باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۵۵۷۴
رده‌بندی دیویی: ف ۱۲۲ ش ۳ فا ۴ مرجع ☑
سرشناسه: شاد، محمد پادشاه بن غلام محیی الدین، قرن ۱۴ق
عنوان قراردادی:
عنوان: فرهنگ آنندراج
شرح پدیدآور:
کاتب: تاریخ کتابت:
محل نشر: لکهنو ناشر: تاریخ نشر: ۱۸۹۲م
صفحه شمار: ۸۵۴ مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۳۴٫۵×۲۴٫۵ نوع خط:
روش تهیه وقفی اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
واقف: آستان قدس رضوی تاریخ ثبت: ۱۳۲۸
یادداشتها: ج ۳.
موضوع(ها): ۱. فارسی - واژه‌نامه‌ها.
شناسه(های) افزوده: الف. آستان قدس رضوی، خریداری.
فهرستگار: رنس تاریخ فهرستگاری: ۸۶/۱/۲

۲۷۸
پانچ شد
سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد
۳ فا ۴
ف ۱۲۲ ش
ج ۳

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: فرهنگ آنندراج فارسی ج ۳
مصنف / مؤلف: شاد، محمد پادشاه متخلص به شاد بن غلام محی الدین
۲۵۵۷۴
خطی / چاپی: سنگ نستعلیق لکهنو
سال چاپ یا تحریر: ۱۸۹۲ عدد اوراق: ۸۵۴ صفحه
جزء کتب: فارسی - واژه‌نامه‌ها شماره:
شماره عمومی: ۱۴۲۲۳ شماره قبض:
واقف: خریداری آستانه تاریخ وقف: ۱۳۲۸
طول: ۳۴٫۵ عرض: ۲۴٫۵ گنجه:
بازبینی شد
۸۵/۳/۲

بعون بخشایندهٔ تخت و تاج و آفرینندهٔ غنی و محتاج

کتاب نایاب و ذخیرهٔ لاجواب جامع لغات فارسی و ترکی و عربی مجموعهٔ هزاران حسن و خوبی که مثلش کسی ندیده و نظیرش بنظر نرسیده

موسوم به

فرهنگ آنندراج

جلد سوم

مولفهٔ عالم بی عدیل ماهر جزیل محسود اقران و امثال مدقق ذی کمال منشی محمد بادشاه صاحب میر منشی سرکار مهاراجه بهادر ویزیانگرم حسب فرمایش مصنف ممدوح

در مطبع منشی نول کشور واقع لکهنؤ زیور طبع پوشید

سنه ۱۸۹۲ ع

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

بعون بخشاینده تخت و تاج و آفریننده غنی و محتاج

کتاب نایاب و ذخیرهٔ لاجواب جامع لغات فارسی و ترکی و عربی مجموعهٔ هزاران حسن و خوبی که مثلش کسی ندیده و نظیرش بنظر نرسیده

موسوم به

فرهنگ آنندراج

جلد سوم

مولفهٔ عالم بے عدیل ماهر جزیل محسود اقران و اشال مدقق ذی کمال منشی محمد بادشاه صاحب میر منشی سرکار مهاراجه بهادر ویانگرم حسب فرمایش مصنف ممدوح

در مطبع منشی نول کشور واقع لکهنؤ زیور طبع پوشید

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

سنه ۱۸۹۲ع

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباجه

الحمد لله رب العالمين والصلوٰة والسلام على رسوله محمد وآله الطاهرين واصحابه اجمعين - امّا بعد هرگاه این بندهٔ احقر و فقیر افقر اضعف العباد سراپا گناه محمد بادشاه از مسودهٔ جلد اول و دوم فارغ شد بتوفیق و مساعدت حق سبحانهٔ وتعالی بتسوید جلد سوم یعنی جزو پسین کرده تے پیش نهاد خاطر کمترین بوده کمر همت بر میان جان بسته چشم که منظور نظر ژرف نگهان دوربین ومقبول خاطر حقیقت شناسان علم ویقین گردد وبالله التوفیق

باب الکاف فارسی

گ

مردم فارس بعض کلمات را بکاف فارسی خوانند واهل ماوراءالنهر کاف تازی چون کشاد وگشاد وخیک وخیگ وخوک وخوگ هر سه بخای معجمه ویا و واو معروف مثل کاف تازی است و زیادت غریژنک مزید علیه غریژن که علیژن مبدل آنست چنانکه گذشت وشنگ بفتح شین معجمه بمعنی شوخ وظریف مرکب است از شن بمعنی ناز وکرشمه و کاف نسبت و درین بیت شیخ عطار ؎ چو جان درنیستی وچشم پرشن ٭ جان برمن نبودی چشم سوزن ٭ میتواند که پرشن مخفف پر روشن بود - واز نشان اوست که بالف بدل شود چون استاخ بودن وبمعنی گستاخ وادستاخ مشبع آن - سیف الدین اسفرنگی ؎ تیر از کشاد چشم تو استاخ میرود ٭ شاید که در حریم دل خصم محرم است ٭ حکیم سنائی ؎ باکسی علم دین بگفت استاخ ٭ زانکه دل تنگ بود وعلم فراخ ٭ مولوی معنوی ؎ روی صحراست هموار وفراخ ٭ هر قدم دامی است کم زان اوستاخ ٭ و بهای تازی چون گلغونه و بلغونه چنانکه بیاید وگرنیون وبریون بالفتح ویای مجهول وفتح واو وقوبا که بهندی آنرا داد گویند مرکب از گر که مرضی است معروف ویون که کلمهٔ نسبت است وچون قوبا از امراض سوداوی است وخارش هم دارد مثل جرب چنین خوانده اند وبعضی گرارون بدر را بوزن فلاطون وبعضی گوارون بواو بوزن همایون نیز نوشته اند - یوسفی طبیب ؎ شراب اسطوخودوس ارخ کس ٭ زمن بشنو حدیث بی ریا را ٭ بواسیر وبریون راد هد نفع ٭ برد هم علت ماخولیا را ٭ وبجیم تازی چون گوال وجوال بالضم احتمال دارد که مخفف جوبال بموحده بعد الواو بود که لغت زند وپازند است بر قیاس دوال مخفف دوبال وبدال چون بردال بوزن ومعنی پرگار که فرجار معرب آن ست ٭ وبغین چون گلیواج وغلیواج لگام ولغام بالفتح که لجام بالکسر معرب آنست وگلوله وغلوله وگرنکاو وغرغاو وگلاله وغلاله بالضم زلف - کمال اسمعیل ؎ هر سال رنگ عارض وبوی گلالهات ٭ بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند ٭ تن واندام قبای سمین دمن ٭ لبس لطیف است درغلاله لاله ٭ ای دیبای تنک - اوحدالدین انوری در تعریف اسپ ؎ پلنگ هیأت وخرغاو دم گوزن سرین ٭ عقاب طلعت وعنقا شکوه وطوطی پر ٭ ولوا چون گل وول بالضم که خل معرب آنست وگلگونه وولغونه نیز بیاید وگراز و وراز بالضم خوک نر واین بتشدید هم آمده فریدا حول ع جو وراز خوک است خوشروی وجابک ٭ اثیرالدین اخسیکتی در تعریف اسپ گوید ؎ بری زراف سینه وابری گراز کام ٭ بحری نهنگ فتنه وکوهی صباگذار ٭ وبتحتانی چون توردگان وپوردیان بهای فارسی وفوبان بفا و واو مجهول نام خمسهٔ مسترقه که فرده معرب آنست وسپیوش تخم دوائی که باسپغول شهرت دارد مبدل اسپوش چنانکه گذشت - آذرگون وآذریون بالفتح نوعی از شقیق که کنارهای آن بغایت سرخ بود ومیانش سیاه بر قیاس زرگون وزریون وگلگون وگلیون حکیم قطران ؎ آن درختی کش تو باری باد زریون جاودان ٭ گو بدان باغ دولت راهی زریون کند ٭ همیشه بار سر تو زریون باد ٭ که هست جان همه مردمان بتو زریون ٭ رشید وطواط ؎ همیشه تاکه بود از فراق عاشق را ٭ دلی از آذر ورخسارهٔ چو آذریون ٭ حکیم ارزقی ؎ بوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون ٭ بتاب خشمش ار خواهی وبمعنی آذر کنی آذریون ٭ از جواهر الحروف -

گ در ترکی ترجمهٔ حرف با که برای الصاق وصله آید تا بلفظ حرف را که حرف ربط است وبعضی جا افادهٔ مفعولیت میکند -

گابارہ ف. مخفف گاوباره است یعنی دوست دارنده گاو چنانکه غلام باره امرد دوست وامرد باز ودر گوباره تحقیق آن بیاید ودر برهان بمعنی غار وشکاف کوه آورده -

گاخواره باخای نقطه دار وواو معدوله بروزن آوارهٔ ف. بمعنی گهواره است وبعربی مهد خوانند - سا ه -

گاد بدال مهمله ف. ماضی از گادن که بمعنی گائیدن وجماع کردن است - غ -

گادن وگائیدن ف. جماع کردن - ملا شرقی قزوینی ؎ ای که می گوئی بشرقی استری گائیدهٔ ٭ این سخن گر راست باید گشت در دم شایدم ٭ لیک باور کی توان کردن که با این کوتهی ٭ گر همه بزغاله گایم نردبان می بایدم ٭ ب -

گار برای مهمله بروزن جار ف. لفظی است که افادهٔ فاعلیت کند مانند آموزگار وستمگار وگنهکار وخدمتگار وامثال آن وگر نیز مرادف آنست مانند افسونگر وزرگر وآهنگر وامثال وشواهد آن بسیار است - وبمعنی لائق آید چون رستگار ای لائق رستن وبمعنی سبب روزگار یعنی سبب روز وشب ویادگار یعنی سبب بیاد آمدن کسی - ن غ -

گاری بروزن لاری ف. چیزی بی اراز ونا پایدار وبی ثبات را گویند - سا ه -

گاز بزای هوز بروزن باز ف. بمعنی دندان آمده حکیم اسدی در تعریف کبوتر نر وماده گفته ؎ که جفتی کبوتر چو زرین تذرو ٭ بدیوار باغ آمد از شاخ سرو ٭ نر وماده گاوان ابر یکدگر ٭ بکشتی کرشمه کن وعشوه گر ٭ بهم برده منقار برده فراز ٭ چو یاری لب یار گیرد بگاز ٭ دیگر بمعنی آله ایست که بدان زر وسیم وامثال آنها را گیرند وقطع کنند وبعربی مقراض گویند حافظ گفته ع - چون زر اگر برند مرا دهان گاز ٭ حکیم سنائی گفته ؎ تو که در بند حرص وآز شدی ٭ همچو زر در دهان گاز شدی ٭ آنچه بدان سر شمع را گیرند نیز گاز گویند مجلا انواع مقراض که بدان چیزی برند حتی موچینه وعلف برا گاز گویند وبمعنی علف نیز آمده چنانکه نظامی گفته ع - چو پیله ز برگ کسان خورد گاز ٭ وبهندی نیز علف را گاز خوانند بلسیار باشد که پارسیان سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود وخواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیز این گونه تبدیل آمده واین در اصل هندی گهاس است بهای مخلوط التلفظ چون تلفظ این ها بر غیر هندی دشوار است آن ها را حذف کردند - و دندان نیشی را که نشتر گویند وبعربی ناب خوانند وانیاب جمع آنست نیز گاز گویند چنانکه عمید لوکی گفته ؎ عجب نبود گر از تاثیر عدلش ٭ بهم نریاک بارد گاز از قم ٭ ن غ -

گازر بضم زا وسکون رای مهمله ف. بمعنی شوینده لباس معروف است غ

گازران نام قصبه ایست که در دو سه منزلی شیراز بجوبی هوا خاصه دربهار معروف ودر انجا باغی مشتمل بر نارنج بسیار در اصل چشمه آبی بوده که بر لب آن گازران لباس شستندی وآنرا گازران راهبان گفتندی وخاصیت این آب آن بوده که هر جه دران شستندی بغایت سپید وپاک شدی ودر آبهای دیگر چنین نبودی لهذا در انجا جامهٔ نوری از کتان ساختندی وچون در کارریز راهبان بشستندی چنانکه مذکور شده در کمال سپیدی بودی و گازرون ونوزده در پس را بنیاد از طهمورس بوده وچون شاپور بن اردشیر آنجا را عمارت کرد از مضافات شاپور شد ند اسکندر آنجا را خراب ساخته ودیگر باره پس از ان عهد گذشته بتدریج آباد شده وسبب آبادی آنجا امیر عضد الدوله دیلمی بود وآن قصبه از توابع خطه شاپور بود وتنگ شاپور ونقش شاپور منوز در آنجا معروف در سنگ نقاری کرده اند اکنون بکاف عربی نیز تلفظ می نمایند. والف را چنانکه رسم پارسیان شیراز است بواو بدل کرده اند بلیان ودوان دری است راهبان انقلای گازرون است که شیخ امین الدین وملا جلال الدین علامه از ین دو قریه برخاسته اند ومشهور اند - ن -

گازرك ف. نام مرغک خردی است که بر لب آبها نشیند ودم بر زمین زند - ونیز تصغیر گازر آمده - ن سا

گازرگاه ف. نام دو نام است یکی در خارج شهر هرات که شیخ عبدالله انصاری در آنجا مدفون شده دیگری در شیراز قریب بمرقد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی -

گازر گو خویش بدکان دارد یعنی اگر کسی خواهد که اجرت گازر دریغ دارد او در واقع زیان خودی کند چرا که قشه اوپیش او گویا رهن اوست - ب -

گازروار بضم زای معجمه وسکون رای مهمله و واو - نام داو از کشتی که آنرا در هندی دهوبی پاٹ گویند و آن چنان بود که دست حریف کشیده سینه وبازوی او را بر پشت خود آوردن وخود را خم ساخته تکان دادن است بنحوی که حریف از بالای پشتش از صدمه تکان از جا درآمده روبروی او بر زمین افتد - میر نجات ؎ دست شوید ز حیات آنکه نگاهت یکبار ٭ بر سر سنگ محبت زندش گازروار ٭ ع بد

گازری ف. معروف ونیز کنایه از سفید - درویش واله هروی ؎ تیره روز ما سفیدی یابد از آنکس که او ٭ دستی شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری ٭ ب -

گازه بروزن تازه ف. ریسمانی که در اعیاد بر شاخ درختی بندند وجوانان بران نشسته در هوا حرکت کنند و آنرا بعربی درجوحه خوانند وبهندی جهولنا مند - ودیگر بمعنی خانه که از چوب وعلف سازند وصیادان دران نشینند تا صید آنان از انه ببیند ونرمد وصید را شکار نمایند - ن غ -

گازی بکسر زا ف. گلی است واصح آن بقول رشیدی بکاف عربی است وبذال معجمه وعربی خواهد بود وصاحب برهان سهو کرده که درضمن کاف پارسی بیان کرده است وبهندی آنرا گل کیوڑه گویند ومیشاید پارسی بوده باشد ومعرب کرده باشند

گاژ بزای فارسی ف. جا ومقام - غ -

گاشاك بروزن خاشاک ف. کیپای خرد وکوچک را

سال ۱۳۲۸ خورشیدی بازبانی شد

گوینا یعنی بارجای پوست شکنبه رابدوزند و بگوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند. - ساکا.

گاشت بروزن چاشت. ف. ماضی گاشتن است و گاشتن بمعنی گردانیدن و برگشتن مستعمل است حکیم اسدی طوسی گفته ؎ گرفتش دم اسپ و برجای داشت ٭ ز بالای چون فلاخن گذاشت ٭ حکیم فردوسی نیز بمعنی گردانیدن گفته است ؎ ترا پاک یزدان بر این برگماشت ٭ بد از ایران و توران بگاشت ٭ ن.

گاشتن . ف. بالاگذشت. - فرن.

گاف . ف. بروزن و معنی لاف است که سخنان دروغ و گزاف و لاطایل و تجاوز کردن از حد و اندازه خود باشد و بمعنی شگاف هم بنظر آمده است. - ساکا

گاگا بروزن بابا . ف. بمعنی نقل و نبات و میوه‌های خشک باشد. - ساکا.

گال بروزن بال . ف. بمعنی دور و امراز دور شدن و گوشه گرفتن و بگال یعنی دور شو و برین قیاس گالد و گالید و گالیده و گالنده و گالنده و مگال یعنی دور مشو. حکیم سنائی در تعبیر خواب گوید ؎ طیب باشد دو گونه اندر خواب ٭ این یکی راحت آن دگر همه تاب ٭ راحت این نوع را که بر مالند ٭ محنت آن جنس را که برگالند ٭ مولوی فرموده ؎ هر که او اسپ و اشتر بسوی گمراهی ٭ کشد آن اسپ کدمال بگال از لگدش ٭ دیگر بمعنی غله ایست که آنرا گاورس و گاورسا گویند از برهان و لطائف و از آئین اکبری و غیر آن دریافت شد که بهندی آنرا کنگنی گویند امیر خسرو دهلوی گفته ؎ ماییم و این چمین تو رسوای مرغ دانه چین ٭ طاوس چمن جنت و کنجشک و کشت گال ٭ بر کرد سر دقیقه این شعر تر ملک ٭ لرزان نگر چو بچه کنجشک بهر گال ٭ دیگر بمعنی شغال که آنرا اشگال نیز گویند آمده ؎ شد عدو غره بجنگ تو و لیکن نشود ٭ پنجه شیر فلک سست ز پنجه گالی ٭ و گالیدن بمعنی فریاد بلند بود. شیخ فریدالدین عطار گفته ؎ سلیمان چون ز مرغ آن قصه بشنید ٭ بتندید و بجوشید و بگالید ٭ ملا ملک قمی نیز باین معنی گفته ؎ هیچ پروانه نگیرد تو پر و بال از نم ٭ هر سحرگه لب کوت رسم گال زنم ٭ و بمعنی فریب مولوی در مثنوی گفته ؎ تا جماعت وعده میدارند و گال ٭ که فرج باد است مبارک

اتصال ٭ و بمعنی سرگین گوسپند که از پشم و دنبه آویخته باشد و بمعنی عنکبوت زهردار که آنرا غند و رتیله گویند نیز آمده - دیگر غوره پنبه که سبز و ناشگفته باشد و در جهانگیری بمعنی خروس هم آورده و بمعنی غلطیدن نیز گفته‌اند که در غال م شده گال مرادف آنست. - ن غ.

گالبنگ بفتح بای ابجد بروزن آب رنگ . ف. گیاهی است که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوره که مانند غوره لاله و چند دانه در اندرونش باشد که خوردن آن دیوانگی آورد چنانکه حکیم سوزنی گفته ؎ تا بنگ و گال و بدیوانگی کند ٭ دیوانه باد خصم تو از بنگ گال بنگ ٭ عبدالعلی گفته ؎ گرسپهر زخست طبع لئیم و بخیل ٭ آرزوی مهر و گیاهی تو گال بنگ ٭ آری عجیب نیست چنینها از کسی ٭ کس ساخته است مغز خرد گال بنگ و بنگ ٭ ن.

گالیدن . ف. بمعنی غلطیدن. - فر.

گالوچ بضم لام و جیم فارسی و بزء عربی . ف. انگشت که خنصر باشد. - فر.

گاله بروزن لاله . ف. جوال و آنرا گوال نیز گویند بالابای موحده نیز دیده شده. - دیگر بمعنی پنبه زده که به رسیدن زده باشند. - ن.

گاله دان بدال مهمله . ف. سله که زنان در آن گاله و ریسمان نهند و نام محلی است باصفهان. - ن.

گالیدن . ف. دور شدن و کناره گرفتن در لغت گال گذشت.

گام . ف. مسافت مابین هر دو پای در وقت رفتن و رفتن تیز و نوعی از رفتار اسپ که در هندوستان شهرت دارد و بمعنی اغلب که فارسی اصل بود و بعضی بمعنی قدم نوشته‌اند و آن از پاشنه تا سر انگشتان است و با لفظ زدن و نهادن و کشیدن و برداشتن و ریختن مستعمل. - میر معزی در تعریف اسپ ؎ هرگه که شادکام زند گام بر زمین ٭ بر فرق دشمن تو بباشد غبار خویش ٭ میر خسرو ؎ دی ز سر درد جو آشفتگان ٭ گام زدم بر سر آن خفتگان ٭ میر سنجر کاشی ؎ چابک پیش گرفتی دلا درین وادی ٭ که خضر نیز ز همراهی تو گام کشید ٭ عرفی ؎ اگر بطی دانش نعاب انگیزد ٭ بجای گام شهور و سنین

فرو ریزد ٭ چو حسن ریزش گامش بخجل عرض کنم ٭ مطالب طمع از آستین فرو ریزد ٭ دیگر بمعنی ده و روستا آمده در جهانگیری از مولوی شاهد آورده در باب طفلی که در شکم مادرست و میل ندارد که بدنیا آید گفته ؎ لطف رویش سوی مطار می کند ٭ او مقر در پشت مادر می کند ٭ که اگر بیرون فتم زین شهر و گام ٭ ای عجب بینم بدیده این مقام ٭ ازین بیت معنی قصبه نمی شود باضافه واو عطف هر جا شهر و ده خیال کنی عطف معنی پیدا می کند اما ظن غالب من اینست که گفته که اگر بیرون نهم زین شهر گام ٭ یعنی قدم را. - دو باره اینجا رانده‌ام بعضیم از غوامض سخن.

گام زن بفتح زای معجمه . ف. بمعنی قاصد سریع السیر و اسب تیز رفتار آمده و امر بگام زدن نیز می باشد. - فا.

گام شمرده نهادن . ف. یعنی با احتیاط قدم گذاشتن و درین بیت عرفی مراد از بازی اسب است که از بی‌جلدی با احتیاط قدم گذارد بحکم سوار و آنرا در عرف هند گهری گویند ؎ در گام شمرده خط نگاری ٭ بر نقطه لوک نیش کرده دم پای

گاموش بضم میم و سین مهمله در آخر . ف. بمعنی جانوری است. - فر.

گامیدان . ف. قدم زدن و رفتن و سفر کردن. فر.

گامیش . ف. مخفف گاومیش است و آن جانوری باشد از جنس گاو. - ره.

گان بروزن جان . ف. بمعنی لائق و سزاوار است و افاده معنی جمع نیز میکند مانند پیوستگان و ایستادگان و بندگان و بندگان شیخ نظامی در نعت حضرت رسول گفته ؎ چه خوش بود مثل شاه گوبندگان ٭ که پایندگانند چو بندگان ٭ و این لفظ در آخر اعداد برای تعیین تعداد آید چنانکه دو گان و سه گان و در بهار عجم نوشته که گان و گانه تمیز مبهم اعداد است چنانکه چون هفتگانه و بادام هشتگانه و دوگانه و چارگانه همین قیاس و بمعنی پیوستن به چیزی و اطلاق آن بر جماع مجاز است و با لفظ دادن مستعمل مولوی معنوی ؎ چونکه اندر مرد خوی زن نهد ٭ او مخنث گردد و گان میدهد ٭ حکیم شرف الدین شفائی ؎ کی دانستم که عاقبت خواهد داد ٭ آن گان دادن نتیجه این رمالی ٭ مسیح کاشی ؎ مدت آن بت عادی چه گویم ٭ که دیوو دحریف گادن است

عجائب طرفه بس حیرت مضحک ٭ که گان کردن کم از گان دادنش نیست ٭ ن غ.

گان داده بدال مهمله . ف. کنایه از امرد بدفعل و نیز بمعنی قحبه. -

گانگاه . ف. زفاف گاه و جای که در آن جماع و مباشرت بعمل آید. - فر

گانه بروزن خانه . ف. لفظی از الفاظ زائده که دلالت بشمار اعداد کند و در اصل گونه بوده یعنی مانند و مثل هیچ یگانه و دوگانه و هشتگانه و دهگانه و یگانه که در اصل یک گانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند ؎ یکموی بتر دیدم از دو زلفت ٭ چو زلف زدی ای صنم لشانه ٭ چون بنالش بسختی بکشیدیم ٭ چون مور که گندم کشد بخانه ٭ با موی بخانه شدم بر گفت ٭ منصور کدام است زین دوگانه ٭ و نماز صبح را که دو رکعت است دوگانه گویند و حواس خمسه را پنجگانه و مرادف دانه است که در اعداد بشماره می آید مانند صد دانه و ده دانه و امثال آنها. - غ ن.

گانی بکسر نون . ف. امرد بدفعل و نیز بمعنی قحبه. فر.

گاو بواو . ف. معروف که بعربی ثور گویند و گو مخفف آن در هندی بواو مجهول است و نام برجی است در آسمان که تشبیه بگاو کرده‌اند. - فردوسی گفته ؎ چو خورشید برزد فرس پشت گاو ٭ برآمد ز هامون خروش چکاو ٭ و حیوانی پر قوت و وقار و هیبت و فایده است و برای شیار زمین از همه حیوانات اولی و اقوی است بنابرین در میان پارسیان ایران و هندوستان معتبر و مبارک است و مسافت سه کروه زمین را که هر کروهی سه هزار گز و بقولی چهار هزار است یک گاو گویند پس گاوی نه هزار است و بقولی دیگر دوازده هزار خواهد بود و پهلوانان شجاع را گاو و گو و گیو می نامیده‌اند و گوان جمع آنست و نیز گاو صراحی و ظرفی که آنرا بصورت گاو ساخته باشند. - ن غ ر.

گاواب بروزن آباد . ف. بمعنی سبزه روی آب است که جل و زغ گویند و زغان در آن خسپند و بعربی ثور الماء و طحلب گویند. - ن ض.

گاواره بوزن آواره . ف. مخفف گاهواره و گله گاو است و در گهواره شواهد آن بیاید. - ن.

گاواهن . ف. آهنی باشد نوکدار که بر سر قلبه نصب کنند تا زمین شگافند و آنرا آهنجفت نیز گویند. شیخ نظامی ؎ کز رز و گاو آهن و کارگر ٭ کجا و چنین ده کند کارگر ٭ غ.

گاوباره ببای موحده بروزن آبخواره . ف. نام مردی بوده است از عمزادگان انوشیروان دادگر که بدربند و خزر و تقلب حکمرانی داشته‌اند تا اولاد ایشان فیروز نامی گیلان را تصرف کرده در آن زمان آن ولایات تا دیگر داشته فیروز را پسری آمد او را گیل نام نهاد در بندگی بگیلان شاه معروف شد. و گیلان شاه را فرزندی بود که در تصرف ولایات مازندران طمع کرده و کمر همت بسته بود در صورت رعایا چند سر گاو در پیش انداخته به مازندران آمد و به گاوباره مشهور شد یعنی گاو دست و بعد از کشتن پادشاه حکم طبرستان و تصرف آن ولایت آن طبقه را گاوباره لقب کردند و سالها حکومت طبرستان در اولاد او بماند و تفصیل آن در تاریخ نژادنامه که یکی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده‌ام. - از فرهنگ انجمن آرای ناصری.

گاوان . ف. از عالم سگبان. - خواجه نظامی ؎ چو شیری که آتش بدم در زند ٭ دم گاو بازابهم بر زند ٭ ب.

گاوبند . ف. ملاطغرا ؎ بود رشوه قصاب را گاو بند ٭ و گر نه بود کشته در گوسفند ٭ ب.

گاوبهل بفتح موحده و های هوز . ف. ارابه گاو که اکثر بسواری آید از عالم گهربهل که ارابه اسپی است و این در اصل هندی است. - ملافوقی یزدی بواو غیر ملفوظ و سکون ها بسته و این معنی از تصرف بود ؎ خداوندا بگاوبهل قناعت زود بنشان که تا چشم بدان نبود که او گاو غنم دارد ٭ و در ساقی نامه ؎ بیاکه تا حل شود مشکلم ٭ نشیند بگاو بهل عشرت دلم ٭ ب.

گاوپواری بپای فارسی . ف. یعنی گاوی که آنرا در خانه سرو بابام تابستان نگهداشته و غذای لائق داده فربه نموده باشند مطابق تحقیق رشیدی که در لفظ پرواری نموده است. غ.

گاوپشت . ف. بمعنی فلک چاین خطاست و صواب خرگه گاو پشت. - خواجه نظامی ؎ ندانیم کاین خرگه گاو پشت ٭ چگونه در آید بخاک درشت ٭ ب.

گاوپلنگ . ف. جانوری است که آنرا اشتر گاو و زرافه گویند. - فر.

گاوپیکر . ف. نام گرز فریدون فرخ بوده که بوقت خروج بر ضحاک بصورت سر گاوی با دو شاخ برای او آهنگران ساخته بودند و در رزم و بزم با خود داشت زیرا که او را گاوی برمایه نام بشیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن گاو را بکشتند و وی را بگاو میل تمام بود و بخود میمون میدانست. - فردوسی گفته ؎ بیامد فریدون بجای نشست ٭ همان گرزه گاوپیکر بدست ٭ ن.

گاوتازی و گوتازی بفوقانی و زای معجمه . ف. خود را غالب و پر زور و انمودن بجهت تحذیر خصم. - عرفی ؎ در کمان گاوتازی داری اینک حاضرم ٭ گر نمی تازی بمیدانم ام آهنگی کمان ٭ ملا فوقی ؎ چون حمار نطق شان آهنگ گوتازی کند ٭ گاو را در حالت لفظ علم خوانند گاب ٭ و در تعریف نره ؎ سواری ز من کسب کرد است اما ٭ بگوتازی از بنده گردیده غالب ٭ ب

گاوتکیه . ف. تکیه کلان طولانی که ارباب دول بر مسند نشسته پس پشت گذارند. - ملاطغرا ؎ نبودی گر از تیرگی بد نمود ٭ شدی گاو تکیه زچرخ کبود ٭ زیرا که گاو بمعنی کلان است مثل خر بهمان معنی چون خرلشته و خرمگس و خرلط بمعنی لشته کلان و مگس کلان و لط کلان. - ب.

گاوچشم بسکون دو فوقانی واو و جیم فارسی . ف. نام گلی زرد است که بعربی بهار گویند. نظامی گفته ؎ شمال انگیخته هر سو خروشی ٭ زده بر گاو چشمی بیلگوشی ٭ و آنرا بعربی عین البقر گویند. - ن.

گاوچهر . ف. همان گرزه گاوپیکر است. - ن.

گاوخانی بخای معجمه . ف. در ملوک موسوم بروی دشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای زنده رود در آن زمین جمع شده بجاهی فرو میرود که آنرا گاوخانی گویند و اینکه بعضی با واو گاوخوانی نویسند خطاست چه معنی لغت را نفهمیده‌اند و خانی بمعنی چاه و گاو بمعنی بزرگ است و این مرکبا افاده معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی در معارضه با امثال و اقران گفته ؎ گویند این خاقانی دریا مثابت خود منم ٭ خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قاف ٭ همچنین در معنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته ؎ دو خانی پدید آمد است از دو چشمم ٭ از آن بفرسود زلف دو خانی ٭ چشمه بادی دو حوالی

دامغان است که بادخانی نامند مؤلف گوید اینکه نوشته‌اند آبی که بگاوخانی فرو میرود از اراضی کرمان برمی آید بی معنی است حقیقتی نخواهد داشت ٭ واللّٰه اعلم بالصواب ٭ ن۔

گاوْخراس ۔ف۔ گاوی که خراس بزور آن گردد و این مثل اسپ خراس بود ٭ ملا شانی تکلو ؎ عصار شهر را که بزهتی قناعت است ٭ گاوِ خراس به بود از گاو عنبرم ٭ اینی بکیان فشار ؎ بدبخت وجود و روسیاهِ عدمم ٭ بد عهد حدوث و بی وفای قدمم ٭ هر کس سوی مقصد شد افسوس که من ٭ چون گاوِ خراس در نخستین قدمم ٭ ب۔

گاوِد بکسر واو بروزن خالد ۔ف۔ بلغت زند و پاژند گاو کوهی را گویند۔ ساء

گاو در خرمن کردن و بودن خرابی و ویرانی و این از لوازم معنی است. ظهوری ؎ تا چو کاهش فلک دهد برباد ٭ خصم را گاو کرده در خرمن ٭ ب۔

گاوْدِل بکسر دال مهمله ۔ف۔ کنایه از ابله و بیخرد از عالم کون خر و کیر خر و دندان خر۔ ب۔

گاوْدُم بضم دال ۔ف۔ نفیر است که در جنگ نوازند و آن به ترکیب دم گاو بوده چنانکه نوشته‌اند کرنای خواهد بود فردوسی گفته ؎ برآمد خروشیدن گاو دم ٭ دم نای رویین و رویینه خم ٭ و بمعنی هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد و آنرا مخروطی گویند۔ ن ب۔

گاوْدُنبال ۔ف۔ هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد۔ ره۔

گاوْدوش بروزن آبنوش ۔ف۔ ظرفی که در آن شیر گاو دوشند و آنرا دوشه نیز گفته‌اند۔ ن۔

گاوْدی بکسر دال ۔ف۔ بمعنی گاودل است که گذشت.

گاودیده بکسر دال ۔ف۔ نوعی از نان معروف.

گاور بروزن خاور ۔ف۔ نام درختی است که صمغ آنرا گاوشیر گویند و جاوشیر معرب آنست۔ ره۔

گاورس بفتح واو و سین مهمله ۔ف۔ از تقریر صاحب تحفة المؤمنین وغیره معلوم میشود که غله ایست بفارسی ارزن و بهندی چینه نامند و صاحب مصطفوی نوشته که آنرا بهندی باجره گویند و جاورس معرب همین است۔ غ۔

گاورسهٔ نقره گون ۔ف۔ عبارت از کهکشان است.

گاورشیر بروزن دامنگیر ۔ف۔ صمغی است که آنرا گاوشیر هم می گویند۔ ره۔

گاورنگ ۔ف۔ بمعنی همان گرز گاو سر است و گاو رنگ بمعنی گاو مانند و گورنگ بوزن اورنگ نام پادشاه سیستان بوده که جمشید دختر او را گرفته و آبا و اجداد گرشاسب و سام و نریمان و زال و رستم همه از اولاد جمشید جم بوده‌اند در گرشاسب نامهٔ اسدی تفصیل آن منظوم شده است در آن شاه را نام گورنگ بود ٭ کز او تیغ فرهنگ بی زنگ بود ٭ از دختر گورنگ تو پسر جمشید نژاد دار او شید اسپ آذر تور کی دار او پسری اثرت نام و از و گرشاسپ ۔ ن۔

گاوْریش ۔ف۔ مثل گاو دل که گذشت و کنایه از خام طبع و این راجح بمعنی اول است. افضل الدین خاقانی ؎ نی عجب گر گاو ریشی زرگری گوساله ساخت ٭ طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازین ٭ حکیم سنائی ؎ از خصال بهران خر تمیز بی ادب ٭ و ز فغان خواجگان گاو ریش بی نمک ٭ ب۔

گاوْزادن بزای هوز ۔ف۔ کنایه از میراث بهم رسیدن و دولتی بناگه ظاهر شدن و انتفاع کلی یافتن. نظامی گوید ؎ هندوستان پیری از خرفشاد ٭ پدر مرده را چون گاو زاد.

گاوِ زال از شیر ایوان نوشیروان نترسد ۔ف۔ مثل است.

گاوْزبان ۔ف۔ حشیشی است که آنرا بزبان اهل هند گوزبان خوانند گرم و تر است نزدیک باعتدال و بعضی گویند سرد و تر است سرفه و خشونت سینه را نافع باشد۔ ن ر۔

گاوْزر بکسر ثالث و فتح رابع و سکون رای مهمله ۔ف۔ ظرفی که بصورت گاو از زر سازند و در آن شراب نوشند. طغرائی گفته ؎ در صورت گاو آید و در کالبد مرغ ٭ جان یابد کز تن خم یافت رهائی ٭ از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی ٭ زماهی سیمین سوی دلهای هوائی ٭ و آنرا گاو زرین نیز می نامند۔ ن۔

گاوْزمین و گاوْزمی بسین نتای مثلثه ۔ف۔ گاوی که زمین بر پشت اوست و آن گاو بر پشت ماهی است۔ ان۔

گاوْزنه بفتح زای معجمه ۔ف۔ چوبی که بدان گاو را زنند در گاو دوشنگ بیاید۔ فر۔

گاوْزور و گاوْزوری ۔ف۔ بی ریاضت قوی و در نهایت قوت بودن۔ مسیح کاشی ؎ دشمن از گاو زور خیز اندم ولی ٭ چون باد دوست خیزد برگ خزان منم ٭ اوگاوزور نیست پهلوان که قوت او چون گاو بسیار باشد که گاو بقوت او رو زور مثل است. شیخ سعدی در صفت پهلوانی گفته ؎ دلاور بسر پنجه گاوزور ٭ ز هولش بشیران در افتاد شور ٭ ن ب۔

گاوْزهره ۔ف۔ سنگی باشد که در میان زهرهٔ گاو پیدا شود و گویند در میان شیران گاو شکون می‌شود بیشتر در گاوان هندوستان بهم رسد در کون و خاصیت مانند پاتکر و اثبتها زهرهٔ گاو و گوسفند باشد مثل زردهٔ تخم مرغ است و بشیرازی اندزه خوانند و بتازی حجر البقر و معرب گاو زهره جاوزهج است و نیز گاو زهره بمعنی گاو دل که کنایه از ابله و بیخرد باشد از عالم کون خر و کیر خر و دندان خر۔ ن ب۔

گاوْسار سین مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده ۔ف۔ بمعنی گاو مانند است چنانکه دیوسار یعنی دیو مانند و بمعنی احمق و نادان و گاو سر نیز گویند و همان گرز فریدون فرخ است. حکیم سوزنی گفته ؎ چو گاوسار فریدون ز تازیانهٔ تو ٭ زر تا تو علم گاویان شود پیدا ٭ ن ض۔

گاوْسرو گاوْسره ۔ف۔ بمعنی گاوسار که گرز آفریدون فرخ بود چراکه آن گرز بصورت گاو بوده۔ غ فر۔

گاوْسفالین ۔ف۔ کنایه از خم شراب۔ غ۔

گاوْسنگ بروزن آبرنگ ۔ف۔ سنگی باشد که آنرا گاوزهره گویند۔ ساء۔

گاوْسیمین ۔ف۔ صراحی و ظرفی را گویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند چنانکه گاوزرین از طلا۔ ره۔

گاوْشنگ بروزن آبرنگ ۔ف۔ چوبی است که بر سر آن میخی آهنی نصب کرده خر و گاو را بدان رانند و معنی ترکیبی آن یعنی گاو شکن چه شنگ بمعنی شکن است۔ ن۔

گاوش نلیسیده ۔ف۔ کنایه از کسی که نخوت و غرور داشته باشند و گرم و سرد روزگار نچشیده بود۔ ظهوری ؎ در گاو و دگر خواجه تو هم گاوش ٭ بمیدار حریفانه نگه با دلش ٭ رفت خریباش ز صد گوساله ٭ چندی بگذار تا بلیسد گاوش ٭ ب۔

گاوْشیر ۔ف۔ صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند اما از برگ انجیر گردتر است گویند برگ آن چون

برگ زیتون است و چون ساق آنرا بشکافند صمغ آن بیرون آید پس از آمدن سفید است چو خشک شد زعفران شود و در آب نعد حل گردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است. طغرای گفته ؎ نامت لبی شنیعم بردم گمان که شیری ٭ چون دیدمت نه شیری قطران گاوشیری ٭ والله اعلم۔ ن۔

گاوْعنبر بعین مهمله ۔ف۔ جانوری باشد شبیه بگاو که در دریا می‌ماند گویند که عنبر فضلهٔ او است و در اصطلاح گاو عنبر کنایه از مالدار و نادان ده۔ غ۔

گاوْفریدون ۔بفا۔ ف۔ گاوی بوده که فریدون بهنگام کودکی شیر آنرا در مازندران میخورده و در بزرگی بران سوار می‌شده و آنرا برمایه و برمایون نام بوده چنانکه فردوسی گفته ؎ یکی گاو برمایه خواهد بدن ٭ جهانجوی را دایه خواهد بدن ٭ و ظن آنست که پرمایه بوده یعنی پر شیر بهر صورت چون گاو بقوت و فر و هیبت از امثال خود اقوی بوده بر مردمان شجاع و دلیر و قوی نام گاو و گو می نهاده و آنرا کمالی میشمرده‌اند۔ حمد الله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میانهٔ جمشید و فریدون هفت تن فاصله بوده‌اند که همه را گاو لقب بوده مثل گاو زرد و گاو سفید و گاو سرخ و گاو ابلق و ابوریحان بیرونی خوارزمی در آثار الباقیه تصریح بنام آنها کرده ولی چون نامهای غریب است بضبط آنها اطمینانی نداریم هم او در ان کتاب آورده که پارسیان عید کرده‌اند در روز مهر و میگفته‌اند درین شب گاوی ظاهر میشود و اللعلم دو شاخ آن از زر و چهار پایش از سیم و زود غائب می‌گردد هر که در وقت دیدن آن گاو دعائی کند مستجاب خواهد بود و ظهور آن گاو دلیل وفور نعمت است در آن سال و بعد از سلطنت فریدون و ساختن گرز گاو سر شیوع تحریم گاو افزوده شد چنانکه در عرب اسب نجیب معتبر بوده هست و اسب را خیل در انده باد قوت اختر و دولت خود می‌شناخته چنانکه ضحاک ده هزار اسب داشته و پارسیان او را بیور اسپ میخوانده اند و بسیاری از سلاطین ایران نیز در آخر نام خود نام اسپ را پسندیده می‌شمرده‌اند چنانکه تهماسپ و گرشاسپ و لهراسپ و گشتاسپ و ارجاسپ بواسطهٔ شجاعت گراز و گرازه و گرگسار و گرگین نام بر اولاد خود می نهاده‌اند و ننگی نداشته‌اند۔ ن۔

گاوْقشقه شده است بقاف قرشت ۔ف۔ یعنی رسوا شده است و رمز مخفی ظاهر گشته۔ ب۔

گاوْک بفتح واو و سکون کاف ۔ف۔ مصغر گاو و کرمکی است که خون جانوران می مکد و آنرا کنه خوانند و نیز نوعی از اسرات و آنرا گاوکی هم می گویند۔ فر ساء۔

گاوْکار باضافت ۔ف۔ گاوی که زمین را بدان شیار نمایند. زراتشت بهرام زردشتی گفته ؎ بکاهد تک اسپ و زه در سوار ٭ نماند سبزه در تن گاو کار ٭ و آنرا گاوورزه و ورزه گاو نیز گویند حکیم سنائی گفته ؎ گوشت بر گاو ورزه نیکوتر ٭ زینت مرد دانش است و هنر ٭ ن۔

گاوْکُش و گاوْکُشک بضم کاف تازی ۔ف۔ نام گیاهی سبز که در بوستانها و کشت زارها روید و ساق آن بدرشت و باز غب گره دارد و بقدر ذرعی شبیه به نی و شیر دار و برگ آن شبیه بطرخون و برگ کاج و گل آن بنفش و دانهٔ آن شبیه بعدس و مائل بسپیدی و زردی و بیخ آن سطبر و پر شیر و چون گاو از ان بخورد بمیرد و گوسفند را زیان ندارد و بنابراین باین اسم موسوم شده و آنرا شیرم گویند۔ ن۔

گاوْکون ۔ف۔ بمعنی گاودل که گذشت و سند این در گاوریش گذشت۔ ب۔

گاوْکون کردن ۔ف۔ کنایه از طهارت کردن و ریدن باشد. حکیم سوزنی ؎ آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او ٭ گاو کون کردن نداند کس مگر کلک بچه ٭ ب ر۔

گاوْگردون بکاف فارسی ۔ف۔ برج ثور را گویند که در آن ستاره ایست و بجای چشم ثور واقع شده چنانکه انوری گفته ؎ گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم ٭ بر قبضهٔ شمشیر سلطانی ٭ دبران را بعربان دبران و عین الثور خوانند۔ ن۔

گاوْگلین ۔ف۔ کنایه از صراحی سفالین۔ ن۔

گاوْمشنگ بمیم بروزن گاو پلنگ ۔ف۔ نوعی از غله که گاو را فربه کند و چون پوستش برکنند بعدس متغیر ماند۔ ن۔

گاوْمیش ۔ف۔ جانوری است از جنس گاو۔ فر۔

گاونجک بفتح راو و جیم و سکون نون و کاف ۔ف۔ نوعی از خیار کوچک و تازه۔ و درشتی باشد بمعنی گوشت هم آمده۔ فی۔

گاوْو بروزن آهو ۔ف۔ گاو کوهی را گویند۔ ره۔

گاوْوَرزه بکسر ثالث و فتح رابع که آنهم واو است بروزن کارهرزه ۔ف۔ بمعنی گاوکار است که گاوی باشد که بدان زمین شیار کنند۔ ساء۔

گاوه بروزن ساده ۔ف۔ نام مردی است که در شهر سپاهان که لشکر ایران در آن جمع و از آنجا بهر جا مامور میشده‌اند ریاست ارباب صنعت اسلحه رزم داشته چنانکه زره و مغفر و آلات جنگ می ساخته‌اند در دست او بوده و با سلسلهٔ پیشدادیان ارادت و اعتقاد صادقانه داشته بعد از غلبهٔ ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید ظلم و بیداد ضحاک اهالی ایران را بستوه آورده بد و دل بدکرده بودند و چاره نداشتند او نیز از ایرانیان آسوده دل نبود چون فریدون بن آبتین از فرانک نژاد در لار و جان مازندران در بیشه بشیر گاو پرورش یافت تا بحد رشد رسید و ضحاک بروی دست نیافت هواخواهان در انتظار خروج او بودند گاوه با دانائی که صاحب علوم غریبه بود آشنائی گرفت و بنظمی از جرم ع شکل صد در صد برنگاشت و بگاوه سپرده بد و گفت که این را علمی بساز که با هر که رو برو شوی غالب گردی اگر از نژاد جمشید تنی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت گاوه پسران خود قارن و قباد را بتحریک سپاهیان سپاهان مامور نموده و با گماشتگان ضحاک محاربه کرد و با رایت منصور سپاهی موفور به ری آمده فریدون را آگاه کرد گرزی بترکیب سر گاو برای او ساخته خروج کردند و ضحاک را گرفته در چاهسار کوه دماوند نگونسار کردند و فریدون استقلال یافت و گاوه را با سپاه ایران بتسخیر بوزنطیه که بعد قسطنطنیه نام یافته فرستاده مدت بیست سال گاوه بسپهسالاری و فتح بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصهٔ او گردید و همچنین گرشاسب بتسخیر مغولستان و چین مامور شد خاقانی بتقریبی درین معنی در اشعار خود گفته ؎ چون بیکی پاره پوست ملک تولا گرفت ٭ غبن بود در دکان کوره و دم داشتن ٭ هم او گفته ؎ گاو کاند نه دن بر سر ضحاک تنگ ٭ کی شود ش پای بند کوره و سندان دم ٭ حاصل در تواریخ و شاهنامه کاوه نویسند و کاف عربی و عجمی مبهم مانده ولی پارسی دان داند که گاویدن مصدر اسم گاوه نگردد و از مقدمات سابقه معلوم شد که پهلوانان را گاو و گو و گیو و گودرز بملاحظه شجاعت نام بوده شمس الدین فخری اصفهانی که فاضلی است شاعر و فرهنگی نگاشته و شواهد آن همه از اشعار او است در مدح ممدوح خود گفته ؎ گر گاوه صیت زورت و مردیت بشنود ٭ بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام گاو ٭ و اگر این نام با کاف عربی بوده فاضل شاعر

صاحب فرهنگ باین وضوح بیان نفرمودی چه اگر چنین نباشد و کاف عربی خوانده شود شعر هیچ معنی نخواهد داشت اینک معیار جمالی در این قطعه حاضر است این اسم بکاف عربی مانند قابوس وشکیر بمعنی مشهور غلط است وخطای مشهور وسالها بتقلید خوانده اند دفترخانه احمد منیری که فرفرهنگی ست معروف وجامع آن ابراهیم قوام فاروقی دهلی واقدم بر صاحب فرهنگ جهانگیری وسروری ورشیدی وبرهان بوده ونام آن در جهانگیری وسائر لغات مرقوم است کاوه را در سلک گاو وگو وگیو وگاز وگیسو در حرف کاف فارسی آورده وبعد از وبر متاخرین مشتبه وملتبس گردیده وتحقیق ننموده اند وچون در پارسی بعضی کلمات وحروف که در تکلم وتلفظ قریب اند بایکدیگر تبدیل می یابند گاوه را گابه وگابی نیز می گویند وعلم را علم کاویانی وگابیانی گفته اند. ن.

گاویان درفش .ف. درفش علم است ومنسوب بگاوه است واین درفش همیشه مایه فتح وظفر برای سپاه عجم بوده تا در زمان حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در میانه عرب وعجم محاربتی روی نداد در روزگار خلافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه منازعات عرب وعجم قایم وثابت گردیده وابوعبیده ثقفی سردار عرب کشته شده خبر بمدینه رسید سلمان پارسی رضی الله عنه که پیری معمر ومجرب بوده تاثیر رایت کاویانی دانسته داشت حقیقت امر را اظهار نموده استعانت از حضرت مدینه علوم رسول وزوج بتول علی بن ابی طالب علیه السلام خواستند شکل صد ویک در صد ویک در ساعت سعد کشیده بر رایت اهالی اسلام نصب کردند. ودرین ایام علم درفش کاویانی را که بجواهر گرانبها مرصع بود با رستم فرخ زاد بجنگ عرب فرستاده بودند پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه عجم غالب شده درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند ودر هنگام تقسیم غنائم آن چرم مرصع را پاره پاره وباهل اسلام قسمت نمودند شعرا در باب تاثیر علم کاویانی بسیار اشعار دارند واز غایت شهرت محتاج بشواهد نخواهد بود ومیمنت آن مثل است ع بفتح چون علم کاویان ستوده باقبال. نظامی گفته ع شنه از بند فریدون زرینه کفش. نقش منم کاویانی درفش. سنائی در تعریف طاوس گفته وبدرفش مرصع کاویانی تشبیه کرده ع اندر عقب یکی علم کاویان کشان. چون بر تفشنده تیری بیشه کشن.

گاو بزن بازای نقطه دار بروزن باشیدن. فـ. زهره گاو را گویند وبعضی گویند چیزی باشد مانند سنگ وآن از زهره گاو برآید چنانکه حجر التیس از زهره گاوکوهی برمی آید ورنگ آن مانند زردی تخم مرغ باشد وچون از زهره گاو برآرند نرم بود واندک زمانی که در دهن گیرند سخت ومحکم شود وآنرا زهره گاو هم می گویند ومعرب آن جاوزهرن باشد وهندش آن را گاورو چن خوانند. رلش.

گاویس بانالث بتحتانی کشیده وبسین بی نقطه زده مت. ظرفی را گویند که غیر دوغ دران کنند. وباغین نقطه دار هم آمده است. ره.

گاه .ف. معانی متعدده دارد. اول بمعنی تخت که پادشاهان بران نشینند. دوم دیگر بمعنی وقت ودهر دوشیخ نظامی گفته ع باین جمشید بر روز شاه. شدی بر سرگاه هر صبح گاه. دیگر بمعنی بوته زرگران است. ارزقی هروی راست ع بگرمگاه بدنت اربفگنی یاقوت. چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه. ازگرمگاه در اصطلاحات فصحای قدیم میانه روز که ظهر گویند مراد است که وقت زیادتی گرمی آفتاب است ودیگر بمعنی صبح زود است وآنرا بگاه نیز گویند که مخفف گاه است داراب زردشتی که بعضی مسائل زند را منظوم کرده گفته ع بگه خیز باشید هر سال وماه. که گاه سعادت بود صبحگاه. دیگر بمعنی جای مانند بارگاه وتختگاه ولشکرگاه وامثال آن. حکیم ارزقی گفته ع چو کوس عید زد درگه بکوفتند بگاه. بگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه. وگاه بیگاه اغلب در صبح وشام استعمال می شود ع بیگاه شد بیگاه شد. خورشید سوی چاه شد. خیز ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد. مرقوم شده است وبگاه بباء فارسی نیز بجای بگاه دیده شده وهم ارزقی گفته ومرقوم شده بود ع غلام باد شمال که می وزد خوش خوش. ببوی غالیه از غور بامداد پگاه. پیشگاه افاده کرسی وصندلی کوچک کند که برای امرای بزرگ در پیش تخت سلاطین معظم بگذارند تا بران بنشینند وصدر مجلس را نیز پیشگاه گویند چنانکه پیشگاه خادم حضور را. از فرهنگ انجمن آرای ناصری ودر بهار عجم ومطلع السعدین نوشته که این لفظ بمعنی ظرف زمان ومکان هردو آمده بمعنی زمان مقدم آید باضافت چنانکه گاه مستی وگاه هشیاری. مگر در بعضی الفاظ وقتیه مثل صبح گاه وشامگاه وبمعنی مکان موخر آید از جهت قلب چنانچه صیدگاه وسیرگاه وآئین گاه وادب گاه واوج گاه وبارگاه وبازی گاه وبزن گاه وبندگاه. بوسه گاه. پروازگاه. چرخ گاه. جنرگاه. جولانگاه. سایه گاه. تاجگاه. تاراجگاه. تجلی گاه. تکیه گاه. تماشاگاه. تنی گاه. جامگاه. جاتگاه. جگرگاه. جراحت گاه. جکی جکی گاه. آتشگاه. دوگاه. چارگاه. حمله گاه. حرمگاه. حسابگاه. تسلیم گاه. خرده گاه. خرگاه. خصومتگاه. خطرگاه. دامگاه. داوریگاه. زیرگاه. سجده گاه. سحرگاه. وسحرگاهان. خلوتگاه. شرین گاه. ستمگاه. سیرگاه. سیلگاه. خنده گاه. هوسگاه. داغگاه. درسگاه. ورزوگاه. سیاستگاه. همتگاه. دردگاه. دیده گاه. دیرگاه. ودیرگاهان. دوگاه. دیوانگاه. راحتگاه. مکتب گاه. منزل گاه. رامشگاه. رخنه گاه. رزمگاه. بزمگاه. رصدگاه. زلف گاه. زنجیرگاه. آرامگاه. انجمن گاه. آشوبگاه. آوردگاه. آرزوگاه. بسملگاه. تسلی گاه. طالب کلیم ع تو شمع مهر فروغی بزمگاه وجود. فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد. وله ع انس میگیرم بدم بربیابانی نیم. هم وثاقی شعله ام آرامگاهم آتش است. وله ع آن کشتی ام که بر زبر بحر شعله موج. آشوبگاه موجه طوفانش معبر است. فردوسی ع دو جنگی بکردار درنده گرگ. نهادند آوردگاه بزرگ. باقر کاشی ع دهید مژده بزردشت کاتشین روی. ولی نماند که آنرا نساخت آتشگاه. ع زشوق خط تو خیزد بمکتب خانه گلشن. برآورده است طفل غنچه بهر مشق زانو را. حکیم زلالی ع چو غنچه سوی مکتب گاه هم آهنگ. بغل برجزو دلتنگی لبالب رنگ. آصفی ع ناقه را میراند لیلی سوی منزلگاه خویش. ساربان در ره حدی میگفت ومجنون می گریست. طغرا ع غنچه را صندوقی می چیند لطاق شاخسار. کل حرمگاه عروس حسن را گنجینه است. آن همه از تصرفات پارسیان است اما بعد ازین تصرفی است که باوصف لفظ گاه لفظ وقت هم آرند. حیاتی گیلانی ع فغان بلبل ووقت سحرگاه. حیاتی ودل نالان وشبها. علی نقی کمره ع وقت سحرگاه زخیل دعا. جست بغصه شبخون زنم. سعید اشرف ع دلبرم وقت سحرگه بدر خانه رسید. همچو صبح شفق آلود رخش سرخ وسفید.

گاه بگاه وگاه بیگاه .ف. وقت بوقت. ملا شانی تکلو ع خار خار دل نازک شده از گوشه چشم. خرمی بخوردن گاه بگاهی که تراست. وقیل بگاه وقت صباح وبیگاه وقت شام وهردو بباء فارسی وازین محل تامل. ب.

گاه کوشش .ف. وقت جنگ. از مؤید الفضلا.

گاهنبار بروزن آب انبار .ف. پارسیان گویند ایزد تعالی هر دو گیتی را بشش روز آفرید بشش گاه وآفریدو زردشت گفته که ایزد تعالی بهر باری گونه آفرید چون آسمان وزمین وگیاه وجانوران ومردم واول هر یک ازین بارها پنجروز است نام شان گاهنبار وگهنبار وگهنبد وگهبار وگاهبار واول هرگاهی نامی دارد وبتعظیم اول هرگاه پنجروز فارسیان عیش میکرده اند واز فرائض که در کتاب زند پارسیان مرقوم است گاه گاهنبار اول که نام میدیوزرم است از یوم اورمزد فروردین ماه شمسی یعنی جلالی چهل وز گذشته در روز خیرانیرد واردی وآندی بهشت ماه پیاپی که تا دی بمهر ایزد پنجروز گاهنبار است که چهل وپنجروز مدت آنست گاهنبار دوم روز خرشید ایزد از تیر ماه شمسی یعنی جلالی بعد از گهنبار اول شصت روز می باشد که اسم آن میدیوسهم است آن نیز از روز خرشید تا روز دی بمهر پنجروز است گهنبار سیم روز استاد از شهریور ماه شمسی یعنی جلالی تا پنجروز گهنبار است که آنرا فیتیسوشهم گاه گویند واین گهنبار هفتاد وپنجروز است بعد از گهنبار دوم وگهنبار چهارم سی روز بعد از گهنبار سیم در یوم استاد از مهر ماه شمسی یعنی جلالی یعنی گهنبار را ایترم گاه پنجروز است گهنبار پنجم هشتاد روز است بعد از گهنبار چهارم در یوم مهر از دی ماه شمسی یعنی جلالی تا پنجروز گهنبار میدیوآرامگاه است گهنبار ششم هفتاد وپنجروز بعد از گهنبار پنجم در خمسه مسترقه گهنبار همتین گاه است الحاصل بهمین ترتیب وقانون نام روز ها وایام ومدت هریک که آفرینش هر چیز را بیان می نماید تا باخر رسد ودر فرهنگ جهانگیری بتفصیل مرقوم است از تاریخ الجانی وکوشیار حکیم نیز اگر اصلاح بوده بیان نموده چنانکه زراتشت بهرام فارسی گفته ع همه از خوان بدش شاد گشتند. مراد از اجله گاهنبار نشستند. ن.

گاهنگان بانون در آخر بروزن ناهنگام .ف. کاهکشان را گویند وآن چیزی باشد سفید که شبها در آسمان نماید وبعربی مجره خوانند. ساه.

گاهو وگاهوکب .ف. بپارسی قدیم تخته وتابوت را گفتندی زیراکه گاه بمعنی تخت است ومناسبت دارند ولی در ترکیب گاهوکب شبهتی ست. فردوسی گفته ع بردند بسیار گاه وتخت. نهادند بر تخت دیبای رخت. بگاهوکب زرد در جهل عاج. سوی پارس رفت آن خداوند تاج. همانا تصحیف کت است که کپ خوانده اند کت چار پایه وتخت است واز قرینه باید تخت روان بوده باشد واگر کب بکاف فارسی بوده باشد کب بمعنی بزرگ آمده یعنی تخت بزرگ قبه دار برهان ذکر کرده درینصورت تخت روان است. ن.

گاهواره وگهواره .ف. تخت مانندی است که اطفال شیرخواره را دران خسپانند ومعنی آن از ترکیب لغت آن که نوشته معلوم ومفهوم می شود وگفته ام ع چو کودکی ست پا در گاهواره. ز دست لبته اش آید چه چاره. حکیم اسدی در منع پدر طورک پسر خود را از عزیمت سفر جنگ گفته ع پدر گفتش این رای بد رام نیست. که خردی تو ورزم هنگام نیست. هنوزت نه گشت است گهواره تنگ. چگونه کشی از بر باره تنگ. وآنرا گاواره نیز گفته اند. ن.

گاهین بکسر ثالث .ف. بیخ شنگرا است. فر.

گایه بفتح تحتانی .ف. بمعنی جماع ومباشرت. فر.

گائیدن .ف. جماع کردن. ع لک.

گائیده .ف. زنیکه بکارت او رفته باشد. فر.

گب بفتح اول وسکون بای موحده .ف. بمعنی بزرگ. نخ.

گبیمن بفتح اول وکسر ثانی وسکون بای ابجد دوم و میم مکسور بنون زده. بلغت ژند وپاژند در یک نسخه بمعنی است در مقابل بلند ودر نسخه دیگر پست در برابر روی نوشته بودند والله اعلم. ره.

گبر بالفتح وسکون بای موحده ورای مهمله .ف. بمعنی مغ است که باتش پرست مشهور شده وآنان پیروان دین زردشت اند وخود را به دین ویزدانی نامند وشیخ سعدی گفته ع ای کریمی که از خزانه غیب. گبر وترسا وظیفه خور داری. دیگر بمعنی خفتان است که در جنگ پوشند. دیگر بفتحتین خیمه که بر یک ستون برپا کنند سیحی خجمه گفته ع شاه حلوا گر کند ایلاق در صحرای خوان. خرگهش کاک است ومینو خیمه وکیپا گبر. مولف گوید که در فرهنگها چنین نوشته اند اما بخاطر میرسد که گبر بکاف عربی وبای فارسی باشد چراکه گپر بفارسی خاصه در فارس خانه را گویند که از چوب وعلف وشاخهای درختان ونی سازند وتابستان آب بران ریزند وهوا برودت پیدا کند چه خرگاه وخیمه را گفته است دیگر پاره بمعنی خیمه نامناسب است. دیگر سنگی را گویند که از آن کاسه ودیگ وپیخره سازند حکیم سنائی گفته ع زین بیابان بسبی تراهبتر خانه وآب سرد ودیگ وگبر. دیگر شهریست که از بجور که میانه هند وکوه کابل است. حکیم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته ع نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار. برین گواه من است آنکه دیده حرب گبر. ودر بعضی نسخها دشت کتر نوشته اند وگفته اند فی الحال آنجا را اکنون گوبند ودر لغت سیاه پوشان گذشته وکفار آنجا بشدت وغلظت معروف ومشهور اند. ن.

گبرکی باکاف بروزن بکنتی .ف. هرچه منسوب بگبران باشد وظرفی را گویند که شراب دران کنند ابن امین فرلوندی گفته ع دارم طمع زجود تو یک گبرکی شراب. بفرست وبنده را مکن از خویش مشتکی. ورنیست گبرکی بفرست انچه هست از آنکه. هرچ آید از تو آن نبود غیر گبرکی. ن.

گبز بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه دار مف. هر چیز گنده وقوی وسطبر را گویند. ساه.

گبست بفتح اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفوقانی .ف. بمعنی گیاهی باشد بسیار تلخ وحنظل را نیز گویند وبمعنی زهر هم آمده است. ره.

گبنا بفتح اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده .ف. بلغت زند وپازند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است. ساه.

گبه بفتح اول وثانی مشدد بروزن دبه .ف. شیشه حجام را گویند که بدان حجامت کند. ساه.

گپ بالفتح وسکون بای پارسی .ف. سخن لاف وگزاف وافسانه وبسیار گوئی. مولوی گفته ع چون زن صوفی تو خائن بوده. دام مکر اندر دغا بگشوده. که ز هر ناشسته روی گپ زنی. شرم داری از خدای خویش نی. حکیم سنائی غزنوی گفته ع هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان. عشق در محمود بینی گپ زدن بر عنصری. وبمعنی بزرگ وگنده وسطبر نیز آمده وگپو نیز گویند وافاده معنی برگفتن می کند. ن.

گپتن بضم .ف. بمعنی گفتن است زیراکه بای پارسی بکاف

تبدیل می یابد - ن -

گِبی بکسر اول وثانی ویای معروف . ت . در ترکی ترجمه لفظ مانند آید که حرف تشبیه است - غ -

گُت بالضم وتای فوقانی . ف . مخفف گفت است قاضی نجم آملی مازندرانی قصیده گفته در آخر آن گوید ؎ این بدان وزنه که دقیقی گت ٭ تن تنان تن تنا تنانهٔ او ٭ بندار رازی گفته ؎ بشهری المنبر یکی ر ، دج ٭ یجی گت واعظک زین هرزه لائی ٭ بفتح بمعنی بزرگ نیز آمده و در طبرستان متداول ومعروف است . میر بزرگ سیدی جلیل القدر مازندرانی بوده شاه طهماسپ ماضی صفوی در مرثیهٔ او رباعی گفته که مصرع آن اینست ٭ ع ٭ حیف از گته میر وخاندان گته میر ٭ صاحب جهانگیری بضم دانسته بلی در فارس بزرگ را گت بضم گویند وگتو نیز گفته اند - ن -

گُترُم بااول مضموم ورای مضموم بروزن قلزم . ف . سخنی که از حد گوینده متجاوز باشد وآنرا لاف وگزاف گویند - ن -

گُتَه بضم اول وفتح ثانی . ف . بمعنی گت است که بزرگ وعظیم وکبیر باشد - فو ر -

گَتیر بااول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف . ف . در جهانگیری بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که گتیر بمعنی سراب بیای موحده است مرادف گوریه بناوحق بار شیدی است - حکیم فرزدق گفته ؎ در نظر آید جهان مثل گتیر ٭ میرود عمر گرامی همچو تیر ٭ ن -

گَج بفتح اول وسکون جیم عربی . ف . نوعی از خاک باشد که آنرا بپزند وبدان عمارت سازند وخانه سپید کنند وباین معنی بجیم فارسی هم آمده است و در زفان گویا بمعنی احمق وخودستائی است ونیز آهن سرکج که بر سر چوبی نصب کنند . وبدان یخ از یخدان کشند وبالضم بمعنی گنجش ومقام ودر قنیه بمعنی خزینه است - رن خ ک -

گُجرات وگوجرات بالضم وقیل دومی بفتح دوم نام ملکی از هندوستان - میرخسرو ؎ که بجشم زد هم از گوجرات ٭ گاه بدیوگیر نویسم برات ٭ دیوگیر نام دولت آباد و درین بیت باخفای واو باید خواند تا سکته نشود اگرچه سکته نیز مجوز است - ظهوری ع ٭ که بعد ازین گجراتی شود خراسانی ٭ ب -

گَجیل بروزن رحیل . ف . نام محلهٔ معروف از تبریز - شیخ کمال خجندی گفته چنانکه مذکور شد ؎ تا در نظرم آب چرنداب و گجیل ٭ سرخاب ز چشم من روان خواهد بود ٭ ن -

گَچ بالفتح وسکون جیم فارسی . ف . بمعنی معروف که در عمارات بکار برند مشترک است در هندی و در اشعار قدما گرچ مستعمل است و درین تقدیر گچ مخفف این باشد ابن یمین ؎ تا مدار از خاک و گچ وسنگ اینچنین طاقی نگر ٭ خاکش از سنگ وگرچ کافور و سنگش گوهر است ٭ حکیم زجاجی در صفت بناء ؎ بهم در پیوست فرزانه سنگ ٭ در آنجا نبود از گرچ بوی ورنگ ٭ ب -

گچ شیرین . ف . نوعی از گل که در عمارت بکار برند و به ترشدن از هم ریزد واین متعارف هندوستان است معلوم نیست که در ولایت هم هست یا نیست - ب -

گِچلک . ف . بروزن ومعنی غچک است وآن سازی است که مشهور ربکانچه است . خوارزمی گفته ؎ زهر موجون گچلک میکرد فریاد ٭ دل اصحاب می گشت از غم آزاد ٭

گچکاری بالفتح . ف . از عالم سنگ کاری وگلکاری ملا طغرا ؎ بگچکاریش هرکه پرداخته ٭ گچ از نقرهٔ صبحدم ساخته ٭ ب

گچ کشته بضم کاف تازی . ف . رسم است که گلکاران گچ را هر روز تری کنند واندک اندک بکار می برند واگر برگچ تر کرده شبا روزی بگذرد از کار میرود ولذا گچ کشته عبارت از همین است میرزا طاهر وحید در تعریف بناء ؎ شهیدی کزان شوخ یابد نشان ٭ شود چون گچ کشته جسمش روان ٭ ب -

گچن بفتح اول وثانی وسکون نون . ف . بمعنی گذشته - فر -

گچه بالفتح وجیم مشدد . ف . کسیکه فصیح سخن نتواند گفت - ن خ ر بما

گد وگدیه وگدائی بالفتح . ف . دریوزه و در برهان گد بمعنی گدا هم آورده - امیری اللهجی نوربخشی ؎ سلطنت بگذشت اکنون گد کند ٭ نیک پندارد ولیکن بد کند ٭ ب ن فر -

گدا بالفتح . ف . دریوزه گر وسائل - فر -

گداختن . ف . گدازیدن وگداخته شدن - ض -

گداد بالضم ودال حطی در آخر . ف . بمعنی دلق وجامهٔ کهنه وپارینه - فر -

گداره بروزن شماره . ف . بالاخانهٔ تابستان را گویند وبمعنی تختهای باشد که بام خانه را بدان تخته پوش کنند - بر ع -

گدا رو سیاه است مثل است - ب -

گداز وگدازش بالضم . ف . حاصل بالمصدر گداختن وبالفظ دادن مستعمل - میرزا معز فطرت ؎ گدازنا ز آتش عشق تو دادم آنچنان تن را ٭ که چشم مو بدون آورده کردم طرق گردن آرا ٭

گدازشکو . ف . آنکه گداز دهر چیز را - عرفی ؎ تقدیر بی کاهش اجزای وجودش ٭ اکسیر رضا داد گدازشکر غم را ٭ ب -

گدازیدن بالضم . ف . بمعنی گداختن و گداخته شدن - ض فر -

گداش بفتح اول . ف . شاخ حیوانات وشاخ آهو وغزال - فر -

گداطبع بفتح طای مهمله وسکون موحده وعین مهمله . ف . کنایه از دنی وخسیس - نورالدین ظهوری ؎ خواجه می نازد بسیم وزر گداطبع بلاست ٭ خواجه آن باشد که در مهر ووفا درویش نیست ٭ ب -

گداغازی بغین معجمه . ف . لولی ورلیمان بازرا گویند چه غازی بفرس قدیم لولی ورلیمان باز را گفته اند خواستند فرقی درمیان این غازی بمعنی غزا کننده باشد این گداغازی نام نهادند - مولوی گفته ؎ جنبش جان کی کند صورت گر ٭ صفت شکنی کی کند اسب گداغازی ٭ ن ر -

گدا اگر تواضع کند خوی اوست - مثل است - ب -

گدائی بفتح . ف . دریوزه - فر -

گدر بالفتح بروزن صدر . ف . سلاح جنگ را گویند - ر ک فر -

گدرک بوزن بدرک . ف . در جهانگیری آمده که بمعنی سلاح جنگ است . فرخی گفته ؎ روز وشب در بر تو گدرک بالنده چو سرو ٭ سال ومه بر کف تو باده تابنده چو زنگ ٭ رشیدی نیز باو اقتفا وبدین شاهد واحد اکتفا نموده تفکر در معنی بیت نکرده اند . اولاً در دعای بادشاه وشرائط تمجید مدیحه نگوینکه شب وروز گدرک که سلاح جنگ است در بر داشته باش چه شب وروز سلاح در بر داشتن علامت خوف ومشغولی بجنگ اعدا است این نفرین است نه دعا دیگر بمعنی گدرک چگونه سرو می بالد وتنو می کند دیوان حکیم فرخی حاضر است وقصیده در مدح اومحمود غزنوی است ودر اختتام ودعا گوید ؎ تا گرنیز نده بود سال ومه از تیر گوزن ٭ تا جدائی طلبد روز ده شب از باز کلنگ ٭ روز وشب در بر تو کودک بالنده چو سرو ٭

سال ومه بر کف تو باده تابنده چو زنگ ٭ بمعنی بر تو بزین است مرقوم شد ٭ معلوم شد که کودک را گدرک خوانده ودر بدالباس فهمیده وسلاح معنی کرده وشعر بی معنی شده ودر برخی از محققان اوشتبه مانده اسلحه دانند - ن -

گَدِست بکسر اول بروزن نشست . ف . بمعنی وجب وبدست باشد . وآن مقداری است از سر انگشت کوچک دست آدمی تا سر انگشت بزرگ - فد ر -

گدک بفتحتین وکاف دوم تازی . ف . گیپای کوچک را گویند که درمیانش برنج وگوشت وروغن کرده بپزند در اشعار لسیحق اطعمه بسیار است - ع - بامدادان که بر تیت گدک وباجه زنند ٭ ن ب ما -

گدگدی بضم هر دو کاف . ف . کلمه که بوقت طلبیدن بز گویند سروری گفته بکسر هر دو کاف است - ن ک

گدمن بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده . ف . بلغت ژند وپاژند بمعنی نور باشد که روشنائی معنوی است - ما -

گده بفتح اول وثانی . ف . دندانه کلید باشد رفرهٔ

گدیور بفتح اول وواو بروزن ابی ذر . ف . گدا وگدائی کننده را گویند - ما ه -

گدیه بالفتح . ف . گدائی کردن - غ -

گدیه خوی . ف . بمعنی گداطبع که خسیس ودنی باشد - فر -

گذار بروزن شمار . ف . گذار کننده وامر بگذراندن وبمعنی ترک کننده وامر بترک کردن وبمعنی گذر وگذرگاه نیز آمده وبالفظ آوردن وگرفتن مستعمل خواجه شیراز ؎ مکاری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است ٭ خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ٭ خواجه نظامی ؎ بآسانی گذاری ده میشمار ٭ که آسان ندیدم آسان گذار ٭ ظهوری ؎ بسان جان عدو عکس غوطه زد در زخم ٭ بر آب چشمه تیغت اگر گذار گرفت ٭ پاگذار ٭ دستگذار . خدمتگذار . بندگذار - جلوه گذار - جوشن گذار - حق گذار - خانه گذار - خط گذار - غلط گذار - سخن گذار - جواب گذار - رهگذار - روزگذار - سجده گذار - آلم گذار - از مرکبات آنست - ن ب -

گُذارا بالضم . ف . اداکننده - ب -

گذاردن وگذراندن . ف . چیز را ازین طرف بآنطرف گذراندن وبمعنی اداکردن چون نماز گذاردن ووام گذاردن وبعضی محققان نوشته اند که گذاردن بذال معجمه بمعنی ترک کردن وبزای هوز بمعنی اداکردن - ب غ -

گذارش بالضم . ف . حاصل بالمصدر گذاردن بمعنی اداکردن وبالفظ شدن وکردن مستعمل . خواجه نظامی ٭ ع ٭ گذارش چنان شد درین بارگاه ٭ ب -

گذارش پذیر بپای فارسی . ف . لائق اداکردن خواجه نظامی ؎ گذارای نقش گذارش پذیر ٭ که نقش انگذارش ندارد گزیر ٭ ب -

گذارش گر وگذارش کن . ف . اداکننده . خواجه نظامی ؎ گذارش گر کارگاه سخن ٭ چنین گوید از موبدان کهن ٭ ودرین بیت که ؎ گذارش کن فرش این سبز باغ ٭ چنین بر فروزد چراغ از چراغ ٭ کنایه از فراش است - ب -

گذاره بالضم . ف . انچه از حد در گذرد چون اشک گذاره ورفعت گذاره ومستی گذاره ودماغ گذاره وازین جهت مست طافح را نیز گویند . سالک قزوینی ؎ بود ز دولت پروانه سرفرازی شمع ٭ مراز باده شوق انیقدر گذاره مکن ٭ میرزا معز فطرت ؎ از من گذشت یار چو مست گذاره ٭ روشن زیاده گشته بهشت نظاره ٭ میرزا صائب ؎ یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین ٭ تار شنت شود که چه مست گذاره ٭ وله ؎ نظر بجلوهٔ مستانهٔ که افگنده است ٭ که روزگار دماغ گذاره دارد ٭ وله ؎ من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک ٭ فتد گذار مراستی گذاره کنم ٭ محمد سعید اشرف ؎ دلم ربود وسر شک گذاره واپس داد ٭ گرفت ماه مرا وستاره واپس داد ٭ ب -

گذاشتن بالضم . ف . رها کردن - واین لفظ بذال معجمه وزای معجمه هر دو درست است - ب غ -

گذاف بضم اول . ف . گفتار بیهوده از مؤید وسراج اللغات وبرهان گزاف بکسر اول وزای معجمه بروزن خلاف وقیل بضم بمعنی بیهوده ودر رشیدی بضم اول وزای معجمه چیزی که بتخمینه وگمان گویند ومجازاً بمعنی هرزه وبیهوده وبمعنی بسیار وبحساب نیز آمده - غ -

گذافه بضم اول وحرف چهارم فا . ف . هر چیز که بتخمین وگمان بود کیل ووزن نکرده باشند ازین جهت بمعنی بسیار بحساب آید ومجازاً بمعنی هرزه وبیهوده از رشیدی ودر برهان بزای معجمه آمده - غ

گذر بضم اول وفتح ذال معجمه چنانکه از سراج اللغات ثابت میگردد بمعنی گذشتن وبمعنی راه وبمعنی راهی که بجهت عبور دریا معین باشد وامر بگذشتن وبالفظ کردن وانداختن وافگندن وافتادن مستعمل - وحشی جوشقانی ؎ جان بشیراز وعده بتن آمده گوئی ٭ او را بغلط بر سر خاکم گذر افتاد ٭ درویش واله هروی ؎ در دهنهٔ از ندان گذر جمع بیفتاد ٭ بر محتسب از نشئه آدینه علائی ٭ وله ؎ عمری برهش ستاده ماندم ٭ چون بر سر من گذر نیفتد ٭ بنشینم وخون ز دیده ریزم ٭ چون داغ زجای برنخیزم ٭ بنائی هروی ؎ نظر بسرو کنم از هوای قامت او ٭ گذر بطرف گلستان بهوشش اندازم ٭ سنجر کاشی ؎ جو صبح چند بگیسو عنان توان انداخت ٭ گذر بتربت ما نیز میتوان انداخت ٭ حسین ثنائی ؎ بدر نیاید و دیگر در ومقیم بماند ٭ خیال چون بتماشا گذر بران افگند ٭ ب

گذرآب بالضم . ف . جای گذشتن آب - فر -

گذران . ف . گذرنده . شیخ شیراز ؎ بر لب جوی نشین وگذر عمر ببین ٭ کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس ٭ ع

گذربان بای موحده بالف کشیده ونون زده . ف . راهدار ومحافظ راه واو نیز ملاح - فر ب -

گذرگاه بالضم . ف . بمعنی راه وجای گذر وعبور از دریا . خواجه نظامی ؎ توئی کاسمان را برافراختی ٭ زمین را گذرگاه او ساختی ٭ ب فر -

گذرنامه بنون . ف . نوشته که مسافران راهند تا کسی از گذرباتان وراهداران مزاحم مال ومتاع او نشود - شهید ؎ همه دیانت ودین خوی نیک رائی کن ٭ که سوی خلد برین باشدت گذرنامه ٭ واین از عالم دستک باشد که متعارف هندوستان است - ب -

گذر نیست . ف . بمعنی چاره نیست . میرزا طاهر وحید ؎ بای برجاست بگرد سراو کشتن من ٭ بجز برکار ازین گذر نیست مرا ٭ ب -

گذشت بالضم . ف . صیغهٔ ماضی وحاصل بالمصدر گذشتن است وبمعنی آنطرف چنانچه گویند که گذشت دریای شور

که معظمه است یعنی از دریای شور گذشته در آن طرف مکه معظمه واقع شده - و بمعنی پس که ترجمهٔ بعد است کمال اسمعیل گفته ؎ ای شرع پروری که گذشت از جناب تو ٭ دولت بهر دری که رود اینما بود ٭ حکیم سنائی ؎ جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نمانده یادگارکان توان تا روز محشر داشتن ٭ از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی ٭ عالم دین را نیارد کس معمر داشتن ٭ و بمعنی غیر و سوای خواجه گنجوی ؎ گذشت از خورشهای جینی سرشت ٭ که رضوان ندید آنچنان در بهشت ٭ یعنی سوای خورشهای متعارفه اهل چین نعمتهای ساخته بودند که رضوان ندیده بود آنچنان نعمتها را در بهشت و جای دیگر فرموده ؎ گذشت از پرستیدن کردگار ٭ بجز خواب و خوردن ندارند کار ٭ یعنی بعد از پرستیدن کردگار غیر از خواب و خوردن کاری ندانند و بوسوسهٔ شهوت مبتلا نگردند ٭ دیگر بمعنی عفو کردن گناه است - ن ب.

گذشتگان بالضم . ف. ماسلف و متقدمین - فر.

گذشتن . ف. معروف و مردن و این مجاز است - وحید گوید ؎ نبود عجب مریض تو گر دیر بگذرد ٭ کز روح کشتگان تو راه گذار نیست ٭ گوئی همیشه میگذرم از جهان وحید ٭ چون بگذری ز غولش تر اجون گذشتنیست ٭ و مستحسن و پسندیده افتادن و منقضی شدن و بپایان رسیدن محسن تاثیر ؎ بیچو مژگانها که سیگرد و بوقت خواب جمع ٭ مجمع اهل جهان یکسر بغفلت بگذرد ٭ و له ؎ بگذری گر ز سر کشتنم از حق بگذر ٭ این روش از تو کجا پیش خدا می گذرد ٭ ب.

گذشته . ف کنایه از کهنه و دیرینه و بدبوی و از مزه رفته ملا مفید بلخی ؎ زاهد که ترش رو چو شراب گذشته است ٭ در تلخی زبان چو کباب گذشته است ٭ هر چند چون کباب کند گریه و سماع ٭ از نشئه دور همچو شراب گذشته است ٭ ب.

گر بادل مفتوح و سکون رای مهمله . ف. بمعنی مرضی است که موها بریزاند و بدن خاره انگشتان خارش کند ٭ مجرب شود و آنرا بعربی جرب گویند و سرایت کننده است بدیگری - ناصر خسرو گفته ع - گر نخواهی رنج گرا از گرگنان پرهیز کن ٭ دیگر بمعنی مقصود و مراد آمده حکیم سنائی گفته ؎ کار بعلم کام و گر نیز تخم بی مغز بار و بر ندهد ٭ و بمعنی قدرت و تسلط نیز آمده - فرخی گفته ع - ملک آن باشد کاو را بهنر باشد گر ٭ دیگر بمعنی سازنده مثل

شیشه گر و کوزه گر و مخفف گار است که افاده فاعلیت کند و چون بلفظ دیگر داخل شود مثل آهنگر و زرگر و امثال آنها و اکثر استعمال این لفظ در چیزی کنند که جعل جاعل را تصرف در بیت آن چیز باشد چون شمشیرگر و آهنگر و زرگر مجاز است زیرا که جعل جاعل را در ذات زر و آهن هیچ دخلی نیست - و بمعنی صاحب و دارنده آید چون خصومت گر و توانگر ٭ دیگر حرف شرط است بمعنی تردید نیز استعمال می شود و این معمول خراسانیان است که اگر و مگر گویند و بای تردید خواهند او نیز مانند گر است چنانکه فردوسی گفته ؎ ستمگاره خوانیمش ار دادگر ٭ هنرمند دانیمش ار بی هنر ٭ و ار یاد ادگر یا بی هنر است - انوری گفته ؎ این طرفه ترکه هست بر اعدات نیز تنگ ٭ پس جاه یوسف است و گر جاه بیژن است یعنی یا جاه بیژن است. فردوسی گفته ؎ هر آنکس که بود اندران جایگاه ٭ گنهگار بودند و گر بی گناه ٭ یعنی یا بی گناه - سعدی گفته ؎ نه ناجان در حسد دارم وفاداری کنم باتو ٭ که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوان استی ٭ غ ن ب ر.

گرّا بالفتح و تشدید را . ف. حجام و سرتراش را گویند شیخ نظامی در حکایت دلاک و مامون عباسی گفته ؎ گرنجهد گردن گرّا بزن ٭ ورنه قدمگاه نخستین بکن ٭ مولوی گفته ؎ خیشه بر خون که گرّامی کند ٭ بر امید نفع دل خوش می کند ٭ و بمعنی بنده و غلام سیاه نیز دانسته اند - خواجو گفته ؎ ترک فلک بندهٔ گرای اوست ٭ در کف مهر آینهٔ رای اوست ٭ یحیی کاشی در هجو ؎ کاکا نامت چگونه آقا کردی ٭ کافر نکند آنچه تو گرّا کردی ٭ ریحان سیاه مادرت سیده نیست ٭ چون اسم شریف خود شریفا کردی ٭ ن ب.

گرارون بالفتح و ضم رای دوم . ف. همان ازوبی است که بهندی داد گویند - ن.

گراز بضم اول و زای معجمه در آخر . ف. خوک نر جنگی بغایت دلیر و شجاع و سخت تر و کینه ور می شود و بکر بدندان چیزهای سخت و صلب بدو پاره کند چنانکه منوچهری گفته ع - تیغ او سنگ بدراند چون نیش گراز ٭ و مردم شجاع و جنگی را بجا گرازه و گراز نامند و گاو و گاوه می گویند گرگ و گرگین و کژدم یعنی کژدم که عقرب باشد که پدر رستم بوده بر حذف ره سهم که رستم را می نامیده اند و اعراب آسد و ذئب نام می نهند که چون شیر و گرگ شجاعت و جرأت دارند و اتراک شجاع را

ارسلان و قزل ارسلان یعنی شیر سرخ میخوانند. عمید لوبکی گفته ؎ دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد ٭ از هفت پشت پهلو شیر افکن گرازه و گراز چون رفتار و حرکتش نیز بطور تکبر و غرور است و مثل حیوانات دیگر بسیار دونده و تند گریزنده نیست چنانکه نظامی گفته ؎ بر گرازی که تیغ مانند شیر ٭ گیر داز تیغ او گراز گریز ٭ رفتاری که خیان باشد گرازان و خرامان گویند و امر بگرازیدن نیز هست چنانکه مختاری غزنوی گفته ؎ چو باز پرواز اندر هوای دولت کن ٭ چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز ٭ اثیر اخسیکتی در صفت اسب گفته ؎ بری ز راف سینه و ابری گراز کام ٭ بحری نهنگ قد و کوهی صبا گراز ٭ انوری گفته ؎ باغ ملک ترا مباد خزان ٭ تا در چون بهار بگرازی ٭ چون خرامیدن و گرازیدن از روی شادمانی است افادهٔ آن معنی را نیز می کند چنانکه فردوسی گفته ؎ نوازنده بلبل بباغ اندرون ٭ گرازنده آهو براغ اندرون ٭ دیگر بمعنی بیل بزرگی است که دو حلقهٔ آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی که مزارعان زمین را بدان راست کنند و آنرا در کندن زمین بدندان گراز تشبیه کرده اند - ن عماره مروزی گفته ؎ کپ مزو مجسس و شمشیر چو دانه همه آنکه سر و کارش همه با گاو زمین است و گرازه

گرازان بضم اول . ف. جمع گراز و مرادف گرازنده یعنی خرامنده - فردوسی بهر دو معنی گفته ؎ گرازان گرازان جوانگه از این ٭ که بیژن نهادست بر اسب زین ٭ ن.

گرازه بالضم . ف. نام پهلوانی بود از اهل ایران که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان تورانی را کشته چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ سه دیگر سیامک ز توران سپاه شتابید برگرازه آورد گاه ٭ گرازه بزد دست برسان شیر ٭ مراو را چو باد اندر آورد زیر ٭ چون کمال دلیری و قوت در بعضی سبع و حیوان دیده نام برخی را گرازه و گرگسار و گرگین و گاوه نهاده اند چنانکه رشیدی نیز نوشته که گاوه منسوب بوده بگاو یعنی پهلوان پر قوت بسا بجا مرقوم شده - ن.

گرازی بالضم . ف. کنایه از جرأت و دلیری - غ.

گرازیدن بالضم بروزن شماریدن . ف. بناز و تکبر و غمزه براه رفتن و خرامیدن باشد - رکان.

گراس بالضم و سین مهمله . ف. تکه و نواله که بتازی لقمه گویند. غضایری رازی گفته ؎ جمله نعمتهای الوان بهشت ٭ یکگرا...

از خوان احسان تو نیست ٭ و رشیدی بمعنی عزیز و مکرم نیز نوشته

گراش بشین معجمه . ف. بروزن و معنی خراش باشد که از خراشیدن است و بمعنی پراگنده و پریشان هم هست - سا کا.

گراشیدن . ف. بروزن و معنی خراشیدن و بمعنی پریشان شدن و کردن هم آمده است - سا کا.

گرامی بروزن نظامی . ف. بمعنی عزیز و مکرم و محبوب و بزرگ باشد. تصلبهر. میر معزی گوید ؎ ای موثر در کسی بیمچو اجرام سپهر ٭ وی گرامی بر همه کس بیمچو ایام شباب ٭ سا ب.

گرامیدن . ف. عزیز و مکرم داشتن - فر.

گران بالضم . ف. دستهٔ جو و گندم درو کرده را گویند - غضایری گفته ؎ یک گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان ٭ و بکسر ضد ارزان است و بمعنی سنگین ضد سبک نیز آمده و بعضی این لفظ را بتغیر لهجه بفتح نیز خوانده اند و شخص ناگوار و مکروه طبع که از حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد چنانکه سعدی گفته ؎ گر گرانی میان جمع آید ٭ خبر تیغ اندر میان جمع بکش ٭ ور شکر خنده است و شیرین لب ٭ آستینش بگیر و شمع بکش ٭ و گران جان را نیز گویند که معنی آن ضد سبکروحی است و کنایه از مردم لئیم نیز می باشد که بجان کندن خرجی نمایند چنانکه مولوی در قصهٔ محتسب تبریز و دادن وام او گفته ؎ وارثانم را سلام من بگو ٭ این وصیت را بگو هم موبمو ٭ که ز لب یاری آن زر نکهند ٭ بگرانی پیش آن مهمان نهند ٭ و صاحب جهانگیری بنگران بمعنی ته دیگ آورده بود و من اقتفا کردم اکنون معلوم شده که او بگیرانی را بنگرانی بکاف عربی دانسته و آن خطاست و افادهٔ معنی بسیار و انبوه نیز میکند چون گران سنگ بسیار وزن گران قدر و گران پایه و گران خواب و گران خوار انوری گفته ؎ ز تنگ عیشی بر ذوه هاش برده همای ٭ ز استخوان سلفر ذخیرهای گران ٭ و گران بکسر کاف مخفف گیران است چنانکه درین رباعی گفته ؎ اسکندر گر به تیغ دنیاگر شد ٭ حاتم بسخا بدهر گر باگر شد ٭ این طرفه که بی تیغ و سخا شاه غمت ٭ در کشور خاطر رهی جاگر شده ٭ و جاگر یعنی جای گیر و در اصطلاح اهل هندوستان جاگیر ولایتی را گویند که بادشاه در ازای خدمتی یا عوض مواجبی بکسی دهد ٭ و گر بحذف با معنی گیر است و منی گفته ام ؎ بتوران زمین پیل شاه جوان ٭ بکشتی گران بود و با پهلوان ٭

حکیم سنائی گفته ؎ چون تو مقصود خودگری برداست ٭ بت پرستی نه خدای پرست ٭ هم در صفت شجاعت شاه گفته ؎ برگ دگر خواه از دل رجان ٭ آسمان را طبق طبق پستان ٭ دوگانی افادهٔ معنی دیرکند چون گران سیر و گران گوش - و گاهی افادهٔ معنی بد و مکروه کند چون دل گران و دم گران و سر گران ٭ مع غ.

گران بار بالکسر و بای موحده بالف کشیده و رای مهمله زده . ف. باردار و بار دار درخت و حیوان و انسان و کنایه از شخصی که مال و اسباب و بنه و غنائم بسیار داشته باشد - ب ن.

گران بار شدن . ف. آبستن شدن. نعمتخان عالی در هجو خانجهان بهادر گوید ؎ آن نحس و نجس گزدم حیض شما در تجربه اش گرانبار ٭ ب.

گران بودن بیمار . ف. کنایه از مشرف بودن بیمار بمرگ - نصرت ؎ پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند ٭ بیدار باش ای شمع بیمار گران است ٭ ب.

گران پایه بپای فارسی . ف. کنایه از مردم عالی قدر بلند مرتبه و بعضی گویند گران سایه کنایه از ذات فیاضی که زود انتقال نکند و از جا نرود و گویند کسیکه حضور او مرغوب نباشد - ب.

گران پشت بضم بای فارسی . ف. کنایه از مردم قوی پشت و بارکش و حمال - ب.

گران پرواز بفتح بای پارسی و سکون رای مهمله . ف. آنکه پرواز بدیر کند - مرزا صائب ؎ درین بستان سراخود را چنان صائب سبک کردم ٭ که رنگ چهرهٔ گل را گران پرواز می بینم ٭ ب.

گران تمکین . ف. گران وقار ؎ برس بداد من ای ساقی گران تمکین ٭ که تو به منفعل از روی نوبهارم کرد ٭ ب.

گران جان بجیم عربی . ف. سخت دل و کاهل و سست مقابل سبکروح - شیخ شیراز ؎ حریف گرانجان ناسازگار ٭ چو خواهد شدن دست پیشش مدار ٭ و بمعنی مردم فقیر و بیماران جان سیر آمده و رعشه ناک - و بمعنی آهار و پالوده نیز نوشته اند و در بعضی از فرهنگها کنایه از پیری و بیماری از جان سیر آمده باشد - ب ن ق ر غ.

گرانجانی . ف. بمعنی سستی و کاهلی - غ.

گران چشم بجیم فارسی . ف. مرادف سنگین چشم - ب.

گران خاطر بخای معجمه . ف. آزرده دل و رنجیده خاطر - فر.

گران خواب . ف. آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار گردد و در تعریف چشم و مژگان مستعمل پیش درج لنگر دار گذشت و الیضا مرزا صائب ؎ رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم بهوائی است ٭ چون چشم گرانخواب تو بیمار نباشد ٭ ب.

گرانخواری . ف. پرخواری. سیف الدین اسفرنگی ؎ هیچو خارت در رو تو که نگردد ٭ جز بگرانخواری شراب سنگ سد ٭ ب.

گرانخوی . ف. کنایه از مخالف و ناساز و بد خوی یعنی گران بودن خوی. شیخ العارفین ؎ از بسکه ترا خوی لعشاق گرانست ٭ بیقدر متاع سر بازار تو جان است ٭ ب.

گرانخیز . ف. بمعنی گران پای که گذشت - رضی دانش ؎ از گران خیزان خواب صبح فصل گل مباش ٭ میرسد خوابی که بیداری فراموشت شود ٭ ب.

گران دست . ف. آنکه کارها بدیر کند و این مقابل سبکدست است - ب فر.

گران دود بضم ذال ابجد . ف. کنایه از ابر سیاه و نرم - سا ب.

گران رکاب بکسر رای مهمله . ف. کنایه از مردم آرمیده و با تمکین مقابل سبک عنان و بعضی گویند کسی که روز جنگ بجملهٔ خصم از جا نرود و ثبات قدم داشته باشد - ب.

گران سایه . ف. بمعنی گران پایه که گذشت. خواجه ؎ جو دریا نگویم گرانسایه ٭ ها ناکه چون کان گرانمایه ٭ دوم کنایه از جاهل و متکبر است. سوم خلیفهٔ دلربا باشد چهارم صاحب سپاه انبوه بود - ب ن.

گران سر . ف. کنایه از مست و مخمور و جاهل و متکبر - امیر خسرو ؎ شاه گران سر زمی خوش اثر ٭ باد و مبادش گرانی سر ٭ ب.

گران سرشت . ف. مثل گرانپای یعنی کنایه از مردم متکبر و کاهل و تنبل - ب.

گران سرین . ف. بمعنی گرانپایه که گذشت - ب.

گران سنگ بالکسر . ف. بسیار وزن چو تمکین گرانسنگ و حلم گرانسنگ و خواب گران سنگ و گوپال گرانسنگ

خواجه سلمان ؎ کوه می‌ماند و نه دارد حلم گران سنگت درنگ ٭ برق می‌آموز دارد عزم سبک سیرت شتاب ٭ میر معزی ؎ چون سخت شود جنگش با باره شب رنگش ٭ گو پال گران سنگش در هم شکند مغفر ٭ میرزا صائب ؎ بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز ٭ زبان عرض حال ما ز تمکین گران سنگش ٭ وله ؎ صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار ٭ خوابیکه گران سنگ با فسانه نگردد ٭ ب۔

گران سَیر بفتح سین مهمله ۔ ف۔ آنکه سیر او بدیر بود۔ میرزا صائب ؎ کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم ٭ آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب ٭ ب۔

گران عنان بکسر عین مهمله ۔ ف۔ مقابل سبک عنان ۔ فر۔

گرانقدر ۔ ف۔ بمعنی گرانمایه که گذشت ۔ میرزا صائب ؎ گرانقدران نیاید صائب با سبک مغزان ٭ برگ کاه کی آهن ربا مائل تواند شد ٭ ب۔

گران کردن رکاب ۔ ف۔ بمعنی سوار شدن ۔ غ۔

گران کردن نرخ ۔ ف۔ معروف ۔ حسین ثنائی ؎ از من امروز کس سخن نخرد ٭ لیکه نرخ سخن گران کردم ٭ ب۔

گران کوه ۔ ف۔ کوه عظیم و بزرگ ۔ فر۔

گران کیسه ۔ ف۔ کنایه از ممسک و بخیل ۔ ب۔

گران گوش بکاف فارسی ۔ ف۔ کنایه از مردم دیر شنو و برین قیاس گران شدن گوش ۔ محسن تاثیر ؎ دشنوا بود غیبت یاران شنیدنم ٭ شد گوش من گران و بفریادمن رسید ٭

گران گیر بیای معروف ۔ ف۔ کنایه از دیر گیر و سخت گیر ٭ و آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد ۔ ب۔

گرانمایه ۔ ف۔ آنکه مایه بسیار داشته باشد و چیز نفیس و قیمتی ۔ خواجه نظامی ؎ دید تر هنگی گرانمایه ٭ سبزه‌ها نه سبزه سایه از سایه ٭ وله ؎ بهر گردشی کرد بر کار دهر ٭ بنا کرد چندین گرانمایه شهر ٭ ب ن۔

گران مغز ۔ ف۔ بمعنی گران سر که گذشت ۔ حکیم شرف الدین شفائی ؎ این باده ترا در رگ جان هست تو غافل ٭ مغز تو ازین نشأ گران هست تو غافل ٭ ب۔

گران نظر ۔ ف۔ آنکه از روی ناز و تبختر از گوشه چشم بمردم می نگرسته باشد ۔ ب۔

گرانی ۔ ف۔ مقابل ارزانی در نرخ و مقابل سبکی در وزن ۔ میرزا صائب ؎ بی نقش شو که آئینه روی آن نگار ٭ از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد ٭ و چیز ناگوار و مکروه و بدین معنی گران بدون تحتانی نیز آورده اند بر تقدیر مجاز است ۔ شیخ شیراز ؎ گر گرانی به پیش شمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکش ٭ ب۔

گراوس بسین بی نقطه بر وزن نوآموز ۔ ف۔ چرخ روغنگری را گویند و بایک واو هم درست است بچو کاوس و کاوس ۔ سا ہ۔

گراه بکسر اول بر وزن سیاه ۔ ف۔ بمعنی گرای است که میل و قصد و رغبت باشد و امر باین معنی هم هست یعنی میل کن و رغبت نمائی و میل کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسی بکسی شباهتی داشته باشد گویند که لقلانی می‌گراید یعنی لقلانی میماند ۔ ره۔

گرای بکسر اول ۔ ف۔ میل و رغبت و خواهش و قصد و صیغه امر هم هست با معانی مذکوره ۔ غ۔

گرایستن بالکسر ۔ ف۔ در گرائیدن بیاید ۔ ن۔

گرایش بالکسر ۔ ف۔ میل و رغبت لازم و متعدی هر دو آمده ۔ نظامی ؎ چو از فور فوران رباتم کلاه ٭ سوی خان خاقان گرایم سپاه ٭ از غیاث و غوامض سخن۔

گرائیدن و گرایستن در مدار بکسر اول و در جهانگیری بفتح اول و در سراج و برهان بکسر اول ۔ ف۔ میل کردن و برین قیاس گراید و گرائید و گرای که بمعنی گرائیده و امر بر گرائیدن است ۔ فردوسی گفته ؎ بیکسو گرای از میان دو صف ٭ چه داری چنین بر لب آورده کف ٭ گراینده بمعنی گرفتن فردوسی گفته ؎ گرفتم کمربند اسفندیار ٭ گراینده دست مرا داشت خوار ٭ صاحب فرهنگ منظومه گفته ع۔ حمله بردن بود گرائیدن ٭ و بمعنی گران و ثقیل و حمله بردن نیز آورده اند نام طبقه از ملوک تاتار که با صفویه معاصر و معاند و تابع سلاطین روم بوده اند مانند اسلام گرای خان که در اواخر تام شان گران خان بوده که از دربند بتاخت آذربایجان می‌آمده اند اکنون مدتهاست انقراض یافته اند ۔ ن۔

گربال بالکسر ۔ ف۔ تبدیل غربال است ۔ ن۔

گربز بضم اول و ثالث بر وزن هرمز ۔ ف۔ بمعنی محیل و مکار و در کاف عربی با شواهد نوشته شد ولی بعد از تحقیق معلوم شد که بکاف فارسی صحیح است که در اصل گرگ و بز بوده یعنی گرگی خود را بلباس بز جلوه دهد ۔ ن۔

گربگو بضم اول و فتح ثالث و کاف فارسی بواو کشیده ۔ ف۔ بیدمشک را گویند که بید گربه هم است ۔ ابن یمین گفته ؎ سر برآرد از کمین که گربه بید از بهر صید ٭ چون همی بینکه پای بط برآمد از چنار ٭ ن۔

گربه بالضم و فتح موحده ۔ ف۔ حیوانی است معروف ۔ حکیم سنائی گفته ؎ گربه هم دست شوی و هم دزد است ٭ لاجرم زان سرای بی مزد است ٭ و چون بیدمشک به بچه گربه شبیه است آنرا گربه گو و گربه بید گویند ۔ ن۔

گربه از بغل افگندن و انداختن ۔ ف۔ افشای راز کردن ۔ کمال اسمٰعیل ؎ خود نیند ازم از بغل گربه ٭ کنم از ماجرای تو اخبار ٭ و نیز کنایه از ترک مکر و حیله نمودن است ۔ فلکی شیروانی گفته ؎ عزو لیش را ازل گربه فگنده از بغل ٭ عمر عدوش را اجل گرگ فگنده در گله ٭ ب ن۔

گربه از دامن افگندن ۔ ف۔ کنایه از ترک کاری کردن ۔ شیخ نظامی ؎ چو گربه خویشتن تا کی پرستی ٭ رها کن گربه از دامان که رستی ٭ ن۔

گربهٔ براق بفتح بای موحده ۔ ف۔ نوعی از گربه که موهای بدنش به نسبت از گربهای دیگر بلند و براق باشد ۔ سلیم ؎ حریف شاهسواری که میتواند شد ٭ که هست شیر فلک گربهٔ براق او را ٭

گربهٔ بید ۔ ف۔ در نسخه مخلص چیزی است مانند صمغ که از درخت بید بهم رسد ۔ میرزا عبد الغنی قبول ؎ عبیر افشانده از بس دلبر عطار من بر خود ٭ شمیم گربه بید از بن هر موش می‌آید ٭ یا نوعی از بید که برگهایش به بچهٔ گربه ماند و پشم دارد و آنرا بید مشک هم گویند ملاطغرا ؎ گر دود بر سر هر شاخ دو صد گربهٔ بید ٭ بلبل از مستی گل شیوه رم نشناسد ٭ یا نوعی از بید سفید گاه که گل آن به بچه گربه میماند و آنرا بید طبری هم گویند و چیزی باشد پشم دار مانند بچه گربه که از بیدمشک برآید و از آن عرق گیرند سلیم ؎ باخبر باش روی چون بچین ای زاهد ٭ گربهٔ بید مباد که دلت را ببرد ٭ میرخسرو ؎ گربه بید از گل و لعل سپید ٭ گربهٔ مشکین شده از مشک بید ٭ ب۔

گربه چشم ۔ ف۔ کبود چشم ۔ خواجه نظامی ؎ دگر

ترکی روسی گربه چشم ٭ چو شیران در ابرو در آورده خشم ٭ ب۔

گربه خلاف ۔ ف۔ مثل گربه بید که گذشت ۔ رکنای مسیح کاشی ؎ گر بادشاه نامیه را تقویت کند ٭ خون پلنگ چرخ خورد گربه خلاف ٭ ب۔

گربه در انبان داشتن و کردن و فروشدن و گربه در بغل داشتن ۔ ف۔ کنایه از مکر و حیله کردن ۔ انوری ؎ طبع تو گربه در انبان فروشد ٭ چه بخل امروز با سگ در جوال است ٭ وله ؎ شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان ٭ کنون گهی است که با سگ فرو شود بجوال ٭ کمال اسمٰعیل ؎ بیدار نه سر خلاف دارد ٭ در سر ندارد از بهر چه گربه در بغل میدارد ٭ ب۔

گربه در زندان کردن ۔ ف۔ کنایه از غایت بخل و امساک کردن ۔ ب۔

گربه در شلوار کردن و بتنبان کردن ۔ ف۔ کنایه از رسوا کردن و مضطرب و سراسیمه گردانیدن حکیم شفائی ؎ خار در کون خرلنگ و قارت نه نهم ٭ بیرزالی چو ترا گربه بتنبان نکنم ٭ ملا علی در طلب کاه بمیرزا علاء الدین محمد شهرستانی نوشته ؎ کامگارا واجب العرض رهی را گوش کن ٭ بین که چون کم کرده آخر گربه در شلوار گاه ٭ ب۔

گربهٔ دشتی بفتح دال و سکون شین نقطه دار و فوقانی بتحتانی کشیده ۔ ف۔ گیاهی است خوشبوئی که آنرا بعربی اذخر گویند ۔ سا ہ۔

گربهٔ روس ۔ ف۔ گربهٔ خانگی چرا که در ایران اکثر گربه روس می پرورند ۔ غ۔

گربهٔ زباد بزای تازی و دال مهمله ۔ ف۔ علامی در آئین اکبری نوشته که تراوش مستی جانوری است گربه آسا لختی بزرگتر از وی و پوز او دراز تر سامترائی از جمیع اقسام او گزیده تر بود و آن چکیدهٔ سفید زردی آمیز است و آن جانور در زیر دُم نافه دارد باندازهٔ جوز خرد سامترا نام جائی از مضافات بندر ابن که واقع است مابین دهلی و آگره ۔ محمد عرفی ؎ بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم ٭ بدر سفرهٔ خلق تو گربهائی زباد ٭ ب مص۔

گربه‌سان و گربه شانه و گربه گون اول بسین مهمله و ثانی بشین معجمه و ثالث بکاف دوم نیز فارسی ۔ ف۔ کنایه از محیل و مکار چه حیلهای که گربه در گرفتن موش می‌کند مشاهده گردیده باشد ۔ ب۔

گربه کسے به انبان فروشدن ۔ ف۔ کنایه از کمال کامیابی او ۔ غ۔

گربه مشکین بمیم مضموم ۔ ف۔ نوعی از گربهٔ صحرائی که بعربی زباد گویند بفتح زای معجمه و بای موحده و بیانش در زباد گذشت ۔ غ۔

گربیا بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ۔ ف۔ گیاهی است که آنرا هلندوس خوانند و در دواها بکار برند ۔ سا۔

گرج بالضم و جیم عربی ۔ ف۔ مخفف گرجستان و آنرا ارمن نیز گویند ۔ مولوی گفته ع۔ گه هزیمت می شد از وی روم و گرج ٭ و بفتح اول و دوم و جیم فارسی گچ باشد که در عمارات کار کنند حکیم زجاجی در صفت بنا گفته ؎ بهم در به پیوست فرزانه سنگ ٭ که آنجا نبود از گرج بوی رنگ ٭ ن م۔

گرجی بفتح بر وزن خرجی ۔ ف۔ نوعی از کشتی بارکشی است که در دریا کار می‌کند و بضم منسوب بگرجستان را نیز گفته اند و بفتح اول و دوم و جیم پارسی گچ باشد که در عمارات کار کنند ۔ ب۔

گرچند ۔ ف۔ بر وزن و معنی هر چند است که مبالغه در چند باشد و چند مقداری ست غیر معین ۔ ره ص۔

گرچه بضم اول و فتح جیم فارسی ۔ ف۔ بمعنی گریچه است که تالار و خانهٔ کوچک باشد و نقب در زیر زمین و چاه و زندان را نیز گویند ۔ ره۔

گرختن بضم اول ۔ ف۔ مخفف گریختن است ۔ ره۔

گرد بضم و دال ابجد ۔ ف۔ پهلوان و دلاور و شجاع را گویند و بکسر مدور و فراهم و دور چیزی و خیمه مدور و گرد گ خیمهٔ خرد تر ۔ فردوسی گفته ؎ ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد ٭ چه جوئی تو زین برشده هفت گرد ٭ و هفت گرد کنایه از هفت فلک است و دیگر بمعنی شهر که بعربی مصر و مدینه گویند مانند سیاوش گرد و پیروز گرد و مشهور به بروجرد و بیژن گرد موصوف به بجرد و داراب گرد و بلاش گرد و یزدگرد ۔ میر سید شریف در حواشی کشاف گفته داراب جرد معرب داراب گرد ست و حالانکه بکسر کاف فارسی ست تعریب آن بجرد دلیل تام است ۔ و در لغت فرس داراب گرد صاحب قاموس نیز همین کار کرده بفتح کاف تازی حاصل معنی که او خیال کرده یعنی داراب ساخته است و عجب تر که شیرازی بوده و در فارس داراب گرد بکسر کاف عجمی مشهور هست و بالفتح خاک عموما و برخیته که بتازی آنرا غبار گویند خصوصا و جناب خیر المدققین میفرماید فرق در میان خاک و گرد آنست که خاک را در حالت اجتماع اطلاق می‌توان کرد و گرد را در وقت پراگندگی و مخفی نماند که چون جسمی را بسوزانند اجزای ارضی که بعد از احتراق از وی باقی می ماند آنرا خاکستر می گویند چون این اجزا بتحریک باد از جای خود بجای دیگر منتقل شوند یا هوا را تیره گردانند آنرا گرد گویند و گرد بمعنی غم و اندوه مجاز است ۔ خوارزمی در تعریف راهب گوید ؎ ز تنهائی گر گردی بدل داشت ٭ ز سودائی جنون در روی بدل داشت ٭ و با لفظ بردن و افشاندن و رفتن و نشستن و ستردن و پاک کردن و شکستن و چیدن و نشاندن و نشستن مستعمل ۔ خواجه شیراز ؎ دریغ قافلهٔ عمر آن چنان رفتند ٭ که گردشان بهوائی دیار ما نرسد ٭ وله ؎ بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست ٭ گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم ٭ ظهوری ؎ جنون هرگز این تازه روئی نداشت ٭ نشسته بر و گرد زنجیر ما ٭ مرزا صائب ؎ بامید دل صد چاک را در زلف او بستم ٭ همان گرد عبیر از طرهٔ او شانه میروید ٭ وله ؎ خاکساران از دل ما گرد کلفت می برند ٭ در دیار ما کند آئینه را روشن غبار ٭ وله ؎ دانش آنرا هست مسلم که بتر دستی نرم ٭ گرد خجلت ز جبین پاک کند آئینه را ٭ ابوطالب کلیم ؎ چو آتش گرم سازی بادپای برق آنگه ٭ بآب تیغ گرد فتنه در آشوب بنشانی ٭ و بمعنی گردش و گردیدن چون بگرد آوردن و گرد کردن سعد الدین راقم ؎ رسد چون نوبت ما جام می از جا نمی جنبد ٭ بگرد آرد مگر سرگشتگی پیمانهٔ ما را ٭ و بمعنی گردنده چون بادیه گرد ۔ بیهوده گرد ۔ هرزه گرد ۔ دور گرد ۔ بازگرد ۔ بدگرد ۔ بوستان گرد ۔ پریشان گرد ۔ جهانگرد ۔ چمن گرد خانه گرد ۔ دنباله گرد ۔ زود گرد و تیز گرد بالفتح بمعنی کدورت و غبار دل است ؎ ما راز بیچراهی گرد بر دل که باشد گرد بر دل در دبر دل ٭ و گرد مخفف گردون که بمعنی فلک است آمده فردوسی گفته ؎ که تا این زمان هر چه رفت از نبرد ٭ بکام

دل ماهی گشت گرد ❊ داتمی است از اسامی آفتاب ❊ بمعنی بوی خوش ونفع وفائده نیز آمده - اوحدی گفته ؎ سفر این کسان چه گرد کند ❊ بجز از باد سرکه دردکن ❊ وبمعنی عکس و برق هم گفته - جهانگیری بمعنی بیغمی وشادی این بیت را سناید آورده که مولوی معنوی گفته ؎ آن یکی مرد بیست قوتش جلادران یکی مردی میان تی جمله گرد ❊ وتیز گرد نوعی از ابریشم است.

گردا بروزن فردا . ف. بمعنی گردنده وگرد؛ ان آب مثل رخشا درخشان وجویا وجویان بسجدی راست ؎ کسی کز خدمت دوری کند هیچ ❊ بر دشمن شود گردون گردان.

گرداب وگردابه بالکسر . ف. ترجمه ورطه . و سفره . ناف . کاسه . چشم عقده از تشبیهات اوست - خواجه نظامی در خسرو شیرین گفته ؎ خداوندا چو آید پای بر سنگ ❊ فتد کشتی دران گردابهٔ تنگ ❊ نظامی را بآسایش رسانی ❊ بجنبی و بجنبانش رسانی ❊ میر محمد افضل ثابت ؎ از بدائع که تو داری عجبی نیست اگر ❊ واکنی عقدهٔ گرداب بدست مرجان ❊ عبد اللطیف خان تنها ؎ بدریا سرو قدش عکس انداز داز تابش ❊ مثال طوق قمری خشک ماند چشم گردابش ❊ مرزا صائب ؎ روشنم شد تنگچشمی لازم جمعیت است ❊ برکف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را ❊ محمد قلی سلیم ؎ بطفلی دایهٔ گردون دران آب ❊ بریده ناف او با ناف گرداب ❊ وله ؎ مژگان من وظیفه زخوناب میخورد ❊ غواص چون ز سفرهٔ گرداب میخورد ❊.

گرد آباد بالکسر . ف. شهر مدائن یعنی آباد شده از شهرها وبانی آن تهمورس دیو بند بوده وجمشید جم تمام نموده وآن هفت شهر بوده که مدائن سبعه خوانده اند قادسیه ورومیه دحیره وبابل وحلوان ونهروان ومدائن وجمشید بر دجلهٔ بغداد از سنگ پل عظیم بسته اسکندر آن پل را مانند تخت جمشید خراب کرد - ن -

گرداد از استعمال فردوسی بمعنی گردید معلوم میشود ؎ چو پیروز گرداد ماه دستگاه ❊ گنهکار رسد رستنا بگناه ❊ از غوامض سخن -

گرد از هم شگافتن بفتح . ف. معروف . مرزا صائب ؎ زگرد سرمه نتوان دید چشم سخندانش ❊ مگر این گرد را بشگافد از هم تیر مژگانش ❊ ب -

گرداس بضم اول وسکون ثانی ودال بالف کشیده وسین بمهمله زده . ف. ستمگر وظالم را گویند وبا شین نقطه دار هم آمده است - سا ، ک -

گرد آسیا خورده است . ف. کنایه از بهشت که مردم جنبنده خوار وحرام خوار است - ب -

گرد آفتاب بالفتح . ف. غباری که در بهمن آفتاب گرانند وزه بر جایی افتد ظاهر گردد وآنرا بتازی سواره خوانند.

گرداگرد بروزن تنها گرد . ف. بمعنی پی در پی وهمیشه در گردش باشد وبکسر اول وکاف فارسی اطراف وجوانب را گویند - ب -

گرد آلود وگرد آلوده . ف. هر چیز غبار آلود باشد ودومین کنایه از شخصی که اسباب واموال دنیا را حال باشد ازینجاست که گرد آلوده ساز دکنایه از اسباب واموال دنیای کسی بدهد وگرد آلوده ساخت کنایه از چیزی از اسباب مذکور داده راضی ساخت آورده اند . مرزا صائب ؎ مشو از جنبش مژگان گرد آلود او غافل ❊ که تیغ خاکساران سخت لنگر دار می افتد ❊ ب -

گردان بروزن لرزان . ف. نوعی از کباب است وآنچنان باشد که گوشت مرغ با گوشت گوسفند در آب بجوشانند وبعد ازان آنرا باز داروهای گرم کرده بسیخ کشند وکباب کنند.

گرداناد بالفتح . ف. این کلمهٔ دعائیه است - فر -

گرداندن لباس . ف. در مبحث لباس بیاید - ب -

گردانه بالفتح . ف. حلقهٔ آهنی است که بدان چیزها آویزند - وبالکسر نوعی گردون خردی است که طفلان رفتار ازان آموزند - فر -

گردانیدن بالفتح . ف. متعدی گردیدن است - فر -

گردانیده بالفتح . ف. درگردان گذشت - برع -

گردانیه بالفتح . ف. نام پردهٔ از موسیقی - غ -

گرداوا بالکسر . ف. شبگرد وشب رو وعسس را گویند - فر -

گرد آوردن بالکسر . ف. جمع کردن وفراهم آوردن وبهم آوردن - فر -

گرداوژند بضم اول وفتح زای فارسی . ف. بروزن دستی گرد افگند است چه اوژندن بمعنی افگندن باشد ونام مرد مبارزی بوده است - ک سا -

گردباد بکسر اول . ف. بادی باشد که خاک را شکل مناری بر آسمان برد - وبالفظ پیچیدن مستعمل مرزا بیدل ؎ جلوها میدمد از شاخ غزالان خیال ❊ گردبادی که بدشت دل های پیچید ❊ ب -

گرد بازو بالکسر . ف. آنکه پری گوشت در وی بمثابه بود که پستی وکوی دست وبالش نمودار نباشد گویا آنرا بر چرخ خراط درست کرده اند خواجه نظامی ؎ سیه گوله وگرد بازو دمنم ❊ گران کوه را هم تراز ومنم ❊ ب -

گرد بالش وگرد بالین بالکسر ولام مکسور . ف. بالش کوچک ومدور که بوقت خواب زیر رخساره نهند بهندی آنرا گل تکیه گویند بفتح کاف فارسی ومی تواند که گل تکیه بضم اول باشد مخفف گول تکیه ولفظ گرد بالش بر همین دال است وبعضی اهل لغت قائلند که ماقبل شین بالش کسره وفتحه هر دو صحیح - یحیی شیرازی ؎ زتخته النق که مرا داد مالش ❊ بی آسایش دل کرده بالش ❊ سراج المحققین ؎ دارد آرام دل بدرد جنون ❊ سینهٔ داغ گرد بالین است ❊ غ ب -

گرد بر بکسر اول وضم بای موحده . ف. افزار نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند وآن ترجمهٔ مثقب است سیفی ؎ توان چو آره تمنای پای بوسش کرد ❊ اگرچه گرد بر او بود دو سر ما را ❊ ب -

گرد برآمدن بالکسر . ف. بتلاش وتفحص گرد چیزی گردیدن - غ .

گرد برآوردن از چیزی . ف. پایمال کردن وهلاک ساختن وهمان خاک برآوردن از چیزی که گذشت - ب -

گرد بندان بالفتح . ف. گردن بند . رودکی گفته ؎ بزرگان جهان چون گرد بندند ❊ تو چون یاقوت سرخ اندر میانه ❊ ب -

گرد بای بکسر اول وبای فارسی بالف کشیده وتحتانی زده . ف. پیرامون تخت واطراف وجای نشستن را گویند - ک -

گرد بای حوض گردیدن . ف. کنایه از سرگرم دهرزه گردیدن وبعضی بمعنی رسوا گردیدن آورده اند - مولوی معنوی ؎ بیش ازین گرد بای حوض نگرد ❊ که من امروز

رند و میخوارم ❊ وله ؎ پی یک بوسه گرد بای حوض ❊ لبسی گشتم تو دریا دل نگردی ❊ خواجه نظامی ؎ بشب زان حوض بایه هیچ نگذشت ❊ همه شب گرد بای حوض می گشت ❊ .

گرد پوش . ف. معروف . طالب آملی ؎ فغان که مرهم کافور در جراحت ماند ❊ برهنه میرود وگرد پوش می آید ❊

گرد پیچ کردن بکسر . ف. جمع کردن ودر قبض وتصرف خود درآوردن - ب -

گرد چون وچرا گشتن بالکسر . ف. همان چون وچرا نمودن - خسرو علوی ؎ تو گرد چون وچرا گرهمی نباری گشت ❊ چرا وچون ترا ما بجان خریداریم ❊ -

گرد چیزی دیدن . ف. نمونهٔ چیزی دیدن - میرزا صائب ؎ گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است ❊ هر که صائب از تو نشنیده است گفتار ترا ❊ ب -

گرد خوان . ف. بالکسر مرزا صائب ؎ دل خوردن است قسمتم از گرد خوان چرخ ❊ از مرکز خود است چه پر کار دانه ام ❊ ظهوری ؎ هر طرف چون آسمان صد گرد خوان است ❊ چون گدائی در گهش خوان گستران است ❊ ب -

گرد خوردن بالفتح . ف. بمعنی گرد آلود شدن صائب ؎ میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت ❊ نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را ❊ ونیز عبارت است از آنکه گلوا از گرد بسته شود - نظیری ؎ آزادگان بجای رسیدند وما همان ❊ زان رهروان که گرد پس کاروان خورند ❊ از بهار وغوامض سخن -

گردسر بروزن سرسر . ف. زمین سخت را گویند که در دامن کوه واقع است وزمین پشته پشته وکوه دره را نیز گفته اند وبمعنی شهر وقصبه نیز آمده است - سا ، ک -

گرد ران بکسر اول . ف. استخوان ران را گویند که بران گوشت بسیار باشد وکنایه از عیش وریاست هم است مسعود سعد سلمان ؎ چون دولتی نبود مرا منتی فزود ❊ بی گرد ران شگفت نبود است گرد ران ❊ ظهوری ؎ قربانگاه عشق را نیز اگر هیچ ❊ گر سر تا پای گرد رانیم ❊ ب -

گردرو بالکسر وضم را وسکون واو . ف. معروف است که اطراف ودر رو باشد وتسبیحی را نیز گویند از مروارید که زنان بجهت خوش آیندگی بر گرد روی خود بندند - محمد سعید اشرف ؎ گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است ❊ گرد رو چاه زنخدان تو دولاب است ❊ ب سا -

گرد زابلی بضم اول وکسر ثالث وزای معجمه بالف کشیده . ف. کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد - سا ، ک -

گرد زمرد بفتح اول وکسر ثالث وضم زای هوز ومیم وزای قرشت . ف. کنایه از سبزهٔ نو رسته وخط نو دمیده خوبان باشد - سا .

گرد سر کسی گردیدن وشدن ورفتن وتنها بگرد کسی وبگرد سر کسی رفتن بکسر اول . ف . یعنی صدقه وقربان شدن وبرین قیاس گرد بلان وگرد فلان بگردم وگرد فلانم بمعنی صدقه وقربان شوم - ملا فوقی یزدی ؎ داد چشمش یک دو سیب غمزه تا به شوم ❊ گرد بیماری که مردم را طبیبی می کند ❊ وله ؎ من بگرد جفتهٔ نرم کلاش گر صفا دیده صدره بر بروت آفتاب خاوری ❊ مرزا طاهر وحید ؎ گرد آن طفل نو آموزم که در مشق جفا ❊ تیر را بر سینه ام عمر مکرر میزند ❊ وله ؎ میروم گرد سرت گر بشنوی از من تمام ❊ نیمهٔ حرف مرا بشنو که خاطر خواه تست ❊ وله ؎ گفتی نمیرود ز سر کوی او وحید ❊ غوغا مکن بگرد سرت چون نمی رود ❊ میرزا صائب ؎ چه می آری بگردش هر نفس آن چشم شهلا را ❊ محرک نیست حاجت گرد سر گردیدن ما را - ب -

گردش بروزن ورزش . ف. حاصل بالمصدر گردیدن که چرخ زدن است چون گردش جوق وگردش چشم ونظر ومژگان ❊ وگردش قرعه کنایه از غلطیدن قرعه وگردش بالین کنایه از تغیر دادن جای بیمار را - عبد اللطیف خان تنها ؎ چشم بیمار کسی ذوق عیادت دارد ❊ گردش رنگ بود گردش بالین امشب ❊ میرزا رضی دانش ؎ پامال ز یک گردش مژگان تو گردم ❊ مپسند که محتاج بجولان تو گردم ❊ قاسم مشهدی ؎ بیک کرشمه جهانی اسیر در دخانه ❊ بگردش نظر او ز روزگار چه نیست ❊ وبمعنی تغیر هم هست بجهت آنکه رمش بمعنی تبدیل است - ب غ -

گردشب بفتح اول ورابع . ف. کنایه از سیاهی شب است - ب -

گردش بالین شب جمعه . ف. رسم ولایت است که شب جمعه بجرم مرزی باشند واصلا بیرون نمی خوابند بل آنرا شگون بد دانند. شفیع اثر ؎ مرد زمیکده بیرون اگرچه سرکشی ❊ که رسم نیست شب جمعه گردش بالین ❊

گردش چشم . ف. بمعنی دیدن وبعضی قید توجه نیز کرده اند - محمد اسحاق شوکت ؎ ز چرخ آتشین جولان شکستم نه دمی آید ❊ بجز من دانه ام را گردش چشم آسیا بلند ❊ ب -

گردش قرعه . ف. کنایه از غلطیدن قرعه - شیخ ابو الفیض فیضی ؎ غافل کشای چشم برشنگ ❊ برگردش قرعه های نیرنگ ❊ ب -

گردشنده بکسر اول وفتح شین بروزن نیم خنده . ف. حشرات الارض را گویند یعنی جانورانی که در زیر زمین خانه سازند - ک -

گردک بالکسر . ف. مصغر گرد بمعنی خیمه مخصوص بادشاهان است . نظامی گفته ؎ بگردک داشتی خسرو مهیا ❊ برآموده بگوهر چون ثریا ❊ وحجلهٔ عروس را نیز گویند - وشب گردک کنایه از شب زفاف است . مولوی معنوی گفته ؎ بعد ازان اندر شب گردک بفن ❊ امردی را بست حنا بچو زن ❊ وبمعنی کلیچه که دران قند ومغز بادام کنند نیز آمده - ن .

گرد کاری گشتن . ف. کنایه از مباشر کاری شدن - حکیم اسدی ؎ بسی گرد آمیغ خوبان نگرد ❊ که تن را کند سست ورخسار زرد ❊ ب -

گردک سرای بکسر اول . ف. جای که برای نو عروس وداماد سازند وبعربی حجله گویند - واعظ قزوینی ؎ هر طرف آرامگاه شاه دامادی است شوخ ❊ هر طرف گردک سرای نو عروس دلبری است ❊ ب .

گرد کردن با اول مفتوح . ف. ظهور کردن - سالک قزوینی ؎ غبار آشنائی در نظر هست ❊ کمن در راه چشم ای توتیا گرد ❊ وگرد کردن تیر بلند رفتن تیر است - مرزا صائب ؎ چنین که سرکشی از شست من برون رفته است ❊ بجیرتم که چسان گرد میکند تیرم ❊ ب مص غ .

گرد کردن وآوردن وگرفتن بالکسر . ف. جمع کردن ودر قبض وتصرف خود آوردن - محمد سعید اشرف ؎ فلک بطالع ما چون گلوله ساز بود ❊ که می کند همه از بهر جنگ سامان گرد ❊ ب .

گرد کوه بکسر اول . ف. نام کوهی است از کوههای دامغان گرد وهموار وبر بالای آن دزی بوده - وقتی ملاحده دران اجتماعی داشتند وفسادی میکردند بالآخره قلع وقمع شدند .

شاعری گفته ؎ سرین شاه سمنان در بزرگی ٭ تو گوئی گرد کوه وامغان است ٭ ن -

گِردگان بالکسر . ف . گردو که آنرا چار مغز گویند و آن میوه ایست که مثل بادام شکسته مغز آن میخورند و آنرا جوز نیز گویند و بهندی اکهروٹ میخوانند - ن غ -

گردگان بر گنبد . ف . کنایه از ناپایدار و بی ثبات شیخ شیراز ؎ بر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ٭ تربیت نااهل راچون گردگان بر گنبد است ٭ ب -

گردگریبان بالکسر . ف . یعنی پیراهن - ن -

گردگیو بضم . ف . نام پسر افراسیاب ترک بوده است . ن -

گردمان . ف . نام موضع از شروان - غ -

گردمانه بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن و معنی کرم دانه است که نوعی از تخم مازریون باشد و معرب آن جرامدانق باشد - سراج -

گِردمشت . ف . نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن - طغرا ؎ اگر قبضه سنه بود گردمشت ٭ دهد ناوکش داد خصم درشت ٭ و در تعریف ملای جاہل ؎ بود لیفه اش با صراحی درشت ٭ دو آتش زند بر قلم گردمشت ٭ ب -

گردن بالفتح . ف . ترجمه جید و عنق و رقبه - بلند و سمین از صفات و دستهٔ عاج . ماشورهٔ عاج شیشهٔ سیم . شمع کافوری . شاخ شگوفه . درخت کافور حسن مطلع بیاض سحر . صبح قیامت . صبح محشر . صبح روشن از تشبیهات او ع . ماشوره گردنت سفید است چو عاج ٭ ؎ بازکن من آنکه دست در گردن کرد ٭ در گردنش آبنوس شوشهٔ سیم ٭ ؎ آنکه زلف سیه چهار در تاب تموز ٭ پیچیده بران درخت کافور شیرین ٭ طالب آملی ؎ اختران را قرص خورشید است زرین چهره ام ٭ روشنان را شمع کافوری است سیمین گردنش ٭ محسن تاثیر ؎ کم نیست گردنش ز بناگوش در صفا ٭ با جیب مطلعش ندهد حسن مطلعش ٭ میرزا صائب ؎ نیست گر صبح قیامت گردنش چون تیغ ٭ می برد چون نامه در نظاره اش بی اختیار ٭ جناب سراج المحققین ؎ جلوه تا از سحر گردن تو کرد طلوع ٭ هر طرف دست دعائی به تمنا برخاست ٭ میر الٰہی ؎ رخش آئینه گردن دستهٔ عاج ٭ پریرویان بآن آئینه محتاج ٭ و لفظ گردن مضاف می شود بطرف دعوی و غیرت و با لفظ دراز کردن و بلند کردن و فراز کردن و افراختن و کشیدن و کشادن و تالیدن مستعمل - میرزا بیدل ؎ گردن آنجا که در هوای تو بالد ٭ جلوهٔ طاؤس اعتبار ندارد ٭ میرزا صائب ؎ اگرچه تیغ شهادت بلند بدارد ٭ ز روی عجز شما گردنی دراز کنید ٭ ع گردن دعوی نباید چون هدف افراختن ٭ ناظم هروی ؎ گردن رغبت مکش برافسر زرین چو شمع ٭ این گل آتش که بر سر زد کسر تا پا بسوخت ٭ خواجه نظامی ؎ نهنگان شمشیر جوشن گداز ٭ بگردنکشی کرده گردن فراز ٭ چو خصم قوی دید گردن کشاد ٭ بیک ضربت او نیز گردن نهاد ٭ ای مرد و جان داد - ب -

گردنا بالفتح و نون بالف کشیده . ف . گردانک رباب شمس فخری گفته ؎ در جهان سیم شدی دل که از دست رباب ٭ گردن خود بی رسن هرگز نه بیند گردنا ٭ ابو الفرج رونی گفته ؎ شاخ امرود گوی و امرود ٭ دستهٔ گردنای طنبور است ٭ و بمعنی سیخ کباب آمده - سوزنی سمرقندی گفته ؎ آتش سنان نیزه چون گردنای اوست ٭ دشمن چو مرغ گردان برگرد گردنا ٭ و پیرامون چیزی که خراسانیان گرد وا گویند - اثیر اخسیکتی گفته ؎ زمشرق تا مغرب میدواند دست ابداعش ٭ هزاران گوی زر در گردنای زمردین چوگان ٭ و بالکسر گل سرخ و چوبی که بدست کودکان آموختن رفتار را دهند و رسامی گوییا چوبی بود چون گوی که یکسرش باریک باشد و اطفال ریسمان دران پیچید و بر زمین کشند و سر باریک او بر زمین آید و گردان شود و بعربی دُوّامه گویند بالضم و واو مشدد و فتح میم - خاقانی گفته ؎ با کانترها تو نهادی بام خویش ٭ در گردنای چرخ سکون و بقای خاک ٭ ن -

گردناج بجیم بروزن اسفناج . ف . بمعنی گردانیده است و آن کبابی باشد که گوشت آنرا در آب جوشانیده باشند و بعد از ان بسیخ کشند و کباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشند - رہ -

گردن از مو باریکتر . ف . کنایه است از عذر و کراهت نداشتن در قبول انچه گویند - صائب ؎ در طینت ملائم من نیست سرکشی ٭ باریکتر ز موی میان است گردنم ٭ ب مص

گردنامه بفتح . ف . کاغذ مربع که برای بازگشتن گرنجیه آیات و ادعیه دران نقش نمایند - رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ گردنامه است که شاهان سترا کرده است ٭ شکل تدویر که بر دائره دینار است ٭ ن -

گردنالہ بالفتح . ف . معروف خواجه نظامی ؎ جهان کرد از آشوب خود گردناک ٭ ز بهر چه از بهر یکمشت خاک ٭

گردنان . ف . بفتح اول بروزن و معنی سروران است که بزرگان و صاحب قدرتان و سران باشند - سرا -

گردن انداختن سر عجز فرود آوردن و این مقابل گردن تافتن بود ٭ ب -

گردنان نظم . ف . کنایه از شعرای نامدار است - سرا

گردنامے . ف . در گردنا گذشت - فرن -

گردنامے چرخ بفتح جیم فارسی . ف . بمعنی آسمان است - رہ -

گردن باریک یاگردن از موے باریکتر . ف . کنایه از ملایم و هموار و نیز کنایه از کمال اطاعت و با لفظ داشتن در مقام عدم اعتذار و اکراه مستعمل - ظهوری ؎ بکش کو تیغ برگیر و رگ گردن تماشا کن ٭ ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم ٭ صائب ؎ حسن فولاد بود گردن باریک اینجا ٭ تیزی تیغ بجوهر چه تواند کردن ٭ وله ؎ گردنی دارم از موی میان باریکتر ٭ سر نمی پیچم اگر بردار بار امی کشی ٭ میر الٰہی ؎ ثابت و سیار باشند حکم کش سیاره را ٭ گردن باریک دارد رشته پیش جوهری ٭ ب مص

گردن بشمشیر خاریدن . ف . قرار بکشته شدن خود دادن . خواجه نظامی ؎ غرور جوانی بران آردت ٭ که گردن بشمشیر من خاردت ٭ ب -

گردن بناخن خاریدن . ف . کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن - میرزا صائب ؎ گره تا می توانی باز کردن از کار محتاجان ٭ چو بیکاران بناخن گردن خود را مخاران ٭ ب

گردن بند بالفتح . ف . نام زیوری - ب مص -

گردن چرب و نرم کردن بمعنی گردن انداختن که گذشت - صائب ؎ گردن رعنا غزالان را کند خط چرب و نرم ٭ نی بناخن می کند موضعی شیر را ٭ ب -

گردن خاریدن . ف . همان گردن بناخن خاریدن که کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن است مولوی معنوی ؎ ای نقد جان

مگوی که ایام بیننا ٭ گردن مخار خواجه که وامی است وادنی ٭ ب

گردن خم کردن . ف . بمعنی گردن انداختن که در لفظ خم هم گذشت . صائب ؎ میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما ٭ پیش خم گردن خود خم نکند شیشهٔ ما ٭ ب -

گردن زن بفتح زای هوز . ف . سیاف که در عرف حال جلاد گویند . خواجه نظامی ؎ تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش ٭ ز گردن زنان بر نیاری خروش ٭ ب -

گردنش از موے باریکتر است . ف . بمعنی گردن باریک که گذشت . صائب ؎ در طینت ملائم من نیست سرکشی ٭ باریکتر ز موی میانست گردنم ٭ ب -

گردنشانیدن . ف . بمعنی برگرد آلوده کردن چیزی را و تصفیه از زائل کردن از آن - اول ظاهر است و دوم نظامی گوید ؎ بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد ٭ طلائی ز زر افگند بلاجورد ٭ از غوامض سخن -

گردن شتر . ف . کنایه از همیان - مجیر الدین بیلقانی ؎ بگردن شتران ز شراب ز رکشتی ٭ ببای پیل که خشم خصم فرسائی ٭ ب

گردن شتر کمانے است که برائے قربان ساخته اند . ف . مثل است . ب .

گردن شخ بفتح شین و سکون خای معجمه . ف . کنایه از متکبر و سرکش ملا طغرا ؎ ز گردن شخیهای مینا چه غم ٭ که خواهد ملائم شد این زیر و بم ٭ ب -

گردن شکن . ف . اطلاق آن بر سیاف و غیر سیاف نیز آمده - ب -

گردن شیشه و گردن صراحی . ف . مصطلح است - ب

گردن غنچه کردن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت ٭ ب -

گردن فراز بفا . ف . مثل گردن افراخته که گذشت و نیز کنایه از متکبر و سرکش - شیخ شیراز ؎ سر پادشاهان گردن فراز ٭ بدرگاه او بر زمین نیاز ٭ ب -

گردن کج کردن و داشتن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت و سند آن در زبان گندمی گذشت . میرزا صائب ؎ بپیش در باچه ضرور است کنم گردن کج ٭ منکه قانع بهم آب جو شمشیر شوم ٭ ب -

گردن کش . ف . مثل گردن فراز که گذشت شیخ شیراز ؎ نه گردن کشان را بگیرد بفور ٭ نه عذر آوران را براند بجور ٭ ب -

گردنکشان نظم . ف . همان گردنان نظم است که بالا گذشت - فرسرا -

گردن کشی بالفتح . ف . تکبر و غرور و سرکشی - فر

گردنک بفتح اول و سکون رای مهمله . ف . دیوث و ابله و بی اندام را گویند - لہ فر -

گردنگاہ بالفتح . ف . بعضی گویند نام جائی از ایران در راه کعبه شریف و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود آنرا گردنه نیز خوانند و این اقوی است - ابو طالب کلیم در مذمت اسب ؎ چو بار سایهٔ گردن نهاده ٭ بگردنگاه نه پاهنش افتاده ٭ محسن تاثیر ؎ از ذره گوشت دل حسرت نصیبان خسته است ٭ راه گردنگاه رخ راین حرامی بسته است ٭ ب -

گردنگل بفتح اول و ثالث و کاف فارسی و سکون ثانی و رابع و لام در آخر . ف . بمعنی گردنک است که ابله و احمق و دیوث باشد - رفرہ -

گردن مینا . ف . مصطلح است . صائب ؎ بجا که تخم ز تخت سلطنت چون در نیاز افتم ٭ چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من ٭ ب -

گردن نرم کردن و شدن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت . خواجه سلمان ؎ کرده ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع ٭ چه کنم من که بفرمان تو سر در بازم ٭ شیخ اوحدی ؎ گردن نه کند نرم بفریاد بزاری ٭ او راز چپ و راست باکراه بگیرید ٭ ب -

گردن نهادن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت - یکی از قدما گوید ؎ نشود خاضع عدو هرگز ٭ گرچه بر آسمان کند مسکن ٭ باز گنجشک را نشود تابع ٭ شیر روباه را نهد گردن ٭ ب

گردن نماندن از خجلت . ف . کنایه از اثر نماندن - کلیم ؎ چنان خواهم ستی کام از لعل لبت گیرم ٭ که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت ٭ ب -

گردنه بفتح کاف و دال و نون . ف . چوبکی نانرا بآن پهن سازند و گردنهٔ کوه - ن -

گردنی و گردنین بالفتح . ف . کنایه از ریاست و شجاعت . خواجه نظامی ؎ زنی کاین چنین گردنی افکند ٭ فرشته بر او آفرین افکند ٭ و درین تامل است زیرا که گردنی بکاف تازی که بمعنی عمل صالح است نیز درست می شود بلکه همین صحیح است چنانچه در لفظ آفرین گذشت و نیز نوعی از ضرب دست که بر گردن گنهگاران را زنند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل محمد علی سلیم ؎ پیش مرغان گر بآن قد سرو را نسبت کند ٭ طوق قمری لشکند از پی زننده ش گردنی ٭ محمد سعید اشرف ؎ مجلس آرائی کند چون چشم بازی گوش او ٭ میخورد از دست بیتابی صراحی گردنی ٭ ب -

گِرْدو بکسر اول و ثالث بواو کشیده . ف . گردگان است

گَرْدون بالفتح . ف . فلک و ارابه که بهندی گاڑی گویند و بمعنی رتهه و بهل نیز باشد کمافی بهار عجم و در خیابان نوشته گردون آسمان و ارابه که بهندی گاڑی گویند و چرخی که یکی از اسباب جر ثقیل است و مخفی نماند که گردون مرکب است از گرد بمعنی گردیدن و واو و نون که در اصل الف و نون بوده پس گردون در اصل گردان باشد و تبدیل حرف علت بسیار است و اطلس و نیلوفر از تشبیهات اوست . خواجه جمال الدین سلمان ؎ برای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر ٭ قبای اطلس گردون کند کلهه داری ٭ ملا طغرا ؎ چون رسد نیلوفر گردون ببرگ عیش او ٭ جمع سازد خویش را از بهر عزت غنچه وار ٭

گردون اقتدار . ف . فلک منزلت و صاحب قدرت - فر -

گردون پاے ببای فارسی . ف . متجبر و خرام درویش واله هروی ؎ بی نیازی ز بزرگی نتوان حاصل کرد ٭ طی این ره نتوان کرد بگردون پائی ٭ خان آرزو می فرماید درین نظر است بوجوه اول آنکه این لفظ با گوش ما بسیار نا آشناست گو زبان مغل باشد دوم آنکه اگر بمعنی متکبر ماخوذ باشد بیت مستند بی معنی محض می شود هر چند فی حد ذاته معنی ندارد مگر و قتی که گردون پائی بمعنی گردون پائگی بود که کنایه از بلند رتبگی و بزرگی است لیکن بدین معنی هم جای تردد است . فتامل - ب -

گردون پناه . ف . آنکه گردون پناه دهندهٔ اوست یا آنکه گردون باو می پناهد ٭ خواجه سلمان ؎ پادشاه ملک پرور

داور گردون پناه ٭ سایهٔ یزدان شکوه سلطنت دل شاد شاه ٭ ب۔

گردون تک بفتح تای فوقانی و سکون کاف ۔ف۔ مرکب تیز تک ۔ میرخسرو ؎ کرد کمین زانکه گردون تکان ٭ پنجهزار از صد و پانصد گران ٭ ب۔

گردون رکاب ۔ف۔ در صفات پادشاهان مستعمل۔

گردون سرشت بسین مهمله ۔ف۔ کنایه از مردم صاحب عُجب و تکبر و باوقار و تمکین و کاهل و ناموافق باشد۔

گردون سوار و گردون سیر ۔ف۔ معروف میرزا صائب ؎ نماند بر زمین هر کس بطینت خاکسار آمد ٭ که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد ٭ ب۔

گردون سریر ۔ف۔ در صفات پادشاهان مستعمل۔

گردون شگاف ۔ف۔ چیزیکه گردون را بشگافد و این ادعاست ۔ خواجه نظامی ؎ ز غریدن کوس گردون شگاف ٭ زمین را در افگند پیچش بناف ٭ ظاهر آنست که می فرمود در افتاد پیچش بناف اما اگر نسخهٔ اصل چنین باشد که ع۔ ز غریدن آن کوس گردون شگاف ٭ پس فاعل پیچش افگندن کوس بود و بر تقدیر اول فاعل در افگند پیچش و در افگند بمعنی در افگنده شده باشد۔

گردون کمان ۔ف۔ در صفات پادشاهان مستعمل میرمعزی ؎ گرانی سیر سیارهٔ و دور گردون ٭ گهی مرگ باشد گهی زندگانی ٭ تو گردون سیارهٔ دست داری ٭ که سیاره تیری و گردون کمانی ٭ ب۔

گردون گرای ۔ف۔ کنایه از طالب علو و ترقی یا آنکه گردون بکام او گردد ۔ خواجه نظامی ؎ سر گردنان شاه گردون گرای ٭ ز زیرکار موکب تهی کرد جای ٭ ب۔

گردون نورد بفتح نون ۔ف۔ معروف میرزا صائب ؎ هرچند پایهٔ تو بلند اوفتاده است ٭ غافل مشو ز نالهٔ گردون نورد من ٭ ب۔

گردونه بالفتح ۔ف۔ بمعنی گردون است ۔فر۔

گردون همت ۔ف۔ کنایه از بلند همت ۔ میرزا صائب ؎ موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر ٭ هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست ٭ ب۔

گرده بالفتح ۔ف۔ تنبان پهلوانان و در اصطلاح نقاشان و مصوران خاکه و در مرآة المصطلحات گرده بالفتح همان کاغذ سوزن زده که گذشت و بالفظ برداشتن مستعمل محمد سعید اشرف ؎ شد غبار آلوده خط روی چون گلنار تو ٭ حسن گوئی گرده برمیدارد از رخسار تو ٭ ملا طغرا ؎ از خاک مانی قلم داشتی ٭ ز رشک گرده برداشتی ٭ و بالکسر نوعی از نان که بتازی رغیف خوانند و جرده معرب آنست خواجه نظامی ؎ همان گردهٔ لغز چون لیف خز ٭ کز و پخته شد گرده گرده بز ٭ از بهار عجم و در برهان نوشته که گرده بالکسر هر چیز مدور را گویند عموماً و پارچهٔ زرد و مدوری را که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آنرا بعربی غیار خوانند ۔ و بالش گرد را نیز گفته اند و بمعنی همه مجموع هم هست و بمعنی نگاه نیز آمده است۔

گردهٔ آلو بضم اول ۔ف۔ بمعنی آلو گرد باشد و آن میوه ایست شبیه بزرد آلو ۔ فر سا۔

گرده بالش ببای ابجد ۔ف۔ همان گرد بالش است که گذشت ۔ فر۔

گرده بان بروزن اصفهان ۔ف۔ بمعنی نگهبان باشد چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است ۔ سا فر۔

گرده بر بالکسر و ضم بای موحده و سکون رای مهمله ۔ف۔ همان گرد بر است که بالا گذشت ۔ فر سا۔

گرده پوشیدن بالفتح و ضم بای فارسی ۔ف۔ در وقت کشتی گرفتن خاک مالیدن بر بدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ۔ میرنجات ؎ گرده پوشید دگر شیر صفت آهوی ٭ باز هنگامهٔ کشتی است حریفان هوئی ٭ ب۔

گردهٔ تصویر بالفتح ۔ف۔ خاکهٔ تصویر مثالش در کاغذ سوزن زده گذشت ۔ ب فر۔

گردهٔ چرخ و گردهٔ گردون باول مکسور بثانی زده ۔ف۔ در هر دو لغت کنایه از آفتاب است ۔ ن۔

گردی بفتح اول و کسر ثالث ۔ف۔ بمعنی بدبختی و زوال جاه همچون پادشاه گردی و اشراف گردی ۔ فر۔

گردیتیمی بالفتح ۔ف۔ کنایه از آبداری و صفائی مروارید میرزا صائب ؎ در نقطهٔ خاک است نهان گر خبری هست ٭ در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست ٭ ب۔

گردیدن بالفتح ۔ف۔ دور کردن و چرخ زدن و مطالعه نمودن ۔ چون گردیدن در کتاب و ورق ورق گشتن آن و گردیدن سال گذشتن سال و شروع شدن سال نو و گردیدن رنگ شکستن رنگ و رونق و رواج و گرمی بازار چون گردیدن دکان چنانکه گویند خانه در گردیدن است و میخانه و حمام در گرداست سند خانه گردیدن در باشنه گذشت ملا طغرا ؎ تا ز چشمت هر طرف میخانه ها در گردش است ٭ ترکتازت میخورد اینجا شراب آنجا شراب ٭ ولهٔ ؎ تخت سلطنت چون تختهٔ نرد ٭ از و نقش شهان چون مهره در گرد ٭ گویند سلسله فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونق بهم رسانده است صالح هروی ؎ جان حزین را دگر فرژده در آمده است ٭ سلسلهٔ عشق ما باز بگرد آمده است ٭ ب۔

گردی و مردی ۔ف۔ این ظاهر اشتل است بتحقیق این در مبحث کاف تازی با رای قرشت گذشت ۔ ب۔

گُرز و گُرزه بالضم و زای معجمه ۔ف۔ سلاحی معروف و منسوب بسام و گردن شکن و ستبر گرای بشصت منی از صفات اوست و بالفظ زدن مستعمل ۔ میرمعزی ؎ بشیب مقرعهٔ اکنون نیابت است ترا ٭ ز گرز سام و نریمان و تیغ رستم و زال ٭ ولهٔ ؎ چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست ٭ هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی ٭ و چماق چوب را هم گویند و دستهٔ هاون را نیز گویند ۔ ب سا۔

گرز بردار ۔ف۔ فرقهٔ خاص که گرز سلاطین با خود دارند ۔ ب۔

گرزدمن بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار و فتح دال بی نقطه و کسر میم و نون ساکن بلغت زند و پازند بمعنی دشمن و غنیم باشد ۔ سا لا۔

گرزدن بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون آخر ۔ف۔ بمعنی چاره کردن و علاج نمودن باشد ۔ سا۔

گرزش بفتح اول و کسر ثالث بروزن ورزش ۔ف۔ تظلم و دادخواهی و تضرع و زاری نمودن را گویند و بکاف تازی هم بنظر آمده است ۔ سا لا۔

گرز عصبی ۔ف۔ کنایه از نرهٔ حیوانات ۔ ب۔

گرزام بالضم و زای معجمه مفتوح ۔ف۔ نام برادر اعیانی اسفندیار از برهان و بفتح کاف عربی و حرف سوم زای معجمه مضموم گیاهی باشد خوشبو ۔ غ۔

گرزمان بفتح اول و ثانی و رابع بالف کشیده بروزن فلکسان ۔ف۔ بمعنی فلک الافلاک ۔ غ۔

گرزمان بروزن برزن ۔ف۔ تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی ۔ حکیم اسدی طوسی گفته ؎ یکی گرزن از گوهر آمیخته ٭ ز بالای تخت اندر آویخته ٭ حکیم منوچهری و آنچه گفته ؎ نبی گیسو فرو هشته بدامن ٭ بیاسین معجر و خرنیش گرزن ٭ و گرزن دانش نام کتابی از موبدان پارس بوده ۔ ن۔

گرزه بالضم ۔ف۔ ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد و بعضی بفتح دانسته اند ناصرخسرو علوی گفته ؎ بدسے مارگرزه هست از و دورباش ٭ که بدبتر از مارگرزه گزد ٭ حکیم سنائی فرموده ؎ هست چون مارگرزه دولت دهر ٭ بر تن نرم و از درون همه زهر ٭ بعضی گفته مار را گرزه دانسته اند ۔ این بیت امیرخسرو دهلوی دلالت برین معنی کند ؎ زلی صهباست این کاسه که دارد آسمان ٭ زلی حلواست که دارد گرزه مار ٭ و نیز گرزه بمعنی گرز هست که عربان عمود گویند ۔ ن سا۔

گرزهٔ گاوسر و گاوپیکر و گرزهٔ گاوچهر و گاوسار ۔ف۔ همه گرز فریدون بوده ۔ فردوسی گفته ؎ به پیری بغرید چون پیل مست ٭ یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست ٭ ن۔

گرزهٔ گاومیش ۔ف۔ مثله ۔ ر لا۔

گرزیدن بروزن سنجیدن ۔ف۔ بمعنی گرزدن باشد که چاره و علاج کردن است ۔ سا لا۔

گرز یک زخم ۔ف۔ گرزیکه بیک زخم آن کار تمام شود ۔ فردوسی ؎ من آن گرز یک زخم برداشتم ٭ سپه را همان جای بگذاشتم ٭ و شاید که یک زخم بمعنی یک چشم زدن باشد و در باب الیا باید ۔ از عواطف سخن۔

گرزین بروزن سکین ۔ف۔ تاج کیانی را گویند و آن تاجی مرصع ساخته اند بالای تخت محاذی سر ایشان بازنجیر طلا آویخته بودند و بمعنی زنجبیل هم آمده است و تیر پیکان دار را نیز گفته اند ۔ سا لا۔

گرس بالضم و سین بی نقطه ۔ف۔ بمعنی گرسنگی است حکیم گفته ع۔ گرس اندلم بر دغم زلف و خال دوست ٭ ن۔ و در برهان گفته گرس بالفتح بمعنی چرک و ریم جامه و بدن هم آمده است و موی پیچیده و موی پیچ را نیز گفته اند که موباف زنان باشد۔

گرست بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی ۔ف۔ بمعنی سیاه مست باشد و بعربی طافح گویند و بزبان علمی اهل هند فرو بردن لقمه و امثال باشد و عربان بلع خوانند ۔ سا۔

گرستن بکسر تین ۔ف۔ مخفف گرستین ۔ غ۔

گرسنودن بروزن بیفزودن ۔ف۔ بمعنی کیان است و آن ترازو و مانند آن است که استها و سنگهای بار را بدان سنجند ۔ سا لا۔

گرستون بروزن شفق گون ۔ف۔ بمعنی گرستودن است که کیان است و بمعنی کیل و پیمانهٔ بزرگ هم آمده است ۔ سا لا۔

گرسنگی بالضم ۔ف۔ مقابل سیری است ۔ فر۔

گرسنه بالضم ۔ف۔ ترجمهٔ جائع باشد و کلمهٔ نه درین ترکیب برای نسبت باشد مثل تشنه و گرسنه بفتح دوم نیز آمده و این نوعی از تصرف است و بر تقدیر گُرُسنه مخفف آنست ۔ و آنچه بعضی گفته اند درین بیت ملا طاهر غنی ؎ گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت ٭ هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر ٭ که محاورهٔ تشنهٔ خون است نه گرسنهٔ خون از قلت تتبع بود ۔ محمد سعید اشرف که از فصحای ایران و زبان دان مقرری است گوید ؎ رسید دلبر من مست و گرم رقاصی ٭ کشید تیغ بخون گرسنهٔ دعاصی ٭ ای مشتاق و خواهان و همین معنی است در گرسنه چشم و گرسنه دل ۔ ملا قاسم مشهدی ؎ سحر که گرسنه چشمان دل خورشید نه ٭ چراغ شد شکر صبح سیر نوشند ٭ باقر کاشی ؎ این گرسنه چشمان که نگشتند ز تو سیر ٭ خون باد بر ایشان لقمه که از خوان تو گیرند ٭ سنجر کاشی ؎ ز گرم خوردن حلوای بوسه معذورم ٭ گرسنه چشم بیار دازین نواله گذشت ٭ حسین ثنائی ؎ طعمه گرسنه دلان سخن ٭ استخوان ریزهای خوان منست ٭ ب۔

گرسنه چشم و گرسنه دل ۔ف۔ در لفظ گرسنه گذشت ۔ فر ب۔

گرسنه چشمی ۔ف۔ حرص و گدائی ۔ غ۔

گرسنه چشمان کنعان ۔ف۔ کنایه از برادران یوسف علیه السلام است ۔ سا لا ض۔

گرسیان با یای حطی و نون و حرکت غیر معلوم ۔ف۔ نوعی از سنگ باشد و آن در هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا بکار آید ۔ سا۔

گرسیوز بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن نخچیر ۔ف۔ برادر افراسیاب که در قتل سیاوش ساعی بوده ۔ ن۔

گرشاسب بروزن طهماسب ۔ نام یکی از اجداد رستم که از آل و اولاد جمشید و پسر اثرط پدر نریمان و معاصر فریدون که ترکستان و خطا و هند را مسخر کرده ۔ حکیم اسدی طوسی تمام فتوحات او را منظوم نموده و بگرشاسب نامه موسوم است دیگر نام پسر زو بن طهماسب بوده که بدست افراسیاب کشته شد و صاحب تاریخ پارسی نوشته که مادر او نبیرهٔ بن یامین بن یعقوب بوده است۔

گُرشال بالضم ۔ف۔ جانوری که از گرگ و شغال متولد شده باشد و مرکب از هر دو بود و گرشال مخفف آنست۔

گرغست با غین نقطه بروزن سرمست ۔ف۔ رستنی باشد خودرو شبیه باسفناج که در غله زارها و کنارهای جوی آب روید و در عوض اسفناج در آش و شله کنند ۔ سا۔

گرفت بکسر تین ۔ف۔ مواخذه و اعتراض و غرامت و تاوان و بالفظ ماندن و گرفتن و کردن مستعمل ظهوری ؎ آب حیوان گرفتی از ساغر ٭ این گرفت از تو بسکندر ماند ٭ محمد قلی سلیم ؎ کسی گرفت نگیرد حدیث مستان را ٭ نهان کشیده چه منصور را بدار عبث ٭ ملا طغرا ؎ کند ماه طنبور از آب و تاب ٭ گرفتی بکار بردف آفتاب ٭ و ماضی گرفتن بهر دو معنی هم هست که گرفتار شدن و ستدن باشد ۔ ب سا۔

گرفتار ۔ف۔ معروف و بمعنی گرفتاری نیز آید غزالی مشهدی ؎ کس بخوبان پری چهره گرفتار مباد ٭ هیچکس اینچنین توم گرفتار مباد ٭ ب غ۔

گرفتم ۔ف۔ معروف است و مجازاً بمعنی فرض کردم و بعد آن از کاف بیانیه ناگزیر است و گاهی اگر که حرف شرط است بعد از وی در آرند و این غریب است ۔ ملا حسنی ؎ گرفتم گر ببوی من فرستند نامه آن بدخو ٭ کجا قاصد من بدنام را بیند کند یارب ٭ ب۔

گرفتن بکسر تین ۔ف۔ مقابل گذاشتن لازم و متعدی هر دو آمده و برین قیاس گیراد و گیرند و برگیری که گیراد و گیرند و برگری مخفف آنست ۔ میرخسرو ؎ گر نبود کن بکن خسروان ٭ خانهٔ مظلوم بگیر دعوان ٭ و بمعنی بر آوردن و کشیدن بصلهٔ از چون گلاب از گل و روغن از بادام و دلو از چاه ۔ ملا قاسم مشهدی ؎ گر دش چشم تو آنرا که کند خاک چمن ٭ می توان از گل او روغن بادام گرفت ٭ محسن تاثیر ؎ بشوقی بهر مضمون خانه ام را دوات آرد ٭ که پنداری بهر دم یوسفی از چاه می گیرد ٭ و بمعنی بند کردن و بند شدن چون گرفتن آواز و چشم و گوش

و در دوانه و مانند آن - میرزا صائب ؎ گرفت خانهٔ خورشید را بدود چراغ ‌* سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت * و له ؎ تاکرد خانه از رخ او روشن آئنه * گیرد ز آفتاب بگل روزن آئنه * شیخ شیراز ؎ سرچشمه شاید گرفتن بمیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * اوحدی ؎ دل می برد امشب ز من آن ماه بگیرید * دزدست فرو شب تیره بردراه بگیرید * محمد قلی سلیم ؎ خروش سیل سرشک مرا علاجی نیست * ز سنگ سرمه کی آواز آب میگیرد * و له ؎ هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل * بیهوده چند حلقه زنی در گرفته هست * خوش آن مستی که چون گل در گلستان چهره بگشایم * در آیم غافل از دنبال و چشم باغبان گیرم * وحید ؎ درجهان ارباب همت نیز بی حاجت نیند * از متاع آفرینش چشم میگیریم ما * و بمعنی شروع کردن چون گله گرفتن و ستائش گرفتن و آفرین گرفتن و نفرین گرفتن ؎ مردو دکه گرفتند نفرین به بهرام بر * بران جام دارندهٔ جام بر * خواجه نظامی ؎ گرفتند بر شهریار آفرین * که بار تو باد اسپهر برین * ستایندگان جمله در بارگاه * ستائش گرفتند بر بزم شاه * و گرفتن نهال و درخت و ریشه دواندن و بیخ گرفتن و ثمر گرفتن شاخ محمد رضا کشمیری ؎ محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد * که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد * شفیع اثر ؎ تنا در بهشت خاطرم سکن نمی گیرد * نهال آرزو مندی در ین گلشن نمی گیرد * و آب گرفتن بمعنی آب رسانیدن و خوردن و تر کردن آب چیزی را - و عرق کردن - محمد اسلم سالم ؎ هستی کمرگ خانهٔ خراب مش گرفته است * یونان کنه است که آتش گرفته است * میرزا صائب ؎ از دست ترکتاز حوادث کجا رویم * سارا سیان باد به بارش گرفته است * ابو طالب کلیم ؎ در باغ دهر خرم گلی پژمردگی نداد * گوئی نهال بخت من آب از تبر گرفت * مخلص کاشی ؎ چه باک از می کشی هنگام خط جوش نکو یان را * که چون گلزار گردد سبز دهقان آب می گیرد * و بمعنی پرسیدن چون احوال گرفتن و خبر گرفتن و پسین باصطلاح لوطیان و شوخ طبعان ایران فعل بد را نیز گویند - ملا طغرا ؎ تا گشته ام بی پا و سر از من نمی گیرد خبر * آن بت که پیشم بهر زر نا خوانده صد بار آمده * درویش واله هروی ؎ خبرم نگیرد چون پی غرض کشدم * ز سوال بیش گوید چو تو بی‌نیاز دارم * سید حسین خالص ؎ آه دود آفت دل ماه بگویم گو * در روز محشر اگر احوال دل از ما گیرند * و خون گرفتن بمعنی واجب القتل شدن و قصاص گرفتن و رگ زدن - صائب ؎ گو ریو خون من وا از تنگی فرصت صائب * خون خود را نگرفتم ز اتیار دریغ *

میر خسرو ؎ چو من در خراشش کنم پای پیش * گرا خون گرفته کاید به پیش - و خون گرفتن دل بمعنی خون شدن دل میر خسرو ؎ بجوی شیر تراش جوی خونش * دل که خون گرفت از روی خوش تنش * و قطع کردن چو سر گرفتن و ناف گرفتن میرزا طاهر وحید در تعریف بیمر ؎ بوی حنا دست عاشق مصاف * که گوئی بجنگش گرفته ناف * میرزا صائب ؎ خلوت عشق کجا تنگ منصور کجاست * این شمع پریشان شده را سر گیرد * و قرض کردن یعنی قرض گرفتن و ثمر گرفتن بمعنی بار آوردن درخت و احوال گرفتن بمعنی سوال پرسیدن و تر کردن باران بمعنی گرفتن باران ... چیدن چون ناخن گرفتن و نم گرفتن بمعنی بر مد شفیع اثر ؎ هاتین گرفت نم اشکم از جبین * باب دیده شست زرخساره ام غبار * ملا طاهر غنی ؎ زلفد بی نیازی کمبه او آنچنان مرشد * که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد * حاجی گیلانی ؎ ناکس زیاده سر چو شود دست از وبدار * ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اوست * مخلص کاشی ؎ کشکول فخر باید چو شد شاخ بی ثمر * دست از و بهند و نیست سزایش گرفتن است * و گزیدن مخلص کاشی ؎ رقیب از من مخلص گرفت در کویش * سگ درنده ندیدم که آشنا گیرد * و کم کردن چون زور گرفتن و یافتن چون جان گرفتن - میرزا صائب ؎ از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت * دست خود بوسیده هر کس دامن پاکان گرفت * بتوان با آه کام دل از آسمان گرفت * زو رکمان بگرمی آتش توان گرفت * و تسخیر کردن خواجه شیراز ؎ عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ * بیا که نوبت بغداد وقت تبریز است * و آموختن چون سبق گرفتن و درس گرفتن و مشق گرفتن طالب آملی ؎ بمن چگونه رسد پیچ و تاب موی باتش * که من زموی میان مشق پیچ و تاب گرفتم * و له ؎ گلی که درس تبسم زغنچهٔ تو گرفت * چه خنده های نمک ریز بر صبا که نکرد * و اختیار گرفتن چون شیوه گرفتن و قرض کردن لیکن بدین معنی غیر از صیغهٔ متکلم مستعمل نیست و تحمل شدن و برداشتن میر مشری ؎ نهاد ... بر تارک * گرفت بار قبا لیت ... برگردن * میرزا صائب ؎ گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش * چراغ نور برون آمد از سر پوش * و له ؎ من گرفتم که قمار از همه عالم بردی * دست آخر همه را باخته می باید رفت * و له ؎ من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام * از هوای خود خطر دارد حباب زندگی * میرزا ملک مشرقی ؎ دماغ صرف کشودن که می تواند کرد * در امید گرفتم کلید پیدا کرد * سنجر کاشی ؎

چون سرو هر که شیوهٔ آزادگی گرفت * ایمن ز شکوهٔ خزان و نه شکر بهار کرد * خواجه کمال خجندی ؎ بغربت کمال این غزل ترسوی تبریز * چو سیل سر شکست ره سر خاب گرفته است * و بمعنی داشتن چون روزه گرفتن و عزا گرفتن و ماتم گرفتن - میرزا صائب ؎ مزن دست تاسف بر هم از ترک حسد کاران * که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی گیرد * خواجه نظامی ؎ چو خضرانه چنین روزی روزه گیر * چو هست آبحیوان چه غم زاد شیر * و بمعنی کردن چون وضو گرفتن و سبقت گرفتن و عادت گرفتن و خو گرفتن سجزی - خان آرزو ؎ هر آدمی بوضع دگر خو گرفته است * ما دل گرفته دلبر ما رو گرفته است * میرزا رضی دانش ؎ بسکه دل الفت بمشک از شوق آن کاکل گرفت * داغ ما عادت بوی خوش چو پرچم گل گرفت * مخلص کاشی ؎ زهمراهی نفس بجاست منعم * که منعم خویش از حرص سبقت گرفتم * ملا فوجی ؎ دلهای پاک را از ازل فیض داده اند * گوهر بآب صافی طینت وضو گرفت * و بمعنی کشادن چون فال گرفتن ؎ فال دیدار چون گرفت کلیم * قرعه از نحتهای طور افگند * و بمعنی پوشانیدن چون پنجه در حنا گرفتن و در حنا گرفتن و در آهن گرفتن و همچنین درین عبارت که درخشان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق گرفته و قباد در بر گرفتن ملا قاسم مشهدی ؎ بگو قاسم طبیبم را که گیرد پنجه در آهن * گرفتن بهای نبضم نیشتر بر نشتر اندازد * میرزا صائب ؎ بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را * گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را * و بمعنی اندودن چون بگل و سنگ و خشت گرفتن دره و لنگر گرفتن سینه و گرفتن ماه و آفتاب در عقد راس و ذنب در آمدن ماه و آفتاب - ملا طغرا ؎ مغنی دف آفتاب طرب * کف لغمه بارت سحاب طرب * نباشم چه سان در مقام شگفت * که این آفتاب از سحابی گرفت * خواجه سلمان ؎ ز آفتاب رخت ماهتاب میگیرد * ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد * و تاثیر کردن و در رفتن در چیزی چون گرفتن گریه و حدیث و خمار و رعشه و وحشت و جز آن خواجه شیراز ؎ نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو * حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست * میرزا صائب ؎ ع - حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز * حکیم انوری ؎ خیز و راه صبوح دولت کن * هین که خصم ترا خمار گرفت * و بمعنی پیدا کردن چون بها گرفتن - مخلص کاشی ؎ همیشه جنس هنر رونق از

غنا گیرد * گهر ز دست صدف چون رود بها گیرد * و بمعنی نهادن چون پنبه گرفتن بر چیزی - ملا طغرا در صفت قرابه ؎ نگیرد چو آئینه بر چشم خویش * که از کثرت گریه گردید ریش * و مواخذه و اعتراض کردن و عزامت و تاوان نمودن خواجه شیراز ؎ حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر و * ور بحق گفت جدال با سخن حق نه کنیم * ب فر.

گرفتن چراغ . ف . خاموش کردن چراغ .

گرفتن دل و خاطر . ف . بتنگ آمدن دل زره سست بمعنی برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز آید - یحیی کاشی ؎ آرزوی سلطنت جا در دلت بیجا گرفت * گر دل از دنیا نگیری می توان دنیا گرفت * خواجه کمال خجندی ؎ دارد گره زلف تو پیوسته با برو * گوئی دلت از صحبت احباب گرفته است * مرزا صائب ؎ با خاطر گرفته کدورت چه می کند * با کوه درد سنگ ملامت چه می کند * ب .

گرفتن دندان . ف . برکندن دندان شیخ اثر ؎ گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست * چون تو دندان طمع گیری سخن گوئی درست * ب .

گرفتن رقم برای مهمله . ف . منتقش شدن آن ملا شانی تکلو ؎ چو من بحرب زبانی سخن کنم تحریر * ز جربی سخن من رقم نمی گیرد * ب .

گرفتن نمك . ف . بجزای نمک حرامی گرفتار آمدن ب .

گرفته و گرفت . ف . طعنه و سخنی که بطریق سرزنش گویند و مواخذه و بالفظ زدن مستعمل خواجه نظامی ؎ گرفته مزن در حریف افگنی * گرفته شوی گر گرفته زنی * آتش گرفته - آرام گرفته - پری گرفته - چادر گرفته - خون گرفته - آبل گرفته - دم گرفته - زد گرفته - دل گرفته - سر گرفته - از مرکبات آنست میر خسرو ؎ باز آمده تا بنمائی دلسوزی * در شور میار این دل آرام گرفته * و تیز گرفته کنایه از کسی که چندان نفع از و نباشد - ظهوری ؎ از روی و موی اوست ظهوری چمن چمن * در بند رنگ و بوی گل و سنبل گرفته اند * و بمعنی ملول و ناخوش - سلیم ؎ یارب چه گل شگفته ز مکتوب ما که باز * باد صبا ملول و کبوتر گرفته است * ب ن ب .

گرفته خاطر و گرفته دل . ف . رنجیده خاطر و ملول و ناخوش - مرزا صائب ؎ اگر گرفته دلی از جهانیان صائب

ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش * ب فر .

گرفته زبان بزای معجمه . ف . آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد و الکن - فر .

گرفته زدن . ف . بمعنی زجر و طعنه و کنایه لازم آن زدن و سرزنش کردن و گزاف گفتن باشد - رفر .

گرفته لب بلام مفتوح . ف . کنایه از مردم خاموش باشد . ب ر .

گرکم بضم اول و فتح کاف عربی . ف . سطر و بزرگ فر .

گرك بفتح اول و کاف فارسی در آخر . ف . حیوانی را گویند که گرد داشته باشد یعنی جرب داشته باشد و آن جرب شتی است با خارش بسیار و بضم اول معروف است گویند اگر گرگ را ببز در یک دهی در زیر خاک کنند هیچ گرگ جانب آن ده نگاه نکند و اگر سر گرگ را در برج کبوتر آویزند هیچ حیوان موذی گرد آن برج نگردد و اگر در جائیکه گوسفندان می خوابند دفن کنند همه گوسفندان به تدریج بمیرند و اگر دم او را در جائی که علف خوار گاو باشد بیاویزند یا دایی که آن دم آویخته باشد آن گاو علف نخورد و هر چند گرسنه باشد و اگر سر گین او را در جائی بخور کنند موشان که در ان توابع باشند همه آنجا جمع شوند و اگر زنی بر بالای شاش گرگ بنشیند هرگز آبستن نشود - بر ؛ ۸ .

گرك آشتي و گرك آشنائي . ف . کنایه از صلح بنفاق و آشنائی بنفاق - حکیم شفائی ؎ گرگ آشتی است لطف همان آشنائی اوست * این هم عنایتی است که یکرو نمی کند * محسن تاثیر ؎ برابن یعقوب اگر صلح کنند * گرگ آشتی کرده را ... نیست * ب .

گرگان بالضم . ف . جمع گرگ و شهری که دار الملک استرآباد بوده و گرگین میلاد ساخته و معنی ترکیبی گرگان یعنی آن گرگ که آن گرگ بکسر نون مفهوم آنست و معرب آن جرجان است یکی از فصحا گفته ؎ ز تیغ شیر شکارت هنوز تا گرگان * بلسان نیز بمعنی یوسف است خون آلود * هدایت ؎ چو گرگ یوسف درین فتاده این گرگان * گنا هم اینکه ز زین خط ام ز گرگانم * اکنون گرگان نمانده و استرآباد شهری در حوالی رود گرگان آباد است که گویند محل استران گرگین بوده است - ن .

گرگانج بضم و سکون جیم در آخر . ف . شهری که دار الملک خوارزم و مرکز حکومت خوارزم شاهیان بوده بادی گنج مشهور

و در دولت سلطان محمد خوارزم شاه کمال آبادی داشته در فتنهٔ چنگیز خان بدست سپاه تاتار مسخر و قتل عام و خراب شده و جای تسخیر هر لفری از تاتار بیست و چهار نفر را کشتند و آن سپاه هشتاد هزار نفر بودند شیخ نجم الدین کبری نیز بشهادت رسید معرب گرگانج جرجانیه بوده از گرگان رود قریب باسترآباد تا گرگانج دو شهر با داشته ابریشم بعمل می آورده دیبا و حریر نیکو می بافته اند - شیخ نظامی گفته ؎ سر آمد حشم رسید * ه بگاهی کیقبادی حشمتم گذشته ز ... گور گانی * بعضی عوام بر نا گورگانی را با امیر تیمور گورگان نسبت می دهند و حتی که نظامی این بیت گفته تا ظهور تیمور چهارصد سال فاصله داشته و گورگان که لقب امیر تیمور است ترکی داماد را گویند و بکاف عربی است نه بپارسی و از استرآباد تا گور گنج ز گورگانان میگفته اند - ناصر خسرو علوی در فوت سلطان محمود غزنوی گفته ؎ کجاست آنکه فریقونیان زبیت او * ز دست خویش بدادند گورگانان را * بعضی مرا دار گور گانج از شانج باقی است گاه ماموریة خوارزم زیارت کرده ام اکنون نزدیک بآن شهرکی آباد کرده اند و او را ارگنج نو میخوانند و خراب قدیم را کهنه ارگنج و بلخ بآنجا نزدیک است حکیم فرخی در تعریف بهار گورگانان گفته ؎ نو بهار بلخ را در چشم من حشمت نماند * تا بهار گورگانان پیش من بگشاد بار * باغ و راغ و کوه و دشت گورگانان سربسر * جامه دوروی را ماند ز بس نقش و نگار * جوزجان معرب گورگان و جوزجانی معرب گورگانی و ذکر فریقونیان در حرف فا مرقوم شده انوری نیز گفته ؎ آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات * از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات * و کات مرقوم شده گویند اصل گرگان از بناهای گرگین میلاد بوده - ن .

گور گاو بضم اول و سکون واو در آخر . ف . نوعی از پای افزار که شاطران و پیاده روان در پوشند و از جیم است شیخ آذری طوسی گفته ؎ بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند * ز خام تو ر کند پای گاو را گر گاو * ن .

گرگابي بالضم و کسر بای موحده . ف . بمعنی گرگاو که بالا گذشت . فر .

گرك باران ديده . ف . ظاهر آنست که گرگ بچه از باران می ترسد و در وقت باران از سوراخ خود بیرون نمی آید هر چند

گرسنه و تشنه باشند اما چون گرگی بیرون خانهٔ خود باشد. و از اتفاق او را باران درگیرد و به بیند که ازو آفتی و ضرری باین نمی رسد بار دیگر دلیر می شود و از باران خائف نمی گردد و این کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل میرزا صائب ؎ نیست دلگیر از زر قلبی که در کارش کنند * یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است * محمد قلی سلیم ؎ گفتم از ستم مگر گردون بپرهیزد ولی * نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را * میر یحیی کاشی ؎ کی ز هجوم ترسند این کله سگ * زانکه هیها گرگ باران دیده اند * مسیح کاشی ؎ کی بجو تو گلی بهاران دیده یا چو چینی چشم هزاران دیده است * ترک مرغ تو نمی کند با صد طعن این مردم دیده گرگ باران دیده است * لیس نقلیه رشیدی که گرگ باران دیده غلط است و صحیح بالان دیده و بالان گلو بند اگرچه غلط باشد و صحیح بالان دیده بیای فارسی مرادف است چه بازیگران ولایت گرگ را بالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته. سالک یزدی ؎ باکنعه [illegible] برنمی آید ز چاه * یوسف ما ای عزیزان گرگ بالان دیده است * مصر

گرگ باز و گرگ بازی . ف. یعنی در کاشان معروف است که گرگ را سر میدهند و مردم از پیش او می گریزند. میرزا طاهر وحید ؎ چندانکه باد یوسف مشغول ترکتاز است * در خاطر زلیخا غوغای گرگ باز است * ب.

گرگ بند . ف. در جهانگیری و رشیدی کنایه از مغلوب و زبون و خبر المدققین در شرح این بیت خواجه نظامی ؎ ازین گربه گون خاک تا چند چند * بشیری توان کردنش گرگ بند * می فرمایند که گرگ بندی آنست که چون آدمی در میان هفت گرگ واقع شود و بنوعی احاطه اش می کنند که هر چند دلاور هم باشد از دست آنها رهائی نمی تواند یافت چه هرگاه متوجه بدفع یکی می شود آن بقیه بر وی بتازند و چون بدیگری از آنها ره نهد تتمه برو مسلط شوند تا آنکه او را هلاک گردانند و در عرف هندیان را ساتا روهن گویند. ب.

گرگ بند کردن . ف. کنایه از زبون و ضعیف و اسیر کردن باشد. سا ه.

گرگج . بفتح اول و ثالث . ف. سرکوبی را گویند که بجهت گرفتن قلعه از سنگ و گل و چوب سازند. سر.

گرگ در پیرهن داشتن . ف. کنایه از صحبت با ناجنس داشتن * میرزا صائب ؎ ناسازگاری است ز هجران گلعذاران * گو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد * ب.

گرگ در گله افکندن . ف. کنایه از افتاده هلاک کردن گله بود و سند آن در گربه از بغل افکندن گذشت. ب.

گرگ دو بفتح دال مهمله و سکون واو . ف. کنایه از پویه رفتن و قطره زدن مولانا جامی ؎ کهنه گرگادی برابر داشت * گرد دریای بگرگ دو برداشت * ب.

گرگ دیزه بکسر دال و سکون تحتانی و فتح زای معجمه و سکون ها . ف. یعنی گرگ رنگ باشد چه دیزه بمعنی رنگ و لون هم آمده است لیکن بسیاهی مائل که خاکستری باشد و بمعنی جامهٔ اطلس هم بنظر آمده است. سا ه.

گرگر بضم هر دو کاف . ف. سخنی که از خشم و غضب زیر لب گویند و آنرا نیز غرغر خوانند و دندنه هم گویند چراکه در زیر لب و دندان پنهان مانده و دیگر صدای آب رودخانه که از فراز سوی نشیب ریزد. و بالکسر باقلی را گویند و جز جز نیز آنست. و بعضی گفته اند غله سیاه از نخود کوچک تر است و آنرا باصفاهان گرگرو گویند. و بالفتح نام ایزد تعالی است قطران تبریزی گفته ؎ تو از حکم یزدان گرگرشناس * این هرگز نیست از حکم یزدان گرگر * مرقوم شده و افادهٔ معنی قدرت و قوت می کند بعضی گراول را بالف * بی مخفف کار دانند و درین صورت مخفف کارگر خواهد بود یعنی خالق و صانع و دیگر بمعنی تخت یعنی تخت پادشاهان است دقیقی گفته ؎ چو بیچاره گشتند و فریاد جستند * بر الپتان بخشود دارای گرگر * و گر بفتح مخفف اگر بمعنی قدرت آمده فرخی گفته ؎ ملک آن باشد کو الصفح باشد دست * ملک آن باشد کو را بهنر باشد گر * هم قطران تبریزی که مداح سلاطین گرگری می بوده گفته ؎ بناگر زن و گرگر ستون تخمه و لشکر * چراغ دوده و کشور ابو منصور مستودان * دیگر ولایتی آذربایجان بوده بر اران قریب به بیلقان از ابنیهٔ انوشیروان عادل اکنون باآبادی قدیم نیست و طائفه از حکام و سلاطین داشته که در زمان خلفا حکمران ایرجیفات و کردستان بوده اند و بعضی بر آذربایجان و اران ات و ارمنیه تسلط داشته و از جملهٔ آنها ابو نصر مملان بکسر دو میم پسرش ابو مستودان و ابو الهیجا منوچهر و ابو المظفر فضلون و ابو خلیل جعفر و ابو الاسوار شاور بن فضل که فضلون بوده و نسب این طائفه بپارسیان منتهی می گردید ولی در دیلمستان گیلان نیز بسته اند و ابو دلف پسر مجد الدوله دیلمی نیز ممدوح قطران است و بعد از خرابی تبریز در چهارصد و سی و سه بحکم القائم بالله عباسی مملان گرگری بتعمیر تبریز نمود در تواریخ حالات این طائفه معروف بنو داطنابی رفت. قطران تبریزی گفته ؎ چراغ گرگریان شهریار ابو منصور * که هست شاه نشان شاه شهریار پناه * هم او گفته ؎ بحکم گردون بابا بدانش نوزان پیوسته شده * تا شدی بپیوستنا با شهریار گرگری * ن.

گرگسار بالضم . ف. نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ و برهان در کاف عربی مرقوم شده بتحقیق کاف عجمی است و گرگسار بضم کاف است یعنی گرگ مانند یا گرگ سر مثال آن گذشته است. ن.

گرگ سیمین سُم . ف. کنایه از مردم غالب و قوی و جزرور. ب.

گرگ فسونگو بفا . ف. کنایه از دنیا و آسمان. ب سا.

گرگ مست با میم بر وزن فرزدست . ف. معروف است و کنایه از معشوق جفاکننده و آزار رساننده باشد خاقانی ؎ یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و می کنیم یوسف گرگ مست من دعوی روز بیگی * و جناب خان آرزو نیز [illegible] معشوق را گرگ مست گفتن با این معنی و این اسلوب بسیار نامناسب و درین صورت لفظ شیر مست مناسب است. ب سا.

گرگ میش آدم بالضم و حرف نهم دال مهمله مفتوح . ف. کنایه از صبح. غ.

گرگ میدوانند . ف. در مجمع النفایس کنایه از آنست که از سخن چینی در میان دو کس خصومت می اندازد. ب.

گرگ میش . ف. منافق که ظاهر خوب و باطن بد دارد. سالک یزدی ؎ این عزیزان در لباس گرگ میشی میکنند * یوسفم یوسف لیسی ز بس گرگ میشان دیده ام. ب.

گرگن بضم هر دو کاف و سکون را و نون . ف. غلهٔ سبز بریان کرده شده. و بفتح اول و کسر ثالث شخصی را گویند که صاحب گرگ

باشد یعنی علت جرب داشته باشد چه گن بمعنی صاحب هم آمده. برهان

اُگرگنج بضم اول . ف. بر وزن و معنی ارگنج است که دار الملک خوارزم باشد و باجیم فارسی هم بنظر آمده است. سا ه.

اُگرگوش بضم اول بر وزن چیقوش . ف. نام پهلوانی است که افراسیاب او را بپاسبانی بیران ویسه فرستاده بود و هنا بط ولایت را نیز گویند و بفتح اول هم آمده است. سا ه.

گرگ و میش باهم آب میخورند . ف. مثل است. ب.

گرگوئی بر وزن بدگوئی نام پهلوانی تورانی بوده است

گرگ ویزه بالضم و کسر واو و سکون تحتانی و فتح زاء معجمه . ف. چیزی برنگ گرگ و آن خاکستری است و بمعنی جامهٔ اطلس نیز نوشته اند. ب.

گرگیج بکسر اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده بجیم زده نام شهری است از شهرهای عالم و عربان شهر را مدینه خوانند. سا

گرگیل دز . ت. بالای دربند کولا براه آرم نام دره است محکم در مازندران از ابنیهٔ منوچهر شاه که طاقی بزرگ در کوه داشته و دری از یکپاره سنگ بران بوده که پانصد کس برگرفتندی و پانصد برنهادندی و چون آن دز زیر آن طاق بر نهاد نیز معلوم نگردیدی که در آنجا محله و مامنی و طاقی و دزی هست و چون لشکر اعراب بتسخیر طبرستان مامور شدند از خراسان نیز سپاهی در رسیدند عمر بن علاء و دیگران برسپهبد خورشید ملک الجبال مازندران مستیلا یافتند و خورشید عیال و مال و خزینه خود را بگرگیلی دز نشانده از رویان بدیلمان رفته و نیز سپاه گرد آرد تا پنجاه هزار مرد آماده کرده و سپاه عرب دو سال و هفت ماه بزیر آن طاق بمحاصره پرداختند تا آخر و بادر آن طاق را گشاده بامان در آمدند نهفته مال و عیال خورشید را نقل کردند و بپیش خلیفه فرستادند و خورشید زهر خورده بمرد در سال یکصد و چهل و چهار. و گرد بمعنی کوه است و گیلی منسوب بگیلان است و چون بیشتر دزدان دران دز مقام می کردند دزدان بگرگیلی موسوم شدند و در ترجمه عتبی بتقریبی گرگیلی را که بیانش عرب جمع بسته اند بر وزن سلاجقه گراگله گفته اند که از اشرار دزدان بوده اند و در پشت احجار و اشجار پنهان می شده براهزنی و غارت و فساد می پرداخته اند در معجم البلدان بتفصیل ازین حصن حصین بیان کرده و بعربی حصن الطاق نامیده. ن

گرگین بضم اول بر وزن خرچین. نام پهلوانی بوده پسر میلاد نام ایرانی که آنرا گرگین میلادی گفته اند و بگرگ منسوب داشته اند یعنی بحدت و قوت گرگ است و در جنگ گرازان با بیژن گیو غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه ایران بحکمرانی اراضی خوارزم مامور شد چنانکه مرقوم شده دران حدود شهری بنام خود بساخت و گرگان موسوم شد چنانکه نشابور شاپور بنام خود ساخته و معنی ترکیبی آن نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور زیرا که نه بمعنی شهر است چنانکه وقتی گفته ام ؎ بماند نام نشاپور باز چون گرگان * ولی ده هر نه گرگین بماند نه شاپور * و بالفتح صاحب مرض گر که بعربی جراب گویند. و بقیاسی گرگین گویند و گرگنان جمع آنست ناصر خسرو گفته. ع. گرگخواهی رنج گر از گرگنان بر پرهیز کن * شیخ بهای عاملی گفته ؎ برو گر از صبر نگشاید دری * از سنگ گرگین گبران کمتری. ن.

گرگینه بالضم بر وزن مرغینه . ف. نوعی از پوستین است شیخ نظامی گفته ؎ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر بدن

گرم بالفتح . ف. مقابل سرد. و بمعنی جلد و تیز بنظر و بسیار مجاز است. خواجه نظامی ؎ پذیرفت شه خواهش گرم او * برفتن نگهداشت آزرم او * و گُرم بالضم اندوه و گرفتگی دل حکیم فردوسی گفته ؎ ز چنگال شیران بهر دشت گُرم * دریده بر دل برآز داغ و گرم * و بمعنی اندک گرفتن چیزی از طلب بسیار نیز آمده و گرم گیر کسی که در معامله سختی کند. از بهار عجم و فرهنگ نادری و در برهان گرم بالضم بمعنی قوس قزح هم آورده.

گرما بالفتح . ف. مقابل سرما و بالفظ خوردن مستعمل و برین قیاس گرما خورده و گرما زده بمعنی آفتاب خورده خسرو دهلوی گفته ؎ بدم چندی چو خاکستر غذا این دل که گرما خوردگان را خوش بود باد * میرزا صائب ؎ اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد * چو آب زندگی گرمای محشر می توان خوردن * میر حسن دهلوی ؎ بت است خوی کرده گرما زده * رسید آتش عشق برما زده. ب.

گرمابان بابای ابجد بر وزن گرماوان . ف بمعنی حمام باشد و آنرا گرمابه نیز گویند و مخفف گرمابه بان هم هست که استاد حمامی باشد. سا ه.

گرمابه و گرماوه و گرماوان بالفتح . ف. بپارسی حمام است و بمعنی گرمابه آن بهتر است. سیفی گفته ؎ بحرمت رسن دلو چاه گرمابان * و در اصل گرمابه بان بوده. ن

گرمابیما بالفتح و فتح بای فارسی . ف. آلتی از شیشه که درجات دارد و بجهت دانستن مرتبه گرمی هوای تابستان جیوه دران کنند و هرچه هوا گرم تر شود جیوه ببالای تر می آید درجهٔ گرمی هوا معلوم می گردد و آنرا گرماسنج نیز می گویند و بزبان یونانی آنرا ترمامتر گویند بکسر تا و راء و ضم میم اول و کسر میم دوم و ثاء و سکون رای آخر و همچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده اند که صافی و ناصافی و آمد ریاح و باران ازان معلوم می شود و آنرا بارومتر می نامند یعنی هوا پیما. ن.

گرم افتادن در کار کسی . ف. بسیار مشغول شدن در کار وی. میر معزی ؎ بار دگر باز گرم افتادم اندر کار او * باز شکیبم نمی یکساعت از دیدار او. ب.

گرمافزای بکسر فا . ف. نام ماه سوم است از سال ملکی. ن سا.

گرماله بر وزن ده ساله . ف. دوای باشد برنگ مردار سنگ و در مرهمها بکار برند گوشت را برویاند و اگر با آب بسایند و در زیر بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آنرا ببرد و بیونانی موکویل انافا خوانند. ه سا.

گرماهی بالفتح . ف. نوعی از ماهی است. فر.

گرمائیل بر وزن عزرائیل. نام پادشاه زاده است از وطنی ضحاک بوده گویند هر روز دو کس را با رمیدا دند تا مغز سر ایشان را بجهت علت دوشهای ضحاک مرهم سازد و او هر روز مغز سر یک کس را با مغز سر یک گوسفند مهیا کرده یک کس آزاد می نمود و گویند کردان صحرائی از نسل آزاد کرده های گرمائیل اند. سا.

گرمجوشی بالفتح . ف. محبت و اختلاط کردن و تپاک نمودن. غ.

گرمجوشیدن . ف. بسیار محبت نمودن و تپاک کردن

گرم خانه بالفتح . ف. خانهٔ که زیر زمین برای سکونت ایام سرما سازند. فر.

گرم خو بضم خای معجمه . ف . تندخو - ابوطالب کلیم ؎ آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود ٭ خوناب این کباب بر آتش چکیده بود ٭ ب -

گرم خون . ف . کنایه از بسیار دوست و اختلاط کننده محمد سعید اشرف ؎ شب نه در خوابم که بینی چشم حیرانم بهم ٭ کز سرشک گرم خون چسپیده مژگانم بهم ٭ ب -

گرم خویان چمن بضم خا و تحتانی بالف کشیده بنون زده . ف . گلها و ریاحین - دانش ؎ شرمسارم از سلوک گرم خویان چمن ٭ برگ گل دارد زبان خار در آزار ما ٭ ب -

گرم خیز . ف . زود خیز و تیز رو و چالاک و بمعنی صبح خیز و صوفی که بجهت نوافل شب زود برخیزد - ن ب ر -

گرم داشتن و گرم کردن اختلاط بدال ابجد . ف . اختلاط چسپان داشتن - ب -

گرم دان . ف . قسمی از میوه باشد - فر -

گرم دل . ف . کنایه از عاشق سوخته - ب -

گرم دماغی . ف . کنایه از تکبر باشد - غ -

گرم ران برای مهمله . ف . تیز ران - فر -

گرم رفتار و گرم رو . ف . زود خیز و تیز رو - میرزا صائب ؎ از گرم روان خار مغیلان گله دارد ٭ اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد ٭ وله ؎ درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم ٭ مگر هم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد ٭ ب -

گرم روا رو شدن . ف . بمعنی . علی خراسانی ؎ اکنون که دل شیفته شد گرم روا رو ٭ این وقت نشستن بنشد وقت روا رو ست ٭ ب -

گرم روان . ف . کنایه از تعجیل و شتاب روندگان باشد و عاشقان بی صبر و سالکان چالاک را هم گفته اند - ساک -

گرم سوت نوعی از جامهای هندی است و اصلش گرب سوت گرب بمعنی میان و سوت بمعنی ریسمان یعنی جامهٔ ابریشمی که بود آن ریسمان بود ظاهرا فارسیان بجهت قرب مخرج با را بمیم بدل کرده اند یا غلط الشان است - محسن تاثیر ؎ سخن تند از تماش لفظ بی مضمون نمی گردد ٭ که گرمی از لباس گرم سوت افزون نمی گردد ٭ وله ؎ همچو مهر از دل گرم است تن آسانی ما ٭ گرم سوت است بتن جامهٔ عریانی ما ٭ ب -

گرم سیر . ف . زمینی که بالخاصیه بسیار گرم باشد مقابل سردسیر ؎ سردمهری زندگی را بی حلاوت کردن است ٭ میوهای گرم سیری بیشتر شیرین تر است ٭ ب -

گرمش بالفتح و کسر ثالث . ف . بمعنی گرمی و حرارت و بمعنی تب هم آمده - فر -

گرم شدن بازار و هنگامه . ف . کنایه از بسیار بهم آمدن مردم - خواجه شیراز ؎ بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست ٭ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند ٭ ب -

گرم شدن سجده . ف . عبارت هنگامه سجده است عرفی ؎ چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم ٭ چون تیغ صنم کند شود سجده میرم ٭ و برین قیاس گرم شدن نظر میرزا طاهر وحید ؎ دل بیتاب من از شوق تماشا سوزد ٭ پیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود ٭ ب -

گرمک بروزن زردک . ف . باقلای در آب جوشانیده و نوعی از خربزه در مقابل سرده و آن سفید رنگ شیرین و معطر باشد محسن تاثیر ؎ سرشاری جو آب گرمک ٭ صد طعنه زند بر آل برمک ٭ و تصغیر گرم هم هست - غ ر ب -

گرم کردن و گرم شدن بچیزی . ف . کنایه از اختلاط کردن سلیم ؎ عمر خورد رفت و همان بیگانه با ما گریه ٭ در قیامت گرم خواهی شد بما چون آفتاب ٭ و نیز گرم کردن کنایه از افزون کردن و شتاب نمودن و برانگیختن بر چیزی و بقهر و غضب در آوردن - ب -

گرم کین . ف . کنایه از دشمن قوی - میرخسرو ؎ شکایت کرد بیش همنشینان ٭ که بد باشد جفای گرم کینان ٭ ب -

گرمگاه . ف . کنایه از میانهٔ روز که هوا در غایت گرمی بود ب -

گرم نفس بنون . ف . آنکه دم گیرا دارد - میرزا صائب ؎ در سر بگری شوری ازین گرم نفس هست ٭ چون صبح مراحق نفس بر همه کس هست ٭ ب -

گرم و سرد . ف . کنایه از حوادث زمانه . شفیع اثر ؎ روز هجران کشیدم گرم و سرد روزگار ٭ بی تو هر جا بودم اشکم گرم و آهم سرد بود ٭ ب -

گرمه بروزن نرمه . ف . خربزه پیش رس کم حلاوت که آن را اگر کمک نیز گویند و بعربی ملپون خوانند و باقلای در آب پخته را نیز گویند - ن -

گرمه بیز بابای ابجد بروزن ریگ بیز . ف . غربال سوراخ تنگ را گویند و گرمه ویز بواو بهمین معنی است - ساک -

گرمه ویز بکسر واو . ف . بالا گذشت - فر -

گرمی بالفتح . ف . معروف . و سرشار از صفات اوست و نیز کنایه از جلدی و نیز روی و اخلاص و محبت - سلیم ؎ در این چمن بگلم ذوق آشنائی نیست ٭ بلاله گرمی من از برای داغ بود ٭ خواجه نظامی ؎ ز گرمی که چون برق میبود راه ٭ نشد گرمی خوابش از خوابگاه ٭ یعنی گرمی که از خوابیدن آنحضرت صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در خوابگاه بود نرفت و بستر سرد نشد و در بعضی نسخ است نشد گرمی بستر از خوابگاه ٭ و در بعضی نسخ دیگر . نشد گرمی از بستر خوابگاه ٭ و الاول هو الصحیح - ب -

گرمیخ بضم اول بروزن گل میخ . ف . میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دو سر طویله در زمین فرو برند و ریسمانی بر آنها بسته اسپان را بدان ریسمان بندند - ساک -

گرمی خونابه . ف . کنایه از بسیاری و شتاب و تعجیل در گریه باشد - ر -

گرمیدن بالفتح . ف . گرم شدن - فر -

گرمی زبانی بزای هوز . ف . گرمی ظاهری که از ته دل نباشد - دانش ؎ ز شمع بزم بر من گشت روشن ٭ که دایم گرمی خوبان زبانی است ٭ ب مص -

گرمینه بروزن نرمینه و پشمینه . ف . نام شهری است در شرقی بخارا و ولایتی فسیح و عریض است و اکثر امیر بخارا بدانجا بحکومت می نشیند و سالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد و تا بخارا یازده فرسنگ است و نیز نام بلده ایست در هفت فرسنگی گرمینه و در طرف شمالی آن واقع است و گفته است یاقوت حموی در معجم البلدان که از نواحی سغد است در میانهٔ سمرقند و بخارا و تا بخارا هیجده فرسخ مسافت دارد و منسوب بدانجا را گرمینی گویند - ن -

گرنج بضم . ف . برنج و گرنج بشیر شیر برنج است حکیم سوزنی گفته ؎ کوهان تور روغن کرده است تا بزده خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان ٭ ن -

گرنجار و گرنج زار بالضم . ف . یعنی شالی زار بمعنی برنج زار و شالی بابه نیز گویند سندش بالا گذشت - ن -

گرنج بشیر بضم . ف . بمعنی شیر برنج است سند آن بالا مرقوم گشت - ن ر -

گرنده بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و فتح دال . ف . لیف جولاهگان و شوی مالان باشد و آن جاروب مانندی است که بدان آش و آهار بر تار جامه مالند و بعربی مشکوة الحائک خوانند - ر ک -

گرنگ بروزن پلنگ . ف . لشکرگاه و جنگگاه را گویند - و بکسر اول و ثانی بمعنی درهم شکسته باشد - ساک -

گرنه بضم اول و فتح نون . ف . نام گیاهی است -

گرو بکسر اول و فتح دوم و سکون واو . ف . چیزی که بگرو گذارند گروگان و گرووند مزید علیه آن و با لفظ نهادن و کردن و گرفتن و بستن مستعمل . ظهوری ؎ دانسته اند صرفهٔ اوقات خویش را ٭ ایام گل ورع گرو گل گرفته اند ٭ درویش واله هروی ؎ عالی طاعت بدینداری گروگان می نهند ٭ وقت واله خوش که در تمهید سودای می است ٭ فردوسی ؎ همه بنده با شیم و فرمان کنیم ٭ روان را به پیمان گروگان کنیم ٭ سلیم ؎ به پیش پیر مغان این قدر گرو جمع است ٭ که نام نیست در آن خاتم سلیمان را ٭ و درین قطعه خواجه نظامی که در تعریف گفته ؎ عقابی که پولاد در جنگ او ٭ عقابان سینه نامه ز آهنگ او ٭ بسی خون گرو کرده در گردنش ٭ عقابان جنگی عقاب افکنش ٭ گرو کردن بمعنی گرو گرفتن مستعمل شده ای خون بسیار جانوران را بگردن خود گرفته بود و در گردنش یعنی در گردن خویش یا آنکه در جمیع نزد و پیش باشد ای گرو نهاده بود پیش گردن خویش پس برین تقدیر گرو کردن بمعنی خود مستعمل شده و گرو بمعنی بنده و عبد و سبقت و پیشی و شرطی که در بازیها و قمار بندند مجاز است و بمعنی پسین با لفظ بستن بصله با و بمعنی دوم با لفظ بردن بصله از مستعمل میرزا معز فطرت ؎ کهن دلقی که رهن باده کردم ٭ است هستی بگرو از رشتهٔ زنارگیران برد برتارش ٭ ظهوری ؎ نقد و جنس دل و جان رفته به بیعانهٔ زلف ٭ تا گرو بست لب سود ز گنجینهٔ ما ٭ طالب آملی ؎ تنت بجبر نزاکت فشانده بر تن گل ٭ تبسم تو گرو بسته با شگفتن گل ٭ کمال خجندی ؎ زلف تو بجان و سر بست است گرو با من ٭ تا او برد این بازی من کج تا زو بازم ٭ ب -

گرور بکسر اول بروزن کشور . ف . بمعنی واجب باشد که در مقابل ممکن است - ساک -

گرور فرتاش بفتح فا و تای بالف کشیده . ف . این لغت مرکب است از گرور و فرتاش بمعنی واجب الوجود چه گرور بمعنی واجب و فرتاش بمعنی وجود باشد - ساک -

گروزه بروزن ستوده . ف . بمعنی جمع و گروه مردم باشد - ساک -

گروس بضم اول بروزن خروس . ف . بمعنی موی پیچ و موی باف زنان باشد و بمعنی چرک و ریم جامه و بدن هم هست و در سنگی را نیز گویند - سا -

گروغ . ف . بضم اول بروزن بمعنی دروغ است و بعربی کذب گویند - سا -

گروگان بالکسر . ف . فرید علیه بمعنی گرو که بعربی مرهون گویند آمده بسعود سعد سلمان گفته ؎ منکه مسعود سعد سلمانم ٭ در کف جود تو گروگانم ٭ و بمعنی تضییب هم نوشته اند چنانچه سوزنی گفته ؎ ای پسر تا بمیان پای تو در نگرستم ٭ جز بیک چشم گروگان بتو بر نگرستم ٭ ن -

گروگر بفتح اول و ضم را و واو و فتح کاف دوم مانند گرگر نام خداست و بمعنی قاهر و قادر و غالب آمده و در صفت صانع و خالق استعمال می شود چه در پارسی سازنده را گرنده گویند بفتح کاف بروزن پرنده و درنده و درین لغت اصح آنست که گروگر و گرگر کاف اول هر دو کاف تازی بوده نه پارسی که بمعنی کارساز روشن شود و صاحب فعل و کننده را بیشتر با دو استعمال نمایند چون هنر در و دانشور و این درین معنی صادق آمده حکیم عنصری گفته ؎ بدان ماند که یزدان گروگر ٭ بجانی نور ابر آمیزد ٭ است دیگر بدو ماند ز بیان صنع ایزد ٭ مثال آذری و نقش آزری ٭ ن -

گروه بضم اول و واو مجهول . ف . جماعه از مردم و غیره ای از سائر حیوانات فراهم و جمع و بمعنی اول جز آن مفرد و جمع هر دو آید شیخ شیراز ؎ گروهی نشستند با خوش پسر ٭ که ما پاکبازیم و صاحب نظر ٭ فردوسی ؎ گروهی جوانان کار آزما ٭ بر زمینچه شیر زیان لنگرها ٭ و بمعنی دوم ملا عبدالله هاتفی ؎ هزبران شیر پلنگان کوه ٭ بهم در ستیزه گروها گروه ٭ دو لشکر بیکجا گرد آمدند ٭ شدند از خصومت ستوه آمدند ٭ ب -

گروهه بضم اول و ثالث مجهول و فتح ها . ف . بمعنی گلولهٔ مطلق یعنی غلولهٔ خمیر و آنچه زنان مانند بیضه بر دوک ریسند و دوکچی نیز گویند - سوزنی درین معنی گفته ؎ به بخارا نخرید ندسوی شهرت بر ٭ که نبیغ و ختنی آنجای گروهه ٭ ما در ٭ و بمعنی کمان گروهه بحرف نفرد و گفته ؎ ترکان تو چون وشاق مشرق شمشیرزن ٭ فلک سوارند ٭ صد جهره بیک کمان گروهه ٭ در دامن آسمان شمارند ٭ و هم بمعنی غلولهٔ خمیر گفته اند ؎ چون تو ترتیب نان و خوان سازی ٭ سنگ گروهه سپهر لاک تو باد ٭ و بمعنی کعب الغزال که آنرا کلیچه در جهانگیری آورده و رشیدی نیاورده و گروه مخفف گروهه نظامی در صفت سنگ منجنیق گفته ع . چنان زد بر آن گرمهٔ منجنیق ٭ ن -

گروی بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده . ف . نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش کمرها کرد و حیلها انگیخت و او را گروی زره نیز گویند - ساک -

گرویدن بکسر اول و فتح ثانی . ف . بمعنی ایمان آوردن و سر باطاعت نهادن و پذیرفتن و بر دل محنت و طاعت شخص را گره بستن باشد - عرفی ؎ از این گرویدند طایران حرم ٭ که هر نوا که شنیدم شناختم ز کجاست ٭ ساب -

گره بفتحتین . ف . بمعنی سبو درین لفظ از توافق لسانین است و بکسر تین و های ملفوظ بمعنی عقده . و تخم خاری هم هست که بدان پوست را دباغت کنند و آنرا بعربی قرط خوانند - و دل را هم گفته اند که عربان بال گویند و بمعنی مشکل هم بنظر آمده است چه گره کشا بمعنی مشکل کشا آمده است - ساغ -

گره بباد زدن . ف . تکیه و اعتماد بر کار بی بقا کردن خواجه شیراز ؎ گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ٭ که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت ٭ غ ب -

گره بر بضم بای موحده و سکون رای مهمله . ف . کیسه بر را گویند - میرخسرو ؎ ز گنج خانهٔ سلطان کی خبر دارد ٭ گره بریکه زبهر دو فلس طرار است ٭ ب ن -

گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن . ف . درویش واله هروی ؎ گره زناز بر ان ابروی دوتا انداخت ٭ بکار ما گرهی زان گره کشا انداخت ٭ شیخ شیراز ؎ مزن تا توانی بر ابرو گره ٭ که دشمن اگرچه زبون دوست به ٭ ب -

گره بر ابرو کردن . ف . تند شدن - میرخسرو ؎ چرخ کمانهای سزاوار زه ٭ بر به نوک زه بر ابرو گره ٭ ب -

گره برباد . ف . کنایه از بی اعتباری دنیا باشد چه هرگاه گویند گره برباد مزن مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه و بر عمر اعتبار مکن که دنیا اعتماد را نشاید . ه ر ا .

گره برجبین زدن . ف . در کار و بار گره شدن گذشت . ب .

گره برروزدن . ف . معروف . مرزا صائب ؎ خورده جان میجهد از سنگ برون چون شرار ٭ میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا ٭ ب .

گره برزدن گوش را . ف . بمعنی گوش مالیدن چنانچه در انجام بپیچیدن گذشت . ب .

گره برکمرزدن . ف . عبارت از دو چیز می تواند شد یکی کمر بمیان بستن که کمر بمعنی فوطه هم آمده و بستن فوطه بی گره متصور نیست دوم چیزی نقد در کمر یا در فوطه بستن . خواجه گنجوی ؎ گره برکمر در زده ساق جو ٭ رسیده ز دهقان درود ...

گره برگره . ف . کنایه از سخت مشکل و پیچ در پیچ .

گره برگوش زدن . ف . کنایه از سخن نشنیدن و کر شدن و نیز بمعنی گوش مالیدن . ب .

گره بسایه زدن . ف . مرادف گره بباد زدن که گذشت . مرزا صائب ؎ گره بسایهٔ ابر بهار نتوان زد ٭ مبند دل بجهانی که در گذر باشد ٭ ب .

گره بکار زدن و بکار انداختن . ف . کنایه از بر نیاوردن حاجت . طالب کلیم ؎ کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید ٭ از بسکه روزگار گره زد بکار من ٭ ب .

گره بند . ف . مقابل گره کشا . ب .

گره بندان . ف . سالگره . ظهوری ؎ دلکشائی این گره بندان ٭ گره از کار روزگار کشاد ٭ ب .

گره به بند قبا زدن و بستن . ف . مرادف رشته بانگشت بستن . سلیم ؎ ماند بسبحه بسکه بی وعدهٔ وصال ٭ خوبان گره زدند به بند قبای تو ٭ شیخ فیضی ؎ تا وعدهٔ کناد بیاد ت که عاشقان ٭ چندین گره به بند قبای تو بسته اند ٭ ب .

گره پیشانی بیای فارسی . ف . کنایه از اخم رو و بدماغ و این فعل را گره برجبین زدن و گره در ابرو زدن و کردن و گره برابرو زدن و آوردن و انداختن و گره در پیشانی زدن و گره گشتن ابرو گویند . شیخ شیراز ؎ گر بگیسو نه اگر شاهد در و پیشانیم ٭ دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی ٭ میر یحیی شیرازی ؎ هست از مین زبلا هر که گره پیشانی است ٭ سنگ بر سر خورد آن پسته که خندان باشد ٭

گره تن بفتح فوقانی و سکون نون . ف . بمعنی عنکبوت است . فر .

گرهچه بکسر اول و ثانی و فتح جیم فارسی . ف . گره خورد . شیخ نظامی از قول مجنون گفته ؎ من خود بگره‌چهٔ کیالی ٭ قانع شده ام ز هر ابالی ٭ ب .

گره خوردن قفل و رشته بالکسر . ف . بمعنی . میرزا معز فطرت ؎ رشته ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت ٭ اینقدر پیچیدگی افتاد در کارم چرا ٭ میرزا یوسف واله ؎ قفل وسواسی است در کف رشتهٔ اعمال ما ٭ میخورد صد جا گره تا یک گره وا می شود ٭ ب .

گره درابروزدن و کردن بالکسر . ف . ملا تشبیهی تهانیسری ؎ یک گره گر زلف وا گردد ٭ صد گره می زنی تو در ابرو ٭ میر خسرو ؎ شاه از دو هم گره در ابرو کرد ٭ در خصد ... خودش بیکسو کرد ٭ ب .

گره در کار افتادن بالکسر . ف . لازم از گره بکار زدن که گذشت . خواجه شیراز ؎ گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ٭ همچنان چشم کشاد از کرمش میدارم ٭ ب .

گره در گلوزدن . ف . کنایه از بند کردن گلو . ملا طغرای مشهدی ؎ هر گرهی ز کاسهٔ خالی نمی خوریم ٭ نرگس صفت ز دیم گره در گلوی خویش ٭ ب .

گره در گلوشکستن . ف . مخفی نماند که چون خار در پای کسی بخلد و قدری از آن بیرون باشد بر آوردنش آسان می شود که دنبالش گرفته بر آرند اما چون می شکند در همان موضع می ماند و بر آوردنش دشوار می گردد و پای راه رونده تا سلامت است حرکت می کند و چون شکسته شد زمین می شود پس شکستن چیزی در چیزی عبارت از متمکن گشتن آن چیز باشد درون دیگر پس گره در گلو شکستن بمعنی افتادن بود و ظاهر است که گره افتادن در گلو بسبب مودت ناشی از خوف یا ترد دستی می باشد خواجه نظامی ؎ زخم دیدن زنده پیلان مست ٭ گره در گلوی هزبران شکست ٭ ب .

گره زاد بزای معجمه . ف . معروف . ملا طغرا ؎ مشاطه زد بگره زار طره ات ناخن ٭ عجب که عقدهٔ دل وا شود بآسانی ٭ ب .

گره زدن . ف . کنایه از ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن . ر ب .

گره ساز بسین مهمله . ف . معروف . درویش واله هروی ؎ بهر کشاد کار که در بستگی کم است ٭ با قامت خمیده گره ساز میروم ٭ ب .

گره شدن سرمه و طوفان . ف . سنجر کاشی ؎ چشم ما بپیچش زلف است بر رخسار نیست ٭ سرمه چون گردد گره در دیده کم از خار نیست ٭ مرزا صائب ؎ طوفان گره شده است مرا در دل تنور ٭ تا مهر شرم بر لب اظهار ما زده است ٭ ب .

گره شدن کار بکاف تازی . ف . لازم از گره در کار افتادن که گذشت و همچنین گره شدن کار و بار . ب .

گره طاعون بطای حطی . ف . غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد دموی متولد شود و آن بالخاصیت مهلک باشد نعوذ بالله منها . سلیم ؎ کام عاشق چو در آید به بغل می میرد ٭ غنچه بر شاخ گل ما گره طاعون است ٭ ب .

گره کشا بضم کاف تازی . ف . معروف . محسن تاثیر ؎ نمی شود دلم از زلف یار بکشاید ٭ گره کشا چو گره شد چه کار بکشاید ٭ و مقابل بند و چیزیکه بدان گره کشایند چون سوزن و ناخن و مانند آن بر قیاس روزه کشا و این مجاز است . میرزا صائب ؎ کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب ٭ چو غنچه از گره خود گره کشائی می ساز ٭ وله ؎ غم گرفتگی دل چه میخوری صائب ٭ ز خامهٔ شکر افشان گره کشا داری ٭ ب .

گره کشادن و باز کردن و وا کردن از چیزی . ف . مقابل گره نهادن و زدن بر چیزی . میر خسرو ؎ گره بر سکهٔ خسرو نهادند ٭ بهر گنجینه مهر تو نهادند ٭ میرزا بیدل ؎ وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من ٭ بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود ٭ خواجه نظامی ؎ نخستین گره کز سخن بر کشاد ٭ جهان آفرین را بدل کرد یاد ٭ دگر ره گره کز سخن باز کرد ٭ خدا را بخوبی سر آغاز کرد ٭ ب .

گره گردان . ف . نام نوعی از بازی باشد . سراج . فرهنگ .

گره گشتن اشک در گلو . ف . مهیای گریه شدن . فطرت ؎ کی می رسد با شک گره گشته در گلو ٭ آب گهر که نو سفر از بستادگی است ٭ ب .

گره گوشت بکسر اول و ثالث . ف . غدود را گویند و آن گرهی است سفید که در میان گوشت می باشد . ب ر ا .

گره گیر . ف . معروف و در صفات زلف و ابرو مستعمل . میرزا صائب ؎ چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نگشود ٭ تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست ٭ ب .

گرهه بکسر اول و ثانی و فتح ها . ف . بمعنی گرهچه باشد که گره کوچک است و با این معنی با تشدید ثالث هم گفته اند و گره کوچکی که در نباتات بهم رسد . و بضم اول و ثانی مخفف گروهه است که گلوله و گروه مردم باشد . ر ا فر .

گری بفتح اول و کسر ثانی . ف . هر پیمانه خواه پیمانهٔ آب و زمین و خواه پیمانهٔ جامه و خواه بنگالی که پیمانه ساعت شده و آن جامی است از مس که در بن او سوراخ باشد بطوری که چون آنرا بر بالای آب گذارند پس از گذشتن یک ساعت نجومی پر آب شده به ته آب می نشیند . دیگر بمعنی گریه و امر بگریستن ؎ ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری ٭ تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری ٭ دیگر بمعنی اندازهٔ آن زمین است . انوری گفته ؎ زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد ٭ کاخهای چار پوشش باغهای چل گری ٭ جا پیب معرب گری است . دیگر بمعنی گره آمده . منوچهری گفته ؎ چون بازگری من بکشایم تو به بندی ٭ و ز بازگرے هیچ نه بندم بکشائی ٭ و دیگر بمعنی گردن است و از ین جهت یقهٔ جامه را که گرد گردن است گریبان گویند که حافظ و نگهبان گردن است و در دیگ طعام نیز محاذی گردن گوسپند بریان را گری گاه گویند و گری بمعنی آن مرض که بعربی جرب گویند نیز آمده . دیگر مخفف گیری است . حکیم سنائی گفته ؎ چون تو مقصود خود گری در دست ٭ بت پرستی نه خدای پرستی ٭

گریال بالفتح و تحتانی بالف کشیده . ف . تختهٔ هفت جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد گری که بنگال است در آب نشیند چوبی بران تختهٔ هفت جوش زنند تا صدای کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است و گفته اند ؎ دانی چراست نالهٔ گریال هر دمی ٭ یعنی که این سرای مقام درنگ نیست ٭ حکیمی گفته ؎ گریال که نوحه میکند گاه گری ٭ دانی غرضش چیست از ین نوحه گری ٭ یعنی که گری گری شود عمر تو کم ٭ پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری ٭ و گریال در اصل لغت گری آل بوده یعنی منسوب به گری همچون چنگال منسوب بچنگ و دنبال منسوب به دم . ن فر .

گریان بالکسر . ف . معروف یعنی گریه کنان . و بضم آتشدان گرمابه که آنرا گلخن گویند . و بمعنی فدا یعنی بدلی که خود را یا دیگری را از قتل نجات دهد . در برهان آورده در فرهنگها نیز حل شده گربان ببای ابجد را که قربان معرب آنست گریان بیای حطی خوانده و چنین نوشته . ن .

گریبان بکسر ثین و یای مجهول . ف . مرکب است از لفظ گری بکسر تین و یای مجهول بمعنی گردن و عنق و کلمه بان که بمعنی دارنده و محافظ باشد از بهار عجم و رشیدی و جهانگیری و برهان و صاحب غیاث گوید که یای مجهول اگر معروف خوانند مضائقه نباشد بلکه فصیح نماید بهر تقدیر بهار افشان از صفات و حصار . تیغ . طوق . غنچه . فواره از تشبیهات اوست . حاجی محمد جان قدسی ؎ نو آن طراوت گردن نگر که آبحیات ٭ بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش ٭ میرزا صائب ؎ ز بوی پیرهن مصر بید ماغ شود ٭ صبا که راه بآن غنچهٔ گریبان برد ٭ وله ؎ حلقهٔ ماتمش از طوق گریبان باشد ٭ هر سری را که غم خاک خلان در پیش است ٭ ملا طاهر غنی ؎ ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما ٭ شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما ٭ طالب آملی ؎ عجب گز جنون بشکند قلعهٔ دل ٭ که شد رخنها در حصار گریبان ٭ وله ؎ باگریبان بهار افشان چو پیدا شد ز دور ٭ بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت ٭ و برین قیاس دم گریبان و وزه گریبان . ب .

گریبان پاره کردن ببای فارسی . ف . معروف . صائب ؎ سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد ٭ ساده لوح آنکس که می پوشد بخاک تر مرا ٭ ب .

گریبان چراغی گرفتن بجیم فارسی . ف . کنایه از پرتوی و نوری و صفائی بهم رسانیدن . ب .

گریبان دامن کردن بدال مهمله . ف . کنایه از مراقبه کردن . ب .

گریبان دریدن . ف . معروف . ب

گریبان دشت . ف . بر قیاس کمر کوه که گذشت . میرزا طاهر وحید ؎ کرده برون سر ز گریبان دشت ٭ گشته لباس همه دامان دشت ٭ ب .

گریبان ساختن از چیزی . ف . کنایه از درست کردن گریبان . میرزا بیدل ؎ تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن ٭ چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ساختند ٭ ب

گریبان سمور بسین مهمله . ف . پوستین سمور که هر دو جانب چیکن در ولایت و بر هر دو طرف نیمه آستین در هند دوزند . اشرف ؎ چون عبائی مصریش کاکل پریشان تا بناف ٭ چون گریبان سمورش زلف مشکین تا کمر ٭ ب

گریبان کردن . ف . قبا کردن . رفیع ؎ هر که یکدم در ره افتادگی با ما نشست ٭ خاکساری دامن او را گریبان می کند ٭ ب

گریبان کردی بضم کاف تازی و سکون را و کسر دال مهملتین قبل التحتانی . ف . نوعی از پوشش اهل ولایت و بعضے گویند جامه ایست که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان شود کابی پوشند . میرزا طاهر وحید ؎ سردے فصل خزان خطا و معلوم نیست ٭ حسنش اما خوش گریبان کردی پوشیده است ٭ ب .

گریبان کشادن بمعروف . میرزا صائب ؎ نمی گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی ٭ گریبانی برای امتحان پیش صبا بکشا ٭ ب .

گریبان کوه . ف . کمر کوه و جائی که در میان کوه بود . میرزا طاهر وحید ؎ گریبان کوه است و دامان صحرا ٭ اگر هست ما را گریبان و دامان ٭ ب .

گریبان گرفتن بکاف فارسی . ف . شیخ شیراز ؎ سگ و دربان چو یافتند غریب ٭ این گریبان بگیرد آن دامن ٭ و رسم است که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا می نمایند . حیاتی گیلانی ؎ اجل بعجز گریبان گرفته می گردد ٭ بصیدگاه نگاهے که من شکار شدم ٭ میرزا صادق ؎ گل ز رخش جیب قبا چاک زد ٭ پیش لبش غنچه گریبان گرفت ٭

گریبان گرفته آوردن بزور و اشتلم آوردن. شفائی ع باگریبان گیرد و آرد بپابوس توام * آشتی فرما نگار رابسوی ما فرست * ب.

گریبان گسل وگریبان گیر . ف. هردو معروف میرخسرو ع غنچه که باباد گشایدش دل * شد هم ازان باد گریبان گسل * محسن تاثیر ع در سراغ منزل رحمت بلا جو استم * دامن آلوده را دستم گریبان گیر کرد * ب.

گریبانها بدامن رفتن . ف. کنایه از چاک گریبانها تا بدامن رفتن. درویش واله هروی ع نه پنداری که از بزم اسیران بیخبر رفتی * گریبانها بدامن رفت کز پیش نظر رفتی * ب

گریبانی . ف. لباس مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی قبا وچکن پوشند برای زیب. اسمعیل ایما ع بنده را خلعت دهد صاحب برای بندگی * چون گریبانی شود توقی شوی سرکش چرا * ملا مفید بلخی ع کرده ام زیب لباس انطباع ناساز خویش * بس بود بخت سیاهی من گریبانی مرا * ب.

گری تن بالفتح و فتح فوقانی . ف. عنکبوت را گویند وگره تن هم آمده - فر.

گریچ گریچه بضم اول وکسر ثانی و جیم فارسی . ف. تالار و خانهٔ کوچک و نقب زیر زمین و چاه زندان و گریچه حلوائی را نیز گویند که عربان کعب الغزال خوانند - سا فر.

گریخلتن بضم . ف. معروف و بتازی فرار گویند. فر.

گریخته خواب . ف. چشمی که خواب نتواند کرد. حکیم زلالی در قصیده گوید ع بدل طپیدن شب زنده دار مرده فراق * بچشم اشک پراگنده و گریخته خواب * ب.

گرید بالکسر . ف. مخفف گیرید است و نام جزیره ایست که اعظم جزائر بحر روم است مشتمل بر جبال راسیه و تلال عالیه و انهار و اشجار مرغوب و آب و هوای خوب و در زمان آل عثمان مفتوح شده * مردمانش بشریعت اسلام درآمده همه ترک زبان و خوش روی و مهربان اند - ن.

گریدن بالفتح . ف. خراشیدن و میل کردن و بیهی گشت و سیر نمودن - فر.

گریز . ف. مثل گریختن که گذشت و بانفظ کردن و زدن و بودن مستعمل و میرخسرو ع دزد بهدت زد رفته خیز کرده چو شیر از لف آتش گریز * ظهوری ع بوصل اگرچه گریزی زدیم در خطریم * تو و حمایت زنهاریان خود زنهار * شیخ شیراز ع چو جنگ آوری باکسی در ستیز * که از وی گزیرت بود یا گریز * واینجا اگر امر بگریختن است پس از ما نحن فیه خارج خواهد بود - ب

گریزپا بپای فارسی بالف کشیده . ف. متوحش و رمنده و بمجاز بر چیز بی ثبات و ناپایدار اطلاق کنند. ابوطالب کلیم ع بچاک سینه نه مرهم بی دوا بندم * که راه رفتن صبر گریز پا بندم * سلیم ع گریزپاست نشاط جهان درین گلشن * بزرد خود نگذاری تدر و مینا را * ظهوری ع گرچه خود را آب خواهد لاد کوسرشک گریزپا بگریز * ب.

گریزگاه بکاف فارسی . ف. جائیکه گریخته بدان پناه گیرند. میرزا صائب ع راز دل عاشقان زسینه عیان است * عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد * ب.

گریزیدن بضم اول . ف. بمعنی گریختن وگریغتن که مصدر گریغ است - ن.

گریس بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و سین بی نقطه . ف. در برهان بمعنی مکر و حیله آورده و گریسته را بمعنی فریب گفته - ن.

گریستن . ف. بمعنی اشک ریختن - ب.

گریستن آئینه . ف. همانکه در آب بر آئینه زدن گذشت - ب.

گریسنک بفتح اول و رابع و سکون نون و کاف فارسی . ف. بمعنی مغاک و گو باشد و بضم اول و فتح رابع آواز بلبل و بانگ که قلندران و معرکه گیران بیکبار کشند. فر.

گریسه بکسر اول و ثانی و فتح رابع . ف. بمعنی فریب و مکر و چاپلوسی است چه گرسیدن بمعنی فریب دادن و حیله کردن و چاپلوسی کردن باشد - سا.

گریش بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بشین نقطه دار زده . ف. نام جانوری است کوتاه قد و دست و پا دراز و بغایت جلد و تند دو - سا ه.

گریغ بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بغین نقطه دار زده . ف. بمعنی گریز است که از گریختن باشد - سا ه.

گریغتن بفای سعفص . ف. بروزن و معنی گریختن باشد - سا ه.

گریگاه بکسر اول . ف. در دیگ بریان پلاو جائی را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد - سا.

گریوازه با ثالث مجهول و واو و زای هوز بروزن دلیرانه . ف. در برهان بمعنی رشتهٔ مروارید آورده که زنان در گردن کنند. و آنرا هار گویند و این مرکب است از گری و وازه گری بمعنی گردن است و وازه بمعنی لائق چنانکه گوشواره یعنی لائق و درخور گوش گریواره نیز یعنی لائق گردن و رای و هم راکه زای معجمه نوشته خطا کرده - اثیرالدین اخسیکتی گفته ع زشرم منقه بافت شاخ گل منظوم * چو باد گرد گریوازه شجر ملون دوار و واره بمعنی درخور و لائق و لولوشاهوار و شهوار بسیار استعمال شده و گریبان آنچه از پیراهن و قبا حفظ گردن کند. ن.

گریوان بالکسر . ف. بمعنی گریبان باشد - فر.

گریودم بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بواو زده وضم دال و سکون واو و میم . ف. بمعنی خیانت باشد و آن ودیعت را خیانت کردن و انکار نمودن است - سا ه.

گریون بفتح اول بروزن پرین . ف. مرضی است که بعربی قوبا خوانند و بهندی داد گویند - سا ه.

گریوه بفتح اول وکسر ثانی و واو مفتوح بهازده . ف. بمعنی کوه کوچک و پشته آمده چه مرقوم شده که گر بمعنی کوه و پشته است امیرخسرو دهلوی گفته ع رهائی را نشاید هیچ تدبیر * گریوه پست و سیلاب آسمان گیر * او حدی گفته ع دیده انداز بس گریوهٔ غیب * رب خود را بدیدهٔ لاریب * ن.

گریه بالکسر . ف. آب از چشم ریختن و دمادم. زار زار. بی اختیار. سرشار. شاداب. صحرائی. دشت گرد. طوفان نژاد. طوفان خروش. آتش عنان. مستانه. طفلانه. گرم. آهسته. تلخ. شور. نمکین. رنگین. بیرنگ. مرجانی. ارغوانی. خونین. جگر پرداز. پا در رکاب. گسسته مهار. پنهان دار. آبدار. دروغ. شبانه. سنجر. دانه دار. گره در گلو. غلطان. حاضر جواب * از صفات و موج و سیل و جوی و شبنم و تسبیح بتسبیم. شراب و نمک. برق. گل. عروس از تشبیهات اوست. ظهوری ع گشته

رایج اند رواج شوق سیم گریه ام * از گداز بوتهٔ غم درغبار افتاده ام * وله ع بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت * خورشید عکس آئینهٔ روشن من است * وله ع دریغ از گریه‌های دانه دارم * بپای خنده زنجیری نکردم * میرزا صائب ع آن طفل یتیمم که شکست است سبویم * از آب همی گریهٔ تلخ است ... وله ع از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب * ای وای اگر بابلها نیشتر زنم * طالب آملی ع نی لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار * هرگز عروس گریه چنین بی صفا نبود * وله ع از شبنم گریه سبز گردد * ناکاشته دانه در گل ما * وله ع مشوی دیده باندک ترشحی طالب * که گریه‌های گره در گلوی لب بسیار است * میرزا معز فطرت ع باشد زبرق گریه لبالب درون ما * چون مجمعه ناوک ابر تو خون ما * حکیم زلالی ع بود زنده موی درخرابات * کن تسبیح گریه در مناجات * وله ع شهنشه را چو جوش باده سرشت * دماغش از شراب گریه تر شد * میرزا رضی دانش ع عید آمد و در هر طرف میکده دام است * بر ما نمک گریهٔ مستانه حرام است * ابوالفیض فیاضی ع گاه از گل گریه لاله انگیز * گاه از لب خنده ارغوان ریز * ب.

گریه از چشم کشادن . ف. چشم را بگریه در آوردن. میرخسرو ع موی زبادت چو برآید ز چشم * گریه بسیار کشاید ز چشم * ب.

گریه آشام وگریه آلود . ف. هر دو معروف. میرزا صائب ع تماشای گل و شبنم گوارا باد بر بلبل * که بوی گل بی ازین بر روی گریه آلودش * وله ع این زمان افسرده ام صائب گریز پیش ازین * میچکد آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع * ب.

گریه آمدن . ف. بنفسه مستعمل و سند این در باران گذشتن گذشت - ب.

گریه انداختن وافگندن . ف. اشک ریختن. سنجر کاشی ع چو عشق افگند در دل شور مژگان گریه انداز * چه هر گه که برقی لاجرم باران شود پیدا * ب.

گریه بوقت بهتر از خندهٔ بی وقت . ف. مثل است.

گریه پرداز بپای فارسی . ف. معروف. ظهوری ع بران گریه پرداز رشک است رشک * که اشک رخش پاک گردد باشک * ب.

گریهٔ تاك وگریهٔ رك تاك بتای فوقانی . ف. کنایه از شراب انگور. میرزا صائب ع تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را * بسیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک * وله ع گریهٔ از سرمستی به بهشت سنی خویش * چو رگ تاک بکردیم درین فصل بهار * ب.

گریهٔ چراغ بجیم فارسی . ف. علی خراسانی ع بزم عشق شدم نامقیم چون اخگر * فتاده شعله بجانم زگریه‌های چراغ * در گریهٔ چراغ ترددی است گریهٔ شمع صحیح مینماید - ب.

گریهٔ خامه بخای معجمه . ف. کنایه از ریخته شدن نقوش و ارقام از خامه - ب.

گریه در چشم شکستن و در دیده شکستن و در فم خنجر شکستن . ف. بند شدن گریه در چشم و دهان. انوری ع کوس تو در حرب گاه زخمه بآهنگ زد * گریهٔ خصم از نهیب در فم خنجر شکست * باقر کاشی ع ناله ام بر لب گسست و گریه در چشم شکست * شاد باش ای عشق وغم بر خاطر ناشاد ریخت.

گریه در گلو پیچیدن و در گلو گره شدن . ف. حالتی است که در شدت گریه بهم رسد و از آن نفس آدمی بند میگردد. طالب آملی ع بیا در روی تو چون گریه در گلو پیچید * زهر بن مژه طوفان نو بر خیزد * جلال اسیر گوید ع با شکوه هم زبان نشود گفتگوی ما * پیچیده گریه بچو نفس در گلوی ما * یعوض سخن.

گریه در گلو داشتن . ف. کنایه از گریه موجود و مهیا داشتن. ظهوری ع ز همزبانی گل رنگ نیست بلبل را * که غنچه خند دو او گریه در گلو دارد * ب.

گریه دزدیدن . ف. معروف و لعبه بر مستعمل. بیدل ع بود گریه دزدیدن چشم بیدل * چو زخمی که او آب دزدیده باشد * ب.

گریهٔ دولاب . ف. ریختن آب از کوزه‌های دولاب در وقت بر آوردن از چاه. علی خراسانی ع چشم تر من بیاد لعلت * در گریه بود لبان دولاب * ب.

گریهٔ روحانی . ف. مراد از گریهٔ باطنی که عبارت است از غم و اندوه بسیار که در ظاهر بسبب آن چشم تر نشود و این حالت در وقت کمال غم و الم که حیرت دران مستولی شود واقع میگردد - ب.

گریه را همدل خوشی می باید . ف. مثل است. ب

گریه زدن بزای معجمه . ف. اشک ریختن. سنجر کاشی ع همچو طاوس بسامان نه بسندت همه چیز * که بیاگریه زدن گاه به برخندیدن * میرخسرو ع چو خس ز خود افگنده که دیده کس * ز خود باید ش گریه زدنی ز خس * میر شاهی سبزواری ع چندانکه زدم گریه برین شعلهٔ جانسوز * ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون * ب.

گریه زنان . ف. بمعنی گریه کنان. میرخسرو ع مرد بدینجا چو بزندان رود * گریه زنان آید و خندان رود * ب

گریهٔ سرد بسین مهمله . ف. گریه که از شادی بهم رسد و صحیح اشک دروغ که از درد دل نباشد. میر بدیع الزمان پسر طاهر نصیرآبادی ع گریه‌های سرد زاهد را نماید کار سست * میشود از بارش باران دی دیوار سست * ب.

گریهٔ شادی . ف. مثل اشک شادی. میرزا صائب ع اگر شمع فراغ من نریزد گریهٔ شادی * که داغ خون من از داغ دلداری شوید * ب.

گریهٔ شمع . ف. کنایه از ریختهٔ شمع که آنرا اشک شمع نیز گویند و گریهٔ شمع ظرف وقوع دارد اما در گریهٔ چراغ ترددی است که گذشت - ب.

گریهٔ شیشه . ف. کنایه از ریخته شدن شراب در جام از شیشه - ب.

گریه فرو خوردن . ف. کنایه از ضبط کردن گریه. درویش واله هروی ع فرو خور گریه و در آه درد افزا اول * اگر مژگان ز جوش اشک گاهی سر گران بینی * میرزا صائب ع راستی عقده کشایندهٔ ارباب دل است * شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست * ب.

گریه کردن . ف. اشک ریختن. مرزا صائب ع نمی کند گریه و هم درد ندارد صائب * جای رحم است درین بزم بتنهائی شمع * ب.

گریه گاه . ف. معروف. ظهوری ع نفس کشت صالح باهم دیار * گل و لاله در گریه گاه هم بکار * ب.

گریه گر . ف. معروف. ظهوری ع قهقهه های کبک ساخته جفت * خنده پرداز و گریه گر مائیم * ب.

گریه گوزن به از خندهٔ شیر مثل است. ب

گریهٔ مستانه . ف . گریه که در حالت مستی شراب رو می دهد - رضی دانش ؎ ابذوق گریهٔ مستی درین بزم آییم ٭ می بده ساقی بقدر آنکه چشمی ترشود ٭ ب -

گریه مند و گریه ناک . ف . هردو معروف ظهوری ؎ بکتب جگر گوشگان گریه مند ٭ غلامان به بازار دکوهرزه خند ٭ ملا طغرا ؎ بجای تخم جواری فشاند دانهٔ اشک ٭ چو دست برمژه گریه ناک زد دهقان ٭ وله ؎ دگر از ره مستیم گریه ناک ٭ نیم آگه از گریهٔ خود چو تاک ٭ ب -

گریه وزاری . ف . معروف - فر -

گریهٔ هائے ها یا هائے وهائے ها . ف . هرسه صحیح بمعنی گریه که بهای های و یا ها یا های باشد ظهوری ؎ بجی بی ره برید ناقهٔ شوق ٭ گریهٔ های های دارم حزین ؎ دل بی تو شیشهٔ شکسته ٭ در گریه ها بیاست ما را ٭ مومن استرآبادی ؎ ها یهوئی میرسد امشب بگوش هوش باز ٭ همنشین از گریهٔ پر ها یها معذور دار ٭ ب -

گرئیدن بالکسر . ف . اشک ریختن - ملا فوقی یزدی ؎ گر بگویم که درون دل من پنهان چیست ٭ بگری زار و بالی که غم هجران چیست ٭ میرزا طاهر وحید ؎ در گریهٔ من گشت نهان جسم نزارم ٭ صد شکر که گرئیدنم آخر بسر آمد ٭ ب -

گز بفتح اول و سکون زای معجمه . ف . اندازه و مقداری است از آهن یا چوب بهمودن بر زمین و ملبوسات و با و امر به گزیدن هم هست - و درختی است که آنرا العربی طرفا خوانند و این درخت بیشتر در کنارهای رودخانه روید و بهندی جهاؤ گویند و نوعی از تیر بی پر و پیکان که هردو سر آن باریک و میان او گنده وسطبر باشد و بدان بازی کنند و این قسم تیر انداز را گز اندازی گویند سیفی ؎ هزار دل شده در هر گزی بیندازد ٭ کسی نخاست چو آن سرو در گز اندازی ٭ و بمعنی گزاینده و گزند رساننده و گزیدن مصدر آنست ع - چو افعی گزیده ما رتبه جانگزای ربع ٭ و گز بمعنی گزنده نیز آمده - فردوسی گفته ؎ بد و گفت کای بدتر از مار گز ٭ بمیدان که پوشد زره زیر خز ٭ و مخفف گاز است که دندان باشد و درخت گز را گزم نیز گفته اند - ن ب غ -

گزا و گزائے بروزن هوا . ف . گزنده و گزندرساننده را گویند چون زبان گزای ٭ وعمر گزای ٭ جانگزای ٭ دشمن گزای ٭ دولت گزای ٭ تیر گزای - ظهوری ؎ ز عمر برده وصالت گزو بشیرینی ٭ فراق عمر گزایت همانقدر تلخ است ٭ وله ؎ نام فراق می برم زهر ز کام می چکد ٭ راه مباد بر لب این حرف زبانگزای را ٭ ب سا -

گزاد بروزن نهاد . ف . جامهٔ کهنه و بکاف تازی اصح است - ن -

گزار بالضم و رای مهمله در آخر . ف . بترکیب بمانند خواب گزار یعنی تعبیر کنندهٔ خواب و آنرا خواب گزار گویند . منوچهری گفته ؎ شبگیر ز گل بلبلگان بانگ برآرند ٭ گوئی سحرگاهی خواب گزارند ٭ دیگر بمعنی اداکننده دین و وام و نماز و گزاردن مصدر آنست و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که گزارد و گزاردن بمعنی رها کردن و اداکردن است در مردم که بذال معجمه مشهور شده غلط محض است بزای معجمه صحیح باشد ع - خدا را بباید امانت گزار ٭ و نیز گزار بمعنی نشتر حجام و فصاد و قلمی باریک که نقاشان بدان تعیین شکل نقوش و تصاویر سازند و گرده نقاشان که آنرا بر رنگ نیز گویند - ع ن -

گزارا بضم اول بروزن مدارا . ف . سخن گزار و ادا کنندهٔ سخن را گویند - رهٔ -

گزاردن بالضم . ف . اداکردن از جهانگیری و برهان و در شرح بوستان از عبد الواسع مرقوم است که گزاردن بمعنی اداکردن باشد بزای هوز است و گذاردن که بمعنی ترک کردن باشد بذال معجمه و میر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گذاردن بمعنی رها کردن و ترک کردن که در مردم بذال معجمه مشهور شده غلط است بزای معجمه صحیح باشد و در جهانگیری و سراج بهردو صحیح است - غ قر -

گزارش بالضم و کسر رابع . ف . اداکردن از برهان و موید و رشیدی و مدار و جهانگیری و بلفظ گزاره و گذر و گذاشتن از سراج اللغات بذال معجمه ثابت گردید از غیاث و در فرهنگ ناصری نوشته که گزارش افادهٔ معنی تعبیر خواب و بیان امور گذشته و گزارانیده امری فردوسی بمعنی تعبیر گفته ؎ تو این خوابها را بجز پیش او ٭ مگوی و ز نادان گزارش مجو ٭ زراتشت بهرام گفته ع - چو بشنید عقد گزارش جواب ٭ حکیم ناصر خسرو گفته ؎ سخن حجت گزارد سخت زیبا ٭ که در لفظ است منطق را گزاره ٭ و گزاردن مرادف گزاشتن یعنی عبور و تجاوز نمودن و ترک کردن معروف است و بمعنی گزرانیدن نیز آمده و بگزار دیعنی بگزراند چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته ؎ گر بدولت روزگار از چرخ بگزارد سرم ٭ خادم این درگهم جاوید خاک این درم ٭ فردوسی گفته ؎ ورا خواندندی گو گرد گیر ٭ که از کوه بگزاشتی تیغ و تیر ٭ -

گزارشگر بفتح کاف فارسی ثانی و سکون رای قرشت . ف . معبر و تعبیر کنندهٔ خواب را گویند و گزارندهٔ وآورنده و برنده و قبول کننده را هم میگویند - سا ه -

گزارشن بکسر رای قرشت و سکون شین و نون . ف بمعنی گزارش است که تعبیر خواب و شرح و تفسیر چیزی گفتن و اداکردن سخن و گزشتن باشد - سا ه -

گزارشنامه . ف . کتاب تعبیر خواب است و کتاب تفسیر را نیز گویند و آنرا گزارشی نامه هم می گویند که بعد از شین یای حطی باشد - سا ه -

گزارنامه بالضم . ف . مثله - سا ه -

گزارنده بالضم . ف . بمعنی گزاننده و ادا کننده و گوینده و نگارنده یعنی نقش کننده باشد - سا ه

گزاره بضم اول و فتح رابع و سکون ها . ف بمعنی گزارش است که تعبیر خواب و تفسیر و شرح و عبارت باشد و بمعنی زیادتی هم آمده است - سا ه -

گزاره نامه . ف . بمعنی گزارشنامه است - رهٔ -

گزاریدن بروزن شماریدن . ف . بمعنی گزاردن و اداکردن باشد اعم از قرض واپس دادن و نماز کردن و سخن گفتن و گزرانیدن بمعنی درگزار کردن و پیشکش کردن و طرح نمودن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آبرنگ گویند - سا -

گزاز بالضم و زای معجمه در آخر . ف . طپش و اضطرابی را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد - سا -

گزاشتن . ف . بزای معجمه و ذال معجمه هردو درست است از جهانگیری و سراج - غ -

گزاف و گزافه . ف . در رشیدی بضم و در برهان

بکسر آمده بمعنی چیزی است که بتخمین و گمان گویند نه از روی وزن و کیل و یقین از این جهت بر این سخن اعتباری نیست و افادهٔ معنی بسیار و بیحساب می کند . حکیم ازرقی گفته ؎ تو آنکسی که نه بهر گزاف بخشیدن ٭ ز زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب ٭ مولوی گفته ع - می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا ٭ و آنرا با لاف مرادف کرده اند و لاف و گزاف استعمال کنند - از فرهنگ ناصری ٭ میر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاف بضم اول نه بکسر اول لیکن در تعریب جزاف گویند بکسر برعایت وزن مصدر چنانچه قتال -

گزاف رنگان بروزن هزار دستان . ف بمعنی شتاب و تعجیل باشد از برهان و در فرهنگ انجمن آرای ناصری با بمعنی گزاونگان نوشته که بیاید -

گزافه بروزن اضافه . ف . در لفظ گزاف گذشت -

گزاهی . ف . عبارت از گز اکبری و آن چهل و یک انگشت است - غ -

گزانگبین بفتح . ف . من سلوا را گویند - فر -

گزاورنگان . ف . بروزن و معنی گزاف رنگان است از برهان و در فرهنگ ناصری گزاونگان بروزن صلابت خان نوشته که بیاید -

گزاونگان بروزن صلابت خان . ف . بمعنی شتاب و تعجیل ؎ ماه زان میرود گزاونگان ٭ که کند گر دخانه ات و طواف ٭ و صل دران گز آونگان بوده یعنی کج آبگینه میرود تا بدر خانهٔ تو بگردد - ن -

گزاوه . ف . بروزن و معنی کجاوه و بعربی هودج خوانند -

گزائے بالفتح . ف . در گزا گذشت - فرن -

گزایش بضم اول بروزن کشایش . ف . بمعنی درخور و لائق باشد - و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبی باشد که خر و گاو را بدان رانند . و بکسر اول نیز گفته اند و بمعنی بخشش هم هست - ه سا -

گزبان بالفتح و موحده بالف کشیده و نزای معجمه زده . ف . آنکه بگز رقاصی کند - ملا طغرا ؎ چو رقاص گزباز آید به بزم ٭ کند دف باقبال آهنگ جزم ٭ وله ؎ باندازجنبد بمقام نیاز ٭ بهر کف دو گز گیر داز کیش ناز ٭ ب -

گزبازی . ف . نوعی از رقص - سیفی ؎ بتی که داشت خدنگش بسینه دم سازی ٭ شکار مرغ دلم می کند بگز بازی ٭ ب

گزپا بالفتح بای فارسی بالف کشیده . ف . نام جانوری است که بالش دراز باشد - غ -

گزر بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله . ف . رستنی است معروف مشهور بهزردک معرب آن جزر است و بهندی آنرا گاجر گویند و در برهان و مدار و کشف بکسر اول و فتح ثانی و در موید بفتحتین و ذال معجمه و نیز گزر بفتحتین دسته هاون نعمت خان عالی در هجو خانگیان خانجهان گوید ؎ بو سته هم از که دی و شلغم ٭ از حکه بی گزر تراشی ٭ و گزر بضم اول و کسر ثانی بمعنی گزیر که چاره باشد و ناگزیر یعنی ناچار - انوری گفته ؎ بر عادی که باش گفتم که کیست آن ٭ گفت آنکه نیست در غم و شادیت از او گزر ٭ صاحب قبرستانی گفته ؎ برتخته اش ز تخت کشیدند ناگهان ٭ بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گزر ٭ انوری با دال گفته ؎ باد هجو آفتاب و آسمان ٭ در نظام کل وجودت ناگزرد ٭ و آنرا گزران نیز گویند . خاقانی گفته ؎ ناگزران دل است حلقهٔ غم داشتن ٭ حلقهٔ ماتم زدن ناتم هم داشتن ٭ و گزردن در برهان بمعنی چاره نمودن است - سا ن -

گزرد بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال بی نقطه . ف . بمعنی علاج و چاره باشد . چه ناگزرد یعنی لا علاج باشد - سا ه -

گزردن بضم اول و فتح دال ابجد . ف . بمعنی علاج کردن و چاره نمودن باشد - سا -

گزرنامه بالضم . ف . بمعنی گزارنامه که گذشت - رفی -

گزرنگ بالفتح . ف . بمعنی سفید و سفیدی - فر

گزرنیست بنون . ف . ای چاره نیست - ب -

گززدن بالفتح و فتح زای معجمه . ف . پیمودن بگز - حکیم زلالی خوانساری ؎ ببالای عروس نعت و قد سخن بانی فروغ مهر و مه را کلک فکرم گز بکالا زد ٭ چو کوته آمد این پیرو سرکالا سخن بانی ٭ بی قندم مساحت بر گلستان مسیحا زد ٭ ب

گزره بفتح اول و ثالث و ضم ثانی . ف . گیاهی است که آنرا سرزیره خوانند - سا ه فا -

گزشایگان بشین معجمه . ف . گزی بوده یک ارش و نیم که بحکم شاه رائج شده بود گویند در خراسان رواج داردو آنرا گز ملک خوانند - ن سا -

گزف بفتح اول و سکون ثانی . ف . بمعنی قیر باشد و آن صمغی است سیاه که بر کشتی و جهاز مالند و سیم سوخته را نیز گویند و سواد زرگری را هم گفته اند و بضم اول نیز بنظر آمده است و بازای فارسی هم هست - سا ه -

گزک بروزن نمک . ف . بمعنی مزه که شرابخوران برای تغییر ذائقه خورند چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن چنانکه گفته اند ؎ ساقیا می اگرم خواهی داد مگر غم ٭ لعل لب میگون است ٭ و در برهان مطلق تغییر ذائقه و ظاهراً مرکب است از گز از باب گزیدن بمعنی خوردن و کاف نسبت - از بهار عجم و ناصری . و در فرهنگ وصاف گزک بکسر اول و ثانی بمعنی سیر و تماشا است و بضم هردو سرمه را گویند و باین معنی لغت مغولی است -

گزکردن . ف . پیمودن بگز - میر مجبور ؎ تیر و گه گل گز و گلگون چو زر ٭ چوب وی اکسون فلک کرده گز ٭ جعفر بیگ ولد بهزاد بیگ ؎ راه رو را باک از پست و بلند راه نیست ٭ آسمان پیموده ام اکنون زمین گز می کنم ٭ ب -

گزک زدن زخم . ف . تشنج و بدی زخم از آب برداشتن یا بو بردن - میر الهی همدانی ؎ دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش ٭ در هم کشیده روی چو زخم گزک زده ٭ ب

گزگزجستن . ف . بشوخی و چستی تمام جستن سیفی بدیعی ؎ زهجر تیر گر خواهد جدا افتاد جان از من ٭ که گز گز میجهد پیوسته آن ابرو کمان از من ٭ ب -

گزلک بکسر اول و سوم . ف . کارد کوچک و نوعی از کارد قلمتراش که سر آن برگشته باشد و دنباله اش باریک و این لفظ بکاف عربی نیز صحیح است از برهان و در سراج بکاف عربی و فتح اول و سوم نیز نوشته - غ -

گزم بالفتح و میم . ف . درخت گز را گویند و بعربی طرفا خوانند - سا -

گزمار بروزن سرشار . ف . بمعنی مار گزنده است حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ نکردی مشورت با ما درین کار ٭ نهادی پای بر دنبال گزمار ٭ ن -

گزمازك بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وزای نقطه دار مفتوح بکاف زده. ف. بار و میوهٔ درخت گز را گویند ومعرب آن جزمازج است ولعربی ثمرة الطرفا خوانند وآنرا گزمازو نیز گویند. ن سا.

گزمازو بروزن شفتالو. ف. مثله. سا.

گزمر بالفتح. ف. حساب بیالیش عمارت مرکب از گز ومر که در اصل بمعنی عدد پنجاه است وبمجاز بمعنی مطلق حساب استعمال یافته. ملا طغرا ـ صاحبا پایهٔ قدر تو ازان بیشتر است * که توان کرد بالطناب تخیل گزمر * ب.

گزمطبه از گزطویله بمثل است. ب.

گزملك بکسر ثانی. ف. بمعنی گزشاگان است که بالا گذشت. ب.

گزند بوزن کمند. ف. آفت چشم زخم وجز آن وماخوذ است از گزیدن وبالفظ آمدن ویافتن وکردن ورسانیدن ورنجیدن وکشیدن. وداشتن مستعمل. سلطان ابراهیم مرزا جاهی ـ شنیدم که چشم تو دارد گزندی * بما ناکه افتاده بردر دمندی * میرخسرو ـ گر سپهم گر تو رساند گزند * جان من است آنکه بماند نژند * خواجه نظامی ـ چه خوش داستانی زد آن هوشمند * که برنا گزاینده تا بد گزند * وله ـ اگر نخل خرما نباشد بلند * ز تاراج طفلان بیابد گزند * فردوسی ـ تو برخویشتن گرکنی صد گزند * چه آسانی آید بران ارجمند * ظهوری ـ کند چنید از بند ناصح گزند * ضرور است بستی صبر چند * ملا عبدالله هاتفی ـ چنین خواست آن آسمان بلند * که بر اهل خوارزم ریزد گزند * حکیم اسدی ـ کفش سوختی گرنه بی آهمند * وگر راست بودی نکردی گزند * ب.

گزند خوردن . ف. گزند رسیده شدن. نظیری نیشاپوری ـ بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را * نواگران نخورده گزند را چه خبر * از غوامض سخن.

گزنده بروزن فرزنده. ف. جوال بزرگ را گویند.

گزنه بالفتح. ف. نباتی دوائی که آنرا انجره خوانند بالون وجیم ورای بی نقطه وتخم آنرا بزرالانجره. استسقا را نافع است. سا فر.

گزنی بفتح اول ونون وسکون ثانی وتحتانی وقیل با کاف تازی ودر فرهنگ بکسر مرقوم است. ف. بمعنی ز زنخنک باشد عموماً وگل ز زنخنک را گویند خصوصاً که در فصل دی باشد وآن موسم زمستان است. سا ك.

گزه . ف. نوعی از تیر و پیکان باشد وچوبیکه بدان نقاره نوازند. غ.

گزی بگوزی هر دو کاف فارسی. ف. کنایه از نهایت بیقدری وبی اعتباری. محمد سعید اشرف ـ دانائی عاریت دور وزی است * ریش علی گزی بگوزی است * ب.

گزیت وگزید با اول مفتوح وثانی مکسور. ف. زری که از رعایا گیرند وآنرا خراج خوانند. فردوسی گفته ـ همه پادشاهان شدند انجمن * زمین را بسنجید وبرزد رسن * گزیتی نهادند بر یکدرم * گرایدون که دهقان نباشد دژم * شیخ نظامی گفته ـ گزیت ربا خوارگان چون دهیم * بجود دیگر چنین خواری چون نهیم * امیرخسرو دهلوی گفته ـ گرد من از لقمه بخواهد فزاید * معده ز دندان نستاند گزید * وزری را گویند که از کفار گیرند وآنان را امان دهند ومعرب آن جزیه است حکیم سوزنی گفته ـ کتاب خویش نخوانیم وزو عمل نکنیم * که تا گزیت ستانند مان چو اهل کتاب * وآن زر را که از رعایا گیرند سرگزیت نیز گویند یعنی سرشمار * غضاری راضی گفته ـ خراج قیصر روم است وسرگزیت جلم * بهای بندگی دلهرا اباجیپال * شیخ نظامی گفته ـ گهش خاقان خراج چین فرستد * گهش قیصر گزیت دین فرستد * سرگزین نیز دیده ام. ع. تیغ او از کله بدخواه خواهد سرگزین * چون تا ودال بیکدیگر تبدیل می یابند هر دو صحیح است وگزید بضم یعنی انتخاب وقبول کرد وگزیدن مصدر آنست وبرین قیاس گزید ومی گزیند وگزیده ونگزیده ـ تا دیده دیده رویت سیلاب شوق رانده * تا دل گزیده مهرت از جان طمع بریده * وگزین نیز بمعنی گزیده وپسندیده ومنتخب کرده می آید وافادهٔ معنی فاعل نیز می کند خاصه در ترکیب مثل عشرت گزین باخلوت گزین وامر بگزیدن نیز آمده. وبفتح منسوب به گز چنانکه فردوسی گفته ـ بخوردی یکی چوبه تیر گزین * نهادی سرت را بفر بوس زین *

گزید بفتح اول ویای معروف. ف. بمعنی باج وخراج وبمعنی جزیه که از کفار ستانند وآنرا گزیت بتاء فوقانی نیز گویند. سندش بالا گذشت. سا فر.

گزیدن بالفتح. ف. بریدن وبدندان گرفتن ونیش زدن وترسیدن ورنجیدن واین مجاز است وبضم اول بمعنی برچیدن وانتخاب کردن باشد. ب سا.

گزیدن چشم بالفتح. ف. چشم زخم رسانیدن صائب ـ چنانکه نیل بود مانع بریدن چشم * بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم * ب.

گزیده بالفتح. ف. دندان زده چو سگ گزیده ومار گزیده وکودک پستان گزیده واین استعاره است میرزا صائب ـ از خوی خویش بدگهر آزار می کشد * خونست شیر کودک پستان گزیده را * وبضم اول بمعنی پسندیده وانتخاب کرده شده باشد ولتفسیر مخصوص هم هست ونام بازی هم هست که آنرا خربنده گویند وبعضی گفته اند نام بازی است که آنرا خیزگیر خوانند. ب سا.

گزیر بروزن غیر بضم اول. ف. بمعنی چاره وناگزیر ناچار چنانکه در گزیر گذشت. حکیم ثنائی گفته ـ هستم از هر چه هست جمله گزیر * تا گزیرم توئی مرا به پذیر * وافادهٔ معنی صبر وتحمل ودرگذشتن وقطع نظر کردن نیز می کند. سعدی گفته ـ درین این است که صبرم زنکو خوبان نیست * از گل ولاله گزیر است وز گلرویان نیست * ـ چو جنگ آوری با کسی درستیز * که از وی گزیرت بود یا گریز * وبفتح کاف یا کاروس ودارو غه در روزنامه نیز آمده ودر تبریز بهمعنی مستعمل است وبکسر نیز گفته اند انیکه شیخ سعدی گفته. ع. گزیری بچاهی در افتاده بود * را بهمعنی توجیه می نمایند ودر اشعار اطعمه شیرازی نیز آمده ـ دار غه هندوانه وسردهٔ خیار سبز * کلونده شد بصل وبدران گزیر گشت * ن.

گزیردن . ف. بمعنی چاره کردن وگزردن نیز درست است. ن.

گزین بضم اول. ف. منتخب وپسندیده از سراج وبهار عجم. ودر بعض شروح ورسائل مسطور است که گزین صیغهٔ امر است از گزیدن بمعنی اسم مفعول وبالفظ کردن مستعمل ودر ترکیب افادهٔ معنی فاعلی کند چون خلوت گزین وعشرت گزین وخواب گزین وجراحت گزین وعزلت گزین وسر گزین. خواجه سلمان ـ گردم غمش بر جان گزین بادش فدا صد جان ازین * جان گرچه باشد نازنین هرگز بجانان کی رسد * ب غ.

گزینش بضم اول وکسر رابع. ف. بمعنی برگزیده وپسندیدگی باشد وترجمهٔ خاصیت هم هست. سا.

گزینه بفتح بروزن خزینه. ف. بمعنی چکش وتیشهٔ دراز که بدان مس کوبند ومیان ظروف را عمیق کنند. وآنرا کوبین نیز گویند که آلت کوبیدن است. حکیم خاقانی گفته ـ به کلبتین اگر سر جدا کنی چون شمع * نکو بد آهن سرد طمع گزینهٔ من * ودر گدینه شاهدی بمعنی تیشه گذشته همانا یکی مصحف شده. وبمعنی گنجینه ومخزن نیز نوشته اند. ودیگر بمعنی کرباس سطبر که ازان خیمه وچادر سفری سازند. وبا اول مضموم بمعنی گزیده ومنتخب است. مجیرالدین بیلقانی گفته ـ در رشتهٔ نظم ز دوران گزینه ام * گردون بصد قران نه نماید قرینه ام * وگزنه بالفتح نبتی علفی است که چون برگ آن بعضوی رسد بگزد وخارش وآماس کند ودر مازندران بسیار است وبهمین نام مشهور وگزنه مخفف گزنده است وآنرا انجره گویند. ودر حرف الف گذشته ومقوی باه است. ن.

گزینی بضم اول وکسر ثانی بروزن دوبینی. ف. ترجمهٔ خاصیت است. سا ك.

گزیه بالکسر وفتح تحتانی. ف. بمعنی جزیه. فر.

گژاره بالضم بزای فارسی. ف. بمعنی گزاره که تفسیر وتعبیر خواب باشد. فر.

گژاژ بالضم. ف. چینه دان مرغان سروری بکاف تازی آورده شمس فخری گفته ـ چو طائر است همایون همای همت تو * که هفت چرخ ورا دانه بود بگژاژ * ن.

گژبال بالفتح وموحده بالف کشیده وبلام زده. ف. بمعنی غربال است. فر.

گژپا بالفتح وبای فارسی بالف کشیده. ف. نام میوه باشد. فر.

گژد بکسر اول وثانی وسکون دال ابجد. ف. ساحل دریا. فر.

گژدم بالفتح وضم دال. ف. بمعنی عقرب صحیح بکاف تازی است وگذشت.

گژدم گردون وگژدم نیلوفری وگژدم طاس آبگون . ف. هر سه کنایه از برج عقرب است. ن ج.

گژدهم بفتح اول وثالث ورابع. ف. نام پهلوانی بوده ایرانی بمعنی گژدم یعنی عقرب. وبضم درختی است که آنرا بتازی شجرة البق خوانند ودر برهان گژم آورده وبشین غلط ولشه دار گفته است. ن.

گژف بفتح اول وسکون ثانی. ف. بمعنی قیر باشد وآن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی وجهاز مالند. وبمعنی سیم سوخته وسواد زرگری هم آمده است. سا ك.

گژگن بضم اول وفتح ثانی وثالث که کاف فارسی است. ف. نام طائری که پرهای آن به تیر نصب کنند. فر.

گژم بضم اول وسکون ثانی ومیم. ف. درخت سارا را گویند که درخت پشه غال است ولعربی شجرة البق خوانند وبمعنی اندوه ودلتنگی هم بنظر آمده است. فر.

گسار بالضم بروزن دچار. ف. مرادف گزار است وزا وسین تبدیل یابند. وافادهٔ معنی گذاشتن وخوردن کند. چنانکه غمگسار یعنی کسی یا چیزی که غم را بگذارند یا رفع کند. وگسارده یعنی گذشته ورفع شده وگساردن گذاشتن بود ابوشکور بلخی گفته ـ ساقیا مر مرا ازان می ده * که غم من بدو گسارده شد * در غنینه برفت چون مه نو * در پیاله مه چهارده شد * ومی گسار بمعنی میخواره وساقی هر دو استعمال شده ـ بگو میگساران ایام را * خراباتیان می آشام را * حکیم اسدی در گرشاسب نامه از قول دختر کورنگ شاه سیستان بجمشید گفته ـ اگر رای میداری وردی یار * همت می بود هم بت میگسار * ن.

گساردن بالضم. ف. خوردن وشکستن ودر برهان آورده اصح بکاف تازی است ودر جهانگیری بمعنی گذاشتن مخلص کاشی ـ می لب ساغر ایام شد ز گردش چشمت * که باده خون جگر شد بجام باده گساران * مرزا شفیع خلف شریف خان ـ دردی کش بادهٔ محبت مائیم * پیمانه گسار بزم الفت مائیم * آئینهٔ هفتاد دو ملت مائیم * با این همه معنی تو صورت مائیم * علی خراسانی ـ زمن برسم ادب دوش عقل کل پرسید * که در ثنای که گشتی چنین مدیح گسار * ب.

گست بالفتح بروزن دست. ف. بمعنی زشت وقبیح است. ابن یمین گفته ـ آن کس که جوینی وگلیمش بدست گرزین دو فزون می طلبد آز پرست است * گنجی وکتابی وجوینی وگلیمی بدست است * ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست است * شمس فخری گفته ـ اگر تمثال مانی زنده گردد * به پیش صورت خوبت بود گست * ن.

گستاخ بالضم وخای معجمه در آخر. ف. بی ادب ودلیر وبی محابا وجسور. وبالفظ شدن ونشستن ورفتن مستعمل. طالب آملی ـ غبار فتنه شد بر سرش گستاخ * چو دست تاز بر توسن فشاندی * ب.

گستاخانه بالضم. ف. دلیرانه وبی ادبانه. فر.

گستاخ چشم بجیم فارسی. ف. آنکه از چشمهای او غضب وغصه ظاهر باشد وهر که آن چشم را ملاحظه نماید هیبتی در دلش جای کند یا آنکه از هیچ مهلکه وآفتی چشم خود را برهم نزند ونپوشد بلکه چار چشم باشد واین دلیل کمال شهور وبیباکی است. خواجه نظامی در تعریف طغرل گوید ـ غضبناک وخونریز وگستاخ چشم * خدا آفریدش ز بیداد وخشم * ب.

گستاخ دست بدال مهمله. ف. کنایه از چالاک ودستکدست. خواجه نظامی ـ دلیر وسخنگوی ودانش پرست * به تیر وشمشیر گستاخ دست * ب.

گستاخ روی برای مهمله. ف. کنایه از بی شرم وبی حیا. خواجه نظامی ـ چو گستاخ روئی برین دشت است * که در پرده پوشیده نگذاشت است * ب.

گستاخ زبان وگستاخ گوی . ف. بیحیا یا گوی وبی صرفه گوی. خواجه نظامی ـ ازان بوالفضولان گستاخ گوی * وزان بوالحکیمان دیوانه خوی * ب.

گستاخی بالضم. ف. دلیری وبیباکی. بالفظ رفتن وکردن مستعمل. طالب آملی ـ گستاخی اگر رفت معذور دار * طالب تبخاله لب مامخصوص تب نباشد * ب.

گستر بروزن دختر. ف. ماخوذ از گستردن ودر حالت ترکیب مفید معنی فاعلیت کند. چون آشوب گستر. جفا گستر. ستم گستر. آفاق گستر. جگر گستر. دادگستر. راه گستر. سایه گستر. سخا گستر. شادی گستر. سخن گستر. نظم گستر. فرح گستر. فیض گستر. سلسل گستر. سحر گستر. آذر گستر. نام گستر. نعمت گستر. کرم گستر. نوا گستر. هنگامه گستر. وگستر بروزن استر خاری است که بسوزانند. ب ن سا.

گسُتردن بالضم . ف . پهن کردن وفرو چیدن و برین قیاس گسترده وگسترانیده وامر ونهی آن وگسترنده پهن کننده وگسترش آنچه توان گسترید و برچیده از فرش بساط. ما

گسُتردنی بالضم . ف . چیزیکه گسترند مثل فرش و قالین وامثال آن - فر -

گسُترش بضم اول وسکون آخر که شین نقطه دار باشد . ف . هر چیز که توان فرو خسپید و پهن کنند دام وبساط وفرش وامثال آن - ما -

گسته بروزن دسته . ف . سرگین زیرا که نسبت بچیز زشت دارد وهای برای نسبت است - ن ما -

گسُتن بالضم . ف . کوفتن چنانکه بکوس یعنی بکوب فر

گستهم بضم اول وفتح ها بروزن محترم . ف . نام پسر نوذر بن منوچهر ونام سپر کرد هم - ن -

گستی بروزن بستی . ف . بدی وناد بائی ویا تلخم مرخم گستاخی است - ن -

گسیختن بالضم . ف . یعنی گسیختن که بیاید - فر -

گسِستن بضم اول وکسر دوم . ف . از هم جدا کردن واز هم جدا شدن در تار زنجیر و رشته وامثال آن که درازی داشته باشد حقیقت است ودر غیر آن استعارهٔ تشبیه - سنجر ؎ سجز ند فیقان خرد مند گسستم ٭ ترسم گسستی بدست عسس افتم ٭ صائب ؎ دریا البغل گشاده بساحل نهاده روی ٭ دیگر کدام سیل گسست است بند را ملا شانی تکلو ؎ چو از برابرم آئی دم گسسته شود ٭ جو بگذری ز برم خاطرم گسسته شود ٭ میر معزی ؎ ازان زمین که برد لشکری بو دانبوه ٭ نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر ٭ سراج المحققین میفرمایند استعمال گسستن دو قسم است یکی چنانکه گسستن قبض وگسستن عهد وپیمان درینصورت متکلم قبض را منقطع وعهد وپیمان را در ذهن برشته تشبیه کرده لفظ گسستن آورده دوم آنکه در جان گسستن حرف از بود چنانچه در اکثر این ابیات ودر ینصورت لحاظ معنی رشته است یعنی سر رشتهٔ محبت و ارتباط قطع نکرده ودر رنگ گسیختن بتکلف این را درست کنیم با آنکه شاذ است وگسیختن لشکر راسندی باید تا معلوم شود که حقیقت چیست ٭ برین قیاس پیمان گسل . تعلق گسل . جان گسل . جوشن گسل . دل گسل . شادی گسل . فرد گسل -

گسستن غوغا . ف . برطرف شدن شور وغوغا باشد

گسسته وگسیخته . ف . پاره کرده وشکسته و بریده واز هم جدا کرده واز هم جدا شده - وگسله بمعنی پاره شده وپاره شدن را گسلیدن نیز گویند وبرین قیاس بگسل وگسل وپیمان گسل عهد شکن - ع - منظورم آن پیمان گسل آرام جان آشوب دل ٭ ن -

گسسته آشیان . ف . طائری که بسبب خراب شدن آشیان از آشیان خود بدور افتاده باشد - فیضی ؎ ماو تو دو تو اسیر جائیم ٭ مرغان گسسته آشنائیم ٭ ب -

گسُسته بنیاد بضم بای موحده . ف . مستاصل وبرکنده بنیاد - میر خسرو ؎ گر ستانم بزور بیداد است ٭ ور نه صبرم گسسته بنیاد است ٭ ب -

گسُسته پی بفتح بای فارسی . ف . از صفات کمان است . ملا شیدای هندی ؎ زبس کشیدنم از آب چشم پر خونم ٭ سپهر حال کمان گسسته پی دارد ٭ ب -

گسسته دِل بکسر دال مهمله . ف . آزرده دل میر مغزی ؎ وداع کن که هم اکنون همی نخواهم رفت ٭ پیش دل زنشابور وصحبت احباب ٭ ب -

گسُسته دَم بفتح دال . ف . آنکه از لب ودهان مانده باشد ونفس گسسته باشد - ظهوری ؎ مگر که در پی بویت وزیده بود صبا ٭ که وقت صبح دمش خوش گسسته دم دیدم ٭ وآنضم دال معروف خواجه سلمان ؎ مارا چون دم گسستی سرها بکوفتن ٭ کار مار دم گسسته نیست کار سر برید ٭ مقلوب این نیز آمده ای دم گسسته بضم دال - ب -

گسسته عنان وگسسته لجام وگسسته مهار . ف . کنایه از مردم بله ومرکب بلی قید مطلق العنان که بهر طرف خواهد راه رود - ملا عبد الله هاتفی ؎ فرستاده فوجی ز شیر افگنان ٭ بدنبال خصم گسسته عنان ٭ عرفی ؎ زبانگ هیبت واز نعرهٔ صلابت اوست ٭ فلک فگنده عنان وصبا گسسته لجام ٭ ظهیر الدین فاریابی ؎ میان عالم وجاهل همی قدر فرق است ٭ که او کشیده عنان است واین گسسته مهار ٭ ب

گسسته مهار بمیم - بالا گذشت -

گسسته نور بضم نون . ف . کنایه از ماه نو است که هلال باشد وپیاله را نیز گویند که طلا ونقره مانند کشتی ساخته باشند این لغت را در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند - ما ه -

گسل بضم اول وکسر ثانی . ف . امر از گسیختن - غ

گسُله بضم اول وکسر ثانی وفتح لام . ف . بمعنی گسیخته شده باشد - ما -

گسُلیدن بضم اول وکسر دوم ونیز بسکون دوم و گسیختن نیز بضم اول وکسر دوم . ف . مرادف گسستن که گذشت . صائب ؎ بنا های سست را صائب توان آسان گسیخت ٭ سهل باشد گر بنا شد محکم بنیای من ٭ وله ؎ اگر چو رشته تو هموار کرده خود را ٭ ز جویبار تو آب گهر بگسلد فیضی فیاضی ؎ تا نگسلد از جهانیان بند ٭ امید به همدا پیوند ٭ ظهوری ؎ نگسلد آه چه در خواب وچه در بیداری ٭ کرده پیوند باندوه ورگ وریشهٔ ما ٭ واله هروی ؎ تیر طبع از کسی فسق در بیت الشرف ٭ این خجالت آهم از لب نگسلد ٭ کلیم ؎ خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ وتاب ٭ دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است ٭ ب -

گسُن وگسُنه بالضم . ف . مقابل سیری مخفف گرسنه . کمال گفته ؎ آن سیر گسنه را که نبود آه در جگر ٭ از تیغ امتلا ز نداکنون ز خوان شکر ٭ ن -

گسنامار بامیم بروزن دنیا دار . ف . بمعنی نهایت گرسنگی است چه گسن گرسنه وآمار نهایت طلبی آمده - ن

گسُنگی بالضم . ف . مخفف گرسنگی - فر -

گسُنه بالضم . ف . در گسن گذشت فر -

گسی وگسیل باول مضموم . ف . بمعنی فرستادن وروانه کردن کسی بجائی . حکیم اسدی گفته ؎ سزاوار او جز بدسر سبر ٭ بمیداد وکرد ش گسی زی پدر ٭ حکیم فردوسی گفته ؎ گسی کردش با دل شاد مان ٭ مکن دور باد اید بگمان ٭ اندر الوار پارسی نیز بمعنی گسی شنیده ام ٭ ن -

گسُیختن بضم اول . ف . مرادف گسستن وگسلیدن فا

گسُیل بضم اول وکسر ثانی بیای مجهول . ف . بمعنی دنبه کردن ورخص کردن وفرستادن - غ -

گش باول مفتوح وسکون شین معجمه . ف . بمعنی خوب وخوش است . فردوسی گفته ؎ هما تا بر آمد یکی باد خوش ٭ ببرد ابر وردی هوا کرد گش ٭ وبکسر کاف دل را گویند . پوربهای جامی گفته ؎ از دهان وی و پلیدی او ٭ هر که دیدش برا دبشور گش ٭ وبمعنی بلغم وریم وسنگ لیشت در رشیدی بنظر آمده - ن -

گشاد باول مضموم . ف . یعنی باز کرد وکشود ومراد فتح وشاه خاتم الانوار تبریزی گفته . نظ - لتمهٔ سطر خوش گو همه پند است وکلام ساغر ساقی مهر و همه فتح است وگشاد - وبمعنی خوشی وخوبی مولوی گفته ؎ چندین حلاوت و مزه ومستی وگشاد در چشمهای مست تو لقاش چون نهاد ٭ ودیگر بمعنی رها کردن و گشادن تیر از شست آمده ٭ امیر خسرو دهلوی گفته ؎ گردون گشاد شست تو چون دروغ باید ٭ خواند ارغنون مرگ صریر کمانه را ٭ حکیم ارزقی گفته ؎ بجز گشاد تو در جنبر فلک که برد ٭ فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال ٭ ودر جواهر الحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارس بکاف فارسی واهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال نمایند - ن غ -

گشادنامه بضم اول وسکون دال . ف . فرمان و حکم ومنشور پادشاهان در رخصت وماموریت وآزادی کسی بجائی خاقانی گفته ؎ داری گشاد نامهٔ جان در ده فلک ٭ کوده کیا که نزل تو آنجا برافگند ٭ گشاد نامهٔ امید دیر باز مرا ٭ نورد واقعه کوتاه کرد چون طومار ٭ ن -

گشاده دل وگشاده رو وگشاده زبان . ف . هر سه بمعنی خوشروئی است وخوشحالی وثنا گوئی بی تحیری آمده - فرخی گفته ؎ در خزانهٔ او بیش من گشاده دهن ٭ گشاده دست وگشاده دل وگشاده زبان ٭ ن -

گشاده هنگامان . ف . کنایه از فصول اربعه است که بهار وتابستان وپائیز وزمستان باشد - ما ه -

گشاسپ وگشسپ بسکون سین بی نقطه بف همان گشتاسپ شاه پسر لهراسپ است که اسپندیار پسر اوست وآئین زردشت پسندیده - فردوسی گفته ؎ تو این تاج از نیاکی یادگار ٭ نه از شاه گشتسپ واسفندیار ٭ هم او گفته ؎ چو نیمی شد از شب بشد در بشاسپ ٭ بگو شاسپ آمدش خفته گشتاسپ ٭ گوشاسپ بمعنی خواب است ودر جای خود بیاید - و گشتاسب را به تبدیل حروف دشتاسپ وپشتاسب نیز گویند وگفته است یاقوت حموی ٭ در معجم البلدان که لشت بالضم بلدٌ من نواحی النیسابور قال ابو الحسن البیهقی سُمّیت بذلك لان لبتاسف الملك انشاها هو - او گفته آن شهری بوده قصبهٔ آن ترصیص والآن ترشیز شهره است وگفته اند باین سبب مسمی باین اسم شده که بمنزلهٔ پشت بوده برای نشابور ومشتمل بوده بر دویست ودیست وشش قریهٔ آبادان که یکی از ان قری کشمر محل سرو کشمری ودیگری قریه کندر بوده که اتا بخا بوده اند ابو منصور وزیر وابو النصر کندری که از وزرای مشهور سلاجقه بوده اند - انتهی - ن -

گشاک بضم اول وثانی بالف کشیده وبکاف زده . ف . بازوی دراز خانه را گویند وآن سر دیش است تا آرنج - ما -

گشب بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد . ف . بمعنی جهنده وخیز کننده باشد - ما -

گشت بروزن طشت . ف . بمعنی شد وبرگشت وگردنده معروف وبمعنی حک ومحو کردن آمده شیخ اوحدی مراغه گفته ؎ گو هر که در جهان بتماشا روند وگشت ٭ ما را بآن قدر که بما دوست برگذشت ٭ تا او نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت ٭ ما نقش دیگران ز ورق می کنیم گشت ٭ در جهانگیری این شعر سوزنی را پس از شعر اوحدی شاهد این معنی کرده که گفته ؎ بس گناه کبیر وصغیر کردم گشت ٭ نه از کبیر خطر بود ونه ز صغیر مرا ٭ ودرین مثال جای تامل بلکه تعجب است که او گشت را بمعنی محو حک فهمیده یعنی گناه بزرگ وکوچک را محو وحک کردم اگر چنین بوده باشد ضد مضمون مصراع ثانی خواهد بود وحالانکه سوزنی درین قصیده اظهار ندامت از گناههای گذشته وپشیمانی از علمای سفته کرده وگفته - بسیار گناه بزرگ وکوچک گرد دم گشت گرد بکسر کاف فارسی یعنی بر دورم گشت و به پیرامن من گردید واز هیچیک شرم وتشویش نکردم یعنی مرتکب شدم صاحب جهانگیری را خطا افتاده عجب تر آنکه رشیدی نیز بدو اقتفا کرده وبهمین معنی که او گفته فهمیده است وبمعنی خربزه نیز مثالی وشاهدی ندارند شاید بالیز خربزه را که بکاف تازی گشت گویند کاف پارسی گمان برده بمعنی خربزه دانسته وگشت بکسر کاف پارسی در لغت دری بمعنی جنبیده وهمه مرده الوار بسیار گویند - ن -

گشتا بضم اول وفوقانی بالف کشیده . ف . بهشت را گویند که بعربی جنّت خوانند - ما -

گشتاسپ بضم اول وسکون شین معجمه وفتح فوقانی والف وسین مهمله وبای موحده هر سه ساکن نام پادشاهی که پدر اسفندیار روئین تن بود ونام برزخی است که میان خلق و خالق باشد . برای رسیدن فیض حق - غ ما -

گشت برگشت بفتح اول وبای ابجد . ف . بمعنی پیچ بر پیچ باشد ودر کاف عربی مفصلاً مرقوم شده ولیکن بکاف فارسی است ونام نباتی ورستنی بود که بر هم پیچیده و مانند ریسمان بهم تافته واز پنج عدد بیشتر نمی باشد وقاطع نوشته است اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند در زیر او قدری از ان بگذارند آرام گیرد وبخواب رود وبعربی عشقه گویند - ن غ

گشتر بالفتح . ف . خوشتر - غ -

گشت زدن وگشت کردن بالفتح . ف . سیر کردن وگردیدن . بنای هروی ؎ بزندان غمم چون لاله در خون کی بود یارب ٭ که چون نرگس قدح بر کف زنم گشتی چمن با او ٭ میر حسن دهلوی ؎ بادهٔ گلگون بده تا سوی گل گشتی کنیم ٭ یار من چون گل بگلگشت چمن باز آمده است ظهوری ؎ چون ظهوری می کنم گشت جنون ٭ زحمت تحصیل حاصل می کشم ٭ وبمعنی محو وناپدید کردن - ب -

گشتسب بضم اول وفتح ثالث وسکون سین بی نقطه وبای ابجد . ف . مخفف گشتاسب است که پادشاهی بود معروف - ما ه -

گشت سلامتی . ف . نوعی از خراج باشد که قاضیان هنگام مداورت از رعایا برگیرند - فر -

گشتک بروزن چشمک . ف . سرگین گردان را گویند وبعربی جُعل خوانند - ما ه -

گشتن بالفتح . ف . مرادف شدن وبمعنی گذشتن وبرگشتن نیز آمده - شیخ شیراز ؎ نظر کردن بخوبان دین سعدی است ٭ تعال الله کسی از دین نگردد ٭ میرزا صائب ؎ بلبل عبث بجوی گل

جشم دوخت • بر بر زر که یه سال نگردد زکوة ثلث • و مطالعه کردن. عبدالرزاق فیاض ے گشتیم بر مسائل دانش تمام و بود • هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث • میرزا امان الله امانی ے کتابخانهٔ عالم ورق ورق گشتم • خطی ندیدم و گفتم که مدعا اینجاست • ب.

گشته بفتح اول وثالث . ف. بمعنی گردیده و معکوس باشد و کاج و لوچ و احوال را نیز گویند. سا ه.

گشته سر . ف. قلب سرگشته. میرخسرو ے گرچه بسوزد دل دل حریر ز تاب • کی دهدش چشمهٔ خورشید آب • لیک چو خورشید بود جلوه گر • ذره بناچار شود گشته سر • ب.

گشسب بضم اول وفتح ثانی . ف. همان گشتاسب است. فردوسی گفته ے مرا گر همی داد خواهی بکس • هم عالم گشسب سوار است و بس • و بمعنی جهنده • ن.

گشف بفتح اول وسکون ثانی وفا . ف. یعنی گزف باشد. و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی مالند و سیم سوخته و سواد زرگری را هم گویند. سا ه.

گشن باول وثانی مفتوح و یا اول مفتوح بثانی زده هر دو درست است . ف. معنی آن لب بار و انبوه است. فردوسی گفته ے بلادن که آمد سیاه گشن • بشبخون پیران بجنگ پشن • اسدی گفته ے فرستاد شان لشکر گشن بیش • چه بیگانه فرزانگان و چه خویش • و با اول مضموم بثانی زده نر و طالب نر شدن و بار گرفتن ماده سائر حیوانات و بار ور شدن نخل خرما را نیز گویند چه او را نیز تا گرد نخل نر نزنند. بار نیاورد شیخ نظامی در نسب شبدیز گفته ے ز دشت آن گله را در هر قرانی • بگشن آمدی نگاور مادیانی • بفرمان خدا زو گشن گیرد • خدا گفتی نگفتی دیر نپذیرد • چون بمعنی نر که بعربی فحل خوانند نیز آمده بدین جهت بار گرفتن ماده را گشنی گویند. مولوی گفته ے آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید • جان از مزهٔ عشقش بی گشن همی زاید • شیخ آذری گفته ے آمد از چشمهٔ الغیر آبی • بر سر آب همچو مرغابی • سوی آن مادیان نمود آهنگ • همچو برصید کوهسار پلنگ • مادیان را برسم فتح الباب • داد گشن تمام و شد در آب • مادیان را بگشن حامله کرد • بعد یکسال کره آورد • ن ب.

گشن نشین بفتح اول وکسر ثالث وشین نقطه دار بتحتانی رسیده و بنون زده . ف. نام روز چهارم آبان است از نامهای ملکی • ن ر ه.

گشنه باول مضموم بثانی زده و نون مفتوح و های مختفی . ف. بمعنی همان گرسنه و گسنه است که گذشته. بسحق اطعمهٔ شیرازی گفته ے صبا بگلشن کیپا گرت گذار افتد • بگو بپاچه که بوی تو گشنگان برسان • ن.

گشنی بالضم ونون مکسور . ف. بمعنی جفتی نر بماده و بارور کردن درخت خرما • غ.

گشنیز بکسر اول . ف. معروف است و آن نباتی است که تخم آنرا بمجاز گشنیز خوانند و درون آن تخم نیز از مغز تهی است چنانکه انوری گفته ے از لف تیغ فتنه باد تهی • دشمنت را دماغ چون گشنیز • و گشنیزه بفتح ابتدای غورهٔ انگور که بوچکی بدانهٔ گشنیز ماند و ها برای نسبت است خاقانی گفته ے زان حصرم کاصل پادشاهی است • گشنیزه سپهر کندنائی است • ن.

گشنیز حصرم . ف. کنایه از شراب انگوری باشد • سا بهجو.

گشنیز کوهی . ف. نام نوعی از نبات مخلصه است یک نوع دیگر آنرا تریاک کوهی و نوعی دیگر را بشیرازی کارزنک نامند و بفارسی بلبل شامی و تخم هر سه نوع بهم مشابه نبات کارزنک خشن و تخم آن بسیار تلخ و گل آن ارزق و در کوهستان و سنگلاخ روید و نبات گشنیز کوهی املس بزرگ تر و فقل تخم آن نیز بزرگتر و تلخ و منبت آن مرغزارها و دامنهای کوه و گل آن مائل بسرخی و نوعی تریاک کوهی در رمل روید و گلهای آن مائل بزردی و سپیدی و سیاهی بهترین همه آنکه در شبانگاه روید که تریاقیت آن از همه بیشتر است • ن.

گشی بفتح اول وکسر ثانی مخفف وسکون تحتانی . ف. بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد و با ثانی مشدد نیز بهمین معنی دارد و خرامیدگی و جلوه گری و ناز رفتاری را نیز گویند • سا ه.

گفت وگفتار وگفتاره بالضم . ف. حاصل بالمصدر گفتن و اضافت آن بر طرف آب و زبان و دهان و چشم آمده میرزا صائب ے نیست با گفتار لب کیفیت گفتار چشم • خوشتر است از لعل گویا چشم گویائی مرا • کمال اسمعیل ے گل ز بلبل تیره شد • زان جامه بر خود پاره کرد • زانکه این بر گو وان را طاقت گفتاره نیست • و دشنگر بار • بی حجاب • باطل • پریشان • درهم • خنک • شکسته • مسلسل • پهلودار • از صفات و تار از تشبیهات اوست مخلص کاشی ے سخندان چون نئی مخلص حدیث زلف کوته کن • که میگردد زگفتار مسلسل لال رسواتر • ملا طغرا ے دمی بگذر دبرمن می پرست • که درهم نباشم چو گفتار مست • سیفی ے چو صید گفت به پهلوی آهت آویزم • مرا نگشت زگفتارهای پهلو دار • و برین قیاس • تلخ گفتار • خوش گفتار • سنجیده گفتار • پریشان گفتگو • و نسبت گفتار بسر نیز معلوم می شود • فردوسی در احوال رفتن زال از کابل بطرف شام گوید ے به پیش پدر شد پر از خون جگر • پر اندیشه دل پر زگفتار سر • از بهار عجم غوامض سخن.

گفتار رهم . ف. سخنان نامربوط • ب.

گفتاریدن . ف. حرف زدن • فر.

گفتگو وگفت وگو بالضم . ف. مکالمت • فر.

گُفتن . ف. معروف • و بمعنی کردن. ابوطالب کلیم ے توبه می گفتم ز بس تکلیف بید ردان ولی • میکند صد توبه از میخانه ذوق باده ام • ب.

گفتنی بالضم وکسر نون . ف. لائق گفتن • فر.

گفت وشنفت وگفت وشنو وگفت وشنود وگفت وشنید . ف. معروف و نیز بهنگامه و پرخاش. خواجه شیراز ے سخن عشق نه آنست که آید بزبان • ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت • ظهوری گوید ے فغان و ناله رسوا عجب نیست • دلم با در وش این گفت و شنو کرد • عرفی ے عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد • ای بی نصیب گوشم ای بی نوا لبم • سیجین خالص ے من دعا می کنم ای شوخ تو دشنام بده • با تو هر کس هوس گفت و شنیدی دارد • میرزا صائب ے نی لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع • در میان اهل دل گفت و شنودی دیگر است • گفت و شنود متصل مستعمل است منفصل نیز آمده • زوشن لب نظیری خوش بعشق در گفت و در شنود آمد • از بهار عجم و

غوامض سخن.

گفت وقدم . ف. کنایه از قول و فعل و این ظاهرا اصطلاح قلندران و لایت است. میر نجات ے در دستان تر گفت و قدم می باید • همه جا گفت و قدم همره هم می باید • ب.

گفت وگو کردن فرنگی بسگ رسم است فرنگیان را که توله سگ پرورند و مدام با خود دارند و با او بازی کنند. و چیزهای غریب انگیز درین امر نقل کرده اند والله اعلم بالصواب. میر نجات ے دیدیم مست حرف نگاه ترا بغیره • همچو فرنگی که بسگ گفتگو کنند • ب.

گفت وگو کردن وشدن . ف. هنگامه کردن و شدن. سنجر کاشی ے در گشتم ملاحظه از هیچکس مکن • من کیستم که بر سر من گفتگو کنند • علی خراسانی ے زان زلف اگر بسهو یکی تار مو شود • هر مو ازین معامله صد گفتگو شود • غزالی هروی ے یارانه با رقیب بسی گفت و گو کنم • تا در میان تفحص احوال او کنم • ب.

گفت وگوئے . ف. معروف • و هنگامه و پرخاش. میرزا صائب ے دراع کاروان یوسف تنها ساز الوجد آرد • زگفت و گوی مردم نیست پروای خدا جو را • حکیم زلالی ے ز گفت و گوی پیری در دهانم • سخن بی مخرج آید بر دهانم • برهان عشق از دل ما جو علی که ما • این گفت و گو نبشته و عبارت نمی کنیم • ب.

گُل بالضم وسکون لام . ف. معروف است کل گلها را گل گویند باضافهٔ نام مثل گل سوسن و نرگس و خیری و امثال آن و لیکن چون گل مطلق گویند گل سرخ است که بعربی ورد خوانند خواجه حافظ شیرازی گفته ے خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد • که در دستت بجز ساغر نباشد • و گل بمعنی داغ بمجاز شهرت گرفته. وحشی ے صد گل تازه شگفته است ز گلزار رخش • گلگل افتاده برو از می نالش نگرید • لسانی ے آنکه بر دامن گلی از خون مظلومان نداشت • ظالمی بر جسم کافر ماجرا شد عاقبت • و بعضی بمعنی اخگر و آتش و رنگ سرخ هم آورده اند جلالای یقین کاشی ے زنهار که از عیب کسان چشم بپوش • حیف است که این آینه گلدار شود • و بمعنی دولت چنانچه می گویند از گل تو اینها می شنوم یعنی بدولت تو • نوری نیشاپوری ے اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون بنها • نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها • طالب کلیم ے غرت گل ملامیت است ارنه بغیر از ادا بام تاج تارک مینا نمی کند • سالک یزدی ے زیر دست چرخ گردیدن گل بی فطرتی است • مهر بالای طغرای قضا باید زدن • و بمعنی نتیجه و فائده و بمعنی بهتر و خوب نیز آمده. عرفی ے گله نباید نها گل و عدها است و رنه • بهمی خوش است عرفی که تو نامه بفر هستی • وله ے صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پا • اینها گل آفت که بیگانهٔ عشق است • و باصطلاح قمار بازان نورالدین ظهوری در مینا بازار در تعریف نراز نوشته نقش • چون سرمایه داران نقد خرد دست بر کیسهٔ شکیب می افشانند • بر تختهٔ آواز مشکباری زلف عود قماری است گل میخوانند • و بمعنی اول شگفته • تازه • تازه رس • نیم رس • سیراب • خوشرنگ • نمرنگ • تیررنگ • شبنم فروش • شبنم فریب • نغز بوی • بلبل شکار • بی خار • تردامن • سحرخیز • دست خورده • شوخ چشم • هرزه درای • خودرای • از صفات • و گنبذ • مجمل • صفحه مصحف • گوش • پیکان • مشعل • چراغ • مهتاب • سفره • کاسه • سبو • شیشه • ساغر • جام • پیاله • پیمانه • عروس • اطلس • از تشبیهات اوست. عرفی ے مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ • وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید • از بلبل خاموش دل باغ گرفته است • او راچه گنه مخمل گل دیرتر آید • خواجه سلمان ے یارب آن شعر سیاه تو چه خوش بافته است • کش حریر سمن و اطلس گل آستر است • وله ے نهاد گنبذ گل بین که از زمرد و لعل نهاده اند و در وی کنند زرکاری • صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل • بیک پیالهٔ گل گشت روی گلناری • وله ے سعی کن کز سفرهٔ گل هم برگی میرسی • کز چمن ند بلبل سرمست گلبانگ صلا • انوری ے پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آن • تا نسازند نگین و لسگالند جدل • بر محیط فلک از هاله سپر ساز زمان • بر بسیط کره از سبزه زره پوشد تل • جلال الدین عضد ے درون حجرهٔ زنگار سپیده دمی • عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار • میرزا رضی دانش ے درین بهار ز جوش نشاط دل دانش • ده شراب تمر چو بلبل ز ساغر گل نوش • میرزا صائب ے آبی تر زد بر آتش بلبل درین بهار • خالی است از گلاب مروت سبوی گل • وله ے صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان • میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژالها • وله ے در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند • گوش گل را گوشواره بهتر از سیماب نیست • نعمت خان عالی ے شب در خمار باده وصل تو بود مهر • در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح • محمد اسحق شوکت ے از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود • در شیشهٔ گل و قدح لاله ریختند • خواجهٔ آصفی ے شراب سرخ و زرد آمیز در هم بهر یکرنگی • دو رنگی را همه در کاسهٔ گلهای رعنا کن • ملا قاسم مشهدی ے صفحهٔ گل در چمن گویا نقاب یار بود • میگذارد دست رو بر سینه ام از بوی خود • جناب سراج المحققین ے کند تا صبح محشر شاد روح پاک بلبل را • کسی یکبار اگر بخشد ثواب مصحف گل را • و بالفظ دمیدن مستعمل طالب آملی ے طالب از باغ امیدم میدمد گلهای یاس • و از گون سیر است آری کوکب سیاره ام • و زر گل تخم زردی که در میان گل میباشد • و گل بالکسر خاک آب آمیخته و گاهی بمعنی خاک منجمد و خشک شده نیز باشد. میرزا صائب ے صائب از خاک پاک تبریز است • هست سوری که از گل شیراز • و خمیر و سرشت • ب غ ن.

گلاب بالضم . ف. عرق گل سرخ که ترجمهٔ ماء الورد است و از برگ گلاب که بمعنی برگ گل مذکور گذشت مستفاد می شود که مزید علیه گل یا بمعنی گل بطریق مجاز بود و بهر تقدیر تلخ • چکیده • ناب • از صفات • و گلاب یزدی و گلاب صفاهان و گلاب عراق بهترین اقسام اوست و یزد بتحتانی وزای تازی و دال مهمله شهری است از عراق نخستین در قلعه گلاب و لیمین در عرق ریز گذشت. افضل الدین خاقانی ے امیه نه بغداد جای شیشه گران است • بهر گلاب طرب فزای صفاهان • میر معزی ے همین ز طبع و دل بنده خوشتر است شعر • بدان صفت که گلاب از گل صفاهانی • خواجه نظامی ے گلاب صفاهان مشک طراز • سر نافهٔ شیشه را کرده باز • و بالفظ کشیدن و بردن و گرفتن و بستن و زدن و فشاندن و ریختن و پاشیدن و انداختن و چکیدن مستعمل ے

زلف مشهدم آشفته میرود. بلبل، کرام بی ادبم در کفن گلاب انداخت، درویش واله هروی در صفت هرات ⁵ بتوان ستدن زکثرت لو، از سایهٔ گل گلاب نیکو، سنجر کاشی ⁵ گر چه در چمن خلق تو زنبور عسل، چه عجب گر ز گل شمع مگیرند گلاب، طالب آملی ⁵ زبس گریسته ام گل فتاد در چشمم، کنون بحسرت از آن گل گلاب می گیرم، وله ⁵ بوی عزه جگی یابد از این قطره خوناب، بریزین افشان که گلابی، از این نیست، ملا قاسم مشهدی ⁵ گل شود نما بچشم مردم دنیا گلاب، کی بهوش آید مزن برصورت دنیا گلاب، میرزا صائب ⁵ زحسن شوخ تسلی مشو بدیدن خشک، گلی که میروز از دست از و گلاب مگیر، وله ⁵ زگریه عاقبت کار گل فتاد بچشم، ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم، باقر کاشی ⁵ ای کشته عبیر بیز نگه، از گل آفتاب برده گلاب، میرزا بیدل ⁵ به تدبیر دگر از خواب غفلت برنمی خیزم، ز بهم پاشیدن اعضا مگر پاشد گلاب من، میر خسرو ⁵ خلق گلابی ز گلی ریخته، لوت گلابی گلی آویخته. ب.

گلاب پاش بای فارسی بالف کشیده و بشین معجمه زده. ف. ظرفی است معروف که از آن گلاب پاشند در گلابی بیاید. ف.

گلاب چشم باضافت. اشک. صائب ⁵ هر چند از آفتاب بود تلخی گلاب، شد تلخ از ندیدن روی تو گلاب چشم. ب.

گل آبر .ف. کنایه از تکهٔ ابر. ملا طغرا ⁵ چراخرقه پوشی ز بیدل شاه، گل ابر زیباست بر دور ماه، میرزا طاهر وحید ⁵ در شفق هر گل ابر آئینهٔ خورشید است، روی پوشیده صد جای نمایان شده، حکیم صاحب ⁵ قدح کج کرده اشکی زان بت پیمان شکن دارم، گل ابری بمژگان یادگار از چمن دارم، میرزا صائب ⁵ تازه می گردد ز چشم اشکبار ما جهان، مجلس ما را گل ابری گلستان می کند. ب.

گل ابریشم .ف. نوعی از گلها که مانند ابریشم ریشه دارد. محسن تاثیر ⁵ حلقهٔ خط رخت دام ره مردم است، طرفه قماشی تر از این گل ابریشم است. ب.

گلاب طبری بطای مهمله. ف. گلابیکه در طبرستان حاصل شود. غ.

گلابه بکسر. ف. گل ولای و گل آب سرشته که بدان دیوار اندایند. غ.

گلابی بالضم. ف. هر چه منسوب بگلاب عموماً و شیشه کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن در آن کنند خصوصاً لیکن از اهل ایران شنیده شد که بدین معنی محاورهٔ ولایت نیست لفظ تراشیدهٔ اهل هند است و شعرای هند آمده بستانند در ایران گلاب افشان گویند. بیانی در شیرین خسرو گوید ⁵ دهان تنگ خوبان گل اندام، چو سوراخ گلاب افشان می آشام، سلیم ⁵ بی خودم از لب مستی که چو آب زمزم، غنچهٔ جرعهٔ او را بگلابی دارد، ملا طغرا ⁵ باز آنکه گلابی دو چشمم، بی روی تو از گلاب خالی است، و بر گلاب کش نیز اطلاق می کنند. میر خسرو ⁵ گلابی صفت بر جفا نگذرند، که گل را بسایند و آبش برند، میرزا صائب ⁵ می کشا از بادهٔ گلرنگ خندان می کند، یک گلابی مجلس ما را گلستان می کند، ملا ابو البرکات منیر ⁵ ای کوکب طالع تو عالم افروز، دلها شده از بزم تو عشرت اندوز، خواهیم شگفت همچو گل کز لطفت، داریم امید گلابی امروز، و رنگی هم رنگ گل سرخ و آنرا چهره نیز گویند. اخوند مسیحائی که از افاضل ایران است گوید ⁵ از تربیت آبحیات گل رویش، رو قرداست که آن سیب ذقن گشته گلابی، ملا مفید بلخی ⁵ گل چو روی عرقناک او گلابی نیست، پیالهٔ چو لب لعل او شرابی نیست، ارادت خان واضح ⁵ بهر رنگی که باشد آب نرگس رنگ میگیرد، بیاد چشم مستی ریختیم اشک گلابی را، و بدین تقدیر ایراد بر شعر میرزا احمد حسین مخلص که گلابی بمعنی رنگ مذکور فارسی نیست از قلت تتبع باشد. و آن اینست ⁵ بدل پیچیده رنگین معنی سر بسته مضمونی، مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را، و نام شیرینی که اکثر برگ گل در آن اندازند و بدین معنی نیز پارسی ساختهٔ اهل هند است و از قوسی قسمی از امرود و اقسام آن بسیار است بلخی و نطنزی و عباسی و گلابی و آمیری شرف الدین علی یزدی در شمارهٔ گلها و فواکه باغ گوید ⁵ گلابی نفس کنم مشکین، یا کنم سیب سرخ را تحسین، سنجیائی جیمی در تعریف کشمیر گفته. فقره. گلابی چاشنی بخشش سرستان هوای باغ را شیرهٔ شهد و شربت نبات صراحی بصراحی پیموده. میرزا طاهر وحید ⁵ گلابی بخوشبوئی مشکناب درخشنده چون شیشهٔ پرگلاب. ب.

گل آتشی .ف. همان گل سرخ و آنرا گل سوری نیز گویند. خواجه آصفی ⁵ درین بهار چو پروانه و چو بلبل خوش گل چراغ و گل آتشی هزار انزه. وازین بیت عبد الله وصاف قمی مستفاد می شود که گل آتشی آن گل سرخ تیز رنگ است که در عرف هند سدا گلاب خوانند و او همیشه شگفته و بصورت گل گلاب باشد ⁵ وفا و شرم مجو از بتی که رخ افروخت که لاله عطر و گل آتشی گلاب ندارد، و جناب سراج المحققین سفر ما یند این بیت هر دو مصرع علیحده دارد و بیت دیگر این غزل نیز و آن اینست ⁵ بمیرد آنکه بگرداب زندگی افتد، دلم العشق تو باکی بپیچ و تاب ندارد، و بر متتبع دواوین ظاهر است که درین بحر همین بیچاره راسهو بیشتر نباد، ه پسا استادان که درین ورطه افتاده اند فتامل. ب.

گلاج بضم اول و بجیم زده. ف. نام نانی است تنک چون کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیدهٔ تخم مرغ است و در شربت ریزند و خورند و آنرا لابرلا گویند. بسجی اطعمه گوید ⁵ خوشنولیسان قطایف با قلمهای شکر، جمله عاجز گشته انداز خط تعلیق گلاج، و در لغت دری کلاغ را گویند وقتی برای امتحان طبع بطرز رباعیات طبری گفته ام ⁵ ته مشکینه برچیم سواداج ره مو ته، ته برخم کلاک سیو کلاج ره مو ته، ته روشنه سینه اسپی عاج ره مو ته، منه دل ته عشق تفته ساج ره مو ته، معنی چنان باشد که برچیم یعنی کاکل مشکین تو لب داج می ماند زلف و کاکل تو بکلاغ سیاه میماند و سینهٔ روشن تو بعاج سفید میماند و دل من در عشق تو بساج تفته یعنی تابهٔ تافته گرم شده میماند. ن.

گل اربه بضم اول و کسر ثانی و همزه مضموم برای قرشت زده و فتح بای ابجد. ف. دوائی است که آنرا از شام آورند و عنبر بید نیز خوانند گزندگی جانوران را نافع است و بعربی جعده گویند. سا.

گل ارمنی بکسر اول و ثانی. ف. گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مائل و بعربی طین ارمنی خوانند و تپی را که دایم و با و طاعون بهم رسد نافع است گویند وقتی که در ارمن و با و طاعون عظیم بهم رسید چنانکه معدودی چند مانده بودند چون از انسان

تفحص کردند در ان ایام ازین گل میخورده اند. سا.

گل آفسار بالضم و فتح همزه و سکون فا و سین مهمله بالف کشیده و رای مهمله زده. ف. از لوازم زین از نقره و طلا و غیره در افسار اسپ که بصورت گل باشد و بر کلهٔ اسپ بندند. ملا طغرا در تعریف دلدل ⁵ باو چرخ از قهر پای بست، گل افسارش از هالهٔ مه بدست. ب.

گل افشان .ف. در گلفشان بیاید. ب.

گل افریطس بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف و رای قرشت و بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطه زده. ف. نوعی از گل باشد و آنرا از جزائر یونان آرند گویند اگر زن آبستن بر خود بندد اورا آسیبی نرسد. سا.

گلاگونه بضم اول و کاف فارسی بواو رسیده و فتح نون. ف. بمعنی غازه و گلگونه است و آن چیزی باشد سرخ که زنان بر روی مالند. سا.

گل آگین کردن بضم اول. ف. کنایه از لبریز کردن یعنی پر ساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی. سا ۸.

گلال عبیر سرخ که از رنگ بقم سازند و متعارف هند هندوستان است. ملا قاسم مشهدی ⁵ همچو جنار گر بود ت صد هزار دست، برگ طرب بخاک فشان و گلال گیر. ب.

گلاله بفتح. ف. بمعنی زلف و کاکل مجعد پیچیده است و گفته اند ⁵ اگر گلالهٔ مشکین ز رخ براندازی، کنند در قیامت عاشقان سراندازی، عثمان مختاری گفته ⁵ گلاله شبه گون لب قرین لاله کمن، دلم فریفته زان لاله و گلاله کمن، و دیگری گلاله یعنی زلف پیچیده را بمخصوص اهالی دیلم دانسته و گفته ⁵ بت دیلم مه مشکین گلاله، بسنبل چین گرفته روی لاله، و آنرا گلالک نیز گویند و در فرهنگ جهانگیری آورده که بمعنی پیراهن نیز باشد این بیت رفیع الدین لنبانی را سند کرده که گفته ⁵ اگر گلاله او از حریر و گل دوزند، شود ز نازکی آزرده تودهٔ تنش، و چنین نیست غلاله بکسر غین بمعنی پیرهن است و آن نیز عربی است نه پارسی وقتی گفته ام ⁵ خون مرا خورد زبان نهفته تبسم، هوش مرا برد زبان شکسته گلاله، ر دلش در حلقه های زلف کجش بین، راست زیر زره جو سرخ غلاله، حکیم ناصر خسرو در مذمت دنیا گفته ⁵ نیستی آگه که چون تو هزاران خورده است این گنده پیر زشت نکاله، فتنه کند خلق را چو روی بپوشد، همچو عروسان ز زیر سبز غلاله. ن.

گلالهٔ تسبیح .ف. علی قلی بیگ علی خراسانی ⁵ صد بارگی دل نشود پیش کس عیان، تسبیح سان بسر نهم ناگلاله رام، وله ⁵ دلی که ناله در دست دوش چون تسبیح، بسر زدو جگر تاسحر گلاله گرفت. ب.

گلان بالضم. ف. جمع گلها بر خلاف قیاس چنانکه حکیم فردوسی گفته ⁵ بنالد همی بلبل از شاخ سرو، چو دراج زیر گلان با تذرو، و قسمی از نان شیرین که در روغن بریان کنند و دو کوفته شود و در شیر اندازند و شعیر را نجو دکشند و بسیار لذیذ گردد. بسوزنی گفته ⁵ رخ احباب تو طری است چو گل، خوش و شیرین تر از گلان و گلاج. و بمعنی افشاندن و گلانیدن نیز آمده زراتشت بهرام پارسی گفته ⁵ سحرگه باد برگ گل گلان است، ز در دان فغان بلبلان است، و گلانیدن بمعنی افشانیدن است. ن.

گل انداز بالضم. ف. آنقدر مسافت که اگر گلی را بیندازند تا آنجا تواند رسید لیکن این فارسی صناعی است. میرزا بیدل ⁵ زین چمن هر چند گلچین تماشای توام، دور از آغوش وصالت یک گل اندازم هنوز. ب.

گل اندام بالضم. ف. از اسمای محبوب است. میرزا صائب ⁵ شوق می از بهار گل اندام تازه شد، پیوند تو بلب جام تازه شد، و این بمعنی اسپ هم آید. بیانی در شیرین خسرو ⁵ شتابان بر گل اندام آن پریزاد، چو آن برگ گلی کو را برد باد. ب.

گل انگیختن بالضم. ف. بمعنی ایجاد کردن گل. عرفی ⁵ در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار، در زمین شوره می روید بنوک خار گل، شاید ار گلبن صفت در گلخن از فیض هوا، پردهای عنکبوت انگیزد از هر تار گل، پوشیده نیست که اطلاق انگیختن بر گل محل نظر است و همچنین سوسن انگیختن. میر معزی خطاب بمعشوق گوید ⁵ از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن، وز بهر بلا سوسن انگیختی از عنبر، پس آنچه بعض محققین گفته اند که اطلاق انگیختن بر گل جای تردد است جای تردد باشد. میر خسرو ⁵ هر گل یالاکه دهد بوستان، بیشتری هست بهندوستان، وان گل بندی که چمن کرد راست، نی بخراسان که بعالم نخاست. ب.

گلانی بضم اول و کسر نون. ف. گل فروش و باغبان. غ.

گلانیدن بضم اول. ف. بمعنی گلانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالین و امثال آن باشد. سا ۲.

گلاوه بالکسر و فتح نون. ف. بمعنی گلابه گذشت. فرهنگ.

گلاه بفتح اول. ف. بمعنی سیاه است و لقب شیخ زین الدین علی بوده که او و اجداد و اولادش لباس و دستار سیاه رنگ سنت و شعار خود کرده بودند. ن.

گل بآب انداختن و گل در آب کردن و انداختن .ف. فتنهٔ تازه برپا کردن تمامی نقل آنکه دختر پادشاهی بر دریای نشسته بود گلدسته در کمال لطافت بدست داشت قضارا گلدسته از دستش بآب افتاد و روان شد تا در شهری بدست پادشاهزاده افتاد و دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدسته جامهٔ جان چاک زده در سراغ مطلوب قطره زن شد. سلیم ⁵ شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم، باده نوشان گل بآب و ماکباب انداختیم. مص.

گل بادام .ف. معروف. و شگوفهٔ بادام نیز گویند. خواجه آصفی ⁵ بیاض دیده ز می سرخ گلعذار آن زاهد بود شگوفهٔ بادام نو بهار آن زاهد، میرزا صائب ⁵ ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر، بادام صفائی گل بادام ندارد. ب.

گلبار بروزن گلزار. ف. نام شهری و مدینه بوده و محله ایست از صفاهان از آنجاست مولانا همام الدین گلباری. محمد قلی سلیم ⁵ گرد باد از اثر فیض هوا در گجرات، میدمد یاد صفاهان و منار گلبار. ب.

گلباز بزای هوز. ف. آنکه بازی بگل کند. عبد الرزاق فیاض ⁵ زبس صحن چمن از خندهٔ گلزار خرم شد، درو چون دست گلباز از هوا گل میتوان چیدن. ب.

گلبازی بالضم. ف. تغییر رنگ ⁵ بسیم بیخود بها شعله آهنگ، من و گلبازی و گردیدن رنگ. ب.

گلبام و گلبانگ بالضم. ف. آواز بلند که شاطران و قلندران و طبالان برکشند لیکن بمعنی مطلق شور مردم که در وقت شادی می باشد مستعمل می شود و در برهان بمعنی آواز شاطران و آواز بلبل آورده و در فردوس اللغات بمعنی

آواز خوش و مژدهٔ نیک. خاقانی گفته؎ ساغر گلفام خواه کز دهن کوس٭ نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد٭ حافظ شیرازی گفته؎ دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد٭ که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست٭ سهر نقد بر. تازه. پریشان. عاشقانه از صفات اوست و بالفظ بلند شدن و زدن و بر چیزی زدن و کشیدن مستعمل. عرفی؎ باز گلبانگ برین میزنم٭ آتش اندر عندلیبان می‌زنم٭ عبداللطیف خان تنها؎ رفتن هوشم ببزم یار ساقی دیر شد٭ قلقل مینا بگو گلبانگ بر ساغر زند٭ صائب؎ عندلیبان از خجالت سر بزیر پا کشند٭ هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند٭ محمد قلی سلیم؎ ز مستی چون کشد گلبانگ در باغ٭ شود مرغ چمن قربان حافظ٭ و نیز گلبانگ نام لحنی از لحنهای موسیقی. ن غ ب.

گلبانگ بالضم مرادف گلبام که بالا گذشت.

گلبانگ برقدم زدن ف. کنایه از جلد و تیز رفتن و قدم را گلبانگ بر راه زدن و بانگ برقدم زدن نیز گذشت. محمد سعید؎ بسکه در راه تو اشرف برقدم گلبانگ زد٭ چشم بکشود هست پای او ز خواب آبله٭ حسن رفیع؎ آمد بباغ بلبل اندیشه کن زآهش٭ مگر گل بدست داری گلبانگ برقدم زن٭ ب.

گلبت بفتح اول و بای موحده. ف. بمعنی کشتی و جهاز بزرگ است در فرهنگها بکاف فارسی آورده اند و ظن من آنست که بکاف عربی بوده و کشتیهای متداوله را هر کس بچیزی تشبیه نموده و نامی بران نهاده چنانکه غراب از دو لغزاب سیاه ماند و جهاز بجهاز شتر ماند و ناوه کرشتی کوچک دراز است بناوُدان ماند و لطیل آنست که به بط ماند می تواند بود که وقتی لطیل را عربی باز دور در دریا دیده باشند کالبط گفته باشند و علم گردیده باشد بط معرب بت است که مرغابی هست والله اعلم بالصواب. ن.

گل بچشم افتادن ف. ماؤف شدن بمرض گل چشم که بیاید. میرزا صائب؎ بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است٭ ز بس گریسته در عرصهٔ چمن بی تو٭ وله؎ ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم٭ ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم٭ ب.

گل بحری ف. نوعی از گل سرخ مثل شنجرف و ظاهرا اندر یا آرند. شفیع اثر؎ دو راز تو بسکه زمزمه سنج مصیبتم٭ از موج گریه شد گل بحری غبار ما٭ ب.

گل بجالت ف. درمقام تحسین و تعریف گویند. محسن تاثیر؎ فتاد سر و ببالش که من غلام نهالت٭ برخ بهار خطش حلقه زد که گل بجالت٭ ب.

گل بدست کسی دادن ف. مرزا سعید؎ از مروت نیست گل دادن بدست دوستان٭ تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن٭ ب.

گل بدن ف. از اسمای محبوب است و نوعی از قماش متعارف هندوستان مثل تافته لفوقانی که قماش دو رنگ بود مثلا سرخ که بسیاهی زند. میر یحیی شیرازی؎ تا پوشش کار پوشش مختصر کرد٭ چو گلبن گلبدن با پدیر کرد٭ ملا فید بلخی؎ اگر ترا سر آرائش است چون طاؤس٭ ز لباس گلبدن داغ میتوان پوشید٭ ب.

گل بدنامی ف. آتشک که مرضی است مشهور. مرزا صادق دست غیب در بیان حال زنان متعدد و ایران گوید. نظم. از اطوار ناملایم جمیع ازین طبقه گل بدنامی شگفته و صیت شهرت آن طائفهٔ پاکدامنان را بلوث تهمت آلوده ساخته. ب مص.

گل برسر زدن و گذاشتن و برفرق و بر تاج زدن و بدستار زدن و برسر دستار زدن و لبستن ف. عبارت از استوار کردن گل است بران و تنها گلبستن کنایه از گلپوش شدن. خواجه نظامی؎ شفق سرخ گل بست بر سور شاه٭ طبق بر شکر کرد خورشید ماه٭ مرزا صائب؎ ز شور عشق اگر گل برسر دستار می‌بستم٭ بسر شوریدگی منصور را بر دار می‌بستم٭ وله؎ در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین٭ پیش ما معراج بیدردی است گل برسر زدن٭ میر صیدی طهرانی؎ در صفا نیست چو آئینهٔ پیشانی تو٭ صبح اگر صد گل خورشید بدستار زند٭ محسن تاثیر؎ چشمی هست جلوه‌گر که ملائک ز خون خویش٭ گل می‌زنند بر سر تیر نظاره اش٭ علی خراسانی؎ ابوادئی که ز وحدت ببوستان خلیل٭ زند بتارک موسی گل تجلی را٭ ب.

گلبرگ بالضم. ف. قلب برگ گل و بالفظ خائیدن مستعمل. ظهوری؎ برلبی تیز کرده ام دندان٭ میل گلبرگ خائی دارم٭ ب.

گلبرگه بالضم. ف. نام جائی است مشهور در ممالک دکن. فر.

گلبن بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم. ف. درخت گل سرخ و بن بمعنی اصل است و درخت را بملاحظهٔ ریشه بن گویند مثل سروبن وناربن و جوزبن. و بفتح بای موحده خواندن خطاست. ن غ.

گلبند و گلبندی بالضم. ف. نوعی از قماش رنگین که آنرا در عرف باندهنو گویند. محمد سعید اشرف؎ چشم بلبل پوشم ار گردد تنم گلبند پوش٭ عشقبازی می‌کنم با لاله رویان در لباس٭ وله؎ از سراپایم بکار عشق حاجتمند نست٭ چشم بلبل جامه ام از جامهٔ گلبند نست٭ و نیز گلبند بمعنی باغبان آمده. نظام دست غیب؎ ما هیچ گلبند یکه تا افتد گلی بند و بجا٭ داغ دیگر می‌نهم یک داغ چون بهتر کنم٭ ب.

گل بید باضافه بکسر موحده. ف. محمد اسحق شوکت؎ بیجا اصلی ازبسکه سمر گشت بعالم٭ از مردم دنیا لب خندان گل بید است٭ ب مص.

گل بیگانه ف. گل خودرو و بعضی بمعنی گل نو نوشته اند. غ.

گل پاپوش و گل کفش ف. گلی که از ابریشم و کلابتون و مانند آن بر تماج و سقلات کفش دوزند و بعلم از چوب سازند و در پاشنهٔ کفش تعبیه کنند. و گلهای عاج دران پرچین نمایند. و آنرا کوکب کفش نیز گویند و گلی که در کفش داشته که آن خاصهٔ زنان است از پاشنه تا وسط از تماج سازند و آنرا کتیبه بکاف تازی و مثناة فوقانی و یای مجهول و بای تازی گویند. محسن تاثیر؎ لاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمن است٭ از گل کفشت چمن را خار در پیراهن است٭ وله؎ آسمان از مه نو نعل در آتش دارد٭ که گل کفش ترا بر سر دستار زند٭ ب مص.

گل پارسی بباء پارسی. ف. گلی است سرخ خوشرنگ و آنرا صدبرگ و گلنار گویند و کمال الدین اسمعیل در تاخت و تاراج شهر سپاهان گفته؎ زنی پارسا چون گل پارسی٭ برون اوفتاده ز پرده سرای٭ ن.

گل پایکان ف. نام شهری است بعراق در میان

اسپاهان و همدان و بانی آن همای چهرآزاد بنت بهمن در زمان پدر اسفندیار روئین تن بوده و آنرا چهرزادگان می نامیدند جرفادقان معرب آنست. ن.

گل پلاس ف. پلاس بفتح بای فارسی درختی است که آنرا در فارسی پله هم گویند و گل نارنجی مثل ناخن شیر بار آرد. سلیم؎ بعزم سیر چمن چون روم ز خانه برون٭ که خارهاست بپا از گل پلاس مرا٭ ب.

گل پوش و گل پیرهن ف. قریب بمعنی هم. مرزا صائب؎ زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوش است٭ ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است٭ وله؎ ز خجلت باغبان بر خاک مالد روی گلها را٭ غبار خط چو از رخسار گلپوش تو برخیزد٭ ب.

گل پیاده ف. هر گلی که ساق داشته باشد چو لاله و سوسن و گل نرگس و بعضی گل خودرو را گویند لهذا جمیع گلهای صحرائی را گل پیاده خوانند و تحقیق آنست که لفظ پیاده دریجا بمعنی پست استعمال یافته زیراچه نسبت سوار پیاده پست میباشد پس بمعنی اول صحیح بود از ینجاست که سرو کوتاه قد را سرو پیاده گویند و همچنین گلهای صحرائی را گل پیاده ازان جهت که بوته هاے آنها کوتاه و پست بود نه ازان جهت که خرد است و الا بالستی که گلهای درختان بزرگ مثل شگوفهٔ بادام کوهی را نیز گل پیاده می گفته باشند. و آن صحیح نیست. مرزا صائب؎ نهال عمر ابد با کمال رعنائی٭ گل پیاده نماید نظر بقامت دوست٭ وله؎ عمر دراز سرو باقبال سرکشی است٭ خون گل پیاده بطفلان هدر بود٭ عبداللطیف خان تنها؎ در رکاب سوار سرکش من٭ صد خیابان گل پیاده ببین٭ ملا طغرا؎ آنجا که ترک حسن تو سر لشکری بود٭ گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است٭ و گل سواره مثل ارغوان و یاسمن و امثال آنهاست. ب ن.

گل تابوت بتای مثناة. ف. گلهائی که بر سر تابوت میت دارند. جناب سراج المحققین؎ چیدیم ز ماتم چو فلک طرفه دکانی٭ غیر از گل تابوت ندارد سبد ما٭ ب.

گل تر بکسر ثانی و فتح فوقانی و سکون رای قرشت. ف. معروف است که گل تازه باشد و کنایه از عارض خوبان و دست محبوبان هم هست. سراه.

گل تراش ف. بمعنی گلگیر. فر.

گل تراشیدن ف. تحقیق این لغت در گل نشاندن مع سند بیاید. ب.

گل تراویدن ف. معروف. سند در کرشمه زار گذشت. ب.

گل تریاک و گل کوکنار ف. معروف. محسن تاثیر؎ گر چنین سینه ام از نشهٔ غم چاک شود٭ پنبهٔ داغ جنونم گل تریاک شود٭ بدیع الزمان نصیرآبادی؎ کشتهٔ زهر تغافل تا ابد بی نشا نیست٭ چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما٭ ب.

گل تسبیح ف. امام سبحه. صائب؎ چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب٭ خمش چو سنبل زنگار رنگ می‌بارد٭ ب.

گل تمت بکسر اول و فتح تای مثناة. ف. گل حیوان. فر.

گل جام بالضم بجیم. ف. شیشه های رنگین که در عمارات خانه و حمام در تابدانها تعبیه کنند و آنرا آئینه جامی نیز گویند. محسن تاثیر؎ روشن بود ز عالم بالا فضای دل٭ گل جام دارد از مه تابان سرای دل٭ فطرت؎ دران خلوت که عشرش برقع از رخسار بر دارد٭ کند معمار عشق از شیشهٔ ناموس گل جامش٭ ب.

گل چین بالضم. ف. از اسمای محبوب است. ظهوری؎ باحسان آن گلچین گر سیر گلشن می کند٭ زود گلهاے پشیمانی بدامن می‌کند٭ ب.

گل جعفری ف. گلی است زرد رنگ. محسن تاثیر؎ آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد٭ هر جا گل جعفری است باریحان است٭ ن.

گل جنگ ف. آنرا گویند که پهلوانان ولایت بحریف خود گل می‌فرستند و این بمنزلهٔ پیغام طلب جنگ کشتی است. ارادتخان واضح؎ و صحا باغ و خاطرها هوائی دارد٭ هر نهالی که نشاندم گل جنگی برخاست٭ و تواند که مراد از گل جنگ همان گل بود که در هندوستان آنرا گدهل بضم کاف فارسی و فتح دال هندی خوانند و انداختن جنگ درمیان مردم از خواص اوست. ب.

گل چراغ بجیم فارسی. ف. معروف. فنا.

گل چشم ف. داغی که در سیاهی چشم گل کند. ملا ابوالبرکات منیر؎ ای آنکه کسی همچو تو لب مهر ندید٭ در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید٭ اشکی است که در چشم تو برا جو الم٭ ناکام رسیده بود لیکن نچکید٭ گل بمعنی داغ بسیار است. وحشی؎ صد گل تازه شگفته است ز گلزار رخش٭ گل گل افتاده بپرواز می نالش نگرید٭

گل چکان بالضم. ف. نوعی از آتشبازی است. فرا.

گل چهر و گل چهره بالضم. ف. از اسمای محبوب است. ب.

گل چیدن و گل شکستن و گل کندن بفتح کاف تازی. ف. تماشا کردن و از چیزی گلچیدن مثله و ایضا از کسی فیض برداشتن. مرزا صائب؎ بسیر باغ و لبستان احتیاجی نیست عاشق را٭ که هم از کار خود فرهاد شیرین کار گل چیند٭ وله؎ فارغ بود ز جلوهٔ رنگین نوبهار٭ هرکس که چید گل از خوان حنای تو٭ و جناب خان آرزو می فرمایند که در اشعار یکی از اساتذه شکستن گل بمعنی چیدن گل دیده شده و این نیز غریب است. ب.

گلچین ف. معروف است؎ نه از گلچینم از آنان فغان است٭ که گل در دامن گلچین پسندند٭ ن.

گل حجر بفتح حای حطی و جیم و سکون رای بی نقطه. ف. کنایه از آتش زیرا که از سنگ بیرون می‌آید. ب.

گل حکمت بکسر کاف و کسر لام و کسر حای مهمله. ف. انچه پارچهای کرباس بگل رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود. غ.

گل حمرا و گل احمر بالضم. ف. معروف و آن ترجمهٔ ورد و جم است. خواجهٔ شیراز؎ شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست٭ صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست٭ خواجه جمال الدین سلمان؎ باد صبا بوی تو در باغ رفته است٭ بس خوردها که بر گل احمر گرفته است٭ ب.

گل حلوا ف. گلی است زرد رنگ صحرائی که بوی خوش و مزه شیرین دارد و آنرا داخل حلوا سازند و نیز لختی حلوا چنانچه گویند یک گل ازین حلوا بدهید که بخوریم. محسن تاثیر

ه خونبار شد ز لعل تو چشم تر آب ما * رنگین شد است از گل حلوا شراب ما * میرزا عبدالغنی قبول ه بینش کسیکه دیده بجمال لب تو دوخت * نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است * ب.

گل حیا بکسر اول و فتح حای مهمله و تحتانی بالف کشیده . ف . گلی است که بعربی طین بلد المصطفی گویند و آن سپید بسیاهی مائل می باشد سوختگی آتش را نافع است . بر .

گل خار بخای معجمه و رای مهمله . ف . رنگی است معروف شبیه برنگ گل خار و آن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد و مائل بکبودی و در عرف هند کتائی گویند . محمد اسحق شوکت ه امروز قبائی تو برنگ گل خار است * ترسم بتن نازکت آسیب رساند * فقیر مؤلف گوید در تذکرهٔ طاهر نصیرآبادی در اشعار آقا حسن نوادهٔ شیخ حسن داوم که در زمان شاه عباس ماضی داخل خدم امام ثامن ضامن بود یافته غالبش در انجا مصرعهٔ دوم مقدم بر مصرعهٔ اولی است . ملا طغرا ه پنجهٔ رنگرزان شد کف ساقی ز شراب * جامهٔ سبز صراحی گل خار است امشب * و ظاهر امراد از صراحی درینجا از شیشه است که خود سبز رنگ باشد و بر تو شراب سرخ از ان ظاهر گردد و می تواند که جامهٔ شیر بشین معجمه تحتانی رسیده و رای مهمله باشد که آن نیز نام رنگی است چنانکه گذشت . ب .

گل خج بضم اول و سکون ثانی و فتح خای معجمه و جیم ساکن . مف . گلولهٔ چنگالی و گلولهٔ خمیر باشد . سراکا

گل خراسانی بکسر اول . ف . گلی است که آنرا بریان کرده خورند و بعربی طین ماکول و طین نیشابوری خوانند و آن بغایت سفید می باشد و بشیرازی گل سفید گویند منع قی کردن کند . ه سا .

گل خطائی و لالهٔ خطائی بفتح خا . ف . قلغه که بوته ایست خوشرنگ و آنرا خوش نظر نیز خوانند . مرزا طاهر وحید ه فغان که شعله کند سرخ و سبز و زرد از دل * گل خطائی

[illegible] . ف . جای را گویند که رفته دران اندازند و آن عبارت از آتشگاه حمام و مانند آن بود و لیس بمعنی روفته چنانکه صاحب سرفنامه آورده مجاز است . ب .

گلخن تاب و گلخنی بالضم . ف . آنکه بروفته حمام را گرم کند یا لسین بمعنی حمامی است . حکیم زلالی ه دهقان بدر گلخنی از لطف هوا باز * چیند بدل سنبل تر شاخ دخان را * میرخسرو * ه گلخنم کرد لبشاهی نگاه * رفت دلش در دم بکیران شاه * ملا وحشی ه بگلخن چون روم از ننگ گلخن تاب در بندد * بروی ناکسی چون من در بستان که بگشاید * سلیم ه از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد * همچو دیوانه که هم صحبت گلخن تاب است * ب .

گل خندیدن . ف . بمعنی عرفی ه گلی کز شرم بخندد چو چشم باز کنی * بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی * بیا .

گل خواران . ف . قریه ایست قریب بشهر اردبیل و در انجاست مرقد سید امین الدین جبرئیل پدر صفی الدین اسحق اردبیلی مشهور و شاه عباس ماضی در انجا عمارتی و باغی ساخته و جائی باصفاست و زیارت آن اتفاق افتاده و مرقد خود شیخ صفی در شهر است . ن .

گل خواندن . ف . باصطلاح قماربازان ولایت همه نقد خود را دریکبار بر داؤ نهادن چه وقتی که نقد خود را یکبار بر داؤ می نهند آن وقت لفظ گل بضم کاف فارسی بر زبان می رانند چنانچه قماربازان هند درچنین حالت لفظ جهل بضم جیم عربی مخلوط التلفظ بهای گویند . غ .

گل خوچه بضم اول و فتح آخر که جیم فارسی باشد بر وزن برخوشه . ف . جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم تا خنده آید . سراکا فو .

گل خودرو در آخر واو مجهول . ف . بعضی از گلهای نباتات متعارفه و غیر متعارفه که بصحرا و حوالی باغ خود بخود روید مثل لالهٔ کوهی وغیره . غ . ۹۲

گل خون . ف . در گل مختوم بیاید . ب .

گل خیر . ف . نتیجهٔ نیک . خان خالص ه نیست جز زخم خار در راهت * گل خیر برهنه پائیها * میر معز فطرت ه گل خیر علامتهای ناصح بود شوق من * از آن خاری که در پا داشتم آتش بسر دارم * بلی گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمده طالب کلیم ه عزت گل ملائمت است ارنه پنبه را * ایام تاج تارک مینائی کند * سالک یزدی ه زیر دست چرخ گردیدن

گل بی فطرتی است * مهر بر بالای طغرائی قضا باید زدن * ب مص .

گل خیری بفتح خای معجمه . ف . معروف . ب .

گل دادن بدال مهمله . ف . شادمان . گلهر ه شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار * هر جا شکست خورد گل آفتاب داد * حکیم رکنای مسیح ه از عکس رخت گل اسیران گل داد * وز بوی خوشت دهان شیران گل داد * تا تازه بر روبت ای جوان باز گذشت * چون گلبن قرعصای پیران گل داد * ب .

گلدار بالضم . ف . داغدار . جلالای کاشی ه زنهار که از عیب کسان چشم بپوش * حیف است که این آئینه گلدار شود * ب .

گلدام بوزن گلجام . ف . در اصل دام خردی است اما در عرف بمعنی مطلق دام . میرزا معز فطرت ه حسن چون دانه بگلدام نگاهش ریزد * بشکند آئینه و بر سر راهش ریزد * میرزا صائب ه تا چهرهٔ گلگل از می گلفام کردهٔ * صد مرغ دل اسیر بگلدام کردهٔ * ب .

گلدان بالضم . ف . ظرفی که گلها را دسته بسته دران نهند از عالم نرگسدان . محسن تاثیر ه خلطه نسبت کند آمیزش بی نسبت را * گل بر برادشود شیشه چو گلدان باشد * وله ه چو آن گلدان پر آبی که گلها را نگهدارد * طراوت ماست از چشم تر من گلعذاران را * ب .

گل داؤدی بالضم . ف . گلی است معروف و مشهور شبیه بگل نسرین و برگ آن مانند برگ پنبه و گیاه آن بقدر ذرعی و تا بدو ذرع بالد و بوی آن شبیه ببوی برنجاسف و برنگهاشود زرد و سفید و بنفش و تا اوائل خزان گل دهد و گلی با دوام است چون آنرا ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلها بروید در مخزن گوید عرق آن مفرح و مقوی دل بود و آشامیدن گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معده است . سراج المحققین ه چون گل داؤدی اینجا در خزان باش بهار * از فریب آسمان بر کس که غافل ماند ماز * ن ب .

گل در آب کردن و در آب انداختن . ف . کنایه از فتنه و هنگامه تازه برپا کردن . اسناد و شواهد این در گل بآب انداختن گذشت . ب مص .

گل در آب گرفتن و کردن . ف . مهیا ساختن

کاری شدن و سامان و سرانجام دادن . مخلص کاشی ه فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب می گیرد * بی ویرانی دل وعده از سیلاب می گیرد * محسن تاثیر ه سرای عشق ز را بند و دکن دلا چه عجب * گلی در آب گرفتست رنگ کاهی را * ظهوری ه فلک بهر تعمیر دو خراب * گرفته گل شادمانی در آب * طالب کلیم ه کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید * کز پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد * سالک یزدی ه سرشک اندیده می بارم گلی در آب میگیرم * غبار من مبادا آب از کوئی تو بر گیرد * مرزا صائب ه هر کجا گیری گلی در آب بهر معمار خودی * کار هر کس را دهی انجام در کار خودی * ب .

گل در آغوش ریختن و در جیب ریختن و بجیب آمدن و در گریبان کردن و در گریبان ریختن و گل در دامن ریختن و کردن و گل در کنار کردن . ف . معروف . مرزا بیدل ه خوشم بیاد خیالش که گلبن جنبش * گل نظاره در آغوش خواب می ریزد * میان ناصر علی ه گل بجیب مهر میریزد شکستن کج کلاه * آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام * طالب آملی ه تهی برون شدم از گلستان خرم دهر * نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا * وله ه یک نفس با شد نشاط خنده که ظاهر چو برق * خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن است * وله ه زان چهره گل بدامن اندیشه می کنم * خورشید می فشانم و در شیشه می کنم * ظهوری ه سیه کاری از رو بشوید غبار * گل سرخروئی کند در کنار * عرفی ه کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند * زمانه را گل آشوب در کنار کند * ب .

گل در چراغ افتادن . ف . کنایه از روشن شدن چراغ . محسن تاثیر ه حسن بی عاشق نمی ماند بهر صورت که هست * در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل می شود * ب .

گل در ریسمان و جوهر در سلک بندند . ف . مثل است . ب .

گلدسته . ف . بقلب اضافت دستهٔ گل . سراج المحققین ه زند زداغ تو گلدسته بر سرم آخر * جنون که ساخت چو طاؤس باغ باغ مرا * و جائی بلندی که در مساجد برای دور رفتن بانگ موذنان سازند و آن در منار باشد نزدیک گنبد مسجد و قبه منار نیز عبارت از ین است و قبه بالضم و تشدید فا بمعنی نشیمن که بالای منار سازند . سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاهان ه خوش نغمه موذنان چو بلبل * گلدسته برنگ دستهٔ گل * محمد قلی سلیم در بهاریه ه بجو نخوانی در آمد مرغ گستاخ * موذن وار بر گلدستهٔ شاخ * ب .

گلدم بضم اول و ثالث . ف . بمعنی بلبل * فر .

گلدمیدن . ف . بمعنی . سنجر کاشی ه گر نشد مرغ سحر داد رس شیرین ما * گل خورشید دمید از چمن روزن ما * ب .

گل دوروی . ف . گلی است یک روی آن زرد و روی دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و بجهت دو رنگی آنرا گل قحبه نام نهاده اند و عرب آنرا در دالفجار خوانند و آنرا دوست گل نیز خوانند . فرخی گفته ه هنگام گل است ای بت و زنخ چو گل خودروی * همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی * از مجلس ما مردم دوروی برون کن * بنشین آرمی سرخ نزد کن گل دوروی * باغی است بدین زینت آراسته از گل * یکسو گل دورو دیگر سو گل خودروی * ن ب .

گلدوز بالضم . ف . چیزیکه دران نقش گلها دوخته باشند . میرزا معز فطرت ه در برد نظربازی ما نقش نیا به * دست دگران بهلا گلدوز نما برد * ملا مفید بلخی ه رنگین لباس کرده مرا چشم خونفشان * فصل بهار جامهٔ گلدوزی من است * عرفی ه مرید مرشد ما جبهٔ گلدوز میخواهد * چو عیسی استاین رنگین بیا لائید بالانش * ب .

گلدیده بالضم . ف . مرادف گل چشم که گذشت . صائب ه نیک پیش از بد حجاب راه بینایان شود * زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را * ب .

گل راست کردن برای مهمله . ف . بمعنی . میرخسرو ه آن گل هندی که چمن کرد راست * نی بخراسان که بعالم نخاست * ب .

گلرخ و گلرخسار بالضم . ف . از اسمای محبوب است . ب .

گل رستن . ف . بمعنی . مولوی معنوی ه در بهاران کی شود سرسبز سنگ * خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ * ب .

گل رعنا و لالهٔ دورو . ف . بمعنی گل دوروی که بالا گذشت .

گلرنگ بالضم . ف . بمعنی . مرزا صائب ه از ان چون زخم میبازم گریبان پاره از شادی * که خونم رزق آن لبهای گلرنگ است میدانم * ب .

گلرو باضافت . ف . میر نجات ه ما را اجابت ای گل و غنچه کرده است * داریم در بغل ز تو جیب دریده را * ب .

گل رومی بکسر اول . ف . بعربی طین رومی گویند . مجفف و قابض بود و آب کاسنی طلا کنند خونی که از چشم بر آید باز دارد . سا ه .

گلروی بالضم بلا اضافت . ف . از اسمای محبوب است . ب .

گل روی سبد . ف . گلی که بهتر از نوع خود باشد چه گلها که در سبد گل بر روی چینند بهتر از سایر گلها می باشد . محسن تاثیر ه زین غزل چون شنوی بوی حقیقت تاثیر * گل روی سبد دفتر دیوان من است * محمد اسحق شوکت ه خورشید که باشد گل روی سبد چرخ * یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است * وله ه هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا * مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا * ب .

گلریز بالضم . ف . پارچه که گلهای سرخ دران بافند و نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار نیز گویند و بهندی پهولجهڑی گویند . میرخسرو ه تو کنی خندهٔ گلریز که بازی من است * هردم از آه کنم پیش تو لفت اندازی * میر محمد افضل ثابت ه زبسکه داغ سلسل ز مغز من بارد * غلط کنند بگلریز استخوان مرا * مرزا عبدالغنی قبول ه تا دم زدیم آتش پنهان قبول سوخت * گلریز وار از نفس ما لباس ما * و بمعنی ریختن برگ گلها . سالک یزدی ه تا هوای داغ مهرش در سر کشتم فتاد * آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد * وله ه نوبهار آتش شوق از دل ما جوش زد * از فغان گلریز آتشبار شد منقارها * میر عیسی یزدی ه آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک * مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد * محمد عصار ع . قبای اطلس گلریز و الاه و گلریزان نیز خوانند . مرزا صائب ه سرخ رو می گردد از ریزش کف احسان ما

چون خزان در بر گریزان است گلریزان ما ۔ محمد سعید اشرف ؎ عشرت ما بیگه بیداغ اندوهی نبود ۔ در بهار عیش گلریزان ما از لاله شد ۔ مرزا رضی دانش ؎ فصل گلریز بهار ناله آتش سید می کشد صوتی بگوش نغمه سنجان بهار ۔ طالب آملی ؎ دارم دلی بیک نگه تیزش احتیاج ۔ چشمی بیک تبسم گلریزش احتیاج ۔ آن بهار عجم . وخان آرزو میفرمایند خزان را گلریزان نگویند گلریز یعنی موسم ریختن برگ گلها سند نمیخواهد و گلریزان بی تکلف بدین معنی صحیح است ۔

گل ریختن ۔ ف ۔ معروف ۔ ب مص ۔

گلزار بالضم وزای معجمه بالف کشیده و برای زده ۔ ف ۔ معروف است وآنرا گلستان نیز گویند ۔ زار و ستان جای بسیاری گل است و در سار و زار گذشته است ؎ هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد ۔ مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار آن ونام نوائی نیز آمده ۔ زراتشت بهرام پارسی نیز دائی گفته ؎ خروشان بلبلان در صحن گلزار ۔ بوقت صبحدم بر لحن گلزار ۔ و بمعنی شگفته و خرم بالفظ شدن وساختن مستعمل ۔ سالک یزدی ؎ هوای آن بهشتی رو مرا گلزار می سازد ۔ که همچو خار سو گل ز مژگان نرم روید ۔ ن ب ۔

گلزار ابراهیم ۔ ف ۔ در تفاسیر منقول است وقتی که نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت آتش بحکم الهی سرد گردیده اقسام گلها در انجا شگفتند ۔ غ ۔

گل زدن ۔ ف ۔ کنایه از طلب کردن حریف را برای جنگ واین رسم کشتی گیران ولایت است واین گل همان گل جنگ و گل کشتی که گذشت ۔ مرزا صائب ؎ بخصم گل زدن از دست مانمی آید ۔ و گرنه آبله ام تشنهٔ مغیلان است ۔ ب ۔

گل زرد بکسر اول ۔ ف ۔ گلی است که آنرا از موضعی که نزدیک است بقسطنطنیه آورند وآنرا العربی طین الصمغ وطین الاصفر خوانند ۔ سرد وخشک است بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد واسهال خونی را ببندد ۔ ما ۵ ۔

گل زرد فلک بضم اول ۔ ف ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است ۔ ۵ ما ۔

گل زریون بضم اول ۔ ف ۔ نام شهری بوده بدان سوی شهر چاج بماوراءالنهر ۔ حکیم فردوسی گفته ؎ سپهدار با گنج و تاج ۔ بگل زریون زان سوی شهر چاج ۔ هم او گفته ؎ چو آمد بنزدیک گل زریون ۔ زمین شد ببسان که بی ستون ۔ ازان پس زهیتال و ترک وختن ۔ به گل زریون پر شدند انجمن ۔ و نام رودخانه ایست که این شهر بنام او موسوم شده و چنانکه فردوسی گفته ؎ بدی نام آن رود گل زریون ۔ که بد در بهاران چو دریای خون ۔ ن ۔ وصاحب کشف اللغات زریون بتقدیم رای بر زای مشدد داورده ۔

گل زمین ۔ ف ۔ تحقیقش در گل گیتی کرده آید ۔ مرزا صائب ؎ یکدل هزار زخم نمایان نداشت است ۔ یک گل زمین هزار خیابان نداشت است ۔ وله ؎ بر هر گلی زمین گل ابری گذشته است ۔ روی شگفته تازه کن جان آدم است ۔ ابو طالب کلیم ؎ ناسازی زمانه بهر کس که رو دهد گر بر گل زمین گذرد خار پا شود ۔ وبعضی از محققین باین معنی گل خاک در ترجیع بند ابو طالب کلیم نشان می دهند ۔ و درین بیت سیدی محمد عرفی که ؎ حکم تو آتش آورد بکشمیر و گرنه آن گل که ازان خاک باین خاک درآید ۔ بمعنی مذکور نیست بلکه گل بمعنی همان گل سرخ است که ترجمه ورد باشد ۔ سالک یزدی ؎ باشد نشان پای تو آرامگاه ما ۔ یک گل زمین زسایهٔ گلبن مرا بس است ۔ نعمت خان عالی ؎ هر قطره خون ز آبله پای است غنچه ۔ بر هر گل زمین که رسم گلشن من است ۔ و گل روی زمین هم آمده ۔ اسیر گوید ؎ هر گل روی زمین آئینه دار دگر است ۔ برگ گل کرد زعکس که بدامن مهتاب ۔ ب عواصف سخن ۔

گل سبحه بالضم ۔ ف ۔ امام سبحه ۔ ملا قاسم مشهدی ؎ آن برهمن که مراطعن مسلمانی زد ۔ صبر دارم که گل سبحه شود زنارش ۔ زلالی ؎ نشسته لاله جنبیلجرابه ۔ گل سبحه زنرگس کرده شاداب ۔ ب ۔

گلست بفتح اول بر وزن لست ۔ ف ۔ سیاه مست راگویند وبعربی طالح خوانند ۔ ما ۵ ۔

گلستان ۔ ف ۔ بضم اول وکسر ثانی وسکون سین مهمله وگاهی بضم اول وسکون ثانی وکسر سین مهمله نیز می آید بمعنی معروف است وبالفظ کردن وشگفتن ودر گریبان ریختن مستعمل ۔ حکیم زلالی ؎ ز سرو خفته اش دستان جه خیزد ۔ گلستان در گریبانی که ریزد ۔ ابو طالب کلیم ؎ وگر بهار بجانها جنان گلستان کرد ۔ که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرده ۔ مرزا صائب ؎ خاک را از آبروی خود گلستان می کنم ۔ قطرهٔ تا در بساطم هست طوفان می کنم ۔ ب ۔

گلستان زاده وبستان زاده ۔ ف ۔ گل و سبزه ۔ میر الهی همدانی ؎ در باغ خوش است آسمان گون زنبق ۔ کز بوی دهد دماغ را هم رونق ۔ این طفل کبود پوش بستان زاده ۔ از صفحهٔ دشت یادش داد سبق ۔ وله ؎ گلستان زادگان دارند دلکش صورتی اما ۔ حیا از روی گل ودر چشم نرگس باز بایستی بشکوهی ؎ ما نه چون گل ناز پرورده گلستان زاده ایم ۔ بچه شوخیم واز چاک گریبان زاده ایم ۔ والضار اه زاده ۔ ملا منیر لاهوری ؎ گلستان زادهٔ نثرش فصاحت ۔ نمک پرورده نظمش ملاحت ۔ محمد اکرم غنیمت ؎ خاطرش بژمرده گرد دگو بیش گر راه است ۔ بشگفد چون گل اگر گویم گلستان زاده است ۔ ب ۔

گلستو بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث وفوقانی بواو کشیده ۔ ف ۔ بمعنی گلستان است که گلشن نیز گویند ۔ ن ک

گلستوخ ۔ ف ۔ معروف است یعنی هر گل که سرخ باشد وکنایه از آفتاب عالمتاب هم هست ۔ ما ۵ ۔

گل سرچین ۔ ف ۔ بمعنی گل روی سبد که گذشت ۔ محسن تاثیر ؎ زچین آن جبه سر مشق نگوئی ۔ گل سرچین باغ خوبروئی ۔ ب ۔

گل سرخ ۔ ف ۔ معروف وآن ترجمهٔ ورد و خرجم است ۔ شیخ شیراز ؎ گل سرخش چو عارض خوبان ۔ سنبلش همچو زلف محبوبان ۔ ب ۔

گل سر سبد وگل سر شاخه ۔ ف ۔ بمعنی گل روی سبد که گذشت ۔ طغرا ؎ گل سر سبد را دهد باغبان ۔ در آخر بالای گلها مکان ۔ سنجر کاشی ؎ گل سر سبدم اشک سرخ وچهره زرد ۔ زباغ عشق بچیدیم جز گل حرمان ۔ مرزا صائب ؎ گل سر سبد عمر چشم بیدار است ۔ بر غم دیدهٔ گلچین روزگار بخسب ۔ حکیم زلالی ؎ گل سر شاخه دست و پیاله ۔ بدل چسپیده تر از باغ لاله ۔ ب مص ۔

گل سر شتن بالکسر ۔ ف ۔ کنایه از سرشتن وخمیر کردن

گل ۔ خواجه شیراز ؎ دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ۔ گل آدم بسرشتند وبه پیمانه زدند ۔ ب ۔

گل سرشوی ۔ ف ۔ گلی که زنان وبعضی از جوانان موی را بدان شویند . وآنرا گل جه سا نیز گویند ۔ محمد قلی سلیم ؎ چون تواند کسی از خاک وطن سر پیچید ۔ خشت خم دختر رز را گل سرشو باشد ۔ ب ۔

گل سفید بالضم ۔ ف ۔ نوعی از گل سرخ که سفید وخوشبوی باشد چنانچه در هندوستان گل سیوتی ۔ حکیم ارزقی ؎ بهر زمین که برافگند سایهٔ رخ وزلف ۔ گل سفید بر وتوده کرد ومشک سیاه ۔ ب ۔

گل سنگ ۔ ف ۔ زنگی را گویند که بر روی سنگ پیدا می شود وآنرا بعربی زهرالحجر وبهق الحجر گویند ۔ ما ۵

گل سوار ۔ ف ۔ گل بوته دار مثل گل وشگوفه چنانکه گذشت ۔ ب ۔

گل سوری ۔ ف ۔ در گل آتشی گذشت ۔ ب ۔

گل شاموسی بالکسر وشین معجمه وضم میم ۔ ف ۔ بعربی طین شاموسی خوانند ۔ میر محمد افضل ثابت ؎ مگر علاج رعاف شفق کند خورشید ۔ که از سفیدهٔ صبح آورد گل شاموس ۔

گل شاه بکسر اول ۔ ف ۔ لقب شخص اول آدمی است که پارسیان کیومرث خوانند وعربان آدم دانند و کیومرز را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کی بمعنی بزرگ ومرز زمین است وبعضی کاف عجمی دانسته اند زنده گویا تفسیر کوه ایل وبعضی گرشاه گفته اند چه گر بمعنی کوه و پشته است وا ودر اوائل ظهور در کوهسار می زیسته ؎ نخستین خدیوی که کشور گشود ۔ سر پادشاهان کیومرث بود ۔ چون تمامی مثلثه در پارسی نیامده بسین وزا دانند وگلشاه بضم نام معشوق ورقه بوده است مانند لیلی ومجنون وویسه ورامین مشهور شده اند ۔ مولوی گفته ؎ عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد ۔ ورقه بگلشاه من ویسه برامین من ۔ سوزنی گفته ؎ مونس مجلس میمون تو هر کس بوده بتو دلشاد بود همچو بگلشه ورقه ۔ ن ۔

گل شب افروز ۔ ف ۔ نام گلی واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته ۔ ب مص ۔

گل شب بو ۔ ف ۔ گلی معروف که شبها بو دهد ۔ حسین خالص ؎ هست در شام نمود دگران گیسو را ۔ شب چو شد عطر شود بیش گل شب بو را ۔ ب ۔

گل شخ وگل شخ بالکسر وفتح شین معجمه ونیز معه وسکون خای شخذ ۔ ف ۔ گل چینده ۔ فر ۔

گل شدن بالضم ۔ ف ۔ کنایه از ظاهر شدن وبالفظ شمع وچراغ بمعنی خاموش شدن وکنایه از عظمت وبزرگی یافتن وکنایه از آلوده شدن واین بکسر کاف فارسی است نه بضم آن ۔ میرزا طاهر وحید ؎ میرسد از سازشی ها یار را آلودگی ۔ گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود ۔ ب مص

گل شدن شمع وچراغ بالضم ۔ ف ۔ خاموش شدن شمع ۔ اسلام خان والا ؎ درین داوریگاه ظلمت نشان ۔ شد از باد شمشیر گل شمع جان ۔ ب ۔

گل شده سرو بالضم ۔ ف ۔ کنایه از عظمت یافتن از ملحقات فرهنگ ناصری ۔

گلشکر وگل بشکر وگلقند ۔ ف ۔ مرکبی از شکر وبرگ گل سازند وبهترین آن آفتابی است وگاهی بجای قند شهد اندازند وآنرا گل انگبین خوانند وجلنجبین معرب آنست ۔ حکیم ثنائی ؎ دل گرم مرا ساز از لطف گل شکر های افسنتین ۔ لیکن درین بیت گل بشکر بتشدید کاف نیز موزون می شود فتامل ۔ شیخ شیراز ؎ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ۔ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود ۔ ب ۔

گل شکستن ۔ ف ۔ تحقیق در گلچیدن گذشت ۔ حیاتی گیلانی ؎ هر گلی را که شکست ز شاخ ۔ جای بر گوشهٔ گریبان است ۔ ب ۔

گل شگفتن ۔ ف ۔ بمعنی وکنایه از امر غریب بظهور آمدن نیز باشد همچنین چو گل شگفته چنانکه گذشت وگل دیگر شگفت چنانچه درین بیت سید حسن خان خالص ؎ هر جا حرف درد وجفائی تو گفته شد ۔ شد تازه داغم وگل دیگر شگفته شد ۔ ب ۔

گل شمع ۔ ف ۔ بمعنی ۔ محسن تاثیر ؎ گر جبد در چمن حسن تو ز نور عسل ۔ چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب ۔ ب

گلشن بالضم ۔ ف ۔ جای گل واین مرکب است از گل وشن که کلمهٔ نسبت است ومرادف گلستان باشد ۔ فطرت ؎ چو گلشن کرد رخسار تر ایمانه دانستم ۔ که بیتا گریه ابر بهاری در گلو دارد ۔ ب ۔

گلشن آرای وگلشن طراز ۔ ف ۔ باغبان ۔ مرزا بیدل ؎ زهی گلشن طراز بزم نیرنگ ۔ چو بوی گل نهان در پردهٔ رنگ ۔ ب ۔

گلشن سرا ۔ ف ۔ مرادف بستانسرا ۔ ابوالفرح نصیرای بدخشانی ؎ گام ربائی می کنم در سایهٔ دیوار تو ۔ بهر من خوشتر ازین گلشن سرا کاشانه نیست ۔ ب ۔

گل شو بالکسر وضم شین معجمه ۔ ف ۔ همان گل سرشوی باشد ۔ فر ۔

گلشه بالکسر ۔ ف ۔ همان گلشاه است که بالا گذشت ۔ ما ۵

گلشهر بالضم ۔ ف ۔ نام زن پیران ویسه وزمره سردار افراسیاب بوده مرادف گلچهر است ونام زنی معشوق اورنگ چنانکه گفته اند ۔ ع ۔ اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا ومهر کو ۔ ن ۔

گلشی ۔ ف ۔ تخلص شاعری ۔ غ ۔

گل شیرین ۔ ف ۔ مایه واصل نیک ۔ محسن تاثیر ؎ گل شیرین او از ناز لیلی ۔ نگاهش را چو لیلی صد طفیلی ۔ وله ؎ تنش از گل لطافت بیشتر داشت ۔ گل شیرین او موازی کم ز آب ۔

گل صبح بصاد مهمله ۔ ف ۔ کنایه از سپیدهٔ صبح ۔ ظهوری ؎ فیض عجب درین گل صبح از صبا رسید ۔ بیرون گل نیم رخت کله تر صفا رسید ۔ مرزا صائب ؎ بدشمن شبیخون زدن عاجزی است ۔ گل صبح بر قلب گردون زنیم ۔ ب ۔

گل صد برگ ولاله صد برگ ۔ ف ۔ همان گل سرخ که اعلای افراد نوع خود است ۔ مسیح کاشی ؎ یا گل صد برگ زین بستان ندارم هیچ کار ۔ هم دل صد لخت من باشد گل صد برگ من ۔ وبعد تتبع معلوم شد که گل صد برگ همان گل گلاب است ۔ صائب ؎ چون گل صد برگ صائب در میان خارزار ۔ زیر شمشیر حوادث با لب پر خنده ایم ۔ خواجه سلمان ؎ گل صد برگ زصد برگ نهد خوش خوانی ۔ تا بر ان خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد ۔ وله ؎ بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود

عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل ٭ و در هندوستان گل باشند زرد و بعضی زعفرانی و برگهای بسیار دارد ٭ ب.

گل صد برگ آسمان . ف. کنایه از آفتاب است - ن.

گل عباسی و لاله عباسی . ف. ملاطغرا ؎ میشود از سایهٔ چترش به از عباس شاه ٭ چون گل عباسی را زینت افسر کند ٭ ملا ابوالبرکات منیر ؎ گل عباسیش صاحب خلافت ٭

گلعذار بالضم . ف. از اسمای محبوب است - خواجه آصفی ؎ هزار گل ز گلم آصفی شگفت چه سود ٭ چو سوی من گذری نیست گلعذار مرا ٭ ب.

گل عشر بضم اول و عین مهله . ف. سر عشر یعنی کاغذی که معلم برای اطفال ابجد خوان ده آیه قرآنی بران نویسد و دائره بران کشد - علی نقی کمره ؎ کلام بلبلان نظم را اگرچه گل عشرم ٭ بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من ٭ ب.

گلغچه بضم اول و کسر غین نقطه دار و فتح جیم فارسی . ف. بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا خنده آید - سا ٥.

گلغر بروزن دختر . ف. پشم نرمی که از بن موی نشانه برآرند و ازان جامه و شال بافند و آن موی را کرک و کلک بضم و تبت و شد نیز گویند - حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ نه از شالبافان این روزگارم ٭ که گلغر ندانم باز از بریشم من ٭ -

گلغنچه بضم اول و ثالث . ف. گلگونه و سرخی که زنان بر روی مالند و شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نلدمن بمعنی غنچهٔ گل آورده و درین بیت میر خسرو نیز همین مراد است ؎ هر سوی گلغنچه نوشته ٭ ملک در سمان همچو سرو بلند ٭ بکل

گلغنده بروزن جنبنده . ف. پنبه زده و گلوله کرده و آنرا گل غونده نیز گویند - ن.

گلغونه بالضم . ف. بالا گذشت - سا

گلغونه . ف. بروزن و معنی گلگونه است و آن غازهٔ رخسار زنان است که روی را سرخ کند - خاقانی گفته ؎ مفریب دل بنقش جهان کان نه بارشست ٭ گلغونهٔ چگونه کند پیر را جوان ٭ و اصل معنی گلگون و گلگونه یعنی رنگ گل سرخ - ن.

گلغیچه بروزن سرخیچه . ف. بمعنی غلغلیچ است -.

گلف بضم اول و فتح ثانی . ف. نام گلی است مشابه گل سرخ - فر.

گلفام بالضم . ف. بمعنی گلرنگ که گذشت - ب

گل فرستادن بکسی . ف. مرادف گل زدن که گذشت - سلیم ؎ گل فرستاد بمن تا کند آزاد مرا ٭ میروم تا که زنم بر سر دشمن گل را ٭ منصف طرانی برادر مرزا مقیمای کتابدار گوید ؎ درین بهار نه کس حریف خر یادم ٭ به بلبلان چمن هم گلی فرستادم ٭

گلفشان و گل افشان . ف. افشاندن گلها چنانچه در ایام جشن خاصه در نوروز کنند - سنجر کاشی ؎ غنی ز زخم خار بر و بال بلبلان ٭ در پای گلبن است گل افشان داغها ٭ میر معزی ؎ من و عشیرهٔ من گر رضای امر ترا ٭ همه بجای گل افشان کنیم جان افشان ٭ خواجه شیراز ؎ می نوش گل افشان کن از دهر چه میجوئی ٭ این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گوئی ٭ خواجه حسین ثنائی ؎ باز از عیش گلفشان کردم ٭ صحن خاطر چو بوستان کردم ٭ و نوعی از آتشبازی از عالم پهولجهری که متعارف هند باشد ترجمهٔ گلفشان است - نظام دست غیب ؎ چون گل افشان که شرربار کند آتشباز ٭ نفطهار بزد از کاغذ بچیده بران ٭ و آن را گلریز و گلریز آتشبار نیز گویند - و شیشهٔ کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن دران کنند و گاهی آنرا از سیم و طلا و گاهی از بلور و کانچ سازند - مرزا طاهر وحید در تعریف آتشباز ؎ چو بیند یار مرا گلرخان ٭ شود روی گلفام شان گلفشان ٭ ب.

گل فلان چیز است بالضم . ف. ای نتیجهٔ آنست - محمد رضای فکری اصفهانی ؎ اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها ٭ نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها ٭ وله ؎ گله نیاید تنها گل وعدهاست ورنه ٭ بهمین خوش است فکری که تو نامه میفرستی ٭ -

گلفهشنگ بضم اول و فتح فا و شین نقطه دار و سکون ثانی و ها و نون و کاف فارسی . ف. آبی است که در فرو ریختن از جای بلندی یخ بسته باشد و آنرا ذکدا له نیز گفته اند - فرالاوی گفته ؎ آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب ٭ همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته ٭ بحذف نون هم آمده است - ن سا -

گل قبرسی بکسر اول تقان قرشت . ف. گلی است که از جزیرهٔ قبرس که یکی از جزایر یونان است آورند و آن سرخ میباشد و چون بر دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند درون آن رگهای زرد باشد و آن قایم مقام گل مختوم است - بر ح

گل قحبه بضم اول و کسر ثانی . ف. بمعنی گل ددری که گذشت - ن.

گلقند بالضم . ف. تحقیقش در گلشکر نیز گذشت - عماره بن المروزی گوید ؎ گر بر کران دجله کسی نام او برد ٭ آب انگبین ناب شود گل گلنگبین ٭ مرزا طاهر وحید ؎ دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را ٭ از لعل یار فرمود گلقند آفتابی ٭ و گلقند کنایه از لب معشوق نیز هست - ملاطغرا ؎ طرب فزائی گلقند بکنه بر داز ش ٭ سرود مرغ چمن بر پر مگس بندد ٭ ب

گلک بضم اول و فتح لام بکاف عربی زده . ف. سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه روسپید بر زنان هرزه و منظور روسیاه است و اکنون بروسپی معروف است گلک مصغر گل است و ازان خار منظور است و گلک زدن کنایه از طعنه زدن است - حکیم سوزنی گفته ؎ گر بیش گل کشم گلهٔ مشکبوی تو ٭ بر من گلک مزن که بیندیشم از گلک ٭ دیگر گوید صمغ است و آن از بوتهٔ خار جو دانه حاصل می شود و آن صمغ را کوزه نیز گویند و در برهان گوید بعربی عنزروت خوانند و در کاف تازی نیز دیده شده - ن.

گلکار و گلی گر بالکسر . ف. بنا و معمار - سیفی ؎ تن خاکی است گل از گریهٔ بسیار مرا ٭ آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا ٭ ملاطغرا ؎ چو مرگم رسد ساقیا روز ابر ٭ بده خشت خم را بگلکار قبر ٭ ب.

گلکاری بالضم . ف. نقش و نگار گل و بوته که بالای جامه و دیوار و مانند آن نمایند - فر.

گل کاغذ بو نمیدهد . ف. مثل است - ب

گل کاغذی . ف. گلهای که از کاغذ الوان سازند - شفیع اثر ؎ گل ماتم از بیغمی که ساختگی است ٭ درین چمن چو گل کاغذین شگفتن من ٭ ب.

گلکامه بالضم . ف. ثقلی بود که بعد از کشیدن گلاب

می ماند و بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامه ها می آید - ابوالنصر نصیرای بدخشانی ؎ زلف و رخ او دیده بهم گفت نصیرا ٭ از عنبر و گل ساخته گلکامهٔ خورشید ٭ ب.

گلک انار . ف. گل انار بوستانی است و آن را بعربی جُلّنار الرّمان گویند بضم جیم و سکون لام و کسر بای ابجد و ضم اول بی نقطه و رمان خود معلوم است منفعت آن بگل انار نزدیک است - سا ٥.

گلک بستن آتش . ف. مشتعل گردیدن و برافروختن آتش - محسن تاثیر ؎ ریخت ساقی بقدح بادهٔ شوق افزا را ٭ بسته آتش گلی تا که بسوزد ما را ٭ وله ؎ خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما ٭ چه گلک بسته ای آتش می بر سر ما ٭ ب.

گلکج بضم اول و فتح کاف و سکون ثانی و جیم . ف. بمعنی گلنج است که گلولهٔ چنگال و گلولهٔ خمیر باشد - سا ٥.

گل کدو . ف. سلیم ؎ چو دل بجاست اگر سر رود چه غم دارم ٭ گل کدو بود این ساغر بلور مرا ٭ ب.

گل کردن بالضم . ف. کنایه از ظاهر شدن چنانچه گویند کجه گل کرد و گل کردن بمعنی ظاهر کردن نیز آمده - مرزا جلالای طباطبا در تعریف چشمهٔ دردناک آورده - نثر - به پشت گرمی آب و تاب گلزار چه تبارش که بر پیشانی آفتاب گل کرده او دست شاه نهرش همواره با بحر بر میزند - و باللفظ شمع و چراغ بمعنی خاموش کردن و شدن اینها چنانچه گذشت - ملاطاهر غنی ؎ بس از حیف که گل کرد بی نوائی ما ٭ بچشم آبله آمد برهنه پائی ما ٭ ظهوری ؎ که فزون پرده پوشی از گل کرد ٭ عاقبت راز بلبلان گل کرد ٭ و بمعنی فائده دادن شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ پروانه خس و هوا شرر کی برد از چه گل کند درین کار ٭ و خان آرزو می فرمایند که درین بیت بمعنی ظاهر شدن است و کلمهٔ چه درین مقام بمعنی نفی و کنایه از سر شتن و خمیر کردن لیکن باین معنی بکسر کاف فارسی است نه بضم آن - حافظ شیراز ؎ خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ٭ ویران سرای دل را گاه عمارت آمد ٭ ظهوری ؎ گر یه گفتم فرو نشاند گرد ٭ رفت و گل کرد جلوه گاهش را ٭ و نیز کنایه از آلوده کردن ها دی ؎ در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق ٭ یکمشت خاک گل نکند آب بحر را ٭ و نیز گل کردن چراغ روشن شدن چراغ و کنایه از خاموش کردن آن - مرزا طاهر وحید ؎

افتاد نگاهش بلب و عارض جانان ٭ پروانه گمان برد که گل کرد چراغی است ٭ ب.

گل کشتی بالضم . ف. همان گل جنگ که گذشت - میر نجات ؎ نیست خورشید که در چرخ در افتاده بچرخ ٭ گل کشتی است که تیغ نگهت داده بچرخ ٭ ب -

گل کشیدن بر چیزی بکسر کاف فارسی . ف. تطلیه کردن و مالیدن گل بران چیز - خواجه نظامی ؎ گل کشتی بر ستون سرای ٭ گل افتد نشان لیک ماند بجای ٭ جناب خیر المدققین در شرح همین بیت میفرمایند که گل کشیدن متعارف است بلکه گل مالیدن می گویند مگر آنکه گفته شود که گل اینجا میگویند که مراد مرمت جای باشد و اینجا گل کشیدن عبارت ازان است که برای عیب ناک کردن چیزی بران چیز گل زنند و حسن آنرا زائل سازند پس گل پردهٔ باشد که بر روی وی کشیده باشند و اگر گل بضم بود هم می تواند شد اما اینقدر هست که مثل بباغچه روی داده مناسب نمی شود چه بر ستون کشیدن بمجب تزئین وی است و اینجا خود ذکر خراب ساختن و شکستن در میان آمده هرچند که لفظ کشیدن ملائم همین گل بضم است انتهی - ب.

گل کفش بالضم . ف. همان گل پاپوش که گذشت و سندش هم در گل پاپوش گذشت - ب.

گل کندن بالضم . ف. تحقیق معانیش در گل چیدن گذشت - عبدالله وحدت قمی در مذمت گلکنده که شهری است در دکن گوید ؎ گل کندنش از شاخ بود قطع گوئی حاشا که ز گلکنده کسی کام برآرد ٭ گلبن چو گلش کنده شود بوتهٔ خار است ٭ گل کنده کجا کام بابرام برآرد ٭ حکیم حاذق گیلانی ؎ ملکه هرگز گل نکندم بال بلبل چون کنم ٭ من چراغی را نکشتم چون کشم پروانه ٭ ب.

گلکنده بضم اول و ثالث و کاف عربی است و سکون نون و دال مهمله مفرس و مخفف گول کنده است نام شهری است بهندوستان از کرناتک در حدود حیدرآباد و حکایت آن عرب که بپارسی بیان میخواست کرد که امروز رفتم بازار گلکنده پنج سیر پنبه گرفتم مشهور است که باین عبارت میگفت عمروز رفتی به بیزار جُبل جند ٥ فنج سیر منبه جر فتی - غ ن.

گل کوبی بضم اول و دوم کاف عربی . ف. در اصطلاح سیر و گردش باشد که در اول بهار کنند و آن وقتی باشد که بیشتر از گلها گل زرد بر وید و مردم ازان گلها چیده در صحرا و باغ ریزند و عیش و عشرت کنند و در خارج شهر طهران امامزادهٔ ایست که درختهای گل زرد دران هست زنان و مردان بچیدن گل زرد آنجا روند و آنرا باصطلاح خود امامزاده گل زرد نام کرده اند - مولوی معنوی گفته ؎ خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی ٭ بباغ عقل درآمد برسم گل کوبی ٭

گل کوزه بالضم . ف. مثل گل سفید که گذشت و صاحب رشیدی گوید که آنرا گل مشکین نیز گویند و در اکثر فرهنگها بمعنی گل نسرین آورده اند باستناد این بیت میر خسرو ؎ کنون خالی نباید کوزه از می ٭ چون گل کوزه پر از شبنم شد ٭ ار چه برنگردد کوزه از شبنم ٭ لیکن در اشعار اهل ولایت دیده نشده بلکه میر علیه الرضوان در بعضی از مثنویات خود تصریح کرده که گل کوزه و گل صدبرگ که گلی است دیگر زرد و سرخ رنگ فارسی هندوستان است و بعضی از اطبای این زمان درین دیار گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسترن خوانند و گلقند آنرا بهتر از گلقند گل سرخ دانند - ب

گل کوئی بکسر اول و ضم ثالث . ف. گل سیاه است - فر.

گلگچه بالضم و حرف سوم کاف فارسی مفتوح و جیم پارسی مفتوح . ف. رسوم و آدابی باشد که از اول مولود اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرف رعایت کنند - خواجه عمید در تهنیت پسر ممدوح خود گفته ؎ با چنبر کمان صفتش رسم گلگچه ٭ از عکس بر سقف مستمر نموده اند ٭ ن.

گل گز بضم اول و فتح ثالث و زای معجمه . ف. رنگی است سرخ مائل بتاریک کبودی که در عرف آنرا عباسی نامند و آن رنگی است که مشابه بگل گز باشد و گز درختی است که بهندی جهاؤ گویند - خسرو دهلوی گفته ؎ چتر گه گلگز و گلگون چون چوب وی ٭ اکسون فلک کرده گز ٭ -

گلگزو بکسر اول و فتح ثالث . ف. جاروب کهنه را گویند در ...

گلگشت بضم اول و فتح ثالث . ف. در اصل بمعنی سیر گل است و بمعنی مطلق سیر مجازه و باللفظ زدن و کردن

واز گلگشت جای خاستن وآمدن هم محاوره است مرزا صائب ؎ عرق بکلک سکسیر مرا پاک کنید • که ز گلگشت سرکوی تخن می آید • شیخ العارفین ؎ نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت • دماغ خرد را معطر نماید • ودرینصورت نیز بمعنی پیدا شود وآید باشد - ملا قاسم مشهدی ؎ ز ارنگ لاله گون خودمی نالی تو تا نم زد • ز رنگ خولیشتن گلگشت مینائی توانم زد • حکیم زلالی در مرثیه ؎ جانم درون غنچه تنگ حباب خون • گلگشت دل شکافی آزار می زند • ب -

گل گفتی بالضم • ف • در ایران چون مشهوره شنیند هرکه احرف رای بدیهی داشته باشد گویند گل گفتی یعنی خوب گفتی از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

گلگل بفتح هردو کاف • ف • نوعی از لیمو است بمقدار نارنج وچنان ترش است که اگر سوزنی در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود • وبضم هردو کاف صمغی است که آنرا مقل گویند ومقل نام عربی است • وگوگل تبدیل نام فارسی و مانند مرکی است بیاح سودائیه را رفع کند • ونیز گلگل بمعنی بسیار بسیار وهمچنین لاله لاله - صائب ؎ خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو • گلگونه هم از جلال وجمال تو • وکنایه از بسیار شگفته وخندان ؎ دوش گلگل روی بزم افروزت از پیمانه بود • در بر شوخیت شور جلوه مستانه بود • ودرین قیاس گلگل شگفتن وگلگل کردن - محمد سعید اشرف ؎ کرده گلگل چهره تا می در ایاغ انداخته • حسن آب آورده است وطرح باغ انداخته • محمد قلی سلیم ؎ درین گلشن من آن نخل کهن پرورده خشکم • که گلگل بشگفد بیش پری چون نام آتش را • مرزا صائب ؎ شگفت از غنچه پیکان او گلگل دل تنگم • که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد • ب -

گل گلاب • ف • مرادف گل احمر که گذشت - ملا طغرا ؎ ز خوی جمال بنی چون گل گلاب شده است • نقاب از نسد بخت گل کباب شده است • قزلباش خان امید ؎ چو بلبل است ز مستی همیشه فریاد م • بود گلابی می چون گل گلاب مرا • ودر هندوستان شراب دوآتشه را که ازین گل کشند گل گلاب گویند - ب -

گل گندم بکسر لام • ف • بیخ گیاهی است ودلی وچنان در نظر آید که بیخ وشش دانه گندم بهم چسپیده است در جهانگیری وبرهان زیاده برین نیامده رشیدی در فرهنگ خود آورده که مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از مکنونات است ودرمیان گندم چیزی بشکل گندم می باشد سمن وسبی است اگر یک دو رطل آنرا با ده رطل آب عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود وجود جندم معرب آنست - ن -

گل گنده بضم اول وفتح کاف ثانی • ف • گیاهی است بغایت بدبوی که آنرا کما گویند - ن -

گل گورستان بالضم • ف • سماروغ باشد - فر -

گلگون بضم اول وثالث • ف • بمعنی گلرنگ است ونام اسب خسرو پرویز که همتای شبدیز بوده • بنائی گفته ؎ شبدیز آهم از فلک نیلگون گذشت • گلگون اشکم از کمر بیستون گذشت • ن -

گلگون چرخ • ف • کنایه از آسمان است - ما ه

گلگون کمیت • ف • کنایه از شراب سرخ است زیرا که کمیت نام رنگی از اسپ است وشراب را نیز گویند چنانچه گفته اند ؎ نقره خنگی صبح را در تاخت سلطان ختن • ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فگن • میدان نیز درینجا کنایه از ظرف می است مانند گلدان ونمکدان - سلمان ساوجی درینمعنی نیز گفته ؎ کمیت قلقل نژاد است که داغ جم دارد • بسبکی در آربمیدان وگرم گردانش • ن -

گلگونه بالضم • ف • مرادف گلغنچه است بمعنی اول وبالفظ زدن وکردن وآلودن وکشیدن وآمدن وبستن مستعمل طالب آملی ؎ چیدند گل از باغ ما اهل دل اما • گلگونه بخت از پر زاغی نگشودیم • وله ؎ نازم بشمع روی تو کز شعلهای حسن • گلگونه عذار دهد مهر وماه را • وله ؎ عشق چون گلگونه بر رخساره لیلی کشد • گویدا این خونی است کز دامان مجنون میچکید • تسلی در تعریف بنگ نوشته که گلگونه بند سیمای خورشید - شیخ تبریزی ؎ چو دست قضا زشت روئیت سرشت • میالای گلگونه بر روی زشت • میر خسرو ؎ سیاهان که گلگونه بر رو کنند • بدین مردمان خوکنند • حکیم زلالی خوانساری ؎ تازه گلگونه صحت ز گرد آستانش • ماه گرد خسته را بر آستان انداخته • حسین ثنائی ؎ تاب سرگرمی عاشق ستم مشاطه دارد • حسن را گلگونه از ناز وعتابی میزند • چهره آرائی خلایق خاک درگاه تو باد • کز غبارش عارض خورشید تابی میزند • ب -

گلگونه ادیم آدم • ف • یعنی سرخ کننده روی آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه حضرت محمدی صلوة الله علیه وآله باشد - ما -

گل گیتی بضم اول وکسر ثانی وکاف فارسی بیای حطی رسیده وفوقانی بتحتانی کشیده • ف • نوعی از گلهاکه برگهای آن از هر طرف سه جا خار دارد • وآن دو نوع میشود سفید وزرد وگل پیاده وگل زمین را نیز گویند کذا فی البرهان وجناب خان آرزو میفرمایند این غلط محض است چه گلی که برگهایش خار دارد گیتکی بکاف تازی ویای مجهول وفوقانی موقوف وکاف دوم فارسی لغت هندی است بمعنی گل پیاده وقطعهٔ زمین هر دو سند میخواهد امابمعنی لیسین گل زمین باضافت وبدون اضافت قطعهٔ زمین نیز آمده - ب -

گلگیر بضم اول وکسر ثالث • ف • مقراضی که گل شمع وچراغ را بدان گیرند - میرزا عبدالغنی قبول ؎ خاکساران زاغنیا محتاج همراهی نیند • شمعدان گل کجا در بند گلگیر طلاست • ب -

گِل ماله بالکسر • ف • آلتی است معماران را که بدان گل وآهک بر دیوار مالند بهندی آنرا کرنی گویند - غ

گِل مختوم بکسر اول • ف • گلی از تریاقات است وچون بسیار لطیف می باشد زود نقش مهر درمیگیرد واین را طبق مختوم نیز میگویند • وگل خون کنایه ازان است زیرا که برنگ خون می باشد وآنرا در به کردن جراحتهای غیر الالتیام اثر تمام است • محسن تاثیر ؎ ختم است بما خسته دلان باده کشیدن • پیمانهٔ ما از گل مختوم سرشت است • ب -

گلمر بروزن دختر • ف • نام گلی است خوشبو ونوعی از پیکان تیر است • خسرو گفته ع • بوستان شیر مرد بید برگ وگلمر است • ن -

گل مخمل بالضم • ف • گلهای که درمیان مخمل بافند محمد اسحق شوکت ؎ ورد سر فرشی است زیر بوریای فقر ما • از گل مخمل گلاب خواب می باید کشید • ب -

گل مشکین وگل مشکیچه بضم میم • ف • نام گلی بغایت خوشبو - محسن تاثیر ؎ تا سرو دم باغ گرفته است ز عنبر • گویا گل مشکیچه بود بینیه داغم • اسمعیل ایما ؎ کنم ز بوی تو فارخم غیر را ناسور • بدست چون گل مشکی است نقد داغ مرا • ب -

گل مصری بکسر اول • ف • بعربی طین مصری خوانند طلا کردن بر بدن مستسقی بغایت نافع است - ما ه -

گلموژ بضم اول وسکون آخر که زای فارسی است • ف • جلپاسه وسوسمار را گویند - ما ه -

گلموش بضم اول وفتح ثانی وضم میم • ف • نوعی از بید است - فر -

گل مهتاب بالضم • ف • لکهٔ سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد • محمد قلی سلیم ؎ سایهٔ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم • بر سر مستان گلی به از گل مهتاب نیست • محمد اسحق شوکت ؎ صاف دل را نبود رنگ زوال • گل مهتاب نمی گردد خشک • وله ؎ از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد • می روشن که بروی گل مهتاب نخورد • مرزا معز فطرت ؎ شراب با گل مهتاب نشاء بخش دهد • بلبش نخبدهٔ دندان ماربود مرا • ودر هندوستان گلی باشد که در آخر برشکال شبها بشگفد وگل چاندنی نام دارد • وچاندنی ترجمهٔ مهتاب است پس گل مهتاب بدین معنی فارسی ساختهٔ اهل هند باشد از عالم گل کوزه وگل صدبرگ وگل اورنگ - ب -

گِل مهره بکسر اول • ف • هر گلوله ومهره را گویند که از گل سازند عموما ومهرهٔ کمان گروهه را خصوصا وکرهٔ زمین را هم گفته اند وکنایه از آدمی هم هست - ما ه

گل میخ بالضم • ف • نوعی از میخ آهن که سرش پهن می باشد - ظهوری ؎ در از سدرهٔ بوستان ثواب • ز گل میخش روشناس آفتاب • ابوطالب کلیم ؎ بیا بدرگه شاهنشهی که از در او • شگفته غنچهٔ گلمیخ بر رخ ایام • مسیح کاشی ؎ شب بمحل تو نهان آمده ام تا دم صبح • ماه را ساخته گلمیخ در دره ام • ب -

گل میزان بالضم • ف • کنایه از زهره چنانکه خار عقرب کنایه از بهرام - ب -

گلنار بالضم ونون بالف کشیده وبرای مهمله زده • ف • شگوفه وگل انار است که در سرخی ورنگ بی نظیر است • حکیم قطران تبریزی گفته ؎ یکچند بود لاله وگلنار دمیده • گلنار لب داری وگلنار رخساره • پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا است • وان لالهٔ تو دیبرین لولو شهوار • کفناکی هفته بود بستانها را • بر ماه دو هفته است ترا دائم گلنار

گُلنار فارسی بالضم • ف • قسمی از انار که گل آن صدبرگ وبغایت سرخی وکلانی بمقدار گل صدبرگ باشد - غ -

گل نافرمان • ف • نوعی از گل است که رنگش کبود می باشد وگل بنفشه - فرغ -

گلناک بکسر اول بروزن تریاک • ف • بمعنی بازوی دز یعنی قلعه وبازوی دز تصحیف خوانی شاید است ودر لغت کشف اللغات گلستانک بمعنی بازوی در آمده - ن -

گُلنده بضم اول وفتح ثانی وسکون نون وفتح دال ابجد • ف • زن بدفعل وبدکار را گویند - دفا

گل نشاط بضم اول وکسر ثانی وثالث وشین نقطه دار بالف کشیده ولطای بی نقطه زده • ف • کنایه از شراب که خوردنش نشاط می آرد - ب -

گل نشاندن • ف • از عالم نهال نشاندن • باقر کاشی ؎ من آن مستم که گر گل می نشانم تاک میروید • ز تاکم برگ هم با سینهٔ صدچاک می روید • خواجه کمال خجند ؎ گل فرو تر نشاندهٔ از سرو • برگذشتی ازان بیالا تو • خواجه نظامی ؎ عمارت همی کرد وزر می فشاند • همه خار میکند وگل می نشاند • وله ؎ جز بن که سخن بر نشانم گلی • بران گل زنم نغمه چون بلبلی • ودر بعضی نسخ مصرعهٔ اول چنین است • که از هر سخن بر تراشم گلی • وگل تراشیدن نیز محاوره است ودر هندوستان گلها ونقشها وابیات وعبارات ومانند آن از کاغذ می تراشند بهر تقدیر کنایه ازایجاد کردن گل است ودرین بیت شیخ شیراز که ؎ به تیشه کس نتراشد بروی خاره گل • چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل • بنابر نسخ صحیح بخراشد از مادهٔ خراشیدن است - ب -

گل نفسی بفتح ثالث که حرف نون است وفا • ف • کنایه از خوشبوی وخوش کلامی باشد - ما ه -

گلنگبین بضم کاف وفتح لام • ف • بمعنی گل وانگبین یعنی عسل است چنانکه سکنگبین سرکه وعسل وگلقند معروف است وآنرا گلشکر نیز گویند وصاحب مخزن الادویه گفته آنکه شکر وگل آن هم وزن باشد گلقند • وآنچه شکر زیاده باشد بر گل آنرا گلشکری گویند استاد عماره گفته ؎ گر بر گران دهانکسی نام او برده • آب انگبین ناب شود گل گلنگبین • ن -

گل نم دیده را آبی تمام است یعنی صاحب استعداد را باندک محرکی کارش نظام می یابد چنانکه گل نم دیده باندک آبی که باو رسید ازهم باشد - ب -

گلو بضم اول وثانی • ف • حلق است وبالفظ تر کردن وخراشیدن وپاره کردن مستعمل ولیسین کنایه از بسیاری شور وغوغا وبلندی آواز ودرشتی وصلابت بود - ابوطالب کلیم ؎ ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی • کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد • مرزا صائب ؎ گلوی خویش عبث پاره می کند بلبل • چو گل شگفته شود در چمن نمی ماند • طالب آملی ؎ از اتحاد عاشق ومعشوق دور نیست • گر آه عندلیب خراشد گلوی گل • ب -

گلوبسته • ف • کنایه از ساکت وخاموش وسند آن در لفظ فریادخواه گذشت - ب -

گلوبند • ف • گردن بند - فر -

گلوبَنده • ف • تابع حلق وشکم ومرد بسیار خوار چه گلو معروف است - ن -

گلوته بضم اول وفتح فوقانی • ف • کلاهی که برای اطفال دوزند وگوشهای آنرا در زیر گلوی آنها بندند که از سرشان نیفتد ووجه تسمیه آن ظاهر است وبکاف عربی صحیح نیست - ن -

گلودن • ف • برکردن - فر -

گلوز بکسر اول • ف • فندق است ومعرب آن جلوز است بکسر جیم وبمعنی بادام خطا است وبمعنی جلغوزه نیز گفته اند واول اصح است - ن -

گُلوسوز بضم اول وضم سین بی نقطه • ف • بغایت شیرین وخوش آینده چه هر چیز که بسیار شیرین باشد گلو را میسوزد

وازین است که خوردن شیرینی تشنگی بار می آرد. محسن تاثیر — هوای دلبر شیرین شمایلی دارم ٭ که زالتفات گلوسوز تر بود ستمش ٭ مرزا صائب — چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند ٭ در آرزوی شوق گلوسوز غبغبش ٭ وله — بیاض گردن او گر بدست من افتد ٭ چه بوسهای گلوسوز انتخاب کنم ٭ وله — چه میوهای گلوسوز در قفا دارد ٭ بخاک ره زر خود چون شگوفه پاشیدن ٭ وله — هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد ٭ میتوان بوسه برغبت زلب بام گرفت ٭ وله — ملول میشود قند گلوسوز مکرر چون شد ٭ چه شود گر سخن تلخ مکرر گردد ٭ وله — صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند ٭ جا در بیاض گردن خوبان روزگار ٭ ب.

گلوفشار وگلوبند وگلووند ۰ف. معروف طالب آملی — غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی ٭ که مست عیشم و در اگلوفشاری هست ٭ ب.

گلوگیر بالضم ۰ف. چیزی زمخت که گلو را گیرد چون مازو وهلیله و مانند آن. ونیز کنایه از مردم طامع وبیچ و ناهموار وهمه کس از و نفرت کنند. ظهوری — بخواهش گلوگیرتر از خناق ٭ دهان باز تر در طمع چون شقاق ٭ مرزا صائب — یاد آور از خمار گلوگیر صبحگاه ٭ خالی مکن زباده بیکبار شیشه را ٭ وله — که باز حرف گلوگیر توبه راسر کرد ٭ که در پیاله مینای می روانی نیست ٭ خواجه نظامی — بدارا رساند از سکندر جواب ٭ جوابی گلوگیر چون زهر ناب ٭ ب.

گلوله ۰ف. بروزن ومعنی غلوله است که گروهه ریسمان وغیره باشد. سا ٭ فر.

گلولهٔ کمان بقلب اضافت ۰ف. کمانی که ازان گلوله اندازند. ملا قاسم مشهدی — قوس قزح گلوله کمان خیال ماست ٭ کنجشک کس مباد نشیند ببام تو ٭ ب.

گلوند بروزن فرزند ۰ف. مرسله را گویند عموماً یعنی هر چیز که بطریق تحفه و هدیه بجای فرستند و چیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز وانجیر سازند و بجای فرستند خصوصاً وآنرا گلونده نیز گویند. ونام کوهی نیز هست. رفر.

گلوه بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ۰ف. سوراخ تنور نان پزی را گویند. زفر.

گلوی بکسر اول وثالث ۰ف. کنگرهٔ ستون را گویند. فر.

گلوی آسیا ۰ف. سوراخ وسط آسیا که دانه ازان راه ریزند تا آس گردد. ب.

گلوی سرخ ۰ف. سرخ روده را گویند وآن محل گذشتن آب و دانه است. سا ٭ ک.

گلوی لب گرفتن ۰ف. کنایه از خاموش گردانیدن. عرفی — شریان زپوست برکن ودر کام تیغ نه ٭ لب را گلو بگیر زقاتل امان مخواه ٭ ب.

گله بفتح اول وتشدید لام وتخفیف آن ۰ف. بمعنی گله اسپ وشتر وگاو وگوسفند. ودر توشخانهٔ بادشاهان هند وستان گله کلنگ وگلهٔ قرقره نیز گویند. شیخ اوحدی مراغنه گفته — گرگ اجل دمادم ازین گله می برد ٭ واین گله را نگر که چه آسوده میچرد. وبکسر اول بلا تشدید شکایت — از دست جفای تو دارم گله بسیار ٭ مارا گله بسیار و ترا حوصله بسیار ٭ وبالضم زلف وموی مجعد و پیچیده چنانکه بدیع الزمان گفته — رخسار خوش ومشکین گله چون آفتاب وسنبله ٭ این مرغ جانهارا تله وان درد دلهارا دوا ٭ وبرخی باینمعنی با کاف عربی دانسته اند وخطا است گل مخفف گلاله است که سابقاً مرقوم شده وبمعنی غوزهٔ پنبه نیز آمده که آنرا کوزغه گویند وجوزغه معرب آنست ودر جهانگیری بمعنی دانهٔ انگور از خوشه جدا شده و افتاده آورده وراهی که درمیان دو کوه واقع شده گفته اند وآنرا دره غاله گویند مؤلف گوید عموماً راه میان دو کوه را دره غاله نگویند بلکه راه دره وغار را گویند واهل دران دره وغاله یعنی غار و دره بوده است. ن ب.

گل هاشم ۰ف. صاحب مخزن الادویه نوشته بزبان شیرازی گلی را گویند که بیاسمین مشهور است وبعربی تجلا ها بضم گویند وبهندی چنبیلی خوانند ونیز گفته اند گلی است سفید وزرد وکبود وشاخ شجر سفید آن اندک پیچدار وبرگ آن اندک ریزه طولانی بسیار لطیف وخوشبوی وبویش بیشتر از دو رنگ دیگر که زرد وکبود باشد. ن.

گلهای پیکانی ۰ف. لالهای پیکانی مثل گل عباسی ولالهٔ عباسی. مرزا طاهر وحید — بروی نازک آن شوخ بیا کانی غلطم ٭ بعنوانی که بر گلهای پیکانی وزد بادی ٭ ب.

گلهای خنجر ۰ف. گلهای که از کوفت وزرنشان وغیره بر خنجر نشانند ونیز چیزی باشد مرصع از سنگ یا طلا ومانند آن که بر خنجر بعلاقه نصب کنند وبند خنجر را ازان بگذرانند وآنرا درعرف هند پهول کتارا خوانند. یعنی اول محسن تاثیر — باشد از یاقوت رخساری سرشک لعلی ام ٭ کز دل عاشق گل خنجر کند مژگان او ٭ ب.

گلهای شراب کنایه از سرخی یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید. خواجه آصفی — خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد ٭ بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد ٭ ب.

گله بان موحده بالف کشیده وبنون زده ۰ف. نگهبان گله وشبان. غرب.

گله دوست بفتح ۰ف. بمعنی سرفه نوشته اند ولی ازین بیت معلوم می شود که غیر سرفه است که میر ذوقی گفته است — همانا درد گلو را گفته اند زیرا که کلیچه بمعنی فواق است و بباید — سرفه گر باشد ور گله دست ٭ حق شفا میدهد مکن گله دست ٭ ن.

گلهری بفتح اول وثانی وکسر رای بی نقطه. جانوری است مانند موش میوهای درختان میخورد ودر پشتش خطهای سیاه بود بعربی در محاورهٔ حال آنرا فارة القر وفارة النخل گویند وبفارسی موشک پران وموش خرما گویند ویحیی کاشی گلهری را در شعر خود آورده وشاید که فارسی باشد یا لفظ هندی را آورده وآن اینست — هرچه افتد بدست آن طرار ٭ دستغش خورد گلهری وار ٭ از نفائس اللغات وفرهنگ فرنگ وبهار عجم.

گله گاه بالکسر وکاف دوم نیز فارسی ۰ف. جائی که مردم اجلاف هرزه جانه در آنجا جمع باشند. حکیم شفائی — حرفی که دگر نام ز مجلس شاه است ٭ افسانه آیند ورود گله گاه است ٭ ب.

گل همچشمی وگل همکاری ۰ف. بمعنی گل گشتی

گله مند بکسر اول وفتح میم ۰ف. آنکه از کسی شکوه داشته باشد. ب.

گله موش بضم اول وفتح ثانی ومیم بواو کشیده وبشین

نقطه دار زده ۰ف. بیدمشک را گفته اند که بعربی بلاج خوانند ولی آن گربکو بوده وبه بچه گربه مشابهت داشته مدام گربه جرا موش شده. ن.

گل هنگامه ۰ف. همان گل جنگ که گذشت طغرا — صد مرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب است ٭ هنگام بهار از گل هنگامه مستان ٭ ب.

گلی بضم اول ۰ف. رنگ سرخ بگونهٔ گل. ن.

گلیچه بفتح کاف ۰ف. بمعنی جستن گلو که بعربی فواق گویند وبفارسی ذغگک نامند آمده ودر هر دو فرهنگ بضم کاف نوشته شده وخطا است وبر تتبع از ترکیب لغت معلوم میشود که اصل دران گلوجه بوده بکسر جیم بمعنی جهیدن که همان جستن است وگلو را بپارسی دری وتبری گلی نیز میگویند وبجیم پارسی که نوشته اند خطا کرده اند درینصورت گله دوست گلودوست بوده یعنی گلو درد که نوشته شد. ن.

گلیز بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وبزای نقطه دار زده. ۰ف. آب ولعابی که از دهن رود. ع. غرق گشته تا بگردن در گلیز. ن.

گل یکچشم بالضم ۰ف. باصطلاح لوطیان نره شیخ شیراز — چند سر گردانی خاطر دهد ٭ این گل یکچشم سرگردان من ٭ ب.

گلیگان بروزن گریزان ۰ف. کمامی را گویند وآن گیاهی باشد بغایت گنده وبدبوی. سا ٭ ک.

گلیگر بکسر کاف فارسی ورای مهمله در آخر ۰ف. گلکار است. اثیر الدین اخسیکتی گفته — زمانه هست بدولتسرای تو معمار ٭ چو آفتاب وهش صد گلیگر و مزدور ٭ ن.

گلیم بکسر تین ۰ف. پوشش معروف که از موی بز وگوسفند بافند. ن ب.

گلیم از آب برآوردن وبیرون آوردن وگلیم از دریا بیرون آوردن وگلیم از سیاهی بیرون آوردن وگلیم از موج بیرون بردن ۰ف. کنایه از مهلکه نجات یافتن. مرزا صائب — خضر آورد برون زسیاهی گلیم خویش ٭ ای عقل واگذار بسودای او مرا ٭ وله — درین بحرت سراسر کسی که دستی درکرم دارد ٭ گلیم خویش را چون آب از دریا برون آرد ٭ شیخ شیراز در ترجیع عالم بر علا بد گفته — گفت آن گلیم خویش برون می برد زموج ٭ وین سعی می کند که بگیرد غریق را ٭ ب.

گلیم بیرون آوردن ۰ف. مثله. شیخ شیراز — دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند ٭ گویند چه غم گر همه عالم مردند ٭ ب.

گلیم شوی ۰ف. معروف است یعنی شخصی که گلیم ولباس می شوید وامر باینمعنی هم هست وبیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند وآن بیخ را چوبک اشنان گویند و بدان چیزها شویند خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد وبعضی از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند وبعضی گویند بیخ زعفران است. والله اعلم. سا ٭ ک.

گلیم عمرو عیار ۰ف. گلیمی بود که عمرو عیار که داخل قصهٔ موضوعهٔ حمزه است داشت. درویش واله هروی در هجو سگان ادیبه گوید — بشکسته همه بحیله ناهار ٭ از سفره گلیم عمرو عیار ٭ ب.

گلیم گوش ۰ف. جمعی از نسل قابیل بن آدم که در حدود وبلاد مشرق سکونت دارند وگوش ایشان بمثابهٔ بزرگ است که یکی را بستر ودوم را لحاف سازند چنانچه از کتب تواریخ معلوم میشود — از بناگوش برگ گل پیداست ٭ غنچه خسپان گلیم گوشانند ٭ ب.

گلین بضم اول ۰ف. منسوب بگل مانند سیمین منسوب بسیم ومشکین منسوب بمشک ٭ وگلین بکسر کاف فارسی منسوب بگل را گویند. چنانکه کمال الدین اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی در مرثیه جوانی جمیل گفته — گلین اندام او را حال چو نیست ٭ که در وقت گلش بستر گلین است ٭ در فرهنگ وبرهان نیست از لغت شرفنامهٔ احمد منیری که جامع آن ابراهیم قوام فاروقی است نقل شده ونام دهی در حوالی ری که قلعه گلین داشته ومنسوب بدانجا را گلینی میخوانده وکلین بکاف عربی همانا معرب آن باشد در قاموس گفته کلین بر وزن امین دهی است از دهای ری واز انجا بوده است شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی واینکه او را بضم کاف و فتح لام بوزن عبید می گویند غلط است چنانچه بابویه را که بای مضموم است بفتحهٔ واو مفتوح میخوانند وگلین گوی کنایه از دنیا وعالم آب وگل است وگلیون مخفف انگلیون که گویند بافته ایست زنگار رنگ پارسی نیست وهمان صحیفه مانی است که نقوش گوناگون داشته وجمال الدین عبد الرزاق سپاهانی گفته. ع. صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون ٭ بعضی انجیل را معرب ومرخم انگلیون دانسته اند چنانکه گذشته است. ن.

گلین گوی بکسر اول وثانی وسکون ثالث ونون. ۰ف. کنایه از کرهٔ خاک است چنانکه شیخ نظامی گفته — چو در خاطر آمد جهانجوی را ٭ که در چنبر آرد گلین گوی را ٭ ن فر.

گل یوسف بضم اول ۰ف. گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد. وبعضی گل زرد را گفته اند. سا.

گلیون بروزن افسون ۰ف. نوعی از قماش هفت رنگ باشد چنانکه هر هفت رنگ را دران توان دید وآنرا بوقلمون هم میگویند. سا ٭ ک.

گم بالضم وسکون میم ۰ف. ترجمهٔ مفقود. فر.

گمار بالضم بروزن گذار ۰ف. امر است بگماشتن یعنی کسی را بر سرکاری وآن را گمار نیز گویند. شیخ سعدی گفته — که مشرف چو دست از امانت بداشت ٭ بر و مشرفی بر بباید گماشت ٭ ومردم چنان فهمند که مشرفی دیگر بران مشرف اول بایدگماشت که نگهبان او باشد واگر چنین باشد بایکدیگر بسازند وخائن وشریک شوند. یکی دزد دیگر دستیار ٭ مشرفی شمشیر است یعنی باد او را گشت وشمشیر مشرفی منسوب است بمشرف ومشرف زمین بلندی است از شام وشمشیر آنجا در عرب مثل بوده و بفتح میم آمده است. ن.

گماشتن بالضم ۰ف. سپردن وتفویض نمودن و حواله کردن. فر.

گماشته بضم اول ۰ف. عامل وکارگذار ووکیل فر.

گماشه بضم اول وفتح شین معجمه ۰ف. بمعنی سیم ونقرهٔ ممغ.

گمان وگمانه بالضم ۰ف. بمعنی ظن وحدس وفکر که از روی یقین نباشد. وبالفظ بردن وبستن وداشتن وافتادن مستعمل. میر نجات — گر نه آن بیگانه خو بر خود گمانی برده است ٭ گفتگو از چیست با خود عاشق دیوانه را ٭ میرزا شریف الهام — اگر حاتم شوم بخلی همان با خود گمان دارم

کگرد راه او جان میدهم منت بجان دارم * میر خسرو — گمان را شاد دل بسته بیاری * کبوتر نازک و شاهین ستمکار * خواجه سلمان — که تا بخاک جنابت مشرف است سرم * از آنچه در حق من بنده برده اند گمان * بجز ثنای شما در نیایدم بضمیر * بجز دعای شما بر نیایدم ز زبان * مرزا اسمعیل ایما — در شکستم آسمان بیمروت شور کرد تا گمان زور برخود داشت بر من زور کرد * و دیگر بمعنی اول چاهی ست که برای کاریز بکنند تا بحدس و گمان دوری و نزدیکی آب را معین نمایند چنانکه ابن یمین گفته — ای ببکه دلم زار زبی چشمه نوشت * در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه *.

گمان پذیر ببای فارسی . ف . از عالم عذر پذیر — میر خسرو — زان سنگدله که گوش گیرش بش * دل نازک گمان پذیرش بش * ب —

گماند بالضم . ف . یعنی گمان می کند — فردوسی گفته — گماند که از تیغ او در جهان * بلرزید یکسر کهان و مهان *

گمان زده بفتح زای هوز و سکون و دال مهمله . ف . مظنون — ملا تشبیهی — بغیر گرم در آمیختی حذر زنهار * ز مگمان زده تو نشد آنچه من بیقین دانم * ب —

گمانم بضم . ف . یعنی گمان دارم — مرزا طاهر وحید — ز شور پنجه دی چون سیل می جنبم جهانی را * تو ای بدخو گمانم فتنهٔ آخر زمان باشی * ب —

گمانه بضم و فتح نون . ف . در گمان گذشت — فرن —

گمانیدن بضم اول . ف . مصدر جعلی از گمان و برین قیاس گماند مضارع — فردوسی گوید — سپاهی که سگسار خوانندشان * پلنگان جنگی گمانندشان * از خواص بخش —

گم بودگی بالضم . ف . هراسان شدن از شرح سکندرنامه —

گمج بضم اول و فتح ثانی و سکون جیم . ف . نان خمیر نا کرده — فر —

گمراهی بالضم . ف . ضلالت و با لفظ دادن مستعمل — ب —

گم رفتن بضم . ف . غلط رفتن — غنیمت — بسی گم میروی خود را ادب کن * رهی گم کردهٔ خضری طلب کن * ب —

گم زدن بضم و فتح ثانی هوز . ف . پنهان شدن — دلیسی — سپرده است دزده که هرگز نشد بر من یقین * دل می برد ز دیده او در گوشه گم می زند * ب —

گم زده . ف . بمعنی گمراه — غ —

گمزن بالضم . ف . معدوم و خراب کننده و تارک — غ —

گمست بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی . ف . جوهری است فرومایه دار زان و رنگ آن کبود مایل بسرخی مائل می باشد و معدن آن بمدینه طیبه نزدیک می باشد گویند در پیاله و ظرف گمست هرچند شراب خورند مستی نیاورد و اگر قدری از آن در ظرف شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابهای خوش بینند — سراج —

گم شدهٔ لب دریا . ف . کنایه از کسی که شناوری و آب ورزی نداند و ناچار در آب فرو رود — ب —

گم کردن بالضم . ف . معروف . ب —

گم کرده پی بفتح بای فارسی . ف . گم شده که پی او بجائی نرسد و بمجاز بر کسی اطلاق کنند که کاری کند که بی بمطلب او برده نشود — ب —

گم کرده فرزند . ف . کنایه از حضرت یعقوب علیه السلام — شیخ شیراز — یکی پرسید از آن گم کرده فرزند * که ای روشن گهر پیر خردمند * ب —

گم گرفتن چیزی . ف . معدوم انگاشتن آن چیزی را و قصد نه نمودن بآن چیز — غ —

گمگم بضم هر دو کاف فارسی . ف . آواز کننده و لقب — غ —

گمنام بالضم . ف . بی نام و نشان و نیز علتی است که اسبان را می شود — فر —

گِمه بکسر . ف . در برهان گفته رستنی باشد مانند رازیانه و دواب خورند و لعربی آنرا قزاح خوانند صاحب تحفة المومنین گفته لفظ قزاح بقاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو شبیه برازیانه و از آن کوچک تر و تخمش مانند انیسون باشد — ن —

گمیز بوزن تمیز و بعضی بکسر دانند . ف . بمعنی شاشه است یعنی پیشاب که بول تفسیر عربی آنست و سروری بکاف تازی دانسته — ن —

گُمیزیدن بالفتح . ف . شاشیدن — فر —

گمیزه بکسر اول و ثانی و فتح زای فارسی . ف . چیز یکه باهم مخلوط و آمیخته باشد — فر —

گِن بکسر اول و سکون نون . ف . مخفف گین است مانند شوخگن و سرگمن و خشمگن و ریشگن و امثال آن و افاده معنی صاحب میکند . و بالضم مخفف گند بود که خصیه است — ن فر —

گن ابلیس بالضم . ف . یعنی خایهٔ شیطان چه گن بمعنی خصیه است و دانه ایست بسیار سخت و سیاه رنگ بزرگ چون لوبیا چون آنرا حرکت دهند و بجنبانند مغز آن در درون آن صدا دهد . و اگر در زیر زن آبستن قدری از آن دود کنند بآسانی بزاید و آنرا عربان حجرة الولادة النسو نیز خوانند — سراج —

گناه و گنه بالضم . ف . جرم گناهان جمع و بالفظ برخاستن و رفتن و کردن و آفگندن و بستن و نهادن و نوشتن بچیزی مستعمل — ابو طالب کلیم — بره گر پیش پای خود نه بینی * گنه بر عقل دوراندیش افگن * ملا شانی تکلو — خون می چکد از تیغ ستم باز ندانم * دشمن بمن سوخته خرمن چه گنه بست * میر معزی — حال خویش اندر بلای او دل مسکین من دی گنه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد * خواجه سلمان — چه گنه رفت دگر نیز گناهی کردم * شاید از لطف تو از گردن ما برخیزد * و له — منم آنکه جورت کشیده ام در حشر * قلم کشند گناهان بحسابم * باید انوری — کنون چه عذر گناهان خویشتن خواهم * ز شرم خون دود م اندیدن بجای عرق * باید دانست که مقابل ثواب بثای مثلثه عقاب و مقابل صواب بصاد مهمله خطاست اما فارسیان بجای عقاب لفظ گناه می آرند و در صحت آن سخن نیست — مرزا صائب — بیهوده دل منوش تا در فکر گناه یا ثواب است * و له — نیست صائب فرصت سیلاب را صواب * در میان دارد مرا از پس گناه از شش جهت * میر نجات — اشکم گر ز گناه شود غرقهٔ ثواب * یک ذره از تموج بحر عطا سناس * و برین تقدیر اعتراض بعضی برین شعر شیخ علی حزین که — دو سه روزی است که در دیده نگه دین عجب است * نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی * مقابله ثواب و گناه در ظاهر خطاست ثواب و عقاب است و اگر صواب بصاد مهمله باشد که کاتب بتحریف ثای مثلثه نوشته هم صحیح نبود چه مقابل صواب خطاست نه گناه و اگر در کلام بعضی ثواب و گناه واقع شده باشد احتمال تحریف است و اگر صحیح هم باشد غالباً صحیح نباشد انتهی — ب —

گناه آمرز و گناه بخش و گناه بخشای . ف . مقابل گنهگار — خواجه شیراز — خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند * بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو * ب —

گناه کسی از کسی خواستن . ف . بمعنی شفاعت او کردن — شیخ شیراز در بوستان در حکایت — کسی دید صحرای محشر تا آخر — در آن وقت نومیدی آن مرد راست * گناهم ز دادار داور بخواست * ب —

گناهکار . ف . بزه مند و سیاه کار و عاصی — فرا —

گنبد و گنبده بضم اول و فتح بای موحده و سکون ثانی و دال بی نقطه . ف . عمارتی مدور که سقف آن محدب بوده باشد و گنبد قابوس که در دشت قرنگی استرآباد است قبر امیر کیکاوس بن ابوطالب مشهور بوشمگیر است و ارتفاع آن پنجاه و پنج ذرع است و کاوس همانست که در حرف کاف تصحیح و تشریح یافته است و از مشاهیر شاهان طبرستان است و گنبد را بنا براین بهر چیز مدور اطلاق نمایند و غنچهٔ گل را نیز گویند زیرا که آن نیز بشکل گنبد است — خاقانی گفته — ز بیب گنبد نیلوفری مخور که کنون * اجل چو گنبد گل بر نگاه قدرت تست * امامی هم او گفته — گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود * پیش سنانت کز دست قصر حماک متین * و دیگر آذین بندی شهر است که بشکل گنبد باز بند و بپارسی کوبلا گویند و بعربی قبه خوانند و در اصل قبه معرب گنبه است و حباب روی آب را نیز بمعنی مشابهت کوپله گویند — فردوسی گفته — هم راه و بیراه گنبد زده * جهان شد چو دیبا بزر آزده * حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته — سه منزل پذیراشده باسپاه * ز آئین زیبا و گنبد براه * همه راه آئین و گنبد بهم * ز هر گنبدی در فشاندن درم * و دیگر بمعنی جستن و جهیدن و خیز کردن آمده امیر خسرو دهلوی گفته — ز بهمت ساختم رخش فلک رام * بیک گنبد رسیدم بر نهم بام * مولوی در مثنوی گفته — تازیانه بر زدی اسپم بگشت * گنبدی کرد و ز گردون در گذشت * هم او در جست و خیز شیر گفته — شیر تن گنبدهی کرد از نغز * در هوا چون موج دریا بیست گز * و پیاله را نیز گویند المعبر نگون بگنبد ماننده است و بمعنی خیمه خاصه چادر قلندری بس مناسب است که به یک ستون برپاست آن نیز از خارج ناپیداست . و نیز گنبد کنایه از کفل و سرین محسن تاثیر — بر در گنبد خاتون تو هر شب قندیل * زیرک آویخته از خایهٔ بادنجانی * ن ب —

گنبد آب . ف . کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که بوقت باریدن باران بر روی آب بهم میرسد — سراج —

گنبد ازرق . ف . کنایه از آسمان است —

گنبد اعظم . ف . بمعنی فلک اعظم است — سر —

گنبد آفت پذیر . ف . کنایه از آسمان است — سر —

گنبد تیزرو و گنبد جان ستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد شگرف و گنبد گیتی نورد و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفری . ف . کنایه از آسمان است چنانکه شیخ نظامی گفته — که چون آتشین ریزه روشن گذشت * برآمد و شد گنبد دودگشت * ن —

گنبد چهار ارکان . ف . کنایه از آسمان است باعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و جنوب و شمال و کنایه از دنیا هم هست باعتبار چهار عنصر — سراج —

گنبد چهل دختران . ف . گنبدی است در ... مرزا عبدالغنی قبول — بسکه در سرهست زاهد را نهان ذوق جماع * می نماید گنبد چهل دختران عمامه اش * ب —

گنبد حرّافه رنگ بفتح حای حطی و تشدید رای مهمله . ف . بمعنی گنبد جان ستان است که کنایه از آسمان باشد — سراج —

گنبد خضرا . ف . مثله — سر فر —

گنبد دماغ بدال مهمله . ف . کام و کاخ دماغ — فر —

گنبد زدن و گنبد کردن . ف . نوعی از جست حیوانات که بهر چهار پا جهند مانند جست آهو — محمد قلی سلیم — درین نخچیرگه افلاک را بنگر سراسیمه * که شد گنبد زنان گوی گریزان چنبل آهوئی * میر خسرو — هر خدنگی که سپهر گور کشاد * گور گنبد زد و خدنگ افتاد * و له — باندازه بر آب ابرش یک براق جا گرش * بر سر هر گام صد گنبد کند بیجو حباب * دوم دم ما کردن امرد — سعدای المشرف — آن سهی قد از لطافت بیگرش پرورده است * جفته اش از پس برست استاده گنبد کرده است * ملا طغرا — پولچی شده امروز سپهرت معمار * از خاک ستم بکن عمارت بسیار * فرد است که بهر یک لب نان سپهرت * گنبد ساز د لصنعت چارمناره *

گنبد ساختن کنایه از سرین خود برداشتن برای فعل بد — غ —

گنبد شگرف و گنبد صوفی لباس و گنبد طاقدیس و گنبد فیروزه خشت و گنبد گیتی نورد و گنبد مقرنس و گنبد نارنج و گنبد نارنگ و گنبد نیلوفری . ف . کنایه از آسمان باشد — سر فر ب —

گنبد عمامه و گنبد دستار باضافت تشبیهی چه دستار و عمامهٔ ولایت همه بصورت گنبد می باشد — مخلص کاشی — گشته فرش زیر پا گنبد عمامه خم * در ته شیخی جاهل ما اینقدر ها پیر نیست * مرده است دل زاهد دم سرد زند و چون بر سر خود گنبد دستار انسازد * ب —

گنبد گل بضم کاف ثانی . ف . غنچهٔ گل را گویند و کنایه از پیالهٔ زرین هم بنظر آمده است — سراج —

گنبد مایل بمیم . ف . کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد — سراج فر —

گنبد معنبر . ف . موی سر معشوق را گویند اگرچه موی را بگنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه را می توان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد — سراج —

گنبده بالضم . ف . در گنبد گذشت — سراج ن —

گنبدی بروزن دنبگی . ف . بمعنی گنبد باشد و خیمه را نیز گویند که بیک ستون برپای می باشد و بمعنی جستن و خیز کردن هم هست — سراج —

گنج بالفتح . ف . خزینهٔ زر و سیم است که معروف است و کنز معرب آنست — گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است * آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد * و چون پادشاهان ایران هر یک گنجی می نهاده اند خسرو پرویز آخرین دودمان ملوک فرسی بوده اغلب گنجها بدو رسیده هفت گنج از آنها

بزرگ ونامور بوده مانند گنج بادآورد که قیصر از بیم پرویز در کشتیها نهاده به جزیرهٔ میفرستاد باد کشتیها را بساحلی که قریب بخسرو بود آورده به دست او افتاد وآنرا بادآور نیز گفته‌اند چنانکه فردوسی گفته ع. دگر گنج بادآورش گفته‌اند؛ باربد بنام اغلب گنجها نوائی ساخته در بزم پرویز برای رامش وخوشی او مذکور می‌کرده. منوچهری درین باب گفته؛ وقت سحرگه چکاوخوش بزند درنگاو، ساعتکی گنج گاو وساعتکی گنج باد، وگنج بالفظ کشیدن وریختن مستعمل - وگنج بالضم بمعنی گنجایش است که از گنجیدن ودرآوردن وراست آمدن چیزی در چیزی ودرآمدن درجای تنگ باشد - وحصه وسهم را نیز گویند که درمیان جمعی از مردم کنند بهرکس قسمتی رسانند.

گنج آب آورده .ف. اشک. سالک یزدی؛ اگر یک گنج بادآورد خسرو دیده ورعری، مراصد گنج آب آورده هردم درکنار افتد، ب.

گنجا بالضم وجیم بالف کشیده .ف. بمعنی گنجایش فر.

گنجار بروزن زنگار .ف. بمعنی غازه باشد وآن سرخی است که زنان برروی مالند. وآنرا غازه وغنجار وغنجاره وغنجره وگلگونه نیز خوانند - سا.

گنجاره بالفتح .ف. مثله - سا ک.

گنج افراسیاب .ف. نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود وپرویز آنرا بیافت وآن گنج چهارم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس وگنج بادآورد ودیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب وگنج سوخته وگنج خضرا وگنج شادآورد وگنج بار باشد - سا ک.

گنج الهی .ف. قرآن مجید غ.

گنج بادآور وگنج بادآورد وگنج بادآورده .ف. نام گنجی که قیصر روم بر کشتیها بار کرده پیشکش خسرو پرویز فرستاده بود، محمد قلی سلیم؛ عجب جمعیت از بوی زلف او بدست آمد، پریشانی دگر زین گنج بادآور نمی‌بینم، دله؛ دماغ من براست از بوی آن گل کس چه میداند، که در ویرانهٔ خود گنج بادآورده دارم، میرزا رضی دانش؛ کاسهٔ دایم پرشود از کیسهٔ خالی چه باک، می‌کشان را بر کم از گنج بادآورد نیست، میر صیدی؛ پیاله نوش ندارد غم تهیدستی، بهار بادکشان است گنج بادآورد، از بهار عجم - ودر برهان ورشیدی ومؤید ومدار وکشف نوشته که گنج بادآورد گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز ووجه تسمیه‌اش اینکه قیصر روم از خوف پرویز چند کشتی از زر سرخ پرکرده بجزیره‌ای می‌فرستاد باد مخالف آن کشتیها بسوی ملک پرویز آورد وپرویز آن مال را گرفت لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند ودرچهار شربت نوشته که گنج بادآورد باصطلاح مال مفت را گویند.

گنجبار بالفتح .ف. از عالم رودبار ودریابار، حکیم فردوسی؛ بیارم نشانش بر تخت یار، وزان پس کنایم درگنجبار، ب.

گنجبان بالفتح .ف. بمعنی استاد خرچی، منکه اورا ادیبی مدیحی روستم خواند همی، وین چنین باشد که خوانی گنج ده را گنجبان، ب.

گنج بخش .ف. کنایه از جوانمرد ولب یار بخش، ب.

گنج حکیم بجای حطی .ف. اشاره بسوی فاتحة الکتاب که سورهٔ اول قرآن باشد - سا ک.

گنج خاکی بجای شخذ .ف. کنایه از آدم صفی علیه السلام وفرزندان باشد که بنی آدم است - سا.

گنج خانه وگنجدان بالفتح .ف. جای نگهداشتن گنج - میر معزی؛ اگر قیاس کنم پیش همت عالیش، چه گنج خانهٔ قارون چه نیم پر ذباب، خواجه نظامی؛ بآن گنج خانه که دریافتند، بره اژدها پرخطر یافتند، دله؛ کجا گنجدانی ابشیری درو، که از گنج او نیست چیزی درو، دله؛ گر او تندر آمد تو هستی درخش، مگر او گنجدان شد تو باری گنج بخش، وخان آرزو درین شرح همین بیت میفرماید نکته در اختیار کردن لفظ گنجدان بجای گنجدار براء مهمله برچند که ظاهر مستعمل همین است آنست که هرکه دولت دارد وبجای کار صرف نمی‌کند واز وبهره برنمی‌گیرد آن شخص گویا انسان نیست بلکه جمادی وآوندی است که برای نهادن زر مخلوق گشته است وچنانچه آن گنجدان یعنی ظرف زر از زر منتفع نمی‌شود همچنین آن صاحب گنج نیز از گنج خویش منتفع نخواهد گردید - ب.

گنج خضرا بالفتح .ف. نام گنج ششم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز - سا ک.

گنج دار بکسر جیم ودال ابجد بالف کشیده وبرای مهمله زده .ف. نام نوائی وصوتی است از موسیقی - سا.

گنج دیبه بکسر دال مهمله وسکون تحتانی وفتح بای موحده .ف. همان دیبهٔ خسروی است که نام گنج سوم خسرو پرویز باشد.

گنج دیوار بست .ف. بمعنی گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد ونام گنجی که شخصی پسر صغیر داشت بوقت مردن مال خود را برای آن پسر در بنای دیوار نهاده بعد از مدتی چون دیوار قریب افتادن گشته بود حضرت خضر علیه السلام برفاقت موسی علیه السلام آن دیوار را شکسته باز درست ساخت که تا بالغ شدن یتیم از دست دیگران محفوظ ماند غ.

گنجر بروزن سنجر .ف. سرخی وغازه باشد که زنان برروی مالند - سا ک.

گنج روان برای مهمله .ف. کنایه از گنج قارون چراکه پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت میکند - حیاتی گیلانی؛ تا بزانو آزرا بر درگهش، پای بر گنج روان آید همی، غ سا ب.

گنجره بروزن پنجره .ف. بمعنی گنجر است که بالا گذشت - سا ک.

گنج ریز .ف. کنایه از جوانمرد ولب یار بخش. خواجه نظامی؛ بآواز پوشیدگان گفت خیز، گذارش کن ای گنج گنج ریز، ب.

گنج سوخته بضم سین بی نقطه .ف. نام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز ومعنی ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته وسوخته بمعنی سنجیده هم آمده است - سا.

گنج شادآورد بشین نقطه‌دار .ف. نام گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز - سا.

گنج شایگان .ف. گنج بسیار. مرزا صائب؛ نامهٔ روی تو پرتو درجهان انداخته، پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته، ب.

گنجشک بضم اول وکسر جیم عربی .ف. طائری است صغیر جثه معروف وآنرا الفارسی بنجشک وجغوک وبترکی سرچه وشارچه وبه بنگالی گوریه وبهندی نرآنرا چڑا ومادهٔ آن را چڑیه گویند وبعربی عصفور خوانند. شیخ سعدی گفته؛ گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست، بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول، ن.

گنجشک توئی توئی گوئی جانوری است که آنرا در هند طوطی خوانند. مسیح کاشی؛ تو از همه روئی وز یک روی منم، تو از همه سوئی وز یک سوی منم، آن شهبازم منم گوئی توئی، وین گنجشک توئی توئی گوئی منم، ب.

گنج عروس .ف. نام گنج اول است از جملهٔ کنوز ثمانیهٔ خسروی گویند آن گنج را خود جمع کرده گذاشته بود ونام یکی از تصنیفات باربد هم هست - سا.

گنج فریدون بکسر ثالث وفا .ف. نام نوائی است از موسیقی - سا.

گنج قارون بقاف قرشت .ف. امام فراگفته که چهل تن کلیدهای کنوز قارون میکشیدند وهر کلید بمقدار انگشت بود وامام ثعلبی گفته که خزانهٔ قارون چهارصد هزار وچهل هزار انبان بود پر از زر ونقره وبدعای موسی علیه السلام قارون وهمه خزانهٔ او بزمین فرو رفته که تا قیامت بسوی اسفل روان خواهد ماند غ.

گنج گاو بکاف فارسی .ف. دو گاومیش زرین بودند که چشمهای آنها از یاقوت وشکمهای شان پر از نار وسیب وبهی زرین ودر درون هر یک که مجوف بودند مروارید های بزرگ خوشاب پر بوده ودر پیش گاوها آخور زرین بسته بودند ودر آخورها جواهر از زمرد ولعل ویاقوت ریخته وبران گاومیشها نام جمشید منقور کرده بودند ودر اطراف گاومیشها جانوران پرنده وچرنده از شیر وپلنگ وگرگ وگور وتذرو وطاوس زرین که چشمها وسینهاشان از لعل ومروارید بود بسیار ساخته بودند علی الجمله خسرو پرویز حکم کرد که آن گنجها را فروخته قیمت وبهای آنرا بدرویشان مستحقان قسمت کردند. الله الله که تلف کرد وکه اندوخته بود - خاقانی گفته؛ مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل، دلم قربان عید فقر وگنج گاو قربانش، ن.

گنج گاومیش .نام لحن هفدهم است از سی لحن باربد وآنرا گنج گاو هم میگویند ورسم الخط این زمان بیک واو است - سا.

گنجگاه .ف. بر وزن ومعنی پنجگاه است که شعبهٔ بلندی مقام است وشعبهٔ پستی آن مبرقع است - سا.

گنج نامه بنون .ف. کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن گنج ومقدار زر دران نوشته باشد. محمد قلی سلیم؛ روزگارم قدر نشناسد زنادانی که طفل، گنجنامه گر بیابد کاغذ بادش کند، ب.

گنج نه بکسر نون وهای ملفوظ .ف. صاحب ومالک گنج ب.

گنجور بروزن رنجور .ف. بمعنی خزینه‌دار است ودر اصل گنجور بفتح واو بوده یعنی صاحب گنج ورنجور ودستور نیز بهمین طرز یعنی صاحب رنج وصاحب دست یعنی مسند ومفید معنی وزیر وپیشکار. حکیم سنائی گفته؛ از گران سنگی گنجور سپهر آمده کوه، وز سبکساری بازیچهٔ باد آمده خس، هدایت؛ جد کن جد تا که دریابی، که دلت گنج وعشق گنجور است، گر بجز حق مؤثری بینی، دیدهٔ بینش تو رنجور است، وگنجور بن اسفندیار نام یکی وزرای پادشاهان عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ شاه پیشدادی است از پارسی قدیم بپارسی متداوله ترجمه کرده وحسن بن سهل وزیر مامون عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده وابو علی مسکویه بالحاق حکمتهای هند وروم وعرب آنرا انجام داده وهنوز در میان مردم متداول ومعروف ودر غایت نفاست می‌باشد - ن.

گنجویر بتحتانی مجهول رسیده بروزن سردسیر .ف. بلغت زند وپازند بمعنی گنجور است که خزانه‌دار باشد ودر جای گم کاف بجای تحتانی بای ابجد نوشته بودند والله اعلم - سا.

گنجه بروزن رنجه .ف. نام شهری است از ولایت اران منسوب بدان را گنجوی گویند. شیخ سعدی گفته ع. یکی پادشهزاده در گنجه بود، منوچهری گفته ع. چون کافر روم بر در گنجه، وگنجه را معرب کرده جنزه گویند، وبمعنی حمار ابتر یعنی خر دم بریده نیز آورده‌اند - ن.

گنج هفت خوان .ف. علی حزین در شعر خود بسته لیکن مسموع نیست جنگ هفتخوان که مقلوب اوست شهرت دارد وهفت گنج پرویز که در کلام اساتذه واقع است نشنیده‌ایم که آنرا گنج هفتخوان گفته باشند من ادعی فعلیه البینة - ب.

گنجیدن بالضم .ف. معروف وسزاواری ولیاقت واین مجاز است - ب.

گنجیفه بالفتح .ف. نام بازی است معروف وآنرا بحذف تحتانی گنجفه نیز خوانند - فر.

گنجینه بالفتح .ف. منسوب بگنج وجای گنج ومجازاً باطلاق ظرف بر مظروف بمعنی مال کثیر نیز می‌آید - غ ب.

گنجینه دار وگنجینه سنج بالفتح .ف. بمعنی ملا عبدالله هاتفی؛ گره کز زاد سان ترازوی گنج، که شد آبله دست گنجینه سنج، ب.

گنجینه گشائی .ف. صاحب ومالک گنج. شیخ ابوالفیض فیاضی؛ رضوان خدای بر صحابه، گنجینه گشای نه خرابه، ب.

گند بالضم .ف. بمعنی خایه است وگندبیدستر خایهٔ سگ آبی است وجند معرب است وبالفتح بوی بد را گویند - ن سا.

گندا بالفتح .ف. بمعنی گندیده وبدبوی. قاضی حکیم آملی مازندرانی گفته؛ ماند این شعر تو باسفل تو راست، گوید که سخت گندای است، ن.

گنداب بالفتح .ف. آب گنده وبدبوی - فر.

گنداموبه بالفتح والضم .ف. پرهای زرد وکوچک بچهای طیور ونیز موی نخستین که بالای اندام اطفال روید - فر.

گندانه بالفتح .ف. جای سکونت جانوران ومحل خواب وآسایش آنها - فر.

گندآور بضم اول وفتح واو بروزن خنیاگر .ف. مردم شجاع ودلاور ومردانه را گویند وسپهسالار را نیز گفته‌اند - سا ک.

گندای بروزن دردای .ف. بمعنی گنده است که هرچیز بدبوی وگنده ومتعفن باشد - سا ک.

گندبیدستر .ف. بمعنی خایهٔ سگ بود چه گند بمعنی خایه وبیدستر حیوانی است آبی شبیه سگ ومعرب آن جندبیدستر باشد وآنرا آتش سگان گویند وبعربی خصیة البحر خوانند - سا ک.

گندبیر بالضم ودال مهمله موقوف وکسر بای موحده ویای معروف ورای مهمله .ف. بمعنی نال وعجوزه یعنی پیرزال سالخورده از برهان ورشیدی ودر سراج اللغات نوشته که گندبیر بفتح کاف فارسی دمیده‌اند که بضم کاف عربی وبای فارسی

باشد یعنی کسیکه حافظه اش کند بود و بمجاز بمعنی پیر خرف مستعمل شده لهذا قند فیر بقاف و فا معرب آن آمده است اگر بکاف فارسی می بود در تعریب بجیم بدل می شد و در قاموس نیز بنظر آمده که قند فیر معرب کند پیر است پس از قاعدهٔ تعریب دریافت میشود که کند پیر بکاف عربی و بای فارسی است - غ.

گنگ دژ بضم اول وکسر دال بزای فارسی زده . ف. مخفف کهن دژ است یعنی قلعهٔ کهنهٔ قدیم و نام شهری بوده تختگاه افراسیاب که آنرا ایکین و بای کنت می نامیده اند و در حرف با گذشته و اکنون بچین مشهور است و تفصیل آن مرقوم شده - ن.

گندسلت بضم اول وکسر ثالث و فتح سین بی نقطه . ف. تفسیر خصی الکلب است و آن بیخی باشد مانند خصیهٔ ثعلب دو بیخ هر دو بر هم چسپیده یکی بزرگ و دیگری کوچک اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و با زن جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچک آنرا خورد ماده و بیخ خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد و عربان آنرا قاتل خیه گویند بواسطه آنکه انهاده بیخ اند مانند دو زیتون بر هم چسپیده که یکسال یکی فربه و دیگری لاغر میشود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه می گردد - ما ک.

گندش بکسر ثالث بروزن رنجش . ف. گوگرد را گویند و آن دو قسم می شود احمر و ابیض گوگرد احمر یک جزو از اجزای اکسیر است و گوگرد ابیض یک جزو از اجزای باروت است.

گندك بروزن اندک . ف. بمعنی گوگرد است و باروت را نیز گویند - ما.

گندگی بالفتح وکسر کاف فارسی . ف. عفونت و بوی ناخوش - فر.

گندگیاه بفتح اول وکسر کاف . ف. بمعنی خرس گیاه است گویند شقاقل بیخ گندگیاه است و خرس آنرا الغایت دوست میدارد و بعضی گویند کرفس صحرائی است - ما.

گندلاش بالفتح . ف. نوعی از رستنی است که بوی ناخوش دارد و نیز بمعنی بیضهٔ گندهٔ شده و متعفن - ما ک.

گندم بفتح اول وضم سوم . ف. معروف و دل چاک از صفات اوست گندمی رنگ و گندم گون مرزا صائب ـه کم نگر دیده ز خط خوبی روز افزون لش ـه سبز در سبز شد از خط رخ گندم گونش ـه وله ـه حسن گندم گون اگر صائب نباشد در نظر ـه رخت بیرون از بهشت جاودانی می کشم ـه خواجه نظامی ـه بدان گونه برگندمی رنگ او ـه ز منک سیه خال چو سنگ او ـه ب.

گندمان . ف. نام جای از مضافات ایران که ییلاق لران است - حکیم شرف الدین شفائی در هجو نکری ـه باین طلب ز لرستان شدستم آواره ـه ز گندمان بعراقم ازین فتاده گذار ـه ب.

گندم با بای موحده بالف کشیده . ف. آش گندم را گویند که حلیم باشد - ما.

گندم مکه . ف. صنفی از حبوب شبیه بگندم است نان آن شیرین تر از گندم و طعام اهل صفا است دلب یاران خورند و آنرا العربی علس بفتح عین و لام گویند - ن.

گندم نمای جوفروش آنکه خویشتن یا چیزی را بظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد - ب.

گندمه بروزن ترجمه . ف. گرهی باشد سخت و آن از بدن آدمی بر می آید و عربان ثولول می گویند و فارسیان آژخ - ما ک ن.

گندن بالفتح . ف. گندیدن و بدبو شدن - فر.

گندنا بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده . ف. سبزی معروف و مشهور است و تیغ و شمشیر را بآن نسبت کنند چنانکه گفته اند ع . چون گندنا در ده به تیغ چو گندنا - ن.

گندناگون بالفتح وضم کاف فارسی . ف. بمعنی سبز رنگ باشد چه رنگ گون بمعنی لون و رنگ هم آمده است - ما ک فر.

گندناگوهر بالفتح . ف. نباتی است که آن را علقم می گویند و آن حنظل است که هند وانهٔ تلخ باشد و بعضی گویند گندناگوهر بیارهٔ هند وانهٔ تلخ است که بونهٔ حنظل باشد - ما ک فر.

گندو بفتح اول وضم ثالث . ف. شان عسل - شن.

گندواله بالفتح و واو بالف کشیده و فتح لام . ف. گرگ دیوانه - بالضم بمعنی شان عسل باشد - فر.

گندوری بالفتح وکسر رای مهمله . ف. سفره که بالای تختهٔ میز بگسترند - فر.

گندوله بالفتح وضم ثالث و فتح لام . ف. سبکی که در ان حبوب و غله نگهدارند - فر.

گنده بالضم . ف. ضد باریک و لاغر است چنانکه ریسمان و جامهٔ گنده و مردم فربه را نیز گویند و بمعنی چیز بد بو و گلوله کوفتهٔ بزرگ که از گوشت و غیره پزند و با نان خورند - بسحق اطعمه گفته ـه من نگویم صفت گنده بر داروی گرم ـه تا نخوانند مرا مدعیان کوفته خوار ـه یعنی مرد فربه مولوی گفته ـه گندهٔ را لوطی در خانه برد ـه پس بروی افگند و اندر وی فشرد ـه و بفتح چیز گندیده بدبوی را گویند - شیخ سعدی گفته ـه اگر ابلهی مشک را گنده گفت ـه تو مجموع باش او پراگنده گفت ـه ن.

گنده بوی بالفتح . ف. آنکه بوی ناخوش و گندیده دارد - فر.

گندبهار بالفتح . ف. بارانی که در فصل سرما بارد - فر.

گنده پیچ بالفتح وکسر بای فارسی . ف. چرخ که بران ریسمان ریسند - فر.

گنده پیر بالفتح . ف. پیرزنیکه بغایت سالخورده باشد و بدبوی گردد چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبوی شوند - انوری گفته ـه گنده پیر جهان جنب نکند ـه عشق را که در جناب من است ـه و معرب آن جند قلیر است - ن رمو.

گنده پیر کابلی . ف. کنایه از پیرزال ساحره باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ـه آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده ـه آن گنده پیر کابلی بس سحر کرد از دو واهد ن.

گنده خایه بخای معجمه . ف. بیضه تباه شده - فر.

گنده دماغ و گنده مغز . ف. کنایه از متکبر و سرکش شیخ شیراز ـه اگر میرود در پی این سخن ـه بدین گفتگه گنده مغزی مکن ـه ب.

گنده دهن بالفتح . ف. معروف - فر.

گنده فیروزه . ف. نام صمغی است که آنرا العربی لبان خوانند و بفارسی کندر گویند - فرا.

گنده مغزی بفتح اول و میم و سکون غین نقطه دار

. ف. کنایه از تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن و هرزه و یاوه بر زبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن - ما فر.

گندیدگی بالفتح . ف. بمعنی گندگی است - فر.

گندیدن بالفتح . ف. بوی بد دادن چیزی - غ.

گنگ بالفتح - نام بتخانهٔ چین - حکیم ازرقی گفته ـه زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین ـه چمن ز فیض هوا شد بهار خانهٔ گنگ ـه حکیم فرخی گفته ـه ز کوه گیلان او راست تا بدالسوی گنگ ـه ز آب خوارزم او راست تا بدالسوی گنگ ـه و نام رودخانهٔ بزرگ در ملک هند که منبع آن کوههای سوالک است و از بنگاله گذشته بعمان میریزد و در نزد هندوان حرمت بسیار دارد و آب آنرا شریف و عزیز می دارند و خاکستر مردگان خود را بعد از سوختن دران رود میریزند - دیگر بمعنی هر چیز خمیده و خمیده پشت نیز آمده و مرد خمیده پشت را گنگ میخوانند - مسعود سعد گوید ـه بارنت لبی است بر سر جود ـه زین سبب گشته بر سر خرقش گنگ ـه و نام کوهی بلند گفته اند . فردوسی گفته ـه یکی زنده پیل است بر کوه گنگ ـه اگر با سلاح اندر آید بجنگ ـه و بادی را گویند که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بن موها فارید ن گیرد و تا موی را بر نکنند آرام نه پذیرد لهذا حکیم سوزنی گفته ـه تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش ـه در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ ـه و بمعنی امرد قوی جثه است و گنگ غال امرد بازرا گویند چنانکه در غال گذشت و گویند نام شهری است در شرقی ختا که شب و روز در انجا برابر است و گنگ دژ همان شهر گنددژ است که مرقوم شده و آنرا گنگ بهشت و بهشت گنگ گفته اند - و بضم اول معروف و آنرا بفارسی لال خوانند و بعربی آبکم خوانند یعنی شخصی که بایما و اشاره حرف زند نه بزبان و نیز گنگ بمعنی لوله ایست که از سفال سازند و در راه آب گذارند که آب از درون او بگذرد و بحوض رسد - ن فرما.

گنگام بضم اول و سکون ثانی . ف. ماری را گویند که تازه پوست فگنده باشد - ما.

گنگ بهشت بالفتح . ف. نام قلعی است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت در انجا است و آنرا بهشت گنگ نیز گویند . و نام شهری هم است در حد و دمشرق از بلاد ترک منسوب بخوبان و دران شهر سعیدی است مشهور به قندهار - ما.

گنگ دژهخت و گنگ دژهوخت بالفتح وکسر دال وضم ها و واو مجهول و خای ساکن . ف. بمعنی بیت المقدس است گویند بانی آن ضحاک بوده و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم برکشیده - حکیم فردوسی گفته ـه بخشکی رسیده سر جنگجوی ـه به بیت المقدس نهادند روی ـه بتازی زبان خانه پاکدان ـه برآورده ایوان ضحاک دان ـه چو بر پهلوانی سخن رانند ـه همی گنگ دژهوختش خوانند ـه گویند آن خانه را بزبان سریانی ایلیامی نامیدند - ن.

گنگ ده زبان . ف. کنایه از گل سرخ باشد چنانکه خواجه عمید لوکی گفته ـه اگر در باغ بخرامد بر وی گل سخن گوید ـه ز لطف نطق گویائی بگنگ ده زبان بخندد ن.

گنگل بفتح هر دو کاف فارسی . ف. هزل و ظرافت باشد - مولوی گفته ـه منتظری بلش چه ـه نور گیر ـه ترک کن این گنگل نظاره را ـه ظرافت کردن را گنگل زدن نیز گفته اند - نزاری گفته ـه باده میخوردیم و گنگل میزدیم ـه از سر شب تا بگاه صبحدم ـه ن.

گنگلاج بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیده و بجیم زده . ف. کسی را گویند که زبانش گرفتگی داشته باشد و بتازی الکن خوانند - ن.

گنگی بالضم . ف. لکنت و گرفتگی زبان - فر.

گنگوار بالفتح . ف. بمعنی دزد و غارتگر - فر.

گنور بروزن تنور . ف. نام قلعه ایست از ولایت هندوستان در جانب مالوه - ما ک.

گنوره بضم اول و فتح رای قرشت . ف. بمعنی کننده و سازنده باشد یعنی شخصی که کاری میکند و چیزی میسازد - ن.

گنه بضم اول . ف. مخفف گناه - فر.

گنهکار بضم اول . ف. بزه مند و عاصی - فر.

گو بالفتح و سکون واو . ف. مخفف گاو است و بمعنی شجاع و دلیر و برقوت و در لغت گاو تفصیل و تحقیق آن پرداخته ام حکیم فردوسی ـه یکی بچه بد چو گو شیرفش ـه ببالا بلند و بدیدار خوش ـه و گوان جمع آنست ـه بآوردگان چون گوان آمدند ـه زره هم بر پهلوان آمدند ـه دیگر بمعنی مغاک است که آنرا گو و گودال نیز گویند - شیخ عطار گفته ـه جان بگوی و بیفتاد و برفت ـه جمشید بگفتی بیفتاد و برفت ـه از موت و حیات چند پرسی از من ـه خورشید بروزنی بیفتاد و برفت ـه سیف اسفرنگی گفته ـه ای ز قهر تو سپهر و کان در جوش ـه ای ز قدر تو آسمان در گو ـه و بواو اول مضموم گوی را گویند که با چوگان زنند سعدی گفته ـه خواهم اندر پایش افتادن چو گو ـه گر بچوگانم زند هیچش مگو ـه دیگر بمعنی تکمه جامه باشد گریبان را نیز گویند . و درین بیت تکمه منظور است که نظامی گفته ـه بهر جانب که بردی باد را پیه ـه شکستی در گریبان گوی خورشید ـه و امر بگفتن نیز هست . و افادهٔ معنی فرض و خیال هم کند - خواجه نظامی ـه جوانی شد و زندگانی نماند ـه جهان گو مهان چو جوانی نماند ـه و گاهی کلمه که بدان ملحق نمایند گوینده گو که چنین باشد و یاز گو - و بد گو - برهنه گو - پراگنده گو - پریشان گو - پسندیده گو - پوچ گو - پیش گو - تازه گو - خوشگو - چرب گو - حقگو - زور گو - از مرکبات آنست - ن ب ما.

گوا بفتح اول . ف. مرخم گواه است . حکیم فردوسی گفته ـه پی مور بر هستی او گواست ـه که یابند گانیم او پادشاست ـه و هم او گفته ـه اگر بر خرد چیره گردد هوا ـه نخواهد بدیوانگی بر گوا ـه از فرهنگ ناصری - و در مدار کشف و برهان و غیاث گوا بضم اول نوشته.

گواب بفتح اول . ف. جای پست و نشیب و بمعنی آبگیر ـه و حدقهٔ چشم - فر.

گواچو باجیم فارسی بروزن دعاگو . ف. ریسمانی باشد که در روزهای عید از درخت آویزند و بران نشینند و در هوا آیند و روند - ما فر.

گواچه بضم اول . ف. مثله - فر ما.

گوار و گوارا و گواران بالضم . ف. هر چیز خوش ذایقه و زود هضم و آنرا خوشگوار گویند - امیر خسرو گفته ـه می تلخ است جور گلعذاران ـه که هر چندش خوری باشد گواران ـه و برین قیاس گوارد و گوارید و گوارنده و بالفظ بودن بصله بر مستعمل . مرزا صائب ـه زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان ـه رخنه در زندان بود از نقش این محبوس را ـه ابو طالب کلیم ـه حال کلیم و عیش گوارای او مپرس ـه گر آب خورد در گلوش استخوان گرفت ـه میر خسرو ـه کسی را

باشد. این شربت گواران * که داند خوردن اندر روی یاران *
میرحسن دهلوی ؎ لازان می گون لب جانان بده یکجرعه ام
روزی * تو خونم نوش کردی نوش بادا و گوارانت * ن ب ان

گوار افتادن صحبت کنایه از موافق آمدن صحبت
درویش واله هروی ؎ بمذاق تو گوارا نفتد صحبت واله *
برود از خود اگر دارد ت از خویش معذب * ب-

گوارش و گوارشت باول مضموم . ف .
چیزیکه ترکیب کنند برای هضم و گواریدن طعام. حکیم اسدی
گفته ؎ خورش را گوارش می افزون کند * ز دل درد و اندوه
بیرون کند * یحیی گفته ؎ قرص لیمو و گوارشت لطیف عنبر *
گلشکر باشد و گلقند و شراب دینار * از فرهنگ ناصری.
و در برهان و سراج و مؤید و کشف و مدار و غیاث نوشته که
گوارش خوش مزگی و هضم طعام و نام دوائی مرکب برای هضم
طعام و شیرینیکه خوش مزه باشد و جوارش معرب آنست.

گوارون بروزن همایون جوششی باشد که بجهت سودا
بر پوست تن آدمی ظاهر شود و روز بروز بهن گردد و بعربی
قوبا گویند. ن.

گواره بروزن شراره . ف . مخفف گهواره است
و بمعنی گله گاو و گاومیش هم آمده. ن.

گواریدن . ف . هضم شدن طعام. فرا.

گواز و گوازه بروزن گراز و گرازه . ف . چوب دستی
بود که خر و گاو و را بدان رانند. ع. بکوب تارک اعدای
مملکت بگواز * و بمعنی سیخ چوبین که خر رانند آمده و آنرا خرگواز
گویند و هاون چوبی را نیز گفته اند جواز معرب آنست. ن.

گواژ و گواژه بالفتح بزای فارسی . ف . سرزنش
و طعنه. انوری گفته ع. همی گواژه زند بر بلندی کیوان *
و ازرقی گوید ع. همی گوازه زند بر بلندی محور * و بتشدید
واو نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر. کسائی گفته ع. گواژه
زند بر تو اهریمن محتال * ن.

گواژیدن . ف . سرزنش کردن و طعنه زدن غ ن

گواس و گواسه بالضم . ف . صفت و گونه
و بشین معجمه نیز آمده. ن فر.

گواشه بالضم و بشین معجمه مکسوره . ف . بمعنی آسانی
و بمعنی مقصد زنان نیز گفته اند. ن.

گواشیر بفتح اول بروزن تباشیر. نام قدیم شهر کرمان
است و در فرهنگها و برهان مختصر و مبهم نوشته اند که نام ولایتی
است که آنجا فیروزه کم بها پیدا شود. ن.

گواك بالضم . ف . صوه را گویند. فر.

گوال بالضم . ف . بمعنی بالیدگی و نشو و نما کننده و
نشو و نما شده و امر بدین دو معنی متعدی و لازم هر دو آمده.
سیف گفته ؎ ای ز سحاب کفت نخل امل تر گوال * وی ز هوای
درت گلشن جان خوشنما * و گوالیدن مصدر آنست و بمعنی
جمع کردن و جمع کننده و امر بجمع کردن و برین قیاس گوالیدن
و گوالنده. طیان بمی گفته ؎ بزرگان گنج و سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی * و در سروری بکاف عربی گفته و در
فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده و جوال معرب گوال است در
قاموس گفته جُوالَق بضم جیم و فتح لام معرب جوال است
و جَوالِق بفتح جیم و کسر لام جمع آن. ن.

گوالنده . ف . بالا گذشت.

گوالیدن بضم اول و فتح اول هر دو آمده است
. ف . بمعنی بالیدن و نمو کردن اعم از نبات و حیوان. سراج فر.

گوان بروزن روان . ف . بمعنی دلیران و پهلوانان
چنانچه گذشت دلیر بپارسی شجاع عربی و بهادر بکسر دال
باینمعنی آمده است. رن.

گوانجی بفتح اول و سکون رابع و جیم بتحتانی کشیده. ف.
افاده معنی سرداری گوان و سپهسالاری پادشاهان کند.
فردوسی قول بهرام چوبینه بساده شاه گوید ؎ بدرگاه
شاهست میانجی منم * که در شهر ایران گوانجی منم * ن.

گوانگه و گوانگل بضم اول و فتح ثالث . ف.
بمعنی تکمه و انگله حلقه که تکمه را دران کنند. در جامه و لباس
استعمال شود. اثیرالدین اخسیکتی گفته ؎ هران گوانگل
ندین که چرخ از اختران سازد * لباس عمر او را چو طرازی
جاودان زیبد * کمال اسمعیل گفته ؎ ای کریمی که کند چرخ
ز خورشید و هلال * جامه قدر ترا بر سر مه گوی انگل بن

گواه بالفتح و نیز بالضم . ف . شاهد و بینه. گواه جد مهملا
و گوه بحذف الف مخفف آن چون پادشاه و پادشه و بالفظ
کردن و کشیدن و گرفتن و آوردن مستعمل. درویش واله
هروی ؎ دل از غلامی غم خواست تار هد واله * کشید بر
رخش از داغها گواهان را * وله ؎ زهر که هر چه رسد دل درقبول
کنا است * فراخ حوصلگی را گرفته ایم گواه * وله ؎ خدای
را و رسول وی و ترا کردم * گواه خویش بهر ائمه اطهار *
میر معزی ؎ سوگند خورد چرخ که با او و خاکند * بر خواستن
فرشتگان را گواه کرد * شیخ شیراز ؎ گواکرد بر خود خدا و
رسول * که دیگر نگردم بگرد فضول * فردوسی ؎ حکایت
نباید بگفتار راست * بمن برکنون پاک یزدان گواست * خواجه
شیراز ؎ وام حافظ بگو که باز دهد * کرده اعتراف و ما گواهیم *
از بهار عجم. و در غوامض سخن نوشته که گواه هرگاه صله
آن بر باشد اکثر آنست که شهادت بر افعال بود مثلاً گویند او
گواه برین سخن است یا برین کار. و گاهی بر ذات نیز
دیده شده نظامی گوید ؎ که شاهی چو برمن کند شغل راست *
وزیر او بود برمن ایزد گواست *.

گواه عاشق صادق در آستین باشد یعنی
قول و فعل او همان گواه صدق است. ب.

گواه لباسی . ف . آنکه گواهی او فروغ صدق
نداشته باشد. مرزا صائب ؎ بیک گواه لباسی که ماه مصر
آورد * سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را * ظرف و قوع و
لطف ایهام این لفظ درین بیت ظاهر است. ب.

گواهی . ف . شهادت و بالفظ آوردن و دادن مستعمل
میر معزی ؎ اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند * دهند جمله
گواهی بجود تو و سخا * خواجه نظامی ؎ گواهی در و آرم از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار * **فائده** گواهی گاهی منسوب
میشود بطرف مدعی و صله آن برای فلان آید و گاهی برای
مدعا علیه و صله این بر فلان آید. خواجه نظامی ؎ که شاهی
چو برمن کند شغل راست * وزیر او بود برمن ایزد گواست * ب.

گوائی بکسر همزه . ف . همان گواهی است. فر.

گوباره باول مفتوح و موحده بالف کشیده . ف.
بمعنی گله گاو و گاومیش است و افاده معنی گاودان و طویله
گاو نیز می کند. حکیم ناصر خسرو گفته ؎ ناید بکار ز زین بله گوباره
جز در رد و رنج عاقل بیچاره * هرگز کس آن ندید که من دیدم *

زین بی شبان رمه بله گوباره * حکیم سنائی گفته ؎ درین گوباره
چون کردی برآخر چون خر عیسی * ببوی عالم جان شو که چون
عیسی همه جانی * ن.

گوبان . ف . در رشیدی بوزن و معنی خوبان آورده
در جهانگیری بمعنی چوپان نوشته اند همانا گوبان بفتح دارنده
گاو است که گاو را بچرا برد. ن.

گوبتا بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بای ابجد و شین
نقطه دار بالف کشیده بزبان زند و پازند انگبین را گویند که
گوبیا با یای مجهول بروزن لوبیا . ف . بلغت زند و پازند
زبان را گویند. و بعربی لسان خوانند. سا لا.

گوپال با بای فارسی بروزن رمال . ف . نام
مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس و بمعنی گرز و
عمود باشد و تخت داور نگ آهنین و چوبین هم آمده است
از برهان و در فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث و بهار عجم این
لغت را در باب کاف تازی آورده اند.

گوپان . ف . بروزن و معنی چوپان است که شبان باشد
و با بای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره بان یعنی شخصی
که گاومیش را بچرانیدن می برد. سا لا.

گوپازه بکسر بای فارسی و زای نقطه دار . ف . طعامی
است متعارف در بلخ و بعضی نوشته نام تره بدبو. سا غ.

گوت بالفتح و سکون ثانی و فوقانی . ف . کفل و
سرین مردم را گویند و بضم اول و ثانی مجهول بزبان ترکی
نیز بهمین معنی دارد. سا.

گوتازی بفتح اول و ثای فوقانی و زای معجمه . ف .
لاف و دعوی بی حقیقت در غلبه و زور بر حریف. غ.

گوتلز بالفتح . ف . نوعی از پیمانه باشد. سا

گوج بفتح اول و ثانی و سکون جیم . ف . صمغ درخت
را گویند. و بضم اول و سکون ثانی و جیم بزبان ترکی بمعنی زور
و قوت باشد و گوج داد بمعنی زور و کمک و مدد دادن.
از برهان و فرهنگ وصاف.

گوچاه با جیم فارسی بروزن همراه . ف . گوی را گویند
که چندان عمیق نباشد و بن آنرا توان دید. سا.

گوچی بروزن اوچی . ف . بمعنی گودال و جای عمیق
باشد. سا لا.

گود بفتح اول و ثانی بروزن خود . ف . مخفف گوید
می باشد. مولوی گفته ؎ ایمان گودت پیش آی آن کفر گودت
پس رو * چون شمع تنت جان شد نا پیش و نه پس باشد * و
بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی گو باشد که جای عمیق
و پست و مغاک است. ن سا لا.

گوداب باول مضموم . ف . آشی را گویند که از
برنج و گوشت پزند و سرکه و دوشاب دران ریزند. حکیم سنائی
گفته ؎ چه طمع داری از جهان آبی * چه نهی بیش لب که گوداب
سوزنی گفته ؎ گندمم امید دادی و گرنجم وعده داد * گر تو را
و ز تخیل می پزم گوداب و کشک * ن.

گودبان بواو مجهول و دال مهمله و بای موحده . ف .
بمعنی کوهان شتر و غیره. غ.

گودر و گودره بالفتح . ف . مرغابی است که گوشت
آن بدبو است. فرخی گفته ؎ بیل از تو چنان نترسد چون دراج
از باز * شیر از تو چنان نترسد چون کبک ز شاهین * دیگر بمعنی بچه
گاو است چه گو مخفف گاو است و دره بچه گاو که گوساله گویند
و جودر معرب گودر است. زراتشت بهرام پارسی موبد
آئین زرادشتی در منع کشتن گوساله و بره و بچه جمیع حیوانات
گفته ؎ بکشتن نبارد کسی گودره * و زان گوسفندی که باشد
بره * و بمعنی بچه گوزن یعنی گاو کوهی نیز آمده. دیگر نوعی از
غله خرد و کوچک که در کشت زار جو و گندم پیدا شود. دیگر
نام پسر شاپور و پهلوانی دیگر بوده و گودر را بر شجاعان اطلاق
می کرده اند و گودر یعنی پهلوان زاده و بمعنی پوست گوساله
نیز گفته اند. ن.

گودرز باول مضموم مشهور است ولی مفتوح اصح
یعنی دلیرزاده و بچه شجاع چنانکه گذشت و نام دو پادشاه است
از اشکانیان یکی گودرز بن بلاش دیگر گودرز بن نرسی و نجیب
صاحب جهانگیری درین باب نوشته اشتباه است آنکه مساجد
و معابد و بیت المقدس را خراب کرده رهام پسر گودرز بود
و نام دو تن از پهلوانان ایران که نوشته نیز خطا است گودرز
بن کشواد بن قارن بن کاوه پدر گیو سپهسالار ایران بود و پسران
بسیار داشته حالات او در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و
منظوم است. فردوسی در مدح و صفت گودرز گفته ؎ که
سپهدار بسیار هوش * همش رای و دانش همش جنگ و جوش *
خداوند گوپال تیغ بنفش * فرازنده کاویانی درفش * ن.

گوده بواو مجهول در فرهنگ ترکی بمعنی تن گویند ای
گوده حرام یعنی از حرام تن و توش بهم آورده. دارابیگ
جویا ؎ حیف است کز دختر رز جوی کام * کاین فاحشه باشد
از ذوات اعلام * تا کی سر خود بپای خم خواهی بود * تا چند
کشی منت این گوده حرام * ب فر.

گور باول مضموم بواو مجهول . ف . بمعنی قبر معروف
است و دیگر بمعنی صحرا و دشت است و ازین است که خر دشتی
را گور خر می گویند چنانکه گفته اند ؎ بهرام که گور میگرفتی آخر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت * میر خسرو در تعریف گورخر ؎
طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ * راست چون در سران
گور چراغ * سخت پی چون کمان محکم ساز * خانه کوتاه گوشهای
دراز * باد ل آزاد از عنان تازی * گردنی فارغ از رسن بازی *
پهلویش زیر چرم گلناری * چون کمان زیر توز گلناری *
از خیالش خراش در سینه * زده با کوه و دشت سرسینه * شکم از
خط سبزه برده برات * از برون شیر و از درونش نبات * الی آخره
و بمعنی اول بالفظ نهادن مستعمل مولوی معنوی در دفتر دویم گفته
؎ کین مدار آنها که از کین گمرهند * گورشان پهلوی کین داران نهند *
و پیروان آئین زردشت را که مغ مجوس گویند بفتح کاف پارسی
گور خوانند و گبر تبدیل با و واو است بیکدیگر و قومی از اهالی هند
و شهری از هندوستان باین نام بوده و قیل معرب گور است
کاف را قاف کردند و واو را با وضمه را فتحه. ن ب غ.

گوراب بضم اول . ف . نام شهری بوده بخراسان
و از اجزای زابلستان محسوب می گشته گویند از شهر مرو تا آنجا
چارده روز راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان
و سند در تصرف سام و زال و رستم بوده مردگان خود را در
گوراب دخمه می ساخته اند شاید سبب این نام همین باشد
و گوراب گنبدی را نیز گویند که بر قبر بزرگان سازند و آن شهر را
گورابه نیز گفته اند. حکیم فردوسی در مرگ سام گفته ؎ نهر بید
زال با سوگ و درد * بگورابه اندر همین دخمه کرد * فخرالدین
گرگانی در ویس و رامین گفته و باسم نظامی مشهور شده ؎

باشد این شربت گواران * که داند خوردن اندر روی یاران * میرحسن دهلوی ؎ لزان می گون لبت جانان بده یک جرعه ام * روزی * تو خوش نوش کردی نوش بادا و گوارانت * ب ان

گوار افتادن صحبت کنایه از موافق آمدن صحبت * درویش واله هروی ؎ بمذاق تو گوارا نفتد صحبت واله * برو دازخود اگر داردت از خویش معذب * ب -

گوارش و گوارشت باول مضموم .ف. چیزیکه ترکیب کنند برای هضم و گواریدن طعام - حکیم اسدی گفته ؎ خورش را گوارش می افزون کند * ز دل درد و اندوه بیرون کند * بسحق گفته ؎ قرص لیمو و گوارشت لطیف عنبر * گلشکر باشد و گلقند و شراب دینار * از فرهنگ ناصری - و در برهان و سراج و مؤید و کشف و مدار و غیاث نوشته که گوارش خوش مزگی و هضم طعام و نام دوائی مرکب برای هضم طعام شیرینیکه خوش مزه باشد و جوارش معرب آنست -

گوارون بروزن همایون جوششی باشد که بجهت سودا بر پوست تن آدمی ظاهر شود و روز بروز بهن گردد و بعربی قوبا گویند - ن -

گواره بروزن شراره .ف. مخفف گهواره است و بمعنی گله گاو و گاومیش هم آمده - ن -

گواریدن .ف. هضم شدن طعام - فرك -

گواز و گوازه بروزن گراز و گرازه .ف. چوب دستی بود که خر و گاو و رابدان رانند - ع - بکوب تارک اعدای مملکت بگواز * و بمعنی سیخ چوبین که خر رانند آمده و آنرا خرگواز گویند و هادن چوبی را نیز گفته اند جواز معرب آنست - ن -

گواژ و گواژه بالفتح بزای فارسی .ف. سرزنش و طعنه - انوری گفته ع - همی گواژه زند بر بلندی کیوان * و ازرقی گوید ع - همی گواژه زند بر بلندی محور * و بتشدید واو نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر - کسائی گفته ع - گواژه زند بر لؤلؤ این محتال * ن -

گواژیدن .ف. سرزنش کردن و طعنه زدن - ن -

گواس و گواسه بالضم .ف. صفت و گونه و بشین معجمه نیز آمده - ن فر -

گواشه بالضم و بشین معجمه مکسوره .ف. بمعنی آسانی و بمعنی مقنعهٔ زنان نیز گفته اند - ن -

گواشیر بفتح اول بروزن تباشیر - نام قدیم شهر کرمان است و در فرهنگها و برهان مختصر و مبهم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا فیروزه کم بها پیدا شود - ن -

گواك بالضم .ف. صعوه را گویند - فر -

گوال بالضم .ف. بمعنی بالیدگی و نشو و نما کننده و نشو و نما شده و امر برین دو معنی متعدی و لازم هر دو آمده - سیف گفته ؎ ای ز سحاب کفت نخل امل تر گوال * وی ز هوای درت گلشن جان خوشنما * و گوالیدن مصدر آنست و بمعنی جمع کردن و جمع کننده و امر بجمع کردن و برین قیاس گوالیدن و گوالنده - طیان بمی گفته ؎ بزرگان گنج و سیم و زر رگالند * تو از آزادگی مردم گوالی * و در سروری بکاف عربی گفته و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده و جوال معرب گوال است در قاموس گفته جُوالَق بضم جیم و فتح لام معرب جوال است و جوالِق بفتح جیم و کسر لام جمع آن - ن -

گوالنده .ف. بالا گذشت -

گوالیدن بضم اول و فتح اول هر دو آمده است .ف. بمعنی بالیدن و نمو کردن اعم از نبات و حیوان - سر فر -

گوان بروزن روان .ف. بمعنی دلیران و پهلوانان چنانچه گذشت و دلیر پارسی شجاع عربی و تهادر بکسر دال بایمعنی آمده است - رن -

گوانجی بفتح اول و سکون رابع و جیم بتحتانی کشیده .ف. افادهٔ معنی سرداری گوان و سپهسالاری پادشاهان کند - فردوسی قول بهرام چوبینه بساده شاه گوید ؎ بدرگاه شاهست میانجی منم * که در شهر ایران گوانجی منم * ن -

گوانگه و گوانگل بضم اول و فتح ثالث .ف. بمعنی تکمه و انگله حلقهٔ که تکمه را دران کنند در جامه و لباس استعمال شود - اثیر الدین اخسیکتی گفته ؎ هر آن گوانگل زرین که چرخ از اختران سازد * لباس عمر او را چو طرازی جاودان زیبد * کمال اسمعیل گفته ؎ ای کریمی که کند چرخ زخورشید و هلال * جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوی انگل - ن -

گواه بالفتح و نیز بالضم .ف. شاهد و بیّنه - گواجد لفظ و گوه بحذف الف مخفف آن چون بادشاه و بادشه - بالفظ کردن و کشیدن و گرفتن و آوردن مستعمل - درویش واله هروی ؎ دل از غلامی غم خواست تا رهد واله * کشید بر رخش از داغها گواهان را * و له ؎ زهر که هر چه رسد دل در قبول کنا است * فراخ حوصلگی را گرفته ایم گواه * و له ؎ خدای را و رسول وی و ترا کردم * گواه خویش بهر ائمهٔ اطهار * میر معزی ؎ سوگند خورد چرخ که با او وفا کند * بر خویشتن فرشتگان را گواه کرد * شیخ شیراز ؎ گواکردم به خود خدا و رسول * که دیگر نگردم بگرد فضول * فردوسی ؎ حکایت نباید بگفتار راست * بمن بر گنون پاک یزدان گواست * خواجه شیراز ؎ وام حافظ بگو که باز دهد * کرده اعتراف و ما گواهیم * از بهار عجم - و در غوامض سخن نوشته که گواه هرگاه صلهٔ آن بر باشد اکثر آنست که شهادت بر افعال بود مثلاً گویند او گواه برین سخن است یا برین کار - و گاهی بر ذات نسبت دیده شده نظامی گوید ؎ که شاهی چو بر من کند شغل راست * وزیر او بود بر من ایزد گواست * -

گواه عاشق صادق در آستین باشد یعنی قول و فعل او همان گواه صدق است - ب -

گواه لباسی .ف. آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد - مرزا صائب ؎ بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد * سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را * ظرف و نوع و لطف ایهام این لفظ درین بیت ظاهر است - ب -

گواهی .ف. شهادت و بالفظ آوردن و دادن مستعمل - میر معزی ؎ اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند * دهند جمله گواهی بجود تو و سخا * خواجه نظامی ؎ گواهی در و آرم از جاریار * که صد آفرین باد بر هر چهار * **فائده** گواهی گاهی منسوب میشود بطرف مدعی و صلهٔ آن برای فلان آید و گاهی برای مدعا علیه و صلهٔ این بر فلان آید - خواجه نظامی ؎ که شاهی چو بر من کند شغل راست * وزیر او بود بر من ایزد گواست - ب -

گوائی بکسر همزه .ف. همان گواهی است - فر -

گوباره باول مفتوح و موحده بالف کشیده .ف. بمعنی گله گاو و گاومیش است و افادهٔ معنی گاوبان و طویله گاو نیز می کند - حکیم ناصر خسرو گفته ؎ ناید بکر ژ زین بله گوباره * جز درد و رنج عاقل بیچاره * هرگز کس آن ندید که من دیدم *

زین بی شبان رمه بله گوباره * حکیم سنائی گفته ؎ درین کوی چون کردی بر آخر چون خر عیسی * بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی * ن -

گوبان .ف. در رشیدی بوزن و معنی خوبان آورده در جهانگیری بمعنی چوپان نوشته اند همانان گوبان بفتح دارنده گاو است که گاو را بچرا برد - ن -

گولبنا بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بای ابجد و شین نقطه دار بالف کشیده بزبان ژند و پاژند انگبین را گویند - برهان -

گوبیا بیای مجهول بروزن لوبیا .ف. بلغت ژند و پاژند زبان را گویند و بعربی لسان خوانند - سراج -

گوپال بپای فارسی بروزن رومال .ف. نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس و بمعنی گرز و عمود باشد و تخت و اورنگ آهنین و چوبین هم آمده است از برهان و در فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث و بهار عجم این لغت را در باب کاف تازی آورده اند -

گوپان .ف. بروزن و معنی چوپان است که شبان باشد و بیای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره بان یعنی شخصی که گاومیش را بچرانیدن می برد - سراج -

گوپیازه بکسر پای فارسی و زای نقطه دار .ف. طعامی است متعارف در بلخ و بعضی نوشته نام ترهٔ بدبو - سا غ -

گوت بالفتح و سکون ثانی و فوقانی .ف. کفل و سرین مردم را گویند و بضم اول و ثانی مجهول بزبان ترکی نیز همین معنی دارد - سا -

گوتازی بفتح اول و تای فوقانی و زای معجمه .ف. لاف و دعوی بی حقیقت در غلبه و زور بر حریف - غ -

گوتلز بالفتح .ف. نوعی از پیمانه باشد - سا

گوج بفتح اول و ثانی و سکون جیم .ف. صمغ درخت را گویند. و بضم اول و سکون ثانی و جیم بزبان ترکی بمعنی زور و قوت باشد و گوج داد بمعنی زور و کمک و مدد دادن - از برهان و فرهنگ وصاف -

گوچاه باجیم فارسی بروزن همراه .ف. گوی را گویند که چندان عمیق نباشد و بن آنرا توان دید - سا -

گوچی بروزن اوچی .ف. بمعنی گودال و جای عمیق باشد - سراج -

گود بفتح اول و ثانی بروزن خود .ف. مخفف گوید می باشد - مولوی گفته ؎ ایمان گودت پیش آی آن کفر گودت پس رو * چون شمع تنت جان شد نه پیش و نه پس باشد * و بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی گو باشد که جای عمیق و پست و مغاک است - ن سراج -

گوداب باول مضموم .ف. آشی را گویند که از برنج و گوشت پزند و سرکه و دوشاب دران ریزند - حکیم سنائی گفته ؎ چه طمع داری از جهان آبی * چه نهی پیش لیشه گودابی * سوزنی گفته ؎ کندمم امید دادی و گرنجم وعده داد * کز وی از تخیل می پزم گوداب و کشک * ن -

گودبان بواو مجهول و دال مهمله و بای موحده .ف. بمعنی کوهان شتر وغیره - غ -

گودر و گودره بالفتح .ف. مرغابی است که گوشت آن بدبو است - فرخی گفته ؎ بیل از تو چنان ترسد چون درّه از باز * شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین * دیگر بمعنی بچهٔ گاو است چه گو مخفف گاو است و دره بچهٔ گاو که گوساله گویند و جودر معرب گودر است - زرادشت بهرام پارسی موبد آئین زرادشتی در منع کشتن گوساله و بره و بچه جمیع حیوانات گفته ؎ بکشتن نبارد کسی گودره * و زان گوسفندی که باشد بره * و بمعنی بچهٔ گوزن یعنی گاو کوهی نیز آمده - دیگر نوعی از غلهٔ خرد و کوچک که در کشت زار جو و گندم پیدا شود - دیگر نام پسر شاپور و پهلوانی دیگر بوده و گودر را بر شجاعان اطلاق می کرده اند و گودر یعنی پهلوان زاده و بمعنی پوست گوساله نیز گفته اند - ن -

گودرز باول مضموم مشهور است ولی مفتوح اصح یعنی دلیرزاده و بچهٔ شجاع چنانکه گذشت و نام دو پادشاه است از اشکانیان یکی گودرز بن بلاش دیگر گودرز بن نرسی و انچه صاحب جهانگیری درین باب نوشته اشتباه است آنکه مساجد و معابد و بیت المقدس را خراب کرده رهام پسر گودرز بود و نام دو تن از پهلوانان ایران که نوشته نیز خطا است گودرز بن کشواد بن قارن بن گاوه پدر گیو سپهسالار ایران بود پسران بسیار داشته حالات او در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است - فردوسی در مدح و صفت گودرز گفته ؎ خجسته سپهدار بسیار هوش * همش رای و دانش همش خنگ و جوش * خداوند گوپال تیغ بنفش * فرازندهٔ کاویانی درفش * ن -

گوده بواو مجهول در فرهنگ ترکی بمعنی تن گویند ای گوده حرام یعنی از حرام تن و توش بهم آورده - داراب بیگ جویا ؎ حیف است که از دختر رز جوی کام * کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام * تا کی سر خود بپای خم خواهی بود * تا چند کشی منت این گوده حرام * ب فر -

گور باول مضموم بواو مجهول .ف. بمعنی قبر معروف است و دیگر بمعنی صحرا و دشت است و ازین است که خر دشتی را گورخر می گویند چنانکه گفته اند ؎ بهرام که گور میگرفتی آخر * دیدی که چگونه گور بهرام گرفت * میرخسرو در تعریف گورخر ؎ طرفه گوری دود بدو چون پر زاغ * راست چو ابن در سر آن گور چراغ * سخت پی چون کمان محکم ساز * خانه کوتاه گوشهای دراز * بادل آزاد از عنان تازی * گردنی فارغ از رسن بازی * پهلویش زیر چرم گلناری * چون کمان زیر توز گلناری * از خیالش خراش در سینه * زده با کوه و دشت سر سینه * شکم از خط سبزه برده برات * از برون شیر و زر دلش نبات * الی آخره - و بمعنی اول بالفظ نهادن مستعمل مولوی معنوی در دفتر دوم گفته ؎ کین مدارا آنها که از کین گمرهند * گورشان پهلوی کین داران نهند * و پیروان آئین زردشت را که مغ مجوس گویند بفتح کاف پارسی گور خوانند و گبر تبدیل باو واو است بیکدیگر و قومی از اهالی هند و شهری از هندوستان باین نام بوده و قبر معرب گور است کاف را قاف کردند و واو را با وضمه را فتحه - ن ب غ -

گوراب بضم اول .ف. نام شهری بوده بخراسان و از اجزای زابلستان محسوب می گشته گویند از شهر مرو تا آنجا چهارده روز راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان و سند در تصرف سام و زال و رستم بوده مردگان خود را در گوراب دخمه می ساختند شاید بسبب این نام همین باشد و گوراب گنبدی را نیز گویند که بر قبر بزرگان سازند و آن شهر را گوراب نیز گفته اند - حکیم فردوسی در مرگ سام گفته ؎ نهر پدر دال با سوگ و درد * بگوراب اندر همین دخمه کرد * فخرالدین گرگانی در ویس و رامین گفته و باسم نظامی مشهور شده ؎

۵ اگر خواستد ارش را کمانگیر ٭ که از مرو بان بر و لذا خت یک تیر ٭ تو اندازی بجان من زگوراب ٭ همی هر ساعتی صد تیر پرتاب ٭ هم او گفته ۵ براه اندر تغفنش بود و ناخواب ٭ بیکهفته زمرو آمد بگوراب ٭ آمان که گفته اند گوراب از توابع مازندران است اصلاً خبری ندارند و این بیت را ایا انشنیده اند و گویند بمعنی میدانی که ساخته باشند نیز آمده است ـ خسرو دهلوی بمعنی گنبد که بر بالای قبر سازند گفته ۵ مردم نادان ز بهر زین دو گور ٭ بالا گوراب و فرو چاه گور ٭ هم او گفته ۵ جهان غرق بادا بدریای شور ٭ که بالاست گوراب و ته چاه گور ٭ صاحب برهان گفته که گوراب فارسی جوراب است و جوراب معرب آنست و چنین نیست ـ ن.

گورابه بروزن رو دابه ـ ف. بالا گذشت ـ فر.

گوراگور ـ ف. بروزن و معنے زود زود و آمده ـ امیر خسرو گفته ۵ سنان در چشمها بر زور رفت ٭ درون دیده گوراگور می شد ٭ و آنرا گور گور نیز گفته اند یعنی زود زود ـ ن.

گورب بضم اول و فتح ثالث ـ ف. چیزی از پشم یا ریسمان که پا در ان کنند و زیر موزه پوشند و این که بجای جوراب ترجمه کرده اند نیز صحیح نیست و اصل در جا جوراب ساق پوش است زیرا که ناساق آید ـ حکیم سوزنی گفته ۵ بهای گورب و موزه فرست ٭ وکوکب و نعل ٭ بهاست نزد تو اینها که من بها کردم ٭ و جورب معرب گورب است و جمع آنرا جواربه گویند و جورب کذا فی القاموس ـ ن.

گورب بانک ـ ف. مرغکی است کوچک که بر شاخهای درخت از خس و خاشاک شبیه بگورب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهن آن تنگ باشد و زیر آن فراخ تر تا در ان بیضه نهد و بچه بر آرد شنیده شده که اگر مار برای خوردن بیضه او یا بچه او بآشیانه او رود و او در جهت او را ببیند برود و خس و خاشاک بیاورد و دهن آن آشیانه را بیا فد چنانکه مار نتواند بیرون آمدن هم در انجا بماند و این مرغ بیشتر در هندوستان باشد العهدة علی الراوی ـ برهان گفته آنرا بعربی وصع خوانند والله اعلم بالصواب ـ ن.

گوربامدفون بکسر ثالث ـ ف. کنایه از ان ماهی باشد که یونس علیه السلام را فرو برده بود باین معنے بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است ـ سا.

گورجا بالضم ـ ف. گورستان ـ فر.

گورچشم بسکون را و ضم کاف ـ ف. پارچه ایست ابریشمی که در بافندگی چشم گور دشتی بران نقش کنند چنانکه بر پارچهٔ دیگر چشم بلبل نقش کنند و بهمین نام خوانند ـ شیخ نظامی گفته ۵ قزاگندی از گورچشم حریر ٭ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ٭ هدایت ۵ در بر بد گورچشم آن کو چشم آمد ز راه ٭ همچو چشم شیر روی و چون تنگ آهو نگاه ٭ ن.

گورخان بخای نقطه دار بروزن مولتان ـ ف. نام و لقب پادشاه ترکستان و ختا است ـ شهاب بدارانی گفته ۵ منم آن خسی کم از کم که بحجّه نیز زنم ٭ اگرم جوی بدانی بخری بلا بکا بی ٭ ز هوس بروی عشرت شده مست لاابالی ٭ ز هوا براه تهمت زده گام کامرانی ٭ دل و عقل سر کشیده ز گزند گورخانه ٭ بر سینه بر نهاده بیرند گورخانی ٭ پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گراخان بکاف فارسی و غراخان گفته اند ـ ن.

گورخانه ـ ف. مقبره و مدفن ـ میر خسرو ۵ نادرین کهنه گورخانه نشست ٭ گورخان هم نه داغ گور نرست ٭ خواجه نظامی ۵ چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت ٭ بنهادند ازان جایگه جام و تخت ٭ همان گورخانه زغاری گزید ٭ که کز آتش در ان غار نتوان خزید ٭ ب.

گورخر بالضم ـ ف. بمعنی خر صحرائی چه گور بمعنی صحرا و زمین هموار و دشت است ـ غ.

گورخون آلود ـ ف. کنایه از قبر شهیدان است خاقانی شروانی گفته ۵ که گور کشتگان باشد بخون آلوده بیرون شو ٭ ولیکن اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش ـ ن.

گوردین بروزن پوستین ـ ف. جامه ایست از پشم تا کمر مانند کپنک فقرا و درویشان پوشند ـ خاقانی گفته ۵ حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد ٭ شند پس خضر از پلاس عبقری از گوردین ٭ سروری بمعنی گلیم در کاف پارسی آورده و رشیدی در کاف عربی ـ ن.

گورس بضم اول و سکون ثانی و ثالث و سین بی نقطه ـ ف. بمعنی گرس است که از گرسنگی باشد ـ سا فر.

گورستان بالضم ـ ف. قبرستان ـ فر.

گورسرین ـ ف. از اسمای محبوب است چنانکه گردسرین ـ استاد فرخی ۵ مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد ٭ از بت کبک خرام و صنم گورسرین ٭ ب.

گورش بروزن شورش ـ ف. نام داماد داریوش فارسی است که از جانب لهراسپ پادشاه بابل بوده است بعد از و بحکم شاهنشاه ایران بر جای داریوش پادشاهی آن ولایت یافت و حکم شد که بیت المقدس را که بخت نصر خراب کرده وی بسازد و او بتهیهٔ این کار پرداخت بنی اسرائیل را مامور باتمام کار کرد از جمله اوانی و ظروف که از ان خانهٔ شریف بتاراج آورده بودند پنجهزار و چهارصد عدد را بان به بیت المقدس فرستاد و اسرای بنی اسرائیل را که در بابل بودند مرخص کرد اما بیت المقدس در زمان داریوش ثانی صورت اتمام یافت گورش مدت سه سال در سلطنت بابل استقلال داشت ـ ن.

گورشگاونه بالضم و واو مجهول و رای موقوف ـ ف. مخفف گورشگافنده است که بعربی نبّاش گویند و آن کسی است از دل دزدان که گور شگافد و کفن مردگان دزدد ـ ن فر سا.

گورشگافنده ـ ف. آنکه شبها گورها را شگافته کفن مردگان را بکشد و آن ترجمهٔ نبّاش بروزن نقاش است ـ ب.

گورغریبان بغین معجمه ـ ف. مدفن مسافران ـ فر.

گورك بروزن پویک ـ ف. سنگ گازری را گویند یعنی سنگے که گازران جامه بران زنند و شویند ـ فر.

گورکن بالضم و فتح کاف عربی و سکون نون ـ ف. نام جانوری است چارپایه بهند بجّو گویند و نیز شخصے که معاش او منحصر در کندن گورها باشد ـ ب غ.

گورگا بفتح اول و ضم ثانی و هر دو کاف فارسی بمعنی کوس و طبل باشد ـ از فرهنگ وصاف و آنرا گورگه نیز گویند شرف الدین علی یزدی ۵ سپه کار پیکار برخاستند ٭ بگورگه زده سوران آراستند.

گورگان بواو مجهول ـ ف. بمعنی کسی که لایق عیش و عشرت باشد چه گور بمعنی عیش و عشرت و شراب است و گان بمعنی لایق و سزاوار و لقب شاه تیمور نیز از بعض کتب دریافت می شود و هر پادشاه جلیل القدر را گورگان گویند ـ غ.

گوراگور بروزن مورمور ـ ف. بمعنی گوراگور است که زود زود و جلد جلد باشد و نوعی از پرنده هم هست که آنرا خرجل هم می گویند ـ رفره.

گورگیاه ـ ف. گیاهی است که گورخر برغبت تمام خورد و چون بخایند مزه قرنفل و مصطکی دهد و آنرا العربی اذخر گویند ـ ن.

گورگیر بالضم ـ ف. آنکه صید گور کند ـ خواجه نظامی ۵ چو با گورگیران ندارند زور ٭ بپای خود آیند گوران بگور ٭ ب.

گورماست میم بالف کشیده ـ ف. ماستی را گویند که از شیر گورخر باشد و ماستی هم هست که صحرا نشینان سازند و آن ماست چکیده ایست که شیر خام دران داخل کنند و برهم زنند و خورند ـ سا فره.

گورن بضم اول و ثانی مجهول و فتح ثالث و سکون نون ـ ف. بمعنی حلقه زدن مردم باشد و بعضی گویند بمعنی ترکی است ـ رفر.

گورنامدفون نون بالف کشیده ـ ف. در گور با مدفون گذشت ـ سا ض فو.

گورنفس بکسر ثالث و فتح نون و فا و سکون سین بی نقطه ـ ف. کنایه از تن و بدن آدمی است ـ سا.

گورنین بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله و کسر نون ـ ف. متاع و رخت خانه و متاع غیر منقوله و بمعنی جنق ـ فر.

گوره بفتح اول و ثالث ـ نام قبیله ایست در ملک هندوستان ـ سا.

گوره خر بالضم ـ ف. همان گورخر که گذشت ـ فر.

گوره ماست ـ ف. همان گورماست که بالا گذشت ـ فر.

گوری بواو مجهول ـ ف. مخفی نماناد که در فارس خاصه سواحل و بنادر و قشلاقات قانون است که در صحراها زمینها را بکنند مانند گور و قبر و چاه خالی نمایند و غالبا سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم را دران زیر زمین انبار کرده سر آنرا به بندند که جز خودشان کسی نداند که در انجا انبار گندم است و این کار را گاهی بملاحظهٔ حفظ از دشمن و لشکر بیگانه نمایند و گاهے برای حفظ گندم و زیادتی قیمت آن بجهت فروختن چون قیمت غله گران گردد گندم را بیرون آورند و بفروشند آن گندم را نیز گندم گوری گویند ـ از فرهنگ ناصری در برهان گوز بضم اول بروزن موزی بمعنی عشرت و نشاط و بعشرت و نشاط رفتن باشد و دویدن بمانند گورخر را هم گویند.

گوز بواو مجهول و زای موقوف ـ ف. بادی که از راه اسفل بر آید گوزیدن مصدر آن و بالفظ زدن و دادن و جستن مستعمل ملا فوقی یزدی ۵ چو ان مروت زرا این دار الفلاکت رحلتید ٭ مردم اکثر گوز بر پا گاه عشرت داده اند ٭ وله ۵ گو ناله که گوز بریش اثر دهد ٭ گو گریه که ریشهٔ او خنده بر زند ٭ وله ۵ تا بروتی چرب کرده هستم از خوان فقر ٭ گوز بر فیماق استغنای گردون میزند ٭ وله ۵ روزگار بی بقار را گوز استغنا زند آنکه اوطی ره از قاف قناعت می کند ٭ وله ۵ چو دختر باده از جام هوس زد ٭ گذشتش از سر کبر یدرقد ٭ دگر جالیش بود در زیر شوهر ٭ که گوز د بر بروت کیر شوهر ٭ خوشا کو از غم دنیا شد آزاد ٭ بریش نه فلک گوزید و جان داد ٭ و نیز گوز بد را گفته اند که مقابل نیک است چه هر گاه گویند بالغز الغزی و باگوزا گوزی مراد این باشد که با نیکان نیکی و بابدان بدی و گوز بفتح اول و ثانی مخفف گوزن است که گاو کوهی باشد و بسکون ثانی گردگان را گویند و معرب آن جوز است و بضم اول هم بمعنی گردگان آمده و بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن مقل ازرق است و بعضی گویند نبات مقل است یعنی علف مقل و مقل صمغی است که از ان بهم میرسد و تبرکی فصل پائیزه باشد ـ ب سا.

گوزاب بفتح اول بروزن مهتاب ـ ف. آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخود و گردگان بزند ـ سا فر.

گوزار بضم اول و سکون آخر که زای نقطه دار باشد ـ ف. نام پرنده ایست خوش آواز شبیه به بلبل ـ سا ه.

گوزاگند بفتح اول و کاف فارسی ـ ف. بروزن و معنی جوز اخند است و آگند و آغند بمعنی پر شده است و گوز بمعنی گردگان است و جوز معرب است ـ ن رفره.

گوزبان بروزن بوستان ـ ف. باردم که در زیر دم اسپان گذارند ـ مولوی گفته ۵ چو خر بدارم و خربنده نیستم ای جان ٭ من از کجا غم پالان و گوزبان زکجا ٭ انفر.

گوز برگنبد فشاندن وافشاندن ـ ف. کنایه از حرکت لغو کردن و برین قیاس گردگان برگنبد ـ میر معزی ۵ هر که با تو چو گوی گردانی است ٭ بر فشاند همی بگنبد گوز ٭ فردوسی ۵ تو با این سپه پیش من آمدی ٭ همه گوز بر گنبد افشاندی ٭ شیخ شیراز ۵ بر تو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است ٭ لب.

گوزبن بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون نون ـ ف. درخت گردگان را گویند و بضم اول هم درست است ـ سا فر.

گوزچهر بفتح اول و ثانی و بجیم فارسی مکسور ـ ف. ستاره دار و دنب و ذوابه ـ فو.

گوزد بفتح اول بروزن اوحد ـ ف. بمعنی جعل باشد و آن جانوری است که سرگین را گلوله کند و غلطاند و برد ـ رفر.

گوزده بالضم بواو معروف و فتح دال ابجد ـ ف. نوعی از صمغ است سرخ رنگ که از بوتهٔ خاری که جهود دانه گویند حاصل شود و آن صمغ را کلک نیز گویند و بجای زای هوز زای فارسی هم آمده است ـ ن سا.

گوزشکسته بالفتح ـ ف. کنایه از آسمان است ـ سا ض.

گوزغه بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه ـ ف. غوزه و غلاف پنبه و معرب آن جوزقه است ـ ن سا فو.

گوزك بالضم ـ ف. استخوان بر آمده کعب پا است چه گوز بمعنی خمیده و کج است ـ ن.

گوزکانی بروزن مولتانی ـ ف. تماج و سختیان را گویند و با زای فارسی هم بنظر آمده است ـ سا فره.

گوزگره بفتح اول ـ ف. گرهی است بترکیب جوز یعنی گردگان که به جوز گره معروف است و بکمربندند ـ ن فو.

گوزگند با کاف فارسی بروزن نوشخند ـ ف. یعنی سخنان هرزه و بد و زشت ـ خاقانی گفته ۵ حاسد چو بیند این سخن هیچ شیرومی ٭ سر که نماید آن سخن گوزگند او بدن.

گوزگندم بفتح اول ـ ف. بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که بر هم چسبیده اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند گویند اگر یک گیله از ان را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیک در هم آمیزند و در ظرفی کرده سر آنرا بگیرند و ساعت شراب رسیده خوشگوار گردد

وآن شراب فربهی آرد و قوت باه دهد وآن را معرب کرده بُوزجندام خوانند - رفر.

گونام بالضم . ت . بمعنی چشم من چه در ترکی گوز بمعنی چشم و میم برای متکلم واین لفظ بلهجهٔ ازبکان بکاف عربی است وبلهجهٔ قزلباشان بکاف فارسی - غ.

گوزن بفتح اول وثانی وسکون ثالث ونون . ف . گاو کوهی را گویند که شاخهای بلند دارد واز گوشهای چشم او تریاق برآرد و چون از ما در برآید بر ران آن نقطی چند سیاه پدید است و هر نقطه درسالی برطرف شود وازین است که حکیم انوری در مدح ممدوح گفته ؎ در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک × هم سال نحت از لفظ بهیده ران را هد و در گوشهٔ دو چشم آن جائی است که از آب چشم آن در انجا تریاق جمع وبسته شود ولقدریک بند انگشت عمق دارد و خالی است وگوزن را فرخم کرده گوز نیز گویند چنانکه شهاب الدین در مرثیه گفته ؎ گر آمد خبر تعزیت میر کبیر × آنکه در جنگ بجنگش چو گوز بود پلنگ ع وگوز با دال مفتوح گردگان را گویند وجوز معرب است حکیم سنائی گفته ع . گوز بر پشت قبه کی پاید × وارزقی مضموم گفته ؎ ای مبارکتر از ستارهٔ روز × بزم را آفتاب بزم افروز × هیزم گوز را بر آذر نه × که توان بر غم شکستن گوز یعنی یخ بند است - وحشی گفته ؎ گوزنی لیس قوی بنیاد باید که بروی شیر سیلی آزماید - ن.

گوزخ بکسر ثالث وفتح زای نقطه دار ونون . ف . جاه زنخ باشد - فر.

گوزنه بالضم وفتح زای معجمه ونون . ف . میدان گوی بازی واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

گوزه با ثانی مجهول بروزن روزه . ف . غلاف و گوزهٔ خشخاش و پنبه وپیلهٔ ابریشم وامثال آنرا گویند وبا زا فارسی هم آمده است - سا ه فر.

گوزهر بفتح اول وکسر ثانی . ف . عقدهٔ راس و ذنب را گویند وآن دو نقطهٔ تقاطع فلک حامل ومائل قمر است وآن جوزهر معرب شده - ن.

گوزه مخ بضم اول ومیم وسکون خای نقطه دار . ف . غلاف گل خرما را گویند - ک فر سا -

گوزیل بالفتح وکسر زای معجمه . ف . جعل را گویند - فر.

گوزیدن بالضم . ف . تیز دادن - فر.

گوزین بالفتح وزای معجمه . ف . متاع ورخت خانه - فر.

گوزینه بروزن لوزینه . ف . حلوای را گویند که از مغز گردگان پزند - فر سا.

گوژ بواو مجهول وسکون زای فارسی . ف . همان گوز است که با دال نقطه باشد - فر.

گوزلك بالضم وکسر لام وسکون کاف . ف . گوزلشت را گویند - فر.

گوساله . ف . معروف است که بچهٔ گاو باشد ودر اصل بچهٔ گاو یکساله باشد از فرهنگ ناصری ودر غیاث نوشته که گوساله بچهٔ گاو باشد وبچهٔ شتر وبچهٔ فیل نیز وبمعنی مطلق بچه هم آمده گو بواو مجهول بمعنی خُرد وکوچک آمده است پس گوساله بمعنی خُرد ساله باشد وگو بواو مجهول بمعنی گاو هم نوشته اند وها برای نسبت باشد پس معنی گوساله گاو یک ساله باشد و در سراج چنین نوشته که گوساله بالفتح بچهٔ گاو چه گو بالفتح مخفف گاو است وساله در اصل هاله بود وچه هال بمعنی آرام وقرار است یعنی چیزیکه گاو بدان آرام میگیرد وآن بچه اوست.

گوساله بزور میخ میجهد . ف . یعنی حکم عرض دارد که قائم بغیر است - ب.

گوسالهٔ فلك کنایه از برج ثور است که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج فلکی - سا ه.

گوسالهٔ مردهٔ پُر کاه کردن . ف . رسم است که چون بچهٔ گاو دوشه بمیرد در پوست او کاه پُر کرده در نظر گاو آرند تا آنرا بچه خیال کند وشیر دهد × ناظم هروی ؎ صاحب طبعان ستایش جاه کنند × تا در دل جاه پروران راه کنند دلجوئی گاو نیست شیر است مراد × گوسالهٔ مرده را چو پرکاه کنند - ب.

گوسپند وگوسفند بواو مجهول . ف . بز ومیش مولانا جامی ؎ شمار گوسپندش از بز ومیش × دران وادی شد از مور وملخ بیش × وعجب از صاحب کشف اللغات که تفسیر بگوسفند کرده وگفته دنبکی باشد یا غیر دنبکی وتفسیر بره بر بچهٔ گوسفند که آنرا دنبکی گویند وبازگفته و بز راکه گوسفند گویند غلط است اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر معز به بز و گوسفند هر دو کرده مستفاد می شود گوسفند در فارسی مثل معز است در تازی ودر قاموس وصراح معز خلاف ضان و ضان خلاف معز ومعز بگوسفند ومیش پس اطلاق هر یکی بر دیگری از راه تجوز باشد ودر کشف اللغات در تفسیر لفظ میش نوشته که گوسفند دنبه دار ماده واین هیچ نیست گوسفند مطلق است نر باشد یا ماده ودنبه دار بود یا نبود پس درین بیت مولانا جامی که گوسفند را به بز ومیش تفسیر نموده بنا بر تغلیب خواهد بود - ب.

گوسپند از برای قربانی است یعنی آنکه لائق ومردانه است در کار خداوند نعمت خود را قربان میسازد وجان خود را دریغ نمیدارد چنانچه ایجاد گوسفند برای قربانی است بخلاف گرگ وسگ که این کاره نیستند - ب.

گوسفند انداز . ف . فنی از کشتی که چون حریف را بجنگ برزمین فرازند یکدست پس گردنش ودیگر درمیان سر ناخنش بند کرده ازجا بردارند وباز برزمین زنند - میر نجات ؎ شیخ مرطوبی ما دنبه سستی دارد × گوسفندی است که انداز درشتی دارد × ب.

گوسفند تسلیم . ف . گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند وبمجاز بر شخصی که در کمال تسلیم باشد اطلاق کنند . الشانی تکلو ؎ دل سلیم من آن گوسفند تسلیم است × که جز به تیغ تو قربان شدن نمی داند × ب.

گوسفند کشان بضم کاف عربی . ف . بمعنی عید قربان است - استاد رودکی گفته ؎ خجسته باد تراعید گوسفند کشان × که تو همیشه درخت خجستگی کاری × ودر پارسی کشتن گوسفند را گُربان دیده ام شاید قربان بقاف معرب آن باشد زیراکه گربان بمعنی کشتن گوسفند نیامده وبمعنی چیزیکه در راه خدا تصدق کنند . وبیان تقرب جویند بخدا آمده وآن نیز مناسب است وبمعنی همنشین ونزدیکی معروف است - ن.

گوست بروزن پوست . ف . کوفتگی وکوفته شده را گویند وبمعنی کوس هم هست که نقارهٔ بزرگ باشد - سا فر.

گوش بواو مجهول . ف . چند معنی دارد اول بمعنی گوش مشهور است که عضو معروف باشد وبعربی اُذن خوانند دسخن شنو . عاشق نغمه . گهربند . کر . از صفات ودریچه . چتی . قفس . ساغر . صدف چشم . از تشبیهات

اوست . ملا طاهر غنی ؎ شاید زگرد ره رسد آواز پای او × شد مدتی که چشم براه است گوش ما × وله ؎ آید از تار نفس طائر معنی در دام × های حریفان قفس گوش مهیا دارید × وتربیت قیاس حلقه بگوش . دُر بگوش . دراز گوش . زرد گوش . سفید گوش . سوسن گوش . سیه گوش . دوگوش نیز بمعنی گوشه آمده که کنار وکنج باشد . شیخ سعدی گفته ؎ گوش گرفتم زخلق وفائده بیست × گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است × منوچهری گفته ؎ در فگند سرخ می بر طل دو گوشه × روشن گردد جهان ز گونه بگوشه شیخ نظامی ؎ جگر گوش مرادر ستمندی × نترسائی که در ره اوفگندی × دیگر نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق . حکیم فردوسی گفته ؎ چو دیگ آن زمان آورد جوش گوش × فزا بنده باوت جوانی وهوش × دیگر روز چاردهم از هر ماه شمسی است وپارسیان درین روز عید کنند وآنرا سیر سور گویند ودرین روز سیر خوردندی وگوشت را بگیاه خوردندی وچنین گویند که آن امان بود از مس جن وبدان دوا ساختندی بجهت دفع امراضی که منسوب بجن است ونیک است درین روز کودک به بستان سپردن وپیشه آموختن . زراتشت بهرام گفته ؎ بروز گوش اسفندار ندما × بگاه یزدجرد آخر شهنشاه × دیگر بمعنی نظر وانتظار منتظر باشد . حکیم فردوسی گفته ؎ پاس سپید آشتم برای و بهوش × در خطای کسم نباید گوش × مولوی بمعنی منتظر گفته ؎ خلق نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما × نعره زنان در گوش ما گرموی شاه آ ای گدا × والله اعلم بالصواب . ن ب فی.

گوشابه . ف . شوربا - فر.

گوشاد بالضم . ف . اسم فارسی جُنطیانا است - ن ب فی.

گوشاسپ بضم اول وثالث بالف کشیده وبسین بی نقطه وبای فارسی زده . ف . بمعنی خواب دیدن است فردوسی گفته ع . چنان شد که خسرو بگوشاسپ دید × و بمعنی احتلام نیز گفته اند - ن.

گوش اُفتادن . ف . کنایه از کر شدن وشنوائی رفتن . میر خسرو ؎ کوفت چو آن کوس شغبناک را × گوش فتاد اشتر چالاک را × ب.

گوش افگندن وگوش انداختن . ف . کنایه از متوجه شدن وملاحظه فرمودن - عرفی ؎ شاهدے گوکه یک نفس گوشی × بدل دردپرور انداز د × طالب آملی ؎ گوشی بنوحه سنجی طالب فگن که بازه خون می تراود از لب شیرین طراز او × حامد بهبهانی ؎ بعد عمری که بافسانهٔ ما گوش انداخت × بخت بدبین که بجز حرف شکایت نشنید × ب.

گوشان بروزن جوشان . ف . شیرهٔ انگور را گویند - ن.

گوشانه بروزن روزانه . ف . طرف وکنج خانه وجز آن و دلنشین گیرا از صفات اوست . حکیم نزاری ؎ هنوزم عشق میدارد ز نکبت در پناه ارچه × خرد برمن برون آرد ز هر گوشانه غوغائی × وله ؎ دلاور چار صد مرد گزین داشت × بجل گوشانه ده ده در کمین داشت × ونیز کمینگاه وهمین بیت مستند این معنی است - ب ن.

گوش آوای با واو بالف کشیده بتحتانی زده . ف . کنایه از کسی که هرچه بشنود خوب بفهمد ویاد گیرد وهمین معنی است گوش تیز - ب ر.

گوش بانگشت گرفتن . ف . بند کردن سوراخ گوش بانگشت تا شنیده نشود - ب.

گوش بپا کردن . ف . مرادف گوش تیز کردن که بباید - شیخ شیراز ؎ ذوق سماع مجلس اُنست بگوش دل × وقتی رسد که گوش طبیعت بپا کنی × ب.

گوش بدر وگوش بردر . ف . کنایه از انتظار کشیدن باشد - ن.

گوش برآواز وگوش براه . ف . کنایه از ترصد ومنتظر وصول خبر - ب.

گوش برتافتن از کسے . ف . کنایه از اعراض نمودن طالب آملی ؎ طالب از دستان ما گوش حقیقت بر متاب × یک نوائی ما کم از صد نغمهٔ داؤدی نیست × ب.

گوش برداشتن کنایه از ناامید شدن - ب.

گوش بردر وگوش برزنگ وگوش بزنگ بودن وگوش برصدا مرادف گوش برآواز ودوم بفتح زای معجمه کنایه از گوش بآواز زنگ شاطران بوده است چه مادام که شاطران نمی رسند صدای زنگ ایشان بگوش نخورد ملا طغرا در الهامیه گفته نثر . نغمه زدائی فغان عشق وگوش صدای مقام شناسان - سالک یزدی ؎ رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش × میرسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ باش × محمد قلی سلیم ؎ تنم افسرده شد از بس نشستم × براه محمل او گوش برزنگ × ملیسر مرزا شجاع ابن عم ملک حمزه ؎ امشب از دو دهه ای جرسی می آید × همه تن گوش بزنگم که کسی می آید × ب.

گوش لبستر بکسر بای ابجد وسکون سین مهمله وفتح تای قرشت . ف . گویند قومی باشند که ایشان را کلیم گوش گویند ودر افسانهای دروغ اسکندر آمده که از اینها را اسکندر دیده ونام پرسیده ؎ بدو گفت شاهنشها باب ومام × مرا گوش بستر نهادند نام × ن.

گوش پُر کردن وپُر شدن از چیزے کنایه از بسیار شنوانیدن وشنیدن چیزی - مرزا صائب ؎ خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان می شود × زلف پر کرد است از حرف پریشان گوش تو × حسین ثنائی ؎ ازین حدیث لبنات که گوش جان پُر شد × دهان چو غنچه زبالبدن زبان پُر شد × ب.

گوش پنهان کردن وپهن کردن . ف . کنایه از امید چیزی داشتن وانتظار کشیدن که بمراد شنیده شود محمد قلی سلیم ؎ پیش گل نتوان حدیث روی اگفتن سلیم × هرکه گوشی پهن سازد محرم این راز نیست × خواجه شیراز ؎ دوش زبلبلی چه خوش آمد که می سرود × گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش × ب.

گوش پیچ . ف . شالی را گویند که بواسطهٔ دفع اذیت سرما بر گوش پیچند ونیز کنایه از آگاهانیدن وادب دادن - خواجه نظامی ؎ تر آن بهای سرور ومیان × که هندی بجد چوبه ومیان × وگرنه چنانت دهم گوش پیچ × کدانی که هیچی وکمتر ز هیچ × ب ان سا.

گوش پیچیده وگوش خورده کنایه از آگاهانیده شده ولهذا بر شاگرد اطلاق کنند - ب سا.

گوشت بفتحتین وشین معجمه وتای فوقانی . ف . نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی وآن نوروز ومایه وسلک وگوشت وشهناز وگردانیه باشد - وگوشت بضم اول و بواو مجهول ترجمهٔ لحم - ب رفر.

گوشعاب بروزن بونقاب . ف . بمعنی گوش پیچ است

که گوشمال و پارچه باشد که بز دور گوش پیچید - سا ه.

گوشتاسپ بسکون سین بی نقطه و بای فارسی. ف. بمعنی احتلام و شیطانی شدن باشد و منقار مرغان را نیز گویند - سا ه.

گوشت آگنده . ف. نام طعامی و آشی است. فر.

گوش تاگوش . ف. ازین سر تا آن سر گوش - سنجر کاشی ؎ گوش تاگوش جهان از عمل حکمت اوست ؛ چو دماغ لب مریم خالی ز خلل ؛ ب.

گوشت آویز . ف. جاییکه گوشت در آن فروشند. فر.

گوشت آهنج و گوشت آهنك . ف. قلابی را گویند که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند. و غلیواج را نیز گویند که گوشت ربا باشد - ن فر.

گوشتابی . ف. بمعنی بر قیاس گوش تاب و بالفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل - ملا مفید بلخی ؎ سررشته گشته پنبهٔ غفلت بکار من ؛ از بسکه گوشتابی استاد خورده ام ؛ ب.

گوشت ربا بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده. ف. غلیواج را گویند که زغن باشد و قلابی را نیز گفته اند که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند - سا ه.

گوش ترشدن از چیزی . ف. کنایه از متلذذ شدن از سماع - میر خسرو ؎ چو زان نغمه شد شعله را گوش تر ؛ دران بیهشی گشت بیهوش تر ؛ ب.

گوش تیز کردن کنایه از متوجه شدن و ملاحظه نمودن است - مولوی معنوی ؎ رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید ؛ که گوش تیز بچشم خدای بین کند ؛ ب.

گوش جنبانیده است یعنی از غفلت بر آمده و آگاه گشته است - ب.

گوشچی بالضم و کسر جیم فارسی. ف. شنونده و مستمع و بمعنی جاسوس و نگهبان - فر.

گوش چلین . ف. کنایه از مردم خبیث و تنگ حوصله که هرچه بشنود پیش هرکسی باز گوید - ب.

گوش خارك باخای نقطه دار بالف کشیده و فتح رای مهمله و سکون کاف . ف. هر چیز که بدان گوش خارند و جانوری را نیز گویند بسیار پای که بگوش مردم رود و مردم را

بی آرام سازد و لیبا باشد که هلاک کند و آن را هزارپا هم میگویند - سا ه فر.

گوش خاریدن . ف. کنایه از مکث و درنگ کردن مولوی معنوی ؎ شکار گشته بخون اندرون همی نگرد ؛ که ای فسردهٔ غافل بیاد گوش مخار ؛ ب.

گوش خبه بفتح خا و بای ابجد . ف. میلی که بدان گوش بخارند و جانورکی است که گویند بگوش رود و آنرا گوش خزک و هزارپا گویند و این خود سخن عوام است گوش را رخنه نیست که جانور دران رود جز همیکه پیداست - ن.

گوش خراشیدن . ف. کنایه از ایذا رسانیدن بگوش - مرزا صائب ؎ گوشی نخراشید صدای جرس ما ؛ ما نرم روان قافلهٔ ریگ روانیم ؛ ب.

گوش خز و گوش خزك . ف. جانورکی است که آنرا هزارپا گویند بهندی کنسلائی - ب ان و نفائس فر.

گوش خوابانیدن . ف. مرزا صائب ؎ بخاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن ؛ چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد ؛ ب.

گوش خورده . ف. مرادف گوش پیچیده که گذشت - ب ان.

گوش دادن بدال ابجد . ف. مرادف گوش افگندن که گذشت - سید حسین خان خالص ؎ صلهٔ شعر من اینست که کس گوش دهد ؛ بجز این خالصم از کس چو تو چشم صله نیست ؛ محمد قلی بیگ سلیم ؎ داده گل گوشی بفریادم درین گلشن سلیم ؛ نالهام گویا بطرز عندلیبان آشناست ؛ و صاحب برهان گوش دادن بمعنی ترک دادن و واگذاشتن هم آورده و درین تامل است - ب.

گوشدار بروزن هوشیار . ف. محافظت کننده و نگاه دارنده را گویند و امر باین معنی هم هست یعنی نگاهدار و محافظت کن - سا ه.

گوشداری . ف. کنایه از پرداخت احوال و تربیت وغیره - درویش دهکی ؎ چو دُر غلام بناگوش همچو سیم توام ؛ بگوشداری ما گوش چون یتیم توام ؛ و یتیم درینجا بمعنی غلام و نوکر است - ب.

گوش داشتن . ف. مرادف گوش افگندن که گذشت و نیز کنایه از محافظت کردن و نگهداشتن - خواجه شیراز ؎ ای ملک العرش مرادش بده ؛ و ز خطر چشم بدش دار گوش ؛ خواجه سلمان ؎ ای صبا گر خاک پای او بدست آید ترا ؛ ذرهٔ زان گوش داری از برای چشم من ؛ میر حسن فراهانی ؎ شادی که گر دم اگر درد دلم گوش کنی ؛ نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی ؛ ب.

گوش درازکردن . ف. مرادف گوش پهنا کردن که گذشت - ب.

گوش دریا . ف. صدف و بمعنی پیالهٔ کوچک مجاز است - سعید اشرف ؎ تا سخنهای ترم مشهور بحر و بر شده ؛ گوش دریا آب برد و نام او گوهر شده - ب.

گوش دریده . ف. دف . بدر چاچی ؎ راه زنی میکند گوش دریده از آنکه ؛ سیلی بسیار خورد زخم طپانچه چشید ؛ ب.

گوش رباب و گوش طنبور . ف. مرزا بیدل ؎ بود گوش طنبور تا کی گران ؛ گره تا بکی تار را بر زبان ؛ ؎ بمال از ره لطف گوش رباب ؛ که شور طلب یادش آمد بخواب ؛ ب.

گوش زد بفتح زای هوز و سکون دال ابجد. ف. سخنی که یکبار شنیده باشند بلکه بمعنی مطلق شنیده شده و مسموع است - درویش واله هروی ؎ ناله تا بنهان گوش زد گل سازد ؛ بر بلبل شود ار رشتهٔ گل نیست عجب ؛ باقر کاشی ؎ شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن شد ؛ بیچاره گرفتار گرفتاری من شد ؛ ب.

گوش ساغر مالیدن . ف. ساغر را بکف آوردو می نوشی کردن - غ ب.

گوش سبك داشتن . ف. بحرف هر کس گوش گذاشتن و این مقتضای تلون مزاج بود - ب.

گوش سرای . ف. مرادف گوش آوای که گذشت - ب ان.

گوش سنگین . ف. کنایه از آن گوش که بدیر بشنود - ب.

گوش شدن . ف. کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن و این مرادف گوش گشتن است که بیبن بیاید - ب.

گوشش گرفته است یا گوشش زنگ گرفته یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمی تواند شنید - میرزا مهدی که تخلص نیز همین است ؎ از عمر رفته ما آوازهٔ نیامده

با نگ درا رسانیست یا گوش ما گرفته ؛ ب.

گوش قلم و دم قلم بضم دال مهمله . ف. تنها و جریده و این همان است که با سبب و فهمی شهرت دارد - بهد.

گوشك بانای مجهول بروزن موشک . ف. دو گوشت پاره را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام است می باشد و آنرا بعربی لوزتان خوانند و صاحب ملازه را نیز گویند و او را کام فرود آمده هم میگویند و تصغیر گوش هم باشد که بعربی اُذُن خوانند - سا ه.

گوش کردن . ف. بمعنی شنیدن و نگاه کردن بچیزی - خواجه شیراز ؎ پیش کمان ابروش لابه همی کنم ولی ؛ گوش گزیده است ازان گوش بمن نمی کند ؛ ملا وحشی ؎ گفتم مرنج گوش کن از من حکایتی ؛ رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد ؛ مرزا صائب ؎ با پردهای گوش خود از هوش رفته ایم ؛ پندی که داده اند بما گوش کرده ایم ؛ خواجه نظامی ؎ کلاغی تگ کبک را گوش کرد ؛ تگ خویش را هم فراموش کرد ؛ جناب خیر المدققین در شرح همین بیت میفرمایند که گوش کردن عبارت است از مجموع اجتماع آواز با و عمل کردن بر آن با قصد تقلید نمودن آنرا یعنی کلاغی صدای خوشخرامی کبک در گوش کرد و ساعی تقلید آن شد و این خلاف صاحب جهانگیری است که بمعنی نگاه کردن نوشته و همین سند آورده و صاحب رشیدی نیز همین معنی نوشته و باز گفته که درینجا کوش بکاف تازی بمعنی کوشش مناسب تر است و درین تامل است.

گوش کسی برتافتن . ف. کنایه از آگاهانیدن ظهوری ؎ اگر سر لفظت بدل یافتند ؛ بمعنی ترا گوش برتافتند ؛

گوش کشادن . ف. مرادف گوش پهن کردن که گذشت - ظهوری ؎ گوشی بکشای تا بگویم ؛ از بی خبران شنو خبرها ؛ ب.

گوش کشان . ف. مولوی معنوی ؎ جان گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد ؛ زیرا که بهار آمد رفت وی دی دیوانه ؛ ب.

گوش کشودن . ف. توجه باستماع فرمودن - فوجی نیشاپوری ؎ گرد سر گردم ترا بر شکوهٔ فوجی چو گل ؛ گوش می باید کشود اما نمی باید شنید ؛ ب.

گوش کشیدن . ف. کنایه از ترک شنیدن - ب.

گوش گاو خوابیده است یعنی از حوادث و فتن خبر ندارد و غافل است کذا فی مجمع التماثیل - ب.

گوش گذار بضم کاف فارسی . ف. یعنی رسانیدن بگوش - خواجه شیراز ؎ کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من ؛ مگرش باد صبا گوش گذاری بکند ؛ ب.

گوش گران بکسر کاف فارسی . ف. کنایه از آن گوش که بدیر بشنود - مرزا معز فطرت ؎ زبان پند گویان گرچه چون خار مغیلان است ؛ لباس کعبهٔ دل پردهٔ گوش گران باشد ؛ ب.

گوش گرفتن . ف. کنایه از متنبه شدن و اعتراف بجهل خود کردن - مرزا صائب ؎ ز حرف مردم بیگانه گوش میگیریم ؛ بآشنا سخن های آشنا چه رسد ؛ وله ؎ آتش از گرمی افسانهٔ من گوش گرفت ؛ گوش هر خام کجا لائق گفتار من است ؛ ب.

گوش گردون کر . ف. تعزیتی است که در مقام حصول مراد و کامیابی گویند. یعنی آسمان حسد پیشه می شنود گوش کر باد تا کار تمام برهم نزند. میرزا معز فطرت ؎ در لبش از بوسه مضمونی فرو نگذاشتم ؛ گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشتم ؛ ب.

گوش گرفته . ف. کنایه از آن گوش که بدیر بشنود - ب.

گوش گشتن . ف. کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن ضیائی نخشبی ؎ اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو ؛ زبان آنکس تواند زد که اول گوش گردد او ؛ ب.

گوش لب . ف. آنکه خطش هنوز ندمیده باشد - ب ه فر.

گوشمال و گوشمالی . ف. مثل گوش تابی و گوشتابی که گذشت و بالفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل - طالب آملی ؎ یکی طفل دبستان زاده ام شخص ملامت را ؛ چو می بینی که بازی گوش عیشم گوشمالم ده ؛ مفید بلخی - ع - از بسکه گوشمالی ایام خورده ام ؛ ظهوری ؎ دل خیره سر مکنید دستبازی ؛ بزلفی که افعی خورد گوشمالش ؛ ملا طغرا خطاب بمغنی گوید ؎ بقانون گرم نیست صوت مقال ؛ بده همچو طنبوره ام گوشمال ؛ اما گوش مالیدن بمعنی آگاهانیدن و آگاهانیده شدن هر دو آمده و درین بیت خواجه نظامی که ؎ بآتش کشی بازمالیده گوش ؛ چو پروانه کایدش خون بجوش ؛ اشاره است بقاعدهٔ پهلوانان و اهل هنر که در وقت پیش آمدن کار سترگ استاد را یاد کرده گوش خود را می مالند و آنرا در حق خود تنبیه گوشمال استاد تصور می کنند - ب.

گوش مالیدن . ف. بالا گذشت - فر.

گوش ماهی . ف. بمعنی گوش دریا که گذشت. سلیم در صفت نهر ؎ چنان تنگی در او از جوش ماهی ؛ که نبود جای دُر در گوش ماهی ؛ ملا عبدالله هاتفی ؎ شد از موج آن بیکران بحر قیر ؛ پر از گوش ماهی هزار آبگیر ؛ ب.

گوش مردم افتاده کنایه است از آنکه رمز مخفی آشکارا گشته - ب.

گوش موش . ف. گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند و مرزموش است مرزنجوش معرب آنست و عرب آنرا اذن الفار میگویند - ظهیر گفته - ع - چه مرزنگوش کردم سراسر گوش ؛ ن.

گوش نهادن بنون . ف. مرادف گوش افگندن که گذشت و نیز کنایه از امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود - ب.

گوشوار و گوشواره بالضم . ف. زیوری که در گوش آویزند و آنرا بتازی قرط خوانند. و ستاره و برق از تشبیهات اوست. مرزا صائب ؎ باشد ستاره در شبستار یک رهنما ؛ شد زیر زلف دهن من گوشواره اش ؛ ابوطالب کلیم ؎ قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره ؛ باهم چه خوش نماید این صبح و آن ستاره ؛ و باصطلاح شعرا مطلعی را گویند که بعد از مقطع گفته شود. ملا طغرا ؎ درین غزل چو به از گوشواره بیتی نیست ؛ من از نیابت طغرا گهر نثار شوم ؛ وله ؎ طغرا در آخر غزل آورد مطلعی ؛ کان گوشوارهٔ طرز سخندانی من است ؛ و باصطلاح مرزایان دفتر وسط عرض فرد دفتر که عدد میزان دران نویسند و سند آن در لفظ ابواب گذشت - ب غ.

گوشوار فلك . ف. ماه نو . انوری ؎ دیدم اندر سواد طرهٔ شب ؛ گوشوار فلک ز گوشهٔ بام ؛ ب غ.

گوشه بالضم . ف . مرادف گوشانه که گذشت و برین قیاس . جگرگوشه . چارگوشه . چارگوشی . زرگوشه دوگوشی . سرگوشی . ب .

گوشهٔ ابرو بلند کردن و بلند شدن . در مقام بیدماغی باشد . مرزا صائب ع کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب ٭ که همچو قبله‌نما قبله‌گاه می لرزد ٭ سنجر کاشی ع درمحفلی که گوشهٔ ابرو کند بلند ٭ گیرم ز رشک وسمه برابرو زند هلال ٭ کو قدرت اشاره و کو جذبهٔ غریب ٭ نتوان بزرگ بودن تنها بجاه و مال ٭ ب .

گوشهٔ ابرو جنبانیدن و گوشهٔ ابرو نمودن اشاره بگوشهٔ ابرو کردن . مرزا صائب ع زخم ما چون ماه نو تا گوشهٔ ابرو نمود ٭ تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد ٭ وله ع اگر برق تجلی گوشهٔ ابرو بجنباند ٭ که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد ٭ طالب آملی ع عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان ٭ بتحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی ٭ ب .

گوشهٔ باغی گرفتن . ف . کنایه از خلوت گرفتن . ب .

گوشهٔ بالش . ف . کنارهٔ مسند . ب .

گوشهٔ جام شکسته . ف . کنایه از ماه نو باشد که هلال گویند . مافزه .

گوشهٔ چشم بچیزی کردن و داشتن ف التفات کردن بوی . خواجه شیراز ع آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند ٭ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند ٭ ب .

گوشهٔ چیزی شکستن . ف . کنایه از خم دادن گوشهٔ آن از چون کلاه و دستار و نقاب و فرد و مانند آن . مرزا صائب ع کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست ٭ که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست ٭ وله ع نیست در طالع دل بیحاصل ما راقبول ٭ کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل بشکند ٭ ب .

گوشهٔ زنجیر بزای معجمه . ف . کنایه از حلقهٔ زنجیر . مرزا صائب ع نی همین مجنون نظربند است در دامان دشت ٭ عشق در هر گوشهٔ زنجیر دارد شیرها ٭ محمد قلی بیگ سلیم ع خستگان از بسکه میریزند در زندان عشق ٭ هر زمان در گوشهٔ زنجیر شیون میشود ٭ ب .

گوشهٔ کار باضافت و فک اضافت . ف . مدی کار مرادف چشمهٔ کار . مفید بلخی ع بود بیغام ناله سازی مفید ٭

فغان چون کمان گوشه کار من است ٭ ب .

گوشه گرفتن . ف . بیکسو نشستن . خواجه شیراز ع عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو ٭ دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست ٭ ب .

گوشه گیر و گوشه گزین و گوشه نشین . ف معروف . ب .

گوشی . ف . محصول معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند چنانکه در هند چون فوجداران مواشی از موضعی آورده باشند و باز برعایا خواهند استرداد کنند یک چیزی سرانه مقرر نمایند و آنرا گوشی گویند و این مقابل سرانه است و آن محصول بشمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت . ب .

گوشیار بروزن هوشیار . نام یکی از حکمای پارس است که ابوعلی شاگرد وی بوده . امیر خسرو گفته ع قول شرع آموز و باقی رنجه دان قول حکیم ٭ کان خط بومعشر است و آن کتاب گوشیار ٭ و در رشیدی بکاف عربی نام منجمی است . ن غ .

گوشیدن بالضم . ف . گوش کردن و شنیدن . فر .

گوف . ف . بوم این لغت در جهانگیری بکاف تازی و در محاوره بکاف فارسی است . حکیم شفائی ع چون چونی گرسنه ساده چونی ٭ بی نعمت الوان زعیفان چونی ٭ از شهر همه خرج خدایان رفتند ٭ چون گوف بکنج خانه تنها چونی ٭ ب .

گوک بفتحتین و در آخر کاف عربی . ف . مغاک و خندق کوچک . و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی دوم در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز گویند . غ .

گوک و گوکه باول مضموم و واو مجهول . ف . بمعنی تکمه است و معرب آن قوقه است و دیگر دانه هائی است که از اعضای آدمی برآید و آنرا زخ گویند و بعربی ثؤلول خوانند گوساله را نیز گوک و گوکه گفته اند و اصل در آن گاوک بوده بکاف تصغیر در تبرستان مستعمل است . ن .

گوکه بواو مجهول . ف . باوجودکه و باوصف که . فر .

گوگار و گوگال و گوگردانک باول مضموم . ف مخفف گه است و آنرا گوه نیز گویند . حکیم سنائی بطریق طعنه باسنائی گفته ع بهر آن کرده پادشاهت عزیز ٭ تا کنی نان و آب گوه و کمیز ٭ این هر سه لغت بمعنی جعل است که آنرا خنفسه نیز گویند . ن رفر .

گوگده بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی و فتح دال در ترکی لفظ مرکب است بمعنی در آسمان چه گوک بمعنی آسمان و ده بهای مختفی بمعنی در است . غ .

گوگرد بالضم و کسر کاف فارسی . ف . جوهری است که آنرا کبریت هم گویند و آن چهار نوع می باشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند چشمهٔ ایست روان چون منجمد شود کبریت گردد و بعضی گویند معدنی است و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زمین منجمد میشود و بعضی از فرجها و تراکهای کوه برمی آید و در اطراف آنها بروی هم نشیند و گوگرد می شود و گوگرد از جواهر است و معدن آن در وادی موران می باشد و موران آنجا مقابل بزی میشوند گویند در شب مانند آتش می درخشد چنانکه روشنائی آن چند فرسخ می رود و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند آنرا ابوالاجساد نامند گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد آنچه نوشته شده قائل این خلف تبریزی صاحب برهان است آنجا که موران آن بزرگی بزی می شوند نیدانم در کجای این عالم است صاحب مخزن الادویه گفته معدن گوگرد خوب هرموز از اعمال فارس و جزائر عمان است و معتمد الملک سید علوی خان ششتری گفته دیدم معدن آنرا در جزیره از جزائر عمان که زمین را حفر نموده کبریت سرخ صافی برمی آورند و در کبریت احمر اقوال بسیار است و باصطلاح اهل صناعت کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند و نام رساله ایست از افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی که در سلوک و اوراد نوشته والله اعلم . ن .

گوگرد احمر و گوگرد سرخ . ف . گویند بکار اکسیر می آید . سابق ع ترک تعلقات بود کیمیای دل ٭ گوگرد احمر است محبت برای دل ٭ خواجه نظامی ع نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ٭ که جوینده گردد ز تو نا امید ٭ ب .

گول بروزن غول . ف . ابله و نادان را گویند . و بمعنی مکر و فریب شهرت یافته است و بالفظ زدن و خوردن مستعمل مثل است هر که دفعهٔ اول بمن گول بزند او جوانمرگ شود و اگر دفعهٔ دوم گول او بخورم من جوانمرگ شوم یعنی چرا باوصف تجربه دوباره بازی خورم . ظهوری ع زد و گول منجم کذاب ٭

الف ابدال خویش را دریاب ٭ باقر کاشی ع نخوری گول سکندر بروی همره خضر ٭ چند گردی ز پی چشمهٔ حیوان مختلج ٭ حیاتی گیلانی ع گولی که بفهم از من آنرا که توان فهمید ٭ بر گول چنین خود را نادان نتوان کردن ٭ اهل ایران بکاف تازی خوانند .

گولاج بضم اول و ثانی مجهول ولام بالف کشیده و جیم ساکن . ف . نام حلوائی است که آنرا لابرلامی گویند . رفره .

گولاد بروزن پولاد . ف . نام پهلوانی بوده . ن فره .

گولاک در محاوره بکاف تازی و در جهانگیری بهردو کاف تازی . ف . موج بزرگ . محتشم ع محتشم گر بحر غم گولاک خواهد زد چنین ٭ سیل اشک ما زماهی تا بمه خواهد شدن ٭ ب .

گولان بالفتح . ف . نام دوائی است که از بیخ درخت شمشاد سازند . فر .

گولانج بسکون نون و جیم . ف . بمعنی گولاج است که نوعی از حلوا باشد و بعضی گویند نانی است در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت قند اندازند و خورند رفر .

گولبار بالضم و بای موحده بالف کشیده و رای مهمله زده . ف . بار سنگین . غ .

گولخ و گولخن بروزن دوزخ و کوهکن . ف . گلخن حمام است که آتشگاه است . سوزنی گفته ع چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن ٭ مراست دست که گلشن برآرم از گولخ ٭ مولوی گفته ع کی خورد شه باده اندر گولخن ٭ بی تو گر در گلشنم در گلخنم ٭ با تو گر در گلخنم در گلشنم ٭ ن ما .

گول غنجه بالضم . ف . غازه و گلگونه زنان را گویند و آن سرخی باشد که بر روی مالند . رفره .

گولک بواو مجهول و فتح لام . ف . همان غولک است که گذشت . فور ن .

گولکدان بواو مجهول . ف . قوچی باشد . فر .

گوله بثانی مجهول . ف . مخفف گلوله است ع ز سنگ منجنیق و گولهٔ رعد ٭ جدا می شد همه بنیاد و ارکان ٭ بمعنی کوزه نیز در فرهنگ آمده است . ن ما .

گوله بار بثانی مجهول . ف . بار گران که بر پشت بردارند . میر یحیی شیرازی ع نه خم از گوله بار رنج عنقم ٭ بدست خود کلید گنج عنقم ٭ ظهوری ع ذرهٔ صبر در جدائی ها ٭ گوله بار هزار ایوب است ٭ وله ع سرکشاده گوله بار راز را ٭ سادگی بین گول محکم خورده ایم ٭ ب .

گولیدن بالضم . ف . عوعو کردن سگ . فر .

گوم بروزن موم . ف . گیاهی است خوشبوی که بعربی آنرا اذخر گویند . رفره .

گوما بالضم و میم بالف کشیده . ف . نام رستنی است که برای دفع درد گوش نافع باشد . فر .

گومباش . ف . بمعنی . شیخ شیراز ع خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را ٭ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش ٭ .

گومتی بالضم و کسر تای فوقانی . نام رودخانه ایست معروف در ممالک هند . فر .

گومست بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و سکون سین بی نقطه . ف . در فرهنگها نوشته اند نام کتابی بوده که یکی از انبیای عجم نازل شده و آنرا به هفتاد شتر بار میکرده اند مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند و نام آن پیغمبر جومست بوده والله اعلم بالصواب . ن ما .

گومشون بضم اول و سکون و فتح ثالث و شین نقطه‌دار بواو کشیده و بنون زده بزبان ژند و پاژند بمعنی ایشان و اوشان و آنها باشد . ما ه .

گومن بروزن سوزن . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنی این باشد و بعربی هذا . ه ما .

گومه بثانی مجهول و فتح ثالث . ف . خانه را گویند که از چوب و علف و نی سازند . ما ه فر .

گون بضم و واو معروف . ف . بمعنی رنگ که بعربی لون گویند و در طرز و روش و صفت نیز اطلاق می شود و گوناگون بمعنی رنگارنگ و گونه گونه بهمین معنی است چگونه یعنی چه طور . مسعود گفته ع ای لاوهور ویحک بی من چگونه ٭ بی آفتاب روشن روشن چگونه ٭ و گونه مجازا رخسار چهره را نیز گویند . پوری در صفت قلم گفته ع لنگ دونده است و گوش نی و سخن یاب ٭ گنگ فصیح است و چشم نی و جهان بین ٭ تیزی شمشیر دارد و روش ماره ٭ کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین ٭ و گون بروزن چمن نام بوته ایست خاردار . میرزا طاهر وحید ع گل زدی که باخورشید میزد لاف همچشمی ٭ گون شد گر گدان شد همچون شد بد تر از من شد ٭ ب .

گوناو گوناب بالضم . ف . بمعنی سرخی که زنان بر روی مالند و گلگونه گویند . ن .

گوناگون بالضم . ف . بمعنی رنگارنگ است که جنس بجنس و انواع باشد . ما ه .

گونجی بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم تحتانی کشیده . ف . بمعنی عزیز و گرامی باشد و بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان هم آمده است . ما ه فر .

گونده بفتح اول و ثانی . ف . جوال حبوب و غله . فر .

گونژده بفتح زای فارسی و دال ابجد بروزن سبز زده . ف . بمعنی رنجره است و آن جانوری باشد شب پلک که شبها آواز طولانی کند . رفره .

گونسته بروزن گلدسته . ف . هر طرف سرین و کفل را گویند . ما .

گوننل بروزن موبند . ف . جوال دو تو را گویند . برما .

گونه بواو معروف . ف . رنگ و لون و وضع و اداء و بالفظ شکستن و دادن مستعمل طالب آملی ع بسکه برخهای زرد گونه گل داد ٭ شیشهٔ می لبست دست رنگرزان را ٭ فیاض ع دیگر غمی که گونهٔ خورشید اشکست ٭ بر روی مه خراش کلف زه ابتلای کیست ٭ ب غ .

گونهان بالضم . ف . عبارت از جهان . فر .

گونیا بالضم و سکون واو . ف . تخته و چوبی است سه گوشه که معماران بدان راستی و کجی گوشهٔ عمارات و بناها مشخص کنند . خاقانی با حرکت واو و نون گفته ع گو نوح کو سازه هاش بخشم ٭ با منظر و گونیاش بخشم ٭ و بعضی بمعنی ریسمان معماران گفته اند . ن فر ما .

گواره بفتح اول . ف . بروزن و معنی گهواره است و بعربی مهد گویند . و گلهٔ گاو و گاومیش را نیز گفته اند . برما .

گوه بفتحتین . ف . بمعنی گواه است ع . شهد الله بوحدتش گوئیم ٭ و بالضم بواو معروف پس انگندهٔ حیوانات و بدین معنی مشترک است در هندی . حکیم شرف الدین شفائی ع زیر لب لبکه گوه سگ خورده ٭ دفن کرده است صد سگ اندر دهن ٭ ب .

گوهدان بالضم. ف. بیت الخلا است. فر.

گوهر بضم اول. ف. بمعنی اصل وذات شی ونسب وحقیقت واصل هر چیز ولعل ومروارید وامثال آن وناگو عرض که مقابل آنست. حکیم فرخی گفته ؎ که این خجسته پسر وین بزرگوار خلف * زود نژاد بزرگ آمده شریف وگهر * هم او گفته ؎ بپیوند دل خویش اورا درخواست زنی * زتباری که ستوده است باصل وبگهر * وله ؎ جهان چو تو هرگز نیاورده شاهی * بجود وبعلم وبفضل وبگوهر * وبمعنی جواهر ومروارید گفته ؎ ماه فروردین بر گنج وگهر تاخت مگر * که بیار است همه روی زمین را بگهر * ابر فروردین همه روز همی بارد ودر * روان همی گردد گوهر بدل خاک اندر * کرم قز توت بریشم کند ار نیست عجب * چه عجب گر زمی از ده دهد گوهر بر * هر که از خانه ببخت آید چندانکه رود * بر گهرهای نهد چون سپه اسکندر * حکیم قطران گفته ؎ گهر گرامی بود از جهان ودانا خوار * ز گوهر گرامی دانا کنون وخوار گهر * وجوهر معرب گوهر است وجواهر جمع آنست عثمان مختاری گفته ؎ شاخ مرصع شد از جواهر الوان * شنج تل یاقوت شد زلالهٔ نعمان * وگوهری یعنی جواهر فروش وخداوند اصل ونسب وآنرا گهری نیز گویند. صاحب علی مازندرانی گفته ؎ نه در هزم نقصان نه در گهرم خسران * سنجی بهری دارم پیری گهری دارم * وبدگهر یعنی بد ذات ودلیل مقصوم بودن این لغت همین بیت کافی است. وجوهر شمشیر وآهن وفولاد وعناصر راهم میگویند زیرا که اصل مولید اند گوهران جمع وگرامی. تاباب. ارجمند. روشن. غلطان. ثمین. سنجیده. سیراب. آبدار. فربه. یکدانه. شوخ. ناب از صفات. ویته. عقد دندان. غنچه از تشبیهات اوست مرزا صائب ؎ راه مقصود طی از آبلهٔ پا نشود * گره از رشته بدندان گهر وا نشود * حکیم زلالی ؎ بیه گهر از تف فرش بگداخته * کرده یاقوت را سنگ برشته بجا * میرخسرو ؎ گهرهای مبین دید نما هو * نه در دریا نه در ساحل نه در کوه * صائب ؎ گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند * چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است * جناب خان آرزو ؎ بند پیراهن کشودی صد چمن محشر شگفت * خوش بهار آید که چون گل غنچهٔ گوهر شگفت * وبمعنی فرزند وبمعنی صفات نهانی وعقل وفرهنگ. ب ان غ.

گوهرآدم. ف. بمعنی ذات واصل آدم باشد وفرزند آدم را نیز گویند وخاک راهم گفته اند. بر ما ک.

گوهرآسمان. ف. کنایه از اصل وجرم آسمان است وکنایه از کواکب هم هست. بر ما ک.

گوهرآگین. ف. هر چیز که دران جواهر نشانده باشند چون پرند گوهرآگین وکمر گوهرآگین ایضا. خواجه نظامی ؎ برآمود گوهر بشکین کمند * فروهشته بر گوهرآگین پرند * وکنایه از مردم شجاع ودلاور وپهلوان هم هست * بر ما ک فر ب.

گوهرآمای. ف. چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهرآمای بمعنی هستی بخش نیز صحیح بود. خواجه نظامی ؎ تو ئی گوهرآمای چار آخشیج * مسلسل کن گوهران در مزیج * ب.

گوهران بر وزن سروران. ف. بمعنی اصل عناصر اربعه وآنرا چار گوهر نیز گویند.

گوهرانداز وگوهرافشان. ف. بمعنی گوهر افشاندن. خواجه نظامی ؎ باد مبارک گهرافشان او * هر ملکی کاین گهر است آن او * وله ؎ تماشای دریای خضران کنم * ز هر جرعه بر ره گوهرافشان کنم * میرخسرو ؎ برد ازخزه گوهرانداز کرد * پس از پای او نامه را باز کرد * ب.

گوهربه تیشه شکستن. ف. در گوهر کندن بیاید. ب.

گوهربار بای موحده بالف کشیده وبرای مهمله ده. ف. کنایه از جوانمرد وبخشنده گوهر وواعظ وناصح. صائب ؎ بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را * مثنوی قانع بکف از بحر گوهربار چیست * وله ؎ قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را * هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا * وبرین قیاس گوهرباریدن. میرمعزی ؎ جود وعدلش هردو نعمت ساز ومحنت سوز باد * دست وتیغش هردو گوهربار وگوهرزا باد * ب.

گوهرتاب پیراهنی که زنان در موسم گرما در بر کنند وچنان باریک ولطیف باشد که بدن از اندرون بنماید. فر.

گوهرتر بکسر رابع وفتح فوقانی. ف. کنایه از اشک وسخن با آب وتاب. ب ر فر.

گوهرتف دار بفتح فوقانی. ف. گوهری که داغ سفید داشته باشد. مرزا صائب ؎ تمام رس نبود باده که کف دارد * که عیب دار بود گوهری که تف دارد * ب.

گوهرخاتون بخای معجمه. ف. نام زن سلطان سنجر. غ.

گوهرخانه وگوهردار. ف. هر دو معروف. حکیم زلالی ؎ چو شد در گوش مقبولان درگاه * در معنی ز گوهرخانهٔ شاه * تا آخر. ب.

گوهرخانه خیز. ف. کنایه از حضرت رسالت پناه محمد صلواة الله علیه وآله است. خر ما ک.

گوهرخای. ف. مثله. ر ما ک.

گوهردر رشته کشیدن سند این در مبحث در رشته کشیدن گذشت وتحقیقات معانی در گوهرکشیده بیاید. ب.

گوهرزای بزای معجمه. ف. بمعنی بزرگ زاده واصیل زاده باشد چه گوهر بمعنی اصل ونژاد هم آمده است وبمعنی نیکوکار وعادل وهنرمند وفصیح نیز هست. ما.

گوهرسفتن. ف. سوراخ کردن گوهر وبمعنی بکارت بردن مجاز است وهمچنین بمعنی سخن موزون وآبدار گفتن. ب.

گوهرسفته. ف. کنایه از سخن مبتذل ومشهور. خواجه نظامی ؎ دران نامه کان گوهر سفته راند * بسی گفتنیهای ناگفته ماند * ب.

گوهرشب تاب. ف. گویند نوعی است از لعل که شبها مثل چراغ می تابد. ولهذا گوهرشب چراغ هم خوانند. مرزا صائب ؎ می نماید گوهرشب تاب در شب خویش را * از خط مشکین فروغ آن لب میگون فزود * نظامی ؎ هر حرف از و شگفته باغی * افروخته تر ز شب چراغی * ب.

گوهرشکستن. ف. بمعنی. مرزا صائب ؎ انصاف نیست گر بیتیمی شود غریب * ور نه شکستی گهر آبدار خویش * ودر برهان کنایه از خندیدن وتبسم کردن واز دست دادن دولت ومنصب وتحقیق آنست که گوهرشکستن بر چیزی کنایه از زائل کردن منصب ودولت است. ب.

گوهرفروش. ف. معروف. ب.

گوهرفروش کنعانی. ف. مالک که حضرت یوسف علیه السلام را از اخوان خریده بمصر برد. ب.

گوهرکده بکاف تازی. ف. مولف طالب آملی ؎ کلکم چو زخط عقد نگار آید گوئی * گوهرکدها در دل تاریک مداد است. ب.

گوهرکش بفتح کاف تازی. ف. بمعنی ستاره نجمی است که بشکل بجواهر سازند. رفیع الدین لبنانی گفته ؎ زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش * که قطرهٔ در خوش آب است وسبزه شبه دوال * ن ب.

گوهرکشیدن. ف. بمعنی برقیاس گوهرکشیده که بیاید. ملا قاسم مشهدی ؎ بی چراغی ز روی اوای دیده تر * مژگان مکن * روز ما بی او سیاه است وتو گوهر میکشی * ب.

گوهرکشیده. ف. چیزی که گوهر دران کشیده باشند چو رشته وجز آن واین فعل را گوهرکشیدن وگوهر در رشته کشیدن وگوهر برشته کردن گویند. ب.

گوهرکندن وگوهربه تیشه شکستن این در صوتی معقول است که مراد از گوهر غیر مروارید بود چون لعل ویاقوت ومانند آن چه اینهارا از کان به تیشه برمی آرند برخلاف مروارید که از دریا برمی آرند. خواجه نظامی ؎ سخن تا نپرسند لب بسته دار * گهر بشکنی تیشه آهسته دار * وله ؎ بگوهر کنی تیشه را تیز کن * بهر روس سخن را شکر ریز کن * ب.

گوهرگر بفتح کاف فارسی وسکون رای مهمله. ف. گر کلمه ایست که هرگاه با کلمه ترکیب شود بمعنی صناع از آن ظاهر گردد چون تیرگر وکمانگر واین مخصوص صنعت است ولفظ ساز اعم است از آن مثل شیشه گر وشیشه ساز هر دو صحیح است وهوارا ابرساز می توان گفت بخلاف ابرگر لیکن در شعر سالک یزدی از این عالم بنظر آمده وآن این است ؎ زاشک تماشای چشم ترم سالک شود میاکه * قدر کار خود را ابر گوهرگر نمیداند * ونیز کسی که گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد. خواجه نظامی ؎ سبک شد شکست گوهر گران * چنین است خود رسم گوهرگران * وحق آنست که گر کلمهٔ نسبت است گاهی بمعنی فاعل مستعمل میشود وگاهی زایده آید ورامشگر وپیروزگر چنانکه گذشت حسین ثنائی ؎ آسمان داند که در گوهرگری * طعنها زن سینه بر کان میزنم * ب.

گوهرگرای. ف. هرچند گرایش بمعنی میل است لیکن چون میل بر چیز مقصود نفی ندارد وپس گرایش همانست که بسوی مقصود رود وبنابرین گوهرگرای بمعنی حاصل کننده گوهر باشد. خواجه نظامی ؎ از ان کان چو گوهرگرای آمدند * چو کیخسروان باز جای آمدند * ب.

گوهرگسستن بر چیزی. ف. کنایه از نثار کردن وریختن گوهر بران است. خواجه نظامی ؎ چو بدگوهران را قوی کرد پشت * جهان بین که گوهر رو چون شکست * وله ؎ هوا بر سبزه اش گوهر شکسته * زمرد را بمروارید بسته * ب.

گوهرگش بکسر کاف فارسی وسکون شین معجمه. ف. شجاع ودلیر وپهلوان. فر.

گوهرمریخ صفت. ف. کنایه از انگشت وزغال وآنرا گوهر صفت مریخ هم میگویند. ر فر ک.

گوهرمطهر بکسر رابع. ف. هر چیز پاک وپاکیزه وسره وپاک اصل نیکو را گویند. ما.

گوهرملک بضم میم وسکون لام وکاف. ف. کنایه از پادشاهزاده باشد وپادشاه را نیز گویند. ر ما ک.

گوهرنثار. ف. بمعنی گوهرفشان. فر.

گوهرنگار. ف. مرادف گوهرآگین که گذشت. خواجه نظامی ؎ نخست از جواهر در آمد بکار * که دراعه ودرع گوهرنگار * وله ؎ مرصع لبی تیغ گوهرنگار * حنظهای زرادهٔ آبدار * ب.

گوهرنیم سفت. ف. کنایه از کلام سربسته ومغلق ودرین بیت خواجه نظامی ؎ تو دانی که این گوهر نیم سفت * چه گنجینها دارد اندر نهفت * کنایه از سکندرنامهٔ بری است زیرا که سکندرنامهٔ بحری بعد از اتمام بری گفته وجناب خان آرزو میفرمایند گوهر نیم سفت عبارت از آنست که سوراخ آن بر باریک بود وهنوز کشاده نکرده باشند که در رشته استوار یا تار مضبوط توان کشید چنانچه در مرواریدهای نو مستعمل این حالت یافته می شود ولهذا بود که عبارت از گوهرے بود که سوراخ آنرا گذاره نکرده باشند تا کسی ظن نبرد که این را استعمال کرده اند. ب.

گوهری بروزن جوهری. ف. خداوند اصل ونژاد وگوهرفروش که آنرا جوهری نیز گویند وهر چیز که از گوهر ساخته باشند ونیز کنایه از چیز صاف وروشن که آب وتاب گوهر داشته باشد. خواجه نظامی ؎ هم از آب حیوان اسکندری * زلالی چنین ساختم گوهری * ب.

گوهریدن. ف. یعنی چیز را بچیزی عوض وبدل کردن. ر ما ک.

گوهنج بالضم وفتح ها وسکون نون وجیم. ف. نام میوهٔ باشد ودرختی است. فر.

گوهلین بالضم وکسر ها. ف. بمعنی خندق وآبراهه. فر.

گوی وگو بواو مجهول. ف. چیزی بشکل کره که چوگان بران زنند وبدان بازی می کنند. وغنچه از تشبیهات اوست. وبالفظ زدن وبستن وباختن مستعمل وبالفظ شدن کنایه از مراقبه کردن وسر بزانو نهادن وبالفظ بردن وربودن کنایه از سبقت وپیشدستی کردن وغالب وافزون آمدن بر کسی یا چیزی. شیخ شیراز ؎ که سعدی که گوی بلاغت ربود * در ایام بوبکر بن سعد بود * خواجه سلمان ؎ خیال کنار تو بیسی داشتن * زهی پر بهن کز میان گوی برد * مرزا صائب ؎ می برد گوی سعادت از میان رهروان * هر که از سر پای می سازد بجست وجوی دوست * بدر چاچی ؎ جیب خود بر بوی مهرش صبح گل کرد تا چاک * هر دو رازان بر گریبان گوی زربست آسمان * خواجه شیراز ؎ عشق وشباب ورندی مجموعهٔ مراد است * چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد * استاد فرخی ؎ هر کرا گفتم آن کیست مرا گفت که او * آفتاب است وهمی گوی زند در میدان * وآمر از گفتن چون دعاگو. بذله گو. بدگو. خوشگو. بزگو. دروغگو. سپیدگو. خنکگو. سردگو. ونیز گوی بمعنی گلوله است وبمعنی هر چیز مدور وگوی گریبان تکمهٔ گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود وآن حلقه را بپارسی انگله گویند. خاقانی در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم گفته ؎ بر جیب کمال آن مقدس * گوی انگله است چرخ اطلس * ن ب ما.

گویا بروزن جویا. ف. حیوان ناطق که عبارت از مردم باشد واطلاق گویا بنظر مجاز است. مرزا صائب ؎ مردمک بحر خموشی است نظربازان را * در حریمی که نباشد نظر گویائی *

وامیر معزی گویا بمعنی معشوق گفته ؎ گوهر گویا کز او شد دیده ۔ پُر گوهر مرا ٭ کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا ٭ ن ب ر ۔

گویافت بالضم . ف . حرامزاده و بدنفس ۔ فر ۔

گویاک بالضم و تحتانی بالف کشیده . ف . بسیارگو و سخن ران ۔ فر ۔

گوی انگل و گوی انگله بضم هر دو کاف فارسی و بفتح همزه و سکون نون . ف . تکمه و حلقه که بر گریبان وغیره دوزند گوی بمعنی تکمه و انگله بمعنی حلقه که در آن تکمه گذارند طالب آملی در صفت اسپ ؎ شوخیش چون کند آشفته بجوگان دوست ٭ بر بابد ز گریبان قمر گو انگل ٭ ب غ ۔

گویلی گهواره . ف . کنایه از حضرت عیسیٰ علیه السلام است و گویای مهد هم میگویند ۔ ر ه ۔

گوی باز موحده بالف کشیده و زای هوز زده . ف . جوگان باز و بازیگری که چند عدد گوی الوان در دست گرفته یک یک را بر هوا بیندازد و بازگیرد ۔ ب ۔

گوی بُردن بضم موحده . ف . فوقیت یافتن و زیادت کردن و غالب آمدن ۔ غ ۔

گوی پیراهن بفتح بای پارسی . ف . مرادف گوی انگل که گذشت . کمال اسمٰعیل ؎ گر جلال تو کسوتی دوزد ٭ مهر را گوی پیرهن خواهد ٭ ب ۔

گویر بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و برای مهمله زده . ف . در شرح نصاب بمعنی زمین هموار و در برهان بمعنی سراب کاز دور مینماید و بمعنی صحرا ۔ غ ۔

گویز بالفتح و زای هوز در آخر . ف . نوعی از پیمانه باشد . فر ۔

گولیس بروزن نفیس . ف . ظرف و انای شیر و ماست را گویند ۔ ر ه ۔

گوليست بفتح اول و کسر ثانی و بیای مجهول . ف . کوفتگی باشد که از ضرب چوب و سنگ و امثال آن بکسی رسیده باشد و بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ در نگارش این لغت تصحیف خوانی کرده باشند و بار آیا خوانده باشند و ضم را فتح دانسته باشند و کاف عربی را عجمی و اصل لغت کوبست بمعنی کوفته شده بوده باشد کولسته نیز بمعنی کوفته و کوبیده همین معنی است آنرا نیز در برهان کولسته نوشته در جهانگیری گفته کولسته باول مفتوح و ثانی مکسور و بای مجهول بمعنی غله کوفته است و این نیز کولسته بوده یعنی کوبیده والله اعلم ۔ ن ۔

گولیسته بروزن نوبجنه . ف . بالا گذشت ۔ ر ۔

گولیسه بروزن هرلیسه . ف . بمعنی گولیس است که ظرف و انای شیر و ماست باشد ۔ ر ه ۔

گوی سیم و گوی سیمین . ف . کنایه از ماه است ۔ ر ه ۔

گویش و گویشه بروزن حشیش و همیشه . ف . بمعنی ظرف شیر و ماست آمده و برهان بسین مهمله هم باین معنی آورده ۔ ن ۔

گوی شدن . ف . کنایه از سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن باشد ٭ ر ۔

گویک بروزن خویک . ف . در جهانگیری گریبان و گوی که بر سر ازار بندند و گوی که بر سر فرج باشد . حکیم شفائی ؎ سیلی خورد از گویک زهدای خاتون ٭ هر نطفهٔ افسرده که جست از کمر تو ٭ و ز هدان رحم را و زه نطفه را گویند ۔ ب ۔

گوی کفش . ف . ملا طغرا ؎ گوی بخت ما بچوگان سرافرازی نیافت ٭ پای مال نیک و بد چون گوی کفش بسته شد ٭ ب ۔

گوی کوکناری . ف . غنچهٔ خشی کوکناری در حیرت و در اشعار غزالی مشهدی واقع است ۔ ب ۔

گوی گردان و گوی گردانک . ف . جانوری است که سرگین را گلوله کند . و نغلطاند . و هر دو بعربی جعل و خنفساء خوانند ۔ ر ه ۔

گوی گریبان . ف . مرادف گوی انگل که گذشت حکیم زلالی ؎ موج خیابان سر و قطرهٔ خون تذرو ٭ آمده پرستاری گوی گریبان او ٭ میرزا صائب ؎ شاخ گل از دست جوگان تو یاد م میدهد ٭ غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد ٭ ب ۔

گوینده بالضم . ف . بمعنی حکایت کننده و نقل نماینده . فر ۔

گوینده بالضم . ف . مرادف گویا که گذشت و بمعنی متکلم و پرسنده و مطرب و سرودگو و قصه خوان و سخنگو و شاعر نیز آمده شیخ شیراز ؎ همین پنج بیتم خوش آمد بگوش ٭ که میگفت گوینده خوب دوش ٭ خواجه نظامی ؎ چو در جور گوینده ناید جواب ٭ سخن یاوه گفتن نباشد صواب ٭ فردوسی ؎ بدانگو ۔۔۔ از جرم پویندگان ٭ بپوشید بالای گویندگان ٭ ب ۔

گویه بروزن مویه . ف . بمعنی غار باشد و آن گوی دنگانی است که در کوهها بهم رسد و بیشتر مردم فقیر در آنجا بسر برند ۔ ر ه فر ۔

گوئی بالضم بدو تحتانی . ف . خطاب است از گفتن و بمجاز بمعنی تشبیه و تشکیک آید و گاهی بالفظ مگر که هم برای تشکیک است جمع نمایند و افادهٔ معنی تاکید کند ۔ باقر کاشی ؎ در هم شکستهٔ دل چون آبگینه ام ٭ گوئی مگر که سد سکندر شکسته ٭ و نیز گوئی یعنی مدور مانند گوئی چنانکه در نامه ست مه آباد پیغمبر بزرگ سپاسیان ایران آمده که سراسر سپهران گوی و ویژه و پاک اند و مرده نمی شوند و همیشه گردنده اند بچرخ و گردش ایشان خود خواسته و آهنگیده خود است ۔ ب ن ۔

گوئیا . ف . بمعنی گوئی الف در آخر زیاده استعمال این لفظ اکثر بجهت تشبیه باشد ۔ غ ۔

گوئیدن . ف . نطق کردن ۔ فر ۔

گه بالفتح و سکون های هوز . ف . مخفف گاه است که بمعنی وقت و جای باشد و نیز گه بمعنی صبح و بوته از رگران که زر و نقره در آن گدازند و بمعنی زود و شتاب و بمعنی کوچک نیز آمده ۔ از برهان و جهانگیری ۔ و گُه بالضم بمعنی سرگین و فضلهٔ حیوانات ۔ غ فر ۔

گهان . ف . بروزن و معنی جهان آمده است هر چیز ماسوی الله و بعضی گهان را مخفف گیهان دانسته اند و هر دو یکی است ۔ ن ۔

گهبار بروزن رفتار . ف . همان گاهنباری است که مرقوم شده و آن شش روز است که در آن شش روزه جمیع موجودات خلق شده چنانکه در قرآن مجید آمده که خلق السموات والارض فی ستة ایام ۔ لهذا عالم را زادهٔ شش روز گویند . و شش روزه گان نیز اشاره بر این است چنانکه حکیم خاقانی در جواب قصیدهٔ رشید که سی و یک بیت بود در بیت و پنج ساگی گفته ؎ طوطیانهٔ سخنش سی و یک جواهر بوده ٭ نهادمش به بهای هزار و یک اسامه ٭ بسالم عمر م از و بیست و پنج بجز یدم ٭ شش دیگر را شش روز کون بود بهانه ٭ ن ۔

گهر بروزن هنر . ف . همان گوهر است که مرقوم شد ۔ ۔ ۔

گهرباری کردن . ف . کنایه از گریه کردن و سخن خوب گفتن ۔ ب ۔

گهربفت . ف . مرادف گوهر آگین که گذشت ۔ فردوسی ؎ قباد و کلاه گهربفت خویش ٭ دگرها به هر چیز ده گنج بیش ٭ ب ۔

گهربند و گهرخا و گهرستان . ف . معروف ظهوری ؎ فصل نیسان غم و دیده تر بر سر کار ٭ عالم از اشک ظهوری گهرستان گشت است ٭ ب ۔

گهربرور ببای فارسی . ف . بمعنی صدف . فر

گهرخانهٔ اصلی . ف . کنایه از جوار و قرب حق سبحانه و تعالی است ۔ ر ۔

گهرریز و گهرپاش . ف . بمعنی . فر ۔

گهر عقد فلک بکسر ثالث . ف . کنایه از ستاره‌های آسمانی است ۔ ر غ ۔

گهرگستر . ف . مرادف گوهربار که گذشت ۔ ب ۔

گهرمهره . ف . مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هر که افتد . دولت او زائل نشود ۔ طالب آملی ؎ بجز خامرات کاورد در پدید ٭ گهرمهرهٔ مار ارقم که دید ٭ ب

گهرنیمروز . ف . قسمی از مروارید که یک طرفش گرد و طرف دیگر مسطح باشد و آن سهل البیع است . خان خالص ؎ حق القدم گرفت گهرهای نیمروز ٭ بای کسی که آبله زد در سراغ دوست ٭ ب ۔

گُهری بالضم و کسر ثالث . ف . بمعنی گوهرسی که جواهر فروش باشد ۔ فر ۔

گهزن بروزن رهزن . ف . یکی از افزار کفش دوزی است ۔ ر ه ۔

گهغلط بالضم . ف . همان گه گردان است که بعربی جعل گویند ۔ فر ۔

گهگیر بفتح اول و کسر کاف دوم نیز فارسی . ف . اسپی که تن بسواری ندهد و اگر بجهد بر آن سوار شوند هر چند مهمیزش کنند قدم بر ندارد و بالیس کشد و گه در فرس قدیم خشتک زیر جامه را نیز گفته اند تا اهل زبان بتحقیق پیوسته ظهوری ؎ سمند عشق را شاید ز گهگیری برون آری ٭ ظهوری در رکاب غم عنان وادی خموشی را ٭ ب ۔

گهله بروزن بهله . ف . در برهان بمعنی گاو سهای طلا و نقره آورده ۔ ن ۔

گهن بضم اول و سکون ثانی و نون . ف . کرمی را گویند که چوب را خورد و خوردهٔ آن مانند آرد از چوب فرو ریزد و آن آرد را بعربی نشارة خوانند ۔ ر ه فر ۔

گهنبار بروزن سمن زار . ف . بمعنی گهبار است که بالا گذشت ۔ ر ان ۔

گهنبایت نام شهری است در دکن ۔ غ ۔

گهواره بالفتح . ف . همان گاهواره است که مرقوم شده ۔ خاقانی ؎ طفلی هنوز بسته بگهوارهٔ قضاء ٭ مرد آن زمان شوی که شوی آن زمان جدا ٭ ن ۔

گهوارهٔ دیو . ف . نام فنی از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان میدهند تا یکی دیگری را بجبر کرده بر زمین بنوازد . میرنجات ؎ همه رنگ و همه نکرده بر پوست رقیب ٭ بی سخن صورت گهوارهٔ دیو است رقیب ٭ ب ۔

گهوارهٔ فنا . ف . کنایه از عالم و دنیا است ۔ ر ه ۔

گهولی بروزن قبولی . ف . عوض و بدل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر ۔ ر فر ۔

گی بااول مفتوح و سکون تحتانی . ف . نام جانوری است که بر آن ابلق و بر تیر نصب کنند ؎ عارف بر تیر سنگی خواهد کرد ٭ در رشتهٔ جان خصم پی خواهد کرد ٭ بر سینهٔ دشمنان شه باید زد ٭ شنگرف ز خون دل وی باید کرد ٭ و بکسر اول لفظی است که در آخر کلمه در آید بمعنی حاصل مصدر دهد همچون خوانندگی و بخشندگی و امثال آن و در طبرستان و تون و طبس کیلگی و میانهٔ الوار غائط را گی گویند چنانکه هشمی تونی یعنی هاشمی بلعت تونی در هزل گفته ؎ خایه گفته بکس که وقت جماع ٭ بدن نازکم بی مخره ٭ یعنی بمو بخورد ٭ کس جواب آنرا العرض کیر رسانده ٭ کیر گفتا که خایه گی مخره ٭ یعنی خایه گه میخورد ۔ ن ۔

گیا بکسر اول . ف . بمعنی گیاه است که علف باشد ۔ ر غ ۔

گیاخن باول و خای معجمه مفتوح . ف . نرمی و آهستگی فخری گفته ؎ همه اعدای او را دوست کردی ٭ باحسان و بمردی و گیاخن ٭ ن ۔

گیار بالکسر و رای مهمله در آخر . ف . آهستگی و بردباری و خوف و بی گیار تیز و چالاک و خوش ۔ فر ۔

گیازار باول مکسور . ف . بمعنی علف زار ۔ فر ۔

گیاشیر بکسر اول . ف . شیرهٔ گیاه را گویند مطلقاً هر گیاه که باشد ۔ ر ۔

گیاغ بالکسر و غین معجمه در آخر . ف . بمعنی گیاه است که علف باشد سندش در گیاه بیاید ۔ ر ه ۔

گیاه بالکسر . ف . معروف است آنرا گیاغ نیز گویند ۔ بهرامی گفته ؎ عجب نیست کز سوز من گر بباغ ٭ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ ٭ ن ۔

گیاه آبگینه . ف . گیاهی است که آبگینه را بدان جلا دهند سرفهٔ کهنه را نافع باشد و آنرا بعربی شجرة الزجاج خوانند ۔ ر ۔

گیاه سرلیشم . ف . نام درختی است . فر ۔

گیاه قیصر . ف . داروئی است که اکلیل الملک خوانند اورام مفاصل و احشا را نافع باشد ۔ ر ۔

گیاه نمناک . ف . سبزه ایست که آنرا خرفه بر بهن میگویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند ۔ ر ه ۔

گیبُر بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت . ف . نوعی از پیکان تیر باشد ۔ ر ه ۔

گیپا بکسر اول و یای معروف و بای فارسی بالف کشیده . ف . قسمی از پلاؤ و در لغات ترکی بکاف عربی نوشته لهذا در فصل کاف عربی بتفصیل مرقوم شد ۔ سلیم ؎ بی گیپا چو ادرار نه شود ٭ دشمن صد هزار رخانه شود ۔ غ ب ۔

گیپائی بالکسر . ف . فروشنده گیپا ۔ فر ۔

گیت بیای معروف و تای فوقانی . بزبان هندی نوعی از سرود است مثل دهرپد ۔ ملا طغرا ؎ بود گیت نزد طرب سنج روده ٭ درین کشور ذوق نام سرود ٭ غ ۔

گیت خوان . ف . مطرب ۔ ب ۔

گیتی باول مکسور و بای مجهول . ف . عالم سفلی چنانچه مینو عالم علوی ۔ ظهیر گفته ؎ گیتی که اولش عدم و آخرش فناست ٭ در حق آن گمان ثبات و بقا خطاست ٭

و بر سبیل تغلیب دو گیتی نیز گویند چنانکه دو دنیا در اشعار بعضی از متاخرین واقع است در دبستان آورده که بکیش پارسیان گیتی هفت است نخست هستی مطلق و وجود بحت که آنرا ارنگ گویند یعنی لاهوت دوم جهان عقول که برنگ خوانند یعنی جبروت سوم جهان نفوس که آنرا ارنگ خوانند. چهارم اجسام علوی که نیرنگ دانند. پنجم اخشیجان که رنگ سرایند. ششم پیوستگان چهار گوهر و آنرا نگارنگ قرار دهند. هفتم سارنگ و آن انسان است یعنی ناسوت. ن ب.

گیتی آرای و گیتی بان و گیتی پژوه و گیتی پناه .ف. پادشاه. خواجه نظامی ــه همه کارسازان گیتی پژوه ، وزیران بیدار دل شکوه ، ملا عبد الله هاتفی ــه چو بگذشت از آن شهنیت چند گاه ، خدیو جهانگیر گیتی پناه ، تا آخر. ب.

گیتی آفرین .ف. از صفات ایزدی است. میر معزی ــه امام الحق که او را آفرین گوئی است در گیتی ، هر آنکو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد ، ب.

گیتی خرام .ف. آنکه تمام جهان را گشته باشد. خواجه نظامی ــه همه کرده شاه گیتی خرام ، درین یک ورق کاغذ آرم تمام ، ب.

گیتی دار و گیتی ستان و گیتی کشای .ف. همان گیتی آرای و گیتی بان که بمعنی پادشاه باشد. کمال اسمعیل ــه بلند همت و بسیار دان و اندک سال ، جهان کشای و ممالک ستان و گیتی دار ، میر معزی ــه جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد ، جاودان بر سگال شاه گیتی دار باد ، ب.

گیتی فروز بالکسر .ف. معروف. فر.

گیتی گروه بکاف فارسی .ف. کنایه از آدمیان. ب.

گیتی نمای بالکسر بنون .ف. بمعنی جهان نمای که عبارت از آئینه اسکندری است. فر.

گیتی نورد .ف. آنکه تمام جهان را گشته باشد. خواجه نظامی ــه جهان مرزبان شاه گیتی نورد ، برافروخت کاین داستان گوش کرد. ب.

گیج و گیجه بیای مجهول و جیم فارسی .ف. در توسی گیج بمعنی سرگشته و احمق و آنرا گیجیده نیز گویند از ینجاست که کسی را که مغز سرش پریشان شده باشد گویند گیج شده و گیج و سرگیجه گردش

ایضا. حیاتی گیلانی ــه طرفدار انش از هر سو عنان پیچ ، سرسیاه را آورده در گیج ، اسیری لاهجی نوربخشی ــه من ماندم به زخلق نیک هیچ ، خوی بد مرا آدمی را کرده گیج ، ظهوری ــه دام کردم سیهها در جستجوی خویشتن ، گیج دارم چرخ را از هایهای وهوی خویشتن حکیم رکنای مسیح ــه گفتم باز لف وقت پیچاپیچ است ، میراث بنک ده که عالم هیچ است ، گفتا بروای ساده مسکین که هنوز ، از موی یکی تار و عالم گیج است ، ب ن.

گیجیده بیجیده .ف. در گیج گذشت. مافر.

گید بالکسر .ف. غلبواج که شش ماه نر و شش ماه ماده است و از کسی صحت این معنی پرسید ندگفت من یکسال غلبواج بوده ام که دانسته باشم و بنابرین کسی که رجولیت و غیرت ندارد بگید نسبت کرده گیدی گویند یکی پادشاهان ، گفته ــه یا باج کرد دیدی ملا جلال گیدی ، از مصطفی شنیدی لا خیر فی عبیدی ، ن.

گیدی بالکسر .ف. در گید گذشت. قرباه.

گیر بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت .ف. بمعنی ایغ است و آن تیزی و تلخی باشد که در مغز بادام و پسته و گردگان و امثال آن بهم میرسد. ساه.

گیرا بالکسر و یای معروف .ف. اسم فاعل از گرفتن بمعنی گیرنده چنانکه دانا داننده و بمعنی گزنده نیز آمده چنانکه سگ گیرا یعنی گزنده. و بمعنی شرفه نیز آمده. و بمعنی تأثیر کننده مجاز است چون دم گیرا چشم گیرا و مژگان گیرا و جز آن. میرزا صائب ــه گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه ، خون گیرنده من دست درازی دارد ، وله ــه چگونه جان برد صید از کمین چشم قاتلش ، که گیراتر بود از خون ناحق تیغ مژگانش ، وله ــه من ازین مژگان گیرای گران ابر و کمان دیدم ، بجولانگاه کثرت می کند وحدت گزینان را ، وله ــه چشم گیرا می کند نخچیر را بادست و پای ، از کمند و دام مستغنی بود صیادها ، وله ــه همه تن شانه صفت پنجه گیرا شده ام ، باامیدی که فتد زلف تو در چنگ مرا ، وله ــه گرچه هر گوشه از گنج دهانش گیراست ، بوسه را چشم بجا است که من میدانم ، وله ــه خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست ، دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست ، ظهوری ــه کرد خلاصش ز رنج و راحت مرهم ، غمزه گیرا که دلفگار برآرد ، و برین قیاس آفاق گیر. آسمان گیر. آفتاب گیر. بهاگیر. زنهار گیر. آبگیر. آتشگیر. آینه گیر.

بادگیر. سرگیری. بغلگیر. پاگیر. تبس گیر. واگیر. تنگ گیری. بغلگیری. جاگیر. ته گیری. ته گیرا. عام گیر. جام گیر. جانب گیر. جهانگیر. عالمگیر. دست گیر. چاشنی گیر. حرف گیر. حمله گیری. خامه گیر. گرگ گیر. خرده گیر. خریدار گیر. خوگیر. دامن گیر. دزد گیر. دشنام گیر. دلگیر. دل فروگیر. دندان گیر. دهان گیر. راه گیر. زبان گیر. زمین گیر. زه گیر. سگ خاموش گیر. سیلاب گیر. ب.

گیراندن بالکسر .ف. مقید گردانیدن و در پای حساب آوردن و لسبز اولی محصلان شد یا مبتلا ساختن و قید شدن برای ادای زر واجبی و در بعضی جاها بزور کسی را قید کردن و تاوان گرفتن. محسن تاثیر ــه می کند اد بار را اقبال روشن گوهری ، شمع در هنگام گیراندن بدولت می رسد ، مرزا صائب ــه گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام ، میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا ، ملا طغرا ــه شاهی که زمین را بزن گیرانده ، دنباله چین رانجتن گیرانده ، زان بیش که یک خطابه بنداز ما ، مار بدو دیو راهزن گیرانده ، ب.

گیراندن چراغ .ف. برافروزانیدن چراغ. ب

گیرانده .ف. بپای حساب آمده و قید شده تا از تحصیل زر کنند. محمد سعید اشرف ــه شمع شد زرد و حسنت پای بست شمعدان ، شرط باشد کنده بر پا عامل گیرانده را ، ب.

گیرخ باول مکسور بیای معروف و فتح رای مهمله و سکون خای معجمه .ف. بمعنی رحل که کتاب و قرآن بران نهاده بخوانند.

گیرفتن بمعنی گرفتن باشد. فر.

گیر کردن ناخن .ف. بند شدن ناخن. ملا طغرا ــه هیچ جا ناخن من گیر نکرد است چو گل ، مگر از دست تو در سینه من گیر کند ، ب.

گیرم بالکسر .ف. فرض کردم. شیخ شیراز ــه ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ، گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ، فر.

گیرنده بالکسر .ف. مرادف گیرا که گذشت. ب.

گیرنگ بالکسر .ف. نام قصبه ایست بخراسان و در برهان گفته از مضافات باورد میباشد و قاضی گیرنگ در عظم آلت تناسل مشهور و ضرب المثل بوده. انوری ابیوردی گفته ــه حبذا کیر قاضی گیرنگ ، آنکه دارد ز سنگ خاره تنگ ، جستن بادها در و بشتاب ، رفتن آبها از و بدرنگ ، ظهیر الدین فاریابی بکنایه گفته

ــه برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو ، معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ ، کمال گفته ــه تیر کتا ز در خانه تا اصل او ، هنگ بالا بگو بال قاضی گیرنگ ، ن.

گیرو بروزن نیرو .ف. نام پهلوانی ایرانی بوده است ن.

گیرودار و گیروبدار بالکسر .ف. کنایه از حکومت و فرماندهی. ملا مسکین بخاری ــه سری بلند لسانم زنشاء چون منصور ، دران دیار که از عشق گیرو داری نیست ، ب ن.

گیره بروزن تیره .ف. سبد خرد که دران میوه نمایند ن.

گیریان .ف. در برهان گفته بوزن شیروان بمعنی فدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگری را بدان از بلاهائی برهد ظن غالب مؤلف اینست که گیریان با بای ابجد بوده که قربان و قربانی معرب و مبدل آن گردیده. ع. برای عید بود گوسفند قربانی ، ن.

گیز بالکسر و سکون زای معجمه .ف. درخت صنوبر را گویند. فر.

گیس بکسر اول و سکون ثانی و سین بی نقطه .ف. موی بلند سر زنان است. اسدی در صفت دختر کورنگ شاه که زن جمشید جم شد گفته ــه همی رفت پیش جم آن سعتری ، چمان در چمن همچو کبک دری ، سرگیش در پای چینبر کشان ، خم زلف برباد عنبر فشان ، و آنرا گیسو نیز خوانند. فردوسی از قول دختر مهراب زال گفته ــه بگیر این سر گیسو از یک سوم ، ز بهر تو باشد همه گیسوم ، از آن پرورید من این تار را ، که تا دستگیری کند یار را ، ن.

گیس بند بالکسر .ف. گیسوبند را گویند. حکیم سهدی گفته ــه ز یاقوت و الماس و لعل و گهر ، بنیا هیچ آنجا بها گیر تر ، از این هر دو از بهر نام بلند ، کله ساختی مرد و زن گیس بند ، ن.

گیسو بیای مجهول و ضم سین مهمله .ف. موی درازی که از دو جانب سر کشیده باشد و این غیر زلف است گیس مخفف و گیسوان جمع. ملا قاسم مشهدی ــه یکسر مو در سر لیلی و نشان بیکار نیست ، هر چه می آید ز باد از زلف گیسو می شود ، و بالفظ بریدن و کشادن و پریشان کردن مستعمل و این احوال زنان را اکثر در ماتم می باشد. خواجه آصفی ــه مید مد صبح مگر با در ایام کشاد ، در دو ماتم شب هجران تو گیسوی سفید ، حکیم زلالی در تعریف شب ــه زنگی آن چنان پیچیده در هم ، که موئیده برادگیسوی ماتم ، طالب آملی ــه شهید زلف او را ماتم افروزی نمی بینم ، مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرد گیسوی ، مرزا صائب ــه بید مجنون گیسوی ماتم پریشان کرده است ، تا گرا قسمت شهید سنگ طفلان کرده است ، ازینجا مستفادمی شود که گیسوی ماتم عبارت از آن موها است که زنان در ماتم می کشایند. ب.

گیسوان دیده .ف. ملا ابو البرکات منیر برین لفظ اعتراض دارد که هیچ گوش گیسوان دیده نشنیده و این اگر چه انه عالم استعاره که منظور و مختار بطرز و طور طالب آملی صاحب این مطلع درست است لیکن اگر مراد از ان مژگان باشد بی تکلف درست میشود و تشبیه تازه بهم میرسد ــه افسرد آتش دل و آب سرشک ماند ، بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند ، ب.

گیسو بریده زن بجای هرزه جانه. واله هروی ــه پوشیده جامه دختر رز ته نمایه بین ، مستوری بلباسی گیسو بریده را ، ب.

گیسوبند .ف. بمعنی گیس بند که گذشت. ب فران.

گیسو دار بدال مهمله .ف. کنایه از مولازاده و سید و پیرزاده. ب رلم.

گیسو کمند بکاف .ف. از اسمای محبوب است حکیم زلالی ــه شبی چون کاکل بالا بلندان ، سوادی از خم گیسو کمندان ، ب.

گیسوی چنگ بجیم فارسی .ف. کنایه از تارهای چنگ. خواجه شیراز ــه گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب ، تا حریفان همه خون از مژه ها بکشایند ، شاهی سبزواری ــه دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی ، چو عمر بالب ساغر گذشت و گیسو چنگ ، ب.

گیسوی شمع بشین معجمه .ف. ملا گنجی جرباد قانی ــه گیسوی شمع چو آتش لفسان شانه زدند ، سر که سوختگی بر پر پروانه زدند ، ب.

گیسینه بکسر اول و ثالث و فتح نون .ف. منسوب بگیسو. فر.

گیک باول مفتوح .ف. جانوری سیه رنگ کوچک از جنس سپش که در لباس افتد و بگزد. حکیم سنائی گفته ــه هیچ مپندار گفت لبیکی ، جامه مفگن بر آتش از گیکی ، ع. بهر گیکی گلیم نتوان سوخت ، مثل است. ن.

گیل بروزن نیل .ف. ولایتی است بگیلان اولاد بنی اعمام انوشیروان دا دگر سالها در دربند و خزر و سقلاب حکمرانی داشتند و سد دربند در زمان نرسی بن سرخاب ساسانی بسته شد پسرش فیروز نام بجانب مازندران روی نهاده اراضی گیلان را بتصرف درآورده از و پسری بوجود آمد او را گیلان شاه نام نهاد چون درگذشت گیل پسرش تبرستان را بتصرف آورد و او را گاوباره لقب بود و این در زمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ایران بوده و گیلان ولایتی است معمور و آباد مشتمل بر قصبات و معدن ابریشم که به آفاق میبرند و بر کنار بحر خزر واقع است طرف شمالیش خزر و طالش جانب جنوبیش بعراق عجم می پیوندد و از طرف مشرق تبرستان و رستمدار و از جهت مغرب بموغان و آذربایگان طولش از رستمدار الی موغان چهل فرسخ است و عرضش از طالش تا دیلمان قریب بپانزده فرسخ می باشد رشت و گسکر و فومن و لاهیجان از بلاد گیلان معروف و سلاطین دیالمه از انجا ظهور کرده و جمعی از سادات از زیدیه سالها در انجا حکمرانی داشته اند و از متاخرین حکام آنجا هدایت خان بکرم وجود مشهور گیتی بود چنانکه در روضة الصفای ناصری نوشته ام و رعیت و عامی و روستائی آنجا را گیلک گویند و منسوب بگیلان را گیل بکسر کاف و با یای مجهول نوشته اند اما درین رباعی سید معین الدین قاسم الانوار تبریزی با کاف مفتوح آمده ــه ای جان جهان جان دلبر گیل ، می دل همه روح دار حق دری میل ، سیلاب سرشک قاسم از ابر غمت ، اندی بغو که بورده گیلا تا سیل ، ن.

گیلان بالکسر نام ملکی است و نام دهی است نزدیک بغداد مولد حضرت شیخ عبد القادر رحمة الله علیه و جیلان معرب آنست. غ.

گیلانی بالکسر منسوب به گیلان. فر.

گیل دارو بکسر اول .ف. چوبکی باشد سیاه رنگ و آنرا بساحل دریا یابند و آنرا نر و ماده می باشد کرم دانه را نافع است که کرم شکم باشد و معرب آن جیل دارو است. برهـ.

گیلاث با ثانی مجهول بروزن میلک .ف. بزبان گیلان

مردم عامی و روستائی ورعیت راگویند. سا ه.

گیلگو بالکسر و فتح کاف تازی و ضم رای مهمله و سکون واو. ف. نباتی است که ازان جاروب سازند. فر.

گیله بروزن حیله نام جائی و مقامی است. سا ه.

گیلی بروزن فیلی. ف. منسوب بگیلان عموماً و از سپر و تیر و اسب راهوار خصوصاً. نظامی گفته ع چو هوا گیلم ازین پل گذشت * بگیلان ندارم سر بازگشت * ن.

گیما بروزن سیما. ف. بمعنی ریماز است که نوعی از جامه و پارچه نفیس و لطیف باشد. سا فره.

گین بروزن سین. ف. صاحب و خداوند مانند غمگین و شرمگین و بمعنی پُر و مملو و درین صورت مخفف آگین است از رشیدی. سان فوغ.

گینده بروزن دهنده. ف. غالب و چیره راگویند. ن.

گینه بروزن سینه. ف. مخفف آگینه یعنی شیشه است. سوزنی گفته ع هر که دل از مهر تو چو نقره دارد * ز آتش خشم در گداز باد چو گینه * ن ب.

گیو بروزن دیو. ف. نام پسر گودرز و پدر بیژن بوده است و او بترکستان تنها رفته بعد از هفت سال تفحص کیخسرو را پیدا کرده با مادرش فرنگیس سوار کرده روی بایران نهادند و پیران سپهسالار افراسیاب از دنبال وی آمده گرفتار گردیده بتوسط کیخسرو رخصت یافته بترکستان شد و کارهای او در شاهنامه مذکور است و نام او در اصل گو بوده یعنی پهلوان پُر قوت و یای آن مجهول نه معروف چنانکه غیو بمعنی فریاد بلند است. آن را غیو نیز گویند ع فرگانت هی رکاب ازچه شن سهام تا بستان گیو * در جنگ پشن * و بفتح اول بروزن عمو بمعنی گویا باشد. ن

گیودر بالکسر و فتح دال و سکون رای مهمله. ف. کرمها که در آب متکون می شود. فر.

گیور بروزن زیور. ف. در برهان گفته بمعنی مرد نقل کننده و سخن گوینده و افسانه گوی و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است. ن.

گیوزان بالفتح و ضم تحتانی و زای هوز بالف کشیده

و بنون زده. ف. نام کوهی است که احجار آن توتیا باشد. فر.

گیوگان بروزن میهمان. ف. نام پهلوانی بوده ایرانی که پسر او گرازه نام داشته است. ن سا ه.

گیومرت بفتح اول و ثانی بثالث کشیده و میم مفتوح برا و تای قرشت زده. ف. در گیومرز بزای هوز بیاید. سا.

گیومرز بفتح اول و ضم ثانی و فتح میم و زای هوز در آخر و بعضی بجای زا سین گفته اند و باید بگویند بدل این دو جایز و متعارف است الا تای مثلثه در عجم نبوده بنابرین بعضی تا در آخر نوشته اند در هر صورت او نخستین مردی بوده که درین دنیا بزرگی یافته و پادشاهی داشته بعضی او را آدم دانند و ابوالبشر خوانند و بجهت سکونت او در کوهستان او را گرشاه گفته اند بعضی گلشاه خوانده اند یعنی شاه زمین و کاف و در لغت کی بکاف عرابه توهم شد که گی و گیا و گیو بمعنی اصل و بزرگ است درین صورت معنی این اسم بزرگ زمین خواهد بود چه مرز زمین برآمده و بلند و بوم زمین صاف و هموار است بعضی این نام یعنی گیومرز را به زنده گویا تفسیر کرده اند و کاف فارسی دانسته اند که در عربی حیّ ناطق گویند و بنا بر ملاحظه این معنی درین مقام مرقوم شد و بعضی ارباب تواریخ او را پسرزاده نوح خوانده اند بدین ترتیب که گیومرز بن لاود بن ارم بن سام بن نوح. صاحب مرآة الکائنات که تاریخی است معتبر بلغت ترکی عثمانی از کتاب نصیحت الملوک محمد غزالی نقل کرده که امور دین و شرع آدم علیه السلام با شیث پیغمبر علیه السلام بوده و ملک سلطنت و پادشاهی و تسخیر کشور و ترتیب لشکر با گیومرز تعلق داشته و او مؤسس اساس شهریاری و شهرسازی و آبادی عالم و تعیین طبقات ذریت آدم گردیده و ابوریحان در آثار الباقیه آورده که جماعتی از فرس را عقیده آنست که از زمان آغاز گیتی تا ظهور گیومرث سه هزار سال بود و شش هزار سال پیش از و افلاک ساکن بوده و حرکتی نکرده اند و طبیعتها استحاله نیافته و امهات امتزاج نپذیرفته کون و فساد نداشتند پس از آن مدت افلاک بحرکت آمدند و موجود شد انسان اول در زیر دایره معدل النهار در حالتی که نصف آن از جانب طول قامت در طرف شمال و نصفی دیگر در جانب جنوب بوده و متولد شد حیوان و نسل گذاشتند بنی نوع انسان بسیار شدند و دنیا روز بروز آباد تر شد صاحب دساتیر گیومرز را پسر یاسان واند گوید چون مردم را از خوی بد بصفات انسانی باز آورد و بنابرین او را پدر مردم آن روزگار

خوانده اند نه اینکه پیش از و مخلوقی نبوده زیرا که خلق و خالق را چون پرتو آفتاب از آفتاب چاره و گزیر و دوئی نیست. ن

گیوه بروزن شیوه. ف. پای پوشی است مخصوص پیاده روان و سفر کنندگان گویند مخترع آن گیو گودرز بوده خاصه در سفر ترکستان که بطلب کیخسرو رفته بود چند سال دران بیابان می گشت و آن کفشی بوده زیر آن چرم و رویه آن ریسمان اکنون تکمیل یافته متداول است و بهترین آن گیوه بیکانی است و بیکان دهی است از اصفهان. ن

گیوه کش بفتح کاف تازی. ف. شخصی را گویند که کفشها را از پا برآورده بدو سپارند و این قسم مردم اکثر بر در مزارات و مانند آن می نشینند. محمد طاهر نصیرآبادی در احوال اطهری فهپایه نوشته که او گیوه کش بوده و حکیم شرف الدین شفائی ع تا کی ز دست بلیت ای غول گیوه کش * از روی این و آن بملامت خجل شوم * و بعضی گویند کفش دزد. ب.

گیه بظهور ها بروزن سیه. ف. مخفف گیاه است حکیم ازرقی گفته ع زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ است * ولیک ازان بنگین دان کنند ازین بجوال * ن.

گیها بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بالف کشیده. بلغت زند و پازند گیاه و علف را گویند. سا ه فر.

گیهان بفتح اول بروزن پیمان. ف. بمعنی دنیای طبیعی است که اصل آن عناصر اربعه است زیرا که گی بمعنی عناصر است و از عبارات سخندان فرخ فریدون است که در نامه های باستان مانده و بزبان دری گفته که این گیهان که زیر چرخ جائی است که تاریکه و انجیکه در او نه سود و زیان وی نگریستن خردمند را سزا و ارینه پس هنگامی را که وابسته تن دانستنی را یدان و روی ازین گیهان بگردان و خود را با یزدان رسان. از فرهنگ انجمن آرای ناصری. و در برهان نوشته که گیهان بمعنی روزگار و جهان و در سراج نوشته که گیهان بالکسر قیل بالفتح بمعنی جهان و روزگار و بکاف عربی و فارسی هر دو صحیح است باعتبار تغیر لهجه و بعضی از محققین نوشته اند که گیهان بهای مجهول اماله گاهان است منسوب بگاه یعنی وقت و زمانه چون اکثر اشیای عالم تعلق باوقات دارند لهذا بمعنی جهان آید.

باب اللام
ل

شعراء زلف خوبان را بلام تشبیه دهند چنانکه بجیم. و از شان اوست که برای مهمله بدل شود چون الوند و اروند بالفتح نام کوهی مشهور در همدان و اصلش آلوند بالمد و آل رنگ سرخ راگویند. و بهار کوه الوند شهرت دارد. افضل الدین خاقانی ع شراری جهد ز آتش لعل آبیش * که حراقش اروند بیتهان نماید * و بکاف تازی بدل شود و هر دو بالعکس چنانکه گذشت و این حرف بحساب ابجد سی باشد.

لا ع. بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی پرده و توکه آنرا تهٔ نیز گویند و لا برلا بمعنی تو برتو. از موید. و بمعنی مقراض ظاهراً باین معنی کنایه است بمقراض بمشابهت شکل لا. غ. و در برهان لا بمعنی لاف و گزاف و هرزه گوی و پرگوی باشد. و نیز لا بفارسی مخفف لای که بمعنی گل تیره و سیاه را نیز گویند که در ته حوضها نشیند.

لأّ کشداد ع. مروارید فروش. ا.

لا اُبالی بضم حرف ثالث که همزه است صیغه متکلم وحده از مضارع ع. بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخصی بی باک و بی پروا مستعمل است و بجای همزه مضموم واو نوشتن و خواندن خطاست از موید و مدار و کشف و غیاث.

لا اُحصي بضم الف و سکون حای مهمله و کسر صاد مهمله ع. اشارت است بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله و سلم لا اُحصی ثناءً علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی شمار نتوانم کرد صفات را برتو تو ئی حق تعالی بنا نکه توصیف کردی بذات خود. غ.

لاب بروزن باب. ف. بمعنی آفتاب و نام حکیمی بوده یونانی که اصطرلاب منسوب بدوست و نیز لاب مرادف لابه علی خراسانی ع چه ریزم ستاره زمژگان بهر سو * شود قرز حیزن بجان من ز دامن لاب * ن ب سا.

لابة بفتح بای موحده ع. سنگلاخ سوخته لاب و لابات جمع. و نیز لابة شتران سیاه فراهم آمده. ا.

لابث بکسر ثالث و سکون ثای مثلثه ع. درنگ کننده. ا.

لابد بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. شیر بیشه (و

مال لابد) مال بسیار. و لا بُدّ بضم ثالث و تشدید دال مهمله بمعنی ناچار و ناگزیر و بالضرور مرکب از لا که حرف نفی است و بُدّ بمعنی چاره و عوض. ا م غ.

لا بُدّي بضم بای موحده و تشدید دال ع. آنچه که بالضرور باشد. و ازان چاره نبود. غ.

لابرلا بروزن پابرجا. ف. بمعنی توبرتو و تهٔ برتهٔ و نام نوعی از حلواست که آنرا کلاج گویند. ن.

لابِس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. آنکه جامه پوشد. فر.

لابلا ف. بمعنی لابرلا که بالا گذشت. فر.

لابِن کصاحب ع. خداوند بسیار شیر لابنون جمع. و شیر خوراننده. ا.

لابه بروزن تابه. ف. تملق و چاپلوسی از نجاست که گردانیدن سگ دُم خود را پیش خاوند و آشنا دم لابه گویند و اینکه بمعنی فریب و خواهش و فروتنی و عجز و اخلاص با نیاز و خوشی نوشته اند نزدیک بمعنی اول است نه معنی اصلی آن و اگر بثبوت رسد پس مجاز خواهد بود بهر تقدیر بالفظ نمودن مستعمل میر خسرو ع کار ز دست شد مرا دست بکار در نشد * لابه نمودمش بسی هیچ بیار در نشد * خاقانی گفته ع بس لابه که بنمودم و دلدار نپذیرفت * صد بار فغان کردم و یکبار نپذیرفت * ب ن

لابه پرداز و لابه گر ف. بمعنی. عرفی ع خصمت چو روبه صفتی لابه گر آید * از سردی او تب شکند شیر اجم را * ظهوری ع بخت بیدار بخواب نو رحم خواهد داد * خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است * وله ع کند در داغ قصد ناسازی * کند ناله ام لابه پردازی * ب.

لابیدن ف. بروزن و معنی لافیدن است. ن.

لات بتای مثناة در آخر ع. نام بتی که قوم شعیب علیه السلام او را می پرستیدند از شرح نصاب و غیاث اللغات.

لاتِب بکسر ثالث و سکون بای موحده ع. پای برجای و استوار و برنشسته. ا.

لاتِح بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. مرد خردمند سال در امور زیرک. ا.

لا تَذَر بفتح فوقانی و فتح ذال معجمه ع. صیغه نهی بمعنی مگذار. غ.

لا تکُفّ بضم کاف و تشدید فا ع. از باب نصر نهی بمعنی باز ایستاده مشو و باز ایستاده مکن. غ.

لاتو بضم ثالث. ف. در جهانگیری بمعنی نردبان آمده فرخی گفته ع دست و زبان بد و نرسد کس را * آری بماه بر نرسد لاتو * و دیگر چوبی است گرد مخروطی میخی کوچک بر سر او نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچند و بطوری بیندازند که مدتی در گردش باشد از لعبهای اطفال است. ن.

لاث بثای مثلثه در آخر ع. گیاه درهم پیچیده. ا.

لاثانی بکسر نون ع. بی نظیر و بی مثل. فر.

لاثِم کصاحب ع. کوبنده و شکننده. فر.

لاج بجیم عربی. ف. بمعنی برهنه باشد و بمعنی سگ ماده که لاس گویند. ن سا فر.

لاجُرعه بضم جیم و سکون رای مهمله ع. یکبارگی همه نوشیدن آنچه در پیاله باشد بی آنکه دم گرفته اندک اندک نوشند. ظهوری ع جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید * کور طلب بزم هجر که لاجرعه سرکشم * غ ب.

لاجَرَم ناگزیر و بالضرور و لاعلاج چه لا حرف نافیه است و جرم بفتحتین بمعنی علاج و گزیر و چاره. غ.

لاجورد بفتح واو و سکون رای مهمله و دال بی نقطه. ف. سنگی است کبود که ازان نگین انگشتر سازند و صلایه کرده بکار مذهبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند و بدخشی آن بهتر از دیگر ماری است و جامه نیلی. رفره و فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردخم بضم خای نقطه دار و سکون میم. ف. کنایه از آسمان است و آنرا خم لاجورد هم میگویند. رفو.

لاجوردقبا ف. از عالم گل پیرهن. ابونصر نصیرا بدخشانی ع بهر طوف حریم او گردد * روز و شب چرخ لاجورد قبا * ب.

لاجوردکشیدن ف. کنایه از نوشتن. از فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردي بساط ف. کنایه از فلک. از فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردي سقف ف. کنایه از آسمان باشد. رفره

لاجوردي نقاب ف. کنایه از جامهٔ ماتم. از فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردینه خم .ف. آسمان. رفره.

لاچ باجیم فارسی .ف. بمعنی بازی وفریب ولاغ باشد که بمعنی سخره وظرافت است. س ه.

لاچار .ف. بمعنی ناگزیر مستعمل می شود لیکن صحیح ناچار بنون است چه ترکیب لفظ چار که فارسی است بالفظ لا که کلمهٔ عربی است برای نفی باوجود موجود بودن نا که لفظ فارسی است وجهی ندارد. غ.

لاچی بروزن کاچی .ف. بمعنی قافله که آنرا مال وهیل نیز گویند. وبادویهٔ حاره درطعام کنند. ن رفر.

لاچین .ت. شاهین شکاری راگویند. غ.

لاحّ بحای حطی مشدد .ع. جای تنگ. ا.

لاحِب بکسر ثالث وسکون بای موحده ع. راه روشن وفراخ وهو فاعل بمعنی مفعول ای مَلحُوب. ا.

لاحِد بکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. گور بالحد. ا.

لاحِسَة بکسر ثالث وفتح سین مهمله ع. سال سخت. ا

لاحِق کصاحب ع. رسنده و(اَبُولاحِق) باز. ا

لاحِقه بکسر ثالث ع. آنکه ازپس واصل شده باشد وآن چیزی که بعد اول در رسد ماخوذ از لحوق که بمعنی از دنبال چیزی پیوستن است. غ.

لاحِم بکسر ثالث ع. خداوند گوشت وگوشت خوراننده وباز گوشت خوار باآزمند گوشت لواحم جمع. ا.

لاحِن بکسر ثالث ع. خطاکننده درقرأت واعراب ودانای انجام سخن. ا.

لاحُوس بسین مهمله کگابوس ع. مردنافرجام وشوم داشته. ا.

لاحِی بکسر ثالث ع. دشنام دهنده. فر.

لاخ بخای معجمه .ف. بمعنی جای باشد واین لفظ در ترکیب گفته میشود مانند سنگ لاخ ودیولاخ یعنی جای بسیاری سنگ وجای بسیاری دیو وهمچنین رودلاخ که درجاها مستعمل آمده ودرجایهای مهیب ومحل خطر استعمال می شود. امیرخسرو آتش لانه نیز گفته اهرمن لاخ نیز بمعنی دیولاخ است ؎ دران اهرمن لاخ نرم ودرشت ٭ زماهی شکم دیدم ازماه پشت

نظامی ؎ بجنبش کامده درشگاخش ٭ شگوفه وارکرده شاخ شاخش ٭ ن رفر.

لاخشته بروزن آغشته .ف. نوعی از آش آرد باشد وبعضی گویند آش تماج است وسروری گفته بکاف فارسی است ولاگچه است بسکون کاف وجیم فارسی ولاگشته نیز گویند ولاخشتة نیز معرب آنست. رن ه.

لاخشه بروزن فاحشه .ف. مثله. ره.

لاخه بفتح ثالث .ف. بمعنی پنبه وپاره باشد ولاخه دوز پنبه دوز راگویند. س ه.

لاخیز بزای معجمه بروزن فالیز .ف. رشیدی گفته سیلاب باشد که ازگل ولای میخیزد. شیخ سعدی گفته ؎ امروز باید ار کرمی میکند سحاب ٭ فرداکه تشنه مرده بود لای گو مخیز. ن ر.

لاد بدال ابجد بروزن شاد .ف. چند معنی دارد اول بمعنی بنای دیوار است. سوزنی گفته ؎ شود بنیه ها خراب وبی آب ٭ گرانخارد بهم دیو ٭ دلاد ٭ مجد همگر شیرازی ؎ دلامجوی سلامت زآهستان وجود ٭ که برندامت وحسرت نهاده اند ش لاد ٭ وتن لاد وسرلاد بمعنی بن دیوار وسر دیوار است چنانکه گفته اند ع. سرلاد چنان بندکه برتابد بنلاد ٭ برین تقدیر لاد دیوار است. شمس فخری گفته ؎ لاد را بربنای محکم نه ٭ که نگهدار لاد بنلاد است ٭ دیگر هررده از دیوار وگل وتخته راگویند. وآنرا درشیراز لسیه بالون مکسور وسین زده وبای عجمی مضموم نامند. فرخی گفته ؎ بتان شکسته وبتخانها فگنده زپای ٭ حصارهای قوی برکشاده لاد از لاد ٭ هم او گفته ؎ جاودان زی وهمین رسم وهمین عادت دار ٭ خانهٔ قرمطیان رافگن لاد از لاد ٭ دیگر دیبای تنک بود. شرف شفروه گفته ؎ اینک اینک زکاروان بهار ٭ رزمهٔ پرنیان ولاد آمد ٭ حکیم قطران منظم آورده ؎ بادیمچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم ٭ پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد ٭ دیگر خاک راگویند منوچهری گفته ؎ درهمه کاری صبور ودرهمه کاری نفور ٭ کالبد تو زنور کالبد ما زلاد ٭ هم او گفته ؎ نه ریزد از درخت راس کافور ٭ نخیزد ازمیان لاد لادن ٭ دیگر لادن نامند وشرح آن بعد ازین مرقوم خواهد شد. کسائی منظوم کرده ؎ او عبیر وعنبر از مشک ولاد دوار بوی ٭ در سرابستان خویش اندر

خزان میدار بوی ٭ دیگر نام شهر لار است. فردوسی گفته ؎ سپاهان بگودرز وکشواد داد ٭ بگرگین ومیلادهم لاد داد ٭ دیگر گل وشگوفه راگویند. شرف شفروه گفته ؎ هر لاله که ازدامن کهسار برآید ٭ ازلطف تو بودار نه زخار اندم لاد ٭ و دیگر بمعنی آبادانی آمده است. ن.

لادّ بدال مشدد ع. سخت خصومت کننده. ا.

لادِغ بکسر دال مهمله وسکون غین معجمه ع. بمعنی گزنده ونام دردی است که پوست رامی گزد چنانکه مار وکژدم میگزد ازمنتخب وشرح نصاب وبعضی شارحان نصاب نوشته که بذال معجمه وعین مهمله نام دردی است که صاحبش پندارد که کسی از آتش میسوزد. غ.

لادِم بکسر ثالث ع. درپی کنندهٔ جامه وزننده وطبانچه زننده لدم محرکة جمع. ا.

لادن بفتح ثالث .ف. نوعی ازمشمومات باشد که آنرا در دواها بکار برند گویند از زمین ریگستان حاصل شود بدین طریق که گیاهی ازان زمین بروید به لادن آغشته ماند وبزان گیاه رادوست دارد وهنگام چرا بر ریش وبدنش آلوده شود وبعدازان جداسازند وانچه برریش او چسبیده باشد بهتر ازان است که بران بود. حکیم خاقانی گفته ؎ آهوی مشک نیست چه چاره زگاو وبز ٭ کز برگ عنبر ولادن برآورم ٭ دیگر نام رزمگاهی است که جنگ گودرز باپیران واقع شده چنانکه مرقوم شده ع. بلادنگه آمد سپاهی کشن ٭ ن رفر.

لادِنه بدال مکسوره وفتح نون .ف. گیاهی است که ازپوست ساق آن ریسمان سازند ودرهندسن گویند. ره

لادوا بفتح دال وواو بالف کشیده .ف. مرضی که علاج نپذیرد. فر.

لادوام ذاتی ع. سلب کردن صفتی ازشئی در وقتی ازاوقات چنانکه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لادائما ای لاشئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل. غ.

لاده بروزن ساده .ف. بیعقل واحمق راگویند شیخ اوحدی گفته ؎ نه که هرزن دغا ولاده بود ٭ شیر نر

هست شیرماده بود ٭ ن س.

لاذَة بفتح ذال معجمه ع. جامهٔ حریر چینی سرخ لاذ جمع. ا.

لاذِع بکسر ذال معجمه وسکون عین مهمله ع. سوزان وسوزنده. م غ.

لاذِقیة بکسر ذال وقاف ع. شهری است از اعمال حلب لزانست ربیع بن محمد لاذقی شیخ لنسائی. ا.

لار برای مهمله. ولایتی است ازفارس درمیانهٔ کرمان وولایت هرمز وبگرمی هوامعروف وازبلاد آنجاست فرک وطارم وزرند وکراش وبلوک سبعه بابندرعباسی قریب است حکام آنجا ازاحفاد گرگین میلاد می شمردند وتازمان شاه عباس صفوی بوراثت حکومت داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که درسن هزارده هجری الله وردی خان حاکم فارس اوراگرفته بخدمت شاه عباس فرستاد وسلسلهٔ ایشان منقرض شد وصاحب تاریخ عالم آرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع ومکلل به دُر ویاقوت موسوم بتاج کیخسروی که بگرگین میلاد داده بود بحضور شاه آوردند ومشهور است که کیخسرو گاه تقسیم ولایات بامراچنانکه فردوسی گفته ؎ سپاهان بگودرز کشواد داد ٭ بگرگین میلاد هم لاد داد ٭ وبعضی گویند لار را لاد نام بوده چنانکه ازین بیت مستفاد می شود وبعضی گویند لار نام پسر گرگین بوده وبنام او شهرت نموده. والله اعلم ورشیدی نوشته لار ملکی است معروف ونام آبی است درکشمیر که آنرا آب لار گویند. فارسی گفته ع. بهشت وجوی شیرش آب لار است ٭ ازین بیان چیزی معلوم نشد ودرفرهنگها بنظر نرسید ودرمیان طهران ونور وکجور نیز جائی است موسوم بلار ازییلاقات معروف است. ن.

لاریجان .ف. نام ولایتی است ازتبرستان وبیشتر آن کوهستان است قدیم ترین بلدی است ازمازندران وبعد ازجمشید مادر فریدون ازبیم ضحاک بمازندران رفته بعد ازچندی که فریدون ببلوغ رسید بولایت نفور در ده موسوم به ماهیکو بماند ومردم اسیدار کوه که اکنون ازکثرت استعمال بتخفیف امیاره کوه خوانند منزل گزید ومردم بدو پیوستند وچنانکه در تواریخ مسطور است پس ازگاو سواری خروج کرده باعانت گاوه برضحاک مستولی شده استقلال تمام یافت وگویند دران چشمهٔ آب گرم معدنی است. ن ر.

لارگی .ف. درختی است عظیم ببزرگی گردگان وبرگ آن بسیار سبز اطلس مائل بنفش وبرو سیاه وضخیم وگل آن زرد طلائی وغلاف آن بمقدار شبری وکوتاه تر ودانهای آن شبیه بباقلی وشیرین طعم بهترین آن بستانی خشک آن است که مغز آن شیرین صادق الحلاوت است ودر تنکابن آنرا کراث ومازندران لارگی وبعربی خُرنُوب بضم اول وسکون رای مهمله وضم نون وسکون واو وبای موحده. ن.

لارو بضم ثالث وسکون واو .ف. نام درختی است. فی

لاری بکسر ثالث .ف. نوعی ازسکهٔ نقرهٔ فارس. فی

لاریب بفتح ثالث .ع. بیشک وانچه دران شک نباشد. غ.

لازِب بکسر زای هوز وسکون بای موحده ع. بمعنی چسپنده وضربت لازب ضربی راگویند که نشان آن بعد بشدن باقیماند. ل ص غ.

لازِق بکسر ثالث وسکون قاف ع. برچسپنده. فر.

لازِقة بکسر ثالث ع. هرچیز که چسپنده باشد مثل سریش. غ.

لازِم بکسر ثالث ع. مقابل متعدی وآنکه درعرف لازمی میگویند بزیادت تحتانی غلط است چراکه لازم خود صیغهٔ اسم فاعل است حاجت بیائی فاعلیت ندارد ودرمتعدی یای اصلی است مقابل لام کلمه زیراکه صیغهٔ اسم فاعل است از تعدی که بمعنی گذشتن چیزی باشد ازیکی بدیگری آزغیاث. ودربهار عجم نوشته که لازم انچه همیشه باچیزی باشد وبالفظ بودن وداشتن مستعمل. واله هروی ؎ سفری بی المی نیست که لازم دارد ٭ سفر باده زسر زحمت مخموری را ٭ وبمعنی ملازم. اسیری لاهجی ؎ دامن معشوق می آرد بکف ٭ هرکه باشد لازم درگاه عشق. ب

لازِمی بکسر ثالث ع. در لازم گذشت. فر.

لازَوال ع. باقی وپاینده. فر.

لاژ بزای فارسی .ف. نام دهی است ازمضافات جام پوربهای جامی گفته ؎ بود در دیه لاژ حیدر رئی ٭ پخته پاکه وجه قلندرئی ٭ بود در زاهد بلاژ شد فاسق ٭ امردی دید وشد براو عاشق. ن.

لاژورد .ف. بروزن ومعنی لاجورد است وآن سنگی است کبود که نقاشان ومصوران بکار برند گویند اگر زنی خواهد که بچهٔ او ساقط نشود نیم درم لاجورد باروغن زیت آمیخته بخود برگیرد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید. ن.

لاس بسین مهمله بروزن طاس .ف. دو معنی دارد اول ابریشم فرومایه بود. حکیم انوری گفته ؎ ازچه خیزد دد سخن حشو از خطابینی طبع ٭ وزچه افتد پرزه بردیبا زنا منسج لاس ٭ اثیرالدین اخسیکتی گفته ؎ هیچ هیچ است وبدرون دغل ٭ راست گوئی کلابهٔ لاس است ٭ دوم ماده هر حیوانی راگویند عموما وسگ ماده راخوانند خصوصا که آنرا لاچ نیز گویند. ن ره.

لاسِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. بمعنی گزنده. فوا

لاسکوی باسین وکاف مفتوح وواو مکسور ویای معروف .ف. نام جالوزی است کوچک وخوش آواز منوچهری گفته ؎ غول طنبورهٔ توکوزند ولاسکوی ٭ از درختی بدرختی شود وگوید آه ٭ ن ره.

لاش بشین معجمه بروزن فاش .ف. سه معنی دارد اول تاراج وغارت بود. حکیم سنائی گفته ؎ رنج کاران گنج لاشانند ٭ که نگهدار راز پاشانند ٭ حکیم خاقانی گفته ؎ فاش کند تیغ تو فائدهٔ انتقام ٭ لاش کند رمح تو مائدهٔ روزگار ٭ دوم زبون وفرومایه راگویند. شاه داعی شیرازی گفته ؎ هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد ٭ همچنین کار سخن لاش نمی باید کرد ٭ سوم بمعنی هیچ وچیز اندک بود ٭ شیخ سعدی علیه الرحمة گفته ؎ بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند ٭ که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش ٭ ودرترکی لاش تن مرده را گویند وبعربی مخفف لاشئ که معدوم عبارت ازانست. ن.

لاشکن باکاف بروزن بادزن .ف. نام کوهی است نزدیک بملک روس وبا همین معنی بحذف شین نقطه دار هم آمده است. ن ر.

لاشه بروزن ماشه .ف. زبون وضعیف ولاغر از حیوان وانسان. میرمعزی ؎ هست پنجه روز تا باخطهٔ ملک رفته اند ٭ چاکران ولاشهٔ گاویم سوی بهق سر برهٔ یک درم

حاصل نگشت وازدویدن کشته اند . لاشکانم سست پای وچاکرانم خیره سر . ملاسروری لاشه بمعنی تن وکالبد وپیر لاشه بسکون را درین بیت شیخ شیراز گفته ؎ وان پیر لاشه راکه سپردند زیر خاک . خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند . و درین بحث است زیراکه پیر لاشه اگر باضافت باشد این خود هرگز درعرف نیامده که گویند جوان کالبد یا پیر کالبد واگر ترکیب محمول برقلب باشد پس مراد ازان کالبد پیر خواهد بود واین نیز ترکیب ضعیفی است که از بلغا صادر نشود واین قدر هست که در بعضی از کتب لغت بمعنی کالبد آدمی و دیگر حیوانات بعد از مردن نوشته اند پس اگر باینمعنی گفته آید صحت دارد لیکن هنوز فائده آوردن لفظ پیر هیچ معلوم نمی شود مگر آنکه تصحیف باشد صحیح نیز بود که ترجمهٔ ایضاً هست و مرادف کلمهٔ هم و واو عطف وافادهٔ اشتراک ماسبق می کند بکلمهٔ دیگر و عنداً ما هو المرام فی هذا المقام . ب .

لاشیٔ ع . بمعنی معدوم ولاش مخفف آنست فرغ

لاشیدن . ف . بروزن ومعنی پاشیدن . فر

لاصِف بکسر صاد مهمله وسکون فا ع . سنگ سرما . ا

لاصِق بکسر ثالث ع . برچسبنده . فر .

لاطائل بطای مهمله وکسر همزه ع . بیفائده چه طائل بمعنی فائده است غ .

لاطِم بکسر ثالث ع . نامردی . ا .

لاعٔ بعین مهمله ع . ناشکیبا وبسیار دوستی ومحبت لاعون ولاعة بالتاء والواع جمع . ورجل هاعٔ لاعٔ مرد بددل ترسنده . ورجل هائعٌ لائعٌ کذلک . یا نیک آزمند بدخوی . ا .

لاعِب بکسر ثالث ع . بازی کننده . فر .

لاعَة بفتح ثالث ع . زن عشقباز وآنکه قادر نکند مرد را برخود وزن تیزخاطر وچالاک وشهری است درکوه . ا

لاعِج بکسر ثالث وسکون جیم ع . عشق سوزان وموءلم

لاعلاج ولاعلاجاً بتنوین ع . بمعنی ناگزیر وناچار . محمد سعید اشرف ؎ دیدم که علاج جرمی گلگون نیست بیکچند پیاله لاعلاجا خوردم . ب .

لاعِي بکسر ثالث ع . بددل وبیمناک که ادنی چیزی در فزع آرد اورا ولیسنده . ا .

لاعِیة بکسر ثالث وفتح تحتانی ع . نوعی از درختان کوهی شیردار رنگش زرد هرگاه از شیر آن در حوض ماهی افتد بمیراند وعرق برگ کوفتهٔ آن سخت مسهل وشیرش نیز مسهل قوی ونیز بلغم وصفرا را بقی بیرون کند . ا .

لاغ بغین معجمه بروزن باغ . ف . دومعنی دارد اول بازی باشد چنانکه مولوی گفته ؎ امروز روز شادی وامسال سال لاغ . نیکوست حال ماکه نکو باد حال باغ . دوم هزل وظرافت باشد . حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ ذکر محال می فرما اگر وگه ابرامی رود در حد لاغ . ن .

لاغَر بفتح ثالث . ف . مقابل فربه وبمعنی باریک وبمعنی خالی مجاز است . خواجه سلمان ؎ پهلوی انصاف ودین عدل توفربه کرده است . کیسهٔ دریا وکان جود تو لاغر می کند . جمال الدین عبدالرزاق ؎ خداوندا ممکن اسراف در جود . که کان را کیسه لاغر می نماید . میرزا صائب ؎ پیکند چون موی آتش دیده مشق پیچ وتاب . در رشتهٔ زنار از شرم میان لاغرش . ب

لاغَر بدن . ف . نحیف وباریک شدن . فر .

لاغوس بروزن ناقوس . بزبان رومی درموید الفضلا خرگوش را گویند وبعربی ارنب وبخطای توشقان خوانند گویند ولاغون بنون باین معنی آمده بای وی تا بازن باشد آبستن نشود اگر پنیرمایه اورا بامسکه وعسل حل کنند وبزنی که بخورد دیگر آبستن نشود واگر بخود برگیرد آبستن گردد . م .

لاغِیَة بکسر ثالث گیاهی است شیردار بسیار گرم وبعربی بمعنی باطل وزن بیهوده گو را گویند . رم غ .

لاغیدن بکسر ثالث . ف . هزل وظرافت کردن . شم

لاغینه بروزن آدینه . ف . درختی است که آب از بالای آن بتدریج فرود آید وجمع شود وباین معنی بحذف نون هم بنظر آمده است که لاغیه باشد وبجای نون ثای مثلثه هم دیده شده است که لاغیثه باشد . والله اعلم . رکا فر .

لاغیه بروزن بادیه . ف . در لاغینه گذشت . رکا .

لاف . ف . سخن زیاده از حد ودعوی بی اصل وبالفظ زدن وداشتن ونمودن وآوردن وساختن مستعمل . خواجه سلمان ؎ جواب دادکه باما سخن دراز مکن . بسیار لاف وبهانه مجوی وقصه مخوان . کمال اسمعیل اصفهانی ؎ چه عذر خواهم ازین لافها که پیمودم . که طبع من چو فلان است وخاطرم بهمان . غواصی یزدی ؎ ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن . زد وقت صبحگاه بروخندهٔ آفتاب . عرشی یزدی ؎ هر چند غیر لاف ثبت زند برت . مارا امید ها بدل بدگمان تست . ب

لاف باف ولاف پاش ولاف پیمای ولاف زن ولاف سنج . ف . بمعنی . ظهوری در تعریف فانوس ؎ نزاکت زبیراهنش لاف باف . که گرد دازان پر تو شعله صاف . انوری گوید ؎ کو لاف پاش هست بنزدیک فاضلان . شیعرم بروی دعوی برهان روزگار . دانش ؎ مکن خود را تسلی از علاج لاف پیمایان . زخاموشان طلب کن نسخهٔ درد سر غرور را . عرفی ؎ هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج . ترکتاز پیها مسلم لاف سنجیها صواب . ب .

لافِح بکسر ثالث وسکون حای مهمله ع . سموم سوزنده . ا

لاف زن . ف . در لاف باف گذشت . فر .

لافِظَة بکسر ثالث وفتح ظای معجمه ع . دریا بدان جهت که بیرون اندازد جواهر وعنبر وجز آن وبمعنی خروس بدان جهت که دانه را بمنقار خود بردارد وپیش ماکیان اندازد وکبوتر ونیز مرغ که جوزه را بدهان خورش دهد بدان جهت که دانه از کام بیرون آرد وخوراند وبمعنی گوسفند که چون بدوشیدن خوانند شیخوار بیندازد وشادان پیش آید وبمعنی دنیا بدان جهت که هرچه دران است بسوی آخرت دفع کند . ا فر .

لافگاه . ف . از عالم تواجگاه . میرزا صائب ؎ دل درد نداری بگوشه ای بنشین . بلافگاه محبت بیک گواه مرو . ب .

لافیدن . ف . سخن زیاده از حد گفتن ودعوی بی اصل کردن . شم

لافیس بکسر ثالث وتحتانی کشیده وبسین بی نقطه زده . ف . نام دیوی است که مردم را درنماز وسوسه کند وباینمعنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده . رکا فر .

لاقِح بکسر قاف قرشت وسکون حای حطی ع . ناقهٔ آبستن شده لواقح جمع . والخبة فحل را بوی جفتی دهند وبادی که ابر پیدا کند ودرخت را بار ورکند لواقح جمع آن . ا غ .

لاقِس بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع . عیب کننده وکر . ا .

لاقِط بکسر ثالث وسکون طای مهمله ع . رفوگر وبنده آزاد کرده . ا .

لاقِطَة بکسر ثالث وفتح رابع ع . خوارناکس للذکر والانثی . و (لاقطة الحصی) سنگدانهٔ مرغ .

لاقیس بکسر ثالث ویای معروف وسین مهمله . ف . نام دیوی که در نماز بخاطر وسوسه اندازد از سروری ومدار کشف وصاحب رشیدی بجای قاف فا گفته ونوشته که بعضی بکسان بجای فا قاف خوانند ودر برهان بقاف نوشته وگفته که بفا نیز آمده ودر سراج اللغات بقاف است ومنتخب هم قاف مستفاد می شود غ .

لاک بروزن خاک . ف . چهار معنی دارد اول طغار وکاسهٔ چوبین باشد . حکیم سوزنی گفته ؎ همه بلاگک کهنک درده سیکی . بلب مزحرف خف کوی وپیس نوش گوار . حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ شیوهٔ مستان چالاک است بین برکف ماده لبالب لاک می . دوم لاک پشت را گویند . حکیم سنائی گفته ؎ لاک کژدم به پشت خویش گرفت . بعد ازان راه بحر پیش گرفت . سوم داروی باشد وآن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کناره وچند درخت دیگر که مخصوص ملک هندوستان است منجمد گردد وآنرا کوفته بپزند وازان رنگ سرخی حاصل شود که جامها بدان رنگ کنند ورنگ آن قراری باشد بشستن زائل نشود ومصوران ونقاشان در تصویر نقاشی بکار برند وتفاله وثفل آن خنجر وشمشیر وکارد وامثال آنرا در دسته محکم کنند وجز این در بسیار جا بکار آید چنانکه از غایت اشتهار زیاده برین محتاج بشرح نیست وآنرا لک ولکا نیز گویند . حکیم سنائی گفته ؎ زین سپس عکس خون زکرهٔ خاک . آسمان راکند بسرخی لاک . چهارم چیزی زبون وضائع را گویند وآنرا نیز لکات خوانند . حکیم سوزنی گفته ؎ هرکی همچو سگ لاک دوان از پس وی . آفت نقل هلاک قدح ومرگ سبوی . ودر عربی بمعنی جاویدن وخائیدن آمده است . ن رفو .

لاک پُشت بضم بای فارسی . ف . مرادف سنگ پشت وبهندی کچهوه گویند . ب غ .

لاکچه بروزن باغچه . ف . بمعنی تتماج باشد وآن آشی است معروف . ر لا فر .

لاکلام . ف . بی سخن وبی حجت . فر .

لاکن بفتح ثالث بروزن لادن . ف . بمعنی لاشکن است وآن کوهی باشد نزدیک بملک روس . ره فرهنگ سکندر نامه

لاکِي بکسر ثالث ع . عیب جوی مردم . ا .

لال . ف . سه معنی دارد . اول گنگ باشد . حکیم انوری گفته ؎ بجنب قدر رفیعش داراالخم پست . بپیش رای مصیبش زبان حجت لال . دوم رنگ سرخ را گویند وبدین معنی مشترک است درهندی . فرخی گفته ؎ آن تازه گل لاله که درباغ بخندد . درباغ نکوتر نگری چشم شود لال . سوم نام جوهری است گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد . وبهترین اجناس آن ازکوه بدخشان حاصل شود ومعرب آن لعل است چنانکه گفته اند ؎ سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب . لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن . در رسالهٔ خواص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبود وقتی بزلزله کوهی خراب شد ولعل پدیدار آمد وآن گوهر هفت لون متغایر وبهترین آنها رنگ رمانی است وازین جهت لعل را لال گویند که سرخ است وهمچنین لاله ولالگان که در اصل لال لگا بوده یعنی سختیان ولالس نوعی از بافتهٔ ابریشمی است سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور ولاس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع دیگر ولآل بروزن جمال که جمع لولو است دراصل لآلی بوده بوزن مالی که بحذف یا استعمال کرده اند . کلیم ؎ زمانه گر فتد اسند او فرح . چو زخم کهنه پنهان شود ازلآل . ن ب .

لالا بروزن کالا . ف . بنده وخادم وگیاهی است که ازطرف مکهٔ معظمه آرند وبجهت بواسیر بخور کردنش نافع است . سلمان گفته ؎ سر فراگوش کنیزانش نبارست آورید . لولوی کانورش تا نام خود لالا نکرد . مولوی گفته ؎ همین بزن دستی که آن شاهد رسید . هان بکن رقصی که لالا میرسد . ولالا یعنی خواجه سرای ومرد پیری که مربی ومواظب خدمت بزرگ زادگان کنند نیز لالا گویند چنانکه از بیت مولوی مفهوم میشود ودرین ازمنه لَله خوانند چنانکه خدمتگار قدیم دبیر از کنیزان را دادا گویند ودرین ایام بی الف مشهور شده دده خوانند ونیز لاله بمعنی روشن وتابنده وبدینمعنی جز در صفت لولو مستعمل نیست . شیخ شیراز ؎ ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم . زصلب آورد نطفهٔ در شکم . ازان قطره لولوی لالا کند . وزین صورت سرو بالا کند . م ب ن .

لالأکسلسال ع . شادمانی تام . ا .

لألأة بروزن فعللة ع . نیکوکشادن چشم را ودرنگریستن وذنب جنبانیدن آهو برگان وافروخته شدن آتش وکشن خواه گردیدن گوسفند وروان کردن اشک را . ا .

لالاسرا بفتح سین بی نقطه . ف . خواجه سرا را گویند یعنی غلامی که آلهٔ تناسل او بریده باشند . رلا .

لالان . ف . جمع لال که بمعنی گنگ باشد . فر .

لالایان . ف . غلامان وخدمتگاران . ج وغ ر .

لالای چشم . ف . عبارت از مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چراکه لالا غلام را گویند وغلام حبشی سیاه باشد غ .

لالَس بفتح لام دوم وسکون سین مهمله . ف . نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازک ولطیف بود وآنرا لاه نیز گویند . بدر جاجرمی گفته ؎ گه درقدم باغ کشد فضل تو دیبا . گه برسر کهسار نهد حکم تو لالس . برهان گفته بزبان علمی اهل هند بمعنی روی است که وجه باشد ومصحح برهان انکار نموده . ن .

لال شهباز . ف . درویشی که صاحب کمال بوده است مگراکثر قلندران باو اعتقاد تمام دارند وبوقت بنگ نوشی اورا یاد کنند غ .

لالک ولالکا . ف . بمعنی کفش باشد . حکیم سوزنی گفته ؎ دریغ ازان شرف وخوبی فضائل او . که عاشق است بران لاله روی لالک دوز . حکیم سنائی گفته ؎ بلی تا کفت پای تو ببوسیم میندار که مهر لالکائیم . ؎ آخر از چه عقل ماکم شد ولیک از روی حسن . سر به بالش باز میدانیم یا از لالکا . ومعنی تاج نیز آمده عموما وتاج خروس خصوصا . رودکی گفته ؎ تیر اجل زد بدشمن کوس . سرخ شد همچو لالکای خروس . ن رفو .

لالنگ بروزن پالنگ . ف . زله ونان پارهٔ گدائی . مولوی گفته ؎ مرثیه سازم که مرد شاعرم . تا از اینجا برگ ولالنگی برم . پارهای نان ولالنگ طعام . درمیان کوی باشد خاص وعام . ن .

لاله بروزن هاله . ف . هر گل خودروی یا چون مطلق گویند لالهٔ لعل مراد باشد که میانهٔ آن سیاه است و آنرا لالهٔ نعمان هم خوانند و اگر با صفتی استعمال کنند مثلاً لالهٔ کبود و لالهٔ سبز مراد فرد خاص باشد . و جمیع لاله ها هفت نوع اند لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقائق و لالهٔ دورو و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ نعمان و این را لالهٔ خطائی نیز گویند و این محقق است از بندگی شیخ اوحدی شیرازی علیه الرحمة کذا فی المؤید و در واقعات بابری مذکور است که در کوهستان کابل باقسام رنگ میشود چنانچه حسب الحکم یکمرتبه بشمار آمد سی و دو قسم بود و نوعی است از لاله که از ان بوی گل سرخ می آید من آنرا لالهٔ گلبوی خطاب دادیم و بهمین شهرت یافت . مهر تقدیر سیر آب . خونین پیاله . خونین کفن . سیاه رگ . صحرانشین . سیاه چشم . ما نصفات و شمع . چراغ . مشعل . تنور . جام . پیاله . قدح . کلاه . گوش . هاون . بستان . شعبان از تشبیهات اوست و منسوب است به بربر . حکیم رودکی گفته ؎ آن بت عیار فتنه آن بت فرخار ، آن بدو رخسار چون دو لالهٔ بربر ، و آنچه بعضی گفته اند درین بیت مقطع که ؎ داغ و فا مباد ز دل پاک شد حزین ، این لالهٔ غریب صحرا نگاهدار ، لاله الصحرا نگاهدار فرمایش بجای است و معقول بباعث نگاهداری و ازین قید استفاده می شود که لاله الصحرا النبتی ندارد و این باطل است و نیز باید دانست که چون معشوق را بنام گل میخوانند بنام لاله خواندن نیز استفاده می شود که صحیح باشد چراکه شیخ ابو الفیض فیاضی در مثنوی نلدمن اشاره بدمن کرده ؎ شاهان جهان بروز میعاد ، دیوانهٔ حسن آن پریزاد ، مستانه بحسن میرسید ند ، صفهای نثار می کشیدند ، وان لاله بصد شمائل گل ، می گشت بکف حمائل گل ، سلیم طهرانی ؎ از گل مپرس که مرغ چمن چه می گوید ، که من بر آمده ام همچو لاله در صحرا ، میر معصوم کاشی ؎ دو هم داغ دل آن بهتر که دور از یکدگر باشند ، من و غمخانهٔ خود لاله و دامان صحرا ، آتش و تشبیه بچشم نیز کرده اند . محسن تاثیر ؎ گلشن که بی تو دیده خونین ز لاله داشت ، از هر گلی ز وصف تو چندین رساله داشت ، محمد قلی سلیم ؎ کردم سلیم آخر قطع نظر ز خوبان ، چون لاله داغ کردم این چشم خونفشان را ، ملا ابو البرکات منیر ؎ شد از شاهدان آتشین رو ، سیه چشمی نصیب لالهٔ او ، ایضا سلیم ؎ چو لاله چشم سیاه از خمار داری سرخ ، پیاله تا بسحر دوش در کجا زده ، خواجه سلمان ؎ لالهٔ لاله سیه روی و زبان در کام دل ، آنکه سیه روی سر اندر پیش چون اهل عزام ، وله ؎ برای هاون لاله که لعل است و شبه در هم ، بسازد دستهٔ مشکین نسیم عنبر سارا ، وله ؎ سحرگهی که چمن شمع لاله درگیرد ، سخن بعزم صبوحی پیاله درگیرد ، خواجه آصفی ؎ چو باد چ نیست ز گلزار و لاله دار چه خط ، ز جام لاله که خالی است از خمار چه حظ ، وله ؎ ساقیا رنج خمار و قدح لاله تهی است ، چه شد ادراک ترا چند کنایت گویم ، حکیم زلالی ؎ کلاه لاله اسر بر باد داده ، بخون آلوده خون خود فتاده ، وله ؎ بی غم میزد دو راه پیاله ، لب گل می برید و گوش لاله ، وله ؎ نرگس نظر بشعله سید وخت ، کبابش در تنور لاله میسوخت ، میرزا رضی دانش ؎ در دشت ابر رنگ شبستان لاله رنگ نقش و نگار خانه تماشا چه می کنی ، میرزا صائب ؎ نیست بمی باغ را نور می روشن بیار ، تیره میسوز د چراغ لاله ها روغن بیار ، ظهوری ؎ چنان پرتو افشاند شمع قمر ، که زد شعله از مشعل لاله سر ، و از اقسام اوست لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد و لالهٔ سپید و لالهٔ رومی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ مقراضی و لالهٔ خودروی و آنرا لالهٔ خودرنگ نیز میگویند و لالهٔ قرمزی و لالهٔ آل و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ داغدار و لالهٔ کوهی و لالهٔ الوند و لالهٔ نعمان و آنرا شقائق نعمان و لالهٔ شقائق و تنها شقائق و آذرگون و لالهٔ دختری هم گویند کناره هایش بغایت سرخ رنگ و میانش سیاه بود و بیانی در شیرین خسرو گوید ؎ چنان شده ز عکس هر پری سرخ ، که باغ از لاله های دختری سرخ ، شفیع اثر در صفت چراغان ؎ گلستان راست در ما بین سر جمع ، عیان از لالهٔ مقراضی شمع ، خواجوی کرمانی ؎ چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز ، خوش نظر باش و بوستان افروز ، میر معزی ؎ یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح ، چنان کجا ز سمن برگ لالهٔ نعمان ، لیکن این بیت ملا طغرا ؎ لالهٔ در کار چراغان بیشتر سرگرم شد ، چون شقائق چید هر سو در چمن صد شمعدان ، استفاده می شود که شقائق گل دیگر است نه از انواع لاله و همچنین لالهٔ نعمانی نباتی است برگش شبیه برگ زنبق دیگر و سه چهار عدد و گلش مانند شقائق و بزرگتر از ان و بیخش مانند پیاز و لیفه بقدر فندقی و طولانی و در چند پرده و او چیزی شبیه با بریشم مطبوخ و بسیار نرم و پرده بیرون سیاه و مغزش سفید و شیرین و ساقش بقدر چهار انگشت کذا فی تحفة المؤمنین و ازین استفاده میشود که نبات مذکور غیر شقائق است . حکیم زلالی ؎ شب نور مرا اگر ز انار است ، تجلی لالهٔ زرد بهار است ، دانش ؎ پس از حیات کند گل بهار حسرت من ، بس است لالهٔ زردی چراغ تربت من ، میر خسرو ؎ جام زرد نقره بباغ امید کرده عیان لالهٔ سرخ و سفید ، سلمان ؎ لالهٔ رومی زبان بر سنبل هندی کشد ، زان زبان لالهٔ رومی سیه گردید دلال ، سید حسین خالص ؎ آتش از خوی نو از رخت بصحرا نکشد داغ بر دل که کند لالهٔ صحرائی را ، ب .

لاله بناگوش و لاله بدن . ف . از اسمای محبوب است . حکیم زلالی ؎ بیا ای ساقی لاله بناگوش ، گل خلوت نشینان قدح نوش ، ب .

لاله پیکانی بباى فارسی . ف . همان گل پیکانی . محسن تاثیر ؎ میخورد بسکه بدل بی رخ او باغ و بهار ، نیست یک گل که مرا لالهٔ پیکانی نیست ، وله ؎ بی رخت در باغ تنها گل بچشم خار نیست ، تیر بر دل میخورد بر لالهٔ پیکانیم ، میرزا معز فطرت ؎ دوش مژگان خدنگ تو بیادم آمد ، چمن سینه پر از لالهٔ پیکانی شد .

لالهٔ جوغاسی و عباسی و مقراضی بجیم فارسی . ف . قسمی از لاله که سیاه میباشد . داراب بیگ جویا ؎ آنکه خال سیاه بند از و ، چمن لاله های جوغاسی است ، شفیع اثر در صفت چراغان گوید ؎ گلستانی است در ما بین سر جمع ، عیان از لالهٔ مقراضی شمع ، محسن تاثیر ؎ بر داند وه ز دل تهمت زرداری هم ، داغ بر دل نبود لالهٔ عباسی را ، مص ب .

لاله چین و لاله خطائی . ف . از بعضی ثقات بتحقیق پیوسته که درختی است که برگهایش سرخ و زرد بود و آنرا بترکی قلغه و بفارسی خوش نظر هم خوانند و برین تقدیر از انواع لاله نباشد . مص ب .

لالهٔ دورو بدال ابجد . ف . همان گل دورو . ب

لاله رخ و لاله رخسار و لاله عذار و لاله روی

برای مهمله . ف . دوم معروف و اول و سوم و چهارم از اسمای محبوب است . ب فر .

لاله زار بزای هوز . ف . معروف . لاله زاران . مزید علیه . قیدی کرمانی ؎ دمید از آب چشم لاله زاران ، که میمانم با بام بهاران ، ب فر .

لاله سار بسین و رای مهملتین . ف . مرغی است خوش آواز . اسدی گفته ؎ پراگنده با مشک دم سنگخواره خروشان بهم ساری و لاله سار ، ب فر ن .

لاله سرا . ف . بوزن و معنی خواجه سرا . ب ن ر .

لالهٔ سرنگون . ف . در تحفة المؤمنین نباتی است معروف که در باغها غرس کنند . ب .

لالهٔ صد برگ . ف . همان گل صد برگ و تحقیق آنست که صد برگ مطلق گلی را گویند که برگهای بسیار داشته باشد و آنرا در هندوستان هزاره خوانند و خصوصیت بلاله ندارد . نرگس صد برگ و گل صد برگ و شگوفه صد برگ نیز دیده شد . شفیع اثر ؎ بالی زری چو لالهٔ عباسی از چه رو ، باید مرا بعزم تو صبح پسین شگفت ، وله ؎ بسکه بر بالای هم داغ محبت چیده است ، دل برنگ لالهٔ صد برگ آید در نظر ، مرزا طاهر وحید ؎ دیده نادیده جمالش دل و جان ترک شده است ، دلم از داغ جنون لالهٔ صد برگ شده است ، ب .

لالهٔ طور بطای حطی . ف کنایه از آتش طور . مرزا صائب ؎ اگرچه لالهٔ طور است روی روشن او ، چراغ صبح بود یا بیاض گردن او ، ب .

لالهٔ عباسی بعین مهمله . ف . همان گل عباسی که آنرا در هندوستان گل عباسی خوانند و در ولایت لالهٔ عباسی غایتش گل عباسی وقت شام بشگفد و لالهٔ عباسی صبح و شام هر دو وقت . تاثیر ؎ برد اندوه ز دل تهمت زرداری هم ، داغ بر دل نبود لالهٔ عباسی را ، ب .

لاله عذار مقطع الاضافت . ف . از اسمای محبوب است . ب .

لالهٔ غلیان بغین معجمه . ف . اخگری که بر سر غلیان گذارند . محسن تاثیر ؎ هرزه نفس بلند و فا سراغ ندارد ، لالهٔ غلیان نشان داغ ندارد ، ب .

لالهٔ فتراک بفا . ف . مرزا صائب ؎ من که بستم تا سر سودا زنم ، داغ گذارد بدل لالهٔ فتراک را ، ب .

لاله کار بکاف . ف . معروف . ب .

لاله کاشتن و بنفشه درودن کنایه از روشن کردن زغال بآتش است . چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ بباغ شعله ور دهقان انگشت ، بنفشه میدرود و لاله میکشت ، ن .

لاله لاله . ف . از عالم گلگل . مرزا صائب ؎ بجوش لاله لاله میچکد از رنگ آل تو ، گلگونه بهم آمد جلال و جمال تو ، ب .

لاله لب . ف . از اسمای محبوب است . ب .

لالهٔ موم . ف . چنانکه در هندوستان گلها و تختهٔ گلها از موم و کاغذ می سازند ظاهرا در ولایت هم می ساخته باشند . مفید بلخی ؎ نیم علاج طلب بهر سینهٔ مجروح ، که مرهم است مرا داغ همچو لالهٔ موم ، ب .

لآلی بفتح اول و مد ثانی و کسر لام بروزن بهالی ع . بمعنی مرواریدهای بزرگ و این جمع لؤلؤ است و بضم اول چنانکه مشهور شده خطا است . غ .

لالی بکسر لام . ف . مزید علیه لال که گذشت بمعنی گنگ . اسیر لاهیجی ؎ شد طوطی نطق با فصاحت ، در وصف رخ تو گنگ و لالی ، ب .

لَأم بالفتح ع . کالبد و نام مردی و تیر پرهای راست و موافق یکدیگر چسبانیده و نیز لام بنا کسی باز خواندن کسی را و پر راست ساختن بر تیر و اصلاح چیزی کردن و استوار کردن زخم را و کفشیر کردن کفشگی را . ا .

لام بروزن جام . ف . زندهٔ درویشی . طبسی گوید ؎ خلق از خوشبوی تو بالشاه ریاحین می گفت ، کی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی ، و در شرح خاقانی نوشته که لام نوعی از کلاه نمدی که فقیران بر سر نهند و عنبر و مشک و سپند سوخته و نیل و لاجورد که بجهت دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم آرد نیز گویند . انوری گفته ع . انگشت از لاجورد سوری بر چهره لام ، عطار گفته ع . روت هم زیباست لامی هم بکش ، و لاف و گزاف . حکیم سنائی گفته ؎ باز زان خواجه زادهٔ بی باک ، آن همه لاف و لام و لامانی ، و بمعنی زیور نیز آمده . ابو الفرج گفته ؎ بعون جود تو سهم هنر بیاراید ، تن تو نگر و ردیش بی تکلف لام ، عن غ .

لأم ع . بمعنی ترس لأمة بالتاء مثلثه و کالبد مردم و درشت از هر چیزی و نزدیکی و نیز لام یکی از حروف هجا است و بمعنی زره ها و یک زره را لأمة گویند و زلف خوبان را باین حرف تشبیه کنند . اغ .

لامان کسکران ع . ناکس و زفت و باینمعنی بضم هم آمده . ا .

لامان بروزن سامان . ف . بمعنی فریب و دروغ از شرح خاقانی وانبوهی و بمعنی بیوفائی و امر است بمعنی بجنبان و بمعنی مغاک . از لطائف و غیاث .

لامانی بروزن خاقانی . ف . گزاف و چاپلوسی و لابه گری . حکیم سنائی گفته ؎ چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی بنیان ، چه تقصیر آمد از مصحف که گردی گرد لامانی ، خاقانی گفته ؎ خرد کن نطع آزادی بر افکن لام درویشی ، که با لام سیه پوشان نماند لام و لامانی ، ن .

لَأمة بالفتح ع . زره لَأم بحذف تا و لین ایضا لُؤَم کصرد جمع . ا .

لَأمة بفتح میم ع . کار ملامت ناک و زره و لاأمة بتشدید میم مفتوح چشم زخم یا هرچه که بدان ترسد از فساد و بدی و مانند آن . ا .

لَأج بکسر ثالث و سکون جیم ع . بسیار خوار و بسیار جماع .

لاجه بروزن باغچه . ف . بمعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی اطفال کشند بجهت چشم زخم . عمید لوکی گفته ؎ تا بود لاجه ز عنبر و مشک ، حد را بر عذار تو برتوبمن .

لَأح بکسر ثالث و سکون مهمله ع . درخشنده . ا .

لامحاله بفتح میم و فتح لام و در آخر تای مصدریه که بحالت وقف ها شده است ع . معنی لفظی آن اینست که نیست بازگردیدن در اصل چنین است لا محالة من هذا الامر یعنی نیست بازگردیدن از ینکار پس خلاصهٔ معنی لا محاله بالضرور است از ترجمهٔ مشکوة شریف کسانی که میم را مضموم خوانند و در آخر های ضمیر دانند غلط و در سراج و منتخب نوشته که محال بفتح میم بمعنی چاره و گزیر و لا محاله بمعنی ناچار و ناگزیر . غ .

لَامَخ بکسر ثالث وسکون خای معجمه ع. نام پدر نوح علیه السلام است که پسر ملک باشد و او پیش از ملک پرورش داشت و بعضی گویند پدر نوح لامک نام داشت - ره.

لَامِس بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع. بساینده بدست - ا.

لامِساس ع. اقتباس است از آیت فَاذْهَبْ فَاِنَّ لَکَ فِی الْحَیٰوةِ اَن تَقُولَ لَا مِسَاسَ یعنی گفت موسی علیه السلام سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما پس بدرستیکه هست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی هر کرا که نزد تو آید که سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چراکه هر کس نزدیک شدی با او او را و آنکس را تب گرفتی ازین بیم مردمان از وی و او از ایشان گریزان می بود - از تفسیر حسینی.

لامِسه بکسر ثالث وفتح سین ع. قوتی است در جلد بدن انسان که بسودن چیزی ادراک سختی و نرمی آن چیز میکند غ.

لامشگر بکسر میم وسکون شین معجمه بروزن دانشور. ف. درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند - ن.

لَامِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. روشن و درخشان غ.

لَامِعَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. جان دانگو دک.

لامك و لامه بفتح میم. ف. جارگزی که بالای دستار پیچند. حکیم سوزنی گفته ع. بپیچیده یکی لامک میرانه بسر بر. و نام پدر نوح که در برهان لامک نوشته لمک است و لامه بمعنی زره که در جهانگیری و برهان است عربی است و فارسی نیست - ن.

لامکان ع. تعریف لامکان از جز امکان برون است ؎ هر دو عالم گشته است اجزای تو ۰ برتر از کون و مکان ماوای تو ۰ لامکان اندر مکان کرده مکان ۰ بی نشان گشته مقید در نشان ۰ از شرح گلشن راز.

لامکان پرواز و لامکان جولان و لامکان سیر. ف. قریب بمعنی هم. مرزا صائب ؎ از فروغ آفتاب لامکان جولان تو ۰ حلقهٔ ذکری است گرم از فده دیر رود نی. وله ؎ نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری ۰ که کرسی گشت در پایش زساغر دست بردار ۰ وله ؎ لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما ۰ شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند.

لامه بروزن نامه. ف. در لامک گذشت - ره فر.

لان بروزن جان. ف. چار معنی دارد - اول بمعنی بیوفائی و بی حقیقتی باشد. دوم امر از جنبانیدن باشد یعنی مجنبان. سوم محل انبوهی و بسیاری چیزی را خوانند مانند شاخسار و نمکسار چه نمک سار را نمک لان هم میگویند. چهارم گوی و مغاک را گویند - ن رفره.

لاند بفتح نون وسکون دال ابجد. ف. بمعنی جنباند و افشاند و بسکون ثالث ماضی لاندن است یعنی تکان داد و افشانید و جنبانید - ره.

لاندن بروزن خواندن. ف. بمعنی جنبانیدن و افشاندن. حکیم سنائی گفته ؎ یک قصیده دو بیت جا خوانده ۰ پیش هر سفله ریش را لانده ۰ و لاند و لانی یعنی افشانده و افشانی و برین قیاس طیان گفته ع. من شعر همی خوانم و او ریش همی لاند ۰ ناصر خسرو گفته ؎ پیش من چون کرکجی بدت زبانی هرگز ۰ خیره پیش سفها چند همی لانی و لان بمعنی بی حقیقتی و بیوفائی است. مولوی گفته ؎ می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لون ۰ برکنده گشتم دل از یار مهربان ۰ و بمعنی مغاک نیز آمده است - ن ره.

لانُسَلِّمُ بضم نون وفتح سین مهمله و کسر لام مشدد و ضم میم ع. بمعنی سلامت نمیداریم یعنی قبول نمی کنیم مگر در تلفظ فارسی ضم میم را تلفظ نمی کنند و میم را موقوف خوانند غ.

لانه بروزن خانه. ف. آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده و بمعنی کاهل و بیکاره. ناصر خسرو ؎ کنون با رسانی همگر دخواهی ۰ که مانی بلسان خر بیرلانه ۰ و در فرهنگ بمعنی نداو نغمه پردازی آورده مستند بشعر مولوی که گفته ؎ خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این ۰ صد بلبل است اینجا هر لحظه کند لانه ۰ در جهانگیری سهو کرده این بیت بمعنی مهمان آشیانه است یعنی برابر درخت صد بلبل آشیانه خواهد کرد - ن ر.

لانی بکسر نون. ف. منسوب به لان که نام کوهی است از مضافات آذربیجان و تریاک لانی منسوب بآنست غ.

لانیدن بروزن مالیدن. ف. بمعنی جنبانیدن و افشانیدن باشد - ر.

لاوُ بروزن کاو. ف. خاک سفیدی است که خانه بدان سپید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانه های خود را بدان صفا دادندی تا درو دیو باز دید خانه سیاه و کهنه ننماید شیخ آذری گفته ؎ شود رواق سپهر از ظلام دود شب ۰ چو کلبه های عجم نشسته در ربیع از لاو ۰ و آنرا گلابه نیز گویند و بازی را گویند که طفلان با دو چوب کنند و بعربی مقلاة خوانند و این همان چالیک بازی است بهندی گلی ڈنڈا گویند - ن.

لاواء بالفتح والمد ع. سختی - ا.

لاورشیر بروزن عالمگیر. ف. صمغ درختی است که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند - ره.

لاوشیر. ف. بروزن بمعنی جاوشیر است و آن صمغی باشد دوائی - ر.

لاوك بروزن ناوک. ف. تغاری باشد کناره بلند که دران آرد را خمیر کنند و بمعنی لواش هم هست که نان تنک باشد ره.

لاوَلَد ع. بی فرزند - فر.

لا و نَعَم بفتح نون وفتح عین مهمله ع. هر دو ایجاب اند برای نفی و انکار یعنی نی و نیست و نعم برای اثبات و اقرار یعنی آری و بلی غ.

لاوه بروزن ساوه. ف. نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند - رغ.

لاوهور بروزن گاوزور. بمعنی لاهور است که شهری است مشهور. مسعود سعد گفته ؎ ای لاوهور ویحک بی من چگونه ۰ بی آفتاب روشن روشن چگونه ۰ ن.

لاه بروزن ماه. ف. بمعنی لاس باشد که نوعی از پارچه ابریشمی سرخ رنگ است - ره.

لاهره نوعی از صورت کشتی که بدان از دریا عبور کنند این لفظ هندی است ع.

لاهِز بکسر ثالث وسکون زای هوز ع. کوه بلند که راه را تنگ و دشوار نماید و لاهزان هر دو کوه بهم پیوسته چنانکه ما بین آنها سنگ گردد و (دَائِرَةُ اللَّاهِزِ) دائرهٔ تندی زیر بنا گوش اسپ و آن منحوس است - ا.

لاهِزان بکسر ثالث ع. در لاهز گذشت - اص.

لاهِف بکسر ثالث ع. بمعنی لهوف است که ستم دیده مضطر دادخواه و حسرت خورنده باشد و مذکر و مؤنث در وی یکسان است - ا.

لاهنور بروزن گاوزور بمعنی لاهور است و آن شهری است معروف در هند - ره.

لاهُوت بضم ثالث ع. عالم ذات الهی که سالک را دران مقام فنافی الله حاصل می شود و مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسما را ملکوت نامند از کشف ولطائف. بعضی گویند که لاهوت در اصل لَاهُوَ اِلَّا هُوَ است و حرفی تا زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلقه گویند چیزی حذف نمایند و چیزی زیاده نمایند تا محرمان محروم از حقیقت آن باشند پس لاهو نفی است یعنی نیست تجلی صفات مر افراد را و لفظ هو اسم ذات است اَلَّاهُو مگر تجلی ذات وحق آنست که لاهوت در اصل لغت مصدر است بروزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت و رحموت بلاه در اصل لفظ الله است ماخوذ از لیه بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن - ص غ.

لاهور. ف. نام شهری است معروف در هندوستان برخی از احوال این شهر در لفظ لوها و ر بباید - فرن.

لاهوره بروزن ماشوره. ف. بمعنی برش و کرچ خربزه و هندوانه که بترکی آنرا قاش گویند - ن ره.

لاهُون بضم ثالث ع. آنانکه بقصد بگناه مبتلا شده باشند بل بغفلت و خطایا کودکان گناه ناکرده!

لَاْیٌ بالفتح ع. سختی و درنگ و نیز سختی زندگانی بمعنی درنگی و آهستگی کردن و باز ایستادن لَأْیَ مُحَرَّكَةً سخت. لَاْءَاء بالفتح والمد مثلثه. بمعنی گاو نر دشتی یا گاو الاء کالعاء جمع لاة مؤنث و بمعنی سپر و عصی است بدینه و موضع دیگر و ران - ا.

لای. ف. امر از لائیدن یعنی گفتن و لاینده یعنی گوینده و میلاند یعنی می گوید و هرزه لای یعنی هرزه گوی و برین قیاس. نجیب الدین گفته ؎ جائی که از سخاوت طبعت سخن رود ۰ هم بحر هرزه باشد و هم ابر هرزه لای ۰ مولوی گفته ؎ ملائم مکنید اندرازی می لایم ۰ و نوعی از بافته ابریشمی که در گجرات بافند و ساده و رنگارنگ هر دو نیکو است و بمعنی گل تیره که در بن حوض و جوی آب باشد و دردی شراب و امثال آن - و عجب است که با وجود این بیت شیخ سعدی که گفته ؎ امروز باید ار گرمی میکند سحاب ۰ فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز ۰ صاحبان فرهنگ بمعنی باران نیاورده اند و این بیت صریح است بر باریدن ابر و با لفظ کشیدن و رنگین مستعمل. خواجه آصفی ؎ زنجت لای می و محتسب از در گذشت ۰ رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ۰ ملا قاسم مشهدی ؎ هر قطرهٔ اشک مالصد چشم زخم شد ۰ لای گزند میکشم از کاسهٔ سینه ۰ و دیگر بمعنی تای از جامه و ریسمان و مانند آن آمده چنانکه گویند این جامه و ریسمان یک لائی است یعنی یکتا است - و جامهٔ کوتاهی که درویشان دارند و یک لائی نیز گویند. میر نجات ؎ جامه یک لائی انوار جمالت ناهید ۰ یک کلاهی بسر ابرده قدرت خورشید ۰ و بمعنی هر رده و چینهٔ از دیوار چنانکه یک لای دیوار و دو لای دیوار - ب ان.

لَاْیُبُ بکسر همزه ع. تشنه لُوَّب کشهو و لَوَائِبُ جمع - ا.

لَایَجُوز ع. بمعنی ناجائز - فر.

لای جگر بجیم. ف. کنایه از خون جگر. قاسم مشهدی ؎ آنجا که دیده سیر ز لای جگر بود ۰ سائل گر بخواب نه بیند کریم را ۰ ب.

لایچه باجیم فارسی. ف. آب و گل اندک که سیاه وگندیده شده باشد - از کشف.

لَایِح بکسر ثالث وسکون حای حطی ع. درخشان و پیدا شونده غ.

لایُحصٰی بضم یای تحتانی ع. بیشمار - فر.

لایَزال ع. دایم و بی زوال - این صیغهٔ مضارع منفی است از باب خاف یخاف که برای استمرار در صفت حق تعالی واقع شود بجهت اظهار کمال بی زوالی او یعنی الحال هم بی زوال است و در استقبال هم بی زوال خواهد ماند - غ.

لَائِس بکسر همزه وسکون سین مهمله ع. در لوس بباید - ا.

لایُعَدّ بضم تحتانی وفتح عین مهمله ع. بیشمار - فر.

لایَعقِل بفتح تحتانی و کسر قاف و باستعمال فارسیان لام آخر بوقف خوانده می شود ع. صیغهٔ مضارع منفی است برای استمرار می آید و در صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال بیعقل است و در استقبال هم بیعقل خواهد ماند - غ.

لایَعلَم بفتح تحتانی وفتح لام دوم ع. صیغهٔ مضارع منفی است و میم این در محاورهٔ فارسیان بوقف خوانده می شود و این برای استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان است و در استقبال هم بی علم و موصوف بنادانی خواهد ماند غ.

لایَعنی بفتح تحتانی ع. بیهوده بمعنی و لوچ و پوچ نیز.

لایَفُوت بفتح تحتانی وضم فا ع. بمعنی بی موت - فر.

لایُفهَم بضم تحتانی ع. آنچه که در فهم نمی آید - فر.

لائِق بکسر همزه ع. درخور و موافق - ا.

لای کش بفتح کاف عربی. ف. کنایه از شراب خوار. دانش ؎ بهار گشت و هوا از دُردِ شراب رساند ۰ زمین میکده را لای کش آب رساند ۰ ب.

لائِل بکسر همزه ع. در ترکیب (لَیلٌ لَائِلٌ) شب تنک تاریک - ا.

لائِم بکسر همزه ع. نکوهنده و ملامتگر لُوَّام کُرَّام و لُوَّم و لُیَّم کرکع فیها جمع - ا.

لائِمَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. نکوهش - ا.

لایَمُوت بفتح تحتانی وضم میم ع. بی موت - فر.

لاینده بروزن آینده. ف. نالکننده و هرزه گوینده را گویند - سا.

لاینی بروزن قالینی. ف. جامهٔ کوتاهی که درویشان پوشند - ن ر.

لایه. ف. مرادف لای است - ن.

لائیدن بروزن خائیدن. ف. سخن گفتن و لاف زدن و هرزه گوئی کردن - از سراج و برهان و غیاث.

لب بفتح اول وسکون بای موحده. ف. ترجمهٔ شفت لبان جمع برقیاس چشمان و ابروان و پرخنده خندان.

خنده خیز. شگفته. بوسه فریب. بوسه ریز. بوسه ربا. خوش بوسه. خوش سخن. خوش گفتار. خوش حرف. خاموش. بی سوال. حرف آفرین. رنگین سخن. سنجیده گفتار. سخن سنج. حاضر جواب. فسانه طراز. شیرین فسانه. معجز بیان. سحر آفرین. فسون پرداز. سحر آموز. شیرین. شیرین کار. شیرین تکلم. شکر بار. شکرشکن. شکر گفتار. شکرین. شکرفشان. شکرخا. شکرریز. نمکین. می رنگ. می آلود. می چکان. می خواره. می آشام. می پرست. می نوش. سخن نوش. شراب آلود. باده پرور. باده پرست. باده نوش. باده آشام. نورس. جرعه نوش. نوخط. تازه خط. زرآب آلوده. لعل عقیق رنگ. یاقوت فام. یاقوت فروغ. گلرنگ. گلناری. پان خورده. خونچکان. خونخوار. گوهرنثار. گوهرفشان. گوهرفروش. گوهربار. جان پرور. جان بخش. جان افزای. روح پرور. روح فزای. تشنه پرور. تشنه. دریاکش. تبخاله جوش. تر. خشک. لطیف. باریک. آتشین. آتشین رنگ. آتش بیان. آتش فشان. فریاد خیز. سیراب. آبدار. زمزمه جوش. زمزمه ناک. زمزمه پرداز. نکته سنج. روشن گهر. شیون طراز. ناله زیب. بنده نواز. دلنواز. دلکش. دشنام ده. عذرخواه. دلدار. دلستان. پرقند. نوشین. نوش مهر. نوش قند. سبزرنگ. فسون خوان. فسون ساز. سخنگوی. مسرت افزای. خالدار. از صفات. و قند. شکر. شهد. انگبین. جلاب. جاندارو. نوشدارو. گلقند. مفرح یاقوت. شربت بنفشه. آلوبه. شفتالو. رطب. عناب. خرما. ناردانه. دانه انار. حقه. لال. مرجان. یاقوت. یاقوت شکربار. عقیق. گوهرشاداب. برگ. ابر. برق. مشرق. خانه دربسته. قفل. نگین. انگشتری. خاتم جم. برگ گل. غنچه محجوب. غنچه مستور. غنچه جان پرور. طوطی. مصرع. نقطه. کوچه. بستر تیغ. از تشبیهات اوست. محسن تاثیر ~ از بوسه آب گردد بوسنده در دهانش * از بسکه شکوین است سنبوسهٔ لبانش * مرزا صائب ~ لبهای می آلود بلای دل و جان است * زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد * وله ~ رگ ابری است آن لبهای نوخط بوسه بارانش * که عمر جاودان بخشد بعاشق مدا احسانش * وله ~ لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنوازتر * وزین قفل زنگ بسته در عیش باز تر * وله ~ قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست * جوهری قیمت نداند گوهری نادیده را * وله ~ افزود شوق بوسه مرا از لبان تو * صفرای من زیاده شد از ناردانه تو * خواجه نظامی ~ لب از ناردانه دلاویزتر * زبان از تبرزد شکرریزتر * مرزا عبدالغنی قبول ~ کنون سبزه واری شد از پهلوی خط * لبت بوده زین پیش اگر قندهاری * ملا مفید بلخی ~ ای خسرو شوخ طبع موزون و فصیح * روشن زده مصرعهٔ لبت شعر ملیح * افگنده زبهر بندگی حلقهٔ زر * لعل تو ز آفتاب در گوش مسیح * وله ~ جز بیرگی ز خاتم حسنش طمع مدار * نقش تو با نگین لبش بد نشسته است * دانش ~ دانش آباد ز فیض مژهٔ گریانم * کشت ما را خطر از برق لب خندان است * میر محمد افضل ثابت ~ پیوسته لعل نوخط او بر لب من است * آن شربت بنفشه علاج تب من است * میر خسرو ~ دانم که لبت بنده نواز است و لیکن * آن به که مگس بر سر جلاب نیاید * میر یحیی شیرازی ~ لب نمود برلبش پیوسته ام از بس تشنه وصلم * که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد * ظهیر فاریابی ~ طاؤس جان بجلوه درآید ز خرمی گر طوطی لبت بحدیث زبان دهد * بابا فغانی ~ ماخوذ ز ندامت سر انگشت گزیدیم * تا روزی دندان که باشد رطب تو * تاج الدین حلوائی ~ عید آمد و عید برگ عید م نفرست * خرمای لبت که بوی شیر آید از او * خواجه سلمان ~ بگشا سر خُم لب لعل و رسان بکام * جانرا از آن مفرح یاقوت دلگشا * وله ~ تا بسیر نقطهٔ العطش رسیدن دهیم باد * دور ما سرگشته چون پرکار می باید شدن * خواجه آصفی هروی ~ زهر بر سیب آن عقیق لب تا روز * سرشک گرم روا شب مرا سهیلی بود * ظهوری ~ بر کوچهٔ لب خنده دگر راه نینداخت * تا خانه نشیم زنمت گریه نشین شد * حسین ثنائی ~ حیران شده تیر الصید نیش * از بستر لب فغان نجنبد * و نیز لب بمعنی سیلی و گردنی باشد. وکنار و اطراف هر چیز را نیز گویند. - ب ر.

لَبّ بالفتح و تشدید بای موحده ع. مقیم و لازم گیرنده جای را لازم گیرنده کاری را. بمعنی اقامت کردن و جای گرفتن. - و پیش بند پالان بر سینهٔ ستور را و بر سینه زدن و محلای در دباری شدن. - ولُبّ بالضم بمعنی زهر و خالص و چیده و برگزیده از هرچیزی و میانه و دل آن و مغز با دام و چار مغز و مانند آن لُبُوب جمع. - و پیه خرما بن و خرد الباب و آلبت و آلبُب کافلس جمع و نیز منات آلبّ کافلس و بالفتح الباء چیندگی است در دل که مهربانی و رقت از آن خیزد. - ا.

لَبأ بالفتح ع. قبیله است که بمعنی فله دوشیدن و خورانیدن فله را و چشانیدن فله را و نخستین آب دادن گشتن را.

لِبا بالکسر ع. فله و آن شیری غلیظ است که از وقت زادن حیوان تا سه روز می باشد بهندی کهیس گویند و پیوسی نیز نامند از شرح نصاب منتخب و غیاث.

لُباب کسحاب ع. گیاه اندک. - ولُباب کغراب خالص از هر چیزی و (حَسَبٌ لُبابٌ) حسب خالص بی آمیغ.

لَبابة بالفتح و بضم ع. خردمند شدن. - ا.

لب آتش فشان ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از لب معشوق است. دوم کنایه از لب و دهان آنکه از وآه سوزناک آید. سوم کنایه از طعنه زنان باشد. - ن.

لَباث بثای مثلثه کسحاب ع. اسپ بطی [illegible] - ا.

لِباج بالکسر و جیم ع. گول و سست. - ا.

لَباچه بالفتح ف. فرجی یعنی جامه که پیش آن [illegible] و بمعنی جبه و خرقه نیز استعمال می شود اصل آن دریدن بوده است چنانکه مولوی گفته ~ صوفی بدرید جبه از حرج * وز دریدن پیش آمد صد فرج * کرد نام آن دریده فرجی * این لقب شد فاش زان مرد نجی * و در قطعه الوری آمده ع. دران لباچه که تشریف داده دو شیم * اثیر اومانی گفته بمعنی دریدن ع. چو غنچه کشش را کند لباچه قضا * - ن.

لِباخ بالکسر و خای معجمه ع. باهم طپانچه زدن کشتی کردن. - ا.

لُباخِیَة کغرابیة ع. منسوبا زن گوشت ناک و تمام اندام. - ا.

لَباد و لباده بفتح اول ف. بمعنی جامهٔ بارانی مولوی گفته ~ دهشد گنج روان و برندریخ روان * دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد * و در عربی بمعنی نمد آمده. - و بالضم چوبی را گویند که بر گردن گاو نهند که تا از ابه و قلبه را بکشد. - ن. شیخ نظامی ~ گشاد و زه بر گاو بند ذلباد * نه گاو آهن و گاو و جویبار مراد * و هم در نصیحت آدمی از قضاهای فلکی گفته ~ لبادت را چنان بر گاو بندد * که چشمی گرید و چشمیت خندد. - ن.

لَبّاد کشداد ع. نمدساز. - ا.

لَبّادة کرمانة ع. بارانی نمدین. - ا.

لُبّادی بالضم و تشدید با مقصورا و تخفیف ع. بمعنی لَبَدی است که مرغ است گویند چون لفظ لُبّادی و لَبَدی را نزدیکش گویند و مکرر نمایند بر زمین فرود آید و میده و سد لیس میگیرند آنرا و گروه فراهم آمده از مردم را.

لِباس کتاب ع. جامه و پوشش و بالفظ بافتن بستان دادن و بر دوش آمدن و داشتن و گرفتن و چسپیدن مستعمل و بالفظ نهادن و از تن افگندن و کندن بمعنی. - میرزا صائب ~ بی تن خاکی چو نام نگین دان زنده ام * سالها شد این لباس عاریت را کنده ام * طالب کلیم ~ دست جنون لباس چو کند از تنم کلیم * چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت * طالب آملی ~ آن دل که لباس خودی از خویش نیفگند * زین دجله خون دامن خاکی گذراند * میان آفرین لاهوری ~ چنان خو کرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن * که بی خواهش لباس جلوه اش بر دوش می آید * ~ با شک از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را * لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را * میرزا صائب ~ لباس فقر بر خاکی نهاده زود می چسپد * که آسان بر زمین نرم نقش بوریا بندد * محمد قلی سلیم ~ برای شعلهٔ عریان آه ما افلاک * لباس برق و تار شهاب می بافند * مولانا کاتبی ~ مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت فقر * که زاهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد * (لباس الرّجل) زن مرد و (لباس المرأة) شوی زن. - قال الله تعالی هُنَّ لِبَاسٌ لَكُم وَأَنتُم لِبَاسٌ لَهُنَّ. - و (لباسُ التقوی) ستر عورت یا ایمان یا شرم و جامهٔ درشت و سطبر و قوله تعالی واذاقهم الله لباس الجوع) یعنی گرسنگی آنها بنهایت رسید و نیز لباس آمیختگی و فراهم آمدگی و لَبّاس کشداد مرد نیک نهان دارندهٔ مکر و عیب را و آمیزنده نعت است از تلبیس و مرد بسیار لباس. - اب.

لِباسات بکسر اول ع. کنایه از تملق و چاپلوسی این

جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات جمع جماد و نبات. - غ.

لباس پرست ف. مرزا صائب ~ ای عزیزتر از کعبه ای لباس پرست * خرابگشته دلی را بر و عمارت کن * ب.

لباس راهب ف. کنایه از لباس سیاه است چه لباس رهبانان بیشتر سیاه می باشد. - سر ه.

لباس روغنی ف. دو صورت دارد یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامه را در روغن کتان چرب کرده خشک سازند و بپوشند. دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامه های خود را بروغن خوشبو یا عطریات چرب سازند و این از مخترعات اهل هند است و می تواند که مراد از آن مطلق جامهٔ چرب باشد چنانکه جامهٔ عصاران و طباخان و بدین معنی جامهٔ روغنی نیز گذشت. محمد قلی سلیم ~ تو نگر آشنائی عشق چون شد دشمن خویش است * حذر ز آتش به آنکه لباس روغنی دارد * ب.

لباس شمعی ف. شمعی نوعی است از رنگ سبز که آنرا در عرف هند تیلیا موگیا گویند چنانکه در همین لفظ گذشت. - ب.

لباس عباسی ف. کنایه از لباس سیاه زیرا که از بعض تواریخ به ثبوت میرسد که خلفای عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند. - ب غ.

لباس عنبرسا ف. بمعنی لباس رهبانان است که کنایه از لباس سیاه باشد. - ر ه.

لباس قلمی ف. رخت قلمکار چنانچه در جامهٔ شستی گذشت. - ب.

لباس گرداندن ف. تغیر دادن آن. - میرزا صائب ~ نه از رحم است کز رخسار جانان رنگ گردانده * که از نیرنگ هر ساعت لباس رنگ گرداند * وله ~ تا نرم داشت منصب آئینه داریت * گرداندن لباس تو تغیر رنگ بود * ب.

لباس مرصعی ف. جامه که زه گریبان او را و دور دامن او را در ها آویخته باشد. - میرزا طاهر وحید ~ ای آنکه ساختی تو لباس مرصعی * از بهر عبرت است بی اعتبار نیست * ب.

لباس نو کردن ف. جامهٔ نو پوشیدن سند آن در مبحث قاف در مصطلح قبا نو کردن گذشت. - ب.

لباشن بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن فلاخن ف. بمعنی لواشه است و آن حلقهٔ ریسمانی باشد که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسپان و خران بدفعل را در آن ریسمان نهاده تاب دهند تا عاجز شوند و حرکات نالپسندیده نکنند. - سر ه.

لباشه بالفتح ف. مثله.

لب آفتاب ف. کنایه از شعاع آفتاب که متصل بسایه باشد. - ب.

لب افسوس ف. معروف. - ب.

لُباکَة کثمامة ع. گوسفندان باهم آمیخته با گوسفندان دیگر. - ا.

لبالب ف. یعنی از این لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد بمعنی مملو و پر و بمعنی پیالهٔ مملو و پر از شراب مجاز است. میر خسرو ~ خسرو بیدل تو ام مست شبانهٔ لبت * یک دو لبالبم بده تا بخمار در کشم * وله ~ هنوز عقل ز تر زد و برسید خبرم * لبالبم ده و سر پیش آر بیخبر گردان * ب.

لب آلودن ف. بمعنی مرادف لب خشک کردن بچیزی که بباید. - ا.

لُبان بالضم ع. صمغی است که آنرا کندر گویند. - و صنوبر. - و لَبان کسحاب سینه یا میانهٔ سینه یا مابین دو پستان یا بخصوص سینهٔ ستور. شگافته سم. - و بالکسر شیر دادن. - ام غ.

لُبانة کثمامة ع. حاجت و نیاز در امور معضل و معالی لُبان بحذف تا جمع. - ا.

لُبایة بالضم ع. درخت امطی. - ا.

لَبَب بفتحتین ع. مر سینه و حمائل جای از سینه در یک تنگ و پیش بند پالان. - آلباب جمع. - ا.

لب بادیه و لب بام و لب دیوار و لب جوی و لب کشت و لب جام هر کدام بمعنی حقیقی خود بر قیاس معنی لب گریبان که بمعنی حقیقی خود است و لب استعاره از طرف و کنار سند هر یک بمحل خود بباید. - ب.

لب باز گرفتن و برگرفتن و برداشتن. بمقابل لب بر لب شکستن و دادن و نهادن چنانکه بیاید وبصلهٔ از مستعمل. شیخ شیراز ؎ لب را ز لب چو چشم خروس ابلهی بود • برداشتن بگفتن بیهودهٔ خروس • مولانا جامی ع. گرفتی گه بنوشین چشمه اش لب • ظهوری ؎ چو آن زال لب از فغان برگرفت • شهنشاه سر از عنان برگرفت • علی خراسانی ؎ ماغمزدگان سوختهٔ لای شرابیم • ساقی لب پیمانه بصد ناز گرفت است • ب.

لب بام . ف. تحقیق معنی در لب بادیه گذشت • صائب ؎ این چه شرم است که خورشید فلک جولان را • جرعتی بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست • ب.

لب بحرف سپردن و افگندن. ظهوری ؎ همان بدیدن اول سپرده شد طاقت • بحرف پرسش بی طاقتان لبی بسپار • وله ؎ می باید از نسیم بهاری نفس مرا • تا لب بحرف آن لب خندان درافگنم • ب.

لب بدندان خستن و خائیدن و گزیدن در حالت غضب و در حالت تعجب و در حالت ندامت نیز مستعمل می شود. میر خسرو ؎ کسی کاین کرم دید یا خود شنید • تعجب کنان لب بدندان گزید • وله ؎ لب چه خائی برای کشتن من • خود فلک پشت دست میخاید • وله ؎ فروبست از سخن لبهای خندان • بخائید از غضب لبها بدندان • وله ؎ چو در گوش آمدش آواز شیرین • بدندان خست لب در کار شیرین • ب.

لب برچیدن . ف. فراهم آوردن لبها برای گریه یا خنده. سعیا اشرف ؎ چنان بر خنده ام را گریه از پی روان باشد • که در وقت یتیمی طفل لب برچیده را مانم • ظهوری ؎ لبی برچیده ساقی تا دگر بر توبه ام خندد • چه در کام و زبان بیهوده استغفار می چینم • ب.

لب برلب شکستن و دادن و نهادن مقابل لب باز گرفتن و برگرفتن و برداشتن بصلهٔ از مستعمل چنانکه گذشت حسین ثنائی ؎ در شرح لبت بگاه بوسه • لب بر لب ارغوان شکستم • میر معزی ؎ من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی • گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش • ظهیر فاریابی ؎ در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان • تا لب چرا بران لب شکرفشان دهد • ب.

لب بستن . ف. مقابل لب کشادن. ب.

لب بلب . ف. مرادف لبالب که گذشت. میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیر گر گوید ؎ بی دشمنان بخت آتشی عجب • ز ما هیچه دکان شده لب بلب • ب.

لب بلب جستن کنایه از بسیار جستن و از هر کس سراغ مطلوب پرسیدن. مرزا صائب ؎ بجستم از زمین خبر صدق لب بلب • از غیب اشاره ام بدم صبحگاه شد • ب.

لب بیکدیگر زدن . ف. کنایه از لب بستن و خاموش شدن. محسن تاثیر ؎ شوخ چشم من چو از مژگان فسون سازی کند • لب بیکدیگر زند خواهد چه گلبازی کند • ب.

لَبَّة بالفتح و تشدید با ع. سر سینه و زن پاکیزه و پاکیزه خوی و زن شوی دوست. ا.

لَبْت بالفتح ع. پیچیدن دست کسی را و بچوب دستی زدن بر سینه و شکم و تهیگاه. ا.

لب تر کردن . ف. کنایه از شراب پنهان خوردن و سخن گفتن مرادف زبان زدن. میر خسرو ؎ زچندین نکتها کم گشت لب تر • ندیدم هیچ لفظی زین نکوتر • ب ن.

لب ته دندان کشیدن مرادف لب بستن که گذشت. ظهوری ؎ لب ته دندان کش از حرف کناره • این حکایت در میان عیب است عیب • ب.

لَبَث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. درنگ کردن لا بث لغت است از ان لَبِث مثله. ا.

لُبْثَة بضم اول و فتح ثالث ع. درنگی. ا.

لَبْج بالفتح و جیم ع. بر زمین زدن کسی را و بر زمین افگنده شدن و افتادن و بچوب دستی زدن. ا.

لب جام . ف. تحقیق معنی در لب بادیه گذشت. ب.

لُجْبَة بالضم ع. دانهٔ آهنین شاخدار سر کج که بدان گرگ شکار کنند لَجَب محرکة و لُجَب کصرد جمع. ا.

لب جنبیدن . ف. بمعنی حسین ثنائی ؎ هجران نده را لب بتبسم • جز در رخ دوستان نجنبد • ب.

لب جوی . ف. تحقیق معنی در لب بادیه گذشت • فنوت ؎ از لب جو سرو همچو ناله می آید برون • در چمن چون جلوه گر گردد قد آن دلربا • ب.

لب چرا بجیم فارسی بر وزن مرحبا . ف. نخود و کشمش و نقل و اقسام میوهای خشک که مردم در وقت صحبت داشتن در شبهای زمستان در میان گذارند و کم کم خورند و بمجاز بمعنی مطلق خوردنی و شب چرا نیز نامند حتی که بر علف چارها نیز اطلاق کنند. ب.

لب چش و لب چش کردن از چیزی اندکی خوردن برای استعلام کیفیت و مزهٔ آن. مرزا صائب ؎ بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند • کرده ام لب چش بشیرینی چو دشنام تو نیست • ظهوری ؎ ما مست بوسه روز جزا افشت بیا • خواهم بلب چشی بنوازی شراب را • وله ؎ بلات جنگ ساقی و لب چش ساغر • حذر که آفت رندان پارسا انجاست • ب.

لُجّ بالفتح و حای حطی ع. پیر بزرگ سال گردیدن و بفتحتین پیر سالخورده و مردی است که او را ذکری است در حدیث و بمعنی شجاعت. ا.

لب حسرت . ف. معروف. ب.

لَبْخ بالفتح و خای معجمه ع. زدن و گرفتن و کشتن و بفتحتین بجهت گرفتن چیزی و دشنام دادن. ا.

لب خائیدن . ف. حالتی است که آدمی را در وقت غضب رو میدهد در اثنای سخن گفتن بمغضوب علیه. ظهوری ؎ نصیحت کو لب خود مخائی • که شد هم زبان گریه های بیکسی

لَبَخَة محرکة ع. درختی است بزرگ شبیه درخت چنار و بار کوچک و سبز شبیه خرمای شیرین اما ناخوشبوی و مزه و برگش مائل بدرازی و چوبش را اگر کسی بشکند و بوی کند خون از بینی او جاری گردد و دو تختهٔ آنرا چو باهم منضم کنند هر دو التیام پذیرد و یک گردد. ا.

لب خضرا بکسر ثانی و بضم خای نقطه دار - ف. کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد. م.

لب خند و لب خنده . ف. کنایه از نرم خندیدن و دندان سپید کردن و حق آنست که لفظ لب درینجا مستدرک

است محمد سعید اشرف ؎ دیدن روی تو زیبنده بود آئینه را • بتماشای تو لب خنده بود آئینه را • مرزا طاهر وحید ؎ غمین خواهد منوعی صید خود را چشم صیادت • که هیچ لبکی لب خنده از شهباز می نخچیر • وله ؎ برقع از رخ بیک طرف افگند • عالمی زنده کرد از لب خند • ب.

لب خوش کردن بچیزی بمعنی. عباس قلی خان بن جنسخان ؎ تلخ از بسکه آدمیان در مذاق هم • لب خوش نمی کنند بشهد وفاق هم • ب.

لِبْد بالکسر و دال ابجد ع. نمد و خوی گیر زین و هر پشم موی نشسته و چفسیده اَلْبَاد و لُبُود جمع. و بمعنی کالبد و لَبْد بفتحتین مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن و چفسیدن چیزی بزمین و حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن صلیان و بالفتح زدن پشم را و نیز بآب تر کرده بر نیام شمشیر دوختن تا حمائل آن پاره نگردد و لِبِد کگتف آنکه پیوسته در خانه باشد و بسفر نرود و جای را نگذارد و لُبَد کصرد مرد خانه نشین و جانگیر که بتلاش روزی نرود و سفر نگزیند. و کرگس پسین لقمان و (مال لُبَد) مال بسیار منه قوله تعالی مالاً لُبَداً و (ابو لُبَد) شیر بیشه. ا.

لب دادن . ف. کنایه از بوسه دادن و رخصت دادن و بدینمعنی مرادف زبان دادن است. میر خسرو ؎ لب بخسرو ده و آنگاه بلاغ • با مگس گو ز شکر دور مشو • ظهوری ؎ لب بحرف نگار نتوان داد • رخ بخون جگر نکرده نگار • ب.

لب داشتن و لب و دندان داشتن . ف. لیاقت و شایستگی داشتن. غ.

لِبْدَة بالکسر ع. هر پشم که در یک دیگر درآمده و برهم چفسیده و نمد و هو اخص من اللِّبْد. و جامهٔ پاره که بر سینه پیراهن دوزند یا رشتهٔ فتیله مانندی که در گریبان پیراهن درآرند و موی انبوه شانه گاه شیر و (ذو لِبْدَة) کنیت شیر بیشه و نیز لِبْدَة نسال گیاه صلیان و باطن ران و ملخ و نیز شهری است میان برقه و افریقیه. و بالضم نمد و هر پشم و صوف درهم شده و برهم چفسیده و گروه مردم و لِبَدَة کفرحة ناقهٔ گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان

ابل لبادی کسکاری کذلک. ا.

لب دزدیدن . ف. مرزا محمد اکبر دولت آبادی در جلوس خسرو شیرین گوید ؎ بلب دزدی دهان را غنچه گون کرد • دهان غنچه را یکبار خون کرد • ب.

لُبَّدَی بالضم و تشدید بای مفتوحه مقصوراً ع. مرغی است. ا.

لب دیوار . ف. تحقیق معنی در لب بادیه گذشت. سید حسین خالص ؎ گاهی که آهی از ستم چرخ می کشم • آن هم ز ضعف تا لب دیوار میرسد • ب.

لب را چشمهٔ خضر ساختن کنایه از شراب خوردن همیشه است بی فاصله شبی یار وزی. م.

لَبْرِیز . ف. مثل لبالب که گذشت. ب.

لَبْز بالفتح و زای هوز ع. نیک خوردن و فرو بردن و بمعنی بند بر بستن و بر پشت زدن بدست و سخت زدن و راندن یا لقب دادن و لگد زدن شتر و سخت زدن ناقه سم را بر زمین. و بالکسر ضماد بستن زخم را. ا.

لب زدن . ف. خاموش شدن و سخن گفتن. ظهوری ؎ لب چو در حرف آستان نوزد • بر زبان حرف آسمان تاوان • فصیحی ؎ سحاب جود گفتم دست او را خطا کردم • سرود نغمه گز شرم لب ز دموج عمانی • میر خسرو ؎ چو لب زنی بمی و در میان بگردانی • من آن شراب نگویم که جان بگردانی • وله ؎ جانان مخور این قدر که مستی • لب را بزن و بمن بده بازه • و نیز کنایه از بد گفتن و دشنام دادن است. حکیم نزاری قهستانی ؎ آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند • وقت رفتن شکند جام و صراحی درهم • ب.

لب زنهار . ف. عرفی ؎ آتش افروز تب بحیرم و هر گز مگس ندید • جوش خوشحال شفاعت بر لب زنهار • ب.

لَبْس بالفتح و سین مهمله ع. پوشانیدن بر کسی کار را و مشتبه ساختن و آمیختن تاریکی و روشنائی و بالضم پوشیدن جامه را و برخورداری گرفتن از زن زمانی. و بالکسر جامه و پوشش و پوست تنگ سر و نوعی از جامه و (لِبْس الکعبة) پوشش آن لِبْس الهودج کذلک. ا غ.

لَبْسَاء بالفتح کصحراء ع. (داهیة لَبْسَاء) سختی و بلای تنگ بد. ا.

لبسان بالفتح . ف. یعنی لب مانند پس بسان بمعنی مانند باشد و رستنی را گویند که آنرا بترکی تجی خوانند و با ماست خورند و بعضی گویند بسان خردل صحرائی است. رک.

لب سفید کردن خنده کردن و تبسم نمودن و آنرا دندان سفید کردن نیز گویند چنانکه حسن غزنوی گفته ؎ زان تا لبی سفید کند هر سیه زبان • دردا که چون زبان قلم گشت دفترم • ن ر.

لِبْسَة بالکسر ع. یک نوع پوشیدن و نوعی از جامه و بالضم شک و شبه. و بالتحریک ترهٔ است. ا.

لب سنگ . ف. خاموش. ب.

لب شکر و شکر لب . ف. کسی که لب چاک متولد شده باشد و بعضی گویند در اصل شتر لب بوده که از جهت کراهت تشبیه چنین خوانده اند. میر معصوم نجلی ؎ ای لجوج و دهن دریدهٔ زشت • که خرد در لفاق تو غالی است • لب شکر بوالعجوبه که ترا • پایهٔ زشتی سخن عالی است • لوحش الله حکمت ازلی • که زبس هرزه گفتنت حالی است • لب شکر گشتهٔ که تا دانند • جای دندان شکستنت خالی است • و معشوق شیرین لب. اشرف ؎ سوز عشقم لبسر از لب شکری نیست که نیست • کوه غم در دلم از خوش کمری نیست که نیست • ب.

لب شمع . ف. مصطلح است مثل زبان شمع. راغب اردبیلی ع. می مکد شمع زلذت لب خود را راغب • صائب ؎ خموش باش که چندین هزار شمع اینجا • مکیده اند لب خامشی و مدهوشند • از بهار عجم و غوامض سخن.

لب شیرین . ف. محمد قلی سلیم ؎ شراب با تو چه تلخی دهد که لب از تو • چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین • ب.

لب شیرین شدن . ف. کنایه از نرم خندیدن و دندان سپید کردن. سلیم ؎ انجمن خند و زبس بر گریه مستانه ام • نیست یک ساغر که همچون باده لب شیرین شدت

لب شیرین کردن . ف. خنده کردن. ملا سفید بلخی ؎ غنچه اش هر گه لبی از خنده شیرین می کند • پرتوش روشن چراغ حسن پروین میکند • شانی تکلو ؎ خدای را که باغیار لب مکن شیرین • که تلخ بر تو جان نوشخند خواهم کرد

یحیی کاشی ؎ بی روی تو دل دیده بخون رنگین کرد ٭ هرگاه که یاد صحبت دیرین کرد ٭ کیفیت لبهای تو تا یافت دلم ٭ جان در گرو شراب لب شیرین کرد ٭ شراب لب شیرین شرابی که تلخ و تند باشد و پارهٔ شیرینی دارد. ب.

لَبَط بالفتح وطای حطی ع. بر زمین زدن و از پای درافتادن و درافگنده شدن و زکام زده گردیدن مَلْبُوط نعت است ازان و دست و پای بر زمین زدن در رفتار و دویدگی. ا.

لَبَطَة محرکةً ع. دست و پا بر زمین زدگی شتر در رفتن و دویدگی لنگ و رفتار بلنگی. ا.

لَبَع بالفتح وعین مهمله ع. رایگان. ا.

لب عذار ف. معروف. ب.

لب فلان چلیز نیست و دندان فلان چیز نیست یعنی استعداد و لیاقت و شایستگی و حوصلهٔ آن چیز از عالم دهن انجیز و این نیز منفی آید. ملا طغرا ؎ ما را لب شیدن صهبای وصل نیست ٭ این باده را مگر بلب گل توان چشید ٭ مسیح کاشی ؎ گرفتم کاسه ام برگشته از می ٭ چه سازم چون لب می خوردنی نیست ٭ ب.

لَبَق بالفتح ع. نرم و نازک گردانیدن و زیرک و ماهر و چرب زبان گردیدن و برچفسیدن جامه. و لَبِق لَکِیق مرد زیرک و ماهر در کار و چرب سخن و تنگ لباس و جامه براندام چسبنده لَبِقَة مونث و نیز لَبِقَة زن نیکو کرشمه. ا.

لَبَك بالفتح ع. چیز آمیخته. لُبْکَة بالتاء مثله. و نیز لَبْك آمیختن کار و گرد آوردن اشکنه را جهت خوردن و آمیختن پست با انگبین و جز آن. ا.

لَبَكَة محرکةً ع. لقمه یا پارهٔ از اشکنه و طعامی است که خرما و روغن و پینو را بشورانند و گاهی بجای پینو پست ریزند. ا.

لب کسی گرفتن ف. از سخن گفتن باز داشتن کسی را. میر خسرو ؎ سخن گو یدار پیش دست تو دریا ٭ روان آب لبهای دریا بگیرد ٭ ب.

لب گشادن ف. مقابل لب بستن که گذشت. ب.

لب کِشت بکسر کاف ف. تحقیق معنی در لفظ بادیه گذشت. ب.

لب کشتی گاه ف. کنایه از معبر یا ساحل. ر ب.

لب گردان بکاف فارسی ف. حوض و کاسه مانند آن که لبها مائل بشیب داشته باشد. محمد سعید اشرف ؎ چون باندازشناسیمین تنش عریان شود ٭ دیده ام از اشک حسرت حوض لب گردان شود ٭ ب.

لب گردان گردن حوض ف. پر کردن حوض چنانکه آب از سرش بگذرد. وسعیدای اشرف در مرثیه ؎ فرش در ایوان جنت بلکه در راه افگنید ٭ حوض کوثر را لبالب بلکه لب گردان کنید ٭ ب.

لب گریبان ف. جای از گریبان که سنجاف وزه بران دوزند و آن طرف بالا بود. مرزا صائب ؎ خیال بوسه بآن گردن بلند مبند ٭ لبی که میرسد آنجا لب گریبان است ٭ ب.

لب گزیدن و لب بدندان گرفتن ف. در وقت ندامت و پشیمانی باشد و لب گزیدن در چهار حالت رود یکی از ندامت و پشیمانی دوم از خشم و غضب سوم از شرم و خجالت. چهارم در منع و تحسین در حالت تعجب نیز آمده مخلص کاشی ؎ پشیمانی نفهمیدست ظالم از دل آزاری ٭ اگر گاهی گزد لب میکند مشق گزیدنها ٭ سنجر کاشی ؎ لب مگزی و بیخبر از حال درونی ٭ زخمی است سراپای دلم چون نمستان ٭ حکیم عطا ؎ از شرم کشتن ما دردمندان ٭ گزد تیغش ز جوهر لب بدندان ٭ حسن بیگ رفیع ؎ فتد هرگه بلعلش چشم خوبان ٭ گزند از شرم لبها را بدندان ٭ خواجه شیراز ؎ سوی من لب چه میگزی که مگو ٭ لب لعل گزیده ام که مپرس ٭ خواجه آصفی ؎ ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد ٭ زاهد از دور بدندان لب حسرت گیرد ٭ مرزا صائب ؎ از پشیمانی سخن در عهد پیری میرزم ٭ لب بدندان میزنم اکنون که دندانم نماند ٭ عرفی ؎ بلجد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد ٭ که لبی چنان بمرگم چو توئی گزیده باشد ٭ واله هروی ؎ قلم بچشم سخن لب گزید یعنی بس ٭ که دلنشین نبود گفتگوی طولانی ٭ فقیر مؤلف گوید سهو است چراکه بدندان تمیمی لب بدندان گزیدن است نه تنها لب گزیدن. ب.

لِبْلاب بکسر بمعنی عشقه که بر درخت پیچد. صبائی کاشانی گفته ؎ بهر تنی زد با صد هزار رنج محیط ٭ چو برگیاه ضعیفی احاطه لبلاب ٭ بفتح عزایم خوان و افسونگر را گویند. حکیم ازرقی گفته ؎ پری بهرهٔ لبلاب برگرفت گذر ٭ و له ؎ بمدیح خویش تو گوئی همی نه من گویم ٭ ز من نباید تصویر روی در لبلاب ٭ بمعنی اول عربی است نه فارسی. ن.

لَبْلَب بجعفر و قنفذ ع. مرد نیکو کننده با اهل همسایهٔ خود. و (کَبْشٌ لَبْلَبٌ) کجعفر نکره با بانگ. ا.

لَبْلَبَة کدحرجة ع. تنگدلی و مهربانی نمودن بر فرزند و مهربانی کردن و لیسیدن گوسفند بچه را پس زائیدن و پراگنده شدن و بانگ کردن نکه وقت برجستن بر ماده مُلَبْلِب نعت است ازان. ا.

لبلبو بفتح هر دو لام ف. چغندری که پزند و در بازارها فروشند و گاهی بکشک و شیر خورند. مولوی گفته ؎ چه برد طفل از لبش ٭ که بود دست لبلبو ٭ و بضم هر دو لام هر رنگی آمد چنانکه مولوی گفته ؎ من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد ز من ٭ در میان دفتر ملا سلیمان یافتم ٭ لیکن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود. ن.

لب لعل و لب لعلی ف. لعلی بمعنی سرخ است چنانکه شراب لعلی گویند و نیز لعلی نقاشان که بمعنی رنگ سرخی است که آنها بکاسه دارند. طاهر وحید ؎ پیمانهٔ مهر بوسه لبهای لعلی است ٭ صد بار پیش شیشهٔ می کاسه بند کرد ٭ و برین تقدیر اعتراض بعضی برین شعر حزین که لب لعل مسموع است نه لب لعلی از عدم تفنن است ؎ تلقین لب لعلی جان پرور ساقی است ٭ گر ذکر دوام است و گر شرب مدام است ٭ ب.

لَبَم محرکةً ع. مختلف شدن شانه. ا.

لب مکیدن ف. معروف و این را در دو جا استعمال کنند یکی در وصل معشوق که بعد از بوسه همین کار است دیگر در مقام خوف و هراس. محسن تاثیر ؎ نقل مکد لب ز شکر خند او ٭ گل تر آن خندهٔ آهسته هست ٭ ب.

لَبَن بالفتح ع. شیر خورانیدن و بر سینه زدن بعصا و بسیار خوردن و خشت زدن. و بالکسر جائی است از حدود حرم براه یمن. و بالضم معرفةً کوهی است. و بفتحتین شیر و هو اسم جنس اَلْبان جمع. و آب هر درخت شیر دار. و بنات اللبن رودها که شیر دران باشد و نیز لَبَن درد گردن

از بالش و شیرناک شدن میش و جز آن و لَبِن لکتف خشت خام. و لِبْن بالکسر و کسر نیز لغتی است دران لِبْنَة یکی الکلمة و کلمة. و شیر نوشنده و دوست دارندهٔ آن و خشتک پیراهن. ا.

لُبْنان بالضم. نام کوهی است در شام نزدیک جبل عامل که مسکن فقراست. م ر غ.

لب نان ف. مرکب کنایه از پارهٔ نان. محسن تاثیر ؎ لب نان در دهن ما لب افسوس بود ٭ گر بود در خور تقصیر پشیمانی ما ٭ لیکن در ینجا بمعنی یکتای نان خوب می نماید چه مشبه به که لب افسوس است نیز مرکب است. ب.

لُبْنانِیَّة بالضم ع. منسوباً (حاجت) بزرگ و سترگ.

لِبْنَة بالکسر ع. خشتک پیراهن. و بالضم نواله یا نوالهٔ بزرگ و (نَاقَةٌ لَبِنَةٌ) کفرحة ناقه با شیر یا ناقه بسیار شیر. ا.

لبنك بفتحتین و سکون نون و کاف عجمی ف. کرم چوب خوار که بعربی ارضه گویند. ن ر.

لبنه بفتح اول و ثالث ف. بمعنی شیشه باشد و آن کرمی است که غله را ضائع و تباه کند و بضم اول نام آلتی است از اسطرلاب. س ک.

لبني بروزن مدنی ف. صمغ درختی است که از روم می آورند و آنرا میعه میگویند آنچه ازان روان و آبکی باشد میعه سائله خوانند و عسل لبنی هم میگویند گرم و خشک است در اول و دوم و هر چیز را می گویند که از شیر و ماست سازند. ر ک.

لُبُوب بضمتین ع. جمع لُبّ که گذشت. ا.

لُبُوخ بضمتین و خای معجمه ع. بسیاری گوشت اندام. ا.

لُبُود بضمتین و دال ابجد ع. جمع لِبْد بالکسر که گذشت و نیز لُبُود مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آن را و چفسیدن بزمین. ا.

لَبُوس بسین مهمله کصبور ع. جامه و پوشش و زره. ا.

لَبُون بنون کصبور ع. شیر دار یا آنکه شیر در پستانش فرود آمده باشد کذٰلک بالتاکیر. اک فیهما لبان ککتاب و لُبُن بالضم و بالکسر و لَبائن جمع. و ابن اللبون شتر کرهٔ دو ساله یا بسال سوم در آمده اِبْنَة لبون مونث بنت لبون کذٰلک. و بنات لبون شالان عرفط. ا.

لَبُوه بالفتح ف. مایهٔ شیر. فر.

لَبِي بالفتح ع. بسیار خوردن طعام را. ا.

لبیاب بالکسر و سکون بای موحده و تحتانی بالف کشیده و بای زده ف. رودخانه ایست. ن.

لَبِيب کامیر ع. خردمند اَلِبّاء جمع و لازم گیرنده کاری را و مرد محرم. ا.

لَبِيبَة کسفینة ع. شاماکچه. ا.

لَبِيثَة بثای مثلثه کسفینة ع. گروه مردم از قبائل پراگنده و از هر جنس آمیخته. ا.

لَبِيخ بخای معجمه کامیر ع. مرد بسیار گوشت. ا.

لَبِيخَة کسفینة ع. نافهٔ مشک. ا.

لَبِيد بدال مهمله کامیر ع. جوال خرد و توبره و علف دان و مرغی است و آنرا اَلْبَد کزبیر خوانند و نام شاعری مشهور از عرب. اغ.

لبيد بروزن طپید ف. بمعنی سخن و گفتگوی لاف و گزاف باشد و اشاره بشاعر و قصه خوان و سخن گذار هم هست چه لبیدی بمعنی شاعری و قصه خوانی و سخن گذاری باشد. ر ک.

لبيدن بروزن رسیدن ف. بمعنی لاف و گزاف زدن و هرزه گوئی کردن باشد. ر ک.

لبيدي ف. در لبید گذشت. ر فر.

لبيذيون بفتح اول و کسر ذال نقطه دار و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی دوائی است که آنرا بفارسی شیتره گویند و بعربی عصاب خوانند و معرب آن شیطرج است. و بغریب اشتها دارد و درد دندان را بغایت نافع است. ر ک.

لبيس بسین مهمله کامیر ع. جامه بسیار پوسیده کهنه شده و همتا و مانند. ا.

لبيش و لبيشه و لبيشن بفتح اول ف. بمعنی لواشه است و آن حلقه باشد از ریسمان که بر لب اسپان و خران بدنعل گذارند و پیچند و نعل کنند. ر ن فر.

لَبِيق کامیر ع. زیرک و ماهر در کار و چرب سخن و جامه براندام چفسان لَبِيقَة مونث. ا.

لَبِيقَة کسفینة ع. زن نیکو غنج و دلال. ا.

لَبَّيْك بالفتح و تشدید بای موحده مفتوح و سکون تحتانی ع. یعنی استاده ام در خدمت تو استادنی و گاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی آز منتخب و این کلمهٔ ایجاب است هرگاه مخدومی خادمی را بطلب ندا کند خادم در جواب گوید لبیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات بار بار میگویند. ع.

لِبِيكَة کسفینة ع. بز با هم آمیخته گوسفندان آمیخته با گوسفندان دیگر و گروه مردم و جز آن و پنیر با پست آمیخته یا خرما با روغن آمیخته. ا.

لبیك زدن ف. بمعنی لبیک گفتن و جواب دادن. کمال اسمعیل ؎ خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو ٭ حلقهٔ گردون گرفت و بانگ در زد کای غلام ٭ ب.

لَبِين کامیر ع. اسب پرورده بشیر. ا.

لَبْنا بروزن اعنا ف. نام نوائی است از موسیقی. ر ه.

لَبِينَة کسفینة ع. شیر دار و خشتک پیراهن. ا.

لُبَيْنى مصغراً ع. زنی است یا نام دختر ابلیس لعنة الله یا نام پسر او و ازینجاست که شیطان را ابو لبینه گویند. ا.

لپ بفتح اول و سکون بای فارسی ف. لقمهٔ کلان و نکهٔ بزرگ را گویند. ر ک.

لپاچه بروزن سراچه ف. بمعنی فرجی و بالاپوش باشد و بمعنی دریدن و شگافتن و پاره کردن هم آمده است. ر ک.

لپان بکسر اول بروزن فسان ف. بمعنی درخشنده و تابنده باشد. و باینمعنی بجای حرف ثانی بای حطی هم آمده است. ک.

لپ لپ بفتح دو لام و سکون دو بای فارسی ف. صدا و آواز آش خوردن و آب خوردن سگ را گویند. ر ک.

لَپوت بفتح اول و ضم ثانی ف. بمعنی کج و بضمتین اندرون رخسار. فر.

لَپوش بفتح اول و ضم ثانی ف. بمعنی کج. فر.

لَپَّه بتشدید بای فارسی ف. موج و با لفظ زدن مستعمل. مرزا طاهر وحید در تعریف نخود ؎ ز سوز دل خود نیایم بخود ٭ چو دریا زند لپه این یک نخود ٭ ب.

لت بفتح اول و سکون تای مثناة فوقانی ف. بمعنی کتک زدن و پهلو زدن و ... مشهور

جیوربای ولی خوارزمی گفته ؎ آنیم که سیل برنتابد ما را × برچرخ زنند نوبت شوکت ما × گر در صف ما مورچه گیرد جای × آن مورچه شیر گردد از دولت ما × استاد لبیبی گفته ؎ ریشت زد رخنه وسبلت زد رتیز × گردن زد رسیلی و پهلو زد رلت × امیرخسرو گفته ع. زلت معزول گشته چوب چاوش × وبمعنی پاره پاره ولخت لخت وبمعنی گرز نیز آمده شمس فخری گفته ؎ زتازیانهٔ خصمت اشارتی کافی است × برزم خصم چه حاجت ترا به نیزه ولت × دیگر بمعنی توپ است از اجناس مثل زربفت ومخمل وامثال آنها و درحقیقت بمعنی لخت است ولخت بمعنی پاره وبمعنی گرز. حکیم فردوسی گفته ؎ سواران توران همه هم گروه × کشیدند از دست آن لخت کوه × شمس فخری بمعنی توپ از قماش گفته ؎ برزم رزمه دهد جامه گنج گنج طلا × به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت × وبمعنی شکم نیز آمده چنانکه مرد پرخوار را لت انبان ولت انبار گویند یعنی شکمش انبان است یا انبار و نام رودی است از ملک دیلمان که بلترود مشهور است ن.

لَتّ بالفتح وتشدید ثانی ع. ظرفی است از آبگینه بقدر یک بالشت دراز گردن که بدان آب خورند لُتُوت جمع. و نیز لَتّ کوفتن ولبستن ودرآشوردن لبت واستوار کردن وشکستن وسائیدن وریزه ریزه نمودن وجفسانیدن ونزدیک کردن ا.

لَتْءُ بالفتح ع. گذشتن وانداختن تیر وجزآن و گائیدن وکم کردن وتیز دادن وپلیدی انداختن وتیز نگریستن وزادن ا.

لُتَات کغراب ع. ریزهای شکسته از پوست درخت وسائیده شکسته وکوفته وآمیخته ا.

لُتَاح بحای حطی کغراب ع. مرد خردمند رسا درامور زیرک لایح کصاحب مثله ا.

لَتَالَت بمعنی لت لت که بیاید. فر.

لت انبار ولت انبان ف. مرد شکم پرست پرخوار را نامند. روحانی گفته ؎ شنیده ام که تو سوگندها بسی خوردی × زگفتهٔ دو سه محراب کوب لت انبان × اثیراخسیکتی گفته ؎ مسیح زندگی بخشی وناموسی است تا محشر × بخاک پایت

این گردنده سیاحی لت انبان را × مولوی گفته ؎ در چرخ درآوردم × گنبد نیلی را × استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی × ن غ.

لَتَب بالفتح ولُتُوب بضمتین ع. استوار و پای برجای بودن وبرچفسیدن ولازم گرفتن ونیزه زدن وبستن وجامه پوشیدن وجل برسپ بستن ا.

لَتْح بالفتح وحای مهمله ع. کلوخ انداختن بر اندام یا بر روی کسی پس داغدار ساختن یا کور کردن چشم او را ونگاه کردن وگائیدن وچیزی باقی نگذاشتن و بدست زدن. وبفتحتین گرسنه گردیدن ولَتِح ککتف وسکین مرد خردمند رسا درامور زیرک رَجُلٌ لُتَحَة کهمزة مثله.

لَتْحَان کسکران ع. گرسنه لَتْحَی مؤنث ا.

لَتْخ بالفتح وخای معجمه ع. بیالودن وشکافتن وتازیانه پوست کردن کسی را وکفته نمودن ا.

لَتْخَان کسکران ع. مرد گرسنه ا.

لَتْخَة کفرحة ع. مرد زیرک رسا ا.

لت خوردن ف. کوفته شدن بلکد. ب.

لت خوردن کار ف. برهم شدن کار. ملاطغرا ؎ دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب × لت خورد کار چو کاسب زدکان برخیزد × وله ؎ ای آنکه زمانهٔ دنی با تو دوروست × گر دشمن خود نئی بیا بر در دوست × تا در بتک آسمان لت نخوری × همچو ورق طلا برون آید ز پوست × ب مص.

لَتْد بالفتح ودال مهمله ع. مشت زدن ا.

لتر بفتحتین وسکون رای مهمله ف. بمعنی نیم من تبریز است وبمعنی ظرفی که دران شراب خورند نیز آمده. ورطل معرب آنست. حافظ گفته ؎ رطل گرانم ده ای مرید خرابات × شادی شیخی که خانقاه ندارد × ن.

لُتره بالضم ف. زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلم نمایند. ودیگران نفهمند آنرا لوترا نیز گویند وبزبان زرگری نیز مشهور است وکسی را نیز گویند که بندزبان نداشته باشد وهرچه بشنود درهمه جا وهمه کس بگوید وبالفتح جامهٔ پاره پاره وکهنه را نیز گویند. مسعود سعد گفته ع. لتره برتن ویکی برسر × شمس فخری گفته ؎ آنکه باشد بر جلالت او × اطلس چرخ ژندهٔ لتره × ومردم فربه را نیز گویند. عمید گفته ؎ خلعت ایمان تازه بر امید خسته پوش × تا بدان خلعت زفضلت لتره کمتر شود. ن ره.

لَتْغ بالفتح وغین معجمه ع. گزیدن وبمشت زدن ا.

لتك بروزن لچک ف. نام بازی است. رن.

لت کردن وخوردن مهره ف. کنایه از مفرد شدن مهره. ملاطغرا ؎ لت خورد زخال سیهش مهرهٔ گردون × نقش مه وخورشید درین پرده چه باشد × ب.

لتکه دگرچی ر. ف. بهندی ناو ودر فارسی زورق و بزبان انگریزی بوٹ نامند بواو مجهول. از مسافرت نامهٔ شاه ایران نوشته شد.

لت لت بفتح دولام وسکون دوتای قرشت. ف. بمعنی لخت لخت وپاره پاره باشد. ره.

لَتْلَتَة کدحرجة ع. سوگند دروغ که بدان مال کسی را تلف کنند یا سوگندی که صاحب خود را بگناه فرو برد. ا.

لَتْم بالفتح ع. بر سوراخ بینی زدن وزدن وتیر انداختن وبفتحتین زخم جراحت ا.

لَتِن ککتف ع. شیرین ا.

لتنبر بروزن قلندر ف. مخفف لت انبار است شمس الدین فخری گفته ؎ حسود ت بخورد وبخفت است قانع × چو بدنفس مردم خسیس ولتنبر × ن.

لَتُنَة کدخنة ع. خارپشت را گویند.

لُتُوب بضمتین ع. در لتو گذشت ا.

لَتّه بفتح اول وثانی مشدد ف. پارهٔ جامهٔ کهنه است واز شعر امیرخسرو بمعنی لباس کهنه فهمیده نمی شود عموماً جامه را از پنبه باشد بخاطر میرسد که گفته ؎ دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری × تا خلعت زیبای تو از لته نباشد. وبمعنی فالیز خربوزه وخیار می آید و در دری وتبری مستعمل است. ن ر.

لته بدهن نیامدن ف. دستمال پیش دهن گرفتن درحالت افراط خنده چنانچه گویند اختیار نفس از خنده رفت ولته بدهن نیاید. ب مص.

لته چین ف. آنکه لتها را از میان کوها وراهها برچیند. ب.

٤٠

لَتّه لَتّه ف. پاره پاره ولخت لخت. فر.

لَتِین بروزن یقین. زبان فرنگی را گویند. بر ه.

لَثّ بفتح اول وتشدید ثای مثلثه ع. تری ونم وزیدن روز وستیهیدن ومقیم بودن بجای وپیوسته باریدن باران ونم رسیدن درخت را ا.

لَثْءُ بالفتح ع. آب خوردن سگ از خنور وجزآن. ا.

لِثَات بالکسر وثای قرشت درآخر ع. جمع لِثَة کعدة که بیاید. ا.

لِثَام بالکسر ع. دهان بند. ا.

لِثَة کعدة ع. نوعی از درخت وبن دندان ؎ اصله لِثَيٌ والهاء عوض من الياء لثات ولِثِيّ کعنب جمع. از منتهی الارب. ودرغیاث ومنتخب وشرح جزری ملا قاری نوشته که لثه بحرکات ثلاثه وتشدید ثای مثلثه گوشت گرداگرد دندان وبالکسر نیز واکثر است.

لَثْد بالفتح ودال مهمله ع. فراهم آوردن وبریکدیگر کردن ثرید را وبرابر گردانیدن وبرهم نهادن متاع را ا.

لِثْدَة بکسر اول وفتح ثالث ع. گروه مقیم بجای که از آن جای نروند وکوچ نکنند. ا.

لَثْط بالفتح وطای مهمله ع. نرم وسبک انداختن وسبک آهسته زدن یا آهسته آهسته طبانچه زدن بر پشت وزیر لب دشنام دادن ونرم نرم انداختن بهانه جوی. ا.

لَثَعَة بالفتح وفتح عین مهمله ع. لب بن دندان چسپیده ا.

لَثْغ بالفتح وغین معجمه ع. الثغ گردانیدن کسی را و الثغ آنکه درزبانش لُثغه وشکستگی باشد وبفتحتین الثغ گردیدن ا.

لَثْغَاء بالفتح ع. زنی که درزبانش لُثغه وشکستگی باشد.

لُثْغَة بضم اول وفتح ثالث ع. شکستگی زبان یعنی حرف سین را ثا گفتن یا را را غین یا لام یا یا یا حرفی را بجای حرفی دیگر یا نیکو برداشته ناشدن زبان جهت گرانی ولَثَغَة محرکة دهان. ا.

لَثَق بفتحتین ع. تری وترشدن سخت نمناک گردیدن هوا واستادن باد. و(طائرٌ لَثِقٌ) ککتف مرغ تر ونمناک ا.

لِثَقَة بفتح اول وکسر ثانی وفتح قاف ع. نوعی از تب بلغمی وبالکسر خطا است غ.

لَثْلَاث بالفتح وثای مثلثه درآخر ع. درنگ کار که هرگاه گمان بری که با نجاح حاجت پردازد آهستگی وسستی ورزد و سپس بماند لَثْلَاثَة بالتا مثله. ا.

لَثْلَثَة بفتح اول وثالث وفتح ثای ثانی ع. ستیهیدن وسست شدن وبندکردن وبازداشتن وآشکار ناکردن سخن را و دوله ونرد سست شدن درکار ودرخاک غلطانیدن وماندن کردن شتر را واندک راحت رسانیدن. ا.

لَثْم بالفتح ع. کوفتن وشکستن شتر سنگ را بسپل وشکستن وخون آلوده کردن سنگ سپل شتر را وبمشت زدن بر بینی ودهان بنه نهادن وبوسه دادن وبالمعنی بفتحتین هم آمده. ولُثُم بالضم جمع لاثم است. ا.

لِثَمَة بالکسر ع. هیئت دهان بندگی. ا.

لُثُوم بضمتین ع. بوسیدن وبوسه دادن چیزی را غ.

لِثَوِي بالکسر ع. منسوب به لثه. فر.

لَثْي بالفتح ع. اندک اندک آب خوردن وسخت لیسیدن دیگ را وریم وچرک آلودن جامه را ولَثَيٌ محرکة نمناک گردیدن درخت وشلم روان شدن ازان وبرآوردن شلم را وباسر زمین ذی انحفاف آب یا خون را ونمناک شدن جامه وجزآن ولَثَى کعلی شلم تنک که از درخت بچکد یا شلم درخت طلح ومی است سفید که بر درختها افتد وبسته گردد وسطبر ولزج از چرش وشیر ومانند آن. ا.

لَج بفتح لام وسکون جیم ف. لکد باشد. منجیک گفته ؎ یک روز بگرمابه فرو آب همی ریخت × مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز × فخری گفته ؎ گر کینه کشد رای وی از انجم افلاک × درهم شکند طارم افلاک بیک لج × وبمعنی لجاجت عربی است. ن.

لَجّ بفتح اول وتشدید جیم ع. آواز کردن وکشتی میان لجه درآمدن وستیزه کردن. وبالضم گروه بسیار و میانه ومعظم آب و(جَمَلٌ ادهم لُجّ) شتر سیاه و نیز لُجّ شمشیر وکرانهٔ رود وبارو جای درشت از کوه. ام.

لَجَأ محرکة ع. پناه جای وغوک لَجَأَة مؤنث وبمعنی آ

لِجَاب بالکسر ع. جمع لَجْبَة که بیاید. ا.

لَجَاة محرکة ع. غوک ماده. ا.

لَجَاج بالفتح وجیم درآخر ع. ستیهیدن وبیکار کردن ام.

لَجَاجَة کرامة ع. مبالغه کردن ستیهیدن وبیکار کردن وبمعنی شوریدگی وطپیدگی از گرسنگی. اغ.

لِجَاذ بذال معجمه ککتاب ع. سرشیم وبیابی کردن کاری را وستیهیدن. ا.

لِجَاف ککتاب ع. آستانهٔ در وانچه بلند برآمده باشد بر غار وسیج کوه از سنگ وجزآن. ا.

لِجَام ککتاب ع. معرب لگام وانچه زنان بوقت حیض بندند وداغی است مرشتر از الجُم ککتب والجمة کاظلمة جمع ویقال جاء فلان وقد لفظ لجامه یعنی آمد و از حاجت خود برگردید جهت سختی ورنج وماندگی وتشنگی ولجام کغراب انچه بدان فال بد گیرند هوا. ا.

لجام درسر کردن اسپ را مرادف لجام انداختن واله هروی ؎ زیر فلک هرچه هست گشته مسخر ترا × کرده حکومت لجام درسر این چاروا ×

لَجَان بالفتح ع. سرکش گردیدن ستور وگران رفتن در رفتار. ولِجَان ککتاب فی التوق کالحران فی الخیل ا.

لَجَب محرکة ع. بانگ وفریاد وبانگ وفریاد کردن وپریشان ومضطرب شدن موج دریا. و(جَيْشٌ لَجِبٌ) ککتف لشکر با فغان وشور وغوغا و(سحابٌ لَجِبٌ) ابر با بانگ. ا.

لَجْبَة مثلثة ع. گوسفند بسیار شیر وکم شیر از لغات اضداد است وگوسفندی که چهار ماه بر نتاجش گذشته ولبستانش خشک کرده باشد یا خاص است مر بز را لجبة کفرحة ولجبة کعنبة کذلک لجاب بالکسر لجبات مثل شذوذاً. ا.

لَجَّة بالفتح وتشدید ثانی مفتوح ع. آواز وبانگ و فریاد. وبالضم میانهٔ آب دریا ومعظم آن. وآئینه وسیم وجماعت بسیار. ا.

لُجَج بضم لام وفتح جیم اول ع. جمع لُجّة که بمعنی میانهٔ دریا وعمیق ترین موضع دریا است غ.

لُجَنَة کهمزة ع. مرد ستیهنده وتا دیر بیکار کننده ا.

لُجْح بالضم وحای حطی درآخر ع. تک دستی چاه ووادی ولَجَح محرکة بلک بالائین چشم وبمعنی گوشت گرفتن بام چشم یا

روان شدن خم چشم - ا.

لَجْذ بالفتح وذال معجمه ع. خوردن و نخستین چریدن و کراَنۀ زبان و لب گیاه خوردن ستور و اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزی را بعد از آنکه یکبار داده باشند و لیسیدن سگ خور را و برانگیختن - ا.

لَجْز بزای هوز کلتف ع. لغزان و چسپان مقلوب لَزِج - ا.

لَجْف بالفتح ع. سخت زدن و کندن در بن خوابگاه آهو - و بفتحتین گندگی کرانۀ خوابگاه آهو هم است و مغاکی بر کرانۀ چاه و جای آب خیزنده از حوالی تک چاه و میانۀ رودبار و ایستادنگاه و توجبه اَلجاف جمع و چاه سر تنگ فراخ چشم - ا.

لجلاج بالفتح و هر دو جیم تازی ع. نام شطرنج باز معروف که عوام آنرا الیلاج گویند و او ندیم یکی از خلفای بنی عباسیه بوده چنانکه در تاریخ ابن خلکان آمده و در عربی به صولی مشهور است. هدایت ؎ سخن که یار دگفتن چو من بهر شیوه ٭ گروکه تاند بردن ببازی از لجلاج ٭ و بزعم بعضے لجلاج نام شخصی واقع شطرنج گویند اول کسی که مات شده او بود و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف و در عربی کسی که سخن درست و فصیح نگوید - ب ن.

لَجْلَج کجعفر ع. درهم آمیخته و مشتبه و مردود و ناروا و یقال الحق اَبلج و الباطل لجلج - ا.

لَجْلَجَة کدحرجة ع. در دهان گردانیدن سخن را و خائیدن لقمه را - ا.

لَجْم بالفتح ع. دوختن جامه را. و بالضم غوک لَجَم بالتحریک مثله و هوا و لجم کصرد جانوری است یا آن آفتاب پرست است یا غوک و لُجُم ککتب جمع لجام که بالا گذشت - ا.

لجم بفتح اول و سکون ثانی. ف. گل تیره و لای سیاهی را گویند که در ته حوضها و کولابها و جویهای آب می باشد در لجن بیاید و بلغت بعضی از عربان غوره باشد که انگور نارسیده است - ر ه.

لُجَمَة بضم اول و فتح ثالث ع. کوه هموار گسترده بر زمین و کرانه رودبار - و لَجْمَة تمرکة لگام بستن گاه از روی ستور - ا.

لجن و لجم اول بفتحتین و ثانی بالفتح بر وزن نجم. ف. گل سیاه تیره ته حوض و جوی و امثال آنها. مولوی گفته ؎ تا جری بر در نهد لجم سیاه ٭ تا شود تاریک مرج و سبزه گاه ٭ رفیع الدین گفته ؎ پیش دست تو گر لاف سخا زد ورنه بحر را ٭ بهر چه در حلق نهادند لجن ٭ ن.

لَجَن محرکة ع. برگ کوفته با آرد آمیخته و لَجِن ککتف ریم چرک و لَجْن بالفتح لیسیدن بزبان و برگ کوفته با آرد یا بجو آمیختن جهت ستور - ا.

لجن بهشت . ف. کنایه از احمق و گول و از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب مص.

لجنة بفتح اول و ثالث ع. گروه مردم که بکاری فراهم آیند و بدان خوشنود باشند - ا.

لَجُوج بجیم کصبور ع. ستیهنده و لَجُوجَة مثله و الهاء للمبالغه - ا.

لَجُون کصبور ع. شتر سرکش گران رفتار مذکر و مؤنث در وی یکسان است. و بضمتین سرکش گردیدن ستور و گران رفتن در رفتار - ا.

لُجَّة بالضم و تشدید ثانی ع. میانۀ دریا و عمیق ترین موضع دریای ژرف. طالب آملی ؎ کشش کرد آن قدر ما لجۀ غم جانب ظلمت ٭ که دل در زیر بار ناله ام غرق سیاهی شد ٭ ب غ م.

لُجِّیّ بالضم ع. (بحرٌ لُجِّیٌّ) منسوب بدریای بسیار آب و بکسر - ا.

لَجِیف کامیر ع. تیر پهن پیکان او الصواب النجیف بالنون. و نیز لَجِیف پهلوی در - افر.

لَجِین کامیر ع. کفک دهان شتر و برگ افتاده و لُجَین کزبیر سیم خالص - ا.

لُچ بالضم و سکون جیم فارسی. ف. برهنه و لوچ نیز بهمین معنی است و نام قومی است که بزرگان ایشان سینه عریان میداشتند و در فارسی قدیم بمعنی لب و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - و لَچ بالفتح رخساره غ ب ن.

للک بر وزن کجک. ت. معجر و ردای مربع که دران تکلف بکار برند و بالای سر آغوش گذارند و بسر بند مضبوط سازند میر یحیی شیرازی ؎ آنکه مردانگی بود کارش ٭ لچک

قحبه بزد ستارش ٭ ؎ و فا از زن طلب کردن ز نامردی بود یحیی ٭ نمی بینی که چرخ از ماه بر سر لچک دارد ٭

لُچِّن بضم اول و فتح ثانی. ف. زن قحبه و در برهان بمعنی برهنه و عریان و مجازاً بمعنی لولی - غ.

لَچَه بالفتح و تشدید ثانی معرب لچه که لفظ هندی است ع غ.

لَحّ بفتح اول و تشدید حای حطی ع. برچفسیده و فرییدن چفسیده و برچفسیده و نزدیک و ملصق گردیدن خویشی و قرابت - ا.

لِحَاء ککسار ع. پوست درخت - ا.

لَحَادة کسحابة ع. خطا در اعراب و پارۀ از گوشت - ا.

لِحَاسَة بسین مهمله ککتابة ع. شیرباده - ا.

لَحَاسِر بفتح اول و کسر رابع ع. رخنه های آب وادی که تنک باشد جمع لُحْسُر - ا.

لَحَاص ککلام بصاد مهمله ع. بلا و سختی علم است مر داهیه را یا امری بزرگ و مشتبه که مضطر گرداند صاحب خود را بکاری - ا.

لحاظ بظای معجمه کسحاب ع. دنبال چشم متصل صدغ و لحاظ ککتاب داغی است زیر چشم و پر سترده از بال مرغ و پر اعلای تیر و نیز لحاظ نگهداشتن بچشم چیزی را - ا غ.

لِحَاف ککتاب ع. بالاپوش مرادف نهالی و زیرپوش و گویند نوعی از فراگند و گویند برگستوان و بهر تقدیر بالفظ بر پشت افگندن و بر دوش بستن و در سر کشیدن مستعمل محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا خصمی نوشته که او لحافی بر دوش بسته و درین بیت خواجه نظامی که ؎ لحافی بر افگند بر پشت بور ٭ درآمد بزین آن تن پیل زور ٭ مراد از لحاف عبائی است که بر پشت اسپ اندازند جهت محافظت گرد و غبار و اذیت گرما و سرما و آنرا مردم لفظ آبائی بالف می نویسند و بمعنی برگستوان نیز درست میشود - ب غ ا.

لَحَاق ککتاب ع. غلاف کمان و لَحَاق بالفتح رسیدن کسی را - ا.

لِحَاك بالکسر ع. سخت کردن پیوستگی چیزی را - فر.

لِحَام بالکسر ع. آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند و جمع لَحْمَة پاره از گوشت - ا.

لَحّان کشداد ع. خطا کننده در اعراب و قرات لحّانة بالتا مثله. مناء الکلمة یدلّ علی المبالغة - ا.

لَحْب بالفتح و بای موحده ع. راه روشن و فراخ و پاسپر کردن راه فراخ را و گذشتن دران و تیغ زدن کسی را و نشان گذاشتن در چیزے و بدرا لاغر بدین گوشت را و تابان گردیدن پشت اسب باندک لیستی و باز کردن گوشت را از استخوان و بر کردن پوست را از چوب و روشن و واضح کردن طریق را و گائیدن زن را و بر زمین زدن و براه راست رفتن یا شتاب رفتن و لَحَب بفتحتین لاغر گردانیدن پیری کسی را - ا.

لحت بالفتح و تای مثناة در آخر ع. سردی خالص و کامل و بچوب دستی زدن کسی را و خراشیدن و بر کندن پوست عصا را - ا.

لَحْج بالفتح و جیم در آخر ع. زدن و چشم زخم رسانیدن و پناه بردن و استوار کردن شمشیر در نیام و لُحْج بالضم گوشۀ خانه و منانه چشم و مغاکی آن و باین معنی بفتح هم آمده و مغاکی در زمین و وادی اَلحاج جمع و (مکانٌ لَحِجٌ) ککتف جای تنگ - ا.

لَحَج بفتحتین و سکون حای ثانی ع. برچفسیدن چشم بچرم چشم و (مکان لحج) ککتف جای تنگ - ا.

لَحْد بالفتح و بالضم و دال مهمله ع. شگاف در پهن گور اَلحاد و لُحُود جمع. و نیز لحد شگافتن یک کرانۀ گور را و در لحد کردن مرده را و خمیدن و میل کردن و نظر کوتنه چشم برگشتن از دین خدای. از منتهی الارب. و در بهار عجم نوشته که لحد بالتحریک شگافی که در یک طرف گور کنند و مرده را دران نهند.

لحد بستن . ف. قبر ساختن بالای زمین از خشت و گل - ب.

لَحْز بالفتح و زای هوز ع. ستهیدن و بالکسر بخیل تنگ خوی و لَحِز ککتف مثله و بفتحتین زفت و دشوار خوی گردیدن - ا.

لحس بالفتح و سین مهمله ع. خوردن کرم پشم را و ملخ سبزی را و لیسیدن بزبان - ا.

لَحْسَة بفتح اول و ثالث و نیز بضم اول ع. لیسیدن بزبان - ا.

لُحْسُر بضم اول و ثالث ع. در لحاسر گذشت - ا.

لَحْص بالفتح و صاد مهمله ع. در آویختن در کاری و بپایان رسانیدن خبر را و اندک آشکار کردن. و بتحتین سخت از تنگنای بام چشم - ا.

لَحَصان محرکة ع. دویدن و شتافتن - ا.

لَحْط بالفتح و طای حطی ع. آب پاشیدن و پیوختن و راندن - ا.

لَحْظ بالفتح و ظای معجمه ع. بدنبال چشم نگریستن و هُوَ اَشدّ اِلتِفاتاً من الشَّزر - ا.

لَحَظان محرکةً ع. مثله - ا.

لَحْظَة بفتح اول و ثالث ع. جای است شیرناک به تهامه و نیز لحظة یکبار نگاه کردن بگوشۀ چشم - ا م.

لَحْف بالفتح ع. فراگند و مانند آن پوشانیدن و لیسیدن بزبان. و بالکسر شگاف میان سرین و بن کوه - ا.

لِحْفَة بکسر اول و فتح ثالث ع. حالت لحاف پوشی - ا.

لَحْق بالفتح ع. رسیدن و بفتحتین جای از رود باره چون خشک شود و تخم دران کارند اَلحاق جمع - و آنچه بادلی خود ملحق گردد و انجیر و خرما که سپس نخستین رسد - ا.

لَحَقَة بفتحات ع. از پس رسانندگان و از دنبال پیوستگان این جمع لاحق است غ.

لَحْك بالفتح و کاف عربی ع. درآوردن چیزی در چیزی و چسپیدن بهم و دارو در دهان ریختن و بفتحتین لیسیدن انگبین را و لَحِك ککتف آنکه انزال وی دیر شود - ا.

لُحَکاء بالضم ع. کرکی است کبود دراز دُم شبیه کربسه - ا.

لُحَکة کهمزة ع. مثله - ا.

لَحْلَح بفتح هر دو لام و سکون هر دو حای مهمله ع. جای تنگ - ا.

لَحْلَحَة کدحرجة ع. نان خشک و پیوسته بودن بجای و نگذاشتن جای را - ا.

لَحْم بالفتح و بالتحریک ع. گوشت و نیز لَحْم بالفتح استوار کردن کار را و گوشت را باز کردن از استخوان و خوردن و پیوند دادن نقره را و اصلاح آن کردن و کشته شدن و گوشت خورانیدن و گوشت ناک گردیدن و آزمند گشتن بخوردن گوشت. و بفتحتین در آمدن در جای و در آویختن و لَحِم ککتف شیر بیشه و مرد گوشت ناک و نیک گوشت خوار و خواهان و آزمند آن و خانه که دران اکثر عیب مردم کرده شود و (بازٌ لَحِمٌ) باز گوشت خوار یا آزمند گوشت - ا.

لُحْمَان بالضم ع. جمع لَحْمَة که بیاید - ا.

لَحْمَة بفتح اول و ثالث ع. پارۀ از گوشت اَلحُم کافلس و لُحُوم و لِحام. ککتاب و لُحْمان بالضم جمع و لب و دل و خلاصۀ هر چیزی. و بضم اول خویشی و قرابت و بود کرباس و گوشت پارۀ از صید باز که او را خورانند و یفتح فیها - ا.

لَحْن بالفتح ع. آواز و آواز خوش و موزون و گفتن کسی را سخنی که او فهمد و بر دیگران پوشیده ماند و میل کردن و خطا کردن در سخن و در خواندن و در اعراب و خوش خواندن قرآن و جز آن. لَحَن بفتحتین و لُحُون بضمتین و لَحَانة کگرامة و لحانیة کگراهیة مثله و نیز لحن آواز گردانیدن بالفاظ زدن مستعمل ناصر خسرو ؎ همچو بلبل لحن و دستانها زنند ٭ چون لبالب شد جهان از بلبله ٭ و تعریض کردن در سخن. و لَحَن بفتحتین فهمیدن سخن را و دریافتن و آگاه و خبردار گردیدن بحجت خود و زیرک شدن - ا م غ ب.

لُحَنَة بالفتح و تحرک ع. بسیار خطا کننده در اعراب و قرات و لُحَنَة کهمزة بسیار بخطا نسبت کننده مردم را.

لَحْو بالفتح و واو ع. دشنام دادن و پوست باز کردن از درخت. و دور کردن چیزی از چیزی و زشت گردانیدن.

لُحُوب بضمتین ع. روشن و فراخ گردیدن راه - ا.

لَحْوَجَة بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع. درهم کردن خبر را و آمیختن و آشکار کردن خلاف آن که در دل باشد - ا.

لُحُوح بضمتین و حای حطی در آخر ع. نانی باشد شبیه بقطائف مراهل یمن را که با شیر خورند - ا.

لُحُود بدال مهمله کصبور ع. چاه مغاک و در تنگ مخالف توسط و اعتدال و بضمتین جمع لَحْد - ا.

لَحُوس بسین مهمله کصبور ع. شیرینی جوی هیچون مگس و لَحُوس کجرول آزمند - ا.

لُحُوق بضمتین ع. باریک میان گردیدن و بهم شدن دو چیز یا بشتر دبدنبال چیزی پیوستن - ا م.

لُحُوم بضمتین ع. جمع لَحمة. ا.

لُحُون بضمتین ع. جمع لَحن آواز و آواز خوش موزون و نیز لُحُون خطا کردن در خواندن و اعراب. ا.

لَحِي بالفتح ع. پوست از درخت باز کردن و نکوهیدن کسی را و نیز لَحِي جای ریش از مردم و جز آن. ها لَحيان آلح علی افعل جمع و لُحِيّ کهدیّ و ید رود باری است بمدینه. ا.

لِحيان بالکسر ع. نام شکلی از شانزده اشکال رمل بدین صورت ... و در لغت مرد صاحب ریش دراز و آن اندک و گوکه سیل کنده باشد. اغ.

لِحياني بالکسر و کسر نون ع. منسوب با مرد بزرگ ریش یا دراز ریش. ا.

لَحِيب کامیر ع. ناقه کم گوشت پشت وی. ا.

لِحيَة بکسر اول و فتح تحتانی ع. ریش که بر چهرهٔ مردان می باشد لُحَی بالضم و الکسر مقصورًا جمع لِحَويّ بفتح ثانی منسوب بآن و (لِحيَةُ التّيس) ریش بز و آن گیاهی است و (لِحيَة الحمار) بر سیاوشان). ا.

لُحَيزاء کحمیراء ع. گنجینه و نجنی. ا.

لَحِيص بصاد مهمله کامیر ع. تنگ. ا.

لَحِيظ بضاد معجمه کامیر ع. مانند و همتا و معرفة آبی است یا مغاکی مشهور پاکیزه و خوش آب. ا.

لَحِيف کامیر و کزبیر ع. اسبی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه و آله وسلم. ا.

لَحِيم کامیر ع. باید دانست که در عربی مادهٔ لحم مخصوص بمعنی وصل و پیوند است چنانچه در قاموس لحم بمعنی محکم کردن و مضبوط کردن چیزی. و در صراح ملاحمة بمعنی بچسپانیدن و چیزی و اللحم بمعنی مرد پر گوشت و فربه. بدین تقدیر لَحِيم بمعنی پیوند کننده باشد و این مجاز است کما صرح به سراج المحققین. و چیزی است که بدان ظروف مسی و برنجی پیوند کنند و آنرا در هند و هندوستان بهیم بتقدیم التحتانی علی الهاگویند. مرزا طاهر وحید ؎ مینا از کرّه ضعف تن این بهیم شود رخنه رنگ خود را لحیم. ب ا.

لُخ بضم اول و سکون خای معجمه. ف. گیاهی است که از آن بوریا بافند. ن.

لَخّ بالفتح و تشدید ثانی ع. سخن سر بسته و مشتبه گفتن و رسیدن.

و بر آمدن بر کوه و میل کردن در کندن و کج مائل کندن و خوشبوی آلودن و لبیا یا اشک شدن چشم و طپانچه زدن و پرسیدن خبر را و طلب تمام آن نمودن و کوشش کردن در آن. ا.

لَخا بالفتح. ف. کفش که لکا گویند. ن.

لَخاء بالفتح ممدودًا و نیز کرحی ع. دارو دان که بدان دارو در بینی ریزند یا نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو در بینی ریزند و فرج آبناک فراخ. و لِخاء ککتاب نان ترنهاده یا ترنهادگی نان و بمعنی باهم دوستی کردن و خلاف ورزیدن و باهم نرمی کردن و آسان فرا گرفتن کار و بر افزولیدن بر یکدیگر و دروغ گفتن و بدروغ آراستن سخن را و نمامی کردن از لغات اضداد است. ا.

لِخاص بصاد مهمله ککتاب ع. جمع لَخَصَة محرکة بمعنی گوشت پارهٔ اندرون پیه چشم.

لِخاف ککتاب ع. جمع لَخفَة که بیاید. ا.

لَخاقِيق بالفتح و کسر قاف ع. جمع لُخقُوق کعصفور که بیاید. ا.

لَخب بالفتح ع. گائیدن زن را و طپانچه زدن کسی را و بفتحتین درخت مقل. ا.

لَخَّة بالفتح و تشدید خای مفتوح ع. زن پلید بدبوی اندام. ا.

لَخت بروزن سخت. ف. مرادف لت بدو معنی یعنی گرز یعنی عمود آهنی و پارهٔ از چیزی و اندکی. انوری گفته ؎ با دستش تهی واز دستش بدشمنش لخت لخت گشته بلخت. کمال گفته ؎ بلخت در شکند آن زو بکاسه سر که هر که لختی از آن خورد سیر گشت از جان. ن ع

لَخْت بالفتح ع. بزرگ اندام و زن مَفضاة که پیش و پس او یکی شده باشد و (حرٌّ سخت لخت) گرمای شدید سخت. ا.

لَختان بروزن بخدان. ف. جمع لخت است یعنی اجزاء پارها. ره.

لَخت دوز بالفتح. ف. بمعنی لاخه دوز است که پینه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه بدوزد. ره.

لَخته بروزن تخته. ف. بمعنی لخت و پاره باشد. سره.

لَختی بالفتح و کسر فوقانی. ف. بمعنی قدری و اندکی. انفرهنگ سکندر نامه.

لختِ آسمانها. ف. افلاک جزئیه و تفصیل افلاک جزئیه و حرکات آنها در کتب علم هیئت روشن است از فرهنگ دساتیر نقل شده. ن.

لَختینه بالفتح. ف. جائی بر ستونهای چوبین که از زمین بقدر هفت یا هشت گز بلند و مرفوع باشد و مردم بالای آن بخسپند تا از زحمت نمناکی زمین محفوظ باشند. فره.

لختیها بروزن سختیها. ف. بمعنی جزئیات باشد که در مقابل کلیات است. سا ک.

لَخَج محرکة و جیم در آخر ع. بدترین خم چشم که از چشم روید و لَخَجة کفرحة ع. چشم نمناک. ا.

لَخجَم کجعفر ع. شتر فراخ شکم و راه روشن و فراخ و زن سر و کس فراخ. ا.

لَخچ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی. ف. زاج پیلو و اشخار باشد و آنرا قلیا نیز گویند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند. ره.

لَخچه و لَخشه بروزن کفچه. ف. شعلهٔ آتش و بمعنی اخگر. اورمزدی گفته ؎ آتش عشق را زلبش بوی آتش آب شعله است و غم بود لخشه. بدرجاجرمی گفته ؎ ای کمند آورد سنبل تو بر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم آن پستهٔ خندان نگر و آن چشمهٔ حیوان نگر و آن لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش. این دو بیت را رشیدی شاهد لخچه آورده و چنان فهمیده که لخچه بمعنی شعله است و آتش جان پرور روی معشوق و خطا کرده این در وصف لب و دهن معشوق است و آنچه او لخچه خوانده نخچه بوده و نخچه بمعنی تگرگ است و درین مقام نخچها کنایه از دندانهاست که در آتش جان پرور او که لبهای سرخش باشد پنهان شده اند. ن.

لَخز بالفتح و زای هوز ع. کارد تیز. ا.

لَخشتان بالفتح. ف. چیز صاف و املس که بران پای بلغزد و این مشتق از لخشیدن بمعنی لغزیدن است از ینجاست یخ لخشک بمعنی لغزیدن بر یخ انیقدر هست که بر جای لغزیدن اطلاق لخشان مجاز است. ب ع.

لَخشش. ف. بروزن و معنی لغزش. فر.

لَخشک بروزن کشک. ف. نوعی از آش آرد باشد

و نام حلوائی هم هست و بمعنی ترترک هم آمده است و آن سنگی باشد لغزنده. در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزیده بپائین آیند و یخی را نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعی پای بران زنند که همه جا لغزیده روند. ره.

لخشه. ف. بروزن و معنی لخچه که بالا گذشت. ره.

لخشیدن. ف. بروزن و معنی لغزیدن. رفره.

لَخَص بالفتح و صاد مهمله ع. نگریستن چشم ستور را که پیه دارد یا نه. و بفتحتین گوشت گرفتن بام چشم و آماسیدن گرداگرد چشم و (ضَرعٌ لَخِصٌ) گلکف پستان بسیار گوشت که شیرش بدشواری بر آید. ا.

لَخَصَة محرکة ع. گوشت پارهٔ اندرون پیه چشم لِخاص ککتاب جمع. ا.

لَخَع بفتحتین و سکون عین مهمله ع. فرو هشتگی اندام. ا.

لَخف بالفتح ع. مسکه تنگ و فراخ کردن داغ و نشان را و زدن سخت. ا.

لَخفَة بفتح اول و ثالث ع. سُرین و حلقهٔ دُبر و دماغی است و سنگ سپید تنگ لِخاف ککتاب جمع. ا.

لُخقُوق کعصفور ع. شگافی در زمین همچو سوراخ کلاکوش و گفتار و جز آن لَخاقِيق جمع. ا.

لَخلَخ بفتح هر دو لام و سکون هر دو خای معجمه. ف. بمعنی ضعیف و لاغر. مولوی گفته ؎ مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین فربه و زفت کند گر چکیده لخلخه. ن.

لَخلَخانِيّ بفتح اول و ثالث و کسر نون ع. منسوبًا مرد غیر فصیح. ا.

لَخلَخانِيَّة بالفتح و تشدید تحتانی ع. گنگ لاجکی و پیچیدگی و درهم آمیختگی در گفتار. ا.

لخلخه بفتح هر دو لام و هر دو خای معجمه ع. خوشبوی چند که آنها را باهم آمیخته می بویند. غ م ر.

لخلخهای عنبری. ف. گوی است از عنبر و مشک و غیره ترتیب داده شده و کنایه از ساعات شب هم هست. ما ک

لَخم بالفتح ع. بریدن و طپانچه زدن. و بالضم نامی است دریائی و آنرا کوسج نیز گویند. ا.

لَخمَة بفتح اول و ثالث ع. سستی و لَخَمة محرکة مرد گران روح کند خاطر افسرده دل ناکس لُخمَة کهمزة مثله و جای دشوار گذار از زمین درشت و رود باری است بحجاز. ا.

لَخَن بالفتح ع. سپیدی که در غلاف سر نرهٔ کودک ختنه ناکرده باشد و سپیدی نرهٔ خر. و بفتحتین گنده و بدبو گشتن مشک و جز آن و تباه گردیدن توز و گندگی کس و گندگی بن ران و درشتی سخن. ا.

لِخنَة بکسر اول و فتح ثالث ع. گوشت پارهٔ پائین شانه جای. ا.

لَخو بالفتح و واو در آخر ع. دارو در بینی ریختن. ا.

لَخواء بالفتح ع. زن فراخ کس و عقاب که منقار بالائیش از زیرین دراز باشد. ا.

لَخي بالفتح ع. دادن کسی را مال خود و دارو در بینی یا در گلو ریختن و لَخِيّ محرکة بیهوده بسیار گفتن و هرزه درائیدن و لَخِيّ کرحی و میدارو دان که بدان دارو در بینی ریزند یا نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو در بینی ریزند و فرج آبناک فراخ. ا.

لَدّ بفتح اول و تشدید دال مهمله ع. جوال و دارو در کرانهٔ دهن ریختن و دلو و در دهن ریخته شدن مَلدُود لغت است از آن و خصومت کردن و باز داشتن و بند کردن و لُدّ بالضم دهی است بفلسطین گویند که عیسی علیه السلام دجال را بر در آن ده خواهد کشت. ا.

لِدات بالکسر ع. جمع لِدَة کعدة همزاد و هم سن. ا.

لِداد بالکسر و دال ابجد در آخر ع. جمع اَلَدّ بمعنی شتر دراز گردن و مرد سخت خصومت که بحق میل نکند. ا.

لُداغ بغین معجمه کزنار ع. خار و نوک خار. ا.

لُداغة بالضم و فتح غین ع. مرد آزارنده و ناخوش کن مردم. ا.

لِدام ککتاب ع. پارهای در پی کردن جامه و موزه و نحو آن. ا.

لِدان ککتاب ع. جمع لَدن بالفتح نرم تر از هر چیزی. ا.

لَدانة کگرامة ع. نرم گردیدن. ا.

لِدَة کعدة ع. همزاد و الها عوض من الواو لانّه من الولادة و هما لِداتة لِدات و لِدُون. جمع ولیدات و وُلَيدُون مصغر آن نه لُدَيّات و لُدَيُّون بتشدید تحتانی چنانکه بعض بغلط می گویند. و هنگام زه آوری و زادن. ا.

لَدَح بالفتح و حای مهمله ع. بکف دست زدن بر پشت نرم نرم. ا.

لَدَد بفتحتین و سکون دال مهمله ع. سخت خصومت بکار گردیدن اَلَدّ لغت است از آن. ا.

لَدس بالفتح و سین مهمله ع. انداختن و لیسیدن بزبان و زدن بدست. و بالکسر سست و نرم از مردم و از هر چیزی. ا.

لَدغ بالفتح و غین معجمه ع. گزیدن کژدم و مار و آنچه حاج نوشته آنکه بمؤخر خود نیش زند مثل زنبور و کژدم گزیدن آنرا لدغ و لسع گویند و آنکه بدندان گزد مثل سگ و سباع و مار گزیدن آنرا نهش. و طعن کردن کسی را بسخن. اغ.

لُدغاء کامراء ع. غیبت کنندگان مردم را. ا.

لَدغَة بالفتح ع. نیش زدن مار و کژدم. غ.

لَدك بالفتح و بالتحریک ع. مدچفسیدن. ا.

لَدم بالفتح ع. آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد و طپانچه زدن و زدن بچیز گران که آوازش شنیده شود و در پی کردن جامه را و روی بر زدن و کوماج را بکف زدن تا پهن شود و دست بر سینه زدن زنان در نوحه و لَدَم بفتحتین حرمتهای خویشان بدانجهت که حرمت مصلح و اصل خویشان است و هجو در پی جامه را. و یقال اللَدَم اللَدَم یعنی حرمت ما حرمت شما است و خانهٔ ما خانهٔ شما فرقی میان ما و شما نیست و قیل گویند که اراده تاکید مخالفت دارند. ام.

لَدن بالفتح ع. نرم از هر چیزی لَدنَة بالتاء مؤنث لِدان ککتاب و لُدن بالضم جمع. و لَدُن بفتح اول و ضم دال بمعنی نزد مرادف عند نیز آمده. ام.

لُدُنَّة کدجنة و تفتح اللام ع. حاجت و نیاز. ا.

لَدُني بضم اول و ضم ثانی و لون مشدد مکسور ع. آنچه کسی را بدون سعی او و کوشش غیر محض بفضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد. یا بدون تعلیم غیر از نزد طبیعت

ذهن او باشد این منسوب است به لَدُن که بمعنی نزد است غ.
اَلْ اُودّ کعصفور ع. دارو که در یکی از دو کرانهٔ دهان
بریزند. بیاره دان **آلِدَّة** جمع و در دے است که
در دهان و گلو حادث شود و خصومت کننده **وَلُدُود**
بضمتین دارو در کرانهٔ دهن ریختن و ریخته شدن **مَلْدُود**
نعت است از آن و خصومت کردن و بانداشتن و بند کردن .ا.
لُدُونَة بضمتین و فتح نون ع. نرم گردیدن .ا.
لَدَي کعلی ع. نزد ولغةٌ فی لَدُن قوله تعالیٰ
والفیاسیدها لدی الباب والقاله بالمضمر کاتصال
علی .ا.
لَدِیْد بدال مهمله کامیر ع. دارو که در کرانهٔ دهان
ریزند و آلی است عربی اسعدا .ا.
لَدِیْدَان بالفتح ع. دو کرانهٔ گردن پس گوش
و دو کرانهٔ وادی و دو جانب از هر چیزی .ا.
لَدِیْدَة کسفینة ع. مرغزار پاکیزه با شگوفه .ا.
لَدِیْس بسین مهمله کامیر ع. فربه و (ناقة لدیس)
ناقهٔ آگنده گوشت اَلْدَاس جمع .ا.
لَدِیْغ بغین معجمه کامیر ع. مارگزیده لَدْغَی کفعلی
جمع .ا.
لَدِیْم کامیر ع. جامه کهنه و جامه دربی کرده .ا.
لَذّ بفتح اول و تشدید ذال معجمه ع. خواب و
(ماءٌ لَذٌّ) آب خوش مزه و لُذّ بالضم جمع لَذِیْذ
کامیر با مزه و می .ا.
لَذَّات بالفتح ع. جمع لَذَّة بمعنی مزه .ا.
لِذَاذ بذال معجمه کتاب ع. جمع لذیذ کامیر با مزه .ا.
لَذَّاع بعین مهمله بفتح اول و تشدید ثانی ع بسوزننده .ا.
لَذَائِذ بالفتح و کسر همزه که حرف چهارم است ع.
جمع لَذَّة مستفاد از شروح شافیه .اغ.
لَذَّة بالفتح ع. مزه و طعم لَذّات جمع و می و با لفظ
دانستن و شناختن و بخشیدن و دادن و دیدن و
چشیدن و گرفتن و بردن و برداشتن و تراویدن مستعمل
ظهوری ے سخن از زهر حرفش پوست افگند ٭ ز مغز کام
لذت می تراود ٭ اسیری لاهجی ے یک ذره در عشق لعالم
نمی دهند ٭ چون لذت شراب محبت چشیده اند ٭ والهٔ هروی
ے برند ز سینه اعضا لذت درد ش پنهان از هم ٭ که گیرند
اہل خدمت رشوت پنهان یکدیگر ٭ ابو طالب کلیم ے لذت
بوسه رکاب از کف پای تو گرفت ٭ که نیاید بیان بای شمارد
عدوی ٭ میرزا صائب ے بیقراران بیشتر از وصل لذت
میبرند ٭ شعله تا بر خویش می پیچد بشرر در منزل است ٭ وله
سر انگشت پشیمانی گزیدن ٭ لذتی دارد ٭ که طفل شیر از پستان
ا دره دست بردارد ٭ وله ے میرزا یار زنگ از دل جلوه گاه
یار هم ٭ لذت دیدار از آئینه می بینیم ما ٭ ظهیر الدین فاریابی
ے شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ٭ ذکر لب تو طعم شکر
در دهان دهد ٭ طالب آملی ے آنم که لبم چاشنی راز ندانست ٭
مرغ نگهم لذت پرواز ندانست ٭ اب.

لذت پرست و لذت سرشت و لذت کده
.ف. بمعنی. محمد عرفی ے کام جان تازه کردی ای غم لذت
سرشت ٭ نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من ٭ ب.
لَذْج بالفتح و جیم ع. فرو خوردن آب را یا اندک اندک
فرو بردن آنرا و سیتهیدن و درخواست و سوال کردن .ا.
لَذْع بالفتح و عین مهمله ع. سوختن آتش و برگردانیدن
گونه کسی را و رنجانیدن دوستی دل را و سوزش دادن کسی
را بزبان و نیم داغ کردن شتر را .ا.
لَذْعَة بفتح اول و ثالث ع. یکبار سوختن .ا.
لَذْلاذ بالفتح و ذال معجمه در آخر ع. شتاب رو و چست
و سبک در کار و گرگ .ا.
لَذْلَذَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. تیز و چست
و سبک گردیدن در کار .ا.
لذم بفتحتین ع. بشگفت آوردن و بوسه دادن و
لازم گرفتن جای را .ام.
لُذَمَة کهمزة ع. مرد خانه نشین که بسفر نرود .ا.
لُذُوب بضمتین ع. مقیم گردیدن و جای گرفتن .ا.
لَذِیْذ بذال معجمه کامیر ع. با مزه و می و لُذّ بالضم و
لِذاذ کتاب جمع .ا.
لَر بفتح اول و سکون رای مهمله .ف. بمعنی جوی آب باشد
اعم از آنکه سیلاب او را کنده یا ساخته باشند و بمعنی بغل هم آمده
ابو الفرج گفته ع. این دست بلر کرده ز آن پشت خمیده است
و جهی لاغر و ضعیف. و بالضم طائفهٔ معروف صحرا نشینان که
جمع آنها الوار است. از فرهنگ ناصری. و در نگارستان
مذکور است که لُر قومی بوده در بیابات شیاطین حضرت سلیمان
علیه السلام متعدی راحت آوردن جواری باکره ترکستان
کسیل کرده حرزی با و آموخته بود که از شر اما لسه محفوظ
باشد چون او بانیل مقصود برگشت قضارا در منزلی احرز
محفوظ از یاد برد اما بسر وقت غنیمت دانسته با جواری جمع
شده ازالهٔ بکارت نمود و حضرت سلیمان جواری را پلید یافت
و از آن شخص پرسید که هیچ جا حرز را فراموش کردی گفت درین
منزل و همانجا گذاشته برگشت اما دیگر کنیزان در آمیختند و قوم
لر از آنها بوجود آمد حالا در هر دم بموارد کلام بمعنی احمق و
روستائی واقع میشود. سالک یزدی ے توبه دارم از
ظرافت همچو سالک ورنه من ٭ صد ظرافت پیشه را از یک سخن
لُر میکنم ٭ و لُر کوچک و لُر بزرگ ولایتی است بزرگ و حاکم نشین
و بلرستان موسوم است.
لَرْد بالفتح و دال مهمله .ف. میدان و صحرا را گویند و
گفته اند ے تا خنجر تو کشت جگر گاو در برد ٭ گلگون ز خون
خصم دغل شد فضای لرد ٭ و میدانی است در شیراز که او را
لرد قاضی می گویند و میدانی است در بندر هرمز که بلرد فنیر
مشهور است. ن رفر.
لرز و لرزش و لرزه بالفتح .ف. حاصل
مصدر لرزیدن و با لفظ زدن و کردن و انداختن و افتادن
مستعمل. خواجه سلمان ے لرز چو تو سود ابسر خصم در افتاد ٭
رحمت بدلش راست چو اندیشه در آمد ٭ محمد عرفی ے جامه
هنگام ثبت هیبت او ٭ لرزه در نقش مسطر اندازد ٭ میر خسرو
ے سهم تو گر بر فلک آرد شتاب ٭ لرزه کند چرخ تو دریای
آب ٭ محمد طاهر نصیر آبادی ے زینت از نام بلندش زر دکو
زر و سیم ٭ سکه چون موج زند لرزه بروی دینار ٭ ب.
لَرْزیدن بالفتح .ف. طپیدن و جنبیدن و
ارتعاش کردن و غم چیزی خوردن. مرزا صائب ے ز
انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش ٭ جام لبریزم بدست
رعشه دار افتاده ام ٭ و ترسیدن و شفقت کردن. مرزا صائب

ز بیدو خطا نان چاه زنخدان پیش میلرزم ٭ ز آسیب چیر
خس پوش بر جان پیش میلرزم ٭ ب فر.
لُرستان بضم نام شهری است و در لُر گذشت. فرن.
لُرْطاهِرتاتِي بطای حطی و هردو تای قرشت نام قبیله
میر نجات ے یک قبیله همه کز و لرطاهر تاتی ٭ چه بگویم ز سبق
تلمهٔ حیوانانی ٭ ب.
لرفیلي تحقیق آن در لفظ فیل بفای مفتوح گذشت ب.
لرکیاس .ف. صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی
نام زعفران است و آنرا بسریانی کرکم و جادی بهندی کیسر
نامند و آن گلی است معروف و زرد تیره رنگ مائل بسرخی و
اول گل آن از زمین روید بعد از اتمام آن ساق و برگ آن
و طول ساق آن یک و نیم شبر و برگ آن شبیه برگ یاسمین
و بیخ آن شبیه به زراوند مدحرج و مانند پیاز نرگس و گل
آن تارها و در هر گلی سه چهار تار زعفران میباشد و آن تارها
بزرگ رنگین و خوشبو است و آنچه باریک کم رنگ کم بو است
زعفران نیست و منبت آن در مازندران در قریهٔ پیاده کوه
که عوام باکو نامند و در صفهان و گیلان و شام و مصر و مغرب و
کشمیر بهترین همه کشمیری است پس اصطهباتی پس مازندرانی و باکوئی
لرلر بفتح دو لام و سکون دو را .ف. یکی از نامهای
خدای تعالی است جل جلاله. رفره.
لَزّ بفتح اول و تشدید زای معجمه ع. حلقه و در موضعی
است بجزیرهٔ قیس و (لَزٌّ لِزّ) از اتباع است یعنی سخت
بخیل و نیز لَزّ بستن و سخت کردن و چسپانیدن و نیزه
زدن و لازم بودن چیزیرا و لازم چیزی گردانیدن
چیزیرا .ا.
لِزاب کتاب ع. جمع لَزْب کتف بمعنی اندک .ا.
لِزاز بهردو زای معجمه کتاب ع. پشتیوان در
و سریش و نام اسپ آنحضرت صلی الله علیه وسلم که مقوقس والی
مصر با ماریهٔ قبطیه هدیه فرستاد .ا.
لِزاق کتاب ع. آنچه بدان چیزی چسپانند و جمع
و (لِزاقُ الذَّهَب) صمغ نباتی است و نیز دارویی
است کراثی رنگ که از ارمینیه آرند و داروی دیگر که بینای
کودک را در هاون مس سایند مس و زنگار شود چیزی خل
گردد و در آفتاب خشک کنند و آن نافع است جهت زخم
خبیث و لِزاقُ الحَجَر یا لزاق الرخام دارویی است که
از سنگی خاص سازند .ا.
لِزام کتاب ع. مرگ و شمار و ملازم چیزی و حاکم
نیک انصاف کننده. و بالفتح پیوسته ماندن با کسی و
لازم گردیدن و واجب شدن حق بر کسی .ا.
لَزائِز بالفتح و کسر همزه و سکون زای ثانی ع. جمع
لَزِیْز کامیر استخوان سینه که فراهم آمدن جای گوشت است .ا.
لَزَب بالفتح ع. گزیدن کژدم و در خفیدن و در
آمدن بعض چیزی در بعض و چسپیدن گل و سخت شدن
و بالکسر راه تنگ و لَزِب کتف اندک لِزاب کتاب جمع .ا.
لَزَبات بالفتح ع. جمع لَزْبَة که بیاید .ا.
لَزْبَة بفتح اول و ثالث ع. سختی و خشک سالی لَزْب
بحذف التا و لزبات جمع .ا.
لَزَج محرکة و سکون جیم ع. لزج گردیدن و دوشیدن
و لغزان و چسپان شدن لُزُوجَة چسپانی اسم است و
آزمند گشتن و لَزِج کتف لغزان و چسپان .ا.
لَزَجَة بالفتح ع. مرد لازم گیرنده که از جای نرود
و لَزِجَة کفرحة مثله .ا.
لَزَن بفتحتین و سکون زای ثانی ع. پشتیوان در .ا.
لِزْق بالکسر ع. ملاصق و قریب به پهلو. و لَزَق
محرکة آنچه از باران شب بامدادان در پایین سنگ پیدا
گردد از گیاه .ا.
لَزْك بالفتح ع. برابر گردیدن بالیدگی گوشت جراحت
و هنوز به نشدن والصواب لدك بالدال .ا.
لَزْم بالفتح ع. پیوسته ماندن با کسی و لازم گردیدن
و واجب شدن حق بر کسی و لَزَم محرکة فصل چیزی. و
لَزِم کتف حاکم فیصل .ا.
لُزَمان بالضم ع. بمعنی لَزْم بالفتح که بالا گذشت .ا.
لُزَمَة بضم اول و فتح میم ع. بمعنی لَزْم که گذشت .ا.
لَزْن بالفتح و بالتحریک ع. انبوهی نمودن و گرد
آمدن قوم بر آب و در هر کاری که باشند و (مَشْرَبٌ لَزْن)
بالفتح آبخورد که بران مردم بسیار گرد آیند بجهت آب و انبوهی
کنند لِزان کتاب مثله .ا.
لَزْنَة بفتح اول و ثالث ع. سختی زندگانی و تنگی و
سال سخت و تنگ تنگ. لزن بحذف تا جمع و (لیلةٌ لَزْنَة)
و بکسر شب تنگ یا شب سرد .ا.
لزوب بضمتین ع. چسپیدن و چسپیدن گل و
خشک شدن آن و ثابت و برپای بودن و خشک گردیدن
سال .ا.
لُزُوجَة بضمتین ع. در لَزَج گذشت .ا.
لَزُوق کصبور ع. مرهمی است که تا به شدن جراحت
چسپان ماند لازوق کقاموس کذلک .ا.
لُزُوم و لِیْزَم نخستین بضمتین و پسین بالکسر ف.
کمان نرم که از اول بآن مشق کمانداری کنند تا یاد گیرند.
حکیم سوزنی گفته ے ای ببازوی قوت تو شده ٭ مر فلک را
کمان کمان لزوم ٭ ن.
لُزُوم بضمتین ع. پیوسته ماندن با کسی و لازم
گردیدن و واجب شدن حق بر کسی. و باصطلاح لزوم
آنست که منشی یا شاعر در هر مصرعی یا فقرهٔ آوردن یک چیز
یا چند چیز لازم گیرد چنانکه اکثر شعرا قصیدهٔ لازم گفته اند
و این مطلع از قصیدهٔ شانی تکلو است که برین صنعت گفته
ے ای که بر هر سر مویم ز تو صد بند بلا است ٭ موی مویم بگرفتاری
عشق تو گواست ٭ قصیدهٔ کاتبی که بالتزام شتر حجره گفته
مشهور است یحیی کاشی نیز ملتزم آن شده و این مطلع از وست
ے شتر در حجره از کرماست پنهان ٭ شتر حجره است حرف
ساربانان ٭ حماد اکبر درین رباعی لفظ چشم سه بار در هر مصرع
لازم گرفته ے چشم تو که چشمش مرساد از چشم ٭ چشمی است که چشمها
گشاد از چشم ٭ تا چشم تو شد چشم مرا چشم چراغ ٭ جز چشم تو چشمها
فتاد از چشم ٭ علی نقی ایرا نام دو جانور درین رباعی التزام
گرفته ے ای در مردی چو باز و در کین چو عقاب ٭ عنقا بهمای
و چو طوطی بخطاب ٭ از بادهٔ بطی فرست این قمری را ٭ چون
خون خروس در شب همچو غراب ٭ مولانا لطف الله نیشاپوری
درین رباعی چهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار روز
و چهار عنصر آورده ے گل داد و پر پرده رعنه فیروزه بیاد ٭ دی
جوشن لعل لاله برخاک فتاد ٭ داد آب سمن خنجر مینا امروز ٭

یاقوت سنان آتش نیلو داد. از منتهی الارب و مطلع السعدین.

لزیجه بفتح اول و کسر ثانی و فتح جیم فارسی. ف. گروهه ریسمان. فر.

لزیر بروزن وزیر. ف. بمعنی هوشمند و عاقل و دانا و بزرگ و پرهیزگار باشد. رفره.

لَزِیز بزای هوز کامیر ع. استخوان سینه که فراهم آمدن جای گوشت است لَزائز جمع. و (لزیز مَزَر) ملازم بدی.

لَزِیق کامیر ع. متصل و ملازق. ا.

لُزَیقاء مصغرا ممدودًا ع. آنچه از باران شب بامداد آن در پائین سنگ پیدا گردد از گیاه. ا.

لُژ بضم اول و سکون زای فارسی. ف. جای باشد در تماشاخانها که در آن نشسته بازی تماشاگران معائنه نمایند از مسافرت نامهٔ شاه ایران نوشته شد.

لَژج بالفتح. ف. کوریک جنجم. فر.

لژدان بالفتح و دال بالف کشیده و بنون زده. ف. گل سیله و تیره. فر.

لَژم و لَژن. ف. گل تیره سیاه ته حوض و جوی. اثیر اخسیکتی گفته ؎ آب ناخوردهٔ این برکهٔ نیلوفرگون، همچو نیلوفر تا فرق چرا در لژنم. ن.

لژه بفتح اول و ثانی. ف. چیزی سطبر و غلیظ و بمعنی کهنه و پوسیده و پاره شده. فر.

لژیجه. ف. بروزن و معنی لزیجه که گذشت. فر.

لَسّ بفتح اول و تشدید سین مهمله ع. خوردن و لیسیدن و به تفوز بر کردن ستور گیاه را. ا.

لُساس بسین مهمله کغراب ع. گیاه نورسته که ستور خوردن تواند و گیاهی است سخت و درشت شبیه به گاوزبان یا آن لسان الحمل است. ا.

لِسام کگتاب ع. اندک هرچه باشد. ا.

لِسان بالکسر ع. زبان و سخن و منه قوله تعالی وجعلنا لهم لسانَ صِدقٍ علیا و جعلنی لسانَ صدقٍ ای ثناءً احسنًا یذکر و یؤنث. اَلسُن کافلس و اَلسِنَة و لُسُن بالضم جمع. فمن ذکره قال فی الجمع ثلاثة اَلسِنَةٍ و مَن انّثه قال ثلاث اَلسُن هکذا القیاس فی فعال من المذکر و المؤنث و نیز لسان بمعنی لغة قال الله تعالی اِلّا بلِسان قومه. و نیز نامه و ترجمان و سخن گذار و زبانهٔ ترازو و زبانهٔ آتش و شاعری ست فارس مفری ذرهینی است بکوفه. و (لسان الله) حجت و کلام خدای. و (لسان الحمل) بارتنگ خائیدن بیخش جهت درد دندان نافع و برگش قابض و مجفف و ضمادش جهت ریشهای خبیث و داء الفیل و ساعیه و آکله و نار فارسی و سوختگی به آتش و نمله و شری و قطع سیلان خون و گزیدگی سگ دیوانه و ریش خنازیر و خناق و غیر ذلک. و (لِسان الثّور) گاوزبان نهایت مفرح و ملین و مقوی اعضای رئیسه و حواس و مخرج سودا و صفرا و جهت خفقان و امراض سوداوی نافع. و (لسان العصافیر) زبان گنجشک که بار درخت در دار است بغایت محرک باه و نافع درد تهیگاه و درد پهلو و کمر و خفقان و مفتت حصاة و مدر بول و مقوی اعضای تناسل. و (لِسان الکلب) گیاهی است تخم آن باریک جهت و بیخش سفید بر شعبه و شعبها مثل ریسمان متشبکه و گلش بنفش در حوالی آب با جل تا لبستان روید ضمادش جهت التیام زخمهای تازه و گوشت آور زخمهای کهنه نافع سبز. و (لِسان السَّبُع) گیاهی است برگش دراز و اطراف او شبیه اره مایل بسپیدی و زردی و شاخها پراگنده شرب آب مطبوخش نافع سنگ گرده و سنگ مثانه و بیخش جهت کشودن حیض و اخراج جنین نافع. و (لسان الاِبل) غیر رعی الابل است نباتش مابین گیاه و درخت بر شاخ و پراگنده مربع مایل بسپیدی برگش شبیه برگ به و از آن درازتر و (لسان البحر) سپستان است. و (لِسان المزمار) طرف نای گلو. و نیز لِسان گیاهی است بالزوجت و آنرا آذان الثول نیز نامند و سوادی بود بر پشت کوفه در قدیم و لُستان کزنار گیاهی است و لَسّان کشداد فصیح الکلام و تیز زبان. ا.

لِسانُ الحَق بالکسر ع. انسان کامل که متحقق بود بمظهریت اسم متکلم ؎ هر که باشد لسان حق جانا، بکلام خدا بود گویا. ک.

لَسْب بالفتح و بای موحده ع. گزیدن مار و تازیانه زدن کسی را و چسپیدن بچیزی و لیسیدن عسل و جز آن. ا.

لَسْت بالفتح و تای مثناة در آخر. ف. چیزی قوی و خوب و نیکو. لبیبی گفته ؎ گر صرف شدی نیاز من درخور هست، زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست. ن.

لِستن بالکسر. ن. لیسیدن. حکیم سوزنی گفته ؎ لستند آستانت بزرگان و مهتران، چون یوز برگشته بلیسد کاسه یوز بدن را.

لَسَد بالفتح و دال مهمله و فتحتین کحمالک ع. مکیدن بچه همه شیر مادر را و بزبان لیسیدن آوند و شهد را. ا.

لُسُس بضمتین و سکون مهمله ع. شتربانان زیرک و ماهر. ا.

لَسع بالفتح و عین مهمله ع. گزیدن کژدم و مار یا اللسع نیش زدن صاحب نیش است. و لَدَغ بالفتح گزیدن بدهان و رفتن و سفر کردن بزمین و اذیت دادن و رنجانیدن بزبان.

لُسَعَة کهمزة ع. سخت رنجاننده مردم را بزبان و عیب کننده. ا.

لِسْق بالکسر ع. متصل و ملاصق لسیق کامیر مثله و لَسَق بفتحتین برچسپیدن شش بر پهلو و تهیگاه از تشنگی. ا.

لِسْلاس بسین مهمله کقرطاس ع. کوهان بریده. ا.

لِسْلِسَة کزبرجة ع. مثله. ا.

لَسَم محرکة ع. خاموش از درماندگی در سخن و عجز یا از خردمندی و پیوسته بودن براهی و لازم گرفتن و چشیدن. ا.

لَسْن بالفتح و نون ع. بزبان گرفتن و چیره گردیدن بر کسی در مناسبه و دشنام دادن و خراشیدن سینه نعل را و باریک ساختن اعلای وی را و مکیدن آب زبان دختر را و گزیدن کژدم. و بالکسر زبان و سخن و لغت. و بفتحتین زبان آوری و فصاحت و لِسن ککتف زبان آور و فصیح و آنچه سرش را باریک شبیه بزبان ساخته باشند و بضمتین جمع آن یعنی فصیحان و زبان آوران. و بضم اول و سکون ثانی جمع اَلسَن بمعنی فصیح و زبان آور است. اغ.

لَسُوب بباء موحده کصبور ع. چیزی اندک لسوب کتنور مثله. ا.

لَسُوع بعین مهمله کصبور ع. زن دشمن دارنده شوی را و بضمتین شگافها. ا.

لُسُوق بضمتین ع. چسپیدن. ا.

لِسیدن بکسر اول و ثانی. ف. بمعنی لیسیدن. ا.

لَسِیع بعین مهمله کامیر ع. گزیده مار و کژدم. ا.

لَسِیعَة بفتح اول و کسر ثانی ع. گیاهی است. ا.

لُش بضم اول و سکون شین معجمه. ف. همان لژن که مرقوم شد لوش آنرا نیز گویند ع. تیره شد آب دشمانت زلُش. ن.

لَشّ بفتح اول و تشدید شین معجمه ع. تتم و ماش و نیز لش راندن. ا.

لشتن بالفتح. ف. تماشا و تفرج و گردیدن. و بالکسر بمعنی لیسیدن و زبان مالیدن بهر چیزی. ن. دفر.

لَشْك بفتح اول و سکون دوم. ف. بمعنی پاره باشد و لَشک. لشک یعنی پاره پاره و ماخذ لشکر از اینجاست و لاش و لشن بمعنی گشته آدمی یا گشته گوسفند آمده. ن.

لَشْکر بالفتح. ف. سپاه عسکر معرب آن و در یا شکوه جنگجوی. جرار. شکسته. گسسته. برگشته. از صفات و برگ و چشم خروس. از تشبیهات اوست. و با لفظ شکستن کنایه از مغلوب و ناتوان شدن و با لفظ کردن و کشیدن و آوردن و فراز آوردن و انگیختن بمعنی فراهم آوردن و با لفظ بهم ریختن مستعمل. خواجه نظامی ؎ یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ، فروزنده برقش برآمد به میغ، دو سالار بر دو بسان پلنگ فراز آورید ند لشکر بجنگ، خواجه کمال خجندی ؎ لشکر بقصد ملک دل ما چه میکشی، زین سو روانه ساز سواری همین ولیس، ابوطالب کلیم ؎ چشم ما و دیدهٔ زنجیر را طالع یکی است خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان زا گرفت، و له ؎ حسن هم مانند عشق افتادگی میسازدش، لشکر زلف بتان تا لشکر منصور نیست، مجد همگر ؎ دگرچه چاره کنم عشق باد لشکر کرده، بتیغ غمزه دل خسته را مسخر کرد، فردوسی ؎ بزد نای رویین و برگشت کوس، بیاراست لشکر چو چشم خروس.

لشکر آرای و لشکر افروز و لشکر پناه. ف. بمعنی. خواجه نظامی ؎ بدان آمدن شادمان گشت شاه، از آن پهلوانان لشکر پناه، میرمعزی ؎ ملک شخصی و تو جانی و روز بر تو دل است، شخص از دل و جان نیست بهر حال گزیره، تو بملک اندرها مانند معز الدینی، لشکر افروز مخالف شکن و پندپذیر. ب.

لشکر پژوه بکسر بای فارسی. ف. جاسوس و خبرگزار لشکر.

لشکر شکن و لشکر شگوف بکسر شین معجمه. ف. کنایه از مرد شجاع و دلاور و لشکر شگاف و لشکر شکن نیز بهمین معنی است. خواجه نظامی ؎ جز اندیشه در لشکرش تیغ زن، نه بی لشکر آرای لشکر شکن، شیخ شیراز ؎ که لشکر شگوفند سفر شگاف، نهان صلح جستند و پیدا مصاف. ن ب.

لشکر شناس. ف. عارض یا نقیب که شمار فوج مردم میکند بتخمین و قیاس و می گوید که این فوج چندین هزار سوار است. خواجه نظامی ؎ سپاهی نه چندانکه لشکر شناس، باندازهٔ آن رساند قیاس. ب.

لشکر کش. ف. سپه سالار و لشکرکشی سپهسالاری. فر.

لشکر گاه بکاف فارسی. ف. خیمه و اردو و با لفظ زدن مستعمل. میرمعزی ؎ گر گماری لشکری بر کوهسار از جور خویش، ابر نتواند که لشکرگه زند بر کوهسار. ب.

لشکر نشین بنون. ف. معسکر و اردو. فر.

لشکری بالفتح. ف. مرد سپاهی غ.

لَشک لَشک بفتح هر دو لام. ف. پاره پاره و لخت لخت. فر.

لشکه بفتح اول و کاف و سکون ثانی. ف. بمعنی لشک است که پاره باشد و لشکه لشکه بمعنی پاره پاره و بمعنی شبنم هم آمده است. ره.

لَشْلاش بالفتح و شین معجمه در آخر ع. مضطرب جگر و جزآن. ا.

لَشْلَشَة کدحرجة ع. بسیار تردد و آمد و شد کردن در وقت ترس و بیم و حرکت و اضطراب احشای بعد جائی. ا.

لَشن بروزن چمن. ف. چیزی نرم و لغزنده و لی خشونت را گویند و بمعنی بی نقش و ساده و هموار نیز آمده است و بسکون ثانی هم گفته اند و بفتح اول و کسر ثانی نیز درست است. ره.

لَشْو بالفتح و واو ع. ذلیل و خوار گردیدن بعد شوکت و رفعت. ا.

لِشَی کغنی ع. بسیار دوشنده. ا.

لَصّ بفتح اول و تشدید صاد مهمله ع. دزدیده کردن چیزی را و بستن در را و برهم داشتن آن. و بالکسر و تثلیث بمعنی دزد و بضم اجود عند الاصمعی لصوص و اَلصاص جمع لصّة بالتاء مؤنث لِصّات و لَصائص جمع. ا.

لَصاء بالفتح ممدودًا ع. پیشانی تنگ و گوسفندی که سر و نش پس درآمده باشد و دیگری پیش رفته و زن نیک چسپیده ران. ا.

لِصاب ککتاب ع. جمع لِصب بالکسر و بیاید. ا.

لِصّات بالکسر و تشدید ثانی ع. جمع لِصّة و در لِصّ گذشت. ا.

لِصاص بصاد مهمله کسحاب ع. دزدیدن. ا.

لَصائِص بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله ع. جمع لِصّة که در لِصّ گذشت. ا.

لِصْب بالکسر ع. شگاف خرد در کوه تنگتر از لهب و گشاده تر شعب و تنگ جای از کوه یا تنگجای از رودبار لِصاب ککتاب و لُصُوب جمع. و لَصِب ککتف بخیل دشوار خوی و نوعی از زجر. و لَصَب بفتحتین چسپان گردیدن انگشتری در انگشت و چسپیدن و استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه نتوان کشید و بر چسپیدن پوست بر استخوان از لاغری. ا.

لِصّة بالکسر و تشدید ثانی ع. در لِصّ گذشت. ا.

لَصْت بالفتح و تثلیث و تای مثناة در آخر ع. دزد لَصُوت جمع. ا.

لَصَص بفتحتین و سکون صاد مهمله ع. دزدیدن و باهم نزدیک شدن هر دو دوش و قریب و متصل گردیدن دندان باهم و منضم گشتن دو آرنج اسب در بروی سینه یا جز آن.

لَصْف بالفتح ع. سنگ بر هم نهادن در بنای و جز آن و برتر بسپیدن و درخشیدن چیزی. و بفتحتین خیار کبر یا چیزی است که در بن خیار کبر روید یا گیاهی است که اُذن الارنب نیز نامندش برگش شبیه به برگ بار تنگ و نهایت تنگ و نیکو و گلش کبود مایل بسپیدی و بیخش بر شعبها و چون از بیخ بر آورد برخسار مالند سرخ رنگ و نیکو گرداند و نوعی از خرما و خشک شدگی پوست و برچسپیدگی آن. ا.

لَصَق بفتحتین ع. برچسپیدن شش بر تهیگاه و پهلو از تشنگی

لَصْلَصَة بفتح اول وثالث وفتح صاد مهمله ع. جنبانیدن - ا.

لُصُوب بضمتین ع. جمع لِصْب بالکسر وگذشت - ا.

لُصُوت بضمتین ع. جمع لَصّ بالفتح که گذشت - ا.

لُصُوص بضمتین وصاد مهمله در آخر ع. در لِصّ گذشت ونیز لُصُوص بمعنی دزدیدن - ا.

لُصُوصَة بضمتین وفتح صاد مهمله ع. دزدیدن - ا.

لُصُوصِيَّة بضمتین ع. مثله - ا.

لُصُوق بضمتین ع. برچسپیدن - ا.

لَصِيف کامیر ع م درخشیدگی - ا.

لَضّ بالفتح وتشدید ضاد معجمه ع. (رَجُلٌ لَضٌّ) مرد تنک در وکننده ودرو کردن فرماینده - ا.

لَضْلَاض بالفتح وضاد معجمه در آخر ع. رهبر زیرک - ا.

لَضْلَضَة بفتح اول وثالث ورابع ع. بسیار نگریستن رهبر بچپ وراست والتفات آن - ا.

لَضْم بالفتح ع. سختی ودرشتی کردن وستهیدن - ا.

لَضْو بالفتح وواو ع. زیرک گردیدن برهنمائی - ا.

لَضِيّ کغنی ع. خَضِيٌّ بَضِيٌّ لَضِيٌّ از اتباع است - ا.

لَطّ بالفتح وتشدید طای مهمله ع. حمیل وگردن بند از دانهای حنظل رنگ کرده لطاط گلکتاب جمع. ونیز لَطّ چسپیدن بکاری ولازم گرفتن آنرا وپنهان کردن برکسی وپوشیده داشتن وبند کردن در را وچسپانیدن خبر را وانکار کردن حق کسی را ودم میان ران آوردن ناقه وقت دویدن وپرده فروهشتن - ا.

لَطْء بالفتح ع. دوشیدن بزمین وچسپیدن وبچوب کسی زدن یا خاص است بر پشت زدن بعصا - ا.

لَطَاة بالفتح ع. زمین وجای وپیشانی یا میانهٔ پیشانی ودزدان که نزدیک باشند از تو وگرانی و(دارة اللَّطَاة) گردش موی که بر پیشانی اسپ وجز آن باشد - ا.

لَطَاط کقطام ع. خشک سال سخت که در آن دهش وعطا یکجای فراموش کنند ولِطاط گلکتاب کرانهٔ سرکوه بر آمده ونیز جمع لَطّ که گذشت - ا.

لَطَافَة بالفتح ع. ریزه وخرد شدن وباریک گشتن وفارسیان بمعنی نرمی ونازکی وپاکیزگی استعمال نمایند ونهان ونهانی سرشار از صفات اوست وبالفظ تراویدن ودیدن وکردن مستعمل وبر مقیاس لطافتگری ملاطغرا در تعریف لطی گوید ؎ زهی دلربائی لطافتگری ٭ چو راه در پای حور وپری ٭ اب.

لِطَام بالکسر ع. طپانچه زدن یکدیگر را (مُلَاطَمَة) مثله - ا.

لَطَائِفُ الحِيَل بالفتح وکسر حای مهمله وفتح یای تحتانی ع. نیکوئیهای حیلها وخوبیهای حیلها غ.

لَطَائِف سِتَّه بکسر سین مهمله وتشدید تای فوقانی ع. مقرر است که سالک بمراتب علیاء معرفت واصل نمی گردد تا این شش لطیفه او را روشن نگردد. اول لطیفهٔ نفس است محل آن ناف باشد. دوم لطیفهٔ قلب است محل آن دل است که جانب یسار است. سوم لطیفهٔ روح است که محل آن در سینه جانب یمین. چهارم لطیفه سر است محل آن فم معده که مابین یمین ویسار سینه است. پنجم لطیفه خفی است که محل آن در پیشانی باشد. ششم لطیفه اخفی است محل آن تحت سر است واینها را اطوار سته نیز گویند. غ.

لَطَائِم بالفتح وکسر همزه ع. جمع لَطِيمَة کسفینه طبلهٔ مشک. قر.

لَطْث بالفتح وثای مثلثه ع. تباهی وبمعنی بپهنائی دست زدن کسی را یا بچوب پهنا زدن وسخت زدن وکوفتن وفراهم آوردن وسنگ انداختن برکسی ودشوار شدن کار وگران شدن بار - ا.

لَطْح بالفتح وحای حطی ع. بشکم کف دست زدن یا بکف دست بر پشت کسی زدن نرم نرم وبر زمین زدن کسی را ونیز لَطْح مثل لَطْخ چیزی که چون بعد خشک شدن خراشیده شود اثرش باقی نباشد - ا.

لَطْخ بالفتح وخای معجمه ع. اندک وبمعنی آلودن وبدی وتباهی افگنده شدن ولَطْخ کلکتف بد نغذا - ا.

لُطْخَة کهمزه ع. گول لُطَخات جمع - ا.

لَطْس بالفتح وسین مهمله ع. کوفتن وسپردن سخت وچیز بر چیزی پهن زدن وسنگ ودو آهن ادختن وطپانچه زدن وسنگ ریز بالسنگ زدن - ا.

لَطَط بفتحتین وسکون طای ثانی ع. افتادن دندانهای کسی وخورده شدن دندان وماندن بنهالیش ومنکر شدن حق کسی را - ا.

لَطْع بالفتح وعین مهمله ع. بچوب دستی زدن ولیسیدن وپشت پای بر سرین کسی زدن ومحو کردن نام کسے را وثابت کردن آن از لغات اضداد است ودر چشم طپانچه زدن وبر هدف رسانیدن تیر وهمه آب چاه خشک شدن وبفتحتین کام دهان ودر زیر زنخ مردم اَلْطَع جمع. ونیز لَطَع سپیدی درون لبها وآن بیشتر در سیاهان باشد از مردم یا باریکی لب یا ریختن دندان مردم چنانکه بیخها ماند وکمی گوشت کس زن - ا.

لَطْعَاء بالفتح والمد ع. زن دندان فروریخته که بیخش باقی مانده ونیز لَطْعَاء زن که فرج او کم گوشت یا خشک یا خرد باشد - ا.

لُطْف بالضم ع. نرمی ونازکی در کار وکردار ولطف از خدای توفیق وعصمت ورحمت ورفق که بر بندگان مبذول دارد وبسکون طاء وبفتح آن نیز آمده. خواجه عمید لویکی گوید ؎ صنعش ز سر کوه برویانده شقایق ٭ در باغ دمانده لطفش سوری واآکوه ٭ وآکو بمعنی نیلوفر است ولَطَف بفتحتین نرمی وتوفیق خدای هم است یا لطاف را. واندک از طعام وجز آن ونیکو شدن ونکوئی الم گداز حکیم سنائی ؎ ای بلطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان ٭ وی بشرف کوی تو روضهٔ رضوان تن ٭ حکیم خاقانی ؎ صد لطف از کردگار ورزن لب تو یک سخن ٭ صد ستم از روزگار وز دل تو یک جفا ٭ کمال اسمعیل ؎ ای نسیم لطفت عنبرسای ٭ وی زلال کرمت جان افزای ٭ حسین ثنائی ؎ آب چه ریزد زچشم در دم نظاره اش گر نتراود برون لطف تنت از قبا ٭ خواجهٔ شیراز ؎ گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ٭ در آتش رشک از غم دل عرق گلاب است ٭ فالیضای ابهری ؎ لطف کردن بعدو کم زغضب کردن نیست ٭ پشت شمشیر بدخواه دم شمشیر است ٭ ب ا غوامض سخن.

لَطْفَان کسکران ع. نیکوئی کننده - ا.

لَطَفَة بالتحریک ع. هدیه - ا.

لطف گفتی . ف. یعنی لطف فرمودی واین از زبان الواط است. میر نجات ؎ لطف گفتی که چه حلوست مرا بت سخنک ٭ گرد خلق تو وطرز تو شوم مقراضنک ٭ ب.

لِطْلِط کزبرج ع. سطبر بزرگ دندان وناقهٔ کلان سال گنده پیری ودندان - ا.

لَطْم بالفتح ع. طپانچه زدن بر رخسار وبر اندام ودر چسپانیدن وسفید روی شدن اسپ ولُطُم ککتب جمع لَطِيم کامیر که بیاید - ا.

لَطَمَات بفتحات ع. طپانچها غ.

لَطْمَة بالفتح ع. طپانچه زدن وبالفظ زدن وخوردن مستعمل. میر خسرو ؎ پاچو نهد بر سر دریا خسی ٭ لطمه خورد از کف دریا بسی ٭ ب.

لُطُوء بضمتین ع. دوسیدن بزمین وچسپیدن وبچوب دستی زدن یا خاص است بر پشت زدن بعصا - ا.

لَطُوخ بخای معجمه کصبور ع. آنچه بدان چیزی آلوده گردد - ا.

لِطِّيخ بخای معجمه کسکین ع. بول - ا.

لَطِيف کامیر ع. باریک وریزه وسخنی غامض که معنیش خفی وپوشیده باشد ونرم وپاکیزه چون دماغ لطیف وسینهٔ لطیف وخاطر لطیف وبرین قیاس لطیف باز ولطیف مزاج. صائب ؎ صائب مراز بی خبری نیست شکوهٔ ٭ بر خاطر لطیف بود بار آگهی ٭ کمال خجند ؎ زبکر وفکر دماغ لطیف را خلل است ٭ بنوش جان وبما فکرهای فاسد را ٭ ونیز لطیف یکی از نامهای باری تعالی یعنے مهربان رساننده نیکیها ومنافع به بندگان خود برفق ولطف یا دانای خفایای امور ودقائق کارها - اب.

لَطِيفَة بالفتح ع. هر چیز نیکو ونکوئی وفارسیان بمعنے سخن نیکو وپسندیده استعمال نمایند - ب غ.

لطیفه طراز ولطیفه گوے . ف. آنکه سخن نیکو بیارد - ف ب.

لَطِيم کامیر ع. اسپ سپید رخسار ویک روی سفید لُطُم گلکتب جمع واسب سپید بهم رهان ومشک وهر خوشبوی که بر مابین چشم وگوش مالند ویتیم بی پدر وآنکه پدر ومادرش مرده باشند ونجمی مادر مرده وشتر بچه سهیل دیده گویند که چون سهیل بر آید شبان گوش شتر بچه گرفته روی او بسوی سهیل کند وگوید "اتری سُهَيْلًا والله لاتذوق بعد قطرة لبن" پس آن طپانچه بر رخ او میزند ومیگذارد وبعد از آن پستان ناقه بپندد تا شیر نمکد وناگشتی از شتر و(لَطِيم لَطِيم) کلمه ایست که بدان بزان را بدو شیدن خوانند - ا.

لَطِيمَة کسفینه ع. مشک وطبلهٔ مشک یا بازار عطاران دستور که بار درخت عطر وبزازی برداشته باشند - ا.

لَظّ بفتح اول وتشدید ظای معجمه ع. مرد دشوار خوی درشت سخت گیر ونیز لَظّ لازم بودن چیزی را ویعدّی بالباء. وستهیدن لَظِيظ کامیر مثله وراندن - ا.

لَظَأ بفتحتین ع. زبانه زدن آتش - ا.

لَظْلَاظ بالفتح وظای معجمه در آخر ع. مرد دشوار خوی سختی کننده وروز گرم - ا.

لَظْلَظَة بفتح اول وثالث ورابع ع. جنبیدن وسر جنبانیدن مار از شدت خشم - ا.

لَظَى محرکة ع. نام دوزخ وآتش زبانه زننده - اغ.

لَظِيظ کامیر ع. لازم بودن چیزی را وراندن - ا.

لَعّ بفتح اول وتشدید عین مهمله ع. مرد حریص تیز ومخففة بمعنے لعا وهی کلمة یقال للعاثر اذا دعی له بالانتعاش - ا.

لُعَاب کغراب ع. آب دهن که روان باشد وبالفظ زدن وافشاندن وریختن ونهادن مستعمل. خواجه جمال الدین سلمان ؎ در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد ٭ گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد ٭ عرفی ؎ چو بر خود را عطارد خواندم ودیدم که خصم ٭ زهر خندش بر لب از نار حسد ریزد لعاب ٭ حسین ثنائی ؎ همچو کرم پیله از دیبا وطلس فارغم ٭ بر تن عریان لعابی از دهان افشانده ام ٭ وله ؎ عنکبوتی دانشم کز غایت بید النخی ٭ روز وشب بردوک نادانی لعابی میزند. و(لُعَابُ النَّحْل) انگبین را گویند - اب.

لُعَابَة بالضم ع. چیزیکه بآن بازی کنند - غ.

لعاب شمس بفتح شین معجمه ع. کنایه از سراب وآن زمین خشکی باشد که از دور مثل آب نماید - ب.

لعاب عنکبوت ع. کنایه از طراحی ونقشکاری وتنیدهٔ عنکبوت. ب ره.

لعاب گاؤ ولعاب گوزن بکاف فارسی . ف. کنایه از کاغذ سفید ودوشنائی وسفیدهٔ صبح وبرق وشبنم. افضل الدین خاقانی ؎ بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد صبح ٭ موی گوزن وار بصحرا بر آورم ٭ ب مص.

لعاب لعل . ف. کنایه از شراب سرخ وآفتاب وظاهر آنست که بدین معنی لعاب کوه باشد چراکه آفتاب از پس کوه بر می آید - ب.

لعاب نحل ولعاب مگس . ف. کنایه از انگبین - ب.

لَعَاة بالفتح ع. سگ ماده - ا.

لُعَاع بعین مهمله کغراب ع. گیاهی نازک در اول رستن - ا.

لُعَاعَة کثمامة ع. کاسنی وارزانی سال وایمهان بدان جهت که زود تر رود وزائل شود ویک آشام شراب وگیاه سبک ستور چریده باشد یا نه ولُعَاعَة کجبانة آنکه بتکلف الحان آرد با نادرستی وصواب وقتیل مِنْ غَیرِ صَوْتٍ - ا.

لُعَاق کغراب ع. آنچه در دهان بماند پس از لیسیدن چیزی - ا.

لَعَامِظَة بالفتح وکسر میم وفتح ظای معجمه ع. در لَعْمَظ کجعفر بیاید - ا.

لِعَان بکسر ع. بالکسر بریکدیگر لعنت خواندن شوی وزن مُلَاعَنَة مثله. ونیز لِعَان حکم کردن در آنکه اسم است لِعَانِيَة کگراهیة مثله - ا.

لِعَانِيَة کگراهیة ع. بالا گذشت - ا.

لَعِب بالفتح ع. بازی وبازی کردن وباین معنی بکسر اول ونیز بفتح اول وکسر ثانی آمده وفارسیان لعب خوانند. وبالفظ باختن وخوردن وکردن مستعمل وبسین کنایه از فریب خوردن بود. درویش واله هروی ؎ ترکم نخورد لعب گرفتاری دنیا ٭ دیدیم وشنیدیم بسی حالت هم را ٭ وله ؎ وین لعبها که می کنند با ما ٭ با او عهدی نکرد

اینجا ✻ حکیم زلالی ✧ به پیشانی تیغ زخت فتنه میباخت ✻ برنج موی لعب عشوه میباخت ✻ و لَعَب بفتحتین رفتن آب از دهن کودک . و لَعِب گلتف بازی و بازیگر . لِعب بالکسر و لُعبة کهمزة مثله . ا ب مص .

لَعَبَة بفتح اول و ثالث ع . داروی است شبیه بسورنجان فرنگی بیان لغة بربری . و ذیک اول نوعی از بازیچه و بضم اول پیکر نگاشته و صورتی که از پارچه سازند و دختران بدان بازی کنند و بازیچه بجهة شطرنج و جز آن . و گوله بحرد که بدان فسوس کنند و بازی باشند . ا ب .

لعبتان دیده . ف . کنایه از مردمان دیده . ب ر فا .

لعبت باز . ف . مرادف شب باز عموماً و بعضی گویند بگیستی بازی که امردان را بشکل زنان برآورده رقصانند خصوصاً و الاول هو الاصح . حکیم حاذق گیلانی ✧ ها بچو لعبت تبار لعبت باز ✻ خلق در پیچ و تاب رشتهٔ اوست ✻ مرزا بیدل ✧ مشو حیران لعبتهای صورتخانهٔ گردون ✻ بلعبتها نگر کز بیس چادر کند بازی ✻ ب ر .

لعبتخانه . ف . صورتخانه میر معزی ✧ بروی خویش کوی و برزن من ✻ چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد ✻ ب .

لعبت زرنیخ بفتح زای نقطه دار و سکون رای مهمله و کسر نون . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب . ر ا .

لعبت مطلقه بضم میم و فتح طای حطی و لام مشدد و قاف کنایه از مردم گیاه است و آن گیاهی باشد شبیه بانسان و لعربی یبروج الصنم . ر ه .

لَعْثَة بالفتح و تث بدثانی ع . زن با رسالمیه . ا .

لَعْث بفتحتین و سکون ثای مثلثه ع . آهسته رو و گران سنگ گردیدن . ا .

لَعْثَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . درنگ کردن و توقف نمودن یا سپساگیی رفتن و نیک نگریستن و تامل کردن در کاری . ا .

لَعْج بالفتح و جیم در آخر ع . خلیدن و گدشتن و ظهور کردن کاری در سینه و پوست سوختن و سوختن حب کسی را و دردناک کردن اندام را . ا .

لَعْذَمَة بالفتح و فتح ذال معجمه و میم ع . درنگ کردن و توقف ورزیدن یا سپس بایگی رفتن و تامل کردن . ا .

لَعْز بالفتح و زای هوز ع . گائیدن زن را و لیسیدن ناقه بچهٔ خود را . ا .

لَعَس بالفتح و سین مهمله ع . گزیدن بدندان . و بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند و سیاهی لب که نیکو نماید و سرخ سیاهی آمیز شدن . ا .

لَعْساء بالفتح کصحراء ع . زن که رنگ لبش بسیاهی زند لُعس بالضم جمع و لب مائل بسیاهی و دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند . ا .

لَعَص بفتحتین و سکون صاد مهمله ع . دشواری و تنگی آزمندی و حرص در خورد و نوش . ا .

لَعْض بالفتح و ضاد معجمه ع . بزبان گرفتن . ا .

لَعْط بالفتح و طای مهمله ع . خطی که حبشیان بروی کنند آلعاط جمع و بمعنی بپهنائی گردن کسی داغ کردن و تمام خواستن حق و نگهداشتن و تیر انداختن و چشم زخم رسانیدن و شتافتن و چریدن ستور و لُعط بالضم پهلوی دیوار و کوه که بمقابلش روند و گذر کنند . ا .

لَعْطاء کصحراء ع . گوسفند سیاه گردن . ا .

لُعَطَة بضم اول و فتح ثالث ع . تیراندازی و چشم زخم رسانی اسم مصدر است و سیاهی گردن گوسفند و گردن بند باسیاهی که بدان زنان بروی خط کشند و سیاهی سرخی آمیز روی چرغ و سیاهی گردن و خطی است سیاه که زنان بر روی خط کشند . ا .

لَعَق بالفتح ع . لیسیدن و مردن . و (رجلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ) گلتف مرد نیک آزمند . ا .

لَعْقَة بفتح اول و ثالث ع . یکبار لیسیدن و اندک هر چه باشد . و بضم اول آنچه در کبچه و ملعقه برداشته شود . ا .

لعل بالفتح . ف . معرب لال هر چیز سرخ عموماً و بمعنی جوهر سرخ قیمتی خصوصاً از رسالهٔ معربات و در سراج نوشته که لعل معرب لال است که هندی و فارسی مشترک باشند با تصرف فارسی عربی دان است و در بهار عجم گفته که لعل جوهری است سرخ رنگ و این در اصل بالف بود که فارسیان معرب لعین مشهور بیند میر صدر الدین محمد از جواهر نامه آورده است اینکه می گویند معدن لعل در بدخشان است از متحدثات است زیرا که معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوائل عباسیان در ارض ختل زلزلهٔ عظیم پدید آمده و کوه سکنان شکافته شده کان لعل پیدا گشت و لعل از شهر بدخشان نمی خیزد بلکه از معادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته و لعل انواع می باشد . رمّانی و پیازی و تمری و لحمی و عنابی و بقمی و آدرسی و دوشابی و لعل پیکانی و لعل عقربی و لعل قطبی و آن نگینه وار بهین باشد و بهترین آن عقربی است و بعد از آن پیازی و بیش تمری و رمّانی و پیکانی لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند و تاب از صفات لعل است . میرزا صاحب ✧ حدت طبعم جو آید بر سر مشاطگی ✻ غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند ✻ و کلوخی نیز از اقسام لعل است و این بد اسلوب می باشد . رضی الدین نیشاپوری ✧ اشکم از شوق تو چون لعل پیازی و انگهی ✻ تو به طیبت مر مرا هر لحظه میگوئی چو سیر ✻ شفیع اثر ✧ برد دل از من اثر معشوق تر اشیده ✻ ترسم این لعل کلوخی شیشه ام را بشکند ✻ محسن تاثیر ✧ اگر از اهل دولت کام میجوئی نمی یابی ✻ دهان هیچکس شیرین نشد از لعل دوشابی ✻ ابوطالب کلیم ✧ جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر ✻ خراش دیده افزون می شود از لعل پیکانی ✻ خواجه شیراز ✧ ز چشم لعل رمانی چو می بینند میخندند ✻ ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند ✻ .

لَعَلّ بفتحتین و تشدید لام ع . بمعنی مگر و کاش و بمعنی امید چیزی که وصول آن ممکن باشد و گاهی بمعنی شاید آید . از غیاث و منتهی الارب نوشته که لعلّ بتشدید و تخفیف آخر مگر و کاش و آن کلمه است جهت امید و ترس و شک و اصل آن علّ و لام زائد است .

لعل آبدار . ف . معروف است و نیز کنایه از لب معشوق باشد . ر ه .

لعل از سنگ زادن . ف . کنایه از حاصل کردن چیزی بمشقت بسیار . ب ر ه .

لَعْلاع بالفتح و عین مهمله در آخر ع . بددل . ا .

لعل بوگرک . ف . قسمی از لعل که بصورت گرده باشد چه بوگرک بکاف اول فارسی و دوم تازی بلغت ترکی بمعنی گروه است . جلالای طباطبا در صفت باغ کشمیر گفته نثر . لعل بوگرک ثمر نیک اخترش را جگر گوشهٔ آفتاب نامند یا گوشوارهٔ لعل شاداب . ب .

لعل پیازی بپای فارسی . ف . در لعل گذشت . ب ر ب .

لعل پیکانی . ف . در لعل گذشت . ب .

لعل خفتانی . ف . کنایه از مریخ . سنجر کاشی در معراج گوید ✧ سلاحش از صلاح افتد مرتب ✻ ز برگ لعل خفتان تاخت مرکب ✻ و لقب یکی از امرای دست چپ امیر حمزه که قصهٔ مصنوعهٔ آن مشهور است . میر نجات ✧ ز دست چپ ساقی آمد بمجلس ✻ ملک قاسم لعل خفتان بنا ب .

لعل خوشاب بواو معدوله . ف . بمعنی لعل سیراب است و کنایه از لب معشوق هم هست . ر ه .

لعل رنگدار بفتح رای مهمله و سکون کاف فارسی و دال مهمله بالف کشیده و برا زده . ف . کنایه از معشوق داغدار . میرزا معز فطرت ✧ شود چون خواهش پیمانه نوشی ✻ چشم مست را ✻ کند رگدار موج باده لعل می پرستش را ✻ ب .

لعل روان و لعل سفته . ف . کنایه از شراب سرخ . خواجه نظامی ✧ گهی سفته لعل بر پیمانه خورده ✻ گهی گوش بر لعل ناسفته کرده ✻ خواجه سلمان ✧ لعل روان ز جام زر نوش غم فلک مخور ✻ زین فلک زمردین بهر چه مار میخوری . ب .

لعل زر بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله . ف . کنایه از روشنی صبح . از فرهنگ سکندرنامه .

لعلستان . ف . از عالم گلستان . ب ر ه .

لعل شکربار بشین نقطه دار . ف . بمعنی لعل آبدار است و نیز کنایه از لب معشوق باشد . ر ه .

لعل طراز و لعل گر . ف . کنایه از ایجاد کنندهٔ لعل . ب ر .

لَعْلَع بعین مهمله در آخر کجعفر ع . سراب و کوهی است و کرک و موضعی و آبی در بادیه و درختی است حجازی . ا .

لَعْلَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . شکستن استخوان و مانند آن و درخشیدن سراب و اندوهمند شدن از گرسنگی و طپیدن و بی آرامی کردن از هر چیزی . ا .

لعل عقربی . ف . نوعی از لعل و آن در لعل گذشت . ب ر ب .

لعل فشان . ف . از صفات ساقی است . میر خسرو ✧ لعل فشان ساقی زرین کمر ✻ گشته چو خورشید فلک لعل گر ✻ ب .

لعل فلک . ف . کنایه از آفتاب . ب .

لعل قبا بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده . ف . معروف است که بارجامهٔ قرمزی باشد و کنایه از خون هم هست که بعربی دم خوانند و کنایه از جگر باشد و شراب لعلی انگوری را نیز گویند چنانکه بنگ را سبز قبا . ر ه .

لعل قبائی . ف . کنایه از مستی و سکر باشد . ر ه .

لعل قطبی . ف . قسمی از لعل که نگینه وار بهین باشد . غ .

لعل کهربا بفتح کاف عربی و سکون ها و فتح رای مهمله و بای موحده بالف کشیده . ف . کنایه از لب معشوق آمده است . س ا ه .

لعل گون بضم کاف فارسی . ف . لعل رنگ . فر .

لعل لب . ف . کنایه از معشوق . ب .

لعل ماهی بمیم . ف . نوعی از ماهی است که شکم آن سرخ باشد . فر .

لعل مذاب بضم میم و ذال معجمه و موحده . ف . بمعنی لعل گداخته و این کنایه است از شراب سرخ انگوری . خواجه شیراز ✧ ازلی تفریح طبع و زیور حسن طرب ✻ خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب ✻ غ ب .

لعل ناسفته بنون . ف . بمعنی لعل سوراخ ناکرده و کنایه از سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر باشد و سخنان دلکش و تازه را نیز گویند . س ا ه ب .

لعلی بالفتح . ف . سرخی و سرخ چون اشک لعلی بادهٔ لعلی . لب لعلی . ملا طغرا ✧ ز نیگونه که از لعلی رنگ تو سکه سند ✻ مشکل که بود سنگ معصفر تر از د ✻ حضرت شیخ ✧ تلقین لب لعلی جان پرور ساقی است ✻ گر ذکر دوام است و گر شرب مدام است ✻ و رنگی است سرخ که مصوران و نقاشان بکار برند . صائب ✧ صائب درین دو هفته که گل جوش میزند ✻ چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ ✻ غ ب .

لعل یکرنگ . ف . سنجر کاشی ✧ کنون تو صیرفی شخص و من زر نورش ✻ کنون تو جوهری طبع و لعل یکرنگ من ✻ .

لَعْلین بالفتح . ف . بمعنی سرخ و این منسوب بلعل که جوهری است معروف . غ .

لَعَم بفتحتین و سکون میم ع . لعاب دهن . ا .

لُعَاظ بظای معجمه کقرطاس ع . مردلافی . ا .

لَعْمَظ بظای معجمه کجعفر ع . آزمند و آرزومند گوشت لَعْمُوظ کعصفور و لُعْمُوظَة بالتاء مثله . لَعَامِظَة و لَعَامِیظ بفتحهما جمع . ا .

لَعْمَظَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . گوشت بدندان برکندن از استخوان لِعماظ بالکسر مثله . ا .

لُعْمُوظ بضم اول و ثالث ع . آزمند و آرزومند گوشت و ناخوانده در مهمانی آینده . ا .

لَعْن بالفتح و نون در آخر ع . راندن و دور کردن از نیکی و رحمت و در دعای گویند اَبَیتَ اللعن و گاهی در مدح آرند انکار کردی و آوردی چیزی را که بدان لعنت کنند ترا . ا .

لَعْنَة بفتح اول و ثالث ع . راندگی اسم است لعن را قال الله تعالی الا لعنة الله علی الظالمین لِعان ککتاب لعنات جمع . و لُعنة بضم اول آنکه بسیار لعنت کنند بروی . و لُعَنَة کهمزة بسیار لعنت کننده مردم را لُعَن کصرد جمع . و لعنت بالفظ گفتن و کردن مستعمل . شیخ شیراز ✧ یکی مال مردم بتلبیس خورد ✻ چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد ✻ ا ب .

لَعْو بالفتح و واو در آخر ع . بدخو و فرومایه بی مروت و نیک آزمند و حریص و مرد تیز شهوت لَعْوَة مونث لِعاء ککتاب جمع . ا .

لَعُوب کصبور ع . زن بازیگر و زن نیکو کرشمه نیکو ناز . ا .

لَعْوَة بفتح اول و ثالث ع . سگ ماده و سیاهی گرداگرد سر پستان و بضم هم آمده . و قومی از عرب و ذو لَعْوَة پادشاهی است از پادشاهان حمیر و نیز نام مردی و (لَعْوَة الجوع) تیزی و شدت گرسنگی . ا .

لَعُوس بسین مهمله کصبور ع . چیزی اندک و لَعُوس کجرول گرگ و مرد سبک خوار و حریص .

لَعُوض بضاد معجمه کجرول ع. شغال -ا.
لَعُوق کصبور ع. لیسیدنی و داروی لیسیدنی ولُعُوق کجرول کم خرد -ا.
لَعِیّ کرحی ع. نیک آزمند و تیز شهوت -ا.
لَعِیعَة کسفینة ع. نان گاورس -ا.
لَعِین کامیر ع. رانده و لعنت کرده شده مذکر و مؤنث دروی یکسان است یقال رجلٌ لعینٌ وامرأةٌ لعینٌ اما هرگاه موصوف مذکور نباشد در مؤنث لعینة بتای تانیث آید و نیز لعین آنکه هر کس او را لعنت کند و دیو سرکش و مردود و مسخ کرده و گرگ و دشنام داده شده و مترس و خوشه که بپالیزها بشکل مردم برپا سازند بجهت گریختن سباع و وحش و در بلا افتاده خوار شده -ا.
لغ بالفتح و سکون غین معجمه . ف. بمعنی صاف و بی موی و صحرای خشک بی علف و آنکه سرش موی نداشته باشد و تخم مرغ ضائع شده که آنرا لق گویند و بالکسر کلمه ایست در ترکی افادهٔ اثبات کند بمعنی هست . ن غ ما.
لَغَا کعصا ع. بیهوده گفتن و خطا کردن در سخن و شیفتگی کردن بچیزی و آزمند آن شدن و بسیار خوردن آب را و سیر نشدن . افر.
لُغَاب کغراب ع. تیر هیچکاره تباه نیکو ناتراشیده و پرهای زرد ریزهٔ مرغ -ا.
لُغَابَة کثمامة ع. گولی و سستی لُغُوبة بضمتین مثله -ا.
لُغَات بالضم ع. جمع لُغَة کثبة و بیاید -ا.
لَغَادِید بالفتح و کسر دال مهمله ع. جمع لُغْدُود کعصفور که بیاید -ا.
لَغَّاز بزای هوز کشداد ع. نیک غیبت کننده مردم را -ا.
لَغَام . ف. بمعنی لگام است و لجام معرب آنست.
لُغَام کغراب ع. کفک دهان شتر -ا.
لَغَانِین بالفتح و کسر نون ع. جمع لُغْنُون که بیاید -ا.
لَغَب بالفتح ع. گوشت پاره میان دندان بچین و پر تباه زرد ریزهٔ مرغ و سخن تباه و مرد سست گول و تیر هیچکاره نیکو نتراشیده و بمعنی سخت مانده گردیدن و خبر دروغ پیدا کردن و تباهی انداختن میان قوم و زبان آخر رودن سگ از خور و لَغَب بفتحتین موی گردن یقال آخذ بلَغَب رقبته یعنی دریافت آنرا -ا.
لُغَة بضم اول و فتح ثانی ع. زبان قوم را گویند هر زبانی که باشد و باصطلاح الفاظی که معانی آن شهرت ندارد در اصل لَغْو بود واو متحرک ماقبل آن مفتوح آن واو را بالف بدل کردند بعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین الف را حذف کردند و عوض آن تا در جایش آوردند لغت شد از غیاث و در منتهی الارب نوشته که لغت آوازها که بدان هر قوم مقصد و غرض خود بیان نمایند اصلها لُغْوٌ و لُغْيٌ والهاء عوض لُغَات و لُغُون و لُغًى کهدًى جمع لُغَوِي بضم اول و فتح ثانی و کسر واو منسوب بوی -ا.
لغت دان و لغت ساز و لغت نویس . ف. بمعنی . ملا طغرا در تعریف قوال گوید ه لغت ساز قاموس خوانندگی است * شفادان علم نوازندگی است * ب.
لغت لیسی . ف. کاسه لیسی و آشامی . ب مص.
لَغْد بالفتح و دال مهمله ع. برگردانیدن شتران را برجادهٔ راه و درازکشیدن گوشها را تا راست شود و باز داشتن کسی را از حاجت و بالضم گوشت کرانهٔ گردن و گوشت پاره در گلوی یا گوشت پاره اندرون گوش گویا آن زائد است یا گوشت در پایان دهن بسوی حلق اَلْغَاد جمع یا منتهای نرمهٔ گوش بطرف پائین -ا.
لُغْز بالضم و سکون زای معجمه ع. چیستان لُغُز بضمتین و بالتحریک و کصرد مثله اَلْغَاز جمع بر چپاره و سوراخ کلاکموش و سوسمار و موش و بدین معنی بفتح هم آمده لُغَز کصرد مثله و باصطلاح کلامی است موزون که دلالت کند بر ذات شئی از اشیا بذکر خواص و لوازم آن شئی مشروط باآنکه مجموع الصفات مخصوص بدان ذات باشد و در غیر او یافته نشود هرچند هر یک از انها در غیر او موجود باشد بطریقی که ذهن مستقیم و طبع سلیم انتقال کند از آن کلام بدان ذات و هم این قسم را چیستان خوانند . چیستان ه چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان * چون صدف یکتا دری ناسفته دارد در میان * حیرتی دارم که چون آن درج بنگاه کسی افگند آن گوهر ناسفته از کف رایگان * بیدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست * پوستش بر مو پدید آورد و موبر استخوان * که آنبه باشد . چیستان ه چیزی چه بود مرده بیک کنج نهاده * زنده نشود تا نکنی زآتش بریان * که شمع باشد . چیستان ه آن چیست که خود رسد و خود بافد جامه * خود جامه همی بافد و باشد عریان * که عنکبوت باشد -ا ه.
لَغْز بالفتح . ف. بمعنی خزیدن باشد از جای خود یعنی لغزیدن - ساه.
لَغْزِش و لغزك بالفتح . ف. مثل لغزیدن و ستایش از صفات اوست و با لفظ خوردن در قلابه یخ کشی گذشت ب.
لغزیدن بالفتح . ف. پای از پیش بدر رفتن . صائب ه اگر گوباز آئینه رخسار شد صائب * که می لغزد زبان در حالت گفتار طوطی را ه ب.
لَغْسر بروزن افسر . ف. شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد چه لَغ بمعنی بی موی و صافی آمده - ر ه.
لَغْط بالفتح و بحرک و طای مهمله در آخر ع. بانگ و فریاد کردن و بانگ کردن کبوتر و سنگخوار یعنی خروش با آوازهای مبهم که فهمیده نشود اَلْغَاط جمع . و بالفتح صحن پیش درخانه -ا.
لَغَف بفتحتین ع. فرو بردن نانخورش را و لقمه ساختن -ا.
لُغَفَاء کامراء ع. جمع لَغِیف کامیر که بیاید -ا.
لُغْفَة بالضم ع. لقمه -ا.
لَغْلَغ بفتح اول و ثالث و سکون هر دو غین معجمه ع. مرغی است غیر لکلک -ا.
لَغْلَغَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. نیک تر کردن اشکنه را و بمعنی شکستگی زبان -ا.
لَغَم بالفتح ع. کفک انداختن شتر از دهن و خبر دادن از چیزی که یقین آن نبود . و بفتحتین بوی خوش اندک و تاک زبان و رگهای آن بمعنی سخت تفتگی و بی آرامی -ا.
لَغَم بفتح اول و ثانی . ف. بمعنی لگام که گذشت . فر.
لَغْمَاء کصحراء ع. گوسفند سپید روی -ا.
لَغْن بالفتح ع. خورسندی و نشاط جوانی . و بالضم گر کرانک نزدیک گوش و گوشت کرانهٔ گوش و گردن - و بمعنی

دروغ -ا.
لَغْنَثَ بالفتح ع. بمعنی لَعَلَّكَ در لغت بنی تمیم -ا.
لُغْنُون کعصفور ع. گوشت پاره کرانهٔ گردن لَغَانِین جمع . و اندرون بینی و بن آن -ا.
لَغْو بالفتح و واو ع. سخن بیهوده و هیچکاره از هر چیزی و خطا و آنچه در حساب و شمار نیاید از شتر بچه و گوسفند ریزه که در دیت داده شود بسبب حقارت و خردی وی لَغًى کرحی مثله فی الکل . و بمعنی سخن گفتن و نا امید گردیدن و تر کردن اشکنه را از چربش و بانگ کردن سگ و بیهوده گفتن و خطا کردن در سخن . و بالضم نوع سخن و زبان قومی - اغ م ص.
لُغُوب کصبور ع. مرد سست گول و بضمتین سخت مانده گردیدن و رنجوری - اغ.
لُغُوبَة بضمتین ع. گولی و سستی لُغَابَة کثمامة مثله -ا.
لغوخای بالفتح . ف. کنایه از هرزه درائی . ملا طغرا در هجو محمود صدر کیجی گوید ه زبس گشته در گفتگو لغوخا * دو دندان بود در دهانش چو تا * ب.
لَغْوَس بسین مهمله کجرول ع. گرگ و مرد سبک جست در خوردن و آزمند و بسیار فریبنده پلید طبع و گیاهی است ستور چرد آنرا و گیاه سبک و تنک و نهال که بجنبد از نرمی و نازکی -ا.
لَغْوَسَة کدحرجة ع. خبر که حقیقتش معلوم نشود -ا.
لغونه بروزن نمونه . ف. بمعنی آرایش و گلگونه - اغ ر ه.
لَغْوِیّ کسکری ع. سخن بیهوده و هیچکاره از هر چیز و خطا و بانگ و خروش مرغ سنگخوار و لُغَوِیّ بضم اول و فتح ثانی و کسر واو منسوب بلغت که گذشت -ا.
لَغَوِیَات بالفتح ع. سخنان بیهوده و هیچکاره فر.
لَغِیّ کرحی ع. در لغو گذشت -ا.
لَغِیب کامیر ع. پر تباه شده -ا.
لَغِیث بثای مثلثه کامیر ع. آنچه ز هر آمیخته جهت شکار کرگس گسترند و گندم جو آمیخته -ا.
لُغَیْزَاء زای هوز بالف کشیده کحمیراء ع. چیستان لُغَیْزَی کسمیهی مثله -ا.
لَغِیط بطای مهمله کامیر ع. بانگ کردن کبوتر و سنگخوار -ا.
لَغِیف کامیر ع. آنکه هم طعام دزدان باشد و جای ایشان را نگهدارد و دزدی نکند با ایشان و نیز خاصهٔ مرد و نیت و نهانی او لُغَفَاء کامراء جمع -ا.
لَغِیفَة کسفینة ع. تبابه که حلوائی است -ا.
لَفّ بالفتح و تشدید فا ع. در نوردیدن و پیچیدن خلاف نشر و آمیختن دو لشکر را بهم در جنگ و باز داشتن کسی را از حق وی و فراهم آوردن چیزی را و اقسام طعام آمیخته خوردن یا زشت گردانیدن و خم کردن چیزی را بچیزی و در هم پیچیده شاخ گردیدن درخت . و بالکسر نوعی و صنف از مردم و گروهی از آن و قوم گرد آمده از سر جائی و آنچه از جای جای فراهم آرند مانند گواهان دروغ که کسی جمع کند و یقال جاءَ و مَن لَفَّ لِفّهم و بفتح و یثلث یعنی آمدند با کسی که شمرده شد در آنها و مرغزار در هم پیچیده گیاه و بستان انبوه درخت . اَلْفَاف جمع . و نیز اَلْفَاف درختان انبوه بهم در پیچیده و منه قوله تعالی وَجَنّاتٍ اَلْفَافاً و واحد لِفّ است بالکسر و بالفتح یا لُفّ بالضم جمع لَفّاء پس اَلْفَاف جمع الجمع شد -ا.
لَفْأ بالفتح ع. باز کردن پوست درخت و برهنه نمودن و باز کشادن و باز کردن باد ابر را از هوا و باز کردن گوشت از استخوان و لعصا زدن و زدن و برگردانیدن و مائل کردن از رای و غیبت کردن و دادن حق کسی را -ا.
لَفَاء کسحاب ع. خاک و چیز اندک و کمتر از حق و درخت و متاع بر زمین افتاده -ا.
لَفَات کسحاب ع. گول بدخوی -ا.
لُفَّاح بحای مهمله کرمان ع. گیاهی است که به بادنجان ماند و آن نوعی از بوئیدنی است زرد رنگ و نیز بار درخت یبروج -ا.
لِفَاظ بالکسر و ظای معجمه ع. تره -ا.
لُفَاظَة کثمامة ع. آنچه از دهان بیرون اندازند و سخن از دهان بیرون افتاده و پس مانده از هر چیزی -ا.
لِفَاع بعین مهمله کگتاب ع. چادر یا گلیم یا گستردنی از ادیم یا رداء و هر جامه که زنان بر سر کشند و لستان پشمین ستور و نام شتری -ا.
لِفَاعَة بالکسر و فتح عین مهمله ع. جامه پاره که بر قمیص زیاده کنند -ا.
لِفَاف بالکسر ع. جامهٔ برونی که بر مرده پیچند - م.
لِفَافَة کگتابة ع. آنچه بر چیزی پیچند و جامهٔ برونی که بر پا و مرده پیچند . لَفَائِف جمع - اك.
لِفَاق کگتاب و تلفاق بالکسر ع. دو جامه است که هر دو را بر هم دوزند -ا.
لِفَام بالکسر ع. روی بند و نقاب که بر بینی اندازند - اك.
لَفَائِف بالفتح و کسر همزه ع. جمع لِفَافَة که گذشت -ا.
لَفْت بالفتح ع. در نوشتن و پیچیدن و پوست از درخت باز کردن و بر بر تر چپانیدن و روی گردانیدن از کسی و از رای و ارادهٔ وی برگردانیدن و بالکسر شلغم و نیمهٔ چیزی و کرانهٔ آن و بار و گاو و زن گول و کس ستبر ماده و پشته کوه قُدَید میان حرمین و بفتح هم آمده -ا.
لَفْتَاء کصحراء ع. زن کج چشم و بز ماده کج هر دو شاخ -ا.
لُفَتَة کهمزة ع. آنکه بزند ستور را و پروا نکند که بکجا رسد -ا.
لفتره بالفتح بروزن شب چره . ف. سفله و فرومایه . شیخ عطار گفته ه جام زر بر دست نرگس میدهی * لفتره را میر مجلس میکنی * ن ر.
لَفْج بالفتح و جیم ع. خواری -ا.
لفج بالفتح . ف. لب گنده و بزرگ و سطبر چون کسی متغیر شود و اعراض کند گویند لفج انداخته یعنی لبهایش آویخته شده . فردوسی گفته ه خروشان ززابل بمیرفت لفج فروهشته لفج و براهخته یال * ن ر.
لفجان بروزن افشان . ف. شخصی را گویند که بسبب خشم و قهر لبهای خود را فروهشته باشد - سا ج.
لفجین و لفچ بالفتح و فتح جیم فارسی . ف. گوشت بی استخوان . نظامی گفته ه بیاور دخوان زیرک هنمند * بران لفجهای سر گوسفند * و لفجین لب گنده مانند چون که ناپاک و کثیف است . منوچهری گفته ه خداوندم ربابی

روی کرده است * سیاه و لفچن و باریک و رنجور - ن ر -

لَفح بالفتح و حای حطی ع. بشمشیر زدن و سوختن آتش دگرما و سموم لَفحان محرکةً مثله - ا -

لَفخ بالفتح و خای معجمه ع. بچوب دستی زدن بر سر کسی یا طبانچه زدن - ا -

لَفظ بالفتح و ظای معجمه ع. سخن لَفظة یک سخن اَلفاظ جمع - و انداختن و از دهن بیرون افگندن سخن گفتن و بیرون و بفارسی عذب . گهربلد . نازک . بسکر وح . دلکشا . رنگین . پرداخته . لوچ . مرصع . بدیع . از صفات اوست . بلا مفید بلخی * شاهنشه قلمرو معنی نازکم * باشند لفظهاے مرصع سریرمن * - ا ب -

لفظ پرداز بفتح بای فارسی . ف . معروف . ب

لَفع بالفتح و عین مهمله ع. همه سر سپیگر دیدن - ا -

لَفَف بفتحتین ع. پیچیدگی رگ در بازوی کارکننده چنانکه انکار معطل سازد و گرانی زبان چندانکه از سخن درماند الف لغت است ازان - ا -

لَفق بالفتح ع. دوختن دو درز جامه را بهم نهاده و جستن کاری را و نیافتن و گذاشته شدن چرغ بی شکار کردن و بالکسر یک کرانه درز چادر و جز آن - ا -

لَفلَف بفتح اول و ثالث ع. مردست لفلاف بالفتح مثله - ا -

لَفلَفة بفتح اول و ثالث و رابع ع. نیک خوردن و مضطرب شدن بازوی شتر از پیچیدگی رگ - ا -

لَفم بالفتح ع. روی بند بستن زن و استوار بستن - ا -

لَفُوت بتای مثناة در آخر کصبور ع. زنی که از شوی دیگر بچه دارد و مرد گول بدخوی و ناقه که وقت دوشیدن بانگ و بی آرامی نماید و زن که نگاهش یکجا نماند و بران باشد که هرگاه تو غافل شوی دیگری را اشاره کند - ا -

لَف و نَشر بالفتح ع. لَف در لغت پیچیدن است و نشر پراگنده کردن و در اصطلاح ذکر کردن چند چیز است در محل واحد و این لف است و بعد ازان آوردن چند چیز دیگر که متعلق آنست بلا تعین و این را نشر گویند و این بر دو قسم است اول آنکه نشر بر ترتیب لف باشد اول متعلق باول و دوم متعلق بدوم چنانکه ولی قلی بیگ شاملوی هروی گفته * بروز مصاف و بهنگام کار * چو لبت از پی کین کمر ذوالفقار * سر و پای خصم و سرای و وطن * زر و سیم بدخواه و فرزند و زن * بخت و بربست و بکند و بسوخت * گرفت و بداد و خرید و فروخت * مثال دیگر از نواب وحید الزمانی * از تو دارند گل و غنچه و غزال و طوطی * خوش لبی خوش دهنی خوش نگهی خوش سخنی * برهمن ابرائی * خمار ماه در توبه و لب ساقی * بیک تبسم مینا شکست و بست و کشاد * قسم دوم نشر بر ترتیب لف نباشد و این دو طریق دارد طریق اول آنست که ترتیب نشر برعکس ترتیب لف باشد و آنرا معکوس الترتیب گویند . محمد صالح صاحب بهار سخن گوید * گل و نرگس بهم براهل البصار * نموده جلوه های چشم و رخسار * طریق دوم آنکه ترتیب نشر مختلط و درهم باشد و آنرا مختلط الترتیب نامند و لف و نشر مشوش نیز خوانند . مثال شاعر * در باغ شد از قد و رخ و زلف تو نایاب * گلبرگ طری سرو سهی سنبل پرتاب * از مطلع السعدین -

لَفِیتَة کسفینة ع. بناسطبر باشوربائی است مانند حیس که طعامی باشد - ا -

لَفِیظ بظای معجمه کامیر ع. انداخته - ا -

لَفِیف کامیر ع. گروه مردم پراگنده از هر جائی و (طعامٌ لفیفٌ) خوردنی آمیخته به دو جنس یا زیاده از آن و دوست و نیز لفیف کلمه را گویند که از سه حرف اصلی وی دو حرف علت باشد خواه مقرون چون طوی خواه مفروق چون وعی - ا -

لَفِیفَة کسفینة ع. گوشت پشت شتر زیرلی - ا -

لَفِیك کامیر ع. گول - ا -

لَفِیئَة کسفینة ع. گوشت پارهٔ بی استخوان - ا -

لق بفتح اول و سکون قاف . ف . بمعنی بی سوئی و صاف باشد و تخم مرغ گندیده و ضایع شده را نیز گویند و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است و باین معنی بضم اول نیز درست است

لَقّ بفتح اول و تشدید قاف ع. شگاف زمین و بر چشم زدن بدست یا پنجه - ا -

لِقاء بالکسر ع. دیدار کردن و فارسیان بمعنی روی و چهره استعمال نمایند چون حورلقا و ماه لقا و خورشید لقا و خوش لقا و برق لقا . صائب * صائب نتواند گهر اشک نریزد * آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائی است * میرزا طالب که احوال او در تذکرهٔ طاهر نصیرآبادی مذکور است * حیرت زدهٔ لقای خود کن * آئینهٔ رونمای خود کن * لاادری * سیاهی نور وان باز پس فرستادم * عطای تو بلقائی تو باد ارزانی * کمال اسمٰعیل * چو سایه پرده نشین گرد آفتاب زنم * چو بکر فکر تو بردار د از لقا پرده * ب -

لِقاءَة بالکسر ع. دیدار کردن - ا -

لِقاة بفتح اول ع. مثله - ا -

لَقاح بالفتح و حای حطی ع. انچه بدان خرمابن را گشن دهند و غورهٔ خرمابن نر و گروهی از مردم سرکش که فرمان پادشاه نپاشند یا آنان در جاهلیت گاهی نوبت سباء نرسید آنهارا و بمعنی آبستن شدن ناقه - ا -

لِقاس بالکسر و سین مهمله ع. اسم است ملاقسة را

لَقاط بطای حطی کسحاب ع. خوشه که در دروده بماند و داس آنرا خطا کند . و بالکسر پیشاپیش و مقابل و باقیماندگی خوشه در درودن اسم مصدر است . و بالضم خوشه برچیده - ا -

لُقاطة بالضم ع. شکسته و ریزهٔ هر چیزی رایگان و بی بها و از زمین برگرفته و خوشه برچیده - ا -

لِقاع بالکسر و عین مهمله ع. گلیم سطبر . و لُقّاع کشداد مگس - ا -

لُقّاعَة کرمانة ع. گول و لقب نهنده مردم را و فسوس کننده و مرد نیک زیرک سخن ساز حاضر جواب و یقال فی کلامه لُقّاعات یعنی از اقصای حلق سخن میگوید - ا -

لَقالِق بالفتح ع. جمع لَقلَق که بیاید - ا -

لَقانَة بالفتح و فتح نون ع. تیزی دریافت و زود فهمی

لَقانِیَة بالفتح و کسر نون و فتح تحتانی ع. مثله - ا -

لَقَب بفتحتین و سکون بای موحده ع. نامی که دلالت بر مدح و ذم کند و بفارسی آنرا بازنامه گویند . اَلقاب جمع و باللفظ یافتن و گرفتن و کردن و نهادن و دادن مستعمل . میر معزی * در ذم خصمانت چون اشک حسام افسرده گشت * اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام * و له * جود ترا لقب نه نهم آفتاب و بحر * کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار * سلیم

* مار اسخن فروش نهادی لقب چه بود * خواجه زبا بزر سخن میدهی سخن * مخلص کاشی * بی نور خوانیم ز چه ای رشک آفتاب * خوب است کس جمال ترا مه لقب کند * ملا ابوالبرکات منیر * منیر سوخته دل را لقب سمند رکن * که بوالهوس نسزد این خطاب رنگین را * ملا طغرا * پایت چو اور القب مهر سپهر سخن * هر غزلش را قدر عقد ثریا نوشت * وله * دو آتش ز نرگس گرفته لقب * بریحان ترلیفه اش هم نسب * ب -

لَقث بالفتح و ثای مثلثه ع. آمیختن و لشتاب گرفتن و فراز گرفتن چیزی را - ا -

لَقح بالفتح و حای مهمله ع. گشن دادن خرمابن را و بفتحتین کوه و آب نی که از گشن گیرند تا بناقه دیگر دکنند اسم است آنرا و انچه نخل را بوی گشن دهند و آبستن شدن ناقه و باین معنی بالفتح هم آمده - ا -

لِقحَة بالکسر ع. نفس لِقاح ککتاب جمع . و عقاب و زاغ و زن شیرده - ا -

لَقز بالفتح و زای هوز ع. مشت بر سینه زدن یا بر هر جا که باشد یالکد زدن یالقز بمشت بر سینه و بر گردن زدن و وهز لکد زدن و بهز آرنج زدن و لهز بمشت بر گردن زدن - ا -

لَقس بالفتح و سین مهمله ع. کرد و عیب کردن و بفتحتین کشیدن دل بسوی چیزی و مائل ساختن و شوریدن دل و تباه شدن و لَقِس گکنف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی انداز نده میان مردم و آنکه بر یک روش نپاید . و دانا و دریابندهٔ چیزی - ا -

لَقص بالفتح و صاد مهمله سوختن پوست را . و بفتحتین شوریدن دل و تباه شدن و تنگ گردیدن . و لَقِص ککتف تنک و مرد بسیار سخن زود بدی انگیز - ا -

لَقط بالفتح و طای حطی ع. از زمین برگرفتن چیزی را و در پی نهادن جامه را و رفو کردن . و بفتحتین انچه برداشته و برچیده شود از خوشه و جز آن و بارهای زر که در کان یافته گردد و نوعی از ترهٔ پاکیزه که ستور حریص آن باشد لَقطة یکی - ا -

لُقَطَة بضم اول و فتح ثالث ع. انچه برداشته و برچیده شود از خوشه و جز آن لُقّطة کهمزة مثله و لَقَطَه بفتحتات در لقط گذشت - ا -

لَقع بالفتح و عین مهمله ع. انداختن چیزی را و بچشم کردن کسی را و گزیدن مار و سر بینی گرفتن مگس چیزی را - ا -

لَقَعان محرکةً ع. شتابان گذشتن - ا -

لُقَعَة کهمزة ع. آنکه دشنام دهد کسی را و بسخن ترساند او را و بس - ا -

لَقف بالفتح ع. شتاب و سبک گرفتن و بفتحتین افتادن دیوار و از زیر فرو دریدن حوض بسبب نااستواری بنا و فراخ شدن کرانهای وی و نیز لَقَف جانب و کرانهای حوض و چاه اَلقاف جمع . و رجلٌ لَقفٌ لَقِفٌ بالفتح و ککتف مرد چست و سبک و زیرک و نیز لَقِف ککتف حوض فرو دریده از زیر و چاه نااستوار کرده بنا از کلوخ بر آورده با چاه پر آب که در کندن روان گردد . و لِقف بالکسر آب چند چاه است اعلای قوران نهایت شیرین - ا -

لَقَفان محرکةً ع. شتاب و سبک گرفتن - ا -

لَقَقَة محرکةً ع. آنانکه بر چشم مردم زنند بپنجه و چاه های سر تنگ - ا -

لَقلاق بالفتح ع. در لَقلَق بیاید - ا -

لُقلُق کجعفر ع. زبان و فی الحدیث من وُقِیَ شَرَّ لَقلَقِهِ و لَكَ لَكَ لَقلاق بالفتح مثله اَو هُوَ اَفصَح لَقالِق جمع و آواز - ا -

لَقلَقة کدحرجة ع. آواز لک لک و هر بانگ که باضطراب و حرکت باشد یا سختی آواز و پیوسته جنبانیدن مار زنخ خود را و زبان برآوردن و جنبانیدن آن و جنبانیدن چیزیرا - ا -

لَقم بالفتح ع. بستن دهانه راه و غیر آنرا و بند کردن و بفتحتین میانهٔ راه و معظم آن لُقَم کصرد مثله . و بمعنی شتاب و سبک خوردن - ا -

لُقمان باعورا کعثمان . حکیم پسر خواهر ایوب علیه السلام یا پسر خواهر مادری است و گویند تلمیذ داود علیه السلام و گویند قاضی بنی اسرائیل است و گویند بنده بود نوبی آزاد از سیاهان مصر و در نبوت او اختلاف است و او غیر لقمان عاد است و لقمان بن شیبه بن مُعیط صحابی است و لقمان بن عامر حمصی محدث . و لقمان بن باعور باشندهٔ ملک نوبه واقع در افریقیه میباشد و در شهر رمله علاقهٔ فلسطین واقع در ملک شام ازین جهان سست بنیان بسرای جاودان رحلت نموده اگرچه صورت ظاهری او مانند مردم ملک حبش سیاه کریه المنظر لبان سطبر و آویخته بینی بد وضع و پا دراز مگر سیرت باطنی او چنان زیبا که لکها خوبصورتها بران نثار و کرورها و جاهتها در مواجههٔ آن شرمسار بودند . حکیم مذکور بباعث سواد لون مدتی چند بار بغلامی رسیده هیزم کشیده و چوپانی گوسفندان کرده و زمانی آقا هم مانده . از منتهی الارب و دیگر کتب معتبره نوشتم -

لُقمَة بالضم و الفتح ع. نواله و مقدار طعامی که یکبار در دهن نهند و بفارسی فربه از صفات اوست و باللفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و زدن مستعمل . میر یحیی شیرازی * جز و بدن نمی شود ارباب فقر را * گر لقمه لعاریه هیچو تفک خورد * ظهوری * بخوان غصه ز لب لقمهای چرب زنم * همیشه بیضهٔ غم دارم و زهر غنا * طالب آملی * لقمهٔ کام جمشیدی هیهات * تا ابد کامت از نان بی نمک است * خواجه کمال خجندی * اگر لبت نفرستی ز غم نصیب کمال * لقمهٔ کسی بی نمک چگونه خورد * شیخ شیراز در گلستان در حکایت جدال با مدعی آورده . نثر . نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند -

لقمهٔ آهن چشیدن . ف . کنایه از زخم خوردن - ب

لقمه آهن کشیدن . ف . کنایه از زنجیر برپا بودن - ب -

لقمه بر گلویش فرو نمیرود . ف . کنایه از نهایت بخل و خست است - فر -

لقمه پرهیزی . ف . احتیاط در لقمه کردن از حلال و حرام . حافظ شیراز * مرا چیست ره و رسم لقمه پرهیزی * همان به است که میخانه را اجاره کنم * از غو معنی سخن

لقمهٔ خلیفه . ف . نام نوعی از حلوا باشد - ک

لقمه شمار . ف . کسی که بضیافت اغنیا بی طلب رود

ولقمه شمارد. فر.

لَقِن بالفتح ع. تیزی دریافت و زود فهمی اسم است لَقَنَة بالتا ولَقَانَة کگراهت ولقانیة کگراهیة مثلہ وبفتحتین یادگرفتن کلام را وفهمیدن سخن را وتیز فهم گردیدن وبالکسر کرانه وستون. و(غُلَامٌ لَقِنٌ) کودک تیز فهم.

لَقُو بالفتح ع. لقوه زده گردیدن مُلْقُوٌّ لغت است ازان ولقوه زده گردانیدن. ا.

لَقْوَة بالفتح وفتح واو ع. بیماری کجی دهان وروی از علت ونیز (لَقْوَه) وبکسر. زن زود بارگیر که دراول دفعه بارگیرد. وناقَةٌ لِقْوَةٌ کذلک وعقاب ماده یا زن شتاب کار حیث وسبک لِقَاء کگساء وأَلْقَاء جمع. وذُو لَقْوَة عقاب سیه گون. ا

لَقُوح بجای مهمله کصبور ع. باردار لُقُح کرکع جمع ونیز لِقَاح کگتاب جمع. ونیز لَقُوح شترماده شیردار یا ناقه بچه آورده تا دو ماه یا سه ماه وبعد لَبُون خوانند. ا

لق ودق لفظ اول بفتح اول ولفظ دوم که تالع اول است بفتح دال مهمله بمعنی زمین هموار وسخت که گیاه ودرخت نداشته باشد واین در اصل لَغ ودَغ بغین معجمه بود از سراج وغیاث.

لَقَوماجس این لفظ را خان آرزو در شرح سکندرنامه نَقَوماجس تحقیق کرده بفتح نون وقاف وکسر جیم عربی وسین مهمله نام حکیم که پدر ارسطو بود. غ.

لقوماش بفتح اول وثانی بواو رسیده ومیم بالف کشیده وبشین نقطه دار زده همان لقوماجس است که بالا گذشت. ره.

لقومه بفتح اول وثانی بمعنی لقوماش است. ره.

لقی بفتح اول ع. انداخته أَلْقَاء جمع. ولِقِی بالکسر دیدار کردن ولُقِی اول وکسر ثانی مثله. ولَقِیّ کغنی باهم دیدار کننده ومتصل شونده وهمان لِقْیَان. وشَقِیٌّ لَقِیٌّ از اتباع است. ا.

لِقْیَان بالکسر وبالضم ع. دیدار کردن. ا.

لُقْیَانَة بالضم وبالکسر وفتح نون ع. دیدار کردن. ا

لَقِیط بطای حطی کامیر ع. از زمین برگرفته وبچهٔ نوزاده برزمین افگنده وجز آن که بردارند او را وچاه کهنه عادی که ناگاه برافتد وواقع شود بدو. لَقِیطَة کذلک. ا.

لَقِیطَة کسفینه ع. خوار وناکس فرومایه مذکر ومؤنث دروی یکسان است. ا.

لُقَّیطی کسمیهی ع. جوینده خبر را تا سخن چینی نماید. ا

لَقِیف کامیر ع. جست وزیرک وحوض فرو ریخته از زیر فراخ کرانه وچاه استوار ناکرده بنا از کلوخ برآورده یا چاه پرآب که بکندن آب جاری گردد. ا.

لَقِیم کامیر ع. نواله فرو خورده ولُقَیم کزبیر از اعلام است (حِنْطَة لُقَیْمِیَّة) مصغراً منسوباً گندم بزرگ سیر یا گندم منسوب بسوی لُقَیم که دهی است در طائف. ا.

لُقَیْبَة بضم اول وفتح ثالث ع. ملاقات از لطائف وغیاث.

لک بفتح اول وسکون کاف عربی. ف. ابله ونادان هندو شاه گفته ؎ زدست آسمانم مخلصی بخش ٭ که بس بیرحمت است این جابر لک ٭ ونیز عدد معروف که صد هزار باشد لیکن باین معنی هندی است زیرا که هندیان برای شمار مرتبه ها مقرر کرده اند چنانکه در کتب وحساب مرقوم است ونزد فارسیان وتازیان مرتبهٔ مقرر نیست غیر از یک وده وصد وهزار. حکیم عنصری گوید ؎ دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان ٭ دیگر همان لاک مرقوم که از درخت کنار ودیگر اشجار حاصل شود ودر عربی بتشدید کاف آمده ظاهر معرب کرده اند. وبعضی بدین معنی بالضم گفته اند. وبالکسر نخاله آنرا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند. وطائفه از گردان نیز جامه پاره وبعضی از مردم روستا جامهٔ درخت پوشیدنی را گویند چه نو وکهنه باشد. وبالضم چیز گنده وسطبر وناتراشیده ولته کهنه وکعب یا که شتالنگ گویند. نزاری گفته ؎ محیط بر لک باهم نمی رسد بمراتب ٭ غدیر دنیا وانکه من غریق علائق ٭ ودر لغات ترکی نوشته که بالضم لک بمعنی سطبر وگنده ترکی است ودر برهان لطائف بمعنی چیزی که ازو رنگ سرخ گیرند ودر سامی گفته ریشی است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند ولعربی دُبیله گویند وبکسر مرغ کاردانک که آنرا لیک ولیگ خوانند وگوشت لذیذ دارد. ن غ.

لاکّ بالفتح وتشدید ثانی ع. گوشت وآمیزش وصمغ درختی است که بدان رنگ سرخ نمایند نه گیاه هندی لاک است شرب مقدار درهم آن نافع است جهت خفقان ویرقان واستسقا ودرد جگر ومعده وسپرز وسنگ مثانه ولاغر کنندهٔ اندام ونیز لک زدن وکوفتن ومشت برپشت وگردن زدن یا زدن وراندن ودور کردن وباز گوشت را از استخوان وجدا نمودن. وبالضم درد لک یا کنجارهٔ آن یا پارهای پوست رنگ کرده بلک که بنیام ودسته کارد سازند وبدین معنی بفتح هم آمده. ودرشت اندام پر گوشت وشهری است در اندلس وشهری میان اسکندریه وطرابلس مغرب. ا.

لکا باول مفتوح. ف. دو معنی دارد اول کفش بود وآنرا لالکا نیز گویند. حکیم ناصر خسرو علوی گفته ؎ حب علی زرضوان بر سر نهدت تاج ٭ وز پایها برون کندت مالکی لکا ٭ دوم سختبان سرخر را گویند. منوچهری گفته ؎ کبک چون طالب علم است ودرین نیست شکی ٭ مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی ٭ بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ٭ ساخته پایکها را ز لکا موزه لکی ٭ وبمعنی لاک هم آمده. قطران گفته ؎ نار چون درحقهٔ زرین نگینهای عقیق ٭ سیب چون بر چهرهٔ سیمین نشانها از لکا ٭ آن دو روبه گل چو روی عاشقان از خون دل ٭ یا چو برزرین ورقها ریخته آب لکا ٭ وصاحب فرهنگ بضم دانسته وچنین است میگویم در مخزن الادویه گفته که آن صمغ نباتی است که در هند وبنگاله از سر شاخهای کنار وبعضی اشجار برمی آید ومنعقد می گردد وسرخ رنگ شبیه به توت سرخ است وچون آن ابقد لیمو نارنج میشود واین را لاک خام گویند وانچه از درخت سدر که بپارسی کنار گویند بعمل آید از امثال دیگر بهتر است واز طبق لک خام در آب واخذ آب آن انواع رنگهای سرخ بعمل می آید وهر یک را نامی وانچه آب آنرا در پنبه گرفته اقراص نازک ساخته خشک مینمایند. بفارسی کتا وبهندی التا وجها ورنیز گویند. وثفل لاک مطبوخ آب گرفته را اوزقهای نازک سازند وآنرا بهندی چپرا ولبشیرازی دوس می نامند وبهترین آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده سرکاغذها بدان چسپانند وبمعنی زمین وملک وولایت نیز آورده. ن

لَکَّاء بالفتح والمد ع. پوست رنگ کرده بلک. ا.

لکات بروزن نبات. ف. هر چیز ضائع وزبون را گویند. ره.

لکاته بالفتح وفتح فوقانی. ف. زن بدکاره بی حیا وآنرا در عرف هند تهاری خوانند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته. ب.

لُکَاث بثای مثلثه کغراب ع. سنگی است درخشان لغزان برای کجلکاری وبیماری شتر که آبله ریزه مانندی بردهان وی برآید ولکاث کرمان کجکر. ا.

لُکَاثِیّ بالضم وکسر ثای مثلثه ع. منسوباً سخت سپید. ا

لِکَاز بزای هوز کگتاب ع. چوب وجز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد. ا.

لکاع بعین مهمله کقطام ع. در لُکَع بیاید. ا.

لَکَاعَة کگرامة ع. ناکس گردیدن. ا.

لِکَاف کگتاب ع. خوی گیر یعنی سطبر که زیر پالان بر پشت خر نهند. ا.

لِکَاك کگتاب ع. انبوهی وشتر ماده سخت گوشت لُکُك کشمرد ولِکَاك علی لفظ الواحد جمع. ا.

لُکَالِك کعلابط ع. شتر سخت گوشت سطبر فربه. ا.

لکام کغراب وتشدید بنیز ع. کوهی است بشام دربرابر حماة شیزر. ذوا قامیه گذران بجانب شمال. و(حُفٌّ لَکَّامٌ) کشد ادسیل شتر سخت که سنگ شکند. ا.

لکام بروزن غلام. ف. امرد قوی جثه وبیحیا. حکیم سوزنی گفته ؎ هر چند که کنکیم وکلکیم ولکامیم ٭ تن داده ودلبستهٔ آن دول غلامیم ٭

لکانه بالفتح وفتح نون. ف. روده که از گوسفند پاک کنند وپر گوشت ونخود ویرکنند. وبیزند وبخورند ولعربی آنرا عصیب خوانند ویکنی قضب را گویند ظاهراً عصیب وقضیب تصحیف شده باشد فخری گفته ؎ بدنیا رای ومیل آن نباشد ٭ ملک تی فرج خواهد نه لکانه ٭ ناصر خسرو گفته ؎ چه خر بیخبر زانی اکنون که انگه ٭ بمزد ولبستان خریدی لکانه ٭ از فرهنگ انجمن آرای ناصری. ودر برهان لکامه بمعنی بمیم نیز نوشته.

لکائی بروزن هوائی. ف. بمعنی سرخی ورنگ سرخ باشد چه گل سرخ را لکامی گویند. ره.

لَکْث بالفتح وثای مثلثه در آخر ع. زدن ورنجانیدن وبار کردن برکسی فوق طاقت وی. وبفتحتین بیماری شتر که آبله ریزه مانندی بردهان وی برآید. ولکاث زده شدن شتر ودر چسپیدن ریم وچرک. ا.

لَکِثَة کفرحة ع. شتر ماده فربه. ا.

لکد بفتح اول وثانی وسکون دال مهمله. ف. بپای زدن. ب.

لَکَد بالفتح ع. بدست زدن یا دور کردن وراندن وبفتحتین چسپیدن برکسی چرک وریم ولازم گردیدن. ا

لکد بخت خورده است. ف. کنایه از بخت کسی که از انکه قدر عافیت ندانسته بود پشیمان است. ب.

لکد برابر زدن. ف. کنایه از داعیه رفعت کردن ومردم را بچشم کم دیدن. ب.

لکد برگور حاتم زدن. ف. کنایه از سخاوت بکمال رسانیدن واطلاق آن بر شخصی کنند که باوجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد. ب.

لکد خوردن. ف. مرادف لکد کوب خوردن که بیاید. ب.

لکد درکار زدن. ف. کنایه از برهم کردن کار. ب.

لکد روزگار خورده است. ف. مرادف لکد بخت خورده است که گذشت. ب.

لکد زدن تفنگ. ف. صدمه زدن تفنگ از عقب بعد سر دادن. میر یحیی شیرازی ؎ مشو ایمن کراین واماندِه لنگ است ٭ که با یکپا لکد زن چون تفنگ است ٭ ب.

لکد سپر. ف. مثل لکد کوب که می آید. اوحد الدین انوری ؎ کاب در جوی تست چرخ چو پل ٭ دشمنان را لکد سپر دارد ٭ ب.

لکد کوب. ف. مطلق ضرب خواه از لکد باشد خواه از غیر لکد وبمعنی کوفته وپامال مجاز است. طالب آملی ؎ مرا افتاده چو بینی غمین مشو طالب ٭ که من ز روز ازل سبزهٔ لکد کوبم ٭ ب.

لکد کوب خوردن. ف. بمعنی. ملا وحشی ؎ زدست روزگار لکد کوب خوبی زدم ٭ بی عشق هرکه می برد از خود به ٭ ب.

لکد کوبه. ف. مرادف لکد کوب که گذشت. خواجه نظامی ؎ لکد کوبه گرزهٔ هفت جوش ٭ برآورده از گاو گردون خروش ٭ ب.

لَکْز بالفتح وزای هوز ع. شهری است برپشت دربند ونیز لکز لکد زدن برسینه ومشت برگردن زدن وبدست یا بکاره زدن برسینه وگلو. ا.

لَکِس بسین مهمله کگتف ع. دشوار خوی سرکش نافرمانبردار. ا.

لکع بالفتح وعین مهمله ع. گزیدن مار وکژدم وخوردن ونوشیدن ودبسر زدن بر پستان مادر را وقت شیر مکیدن. وبفتحتین برچسپیدن چرک برکسی ولازم شدن وناکس گردیدن. وبالکسر کوتاه بالا ولُکَع کصرد ناکس بندهٔ نفس وخوار وبنده وگول لکاع کقطام مؤنث. ونیز لُکَع آنکه متوجه گفتگو چرا نشود واسپ کره وخر کره وکودک خرد وریم وچرک. ا

لُکَعاء ع. مؤنث الکع که ناکس وفرومایه بود. ا.

لُکَك کصرد ع. جمع لِکَاك که گذشت.

لِکَك بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف. ف. آلوی ترش را گویند. ره.

لِکَل بکسر اول وفتح ثانی وسکون لام. ف. میوه ایست که آنرا امرود گویند. ولعربی کمثری خوانند. ره.

لکلك ولکلکه بفتح هردو لام وهردو کاف زده. ف. سخنان یاوه وهرزه باشد مانند فریاد لک لک که مرغی است معروف مولوی گفته ؎ بس کن ای لکلک بیهوده زگفتار تهی ٭ تا سخنها همه از جان مطهر گویند ٭ دیگر باول مکسور چوبکی را گویند که بردول آسیا بطوری نصب کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد وبدول خورد ودانه از دول بآسیا ریزد چنانکه مولوی گفته در دول نوشته شده ؎ چو لکلک است کلکت بر آسیای معنی ٭ تا طحان ز آب گردد نز لکلک معین ٭ زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد ٭ بر آسیا درافتد معنی زهی معین. ن.

لَکْم بالفتح ع. مشت زدن یا لکد زدن برسینه و

راندن و دور کردن - ا.

لَکَن بفتحتین ع. لکن که تنت باشد و بکاف فارسی بیاید و بمعنی درماندن بسخن و بفتح اول وکسر دوم کند زبان شده مرادف لکنت - ولکن بالف ملفوظ بعد از لام وکسر کاف وتخفیف نون وتشدید آن حرفی است که برای تدارک چیزی آرند بفارسی اما ولیکن گویند - ام.

لُکنت بضم اول وفتح ثالث ع. درماندن بسخن - ام

لکنونة بضم اول وثالث وفتح نون ع. مثله - ا

لك ویك باول مفتوح . ف. این لغت از لوازم است و بمعنی اسباب خانه از فرش و رخوت وغیره و بمعنی بی هنر و بی خرد و بمعنی تگاپوی نیز گفته اند - با اول وسوم مضموم بمعنی گنده وناتراشیده - نور بهای جامی گفته ای شوربخت مدبر معلول شوم پی * ای ترش روی ناخوش مکروه لک و پک * ن.

لك و پك برهم زده . ف. یعنی اثاث البیت را فروخته لقد کرده شمس فخری جهان چو خاک درست عرصهٔ ملکت * چرا نگوید عقلش بهمت لک و پک * ب.

لَکُوع بعین مهمله کصبور ع. ناکس و فرومایه - ا.

لَکوك بضمتین . ف. جمع لک که معرب و مفرس لکهه وآن بهندی نام عدد صد هزار است غ.

لَك و لُنج . ف. ظاهرا بمعنی لب است - ملا فوقی یزدی در تعریف محبوب من بگرد سر لک ولنجش * که ز شهد وقبیده منتخب است * ب.

لَکُونة بضمتین وفتح نون ع. درماندن بسخن - ا

لکّه بالضم وتشدید کاف عربی وهای مختفی . ف. بمعنی داغ و پارچه غ ب.

لَکّهن بفتح اول وسوم بمعنی روزهٔ هندوان است چنانچه منوچهری گفته الا تا مومنان گیرند روزه * الا تا هندوان دارند لکّهن * ن.

لکهنوتی بالفتح - در زمانه سابق شهری بوده در سمت شرقیه ملک بنگاله و بعضی نوشته که نام ملک کور که واقع است از بنگاله ع.

لکی . ف. نام جنگلی است بزرگ که گویند یا لصد فرسنگ طول آنست ابتدای آن از جبال کاشغر است یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است بکوهستان کاشغر پس میرسد بکوهستان کشمیر و بلاد هند و پورب و بنگاله را قطع نموده منتهی به پای شور و عرض آن از ده روز الی یکماه راه مسافت است و دران جنگل پیل و کرگدن و درندگان قوی جثه بسیار است تا اکنون هیچ یک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کشور ممکن نگشته و نام آن کشور نیپال بفتح نون وسکون یای تحتانی و بای فارسی بالف زده ولام موقوف است در حوالی چین و هند و نزدیک به بحر هند است و در حرف نون بیاید - ن

لَکیع بعین مهمله کامیر ع. ناکس - ا.

لکیعة کسفینه ع. کنیزک فرومایه و (بنو لکیعة) گروهی است - ا.

لکیك کامیر ع. لشکر درهم پیوسته و گوشت و درشت اندام پر گوشت لکاک لکتاب جمع . و قطران و درختی است سست - ا.

لُکَیکة کجهینة ع. ناقهٔ سخت گوشت - ا.

لُکین بضم اول و یای معروف . ف. بمعنی نمد باشد پور بها گفته همی نابود نزد اهل خرد * سقرلات افزون بها از لکین * ن.

لک بفتح اول و سکون کاف فارسی . ف. بمعنی هزیان وهرزه - خاقانی گفته بالنظم و نثر خاطر خاقانی * طبع کشاجم از درلگ باشد * با سنبلی که آهوی چین خاید * عطر پلنگ مشک چه سگ باشد * ن.

لگام و لغام بالفتح . ف. معروف لجام بالکسر معرب آن و بالضم غلط است صحیح بفتح چنانکه مصحح برهان نوشته است - ن ب.

لگام از سر گرفته . ف. کنایه از توسن و خودسر و بدنیعی است بی لگام - ملا عشرتی مرا درخانه ای جنبش سواری * لجام از سر گرفته استری هست * زند بر تیغ جوهر دار خود را * باین معنی که جوهر جوهری هست * ب.

لگام انداختن . ف. باز داشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن - ابونصر نصیرای بدخشانی آه ما رو بفلک کرد که مانع گردد * توسن سرکش ما را که لجام انداز د * ب.

لگام بر اسپ کردن و لگام بر سر اسپ کشیدن و کردن و نهادن و لگام بر گردن اسپ نهادن . ف. بمعنی . میر معزی چون بجنبیدن شاه مشرق پای کرد اندر رکاب * گیرد دست عزم تو بر اسپ گام تو لگام * وله تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام * ملک بی آرام و توسن رام گشت و آرمید * وله گرد افلاک بر آنگونه که خواهد بخشش * بخت او کرد مگر بر سر افلاک لگام * انوری کند از جهد کند دولت تو * بر توسن افلاک لگام * وله گر بگوی کفایت تو کشد * بر سر توسن سپهر لگام * ب.

لگام خائیدن . ف. کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن مقابل لگام لیسیدن - انوری هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی معین * چرخ در فرمانبری حاشا اگر خاید لگام * ب

لگام دادن بچیزی . ف. کنایه از متوجه شدن بچیزی - خواجه نظامی همه ملک ایران مرا شد تمام * به بهند و ستان داد خواهم لگام * ب.

لگام ریز بکسر رای مهمله بیای مجهول . کنایه جلد و شتاب . میر خسرو میر بخت از لجام بر اقش چو برق نوره زنیسان لگام ریز شه آمد بشهر در * ب ر.

لگام کشیدن . ف. کنایه از احتیاط کردن و مکث نمودن درکاری - سنجر کاشی با آن غرور و تکبر که کشته آنم * رسید چون بسر تربتم لگام کشید * ب.

لگام لیسیدن . ف. کنایه از مطیع و منقاد بودن است - انوری صاعد و هابط گردونش بهو سند رکاب * اشهب وادهم گیتیش بلیسند لگام * ب.

لگان بالفتح . ف. بمعنی لگن است - فر.

لگلك بفتح هر دو لام و سکون هر دو کاف فارسی . ف. مرغی است مشهور که گردن و منقار و پای دراز دارد و مار شکار کند و چندان از هوا بر روی خاره و سنگلاخ بیفگند که مجروح و هلاک شود پس بآشیانه برده بخورد حکیم سنائی گفته آن لگلگ گوید که لک الحمد و لک الشکر * تو طعمه من کرده آن مار ژیان را * ن.

لگلك پای خود در آب نهاد . ف. کنایه از آنست که زمستان رفت تابستان آمد - ب.

لگله بفتح اول و ثانی و ثالث . ف. بمعنی لگد کوب باشد وآن کتک و لتی است که با پای بزنند نه بادست - سراه.

لگن بفتح اول و ثانی و سکون نون . ف. بمعنی تشت که دران دست شویند وآنرا در عرف سلبچه گویند و در ترکی چلیمچی چنانکه در فرهنگ ترکی آمده - اشرف هلال نیست که بر طرف نیلگون چمن است * که آفتابه زرین مهر را لگن است * و در جهانگیری آنچه در زیر پیه سوز می باشد تا موم یا پیه گداخته وآب شده دران ریزد و بدین معنی معروف است - ظهوری نبرد تا زر خورشید را فلک گرو * انه برای شمع ضمیرش خرد نساخت لگن * طالب کلیم هر شمع که سرکش تر از ان نیست * درین بزم * روشن کند آخر ز دو فاحشم لگن را * ن ب. صاحب جهانگیری بمعنی فانوس هم آورده.

لگنه بالکسر . ف. در جهانگیری مرادف لنگ بالکسر وآن از بیخ ران تا سر انگشتان پا است انتهی - واین در اصل لنگه بوده که بتصرف لوطیان لگنه شده و نام فنی از کشتی از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب غ.

لگور بروزن صبور . ف. جمعی از صحرا نشینان که در نواحی هرات و سیستان می باشند * ن سراه.

لَمْ بالفتح . ف. بمعنی رحمت و بخشایش و لمیده بمعنی آسوده و برین قیاس والمیدن یعنی آسودن و خفتن و بالفظ دادن و داشتن و زدن بمعنی واکشیدن و خواب کردن بفراغت - ملا فوقی یزدی نگه مست ادا ریزی ولب غربال جان بیزی * بچشم غمزه جا دارد * بتخت عشوه کم دارد * وله کام دل مرا چه شود گر برآورد * شیرین لبت که لم زده بر متکای ناز * ن ب.

لَمْ بالفتح ع. حرف نفی - و بالکسر و فتح میم یعنی چرا و بالفتح و تشدید میم گرد و فراهم آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و فرود آمدن و خوردن بخش خود و یاران خود و گناه صغیره کردن - ام.

لَمأ بالفتح ع. دست بر کسی زدن آشکارا و نهان و تمامه چیزی را گرفتن و نگریستن - ا.

لَماء بالفتح والمد ع. رنگ گندم گون - و لمّا بالفتح وتشدید بمعنی نه و چون و مگر - لک.

لَماج بجیم کسحاب ع. کمتر چیزی که بخورند - یقال ما ذُقتُ لَماجًا و لماجا ای شیئا - ا.

لَمّاح بحای حطی کشداد ع. درخشنده و لمّاح کرمان مرغان شکاری چون مرغ و شاهین - ا.

لِماخ بالکسر بخای معجمه ع. همدیگر را طبانچه زدن - ا

لَماز بزای هوز کسحاب ع. عیب کننده یا آنکه رو بروی تو عیب کند - ا.

لَماس بسین مهمله کقطام ع. در دجای - ا.

لُماسة کثمامة ع. حاجت و نیاز - ا.

لَماظ بظای معجمه کسحاب ع. چیزی اندک و (شربة لَماظًا) اندک اندک بنوک زبان چشید آنرا - ا.

لُماظة کثمامة ع. آنچه ماند از طعام در گوشه های دهان - ا.

لِماع بعین مهمله ککتاب ع. جمع لُمعة بالضم پارهٔ گیاه خشک میان گیاه تر - ا.

لَمّاعة کجبانة ع. عقاب و دشت درخشان سراب و جانان دالله یعنی پیش سر کودک ما دامیکه بجنبد - ا.

لَماق کسحاب ع. چیزی - ا.

لَماك کسحاب ع. چیزی - و بالضم سرمه لماک ککتاب مثله - ا.

لَمال کسحاب ع. سرمه و بضم هم آمده - ا.

لُمالُم بضم هر دو لام . ف. بمعنی مالامال یعنی بسیار و پر. حکیم فردوسی گفته ز لشکر با کسی گم شده است * ز این کشور از خون لُمالم شده است * واین بیت دلالت می کند که بفتح است نه بضم و کاف کم درین شعر عربی است نه فارسی رشیدی خطا کرده است - ن.

لِمام ککتاب ع. لمة که بیاید - و (یقال هو یزورنا لِماما) یعنی او روز میان می آید ما را - ا.

لُمّة بالضم ع. یاران و گروه از سه تا ده و همزاد مرد و همشکل و مانند و پیشوا - ا.

لَمتر بفتح اول و ضم تا . ف. گنده و فربه و قوی و کاهل و بی رگ. حکیم سنائی گفته عقل جز راست گوی لمتر نیست * حیله ساز نادره و گلو بر نیست * مولوی گفته فربه شده عشق و زفت و لمتر * بنهاد خرد بلاغری روی * ن.

لَمْج بالفتح جیم ع. بکنجهای دهن خوردن و گائیدن سمج لمج از اتباع است - سمج لمج ککتف کذلک - ا.

لُمْحة بالضم ع. تاستا شکستن - ا.

لَمْح بالفتح وحای حطی ع. نگریستن و دیدن بنگاه پنهان و خفی - و بفتحتین درخشیدن برق و ستاره - ا.

لَمْحة بفتح اول و ثالث ع. دزدیدگی نگاه و پنهان دیدگی و درخشش و شبه و مانند و خوبی و حسن روی که آشکار گردد مَلامح بالفتح جمع بر غیر لفظ نادرا - و مجازا بمعنی زمانهٔ اندک که بمقدار قلیل باشد - ا غ.

لَمحه لَمحه بالفتح ع. دمبدم و همیشه - فر.

لَمْد بالفتح و دال مهمله ع. فروتنی کردن بخواری و زدن با طبانچه زدن - ا.

لَمْدان کسکران ع. خوار فروتن - ا.

لَمْذ بالفتح وذال معجمه ع. نگریستن و دزدیده دیدن - ا

لَمْز بالفتح وزای هوز ع. آشکار شدن پیری و اشاره کردن بچشم و مانند آن و عیب کردن و زدن و دور کردن و سپوختن - ا.

لُمَزة کهمزة ع. عیب کننده یا آنکه در پس مردم عیب کند - ا.

لَم زدن . ف. یعنی واکشیدن و خوابیدن بفراغت باشد - ره.

لَمْس بالفتح و سین مهمله ع. سودن بدست وگائیدن جاریه را - ا.

لَمَس بروزن شمس . ف. هر چیز که نرم و سست باشد - ره.

لمشك بکسر اول و ثانی بروزن سرشک . ف. جغرات وماستی را گویند که سیر و نمک دران ریزند و خورند و با سین بی نقط هم بنظر آمده است - سراه.

لَمْظ بالفتح وظای معجمه ع. زبان را گرد دهان برآوردن بعد خوردن طعام جهت فراگرفتن لُماظه و لب لیسیدن یا فراگرفتن مزهٔ طعام را و چشیدن - ا.

لَمْظَة بالضم ع. سپیدی لب زیرین اسپ. لَمَظ محرکهٌ مثله. یا سپیدی هر دو لب یا سپیدی یکی از دو لب ونکتهٔ سیاه در دل یا نکتهٔ از سپیدی ضدٌ. واندک از روغن که بانگشت برداشته شود واندکی سپیدی در دست اسپ یا در پای آن بر موهای گرداگرد سم. ا.

لَمْع بالفتح وعین مهمله ع. درخشیدن برق وروشن شدن وربودن چیز را وبدست اشاره کردن وپریدن مرغ وآشکارا شدن از در وبرآمدن. ا.

لَمَعات بفتح اول وثانی ع. روشنی ها ونام کتاب در علم حدیث. غ.

لَمَعان بالفتح ع. درخشیدن. غ.

لُمْعَة بالضم ع. پارهٔ گیاه خشک مانند گیاه تلیاع لُمَع کتاب جمع وگروه مردم وپاره از عضو که خشک ماند در وضو وغسل واندکی از زندگانی وجای درخشان رنگ از اندام. وبالفتح روشنی وبفارسی باللفظ زدن وشکستن مستعمل. طالب آملی ؎ تا شمع ماه شعله کشد در زمان ما • تا تیغ مهر لمعه زند در جهان بهار • غ ب ا.

لَمْغان با غین نقطه دار بر وزن کنعان. ف. نام شهری بوده میان غور وغزنین علاء الدین حسین غوری ملقب بجهانسوز که با سلاطین غزنویه مخاصمه داشته وغزنین گرفته وآتش زده گفته ؎ جهان داند که من شاه جهانم • چراغ دودهٔ سا سپانیانم • علاء الدین حسین ابن حسینم • اجل بازیگر نوک سنانم • بر آن بودم که از لمغان بغزنین • به تیغ تیز جوی خون برانم • ولیکن گنده پیرانند وطفلان • شفاعت میکند بخت جوانم • واین شهر از بلاد کابل وبانی آن شهر لام نام داشته چون بمنزلهٔ خانهٔ او بوده بلام خان موسوم شده لمغان مخفف ومبدل آنست چه در پارسی خا با غین تبدیل می یابد چون اصل این لغت در فرهنگها نبود تصریح نمودم. ن.

لَمْق بالفتح ع. نوشتن ومحو وپاک کردن از اضداد است وبکف بر چشم زدن وچشم مالیدن ونگریستن. وبفتحتین میانهٔ راه ولُمُق بضمتین جمع لامق چشم مالنده. ا.

لَمَك بالفتح ع. سرمه یا نوعی از آن ونرم کردن خمیر. وبفتحتین نام پدر حضرت نوح علیه السلام لامک کهاجر کذا لک. ا.

لَمْلُوم کعصفوق ع. گروه. ا.

لَمَمْ محرکهٌ ع. نوعی دیوانگی وگناه صغیره ونزدیکی بگناه. ا.

لمن الملك زدن ف. مر کراست ملک گفتن. میرزا صائب ؎ نکند گوش به پیرانهٔ معزولی خط • حسن غافل لمن الملک زنان است هنوز • خواجه نظامی ؎ کیست درین دائره دیرپای • کو لمن الملک زند جز خدای • ب.

لَمُوح بحای حطی کصبور ع. درخشنده. ا.

لَمُوس بسین مهمله کصبور ع. شتر ماده که در فربهی وی شک باشد لُمُس ککتب جمع. وپسر خوانده یا آنکه در گوهر وحسب وی عیبی باشد. ا.

لَمُوسَة بالفتح ع. راه یا جهت که گم شده بدست یابی آنرا تا نشان سفر دریابد پس شناسد فعولة بمعنی مفعوله. ا.

لُمُوع بضمتین وعین مهمله ع. درخشیدن وبمعنی روشنی ها وتا لبشها باین معنی جمع لمعه است که بمعنی درخشیدن باشد. غ.

لِمَّة بالکسر وتشدید میم مفتوح ع. موی بچه وتاز بر سر گرگوش فرو آویخته لِمَم کعنب ولِمام گکتاب جمع. وآنچه پراگنده شود از سر میخ فرو کوفته بسنگ. وبضم اول یار سفر ومونس ونخوار واحد وجمع در وی یکسان است. ا.

لَمَى مثلثة اللام ع. گندم گونی وام لب یا اندکی سیاهی آن که بحسن وملاحت انجامد. ا.

لَمْياء بالفتح ع. زن سیاه یا گندم گون لب. ا.

لَمِيج بجیم کامیر ع. بسیار خوار وبسیار جماع و(سَمیج لَمیج) از اتباع است. ا.

لَمْ يَزَل بالفتح ع. همیشه وپاینده وبی زوال وعبارت از ذات حق تعالی ولَم یَزَل در اصل یزال بود چون لم جازم بر یزال در آوردند آخرش جزم کردند الف بالتقای ساکنین افتاد.

لَمِيس بسین مهمله کامیر ع. زن نرم ونازک پوست ونیز از اعلام زنان است. ولُمَیس کزبیر از اعلام مردان است. ا.

لَمِيك کامیر ع. مرد سرمه کرده چشم. فر.

لَن بالفتح وسکون نون حرف نفی که بر مستقبل داخل می شود ع. ومعنی آن هرگز نه. ام.

لَنْب بالضم. ف. بزرگ وسنگین. حکیم نزاری گفته ؎ بتر از بتر چیست بدست لنب • کتارت براضی است بر خود مُجنّب • ن ر.

لُنْبان بالفتح. ف. زنی که از فاحشگی گذشته بقیادت وقوادگی مشغول شود. نزاری گفته ؎ بخود گفتم عجب نبود که نفرت • کند از صحبت لُنبان لبیبان • لَنبان ترکیبی است از دو لغت. یکی لَن یعنی آلت تناسل رجال ودیگر بان که افادهٔ معنی محافظ ونگهبان ومراقب کند. ولُنبان بالضم نام دهی است باصفهان. کمال اصفهانی گفته ؎ تا ز بانم بکام جنبان است • در هجای رئیس لنبان است • ن.

لَنْبَر بر وزن عنبر. ف. فربه وگنده ومشتق از لَنب است که مرقوم شد وبر وزن عنبر خطا است که در فرهنگها وبرهان آمده وبضم اصح است وبمعنی کفل وسرین فربه نیز آمده است. ن.

لُنْبَك ف. نام سقائی بوده در عهد بهرام گور بسیار کریم قصهٔ او وبراهام یهود در شاهنامه مفصل است. خاقانی گفته ؎ بهرام ننگرد به براهام چون نظر • بر نان وخوان لنبک سقا برافگند • در برهان بفتح بر وزن اندک نوشته خطا است وبضم صحیح است در جهانگیری ورشیدی بکسر لام آمده ودر مجمع الفرس سروری بضم لام وفتح با آمده وآن اصح است زیرا که سقای فربه بوده. ن.

لُنْبُوس بضم اول وسکون ثانی وثالث بواو مجهول رسیده وبسین بی نقطه زده. ف. اندرون دهان را گویند یعنی گرد بگرد رخساره از جانب درون. ر ک.

لُنْبه باول مضموم. ف. بمعنی فربه وسرین بزرگ. عماره مروزی گفته ؎ چرا که خواجه بخیل وزنش جوان مرد است • زنی چگونه زنی سیم ساعد ولُنبه • واین نیز بفتح غلط است. ن.

لنبه سر ف. نام کوهی است از مازندران که بمنزلهٔ سر گرد کوه است ومذکور شد که گرد کوه کوهی بود از ولایت دامغان که ملاحده در انجا اجتماع داشتند ودر طرف اعلای آن کوه بر آمدگی بوده که بمنزلهٔ سر آن کوه تصور می شود وچون لنبه بمعنی فربه وگرد ومدور آمده آن کوه را لنبه سر خواندند لهذا پور بهای جامی در هجو کسی که عمامهٔ بزرگ داشته گفته ؎

ای ملحدی که بر سر چون گرد کوه تو • دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر بدان • ن.

لَن تَرانِي بالفتح ع. هرگز نخواهی دید مرا ومجازاً بمعنی خود ستائی باشد وبیانش در لفظ ارنی گذشت. غ.

لُنْج بالضم وجیم. ف. بمعنی لب. مولوی گفته ؎ چشم بر دود دشستهٔ او بگنج • رو ترش کرده فرو آگنده لُنج • هم او گفته ؎ آن لب که بود لنج خری بوسه که آن • کی باید در خورد شکر بوس مسیحا • دیگر درون دهن است که آنرا کب وکب ولنج ولوچ خوانند ودر خراسان لُنبوس خوانند وگفته اند ؎ نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست • لنج بر باد مکن بیش وکتف بر مفراز • حکیم سنائی گفته ع. من لنج پر از باد از ین کوی با نکوی • وآدم شل را نیز گویند. وباول مفتوح بمعنی آهیختن وکشیدن وبیرون بردن. طیان مرغزی گفته ؎ کسی را کو بگیرد درد قولنج • تو بنگافش شکم سرگین برون لَنج • وبمعنی خرام ناز نیز آمده. ن غ ر.

لِنْجان بالکسر بر وزن فنجان. ف. بلوکی است در حوالی اصفهان که در انجا برنج خوبی لعل می آید. ن.

لَنْجه بالفتح. ف. بمعنی خرام ورفتار از روی ناز. خاقانی گفته ؎ سیمرغ بد سیچه بپنجه نکند رنجه • او کبک گه لنجه من بازگه جولان • حکیم نزاری گفته ؎ بخنده گفتن شیرینش دیدید • بلنجه رفتن رعنائش ببینید • ن.

لَنْجِيدن بر وزن رنجیدن. ف. بمعنی بیرون کشیدن باشد. ره.

لَنْد بالفتح ودال مهمله. ف. پسر را گویند وبزبان هندی ایر را گویند چنانکه حکیم سوزنی گفته • قوی که لند بی وسیکی بهند وی وترکی • تو ای که کیری وایری بفارسی وبتازی • وباول مضموم بمعنی لاف وگذاف مولوی گفته ؎ گرچه صرصر بس درختان میکند • بر گیاه سبز احسان میکند • بر ضعیفی گیاه آن باد تند • رحم کرد ای دل تو از قوت ملند • دیگر بمعنی سخن کردن در زیر لب از غایت غضب وآزار دیدن وژکیدن نیز گویند. وهم مولوی در قصهٔ خضر وموسی وخراب کردن دیوار ودوباره ساختن وآب وخاک آوردن موسی گفته ؎ بود فرمانش ولی لندش فزود • کاین که ما کردیم کاری هرزه بود • ن.

لَنْدره بالفتح. ف. نوعی از سفرلات کم بها. محمد طاهر نصیر آبادی در احوال محمد هاشم شیرازی نوشته که او در فن لندره دوزی وحید عصر بوده. ب.

لُنْدِش بالضم. ف. سخن کردن در زیر لب از غایت غضب. ن.

لند هور این لغت مرکب است از لند وهور ولند چنانکه گذشت بمعنی پسر است وهور بمعنی آفتاب است ودر هندوستان پادشاهی بی پدر بزاد واو را بهندی راجه کرن نام کردند چه عقیده هنود آن بود که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت کرده او حامله شده. ن.

لُنْدِيدن بر وزن جنبیدن. ف. بمعنی خود بخود سخن گفتن باشد از روی قهر وغضب. ره.

لَنْطِي بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی بیای کشیده نام پسر یونان است که شهر یونان منسوب بدوست. ره.

لَنْگ بالفتح وکاف فارسی در آخر. ف. آنکه از پا رفتن نتواند وبمعنی آلهٔ تناسل ومرادف لَند که گذشت حکیم سوزنی گفته ؎ ربالش در برش چون کشتی نوح • بر ویش در کشیده خام خنگی • بر پشمها بران مانند رگها • بینش زخمهٔ مانند لنگی • وبمعنی در اثنای سفر مقام در جای کردن. وبالکسر بمعنی پا که از بیخ ران باشد تا سر انگشتان. فردوسی گفته ؎ یکی ماه یان تیز بگذشت خنگ • بر ش چون بر شیر وکوتاه لنگ • ودر هندی لنگ بالکسر بمعنی آلهٔ تناسل. وبمعنی نیم پاره یکتا از کفش وموزه وآنرا نیز لنگه گویند. وبالضم فوطه ولنگی. ن غ.

لَنْگا بالفتح. ف. بمعنی کفش وچرم بز سرخ وچرم نرم وبمعنی گل سرخ. فر.

لَنْگاك بالفتح. ف. بمعنی سخن ناخوش درشت. طیان گفته ؎ من با تو سخن بلاه گویم • از چه دهیم جواب لنگاک • ن ق.

لنگ بره بتشدید رای مهمله. ف. نوعی از آش است که از آرد گندم می سازند وبران نهاده مثل رسن میتابند وبریان کرده در گوشت می پزند. محمد قلی سلیم ؎ هر کرا مهمان شود در اهل کرم • دهدش مغز بره لنگ قلم • غ ب.

لنگ بره بر لنگ زدن ف. گریختن. غ.

لُنگ بند بالضم. ف. حقیقت است. محمد سعید اشرف ؎ سر وا ز جوش لاله وسنبل • لنگ بندی است زلف کاکل دار • ب.

لَنگ خاكي بالکسر. ف. چون حریف را در خاک میکشند. آن حریف خوابیده لنگ میزند. میر نجات ؎ همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاک • لنگ خاکی که دگر غیر نخیزد از خاک • ب غ.

لنگر بر وزن بندر. ف. چیزی است آهنی گران وزن که کشتی را بدان بر جای خود نگهدارند وچون برکشند کشتی روان شود. هدایت ؎ ذاتش چه لجه است وجودش چون موج • هر عرش چون کشتی است وخردمش لنگر • وچوبی که در دست ریسمان باز این است وبر ریسمان راه رونا هم لنگر گویند. وجائی که هر روز از انجا بمردم طعام برسد از ین است که خانقاه را نیز لنگر گویند چنانکه لنگر شیخ جام ولنگر شاه قاسم انوار در خراسان شهرت دارد وبمعنی تمکین ووقار مجاز است وبدین معنی باللفظ باختن وباز کف دادن ونگاه نداشتن مستعمل. میرزا صائب ؎ بخاموشی شوم مهر دهان بیهوده گویان را • نمی بازم چو کوه از هر صدائی لنگر خود را • وبمعنی اول باللفظ انداختن وافگندن وکشادن وگسستن ونهادن وفرو کشیدن مستعمل. حکیم انوری ؎ بدان صفت که شود غرق کشتی زرین • بطرف دریا چون بگسلد از و لنگر • کمال اسمعیل ؎ دست وپای بزن درین دریا • از خود این لنگر گران بگشای • شفیع اثر ؎ نیست طوفان زاد گرباد ای شوره وسنگر در آب • کشتی عدلش بینداز د اگر لنگر در آب • محمد قلی بیگ سلیم ؎ بدریائی که همچو نوح من افگنده ام لنگر • سفینه بر سر موجش بود تابوت ساحلها • واز ین بیت استاد فرخی که ؎ تو مردم کریمی من لنگر گرانم • ترسم ملول گردی با آن کرم ز لنگر • بمعنی گدا ودریوزه گر مستفاد می شود. ب ن غ.

لنگر انداخته ف. کنایه از مرد متحمل وبا وقار که بسخن هر کس از جا در نیاید. ب.

لنگر بجود گرفتن ف. کنایه از جای خود نرفتن. میرزا صائب ؎ بحر پر شور جنون لنگر نگیرد بخود • کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش کم شود • ب.

لنگر خانه ف. جائی که از انجا بمردم طعام برسد. فر.

لنگردار بدال مهمله. ف. بمناسبت بمعنی لنگر چیز بسیار گران را گویند ودر صفات تیغ دورویه چون تیغ لنگر دار

و مژگان لنگر دار و تیر لنگر دار و دریای لنگر دار دریائی که آب ایستاده باشد مقابل دریای بی لنگر. علی رضای تجلی ؎ می کشاید چاک زخمم هر نفس آغوش را * می کشد خمیازه بر مژگان لنگر دار تو * میرزا صائب ؎ عشق می آرد دل افسرده ما را بشور * مطرب از طوفان بود دریای لنگر دار را * وله ؎ گوهر دل را چه آوردی سلامت بر کنار * کشتی تن را باین دریای بی لنگر گذار * ملا طغرا ؎ کار زکنا بد ز خلوت جلوه ات گر اند کی است * تیر لنگر دار کی باب کمان کوچکی است * و همچنین تیغ لنگر دار بمعنی خمدار و سنگین زیرا که تیغ خمدار خوب می نشیند و زخم کاری میکند و از جا کم می جنبد. میرزا صائب ؎ از تغافل گشت مژگان گران خوابش مرا * تیغ لنگر دار چندین پاس دم سیدا شست است * ب.

لنگر شمشیر . ف. سنگینی شمشیر. داراب بیگ جویا ؎ تا از ان ابروی خونریز بدل کار کند * ترسم از لنگر شمشیر سیه تابکشی * ب.

لنگر کردن در چیزی . ف. کنایه از جا گرفتن و تمکن ورزیدن. میرزا صائب ؎ لنگر نکرده ایم چو گوهر درین محیط * از بوستان دهر چو شبنم گذشته ایم * ب.

لنگر گیر . ف. کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواند ایستاد. محمد سعید اشرف ؎ بود معذور گر در وجد آید سالک واصل * که کشتی نیست لنگر گیر چون گردید دریائی * ب.

لنگری بالفتح . ف. نوعی از تشت بزرگ منسوب بلنگر. محسن تاثیر ؎ منشین به بحر سفره شاهان که اندرو * گرداب شاه کاسه و طوفان لنگری * غ ب ن.

لنگ سرکش بالکسر . ف. فنی است از فنون کشتی و آنچنان باشد که پای خود را بعضی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیدن است. میر نجات ؎ پا بکش ای صنم از بزم رنود و اوباش * لنگ سرکش ز حریفان مخور و غالب باش * ب غ.

لنگ کردن بالفتح . ف. در اثنای سفر در جای مقام کردن گویند در فلان کاروان سرا قافله چند روز لنگ کرد. میرزا صائب ؎ هر کرا در طلب هست زپا ننشیند * هست در قافله ریگ روان صائب لنگ * ب.

لنگ کمر بالکسر و اضافت . ف. نام فنی از فنون کشتی که پای خود را در پای حریف بند کردن و بزور بر کمرش آوردن است تا بر زمین افتد و بالفظ خوردن بمعنی رسیدن زور و صدمه بر کمر و بالفظ زدن بمعنی رسانیدن. میر نجات ؎ همه افتاده اطوار تو ایم ای سرور * میزند طور تو بر کوه کمر لنگ کمر * درویش واله هروی ؎ شیطان نه شد از تو گرچه مدبر * لنگ کمری و ساز و آخر * وله ؎ افتاد ز صلب پاکت اطفال * زان لنگ کمر بسی در ضلال * محسن تاثیر ؎ گر شوکت بی ستون وگر الوند است * لنگ کمری زکوه تمکین تو خورد * ب.

لنگن بروزن بهمن . ف. بمعنی گرسنگی و فاقه و روزه باشد که هندوان موافق آئین و کیش و ملت خود بجا آرند. حکیم سنائی ؎ گر بز الکنت کند فربه * سیر خوردن ترا و لنگن به * از برهان و فرهنگهای دیگر نوشتم.

لنگوته بضم اول و کاف عجمی مضموم و فتح تای منقوطه . ف. لنگی کوچک که فقرا و درویشان در میان بندند و بدان ستر عورت کنند. شاه داعی شیرازی گفته ؎ دل لغرا عن ده و لنگوته بند * از جهت زر نه بجان لوته مند * و در هند نیز بهمین نام خوانند مؤلف گوید اصل این لغت لنگ کوته بوده یکیا کاف را بجهت سهولت کلام حذف کرده اند چنانکه رسم پارسیان است از فرهنگ انجمن آرای ناصری. و صاحب بهار عجم گوید تحقیق آنست که لنگوته لغت هندی است مرکب از لنگ بالکسر بمعنی ستر و اوٹ بواو مجهول بمعنی پناه و پرده و فارسیان های بدان ملحق نموده استعمال کنند.

لنگوته بستن . ف. کنایه از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن. سندش در لنگوته گذشت. ب.

لنگه بالکسر . ف. مرادف لنگ که گذشت و لگنه بتقدیم کاف بر نون از تصرفات لوطیان است. ن.

لنگه کشیدن . ف. بمعنی پای کشیدن و سندش در شد مخالف گذشت. ب.

لنگی بالفتح . ف. در لنگ گذشت.

لنگیدن بالفتح . ف. لنگ کردن. فر.

لو بالفتح و سکون واو . ف. حلوا باشد. مجیرالدین گفته ؎ لو لو زینه اش هر کار کردم * ز خواب عشرتش بیدار کردم * و بمعنی پشته و بلندی نیز آمده. حکیم فردوسی گفته ؎ بد و سر شبان گفت زیدر برو * ره تازه پیش اندر آیدت لو * و دیگر بمعنی زندان که بتازی صفرا گویند. مولوی گفته ؎ غلط مکن ز ترش گر برآن درفع لو است * ز زرنک چو نقش نگاری است رنگ و بوی ترش * و نام قصبه ایست از بلاد مازندران و بمعنی لب نیز آمده چنانکه لو بمعنی شب است. ن.

لَوْ بالفتح ع. بمعنی اگر حرف تمنی و هی لامتناع الثانی من اجل امتناع الاول لقول لو جئتنی لاکرمتک و هو خلاف ان الشرطیة لانها لوقع الثانی من اجل وقوع الاول از صراح و کشف.

لِواء بالکسر و المد ع. درفش لشکرکشان و علم خرد. لوی بتحتانی مثله الویة جمع الویات بالفتح جمع الجمع و بفارسی برهنه از صفات و خورشید از تشبیهات اوست و بالفظ افراختن و زدن و بستن مستعمل. ظهوری ؎ شکر خدا که صبر بنصرت لوا بست * طرفی روز چاک گریبان ما نه بست * میر خسرو ؎ ای لوای فتح و فیروزی بچار ارکان زده * بندگان هند دست بر قلب ترکستان زده * مولانا مظهر ؎ بهر جانب که خورشید لوایت سایه افگندی * ملازم بوده ام چون سایه نور عالم آرا را * نواز لعین واقف ؎ هر کس لوای راستی افراخت شد بلند * بالا نشین جمله حروف است زین الف * و لقال لجئوا بالسواء واللواء یعنی برانگیختند باستغاثه و فریاد کردن. و (لواء الحیة) بپیچیدگی مار. و لَوّاء کشداد مرغی است. اب.

لُؤاب کغراب ع. در لوب باید و نیز لواب آب دهن شتر. ا.

لَوءَة بفتح اول و ثالث ع. عورت یا رسوائی و سخت بدی. ا.

لُواثة بالضم و فتح ثای مثلثه ع. گروه و آرد که بر خوان زیر خمیر افشانند لُوات کغراب کذلک و آنکه بهر چیز آلوده گردد. ا.

لُواح بحای حطی کغراب ع. تشنه شدن و درخشیدن برق و برگردانیدن گونه را سفر. التشنگی و دیدن کسی را و پیدا شدن ستاره و جز آن. ام.

لَواحِظ بفتح اول و کسر حا و سکون ظای معجمه ع. دنبالهای چشم. غ ص.

لِواخَة بالکسر و فتح خای معجمه ع. مسکه گداخته مع شیر لیاخة بتحتانی مثله. ا.

لِواذ بالکسر و ذال معجمه ع. خلاف کردن و بهم گریختن و با هم کشتی گرفتن و فریب دادن. در لوذ نیز بیاید.

لواره بروزن شراره . نام قصبه ایست و. هندوستان. ره.

لَوّاز بزای هوز کشداد ع. بادام فروش. ا.

لَواس بالفتح و سین مهمله ع. چشیدنی. داواس کشداد شیرینی و جز آن جوینده جهت خوردن. ا.

لَواسة کثمامة ع. لقمه یا طعام کمتر از لقمه. ا.

لَواش بالفتح و شین معجمه . ت. نان تنک و نرم از گندم و در جهانگیری لباش بموحده هم آمده. یحیی کاشی در هجو اکول ؎ وانگهی بر صف لواش زند * یا علی گوید و بر آتش تند. حکیم نزاری گفته ؎ بوز خود را لواشه کردستم * تا طمع بگسلد قرص لواش * ب ان ع.

لَواشه بالفتح . ف. چیزی است از ریسمان که چوبکی هم دارد و در هنگام نعل بستن اسپ سرکش لب بالای آن ریسمان می بندند و بعد از ان با بندش یا پیچاری میکنند و لواشه مخصوص اسپ نیست خر و قاطر را هم می بندند و در بیت میر نجات ؎ شیخ را دل شده بوسه چون قند تست * اول ای دوست لواشه کن و پابندش کن * بالفظ بوسه خلط نشست کرده که بوسه و لواشه هر دو با لب است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. حکیم شفائی ؎ ذوقی چکیده بلاشه بینی تو * صد کوه بود تراشه بینی تو * بندم بتو چون نعل لبها می سازم * از قوس قزح لواشه بینی تو * از بهار عجم و در غیاث و چراغ هدایت لواشه بکسر اول نام فنی از فنون کشتی.

لَواص بصاد مهمله کسحاب ع. پالوده و انگبین صافی. ا.

لِواطة بالکسر و فتح طای حطی ع. کار قوم لوط کردن و بگل در گرفتن و گل اندود کردن حوض را و چسبیدن بدل و دوست گردیدن و تیر انداختن و چشم زخم رسانیدن و پنهان کردن چیز را. ا.

لَواطِف بالفتح و کسر طا ع. استخوانهای پهلوی نزدیک سینه. ا.

لَواعِج بعین مهمله و جیم ع. بمعنی سوزشها جمع لاعجه که بمعنی سوزنده است. غ ص.

لَوّاف کشداد ع. کسی که ریسمان و جدار و کره وغیره سازد و این عربی است و بفارسی شانگی و در هندوستان شانگی گویند. میرزا طاهر وحید ؎ من عاشق خسته مستمندم * زلیاف افتاده ام در کمند * زموی که او ریسمان بافته * رگم را بتار نفس تافته * ب ا.

لَواق کسحاب ع. چیزی (ما ذقت لواقا) بچشیدم چیزی را. ا.

لَواقِح بفتح اول و کسر رابع و سکون حای مهمله ع. جمع لاقح ناقه آبستن شده و نیز لواقح بادها که درخت و ابر را بار دار گرداند. ا.

لَواقِن بالفتح و کسر قاف ع. پائین شکم. ا.

لَواك کسحاب ع. انچه خایند آنرا. ا.

لَوالِب بالفتح و کسر لام ثانی ع. جمع لولب که بجوهر کر بیاید. فر.

لَوالَو بروزن دوادو . ف. شخصی را گویند که سبک و بی تمکین باشد. سا.

لَوالوا بفتح هر دو لام . ف. مرد سبک بی وقار و بی تمکین و رذل و سفله. کمال اسمعیل در هجو گفته ؎ هر که در کون بلند لغا باشد * کر مزکی شهر ما باشد * تیز بر ریش آن عزکی کو * کار ساز خر لوالوا باشد. ن.

لُؤام کغراب ع. نیاز و حاجت و پرهای راست کرده تیر. ا.

لَوّام کشداد ع. بسیار ملامت کننده. ا.

لَوامِع بفتح اول و کسر میم و سکون عین مهمله ع. اثرهای روشن و پرتوهای درخشان این جمع لامعه و لامع است. غ.

لَواهِب بالفتح و کسر های هوز ع. آتشهای شعله زن این جمع لاهب است چنانکه سواحل جمع ساحل. غ.

لَوایا بالفتح ع. جمع لویة کغنیة. الخبر پنهان کنی و نگاه داری و طعام نهاده بخش کسی. ا.

لَوائِح بالفتح و کسر همزه و سکون حای حطی ع. روشنیها جمع لائحه. و نام کتاب در تصوف. از مدار و آنچه در ابتدای تاج المدائح طغرا لوائح بمعنی جمع لوح مستفاد میشود در هیچ کتاب لغت و صرف بثبوت نرسید. غ.

لَوب بالفتح و بالضم و بای موحده ع. تشنگی یا گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا لُؤوب کدخول و لُواب کغراب مثله و نیز لُوب بالضم گوشت پاره که در دیگ بگردد و گس انگبین و زمین سنگستان بی آب. اغ.

لُوباء بالضم و المد ع. لوبیا که دانه است کوچک تر از باقلی و غلافش شبیه بغلاف باقلی بعض آن سپید و بعض سرخ باشد. ا.

لُوبان بالضم ع. تشنگی یا گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا. ا.

لُوبَة بالضم ع. گروهی است که با گروهی دیگر باشند و در مشورت امری شریک نشوند و سنگلاخ سوخته لوب جمع. ا.

لوبره بضم اول . ف. بمعنی میش دشتی آورده اند برهان گوید که بمعنی گاو میش دشتی نیز آمده معلوم شد که میش دشتی را گاو میش دشتی خوانده چه در فرهنگها چنان چیزی نیست. ن.

لُوبشه بضم اول و فتح بای ابجد و شین قرشت . ف. غله کوفته شده را گویند که هنوز از کاه جدا نشده باشد. کا.

لُوبی بالضم ع. حبشی. فر.

لوبیا بروزن توتیا . ف. غله ایست معروف که در طعام کنند و بخورند. مولوی گفته ع. که بیختم از برایت لوبیا. ن.

لَوت بالفتح و تای مثناة ع. خبر دادن کسی را نچه نرسند او را و نهان داشتن خبر را. ا.

لُوت بالضم . ف. برهنه را گویند که بعربی عریان باشد. دیگر اقسام طعامهای لذیذ را نیز گویند. خاقانی گفته ؎ اینها همه مردلات لوت اند * با جبروت بروت اند. ن.

لوترا بضم واو مجهول و تای موقوف . ف. زبانی که دو کس با هم قرار دهند. کمال اسمعیل گفته ؎ خرد سخن کند فهم از و * چه گوید سر کلک تو لوترا * و آنرا لوتره نیز گویند. ابهامی ؎ دانی چه نام دارد کلکت بلوتره * اندر زبان آن

تاد وان شکر ۔ ن ۔

لوت ولوت . ف . این لغت از توابع است و بمعنی الواع خور ونهاست . مولوی در مثنوی گفته ع . که بخور اینست مارالوت ولوت ۔ ن ۔

لَوْث بالفتح وثای مثلثه ع . نیرو قوت و بدی و زخم وشبه دلالت ونیز لوث دستار پیچیدن وگرد گشتن و بند شدن و پناه گرفتن ونیافتن چیزی از کان بعد جستن و در روغن گردانیدن لقمه را ولازم بودن در خانه وخائیدن چیزی را ودرنگ باهستگی نمودن در امور وتر نهادن خرما در آب وجز آن وانگشت خویش خائیدن کودک ونیز لوث آلایش وآلودگی واضافت آن بطرف آلودگی محل تامل است . شیخ العارفین ۔ بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد ۔ لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما ۔ اغ ب ۔

لُوثاء کصحراء ع . باران پیوسته که گیاه را بهم افکند ۔ ا ۔

لُوثَة بضم اول وفتح ثالث ع . گلولهٔ لته که بدان بازی کنند وسستی وآهستگی ودرنگی وفرو هشتگی وگول ونوعی از جنون وافزونی گوشت وپیه ۔ ا

لَوْج بالفتح وجیم عربی ع . در دهان گردانیدن چیزی را ۔ ا ۔

لُوج باول مضموم وواو مجهول وجیم عربی . ف . نوشته اند که نام ولایتی است وبمعنی کاج یعنی احول نیز آمده ۔ سنائی گفته ۔ گوش کر راسخن شناس که دید ۔ دیده لوج راست بین که شنید ۔ درین معنی بجیم فارسی اصح است ۔ ن ۔

لَوجاء بالفتح ع . شک وشبه ۔ یقال مافی صدری لوجاء ولا حوجاء ومافیه حوجاء ولا لوجاء ولا حویجاء ولا لویجاء مصغرا یعنی نیست حاجت ۔ ا ۔

لوجیا بروزن لوبیا ۔ بلغت یونانی بمعنی دراز باشد که بعربی طویل خوانند ۔ سا ک ۔

لُوچ بواو معروف وجیم فارسی . ف . عریان وبرهنه واین ظاهرا مشتق لچ است ۔ ملا طغرا ۔ صائب از پردهٔ حیا لوچی ۔ دختر پیچ وخواهر پوچی ۔ وطائفهٔ مشهور به بلوچ که بلوص معرب آنست بعضی برانند که در اصل برلچ بوده زیرا که بزرگان ایشان سینه را عریان وبرهنه میداشتند چنانچه این حال در ایشان نیز مشاهده می شود ۔ ب ۔

لَوْح بالفتح وحای حطی ع . هرچه پهن باشد از استخوان کتف وچوب وتخته وجز آن وبران نویسند ۔ اَلواح جمع اَلاوِیح جمع الجمع وهو میان زمین وآسمان وتخته کشتی و قال الله تعالی فی لوح محفوظ قیل هو لوح فی السماء مکتوب فیه وقیل انه من نور وقیل هو ام الکتاب وقیل هو فی حفظ الله کانه فی لوح ۔ ونیز لوح بالفتح وبالضم ولُوُوح کدخول تشنه شدن ودرخشیدن برق وبرگردانیدن سفر یا تشنگی گونهٔ کسی را ودیدن وپیدا شدن وبرآمدن ستاره وبفارسی لوح بالفظ کردن وتراشیدن مستعمل ۔ طالب آملی ۔ بمکر زغمزهٔ شیرین به تیشه داد الماس ۔ که لوح فتنه تراشید کوهکن نازک ۔ میرزا بیدل ۔ صافی دل کر دلوح مشق صد اندیشه ام ۔ یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود ۔ اب ۔

لَوَحان محرکة ع . تشنه شدن ودرخشیدن برق و پیدا شدن وبرآمدن ستاره ۔ ا ۔

لوح پا بالفتح وبای فارسی . ف . بمعنی پا افشار است وآن دو تخته کوچک باشد که بافندگان وجولاهگان چون پای راست بریکی افشارند نصفی از رشتها پائین رود وچون پای چپ را بر دیگری افشارند نصفی دیگر ۔ سا ک

لَوح پاك . ف . کنایه از تختهٔ ساده وبی نقش ۔ صائب ۔ عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند ۔ ما چه می کردیم چون آئینه لوح پاک را ۔ ب

لَوح تُربت . ف . تختهٔ سنگ که آیات وابیات و مانند آن بران کنده یا نوشته برقبر نهند وگاهی همچنان ساده بی نقش نهند ۔ ملا قاسم مشهدی ۔ فنا شدیم ندیدیم خاطر جمعی ۔ زسنگ تفرقه کردند لوح تربت ما ۔ ب

لوح تعلیم همان تختهٔ تعلیم ۔ میرزا صائب ۔ تا نیایم در سخن میدان نمی آیم بحرف ۔ همچو طوطی لوح تعلیم است هم گوهر مرا ۔ مولوی جامی ۔ زخط سبزه خاکش لوح تعلیم ۔ کشیده جوی آبش جدول از سیم ۔ ب ۔

لوح خاموشی بخای معجمه . ف . بمعنی خاموشی است ولوح را استعاره کرده اند ۔ سا ک ۔

لوح دو رنگ . ف . کنایه از دنیا وروزگار یعنی شب وروز ۔ رک ۔

لوح دیوان . ف . لوحهٔ که بر سر دیوانها از طلا یا از رنگ سازند ۔ شفیع اثر ۔ بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی ۔ سیه هر لوح دیوان یاد از لوح مزار ۔ ب ۔

لوح ساده وساده لوح مثل لوح پاک که گذشت ونیز کنایه از احمق وبیخرد وبهر دو معنی ساده لوح نیز گذشت ب

لوحش الله ع . در اصل لا اوحش الله بوده بمعنی وحشت ندهد او را الله ۔ اگر گفته شود که نفی ماضی به ما می کنند نه بلا گوئیم مسلم لیکن در کتب قدیمه به لا هم آمده چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لا کان وصاحب کامل الصناعت نیز ماضی به لا می آرد واین را فارسیان در محل تعظیم واستعجاب گویند ۔ عرفی ۔ لوحش الله ز سبکسیر سمند تو که هست ۔ دو دمان گسل از شوخی او مستاصل ۔ خواجه شیراز ۔ زرکنا باد ما صد لوحش الله ۔ که عمر خضر می بخشد زلالش ۔ غ

لَوح طلسم . ف . صفحهٔ مس یا برنج ویا کاغذ وغیره که در ان وجه کشادن طلسم وحقیقت آن کنده یا نوشته پنهان کرده باشند ۔ شفیع اثر ۔ زبس غبار کدورت ز آسمان دیدم ۔ بزیر خاک چو لوح طلسم پیچیدم ۔ ب ۔

لوح قبر ولوح مرقد ولوح مزار . ف . مرادف لوح تربت که گذشت . محسن تاثیر ۔ حرام باد بران کوهکن شهادت عشق ۔ که لوح مرقدش از سنگ بیستون نکنند ۔ ب

لوح مشق همان تختهٔ مشق که گذشت ۔ ب ۔

لوح ناخوانده . ف . علم لدنی ودر بعضی شروح مراد از کتب غیر مروج ودر بعضی شروح کنایه از لوح محفوظ از غیاث ودر فرهنگ سکندرنامه لوح ناخوانده مراد شعرای خام

لُوحی کسکری ع . شتران تشنه ۔ ا ۔

لَوْخ بالفتح وخای معجمه ع . آمیختن ۔ ا ۔

لُوخ باول بثانی کشیده وبخای نقطه دار زده . ف . همان لخ است که از ان حصیر بافند وبمعنی خمیده وکوژ در جهانگیری آمده برهان نیز چنین گفته ز راتشت بهرام گفته ۔ شود رخ زرد وپشت لوخ گردد ۔ تن باریک همچو دوخ گردد ۔ رشیدی گفته ظاهرا کوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خانهٔ خرپشته مرادف کاخ ۔ ن ۔

لوخن بضم وواو مجهول . ف . ماه باشد که بتازی قمر گویند ۔ مولوی گفته ۔ چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدیدها ۔ میدان که دور لوخن است بهرچه می نالی ابا ۔

لوده بالفتح . ف . همان سبد دراز که بر پشت گیرند وبر اسب وخر نیز بار کنند وآنرا گواره نیز گویند ۔ ن ۔

لَوْذ بالفتح وذال معجمه ع . کرانهٔ کوه وجانب آن وآنچه بدان احاطه کنند وخم رودبار ۔ اَلواذ جمع ۔ وکوهی است در یمن ونیز لوذ پناه گرفتن بچیزی وپوشیده شدن کوی لِواذ مثلثة ولیاذ بالکسر مثله ۔ ا ۔

لَوذَعِی بفتح اول وثالث وکسر عین مهمله ع . لغاتی زیرک وزود یابندهٔ معانی ۔ م ص غ ۔

لور برای مهمله بروزن کور . ف . زمینی که سیلاب کنده باشد واو را لورگند نیز گویند ۔ امیر خسرو گفته ۔ صفی گرا ژدهای بدگزنده ۔ بلور ماریچه شد خزنده ۔ یکی از عجز تن داده به تسلیم ۔ یکی در لور ولُرد میشد از بیم ۔ وبمعنی روغن ومسکه محمد عصار گفته ۔ چرب وشیرین تری زشکر وشیر ۔ نرم ونازکتری زلور وپنیر ۔ وبمعنی بیحیا وکمان نداف که آنرا لورک نیز گویند آمده است ونوعی از کشتی وسفینه ۔ ن رغ ۔

لورا باثانی مجهول بوزن نورا . ف . پنیر تر گویند وآنرا دلمه پنیر خوانند ۔ رک ۔

لورانك بضم وواو مجهول . ف . دبه روغن را گویند وظرف وبرنجی که روغن در ان کنند ۔ ن سا

لورادر بروزن زور آور . ف . مثله ۔ ک ر

لورك بروزن خوبک . ف . بمعنی کمان حلاجی باشد ونوعی از تیر پیکان دار هم هست ۔ سا ک ۔

لوره ولورگند بروزن شوره وهوشمند . ف . یعنی زمین سیلاب گنده ۔ فرخی گفته ۔ ترا بزرگ سپاهی است وین دراز رهی است ۔ همه سراسر پرخار ومار ولوره وجر ۔ شیخ نظامی گفته ۔ زری تا دهستان وخوارزم وجند ۔ لویدی نه یابی بجز لورگند ۔ امیر خسرو گفته ۔ شد از آب کتور آنسو دو فرسنگ ۔ در ان دشت فراخ ولوره تنگ ۔ ن ۔

لوری باول مضموم وواو معروف . ف . نام مرغی است که بعربی جذام خوانند ومشری است ودر آذربایجان بروز دارد علاج نتوانسته اند الا بیرون کردن ایشان وباواو مجهول گری را گویند ولُری جمعی هستند که در هند ایشانرا کاولی گویند ۔ ودر ایران الف را حذف کنند و کولی گویند ۔ وشعرا در اشعار لوری ولولی گفته اند چنانکه کمال اسمعیل گفته ۔ یا ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا ۔ هموار ه ایجو بنگه لوری است خان ومان ۔ جمال الدین عبدالرزاق بی او گفته ۔ رومی روز آب کار رت برد وتو در کار آب ۔ لوری شب رخت عمرت برد وتو در پنج وچار ۔ گویند شاپور بهنگام بستن بند شوستر چند هزار ازین طائفه از کابل احضار کرده بجوزستان شوستر آورده روز مردان ایشان عملگی کردندی وشب زنان ایشان بکار آب برقاصی وهمبستری مردم بسر بردندی ۔ خواجه حافظ گفته ۔ صبا زان لولی شنگول سرمست ۔ چه داری آگهی چونست حالش ۔ ودر زمان دولت کریم خان زند در خارج شیراز ازین طائفه بوده اند وبهمان احوال رفتار می نموده اند ومعنی لولی بیشرم وبیحیا است ۔ ن ۔

لوریان بواو مجهول . ف . قومی است صحرانشین که اکثر ایشان رهزن باشند وبازیگری وبکوچه اسرانیدن نیز پیشه دارند ومهرهای بلور نیز بازی کنند وبلولوریان کنایه از پیالهٔ بلور ۔ غ ۔

لَوْز بالفتح وزای هوز ع . بادام لوزة یکی و پناه گرفتن وخوردن چیزی را ولیقال مالیلوزمنه) یعنی نخواهد یافت از وی ۔ ا ۔

لوزتان بافوقانی بروزن همزبان ۔ بمعنی ملازه یا شلی وآن گوشت پاره ایست که در بن حلقوم آدمی آویخته است گویند عربی است لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته بودند مر

لوزه بروزن روضه . ف . هرچیز که آن چرب و شیرین باشد خواه لقمه وخواه سخنان خوب ودلکش و بمعنی فروتنی وچاپلوسی وفریب هم هست ۔ سا ک ۔

لَوزیات بالفتح ع . حلوای بادام ۔ غ ۔

لَوزِینَج بفتح اول وکسر ثالث وفتح نون وسکون جیم ع . معرب لوزینه ۔ ا ۔

لوزینه بروزن جوزینه . ف . حلوائی است که از مغز بادام وپسته پزند ۔ احمد اطعمه شیرازی گفته ۔ زردی کشبادار در برنج زرد سر سبزی ۔ ز مغز پسته می باید دل لوزینه فیروزی ۔ ن ۔

لوزینه بگاؤ دادن . ف . وضع شئی بر غیر موضع آن ۔ ب ۔

لوس باول مضموم وواو مجهول وسین مهمله . ف . فروتنی وچرب زبانی وحیله ۔ امیر خسرو گفته ۔ آمد و باز آن لابه ولوس ۔ داد به دست وپای بر نابوس ۔ شیخ سعدی گفته ۔ چو دستی نتانی گزیدن ببوس ۔ که با غالبان چاره زرق است ولوس ۔ دیگر غشی است که با کافور مخلوط سازند چنانکه غشی را که در مشک کنند ناک می نامند ۔ استاد کسائی گفته ۔ کافور تو با لوس بود مشک تو با ناک ۔ با لوس تو کافور کنی دائم ومغشوش ۔ ولوسیدن بمعنی فریب دادن وچاپلوسی کردن است ۔ ن ر ۔

لَوْس بالفتح ع . شیرینی وجز آن جستن جهت خوردن لا لِس لغت است از ان ۔ وچشیدن وبزبان گردانیدن چیزی در دهان ۔ وبالضم طعام ۔ ولؤوس کصبور شیرینی وجز آن جوینده جهت خوردن ۔ لَوّاس کشداد مثله ۔ ا ۔

لُوس زَن بالضم وفتح زای معجمه . ف . چاشنی گیر وچشنده ۔ فر ۔

لوسانه بروزن روزانه . ف . بمعنی چاپلوسی کردن وفروتنی وتملق نمودن باشد ۔ رک ۔

لوسیدن بالضم وواو مجهول . ف . فریب دادن وچاپلوسی کردن ۔ ن ۔

لوش بروزن موش . ف . گل تیرهٔ ته حوض و جوی آب ولوشاک آب گل آلوده ولُوشن بزیادتی نون نیز گویند ۔ عطار گفته ۔ چون همه شد غرقه فرعون آن زمان ۔ کرد پر از لوش جبریلش دهان ۔ اسدی گفته ۔ نهانی پر از ریخ زلوشن بُدی ۔ زبر چادرش آب روشن بدی ۔ ودر بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند ۔ وبمعنی کج دهان نیز آمده فخری گوید ۔ یکی دو بیند البته دیدهٔ احول ۔ سخن کج آید بی هیچ

تنگ زلیخه لوش ٭ و نام حکیمی از حکمای روم که لوشانیز گویند
و آن در نقاشی نظیر مانی است که در ختا بود چنانکه کتاب
مانی را انکلیون و ارتنگ گویند کتاب او را تنگلوش و تنگلوشا
گویند. و در تنگلوش مرقوم شد. از فرهنگ ناصری و
در برهان نوشته که لوش بمعنی بیخبر و بیهوش آمده.
لوشا بواو معروف. نام حکیمی از حکمای روم که او را
لوش هم گویند. غ ن.
لوشابه بروزن نوشابه. ف. بمعنی چرب و شیرین و
دلکش باشد اعم از طعام و نوشیدنی و سخن و کلام شنیدنی
و بجای بای ابجد نون هم آمده است. س ک.
لوشاره با ثانی مجهول و فتح رای مهمله. ف. زمینی را
گویند که آنرا سیلاب شسته باشد. ر ک.
لوشانیدن بالضم. ف. بیخبر و بیهوش گردانیدن. فن
لوشن بروزن سوزن. ف. در لوش گذشت. ر ک.
لوشناک بالون بالف کشیده و کاف زده. ف.
آب تیره و گل آلود را گویند. س ک.
لوشنگی بالضم. ف. آب گل آلود و گل تیره. فن
لوشیدن بالضم. ف. بیخبر و بیهوش شدن. فن
لَوص بالفتح و صاد مهمله ع. درد گوش یا درد سینه
و بمعنی نگریستن از سوراخ در و جز آن و میل کردن و
برگشتن. ا.
لَوصَة بفتح اول و ثالث ع. درد سینه. ا.
لَوط بالفتح و طای مهمله ع. چادر ور داو مرد
چست دست انداز نده در کارها و ربا و چیز در چسپیده
متصل یا یوصف به. و بمعنی کار قوم لوط کردن و بگل
در گرفتن و گل اندودن حوض را و تیر انداختن و چشم زخم
رسانیدن و پنهان کردن چیزی را. و لوط بالضم نام پیغمبری
علیه السلام و آن پسر برادر ابراهیم علیه السلام است ابن
هاران بن تارخ و زن لوط علیه السلام کافر بود و
قوم او به امارد مشغول می شد حق تعالی زمین شهر ایشان را
منقلب ساخت و بر باقی ماندگان سنگ و آتش بارید. غ
لوطوس با اول و طای مهمله بواو کشیده و سین
بی نقطه زده بمعنی انده قوقو باشد بلغت یونانی و آن دوائی

است که آنرا احمد قوقی خوانند بهترین آن صحرائی است و آنرا
لوطوس اغریوس خوانند بیونانی چه اغریوس صحرا را گویند
کاف و بهق را نافع است. ر ک.
لوطی بواو معروف باصطلاح اهل ایران رند و حریف
شوخ و بیباک و شلتاق که در هندوستان آنرا بانکا گویند
بموحده و نون غنه و کاف تازی رسم است که هر لوطی ولایت
بیکی از سلاطین و امرا منسوب می باشد مثلاً گویند فلان
لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان پادشاه است و لوطی
اللهی لوطی خدائی. میر نجات ٭ ما هم در نظر سوختگان شاهی
تو ٭ تو چه شیر خدا لوطی اللهی تو ٭ تو چه شیر خدای بر سر یا آورده
حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه. ب.
لوطی اللهی بالضم. یعنی بانکه خدا بجهت عظم شان بانکا را
بخدا منسوب کردند و معنی بانکا بالا گذشت. غ.
لَوظ بالفتح و ظای معجمه ع. راندن کسی را. ا.
لَوع بالفتح و عین مهمله ع. سوختن دل کسی را
دوستی و بیمار ساختن و بد دل گردیدن و حریص و بدخو گشتن
و برگردانیدن آفتاب گونه چیزی را. ا.
لَوعَه بالفتح ع. سوختن دل کسی را دوستی و بیمار ساختن
و ناشکیبائی و بی آرامی کردن یا بیمار شدن. ا.
لَوغ بالفتح و غین معجمه ع. در دهان گردانیده انداختن
چیزی را و در پیوستن بکسی و لازم گرفتن. ا.
لُوغ بروزن دوغ. ف. بمعنی دوشیدن و آشامیدن
است لوغیدن مصدر آنست و میلوغد یعنی می آشامد
و لوغیده آشامیده. ووزی یقیاس سنجیک گفته ٭ من زهجا
تو بازگشت بجحیم ٭ تات فلک خوان خواسته نکند لوغ ٭ ن
لوغانیدن بالضم. ف. دوشانیدن. فن.
لوغیدن بالضم. ف. در لوغ گذشت. فن
لَوف بالفتح ع. نا مرغوب از طعام علف خوردن یا
خائیدن و گیاه خشک خوردن شتران. و بالضم دهی است
و فیلکوش که گیاهی است لوفة یکی و بیخش را که بهو بیاز دشتی
باشد صرّ الحیة نامند بدان جهت که در روز مهرجان آنرا
آوازی باشد گویند هر که آوازش را بشنود در آن سال
بمیرد و لوبیدن گل بر مرده آن مسقط جنین است و خوردن

بیخ آن مدر و منعظ و مولد منی و محرک باه و طلای بیخ سائیده
آن با روغن بهترین ادویهٔ جذام است و جذام را بجای خود
موقوف دارد. ا.
لُوفا بالضم مقصورا ع. گیاهی است شبیه بگیاه حی العالم
یا نوعی از آن مجرب است جهت اسهال کهنه. ا.
لَوق بالفتح ع. نرم گردانیدن طعام را بروغن و برهم
کسی زدن و نیکو ساختن سیاهی دیدات را. و بفتحتین گول گردیدن. ا
لُوقا بواو معروف نام حکیمی یونانی پدر قسطا و بعضی گویند که
قسطا نام کتابی است. غ.
لُوقاب بالضم. ف. دیگ بزرگ. فر.
لوقابین بضم اول و بای ابجد بتحتانی کشیده و بنون زده
بلغت سریانی سپندان را گویند و آن خردل فارسی است و
بعربی حب الرشاد خوانند و اسفند اسفید همان است سفوف
آن برص را نافع است. س ک.
لَوقَة بفتح اول و ثالث ع. ساعت و بضم اول
مسکه یا مسکه با خرمای تر یا روغن یا خرمای تر آمیخته. افر
لوقس بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه
بلغت یونانی سفید را گویند که در مقابل سیاه است. ر ک
لَوقن بفتح اول و ثالث ع. پائین شکم. فر.
لوقیون بروزن مؤمنون. بلغت سریانی بمعنی فیل
زهرج است که درخت حضض باشد و ثمر آن مانند فلفل است
و حضض عصاره آن بود در دسیر زو یرقان را نافع است. س ک
لَوک بالفتح و کاف تازی ع. خائیدن یا نرم خائیدن
و خائیدن اسب لگام را و در پوستین مردم افتادن. ا.
لوک بالضم و واو مجهول. ف. شتر کم موی بارکش را
گویند. مظفر کرمانی گفته ٭ رهروان ره حق بارکش مست
چو لوک ٭ ما درین ره همه را قافله سالار سلوک ٭ و بمعنی آنکه
بزانو و دست راه رود بطور اطفال از شدت ضعف و سستی
و بمعنی عاجز و زبون مسیح کاشی ٭ درین خرابه من آن
بی زبان بی نامم ٭ که نخش خویش بهر سست و لنگ و لوک
آرم ٭ کشوده ام لبنجا این دو دست کوته پوچ ٭ که چرخ را
خود از رشک در خدو ک آرم ٭ و در اعجاز خسروی است
نثر. بیل کوه شکن را کجا یارای آنکه بر گذرگاه مور لوک

رعنائی تواند خرامید. ب غ ون و سروری.
لوکان بواو مجهول. ف. آنکه بزانو و دست راه
رونده باشد. غ.
لوکر بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام شهری
است در هندوستان. ر ک.
لوکشور با کاف و شین نقطه دار و واو و رای بی نقطه
باعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که هر گز فانی نشود
و ارواح کامله را از قید صور ناقصهٔ حیوانی خلاص دهد و بمرتبهٔ
انسانی رساند. سر ک.
لوکه بضم اول و فتح کاف. ف. مطلق آرد را گویند
خواه آرد گندم باشد و خواه غیر گندم و آردی را نیز گویند
که گندم نخود و انچه از آن آرد کرده باشند بریان کرده باشند
کمال گفته ٭ من که بهر تو از خدا خواهم ٭ کاردان برنج و لوکه
و قند ٭ و پنبه دانه که از پنبه جدا کرده باشد و هنوز حلاجی
نکرده باشند و بمعنی آواز گربه و ناله سگ هم آمده است که
بتازی یکی راهر و دیگری را کلب خوانند. ر ک.
لوکیدان بروزن کوشیدن با واو مجهول. ف.
یعنی درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا
مولوی گفته ٭ لنگ و لوک و چفته شکل و بی ادب ٭ سوی
او می غیژ و او را می طلب ٭ و بمعنی چیز حقیر و زبون بهجهانگیری
آمده. ن.
لول بروزن غول. ف. بیشرم و بیحیا. مولوی گفته
ع. گر همی گوئیم لول و در همی گوئیم کول ٭ و لولی را به سبب
بی شرمی و بیحیائی این نام نهاده اند و بدین معنی خوانده اند.
هدایت در مثنوی بحر الحقائق گفته ٭ باده و چنگ و شاهد و
لولی ٭ عقلها را دهند معزولی ٭ ن.
لَولا بالفتح ع. بمعنی اگر نه. ص.
لَولاک بالفتح ع. اشارت است بلولاک لما خلقت
الافلاک یعنی اگر نبودی تو البته نمی آفریدمی افلاک را و این
حدیث قدسی است و حدیث قدسی آنرا گویند که آنحضرت صلعم بجواب
وحی رسیده باشد. غ.
لولانج بضم اول و لام بالف کشیده و نون و جیم فارسی زده
. ف. نوعی از حلوا باشد که آنرا الابرلامی گویند. س ک

لولانک بضم اول و فتح نون و سکون کاف. ف.
بمعنی لوانک است که دبه روغن و ظرف برنجی بزرگ
باشد که روغن و امثال آن در آن کنند. ر ک فر.
لولاور بروزن زور آور. ف. بمعنی لولانک است. ر ک فر.
لَولَع بعین مهمله بجوهر ع. سیاهی سر پستان. ا.
لَولَو بفتح هر دو لام و سکون هر دو واو. ف. بمعنی
لوالو است که مردم سبک و بی تمکین باشد و بضم هر دو
لام صورت مهیبی که بجهت ترسانیدن اطفال سازند. فر ک.
لُؤلُؤ بضم اول و ثالث ع. مروارید لؤلؤة یالتا
یکی لآلی جمع و گاو دشتی و بمعنی اول لآله. مکنون.
ناب. از صفات اوست و فارسیان لآل بروزن کمال
استعمال نمایند. اب.
لُولُو بار و لولو باش . ف. بمعنی. فر.
لَولَوشَم بفتح هر دو لام و فتح شین معجمه. ف.
بعض شارحان سکندر نامه نوشته که نام گلی است. غ.
لُولَه بضم اول و فتح ثالث. ف. معروف است
بمعنی ماشوره و ناوه کوزه مستعمل است. ن.
لُولَه پیچ ببای فارسی. ف. هر قماشی که آنرا مثل مکتوب
به پیچند چنانکه دارائی و اطلس و ساتن. طغرا ٭ طغرا نگشت
دست فروش دیار عشق ٭ تا لوله پیچ داغ نبرداز دکان ما. غ ب
لُولی بضم اول و کسر ثالث. ف. معروف است و این
منسوب به لول است که بمعنی بی شرمی و بیحیائی باشد. از رشیدی
و غیاث.
لولی خانه . ف. قحبه خانه. فر.
لُولِیَن به لام و دو تحتانی و واو مجهول بروزن
موهبین. ف. آفتابه لوله دار که بیشتر مصرفش آب خانه
است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته اگرچه ظاهر است
که لولین بیگ یا بروزن روئین باشد مرکب از لوله
و ین که کلمهٔ نسبت است و لوله چیزی است مخروطی شکل که
با ظروف وصل کنند و آنرا نائزه بنون نیز خوانند و در هندی
ٹونٹی بهر دو تای چهار نقطه و واو مجهول و نون غنه.
داعی انجدانی ٭ ساقی قدحی مار معین تو کجاست ٭ آن
آئینهٔ خدای بینی تو کجاست ٭ خواهم که طهارتی دهم باطن را

آن لوله شکست لولیین تو کجاست ٭ ب.
لَوم بالفتح ع. نکوهش و ترس و بیم و ملامت کردن
و محرکة افزونی نکوهش. غ ا.
لُؤم بالضم ع. ناکسی و زفتی خلاف کرم و لُؤَم
کصرد جمع لأمة بالفتح زره. ا.
لَومَا بالفتح ع. اگر نه وهی بمنزلة لولا تقول لوما
تاتینا بالملئکة. ا.
لُؤَمَاء کامراء ع. جمع لئیم کامیر ناکس و بخیل. ا
لَومَا بالفتح ع. نکوهش لومی کسکری مثله. ا.
لُؤمان بالضم ع. جمع لئیم کامیر ناکس و
بخیل. ا.
لُومَة لهمزة ع. آنکه کار کرده دیگرے را
حکایت کند. و افزارهای آماج و ساختگی آن و انچه از درخت
خانه بعاریت نا پدید از لغزی آن. ا.
لَومَة بفتح اول و ثالث ع. نکوهیدن و بمعنی
کار ملامت ناک و (رجلٌ لُومَة) بضم اول مرد نکوهیده
و (لی فیه لُومَة) مراد از آن درنگی و گرانی است. ا.
لُومی کسکری ع. کوهش لوماء ممدود امثله. ا
لَون بالفتح ع. گونه چون زردی و سرخی و مانند
آن و نوع و پیکر و هیئت و انچه فصل نماید میان چیزی
و غیر آن خرما بن بسیار بار یا نوعی از خرما لونة بالضم و لینة
بالکسر یکی لین جمع لینة و لیان جمع الجمع منه قوله تعالی
ما قطعتم من لینةٍ و تمرها یسمی العجوة. ا.
لَوند بفتح اول و کسر دوم. ف. مردم کاهل و
تنبل عشرت دوست و زن فاحشه را گویند از فرهنگ
انجمن آرای ناصری و در بهار لوند بمعنی سفلی و کون دهنده
نعمت خان عالی در هجو کسی گوید خانجهان ٭ خوفی نکنند از
لوندی ٭ هر چند که مردمان خاف اند ٭ از ضرب سیهها
چو هاون ٭ سر تا بقدم بشکل ناف اند ٭.
لونه بفتح اول و ثالث و سکون ثانی. ف. غازه در
گلگونه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند. ر فر ک
لُؤُوب کدخول ع. تشنگی یا گردیدن تشنه گرد
آب بی آنکه برسد آنرا و نیز لؤوب جمع لائب بمعنی تشنه. ا.

لُؤُوح کدخول وحای مهمله ع. تشنه شدن و درخشیدن برق و دیدن و پیدا شدن و برآمدن ستاره-ا.

لُؤُوع بعین مهمله کدخول ع. بددل گردیدن و حریص و بدخوی گردانیدن آفتاب گونه را-ا.

لوولیس زدن .ف. ظاهرا بمعنی لب جنبش کردن و اندک خوردن است. ملا فوقی یزدی ؎ کسی که سفره همت لوولیسی زند دیگر ٭ چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش ٭ ولی ؎ مشغرش از نه سفره نرم لوولیسی زند ٭ هست از آن روگربه شیرینش نسبت داده اند ٭ ب.

لوویا بروزن ومعنی لوبیا است و آن غله ایست بمعروف رفرز.

لَوْه بالفتح وهای هوز ع. سراب درخشیدن و مضطرب گردیدن وآفریدن-ا.

لوه بفتح اول وثانی .ف. بمعنی زغن است که غلیواج باشد وبلغت هندی برنده باشد شبیه به تیهو که آن را شکار کنند-رفره.

لوهارو بفتح اول و واو- همان لاهور است ولوادا لهاوور نیز بباید. ولاوهور نیز گویند. چنانکه امیر مسعود سعد سلمان پس از عزل از حکومت لاهور گفته ؎ ای لاهور ویحک بی من چگونه ٭ بی آفتاب روشن روشن چگونه ٭ نظامی گفته ؎ ندیمی خاص بودش نام شاوور ٭ جهان گشته ز مغرب تا لهاوور ٭ مؤلف گوید از لاهور بدین اختصار گذشتن حیف است زیرا که شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است وآن شهر در کنار رود موسوم به راوی واقع شده ملوک بابریه در آنجا عمارات غریب ساخته اند از جمله ارک مخصوص سلطانی گرداگردش شش هزار کام مشتمل است بر دیوانخانها که چهل ستون یک پارچه هفت گزی از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یک پارچه از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یک پارچه از سنگ سماق دو گز در یک گز و نیم وحمامی مرمرو ستونهای سه گز یکپارچه وحوضی از سنگ یشم هفت پارچه ساخته شده واندرون آن خانه صد حجره و برخی مثمن و ایوان داخل صحن خانه مربع ومجموع صحن خانه احجار ملون مانند قالین ومسند وکناره نگاری نموده چنان جفت گیری شده که در نظر ناظر صحن خانه مفروش می آید وهمیشه بوتان آن از سنگ مرمر وسنگهای الوان از عقیق ومرجان و پیروزه وغیره مرصع نموده اند که هر که ببیند منقوش پندارد ومسجد جامع سه پله بلندی آن مشتمل بر مناره وسه گنبد وصحن وسیع از سنگهای مرمر وسماق که پنجهزار کس توانند در آن مسجد نماز گذارند زیاده ازین از سوق کلام لغت نگاری بیرون ولی چون نام کتاب انجمن آراست از فوائد دیگر خالی نباشد بهتر است. از فرهنگ انجمن آرای ناصری.

لَوْهُر ولَوْهور بالفتح همان لوهاور است که بالاگذشت رفرز.

لوهنین باول مضموم ونون بروزن خوشه چین .ف. آلتی است که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند- ن ره.

لَوَیٰ بالفتح والقصر ع. پیچش شکم ودرد آن وکجی ونیز (اللّوی) آنانکه جمع اللّتی برغیر لفظ اللّائی بسکون تحتانی کذلک. ولِوًی بالکسر والقصر پایان ریگ توده وجای باریک وکج شده از آن الواء والویه جمع ولُوی بالضم ناچیزها وباطلها- ولَوِیّ کغنی گیاه خشک یا گیاه پژمرده ولُوَیّ کسمی درختی است-ا.

لَوِیَّة کغنیة ع. انچه پنهان کنی ونگاه داری وطعام نهاده بخش کسی لوایا جمع-ا.

لَوِیثَة بثای مثلثه کسفینة ع. گروه وگروه مردم از قبائل پراگنده واز هر جنس-ا.

لُوَیحِق بضم اول وفتح ثانی وکسر حای حطی ع. مرغی است که کبک نر را شکار کند-ا.

لوید بفتح اول وکسر ثانی بیای مجهول .ف. دیگ سر گشاده را گویند. حکیم فردوسی گفته ؎ بیاورد از زیر رویین لوید ٭ برافروخت آتش بدار سفید ٭ شیخ نظامی گفته ؎ دهان فراخ سیه چون لوید ٭ که چشم بیننده گشتی سفید ٭ ن غ ر.

لَوِیزَه بروزن عزیزه .ف. نام دختری باشد که با هابیل از یک شکم آمده بود چنانکه اقلیما با قابیل-ره.

لولیش ولولیشن ولولیشه بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی مجهول .ف. هر سه لغت حلقه باشد از ریسمان که بر سر چوبی لضب کنند ولب اسبان وخران بدفعل را در آن حلقه کنند وبتابند تا حرکات ناپسند نه کنند- ن رفره.

لَوَیطَة بطای حطی کجهینة ع. نوعی از خوردنی در هم آمیخته-ا.

لَوِیه بروزن مویه .ف. بمعنی لای است یک لویه یعنی یک لایه وبیشتر در لباس استعمال کنند و هر ته از جامه را خواهند که آنرا تاه نیز گویند. انوری گفته ؎ جامه جنگ تو یک لویه همیگشت که خصم ٭ نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت بدن.

لوی ایل بواو مجهول .ت. سال نهنگ که نزد ترکان مقرر است غ.

له بفتح اول وظهور های هوز .ف. بمعنی شراب انگوری حکیم سنائی گفته ؎ هر چه بستاند از حرام وحرج ٭ از بهای نماز وروزه وحج ٭ یا بله یا به بنگ صرف کند ٭ برف را بار دو رخ و ترف کند ٭ هم او گفته ؎ دولت آنراست در بنوقت که آبش از له وصلت آنراست ٭ درین شهر که نالش از بنگ مولوی گفته ؎ من چه گفتم کجا بماند دلی ٭ که دلم که نبرده رخت از کار ٭ دیگر نام شهری بوده است از ترکستان که اکنون در تصرف دولت روس است. وباول مفتوح واخفای ها نام درختی است که بماوراءالنهر آنرا تاژوگویند. وباول مکسور بمعنی مضمحل واز هم پاشیده ودرهم گشته وبمعنی مرغ شکاری باول مضموم آورده اند گویند عقاب است وآن خطا است- ن.

لَهّ بالفتح وتشدید ثانی ع. تنگ ورقیق ساختن موی را ونیکو گردانیدن-ا.

لُهَاء کغراب ع. مقدار و (لُهاء مائة) مقدار یک صد-ا.

لُهَاب کغراب ع. تشنگی وشعله آتش وزبان زدن آتش بیدود-ا.

لَهَاة بالفتح ع. کام گوشت پاره است آویخته در اقصای اعلای دهن اوما بین منقطع اصل اللسان الی منقطع القلب لهی ولهوات ولهیات ولِهِیّ ولِهاء کتاب جمع-ا.

لَهَاث بثای مثلثه کسحاب ع. تشنگی لهث محرکة مثله. وبضم اول زبان بیرون انداختن سگ وجز آن از تشنگی وسختی وماندگی وبمعنی گرمی تشنگی وسختی مرگ وبجهای

برگ خرما بن عن الفراء والقیاس الکسر کلقاط- ولُهَّات کزنار زنبیل سازان از برگ خرما-ا.

لُهَانِیّ بالضم ع. منسوبا مردیکه بر روی او خالهای سرخ بسیار باشد-ا.

لُهَاد بدال مهمله کغراب ع. هکچه وقت مرگ یا عام است-ا.

لَهَاذِم بالفتح وکسر ذال معجمه ع. جمع لَهْذم کجعفر سنان برنده وروان-ا.

لهار بروزن خمار .ف. نام شهری ومدینه ایست نامعلوم- سا ه.

لِهَاز بزای هوز کتاب ع. چوب پاره که بدان سوراخ قبر وچرخ وچاه را تنگ کنند-ا.

لَهَازِم بفتح اول وکسر رابع ع. جمع لِهْزِمة کزبرجة وبباید-ا.

لُهَاس بسین مهمله کغراب ع. طعام اندک لُهَاسة بالتا مثله-ا.

لَهَاسِم بفتح اول وکسر رابع ع. جمع لُهْسُم کقنفذ آبراهه رودبار تنگ-ا.

لَهَاشُم بالفتح وضم شین منقوطه .ف. بمعنی زشت وناز بیا وددن آمده. حکیم خاقانی گفته ؎ از ناتوان کرم کن واین قصه را بخوان ٭ هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است ٭ حکیم نزاری گفته ؎ جان زجود تو هستند خرم قرین تکلف عزلق نعم ٭ گر از خورده بنان بخرد نباشم ٭ نباشم هم از ابلهان لهاشم ٭ ن ر.

لَهَاعَة بعین مهمله کسحابة ع. بیخبری وفروگذاشت لَهِیعَة کسفینة مثله-ا.

لُهَاف لُهافیٰ کتاب وسکاریٰ ع. جمع لَهْفَی کسکریٰ زن ستم دیده پریشان روزگار فریاد خواه دریغ خورنده-ا.

لَهَاق کسحاب ع. گاو نر سپید وسپید از هر چیزی-ا.

لَهَّاك بالفتح وتشدید ها .ف. نام برادر پیران ویسه بوده که بعد از قتل پیران بدست گودرز فرار کرده با فرشیدورد برادرش بر دست کستهم کشته شدند چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ برفتند لهاک وفرشیدورد ٭ بدان دیده که بر پشت نبرد ٭ بدید ند کشته بدار خویش ٭ سپهبد برادر جهاندار خویش ٭ ولهاک بمعنی علت وماده چیزی آمده- ن.

لَهَالِه بالفتح وکسر لام ثانی ع. جمع لُهْلُه زمین فراخ که در وسراب بسیار باشد-ا.

لُهَام کغراب ع. لشکر بسیار-ا.

لَهانور ولَهاور همان لاهور است که مرقوم شده ن ره.

لَهَاوِس بالفتح وکسر واو وسکون سین مهمله ع. شتاب کاران وجا کدستان-ا.

لِهْب بالکسر وبای موحده وکتف ع. کشادگی میان دو کوه یا شگاف در کوه یا شعبه خورد در آن یا روی کوه هیچو دیوار برآمده که بران برآمدن نتوانند

الهاب ولهوب ولِهَاب ولِهَابة بکسرها جمع- وقبیله است از ازد ولهب بالفتح وبالتحریک زبانه زدن آتش بیدود ونیز لَهَب بفتحتین زبانه آتش یا شعله آن وگرد بلند. وبالا برآمده و (اَبُولَهَب) ویسکن کنیت عبدالعزی بن عبدالمطلب کنی لجماله. والنهاب وجهه اولماله-ا.

لَهَبَان محرکة ع. سختی گرمی وشعله آتش در روز گرم وتشنگی وزبان زدن آتش بیدود-ا.

لُهَبَة بضم اول وفتح ثالث ع. تشنگی وسفیدی خالص بی آمیغ-ا.

لَهْبَرَة حرف رابع رای مهمله کدحرجة ع. زن کوتاه بالا زشت روی یا آن مقلوب رَهْبَلة است یا زن گران رفتار-ا.

لهبله بروزن مسئله .ف. بمعنی ابله ونادان و احمق است- ن ره.

لَهْبیٰ کسکریٰ ع. زن تشنه-ا.

لَهْث بالفتح وثای مثلثه ع. زبان بیرون انداختن وجز آن از تشنگی وسختی وماندگی لُهاث کغراب مثله-ا.

لَهْثَان کسکران ع. تشنه- ومحرکة تشنگی-ا.

لُهَثَة بضم اول وفتح ثالث ع. رنج وتشنگی وخجک سرخ در بر خرما-ا.

لَهْثیٰ کسکریٰ ع. زن تشنه-ا.

لَهَج بفتحتین وسکون جیم ع. شیفتگی کردن وآزمندی نمودن چیزی همواره-ا.

لَهْجَة بالفتح وبحرک ع. زبان ومحاوره ووضع تکلم وآواز خوش ولغت یقال فلانٌ فصیحُ اللهجة. وبضم اول ناشتا شکن-اغ.

لَهْجَم کجعفر ع. کاسه بزرگ وراه کشاده کوفته یا سپرده-ا.

لَهَد بالفتح ودال مهمله ع. مرد گران سنگ و ناکس کند خاطر افسرده درون بددل وشکافتگی سینه شتر از آسیب ومانند آن وآماس چنبر ستور وبیماری است در پای وران مردم شبیه شگافتگی وکفتگی وگرانی باره گران کردن بار کسی را ودر سختی ولغب انداختن ستور را وبکار گشت داشتن آنرا وخوردن یا لیسیدن چیزی را وبخواری راندن کسی را یا در بن پستان وبیخ شانه کسی زدن یا درخستن بدست وپوختن بخواری مَلْهُود سبخة نعت است از آن-ا.

لِهَذَا بالکسر وذال معجمه بالف کشیده ع. بنابر آن واز آن جهت واز آن سبب- فر.

لَهْذَم کجعفر ع. سنان برنده وروان لهاذم جمع وکش افراخ-ا.

لَهْذَمَة بفتح اول وثالث ورابع ع. بریدن-ا.

لهر بفتح اول وثانی ورای مهمله .ف. بمعنی شراب انگور است چه له بمعنی شراب مرقوم شده وبعضی قحبه خانه گفته اند واول اصح- ن.

لهراسپ باول مضموم .ف. نام پادشاهی است که بعد از کیخسرو چون بر افراسیاب غالب گشت واو را جنون برگشت بخیال بندگی خدا ترک پادشاهی کرد و ولایات را با امرای خود تقسیم نمود وچون اولادی نداشت لهراسپ را بشاهنشاهی ایران منسوب کرد که او نیز از نجبای کیان بوده ونسب لهراسپ چنین است. لهراسپ بن فنوخی بن کیمیس بن کساسیر بن کیابیه بن کیقباد ولهراسپ از سوم بطن است از فرزندان برادر ولهراسپ در هنگام پیری سلطنت خود را به پسرش گشتاسپ واگذاشت وخود

بآتشکدهٔ بلخ که نوبهار نام داشت رفته به یزدان پرستی پرداخت چنانکه دقیقی گفته ؎ ببلخ گزین شد بسوی نوبهار * که یزدان پرستان آن روزگار * مرآن خانه را داشتندی چنان * که مرمکه را تازیان این زمان * وتعبد ازجندی که او بولایت سیستان رفته بود ارجاسپ نبیرهٔ افراسیاب لشکر بایران کشیده ببلخ رسید لهراسپ با وی محاربه کرد وکشته شد وبعد از تسخیر بلخ زردشت را نیز بکشتند - ن.

لَهْز بالفتح وزای هوز ع. درآمیختن و درمیان قومی شدن ولکد زدن بر سینه و مشت بر سینه زدن والوزید گفته مشت برتندی زیربناگوش و برگردن زدن و نیزه بر سینه زدن و لبسر زدن شتربچه و بره بپستان مادر را وقت شیر مکیدن و دوموی شدن و آمیختن سپیدی موی با سیاهی

لَهَزَة محرکةً ع. تندی زیربناگوش و لَهِزَة کفرحه زن فربه برآمده کنج دهان - ا.

لَهْزَمَة بفتح اول وثالث ورابع ع. بریدن تندی زیربناگوش ودوموی شدن رخسار و در آمیختن سپیدی باسیاهی موی ولِهْزِمَة کزبرجة تندی زیربناگوش که استخوانی است برآمده وهما لهزمتان لَهَازِم جمع - ا.

لَهْس بالفتح وسین مهمله ع. لیسیدن وبپستان لیسیدن کودک بی مکیدن وانبوهی کردن برطعام از حرص وآز - ا.

لُهْسَة بضم اول وفتح ثالث ع. چیزی (مَالَكَ عِنْدِیْ لُهْسَةٌ) یعنی برای تو نزد من چیزی نیست - ا.

لُهْسُم کقنفذ ع. آبراهه رود بارتنگ لَهَاسِم بالفتح جمع - ا.

لَهْط بالفتح وطای مهمله ع. طپانچه زدن وتیر انداختن و دوختن جامه را و بر زمین زدن کسی را و زادن - ا.

لَهَطَة بفتح اول وثالث ع. چیزی که شنوی ونه راست شماری آن را ونه دروغ - ا.

لَهَع بفتحتین وسکون عین مهمله ع. بهر یک انس گرفتن وگستاخ گردیدن وبتکلف فصیح شدن ولب پیچیدن درسخن ولَهِع کتف مرد بهر یک انس گیرنده وگستاخ - ا.

لَهْف بالفتح ع. دریغ وآن کلمه ایست که بآن حسرت خورند برگذشته وفوت شده لَهْفَة بالتا کذلک - وتلهف وتلهفین اندوهگین گردیدن و دریغ خوردن - ا.

لَهْفَان کسکران ع. ستم دیده مضطر دادخواه وحسرت خورنده - ا.

لهفت ف. بروزن ومعنی لعبت است که طفلان و دختران بدان بازی کنند. وآن صورتی است سایه دار و فارسیان عین را بها بدل کنند چنانکه عفعف سگ را هفهف گویند - ن.

لَهَق بالفتح وبحرکه ع. سخت سپید گردیدن وسپید شدن لَهِق کتف لغت است ازان ونیز لَهَق محرکةً ولَهِق کتف شتر خاکسترگون لَهِقَة مونث لِهَاق کتاب ولَهِقَات جمع وگاو نر سپید وهرچیز سپید لَهِقَة کفرحة مونث یا لَهِق ککتف سپید بی فروغ وبی تابانی وصف است در گاو و جامه وشیب - ا.

لَهْلَه کجعفر ع. جامهٔ سست بافته وسخن وشعر رکیک بلا به - ولُهْلُه ولُهْلُهَة بضم اول وثالث زمین فراخ که در وسراب بسیار باشد لَهَالِه بالفتح جمع - ا.

لهلهان بروزن بهروان ف. تخمی است دوائی که آنرا فرنجمشک خوانند - ره.

لَهْلَهَة بفتح اول وثالث ورابع ع. تنگ بافتن جامه را - ا.

لَهِم بالفتح ع. مرد بسیار خیر ونیز لَهِم بالفتح و بحرکه بیکبار فروخوردن وبالکسر گاو نر کلان سال و سالخورده از هرچیزی لُهُوم جمع - ولَهِم ککتف وصرد مرد بسیار خوار ولَهِمَّة بحذب مرد روشن رای جوانمرد نیک کارگزار بسیار عطا لَهَامِیم جمع - ودریای بزرگ ومرد سبقت گیرنده واسپ نجیب نیکو درگذرنده از اسپان - ا.

لُهَمَة بالضم ع. بکمشت از بیست - ا.

لُهْمُوم بضم اول وثالث ع. ناقهٔ بسیار خیر وزهم فراخ وفی بعض النسخ والخراج الواسع یعنی خرجین فراخ وگُرس زن وابر بزرگ قطره وعدد بسیار ولشکر گران ومرد بسیار خیر ونیکوئی - ا.

لُهَنَه بضم اول وفتح نون ع. ناشتا شکن وانچه هدیه آرد مسافر از منتهی الارب ودر شرح مقامات حریری بمعنی طعام قلیل که پروی پیش مهمان نهند تا بدان شغل کند قبل از غذای ضیافت.

لَهَنْج بفتحتین وسکون نون وجیم ف. سنگ کارد فسان گویند ودرین لغت تصحیف خوانی کرده اند واصلا سن شده چنانکه سنگ گازرو غیره - ن.

لهنه بروزن شحنه ف. بمعنی ابله واحمق ونادان و این همان لهبله است که مرقوم شد وبمعنی سنگ نیز نوشته اند - ن ر.

لَهنهٔ جانگزا بفتح اول ف. سنگی است در موضعگاه دریای محیط سیماب است وآفتاب هم بآن غروب میکند. گویند هر که آن سنگ را به بیند چندان بخندد که بمیرد وآنرا لهنهٔ جانگزای هم گویند که بعد از الف یای حطی باشد وبعربی حجر الضحک خوانند - ره لث.

لَهْو بالفتح وواو ع. زن که بدان بازی کنند یا فرزند وبمعنی بازی کردن وجماع کردن - ا.

لُهُوب بضمتین ع. جمع لِهْب که گذشت - ا.

لُهْوَة بالضم وبالفتح ع. خورش دستاس یعنی یکمشت از دانه وجز آن که بآسیا دهند لُهًی کهدی جمع - و عطیه یا بهترین از عطا یا وسترگ ترین آن ویکمشت یا دومشت از مال یا هزار دینار و هزار درم نه غیر آن - ا.

لَهْوَجَة بالفتح وفتح جیم ع. ناتمام وخام گذاشتن کار را ونیم پخت ماندن بریان را - ا.

لَهْوَق کجرول ع. مرد ناآزموده کار وآنکه بگوید ونکند. ومرد لافی نازنده بچیزی که ندارد - ا.

لَهْوَقَه بفتح اول وثالث ورابع ع. ترک مبالغه کردن درکار وسخن وآراستن ونیکو نمودن خود را بچیزی که ندارد ونیز لَهْوَقَة انچه دروی مبالغه نکرده شود از سخن وکار - ا.

لَهُوم کصبور ع. مرد بسیار خوار ومخنی وناقهٔ شتر ناک

لُهِیّ بالضم والکسر وتشدید تحتانی ع. جمع لهاة که گذشت - ا.

لهی بالکسر ف. بمعنی رخصت واجازه آمده است - ن.

لَهَیَات محرکةً ع. جمع لَهَاة که گذشت - ا.

لَهِیب بباء موحده کامیر ع. گرمی آتش یا شعله آن خالص از دود - ا.

لَهِید بدال مهمله کامیر ع. ستور مانده شده - ا.

لَهِیدَة کسفینه ع. بنابهٔ نرم وسست - ا.

لَهِیعَة بعین مهمله کسفینة ع. بیخبری وفروگذاشت لَهَاعَة کسحابة مثله - وکاهلی وسستی در خرید وفروخت چندانکه مغبون گردد - ا.

لَهِیف کامیر ع. درازقامت درشت وبیچارهٔ ستم رسیده پریشان روزگار فریاد خواه دریغ خورنده - و (لَهِیفُ الْقَلْب) سوخته دل - ا.

لَهِیم کزبیر ع. سختی وبلا ومرگ وتب - اُمُّ اللُّهَیْم مثله فی الکل - ودیگ فراخ - ا.

لِیّ بالکسر وسکون یای تحتانی ع. بمعنی مرا - ولَیّ بالفتح وتشدید ثانی تافتن رسن را ودوتا کردن ومائل گردانیدن واعراض کردن ودرپیچان ساختن کاری را ومیل کردن بکسی باچشم داشتن ودم جنبانیدن ناقه وبرگزیدن کسی و گرامی داشتن ونیز لَیّ بالفتح وبالکسر دیر داشتن وام را بردستگردان ودار دار کردن ومنکر حق کسی گردیدن - الخ.

لِیَاء کِکساء ع. نوعی از حبوب مانند نخود نیک سفید وبدان زنان را سپید کنند بسپیدی ونوعی از ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم ونیکو باشد وزمین دور از آب لَیَاء کشداد مثله - ا.

لَبَاب ببای موحده کسحاب ع. طعام کم از پری دهان یا باندازه لیسیدن از طعام خائیده - ا.

لَبَاح بحای حطی کسحاب وکتاب ع. بامداد وگاو نر دشتی وهرچیز سپید. ونام تیغ حمزه رضی الله عنه و (اَبْیَض لَیَاح) سپید خالص بی آمیغ - ا.

لِیَاخَة بالکسر وفتح خای معجمه ع. مسکه گداخته مع شیر لِوَاخَة مثله - ا.

لَیَاد بالفتح ودال مهمله در آخر ع. چیزی اندک وحقیر - ا.

لِیَاذ بالکسر وذال معجمه ع. بمعنی پناه گرفتن - ا.

لِیَاس بسین مهمله کتاب ع. زن جلب که پیوسته درخانه باشد - ا.

لِیَاط بطای حطی کتاب ع. آهک وگچ وحدث وسرگین ونیز جمع لِیطة بالکسر بمعنی پوست نی وکمان ونیزه وپوست هرچیزی - ا.

لِیَاع بالکسر بعین مهمله ع. تند وسخت - و (ریح لِیَاع) باد تند وسخت - ا.

لِیَاغَة بغین معجمه کتابة ع. کول - ا.

لَیَاق کسحاب ع. پایداری وثبات در امور وهمیشگی دران وچراگاه - وبالکسر شعلهٔ آتش - ا.

لِیَاقَة بالکسر وفتح قاف ع. فضل ودستگاه - فر.

لَیَالِ بالفتح ع. جمع لَیل وفارسیان جمع لولیم لَیال آورده اند واین خلاف قیاس است - لث فر.

لَیَالِی بالفتح وکسر لام ثانی ع. جمع لیل است بمعنی شبها - غ.

لِیَام بالکسر ع. بخیلان این جمع لَئِیم است - غ.

لِیَامَة بالکسر وفتح میم ع. ملامت کردن از لَوم بالفتح.

لَیَان کسحاب ع. فراخی وتازگی زندگانی وبمعنی نرم گردیدن - ا.

لیان بالفتح بروزن کیان ف. درخشان وتابان خاقانی گفته ؎ جمشید کیانی نه که خورشید لیانی * گر نور عیانی همه رخ عین سنائی * فرخی گفته ؎ گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان * ن ر ه.

لَیَّة بالفتح تشدید تحتانی مفتوح ع. زن لِوی کعنب جمع - واتصال خویشی - وبکسر اول چوبی که بدان بخور کنند - ا.

لَیْتَ بالفتح وسکون تحتانی وفتح فوقانی ع. کلمه ایست که بوقت آرزوی چیزی گویند وبفارسی ترجمه آن کاشکی باشد وبعضی نوشته اند که لَیْتَ برای آرزو چیزی که حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل که برای آرزوی چیزی است که حصول آن ممکن باشد ونیز لَیْت بازداشتن کسی را وبرگردانیدن از آهنگ وی وبکسر اول یکسوی گردن ویکسوی روی وهما لیتان - ا.

لیتک بالکسر بروزن زیرک ف. بمعنی مفلس و بی چیز و پاشاید اماله لات ولوت باشد یعنی برهنه بیسر و پا که باکاف تصغیر جمع کرده باشند - حکیم سنائی گفته ؎ آخر این لیتک کتاب فروش * برسانید کاربنده بجان * بر همه مهتران فگنده رکاب * دوزهمه لیتکان کشیده عنان * ن.

لَیْث بالفتح وثای مثلثه در آخر ع. شیر بیشه و نوعی از عنکبوت که بجستن گیرد مگس را و زبان آور بلیغ و بدرجی است و (لَیْثُ عِفِرِّیْن) شیر بیشه و بچه شیر و جانورکی که در خاک بن دیوار ماند و جانورکی شبیه گربه که برسوار عارض شود و بدم زند و منسوب به عفرین که شهری است ومرد تمام اندام وضابط وتوانا وزیرک و بنهایت رسانندهٔ امور ولُیُوث بالکسر جمع اَلْیَث بمعنی دلیر - ا.

لیثرغس بکسر اول وضم ثای مثلثه وضم غین معجمه ی. سرسام بلغمی از حدود الامراض - غ ر.

لیجور بالفتح وضم جیم وبرای مهمله زده ف. کنارهٔ ولب رودخانه وصعوه - فر.

لیجار بروزن دیدار ف. بمعنی ریچار است که مطلق مربا باشد عموما ومربائی را که از دوشاب سازند خصوصا وانچه از شیر و دوغ و ماست پزند - مولوی گفته ؎ ترش دیدم جهانی را من از ترس * دران دوشاب چون لیچار گشتم * فردوسی ؎ یکی غرم بریان ونان از برش * نمکدان لیچار کرد اندرش * ن ر ه.

لیچال بلام ف. بمعنی لیچار است که بالا گذشت فر.

لبذیون بکسر اول وذال معجمه وتحتانی بواو کشیده ونون زده ی. رستنی باشد دوائی که آنرا شیترهٔ گویند وشیطرج معرب آنست - ر ه.

لیر بیای مجهول برای مهمله زده ف. آب غلیظ که از دهان وگوشهٔ لب فرود آید - ن ر.

لیرت ولیرد بثانی مجهول واول مکسور ف. بمعنی خود آهنین است که در جنگ بسر گذارند وبترکی آنرا دلغه گویند. ودر لسان شعرا بمعنی غراره که یکی از اسلحهٔ جنگ است آمده - ن.

لَیْز بالفتح وزای هوز ع. پناه گرفتن - ا.

لِیز بالکسر ف. زمین لغزنده ولیزیدن آمیختن است ولیزد یعنی آمیخته شود - ن.

لیزم بروزن هیزم . ف. کباده را گویند وآن کمانی باشد نرم وسست که بدان مشق کمان کشیدن کنند - برهان

لیزه بروزن ریزه . ف. بمعنی آمیخته باشد چه لیزیدن بمعنے آمیختن آمده است ودست افزار بر چیزی کشیدن را نیز گویند - برهان

لیزیدن بروزن بیچیدن . ف. بمعنے آمیختن - برهان

لِیس بالکسر وسین مهمله . ع. جمع اَلْیَس بمعنے دلیر ولَیْس بفتح اول وثالث بمعنی نیست واین فعل ماضی بمعنے نفی است ولَیَس بفتحتین دلیری وبجبری وفروگذاشت الخ

لِیَسنه بکسر اول وثانی مجهول وفتح سین بی نقطه . ف. بمعنے لوله وماشوره باشد وبعضے این لغت را بهمین معنی بازیاده بای فارسی مکسور ما بین سین ونون آورده اند وسین را ساکن ساخته اند بااین صورت لیپسنه - برهان -

لیسیدن بالکسر . ف. خائیدن از برهان و در عرف چیزی را بانگشت بازبان گرفته خوردن چون خاک لیس وکاسه لیس - غ ب -

لَیط بالفتح وطای حطی . ع. رنگ وگونه چیزے و بدین معنی بکسر هم آمده است - وبرچسپیدن چیزی بدل ودوست گردیدن وبنیر باچشم زخم رسانیدن ولعنت کردن وسزاوار شدن چیزی راونهان داشتن چیز را ولاحق گردانیدن کسی را بدیگری ا

لَیطان بالفتح ع. (شَیطانٌ لَیطانٌ) دیو لعنت کرده - ا -

لِیطَة بالکسر وفتح ثالث ع. پوست نی وکمان ونیزه وپوست هر چیزی لِیط ولِیاط بکسرها وَاَلیاط جمع وگونه هر چیزی وخوی وعادت لِیط مثله - ا -

لَیَعان بفتحتین وعین مهمله بالف کشیده ع. مالیدن وطپیدن وتخته گردیدن از اندوه وتنگدل شدن ا

لیعَةُ الجُوع بالفتح ع. تیزی گرسنگی وسوزش آن - ا -

لِیغ بالکسر وغین معجمه ع. بدیل از لطائف - غ -

لِیف بالکسر ع. پوست درخت خرما لِیفَة پاره آن دهی اخص منه - ودر توسی دسته گیاهی که جولاه پیش کار خود را بدان ترکند وآب زند - اغ -

لِیف دان بالکسر ودال مهمله بالف کشیده بنون زده . ف. دوات مرکب خوشنویسان را گویند ودوات شنجرف وصدف را نیز گفته اند - برهان -

لیف وصابون بمجاز اختلاط ناتواخت - محسن تاثیر ع رابط اغیار وناصحان فرخ ، هیچو تالیف لیف صابون است شتا

لَیق بالفتح ع. لیقه انداختن در دوات ونیکو کردن سیاهی آنرا وبرچسپانیدن وبرچسپیدن سیاهی دوات در لیقه ونیکو گردیدن لازم متعد - وپناه گرفتن وبرچسپیدن و درست آمدن جامه بر کسی و (هٰذا لَا یَلیقُ بِکَ) این امر در تو منجور دیتو ودر نمی آویزد - ولِیق بالکسر چیزی است سیاه که در سرمه آمیزند ودر محاوره برصوف دوات مستعمل است - خلاق معانی ع گر که لیق دواتت شود درین سودا همی بپیچد برخویش زلف حور العین ، ولَیق کعنب پاره ابر تنگ - اب مص -

لِیقَة بفتح اول وفتح ثالث ع. انچه در دوات نهند از راس وموی وجز آن وگل چسپنده که بر دیوار اندازند وبچسپد وجامه کهنه آب مستعمل - علامی فهامی در آئین اکبری در بیان ضوابط شمع وچراغ خانه نولسد منقره - در هر فتیله یک سیر روغن ونیم سیر لیقه بکار رود ودر محاوره برصوف دوات اطلاق کنند وبدین معنی لیق هم گویند ش بالا گذشت - ب مص -

لِیک بکسر اول وسکون ثانی وکاف . ف. خرچال را گویند وآن پرنده ایست که بچرغ وشاهین شکار کنند وخورند وپیمانه را نیز گویند که بدان غله وخرما پیمایند ومخفف لیکن هم هست - برهان -

لیکک باکاف بروزن زیرک . ف. بمعنے لیک است ا

لیکن بالکسر . ف. کلمه استدراک است ودرین شعر حکیم رکنای مسیح کاشی که ع زفر سایه گر بزند بدلان لیکن که در مصاف زافراسیاب نگریزند مستدرک می نماید -

لَیل بالفتح ع. شب - لَیلاة مثله هو واحد گی بمعنے جمع واحدها لَیلَة کتمرة وتمر - لَیالی ولَیائِل جمع فزاد وافیها الیاء علی غیر قیاس کاهل واهال اوهو جمع لَیلاة وهی اَصلُ اللَّیل لِاَنَّ تصغیرها

لُیَیلیة ونیز لیل شوات ویا چوزه آن وجوزه گردان - و (لَیلٌ اَلیَل) کاحمد شب نیک تاریک - ا -

لَیلا بالفتح ع. معشوقه قیس که بمجنون مشهور است ولَیلةٌ لَیلاء کصحرا وبقیتر شب دراز سخت یا شب سخت تاریک از ماه یا شب سی ام ماه - اغ -

لَیلاج بالفتح بنابر مشهور نام واضع شطرنج وصحیح واضع نرد مسیح کاشی ع گر تخته نرد سازد تابوت سر کشم را ، لیلاج هم نیارد زان تخته برد کردن ، ظهوری ع ردای سفید قناعت بدوش دارم لیک ، زنم بنرد طمع تخته بر سر لیلاج ، ب -

لَیلَةُ الاَسرٰی بالفتح ع. شب معراج - غ -

لَیلَةُ البَدر بالفتح ع. شب چاردهم که در آن نور ماه بکمال میرسد - غ -

لَیلَةُ القَدر بفتح قاف وسکون دال ع. شبی است در سال یکبار ودر تعین آن اختلاف روایات است مگر نزدیک اکثر شب بست وهفتم رمضان است عبادت این شب بهتر از عبادات هزار ماه است - غ -

لِیلَج بکسر اول . ف. بمعنی لیلنج است که بیاید - برهان -

لَیلک بالفتح بترکی لگلگ را گویند - فر -

لیلنج ولیلنگ بالکسر . ف. بفارسی نیله گویند وآن عصاره نیل است که بدان چیزها رنگ کنند واصل در آن نیل رنگ بوده ولام وجیم تبدیل یافته اند چنانکه لیلوپل - ن برهان -

لیلو بالکسر . ف. اصطخر وآبگیر باشد - ن -

لیلوپر بابای فارسی . ف. بروزن ومعنی نیلوفر است ولیلوپل بدل آنست - ن ر -

لیلوپَل . ف. بمعنی لیلوپر است - فزن -

لیلوفر . ف. بروزن ومعنی نیلوفر است - برهان -

لَیلی بفتح لام وسکون تحتانی وکسر لام دیگر ویای معروف ومجهول هر دو وضع درست نام معشوقه قیس واین اسم معرب است باین تصرف که لیلی باعتبار قاعده عربی نشاید که در اصل لیلی باشد چه وزن افعل صفتی که معنی لون وعیب وغیرها داشته باشد بروزن فعلا می آید چون لون معشوق مذکوره سیاه بود ولهذا باین اسم مسماة شد فارسیان همزه آخر را اعتبار ندارند لیلا را بقاعده اماله لیلی کردند بیای مجهول چون نزد ایشان اکثر جابای مجهول را معروف خواندن آمده

است لهذا یای اخیر لیلی را معروف خوانند - غ -

لیلیا بروزن انبیا . ف. بلغت زند وپازند بمعنے شب است که عربان لیل گویند - ر فر ه

لِئم بالکسر ع. ساز داری واتفاق میان دو کس وآشتی وانگبین - ا -

لیمو باول وثانی رسیده ومیم بواو کشیده . ف. میوه ایست معروف وترش که آب آنرا گیرند وخورند ودافع سموم است ومقوی قلب است ولیموی شیرین نیز بهم رسد ودرخت وبزرگ شود چون اصل آن از عربستان خاصه مدینه بایران آمد آنرا پارسیان مدنی گویند ع

لیمودارو بدال ابجد بالف کشیده وبرای قرشت بواو رسیده . ف. گیاهی است که در بهار از سنگ روید وبوی لیمو کند - ن -

لیموسک بکسر لام وضم میم وسکون واو وفتح سین مهمله . ف. نام قریه ایست در یک فرسخی استرآباد واقع شده - ن -

لیمونی بالکسر وکسر نون . ف. چیزی که لیمو در آن انداخته باشند چون سکنجبین لیمونی که بجای سرکه در آن لیمو می اندازند - ب -

لیمونیون بکسر نون وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت سریانی دوائی است که بیخ آنرا الشیرازی حلیم خوانند ضماد کردن آن در درد نقرس ومفاصل را نافع است - برهان -

لیموئی بالکسر . ف. رنگ زرد چون رنگ لیموئی وحسن لیموئی که اهل هند آنرا چنبک برن گویند چنانکه گذشت - ملا عبید بلخی ع چهره ام دوراز بهار خطش ، شد خزان همچو رنگ لیموئی ، ب مص -

لیمه بالکسر . ف. چرک وکفش چرکناک از چرم دباغت ناکرده - فر -

لیمه گوش بالکسر . ف. چرک گوش - فر -

لَین بالفتح ع. نرم لَیِّن کسیّد مثله یا لَین مخففهٔ خاص است در مدح لَیِّنُون بتشدید تحتانی واَلیِناء جمع و (هَیِّنٌ لَیِّنٌ) دیشتوان - چیزے اندک ونرم وسست وفرهشته اَلیِناء جمع ونیز لَین نرم گردیدن - و بالکسر نرمی ضد خشونت وحروف لین واو والف ویای تحتانی ساکن ماقبل مفتوح - اغ -

لِینَة بالکسر وفتح نون ع. نرمی وآبکی است براه مکه کنده سلیمان علیه السلام ودر صراح وشروح نصاب لینه بمعنی تنه درخت خرما آمده وبالفتح اول کمیه جای سبز ومین نرم - اغ -

لیتج بروزن ایرج . ف. نوعی از اقلیمیا است که آنرا در جزیره قبرس در معدن مس یابند - برهان -

لیو بالکسر ویای مجهول . ف. یکی از نامهای آفتاب است چنانکه انوری گفته ع ای ساقی مهر دی در انداز ومراد ، زان می که زرش مادر ولیوش پدر آمد ن

لیوان بالکسر . ف. جای مشوره وخیمه شاهی فر

لیُوث بضمتین وثای مثلثه در آخر ع. جمع لَیث شیر بیشه - فر -

لَیوس بفتح لام وضم تحتانی وسین مهمله ع. بیغیرت غ

لیوک بروزن زیرک . ف. پسر امرد ضخیم که آنرا لک وبک گویند - ن ر -

لیولنگ . ف. برهان گفته چیزی است سفید مانند برف که در زمستان از هوا آید رشیدی تصریح کرده که لیولنگ بفتح هر دو لام وضم یاو سکون نون بمعنی برفاست که بعربی ثلج گویند ودر جهانگیری نیز چنین است - ن -

لیوه بروزن شیوه . ف. در توسی احمق ونادان وهرزه گو وهرزه گرد - یحیی کاشی ع بیدرد وناتلنگ وتلنگی ولیوه اید ، آن درد کو که باخبر از درد ما شوید مسیح کاشی ع من چون ستور بکیس بی آبروی ریش ، در پهن دشت دهر چرم خاک لیوه ، ولیوه آئین نیز خوانند - باقر کاشی ع غیر را خوان باب وآتش از تو دور کرد ، های خنک ای لیوه آئین ای سرنشیم اختلاطها نهار عجم - ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری لیوه بروزن میوه فریبنده وچالاک نوشته -

لَیه بالفتح وهای هوز . ف. پوشیده شدن وبلندگردیدن ا

لیبیدن بدو یای تحتانی بروزن دویدن . ف. بمعنی چاویدن وخائیدن ولیبیده بمعنی خائیده - مسعود گفته ع مسعود سعد چند لئی ژاژ ، چه فائده ز ژاژ لیبیدی ، -

لَئیم کامیر ع. ناکس وبخیل لِئام ککتاب ولُؤَماء کامراء ولُؤمان بالضم جمع وماتند وهتا الیام ککتاب مثله آلآم ولیام ککتاب جمع - ا -

باب المیم

م

این حرف در اول افاده نهی کند چون مباد مرو ونشین ومخیز - ودرین صورت هرگز از افعال جدا نوشته نشود وهرگاه بر اعلام در آید مرکب بهای مختفی نویسند مثل که وچه ونه برای رفع اشتباه باکلمهٔ دیگر - حکیم سنائی ع بر سر جور تو شدین من ودینی من ، که مه شب پوش وقبا بادت ومه زین وفرس ، ناصر خسرو ع بر راه امام خود همی نازد ، او را مشناس ومه امامش را ، افضل الدین خاقانی ع - چو صرع آمیخت با عقلی مه سر باد ومه دستار ع ودر آخر افعال ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل ومنصوب ومجرور متصل هرسه آید اول چون گفتم وکردم ومانند آن وثانی چنانچه درین بیت مولانا لسانی ع بعشوهای جگر سوز اگر دشمع رخت ، خطی نوشتی وپرواز ساختی بازم ، شیخ شیراز ع تولای مردان آن پاک بوم ، برانگیختم خاطر از شام وروم ، ای خاطر مرا - وهمچنین درین قطعه ع یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت ، که میگفت فرماندهش می فروخت ترا همچو من بنده افتد بسی ، مرا چو تو خواجه نباشد کسی ، که میم ضمیر از کلمهٔ دل مقطوع شده باکلمهٔ یک ملحق گشته - وثالث چنانچه درین بیت نور الدین ظهوری ع نتوان بر دسے زپای دگران رفت ، دنبال خود انداخته ام راهبرم را ، شیخ ابو الفیض فیاضی ع گفتم که بر دکلف زرویم ، او رنجت عنبار غم بویم ، قول او زرویم ای از روی که مراست ولی رهبر خود را لیکن صحیح بمعنی راهبری که مراست چنانچه درین بیت پس بمعنے اول مجاز بود - **فائده** بعضے از ائمه لغت وشراح نوشته اند که قدماگاه باشد که ضمیر مطلقا خواه مفرد وخواه جمع وخواه غائب وخواه حاضر وخواه مخاطب وخواه متکلم حذف می کنند اگر قرینه داله داشته باشد چنانچه درین بیت ع رفتم که گلی بچینم از باغ ، گل دیدم ومست شد ببوی ، وهمچنین درین ابیات اوحد الدین انوری ع چون والهان زجای بجستم ودیدمش ، بگرفتمش کنار وبرانداختم نقاب ، آوردمش

بجای نشاند ونشست پیش ٭ بر دست بوسه داد وبر روی زد گلاب ٭ وحق آنست که این حذف نیست بلکه التفات است وآن عبارت است ازانکه از ذات واحد یکی از طرق سه گانه که غیبت وخطاب وتکلم باشد تعبیر نمود بطریق دیگر عدول کنند بشرطی که معبر بشخص واحد باشد واین شش قسم باشد عدول از غیبت بخطاب چنانچه محمد عرفی از حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوة الله علیه بغیبت تعبیر نموده بخطاب عدول می کند ؎ عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست ٭ گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل ٭ ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو ٭ بر نفس بندد رهٔ غمازی اسرار گل ٭ وآز غیبت بتکلم چنانچه درین بیت ؎ عاقبت هم بکند نالهٔ سلمان اثری ٭ کند کی گمر آن دم که نماند اثرم ٭ وهمچنین درین قطعه ؎ بندهٔ امشب باجمال الدین خطیب ٭ او برای و کلک چون خورشید وتیر ٭ تا باکنون خیز ومیزی داشتم ٭ زانکه دو عشرت نباشد زو گزیر ٭ وآز تکلم بغیبت چنانچه ؎ ورنه فردا دست ما و دامنت ٭ کای مسلمانان ازین کافر نفیر ٭ انوری این خرد گیها گرکند ٭ تو بزرگی کن بر و خورده مگیر ٭ وآز تکلم بخطاب چنانچه ؎ قصهٔ عهد و وفا با تو نیارم گفتن ٭ کاین حکایت چو نهایت نه پذیرد اول ٭ عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است ٭ گوشهٔ چشم نمودند که تنگ است محل ٭ وآز خطاب بتکلم چنانچه ؎ عرفی آغاز گریه کن شاید ٭ کاین کهن خاندان خراب شود ٭ شیشهٔ آسمان بدست من است ٭ گر بیفتم جهان خراب شود ٭ وآز خطاب بغیبت چنانچه ؎ بدیده سوی تو می آیم حور ٭ بر رویت گر فتند نور علی نور ٭ بماه عارضش آن سیب سیمین ٭ حبابی خاسته از عین کافور ٭ وبرین تقدیر در بیت شیخ وابیات مابعد التفات از تکلم بغیبت باشد ودر نیلم افادهٔ معنی نسبت کند زیرا که در رنگ ما مانند نیل است ودر یکم ودوم ومانند آن افادهٔ معنی فاعل کند ای ماقام به الوحدة وماقام به الاثنینة ولهذا در عربی بدین معنی واحد وثانی ومانند آن می آید وما قبل این میم درهمین لفظ دوم مفتوح می باشد وسائر الفاظ مضموم وهیچ جا مکسور یافته نشده ـ خواجه نظامی ؎

دهم چار چیزش که بی نخجند ٭ بنوباوگی نغز هفت انجمند ٭ درویش واله هروی در تعریف هرات گوید ؎ اقلیم چارم از تو نجم ٭ روز نام تو نام آسمان گم ٭ باقر کاشی ؎ گروهی چه صبح یکم روی شان ٭ همه آتش ودود شان موی شان ٭ میر خسرو ؎ نشین یکدم که ما ماندیم عمری ٭ گرفتار که او عمری دوم شد ٭ مدار قافیه این غزل بر دم وغم ومانند آن است وگاهی این میم را حذف کنند چنانچه درین بیت درویش واله هروی ؎ بر چار فلک مجرد عیسی ٭ در چار زمین علی موسی ٭ ابوطالب کلیم ؎ ایوان نتوان گفت که با سایهٔ سلطان ٭ بر منزل خورشید جهان چرخ چهار است ٭ تاریخ تولد ظهیر الدین محمد بابر بادشاه ملا منیر بخاری یافته ؎ چون در شش محرم زاد آن شه مکرم ٭ تاریخ مولدش هم آمد شش محرم ٭ رشیدی در لفظ تیرم بفوقانی آورده که بفتح رای مهمله بانوی اعظم وخاتون بزرگ چه تیر یعنی برگزیده است ومیم برلقب زنان زیاده کنند چون بیگم وخانم پس تیرم یعنی زن برگزیده وتحقیق آنست که میم درین کلمات علامت تانیث است وما قبل این میم مضموم است لهذا با انجم وسم ومانند آن قافیه می کنند درین صورت صحیح تیرم کما فی البرهان والیضاً فی السروری نه بالفتح چنانکه او گفته ؎ اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را ٭ ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان توئی ٭ وآز نشان اوست که بجای معجمه بدل شود چون برم وبرخ بفتح بای تازی تالاب وآبخور ابوالحسن شهید ؎ چون تن خود برم پاک بشست ٭ از مسامش تمام لولو رست ٭ نرم نرمک ز برم بیرون شد ٭ مهرش از آنچه بود افزون شد ٭ وبغین معجمه چون پیغان وپیغانه بوزن ومعنی پیمان وپیمانه ـ وبفا چون مخجز ـ فخجز ـ بجای معجمه بوزن مویز آهن سرتیز که بر باشنهٔ کفش وموزه نصب کنند وبر پهلوی اسپ خلانند وآنرا بتازی مهماز گویند وهمزه اماله آنست ـ شیوای طوس ؎ چو رستم ورا دید زان گونه تیز ٭ برآشفت وآن سان که بود از مخجز ٭ وبنون چون کجیم وکجین بفتح کاف فارسی وجیم تازی برگستوان وبام وبان سطح که سقف مرادف

آنست مولوی معنوی ؎ سرفرو کن یکدمی از بام چرخ ٭ تازنم من چرخها برسان چرخ ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ هر جهان منسوخ شد رسم کجا چیز ٭ وکجین ٭ بعد ازین کس را خیال کج نگردد در کمان ٭ مولانا کاتبی ؎ زآتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افگند ٭ نقرهٔ خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم ٭ ملا شانی تکلو ؎ وهم را بادش بر فع غصه خوشتر از نوید ٭ جسم را حفظش بروز کینه بهتر از کجیم ٭ وبها چون تارم وتاره بفتح را وضم آن خانهٔ چوبین چون خرگاه وسراپرده وگنبد ومحجری که از چوب سازند وباطراف باغ نهند تا مانع از درآمدن شود وچوب بندی که ازبرای انگور ویاسمین وکدوی صحرائی کنند وآنرا داربند هم گویند وطارم معرب آنست و برین قیاس مسره ٭ هسر بتحریک وهسیر بروزن اسیر یخ و مسر یدی یعنی یخ بست واین جای مسر است یعنی سرد است ورشیدی گوید صحیح بمیم است ودر فرهنگ مجد الدین علی قوسی وسراج اللغت برعکس ـ حکیم سنائی ؎ امروز از خجالت دوشینه بنده را ٭ جائی است پر ز آتش وطبعیت پر هسیر ٭ شمس فخری ؎ گردد از سردی دم اعدات ٭ آب در تیر مه بمکه هسیر ٭ ناصر خسرو قطعه ؎ نه خواننده نه داننده بینم ٭ همی بینم ستاره چون نظاره ٭ مگر کالیشان همی بیرون کشند بت ٭ ازین همواره دی در سنر تاره ٭ وتمیم مصدر وماضی در مضارع وامر واسم فاعل ازباب آمدن بیا بدل شود چون می آید وبیا وآینده وآیان وآئی ـ وزائد چون از بر واز برم خفتا ویاد ـ اوحد الدین انوری ؎ این مرکب بیداد تو توسن چو دل تست ٭ آنرا چو دلت خویش چرا نرم نداری ٭ از فرتندی ودرشتی نه همانا ٭ یک سوره برآمد که تو از برم نداری ٭ وصاحب فرهنگ درین بیت آن برم بالمد مع النون خواند وتنها لفظ برم بمعنی ماخوذ آورده واین سهو است زیرا که ازبرم نیز مزید علیه از بر است مثل از بیر بوزن زنجیر و معنی ترکیبی ازبر چیزی که از سینه بود و لب بمعنی ماخوذ مجاز باشد ـ استاد فرخی ؎ با عطارد دلبر خامه سخن داند گفت ٭ هر که دیگر که بدیوان کند آنرا تقریر ٭ از لی رسم در آموختن نامه کنند ٭

نامه خواجه بزرگان ٭ دبیران ازبر ٭ چراو چرام بمعنی چریدن مثل چراغ وآن نیز مزید علیه آنست چنانچه گذشت حکیم سنائی ؎ آن شنیدی که در ولایت شام ٭ بره بودند اشتران بچرام ٭ وازین مرکب است چراین بمعنی کاه وعلف نه بمعنی چراگاه کما فی الفرهنگ وازبیت شمس فخری که باستناد آورده نیز همین معلوم می شود وهو هذا ؎ چو حیوانی است مانده در بیابان ٭ ز رنجت بد نه آب و نه چراین ٭ وکماس وکماسه کشکول گدایان مزید علیه کاس وکاسه طیان حرغری ؎ در دست کماسه وبدرها ٭ گردیده وجمع کرده زرها ٭ وکوزه پهن مدور کوتاه گردن که آنرا تنک بضم فوقانی وسکون نون نیز گویند ـ حکیم سوزنی ؎ امام بلخ کماسه خری نکو داند ٭ که از کماسه می اندر پیاله گرداند ٭ کماسه خر نه همانا کراسه خر باشد ٭ که با کماسه کراسه بسود نتواند ٭ وکراسه بالضم مطلق کتاب راگویند ولشخشم بکسر بای تازی وفتح هر دو شین معجمه وخای زده مزید علیه لشخش بمعنی لغزیدن ولغزش ـ حکیم سنائی در مذمت دنیا گوید ؎ آن خوش از نفس شهوت وشره است ٭ ورنه جای لشخشم وینه است ٭ وبحساب ابجد میم عدد چهل است ـ

مَا میم بالف کشیده بدون همزه ع. حرف نفی است بمعنی نیست وکلمهٔ استفهام است بمعنی چه چیز است واسم موصول است یعنی آنچه از منتخب وکنز وغیاث ـ ودر صراح مَا بمعنی چه وچیست وهرچه وآنچه وچیزی ونیز ونیست وآنکه وچندانکه ـ وآن کلمهٔ ایست بر معانی مختلفه بعضی اسم وبعضی حرف ـ

ما ف. ضمیر متکلم مع الغیر وبیان آن بجمع ومفرد هر دو آمده چون ما بیچاران وما تند خو ومانند آن ـ محسن تاثیر ؎ مانند خو چو شعلهٔ اتمیم سقید ٭ کز خنجر کشندهٔ ما زخم خورده است ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ از گنه کمال او چه باک ٭ ما بیچاران گنه ذنش ٭ حیاتی گیلانی ؎ یاد آن وقت که ما دل شده را یاری بود ٭ هرکسی را بسر کوی کسی کاری بود ٭ وزیادت این در صورت مضاف الیه در کلام فصحا شائع چون بجان طپیدهٔ ما وازین قبیل است درین شعر شیخ العارفین

؎ صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند ٭ خار قلاب شود در بن ماهی ما ٭ چه برای اتمام مطلب تنها لفظ بدن ماهی کافی است بلکه بعضی لفظ صف رانیز درین بیت زائد شمرده اند لیکن چون صف مژگان لفظ آمده است انکار صحت آن نمی توان کرد فتأمل ـ

مَاء بهمزه ع. بمعنی آب است والهمزة فیه بدل من الهاء ـ ماءة بالتاء ومَاءٌ علی الاصل مثله اصله موه محرکة مائی منسوب بوی مَاوِی کذلك امیاه ومیاه کتاب جمع مویه ومویهة مصغر آن مَاءة مونث ـ ا ـ

مَاءُ الحیوة ع. آبحیات وباصطلاح مهوّسان دوائی است مرکب از شهد وتنکار وروغن زرد که بهر فلز کشته آمیخته آتش دهند آن فلز زنده می گردد ـ ع ـ

مَاءُ اللحم ع. باصطلاح اطبا آبی باشد که بعضی دارویا وگوشت حلوان دران انداخته بطریق عرق کشند و باصطلاح لوطیان آب منی بود ـ ب ـ

مَاءُ الوَرد بفتح واو وسکون رای مهمله ودال ابجد ع. گلاب که عرق گل باشد ـ غ ـ

مَاءَة بفتح همزه ع. در مَاء گذشت ـ ا ـ

مَاءِي بکسر همزه ع. منسوب به مَاء که آب باشد مَاوِي کذلك ـ ا ـ

مآب بمد همزه ع. جای بازگشتن ـ فر ـ

مَآبِد بالفتح وکسر موحده ع. موضعی است ـ فر ـ

مَآبِر بفتح اول ومد ثانی وکسر موحده وسکون رای مهمله ع. جمع مِئبَر بالکسر که بهاید ـ ا ـ

مَآبِض بفتح اول وکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. باطن زانوی مردم وباطن آرنج شتر مَآبِض بالمد جمع ـ ا ـ

مَابَعدَ الطَّبیعَة ع. چیزی که سوای طبیعت است یعنی علم الهی ـ غ ـ

مَأبَلَة بفتح اول وثالث ورابع که لام است ع. زمین شتر ناک ـ ا ـ

مَابُوت بفتح اول وضم ثالث ع. مرد گرم مزاج ـ ا ـ

مَأبُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع. خرما بن گشن داده و(منه سکة مَأبورة) یعنی رستهٔ خرما بن گشن واصلاح داده شده سوزن خورانیده ومنه کلب مَأبُور وشاة مَأبُورة یعنی سگ وگوسفند سوزن خورانیده وکسی که او را کژدم نیش زده باشد واز انست قول امیر المومنین علی کرم الله وجهه بطریق استعاره لست بمابور فی دینی یعنی نیستم تهمت وطعن کرده شده بدین اسلام خود ودرین قول مَاثور بثای مثلثه بجای بای موحده هم آمده است ـ ا ـ

مَأبُون بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی متهم وصاحب قاموس گفته که لفظ مابون در خیر وشر هر دو مستعمل میشود یقال هو مابون بخیر او مابون بشر لیکن اگر آنرا مطلق استعمال کنند مراد ازان متهم بشر باشد ـ ا ـ

مَابُون بروزن صابون ف. نام علتی است دخیز ومخنث دلبشت پای راهم گویند ودر عربی نیز همین معنی دارد چه مفعول ابنه است وابنه علتی باشد در موضع مخصوص ـ سا ـ

مَابِه الابتهاج ع. چیزی که دران سرور وشادمانی باشد ـ فر ـ

مَاپَروین بفتح بای فارسی ف. مخفف ماه پروین وآن بیخ گیاهی است که دفع سموم کند ونفعش آن معتبر باشد وآنرا اژدوار نیز گویند وجدوار معرب آنست چنانکه یوسفی طبیب گفته ؎ نیست جدوار غیر ماپروین ٭ که تلطف کند چو بوزیدان ٭ ن سا ـ

مات بتای مثناة ع. باصطلاح شطرنج بازان گرفتار ومقید شدن شاه شطرنج ظاهر الفظ مات در اصل صیغهٔ ماضی خواهد بود بفتح تای فوقانی از موت حالا بکثرت استعمال تای آنرا موقوف خوانند بکسر اول وفتح همزه بر درن صفت بمعنی صد که عدد معروف است وبکسر میم ومد همزه بروزن صراط بمعنی صدها از کنز وغیاث ـ

مَاتَّة بفتح تای مشدد ع. حرمت وپیوند ووسیلت موات جمع ـ ا ـ

مَاتِح بکسر ثالث وسکون حای مهمله ع. آبکشنده ـ ا ـ

ماترا گفته ایم و آمده ایم چون پناه کسی می برند و او را مربی خود می دانند می گویند - ب -

ماترنك بکسر تا و رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی . ف . گلپا سوار گویند و جلباسه معرب آنست - ن ب -

ماتع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . دراز و نیکو از هر چیزی و میزان چرب و غالب یا فاضل و افزون و رسن نیکو تافته محکم و نبید سخت سرخ و جید و نیکو از هر چیزی - ا -

ماتقدم ع . گذشته و ماضی - فر -

ماتم بفتح اول و ثالث ع . مجمع مردم در اندوه یا شادی یا خاص است بجمع زنان یا بجمع زنان جوان مآتم بمد همزه جمع - و در عرف مخصوص شده است بانجمن زنان هنگام مرگ کسی و نزد عامه مصیبت و نوحه گری است چنانکه گویند کنّ فی مأتم فلان بودند زنان در ماتم فلان و ابن انباری گفته این محاوره خطا است و صواب آنست که گویند کُنّ فی مناحة فلان و بفارسی ماتم بالفظ داشتن و گرفتن مستعمل - میرزا صائب ؎ مزن دست تاسف بر هم از مرگ سیه کاران * که خون مرده را هر گز کسی ماتم نمی گیرد * طالب آملی ؎ این دیده تر کهی که ماتم گیرد * طوفان را بپیش اشک خود کم گیرد * گویند ز بحر ابر نم گیرد لیکن * ابریست مرا که بحر از و نم گیرد * عرفی ؎ عادت عشاق چیست * مجلس غم داشتن * حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن * ب -

ماتم پُرسی بضم بای فارسی و کسر سین مهمله . ف . بمعنی تعزیت - فر -

ماتم دیده . ف . بمعنی ماتمی - میرزا صائب ؎ ازان چون زلف ماتم دیدگان ژولیده زنجیرم * که چون برگ خزان دیده است زور دست تدبیرم * ب -

ماتم زده بفتح زای معجمه و دال ابجد . ف . مثله فر -

ماتمکده . ف . غمکده - فر -

ماتمی . ف . بمعنی ماتم دیده که گذشت . فر -

ماتورنك بضم فوقانی و فتح رای مهمله و سکون نون و کاف فارسی . ف . همان ماترنگ که گذشت - ده فو -

مأتونا بفتح اول و ضم ثالث و نون بالف کشیده ع . جمع اتان که خر ماده باشد - ا -

مأتی مأتاة بالفتح ع . جانب امر و جهت آن گویند اَتَیْتُ الْاَمْرَ مِنْ مَأْتَاتِهٖ آمدم باین کار از جهتی که بدان حاصل می شود و مأتیّ بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی آینده اسم مفعول است بمعنی اسم فاعل - قال الله تعالی اِنَّهٗ کَانَ وَعْدُهٗ مَأْتِيًّا ای آتیا - ا -

مِأتین بالکسر ع . دو صد و نیز نام اصولی از موسیقی چنانچه از الهامیه ملا طغرا بوضوح می پیوندد - ب -

مثاثاة بالفتح و ثای مثلثه بالف کشیده ع . غازی -

ماثد بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع . طلایه و دیدبان - ا -

مآثر به همزه و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع . آثار و نشانهای نیک و کارهای پسندیده - م لث غ -

مأثرة بفتح اول و ثالث و نیز بضم ثالث ع . بزرگواری موروثی که زبان زد مردم باشد مآثر جمع - ا -

مأثل بکسر ثالث ع . نشان سرای که اثرش باقی نباشد - ا -

مأثلة بکسر ثالث و فتح رابع ع . چراغپایه - ا -

مآثم بمد همزه که حرف دوم است و کسر ثای مثلثه ع . گناههای جمع مأثم که مصدر میمی است بمعنی اِثم غ -

مأثم بفتح اول و ثالث ع . پاداش بزه و بمعنی گناه کردن و پاداش گناه دادن کسی را - ا -

مأثور بضم ثای مثلثه ع . اثر پذیرشده و جزا داده شده در لغت عرب نیامده مگر فارسیان می آرند صحیح بجای آن متأثر است و ادعیه مأثوره بمعنی ادعیه که از آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم و صحابه منقول است - م غ -

مأثوره بضم ثالث ع . جزا داده شده و ادعیه مأثوره یعنی ادعیه که از آنحضرت و صحابه منقول است یغ -

مأثوم بضم ثالث ع . گنهگار - ا -

مأثیة بفتح اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع . غازی -

ماج بسکون جیم . ف . بمعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل می یابد چنانچه ناگاه را ناگاج گویند و مرقوم شده حکیم فردوسی گفته ؎ چو تو شاه ننشست بر تخت عاج * فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج * و ماج بمعنی رادی مطلق آمده و ماچ بجیم عجمی بوسه را گویند بزبان هندی نیز بهمین معنی است و ماچ و موچ مانند بوس و لوس و بمعنی بوسیدن و لیسیدن آمده - ن سا -

مأج بالفتح ع . گول مضطرب خلقت و بیکاره قتال و آب شور تلخ و پراگندگی و اضطراب و مأج منشید جیم آنکه پیوسته از دهانش لعاب روان باشد از پیری و کلان سالی و جنس آن نتواند و گول و ناقه کلان سال - ا -

ماجد بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع . بزرگوار و گرامی و بسیار مجد بخشنده و نیکو خوی جوانمرد - ا -

ماجدة بکسر ثالث و فتح دال ع . زن بزرگوار غ -

ماجرا ع . مرکب است از ما و جری صیغه ماضی است فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجاز آرند و بالفظ خواندن و گفتن و راندن و رفتن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ؎ با عفو خود بگو که بیاید برون بلطف * تا و اخریم باد حیاتی ز ماجرا * و له ؎ ز خون دل مژه ام دوش ماجرای راند * بعینه همه امروز باز میرانیم * واله هروی ؎ با عشق حسن را سر الفت نبود و نیست * این ماجرا ازین ورق ساده خوانده ایم * ظهوری ؎ انتظار برق صد ره خرمنم را سوخته است * ماجرای عشق و حسن شعله ز آخر نشد * از بهار عجم و مطلع السعدین -

ماجرا کردن . ف . از عالم درد دل کردن یعنی اظهار درد دل کردن و قضیه و جنجال نمودن - میر خسرو ؎ خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی * چون من بگریه خون ماجرای خویش کنم * مسیح کاشی ؎ ای آنکه با شکسته دلان ماجرا کنی * ما از تو ایم اگر بکشی و رها کنی * خواجه شیراز ؎ گر دلم از غمزه دلدار باری برد برد * در میان جان و جانان ماجرای رفت و رفت * ب -

ماجردان بکسر جیم نام ولایتی است از ملک آذربایجان معروف و معمور قریب بشیروان و قصبه آن محمود آباد است -

ماجشون بضم ثالث و شین معجمه ع . نوعی از کشتی یا کشتی و جامه رنگ کرده و لقب محدثی است معرب ماهگون -

مأجل بفتح اول و ثالث ع . گولاب مآجل جمع مأخوذ از اجل و مأجِل بکسر ثالث آبگیر کوه یا آبگیر وادی مأخوذ از تجل - ا -

مَأجِن بکسر ثالث ع . درد و شوخ چشم بیباک در قول و فعل گویا روی درشت و سخت دارد و مجّان کز تار جمع - ا -

ماجو بضم ثالث . ف . بمعنی مازو است که بیاید - فر -

مأجوج بضم ثالث ع . در یأجوج بیاید - ا -

مأجور بفتح اول و ضم ثالث ع . اجر داده شده و ثواب داده شده یغ -

ماجُستون بضم ثالث ع . بمعنی ماجشون که گذشت - فر -

ماچ بجیم فارسی . ف . بوسه ماچیدن مصدر آن نو قیاس نو قیاسی ماچست لبها که غیر از تو اگر * در هر حرف نشا صاف حقیقت داده اند * ب -

ماچوچه بهر دو جیم عجمی بر وزن ماسوچه . ف . ظرفی که بدان دوا در گلوی اطفال ریزند - ن -

ماچین بکسر ثالث - نام ملکی یا شهری و چین ماچین شهرت دارد و از تاریخ بناکتی چنان معلوم می شود که چین و مهاچین و مها لفظ هندی است بمعنی بزرگ و عظیم و در فارسی ماچین بمعنی چیزی که آنرا بوسه داده باشند چه ماچ بوسه را گویند محسن تاثیر ؎ دلم در زلفش از فکر دهانش بر نمی آید * اگر در بند چین افتاده ام در قید ماچینم * ب -

ماح بحای حطی ع . زرده تخم مرغ یا سپیدی آن - ا -

مَلحة بفتح ثالث ع . کشادگی میان سراها - ا -

ماحِش بکسر ثالث و سکون شین معجمه ع . مرد بسیار خشم چنانکه خشمش بزرگ گردد و بلند برآید و سوزنده - ا -

ماحصل بفتح حا و صاد مهملتین ع . مرزا باقر مشهور با بیک ؎ بغیر اینکه پریشانیم بطول کشید * نسکالیدت از سر زلفت چه ماحصل دارد * ب -

ماحِض بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع . خداوند شیر خالص و مرد آزمند شیر خالص - ا -

ماحضر بفتح ثالث و رابع ع . انچه که حاضر شده در فارسیان اسم طعام قلیل بی تکلف که موجود و حاضر باشد لهذا بلحاظ اسمیت یای تنکیر در آخر آورده ماحضری گویند و الّا یای تنکیر در آخر فعل ماضی چه معنی دارد و بخلاف لفظ مادام که از جهت ما مصدریه اسمی شده برای تعیین وقت چیزی برای چیزی چون اسمیت غالب شده یای تنکیر در آن آوردن خطا است و ماحضر را ماحضری درویشانه نیز گویند - میرزا اسدی پان ؎ آبروی هر جا چو باشد چیز دیگر گو مباش * خجلت از مهمان ندارد سفره بی ماحضر * میرزا مهدی خلف میرزا عربیه ؎ نیست انعام خداوندی انعامی چند * نشود خلعه حق ماحضر عامی چند * غ ب -

ماحضری ع . بالا گذشت - غ -

ماحِق بکسر ثالث ع . (یَومٌ مَاحِقٌ) روز سخت گرم و (مَاحِقُ الصَّیف) شدت گرمای تابستان - ا -

ماحِل بکسر ثالث ع . ساعی و فی الدعاء وَلا تَجْعَلْهُ مَاحِلًا مُصَدَّقًا . و بمعنی شهر قحط رسیده و زمان قحط رسیده - ا -

ماحوز بضم ثالث و زای معجمه در آخر ع . نوعی از شاه سپرم و آنرا مَرْوٌ ماحُوزِیٌّ و مَرْوٌ ماحوزی نیز گویند - ا -

ماحی بکسر ثالث ع . محو کننده و نیست و نابود کننده و نبی صلی الله علیه و آله وسلم بدان جهت که الله تعالی محو کرد کفر را بوسیلت ذات آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و تمام مکه شرّفها الله - ا غ -

ماخ بسکون خای نقطه دار . ف . زر ناسره و مرد دون همت - فخری گفته ؎ بصلاح و دامن بخشند زر تمام عیار * نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ * و منصور شیرازی گفته ؎ زهی بجود برد دست تو محیط بخیل * خجل بعلم بر طبع تو عطار دماخ * ن -

ماخاریون با ثالث بالف کشیده و کسر رای بی نقطه و تحتانی بواو رسیده و بنون زده - بلغت یونانی نوعی از سوسن صحرائی است که برگهای دراز دارد و بدین سبب آنرا اعراب سیف الغراب خوانند و بیخ آنرا فرخ گویند و در بغداد بسیار باشد علاج بواسیر کند - ساله -

ماخان قریه ایست از مضافات مرو و پهلوانی از پهلوانان چین - ن -

ماخچی بسکون ثالث و جیم فارسی تحتانی کشیده . ف . اسپی که از یک جانب ترکی باشد و از جانب دیگر عربی که آکدش گویند کذا فی المؤید و در سامی گوید اسپی که عربی نباشد بتازی بَرذَون گویند و شیخ ابوجعفر ماخچی در ترجمه برذون آورده برذون بکسر با و فتح ذال معجمه اسپی که پدر و مادرش عجمی باشند نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و ازین قسم اسپ نسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم است مختاری گفته ؎ یکروز صد قبیله تازی و ماخچی * با ساز زر که داد بمردان کارزار * ن -

مآخذ بمد و کسر خای معجمه و سکون ذال معجمه ع . دامها جز آن که بدان مرغان را صید کنند - و مَأْخَذ بلا مد بفتح خا جایکه چیزی را از آن گیرند - لغ -

ماخر بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع . کشتی که در رفتن بانگ کند یا کشتی که بشکافد آب را بسینه خود یا کشتی که در یک باد پیش آید و پیش رود و مَوَاخِر جمع منه قوله تعالی مَوَاخِرَ فیه ای جواری فیه - ا -

ماخض بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع . درد زه گرفته یا نزدیک بزادن رسیده مَوَاخِض و مُخَّض کرکّع جمع و گوسفند باردار - ا -

ماخل بکسر ثالث ع . گریزنده مخل ملخ - ا -

مأخوذ بضم ثالث و ذال معجمه ع . گرفته شده و گرفتار - غ -

ماخور بر وزن لاهور . ف . خرابات را گویند که شراب خانه و بوزه خانه و قمارخانه باشد - ساله -

ماخول بضم ثالث . ی . مخفف ماخولیا و ماخولیا مخفف مالیخولیا بنون بعد لام و خای معجمه بمعنی مرضی که در دماغ بهم میرسد و ترجمه خلط سیاه بود و چون این مرض سوداوی است تسمیه آن باسم ماده آن کرده اند و مالیخولیا بتحتانی بجای نون غلط عوام است مالنخ مخفف آن حکیم سوزنی ؎ نخوت تملک سلیمان رشته شد در مغز من * هر زمان مالنخ من بخته بر دمن خامشر * ملا وحشی ؎ ملخولیا گرفته ستم جو بیم چرا خونخواره * کو قصد جان من کند من جان برای او دهم * و نیز بمجاز اطلاق ماخول بر صاحب این مرض کنند -

اسیر لاهجی ؎ کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال ٭ زاهد ماخول هردم در خیال دیگر است ٭ ب -

مَاخولیا بواو معروف . ي. در ماخول گذشت -

مَاد بسکون دال مهمله . ف . مخفف مادر است که را حذف شده و گاه دال را حذف کنند و ما گویند یعنی مادر - ن -

مَأد بالفتح ع . گیاه نرم و نازک و نرم و نازک از هر چیزی و زهاب گرد آمده پیش از آن که روان گردد و (رجلٌ مَأدٌ) مرد نازک نازپرورده مَأدَة مونث و نیز مَأد گوالیدن و جنبیدن نبات و ناویدن و سیراب گردیدن و روان شدن آب در آن و ناویدن شاخ نازک - ا -

مَادَام ع . از افعال ناقصه است بمعنی تا وقتی که ما در لفظ مادام مصدریه است که فعل مدخول خود را بمعنی مصدر گرداند و مادام صورةً فعل است و در معنی اسم و احکام اسم برین جاری است چنانچه توقیت پس این لفظ مادام برای توقیت مضمون جمله مدخول خود می آید و بمعنی مدام و همیشه نیز آمده چنانچه در تحفة العراقین مگر بدین معنی الف اول زائده باشد ؎ خوش خنده و زهر باش مادام ضحاک دهان و اژدها کام ٭ وله ؎ مانده همه سالکان ش مادام ٭ در سعی ذوقوف و طوف و احرام ٭ از غیاث و غوامض سخن -

مَآدِب بفتح اول و مد الف و کسر دال و سکون موحده ع . جمع مَأدَبَة که بیاید - ا -

مَأدَبَة بالفتح و ضم دال ع . طعام مهمانی یا طعام کدخدائی - ا -

مَادَّة بتشدید دال مفتوح ع . افزونی پیوسته از منتهی الارب - و در منتخب و زبدة الفوائد نوشته که مادّه اصل هر چیز و سامان ترکیب هر شئی که مدد باشد برای غیری و زیادهٔ متصله بچیزی و لفظ مادّه در خطوط مرسله گاهی بجای لفظ باب و لفظ مقدمه مستعمل میشود چنانکه در مادهٔ سعی فلان و در مادّهٔ ارسال رسل و رسائل - از غیاث -

مَادِح بکسر ثالث و سکون حای حطّی ع . ستاینگر و مدح کننده - فر -

مَادِخ بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع . بزرگ و ارجمند - ا -

مَادَر بفتح دال و سکون رای مهمله . ف . ترجمهٔ اُمّ که والده باشد - و بکسر دال نام مردی است که بغایت بخیل بود - فرك -

مَادرِ آب و آتش . ف . کنایه از گریه کننده بسوز است یعنی شخصی که از روی سوز گریه کند - د فرن -

مَادرِ باغ بکسر رای قرشت . ف . کنایه از زمین است - حکیم انوری گفته ؎ مادر باغ سترون شده زادن بگذاشت ٭ چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است ٭ ب -

مادراندر . ف . بمعنی زن پدر که مادر غیر حقیقی این کس باشد مادَندر مخفّف آن - رودکی گفته ؎ جهانا چو بینی تو از بچه کان ٭ که مادر گهی گاه مادندری ٭ چنانکه فرخی گفته ؎ مهر فرزندی برجا چه فکند است جهان ٭ این جهان مادر او نیست که مادندر اوست ٭ ن غ -

مَادَر بخطا . ف . لفظی است مشهور و دشنامی معروف و مادر بخطا که حرفی است مهمل بمقابلهٔ آن کرسی نشین شده - ملا طغرا ؎ طعنهٔ مشک خطائی زده مادر بخطا ٭ بلکه پیدا شده مادر بخطا در کشمیر ٭ ارسلان بیگ ؎ مشک گویند بخالش سر دعوی دارد ٭ این عجب نیست از آن هندوی مادر بخطا ٭ ب غ -

مادردخت بضم دال ابجد و سکون خای ثخذ و تای قرشت . ف . توتری را گویند و آن تخمی باشد ریزه و آنرا در صفاهان قدومه خوانند خوردن آن قوت باه دهد - سا ه -

مادرزاد و مادرزاده . ف . همشیره یا برادر از بطن یک مادر یعنی هم شکم - فر -

مادرزادی شدن . ف . برحالتی شدن که بر وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب و هوای عراق خطاب بآفتاب گوید ؎ آن آب و هوا کند علاجت ٭ مادرزادی شود مزاجت ٭ از غوامض سخن -

مادره بکسر ثالث و فتح رابع نام ولایتی است در مغرب زمین - سا ه -

مَادَندَر بروزن غارتگر . ف . مخفف مادراندر که بالا گذشت - ره -

مَادُوْر بالفتح و ضم ثالث ع . دبه خایه - ا -

مَأدُوم بالفتح و ضم ثالث ع . نان با نانخورش و از لفظ مأدُوم در قول اَطعَمتُكَ مَأدُومِي عدس مراد است بطریق مجاز یعنی آوردم پیش تو عدس خود را -

مَادُون بضم ثالث ع . ماسوا و بمعنی فروتر نیز آمده - غ -

مَادَه بفتح دال . ف . مقابل نر - فر -

مَادِه بکسر ثالث و سکون های هوز - ع - ستاینگر - مَدَّه کرکع جمع - ا -

ماده بر عضو ضعیف ریزد . ف . این مثل در جای گویند که با وجود قوی آسیب بضعیف رسد و حادثهٔ دهر ضعیف را تصدیع دهد - ب -

مادّي بتشدید دال مکسور ع . منسوب به مادّه -

مَادِیَان . ف . لفظ مفرد است جمع نیست بمعنی یک اسب ماده و حاجت بالحاق لفظ اسب ندارد پس اسب مادیان گفتن خطا باشد و ماده دیگر حیوان را مادیان نمی گویند خاص مادهٔ اسب را گویند ظاهر همین است که مادیان تمام یک لفظ است و می تواند که مزید علیه ماد بود چون سالیان بمعنی سال - غ -

مَادِر بمد الف و کسر دال ع . جمع مَادُور که بمعنی دبه خایه است - ا -

مَادِین و مادِینه بکسر دال . ف . مادهٔ هر حیوان عموماً - فر -

مَاذ بذال معجمه ع . نیکو خو و خوش طبع زیرک - ا -

مَآذِن بمد الف و کسر ذال معجمه ع . جمع مِئذَنَة بالکسر جای اذان و مناره - فر -

مَأذُون بضم ثالث ع . اذن داده شده و اجازت داده شده - فر -

مَاذِي بکسر ثالث ع . انگبین سفید و سلاح آهنی هرچه باشد - ا -

فروخته شود لهذا اکسا د بازار یعنی عدم فروخت می آید - ب -

مالکانه بروزن شاخشانه . ف . نام حلوائی است که بیشتر در گیلان بپزند و بخورند و آنرا مالکا نیز گویند - و ابوالعباس گفته ؎ کار من خوب کرد بی صلتی ٭ آنکه بی طمع مالکانه دهد ٭ و بمعنی قضیب نیز گفته اند لیکن بدین معنی در لکانه گذشت - ن -

مالك دینار بکسر کاف و دال ابجد - لقب یکی از اولیاءالله است روزی که آن بزرگ در کشتی نشسته بود یک دینار از ناخدا گم شد آن ناخدا بر آن بزرگ تهمت دزدی کرد آن بزرگ گریه بجناب الٰهی نمود ماهیان آنقدر دینارها در کشتی ریختند که اگر آن ناخدا توبه از خطای خود نمی کرد کشتی از بار دینار غرق شدی - ب غ -

مالك رقاب برای مهمله ع . صاحب گردنان نورالدین ظهوری ؎ گردنم سرفرازی دارد ٭ طوق مالک رقاب میخواهم ٭ ب -

مالکا با میم و کاف بروزن پابرجا . ف . بمعنی اول مالکانه است و آن حلوائی باشد معروف - سا ه -

مالگذار . ف . کسی که مال تحصیل اراضی را در سرکار ادا نماید - فر -

مال مردم خور . ف . کسی که مال دیگران را بتصرف خود درآرد و غصب نماید و نیز کسی که قرض گیرد و ادا نه نماید - فر -

مالمیزیّه و معرفیّه بزای معجمه از تاریخ عالم آرای عباسی بتشدید تحتانی نام دو قبیله از اصفهان - حکیم شرف الدین شفائی ؎ مالمیزیه و معرفیه ٭ هر دو در کودکی مهم سازند ٭ ب -

مال ناطق نون بالف کشیده و کسر طای مهمله ع . حیوانات چون اسب و اشتر و مانند آن - ب -

مَألُوّ بفتح اول و ضم ثالث و واو مشدد ع . مشکی که بدرخت الاء دباغت یافته باشد - ا -

مال واجب . ف . مالی وزری معین که ادای آن بر ذمهٔ کسی واجب الادا باشد - فر -

مالوالي بروزن پارسالی . ف . نوعی از چلپاسه است که آنرا سام ابرص می گویند - سا ه -

مال وجهات نقد و نقش و اسباب و اشیاء - حسین خان خالص ؎ برخاست هر که زر و تر از آفتاب است ٭ و مال وجهات مملکت شیروان صبح ٭ ب -

مال ور بفتح واو و سکون رای مهمله . ف . مالدار و غنی - فر -

مَألُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع . دیوانه و شیرے که مسکهٔ آن نه برآورده و مزهٔ آن تلخ شده باشد - ا -

مَألُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع . دیوانه مَألُوع شله ملحق برباعی است بزیادت واو - ا -

مَألُوف بالفتح ع . خوگرفته و دوستی کرده شده - غ -

مَألُوق بفتح اول و ضم ثالث ع . دیوانه - ا -

مَألُوك بفتح اول و ضم ثالث ع . دیوانه - افر -

مالول بروزن شاقول . ف . گلوبند را گویند و آن غلامی باشد که بمرتبه بزرگی رسیده باشد چه گلو بمعنی بزرگ است و شکم پرست و جوعی را نیز گفته اند - سا ه -

ماله بروزن غاله . ف . چوبی که در زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها نرم شود و افزاری که جولاهگان از خس بمانند جاروب و لیف سازند و بآن تانه را آهار دهند در معنی اول - ابوالفرج ؎ تا ماله زند بهیچ زمین هیچ کشاورز ٭ تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را ٭ حکیم سنائی گفته ؎ بذر گرفت و نان و دوغ ببرد ٭ ماله و جفت و داس و یوغ ببرد ٭ درین معنی هم فخری گفته ؎ شود اطلس بیافته جولاه ٭ چو بمالد بنام او ماله ٭ اثیر اخسیکتی در صفت شتر خود گفته ؎ چون عنکبوت جولهٔ چالاک و تیزپای ٭ تن برنشال ماله و کف همچو ریسمان ٭ و دیگر بمعنی تیره و مالا مال آمده - سوزنی گفته ؎ سیکی ده بخانه رام شده است ٭ هیچ از آن خوله هیچ از آن ماله ٭ و خوله بمعنی خالی است و بمعنی مالش نیز آمده - ادیب صابر گفته ؎ بیرون از او کشیدم و گفتم کس ترا برگو که تا بکیر که داده است ماله ٭ و دیگر افزاری است که بنایان بدان کاهگل مالند و گچ دیوار خانه را سفید کنند -

مَآلِي بمد الف و کسر لام ع . جمع مِئلاة بالکسر خرقه که زنان بروقت نوحه بر میان بندند - ا -

مالي بروزن خالی . ف . بمعنی بسیار سیف گفته ؎ هر که سرمایهٔ مالی ز تو دارد حاصل ٭ آفتابش ز دل سنگ برآید مالی ٭ ن -

مَالِي بکسر لام ع . پر کننده و پرشونده - غ -

مالیا بروزن بالیا . ف . درختی است باریک و دراز که از چوب آن درخت نیزه و تیر سازند و بلغت یونانی بمعنی سیاه باشد که در برابر سفید است - سا ه -

مَالِیَّت بکسر لام و تشدید تحتانی مفتوح ع . دل از آن گشت گرانمایه که در د تو در وست ٭ ورنه معلوم بر ما و تو مالیت دل ٭ ب -

مَارِلیخ با ثالث بتحتانی کشیده و بجای نقطه دار زده . ف . بمعنی مالیخولیا است - سا ه -

مَالیخُولیا بکسر ثالث . ي . خلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مَلَنخَلیا است و بنون چه آن مرکب است از مَلَن بفتح میم و لام و سکون نون بمعنی سیاه و از خَلیا بفتح خای نقطه دار و سکون لام و تحتانی با الف بمعنی صفرا و معنی ترکیبی آن صفرای سیاه چنانکه بعضی از انگریزان که در زبان یونانی مهارتی داشتند بتحقیق رسیده مردم در آن تصرف کرده مالیخولیا و گاهی ماخولیا و ماخول و مالخ گویند و بمجاز بر صاحب مرض هم اطلاق کنند - وحشی گوید ؎ ماخولیا گرفته ستم جرم چرا خو گرفته‌ام ٭ کو قصد جان من کند من جان برای وی دهم ٭ اسیری لاهجی ؎ کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال ٭ زاهد ماخول هردم در خیال دیگر است ٭ سوزنی ؎ نخوت ملک سلیمان رسته شد در مغز من ٭ برتر ماست مالخ من بخته نزد خام تر ٭ از برهان و غیاث و نفائس -

مالیدگوش .ف. ای هوشیار شد ـغ.

مالیدن .ف. معروف وتنبیه وگوشمال دادن گویند اورا البسیار مالیدم واین مجاز است وبر حلق و گلو خنجر وکارد وامثال آن مالیدن عبارت از راندن وذبح کردن است ـ شیخ شیراز ـ شنیدم گوسفندی را بزرگی × رهانید از دهان ودست گرگی × شبانگاه کارد بر حلقش بمالید × روان گوسفند ازوی بنالید.

مالیز وماليس بکسر ثالث .ف. زلو را گویند ـفر.

مالیطرنا بفتح طای حطی وسکون رای قرشت و نون بالف کشیده بلغت یونانی زاج سیاه باشد وآنرا زاج کفشگران هم میگویند وبحذف ثانی هم آمده که ملیطرنا باشد ـ برها.

مام ومامك .ف. بمعنی مادر ـ انوری در حلوته الغزان گفته ـ شاد الآ بد ریمرگ نه بینی مردم × کر جز در شکم مام نیالی دختر × ـل.

مأماة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. مِی مِی کردن گوسفند ـ ا.

مَامَاجه بفتح جیم .ف. قابله را گویند ـفر.

مامضی ع. انچه گذشت وزمانهٔ گذشته ـغ.

مامك بفتح میم دوم .ف. تصغیر مام که بمعنی مادر است واین تصغیر برای ترحم باشد نه بمعنی تصغیر حقیقی وتصغیر تحقیری ودر مخاطبات بوقت ترحم دختر را نیز گویند ونام بازی اطفال وآنرا امر مامک نیز گویند ـغ.

مأمَل بفتح اوّل وثالث ع. جای امید ـفر.

مأمَن بفتح میم دوم ع. بمعنی جای امن ـغ.

مام ناف .ف. بمعنی ماماچه است که آنرا بازاج نیز گویند وبعربی قابله خوانند ـ ن.

مامنِ رضا یعنی جای امن ورضا واین اشارت بمشهد مقدس رضویه که مزار مطهر امام علی موسی رضا در انجاست واین بلش بمعنی حکم کعبه دارد هر گنهگار که در انجا آید از بازخواست گناه ایمن باشد ـغ.

مأموت بفتح اوّل وضم ثالث ع. معین و(اَجَلٌ مَأمُوتٌ) مدت معین وموقت ـ ا.

مَأمُود ع. (آمَدٌ مَأمُودٌ) غایت منتهی الیه ـ ا.

مَأمُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. فرمان داده شده ـفر.

مَأمُول بفتح وضم میم ثانی ع. امید داشته شده ـغ.

مَأمُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. شتری که از ضرب یا از رلیش وصدمهٔ بالان موی پشت آن ریخته باشد وآنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد ـ ا.

مَامُون بروزن هامون .ف. نوعی از بودنهٔ کوهی است وآنرا بعربی صعتر الحمام خوانند. وسعتر اگرچه با سین بی نقطه است لیکن در کتب طبی بصاد نوشته اند تا بشعیر مشتبه نشود وخوردن آن در طعام ضعف چشم را نافع باشد وقوت باصره را نگهدارد ـ رها.

مَأمُون بفتح اوّل وضم ثالث ع. امانت دار ومعتمد علیه وامن کرده شده ومحفوظ وزنهار داده و نام خلیفهٔ ربع اکه پسر هارون رشید بود ـ اغ ـ.

مَأمُوهَة بفتح اوّل وضم ثالث ع. گوسفند بتلا به جدری ـ ا.

ماهستان بفتح ثالث وکسر ها بر وزن ناوکستان .ف. دوائی است که آنرا اساذج هندی گویند وآن برگی است مانند برگ گردگان ودر روی آب پیدا می شود بخور آن بچه را از شکم بریزاند ـ برها.

مَامِیثا با ثالث بتحتانی رسیده وثای مثلثه بالف کشیده ـ بلغت سریانی نام رستنی باشد بغایت بی مزه ودر آب بهم رسد ودر مقالبضات بکار برند وعصارهٔ آنرا شتیاف مامیثا خوانند ـ واین لفظ را بشین معجمه ومهمله خواندن ونوشتن خطا است ـ برغ.

مامیران برای مهمله بروزن غازی خان .ف. بیخی است مشابه زردچوب که بدوای چشم بکار آید ـغ برها.

مَأن بالفتح ع. چوب یا آهن که زمین شیار کنند بوی وتهیگاه ـ مَؤُن جمع ـ ونیز مَأن ـ برتهیگاه یا بر ناف کسی زدن وپرهیز کردن وترسیدن وبرداشتن بار وگرانی قوم را وخورش دادن ـ ا.

مان بروزن خان .ف. مرادف خانه وسبابِ خانه است چنانکه خان ومان گویند ـ حکیم اسدی گفته ـ چو آمد بر بهمن ومان خویش × ببردش بصد لابه مهمان خویش × مولوی گفته ع. در جسم من جان دگر در خان من مان دگر × وامر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی مانند یعنی باشنده وبقاکننده ـ خاقانی گفته ـ تیغ عمر تو چون عقل تو جاوید مان × وبمعنی مانند نیز آمده ـ خواجوی کرمانی گفته ـ بروای باد قاصدا وببوس × خاک درگاه آسمان مانش × وبمعنی مارا آمده که جمع من ضمیر متکلم است ـ مولوی گفته ـ چون خدا خواهد که ما یاری کند × میل ما را جانب زاری کند × ن وفرهنگ سکندرنامه.

مانا بروزن دانا .ف. بزبان ژند وپاژند نام ایزد تعالی است وصاحب دساتیر مونا تصحیح کرده وبمعنی شبه ونظیر ومثل ومانند ومخفف همانا نیز آمده ـ ازرقی بمعنی مثل ومانند گفته ع. بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا × امیر خسرو مخفف همانا گفته ـ زلف تو سیه چرا است مانا × بسیاره در آفتاب گشته × وآمانَدن یعنی مانند شدن بچیزی وبمعنی گذاشتن هم آمده چنانکه گویند بمان یعنی بگذار ومانستن نیز گویند بمعنی مانند شدن بچیزی ـ ن.

ماناف بروزن آلاف .ف. بمعنی مام ناف که گذشت ـ برها.

مَأنَة بفتح اوّل وثالث ع. ناف وگرداگرد ناف یا تهیگاه یا پیه پاره چسپیده در باطن پوستک درونج مَأنات ومُؤُن جمع ـ ا.

مَانِح بکسر نون وسکون حای حطی ع. بخشنده ـفر.

ماندکار .ف. در صفاهان فاحشه بوده و کادلی خان نام خواهرش در کمال قباحت منظر چنانکه طاهر نصیرآبادی در ضمن احوال میر غیاث الدین منصور ذکر کرده ـ ب.

ماندگان .ف. اشاره از کسانی که بعلت پیری وبیماری در بلغار ماندند ـ از فرهنگ سکندرنامه.

ماندگی .ف. تعب وکوفت ـفر.

ماندن .ف. معروف وگذاشتن وبابی کم آوردن واین مجاز است ـ میرزا طاهر وحید ـ دل ودین در تماشایش دگر با من نمی ماند × هلاک دوستی کردم که از دشمن نمی ماند × ودرین قیاس بازمانده ـ واماند ـ درمانده ـ دنبال مانده ـ ب.

مانستن بروزن دانستن .ف. بصفت چیزی شدن باشد یعنی شبه ومانند ونظیر شدن ـ برها.

مَانِسته .ف. مانند کرده شده ـغ.

مانطس بالون وطای حطی وسین سعفص وحرکت نامعلوم حجری است هندی یعنی سنگی است که در هندوستان می باشد گویند باطل السحر است هر که با خود دارد سحر بروی کار نکند وازجمیع امراض محفوظ باشد ـ برها.

مانِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. بازدارنده مَنَعَة محرکة جمع ـ ا.

مانك بروزن دانگ بنون موقوف وکاف فارسی .ف. بمعنی ماه است ـ عنصری گفته ـ بگرمی بدلشان یکی بانگ زد × کزان بانگ تب لرزه بر مانگ زد × ن.

مانك دين .ف. نام مردی بوده ومعنی ترکیبی آن ماه رومی باشد چراکه دین بمعنی روی است ـ ن.

مانمن بسکون ثالث وکسر میم ونون ساکن در آخر بلغت ژند وپاژند جامی باشد که دران شراب و آب وامثال آن خورند ـ برها.

مانند ومانندہ وبمانند وبمانندہ بفتح نون .ف. اسم است وافادهٔ معنی تشبیه کند ملا قاسم مشهدی ـ بی روی تو خورشید فتاد از نظر من × مانند سپهی که بکف زنگ برآورد × وله ـ لاف از نسب مزن که بمانند آئنه × آدم نمی شود کسی از روی دیگران × میرخسرو ـ چرا شد پدر هفت مادر چهار × چگونه سه فرزند شد آشکار × چو این هر سه هم زین پدر مادرند × چرا نه بمانند یکدیگرند ـ ب.

مانند آب .ف. قوس قزح باشد ـفر.

مانند آباد .ف. بمعنی برزخ وعالم مثال است که درمیان ملک وملکوت حائل است ـ ن برها.

مانند سنگ بستن .ف. کنایه از محکم بستن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ـ چو سنگش دست وپا محکم ببستند × بنگشتند وزانجا برنشستند × ن.

مانندہ وبمانندہ .ف. در مانند گذشت ـ برها ب.

مَأنُوت بفتح اوّل وضم ثالث ع. محمود ـ ا.

مانوِرك بضم نون وبرای مهمله مفتوح .ف. مرغی است تیز پر که آنرا سرخاب گویند ـ در جهانگیری چکاوک گفته ـ ن.

مَأنُوس بفتح اوّل وضم سین مهمله در آخر ع. انس گرفته وخوگر وخوگرشده وبمعنی لیسنده ومرغوب ـ اغ.

مانوسار بروزن آکوزار .ف. نام یکی از قاتلان دارای بن داراب است که او را فریب داد وقصد حیات او کرد ـ برهاج.

مَأنُوسَة بضم نون وسین ع. آتش را گویند ـ ا.

مانوش بروزن خاموش .ف. نام کوهی است که بقول صاحب برهان منوچهر دران کوه متولد شده وآنرا مانوشان نیز گویند ـ ن.

مَأنُوف بضم نون ع. یعنی جهان ووقت حادث شده وتازه رسیده ـ از فرهنگ وصاف.

مانوك با ثالث بواو کشیده وبکاف زده .ف. مرغی است که آنرا بفارسی چکاوک گویند وبه عربی ابوالملیح گویند بعضی گویند مرغی است آبی که سرخاب گویندش ـ برها.

مانویه مریدان واتباع مانی باشند که مصوری است معروف در لفظ مانی بیاید.

مانه بروزن خانه .ف. نام محلی است در ولایت خراسان که درمیانهٔ ارمیان وسملقان واقع است ودرمیان مغرب وشمال بجنورد است ورود خانم شاه آباد که منبعش از الاداغ وبسمت مغرب آمده بعد بشمال مائل می شود به سمیار ومانه داخل می گردد وسمیار رودخانه ایست بزرگ ـ ن.

مانی بروزن دانی .ف. نام نقاشی است مشهور ولادت او ببابل در دهی موسوم به مردینو از نهر کوثی الاعلی ونام اصلی او قورنیقوس بن فاتق وشاگرد قادرون حکیم بوده دین زردشت وحضرت مسیح را ترکیب نموده وتصرفی در هر دو کرده وچون او ظهور کرد اتباع او بسیار شدند واو آمیخت ادیان سابقه را در یکدیگر وکتابی چند تالیف کرد مثل انکلیون وشابورگان وکنز الاحیا وسفر الجبابره ومقالات کثیره وخلق را دعوت بخود کرد ومسافرت بسیار نمود ودر علم نقاشی از نقاشان روم وچین برسر آمده آخر الامر در زمان پادشاهی شاپور بایران آمده وکتاب خود را که دران صورتهای عجیب بود بنمود وعقائد خود باز گفت پادشاه دانشمند بود با او بمکالمه درآمد تا سخن بدانجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزول کرده وبه تنهای تیره می پیوندند پس از زنان دوری باید کرد وبا ایشان نیامیخت تا این راه بسته شود وارواح پاک در آسمانها بماند شاه گفت بدین سخنان که تو گوئی گیتی خراب شود آبادی بهتر است یا خرابی مانی گفت در خرابی تن آبادی جان است شاه گفت اگر ترا بکشند در کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی گفت ویرانی تن وآبادی روان شاه گفت با تو بگفت تو کار کنیم و چنین کردند واورا بکشتند واز دروازهٔ شهر شاپور بیاویختند ولیکن پیروان او بسیار بماندند وایشان را مانویه گویند ـ فردوسی در زمان شاپور ودیگران در زمان بهرام گفته اند فردوسی گفته ـ بیامد یکی مرد گویا ز چین × که چون او مصور نبیند زمین × ز چین نزد شاپور شد بارخواست × به پیغمبری شاه را یار خواست × فرو ماند مانی میان سخن × بدو گفت کز موبد زدین کهن × بیاویختش از در شارسان × دگر پیش دیوار بیمارسان × ومعنی این اسم بپارسی دعاگونه است یعنی بمان صاحب برهان گفته که بمانی نادر باشد یعنی بی همتا ـ ن.

مانیا بکسر نون .ف. نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد اکثر غضبناک بودن وقصد ایذای مردم نمودن خاصیت او بود از کفایه منصوری.

مانید بروزن جاوید .ف. یعنی گذاشت ونهاد

ورها کرد و چون کسی را کاری که باید کرد نه کند و سخنی که باید گفت نگوید گویند. مانید یعنی وانهاد و بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید مانید او را باشد یعنی گناه از وست و گنهگار اوست - ره.

مانیدن بروزن باریدن . ف. بصفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شبیه چیزی شدن و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم هست - مد.

مانِیستار بروزن آمیزکار . ف. نام نفس ناطقهٔ فلک الافلاک هست - ن.

مَأو بالفتح و واو در آخر ع. فراخ کردن مشک سقار و دلو او بکشیدن و نیز جمع مَأوَة بمعنی زمین پست و نیز مَأو سختی - ا.

مَأوا بفتح اوّل ع. جای بودن و بالفظ دادن و ساختن و گرفتن و به ماواندن مستعمل - شفیع اثر ؎ نخوه سایهٔ اقبال هما را بجوی * گیر دانکس که بر سایهٔ لطفش ماوا * میرزا جلال اسیر ؎ ز مژگانت آخر بجای رسیدیم * که در دیدهٔ خویش ماوا گرفتیم * ب.

مَأوَاة بفتح اوّل ع. بمعنے پناه جای و جائی که شب و روز باشش در آن کنند - ا.

مَأوَة بفتح اوّل و ثالث ع. زمین پست مَأو جمع - ا.

مَأوِدْ بمدالف و کسر واو و سکون دال مهمله ع. بلاها - ا.

ماوَر بروزن داور . ف. مخفف میاور است - ن.

مَاوَرا و ماوَراے بفتح واو ع. انچه پس چیزی باشد و بمعنے ماسوا نیز آمده - غ.

ماوَرُالنّهر ع. مخفف ماوراءالنهر بمعنے انچه آنسوی رود باشد چون ملک توران از ایران آن سوی رود جیحون واقع است لهذا ملک توران را ایرانیان عربی دان ماورالنّهر نامند - غ.

مَأوَز بفتح اوّل و ثالث و سکون زای هوّز ع. زمین بطناک - مز.

ماوشان بفتح واو . ف. ناحیه و قریه ایست به نزدیک الوند دامن کوه همدان بنزهت و صفا ضرب المثل عالم - شیخ عین القضاة نیز آنرا توصیف کرده - ن.

مَأؤُف بفتح میم و بضم همزه که حرف دوم است و سکون واو بروزن مَقوُل ع. بمعنی آفت رسیده شده - م غ.

مُأوَّل بضم میم و فتح همزه که بصورت الف است و تشدید واو مفتوح بروزن منوّر ع. تاویل کرده شده و کلام از ظاهر بخلاف ظاهر گردانیده شده - غ.

مُأوَّم کمعظّم ع. کلان سر زشت خلقت - ا.

مَأوِي بفتح واو و کسر آن ع. پناه جای و جائے که شب و روز باشش در آن کنند ماواة مثله - ا.

مَأوِیَة بفتح اوّل و کسر ثالث ع. بخشودن و ترحم نمودن - ا.

ماه بروزن شاه . ف. قمر را گویند. و بزبان دری و تبری مونک و مانگ گویند و عدد ایام از رویت هلال تا دیدن هلال دیگر را یک ماه قمری خوانند و مدت ماندن آفتاب را در هر برج ماه شمسی گویند و اضافت ماه بطرف فلک و مترادفات آن حقیقت است و این از جهت اظهار خصوصیت فلک و شان و جلالت او بود - محمد سعید اشرف ؎ اختری نیست چو روبت بفلک * دیده ام ماهش و بالا تر را * و تابان - شب گرد - ناشسته رو - مهر پرور - از صفات و شمع - چراغ - مشعله - شعله - نقره - چنبر - دائره - بشیشه - ساغر - پیمانه - قرص - ترنج - سیب - نسرین - صندل - پنبه - گوی - کف - پنجه - از تشبیهات اوست - و بالفظ نشستن کنایه از فرو رفتن - حکیم زلالی ؎ چو شد کاشانه را آشوب درگاه * نشست از پای چون بنشستن ماه * و نیز ماه نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی فرسی و نام فرشته ایست که موکل است بر قمر و تدبیر و مصالحه رو نماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد باو تعلق دارد و بزبان تازی شهر و مملکت را ماه گویند و مدینه خوانند. حذیفه بعد از فتح همدان بنهاوند آمد بسبب کوچکی شهر نهاوند لشکر کوفه بدینور و سپاه بصره به نهاوند فرود آمدند چون ماه بزبان عرب شهر بوده نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند لهذا عربان هر دو را ماهین گویند خسرو دهلوی گفته ؎ از دیار فرنجه ششمه را ماه * هست ماهی و مردمانش چو ماه * والله اعلم بالصواب - ن ب ر.

ماآب و مهِ آب بکسرها . ف. بمعنی آبانماه است و ماه آب و مهرآب نام دو فرزانهٔ فارسی بوده - ن.

ماهار بروزن ناهار . ف. بمعنی مهار است و مهار شتر - رودکی گفته ؎ که بر آب و گل نقش بنیاد کرد * که ماهار در بینی باد کرد * ن.

ماه از طشت آب جستن . ف. میرزا صائب ؎ از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ایم * ماه را دایم ز طشت آب میجوئیم ما * ب.

ماه آفرید . ف. نام کنیزک ایرج بوده بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله بوده و دختری آورده او را تور نام کردند. گویند منوچهر از وی نژاد - ن.

ماهاما باها و میم هر دو بالف کشیده - مادر شاکمونی بوده که اهالی هند او را پیغمبر دانسته اند و صاحب کتاب خوانده اند - ن.

ماهان بروزن شاهان . ف. نام قصبه ایست از توابع کرمان بخوشی آب و هوا معروف و سید نورالدین حسین مشهور بشاه نعمت الله ولی در انجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضتخانها داشته و از دور و نزدیک مریدان و معتقدان از هر صنف بانجا می آمده اند و تحصیل علوم صوری و معنوی می کرده اند و سلاطین از اطراف هدیه و نیاز بدانجا میفرستادند خاصه سلطان احمد شاه بهمنی که بواسطهٔ خوابی که قبل از سلطنت خود سید را دیده بود ارادت غائبانه داشت و تفصیل آن در تاریخ فرشته که در هند نوشته اند مرقوم است و این بیت که در جهانگیری آمده دلیل بران مطلب است که گفته اند ؎ در دکن دست و خرقه در ماهان * تاج بخشند اینچنین شاهان * از رسالات نظم و نثر سید در تحقیقات و معارف الآن صد رساله در کتب حقیر موجود است و قرب صد سال بعبادت و تکمیل طالبان

بسر برده سلسله منسوب بوی معروف است بعد از رحلت وی احمد شاه بهمنی از دکن معتمدی با زر بسیار بماهان فرستاده مرقد عالی بر سر مضجع سید ساختند و برافراختند و در سفر کرمان زیارت آن روزی شد مظفر علی شاه کرمانی گفته ؎ نعمت الله نعمتی گسترد خوش از بهر ما * نعمت الله خوان بگسترد و خدا رزاق بود * هم او گفته ؎ مگر مه را بگوش آمد که شد سیاره بر گردون * حدیث نعمت الله شاه نورالدین ماهانی * گویند ماهان نام شهری بوده که آذر ماهان حکمران آن صفحات بروزگار انوشیروان عادل ساخته * در ناسخ التواریخ آمده خواست سدی از باب الابواب تا بحر خزر بکشد گنج او وفا نه کرد و آذر ماهان بزر او را اعانت کرده بر اشتر بار بنده بگرگان فرستاد اشتر آباد از آن زر ساخته شده صاحب معجم گوید در بلاد عرب نیز ماهان نام قصبه و بلادیست چنانکه ماه البصره و ماه النّهاوند ولیکن این ماه عربی و بمعنی قصبه و شهر است و هر دو بلد را که قریب اند در تثنیه ماهین گویند و نهاوند را ماه دینار میگفته اند زیرا که چون عساکر عرب بدانجا رسیدند مردی عجمی را اسیر کردند که دینار نام داشت و بواسطهٔ او با حاکم نهاوند مصالحه کردند ولی در کتاب الموازنه حمزة بن الحسن وجهی دیگر درین تسمیه گفته که ماه سپندان اسم این کوره عجم بوده و اسامی بلاد را نسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه نهرازان و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه کرمان و ماه سکان یعنی سیستان و ماه هروم اما ماه دینار اسم کورهٔ دینور بوده و اصل آن دیناورات بوده زیرا که اهل آن دین زرادشت را بی اجبار و اکراه قبول کردند بنابراین آن شهر را ماه دین آوران گفتند نه بمعنی دینار که زر است و این قول ثانی اصح از اوّل است انچه در ماه سباهان و بصره گذشته نیز ازین قبیل است و ماه شهریاران اسم کوره نزدیک به حلوان و ماه بهزادان هم درین ناحیه بوده و ماه هروم نام کورهٔ جزیره بوده که آنرا چین می نامیده اند و نام ماه را بر کل بلاد و شهرهای خصیب یعنی سبز و خرم با اشجار و اثمار برای شرف می نهاده اند زیرا که نیّر اصغر مربی و مؤثر در آب و هوا می باشد - ن.

ماهانه بروزن جانانه . ف. نقد و جنسی ست که در ماه بماه بهر که مقرّر می شده می دهند - ن.

ماهانه سر . ف. قلعهٔ ایست بمازندران که در دست حکام آنجا از سادات زیدیه بوده امیر تیمور تسخیر و تاراج نموده - ن.

ماهاني بروزن شاهانی . ف. نوعی از سنگ است که آن زرد و سفید می شود و در خراسان بهم میرسد گویند دفع مرض سکته می کند و ضمادش بواسیر را نافع است - ه.

ماه برکوهان . ف. نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب پرویز - ن.

ماه پار بپای فارسی . ف. مخفف ماه پاره است - ب.

ماه پاره و مه پاره بپای فارسی . ف. کنایه از صاحب جمال باشد چنانکه ملائی گفته ؎ مه ز جور فلک دو تا شده است * تا دمیاره جدا شده است * از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که ماه پاره بپای فارسی قطعه از ماه و اگر بپای تازی باشد پس کلمه نسبت خواهد بود چنانکه در اژدها باره و غلام باره و جز آن و برین تقدیر ماه باره بمعنی خوبرو و صاحب جمال بود.

ماه پرست . ف. کنایه از عاشق - ب.

ماه پروین . ف. اسم پارسی جدوار است که گذشته - ن.

ماه پیکر . ف. از اسمای محبوب است - فر.

ماه پیکر درفش . ف. کنایه از شبهت ین.

مَاهَة بفتح ها ع. چیچک (رکِیّةٌ مَاهَةٌ) چاه بسیار آب - ا.

ماهتاب و مهتاب بقلب اضافت . ف. پرتو ماه و بمعنی ماه مجاز است - محمد سعید اشرف ؎ فیض پیران ز جوانان نبود * مهتاب و هلال و بد یکسان نبود * صائب ؎ صائب از کوتهی بخت ندارم امید * که بویرانهٔ من پرتو مهتاب افتد * محمد قلی سلیم ؎ ز قید چرخ بستی گنتیم فکر گریز * که باده پرتو مهتاب و ما غلامانیم * باقر کاشی ؎ بر دلم شوق پر تو افگن شد * نور مهتاب بر کتان افتاده * گرد - نسخه - پنبه - چادر - یاسمن - پرنیان - صندل - شیر - از تشبیهات اوست و بالفظ افتادن در یختن مستعمل - معز فطرت ؎ جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ * دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت * رضی دانش ؎ مهتاب چو بجا بره افتاد در چمن * گلهای سایه پرور برگ خزان ماست * فتوت ؎ دریای چرخ نیلگون در تلاطم است * هر سو فگنده است کف از جوش ماهتاب * غ ب.

ماهتاب بگز پیمودن . ف. کنایه از کردن کار محال و حرکت لغو و بیفائده - غ.

ماهتابي و مهتابي . ف. عمارتی بلند مسطح بی سقف خواه از گچ و سنگ و خشت و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن و سرای و باغ سازند برای نشستن و گویا سیر مهتاب از ان منظور است و چیزیکه مهتاب بدو رسیده باشد مثل آفتابی - حکیم شفائی ؎ جای در و نما نده که روزی رفو کنند * مهتابی فروغ محبت کتان ماست * میرزا صائب ؎ از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی * آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین * و تخت ماهتابی و مهتابی نیز همین است صاحب مصطلحات الشعرا از آئین اکبری آورده که حضرت عرش آشیانی مابین دولتخانه و حرم سرای صحن دلکشا بطول یکصد و پنجاه ذرع و بعرض صد گز قرار داده بودند و آنرا مهتابی میگفتند. محسن تاثیر ؎ سنگی بمثال ماهتابی * او رنگ فلک بکامیابی * محمد سعید اشرف ؎ بوریای فقر در مهتابیم افتاده است * فرشی از خاکستر سنجابیم افتاده است * ملا طغرا ؎ گل هر شمع فروغ افگن مهتابی شد * گز شبستان نرود سیر کنان در مهتاب * و نوعی از آتشبازی متعارف هندوستان و رنگی است سفید مائل بزردی مثل رنگ مهتاب و در مصطلحات الشعرا رنگ شکسته - سالک یزدی ؎ رنگ بر رخسار خوبان گشت مهتابی از و * وصف رخسارت نگر گلریز در طومار داشت * ملا طغرا در تعریف کدو ؎ خم باده گر میخورد آن نگار * بود رنگ مهتابیش برقرار * و بمعنی اوّل ؎ چو گل کرد مهتابی از دست او * بهار ضیا گشت پابست او * ب.

مَاهِج بکسر ثالث و سکون جیم ع. بیه تنک و شیر تنک - ا.

ماه جبين .ف. از اسمای محبوب است - فرب

ماه جلالي .ف. عبارت از ماه شمسی که منسوب است بتاریخ جلال الدین ملک شاه سلجوقی وبعضی ماه جلالی مراد از ماه فروردین دارند چراکه آفتاب را شرف دران ماه می باشد وابتدای دفتر دوم ابوالفضل ماه جلالی منسوب است بتاریخ جلال الدین محمد اکبر بادشاه که آنرا ماه الهی نیز گویند وابتدای آن ماه از تحویل آفتاب است از برجی به برجی - غ -

ماه چارهفته ماهی است که بعد از بیست وهشت روز از غایت کاهیدگی باریک شود - خاقانی ؎ چون ماه چارهفته رسیدم ببوی عید ٭ تا چارماهه روزه کشایم نشکرخش ٭ از غوامض سخن -

ماه چاهکش .ف. ماه نخشب وکش بفتح کاف تازی وسکون شین معجمه نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک نخشب ومشهور بشهر سبز هست گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون می آورد که چهار فرسخ در چهار فرسخ پرتو می انداخت بدر چاچی گوید ؎ همچو ماه چاه کش بدخواه می جست ارتفاع ٭ از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند ٭ از غوامض سخن -

ماه چوشاخ گوزن .ف. کنایه از ماه باریک وخمیده است که ماه شب اول وشب دوم وسوم باشد - ساه

ماهچه بروزن باغچه .ف. انچه از زر وسیم بشکلی مثل ماه مدور ساخته وصیقل زده بر سر علم فوج نصب کنند و نیز ماهچه بمعنی ماشه است که باصطلاح هند ماشه دوازده یک توله است - غ سان -

ماهچهٔ رایت .ف. معروف - میر محمد افضل ثابت ؎ بروز ماهچهٔ رایت تو جرم قمر ٭ کشید سر بگریبان شرم از تذویر ٭ ب

ماه خانگي .ف. از اسمای محبوب - میرزا صائب ؎ ز ماه خانگی آنرا که دیده روشن نیست ٭ جلای دیده ز گلگشت ماهتاب خوش است ٭ ب -

ماه خرگاهي وماه خرگهي .ف. ماه هاله نشین چه خرگاه در جهانگیری بمعنی هاله آمده - شانی تکلو ؎ زدند آتش غیرت بماه خرگاهی ٭ بسنبلی که ز اطراف یاسمین بستند ٭ و نیز ماه خرگهی کنایه از معشوق است - معزی گفته ؎ ع - از روی ماه خرگهی خرگه همی بینم تهی ٭ ب ان -

مَاهِد بکسر ثالث وسکون دال مهمله ع. بمعنی گسترنده ونامی از نامهای باری تعالی - فر -

ماه درعقرب .ف. بوقت بودن ماه در آخر برج عقرب کردن کار نیک ممنوع است - غ -

ماهر بروزن ظاهر .ف. بلغت زند وپازند بمعنی فردا باشد که بعربی غد می گویند - ساه -

ماهِر بکسر ثالث ع. استاد هر فن وزیرک ورسا در هر امر ونیک شناور مهرة محرکة ونام مردی - ا -

ماهرخ وماهروی .ف. از اسمای محبوب است - ب -

ماه رمه بسکون ثالث وفتح رای بی نقطه ومیم .ف. برماه را گویند وآن آلتی باشد که درودگران بدان چوب وتخته سوراخ کنند وبزبان عربی مثقب خوانند - ساه

ماهروزه بروزن چارروزه .ف. بمعنی روزماه است که نوشته شده که ماخذ تاریخ عربی گردیده است وآنرا سال وماهه نیز گویند - دیگر بمعنی رمضان است مختاری گفته ؎ ز ماه روزه بماه من اندر آمد تاب ٭ بر نقش آتش رخسار تابناک بآب ٭ اما بکسر ها باید خواند - ن -

ماه سحاب آلوده .ف. شیخ العارفین ؎ کتان طاقتم را پرده داری می کند حسنش ٭ رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند ٭ جناب سراج المحققین میفرمایند انچه از محاوره معلوم می شود اطلاق آلودگی دو نوع است یکی آنکه دو جوهر باهم مخلوط گردند بنحویکه حکم ناعت ومنعوت بهم رسانند چنانکه تیغ خون آلود که تیغ گویا جوهر است وخون عرض او ودوم الصاق جوهری بعرضی چنانکه چشم شرم آلود بر این تقدیر ماه سحاب آلوده صحیح نمی شود وحجاب آلوده ونقاب آلوده بمعنی شرم آلوده است مع هذا صحت لفظ تابع محاوره است وماه سحاب آلوده مسموع نیست فمن ادعی فعلیه السند مولانا امام بخش مغفور صهبائی محاکمه بر تنبیه الغافلین خان آرزو در قول فیصل می نگارند اقول محقق گوید که حرف خون آلود وامثال آن که در محاوره واقع است حکم بتعمیم استعمال آلودگی میکند ومع ذلک هرگاه دامن آلوده مراد از ان گنهگار است هیچ الصاق جوهری بعرضی ندارد وماه که در زیر ابر بود وسحاب که مرئی نشود چرا درست نباشد انتهی کلامه وراقم اثم هیچدان صهبائی ژولیده بیان گوید که این همه تکلفات از معترض ومجیب جای شگفت ومحل تعجب است انچه از معترض است بیانش اینکه تیغ خون آلود در امثال مخلوط شدن آورده وحال آنکه مخلوط شدن جائی گویند که دو چیز باهم چنان آمیزند که اجزای هر دو از هم ممتاز نشوند پس مثال صحیح آن طعام زهرآلای است و تیغ خون آلود از قبیل نوع دوم است وحجاب آلوده ونقاب آلوده بمعنی شرم آلوده مجاز است نه حقیقت چه حجاب بمعنی پرده است ونقاب نیز پرده که بر رو باشد وچون کسی در زیر پرده یا نقاب باشد البته شرم آلود بود پس استعمال آلود بحجاب ونقاب مثبت صحت ماه سحاب آلوده تواند شد اگر گویند که حجاب بمعنی شرم هم آمده گوییم اگر حجاب باین معنی آمده نقاب البته نیامده است من ادعی فعلیه السند - وانچه از مجیب است تفصیلش اینکه حرف خون آلود از عالم تیغ خون آلود وچهرهٔ خون آلود است چه حرف را از قبیل آن اشیا تصور کرده که صلاحیت آلودگی داشته باشد دامن آلوده دامنی است که آلوده بنجاسات بود وبمعنی گنهگار مجاز است پس همین نقاب آلوده را دلیل صحت استعمال بایستی آورد ولیکن انچه خان آرزو میفرمایند که صحت لفظ تابع محاوره است حرفی است بآب زر نوشتنی ماه سحاب آلوده که بمجرد قیاس برای الفاظ دیگر نه بسته بل استعمال فصحا را قائد خود ساخته برسر وچشم والا خالی از تردد نیست -

ماه سيام بکسر ثالث وسین بی نقطه وتحتانی بالف کشیده وبمیم زده .ف. ماهی را گویند که مقنع بشعبده در نخشب ساخته بود که هر شب از چاه طلوع می کرد وسیام نام کوه نخشب است وگفته اند - ع -

نه ماه سیامی نه ماه فلک ٭ وآنرا ماه کش نیز گویند و ماه نخشب نیز همان است - ن -

ماه سي روزه .ف. بمعنی بسیار باریک وهلال یکشنبه وکنایه از معشوق بیمار وضعیف هم هست - ساه

ماه سي شبه .ف. بمعنی ناچیز شده ومحو گردیده وبرطرف گشته باشد - ساه -

ماه سيما .ف. از اسمای محبوب است - میرزا صائب ؎ دل روشن ز هم باشید آخر چشم صائب را ٭ کتان کی پردهٔ آن ماه سیمای تواند شد ٭ ن ب -

ماه شکسته .ف. بمعنی خلخال ونعل وآبرو از تشبیهات اوست - میرزا صائب ؎ جام شراب مرهم دلهای خسته است ٭ خورشید مومیائی ماه شکسته است ٭ ب -

ماه شيد .ف. نام ماه است چنانکه خورشید نام آفتاب است - ن -

ماه طلعت بطای حطی .ف. از اسمای محبوب است - ب -

ماه فرفين .ف. بمعنی ماه پروین است که گذشت - فر -

ماه قصب پوش .ف. کنایه از شاهد کتان پوش است چه قصب جامهٔ کتان باریک را میگویند - ساه

ماه قصب دوخته .ف. مثله - سا -

ماه کاشغر بکسر ثالث .ف. ماه سیام است که کنایه از خوبان وماه وشان ترک هم هست - سا

ماه کش بکسر ثالث وفتح کاف وسکون شین نقطه دار .ف. همان ماه کاشغر است که ماه سیام باشد وکش شهری است مشهور بشهر سبز وکوه سیام در نواحی آن شهر است - سا -

ماه کنعان .ف. کنایه از مهتر یوسف علیه السلام - میرزا صائب ؎ بی دل بینا فزاید پردگی برغفلت ٭ بماه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی ٭ ب

ماهگانه وماهگاني .ف. بمعنی ماهانه است - فر -

ماه لقا .ف. از اسمای محبوب است - رب

ماهلو بکسر ثالث ولام بواو کشیده .ف. نام دوائی است که آنرا بعربی حمامه گویند گرم وخشک است در دوم وسوم وخواص آن بسیار است بهترین آن زرد بسرخی مائل است وبرگ سبز کوچک است وگل آن زرد وخرد - ساه -

ماه ماه گفتن .ف. رسم است که مادر یا دایه وغیر آن بوقت رو شستن اطفال که گریه وزاری می کنند بسوی آسمان اشاره نموده ماه ماه می گویند تا اطفال بدان مشغول شوند واز گریه باز مانند واین نوعی از لطائف الحیل باشد - محمد قلی سلیم ؎ روزگار از نسبت بالکان کند اصلاح ما ٭ دایه شوید روی طفلان را و گوید ماه ماه ٭ ب -

ماه مزور بفتح واو مشدد وسکون رای مهمله .ف. بمعنی ماه سیام است که ماه مقنع باشد چه آنرا بسحر وتزویر ساخته بود - سا -

ماه مصر .ف. مرادف ماه کنعان که گذشت میرزا صائب ؎ ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی ٭ چنان نشود که چراغ پدر کند روشن ٭ ب -

ماه مقنع بضم میم وفتح قاف وفتح نون مشدد وعین مهمله .ف. همان ماه نخشب که بیاید چراکه مقنع نام حد آن حکیم است که ماه از طلسم ساخته بود ونورش تا چهار فرسنگ میرسید - غ -

ماه منجوق چتر بکسر قاف .ف. قبهٔ زرینه را گویند که بر سر چتر نصب کنند - سا -

مَاهِن بکسر ثالث ع. بندهٔ خادم - ا -

ماه نخشب بفتح نون وشین معجمه وسکون خای نقطه دار وبای ابجد .ف. ماهی که حکیم بن عطا مشهور بابن مقنع بسحر وشعبده از سیماب ودیگر اشیا ساخته بود وآن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پائین کوه سیام بود برمی آمد تا چهار فرسنگ نورش میرسید ونخشب نام شهری است در ملک ماوراءالنهر از نخشب تا سمرقند سه روزه راه است واز ان چاه تا نخشب دو فرسنگ است - غ -

ماه نو بفتح نون .ف. مرادف ماه نکشه که گذشت - محسن تاثیر ؎ فلک را بعد ازین تاثیر می آرد بپابوست ٭ که خلخال مه نو خوب برپای تو می زیبد ٭ ب -

ماه نوکردن .ف. کنایه از ماه نو دیدن - مخلص کاشی ؎ میزند سی روزه شامش خنده بر صبح عید ٭ ماه را هر کس بروی دلربائی نو کند ٭ ب -

ماهو بواو معروف بوزن کاهو .ف. بمعنی زیب وزینت باشد چنانکه شیخ آذری گفته ع . خوبرو را چه حاجت ماهو ٭ دیگر نام یکی از حکام سیستان بوده که از جانب یزدگرد شهریار حکومت داشته پس از فرار یزدگرد از لشکر اسلام ورفتن بمرو ماهویه با خاقان ترکستان سازش کرده جمعی را فرستاد یزدگرد را کشتند - هدایت ؎ گیرم که لبستان ملک باشی ٭ کو مالک سیستان ماهو ٭ واورا ماهویه نیز گویند وصاحب برهان نوشته که چوب دستی ساربانان را نیز گویند وسهو کرده آن باهو است نه ماهو وبمعنی عصا است - ن -

ماهوار وماهواره .ف. همان ماهانه است که مرقوم شده وآنرا ماهیانه نیز گویند چنانکه مقرری سال را سالیانه گویند - ن -

ماهوب دانه وماهودانه بهای مضموم .ف. بمعنی حب الملوک است وآن غیر حب سلاطین است - ن

ماهور بواو معروف ورای مهمله .ف. نام شعبهٔ موسیقی - ساغ -

ماه ورق .ف. مراد سپر - از فرهنگ سکندرنامه

مَاهُول بفتح اول وضم ها ع. (مکانٌ ماهُولٌ) مکانی که اهل آن دران باشد - ا -

ماهُويَه بفتح یای حطی .ف. نام شخصی که از جانب یزدجرد حاکم سیستان وسپهسالار خراسان بود - در ماهو گذشت -

ماهه بفتح ها .ف. دوازده یک توله که وزنی است معین و توله ده مثقال ونیم است که نود وشش حبه باشد ودر هندوستان مستعمل است وبرمه درودگران وحکاکان که بدان چوب وجواهر سوراخ کنند - ن غ ر

ماهي بکسر ثالث .ف. ترجمهٔ سمک وحوت ونیز ماهی

ترجمهٔ قمری و نام برجی است از دوازده برج - از نفائس اللغات و فرهنگ فرنگ.

ماهیابه بروزن آفتابه. ف. خورشی است که در گرمسیرات فارس خاصهٔ لارستان سازند و آنچنان باشد که ماهی اشنه یعنی نارس و کوچک را در ظرفی ریزند و بعضی ادویهٔ گرم و خوشبو دران ریخته سر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدت و حدت آفتاب جوشیده گردد و باصطلاح پخته شود آنگاه آنرا بانان بخورند و مسموع شده بسیار بدبو است و عفونتی دارد و آنرا ماهیاوه نیز گویند - اشرف ؎ بپیچش جرب روده مسهل بخار ٭ جوش غشیان ماهیابهٔ لار ٭ ن ب.

ماهیّات بتشدید یا ع. جمع ماهیّة یعنی حقیقت چیزی و مایات جمع مایت بمثله - ک.

ماهی آشنه بفتح همزه و سکون شین معجمه و فتح نون. ف. نوعی از ماهی باشد بسیار کوچک و آنرا از جانب هرموز آورند و ماهیابه را ازان سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه آشنه بمعنی نارس آمده - ن.

ماهیان بروزن ماکیان. ف. جمع ماهی است که حوت باشد و جمع ماه هم هست برخلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است. دیگر نام قریه ایست که ازانجا تا شهر مرو شاهجهان دو فرسخ مسافت است و منسوب بدانجا بوده ابومحمد عبدالرحمان بن محمد فقیه ماهیانی - رن.

ماهیانه بروزن رازیانه. ف. آنچه ماه بماه در وجه مواجب و مقرری بکسی دهند همچو سالیانه که سال بسال می دهند - سا.

ماهیاوه ف. بمعنی ماهیابه گذشت - رن.

ماهی بلورین ف. کنایه از انگشت معشوق است - فر.

ماهی بینی دراز ف. اسم فارسی دلفین است که بعربی خنزیر البحر و بفارسی خوک ماهی خوانند - ن.

ماهی پرنده بفتح بای فارسی. ف. حیوانی است بحری شبیه بخفاش در رنگ و بال و شکل و در دنبالهٔ آن نیشی مانند خار است چون کسی را بگزد الم عظیم بوی عارض شود و آنرا شفنین بحری گویند شفنین بری ترکیب کبوتر است - ن.

ماهی پشت بضم بای فارسی. ف. معروف - فر.

ماهیّة بکسر ها و تشدید تحتانی مفتوح ع. بمعنی حقیقت چیزی مستعمل بدانکه این مصدر جعلی است تراشیدهٔ اهل منطق و حکمت معنی لفظی لفظ ماهیت چیست این شدن باشد مرکب از ماء موصوله و هی بکسر ها و فتح یا ضمیر مؤنث واحد و یای مشدد علامت جعل و تای مصدری مگر یای لفظ هی بجهت اجتماع یاءات حذف شده است - غ.

ماهی توه بفتح تای فوقانی و واو. ف. بمعنی ماهی تابه که دران ماهیان را بریان کنند - فر.

ماهیچه بروزن تاریچه. ف. آنست که خمیر را بباریکی ریسمان مالند و برزند و آنرا آش ماهیچه گویند چنانکه بسحق اطعمهٔ شیرازی گفته ؎ بخال نان که تا در سفره شد بجز دو بیخوابم ٭ بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه درتابم ٭ بسرخی رخ بریان و سبزهٔ خط ترخان ٭ ازمکن نیست کز کنگر بخاری روی برتابم ٭ ن.

ماهی چین بکسر جیم فارسی. ف. نام طائری است - فر.

ماهی خوار بخای معجمه. ف. نام مرغی است که برلب دریا پرواز کند و خود را بر ماهیان کوچک زند و برداشته طعمه سازد چنانکه سعدی گفته ع. مرغ هوا النصیب ماهی دریا ٭ وگاه باشد که دو ماهی بدو پای گرفته بردارد و یکی بیفتد وگاه باشد که هردو از چنگش رها شود و مؤلف بر سواحل عمان بسیار دیده ام - حکیم ناصر لنسوی در شعری مثل آورده ؎ مرغی است بدریا در گویدکه دو گیرم ٭ دلبرد و کمان چون سفری ٭ سر دوراه ٭ صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید ٭ هرگز نبود سیر یکی روز بکماه ٭ نایدش بچنگ آنکه سوی وی کند آهنگ ٭ آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه ٭ و ماهی خوار را ماهی گیر نیز گویند - ن.

ماهی دان بدال مهمله. ف. حوض را گویند و کنایه از برج حوت نیز هست - ن.

ماهی دانه بروزن جاودانه. ف. بمعنی ماهو دانه است که حب الملوک است و آن میوهٔ درخت شبابک است.

ماهی روبیان بضم رای مهمله. ف. ملخ دریایی را گویند و آنرا خشک کنند و نمک زنند و ناپخته بخورند گاهی نیز در روغن بپزند و داخل طعام کنند و بالطعام بخورند و آنرا در فارس و بنادر فارس میگو بفتح میم و ضم کاف فارسی گویند و بعربی جراد البحر خوانند گویند مبهی است - ن.

ماهی زرین بزای هوز. ف. آنرا ریگ ماهی نیز گویند زیرا که در زیر ریگ حرکت می کند گویند چنان پر قوت بود که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ملک سند پیدا شود و آنرا در معاجین بدل سقنقور بکار برند و بعضی او را سقنقور دانسته - شرف شفروه گفته ؎ ای تنم ماهی زرین ور ره عشق تو ریگ ٭ ای دلم تیهوی خونین و غمت باب زنی ٭ ن.

ماهی زهره ف. پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا بعربی سم السماک و شیکران الحوت خوانند اگر قدری ازان در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند مست شوند و تمام بروی آب آیند و معرب آن ماهی زهرج باشد - سا ک.

ماهی سپهر بکسر سین مهمله و بای فارسی. ف. اشاره ببرج حوت است و آن برجی باشد از بروج دوازده گانهٔ فلک - سا ک.

ماهی سرب بضم سین. ف. ماهیان سرب که باطراف دام بندند. سلیم در هجو اکول ؎ دامن سفره سخت کرد بترب ٭ چون باطراف دام ماهی سرب ٭ ب.

ماهی شور باشین نقطه دار بواو رسیده و برای بی نقطه زده. ف. نام یکی از پیغمبران صاحب شریعت کفرهٔ هند است گویند او را کسی نزائیده و هرگز نیز دو زن و فرزند دارد وجود او از سه جسم است از آفتاب و ماه و آتش و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند - سا ک.

ماهی شیم بکسر شین معجمه. ف. ماهی کوچک که بر پشت نقطهای سپید دارد ٭ حکیم عمعق بخاری گفته ؎ زلفهایش بدست من چون شست ٭ من چو صیاد و او چو ماهی شیم ٭ انوری گفته ع. پشیزه داغ شود بر مسلم ...

ماهی شیم - ن.

ماهی قزل آله بکسر قاف و زای تازی و سکون لام و فتح همزه و لام دوم و های مختفی. ف. نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و در دکن از هنا در دیگر ممالک و در مصطلحات الشعرا در وجه تسمیه آن گفته قزل در ترکی شیر سرخ و در محاوره هر چیز سرخ استعمال کنند و اله همان ماهی درم دار که آنرا آل گویند مؤلف گوید بمعنی شیر سرخ قزل ارسلان است نه تنها قزل پس صحیح همان معنی دوم باشد بحسن تاثیره یا بست کرد وست خنابستهٔ مرا این ماهی قزل آله کر دانچه دام کرد ٭ ب.

ماهی گویا بضم کاف فارسی بواو مجهول. ف. یعنی زبان - ک.

ماه یکشنبه ف. همان ماه شکسته که گذشت - ب.

ماهی گیر ف. معروف و نیز بمعنی ماهی خوار که بالا گذشت - فر.

ماهی مار ف. همان مار ماهی که گذشت - فر.

ماه یمانی بفتح رابع. ف. اشاره برخسار منور سرور کائنات صلوة الله علیه و آله است - رک.

ماهی نخواهی دمش گیر ف. بضم دال مثلی است و غرض ازان این می باشد که اگر کار نمکینی بحیله از سر واکن محمد قلی سلیم ع. اگر ماهی نمیخواهی دمش گیر ٭ ب.

ماهی مراتب ف. نام قسمی از اعزاز و اکرام باشد که از پیشگاه سلاطین بامرا و وزرا مرحمت میگردد - مح.

ماهینه بکسر ثالث. ف. بمعنی ماهیانه که گذشت - فر.

ماهی و چشمهٔ خضر ف. کنایه از زبان و دهان معشوق - سا ک.

مأی بالفتح ع. مبالغه کردن و فزونی نمودن و لغو رنگرستن و تباهی انداختن و شگوفه بر آوردن درخت و برگ آوردن آن و صد کامل نمودن قوم بلدای خود و فراخ گون پوست بکشیدن - ا.

مائی بروزن نائی. ف. مخفف میائی است که منع از آمدن کند. حکیم ناصر خسرو گفته ؎ نه برهان و حجت سپر ساز و جوشن ٭ بمیدان مردان برون مائی عریان ٭ دیگر جانوران خزنده را گویند مانند مار و مور و ملخ - حکیم فردوسی گفته ؎ بدو گفت خسرو بدست آهرمن همیشه بتو دور دست بدی ٭ تو ئی پهلوان جهان کدخدا ٭ بفرمان تو مرغ و ماهی و مائی ٭ ن.

مِائة بکسر میم و فتح همزه ع. بمعنی صد مهمله مأی کمعی والهاء عوض من الیاء مئات کثبات و مِئون و مُئون بالکسر والضم جمع - ا.

مائت بکسر همزه ع. (موت مائت) مرگ سخت - ا.

مِأتان بالکسر ع. دوصد - فر.

ما یتحلّل ع. چیزیکه تحلیل می شود از بدن فی.

مأیتین بکسر میم و فتح همزه و فتح تای فوقانی ع. بمعنی دوصد چراکه مائه است که بمعنی صد باشد و باصطلاح موسیقیان عجم نام یکی از اصول موسیقی است - غ.

مائج بکسر همزه و سکون جیم ع. موج زن - فی.

مائح بکسر همزه و سکون حای حطی ع. بتنگ چاه فروشونده جهت آب. ماحة جمع - ا.

ما یحتاج بضم یای تحتانی ع. در اصل ما یحتاج الیه بود بمعنی آنچه حاجت کرده شود و بسبب آن در استعمال لفظ الیه را که صلهٔ آنست حذف نمایند - غ.

مائده بکسر حرف سوم که حرف همزه است ع. بمعنی خوان پر از طعام و نست غ لک.

مائدهٔ خراهی بفتح خای نقطه دار. ف. کنایه از نعیم آسمانی است - رک.

مائده سالار ف. سفرچی را گویند و در هندوستان چاشنی گیر خوانند - سا ک.

مائدهٔ مسیح ع. تا مدتی هر روز بوساطت ابر خوانی بر عیسی علیه السلام نازل می شد و دران ماهی بودی بریان بی خار که روغن ازو میچکید نزدیک سر آن نمک و متصل دم آن سرکه و برحوالی خوان انواع ترهها چیده و پنج گرده نان بر یکی روغن زیتون و بر دیگری عسل و بر سوم روغن زرد و بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید یعنی گوشت بریان - از تفسیر حسینی و غیاث.

مائدینه بکسر نون و ظهور ها. ف. بمعنی مائده است که گذشت - سا.

مائز بکسر همزه و سکون رای مهمله ع. غبار بارآور میتیار کز نار میتیار گلتا نه جمع و (سهم مائز) تیر سبک و گذرنده و درآینده در اجسام - ا.

مائس بکسر همزه و سکون سین مهمله ع. خرامنده میوس کصبور مثله - ا.

مائع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. هر چیزیکه رقیق باشد مثل روغن و سرکه و شهد و مثله - غ.

مائعة بکسر ثالث و فتح رابع ع. موی پیشانی اسب چون دراز و آویزان باشد و میعه که عطری است نیک خوشبوی - ا.

مالیعرف ع. بضم یای تحتانی بصیغهٔ مجهول مراد متاع خانه و مالی که ته بساط کسی باشد - ملا طغرا ؎ شاهد ای تاک از پسرم بهره باشد ترا ٭ از چه رو مالیعرف خود حرف دختر می کنی ٭ غ ب.

مائق بکسر ثالث ع. بیهوش و (آحمق مائق) گول بیهوش موقی کسکری جمع - ا.

مأیقرأ بضم تحتانی ع. خوانا و آنچیکه ممکن خوانده شدن باشد - فر.

مائل بکسر ثالث ع. گراینده بچیزی ماله و میّل کرکع جمع و بالفظ شدن و گشتن مستعمل و بالفظ آمدن و نهادن عبارت تازه است - شیخ العارفین ؎ تن را بهر چه دادی انجام کارت آفت ٭ دیوار اوفتد آخر سوی که مائل آید ٭ میرزا صائب ؎ کجا مائل بهر دل گردد ابروئی که من دانم ٭ که سر می پیچد از یوسف ترازونی که من دانم ٭ ب ا.

مائلات بکسر ثالث ع. زنانی که خمان و جهان روند از ناز و گردن کشی یا مائل اند از طاعت خدای و آنچه النساء را لازم است از حفظ فروج یا شانه میلا میکنند که کراهت دارد یا مائل اند بسوی بدی و فساد - ا.

مایمرغ بفتح و ضم میم. ف. نام قریه ایست از قرای بخارا - ن.

مایندر بروزن آهنگر. ف. بمعنی مادراندر است که زن پدر باشد و مرقوم شده - حکیم ناصر خسرو گفته

که فاطمه را مانیشه مایند راست * بس تو مرا شیعهٔ مایندری

مأیوس بضم تحتانی ع. چیزیکه ازان امید بریده شده باشد و بمعنی بی امید که آنرا در عرف ناامید گویند مستعمل فارسیان و بدینمعنی در عربی یَوْآس بفتح تحتانی ماخوذ از یأس و آئِس بالمد ماخوذ از اَیِس بالفتح که قلب یأس است و هٰذا غایةُ التحقیق فی هٰذا المقام. ب غ

مَأیُوف بضم تحتانی ع. آفت رسیده. از فرهنگ وصاف.

مَائی و مَنی ف. عجب و غرور و کبر. فر.

مایون بروزن قارون ف. نام گاوِ فریدون است. ن ر.

مایه ف. بمعنی مقدار باشد. رضی الدین نیشابوری گفته ؎ چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار * به آب دیده و خون جگر گرفت قرار * دیگر مادهٔ هر چیز را گویند خاصّه مادهٔ شتر و بمعنی مال التجاره کم نیز آمده که بعربی بضاعت گویند و نام یکی از شش آوازه موسیقی چنانکه شاعر گفته ؎ ز اصفهان و زنگوله است و سلمک * عراق و کوچک آمد اصل مایه * ن ب.

مایه دار بدال مهمله ف. هر چیز را گویند که بادی گندگی و ضخامتی باشد و بزبان گیلان جماعتی را گویند که در عقب لشکر می ایستند و آنها را ترکی چنداول خوانند. ع

مایهٔ شب ف. کنایه از تاریکی و سیاهی شب است. ن ر.

مایه شیر ف. بمعنی شیرمایه است. فر.

مایهٔ صدق بکسر صاد بی نقطه و سکون دال و قاف ف. کنایه از ابابکر بن ابی قحافه است رضی الله عنه. ر لا.

مائی بکسر همزه ع. بمعنی آبی منسوب بآب و مخفف ماوراء النهری. غ.

مایین از نواحی شیراز است. ن.

مِئِین بکسر میم و کسر همزه و سکون یای تحتانی ع. بمعنی صدها این جمع مِائَه است بحذف تای فوقانی. غ.

مُبا بالضم و بای موحده بالف کشیده ف. رودهٔ گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده بپزند. یحیی کاشی ؎ روز گندرا کنند مُبا * بود آن نیز روزی غربا * و بفتح مخفف مبادا است. هدایت در خرّم بهشت گفته ؎ همه قصرها کو مبا ز نگار * سپنجی سرا نیز آید بکار *.

مَباءَة بالفتح و فتح همزه ع. جای باش و خانهٔ زنبور عسل در کوه و جای بچه در رحم و جای باش گاو و شتر. ا.

مَبات بالفتح ع. شب گذراندن و جای شب گذراندن. غ

مُباح بالضم و حای مهمله ع. حلال داشته شده و جائز داشته شده مباحات جمع آن. غ فر.

مُباحّة بضم اول و فتح رابع و فتح تای مثنّاة ع. خوردن آب را بی آمیغ چیزی و دوستی ساده و بی آمیغ کردن و دشمنی پیدا کردن باکسی. ا.

مَباحِث بالفتح و کسر حا و سکون ثای مثلثه ع. جمع مَبْحَث. و بفارسیان بمعنی بحث استعمال کنند. خواجه شیراز ؎ مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می رفت * ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود * (مَباحِثُ البقر) زمین بی آب و گیاه یا جای غیر معلوم. اب.

مُباحَثة بروزن مفاعلة ع. با یکدیگر بحث کردن. ا.

مَباد ف. بفتح صحیح و بضم خطا نفی باد که برای دعا باشد. غ.

مبادا ف. استعمال این لفظ در صورتی معمول است که نبودن آن امر اهم متوقّع باشد اما در صورت تیقّن وقوع بیجاست. ب.

مُباداة بالضم ع. آشکارا کردن دشمنی. ا.

مُبادّة بالضم و تشدید دال مهمله مفتوح ع. فروختن چیز را بمعارضه و برآوردن هرکس چیز را و بعد فراهم آمدن آن تقسیم نمودن میان خود ها. ا.

مُبادَرة بالضم و فتح دال و رای مهمله ع. پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن. اغ م.

مُبادَلة بروزن مفاعلة ع. معاوضه کردن.

مُبادَهة بروزن مفاعلة ع. ناگاه گرفتن کسی را بِداهه بالکسر مثله.

مَبادِی بالفتح و کسر دال ع. آغازها. فر.

مَبادِی عالیه ع. ملائک و عقول عشره. غ

مَباذِل بالفتح و کسر ذال معجمه ع. جمع مِبْذَلَه جامه بادروزه و کهنه. ا.

مَبار بالفتح و رای مهمله ف. رودهٔ گوسفند که از برنج و گوشت قیمه کرده پر کنند. و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عَصِیب گویند. بسحق اطعمه گفته ؎ اگرچه دنبه بدیگ مقبل باشد خوار * مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند * ن ر.

مُبارا بالضم ع. در اصل مبارات بود بمعنی بری آمدن زوجین از یکدیگر. غ.

مُبارَأة بروزن مفاعلة ع. برابری و نبرد نمودن و صلاح کردن با زن خود بر جدائی. ا.

مُبارِز بضم اول و تقدیم رای مهمله بر زای معجمه ع. آنکه با کسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد این صیغه اسم فاعل است از مُبارَزَة که بمعنی بیرون آمدن باشد در جنگ بمقابلهٔ حریف. م غ و شرح نصاب.

مُبارَزة بالضم حرف پنجم زای هوز بروزن مفاعلة ع. از میان صف بیرون آمدن برای حرب بِراز بالکسر مثله. ا.

مُبارَك بفتح را ع. برکت کرده شده و خجسته و بزرگ کرده شده. و بفتح میم و کسر را جمع مَبْرَك است که خفتنگاه شتر باشد. م غ وصاف.

مبارکباد و مبارکبادی ف. تهنیت و بالفظ کردن و دادن و زدن مستعمل. علی خراسانی ؎ وصل جانان ظاهرا نزدیک شد کامشب دلم * میدهد از حظ از شادی مبارکباد من * حکیم زلالی ؎ خلیل الله اندر مسلخ خونریز دلبندش * مبارکبادی فرمان بماه عید قربان زد * واله هروی ؎ شوق طوفان خیز اشکی در کنار دیده ریخت * آسمان بر بحر جانسوزی مبارکباد کرد * امیر شاهی سبزواری ؎ دلم بار دگر لاف غلامی میزند جائی * بیای غم برگ نو مبارکباد کن ما را * ابو طالب کلیم ؎ مبارکباد وصلم گو مکن چرخ * که عید ماتمی را تهنیت نیست * ب.

مبارک مرده آزاد کردن ف. مُرده بضم میم در جهانگیری است که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سرش گردانده سر میدادند و این عبارت کنایه از انست که در فرهنگ سید علیه الرحمه بمعنی کاری ناحصل کردن و اصل قصه اینست که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون او بمرد گفت مبارک را آزاد کردم این مثل گردید. میرزا جلال اسیر ؎ دل سر دادی خرامی شادکردی * مبارک مرده آزاد کردی * خواجه نظامی در خسرو و شیرین ؎ بعشوه عاشقی را شاد میکن * مبارک مردهٔ آزاد می کن * صاحب بهار عجم میگوید در بعض نسخ بَرده بیای تازی و در بعضے بنده بنظر آمده و لفظ آزادی هم هی را نخواهد اما اصل قصه لفظ مرده بمیم را. فتامل. ب.

مُبارَکة دهی است بخوارزم و گندم دراز خوشه و (اللَّیلةُ المُبارَکة) شب نیمهٔ شعبان. و نیز مبارکة برکت دادن خدای کسی را و (بارِكْ علی محمّدٍ و علی آلِ محمّدٍ) همیشه دار برای محمد و آل محمد آنچه داده از بزرگی و کرامت و نیز مُبارَکة مداومت کردن. ا.

مَبارِم بالفتح و کسر رای مهمله ع. جمع مِبْرَم کمنبر دوک که بران ریسمان تابند. ا.

مُباسَطة بضم میم و فتح سین مهمله و طای حطی ع. باکسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است. غ.

مُباسَلة بروزن مفاعلة ع. حمله کردن در حرب. ا.

مَباسِم بالفتح و کسر رابع ع. جمع مَبْسِم بمنزل دندان پیشین. فرا.

مباش بفتح اول ف. نفی باش. فر.

مُباشِر بضم اول و کسر رابع ع. اختیار کننده و بخود بکاری در شونده و جماع کننده. غ.

مُباشَرة بروزن مفاعلة ع. جماع کردن و بخود بکاری در شدن. ع.

مُباصَرة بصاد مهمله بروزن مفاعلة ع. از دور برافراشته نگریستن و نبرد کردن و در دیدن چیزی.

مُباضَعة بضاد معجمه و عین مهمله بروزن مفاعلة ع. جماع نمودن بِضاع بالکسر مثله. ا.

مُباطَشة بطای حطی و شین معجمه بروزن مفاعلة ع. با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن. ا.

مُباعَدة بفتح عین مهمله بروزن مفاعلة ع. دور کردن و دور شدن لازم است و متعدی و دوری و مفارقت. ا.

مُباعَلة بروزن مفاعلة ع. مصاهرة کردن قوم باهم و مجالست کردن و ملاعبت زن و شوی باهم و جماع نمودن و زناشوی کردن. ا.

مُباغاة بالضم و غین معجمه بالف کشیده ع. زنا کردن. ا.

مُباغَتة بروزن مفاعلة ع. کسی را ناگاه گرفتن. ا.

مُباغَضة حرف پنجم ضاد معجمه بروزن مفاعلة ع. دشمنی کردن با یکدیگر. ا.

مُباغَمة بروزن مفاعلة ع. سخن گفتن باکسے بآواز نرم. ا.

مَباغِی بکسر غین ع. مطلوبات باشد از فرهنگ وصاف.

مَباقِل بفتح میم و کسر قاف ع. مزرعه های تره چنانکه کشتزار پیاز و سیر و بادنجان و شلجم و حلبه یعنی میتهی. غ.

مُباکاة بالضم ع. گریستن باهم. ا.

مُباکَرة بروزن مفاعلة ع. آمدن بامداد. ا.

مَبال بفتح ع. جای بول یعنی محل پیشاب که عبارت از فرج زن و قضیب مرد باشد. غ.

مُبالا بالضم ع. مخفف مبالات بمعنی باک داشتن. غ.

مُبالات بالضم ع. التفات کردن و باک داشتن. ا.

مُبالَدة حرف پنجم دال مهمله بروزن مفاعلة ع. بشمشیر و چوب و ستی زدن بلدیگر را. ا.

مُبالَصة بصاد مهمله بروزن مفاعلة ع. باکسی بر جستن جنگ را. ا.

مُبالَطة بطای مهمله بروزن مفاعلة ع. عیب کردن و کوشش کردن در شناوری و شمشیر زدن یکدیگر را. ا.

مَبالِغ بفتح اول و کسر لام ع. جمع مَبْلَغ بالفتح بمحاورهٔ فارسی مال را گویند. و مُبالِغ بضم اول تمام رسنده در کارها. فر.

مُبالَغة بروزن مفاعلة ع. کوتاهی نکردن در کوشش. و باصطلاح ممکنی یا محالی را در صفت بیان کردن و این بر سه نوع است. اوّل تبلیغ و آن ممکن بودن مدعاست عقلاً و عادةً مثالش از علی رضای تجلّی ؎ مغز خون آلود بر ریزه های استخوان * همچنان باشد که گوئی گشته شبنم دار گل * دوم اغراق و آن چنان است که مدعی ممکن الوجود باشد عقلاً ولا عادةً مثال شاعر گوید ؎ اگر سعادت تو یک نظر کند بزحل * بدل شود بسعادت همه نحوست او * مثال دیگر اسمعیل حجاب گوید ؎ گر کند حکم که چون آب روان گردد کوه * در زمان یابد سنگ از شرر خویش گداز * سوم غلو آنست که مدعا عقلاً و عادةً مستحیل باشد و این بر دو نوع است مقبول و مردود مقبول آنکه محال عقلی و عادی را بر توجیهی آرد که بصحت نزدیک بود مثال علی رضای تجلّی ؎ دور نبود که ز اعجاز مسیحائی بهار * غنچه اتبخاله گردد بر لب بیمار گل * و مراد آنکه محال موصوف بر مثلی واقع شود که لطافتے نداشته باشد. فاضل فراهانی شارح دیوان انوری از حدائق العجم نقل کرده که عدول از جادهٔ صواب شعر متنوع بچهار نوع است نوع سوم آنکه در بعضے اوصاف مدح چندان غلو کند که بحد استحالهٔ عقل رسد یا ترک آداب شرعی را ملزم بود نعوذ بالله من الضلال انتهیٰ کلامه. مثالش انوری گوید ؎ کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر * نهد بنطق حنا بر کف صواب و خطا * شیخ علی نقی کمره ؎ نیست در فعل قضا و قدر استقلالے *

زامر ونهی تو مگر منتظر امداد اند * طالب آملی ــ شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کمال * می نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق * ایضاً در تعریف پادشاه ــ عقاب حکم او وادش پر و بال * وگرنه بود بی پر تیر تقدیر * از منتهی الارب ومطلع السعدین وغیره ـ

مُبَالَهَة بروزن مفاعلة ع. ابلهی نمودن فی

مَبَانِي بفتح میم وکسر نون ع. جاهای بنا این جمع مَبْنَی است که بفتح میم وفتح نون جای بنا است گاهی بمعنی مضامین باشد وکنایه از اعضا واندام باشد غ

مبانی نهادن .ف. بمعنی بنا کردن. درویش واله هروی ــ بامداد بنای فکرت نهادم * زخشت نثار سخن را مبانی * ب ـ

مُبَاوِك بالضم وکسر واو ع. خلیط در همسائگی و صحبت ـ ا ـ

مُبَاهَات بالضم ع. نبرد کردن کسی را در حسن وخوبی ونازیدن بچیزی و بالفظ کردن و داشتن مستعمل میر معزی ــ قیصر روم عظیم است ولیکن بقیاس * گر مباهات کند با تو نکی مسکین است * خواجه شیراز ــ دلالت خیرت کنم براه نجات * مکن بفسق مباهات وزهد هم مفروش * ب ـ

مُبَاهَان بالضم .ف. نازان سنجر کاشی ــ ازلطف تو آنانکه بمانند تفاخر * از فرحمت ولطف تو باشند مباهان * ب ـ

مُبَاهَجَة بجیم بروزن مفاعلة ع. نبرد کردن کسی در خوبی ونکوئی ومفاخرت نمودن ـ ا ـ

مُبَاهَرَة بروزن مفاعلة ع. مفاخرت کردن ـ ا ـ

مُبَاهَلَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر را نفرین ولعنت کردن یعنی دعای بد کردن ـ م غ ا ـ

مُبَاهِي بالضم وکسر ها ع. فخر کننده ونازنماینده فی

مُبَايَضَة بضم اول وفتح یای تحتانی وضاد معجمه ع. در سپیدی کردن کسی را ـ ا ـ

مُبَايَعَة بعین مهمله بروزن مفاعلة ع. با یکدیگر خرید و فروخت کردن وبیعت نمودن. قال الله تعالی اِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ ـ ا ـ

مُبَايَنَة بالضم بتقدیم یا بر نون بروزن مفاعلة ع. از همدگر جدا شدن ـ ا غ ـ

مَبْت بالفتح ع. عار و ننگ. از لطائف وغیاث ـ

مُبْتَدَاء بالضم ع. آغاز چیزی ودر نحو اسمی را گویند که مخبر عنه واقع بشود واز عوامل لفظی خالی باشد مانند. زَيْدٌ قَائِمٌ ـ ا ـ

مُبْتَدِر بالضم وکسر دال ع. کسی که بسوی چیزی شتابد برای گرفتن آن ـ فر ـ

مُبْتَدَع بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بدعت کننده ـ ا ـ

مُبْتَدِي بالضم وکسر دال ع. آغاز کننده ومقابل مُنْتَهِي ـ فر ـ

مُبْتَذَل بالضم وفتح ذال معجمه ع. ذلیل وخوار وبیقدر ـ غ ـ

مُبَتَّر بضم اول وفتح ثانی وفتح تای فوقانی مشدد ع. دم بریده وبی فرزند وخراب وبمعنی دشمن نیز آمده غ

مبترِد بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. آنکه غسل کند بآب سرد وآب سرد خورد ـ فر ـ

مُبْتَرِك بالضم وکسر رای مهمله ع. شتابنده وآنکه بزیر سینه گیرد کسی را ـ فر ـ

مبتری بالضم مقصوراً ع. بمعنی تراشیده و بکسر را بمعنی تراشنده ـ فر ـ

مُبْتَزِل بالضم وفتح زای هوز ع. شگفته مثل غنچه خرابن ـ فر ـ

مُبْتَسِر بالضم وکسر سین مهمله ع. آنکه کار ای رابیش از وقت آن کند وآنکه بگیرد چیزی تازه را ـ ا

مُبْتَسِل بالضم وکسر سین مهمله ع. افسونگر بامزد گیرنده ـ ا ـ

مُبْتَسِم بالضم وفتح ثالث وکسر سین مهمله ع. شگفتگی کننده ودندان سفید کننده ـ غ ا ـ

مُبْتَغَا بالضم وغین معجمه بالف کشیده ع. خواسته شده وآرزوی ـ غ ـ

مُبْتَغَيَات بضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی وفتح غین معجمه وبعده تحتانی ع. بمعنی آرزوها غ

مُبْتَكِر بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وسکون رای مهمله ع. آنکه بامداد برخیزد. وآنکه میوه اول رسیده خورد وکسی که دررسد آغاز خطبه را ـ افر ـ

مُبْتَكِرَة بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. زنی که در نخستین بار پسر زاید ـ افر ـ

مُبْتَل ومُبْتِلَة بالضم ع. درختی که از بن آن نهالی برآمده جدا گانه از آن مستغنی گردیده باشد وحده جمع در وی یکسان است ـ افر ـ

مُبْتَلَع بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. چیزی فرو برده در حلق وبکسر لام بسیار خوار ـ افر ـ

مُبْتَلِي بالضم ع. آزماینده وبلا گرفتار شونده مرک

مُبْتَنِي بالضم وفتح فوقانی وکسر نون ع. بنا کننده وبنا شونده وبفتح نون بنا کرده شده ـ

مُبْتَلِج بضم اول وفتح ثالث وکسره ها وسکون جیم ع. شادان غ

مُبْتَهِر بالضم وکسر ها وسکون رای مهمله ع. آنکه دعوی دروغ کند گوید زنا کردم وحالانکه نکرده وزاری کننده والحاح نماینده در دعا ـ افر ـ

مبتئِس بضم اول وفتح ثالث وکسر همزه وسکون سین مهمله ع. کاره واندوهگین ـ فرا ـ

مَبْثُوث بالفتح وضم ثای مثلثه ع. پراگنده وگسترده. قال الله تعالی كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ وَزَرَابِيُّ مَبْثُوثَةٌ ـ فر ـ

مَبْثُولَة بفتح اول وضم ثالث ع. پراگنده وپریشان ـ ص م افر ـ

مُبَجَّل بضم اول وفتح ثانی وفتح جیم مشدد ع. بسیار گرامی وبزرگ وبکسر جیم آنکه گرامی دارد وبزرگ شمارد ـ فرا ـ

مَبْحَث بالفتح وفتح حای مهمله وسکون ثای مثلثه ع. بمعنی بحث است وجای بحث مَبَاحِث جمع و (مُبَاحِثُ الْبَقَر) زمین بی آب وگیاه یا جای غیر معلوم ـ فرا ک ـ

مُبْحَر بضم اول وفتح ثالث ع. آب شور ـ ۲ ـ

مُبَخْرَج بضم اول وفتح ثانی وفتح زای معجمه وسکون جیم ع. آب نهایت گرم جوش یافته ـ افر ـ

مُبَخْبَخَة بضم اول وفتح ثانی وسکون خای معجمه وفتح با وخای ثانی ع. شتر بزرگ شکم ـ فرا ـ

مُبَخَّر بضم اول وفتح ثانی وتشدید خای مفتوح ع. بخور کرده شده ـ فرا ـ

مَبْخَرَة بفتح اول وثالث ورابع ع. سبب گنده دهنی ومنه حدیث عمر رضی الله عنه اِيَّاكُمْ وَنَوْمَةَ الْغَدَاةِ فَإِنَّهَا مَبْخَرَةٌ مَجْفَرَةٌ مَجْعَرَةٌ ـ از منتهی الارب ـ ودر فرهنگ بمعنی عود سوز نوشته ـ

مَبْخَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. سبب بخل ومنه ـ اَلْوَلَدُ مَجْبَنَةٌ مَبْخَلَةٌ ـ افر ـ

مُبَخَّل بالضم ع. ببخیلی وبخل نسبت کرده شدن غ

مَبْخُور بالفتح ع. بمعنی مخمور. از منتهی الارب ودر فرهنگ فرنگ بمعنی بخور کرده شده ـ

مُبْدَع بالضم ع. صیغهٔ اسم ظرف از ثلاثی مجرد یعنی محل آغاز کردن وجای آشکارا شدن. وبالضم و دال مکسور بعده همزه صیغهٔ اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده وآشکارا کننده وآفریننده وبالضم دال مهمله مفتوح صیغهٔ اسم ظرف از باب افعال بمعنی آغاز کردن وجای آشکارا کردن واز این لفظ در هر سه وضع مذکوره گاهی ذات حق تعالی مراد باشد ودر صورت ظرفیت بمعنی مطلع غزل وقصیده نیز می آید ـ غ ـ

مَبْدَاء بالفتح ع. جای آغاز ودر اصطلاح متصوفه مبدء اسمای کلی کونی را گویند ومعاد اسمای کلی الهی را نامند وآمدن سالک از راه اسمای کلی کونی بود که مبدء اوست ورجوع او از راه اسمای کلی الهی باشد که معاد اوست ودر شرح گلشن راز آورده است که مبدء هرکی آن اسم است که از آن اسم ظهور یافته است كَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ ـ ای برادر هرشی مظهر اسمی است و مبدء ومعاد او همان اسم است ومعارف همان اسم است که مظهر آنست گر انسان کامل که مظهر عارف جمیع اسماء است از کشف

مُبْدِءِ فَيَّاض بضم میم وسکون موحده وکسر دال موحده بکسر همزه ع. بمعنی آغاز کننده بسیار فیض رسان واز این مراد حق تعالی باشد ـ غ ـ

مِبْدَان بالکسر ع. ستور که با اندک علف فربه شود ـ ۲ ـ

مُبَدَّد بضم اول وفتح ثانی وتشدید دال مهمله مفتوح ع. پریشان وچیزی پراگنده ـ ومبددات متفرقات وغایات هر چیز وقسمت شده باشد ـ از فرهنگ وصاف وفرهنگ فرنگ ـ

مُبَدِّرِق بضم اول وفتح ثانی وکسر رای مهمله ع. بمعنی رهبر ـ ع ـ

مُبْدِع بضم اول وکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. از خود چیزی پیدا کننده ونو بیرون آورنده بی مثالی ویکی از صفات باری تعالی ـ وطرز نو نهنده در شعر ـ غ ا ـ

مُبَدَّن کمعظم ع. مرد تناور ـ ا ـ

مَبْدُوء بفتح اول وضم ثانی ع. آنکه مبتلا باشد بآزار جدری یا بحصبه ـ افر ـ

مبدهٔ بهای هوز کمنبر ع. بسیار بدیهه گوی وناگاه آینده ـ ۲ ـ

مُبْدِي بضم اول وکسر ثالث ع. کار نو وبدی آورنده ویکی از اسمای باری تعالی ومَبْدَی بالفتح وبآخر الف بصورت یا بمعنی اخلاف محض ـ ا ـ

مُبَذِّر بضم اول وفتح ثانی وذال معجمه مشدد مکسور ع. اسراف کننده وبی محل وبیدریغ خرج کننده افر غ

مُبَذِّكَة کمحدثة ع. آنکه گفتارش از گزارش نیکو باشد ـ ا ـ

مِبْذَل کمنبر ع. جامهٔ کهنه وجامهٔ بادروزه ـ ا ـ

مِبْذَلَة بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع. جامه بادروزه وکهنه مَبَاذِل جمع ـ ۲ ـ

مِبْذَم کمنبر ع. قوی وتوانا (نَاقَةٌ مِبْذَمٌ) ا

مَبْذُول بالفتح ع. بخشیده شده وقبول کرده افر

مُبِرّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید رای مهمله ع. ضابط ـ ا ـ

مُبَرَّا بضم اول وفتح ثانی وتشدید رای مهمله ع. بیزار شده ودور شده وپاک کرده شده ـ غ م

مِبْرَاة بالکسر ع. کارد کمان تراش وبالضم ناقه بُرَة در بینی کرده شده وبُرَة کتبه حلقهٔ بینی شتر از مس وموی وجز آن ـ ا ـ

مُبَرَّات بضم اول وفتح ثانی وتشدید ثالث ع. هر چیز مؤنث که پاک کرده شده باشد ـ غ ـ

مَبَرَّة بفتح اول وثانی وتشدید رای مفتوح ع. فرمانبرداری مادر وپدر وخویشتن الیس نزدیک مدینه ـ ا ـ

مُبَرَّج بجیم کمعظم ع. نوعی از حله که بروی صورت برج باشد ـ ا ـ

مِبْرَد بکسر اول وفتح ثالث ع. سوهان. وبفتح اول وثالث سبب خشکی بدن وجز آن مَبْرَدَة مثله

مُبَرِّد بضم اول وفتح ثانی وکسر رای مشدد سرد کننده وبفتح رای مشدد نام نحوی است ماهر فن نحو ـ غ ا ـ

مُبَرِّدَات بضم اول وضم ثانی وکسر رای مهمله مشدد ع. سرد کنندگان وادویهٔ سرد که به مزاج سردی بخشد ـ غ ـ

مَبْرَدَة بفتح اول وثالث ورابع ع. در مبرد گذشت. و (اَرْضٌ مَبْرَدَةٌ) زمین تگرگ رسیده ا

مُبَرَّد کمحدث ع. مشک ازه که در پستانش خود لها باشد ـ ۲ ـ

مَبْرَز بالفتح بتقدیم رای مهمله بزای معجمه ع. بمعنی پایخانه وحاجت جای ومبرز بتشدید رانخص که بر اصحاب خود فائق آمده باشد در فضل وشجاعت ـ م ا غ وصاف

مُبَرْسَم بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح سین مهمله ع. مبتلا به بیماری برسام ـ ا ـ

مُبَرْطِس بضم اول وفتح ثانی وکسر طای حطی وسکون سین مهمله ع. آنکه شتران وخران برای مردمان بکرایه گیرد وبران وزن ستاند. ومیانجی میان بایع ومشتری ا

مُبَرْطِش بضم اول وفتح ثانی وکسر طا وسکون شین

معجمه ع. دلال و میانجی میان فروشنده و خریدار و
کان عمر رضی الله عنه فی الجاهلیة مُبَرْطِشًا
اَوْ هُوَ بالسین المهملة - ا-

مُبْرِق کمحسن ع. ناقه که دم را بلند کند و آبستن
نماید و نیست - افر-

مُبَرْقَع بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح
قاف و عین مهمله ع. نام نغمه از موسیقی - ملا طغرا ؎
طرب کرده چون ساز نوروز خویش ٭ مبرقع به تن زین
مکان خوانده بیش ٭ غ ب فر-

مُبَرْقَعَة بضم اوّل و فتح ثانی ع. گوسفند سپید
سر و بکسره قاف سپیدی پیشانی اسب که تمام روی را در گرفته
باشد و در سیاهی نمایان بود - ا-

مَبْرَك کمقعد ع. جای خواب شتران مَبَارِك
جمع - و موضعی است بتهامه و خانه ایست در مدینه که هرگاه
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بهجرت آمد و ناقه اش در آنجا
فرخفت - افر-

مِبْرَم کمنبر ع. دوک که بران ریسمان تابند
مَبَارِم جمع - و مُبْرَم کمکرم جامه که دو تاه بافته باشند
و نوعی از جامه و رسن دو تاه برهم تافته و بمعنی محکم و استوار
و قضای مُبْرَم قضائی که اجتناب ازان ممکن نباشد - و
مُبْرِم کمحسن چیننده بر عضاه و برمه گر یا آنکه بحکمت
ساختن برمه از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص بیهوده گوی غ افر-

مُبَرْنَدَة بضم اوّل و فتح ثانی و فتح نون و دال
مهمله ع. زن بسیار گوشت - ا-

مُبْرَنْشِق بضم اوّل و سکون ثانی و فتح ثالث و
سکون نون و کسر شین معجمه ع. شادمان - ا-

مَبْرُود بفتح اوّل و ضم ثالث ع. آب سرد و
نان که بران آب ریخته باشند - ا-

مَبْرُور بالفتح و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع.
نکوئی کرده شده - و (حج مَبْرُور) حج مقبول و
(بیع مَبْرُور) آنکه دران شبهه و خیانت و دروغ
نباشد - غ افر-

مَبْرُوز بفتح اوّل و ضم ثالث و زای هوز در آخر
ع - (کِتَابٌ مَبْرُوزٌ) نامه باز کشاده - ا-

مَبْرُوص بفتح اوّل و ضم ثالث و صاد مهمله
ع. پیس اندام - ا-

مُبَرْهَن بضم اوّل و فتح ثانی و فتح ها ع.
بحجتهای روشن و بدلائل قاطع ثابت کرده شده غ.

مُبْرِي بالضم و بآخر الف بصورت یا ع. بمعنی
مبرّاة که گذشت و مُبَرّی بضم اوّل و فتح ثانی
و تشدید ثالث پاک کرده شده و دور کرده شده غ.

مُبَزَّج بضم اوّل و فتح ثانی و فتح زای مشدّد و
سکون جیم ع. آراسته شده و زینت داده شده
و بکسر ثالث آراینده و زینت دهنده - فرا-

مِبْزَغ بغین معجمه کمنبر ع. نشتر - ا-

مِبْزَل کمنبر ع. پالوده و نائژه گرابه و خم و
جزان مِبْزَلَة مثله - ا-

مَبْزُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شگافته - فر-

مُبْزِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. گیرنده و
دار و گیر کننده - ا-

مِبْسَاق بالکسر و سین مهمله بالف کشیده و بقاف
زده ع. گوسفند دراز پستان - ا-

مِبْسَام بالکسر ع. مرد بسیار تبسم - ا-

مُبَسِّرَات بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید سین
المکسور ع. بادهای است که وزیدن آن دلیل
باران داند - ا-

مَبْسَط بطای حطی کمقعد ع. جای فراخ
و مُبَسَّط بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید سین مفتوح
گسترده و پهناور گردیده و بکسر ثالث گسترنده - فر-

مُبْسِق بضم اوّل و کسر ثالث ع. ناقه که پیش
از زادن شیر در پستان او آید - افر-

مُبَسَّل کمعظم ع. حنظله که بی آمیزش چیزی
خورده ناخوش دارد مزه آنرا - ا-

مَبْسِم کمقعد ع. تبسم و مبسم کمنزل دندان پیشین - ا-

مَبْسُوط بالفتح ع. فراخ کرده شده و نام کتاب فقه - غ

مَبْسُوطَة - بالفتح ع. فراخ و فراخی کرده شده
و چیز غیر مرکب - غ-

مُبَشِّر بضم اوّل و فتح ثانی و کسر شین معجمه مشدد ع.
خبر خوش رساننده غ-

مُبَشِّرَات بالضم ع. بادهای که بعد آن باران
آید - ا-

مُبَشِّرنام بضم اوّل ف. کنایه از حضرت
عیسی علیه السلام است چه مردم را بشارت داد بآمدن
خاتم پیغمبران زیرا چه او گفته - و مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ یَأْتِي
مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَد - ر ا ک-

مَبَشْل بفتح اوّل و شین نقطه دار و سکون ثانی و
لام ف. منع از در آویختن و آویختن و پیچیدن
و خوابیدن باشد یعنی در میاویز و میاویز و مپیچ و بخواب - ک-

مَبْشُوش بفتح اوّل و ضم ثالث ع. تازه رو
و شادمان - فرا-

مَبَشُول بفتح اوّل و سکون ثانی و شین نقطه دار
بواو کشیده و بلام زده ف. منع از برهمزدگی و
پریشانی باشد یعنی برهم زده مشو و کسی را نیز برهم زده
و پریشان مکن و منع از دیدن و دانستن و کار گذارے
کردن هم هست - ر ا ک-

مُبْصِر بصاد مهمله کمحسن ع. متوسط از جای
و از گویائی و رفتار آویزنده پرده و سائبان بر در و انی
و شیری که شکار را از دور دریافته قصد آن نماید و
قوله تعالی وَالنَّهَارَ مُبْصِرًا یعنی دیده می شود در آن
هر چیز - و مَبْصَر بفتح اوّل و ثالث حجت و مُبَصِّر
بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بیننده - الک-

مَبْصَرَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع حجت
و بضم اوّل و کسر ثالث روشن و پیدا و منه قوله تعالی
وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً و قوله تعالی - وَآتَيْنَا
ثَمُودَ النَّاقَةَ مُبْصِرَةً ای آیةً بیّنةً و واضحةً
و بمعنی بینا کننده منه قوله تعالی - فَلَمَّا جَاءَتْهُمْ
آيَاتُنَا مُبْصِرَةً - ای تجعلهم بصراء - ا-

مِبْضَع بالکسر و فتح ضاد معجمه و سکون عین مهمله
ع. نشتر فصاد - اغ-

مِبْطَان بالکسر و طای مهمله ع. بسیار خوار شکم
پرور و کلان شکم - ا-

مَبْطَخَة بفتح اوّل و ثالث و فتح خای معجمه ع.
بطیخ زار و فالیز خربزه و باینمعنی بضم ثالث هم آمده - ا

مُبْطِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. باطل کننده غ

مُبَطَّن کمعظم ع. باریک شکم مُبَطَّنَة مؤنث
و اسب سپید پشت و شکم - ا-

مَبْطُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. دردمند
شکم - ا-

مُبْطِي بضم اوّل و کسر ثالث ع سست و
کاهل - فر-

مُبَظِّرَة بضم اوّل و فتح ثانی و کسر ظای معجمه
مشدد ع. زن ختانه - ا-

مِبْعَار بالکسر و عین مهمله بالف کشیده و برای
مهمله زده ع. گوسپند که بر دوشنده پشکل افکند - ا

مِبْعَل بکسر اوّل و فتح ثالث ع. (رَجُلٌ
مِبْعَلٌ) مرد دور سفر - مُبَعَّل بضم اوّل و فتح
ثانی و تشدید عین مهمله مفتوح بمعنی دور و بعید - افر-

مَبْعَر برای مهمله کمقعد و منبر ع. چرب روده
و جای بعر مُبَاعِر جمع - ا-

مَبْعُوت بتای فوقانی در آخر ع. بروزن و
معنی مَبْعُوث است - ا

مَبْعُوث بفتح اوّل و ضم ثالث و ثای مثلثه در
آخر ع. - فرستاده - ا-

مَبْعُوج بفتح اوّل و ضم ثالث و جیم در آخر ع.
شکم شکافنده - ا-

مَبْغَاة بالفتح و غین معجمه ع. جانب جستن
یقال بَغَيْتُ المال من مَبْغَاتِهِ - ا-

مُبَغْبَغ بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر
بای ثانی و سکون غین ع. آمیزنده و شتابنده و
سبک - و (قُرْبٌ مُبَغْبَغٌ) و بفتح الباء الثانیة
ایضا یعنی نزدیک - ا-

مَبْغُوشَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح شین معجمه
ع. زمینی که باران نرم و ضعیف باریده باشد بران

مَبْغُوض بفتح اوّل و ضم ثالث و ضاد معجمه ع
دشمن داشته شده - لث-

مَبْغُولَاء بفتح اوّل و ضم ثالث ع. گاه
استران - فرا-

مُبَقَّة بضم اوّل و فتح ثانی و فتح قاف مشدد
ع. مرد احمق - ا-

مَبْقَرَة بفتح اوّل و ثالث و فتح رای مهمله ع
راه و طریق - ا-

مَبْقَلَة بفتح اوّل و ثالث و رابع و نیز بضم ثالث
ع. تره زار - ا-

مُبَقَّم بفتح اوّل و فتح ثانی و تشدید قاف مفتوح
ع. رنگ کرده شده برنگ بقم - فر-

مَبْقُوث بفتح اوّل و ضم ثالث و ثای مثلثه در آخر
ع. بمعنی مخلوط - فر-

مَبْقُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع.
شگافته شده - ا-

مُبْقِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. باقی دارنده
چیزی و قائم و برپا دارنده - غ-

مُبْقِيَات بضم اوّل و کسر ثالث ع. اسپانی
که باقی مانند رفتار آنها بعد انقطاع رفتار اسپان دیگر - ا

مِبْكَار بالکسر ع. خرمابن زود رس - و
(اَرْضٌ مِبْكَارٌ) زمین زود رویانده گیاه - ا

مُبْكِت بتای مثناة کمحدث ع. زنی که بعد
از هر دختر پسر زاید - ا-

مُبْكِر برای مهمله کمحسن ع. باران اوّل و سحی
و مُبَكِّر کمحدث بگاه خیزاننده و بگاه آینده - ا-

مُبَكِّع بضم اوّل و فتح ثانی و کسر ثالث مشدد و سکون
عین مهمله ع. پاره پاره کننده و دینک برنده - ا

مُبَكِّل کمحدث ع. آمیزنده - فر-

مَبْكُونَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح نون ع.
زن خوار و ذلیل - ا-

مُبْكِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. گریاننده - فر-

مُبِلّ بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید لام ع. زن تن
صحت یافته و ترکننده و اشکبار - از غیاث و در منتهی الارب
مُبِلّ یاری دهنده در هر کار که خواهند-

مِبْلَاس بالکسر و سین مهمله در آخر ع. شتر
ماده استوار کشن خواه - ا-

مُبْلِت بضم اوّل و کسر ثالث ع. سوگند خورانند
و مُبَلَّت کمعظم سخن آراسته و کابین باضمانت بلغت حمیر - فرا

مُبْلِد بدال مهمله کمحسن ع. حوض کهنه - و
مُبَلِّد کمحدث آنکه خود را بر زمین زند و بخیل و بی نوچه
و ابر بی باران و اسپی که سبقت نکند در دویدن - ا-

مُبْلِس بضم اوّل و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع
ناامید و اندوهگین و شکسته خاطر و متحیر - افر-

مُبَلِّص بصاد مهمله کمحدث ع. آنکه فرا گیرد همه
مال را و نگذارد چیزی - فر-

مُبْلِط بالضم و کسر و فتح لام و سکون طای حطی
ع. محتاج و بی مال - و مُبَلِّط کمحدث مانده شده در
رفتار و آنکه انگشت سبابه بر گوش کسی زند و درد رساند فر

مَبْلَع بعین مهمله کمقعد ع. حلق و مِبْلَع کمنبر
مرد بسیار خوار و مُبَلِّع کمحدث موی که سپید شدن گیرد - فر-

مَبْلَعَة کمکرمه ع. جاهی که از تنگ تا لب باز بود
باشد - افر-

مَبْلَغ بغین معجمه کمقعد ع. کمال و حد رسیدن و
جای رسیدن - شیخ شیراز ؎ همان کند بکرم که صید خاطر
خلق ٭ بدان همی کند و درکشم بخویشتنش ٭ ولیک دست نیارم
زدن بران سر زلف ٭ که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش ٭
و فارسیان در مال و زر نقد نیز استعمال نمایند - نور الدین
ظهوری ؎ مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن ٭ نکه
چه بید برین مبلغ و مقدار داشت ٭ و له ؎ نه آن وزن
رفتست در کار او ٭ که مبلغ کشد بار مقدار او ٭ میر معزی
؎ سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عددی ٭ که عشر آن عدد
آید هزار بار هزار ٭ و مُبَلِّغ کمحسن رساننده - افر باک

مُبَلْبِل کمحدث ع. شتر همیشه آواز و طاوس بسیار
آواز و آنکه نیک تر کند چیز را بآب - افر-

مُبلِم کمحسن ع. ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوی کشن و آماسیده فرج از شدت آرزوی نر و ناقه که هنوز نر بروی نجسته باشد و بچه نزاده و نیز مُبلِم آماسیده لب و آنکه زشت نماید کار بر کسی. افو.

مُبْلَنْدِي بضم اوّل و فتح ثالث و سکون با و نون و کسر دال مهمله ع. شتر استوار اندام برگوشت. ا.

مَبْلُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال ابجد در آخر ع. دل شده بی عقل. ا.

مَبْلُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. چیز فرو برده و فرو خورده. فر.

مَبْلُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سرد و نناک. فر.

مُبَلِّي بضم اوّل و فتح ثانی و کسر ثالث مشدد ع. آنکه ناقه را بر سر گور خداوندش بندد تا بمیرد. ا.

مَبْنَاة بالفتح والکسر و نون بالف کشیده ع. نطع و پرده و جامه دان. ا.

مُبَنِّت کمحدث ع. خبر پرسنده و بسیار سوال کننده و آنکه هر چه در دل دارد در میان نهد با کسی. فر.

مُبَنِّج بجیم کمحدث ع. آنکه بنگ خوراند کسی را از طعام. ا.

مُبَنِّس بسین مهمله کمحسن ع. گریزنده از شر و بدی. و مُبَنِّس کمحدث آنکه پس ماند. فر. ا.

مُبَنِّش بشین معجمه کمحدث ع. سست در کار. فر.

مُبَنِّق کمحدث ع. اقامت کننده در جائی و جمع کننده و بیارابنده سخن خود را و بر بافنده دروغ را و آرایندهٔ آنرا و مجروح کننده پشت را بتازیانه و آنکه در گردن کسی چیزی کند و عدهٔ او نماید. و بنیقه سازنده برای پیراهن و آنکه ترکش را فراخ دهن و تنگ دنباله سازد. افو.

مُبَنِّن کمحدث ع. آنکه گوسفند را بند برای فربه گردانیدن. ا.

مَبْنُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. مرد آزموده کار. ا.

مَبْنِي بفتح اوّل و کسر ثالث ع. بنا کرده شده و در اصطلاح صرفیان لفظی که حرف آخرش همیشه بر وضعی که هست ثابت باشد و باختلاف عوامل متغیر نشود. و بفتح اوّل و ثالث و در آخر الف بصورت یا بمعنی جای بنای چیزی. و مُبْنِي کمعطی برآورنده خانه را. غ فر.

مِبْوَر بکسر اوّل و فتح واو ع. فعل نیک شناسنده ناقه که بار دار است یا نه. ا.

مُبَوِّش بشین معجمه کمحدث ع. درهم آمیخته. فر.

مُبَوَّق کمعظم ع. کلام باطل. ا.

مِبْوَل کمنبر ع. کمیزدان که در آن بول کنند. و مُبِيل بضم اوّل و کسر ثالث ممدوح کول. فر.

مِبْوَلَة بکسر اوّل و فتح ثالث و رابع ع. کمیزدان که در آن بول کنند. ا.

مِبْهَاج بالکسر و های هوز بالف کشیده بجیم زده ع. زن نیکو و خوب و کوهان فربه. ا.

مُبْهِج بضم اوّل و کسر ثالث و نیز بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید های مفتوح ع. شاد و مسرور سازنده. و مُبْهِج بضم اوّل و سکون ثانی و کسر ها زمینی که صاحب نبات زیبا باشد. اغ.

مُبْهِر بضم اوّل و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. شگفت آورنده و آنکه توانگر شود بعد فقر و سوخته از گرمای نیمروز و متلوّن در نرمی خو و درشتی آن و آنکه نکاح کند با زن بَهِيرَة. ا فر.

مُبَهْرَج بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح رابع ع. آب مهمل غیر ممنوع و خون هدر و باطل. ا.

مِبْهَز بزای هوز کمنبر ع. مرد سخت راننده و دور کننده (رَجُلٌ مِبْهَزٌ). ا.

مُبَهَّش بشین معجمه کمعظم ع. سیر سریع. (سَيْرٌ مُبَهَّشٌ). ا.

مُبْهِص بضم اوّل و کسر ثالث و سکون صاد مهمله ع. منع کننده. ا.

مُبْهِض بضم اوّل و کسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. امر گران و دشوار. فر.

مُبْهِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. آنکه شتر را بی شبان یا بی مهار گذارد تا بچرد هر جا که خواهد و آنکه گذارد کسی را بر مراد وی و آزاد کند. فر.

مُبْهَلَة بضم اوّل و ثالث و رابع ع. آنکه ناقه را بی شبان یا بی پستان بند یا بی مهار گذارد تا بچرد هر جا که خواهد. ا.

مُبْهَم بضم اوّل و فتح ثالث ع. در بسته و گنگ و کار فرو بسته و مشتبه و زنی که گاهی نکاح با وی درست نباشد. و کلامیکه هیچگونه دریافت نشود. و مُبَهِّم کمحدث جدا کننده و اقامت کننده در جای. افرك.

مَبْهُوت بفتح اوّل و ضم ثالث ع. حیران و حیران کرده شده. ا ك.

مَبْهُور بفتح اوّل و ضم ثالث ع. تاسه دم بر افتاده. ا.

مَبْهُوض بفتح اوّل و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. گرانبار. افر.

مُبْهِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. خالی و معطل کننده خانه را و فارغ و تهی سازنده آوند را. و مُبَهِّي کمغنی فراخ سازنده خانه را. ا.

مُبْهِيَات بالضم ع. ادویه که باه انگیزد در مُبَهِّي بیاید. فر.

مَبِيت بفتح اوّل و کسر ثانی و یای معروف ع. بمعنی شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن ماخوذ از بیات بفتح که بروزن فعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بَيُوتَة که مصدر بمعنی شب گذرانیدن است از مهذب و غیاث. و مُبَيِّت بضم اوّل و فتح ثانی و کسر تحتانی مشدد آنکه ارادهٔ کاری کند در شب و تدبیر آن نماید و پیراینده و گشاده کننده حرف زبان را و شبخون آورنده بر کسی. غ ا.

مُبِيث بضم اوّل و کسر ثانی و ثای مثلثه در آخر ع. بحث کننده و کاونده. فر.

مُبِيح بضم اوّل و کسر ثانی و حای حطی ع. شتر که اسد باشد و ظاهر کننده راز را. افر.

مُبِيخ بضم اوّل و کسر ثانی و خای معجمه ع. فرو نشاننده آتش و خشم. فر.

مُبِيد بضم اوّل و کسر ثانی و دال ابجد ع. هلاک گرداننده. فر.

مُبِير بضم اوّل و کسر ثانی و رای مهمله ع. هلاک کننده. فر.

مبیزه بروزن و معنی منیزه است که دختر افراسیاب باشد اگرچه این لغت بنون شهرت دارد لیکن در موید الفضلا هم با بای ابجد بود والله اعلم. ما ه.

مُبَيِّض بضم و فتح ثانی و کسر یای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. جامهٔ سفید پوشنده و سفید گرداننده. افو.

مُبَيِّضَة کمحدثه ع. گروهی است از ثنویه از اصحاب مقنع بدان جهت که جامه های سفید پوشیدندی ضد مُسَوِّدَه از عباسیان و (اِمْرَأَةٌ مُبْيِضَةٌ) بضم اوّل و فتح ثالث و رابع زنی که بچگان سفید زاید ضد مُسْوِدَة. افو.

مُبَيْطِر بضم اوّل و فتح ثانی و کسر طای مهمله و سکون رای مهمله ع. بیطار. ا.

مَبِيع بفتح اوّل و کسر ثانی و عین مهمله ع. خریده شده و فروخته شده و خروختن و خریدن. و بضم اوّل و کسر ثانی فروشنده و خرنده. اغ فر.

مُبَيِّغ بضم اوّل و فتح ثانی و کسر ثالث مشدد و سکون غین معجمه ع. فرومانده در راه السببی. فر.

مُبِين بضم اوّل و کسر ثانی ع. آشکارا کننده و آشکارا شده. و بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید یای مکسور بیان کننده و بفتح تحتانی بیان کرده شده. غ.

مبیناد بفتح اوّل و کسر موحده و نون بالف کشیده و بدال ابجد زده ف. کلمهٔ الیست که بمحل نفرین مستعمل چون روی نیکی مبیناد. فر.

مَبْيُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. فروخته و خریده. ا.

مُبَيِّهِي بالضم ع. پیدا کننده قوت باه و بدون یای تحتانی و تشدید ها غلط است از فرهنگ و آنکه مبیهی منسوب است بمصبیه که صیغهٔ اسم فاعل است بروزن مصور از باب تفعیل ماخوذ از باه بحذف یای تحتانی مکسور بقانونی که بیقتد یای مکسور مشدد که ماقبل او حرف صحیح باشد در وقت نسبت چون سیدی و مهبی. غ.

مپرایش بالفتح و فتح بای فارسی ف. پریشان مکن. فر.

مپیش بفتح اوّل و فتح ثانی و یای مجهول و شین معجمه زده ف. اماله مپاش یعنی مریز. غ.

مَتّ بالفتح و تشدید تای مثناة ع. دراز کشیدن و کشیدن آب بی چرخ چاه و پیوند و خویشی جستن. مَتْمَتَه بالتاء مثله و نیز مَتّ نام جماعتی از محدثان. ا.

مَتْء بالفتح ع. بچوب دستی زدن و کشیدن رسن را و دراز نمودن. ا.

مَتَاب بالفتح ع. بازگشتن از گناه تا کسی و تواب کند او لغت است از ان و توفیق توبه دادن خدای کسی را یا آسان گردانیدن دشواری کسی را یا باز مهربان شدن تواب لغت است از ان. ا.

مُتَأَبِّب بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر بای مشدد و سکون بای موحده ثانی ع. متعجب و فرحناک. فر.

مُتَأَبِّت بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر موحده مشدد ع. برافروزندهٔ اخگر. فر.

مُتَأَبِّد بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید بای مکسور و سکون دال مهمله ع. وحشت و نفرت نماینده و خانهٔ خالی از مردم که بدان وحوش الفت گیرند. فر.

مُتَأَبِّس بضم اوّل و فتح ثانی و کسر بای مشدد و سکون سین مهمله ع. دیگرگون و نرم. فر.

مُتَأَبِّض بضاد معجمه بروزن متقدم ع. آنکه رسن اباض بندد شتر را. فر.

مُتَأَبِّط بطای حطی بروزن متقدم ع. آنکه در آورد چادر زیر دست راست و انداز دانرا بر دوش چپ. فر.

مُتَأْبِع بالضم و فتح موحده و سکون عین مهمله ع. محکم و استوار. و بکسر موحده بمعنی پس رو و پیرو. افو.

مُتَابَعَة بالضم بروزن مفاعلة ع. پس روی کسی کردن و در پی یکدیگر رفتن در عمل. ا.

مُتَأَبِّق بروزن متقدم ع. پنهان باشنده و بکناره گیرنده و توبه کننده از گناه و انکار کننده چیزی.

مُتَأَبِّل بروزن متقدم ع. گیرنده و برگزیننده شتران. و شتران بی نیاز از آب بسبب خوردن گیاه و آنکه باز ایستد از جماع زن خود. فر.

مُتَأَبِّه بهای هوز بروزن متقدم ع. تکبر کننده. فر.

مُتَأَتِّب بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر تای مثناة مشدد ع. زنی که اتب پوشد و آنکه حمایل کمان بر سینه گذارد و آنکه کمان نهد بر پشت خود. فر.

مُتَأَتِّي بروزن متقفی ع. رفق و نرمی کننده. فر.

مُتَأَثِّث بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر ثای مثلثه مشدد و سکون ثای ثانی ع. دولتمند و مالدار. فر.

مُتَأَثِّر بالضم و کسر ثای مشدد ع. پذیرنده اثر چیزی را. افر.

مُتَأَثِّل بروزن متقدم ع. گرد آورنده مال و کننده جاه و فراهم آورنده. افر.

مُتَأَثِّم بروزن متقدم ع. توبه کننده از گناه. فر.

مُتَاجَرَة بضم و فتح جیم و رای مهمله ع. با هم بازرگانی کردن. ا.

مُتَأَجِّل بروزن متقدم ع. آب گرد آمده در قرارگاه خود. ا.

مُتَأَجِّم بروزن متقدم ع. آتش زبانه زن و روز سخت گرم و بمعنی خشمناک. ا.

مَتَّاح بفتح اوّل و تشدید تای مثناة و حای مهمله ع. (لَيْلٌ مَتَّاحٌ) شب دراز. و (فَرَسٌ مَتَّاحٌ) ای مداد. ا.

مُتَأَخِّر بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر خای معجمه مشدد و سکون راء ع. درنگ کننده و پس مانده. ا.

مُتَاخَمَة بروزن مفاعلة ع. متصل شدن حدود زمین با یکدیگر. ا.

مُتَآخِي بضم اول وفتح ثانی وکسر خای معجمه ع. برادر گیرنده کسی را ببرادر خواننده وقصد چیزے کننده وصواب آن جوینده - فرا.

مُتَأَدِّب بالضم اول ع. ادب گرفته - لے فر.

مُتَأَذِّي بالضم وکسر ذال معجمه مشدد ع. ایذا یابنده وآزرده شونده - غ فرا.

مُتَارَبَة بالضم وفتح رای مهمله وبای موحده ع همزاد وهمسن شدن - ا.

مُتَأَرِّض بضاد معجمه بروزن متقدم ع. یعنی متصدی ومتعرض ولازم گیرنده زمین را وگیاه آنقدر بالیده که بریدنش ممکن شود ودرنگ کننده - فرا.

مُتَارَكَة بروزن مفاعلة ع. بایکدیگر دست برداشتن وجفای یکدیگر بگذاشتن - ولابارك الله فیه ولاتارك ولادارك از اتباع است - ا.

مُتَارِه بروزن هزاره . ف. ظرفی که بدان وضو کنند از چرم دوزند ودر اسفار همراه خود برند شیخ گفته ظاهرا در اصل مِطْهره است وعربی است - از فرهنگ انجمن آرای ناصری.

مُتَآزِح بضم اول ومد الف وکسر زای هوز وسکون حای حطی ع. درنگی کننده وباز ایستنده از کاری ولس مانده - فر.

مُتَأَزِّز بالضم وکسر زای هوز مشدد وسکون زای ثانی ع. دیگی که سخت بجوش آید - فر.

مُتَآزِف بالضم ومد الف ع. کوتاه قامت که دست وپایش کوچک وباهم نزدیک باشد ومکان تنگ ومرد بدخو وتنگدل - ا.

مُتَأَزِّف بروزن متقدم ع. کام نزدیک نهنده - فر.

مُتَأَزِّق بروزن متقدم ع. آنکه تنگ شود سینه او یعنی غمگین یا تنگ آینده در جنگ - فرا.

مُتَأَزِّل بضم اول وفتح ثانی وثالث ع. غمگین وتنگدل - فر.

مُتَأَزِّم بضم اول وفتح ثانی وثالث ع. آنکه ورا الحتی سال رسیده باشد واقامت کننده در خانه خود - افر.

مُتَآزِي بالضم ومد الف وکسر زای معجمه ع. آنکه باهم نزدیک یکدیگر نشینند - فر.

مُتَأَزِّي بالضم وفتح همزه ع. بازگردنده وتیری که در شکار رسد وجنبد دران - افر.

مُتَاسَاة بالضم وسین مهمله بالف کشیده ع. رنجانیدن کسی را واستخفاف او کردن - افر.

مُتَأَسِّد بدال مهمله بروزن متقدم ع. برانگیخته وغضبناک مانند شیر - فر - ا.

مُتَأَسِّر برای مهمله بروزن متقدم ع. بهانه کننده ودرنگ نماینده - فرا.

مُتَأَسِّف بروزن متقدم ع. دریغ کننده ودر دخورنده واندوهگین - فر.

مُتَأَسِّل بروزن متقدم ع. آنکه مانند پدر خود گردد - فر.

مُتَأَسِّن بنون بروزن متقدم ع. آب متغیر وآنکه اخلاق پدر خود گیرد وآنکه در چاه بدبو آمده بیهوش گردد وبهانه جوینده وتاخیر ودرنگ کننده - فر.

مُتَآسِي بالضم ومد الف وکسر سین مهمله ع. غمخواری وتعزیت نماینده بعض مر بعض را - فر.

مُتَأَسِّي بالضم وکسر سین مشدد ع. تسلی گیرنده - فر.

مُتَأَشِّب بشین معجمه بروزن متقدم ع قوم بهم در آمیخته ومجتمع گردندگان - فر.

مُتَآصِر بالضم ومد الف وکسر صاد مهمله وسکون رای مهمله ع. همسایه - و(حَيٌّ مُتَآصِرُون) ای متجاورون) افر.

مُتَأَطِّم بالضم وکسر طای مهمله مشدد ع. خشمگین ودریای موج زن وشب سخت تاریک وگریه که در جواب آواز کند وآنکه خاموش شود وظاهر نکند آنچه در دل دارد - فر.

مَتَاع بالفتح وعین مهمله ع. آخریان وکالا وسود ومنفعت وسامان وهر آنچه حوائج را سود مند باشد أَمْتِعَة جمع - ونیز مَتاع برخورداری وآخریان فانی منه قوله تعالی مَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُور - وبفارسی بالفظ کشادن مستعمل - نورالدین ظهوری ؎ سفر ها کند طائر نامه بر ٭ که در روی کشاید متاع هنر ٭ اب.

متاع آب بردار ومتاع آبدار . ف. کنایه از متاعی که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند این از اهل زبان بتحقیق پیوسته سلیم ؎ زنهار که از دکان ایام ٭ آتش نخری که آب دارد ٭ ب.

متاع آبدیده ومتاع آب زده . ف متاع معیوب وملوث بآب - ناظم گیلانی ؎ تو باکه ای گل زجنس حسن تو نیست ٭ که هست لاله وگل داغدار وآب زده ٭ سالک قزوینی ؎ متاع لخت دل از چشم اعتبار رفتاد ٭ دگر که میخرد این جنس آبدیده ما ٭ میرزا صائب ؎ شیرینی نشاط جهان را گرفته است ٭ صبح از هوای ترشکر آبدیده است ٭ ب.

مَتَاعِب بفتح اول وکسر عین مهمله وسکون بای ع. رنجها وماندگیها این جمع تعب خلاف قیاس غ.

متاع بزر نزدیك . ف. چیزے که زود فروخته شود. باقر کاشی ؎ سرگرانی مکن ای جان زخرید دل ما ٭ کاین متاعی است که لب یار بزر نزدیک است ٭ ب.

متاع پَردار بفتح بای فارسی وسکون را ودال ابجد بالف کشیده وبرای مهمله زده . ف. متاع رایج وکثیر المنفعت وبرین قیاس پردار یعنی رونق ورواج دارد. میرزا محمد سعید اشرف ؎ هنر فتاده فضیلت شکسته بازار است ٭ همان سخن که متاع دروغ پردار است ٭ مخلص کاشی ؎ همین نه تنا ولیاد بر دلم گذر دارد ٭ متاع تیر بهر جا برند پردارد ٭ ب.

متاع تنك بفتح تای مثناة . ف. متاع نایاب. مخلص کاشی ؎ زلیخایت متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد ٭ ز قحط دل میان دلربایان جنگ خواهد شد ٭ ب.

متاع دروغ بردار . ف. مرادف متاع آب بردار که گذشت - ب.

متاع دُولابي . ف. محمد سعید اشرف ؎ بر کسی نیست فیض گردون را ٭ آب دارد متاع دولابی ٭ ب.

متاع روان . ف. مرادف متاع پردار که گذشت مخلص کاشی ؎ نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران ٭ متاعم چون روان گردید از سرمایه کم کردم ٭ ب.

متاع روے دست ومتاع سردست . ف. کنایه از کالای سهل وکم بها که پیش از متاع نفیس وگرانمایه نمایند - عرفی ؎ تا فریبد ابلهان را از متاع روی دست ٭ آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد ٭ وله ؎ دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی ٭ که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی ٭ ب.

متاع شیرین . ف. کنایه از کالای کمیاب وگران بها وسندش در شیرین بودن متاع ونیز در لفظ بوسه گذشت.

متاع غراقي بفتح غین معجمه . ف. آله تناسل شفیع اثر در هجو بالوی ؎ هرچه بودش زنقد وجنس گذشت ٭ قیمت این متاع غراقی باد ٭ ب.

متاع غرور . ف. لته حیض وآنرا کهنه لی نمازی گویند واز جهت مرداری بر دنیا اطلاق کنند - دارابیگ جویا ؎ بسرخ وزرد جهان دل منه که پیوسته ٭ مزاج مرد نفور است از متاع غرور ٭ ب.

متاع کس مخر بفتح کاف تازی ومیم . ف. متاع کاسد سهل البیع سندش در ذیل بیاید - ب.

متاع کس میاب . ف. متاع نایاب - عارف ؎ در چار سوی دهر نشانی وفا مجو ٭ کاینجا متاع کس مخر وکس میاب نیست ٭.

متاع نیك از هر دکان که باشد یعنی هنر وخوبی از هر که باشد پسندیده است مثل است - خواجه کاتبی ؎ دکان حسن یوسف گر ببسته شد تو مانی ٭ باید متاع نیکو از هر دکان که باشد ٭ ب.

مُتَأَفِّن بروزن متقدم ع. آنکه عیب کند وگیرنده خوئی که در و نباشد وخود را بزور زیرک نماید - ا.

مِتَاق کمنبر ع. شتابنده به بدی واسب جوان پرنشاط - افر.

مُتَأَكِّر بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر کاف مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه اکره کند واکره گوی را گویند - افر.

مُتَأَكِّل بروزن متقدم ع. شمشیر درخشنده وخورنده - فر.

مُتَأَلِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث ع. گرد آمده وجمع شده - فر.

مُتَالَّة بالضم وثانی بالف کشیده وفتح لام مشدد ع. برای اسب ماده نر خواستن - ا.

مُتَأَلِّف بروزن متقدم ع. مدارات نماینده باکسی وعطا کننده کسی را تا تألیف ساز داو را لسوی خود - فر.

مُتَأَلِّق بروزن متقدم ع. برق درخشان.

مُتَأَلِّم بضم اول وفتح ثانی وثالث بکسر لام مشدد ع. دردناک ودردمند - فر غ.

مُتَأَلِّهِين بضم میم وفتح فوقانی وفتح همزه وتشدید لام مکسور وکسر ها ع. یعنی پرستش حق کنندگان وعبادت کنندگان حق تعالی وحکما صاحب اسلام از غیاث.

مُتَالِي بالضم وکسر لام ع. دم کش سرود گوی - ا.

مِتَآم کمحراب ع. زن که پیوسته دوگان زاید - ا.

مُتْئِم بالضم وکسر همزه ع. زنی که دوگان زاید - ا.

مُتَاءَمَة بروزن مفاعلة ع. دوگانه تار وپود بافتن جامه را - ا.

مُتَأَمِّر برای مهمله بروزن متقدم ع. بتسلط وتغلب یابنده - فر.

مُتَأَمِّع بعین مهمله بروزن متقدم ع. مرد سست رای وفرمانبردار هر کس - فر.

مُتَأَمِّل بروزن متقدم ع. درنگ کننده در کار روا اندیشنده برای معلوم کردن عاقبت آن - فرا.

مُتَأَمِّه بروزن متقدم ع. مادر گیرنده ومادر خواننده ویتیم کننده - افر.

مُتَأَمِّي بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر میم مشدد ع. کنیزک گیرنده - افر.

مِتَان ککتاب ع. جمع مَتْن بالفتح زمین درشت وبلند - افر.

مَتَانَة ککراهة ع. درشت اندام وسخت گردیدن وبمعنی درشت وبلند شدن زمین واستوار ومحکم شدن - افر.

مُتَأَنِّث بثای مثلثه در آخر بروزن متقدم ع. نرم گرداننده - افر.

مُتَانَخَة حرف پنجم خای معجمه بروزن مفاعلة ع برپای داشتن در جنگ - ا.

مُتَأَنِّس بسین مهمله بروزن متقدم ع. شیر شیری که شکار را از دور احساس کند - وآرام یابنده - فرا.

مُتَأَنِّف بروزن متقدم ع. مرغزار ستور نارسیده - افر.

مُتَأَنِّق بروزن متقدم ع. خوشنود کننده افر.

مُتَأَنِّي بروزن متمنی ع. درنگ کننده وانتظار نماینده - فرا.

مُتَأَوِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر واو مشدد ع. بشب آینده - ومُتَآوَب بفتح واو مصدر میمی است از تَأَوُّب که بمعنی آمدن بشب باشد - افر.

مُتَاوِج بضم اول وکسر واو وسکون جیم ع. کلاه پوش - افر.

مُتَأَوِّد بضم اول وفتح ثانی وثالث ع. کج وخمدار ومنعطف وکسی که کار براو ثقیل شده باشد از فرهنگ وصاف وفرهنگ فرنگ.

مُتَأَوِّق بروزن متقدم ع. باز ایستنده از کاری - فرا.

مُتَأَوِّل بروزن متقدّم ع. بیان کننده چیزی که کلام بدان باز می گردد - فرا.

مُتَأَدِّه بهای هوز بروزن متقدم ع. آه گوینده - افر.

مُتَأَوِّیَات بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر واو مشدد ع. پرندگان فراهم آمده از هر جا. طَیرٌ مُتَأَوِّیَاتٌ) - افر.

مُتَأَهِّب بروزن متقدم ع. ساختگی کننده برای کاری - فرا.

مُتَأَهِّل بالضم ع. صاحب اهلیت و خداوند خانه و صاحب زن و فرزند - غ.

مُتَاهَمَة بروزن مفاعلة ع. تهامه در آمدن یا فروکش شدن دران - افر.

مُتَأَهِّه بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر های مشدد و سکون های آخر ع. اندوه و ناله کننده و آه گوینده - افر.

مُتَأَیِّب بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر تحتانی مشدد و سکون موحده ع. بشب آینده و مُتَأَیَّب بفتح تحتانی بشب آمدن مصدر میمی است از تَأَیُّب - فرا.

مُتَأَیِّد بدال مهمله بروزن متمیّز ع. قوی و توانا - افر.

مُتَأَیِّس بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر تحتانی مشدد و سکون سین مهمله ع. نرم و خوار - فرا.

مُتَایَسَة بروزن مفاعلة ع. مزاولت و مکابت و مدافعت نمودن - افر.

مُتَائِم بالضم وکسر همزه ع. اسپی که روشنی آرد بعد روشنی - ا.

مُتَأَیِّم بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث ع. مرد یا زن ناکتخدا - افر.

مُتَأَیِّی بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر تحتانی مشدد ع. قصد نماینده شخص و آیت کسی را و توقف نماینده و درنگ کننده در جائے - فرا.

مُتِبّ بضم اوّل وکسر ثانی و تشدید بای موحده ع. سست و ضعیف گرداننده - افر.

مُتَبَبِّب بضم اوّل و فتح ثانی وکسر موحده مشدد و سکون بای ثانی ع. هلاک کننده و زیان کننده - افر.

مُتَبَادّ بضم اوّل و فتح ثانی و بای موحده بالف کشیده و دال مهمله مشدد ع. آنکه حریف و همتای خویش را گیرد در حرب و غیر آن - افر.

مُتَبَادِر بالضم وکسر دال و سکون رای مهملتین ع. آنکه پیشی گیرد و بشتابد - و زود رسنده و زود کننده و بسرعت شتابنده بسوی ذهن - از فرهنگ وصاف و فرهنگ فرنگ و غیاث.

مُتَبَادِل بالضم وکسر دال ع. معاوضه کننده - فر.

مُتَبَادِي بالضم وکسر دال ع. بادیه نشین - فر.

مُتَبَارّ بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید رای مهمله ع. نکوئی کننده باهمدیگر - فر.

مُتَبَارِز بالضم وکسر رای مهمله و سکون زای معجمه ع. آنکه بیرون آید برای جنگ دیگر - فرا.

مُتَبَارِك بالضم وکسر را و سکون کاف ع. پاک و منزّه و این صفت خاص است بخدا - فرا.

مُتَبَارِي بالضم وکسر را ع. معاونه کننده باهم یکدیگر را - افر.

مُتَبَارِیَان بالضم وکسر را ع. روز و شب - فر.

مُتَبَازِج بالضم و فتح ثانی وکسر زای هوز و سکون جیم ع. فخر کننده باهم یکدیگر - فر.

مُتَبَازِي بالضم وکسر زا ع. آنکه گام فراخ نهد و بسیاری نماینده بچیزی که نیست نزد او - فرا.

مُتَبَاسِق بالضم وکسر سین مهمله ع. نورانی و درخشنده - از فرهنگ وصاف.

مُتَبَاشِر بالضم وکسر شین معجمه و سکون رای مهمله ع. مژده دهنده یکی مر دیگری را - فرا.

مُتَبَاطِئ بالضم وکسر طای مهمله و سکون همزه ع. درنگی کننده در رفتار - فرا.

مُتَبَاعِد بالضم وکسر عین مهمله و سکون دال ع. دور - فرا.

مُتَبَاغِض بالضم وکسر غین معجمه و سکون ضاد معجمه ع. دشمنی کننده بایکدیگر - فرا.

مُتَبَاغِي بالضم وکسر غین ع. بغاوت کننده باهم - فرا.

مُتَبَاك بضم اوّل و فتح ثانی ع. برهم نشیننده و از دحام نماینده - فرا.

مُتَبَاکِي بالضم وکسر کاف ع. گریه دروغ نماینده - افر.

مُتَبَالِط بالضم وکسر لام و سکون طای مهمله ع. بشمشیر زننده یکی مر دیگری را - فرا.

مُتَبَالِه بالضم وکسر لام و سکون ها ع. خود را ابله نماینده بی آنکه باشد - فرا.

مُتَبَالِي بالضم وکسر لام ع. آزماینده - فرا.

مُتَبَاهِج بالضم وکسر های هوز و سکون جیم ع. مرغزار بسیار شگوفه - افر.

مُتَبَاهِل بالضم وکسر ها ع. مباهله کننده یکے مر دیگری را - فرا.

مُتَبَاهِي بالضم وکسر ها ع. تفاخر کننده یکی بر دیگری - افر.

مُتَبَايِش بالضم وکسر تحتانی ع. گیرنده یا دهنده - فر.

مُتَبَايِع بالضم وکسر تحتانی و سکون عین مهمله ع خرید و فروخت کننده بایکدیگر - فرا.

مُتَبَائِن بالضم وکسر تحتانی وکسر همزه و سکون نون ع جدا شونده از یکدیگر - افر.

مُتَبَتِّب بضم اوّل و فتح ثانی وکسر بای موحده مشدد و سکون بای دیگر ع. هلاک کننده و بفتح با هلاک شده - افر.

مُتَبَتِّل بضم اوّل وکسر تای مثناة مشدد ع. بُرنده از ماسوای خدا - فرا.

مُتَبَجِّح بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر حای حطی مشدد و سکون رای مهمله ع. بسیار علم - افر و غ.

مُتَبَخِّر بالضم وکسر خای معجمه مشدد ع. بخور کننده - افر.

مُتَبَدِّد بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر دال مهمله مشدد و سکون دال ثانی ع. پریشان و متفرق

و جمع کننده را نیز گویند - فرا و فرهنگ وصاف.

مُتَبَدِّع بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر دال مشدد و سکون عین مهمله ع. نو بیرون آورنده و مُتَبَدَّع - افر.

مُتَبَدِّل بالضم وکسر دال مشدد ع. بدل چیزی گیرنده - افر.

مُتَبَدِّي بالضم وکسر دال مشدد ع. آنکه پدید و آشکار گردد و مقیم شونده در بادیه - افر.

مُتَبِّر بضم اوّل و فتح ثانی وکسر ثالث مشدد و سکون رای مهمله ع. شکننده و هلاک کننده و بفتح موحده بمعنی هلاک شده باشد - فرا فرهنگ وصاف.

مُتَبَرِّج بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر رای مشدد و سکون جیم ع. خودنما و خودآرا - فرا.

مُتَبَرِّر بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر رای مشدد و سکون رای ثانی ع. فرمانبرداری کننده - افر.

مُتَبَرِّز بالضم وکسر رای مشدد و سکون زای هوز ع. آنکه بر آید بسوی صحرا برای قضای حاجت - افر.

مُتَبَرِّص بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون صاد مهمله ع. زمین پاک چریده - فرا.

مُتَبَرِّض بالضم وکسر رای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. آنکه باندک معیشت روزگار گذراند و اندک اندک گیرنده چیز را - افر.

مُتَبَرِّع بالضم وکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. دهش کننده چیزی که بروی واجب نبود و بمعنی فائق آمده باشد در فضل و شجاعت - افر و فرهنگ وصاف.

مُتَبَرِّك بالضم و فتح رای مشدد ع. میمون و مبارک - و (رَجُلٌ مُتَبَرِّكٌ) بکسر رای مشدد مرد اعتماد کرده بچیزے والحاح نماینده - افر.

مُتَبَرِّم بضم اوّل وکسر رای مشدد ع. بستوه آمده و ملول و بفتح را محکم را گویند - افر فرهنگ وصاف.

مُتَبَرِّي بالضم و فتح ثانی و ثالث وکسر رای مشدد ع. بمعنے متعرض - افر.

مُتَبَزِّل بالضم وکسر زای معجمه مشدد ع. شگافته شده - افر.

مُتَبَسِّر بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر سین مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. روز خنک و پای خفته و گاوی که ریشه های گیاه خشک چرد - افر.

مُتَبَسِّط بالضم و فتح ثانی وکسر سین مهمله مشدد و سکون طای مهمله ع. گسترده و پهناور - فرا.

مُتَبَسِّل بالضم وکسر سین مشدد ع. شیرکه اسد باشد و ترشروی از خشم یا از شجاعت - افر.

مُتَبَسِّم بالضم وکسر سین مشدد ع. بمعنی آهسته خنده کننده که هیچ آواز ش از دهن و بینی بیرون نیاید و تبسّم کننده بمعنی شگفته نیز مستعمل میشود - افر و غیاث.

مُتَبَشْبِش بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون شین معجمه وکسر بای موحده و سکون شین ثانی ع. شادمان و تازه روی - افر.

مُتَبَصْبِص بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون صاد مهمله وکسر بای موحده و سکون صاد ثانی ع. چاپلوسی کننده - فر.

مُتَبَصِّر بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر صاد مشدد و سکون رای مهمله ع. شناسا و نیک نگرنده و تامل کننده - افر.

مُتَبَضِّض بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر ضاد معجمه مشدد و سکون ضاد ثانی ع. آنکه گیرد حق خود را اندک اندک - افر.

مُتَبَضِّع بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر ضاد معجمه مشدد و سکون عین مهمله ع. پیشانی که خوی ازان روان باشد - افر.

مُتَبَطِّن بالضم و فتح ثانی و ثالث وکسر طای مشدد ع. ستوران گردنده در چراگاه - فر.

مُتْبِع بضم اوّل وکسر موحده و سکون عین مهمله ع. گوسفند با بچه وکذلک بَقَرَةٌ مُتْبِعٌ و جَارِیَةٌ مُتْبِعٌ - و مُتَّبِع بضم اوّل و تشدید ثانی مفتوح طلب کننده چیزی برفتن در پی آن - افر.

مُتَبَعِّث بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر عین مشدد و سکون ثای مثلثه ع. شعری که روان باشد - افر.

مُتَبَعِّص بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر عین مشدد و سکون صاد مهمله ع. بمعنے اضطراب کننده - افر.

مُتَبَعِّض بضاد معجمه بروزن متقدم ع. بهره بهره - افر.

مُتَبَعِّل بروزن متقدم ع. زن فرمان بردار شوهر خود - افر.

مُتَبَغِّض بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر غین معجمه مشدد و سکون ضاد معجمه ع. دشمنی نماینده - افر.

مُتَبَغِّم بروزن متقدّم ع. بانگ کننده مثل آهو و شتر و گوزن و بزکوهی و گاو دشتی - افر.

مُتَبَغِّي بروزن متنگّی ع. جوینده - افر.

مُتَبَقِّر بکسر قاف مشدد و سکون رای مهمله ع. فراخ در مال و علم - افر.

مُتَبَقِّل بروزن متقدّم ع. آنکه بطلب بقل بر آید و کسی که چراند سبزه ستوران خود را - افر.

مُتَبَکِّر بکسر کاف مشدد و سکون رای مهمله ع. پیش شتابنده - افر.

مُتَبَکِّل بروزن متقدّم ع. فروگیرنده کسی را بزدن و دشنام و قهر و آمیزنده سخن را و خرامنده بناز - افر.

مُتَبَکِّم بروزن متقدّم ع. درمانده در سخن - افر.

مُتْبِل بضم اوّل وکسر ثالث ع. دوستی که تبله کند و بیمار سازد دل کسی را - افر.

مُتَبَلْتِع بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون لام وکسر تای ثانی و سکون عین مهمله ع. آنکه بتکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی ازان نداشته باشد بلتعانی مثله - افر.

مُتَبَلِّج بجیم بروزن متقدم ع. صبح روشن و خندان و شاد - ا.

مُتَبَلِّخ بخای معجمه بروزن متقدم ع. آنکه بزرگی منشی کند - افر.

مُتَبَلِّد بدال مهمله بروزن متقدم ع. دست بر دست زننده و افتاده بسوی زمین و فروکش بزمینی که

دران کسی نباشد. و بمعنی بلید و کند ذهن و افسرده دل - افر-

مُتَبَلِّص بصاد مهله بروزن متقدم ع. آنکه پنهان طلب کند چیزیرا و حیل کننده بدل و جوینده و گوسفند که پاک چرد گیاه جائی را - افر-

مُتَبَلِّغ بغین معجمه بروزن متقدم ع. اکتفا و بسند نماینده بچیزی. و بیماری سخت - افر-

مُتَبَلِّل بروزن متقدم ع. بمعنی تر و نیز شیر که اسد باشد - افر-

مُتَبَلِّه بهای هوز بروزن متقدم ع. ابله و بی راه رونده بدون رهنما و استفسار از کسی - افر-

مَتْبَن بفتح اول و ثالث ع. کاه خانه و مُتَبَّن کمعظم جامهٔ زعفرانی که برنگ کاه ماند و مُتَبِّن بکسر ثالث ریزه کاری و باریک بینی کننده و مُتَّبِن بضم اول و تشدید تای مفتوح و کسر ثالث. تبان پوشنده - افر-

مَتْبَنَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. کاه خانه افر-

مُتَبَنِّك بروزن متقدم ع. مقیم و جاگیر افر-

مُتَبَنّیٰ بضم اول و فتح ثانی و ثالث و فتح نون مشدد و در آخر الف بصورت یا ع. پسر خوانده و بفرزندی گرفته شده. یعنی شخصی که او را کسی بفرزندی گرفته پرورده باشد. و بکسر نون آنکه بفرزندی گیرد کسی را - فن-

مُتَبَوَّأ بضم اول و فتح ثانی و ثالث ع. جای باش افر-

مُتَبَوَّب بفتح واو مشدد ع. دربان گرفته و بکسر واو دربان گیرنده - افر-

مَتْبُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهله در آخر ع. هلاک شده - افر-

مُتَبَوِّش بکسر واو مشدد و سکون شین معجمه ع. قوم درهم آمیخته - افر-

مَتْبُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهله - پیروی کرده شده غ-

مُتَبَوِّل بکسر واو مشدد ع. آنکه بول کند فر-

مُتَبَهِّر بکسر های مشدد و سکون رای مهله ع. بمعنی بر و ابر روشن - افر-

متبهِّش بکسر های مشدد و سکون شین معجمه ع. قوم فراهم آمده - افر-

مُتَبَهِّم بکسر های مشدد ع. سخن بسته افر-

مُتَبَهْنِس بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون رابع و کسر نون و سکون سین مهله ع. خیر که اسد است و خرامنده و برفتار شیر رونده - افر-

مُتَبَيِّن بکسر یای تحتانی مشدد ع. پیدا و آشکار و پیدا و آشکار کننده - افر-

مُتَتَابِع بضم اول و فتح ثانی و ثالث که مثناة فوقانی است ع. پی در پی شونده و با یکدیگر پس روی کننده و (فرسٌ مُتَتَابِعُ الخَلقِ) اسپ متناسب الاعضا. و (رَجُلٌ مُتَتَابِعُ العِلم) مرد که علوم او با یکدیگر مشابه باشد. و (غُصنٌ مُتَتَابِعٌ) شاخ بی گره - افر-

مُتَتَارِك بکسر رای مهله ع. دست بدارنده و گذارنده - افر-

مُتَتَالِع بکسر لام و سکون عین مهله ع. آنکه گردن ستیخ کند و سربلند کند در رفتار - افر-

مُتَتَالِي بکسر لام ع. در پی یکدیگر شونده افر-

مُتَتَالِيَه بدو تای فوقانی مفتوح ع. بمعنے پی در پے آینده و پس یکدیگر رونده ماخوذ از تُلُوّ بضمتین و تشدید واو بمعنی در پے کسی رفتن - از منتخب و غیاث-

مُتَتَايِع بکسر تحتانی و سکون عین مهله ع. بشتابنده و خود رای و بر روی در افتنده در بدی و سرعت نماینده و دباوی که نا واند مرگیاه را - افر-

مُتَتَبِّع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر موحدهٔ مشدده و سکون عین مهله ع. طلب کننده چیزیرا و رونده در پے آن - افر-

مُتَتَحِّح بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون حای حطی و کسر تای ثانی و سکون حا ع. جنبنده - افر-

مُتَتَرِّب بکسر رای مشدد ع. خاک آلوده افر-

مُتَتَرْتِر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو رای مهله ع. جنبان و مضطرب - افر-

مُتَتَرِّح بکسر رای مشدد و سکون حای مهله ع. اندوهگین - افر-

مُتَتَرِّس بکسر رای مشدد و سکون سین مهله ع. سپر پیش دارنده - افر-

مُتَتَرِّع بکسر رای مهله مشدد و سکون عین مهله ع. ببدی شتابنده - افر-

مُتَتَرِّف بکسر رای مشدد و سکون فا ع. بناز و نعمت زیست کننده - افر-

مُتَتَلِّع بکسر لام مشدد و سکون عین مهله ع. منتظر و چشم دوخته بر کار و سر ستیخ کننده تا بر خیزد و در پی شونده - افر-

مُتَتَلِّي بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر لام مشدد ع. در پے شونده - افر-

مُتَتَنِّخ بکسر نون مشدد و سکون خای معجمه ع. مقیم شونده در جاے - افر-

مُتَتَهِّم بکسر های مشدد ع. آنکه بتهامه در آید یا فروکش شود دران - افر-

مُتَتَيِّع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر تحتانی مشدد و سکون عین مهله ع. آنکه بر روی در افتد در بدی - افر-

مُتَثَائِر بالضم و حرف ثالث ثای مثلثه بالف کشیده و کسر موحده و سکون رای مهله ع. برجهنده یکے بر دیگرے - افر-

مُتَثَاقِل بالضم و کسر قاف قرشت ع. کاهلی کننده و پس ماننده و خویشتن را گران سازنده و بددلی کننده در جنگ - افر-

مُتَثَاوِن بالضم و کسر واو ع. حیله و فریب کننده افر-

مُتَثَائِب بالضم و کسر همزه ع. کاهل و سست فر-

مُتَثَبِّت بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای مشدد ع. درنگ کننده و بجای آرنده و برقرار باشنده - افر-

مُتَثَبِّن بالضم و کسر بای مشدد ع. آنکه دامن

بر چیزی در پیچد و بردارنده چیزیرا در دامن - افر-

مُتَثَتِّم بالضم و کسر تای مشدد ع. سخن زشت گوینده و جامهٔ پاره پاره و گوشت مهرا گردیده و چاه منهدم - افر-

مُتَثَعِّم بالضم و کسر عین مهله مشدد ع. در شگفت آورنده - افر-

مُتَثَقِّي بالضم و کسر قای مشدد ع. بدرگی که کوتاهی کند بکسی از مکارم - فوا-

مُتَثَقِّب بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر قاف مشدد ع. سوراخ دار و سوراخ دار کننده - افر-

مُتَثَلِّل بضم اول و فتح ثانی و ثالث و فتح لام مشدد ع. خانه ویران گردیده - افر-

مُتَثَلِّم بالضم و کسر لام مشدد ع. آوند یا دیوار رخنه دار افر-

مُتَثَمِّل بالضم و کسر میم مشدد ع. بر آشامنده افر-

مُتَثَنِّي بالضم و کسر نون مشدد ع. در انبلی عرض و آنکه دو تاه شده باز گردد و خرامد - افر-

مُتَثَوِّب بالضم و کسر واو مشدد و سکون بای موحده ع. نوافل خواننده بعد فریضه و کسب ثواب کننده افر-

مُتَثَوِّر بالضم و کسر واو مشدد و سکون رای مهله ع. برانگیخته و برخاسته - افر-

مُتَثَوِّل بالضم و کسر واو مشدد ع. فرو گیرنده بدشنام و بقهر و زدن - افر-

مُتَثَيِّب بکسر همزه مشدد و سکون بای موحده ع. سست و کاهل. و تجسس کننده - افر-

مُتَجَاثِي بضم اول و فتح ثانی و جیم بالف کشیده و کسر ثای مثلثه ع. همدیگر بر زانو نشسته - افر-

مُتَجَاحِف بالضم و کسر حای مهله ع. بشمشیر بعضا فراگیرنده بعض مر بعض را - افر-

مُتَجَادِع بکسر دال مهله و سکون عین مهله ع. باهم دشنام دهنده و خصومت کننده - افر-

مُتَجَادِل بکسر دال ع. باهم خصومت کننده افر-

مُتَجَاذِب بکسر ذال معجمه و سکون موحده ع. باهم کشنده - افر-

مُتَجَارِي بکسر رای مهله ع. باهم رونده افر-

مُتَجَازِي بکسر زای هوز ع. بمعنی تقاضی و تقاضا کنندهٔ وام - افر-

مُتَجَاسِر بکسر سین مهله و سکون را ع. گردنکش و سربلند و دلیر شونده - افر-

مُتَجَافِي بکسر فا ع. قرار ناگیرنده در جائی و چیزے برداشته شده از جائی - افر-

مُتَجَالِد بکسر لام و سکون دال مهله ع. بشمشیر زننده بعض مر بعض را - افر-

مُتَجَالِس بکسر لام و سکون سین مهله ع. باهم نشسته افر-

مُتَجَالِل بکسر لام ع. بزرگی نماینده - افر-

مُتَجَالِي بکسر لام ع. هویدا کننده باهم حال خود را - افر-

مُتَجَانِب بکسر نون ع. دور شونده - افر-

مُتَجَانِس بکسر نون و سکون سین مهله ع. مانا بچیزی افر-

مُتَجَانِف بکسر نون ع. میل کننده. منقوله تعالیٰ غَیرَ مُتَجَانِفٍ لِاِثمٍ - افر-

مُتَجَانِن بکسر نون و سکون نون ثانی ع. دیوانه و خود را دیوانه نماینده - افر-

مُتَجَاوِب بکسر واو ع. جواب گوینده بعض مر بعض را - افر-

مُتَجَاوِر بکسر واو و سکون رای مهله ع. همسایگی کننده باهم - افر-

مُتَجَاوِز بکسر واو و سکون زای هوز ع. چشم پوشنده و اغماض کننده و از حد در گذرنده - افر-

مُتَجَاوِل بکسر واو ع. با یکدیگر گردنده در حرب افر-

مُتَجَاهِد بکسر های هوز و سکون دال مهله ع. بسیار کوشش کننده و آنکه قوت و توانائی را کاربندد افر-

مُتَجَاهِل بکسر های هوز ع. خویشتن را نادان نماینده - افر-

مُتَجَبِّرَه بفتح جیم و کسر بای موحده ع. فرقهٔ ظالمان و جملهٔ ظلم کننده - غ-

مُتَجَبِّس بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای مشدد و سکون سین مهله ع. خرامنده - فر-

مُتَجَبِّن بکسر بای مشدد ع. شیر خفته بسطبر افر-

مُتَجَحْدِر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون حای حطی و کسر دال و سکون رای مهملتین ع. طایری که مستعد پریدن باشد - افر-

مُتَجَدِّد بکسر دال مشدد و سکون دال ثانی ع. نو گردیده - افر-

مَتْجَرَة بفتح اول و ثالث و فتح رای مهله ع. سوداجای. (یقال ارضٌ مَتجَرَةٌ) افر-

مُتَجَرِّد بکسر رای مشدد و سکون دال مهله ع. برهنه گردیده - افر-

مُتَجَرِّس بکسر رای مشدد و سکون سین مهله ع. سخن گوینده - افر-

مُتَجَرِّع بکسر رای مهله و سکون عین مهله ع. فرو خورنده خشم و جرعه جرعه خورندهٔ آب و مانند آن - افر-

مُتَجَرِّم بکسر رای مشدد ع. شب گذشته بتمام گردیده و دعوی گناه کننده برکسے که نه کرده است آنرا افر-

مُتَجَزِّي بکسر زای هوز مشدد ع. پاره پاره گردیده - افر-

مُتَجَسِّد بکسر سین مهله مشدد و سکون دال مهله ع. تناور شده - افر-

مُتَجَسِّس بکسر سین مشدد و سکون سین ثانی ع. خبر جوینده - افر-

مُتَجَسِّم بتشدید سین مکسور ع. تناور و آنکه بر کار بهین فرایش رود بر کاری بزرگ شود و آنکه بر بلندی ریگ یا کوه بر شود - افر-

مُتَجَشِّع بتشدید شین معجمه مکسور و سکون عین ع. سخت حریص - افر-

مُتَجَشِّم بتشدید شین مکسور ع. بتکلف کار کننده و رنج آن کشنده - افر-

مُتَجَشِّي بتشدید شین مکسور ع. آروغ زننده افر-

مُتَجَصِّص بتشدید صاد معجمه مکسور ع. آنکه جهان گیرد چیزیرا - افر-

مُتَجَبِّب بکسر عین مشدد وسکون بای موحده ع. افتاده - ونیز مُتَجَبِّب مُتَبَنِّل لِلْقَاعِل مرده. افر.

مُتَجَجِّع بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون عین مهمله وکسر جیم ثانی وسکون عین آخر ع. خود را بر زمین زننده از دردی که رسیده باشد - افر.

مُتَجَعِّد بتشدید عین مهمله مکسور وسکون دال مهمله ع. موی پیچان - افر.

مُتَجَعِّر بتشدید عین مکسور وسکون رای مهمله ع. آنکه بر میان بند و رسن چهار را وچهار رسنی که آنکش بکسر آن میخ استوار کرده سر دیگران را بر میان خود بند. و وقت فرو شدن در چاه - افر.

مُتَجَمِّم بکسر عین مهمله مشدد ع. طمع کننده - افر.

مُتَجَفْجِف بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون فا وکسر جیم ثانی وسکون فای دیگر ع. جامهٔ نیم خشک گردیده - افر.

مُتَجَفِّر بکسر فای مشدد وسکون را ع. بزغاله چهار ماه از شیر باز مانده - افر.

مُتَجَلْجِل بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون لام وکسر جیم ثانی ع. فرو رونده بزمین وجنبنده - افر.

مُتَجَلِّد بتشدید لام مکسور وسکون دال ابجد ع. بتکلف چابکی کننده - افر.

مُتَجَلِّق بکسر لام مشدد ع. نیک خندنده تا اینکه اقصای دندانها نمایان شود - افر.

مُتَجَلِّل بکسر لام مشدد ع. برآینده بر کسے وآنکه معظم چیزی گیرد - افر.

مُتَجَلِّي بکسر لام مشدد ع. ظاهر شونده و روشن و آشکار - افر و غ.

مُتَجَمِّر بکسر میم مشدد وسکون رای مهمله ع. فراهم آمده - افر.

مُتَجَمِّع بکسر میم مشدد وسکون عین مهمله ع. فراهم آمده - افر.

مُتَجَمِّل بکسر میم مشدد ع. زینت داده وآراسته - افر.

مُتَجَمِّي بکسر میم مشدد وسکون یای تحتانی ع. جماعت مجتمع شده - افر.

مُتَجَنِّب بکسر نون مشدد وسکون موحده ع. دور شونده - افر.

مُتَجَنِّث بکسر نون مشدد وسکون ثای مثلثه ع. نسبت دهنده خود را بسوی غیر اصل خود - افر.

مُتَجَنِّح بکسر نون مشدد وسکون حای مهمله ع. اعتماد کننده بر دو کف دست در سجده وکشاده دارنده هر دو بازو را - افر.

مُتَجَنِّن بکسر نون مشدد وسکون نون ثانی ع. خود را دیوانه وانماینده و دیوانه گردنده - افر.

مُتَجَنِّي بکسر نون مشدد ع. منسوب کننده کسے را بگناهی که نکرده است - افر.

مُتَجَوِّر بکسر واو مشدد وسکون رای مهمله ع. افتاده ومنهدم گردیده و بر پهلو خفته - افر.

مُتَجَوِّز بکسر واو مشدد وسکون زای هوز ع. آسان فراگیرنده کاری را - افر.

مُتَجَوِّع بکسر واو مشدد وسکون عین مهمله ع. گرسنه وخود را گرسنه دارنده بقصد - افر.

مُتَجَوِّف بکسر واو مشدد ع. کاواک ومیان تهی - افر.

مُتَجَوِّق بکسر واو مشدد ع. گرد آمده - افر.

مُتَجَهِّز بکسر های هوز مشدد وسکون زای معجمه ع. آماده وساخته - افر.

مُتَجَهِّم بکسر های هوز ع. ترش روی - افر.

مُتَجَيِّش بکسر تحتانی مشدد وسکون شین معجمه ع. لشکر گرد آورده - فر.

مُتَح بالفتح وحای حطی در آخر ع. تیز دادن و بلیدی انداختن وآب کشیدن از چاه وجز آن و بر زمین زدن و برکندن و بریدن و زدن و دم بزمین سپوختن ملخ تا بیضه نهد و بلند شدن روز - افر.

مُتَحَابّ بضم اول وفتح ثانی وتشدید بای موحده ع. یکدیگر را دوست گیرنده - افر.

مُتَحَاجّ بضم اول وتشدید جیم ع. باهم خصومت کننده - افر.

مُتَحَاجِز بالضم وکسر جیم وسکون زای معجمه ع. از یکدیگر باز شده در حرب - افر.

مُتَحَاجِي بالضم وکسر جیم ع. باهم چیستان گوینده - افر.

مُتَحَادّ بالضم وتشدید دال ابجد ع. بایکدیگر مخالفت کننده وباز دارنده - افر.

مُتَحَادِث بالضم وکسر دال وسکون ثای مثلثه ع. باهم سخن گوینده - افر.

مُتَحَارِب بالضم وکسر رای مهمله ع. بایکدیگر جنگ کننده - افر.

مُتَحَاسِب بالضم وکسر سین مهمله ع. بایکدیگر حساب کننده - افر.

مُتَحَاسِد بالضم وکسر سین مهمله وسکون دال ابجد ع. یکدیگر را حسد کننده - افر.

مُتَحَاشِي بالضم وکسر شین معجمه ع. بیکسو شونده - افر.

مُتَحَاصّ بالضم وتشدید صاد مهمله ع. قسمت کننده مال را میان خودها - افر.

مُتَحَاضّ بالضم وتشدید ضاد معجمه ع. باهم برانگیخته شونده - افر.

مُتَحَاقِر بالضم وکسر قاف وسکون رای مهمله ع. خوار نماینده یکدیگر را - افر.

مُتَحَاكِم بالضم وکسر کاف ع. بایکدیگر نزدیک حاکم شونده - افر.

مُتَحَالِف بالضم وکسر لام ع. باهم عهد و پیمان بندنده وسوگند خورنده بایکدیگر - افر.

مُتَحَالِم بالضم وکسر لام ع. حلم نماینده از خود که نباشد - افر.

مُتَحَالِي بالضم وکسر لام ع. شگفتی و زیبی نماینده یقال تحالت المرأة اذا ظهرت حلاوة وعجباً - افر.

مُتَحَامِق بکسر میم ع. خویشتن را گول سازنده - افر.

مُتَحَامِل بکسر میم ع. بخود گیرنده کار را بمشقت - افر.

مُتَحَامِي بکسر میم ع. خویشتن را نگهدارنده و پرهیز نماینده - افر.

مُتَحَاوِر بالضم وکسر واو وسکون رای مهمله ع. بایکدیگر سخن گوینده - افر.

مُتَحَاوِز بکسر واو وسکون زای معجمه ع. دو گروه از هم کرانه شونده - افر.

مُتَحَاوِص بکسر واو وسکون صاد مهمله ع. خود را احوص وانماینده - افر.

مُتَحَبِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر بای مشدد وسکون بای ثانی ع. دوستی نماینده - افر.

مُتَحَبِّس بکسر بای مشدد وسکون سین مهمله ع. خود را در بند دارنده - افر.

مُتَحَبِّش بکسر بای مشدد وسکون شین معجمه ع. گرد آینده - افر.

مُتَحَتْرِش بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر را وسکون شین معجمه ع. گرد آینده - افر.

مُتَحَتِّك بکسر تای مشدد وسکون کاف ع. شتاب رونده وگام خرد نهنده - افر.

مُتَحَتِّم بکسر تای مشدد ع. خورندهٔ نان ریزه وجز آن از خوان و واجب کننده و بفتح تای مشدد بمعنی واجب - افر.

مُتَحَتِّمَات بضم اول وفتح تا وفتح حای مهمله و تای فوقانی مشدد مکسور ع. واجب شوندگان غ.

مُتَحَجِّر بضم اول وفتح ثالث ع. سخت گردیده و حجره سازنده وتنگ گیرنده بر کسی وجراحتی که ریمناک وسخت گردد.

مُتَحَجِّي بکسر جیم مشدد ع. مقیم شونده بمکان وقصد کنندهٔ چیزی - افر.

مُتَحَد بضم اول وتشدید تای مفتوح وکسر حای مهمله ع. یکی شده - فر.

مُتَحَدِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر دال مشدد وسکون با ع. مهربانی کننده بر کسی - افر.

مُتَحَدِّث بکسر دال مشدد وسکون ثای مثلثه ع. سخن گوینده و بفتح دال مشدد جای سخن گفتن باهم - افر.

مُتَحَدِّر بکسر دال مشدد وسکون را ع. فرود آینده - افر.

مُتَحَدِّس بکسر دال مشدد وسکون سین مهمله ع. تفحص اخبار کننده - افر.

مُتَحَدِّي بکسر دال مشدد ع. برابری کننده در کاری - افر.

مُتَحَرِّج بکسر رای مشدد وسکون جیم ع. پرهیز کننده از گناه - افر.

مُتَحَرِّس بکسر رای مشدد وسکون سین مهمله ع. خود را پاس دارنده - افر.

مُتَحَرِّف بکسر رای مشدد ع. برگردنده و میل کننده - افر.

مُتَحَرَّق بضم اول وفتح ثانی وثالث وتشدید را ع. سوخته شده - افر.

مُتَحَرِّك بکسر رای مشدد ع. جنبنده - افر.

مُتَحَرِّي بکسر رای مشدد ع. قصد کننده - افر.

مُتَحَزَّز بضم اول وفتح ثانی وثالث وتشدید زای هوز وسکون زای ثانی ع. بریده شده - افر.

مُتَحَزِّق بکسر زای هوز مشدد ع. مرد سخت بخیل - افر.

مُتَحَزِّن بکسر زای هوز مشدد ع. اندوهگین - افر.

مُتَحَسِّب بکسر سین مشدد وسکون موحده ع. تفحص اخبار کننده - افر.

مُتَحَسِّر بکسر سین مشدد وسکون را ع. دریغ خورنده - افر.

مُتَحَسِّس بکسر سین مشدد وسکون سین ثانی ع. پرسندهٔ خبر وجویندهٔ آن - افر.

مُتَحَشِّد بکسر شین معجمه مشدد وسکون دال ابجد ع. قوم گرد آمده.

مُتَحَشِّف بکسر شین مشدد ع. آنکه جامهٔ کهنه پوشد - افر.

مُتَحَشِّم بکسر شین مشدد ع. ننگ دارنده - افر.

مُتَحَصِّل بکسر صاد مهمله مشدد ع. گرد آرنده - افر.

مُتَحَصِّن بکسر صاد مشدد وسکون نون ع. حصار نشیننده وقلعه نشین - افر و غ.

مُتَحَطِّم بضم اول وفتح ثانی وثالث وتشدید طای مهمله ع. شکسته - افر.

مُتَحَظِّي بکسر ظای معجمه مشدد ع. بمعنی بهره ورِ

مُتَحَفِّت بالضم وتشدید تای فوقانی مفتوح وکسر حای مهمله ع. تحفه دهنده - و بفتح حای مهمله تحفه کرده شده.

مُتَحَفِّظ بکسر فای مشدد وسکون ظای معجمه ع. پرهیز کننده وهشیار و بیدار و یادگیرنده - افر.

مُتَحَفِّل بفای مشدد ع. جمع گردیده و پر شده - افر.

مُتَحَفِّي بکسر فای مشدد ع. فرحت وسرور ظاهر نماینده ونوازش فراوان کننده - افر.

مُتَحَقَّق بفتح قاف مشدد ع. خبر درست وصحیح و بکسر قاف صحیح و درست کننده خبر - افر.

مُتَحَكِّم بکسر کاف مشدد ع. فرمان بردار و حکم کننده - افر.

مُتَحَلِّب بکسر لام مشدد ع. روان خوی بدن وآب دهن - افر.

مُتَحَلْحِل بضم اول وثانی وثالث وکسر حای ثانی وسکون هر دو لام ع. جنبنده از جای و دور شونده - افر.

مُتَحَلِّق بکسر لام مشدد ع. مردم حلقه حلقه نشسته - افر.

مُتَحَلِّم بکسر لام مشدد ع. بتکلف بردباری نماینده وکودک پیه ناک - افر.

مُتَحَلِّي بکسر لام مشدد ع. آراسته شونده و زیور پوشنده غ.

مُتَحَمَّم بضم اول وفتح ثالث با (فرسٌ مُتَحَمَّم اللَّوْن) کمعظّم - اسپی که رنگش مائل بسرخی وسپیدی باشد - افر.

مُتَحَمَّة کمکرمة ومعظمة ع. نوعی از چادرهای یمن - افر.

مُتَحَمْحِم بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر حای ثانی وسکون هر دو میم ع. اسپ بانگ کننده.

مُتَحَمِّس بکسر میم مشدد وسکون سین ع. سخت و درشت در دین - افر.

مُتَحَمِّل بکسر میم مشدد ع. بردارندهٔ بار و برخود گیرنده - افر.

مُتَحَنِّث بکسر نون مشدد وسکون ثای مثلثه ع. توبه کننده از گناه - افر.

مُتَحَنِّط بکسر نون مشدد و سکون طای حطی ع. مرده که خوشبوی شده باشد بحنوط و حنوط بوی خوش است برای مردگان - افر.

مُتَحَنِّف بکسر نون مشدد ع. آنکه دین حنیف اختیار کند و ختنه کرده - افر.

مُتَحَنِّک بکسر نون مشدد ع. آنکه عمامه از زیر زنخ برآورد - افر.

مُتَحَنِّن بکسر نون مشدد و سکون نون دیگر ع. مهربانی نماینده - افر.

مُتَحَنِّی بتشدید نون ع. خمیده و کج - افر.

مُتَحَوِّب بکسر واو مشدد ع. توبه کننده از گناه - افر.

مُتَحَوِّس بکسر واو مشدد و سکون سین مهمله ع. دلیری نماینده - افر.

مُتَحَوِّش بکسر واو مشدد و سکون شین معجمه ع. گوشه گیر و دور - افر.

مُتَحَوِّف بکسر واو مشدد ع. آنکه چیزی از کناره کم کند - افر.

مُتَحَیِّز بکسر تحتانی مشدد و سکون زای معجمه ع. سرگشته - افر.

مُتَحَیِّش بکسر تحتانی مشدد ع. رمنده و ترسنده - افر.

مُتَحَیِّض بکسر تحتانی مشدد و سکون ضاد معجمه ع. زن باز مانده از حیض - افر.

مُتَحَیِّف بکسر تحتانی مشدد ع. آنکه کم کند چیزی از کرانه - افر.

مَتخ بالفتح و خای معجمه ع. دنب بزمین فرو بردن ملخ جهت خایه نهادن و استوار شدن و [illegible] برکندن و کشیدن و زدن و دور ساختن و بلند برآمدن - افر.

مُتَخاتِل بضم اول و فتح ثانی و کسر تای مثناه ثانی ع. فریفته شده با یکدیگر - افر.

مُتَخادِع بکسر دال مهمله و سکون عین ع. خود را فریب خورده وانماینده و نیست - افر.

مُتَخاذِل بکسر ذال معجمه ع. فروگذارنده یکدیگر [illegible] از یکدیگر - افر.

مُتَخازِر بکسر زای معجمه و سکون رای مهمله ع. آنکه تنگ کند پلک چشم را تا نگاهش تیز شود - افر.

مُتَخاسِی بکسر سین مهمله ع. باهم سنگ انداز کننده - افر.

مُتَخاصِر بکسر صاد مهمله و سکون را ع. دست یکدیگر گرفته در رفتن - افر.

مُتَخاصِل بکسر صاد مهمله ع. گرو بندنده بر تیراندازی - افر.

مُتَخاصِم بکسر صاد ع. بایکدیگر خصومت کننده - افر.

مُتَخاصِمَین بکسر صاد و فتح میم ع. مدعی و مدعی علیه - فر.

مُتَخاطِر بکسر طای حطی و سکون رای مهمله ع. گرو بندنده باهم - افر.

مُتَخاطِی بکسر طای مهمله ع. خطا کننده - افر.

مُتَخافّ بالضم و فتح ثانی و تشدید فا ع. سبک شونده - فر.

مُتَخافِت بکسر فا و سکون تای قرشت ع. پنهانی گوینده - افر.

مُتَخافِف بکسر فا ع. سبک شونده نقیض مُتَثاقِل - افر.

مُتَخالّ بالضم و تشدید لام ع. باهم دوستی کننده - فر.

مُتَخالِج بکسر لام و سکون جیم ع. چیزی خلنده در دل - افر.

مُتَخالِس بکسر لام و سکون سین مهمله ع. رباینده از یکدیگر - افر.

مُتَخالِع بکسر لام و سکون عین مهمله ع. [illegible] کننده از هم جدائی - افر.

مُتَخالِل بکسر لام ع. باهم دوستی کننده - افر.

مُتَخامِص بکسر میم و سکون صاد مهمله ع. [illegible] کسی را - افر.

مُتَخاوِص بکسر واو و سکون صاد مهمله ع. آنکه [illegible] تیز نگرد [illegible] چیزی - افر.

مُتَخَبِّر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای موحده مشدد و سکون رای مهمله ع. خبر پرسنده - افر.

مُتَخَبِّس بکسر بای مشدد و سکون سین مهمله ع. غنیمت گیرنده - افر.

مُتَخَبِّط بکسر بای مشدد و سکون طای حطی ع. برگزاف بی راه رونده و بدیوانگی دارنده - افر.

مُتَخَبِّق بکسر بای مشدد ع. بلند گردنده و بلند - افر.

مُتَخَبِّی بکسر بای مشدد ع. خباء افرازنده و خباء گلیم خرگاه را گویند - افر.

مُتَخَتِّر بکسر تای مشدد و سکون رای مهمله ع. پراگنده ذهن از خوردن شیر و مانند آن - افر.

مُتَخَتِّم بکسر تای مشدد ع. انگشتری در انگشت کننده - افر.

مُتَخَدِّب بتشدید دال مکسور و سکون با ع. احمق و دراز و شتاب کار - افر.

مُتَخَدِّد بتشدید دال مکسور و سکون دال ثانی ع. اخدود گرفته و لاغر شده - افر.

مُتَّخِذ بضم اول و تشدید تای مفتوح و کسر خا و سکون ذال معجمه ع. گیرنده - فرا.

مُتَخَرِّج بضم اول و فتح ثانی و ثالث و تشدید رای مهمله و سکون جیم ع. طالب العلم فرا راه افتاده در علم آن و برساخته شده - فر.

مُتَخَرِّص بکسر رای مشدد و سکون صاد مهمله ع. افترا کننده - افر.

مُتَخَرِّق برای مشدد ع. دریده و پاره پاره - افر.

مُتَخَرِّم بتشدید را ع. از بیخ برکنده و بریده - افر.

مُتَخَزِّب بتشدید زای هوز ع. آماس کرده و تهیج کرده - افر.

مُتَخَزِّع بکسر زای مشدد و سکون عین مهمله ع. تخلف کننده از قوم خود - افر.

مُتَخَشِّب بکسر شین معجمه مشدد ع. شتری که چوب را با گیاه خشک خورد - فر.

مُتَخَشخِش بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون

هر دو شین معجمه و کسر خای ثانی ع. آوازکننده مثل کاغذ و آلات حرب - فر.

مُتَخَشِّع بتشدید شین و سکون عین مهمله ع. تضرع کننده و فروتنی نماینده - افر.

مُتَخَشِّل بتشدید شین ع. فروتن و خوار - افر.

مُتَخَشِّم بتشدید شین ع. گوشت بوی گرفته - افر.

مُتَخَشِّن بتشدید شین ع. درشت گردیده و سخت شده - افر.

مُتَخَشِّی بتشدید شین ع. ترسنده - افر.

مُتَخَصِّص بتشدید صاد مهمله و سکون صاد ثانی ع. خاص گردیده - افر.

مُتَخَضخِض بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو ضاد معجمه ع. جنبیده - افر.

مُتَخَضرِع بکسر رای مهمله و سکون عین ع. بخیل که بتکلف سخاوت کند - افر.

مُتَخَضِّع بسکون عین مهمله ع. فروتن - فر.

مُتَخَطِّر بتشدید طای مکسور و سکون رای مهمله ع. تیری که از نشانه گذرد و تجاوز کند - فر.

مُتَخَطِّف بکسر طای مشدد ع. رباینده - افر.

مُتَخَفِّر بکسر فای مشدد و سکون رای مهمله ع. سخت شرمگین - افر.

مُتَخَفِّس بتشدید فا و سکون سین مهمله ع. بر زمین افتاده و بر پهلو خفته - افر.

مُتَخَفِّف بتشدید فا ع. موزه پوشیده - افر.

مُتَخَلخِل بضم اول و فتح ثانی و فتح هر دو خای معجمه و سکون هر دو لام ع. زنی که خلخال در پا کند و (عسکر مُتَخَلخِل) بکسر خای ثانی لشکر پریشان - افر.

مُتَخَلِّس بکسر لام مشدد و سکون سین مهمله ع. رباینده - افر.

مُتَخَلِّص بتشدید لام و سکون صاد مهمله ع. رهائی یافته - افر.

مُتَخَلِّع بتشدید لام و سکون عین مهمله ع. بمعنی جدا - فر.

مُتَخَلِّف بتشدید لام ع. پس مانده - فر.

مُتَخَلِّق بکسر لام مشدد ع. خلق و خوی نیک آموزنده - فر.

مُتَخَلِّل بکسر لام مشدد ع. آنکه خلال کند در دندان بعد طعام خوردن و نیز مُتَخَلِّل خلل انداز - افر.

مُتَخَلِّی بکسر لام مشدد ع. گذاشته و خالی - افر.

مُتَّخِم بضم اول و تشدید تای مفتوح و کسر خای معجمه ع. تخمه زده از طعام - افر.

مُتَخَمِّر بتشدید میم مکسور و سکون رای مهمله ع. زن معجر پوشیده - افر.

مُتَخَمِّط بکسر میم مشدد و سکون طای حطی ع. قهار بسیار غلبه و سخت خشم که او را آواز باشد از شدت خشم وی - افر.

مُتَخَنِّث بکسر نون مشدد و سکون ثای مثلثه ع. دوتاه و شکسته و دوتاه و خمیده - افر.

مُتَخَنِّس بکسر نون مشدد و سکون سین مهمله ع. غیبت کننده - افر.

مُتَخَوِّت بکسر واو مشدد و سکون تا ع. کم مال و اندک مایه - فر.

مُتَخَوِّس بکسر واو مشدد و سکون سین مهمله ع. آنکه گوشت و پیه وی هویدا باشد از فربهی - ا.

مُتَخَوِّص بکسر واو مشدد و سکون صاد مهمله ع. گیرنده عطیه - افر.

مُتَخَوِّع بتشدید واو و سکون عین مهمله ع. کم و اندک - افر.

مُتَخَوِّق بتشدید واو ع. فراخ گردیده و دریده شده - افر.

مُتَخَوِّن بکسر نون مشدد ع. تیمار دارنده - فرا.

مُتَخَیِّل بکسر تحتانی مشدد ع. بفراست دریابنده نیز یا شعرا - و آسمان که مستعد باریدن باشد و تکبر کننده - افر.

مُتَخَیِّلَه بتشدید یا ع. خیال کرده شده [illegible] خیال که در دماغ باشد و بکسر یای تحتانی قوتی است در دماغ که ترکیب بعضی صور به بعض معنی می کند و گاهی چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ را نقش می نماید - از کشف و غیاث.

مُتَخَیِّم بابای مکسور مشدد ع. خیمه فرود زننده بجائی - افر.

مُتَدَاءِم بالضم و فتح ثانی و ثالث و دال مهمله بالف کشیده و فتح همزه ع. متهم و بدنام و بکسر همزه انبوهی کننده - افر.

مُتَدابِر بکسر بای موحده و سکون رای مهمله ع. برنده از همدیگر - افر.

مُتَدارِث بکسر ثای مثلثه و سکون را ع. جامه و رسیم کهنه - افر.

مُتَدارِس بکسر رای مهمله و سکون سین ع. سبق گوینده باهم - فر.

مُتَدارِک بکسر رای مهمله ع. چیزی رسنده بچیزی. و باصطلاح متدارک آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد و باقی کلام بنحوی آوردن که رفع توهم شود فرق میان تاکید المدح بمایشبه الذم آنکه آنجا تاکید مقصود است و در اینجا تاکید نیست محض صفت مراد است شاعر گوید حیف باشد زانکه انسان گویمت از بهر آنکه تن بود ناپاک انسان را و تو پاکی چو جان - افر و مطلع السعدین.

مُتَدارِکَه بکسر را ع. دریابنده چیزی را که از دست رفته باشد - غ.

مُتَداعِک بکسر عین مهمله ع. سوده و خاریده در کارزار باهم - افر.

مُتَداعِی بکسر عین ع. دشمن پیش آینده و دیوار شکسته و ویران - افر.

مُتَداقّ بالضم و تشدید قاف ع. بر یکدیگر نشسته - افر.

مُتَدافِع بکسر فا و سکون عین مهمله ع. یکدیگر را دفع کننده در کارزار - افر.

مُتَدافِئ بالضم بکسر فا و سکون [illegible]

پنهان دارندهٔ چیزی با یکدیگر - فر-
مُتَدَافِي بالضم وکسر فا ع. شتری که گشاده بود از گرانباری - افر-
مُتَدَاقّ بالضم وتشدید قاف ع. همدیگر دقت کننده - افر-
مُتَدَاكِس بالضم وکسر کاف وسکون سین ع دشوار خوار از مردم وبسیار - افر-
مُتَدَالِح بالضم وکسر لام وسکون حای حطی ع. بردارنده چیزی برابر چوب میان خود - افر-
مُتَدَامِج بکسر میم وسکون جیم ع. یاری کننده یکدیگر را - افر-
مُتَدَامِل بکسر میم ع. همدیگر صلاح نماینده - افر
مُتَدَانِي بالضم وکسر نون ع. همدیگر نزدیک - افر
مُتَدَاوِل بالضم وکسر واو ع. فراگیرنده چیزی را نوبت بنوبت. وبفتح واو از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده - اغ فر-
مُتَدَاوَلَه بفتح واو ولام ع. از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده غ
مُتَدَاوِي بالضم وکسر واو ع. آنکه خود را دارو کند - افر-
مُتَدَايِن بالضم وکسر تحتانی ع. به نسیه ووام خرید وفروخت کننده باهم - افر-
مُتَدَبِّر بالضم وتشدید موحدهٔ مکسور وسکون رای مهله ع. اندیشه کننده و حقیقت چیزی دریابنده - افر
مُتَدَبِّق بکسر بای مشدد ع. طایر شکار شونده بسریشم - افر-
مُتَدَثِّر بالضم وکسر ثای مثلثه مشدد وسکون رای مهله ع. پوشندهٔ دثار وگشن که بر ماده برآید وسکه بر پشت اسب بر جهد و برنشیند - افر-
مُتَدَجِّج بکسر جیم مشدد وسکون جیم ثانی ع. در پوشنده تمام سلاح - افر-
مُتَدَحْدِر بضم اول و فتح ثانی وثالث وسکون حای مهله وکسر دال ثانی وسکون رای مهله ع. غلطنده - افر

مُتَدَحِّي بکسر حای مهله مشدد ع. وا رونده بهر طرف - افر-
مُتَدَخْدِخ بضم اول وفتح ثانی وثالث و سکون هر دو خای معجمه ع. منقبض وگرفته - افر-
مُتَدَخِّل بکسر خای مشدد ع. درآینده یا اندک اندک درآینده - افر-
مُتَدَخِّن بتشدید خای معجمه وسکون نون ع بوی دود گرفته - افر-
مُتَدَرِّج بتشدید رای مهله وسکون جیم ع. آنکه اندک اندک قریب گردد - افر-
مُتَدَرِّع بتشدید رای مهله وسکون رای مهله ع زره پوش - غ افر-
مُتَدَرِّئ بکسر رای مشدد ع. دست ظلم دراز کننده - افر-
مُتَّدِع بضم اول وتشدید تای مفتوح وکسر دال وسکون عین مهله ع. تن آسان وآرام وقرار گیرنده - افر-
مُتَدَعِّر بکسر عین مشدد وسکون رای مهله ع روی زشت گون وپلید - افر-
مُتَدَعْكِس بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون عین وسین مهملتین وکسر کاف ع. دست بند بازنده افر
مُتَدَعِّي بکسر عین مشدد ع. دعوی کننده فر
مُتَدَفِّق بکسر فای مشدد ع. آب ریزان - افر
مُتَدَفِّن بکسر فای مشدد ع. پنهان گردنده افر
مُتَدَكِّل بکسر کاف مشدد ع. تکبر کننده و خود را بزرگ پندارنده و بردارنده - افر-
مُتَدَلِّث بکسر لام مشدد وسکون ثای مثلثه ع. درآینده وبر روی افتنده - افر-
مُتَدَلِّس بکسر لام مشدد وسکون سین مهله ع. پوشیده دارنده واندک اندک گیرندهٔ طعام و شتران که بر بان اندک چیز را بیسند در چراگاه - افر-
مُتَدَلِّف بکسر لام مشدد ع. رونده و نزدیک شونده - افر-

مُتَدَلِّك بکسر لام مشدد ع. خود را مالنده بوقت شستن اندام - افر-
مُتَدَلِّل بکسر لام مشدد ع. نازکننده وگستاخی نماینده - افر-
مُتَدَلْمِص بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون لام وکسر میم و صاد مهله ع. آنکه موی پیش سر او افتاده باشد - افر-
مُتَدَلِّه بتشدید لام مکسور وسکون ها ع. بنجود دل ربوده کننده وعقل رفته گرداننده - افر-
مُتَدَلِّي بکسر لام مشدد ع. خرامنده وچیزی آویزنده از درخت وفرود آینده از بالا بنشیب - افر-
مُتَدَمِّر بکسر میم مشدد وسکون رای مهله ع. هلاک شونده - افر-
مُتَدَمِّل بکسر میم مشدد ع. زمین صالح و نیرو دار-
مُتَدَمِّن بکسر میم مشدد وسکون نون ع. مکان سرگین ناک. و (مَاءٌ مُتَدَمِّنٌ) آب پشکلناک - افر-
مُتَّدِن بضم اول وتای مشدد مفتوح وکسر دال وسکون نون ع. ترکننده وترنهنده وچیزی تر - افر
مُتَدَنِّئ بکسر نون مشدد وسکون همزه ع. برانگیزنده برفرومایگی ماخوذ از دنا - افر-
مُتَدَنِّي بکسر نون مشدد وکسر تحتانی ع. اندک اندک نزدیک شونده ماخوذ از دنو - افر-
مُتَدَهْدِم بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر ها و سکون ها ومیم ع. بفتنده - افر-
مُتَدَهْدِه بکسر دال ثانی وسکون هر دو ها ع غلطنده - افر-
مُتَدَهْقِن بکسر قاف ع. کشاورزی نماینده افر
مُتَدَهْكِر بکسر کاف وسکون ها ورا ع. غلطنده وجنبنده ولرزنده - افر-
مُتَدَهْكِم بکسر کاف ع. درآینده در کار سخت افر
مُتَدَهِّن بکسر های مشدد ع. آنکه طلا کند بروغن برخود - افر-

مُتَّدِي بالضم وتشدید تای مفتوح وکسر دال ابجد ع. دیت گیرنده - افر-
مُتَدَيِّث بکسر تحتانی مشدد وسکون ثای مثلثه ع. زن جلبی نماینده - افر-
مُتَدَيِّن بکسر تحتانی مشدد ع. دیندار و راستکار - افر-
مُتَذَائِب بالضم وذال معجمه بالف کشیده و کسر همزه وسکون موحده ع. آنچه بلباس مانند گرگ باشد برای ناقه تا بر بچهٔ غیر مهربان گردد و بادکه نرم ومختلف وزد - افر-
مُتَذَابِح بکسر بای موحده وسکون حای حطی ع. همدیگر را ذبح نماینده - افر-
مُتَذَاكِر بکسر کاف وسکون رای مهله ع. یاد کننده همدیگر را - فر-
مُتَذَامِر بکسر میم وسکون را ع. یکدیگر را برانگیزنده برای جنگ - افر-
مُتَذَامِم بکسر میم ع. همدیگر را نکوهنده افر
مُتَذَبْذِب بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هر دو موحده وکسر ذال ثانی ع. جنبنده - افر-
مُتَذَبِّل بکسر بای مشدد ع. زنی که برفتار مردان رود - افر-
مُتَذَرِّع بکسر رای مشدد وسکون عین مهله ع. برگو - افر-
مُتَذَرِّي بکسر رای مشدد ع. آنکه زن از برتران قبیله خواهد وبرآینده بر بالای ذروه - افر-
مُتَذَعِّب بکسر عین مشدد ع. ترسنده از پری - افر-
مُتَذَعْذِع بسکون هر دو عین مهله وکسر ذال ثانی ع. مال پراگنده وجدا - افر-
مُتَذَعِّر بکسر عین مشدد وسکون رای مهله ع. ترسناک - افر-
مُتَذَعْلِب بکسر لام ع. مرد سبک جامه در پنهان رونده وبر پهلو خفته - افر-

مُتَذَقِّط بکسر قاف مشدد وسکون طای مهله ع اندک اندک گیرنده - افر-
مُتَذَكِّر بکسر کاف مشدد وسکون را ع. یاد کننده - افر-
مُتَذَلِّل بکسر لام مشدد ع. ذلیل وخوار افر
مُتَذَمِّر بکسر میم مشدد وسکون را ع. نکوهش کننده نفس خود را بر چیزی که فوت کند - افر-
مُتَذَمِّم بکسر میم مشدد ع. ننگ دارنده افر
مُتَذَنِّب بکسر نون مشدد ع. آنکه دنباله گذارد عمامه خود را - افر-
مُتَذَوِّق بکسر واو مشدد ع. پاره پاره چشنده چیزی را - افر-
مُتَّذِي بالضم وتشدید تای مفتوح وکسر ذال ع. عیب وسرزنش پذیرنده - افر-
مُتَذَيِّل بکسر یای مشدد ع. بذله پوشنده آنکه عمل بنفس خود کند - افر-
مُتَذَيَّلَة بتشدید یای مفتوح وفتح لام ع زمین اندک باران رسیده - افر-
مُتَذَيِّمِي بکسر تحتانی مشدد ع. گوشت جدا شده از استخوان بفساد خون وجز آن وروی آماس ناک - افهم
مَتْر بالفتح ورای مهله ع. سرگین انداختن و بریدن و دراز کشیدن رسن و مانند آن وگائیدن و انداختن - افر-
مَتْرَا بالفتح ف. بلغت زند وپازند باران را گویند بعربی مطر - رهٔ فر-
مُتَرَابِط بضم اول وفتح ثانی وکسر بای موحده وسکون طای مهله ع. آب که سیری نشود - افر
مُتَرَاجِع بکسر جیم وسکون عین مهله ع. پس پایگی بازگردنده - افر-
مُتَرَاجِم بکسر جیم ع. سنگ اندازی کننده باهم - افر-
مِتْرَاح بالکسر وحای مهملة در آخر ع. ناقه که زود شیر کم کند مَتَارِيح جمع - افر-

مُتَرَاخِي بالضم وکسر خای معجمه ع. درنگ کننده افر
مُتَرَادِف بالضم وکسر دال وسکون فا ع. در پس یکدیگر سوار شونده وبمعنی پی در پی نیز مستعمل می‌شود و دو سه لفظ که در معنی شریک باشند چنانچه قلب و فواد وجنان که هر سه بمعنی دل است - افر غ.
مُتَرَاسِل بالضم وکسر سین مهله ع. همدیگر فرستنده نامه وجز آن - افر-
مُتَرَاصّ بالضم وتشدید صاد مهله ع. چسپنده مر یکدیگر را - افر-
مُتَرَاصِع بالضم وکسر صاد مهله وسکون عین مهله ع. گنجشک نر بر جهنده بر ماده - افر
مُتَرَاصِف بالضم وکسر صاد ع. با یکدیگر نزدیک ایستنده در صف - افر-
مُتَرَاضِخ بالضم وکسر ضاد معجمه وسکون خا ع. همدیگر را سنگ اندازنده-
مُتَرَاضِي بالضم وکسر ضاد معجمه ع. یکدیگر خوشنود شونده - افر-
مُتَرَاطِن بالضم وکسر طای مهله وسکون نون ع. همدیگر سخن بزبان عجم گوینده - افر-
مُتَرَاغِي بکسر غین معجمه ع. با یکدیگر بانگ در زبان کننده - افر-
مُتَرَافِد بکسر فا وسکون دال مهله ع. همدیگر را یاری دهنده - افر-
مُتَرَافِق بالضم وکسر فا ع. همدیگر همراه شونده در سفر - افر-
مُتَرَافِئ بکسر فا وسکون همزه ع. یکدیگر موافقت نماینده وقوت دهنده - افر-
مُتَرَاقِي بکسر قاف ع. افسون خوان - اغ
مَتْرَاك بر وزن افلاک ف. منزلی است از منازل قمر که بتازی عوا گویند - ن رهٔ-
مُتَرَاكِب بالضم ع. برهم نشسته غ-
مُتَرَاكِض بالضم وکسر کاف وسکون ضاد معجمه ع دواننده اسپان را بسوی چیزی - افر-

مُتَراکِل بالضم بکسر کاف ع. جنگ الکد کننده بایکدیگر - افر.
مُتَراکِه بکسر کاف ع. گرد آینده و برهم نشیننده - افر.
مُتَرامِي بکسر میم ع. همدیگر را تیر اندازنده افر.
مُتَراوِغ بکسر واو بسکون غین معجمه ع. جدیگر کشتی گیرنده و دستان آورنده - افر.
مُتَراهِص بکسر ها و سکون صاد مهمله ع. سنگهای برهم نشیننده و محکم و استوار شونده - افر.
مُتَراهِن بکسر ها و سکون نون ع. باهم گرو کننده - افر.
مُتَرائِي بکسر همزه ع. بیننده خود را در آئینه و دو چار شونده - افر.
مَتْرَب بفتح اول و ثالث ع. محتاج گردیدن ترب گکتف لغت است از آن - ا.
مُتَرَبِّب بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر با و کسر بای مشدد ع. پرورنده و گرد آینده - افر.
مَتْرَبَة بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده ع. درویشی - افر.
مُتَرَبِّث بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر موحده مشدد و سکون ثای مثلثه ع. درنگ کننده - افر.
مُتَرَبِّج بکسر بای مشدد و سکون جیم ع. مادر که مهربان شود بر بچه خود - افر.
مُتَرَبِّخ بکسر بای مشدد و سکون خا ع. زیر و فرو هشته - افر.
مُتَرَبِّد بکسر بای مشدد و سکون دال مهمله ع. متغیر و ترش رو و آسمان که ابرناک باشد - افر.
مُتَرَبِّص بکسر بای مشدد و سکون صاد مهمله ع. چشم دارنده و انتظار چیزی نماینده - افر.
مُتَرَبِّع بکسر بای موحده مشدد و سکون عین مهمله ع. ستور که علف بهاری خورد و فربه شود - و بفتح با فرود آمدنگاه در بهاران - افر.
مُتَرَبِّق بکسر بای مشدد ع. در آویزنده چیزی را بگردن خود - افر.
مُتَرَبِّلَة بکسر بای مشدد و فتح لام ع. زن بسیار گوشت - افر.
مُتَرَبِّي بکسر بای مشدد ع. غذا دهنده - افر.
مُتَرَتِّب بکسر تای مشدد ع. برجای ایستنده - افر.
مُتَرَتِّل بکسر تای مشدد ع. آهسته خواننده کلام را - افر.
مُتَرَتِّم بکسر تای مشدد ع. آنکه رتیمه بندد و رتیمه رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند - افر.
مُتَرَثِّن بکسر ثای مثلثه مشدد و سکون نون ع. زنی که طلا کند روی را بغمره که نوعی از طلا است - افر.
مُتَرَجِّح بکسر جیم مشدد و سکون حای مهمله ع. گراینده و جنبنده و مایل گرداننده - افر.
مُتَرَجْرِج بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو جیم بکسر رای ثانی ع. لرزنده و جنبنده - افر.
مُتَرَجِّز بکسر جیم مشدد و سکون زای هوز ع. تند رآواز کننده - افر.
مُتَرَجِّل بکسر جیم مشدد ع. پیاده پارونده و در چاه فرود آینده - افر.
مُتَرْجَم بضم اول و فتح ثانی و سکون را و فتح جیم ع. ترجمه کرده شده و از زبانی بزبانی دیگر بیان کرده شده و بکسر جیم ترجمه کننده - غ.
مُتَرَجِّي بکسر جیم مشدد ع. امید دارنده.
مُتْرِح بضم اول و کسر ثالث و سکون حای حطی ع. آنکه پیوسته چیزهای نامرغوب بیند و شنود و مُتَرَّح کمعظم جامه سبز رنگ و زندگانی تنگ و سیل اندک که زود منقطع گردد و بکسر رای مشدد اندوهگین کننده - افر.
مُتَرَحْرِح بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو حای مهمله و کسر رای ثانی ع. اسپ که فراخ کند پایها را تا کمیز اندازد - افر.
مُتَرَحِّل بکسر حای مشدد ع. کوچ کننده - افر.
مُتَرَحِّم بکسر حای مشدد ع. مهربانی نماینده - افر.
مُتَرَحِّي بکسر حای مشدد ع. مار که گرد شود - افر.
مُتَرَخِّص بکسر خای معجمه مشدد و سکون صاد مهمله ع. آسان گیرنده.
مُتَرَدِّد بکسر دال مشدد و سکون دال ثانی ع. بمعنی متفکر و بمعنی رونده نیز آمده - غ.
مُتَرَدِّس بکسر دال مشدد و سکون سین مهمله ع. فرود افتنده - افر.
مُتَرَدِّم بکسر دال مشدد ع. جامه کهنه پاره آمده و در پی کننده جامه را - افر.
مُتَرَدِّي بکسر دال مشدد ع. در افتنده در چاه - افر.
مُتْرِز بضم اول و کسر ثالث و سکون رای هوز دوندگی که سخت کند گوشت اسپ را و سخت کننده خمیر را - افر.
مُتَرَزِّن بکسر زای مشدد و سکون نون ع. وقار پیدا کننده و ثبات ورزنده - افر.
مَتَرْس بفتحتین و رای ساکن ف. چوبکنده که در پس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند - اثیر اخسیکتی گفته ؎ بدان حصار گروهی پناه برده همی × ز ترس قالب بی روح چون مترس حصار × و صورتی که برای رمانیدن جانوران در کشت زار نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید که فارسی است و بمعنی نهی از ترسیدن معروف است و راست گفته شیخ سعدی گفته ؎ مترس از محبت که خاکت کند × که باقی شوی گر هلاکت کند بدن.
مِتَرس از بلائی که شب درمیان است ف. یعنی از بلا و مکروهی که هنوز بوقوع نیامده خود را در معرض غم و الم نباید انداخت چه ممکن است که فلک تا صباح بکام تو بگردد و عسرت بعشرت مبدل گردد - ب.
مُتَرَسَة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. هر چه آنرا بجوسیر بیشتر دارند - افر.
مُتَرَسِّل بکسر سین مشدد ع. نامه فرستنده - غ.
مُتَرَسِّم بکسر سین مشدد ع. نویسنده و بیم کننده و صاحب رسم - غ.

مُتَرَشَّش بفتح رای مشدد ع. بصیغه اسم مفعول از باب تفعیل مرد ریش تراشیده و این لفظ تراشیده فارسی زبانان متعرب است از عالم تحرمز و تکشمر - ابو النصر نصیرای بدخشانی ؎ در ره شرع در ره ایمان × رهبر باید صاحب ایمان × نزد مسلمان نبود شایان × رهبر امامت مرد مترش × ملا مفید بلخی ؎ هر گل که خار خار طمع سر نهد از و × در دیده بد قماش چون ریش مترش است × منصور ؎ از سکر سهمان بدبار رشدی × چون حسن مترش بنظر خوار شدی × تجالل صفت گنج لبت آبله کرد × آخر ببلای بدگرفتار شدی × فیضی صاحب مدار الافاضل ؎ امردان گرچه گل گلشن حسن اند ولی × خار خار دل از آن شوخ مترش باشد × ب غ.
مُتَوَشِّح بتشدید شین و سکون حای مهمله ع. ترانه و شتر بچه که با مادر رفتن تواند - غ فر.
مُتَرَشِّف بتشدید شین ع. مکنده آب دهان - افر.
مُتَرَشِّي بتشدید شین مکسور ع. نرمی نماینده افر.
مُتْرَص بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع. محکم و راست (میزان مُتْرَص) ترازوی راست محکم. و بکسر ثالث محکم کننده و راست گرداننده و باین معنی مُتَرِّص بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مشدد نیز آمده - افر.
مُتَرَصِّد بکسر صاد مشدد ع. امید وار و چشمداشت دارنده - غ افر.
مُتَرَضِّب بکسر ضاد معجمه مشدد و سکون موحده ع. مکنده آب دهن - ا.
مُتَرَضِّي بکسر ضاد مشدد ع. آنکه خواهد خوشنود کسی و خوشنود کند - افر.
مُتَرَطِّم بکسر طای مهمله ع. آنکه باز دارد پلیدی را - افر.
مُتْرِع بضم اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع. پر کننده - (رَجُلٌ ذُو مَتْرَعَةٍ) بفتح اول و ثالث و رابع - مرد حلیم با وقار - و مُتَرَّع بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مشدد - آنکه در بندد - افر.
مُتَرَعِّث بکسر عین مهمله مشدد و سکون ثای مثلثه ع. آنکه با گوشواره شود - افر.
مُتَرَعْرِع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو عین مهمله و کسر رای ثانی ع. جنبنده در بالنده افر.
مُتَرَعِّظ بکسر عین مشدد و سکون ظای معجمه ع. آنکه برابر کردن خواهد بارشته تا تیز شود - افر.
مُتَرَعِّي بکسر عین مشدد ع. ستور چرنده - افر.
مُتَرَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. خشمناک - افر.
مُتْرَف بضم اول و فتح ثالث ع. گذاشته شده بطور خود هر چه خواهد کند و بناز و نعمت پرورده و ستمگار و مُتَرَّف بضم اول و فتح ثانی و رای مشدد مفتوح بنعمت پرورده - و مُتْرِف بضم اول و کسر ثالث و نیز مُتَرِّف بکسر رای مشدد پرورنده به نعمت - و نیز مُتْرِف نعمت که بی راه گرداند کسی را - افر.
مُتَرَفِّض بکسر فای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. پراشیده و پریشان شونده و شکسته گردنده - افر.
مُتَرَفِّغ بکسر فای مشدد و سکون غین معجمه ع. آنکه فراخی نماید در عیش - افر.
مُتَرَفِّق بکسر فای مشدد ع. نرمی کننده - افر.
مُتَرَقِّب بکسر قاف مشدد ع. چشمداشت دارنده - افر.
مُتَرَقْرِق بسکون هر دو قاف و کسر رای ثانی ع. درخشنده - افر.
مُتَرَقِّش بکسر قاف مشدد و سکون شین معجمه ع. زینت دهنده و آراینده - افر.
مُتَرَقِّص بکسر قاف مشدد و سکون صاد مهمله ع. بلند شونده و بر آینده و پست گردنده و فرود شونده ضد - افر.
مُتَرَقِّع بفتح قاف مشدد و سکون عین مهمله ع. جیز که بدان نکوهند و دشنام دهند و بکسر قاف ورزنده و فراهم آورنده - افر.
مُتَرَقِّق بکسر قاف مشدد و سکون قاف ثانی ع. مهربانی نماینده - افر.
مُتَرَقِّن بکسر قاف مشدد و سکون نون ع. زنی که خضاب کند بحنا یا بزعفران - افر.
مُتَرَقِّي بکسر قاف مشدد ع. افزون شونده - غ.
مُتَرَكِّب بکسر کاف مشدد ع. برهم نشیننده و استوار گردنده - افر.
مُتَرَكِّن بکسر کاف مشدد و سکون نون ع. استوار و صاحب وقار - افر.
مُتَرَمِّز بکسر میم مشدد و سکون زای هوز ع. جنبنده و اضطراب کننده - افر.
مُتَرَمِّس بکسر میم مشدد و سکون سین مهمله ع. جنبنده یا تهدید کننده از خشم - افر.
مُتَرَمِّق بکسر میم مشدد ع. اندک اندک خورنده افر.
مُتَرَمِّل بکسر میم مشدد ع. آلوده و حقیر - افر.
مُتَرَمْرِم بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو میم و کسر رای ثانی ع. آنکه جنباند لبها جهت سخن - افر.
مُتَرَمِّم بکسر میم مشدد ع. متفرق و پراگنده افر.
مُتَرَمِّي بکسر میم مشدد ع. آنکه تیر در نشانه اندازد.
مُتَرَنِّح بکسر نون مشدد و سکون حای مهمله ع. نازنده و از مستی - افر.
مُتَرَنِّخ بکسر نون مشدد و سکون خای معجمه ع. چنگ در زننده و در آویزنده - افر.
مُتَرَنِّق بکسر نون مشدد ع. آب تیره - افر.
مُتَرَنِّم بکسر نون مشدد ع. سراینده و کبوتر که بانگ کند - افر.
مُتَرَنِّي بکسر نون مشدد ع. آنکه پیوسته نگرد بسوی محبوب خود - افر.
مُتَرَوِّح بکسر واو مشدد و سکون حای حطی ع. گیاه بالنده و آنکه بمروحه باد کند و آبیکه بوی چیزی گیرد از جهت قرب - افر.
مُتَرَوِّع بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع. ترسنده - افر.
مُتَرَوِّغ بکسر واو مشدد و سکون غین معجمه ع.

ستوری که غلطد در خاک - افر -

مَتْرُوك بفتح اول وضم ثالث ع. گذاشته شده (مال متروك) ملکی که از میت باند - افر -

مُتَرَحِّب بکسر های مشدد وسکون موحده ع. ترساننده وپرستش کننده - افر -

مُتَرَيِّق بکسر یای مشدد ع. سراب که نمایان شود ودرخشد - افر -

مَتْز بالفتح وزای هوز در آخر ع. بلیدی نمودن ورنج زدن - افر -

مُتَزَاحِف بضم اول وفتح ثانی وکسر حای مهمله ع. همدیگر نزدیک گردنده در جنگ - افر -

مُتَزَاحِم بکسر حا ع. انبوهی نماینده وگرد آینده - افر -

مُتَزَائِر بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر همزه مشدد وسکون رای مهله ع. شیر که بانگ کند وغرد - افر -

مُتَزَاوِر بکسر واو وسکون رای مهله ع. همدیگر را زیارت کننده - افر -

مُتَزَاوِل بکسر واو ع. اشتغال نماینده در کاری وباهم واکوشنده - افر -

مُتَزَائِد بکسر تحتانی وسکون دال ابجد ع. افزون شونده - افر -

مُتَزَائِغ بکسر یای تحتانی وسکون غین معجمه ع. گشاینده سوی یکدیگر - افر -

مُتَزَائِل بکسر تحتانی ع. جدا وجدا شونده - افر -

مُتَزَبِّع بکسر بای موحده مشدد وسکون عین مهمله ع. خشمگین وبدخلق - افر -

مُتَزَبِّي بکسر بای موحده مشدد ع. زبیه ساختن برای شکار دده وزبیه مغاکی جهت شکار شیر ودده - افر -

مُتَزَتِّة بکسر تای مثناة مشدد ع. آنکه بیاراید عروس را - افر -

مُتَزَجِّي بکسر جیم مشدد ع. بس کننده بچیزی - افر -

مُتَزَحْزِح بضم اول وفتح ثانی وثالث وسر دو حای حطی وکسر زای ثانی ع. دور شونده - افر -

مُتَزَحِّف بکسر حای مشدد ع. رونده بسوی کسی - افر -

مُتَزَحِّل بکسر حای مشدد ع. دور شونده از جای - افر -

مُتَزَحْلِف بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون رابع وکسر لام ع. غلطنده ودور شونده - افر -

مُتَزَحِّن بکسر حای مشدد وسکون نون ع. آنکه بنا پسندی کاری کند ودرنگ کننده - افر -

مُتَزَخِّر بکسر خای معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. پر شونده وپر - افر -

مُتَزِر بضم اول وتشدید تای مفتوح وکسر زای هوز وسکون رای مهله ع. گناه کننده - افر -

مُتَزَرِّي بکسر رای مشدد ع. عیب نماینده - افر -

مُتَزِع بالضم وتشدید تای مفتوح وکسر زا وسکون عین مهمله ع. سنگدل ودرشت اندام وبازایستنده - افر -

مُتَزَعْزِع بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هر دو عین مهمله وکسر زای هوز ع. جنبنده - افر -

مُتَزَعِّم بکسر عین مهمله مشدد ع. دروغ برمبنده وکاذب گوینده - افر -

مُتَزَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. سخن گوینده در خشم - افر -

مُتَزَقِّم بکسر قاف مشدد ع. بسیار خورنده ولقمه کننده - افر -

مُتَذَكِّر بکسر کاف مشدد وسکون را ع. طفل نکوحال - افر -

مُتَزَكِّي بکسر کاف مشدد ع. صدقه کننده - افر -

مُتَزَلِّج بکسر لام مشدد وسکون جیم ع. آنکه اصرار کند بر شرب نبیذ ولغزنده - افر -

مُتَزَلْزِل بالضم وفتح زای اول وکسر زای ثانی وسکون هر دو لام ع. جنبنده ولرزنده - منتخب -

مُتَزَلِّف بکسر لام مشدد ع. پیش در آینده ومتفرق شونده - افر -

مُتَزَمْزِم بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هر دو میم وکسر زای ثانی ع. شتر بانگ کننده - افر -

مُتَزَمِّل بکسر میم مشدد ع. آنکه در پیچیده شود بجامه - افر -

مُتَزَنِّن بالضم وفتح تای مشدد وکسر زا وسکون نون ع. سنجیده گیرنده وشعر سنجیده - افر -

مُتَزَنْتِر بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون نون وکسر تای ثانی ع. خرامنده - افر -

مُتَزَنِّح بکسر نون مشدد وسکون حای حطی ع. بردارنده وبلند کننده نفس خود را زاید از مرتبه خود وتکبر نماینده - افر -

مُتَزَنِّخ بکسر نون مشدد وسکون خای معجمه ع. واکشوده شونده در سخن وتکبر نماینده - افر -

مُتَزَنِّد بکسر نون مشدد وسکون دال مهمله ع. آنکه تنگ آید بجواب وخشم گیرد - افر -

مُتَزَنْدِق بسکون نون وکسر دال ع. زندیق شونده وزندیق - فر -

مُتَزَوِّج بکسر واو مشدد وسکون جیم ع. زن کننده - افر -

مُتَزَوِّد بکسر واو مشدد وسکون دال ع. توشه گیرنده - افر -

مُتَزَهِّد بکسر های مشدد ع. عبادت کننده - افر -

مُتَزَهْلِق بالضم وسکون ها وکسر لام ع. سفید گردنده وسفید وصاف وروشن وفربه - افر -

مُتَزَيِّد بکسر یای تحتانی مشدد وسکون دال مهمله ع. گران کننده نرخ وآنکه بتکلف افزاید در سخن وجز آن - افر -

مُتَزَيِّق بکسر یای مشدد ع. زنی که خود را آراید وسرمه کند در چشم - افر -

مُتَزَيِّل بکسر یای مشدد ع. پراگنده ومتفرق شونده وپراگنده - افر -

مُتَزَيِّن بکسر یای مشدد وسکون نون ع. آراسته - افر -

مُتَزَيِّي بکسر یای مشدد ع. آراسته شونده وپوشش گیرنده - افر -

مُتَسَائِل بالضم وکسر همزه وسکون لام ع. خواهنده چیز را از همدیگر - افر -

مُتَسَابِق بالضم وکسر بای موحده ع. پیشی گیرنده بر یکدیگر - افر

مُتَسَاتِل بکسر تا ع. برآینده یکی با دیگری - افر -

مُتَسَاجِل بکسر جیم ع. فخر کننده با یکدیگر - افر -

مُتَسَارّ بالضم وفتح ثانی وتشدید را ع. راز گوینده با کسی - افر -

مُتَسَارِع بالضم وکسر را وسکون عین مهمله ع. شتابنده - افر -

مُتَسَانِد بالضم وکسر فا وسکون دال ع. دوان برجهنده - افر -

مُتَسَاقِط بالضم وکسر قاف وسکون طای مهمله ع. برهم فرو ریزنده - افر -

مُتَسَاقِي بالضم وکسر قاف ع. آب خورانیده یکدیگر را - افر -

مُتَسَاكِر بکسر کاف وسکون رای مهمله ع. مستی نماینده از خود بی مستی - افر -

مُتَسَالِف بالضم بکسر لام ع. همدیگر شوی دو خواهر شونده - افر -

مُتَسَالِم بکسر لام ع. همدیگر صلح کننده - افر -

مُتَسَامِح بالضم وکسر میم وسکون حای مهمله ع. آسانی کننده همدیگر - افر -

مُتَسَامِع بکسر میم وسکون عین مهمله ع. از یکدیگر شنونده - افر -

مُتَسَامِي بکسر میم ع. باهم نبرد کننده به بزرگی - افر -

مُتَسَانِد بکسر نون وسکون دال مهمله ع. پشت باز نهنده بسوی چیزی - افر -

مُتَسَاوِق بکسر واو ع. شتران که پی همدیگر شوند - افر -

مُتَسَاوِك بکسر واو وسکون کاف ع. شتران لاغر که از ناتوانی بجنبند در رفتن وبد روند - افر -

مُتَسَاوِي بکسر واو ع. باهم برابر شونده - افر -

مُتَسَاهِل بکسر ها ع. همدیگر آسان گیرنده - افر -

مُتَسَاهِم بکسر ها ع. قرعه زننده با یکدیگر - افر -

مُتَسَايِر بکسر یای تحتانی وسکون رای مهمله ع. باهم رونده - افر -

مُتَسَايِف بکسر یا ع. باهم شمشیر زننده - افر -

مُتَسَايِل بکسر یا ع. لشکر که روان شود از هر جهت - افر -

مُتَسَبِّخ بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر بای موحده مشدد وسکون خای معجمه ع. حرارت که بیمار را سست وضعیف گردد - افر -

مُتَسَبْسِب بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هر دو بای موحده وکسر سین ثانی ع. آب روان وجاری - افر -

مُتَسَتِّر بالضم وکسر تای مشدد وسکون رای مهمله ع. پوشیده شونده ودر پرده شونده - افر -

مُتَسَحِّج بالضم وکسر حای مهمله مشدد وسکون جیم ع. بسیار خراشیده شونده وخراشیده - افر -

مُتَسَحِّر بکسر حای مشدد وسکون را ع. طعام سحری خورنده - افر -

مُتَسَحِّن بکسر حای مشدد وسکون نون ع. نیکو بیننده ونیکو یابنده - افر -

مُتَسَخِّط بکسر خای معجمه مشدد وسکون طای مهمله ع. ناخوشنود شونده وکم شمرنده - افر -

مُتَسَخِّي بکسر خای مشدد ع. بتکلف جوانمردی کننده - افر -

مُتَسَدِّي بکسر دال مهمله مشدد ع. برزبر چیزی شونده - افر -

مُتَسَرِّب بکسر رای مهمله مشدد وسکون موحده ع. در سوراخ در آینده - افر -

مُتَسَرْبِل بکسر بای موحده ع. پوشنده پیراهن را - افر -

مُتَسَرِّر بکسر رای مشدد وسکون رای ثانی ع. سریه گیرنده - افر -

مُتَسَرِّع بکسر رای مشدد وسکون عین مهمله ع. شتابنده - افر -

مُتَسَرِّم بکسر رای مشدد ع. پاره پاره شونده - افر -

مُتَسَرْمِط بالضم وکسر میم وسکون را وطای مهملتین ع. موی اندک وتنک - ا -

مُتَسَرْوِل بکسر واو ع. ازار پوشنده - افر -

مُتَسَعِّغ بالضم وتشدید تای مثناة مفتوح وکسر سین وسکون عین مهملتین ع. فراخ شونده - افر -

مُتَسَعِّب بکسر عین مهمله مشدد ع. دراز شونده مانند رشته از آب لزج وخوان - افر -

مُتَسَعِّر بکسر عین مشدد وسکون را ع. آتش برافروخته شونده - افر -

مُتَسَعْسِع بالضم وسکون هر دو عین مهمله وکسر سین ثانی ع. پیر خرف وآنکه زندگانی او سپری شود - افر -

مُتَسَفِّر بالضم وکسر فای مشدد وسکون رای مهمله ع. بسفر رونده - افر -

مُتَسَفِّط بکسر فای مشدد وسکون طای مهمله ع. برخاستن چیننده آب ومانند آن - افر -

مُتَسَفِّل بکسر فای مشدد ع. فرود شونده وپست گردنده وبنشیب آینده - افر -

مُتَسَقِّط بکسر قاف مشدد وسکون طای مهمله ع. خطا ولغزش جوینده - افر -

مُتَسَقِّف بکسر قاف مشدد وسکون فا ع. اسقف شونده - افر -

مُتَسَقِّي بکسر قاف مشدد ع. چیزی قبول کننده آب را - افر -

مُتَسَكِّع بالضم وکسر کاف مشدد وسکون عین مهمله ع. سرگشته - افر -

مُتَسَكِّن بکسر کاف مشدد ع. درویش - افر -

مُتَسَلِّب بکسر لام مشدد ع. زن جامه سوگ پوشنده برشوی - افر -

مُتَسَلِّج بکسر لام مشدد وکسر جیم ع. آنکه دوام کننده بر خوردن شراب - افر -

مُتَسَلِّح بکسر لام مشدد وسکون حای حطی ع. سلاح پوشنده - افر -

مُتَسَلْسِل بفتح هر دو سین مهمله وسکون هر دو لام ع. آب در هم پیوسته وروان (ذنب متسلسل م)

بکسر سین ثانی جامهٔ بدباف - افر.

مُتَسَلِّط بفتح لام مشدد و سکون طای حطی ع. برگماشته شده و کسی که بر و دست یافته باشد. و بکسر لام بر کسی دست یابنده و غلبه کننده - افر.

مُتَسَلِّع بکسر لام مشدد و سکون عین مهمله ع. شگافته شونده - افر.

مُتَسَلِّف بکسر لام مشدد ع. وام گیرنده و بها پیشی گیرنده - افر.

مُتَسَلِّق بکسر لام مشدد ع. بدیوار بر شونده - افر.

مُتَسَلِّم بکسر لام مشدد ع. پذیرنده چیزی - افر.

مُتَسَلِّي بکسر لام مشدد ع. خورسند و بیغم - افر.

مُتَسَمَّم بالضم و تشدید تای مفتوح و فتح سین ع. داغ کرده شده و بنشانی مخصوص کرده شده و بکسر سین آنکه خویشتن را بچیزی داغ و نشان کند - افر.

مُتَسَمِّط بکسر میم مشدد و سکون طای حطی ع. آویخته شونده بچیزی - افر.

مُتَسَمِّع بکسر میم مشدد و سکون عین مهمله ع. شنونده و گوش نهنده بسوی کسی - افر.

مُتَسَمِّل بکسر میم مشدد ع. آنکه خورد آب باقیمانده را - افر.

مُتَسَمِّن بکسر میم مشدد ع. فربه شونده و فربه - افر.

مُتَسَمِّي بکسر میم مشدد ع. نامیده شونده - افر.

مُتَسَنِّم بکسر نون مشدد ع. برآینده بر چیزی - افر.

مُتَسَنِّه بکسر نون مشدد و سکون ها ع. نان کره بسته و برگردیده و تباه و سال زده مثل خرمای و جز آن - افر.

مُتَسَنِّي بکسر نون مشدد ع. برگردیده و متغیر - افر.

مُتَسَوِّخ بکسر واو مشدد و سکون خای معجمه ع. در گل و لای افتنده - افر.

مُتَسَوِّد بکسر واو مشدد و سکون دال مهمله ع. نکاح کننده - افر.

مُتَسَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. یاره بر دست.

مُتَسَوِّق بکسر واو مشدد ع. خرید و فروخت کننده و بازار جوینده - افر.

مُتَسَوِّك بکسر واو مشدد ع. مسواک کننده - افر.

مُتَسَوِّم بکسر واو مشدد ع. آنکه نشان حرب بندد برخود - افر.

مُتَسَوِّي بکسر واو مشدد ع. مستوی و برابر - افر.

مُتَسَهِّل بکسر های مشدد ع. آسان و نرم - افر.

مُتَسَيِّي بکسر تحتانی مشدد و سکون تحتانی دیگر ع. شتر ماده که فرو گذارد و شیر را از پستان بدون دوشیدن - افر.

مَتَش بالفتح و شین معجمه ع. نقطهٔ سفید که بر ناخن بهم رسد و کندی بینائی و علتی است در چشم و نیز مَتَش با گشتها جدا کردن چیزی را - افر.

مُتَشَائِم بالضم و کسر همزه ع. فال بد زننده - افر.

مُتَشَابِر بالضم بکسر بای موحده و سکون رای مهمله ع. دو گروه با یکدیگر نزدیک شونده در حرب گویی میان ایشان اندازه شبری مانده است - افر.

مُتَشَابِك بکسر موحده ع. امور مختلط و درهم - افر.

مُتَشَابِه بکسر موحده ع. مانند شونده و مانند - افر.

مُتَشَابِهَات بکسر بای موحده ع. آیات مخفی المعنی - از کنز و غیاث.

مُتَشَاتِم بکسر تای مثناة ع. یکدیگر را دشنام دهنده - افر.

مُتَشَاجِر بکسر جیم و سکون رای مهمله ع. منازعت و خلاف کننده باهم - افر.

مُتَشَاحّ بالضم و فتح ثانی و تشدید حای حطی ع. همدیگر حریصی کننده بر کاری تا فوت نشود - افر.

مُتَشَارِس بکسر رای مهمله و سکون سین بی نقطه ع. همدیگر دشمنائگی کننده - از منتهی الارب بمعنی در شرنگتن و حرف آخر بغین معجمه آمده.

مُتَشَارِك بکسر را ع. انباز - افر.

مُتَشَازِب بکسر زای هوز و سکون با ع. آنکه چشم دارد بهرهٔ خود را - افر.

مُتَشَازِر بکسر زای هوز و سکون رای مهمله ع. همدیگر نظر کننده بدنبال چشم - افر.

مُتَشَاعِر بکسر عین مهمله و سکون رای مهمله ع. آنکه خود را شاعر پندارد و شعر فروشنده و خود را شاعر نماینده - افر.

مُتَشَافّ بالضم و تشدید فا ع. خورنده همه باقی آب را از پیاله - افر.

مُتَشَاكِس بالضم و کسر کاف و سکون سین مهمله ع. بایکدیگر بدخوئی کننده و مخالفت کننده - افر.

مُتَشَاكِل بکسر کاف ع. موافقت کننده - افر.

مُتَشَاكِي بکسر کاف ع. همدیگر را گله کننده - افر.

مُتَشَامّ حرف آخر میم مشدد ع. همدیگر را بوینده - افر.

مُتَشَانّ بتشدید نون ع. مشک کهنه خشک پوست - افر.

مُتَشَاوِر بکسر واو و سکون رای مهمله ع. کنگاش کننده - افر.

مُتَشَاوِس بکسر واو و سکون سین مهمله ع. نگرنده بگوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب - افر.

مُتَشَاوِظ بکسر واو و سکون ظای معجمه ع. باهم دشنام دهنده - افر.

مُتَشَاوِل بکسر واو ع. حمله کننده به نیزه و جز آن بسوی یکدیگر - افر.

مُتَشَايِع بکسر یای تحتانی و سکون عین مهمله ع. شریک و همدیگر شریک شونده - افر.

مُتَشَبِّث بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای مشدد و سکون ثای مثلثه ع. درآویزنده بچیزی و چنگ درزننده - افر.

مُتَشَبِّع بکسر بای مشدد و سکون عین مهمله ع. بتکلف سیر نماینده خود را و خویشتن آرا بزیادت از وسع خود و نازنده بدان - افر.

مُتَشَبِّك بکسر بای مشدد ع. چیزی در آینده بیکدیگر و کار درهم و مختلط - افر.

مُتَشَبِّه بکسر بای مشدد و سکون ها ع. ماننده بچیزی - افر.

مُتَشَتِّي بکسر تای مشدد ع. اقامت کننده در جای زمستان - افر.

مُتَشَجِّع بکسر جیم مشدد و سکون عین مهمله ع. بتکلف دلیری نماینده - افر.

مُتَشَحِّح بضم اول و فتح تای مشدد و سکون حای مهمله ع. آنکه حمایل بگردن در افگند - افر.

مُتَشَحِّط بکسر حای حطی مشدد و سکون طای مهمله ع. کشته که در خون خود بطپد - افر.

مُتَشَخِّص بکسر خای معجمه مشدد و سکون صاد مهمله ع. جدا و ممتاز - افر.

مُتَشَدِّخ بکسر دال مشدد ع. شکسته - افر.

مُتَشَدِّق بکسر دال مشدد ع. بتکلف فصاحت نماینده و فسوس کننده مردم را - افر.

مُتَشَذِّر بکسر ذال معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه دامن بمیان پای گیرد - افر.

مُتَشَرِّب بکسر رای مشدد ع. سرایت کننده و درگذرنده از چیزی بچیزی - افر.

مُتَشَرِّط بکسر رای مشدد و سکون طای مهمله ع. نیک نگرنده در کار خود - افر.

مُتَشَرِّف بکسر رای مشدد ع. بزرگ و بزرگی جوینده - افر.

مُتَشَرِّق بکسر رای مشدد ع. بآفتاب گاه نشیننده - افر.

مُتَشَرِّم بکسر رای مشدد ع. شگافته شونده و شگافته - افر.

مُتَشَرِّي بکسر رای مشدد ع. خارجی - افر.

مُتَشَزِّر بکسر زای هوز مشدد و سکون رای مهمله ع. خشمناک - افر.

مُتَشَزِّن بکسر زای هوز مشدد ع. برپا و آماده شونده جهت خصومت - افر.

مُتَشَعِّب بکسر عین مهمله مشدد ع. پراگنده شونده و پراگنده و شاخ شاخ - افر.

مُتَشَعِّث بکسر عین مهمله مشدد و سکون ثای مثلثه ع. پراگنده و پریشان - افر.

مُتَشَعِّر بکسر عین مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. بچهٔ موی ناک در شکم - افر.

مُتَشَعِّل بکسر عین مهمله مشدد ع. آتش در گرفته و فروزان - افر.

مُتَشَغِّر بکسر غین معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. شتری که بغایت جهد و امکان رود و سخت دود - افر.

مُتَشَفِّع بکسر فای مشدد و سکون عین مهمله ع. شفاعت کننده - افر.

مُتَشَفِّي بکسر فای مشدد ع. آنکه شفا یابد از خصم - افر.

مُتَشَقِّق بالضم و فتح تای مشدد و کسر شین ع. قدید کننده گوشت را و شقیق سازنده - افر.

مُتَشَقِّق بضم و فتح ثانی و ثالث و کسر قاف مشدد ع. شگافته شونده و شگافته - افر.

مُتَشَكِّر بکسر کاف مشدد ع. سپاسداری کننده - افر.

مُتَشَكِّك بکسر کاف مشدد و سکون کاف ثانی ع. گمان کننده - افر.

مُتَشَكَّل بفتح کاف مشدد ع. انگور رنگین درآمده و رسیده شده بعض آن - و بکسر کاف مشدد صورت گیرنده - افر.

مُتَشَكِّي بکسر کاف مشدد ع. گله کننده - افر.

مُتَشَلْشِل بالضم و سکون هر دو لام و کسر شین ثانی ع. کم گوشت لاغر سبک و چالاک - (مَاءٌ مُتَشَلْشِلٌ) آب بهم چکان - (دَمٌ مُتَشَلْشِلٌ) کذلک - افر.

مُتَشَمِّت بکسر میم مشدد ع. خائب بازگردنده - افر.

مُتَشَمِّر بکسر میم مشدد و سکون رای مهمله ع. آماده کار - افر.

مُتَشَمِّز بکسر میم مشدد و سکون زای هوز ع. روی که گونه آن برگردیده باشد و ترنجیده - افر.

مُتَشَمِّس بکسر میم مشدد و سکون سین مهمله ع. در آفتاب ایستنده - افر.

مُتَشَمِّل بکسر میم مشدد ع. چادر شمل پوشنده و صاحب آن - افر.

مُتَشَمِّم بکسر میم مشدد ع. بوینده - افر.

مُتَشَنِّج بکسر نون مشدد و سکون جیم ع. پوست در کشیده و ترنجیده - افر.

مُتَشَنِّع بکسر نون مشدد و سکون عین مهمله ع. براسپ سوار شونده و سلاح در پوشنده - افر.

مُتَشَنِّف بکسر نون مشدد ع. گوشواره نهنده خود را - افر.

مُتَشَنِّن بکسر نون مشدد و سکون نون دیگر ع. کهنه و ترنجیده - افر.

مُتَشَوِّذ بکسر واو مشدد و سکون ذال معجمه ع. عمامه بر سر بندنده خویشتن را - افر.

مُتَشَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. شرمنده و شرمنده شونده - افر.

مُتَشَوِّش بکسر واو مشدد و سکون شین ثانی ع. کار شوریده - افر.

مُتَشَوِّط بکسر واو مشدد و سکون طای مهمله ع. نیک راننده اسپ را - افر.

مُتَشَوِّف بکسر واو مشدد ع. دختر آراسته - افر.

مُتَشَوِّق بکسر واو مشدد ع. بتکلف ظاهر کننده شوق را و آرزومندی نماینده - افر.

مُتَشَوِّه بکسر واو و سکون های هوز ع. ناشناسا و خبر یکه شناخته نشود - افر.

مُتَشَهِّد بکسر های مشدد و سکون دال مهمله ع. آنکه اشهد ان لا اله الا الله گوید - افر.

مُتَشَهِّي بکسر های هوز ع. خواهانی چیزی کننده - افر.

مُتَشَيِّئ بضم اول و فتح تای مشدد و کسر شین معجمه ع. استخوانی که بد شود از شکستگی که دارد - افر.

مُتَشَيِّخ بکسر تحتانی مشدد و سکون خای معجمه ع. خواجه و پیر شونده - افر.

مُتَشَيِّط بکسر تحتانی مشدد و سکون طای حطی ع. بسوخته و لاغر و نزار - افر.

مُتَشَيْطِن بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر طای مهمله و سکون نون ع. دیو و نافرمان و سرکش گردنده - افر.

مُتَشَيِّع بکسر یای تحتانی مشدد و سکون عین مهمله ع. دعوی شیعیت کننده و خود را شیعی نماینده - افر.

مُتَشَيِّم بکسر تحتانی مشدد ع. درآینده در چیزی - افر.

مُتَصَابّ بضم وفتح ثانی وصاد مهمله بالف کشیده وتشدید بای موحده ع. خورنده آب باقی مانده - افر.

مُتَصَابِی بالضم وکسر موحده ع. میل کننده بسوی کودکی وبازی ولهو - افر.

مُتَصَاتّ بالضم وتشدید تا در آخر ع. همدیگر جنگ کننده - افر.

مُتَصَادِق بالضم وکسر دال ابجد. ع. باهم دوستی کننده وبایکدیگر راست شونده در دوستی وسخن افر.

مُتَصَادِم بالضم وکسر دال ع. برهم زننده وباهم کوبنده افر.

مُتَصَارِم بالضم وکسر رای مهمله ع. باهم برنده افر.

مُتَصَاعِد بکسر عین مهمله وسکون دال مهمله ع. چیزی دشوار وبالا برآینده وبر بلندی رونده - افر غ.

مُتَصَاغِر بالضم وکسر غین معجمه وسکون رای مهمله ع. خرد نماینده بخویشتن وخوار وحقیر - افر.

مُتَصَافِح بکسر فا وسکون حای حطی ع. همدیگر بدست گیرنده - افر.

مُتَصَافِق بکسر فا ع. همدیگر دست زننده در بیع وبیعت - افر.

مُتَصَافِن ع بکسر فا بخش بخش کننده آب را - افر.

مُتَصَالِح بکسر لام وسکون حای مهمله ع. باهم آشتی کننده ونیکو نماینده - افر.

مُتَصَالِخ بکسر لام وسکون خای معجمه ع. خویشتن را کر سازنده - افر.

مُتَصَامّ بضم اول وفتح ثانی وتشدید میم ع. خویشتن را کر نماینده - افر.

مُتَصَاوِل بکسر واو ع. بیکدیگر حمله نماینده افر.

مُتَصَایِح بکسر یای تحتانی وسکون حای مهمله ع. یکدیگر را آواز دهنده - افر.

مُتَصَبِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر بای مشدد وسکون بای ثانی ع. ریخته شونده وریخته وآب فرود آینده از بالا به نشیب - افر.

مُتَصَبِّح بکسر بای موحده مشدد وسکون حای حطی ع. بگاه آینده - فر.

مُتَصَبِّر بالضم بکسر بای مشدد وسکون رای مهمله ع. شکیبائی کننده وخود را بستم باز دارنده - افر.

مُتَصَتِّع بکسر تای مشدد وسکون عین مهمله ع. دو دله در کاری - افر.

مُتَصَتِّه بکسر تای مشدد که حرف چهارم است ع. سخت دونده - افر.

مُتَصَحِّف بکسر حای مشدد ع. بخطا خواننده نوشته را - افر.

مُتَصَدِّد بکسر دال مشدد وسکون دال ثانی ع. پیش آینده - افر.

مُتَصَدِّر بکسر دال مشدد وسکون رای مهمله ع. در صدر جای نشیننده از مجلس - افر.

مُتَصَدِّع بکسر دال مشدد وسکون عین مهمله ع. دردسر یابنده واین لفظ بجای مُصَدِّع بکسر دال که بمعنی دردسر دهنده است آوردن خطا است چنانچه بعضے در انشا نویسند که متصدع خدمت میشوم ودرین صورت مصدع باید نوشت از غیاث ونیز متصدع متفرق وپریشان گردنده ومتفرق وشگافته - افر.

مُتَصَدِّف بکسر دال مشدد ع. روبرگردانند افر.

مُتَصَدِّق بکسر دال مشدد ع. صدقه کننده افر.

مُتَصَدِّی بکسر دال مشدد ع. پیش آینده از تصدی که بمعنی پیش آمدن است از منتخب وصراح واز پیش آینده درینجا مراد از پیشکار است غ.

مُتَصَرِّخ بکسر رای مشدد وسکون خای معجمه ع. تکلف کننده از فریاد - افر.

مُتَصَرِّف بکسر رای مشدد ع. دست در کاری کننده وبرگردنده - افر.

مُتَصَرِّم بکسر رای مهمله مشدد ع. بریده گردنده وبریده - افر.

مُتَصَعِّد بکسر عین مهمله مشدد وسکون دال مهمله ع. چیزی دشوار وشاق - افر.

مُتَصَعِّر بکسر عین مهمله مشدد وسکون رای مهمله ع. کج کننده رخسار وروی - افر.

مُتَصَعْصِع بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون عین مهمله وکسر صاد ثانی ع. متفرق وپراگنده وبدیل وخوار وذلیل وفروتن - افر.

مُتَصَعْلِك بالضم وکسر لام ع. درویش ومحتاج افر.

مُتَصَّف بضم اول وفتح تای مشدد وفتح صاد ع. صفت کرده شده - افر.

مُتَصَفِّح بکسر فای مشدد وسکون حای حطی ع. نظر کننده در ظاهر کار وجستجوی آن نماینده - افر.

مُتَصَفِّق بکسر فای مشدد ع. ناقه که برگردد بر شکم - افر.

مُتَّصِل بضم اول وفتح تای مشدد وکسر صاد ع. رسنده وپیوسته شونده بی جدا شدگی - افر.

مُتَصَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهمله ع. آفتاب بالا برآینده یا در وسط آسمان رسنده یا از ابر بیرون آینده - افر.

مُتَصَلِّف بکسر لام مشدد ع. چاپلوسی کننده ولاف زنی نماینده - افر.

مُتَصَلِّق بکسر لام مشدد ع. زن که فریاد کند از درد زه - افر.

مُتَصَلِّی بکسر لام مشدد ع. گرمی آتش کشیده وبآتش تابیده - افر.

مُتَصَمِّع بکسر میم مشدد وسکون عین مهمله ع. خون آلود - افر.

مُتَصَنِّع بکسر نون مشدد وسکون عین مهمله ع. خویشتن را آراینده وبتکلف نیکو سیرتی نماینده - افر.

مُتَصَنِّف بکسر نون مشدد ع. لب خراشیده ولب پوست کنده - افر.

مُتَصَوِّب بتشدید واو مکسور ع. باران فرود آینده - افر.

مُتَصَوِّح بکسر واو مشدد وسکون حای حطی ع. موی پراگنده وکفیده - افر.

مُتَصَوِّر بکسر واو مشدد وسکون رای مهمله ع. باخود صورت کننده چیز برا وصورت بندنده ونزدیک شونده بافتادن - افر.

مُتَصَوِّع بکسر واو مشدد وسکون عین مهمله ع. موی پراگنده وپریشان وقوم همدیگر دور ومتفرق افر.

مُتَصَوِّق بکسر واو مشدد ع. آلوده گردنده یقال تصوّق بعذرته آلوده گردید به پلیدی خود افر.

مُتَصَوِّك بکسر واو مشدد ع. آلوده شونده بسرگین - افر.

مُتَصَيِّد بکسر یای مشدد وسکون دال ابجد ع. شکار جوینده - افر.

مُتَصَيِّر بکسر یای مشدد وسکون رای مهمله ع. مانا شونده به پدر خود - افر.

مُتَصَيِّف بکسر تحتانی مشدد ع. تابستان بجای اقامت نماینده - افر.

مُتَضَاجِخ بضم اول وفتح ثانی وخای معجمه بالف کشیده وکسر جیم ع. مرد کج دهان ومخالف در امری افر.

مُتَضَاحِك بکسر حای حطی ع. باهم خندنده افر.

مُتَضَادّ بالضم وتشدید دال مهمله ع. باهم مخالفت کننده غ.

مُتَضَادَّه بدال مشدد مفتوح ع باهمدیگر ضد کننده غ.

مُتَضَارِب بکسر رای مهمله وسکون موحده ع. باهم خصومت کننده وجنگ نماینده - افر.

مُتَضَارِس بکسر رای مهمله وسکون سین مهمله ع. بنای ناهموار - افر.

مُتَضَاعِف بکسر عین مهمله ع. دو چند شونده ودو چند وچندان کننده - افر.

مُتَضَاغِط بکسر غین معجمه وسکون طای حطی ع. فراهم آینده وانبوهی کننده وفشرنده همدیگر را - افر.

مُتَضَاغِن بکسر غین معجمه ع. باهم کینه ورزنده افر.

مُتَضَافّ بالضم وتشدید فا ع. انبوهی کننده وگرد آینده - افر.

مُتَضَافِر بکسر فا وسکون رای مهمله ع. باهم مدد کننده ویاری نماینده در کار - افر.

مُتَضَافِظ بکسر فا وسکون طای مهمله ع. گوشت بز - افر.

مُتَضَافِن بکسر فا ع. باهم مدد کننده - افر.

مُتَضَامّ بالضم وتشدید میم ع. فراهم شونده افر.

مُتَضَایِف بالضم بکسر همزه ع. باهمدیگر نسبت دارنده غ.

مُتَضَایِق بکسر همزه ع. باهم تنگی کننده - غ.

مُتَضَائِل بکسر همزه ع. باریک خرد وحقیر - افر.

مُتَضَبِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر بای موحده مشدد وسکون بای ثانی ع. کودک نیک فربه - افر.

مُتَضَبِّط بکسر بای مشدد وسکون طای حطی ع. بقهر وبندی گیرنده کسی را - افر.

مُتَضَجِّر بکسر جیم مشدد وسکون رای مهمله ع. نالنده وبیقراری کننده - افر.

مُتَضَجِّع بکسر جیم مشدد وسکون عین مهمله ع. فرو ایستنده از کار - افر.

مُتَضَحِّح بضم اول وفتح ثانی مشدد وسکون حای مهمله ع. پیدا شونده وپیدا - افر.

مُتَضَحِّك بکسر حای مشدد ع. خندنده - افر.

مُتَضَحِّی بکسر حای مشدد ع. خورنده وقت چاشت - افر.

مُتَضَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. جنبش نماینده وحرکت کننده - افر.

مُتَضَرِّج بکسر رای مهمله مشدد وسکون جیم ع. خون آلود - افر.

مُتَضَرِّر بکسر رای مشدد وسکون رای مهمله ثانی ع. ضرر رساننده وبفتح را ضرر رسانیده شده - افر.

مُتَضَرِّع بکسر رای مشدد وسکون عین مهمله ع. زاری کننده - افر.

مُتَضَرِّم بکسر رای مهمله مشدد ع. آتش فروزان افر.

مُتَضَعِّع بضم اول وتای مشدد مفتوح وکسر ضاد معجمه وسکون عین ع. فرومایه وناکس وفرود مرتبه - افر.

مُتَضَعْضِع بالضم وسکون هر دو عین مهمله وکسر ضاد ثانی ع. فروتنی کننده وعاجز ونیاز منا شونده افر.

مُتَضَعِّف بکسر عین مشدد ع. بسیار ضعیف شونده چراکه باب تفعیل برای مبالغه نیز می آید یا برای صیرورت غ.

مُتَضَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهمله ع. پر شکم از سیری - افر.

مُتَضَمِّخ بکسر میم مشدد وسکون خای معجمه ع. آلوده ببوی خوش - افر.

مُتَضَمِّر بکسر میم مشدد وسکون رای مهمله ع. پوست چفسیده وترنجیده از لاغری - افر.

مُتَضَمِّن بکسر میم مشدد ع. تاوان دهنده - افر.

مُتَضَوِّج بکسر واو مشدد وسکون جیم ع. رودباری که خمهای آن بسیار گردد - افر.

مُتَضَوِّر بکسر واو مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه از اندوه والم در پیچد وغلطد بر پشت وشکم - افر.

مُتَضَوِّع بکسر واو مشدد وسکون عین مهمله ع. نافه که بوی آن بمد چون جنبانیده شود - افر.

مُتَضَوِّك بکسر واو مشدد ع. آلوده در پلیدی خود - افر.

مُتَضَيِّح بتشدید تحتانی وسکون حای مهمله ع. آنکه وارد حوض آنگاه شود که اکثر آب آنرا خورده وبقیه غیر خالص گذاشته باشند - بز.

مُتَضَيِّع بتشدید یای تحتانی وسکون عین مهمله ع. نافه که چون جنبد بدبوی آن وپراگنده گردد - افر.

مُتَضَيِّف بکسر تحتانی مشدد ع. مهمان وآفتاب که بغروب نزدیک شود - افر.

مُتَضَيِّق بکسر تحتانی مشدد ع. تنگ - افر.

مُتَطَابِق بضم اول وفتح ثانی وطای مهمله بالف کشیده وکسر بای موحده ع. اتفاق کننده - افر.

مُتَطَارِش بکسر رای مهمله ع. خود را کر نماینده وبتکلف کر سازنده - افر.

مُتَطَارِق بکسر رای مهمله ع. شتران در پے یکدیگر رونده - افر.

مُتَطاعِن بالضم وکسر عین مهمله ع. بایکدیگر نیزه زننده - افر-

مُتَطال بالضم وتشدید لام ع. آنکه گردن دراز کند تا دور نگرد - افر-

مُتَطاوِع بالضم وکسر واو وسکون عین مهمله ع. نرم گردنی نماینده - افر-

مُتَطاوِل بکسر واو ع. گردن دراز و تکبر نماینده وبلند - افر-

مُتَطایِر بکسر یای تحتانی وسکون رای مهمله ع. پراگنده - افر-

مُتَطَبِّب بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد ع. علم طب خواننده وبکار دارنده - افر-

مُتَطَبِّع بکسر بای مشدد وسکون عین مهمله ع. خوی گیر - افر-

مُتَطَبِّق بکسر بای مشدد ع. برابر شونده وبرابر - افر-

مُتَطَخْطِخ بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هردو خای معجمه وکسر طای ثانی ع. سیاه ابر سیاه وتو بر تو وسست بینای - افر-

مُتَطَرِّب بالضم وکسر رای مشدد ع. درطرب آورنده وشادمان کننده - افر-

مُتَطَرِّز بکسر رای مشدد وسکون زای هوز ع. جامه نگارین وپرهیز کننده از چیزی وچیزی پاک ونفیس خورنده - افر-

مُتَطَرِّش بکسر رای مشدد وسکون شین معجمه ع. آنکه بر شود از بیماری - افر-

مُتَطَرِّف بکسر رای مشدد ع. ناقه که در اطراف چراگاه بچرد - افر-

مُتَطَرِّق بالضم وتشدید رای مهمله ع. ضرب خورده ومتفرق وراه گیرنده باشد - از فرهنگ وصاف.

مُتَطَرِّم بکسر رای مشدد ع. خفی ونهان گوینده سخن را - افر-

مُتَطَعِّم بکسر عین مهمله مشدد ع. چشنده - افر-

مُتَطَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. خویشتن را نادان نماینده - افر-

مُتَطَفِّل بکسر فای مشدد ع. ناخوانده بمهمانی آینده - افر-

مُتَطَلِّب بکسر لام مشدد ع. پیاپی جوینده باجوینده - افر-

مُتَطَلِّس بکسر لام مشدد وسکون سین مهمله ع. نبشته که پاک ومحو شود - افر-

مُتَطَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهمله ع. پیوسته در چیزی نگرنده وانتظار کننده - افر-

مُتَطَلِّي بکسر لام مشدد ع. قطران مالیده - افر-

مُتَطَمِّس بکسر میم مشدد وسکون سین مهمله ع. محو وناپدید گردنده - افر-

مُتَطَوِّح بکسر واو مشدد وسکون حای مهمله ع. سرگردان وانجا وآنجا اندازنده خود را - افر-

مُتَطَوِّف بکسر واو مشدد ع. گرد چیزی گردنده - افر-

مُتَطَوِّق بکسر واو مشدد ع. گردن بند پوشنده - افر-

مُتَطَوِّل بکسر واو مشدد ع. منت نهنده - افر-

مُتَطَوِّي بکسر واو مشدد ع. مار که حلقه زند - افر-

مُتَطَهِّر بکسر های مشدد وسکون رای مهمله ع. پاک - افر-

مُتَطَهِّل بکسر های مشدد ع. آب که برگردد رنگ ومزه آن - افر-

مُتَطَهِّم بکسر های مشدد ع. نان خوش دارنده طعام را - افر-

مُتَطَيِّب بکسر یای مشدد ع. آلوده بوی خوش - افر-

مُتَطَيِّخ بکسر یای مشدد وسکون خای معجمه ع. بزشتی آلوده شونده - افر-

مُتَطَيِّر بکسر یای مشدد وسکون رای مهمله ع. فال بد گیرنده - افر-

مُتَطَيِّن بکسر یای مشدد ع. آلوده بگل - افر-

مُتَظالِم بکسر لام وسکون میم ع. همدیگر را ستم کننده - افر-

مُتَظاهِر بکسر های هوز وسکون رای مهمله ع. یارمند شونده باهم - افر-

مُتَظَرِّف بکسر رای مشدد ع. بتکلف زیرکی نماینده - افر-

مُتَظَلِّل بکسر لام مشدد ع. سایه گیرنده - افر-

مُتَظَلِّم بکسر لام مشدد ع. دادخواهنده - افر-

مُتَظَهِّر بکسر های مشدد وسکون رای مهمله ع. مردیکه مر زن خود را اَنْتِ عَلَیَّ کَظَهْرِ اُمّی گوید - افر-

مَتْع بالفتح وعین مهمله ع. ربودن وبرآمدن روز ودراز شدن آن پیش از زوال وبپایان رسیدن چاشت وَهُوَ عِنْدَ الضُّحَی الْاَکْبَرِ یا برآمدن وبلند شدن روز بنهایت رسیدن بلندی آن مُتُوع بضمتین مثله ودروغ گفتن کسی را مُتْع بالضم مثله - وبلند شدن سراب ودرشت ومحکم گردیدن رسن ونیک سخت وتند وسرخ گردیدن نبیذ ونیکو وزیرک شدن مردم ومنفعت گرفتن بچیزی صاحب بالباب وچربیدن بوزن - افر-

مُتَعادِي بضم اول وفتح ثانی وکسر دال ابجد ع. همدیگر دشمنی کننده - و (مَکانٌ مُتَعادٍ) جای متفاوت وناهموار و (اَرْضٌ مُتَعادِیَةٌ) زمین مختلف باسنگ وکلوخ - افر-

مُتَعارّ بالضم وتشدید رای مهمله ع. آنکه بیدار ماند وپهلو به پهلو گردد بر بستر در شب بابانگ وآواز - افر-

مُتَعارِض بالضم وکسر رای مهمله وسکون ضاد معجمه ع. خبر وجز آن که خلاف یکدیگر آید - افر-

مُتَعارِف بالضم وکسر را ع. همدیگر را شناسنده - افر-

مُتَعارِك بکسر رای مهمله ع. مالنده گوش وگوشمال دهنده وخراشیده ومحو ومندرس کننده وحاجت روائی کننده وکامیاب شونده وکارزار کننده وانبوه شونده - افر-

مُتَعازِل بکسر زای هوز ع. از همدیگر گوشه گیرنده ویکسو ودور شونده - افر-

مُتَعازِي بکسر زای هوز ع. همدیگر را صبر کردن فرماینده - افر-

مُتَعاسِر بکسر سین مهمله وسکون رای مهمله ع. سخت استوار گردنده ودشوار شونده وباهم دشواری کننده - افر-

مُتَعاشِر بکسر شین معجمه وسکون را ع. آمیزنده

همدیگر را - افر-

مُتَعاشِي بکسر شین معجمه ع. شب کوری نماینده از خود - افر-

مُتَعاطِف بکسر طای مهمله ع. بر همدیگر مهربانی کننده - افر-

مُتَعاطِي بکسر طای مهمله ع. بدست گیرنده - افر-

مُتَعاظِل بکسر ظای معجمه ع. سگان که در پی ماده زبر یکدیگر روند - افر-

مُتَعاظِم بکسر ظای معجمه ع. بزرگ شونده وبزرگ - افر-

مُتَعاقِب بکسر قاف قرشت ع. از پس همدیگر دونده واز پس دونده - افر-

مُتَعاقِد بکسر قاف وسکون دال ع. همدیگر عهد وپیمان نماینده - افر-

مُتَعاقِم بکسر قاف ع. پیروی نماینده - افر-

مُتَعاكِر بکسر کاف وسکون رای مهمله ع. باهم درآمیزنده - افر-

مُتَعاكِظ بکسر کاف وسکون ظای معجمه ع. باهم پیکار آورنده ومحبت کننده وباهم نازنده وفخر کننده - افر-

مُتَعال بالضم ع. بلند شونده در اصل متعالی است اسم فاعل از تعالی که ناقص واوی است از تفاعل در حالت رفعی ضمه بر یا ثقیل بود ساقط کردند بعده اجتماع ساکنین شد میان یا وتنوین یا را حذف کردند ودر آخر وقف کردند تنوین هم ساقط گردید مُتَعال باقی ماند - غ قرا-

مُتَعالِم بکسر لام ع. باهم بداننده - افر-

مُتَعالِي بالضم وکسر لام ع. بلند شونده اسم فاعل از تعالی که بکسر لام است باب تفاعل از ناقص ماخوذ از علو - غ-

مُتَعامِس بالضم وکسر میم وسکون سین مهمله ع. بقصد غافل نماینده خود را - افر-

مُتَعامِش بکسر میم وسکون شین معجمه ع. تغافل ورزنده در چیزی - افر-

مُتَعامِي بکسر میم ع. کوری نماینده - افر-

مُتَعانِق بکسر نون ع. دست در گردن یکدیگر افگنده در محبت - افر-

مُتَعاوِر بکسر واو وسکون رای مهمله ع. دست بدست گرداننده چیز را وبنوبت گیرنده - افر-

مُتَعاوِك بکسر واو ع. باهم کارزار کننده - افر-

مُتَعاوِن بکسر واو ع. یکدیگر را یاری کننده - افر-

مُتَعاوِنَة بالضم وکسر واو وفتح نون ع. زن کلان سال تندار - ا.

مُتْعِب بکرم ع. مانده گرداننده - افر-

مُتَعَبِّب بالضم وکسر بای مشدد ع. سپهند در خوردن نبیذ - افر-

مُتَعَبِّد بکسر بای موحده مشدد وسکون دال مهمله ع. عبادت کننده وبسیار عبادت کننده وبتکلف عبادت کننده - غ-

مُتَعَبْهِل بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون با وکسر ها ع. باز ایستاده از چیزی باآنکه باز داشته نشود از چیزی که خواهد واراده کند - افر-

مُتْعَة بضم اول وفتح ثالث ع. ربودن چیز را - افر-

مُتَعَتِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر تای مشدد وسکون موحده ع. باهم خشم گیرنده وعیب کننده - افر-

مُتَعَتِّت بکسر تای مشدد وسکون تای مثناة ع. استقرار نگیرنده بر سخن خود ونرونده بران - افر-

مُتَعَتِّه بکسر تای مشدد ع. خویشتن را نادان نماینده - افر-

مُتَعَتِّي بکسر تای مشدد ع. بزرگ منشی کننده ودرگذرنده از حد - افر-

مُتَعَثِّر بالضم وکسر ثای مثلثه مشدد وسکون رای مهمله ع. زبان که در سخن شکوخد وشکوخیده زبان - افر-

مُتَعَثْكِل بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر کاف ع. خرمابن که بسیار خوشه گردد - افر-

مُتَعَثِّلِب بکسر لام ع. زشت حال ولاغر ونزار - افر-

مُتَعَجِّب بکسر جیم مشدد ع. بشگفت آینده - افر-

مُتَعَجْجِج بکسر جیم مشدد وسکون جیم ثانی ع. خانه که از دود پر گردد - افر-

مُتَعَجِّر بکسر جیم مشدد وسکون رای مهمله ع. شکم که نورد گیرد از فربهی - افر-

مُتَعَجِّل بکسر جیم مشدد ع. شتابی نماینده وزود گیرنده - افر-

مُتَعَجِّه بکسر جیم مشدد وسکون های هوز ع. خود را نادان نماینده - افر-

مُتَعَدِّد بکسر دال مشدد وسکون دال ثانی ع. زیاده زاید از هزار - افر-

مُتَعَدِّي بکسر دال مشدد ع. تجاوز کننده از حد خود وباصطلاح علم صرف فعلی را گویند که معنی آن از فاعل تجاوز کرده تعلق گیرد بمفعول وضد آن لازم است که معنی آن فقط بفاعل تمام شود ومفعول را نخواهد - غ-

مُتَعَذِّب بکسر ذال معجمه مشدد ع. خوشگوار - افر-

مُتَعَذِّبَه بکسر ذال معجمه مشدد ع. خوردنی ونوشیدنی خوشگوار وعقوبت وعذاب کننده - غ-

مُتَعَذِّر بکسر ذال معجمه مشدد ع. دشوار - غ-

مُتَعَذِّل بکسر ذال مشدد ع. نکوهش پذیرنده - افر-

مُتَعَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. خویشتن را بعرب مانند کننده - افر-

مُتَعَرِّج بکسر رای مشدد وسکون جیم ع. بنای کج - افر-

مُتَعَرِّز بکسر رای مشدد وسکون زای معجمه ع. سخت ودشوار گردنده - افر-

مُتَعَرِّس بکسر رای مشدد وسکون سین مهمله ع. دوستی کننده بازن وفریفته گردنده بروی - افر-

مُتَعَرِّش بکسر رای مشدد وسکون شین معجمه ع. پاینده وثبات ورزنده بجائی - افر-

مُتَعَرِّض بکسر رای مشدد وسکون صاد مهمله ع. اقامت نماینده بجائی - افر-

مُتَعَرِّض بکسر رای مشدد وسکون ضاد معجمه ع. پیش آینده وسائل - غ ا-

مُتَعَرِّق بکسر رای مشدد ع. گوشت از استخوان بازکننده - افر-

مُتَعَزِّب بکسر زای معجمه مشدد ع. ترک نماینده نکاح را - افر-

مُتَعَزِّز بکسر زای مشدد وسکون زای ثانی ع ارجمند وکمیاب گردنده - افر-

مُتَعَزِّل بکسر زای مشدد ع. بیکسو شونده وکناره گزیننده - افر-

مُتَعَزِّي بکسر زای مشدد ع. نسبت پذیرنده افر

مُتْعِس بضم اوّل وکسر ثالث وسکون سین مهمله ع. هلاک گرداننده وگویند (اَتْعَسَهُ اللّٰهُ) یعنی هلاک گرداند اورا خدا - افر-

مُتَعَسِّر بکسر سین مهمله مشدد وسکون رای مهمله ع. دشوار - غ-

مُتَعَسْعِس بالضم بسکون هر دو سین مهمله وکسر عین مهمله ثانی ع. بشب شکار جوینده مثل گرگ افر-

مُتَعَسِّف بکسر سین مشدد ع. آزمند شونده وستهنده در طلب چیزی - افر-

مُتَعَسْقِر کمتدحرج ع. مرد شتاب کار یکبارگی افر

مُتَعَسِّن بکسر سین مهمله مشدد وسکون نون ع آنکه به پدر خود مانا باشد - افر-

مُتَعَشِّب بکسر شین معجمه مشدد ع. شتر که گیاه تر چریده وفربه گردیده باشد - افر-

مُتَعَشِّق بکسر شین مشدد ع. عاشقی نماینده افر

مُتَعَشِّم بکسر شین مشدد ع. خشک شونده افر

مُتَعَشِّي بکسر شین مشدد ع. طعام شبانگاهی خورنده - افر-

مُتَعَصِّر بکسر صاد مهمله مشدد وسکون رای مهمله ع. فشارده شونده وفشرده - افر-

مُتَعَطِّر بکسر طای مهمله مشدد ع. خوشبوی شونده افر

مُتَعَطِّش بکسر طای مهمله مشدد ع. تشنه نماینده بتکلف - افر-

مُتَعَطِّف بکسر طای مشدد ع. مهربانی نماینده افر

مُتَعَطِّل بکسر طای مشدد ع. بیکار - افر-

مُتَعَطِّي بکسر طای مشدد ع. عطا خواهنده - افر

مُتَّعِظ بضم اول وتشدید تای مفتوح وکسر عین مهمله وسکون ظای معجمه ع. پذیرنده - افر-

مُتَعَظِّم بکسر ظای معجمه مشدد ع. بزرگی نماینده وبزرگ منشی کننده - افر-

مُتَعَفِّج بکسر فای مشدد وسکون جیم ع. شتر که کج رود - افر-

مُتَعَفِّر بکسر فای مشدد وسکون رای مهمله ع. خاک آلود - افر-

مُتَعَفِّف بکسر فای مشدد ع. متقی وپارسا الف

مُتَعَفِّن بکسر فای مشدد وسکون نون ع. سخت پوسیده وتباه - افر-

مُتَعَفِّي بکسر فای مشدد ع. ناپدید شونده ونیست گردنده - افر-

مُتَعَقِّف بکسر قاف مشدد ع. خمیده وکج افر

مُتَعَقِّل بکسر قاف مشدد ع. هوش بخود آورنده الف

مُتَعَكِّز بکسر کاف مشدد وسکون زای هوز ع. تکیه کننده بر چوب دستی آهن دار - افر-

مُتَعَكِّس بکسر کاف مشدد وسکون سین مهمله ع برفتار مار رونده - افر-

مُتَعَكِّش بکسر کاف مشدد وسکون شین معجمه ع موی پیچیده گردنده وبرهم نشیننده - افر-

مُتَعَكِّن بکسر کاف مشدد وسکون نون ع. شکم که نورد تا گردد - افر-

مُتَعَلِّق بکسر لام مشدد ع. درآویزنده بچیزی وبفتح لام بهترین وقیمتی شتران - افر-

مُتَعَلِّم بکسر لام مشدد ع. تعلیم گیرنده یعنی تلمیذ وشاگرد - غ ل-

مُتَعَمِّج بکسر میم مشدد وسکون جیم ع. پیچ پیچان رونده - افر-

مُتَعَمِّق بکسر میم مشدد ع. دور اندیشنده در سخن وبیخ سخن رسنده - افر-

مُتَعَمِّل بکسر میم مشدد ع. سختی کشنده - افر-

مُتَعَمِّم بکسر میم مشدد ع. آنکه عمامه بر سر خود دارد افر

مُتَعَنِّت بکسر نون مشدد ع. سهو وخطای کسی جوینده وعیب گیرنده - ع-

مُتَعَنِّد بکسر نون مشدد وسکون دال مهمله ع. دشمن وبدخواه وعناد کننده - افر غ-

مُتَعَنِّك بکسر نون مشدد ع. ریگ بسته وپلید شونده - افر-

مُتَعَنِّي بکسر نون مشدد ع. رنج کشنده - افر

مَتْعُوب بفتح اوّل وضم ثالث ع. مانده گردانیده - افر-

مُتَعَوِّس بتشدید واو مکسور وسکون سین مهمله ع. سرگشته - افر-

مُتَعَوِّج بکسر واو مشدد ع. کج - افر-

مُتَعَوِّد بکسر واو مشدد وسکون دال مهمله ع. خوگر وعادت کننده - اغ فر-

مُتَعَوِّذ بکسر واو مشدد وسکون ذال معجمه ع. پناه گیرنده - افر-

مُتَعَوِّر بکسر واو مشدد وسکون رای مهمله ع. عاریت گیرنده وهمدیگر بنوبت گیرنده چیزی را - افر-

مُتَعَوِّق بکسر واو مشدد ع. بازایستنده از نیاز وحاجت - افر-

مُتَعَيِّب بکسر یای تحتانی وسکون بای موحده ع. عیب کننده - فر-

مُتَعَيِّش بتشدید تحتانی وسکون شین معجمه ع. آنکه اورا اندک کفاف باشد - افر-

مُتَعَيِّط بکسر یای تحتانی وسکون طای مهمله ع. شتر ماده که سالها باردار نگردد - افر-

مُتَعَيِّل بکسر یای مشدد ع. خرامنده وخمنده ونازنده در رفتار - افر-

مُتَعَيِّن بکسر یای مشدد وسکون نون ع. مشک کن

ازان آب چکد یا مشک نو وبچشم کننده مال را وبمعنی لازم شونده - افر-

مُتَغَابِن بالضم وغین معجمه بالف کشیده وکسر بای موحده وسکون نون ع. در زیان افگنند بعض مر بعض را - افر-

مُتَغَابِي بکسر بای موحده ع. غفلت ورزنده افر

مُتَغَاثِي بکسر ثای مثلثه ع. فریاد خواه که زبان زد بعضی مردم بشود محض غلط چراکه این را از ثلاثی مزید ناقص میدانند وحال آنکه مصدری که بحیث این معنی است آمده است صحیح بجای آن مُسْتَغَاثِي است بمعنی داد خواه بدو وجه یکی آنکه مُسْتَغَاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسی که ازو دادرسی خواهند چنانکه مُسْتَغَان ویای تحتانی در آخر برای نسبت است یعنی منسوب به مُسْتَغَاث وآن دادخواه باشد - دیگر آنکه مُسْتَغَاث صیغهٔ مصدر میمی نیز می تواند شد چراکه مصدر میمی اسم مفعول وظرف می آید ویای تحتانی برای نسبت یعنی منسوب به استغاثه فافهم - غ-

مُتَغَازّ بالضم وتشدید زای هوز ع. خصومت وپیکار نماینده - افر-

مُتَغَازِل بکسر زای هوز ع. باهم بغزل سخن گوینده وعشق ورزنده - افر-

مُتَغَاضِي بکسر ضاد معجمه ع. بیخبری نماینده وتغافل کننده - افر-

مُتَغَاطِس بکسر طای مهمله وسکون سین مهمله ع غفلت ورزنده - افر-

مُتَغَافِل بکسر فا ع. بقصد غافل شونده از چیزی وچشم پوشی نماینده - افر-

مُتَغَالِي بکسر لام ع. گوشت ناقه که نزار گردد ورود افر

مُتَغَامِز بکسر میم وسکون زای هوز ع. یکدیگر را بچشم اشاره کننده - افر-

مُتَغَانِي بکسر نون ع. بی نیاز گردنده از همدیگر افر

مُتَغَاوِر بکسر واو وسکون رای مهمله ع. بر همدگر غارت آورنده - افر-

مُتَغَاوِط بکسر واو وسکون طای مهمله ع. همدیگر را در آب فرو برنده - افر-

مُتَغَاوِي بکسر واو ع. گرد آئیده ببدی وبیراهی افر

مُتَغَايِب بکسر یای تحتانی ع. غایب باشنده وغائب - افر-

مُتَغَايِد بکسر تحتانی وسکون دال مهمله ع. دوتا وکج گردنده از نرمی ونزاکت - افر-

مُتْغِب بضم اوّل وکسر ثالث ع. هلاک شونده وفاسد گردنده - افر-

مُتَغَبِّر بالضم وکسر بای موحده مشدد وسکون رای مهمله ع. فرزند حاصل کننده - افر-

مُتَغَبِّق بکسر بای موحده مشدد ع. بشبانگاه دوشنده - افر-

مُتَغَدِّن بکسر دال مهمله مشدد ع. خمنده وامیل نماینده - افر-

مُتَغَدِّي بکسر دال مشدد ع. چاشت خورنده افر

مُتَغَذِّم بکسر ذال معجمه مشدد ع. بسیار خورنده که هرچه یابد خورد - افر-

مُتَغَذِّي بکسر ذال معجمه مشدد ع. خورنده افر

مُتَغَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. دور رونده افر

مُتَغَرِّد بکسر رای مهمله مشدد وسکون دال مهمله ع. مرغ که بلند وطرب انگیز سازد آواز را ودر گلو گرداننده - افر-

مُتَغَرْغِر بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وسکون هر دو رای مهمله وکسر غین ثانی ع. آب در حلق گرداننده - افر-

مُتَغَسِّل بکسر سین مهمله مشدد ع. بغسل آورنده افر

مُتَغَشِّي بکسر شین معجمه مشدد ع. پوشنده وفروگیرنده - افر-

مُتَغَضِّب بکسر ضاد معجمه مشدد ع. بخشم شونده - افر-

مُتَغَضِّر بکسر ضاد معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. بازگردنده از چیزی - افر-

مُتَغَضْغِض بالضم وسکون هر دو ضاد معجمه وکسر غین ثانی ع. کم گردنده - افر-

مُتَغَضِّف بکسر ضاد معجمه مشدد ع. خمنده ودوتاه وکژ شونده - افر-

مُتَغَضِّن بکسر ضاد معجمه مشدد وسکون نون ع آژنگ روی وترنجیده پوست - افر-

مُتَغَطْرِس بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وسکون طای مهمله وکسر را وسین مهملتین ع. خشمناک - افر

مُتَغَطْرِف بکسر را ع. بزرگ منشی نماینده افر

مُتَغَطِّش بکسر طای مهمله مشدد ع. شب تاریک افر

مُتَغَطْغِط بسکون هر دو طای مهمله وکسر غین ثانی ع. دریای موج زن - افر-

مُتَغَفِّق بکسر فای مشدد ع. همه روز شراب خورنده - افر-

مُتَغَفِّل بکسر فای مشدد ع. غفلت ورزنده بقصد - افر-

مُتَغَلِّب بکسر لام مشدد ع. بچیرگی تمام دست یابنده بر چیزی - افر-

مُتَغَلِّت بکسر لام مشدد ع. بر غفلت گیرنده کسی را - افر-

مُتَغَلِّج بکسر لام مشدد وسکون جیم ع. ستم کننده - افر-

مُتَغَلِّد بکسر لام مشدد وسکون دال ابجد ع. کشنده - (سَمٌّ مُتَغَلِّدٌ) زهر کشنده در حال افر

مُتَغَلِّل بکسر لام مشدد ع. خود را خوشبوی مالنده افر

مُتَغَمِّد بکسر میم مشدد وسکون دال مهمله ع. خرد پوشنده وپنهان دارنده - افر-

مُتَغَنِّج بکسر نون مشدد وسکون جیم ع. نازو کرشمه نماینده - افر-

مُتَغَنِّم بکسر نون مشدد ع. غنیمت شمرنده افر

مُتَغَنِّي بکسر نون مشدد ع. سراینده وسرود گوینده وبی نیاز گردنده - افر-

مُتَغَوِّر بکسر واو مشدد ع. بغور آینده - افر

مُتَغَوِّل بکسر واو مشدد ع. گوناگون شونده افر

مُتَغَیِّب بکسر یای تحتانی مشدد ع. ناپیدا گردنده - افر.

مُتَغَیِّر بکسر یای مشدد وسکون رای مهمله ع. برگردنده از حال خود - افر.

مُتَغَیِّظ بکسر یای مشدد وسکون ظای معجمه ع. بخشم شونده - افر.

مُتَغَیِّف بکسر یای مشدد ع. شاخ درخت بچپ و راست نادمده - افر.

مُتَغَیِّق بکسر یای مشدد ع. چشم تاریک - افر.

مُتَغَیِّل بکسر یای مشدد ع. مرد در بیشه درآینده و پاینده دران و ثابت در غیل و درخت سایه افگن و درهم پیچیده - افر.

مُتَفَاتِح بضم اول و فتح ثانی و فای سعفص بالف کشیده و کسر تای مثناة وسکون حای مهمله ع. باهم سخن پوشیده گوینده - افر.

مُتَفَاتِی بکسر تای مثناة ع. آنکه بفتوی نزدیک مفتی شود - افر.

مُتَفَاجّ بالضم و تشدید جیم ع. کشاده دارنده میان سر دو پا در رفتن - افر.

مُتَفَاحِش بکسر حای مهمله وسکون شین معجمه ع. فحش گوینده - افر.

مُتَفَاخِر بکسر خای معجمه وسکون رای مهمله ع. بر همدیگر نازنده - افر.

مُتَفَادِی بکسر دال مهمله ع. سربهای همدیگر دهنده و واخرنده - افر.

مُتَفَارّ بالضم و تشدید رای مهمله ع. دو گروه از همدیگر گریزنده - افر.

مُتَفَاسِح بکسر سین مهمله وسکون حای حطی ع. فراخ نشیننده در مجلس - افر.

مُتَفَاسِد بکسر سین وسکون دال ابجد ع. بُرنده ارحام را - افر.

مُتَفَاصِح بکسر صاد مهمله وسکون حای حطی ع. بتکلف فصاحت نماینده - افر.

مُتَفَاضِل بکسر ضاد معجمه ع. همدیگر افزودن آینده و افزونی جوینده - افر.

مُتَفَاقِح بکسر قاف وسکون حای حطی ع. گُنبت بسوی یکدیگر کننده - افر.

مُتَفَاقِد بکسر قاف وسکون دال ابجد ع. یکدیگر را گم کننده - افر.

مُتَفَاقِس بکسر قاف وسکون سین مهمله ع. سر یکدیگر بزیر کننده - افر.

مُتَفَاقِم بکسر قاف ع کار بزرگ - افر.

مُتَفَالِی بکسر لام ع. سپس جستن خواهنده - افر.

مُتَفَانِی بکسر نون ع. یکدیگر را نیست وسپری گرداننده در جنگ وجز آن - افر.

مُتَفَاوِت بکسر واو ع. از هم جدا و دور شونده - افر.

مُتَفَاوِض بکسر واو وسکون ضاد معجمه ع. با یکدیگر انبار شونده در کار - افر.

مُتَفَاوِل بکسر واو ع. فال گیرنده این لفظ را بواو نوشتن خطا است بجای واو همزه نوشتن و خواندن صحیح باشد باین شکل - مُتَفَائِل - غ.

مُتَفَایِد بکسر یای تحتانی وسکون دال ابجد ع همدیگر را فائده دهنده - افر.

مُتَفَائِل بکسر همزه ع. فال گیرنده وکسانی که مُتَفَاوِل بواو نویسند خطا است - افر.

مُتَفَتِّت بکسر تای مشدد ع. شکسته و ریزه شونده - افر.

مُتَفَتِّح بکسر تای مشدد وسکون حای حطی ع. کشاده گردنده و کشاده - افر.

مُتَفَتِّق بکسر تای مشدد ع. شگافته و کشاده گردنده - افر.

مُتَفَتِّل بکسر تای مشدد ع. تافته گردنده - افر.

مُتَفَجِّر بکسر جیم مشدد وسکون رای مهمله ع آب روان گردنده - افر.

مُتَفَجِّس بکسر جیم مشدد وسکون سین مهمله ع بزرگی نماینده - افر.

مُتَفَجِّع بکسر جیم مشدد وسکون عین مهمله ع. دردمند شونده از سختی و اندوه - افر.

مُتَفَجَّة بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی ع. سیب زار - افر.

مُتَفَحِّج بکسر حای مشدد وسکون جیم ع. هر دو پا را کشاده دارنده در رفتن و جز آن - افر.

مُتَفَحِّش بکسر حای مشدد وسکون شین معجمه ع بیهوده گوینده - افر.

مُتَفَحِّص بکسر حای مشدد وسکون صاد مهمله ع بازکاونده و جستجو کننده - م غ.

مُتَفَحِّل بکسر حای مشدد ع. درخت که بار نیارد - و بتکلف نماینده فحولت را در لباس و طعام - افر.

مُتَفَخِّت بکسر خای معجمه مشدد ع. شگفت دارنده از چیزی - افر.

مُتَفَخِّذ بکسر خای معجمه مشدد وسکون ذال معجمه ع. در ننگ نماینده و سپس مانده - افر.

مُتَفَخِّر بکسر خای مشدد وسکون رای مهمله ع. بزرگی نماینده - افر.

مُتَفَخِّز بکسر خای مشدد وسکون زای هوز ع. بزرگی نماینده و بزرگ منشی کننده - افر.

مُتَفَذِّح بکسر ذال مشدد وسکون حای حطی ع. ناقه که کشاده نماید پایها را جهت کمیز انداختن - افر.

مُتَفَرّ بضم اول و فتح ثالث وسکون رای مهمله ع. زمینی که گیاه آن نابالیده چریده شود - مُتَفِرّ بضم اول و فتح تای مشدد و کسر فا وسکون رای مهمله افزون شونده - افر.

مُتَفَرَّج بالضم و فتح رای مهمله مشدد وسکون جیم ع. جای سیر و تماشا - غ.

مُتَفَرِّد بکسر رای مشدد وسکون دال ابجد ع. تنها و یگانه و یکسو گردنده - افر.

مُتَفَرِّس بکسر رای مشدد وسکون سین مهمله ع. داننده بعلامت و نشان - افر.

مُتَفَرِّش بکسر رای مشدد ع. مرغ که بال بازکند و گسترد آنرا بخواهش فرود آمدن بر چیزی - افر.

مُتَفَرِّع بکسر رای مشدد وسکون عین مهمله ع فرع چیزی شونده و از چیزی مثل شاخ بیرون آینده - افر.

مُتَفَرِّغ بکسر رای مشدد وسکون غین معجمه ع. پردازنده از کاری و فراغت کننده خود را بجهت کاری - افر.

مُتَفَرَّق بفتح رای مشدد ع. جای پراگندگی و پراگنده شدن - افر.

مُتَفَرْقِع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر قاف وسکون عین مهمله ع. آنکه بانگ آرد از انگشتان بخائیدن - افر.

مُتَفَرِّک بکسر رای مشدد ع. آنکه در کلام و رفتار او شکستگی پیدا گردد - افر.

مُتَفَرِّی بکسر رای مشدد ع. شگافته شونده و شگافته - افر.

مُتَفَسِّح بکسر سین مهمله مشدد وسکون حای حطی ع. کشاده و آنکه فراخ نشیند در مجلس - افر.

مُتَفَشِّج بکسر شین معجمه مشدد وسکون جیم ع. آنکه پایها از هم دور نهاده نشیند - افر.

مُتَفَشِّل بکسر شین معجمه مشدد ع. آب روان شونده - افر.

مُتَفَصِّح بکسر صاد مهمله مشدد وسکون حای حطی ع. زبان آور و بتکلف فصاحت نماینده - افر.

مُتَفَصِّد بکسر صاد مهمله مشدد وسکون دال ابجد ع. روان شونده و روان - افر.

مُتَفَصِّم بکسر صاد مشدد ع. شکسته گردنده بی جدائی - افر.

مُتَفَصِّی بکسر صاد مشدد ع. رهائی یابنده از سر چه باشد مثل آفت و بلا و وام - افر.

مُتَفَضِّل بکسر ضاد معجمه مشدد ع. افزون شونده و افزونی نماینده و نکوئی کننده و دعوی فضل کننده بر اقران خویش - افر.

مُتَفَطِّر بکسر طای مهمله مشدد ع. شگافته گردنده و شگافته - افر.

مُتَفَظِّع بکسر ظای معجمه مشدد وسکون عین مهمله ع. کار زشت - فر.

مُتَفَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. گل شگفته - افر.

مُتَفَقّ بضم اول و فتح طای مشدد و کسر فا ع. باهم یکی شونده و همدیگر سازواری نماینده و باهم نزدیک گردنده - افر.

مُتَفَقِّح بکسر قاف مشدد وسکون حای مهمله ع آماده بدی و گل کشاده و شگفته - افر.

مُتَفَقِّد بکسر قاف مشدد وسکون دال مهمله ع. گم شده را جوینده - افر.

مُتَفَقِّر بکسر قاف مشدد ع. زمین بسیار چاه و بسیار گو - افر.

مُتَفَقِّه بکسر قاف مشدد وسکون ها ع. بمعنی فقیه - افر.

مُتَفَکِّر بکسر کاف مشدد وسکون را ع. اندیشنده - افر.

مُتَفَکِّن بکسر کاف مشدد ع. پشیمان شونده و دریغ خورنده - افر.

مُتَفَکِّه بکسر کاف مشدد وسکون ها ع. شگفت آینده - افر.

مُتْفِل بضم اول و کسر فا ع. بوی ناک کننده - افر.

مُتَفَلِّج بکسر لام مشدد وسکون جیم ع. پای کفته - افر.

مُتَفَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهمله ع. شگافته و بریده شونده و پای ترکیده - افر.

مُتَفَلِّک بکسر لام مشدد ع. دختری که پستان او گرد شود و بهنی گرد - افر.

مُتَفَلِّل بکسر لام مشدد ع. تیغ و کارد و مانند آن که رخنه دار شود و خفته باشد - افر.

مُتَفَنِّق بکسر نون مشدد ع. با ناز و نعمت زیست نماینده - افر.

مُتَفَوِّق بکسر واو مشدد ع. بچه که فواق فواق کم بشیر را - افر.

مُتَفَوِّه بکسر واو مشدد وسکون ها ع. سخن گوینده - افر.

مُتَفَهَّة بکسر مة ع. ناقه رام - افر.

مُتَفَهِّر بکسر های مشدد وسکون رای مهمله ع. فراخ حال - افر.

مُتَفَهِّق بکسر های مشدد ع. فراخ و کشاده - افر.

مُتَفَهِّم بکسر های مشدد ع. اندک اندک دریابنده - افر.

مُتَفَیِّظ بکسر یای مشدد وسکون ظای معجمه ع. جان دهنده - افر.

مُتَفَیِّل بکسر یای مشدد ع. رای ضعیف شونده و خطا کننده - افر.

مُتَفَیْهِر بضم اول و فتح ثانی و ثالث وسکون تحتانی و کسر ها ع. آبی که آنرا تا سه گرفته باشد - افر.

مُتَفَیْهِق بکسر ها وسکون قاف ع. فراخی کننده در سخن و برگرداننده دهن را بسخن - افر.

مُتَقَابِل بالضم و فتح ثانی و قاف بالف کشیده و کسر بای موحده ع. باهم روی باروی گردنده - افر.

مُتَقَاتِل بکسر تای مثناة ع. کارزار کننده و بهم کشتش نماینده - افر.

مُتَقَادِع بکسر دال مهمله وسکون ع. نیزه زننده یکدیگر را - افر.

مُتَقَادِم بکسر دال ابجد ع. دیرینه شونده و دیرینه - افر.

مُتَقَاذِف بکسر ذال معجمه ع. اسپ تیز شتابنده و همدیگر را سنگ اندازنده - افر.

مُتَقَارّ بالضم و تشدید رای مهمله ع. قرار و ثبات ورزنده و آرمنده - افر.

مُتَقَارِب بکسر رای مهمله ع. با یکدیگر نزدیک گردنده و بحری است از بحور عروض و دران بهشت فعولن بیت تمام شود - افر.

مُتَقَارِش بکسر را وسکون شین معجمه ع. نیزهای باهم پیوسته در معرکه - افر.

مُتَقَارِض بکسر رای مهمله وسکون ضاد معجمه ع. یکدیگر نیکی یا بدی پیش فرستنده - افر.

مُتَقَارِظ بکسر رای مهمله وسکون ظای معجمه ع. همدیگر را ستاینده و مدح کننده - افر.

مُتَقَارِع بکسر را و سکون عین مهمله ع. میان همدیگر قرع زننده - افر.
مُتَقَاسِم بکسر سین مهمله ع. بهم سوگند خورنده و میان خود بخش کننده مال را - افر.
مُتَقَاصّ بتشدید صاد مهمله ع. قصاص از یکدیگر گیرنده - افر.
مُتَقَاصِر بکسر صاد مهمله و سکون را ع. اظهار کوتاهی نماینده و باز ایستنده از امری - افر.
مُتَقَاضِي بکسر ضاد معجمه ع. وام بازخواهنده و وام بازگیرنده - افر.
مُتَقَاطِر بکسر طای مهمله و سکون را ع. چیزی پیاپی گرونده و قطره قطره چکنده - افر.
مُتَقَاطِع بکسر طای مهمله و سکون عین ع. از همدیگر برنده - افر.
مُتَقَاعِس بکسر عین مهمله و سکون سین مهمله ع. بازپس شونده از کاری و سپس ماننده - افر.
مُتَقَافِس بکسر فا و سکون سین مهمله ع. باهم برجهنده - افر.
مُتَقَافِط بکسر فا و سکون طای مهمله ع. نزد ما بهم پارسندی نماینده بکشتی کردن - افر.
مُتَقَالّ بتشدید لام ع. کم شمرنده - افر.
مُتَقَامِر بکسر میم و سکون رای مهمله ع. همدیگر را بگرو چیزی بازنده - افر.
مُتَقَاوِل بکسر واو ع. گفت و شنید نماینده و با کسی قول کننده - افر.
مُتَقَاوِم بکسر واو ع. ایستاده شونده بعض برای بعض در حرب - افر.
مُتَقَايِل بکسر یای تحتانی ع. بایع و مشتری که باهم برانداز ند بیع را - افر.
مُتَقَبِّب بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای موحده مشدده ع. بقبه درآینده - افر.
مُتَقَبِّض بکسر بای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. شیر آماده جستن - افر.

مُتَقَبِّي بکسر بای مشدد ع. قبا پوشنده - افر.
مُتَقَتِّل بکسر تای مشدد ع. آماده شونده کارزار را - افر.
مُتَقَحِّز بکسر حای حطی و سکون زای هوز ع. سخن درشت و زشت بر زبان راننده - افر.
مُتَقَحْزِن بضم اول و فتح ثانی و سکون حای مهمله و کسر زای هوز ع. افتنده از بیتابی از زدوکوب - افر.
مُتَقَحِّل بکسر حای مهمله مشدد ع. مرد خشک اندام و بدحال - افر.
مُتَقَحِّم بکسر حای مشدد ع. سرنگون - افر.
مُتَقَدِّد بکسر دال مهمله مشدد و سکون دال ثانی ع. شگافته شونده و بریده گردنده و مختلف و متفرق - افر.
مُتَقَدِّر بکسر دال مشدد و سکون رای مهمله ع. آماده شونده - افر.
مُتَقَدِّس بکسر دال مشدد ع. پاک شونده و پاک - افر.
مُتَقَدِّم بکسر دال مشدد ع. پیش آینده و بسیار پیشی نماینده - افر.
مُتَقَدِّمِين بکسر دال مشدد و کسر میم ع. مقابل مُتَأَخِّرِين - افر.
مُتَقَذِّر بکسر ذال معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. مرد پلید - افر.
مُتَقَذِّع بکسر ذال معجمه مشدد و سکون عین مهمله ع. آنکه آماده بدی شود برای کسی - افر.
مُتَقَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. نزدیکی جوینده بچیزی - افر.
مُتَقَرِّش بکسر رای مشدد ع. فراهم آینده - افر.
مُتَقَرِّط بکسر رای مشدد و سکون طای مهمله ع. باگوشواره شونده و باگوشواره - افر.
مُتَقَرِّع بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. برگردنده از پهلو به پهلو - افر.
مُتَقَرْفِص بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر فا و سکون صاد مهمله ع. بجوزی که بجامه در پیچیده شود - افر.

مُتَقَزِّح بالضم و کسر زای هوز مشدد و سکون حای حطی ع. گیاهی که بسیار شاخ گردد و پراگنده شده - افر.
مُتَقَزِّز بکسر زای مشدد و سکون زای ثانی ع. نیک پاک از آلایش و از ریم و چرک - افر.
مُتَقَزِّع بکسر زای مشدد و سکون عین مهمله ع. اسبی که آماده دویدن شود - افر.
مُتَقَسِّط بکسر سین مهمله مشدد و سکون طای مهمله ع. برابر قسمت نماینده چیزی را در خود بخش گیرنده - افر.
مُتَقَسْقِس بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو سین مهمله و کسر کاف ثانی ع. شنونده - افر.
مُتَقَسِّم بکسر سین مهمله مشدد ع. پراگنده شونده و پراگنده کننده - افر.
مُتَقَشِّط بکسر شین معجمه مشدد و سکون طای مهمله ع. هوائی که بی ابر گردد - افر.
مُتَقَشِّف بکسر شین مشدد ع. مرد شکیبا بقوت روزگذار و بجامه دریده در پی نهاده و مرد تنگ زیست و آنکه از آلایش پلیدی و جز آن باک ندارد - افر.
مُتَقَصِّد بکسر صاد مهمله مشدد و سکون دال ابجد ع. نیزه شکسته - افر.
مُتَقَصِّص بکسر صاد مهمله مشدد و سکون صاد ثانی ع. درپی رونده - افر.
مُتَقَصِّع بکسر صاد مشدد و سکون عین مهمله ع. جراحتی که پر شود از ریم و آب زرد - افر.
مُتَقَصِّف بکسر صاد مشدد ع. کشتی که شکسته شود از طوفان - افر.
مُتَقَصِّم بکسر صاد مشدد ع. شکسته شونده و شکسته - افر.
مُتَقَصِّي بکسر صاد مشدد ع. بنهایت رسنده - افر.
مُتَقَضِّب بکسر ضاد معجمه مشدد ع. بریده گردنده و بریده - افر.
مُتَقَضِّض بکسر ضاد مشدد و سکون ضاد ثانی ع. مرغی که از هوا فرود آید - افر.
مُتَقَضِّع بکسر ضاد مشدد و سکون عین مهمله ع.

پاره پاره شونده و پراگنده گردنده - افر.
مُتَقَطِّر بکسر طای مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه آماده شود کارزار را - افر.
مُتَقَطِّع بکسر طای مشدد و سکون عین مهمله ع. پاره پاره و بخش بخش گردنده - افر.
مُتَقَطِّي بکسر طای مشدد ع. درنگ و تاخیر نماینده - افر.
مُتَقَعِّد بکسر عین مهمله مشدد و سکون دال مهمله ع. ترک دهنده کار سر او نشیننده از آن - افر.
مُتَقَعِّف بکسر عین مشدد ع. چیزی که از جای رود - افر.
مُتَقَعْقِع بالضم و بسکون هر دو عین مهمله و کسر قاف ثانی ع. راه دور و دراز که رونده را کوشش تمام لازم آید - افر.
مُتَقَفِّر بکسر فای مشدد و سکون رای مهمله ع. درپی رونده و پیروی نماینده - افر.
مُتَقَفِّز بکسر فای مشدد و سکون زای هوز ع. زنی که دست و پا را بحنا نگارین کند - افر.
مُتَقَفِّس بکسر فای مشدد و سکون سین مهمله ع. برجهنده - افر.
مُتَقَفِّع بکسر فای مشدد ع. درتر نجیده - افر.
مُتَقَفِّي بکسر فای مشدد ع. پیروی نماینده و درپی کسی رونده - افر.
مُتَقَلِّب بکسر لام مشدد ع. برگردنده - افر.
مُتَقَلِّد بکسر لام مشدد و سکون دال ابجد ع. قلاده پوشنده - افر.
مُتَقَلِّس بکسر لام مشدد و سکون سین مهمله ع. کلاه پوشنده - افر.
مُتَقَلِّص بکسر لام مشدد و سکون صاد مهمله ع. درهم کشیده شونده و گرد آینده باهم - افر.
مُتَقَلِّع بکسر لام مشدد و سکون عین مهمله ع. از بن برکنده شونده - افر.
مُتَقَلْنِس بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر نون و سکون سین مهمله ع. بمعنی کلاه دار - از فرهنگ وصاف.
مُتَقَمِّح بکسر میم مشدد و سکون حای حطی ع. شتری که سر برآورد و باز ایستد از آب خوردن - افر.
مُتَقَمِّر بکسر میم مشدد ع. غالب آینده در قمار و بماهتاب بیرون آینده - افر.
مُتَقَمِّع بکسر میم مشدد و سکون عین مهمله ع. خری که جنباند سر را و راند مگس را - افر.
مُتَقَمِّح بکسر میم مشدد ع. اسب که بر مادیان برآید - افر.
مُتَقَمِّن بکسر میم مشدد و سکون نون ع. موافقت جوینده - افر.
مُتْقَن بالضم و قاف مفتوح ع. استوار محکم - از شرح نصاب و منتخب. و بکسر قاف آنکه استوار و محکم کند کار را. و مُتْقِن بگمان داننده - افر.
مُتَقَنِّص بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر نون مشدد و سکون صاد مهمله ع. شکارجوینده و شکار کننده - افر.
مُتْقَنَة بالضم و قاف مفتوح ع. بمعنی استوار محکم - افر.
مُتَقَوِّب بتشدید واو مکسور ع. پوست برکنده - افر.
مُتَقَوِّت بتشدید واو مکسور ع. خورش سازنده - افر.
مُتَقَوِّح بکسر واو مشدد و سکون حای حطی ع. زخم ریمناک - افر.
مُتَقَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. مار پیچنده - افر.
مُتَقَوِّس بکسر واو مشدد و سکون سین مهمله ع. کج و باکمان - افر.
مُتَقَوِّض بکسر واو مشدد و سکون ضاد معجمه ع. هنگامه که برشکنند و حلقه که پراگنده شود - افر.
مُتَقَوِّع بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع.

خمیده رونده بمچو رفتن مرد رخارستان - افر.
مُتَقَوْعِس بالضم و کسر عین و سکون سین مهمله ع. بمعنی کهن سال - افر.
مُتَقَوِّف بکسر واو مشدد ع. بازدارنده و سخن آموزاننده یقال فلانٌ یتقوّف فلاناً فی المجلس ای یاخذ علیه فی کلامه و یقول له قل کذا او کذا - افر.
مُتَقَوِّل بکسر واو مشدد ع. افتراکننده - افر.
مُتَقَوِّي بکسر واو مشدد ع. توانا - افر.
مُتَقَهْقِر بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر قاف ثانی و سکون ها و را ع. سپس پایگی رونده - افر.
مُتَقَهِّل بالضم و کسر های مشدد ع. بدحال - افر.
مُتَّقِي بضم اول و فتح تای مشدد و کسر قاف ع. پرهیزگار - افر.
مُتَقَيِّح بضم اول و کسر تحتانی مشدد و سکون حای حطی ع. جراحت ریمناک - افر.
مُتَقَيِّد بکسر یای مشدد و سکون دال مهمله ع. خویشتن را بند کننده - افر.
مُتَقَيِّض بکسر یای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. دیوار ویران و افتنده - افر.
مُتَقَيِّظ بکسر یای مشدد و سکون ظای معجمه ع. آنکه در تابستان اقامت کند در جائی - افر.
مُتَقَيِّل بکسر یای مشدد ع. آنکه در نیمروز شراب خورد - افر.
مُتَقَيِّن بکسر تحتانی مشدد ع. آراسته شونده و آراسته - افر.
مَتْك بفتح اول و سکون ثانی و کاف ف. ترنج را گویند و آن میوه ایست که پوست آنرا مربا سازند از برهان.
مَتْك بالفتح ع. میان مگس یا کیر آن یا میان سر نره هر چیزی و رگ پایین سر نره یا پوست پاره گرداگرد سر نره بجانب باطن سر نره یا قریب سر نره یا رگ اندرون کبر در پایین سر کو [illegible]

...انده ختنه از قلاق زن یا رگ آن و ترنج و بکسر ... در دوسوس مُتْك بالضم وضمتین مثله فی اکل ... اهی است که شیره اش منجمد گردد و نیز مَتْك ... بریدن - افر-

مُتْكاء کصحراء ع. زن ختنه ناکرده و زن که ... دو راهش یکی شده باشد. و زن که ضبط بول نتواند -

مُتَّكاء بضم اوّل و تشدید تای مفتوح بمعنی تکیه گاه و مُتَّکای ریسمانی عبارت است از رسنی که از ریسمان بنبه یا پشم بافند و درویشان بوقت مراقبه گرداگرد کمر و سر دو زانو بکشند آنرا کمند وحدت نیز گویند بهندی سیلی نامند. - افر غ -

مُتَكائِدْ بالضم و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. کار دشوار - افر-

مُتَكابِرْ بالضم و کسر بای موحده و سکون رای مهمله ع. تکبر و بزرگ منشی نماینده - افر-

مُتَكاتِبْ بکسر تای فوقانی ع. بیکدیگر نامه نویسنده - افر-

مُتَكائِعْ بالضم و کسر تای فوقانی و سکون عین مهمله ع. بپای شونده بایکدیگر پس روی کننده - افر-

مُتَكاثِفْ بالضم و بثای مثلثه ع. غلیظ و سطبر شدن ضد متخلخل - از منتخب و غیاث -

مُتَكادِرْ بکسر دال مهمله و سکون رای مهمله ع. بیدسته نگرنده چیزیرا - افر-

مُتَكاذِبْ بکسر ذال معجمه ع. باهم کذب کننده بدوستی - افر-

مُتَكارِي بکسر رای مهمله ع. بکرایه گیرنده - افر-

مُتَكاشِفْ بکسر شین معجمه ع. آنکه بهدیگر آشکار کند عیب را - افر-

مُتَكاصّ بالضم و تشدید صاد مهمله ع. باهم انبوهی نماینده - افر-

مُتَكاظّ بالضم و ظای مشدد ع. از حد گذراننده دشمنی را بهدیگر - افر-

مُتَكافِي بالضم و کسر فا ع. برابر شونده و برابر ایستنده - افر-

مُتَكالِبْ بالضم و کسر لام ع. جنگ و بدی کننده باهم - افر-

مُتَكالِمْ بالضم و کسر لام ع. باهم سخن گوینده افر-

مُتَكامِلْ بالضم و کسر میم ع. تمام شونده و تمام - افر-

مُتَكاوِحْ بالضم و کسر واو و سکون حای مهمله ع. بایکدیگر مرسنده در شر و بدی - افر-

مُتَكاوِسْ بالضم و کسر واو و سکون سین مهمله ع. تو بر تو و برهم - افر-

مُتَكاوِلْ بکسر واو ع. اظهار کوتاهی نماینده و بازایستنده از امری - افر-

مُتَكايِدْ بکسر یای تحتانی و سکون دال مهمله ع. باهم فریبنده و مکر نماینده - افر-

مُتَكايِلْ بکسر یای تحتانی ع. بیکدیگر پیماینده - ا

مُتَكَبِّبْ ببای موحده مشدد مکسور غ. بر رو درافتنده - فر-

مُتَكَبِّدْ بکسر موحده مشدد و سکون دال مهمله ع. آفتاب که درمیانهٔ آسمان درآید - افر-

مُتَكَبِّرْ بتشدید موحده مکسور و سکون رای مهمله ع. بزرگ منش و گردن کش - افر-

مُتَكَبِّي بکسر بای مشدد ع. جامه در واداشته بر بوی سوز و بخور کرده - افر-

مُتَكَتِّبْ بکسر تای مثناة مشدد ع. فراهم آینده و مجتمع شونده - افر-

مُتَكَتِّفْ بکسر تای مشدد ع. جهجهان رونده افر-

مُتَكَتِّلْ بکسر تای مشدد ع. آنکه برفتار بستگان رود - افر-

مُتَكَثِّمْ بکسر ثای مثلثه مشدد ع. سرگشته - افر-

مُتَكَحِّلْ بکسر حای حطی مشدد ع. سرمه کشنده یعنی آنکه در چشم خود سرمه کشد - افر-

مُتَكَدِّخْ بکسر دال مشدد و سکون حای حطی ع. پوستیکه خراشیده شود - افر-

مُتَكَدِّرْ بکسر دال مشدد و سکون رای مهمله ع. تیره - افر-

مُتَكَدِّسْ بکسر دال مشدد و سکون سین مهمله ع. اسپی که گرانبار باشد - افر-

مُتَكَذِّبْ بکسر ذال معجمه مشدد ع. بتکلف دروغ گوینده - افر-

مُتَكَرِّبْ بکسر رای مهمله مشدد ع. کرابه چیننده و کرابه خرمای را گویند که از بیخ شاخ چینند بعد درو - افر-

مُتَكَرِّجْ بکسر رای مشدد ع. نان تباه و سبز افر

مُتَكَرْدِسْ بکسر دال مهمله و سکون سین ع. اندامها که فراهم آید و در بر بخیده شود - افر-

مُتَكَرْدِمْ بکسر دال مهمله ع. از ترس دونده - افر

مُتَكَرِّرْ بکسر رای مهمله مشدد و سکون رای ثانی ع. دو دله شونده و مکرر - افر-

مُتَكَرْسِفْ بکسر سین مهمله ع. چیزی درآینده در چیزی - افر-

مُتَكَرِّعْ بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. وضو کننده جهت نماز - افر-

مُتَكَرْفِسْ بکسر فا و سکون سین مهمله ع. مجتمع و منضم شونده - افر-

مُتَكَرِّمْ بکسر رای مشدد ع. بتکلف کرم نماینده و آنکه از لوم و جز آن دور باشد - افر-

مُتَكَرِّهْ بکسر رای مشدد و سکون های هوز ع. ناپسند و ناخوش دارنده -

مُتَكَرِّي بکسر رای مشدد ع. بخواب شونده افر

مُتَكَسِّبْ بکسر سین مهمله مشدد ع. ورزنده و گرد آورنده و تکلف نماینده در کسب - افر-

مُتَكَسِّرْ بکسر سین مشدد ع. شکننده و شکسته شونده - غ-

مُتَكَسِّي بکسر سین مهمله ع. پوشنده کسا یعنی گلیم - افر-

مُتَكَشِّحْ بکسر شین معجمه مشدد و سکون حای حطی ع. ... گاسناره - افر-

مُتَكَشِّفْ بکسر شین معجمه مشدد ع. برهنه و کشاده افر

مُتَكَعْكِعْ بالضم و سکون هر دو عین مهمله و کسر کاف ثانی ع. بددل شونده و بددل - افر-

مُتَكَعِّنِشْ بکسر نون و سکون شین معجمه ع. فرو شونده در چیزی - افر-

مُتَكَفِّفْ بالضم و کسر فاء مشدد ع. دست پیش کسی دارنده بخواهش - افر-

مُتَكَفِّلْ بکسر فای مشدد ع. ضامن و متعهد و پذیرفتار کسی گردنده - افر-

مُتَكَفِّئْ بکسر فای مشدد و سکون همزه ع. ناو ناوان رونده ماخوذ از کفا - افر-

مُتَكَفِّي بکسر فای مشدد و سکون یای تحتانی ع. گیاه دراز ماخوذ از کفی - افر-

مُتَكَلْ بضم اوّل و فتح تای مثناة فوقانی مشدد و فتح کاف ع. آنکه باو کاری گذاشته شود - افر

مُتَكَلِّدْ بکسر لام مشدد و سکون دال مهمله ع. درشت و سطبر - افر-

مُتَكَلِّعْ بکسر لام مشدد و سکون عین مهمله ع. فراهم آینده - افر-

مُتَكَلِّفْ بکسر لام مشدد ع. پیش آینده بکاری که افزون باشد از حاجت - افر-

مُتَكَلِّمْ بکسر لام مشدد ع. سخن گوینده - افر

مُتَكَلِّمِيْن بکسر لام مشدد و میم ع. صاحبان علم کلام و علم کلام علمی است که دران مقدمات علم منقول را بدلائل عقلی ثابت کنند. و عقائد را با دلّه عقلیه موجه سازند - غ-

مُتَكَلِّئْ بکسر لام مشدد و سکون همزه ع. مهلت و زمان خواهنده قرض ماخوذ از کلا - افر-

مُتَكَلْمِشْ بکسر میم مشدد و سکون شین معجمه ع. شتاب کننده - افر-

مُتَكَمْكِمْ بسکون هر دو میم و کسر کاف ثانی ع. کلاه گرد پوشنده - افر-

مُتَكَمِّلْ بکسر میم مشدد ع. تمام شونده و تمام کننده لازم متعدی - افر-

مُتَكَمِّمْ بکسر میم مشدد ع. فرو گیرنده چیزیرا افر

مُتَكَمِّهْ بکسر میم مشدد و سکون های هوز ع. سرگشته - افر-

مُتَكَمِّي بکسر میم مشدد ع. مرد سلاح پوشیده و دلیر - افر-

مُتَكَنِّسْ بکسر نون مشدد و سین مهمله ع. آهوی که پنهان شود در خوابگاه خود - فر-

مُتَكَنِّعْ بکسر نون مشدد و سکون عین مهمله ع. اسیری که درهم کشیده شود بدوال - افر-

مُتَكَنِّفْ بکسر نون مشدد ع. احاطه کننده افر

مُتَكَوِّزْ بکسر واو مشدد و سکون زای هوز ع. قوم گرد آمده - افر-

مُتَكَوِّسْ بکسر واو مشدد و سکون سین مهمله ع. نگونسار گردنده و نگونسار - افر-

مُتَكَوِّعْ بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع. آنکه ساق دست او درد گین شود - افر-

مُتَكَوِّفْ بکسر واو مشدد ع. مانند کننده خود را با کوفیان و نسبت نماینده بایشان - افر-

مُتَكَوِّلْ بکسر واو مشدد ع. فراهم آینده و پیش آینده کسی را بدشنام و ضرب - افر-

مُتَكَوِّنْ بکسر واو مشدد ع. هست شونده و موجود شونده - افر-

مُتَكَوِّهْ بکسر واو مشدد و سکون ها ع. پراگنده و پریشان - افر-

مُتَكَوِّي بکسر واو مشدد ع. در تنگ جایگاه درآینده - افر

مُتَكَهِّفْ بکسر های مشدد ع. کوهی که کهف ناک گردد - افر-

مُتَكَهِّنْ بکسر های مشدد ع. فال گوئی کننده و فال گو - افر-

مُتَّكِي بضم اوّل و فتح تای مشدد و کسر کاف ع. تکیه کننده - غ -

مُتَكَيِّسْ بکسر یای تحتانی مشدد و سکون سین مهمله ع. بتکلف زیرکی نماینده - افر-

مَتْل بالفتح و لام ع. جنبانیدن - افر-

مُتَلائِمْ بالضم و کسر همزه و سکون میم ع. جراحتی که کفشیر پذیرد - افر-

مُتَلاحِزْ بالضم و کسر حای مهمله و سکون زای هوز ع. خلاف یکدیگر آینده - افر-

مُتَلاحِقْ بالضم و کسر حا ع. رسنده یکی بدیگری - افر-

مُتَلاحِكْ بکسر حا و سکون کاف ع. چیز درهم آمده و متداخل - افر-

مُتَلاحِكَة بالضم و کسر حا و فتح کاف ع. ناقهٔ استوار اندام - افر-

مُتَلاحِمَة بکسر حا و فتح میم ع. شجه یعنی شکستگی که بگوشت رسیده باشد. و (اِمْرَأَةٌ مُتَلاحِمَةٌ) زن تنگ کس از بسیاری گوشت کرانهٔ آن یا زن که کسی جماع آن نتواند - افر-

مُتَلاحِي بکسر حا ع. باهم پیکار کننده و خصومت نماینده - افر-

مُتَلاشِي بکسر شین معجمه ع. پریشان و خراب و معدوم درین صورت ماخوذ است از لاشیء و این قسم اشتقاق از مرکبات بسیار آمده وانچه در مردم مُتَلاشِي بمعنی تلاشی و تلاش کننده مشهور است محض غلط چراکه تلاش لفظ ترکی است و از الفاظ ترکی و فارسی بطور عربی اشتقاق کردن خطاست اگرچه بندرت بعض فارسیان کرده اند اَلنّادِرُ کَالْمَعْدُوم - غ

مُتَلاطِمْ بالضم و کسر طای مهمله و سکون ثای مثلثه ع. موج برهم زننده - افر-

مُتَلاطِفْ بکسر طا ع. باهم نرمی کننده - افر

مُتَلاطِمْ بکسر طا ع. باهمدیگر طپانچه زننده و بیکدیگر لطمه زننده و این لفظ اکثر در صفت دریای شدید الامواج واقع میشود - غ م

مُتَلاعِنْ بکسر عین مهمله ع. باهمدیگر لعنت

خواننده - افر۔

مِتْلاف بالکسر ع. بسیار تلف کننده و مُتْلِفْ مثله. یقالُ رَجُلٌ مِتْلافٌ وَ مُخْلِفٌ مُتْلِفٌ - افر۔

مُتَلافِي بضم اول وفتح ثانی وکسر فا رسنده و دریابنده چیزی - افر۔

مُتَلاقِي بکسر قاف ع. دیدار کننده و همدیگر را بیننده - افر۔

مُتَلالِي بکسر لام ع. روشن وتابان اسم فاعل از تَلالُو که بر وزن تفعلل است رباعی مزید ماخوذ از لُولُو که بمعنی مروارید است واین قسم اشتقاق از جامد در کلام عرب مستعمل است چنانچه اَعرق بمعنی رسید در عراق ماخوذ از عراق که جامد است - غ۔

مُتَلاوِم بکسر واو ع. یکدیگر را نکوهنده - افر۔

مُتَلاهِي بکسر ها ع. باهم بازی کننده - افر۔

مُتَلايِن بکسر یای تحتانی وسکون سین مهمله ع. نیکوخوی - افر۔

مُتَلَبِّب بالضم وکسر بای موحده مشدد ع. آنکه دامن چیند ومیان در بندد - افر۔

مُتَلَبِّث بکسر موحده مشدد وسکون ثای مثلثه ع. درنگ کننده - افر۔

مُتَلَبِّد بکسر موحده مشدد وسکون دال مهمله ع. مویی که در آید و در چسپد بعض آن در بعض (شعر مُتَلَبِّد) افر۔

مُتَلَبِّس بکسر موحده مشدد وسکون سین مهمله ع. جامه پوشنده وپنهان شونده وپوشیده - غ

مُتَلَبِّط بکسر موحده مشدد وسکون طای مهمله ع. بر خاک غلطنده - افر۔

مُتَلَبِّك بکسر بای موحده مشدد ع. کار آمیخته و درهم - افر۔

مُتَلَبِّن بکسر موحده مشدد ع. درنگ کننده - افر۔

مُتَلَتِّخ بکسر تای مثناة فوقانی وسکون خای معجمه ع. آلوده شونده - افر۔

مُتَلَتْلِت بسکون هر دو تای مثناة وکسر لام ثانی ع. دو دله شونده در کار - افر۔

مُتَلَثِّم بکسر ثای مثلثه مشدد ع. آنکه دهان بند بندد - افر۔

مُتَلَجْلِج بضم اول وفتح تای مشدد وکسر لام وسکون جیم ع. درآینده و درآورنده - افر۔

مُتَلَجِّج بکسر جیم مشدد وسکون جیم ثانی ع. آنکه دعوی کند متاع کسی را - افر۔

مُتَلَجِّف بالضم وکسر جیم مشدد ع. آنکه مغاک کند گرداگرد چاه را - افر۔

مُتَلَجْلِج بسکون هر دو جیم وکسر لام ثانی ع. آنکه در دهان گرداند سخن را - افر۔

مُتَلَجَّم بالضم وتشدید جیم ع. اسب لجام بسته - فر۔

مُتَلَحِّز بکسر حای مهمله مشدد وسکون زای معجمه ع. بخیل و دشوار خوی - افر۔

مُتَلَحِّف بکسر حای مشدد ع. لحاف سازنده - افر۔

مُتَلَحِّي بکسر حای مشدد ع. آنکه عمامه زیر حنک در آورده بندد - افر۔

مُتْلَد بضم اول وفتح ثالث وسکون دال ابجد ع. مال کهنه وقدیمی موروثی وستوری که نزد صاحبش زاده ونتاج داده و **مُتْلِد** بضم اول وکسر ثالث خداوند مال کهنه وقدیم۔ و **مُتَلِّد** بالضم وکسر لام مشدد گرد آورنده وباز دارنده۔ و (خلق مُتَلَّد) بمعنی خلق قدیم - افر۔

مُتَلَدِّد بکسر دال مشدد ع. آنکه چپ وراست برگشته نگرد۔ و بفتح لام مشدد گردن - افر۔

مُتَلَدِّم بکسر دال مشدد ع. جامه کهنه - افر۔

مُتَلَدِّن بکسر دال مشدد ع. درنگ کننده - افر۔

مُتَلَذِّذ بکسر ذال معجمه مشدد وسکون ذال ثانی ع. آنکه خوش مزه یابد چیزی را - افر۔

مُتَلَذِّع بکسر ذال معجمه مشدد وسکون عین مهمله ع. خوش سیر نماینده وشتابان - افر۔

مُتَلَسِّن بکسر سین مشدد وسکون نون ع. فصیل عاریت داده جهت دوشیدن ناقه غیری - افر۔

مُتَلِّص بالضم وکسر لام مشدد وسکون صاد مهمله ع. نرم وهموار گرداننده - افر۔

مُتَلَصِّص بکسر صاد مهمله مشدد وسکون صاد ثانی ع. بمعنی دزد - افر۔

مُتَلَطِّخ بکسر طای مهمله مشدد وسکون خای معجمه ع. آلوده شونده وآلوده - افر۔

مُتَلَطِّط بکسر طای مشدد وسکون طای ثانی ع. آنکه منکر شود حق کسی را - افر۔

مُتَلَطِّع بکسر طای مشدد وسکون عین مهمله ع. دندان ریخته از پیری - افر۔

مُتَلَطِّف بکسر طای مشدد ع. بر یکدیگر نرمی کننده - افر۔

مُتَلَظِّي بکسر طای مشدد ع. آنکه اظهار غفلت دشمن کند - افر۔

مُتَلَظْلِظ بسکون هر دو ظای معجمه وکسر لام ثانی ع. ماری که جنباند سر خود را از شدت خشم - افر۔

مُتَلَظِّي بکسر ظای معجمه مشدد ع. آتش زبانه زن - افر۔

مُتْلِع بضم اول وکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. زن خوب وبسیار نگرنده چپ وراست وآنکه گردن دراز کند۔ و **مُتَلَّع** بتشدید ثانی مفتوح وکسر لام۔ آنکه پوشیده شود بر او کار کسی ونمی داند که زنده است یا مرده - افر۔

مُتَلَعِّب بکسر عین مشدد ع. بسیار بازی کننده - افر۔

مُتَلَعْثِم بالضم وکسر ثای مثلثه ع. درنگ کننده وتوقف نماینده - افر۔

مُتَلَعِّجَة بکسر عین مهمله مشدد وفتح جیم ع. زن بسیار شهوت جوشان گرم کس - افر۔

مُتَلَعْذِم بالضم وکسر ذال معجمه ع. خورنده - افر۔

مُتَلَعِّص بکسر عین مشدد وسکون صاد مهمله ع. تنگ گیرنده بر کسی ودشوار کننده - افر۔

مُتَلَعِّع بکسر عین مشدد وسکون عین ثانی ع. آنکه بر چیند گیاه لعاع را ولعاع بغراب گیاهی نازک در اول رستن - افر۔

مُتَلَعْلِع بالضم وسکون هر دو عین مهمله وکسر لام ثانی ع. غلطنده از گرسنگی۔ و (عسل مُتَلَعْلِع) انگبین که دراز شود وقت برداشتن - افر۔

مُتَلَعْلِم بکسر لام ثانی ع. درنگ کننده در کار وتوقف نماینده - افر۔

مُتَلَعِّي بکسر عین مشدد ع. انگبین فرو خفته و گرد بسته - افر۔

مُتَلَغِّب بکسر غین معجمه مشدد ع. مانده گردانیده ودور ودراز رانده - افر۔

مُتَلَغِّف بکسر غین معجمه مشدد ع. شیر وشتر که آماده گرفتن کسی شود - افر۔

مُتَلَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. آنکه ملاغم جنباند وقت سخن گفتن وملاغم گرداگرد درون دهان را گویند - افر۔

مُتْلِف بضم اول وکسر ثالث ع. بمعنی تلف کننده وخراب وضائع کننده۔ و **مُتْلَف** بمقعد جای هلاک وبیابان - افر غ۔

مُتَلَفِّت بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر فای مشدد ع. نیک برگشته نگرنده - افر۔

مُتَلَفِّظ بکسر فای مشدد وسکون ظای معجمه ع. سخن گوینده - افر۔

مُتَلَفِّع بکسر فای مشدد وسکون عین مهمله ع. آنکه جامه در خود پیچد وآنکه فرو گیرد پیری او را - افر۔

مُتَلَفِّف بکسر فای مشدد وسکون فای ثانی ع. آنکه جامه در خود پیچد - افر۔

مُتَلَفِّق بکسر فای مشدد ع. آنکه در پیوندد بچیزی - افر۔

مُتَلَفِّم بکسر فای مشدد ع. آنکه روی بند وعمامه بندد - افر۔

مُتَلَقِّب بکسر قاف مشدد ع. آنکه با لقب شود - افر۔

مُتَلَقِّح بکسر قاف وسکون حای حطی ع. ناقه که آبستن وار نماید - افر۔

مُتَلَقِّط بکسر قاف مشدد وسکون طای مهمله ع. آنکه خرما وجز آن از جا بجا برگیرد - افر۔

مُتَلَقِّف بکسر قاف مشدد ع. فرو خورنده طعام و (بعید مُتَلَقِّف) شتر که دو بیابان دست را بجانب جیب مائل دارد در رفتار - افر۔

مُتَلَقِّن بکسر قاف مشدد ع. دریابنده و واگیرنده - افر۔

مُتَلَقِّي بکسر قاف مشدد ع. ملاقات کننده و بفتح قاف مشدد بمعنی ملاقات کرده شده - غ۔

مُتَلَمِّج بکسر میم مشدد وسکون جیم ع. ناشتا شکننده ولب لیسنده - افر۔

مُتَلَمِّخ بکسر میم مشدد وسکون خای معجمه ع. سخن زشت آورنده - افر۔

مُتَلَمِّس بکسر میم مشدد وسکون سین مهمله ع. بار بار جوینده - افر۔

مُتَلَمِّظ بکسر میم مشدد وسکون ظای معجمه ع. آنکه زبان گرد دهان برآورد بعد از طعام - افر۔

مُتَلَمِّع بکسر میم مشدد وسکون عین مهمله ع. رباینده چیزی - افر۔

مُتَلَمِّق بکسر میم مشدد ع. خورنده - افر۔

مُتَلَمِّئ بکسر میم مشدد وسکون همزه ع. زمینی که فرا گیرد وپوشد ماخوذ از لَما - افر۔

مُتَلَمِّي بکسر میم مشدد وسکون تحتانی ع. گوره که برگردد یا گندم گون شود ماخوذ از لمی - فر۔

مُتَلَوِّث بکسر واو مشدد وسکون ثای مثلثه ع. آلوده شونده - افر۔

مُتَلَوِّص بکسر واو مشدد وسکون صاد مهمله ع. پیچنده وبرگردنده - افر۔

مُتَلَوِّط بکسر واو مشدد وسکون طای حطی ع. کار قوم لوط کننده - افر۔

مَتْلُول بفتح اول وضم ثالث ع. بر زمین زننده کسی را یا بر گردن وروی افگننده تلیل شده۔ و (ثَور مَتْلُول) گاو استوار خلقت - افر۔

مُتَلَوِّم بکسر واو مشدد ع. انتظار درنگ کننده - افر۔

مُتَلَوِّن بکسر واو مشدد ع. رنگ برنگ شونده - غ افر۔

مُتَلَوِّه بکسر واو مشدد وسکون ها ع. سراب درخشنده ومضطرب - افر۔

مُتَلَوَّهُ العَقْل بالضم ع. دیوانه وسودائی ومجنون - فر۔

مُتَلَوِّي بالضم وکسر واو مشدد ع. تافته ودو تاه گردنده وخمنده - افر۔

مُتَلَهِّب بکسر های مشدد ع. آتش فروزان وروشن - افر۔

مُتَلَهِّث بکسر های مشدد وسکون ثای مثلثه ع. سگی که زبان بیرون اندازد از تشنگی وتعب وماندگی - فر۔

مُتَلَهِّف بکسر های مشدد ع. افسوس خورنده واندوهگین - افر غ۔

مُتَلَهِّق بکسر های مشدد ع. چیزی سخت سپید - افر۔

مُتَلَهِّم بکسر های مشدد ع. بیکبار فرو خورنده - افر۔

مُتَلَهِّن بکسر های مشدد ع. ناشتا شکننده - افر۔

مُتَلَهِّي بکسر های مشدد ع. بازی کننده - افر۔

مُتَلَيِّث بکسر یای تحتانی مشدد وسکون ثای مثلثه ع. بشیر ماننده در هوا وحرص - افر۔

مُتَلَيِّن بکسر یای مشدد ع. نرم گردنده وچاپلوسی کننده - افر۔

مُتِمّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید میم ع. زنی که نزدیک رسد ایام زادن او وبمعنی تمام کننده وبمعنی تمام۔ و **مُتَمّ** بفتح ثانی جای انقطاع رگ ناف - افر۔

مُتَمارِئ بالضم وکسر همزه وسکون رای مهله ع. فخر کننده وتازنده - افر.

مُتَمارِتْ بالضم وکسر تا وسکون رای مهله ع. باهم کشنده وآتش که پی در پی فروریزد از آتش زنه - افر.

مُتَماثِلْ بکسر ثای مثلثه ع. مشابه ومانند یکدیگر شونده بیماری که به شدن نزدیک شود - افر.

مُتَماجِدْ بکسر جیم وسکون دال ع. باهم نازنده وفخر کننده به بزرگی - افر.

مُتَماجِعْ بکسر جیم وسکون عین مهله ع. باهم رسواکی نماینده وفحش گوینده - افر.

مُتَماحِكْ بکسر حای حطی ع. باهم ستیهنده وخصومت کننده - افر.

مُتَماحِلْ بکسر حای مهله ع. دراز مضطرب خلقت از شتر ومردم وخانهٔ دور از خانها ومرد متغیر اندام (سَبْسَبٌ مُتَماحِلٌ) بیابان دراز وبی پایان - افر.

مُتَمادِخْ بکسر دال مهله وسکون خای معجمه ع. گرامی وارجمند ومرد شتاب کار - افر.

مُتَمادِي بکسر دال مهله ع. بمعنی دراند وستیهنده در چیزی - افر وغ.

مُتَمارِسْ بکسر رای مهله وسکون سین بی نقطه ع. باهم جنگ وپیکار کننده - افر.

مُتَمارِضْ بکسر رای مهله وسکون ضاد معجمه ع. آنکه بیمار نماید خود را بی علت - اذ.

مُتَمارِي بکسر رای مهله ع. بشک شونده - افر.

مُتَمازّ بتشدید زای معجمه ع. دور شونده ودور - افر.

مُتَمازِحْ بکسر زا وسکون حای مهله ع. باهم مزاح کننده - افر.

مُتَماسِحْ بکسر سین مهله وسکون حای حطی ع. باهم راست شونده در سخن - افر.

مُتَماسِكْ بکسر سین مهله ع. چنگ درزننده وخویشتن دارنده - افر.

مُتَماشِقْ بکسر شین معجمه ع. باهم کشنده گوشت را - افر.

مُتَماشِي بکسر شین معجمه ع. بهم دیگر رونده - افر.

مُتَماصِعْ بکسر صاد مهله وسکون عین ع. باهم دروسنده در جنگ - افر.

مُتَماطِرْ بکسر طای حطی وسکون رای مهله ع. آنکه ساعتی بارد وساعتی باز ایستد - افر.

مُتَماكِسْ بکسر کاف وسکون سین مهله ع. بهم دیگر چانه کننده در خرید چیزی - افر.

مُتَمالِئْ بکسر لام وسکون همزه ع. فراهم آینده وانبوهی کننده - افر.

مُتَماوِتْ بکسر واو وسکون تا ع. پرستنده خدای تعالی بریا - افر.

مِتْماهْ بالکسر وهای هوز در آخر ع. گوسفندی که شیرش بعد دوشیدن تباه وبدبوی گردد - افر.

مُتَماهِكْ بکسر ها ع. باهم ستیهنده - افر.

مُتَمايِحْ بکسر یای تحتانی وسکون حای مهله ع. پیچ پیچان رونده - افر.

مُتَمايِطْ بکسر تحتانی وسکون طای حطی ع. آنکه دور شونده ودور - افر.

مُتَمايِلْ بکسر همزه ع. میل وخواهش کننده ودر خم وخم شونده مأخوذ از تمایل بمعنی خمیدن غ.

مُتَمَتِّعْ بکسر تای مشدد وسکون عین مهله ع. برخورداری یابنده وعمره گذراننده بحج - افر.

مُتَمَثِّلْ بکسر ثای مثلثه مشدد ع. پدید کننده مثل وآنچه بر مثال چیزی شود - افر.

مُتَمَجِّلْ بکسر جیم مشدد ع. بمعنی بزرگ - فر.

مُتَمَجِّسْ بکسر جیم مشدد وسکون سین مهله ع. مجوسی - افر.

مُتَمَحِّقْ بکسر حای مشدد ع. محو وپاک شونده - افر.

مُتَمَحِّكْ بکسر حای مشدد ع. ستیهنده - افر.

مُتَمَحِّلْ بکسر حای مشدد ع. مکر نماینده وفریبنده - افر.

مُتَمَخِّخْ بکسر خای معجمه مشدد وسکون خای ثانی ع. آنکه مغز از استخوان برآورد - افر.

مُتَمَخِّضْ بکسر خای معجمه مشدد وسکون ضاد معجمه ع. شیرکه جنبد ومُخَمَّضَه ومُتَمَخِّضَه بمعنی شیر زنه با آوند که در او دوغ زنند - افر.

مُتَمَخِّطْ بکسر خای مشدد وسکون طای مهله ع. آنکه بینی بیفشاند - افر.

مُتَمَخِّي بکسر خای مشدد ع. بیزار شونده وکناره گیرنده - افر.

مُتَمَدِّحْ بکسر دال مهله مشدد وسکون حای حطی ع. فخر کننده وتکلف نماینده در ستایش خود - افر.

مُتَمَدِّدْ بکسر دال مشدد ع. کشیده شونده - افر.

مُتَمَدِّنْ بکسر دال مشدد ع. نازپرورده - فر.

مُتَمَدِّهْ بکسر دال مشدد وسکون ها ع. ستاینده وتکلف نماینده در ستایش خویش - افر.

مُتْمِرْ بضم اول وکسر ثالث وسکون رای مهله ع. خداوند بسیار خرما. ومُتَمِّرْ بتشدید میم مکسور رطب که بحد خرما رسد - افر.

مُتَمَرِّدْ بضم اول وفتح ثانی وثالث وتشدید رای مکسور ع. بمعنی سرکش ونافرمان وبغی - م خ افر.

مُتَمَرِّضْ بسکون ضاد معجمه ع. سست در کاری - افر.

مُتَمَرِّطْ بسکون طای مهله ع. موی فتنده - افر.

مُتَمَرِّعْ بسکون عین مهله ع. شتابنده - افر.

مُتَمَرِّغْ بتشدید رای مفتوح وسکون غین معجمه ع. جای غلطیدن - وبکسر رای مشدد غلطنده در خاک - افر.

مُتَمَرِّقْ بالفتح رای مشدد ع. رنگ کرده بورق یا بزعفران - وبکسر رای مشدد اسپ فربه شدن گرفته - افر.

مُتَمَرْمِرْ بسکون هر دو رای مهله وکسر میم ثانی ع. جنبنده ولرزنده - افر.

مُتَمَرِّنْ بکسر رای مشدد ع. خوی گیرنده بر چیزی وصاحب فضل - افر.

مُتَمَرِّئْ بکسر رای مشدد وسکون همزه ع. بتکلف مردی کننده مأخوذ از تمرء - افر.

مُتَمَرِّي بکسر رای مشدد وسکون تحتانی ع. یعنی آراسته - افر.

مُتَمَزِّرْ بکسر زای هوز مشدد وسکون رای مهله ع. آنکه یک یک مکد واندک نوشد - افر.

مُتَمَزِّعْ بکسر زای مشدد وسکون عین مهله ع. پاره پاره وغبش بخش - افر.

مُتَمَزِّقْ بکسر زای مشدد ع. پاره شونده - فر.

مُتَمَسِّكْ بکسر سین مهله مشدد وسکون کاف ع. چنگ درزننده وباز ایستنده از چیزی - افر.

مُتَمَشِّرْ بکسر شین معجمه مشدد وسکون را ع. آنکه از توانگری پیدا شود برا و - افر.

مُتَمَشِّشْ بکسر شین مشدد وسکون شین معجمه ثانی ع. آنکه اطراف استخوان را بساید واستخوان خاید - ا.

مُتَمَشِّعْ بکسر شین مشدد وسکون عین مهله ع. آنکه پاک کند خود را از پلیدی - افر.

مُتَمَشِّقْ بکسر شین مشدد ع. جامه که پاره شود وشب که آخر گردد - افر.

مُتَمَشِّي بکسر شین مشدد وسکون تحتانی ع. جاری وروان شونده وفارسیان بمعنی سرانجام یافتن کار وسرانجام پذیر استعمال نمایند بیعب. اشرف ـــه
ازپی او مرو ای کبک که این طور خرام
نیست کاری که ز هر کس متمشی گردد غ.ب.

مُتَمَصِّرْ بکسر صاد مهله مشدد وسکون رای مهله ع. آنکه باقی شیر را دوشد - افر.

مُتَمَصِّرَةٌ بکسر صاد مشدد وفتح را ع. غرهٔ جای باریک وجای گنده - و(ابلٌ مُتَمَصِّرَةٌ) شتران پراگنده - افر.

مُتَمَصْمِصْ بکسر صاد مهله مشدد وسکون صاد ثانی ع. یک یک کننده - افر.

مُتَمَضِّرْ بکسر ضاد معجمه مشدد وسکون رای مهله ع. آنکه خویشتن را بمضریان مانند کند - افر.

مُتَمَضْمِضْ بسکون هر دو ضاد معجمه وکسر میم ثانی ع. آنکه آب در دهان جنباند - افر.

مُتَمَضِّي بکسر ضاد معجمه مشدد ع. درگذرنده - افر.

مُتَمَطِّرْ بکسر طای مهله مشدد ع. اسپان که بهم دیگر پیشی گیران آیند - افر.

مُتَمَطْمِطْ بسکون طای مهله وکسر میم ثانی ع. ونرک گردنده - افر.

مُتَمَطِّي بکسر طای مهله مشدد ع. خرامنده - افر.

مُتَمَظِّعْ بکسر ظای معجمه مشدد وسکون عین مهله ع. سایه که جای بجای رود - افر.

مُتَمَعِّرْ بکسر عین مهله مشدد وسکون را ع. رنگ روی که برگردد از خشم - افر.

مُتَمَعِّزْ بکسر عین مشدد وسکون زای معجمه ع. روی آن رنگ ناک ودر رنجیده - افر.

مُتَمَعِّصْ بکسر عین مشدد وسکون صاد مهله ع. درد آگین شکم - افر.

مُتَمَعِّطْ بکسر عین مشدد وسکون طای مهله ع. برافتاده موی از بیماری - افر.

مُتَمَعِّكْ بکسر عین مشدد ع. در خاک غلطنده - افر.

مُتَمَغِّطْ بکسر غین معجمه مشدد وسکون طای مهله ع. شتر که سخت کشد دست را وقت دویدن - افر.

مُتَمَغِّي بکسر غین مشدد ع. انبان فربه شده ونرم - افر.

مُتَمَقِّسْ بکسر قاف مشدد وسکون سین مهله ع. شوریده دل - افر.

مُتَمَقِّقْ بکسر قاف مشدد ع. اندک اندک خورنده شراب را - افر.

مُتْمِكْ بضم اول وکسر ثالث ع. گیاه که فربه گرداند ناقه وغیر آن را - افر.

مُتَمَكِّسْ بضم اول وفتح ثانی وثالث وکاف مشدد وسکون سین مهله ع. درنگ کننده وقیم دارنده در کاری - افر.

مُتَمَكْمِلَةٌ بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون کاف وکسر میم وفتح کاف ثانی ع. لن کوتاه گرداندام.

مُتَمَكِّنْ بکسر کاف مشدد ع. مکان گیرنده وجای گیرنده وباصطلاح اسمی که در آخر آن اعراب های مختلف پیدا آیند باختلاف عوامل - غ.

مُتَمَلِّخْ بکسر لام مشدد وسکون خای معجمه ع. چشم برکننده. و(رَجُلٌ مُتَمَلِّخُ الصُّلْب) مرد سست پشت - افر.

مُتَمَلِّزْ بکسر لام مشدد وسکون زای معجمه ع. آنکه برهد از کاری - افر.

مُتَمَلِّسْ بکسر لام مشدد وسکون سین مهله ع. تابان ونرم - افر.

مُتَمَلِّصْ بکسر لام مشدد وسکون صاد مهله ع. آنکه برهد ورسته - افر.

مُتَمَلِّطْ بکسر لام مشدد وسکون طای مهله ع. تیر بی پر - افر.

مُتَمَلِّغْ بکسر لام مشدد وسکون غین معجمه ع. گول نماینده خود را - افر.

مُتَمَلِّقْ بکسر لام مشدد ع. چاپلوسی کننده - افر.

مُتَمَلِّكْ بکسر لام مشدد وسکون کاف ع. بقهر ملک گرداننده چیزی را - افر.

مُتَمَلِّلْ بالضم وتشدید لام ع. داخل بدین وملت باشد از فرهنگ وصاف.

مُتَمَلْمِلْ بالضم وسکون هر دو لام وکسر میم ثانی ع. بی آرام وبرگردنده از جانبی بجانبی از بیماری واندوه - افر.

مُتَمِّمْ کمحدث ع. تمام کننده وکامل کننده آنکه داو او در قمار بارها برآید پس او گوشت حصهٔ خود بمساکین دهد یا آنکه به بقیهٔ گوشت حصهای گوشت جزور را که ناقص بود کامل گرداند. ومُتَمَّمْ کمعظم تمام وتمام - غ افر.

مُتَمِّمات بکسر میم مشدد ع. تمام کننده ها وکامل کننده ها - غ.

مُتَمَنِّنْ بکسر نون مشدد ع. سست وماندہ نماینده - افر.

مُتَمَنِّیْ بکسر نون مشدد ع. آرزو مند و بفتح نون آرزو کرده شده - غ فر-

مُتَمَنِّیَات بفتح نون مشدد و یای تحتانی بالف کشیده ع. آرزوها و آرزو کرده شدها - غ فر-

مُتَمَوَّر بفتح اوّل وضم ثالث ع. آنکه او را از خطا توشه داده باشند - افر-

مُتَمَوِّلْ بالضم بکسر واو مشدد ع. بسیار مال - افر-

مُتَمَوِّن بکسر واو مشدد ع. بسیار لفقه دهنده عیال را - افر-

مُتَمَهِّدْ بالضم وکسر های مشدد و سکون دال مهله ع. قادر شونده - افر-

مُتَمَهِّرْ بکسر هاے مشدد و سکون رای مهله ع. ماهر و رسا و شیر زیرک در شکار افگنی - افر-

مُتَمَهِّصْ بکسر هاے مشدد و سکون صاد مهله ع. فرو رونده در آب - افر-

مُتَمَهِّلْ بکسر هاے مشدد ع. درنگ کننده - افر-

مُتَمَهِّیْهٔ بالضم بسکون ہر دو ها و کسر میم ثانی ع. باز ایستنده و برگردنده - افر-

مُتَمَئِّرْ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر همزه و رای مهله مشدد ع. نیزهٔ سخت و بمعنی نزه و کلاکموش سخت - افر-

مُتَمَیِّزْ بکسر تحتانی مشدد و سکون زاے هوز ع. جدا شونده - افر-

مُتَمَیِّسْ بکسر تحتانی مشدد و سکون سین مهله ع. خرامنده - افر-

مُتَمَیِّعْ بکسر یای مشدد و سکون عین مهله ع. روان و گداز نده - افر-

مَتْن بالفتح و نون ع. زمین درشت و بلند - متان گکتاب جمع - و فرود بر از تیر تا در میان آن یعنی ما بین بر تا وسط تیر و مرد درشت اندام و سخت - و (مَتْنَا الظَّهْرِ) دو تندی رگ پشت از دو جانب مذکر و مؤنث ہر دو آید و (مَتْنُ الطَّرِیْقِ) میانهٔ راه - و بمعنے پشت و بمعنی استوار و مجازاً بمعنے عبارت کتابی که شرح آن توان کرد بمعانی مذکوره و بفتحتین خواندن خطاست مگر مَتِّنْ بفتحتین در فارسی صیغهٔ نهی است از متنیدن - و نیز مَتْنْ کفانیدن خایهٔ قحقار راو بیرون آوردن خصیه وے و بمعنی گائیدن و سوگند خوردن و زدن ما سخت زدن و رفتن در زمین و دراز کشیدن و بر پشت کسے زدن - اغ فر-

مُتَنَاءِشْ بالضم وکسر همزه و سکون شین معجمه ع. آنکه سپس ماند - افر-

مُتَنَاتِفْ بالضم وکسر تا ع. موی که بر کنده شود - افر-

مُتَنَاتِلْ بکسر تا ع. علف دراز و انبوه - افر-

مُتَنَاثِرْ بکسر ثای مثلثه ع. پراگنده - افر-

مُتَنَاثِلْ بکسر ثای مثلثه ع. ریزنده - یقال تناثلوا الیه ای انصبوا - افر-

مُتَنَاجِحْ بکسر جیم و سکون حای مهله ع. آنکه خواب او راست آید - افر-

مُتَنَاجِزْ بکسر جیم و سکون زاے معجمه ع. همدیگر بیکار نماینده - افر-

مُتَنَاجِشْ بکسر جیم ع. افزاینده در بیع و جز آن - و فی الحدیث لا تناجشوا اے لا یزید بعضکم علی بعضٍ من ثمن مبیع من غیر ان یزیدهٗ - افر-

مُتَنَاجِلْ بکسر جیم ع. باہم پیکار و نزاع کننده - افر-

مُتَنَاجِیْ بکسر جیم ع. باهم راز گوینده - افر-

مُتَنَاحِبْ بکسر حای حطی ع. باهم پیمان نماینده و وعده نهنده تا وقتی در قتال و جز آن - افر-

مُتَنَادّ بتشدید دال مهله ع. پراگنده شونده و از هم گریزنده و رمنده - افر-

مُتَنَادِسْ بکسر دال مهله و سکون سین بے نقطه ع. یکدیگر را لقب نهنده - افر-

مُتَنَادِمْ بکسر دال مهله ع. همدیگر را همنشینے کننده - افر-

مُتَنَادِیْ بکسر دال ع. همدیگر را خواننده - افر-

مُتَنَاذِرْ بکسر ذال معجمه و سکون رای مهله ع. همدیگر را ترساننده و بفتح ذال شیر بیشه - افر-

مُتَنَازِعْ بکسر زاے هوز و سکون عین مهله ع. همدیگر خصومت کننده - افر-

مُتَنَازِقْ بکسر زای معجمه ع. یکدیگر را دشنام دهنده - افر-

مُتَنَازِكْ بکسر زای معجمه ع همدیگر را نیزه زننده - فر-

مُتَنَازِلْ بکسر زای معجمه ع. باهم پیکار و کشش کننده - افر-

مُتَنَاسِفْ بکسر سین مهله ع. پنهان سخن گوینده - افر-

مُتَنَاسِقْ بکسر سین مهله ع. با یکدیگر منتظم و آراسته شونده - افر-

مُتَنَاسِیْ بکسر سین مهله ع. فراموش نماینده کسی را - افر-

مُتَنَاشِبْ بکسر شین معجمه ع. فراهم شونده و در یکدیگر آویزنده - افر-

مُتَنَاشِدْ بکسر شین معجمه ع. همدیگر شعر خواننده - افر-

مُتَنَاصِفْ بکسر صاد مهله ع. یکدیگر را انصاف دهنده - افر-

مُتَنَاضِلْ بکسر ضاد معجمه ع. نبرد کننده در تیر اندازی - افر-

مُتَنَاطِیْ بکسر طای مهله ع. باهم پیشی گیرنده - افر-

مُتَنَاظِرْ بکسر ظای معجمه و سکون راے مهله ع. بر یکدیگر نگرنده و مقابله نماینده - افر-

مُتَنَاعِیْ بکسر عین مهله ع. آنکه برانگیزاند یکدیگر را بر جنگ بگفتن خبر کشتگان خود - افر-

مُتَنَافِذْ بکسر فا و سکون ذال معجمه ع. بقاضی رسنده - یقال تنافذوا الی القاضی ای خلصوا الیه فاذا عدل کلٌّ منهم بحجته فیقال تنافدوا بالدال المهمله - افر.

مُتَنَافِزْ بکسر فا و سکون زاے معجمه ع. باهم برجهنده - افر-

مُتَنَافِسْ بکسر فا ع. رغبت کننده بچیزے بطریق مبارات - افر-

مُتَنَاقِضْ بکسر قاف و سکون ضاد معجمه ع. عهد شکننده - افر-

مُتَنَاكِثْ بکسر کاف و سکون ثای مثلثه ع. بهدیگر عهد و پیمان شکننده - افر-

مُتَنَاكِدْ بکسر کاف و سکون دال مهله ع. سخت و دشوار و دشواری کننده باهم - افر-

مُتَنَاكِرْ بکسر کاف و سکون راے مهله ع. خویشتن را نادان نماینده و ناشناخته آورنده - افر-

مُتَنَاكِفْ بکسر کاف ع. بنوبت گوینده سخن را - افر-

مُتَنَاوِحْ بکسر واو و سکون حاے مهله ع. باهم روبروی گردنده - افر-

مُتَنَاوِشْ بکسر واو ع. آنکه دست نادیده فرا گیرنده چیزی را - افر-

مُتَنَاوِلْ بکسر واو ع. گیرنده - افر-

مُتَنَاوِلَات بکسر واو ع. خوراکها و طعمه - فر-

مُتَنَاوِمْ بکسر واو ع. خویشتن را خوابیده نماینده - افر-

مُتَنَاهِبْ بکسر ها ع. شترکه زمین بسیار گیرد زیر سیل خود - افر-

مُتَنَاهِدْ بکسر ها و سکون دال مهله ع. مسافران که هر کسی چیزی از نفقه بیرون آورد برابر یکدیگر - افر-

مُتَنَاهِزْ بکسر ها و سکون زای معجمه ع. شتابی کننده بر یکدیگر - افر-

مُتَنَاهِضْ بکسر ها و سکون ضاد معجمه ع. آهنگ کننده باهم در حرب - افر-

مُتَنَاهِیْ بکسر ها ع. بپایان رسنده و بنتها رسنده و بمعنی آب که در حوض بایستد و آرمد و رساننده خبر و یکدیگر را باز دارنده - افر غ-

مُتَنَاهِیَه بکسر ها و فتح یای تحتانی ع. بپایان چیزی رسنده و بمنتهای چیزی رسنده - افر-

مُتَنَایِكْ بکسر تحتانی ع. بلکما که فرو نشیند بر یکدیگر - افر

مُتَنَائِیْ بالضم وکسر همزه ع. دور شونده - افر

مُتَنَبِّتْ بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث وکسر بای موحده مشدد و سکون بای ثانی ع. آب روان شونده - افر-

مُتَنَبِّجْ بکسر بای مشدد و سکون جیم ع. استخوان آماسناک - افر-

مُتَنَبِّعْ بکسر بای مشدد و سکون عین مهله ع. آب که اندک اندک برآید - افر-

مُتَنَبِّلْ بکسر بای مشدد ع. تیر دار - افر

مُتَنَبِّهْ بکسر بای مشدد ع. بیدار و هوشیار شونده - افر-

مُتَنَبِّیْ بکسر بای مشدد ع. دعوی نبوت کننده - افر-

مَتْنَنَة بفتح اوّل و ثالث ع. زمین درشت و بلند - افر-

مُتَنَثِّرْ بکسر ثای مثلثه مشدد و سکون راے مهله ع. پراگنده - افر-

مُتَنَجِّثْ بکسر جیم مشدد و سکون ثای مثلثه ع. باز کاونده - افر-

مُتَنَجِّحْ بکسر جیم مشدد و سکون حای حطی ع. روائے خواسنده - افر-

مُتَنَجِّدْ بکسر جیم مشدد و سکون دال مهله ع. بلند - افر-

مُتَنَجِّزْ بکسر جیم مشدد و سکون زاے هوز ع. روائی خواهنده - افر-

مُتَنَجِّسْ بکسر جیم مشدد و سکون سین مهله ع. ناپاک - افر-

مُتَنَجِّعْ بکسر جیم مشدد و سکون عین مهله ع. بطلب آب و علف شونده - افر-

مُتَنَجِّمْ بتشدید جیم ع. ستاره شناس و وقت شناس - افر-

مُتَنَجُّوشَهْ بضم اوّل و فتح ثانی و ضم ثالث و فتح شین ف. پودنه و لعناع را گویند - فر-

مُتَنَجِّیْ بکسر جیم مشدد ع. آنکه زمین بلند را جوید - افر-

مُتَنَحِّسْ بکسر حای مهله مشدد و سکون سین مهله ع. جستجوی خبر کننده و پرسنده از آن - افر-

مُتَنَحِّلْ بکسر حای مهله مشدد ع. آنکه شعر دیگری را بر خود بندد - افر-

مُتَنَحِّیْ بکسر حای مهله مشدد ع. زائل شونده و دور شونده - افر-

مُتْنِخْ بضم اوّل وکسر نون و سکون خای معجمه ع. روغن که ناگوار کند کسی را - افر-

مُتَنَخِّعْ بکسر خای معجمه مشدد و سکون عین مهله ع. آنکه آب بینی اندازد - افر-

مُتَنَخِّلْ بکسر خای مشدد ع. آنکه بهترین را برگزیند - افر-

مُتَنَخِّمْ بکسر خای مشدد ع. آنکه نخامه اندازی از سینه یا از بینی و نخامه کثافة آب بینی و دماغ و سینه - افر-

مُتَنَخْنِخْ بسکون ہر دو خای معجمه و سکون نون ثانی ع. شتر فرو خفته - افر-

مُتَنَخِّیْ بکسر خای مشدد ع. بزرگ منش و خود بین - افر-

مُتَنَدِّحْ بکسر دال مهله مشدد و سکون حاے مهله ع. گوسفندان که متفرق گردند از جای خویش از سیری و فربهی شکم - افر-

مُتَنَدِّخْ بکسر دال مهله مشدد و سکون خای معجمه ع. بتکلف سیر نماینده خود را از آنچه ندارد - افر-

مُتَنَدِّسْ بکسر دال مشدد و سکون سین مهله ع. پرسنده خبر - افر-

مُتَنَدِّلْ بکسر دال مشدد ع. دست پاک کننده بمندیل - افر-

مُتَنَدِّمْ بکسر دال مشدد ع. پشیمان - افر-

مُتَنَدِّیْ بکسر دال مشدد ع. بتکلف جوانمردی - افر-

نماینده وافزون‌تر شونده - افر-

مُتَنَزِّر بکسر زای هوز وسکون رای مهمله ع. خودرا بغیر پدر منسوب یا مانند کننده یا داخل سازنده درانها - افر-

مُتَنَزِّل بکسر زای هوز ع. بدرنگ ومهلت فرود آینده - افر-

مُتَنَسِّب بکسر سین مهمله مشدد وسکون موحده ع. دعوی کننده خویشی ونزدیکی کسی را - افر-

مُتَنَسِّر بکسر سین مشدد وسکون رای مهمله ع. رسن گسسته شونده وگسسته - افر-

مُتَنَسِّك بکسر سین مشدد ع. پرستنده - افر-

مُتَنَسِّم بکسر سین مشدد ع. دم زننده ودم بخود کشنده وبوینده نسیم را - افر-

مُتَنَشِّر بکسر شین معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. گسترده گردنده - افر-

مُتَنَشِّز بکسر شین معجمه مشدد وسکون زای هوز ع. سخت گردنده - افر-

مُتَنَشِّط بکسر شین معجمه مشدد وسکون طای مهمله ع. شادمان وبنشاط رونده - و (رَجُلٌ مُتَنَشِّط) مردی که ستور همراه دارد وهرگاه از سواری ملول شود فرود آید - افر-

مُتَنَشِّغ بکسر شین مشدد وسکون غین معجمه ع. نعره زننده وگریه در سینه گرداننده - افر-

مُتَنَشِّف بکسر شین معجمه مشدد ع. بخود کشنده مثل حوض آب را وکاغذ سیاهی را وجامه خوی را - افر-

مُتَنَشِّم بکسر شین معجمه مشدد ع. آغاز کننده کاری را - افر-

مُتَنَشِّي بکسر شین معجمه مشدد ع. بوینده ومست گردنده - افر-

مُتَنَصِّب بکسر صاد مهمله مشدد ع. برپای خیزنده - فر-

مُتَنَصِّح بفتح صاد مهمله مشدد وسکون حای حطی ع. جامه درپای کرده ودوخته و بکسر صاد مشدد آنکه بناصحان مانند شود - افر-

مُتَنَصِّر بکسر صاد مهمله مشدد ع. مردشونده بیاری وترسا شونده - افر-

مُتَنَصِّف بکسر صاد مهمله مشدد ع. خدمت کننده - افر-

مُتَنَصِّي بکسر صاد مهمله مشدد ع. زن خواننده وبرگزیده قوم - افر-

مُتَنَضِّح بکسر ضاد معجمه مشدد وسکون حای حطی ع. دور گردنده از آلائش وغیره - افر-

مُتَنَضِّي بکسر ضاد معجمه مشدد ع. انجیکلاغ گرداند ستور را - افر-

مُتَنَطِّس بکسر طای مهمله مشدد وسکون سین مهمله ع. نیکو داننده وباریک رونده در دانش وجاسوسی کننده از خبر - افر-

مُتَنَطِّع بکسر طای مهمله مشدد وسکون عین مهمله ع. دور در شونده در سخن وبغور نگرنده وزیرکی وباریکی کننده در امور - افر-

مُتَنَطِّف بکسر طای مهمله مشدد ع. گوشواره درگوش نهنده - افر-

مُتَنَطْنِط بسکون هر دو طای مهمله وکسر نون ثانی ع. دور شونده - افر-

مُتَنَظِّر بکسر ظای معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. نگرنده درچیزی ودرنگ کننده ومهلت دهنده - افر-

مُتَنَظِّف بکسر ظای معجمه مشدد ع. پاکی نماینده بتکلف وپاکی جوینده وپاکیزه شونده - افر-

مُتَنَظِّم بکسر ظای معجمه مشدد ع. مروارید که درکشیده وراست گردد در رشته - افر-

مُتَنَعِّل بکسر عین مهمله مشدد ع. نعل پوشنده - افر-

مُتَنَعِّم بکسر عین مشدد ع. بناز ونعمت گذران کننده وبمعنی هرچه پای رونده وستهنده برزبان ستور - افر-

مُتَنَعْنِع بسکون هر دو عین مهمله وکسر نون ثانی ع. دور گردنده - افر-

مُتَنَغِّر بکسر غین معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. دیگرگون گردنده برکسی وخشم گیرنده - افر-

مُتَنَغِّش بکسر غین معجمه مشدد ع. چیزی لرزنده وجنبنده - افر-

مُتَنَغِّص بکسر غین معجمه مشدد وسکون صاد مهمله ع. زندگانی تیره - افر-

مُتَنَغِّض بکسر غین معجمه مشدد وسکون ضاد معجمه ع. جنبنده ومضطرب شونده - افر-

مُتَنَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. سخن آهسته گوینده وآهسته سراینده - افر-

مُتَنَفِّج بکسر فای مشدد وسکون جیم ع. نازنده برافزون‌تر از آن چیز که دارد - افر-

مُتَنَفِّر بکسر فای مشدد وسکون رای مهمله ع. رمنده ونفرت کننده - افر-

مُتَنَفِّس بکسر فای مشدد وسکون سین مهمله ع. دم برزننده - افر-

مُتَنَفِّش بکسر فای مشدد وسکون شین معجمه ع. موی وانتیغ خاسته وبمعنی آماسیده ونرم درون - افر-

مُتَنَفِّض بکسر فای مشدد وسکون ضاد معجمه ع. آنکه بیند جای را تا بشناسد - افر-

مُتَنَفِّغ بکسر فای مشدد وسکون غین معجمه ع. دست که آبله ناک وسست وتنگ گردد از کار - افر-

مُتَنَقِّح بکسر قاف مشدد وسکون حای حطی ع. شتر کم پیه - افر-

مُتَنَقِّد بکسر قاف مشدد وسکون دال مهمله ع. سره کردن درم وجز آن را - افر-

مُتَنَقِّذ بکسر قاف مشدد وسکون ذال معجمه ع. رهاننده - افر-

مُتَنَقِّر بکسر قاف مشدد وسکون رای مهمله ع. بازکاونده از چیزی - افر-

مُتَنَقِّص بکسر قاف مشدد وسکون صاد مهمله ع. عیب کننده وبدگوینده - افر-

مُتَنَقِّل بکسر قاف مشدد ع. آنکه چیزی را نقل [illegible]

شراب گرداند وبمعنی بسیار برگردنده - افر-

مُتَنَقِّي بکسر قاف مشدد ع. برگزیننده - افر-

مُتَنَكِّب بکسر کاف مشدد ع. برگردنده وکسو شونده - افر-

مُتَنَكِّر بکسر کاف مشدد وسکون رای مهمله ع. دیگرگون شونده وبدحال گردنده از حال نیکو - افر-

مُتَنَمِّر بکسر میم مشدد وسکون رای مهمله ع. خشمناک وزشتخو - افر-

مُتَنَمِّص بکسر میم مشدد وسکون صاد مهمله ع. آنکه خود را موی چیدن دهد - افر-

مُتَنَمِّل بکسر میم مشدد ع. جنبنده وبعض قوم درآینده در بعض - افر-

مُتَنَمِّي بکسر میم مشدد ع. باد که از جای بجای رود وبلند شود - افر-

مُتَنَوِّح بکسر واو مشدد وسکون حای مهمله ع. چیزی جنبنده فروهشته آویزان - افر-

مُتَنَوِّخ بکسر واو مشدد وسکون خای معجمه ع. فروخوابانده چنانکه شتر ناقه را تا گشنی کند - افر-

مُتَنَوِّد بکسر واو مشدد وسکون دال مهمله ع. شاخ جنبنده - افر-

مُتَنَوِّر بکسر واو مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه وقطران مالنده برخود واز دور بیننده آتش را - افر-

مُتَنَوِّع بکسر واو مشدد وسکون عین مهمله ع. گوناگون شونده وشاخ جنبنده - افر-

مُتَنَوِّعَه بکسر واو مشدد وفتح عین مهمله ع. گوناگون شونده ونوع نوع شونده واقسام اقسام شونده - افر غ-

مُتَنَوِّق بکسر واو مشدد ع. آنکه نیکو کند لباس خود را - افر-

مُتَنَهْنِه بسکون هر دو ها وکسر نون ثانی ع. باز ایستنده از کار - افر-

مُتَنَيِّب بالضم وکسر یای تحتانی مشدد ع. ناقه که پیر وکلان سال گردد - افر-

مَتْو بالفتح وواو ع. دراز کشیدن رسن را - افر-

مُتَوَاتِر بالضم وکسر تای مثناة فوقانی وسکون رای مهمله ع. بپایی آینده یا پس یکدیگر آینده بمهلت ونیز متواتر قافیه که میان دو ساکن آن یک متحرک باشد چون مفاعیلن - از منتهی الارب -

مُتَوَائِد بالضم بکسر همزه مشدد وسکون دال مهمله ع. آهسته رونده - افر-

مُتَوَادّ بضم اول وفتح ثانی وتشدید دال مهمله ع. یکدیگر را دوست دارنده - افر-

مُتَوَارِث بالضم وکسر رای مهمله وسکون ثای مثلثه ع. همدیگر وراثت جوینده - افر-

مُتَوَارِك بالضم وکسر رای مهمله ع. بر سرین تکیه کننده - افر-

مُتَوَارِي بالضم وفتح ثانی وکسر رای مهمله ع. پوشیده شونده وپنهان شونده فارسیان بسکون دوم لبته اند واین سکون نوعی از تفریس است - طالب آملی ؎ دمی که عقرب کلکش بجنبش آرد نیش ✻ شود حسود بسوراخ مار متواری - کمال اسمعیل ؎ زشرم لفظ تو متواری است ابحیات ✻ درون پرده ظلمت از آن نهان آمد ✻ بباغ -

مُتَوَازِي بالضم وکسر زای معجمه ع. باهم برابر شونده - غ فر-

مُتَوَاصِف بالضم وکسر صاد مهمله ع. باهم صفت کننده چیزی را - افر-

مُتَوَاصِل بالضم وکسر صاد مهمله ع. پیوستگی کننده - افر-

مُتَوَاصِي بالضم وکسر صاد مهمله ع. یکدیگر را اندرز ووصیت کننده - افر-

مُتَوَاضِع بالضم وکسر ضاد معجمه وسکون عین مهمله ع. فروتنی کننده ونرم گردنی وزاری نماینده - افر-

مُتَوَاطِح بالضم وکسر طای مهمله وسکون حای حطی ع. باهم فراگیرنده شر وبدی را وفتنه انگیزنده - افر-

مُتَوَاطِد بالضم وکسر طای مهمله وسکون دال ابجد ع. پای برجای وثابت که یکی در پی یکدیگری باشد واستوار - افر-

مُتَوَاطِئ بالضم وکسر طای مهمله ع. باهم موافقت وسازواری واتفاق کننده - افر-

مُتَوَاعِد بالضم وکسر عین مهمله وسکون دال ابجد ع. یکدیگر نوید دهنده - افر-

مُتَوَافِر بالضم وکسر فا وسکون رای مهمله ع. بسیار - افر-

مُتَوَافِق بالضم وکسر فا ع. باهم یکی شونده وهم پشتی کننده - افر-

مُتَوَافِي بالضم وکسر فا ع. افزون شونده - افر-

مُتَوَاقِص بالضم وکسر قاف وسکون صاد مهمله ع. آنکه با دقص ماند - افر-

مُتَوَاقِف بالضم وکسر قاف ع. دو گروه که باهم بجنگ ایستاده شوند - افر-

مُتَوَاكِف بالضم وکسر کاف ع. روی گرداننده وکناره گزیننده - افر-

مُتَوَاكِل بالضم وکسر کاف ع. بر یکدیگر اعتماد کننده - افر-

مُتَوَالِد بالضم وکسر لام وسکون دال مهمله ع. قوم بسیار شونده وبهم زاینده - افر-

مُتَوَالِي بالضم وکسر لام ع. پیاپی شونده وپی در پی آینده - افر-

مُتَوَانِي بالضم وکسر نون ع. مانده وسست گردنده وکوتاهی کننده - افر-

مُتَوَاهِب بالضم وکسر ها ع. یکدیگر را بخشنده - افر-

مُتَوَاهِس بالضم وکسر ها وسکون سین مهمله ع. شتاب رونده - افر-

مُتَوَايِل بالضم وکسر یای تحتانی ع. بر یکدیگر ویل گوینده - افر-

مُتَوَائِم بالضم وکسر همزه ع. موافق وسازوار ویقال غَنّی غِناءً مُتَوَائِمًا یعنی سرائید بی اختلاف لحن - افر-

مُتَوَبِّل بالضم وکسر بای موحده مشدد ع.

سخت جیغ زخم رساننده - افر-

مُتَوَرِّح بالضم وکسر تای مثناة مشدد وسکون حای حطی ع. نوشنده اندک از شراب - افر-

مُتَوَرِّز بالضم وکسر تای مشدد وسکون رای مهمله ع. سخت پی و گردن - افر-

مُتَوَرِّب بالضم وکسر ثای مثلثه ع. بستم ستزه‌ای شونده - افر-

مُتَوَرِّق بالضم وکسر ثای مثلثه ع. استواری کننده - افر-

مُتَوَّج بجیم کصبور ع. بمعنی دور. ومُتَوَّج بضم اول وفتح ثانی وتشدید واو مفتوح وسکون جیم بمعنی تاج نهاده شده وبکسر واو مشدد افسر پوشاننده - افر غ-

مُتَوَجِّد بالضم وکسر جیم مشدد وسکون دال ابجد ع. شکایت نماینده بجوابی وجز آن زاندوه وگیین - افر-

مُتَوَجِّر بالضم وکسر جیم مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه فرو خورد دارو را - افر-

مُتَوَجِّز بضم وکسر جیم مشدد وسکون زای معجمه ع. روای حاجت خواهنده وجوینده آن - افر-

مُتَوَجِّس بالضم وکسر جیم مشدد وسکون سین مهمله ع. آنکه گوش دارد بآواز نرم - افر-

مُتَوَجِّع بالضم وکسر جیم مشدد وسکون عین مهمله ع. دردمند ورنجور - افر-

مُتَوَجِّن بالضم وکسر جیم مشدد ع. خوار و فروتن - افر-

مُتَوَجِّه بالضم وکسر جیم مشدد ع. روی آورنده وروی گرداننده - افر-

مُتَوَجِّی بکسر جیم مشدد ع. اسب سوده سم - افر-

مَتُوح بحای حطی کصبور ع. آب کشنده از چاه وجز آن و (بِئرٌ مَتُوحٌ) چاهی که از وی بدست آب توان کشید بی دلو یا آنکه از وی بدست آب بر چرخ کشند و (عَقَبَةٌ مَتُوحٌ) پشته دور و دراز - افر-

مُتَوَحِّد بالضم وکسر حای مهمله مشدد وسکون دال ابجد ع. مرد یگانه و (اَللّٰهُ المُتَوَحِّدُ) الله صاحب یگانگی - افر-

مُتَوَحِّش بکسر حای حطی وسکون شین معجمه ع. خانه وجای ویران و بی اهل وبمعنی تهی شکم - افر-

مُتَوَحِّی بالضم وکسر حای مهمله مشدد ع. شتابنده - افر-

مُتَوَخِّم بکسر خای معجمه مشدد ع. گران و ناگوار گردنده مثل طعام وجز آن - افر-

مُتَوَخِّی بکسر خای معجمه مشدد ع. صواب جوینده وخوشنودی خواهنده - افر-

مُتُود بضمتین و دال مهمله در آخر ع. مقیم گردیدن در جای - افر-

مُتَوَدِّد بضم وکسر دال مهمله مشدد وسکون دال ثانی ع. دوستدارنده - افر-

مُتَوَدِّر بکسر دال مشدد وسکون رای مهمله ع. باسراف رونده - افر-

مُتَوَدِّف بکسر دال مشدد ع. بز کوهی که بر سر کوه برآید - افر-

مُتَوَدِّن بکسر دال مشدد ع. چرم نرم - افر-

مُتَوَدِّی بکسر دال مشدد ع. آنکه منقطع گردد و پنهان شود اخبار بروی - افر-

مُتَوَرِّد بکسر رای مهمله مشدد وسکون دال ابجد ع. کم کم درآینده در شهر. یقال تَوَرَّدَ الْخَیْلُ الْبَلَدَ ع ای دَخَلَتْهَا قَلِیلاً قَلِیلاً قِطْعَةً قِطْعَةً ونیز مُتَوَرِّد شیر بیشه - افر-

مُتَوَرِّط بکسر رای مهمله مشدد وسکون طای حطی ع. آنکه در هلاکت وبکار دشوار افتد - افر-

مُتَوَرِّع بکسر رای مهمله مشدد وسکون عین مهمله ع. پرهیزگار و پارسا - غ افر-

مُتَوَرِّق بکسر رای مهمله مشدد ع. شتری که برگ خورد - افر-

مُتَوَرِّک بکسر رای مشدد ع. بر سرین نشیننده - افر-

مُتَوَرِّم بکسر رای مشدد ع. آماسنده - افر-

مُتَوَرِّه بکسر رای مشدد وسکون ها ع. نادانستگی و نااستادی کننده در کاری - افر-

مَتُورَه بفتح اول وضم ثانی. اصلش مَتْهُرا بالفتح وضم فوقانی مخلوط الها و رای مهمله و الف نام شهری معروف معبد اهل هند - ملا طغرا ۵ چون زند سبز متوره حرف از بازند حسن ؛ بهر زیب لطف مصحف خوان گل از برکند به ب.

مُتَوَزِّر بکسر زای معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. وزیر شونده و وزیری نماینده - افر-

مُتَوَزِّع بالضم وکسر زای معجمه مشدد وسکون عین مهمله ع. پراگنده و پریشان - افر-

مُتَوَزِّم بکسر زای معجمه مشدد ع. نیک سیر شده بباری - افر-

مُتَوَزِّی بکسر زای معجمه مشدد ع. منکسر شده - افر-

مُتَوَسِّخ بکسر سین مهمله مشدد وسکون خای معجمه ع. ریمناک وچرکین - افر-

مُتَوَسِّد بکسر سین مشدد وسکون دال ابجد ع. آنکه بالین گرداند چیزی را - افر-

مُتَوَسِّط بکسر سین مهمله مشدد وسکون طای مهمله ع. میانجی کننده وچیزی میانه گیرنده نه جید نه ردی و درمیان قوم نشیننده - افر-

مُتَوَسِّطَه بکسر سین مهمله مشدد وفتح طا ع. نام فریقی است از فرق اسلام - افر-

مُتَوَسِّل بکسر سین مهمله مشدد ع. نزدیکی جوینده بچیزی وبکاری - یقال تَوَسَّلَ اِلَیْهِ بِوَسِیلَةٍ ای عمل عملاً تَقَرَّبَ بِهِ اِلَیْهِ - وبمعنی دزدیدن. یقال تَوَسَّلَ اِبِلِی ای سرقه - افر-

مُتَوَسِّم بکسر سین مهمله مشدد ع. بعلامت پی برنده بچیزی - افر-

مُتَوَشِّح بکسر شین معجمه مشدد وسکون حای حطی ع. حمائل در افگنده وحمیل دار بگردن آویزنده جامه وشمشیر را - افر-

مُتَوَشِّز بکسر شین مشدد وسکون زای هوز ع. آماده گردنده بدی را - افر-

مُتَوَشِّع بکسر شین مشدد وسکون عین مهمله ع. گوسفند که بر کوه برآید بچرا - افر-

مُتَوَشْوِش بضم اول و فتح ثانی وثالث وسکون هردو شین معجمه وکسر واو ثانی ع. جنبنده با همدیگر پس وپیش و زیر و زبر شونده - افر-

مُتَوَصِّب بکسر صاد مهمله مشدد ع. بیمار - افر-

مُتَوَصِّل بکسر صاد مهمله مشدد ع. پیوستگی جوینده بلطف - افر-

مُتَوَصِّم بکسر صاد مهمله مشدد رنجور وکاهل از تب - افر-

مُتَوَضِّح بکسر ضاد معجمه مشدد وسکون حای مهمله ع. پیدا و آشکار. وآنکه در راه ظاهر و آشکار گردد و براه روشن ومیانه رود در جماعت وانبوه درنیاید وشتر اندک سپید ونیز مُتَوَضِّح تهیگاه - افر-

مُتَوَضِّم بکسر ضاد معجمه مشدد ع. گاینده - افر-

مُتَوَضِّئ بکسر ضاد معجمه مشدد ع. وضو کننده نماز را-

مُتَوَطِّن بکسر طای مهمله مشدد ع. جای گیرنده و دل که بر چیزی شود - افر-

مُتَوَطِّئ بکسر طای مهمله مشدد ع. آنکه زیر پا سپرد - افر-

مُتُوع بضمتین وعین مهمله ع. برآمدن و بلند شدن روز به نهایت رسیدن بلندی آن - افر-

مُتَوَعِّد بالضم وکسر عین مهمله مشدد وسکون دال مهمله ع. ترساننده به بدی - افر-

مُتَوَعِّل بکسر عین مشدد ع. برآینده برکوه - افر-

مُتَوَعِّن بکسر عین مشدد ع. شتر وگوسپند نهایت فربه - افر-

مُتَوَغِّر بکسر غین معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. برافروزنده بخشم - افر-

مُتَوَغِّل بکسر غین معجمه مشدد ع. دررونده و دور درشونده در شهرها - افر-

مُتَوَغِّن بکسر غین معجمه مشدد ع. پیش درآینده در جنگ - افر-

مُتَوَفِّد بکسر فای مشدد وسکون دال مهمله ع. برآینده بر چیزی - افر-

مُتَوَفِّز بکسر فای مشدد وسکون زای هوز ع. مرد غلطان بر بستر که خوابش نبرد - افر-

مُتَوَفِّق بکسر فای مشدد ع. آنکه با هم مجتمع و یکی نماید کلام مردم را وآماده سازد - افر-

مُتَوَفّٰی بفتح فای مشدد ع. وفات یافته شده اسم مفعول از توفی که تفعل است وبکسر فا مشدد میراننده یقال تَوَفَّی اللّٰهُ تعالی ای قَبَضَ رُوحَهُ. وبمعنی تمام گیرنده حق را - غ افر-

مُتَوَّق کمعظم ع. سخت آرزومند - افر-

مُتَوَقِّد بکسر قاف مشدد وسکون دال مهمله ع. آتش فروزان - افر-

مُتَوَقِّر بکسر قاف مشدد وسکون رای مهمله ع. آهستگی نماینده وبردبار - افر-

مُتَوَقِّص بکسر قاف مشدد وسکون صاد مهمله ع. اسپ که جهان راه رود - افر-

مُتَوَقِّع بکسر قاف مشدد وسکون عین مهمله ع. چشم دارنده وقوع چیزی - افر-

مُتَوَقِّف بکسر قاف مشدد ع. درنگ کننده و چشم دارنده و ثابت بر چیزی - افر-

مُتَوَقِّل بکسر قاف مشدد ع. برآینده بر کوه - افر-

مُتَوَقِّم بکسر قاف مشدد ع. کشنده صید - افر-

مُتَوَقِّن بکسر قاف مشدد ع. برآینده برکوه - افر-

مُتَوَقِّی بکسر قاف مشدد ع. پرهیز کننده - افر-

مُتَوَكِّد بکسر کاف مشدد وسکون دال مهمله ع. ایستاده وآماده بر کاری - افر-

مُتَوَكِّر بکسر کاف مشدد وسکون راے مهمله ع. سنگدان مرغ که پر شود - افر-

مُتَوَكِّز بکسر کاف مشدد وسکون زای هوز ع. پر شونده - افر-

مُتَوَكِّف بکسر کاف مشدد ع. چشم دارنده خبر ونکوئی را - افر-

مُتَوَكِّل بکسر کاف مشدد ع. تکیه کننده واعتماد نماینده برکسی واعتراف کننده بعجز خود - افر-

مُتَوَكِّن بکسر کاف مشدد وسکون نون ع. جای گیرنده - افر-

مُتَوَكِّی بکسر کاف مشدد ع. تکیه نماینده - افر-

مُتَوَلِّد بکسر لام مشدد ع. پیدا شونده - افر-

مُتَوَلِّه بکسر لام مشدد وسکون های هوز ع. سرگشته وبیخود - افر-

مُتَوَلِّی بکسر لام مشدد ع. برسر کار باشنده و دوستی دارنده - غ افر-

مُتَوَلِّیِ چِینَرَه زُبان ف. کنایه از کوکب عطارد است - رکا-

مُتَوَّم کمعظم ع. مقلد وحمیل کرده شده - افر-

مُتَوَمِّز بکسر میم مشدد وسکون رای هوز ع. شتابنده وبرجهنده در رفتار از شتابی - افر-

مُتُون بضمتین ع. جای گرفتن واقامت کردن - افر-

مُتَوِّه بضم اول وفتح ثانی وکسر واو مشدد وسکون های هوز ع. هلاک گرداننده وسرگران سازنده - افر-

مُتَوَهِّس بکسر های مشدد وسکون سین مهمله ع. بغور نگرنده در کاری - افر-

مُتَوَهِّج بکسر های مشدد ع. آتش فروزان - افر-

مُتَوَهِّر بکسر های مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه مضطر کند کسی را در سخن بچیزی که متحیر بماند دران - افر-

مُتَوَهِّز بکسر های مشدد وسکون زاے هوز ع. سخت سپرنده زیر پای - افر-

مُتَوَهِّس بکسر های مشدد و سکون سین مهمله ع. شتابنده و پای درخزاننده بزمین در رفتار. افو.

مُتَوَهِّط بکسر هاے مشدد و سکون طاے مهمله ع. فروشونده در گِل و لاے. افو.

مُتَوَهِّق بکسر هاے مشدد ع. سنگریزه سخت گرم. افو.

مُتَوَهِّم بکسر هاے مشدد ع. گمان برنده. افو.

مُتَوَيِّل بکسر یای مشدد ع. بویل دعا کننده برای چیزے که فرود آید. افو.

مَتْه بالفتح و سکون هاے هوز ع. آب بدکشیدن از چاه و بفتحتین راز نهانی و غوایت. افو.

مَتّه بفتح اول و تشدید ثانی. ف. مثقب که برمهٔ نجاران است که بدان چوب و تخته سوراخ کنند وآنرا ماهه نیز گویند چنانکه گذشت. مسعود سعد گفته ع. چو مته توشم در غم تو سرگردان همواز بیت محسن تاثیر که درمته بر ذره نهادن باید بمعنی حد بصر و دقت نظر مستفاد می شود. ن ب.

مُتَهَاتِر بضم اول و فتح ثانی و کسر تای فوقانی ثانی ع. دعوی باطل کننده بر یکدیگر و یکدیگر را تکذیب کننده. افو.

مُتَهَاتِم بالضم و کسر تاے ثانی ع. دعوی باطل نماینده بر یکدیگر. افو.

مُتَهَاجِر بالضم و کسر جیم و سکون راے مهمله ع. همدیگر برنده و جدائی کننده. افو.

مُتَهَاجِي بالضم و کسر جیم ع. باهم هجو کننده. افو.

مُتَهَادِر بالضم و کسر دال مهمله ع. باهم مباح گرداننده خون را. افو.

مُتَهَادِن بالضم و کسر دال مهمله ع. رست ایستنده و کار درست و راست. افو.

مُتَهَادِي بکسر دال مهمله ع. یکدیگر را هدیه دهنده. افو.

مُتَهَارِش بکسر رای مهمله و سکون شین معجمه ع. سگان که بر یکدیگر برآغالاینده شوند. افو.

مُتَهَارِط بالضم و کسر رای مهمله و سکون طای حطی ع. یکدیگر را دشنام دهنده. افو.

مُتَهَارِم بکسر راے مهمله ع. خود را بیرخرف نماینده. افو.

مُتَهَافِت بکسر فا ع. پیاپی آینده. افو.

مُتَهَاکِل بکسر کاف ع. باهم پیکار کننده وخصومت نماینده. افو.

مُتَهَالِك بکسر لام ع. بر بستر افتنده و خان و جان رونده. افو.

مِتْهَام بالکسر ع. آنکه در تهامه بسیار آید و رود. افو.

مُتَهَامِش بضم اول و فتح ثانی و کسر میم و سکون شین معجمه ع. در یک دیگر در آینده و جنبنده باهم. افو.

مُتَهَانِف بکسر نون ع. آنکه خنده نرم کند فوق تبسم مانند خندهٔ فسوس کننده. افو.

مُتَهَاوِن بکسر واو ع. سستی کننده و خوار و حقیر داشته شده. غ.

مُتَهَاوِي بکسر واو ع. درپی یکدیگر فرود آینده در مغاک. افو.

مُتَهَايِج بکسر یای تحتانی و سکون جیم ع. باهم برجنده بکارزار. افو.

مُتَهَايِط بکسر یای تحتانی و سکون طای حطی. ع. گرد آینده. افو.

مُتَهَبِّب بکسر بای موحده مشدد ع. جامه کهنه و دریده. افو.

مُتَهَبِّج بکسر بای موحده و سکون جیم ع. آماسنده. افو.

مُتَهَبِّد بکسر بای موحده مشدد و سکون دال مهمله ع. حنظل چیننده و شکننده. افو.

مُتَهَبِّش بکسر موحده مشدد و سکون شین معجمه ع. گرد آینده. افو.

مُتَهَبِّل بکسر موحده مشدد ع. ورزنده جهت اهل خود. افو.

مُتَهَبْهِب بالضم ع. جنبنده. افو.

مُتَهَتِّك بالضم و کسر تای فوقانی مشدد ع مرد بی پروای که از رسوائی باک ندارد. افو.

مُتَهَتِّم بکسر تای مشدد ع. دندان شکسته. افو.

مَتّه بر خشخاش نهادن و مَتّه بر ذره نهادن. ف. یعنی در کاری غور تمام کردن مَتّه برما یعنی ذره که گوئیا نقطهٔ موهوم است که آنرا هم دو نیم سازد. تاثیر ؎ آن چشم چه شد که مته بر ذره نهاد ٭ گوش شنوا و تای بینائی گو ٭ ب.

مَتّه بکون خشخاش گذاشته است یعنی در تزویر و حیله و همه چیز شش دانگ است. ب.

مُتَهَتِّئ بکسر تای مشدد ع. جامه پاره پاره و کهنه. افو.

مُتَهَجِّد بکسر جیم مشدد و سکون دال مهمله ع. آنکه شب بیدار باشد. افو.

مُتَهَجِّر بکسر جیم مشدد و سکون رای مهمله ع. بمهاجران ماننده. افو.

مُتَهَجِّس بکسر جیم مشدد و سکون سین مهمله ع. نان فطیر ناخاسته یعنی بی خمیر. افو.

مُتَهَجِّي بکسر جیم مشدد ع. آنکه حروف مقطعات خواند. افو.

مُتَهَدِّج بکسر دال مشدد و سکون جیم ع. ناقهٔ مهربان بربچه. افو.

مُتَهَدِّد بکسر دال مشدد و سکون دال مهمله ع. ترساننده. افو.

مُتَهَدِّك بکسر دال مهمله مشدد و سکون کاف ع. سختی کننده بسخن و ترساننده. افو.

مُتَهَدْکِر بالضم و کسر کاف و سکون رای مهمله ع. شیر درهم آمیخته. افو.

مُتَهَدْکِرَة بالضم و کسر کاف و فتح را ع. مسکهٔ تنک که در تابستان برآید و در رقت بشیر ماند. افو.

مُتَهَدِّل بکسر دال مهمله مشدد ع. فرو هشته غونده. افو.

مُتَهَدِّم بکسر دال مشدد ع. ویران. افو.

مُتَهَدِّمَة بکسر دال مشدد و فتح میم ع. ناقهٔ بیرفالی (عَجُوزٌ مُتَهَدِّمَةٌ) کذلک. افو.

مُتَهَدِّي بکسر دال مشدد ع. راه یابنده. افو.

مُتَهَذْکِر بالضم بسکون ذال معجمه و کسر کاف ع. خورسند و شادان. افو.

مُتَهَذِّي بکسر ذال معجمه زخم تباه و پاره پاره. افو.

مُتَهَرِّش بکسر رای مشدد و سکون شین معجمه ع. ابرکه واگردد. افو.

مُتَهَرِّع بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. نیزه راست شونده بسوی کسی. افو.

مُتَهَرِّئ بکسر رای مشدد و سکون همزه ع. گوشت نیک پخته. افو.

مُتَهَرِّي بکسر رای مشدد و سکون تحتانی ع. بچوب دستی زننده. افو.

مُتَهَزِّج بکسر زای هوز مشدد و سکون جیم ع. کمان که وقت زه کشیدن بانگ کند. افو.

مُتَهَزِّز بکسر زای معجمه مشدد و سکون زاے ثانی ع. جنبنده. افو.

مُتَهَزِّع بکسر زای مشدد و سکون عین مهمله ع. شتابنده. افو.

مُتَهَزِّم بکسر زای مشدد ع. ابر با بانگ و تندر و عصای شکسته. افو.

مُتَهَسْهِس بسکون هر دو سین مهمله و کسر های ثانی ع. زره آواز کننده. افو.

مُتَهَشِّم بکسر شین معجمه مشدد ع. مهربان گردنده و مهربان شونده. افو.

مُتَهَشْهِش بسکون هر دو شین معجمه و کسر های ثانی ع. شادمان. فو.

مُتَهَشْهِشَة بکسر های ثانی و فتح شین ثانی ع. زن شوهر دوست شادمان بر شوی. افو.

مُتَهَضِّم بکسر ضاد معجمه مشدد ع. ستم نماینده و خشم گیرنده بر کسی. افو.

مُتَهَطِّر بکسر طای مهمله مشدد و سکون راے مهمله ع. جاه خراب و ویران. افو.

مُتَهَطْلِس بسکون طا و سین مهملتین و کسر لام ع. دزد حیله و فریب کننده و آنکه از بیماری افاقه یابد. افو.

مُتَهَقِّع بکسر قاف مشدد و سکون عین مهمله ع. فرومایگی کننده و امر زشت آورنده و بمقاهت شنواننده. افو.

مُتَهَقِّم بکسر قاف مشدد ع. آنکه کلان لقمه خورد طعام را. افو.

مُتَهَكِّر بکسر کاف مشدد و سکون رای مهمله ع. شگفت نماینده و سرگشته شونده. افو.

مُتَهَكِّك بکسر کاف مشدد و سکون کاف ثانی ع. زنی که چون بزادن نزدیک گردد بندهای او فروهشته شود و پستان او کلان. افو.

مُتَهَكِّم بکسر کاف مشدد ع. مرد متکبر. افو.

مُتَهَكِّن بکسر کاف مشدد ع. پشیمان. افو.

مُتَهَلِّل بکسر لام مشدد ع. روی درخشنده از شادی. افو.

مُتَّهِم بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه ناگواره شمارد آب و هوای شهری را. و مُتَّهَم بتشدید وفتح و کسر ها. تهمت نهنده کسی را و تهمت پذیرنده و بدنام و بلفارسی بالفظ داشتن و کردن بصله با مستعمل ملا نظیری نیشاپوری ؎ باین جمال و نکوئی که او ست متهم ٭ موحدان بخدائی کنند متهمش ٭ میرزا صائب ؎ بلیلے متهم دارند مجنون را و زین غافل ٭ که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها ٭ اف ب.

مُتَهَمِّش بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر میم مشدد و سکون شین معجمه ع. چشمهٔ چاه که روان شود. افو.

مُتَهَمِّط بکسر میم مشدد و سکون طای حطی ع. آنکه بستم ستاند آب را. افو.

مُتَهَمِّك بکسر میم مشدد ع. ستیهنده و کوشنده. افو.

مُتَهَمِّم بکسر میم مشدد ع. جوینده و تجسس نماینده. افو.

مُتَهَمِّئ بکسر میم مشدد و سکون همزه ع. جامهٔ شگافنده و کهنه. افو.

مُتَهَنِّئ بکسر نون مشدد و سکون همزه ع. گوارنده شونده. افو.

مُتَهَوِّد بکسر واو مشدد و سکون دال مهمله ع. توبه کننده و کار نیکو نماینده و جهود شونده. افو.

مُتَهَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه در چیزے بے بیباکی افتد. افو.

مُتَهَوِّش بکسر واو مشدد ع. آمیخته شونده و انبوهے کننده. افو.

مُتَهَوِّع بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع. بستم قی کننده. افو.

مُتَهَوِّك بکسر واو مشدد ع. سرگشته و بیباکانه در آینده در چیزی و درافتنده در مغاکی. افو.

مُتَهَوِّم بکسر واو مشدد ع. آنکه از خواب سر فرود افگند و جنباند. افو.

مُتَهَيِّب بکسر یای تحتانی مشدد ع. بددل ترسنده. افو.

مُتَهَيِّث بکسر تحتانی مشدد و سکون ثای مثلثه ع. دهنده. افو.

مُتَهَيِّج بکسر تحتانی مشدد و سکون جیم ع. برانگیخته گردنده و جنبنده. افو.

مُتَهَيِّع بکسر تحتانی مشدد و سکون عین مهمله ع. ستمگار و شتاب رونده بسوی بدی. افو.

مُتَهَيِّف بکسر تحتانی مشدد ع. بسموم زده. افو.

مُتَهَيِّل بکسر تحتانی مشدد ع. ریخته و فرود ریخته شونده مانند خاک و ریگ و جز آن. افو.

مَتَى بفتح اول و ثانی ع. یعنی کی و چون و هرگاه و مَتّی کحتّی یا شتّی بفک او نام نام پدر یونس علیه و علی نبینا الصلوة والسلام و نام جد محمد بن یحیی

مدنی محدث - غ افر-

مِتْیَاح بالکسر وحای حطی در آخر ع. بسیار حرکت کننده و پیش آینده مردم را به بدی وکار تقدیر واندازه کرده شده - افر-

مَتِیْت بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی وفوقانی ف. شانه کرباس را گویند یعنی شانهٔ جولاهگان رع-

مِتْیَح بکسر اول وفتح تحتانی وسکون حای حطی ع. آنکه پیش آید بکاری که نباید یا آنکه خود را درهر آن والیسی که از نشاط خمان و جمان رود (قَلْبٌ مِتْیَحٌ) دل مائل بهرچیز - افر-

مِتْیَخ بخای معجمه کسکین ع. چوب دراز نرم افر

مِتِّیخَة کسکینة ع. چوب دستی وچوب باریک زدن باریک - افر-

مُتْئِز بالضم وکسر همزه وسکون رای مهله ع. نگرنده بچیزی وزننده بچوب دستی - افر-

مُتَیِّس بضم اول وفتح ثانی وکسر تحتانی مشدد وسکون سین مهله ع. رام ومنقاد گرداننده اسب را افر-

مُتَیَسِّر بکسر سین مهله مشدد وسکون رای مهله ع. آسان - افر-

مُتَیَفِّع بکسر فای مشدد وسکون عین مهله ع. برشته برآینده - افر-

مُتَیَقِّظ بکسر قاف مشدد وسکون ظای معجمع ع. بیدار وهشیار وبیدار شونده از خواب - افر-

مُتَیَقِّن بکسر قاف مشدد ع. بیگمان داننده افر

مَتِیْل بالفتح ویای مجهول ف. در رشیدی سپند سوز آمده و در جهانگیری با اول وثانی مکسور پیه لوز گفته - ن ل-

مُتْئِم بالضم وکسر همزه ع. زن دوگانه زاینده افر

مُتَیَّم بالضم وفتح ثانی وفتح تحتانی مشدد ع. مشتاق دردمند ورام ومنقاد وبکسر تحتانی مشدد زنیکه بندهٔ خود کند کسی را ورام ومنقاد گرداند - افرع

مُتَیَمِّنَات بتشدید میم ع. برکتها وچیزهای بابرکت - غ-

مَتِین بفتح اول وکسر ثانی ع. استوار ومحکم ویکی از اسمای رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم - غ-

مَتْیُوسَاء بالفتح وضم تحتانی وسین مهله با الف کشیده ع. جمع تکیس بالفتح تکه ونر از آهو یا آنکه بران یکسال گذشته باشد - افر-

مَثّ بالفتح وتشدید ثای مثلثه ع. تراویدن خیک ومالیدن دست یا مالیدن دست بمندیل یا گیاه وروغن مالیدن بر سبلت یا سبلت مالیدن و ریم وگوشت مردهٔ زخم پاک کردن - افر-

مَثَاب بفتح اول ودر آخر بای موحده ع. جای باز آمدن وجای انبوه آب وجای آب گرفتن از چاه وایستادن گاه ساقی وجای انبوه آدمیان وبضم راهی که بکوه باشد وبمعنی جزا و پاداش ثواب داده شده - افر ع-

مَثَابَة ومَثَابَه بالفتح ع. این لفظ برای تشبیه آید بمعنی مانند از کشف واین لفظ در حقیقت اسم ظرف است مشتق از ثوب وثوبان که بمعنی بازگشت باشد مثل منزله که از نزول است پس تجرید کرده بمعنی مطلق جای باشد وبمعنی حد ومرتبه مستعمل شود ونیز مثابه میانهٔ چاه که در آن گرد آید وسنگهای گرداگرد چاه یا نور دچاه ومنزل وجای بازگشتن مردم بعد از آنکه رفته باشند وپای دام صیاد وجای آب گرفتن از چاه - افر غ-

مُثَابَرَة بالضم وبای موحده وفتح رای مهله ع. پیوسته برکاری بودن - افر-

مَثَاعِب بالفتح وکسر عین مهله ع. جمع مَثْعَب که بیاید - افر-

مُثَاغَمَة بالضم وفتح غین معجمه ومیم ع. بوسه دادن زن را - افر-

مُثَافِل بالضم وکسر فا ع. آنکه مداومت کند برطعامی از حبوب - افر-

مُثَافِن بالضم وکسر فا ع. همزانو نشیننده کسی را افر

مُثَافَنَة بالضم وکسر فا ونون ع. همزانو نشستن کسی را - مُثَافِن لغت استازان - ونیز مُثَافَنَة بازی کردن کسی را - افر-

مُثَافِید بالفتح وکسر فا ع. بمعنی بطانه‌ها یا نو از جامه یا چیزهای خفی که زیر چیزی گذارند ثَفَافِید مثله - افر-

مُثَافَقَة بالضم وفتح قاف وفا ع. نبرد کردن کسی را در دانائی واستادی - افر-

مَثَاقِیل بالفتح وکسر قاف ع. جمع مِثْقَال که بکسر بیاید افر-

مِثَال ککتاب ع. مانند وشبیه ونظیر وحکمنامهٔ قاضی وبمعنی مانند وفرمان پادشاهی وپروانه ومطلق حکم وقصاص وکالبد واندازه ومقدار وصفت چیزی ولبستر واَمثلة ومُثُل بالضم وکُتُب جمع - وعالم مثال عالمی ست فروتر از عالم ارواح وانچه درین عالم ظاهر است مثل آن در عالم مثال هست وخواب که می بیند آنرا صور عالم مثالی گویند - اغ فر-

مَثَالِب بالفتح وکسر لام ع. عیبها وزبونیها وبضم اول ستور ثلیب خوار - افر غ-

مَثَالِث بالفتح وکسر لام وسکون ثای مثلثه ع سه تارها وگاهی کنایه باشد از ساز مطربان - فر-

مَثَالِج بالفتح وکسر لام وسکون جیم ع. جمع مَثْلَجَة بمعنی جای برف - فر-

مَثَانَه بالفتح وفتح نون ع. آب دان که جای بول وکمیز یا جای بچه باشد - افر غ-

مَثَانِي بالفتح وکسر نون ع. دوتاها وبمعنی سوره فاتحه از آنکه دوباره خوانده می شود در دو رکعت وبمعنی تمام قرآن مجید بسبب اقتران آیهٔ رحمت وآیهٔ عذاب از صراح وبعضی از محققان نوشته که مَثَانِي جمع مَثْنَى است که بفتح میم وسکون ثانی وفتح نون باشد معدول از اثنان اثنان بمعنی دو دو یا آنکه مثانی جمع مُثَنَّى باشد که بضم میم وفتح ثانی وتشدید نون مفتوح باشد بمعنی تثنیه کرده شده - غ افر-

مُثَاوَرَة بالضم وفتح واو ورای مهله ع. بجهیدن

با کسی - افر-

مَثَاوِي بالفتح وکسر واو ع. جمع مَثْوَى بالفتح منزل وجای باش - افر-

مُثْبَت بضم اول وفتح ثالث ع. نوشته شده ثابت کرده شده وبا آن بسته شده به ثبات و بیماری که حرکت کردن نتواند ومُثْبِت کمحسن آنکه از ثقل برخاستن نتواند وپیوسته ملازم فرش باشد و

مُثَبَّت بضم اول وفتح ثانی وبای موحده مشدد مفتوح برقرار داشته شده وبکسر بای مث وثابت گرداننده وبرجای دارنده - افر ع-

مُتَبَجِّح بالضم وفتح ثانی وکسر بای مشدد وسکون جیم ع. آنکه نعمه نماید در سخن وخط وبیان نکند آنرا - افر-

مَثْبِر برای مهله کمنزل ع. مجلس ومحل قطع و مفصل وجای زادن زن یقال هذا مَثْبِرُهُ ای مَسْقَط رأسه وجای زادن ناقه وکشتنگاه شتر قمار ومُثَبِّر بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد باز دارنده از حاجت - افر-

مُثْبِط بضم اول وکسر ثالث وسکون طای مهمله ع بیماری که مفارقت نکند از کسی ومُثَبِّط بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد وسکون طا آنکه باز دارد کسی را از کار وبر تأخیر ودرنگ دارد او را - افر-

مُثْبِن بضم اول وکسر بای موحده ع. آنکه ثبان سازد در جامهٔ خود وثبان دامن جامه ومانند آن که در آن خرما وجز آن کرده در برگیرند - افر-

مَثْبَنَة بفتح اول وثالث ورابع ع. کیسهٔ زنان که در آن آئینه ودیگر ادوات گذارند - افر-

مَثْبُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهله در آخر ع. هلاک گردیده وهلاک گردانیده - فر-

مُثَبِّي بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد ع گرد آورنده وپیوسته باشنده برکاری واصلاح کننده چیزی وافزودن وتمام کننده و بزرگ دارنده وبه خوبی یاد رونده وآنکه شکایت حال وحاجت خود پیش کسی برد ویاری خواهد - افر

مَثْج بالفتح وجیم ع. آمیختن وخورانیدن و بیرون کشیدن آب یا گل ولای چاه را وجوانمردی نمودن در دهش - افر-

مُثَجِّج بهردو جیم کمعظم ع. جیکی که سکه شیر آن برگردنها مده باشد - افر-

مُثْجَحِر برای مهله کمعظم ع. بید انبوب دار دیر ودر مُثَجِّجِر بتشدید جیم مکسور آنکه گشاده و پهناور کند افر

مُثْجَل کمعظم ع. مردیکه شکمش کلان وفراخ باشد یا مرد برآمده تهیگاه ووادی میانه فراخ افر

مُثْجِم بضم اول وکسر ثالث ع. باران که همیشه واکثر بارد - افر-

مُثْجِي بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه خاموش گرداند کسی را وآنکه حرکت دهد ومتفرق سازد متاع را وزیر وبالا نماید - افر-

مُثْخَنْبَج بضم اول وفتح ثانی وسکون خای معجمه وجیم وفتح بای موحده ع. مَبْنِیًّا لِلْمَفْعُول لرزان گوشت - فر-

مُثْخِن بضم اول وکسر خا ع. بسیار کشنده دشمنان را وجراحتی که سست گرداند کسی را - افر-

مُثْخَنَة بضم اول وفتح خا ونون ع. زن سطبر وفربه - افر-

مَثْد بالفتح ودال مهله ع. پنهان شدن میان سنگها ونگریستن از میان آنها دشمنان را ودیدبانی نمودن میان هجوم وطلایه ودیدبان گردانیدن کسی را افر

مُثْدَّم کمعظم ع. ابریق سرپوشیده بپالونه - افر-

مُثْدَّن کمعظم ع. مرد بسیار گوشت گران و آنکه دستش کوتاه وگرد وناقص باشد - افر-

مُثْدَنَه کمکرمه ع. زن ناقص خلقت و **مُثَدَّنَة** بضم اول وفتح ثانی وفتح دال مشدد - زن فربه بازشتی - افر-

مَثْرَاة بالفتح ورای مهله بالف کشیده ع. سبب افزایش مال - افر-

مِثْرَاد بالکسر ع. سنگ یا استخوان یا آهن کنده که بدان ذبیحه را ذبح کنند ونان اشکنه - افر-

مُثْرِب کمحسن ع. مرد کم عطا وسرزنش کننده ونکوهنده کسی را برگناه - ومُثَرِّب بضم اول وفتح ثانی وتشدید رای مفتوح سرزنش کرده شده ونکوهیده برگناه وبکسر رای مشدد درنوردنده وطی کننده وسرزنش کننده - افر-

مَثْرَة بفتح اول وثالث ع. جای بسیار مال افر

مُثَرْثِر بضم اول وفتح ثانی وکسر ثای ثانی و سکون هردو رای مهله ع. بسیار خورنده وبسیار گوینده وبیهوده بتکرار حرف زننده - افر-

مُثْرِد بدال مهله کمحدث ع. کسی که ذبیحه را بسنگ یا استخوان یا آهن کند کشد - و (اَرْضٌ مُثْرَدَةٌ) کمعظمة زمین اندک باران رسیده - افر-

مَثْرَدْطَاس بالفتح وطای حطی بالف کشیده ع. مراد از طاس کلان که در آن عربان ثرید میخورند وثرید پارهای نان در شوربا ترکرده شده را گویند غ.

مَثْرِدِیطُوس بفتح اول وثالث وکسر رابع ویای معروف وطای مهله وواو معروف وسین مهله بزبان یونانی دوائی ست معجون واین مخفف مثرد یطوس است غ.

مُثَرِّز بضم اول وفتح ثانی وکسر رای مشدد ع آنکه تر ونمناک گرداند جای را - افر-

مُثْرِم بضم اول وکسر ثالث ع. بیماری که اثرم گرداند کسی را واثرم آنکه دندانش از بن برافتاده یا دندان پیشین ورباعی وی افتاده باشد - افر-

مُثْرَنْطِ بالضم ع. مرد احمق گران - افر-

مَثْرُود بفتح اول وضم ثالث ع. ثرید - افر-

مَثْرُودَة بفتح اول وضم ثالث وفتح دال ع زمین اندک باران رسیده - افر-

مُثْرِي بضم اول وکسر ثالث ع. بسیار مال - و

باران رسنده به تری و ترنناک و مُتَرِّي بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مشدد ترکننده خاک و آنکه آب ریخته الت کند قروت را و آنکه آب زند بجاپ - افر۔

مَتْط بالفتح و طای مهمله ع. بدست سپوختن چیزی را بزمین - افر۔

مُتَطِّع بالضم و کسر طای مهمله مشدد و سکون عین مهمله ع شکننده - افر

مَتَع بفتحتین و سکون عین مهمله ع. رفتاری است زشت مرزنان را مَتْعَاء کصحرا مثله - افر۔

مَتْعَاء بالفتح ممدوداً ع. گفتار کننده بوے رفتاری است زشت مرزنان را مانند رفتار گفتار - افر۔

مَتْعَب بفتح اول و ثالث ع. ناودان و آبراهه مَتَاعِب جمع - افر۔

مَتْعَل بفتح اول و ثالث ع. زمین روباه ناک - و بضم اول و کسر ثالث مهمانان بسیار و بیشه خلاف کننده و کار سخت - افر۔

مُتَعَلِبَة بضم اول و فتح ثانی و کسر لام و فتح بای موحده ع. زمین روباه ناک - افر۔

مُتَعَنْجِر بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر جیم ع. روان آب باشد یا اشک - و بفتح جیم میانه دریا و بهای ترف انان و تصغیرش نُعَیْجِر بضم اول و فتح ثانی و کسر جیم باشد چنانکه در مُحْرَنْجِم حُرَیْجِم و مُتَیْعِج و مُتَیْعِج - افر۔

مُتَعَنْجِرَة بضم اول و فتح ثالث و سکون ثای مثلثه و نون و کسر جیم و فتح را ع. یک چشم که چرک ریزد - آ

مُتَمَئِّل بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید دال مهمله ع. کودک خط دمیده نازک بدن - افر۔

مُتَمْغِغ بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو غین معجمه و کسر تای ثانی ع. آنکه سخن از میان دندانها گوید و تخلیط کند دران - افر۔

مُتْغِر بضم اول و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. کودک که دندان شیر ریزد یا کودکے که دندان برآورد از اضداد است - افر۔

مُتْغِم بضم اول و کسر ثالث ع. پرکننده آوند و بمعنی سر سپید مانند درمنه و در خشم آورنده یا شاد گرداننده کسی را - افر۔

مَتْغُور بفتح اول و ضم ثالث ع. کودکے که دندان شیر او بیفتد - افر۔

مُتْغِي بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه ببانگ آورد گوسفند را و عطا کننده چیزے - افر۔

مِتْفَاة بالکسر و فای سعفص بالف کشیده ع. داغی است ستور را که بدیگ پایها ماند و زنی که سه شوهر وی یا زاندازان مرده باشد و مِثْفَے مرد چنین کذا فی نسخ القاموس - افر۔

مِتْفَار بالکسر و رای مهمله ع. ستوری که زین سپس انداز دو مرد ماپوان - افر۔

مِتْفَان بالکسر ع. شتری که ثفنه وی بهلو و شکمش درخورده - و ثَفِنَة کفرحة انچه بر زمین رسد از شتر چون بخسپد مانند زانو و سینه و دست و جز آن - افر۔

مُتَفِّد بضم اول و فتح ثانی و کسر فای مشدد و سکون دال ابجد ع. آنکه بطانه کند زره را - افر۔

مُتْفِر بضم اول و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. آنکه بار دم سازد یا بار دم بندد - و بمعنی از پس رنده و پیش که نزدیک بزادن رسد و مِثْفَر کمنبر بمعنے مِثْفَار که گذشت - افر۔

مُتْفِل بضم اول و کسر ثالث ع. شراب که درد گین شود و مُتَفِّل بضم اول و فتح ثانی و کسر فای مشدد آنکه طعام را با شیر خورد - افر۔

مُتْفِن بضم اول و کسر فا ع. سه الوے کسی را۔

مُتْفِي بضم اول و کسر ثالث ع. شخصے که سه زن کند و آنکه دیگ را بر دیگپایه نهد - و مُتَفِّي بضم اول و فتح ثانی و کسر فای مشدد - مثله -

مُتَفِّيَة بضم اول و فتح ثانی و تشدید فاے المکسور و فتح تحتانی ع. زنی که سه شوهر کند - فر۔

مِثْقَال بالکسر و قاف قرشت بالف کشیده ع. وزنی است که چهار و نیم ماشه باشد از کشف و قراباذین محمد شریف خان شاهجهان آبادی اگرچه درین اختلاف بسیار کرده اند مگر اقوی همین است - از غیاث و در منتهی الارب نوشته که مثقال سنگ زر و آن یک درم و سه سبع درم باشد و مِثْقَالُ الشَّيْءِ همسنگ چیزے مَثَاقِيل - جمع - افر۔

مِثْقَب بکسر اول و فتح ثالث ع. انچه بدان در چیزی سوراخ کنند بهندی آنرا برما گویند این صیغه اسم آله است از ثَقْب که بالفتح است بمعنی سوراخ کردن و نیز مِثْقَب بمعنی راه بزرگ و با همین معنی بفتح اول هم آمده - و مُثْقِب بضم اول و کسر ثالث برافروزنده آتش - و مُثَقِّب بضم اول و فتح ثانی و تشدید قاف مکسور سوراخ کننده در چیزی - افر۔

مُثَقِّف بضم اول و کسر ثانی و فتح قاف مشدد و سکون فا ع. آنکه راست کند نیزه را به ثِقَاف و ثِقَاف بالکسر انچه نیزه و تیر را بوی راست کنند - افر۔

مُثْقِل بضم اول و کسر ثالث ع. ستور آهسته رو و مُثْقِلَة بالها زن گران از بار پشت و زنی که گران و ظاهر شود آبستنی او و مُثَقَّل بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف مشدد و گران سنگ گرداننده - افر۔

مُثَقَّلَة کمعظمة ع. سنگ فرش - افر۔

مَثْقُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سوراخ کرده - افر

مَثْك بالفتح و کاف عربی بلغت سریانی دوائی است که آنرا اسوسن گویند و اصل السوس بیخ همان است و بفارسی مهک خوانند - ۲/۸۔

مُثْكِل بضم اول و کسر کاف ع. زنی که لازم شود او را ثکل یعنے بی فرزندی و بی فرزند گرداننده - افر۔

مِثْل بالکسر و تحرک ع. مانند اَمْثَال جمع و نیز مَثَل محرکةً مانند و همتا و داستان و دلیل و حدیث اَمْثَال جمع - و علمای معانی گویند که مثل در محاورات حکم برهان دارد در عقلیات - باقر کاشی ؎ مثل زن مثل زاد که تخم بدی ٭ سرایش دهد آب ناجزدی - میرخسرو ؎ مثل نیکو زد آن مرد خدای ٭ که یا عشرت او یا پادشاهی ٭ و نیز مثل بمعنے صفت منه مثل الجنة التی وُعِدَ المتقون - و مَثَل بالفتح ایستادن و بخدمت ایستادن و بزمین چسپیدن و هُوَ مِنَ الْاَمْدَادِ - و از جای خود افتادن و تشبیه دادن و مانند شدن بچیزی و عقوبت کردن و عبرت دیگران گردانیدن مُثْلَة بالضم مثله و گوش و بینی بریدن - افرغ

مَثُلَات بفتح اول و ضم ثانی ع. جمع مَثُلَة که بیاید - افر۔

مُثَلِّب بضم اول و کسر لام مشدد ع. ثِلْب گردیدن شتر و ثِلْب بالکسر شتر پیر دندان و موی و دم ریخته - افر۔

مَثْلِبَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح موحده و نیز بضم ثالث ع. عیب و نقیصه و ملامت مَثَالِب جمع - افر

مُثْلَة بضم اول و فتح ثالث ع. گوش و بینی و بریدگی اسم مصدر است و مَثُلَة بفتح اول و ثالث و ضم ثانی و نیز بسکون آن بمعنی عقوبت و کاری که بدان عبرت گیرند مُثُلَات بضمتین و مَثُلَات بفتح اول و ضم ثانی جمع - افر

مُثَلَّث بضم اول و فتح لام مشدد و سکون ثای ثانی ع. سه کرده شده و سه تا و سه گوشه و نام خوشبوئی که قرصهای آنرا سه گوشه می سازند و بعضے گویند که آن خوشبو را مثلث از ان گویند که از مشک و صندل و کافور مرکب سازند و نوعی از شراب که بعد صاف کردن سوم حصه خود مانده باشد و آنرا بفارسی سیکی نامند چه در اصل سه یکی بود و باصطلاح فقها نوعے از شراب و آن شیره انگور باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزد و یک ثلث بماند و ... آن قریب بخمر است و باصطلاح لغت بمعنی لفظے که برای یک معنی حرف اول آنرا بهر سه حرکت که فتحه و ضمه و کسره است خواندن صحیح باشد و گاه کنایه از کلمه سه حرفی باشد چنانکه لفظ مهر و ماه که هر یک سه حرف دارد و شکل دماغ انسان نیز مثلث است چنانکه شکلش در فصل های مهمله مع الواو مرقوم شد و مثلث نام شکلے است از اشکال علم تعویذات سه در سه که همه نه خانه دارد و آن بنسبت مربع مؤخر تر باشد و قومی از نصاری که به سه خدا قائل اند و نوعی از جلوس ادب و نام شکلی سه گوشه از اشکال علم هندسه از مدار و تحفة المؤمنین و برهان و دیگر کتب لغات و غیاث و در منتهی الارب نوشته که مُثَلِّث کمحدث کففه سخن چینی کننده نزدیک سلطان لِاَنَّهُ يُهْلِكُ ثَلَاثَةً نَفْسَهُ وَاَخَاهُ وَ سُلْطَانَ - و مُثَلِّث بضم اول و کسر ثالث سه شونده - و در بهار عجم نوشته که مُثَلَّث لفظے است که در بعضے مواقع افاده معنے مبارک کند و در بعضی افاده معنے نحس -

مُثَلَّثَات اَفْلَاك مراد از بروج افلاک است چرا که منقسم شده اند دوازده برج به سه برج اتشی اند حمل - اسد - قوس - و سه برج بادی - جوزا - میزان - دلو - و سه برج خاکی - ثور - سنبله - جدی و سه برج آبی - سرطان - عقرب - حوت - غ۔

مُثَلَّثَة بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام مفتوح و فتح ثای ثانی ع. یکے از مثلثات چهارگانه مصطلح منجمین است اول مثلثه ناری که حمل و اسد و قوس باشد دوم آبی که ثور و سنبله و جدی است سوم هوائی که جوزا و میزان و دلو باشد چهارم مائی که مثلثه سرطان و عقرب و حوت است - ا۔

مُثَلَّث مُتَسَاوِي الْاَضْلَاع شکلی است سه گوشه از اشکال علم هندسه که هر سه خط مستقیم آن برابر باشد مثالش بر حاشیه نوشته میشود جهت تمیز و مثلث متساوی الساقین و مثلث مختلف الاضلاع نیز بر حاشیه نوشته میشود - غ

مُثَلَّث نشان . ف. دیگر آنرا با دب پیش خود مثلث نشانند و ای دو زانو نشاننده و ظاهر است که در حالت دو زانو نشستن بشکل مثلث ظاهر میشود - غ

مُثَلَّث و مُرَبَّع بالضم ع. هر دو تعویذ است اما در خاصیت هر دو اختلاف است بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضے بالعکس گفته اند و نحوست مثلث ازینجا معلوم میشود - حزین گفته ؎ جهان کبیر خراب از وضع این مسند نشینان شد ٭ مثلث بود خاصیت همانا این مربع را ٭ طغرا ؎ سه بر که از مثلث دید تا خیر ندارد بعد ازین حاجت بتجربه از غوامض سخن -

مُثَلَّثَهٔ آبی . ف. عبارت از سرطان و عقرب و حوت و آنرا مثلثه مائی نیز خوانند - غ سا -

مُثَلَّثَهٔ آتشی . ف. کنایه از برج حمل و اسد و قوس و آنرا مثلثه ناری هم خوانند - سا ۸ -

مُثَلَّثَهٔ بادی . ف. کنایه از برج جوزا و میزان و دلو و آنرا مثلثه هوائی نیز گویند - ره ع -

مُثَلَّثَهٔ خاکی . ف. عبارت از ثور و سنبله و جدی - غ سا -

مُثْلِج بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم ع. روزیکه برف باشد دران و بمعنی برف زده و بمعنی شادمان گرداننده - افر۔

مَثْلَجَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. جای برف - افر

مثل زن . ف. آنکه مثل زند - ب۔

مثل شدن . ف. مشهور شدن - مرزا صائب ؎ ز زخم من برعنائی مثل شد تیغ خونریزش ٭ که اندام بید آب چون در جو تبارافتد - ب۔

مَثْلَط بطای حطی کمقعد ع. مخرج رنج - افر

مُثْلَع بعین مهمله کمعظم ع. غوره خرما که از نخل بیفتد و بکفد یا صواب بغین معجمه است - افر

مثل عطارد بودن . ف. کنایه از دبیرو منشی و وزیر و مدبر بودن است - سا ۷ -

مُثَلَّغ بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام مفتوح و سکون غین معجمه ع. رطب که از نخل بیفتد و بکفد - افر۔

مُثَلِّل کمحدث ع. گرد آرنده مال - افر۔

مَثْلُوج بفتح اول و ضم ثالث و جیم ع. برف زده - و (رجل مَثْلُوجُ الْفُؤَادِ) مرد کند ذهن و (مَاءٌ مَثْلُوجٌ) آب سرد - افر۔

مَثْلُجَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح جیم ع. زمین برف زده - افر۔

مُثْلَة بضم اول و فتح لام ع. گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن از منتخب و صراح لیکن این

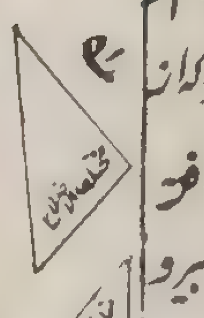

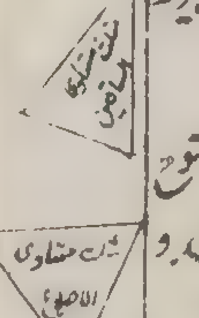

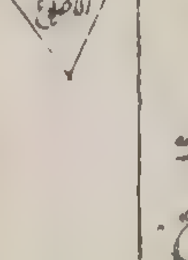

قصد رمیعنی اسم مفعول مستعمل نشود چنانکه خلق بمعنی مخلوق و در بعضی کتب یعنی اعضاء بریده شده و دم بریده شده و پوست برکنده و موی تن برکنده و نیز نوشته اند - ع -

مُثلیٰ بضم اول و فتح ثالث ع. مؤنث امثل (والطَّرِیقَةُ المُثلیٰ) راه اشبه بحق - افر -

مُثَمّ بفتح اول و ثانی و تشدید میم ع. جای بریدگی ناف اسپ. و مِثَمّ بکسر اول نیک محض - و (رَجُلٌ مِثَمٌّ و مِقَمٌّ) و (مِثَمَّةٌ و مِقَبَّةٌ) بکسرهن شخصی که همه طعام جیدهٔ روی را بخورد - افر -

مَثمات بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. جنبش اسم است مِثبات را که بالکسر است و مَثمَثَة باید - افر -

مِثَمَّة بالکسر و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. در مثم گذشت - افر -

مَثمَثَة بفتح اول و ثالث و رابع که ثاء مثلثه است تراویدن خیک آب را و ترگردانیدن بلیته را به روغن و آمیختن و شورانیدن و جنبانیدن و غوطه دادن در آب مِثمات بالکسر مثله - افر -

مُثمِج بضم اول و کسر میم و سکون جیم ع. آنکه رنگار رنگ نگار کند بر جامها مُثمِجَة مؤنث - افر -

مُثمِر بضم اول و کسر ثالث ع. درخت رسیده و درخت میوه آورده - (والعَقلُ المُثمِرُ) عقل مومن - و مُثَمِّر بضم اول و فتح ثانی و کسر میم مشدد بسیار مال و کشتی که دانه بندد - افر -

مُثمَعِدّ کمقشعر بعین مهمله ع. روی روشن نیکو هیئت - افر -

مُثمَغِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه و سکون دال ابجد ع. بزغالهٔ بیه ناک - افر -

مَثمِل کمنزل ع. پناه جای - و قال الخلیل المَثمَل بالفتح - و مُثَمِّل کمحدث از صفات آواز که خراست و سر و لبنٌ مُثَمِّلٌ لبنی که سر شیر بسیار بندد و مُثَمَّل کمعظم زهر گشنده - افر -

مُثمَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. استادنگاه آب و مِثمَلَة بکسر اول پشم پاره که بدان روغن بر مشک و شتر مالند و آوندی است که در ان ترف گذارند و خریطهٔ شبان که بر دوش دارد - افر -

مُثمَن کمکرم ع. مبیع - و مُثمِن بالضم و کسر ثالث شخصی که شتران خود را در هشت روز یکبار آب دهد و مُثَمَّن کمعظم هشت پهلو و هشت گوشه کرده شده و گاهی کنایه باشد از بهشت زیرا که بهشت هشت اند و نیز مُثَمَّن مسموم و تب کرده - افر غ -

مُثَمَّن روضه بالضم ع. کنایه از هشت بهشت آز فرهنگ زلیخای جامی -

مَثمُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. آبی که از کثرت ورود مردمان کم مانده باشد و آنکه از بسیاری سائلان تهیدست گردیده و مردیکه زنان همه آب وی برکشیده باشند - افر -

مَثمُور بالفتح و ضم ثالث و رای مهمله ع. بسیار - افر -

مَثمُوم بالفتح و ضم ثالث ع. خانهٔ پوشانیده شده بگیاه تر - افر -

مَثَن بفتحتین ع. تلاقهای زنان و بمعنی چکمیزک شدن کسی را - و مَثن بالفتح و سکون ثانی بر مثانهٔ کسی زدن - و مَثِن ککتف مرد دردگین ابدان - افر -

مَثناء بالفتح ع. زن چکمیزک زده که بولش قطره قطره چکد - افر -

مَثناة بالفتح ع. موضعی است و رسن از پشم یا از موی یا از غیر آن و یکتاه از تاهها و یکسر فیها - مثانی جمع - وانچه نوشته شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار بنی اسرائیل است که بعد موسی علیه السلام در ان تحریف کردند در حلال و حرام و بمعنی ترانه و دوبیتی - افر -

مَثنان بروزن دربان - بلغت سریانی درخت که مدانه را گویند و آن نوعی از مازریون است - ره فر -

مُثَنِّط بضم اول و فتح ثانی و کسر نون مشدد و سکون طای مهمله ع. کفانیده - فر -

مَثنَوِي بالفتح و کسر واو ع. منسوب به مثنی که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون و الف مقصوره ع. اسمی است معدول از اثنین اثنین که ترجمهٔ آن بفارسی دو دو باشد الف مقصوره مطابق قاعده در حالت الحاق یای نسبت بواو بدل کردند چون در ابیات مثنوی در هر بیت دو قافیه علیحده باشند لهذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند و همین است وجه تسمیه هفت بحر برای مثنوی مشهور است که خمسهٔ حضرت نظامی گنجوی در پنج بحر است از بحور سبعه مذکوره و بحر سادس بحر مثنوی مولوی روم و بحر سابع بحر سبحه مولوی جامی حضرت امیر خسرو دو بحر جدید بر هفت بحر مذکور افزوده نه سپهر نام مثنوی در نه بحر گفته اگرچه در هر دو بحر مزبور شعرا قصیده و غزل گفته اند اما هیچ یکی ورای امیر کشور سخن در ان دو بحر مثنوی انشا نکرده براے مثنوی ابداع امیر است - از مطلع السعدین -

مُثَنّیٰ بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح ع. دوباره کرده شده و دوم گردانیده شده و مَثنِيّ کمرمی جامهٔ دوتاه و شتر عقال بسته مَثنِیَّة مؤنث و مَثنیٰ بفتح اول و سکون ثانی دو دو - و یقال جاؤا مَثنیٰ ای اِثنَین اِثنَین و ثِنتَین ثِنتَین - و بمعنی تار دوم عود مَثانی جمع و جای گشت وادی - و دو زانوی ستور و دو آرنج آن و نام مردی و (مَثنَی الأَیَادِي) اعادهٔ احسان بار دوم یا زیاده از ان و بخششهای زیاده آمده از جزور قمار - افر غ -

مَثوَىٰ بالفتح و بآخر الف مقصوره بصورت یا ع. جای آرام و قرارگاه مَثاوِي جمع و (أَبُو المَثوَىٰ) میزبان و مهمان و (أُمُّ المَثوَىٰ) زن میزبان - و مُثوِي بضم اول و کسر ثالث نام نیزهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم - افر غ -

مَثوَب کمقعد ع. شهری است بیمن و مُثَوِّب بمعنی بازگردنده و دوبار خواننده - افر -

مَثؤُوب بالفتح و ضم همزه ع. خمیازه کشنده و کاهل و سست - افر -

مَثُوبات بفتح اول و ضم ثانی ع. عوضهای نیکی و جزای نیکی این جمع مَثُوبَة است بمعنی ثواب داده شده و ثواب بمعنی مزد عبارت است در آخرت - لطائف فر -

مَثُوبَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح بای موحده ع. پاداش و مَثوَبَة بفتح اول و ثالث و رابع مثله - افر غ -

مُثَوِّر بضم اول و فتح ثانی و کسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. برانگیزنده کسی را و بحث کننده از علم قرآن - افر -

مَثوَرَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. زمین گاوناک - افر -

مُثُول بضمتین ع. ایستادن و بخدمت ایستادن و بزمین چفسیدن و هو من الأضداد و از جای خود افتادن - افر -

مُثُولات بضمتین ع. جمع مَثُلَة بضم ثانی و نیز بسکون آن عقوبت و کاری که بدان عبرت گیرند - افر -

مُثِیب بضم اول و کسر ثانی ع. پاداش دهنده و باعتدال مزاج آینده - و (اِمرَأَةٌ مُثَیَّبٌ) کمعظم زن مرد دیده - افر -

مُثِیرَة بضم اول و کسر ثانی و فتح رای مهمله ع. گاو شد کار - افر -

مُثَیعِج بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر عین مهمله و سکون جیم ع. مصغر مُثعَنجِر که بالا گذشت - افر -

مَثِیل کامیر ع. مانند و افزون و بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده - و مُثَیِّل بضم اول و فتح ثانی مصغر مِثل - و مِثِیل بکسرتین و یای مجهول امالهٔ مِثال - اغ -

مَج و ماج بالفتح و سکون جیم عربی ف. نام راوی رودکی که گذشت - چنانکه رودکی گفته ع ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان * از من دل و سگالش و زتو تن و زبان * شمس فخری گفته ع. استاد سخن رودکی و راوی او مج * و رشیدی گوید این مخفف مجد است و در قدیم شائع بوده - از فرهنگ انجمن آرای ناصری - و ماه را نیز گفته اند که بعربی قمر خوانند و از اتباع کج هم است که نقیض راست باشد همچون کج و مج و مهمل کج نیز هست - از برهان -

مَجّ بالفتح و تشدید جیم ع. بمعنی ماش - و شراب یا خد و انداختن از دهن - و بضم اول مگسهای انگبین بر سنگ - افر -

مُجاب بالضم ع. جواب داده شده و قبول کرده شده - غ م -

مُجابات بالضم ع. سخنهای جواب داده شده و باصطلاح شاعری شعر موزون سازد و دیگری از روی امتحان جواب آن گوید و آن سه قسم است اگر مجیب در درجهٔ اعلی است آنرا آئینه گویند و اگر ادنی است متابعت و تتبع و اگر متساوی الدرجه است جواب نام گذارند - از غیاث و مطلع السعدین -

مُجاثاة بالضم و ثای مثلثه بالف کشیده ع. زانو بزانو نشستن کسی را - افر -

مَجاثِي بالفتح و کسر ثای مثلثه ع. برزانو نشینندگان - افر -

مَجاج بجیم در آخر کسحاب ع. درخت کج شده و شاخها بریده از وی یا خوشهٔ خرما خشک و کج گردیده و مُجاج کغراب خدوی انداخته مُجاجَة بالتاء مثله و شیرهٔ هر چیزی و انگبین و آنرا مجاج النحل هم میگویند - و (مُجاجُ المُزن) باران و (مُجاجُ العِنَب) شراب - افر -

مُجاجَة بالضم ع. بالا گذشت - افر -

مُجاچَنگ با جیم دوم فارسی بروزن شباهنگ ف. خر سینه را گویند و آن چیزی باشد که از چرم و غیره مانند آلت تناسل سازند و زنان حریص شهوت بکار برند - ها افر -

مَجاحِر بالفتح و کسر حای حطی و سکون رای مهمله ع. جمع مَجحَر کمقعد نهان جای - افر -

مُجاحَسَة بالضم و فتح حای حطی و سین مهمله ع. زحمت دادن خصم را در حرب و کوشش نمودن - افر -

مُجاحَشَة بالضم و فتح حای مهمله و شین معجمه ع. زحمت دادن کسی را و دفع کردن و کوشش نمودن - افر -

مُجاحَفَة بالضم و فتح حا و فا ع. بشمشیر و عصا فراگرفتن بعض مر بعض را - افر -

مِجاد بدال مهمله کتاب ع. بزرگی نبرد کردن - افر -

مُجادَبَة بالضم و فتح دال و بای موحده ع. بخشک سال رسیدن - افر -

مُجادَعَة بالضم و فتح دال و عین مهمله ع. باهم دشنام دادن و خصومت کردن - افر -

مَجادِف بالفتح و کسر دال مهمله ع. تیرها - افر -

مَجادِل بالفتح و کسر دال مهمله ع. جمع مِجدَل کمنبر کوشک - و بضم اول خصومت کننده - افر -

مُجادَلَة بالضم و فتح دال و لام ع. خصومت کردن با کسی - افر -

مَجادِیح بالفتح و کسر دال و سکون تحتانی و حای حطی ع. کنارهای دریا و ستارهای مائل بغروب - از فرهنگ وصاف -

مَجادِیحُ السَّماء بالفتح و کسر دال مهمله و ضم حای مهمله ع. انوار آسمان و نو و غروب کردن منزلی است از منازل ماه و طلوع کردن منزل دیگر مقابل آن و آن جمع مِجدَح کمنبر است باشباع کسره و القیاس أن تکون واحدها مِجداحا - افر -

مُجاذَبَة بالضم و فتح ذال معجمه و بای موحده ع. منازعت کردن باهم در کشیدن چیزی و برگردانیدن کسی را از جای و بایکدیگر چیزی را کشیدن - افر -

مَجاذِیب بالفتح و کسر ذال معجمه ع. کشیده شدگان و ربوده شدگان و این جمع مجذوب است - م غ -

مُجاراة بالضم و رای مهمله بالف کشیده ع. باهم رفتن و مناظره کردن در سخن و دفع الوقت نمودن و چیزی را راندن - افر -

مُجارَّة بالضم و تشدید رای مفتوح ع. برابری کردن کسی را و در بر داشتن حق کسی را یا گناه جستن بر کسی - افر -

مُجارَحَة بالضم و فتح را و حای مهمله ع. خسته کردن یکدیگر را - افر -

مُجارِف بالضم و کسر رای مهمله ع. مردیکه خیر نبیند و در مالش نیفزاید - افر -

مَجَارِي بالفتح وکسر رای مهله ع. جاهای جاری شدن چیزی وراههای روان شدن چیزے وبضم اول باهم رونده - افرغ-

مَجَارِيع بالفتح وکسر رای مهمله وسکون تحتانی وعین مهمله ع. جمع مَجْرَاع کمحسن ناقه اندک شیر - افر-

مَجَاز بالفتح وزای هوز ع. راه وجای گذشتن وضد حقیقت وبمعنی کلمه که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود ومعنی موضوع حقیقی آن متروک نشده بلکه درمعنی موضوع له وغیر موضوع له علاقه مشابهت یا ظرفیت یا سببیت وغیر آن متحقق باشد چنانچه آخر در اصل بمعنی حیوان ناهق است وبعلاقه مشابهت که حماقت باشد بر مرد احمق اطلاق کنند وعلاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام خواستند وعلاقه سببیت چنانچه اطلاق شمس ضوء واطلاق کل برجزو مثلاً انامل را اصابع گفتن کقوله تعالی یَجْعَلُونَ اَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ - واطلاق جزو بر کل مثلاً تمام سورهٔ فاتحه را الحمد گفتن واطلاق آلة الشئ بران شئ مثلاً حروف خط را قلم گفتن وکلام را زبان وتسمیة الشئ باسم مایؤل الیه مثل شیرهٔ انگور را شراب گفتن کقوله تعالی اِنِّي اَرَانِي اَعْصِرُ خَمْرًا وتسمیة الشئ باسم ما کان چنانچه یتیم گفتن کسی را بعد بلوغ وتسمیة الشئ باسم مادته چنانچه تیغ را آهن گفتن وعلی هذا القیاس چون بیان اقسام مجاز خالی از تطویل وتکلف نبود برای مثال آن بهمین قدر بسند نمود - غ-

مُجَازَا بالضم ع. مخفف مُجَازَات بمعنی یکدیگر جزا دادن این تصرف فارسیان است چنانکه مواسات ومدارات را مواسا ومدارا گویند از خیابان - غ-

مُجَازَات بالضم ع. پاداش دادن وجزا دادن در نیکی وبدی - غ م ك-

مَجَازَة بالفتح وفتح زاے هوز ع. راه در شوره زار وجای بسیار جوز - افر-

مَجَازِر بالفتح وکسر زا وسکون رای مهمله ع. جمع مَجْزِر کمجلس جاے شتر کشتن - افر-

مُجَازَفَة بالضم وفتح زا وفا ع. بگزاف فرا گرفتن - افر-

مَجَازِي بالفتح وکسر زا ع. منسوب بمجاز یعنی غیر حقیقی وبضم میم جزا دهنده وپاداش دهنده غ لك

مَجَاسِد بالفتح وکسر سین مهمله وسکون دال مهمله ع. جمع مِجْسَد کمکرم بمعنی سرخ - افر-

مُجَّاع بعین مهمله کرمّان ع. آش تنگ که از آب وآرد ترتیب دهند ومُجَّاع کشد ادا آنکه اکثر خرمای خشک با شیر خورد یا شیر بر سر خرما خورد - ا-

مُجَاعَة کثمامة ع. پس ماندهٔ خرما وشیر باهم آمیخته ومَجَاعَة کرامت بیباکی کردن ماخوذ از مَجَع ونیز مَجَاعَة بمعنی گرسنگی وماخذ این جُوع است ومُجَّاعَة بالضم وتشدید ثانی آنکه دوست دارد بیباکی را ومرد بسیار خرمای خشک با شیر خورنده یا شیر بر سر خرما نوشیده و بفتح فیهما - ا فرغ-

مَجَال بالفتح ع. قدرت وامکان وفراخ وتنگ از صفات اوست وبا لفظ دادن ودیدن ویافتن وبودن مستعمل - شیخ شیراز ؎ مجال سخن تا نه بینی زپیش * به بیهوده گفتن مبر قدر خویش * تو نیکو روش باش تا بدسگال * بنقص تو گفتن نیابد مجال * طالب آملی ؎ مجرمان در بیگانگی مزن زنهار * مجال رخنه بناموس اتحاد مده * ونیز مَجَال جاے جولان کردن که میدان باشد ومصدر میمی بمعنی جولان ومِجَال بکتاب جمع مَجْلَة بالفتح پوستک آبله که دران آب گرد آید از اثر کار - افرغ-

مُجَالاة بالضم ع. آشکارا کردن کار را بر کسی - افر-

مُجَالِح بالضم وکسر لام وسکون حاے مهمله ع. ناقه که در زمستان شیر دهد مَجَالِح جمع - وخصم روبارو واسد که شیر باشد - افر-

مُجَالَحَة بالضم وفتح لام وحا ع. باهم درشتی ودرشتی کردن ودشمنی آشکارا کردن وآشکارا نمودن کار را بر کسی وباکسی نبرد کردن به بزرگی وجنگ روبارو کردن - افر-

مُجَالَدَة بالضم وفتح لام ودال ابجد ع. بشمشیر زدن یکدیگر را - افر-

مَجَالِس بالفتح وکسر لام وسکون سین مهمله ع. جمع مَجْلِس بالفتح جاے نشستن - وبضم میم همنشین - افرغ

مُجَالَسَة بالضم وفتح لام وسین مهمله ع. همنشینی کردن - افر-

مُجَالَطَة بالضم وفتح لام وطای مهمله ع بسختی کشیدن وبایکدیگر مکر کردن - افر-

مُجَالَعَة بالضم وفتح لام وعین مهمله ع. تنازع کردن مردم بفحش ودشنام در قمار یا شراب یا قسمت - افر

مُجَالَغَة بالضم وفتح لام وفتح غین معجمه ع. بخندیدن بند ابها وروبارو شمشیر زدن - افر-

مَجَالِي بالفتح وکسر لام ع. جمع مَجْلَی است که بفتح میم وفتح لام صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جاے جلا که آئینه باشد پس مَجَالِي بمعنی آئینه است وبمعنی جای جلوه - غ

مَجَالِيح بالفتح وکسر لام وحای حطی در آخر ع. جمع مُجَالِح بالضم ناقه که در زمستان شیر دهد - افر-

مَجَالِيد بالفتح وکسر لام ع. جمع مِجْلَد کمنبر پوست پاره نوحه بر روی زند بدان - افر-

مَجَامِر بالفتح وکسر میم وسکون رای مهمله ع. جمع مِجْمَر کمنبر بوے سوز - ا فر-

مَجَامِع بالفتح وکسر میم وسکون عین مهمله ع. جمع مَجْمَع کمقعد ومنزل - جاے گرد آمدن - افرغ-

مُجَامَعَة بالضم وفتح میم وعین مهمله ع. وطی کردن وبرکاری گرد آمدن باکسی - افرم-

مُجَامَلَة بالضم وفتح میم ولام ع. نیکوئی کردن وبجمیل [illegible] بدون مواخاة خالص یا حسن معاشرت نمودن لفرغ-

مَجَّان بالفتح وتشدید جیم ع. مفت وهرزه ورائگان وآب بسیار وفراخ وبسیار رونده هر چیزی ومَجَّان کزنّار جمع مَاجِن مرد شوخ چشم بیباک در قول وفعل گویا روی درشت وسخت دارد - افرغ-

مُجَانَاة بالضم ونون بالف کشیده ع. بر روے افتادن - افر-

مُجَانَبَة بالضم وفتح نون وفتح موحده ع. هم پهلوی کسی گشتن ودور شدن از کسی از لغات اضداد است - فم ا

مُجَانَسَة بالضم وفتح نون وسین مهمله ع. باچیزے مانیدن وهمجنسی کردن - افر-

مَجَانِق ومَجَانِيق بالفتح وکسر نون ع. جمع مَنْجَنِيق فلاخن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند وسنگ دران کرده بطرف دشمن اندازند - افر-

مَجَانِين بالفتح وکسر نون ع. دیوانگان این جمع مَجْنُون است - غ-

مُجَاوِب بالضم وکسر واو وسکون موحده ع. باهم سخن گوینده - افر-

مُجَاوَبَة بالضم وفتح واو وفتح بای موحده ع. باهم سخن گفتن - افر-

مُجَاوَتَة بالضم وفتح واو وتای مثناة فوقانی ع. بکلمهٔ جَوْت جَوْت خواندن شتران را - افر-

مُجَاوَدَة بالضم وفتح واو ودال مهمله ع. باکسی نبرد کردن بجوانمردی - افر-

مُجَاوِر بالضم وکسر واو وسکون رای مهمله ع. همسائگی کننده - غ-

مُجَاوِرَانِ فَلَك بالضم ف. کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد وثوابت را نیز گویند که باقی ستارهای آسمانی باشد - سا لا فر-

مُجَاوَرَة بالضم وفتح واو ورای مهمله ع. همسائگی کردن باکسی ودر زنهار کسی شدن وباعتکاف [illegible] نشستن در مسجد - افرغ-

مُجَاوِز بالضم وکسر واو وسکون زای هوز ع. گذرنده از جائے - افر-

مُجَاوَزَة بالضم وفتح واو وزا ع. گذشتن از جائے وپس افگندن کسی را برفتن از وی - فر-

مُجَاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. بایکدیگر گشتن در حرب - افر-

مُجَاوِي بالضم وکسر واو ع. آنکه خواند شتران را بسوی آب - افر-

مُجَاهَاة بالضم وهای هوز بالف کشیده ع. نبرد کردن در فخر - افر-

مُجَاهِد بالضم وکسر ها وسکون دال ابجد ع. بکافران کارزار کننده وکوشش کننده - غ افر-

مُجَاهَدَة بالضم وفتح ها ودال ع. کارزار کردن با دشمنان در راه خدای ونیز مُجَاهَدَه یخ ومشقت وکوشش - افرغ-

مُجَاهَرَة بالضم وفتح ها ورای مهمله ع. بکسے روبارو جنگ کردن وبآواز خواندن ویعدّی بالبا - ودشمنی کردن ودشنام دادن وآشکارا کردن افر

مُجَاهِز بالضم وکسر ها وسکون زاے هوز ع. ساختگی کننده واسباب دارنده وتاجر مالدار وغنی - اغ

مُجَاهِزِ اَرْوَاح بالضم ع. اشاره بذات پاک حق سبحانه تعالی است وکنایه از سرور کائنات صلوٰة الله علیه وآله هم است - رلا فر-

مُجَاهِزِ کَان بالضم وکسر ها وکاف تازی بالف کشیده وبنون زده ف. کنایه از خورشید عالم آرا باشد - سالا فر-

مُجَاهَلَة بالضم وفتح ها ولام ع. نبرد کردن کسی را در نادانی - افر-

مَجَاهِيض بفتح اول وکسر ها وسکون تحتانی وضاد معجمه ع. جمع مُجْهِض بالضم ناقه که افگند بچهٔ تمام خلقت را - افر-

مَجْبَأَة بفتح اول وثالث ورابع که همزه است ع. زمین سماروغ ناک - افر-

مِجْبَالَة بالکسر وفتح لام ع. زن بزرگ خلقت - فر

مُجَبَّب بهر دو بای موحده کمعظم ع. اسپی که سپیدی دست وپای او از زانو درگذشته باشد ومُجَبِّب بکسر بای مشدد رمنده وگریزنده - افر-

مَجَبَّة بفتح اول وثانی وبای مشدد مفتوح ع. جادهٔ راه - افر-

مُجْبَر بضم اول وفتح ثالث وسکون رای مهمله ع. بستم برکاری داشته شده - ومُجَبَّر کمحدث شکسته بند - افر-

مُجْبِل بضم اول وکسر ثالث ع. بکوه رونده - افر

مُجْبِن بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه بد دل یابد کسی را یا بد دل شمارد ومُجَبِّن کمحدث بد دل گوینده کسی را ومنسوب کننده به بد دلی - افر-

مَجْبَنَة بفتح اول وثالث وفتح نون ع. سبب بد دلی - ا-

مَجْبُور بفتح اول وضم ثالث ع. بعد از شکستگی بسته شده وبزور بر کاری داشته شده - غ-

مَجْبُورَة بفتح اول وضم ثالث ع. نام مدینه منوره - ا

مَجْبُول بفتح اول وضم ثالث ع. آفریده شده وطبعی وجبلت کرده شده و(رَجُلٌ مَجْبُولٌ) مرد بزرگ خلقت - افرغ-

مُجْتَبِي بضم اول وکسر ثالث ع. شخصی که فروخت کند کِشت نارسیده را - ومُجْتَبِّي بتشدید بای مکسور آنکه بر دو دست خود را بر دو زانو نهد یا آنکه بر زمین یا بر روی افتد وشخصیکه پشت خم کرده بایستد - افر-

مُجْتَاز بضم وتای مثناة فوقانی بالف کشیده وبزای هوز زده ع. گذاشته شده وتجاوز کننده - م غ

مُجْتَبِر بضم اول وفتح ثالث وکسر بای موحده وسکون رای مهمله ع. شکسته بند - افر-

مُجْتَبَى بالضم ودر آخر الف مقصوره ع. برگزیده شده وبضم اول وکسر با برگزیننده چیز را وبگیرندهٔ مال از جاهاے آن - افرغ-

مُجْتَث بضم اول وسکون جیم وفتح ثالث وسکون ثای مثلثه ع. از بیخ برکنده شده ونام بحری است از نوزده بحور شعر چراکه اِجْتِثَاث از بیخ برکندن است چون مسدس این بحر را که مستفعلن فاعلاتن است از بحر خفیف برکنده گرفته اند زیراکه در ارکان این هر دو بحر اختلاف همین است که درین بحر مستفعلن مقدم است بر دو فاعلاتن ودر خفیف درمیان است واز مزاحفات این بحر وزن اکثر آید مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات - غ-

مُجْتَحِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. رباینده چیزی را و آنکه بسه انگشت برگیرد و اشکنه را - افر-

مُجْتَرّ بضم اوّل و فتح ثالث و رای مهمله مشدد ع. کشنده - افر-

مُجْتَرِح بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون حای حطی ع. کسب کننده و ورزنده - افر-

مُجْتَرِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون رای ثانی ع. نشخوار کننده و کشنده - افر-

مُجْتَرِش بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون سین مهملتین ع. گرد آورنده و کسب نماینده - افر-

مُجْتَرِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. گناه کننده و بار خرما برنده - افر-

مُجْتَرِئ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون همزه بصورت یا ع. دلیر گردنده و بمعنی شیر - افر-

مُجْتَزِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زای هوز و سکون رای مهمله ع. شتر کشنده - افر-

مُجْتَزِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون زای هوز ثانی ع. برنده و درونده و فرز کننده موی - افر-

مُجْتَزِع بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون عین مهمله ع. شکننده چیزی را و برنده و آنکه از درخت چوب را بشکند - افر-

مُجْتَزِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا ع. آنکه اندازه کند خرما را بر درخت - افر-

مُجْتَزِئ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون همزه ع. بسنده کننده بچیزی - افر-

مُجْتَزِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون یای تحتانی ع. پاداش عمل خواهنده - افر-

مُجْتَسِس بضم اوّل و فتح ثالث و کسر سین مهمله ثانی ع. دست بساینده و نبض شناسنده - افر-

مُجْتَشِئ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون همزه ع. شهری که موافقت نکند کسی را - افر-

مُجْتَعِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. گیرنده و کننده - افر-

مُجْتَفِي بضم اوّل و ثالث و کسر فا ع. آنکه دور سازد کسی را از جای وی - افر-

مُجْتَلِب بضم اوّل و ثالث و کسر لام ع. آنکه کشد چیزی را از جای بجای دیگر و (اَلدَّائِرَةُ الْمُجْتَلَبَةُ وَ دَائِرَةُ الْمُجْتَلِبِ) بالتوصیف والاضافة - از دائرهای عروض است سُمِّیَتْ لِكَثْرَةِ اَبْحُرِهَا اَوْلِاَنَّ اَبْحُرَهَا مُجْتَلَبَةٌ - افر-

مُجْتَلِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام و سکون دال ابجد ع. آنکه همه نوشد آنچه در آوند بود و بشمشیر زننده یکدیگر را - افر-

مُجْتَلِط بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام و سکون طای مهمله ع. رباینده - افر-

مُجْتَلَف بضم اوّل و فتح ثالث و فتح لام و سکون فا ع. بموت رسیده و موت بالضم مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند - افر-

مُجْتَلِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام ع. بتشکیل برچیننده برای آتش افروختن - افر-

مُجْتَلِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام ع. آنکه بنگرد بتأمل عروس جلوه داده را و آنکه بلند کند دستار را از پیشانی - افر-

مُجْتَمِع بضم اوّل و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مهمله ع. فراهم آینده و بمعنی مرد بکمال قوت رسیده - افر-

مُجْتَنّ بضم اوّل و فتح ثالث و سکون نون ع. پوشیده شونده - افر-

مُجْتَنِب بضم اوّل و ثالث و کسر نون ع. از چیزی دور کننده و دور شونده از چیزی و گوشه گیرنده و پرهیز کننده - افرغ-

مُجْتَنِح بضم اوّل و فتح ثالث و کسر نون و سکون حای حطی ع. میل کننده - افر-

مُجْتَنِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر نون ع. میوه چیننده - افر-

مُجْتَوِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر واو و سکون رای مهمله ع. همسایگی کننده - افر-

مُجْتَوِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر واو و سکون زای معجمه ع. گذرنده از جای و رونده و برنده مسافت - افر-

مُجْتَوِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر واو ع. مکروه دارنده - افر-

مُجْتَهِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ها و سکون دال ابجد ع. کوشش نماینده و اجتهاد کننده و راه ثواب پیدا کننده - افر-

مُجْتَهِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ها و سکون رای مهمله ع. آنکه پاک کند چاه را و آنکه ببیند زن را بی پرده و بسیار شمرنده چیزی را - افر-

مُجْتَيِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر یای تحتانی ع. مردار بو گرفته - افر-

مِجْثَاث بالکسر و ثای مثلثه بالف کشیده و سکون ثای ثانی ع. تیشه درخت کاو - افر-

مِجَثَّة بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید ثای مثلثه مشدد مفتوح ع. مثله - افر-

مُجَثَّمَة کمعظمة ع. جانوری که آنرا ببندند تیر و مانند آن زنند تا کشته گردد - افر-

مُجْثِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. بزانو نشاننده کسی را یا ایستاده کننده بر اطراف انگشتان - افر-

مُجْثَئِلّ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید لام ع. پهناور و راست ایستاده - افر-

مَجّ بالفتح و حای مهمله در آخر ع. بزرگ منشی کردن و بفتحتین خورسند و شادان شدن بذکر کسی و (اِمْرَأَةٌ مُجِحٌّ) بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید ثالث زن آبستن شونده - افر-

مُجْحِد بضم اوّل و کسر ثالث و سکون دال ابجد ع. گیاه نابالیده - افر-

مُجْحِف بضم اوّل و کسر حای مهمله ع. نزدیک شونده و برنده و مضرت رساننده - افر-

مُجْحِفَة بضم اوّل و کسر ثالث و فتح فا ع. بلا و (سَنَةٌ مُجْحِفَةٌ) سال قحط - افر-

مُجَحَّل کمعظم ع. بر زمین افگنده شده و بکسر ثالث حای مشدد بر زمین زننده کسی را - افر-

مُجَحِّم بضم اوّل و کسر حای مشدد ع. تیز نگرنده و کسی که چشم وا نگرفته بنگرد - افر-

مُجْحَن کمکرم ع. گیاه کوتاه بی آب و مُجَحِّن بکسر ثالث و نیز مُجَحِّن بضم اوّل و فتح ثانی و کسر حای مشدد تنگ گیرنده عیال خود را از فقر یا بخل - افر-

مَجْحُوف بفتح اوّل و ضم ثالث ع. مرد مبتلا بجحفه - افر-

مُجَخِّر بضم اوّل و فتح ثانی و کسر خای مشدد و سکون رای مهمله ع. فراخ کننده سر چاه را - افر-

مُجَخِّي بضم اوّل و فتح ثانی و کسر خای مشدد ع. بر پشت خم کرده و شب میل کرده - افر-

مَجْد بالفتح و دال ابجد ع. بزرگی و بزرگواری و جوانمردی و بمعنی چیره شدن بر کسی در مجد و بزرگی و در چراگاه بسیار افتادن شتران و بسیری و لغر لاغر رسیدن و سیر خورانیدن شتران را یا پر شکم یا نیمه شکم علف دادن آنها را و بزرگوار و گرامی گردیدن - و مُجَدِّد بالضم و کسر ثانی و تشدید دال کوشش کنندگان در کار و بمعنی نو کننده و رونده بر زمین جَدَد و جُدَد بمعنی زمین هموار و درشت و خرما بنی که بوقت درو رسید - افرغ-

مَجْدَاب کمحراب ع. زمینی که هیچ نرویاند - افر-

مِجْدَار بالکسر و رای مهمله در آخر ع. چیزی که در زراعت نصب کنند تا درندگان نیایند - ا-

مِجْدَاف بالکسر ع. بال مرغ و بمعنی بیل کشتی که چوبی پهن باشد سه پهلو که بر پهلوی کشتی می بندند و کشتی را بآن میرانند بهندی آنرا پانه گویند - افرغ م-

مِجْدَال بالکسر ع. مرد سخت خصومت - ۲-

مُجْدِب بضم اوّل و کسر ثالث ع. آنکه زمین را خشک بی نبات یابد و قوم قحط رسیده و با قحط و زمین خشک بی نبات - افر-

مِجْدَح بجای حطی در آخر کمنبر ع. کبچه پست شتر و دیران که فرتی است ماه را یا ستاره است خرد میان دیران و ثریا و داغی است که بر ران شتر کنند و مُجْدَح کمکرم دیران یا ستاره ایست خرد میان دیران و ثریا و مُجْدِح بضم اوّل و کسر ثالث شورانندهٔ پست را و (شَرَابٌ مُجَدَّحٌ) کمعظم شراب آمیخته - افر-

مُجَدِّد بدال ابجد در آخر کمحدث ع. از سر نو کننده کاری را - و بفتح دال از سر نو پیدا کرده شده و (كِسَاءٌ مُجَدَّدٌ) چادری که خطوط مختلفه دارد و (نَاقَةٌ مُجَدَّدَةُ الْاَخْلَافِ) ناقه که پستانش از پستان بند ریش گردیده - افرغ-

مُجَدَّدًا بالضم و تشدید دال مفتوح ع. از سر نو - غ-

مُجْدَر بضم اوّل و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. زمین جدرناک و آن گیاهی است که در ریگ روید و مُجَدَّر کمعظم چیچک بر آورده و آنکه آبله در آنکه داشته باشد و مجازاً بمعنی منقش این بصیغه اسم مفعول است از تجدیر ماخوذ از جدر بفتحتین که بمعنی نشان گزیدن شتر که بر گردن شتر و خر باشد - افرغ-

مَجْدَرَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. بمعنی سزاوار - و (اَرْضٌ مَجْدَرَةٌ) زمینی که در آن مردم را چیچک بسیار گیرد - افر-

مُجْدِع بضم اوّل و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع. آنکه بخواری گرداند کودک را - و مُجَدَّع کمعظم علف که سر آنرا ستور خورده باشد و (حِمَارٌ مُجَدَّعٌ) خر بریده گوش بریده - و مُجَدِّع بضم اوّل و فتح ثانی و کسر ثالث مشدد و جدعاً لک گوینده کسی را یعنی دست و بینی تو بریده باد - افر-

مَجْدَف بفتح اوّل و ثالث ع. بیل کشتی و بال مرغ و (رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَيْهِ الْعَيْشُ) کمعظم مرد تنگ عیش و مُجَدِّف بضم اوّل و فتح ثانی و کسر دال مشدد ناسپاسی کننده نعمت را - افر-

مَجْدَل بفتح اوّل و ثالث ع. جماعت مردم و نام شهری - و مِجْدَل کمنبر کوشک مَجَادِل جمع و مرد سخت خصومت و نام موضعی - و مُجَدِّل کمحدث بر زمین زننده کسی را - افر-

مَجْدُوب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. جای خشک بی نبات - افر-

مَجْدُوح بفتح اوّل و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. خون فصد که آنرا در ایام قحط بریان کرده خوردندی در جاهلیت - افر-

مَجْدُود بفتح اوّل و ضم ثالث ع. صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی - افرغ-

مَجْدُور بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سزاوار و گوشت - افر-

مَجْدُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. مرد نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری - افر-

مَجْدُولَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح لام ع. زن نیک خلقت و زره محکم تافته و (سَاقٌ مَجْدُولَةٌ) کو نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری - افر-

مَجْدِي بفتح اوّل و کسر ثالث ع. نوعی از خربزه محسن تاثیر که هر جا رطبی تری است بجدی ره آمنا گوی شهد مجدی و بضم اوّل بمعنی جراحت روان - افرب-

مِجْذَاء بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده ع. چوبی است گرد که بدان بازی کنند و آن صلاح است فی منقار - افر-

مِجْذَاف بالکسر ع. بیل کشتی مِجْدَافَة یکی و بدال مهمله لغتی است در ذال معجمه - افر-

مِجْذَام بالکسر ع. مرد نیک یکسو کننده کار زود و دوستی برنده مِجْذَامَة مثله والها للمبالغة - افر-

مُجَذَّر برای مهمله کمعظم ع. مرد کوتاه درشت سطبر اطراف و شتری که در اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار باشد (اَلْقِرَةُ مُجَذَّرٌ) کمحسن غدا و تدبیر - افر-

مُجَذَّع بعین مهمله کمکرم - بن اصل هر چیز و بی ثبات [illegible] کمعظم مثله و مُجَذِّع بکسر ذال برندان کننده

دشتر در جذع گردیده - افر-

مُجْذِف بضم اوّل وکسر ثالث ع. کوتاه گام زننده وتیز رونده - افر-

مِجْذَمْ بکسر اوّل وفتح ثالث ع. گرفتار بعلت جذام - ومُجْذِم بضم اوّل وکسر ثالث برندهٔ دست وتیز رونده واسب سخت دونده وباز ایستنده از چیزی وقصد کننده - ومُجْذَم کمعظم بریده دست وبا ومُجَذِّم کمحدث برنده - افر-

مَجْذُوب بفتح اوّل وضم ثالث ع. کشیده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالکان مجذوب مطلق آنرا گویند که معارف وترخان حق اند وتکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلاست وایشان مجانین اند وانکار این جماعت نمی توان کرد وبر ایشان اقتدا هم نشاید نمود که لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم ومحقق صوفیه این طائفه را کامل نمی نامند چه ایشان درمقام شکر وفنا جمع اند ومرتبهٔ کمال بقا بعد الفنا وصحو بعد المحو وجمع الجمع است وبمرتبهٔ که ختم محمدی است علیه السلام ایشان نه رسیده اند - لُ فر-

مَجْذُوذ بفتح اوّل وضم ثالث وذال معجمه ثانی در آخر ع. بمعنی بریده ومقطوع (وعَطَاءٌ غَیْرُ مَجْذُوذٍ) عطای دائمی غیر مقطوع - افر-

مَجْذُور بفتح اوّل وضم ثالث ورای مهمله در آخر ع. در اصطلاح حساب مضروبی که بضرب حاصل آید مثلاً دو را در دو ضرب کردند چهار حاصل شد این چهار را مجذور می گویند ومال هم میگویند - افر غ-

مَجْذُوف بفتح اوّل وضم ثالث ع. بریده باشد - افر

مَجْذُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. کسی که آنرا بیماری جذام باشد وآن علتی است که خون فاسد شده اعضای صغار میریزند - غ-

مُجْذِی بضم اوّل وکسر ثالث ع. بر جای ایستاده شونده وشتر بچه که کوهان او بیه ناک گردد وآنکه سنگ را ایستاده کرده پیش افگند - افر-

مَجْر بالفتح ورای مهمله ع. بچهٔ شکم شتر وگوسفند وجز آن وسود وربا وخرد - یقال مَا بِهِ مَجْرٌ ای عقل - وبسیار از هر چیزی ولشکر گران وبمعنی خریدن بچه در شکم شتر وگوسفند وفروختن آن وشتر خریدن به بچهٔ شکم ناقه والتحریک لغة ردیة اولحن - وبگر وچیزی باختن وفروختن کشت سبز دانه نابسته یا کشت با خوشه نادروده را وخرمای تر بدرخت بتخمین بخرمای خشک بیهوده فروختن وتشنه شدن وتشنگی - ومَجَر محرکه پر شدن شکم از آب وسیر ناشدن وکلان شدن بچه در شکم گوسفند وتشنگی وگرانباری گوسفند از بچه در شکم ومُجَّر بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید رای مهمله شاه تیرخانه - افر-

مُجْرَا بالضم ع. روان کردن وجای روان کردن وروان کرده شده - وبالفتح جای روان شدن وجای جاری شدن ونام حرکت روی از منتخب وکشف وشمس العلوم وبرسم الخط عربی در آخر این لفظ الف مقصوره بصورت یا است وباید وباصطلاح بعض متاخرین هندوستان ملاقات امرا وسلام وتسلیمات را گویند - غ فر-

مُجْرَائِی بالضم وکسر همزه ع. آنکه همیشه در مجرائی صاحب خود میرسیده باشد وزر تنخواه ومانند آن که دران تحقیق وبازپرس را مدخلی نباشد بمعنی اوّل ملا فقیر الله آفرین لاهوری سلمه الله گوید ؎ شب سیاه تغافل بی صف آرائی است ❊ نقیب ناله صدائی که اشک مجرائی است ❊ ب-

مُجَرَّب کمحسن ع. صاحب شتران گرگین - ومُجَرَّب کمعظم آزموده مرد آزموده وشیر درنده ومُجَرِّب کمحدث دانای کارها - افر لُ-

مُجَرَّة بفتح اوّل وثانی وتشدید رای مفتوح ع. آسمان دره وراه کهکشان ودر غیاث باین معنی بکسر اوّل نوشته - ا-

مُجَرِّح بجای حطی کمحدث ع. خسته کننده - افر

مُجَرَّد کمعظم ع. بره ستور یا جامه است ومرد تجربه کار وتنها وتارک دنیا ومرد بی زن وباصطلاح حکما چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول ونفوس که اهل شرع ملائکه وارواح خوانند - ومُجَرِّد کمحدث آنکه باز کند پوست را وبرهنه کند - افر غ

مُجَرَّدَات بالضم ع. عبارت از عقول عشره ونزد بعضی ارواح وملائک - غ-

مُجَرْدَح بضم اوّل وفتح ثانی وفتح دال مهمله وسکون حای حطی ع. کودک کلان سال - افر-

مُجَرَّد رَوِی ف. تنهاروی خواجه نظامی در معراج ؎ مجرد روی را بجائی رساند ❊ که از بود او هیچ با وی نماند ❊ ب-

مُجَرَّذ بذال معجمه کمعظم ع. مرد آزموده استوار رای - افر-

مُجَرَّز برای مهمله در آخر کمحدث ع. نیک کشنده وبسیار کشنده - افر-

مُجَرِّز بزای هوز در آخر کمحسن ع. ناقهٔ لاغر - ا-

مُجَرِّس بسین مهمله کمحسن ع. بال مرغ که بوقت تیز گذشتن وی آواز کند وپیرایه که آواز آید از آن - ومُجَرَّس کمعظم مرد کار آزموده ومُجَرِّس کمحدث آزماینده - افر-

مُجْرِض بضم اوّل وکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. خاره در گلو گیراننده - افر-

مُجْرِع بعین مهمله کمحسن ع. ناقهٔ اندک شیر مجارِع ومَجَارِیع جمع - ومُجَرَّع کمعظم رسنی که یکتاه آن تافته تر باشد ومُجَرِّع کمحدث فرو خوراننده وجز آن - افر-

مُجَرِّف کمحدث ع. سیل که زمین را کاوده - و(رَجُلٌ مُجَرَّفٌ) کمعظم آنکه همه مال او را حوادث برده وهلاک کرده باشد - افر-

مِجْرَفَة کمکنسة ع. بمعنی بیل - افر-

مَجَرَك بفتح اوّل وثانی وکاف فارسی بروزن نگرگ ف. کار بی مزد واجرت که آنرا بیگار وبیگاری گویند وبیغاری تبدیل آنست - ابوشکور بلخی گفته ؎ چنین گفت هارون مرا روز مرگ ❊ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ ❊ ن رهٔ-

مُجْرِم کمحسن ع. گنهکار وکافر ونام مردی - ومُجَرَّم کمعظم سال تمام والمؤنث بالها - افر-

مُجْرَمِّز بضم اوّل وسکون ثانی وفتح ثالث وکسر رابع وزای معجمه مشدد در آخر ع. فراهم شونده و(عَامٌ مُجْرَمِّزٌ) سالی که در اوّل آن باران نبارد ودر وسط سال آب جمع شود - افر-

مَجْرُوح بفتح اوّل وضم ثالث وحای مهمله در آخر ع. خسته وآنکه گواهی او نامقبول گردد - افر-

مَجْرُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. کلمه که کسره دارد وبمعنی کشیده شده - فر-

مَجْرُوزَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح زای معجمه ع. زمین بی نبات که هیچ نرستد یا آنکه علف خورانیده باشند یا زمین باران نارسیده - افر-

مُجْرِه بهای هوز کمحدث ع. آشکارا کننده کاری را - افر-

مُجْرَهِد بضم اوّل وفتح ثانی وکسر رابع ع. مرد دلیر وباکوشش در حرب وجز آن - افر-

مُجْرَی بالضم وبآخر الف بصورت یا ع. هر چیزی که از جمله چیزی محسوب شود ونوعی از سلام وبالفظ کردن ودادن وگشتن مستعمل محسن تاثیر ؎ مرا با کوه تمکینی سرو کار است از قسمت ❊ که گر سیلاب خون گریم نگردد پیش او مجرا ❊ نور الدین ظهوری ؎ از حیات خود نه کردست آنچه خضر ❊ خرج در عشقت با مجرا بده ❊ ملا طغرا ؎ پاک شیدم از ره عصیان زمن راضی نگشت ❊ عیشها از کیسه رفت وعیش او مجرا نشد ❊ خیاب سراج المحققین ؎ بکوئیش بوی گل گم میکند خود را ز مغروری ❊ کجا مجرای بلبل آن قیامت ناز میگیرد ❊ ومَجْرای بالفتح ره گذر وحرف آخر کلمه مجاری جمع ودر شعر حرکت حرف روی است ومُجْرِی بضم اوّل وکسر ثالث راننده وروان کننده ونیز مُجْرِی ماده سگ با بچه وکذلک مُجْرِیَةٌ بالتا - افر-

مِجْرِی بکسر اوّل وثالث ف. ظرفی باشد دارو فروش وعطار را که دران داروها اندازند - رهٔ فر-

مُجْرِیَة بضم اوّل وکسر ثالث وفتح تحتانی ع. بالا گذشت - افر-

مِجَزّ بکسر اوّل وفتح ثانی وزای معجمه مشدد ع. داس ودوکارد فریز - افر-

مُجَزَّا بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید زای معجمه ع. پاره پاره کرده شده وجزو جزو علحده کرده شده - غ-

مِجْزَاب بکسر اوّل وفتح ثالث ع. نیکو روش پاک سیرت - ا-

مَجْزَر برای مهمله در آخر کمجلس ع. جای شتر کشتن مَجَازِر جمع - ومُجَزِّر کمحسن شتر که هنگام کشتن وی آید وآنکه گوسفند را برای ذبح کردن دهد وخرمابن که بوقت باز کردن خرما رسد وپیر که بوقت مردن رسد - افر-

مُجْزِع بضم اوّل وکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. ناشکیبا گرداننده و(لُبْسَرٌ مُجَزَّعٌ) کمعظم ومحدث غوره که نیم آن رسیده باشد ورُطْبَةٌ مُجَزِّعَةٌ کذلك و(نَوًی مُجَزَّعٌ) دانهٔ خرما که بجهت سوده شدن بعض جا پیسه گردد وهمچنین هر پیسه را مجزّع گویند بروزن معظم ومحدث - و(حَوْضٌ مُجَزَّعٌ) کمحدث حوض کم آب - افر-

مِجْزَفَة کمکنسة ع. دام ماهی - ا-

مُجْزِل بضم اوّل وکسر ثالث ع. بسیار دهنده - افر

مُجَزِّم بضم اوّل وفتح ثانی وکسر زای مشدد ع. بددلی کننده وعاجز گردنده وبیگرکننده مشک را - افر-

مَجْزُو بالفتح ع. بحر مسدسی است که در اصل وضع مثمن باشد آنرا مجزو گویند باعتبار دور کردن جزوی از آن - غ-

مَجْزُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. مقطوع وبریده شده وبمعنی یقین کرده شده - غ-

مُجْزِی بالضم والفتح ع. بی نیاز کننده - افر

مَجَسَّ بفتحتین وتشدید سین مهمله ع. جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار از منتخب ودر سراح بکسر میم وفتح جیم - غ-

مَجَسَّة بفتحتین وتشدید سین مفتوح ع. جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار مَجَاسّ جمع - فی المثل اَخْنَا کُهَا اَوْ یقال اَبْوَاهُمَا مَجَاسُّهَا - زیرا که شتر هرگاه علف بسیار خورد بینندگان بمجرد دیدن فربهی آن دریابند واحتیاج بسودن دست ندارند یُضْرَبُ فِی شَوَاهِدِ الْاَشْیَاءِ الظَّاهِرَةِ الْمُعْرِبَةِ عَنْ بَوَاطِنِهَا - و(فُلَانٌ ضَیِّقُ الْمَجَسَّةِ) یعنی تنگدل است - افر-

مِجْسَد بکسر اوّل وفتح ثالث وسکون دال مهمله ع. جامه که ملاصق تن باشد - ومُجْسَد کمکرم سرخ مَجَاسِد جمع و(ثَوْبٌ مُجْسَدٌ) جامه که بتن ملصق باشد وجامهٔ رنگ شده بزعفران ومُجَسَّد کمعظم شاید (صَوْتٌ مُجَسَّدٌ) آواز نیکو مناسب در لحن وسرود - افر-

مُجَسَّدَة بضم اوّل وفتح ثانی وفتح ثالث مشدد ع. چهار برج است - قوس - حوت - جوزا - سنبله واین هر چهار را اهل نجوم ذَوَاتُ الْاَجْسَادِ خوانند - افر-

مِجَسْط بکسر اوّل وفتح ثانی وسکون سین وطای مهمله ع. نام موبدی بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی مغائی منسوب باوست - رهٔ-

مِجَسْطِی بکسر اوّل وفتح ثانی وکسر طای حطی ع. نام کتابی است در علم ریاضی مشتمل بر دلائل واصول اشکال علم هندسه موجد آن بطلیموس است ودر اصل نام علمیست بهیئت افلاک وزمین ومقادیر حرکات وکمیت ابعاد واجرام وبزبان یونانی بمعنی ترتیب است زیرا که این علم پیش از بطلیموس بدین ترتیب نبود وبعضی نوشته که از حکیم اقلیدس است وبالفعل که مجسطی موجود است ترجمهٔ آنست که نصیر الدین طوسی تحریر کرده - ع-

مِجَسْطِی گُشَای ف. کسی که حل مسائل کتاب مجسطی نماید - غ رهٔ-

مُجَسَّم بالضم وفتح ثانی وتشدید سین مفتوح ع. تن ساخته شده وبزرگ گردانیده شده - لُ فر-

مُجَسَّمه بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید سین مفتوح
ع. بمعنی بُت و لعبتی که از سنگ و آهن و دیگر فلزات
سازند. و مجسمه نیم تنه یعنی لعبت که تا نصف
بدن باشد که بزبان انگلیش آنرا بسٹ خوانند
و مُجَسَّمهٔ جڈبی لعبتی که آهن و مس و مانند آن
گداخته در قالب ریزند این الفاظ را از سیاحت نامه
شاه ایران تحقیق نموده نقل کردم.
مُجَسَّمهٔ پُولون بضم بای فارسی. ف. نام مجسمه
است که یونانیان آنرا خدای حُسن خوانند. از
سیاحت نامهٔ شاه ایران نوشته شد.
مِجَشّ بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید شین معجمه
ع. دستاس. و بضم اوّل و کسر ثانی کبید و کننده
گندم و کوبنده و شکننده. افر.
مِجْشَاب کمحراب ع. طعام درشت و خشن
یا بی نانخورش. افر.
مِجْشَب کمنبر ع. مرد سُطبر دلیر نو (رَجُلٌ
مُجَشَّبٌ) کمعظم مرد بد زندگانی. افر.
مُجَشَّر برای مهمله کمعظم ع. دور داشته شده
از خانه. و مُجَشِّر کمحدث بجا گذارند ستور را بشار
در کنده و مُجْشَر کمنبر حوضی که از ان آب برگرفته شود و افتاده
مُجَشَّرَة کمعظمة ع. اسپان گذاشته شده
بچراگاه. افر.
مُجْشِم کمحسن ع. اسد که شیر است و تکلیف
کننده بر کسی در کاری. افر.
مَجْشُوب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بمعنی
مجشاب که گذشت. افر.
مَجْشُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله در
آخر ع. شتر سرفنده بسرفهٔ خشک. افر.
مُجَصِّص بضم اوّل و فتح ثانی و کسر صاد مهمله
مشدد و سکون صاد ثانی ع. گچ انداینده بنا را
و سگ بچهٔ نوزاده که چشم باز کند. مُجَصَّص
کمعظم گچ کرده. افر غ.
مُجَضِّض بهر دو ضاد معجمه کمعزز ع.

سخت دونده. افر.
مُجْظَئِر کمقشعر ع. آماده شر و بدی گویا
که ایستاده است. افر.
مَجْع بالفتح و عین مهمله ع. نادان گردیدن و
خرمای خشک را با شیر خوردن یا خرما را خوردن و
بران شیر نوشیدن و مِجْع بالکسر گول که چون بنشیند
نخواهد که برخیزد و جاهل. افر.
مِجْعَار بالکسر و رای مهمله در آخر ع. مرد لمبیار
خشک طبیعت. افر.
مَجْعَة بفتح اوّل و ثالث ع. خرمای خشک را
با شیر خوردن یا خرما را خوردن و بران شیر نوشیدن
و مِجَعَة بکسر اوّل زن نادان مُجَعَة کهمزة و
عِنَبَة مثله. مُجَّعَة بضم اوّل و فتح گول که چون
بنشیند برنخیزد و نادان کم خرد مذکر و مؤنث در وی
یکسان است و مِجَعَة کفرحة زن بی شرم برهنه فرج
و کم شرم. افر.
مُجَعْجِع بالضم و فتح ثانی و سکون هر دو عین مهمله
و کسر جیم ثانی ع. آنکه جنباند شتر را تا بجنبید یا برخیزد
و حبس کننده و تنگ کننده کار بر کسی و تنگ گیرنده
بر غریم بمطالبه. افر.
مُجَعِّد بضم اوّل و فتح ثانی و کسر عین مهمله مشدد
و سکون دال ابجد ع. مرغول کننده موی را. و
مُجَعَّد کمعظم موی مرغول. افر.
مَجْعَر بفتح اوّل و ثالث و سکون رای مهمله ع.
کون مرغ. افر.
مَجْعَرَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب خشکی
طبیعت. افر.
مُجْعِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. آب کو کال ناک
و اَرْضٌ مُجْعِلَةٌ کذلک و (کَلْبَةٌ مُجْعِلٌ)
ماده سگ گشن خواه. و نیز مُجْعِل آنکه فرود آرد دیگ
را از دیگپایه بدستمال. افر.
مُجْعَم کمقعد ع. ملجا و پناه جای. و مُجْعِم
کمحسن از غم برکننده. افر.

مُجْفَر بفا و رای مهمله کمکرم ع. اسپ میان
فراخ مُجْفَرَة مؤنث و مُجْفِر بضم اوّل و کسر ثالث
آنکه ترک ملاقات صاحب وی کند. و مُجَفَّر کمعظم
مرد گنده بدن. افر.
مُجَفِّف بضم اوّل و فتح ثانی و فای اوّل
مشدد و مکسور ع. خشک کننده. افر غ.
مُجْفِل کمحسن ع. باد تیز وزنده و شترمرغ
شتابنده و رونده بر زمین. افر.
مُجَفِّن بضم اوّل و فتح ثانی و کسر فای مشدد و
سکون نون ع. بسیار جماع کننده. افر.
مَجْفُوّ کمدعوّ ع. ستم رسیده. افر.
مُجْفِی بضم اوّل و کسر ثالث ع. کسی که زین از پشت
اسپ بردارد و دور کننده کسی را و آنکه مانده گرداند
ستوران را و چریدن ندهد. افر.
مُجْكِر بضم اوّل و کسر کاف عربی و سکون رای
مهمله ع. ستیزه و الحاح کننده در بیع. افر.
مَجْل بالفتح ع. آبله و کنایه از زری و سیرابی هم
کنند. و نیز مَجَل بالفتح و التحریک آبله گرفتن و
شوخ بستن دست از کار. افر.
مُجَلّا بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید لام بالف کشیده
ع. روشن و هویدا. فر.
مِجْلَاح بحای حطی کمحراب ع. ناقه که در قحط سال
شیر دهد و شیر بجهاند. افر.
مُجْلِب بضم اوّل و کسر ثالث ع. فراهم آینده
و بانگ کننده و جراحت که پوست فراهم آورد و به شود
و آنکه بجرم خام پوشاند پالان را تا آنکه خشک گردد و
یاری دهنده. و مُجَلِّب کمحدث گرد آینده و بانگ
کننده. و (رَعْدٌ مُجَلِّبٌ) تندر بسیار آواز. افر.
مَجْلَبَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب کشیدن
و برابر آوردن چیزی مَجَالِب جمع. و (اِمْرَأَةٌ
مُجَلِّبَةٌ) کمحدثه زن بسیار فریاد بیهوده گوی. افر.
مَجَلَة بفتح اوّل و ثالث ع. پوستک آبله که دران
آب گرد آید از اثر کار رجال لکتاب و مجل بحذف تا

جمع و مَجَلَّة بفتح اوّل و ثانی و ثالث مشدد کتاب
حکمت و ادب و هر چه باشد از کتاب بزرگ مَجَالّ
بتشدید لام جمع. افر.
مُجَلْجِل بالضم و فتح ثانی و سکون هر دو لام و کسر
جیم ثانی ع. سخت تابنده زه را. و (رَجُلٌ مُجَلْجَلٌ)
بفتح هر دو جیم مرد بسیار ظریف بی عیب و شتر بسیار
توانا. افر.
مُجَلِّح بحای حطی کمحدث ع. مرد بسیار خوار و پیش
آینده و بقوت گذرنده از کاری و مُجَلَّح کمعظم خورده شده
و درخت خورده. افر.
مُجْلَخِدّ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر خای معجمه و تشدید
دال مهمله ع. مرد ستان و دراز خفته. افر.
مِجْلَد بکسر اوّل و فتح ثالث و سکون دال ابجد
ع. پوست پاره که زن نوحه بر روی زند بدان مَجَالِد
جمع و مُجَلِّد کمحدث بمعنی صحاف و پوست باز کننده و
مُجَلَّد کمعظم مقداری است از بار معلوم الکیل و
الوزن کذا فی الشرح و (عَظْمٌ مُجَلَّدٌ) استخوان
که بجز پوست دیگر بر وی نمانده و بمعنی کتاب جلد بسته
شده. افر.
مُجَلِّز بضم اوّل و کسر لام مشدد و سکون زای معجمه
ع. نوردنده و پیچنده و پی پیچنده بر تیر و تازیانه و
دستهٔ شمشیر و جُرزان. افر.
مَجْلَس بسین مهمله کمقعد ع. نشستن جالس
لغت است از ان جُلُوس جمع. و مَجْلِس بفتح
اوّل و کسر ثالث جای نشستن مَجْلِسَة مثله مَجَالِس
جمع و بفارسی با لفظ انگیختن و کردن و چیدن و ساختن
و نهادن و داشتن مستعمل بیین در ماتم داشتن گذشت
و حکیم ارزقی ؎ در بوستان نهند بهر جای مجلسی ٭ چون
طبع عشق پرور و چون جان شادخوار ٭ میر معزی ؎
در خانه و در خیمه چه در شهر چه در راه ٭ هر گه که نهی
مجلس و هر گه که نهی خوان ٭ من پیش تو خواهم که بوم
در همه وقتی ٭ خالی نبود مجلس و خوانت ز ثناخوان ٭
ولهٔ ؎ ز لطف طبع جز آزاده را طلب نکنی ٭ بوقت

ساختن مجلس و نهادن خوان ٭ میر خسرو ؎ بعد
ازین بینی در سایهٔ هر شاخ بلند ٭ مجلسی کرده جوانان
می آشام بهار ٭ مرزا جلال اسیر ؎ تا بتاراج دلم
انعزه لشکر نکشد ٭ نکند مجلس و ننشیند و ساغر نکشد ٭
خواجه کمال خجند ؎ هر کجا با یاد آن لب مجلسی انگیختند ٭
می پرستان می بکف از هر طرف در ریختند ٭ ب افر.
مَجْلِس اَفْرُوز ف. کنایه از شراب انگوری
باشد و شمع را نیز گویند. و نام نغمه هم هست از موسیقی. رکافر
مَجْلِس گفتن بکاف فارسی. ف. کنایه از وعظ
گفتن. ب فر.
مَجْلِس نویس بنون. ف. حضور نویس.
محمد طاهر نصیرآبادی در احوال مرزا طاهر وحید نوشته
نظر که چون جوهر قابلیت از جبهه اش نمایان بود بصوابدید
نواب خلیفه سلطان بمنصب نویسی سرافرازی یافت
و چون ایشان را در جای دیگر بواقعه نویس یاد کرده
ازینجا معلوم می شود که مجلس نویسی و واقعه نویسی یکیست.
مُجَلَّف کمعظم ع. آنکه مالهای وی را تنگسال
تلف کرده باشد و آنکه از کنارهای وی رفته باشد
و آنکه چیزی از وی مانده و مُجَلِّف کمحدث سال قحط که
هلاک کند مالها را. افر.
مُجَلِّل کمحدث ع. ابر فرا گیرنده همه زمین را بباران. افر.
مَجْلُوبَاة بالفتح ع. مکتسبات بضم اوّل بیباک
باشد. از فرهنگ وصاف.
مَجْلُوَّة بفتح اوّل و ضم ثالث و واو مشدد مفتوح
ع. عروس جلوه داده. افر.
مَجْلُوت بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سبک سرین افر
مَجْلُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال ابجد در آخر ع.
چابک و چالاک گردیدن. افر.
مَجْلُودَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح دال ع.
زمین تنک زده. افر.
مَجْلُوز بفتح اوّل و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع.
(رَجُلٌ مَجْلُوزُ الرَّأْیِ) مرد استوار رای. و
(رَجُلٌ مَجْلُوزُ اللَّحْمِ) کذلک. افر.

مُجَلَّی بالفتح و یای مقصوره ع. پیش سر موی ریخته
مَجَالِی جمع و نیز مُجَلَّی بمعنی جای زدودن و روشن و
آشکارا کردن. و مُجْلِی بضم اوّل و کسر ثالث آنکه قحط او را
از خانمان بیرون کرده باشد. و مُجَلِّی بضم اوّل و
فتح ثانی و تشدید لام مکسور روشن کننده و نام اسپ
اوّل که از همه اسپان در ان پیشتر باشد و معمول سواران
عرب چنان بود که در میدان معارضه آمده گروه ها بسته
بجهت امتحان همه اسپان را برابر ایستاده کرده یکبارگی
هم بتاختند هر اسپی که از همه اسپان پیش شود آنرا المجلّی
گویند و هر که عقب او باشد آنرا مُصَلِّی نامند از تصلیه
که بمعنی سرین گرفتن است و نمازی را که مصلّی گویند از ان
جهت است که در سجود سرین بر میدارد و چون اسپ
دوم سر خود را در سرین اسپ اوّل نهاده مُصَلِّی گویند
و هر که پس از مصلّی باشد آنرا المسلّی خوانند و ازین
ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح بالکسر و علی هذا القیاس
تا ده دوازده را نام است و باقی را نیست چنانچه
دوازدهم را که از همه پس آن فسکل نامند و تا سکیت که
اسم دهم باشد همه اهل لغت متفق اند و در صحت قاشور
و فسکل که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده اند از
شروح نصاب. و نیز مُجَلّی بعضی که سر برداشته بری
شکار بتامل نگرد. و مُجَلّی بفتح لام مشدد جلا داده شده
و روشن و آشکارا کرده شده. افر غ.
مِجْلِیق کمسکین ع. مرد کشاینده دندانها
وقت خنده. افر.
مَجَمّ بفتحتین و تشدید میم ع. سینه. و مُجِمّ
بضم اوّل و کسر ثانی آنکه پیمانه سر بر آورده. افر.
مُجْمَأ کمکرم ع. اسپی که غرهٔ او فرو هشته و کشیده باشد. افر.
مَجْمَجَة بفتح اوّل و ثالث و سکون جیم اوّل و
فتح جیم ثانی ع. بیان نکردن خبر را و تا پیدا گفتن
و بی نقطه و بی اعراب نوشتن کتاب را و تعمیه نمودن
دران. افر.
مُجْمِد بدال مهمله کمحسن ع. بسیار بخیل و امین در
قمار و این میان قوم و در ماه جمادی در آمده و مرد

لکم خیر - و مُجْمَل کمعظم چیز رقیق که از سردی بسته شده باشد - افر-

مِجْمَر بکسر اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. آنچه دران عود سوزند و زگال افروزند مَجَامِر جمع - از کشف و بهار عجم و مؤید و مدار و قاموس و صراح و حل اللغات و در منتخب مِجْمَر بالکسر و بالضم آمده - و بغارسی نخجه از تشبیهات اوست و با لفظ سوختن و افروختن مستعمل - مولانا مظهر ؎ بس بنا دم غمی فروختم مجمر * حریف ساده طلب کردم و مغنی شاب * کمال اسمعیل ؎ هرکجا خُلق تو مجمر سوزد * نکند باد صبا عطاری * سراج المحققین ؎ آن سپند گلشن آرای بهار آتشم * کز نسیم ناله من نخچه مجمر شگفت * فوت ؎ بی گزند تو در باغ بلبلان هرسو * سپند مجمر گل می کنند شبنم را * و نیز مجمر نام شکل سیزدهم از پانزده اشکال جنوب کواکبش هفت است - و مُجْمِر کمحسن عود سوزنده و لقب نعیم بدانجهت که در مسجد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم عود میسوخت و (حَافِرٌ مُجْمَرٌ) بضم اول و فتح ثالث . سُم سخت بایمعنی بکسر ثالث هم آمده - و مُجَمِّر کمحدث برنده پیه خرمابن را گویند و سنگریزه اندازنده - افر-

مِجْمَرِ آتش . ف. معروف است که آتشدان باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست - ساله-

مِجْمَرِ نُقْرَه پُوش بنون - ف. کنایه از دنیا و عالم است - ساله-

مُجْمَرَه سُوز و مُجْمَرَه گَرْدَان . ف. بمعنی . نورالدین ظهوری ؎ سپهر مجمره گردان برای دفع گزند * سپند بر تو خورشید و ماه میسوزد * خواجه جمال الدین سلمان ؎ صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد * گل فروکرده بدان مجمره دندان باشد * وله ؎ صباست غالیه سای نسیم مجمره سوز * شمال چهره گشای زلال آئینه دار * ب مص-

مَجْمَع بعین مهمله در آخر کمقعد و منزل ع. جای گرد آمدن مَجَامِع جمع و مُجْمِع کمحسن سال قحط ناک و مُجَمِّع کمحدث بسیار گرد آورنده و نماز جمعه حاضر شونده - افر-

مَجْمَعُ الْبَحْرَيْن بالفتح ع. جای که دران دو دریا جمع شده باشد و نام مقامی که موسی و خضر علیهما السلام دران ملاقات کرده اند و آن جائی است که دران دریای روم و دریای فارس جمع شده اند - غ لـ ا

مَجْمَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. زمین بی آب و گیاه و ریگ توده و (فَلَاةٌ مُجْمِعَةٌ) بضم اول و کسر ثالث و فتح رابع بیابانی که در وی مردم گرد آیند و پریشان نشوند از خوف گم شدن و مُجَمَّعَة کمکرمة خطبه بی خلل - افر-

مُجْمَعٌ عَلَيْه بضم اول و فتح ثالث ع. اجماع کرده شده بران یعنی متفق علیه - غ-

مُجْمَل بضم اول و فتح ثالث ع. فراهم آورده و درهم کرده و آنکه معنی آن محتاج بتفصیل باشد - و مُجْمِل بکسر میم ثانی گدازنده پیه را و آهستگی کننده در طلب و افراط نه نماینده و جمله کننده حساب را و مرد بسیار شتران - و مُجَمِّل کمحدث زینت دهنده و آراینده و نیکو کننده - افر-

مُجْمَلَاة بالضم ع. آیاتی که معنی آن محتاج بتفصیل باشد غ-

مَجْمُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع. گرد آورده از هر جائی - افر-

مَجْمُوعَه بالفتح سینی را گویند و آن ظرفی باشد مدور و کلان که دران پیالها و مانند آن نهند - از مسافرت نامه شاه ایران نقل کردم-

مُجُن بالضم ع. بیباک گردیدن و شوخ چشم شدن و مِجَنّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید نون سپر که پناه زخم تیغ و تیر است مِجَنَّة کذلک مَجَانّ جمع - افر غ-

مَجْنَب بفتح اول و ثالث ع. کشیدن اسپ را بپالهنگ - و بالکسر بمعنی پرده و دروازه و مانندی باشد که بالای آن برآمده عسل از زنبور خانه چینند و کرانه زمین عجم که بزمین عرب پیوندد و بمعنی سپر و بایمعنی بضم اول هم آمده و یارو و آن بیلی باشد از چوب مانند شانه بی دندان که بدان گل برکناره های حوض و راه وکشت و مانند آن بردارند و مِجْنَب کمنبر و مقعد چیزی بسیار - و مُجْنِب کمحسن در باد جنوب در آینده - و مُجَنَّب کمعظم اسب کتل - و مُجَنِّب کمحدث دور دارنده کسی را از کاری و چیزی و اسپی که کوژی ساقها دارد - افر-

مُجَنَّبَة بالضم و تشدید نون مفتوح ع. هراول لشکر - افر-

مُجَنِّبَتَان بالضم و تشدید نون مکسور و فتح بای موحده ع. میمنه و میسره لشکر - افر-

مِجَنَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح ع. نام بازاری قریب بمکه معظمه و بایمعنی بفتح اول هم آمده - و مَجَنَّة بفتح اول زمین پری ناک بالکسر هم آمده - و بمعنی دیوانگی و جای نهان شدن - افر غ-

مُجْنِح بضم اول و کسر نون و سکون حای حطی ع. میل دهنده - و مُجَنَّح کمفرح صاحب جناح یعنی صاحب بازو - افر غ-

مُجَنَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح و سکون دال ابجد ع. لشکر گرد کرده و فی الحدیث اَلْاَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ و مُجَنِّد کمحدث گرد کننده لشکر - افر-

مُجَنَّدَه بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح ع. جمع کرده شده و جای جمع شدن از تَجْنِيد که بمعنی لشکر جمع کردن است از منتخب و مدار مجازا بمعنی پامال چراگه جای جمع شدن لشکر را پامال ضرورست غ

مُجَنِّز برای هوز کمحدث ع. مرده را بر تخت نهنده - افر-

مُجَنِّس بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مکسور و سکون سین مهمله ع. جنس بجنس فراهم آورنده - افر-

مِجْنَف بکسر اول و فتح نون ع. مائل از حق - افر-

مُجَنِّق کمحدث ع. سنگ اندازنده بمنجنیق - افر-

مَجْنُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه جاری ذات الجنب دارد و مبتلا به بیماری پهلو و آنکه در باد جنوب در آمده باشد و اسب کتل - و (سَحَابَةٌ مَجْنُوبَةٌ) ابری که باد جنوب دران وزد - افر-

مَجْنُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. نعش و مرده - فر-

مَجْنُون بالفتح و ضم نون ع. جنون زده و دیوانه و لقب قیس که عاشق لیلی بود ؎ چو مجنون بهر لیلی در گریبان سر فرو آرد * اگر لیلی رسد کافر بود گر سر کند بالا * افر لـ

مُجَنَّه کمعظم ع. طبق ساخته شده از بید و نی و مانند آن - افر-

مُجْنِي بالضم و کسر نون ع. میوه رسیده و زمین بسیار گیاه و بسیار ضرع و مانند آن - افر-

مِجْوَاد بالکسر و واو بالف کشیده و بدال زده ع. بسیار جید آرنده و (شَاعِرٌ مِجْوَادٌ) اشعار نیکو گوینده - افر-

مِجْوَب کمنبر ع. سیر دو کارد گریبان گاو - و مُجَوِّب کمحدث گریبان کننده پیراهن را - افر-

مُجَوَّبَة کمعظمة ع. زمینی که بران جابجا باران باریده باشد - افر-

مَجْوُد بفتح اول و ضم ثانی و دال مهمله در آخر ع. تشنه و (اَرْضٌ مَجُوْدَةٌ) زمین که باران نیکو بارد بران - و مُجُوْد بضمتین بسیری و فراخی رسیدن شتر - افر لـ

مُجَوِّر برای مهمله کمحدث ع. بر زمین افگنده کسی را بزدن و نسبت دهنده بجور - افر-

مُجَوِّز برای معجمه کمحدث ع. روا دارنده و روا گردانده کاری را و بفتح واو تجویز کرده شده و روا داشته شده - افر غ-

مَجُوس بسین مهمله کصبور ع. مردی بود خرد گوش معرب منج کوش و او دینی وضع کرده مردم را بسوی آن خوانده - رَجُلٌ مَجُوسِيٌّ منسوب بوی و مجوس بحدوث عالم و قدم باری تعالی و قدم شیطان قائل اند و بعض ایشان بحدوث شیطان هم و گویند او را با باری تعالی محاربه بود پس آن صلح کردند تعالی الله عن ذلك عُلُوًّا كَبِيرًا - و گویند مجوسی مغ و آتش پرست است که پیرو زردشت باشد - افر غ-

مَجُوسِيَّة بالفتح ع. مغی - افر-

مُجَوَّع بضم اول و فتح ثانی و تشدید واو مکسور و سکون عین مهمله ع. گرسنه کننده کسی را و گرسنه داننده - افر-

مَجُوعَة کمرحلة ع. (عَامُ مَجَاعَةٍ و مَجُوعَةٍ) سال قحط و سختی - مَجَائِع جمع - افر-

مَجْؤُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. گرسنه و ترسنده - افر-

مَجُوف بفتح اول و ضم ثانی ع. کلان شکم و مُجَوَّف کمعظم کاواک و میان تهی و ستوری که سپیدی تا شکم آن رسیده باشد و مرد بی عقل - و بکسر واو مشدد کاواک میان تهی کننده - افر غ-

مُجَوَّق کمعظم ع. آنکه هر دو زنخ وی کج باشد و مُجَوِّق کمحدث جمع کننده - افر-

مِجْوَل کمنبر ع. شاماکچه زنان یا شاماکچه دختران خرد و سپر و پای برنجن و درم صحیح و تعویذ و گوهر خرد سیم و هلال مانندی باشد از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند . و خرقه سپید که در دست آن کس باشد که تیرهای قمار بدست وی اندازند - و بضمتین آبله گرفتن و شوخ بستن دست از کار و مُجَوِّل کمحدث گرد برآینده و بسیار سفر کننده - افر-

مُجُون بضمتین ع. سخت و درست گردیدن و بیباک گردیدن و شوخ چشم شدن - افر-

مِجْوِي بضم اول و کسر واو ع. دیگ در جواء کننده و جواء کتاب غلاف دیگ یا چیزی از چرم و جز آن که بران دیگ نهند - افر-

مِجْهَار بالکسر و رای مهمله ع. کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید مِجْهَر کمنبر کذلک - افر-

مِجْهَاض بالکسر و ضاد معجمه ع. ناقه که عادتش بچه افگندن باشد - افر-

مُجْهِد بضم اول و کسر ثالث و سکون دال مهمله ع. آنکه بار کند بستور فوق طاقت او - و آرزومند طعام و احتیاط کننده در کار و صاحب ستور ناتوان از ماندگی - افر-

مِجْهَر برای مهمله کمنبر ع. کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید مِجْهَار کمحراب کذلک - و مُجْهِر کمحسن آشکارا کننده کلام را - و (کَلَامٌ مُجْهَرٌ) کمکرم سخن بلند - افر-

مُجَهِّز برای هوز کمحدث ع. سازنده جهاز عروس و مرده و مسافر و غازی و مانند آن - افر-

مُجْهِش بشین معجمه ع. کمحسن ع. آماده گریستن شونده و شتابنده - افر-

مُجْهِض بضاد معجمه کمحسن ع. ناقه که بچه تمام خلقت افگند و مُجْهَض کمکرم بچه افتاده - افر-

مِجْهَل کمنبر ع. چوب که بدان باده را جنبانند مِجْهَلَة بالتاء مثله - و مَجْهَل کمقعد زمین بی کوه و نشان که دران کسی راه نیابد لا یُثَنّٰى وَلَا يُجْمَعُ - افر-

مَجْهَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. سبب نادانی و منه قولهم اَلْوَلَدُ مَجْهَلَةٌ) - افر-

مُجْهِم کمحسن ع. آسمان بی ابر - افر-

مَجْهُود بفتح اول و ضم ثالث و دال ابجد ع. استطاعت و قدرت کرده شده و کوشش کرده شده و کوشش بمشقت و شیر که مسکه از ان برآورده باشند افر غ-

مَجْهُورَات بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله بالف کشیده ع. نزد قاریان از جمله حروف تهجی نوزده حرف است سوای ده حروف مهموسه که تفصیلش در ذیل بیاید - غ-

مَجْهُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع. چاه معمور پاک کرده شده - و حُرُوف مَجْهُورَة نوزده است مجموع درین قول - ظِلُّ قَوٍ رَبَضُ اِذْ غَزَا جُنْدٌ مُطِيعٌ - افر-

مَجْهُول بفتح اول و ضم ثالث ع. ندانسته شده و نوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد - غ-

مُجْهِي بضم اول و کسر ثالث ع. بخیل و راه هویدا و روشن و زن باردار ناشونده و هوای گشاده شونده - و مُجَهِّي بضم اول و فتح ثانی و تشدید های مکسور فراخ گرداننده - افر-

مَجِي بفتح اول و کسر ثانی ع. آمدن - ا-

مُجِيب بالضم و کسر ثانی ع. جواب دهنده و

قبول کننده - و مُجَیِّب کمحدث گریبان کننده پیراهن را - افو غ -

مُجَیَّت بفتح اوّل و کسر جیم و تشدید تحتانی و بعده فوقانی ع. بمعنی آمدن - غ -

مَجِید بدال مهمله کامیر ع. بزرگوار و گرامی و شریف و عالی مرتبت و نیز مَجِید جوانمرد شریف کردار - افو -

مُجِیر بضم اوّل و کسر ثانی و رای مهمله در آخر ع. بمعنی دستگیر و پناه دهنده و (حَوْضُ مُجِیْر) کمعظم حوض کوچک و حوض دوره تنگ و حوض گچکار - افو غ -

مُجِیرُ الدِّین بَیلَقانی رحمة الله علیه نام شاعری است بغایت خوشگو و ظریف طبع و فاضل از اقران خواجه ظهیر فاریابی است و در پیش اتابک ایلدگز راه تقرب و نیابت داشت و همواره استعداد و تجمل و معاش کردی و شعرا چنانکه رسم است بر وحسد بردند و او را بجهت تحصیل وجوه از دیوان اتابکی باصفهان فرستادند افاضل اصفهان چنانکه شرط است بروای او نکردند در هجوم مردم اصفهان این رباعی گفت رباعی گفتم ز اصفهان مدد جان خیزد ٭ لعلی است مروت که در و جان خیزد ٭ کی دانستم کاهل اصفهان کورند ٭ با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد ٭ و اکابر اصفهان از و در خشم بودند شرف الدین شفروه گفتند او را هجوهای رکیک گفته و ایراد آن هجویات درین کتاب مناسب نباید اما شرف الدین شفروه در جواب رباعی مجیر میگوید رباعی شهری که به از جملهٔ ایران باشد ٭ کی لائق هجو چون کشمان باشد ٭ سرمه چه کنی که از صفاهان باشد ٭ میل تو میلست فراوان باشد ٭ از تذکرهٔ دولتشاه -

مُجِیز بضم اوّل و کسر ثانی و زای معجمه در آخر ع. ولی و وصی و مصلح امر یتیم و بنده ماذون در تجارت - افو -

مُجَیِّش بشین معجمه کمحدث ع. گرد آورندهٔ لشکر - افو -

مُجَیِّض بضاد معجمه کمحدث ع. برگردنده از چیزی و میل کننده - افو -

مَجِیع بعین مهمله کامیر ع. نوعی از طعام که بشیر و خرما ترتیب دهند و شیر که بر سر خرما نوشند - افو -

مُجِیف بالضم و کسر ثانی ع. درون کاواک - افو -

مَجِیل کامیر ع. گرد برآینده - فو -

مُجَیِّم کمحدث ع. جیم نویسنده - افو -

مَچاچَنگ بفتح اوّل و هر دو جیم فارسی بروزن شباهنگ ف. چرمینه را گویند و آن چیزی باشد که از چرم و غیره بمانند آلهٔ تناسل سازند و زنان بعضی شهوت بکار برند - فخری گفته ٭ کنند اعدای جاهت مادهٔ و نر ٭ ز مغز و دست خر نقل و مچاچنگ ٭ و سروری بجیم تازی نوشته و چنان نیست - ن ر -

مَچَرْگ بفتح اوّل و ثانی بروزن تگرگ ف. بمعنی بیگاره و کار فرمودن بزور و ستم و بی اجرت باشد از برهان - و در فرهنگ ناصری باین معنی بجیم عربی نوشته سندش هم در انجا گذشت -

مَچَفْس بفتح اوّل و ثانی و سکون فا و سین مهمله ف. منع از چفسیدن باشد که بمعنی چسپیدن است یعنی مچسپ - بر ه فر -

مَچَک بفتحتین بروزن لچک ف. عدس را گویند - سوزنی گفته ٭ در آتش دل نظر زیرک زین خصم ٭ جوشنی بران قیاس که در زیره با مچک ٭ و بعضی گویند بادام کوهی تلخ است که بریان کرده در غذاهای دوائی بجای روغن بکار برند - ن ما فر -

مُچَلْکَه بالضم لفظ ترکی است بمعنی عهدنامه - غ فر -

مَچْلی پَٹَن بفتح میم و بای فارسی و تای چهار نقطه فوقانی و جیم فارسی و لام بتحتانی رسیده - نام بندری از هندوستان و در اصل مخلوط الها است که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار - ملا طغرا ٭ زپوشیدن آن نگار ختن ٭ شده بر نیان چیت مچلی پٹن ٭ ب -

مُچَّه بضم اوّل و فتح ثانی مشدد ف. برغست را گویند که آن گیاهی است بهاری مانند اسفناخ که در آشها کنند - ر ه فر -

مُچه وا بضم اوّل و واو بالف کشیده ف. آشی باشد که از مچه پزند چه وا بمعنی آش است و مچه گیاهی باشد خودرو و بهاری شبیه باسفناخ که بعربی قنابری خوانند - ر ه فر -

مَچِیدَن بروزن رسیدن ف. بمعنی چمیدن است یعنی راه رفتن از روی ناز و خرامیدن و بکسر اوّل اصح است - ن -

مَحّ بالفتح و تشدید حای حطی ع. جامهٔ کهنه و بمعنی کهنه گردیدن جامه - و بالضم لب آمیغ از هر چیزی و زردهٔ تخم مرغ مُحّه بالتاء مثلثه - افو غ -

مُحابا بضم اوّل ع. در اصل مُحابات است که فارسیان بحذف تا استعمال کنند معارضه کردن در بخشش و فروگذاشت کردن در معامله و اعانت و صلح و نگهداشت و لحاظ و فارسیان بمعنی اندیشه و هراس استعمال کنند - میرزا صائب ٭ روشندلان ز مرگ محابا نمیکنند ٭ خورشید را ملاحظه از زوال نیست ٭ و له ٭ نفس ظلمانی ندارد محابا از گناه ٭ نیست پروا طفل زنگی را ز لستان سیاه - افو -

مُحابَبَة بضم اوّل و فتح ثالث و رابع ع. باهم دوستی گرفتن - افو -

مَحابِر بالفتح و کسر موحده و سکون رای مهمله ع جمع مَحْبَرَه بمعنی دوات - فو -

مَحابِض بالفتح و کسر موحده و سکون ضاد معجمه ع جمع مِحْبَض که بیاید - افو -

مَحابِیب بالفتح و کسر موحده ع. جمع مَحْبُوب و مَحْبُوبَه که بیاید - افو -

مِحاج بالکسر و جیم در آخر ع. دیر داشتن دام چیزی را و تاخیر کردن - افو -

مُحاجات بالضم ع. پرسیدن از کسی چیزی نادر غلط افگنند او را یا چیستان گفتن - افو -

مُحاجَّة بالضم و تشدید جیم مفتوح ع. حجت آوردن و خصومت کردن - قال الله تعالی اَتُحَاجُّونِّي فِي اللهِ - افو -

مُحاجَزَة بالضم و فتح رابع و زای معجمه ع. یکدیگر را از جنگ باز داشتن - افو -

مُحاجِف بالضم و کسر جیم ع. مبارز صاحب سپر و معارضه کننده - افو -

مُحاجَفَة بالضم و فتح جیم و فا ع. معارضه کردن و مدافعت نمودن - افو -

مَحاجِم بفتح و ثانی بالف کشیده و جیم مکسور بمیم زده بلغت اندلس دوای باشد که آنرا مخلصه خوانند و وجه تسمیهٔ آن بمخلصه آنست که شخصی در اوّل بهار سه روز یک مثقال ازین دارو با شراب خورده بود که گویند دران سال چند مرتبه او را زهر دادند اثر نکرد و چون تفحص کردند ازین دارو خورده بود بدین سبب مخلصه نام نهادند - اکبر -

مَحاح بحای حطی در آخر کسحاب ع. زمین که گیاه شور دران کم باشد و بضم اوّل گرسنگی و مَحّاح کتان نیک در و غگوی و آنکه بسخن دل کند کسی را و بس - افو -

مُحادَّة بالضم و فتح دال مشدد ع. با کسی حرب یا خلاف کردن و خشم گرفتن و دشمنی نمودن - قال الله تعالی اِنَّ الَّذِيْنَ يُحَادُّوْنَ اللهَ وَ رَسُوْلَهٗ ای یخالفون - افو -

مُحادَثَه بالضم و فتح دال و ثای مثلثه ع. باهم سخن گفتن و صیقل کردن شمشیر را - افو -

مُحاذاة بالضم و ذال معجمه بالف کشیده ع. مقابل کشیدن کسی را و در برابر وی افتادن - افو -

مُحاذَرَة بالضم و فتح ذال معجمه و رای مهمله ع. با یکدیگر تخویف نمودن - افو -

مُحاذِي بالضم و کسر رابع ع. مقابل و روبرو و برابر شونده مشتق از حذو و بالفتح که بمعنی برابر کردن دو چیز است - غ -

مَحار بالفتح و رای مهمله ع. بازگشتن و کاستن و کم گردیدن - افو -

مُحارِب بالضم و کسر رای مهمله ع. با یکدیگر جنگ کننده - افو -

مَحارِبات بفتح رای مهمله ع. جنگها و کارزارها -

مُحارَبَة بالضم و فتح رابع و بای موحده ع. با یکدیگر جنگ کردن - افو -

مَحارَة بالفتح و فتح رابع ع. جای بازگشت و اندرون گوش مَحارات جمع و پیوند کتف و صدف و هر استخوان که مانند صدف باشد و چیزیست مانند هودج و مابین غدد و تابش سُم و خط و کرانه و کام ستور و نیز مَحارَة بازگشتن و کاستن و کم گردیدن - افو -

مُحارَدَة بضم اوّل و رابع و دال مهمله ع. کم شیر شدن شتران یا بند شدن شیر آنها ناقةٌ مُحارِدٌ و مُحارِدَةٌ بکسر را لغت است از ان و نیز مُحارَدَة بفتح را کم آب شدن سال - افو -

مُحارَزَة بالضم و فتح رابع و زای معجمه ع. باهم مزاح کردن که بدخام ماند - افو -

مُحارَسَة بالضم و فتح رابع و فتح سین مهمله ع. نگهبانی کردن - افو -

مُحارَضَة بالضم و فتح رابع و ضاد معجمه ع. پیوسته برکاری بودن و با یکدیگر زدن تیر تمام نا رسیده پیکان نانهاده - افو -

مُحارَف بضم اوّل و فتح رابع ع. بی بخت و روزی خلاف مبارک - افو -

مُحارَفَة بالضم و فتح را و فا ع. پاداش دادن کسی به بدی و میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و کسی را بی روزی کردن - افو -

مُحارَقَة بالضم و فتح را و قاف ع. گائیدن زن را بر پهلو خوابانیده - افو -

مَحارِم بالفتح و کسر را ع. جمع مَحْرَم کمقعد که بیاید - و نیز مَحارِم حرام کردهای خدا و (مَحَارِمُ اللَّيْلِ) مخاوف شب که بددلان را از رفتن باز دارد - افو -

مَحارِیب بالفتح و کسر را ع. جمع مِحْرَاب که بیاید - افو -

مَحارِیْن بالفتح و کسر را ع. انگبینها و دانهای پنبه و زنبور که بر انگبین چسپیده باشد جمع مِحْرَان است - افو -

مُحاسِب بالضم و کسر سین مهمله ع. حساب کننده - افو -

مُحاسَبَة بالضم و فتح سین مهمله و بای موحده ع. حساب کردن -

مَحاسِن بالفتح و کسر سین و سکون نون ع. جمع حُسْن بالضم جمال و خوبی و نیکوئی و نیز محاسن جاهای خوب و نیکو از بدن مخشن کمقعد - یکی بمعنی ریش مردان نیز آمده - افو -

مَحاسِن از آسیا سفید کردن ف. کنایه از کمال ابلهی است - یحیی شیرازی ٭ من و سرگرم مستی بودن و گرد جهان گشتن ٭ مگر چون خور محاسن را سپید از آسیا کردم ٭ ب ا مص -

مُحاسَنَة بالضم و فتح سین و نون ع. به نکوئی فخر کردن با کسی - افو -

مَحاش بشین معجمه کسحاب ع. آخریان و کالا و رخت خانه - و مَحاش کتاب گروه که از قبیله فراهم آیند و نزدیک آتش باهم سوگند خورند و پیمان نمایند - و بضم اوّل سوخته و بریان - و مَحاش بالفتح و شین مشدد جمع مَحَشَّة بالفتح بمعنی دبر - افو -

مُحاشاة بالضم ع. استثنا کردن کسی را از جماعتی - افو -

مَحاشِئ بالفتح و کسر شین معجمه و سکون همزه ع. ماخوذ از حشا جمع مِحْشاء بالکسر که بیاید - افو -

مَحاشِي بالفتح و کسر شین ع. جمع مِحْشَی بالکسر بالشیجه که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید - افو -

مَحاص بصاد مهمله کشداد ع. درخشان از برق و سراب - افو -

مُحاصَّة بالضم و فتح صاد مهمله مشدد ع. بهره بهره کردن میان خود - افو -

مُحاصِر بالضم و کسر صاد و سکون رای مهمله ع. حصاری کننده کسی را بجنگ - افو -

مُحاصَرَة بالضم و فتح صاد و را ع. کسی را حصاری کردن بجنگ - افو -

مُحاصَرَه کردن ف. تنگ فرو گرفتن - خواجه جمال الدین سلمان ٭ اگر محاصرهٔ آسمان کند رسد ٭ بیک دو ماهش هر شه حصار بگشاید ٭ ب -

مِحاض بضاد معجمه کتاب ع. جمع مَحْض بالفتح شیر خالص بی آب - افو -

مُحاضَّة بالضم و فتح ضاد مشدد ع. یکدیگر را برانگیختن

بر جزیرے - افر-

مُحَاضِر بالفتح وکسر ضاد وسکون رای مهمله ع. جمع حَاضِرٌ - فر-

مُحَاضَرَات بالضم وفتح ضاد ع. معلومات ویاد داشته‌ها وسخنهای موافق حال وحکایات مِلف مناسب مقام یعنی علم تواریخ وبمعنی حاضر شدنها نیز آمده غ

مُحَاضَرَة بالضم وفتح ضاد ورا ع. سوال وجواب کردن باهم وبرابری کردن در دویدن باهم ونزدیک حاکم شدن باخصم وغلبه کرده وحق کسے بردن - افر-

مُحَاطِب بالضم وکسر طای مهمله ع. شترے که خار خشک خورد - افر-

مُحَافَاة بالضم وفای سعفص بالف کشیده ع. منازعت کردن باکسی در سخن - افر-

مَحَافِد بالفتح وکسر فا وسکون دال ابجد ع. جمع مَحْفِد بمجلس که بیاید - افر-

مُحَافِظ بالضم وکسر فا وسکون ظای معجمه ع. نگهبانی کننده - افر-

مُحَافَظَة بالضم وفتح فا وظا ع. پیوسته بودن بر کاری وباز داشتن از چیزهای ناروا - حِفَاظ بالکسر مثله - ونگهبانی کردن - افر-

مَحَافِل بالفتح وکسر فا ع. جمع مَحْفِل بمجلس گرد آمدنگاهِ مردم وانجمن - افر-

مُحَافَه بالضم وفتح فا ع. چیزی است مانند هودج که زنان دران سوار شوند بدانکه مُحَافه بضم میم بدون تشدید درست نباشد صحیح بتشدید فاست چراکه این صیغهٔ اسم ظرف مضاعف است از باب مفاعله مگر آنکه فارسیان اگر بتخفیف خوانند جائز باشد غ ا

مُحَاق بالضم وبکسر وبفتح هر سه آمده ع. کاستن ماه وابتدای آن از شب پانزدهم باشد وبمعنی سه روز آخر ماه که دران ایام ماه ناپدید می شود ومُحَاقّ بالضم وتشدید قاف شتران که در سال گذشته نزاده‌اند ونه شیر داده وبمعنی خصومت کننده باکسی ودعوی حق خود کننده - افر غ م لـ-

مُحَاقَّة بالضم وفتح قاف مشدد ع. خصومت کردن باکسی ودعوی حق خود کردن - افر-

مَحَاقِل بالفتح وکسر قاف ع. مَحْقَلة بمعنی کشت زار مُحَاقِل بضم اوّل کشاورز - افر-

مُحَاقَلَة بالضم وفتح قاف ولام ع. فروختن کشت سبز دانه نبسته یا کشت باخوشه‌ٔ نادرو ده بگندم مازرعت کردن بالنصیب معلوم از ثلث وربع مانند آن یا کرا گرفتن زمین را بعوض گندم وقد نُهی عن ذٰلك. افر

مُحَاكَا بضم اوّل وکاف بالف کشیده ع. مخفف محاکات که بمعنی باهم سخن گفتن ست - م غ-

مُحَاكَاة بالضم ع. باهم حکایت کردن وحکایت کردن قول وفعل کسی را بی زیادت ونقصان ومشابه شدن - افر غ-

مُحَاكَّه بالضم وفتح کاف مشدد ع. برابرے کردن وباهم پهلو سودن - افر-

مُحَاكَمَات بالضم وفتح کاف ع. جمع مُحَاكَمَة که بمعنی رفع نمودن خصومت است - غ ا-

مُحَاكَمَة بالضم ع. بردن کسی را پیش حاکم بخصومت ونزد حاکم رفتن برای دفع خصومت ومنصف شده دفع خصومت نمودن - افر غ-

مَحَال بالفتح کسحاب ع. چرخ دلو بزرگ ونوعی از زیور - جمع مَحَالة بمعنی مُهرهٔ پشت شتر - ونیز مَحَال سعایت کردن بسلطان ورنج دادن کسی را بسعایت ونیز مَحَال جاهای فرود آمدن وجاهای کشادن مستعمل می شود وبمعنی مطلق جای درینصورت جمع مَحَل است ومَحَال بالفتح دراصل مَحَالِل بود لام را در لام ادغام کردند مَحَال شد - ومُحَال بالضم امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد - وبالکسر مکر وفریب وتوانائی ورنج وعذاب ودشمنی وانتقام وقوت وسختی وهلاکی ونیز مِحَال زور آزمودن دوکس باهم تا ظاهر شود کدام زور آور تر است وباهم دشمنی نمودن وباهم فریفتن ومکر کردن وفریفتن وبدسگالیدن وبفریب خواستن وجُستن کاری را از پایان کاری نگریستن وخصومت کردن ودشمنی نمودن وهلاک کردن - افر غ-

مُحَالَاة بالضم ع. خوش طبعی کردن باکسی - ونیز مُحَالَات جمع مُحَال بالضم امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد - فرا-

مُحَالَبَة بالضم وفتح لام وبای موحده ع. یاری دادن کسی را در شیر دوشیدن - افر-

مَحَالَة بالفتح وفتح لام ع. چرخ دلو بزرگ مَحَال ومَحَاوِل جمع ومُهرهٔ پشت شتر مَحَال جمع مُحُل ککتب جمع الجمع - وچوب که بران گلکاران قرار گیرند در وقت گلکاری - و(لامَحَالَةَ مِنْه) نیست چاره ازان - ومُحَالَّة بالضم وفتح لام مشدد فرود آمدن باکسی وهم منزل شدن کسی را - افر غ-

مُحَالَفَة بالضم وفتح لام وفا ع. معاهده کردن باکسی ولازم گرفتن کسی را - افر-

مُحَامَاة بالضم ع. ازکسی دفع کردن چیزی را ونگهداشتن - غ ص فر-

مُحَامَّة بالضم وفتح میم مشدد ع. مطالبه کردن ونزدیک کسی شدن وبهم بودن - افر-

مَحَامِد بالفتح وکسر میم وسکون دال ابجد ع. ستایشها وخصلتهای نیک این جمع مَحْمَدة است افرغ

مُحَامَقَه بالضم وفتح میم وقاف ع. بگولے یاری دادن - افر-

مَحَامِل بفتح میم اوّل وکسر میم ثانی ع. جمع مَحْمِل بمجلس بمعنے کجاوه - و(محامِلُ الذَّكَر) رگهای بن نره وپوست آن - افر-

مُحَامَلَة بالضم وفتح میم ولام ع. باهم برداشتن افر

مَحَانِي بالفتح وکسر نون ع. جمع مَحْنِيَة بمنزله خم وادی - افر-

مَحَانِيق بالفتح وکسر نون ع. شتران لاغر وشتران فربه از لغات اضداد است - افر-

مُحَاوَتَه بالضم وفتح واو وتای مثناة ع. دستان آوردن باکسی ومدافعت کردن وکنگاش نمودن باکسی وباهم سخن گفتن بمشوره یا وعده وآن در بیع باشد افر

مُحَاوِرَات بالضم ع. همکلامیها - غ-

مُحَاوَرَة بالضم وفتح واو ورای مهمله ع. پاسخ سخن گفتن وپاسخ دادن یکدیگر را - افر-

مُحَاوَزَة بالضم وفتح واو وزای هوز ع. بهم درآمیختن وپاسپر کردن - افر-

مُحَاوَصَة بالضم وفتح واو وصاد مهمله ع. بدنبالهٔ چشم نهان نگریستن - افر-

مُحَاوِل بالضم وفتح واو ع. گردگرداننده وحواله کننده - غ-

مُحَاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. قصد کردن وچشم انداختن بسوی چیزے وتیز نگریستن - افر-

مُحَايَدَة بالضم وفتح یای تحتانی ودال مهمله ع. یکسو شدن - افر-

مُحَايَصَة بالضم وفتح تحتانی وصاد ع. چپ دادن کسی را در کار وغلبه کردن - افر-

مَحَايِض بالفتح وکسر تحتانی وسکون ضاد معجمه ع. جمع مَحِيضَة بمعنی لتّهٔ حیض - افر-

مُحَايَقَة بالضم وفتح تحتانی وقاف ع. حسد کردن کسی را ودشمن داشتن - افر-

مُحَايَنَة بالضم وفتح تحتانی ونون ع. معامله کردن کسی را بهنگامها - افر-

مُحِبّ بضم اوّل وکسر ثانی وتشدید بای موحده ع. دوست دارنده و(بَعِيرٌ مُحِبٌّ) شتر مانده ودر جاے مانده -

مِحْبَار بالکسر ع. (أَرْضٌ مِحْبَارٌ) زمین زود رویاننده نبات - افر-

مُحِبَّانَه بالضم وکسر ثانی ف. دوستانه فر

مُحَبَّب بضم اوّل وفتح ثانی وکسر بای مشدد ع. دوست وحبیب خود گرداننده کسی را - افر-

مَحَبَّت بالفتح صحیح است بمعنی دوست داشتن والخ بضم مشهور است غلط چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد بضم اوّل مستعمل نشده از تحقیقات میر نور الله احراری غ

مَحَبَّت بَاخْتَن ف. عشق باختن. خواجه شیراز ـ صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت ـ عشقش بروی دل درِ معنی فراز کرد - ب-

مُحْبِج بضم اوّل وکسر ثالث وسکون جیم ع. ناگهان پیدا گردنده - افر-

مَحْبَرَة بفتح اوّل وثالث ورای مهمله ع. سیاهی دادن وبکسر هم آمده - وحُکیَ مَحْبُرَةٌ کمقبرة وقد تشدّد الرّا - مَحَابِر جمع - یحیی کاشی در ناله خود وقلمدان دار گوید ـ در آخر بد وگفتم ای مسخره ـ چه کردی تو باری بدین محبره ـ ونیز مَحْبَرَة سبب شادی وفراخی عیش - افر ب-

مُحْبَنْرِم کمزعفر ع. شیرهٔ دانه‌های انار افر

مَحْبَس بسین مهمله کمقعد ع. بند وقید وبکسر اوّل پرده ونقش که برروی چیزی کشند وجامه که برروی فراش انداخته بران بخواب روند وجامهٔ گرد پوش - ومُحْبَس کمکرم اسپی که آزاد در راه خدا وقف گردانند - وبضم اوّل وکسر ثالث وقف کننده در راه خداے باینمعنے مُحَبِّس کمحدّث نیز آمده - افر-

مُحْبِش بضم اوّل وکسر ثالث وسکون شین معجمه ع. زنی که بچهٔ سیاه زائد ومُحَبِّش کمحدّث گرد آورنده وکسب کننده - افر-

مِحْبَض بضاد معجمه کمنبر ع. چوبی که عسل بوی بیرون کنند یا زنبوران وارانند. وکمان نداف - افر

مَحْبَل بفتح اوّل وثالث ع. هنگام باردار شدن وکتاب نخستین - ومَحْبِل کمنزل زهدان ودهن زهدان وراه بره ازان وبفتح البا - ع

مُحْبِل کمحسن آبستن گرداننده ومُحْبَل کمعظم موهاے ژولیده وپروی بالکاف وقد تقدم در رسن - افر-

مُحْبَنْطِئ بضم اوّل وفتح ثالث وسکون نون وکسر طای حطی وسکون همزه بشکل یا ع. مرد کوتاه وفربه کلان شکم - افر-

مَحْبُوب بالفتح ع. دوست داشته شده و(أُمّ مَحْبُوب) کنایه از مار - افر-

مَحْبُوبَة بفتح وضم ثالث ع. یعنی معشوق ونیز مدینه منوّره - افر-

مَحْبُوبِ خُشْك ف. کنایه ازان معشوق که ازو انتفاع نتوان کرد - ب-

مَحْبُور بالفتح ع. خوش وشادمان - فر-

مَحْبُوس بالفتح ع. باز داشته شده وبند کرده شده ونیز مَحْبُوس اسپی که در راه خدا وقف کرده باشند - افر-

مَحْبُوس خَانَه بالفتح ف. قیدخانه افر

مَحْبُوك بفتح اوّل وضم ثالث ع. اسپ استوار اندام وشتر استوار خلقت - مَحْبُوكَة مونثه افر

مَحْبُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. صیدی که دام برای وے گسترده باشد اگرچه هنوز بدام نیفتاده افر

مَحْبُون بفتح اوّل وضم ثالث ع. خشمناک. ومُحْبَئِن کمطمئن خشمناک مثله - افر-

مَحْت بالفتح وتای مثناة در آخر ع. صلب وسخت از هر چیز وروز گرم ومرد خردمند یا تیز خاطر مَحُوت ومُحْتَاء کامرا ع جمع وخالص وبی آمیغ ونیز مَحْت خشمناک کردن - افر-

مُحْتَاج بالضم وجیم در آخر ع. نیازمند وقرابان این لفظ در احتیاج گذشت - لـ فر-

مُحْتَاط بالضم وطای مهمله در آخر ع. محاصره کرده - فر-

مُحْتَال بالضم ع. مکر وحیله کننده - لـ فر

مُحْتَالَه بالضم وفتح لام ع. زن حیله گر ومکاره - ع فرم-

مُحْتَبَس بضم اوّل وثالث وفتح بای موحده ع. باز ایستاده وباز داشته وبند گردیده - وبکسر موحده باز ایستنده وبند کننده - افر-

مُحْتَبِك بضم اوّل وفتح ثالث وکسر موحده ع. بندهٔ استوار ونیکو کننده چیزی - ومنه الحدیث

ان عائشة رضی الله عنها کانت تحتبک تحت الدرع فی الصلوة ای تشد الازار وتحکمه - افر -

مُحتَبِل بضم اوّل وفتح ثالث وکسر موحده ع. گیرنده صید بدام یا دام گسترنده برای صید و (مُحتَبَلُ الفَرَس) بفتح بای موحده پیوندسُم اسپ ونیز مُحتَبَل صید بدام افتاده - افر -

مُحتَبِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر موحده ع. آنکه ساقین را بفوطه بندد - افر -

مُحتَتِن بضم اوّل وفتح ثالث وکسر تای مثناة ع. نیک مستوی وهموار - افر -

مُحتَثِث بضم اوّل وفتح ثالث وکسر ثای مثلثه وسکون ثای ثانی ع. برانگیخته کننده - افر -

مُحتَجِب بضم اوّل وفتح ثالث وکسر جیم ع. درپرده شونده وپوشیده وپنهان شونده - افرغ -

مُحتَجِبَات بالضم وجیم مکسور وبای موحده ع. زنان پرده نشین - غ -

مُحتَجِج بضم اوّل وفتح ثالث وکسر جیم وسکون جیم ثانی ع. خصومت کننده وحجت آورنده - افر -

مُحتَجِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر جیم وسکون رای مهمله ع. آنکه برگزیند حجره را برای خود ودینار بران نصب کند تا دیگر دران تصرف نه کند - افر -

مُحتَجِز بالضم وکسر جیم وسکون زای هوز ع. آنکه ازار برمیان بندد وبحجاز آینده ع - افر -

مُحتَجِم بالضم وکسر جیم ع. حجامت کننده افر -

مُحتَجِن بضم اوّل وفتح ثالث وکسر جیم ع. فراخویشتن کشنده چیزی را بچوگان ومانند آن وفراهم آورنده وگرد کننده مال را - افر -

مُحتَد بدال مهمله کمنزل ع. اصل طبع - و **مُحتَدّ** بالضم وتشدید دال خشم گیرنده - و (مَالِی عَنهُ مُحتَدٌّ) نیست مرا چاره وگزیر - افر -

مُحتَدِم بضم اوّل وفتح ثالث وکسر دال ع. آتش زبانه زننده وروز سخت گرم وخون بسیار سرخ که مائل بسیاهی شود - افر -

مُحتَذِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر ذال معجمه ع. پرهیز کننده - افر -

مُحتَذِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر ذال معجمه کار کننده برنهاد کسے - افر -

مُحتِر بالضم وکسر تای مثناة وسکون رای مهمله ع. نفقه تنگ گیرنده برای عیال واستوار بندنده گره وطعام خوراننده - افر -

مُحتَرِب بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رای مهمله ع. بایکدیگر کارزار کننده - افر -

مُحتَرِث بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رای مهمله وسکون ثای مثلثه ع. کشت کننده وکسب نماینده - افر -

مُحتَرِز بضم اوّل وفتح ثالث وکسر را وسکون زای معجمه ع. پرهیز کننده وخویشتن را نگهدارنده افر

مُحتَرِس بضم اوّل وفتح ثالث وکسر را وسکون سین مهمله ع. خود را پاس دارنده از چیزے - افر -

مُحتَرِص بضم اوّل وفتح ثالث وکسر را وسکون صاد مهمله ع. آزمند وکوشش نماینده - افر -

مُحتَرِف بضم اوّل وفتح ثالث وکسر را ع. هم پیشه وصاحب پیشه وبفتح را جای کسب کردن - افرغ -

مُحتَرِفَه بضم اوّل وفتح ثالث وکسر را وفتح فا ع. پیشه وران وصنعت گران - از کنز واین در اصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مؤنث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف او مثل لفظ فرقه وجماعه همیشه محذوف می باشد ازین جهت اطلاق در معنی جمع می نمایند چنانکه مُعتزله - غ فر -

مُحتَرِق بضم اوّل وفتح ثالث وکسر را ع. سوخته شونده وسوخته - اغ فر -

مُحتَرِم بضم اوّل وفتح ثالث وکسر را ع. حرمت دارنده - افر -

مُحتَرِز بضم اوّل وفتح ثالث وکسر زای معجمه وسکون زای ثانی ع. برنده - افر -

مُحتَزِم بالضم وکسر زای معجمه ع. اسپ تنگ بسته ومرد میان دربسته - افر -

مُحتَزِن بالضم وکسر زای معجمه ع. اندوهگین افر

مُحتَسِب بالضم وکسر سین مهمله ع. نهی کننده از چیزهائی که در شرع ممنوع باشد وبشمار آرنده شیخ شیراز ع - محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را افرغ

محتسب را درون خانه چه کار

مثل است - ب -

مُحتَشّ بضم اوّل وفتح ثانی وکسر ثالث مشدد وسکون شین معجمه ع. بریکدیگر آغالنده - افر -

مُحتَشِد بضم اوّل وفتح ثالث وکسر شین معجمه وسکون دال مهمله ع. آماده وآنکه در بذل کوشش ومال وباری دریغ ندارد - افر -

مُحتَشِم بالضم وکسر شین معجمه ع. صاحب خدم وحشم وشرم دارنده از کسے - افرغ -

مُحتَشِی بالضم وکسر شین معجمه ع. زن حائضه که پنبه درخود گیرد وزنی که بالشچه بر سرین یا پستان بندد تا کلان نماید - افر -

مُحتَصِر بالضم وکسر صاد مهمله وسکون رای مهمله ع حصار بر شتر بندنده وحصار نوعی از پالان شتر ونیز مُحتصر شیر که اسد باشد - افر -

مُحتَضِر بالضم وکسر ضاد معجمه وسکون رای مهمله ع بشهر آینده وحاضر شونده - وبفتح ضاد مرد نزدیک بمرگ - افر -

مُحتَضِن بالضم وکسر ضاد معجمه وسکون نون ع. در بر گیرنده کودک را یا دایگی کننده وپرورنده آن را وباز دارنده کسی را از حاجت وی وبفتح ضاد معجمه بمعنی کنار - افر -

مُحتَطِب بالضم وکسر طای مهمله ع. هیمه جمع کننده وهیزم ریزها خورنده - افر -

مُحتَظّ بضم اوّل وفتح ثالث وتشدید ظای معجمه ع. بهره یاب ومجازاً بمعنی خوش ومسرور - غ -

مُحتَظِر بالضم وکسر ظای معجمه وسکون رای مهمله ع. حظیره سازنده - افر -

مُحتَظِی بالضم وکسر ظای معجمه ع. بهره مند ودولتی افر

مُحتَفِد بالضم وکسر فا وسکون دال مهمله ع شمشیر زود برنده - افر -

مُحتَفِر بالضم وکسر فا ع. کننده زمین را - افر

مُحتَفِظ بالضم وکسر فا وسکون ظای معجمه ع. بخشم شونده ونگهدارنده - افر -

مُحتَفِف بالضم وکسر فا وسکون فای ثانی ع. زنی که برهنه وساده کند روی را از موی برای زینت یا کسی که بخورد آنچه در دیگ باشد از طعام - افر -

مُحتَفَل بالضم وفتح فا ع. انجمن وگرد آمدنگاه مردم وبکسر فا وادی بسیار پر شده از سیل ومردم گرد آمده وپیدا وهویدا و واضح ونیک قیام کننده بکارها - افر -

مُحتَفِن بالضم وکسر فا ع. برکنندهٔ درخت از بیخ وفراگیرنده چیزے را - افر -

مُحتَفِی بالضم وکسر فا ع. از بیخ برکننده - افر

مُحتَقِد بالضم وکسر قاف وسکون دال مهمله ع باران که ایستاده شود - افر -

مُحتَقِر بالضم وکسر قاف ع. خُرد وخوار شمرنده کسی را - افر -

مُحتَقِق بالضم وکسر قاف وسکون قاف ثانی ع اسپ باریک میان وباهم خصومت کننده - افر

مُحتَقِن بالضم وکسر قاف ع. بیماری که حقنه گیرد از بند شدن بول - افر -

مُحتَکِر بالضم وکسر کاف وسکون رای مهمله ع. غله فروش که به نیت گرانی غله نگهدارد - افرغ -

مُحتَکِک بضم اوّل وفتح ثالث وکسر کاف وسکون کاف ثانی اسپی که خود را در مال بستونی - افر -

مُحتَکِم بالضم وکسر کاف ع. حکم کننده وحاکم افر

مُحتَلِب بالضم وکسر لام ع. دوشنده افر

مُحتَلِط بالضم وکسر لام وسکون طای حطی ع. سوگند یاد کننده وستیهنده وخشم گیرنده وشتابی کننده وتافته بقرار گردنده - افر -

مُحتَلِق بالضم وکسر لام ع. موی سترنده - افر

مُحتَلِل بالضم وکسر لام وسکون لام ثانی ع. فرود آینده درجاے - افر -

مُحتَلِم بالضم وکسر لام ع. خواب بیننده وجماع کننده درخواب - افر -

مُحتَمِد بالضم وکسر میم وسکون دال ابجد ع. روز سخت گرم - افر -

مُحتَمِش بالضم وکسر میم وسکون شین معجمه ع. برافروزنده از خشم وجنگ کننده - افر -

مُحتَمَل بالضم وفتح میم ع. احتمال کرده شده غ

مُحتَمِم بالضم وکسر میم ع. اندوهگین شونده افر

مُحتَمِی بالضم وکسر میم ع. پرهیز کننده ونگهدارنده خود را - افر -

مُحتَنِک بالضم وکسر نون وسکون کاف ع. مرد استوار خرد بتجربه ومستولی شونده بر کسی وملخ که نباتهای زمین را خورد - افر -

مُحتَوِش بالضم وکسر واو ع. قومی که رمانند صید را بطرف یکدیگر ودرمیان گیرنده کسی را - افر

مُحتَوِط بالضم وکسر واو وسکون طای مهمله ع. محاصره کننده - افر -

مَحتُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. واجب کرده شده وحکم کرده شده - غ -

مُحتَوِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر واو ع. گرداگرد گیرنده ومحیط شونده - افر -

مُحتَیَا بالضم وفتح ثالث ع. اسپ استوار خلقت افر

مُحِثّ بضم اوّل وکسر ثانی وتشدید ثای مثلثه ع. برافژولنده کسی را - افر -

مُحَثَّث بضم اوّل وکسر ثای مشدد وسکون ثای ثانی ع. مثله - افر -

مُحَثحِث بضم اوّل وفتح ثانی وسکون هردو ثای مثلثه وکسر حای ثانی ع. برانگیزنده وجنباننده وبرق جنبنده در ابر - افر -

مُحثِل بضم اوّل وکسر ثالث ع. زنی که خورش ندهد کودک را وبد پروراند - افر -

مُحِجّ بضم اوّل وکسر ثانی وتشدید جیم ع. بحج فرستنده - افر -

مَحجَاة بالفتح ع. سزاوار مذکر ومؤنث وواحد وجمع در وی یکسان است - افر -

مِحجَاج بالکسر ع. میل جراحت ومرد بسیار محبت گوی - افر -

مِحجَام کمحراب ع. بسیار پیپا شونده - ا -

مُحَجَّب بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید جیم مفتوح ع. درپرده کرده وبازداشته - و (مِنهُ مَلِکٌ مُحَجَّبٌ) کمعظم - افر -

مَحَجَّة بفتح اوّل وثانی وفتح جیم مشدد ع. میانهٔ راه - افر -

مُحَجحِج بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر حای حطی ثانی وسکون جیم ثانی ع. سپسپایگی باز رونده وبازایستنده از سخن - افر -

مَحجَر بفتح اوّل وثالث وسکون حا ورای مهملتین ع. حرام. و **مُحَجَّر** کمجلس ومنبر بمعنی بوستان و چشم خانه وچشم نمایان از برقع وگوشهٔ چشم که از نقاب زنان وپیچهای عمامهٔ مردان نمایان باشد وگرداگرد دوم و **مُحَجَّر** کمعظم ماه که خرمن کند یا گرداگرد شود خطی باریک وشتری که گرداگرد چشم بآهن مدور داغ کرده باشند - افر -

مُحجِل بضم اوّل وکسر ثالث ع. آنکه بند از دست چپ اشتر برداشته بر دست راست وی نهد و **مُحَجَّل** کمعظم اسپی که هر چهار دست وپای او سفید باشد - و (ضَرعٌ مُحَجَّلٌ) پستان ناقه که داغ پستان بند وی سپید باشد - افر -

مِحجَم کمنبر ع. رقیق وتنگ وشیشهٔ حجامت وشاخ آن ونشتر حجامت - و **مُحجِم** کمحسن باز ایستنده وپس باشونده از بیم - افر -

مِحجَمَة بکسر اوّل وفتح ثالث ومیم ع. آله حجامت کردن

وآن اُستره باشد کوچک که بهندی کچهنا گویند یا شیشهٔ حجام یا کدوی حجام که دران خون می کشند و حجامت درینجا بمعنی اُستره زدن است برای خون کشیدن و بمعنی کسب حجام عرفی نیز آمده و مَحْجَمَه بفتح اول جائی که حجامت کنند مَحَاجِم جمع - افرغ

مِحْجَن کمنبر ع. عصای کج و هر چوبے که سرش خمانیده و کج کرده باشند مانند چوگان و جزآن مِحْجَنَة بالتا کذلک فیهما مَحَاجِن - و مُحْجِن کمحسن گیاه تیز که برگ برآورد - افرغ -

مَحْجُوب بفتح اول وضم ثالث ع. در پرده کرده و باز داشته از درآمدن و بمعنی نابینا و آنکه ممنوع از میراث شود وارثی دیگر - افرك -

مَحْجُوبَه بفتح اول وضم ثالث وفتح بای موحده ع. زن پرده نشین و چوبی که در پس دروازه می نهند افر.

مَحْجُوبَهٔ اَحْمَد اشاره بهمزهٔ احمد است که حرف اول احمد باشد - ب فرر ة -

مَحْجُوج ع. بروزن و معنی مقصود - افر -

مَحْجُوز بفتح اول وضم ثالث و برای هوز زده ع کسی که در از ار بستنگاه یا نیفه گاه وے ضربے رسیده باشد و شتر که سیل وی بسته باشند بر سن حجاز افر

مَحْجُوف بفتح اول ع. مبتلا بدرد بُن فک اسفل افر

مَحْجُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مرد تناور و جسیم و مرد حجامت گرفته و شتر حجام بسته - افر -

مُحْجِي بضم اول وکسر ثالث ع. بخیل - افر -

مَحَح بفتح اول وثانی وسکون حای ثانی ع. کهنه گردیدن جامه - افر -

مُحِدّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید دال مهمله ع. تیز کننده کارد و تیز نگرنده بچیزی و زنے که جامهٔ سوگ پوشد جهت عدت - افر -

مُحْدِب بضم اول وکسر ثالث ع. کوژپشت گرداننده و مهربان کننده کسی را - افر -

مُحْدِث بضم اول وکسر ثالث وسکون ثای مثلثه ع. پناه دهندهٔ گنهگار از خصم و نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا کرده شده و شکسته شده و بے وضو گردیده و مُحَدِّث بضم میم و فتح ثانی وکسر دال مشدد دانندهٔ علم حدیث و اخبار نبوی صلی الله علیه وسلم و مُحْدَث کمکرم چیزے منکر و مبتدع و نام دواب است و دهے است بواسط ودهی است به بغداد - افرغ -

مُحْدِج بضم اول وکسر ثالث وسکون جیم ع. حدج بندنده بر شتر - و حِدْج بالکسر مرکبے است زنان را مانند محفه - و مُحَدِّج کمحدث تیز نگرنده -

مُحَدِّد بدال مهمله کمحدث ع. حد چیزے پدید کننده - افر -

مُحْدِر بضم اول بکسر دال وسکون رای مهملتین ع. اندام که از زخم چوب آماس کند و آنکه رشتهٔ جامه اندرون کرده دوزد آنرا - افر -

مُحْدَرَج بضم اول وفتح ثانی وسکون دال و جیم ع. املس تافته و تازیانه - افر -

مُحْدِق بضم اول وکسر ثالث ع. گرد چیزی درآینده و احاطه کننده - و مُحَدِّق کمحدث تیز نگرنده افر

مَحْدُود بفتح اول وضم ثالث ع. حد پیدا کرده و محروم از بخت و نیکی و از بدی و حد زده افر

مِحْذَاء بالکسر وذال معجمه بالف کشیده ع. بسیار غیبت کننده - افر -

مُحَذِّر بضم اول وفتح ثانی وذال معجمه مشدد مکسور وسکون رای مهمله ع. ترساننده - افر -

مُحَذْرَف بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح را ع. چیزی ستوی مانند سم اسب و خر و گاو و گوسفند و آهو وغیره و آونده و مملو - افر -

مُحْذِل بضم اول وکسر ثالث ع. آنچه که حاذله گرداند چشم را - و حَاذِلَة کصاحبة چشمی که روان گرد آب ازان و سرخ شود و دمیده شود جاے مژه - افر -

مُحَذْلِم بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. شتابنده - افر -

مِحْذَم بکسر اول وفتح ثالث ع. شمشیر برنده و تیز - فر -

مَحْذُور بفتح اول وضم ثالث ع. آنچه ازان ترسیده شود - غ فرم -

مَحْذُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح رای مهمله ع. ترس و بلا که ازان پرهیز کنند و بمعنی جنگ و (اَبُو مَحْذُورَة) سَمُرَة بن مِعْيَر - که موذن آنحضرت است صلی الله علیه وآله وسلم - افر -

مَحْذُوف بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی حذف و بریده شده و اسپ دُم بریده و در اصطلاح عروضیان رکنی که از آخر آن سبب خفیف که دو حرف باشد افکنده باشند مانند فعو از فعولن و فاعلا از فاعلاتن و مانند آن افرغ

مَحْذُوق بفتح اول وضم ثالث ع. بریده شده افر

مُحْذِي بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه بهره دهد کسی را از غنیمت -

مُحِرّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید رامے مهمله ع. روز گرم و خداوند شتران تشنه - افر -

مِحْرَاب بالکسر ع. بر وارہ و پیشگاه مجلس و شریف ترین جای نشیمن و استادنگاه امام در مسجد و جای نشستن پادشاهان که از مردمان دور و ممتاز باشند و بیشه و گردن ستور - مَحَارِيب جمع - و (مَحَارِيب بَنِي اِسْرَائِيل) مسجدهائی که اسرائیلیان دران می نشستند و نیز مِحْرَاب مرد بسیار جنگ آور و دلیر و بفارسی ابرو از تشبیهات اوست - افرب -

مِحْرَابِ جَمْشِيد ف. کنایه از آفتاب باشد و آتش را نیز می گویند و بمعنی جام جهان نما نیز هست

مِحْرَابِ شَکَر گُورَه ف. کنایه از سنبوسهٔ قندی است - رہ فر -

مِحْرَابگه ف. عبارت از مسجد - غ -

مِحْرَابِي بالکسر ف. نوعی از شمشیر بمعنے مسجد نیز آمده - غ -

مَحْرَاة بالفتح ع. بمعنی سزاوار - افر -

مِحْرَاث بالکسر و ثای مثلثه در آخر ع. آتشگاو - (مِحْرَاثُ الْحَرْب) آنچه جنگ برانگیزد - افر -

مِحْرَاف بالکسر ع. میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود - افر -

مِحْرَاك بالکسر ع. چوب آتشگاو و بسیار حرکت دهنده و بسیار کننده و یکی از نامهای اسرافیل علیه السلام افرغ

مِحْرَان بالکسر ع. انگبین - افر -

مُحْرَبِيَة بالضم وکسر بای موحده ع. زمین حربه ناک - افر -

مِحْرَث بکسر اول وفتح ثالث وسکون ثای مثلثه ع. آتشگاو - ا -

مُحْرِج بضم اول وکسر ثالث ع. حرام گردانده و در گناه اندازنده و مضطرب گرداننده و مُحَرَّج کمعظم سگے که در قلاده محرهٔ حرج در گردن وے کرده باشند و حرج بمعنی قلاده سگ - و مُحَرِّج کمحدث تنگ گیرنده و تنگ کننده - افر -

مُحَرَّد بدال مهمله کمعظم ع. وردوک خمانیده مانند طاق و کازه که دران حرادی قصب باشد و گزو خمانیده شده از هر چیزی - و مُحَرِّد کمحدث کج کننده و خماننده - افر -

مُحْرَز بضم اول وکسر رای مهمله مث. د ع. نویسنده و آزاد کننده و آنکه کلام را پاک کند از حشو و زوائد - و بفتح رای اول نوشته شده و آزاد کرده شده افر

مُحَرِّرَانِ فَلَك ف. کنایه از سبعه سیاره است که قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل باشد - رہ -

مُحْرِز بضم اول وکسر ثالث وسکون زای هوز ع. گرد آورنده و گیرندهٔ مزد و باز دارنده فرج را از زنا و جای پناه دهنده و در حرز کننده و استوار کننده - و مُحَرِّز کمحدث بسیار نگهدارنده افر

مُحْرَزَق بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. در تنگی و بند مانده - افر -

مُحْرِس بضم اول وکسر ثالث وسکون سین مهمله مقیم شونده در جای روزگاری - افر -

مُحَرِّش بضم اول وفتح ثانی وکسر رای مشدد وسکون شین معجمه ع. بر افروزنده قوم و سگ بر یکدیگر - افر -

مُحَرِّص بضم اول وفتح ثانی وکسر رای مشدد وسکون صاد مهمله ع. در حرص دراندازنده و بفتح را در حرص درانداخته شده - افر -

مُحَرَّض بضاد معجمه کمعظم ع. آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد و مرد بر جای مانده که برخاستن نتواند و در غلانیده شده و برانگیخته شده - و بکسر رای مشدد درغلاننده و کسی را بر جنگ انگیزنده افر

مُحْرَضَة بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع. اُشنان آن - افر -

مَحْرِف بفتح اول وکسر ثالث ع. جای بازگشتن و جای کسب کردن و مُحْرِف کمحسن خداوند مال افزوده و باصلاح آمده گردیده و لاغر گردانندهٔ شتر و مُحَرَّف کمعظم برگردانیده شده از راستی و مُحَرِّف کمحدث برگرداننده از راستی یعنے کج کننده و قط محرف زننده قلم را - و نیز مُحَرَّف بروزن معظم باصطلاح آنست که لفظی را در حروف بیان سازند چنانکه بجای حی میم و حی موزون سازند چنانکه طغرا گوید ؎ شوخ من چون پا نهد در باغ با آن ری وحی ٭ دختر خود را کند از شرم پنهان ری و زی ٭ ور زی گر بشنود کان گل سری دارد ببزم ٭ برگ خود را شیشه می سازد برای میم و حی ٭ میم و حی از خون سودای چسان گردد خلاص ٭ کز فراق لعل او دارد همیشه لی و بی ٭ لی و بی از رشک بر بستر فگنده هاله را گشته تا عنبر فشان ذر دو رهاش خی و طی ٭ خی و طی چون از لب شیرین او شد کامیاب ٭ تلخ شد بر طوطی فردوس شین و کاف و ری ٭ بسته ام در عشق او بر خلق راه اختلاط ٭ بیوفائی بین که نگشاید به پیشم ری و حی ٭ رمز جویان گلستان سخن را مژده باد ٭ کاین ترنم سر زد از طغرا به ری و میم و زی ٭ ظهوری ؎ بر سپهر تلطفش هرگز ٭ کوکب نون و یا نکرد قران ٭ و مُحَرَّف بفارسی بالفظ زدن و نوشتن و تراشیدن مستعمل - ملا نظیری نیشاپوری ؎ چشمت بهین نامه وانمی شود ٭ تا کی قلم جلی و محرف زنیم قط ٭ حکیم زلالی ؎ نگاهی کز تو می پیچید عنانش ٭ زند مژگان محرف بر میانش ٭ جناب خیر المتقدمین میفرمایند چون دست محرف زدن شمشیر برش بسیار میکند این محرف زدن کنایه از زخم کاری باشد - افرغ و مطلع السعدین ب

مُحْرِق کمحسن ع. حرلقه سازنده و سوزاننده مُحَرِّق کمنبر سوهان - و (مَاءٌ مُحَرَّق) کمعظم آب جوش داده بآتش و مُحَرِّق کمحدث نیک سوزنده بآتش و مُحَرَّق بضم اول وفتح ثالث سوزانیده شده افرغ

مُحَرِّك کمقعد ع. بُن گردن - و مُحَرِّك کمحدث جنباننده - افر -

مَحْرَم بالفتح ع. بازگشتن جای است باب جبل سلمی کوه علی - و ناشایست و حرام حرمت و ذو محرم آنکه نکاح او روا نباشد و رَحِمٌ مَحْرَمٌ کذلک - و آنکه در حرم راه یابد و با وی نکاح حرام باشد و کنایه از زن - سعید اشرف ؎ محرم خود را بنامحرم نمودن خوب نیست ٭ دختر رز را بهر محرم نمودن خوب نیست ٭ و مجازاً بمعنی واقف کار نیز آمده - و مُحْرِم کمحسن آشتی کننده و آنکه در حریم خانه باشد وَاِنَّهُ لَمُحْرِمٌ عَنْكَ یعنے حرام است رنج او بر تو - و کسیکه احرام حج بسته باشد و بمعنی در حرم رونده و حرام گرداننده - و مُحَرَّم کمعظم شتر رام که منوز ریاضت وی تمام نشده و لسواری نه درآمده مُحَرَّمَة مؤنث و رزمهٔ بینی و تازیانهٔ نو و پوست دباغت تمام نایافته و نام ماهی از دوازده ماه عرب که سر سال است چون درین ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است لهذا ماه مذکور باین اسم مسمّی گردیده مَحَارِم و مَحَارِيم و مُحَرَّمَات جمع - و نیز مُحَرَّم گرداگرد کعبه و مکه - و مُحَرِّم کمحدث حرام گرداننده نا پیرایندهٔ پوست - افرغ ب -

مُحَرَّمَات بروزن مقدمات ع. جامهٔ راه راه در هندوستان بفتح اول وتخفیف شهرت دارد ابکسر

بعیتْ محرمات گویند نه تنها مُحَرَّمات. محمد سعید اشرف
ع هنگام محرم مست و باقست دلم × بیزار زگلزار حیات است
دلم × از بس الف زخم کشیدم بر سر × از سر تا پا محرمات
است دلم × میرنجات ع محرمات مکن بر من این محرم را ×
برنگ ابر سیه بر صفای مرمی نوش × ب.

مَحْرُمَة کمکرمة و بفتح الرّاء ع. حُرمت و انچه شکستن آن روا نباشد. مَحْرَمات و مَحارِم جمع. افر.

مَحْرَمِ غار بغین معجمه. کنایت از غایت رازدار لیکن مشهور و مستعمل یار غار است. حاجی محمد جان قدسی
ع پیوسته ز یک جیب برآرند سر خویش × شمشیر ترا تیغ اجل محرم غار است × ب.

مِحْرَان کمنبر ع. کمان نداف. ا.

مُحْرَنْجِم بضم اوّل و فتح ثالث و جیم و سکون ثانی و نون ع. عدد بسیار. افر.

مَحْرُوب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. مال ربوده و بی چیز گردانیده. افر.

مَحْرُوت بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بیخ انجدان که درخت انگوزه باشد. افر.

مَحْرُور بفتح اوّل و ضم ثالث ع. گرم مزاج گرم شده از خشم و جز آن و لاغر مَحْرُورِی مثله. افرغ.

مَحْرُوس بفتح اوّل و ضم ثالث و سین مهمله ع. نگاهداشته شده. غ.

مَحْرُوسَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح سین مهمله ع. نگهبانی کرده شد. و ممالک محروسه کنایه از ملک خود است چرا که اکثر آدمی چیز خود را حراست میکند و در عرف کنایه از ملک پادشاهی است. غ فر.

مَحْرُوص بفتح اوّل و ضم ثالث صاد مهمله ع. بمعنی آزمند. افر.

مَحْرُوض بفتح اوّل و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. بلا یه و نابکار. افر.

مَحْرُوق بفتح اوّل و ضم ثالث ع. کسی که سرش از جا رفته یا سر منش گسسته باشد و باب زن و بمعنی سوخته. افر.

مُحَرَّوقة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح قاف ع. شمشیر بسیار بُرّان. افر.

مَحْرُوم بفتح اوّل و ضم ثالث ع. باز داشته شده از خیر و کسی که مال او نیفزاید و بی بخت که کسب کردن نتواند. و بفارسی با لفظ کردن و رفتن مستعمل. خواجه شیراز ع زسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را × بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد × ب افر.

مَحْرِیّ بالفتح ع. سزاوار. افر.

مُحَزِّئ بزای معجمه مشدد کمکرّ ع. مرد درشت کلام. افر.

مُحَزِّب کمحدث ع. وردکننده قرآن. افر.

مَحْزِم بفتح اوّل و کسر ثالث ع. جای تنگ بستن از ستور. و مِحْزَم کمنبر انچه بوی بندند. مِحْزَمَة کمکنسة کذلک و مُحْزِم کمحسن تنگ سازنده برای اسپ. افر.

مُحْزِن کمحسن و محدث ع. اندوهگین کننده و مُحَزَّن کمعظم اندوهگین. افر.

مَحْزُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. اندوهگین. افر.

مَحْس بالفتح و سین مهمله ع. بدست مالیدن پوست را و پیراستن. و مِحَسّ بضم و کسر ثانی و تشدید سین دریابنده حس و حرکت چیزی. افر.

مِحْسَاب بالکسر ع. شمارکننده و حساب دارنده. افر.

مُحْسِب بضم اوّل و کسر ثالث ع. بسند آینده و دهنده. افر.

مِحْسَبَة بکسر اوّل و فتح ثالث و رابع ع. بالش خرد. و مُحْسِبَة بالضم و کسر سین و فتح باء موحده. بمعنی پنداشتن. افر.

مَحَسَّة بفتح اوّل و سین مهمله مشدد ع. جوالدان و سبب سوختن و بکسر اوّل شانه ستور خار. افر.

مَحْسِر برای مهمله کمجلس ع. باطن و درون مرد ضد منظر و بفتح سینه و رو و طبیعت و (بطن مُحَسِّر) کمحدث نزدیک مزدلفه است. و مُحَسَّر کمعظم مرد آزرده و حقیر. افر.

مِحْسَرَة بکسر اوّل و فتح ثالث و رابع ع. جاروب. افر.

مَحْسَمَة کمقعدة ع. سبب بریده شدن. افر.

مُحْسِن بضم اوّل و کسر ثالث و سکون نون ع. نیکی کننده. مُحَسَّن کمعظم از اعلام است و (وَجْهٌ مُحَسَّنٌ) روی خوب و نیکو. افر.

مُحَسَّنَات بضم اوّل و فتح ثالث و نون بالف کشیده ع. جمع مُحَسَّنَه انچه نیک داشته شده باشد و بمعنی نکوییها مستعمل. افر.

مَحْسَنَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب حُسن. یُقَالُ هٰذَا الطَّعَامُ مَحْسَنَةٌ لِلْجِسْمِ. افر.

مَحْسُوب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بشمار آورده شده. افرغ.

مَحْسُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ع. بدخواسته شده. فر.

مَحْسُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع. خیره چشم درمانده و دریغ خورنده. افر.

مَحْسُوس بفتح اوّل و ضم ثالث ع. دانسته و دریافته شده بیکی از حواس خمسه و بمعنی آشکارا. فرغ.

مَحْسُوف بفتح اوّل و ضم ثالث ع. خرمای جید دور کرده از میان خرمای بد. افر.

مَحْسُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بکار نا آمدنی از هر چیز. افر.

مَحْسُوم بفتح اوّل و ضم ثالث ع. کودک باز داشته شده از شیر و کودک بد غذا. افر.

مَحْش بفتح اوّل و شین معجمه ع. بسخت گائیدن و نیک خوردن و تراشیدن پوست را و پوست برکندن از گوشت و مجروح کردن و کندن تو جبه زمین و جز آن را و سوختن آتش پوست را و نیز مَحْش سوزش. و مَحَشّ بفتحتین و تشدید شین جای بسیار حشیش و بسیار خیر و مِحَشّ بکسر اوّل آتشگاو آهنی و داره و گلیم سطبر یا گلیم که در وی حشیش نهند و باین معنی بفتح میم افصح است و داس علف درو و کسره افصح و زمین بسیار

حشیش و فراهم آمدنگاه پلیدی مردم و ستور و جز آن و (هُوَ مِحَشُّ حَرْبٍ) او افروزنده آتش جنگ است. افر.

مَحْشَاة بالفتح ع. پسترین جای طعام در شکم که نزدیک بدر رفتن است و جرب روده ستوران. ا.

مَحَشَّا کردن ف. حاشیه نوشتن. ملا هاشم صبوری خوانساری ع صفحه روی بتان را خط محشا می کند × معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند × ب.

مَحَشَّة بفتحتین و تشدید شین مفتوح ع. دُبُر محاش جمع. و زمین بسیار حشیش و بکسر اوّل آتشگاو آهنین و انچه در وی کاه نهند. افر.

مَحْشِر بفتح اوّل و کسر ثالث ع. مطلق جای گرد آمدن و جای گرد آمدن مردم در روز قیامت و این بفتح شین نیز آمده. افرغ ب.

مَحْشَر پناه و مَحْشَر خرام ف. از اسمای محبوب است. ب فر مص.

مَحْشَر قد ف. از اسمای محبوب است. ب مص.

مُحْشِف بضم اوّل و کسر ثالث ع. درخت خرما بار آور. و مُحَشِّف کمحدث آنکه پلکهای چشم بر هم نهاده از رخنه های چشم بیند. افر.

مُحَشِّم کمحدث ع. بخشم آورنده کسی را. افر.

مَحْشُوّ بفتح و ضم ثالث و تشدید واو ع. آگنده و پر کرده شده و مملو و فارسیان بتخفیف نیز می آرند. غ.

مَحْشُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ع. مرد مطاع که مردمان بخدمت وی شتابند. افر.

مَحْشُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع. حشر کرده شده یعنی در قیامت برانگیخته شده. افر.

مَحْشُوش بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سوخته شده و آلوده شده و مکروه ماخوذ از حَشّ و تشدید ثانی که بمعنی افروختن آتش و چسبانیدن پر تیر و براز و قضای حاجت است. م غ.

مَحْشَی بالفتح ع. جای طعام در شکم و بکسر اوّل بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید حاشی جمع. و بالضم و بالف مقصوره انچه بر کنار چیزی نوشته باشد و با چیزی ساخته باشند. الک فر.

مَحْص بالفتح و صاد مهمله ع. اسپ توانا و استوار اندام و بمعنی خالص کردن زر را بگداز و دویدن آهو و پا برزدن مذبوح و پای بر زمین زدن و سرگین انداختن و درخشیدن سراب و برق و جلا دادن نیزه را از کوشیدن در رفتن و بمعنی گریختن و (حَبْلٌ مَحِصٌ) ککتف رسن ریشه برافتاده نرم و سست شده. و مُحَصّ بضم اوّل و کسر ثانی و صاد مشدد آنکه بهره خود کسی را دهد. افر.

مَحْصَاة بالفتح ع. زمین سنگریزه ناک. افر.

مِحْصَاف بالکسر ع. اسپ بشتاب گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه بسم یا کام خرد نهنده بجهت رفتن بشتاب. افر.

مُحَصَّب کمعظم ع. شعبی است ما بین مکه و منی که بسوی ابطح میرود و جای سنگریزه انداختن بمنی و گرفتار بعلت سرخجه. افر.

مَحْصَبَة کمقعدة ع. زمین سنگریزه ناک. افر.

مِحْصَد بدال مهمله کمنبر ع. داس. و مُحْصَد کمکرم زراعت نادروده خشک شده و رسن محکم تافته و (رَجُلٌ مُحْصَدُ الرَّاْیِ) مرد استوار رای و مُحْصِد کمحسن کشت که بهنگام درو رسد و بدرو آید و سخت تابنده رسن. افر.

مُحْصِر بضم اوّل و کسر ثالث ع. محاصره کننده و تنگ گیرنده و ناقه که سوراخ پستان او تنگ شود. افر.

مُحَصْرِم بضم اوّل و فتح ثانی و سکون صاد مهمله و کسر رای مهمله ع. مرد سخت بخیل و کم خیر. و (زَبَدٌ مُحَصْرَمٌ) مسکه منتشر غیر مجتمع از شدت سرما. افر.

مِحْصَف بکسر اوّل و فتح ثالث ع. اسپ بشتاب گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه بسم یا گام خرد نهنده بجهت رفتن بشتاب. مُحْصِف کمحسن مثله و نیز مُحْصِف استوار تابنده رسن و استوارکننده کار. افر.

مَحْصَل بفتح اوّل و ثالث ع. جای حاصل شدن و مُحْصِل کمحسن خرمابن که غوره کند. و مُحْصَل حاصل کرده شده. و مُحَصِّل کمحدث تحصیل کننده و بسیار حاصل کننده. افرغ.

مُحَصِّلانه بالضم. ف. اجرتی و مزدی که بفراهم آورنده حاصلات و خراج دهند. فو.

مُحَصِّلَة کمحدثة ع. زن که خاک معدن را تمیز کند در طلب زر. رَجُلٌ مُحَصِّلٌ کذلک. افر.

مِحْصَن کمنبر ع. قفل و زنبیل. و مُحْصَن کمکرم مرد پارسا و مرد که زن کند. و مُحْصِن بضم اوّل و کسر ثالث بمعنی پارسا. و مُحَصِّن کمحدث استوار گرداننده و در حصن کننده و گرداگرد شهر را برآورنده. افرغ.

مُحْصِنَة بضم اوّل و کسر ثالث و فتح آن و فتح نون ع. زن پارسا. افر.

مَحْصُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال مهمله ع. زراعت درووده. افر.

مَحْصُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع. آنکه شکم او قبض آورد و حصار کرده و باز داشته و شتری که بر پشت وی حصار بسته باشند. افر.

محصول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. از هر چیزی انچه ثابت و باقی ماند بعد رفتن ما سوای آن. افر.

مَحْصُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. استوار شده بحصار و جز آن. افر.

مُحْصِی بضم اوّل و کسر ثالث ع. شمرنده و نگاهدارنده یا دریابنده. افر.

مَحْض بالفتح و ضاد معجمه ع. شیر خالص بی آب مِحَاض ککتاب جمع و سیم بی آمیغ مذکر و مؤنث در وی یکسان است و بمعنی شیر خالص خورانیدن کسی را و خالص کردن دوستی و خیرخواهی را و خداوند شیر خالص شدن. و بفتحتین شیر خالص خوردن. و مَحِض ککتف مرد آزمند و حریص بشیر خالص. افرغ.

مِحْضَب کمنبر ع. چوب آتشگاو و تابه که در آن گوشت بریان کنند. افر.

مَحْضَر بفتح اوّل وثالث وسکون رای حطی ع. سجل قاضی وحضور وحاضر شدن وجای حاضر آمدن آن و وقت حاضر آمدن و در عرف نوشته را گویند که برای اثبات دعوی بهر اهالی وموالی رسانند. و بالفظ کردن و ساختن و درست کردن و سر انجام دادن مستعمل میرزا صائب ؎ بجز خویش سر انجام میدهد محضر ٭ سیه دلی که چو طاوس در خود آرائی است ٭ ونیک محضر ونکو محضر کسی که غائب را به نیکی یاد کند ٭ ب اغ مص-

مُحَضْرَب بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ضاد وفتح رای مهمله ع. پر کرده شده. وبکسر رای مهمله بندزره رسن یاسخت تابنده آن -افر-

مَحْضَر برآب نوشتن ف. مثل نقش برآب نوشتن کنایه از حرکت لغو وکار بیفائده کردن باشد-ب

مُحْضَرُون بضم اوّل وفتح ثالث ع. حاضر شدگان -غ-

مُحَضَّض بهر دو ضاد معجمه کمعظم ع. طلا کرده شده- و مُحَضِّض کمحدث برانگیزنده کسی را بر جنگ-افر-

مَحْضِ غَلَط بالفتح باضافت ع. غلطی که هیچ شائبهٔ صحت نداشته باشد سنجر کاشی ؎ گر بر سر یاریست نزاع من وسنجر ٭ محض غلط است این نه کسی او نه کسی است ٭ ب-

مُحْضِن بضم اوّل وکسر ثالث وسکون نون ع. عیب کننده -افر-

مَحْضُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. چیزی بسیار آفت که پریان بران حاضر شوند. یقال اَللَّبَنُ مَحْضُورٌ فَغَطِّ اِنَاءَكَ وَكَذٰلِكَ الْكَنِيفُ مَحْضُورَةٌ-افر-

مِحْضَىٰ بالکسر وبآخر الف بصورت یا ع. آتشکاو -افر-

مِحْضِير بکسر اوّل وثالث ع. اسپ دونده-افر-

مَحَط بالفتح وطای حطی ع. آب بینی- و مَحَطّ بفتحتین وتشدید طا بمعنی منزل- و بکسر اوّل آهن چرم دوزی که آنرا کمال گویند وبدان خط کشند ونقش کنند

مِحَطَّة بالها کذلک- و مُحِطّ بضم اوّل وکسر ثانی روئی که دمیدگی آورد یا فربه شود و تهیج کند-افر-

مِحْطَب کمنبر ع. داس- و مُحْطِب بضم اوّل وکسر ثالث حطب که هنگام بریدن آن رسد-افر-

مُحَطْمِر بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر میم ع. مرد خشمناک -افر-

مَحْطُوط بفتح اوّل وضم ثالث وطای مهمله در آخر ع. گم کرده شده -افر-

مُحَظْرَب بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ظای معجمه وفتح رای مهمله ع. سخت تافته ومرد استوار خلقت وتنگخوی -افر-

مَحْظُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. حرام- وقوله تعالی وَمَا كَانَ عَطَاءُ رَبِّكَ مَحْظُورًا ای مَقْصُورًا علی طَائِفَةٍ دُونَ اُخْرٰی-افر-

مَحْظُوظ بفتح اوّل وضم ثالث ع. بهره مند وبختور- افر غ-

مُحْظِي بضم اوّل وکسر ثالث ع. تفضیل دهنده کسی را بر کسی- افر-

مُحِفّ بضم اوّل وکسر ثانی وتشدید فا ع. آنکه بی روغن گذارد سر را مدتی -افر-

مَحَفَّة بفتح اوّل وثانی وتشدید فای مفتوحه وبکسر اوّل وباقی بدستور نیز ع. بمعنی هودج مانند چیزی که کهاران بر دوش برند. و فارسیان دران تصرف کرده محافه بزیادت الف استعمال نمایند- هاتفی ؎ بگفتا محافه بدوش آورند ٭ خم روی را در خروش آورند ٭ ب غ فر-

مَحْفِد بدال مهمله کمجلس ع. چیزی است که ستور را دران علف دهند وبن کوهان شتر ونقش ونگار جامه وقصر سلطان مَحَافِد جمع- و دهی است به یمن و مِحْفَد کمنبر چیزی است که ستور را دران علف دهند وکناره جامه ودیبا و آن قدحی باشد وزنبیل و مُحْفِد کمحسن شتابانده -افر-

مُحَفِّس بضم اوّل وکسر ثانی وکسر فای مشدد وسکون سین مهمله ع. جنبنده بر بستر وبیقرار -افر-

مُحَفَّض بضاد معجمه کمعظم ع. زمین بسیار خشک و مُحَفِّض کمحدث اندازنده -افر-

مُحْفِظ بضم اوّل وکسر ثالث وسکون ظای معجمه ع. بخشم آورنده

مُحَفِّف کمحدث ع. سخت عیش وکم مال وآنکه پوشد چیزی را بجامه وجز آن -افر-

مَحْفِل کمجلس ع. گرد آمدنگاه مردم وانجمن مَحَافِل جمع- وفی بعض نسخ القاموس کمقعد ایضاً و مُحَفَّل کمعظم زینت داده وآراسته -افر-

مُحَفَّلَة کمعظمه ع. گوسفند چندگاه نادوشیده بجهت فروختن تا بزرگ پستان وپر شیر نماید -افر-

مَحْفُود بفتح اوّل وضم ثالث ودال مهمله ع. بمعنی مخدوم -افر-

مَحْفُوظ بفتح اوّل وضم ثالث وظای معجمه در آخر ع. نگهبانی کرده ویاد گرفته واز بر کرده -افر-

مَحْفُوف بفتح اوّل وضم ثالث بدو فا ع. گرداگرد گرفته -ام غ افر-

مَحَفَّه بالفتح وتشدید فا وسکون ها ع. در محفه بالنار گذشت -افر-

مُحْفِي بضم اوّل وکسر ثالث ع. آنکه نیک بُرد بروت را و برهنه پای وخداوند ستور سوده پای -افر-

مَحْق بالفتح وقاف قرشت ع. باطل وناچیز گردانیدن ومحو وپاک کردن وکاهیدن وکاهانیدن وبرکت چیزی ربودن وسوختن گرما چیزی را- وبضم اوّل وکسر ثانی وتشدید قاف آنکه حق بجانب او باشد وبمعنی امر معقول -افر غ-

مِحْقَان بالکسر ع. کمیز نگهدارنده وبسیار نزنده -افر-

مِحْقَب کمکرم ع. بمعنی روبه- و مُحْقِب کمحسن تنگ بندنده بر شتر وآنکه پس خود سوار کند کسی را بر شتر -افر-

مُحْقِد بضم اوّل وکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. بکینه آورنده وآنکه بعد جستن از معدن چیزی نیابد -افر-

مُحَقَّر برای مهمله کمعظم ع. خرد وخوار وحقیر -افر-

مُحَقَّرَات بضم اوّل وتشدید قاف مکسوره ع. ریزگان -افر-

مَحْقَرَة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. خواری وخرد وخوار شدن مرد حقیر لغت است ازان -افر-

مِحْقَف بکسر اوّل وفتح ثالث ع. کسی که نخورد وننوشد -افر-

مُحَقِّق بهر دو قاف کمحدث ع. تحقیق کننده وآنکه سخن را بدلیل ثابت کند ومُدَقِّق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند. وباصطلاح صوفیان کسیکه بر حقیقت اشیا کما ینبغی منکشف گشته باشد واین معنی کسی را میسر است که از حجت وبرهان گذشته بمرتبه کشف الهی رسیده باشد وبعین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه حق است وبغیر نور وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست وموجودیت اشیای دیگر بجز اضافت بیش نیست از لطائف و در عنوان که قاف اوّل را مفتوح خوانند یعنی آن چیز که تحقیق شده باشد ونام خطی از شش خط که ابن مقله آنرا وضع کرده ونیز مُحَقَّق جامهٔ محکم بافت -افر-

مُحَقِّقَانه بالضم ع. از روی تحقیق وصداقت -فر-

مِحْقَن کمنبر ع. مشک که دران شیر دوشیده بر شیر خفته ریزند ولوله که بر سر خریطهٔ چرم بسته بدان حقنه کنند و مُحْقِن کمحسن بازدارنده ونگهدارنده -افر-

مَحْقُوّ بفتح اوّل وضم ثالث و واو مشدد ع. آنکه شکم او از خوردن گوشت درد گیرد -افر-

مَحْقُوق بفتح اوّل وضم ثالث ع. سزاوار ودرست کرده شده -افر غ-

مُحْقَوْقِف بضم اوّل وفتح ثالث وکسر قاف ثانی ع. مرد پشت دوتا -افر-

مَحَك بفتحتین وکسر اوّل وفتح ثانی هم ع. بمعنی سنگ زرکش وبران آزمائش زر کنند- میرزا صائب ؎ سفلگان را نه زند چرخ چو نیکان بر سنگ ٭ محک سیم وزر از بهر مس آهن نیست ٭ وبمعنی آزمایش نیز آمده- و مَحْك بالفتح ستیهیدن و مَحِك ککتف ستیهنده از بهار عجم وغیاث- و در منتهی الارب نوشته که مِحَكّ بکسر اوّل وفتح ثانی وکاف مشدد آلهٔ سودن وسنگی که بران زر وسیم عیار کنند- ونیز مِحَك بمعنی خط تراش -از کشف-

مِحْكَان کسکران ع. ستیهیده ومرد دشوار خوی ونام مردی -افر-

مَحْكِد بفتح اوّل وکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. اصل مرد وپناه جای- و مُحْكِد کمحسن باز پس شونده واعتماد کننده -فر-

مِحَك زد ایمان بالکسر ف. کنایه از حجر الاسود است وآنرا حجر الاسعد هم می گویند- ده-

مِحَك زرّین ف. کنایه از سنگی است که طلا را بدان امتحان کنند وکنایه از حجر الاسود هم هست -ل-

مُحَكِّك بهر دو کاف کمعظم ع. چوبی که در معطن نهاده باشند تا شتر گرگین خود را بوی بمالد و مُحَكِّك کمحدث نیک خارنده -افر-

مُحْكِل بضم اوّل وکسر ثالث ع. کار دشوار ومبهم -افر-

مُحْكَم بضم اوّل وفتح ثالث ع. استوار و مُحْكِم کمحسن استوار گرداننده- و مُحَكِّم کمحدث پیر کار آزموده باحکمت وخود انصاف دهنده و کمعظم مردی که او را اختیار دهند میان قتل وکفر واو قتل مع الاسلام را قبول کند وحدیث اِنَّ الْجَنَّةَ لِلْمُحَكَّمِينَ بفتح کاف وکسر آن هر دو مروی است وهم قوم من اصحاب الاخدود- و (مُحَكَّم الْيَمَامَة) کمعظم مردی است از اهل یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود وخالد بن ولید او را قتل کرد -افر-

مُحْكَمَات بالضم وکاف مفتوح ع. آیات ظاهر المعانی یعنی آیاتی که معنی آن صریح باشد بر یک وجه -غ فر-

مَحْكَمَة بالفتح ع. جای حکم کردن قاضی وداوری خانه- و (سُورَةٌ مُحْكَمَةٌ) کمکرمه سورهٔ غیر منسوخه -افر غ-

مَحْكُوك بفتح اوّل وضم ثالث ع. سوده وخراشیده وخاریده ونگین که بران کنده شده باشد -افر-

مَحْكُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. فرمان داده -افر-

مَحْكُوم عَلَيه و مَحْكُوم بِه بالفتح ع. بیان هر دو درین ترکیب است چنانچه زَيْدٌ قَائِمٌ پس درینجا لفظ زید را محکم علیه گویند ولفظ قائم را محکوم به نامند- بدانکه لفظ هُوَ در عربی ولفظ است در فارسی ولفظ استین در یونانی ولفظ هے در هندی برای نسبت حکمیه دلالت میکند -غ-

مَحْكِيَّه بفتح اوّل وکسر ثالث وتشدید یای تحتانی مفتوح ع. حکایت کرده شده -غ-

مَحْل بالفتح ولام ع. مکر وبدی وفریب وگرد وخشک سال وایستادگی باران وسختی وتنگی وزمین قحط رسیده ومرد بی خیر وبیفائده ونیز مَحْل خشکسال رسیدن زمین را وقحط زده شدن وسعایت کردن بسلطان ورنج دادن کسی را بسعایت و مَحِل ککتف آنکه براننده او را چندانکه درمانده گردد- و مَحَلّ بفتحتین وتشدید لام جای فرود آمدن وبمعنی قدر ومنزلت و فارسیان بتخفیف با لفظ نهادن وبردن استعمال نمایند- شیخ شیراز ؎ منه آبروی ریا را محل ٭ که این آب در زیر دارد وحل ٭ وبمعنی وقت وبی محل بیوقت ساحری جنابدی ؎ آغاز عشق از خاطرم بیتابی سر میزند ٭ مرغی که خواند بی محل در خون خود پر میزند ٭ صائب ؎ باران بی محل نه دهد نفع کشت را ٭ در وقت پیری اشک ندامت چه فائده ٭ ونیز مَحَلّ بفتحتین وتشدید لام فرود آمدن در جای وفرود آوردن کسی را در جای- و مُحِلّ بضم اوّل وکسر ثانی ولام مشدد از حرم بیرون آمده وگوسفند که چون گیاه بهار خورد شیر فرو آرد ومرد شکنندهٔ حرمت حرام یا مرد که هیچ عهد بر خود ندارد یا آنکه ماه حرام یا حرام را حرمت ننهد- و مَحِلّ بفتح اوّل وکسر ثانی دهی است به یمن وجای گشتن هدی وزمان آن و (مَحِلُّ الدَّيْن) مهلت وام -افر-

مِحْلاب بالکسر ع. شیردوشه - فر.

مِحْلاج بالکسر و جیم در آخر ع. خرسبک و شتاب و چوب که بدان تان را پهن و مدور سازند و آهن حلاجی ا ن

مِحْلال بالکسر ع. مرغزار و جائی که در وی مردمان بسیار فرود آیند - افر.

مِحْلَب بکسر اول و فتح ثالث ع. ظرفی باشد که شیر دران دوشند و نیز نام درختی است خوشبودار که تخم آنرا حَبُّ المَحْلَب گویند باین معنی فارسی است و مَحْلَب کمقعد انگبین - و مُحْلِب کمحسن یاری دهنده و بمعنی خداوندگوسفند و شتر شیردار و قوم فراهم آینده از هرسوی و یاری دهنده کسی را بر شیر دوشیدن یا عام است و آنکه از چراگاه شیر دوشیده بخانه فرستد افرا.

مَحْلَة بفتح اول و ثالث ع. زمین قحط رسیده و مَحَلَّة بفتحتین و تشدید لام مفتوح جای فرود آمدن آن و زمان آن و جای باش و جای فرود آمدن و منزل و مقام مردم و کسانیکه بضم خوانند خطا است. افرغ

مِحْلَج بجیم کمنبر ع. تخت حلاجی مِحْلَجَة مثله و خرسبک تیز رو و آهن یا چوب که بران چرخ آب گردد افر.

مُحْلِس بضم اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع. آنکه حِلْس پوشاند شتر را و حِلْس بالکسر گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر برذعه نهند و باران پیوسته بارنده افر.

مَحَلْسَرای بفتحتین . ف. جای سکونت زنان - فر.

مُحْلِط بضم اول و کسر ثالث و سکون طای حطی ع. سوگند یاد کننده و ستیهنده - افر.

مُحْلِف کمحسن ع. سوگند دهنده و هرانچه مردم دران شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست و منه کمیت مُحْلِف یعنی مشتبه اللون که بعض آنرا کمیت گویند. و بعض سرخ و قولهم حضار و الوزن مُحْلِفانِ وهما نجمانِ یطلعانِ قبل سهیل فیظن الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه سهیل و یحلف آخر انه لیس بسهیل - و (غلام مُحْلِف) کودک که در بلوغ وی شک کنند و (ناقة مُحْلِفَة) ناقه که در فربهی آن شک کنند - افر.

مِحْلَق کمنبر ع. استره و گلیم درشت کاتنه بحلق الشعر - مَحالِق جمع - و مُحَلِّق کمحدث خنور اندک خالی و رطب اندک رسیده و گوسفند لاغر و آنکه نیک سترد موی را - و مُحَلَّق کمعظم موی سترده و خرما که دو ثلث وی پخته باشد مُحَلَّقَة یکی و جای از منی که دران جا سر تراشند - افر.

مُحَلَّقَة کمعظمة ع. شتران که بشکل حلقه داغ برانها کرده باشند - افر.

مُحْلَقِن بالضم و فتح ثانی و کسر قاف و سکون لام و نون ع. غورهٔ خرما که رسیدن گیرد یا دو ثلث وی رسیده گردد - افر.

مَحَل گوی . ف. آنکه سخن بر وقت و بموقع آن زند و بی محل گوی مقابل آن - افر.

مُحَلِّل کمحدث ع. حلال گرداننده و اسپ سوم رهان که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق شود چیزی نه دهند و حلال کننده سه طلاقه را بتزویج بر شوهر اول و نیک کشاینده گره را - و مُحَلَّل کمعظم آسان مبالغه ناکرده و هر آب که دران شتران فرود آمده تیره و کدر ساخته باشند - افر.

مُحَلِّم کمحدث ع. بردبار گرداننده و نام جوی و نام مردی - افر.

مَحَلِّ نَظَر ع. مقام فکر کنایه از جای اعتراض غ

مَحْلُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. موی سترده - افر.

مَحْلُوج بفتح اول و ضم ثالث ع. پنبه از دانه پاک کرده شده - غ افر.

مَحْلُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. سوگند - مَحْلُوفَة کذلک - افر.

مَحْلُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. موی سترده - افر.

مَحْلُول بفتح اول و ضم ثالث ع. حل کرده شده افر.

مَحَلَّة بفتحتین و تشدید لام مفتوح ع. در مَحْلَة گذشت - افر.

مُحَلِّی بضم اول و کسر ثالث ع. شیرین گرداننده و شیرین یابنده چیز را - و مُحَلّی بالضم و تشدید لام و با آخر الف بصورت یا آراسته شده و زیور داده شده و صفت کرده شده و مجازاً بمعنی چهره آید - و مُحَلّی کمغنی شیرین گرداننده - افرغ.

مِحَمّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم ع. ظرفی خرد سر تنگ که دران آب گرم کنند - و مُحِمّ بضم اول و کسر ثانی گرم کنندهٔ آب و سیاه گرداننده و زمین تب ناک و شوینده بآب گرم و نیز مِحَمّ بمعنی حلیشا آمده

مِحْماق بالکسر ع. زن که بچگان احمق زادن عادت دارد - افر.

مَحَمَّة بفتحتین و تشدید میم مفتوح ع. هرانچه بران قصد کنند و سبب تب و زمین باتب یا زمین بسیار تب افر.

مُحَمِّج بجیم در آخر کمحدث ع. تیز نگرنده و آنکه چشم او فرو شود بمغاک و آنکه چهرهٔ او از خشم متغیر گردد و آنکه گرداند حدقهٔ چشم از بیم - افر.

مُحَمْحِم بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو میم و کسر حای ثانی ع. اسپ که بانگ کند - افر.

مُحَمَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم ع. بمعنی بسیار ستوده و نام نامی پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم که ختم جمله پیغمبران بود و تن مبارک ایشان را معراج شده این مرتبه کسی پیغمبر را حاصل نشده بود چنانکه فرموده اند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم رایت ربی فی لیلة المعراج علی صورة شاب امرد قط فوضع یدیه علی کتفی وجدت بردة انامله فعلمت لنا علم الاولین والآخرین - قال ابلیس رایت ربی فی یوم المرصاد علی صورة شیخ مهیب فوضع یدیه علی صدری فوجدت حرق انامله فنسیت لنا علم الاولین والآخرین درین مقام اسامی متبرکهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم که اکثر شعرای فارس در اشعار خود آورده اند تیمناً و تبرکاً سمت نگارش می یابد

طه - یس - سید - ابوالقاسم - امی صادق - امی گویا کلام - امی دانا - آخرین آیتے - اولین رایتے - چراغ هدایت - چراغ شرع - خاتون عرب - خاتون کائنات - پیشوای فرستادگان - جان عالم - خسرو هشتم بهشت - خواجهٔ بعث و نشر - خاجهٔ ساتر - درویش سلطان دل - سابقه سالار - ساقی کوثر - سالار بیت الحرام - سید الانام - سرور کائنات - امام رسل - شاه رسل - محبوب - سلطان درویشان - صاحب شق القمر - شاه مازاغ البصر - پادشاه یثرب - مقصود کن فکان - شحنهٔ غوغای قیامت - شحنهٔ شب و سحر - شاه نیمروز - شحنهٔ دریای عشق - شاهد لعمرک - شاه گویندگان - اصل وجود - همای بیضهٔ دین - رحمة للعالمین - سید المرسلین - خاتم النبیین - شفیع المذنبین - عقل اول - کاف لولاک - گوهر خانه خبز - نور بخشین - نور یسین و نور مبین - هادی مهدی غلام - نقطهٔ نه دائره و نقطه دائره - بلبل بوستان مازاغ - علت اول - ماه یمانی - مختار حق - اما نسب شریفه وی صلی الله علیه و آله و سلم چنانچه در مواهب لدنیه ذکر کرده شده محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف - بفتح میم بن قصی بضم قاف و فتح صاد و تشدید یا - بن کلاب بکسر کاف بن مرة بضم میم و تشدید را - بن کعب بفتح کاف و سکون عین بن لوی بضم لام و فتح همزه و تشدید یا - بن غالب بن فهر بکسر فا و سکون ها بن مالک بن النضر بفتح نون و سکون ضاد معجمه بن کنانه بکسر کاف و بنونین - بن خزیمه بخای معجمه و زای برلفظ تصغیر بن مدرکه بضم میم و سکون دال مهمله و کسر را - بن الیاس - بکسر همزه بر قول بعض و بفتح آن نزد بعضے از یاس ضد رجا و همزه برای وصل است و صاحب مواهب گفته که این قول اصح است - بن مضر بضم میم و فتح ضاد معجمه - بن نزار بکسر نون و بزای بن معد بضم میم و فتح عین مهمله و بعضے بفتح میم و سکون عین تصحیح کرده اند - بن عدنان بفتح عین مهمله و سکون دال - تا اینجا متفق علیه است نسب شریف میان ارباب سیر و اصحاب علم انساب - فوق آن معلوم و صحیح نیست باتفاق بر آنکه آنحضرت از اولاد اسمعیل است و ابراهیم و نوح و ادریس و شیث علیهم الصلوة والسلام از اجداد اویند صلوة الله علیهم و سلامه - و در روایت است از ابن عباس که گفت که چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ذکر نسب شریف خود می کرد تجاوز نمی کرد از معد بن عدنان پس از ان توقف می کرد - از معارج النبوة - ؎ فرزند بیرضای محمد نفس ٭ ره رستگاری همین است و بس ٭ ؎ چون نبی از هستی خود سر بتافت ٭ فرق پاکش از لعمرک تاج یافت ٭ داشت در حق زندگی در بندگی ٭ شد لعمرک جادهٔ آن بندگی ٭ ؎ مقام تو محمود و نامت محمد ٭ بدینسان مقامی و نامی که دارد ٭ ؎ چراغ روشن از نور خدائی ٭ جهان را داد از ظلمت رهائی ٭ شیخ شیراز ؎ نماند بعصیان کسی در گرو ٭ که باشد چنین سیدی پیش رو ٭ اگر دفترت از گنه پاک نیست ٭ چو او عذر خواهست بو باک نیست ٭ ؎ در دو عالم بخشش و بخشایش است ٭ خلق را از بخشش آسایش است ٭ شیخ شیراز ع - ثنای تو طٰه و یٰس بس است ٭ رباعی ای در جسد مدینه جسم تو نهان ٭ دین تو گرفته قاف تا قاف جهان ٭ در لفظ مدینه بنگر از اعجازت ٭ مدشق شد و گرفت دین را بمیان ٭ رباعی پیش از همه شاهان غیور آمده ٭ هر چند که آخر بظهور آمده ٭ ای ختم رسل قرب تو معلوم شد ٭ دیر آمده ز راه دور آمده ٭ ؎ موسی بطور اگر سخنی با خدا بگفت ٭ بالای عرش پایه طور محمد است ٭ ؎ امی دانا که بعلم قرون ٭ راند رقم بر ورق کاف و نون ٭ بی قلم و کاغذ و آب سیاه ٭ معجزه آورد که روحی فداه ٭ بی خط و قرطاس ز علم ازل ٭ مشکل لوح قلمش گشت حل ٭ فیضی ؎ آن ختم پیمبران مرسل ٭ حلوای پسین طرح اول ٭ والا گهر محیط لولاک ٭ جا بک قدم بسیط افلاک ٭ خاکی در براوج عرش منزل ٭ امی و کتابخانه در دل ٭ ؎ ای جلوهٔ جمال طٰه ٭ وی آئینهٔ کمال یٰس ٭ دارم ز لبت امید چندان ٭ بگشا بکرم در لعل شیرین ٭ ؎ عاصیان پر گنه در دامن آخر زمان ٭ دست در دامان تو دارند جان در آستین ٭ ناامید از حضرتت نتوان شدن ٭ چون توئی در هر دو عالم رحمة للعالمین - شیخ شیراز ؎ تو اصل وجود آمدی از نخست ٭ دگر هرچه موجود شد فرع تست ٭ خاقانی ؎ حال مشک از روی کنارم گون خاتون عرب ٭ عاشقان را آرزو بخش دل جان آمده ٭ نظامی ؎ چنین زد مثل شاه گویندگان ٭ که یابندگانند جویندگان ٭ ؎ یا صاحب الجمال و یا سید البشر ٭ من وجهک المنیر لقد نور القمر ٭ لا یمکن الثناء کما کان حقه ٭ بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر ٭ -

محمد بن یحیی امام محمد غزالی رحمة الله علیه - احوالش در لفظ غزالی گذشت - غ فر.

مَحْمَدَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح دال مهمله - ع. ستائش و خصلت نیک - و نیز مَحْمَدَة بفتح میم و کسر آن ستودن کسی را و شکر کردن و راضی شدن و ادای حق کسی کردن - افرم.

مَحْمَدَه ساز ع. ستایش گر و سپاس گذار

محمد غزالی شرح احوال آنجناب در لفظ غزالی گذشت - فو.

مِحْمَر برای مهله کمنبر ع. اسپ پالانی محامر جمع - و آهن و جز آن که بدان پوست یا موباز کنند و کسی را که صفت عطا نکند و لئیم و ناکس و مُحْمِر کمحسن ناقه که بچه از شکمش بر نیاید تا اینکه بمیرد - و مُحَمِّر کمحدث آنکه دیگری را گوید ای حمار) و آنکه سخن بزبان حمیر گویند - افر.

مُحَمِّرَة کمحدثة ع. گروهی از خرمیه بخلاف مبیضه و مُحَمِّرَة - افر.

مُحَمِّش کمحسن و محدث ع. بخشم آورنده و برانگیزنده

بسیار نهنده دیگ را و قوت دهنده آتش را بهمه - افر.
مُحَمَّص بصاد مهمله کمعظم ع. بریان کرده شده و کمحدث بریان کننده - افر، جر، غ.
مَحْمَض بضاد معجمه کمقعد و بضم اوله ع. موضعی که در وی گیاه شور خورد ستور - و مُحَمِّض کمحدث اندک کننده چیزی - افر.
مُحْمِضَة بضم اول و کسر ثالث و فتح ضاد معجمه ع. زمین حمض ناک.
مُحْمَطِرَة بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و فتح طای مهملتین ع. شتران استاده گرانبار - افر.
مِحْمَق کمحسن ع. اسب لاغر میان و سبک و ماده اسپی که دیگری بر زادنش سبقت نیابد و زنی که بچگان احمق زاید. و آنکه گول یابد کسی را و مُحَمِّق کمحدث آنکه بحماقت نسبت کند کسی را - افر.
مُحْمِقَات بضم اول و کسر ثالث ع. شبهائی که در تمامهٔ آن ماه باشد و گاه از ابر گمان برند که صبح شده.
مُحْمِقَة بضم اول و کسر ثالث و فتح قاف ع. زن که بچگان احمق زاید - افر.
مَحْمِل بفتح اول و کسر ثالث ع. کجاوه که بر شتر بندند و هودج و این صیغهٔ اسم ظرف است از حَمل بالفتح که بمعنی باز برداشتن است مَحَامِل جمع - و بمعنی ظرف لفظ مجاز است - محمد قلی سلیم ؎ بود از شوقِ خرابات و حرم هر بتیم ٭ لیلی عشوه طرازی که دو محمل دارد ٭ میرزا صائب ؎ بلبلی متهم دارند مجنون را و زین غافل ٭ که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها ٭ میرزا عبد الغنی قبول ؎ باگوز شتر بود برابر ٭ شعری که نباشدش دو محمل ٭ و با لفظ کشیدن و نشاندن و گشادن و بستن مستعمل شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ هم مرحله زمین بریدند ٭ هم محمل آسمان کشیدند ٭ ظهوری ؎ کشد محمل ناز تو هما تا که ز شوق ٭ کف مستی زدهن ریخته جازهٔ صبح ٭ میر حسن دهلوی ؎ ابر بین آمده چون جوهری از دریا ٭ بر سر چار سوی باغ گشاده محمل ٭ خواجه شیراز ؎ مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم ٭ جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها ٭ عرفی ؎ تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل ٭ سلمای حدوث تو و لیلای قدم را ٭ و نیز محمل زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن - و مَحْمَل کمنبر دوال شمشیر و رشتهٔ درخت - و مُحْمِل کمحسن زن که شیرش فرود آید بدون حمل و باری کسی - اب، غ.
مَحْمِل راندن ف. کنایه از ناقه راندن - درویش واله هروی ؎ ناقه از نقش قدم سلسلهٔ مجنون ساخت ٭ لیلی انداز اگر جانب محمل راند ٭ ب.
مُحْمَلِق بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و قاف و کسر لام ع. آنکه چشم گشاده سخت نگرد - افر.
مُحَمِّم بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مکسور ع. آنکه متعه دهد زن مطلقه را و کسی که سیاه کند روی را با نگشت - و سری که بعد ستردن موی برآید بر آن و جوزه که پر برآورد - افر.
مَحْمَنَة حرف رابع نون کمقعدة ع. زمین بسیار کنه و مُحْمِنَة کمحسنة مثله - افر.
مَحْمُود بفتح اول و ضم ثالث ع. ستایش کرده شده و نام پادشاهی است و نام شخصی از مشاهیر مسخرگان ایران و در عهد اکبر بهند آمده - سنجر کاشی ؎ از تلامیذ تو ابلیس یکی کند سواد ٭ وز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش ٭ و آنرا محمود مذاقی نیز گویند - حکیم سنائی ؎ گر لاف بیتمی زنی امروز محقی ٭ محمود مذاقی است معزز بدر تو ٭ و نام فیلی است از افیال ابرهه که بجهت هدم کعبه آورده بود و در قرآن مذکور است - افر، غ، ب.
محمود غزنوی مآثر مناقب سلطان یمین الدوله ابو القاسم محمود انار الله برهانه از آفتاب روشن تر است پادشاهی بود موفق بتوفیق یزدانی معدلت شامل و فضلی کامل داشته علما را موقر داشتی و با فقرا و صلحا و زهاد در مقام خدمت و شفقت زندگانی می کرد لاجرم همچون نام شریفش عاقبت او محمود است و مؤلف تاج الفتوح چنین آورده که چون سلطان محمود مملکت غزنین و خراسان را مستخلص ساخت و از دو ثان شد که از دار الخلافت بلقبی معین مشرف گردد امام منصور ثعالبی را برسالت بدار الخلافه فرستاد و امام قرب یکسال بجهت این مهم در دار الخلافه تردد میکرد و میسر نشد آخر الامر امام این صورت را بعرض خلیفه رسانید که امروز سلطان محمود پادشاهی است بزرگ منش و با شوکت و در اعلای اعلام دین میکوشد و چندین هزار بتکده بسعی او مساجد شده و چندین هزار کفار بشرف اسلام مشرف شده اند نشاید چنین پادشاهی غازی دیندار را از لقب محروم کردن خلیفه از سخن امام متامل شد که این سخن بنده زاده است او را لقبی از القاب سلاطین چگونه توان داد و اگر مضائقه کنیم مرد لیست بزرگ و پر شوکت مبادا قصدی و عصیانی از و در وجود آید با اکابر حضرت درین امر مشاورت کرد اتفاق کردند که او را لقبی باید نوشت که احتمال مدح و ذم داشته باشد و نوشتند که سلطان یمین الدوله ولی امیر المؤمنین و ولی در لغت هم دوست را گفته اند و هم بنده و مملوک را پس این کلمه بر دو جانب شامل باشد چون منشور از دار الخلافه باین لقب صادر شد امام ابو النصر کیفیت این لقب بحضرت سلطان عرضداشت کرد سلطان از غایت بزرگی و کیاست احتمال طرف دوم را ملاحظه کرد و فی الحال صد هزار درم بحضرت رسالت روان کرد و بخلیفه نوشت که محمود مدت سی سال بحرب کفار جهت تعظیم شرع خاندان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم روزگار گذرانیده باشد ولکنون یک الف بصد هزار درم بخرد خلیفه که ثمرهٔ شجرهٔ فتوت است اگر یک حرف بصد هزار درم نفروشد و مضائقه کند کمال بی مروتی باشد چون رسول سلطان مال و مکتوب بدار الخلافه رسانید اکابر و فضلا بعرض خلیفه رسانیدند که مقصود محمود از خریدن یک حرف الحاق الفی است در لقب که والی امیر المؤمنین شود و منظنه طرف دوم برطرف باشد خلیفه از کمال فضل و کیاست سلطان تعجب کرد و بالقاب والی سالها امثله و مناشیر از دار الخلافه در حق سلطان صادر میشد و وفات سلطان در سنهٔ عشرین

و اربعمائه بوده و شصت و نه سال عمر یافت و سی و چهار سال سلطنت اکثر ایران بدو متعلق بود - از تذکرهٔ دولت شاهی.
مَحْمُودَة بالفتح ع. سقمونیا که دوائی است تلخ و مسهل برای صفرا و بلغم - غ، رفر.
مَحْمُودِی بالفتح ع. نام سکه ایست نقره معروف و نام قومی از افاغنه - فر.
مَحْمُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. شرابی که زبان را گزد - (رَجُلٌ مَحْمُوزُ الْبَنَان) مرد سخت سرهای انگشتان - افر.
مَحْمُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. حُماق زده و حُماق چیچک و مانند آن که بر اندام بر آید - افر.
مَحْمُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی مظنون یعنی گمان کرده شده و بار برداشته شده بر پشت (وَ جَمَلٌ مَحْمُولٌ) مرد بهره مند از سواری مرکبهای خوش رفتار و باصطلاح منطقیان بمعنی خبر که در مقابله مبتدا است و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیین مبتدا را موضوع گویند چنانچه اَلْاِنْسَانُ حَیَوَانٌ - پس انسان موضوع است و حیوان محمول است - غ.
مَحْمُول بِالْمُوَاطَات ع. باصطلاح منطق خبر بودن از شئی و بلا واسطهٔ کلمهٔ دیگر یعنی بدون ترکیب کلمهٔ دیگر چنانچه ضَارِب در زیدٌ ضَارِبٌ - و دیگر محمول بالاشتقاق باشد و این محمول است بواسطهٔ کلمهٔ دیگر چنانچه لفظ مال در زیدٌ ذُو مال که محمول است بواسطهٔ ذُو - غ.
مَحْمُولَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ع. نوعی از گندم تیره رنگ بسیار دانه - افر.
مَحْمِیّ بفتح اول و کسر ثالث ع. شیر که اسد باشد (حَدِیدٌ مَحْمِیٌّ) آهن گرم کرده شده - و مُحْمِی کمحسن گرم کننده آهن در آتش - افر.
مَحْن بالفتح ع. زدن و آزمودن و بخشیدن جامه را و پوشیده کهنه ساختن آنرا و گائیدن و گل و خاک چاه برآوردن و پاک کردن و نرم گردانیدن چرم را یا برکندن پوست - و مَحَن محرکة نرم از هر چیزی و رنج دیدگی و ماندگی از همه روز رفتن و جز آن - و مِحَن کعنب جمع محنت بمعنی بلا و آزمایش - افر.
مُحَنّا بضم اول و فتح ثانی و نون مشدد بالف کشیده ع. کج کرده و خم داده - افر.
مُحَنَّب کمعظم ع. بیر کوژ پشت - و مُحَنِّب کمحدث اسب که در پشت و دستهای او کوژی باشد و چاهی است و زمینی است بمدینه منوره - افر.
مِحْنَة بکسر اول و فتح ثالث ع. آزمایش و بلا - مِحَن کعنب جمع - افر.
مِحْنَت خور و مِحْنَت زده ف. آنکه معاش او برنج و محنت باشد - خواجه نظامی ؎ بیا ساقی آن می که محنت بر است ٭ بجو من کسی ده که محنت خور است ٭ مگر بوی راحت بجانم دهد ٭ ز محنت زمانی امانم دهد ٭ سبزواری ؎ گر بهمری زمن دل شده یاد آید ٭ همچو آن محنت زده از بند غم آزاد آید ٭ ب.
مِحْنَت کَش ف. جفاکش - فر.
مُحَنِّث بثای مثلثه کمحسن ع. حانث گرداننده - افر.
مُحْنِج بالضم و کسر نون و سکون جیم ع. کج کننده - افر.
مُحْنِذ بضم اول و کسر ثالث و سکون ذال معجمه ع. کسی که اندک آب آمیزد در شراب بسیار - افر.
مُحْنِط بطای حطی کمحسن ع. گیاه رمث که سفید شود و پخته گردد - و مُحَنِّط کمحدث آنکه حنوط باشد بر میت - افر.
مُحَنْظِی بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کسر ظای معجمه ع. نکوهش کننده و فحش شنوانده - افر.
مُحْنَق کمکرم ع. سخت کینه گیرنده - و مُحْنَق کمحسن خیار یکه دراز شده بسیار کشتی - افر.
مُحَنَّكَات کمکرم ع. مردم استوار تجربه ها - و مُحَنَّك معظم مثله و نیز مُحَنَّك کودک که خرما خائیده بر کامش مالیده باشند و مُحَنِّك کمحسن استوار خرد گرداننده - افر.
مَحْنُوذ بفتح اول و ضم ثالث و ذال معجمه در آخر ع. اسبی که مهمیز کرده دوانیده شود یک دو تگ و بعد از آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداخته شود تا عرق کند - افر.
مَحْنُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. کودک که خرما خائیده بر کامش مالیده باشند - افر.
مَحْنُون بفتح اول و ضم ثالث ع. مبتلا الصرع و دیوانه - افر.
مُحْنِیّ بضم اول و کسر ثالث ع. زن مهربانی نماینده بر فرزند و شوی نکنند و بعد مردن پدر او - و مُحَنِّی کمحلی کج کرده و خم داده - افر.
مُحَنِّئ کمحدث ع. رنگ کننده بحنا - افر.
مَحْنِیَة کمنزلة ع. خم وادی - مَحْنُوَة و مَحْنَاة کذلک مَحَانِی جمع - و زمین کج و شیر دوشیده از چرم شتر که ریگ و بعض پوست آن کرده بیاویزند تا خشک شده مانند کاسه شود - افر.
مَحْو بالفتح و واو در آخر ع. سیاهی که در ماه دیده می شود و بمعنی ستردن و زائل کردن و پاک کردن حروف و نقوش را از لوح و جز آن و مَحْو لغت است از آن و نیز نام موضعی است - و باصطلاح صوفیان گم و ناپدید و معدوم شدن اوصاف و عادات بشری و فارسیان بمعنی شیفته و عاشق و دیوانه نیز گویند - طالب آملی ؎ بنقش کلک تو محویم تو بسیان طالبه چکیده گهر است این نه زاده رقم است ٭ افر، ب، غ.
مُحَوِّب کمحدث ع. زجر کننده شتر نر را بکلمهٔ حوب یا کسی که مال رفته باز یابد - افر.
مَحْوَة بفتح اول و ثالث ع. باران که دور کند خشک سال را و ناپدید گرداند آنرا و ننگ و عار و ساعت و نام باد پس پشت یا شمال بدان جهت که ابر را برده و زجر کند و موضعی است - افر.
مُحُوت بضمتین و ثای مثناة در آخر ع. جمع مَحْت بالفتح روز گرم - افر.
مُحُوح بضمتین و حای مهمله در آخر ع. کهنه

گردیدن جامه - افر -

مِحْوَر بکسر اوّل وفتح ثالث وسکون رای مهمله ع. صیغهٔ اسم آله از حَوْر بالفتح که بمعنی گردگشتن است و بمعنی تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد و باصطلاح ریاضی خطی است موهوم که یکسر آن بقطب شمالی و یکسر آن بقطب جنوبی پیوسته است و نیز مِحْوَر حلقهٔ که زبان کمر ساز بدان بند می گردد و آهن که بدان داغ کنند و دسوره و مُحَوَّر کمعظم منور که استروی از چرم سرخ کرده باشند و مُحَوِّر کمحدث پهن و گرد کننده و داغ کننده گرد اگرد چشم شتر - افرغ -

مَحُورَة کمشورة وتضم الواو ع. پاسخ - و **مُحَوَّرَة** کمعظمة کاسهٔ سپید کرده شده بکوهان و پیه - افر -

مُحَوِّز بزای هوز کمحدث ع. بنرمی وسبکی راننده شتر از سوی آب - افر -

مُحَوَّض بضاد معجمه کمعظم ع. مغاک که گرداگرد درخت کنند تا از ان آبخورد - و مُحَوِّض کمحدث حوض سازنده - افر -

مُحُوضَة بضمتین وفتح ضاد معجمه ع. خالص نسب گردیدن - افر -

مُحَوَّط بطای کمعظم ع. دیوار ساخته و دیوار بست کرده - و مُحَوِّط کمحدث گرداگرد چیزے بر آینده و دیوار بست کننده - افر -

مُحَوَّطَه بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید واو مفتوح وطای مهمله ع. احاطه کردن و جاے نگهداشتن و جای گرد آوردن این صیغهٔ اسم ظرف است از باب تفعیل که دو حرف علت است سواے لام کلمه تعلیل وتبدیل نمی پذیرد و بفتح میم وسکون حا غلط است چه صحیح داشتن حرف علت در صیغهٔ ظرف اجوف از ثلاثی مجرد بدون موانع ثابت نشده یا آنکه در اصل مَحُوطَه به بوده باشد بفتح میم وضم فا وسکون واو که بکثرت استعمال صله با حذف شده فقط محوطه بمعنی اسم ظرف مستعمل شده است - غ -

مِحْوَقَة بکسر اوّل وفتح ثالث ع. جاروب الخ -

مُحْوِل کمحسن ع. خداوند شتران نازاینده که بار دار نمی شوند از گشن یافتن ومقیم شونده در جاے یک سال و آنکه پیش آید بر کسی بتازیانه و برجهنده بر پشت ستور و برنشیننده وکودک یکساله ومحال گوینده و برات دهنده واین را بر کسی - و مُحَوِّل کمحدث ناقه که آبستن نشود بعد از گشن یافتن و شتر ماده که پس نر ماده زاده باشد یا عکس آن وگردانیده وحواله و سپرد کننده - و مُحَوَّل کمعظم موضعی است غربی بغداد و سپرد کرده شده - افرغ -

مُحُونَة بضمتین وفتح نون ع. کاهانیدن و کم کردن - افر -

مُحَوَّی بالضم کمعلّا ع. خانهای مردم بر یکجا از خرگاه وجز آن - ا -

مَحْی بالفتح ع. پاک کردن نوشته ونقش وجز آن - مُحْیِی کمرمی نعت است از ان - و مُحْیی بالضم زنده کننده در اصل مُحْیِیٌ بروزن مکرم ضم بر یا ثقیل بود انداخته یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی وتنوین یا را حذف نمودند مُحْیِ ماند وبضم میم وفتح حا وتشدید نیز بمعنی زنده کننده واین در اصل مُحَیِّی بوده ضم بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد مُحَیٍّ ماند درینصورت از باب تفعیل است - غ افر -

مُحَیّا بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید یای تحتانی بالف کشیده ع. بمعنی چهرهٔ انسان وغیر آن ودر آخر این لفظ الف مقصوره بصورت یا هم می نویسند و مَحْیَا بالفتح وتحتانی بالف کشیده زندگی مَحَایَا جمع افرغ -

مَحْیَات بالفتح ع. زمین مارناک مَحْوات مثله - افر -

مُحْیِی الدّین بضم اوّل وسکون ثانی وکسر تحتانی وبضم میم وفتح ثانی وتشدید تحتانی مکسور نیز صحیح ع. لقب شیخ عبد القادر جیلانی رحمة الله بر خی از احوال آن جناب در لفظ عبد القادر گذشت -

مُحْیِی الدّین اِعْرَابِی شیخ الشیوخ محی الدین اعرابی را نسب بحاتم طائی میرسد واندلسی است و در روزگار خلفای عدی بن حاتم طائی باندلس رفت و آن دیار بکشود وفرزندان از نسل او در اندلس ماندند و نسب شیخ محی الدین بدان قبیله میرسد واین رباعی شیخ محی الدین راست رباعی قطب قلبی وقالبی گنبانی ٭ سر عشقی ومشرب عرفانی ٭ هارونی وروحی وکلیمی وعقلی ٭ فرعونی ونفسی وهوا هامانی ٭ از تذکرهٔ دولتشاهی -

مُحَیِّر برای مهمله کمحدث ع. سرگشته کننده ونام پردهٔ موسیقی موافق تو ڈی هند وبعضی گویند که پردهٔ حسینی است - افرغ -

مَحِیص بصاد مهمله کامیر ع. نیزه جلاداده وشتر استوار خلقت هموار اندام و بمعنی گردیدن از چیزی و رستگاری یافتن وخلاص گردانیدن - افرغ -

مَحِیض بضاد معجمه کامیر ع. حالت حیض - غ

مُحِیط بضم اوّل وکسر ثانی وطای مهمله در آخر ع. درگیرنده واحاطه کننده و در فارسی بصله بر مستعمل - میرزا صائب ؎ خط پیمانه محیط است بر اَسرار جهان ٭ هر که در عالم آبست همه عالم از وست ٭ شیخ شیراز ؎ محیط است علم ملک بر بسیط ٭ قیاس تو بر وی نگردد محیط ٭ و نیز مُحِیط دریای شور که تمام زمین را احاطه کرده است ونام کتاب از امام محمد در فقه - افرع -

مُحَیْعِل بضم اوّل وفتح ثانی وسکون تحتانی وکسر عین مهمله ع. آنکه حَیَّ عَلَی الصَّلٰوة وحَیَّ عَلَی الْفَلاح گوید - افر -

مَحِیق کامیر ع. پیکان باریک تیز - افر -

مُحِیل بضم اوّل وکسر ثانی ع. حیله گر - غ -

مُحِیلَه بضم اوّل وکسر ثانی وفتح لام ع. زن حیله کننده - غ -

مُحَیْمِر کمکیل ع. کودک داناگرم سر - افر -

مُحَیِّن کمحدث ع. آنکه ناقه را در یک وقت دوشد - افر -

مَحْیُوس بفتح اوّل وضم ثالث وسین مهمله ع.

فرزند که پدر ومادرش پرستار بوده باشند - افر -

مُخ بالفتح وسکون خای معجمه - ف. آتش را گویند جامی گفته ؎ درخلوت تنگ یافت آن سیخ کرخ ٭ بس گرم تنورگی شب از سوزش مخ ٭ و بمعنی چسپیدگی و چسپیدن وامر بچسپیدن نیز آمده - ناصر خسرو گفته ؎ دانش امروز ٭ وجو نادان سپس میزان مخ ٭ جو تو دانا شوی وانگه دگران بر تو مخند ٭ و بالضم لجام گران که بر سر اسپان سرکش کنند - سنائی گفته ؎ نزروی عزیزی است که چون مرکب شاهان ٭ زالفض هند بر سر خر کره همی مخ ٭ قطران گفته ؎ اگر خواهی که بر شیران نهی مخ ٭ ز خدمت شان تهی دادلستان ٭ ودرخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را که نخلستان باشد مختستان گویند - ن -

مُخّ بالفتح وتشدید خا ع. نرمی وفروهشتگی و بالضم مغز استخوان ومغز سر وپیه چشم وخالص ومیانه هر چیزے مِخاخ کتاب و مُخَخَة کعنبة جمع - و اپیه است - افرغ -

مَخَا بالفتح ع. شهری است بساحل دریای یمن افر -

مُخَابَرَة بالضم وفتح بای موحده ورای مهمله ع. کشاورزی کردن وکشاورزی کردن بنصف خراج ومانند آن - افر -

مَخَابِز بالفتح وکسر موحده وسکون زای هوز ع. جمع مَخْبَزَة بالفتح بمعنی جای نان پختن - فر -

مُخَاتِل بالضم وکسر تای مثناة ع. فریبنده افر

مُخَاتَلَة بالضم وفتح تا ولام ع. فریفتن - افر

مُخَاتَمَة بالضم وفتح تا ومیم ع. ختم کردن و بپایان رساندن - فو

مَخَاتِیم بالفتح وکسر تا ع. جمع مَخْتُوم است و مختوم بمعنی مهر کرده شده پس پیمانه ها را مخاتیم ازان نامند که مهر پادشاه بر آنها می باشند - افرغ -

مِخَاخ بالکسر بهردو خا ع. جمع مُخّ بالضم بمعنی مغز استخوان - افر -

مُخَاخَة کثمامة ع. مغز استخوان که بمکیدن برآید افر

مُخَادِش بالضم وکسر دال مهمله وسکون شین معجمه ع. گربه - افر -

مُخَادَشَة بروزن مفاعلة ع. خراشیدن یکدیگر بناخنها - فر -

مُخَادِع بالضم وکسر دال وسکون عین مهمله ع مکر وفریب کننده - غ فر -

مُخَادَعَات بالضم وفتح دال ع. مکرها وفریبها - افر -

مُخَادَعَة بالضم وفتح دال وعین مهملتین ع. باکسی فریب کردن ودر آیهٔ کریمه بمعنی ظاهر کردن خلاف ما فی القلب است بدان جهت منافقان کفر پنهان داشتند وایمان آشکارا کردند و اِذَا خَادَعُوا الْمُؤْمِنِیْنَ فَقَدْ خَادَعَ اللّٰهَ وَمَا یُخَادِعُوْنَ اِلَّا اَنْفُسَهُمْ ای مَا یَحِلُّ عَاقِبَةُ الْخِدَاعِ اِلَّا بِهِمْ - افرغ -

مُخَادَنَة بالضم وفتح دال ونون ع. دوستی کردن - افر -

مَخَادِیم بالفتح وکسر دال ع. مخدومان وبزرگان این جمع مَخْدُوم است - غ -

مَخَاذِیل بالفتح وکسر ذال معجمه ع. جمع مَخْذُول است که بمعنی خوار کرده شده باشد - غ -

مَخَارِج بالفتح وکسر رای مهمله ع. جمع مَخْرَج بالفتح بمعنے وقت یا جاے برون شدن - فر -

مُخَارَجَة بروزن مفاعلة ع. بر آوردن تخصے از انگشتان خود آنچه خواهد وشخص دیگر مثل آن افر

مُخَارَشَة بشین معجمه بروزن مفاعلة ع. گرفتن چیزے از کسی بکراهت وناخوشی ویکدیگر را خراشیدن - و (کَلْبٌ خِرَاشٌ) مضافا سگ برانگیخته شده برای جنگ از سگ دیگر - افر -

مَخَارِص بالفتح وکسر را وسکون صاد مهمله ع. سنانها - افر -

مُخَارَف بالضم وفتح را ع. مرد بی بخت وروزے افر

مُخَارَفَة بالضم وفتح را وفا ع معامله خریف کردن باکسی - افر -

مَخَارِم بالفتح وکسر را ع. راهها در زمین درشت واوائل شب و (عَنِقٌ ذَاتُ مَخَارِمٍ) ای ذات مخارج - افر -

مَخَارِیط بالفتح وکسر را وسکون تحتانی وطای مهمله ع. ماران پوست افگنده یا ماران که پوست افگندن هر سال عادت دارند مِخْرَاط یکے - ا -

مَخَارِیق بالفتح وکسر را ع. جمع مِخْرَاق بالکسر بمعنے فوطهٔ پیچیده وتافته که بدان زنند ودرّه - افر -

مُخَازَاة بالضم وزای معجمه بالف کشیده ع. با کسے نبرد کردن بخزی - افر -

مُخَازَمَة بروزن مفاعلة ع. رفتن دو کس از دو راه مخالف تا بیکجا پیش آیند - افر -

مَخَازِن بالفتح وکسر زای معجمه ع. جمع مَخْزَن که بمعنی جای نهادن خزانه است - غ فر -

مُخَاسَاة بالضم وسین مهمله بالف کشیده ع. طاق وجفت بازیدن به گردگان - افر -

مُخَاشَاة بالضم وشین معجمه بالف کشیده ع. نبرد کردن باکسی وترسیدن - افر -

مُخَاشَنَة بالضم وفتح شین ونون ع. درشتی کردن باکسی در سخن یا در کار - افر -

مُخَاصَرَة بالضم وفتح صاد ورای مهملتین ع. گرفتن دست کسی را در راه رفتن ورفتن دو کس از دو راه تا بیکجا بهم پیش آیند یا رفتن سوی پهلوی یکدیگر افر

مُخَاصِم بالضم وکسر صاد مهمله ع. خصومت کننده - افر -

مُخَاصَمَة بالضم وفتح صاد ومیم ع. پیکار کردن باکسی - افر -

مَخَاض بالفتح وضاد معجمه ع. درد زه یعنے دردیکه بوقت ولادت زنان را لاحق می شود و شتران آبستن یا شتران آبستن ده ماهه وشتر مادگان گشن گذاشته در انها چندانکه از اضراب باز مانند جمع بلا واحد و (ابن مَخَاض) شتر بچه که مادرش گشنی یافته باشد -

(بنت مخاض وابنة مخاض) مونث - بانثر بچهٔ بسال دوم در آمده بدان جهت که مادرش لاحق بمخاض یا شتران آبستنی گردد اگر آبستن نباشد یا شتر بچه که مادرش خود آبستن شده باشد اینکه در وبود بنات مخاض جمع و نیز مخاض جوئی است نزدیک معرّة و بمعنی در کاری در آمدن و جای در آمدن و نیز **مخاض** بالفتح والکسر درد زه گرفتن زن و جز آنرا یا نزدیک بزادن رسیدن - افر غ -

مخاضرة بالضم و فتح ضاد و رای مهله ع. میوه‌های سبز نارسیده بر درخت فروختن و هو منهی عنه - افر

مخاضعة بالضم و فتح ضاد و عین مهله ع. نرم کردن سخن را برای زن - افر -

مخاضنة بالضم و فتح ضاد و نون ع. عشقبازی کردن و باهم دشنام دادن بفحش - افر -

مخاط بالضم و طای مهله در آخر ع. آب بینی و (مخاط الشیطان) آنچه شبیه خانهٔ عنکبوت در نیم روز از بالا فرود آید یا آنچه بینندهٔ هوا را در نیم روز نمایان شود یا آنچه نظر را بعد از دیدن آفتاب عارض گردد - افر غ -

مخاطب بالضم و کسر طای مهله ع. رو برو سخن گوینده و گاهی مراد از ان خشم و عتاب کننده باشد و بضم میم و فتح طا کسی که بوی سخن گفته شود و بمعنی نام و لقب کرده شده و گاهی مراد از ان خشم و عتاب کرده شده نیز باشد - غ -

مخاطبات بالضم و فتح طا ع. باهم کلام کردنها و گاهی مراد از ان مراسلات و مکاتبات باشد - غ -

مخاطبة بالضم و فتح طا و موحده ع. سخن در روی گفتن خطاب بالکسر مثله و (فصل الخطاب) حکم به بیّنه و سوگند و دانای انفصال خصومات و کلمه اما بعد - افر -

مخاطة کثمامة ع. سپستان - جمیعاً میر مثله - افر -

مخاطرة بالضم و فتح طا و رای مهله ع. خود را در خطر افگندن یا نزدیک بیافتن پادشاهی گردانیدن و مر مال خود گرو بستن - افر -

مخاطم بالفتح و کسر طا ع. جمع مخطم مجلس منقار مرغان و پیش بینی و دهن ستور و بینی مردم - افر -

مخاطی بالضم و کسر طای مهله ع. خطا کننده از باب مفاعلة و قسمی از بلغم که مشابه بآب بینی باشد - غ

مخافة بالفتح و فتح فا ع. بمعنی خوف و ترسیدن مخافة لغت است از ان خوّف کسکر خیف کعنب وخوَف بالفتح جمع یا اخیر اسم جمع است اکنز و منتخب و منتهی الارب این مصدر میمی است از ثلاثی مجرد در اصل مخوفة بود واو متحرک ما قبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بما قبل دادند واو در اصل متحرک بود ما قبل آن اکنون مفتوح گردیدن واو را بالف بدل کردند مخافة شد و بضم میم و کسر فا آهسته خوانندہ و بفتح فا آهسته خوانده شده -

مخافتة بالضم و فتح فا و تای مثناة ع. پنهانی گفتن و آهسته خواندن - افر -

مخالات بالضم ع. گذاشتن - افر -

مخالب بالفتح و کسر لام ع. جمع مخلب کمنبر بمعنی چنگال جوارح دد باشد یا مرغ - افر -

مخالبة بر وزن مفاعلة ع. فریفتن - افر -

مخالة بالفتح و فتح لام ع. گمان بردن و مخالّة بالضم و تشدید لام مفتوح دوستی کردن باهم - افر -

مخالصة بالضم و فتح لام و صاد مهله ع. بایکدیگر دوستی ویژه داشتن - افر -

مخالطة بالضم و فتح لام و طای حطی ع. آمیزش کردن و آمیزش کردن باکسی آزار و گائیدن زن را - افر -

مخالعة بالضم و فتح لام و عین مهله جدا ایی کردن زن و شوی از هم بر مالی - افر -

مخالف بالضم و کسر لام ع. خلاف کننده و آنکه بر پای چپ زور دهد در رفتن گویا بر یکپا پهلو میرود و باصطلاح موسیقیان نام شعبهٔ مقام عراق و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد و آنرا بوقت زوال می سرایند و تمام فنی انگشتی - افر ب غ -

مخالفة بالضم و فتح لام و فتح فا ع. خلاف کردن و رفتن نزدیک زنی در غیبت شوهر او - افر -

مخالف مال ف. بکسر فا کنایه از کریم و سخی و صاحب همت باشد و بسکون فا کنایه از مهر کننده برا عدا و دشمن شکن باشد - سراج فر -

مخالقة بالضم و فتح لام و قاف ع. معاشرت کردن باکسی باخوشخوئی - افر -

مخالمة بالضم و فتح لام و میم ع. دوستی کردن باکسی - افر -

مخالیب بالفتح و کسر لام ع. جمع مخلب که بیاید - فر -

مخامرة بالضم و فتح میم و رای مهله ع. مقیم گردیدن و پیوسته در خانه بودن و آزاد را بنده قرار داده فروختن و نزدیک شدن بایکدیگر و آمیختن باهم و پنهان شدن - افر -

مخاوذة بالضم و فتح واو و ذال معجمه ع. مخالفت و موافقت از لغات اضداد است - افر -

مخاوصة بالضم و فتح واو و صاد مهله ع. معارضه کردن در بیع و چشم فرو خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزی چنانکه در راست گردانیدن تیر و دیدن در جرم آفتاب باشد - افر -

مخاوض بالفتح و کسر واو و سکون ضاد معجمه ع. جمع مخاضة آب که از وی سوار و پیاده تواند گذشت - افر -

مخایرة بالضم و فتح تحتانی و رای مهله ع. نبرد کردن کسی را در خیر و نیکی و گزین کردن - افر -

مخایلة بالضم و فتح تحتانی و لام ع. آماده باریدن شدن ابر و برابری و نبرد کردن باهم در کاری - افر

مخبّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید موحده ع. پویانندهٔ اسب را - افر -

مخبأ بالفتح ع. جای پنهان کردن چیزی - افر

مخبأة کمکرمة ع. دختر مخدوره که هنوز متزوّج نشده و **مخبأة** کمعظمة زن بسیار پنهان کرده شده - افر -

مخبّب کمحدث ع. فریبنده و خیانت کننده و گریزی نماینده - افر -

مخبتة بضم اوّل و فتح ثانی و بای موحده مشدد ع. شکم وادی - افر -

مخبت بتای مثناة کمحسن ع. فروتنی کننده - افر

مخبث بثای مثلثة کمحسن ع. کسی که یاران خبیث داشته باشد - افر -

مخبثان بفتح اوّل و ثالث ع. مرد که یاران خبیث داشته باشد اما خاص است به ندا - افر -

مخبثة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب خبث و فساد - افر -

مخبر بفتح اوّل و ثالث و سکون رای مهله ع. درون چیزی خلاف منظر و **مخبر** کمحسن خبر دهنده - و **مخبّر** کمحدث خبر دهنده و آگاه کننده - افر

مخبرة کمقعدة ع. آگاهی بچیزی و درون چیزی نقیض منظر و بضم الباء فیهما - و آنچه بند - افر -

مخبز بفتح اوّل و ثالث و سکون زای معجمه ع. جای نان پختن - افر -

مخبصة بکسر اوّل و فتح ثالث و فتح صاد مهله ع. کفچه افروشه - افر -

مخبّط بطای حطی کمعظم ع. درهم آمیخته و گاهی ازان مراد باشد معنی فاسد و تباه - غ افر -

مخبل بضم اوّل و کسر ثالث ع. آنکه بعاریت دهد شتر ماده کسی را تا بخورد شیر آن و منتفع شود به پشم و بی باکسی که اسب بعاریت دهد برای جهاد کردن بسوی آن - و **مخبّل** کمعظم تباه خرد و فرومایه - و **مخبّل** کمحدث نام روزگار است و تباه خرد و ناقص اعضا کننده - افر -

مخبوع بفتح اوّل و ضم ثالث ع. پنهان کرده شده - افر

مخبون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. جامه در نوشته و دوخته و طعام پنهان کرده و نهاده برای روز سختی - و نیز **مخبون** در عروض سبب خفیف که در اوّل رکن باشد اسکات حرف ساکن آن کرده شود چنانچه از فاعلن فعلن بکسر العین - افر -

مخبی بضم اوّل و کسر ثالث ع. خبا سازنده و خبا افرازنده و مخباء کلسا، خرگاه را گویند - افر

مخت بالضم و تاء مثناة در آخر . ف. امید و رجا - شهاب الدین گفته ؎ هر که دارد در جهان یک ذره مخت * دیگ سودایت بماند نیم پخت - ان

مخنّت بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید تا ع. شرم ... و کم گرداننده بهره یا بخت کسی را - افر -

مختار بالضم و رای مهله ع. صاحب اختیار و گزیننده و گزیده و تصغیر آن مخیّر است کن فتال و (انت بالمختار) اختیار کن چیزی که خواهی افر

مختار حق بکسر رای قرشت کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است - ره فر -

مختال بالضم ع. متکبر - م غ -

مختبر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون رای مهله ع. آگاه بچیزی - افر -

مختبز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون زای معجمه ع. نان پزنده - افر -

مختبس بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون سین مهله ع. رباینده مال کسی را و شیر که اسد باشد افر

مختبط بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای مهله ع. خواهندهٔ چیزی از کسی بی وسیله و سابقه معرفتی و در شب سوال کننده از جهت شرم و عار و کسی که بعصا برگ ریزد از درخت - افر غ -

مختبل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده ع. دیوانه و تباه خرد گرداننده - افر -

مختتم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. بپایان برنده نقیض مفتتح - افر -

مختتن بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی و سکون همزه ع. پنهان گردنده از کسی به بیم یا شرم و ترسنده و رباینده چیزی را - افر -

مختتی بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. کسی که متغیر شود رنگش از بیم سلطان و مانند آن - افر -

مختتئة بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی و فتح همزه ع. بیابان که در ان نه آواز احدی شنیده شود نه راه یافته - افر -

مختدر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال مهله و سکون را ع. پنهان گردنده - افر -

مختدف بضم اوّل و فتح ثالث بکسر دال مهله ع. رباینده - افر -

مختدم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال ع. خدمت کننده - افر -

مخثّر برای مهله کمحدث ع. تباه کنندهٔ ذهن مثل شراب و مانند آن - افر -

مخترج بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون جیم ع. بیرون آورنده - افر -

مخترجة بضم اوّل و فتح ثالث و رابع و جیم ع. شتر ماده که بر خلقت شتر بختی بر آید - افر -

مخترش بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رای و سکون شین معجمه ع. کسب کننده و طلب رزق نماینده - افر

مخترط بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون طای مهله ع. برکشنده شمشیر را از نیام و کسی که خوشه را در دهن نهاده از دانه برهنه کند - افر -

مخترع بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون عین مهله ع. شگافنده و آفریننده و کار نو بیرون آورنده و خیانت کننده - افر -

مخترق بضم اوّل و فتح ثالث و فتح رای مهله ع. مهبّ باد و باد گذر و بکسر را گذرنده و درنده و بر بافندهٔ دروغ و باد گذرنده - افر -

مخترم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. از هم گسسته و برنده - افر -

مخترز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زای معجمه ...

وسکون زای ثانی ع. بہ تیر ونیزہ دوزندہ وکسی کہ در جماعت آمدہ بگیرد کسی را از آن - افر-

مُختَزِع بضم اوّل وفتح ثالث وکسر زا وسکون عین مہملہ ع. آنکہ کسی را از قومی ببرد وجدا کند - افر-

مُختَزِق بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. شمشیر برہنہ - افر-

مُختَزِل بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. تنہا ومنفرد وانداختہ وبرندہ - افر-

مُختَزَن بضم اوّل وفتح ثالث وفتح رابع ع. نگاہداشتہ وجمع کردہ - افر-

مُختَشِب بضم اوّل وفتح ثالث وکسر شین معجمہ ع. کسی کہ بدون فکر بسیار وتصنّع شعر گوید - افر-

مُختَشِع بضم اوّل وفتح ثالث وکسر شین معجمہ وسکون عین مہملہ ع. فروتنی کنندہ - افر-

مُختَصّ بضم اوّل وفتح ثالث وتشدید صاد مہملہ ع. خاص کردہ وخاص گردیدہ - افر-

مُختَصِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد مہملہ وسکون را ع. کسی کہ نزدیک ترین راہ رود در رفتن ودور کنندہ زوائد را از چیزے - وبفتح صاد چیزیکہ زوایدا زان دور شود وکوتاہ کردہ شدہ - افرک-

مُختَصَران بضم اوّل وفتح ثالث ع. کنایہ از فرومایگان وکم ہمتان باشد - مرفرہ

مُختَصَر نظری ف. بمعنے کوتاہ نظری - خاقانی ؎ تاکی بمختصر نظری جسم وجان نہی ٭ این از فروغ آتش وآن از نمای خاک ٭ از غوامض سخن -

مُختَصِف بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد ع. کسی کہ برہم نہد وچسپاند برگہا رائگان بگان بر بدن تا عورت بنظر نیاید - افر-

مُختَصِم بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد ع. با یکدیگر خصومت کنندہ - افر-

مُختَصِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد ع. خصی کنندہ خود را - افر-

مُختَضِب بضم اوّل وفتح ثالث وکسر ضاد معجمہ ع. رنگ کنندہ خود را - افر-

مُختَضِر بضم اوّل وفتح ثالث وفتح ضاد معجمہ ع. جوان میرندہ وبرندہ گیاہ سبز - افر-

مُختَضِع بضم اوّل وفتح ثالث وکسر ضاد وسکون عین مہملہ ع. فروتنی کنندہ وگذرندہ بشتاب - افر-

مُختَضِم بضم اوّل وفتح ثالث وکسر ضاد ع. برندہ - افر-

مُختَطّ بضم اوّل وکسر ثالث وتشدید طای مہملہ ع. خط برکشندہ بجہت بنا گرداگرد زمین وجا پیدا کنندہ وکسی کہ روی او خط دار گردد - افر-

مُختَطِب بضم اوّل وفتح ثالث وکسر طا ع. خواستگاری کنندہ زن را - افر-

مُختَطِف بضم اوّل وفتح ثالث وکسر طا ع. ربایندہ ودور کنندہ تب - افر-

مُختَطِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر طا ع. گام زنندہ - افر-

مُختَفِض بضم اوّل وفتح ثالث وکسر فا وسکون ضاد معجمہ ع. دخترے کہ خویشتن را ختنہ کند وختنہ کردہ - افر-

مُختَفِق بضم اوّل وفتح ثالث وکسر فا ع. گوراب جنبندہ وطپیدہ - افر-

مُختَفِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر فا ع. پنہان ولوشیدہ وبیرون آورندہ وآشکارا کنندہ ونباش یعنے کفن آہنج - افر-

مُختَلّ بضم اوّل وفتح ثالث وتشدید لام ع. خلل یافتہ شدہ وکار سست وتباہ وسخت تشنہ ومرد درویش ومحتاج - افر- وفارسیان مختل بتخفیف لام آرند - علی خراسانی ؎ گر بو الفضولی شدہ باشد معاف کن ٭ بسیار مختلم زپریشانی حواس ٭ ب ص

مُختَلِج بضم اوّل وفتح ثالث ورابع وسکون جیم ع. کشیدہ وبیرون کردہ - و (وَجہٌ مُختَلَج) روے کم گوشت - و (رَجُلٌ مُختَلَج) مرد کہ در نسب وے نزاع کنند - ومختلِج بکسر لام کشندہ وبیرون کنندہ چشم برندہ - افر-

مُختَلِس بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام وسکون سین مہملہ ع. ربایندہ - افر-

مُختَلِط بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام وسکون طای مہملہ ع. آمیختہ ومشترکہ بیہ با گوشت وے آمیختہ باشد از فربہی - افر-

مُختَلِع بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام وسکون عین مہملہ ع. زن طلاق گیرندہ بر مال - و (اِمرأۃٌ مُختَلِعَۃٌ) زن آرزومند جماع - افر-

مُختَلِف بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام ع. اختلاف کنندہ وکنایہ از ہند وچرا کہ ہند وان باہم در اکثر مقدمات اختلاف دارند در مقابلہ متفق کہ عبارت از مسلمان است وکسی کہ شکم او رود دارد - وبفتح لام اختلاف کردہ شدہ بمعنی لغتی کہ دران اختلاف باشد کہ عربی است یا فارسی - افرغ-

مُختَلَق بضم اوّل وفتح ثالث ولام ع. تمام خلقت از ہر چیزی - وبکسر لام دروغ بربافندہ - افر-

مُختَلِم بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام ع. برگزینندہ - افر-

مُختَلُون بضم اوّل وفتح ثالث وضم لام ع. گیاہ دروندگان - افر-

مُختَلِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام ع. دروندہ وبرکنندہ گیاہ وبرندہ - ونیز مختلی شیر - افر-

مُختَمّ بضم اوّل وفتح ثالث وتشدید میم ع. روبندہ خانہ - ومختم کمنبر گوز مالیدہ املس ساختہ کہ آنرا اندازند وبفارسی تیر گویند - ومختّم کمعظم نیک مُہر کردہ شدہ ومقفل وستور کہ در دست وپاہای آن اندک سپیدی باشد - افرغ-

مُختَمِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر میم وسکون رای مہملہ ع. خمیر شوندہ وخمیر کنندہ ومی رسیدہ وجوش زنندہ - افر-

مُختَنِث بضم اوّل وفتح ثالث وکسر نون وسکون ثای مثلثہ ع. کسی کہ سر مشک را بیرون نوردیدہ آبخور داز آن - افر-

مُختَنِق بضم اوّل وفتح ثالث وکسر نون ع. خبہ شوندہ واسپ کہ غرۂ پیشانی وی تا رخسارش رسیدہ باشد وتنگی جای - افر-

مُختَوِت بضم اوّل وفتح ثالث وکسر واو وسکون تای مثناۃ ع. باز فرود آیندہ از ہوا بر شکار برای گرفتن آن وگیرنا. سخن وبیاد دارندہ وسیر کنندہ شب - وربایندۂ گوسفند - افر-

مَختُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. مُہر کردہ شدہ ومقفّل وبند کردہ شدہ وبمعنے پیمانۂ صاف - افرغ-

مَختُون بفتح اوّل وضم ثانی ع. ختنہ کردہ شدہ - افر-

مُختَوِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر واو ع. نیزہ زنندہ اسپ را در جائیکہ میان پایہا ودستہای وی وسباع ودرندہ کہ دزد ودد وبچۂ گاو را بخورد وعقل رفتہ وگیرندہ - افر-

مُختِر بضم اوّل وکسر ثای مثلثہ وسکون رای مہملہ ع. کسی کہ فسر اندمسکہ را یعنی ناگداختہ گذراند - افر-

مُخثَعِم بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح عین مہملہ ع. شیر کہ اسد است ومرد کہ رویش گوشت گرد آوردہ باشد - افر-

مُخَثِّم بضم اوّل وفتح ثانی وکسر ثای مثلثہ مشدد ع. پہنا ورگردانندہ و (نَعلٌ مُخَثَّمَۃٌ) کمعظمہ کفش پہنا بی سر - افر-

مَجّ بالفتح وجیم در آخر ع. جنبانیدن دلو را در چاہ تا پُر گردد وگائیدن زن را - افر-

مُخَجخِج بضم اوّل وفتح ثانی وسکون جیم وکسر خای ثانی وسکون جیم ثانی ع. گرفتہ حال از بیم وسرزنش شوندہ وپنہان گردندہ وبا سخت جہندہ وبرزودی نشانندہ ونہان دارندۂ اندیشۂ خود - افر-

مُخجِل کمحسن ومحدث ع. خجل کنندہ - ونیز مُخجِل کمحسن وادی بسیار گیاہ وپیچیدہ گیاہ - افر-

مِخَخَۃ بکسر اوّل وفتح ہر دو خای معجمہ ع. جمع مُخّ بالضم مغز استخوان - افر-

مِخَدّۃ بکسر اوّل وفتح ثانی ودال مشدد مفتوح ع. ناز بالش وآہن کہ زمین را بدان شگافند - افر-

مُخدَج بجیم در آخر کمکرم ع. بچۂ ناقص خلقت ناقہ اگرچہ بعد تمامی ایام زادہ باشد ومرد ناقص دست - ومُخدِج کمحسن صیف کم باران وناقہ کہ بچۂ ناقص خلقت زاید اگرچہ ایام او کامل بود - افر-

مُخدِد بدال مہملہ در آخر کمحدث ع. لاغر گوشت وکم گوشت ولاغر گردانندہ - افر-

مُخدِر بضم اوّل وکسر ثالث وسکون رای مہملہ ع. آنکہ خوابیدہ دست وپای وسست اندام گرداند ومُخدَّر کمحدث بی حس وسست کنندۂ اندام وبمعنے در پردہ نشانندہ - ومخدّر کمعظم بی حس وسست کردہ شدہ ودر پردہ نشانیدہ شدہ - افرغ-

مُخَدَّرات بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید دال مفتوح ع. زنان پردہ نشین ماخوذ از خِدر بالکسر کہ بمعنی پردہ است وبکسر دال مہملہ مشدد ادویہ کہ بیخوابی وسستی اندام آرد - افرغ-

مُخَدَّرَۃ بالضم وفتح ثانی وتشدید دال مفتوح وفتح رای مہملہ ع. زن پردہ نشین ماخوذ از خِدر بالکسر کہ بمعنے پردہ است - افرغ-

مِخدَش بکسر اوّل وفتح ثالث وسکون شین معجمہ ع. میان دو کتف شتر - ومُخدَّش کمحدث خراشندہ - افر-

مِخدَع بکسر اوّل وفتح ثالث وسکون عین مہملہ ع. گنجینہ وخانۂ خرد در خانۂ کلان - مُخدَع کمکرم مثلہ - ومُخدِع کمحسن پنہان کنندہ - ومُخَدَّع کمعظم آنکہ بارہا در حرب فریب خوردہ باشد ومجرب شدہ - ومُخَدِّع کمحدث فریب کنندہ - افر-

مُخدِم کمحسن ع. خادم دہندہ کسی را - ومُخَدَّم کمعظم جای خلخال از ساق وخرد گاہ شتر وشلوار بند نزدیک اسفل پای زن وہر اسپ کہ سفیدی ساقش کوتاہ گشتہ گرد اگرد خرگاہ پای وے شدہ باشد - و (قومٌ مُخَدَّمُون) یعنے بسیار خدم وبسیار حشم - ومُخَدَّم کمحدث اسپ کہ گرداگرد خردگاہ وی سپیدی باشد - افر-

مَخدُود بفتح اوّل وضم ثالث ع. شتر کہ بر رخسارۂ وی داغ باشد - افر-

مَخدُورَۃ بفتح اوّل وضم ثالث وفتح رای مہملہ ع. زن پردہ نشین - افر-

مَخدُوش بفتح اوّل وضم ثالث ع. خراشیدہ شدہ وخراش داشتہ شدہ ومراد از آن وسوسہ کردہ شدہ -

مَخدُوع بفتح اوّل وضم ثالث وعین مہملہ در آخر ع. مرد کہ رگ اخدع وی بریدہ باشد - افر-

مَخدُوم بفتح اوّل وضم ثالث وعین مہملہ در آخر ع. مرد کہ او را تابع پری باشد وخدمت کردہ شدہ - افرک-

مَخدُوم کُرّہ بضم کاف تازی ف. عبارت از مخدوم زادہ از عالم خر کرہ وشتر کرہ واین در مقام ہجو ملیح بلکہ بتوہین وتحقیر گویند - محمد سعید اشرف در مذمت اسپ گوید ؎ ز دُم برخود زند ہر گاہ در خر تصویر را مخدوم کُرّہ ٭ وقاضی نور اللہ شستری در کتاب مجالس المؤمنین در حق مخدوم الملک کہ از عمدہای عہد اکبری بود از روی تاسف مذہب گفتہ کہ آن مخدوم کُرّہ مروان حمار - ب-

مَخدُومی بفتح اوّل وضم ثالث وکسر میم ف. مخدوم من وصاحب من - فر-

مُخدِی بضم اوّل وکسر ثالث ع. آہستہ آہستہ روندہ بر روی زمین - افر-

مُخَذرِق بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ذال معجمہ وکسر رای مہملہ ع. مرد بسیار ریخ زنندہ - افر-

مُخَذَّع بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید ذال معجمہ مفتوح وسکون عین مہملہ ع. کباب وہر نبات کہ اعلای وی خوردہ وبریدہ شدہ باشد یا بریدہ شدہ اطراف آن وپارہ پارہ کردہ - ومُخَذِّع کمحدث برندہ - افر-

مِخْذَعَة بکسر اوّل و فتح ثالث و عین مهمله ع. کارد - افر -

مِخْذَف بکسر اوّل و فتح ثالث ع. گوشۀ مقرن که بآن تیردان یا ترکش استوار گردانند - افر -

مِخْذَفَة بکسر اوّل و فتح ثالث و فتح فا ع. چوبی که بابهام و سبابه گرفته بدان سنگریزه اندازند و فلاخن و دُبر - افر -

مُخْذَقَة کمرحلة ع. دُبر - افر -

مُخَذِّل کمحدث ع. برخذلان گذارنده - افر -

مِخْذَم بکسر اوّل و فتح ثالث ع. نام شمشیر حارث بن ابی شمر غسانی - و تیغ بُرّان - و **مُخَذَّم** کمعظم شمشیر که زود برد و **مُخَذِّم** کمحدث برنده و پاره پاره کننده - افر -

مَخْذُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. خوار کرده شده و گذاشته شده - افرغ -

مُخْذِئ کمحسن ع. رام و خوار کننده - افر -

مَخْر بالفتح و رای مهمله ع. روان شدن کشتی با پیش آمدن باد را در عین روانگی شگافتن آب را و بانگ کردن و آب را بدو دست شگافتن شناور و آب رها کردن برزمین تا نیکو گردد و نیکو شدن زمین از آب رها کرده و بهترین رخت خانه گرفتن و بخائیدن بسیاری شیر ناقه را یعنی ناقه بسیار بود و پس نیک دوشیدند آنرا پس از زور و رنج و تعب رسیده شده و (بَنَاتُ مَخْرٍ) ابرهای بهاری سفید - و **مُخِرّ** بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید رای مهمله فرود اندازنده چیزی - افر -

مَخْرَأَة کمرحلة ع. آبخانه و دران دو لغت دیگر آمده مخراة بقلب همزه بالف و **مَخْرُؤَة** بضم را - افر -

مِخْرَاش بالکسر و شین معجمه ع. چوب خط کش جرم دوزان و چوب سرکج - افر -

مِخْرَاط بالکسر و طای مهمله ع. ناقه و گوسفند که عادت دارند که شیر منجمد و باز رد آب از پستان آنها برآید - افر -

مِخْرَاق بالکسر ع. مرد نیکو تن دراز باشد یا نه و آنکه در هر کار که درآید بخوبی سرانجام دهد و نرگاو دشتی و مهتر و جوانمرد و از اعلام است و فوطۀ پیچیده و تافته که بدان زنند و دُرّه **مَخَارِیق** جمع و (هو مِخْرَاقُ حَرْبٍ) او صاحب جنگها و سبک در جنگ است - افرغ -

مَخْرَان بروزن یخدان ف. نام دیری و کلیسائی است که معبد ترسایان باشد گویند بنا کنندۀ آن نام داشته و بنام او شهرت یافته - رذره

مُخْرِب بضم اوّل و کسر ثالث ع. ناآباد گرداننده و ویران کننده - و **مُخَرَّب** کمعظم شگافته گوش و سوراخ کرده - و **مُخَرِّب** کمحدث ویران کننده - افرغ

مُخْرَنْبِص بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر بای موحده و سکون صاد مهمله ع. مرد بسیار حسابی و تتبع کنندۀ دقائق چیزها - افر -

مُخْرَنْبِق بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رابع ع. شگافندۀ جامه و بُرنده و تباه و فاسد کنندۀ عمل - افر -

مُخْرَنْبَقَة بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح رابع ع. زن که از جماع بیهوش شود - افر -

مَخْرَاة بفتح اوّل و ثالث ع. تیز و کُند و نیز **مَخْرَاة** مثلثة چیزی برگزیده - افر -

مَخْرَت بتای مثناة ع. راه راست - افر -

مَخْرَج بفتح اوّل و ثالث و جیم ع. جای بیرون آمدن - و **مُخْرَج** کمکرم بیرون کرده شده و زمان بیرون کردن و جای بیرون کردن و بیرون کردن و **مُخْرِج** کمحسن بیرون برآورنده و باج اداکننده و شکار کننده شتر مرغ ابلق - و **مُخَرِّج** کمحدث کسی که بعض لوح را نویسد و گذارد بعض آنرا و سال که دران فراخی و تنگی باشد - افر -

مُخَرَّجَة کمعظمة ع. زمین که جای از آن با گیاه و جای بی گیاه باشد - افر -

مُخْرِد بضم اوّل و کسر ثالث و سکون دال مهمله ع. شرم کننده و خاموش از خواری نه از حیا و مایل گردنده بلهو - افر -

مُخْرَنْدِل بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر دال مهمله ع. برندۀ گوشت و جدا کننده و برندۀ اندامهای گوشت را جدا جدا و نخل خرما که پخته گردد اکثر بار آن و کلان شود غورهای باقی آن - افر -

مِخْرَز بزای معجمه کمنبر ع. درفش - و **مُخَرَّز** کمعظم هر مرغ که بر بازو های وی نقش و نگار باشد مانند خرز - افر -

مُخَرِّس بسین مهمله کمحدث ع. طعام مهمانی ولادت پزنده برای زن - افر -

مِخْرَش بشین معجمه کمنبر ع. چوب خط کش جرم دوزان **مِخْرَشَة** مثله و چوب سر کج - و **مُخَرِّش** کمحدث خوشۀ زراعت که برآید سر آن - افر -

مُخْرِط بضم اوّل و کسر ثالث و سکون طای مهمله ع. آنکه بد خرلطه را بد دال و گوسفند یا ناقه که منجمد و باز رد آب برآید شیر از پستان بجهت نشستن بر زمین نمناک - و **مُخَرِّط** کمحدث دوا که را اندکی برآرد - افر -

مُخْرَنْطِم بضم اول و فتح ثانی و کسر ثالث ع. زننده بر خرطوم - افر -

مَخْرَف بفتح اوّل و ثالث ع. خرمای چیده تر و تازه و بستان و رسته میان دو قطار خرمابن که خرما چین از هر انها که خواهد چیدن تواند و راه فراخ و **مِخْرَف** کمنبر زنبیل خُرد که خرمای تر و نفیس چیده دران گذارند - و **مُخْرِف** کمحسن گوسفند که بره زاید در خریف و ناقه که بچه زاید در همان وقت که آبستن شده باشد - افر -

مَخْرَفَة کمرحلة ع. بستان و رسته میان دو قطار خرمابن که خرما چین از هر انها که خواهد چیدن تواند و راه فراخ - افر -

مُخْرَنْفِج بضم اوّل و فتح ثانی و کسر فا و سکون جیم ع. فراخ - افر -

مَخْرَق بفتح اوّل و ثالث و قاف ع. دشت و بیابان و سنگ درکنار حوض که هرگاه خواهند آب ازان برآرند - و **مُخْرِق** کمحسن سرگشته و متحیر گرداننده و **مُخَرِّق** کمحدث درنده و پاره پاره گرداننده و بسیار دروغ گو - افرغ -

مَخْرَقَه بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. شرمندگی و تیرگی - و بالکسر تیغ چوبین که بعض قلندران دارند و تام آلۀ بازی و بعضی بمعنی خرقۀ درویشان نوشته اند - اغ -

مَخْرِم کمجلس ع. پشته یا کوه که منفرد باشد از دیگر و بینی کوه **مَخَارِم** جمع - و **مُخَرِّم** کمحدث محله ایست به بغداد مر یزید بن مخرم را - و **مُخَرَّم** کمعظم از اعلام است - افر -

مُخْرَنْبِق بضم اوّل و فتح ثالث و سکون نون و کسر موحده ع. خاموش و دوسنده بزمین و فی المثل مُخْرَنْبِقٌ لِيَنْبَاع ای سَاكِتٌ لِدَاهِيَةٍ يُرِيدُهَا - افر -

مُخْرَنْشِم بضم اوّل و فتح ثالث و سکون نون و کسر شین معجمه ع. بزرگ منش و گونه گشته لاغر و ترنجیده که بعض اندامش نزدیک بعض اندام باشد - افر -

مُخْرَنْطِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. آنکه بلند کند بینی را و تکبر نماید و خشم گیرد - افر -

مُخْرَنْفِقَة بضم اوّل و فتح ثانی و کسر نون و فتح قاف ع. زمین خرگوش بچه ناک - ا -

مَخْرُوب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. ویران کرده شده و دزدیده - افر -

مَخْرُوءَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح همزه ع. آبخانه - افر -

مَخْرُوت بفتح اوّل و ضم ثالث ع. کفته بینی و کفته لب - افر -

مُخْرَوْرِق بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رای مهمله ثانی ع. کسی بقا بوی خود سبک بر شتران بگردد - افر -

مَخْرُودَش بفتح اوّل و ضم ثالث ع. خراشیده شده

مشتق از خَرْش بالفتح که بمعنی تراشیدن است چنانکه در منتخب و قاموس واقع است و درین لفظ نوعی از قبیل توافق اللسانین است در عربی و فارسی و نیز **مَخْرُوش** شتر که بروی داغ خراش نهاده باشد. و خِراش بالکسر نوعی از داغ است شتر را که دراز باشد - افرغ -

مَخْرُوط بفتح اوّل و ضم ثالث و طای مهمله ع. خراشیده شده و جسمی که بشکل گزر یعنی زردک یکسر آن سطبر و یکسر آن باریک باشد و مرد کم ریش و روی کشیده و دراز - افرغ -

مَخْرُوطَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح طا ع. ریش که در رخسار آن موی کم باشد و در ذقن آن انبوه و دراز - افر -

مَخْرُوطِي بفتح اوّل و ضم ثالث ع. باصطلاح علم اشکال هندسی چیزی که یکسر آن مدوّر و پهن باشد و سر دیگر باریک بتدریج بود چنانکه شکل گزر باشد - غ -

مَخْرُوعَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح عین مهمله ع. گوسفند که بر گوش وی داغ خرع نهاده باشند و ناقۀ دیوانه - افر -

مَخْرُوف بفتح اوّل و ضم ثالث ع. چیده شده - افر -

مَخْرُوق بفتح اوّل و ضم ثالث ع. مرد بی بخت که مال بدستش نیاید - افر -

مَخَزَّة بفتحتین و تشدید زای معجمه مفتوح ع. جای خُزْزناک و خُزَز کصرد بمعنی خرگوش نر - افر -

مُخَزِّز برای مهمله کمحدث ع. تنگ کننده - افر -

مِخْزَق کمنبر ع. چوبک که در طرف آن میخ تیز بود و آن پیش آنها باشد که غورۀ خرما بعوض خسته فروشند **مَخَازِق** جمع و او مخزق بسیار دارد و کودکان پیش وی خسته آرند و او خسته گرفته بکودکان بعوض خسته هر قدر که باشد گرد بند و گوید که چندین بار مخزق خواهم زد پس هر مخزق که بر نشانه افتد و غوره آرد گودکان بگیرند اندک باشد یا بسیار و اگر مخزق خطا کند پس کودکان محروم مانند و خسته مفت رود - افر -

مَخْزَن کمقعد ع. گنجینه - افر -

مَخْزُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شکسته پشت - افر -

مَخْزُوم بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سوراخ کرده و پدر حی از قریش - افر -

مَخْزُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. در خزانه نهاده شده - افرغ -

مَخْزُونَات بالفتح ع. کنایه از پوشیدگیها و اراده های مخفی - افر -

مُخْزِي کمحسن ع. رسوا کننده - افر -

مُخْسْتَان بروزن گلستان ف. نخلسان و خرماستان را گویند - سا ک فر -

مُخَسِّر برای مهمله کمحدث ع. هلاک کننده - افر -

مُخْسِف کمحسن ع. کور چشم و کسی که خسیف یابد چاه را و خسیف کامیر چاه بسیار آب در زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود - افر -

مُخَسَّل کمعظم ع. فرومایه و بکار نه آینده - افر -

مُخْسِن کمحسن ع. کسی که خوار گردد بعد از ارجمندی - افر -

مَخْسُومُس بروزن پرفسوس - نام حکیمی بوده یونانی بغایت عاقل و دانشمند - رلا -

مَخْسُور بفتح اوّل و ضم ثالث ع. زیان یافته شده - افر -

مَخْسُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. فرومایه و بکار نه آینده - افر -

مُخْسِي کمحسن ع. طاق و جفت بازنده بگردگان - افر -

مِخَشّ بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید شین معجمه ع. نره و مرد دلیر در کار شب و اسب دلیر - و **مُخِشّ** بضم اوّل و کسر ثانی چوبی در بینی شتر کنند برای کشیدن مهار بر آن - افر -

مَخْشَاة بالفتح ع. ترسیدن خاش خشی و خشیان نعت مذکر است ازان و خشیاء لغت مونث

خشایا جمع - افر-

مُخْتَشِف کمنبر ع. درآینده درچیزی و دلیر به شب روی و گرد برآینده لشب و شیر که اسد است و رهبر دانا - و مَخْتَشَف کمقعد پنجه شدن گاه آب و مُخْتَشِف کمحسن ماده آهوی بچه دار - افر-

مُخَشَّم کمعظم ع. مرد مست بی خبر - افر-

مُخَشِّن کمحدث ع. بخشم آورنده و کینه ورگرداننده - افر-

مَخْشَنَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. درشت گردیدن - و مُخَشَّنَة کمعظمة شتر ماده بدنکوسیده گشنی - افر-

مُخْشِي کمغنی ع. ترساننده - افر-

مَخْشِيَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع. ترسیدن - کماش و خشی و خشیان لغت مذکر است ازان و خشیاء با لفتح لغت مونث خشایا جمع - افر-

مِخْصَال بالکسر صاد مهمله بالفک یده ع. داس - افر-

مُخْصِب کمحسن ع. جای فراخ سال و بسیار غله - افر-

مُخَصَّر برای مهله کمعظم ع. باریک و (کشح مُخَصَّر) میان باریک - و (رجل مُخَصَّر القدمین) مرد که اخمص او بزمین نرسد از باریکی و (رجل مُخَصَّر البطن) مرد باریک شکم - افر-

مِخْصَرَة کمکنسة ع. انچه در دست گرفته بران تکیه کند از عصا و مانند آن و انچه پادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند در وقت سخن گفتن بکسی و انچه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطبه مخاصر جمع - و (ذو المخصرة) لقب عبدالله بن انیس است لان النبی صلی الله علیه و آله و سلم اعطاه مخصرة و قال تلقانی بها فی الجنة - و (نعل مخصرة) کمعظمة کفش میان باریک - و (ید مخصرة) دست که بند آن باریک باشد گویا بسته شده است و دست که دران بریدگی مستدیر باشد - افر-

مُخْتَصِص بهردو صاد مهمله کمحدث ع. خاص کننده - افر-

مِخْصَف بکسر اول و فتح ثالث ع. درفش نعل دوزی - و مُخَصِّف کمحسن شتابنده و سرعت کننده و کسی که برهم نهد و چسپاند برگ های ارایگان بگان بربدن تا عورت بنظر نیاید - و مُخَصَّف کمحدث باجوی و کوشنده در تکلف انچه ندارد - افر-

مِخْصَل بکسر اول و فتح ثالث ع. شمشیر بران - افر-

مَخْصُوص بفتح اول و ضم ثالث ع. خاص کرده شده - فر-

مَخْصِی بالفتح ع. موضع بریدن خصیه - و مَخْصِیّ بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی خایه کشیده - افر-

مَخْض بالفتح و ضاد معجمه ع. مسکه برآوردن از شیر و دوغ زدن - (لبن مَخِیض) دوغ مسکه برگرفته لغت است ازان و نیز مخض جنبانیدن چیزی را و جنبانیدن دلو در چاه و بشقشقه بانگ کردن شتر - و مَخَض کرکع جمع ماخض بمعنی درد زه گرفته یا نزدیک بزادن رسیده - افر-

مِخْضَب کمنبر ع. طغاره و لگن - و مُخَضَّب کمعظم رنگین کرده شده و سمه کرده شده - و مُخَضِّب کمحدث رنگ کننده - افرغ-

مُخَضِّر برای مهله کمحدث ع. سبز کننده - و کمعظم بمعنی سبز - افر-

مُخَضْرَم بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح رابع ع. مرد ختنه ناکرده و کسی که نصف عمر وی در جاهلیت گذشته باشد و نصف در اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته و شاعر که جاهلیت و اسلام را دریافته باشد چون لبید و سیاه که پدرش سفید رنگ بود و مردم کم حسب و آنکه دعوی نسب کند و نباشد ازان و آنکه پدرش را کسی نشناسد و سر شیرزاده و گوشت که شناخته نشود که گوشت نر است یا ماده و طعام تفه و آب که نه ثقیل باشد نه سبک - افر-

مُخَضْرَمَة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و میم ع. ناقه که گوشه از گوش آن بریده باشد و زن ختنه کرده - افر-

مُخْضِع بضم اول و کسر ثالث و سکون عین مهله ع. کسی که نرم کند سخن را برای زن و کلان سالی که پست گردن گرداند کسی را و فروتن گرداننده - افر-

مَخْضَفَة کمحنة ع. تمی - لاتنفاتز یل العقل فیضرط شاربها - افر-

مُخْضِل بضم اول و کسر ثالث ع. ترکننده چیزی را با آب - و (عیش مُخْضَل) کمکرم عیش خوش و خرم و (سیف مُخْضَل) کمنبر شمشیر بران - افر-

مُخْضِم کمحسن ع. آب که در شوریت بحد تلخی رسیده باشد و آنرا شتران خورند نه مردم - و مُخْضَم کمکرم مرد فراخ روزی و حال در دنیا - و مُخَضَّم کمعظم مثله - افر-

مِخْضَن کمنبر ع. آنکه لاغر و رام گرداند ستور را - افر-

مَخْضُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهله در آخر ع. درخت پاک کرده شده از خار و بمعنی درمانده از استادن - افر-

مَخْضُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهله ع. فروتن - افر-

مَخْط بالفتح و طای مهله ع. جامه کوتاه و خاکستر و سیر شتاب و شتافتن و کشیدن و دراز کردن شتر را و بیرون گذشتن تیر از نشانه و کشیدن کمان و شمشیر و جز آن و ستیهیدن گشن بر ناقه در ضراب و انداختن آب بینی را و پاک کردن ناتج انچه بر بینی بچه نوزاده باشد از مشیمه و آب و جز آن، و شتاب سیر کردن و مانستن پسر پدر را - و مِخَط کلکتف مهتر جوانمرد امخاط جمع و مِخَطّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید طا چوب خط کش جولاهه و غیر آن - افر-

مِخْطَاط بالکسر بهردو طای مهله ع. تخته که بروی خط کشند چیزی را - افر-

مُخْطِب بضم اول و کسر ثالث ع. حنظل که زرد شود و خطهای سبز بهم رسد دران - افر-

مُخْطِر برای مهله کمحسن ع. کسی که خود را گروگرداند برای حریف و برآید برای جنگ وی و مال را گرو درمیان نهنده و هم قدر و هم منزلت کسی و گرو بندنده - افر-

مُخْطَرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. تنگ معاش - افر-

مُخْطَرِف بضم اول و فتح ثانی و کسر را ع. بشتاب رونده و گام فراخ نهنده و بشمشیر زننده و زنی که کوت او مسترخی گردد - افر-

مُخَطَّط بهردو طای مهله کمعظم ع. صاحب جمال و خط دار از هر چیزی - و مُخَطِّط کمحدث خط دار کننده چیزی را - افر-

مُخْطَف کمکرم ع. باریک شکم و تیز خطا کننده - افر-

مُخْطِل کمحسن ع. فحش گوینده - افر-

مَخْطَم کمقعد ع. زن - و مَخْطِم کمجلس و منبر - منقار مرغان و پیش بینی و دهن ستور و بینی مردم مخاطم جمع و مُخَطَّم کمعظم و محدث - عوره خرما که بروی خطهای سفید پدید آید و اسپ که از بیفوز تا حنک اسفل وی سفیدی گرفته باشد و نیز مُخَطِّم کمحدث مهار در بینی شتر کننده - افر-

مَخْطُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. زن خواستگاری کرده شده - افر-

مَخْطُوبَة بفتح اول و ضم ثالث ع. زن خواستگاری کرده شده - افرغ-

مَخْطُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهله ع. بهلاک نزدیک کرده شده و اندیشه و انچه در دل گذرد - غ-

مَخْطُورَات بالفتح ع. فکرها و اندیشها و آن چیزها که بخاطر رسیده باشد و چیزهائی که دران خوف باشد - غ-

مَخْطُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر که بروی داغ بشکل خطاف چرخ چاه نهاده باشند - و (رجل مخطوف الحشا) مرد باریک شکم - افر-

مَخْطُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر مهار در بینی کرده و ممنوع الاکل نموده شده باشد - افر و فرهنگ وصاف-

مُخْطِئ بضم اول و کسر ثالث ع. خطا کننده و کسی که اراده صواب کند و بی قصد از و خطا صادر گردد و مُخَاطِئ کسی که باراده خود خطا کند - افرغ-

مُخِفّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید فا ع. سبک حال و خداوند ستوران سبک - افر-

مِخْفَار بالکسر و رای مهله ع. زن بسیار شرمگین - افر-

مُخُفْت بضم اول و ضم ثانی ف. صیغه نهی است از خفتن برخلاف قیاس - از شرح عبدالواسع بر بوستان - غ-

مُخْفِر بضم اول و کسر ثالث و سکون رای مهله ع. شکننده پیمان و غدر کننده و فرستنده با کسی بدرقه را - و مُخَفِّر کمحدث بدرقه و نگهبان شونده و خجل کننده - افر-

مُخْفِس بسین مهله کمحسن ع. شراب زود مست کننده - و مُخَفِّس کمحدث آب ریزنده در شراب - افر-

مُخَفِّش بشین معجمه کمحدث ع. بر زمین افگننده و بلا سیر کننده و بدن ضعیف - افر-

مُخَفِّض بضاد معجمه کمحدث ع. کسی که آسان و سبک کند کار را - افر-

مُخَفِّف کمحدث ع. سبک کننده - افر-

مِخْفَق بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف ع. شمشیر پهن و مُخْفِق کمحسن سر جنباننده از خواب و غنودن و مرغ بال زننده در پریدن و ستاره روی آورنده بفرو شدن و صیاد که بی صید باز گردد و بر زمین زننده و جوینده که بی مراد باز گردد - افر-

مِخْفَقَة کمکنسة ع. دره و تازیانه چوبین - افر-

مَخْفُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. تواضع و فروتنی کننده - افر-

مَخْفُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهله ع. دیوانه - افر-

مَخْفُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. سبک گردیده - افر-

مَخْفُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. خفقانی و دیوانه - افر-

مَخْفِیّ بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنی پنهان - افر-

مُخِلّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید لام ع. خلل اندازنده و محتاج شونده و حاجتمند گرداننده و دوائی که اندک گرداند لشکر ثغور را - و مُخِلّ که بتاه بار آورد و کسی که شتران را در علف شیرین چراند - و (رجل مُخَلّ) بضم اول و فتح ثانی مرد درویش محتاج - افر-

مُخَلَّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام - طعامی است و آن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته با یک من گوشت بریان کرده فربه با ساطور نرم سازند و چند لیمون را بریده دران بفشارند و در بنهان بوخه آب رزده بپیچند و بخورند - ره-

مِخْلَاة بالکسر ع. نره دان و علف دان و توبره که بدانه پر کرده بدهان اسپ بندند - افرغ-

مِخْلَاط بطای حطی کمحراب ع. مرد بهر کاری درآمیزنده و فساد درافگنده میان - افر-

مِخْلَاف بالکسر ع. مرد بسیار خلاف کننده وعده و روستا - مخالیف جمع و منه مخالیف الیمن - افر-

مِخْلَب کمنبر ع. داس بی دندانه و چنگال جوارح دد باشد یا مرغ یا بمعنی چنگال مرغان جوارح است و چنگال غیر جوارح را ظفر گویند مخالب جمع - و مُخْلِب کمحسن آب لای ناک و مُخَلَّب کمعظم آنکه بسیار نقش و نگار داشته باشد - افرغ-

مُخَلْبِس بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر بای موحده و سکون سین مهله ع. دل برنده و مفتون گرداننده - افر-

مَخْلَج بروزن اعرج ف. نام گیاهی است که

چار دا خورد دست شود - فرره -

مُخلخَل بالضم و فتح هر دو خا ع. چیزی که اجزایش باهم خوب چسبان و متصل نباشد جای خلخال از ساق و شخصی که بگیر دگوشتی که بر استخوان باشد - افرغ -

مُخَلَّد بدال مهمله کمحدث ع. مقیم گردنده در جای و همیشه دارنده - و مُخَلَّد کمعظم بمعنی همیشه - قوله تعالی وِلْدَانٌ مُخَلَّدُوْنَ - یعنی کودکان آراسته بگوشوارها یا بدست برنجها و کودکان که گاهی پیر نشوند و از حد و صفت تجاوز نکنند - و مُخْلِد کمحسن مرد سیاه پیر - افرغ -

مُخْلِس بسین مهمله کمحسن ع. گیاه خشک و تر بهم آمیخته و سری که موی سیاه و سفید دارد - افر -

مُخْلِص بصاد مهمله کمحسن ع. اخلاص کننده و بفتح لام مخالص کرده شده - و بفتح اول و ثالث جای اخلاص و محل اتمام و هم مصدر میمی است بمعنی رهائی و خلاصی - و مُخَلَّص بروزن منور بمعنی آزاد و رهانیده شده و پاک کرده شده و خلاص کرده شده - و مُخَلِّص کمحدث و نیز دلی آمیغ کننده و رهاننده - افرغ -

مَخْلَصِی بفتح اول و ثالث و کسر صاد ع. رهائی چه مخلص مصدر میمی است و زیادت یای مصدری بعد مصدر عربی از تصرف فارسیان است چنانچه سلامتی و سلامتی و فضول و فضولی ع -

مِخْلاط بکسر اول و فتح ثالث و سکون طای مهمله ع. مرد بهر کاری در آمیزنده و فساد افگنده در ان - و مُخَلِّط کمحسن اسب کوتاهی کننده در رفتار - و مُخَلِّط کمحدث آمیزنده و کسی که آمیزد بعض کار را ببعض و فساد افگند در ان - افر -

مُخْلِع بعین مهمله کمحسن ع. درخت عضاه که برگ برآورد و خوشه که دانه بندد - و مُخَلَّع کمعظم بیت که در وی تصرف تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف و سست و مرد مبهوت و آنکه مس جن داشته باشد و نیز مُخَلَّع خلقت داده شده - و (رَجُلٌ مُخَلَّعُ الْاَلْیَتَیْن) مرد که هر دو سرینش جدا باشند - افر -

مَخْلَف کمقعد ع. راههای مرو و مردم در منی - و مُخْلِف کمحسن شتر که از نه سالگی درگذشته باشد و بمعنی خلیفه شونده و نیکو کننده و سط کهنه جامه را و کسی که گوید و نکند و ستارگان باران نیاورنده و دست بشمشیر برنده برای برکشیدن آن و مُخَلَّف کمعظم واپس گذاشته شده و مُخَلِّف کمحدث پس اندازنده کسی را و پس پشت گذارنده و کسی که بندد بکسر پستان ناقه را - از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و غیاث - و در برهان نوشته که مخلف بروزن مشرف کبوتر بچه را گویند و کنایه از پسران خوش صورت خُرد سال هم هست -

مَخْلَفَة کمرحلة ع. جای خلاف که نوعی از بید است و راه و منزل (مَخْلَفَةُ مِنًى) فرود آمدنگاه مردم در منی - (وَنَوْمَةُ الضُّحٰى مَخْلَفَةٌ لِلْفَمِ) خواب نیمروز سبب بوی گرفتن دهان است - افر -

مُخْلِق کمحسن ع. کسی که جامه کهنه پوشاند دیگری را و کهنه کننده جامه - و مُخَلَّق کمعظم تیر هموار کرده - و مُخَلِّق کمحدث شخصی که چیزی را ببوی خوش و زعفران طلا کند و تمام خلقت گرداننده و هموار و برابر کننده - افر -

مَخْلَقَة کمرحلة ع. سزاوار و مُخَلَّقَة کمعظمة تمام خلقت - افر -

مَخْلُوجَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح جیم ع. نیزه زنی چپ و راست و رای صائب - افر -

مَخْلُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. آمیخته شده - غ -

مَخْلُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. بیرون آورده شده و برآورده شده - غ -

مَخْلُوق بالفتح و ضم لام ع. آفریده شده و املس و نرم گردانیده شده و جامه کهنه - افر -

مَخْلُول بفتح اول و ضم ثالث ع. سوراخ ناقه کرده و بچه شتر لاغر - افر -

مُخْلَولِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ثانی ع. بمعنی برابر شونده - افر -

مُخَلًّى بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام ع. رها کرده شده و خالی کرده شده - و بکسر لام مشدد رها کننده - افرغ -

مُخَلًّى بِالطَّبْع بالضم ع. رها کرده شده بالطبیعت یعنی بلا تکلف و بی اندیشه - غ -

مُخِمّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید میم ع. گرفته گنده شده - افر -

مِخَمَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. بمعنی جاروب - افر -

مُخَمْخِم بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو میم و کسر خای معجمه ثانی ع. منکننده و کسی که بزشت ترین نوعی خورد - افر -

مُخْمِد بدال مهمله کمحسن ع. فرونشاننده زبانه آتش - افر -

مُخَمَّر بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح و سکون را ع. سرشته شده و تیار - و مُخَمِّر کمحدث بمعنی می گر - افرغ -

مُخَمَّرَة کمعظمة ع. سپید سر از گوسفند و سیاه - افر -

مُخْمِس بسین مهمله کمحسن ع. خداوندان شتران خمس - و مُخَمَّس کمعظم پنج گوشه کرده شده و نوعی از نظم که معروف است و نام نوعی از اصول موسیقی که بهندی آنرا تال گویند و نزد عجم اصول هفده است چنانکه مخمس و ترکی و دو یک و دور ثقیل و خفیف و چهار ضرب و دوافشان و مائتین و ضرب الفتح و اصول فاخته و چنبر و نیم ثقیل و آزفر و ازصد و رمل و هزج - و مُخَمِّس کمحدث پنج گوشه گرداننده - افرغ -

مَخْمَصَة بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. گرسنگی مفرط و سوزشی که از گرسنگی در سینه و شکم پیدا شود و مجازاً بمعنی غم عظیم اضطراب انگیز مستعمل - م غ افر -

مُخْمَل کمکرم ع. نوعی از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی بلکه فرنگی بود و بایش پس پشت مخمل ور دی مخمل - و مُخْمِل کمحسن گمنام و بیقدر گرداننده و کسی که بر زه دار و خوابناک گرداند جامه را - ب افر -

مخمل دوخوابه ف. مخمل دو رویه یا آنکه خواب دراز داشته باشد - میرزا صائب ع اینجا بخواب غفلت و آنجا بخواب مرگ × چون مخمل دوخوابه بروی نهالی ام × ب -

مخمل گوک و مخمل گورک بکاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو ف. نوعی از مخمل - میرزا محسن تاثیر ع تاثیر در لباس مرا غفلتی نبود × خوابی نداشت مخمل گورک لباده ام × لباده بفتح لام و بای موحده و دال مهمله نوعی از جامهای پوشیدنی - ب -

مخمل مشکی ف. مخمل سیاه - خان خالص ع از عهده بر حلقه خطت کیست برآید × این مخمل مشکی که تو داری همه رنگ است × ب -

مُخَمِّن کمحدث ع. بگمان و قیاس گوینده - افر -

مَخْمُور بفتح اول و ضم ثالث ع. کسی که او را خمار است - افر -

مَخْمُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. جامه پنج گزی و رسن پنج تاه - افر -

مَخْمُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. پاک دل از کینه و حسد - افر -

مَخْمِیدَن بفتح اول و کسر ثالث ف. پاک و صاف کردن پنبه را - فر -

مَخْن بالفتح ع. مرد دراز بالا و آنکه قامتش مائل بکوتاهی و در وی خفت و سبکی باشد مَخْنَة مؤنث از لغات اضداد است و بمعنی کاویدن و آب کشیدن از چاه و بیرون آوردن خاک آنرا و گریستن و پوست برکندن و مَخِن کهجف مرد دراز بالا - افر -

مِخْنَاف بالکسر ع. شتر نر عقیم و مرد که نخلهای گشن داده و کشت کشته او دست وی خرمای نیکو و زراعت خوب نیارد - افر -

مُخْنِب بضم اول و کسر ثالث ع. هلاک گرداننده و هلاک کننده و برنده و شست گرداننده - افر -

مَخْنَبَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. جدائی و بریدن خویشی - افر -

مَخَنَّة بفتح اول و ثانی و تشدید نون مفتوح ع. تنگنای وادی و ریختنگاه آب از قلعه و دهانه راه و وسط خانه و صحن و بینی یا سوی بینی و غنه و میانه روشن راه و بهترین چراگاه - افر -

مُخَنَّث بثای مثلثه کمعظم ع. بمعنی هیز یعنی کسی که او را بدستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که ماخوذ است از خِنْث بالکسر که بمعنی سست و دوتا است چون از مرد رجولیت دور کرده شده چالاکی و استواری و مردانگی باشد لهذا مخنث گفتند و خنث بمعنی مذکور در صراح مذکور است - غ -

مُخَنْدِق بضم اول و فتح ثانی و کسر دال مهمله ع. آنکه خندق کند اطراف جائی برای محافظت آن - فر -

مَخَنْدَه بروزن روننده ف. جنبنده و خزنده را گویند که از حشرات الارض باشد و بضم اول و کسر ثانی فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود و بمعنی جهنده هم آمده است اعم از ذیحیات و غیر ذیحیات - ر ه فر -

مُخَنِّس بسین مهمله کمحسن ع. سپس کننده کسی را - افر -

مُخَنَّشَة بشین معجمه کمعظمة ع. زن که در ان بقیه از جوانی است مُخَنَّشَات جمع - افر -

مُخَنْشِل بضم اول و فتح ثانی و کسر رابع ع. لرزنده از کلانسالی و پیری - افر -

مُخْنِع بضم اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع. نرم گردن و فروتن و متضرع و مُخَنَّع کمعظم شتر رام ریاضت یافته - و مُخَنِّع کمحدث برنده به تیره - افر -

مُخْنَق بضم اول و فتح نون و سکون قاف ع. گلو گرفته شده - و مُخَنَّق کمعظم بچه مرده و جای رسن خبه از گلو و (غُلَامٌ مُخَنَّقُ الْخَصْرِ) نوجه باریک میان - و مُخَنِّق کمحدث خبه کننده - افرغ -

مِخْنَقَة کمکنسة ع. گردن بند جمیل - افر -

مَخْنُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. خبه کرده شده - افر -

مُخْنِي بضم اول و کسر ثالث ع. هلاک کننده و فحش گوینده و چراگاه بسیار نبات و ملخ بسیار بیننده - افر -

مُخَوِّد بدال مهمله کمحدث ع. بشتاب رونده و کسی که فحل را در شتران ماده فرستد و یا بنده اندکی از طعام - افر -

مُخَوِّر بضمتین و رای مهمله ع. روان شدن کشتی با بشیش آمدن باد را در عین روانگی شناختن آب را و بانگ کردن و آب را بدو دست شگافتن شناور و سائیده فراخ کردن تیر چرخ سوراخ بکره را - افر -

مُخَوِّش بسین مهمله کمحدث ع. کسی که شتران را یکان یکان بسوی آب فرستد تا ازدحام نشود - افر -

مُخَوِّش بشین معجمه کمحدث ع. کم و اندک کننده - افر -

مُخَوِّص بصاد مهمله کمحدث ع. گیرنده عطا اگر چه قلیل باشد - افر -

مُخَوَّصَة کمحدثة ع. زین که در ان برگ از طلا والا و عرفج و سبط باشد - افر -

مُخَوِّض بضاد معجمه کمنبر ع. کبجه یا چیزی که بدان شراب را زنند تا آمیزد - و مُخَوِّض کمحدث در آینده باب - افر -

مُخَوِّع بعین مهمله کمحدث ع. کم و اندک کننده و لوجبه که پهلوهای وادی را بشکند و اداکننده وام - افر -

مَخُوف بروزن مقول ع. بمعنی ترسیده شده و خوفناک از منتخب و صراح وغیره و بعضی نوشته اند که خوف مصدر لازم است بمعنی ترسیدن نه متعدی بمعنی ترسانیدن پس صیغه اسم مفعول از و آمدن محل تامل است غالباً حرف جر درین لفظ مقدر باشد یعنی در تقدیر مَخُوفٌ عَنْهُ باشد چنانچه لفظ مشترک که از مصدر لازم است

در حقیقت مشترک فیه بود - تم کلامه - و **مُخَوَّف** بر وزن منور بصیغهٔ اسم مفعول از تخویف است درین صورت بکسر واو بمعنی ترساننده باشد - غ.

مُخَوِّق کمحدث ع. فراخ گرداننده - افر.

مُخْوَل کمحسن و مکرم ع. (رَجُلٌ مُعَمٌّ مُخْوَلٌ) مرد کریم الاعمام و کریم الاخوال و کذلک رَجُلٌ مُخَالٌ مُعَمٌّ بضمها و بدون معم مستعمل نمی شود - افر.

مُخَوِّن کمحدث ع. بخیانت منسوب کننده و کم و اندک کننده - افر.

مُخَوِّی کمحدث ع. کسی که برای زن خوی سازد و شتران و گوسفندان بنهایت فربهی رسیده و شتر که چون خسپید شکمش از زمین در ماند - افر.

مُخَیِّب ببای موحده کمحدث ع. نا امید گرداننده - افر.

مُخِیخ بضم اول و کسر ثانی و خای معجمه در آخر ع. گیاه اندک گردیده و نهان - افر.

مَخِیدَن بر وزن رسیدن . ف. بمعنی جسپیدن و مخیده بمعنی جسپیده رشیدی گفته باین جهت سپش را نیز مخنده گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در ترجمهٔ مصباح صغیر گفته - ن ر ک - و در برهان و هفت قلزم و فرهنگ فرنگ مخیدن نیز بمعنی نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن نوشته.

مَخِیدَه بر وزن رسیده . ف. جنبیده و لغزیده و مجازاً بمعنی خراب کرده - ر غ فر.

مُخَیَّر برای مهمله کمعظم ع. اختیار داده شده و بکسر تحتانی مشدد اختیار بکسی دهنده و مرد نیکوتر و بسیار خیر کننده و سخی - غ.

مَخِیز بزای هوز بر وزن موبز . ف. بمعنی مهمیز است و آن آهنی باشد سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و بر پهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود - ر فره.

مُخَیِّس بسین مهمله کمحدث و معظم ع. زندان و نام زندانی است که در عراق بود بنا کرده علی کرم الله وجهه و نیز **مُخَیِّس** کمحدث رام کننده - افر.

مُخَیَّسَة کمعظمة ع. شتران محبوس برای قربانی و قسمت - افر.

مَخِیض بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه ع. دوغ روغن گرفته شده و دوغ و شیر مسکه بر گرفته و موضعی است نزدیک مدینهٔ منوره.

مِخْیَط بکسر اول و فتح ثالث و سکون طای مهمله ع. بمعنی سوزن و بمعنی گذرگاه و مسلک و جای گذر مار و بفتح اول و کسر ثانی دوخته شده - افر.

مَخِیطَا بر وزن مسیحا - نام داروی است که بفارسی سپستان گویند - ر ک فر.

مُخِیف بضم اول و کسر ثانی ع. بمعنی شیر و (وَجْعٌ مُخِیفٌ) یعنی ترساننده - و **مُخَیِّف** کمحدث ترساننده و کسی که گرداند چیزی را بحالی که می ترسند از وی مردم - افر.

مَخِیل کامیر ع. مرد خال ناک و کذلک مخیول مثل مکیل و مکیول - و مُخِیل بضم میم ابرکه آماده بباریدن شود - و **مُخَیِّل** کمحدث تفرس کننده در کسی خیر را و ابر آماده باریدن گرونده و کسیکه خیال بند بر بچهٔ ناقه تا گرگ از آن بترسد و باز ایستنده و بد دل شونده - افر.

مَخِیلَة بفتح اول و کسر ثانی و فتح لام ع. گمان بردن و کبر و بزرگ منشی و ابر که آنرا بارنده پندارند و **مُخَیِّلَة** کمعظمة محل تخیل که دماغ باشد چرا که دماغ جای خیال است - و بکسر تحتانی مشدد نام قوتی است که آنرا خیال نیز گویند - افر غ.

مُخَیَّم بضم اول و فتح ثالث ع. جای برپا کردن خیمه - و **مُخَیَّم** کمعظم جای استاده کردن خیمه در صورت اول از باب افعال و در صورت ثانی از باب تفعیل و بفتح اول خطا است چه هر گاه که از ثلاثی مجرد گرفته شود مخام باید نوشت چنانکه مقام و منلخ.

مَخْیُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای حطی ع. جامهٔ دوخته شده - افر.

مَخْیُول بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد خال ناک - افر.

مَد بالفتح و سکون دال مهمله . ف. نام روز ششم است از هر ماه شمسی - ر ک فر.

مَدّ بالفتح و تشدید دال ع. مدید خورانیدن شتر را و مدید کامیر آبی که بر آن آرد یا کنجد یا جو ریخته شتر را خورانند - و بر آمدن روز و سیاهی گرفتن از دوات و گستردن و فراخ نمودن و بلند نگریستن بچیزی و زمان دادن و کشیدن کشش و فزونی پیوسته و سیاهی انداختن در دوات و در نگ داشتن و یاری دادن و سرگین ناک کردن و نیرو دادن زمین را و افزون شدن جوی و افزودن آنرا و زینت دادن و بمعنی خط دراز که در حساب نویسند مجاز است و خطی که بر الف نویسند و بالضم پیمانه ایست باندازهٔ دو رطل نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف را پر کنند و همین است وجه تسمیهٔ آن - امداد بالفتح و مِدَدَة بکسره و مِدَاد کتاب جمع و قیل منه قوله تعالی سبحان الله مِدَادَ کَلِمَاتِه - و (مُدُّ النَّبِی) صلی الله علیه و آله و سلم چهار یک صاع است - افر غ ب.

مُدَابِر برای مهمله کمصاحب ع. خداوند تیر و کار چند نا برآمده است - افر.

مُدَابَرَة بضم اول و فتح موحده و رای مهمله ع. مردن مرد و غفلت نمودن از حاجت یار خود و پشت ریش گردیدن شتر و حاجت مال بسیار گردیدن و دشمنی کردن با کسی - افر.

مُدَاجَّة بالضم و جیم بالتشدید ع. مدارا کردن - افر.

مُدَاجَرَة بالضم و فتح جیم و رای مهمله ع. گریختن - افر.

مُدَاجَنَة بالضم و فتح جیم و نون ع. کار بمدارا کردن - افر.

مُدَاجِی بالضم و کسر جیم ع. مدارا کننده - افر.

مَدَّاح بفتح اول و تشدید دال و حای مهمله در آخر ع. ستایش گر - فر.

مُدَاحَلَة بالضم و فتح حا و لام ع. پوشیدن چیز دانسته را و ظاهر کردن غیر آن و فریب دادن - افر.

مَدَاخِل بالفتح و کسر خای معجمه ع. جمع مدخل بمعنی آمدن و مستعمل مرادف در آمد . . . اثر در مدح پادشاه گوید ؎ بعهدش نیست کسب هیچ مقبل ٭ چو کسب آدمیت بی مداخل ٭ وله ؎ در راه انتظار مداخل فقیه شهر ٭ دائم کف دعا چو ترازو گرفته است ٭ و زنجیره که بصورت گلها از سقرلات بریده بر ترکش و دامن زین و امثال آن دوزند - ملا طغرا در تعریف ترکش ؎ مداخل زهر جانبش همچو نهر شده آبرو بخش سراج دهر ٭ و دو درهم یافی و درهم دوزی دامن زین حسین ثنائی ؎ سراج دهر هر شب بهر خیاط زینش ٭ دوزد ز چرخ و انجم تا صبحدم مداخل ٭ و حق آنست که خصوصیت بزین ندارد - یاقفی ؎ زمین از خطای د هندی نتاج ٭ مداخل شدند آبنوس و زعاج ٭ و چیزی است از عالم زیور که زنان بدست و پا بندند و بعضی گویند حنای بوته داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند و هذا هو الاقوی - تاثیر ؎ عجب ماهی بمحبوبی سرآمد ٭ مداخلهای خوبی را در آمد ٭ و بمعنی اماکن و بیوت و شعر مذکور تاثیر اشعار بدان دارد و فارسیان باوصف آنکه مداخل جمع مدخل است بجای مفرد استعمال کنند بلکه الفاظ دیگر نیز چنانکه بکرر گذشت و مُدَّاخِل بضم اول و کسر رابع پشتهٔ بلند مشرف بر زمین سیراب - افر غ ب.

مُدَاخَلَة بالضم و فتح خا و لام ع. در کاری یا در جای رفتن - لک فر.

مِدَاد بالکسر و دال ابجد در آخر ع. مهلت و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین و یاری دادن لشکر را از غیر خود و یاری دادن و بقرار رسیدن کسی را در نیکی باشد یا در بدی او و بخشیدن و سیاهی که بدان می نویسند و سیاهی در دوات کردن و بعلم سیاهی دادن کاتب را و ریم و زرداب گرد آمده در زخم و در چوب عرق آب و تری روان شدن و مدید خورانیدن شتر را و بمعنی کشیدن - مثال بمعنی سیاهی سامی گوید ؎ سیاه تام اگر سیند است نورانی است ٭ مداد دود شمع و چراغ می باشد ٭ افر ب.

مِدَاد بِلَاتِن . ف. نوعی از کاغذ است که از آن مداد تر را بر دارند و خشک سازند و بانگریزی آنرا بلاتینگ پیپر خوانند - از مسافرت نامهٔ شاه ایران.

مِدَاد فروش . ف. سیفی ؎ روز من از مداد فروشی اگر شب است ٭ تنها ز بخت نیست که علت مرکب است ٭ ب.

مَدَار بالفتح و رای مهمله ع. جای دور و جای گردش از نعب - و بمعنی دائره و دوره و حلقه نیز آمده و مرکز زمین و نقطهٔ زمین و فارسیان بمعنی حرکت و گردیدن بالفظ بستن و کردن و بمعنی معاش کردن و اوقات بسر بردن و بالفظ کردن و گذاشتن بچیزی و گذشتن بچیزی ؛ از چیزی و گردیدن بچیزی و نهادن و داشتن و بودن بر چیزی استعمال نمایند و بعضی گویند مدار داشتن بمعنی دیر پا بودن و مدار دادن بمعنی نظم و نسق دادن سیف الدین اسفرنگی گوید ؎ بپیش خلق نبود و زیر مناقب تست ٭ مدار قصهٔ تاریخ را فسانهٔ من ٭ میر معزی ؎ داد او بروزگار پدر ملک را نسق ٭ بعد از پدر جز او که دهد ملک را مدار ٭ وله ؎ آن خداوند که گر خواهد بفر بخت خویش ٭ در فلک بندد سکون و در بدر بندد مدار ٭ وله ؎ اشتقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر ٭ لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار ٭ شفیع اثر ؎ بیاد آن دهان گردیدم از هر لذتی فارغ ٭ گذشت از هیچ مانند فلک دایم مدار من ٭ مخلص کاشی ؎ بی آن خدمت از شمع رخت پروانه خواهم شد ٭ که بی گرد تو گردیدن نمی گردد مدار من ٭ قدسی ؎ جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد ٭ چون بی نواز کاسهٔ همسایه اش مدار ٭ میرزا صائب ؎ چو داغ لاله مرا در حدیقهٔ مستی ٭ بپارهٔ دلی و لخت جگر مدار گذشت ٭ ملا طغرا ؎ قرابه فقیری است کز خشک و تر ٭ مدارش گذشته بخون جگر ٭ محمد سعید اشرف ؎ مدار عمر بتلخی چگونه نگذارم ٭ مرا که ساعت ایام جمله سنگین است ٭ میرزا طاهر وحید ؎ بپارهٔ دل خود کرده ام چو شمع مدار ٭ ز قطره آب و تمنای نان بر آمده ام ٭ مخلص کاشی ؎ از توکل بهر روزی فارغم از پیچ و تاب ٭ همچو مخمل باف میگردد مدار من بخواب ٭ ب غ.

مُدَارَا بالضم ع. رعایت کردن و صلاح و آشتی نمودن و این در اصل مدارات بوده در کلام فارسی گاهی تا ازین می افتد و در عربی بتا مستعمل است و همچنین تقاها و تواسا - میرزا صائب ؎ شکستن کمر کوه قاف چندان نیست ٭ بمور هر که مدارا کند سلیمان است ٭ وله ؎ در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر ٭ با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد ٭ مولوی معنوی ؎ لطف حق با تو مدارا ها کند ٭ چونکه از حد بگذرد رسوا کند ٭ ب اغ.

مُدَارَأَة بر وزن مفاعلة ع. با یکدیگر را دفع کردن و خلاف نمودن و بنرمی و حسن اخلاق پیش آمدن یکدیگر را از لغات اضداد است - افر.

مُدَارَات بالضم ع. صلح و آشتی و رعایت کردن و بفتح میم خطهای سیر کواکب که حکما در کرهٔ افلاک فرض کنند - غ فر.

مَدَارِس بالفتح و کسر رای مهمله و سکون سین ع. جاهای درس گفتن جمع مَدْرَسَه - و مُدَّارِس بضم اول و کسر را مرد بد فعل آلوده بگناه - افر غ.

مُدَارَسَة بر وزن مفاعلة ع. سبق گفتن و درس کتاب کردن و با هم مذاکره کردن - افر.

مَدَار کار بالفتح . ف. سر دفتر کار - فر.

مُدَارَکَة بالضم و کسر را و فتح کاف ع. زنی که از جماع سیر نشود - فر.

مَدَار کردن جامه و امثال آن - ف. دیر خدمت کردن آنها مخلص کاشی ؎ گردون هزار جامهٔ

تن تار تار کرده این نیلگون قبا چه قد. با مدار کرده یتفیع
اثره از ننگ نظرفان تمنای وفاداری مکن ه جامه نازک
دو روزی می کند در بر مداره ب. و در عوامض سخن نوشته
که مدار کردن در اصل حادث کردن مدارای دائره است
و مراد ازان گردش کردن است. ظهیر فاریابی ره خدایگان
ملوک زمانه نصرت دین ه که مهر و ماه بفرمان او کنند مداره

مَدَارَة بالفتح وکسر را وسکون ها ج. جمع مِدْرَه گنبر. رئیس و پایکار قوم و جا بکدست وقت خصومت و کارزار. افر.

مَدَارِیْ بالفتح وکسر را ع. جمع مِدْرَی بالکسر سیخ و شلاخ باریک که زنان بوی موی سر راست کنند. و مُدَارِی بضم اوّل نرمی کننده. افر.

مَدَاس بالفتح وسین مهمله ع. پاتابه و مانند آن. افر.

مَدَاسَة بالفتح وفتح سین ع. خرمن جای. افر.

مَدَاص بالفتح وصاد مهمله ع. فرود آمدن در آب یا جای فرود آمدن دران یا علم است و ناگاه برچیزی فرود آمدن. افر.

مُدَاعَاة بالضم وعین مهمله بالف کشیده ع. شکستن و ویران کردن و باهم چیستان گفتن. افر.

مُدَاعَبَة بالضم وفتح عین و موحده ع. مزاح کردن و خوش طبعی نمودن و بازی کردن. افر غ.

مُدَاعَسَة بالضم وفتح عین و سین مهملتین ع. نیزه زدن باهم. افر.

مُدَاعِق بالضم وکسر عین ع. جای گردآمدن آب رود. افر.

مُدَاعِك بالضم وکسر ع. دشمنی سخت. افر.

مُدَاعَلَة بالضم وفتح عین و لام ع. باهم فریب دادن. افر.

مَدَاعِیق بالفتح وکسر عین ع. اسپان که مردم را فرو کوبند در جنگ و غارات. افر.

مُدَاغَشَة بالضم وفتح غین معجمه و شین معجمه ع. انبوهی کردن و گرد آب گشتن از تشنگی و جستن

و خواستن بار تمام و باز داشت و گشنانیدن و بستان زدگی خوردن آب و کم خوردن. افر.

مُدَاعَصَة بصاد مهمله بر وزن مفاعلة ع. شتابی نمودن. افر.

مَدَاغِل بالفتح وکسر غین معجمه ع. جای مغاک از رود بارها. افر.

مُدَافَاة بالضم ع. خسته را کشتن. افر.

مَدَافِع بالفتح وکسر فا وسکون عین مهمله ع. جمع مَدْفَع آبرو و دبار و جای گرد آمدن آب. و مُدَافِع بضم اوّل راننده و دور کننده و بفتح فا مهتر غیر مزاحم. افر.

مُدَافَعَة بروزن مفاعلة ع. دارا دار کردن حق کسی را و همدیگر را راندن و دور کردن از کسی. افر.

مَدَاق بالفتح ع. جای گردنشستن یار یا جولانگاه آن. و بتشدید قاف جمع مِدَقّ و مِدَقَّة و مُدُقّ بمعنی کوبه. افر.

مُدَاقَّة بالضم وفتح قاف مشدد ع. باهم باریکی کردن در حساب یا عام است و آرد کردن. افر.

مَدَاقِیش بالفتح وکسر قاف وسکون تحتانی و سین مهمله ع. جمع مِدْقِش کنبر شتر درخت لسیار راننده. افر.

مَدَاقِیع بالفتح وکسر قاف وسکون عین مهمله ع. شترانی که علف را از روی خاک ببرند وقت خوردن. افر.

مَدَاك بالفتح ع. سنگ صلایه ولبی سای و بمعنی مالیدن و سائیدن. افر.

مُدَاكَأَة بالضم وفتح کاف وهمزه ع. انبوهی کردن در زحمت دادن و گرد آمدن قوم بر کسی. افر.

مَدَالِث بالفتح وکسر لام وسکون ثای مثلثه ع. جایهای کارزار و آبرو دها. افر.

مُدَالَسَة بالضم وفتح لام وسین ع. فریفتن و ستم کردن. یُقَالُ هُوَ لَا یُدَالِسُ وَلَا یُدَالِثُ یعنی او ظلم نمی کند و خیانت نمی نماید. افر.

مُدَالَكَة بالضم وفتح لام و کاف ع. دارا دار نمودن حق کسی را. افر.

مُدَام بالضم ع. شراب و بمعنی همیشه داشته شده و اسم مفعول از اِدَامَة. و باران پیوسته. افر.

مُدَامَة بالضم وفتح میم ثانی ع. می انگوری. افر.

مُدَامَجَة بالضم وفتح میم و جیم ع. مدارا کردن باکسی. افر.

مُدَامَرَة بالضم وفتح میم و رای مهمله ع. سر کشیدن و شب بیدار ماندن. افر.

مُدَامَسَة بالضم وفتح میم و سین مهمله ع. پوشیدن. افر.

مَدَامِع بالفتح وکسر میم وسکون عین مهمله ع. کنجهای چشم جمع مَدْمَع. افر.

مُدَامَلَة بالضم وفتح میم و لام ع. مدارا کردن باکسی. افر.

مَدَان کسحاب ع. نام بتی است. افر.

مُدَانَاة بالضم ونون بالف کشیده ع. قرین یکدیگر گردانیدن و تنگ گردانیدن زنجیر را. افر.

مَدَانِیس بالفتح وکسر نون وسین مهمله در آخر ع. جمع دِنْس کتف آلوده بریم و مرد آلوده آبرو و زشت خو. افر.

مُدَاوَا بالضم وواو بالف کشیده ع. دوا کردن و درمان کردن و این مخفف مداوات است که بمعنی درمان کردن باشد چنانچه محابا و مواسا مخفف محابات و مواسات است. غ.

مُدَاوَات بالضم ع. دوا کردن و درمان نمودن. غ.

مُدَاوَرَة بالضم وفتح واو و رای مهمله ع. گردیدن و نگریستن کسی را در کاری که چگونه سرانجام

دهد آنرا بمعنی معالجه کردن. افر.

مُدَاوَلَة بالضم وفتح واو و لام ع. گردانیدن و گردانیدن روزگار را. و منه قوله تعالی اللّٰهُ یُدَاوِلُهَا بَیْنَ النَّاسِ یعنی خدا می گرداند روزگار را میان مردم. افر.

مُدَاوِم بالضم وکسر واو ع. همیشه دارنده و درنگ نماینده و برکاری ایستنده. افر.

مُدَاوَمَة بالضم وفتح واو و میم ع. همیشه داشتن و درنگ نمودن و برکاری ایستادن. افر.

مُدَاوَیٰ بالضم و در آخر الف بصورت یا ع. صیغه اسم مفعول دوا کرده شده و درمان کرده شده. غ.

مُدَاهَرَة بالضم وفتح های هوز و رای مهمله ع. معامله کردن باکسی مدت دهر. کما یقال عامله مُشَاهَرَةً یعنی معامله ماهانه کرد. افر.

مَدَاهِن بالفتح وکسر ها ع. جمع مُدْهُن بالضم روغندان و شیشه روغن و بضم اول وکسر رابع آنکه ظاهر کند خلاف باطن و خیانت نماینده و برافنده. افر.

مُدَاهَنَة بالضم وفتح ها و نون ع. ظاهر کردن بخلاف آنچه در دل باشد از قاموس و در منتخب بمعنی نفاق و دروغ گفتن و در صراح و مدار بمعنی چرب زبانی و خوشامد و در کنز بمعنی سستی کردن. غ.

مَدَائِح بالفتح وکسر همزه که حرف چهارم است وسکون حای مهمله ع. ستائشها این جمع مَدِیحَة است. غ.

مَدَائِن بالفتح وکسر همزه ع. جمع مَدِینَه و هفت شهر بودند آبادان در حوالی بابل اکنون همه ها خراب اند از برهان و غیر آن و در شرح دیوان خاقانی و منتخب نوشته که شهری است در عراق عرب تختگاه نوشیروان. غ.

مُدَایِن بالضم وکسر تحتانی ع. وام دهنده و وام خواهنده. افر.

مُدَایَنَة بالضم وفتح تحتانی و نون ع. همدیگر خرید و فروخت کردن بوام و معامله به نسیه نمودن و وام دادن و وام خواستن. افر.

مَدَائِنِی بالفتح وکسر همزه و نون ع. منسوب بمداین که شهر کسری است نزدیک بغداد و بدان جهت که کلان ترین شهرهاست. افر.

مُدَبّ بفتح اوّل و ثانی و تشدید بای موحده ع. مجرای توجه و مُدِبّ بضم اوّل وکسر ثانی نرم راننده کودک را و شخصی که شهری را از عدل پر کند چنانکه اهل آن نرم رفتن گیرند. افر.

مَدَبَّة بفتح اوّل و ثانی و تشدید موحده مفتوحه ع. زمین خرس ناک. افر.

مُدَبِّج بجای حطی کمحدث ع. گسترنده پشت را و سر پست فرود آورنده در رکوع و جز آن و کسی که لازم گیرد خانه را و جدا نشود ازان. افر.

مُدَبِّر برای مهمله کمحسن ع. پشت دهنده و سپس رونده و ستور پشت ریش و خداوند پشت ریش ستور و در باد دبور در آینده و بفتح بای موحده پشت داده شده یعنی کسی که دولت و بخت او را پشت داده باشد ای برگشته باشد. و مُدَبَّر کمحدث تدبیر کننده و صاحب تدبیر و مُدَبَّر کمعظم پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که از پس مرگ صاحب خود آزاد شود. افر غ م.

مُدَبِّرَانِ فَلَك بالضم ع. کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. رفره.

مُدْبِش بسین محلی کمحسن ع. زمینی که ظاهر کند رویندگی را و مُدَبِّش کمحدث پوشیده کننده و پوشیده شونده. افر.

مُدَبَّغ بضم اوّل و تشدید دال مفتوح وکسر موحده وسکون غین معجمه ع. پوست پیراسته. فر.

مُدْبِق کمحسن ع. چسباننده چیزی را. و مُدَبِّق کمحدث شکار کننده مرغان را بسریشم. افر.

مُدَبْكِل بضم اوّل وفتح ثانی وسکون موحده وکسر کاف ع. گرد آورنده شتران پراگنده از اطراف.

مُدَبَّل کمحدث ع. پیچنده و بزرگ کننده لقمه برای فرو بردن. افر.

مَدِّ بُلْبُل بالفتح باضافت ف. ناله بلبل ظغرا ره صریری که از کلک نی گل کند به خط فرو ریزد بلبل کند به. غ.

مُدَبِّیَة بهای هوز کمحدث ع. در ریگستان افتنده. افر.

مَدْبُور بفتح اوّل وضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. مجروح و مرد بسیار مال. افر.

مَدْبُوش بفتح اول وضم ثالث و فتح شین معجمه ع. زمینی که نبات آنرا ملخ خورده باشد. افر.

مَدْبُوغ بفتح اوّل وضم ثالث و عین مهمله ع. پیراسته شده مثل مشک و غیر آن. افر.

مَدْبُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. لقمه پیچیده و بزرگ کرده برای فرو بردن و پیراسته شده. افر.

مَدْبِیٰ بالفتح و بآخر الف بصورت یا ع. زمین ملخ ناک. افر.

مُدَثِّج کمحدث ع. پوشیده و پنهان کننده. افر.

مَدَّة بفتح و تشدید ثانی مفتوح ع. یکبار کشیدن و بالکسر ریم و زرد آب گرد آمده در جراحت و بالضم اول پایان زمان و مکان و پاره از روزگار و پاره سیاهی که بر قلم چسپد و بفتح عِنْدَ الْبَعْضِ. افر.

مُدَّتِ عِدَّت بکسر عین مهمله و تشدید دال مفتوح ع. ایام بعد طلاق که دران عرصه زن شوهر نکند. برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز و عدت زنان حامله وضع حمل. غ.

مُدَثِّر برای مهمله کمحدث ع. طایری که درست سازد آشیانه خود را. و نامی است از نامهای متبرکه حضرت رسالت مآب صلی اللّٰه علیه و آله وسلم. افر.

مُدَثِّق کمحدث ع. مرغ پرنده و بشتاب فرود آینده جای جای متقارب. افر.

مُدَحْرَج بهر دو جیم کمحدث و منظم ع. مرد مستح

و خارشت و نیز مُدَجّ بمحدث آسمان ابرناک - افر -

مُدَجْدِج بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو جیم و کسر دال ثانی ع. کسی که دجاجه را بلفظ دجدج خواند و دُجاجه ماکیان را گویند و بمعنے شب تاریک - افر -

مُدَجَّل کمعظم ع. شتر قطران مالیده و مُدَجِّل بمحدث زراندود کننده و پوشنده چیز را برای فریب - افر -

مُدْجِن کمحسن ع. مقیم گردنده در جائے و روز ابرناک و باران پیوسته بارنده و ناقه که پیوسته ماند - افر -

مُدَجَّه بسکون های هوز کمحدث ع. چسپنده در کازهٔ صیاد - افر -

مُدْجِی بضم اول و کسر ثالث ع. شب تاریک - افر -

مَدْح بالفتح و حای حطی ع. ستودن و آن بر چهار قسم است بالاستقرار اول حمد است و آن محامد ذات کبریاست جل جلاله دوم نعت که آن اثنیه ذات محمدی است صلواة الله علیه و آله الخ به تتبع و تصفح معلوم شد نعت خاص است اصطلاحاً بجناب مقدس نبوی معهذا المعنی اصلی در موارد کلام آرند چنانکه کمال اسمعیل در صفت عمارت ممدوح گوید ؎ خرد بر صورتش عاشق کرم در ساحتش ساکن × زبان در نعت او قاصر سخن در وصف او مضمر × و درویش واله هروی در مدح مشایخی آورده چنانکه گوید ؎ چه تاز فکرت صائب کشم چو میدارد × چراغ ناطقه را نعت شیخ نورانی × سوم منقبت که آن مدیح آل اطهار است و خلفای کبار - چهارم مدائح یعنی صفت سلاطین و امرا و مشائخ و فضلا و غیرهم - از منتهی الارب و مطلع السعدین -

مِدْحَاة بالکسر ع. چوبی است که بران طفل را العبلطا نند پس آن چوب گذرانیده شود بر زمین و روان گردد و نگذرد بر چیزے مگر آنکه ببرد آنرا - افر -

مَدْح الموجّه بالفتح ع. باصطلاح شعرا این را استتباع نیز نامند و آن ستودن ممدوح است بمدحی که مستتبع مدحی دیگر باشد شاعری گوید ؎ آن کند کوشش تو

بر اعدا × که کند بخشش تو بر دینار × سفید ملجی ؎ زرشک ساعدش در خون نشسته × ید بیضا برنگ پنجهٔ گل × از مطلع السعدین -

مِدْحَة بکسر اول و فتح ثالث ع. ستایش و آنچه بدان ستایند - افر غ -

مُدَحْرَج بضم اول و فتح ثانی و سکون حا و جیم و فتح رای مهمله ع. چیزی گرد و بکسر را گرد گرداننده - افر -

مُدْحِس بضم اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع. خوشه برآرنده دانها - افر -

مُدْحِض بضم اول و کسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. کسی که لغزاننده پای را و باطل کننده - افر -

مَدْحَضَه بفتح اول و ثالث و رابع ع. جای لغزان - افر -

مُدْحِق بضم اول و کسر ثالث ع. راننده و دور گرداننده - افر -

مُدَحْقِب بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف ع. سخت راننده کسی را از پشت وی - افر -

مُدْحِل بضم اول و کسر ثالث ع. در آمیده در نقب و پوشیده شونده - افر -

مُدَحْلِط بضم اول و فتح ثانی و کسر لام و سکون طای مهمله ع. خلط ملط کننده در سخن - افر -

مُدَحْلِم بضم اول و فتح ثانی و کسر رابع ع. اندازنده چیزی را از کوه یا در چاه اندازنده - افر -

مُدَحْمِر بضم اول و فتح ثانی و کسر میم و سکون رای مهمله ع. مشک را پر کننده - افر -

مُدَحْمِل بضم اول و فتح ثانی و کسر میم ع. غلطاننده بر زمین و کسی که گذارد دیگرے را برابر شده بر زمین افتاده پامال - افر -

مَدْحُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. رانده و دور نموده شده - افر -

مَدْحُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. خانه که پر از اهل باشد و انگشتی که ناخنش بعلت واحِس افتاده باشد و داحِس ریشی یا دانه است که در میان ناخن و گوشت پیدا شود و از ان ناخن بیفتد - افر -

مَدْحَیٰ بفتح اول و ثالث ع. جای بیضه نهادن

شتر مرغ - و مُدَحِّی بضم اول و تشدید دال مفتوح و کسر حا بمعنے گسترده گردنده - افر -

مَدْخ بالفتح و خای معجمه ع. بزرگی و تمام تر یاری دادن - افر -

مُدَخْدِخ بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو خا و کسر دال ثانی ع. خوار گرداننده و باز دارنده و کسی که کام نزدیک در رفتار و سرعت نماید - افر -

مُدَخْرِص بضم اول و فتح ثانی و سکون خای معجمه و کسر رای مهمله و سکون صاد مهمله ع. ظاهر کننده کاری - افر -

مُدْخَص بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع. دختر فربه ناک - افر -

مَدْخَل بفتح اول و ثالث ع. دخل کردن و داخل شدن و جاے دخل در صورت معنی اول مصدر میمی است و در صورت معنی ثانی اسم ظرف و بضم اول و کسر ثالث بمعنی بخیل و در آورنده - و بفتح خا جاے دخل کردن و داخل کرده شده و در آوردن و بمعنے ناکس و پسر خوانده و مِدْخَل بکسر اول و فتح ثالث بمعنی کلید - افر غ -

مُدَخْمِر بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. پر کنندهٔ مشک و پنهان کننده و پوشاننده - افر -

مُدَخْمِس بضم اول و فتح ثانی و کسر میم و سکون سین مهمله ع. پنهان کنندهٔ کار - افر -

مُدْخِن بضم اول و کسر ثالث ع. زراعتی که دانهٔ آن سخت شود و مُدَخِّن بمحدث بمعنے دردناک - افر -

مِدْخَنَة کمکنسة ع. بوی سوز - افر -

مَدْخُول بفتح اول و ضم ثالث ع. در آورده شده و کسی که در عقل وے فساد بود و لاغر - افر -

مَدْخُولَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ع. خرمابن میان پوشیده و زن شوی دیده - افر -

مَدَد بالتحریک و سکون دال ثانی ع. یاری و بمعنی یاد مجازست و بالفظ دادن و کردن و گرفتن مجاز است - خواجه جمال الدین سلمان ؎ بمردمی نظری کن بمن که درویشم × بمرحمی مددی ده مرا که دل ریشم × اسیری الاهجی ؎ نجتم مدد نداد که منزه جمال دوست × ای کاشکے زدور به بینم جمال دوست × عبداللطیف خان تنها ؎ کمتر ز گرد خود نتوان بود در رهش × افتادگی کجاست مددی توان گرفت × و (مَدَدُ الجَیْش) انچه بدان قوت دهند آنرا از مال و رجال و صلاح و مانند آن - اقرب -

مَدَدرَس بفتحتین و سکون ثالث و فتح رای مهمله ف. مدد دهنده - فر -

مَدَد کردن طبیعت ف. دفع شدن براز و مواد - محمد سعید اشرف ؎ بهر جواب نکتهٔ طبع سقیم تو درمانده ایم بلکه طبیعت مدد کند ب -

مَدَدمعاش بفتحتین ف. زمینی که در وجه معاش کسی از جانب ملوک مرحمت شود - فر -

مَدَر بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله ع. کلوخ یا گل چسپان یا گل سخت که ریگ نباشد در ان و ده و شهر و شهرستان مَدَرَة بالتا یکے فی الکل و کلانی شکم و کلان شکم گردیدن و ده هی است بیمن و (اهل المدر) باشندگان ده و نیز مَدَر مخفف مَدَارا است که مرکز زمین باشد - و بفتح اول و سکون ثانی گل اندودن مکان را و بکلوخ فراز کردن سوراخ و درز شکنهای حوض را - و مُدِرّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید را جاری کنندهٔ بول - و بمعنی ناقهٔ بسیار شیر دهنده و باد که ابر را دوشد و بر ناخن گرداننده شیر را - افر د -

مِدْرَاة بالکسر ع. سیخ و شاخ باریک که زنان بوے موی سر راست کنند - افر -

مِدْرَاج بالکسر و جیم ع. ناقه که عادت آن چنان باشد که درگذرد از یک سال و بچه ندهد - افر -

مِدْرَار بالکسر و رای مهمله ع. بسیار آب ریزنده و ابر بسیار بارنده و بمعنی باران نیز آید - م غ افر -

مِدْرَاس بالکسر و سین مهمله ع. جاے درس قرآن - افر -

مِدْرَان بالکسر ع. چرک آلوده مذکر و مونث در ان یکسان است مَدَارِین جمع - و (خشبی مِدْرَان) آهو بچگی که علف ریزهٔ خشک خورده - ف -

مُدَرَّب کمعظم ع. مرد آزمایش دیده و شدت رسیده و سختی چشیده و شیر و شتر رام ادب یافته مانوس سواری کوهها - والمؤنث بالهاء - و مُدَرِّب کمحدث شکیبائی نماینده در کارزار وقت شدت و فرار - افر -

مُدَرْبِج بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر بای موحده و سکون جیم ع. چیزے نرم گردنده بعد سختی و شتر ماده مهربان بر بچهٔ خود - افر -

مُدَرْبِح بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر موحده و سکون حای حطی ع. دو نده از ترس و پشت و خم کننده پشت خود را در رام و خوار گردنده - افر -

مُدَرْبِخ بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر موحده و سکون خای معجمه ع. کبوتر ماده که به نر تن در دهد و رام گردد برای سفاد - افر -

مَدَرَة بالتحریک ع. در مَدَر گذشت - افر -

مَدْرَج بفتح اول و ثالث و سکون جیم ع. جای رفتن و گذشتن و راه مَدْرَجَة مثله - و مُدْرِج کمحسن ناقه که یکسال گذرد با و بچه ندهد و کسی که سر پستان ناقه را بند و کسی که در نوردد نامه را - افر -

مُدَرْجِب بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر جیم ع. ناقهٔ مهربانی نماینده بر بچهٔ خود - افر -

مَدْرَجَة بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع. بمعنے راه و زمین دراج ناک - افر -

مُدَرْجِل بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رابع ع. پی پیچنده بر کمان - اثر -

مُدَرْدِب بضم اول و فتح ثانی و کسر دال ثانی ع. خوار و فروتن و شخصے که از ترس چیزے پس و پیش نگرسته ترسان دود - افر -

مِدْرَس بسین مهمله کمنبر ع. بمعنے کتاب و مُدْرِس کمحسن سبق گوینده - و مُدَرِّس کمحدث بسیار درس گو و مُدَرَّس کمعظم مرد آزمایش دیده - افر -

مَدْرَسَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح رابع ع. جای درس و تدریس - غ -

مُدْرِع بعین مهمله کمحسن و معظم ع. آبی که گیاه های آنرا خورده باشند پس مرعی اندک بعید گردد - و مُدَرِّع کمحدث زره پوشاننده و زن پیراهن پوشاننده - افر -

مِدْرَعَة کمکنسة ع. جامه ایست پشمین بالان که سر پیش بالان و سر پس بالان از ان نمایان باشد - افر -

مُدَرْقِع بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف و سکون را و عین مهملتین ع. آنکه طعام مردمان جوید و دشنام دهد و بشتاب گریزنده از نخجے - افر -

مُدَرْقِل بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف ع. بشتاب رونده و بناز خرامنده و بمعنی رام و فرمانبردار - افر -

مُدْرِک بضم اول و کسر ثالث ع. فهمنده و رسنده و دریابنده - افر غ -

مُدْرِکَات بالضم ع. عقلها و دانشها - غ -

مُدْرِکَة بضم اول و کسر ثالث و فتح کاف ع. قوتی است در انسان که ادراک حقائق اشیا کند و آن عقل است و ذهن - (و رَجُلٌ مُدْرِکَة) نیک دریابنده والهاء للمبالغة - افر غ -

مُدْرِم بضم اول و کسر ثالث ع. طفلے که دندان شیر وی بجنبد تا بجایش دیگر برآید و شتر بچه که جذعه یا ثنی شدن گیرد و آن در سال پنجم یا ششم باشد - افر -

مُدَرْمِج بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر میم و سکون جیم ع. ناقهٔ مهر آورنده بر بچهٔ خود - افر -

مُدَرْمِس بضم اول و فتح ثانی و کسر میم و سکون سین مهمله ع. خاموش شونده و پنهان کننده - افر -

مُدَرْمِک بضم اول و فتح ثانی و سکون را و کاف و کسر میم ع. دونده و گام ها را نزدیک بهم نهنده و تنگ

وهموار گرداننده بنا شتران شکننده حوض آب - افر-

مُدْرِن بضم اول وکسر ثالث ع. جامه چرکین وچرکین گرداننده وشترانی که علف ریزه خشک را جرند - افر-

مُدْرَنْفِق بضم اول وفتح ثالث وکسر فا وسکون قاف ع. بیش در آینده وشتابی کننده در رفتار ونیک رونده - افر

مُدْرَنْقِع بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وعین مهمله وکسر قاف ع. آنکه طعام مردمان جوید ودشنام دهد ونیز شتاب گریزنده از سختی - افر-

مَدْرُوس بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله در آخر ع. دیوانه وجامه کهنه شده وناپدید شده وبیرونق وخوانده شده - افرغ-

مَدْرُوك بفتح اول وضم ثالث ع. دررسیده - افر

مِدْرَه بکسر اول وفتح ثالث ع. رئیس وپیکار قوم وچرب زبان وجابکدست وقت خصومت وکارزار - مَدَارِه جمع - افر-

مُدَرْهَم بضم اول وفتح ثالث وفتح ها ع. مرد بسیار درهم - ومُدْرَهِم بضم اول وفتح ثالث وکسر ها وتشدید میم پیر برجای مانده - افر-

مِدْرَی بالکسر ع. سیخ وشاخ باریک که زنان بوی سر راست کنند مِدْرَات ومِدْرِیَة مثله مَدَارِ ومَدَارِی جمع - ومُدْرِی بضم اول وکسر ثالث آگاهاننده کسی را ومَدَرِّی بفتحتین وکسر ثالث وتشدید تحتانی باشنده ده ومُدَرِّی بضم اول وتشدید ثانی مفتوح وکسر ثالث زن شانه کننده موی وبمعنی فریب دهنده - افر-

مُدْرِئ بسکون همزه کمحسن ع. ناقه که فرود آرد شیر را وفرو گذارد پستان را نزدیک ولادت - افر

مَدْس بالفتح وسین مهمله ع. مالیدن پوست وجز آن - افر-

مَدْسِج بجیم کمحسن ومحدث ع. جانوری است که بر آب میدوند وتننده می تنند بهای آن را خس

سگو بند - افر-

مِدْسَر بکسر اول وفتح ثالث ع. مرد بسیار جماع کننده - افر-

مَدِّ سُرْمَه بالفتح باضافت. ف خطی که از سرمه در چشم کشند شفیع اثر. زچشم خلق بیفتاده هنوز اثر بهجو مد سرمه سیه روزی تو در نظر است

مَدْسَع بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله ع. تنگنای وملتقای مری که مجری طعام است در استخوان سینه - ومِدْسَع کمنبر هادی وراهنما - افر-

مُدْسِف بضم اول وکسر ثالث ع. قلتبانی کننده - افر-

مُدْسِق کمحسن ع. پر کننده - افر-

مُدْسِم کمحسن ع. سر بند بندنده خنبه را ومُدَسِّم کمحدث بر روغن تر کننده - افر

مَدْسُوس بفتح اول وضم ثالث ع. پنهان کننده وشتر قطران مالیده - افر-

مُدَسِّی کمحدث ع. درغلاننده وتباه کننده وبردارنده حدیث از کسی ونقل کننده - افر-

مَدَش بالفتح وشین معجمه ع. کم خوردن وکم دادن مَدُوش بالفتح مثله - ومَدَش محرکة سست شدن بینائی وتاریک گردیدن چشم از گرسنگی یا از گرمی وفرو هشته شدن پی دست وکم گوشت گردیدن دست یا باریک گشتن آن یا سبک وچست گردیدن مع حسن سیر اَمْدَش ومُدْشَاء لغت است از ان ودر خوردن شکم بند دستی از سستی وسرخی وبیخنگی در رفتار - افر-

مَدْعَاة بالفتح وعین مهمله بالف کشیده ع. بطعام خواندن ومنه قولهم کنا فی مدعاة فلان - افر-

مِدْعَاس بالکسر وسین مهمله در آخر ع. نیزه میانه رست که دوتاه نشود وراه نرم سپرده مَدَاعِس جمع - افر-

مَدْعَة بفتح اول وثالث ع. نارجیل تهی از مغز که بدان آب برگیرند - افر-

مُدْعِث بضم اول وکسر ثالث وسکون ثای مثلثه ع. باقی گذارنده - افر-

مُدَعْثِر بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله ع. ویران کننده وشکننده بنا - افر-

مُدَعْدِع بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو عین مهمله وکسر دال ثانی ع. بآهستگی دونده وپر کننده کاسه وبانگ بر زننده بز را وجنباننده پیمانه وخنور را تا بیشتر خورد - افر-

مُدَعَّر برای مهمله کمعظم ع. رنگ بیل هر رنگ زشت - افر-

مُدَعْرِم بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر رابع ع. کوتاه اندازنده گام در سرعت - افر-

مَدْعَس بفتح اول وثالث وسکون سین مهمله ع. امیدگاه وجماع وبکسر اول نیزه که بدان زنند ومرد بسیار نیزه زن - ومُدَعِّس کمحدث لشان کننده ونیزه درزننده بجائی - ومُتَدَعِّس کمدحرج جای کماچ پختن در بادیه وتنور بریانی - افر-

مُدَعْسِج بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر رابع وسکون جیم ع. شتابی کننده وتیز رونده - افر

مُدَعْسِق بضم اول وفتح ثانی وکسر رابع ع. حمله آورنده وشتران پامال کننده وشکننده حوض - افر-

مُدَعَّص بصاد مهمله کمکرم ع. گرما زده هلاک شده یا آنکه بالش از گرما دریده وآماسیده باشد - ومُدْعِص کمحسن گرمای کشنده - افر-

مُدْعِق کمحسن ع. کسیکه پاشنه زند اسپ را برای شتاب رفتن - افر-

مِدْعَك کمنبر ع. سخت خصومت - افر-

مُدَعْكِس بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر رابع وسکون سین مهمله ع. دست بند بازنده - افر

مُدَعْلِج بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر لام

وسکون جیم ع. گرد آورنده آب در حوض - افر-

مُدَعْلِق بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر رابع ع. در آینده وفرو شونده در کارها - افر

مِدْعَم بکسر اول وفتح ثالث ع. نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم وبا نیعی بغین معجمه غلط است - غ-

مُدَعْمِص بضم اول وفتح ثانی وکسر میم وسکون صاد مهمله ع. آب دعموص ناک ودُعْمُوص بضم اول وثالث جانورکی است یا کرمی است سیاه که در بارگیها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود وآنرا بفارسی کفچلیز نامند - افر

مُدْعَن کمکرم ع. بدخو وبد غذا - افر-

مُدْعَنْكِر بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وسکون رای مهمله ع. سیل ناگاه پیش آینده وناگاه به بدی پیش آینده - افر-

مَدْعُو بفتح اول وضم ثالث ع. خواهانی نموده شده وخوانده شده - افر-

مَدْعُوق بفتح اول وضم ثالث ع. راه سخت سپرده وکوفته کرده - افر-

مَدْعُوك بفتح اول وضم ثالث ع. زمینی که از باعث کثرت مردم وکثرت پشک وکمیز شتران فاسد گردیده باشد وآنها ناخوش دارند این را - افر-

مَدْعِیّ بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. مرد متهم در نسب - ومُدَّعٰی بضم میم وفتح دیم مشدد وبالف مقصوره دعوی کرده شده وآرزو کرده شده - وبکسر عین دعوی کننده - افرك-

مُدَّعَيَات بضم اول وتشدید ثانی مفتوح وفتح عین مهمله ع. جمع مُدَّعَا الف بجالت جمع بیا بدل شده - غ-

مُدَغْبِج بضم اول وفتح ثانی وسکون غین معجمه وفتح بای موحده وسکون جیم ع. آماسیده وپر خشم - افر

مُدَغْدَغ بالضم وفتح هر دو دال مهمله وسکون هر دو غین معجمه ع. آنکه در حسب ونسب خود معیوب باشد وبکسر دال ثانی طعن کننده - افر-

مُدَغَّر برای مهمله کمعظم ع. رنگ زشت - افر

مُدْغِش بشین معجمه کمحسن ع. در تاریکی در آینده - افر-

مُدْغِص بصاد مهمله کمحسن ع. پر کننده شکم - افر

مُدَغْفِق بضم اول وفتح ثانی وسکون غین وکسر فا ع. بسیار ریزنده آب وباران سخت بارنده در ابتدای سال ارزانی وفراخی وزندگانی فراخ - افر-

مُدْغِل کمحسن ع. جای درخت ناک یا جای پنهان ومخوف وخیانت کننده کسی را وناگاه گرونده وسخن چینی نماینده - افر-

مُدْغَم بضم اول وفتح ثالث ع. حرفی که در حرف همجنس خود در آمده باشد وبمعنی پیوسته ودر هم رفته ودرج کرده پوشیده نیز آمده ودر اصل معنی ادغام لگام در دهان اسپ در آوردن است - ومُدْغِم کمحسن گرمی وسردی فراگیرنده کسی را وکسی که لقمه را بی خائیده فرو برد وترس اینکه دیگران در طعام بروی سبقت برند - افر-

مُدَغْمَر برای مهمله کمدحرج ع. پنهان - وبکسر میم ثانی پنهان کننده - افر-

مُدَغْمِش بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر میم وسکون شین معجمه ع. شتاب کننده در رفتار - افر-

مُدِفّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید فا ع. بپای رسنده - افر-

مَدْفَأَة بفتح اول وثالث ورابع ع. زمین گرم - ومُدْفَأَة کمکرمة شتران بسیار - ومُدْفِئَة کمعظمة شتران بسیار - افر-

مِدْفَاع بالکسر وعین مهمله در آخر ع. ناقه که فله باز گیرد در پستان پیش از زادن - افر-

مِدْفَان بالکسر ع. خیک کهنه وشتر رمیده ودبنده گریخته یا آنکه بی حاجت مانند گریختگان هر سو رود واز مردم وشتر وجاه انباشته - افر-

مَدْفَع بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله ع. موضعی است وآب رو ودباره وجای گرد آمدن آب مَدَافِع جمع ومِدْفَع کمنبر بسیار دفع کننده وراننده وتوپ که قوی آله حرب است - ومُدَفَّع کمعظم شتر نجیب وخوار وهمین از لغات اضداد است مردم راننده وحقیر وآنکه در نسب خود معروف نباشد ودر کیش ومهمانی که او را قوم یکی بر دیگری دفع کنند وحواله نماید - ومُدَفِّع کمحدث دفع کننده - افر-

مُدَفِّف کمحدث ع. کوهان فرو افتاده بر دو پهلوی شتر وشتاب نماینده وشتاب کننده در کشتن خسته - افر-

مُدَفِّق کمحدث ع. لب ریزنده - افر-

مَدْفَن بفتح اول وثالث ع. جای دفن قبر

مَدْفَنَة بفتح اول وثالث ورابع ع. گورستان - فر-

مُدَفْنِس بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر نون وسکون سین مهمله ع. مرد گران جسم کز از جا نجنبد - افر-

مَدْفُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. رانده شده - افر-

مَدْفُون بفتح اول وضم ثالث ع. پنهان - افر

مُدْفِی بضم اول وکسر ثالث ع. خسته را کشنده - افر-

مُدْفِئَة کمحسنة ع. شتران بسیار وشتران بسیار پشم وپیه - مُدَفِّئَة کمحدثة مثله - افر-

مَدَق بالفتح وقاف در آخر ع. شکستن سنگ را - ومِدَقّ بکسر اول وفتح ثانی وقاف مشدد ونیز بضم اول وثانی بمعنی کوبه مِدَقَّة مثله ومُدِقّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید قاف باریک گرداننده - افر-

مِدْقَس بسین مهمله کمنبر ع. شتر درشت بسیار راننده مَدَاقِیس جمع - ومِدَقْس کهزبر ابریشم - افر-

مُدْقِع بعین مهمله کمحسن ع. گریزنده وشتاب کننده

وسخت لاغر - و (نقر مدقع) چسباننده بزمین افر.

مُدَقِّق بهر دو قاف کمحدث ع. نیکو گوینده و باریک گرداننده و کار باریک کننده و نکتهای باریک پیدا کننده و در لطائف نوشته آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند - افر غ.

مُدَقَّقَة کمعظمة ع. نوعی از طعام که از خرما و نان کوفته و روغن ترتیب دهند لغت مولده است - افر.

مُدْقِل کمحسن ع. گوسفند لاغر و خرد و نخل که خرمای بلایه آورد - افر.

مُدْقِم کمحسن ع. زنی که فرو برد فرج او هر چیز را و آواز کند وقت جماع - افر.

مَدْقُوق بفتح اول وضم ثالث ع. کوفته شده و لاغر و باریک کرده شده - غ.

مُدْکِس بسین مهمله کمحسن ع. زمینی که ظاهر کند گیاه را - افر.

مَدْکَش بالفتح و فتح کاف و سکون شین معجمه ف. آله تارکش و نیز آهنگر - فر.

مُدَکِّل کمحدث ع. کسی که اسب و اشتر را در خاک غلطاند - افر.

مُدَکِّم کمحدث ع. آنکه در آرد چیز را در چیزی و در خشک تای کسی زننده - افر.

مَدْکُوبَة بفتح اول وضم ثالث و فتح بای موحده ع. لب ... خسته گردیده در کارزار والهاء للمبالغة - افر.

مَدْکُوع بفتح اول وضم ثالث و عین مهمله ع. مبتلا بعلت دُکاع و دُکاع کغراب بیماری سینه اسب و شتر - افر.

مَدْکُوک بفتح اول وضم ثالث ع. اسب که استخوان سر سرینش بلند نباشد - (و رجل مدکوک) ای دکته الحمی - افر.

مَدُل بالفتح ع. مرد فرومایه و شیر خفته - و بالکسر مرد باریک اندام کم گوشت - و بفتحتین نام بادشاهی از حمیر - و مُدِلّ بضم یکم و کسر دوم و تشدید لام مبتلا گرگ گزگین و لاغر - افر.

مُدْلِث بضم اول و کسر ثالث و سکون ثای مثلثه ع. پوشاننده - افر.

مَدْلَج بفتح اول و ثالث و سکون جیم ع. جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن - و مُدْلِج کمحسن بالای شب رونده و خارپشت - و مُدَّلِج بضم اول و تشدید دال مفتوح و کسر لام بآخر شب رونده - افر.

مَدْلَجَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. خانه و جشن و سیج و جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن و بکسر اول شیر دوشه چرمین بزرگ که بدان شیر بسوی کاسه‌ها نقل کرده شود یا عام است - افر.

مُدْلِس بسین مهمله کمحسن ع. کسیکه در لقیه روئیدگی افتد و زمین سبز شوند و به لقایای روئیدگی - و مُدَلِّس کمحدث پنهان کننده عیب متاع بر خریدار - افر.

مُدَلِّص بصاد مهمله کمحدث ع. نرم و تابان گرداننده - افر.

مِدْلَظ بظای معجمه کمنبر ع. سخت راننده مِدَلّظ کسبحل مثله - افر.

مُدْلِع بعین مهمله کمحسن ع. بیرون کننده زبان را - افر.

مُدْلِف کمحسن ع. درشت گوینده کسی را - افر.

مُدَلَّل بهر دو لام کمحدث ع. بدلیل ثابت کننده و کمعظم بدلیل ثابت کرده شده - غ.

مُدْلَنظِی بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر ظای معجمه ع. سخت گوشت - افر.

مَدْلُوک بفتح اول وضم ثالث ع. اسپی که استخوان سر سرینش بلند نباشد و مرزی که بروی در سوال ستیهید شود و شتر سفر آزموده یا شتری که در دوزا نوی وی نرمی و سستی باشد - افر.

مَدْلُول بالفتح ع. باصطلاح اهل منطق معنی را گویند. و بمعنی رهنمونی کرده شده و توفیق راست کرداری داده شده - افر غ.

مُدَلَّه کمعظم ع. مرد دل فراموش و عقل رفته از عشق و مانند آن و کسی که یاد ندارد که چه کرد و چه کرده شد بادی - افر.

مُدْلَهِمّ بضم اول و سکون ثانی و فتح لام و کسر ها و تشدید میم ع. سخت سیاه و تاریک و شب تاریک - افر.

مُدْلِی بضم اول و کسر ثالث ع. اسب و غیر آن که نره بر آورد برای کمیز انداختن یا جستن بر ماده و زشت گوینده در حق کسی و وسیله و خویشی جوینده بقرابت رحم و دلیل آورنده و مال دهنده کسی را - ومنه قوله تعالی وتدلوا بها الی الحکام یعنی ارتشوهم لیعطوا لکم الحکم - افر.

مُدِمّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید میم ثانی ع. بچه زشت روزاینده و کار بد و زشت کننده افر.

مِدْمَاجَة بالکسر و فتح جیم ع. دستار ... - افر.

مِدْمَاک بالکسر ع. رشته بنا و رشته دراز که بدان دیوار را راست کنند - و رشته دروگر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد - افر.

مِدَمَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. چوبی است دندانه دار که بدان زمین را هموار کنند - افر.

مُدَمِّث بثای مثلثه کمحدث ع. نرم گرداننده و ذکر کننده حدیث - افر.

مُدْمَج بجیم کمکرم ع. تیر قمار نا تراشیده و پیکان نانهاده و مسلک هموار - و مُدْمِج کمحسن پیچنده چیزی در جامه - و مُدَمَّج کمعظم سخت محکم در آمده در چیزی - افر.

مُدَمِّج بحای حطی کمحدث ع. فرود آورنده و پست نماینده سر خود را - افر.

مُدَمْحِق بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و کسر حا ع. ترکننده جامه بآب سبوس - افر.

مُدَمْحِل بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر حا ع. غلطاننده - افر.

مُدَمْخِق بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر خای معجمه ع. گرانبار رونده - افر.

مُدَمْدِم بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو میم و کسر دال ثانی ع. هلاک و نیست گرداننده و خشمناک و بر زمین چفساننده چیزی را و اندوهگین کننده - افر.

مُدَمَّس بسین مهمله کمعظم ع. چرکین آلوده و کمحدث پنهان کننده چیزی در خاک - افر.

مُدَمْشَق بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح شین معجمه ع. گوشت بریان نیم پخته - افر.

مُدَمَّغ بغین معجمه کمعظم ع. احمق و کمحدث نرم کننده اشکنه بچرب - افر.

مُدَمِّق کمحدث ع. پوشنده خمیر به آرد تا خمیر در دست نچفسد و در آورنده چیزی در چیزی - افر.

مِدْمَک کمنبر ع. نغزوج یعنی چوبی که خمیر نان را بدان پهن سازند - افر.

مُدَمِّل کمحدث ع. آنچه جراحت را از ریم پاک کرده فراهم آرد - افر.

مُدْمَلِج کمزعفر ع. هموار و درست - افر.

مُدْمَلِق کمدحرج ع. سنگ تابان گرد و نیم لغزان گرد - افر.

مُدْمَلِک کمدحرج ع. تیر راست و درست لیحیده - افر.

مُدَمَّم کمعظم بهر دو میم ع. چاه خرد سر بر آورده و کمحدث طلا کننده دمام بر چشم خانه - افر.

مَدْمُو لَتَن با دو میم و نون و تای قرشت بر وزن لبلبو شکن ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی ترسیدن و واهمه کردن در میان و مدموزم یعنی رمیدم و ترسیدم و مدمونید یعنی بترسید و برمید و واهمه کنید - ره فر.

مُدْمِن کمحسن ع. پیوسته و همواره کننده چیزی - و مُدَمِّن کمحدث گله گوسفندان که سرگین تا که گرداند مکان را یا جایی را - افر.

مَدْمُوع بفتح اول وضم ثالث و عین مهمله ع. شتر که بر رخسار او دُمع یا دُماع باشد - افر.

مَدْمُوغ بفتح اول وضم ثالث و غین معجمه در آخر ع. سر شکسته و آفت زده دماغ - افر.

مَدْمُوق بفتح اول وضم ثالث ع. در چیزی در آمده - افر.

مَدْمُوم بفتح اول وضم ثالث ع. سخت فربه پیه ناک از شتر و جز آن و سرخ رنگ - افر.

مَدْمُومَة بفتح اول وضم ثالث و فتح میم ثانی ع. دیگ شکسته سبز و خون و جز آن طلا کرده بروی - افر.

مُدْمِی بضم اول و کسر ثالث ع. خون آلوده گرداننده - و مُدَمَّی بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم تیری که بران سرخی خون باشد یا تیری که بران خون چفسیده خشک گردیده و نیک از اسب و جز آن افر.

مُدُن کتب ع. جمع مَدِینَة کسفینة بمعنی شهر و شهر مبنی بر معظم زمین - و مُدَّن بضم اول و کسر ثانی و تشدید نون اقامت نماینده - افر غ.

مَدَن بفتح اول و ثانی و سکون نون ف. یعنی بعیش و نشاط مرو که منع کردن از رفتن بسیر و مهمانی باشد چه دن بمعنی عیش و نشاط باشد - ره مجم.

مَدَنج بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ع. یعنی مدرنگ که بیاید - فر.

مُدَنِّح بحای حطی کمحدث ع. رام گردنده - افر.

مُدَنِّخ بخای معجمه کمحدث ع. آنکه سر خود در پست کند و بمعنی ملازم خانه - افر.

مَدْ نَدادن سیاهی ف. باصطلاح میرزایان دفتر جاری نمودن مداد است چون مداد از سر حرف و الفشو و گویند مد نمیدهد و این از زبان دانان بتحقیق پیوسته - ب.

مُدَنِّس بسین مهمله کمحدث ع. پلیناک گرداننده - افر.

مَدْنَظَر ع. چیزی که در پیش نظر باشد - ب.

مُدْنَف بضم اول و فتح ثالث ع. بیمار گران مُدْنِف کمحسن مثله - افر.

مُدَنِّق کمحدث ع. نیک نگرنده در کار - افر.

مُدَنْقِر بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و رای مهمله و کسر قاف ع. جستجو کننده کارهای حقیر و رکیک یا کارهای مشکل - افر.

مُدَنْقِس بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف و سکون نون و سین مهمله ع. تباهی افگنده میان قوم و کسیکه پست نماید سرها از فروتنی و خواری و خوابیده چشم بیند - افر.

مُدَنْکِس بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و سین مهمله و کسر کاف ع. کسی که پنهان گردد در خانه خود و بیرون نیاید برای حاجت قوم - افر.

مَدَنَگ بر وزن خدنگ ف. کلید چوبین خرد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که باو در از اندرون بسته است کشاده شود و آن چوب کلان را کلیدان گویند. و در اصل کلید دان بوده یعنی ظرف کلید چنانکه در پارسی رسم است یک دال را حذف کردند و بعضی بمعنی دندانه کلید گفته اند و در مؤید بمعنی پرده قفل آورده همان معنی اول اصح است - سلمان ساوجی گفته ؏
نیزه شاه هر جا که رود بگشاید ٭ سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ ٭ و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشته - ن.

مَدِّ نِگاه و مَدِّ نِگه باضافت ف. درازی و دور بینی نگاه - میر نجات ؏ خلق مشغول دعاگوئی مدنگهت ٭ متوجه همه بر آینه خط سیهت ٭ ب.

مَدَنِی بفتحتین و کسر نون ع. باشنده شهر و منسوب بمدینه از لفظ مدینه در حالت نسبت یا حذف کرده شده است - و مُدَنِّی کمغنی نزدیک گرداننده چیزی و جستجو کننده هر کار بزرگ - و مُدَنِّی بضم یکم و تشدید ثانی مفتوح و کسر نون نزدیک گرداننده افر.

مُدْبِئ بضم اول وکسر ثالث ع. مرتکب عیب ونقیصت گردنده - افر-

مُدْبِیَة بضم اول وکسر ثالث و فتح تحتانی ع. شتر ماده که نتاج آن قریب شده باشد - افر-

مِدْوَاس بالکسر و واو بالف کشیده وسین مهمله در آخر ع. چوب خرمن کوب - افر-

مِدْوَام کمحراب ع. چوبکی است که بدان جوشش دیگ فرونشانند مِدْوَم کمنبر مثله - افر-

مُدَوِّح بحای حطی کمحدث ع. پراگنده کننده شتران ومال - افر-

مَدُوْخ بخای معجمه کصبور ع. مرد شتابکار ومُدَوِّخ کمحدث رام گرداننده وچیره شونده بر بلاد و دست یابنده بر اهل آن - افر-

مُدْوِد بدال مهمله در آخر کمحسن ع. طعام کرم ناک - مُدَوِّد کمحدث مثله - افر-

مُدَوِّر برای مهمله کمحدث ع. گرداننده و گرد ومدور گرداننده چیزی - افر-

مُدَوَّرَة کمعظمة ع. مادهٔ شترانی که بگردد در انهار اعی وشیر دوشد - افر-

مِدْوَس بسین مهمله کمنبر ع. آله زدودن وچوب خرمن کوب - افر-

مُدَوِّص بصاد مهمله کمحدث ع. فرو آینده از بالا بنشیب - افر-

مَدْوُف بفتح اول وضم ثانی . ف. مشک سوده وتر کرده شده - افر-

مِدْوَك کمنبر ع. سنگ صلایه وسنگ بوی سای - افر-

مِدْوَم کمنبر ع. چوبکی است که بدان جوشش دیگ فرونشانند مِدْوَام کمحراب مثله - ومُدَوِّم کمحدث فرونشانندهٔ جوشش دیگ یا جزی - افر-

مُدُوْن بضمتین دلون ع. پیوسته وهمیشه ماندن بجائی ومقیم شدن و درآمدن بشهر - ومُدَوَّن کمعظم جمع کرده شده - ومُدَوِّن کمحدث ترتیب دهندهٔ دیوان - افر غ-

مَدْوُنَه بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکسر نون بلغت زند و پازند مینو را گویند که بهشت باشد وبعربی جَنَّت خوانند - ره-

مَدْوُوْف بفتح اول وضم ثالث بدو واو ع. مشک سوده وتر کرده شده - افر-

مُدَوِّه کمحدث ع. شتر البوی بچه خواننده بلفظ دَاهِ دَاهِ بالکسر یا به تسکین یا بلفظ دَهْ دَهْ - افر-

مُدْوِی بضم اول وکسر ثالث ع. مریض گرداننده ومُدَوِّی کمحدث سر شیر خورنده و ابر بارعد - افر-

مُدَه بضم اول و فتح ثانی . ف. بمعنی بیچاره و ناخوش باشد - ره فر-

مِدَّه بکسر اول وتشدید ثانی مفتوح ع. ریم که از جراحت بدر می آید - و بفتح اول وتشدید ثانی باصطلاح صرفیان حرف علت ساکن که حرکت ما قبلش موافق آن باشد چنانچه واو ساکن ماقبل مضموم غ.

مُدْهَامَّتَان بضم اول وسکون دال و فتح ها وسکون میم مشدد مفتوح وتای فوقانی ع. دو باغ سبز وسیراب که از غایت سبزی بسیاهی زند وبعضے بمعنے دو برگ سبز نوشته - م غ فر-

مُدَهْدِق بضم اول و فتح ثانی وسکون ثالث وکسر دال ثانی ع. شکننده وبرنده چیزی وگوشت پاره که از جوشش دیگ گرد گردد - افر-

مُدَهْدِم بضم اول و فتح ثانی وسکون ثالث وکسر دال ع. کسیکه بر اندازد وبرگرداند بعض چیزی را بر بعض و ویران سازنده - افر-

مُدْهِس بسین مهمله کمحسن ع. در آینده در جای نرم - افر-

مُدْهِش بشین معجمه کمحسن ع. در حیرت افگننده - افر-

مُدْهِق کمحسن ع. پر کنندهٔ جام وسخت ریزندهٔ آب - ومُدَهَّق علی مفعل مبنیاً علی مفعول شکسته وافشرده - افر-

مُدَهِّم کمحدث ع. آتش که سیاه کند دیگ را - افر-

مُدَهْمِج بضم اول و فتح ثانی وسکون ها وجیم وکسر میم ثانی ع. زیاده کننده در خبری ویری که بندی وار رود وگام نزدیک وبشتاب نهند - افر-

مُدَهْمَرَة بضم اول و فتح ثانی وسکون ثالث و فتح میم و رای مهمله ع. زن کوتاه بالا گرد اندام - افر-

مُدَهْمَس بضم اول و فتح ثانی وسکون ها وسین مهمله و فتح میم ع. پوشیده - افر-

مُدَهْمَق بضم اول و فتح ثانی وسکون ثالث و فتح میم ع. لطیف وهموار و نیک راست وپاک از عیوب ونیز تیز شگافته وطعام خام پخته وزه نرم - وبکسر میم دوم شکننده وبرنده ونیک بزنده طعام وتنگ ونرم گرداننده وخام بزنده آنرا از اضداد است - افر-

مُدْهُن بضم اول و فتح ثالث ع. روغندان وشیشه روغن ومُدْهُنَات والقیاس مِدْهَن بالکسر - و مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید یا هر مغاک که سیل آن را کنده باشد - افر-

مَدْهُوْرُوْن ومَدْهُوْرُوْهه بفتح اول وضم ثالث ع. گروه فلک زده آفت رسیده - افر-

مَدْهُوش بواو معروف بر وزن مسرور ع. لفظ عربی است صیغهٔ اسم مفعول بمعنے متحیر و سرگشته وحیران از صراح ومنتخب وانچه فارسیان این لفظ را بواو مجهول بمعنے مست وبیهوش می آرند نوعی از تفرس است چنانکه خان آرزو در خیابان نوشته که مدهوش لفظ عربی است بواو معروف بمعنی متحیر ماخوذ از دهش فارسیان گاهے واو معروف لفظ عربی را مجهول خوانند چنانکه غوطه و مدهوش لیس

این نوعی از تفرس باشد ولفظ مدهوش که بمعنی متحیر است فارسیان مجازاً بمعنے بیهوش استعمال نمایند - غ-

مَدَّه ولِیْن ع. مَدَّه بالفتح وتشدید دال باصطلاح صرفیان حرف علت ساکن که حرکت ما قبلش موافق آن باشد چنانکه واو ساکن ما قبل مضموم ویای ساکن ما قبل مکسور والف ساکن ما قبل مفتوح باشد ولِیْن بالکسر حرف علت ساکن سوای الف که ما قبلش مفتوح باشد - غ-

مَدْهُوْن بالفتح بر وزن مجنون . ف. پوست دباغت کرده را گویند. حکیم اسدی طوسی گفته ؎ صد وبیست گردون همه تیغ وترگ × دو چندین سپرها زمدهون گرگ × وظاهراً عربی باشد وبمعنی چرب کرده بروغن پرورده واین بیت جمال الدین نیز دلالت بر این معنی میکند که گفته ؎ چو در نورد فراش امر کن فیکون × سرای پردهٔ سیماب رنگ آئینه گون × مخدرات سماوی تتق بر انداز ند × بجاے ماند این تخت قلعهٔ مدهون × ن-

مُدَهِّی کمحدث ع. زیرک گوینده کسی را یا عیب ونقص کننده یا آفت رساننده بکسی - افر-

مُدْی بالضم ع. پیمانه الیست مر شامیان ومصریان را و مَدَی کفتی پایان چیزی و نهایت آن - و (مَدَی الْبَصَر) منتهای نگاه - و مَدِی کغنی آب که از حوض روان گردد و پلید شود وحوض که گرد اگرد وے از سنگ نگرفته باشند و آبراههٔ چاه أَمْدِیَة جمع - افر-

مَدَی بفتح اول و ثانی به تحتانی کشیده . ف. بمعنی مده است که منع از دادن باشد - ره فر-

مِدْیَان بالکسر ع. کسی که عادت وام دادن و وام گرفتن دارد از لغات اضداد است مذکر ومؤنث در وی یکسان است مَدَایِیْن جمع - افر-

مُدْیَة مثلثه و فتح ثالث ع. دشنه - مُدَی مثلثة المیم و فتح الدال و مَدَیَات جمع - و بمعنے قبضه کمان ومُدْیَة بالضم پایان ونهایت چیزی - افر-

مُدَیَّث بثای مثلثه کمعظم ع. رام از هر چیزی وراه کوفته و پاسپرده ومُدَیِّث کمحدث رام و نرم گرداننده - افر-

مَدِیْح بحای حطی کامیر ع. ستایش مَدَائِح جمع - افر غ-

مَدِیح سگال ومَدِیح سنج . ف. معروف ملا ابو البرکات منیر ؎ سخن بنا ها هستم ز فیض استعداد مدیح سنج وثنا خوان ولی نه هر جائے × ب-

مَدِیخ بخای معجمه کامیر ع. بزرگ وارجمند مِدِّیخ کسکّین مثله مُدَخَاء جمع - افر-

مَدِید بدال مهمله کامیر ع. کشیده ودراز مُدُد ککتب جمع وگیاه وعلف وتنجر دوم از بحور عروض وآبی که بران آرد یا کنجد یا جو ریخته شتر را خورانند و موضعی است نزدیک مکه و (مِدْیَدَان) دو کوه است بر پشت عارض یمامه که کوهے است - افر غ-

مُدِیْر بضم یکم وکسر دوم ع. گردنده وگرداننده لازم ومتعدی آمده نیز مُدِیْر مهتم اخبار را گویند افرد مسافرت نامهٔ شاه ایران-

مُدِیْم کمقیم ع. آنکه از بینی وے خون می آید وبمعنے فرونشاننده جوشش دیگ بآب سرد ومبتلا بدوران سر وباران پیوسته بارنده - افر-

مُدِیْمَة بضم اول وکسر ثانی و فتح رابع ع. زمین باران پیوسته رسیده - افر-

مَدْیَن بفتح اول و ثالث ع. نام شهری است برکنار دریای مغرب - ومَدِیْن کامیر شیر بیشه و بنده وبمعنی وام دار و پاداش یافته ومُدِیْن بضم اول خسیس وفرومایه وضعیف وسست بود ومُدِیْن کمحسن وام دهنده و وام گیرنده - ومُدَیِّن کمحدث بر دین خود گذارنده کسی را - افر غ-

مَدِیْنَا بر وزن اینا بلغت زند و پازند بمعنے شهر است وبعربی مَدِیْنَة گویند - ره فر-

مَدِیْنَة کسفینة ع. بمعنے مطلق شهر وقلعه در شهر مبنی بر معظم زمین ونام شهر خاص که مرقد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم دران است ونسبت بوی مَدَنِی محرکةً است وبسوی مداینه منصور واصفهان وجز آن مَدِیْنِی یا مردم مَدَنِی محرکةً و وحوش وطیور وجز آن مَدِیْنِی ولفظ مدینه ماخوذ است از تَمَدُّن که بمعنے جمع شدن است چون انواع محترفه وانواع مردم در شهر جمع می شوند لهذا مدینه گویند مَدَائِن ومُدُن ککتب ومُدْن بالضم جمع و (اِبْنُ الْمَدِیْنَة) دانای حقیقت کار وکُنه آن و دلیل وهادی - افر غ-

مَدْیُنِی بفتح اول وکسر ثالث وکسر ثانی ورابع ع. بالا گذشت-

مَدْیُوْن بفتح وضم ثالث ع. قرضدار ومرد بسیار وام - افر غ-

مُذْ بضم اول وسکون ذال معجمه ع. بمعنے ابتدای زمان وازان زمان - افرك غ-

مَذْ بالفتح وبالضم . ف. بمعنے صاحب وخداوند واکثر مرکب می آید همچو اسفندارمذ - غ ره-

مِذَاء بالکسر ع. ملاعبت کردن بایکدیگر که مذی آورد وبمعنی نرمی وسستی کردن - ومَذَّاء کشداد مرد بسیار مذی - افر-

مَذْأَب بفتح اول وثالث ع. زمین گرگناک و (غلام مُذَأَّب) طفل باگیسو - و (غبیط مُذَأَّب) پالان دو آبه دار - افر-

مُذَاب بالضم ع. گداخته شده بفتح اول هم آمده - ره غ فر-

مَذْأَبَة بفتح اول وثالث ورابع ع. زمین گرگناک - افر-

مَذَابِح بالفتح وکسر بای موحده وسکون حای حطی ع. جمع مَذْبَح بالفتح که بیاید - افر-

مَذَاخِر بالفتح وکسر خای معجمه وسکون رای مهمله ع. شکمها ورودها ورگها واسافل البطن - افر-

مِذَار بالکسر ورای مهمله ع. زن سخن چین و مُذَار بالضم وتشدید را ناقهٔ بدخو - افر-

مُذارّة بالضم وتشدید رای مفتوح ع. بد خو گردیدن ناقه - افر.

مَذارِع بالفتح وکسر را وسکون عین مهمله ع. نواح یاده‌هاے میان زراعت ودشت مَذارِع مثله - وقوائم ستور وده‌هاے گرداگرد شهر که دروے کشت وباغ باشد وخرماستان نزدیک شهر مِذراع بالکسر یکے - افر.

مُذارَعة بالضم وفتح را وعین مهمله ع. بهم گم آمیزش کردن وبه پیمایش بیع کردن - افر.

مَذارِف بالفتح وکسر را ع. جای روان شدن اشک - افر.

مِذّاع بعین مهمله کشداد ع. دروغ گوے ومرد بیوفا وآنکه حفظ عیب کسی نه کند وراز را نتواند نگهداشت وپیوسته گردنده که بجای مقیم نشود و (ظِلُّ المِذّاعُ) یعنے سایهٔ پیوسته گردنده وآنکه منی یا بول او بیش از وقتش برآید - افر.

مَذاق بالفتح وتخفیف ذال معجمه ع. چشیدن وبمعنی چشیدن گاه ومحل قوت ذائقه که کام وزبان است ومذاق صیغهٔ اسم ظرف است از ذَوق که بمعنے چشیدن است وبمعنی اظهار وبیتابی شوق پیش معشوق . میرزا طاهر وحید ؎ یاد خوش دمی که وحید از کمال شوق ٭ دامن زدی بر آتش حسنش زهر مذاق ٭ وملاطغرا در مرقعات آورده نثر - ای زرد گوش تراچه شد که بخواجه سرای مذاق می زده باشی - جلالاے طباطبا - نثر - دیدهٔ بادام که از گوشهٔ چادر شگوفه بنجره چشمان ادا فهم بیک طرفه آئین هزار چشمک تحریک مذاق ونیاز پاشی میزد اکنون از آسیب سرکوب تادیبش انداه مرکز جلید باب مروارید آورد - ونیز مذاق بمعنی ظرافت - میرزا طاهر وحید در مخاطبه بیرخود گوید ؎ نگفتم این چه حدیث است قصه کوته کن ٭ نه تو کودک ونبود مرا دماغ مذاق ٭ ومَذّاق کشداد دوست باطمع غیر خالص - ب غ افر.

مَذاق زدن . ف . اظهار بیتابی شوق پیش معشوق کردن - ب.

مَذاکِی بالفتح وکسر کاف ع. اسپان که از میان سال در گذشته باشند - افر.

مَذاکیر بالفتح وکسر کاف ع. جمع ذَکَر محرکةً بمعنے نره - افر.

مِذال کشداد ع. مرد بسیار بدبی دست که بستری را بران بخواب اش باشد بیقراری وبی آرامی نموده ترک دهد تا دیگرے بوے باشد - افر.

مُذانِب بالضم وکسر نون ع. اسپ ماده که بچه اش در استخوان که گرداگرد کون است افتاده وآب زرد قریب برآمدن گردیده - افر.

مَذاهِب بالفتح وکسر ها ع. جمع مَذهَب بالفتح که بیاید - افر.

مُذاهَنة بالضم وفتح ها ونون ع. برتری کردن باکسی در زیرکی وتیزی خاطر - افر.

مُذائِر برای مهمله کمصاحب ع. زن ناسازوار باشوی خود وشتر ماده که چون بچه براید از و بگریزد و نفرت آیدش یا آنکه بگوید وبدل مهر نیارد بر وے - افر.

مِذَبّ بکسر اول وفتح ثانی وتشدید باے موحده ع. مرد بسیار دور کننده از حریم خود . وبفتح اول زمین مگس ناک - افر.

مُذَبِّب کمحدث ع. شتابان وسوار شتابنده تنها وتشنگی دراز که جهت آن از دور بسوی آب شتافته شود - افر.

مَذَبّة بفتح اول وثانی وتشدید موحده مفتوح ع. زمین مگس ناک وبکسر اول مگس ران - افر.

مَذبَح بفتح اول وثالث وسکون حای حطی ع. جای قربانی کردن وشگاف در زمین مقدار بالشت ومانند آن ومحراب وکوشک وکتب خانهٔ نصاری مَذابِح جمع - وبکسر اول انچه بدان ذبح کنند . ومُذَبِّح کمحدث کسی که پشت راگسترد وسر راپست کند - افر.

مُذَبذِب بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو بکسر ذال ثانی ع. چیزی آونگان وجنبان ومرد دودله وبامعنی بفتح ذال ثانی هم آمده -

مُذَبَّر برای مهمله کمعظم ع. جامهٔ آراسته ومنقش ومُذَبِّر کمحدث نویسنده - افر.

مُذبِل کمحسن ع. پژمراننده ولاغر گرداننده - افر.

مُذبِلة بضم اول وکسر ثالث وفتح لام ع. باد گرم که نبات را پژمرده گرداند - افر.

مَذبوب بفتح اول وضم ثالث ع. دیوانه وشتر مگس گزیده - افر.

مَذبوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله ع. گلوبریده وهلاک ساخته وخبکرده - افر.

مَذبور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع. یعنے نوشته - افر.

مَذَح بفتحتین وسکون حای مهمله ع. انگبین گل انار دشتی وبمعنی بهم سودن دو ران در رفتن یا کفتن مابین دو بن ران ودو سرین وشگافته گردیدن خایه بسودن بچیزے - افر.

مُذَحذِح بالضم وفتح ثانی وسکون هر دو حای مهمله وکسر ذال ثانی ع. بادیکه خاک را برد وشخصے که کام نزدیک گذاشته شتاب رود - افر.

مَذخورة بفتح اول وضم خای معجمه وفتح رای مهمله ع. ذخیره کرده شده - غ.

مَذَر بفتحتین وسکون رای مهمله ع. گنده وتباه گردیدن بیضه وبمعنی شوریدن وتباه شدن نفس ومعده وتباه گشتن گردگان و (تَفَرَّقوا شَذَرَ مَذَرَ) محرکةً از اتباع است یعنی رفتند وپریشان شدند - افر.

مِذراع بالکسر وعین مهمله ع. ده‌هاے گرداگرد شهر که دروی کشت وباغ باشد وخرماستان نزدیک شهر - افر.

مِذرَب بکسر اول وفتح ثالث ع. زبان و (سِنانٌ مُذَرَّبٌ) کمعظم سنان تیز - وسَیفٌ مُذَرَّبٌ شمشیر زهر داده - ومُذَرِّب کمحدث

تیز کنندهٔ سنان - افر.

مُذَرِّح بحای حطی کمحدث ع. شخصے که ذُرّاح انداز در طعام - وذُرّاح کرمان وبخفیف جانورے است زهردار سرخ رنگ با نقطهاے سیاه که می پرد وشخصی که زعفران در آب ترکند وگل آلود کننده مطهرهٔ جرمین نو تا بوی خوش گیرد - افر.

مُذرِع بعین مهمله کمحسن ع. گاو ماده که صاحب گوساله گردد وگوساله زاید وبمعنی برگوینده وپیماینده به ذراع - ومُذَرَّع کمعظم شترے که بسینه نیزه ومانند آن خورده خون بر هر دو ذراع وی روان گردیده باشد واسپ سبقت برنده ویا اسپ که لشکار در رسیده وراکبش بر شکار نیزه زده وخون آن فواره زده هر دو ذراع اسپ را آلوده کرده باشد وگاوے که بازو در رشتهای او بر خالهاے سیاه باشد وآنکه مادرش اشرف از پدر وی باشد - ومُذَرِّع کمحدث لقب مردی از بنی خفاجه بن عقیل که کشت شخصے را از بنی عجلان پس اقرار کرد در قصاص وے بقتل رسید وبارانی که باندازهٔ رش نم او در زمین رفته باشد . وبمعنے به ذراع خبه کننده واقرار نماینده بچیزی - افر.

مُذَرِّف کمحدث ع. فزون آینده بر صد - افر.

مُذرِق کمحسن ع. طائر سرگین افگننده ومُذَرَّق کمعظم شیر آب آمیخته - افر.

مِذرَوان بالکسر وفتح را وواو بالف کشیده بنون زده ع. دو کرانهٔ سرین لا واحد لها او هو مِذرَی بالکسر کما قیل - ودو جانب سر وسرهاے کمان آنجا که زه بروی نشیند - افر.

مَذروب بفتح اول وضم ثالث ع. شمشیر تیز - افر.

مَذروع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. جامهٔ گز کرده - افر.

مَذع ومَذعة بالفتح وعین مهمله ع. گفتن باکسے بعض خبر را ونهان داشتن بعض آنرا دیگر انداختن ونیز مَذع سوگند خوردن وروان شدن چشمه در سر کوه - افر.

مَذَعذَع بضم اول بهر دو ذال معجمه وسکون هر دو عین مهمله کمدحرج ع. بسر خوانده وآنکه در نسب خود متهم باشد وبکسر ذال ثانی پراگنده وجدا گرداننده مال وبادی که سخت جنباند درخت را - افر.

مُذعِر برای مهمله کمحسن ع. ترساننده - افر.

مُذَعَّرة کمعظمة ع. ناقهٔ دیوانه - افر.

مُذعِف کمحسن کشنده - افر.

مَذعور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع. ترسانیده شده - افر.

مَذعورة بفتح اول وضم ثالث وفتح رای مهمله ع. ناقهٔ دیوانه - افر.

مَذعوف بفتح اول وضم ثالث ع. طعام زهر آمیخته - افر.

مُذَقَّف کمعظم ع. تیر سبک شتاب رو (سَهمٌ مُذَقَّفٌ) وکمحدث خسته را کشنده - افر.

مَذق بالفتح ع. آب آمیختن شیر را وخالص نکردن دوستی را وآمیخت دوستی را باطمع - افر.

مَذقوط بفتح اول وضم ثالث وطاے مهمله ع. گوشت مگس ریده - افر.

مِذکار بالکسر وکاف بالف کشیده وبرای مهمله زده ع. زن که همه پسر زاید وعادتش پسر زادن باشد ودشت هولناک که دران جز مردان دلاور نروند - افر.

مُذکِر برای مهمله کمحسن زن که همه پسر زاید وروز سخت وراه خوفناک وبلاے سخت وبمعنے یاد دهنده - ومُذَکِّر کمحدث یاد دهنده وپند دهنده ونصیحت کننده وکمعظم یاد داده شده برخلاف مؤنث وشمشیر آبدار وروز سخت وراه خوفناک وبلاے بزرگ - افرم -

مُذکَرة کمعظمة ع. بلای سخت وزن که بمردان ماند وماده شتر مانند نر در خلق وخلق - افر.

مُذکَّر مِمّا رَعی ع. درموید مردی که زنش برو غالب باشد - ب رفره.

مَذکور بفتح اول وضم ثالث ع. اگرچه در عربی صیغهٔ اسم مفعول است فارسیان بمعنے ذکر نیز استعمال کنند . محمد سعید اشرف ؎ پیرو از حیرت رود رنگ کبک ٭ بهر جا که مذکور رفتارت رود ٭ ب غ.

مُذکِی بضم اول وکسر ثالث ع. برافروزندهٔ آتش ودیدبان برگمارنده - ومُذَکِّی کمحدث گلو برندهٔ گوسفند وجز آن - واسپ از میانهٔ سال در گذشته مَذاکِی ومُذکِیات جمع - وبتشدید کاف مفتوح گلوبریده شده وبسمل - افر غ.

مُذکِیة کمحسنة ع. ابر بار بارنده - افر.

مَذَل بالفتح وبفتحتین ع. بستوه آمدن از نگهداشت سر وراز وفاش کردن آنرا وجوانمردی کردن بچیزی وبخواب شدن پای کسی وسست گردیدن و نیز مَذَل بالفتح سستی وفروهشتگی هرچه باشد وبفتحتین بستوه آمدن وبی آرام گردیدن وتنگدل شدن - ومِذَل بالکسر مرد خرد جثه کم گوشت ومَذِل ککتف مرد تنگدل وبستوه آمده وبی آرام وفاش کننده راز کسی ودهنده وآنکه خود را باز نتواند داشت وسست - ومُذِلّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید لام خوار دارنده ونام باری تعالی - افر.

مَذَلّة بفتح اول وثانی وتشدید لام مفتوح ع. خوار شدن - و (عَیرٌ مَذَلَّة) منج - افر غ.

مِذلَغ بکسر اول وفتح ثالث وسکون غین معجمه ع. بمعنی نره - افر.

مُذلِق کمحسن ع. آب ریزنده در سوراخ سوسمار تا بیرون آید وبی آرام کننده چیزے - ومُذَلَّق کمعظم شیر آب آمیخته وکمحدث تیز کننده کارد وغیره.

مُذَلِّل کمحسن ع. کسی که صاحب یاران خوار گردد - ومُذَلِّل کمحدث آنکه خوشهاے خرمابن را برشاخ وی گذارد - وکمعظم خرمابنے که خوشهاے وی را برشاخ وی گذاشته باشد وآنکه ثمرات او قریب باشند وبسهولت بدست آیند - افر.

مِذلی بالکسر والقصر ع. مردان بی آرام وتفته دردن - افر.

مِذَمّ بکسر اول وفتح ثانی وتشدید میم ثانی ع

آنکه حرکت تواند وجنبش رانتواند - و **مُذِم** بضم اول وکسر ثانی نکوهیده یا بنده کسی را خواهند نماینده وکاری کننده که بسبب آن سزاوار نکوهش گردد وزینهار گیرنده - افر-

مَذَمَّة بفتح اول وفتح ثانی وتشدید میم مفتوح ع. حق وواجب وحرمت وآبرو وزرفتی - و(رَجُلٌ ذُو مَذَمَّةٍ) مرد گران بر مردم و(اَخَذَتْنِي مِنْهُ مَذِمَّةٌ) یکتر ذاله یعنی گرفت مرا رقت ومهربانی وننگ از ترک حرمت - و(اَذْهِبْ مَذَمَّتَهُمْ بِشَيْءٍ) ای اَعْطِهِمْ شَيْئًا فَاِنَّ لَهُمْ ذِمَامًا یعنی ببر نکوهش آنها بچیزے یعنی بده که ایشان راحق است - افر-

مُذْمَذِمْ بفتح اول وفتح ثانی وسکون هردو میم وکسر ذال ثانی ع. کم کننده بخشش - افر-

مُذَمَّر کمعظم ع. پس سر وگردن وکتف تا بن گوش - وکمحدث کسی که دست خود را در فرج شتر آبستن کند تا بداند که بچه وے نر است یا ماده - افر-

مُذَمِّل کمحدث ع. برانگیزنده کسے را برفتار نرم - افر-

مُذَمَّم کمعظم ع. بسیار نکوهیده - افر-

مَذْمُوم بفتح اول وضم ثالث ع. نکوهیده وبد وزشت وآنکه او را بد گفته باشند - افر غ-

مَذْمُومَة بفتح اول وضم ثالث ع. هر چیزیکه بد وزشت باشد - غ-

مِذْنَب کمنبر ع. کفلیز وآبراهه بسوے زمین یا درشتی ونهرے که از مرغزار بجانب دیگر رود - و**مُذْنِب** کمحسن گناه کننده - و**مُذَنِّب** کمحدث ماده شتری که از شدت دردزه دنب خود را دراز کند وغوره خرما که رطب شدن گیرد - افر-

مَذْنَك ف. بروزن ومعنی مدنگ بدال مهمله (دفرهم)

مَذْؤُب بفتح اول وضم ثالث ع. مردی که در گوسفندان وے گرگ افتاده باشد و(بِرْذَوْنٌ مَذْؤُبٌ) اسپ گرفتار بعلت ذئبت والمونث بالهاء - افر-

مِذْوَب بکسر اول وفتح ثالث ع. روغن داغ - افر-

مِذْوَح بحای حطی کمنبر ع. بسیار ملامت گر درشت گوے سرزنش کننده - و**مُذَوِّح** کمحدث پراگنده کننده شتران وپریشان ومتفرق گرداننده مال - افر-

مِذْوَد بدال مهمله کمنبر ع. زبان وجای علف ستور وعلف دان آن وشاخ گاو وکوهی است - و**مُذَوِّد** کمحدث راننده و دور کننده - افر-

مُذْوِر برای مهمله کمحسن ع. ترساننده - افر-

مَذْؤُور بفتح اول وضم ثالث ع. خرد وحقیر - افر-

مُذْوِي بضم اول وکسر ثالث ع. گرماکه بژمراند تره را - افر-

مَذْهَب بروزن مکتب ع. جای رفتن وراه ومجازاً بمعنے دین وآئین وروش وطریق ومعتقد واصل **مَذَاهِب** جمع وبمعنے وضوگاه - و**مُذْهَب** کمکرم کعبه واسپ ابرهه بن عمیر کداب غنی بن اعصر - ودیو وضوکه بر اسراف آب انگیزد - قَالَ اَبُو الطَّاهِرِ وکسرهاء فِي الصَّوَاب - وبمعنی زراندود وازدوال وجز آن **مَذَاهِب** جمع - و**مُذْهِب** کمحسن برنده ودور گرداننده وزراندود کننده - و**مُذَهَّب** کمعظم زراندود و**مُذَهِّب** کمحدث زراندود کننده - افر غ-

مَذْهَب کَرْدَن بالفتح ف. دین وآئین کردن - میرخسرو ؎ گیرم که تو فرزگان را بیکار نمی خواهی ٭ خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن

مَذْهَب کَلَامِي ع. باصطلاح شعرا آوردن دلیلے است جهت اثبات مقصود بر طریق کلامین کما قال عز وجل لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا - مثال پارسی ؎ آن بادیه که منزل جانان است ٭ نزد دل من لبی به از بستان است ٭ زیراکه بود مراد جانم آنجا ٭ هر جا که بود مراد بهتر آنست ٭ از مطلع السعدین -

مَذْهُوب بفتح اول وضم ثالث ع. زرنگار وزراندود - غ

مَذْي بالفتح ع. آب مرد که وقت ملاعبت برآید وآب که از دهانه کاریز حوض بدر رود ونیز **مَذْي** بجراگاه گذاشتن اسپ را ومذی آوردن مرد - و**مَذِي** کغنی آب مرد که وقت ملاعبت وتقبیل برآید مذی بسکون تحتانی مثله - افر غ-

مِذْيَاع بالکسر وعین مهمله در آخر ع. آنکه راز نتواند نگهداشت - افر-

مُذَيِّخ بخای معجمه کمحدث ع. رام گرداننده ونخلی که قبول نه کند گشن را - افر-

مُذَيْخَة بضم اول وفتح ثانی وفتح خا ع. گرگان - افر-

مُذِيد بضم اول وکسر ثانی ودال مهمله در آخر ع. شخصے که اعانت کند دیگری را در راندن شتران - افر-

مَذِيذ بهردو ذال معجمه کامیر ع. دروغگوی -

مُذْئِر بضم اول وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. درخشم آورنده وحریص ودلیر گرداننده وبرآغالنده ومضطر کننده - افر-

مُذَيِّر کمحدث ع. کسی که بر پستان ناقه ذیار بالاید - وذِیار کلتاب سرگین خاک آمیخته که بپستان ناقه مالند تا بچه شیر نخورد - افر-

مُذِيع بضم اول وکسر ثانی وسکون عین مهمله ع. شتران یا مردمان که همه آب حوض را خورند وبرندهٔ مال - افر-

مَذِيق کامیر ع. شیر آب آمیخته و**مُذَلِّق** کمحسن جشاننده - افر-

مَذِيل کامیر ع. بیمار تفته وبیقرار وسست وفاش کنندهٔ راز ونرم آهن - و**مُذْيِل** کمحسن صاحب ذیل ودامن گرداننده وفرو هلنده پرده - و**مُذَيَّل** کمعظم آنکه دریا دروزه دارد خود را وکار نفس خود کند وجای دراز دامن - افر-

مُذِيم ع. بروزن ومعنی معیب مذکون (تملہ)

مُذِيم … مثله - افر-

مُذْئِر …

مُذْئِم بضم اول وکسر همزه ع. بناخواست وستم برکارے دارنده کسی را - افر-

مُذَيِّي کمحدث ع. شخصے که گوشت را چندان بپزد که بریان ونیک پخته یا از استخوان جدا گردد - افر-

مَرْ بالفتح وسکون رای مهمله ف. بمعنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف بوده که چون عدد به پنجاه می رسیده می گفتند یک مر وچون بصد میرسیده می گفتند دو مر وبرین قیاس خاقانی گفته ؎ مرّ مَا مَرَّ مِنْ حِسَابِ الْعُمْرِ ٭ چون به پنج رسد حساب مر است ٭ ملا جامی گفته ؎ مر بود پنجاه وچون آمد دو مرابیات آن ٭ در صفای محکمے شاید که گویم مرمر است ٭ وکلمهٔ الیست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه مرا در اگفتم - گاهی افادهٔ حصر کند چنانکه سعدی گفته ؎ مراو را سد کبریا ومنی ٭ که ملکش قدیم ست وذاتش غنی ٭ ودر عربی بمعنی شمار آمده باین دو معنی حکیم فرخی گفته ؎ نه لشکری که مرآنرا کسی بداند حد ٭ نه لشکرے که مرآنرا کسے بداند مر ٭ شمار لختی از آن برتر از شمار وحصر ٭ عداد بعض از آن برتر از عداد وزمر ٭

مَرّ بالفتح وتشدید رای مهمله ع. رسن وکلید وبیل یا دستهٔ آن وبمعنی رفتن وگذشتن - و(بَطْنُ مَرٍّ) موضعی است بر یک منزل از مکه وآنرا مَرُّ الظَّهْرَان نیز گویند - و**مُرّ** بالضم بمعنے تلخ خلاف حلو - ودارویے وآن آب منجمد درختے است مغربی شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ نافع سرفه وگزیدگی کژدم وکرم معده وروده را - اَمْرَار جمع - افر غ-

مَرْء مثلثة ع. مرد وهما مَرْآنِ صَالِحَانِ وجمع آن بلفظش نیامده وجاء مَرْؤُن سَمَاعًا وگرگ مَرْأَة مونث وبمعنی خوردن وگائیدن - مَرَة بترک همزه کذلک - و**مَرَء** بفتحتین بازن ماندن در هیئت یا در کلام وخوشگوار یافتن طعام را - افر-

مَرَاء بالفتح ع. جمع مِرْآة بمعنے آئینه - و**مِرَاء** بالکسر بیکار نمودن با کسی وجدال کردن - افر غ-

مَرَاءَة کگرامة ع. گوارا شدن طعام وخوش هوا گردیدن زمین - افر-

مُرَابَأَة بالضم وفتح بای موحده وهمزه ع. بمعنی پرهیز کردن وترسیدن ونگریستن ونگهداشتن ونگهبانی کردن - افر-

مُرَابَاة بالضم ع. مدارا کردن - افر-

مَرَابِح بالفتح وکسر موحده وسکون حای مهمله ع. منافع وسودها جمع مِرْبَح - غ-

مُرَابَحَة بالضم وفتح موحده وحای مهمله ع. برسود فروختن چیزے را وسود دادن کسی را بر متاع وے - افر-

مَرَابِض بالفتح وکسر موحده وسکون ضاد معجمه ع. جمع مَرْبِض بمجلس جاے باش گوسفندان - افر-

مَرَابِط بالفتح وکسر موحده وسکون طای حطی ع. جمع مَرْبَط بمقعد جاے بستن - افر-

مُرَابَطَة بالضم ع. باهم ربط واشتغال

مَرَابِع بالفتح وکسر موحده وسکون عین مهمله ع. جمع مَرْبَع بالفتح جاے اقامت در ایام بهار ونیز مَرَابِعُ منزلها ومکانها - افر غ-

مُرَابَعَة بالضم وفتح موحده وعین مهمله ع. دو کس دست یکدیگر گرفته تنگبار برشتر نهادن چون مرتبه نباشد و**مِرْبَعَة** بالکسر چوبے که بر ان تنگبار انداخته دو کس دو طرف آن برگیرند وبرشتر وستور بار نهند - افر-

مَرَابِيع بالفتح وکسر موحده وعین مهمله در آخر ع. بارانهاے در اول بهار - افر-

مِرْآة بکسر اول وسکون ثانی ومد الف ع. آئینه این صیغهٔ اسم آله است از رویت بمعنی اسباب ودیدن این در اصل مَرْئَيَة بوده بروزن مفعلة یاے متحرک ماقبل مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مرآة شد وکسانیکه مرآة بکسر میم وسکون را وفتح الف غیر ممدوده بروزن مفعل گویند خطا است چراکه تای این اصلی نیست که در مقام لام فعل افتد بلکه زائده است و**مَرَات** بالفتح والف غیر ممدوده مفتوح بمعنے زن - م غ-

مَرَّات بفتح اول وتشدید ثانی ع. جمع مَرَّة که بیاید - افر-

مَرَاتِب بالفتح وکسر تاے فوقانی ع. جمع مَرْتَبَه - افر-

مَرَاتِب چَهَارگانه ف. شریعت وطریقت ومعرفت وحقیقت - غ-

مَرَاتِب سِتَّه بکسر سین مهمله وتشدید فوقانی ع. باصطلاح صوفیان اول احدیت که اعتبار ذات فقط است وبعالم غیب نیز مسمی میگردد وبقول بعضے وحدت که مسمی بیقین اول وبرزخ کبرے وقابلیت محض می شود ثانی واحدیت که اعتبار ذات است باسماء وصفات تفصیلاً ثالث ارواح مجرد که عبارت از عقول عالیه وارواح بشریه است رابع ملکوت که حاوی نفوس سماوی وبشریه است وآنرا عالم مثال هم گویند - خامس عالم ملک که کنایه از اجسام عرض باشد وبعالم شهادت نیز مسمی میگردد - سادس عالم انسان کامل که محل جمیع مراتب است - غ-

مَرَاتِب کُلِّیَّه وَمَظَاهِر کُلِّیَّه کلاهما بالفتح ع. شش اند اول مرتبهٔ وحدت حقیقی است یعنے مرتبهٔ صفات محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبه وسلم که در ظهور ذات است بحسب واعیان اشیا درین مرتبه منتفی است کَانَ اللّٰهُ وَلَا شَيْءَ مَعَهُ اشارت برانست دوم مرتبهٔ وحدیت یعنے مرتبهٔ اسما وآدم صفی صلوات اللہ علیه که آنرا مقام قاب قوسین نیز گویند سوم مرتبهٔ عالم ارواح مجرد است که در ظهور هر روحی است مر امثال خود را چهارم مرتبهٔ عالم مثال وخیال است که در ظهور وجود مرکبات لطیف است پنجم مرتبهٔ عالم اجسام است که در ظهور مرکبات است ششم مرتبهٔ حقیقت انسانیت که جامع جمیع مراتب

است. از کشف اللغات۔

مَرَاتِج بالفتح کسر تاے فوقانی وسکون جیم ع. جمع مِرْتَاج بالکسر راه تنگ و کلید۔ افر۔

مَرَاتِع بالفتح وکسر تاے فوقانی وسکون عین مهمله ع. جمع مَرْتَع کمقعد بمعنی چراگاه۔ افر غ

مَرَاثِی بالفتح وکسر ثای مثلثه ع. جمع مَرْثِیَه ۔غ۔

مَرَاجِح بالفتح وکسر جیم وسکون حاے مهمله ع. شترانی که در پویه دو یدن بجنبند و دانشمندان وحکیمان وخرمابنان گرانبار۔ افر۔

مُرَاجَحَة بالضم وفتح جیم وحا ع. غالب آمدن ۔ افر۔

مَرَاجِع بالضم وکسر جیم وسکون عین مهمله ع زن که بموت شوی بخانه مادر و پدر خود باز گردد۔ افر

مُرَاجَعَة بالضم وفتح جیم وعین ع. باز گردانیدن وباز گردیدن ناقه از یک نوع سیر بنوع دیگر وزن را بخانه آوردن۔ افر غ۔

مَرَاجِل بالفتح وکسر جیم ع. جمع مُمَرْجَل جامه‌ها که دران صورتهاے مرجل باشد۔ افر۔

مَرَاجِم بالفتح وکسر جیم ع. سخت زشت وقبیح۔ افر۔

مُرَاجَمَة بالضم وفتح جیم ومیم ع. نبرد کردن باکسی در سخن ودرشتاب روی یا عام است وسخت مبالغه کردن در مفاخرت در حرب جاے۔ افر۔

مَرَاجِیح بالفتح وکسر جیم وسکون یاے تحتانی وحای مهمله ع. شترانی که در پویه دو یدن بجنبند و دانشمندان وخرمابنان گرانبار۔ افر۔

مَرَاح بالفتح وحای مهمله در آخر ع. رفتن ورواں شدن وبمعنی جاے راحت وآسائش وبالضم موضعی که شتران بسوی آن روند وآرام گیرند وبکسر میم نشاط وشادی ۔غ افر۔

مَرَاحِل بالفتح وکسر حا ع. منزلها واین جمع مَرْحَلَة است ۔غ۔

مُرَاحَلَة بالضم وفتح حا ولام ع. یاری دادن کسی را بکوچ ۔ افر۔

مَرَاحِلْ نَشِیْن ف. کنایه از هر یک از کواکب سبعه سیاره باشد و مراحل نشینان مجموع هفت کواکب ومسافران۔ رہ افر۔

مَرَاحِم بالفتح وکسر حا ع. مهربانیها جمع مَرْحَمَة ۔غ۔

مَرَاحِیض بالفتح وکسر حای مهمله وسکون یا و ضاد معجمه ع. جمع مِرْحَاض بالکسر که بیاید۔ افر

مُرَاخَاة بالضم وخای معجمه بالف کشیده ع. نرم وسست گردانیدن و قریب بزادن رسیدن ماده شتر و دور گردانیدن ۔ افر۔

مَرَاخِی بالفتح وکسر خا ع. جمع مِرْخَاء بالکسر که بیاید۔ افر۔

مَرَاد بدال کسحاب ع. گردن ۔ وبالضم حاجت وخواهش وبالفظ راندن وبرآمدن مستعمل ونفی آن بالفظ نا وبی هر دو وفرق بینها آنست که نامراد آنکه مراد او کم برآید وبی مراد آنکه هیچ مراد نداشته باشد۔ آصفی ؎ همه شب آصفی دست دعا برآسمان دارد ٭ زروی نامرادی مانده سر در پاے دیوارت ٭ خواجه نظامی ؎ ازان خشت زرین شداد وعاد ٭ چه آید بجز مردن نامراد ٭ کلیم همدانی ؎ در کنج نامرادی نائی زمنع دشمن ٭ در زیر سر گذارم دست دراز خود را ٭ حیاتی گیلانی ؎ ز نهال نامرادی منم آن فتاده برگے ٭ که ز حسرتے که دارم همه شاخسار گویم ٭ ملا طغرا ؎ مراد چرخ بود نامرادی همه عالم ٭ مراد او چو برآید کسی مراد ندارد ٭ وله ؎ ازین در برآید مرادات کس ٭ در فیض یزدان همین است وبس ٭ استاد فرخی ؎ امیر باش وجهان را بکام خویش گذار ٭ هواے خویش بیاب ومراد خویش بران ٭ ب فرا۔

مِرَاد بکسر اول بر وزن قتاد. ف. نام سنگے باشد بسیار عجیب واز حرکت آفتاب الوان مختلفه در وظاهر می گردد یعنی هر ساعت برنگی نماید وآنرا بلغت سریانی سروطالیس میگویند یعنی سنگ پرنده زیراکه در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آن را از جهتے بجهتے افگند گویند مادام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را با خود دارد شیاطین تابع وی میشوند۔ برہ۔

مُرَادَاة بالضم ع. طلب کردن و مدارا نمودن باکسی وسنگ اندازی کردن۔ افر۔

مَرَادَة کگرامة ع. متنبه وسرکش گردیدن یا از همه هم پیشگان سبقت بردن وخوی گرفتن بر چیزے وهمیشگی ورزیدن۔ افر۔

مُرَادَسَة بالضم وفتح دال وسین مهملتین ع. یکدیگر را سنگ انداختن۔ افر۔

مَرَادِغ بالفتح وکسر دال وسکون غین معجمه ع جمع مَرْدَغَة که بیاید۔ افر۔

مُرَادِف بالضم وکسر دال ع. در پی کسے نشیننده ولفظی که بلفظ دیگر در معنے شریک باشد۔ غ

مُرَادَفَة بالضم وفتح دال وفا ع. بر نشستن تلخ نزبر باده۔ افر۔

مَرَار برای مهمله بر وزن هزار. ف. نوعی از بادآورد وشکاعی باشد که بعربی شَوْکَةُ الْبَیْضَا خوانند وآنهم بوته خاری است که در خاصیت کار بادآورد میکند۔ رہ فد

مِرَار بالکسر ع. جمع مَرَّة که بیاید۔ وبمعنی کشیده شدن چیزی وبالضم نوعی از درخت تلخ مُرَارَة یکے آن نیکوترین وافضلترین علفهاست وهرگاه شتر آنرا خوردلبهای او بر گردد و دندان آشکار گردد۔ افر۔

مَرَارَة بالفتح وفتح را ع. تلخ گردیدن وتلخی ونیز مَرَارَة زهره هر حیوان که آنرا بهندی پتّہ گویند۔ غ

مَرَازِبَة بالفتح وکسر زای معجمه وفتح موحده ع. جمع مَرْزُبَان بالفتح بمعنی رئیس فارسیان ومهتر آنها۔ افر۔

مُرَازَمَة بالضم وفتح زاے معجمه ومیم ع. بر یک طعام مداومت ناکردن یعنے یک روز گوشت خوردن ویک روز شهد ویک روز شیر ویک روز خرما ومانند آن وخوردن ولقمه فرو بردن را بشکر وحمد آمیختن یا خوردن نرم وخشک وشیرین وترش ونان خشک وبا نان خورش ویا اینهمه معنی تفسیر کرده اند قول عمر رضی الله عنه اِذَا اَکَلْتُمْ فَرَازِمُوْا۔ وبمعنی یکدیگر خوردن دو چیز را وجمع کردن میان دو چیز در خوردن چون نان وتمر ومانند آن واقامت دراز کردن در خانه وخریدن چیزها کم از بار پشت۔ افر۔

مَرَازِیب بالفتح وکسر زا ع. جمع مِرْزَاب بالکسر بمعنی کشتی بزرگ یا کشتی دراز۔ افر۔

مِرَاس بالکسر وسین مهمله ع. سختی وشدت وبمعنی مرو سیدن (وفحل مِرَاسٌ) کشداد شدید وسخت۔ افر۔

مِرْأَس بسین مهمله کمنبر او کمحراب ع. اسپی که سرهاے اسپان بگزد در باهم رفتن یا آنکه بر سر زند اسپان دیگر را در وقت تقدم وپیشی خود ومِرْأَس کمنبر مهتر قوی وسرکوب مَرَائِس جمع رُؤُوس کرکع مثله۔ ومُرَأَّس کمعظم شترکه جز در سر او قوت وچیزی نمانده باشد مِرْآس کمصباح مثله ۔ افر۔

مُرَاسَغَة بالضم وفتح سین وغین ع. یکدیگر رسغ گرفتن درکشتی ۔ افر۔

مُرَاسِل بالضم وکسر سین ع. زن که در سرو ساق وی موی بسیار ودراز بود وزنے که بخطبه کنندگان نامه وپیام کند یا آنکه او را شوے او جدا کرده باشد. یا زن کلان سال یا زن شوے مرده ۔ افر۔

مُرَاسَلَات بالضم ع. مکتوبها که بمساویان نویسند ۔غ۔

مُرَاسَلَة بالضم وفتح سین ولام ع. نامه وپیغام کردن باهم ۔ افر۔

مَرَاسِم بالفتح وکسر سین ع. نشانها وآئین ها ۔ م غ۔

مَرَاسِی بالفتح وکسر سین ع. جمع مِرْسَاة بالکسر لنگر کشتی ۔ افر۔

مَرَاسِیل بالفتح وکسر سین ع. جمع مِرْسَال تیر کوتاه وشتر ماده نرم رو ۔ افر۔

مَرَاش بشین معجمه بر وزن خراش. ف. بمعنے قی باشد وآنرا شگوفه واستفراغ هم میگویند وبمعنے بحذف الف نیز آمده که مرش باشد ۔ برہ۔

مُرَاشَاة بالضم ع. رشوت دادن ویاری بخشیدن وهم پشت گردیدن ۔ افر۔

مَرَاشِب بالفتح وکسر شین ع. گلها که بدان سر خم اندایند تا بویش بیرون نرود ۔ افر۔

مَرَاشِد بالفتح وکسر شین وسکون دال مهمله ع. راه هاے میانه وراست ۔ افر۔

مُرَاشَقَة بالضم وفتح شین وقاف ع. باهم دیگر بر نگریستن ۔ افر۔

مَرَاصِد بالفتح وکسر صاد مهمله وسکون دال مهمله ع. جمع مَرْصَد بالفتح جای نگهداشتن وموضع چشم داشت وانتظار چیزے ۔غ۔

مُرَاصَدَة بالضم وفتح صاد و دال مهملتین درنظر داشتن کسے را ۔ افر۔

مُرَاض بالضم وضاد معجمه ع. بیماری است مهلک ثمار را ۔ افر۔

مُرَاضَاة بالضم ع. از یکدیگر خوشنود شدن ونیز کردن با یکدیگر بخوشنودی ۔ افر۔

مُرَاضَخَة بالضم وفتح ضاد وخاے معجمه ع. کسی را بنا پسندی چیزے دادن ویکدیگر را سنگ انداختن ۔ افر۔

مُرَاضَعَة بالضم وفتح ضاد وعین مهمله ع. بچه را با دایه دادن وشیر دادن زن باردار کودک را وشیر دادن کودک با کودک دیگر ۔ افر۔

مُرَاضِی کسکاری ع. جمع مَرِیض کامیر بمعنے بیمار ۔ افر۔

مِرَاط بالکسر وطاے مهمله ع. تیر بی پر ۔ افر۔

مُرَاطَة کثمامة ع. موی افتاده از پراگندگی باشد یا از شانه کردن ۔ افر۔

مُرَاطَنَة بالضم وفتح طا ونون ع. سخن جز بزبان عربی گفتن ۔ افر۔

مُرَاعَات بالضم وعین مهمله بالف کشیده ع. بنیک نظر نگریستن کسی را و دیدن پایان کار را وبخشودن ومهربانی نمودن وباهم چرا کردن ونگهداشتن حق کسی را وچشم داشتن وگوش بکسی داشتن وبسیار گیاه شدن زمین ۔ افر غ۔

مُرَاعَاتُ النَّظِیْر ع. این صنعت را تناسب نیز گویند آنچنان باشد که منشی یا شاعر چیزها را جمع سازد که با یکدیگر مناسبت داشته باشند مانند ماه وآفتاب وگل وبلبل وتیر وکمان وامثال آن واین صنعت در تازی وفارسی بحد ونهایت است ۔ میر حاج فرماید ؎ با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر ٭ با گل عارض او لاله نعمان کم گیر ٭ با لب لعل وخط مشک افشانش ٭ یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم گیر ٭ وقسمی از تناسب است آنچه انجام کلام مناسب باشد بآغاز کما فی القرآن ۔ لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ ودر پارسی مثال ؎ نه هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم ٭ نه در برابر چشم ونه غائب از نظری ٭ و ملحق است به تناسب مسمّی بایهام تناسب وآن آوردن دو معنی غیر مناسب است چنانچه در قرآن مجید اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ وَّالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ یَسْجُدَانِ یعنے آفتاب وماه بحساب مقرری روند وگیاه ودرخت سجده می کنند ومراد از نجم درین آیت گیاهی است که شاخ ندارد وشجر درختی است که شاخ دارد ونجم بمعنی ستاره مناسب است بشمس وقمر لیکن اینجا مقصود نیست ودر پارسی امیر خسرو راست ؎ ای آهوناوک افگن مست ٭ یک تیر تو دو زد آهوان شصت ٭ مراد از شصت درینجا عدد است وبمعنی زهگیر بتیر مناسبت دارد لیکن مقصود زهگیر نیست ۔ از هفت قلزم ۔

مُرَاعِز بالضم وکسر عین وسکون زای هوز ع. خشمگین ۔ افر۔

مُرَاعَزَة بالضم وفتح عین وزا ع. ترنجیدن ودرکشیده شدن ۔ افر۔

مُرَاعِی بالضم وکسر عین مهمله ع. رعایت کننده ونگهبانی کننده وچراننده وبفتح میم سبزه زارها که ستوران دران چرانند وبمعنی چرانیده شدگان وبمعنی رعایتها نیز آمده ع.

مَرَاغ بالفتح وغین معجمه ع. غلطیدنگاه ستور - افر.

مَرَاغِب بالفتح وغین معجمه ع. زنان پریشان مضطرب در معاش - افر.

مُرَاغَبَة بالضم وفتح غین وموحده ع. خواهش ورغبت - غ.

مَرَاغَة کسحابة ع. جای غلطیدن ستور وفارسیان بمعنی مطلق غلطیدن استعمال نمایند. میرخسرو - معاشران رالبی دور باده مست کنند * مراغه کردن خوبان بسایه های چنار * وخرماده که منع نکنند گشن را. - ومُرَاغَة کلتانه غلطنده - افرب.

مُرَاغَم بالضم وفتح غین معجمه ع. رفتن جاے وگریزجاے وقلعه ومضطرب - افر.

مُرَاغَمَة بالضم ع. آشکارا جنگ کردن وجدائی نمودن وعداوت کردن وجدائی ودوری وخشم کردن باهم - افر.

مَرَاغَه بالفتح. ف. نام شهری است بآذربایجان تختگاه هلاکوخان مغل بوده درخارج آن شهر حکما بحکم او زیجی بسته اند که هنوز اثر جایگاه آن برقرار است وقبر هلاکوخان نیز در همان ولایت درمیان ذور ودآب وآن رود را جغتو گویند وبفارسی زرین رود خوانند. - ن.

مَرَاغیدَن بالفتح. ف. بمعنی غلطیدن. - فن

مُرَافَاة بالضم ع. کفشیر گرفتن وبرچسپان شدن وپیوستگی واتفاق وسازواری - افر.

مَرَافِض بالفتح وکسر فا وسکون ضاد معجمه ع جای های پریشان شدن سیل در وادی - افر.

مَرَافِعات ع. عرضداشت ها که بخدمت بزرگان نویسند - غ.

مُرَافَعَة بالضم ع. شکایت بردن پیش حاکم ونزدیک حاکم شدن باخصم وباقی گذاشتن دهربانی نمودن ومعامله کردن باکسی ودر مشقت وجهد انداختن - افر.

مُرَافِق بضم اول وکسر فا ع. همراه ورفاقت کننده. - وباصطلاح صنعت مرافق عبارت از آنست که شاعر بروجهی شعر گوید که اگر هر مصرع اورا باهر مصرعهٔ دیگر ازوی ضم کنند بیتی مستقیم باشد ودر لفظ ومعنی وقافیه ووزن هیچ خلل نزود چنانچه میر معزی گوید رباعی - دجله صفت این دو چشم خونین من است * آتشکده وصف دل غمگین من است * جای تف وغم بستر بالین من است * غرقه شدن وسوختن آئین من است * رباعی - از زلف برون کنی اگر تاب شوم * بر لب نه نهی اگر می ناب شوم * در چشم نیاوری اگر خواب شوم * از دست فرو ریزی اگر آب شوم * وبفتح اول وکسر فا بمعنے آرنجها وآن چیزها بدان نفع یابند - ونیز مُرافِق جای آب وبرف انداختن ومانند آن وخلا جاے ها - افرغ.

مُرَافَقَة بالضم وفتح فا وقاف ع. باکسی همراهی کردن وملاطفت نمودن - افرغ.

مَرَافِد بالفتح وکسر فا ع. گوسفندان که شیر خشک نکنند در تابستان وزمستان کاهی جمع مِرْفَاد - افر.

مِرَاق بالکسر وتشدید قاف ع. در اصل نام پرده وغشائی است که زیر جلد محسوس شکم است وزیر آن صفاق وزیر آن پردهٔ ثرب که بر معده وجگر وطحال وامعا محیط است چون مادهٔ سودا در معده یا طحال وغیره جمع شود نفخ در پردهٔ مراق واجب می کند پس ابخره ازان مادهٔ سوداوے تصاعد کرده بدماغ رسید وباعث اختلال حواس وخیالات فاسده می شود وگاهی این مرض را که مالیخولیاے مراقی همین است فقط مراق نامند وفارسیان بتخفیف قاف استعمال نمایند وبعضے نوشته که صاحب این مرض را بسبب تصاعد ابخرهٔ متکاثره گردن گنده وسطبر می شود وسوزش نشانه هم لازم - غ ب.

مُرَاقِب بالضم وکسر قاف ع. چشم دارنده یعنے امیدوار وترسنده ومراقبه کننده. ونگهبان غ.

مُرَاقَبَة بالضم وفتح قاف وبای موحده ع. نگهبانی کردن وترسیدن ویکدیگر را نگهبانی کردن وچشم داشتن ومراقبت در عروض مضارع ومقتضب آنست که جزو آن گاهے مفاعیل وگاهے مفاعیلن باشد - افرغ.

مُرَاقَة بالضم وفتح قاف ع. موی وپشم برکنده از پوست وگیاه برکندهٔ اندک جهت ستور - افر.

مَرَاقِد بالفتح وکسر قاف وسکون دال حطی ع جمع مَرْقَد کمسکن خوابگاه وگور - فر.

مُرَاقَعَة بالضم وفتح قاف وعین مهمله ع. پیوسته خوردن می - فر.

مَرَاقِی بالفتح وکسر قاف ع. جمع مِرْقَاة بالفتح والکسر پایهٔ نردبان - افر.

مَرَاکِب بالفتح وکسر کاف ع. آن چیزها که برآنها سوار شوند - غ.

مَرَاکِد بالفتح وکسر کاف وسکون دال ابجد ع. ایستادنگاه مردم وغیران - افر.

مَرَّاکِش بفتح اول وتشدید رابع الالف وبکسر کاف عربی وسکون شین معجمه. شهری است در جانب مغرب که ده منزل تا شهر فاس بفاصله دارد وبست هزار کس دران بلد ساکن اند. - ن.

مُرَاکَضَة بالضم وفتح کاف وضاد معجمه ع. باهم دوانیدن اسپها را - افر.

مَرَاکِل بالفتح وکسر کاف ع. جمع مَرْکَل کمقعد راه وپهلوی ستور که بروی لگد رسد در راندن وتافتن - افر.

مَرَاکِی بالفتح وکسر کاف ع. جمع مَرْکُوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو - حوض بزرگ وجر موز کوچک. - ونیز جمع مُرَاکِیَة نوعی از درخت شوره - ومُرَاکِی بضم اول بمعنے همیشه وبرجاے - افر.

مُرَاکِیَة بالضم وکسر کاف وفتح تحتانی ع. نوعی از درخت شوره مُرَاکِی جمع - افر.

مَرَام بالفتح ع. مراد ومطلب ومَرام صیغهٔ اسم ظرف است مشتق از رَوْم بالفتح که بمعنی طلب وجستن وقصد است - م غ فر.

مُرَامَات بالضم ع. همدیگر را تیر انداختن وبفتح اول مقاصد ومطالب - افرغ.

مُرَامِق بالضم وکسر میم ثانی وسکون قاف ع. آنکه اندک اندک دوستی تو در دل او مانده باشد - افر.

مَرَامِیم بالفتح وکسر میم ثانی ع. تیرهاے پیراسته واصلاح یافته - افر.

مَرَان بفتح اول بروزن سران. ف. بمعنی آنست که اشاره بچیزے دور باشد. وبلفظ مر که از جملهٔ الفاظ زائده است ملحق شده ومنع از راندن هم هست وبضم اوّل نام درختی است باریک ودراز که از چوب آن نیزه وتیر سازند. - ره.

مِرَان بالکسر ع. آبستن نمودن ناقه را یعنی بالبیار گشنی کرده شدن وآبستن نگردیدن چماران بکسر لغت است ازان - افر - ومُرّان کزنار نیزهٔ لرزان سخت مُرّانَة یکے ودرختی است ومَرّان کشداد دهی است نزدیک مکه - افر.

مَرَانَة کلدامة ع. نرم شدن یا نرم گردیدن باندکے سختی وسخت گردیدن روے برکارے وسخت گردیدن دست از عمل وخوی کردن بچیزے - فم.

مَرَانِیَة بروزن علانیه. ف. بلغت اهل مغرب درختی است مانند درخت یاسمین وآنرا عربان هَهلوم المجوس گویند. چه مجوس در وقت زمزمه یعنے وقتی که ستایش وعبادت کنند چیزے خورند شاخی ازان در دست گیرند سنگ مثانه را بریزاند وبول را براند. - ره.

مَرَاوِح بالفتح وکسر واو وسکون حای مهمله ع جمع مِرْوَحَة کمکنسة بمعنے بادکش - افر.

مُرَاوَحَة بالضم وفتح واو وحا ع. گاه این کار وگاه آن کار کردن وهمچنین گاهے برین پا وگاهی برآن پا ایستادن - افر.

مُرَاوَدَة بالضم وفتح واو ودال ع. خواستن - افر.

مُرَاوَضَة بالضم وفتح واو وضاد معجمه ع. مدارات نمودن ونرمی کردن بایکدیگر درکارے تا اورا درکار کشد - افر.

مُرَاوَغَة بالضم وفتح واو وغین معجمه ع. همدیگر گشتی گرفتن وفریب دادن درکاری - افر.

مَرَاوِیح بالفتح وکسر واو وسکون تحتانی وحاے حطی ع. جمع مَرْوَحَة بالفتح بیابان وجای بادگذر - افر.

مُرَاهَاة بالضم ع. نزدیک شدن وسخن نرم گفتن وگرد آمدن باکسی - افر.

مَرَاهِص بالفتح وکسر ها وسکون صاد مهمله ع پایگاه ومرتبها واحد آن مسموع نشده یا مَرْهَصَة است بالفتح - افر.

مُرَاهَصَة بالضم وفتح ها وصاد مهمله ع. سخت گرفتن قرضدار را بتقاضا ودر نظر داشتن اورا - افر.

مُرَاهِق بالضم وکسر ها ع. کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد وآخر وقت حج در مکه در آیده افرغ.

مُرَاهَقَة بالضم وفتح ها وقاف ع. نزدیک رسیدن کودک ببلوغ وقریب آخر وقت حج رسیدن بمکه - افر.

مَرَاهِم بالفتح وکسر ها ع. مرهمها که بر زخم بندند - غ.

مُرَاهَنَة بالضم وفتح ها ونون ع. گرو بستن بتاختن - افر.

مَرْأَی بالفتح ع. دیدار - ویُقَال رَجُلٌ حَسَنُ المَرْأَی - افر.

مَرَایَا بالفتح وحرف چهارم یای تحتانی ع. آئینه این جمع مِرْآة است خلاف قیاس - ومَرَائِی که موافق قیاس است مستعمل نیست - افر.

مُرَایَاة بالضم وفتح تحتانی وهمزه ع. برمیز کردن ونگهداشتن - افر.

مَرَائِر بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع مَرِیر کامیر رسن سخت تافته یا رسن دراز باریک - افر.

مَرَائِس بالفتح وکسر همزه وسکون سین مهمله ع. سپس مانندهٔ درکار زار وشتر که جز در سر او قوت وجرش نمانده باشد - افر.

مُرَائِی بالضم وکسر همزه ع. ریاکننده وخودنما این صیغهٔ اسم فاعل است از ریا که مصدر قلیل الوقوع از باب مفاعله است در اصل مُرائی بروزن مقارب بود ضمه بر یا ثقیل بود انداختند اهل عرب بجهت التقای ساکنین که یا وتنوین باشد یا را حذف کنند وفارسیان بجهت عدم استعمال تنوین حذف یا را نمی دارند - غ.

مَرَبّ بفتح اول وثانی وتشدید با ع. زمین گیاه ناک ومحل وجاے اقامت ومردی که گرد آرد مردم را - افر.

مَرْبَأ کمفتح ع. جای دیدبان مَرْبَأَة با ثلثه - افر.

مَرْبَاء بالفتح والمد ع. پایهٔ نردبان - افر.

مِرْبَاذ بالکسر وذال معجمه ع. بسیار بیهوده بوئے - افر.

مِرْبَاع بالکسر وعین مهمله ع. جائے که برویانیدگی را در اول بهار وچهار یک غنیمت که آنرا در جاهلیت رئیس میگرفت وماده شتر که همواره در بهار بچه آرد یا ماده شتر که اول نتاج آورده باشد ومرد میانه - افر.

مِرْبَال بالکسر ع. زمین ریگناک - افر.

مُرَبَّب کمعظم ع. پرورده و(انجیل مُرَبَّب ومُرَبَّی) پرورده به رُب مُرَبَّیات جمع ونیز مُرَبَّیات داروهاے پرورده برب - افر.

مَرَبَّه بفتحین وتشدید بای مفتوح ع. سلطنت - افر-

مُرَبِّت کمحدث ع. پرورنده و دست برپهلوی بچه زننده تا بخواب رود - افر-

مُرَبِّح بحای حطی کمحدث ع. سودمند و نفع بخش - غ-

مُرْبِخ بخای معجمه کمحسن ع. ریگستانی است ببادیه - افر-

مِرْبَد بدال مهمله کمنبر ع. جای بازداشت شتران وغیر آن وجای خشک کردن خرما وخرمن وموضعی است به بصره و (مِرْبَدُ النَّعَم) موضعی است بریک منزل از مدینه و در وقت عمر رضی الله عنه گوسفندان را در انجا نگاه میداشتند - ومُرَبِّد کمحدث گوسفند تکیه بستان کند - ومُرْبَدّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید دال خاکستر گون - افر-

مُرْبِذ بذال معجمه کمحسن ع. برنده وکسی که تازیانه چابک دار سازد - افر-

مُرَبِّز بزای هوز کمحدث ع. پرکننده مشک - افر-

مُرْبِش بشین معجمه کمحسن ع. درختی که برگ آورد وشگافته شود - افر-

مَرْبِض بضاد معجمه کمجلس ع. جای باش گوسفندان مَرَابِض جمع ودر آغل آوردن و خوابانیدن آن - ومجلس ومقعد گردآمدنگاه حرب ورود ه - ومُرْبِض کمحسن خبرگیرنده نفقه عیال خود وآفتاب سخت گرم وفروخوابنده ستور واسب وسگ - افر-

مَرْبَط بطای حطی کمقعد ومنزل ع. جای بستن ومِرْبَط کمنبر انچه بوی بندند ستور را - افر-

مِرْبَطَة بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع. انچه بوی ستور را بندند ودوال باریک که بالای چوب پالان بندند - افر-

مَرْبَع بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله ع. کوهی است نزدیک مکه وجای اقامت در ایام بهار وموضعی است - ومِرْبَع بالکسر چوبیکه دو کس دو طرف آن بگیرند وبران تنگبار را انداخته برپشت ستور بار نهند - ومُرْبِع کمکرم تب ربع رسیده - ومُرْبِع کمحسن ماده شتر که در ربیع بچه آورده باشد یا آنکه بچه او با او باشد وبادبان کشتی پر از باد وباران بهاری علف رویاننده مَرَابِیع جمع وناقه که بند شود بچه دان وی وقبول نه کند آب نر را - ومُرَبَّع کمعظم هر چیز که چهار گوشه باشد وهر چیز که عرض وطول آن برابر باشد ونوعی از نشست امرا وسلاطین که متعارف است ونوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد ومُرَبِّع کمحدث چیز را چهار سو سازنده - افر غ-

مَرْبَعَة بفتح اول وثالث ورابع ع. زمین موش ناک وبکسر اول چوبیکه بران تنگبار انداخته دو کس دو طرف آن برگیرند وبرپشت ستور بار نهند - افر-

مُرَبَّع خانهٔ نور . ف. کنایه از خانهٔ کعبه است - ره فر-

مُرَبَّع طولانی ع. هر چیز چهار گوشه که طولش از عرض آن زاید باشد - غ-

مُرَبَّع مستطیل ع. جسم چهار گوشه دراز دارنده چنانکه تقطیع کتاب باشد - غ-

مُرَبَّع نشستن . ف. چهار زانو نشستن وآن عبارت است از نشستن بوضع خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی ران چپ را از زیر ران راست برآوردن وپای راست را بر ران چپ نهادن و اگر گفته شود که وجه تسمیه دو زانو نشستن خود ظاهر است که هر دو زانوی آدمی عیان می گردد اما تسمیه چهار زانو را وجه چه میتواند شد میگوئیم ما که یک طرف ساق مسمی است بزانو وطرف دوم ساق مسمی بطرف قدم وانیجا بطریق تغلیب از قدم هم بزانو تعبیر میکنم وزانو را که اعلی است از قدم غالب میگردانند بر قدم چنانچه در تسمیه والدین که والده را بوالد تعبیر مینمایند مرزا صائب ؎ زبیتابی گره نگشود از کار سپندمن مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید بر ب-

مُرَبَّع نشین چهار زانو نشین چراکه طرز نشستن سلاطین وامرا است - غ-

مُرْبِغ بغین معجمه کمحسن ع. کسی که گذارد شتران را تا بوقت یا بیوقت آب خورند - افر-

مُرَبَّقَة کمعظمه ع. نان چربین - ا-

مَرْبُوب بفتح اول وضم ثالث ع. بنده و مخلوق ومملوک وپرورده - افر غ-

مَرْبُوص بفتح اول وضم ثالث وصاد مهمله ع منتظر - افر-

مَرْبُوط بالفتح وطای مهمله در آخر ع. بربسته وبسته ومعرفه دهی است باسکندریه واهل آن دراز ترین مردمان اند از روی عمر-

مَرْبُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. مرد میانه ومرد تب ربع رسیده - افر-

مَرْبُوبَا بفتح اول وضم ثالث ویای تحتانی بالف کشیده . بلغت ژند وپاژند بمعنی خربزهٔ شیرین باشد ودر نسخهٔ دیگر خربزه میان دریا نوشته شده بود دران هیچ شاهنیا بر ده بودند - والله اعلم - ره فر-

مُرْبِي بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه به بیشی خرید نماید - ومُرَبِّي کمحدث پرورش کننده وبفتح بای موحده ودر آخر الف بصورت یا پرورده شده وانچه از قسم میوه در شیرهٔ قند پرورده کنند-

مُرَبِّي کمحدث ع. برنده ودور گرداننده - غ-

مَرَّة بفتح اول وتشدید ثانی ع. یکبار مَرّ ومِرَار کتاب ومِرَر کعنب ومُرُور بضمتین جمع مَرَّات مثله وبکسر اول زهره وصفرا که مزاجی است از امزجه بدن وتوانائی واستواری اندام مِرَر کعنب وأَمْرَار جمع وخرد وتیزی آن واصالت وتازه رسن وذُو مِرَّة لقب جبرئیل علیه السلام - وبضم اول درختی است یا نوعی از تره - مُرّ بحذف تا وأَمْرَار اسما جمع ویقال لَقِيَ مِنْهُ الْمُرَّيَيْنِ یعنی دیدازوی سختیها وتلخیها ومُرَّة بن کعب پدر قبیله از قریش ومُرَّه

قبیله از قیس غیلان وأَبُو مُرَّة کنیت ابلیس - افر-

مَرْت بالفتح وتاء مثناة . ف. بمعنی زنده است که مقابل مرده باشد چنانکه در لغت کیومرث گذشت

مَرْت بالفتح ع. دشت بی علف وگیاه ومرد که برابروش موی نباشد وبمعنی نرم وتابان گردانیدن ویکسو کردن شتران را ومَرَت محرکهٔ دهی است بآذربیجان - افر

مُرْتَأَب بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. شگاف پیوند کرده - افر-

مِرْتَاج بالکسر ع. راه تنگ وکلید مَرَاتِج جمع - افر-

مُرْتَاح بالضم وحای مهمله ع. صاحب راحت ونشاط واسب پنجم از ده اسپان - غ-

مُرْتَاض بالضم وضاد معجمه در آخر ع. ریاضت کننده وصاحب ریاضت وباصطلاح اهل تصوف ریاضت بمعنی رام کردن نفس سرکش است ورنج کشیدن در عبادات وعلم وهنر - غ-

مُرَتَّب کمعظم ع. راست ودرست کرده شده ودرجه بدرجه ومرتبه ومقام هر کدام آورده شده وترتیب داده شده - مرزا بیدل ؎ بدل دارم ز برق شعلهای آشنائی مرتب کرده ام از مصرع برجسته دیوانی ها فر

مَرْتَبَان بفتح اول وثالث . نام جزیره ایست از جزائر هندوستان ودر آنجا ظروف چینی سازند و مربیات دران کنند وباطراف برند وباین اسم معروف است - ن فر-

مُرْتَبِت بضم اول وفتح ثالث وکسر بای موحده وسکون ثای مثلثه ع. بمعنی پراگنده گردیده - افر-

مُرْتَبِط بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده و سکون طای مهمله ع. شخصی که معین کند اسپ را برای رباط - افر-

مُرْتَبِع بضم اول وفتح ثالث ورابع وسکون عین مهمله ع. فرود آمدنگاه در بهاران وبکسر بای موحده مرد میانه وکسی که سنگ بدست بردارد بجهت آزمایش قوت وشتر سخت دونده وگرداندام شونده - افر غ

مَرْتَبَه بالفتح ع. پایه مرزا صائب ؎ گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد هرجای لب ساقی لب پیمانه نگیرد ودرین قیاس بلندمرتبه وشهر مرتبه - ب-

مَرْتَبَهٔ اول حساب . ف. کنایه از آحاد است وآن از یک تا ده باشد - غ-

مَرْتَبَهٔ دوم حساب . ف. کنایه از عشرات وآن از ده تا صد است - غ-

مَرْتَبَهٔ جمع الجمع ع. مقام وحدت و ظهور اول - غ-

مُرْتَبِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع و سکون همزه ع. دیده بانی کننده وبربلندی برآینده و از بالا بزیر نگرنده ومطلع - افر-

مُرْتَثّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید ثای مثلثه ع. افتاده سست وخسته ومجروح برداشته شده از معرکه - افر-

مُرْتَثِد بضم اول وفتح ثالث وکسر ثا وسکون دال مهمله ع. برهم نهنده رخت - افر-

مُرْتَجّ بضم اول وفتح ثالث وسکون جیم ع. زمین بسیار گیاه وبتشدید جیم لرزنده ودریای موج زننده افر

مُرْتَجَا بضم اول وفتح ثالث ع. امید داشته شده - غ

مُرْتَجِح بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون حای حطی ع. گراینده ومایل گردنده - افر-

مُرْتَجِز بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون زای هوز ع. تند رآواز کننده وارجوزه خوان ونام یکی از اسپ رسول الله صلی الله علیه وسلم نامیده شد آن از جهت خرابی آواز وخریده کرده آنرا از سواد بن حارث بن ظالم - افر-

مُرْتَجِس بضم اول وفتح ثالث وسکون سین مهمله ع. بنای لرزنده ومنه لَمَّا وُلِدَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ارْتَجَسَ ایوانُ کسری ای اضطرب وتحرک - وآسمان غرنده - افر-

مُرْتَجَل بضم اول وفتح ثالث وفتح جیم ع. شیروا خطبهٔ بدیهه گفته شده ولفظی که از یک معنی دیگر بمعنی ثابت نقل کرده شده باشد بادجود لحاظ معنی اول - و بکسر جیم کسیکه پاره از ملخ برسد پس بریان کند بر از ان وآنکه بگیرد زند را بهر دو دست بهر دو پای وبدیهه گوینده سخن - افر غ-

مُرْتَجِم بضم اول وفتح ثالث ع. بعض چیزی بر بعض نشسته - افر-

مُرْتَجِي بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع ترسنده وامیدوارنده - افر-

مُرْتَحِض بضم اول وفتح ثالث وکسر حای حطی وسکون ضاد معجمه ع. بمعنی رسوا - افر-

مُرْتَحِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع کوچ کننده - افر-

مُرْتَخّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید خای معجمه ع. فروهشته ونرم وشوریده رای ونیک مست - افر-

مُرْتَخِش بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع و سکون شین معجمه ع. مضطرب وجنبنده - افر-

مُرْتَخِص بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون صاد مهمله ع. ارزان شمرنده وارزان خرنده - افر-

مُرْتَدّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید دال مهمله ع. از اسلام ومسلمانی برگشته شده - غ-

مُرْتَدَح بضم اول وفتح ثالث ورابع وسکون حای مهمله ع. فراخی - افر-

مُرْتَدِع بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع و سکون عین مهمله ع. تیری که بر نشانه رسد وبکفد وشتر تمام سال ومرد آلوده بزعفران یا ببوی خوش دیگر - افر-

مُرْتَدِغ بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون غین معجمه ع. در گل تنگ افتاده - افر-

مُرْتَدِف بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. سپس سوار نشیننده - افر-

مُرْتَدِن بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع - ع. دوک سازنده - افر-

مُرْتَدِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. چادر بر افگننده وجمیل اندازنده - افر-

مُرْتَزّ بفتح اول و فتح ثالث وتشدید زاے هوز ع. بخیلی کننده. تیرے که بر نشانه نشیند - افر-

مُرْتَزِق بضم اول و فتح ثالث ورابع ع. هر چیز که ازان نفع بردارند وبکسر رابع لشکر مرسوم گیرنده وروزی یابنده - افر-

مُرْتَزِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع کم گردیده ونقصان پذیرفته - افر-

مُرْتَسّ بضم اوّل و فتح ثالث وتشدید سین مهمله ع. خبر فاش وظاهر - افر-

مُرْتَسِم بضم اوّل و فتح ثالث وکسر رابع ع نقش گیرنده وفرمان برنده - افر-

مُرْتَشْ بضم اول و فتح ثالث وسکون شین معجمه ع. آنکه رشوت بگیرد واین مخفف مرتشی است ابولنصر نصیرائی بدخشانی ع داده ام ای دل بدرد لے او جان × دیده بر ویش زلف پریشان × داده لب نان لذت ایمان × قاضی بیدین مفتی مرتش × ب

مُرْتَشِی بضم اول و فتح ثالث وکسر شین معجمه ع. رشوت ستاننده - افرغ-

مُرْتَصِع بضم اول و فتح ثالث وکسر صاد مهمله و سکون عین ع. دندان پیوسته وباهم قریب - افر-

مُرْتَصِق بضم اول و فتح ثالث ع. گردگانی که برآوردن مغزش دشوار باشد - افر-

مُرْتَضِع بضم اول و فتح ثالث وکسر ضاد معجمه وسکون عین مهمله ع. میشی که شیر خود را خود مکد - افر-

مُرْتَضَوِیّ بضم اول و فتح ثالث ورابع وکسر واو ع. منسوب بمرتضی علی کرم الله وجهه هر لفظے که در آخر آن الف مقصوره باشد چون یای نسبت در آخر آن آرند الف را بواو بدل کنند. در عربی یای نسبت را مشدد خوانند ودر فارسی مخفف - غ-

مُرْتَضٰی بضم اول و فتح ثالث ورابع ع. پسندیده ولقب حضرت علی کرم الله وجهه - غ فر-

مُرْتَطِم بضم اول و فتح ثالث وکسر طای مهمله ع. شخصے افتاده بکاری که نتوان ازان بیرون شده درگل افتاده و بازدارنده بلیدی - افر-

مَرْتَع بعین مهمله کمقعد ع. چراگاه وسبزه زاری که بهایم دران چرند وچراگاهے که آب وعلف دران بسیار باشد و (فلان مُرْتَع) کمحسن یعنی فراخ روزی است هرچه میخواهد اورا حاصل است - افرغ-

مُرْتَعِب بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. خائف وترسنده - غ-

مُرْتَعِث بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع و سکون ثای مثلثه ع. زن با گوشواره - افر-

مُرْتَعِد بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع مضطرب وبی آرام ولرزنده - افر-

مُرْتَعِس بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون سین مهمله ع. لرزنده - افر-

مُرْتَعِش بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع و سکون شین معجمه ع. لرزنده - افر-

مُرْتَعِص بضم اوّل و فتح ثالث وکسر رابع وسکون صاد مهمله ع. مار زخم خورده که در پیچید شود ونرخ گران وبزغاله برجهنده از نشاط و نیزه سخت جنبان - افر-

مُرْتَعِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. چرنده - افر-

مُرْتَغِب بضم اول و فتح ثالث وکسر غین معجمه ع. خواهانی نماینده - افر-

مُرْتَغِی بضم اول و فتح ثالث وکسر غین ع. کفک شیر خورنده - افر-

مُرْتَفِد بضم اول و فتح ثالث وکسر فا وسکون دال مهمله ع. ورزنده - افر-

مُرْتَفِع بضم اول و فتح ثالث وکسر فا وسکون عین مهمله ع. بلند شونده وبلند وازجای بیرون شونده و بفتح فا برداشته شده - افر-

مُرْتَفِق بضم اول و فتح ثالث وکسر فا ع. ثابت وبرجاے وکسی که تکیه کند بر آنچه خود بنا بر نازبالش. و بفتح فا منزل وتکیه جاے - افر-

مُرْتَقِب بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف ع. بالا برآینده ودیدبانی کننده - افر-

مُرْتَقَد بضم اول و فتح ثالث ورابع ع. خوابگاه - غ-

مُرْتَقِش بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. درهم پیوسته در جنگ - افر-

مُرْتَقِع بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. پرواکننده والتفات نماینده - افر-

مُرْتَقِن بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف ع. آلوده بزعفران - افر-

مُرْتَقِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. برآینده بر نردبان - افر-

مَرْتَک بفتح اوّل وثالث ع. مرداسنگ - افر-

مُرْتَکِب بضم اوّل و فتح ثالث وکاف مکسور ع. شروع کننده در کاری وسوار شونده وبعمل آورنده وگناه کننده از غیاث و در بهار عجم نوشته که اکثر استعمال این لفظ در منهیات است وملاطغرا در چشمهٔ فیض آورده - نثر - شهریار گیهان بخور می تمام مرتکب سواری گردید -

مُرْتَکِح بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون حای حطی ع. تکیه کننده واعتماد نماینده - افر-

مُرْتَکِز بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون زای هوز - ع - رگ برجهنده وپرنده وبمعنی ثابت و کسی که گوشهٔ کمان را بر زمان نهاده تکیه کند بران - افر-

مُرْتَکِس بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون سین مهمله ع. نگونسار وبازگردنده وگرداگرد کسی گردنده وبجاے خود گردنده - افر-

مُرْتَکِض بضم اول و فتح ثالث ورابع وسکون ضاد معجمه ع. جای بسیاری آب وبکسر رابع اضطرابی کننده در کاری وبچهٔ که بزرگ در شکم مادبان بزرگ شده بجنبد ولگد زند - افر-

مُرْتَکِم بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. گرد آینده وبرهم نشیننده و - (مُرْتَکِمُ الطَّرِیقِ)

بفتح طا شاهراه - افر-

مَرْتَکُو بر وزن لبلبو. ف. گنجشک را گویند وبعربی عصفور خوانند - سرا -

مُرْتَکِی بضم اول و فتح ثالث وکسر کاف ع همیشه وبرجاے - و (یُقَالُ اَنَا مُرْتَکٍ عَلٰی کَذَا) یعنی اعتماد کننده ام بروے و (مَالِیَ مُرْتَکًی اِلَّا عَلَیْکَ) ونیست مرا اعتمادے مگر برتو - افر-

مُرَتَّل کمحدث ع. هموار وآرمیده وبیدا خواننده - قال الله تعالی وَرَتِّلِ الْقُرْاٰنَ تَرْتِیْلًا - افر-

مُرْتَمِز بضم اول و فتح ثالث وکسر میم وسکون زاے معجمه ع. جنبنده واضطراب کننده - افر-

مُرْتَمِس بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون سین مهمله ع. بآب فرو شونده - افر-

مُرْتَمِض بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون ضاد معجمه ع. یعنی اندوهگین وآسیب جهنده وتباه شده وانده هگین از درد - افر-

مُرْتَهِسْم بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون میم ثانی ع. ستوری که چهار را بدهن درگرفته خورد وبمعنی خورنده - افر-

مُرْتَمِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. بمعنی نگهبان ومنه هو مُرْتَمِ لَنَا یعنی او طلایه ودیدبان است مارا وبمعنی افتاده وانداخته - افر-

مُرْتَنَة کمکنسته ع. نان روغنی بیه آمیخته مُرْتَنَة کمعظمة مثله - افر-

مَرْتُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شکسته بینی - افر-

مُرْتَوِی بضم اول و فتح ثالث وکسر واو ع بمعنی سیراب ورسن تافته وسطبر تاه وبندهای مرد که سطبر باشد - افر-

مُرْتَهِس بضم اول و فتح ثالث وکسر ها و سکون سین مهمله ع. رودبار ریر وقوم انبوهے کننده ودر جنگ افتنده وسم ستوران که بریکدیگر زنند در رفتن وسلحهاے بعض بر بعض نشیننده - افر-

مُرْتَهِش بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون شین معجمه ع. کمان نرم وسست که سر بالیش بهم درآید بکشیدن - افر-

مُرْتَهِن بضم اول و فتح ثالث وکسر ها ع. گرو شده وگرو گیرنده. ومیرنور الله در شرح گلستان نوشته که چون ارتهان بمعنی قبول نمودن رهن است باید که مصدر لازم باشد پس صیغهٔ مفعول صورت نمیگیرد وصیغهٔ اسم فاعل درین عبارت که لشکر او مرتهن راست نمی آید مناسب درین محل مرهون است مگر آنکه مرتهن بفتح ها بحذف وایصال مثل مشترک که اصلش مشترک فیه است مرتهن فیه است مرتهن فیه ملاحظه نمایند. حاصل آن همان مرهون می شود مگر صاحب هدایه لفظ ابتیاع را که بمعنی قبول نمودن بیع است متعدی استعمال نموده وکالای خریده را مُبتاع بصیغهٔ مفعول آورده وهمچنین اشترا را نیز متعدی آورده مشتری بالفتح را بمعنی مبیع استعمال کرده پس مرتهن بصیغهٔ مفعول درست باشد غ-

مَرْث بالفتح وسکون ثای مثلثه ع. تر نهادن خرما را در آب وجز آن ومالیدن وسودن چیزی را در آن تا نگدازد وخائیدن انگشتان را و زدن - و بفتحتین برد بارگشتن وشکیبا گردیدن بر خصومت دشمنان و مَرِث کگتف مرد شکیبا و برد بار بر خصومت ونزاع - و مُرِثّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید ثا مرد کهنه بسن وکهنه رخت - افر-

مَرْثَاة بالفتح ع. گریستن میت را وستایش وی نمودن ودران نظم آوردن - افر-

مَرْثَد بفتح اول وثالث وسکون دال ابجد. ع. مرد جوان مرد وشیر ونام مردی وپادشاهے از پادشاهان یمن که شش سال پادشاهی کرد - افر-

مُرَثِّط بضم اول وکسر ثالث وسکون طای مهمله ع. آنکه در نشست وسواری نرم وسست باشد - افر-

مِرْثَم کمنبر ع. بینی مَرْثَم کمجلس مثله - افر-

مُرَثَّن کمعظم ع. زمین باران رسیده - فر-

مَرْثُود بفتح اوّل وضم ثالث ودال مهمله در آخر ع. متاع برهم نهاده - افر-

مَرْثُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شکسته بینی خون آلوده وپل شتر که بسنگ آید وخون آلوده شود وخون آلوده وشکسته از هر چیزی - افر-

مَرْثِیَة بفتح اول وکسر ثالث وفتح تحتانی ع. صفت مرده وبسین مهمله نوشتن وتشدید تحتانی خواندن خطا است - مولوی معنوی ع مرثیه سازم که مرد شاعرم × تا از بیجا برگ ولالنگی برم × درویش واله هروی ع مرثیه همت است نقش خط سرنوشت × ضابطهٔ آدم است سوگ کرم داشتن × طاهر غنی ع آن شوخ بقتل من دلخسته کمر بست × در مرثیه ام معنی باریک توان بست × غ ب-

مَرَج بالفتح وجیم ع. چراگاه وبچرا گذاشتن ستور را - ومنه قوله تعالی مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیَانِ یعنی گذاشت هردو دریا را الطوری که یکے بدیگرے نیامیخت وملتبس نه گشت وبمعنی آمیختن وبفتحتین شتران بر سر خود بچرا گذاشته واحد وجمع دروی یکسان است وتباهی وتباه شدن وبی آرامی وجنبیدن خاتم در انگشت وآمیخته شدن ومضطرب وپریشان گردیدن - افر-

مَرَج بالفتح. ف. بمعنی مرز است یعنی زمین کشت زار -

مَرْجَادَة بفتح اول ودال ابجد. ف. آلتی باشد که آنرا مانند جوال بزرگی از چرم میدوزند و پر از کاه می کنند وبربالای آن اسباب میگذرانند ومردم هم سوار می شوند وازآب می گذرند وبجای دال واو هم بنظر آمده - ک ر ض-

مِرْجَاس بالکسر وسین مهمله در آخر ع. سنگی که بر دو نوبند ند وبدان لای چاه را بشورانند وآن آب برکشند تا بدان طریق لاے برآید وچاه پاک شود یا سنگی است که می اندازند آنرا در چاه تا معلوم شود باواز آن عمق چاه یا برای اینکه دانسته شود که در چاه آب است یا نه - افر-

مِرْجَام بالکسر ع. شتری که درازگردن خود را در رفتار با شتر سخت سیر و آنکه در رفتن بسُم خود سنگریزها انگیزد - افر-

مَرْجَان بالفتح ع. مروارید خرد و لولو مروارید کلان از تفسیر بحر مواج و صراح و قاموس و هیچ یکے ازین لغات عربی بمعنی جوهر سرخ رنگ که بهندی مونگا گویند نه نوشته و ملغات معتبرهٔ فارسی مثل فرهنگ جهانگیری و رشیدی هم یافته نشده مگر در برهان نوشته که مرجان در عربی بمعنی مروارید خرد است و بمعنے جوهر سرخ رنگ نیز عربی است و در مدار بهر دو معنے آورده و در منتخب نوشته که مرجان مروارید خرد و بمعنی بُسّد نیز آمده ظاهرا نیز بامعنے فارسی است زیرا که در لغت عرب یافته نشده - تمّ کلامهٗ - و مسموع است که مرجان بمعنی جوهر سرخ رنگ است در آب دریای شور مثل نباتات میروید چون از آب بیرون می آرند سنگ می گردد و گاهے مثل چوب کرم خورده می شود و بیخ مرجان در ادویه بارها در نظر آمده - و گویند که مرجان دو نوع است یکی سرخ و دیگری سپید هر که سرخ را در گردن کودکان بندند از چشم زخم ایمن باشند و اگر بصاحب دق بندند صحت یابد و لصرع هم به بستن آن دفع گردد - غ ك-

مَرْجَان پَرْوَرْدَه بالفتح . ف. کنایه از لب معشوق است و کنایه از شراب انگوری هم هست - ره فر-

مَرْجَان جَنُوبِي بالفتح قسمی از مرجان که از طرف جنوب و جزائر سراندیپ آرند - غ-

مَرْجَان مَرْسُوْلِي بالفتح نوعی از مرجان که تیره رنگ و ناقص باشد - غ-

مُرَجَّب کمعظم ع. بزرگ باشکوه و درخت بر بارستون نهاده شده بسبب ضعف درخت و کثرت بار آن و مُرَجِّب کمحدث ذبح کننده قربان در ماه رجب - افر-

مُرَجِّح بحای حطی کمحدث ع. شخصے که چیزی راجح و مائل دهد کسی را - افر-

مُرْجَحِنّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید نون ع. لشکر گران و بسیار و آسیای گران - افر-

مُرَجَّز بزای معجمه کمعظم ع. نوعی از شعر و باصطلاح اهل انشا قسمی از سه اقسام نثر که مرجز و مسجع و عاری پس مُرَجَّز نثرے باشد که کلمات فقرتین اکثر جاها همه هموزن باشند در تقابل یکدیگر بدون رعایت سجع - مثال - خیال ناظم بی تعلق قامت دلربائی ناموزون است و قیاس ناصر بی تمسک کاکل مومیائی نامربوط - وعلی هذا - مثال دیگر از نثر مرجز عزیزی راست - صرف اوقات بی فکر واهب کارساز و خرج انفاس بی ذکر قادر کردگار مضرت تمام و خسر کمال دارد و عنایت قادر قدیر و عواطف واهب کریم نصیب حال و قرین کار باد - و این قسم نثر بسیار قلیل الاستعمال است - و مُسَجَّع عبارتی که کلمات فقرتین یک دو جا یا زیاده در مقابله چنان واقع شوند که قافیه ملفوظ اند شده و عاری آنکه از شرائط مرجز و مسجع عاری لیکن باسلاست آن متانت هم باشد - غ-

مِرْجَس کمنبر ع. شتر بانگ کننده - افر-

مَرْجَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. جای بازگشتن و بازگردانیدن - و بکسر جیم زیر کتف و بمعنے بازگردانیدن - افر-

مَرْجَعَة کمحنة ع. سفری که دران ثواب و عاقبت نیک باشد - افر-

مُرْجِف کمحسن ع. خوض کننده در خبرهای فتنه و مانند آن - افر-

مِرْجَل کمنبر ع. شانه و دیگ سنگین و دیگ مسین مذکر است و نوعی از چادرهاے یمن و بفتح هم آمده - و مُرْجِل کمحسن زن که همه پسر زاید - و مُرَجَّل کمعظم چادر نگارین و مشک که از کیاے سلخ آن کرده باشند و مشک پُر شراب و ملخ که آثار بالهای وی در زمین دیده شوند و چادری که دران صورتهاے مردان باشد - و مُرَجِّل کمحدث کسیکه فروهشته گرداند موی را با میان فروهشته و مرغول گرداند آنرا و قوی گرداننده - افر-

مِرْجَم کمنبر ع. مرد قوی سخت گو یا آزار گوی دشمن است و اسب که بسُم خود زمین را رجم کند - و مُرَجَّم کمعظم سخن که بحقیقت آن آگهی نشود - افر-

مَرْجُمَك بروزن مردمک . ف. بمعنے عدس است و آن غلّهٔ معروف باشد - ن ره فر-

مَرْجُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. امید داشته شده - غ-

مَرْجُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. معظم و بزرگ داشته - افر-

مَرْجُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. جربیده و مائل گردیده - افر-

مَرْجُوسَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح سین مهمله ع. فساد و آمیزش کار - افر-

مَرْجُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. برگردیده و بازگردانیده و بمعنی جواب خط - افر-

مَرْجُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. رانده شده و سنگسار کرده شده - غ-

مَرْجُونَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع. کدوی خشک میانه تهی که زنان در وی پنبه نهند - ا-

مُرْجِيَة بضم اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع. گروهی است از مسلمانان که قول کلمهٔ شهادت را مقدم کردند و عمل را پس انداختند و می گویند که با ایمان معصیت ضرر نه کند چنانکه با کفر طاعت - افر-

مَرَح بالفتح و بحرک و حای مهمله ع. سوراخ درز توشه دان - و بفتحتین آزمند گردیدن و نیک شادمان شدن و فیریدن و خرامیدن بناز و تباه شدن چشم و بجوش آمدن آن - و مَرِح کتف شادمان و فیرنده و خرامنده مَرْحَی کسکری و مَرَاحَی کسکاری جمع - افر-

مِرْحَاض بالکسر و ضاد معجمه ع. جامه کوب و جای دست و روی شستن و جای پلیدی انداختن مَرَاحِیض جمع - افر-

مَرَحَان محرکة ع. شادی و شادمانی و سستی و سختی و روانی اشک چشم و تباهی آن - افر-

مَرْحَب بفتح اول و ثالث ع. فراخ شدن و جای فراخ و از اعلام است و نام بتے که در حضرموت بود و قولهم (مَرْحَبًا و اَهْلًا) و باهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مگیر و کذا اَهْلًا وَسَهْلًا و مَرْحَبًا و اَهْلًا وَسَهْلًا و گویند مَرْحَبَكَ الله و مَسْهَلَكَ یعنے وسعت دهد ترا خدا و آسان گرداند - و مُرَحَّب کمعظم نام مردے - افرغ-

مَرْحَبًا بالفتح ع. این لفظ در عرب برای تعظیم مهمان گویند مَرْحَب مصدر میمی است بمعنے فراخ شدن و الف علامت نصب است چراکه در ترکیب مفعول مطلق واقع شده بحذف فعل در اصل چنین بود رَحُبَتْ لَكَ الدَّارُ مَرْحَبًا یعنے فراخ شد برای تو خانه فراخ شدنی پس بجهت تخفیف فعل را مع متعلق حذف کردند و نصب را برای دلالت حذف آن باقی گذاشتند مرحبا باقی ماند - غ-

مَرْحَبَا زَدَن و مَرْحَبَا کَرْدَن و مَرْحَبَا گُفْتَن . ف. این را در وقت پیش آمدن چیزے بخوشی و خوبی گویند - میر حسن دهلوی ؎ زہے بامدنت بخت مرحبا کرده ٭ بنفشه زیر کله سرو در قبا کرده ٭ میر خسرو ؎ بادشمنی که تیر جفا بر کمان نهد ٭ چون دوستان ز دیده و دل مرحبا کنیم ٭ خواجه سلمان ؎ طریق عشق می پوئی خرد را الوداعی گو ٭ بساط قرب میجوئی بلا را مرحبائی زن ٭ ب مص-

مِرْحَضَة کمکنسة ع. آب دست دادن - افر-

مِرْحَل کمنبر ع. شتر قوی - و مُرْحِل کمحسن مرد بسیار شتر و ستوری که قوی پشت گردد بعد ضعف و ستور بارکش دهنده و ریاضت دهنده و رام کننده ستور را - و مُرَحَّل کمعظم چادر که در نگار آن صورت پالان باشد - و مُرَحِّل کمحدث کوچ فرماینده کسی را - افر-

مَرْحَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. منزلگاه و کوچ گاه و منزل و بمعنی جاے رخت و اسباب ماخوذ از رَحْل بالفتح که بمعنے پالان شتر و رخت و اسباب است و هم بمعنے پالان نهادن بر شتر و کوچ کردن از منتخب و کنز و بمعنے مقدار مسافت چهار فرسنگ و نوعی از عمارات که پیرامون قلعهٔ جنگی ساخته و بر آن نشسته جنگ کنند - و مُرَحَّلَة کمعظمة شتری که بران پالان وی نهاده و آنکه پالان وی را فرود آورده باشند - افرغ-

مُرْحَم کمعظم ع. مهربانی کرده شده و مُرَحِّم کمحدث مهربانی نماینده - افر-

مَرْحَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع بخشودن و مهربانی نمودن . عرفی ؎ بالنفس مست می مرحمت گزره بارزقه شود معصیت ٭ افرب غ-

مَرْحُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. خوی کرده و جامهٔ شسته - افر-

مَرْحُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. مهربانی کرده شده از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که اطلاق این لفظ بر مرده حقیقت است و باعتبار مایول بر زنده نیز صحیح - شیخ ابوالفضل مبارک بخانخانان نوشته - که این مرحوم منصبغ بانصباغ مطارحات عرفیه چه کند -

مَرْحُومَة بفتح اول و ضم ثالث ع. مدینه شرفها الله تعالیٰ - افر-

مَرْحَی کسکری ع. کلمه ایست که وقت بر هدف رسیدن تیر گویند ضد بَرْحَی - افر-

مَرْخ بالفتح و خای معجمه ع. درخت و چوب آتش زنه - و بمعنی لاغ و فسوس کردن و مروخ مالیدن بر اندام - و مَرِخ کتف درخت نرم و نازک و مرد بسیار روغن مالنده و مِرِّیخ کسکر گرج - افر-

مَرْخَاء کصحراء ع. ناقهٔ تیز رو از شادمانی - افر-

مَرْخَشَة بفتحتین . ف. شوم و نحس منجیک گفته ؎ آمد نوروز و نو دمید بنفشه ٭ بر من فرخنده باد و بخصم مرخشه ٭ ن ره-

مُرَخَّص بصاد مهمله کمعظم ع. رخصت داده - فر-

مُرْخِم کمحسن ع. ماکیان بیضه در زیر بال گرفته مُرْخِمَة مثله و مُرَخَّم کمعظم نرم گردانیده شده و کلمهٔ منادی که حرف آخر آن انداخته شده باشد بجهت تخفیف و نزد فارسیان هر کلمه که حرف آخرش انداخته شده باشد و منادی بودن آن ضرور نیست - افرغ-

مَرْخِي بفتح اول و کسر ثالث ع. سست و نرم - فر-

مَرْد بالفتح و دال مهمله ع. میوهٔ اراک تازه و تر و میوهٔ رسیدهٔ آن و بمعنی تر کردن نان را تا نرم شود و سخت راندن و بتندی راندن کشتی را و بریدن و طعن کردن در آبروے و ناموس کسی و پستان مالیدن کودک درست و بی ریش شدن و از حد درگذشتن - و مُرْد بالضم جمع اَمْرَد - و مُرِّیدٰی کمفر مرد از منه جماع و دریای بسیار موج و مرد ستمناک و مردی که بے زنی او یا سفرش دراز کشیده باشد و ماده شتر که پستان و فرج او از نشستن بر زمین نمناک آماسیده باشد و گوسفند پستان برآورده و شتر که بخوردن آب بسیار گران گردیده باشد مَرَادّ جمع و مَرَدّ بفتحتین و تشدید دال بازگردانیدن و قبول نکردن و منسوب بخطا کردن و بازگردانیدن جواب - افر-

مَرْد بالفتح . ف. ترجمهٔ رجل - فر-

مَرْدَاء کصحراء ع. دختر تابان رخسار و زنان که بر زانو و فرجش موی نباشد و درخت بی برگ و ریگستان گسترده بی گیاه - مَرَادِی جمع - افر-

مَرْدَاب بالفتح . ف. بمعنے آبگیر عمیق و طویل

درعریض و غالباً در آب غیر روان استعمال میشود که استاده و حرکت نمی کند بخلاف آب رود که جنبش و رفتار دارد و می تواند شد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مُرده و بی حرکت - از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در مسافرت نامه پادشاه ایران نوشته که مرداب زمینی است که بوقت امتداد دریا از آب پر و مملو باشد و در وقت جزر بی آب -

مِرْداة بالکسر ع. چادر و سنگ انداختنی - افر-

مَرد احمد باش ف. یعنی مطیع امر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم باش - لم-

مُرْداد بالضم بروزن خورداد. ف. ماه پنجم از سال شمسی و آن تقریباً بهندی بهادون باشد و نام روز هفتم از هر ماه شمسی از کشف و برهان و جهانگیری و در رشیدی بالفتح نوشته و نام فرشته ایست که موکل است بفصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است - ناصر خسرو گفته ؎ سود ندارد ت این نفاق که داری * بر لب این باد دی بدل تف مُراد * هم او گفته ؎ ز جور لشکر خرداد و مرداد * نتواند داد داد ما هیچکس داد * زهر آنکه تا داد است آرد * چو مرغان مرمرا خرداد خورداد * ن بغ-

مُرْدار بالضم. ف. ترجمهٔ جیفه و پلید و ناپاک - فر-

مُرْدار خانه بالضم. ف. خانه را گویند در بازی نرد که مُهره در آن خانه در ششدر یا هفدر افتد و نتواند بیرون آمد - ره-

مُرْدار خوار بالضم. ف. یعنی کرگس و زاغ و زغن و مانند آن - فر-

مُرْدار سَنْگ بالضم و فتح سین مهمله. ف. یعنی مرداسنگ است و آن جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهم ها بکار برند. و معرب آن مُرْدار سَنْج است - میرزا عبدالغنی قبول ؎ جیفهٔ دنیا ندارد بیش مار سنگی که لعل * می شود مُردار سنگ از دست استغنای ما * ن ر ب-

مَرْد آزما و مَرْد افگن کنایه از قوی و پرزور - میرزا صائب ؎ در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او * این ساغر مرد افگن مینای دگر دارد * وله ؎ دور قدح بمرکز نامی شود تمام * در محفلی که ساغر مرد آزما زنند * ب-

مِرْداس بالکسر و سین مهمله در آخر ع. سر دسنگ کوب و سنگی که در چاه اندازند تا بدانند که آب هست در وی یا نه - افر-

مُرْداسفَرَم بفتح اول و کسر همزه و فا نوعی از مورد است و آن آس صحرائی باشد بخور آن کرم معده را بکشد و آنرا مرداسپرم هم میگویند بابای فارسی-

مُرْداسَنْگ بضم اول. ف. همان مُردار سنگ که بالا گذشت - ره-

مَرْدافگن بالفتح. ف. در مَرْد آزما گذشت-

مِرْدام بالکسر ع. مرد بی خیر - افر-

مُرْدان بالضم ع. یعنی کودکان ساده رو این جمع امرد است - غ-

مَرْدان بالفتح. ف. پهلوانان و جوانان دلاور - فر-

مَرد آنست که نامش بنکوئی ببرند مثل است - ب-

مَرْدان عُلوی بضم عین بی نقطه. ف. کنایه از هفت کوکب است که بعربی سبعه سیاره خوانند و آنها را مردان علوی هفت تن هم میگویند و هفت اوتاد را نیز گویند و ایشان بزرگان عالم غیب اند - ره-

مَرْدانِ مَرْد . ف. یعنی مردانی که بنسبت مردان اینها را مرد توان گفت و از جنس ذکور انسان را افضل باشد در حق شجاعت یا مردانی که بحیثیت شجاعت و قوت قلب موصوف بصفت مردی باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی بود بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی اما ترکیب مرد مردان فلم دل است نه ثانی و معنی اضافت آنکه همه مردان خود مرد اند بنسبت بزنان ولیکن این کس را مرد نام باید کرد بنسبت بمردان دیگر یعنی چنانکه مردان تفوق دارند بر زنان این مرد زیادتی دارد بر مردان دیگر و همین حال است در شعر شعران و جانجانان و مانند آن با معنی اضافت این باشد که این یکمرد از جماعهٔ مردان ساخته اند و این یک شعر را از چندین شعران برداخته و این یک جان گوئیا از جانهای کثیرهٔ متعدد حاصل شده. ملا عبدالله هاتفی ؎ بکوشید مردانه مردان مرد * که هنگام کین است و روز نبرد * خواجه نظامی ؎ روان برآمد ز راه نبرد * هزاهز در آمد بمَرْدان مَرْد * ز پس گشته برگشته مردان مرد * شده راه بر بسته بر ره نورد * وشاید که مردان مرد و مرد مردانه نیز بهمین معنی بود امیر خسرو ؎ گرم خون ریزد آن سلطان فدای بندگان او * که عاشق گز بلا ترسد نباشد مرد مردانه * فردوسی ؎ هم از مصر و هم شام مردان مرد * شود دلیران کین و نبرد * ب-

مَرْدانه بالفتح. ف. منسوب بمرد یا بمردان جمع مرد مردانه و تیشهٔ مردانه و همت مردانه و غیرت مردانه و شیوهٔ مردانه و جز آن میرزا صائب ؎ سر و سوسن را دل آزادهٔ من داغ داشت * حلقهٔ مردانهٔ چشم تو شد زنجیر من * وله ؎ سر مردانه خم باد سلامت صائب * محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما * ب-

مَرْداویج . ف. پسر زیار از احفاد و اولاد ارغش فرهادان بوده که در زمان کیخسرو حکمران گیلانات و طبرستان می بوده از انقلاب زمان در عهد اهل سامان و خلفای بلامت ماکان بن کاکی تن در داد چون اسوار بن شیرویه طغیان کرده قصد الموت داشت مرداویج او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حمام اصفهان او را بکشتند مرداویج یعنی مرداویز مانند جهانگیر و دشمن گیر و امثال آنها - ن-

مرد این کار نیست . ف. ای لایق و باب این کار نیست ؎ عقل نبود مرد این بار گران *

نیست بازویش حریف این کمان - ب-

مَرْد باز بالفتح. ف. زن بدکاره و فاحشه - فر-

مَرْد بچّه بالفتح. ف. بچهٔ مرد یعنی دلیر و جوانمرد و بهادر - فر-

مرد بی سنگ را وزنی نباشد مثل است - ب-

مَرَدَة بالتحریک ع. جمع مَارِد بمعنی سرکش و درگذرنده - افر-

مُرَدَّد بهر دو دال کمعظم ع. مردود و ر سرگشته که بیرون شده کار نماند و هلاک شونده - افر-

مِرْدَس بسین مهمله کمنبر ع. سنگ کوب - افر-

مَرْدَشت . ف. نام جائی - غ-

مَرْد شناسی . ف. آدم شناسی - فر-

مِرْدَغ بعین مهمله کمنبر ع. تیر بیکان فتاده و آنکه بی نیل مقصود بازگردد از جای و تیر تنگ سوفار و زنتیبان کابل و کوتاه بالا و آنکه بروی اثری از بوی خوش نباشد - افر-

مَرَدَغة بفتح اول و ثالث و بفتح غین معجمه ع. میان گردن و تورهٔ وی و مرغزار نیکو و گوشت پارهٔ میان سر بازو و استخوانهای سینه مَرادِغ جمع و ناقةٌ ذاتُ مَرادِغ ماده شتر فربه - افر-

مُرْدِف کمحسن ع. پس روی کننده و در پی کسی رونده - و باصطلاح مُرْدَف شعری است که ردیف داشته باشد و آن ذی ردیف است یا ذی ردیفین یا ذی الاردان - ردیف یک کلمه است یا زیاده که بعد قافیه مکرر واقع شود و این صنعت خاصهٔ فارسیان است مثال ردیف یک کلمه طغرا ؎ بر یاد رخش چون رود از دیدهٔ من آب * صد باغ توان داد بیک چشم زدن آب * سرچشمهٔ این بادیه را خضر بلا نیست * بر داشتمی کاش چو گوهر ز وطن آب * آب از مژه روکرد من آه چه سازم * گه وا نشود هیچ حباب از سر من آب * تمام غزل چنین است - ذی ردیفین محمد سعید اعجاز لاهوری ؎ سالها غوطه بخون مژهٔ تر زده ایم * ما سفال جگر تشنه بکوثر زده ایم * سفر کعبهٔ قربان شدنی آمده پیش * چشمه چون قطرهٔ خون بر دم خنجر زده ایم * ذی الاردان مفید بلخی ؎ چو خال کباب رخ یارم چه توان کرد * ما فتاده با آتش سرو کارم چه توان کرد * دلبسته آن ناخن مژگان بلندم * اشکم گرد افتاده بکارم چه توان کرد * مثال ردیف چهار کلمه - نجیب خالص استرآبادی ؎ آمد بهار سبز و سفید و سیاه و سرخ * طاؤس وار سبز و سفید و سیاه و سرخ * از خط و خال و گوهر دندان و لعل لب * شد حسن یار سبز و سفید و سیاه و سرخ * در هر دیار از هندی و خطائی و زنگی و رومی است * در هر دیار سبز و سفید و سیاه و سرخ * فیروزه و در و شبه و لعل بر نشانده بر کنار * سبز و سفید و سیاه و سرخ * در چشم خصم تیغ مرصع غلاف اوست * چون پشت مار سبز و سفید و سیاه و سرخ * از مطلع السعدین

مرد فلان چیز نیست ای لایق و باب آنچیز نیست - طالب کلیم ؎ نه مرد صدمهٔ عشقی ز سر جد هوس بگذر * هوای سیر دنیا داری از ساحل تماشا کن * میرزا صائب ؎ مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو * بر نمی آئی بدنیا دوستان دنیا مجو * ب-

مَرْدقوش بروزن پرده پوش. ی. دوائیست که آنرا مرزنگوش و مرزنجوش گویند و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است - ره-

مَرْدَک بفتح اول و ثالث و سکون کاف عربی. ف. مصغر مرد باشد و این کاف برای تحقیر اکثر آرند - فر-

مرد کار آمد و مرد کاری باضافت. ف. آنکه کارها را بر وجه احسن سرانجام دهد - محسن تاثیر ؎ بجز فرهاد کو را تیشهٔ آخر بکار آید * در و برانه ده یک مرد کار آمد نمی آید * ب-

مَرْدگیر بالکاف بروزن سردسیر. ف. سلاحی باشد کج مانند چوگان - ما کافر-

مَرْدگیران . ف. جشنی است که مغان در پنجروز آخر ماه اسفندار مذ کنند و درین پنجروز زنان بر مردان مسلط باشند و هرچه خواهند از مردان گیرند و شوهران محکوم ایشانند و در روز اول این پنجروز بجهت دفع عقرب رقعه کژدم نویسند - ن-

مَرْدَلة بفتح اول و ثالث و رابع ع. ناستوار کردن کار را - افر-

مَرْدُم بفتح اول و ضم ثالث. ف. یک شخص واحد را گویند که مردمان جمع آن چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و با نای آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز از آن صحیح است - امیر خسرو گفته ؎ نشاید هیچ مردم خفته در کار * که دریابان پشیمانی دهد بار * هم او گفته ؎ اگر مردم صفات صنع او گوید بدان ماند * که در دریا فتد موری و حدیث آشنا گوید * نظامی گفته ؎ بمردم در آمیز اگر مردمی * که با آدمی خوگر است آدمی * و بمعنی سیاهی چشم که محل بصر است و مردمک تصغیر آن است و بمعنی اهل نیز مستعمل چون نامردم بمعنی نااهل - شیخ شیراز ؎ چو نامردم آواز مردم شنید * میان خطر جای بودن ندید * غ ن ب-

مُرْدِم کمحسن ع. ساکن و برقرار - و مُرْدَم کمعظم جامهٔ کهنه و در پی کرده - افر-

مَرْدُم آبی . ف. نوعی از حیوان آبی که بصورت انسان می باشد سپید پوست و بغایت نازک اندام ملا حسین آشوب ؎ لقد انکم را بنور راز مردم چشم ربود * گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت * هاشم ؎ میتواند دیدهٔ عاشق با امید سرشک * مردم آبی کند آمودگان خاک را * بیغ-

مَرْدُم آزار . ف. ظالم و جفاکار - فر-

مَرْدُم آمیز . ف. خلیق و متواضع شیخ شیراز ؎ چون برش آمد و بلاغت کرد * حر مردم آمیز و مهرجوی بود * ...

مَردُم آهنگ .ف. بمعنی مردم کش و مردم انداز باشد و سلاح کمی را نیز گویند. مانند چوگان و آنرا مردگیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنج است۔

مَردُم خیز بخای معجمه .ف. جای را گویند که دران ارباب عقل و دانش پیدا شوند از قبیل حُسن خیز۔ فر۔

مَردُم داری بدال مهمله .ف. کنایه از ظاهرداری و پاس خاطر مردم۔ میرزا صائب ؎ به که از کف ننهد شیوهٔ مردم داری ٭ هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد ٭ شفیع اثر ؎ ز دست ما اسیران پاس دلها بر نمی آید ٭ برنگ سرمه مردم داری از ما بر نمی آید ٭ ب۔

مردم زاد بزای هوز .ف. بمعنی آدمی زاد است ۔ن فر۔

مَردُمَك بالفتح .ف. سیاهی کوچک که درمیان سیاهی چشم می باشد و مردمک آنرا ازهمین سبب گویند که صورتی کوچک بشکل آدمی دران می نماید واز ینجهت در عربی اِنْسَانُ الْعَیْن گویند وبهمین جهت در هندی پُتلی نامند اگرچه دربن زمان پُتلی در هندی سیاهی کلان را گویند و آن سیاهی کوچک که در حقیقت پُتلی همان است آنرا تِل مینامند ع۔

مَردُم کُش و مَردُم دَر .ف. بمعنی فر۔

مَردُم گزا بکاف فارسی .ف. مردم آزار وظالم۔ فر۔

مَردُم گیا و مَردُم گیاه بالفتح .ف. گیاهی باشد که بیخ آن شبیه بسر آدمی می باشد و بعضی نوشته که بشکل تمام جسم آدمی هم ماده و هم نر بود و برکننده آن همان دم بمیرد ٭ شرح آن در لفظ استرنگ گذشت قدسی ؎ به سر راه تو خلقی را ز گرد انتظار ٭ مردمان دیده زیر خاک چون مردم گیاست ٭ ن۔

مَردُمه بالفتح .ف. بمعنی مردمک چشم است چنانکه خاقانی گفته ؎ چون هر دو میم مردمه در چشم کائنات ٭ کورست هر دو مردمه چشم مردمی ٭ ن۔

مَردُمی بالفتح .ف. مروت و وفا و رعایت۔ صائب ؎ مکن به بدگهران مردمی گر آتش را بهچه گل بجیب فشانی چه خار سر دو یکی است ٭ خواجه شیراز ؎ مردمی میکن و بازآ که مرا مردم چشم ٭ خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت ٭ و نیز مردمی بمعنی بهادری آمده۔ فردوسی ؎ بدرید که جست از شما مردمی ٭ چو بشناخت برگشت با خرمی ٭ ای از شما بهادری و دلیری جسته بود و این شعر از مقامی است که فریدون اژدها شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند که ایشان چگونه دلی دارند۔ از بهار و غیاث و جامع سخن۔

مَردمیدان بالفتح .ف. کنایه از حریف و مقابل ع۔

مُردن بالضم .ف. مقابل زیستن و بمجاز بمعنی قربان شدن و فدا شدن میراندن متعدی از وی ؎ بمیرم بر سراپای هوس شان ٭ که آرد بوی مشتاقی نفس شان ٭ مخلص کاشی ؎ مبادا دست پیر عقل گیرند اختیار دل ٭ بمرگ خود دلبران آرزوهای جوانم را ٭ ب مص۔

مِردَن کمنبر ع. دوک را گویند۔ و مُردِن کمحسن تاریک۔ و (عَرَقٌ مُردِنٌ) خوی گنده بوی۔ افر۔

مُردن بنام به که زندگانی بننگ .ف. مثل است۔ ب۔

مَردُود بفتح اول و ضم ثالث ع. بازگردانیدن و قبول نکردن و منسوب بخطا کردن و بازگردانیده و قبول نه کرده و آنکه مدت سفر وی دراز نه شده باشد۔ افر۔

مَردُودَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح دال ثانی ع. استره زیرا که بسوی دسته خود بازگردانیده میشود و زن مطلقه که بخانهٔ پدر و مادر خود بازگردد اقر۔

مَردُوس بروزن افسوس .ف. گندنای شامی را گویند۔ ره فر۔

مَردُوس بالفتح و ضم ثالث ع. بزبان مراکو بلغ را گویند۔ فر۔

مَردُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه بروی اثری از بوی خوش باشد و بیماری بازگردان شده و جامه رنگ داده بزعفران۔ افر۔

مَردُون بفتح اول و ضم ثالث ع. دریافته و وصل یافته۔ افر۔

مُردَه بضم اول و فتح ثالث .ف. مقابل زنده و در آرزوی مرده و آسیه مرده و نظاره مرده و معنی مرده استعاره است۔ درویش واله هروی ؎ مرقد نظاره های مرده شد دور از تو چشم ٭ بی تو عمری گرد بجری میکند اکنون پری ٭ نورالدین ظهوری ؎ امید مرده زنده بدشنام می شود ٭ آه از دعای من که بمرگ اثر نشست ٭ مسیح کاشی ؎ کدام روز شوی کشته نگار مسیح ٭ بگوی راست که ما مرده همان روزیم ٭ وله ؎ داشتم صد آرزوی مرده پیش ٭ از نگاهی جمله را جان در تن است ٭ حکیم زلالی ؎ سخن بی مدحش از لب پاک کردم ٭ بمیدان دهن در خاک کردم ٭ وله ؎ شهیدان سخن را یادگاری ٭ ز هر دندان من لوح مزاری ٭ ملا ابوالبرکات منیر در ایراد این دو بیت نوشته که از الفاظ بوی معنی مرده می آید شایست آنست که کنایه از لوح مزار گردد و حال آنکه معنی مرده استعاره الیست افسرده که گوش زنده دلان محاوره آرزده و آتش و چراغ مرده کنایه از چراغ و آتش خاموش و زمین مرده کنایه از زمینی که در و رستنی نباشد۔ و خون مرده خونی که بسبب ضربتی در بدن جمع شود و جاری نباشد چنانکه گذشت و برین قیاس دل مرده۔ فسرده دل. زمین مرده آب مرده. خاک مرده۔ خون مرده سیماب مرده. و نیز مرده مجازاً بمعنی عاشق آید۔ باغ۔

مَرَدَة بفتحات هر سه حرف اول ع. بمعنی دیوان سرکش و متمردان و سرکشان این جمع مارِد است غ۔

مرده است و گورستان .ف. مثل است. ب

مُردهٔ او بر زندهٔ تو باراست .ف. یعنی در کمال بی استطاعتی بر تو غالب است و تو باوجود استطاعت حریف او نمی توانی شد۔ نقل است که فاضلی خراسانی همراه آخوند ملا حسین خوندساری میرفت در اثنای راه شخصی خرسی را کشته و بر خری بار کرده می آورد خراسانی ملا از روی تمسخر اشاره کرد که ببینید ملا فی الفور این مصرعه برخواند ع. هنوز مردهٔ من زندهٔ ترا بار است ٭ و این بنا بر آنست که خر خراسانی و خرس خوندسار شهرت دارد۔ ب

مُرده یا بر هوا نهد و نامرد پا در هوا و مرده حلوانمی خورد .ف. هر کدام مثل است۔ ب۔

مُرده خاکستر .ف. صائب ؎ اخگر افسردهٔ من مردهٔ خاکستر است ٭ ورنه بر من آتش خود دامن محشر زدم ٭ ب۔

مُرده خُسپ بضم میم و خا .ف. یعنی خوابیدن مانند مرده روی باسمان و پشت بر زمین و یا دیر دان کردن و سیاسیان یزدانی که ارباب تجرید و عبادت و ذکر و فکر بوده اند غالباً چنین میخوابیده اند و گویند انبیا نیز چنین میخفته اند و گویند از کار درویشان پارسی یزدانی این بوده که نیست هستی جز یزدان یعنی لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه۔ لن۔

مُرده در کافور خوابانیدن .ف. مرسوم اهل اسلام است۔ مرزا صائب ؎ چه مرده ایست که خوابانده اند در کافور ٭ کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش ٭ ب۔

مُرده دِل بالضم .ف. مقابل زنده دل۔ فر۔

مُرده ذَوق .ف. آنکه حس ذوق او باطل شده باشد۔ نورالدین ظهوری ؎ ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را ٭ جان دادنی ز شوق تو روزی هوس نکرد ٭ ب۔

مُرده رَنگ بفتح رای مهمله .ف. کسی که رنگش مثل رنگ مرده باشد از غایت خوف یا افراط غم۔ سالک قزوینی ؎ زاهد من و زنده رود داغ جوی عسل تو مرده رنگ است ٭ سلیم ؎ هر زده گوئی چند همچون سرخوشان انجمن ٭ مرده رنگی چند همچون کشتگان بادیه ٭ ب۔

مرده ری و مرده ریگ .ف. نخستین بروزن سفره چی چیزی که از مرده باقی بماند که بعربی میراث گویند۔ فردوسی گفته ؎ برفت و جهان مرده ری ماند ازو ٭ شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو ٭ حکیم سنائی گفته ؎ بود در مرده ری گر بیابی اش ٭ دو درم بهر جامه و نانش ٭ مولوی گفته ع. آخر آن از تو بماند مرده ریگ ٭ و بمعنی چیزهای زبون و سقط و کم بها نیز آمده چنانکه انوری در صفت اسپ لاغر خود گفته ع. کاین مرده ریگ را تو باهستگی بیار ٭ ن۔

مُرده سخن نمیکند .ف. مثل است. ب.

مُرده سَنگ .ف. بمعنی مُردار سنگ است و آن جوهری باشد که از سرب سازند زخمها را علاج کنند۔ ره فر۔

مُرده شو بُرده بضم مو مده .ف. و مُرده شوی شسته۔ نفرینی است۔ حکیم شرف الدین شفائی در هجو جلالا ؎ روزی که روی بگشت پوشی ٭ یک لای مرده شوی شسته ٭ وله ؎ این چه ریش است که هر شب دو سه گز میروید ٭ مرده شو برده مگر ریشهٔ او در گون است ٭ جلالا در جواب او گفته ؎ بر سر فوطه پریشان نه زنی پروائی است ٭ مرده شو برده پریشان ز غم خاتون است ٭ ب

مُردهٔ فلان چیز .ف. عاشق فلان چیز از عالم کشتهٔ فلان چیز۔ سالک قزوینی ؎ زان لب که مردهٔ نفسش آب زندگی است ٭ دشنام خشک هم بدعا گونمی رسد ٭ ب۔

مُرده فیروزه .ف. همان فیروزهٔ مرده که عبارت از بدرنگ باشد۔ محمد اسحق شوکت ؎ بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم ٭ برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم ٭ وله ؎ چند بلشد بهر مرگ خود درین ماتم سرا ٭ نیل بر عارض برنگ مردهٔ فیروزه ام

مُرده کَش بفتح کاف .ف. آنکه مرده را بر دوش برداشته برد۔ محسن تاثیر ؎ از مرده ریم مرده کشی کس ندیده بود ٭ زاهد چرا ملازم نعش و جنازه است ٭ ب۔

مُرده میگویند نمی گوزد این برکفن رید .ف. مثل است۔ ب۔

مِردَی بالکسر و بآخر الف بصورت یا ع. سنگ انداختن۔ و مُرَدِّی بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی چوبیکه بدان کشتی رانند۔ افر۔

مَردِی بفتح اول و کسر ثالث .ف. بهادری و دلیری۔ فر۔

مَردی جای خود شناختن است۔ مَردی باید که قدر مَردی داند۔ مَردی نبود فتاده را پای زدن۔ هر کدام مثل است۔ ب۔

مُرَذّ بتشدید ذال معجمه کمعظم ع. روز رذاذناک و رذاذ کسحاب باران نرم ریزه۔ افر۔

مَرذُول بفتح اول و ضم ثالث ع. فرومایه اقرب۔

مُرذَی بالضم و بآخر الف بصورت یا ع. مانده برراه افگنده۔ افر۔

مَرز بالفتح و زای معجمه در آخر .ف. زمینی که مربع ساخته کنارهایش را بلند کنند و درمیانش چیزی بکارند و هر زمین شیار کرده و کاشته شده و بوم یعنی زمین نکاشته و ناساخته که دران خانه و جز آن سازند و گاهی مطلق زمین نیز استعمال کنند چنانکه اسدی طوسی گفته ؎ همه سنگ خاراست آن کوه مرز ٭ تهی یکسر از میوه و کشت و رز ٭ رشیدی گفته تحقیق آنست که بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای آنست و سرحد ولایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دار المرز چون مرز خزر واقع است

یعنی برکناره و حد آن باین اسم موسوم شده و هو ثنا بمعنی مذکور مرادف سامان است مؤلف گوید که بوم مطلقاً بمعنی زمین و خاک است و محل سکونت چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ نه از چینم حکایت کن نه از روم * که من دل با یکی دارم درین بوم * و در محاورات متعارف است که گویند فلان مرد غریب است بالبومی است یعنی از اهل این شهر و این قریه یا خارج است که مرز و بوم مرادف یکدیگراند. و بمعنی بلند و پست اندلی در زمینی که زراعت یا باغ کنند. آن برآمدی و بلندی را مرز گویند و آنرا بفارسی نیز کرزه خوانند استاد فرخی در صفت بهار گفته ؎ تیغهای کوه از و پر لاله و پر سوسن است * مرزهای باغ از و پر سنبل و سیسنبر است * و عادی شهریاری گفته ؎ از مرزهای سنبل و سوسن زمانه را * امروز خط و روی بتان مانده یادگار * حکیم فرخی مرز را مرزوی گفته ؎ کوه و درهٔ هند مرا آرزوی غزو * خوشتر بود از باغ بهار و لب مرزوی * معلوم شد که مرز زمین برآمده و ساخته شده باغ و فالیز است که دران گل و سبزی کارند * چنانکه شیبانی کاشانی نیز گفته ؎ بنان جوین و لب مرز جوی * که یک جو نیرزد خود این مرزبانی * و آنکه در باب معنی دارالمرز گفته صحیح نمی نماید چراکه این مرز که او بمعنی کنار داشته فارسی است نه عربی و دارالمرز نامی است بتمامه عربی چگونه نمی عربی و نمی فارسی خواهد بود و مرز چنانکه در مرج گذشته بعربی چراگاه و مرغزار است و این نام بر مازندران صادق است که از کثرت آب و علف و مرغزار و چراگاه نظیر و مثل ندارد و فوق کُلّ ذِی عِلمٍ عَلیم. و بضم اول مقعد را گویند. سوزنی گفته ؎ بر در مرز چو انبان تو هنگام جماع * تیز چون زمزمهٔ نای به انبان دارند * مولوی گفته ؎ چند گوید زخمهای گرزشان * بر سر هر زاز خای و مرزشان * دیگر موش را گویند لهذا گیاهی است دوائی خوشبوئی که بگوش موش شباهت دارد و آنرا مرزنگوش گویند و مرزگوش مخفف و مرزنجوش معرب

است. ظهیر فاریابی گفته ؎ چو مرزنگوش کردم سر بسر گوش * ن.

مَرز بالفتح ع. عیب و زشتی و دهی است به بحرین و دهی دیگر و نیز مرز شکنج بن با انگشتان نرم نه گزند. و چون گزند رسد آن قرص است و عیبناک کردن و زشت گردانیدن و بدست زدن و پاره برکندن از خمیر و جز آن. افر.

مِرزا و مِیرزا ف. فیاض لاهیجی ؎ بدین وسیله که مرزا سعید ما تنهاست * مدیح خوب کرد که فیاض رفت از دل ما * ب.

مُرَزَّأ کمعظم ع. مرد جوانمرد که مردمان بخیر او برسند مُرَزَّؤُن جمع و (قَومٌ مُرَزَّؤُن) گروهی که مردم خیار آن درگذشته باشند. افر.

مِرزاب بالکسر ع. ناودان و کشتی بزرگ یا کشتی دراز. مَرازِیب جمع. افر.

مَرزُبان بالفتح بزای موقوف. ف. بمعنی حاکم و طرفدار و پادشاه و صاحب و نگهدارندهٔ زمین آمده است و بضم زا معرب است. ن.

مَرزُبان نامه بالفتح. ف. نام کتابی است مشتمل بر نظم و نثر و حکمت و حکایت که مرزبان نام پسر رستم ملک و پادشاه مازندران و منسوب بامیر قابوس شمس المعالی نوشته. ن.

مَرزَبَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. مهتر اهل فرس. و مِرزَبَّة بکسر اول و فتح ثالث و تشدید موحده مفتوح کلوخ کوب و بخفیف. و آهن کوب حدادان. افر.

مِرزَة بکسر اول و ثالث ع. پاره. و بضم اول غلیواز یا مرغی است شبیه بعقاب. افر.

مَرزَتان بفتح اول و ثالث ع. دو تندی بالای هر دو نرمهٔ گوش. افر.

مُرزَخ بجای حطی کمقعد ع. مقطع بعید و زمین هموار و بکسر اول چوب دوشاخه که تاک رز را بوی برگیرند از زمین و آواز سخت یا آنکه سخت

نباشد مِرزِیخ بالکسر مثله. افر.

مُرَزَّز بهر دو زای هوز کمعظم ع. طعام با برنج پخته و کاغذ آهار و مهره یافته. افر.

مُرزِغ بغین معجمه کمحسن ع. بارانی که گل ناک کند زمین را. افر.

مَرزَغان بروزن پهلوان. ف. دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است و بمعنی آتشدان و منقل آتش هم آمده است و گورستان و قبرستان را نیز گویند. ره فر.

مَرزَغَن بروزن گرگدن. ف. بمعنی مرزغان است. ره فر.

مَرزَگون با کاف فارسی بواو رسیده و بنون زده. ف. آلت تناسل را گویند. افر.

مِرزَم کمنبر ع. ستاره ایست ما و (اُمُّ المِرزَم) باد شمال و باد و مِرزَمان دو ستاره اند یا دو شعری و آنها را منحوس دانند. افر.

مَرزَن بروزن ارزن. ف. بمعنی موش باشد و عربان فاره گویند. ره.

مَرزَنجُوش بالفتح ع. معرب مرزنگوش و آن نوعی از ریحان است که خوشبودار باشد و زلف و خط معشوق را بدان تشبیه کنند بهندی دونه گویند در اصل مرزه گوش بود چه مرزه بمعنی موش است چون برگش شبیه گوش موش باشد لهذا باین اسم مسمی گشت. غ.

مَرزَنگوش بالفتح. ف. همان مرزنجوش است که بالا گذشته.

مَرزو بروزن بدبو. ف. زمینی باشد بجهت زراعت کردن آماده و مهیا کرده و کنارهای آنرا بلند ساخته باشند. ره.

مَرزَوان بالفتح. ف. بمعنی مرزبان. فر.

مَرزُوبُوم ف. تحقیق این در لفظ مرز است. فر.

مَرزُوقی بفتح اول و ضم ثالث ع. روزی داده شده. فر.

مَرزُوی بروزن بدبوی. ف. بمعنی مرز که بالا گذشت. فر ره.

مَرزَه بروزن هرزه. ف. سبزی است خوردنی که مانند ریحان و ترخان با نان خورند و مالهٔ بنایان و گلکاران را نیز گویند که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند و بمعنی موش نیز آمده و چراغدان را نیز گویند. ن.

مرزه گوش بروزن پرده پوش. ف. بمعنی گوش موش است چه مرزه بمعنی موش هم آمده است و ریحانی هم هست که آنرا مرزنگوش خوانند. ره.

مِرزِیج بکسر اول و ثالث و حای مهمله در آخر ع. در مرزخ گذشت. افر.

مَرژ بفتح اول و سکون ثانی و زای فارسی . ف. نام یکی از آتش پرستان است و بکسر اول هم گفته اند. ره فر.

مَرس بالفتح و سین مهمله. ف. نام مردی بوده از پیروان زردشت. و نام میوه هم هست ترش و منجوش هم میباشد. و بفتحتین در عربی رسن اَمراس جمع. و در محاورهٔ فارسیان بمعنی رسنی که در گردن شیر و سگ کنند و هرزه مرس بمعنی هرزه گرد و این مجاز است باین معنی که مرس کردن او هرزه و لغو است. ارادتخان واضح ؎ این وحش خیالان همه تگ باخته واضح * شیر سخت تا گسلانید مرس را * میرزا صائب ؎ اگرچه سگ بمرس می کشند صیادان * کشیده است سگ نفس در مرس ما را * وله ؎ نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست * این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا * وله ؎ بیش ازین پیروی حرص و هوس نتوان کرد * همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد * ب ن ر.

مَرش بالفتح ع. بجانب افتادن رسن بگره و تر نهادن خرما را در آب و سودن آنرا و مالیدن تا بگدازد و انگشت خویش خائیدن کودک و دست را بدستار پاک کردن و (رَجُلٌ مَرِسٌ) مرد سخت مرد سنده. و بفتحتین رسن بگره از مجری در یکی از دو جانب آن بیفتادن و میان بگره و قعود در آن سختن

و نیز جمع مَرَسَة بمعنی رسن. و مَرِس کَکتف رو سخت و خوی. افر ر.

مِرساة بالکسر ع. لنگر کشتی مَراسِی جمع. ولقال اَلقَتِ السَّحابَةُ مَراسِیَها یعنی بجای ماند و پیوسته بسیار بارید. افر.

مِرسال بالکسر عین تیر کوتاه و شتر مادهٔ نرم رو. مَراسِیل جمع. افر.

مَرَسَة محرکة ع. رسن مَرَس جمع اَمراس جمع الجمع. افر.

مُرُست بضم میم و بضم را و سکون سین ف یعنی رو ینده مشو و بفتح را یعنی رسته مکن و هر دو معنی ممانادار او فهمیده می شود ؎ سرای و باغ چه بی کدخدای خواهد ماند * گل بنفشه مرست و سرای باغ مرست * ن ر.

مُرسِع بعین مهمله کمحدث ع. دردمند نیام چشم مُرسِعَة بالتا مثله. افر.

مُرَسَّغ بغین معجمه کمعظم ع. رای سست و نادرست. افر.

مُرسَل بضم اول و فتح ثالث ع. فرستاده شده و بمعنی نبی صاحب کتاب الله. غ.

مُرسَلات بالضم ع. در مُرسَلَة بیاید. افر.

مُرسَلَة بضم اول و فتح ثالث و فتح رابع ع. گردن بند دراز که بر سینه افتد یا گردن بند که دران مهره و جز آن باشد و مُرسَلات بادها یا فرشتگان یا اسپان اند. و نیز مرسله بمعنی فرستاده شده و آویخته کرده شده. افر غ.

مُرسَلَه پیوند بالضم. ف. کنایه از زینت بخش. خواجه نظامی ؎ سابقه سالار جهان قدم * مرسله پیوند گلوی قلم * ب.

مِرسَم کمنبر ع. نوعی از رفتار شتر باشد و مُرَسَّم کمعظم جامهٔ خط دار مخطوط خفیف. افر.

مَرسِن بفتح اول و کسر و فتح ثالث و سکون نون ع. جای بستن رسن از بینی ستور. افر.

مَرسُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. بته نشسته شده و دُردِ هر چیز. غ.

مَرسُول بفتح اول و ضم ثالث ع. این لفظ مِن حَیثُ اللُّغَت عرب صحیح نیست بجای مرسول لفظ مُرسَل بفتح سین مهمله بمعنی فرستاده شده استعمال باید کرد از بهار عجم و لفظ مرسول بمعنی فرستاده شده در هیچ کتابی یافته نشده چراکه اسم فاعل و اسم مفعول آن از رسالت که مصدر ثلاثی مجرد است در کلام عرب مستعمل نشده. از غیاث. و در غوامض نوشته که مَرسُول بمعنی مُرسَل مستعمل فارسیان است. عرفی ؎ قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی * فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است *

مَرسُولَه بالفتح ع. بمعنی فرستاده شده غلط است و بجای آن صحیح مرسله است بفتح سین زیراکه این از مصدر ارسال آمده است نه از رسالت. غ.

مَرسُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. آئین کرده شده نشان کرده شده و گاهی مراد از لفظ مرسوم درماهه و وزیفه باشد چراکه هرچه امرا و سلاطین برای کسی معین کنند آنرا در دفتر خود نشان می کنند ای می نویسند. غ.

مَرسُون بفتح اول و ضم ثالث ع. ستور بسته برسن. افر.

مَرش بالفتح و شین معجمه ع. خراش و زمین که رویش باران ندیده باشد یا آنکه باندک باران روانه گردد. اَمراش جمع و بمعنی خراشیدن و سودن بسر انگشت و بشخن رنجانیدن کسی را. افر.

مَرشاء کصحراء ع. گزندا زهر حیوان که باشد و زمین بسیار گیاه. افر.

مِرشَح بکسر اول و فتح ثالث و سکون حای مهمله ع. ترلیک یعنی جامه که در زیر پوشند بجهت خوی و خوی گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستور نهند مِرشَحَه بالکسر مثله فیهما. افر.

مُرشِد بضم اول و کسر ثالث ع. راه راست

نماینده - فر-

مَرْشُوش بفتح اول وضم ثالث ع. چکیده شده و باشیده شده از آب وغیر آن - غ-

مَرْص بالفتح وصاد مهمله ع. بالگشت درخستن پستان ومانند آنرا - وبفتحین بمعنی گرفتن - افر-

مِرْصَاد بالکسر ودال مهمله ع. راه وجای که دران انتظار دشمن کنند - افر-

مَرْصَد بفتح اول وثالث ع. جای نگهداشت - افر-

مُرْصِدَة بضم اول وکسر ثالث وفتح دال مهمله ع. زمین اندک گیاه یا زمین اندک باران رسیده مترقب انبات نبات - افر-

مُرَصَّص بهردو صاد مهمله کمعظم ع. بار زبر در گرفته وقلعی نموده - افر-

مَرْصَع بعین مهمله کمحسن ع. خرما بن بچه دار مَرَاصِع جمع - ومُرَصَّع کمعظم بمعنی جسپیدن بخرزی ودر استعمال بمعنی انچه که دران جواهرات بزر نشانده باشند وبمعنی نظم ونثرے که الفاظش بامقابل خود هموزن وهم سجع باشند - غ-

مُرَصَّع خوانی . ف. بمعنی آمده یکے حرفها ساخته گفتن ے قصهٔ افسر کیخسرو وتاج جمشید بسر خاک نشینان که مرصع خوانی است * دوم تمهید قصه خوانی است - قدسی ے قصهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم بمیان * گوش کن گوش که رفتم بمرصع خوانی * سوم رنگین کلامی وخوش سخنی - اشرف در قصهٔ جان دادن سوداگر بسر مار گزیده ے در لعتشانے عرض مطلبش رفت * مرصع خوانی لعل لبش رفت * وبرین قیاس مرصع زبان - طالب آملی ے معلم کلام مصفے ضمیرم * طمع بیان مرصع زبانم * سلیم ے انچه گویند درین قصه مرصع خوانی است * جام جمشید تهی دست به از ساغر ما بهر - ب-

مُرَصَّع زبان . ف. طالب آملی ے معلم کلام مصفے ضمیرم * طمع بیان مرصع زبانم * ب-

مُرْصَق بضم اول وفتح ثالث ع. گردگانی که

برآوردن مغزش دشوار باشد - افر-

مِرْصَن کمنبر ع. آهنے است که بدان ستور را داغ کنند - افر-

مَرْصُود بفتح اول وضم ثالث ع. چشم داشته شده واز رصد معلوم کرده شده وکواکب مرصوده بجل خود مسطور است - غ-

مَرْصُودَة بفتح اول وضم ثالث ع. از رصد معلوم کرده شده بدانکه کواکب مرصوده یکهزار وبیست وبنج ثوابت اند که اهل هیئت از قوانین رصد معلوم کرده اند وچهل وهشت صور که بر فلک مرتسم است از انها مرکب اند - غ-

مَرْصُوص بفتح اول وضم ثالث ع. استوار کرده شده وبنا به ارزیز برآورده شده - م غ-

مَرْصُوصَه بفتح اول وضم ثالث وفتح صاد ثانی ع. بار زیز استوار کرده شده - غ-

مَرْصُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. بمعنی مرصع - غ-

مَرْصُوفَه بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع. زن خرد فرج که مرد جماع را نتواند یا زن تنگ فرج - ا

مَرْصُون بفتح اول وضم ثالث ع. بازوی سوزن زده نیل بران پاشیده - افر-

مُرْصِی بضم اول وکسر ثالث ع. پاینده در جائے ونگذارنده آنرا - افر-

مَرَض بفتحتین وسکون ضاد معجمه ع. بیماری وپراگندگی مزاج بعد صحت ودرستگی وبیمار شدن وپراگنده ومضطرب خاطر گردیدن - وسست نظر شدن چشم از کثرت نگاهبانی هاے مختلفه - وحرض کتف بیمار وبیمار دل - افر-

مَرْضَاة بالفتح ع. خوشنود گردیدن وپسند کردن چیزے را وقناعت کردن - افر-

مِرْضَاح بالکسر وحای مهمله ع. سنگی که بران بادبان سفال خرما را کوبند - افر-

مِرْضَاخ بالکسر وخای معجمه ع. سنگی که بدان سفال خرما را ریزه کنند - مرضخة کمکنسة مثله مَرَاضِخ جمع - افر-

مِرْضَافَة بالکسر وفتح فا ع. سنگ تفتیده که شیر بوی در جوش آرند - افر-

مُرِضَّة بضم اول وکسر ثانی وتشدید ضاد معجمه مفتوح ع. یک خوردنی یا نوشیدنی که خوردن یا نوشیدن آن عرق آرد وشیر بریده زرداب جدا شده ازوی وخرمای کوفته از خسته پاک کرده در شیر تر نهاده یا عام است وبکسر المیم وتفتح الراء - افر-

مُرْضِع بعین مهمله کمحسن ع. زنی که بچهٔ شیرخواره دارد ومُرْضِعَة بالتاء زنے که کودک غیر خود را شیر دهد - افر-

مُرْضِعَة بضم اول وکسر ثالث وفتح عین ع. زن شیر دهنده اطفال را یعنے دایه - غ افر-

مِرْضَم کمنبر ع. شترے که می اندازد بعض سنگ را ببعض در رفتن - افر-

مَرْضُوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو ع. خوش وپسندیده - افر-

مَرْضُوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله ع. سفال خرما ریزه کرده شده - افر-

مَرْضُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله ع. رخت برهم نهاده - افر-

مَرْضُوض بفتح اول وضم ثالث بهردو ضاد معجمه ع. کوفته وریزه کرده شده - افر-

مَرْضُوف بفتح اول وضم ثالث ع. کباب بر سنگ تفسان بریان کرده وهر طعام که بر سنگ تفسیده پخته باشد - افر-

مَرْضُوفَه بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع. شکنبه که آنرا پاکیزه کرده در سفر همراه دارند وبوقت حاجت هرگاه دیگ نباشد دران پارهاے گوشت اندازند بعد ازان سنگریزه ها را گرم نموده درمیان شکنبه نهند تا گوشت پخته شود یعنی دیگ بسنگریزهاے تفسان پخته - افر-

مَرْضُوم بفتح اول وضم ثالث ع. بنا بسنگ برآورده - دیزدی مَرْضُومَ الْعَصَبِ کَاَنَّهٗ قَدْ لُشِّجَ عَصَبَهٗ - افر-

مَرْضُون بفتح اول وضم ثالث ع. رده تو بر تو نهاده از سنگ وجز آن باهم پیوسته در بنا وغیر آن - افر-

مَرْضَی بالفتح ودر آخر الف بصورت یا ع. بیماران این جمع مَرِیض است وبضم اول وفتح ثانی وتشدید ضاد مفتوح بمعنی پسندیده - ومَرْضِی بفتح اول وکسر ثالث صیغهٔ اسم مفعول بمعنی پسندیده - غ

مَرْط بالفتح وطای مهمله ع. بیخ زدن وموی برکندن وشتافتن وگرد آوردن وبچه انداختن - وبفتحتین سبک اندام گردیدن وسبک ابرو وسبک ریش وچشم گشتن - وبالکسر گلیم از پشم یا از ابریشم مُرُوط جمع - وبضمتین تیرے براً مُرَاط ومِرَاط گکتاب جمع - افر-

مِرْطَاوَان بالکسر ع. انچه گرداگرد ریش بچه باشد - افر-

مُرْطِب کمحدث ع. ترکننده - افر-

مَرْطَبَة بفتح اول وثالث ورابع ع. جاه شیرین میان شورها وزمین گیاه سبزناک - افر-

مُرْطِل کمحسن ع. مرد نرم پشت وران بالا - افر-

مَرْطَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. همیشگی ورزیدن بکارے یا همیشگی کردن در فساد ولبس دگل وجز آن آلودن - وتر کردن باران کسی را در پوستین مردم افتادن - افر-

مَرْطُوب بفتح اول وضم ثالث ع. صاحب طرب وتری وفربه - افر غ-

مَرْطُوبِی بفتح اول وضم ثالث وکسر موحده ع. شخصے فربه بلغمی مزاج که فربهی او بدون اسباب ظاهری باشد - غ-

مَرْطُوم بفتح اول وضم ثالث ع. در گل افگنده شده وشتر بازداشته شده - افر-

مُرْطُومَة بفتح اول وضم ثالث وفتح میم ع. زن متهم به بدی - افر-

مَرْطَی الْجَمَزِی ع. نوعی از دویدن وشتر مادهٔ شتاب رو - افر-

مِرْطِیس بروزن ابلیس سنگے باشد لاجوردی رنگ چون سحق کنند بوی خمیر کنند بقدر سه نخود از وے درد دل را نافع باشد - ره-

مَرْع بالفتح وعین مهمله ع. زمین گیاه ناک وفراخ علف - ومَرِع کَکَتِف مرد چراگاه جوی - افر-

مَرْعَاة بالفتح ع. چراگاه - افر-

مُرَعَّب کمعظم ع. کوهان بریده - افر-

مَرْعَبَة بفتح اول وثالث ورابع ع. جست ناگاه که از ان بترسند - افر-

مُرْعَبِل بالضم ع. پاره پاره - افر-

مُرَعَة کهمزة وغزفة ع. مرغی است شبیه تذرو - ومُرَع ومُرْعَان جمع - ونیز مُرَعَة کغزفة پیه - افر-

مُرَعَّث بثای مثلثه کمعظم ع. نام شاعری - افر-

مُرْعِد بدال مهمله کمحسن ع. ترساننده ویا وعده بدکننده وبفتح عین تل ریگ ریزان - افر-

مُرْعَدِد بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر دال ع. ستهنده در سوال - افر-

مِرْعِزّ بکسر اول وکسر ثالث وتشدید زاے هوز ع. موهاے ریزه بن پشم گوسفند ودر لغات است مِرْعِزَّی وکسر المیم والعین ومِرْعِزَاء بالکسر والتخفیف مد وزا وقد تفتح المیم فی الکل - افر-

مَرْعَش بفتح اول وثالث وسکون شین معجمه ع. شهری است بشام نزدیک انطاکیه ونوعے از کبوتر دور پرواز از منتهی الارب ودر غیاث اللغات بایمعنے بضم اول نوشته وبعضے نوشته اند که این نوع کبوتر اکثر نامه بر باشد وذو مرعش پادشاهے بوده از حمیر-

مِرْعَل کمنبر ع. تیغ بران ومُرَعَّل کمعظم گزین مال - افر-

مَرْعُوب بفتح اول وضم ثالث ع. ترسانیده شده - افر-

مَرْعُون بفتح اول وضم ثالث ع. سست وفرو هشته از تابش آفتاب - افر-

مَرْعَی بالفتح ع. گیاه وعلف وچریدن وچراگاه - افر غ-

مَرْغ بالفتح وغین معجمه . ف. نوعی از سبزه باشد که حیوانات آنرا برغبت تمام خورند وهرجا که آن سبزه بسیار باشد آنرا مرغزار گویند - انوری گفته ے صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را * نمود گشت زمین مرغزار عقبی را * مولوی گفته بیت ای جان مرغ ویکیند ای شمع افلاک وزمین * وآن سبزه را فرزه وفرزد وفیرز نیز گویند - وباول مضموم مُرغ معروف است سراج المحققین میفرمایند در اصل مطلق طایرے را گویند که سوای کرمهاے پردار بود وبقدر جثه هم داشته باشد پس زنبور سیاه را که در عرف هند بهنورا خوانند وهمچنین مور پردار را مرغ نگویند وبر شرط نیست ولهذا خفاش را که پرواز او بپوست است مرغ عیسی گویند وهمچنین پروانه وذراریح را مرغ نگویند وباصطلاح متاخران بمعنے ماکیان چنانچه عراقیان مرغ وخروس گویند - شفیع اثر ے توان شناخت قزلباش را ز لنگر غیر * میان مرغ وخروس است امتیاز بتاج * واینکه در هندوستان ماکیان وخروس هردو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند این اصطلاح همین دیار است ولیس صاحب بهار عجم گوید قوسی مطلق طیر گفته واز بین بیت مرزا طاهر وحید که ے مرغی که خوش است گرفتار نگردد * دام وقفسی در ره پروانه نباشد * نیز همین مستفاد می شود فتامل - وآشیان گم کرده چمن گم کرده - ریخته بر سر آنداخته - پرکنده - پرسوخته - پر نده - پریده - تیز پرواز - بلند پرواز - نشست پرواز - پر بسته - پر شکسته - سبک پر - چمن مشتاق - زیرک - شکسته بال - چشم بسته - وحشی - رشته برپا

دست آموز - خوش گفتار - نوآموخته - گسسته بشیان از صفات اوست - دیگر بمعنی آفتاب آمده - نظامی بهر بو سی گفته ؎ تو دهی صبح را شب افروزی ٭ روز را مرغ مرغ را روزی ٭ دیگر گفته ؎ بود طعمهٔ باز تو مرغ روز ٭ نه پیچو رایت بود شب فروز ٭ و نام شهری است از شهرهای هندوستان - فردوسی گفته ؎ ز قنوج و از میرو مرغ و مای - برفتند چون باد لشکر ز جای ٭ و این اسامی بلاد سند است نهند و نوعی از صراحی - و بفتحتین در عربی آب دهان را گویند - ب ن غ -

مَرْغاب بالفتح . ف . نام رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو می گذرد و آنرا مرو رود نیز گویند - ن -

مُرْغابی بالضم باضافت و فک اضافت . ف . قاز و بط - میرخسرو ؎ مخوان سوی بهشتم زین چراغی ٭ که با ماهی نسازد مرغ آبی ٭ میرزا صائب ؎ مرغابیم و عالم آب است جای ما ٭ در مجلسی که باده نباشد سراب ماست ٭ ب -

مِرْغاة بالکسر ع . کفگیر - افر -

مُرْغ آتشباز . ف . قسمی از آتشبازی - حکیم ثنائی ؎ کسی برگرد غمهای تو چون من برنگردد ٭ بجنگ شعله از آن مرغ آتشباز می آید ٭ ب -

مُرْغ آتشخوار . ف . بمعنی کبک و بعضی گفته که بمعنی سمندر است - غ -

مُرْغادّ بالضم و تشدید دال مهمله ع . مرد سخت خشمناک که هیچ نشنود و بیمار اندک که در ان سستی و ناتوانی باشد و خوابند و ناتمام خفته و بشک کاری شونده و مرد و رامیخته را اسے وجه آنرا اشایه و مصدر این ازعیداد است - افر -

مُرْغ آذر افروز . ف . کنایه از ققنس باشد و آن مرغی است که هزار سال عمر کند و بعد از ان هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزد و پروانه را نیز گویند - ره فر -

مُرْغ اغال . ف . جای باش مرغان چه اغال در رشیدی جای حیوانات و طیور است - نصیرای همدانی فقره - گویند روستائی را بازے بدست افتاد و بنابر عدم وقوف و مهارت این فن در مرغ اغال با ماکیانی چند سرداده سر آنرا المحکم گردید -

مُرْغ آفتاب علم . ف . کنایه از آتش بلند که بعربی نار گویند - ره -

مُرْغ الهی . ف . کنایه از روح است و نفس ناطقه را نیز گویند -

مُرْغ آمین بالمد . ف . فرشته ایست که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعائی که بر آمینش رسد مستجاب شود - حسن رفیع ؎ گلشن عاشق دعا گو را ٭ بلبلی به ز مرغ آمین نیست ٭ مولانا بهشتی ؎ دعای ما باجابت نمی شود نزدیک ٭ کشیده زلف تو در دام مرغ آمین را ٭ ستاره کف الخضیب زیرا که نزد منجمین مقرر است که هر کس که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب شود - ب غ -

مُرْغان اولی اجنحه - بضم الف و کسر لام و فتح الف و سکون جیم و کسر نون و فتح حای مهمله . ف . طائران صاحب بازو و این کنایه است از فرشتگان و اسقاط ها از آخر این کلمه چنانکه درین بیت میرغیاث ای شهید اغلب که صحیح نباشد ؎ چو طاؤسان هندی رقص آغاز ٭ چو مرغان اولی اجنح پرواز ٭ ب -

مُرْغ انداز . ف . ناجاویده فرو بردن لقمهٔ کلان را بحلق که آنرا بتازی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که دندان هایش ریخته باشد و اشتهای داشته باشد - میر یحیی شیرازی ؎ مرغ را با دو پنجه چون شهباز ٭ داشت چندانکه کرد مرغ انداز ٭ محمد حسین شهرت ؎ نتواند کرد مرغ انداز بکجا فیل را ٭ دانهٔ هرگز تناول کرد از خوان طمع - ب -

مُرْغان سدره . ف . کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد - ره -

مُرْغان عرشی بفتح عین بی نقطه . ف . مرغان سدره است که کنایه از ملائکه و فرشتگان باشند - ره -

مُرْغِب کمحسن ع . توانگر و بختمند و مُرْغِب کمحدث راغب کننده و خواهان گرداننده - افر -

مُرَغّبات بضم اول و فتح دوم و ثث . بیدغین مفتوح ع . بمعنی چیزهای پسندیده و مرغوب - غ -

مُرْغباز بالضم . ف . معروف - فر -

مُرْغباغ . ف . کنایه از بلبل هزار دستان است که عربان عندلیب خوانند - ره -

مُرْغبام بسکون میم . ف . بمعنی مرغ باغ است و قمری را نیز گفته اند - ره -

مرغ بدام زدن . ف . بمعنی خواجه شیرازی ؎ بی مای مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود ٭ دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم ٭ ب -

مُرْغ بسم الله . ف . بسم اللهی که بشکل مرغ می نویسند - شاعری گوید ؎ یک عضو من از دست نباشد خالی ٭ سر تا پا حق چو مرغ بسم الله ٭ ن -

مُرْغ بیضهٔ فولاد . ف . تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چراکه بیضه بمعنی خود فولادی است - م غ -

مُرَغّث بثای مثلثه کمعظم ع . جای انگشتری از انگشت - افر -

مُرْغ چمن . ف . کنایه از بلبل است که عندلیب باشد - سا ه -

مُرْغ چمن زاد . ف . مرغی که مولود او در چمن بوده باشد و در رسالهٔ احقاق حق مرغی است که از ابتدای سر از بیضه برآوردن در باغ باشد - میرخسرو ؎ چرا می نالد این مرغ چمن زاد ٭ مگر او نیز از یاران جدا شد ٭ حضرت شیخ حزین ؎ گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد ٭ بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد ٭ و ظاهرا عندلیب چمن زاد همین است - عرفی شیرازی ؎ بعندلیب چمن زادم از بهشت مگوی ٭ بگلخن آمده ام گشت باغ من غلط است ٭ ب -

مُرْغ حقگو . ف . مرغی که حق حق صدای اوست

ملا طغرا ؎ دل مرغ حقگو مگر خون شود ٭ که از جنگش این نغمه بیرون شود ٭ ب -

مُرْغ خوشخوان . ف . بمعنی مرغ چمن است - ره -

مُرْغ دست آموز . ف . مرغی که آموخته بشود بر دست که اگر آنرا از دست سر دهند باز بر دست آید ؎ آشنائی هم نسازد برق خرمن سوز را ٭ بال کوتاهی ندارد مرغ دست آموز را ٭ ع . روان بپای درآید چو مرغ دست آموز ٭ ب -

مُرْغ دِل بسکون ثالث . ف . کنایه از بیدل ترسنده و دا هم ناک باشد و بکسر ثالث بمعنی دل است و عقل را نیز گویند - ره فر -

مرغ دوست . ف . نام مرغی سخنگو - سید مرتضی رضی شیرازی ؎ زبان تا در دهان دارم حدیث دوست می گویم ٭ چو مرغ دوست تا دم میزنم با دوست می گویم ٭ ب مص -

مُرْغ دیبا بکسر دال مهمله . ف . صورت مرغی که بر دیبا بافند - ب -

مُرْغ رنگین تاج . ف . کنایه از خروس است باعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد و دراج را نیز گویند - ره -

مُرْغ روز . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره -

مَرْغز بزای هوز در آخر بروزن مرکز . ف . موضعی است بحد و دغور و هرات - حکیم سنائی گفته ؎ ابلهی مرغزی بشهر هری ٭ سوی باز . بردلانه خری ٭ حکیم ناصر خسرو گفته ؎ همچنین دایم نخواهد ماند بر پشت زمان ٭ موی جعدش شستری در وی جو بت مرغزی ٭ و موی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده بود و در زمستان در زیر پا نهند و بران نشینند - ن ل -

مَرْغزار بروزن بختیار . ف . جای را گویند که دران سبزه بسیار رسته باشد چه مَرْغ بالفتح نوعی از گیاه باشد که آنرا افرزد نیز گویند . و بهندی دُوب نامند بواو معروف و موحده - رغ ه -

مَرْغزار رشیدان . ف . مرغزار بمعنی چمن معروف است و رشیدان نام چمنی است معمور و آباد ان در فارس و گفته اند سخت نیکوست چنانکه مانند آن کم جای باشد و پیرامن آن همه عمارتها است و چشمها و آبهای روان و طول آن ده فرسنگ باشد بعرض دو فرسنگ و بفصل ربیع میان آن آب گیرد و گفته اند بهشت دنیا چهار است غوطهٔ دمشق و سعد سمرقند و شعب بوان و نهر ابله و ولی صاحب تاریخ فارس چهارم آنرا مرغزار رشیدان ذکر کرده است - ن

مرغزار عقبی . ف . کنایه از بهشت عنبر سرشت است - ره -

مُرْغ زبانک . ف . بار درختی است شبیه بزبان گنجشک و آنرا بزبان عربی لسان العصافیر خوانند - ن ر -

مُرْغ زرّین . ف . مرغی است برابر ماکیان مشابه بشکل دراج و اندکے بطاؤس نیز مشابهت دارد و پر و بالش مانند زر درخشان و لمعان میدارد مگر لون او بسبزی مائل می باشد و کلغی نیز میدارد ملا طغرا ؎ بطاک تا باین زردی راه برد ٭ نوانش به از مرغ زرین شمرد ٭ ب اغ -

مَرْغَزَن باول و سوم مفتوح . ف . گورستان را گویند - امامی هروی گفته ؎ آن جهان داری که گشت اندر نبرد ٭ مرغزار از زخم تیغش مرغزن ٭ ن رغ فر -

مُرْغ زندخوان و مُرْغ شباهنگ و مُرْغ شبخوان و مُرْغ شبخیز . ف . هر چهار نام بلبل است - خاقانی گفته ؎ گر مغان را از مغان دیدمی ٭ دل بمرغ زندخوان بربستمی ٭ امیرخسرو گفته ؎ دوش ز باد رخت آه جگر سوز من ٭ شد بهوا پر بسوخت مرغ شباهنگ را ٭ خواجه حافظ گفته ؎ مرغ شبخوان را بشارت ده که اندر راه عشق ٭ دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است ٭ شیخ نظامی گفته ؎ منم در اوج مرغان شبخیز ٭ همه شب مونس مرغ شب آویز ٭ ن -

مُرْغ زیرک خد مرغی است معروف که بعد بالا زدرخت آویخته شده با آواز بلند حق حق گوید و بعضی طوطی نیز نوشته اند و بعضی مراد از ابلیس دانند و بعضی از هاروت و ماروت اراده نمایند - غ -

مُرْغ زیرک سار . ف . مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و آنرا سار گویند - ن -

مُرْغِس بسین مهمله کمحسن ع . بناز و نعمت پرورنده خود را و زیستفراخ و تفتح العین - افر -

مُرْغ سبزوار . ف . نوعی از ماکیان که زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد و بیضهٔ آن از بیضه های دیگر سخت تر و کلان تر باشد و در بیضه بازی بسیار بکار آید - ب -

مُرْغ سحرخوان . ف . بلبل و قمری و خروس باشد - ب ره -

مُرْغ سلیمان . ف . مرغی است کاکلدار که او را شانه سر و بوبو گویند . و بعربی هُدهُد خوانند منافع او بسیار است اگر بال او را نزد مورچگان و موران دود کنند همه بگریزند - ره -

مُرْغ شب آویز . ف . گویند مرغی است که شبها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند . نظامی گفته ؎ نهاده نام آن شبرنگ شبدیز ٭ برو عاشق تر از مرغ شب آویز ٭ ن ره -

مُرْغ شباهنگ . ف . در مرغ زندخوان گذشت - ن رغ -

مُرْغ شب و روز . ف . کنایه از ماه و آفتاب است -

مُرْغ صبح . ف . بلبل و خروس و آنرا مرغ صبح خوان هم گویند - ع ر -

مُرْغ طرب . ف . کنایه از بلبل است و مغنی و سازنده و خواننده را نیز گویند . و بمعنی کبوتر نامه بر هم آمده است و بمعنی اول مرغ مطرب هم میگفته اند بطریق اضافت یعنی مرغی که آن مطرب است - ره فر -

مُرْغ عیسی . ف . شب پر و خفاش را گویند و

مرغ مسیح مرادف آنست - ن ر -

مُرغ فلانی دوست میخواند . ف . بچون کسی بمرادی فائز شود و در کمال نشاط باشد گویند امروز مرغش دوست میخواند یعنی دماغش چاق است خان خالص ؎ ہر طرف ابر بہاری نشأ افزای مل است * مرغ بلبل دوست میخواند مگر فصل گل است ولہ ؎ ہر لحظہ چرا مرغ دلم دوست نخواند * گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز * ب -

مُرغ فلک . ف . کنایه از فرشته و ملک است - ره -

مرغ قبله نُما وطائر قبله نما . ف . از مس فسکلے خرد بصورت مرغ سازند بهر طرف که خواهند بگردانند مگر سر آن مرغ بطرف قبله قرار می گیرد - محسن تاثیر ؎ دل که در قفس سینه طوف کعبه کند * چو مرغ قبله نما در غم رهائی نیست * سید حسین خالص ؎ درون سینه بانداز کوی دوست دلم * چو مرغ قبله نما دیکین پرواز ہست * راضی ؎ طالب من غم ایام نمیداند چیست * طائر قبله نما دام نمیداند چیست * ب -

مُرغک بالضم . ف . نام ... و مصغر مرغ - غ فر -

مُرغ کاغذی . ف . نوعی از کاغذ باد . سید حسین خالص ؎ چو مرغ کاغذی سر رشته دل را الطفلی ده * که گر صد بار انداز د بجا کش باز بر دارد ولہ ؎ شوق پروازی که من با نامه خود دیده ام * دیده ام آخر که مرغ کاغذی خواهد شدن * ب -

مرغک دانا . ف . طوطی است کمال گفته ؎ کنایه از قلم ست مرغک دانا * عبارت از سخن نست گنج باد آور د * ن -

مُرغ کُرک بضم کاف وسکون رای مهمله . ف . در قوسی مرغی که بر سر تخم خوابد تا بچه آرد - سنجر کاشی ؎ آن شاهباز عرش که از آفت سپهر * دارد چو مرغ کرک همان دانه بر سر * ب -

مُرغ گوشت رُبا . ف . غلیواج را گویند که زغن ہست - ره فر -

مُرغ لَب بکسر ثالث و فتح لام وسکون بای ابجد . ف . کنایه از سخن و کلام است خواه نظم باشد خواه نثر - ره -

مَرغَم کمقعد و مجلس ع . بینی - افر -

مَرغَمَة کمرحلة ع . بازی است مرغ باز را - افر -

مُرغ مجنون . ف . همان مرغ که بر سر مجنون آشیان کرده بود - محمد عرفی ؎ نان دل شوریده را بر تارک سر می نهم * کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من * ب -

مُرغ مسیح و مُرغ مسیحا . ف . خفاش که بفارسی شب پره نامند گویند که چون عیسی علیه السلام خواست که مرغی بسازد صورت مرغ مرتب ساخته نفس در دمید بقدرت حق تعالی زنده شد لیکن چون مقعدش فراموش ساخته بود نه بمرد بعد از ان حق تعالی مرغی بهمان صورت پیدا کرد - غ -

مُرغ نامه . ف . کنایه از کبوترے که نامه را بر بال او بسته از شهرے بشهری دیگر فرستند - میر خسرو ع . که مرغ نامه شد روح الامینش * ب فر -

مُرغ نامه آور و مُرغ نامه بَر . ف . مثله - ن ره -

مُرغُوا بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده وسکون ثانی . ف . فال بد را گویند و بمعنی نفرین هم ہست - و بفتح اول هم آمده - سراج فر -

مَرغُوب بفتح اول و ضم ثالث ع . پسندیده و معقول و خواهش نموده شده - غ -

مَرغُوث بفتح اول و ضم ثالث و ثای مثلثه ع . شخصے که براه چندان سوال بسیار شود که سیری شود انچه پیش او بود - افر -

مَرغُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع . مبارک و گوالیده و مرد بسیار خیر - افر -

مَرغُوسَه بفتح اول و ضم ثالث و فتح سین ع . فساد در آمیختگی کار و زن بسیار زاینده - افر -

مَرغُول و مَرغُولَه بفتح اول و ضم ثالث . ف . موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و خط و بمعنی آواز مرغان و نغمهٔ مطربان مجاز است از جهت پیچ و تابی که در وست - سنائی گفته ؎ جعد مفتول جان گسل باشد * زلف مرغول غول دل باشد * و با لفظ کشیدن و کشادن مستعمل - شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ در صحن چمن چو گل فشانند * مرغوله بلبلان کشادند * امیدی گفته ؎ کنون کز سر سرو بالای صنوبر رسد * مرغ مرغوله و لاله ساغر * هدایت ؎ شراب در سر و مرغول شاهد اندر دست * کجاست مرغ سحر خوان که بر کشد مرغول * ب ن -

مُرغ همایون فال . ف . همای . میرزا صائب ؎ خرابهای ظاهر گنج در پرواز میدارد * مبصر جغد را مرغ همایون فال میداند * ب -

مُرغ یاقوت پَر . ف . کنایه از آتش است - سراج -

مَرغِینان بالفتح وغین معجمه مکسوره و یای ساکن . نام بلده ایست بما وراء النهر مشهور ترین بلاد از نواحی فرغانه و منسوب بدانجا را مرغینانی گویند - ن -

مِرفاق بالکسر و فا ع . شتر که آرنج آن بپهلوی وے در خورد و شتر ماده که پستانش از بستن پستان بند در دکرده باشد و چون بدوشند آنرا از پستانش خون بر آید - افر -

مِرفَد بدال مهمله کمنبر ع . کاسه بزرگ و بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید و مُرفِد کمحسن بازیگر و رفاده سازنده - افر غ م -

مِرفَشَة بکسر اول و فتح ثالث و شین معجمه ع . بیل - افر -

مِرفَق کمنبر و مجلس ع . آرنج که بندگاه ساعد یا بازو است و انچه بوی نفع یابند از کارے و منه قوله تعالی وَیُهَیِّئ لَکُم مِن اَمرِکُم مِرفَقًا جعله مثل مقطع و من قراء مَرفقا جعله اسما

مثل مسجد و یجوز مَرفَقًا بفتح الفاء مثل مطلع ولم یقرء به و مرفق بکسر فاو فتح آن نرمی کردن باکسی - افر غ -

مِرفَقَة کمکنسة ع . ناز بالش . و مُرفقة کمعظمة گوسپند که هر دو دست آن تا هر دو آرنج سفید باشد - افر -

مَرفُوت بفتح اول و ضم ثالث ع . شکسته و ریزه شده - افر -

مَرفُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع . نوعی از دویدن و بلند داشته شده و بر داشته شده و رفع کرده شده و حرکت رفع داده شده - افر غ -

مَرفُوغَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح غین معجمه ع . زنیکه خر دُس کسی جماع آن نتواند - افر -

مَرفُوق بفتح اول و ضم ثالث ع . شتر آرنج بد دادہ - افر

مُرَفَّه بهای هوز کمعظم ع . بر آسوده و تن آسان افر -

مُرَفَّه الحَال ع . آسوده حال و خوش معاش غ -

مَرَق بالفتح و قاف ع . سرود کنیزکان و فرو مایگان و پوست بوی گرفته تا گوشتی در پوست باز کرده مانده باشد و (بئر مرق) چاهی است بمدینه و بحرکت - و خار خوشه اَمراق و مُرُوق جمع و گویند (اَصابَهُ ذٰلِکَ فی مَرَقِکَ) یعنی این مصیبت بد و رسید از جرم تو یا بسبب تو و نیز مَرَق بسرعت و شتاب نیزه زدن و بسیار کردن شوربا را و شوربا کردن در دیگ و موی از پوست تر نهاده باز کردن - و بکسر اول پشم بوی بد گرفته و بضم اول گرگان پشم ریخته و بفتحتین شوربا مَرقَة اخص است از ان و غیر زنیکه در کشت و بار افتد و دهی است بموصل - مُرِقّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید قاف اسپ رقیق و تنگ سم - افر -

مِرقَاة بالفتح والکسر ع . پایهٔ نردبان مَراقی جمع - افر غ -

مِرقَاق بالکسر ع . انچه بدان نان را تنک نمایند - افر -

مِرقَال بالکسر ع . شتر ماده شتاب رو - افر -

مَرقَب و مَرقَبَة بفتح اول و ثالث ع . جای دیدبان بر بلندی - و مُرقِب کمعظم پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند - افر -

مَرقَة محرکة ع . در مَرَق گذشت - افر -

مَرقَد بدال مهمله کمسکن ع . خوابگاه صیغه اسم ظرف از رُقود که بمعنی خواب است و مجازاً قبر را گویند و مُرقِد کمحسن داروی است که خورنده را خواب آرد و دراے ردش - افر غ -

مَرقَشِیثَا بالفتح وسکون را و فتح قاف و کسره شین معجمه لغت یونانی است آنرا مارقشیثا و حجر النور و حجر روشنائی هم خوانند که برای تقویت بصارت چشم لغایت نافع و مفید است بهندی سونا مکهی گویند - از مخزن الادویه -

مُرقِص بصاد مهمله کمحسن ع . برجهاننده و بازی دارنده - افر -

مُرَقَّع بعین مهمله کمعظم ع . کتاب تصویر و خرقه و دلق درویشان چرا که این هر دو چیز رقعه رقعه و پاره پاره باهم جمع کرده شده میباشد . و در غوامض سخن نوشته که اکثر استعمال آن بمعنی ژنده است که آنرا بر سر و دوش کنند بطور ردا در پارچه ضائی و از ین شعر حافظ معلوم میشود که بمعنی جامه آستین دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور ژنده و هو هذا ؎ در آستین مرقع پیاله پنهان کن * که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است * و مُرقِع کمحدث درپی نهنده جامه را - افر غ -

مَرقَعَان بفتح اول و ثالث ع . مرد گول مَرقَعانة مونث - افر -

مُرَقَّع پوش . ف . فقیر را گویند - از مظهر العجائب -

مُرَقَّع دار ابلیسی . ف . یعنی طائفه شیطانی وظیفه ابلیس و کنایه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوی و تصوف و بطریق خطاب هم آید یعنی اینها تو ئی و تو میکنی و باین معنی بلفظ مرقع دار امانی هم بنظر آمده است - سراج فر -

مُرقِل کمحسن ع . شتر ماده شتاب رو - مُرقِلة بالتاء مثله - افر -

مِرقَم کمنبر ع . قلم - افر -

مَرقُوم بفتح اول و ضم ثالث ع . خط دار و کتاب (مرقوم) نامه مهر کرده - و (ثَورٌ مَرقُومُ القَوائِم) آنکه پایهایش خط دار سیاهی باشد - افر -

مَرقُومَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع . خط دار و زمین کم نبات - و (دابّةٌ مَرقُومَة) ستور که بر پایهای آن خطوط داغ باشد - افر -

مَرقُون بفتح اول و ضم ثالث ع . بمعنی مرقوم است و نام یکی از اصحاب مجوس است و اوصل را سه میداند نور و ظلمت و معدل جامع که سبب امتزاج و اختلال است انور غ -

مُرَقَّیَا الاَنف بالفتح ع . دو طرف بینی - افر -

مَرلَک بکاف عربی کمقعد ع . مرد آبنه زده - افر -

مِرکَاح بالکسر و حای مهمله در آخر ع . زین که بس رود از پشت اسپ - افر -

مَرکَب بفتح اول و ثالث ع . انچه بران سوار شوند از قسم مواشی و کشتی مگر اکثر بمعنی اسپ مستعمل و گاهی بمعنی کشتی و سفینه می آید . مَراکِب جمع و بمعنی بر نشستن و گناه ورزیدن و گران زانو گردیدن - و مُرَکَّب بر وزن منور سیاهی نوشتن که در دوات انداخته بدان کتابت کنند و بمعنی چیزی در چیزی نشانیده شده و ترکیب داده شده و بمعنی اصل و منبت چیزے یقال فلانٌ کَرِیمُ المُرَکَّب ای کریم الاصل - و اسپ عاریت گیرنده بر نصف غنیمت و نوعی از قمر که ترنج با نارنج پیوند کنند از عالم سنگتره که در عهد محمد شاهی رنگتره نام یافته و مخصوص هندوستان است - صائب ؎ حدیث زرنی رنگم بواسطهٔ رگذرد * نهال خامه دهر یک قلم مرکب بار * ب افر -

مُرَکَّبات امتزاجیه ع . از یازده تا نوزده و غیر امتزاجیه از بیست و یک تا نود و نه - غ -

مَرکَب جَسم بالفتح بکسر بای ابجد . ف . کنایه از باد است که یکی از جمله عناصر باشد - ره -

مَرکَب چوبین و اسپ چوبین . ف . تابوت را گویند - ب -

مَرکَب زین پُشت . ف . کنایه از شتر دو کوهان از شرح قران السعدین - غ -

مَرکَز بفتح اول و ثالث وسکون زای معجمه ع . میان چیزے

ومحل ایستاده کردن چیزے ونقطہ کہ میان دائرۂ پرکار می باشد در اصل این لفظ صیغۂ اسم ظرف از رَکَز بالفتح کہ بمعنے چیزے نوکدار مثل نیزہ وجز آن در زمین فرو بردن است پس نقطۂ دائرۂ پرکار را بہمین جہت مرکز گویند کہ آن جای است کہ نوک پرۂ پرکار را دران فرو بردہ پرۂ دائرۂ دیگر میکشند ومرکز خاک عبارت است از زمین یا وسط کرۂ ارض ع۔

مَرْکَزِ چَرْخ ۔ف۔ کنایہ از زمین ۔غ۔

مَرْکَزِ خَاک ۔ف۔ کنایہ از زمین یا میان اندرونِ زمین ۔غ۔

مَرْکَزِ خُورْشِید ۔ف۔ کنایہ از آسمان چہارم است وکنایہ از دنیا ہم ہست ۔رہ۔

مَرْکَزْرَایَن بروزن اندر دامن ۔ف۔ بلغت زند وپاژند مقداری از گناہ باشد کہ از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید ۔ںاہ۔

مَرْکَزِ مُثَلَّث ع۔ کنایہ از زمین باعتبار ابعاد ثلاثہ کہ طول وعرض وعمق دارد از شرح دیوان خاقانی۔ ودر برہان نوشتہ کہ مرکز مثلث چہار است مرکز مثلثۂ آتشی ومرکز مثلثۂ ہوائی ومرکز مثلثۂ آبی ۔ ومرکز مثلثۂ خاکی

مِرْکَض بضاد معجمہ کمنبر ع۔ فروزینہ ۔افر۔

مِرْکَضَۃ کمکنسۃ ع۔ بازوی کمان وہمام رکضنا واسپ کہ زمین را بپاہای خود کند ۔افر۔

مِرْکَل کمنبر ع۔ پای۔ ومَرْکَل کمقعد راہ و پہلوی ستور کہ بروی لکد رسد در راندن وتاختن مَرَاکِل جمع ۔افر۔

مُرْکَلَۃ کمعظمۃ ع۔ زمین کوفتہ بسمہای اسپان ۔افر۔

مِرْکَن بنون کمنبر ع۔ لگن وتغارۂ بزرگ کہ درو جامہ شویند۔ ومُرَکَّن بضم میم وفتح را وکاف مشدد مفتوح پستان بزرگ ۔افرلہ۔

مَرْکُو بفتح اول وضم ثالث ع۔ حوض بزرگ وجرمنہ کہ چاک ۔افر۔

مَرْکُوب بفتح اول وضم ثالث ع۔ سواری کردہ شدہ وبرنشستنی از ستور وکشتی ۔ماخرغ۔

مَرْکُوز بفتح اول وضم ثالث وزای ہوز ع۔ بحکم تشکیلہ شدہ ماخوذ از رکز کہ بمعنی سر نیزہ وجز آن در زمین فرو بردن است ۔ام۔

مَرْکُوض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمہ ع۔ اسپ دوانیدہ شدہ ۔افر۔

مَرْکُوک بفتح اول وضم ثالث ع۔ مشک مردہ ۔ اصلاح یافتہ ۔افر۔

مُرْگ بالضم وکاف فارسی ۔ف۔ آب منی غلیظ شدہ وبکالی عربی معرب مرغ است چنانکہ در حیوۃ الحیوان دمیری گفتہ در لغت شاہ مرگ کہ معرب شاہ مرغ است ومَرگ بالفتح معروف است کہ مردن باشد ۔ن ل۔

مَرْگ آرایے از عالم مجلس آرای عرفی ؎ منت بادیجہ عیسی کمش بہر حیات ٭ ارزش مردن ببرس انفس مرگ آرای من ٭ ب۔

مَرْگ آمدہ ۔ف۔ اجل رسیدہ ۔ درویش والہ ؎ بگشای سرخم کہ دم بادہ دماد ٭ بر مرگ خمار آمدگان نفخۂ صورست ٭ ب۔

مَرْگَامَرْگ بفتح ہر دو میم وسکون ہر دو را وکاف ہا ہر دو فارسی باشد ۔ف۔ از الفاظ متلازمہ است یعنی بلای عام ومرگ عام کہ بعربی طاعون گویند ۔رہ فر۔

مَرْگِ کَسے دِیدَن ۔ف۔ مرادف پشت کسی دیدن سالک یزدی ؎ کی گل بازرد گرد زآفت بی شبنمی ٭ گلشن با مرگ چندین آب نیسان دیدہ است ٭ ب۔

مَرْگِ مَاہِی ۔ف۔ دوائی است کہ ماہی گیران در دریا اندازند وماہی آنرا خوردہ خود بخود از بیہوشی بر روی آب آید وخود بخود بمیرد۔ شوکت ؎ زجانان مہربانی مینمایم ٭ کینہ خواہی را ٭ کم از آب حیات این مرگ ماہی نیست ماہی را ٭ وتنہا مرگ نیز آمدہ۔ محمد قلی سلیم ؎ بہ بحر عشق چہ کار است ای نہنگ ترا ٭ بمرگ خویش چو ماہی چرا نمی میری ٭ شفیع ؎ از اجل پروا نباشد مردم بی برگ را ٭ ہمچو ماہی میتواند خورد مفلس مرگ را ٭ ب۔

مَرْگِ مُوش ۔ف۔ ترجمہ سم الفار کہ دوائی است کشندۂ موش۔ ملا فوقی یزدی ؎ بیا ساقی آن دشمن ہوش بیار ٭ ازان مرگ موش خرد کش بیار ٭ ب۔

مَرْگِ نَو ۔ف۔ در مصطلحات بمعنی فتنۂ تازہ نوشتہ است وبعضی بمعنی عشق نوشتہ اند ۔غ۔

مَرْگِ نَو مُبَارَک بَاد ۔ف۔ در محلی گویند کہ فتنۂ تازہ برپا شود۔ زلالی ؎ زدی نرگس بجام لالہ چنگ ٭ کہ غم را مرگ نو بادا مبارک ٭ ب۔

مَرْگُو بفتح اول وضم ثالث ۔ف۔ برہان گوید کہ بنجابک اسم ہمانا مرغو بودہ وکاف وغین تبدیل شدند چنانکہ رسم است۔

مَرْگِی بفتح اول وکسر ثالث ۔ف۔ بمعنی وبا کہ عبارت از فساد ہوا است وباد طاعون ودرین صورت معنی ترکیبی آن منسوب بمرگ باشد۔ میرزا صائب ؎ سفر نکردن از ان کشور از گران جانی است ٭ کہ مرگی دل وقحط غذای روحانی است ٭ ب۔

مَرَم بفتح اول وثانی ۔ف۔ مخفف مرہم است و آن چیزی باشد کہ بر زخم بندند ۔ںاہ فر۔

مُرِمّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید میم ع۔ شتر بادہ فربہ با استخوان مغز دار یا ناقہ کہ در استخوانش اندک مغز ماندہ باشد ۔افر۔

مِرْمَاۃ بالکسر ع۔ تیر خورد سست یا تیری کہ بدان تیراندازی آموزند وپیکان گرد دیا پیچہ ستور وسم شگافتہ دو نیمہ کہ میان دو ظلف ستور است ۔افر۔

مُرِمَّات بضم اول وکسر ثانی وتشدید میم بالف کشیدہ ع۔ بلاہا ۔افر۔

مَرْمَار بالفتح ع۔ انار بسیار آب ودختر نرم ونازک وجنبان از نشاط مَرْمَارَت مثلہ ۔افر۔

مِرْمَاش بالکسر ع۔ زن آرایندۂ چشم خود یا آنکہ وقت نگاہ چشم را بسیار جنباند ۔افر۔

مَرْمَۃ بفتح اول وثانی وتشدید میم مفتوح ع۔ اصلاح نمودن ونیکو کردن چیز با خلل را ونیکو کردن حال کسی را وگرفتن ستور چیز را بدہان خود وخوردن چیزی را ۔افر۔

مُرْمِثَۃ بثای مثلثہ کمحسنۃ ع۔ زمین کہ گیاہ رمث رویاند ۔افر۔

مُرْمَدّ بضم اول وفتح ثالث ع۔ مرد بسیار چشم ۔افر۔

مَرْمَر کقدفد ع۔ رخام کہ سنگی است ونوعی از جادہا زنان وانار بسیار آب بی پیہ ونازک نرم لرزان از ہر چیزی ۔افر۔

مَرْمَرَۃ کدحرجۃ ع۔ باران بسیار وخشم گرفتن وروان کردن آب را بر زمین ۔افر۔

مَرْمَرِیت کزنجبیل ع۔ بلا وسختی ۔ا۔

مَرْمَرِیس بسین مہملہ کخندریس ع۔ بلا وسختی ولغزان وتابان از ہر چیزے وگردن دراز ودرشت وزمین کہ ہیچ نرویاند ۔افر۔

مَرْمَس بفتح اول وثالث ع۔ گور وجای گور ۔افر۔

مُرَمِّش بشین معجمہ کمعظم ع۔ مرد تباہ چشم کہ پلک وی برنشود ۔افر۔

مُرْمِض بضاد معجمہ کمجلس ع۔ جاے کہ مرموض سازند ۔افر۔

مُرَمِّعَاتُ الْاَخْبَار ع۔ خبرہای باطل ۔افر۔

مُرَمِّعَۃ کمحدثۃ ع۔ بیابان ۔افر۔

مُرْمَغِل بضم اول وفتح ثالث وکسر غین معجمہ ع۔ پوست کہ در دباغ نہادہ باخند ۔افر۔

مُرْمَق کمحمر ع۔ مرد تنگ زندگانی یا اندک وحقیر وفرود آن ومُرَمَّق کمعظم مثلہ ۔افر۔

مُرْمِل کمحسن ع۔ شیر بیشہ ومُرَمَّل کمحدث مثلہ ومُرْمَل کمکرم تخت بافتہ از رسن ومانند آن ۔افر۔

مَرْمُوثَۃ بفتح اول وضم ثالث وفتح ثای مثلثہ ع۔ جایے کہ جای آب را از چوب گرفتہ باشند یقال (ھُمْ فِیْ مَرْمُوثَاء) ای اختلاط ۔افر۔

مَرْمُوزَۃ بضم اول وثالث وفتح رای ثانی ع۔ دختر نرم ونازک ولرزان اندام از نشاط ۔افر۔

مَرْمُوض ۔ بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمہ در آخر ع۔ نوعی از گوشت بریان ۔افر۔

مَرْمُوق بفتح اول وضم ثالث ع۔ نگریستہ شدہ یا بنگاہ سبک نگریستہ شدہ ۔افر۔

مُرْمَہِزّ بضم اول وفتح ثالث وکسر ہا وسکون زای معجمہ ع۔ سبک وبفتح الہا جای طمع وآز ۔افر۔

مَرْمَی بالفتح ع۔ مقصد ۔افر۔

مِرْمِیس ۔بسین مہملہ کقندیل ع۔ کرگدن ۔افر۔

مَرَن بالفتح ع۔ چرم نرم وپوستین وجامہ درشت وکرانہ وجانب وگیاہی است وبمعنی چرب کردن سپل شتر را از سودگی وبر زمین زدن کسی را وگرفتن از دشمن وبفتحتین دو چوب بستہ در تنۂ درخت کہ بران باغبان خواب کند ۔ ومِرَن کلکتف حال وخوی و بانگ وپیکار ۔افر۔

مِرْنَان بالکسر ع۔ کمان ۔افر۔

مَرْنَب کمقعد ع۔ نوعی از موش بزرگ گلیم کہ رشتہ ہاے آن مخلوط بہ پشم خرگوش باشد وزمین خرگوش ناک ۔افر۔

مَرْنَبَانِیّ بفتح اول وثالث وکسر نون وتشدید تحتانی ع۔ گلیم خرگوش رنگ وبضم اول ہم آمدہ ۔افر۔

مُرِنَّۃ کمسنۃ ع۔ کمان وکمان باآواز ۔افر۔

مَرْنج ومَرْنک بفتح اول وسکون نون و جیم ۔ف۔ نام قلعہ ایست از ہندوستان مسعود سعد گفتہ ؎ ای حصن مرنج وای آنکس ٭ کو چون من بر سر تو باشد ٭ آن قلعہ کہ مسعود دران محبوس بودہ قلعۂ نای است شاید خطاب بقلعہ کردہ بوقف نون گوید ع۔ مرنج از شکوہ من واللہ اعلم ۔ن۔

مُرَنَّح بحای حطی کمعظم ع۔ بیہوش وسرگشتہ و ناونادان روندہ از جہت سستی استخوان ونیز جید ترین عود بخور است ۔افر۔

مَرْنَحَۃ بفتح اول وثالث ورابع ع۔ سینۂ کشتی ۔افر۔

مَرَنْد بفتح اول وثانی وسکون نون ودال مہملہ نام قصبہ ایست معروف بآذربایجان ۔ن۔

مَرْنَعَۃ بفتح اول وثالث وفتح عین مہملہ ع۔ آوازہاے بازی وفراخی ومرغزار وپارہ از صید وطعام وشراب وفراہم آمدنگاہ از جہت خصومت ومانند آن ۔افر۔

مُرْنِف کمحسن ع۔ ستوری کہ سست کند گوش را از ماندگی ومرد شتابندہ ۔افر۔

مُرَنَّق کمعظم ع۔ کسی کہ بینائی او سست شود از گرسنگی ومرغ بازو شکستہ ۔افر۔

مَرَنْگ بفتحتین وسکون کاف فارسی ۔ف۔ در مرنج گذشت ۔فرن ر۔

مَرَنْگُو بروزن سمن بو ۔ف۔ خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند۔ وبا یمعنی بازای نقطہ دار ہم آمدہ است ۔رہ۔

مَرْو بفتح اول بروزن سرو ۔ف۔ نام شہریست مشہور قریب بسرخس وسالہا دار الملک سلاطین سلاجقہ بودہ وشیخ سعدی گفتہ ؎ طبیبی پری چہرہ در مرو بود ٭ کہ در باغ دل قامتش سرو بود ٭ دفارس دو سہ صحرای وسیع را بنام مرو موسوم نمودہ مرودشت خوانند ودو قریۂ آباد در راہ ہرات ہم مروز نام کردہ بہرات ومرو نسبت دادہ اند چراکہ خاک مرو بقوت معروف وبخوبی کشت وزرع موصوف است ومنسوب بمرو را مروزی خوانند ومرو را خراسانیان مروز گویند ومرو شاہجہان نیز گویند ونیز مرو نام گیاہی است خوشبودار کہ آنرا مرو خوش گویند وعربان ریحان الشیوخ خوانند وسنگ آتش زنہ را نیز گویند ۔ن رفر۔

مُرْوَا بضم اول بروزن خرما ۔ف۔ فال نیکوست ودعای خیر۔ خاقانی گفتہ ؎ از سنگ صفا صفا پذیری ٭ مروا ز جمال مروہ گیری ٭ ن رفر۔

مَرْوَارِید بالفتح ورای مہملہ ۔ف۔ معروف ونیز کنایہ از اشک چشم ودندان معشوق است ۔غرلہ۔

مَرْوَارِید بَسْتَن ۔ف۔ کنایہ از خدمت و منصب نو یافتن وترقی در احوال بہم رسیدن ونیز کنایہ از خجل وشرمندہ شدن نوشتہ اند ۔ب۔

مَرْوَارِید شَبْ تَاب ۔ف۔ میرخسرو ؎ زر افشاندی ومروارید شب تاب ٭ فشاندم تا سرم در آتش وآب ٭ ب مص۔

مَرْوَان بالفتح ع۔ کوہی است ومروان بن حکم متولد شد در عہد آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وبشرف لقا مشرف نشد زیرا کہ ہمراہ پدر خود بود کہ بطرف طائف بامر آنحضرت منفی گردید ومروان بن سالم از ابن عمر ومروان اصغر غیر منسوب از ابن عمر ومسروق روایت میکنند ۔افر۔

مَرْوَاے نِیک بالضم ۔ف۔ نام لحنی است

از سی لحن باربد - ن -

مِرْوَب بکسر اول و فتح ثالث ع. خنور یا مشک شیر خوابانیدن - افر -

مَرْوَة بفتح اول و ثالث ع. سنگی است سفید درخشان که ازان آتش گیرند یا سخت ترین سنگهاست مَرْو جمع و کوهی است بمکه و موضعی است - افر -

مُرُوَّة بروزن فتوت ع. مردمی کردن میرزا جلال اسیر ؎ ما خود کمر بدشمنی خویش بسته ایم ٭ در حق ما دگر چه مروت کند کسی ٭ ب -

مُرُوت بضمتین ع. جمع مَرْت بالفتح بی علف و گیاه - و مُرُوت کعصفور زمین پیوسته نم که علف نرویاند - افر -

مُرُوتَه بضمتین و فتح تای مثناة ع. بی گیاه زمین اسم مصدر است - افر -

مُرُوج بضمتین و جیم در آخر ع. جمع مَرْج بالفتح چراگاه - افر -

مَرُوح بجای حطی کصبور ع. شادمان و نشاط آور و اسب شادمان خوشخرام و کمان شادکن بیننده را از حسن و خوبی خود یا کمان خوش تیر گذار - و مُرَوِّح کمحدث نشاط و آسایش دهنده و خوشبو دار گرداننده و بفتح واو راحت و آسایش داده شده - افر غ -

مِرْوَحَة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. بادزن و بادکش این صیغهٔ اسم آله است از رَوح که بالفتح باشد بمعنی آسایش و نسیم - و مِرْوَح بدون تا مثله مَرَاوِح جمع - کمال اسمعیل ؎ بادبی یاری زلفت نه زند ٭ صبحدم مِروحه بر گلزاری ٭ و مَرْوَحَة بالفتح بیابان و جای بادگذر مَرَاوِیح جمع - افر غ ب -

مَروخش بالفتح . ف. بنگیاهی باشد خوشبوی - رفه -

مِرْوَد بکسر اول و فتح ثالث و دال مهمله در آخر ع. میل سرمه و آهن حلقهٔ لگام که گردان باشد و چرخ دلو از آهن - و مُرُود بضمتین متنبه و سرکش گردیدن یا از همه همپیشگان سبقت بردن و خوی گرفتن بر چیزی و همیشگی ورزیدن - افر -

مُرُود بضم اول بروزن سرود . ف مخفف امرود است که بعربی کمثری خوانند - ره فر -

مُرُودَه بضمتین و فتح دال ع. ریش بر آوردن کودک بعد سادگی زنخ - افر -

مُرُور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. رفتن و گذشتن - افر -

مَرُورا بفتح اول و ضم ثانی . ف. مخفف مرا و را - فر -

مَرَوْرَاة محرکة ع. بیابان و زمین که چیزی نرویاند مَرَوْرَی محرکة مقصورًا و مَرَوْرِیات و مَرَارِی جمع و زمینی است - افر -

مَرْوَرِشك بکسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار و کاف . ف. تخم مرو را گویند بعربی بزر المرو خوانند - سره -

مَرْو رود بالفتح . ف. رودخانهٔ مرغاب است و شهر مرورود کنار آن واقع شده است و نام جای هم هست - ره -

مَرَوْرَی محرکة مقصورًا ع. جمع مَرَوْرَاة که گذشت - افر -

مَرْوَرِیَة بروزن ارمنیه . ف. نوعی از کاسنی صحرائی باشد و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است - ره -

مَرُوس بسین مهمله کصبور ع. بکره که رسن وی از مجری افتاده باشد و میان بکره و قعود در آویخته - افر -

مرو سیدن بواو مجهول بروزن خموشیدن . ف. عادت کردن بچیزی و رنج بردن بکاری - ن

مروش بروزن خموش . ف. از روشن کردن است بمعنی روشن مکن - رفره -

مُرُوش بضمتین ع. جمع مَرْش بالفتح بمعنی خراش - فر -

مرو شاهجهان . ف. نام شهری است از خراسان - غ -

مَرُوص بصاد مهمله کصبور ع. شتر ماده شتاب رو - افر -

مَرُوض بضاد معجمه کصبور ع. ریاضت داده شده و رام نموده شده و در لطائف بضم میم و فتح را و واو مشدد مفتوح ریاضت داده شده و بواو مکسور ریاضت دهنده - غ -

مُرُوط بضمتین و طای مهمله ع. جمع مِرْط بالکسر گلیم از پشم یا از ابریشم - افر -

مَرُوع بفتح اول و ضم ثالث و سکون عین مهمله ترسانیده شده و نگاهداشته - اَلْمَرُوعُ اَلْفَزِعُ از قاموس و لطائف - و مُرَوَّع کمعظم مرد درست و راست فراست یا آنکه در دل صواب انداخته باشند - افر غ -

مُرَوَّق کمعظم ع. صاف کرده شده و مصفی و شراب پالوده که اصلا غش دران نبود - و خانهٔ رواق دار - و مُرَوِّق کمحدث رواق سازنده یعنی معمار و کسی که پرده بر سقف خانه بندد و مِرْوَق بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث در شگفت آوردن و خوشحال ساختن - افر غ -

مُرُون بضمتین ع. نرم شدن یا نرم گردیدن با اندکی سختی و سخت گردیدن روی و دست بر کار و خوی کردن بر چیزی - افر -

مُرُونَة بضمتین و فتح نون ع. نرم شدن یا گردیدن با اندکی سختی - افر -

مَرْؤُوس بفتح اول و ضم ثالث بدو واو ع. رعیت و عامهٔ مردم و آنکه شهوت او در سر او باشد و لبس و بزرگ سر - افر -

مَرْوَه بفتح اول و ثالث و سکون ها . ف گیاهی است خوشبو و معروف و بمعنی سنگ عربی است و کوهی است در مکهٔ معظمه -

مَرْوِی بفتح اول و کسر ثالث ع. روایت کرده شده - غ -

مَرَه بفتحتین و سکون ها ع. بی سرمه شدن چشم یا تباه گردیدن از بی سرگی یا سفید گشتن سرمه جای از گرداگرد چشم کسی اَمْرَه و مَرْهَاء نعت است ازان (و رَجُلٌ مَرِهُ الْفُؤَادِ) کلکف

مرد بیمار دل - و مِرَّه بکسر اول و تشدید ثانی صفرا که غلطی است زرد رنگ و تلخ مزه از جملهٔ اخلاط چارگانه و بمعنی قوت و توانائی و عقل - و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی یکبار - افر غ -

مَرْهَاء بالفتح ع. در مَرَه گذشت - افر -

مُرْهَبِل بضم اول و فتح ثانی و فتح با و کسر آن ع. سخن مبهم که بفهم نمی آید - افر -

مُرْهَة بضم اول و فتح ثالث ع. سپیدی خالص و گوی که دران آب باران گرد آید و بدر لطی است - افر -

مُرْهِج بجیم کمحسن ع. ستارهٔ بسیار باران - افر -

مُرَهَّط بطای مهمله کمعظم ع. (رَجُلٌ مُرَهَّطُ الْوَجْهِ) مرد آماسیده روی - افر -

مُرْهَف بضم اول و فتح ثالث ع. شمشیر تنگ و اسب باریک شکم در هم استخوان پهلو و آن عیب است - افر -

مُرْهَق کمکرم ع. آنکه بکشتنی رسیده باشد - مُرَهَّق کمعظم موصوف بستم و ظلم و متهم به بدی و شر و آنکه او را مردمان و مهمانان بسیار فراهم آیند - افر -

مُرَهَّل کمعظم ع. آماسیده - افر -

مَرْهَم بفتح اول و ثالث ع. آنچه بر جراحت نهند معرب است یا مشتق از رِهْمَة که بمعنی نرمی است بدان جهت که طلائی نرم است که بر جراحت مالند از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که مَرْهَم معرب مَلْهَم یا مَلْغَم بغین معجمه و بلفظ بستن و کردن و زدن و نهادن و افگندن مستعمل - خواجه آصفی ؎ مرهم ز چاک سینه نگندیم آصفی ٭ فرقی میان سینه فگاران گذاشتیم ٭ میرزا نظام دست غیب ؎ حرام میشی بر روی داغی ٭ که در روز مرهم گل و در شب چراغ است ٭ مخلص کاشی ؎ چو خواهم بر جگر مرهم زنم الماس میگردد ٭ ها نا هست دست دیگری در آستین من ٭ اراد تخان واضح ؎ نگشوده چشم یار از اشک بخیه کردند ٭ بر زخم خام بسته مرهم زدند و رفتند ٭ میر خسرو ؎ یکی خسته را مرهم ریش کرد ٭ یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد ٭ میر یحیی شیرازی ؎ منکه بر خون میدرم پیراهن افلاک را ٭ از رفو مرهم نخواهم بست زخم چاک را ٭

مَرْهَم بَها . ف. زری که بمجروح دهند برای درمان کردن وی - ملا عبد الله هاتفی ؎ ثناگفت بر کار رستادشان ٭ ز مرهم بها خون بها دادشان ٭ نادم گیلانی ؎ میان ما و توای عمر با خبر انشود ٭ که خون بهای تو مرهم بهای ما نشود ٭ ب

مَرْهَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. مرهم نهادن بر جراحت - افر -

مَرْهَم دَان بالفتح . ف. طبلهٔ مرهم - مسیح کاشی ؎ بزنگر دد زحمت از مرهم مسیح ٭ گر شود افلاک مرهمدان او ٭ محمد قلی سلیم ؎ سینه ریش انیم و دارد این دهن درمان ما ٭ ای نمکدان لب لعل تو مرهمدان ما ٭ ب -

مَرْهَمِنَه بالفتح و کسر نون . ف. آنکه بر جراحت مرهم نهد - شیخ شیرازی ؎ درشتی و نرمی بهم در به است ٭ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است ٭ فر -

مَرْهُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. صیغهٔ اسم مفعول از رَهِب درست نباشد چراکه رُهْب بالضم ترسیدن لازم است و صیغهٔ مفعول از لازم درست نباشد بجای آن مَرْعُوب بعین مهمله صحیح باشد از رعب که بمعنی ترسانیدن است - غ ص -

مَرْهُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. کار نا استوار - افر -

مَرْهُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. اسب سوده سم از سنگ و جز آن - افر -

مَرْهُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. شکسته بیخت و سوده - افر -

مَرْهُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. باران نرم رسیده - افر -

مَرْهُون بفتح اول و ضم ثالث ع. گرو کرده شده - غ افر -

مَرْی بالفتح ع. بسودن سر پستان ناقه را و مالیدن و بر آوردن چیزی را و منکر شدن حق کسی را و تازیانه زدن و بدست یا بپای سودن اسپ زمین را یا پای کشان رفتن آن از تشنگی و لنگی و آب افزودن باد از ابر - و مَرِیّ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی جسمی لحمی است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است و قصبهٔ ریه که منفذ دوم است بالای مَرِی مذکور است و بمعنی گوارا هم و بضم میم و تشدید را چیزی است که بفارسی آنرا آبکامه و بهندی کانجی نامند و آن آبی باشد که دران غلهٔ مطبوخ انداخته ترش کنند - افر غ -

مِرِیْ بکسر تین و یای مجهول . ف. معاوضه کردن با کسی و جدل نمودن و این لغت در اصل عربی است و اماله مِرَاء است - ناصر خسرو گفته ؎ خط فرشتگان را همی نخواهی خواند ٭ چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری - ن ره -

مِرْبَاع بعین مهمله کمحراب ع. شتر ماده زود شیر زود فربه شو یا شتر ماده که خود در چراگاه رود و باز آید بدون راعی - افر -

مُرْیَافِلِن بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و کسر فا و لام مضموم بنون زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی ذو الف ورقه باشد و آن بیخ گیاهی است که از شام و بیت المقدس آرند و آنرا حزنبل نیز گویند گزندگی مار و عقرب را نافع است - ره

مُرِیب بضم اول و کسر ثانی ع. صاحب شک و تهمت و در شک افگنده - افر -

مُرْیَة بالکسر و الضم ع. ناقهٔ بسیار شیر و بتازیانه بر آوردگی تگ اسپ و اسم مصدر است و بمعنی شک و فری بهما قوله تعالی فَلَا تَكُ فِي مِرْيَةٍ مِنْهُ و بمعنی پیکار و خصومت - افر -

مُرَیِّث کمحدث ع. (رَجُلٌ مُرَیِّثُ الْعَیْنَیْنِ) مرد سست نظر - افر -

مَرِیج بجیم کامیر ع. استخوانک سپید اندرون سرون امْرِجَة جمع - (و خُوطٌ مَرِیجٌ) شاخ در آمده در شاخها (و اَمْرٌ مَرِیجٌ) کار مختلط و مشتبه - افر -

مَرِیخ بفتح اول وکسر ثانی . ت . نام رودخانهٔ ایست - فر -

مِرِّیح بجای حطی کسکیت ع . نیک شادمان و فربنده وخرامنده مِرِّیحِین جمع - افر -

مِرِّیخ بخای معجمه کسکین ع . مرداسنگ وگول وتیر دراز چهارپره ونام ستارهٔ فلک پنجم از ستاره‌ای خنس وآنرا بهرام وجلاد فلک نیز گویند منحوس ودال برجنگ وخصومت وخونریزی وظلم است و درخت نرم و نازک - ونیز مریخ کنایه از انگشت وزغال افروخته است و باصطلاح اہل صنعت که کیمیاگران باشند آهن وفولاد ومَرِیخ کامیر استخوانی که نرم اندرونی شاخ داره آخِرَة جمع دباین معنی مُرِّیخ کمعظم هم آمده ونیز مُرِّیخ کمعظم مرداسنگ -

مریخ آفتاب علم ف . کنایه از آتش شعله ناک است - ره فر -

مریخ ذنب فعل کنایه از حلقهٔ زنجیر است که بر پای ستوران گذارند وآنرا مریخ ذنب فعل زحل سیما هم میگویند - ره -

مریخ زحل خوار ف . کنایه از آتش انگشت وزغال است یعنی زغالی که انگر شده باشد نه چوب و هیزم - ره -

مریخ سَلَب بفتح سین بی نقطه ولام وسکون بای ابجد کنایه از لباس سرخ است وسرخ پوش را نیز گویند - ره -

مریخ نبرد بنون . ف . کسی که در جنگها مظفر ومنصور باشد وهیچ دشمنی بره غالب تواند آمد - ب -

مریخ وکیوان دیدن ف . کنایه از انگشت وزغال نیم سوخته در منقل دیدن باشد - ره -

مَرِید بدال مهمله کامیر ع . متمرد وسرکش وبیرون رونده از فرمان خدای تعالی ورانده شده مُرَّداء جمع وبمعنی دو شنبه - وخرما در شیر تر نهاده یا در آب یا شیر ومُرِید بضم اول اراده کننده وخواهنده ونیز آنکه دست بیعت بشیخی صاحب خلافت دهد وآن شیخ بر سر او مقراض راند وکلاه پوشاند واز گناهان توبه دهد

مرید ذرهٔ ذرات کائنات شود × ولی که جلوهٔ خورشید را طلبگار است × ومِرِّید کسکیت سخت متنبه وسرکش - افرلک غ -

مَرِیر برای مهمله کامیر ع . عزیمت وآهنگ ورسن سخت تافته یا رسن دراز باریک مَرِیرَة مثله فیهما وزمین خالی وفارغ از هر چیزی مَرَائِر جمع وحبل لطیف ومرد توانا وبازبره - افرم غ -

مُرَیراء الحمراء غ . دانهٔ تلخه گندم که دور کنند آنرا ودختران ننگ از لابد اندام - افر -

مَرِیزاد بفتح اول وکسر ثانی . ف . یعنی در لغزش مباد - غ -

مُری زبانک بضم اول وثانی تحتانی رسیده وفتح زای نقطه دار وبای ابجد بالف کشیده ونون مفتوح بکاف زده . ف . نام دوائی است که تخم آنرا بارتنگ خوانند وخوب کلان همان است - ره ان -

مَرِیس بسین مهمله کامیر ع . چیزی لغزان وتابان وانگشته وخرمای تر نهاده در آب وجز آن یا شیر - افر -

مَرِیش بفتح اول وکسر ثانی . ف . بمعنی ریش مکن ای زخمی ومجروح مکن ومبدل مَرِیز چراکه زای معجمه بشین معجمه تبدیل می یابد چنانکه در جواہر الحروف آمده - غ -

مَرِیشَم بفتح اول وثانی تحتانی مجهول کشیده وشین نقطه دار مضموم بمیم زده . ف . خسته بند راگویند وآن چیزی باشد که بر جراحت بندند - ره

مَرِیض بضاد معجمه کامیر ع . بیمار مِرَاض ککتاب ومَرضیٰ کقتلیٰ ومَرَاضیٰ کسکاری جمع - افر -

مَرِیضَة کسفینة ع . سست حال منه رِیحٌ مَرِیضَةٌ ای ضعیفة الحال وشَمْسٌ مَرِیضَةٌ آفتاب که نیک صافی وکشاده نباشد از ابر وجز آن - وأَرْضٌ مَرِیضَةٌ زمین سست حال - وعَیْنٌ مَرِیضَةٌ چشم خمارناک - افر -

مَرِیط بطای مهمله کامیر ع . تیرلی بر مِرَاط ککتاب جمع - ومابین رستنگاه موی بند دست وپای ستور وتثنیه آن و دو رگ است در بدن وهما مَرِیطان افر -

مُرَیطاء بضم اول وسکون ثالث ع . میان ناف وزہار یا میان سینه وزہار یا پوستکی است تنک میان آنها یا دو رگ است که وقت بانگ بر آید و منتفخ گردد وتهی جای لب زیرین وبروت واخچه گرد اگرد ریش بچه باشد وبغل - افر -

مَرِیع بعین مهمله کامیر ع . چراگاه فراخ نه وعلف امرع کافلس وامراع جمع - افر -

مِرِّیق کسکیت ع . اسپ فربه شدن گرفته ومُرَیِّق کقبیط گیاهی است که آنرا عصفر واخرنفیں خوانند - افر -

مُرَیلَة کجُهَینة ع . شتر مرغ ماده با بچه افر -

مِریچه بالکسر وبای فارسی . ف . مختصر مریم - ره -

مَریَم بفتح یکم وسوم ع . نام مادر حضرت عیسی علیه السلام ونام زنی که روزهٔ پانزدهم ماه رجب او داشته بود به نیت رها شدن پسر ونیز نام منکوحه پسر - لک فر -

مریم عور با عین بی نقطه وواو ورای قرشت کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان - ماه -

مُرِین کمقیم ع . آنکه مواشی او ہلاک شده باشد مُرِینُون جمع - ا -

مُرَیْنا بفتح اول وکسر ثانی ع . (ابو مرینا) ماهی است - (بنو مرینا) گروهی است از اہل حیره - افر -

مَرْئِیّ بفتح اول وسکون ثانی وکسر ہمزه ع . بمعنی دیده شده این صیغهٔ اسم مفعول است از رؤیت در اصل مَرْءُوْی بود بر وزن مفعول واو ویا در یک کلمه بهم آمدند واو را یا کردند و یار را در یا ادغام ساختند وماقبل یا را بکسر بدل کردند برای مناسبت یا مَرْئِیّ شد - غ -

مَرِیء کامیر ع . گلوی سرخ مردم وگوسفند

وجز آن وآن سر معده وشکنبه است چسپیده بحلقوم اَمْرِئَة ومُرُؤ ککتب جمع - ونیز مَرِیء مرد با مروت ومردمی وطعام مَرِیء گوارنده - وکلاء مَرِیء گیاه گوارنده - افر -

مَرْئِیّات بالفتح وہمزه مکسور ویای تحتانی مشدد ع . چیزهای که دیده می شوند - غ -

مَز بفتح اول وسکون زای معجمه . ف . مکیدن و امر بمکیدن وآنرا مزیدن نیز گویند . شیخ سعدی گفته گفتم اگر لبت گزم می خورم وشکر مزم × گفت خوری اگر پزم قصه دراز می کنی × ودر مخزن الادویه گفته که طعم سیب شیرین وترش ومُز است ومز یعنی میخوش چاشنی دار بهترین آن طعوم است - ن ر -

مَزّ بالفتح وتشدید ثانی ع . سخت وبمعنی مکیدن وبکسر اول اندازه وافزونی وبالضم میخوش مزه وُمی شیرین ومی وانار ترش شیرین - افر -

مَزَابِل بالفتح وکسر بای موحده ع . جمع مَزْبَلَة بالفتح بمعنی سرگین جای - افر -

مَزَابَلَة بالفتح وکسر موحده وفتح لام ع . جاهای نجاست وجاهای سرگین انداختن این جمع مزبله است غ

مُزَابَنَة بالضم وفتح با ونون ع . همدیگر را ادفع وخرمای تر بر درخت بتخمین بخرمای خشک پیموده فروختن افر

مُزَاة بالضم ع . مردان سرکش سخت بیرحم - افر -

مِزَاج بالکسر وجیم ع . آمیزش وباصطلاح اطبا کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد مثلا رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول وکته وچونه پیدا شود وطبیعت انسان را بهمین سبب مزاج گویند که کیفیتی از امتزاج عناصر اربعه بهم میرسد - اَمْزِجَه جمع - وبالفظ گرفتن وبرہم خوردن مستعمل . شفیع اثر ے لبکه خونم بامی گلرنگ می آید بجوش × میخورد مرہم مزاجم گر خورد مینا بهم × محمد قلی سلیم ے مزاج باده پرستان گرفته ام در عشق × بجان ازان ننبود زہر غم که شیرین است × بلبل مزاج . آتش مزاج . راست مزاج . زنگی مزاج . منتشو مزاج . از مرکبات انست - غ ب -

مِزَاجدان بالکسر . ف . کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد وبر نیک وبد آن اطلاع خوب داشته باشد - میرجابه شهرستانی ے کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند × سگان این سرکو خوش مزاجدان شده اند × ب -

مَزَاج گوهران ف . کنایه از عناصر اربعه است وبازای فارسی هم بنظر آمده است - ره -

مِزَاج گوی ف . آنکه بر حسب مزاج مخاطب حرف زند وبرین قیاس بر مزاج گفتن وبمزاج گفتن ونیز خوشامدگوی . شیخ شیراز ے حکایت بر مزاج مستمع گوی × اگر دانی که دارد با تو میلی × هر آن عاقل که با مجنون نشیند × نگوید جز حدیث روی لیلی - ظهوری ے ای تشنه بخون سیر شو از کینهٔ من × تا چند بگردن فکنم تیغ وکفن × هجر تو چو حرف کشتن من گوید × گوید بمزاج او اجل نیست سخن × صائب ے اگر توقع آسائش از جهان داری × مدار دست ز دست مزاج گوئیها × ب -

مِزَاح بالکسر وحای حطی در آخر ع . باهم خوش طبعی کردن - وبضم اول خوش طبعی از منتخب ودر صراح بالضم وبکسر است بمعنی لاغ وخوش طبعی کردن - غ ا -

مُزَاحَف بالضم وفتح حا ع . شعری که در آن زحاف واقع باشد - مَزَاحِف بفتح اول وکسر رابع جاهای غیژیدن ماران وجاهای افتادن قطرهای باران - افر -

مُزَاحِفات بالضم وکسر حا ع . بحوری که در آنها زحاف واقع شده باشد وزحاف بکسر اول باصطلاح عروض افتادن وساقط شدن یک حرف یا دو حرف از رکن اصلی بحری یا زیاده شدن حرفی بر رکن - غ -

مُزَاحِم بالضم وکسر حا ع . تنگی کننده کسی ورنج رساننده وانبوهی کننده - وأبو مزاحم کنیت پیل دگا وشکسته هر دو شاخ وکنیت شخصی از حکام ترک که اول بعرب جنگ کرد - افر -

مُزَاحَمَة بالضم وفتح حا ومیم ع . فزودن و نزدیک شدن . یقال زاحم علی الخمسین یعنی قریب به پنجاه رسید وانبوهی کردن همدیگر - افر -

مُزَاخَرَة بالضم وفتح خای معجمه ورای مهمله ع . نبرد کردن در فخر - افر -

مَزَاد بروزن سواد . ف . نوعی از بازی باشد وآن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خم شده باستند وسر بر سر ہم نهند وسر ریسمانی بدست گیرند ویک سر دیگر آن ریسمان را شخصی بدست گیرد وبرد ورو پیش ایشان میگردد ونمیگذارد که کسی بر ایشان سوار شود وبر پشت ایشان نشیند وشخصی را که محافظت ایشان میکند خربنده می گویند چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد وبجای آن دو کس باز دارد وہمچنین محافظت آن یک کس میکند تا دیگری بخورد وآمده سر بر سر شخص اول نهد واگر احیانا شخصی از حریفان بر آنها سوار شود فرود نمی آید تا دیگری بدام نیفتد بعد از آن همه خلاص شوند وحالت اول دست دهد واین بازی را عربان تدمیج با دال بی نقطه بر وزن تفتیح خوانند وهم در عربی بمعنی زیاده کردن چیزی باشد مثل آنکه قیمت آن چیز به ده دینار رسیده باشد دیگری به دوازده دینار برساند وہمچنین - رہ فر -

مُزَاد بالضم ع . زیاده کردن وبالفتح توشه دان - افر غ -

مُزَاد کردن متاع بالضم . ف . بالا کردن نرخ متاع - ملا طغرا ے متاع درد ترا آنچنان مزاد کنم × که ہیچکس نکند جرأت خریداری × ب -

مَزَار بالفتح ورای مهمله در آخر ع . جای زیارت اکثر اطلاق این لفظ بر قبر کنند - غ -

مَزَار بستن ف . گور درست کردن - نورالدین ظهوری ے کفن پروانه را از پردهٔ فانوس می باید × مزارش راکسی ای کاش در پای لگن بندد × ب

مَزَارَة کَکرامة ع . سخت دل گردیدن و استوار گردیدن تمر - ومُزَّارَة بالضم وتشدید رای

مفتوح یکدیگر را گزیدن - افر -

مَزارِستان بالفتح وکسر را . ف. گورستان فر -

مَزار سَنگ بلا اضافت . ف. بمعنی سنگ مزار - فر -

مُزارِع بالضم وکسر رای مهمله وسکون ع. مهمله ع. زراعت کننده وکشاورز - بفتح میم جمع مَزرَع که بمعنی جای کاشتن ودیه کوچک است غ -

مُزارَعَة بالضم وفتح را وعین ع. بایکدیگر کشاورزی کردن وزمین را بر بعض حاصل آن بکسی دادن وتخم بر ذمهٔ مالک باشد - افر -

مَزارِیع بالفتح وکسر را وسکون یا وعین مهمله ع. جمع مَزرُوع . بمعنی کِشت وکِشته - فر -

مَزارِق بالفتح وکسر رای مهمله ع. جمع مِزراق بالکسر بمعنی نیزهٔ خورد - افر -

مَزاع بعین مهمله کشداد ع. خارپشت - افر -

مُزاعَلَة بالضم وفتح عین ولام ع. از جای برکندن کسی را - افر -

مَزاعِم بالفتح وکسر عین ع. علی الجمع خصومت ومنازعت - ا -

مِزاق کگتاب ع. شتر ماده نیک تیزرو - افر -

مَزالِف بالفتح وکسر لام ع. جمع مَزلَفَة کمرحله هر ده که میان دشت وزمین کِشت باشد و نیز مَزالِف جاهای انبوه وجای جمع شدن وبمعنی پایها بمعنی جمع مِزلَقَة است بالکسر یا بالفتح - افر -

مَزالِق بالفتح وکسر لام ع. جاهای لغزیدن غ -

مُزامَلَة بالضم وفتح میم ولام ع. عدیلی کردن بر یک زامله - افر -

مُزامَنَة بالضم وفتح میم ونون ع. بروزگار معامله کردن - افر -

مَزامِیر بالفتح وکسر میم ع. نی هاے که آنرا می نوازند جمع مِزمار بالکسر که بمعنی نای است ودر عرف جمیع سازمطربان را گویند ومَزامِیرُ داوُد - انچه از کتاب زبور می سرائید آنرا والواع دعا واحد آن مِزمار

است یا مَزمور - افر غ -

مُزاناة بالضم ونون بالف کشیده ع. بازن حرام جمع آمدن زنا بالکسر مثله - افر -

مُزانَحَة بالضم وفتح نون وحای مهمله ع. هم دیگر را ستودن - افر -

مُزاوَجَة بالضم وفتح واو وجیم ع. همدیگر جفت وقرین شدن - افر -

مَزاوِد بالفتح وکسر واو وسکون دال ابجد ع. جمع مِزوَد کمنبر توشه دان - و رِقابُ المَزاوِد لقب است عجمیان را - افر -

مُزاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. استعمال ورزیدن درکارے ومرسیدن ورنج کشیدن دران واراده کارے کردن - افر -

مَزاهِر بالفتح وکسر ها وسکون رای مهمله ع. جمع مِزهَر کمنبر چوبے که بدان میزنند ومی نوازند - فر -

مُزاهَمَة بالضم وفتح ها ومیم ع. باهم دشمنی نمودن وباهم دوستی کردن وهمدیگر جدا شدن وباهم نزدیک گردیدن از لغات اضداد است ونزدیک شدن در رفتار وخرید وفروخت وجز آن - ویقال زاهَمَ الخَمسین یعنی نزدیک پنجاه رسید - افر -

مَزایا بالفتح ع. افزونیها جمع مَزِیَّة که بمعنی افزونی وفضیلت است مجاز بمعنی عطایا والعامات مستعمل میشود غ -

مَزائِد بالفتح وکسر همزه ع. جمع مَزادَة توشه دان فراخ یا عام است - افر -

مُزایَلَة بالضم وفتح تحتانی ولام ع. همدیگر جدا شدن زِیال بالکسر مثله - افر -

مُزبِد بدال مهمله کمحسن ع. دریای مواج کف انداز ومُزَبِّل کمحدث نام مردی - افر -

مِزبَر برای مهمله کمنبر ع. قلم - افر -

مَزبَرانی بفتح اول وثالث وکسر نون وتشدید تحتانی ع. مرد باشیر کلان وریش - افر -

مَزبَرَة بفتح اول وثالث ورای مهمله ع. زمین زنبورناک - افر -

مَزبَرِج بضم اول وفتح ثانی وسکون با وفتح را وسکون جیم ع. آراسته - افر -

مَزبَلَة بفتح اول وثالث وفتح لام ع. جای سرگین انداختن وجاے نجاست انداختن این اسم ظرف است ماخوذ از زِبل بالکسر که بمعنی سرگین است افو غ -

مَزبُور بفتح اول وضم ثالث ع. نبشته - افر -

مَزبُورَة بفتح اول وضم ثالث ع. چاه لب سنگ برآورده - افر -

مَزَّة بفتح اول وتشدید زای مفتوح ع. یکبار مکیدن ومی خوش مزه وبالکسر دهی است بدمشق - و بالضم می ترش - افر -

مَزج بالفتح وجیم ع. آمیختن شراب وجز آن برکیدیگر - افزولیدن توم وسگ وبکسر اول بادام تلخ وانگبین وقد کفقتح ومِزَجّ بکسر اول وفتح ثانی وتشدید جیم نیزهٔ خرد وکوتاه وبضم اول نیزه بازج - افر -

مُزجاة بالضم ع. اندک وبی اعتبار از کنز و میر نورالله در شرح گلستان نوشته که مُزجاة صیغهٔ اسم مفعول است بتای تانیث از اِزجا و تَزجِیَه مثل اِعلا وتَعلِیَه بمعنی چیزے بسهولت از جای بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جای بجای برده می شود لهذا متاع قلیل را بضاعت مزجاة گویند - مؤلف گوید بر تقدیری که از اِزجا باشد که باب افعال است در اصل مُزجِیَة بود بروزن مکرمة یا بجهت نفخ ما قبل الف گشته مُزجاة گردید چونکه لفظ بضاعت بسبب وجود تا مؤنث لفظی است لهذا لفظ اورا به مُزجاة که صیغهٔ مؤنث است صفت آوردند غ -

مِزجَل کمنبر ع. نیزه یا نیزهٔ خرد - افر -

مَزجُوج بفتح اول وضم ثالث ع. دلوی که گرد نا تراشیده هر دو لب آنرا باهم دوزند - افر -

مُزجَی کمکرم ع. چیز اندک مُزجاة مونث آن فر -

مَزح بالفتح وحای مهمله ع. خوشه و بمعنی لاغ کردن - افر -

مِزحاف بالکسر ع. شتری که عادت آن بسکلان ع [illegible]

رفتن باشد - افر -

مُزَحزَح بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو حای مهمله وفتح زای ثانی ع. دور کرده شده - افر -

مُزحِف بضم اول وکسر حا ع. شتر مانده شده وصاحب شتر مانده - وبفتح اول وثالث جای غژیدن مار - افر -

مَزحَل بفتح اول وثالث ع. جای که آنجا روند چون دور شوند از جاے یعنی مقصد - افر -

مِزحَم کمنبر ع. [illegible] یا سخت انبوه افر -

مِزَخَّة بالکسر وفتح اول وتشدید خای معجمه مفتوح ع. بمعنی زن - وبفتح اول فرج زن - افر -

مُزَخرَف بضم اول وفتح دوم وسکون ثالث وفتح را ع. آراسته وزر اندوده ودروغ که مثل راست آراسته کرده شده باشد - افر غ -

مُزَخرَفات بالضم ع. جمع مُزَخرَف بمعنی دروغهای که مثل راست آراسته شده باشد غ ا

مُزَخلِب بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر لام ع. مرد استهزا کننده بمردم - افر -

مَزد بالفتح ودال مهمله ع. سرما ونوعی از گاییدن - افر -

مُزد بالضم . ف. اُجرت وآنکه کار کند مزدور گویند ودر حقیقت مزد ور بوده مانند گنجور ورنجور که مرقوم شده درحقیقت مُزدبر است که مزد گیرنده ومزد برنده باشد . منوچهری گفته ؎ بخجر خنجر من بازبری ونشانی مر مرا برنبے مزدور * حکیم خاقانی واضح ترگفته ؎ رفت آنکه دران سرای مجبور * جم سلطان بود ودیو مزدور * امروز بمقتضاے دوران مزدور جم است ودیو سلطان * یا مُزد وپاے مُزد ودست مُزد ودندان مُزد وزن بکرد از مرکبات است - ن ب -

مِزداة بالکسر ع. مغاک کوز انداختن بفارسی خانج است - افر -

مُزدبَر بالضم وفتح بای موحده - ف. بمعنی مزدور باشد وآنرا مزدبره ومزده برنیز گویند - ره غ

مُزدَجِر بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون رای مهمله ع. باز دارنده ونهی نماینده وبازایستنده افر -

مُزدَحَم بضم اول وفتح ثالث وفتح حای مهمله ع. ازدحام کرده شده وبکسر حا ازدحام کننده وانبوهے کننده غ -

مُزد دندان بالضم . ف. زری باشد که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند وآنرا دندان مزد نیز گویند - ن .

مُزدَرِد بضم اول وفتح ثالث وکسر رای مهمله ع. فرو برنده لقمه بگلو - افر -

مُزدَرَع بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. کِشت زار وبکسر رابع کارندهٔ تخم - افر -

مُزدَرِم بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. از حلق فرو برنده - افر -

مُزدَری بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. حقیر وخوار وشتربیشه وبکسر رابع حقیر دارنده وکم شمرنده افر -

مِزدَع بعین مهمله کمنبر ع. رساوز وودریابنده کارد درآینده دران - افر -

مُزدَعِب بضم اول وفتح ثالث وکسر عین ع. برنده - افر -

مِزدَغ بغین معجمه کمنبر ع. نازبالش - افر -

مَزدَقان بروزن پهلوان . ف. نام شهری است درقهستان وبزای فارسی هم هست واصح آنست - ره فر -

مُزدَفِر بضم اول وفتح ثالث وکسر فا وسکون رای مهمله ع. بردارنده چیزے - افر -

مُزدَقِم بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف ع. فرو خورنده - افر -

مَزدَک . ف. بن بامداد آن مردی محیل و زیرک واز علمای شهر نیشاپور بوده بتزویر در نزد قباد پدر انوشیروان مکانتی حاصل کرده درقحط سال گنج قباد را بر رعایا وملازمان بخش کرد مردم اورا متابعت کردند الحاد را انصاف نام کرد مال از مالداران گرفت وبمفلسان داد حتی زنان متعدد را تقسیم کرد رئیس ومرؤس وحاکم ومحکوم یکے شدند در سلطنت آبی نماند وقباد ناچار از بیم مردم بااو موافقت کرد ونوشیروان باو نگروید ودانایان ایران را جمع کرده ابطال کیش وآئین اورا به پادشاه اثبات نمود آخر الامر او وتوابع اورا در باغ خاص شاه بردار کرد وهمه را کشت چنانکه فردوسی گفته ؎ نگون بخت را زنده بردار کرد * سر مرد بیدین نگونسار کرد * وزان پس بکشتش بباران تیر * تو گر باهشی راه مزدک مگیر * وآن بزای پارسی نیز آمده - اثیر اخسیکتی گفته ؎ بلفظ حدیبیه باد عیسی * زطبعم عرق میکند نار مزدک * ن ک -

مَزدَکان بالفتح . ف. نام شهری است در قهستان بعراق عجم از اقلیم چهارم ونیز نام قریه ایست بهرات گویند منسوب بمزدک بوده ومزدکان حالا بمزدقان معرب شده - والله اعلم بالصواب - ن

مُزدَلِف بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. نزدیک گردنده وپیش درآینده ونزدیکی جوینده افر -

مُزدَلِفَة بضم اول وفتح ثالث ولام وفا ع. نام جای بمکهٔ معظمه غ افو -

مُزدَلِم بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. از بیخ برنده بینی وبرنده سر - افر -

مُزدَمّ بضم اول وفتح ثالث ومیم مشدد ع. گرگے که سر برداشته برد بزغاله را - افر -

مُزدَمِل بضم اول وفتح ثالث وکسر میم ع. بردارنده - افر -

مُزدَمِم بضم اول وفتح ثالث وکسر میم ع. بمعنی مُزدَمّ که گذشت - افر -

مُزدَوَج بالضم وواو مفتوح ع. همقرین وبهم آمیخته شده وباصطلاح اهل بدیع بمعنی ثنوی ع

مُزدَوَجَة بالضم ودال مهمله وواو وجیم عربی هر سه مفتوح ع. همقرین شده وبهم آمیخته شده غ م

مُزدُوا بالضم . ف. مرکب است از لفظ مزد که

بمعنی اُجرت است و کلمهٔ ور که بمعنی صاحب و خداوند است بجهت رفع ثقل ماقبل واو را ضمه داده واو را ساکن گردند و بفتح میم که مشهور است خطا باشد - غ سا -

مُزدُوران بضم میم و دال . ف . بمعنی مزدگیران و نام قریهٔ بزرگی است بمیان مشهد و سرخس و طائفه ساکن آنجا بقصد خانوار و جلایر اند - ن -

مُزدوردیو . ف . و نیز مُزدو دیوان شخصی را گویند که کارهای لاابجی کند و دران نه فائدهٔ دنیاوی نه نفع آخرت بجهت او باشد و اینچنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند و عاملان و متصدیان دیوانی را هم گفته اند - ره -

مُزدَوِل بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع . دور کننده از جای - افر -

مُزدَه بالضم . ف . بمعنی مُزد که بالا گذشت - رفر -

مُزدَه بَر با بای ابجد بر وزن مُهره گر . ف . بمعنی مُزدور باشد . و عربان اَجیر گویند - ره -

مُزدَهِن بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون دال ع . کم شمرنده - افر -

مُزدَهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون رای مهمله ع . نگهدارنده چیزی و شادمان شونده بچیزی و بدل نگهداشت کننده - افر -

مُزدَهِف بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . برندهٔ چیزی و شتابنده و سبک برنده و شتابانده و دروغ گوینده و بتکلف افزاینده در سخن و هلاک کننده - افر -

مُزدَه گیر بالضم . ف . باجرت گیرنده کسی را - نف -

مُزدَهِي بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . سبک و سهل دارنده و تکبر کننده - افر -

مَزِر بالفتح و رای مهمله در آخر ع . مرد خوش طبع زیرک و بمعنی بهار برگردن مشک و سستی و بلندی گذاردن دران و آشامیدن بجهت چاشنی و نرم شکنجیدن بانگشت و خم گرفتن برکسی و اندکی نوشیدن و بکسر اول گول و نژاد و اصل هر چیزی و بکسر اول

وجو که بعربی نبیذ خوانند - افر -

مِزراء بالکسر ع . مرد بسیار عیب کننده مردم - افر -

مِزراب بالکسر ع . ناودان - افر -

مِزراق بالکسر ع . نیزهٔ خُرد و شتری که رحل را سپس افگند - افر -

مَزرَخ بجای مهمله کمسکن ع . زمین پست هموار - افر -

مَزرَد بفتح اول و ثالث و دال مهمله ع . گلو و خشکنای گلو و مِزرَد کمنبر رشته که بدان گلوی شتر را بند مدخبه کنند تا نشخوار از شکم بدهان نیارد - افر -

مُزَرَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مفتوح و سکون دال مهمله . ف . بمعنی زرد - غ -

مَزرَعة بالفتح و تثلیث را و فتح عین مهمله ع . کشت زار - افر -

مَزرَعهٔ خاك . ف . کنایه از زمین و کالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را هم گفته اند و قبر و گور را نیز گویند - ره -

مَزرعهٔ دانه سوز . ف . کنایه از دنیا و عالم است - ره -

مَزرلکن باول مفتوح قریه ایست از بخارا - ن -

مَزرُوع بفتح اول و ضم ثالث ع . کِشت و کِشته - افر -

مَزرَه بر وزن اکره . ف . بمعنی چراغدان است - ن ر -

مَزرِیَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع . عیب کردن و عتاب نمودن و خشم گرفتن - افر -

مُزرَئِم کمقشعر ع . ترنجیده و گرفته ز اَرام مشابه - افر -

مَزَح بالفتح و عین مهمله ع . بشتاب رفتن ستور یا اول دویدن اسب یا آخر رفتار یا زم و دیدن و غار کردن پنبه را - افر -

مِزعاج بالکسر و جیم در آخر ع . زنی که بر یکجای قرار نگیرد - افر -

مِزعَة بکسر اول و فتح ثالث ع . پاره از پرو پاره از پیه و بضم اول و نیز بالکسر پارهٔ گوشت یا گوشت گندیده یا گوشت پاره که بدان باز را خورش دهند و یک آشام آب و باقیماندهٔ چرب یا پارهٔ از پیه - و بفتح اول بمعنی مزه که گذشت - افر -

مُزَعفَر بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح فا ع . زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین که برنج آن بزعفران و غیره رنگ کنند - غ -

مَزعَم بفتح اول و ثالث ع . کار یکه بران اعتماد نباشد و جای طمع - افر -

مَزعُوق بفتح اول و ضم ثالث ع . ترسانیده شده و دیگ بسیار نمک - افر -

مَزِعّی بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع . سخن چین - افر -

مِزغَف بغین معجمه کمنبر ع . حریص بسیار آب - افر -

مِزَفَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید فای مفتوح ع . محفه که عروس را دران کنند - افر -

مَزق بالفتح ع . پاره کردن جامه و او دریدن و سرگین انداختن مرغ و عیب کردن و زشت گردانیدن آبروی کسی را و طعن نمودن و مَزِق کعنب پارهای جامهٔ دریده و جزآن مِزقَة بالکسر یکی - افر -

مُزَقّة بضم اول و فتح ثالث ع . مرغی است کوچک - افر -

مُزرِق کمحسن ع . فرو خوراننده - افر -

مَزقُوق بفتح اول و ضم ثالث ع . قیچقار که پوست آن از سر جانب پاکشیده باشند - افر -

مُزکّو بضم اول و فتح ثانی و کاف مشدد و غیر مشدد بواو کشیده ع . نوعی از طعام است - رکافر -

مَزکُوت بفتح اول و ثالث و تای مثناة ع . ملخ که در شکم بیضه دارد و سردی زده واند و گبین و نیز ام -

مَزکُوم بفتح اول و ضم ثالث ع . بیمار زکام - افر -

مُزَکّی بضم اول و فتح ثانی و تشدید کاف و بآخر الف

بصورت یا ع . زکوة داده شده و پاک کرده شده - غ -

مَزلك بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی . ف . درخت بادام تلخ است و معرب آن مَزَج باشد - ره -

مَزگِت بفتح اول و کسر ثالث و سکون ثانی و تای فوقانی . ف . بمعنی خانهٔ که برای پرستش پروردگار بسازند و هرکس خواهد دران بندگی و عبادت کند و آن خانه را حرمت گذارند و پاک نگهدارند چون خانهٔ بندگی یزدان است به یزدان نسبت دهند و چون زا و شین و تا و دال تبدیل یافته اند معرب آن مَسجَد بفتح جیم است یعنی مکان سجده کردن - حکیم سوزنی سمرقندی گفته ؎ تو مغترف تری زهر مردم به بیجو بیت الحرم زهر مزگت - ن -

مِزگه بکسر اول و فتح ثالث . ف . هوای تیره را گویند - ن -

مُزِلّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید لام ع . لغزاننده - افر -

مِزلاج بالکسر ع . کلیدان که بی کلید کشاده شود و زن لاغر سرین - افر -

مِزلاق بالکسر ع . کلیدان که بی کلید کشاده شود و اسب ماده که بیشتر بچهٔ ناتمام افگند - افر -

مَزِلّة بالفتح و فتح زا و کسر آن و تشدید لام مفتوح ع . جای لغزیدن - افر -

مُزَلَّج بجیم کمعظم ع . چیز اندک و آنکه خویشتن را بقومی چسپانیده باشد که نه از ایشان بود و مرد ناقص و فرومایه از هر چیزی و زفت و بخیل و حب مخلوط غیر خالص -

مُزَلَّع بعین مهمله کمعظم ع . آنکه پوست پای او از گوشت رفته باشد - افر -

مُزَلَّف بر وزن منور ع . معشوق صاحب زلف و نوخط و این تصرف فارسی زبانان متعرب است محمد اسحٰق شوکت گوید ؎ مزلف است رخ خامه ام ز بخت سیاه ٭ سواد شام فراهم خط لب جام است ٭ از بهار عجم - و در مصطلحات بمعنی معشوق نوخط و در چراغ هدایت نوشته که مزلف لفظی است صنائع فارسی زبانان متعرب که بطریق صیغهٔ عربی آورده اند ماخوذ از زلف که لفظ فارسی است از عالم نزاکت که از لفظ نازک تراشیده اند - غ -

مُزلِفَه بالضم و لام مکسور ع . نزدیک آورده شده و فراهم آورده شده و انبوه کرده شده - م غ -

مَزلَق بفتح اول و ثالث ع . جای لغزان مَزلَقه مثله - افر -

مُزلِقَة بالضم و لام مکسور ع . لغزش دهنده - غ -

مُزَلَّم کمعظم ع . سبک و چست و ظریف و اسب گرد اندام توانا و شتر کناره گوش بریده و تیر نیک تراشیده و بز کوهی خُرد اندام - افر -

مُزَلَّمَه کمعظمه ع . زنی که دراز نباشد - افر -

مِزمار بالکسر و میم بالف کشیده و برای حطی زده ع . نی که آنرا می نوازند مَزامیر جمع - و دف یا هر آله سرود یا آواز نیکو و سرود - افر -

مُزمَجِر بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و کسر جیم ع . شیر غرنده - افر -

مِزهَر بکسر اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع . ساز عود که می نوازند از منتخب و در لطائف بمعنی بربط و نیز نوشته که مخفف مزمار است که بمعنی نای باشد - غ -

مَزمَزَة بهر دو میم مفتوح و سکون ثانی و فتح زای ثانی ع . جنبانیدن - افر -

مُزمِع بعین مهمله کمحسن ع . ثابت عزم برکاری - افر -

مُزَمَّل بالفتح و فتح زا و میم مشدد و مکسور . ف . لوله مسین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ بگردانند بایستد و دریں روزگار او را دهان شیر گویند زیرا که آنرا بترکیب دهان شیر بسازند که دهانش کشاده است - حکیم ابوبکر ارزقی در صفت باغ طغانشاه گفته ؎ آن گردش مزمّل زرین نگه ٭ آبی بروشنی چو روان اندر وان ٭ پروزن همچو سیم کشیده فرو دود ٭ زان گوشه مزمّل زرین بآبی ٭ گوئی ز زر بخته همی پوست بفگند ٭ ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان ٭ و مُزَمِّل بضم و تشدید ثانی و ثالث در عربی در جامه پیچیده باشد - ن ره -

مُزمِن کمحسن ع . دیرینه و کهنه و بمعنی لنگ و بر جا مانده شونده و کسی که دست و پایش از حرکت و رفتار مانده باشد - غ افر -

مَزمُوسا بفتح میم و ضم آن ع . نای و سرود - افر -

مَزمُوقَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح قاف ع . ریش برکنده - افر -

مُزَمهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و تشدید رای مهمله ع . مرد سخت چشم - افر -

مُزمَهِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و تشدید لام ع . آب صافی و درست و برپای ایستنده - افر -

مُزمَئِج بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید جیم ع . خشمناک - افر -

مَزن بالفتح ع . گذشتن بارادهٔ خود و رفتن و روشن گردیدن روی و پُر کردن خیک را و ستودن و فضیلت دادن یا در غیبت ستودن کسی را نزد صاحب شوکتی - و بالضم ابر یا ابر سپید یا ابر پُر آب و باران و نام زنی - و (حَبُّ المُزن) تگرگ و مَزن بفتحتین خوی و روش و حال و لیس بتصحیف مَرَن بالمهملة - افر -

مِزنا بالکسر و نون بالف کشیده . ف . در برهان بلغت زند بمعنی ترازو آورده که بعربی مِیزان گویند - ن -

مُزنَة بضم اول و فتح ثالث ع . باران و ابر سپید و اخص من المُزن - (و ابن مُزنة) ماه نو - افر -

مُزَنَّج بجیم کمعظم ع . بخشش کم و اندک - افر -

مُزَنَّد بدال مهمله کمعظم ع . زفت تنگخوی و سپر خوانده و جامهٔ کوتاه بهن - افر -

مَزنَدَه بر وزن گزنده . ف . کوزهٔ آبخوری و بمعنی مکنده که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدن است - ن -

مَزنگو بکاف فارسی بر وزن ارسطو . ف . خارپشت را گویند . و آن جانوری است مشهور - ن ره -

مُزَنَّم کمعظم ع . شتران ریزه و نام فحلی و شتر که پاره از گوش آن بریده معلق گذاشته باشند و سپر خوانده و مردی بقومی چسپیده که نه از ایشان بود - افر -

مِزْوَاج بالکسر و جیم ع. زن که بسیار شوی کند و زن بسیار شوی. افر.

مِزْوَد بکسر اول و فتح ثالث و سکون دال ابجد ع. توشه‌دان مَزَاوِدْ جمع. افر.

مَزْوَّر و مُزَوَّرَه برای مهمله بروزن منور ع. آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند. ملا طغرا ؎ جوهری بیمار عرضی می‌توانی به شدن * سبزی گر از زمرّد * مزوّر می‌کنی * و بکسر واو مکر و فریب کننده و دروغگوی. غ ب.

مُزَوَّق کمعظم ع. آراسته و درست و منقش از هر چیزی. افر.

مَزْوُون کمصبور ع. نام بلاد عمان. و بضمتین گذشتن براراده خود و رفتن و روشن گردیدن روی اقر.

مَزَه بالتحریک. ف. لذت طعم و برین قیاس راست مزه ب.

مُزْهِد بدال مهمله کمحسن ع. کم مال. افر.

مِزْهَر برای مهمله کمنبر ع. چوبی که بدان می‌زنند و می‌نوازند و مردی که برای مهمانان آتش افروزد. افر.

مَزَه شکستن ف. کنایه از تبدیل ذائقه کردن. سعید اشرف ؎ چه شکسته بخت دارد ز دون مزه شراب ما را * بشراب ما فگنده مزه کباب ما را * ب.

مُزْهِق بضم اول و کسر ها ع. شتاب رو. افر.

مَزَه کش بالفتح. ف. متلذذ. حسین ثنائی ؎ بجو طفل گرسنه سیر خرد * مزه کش از سر بنان من است * ب.

مَزِیّ بالفتح ع. مخفف مَزِیَّة بمعنی زیادت و افزونی. و مَزِیّ کغنی مرد خوش طبع زیرک. افر.

مِزْیَال کمحراب ع. مرد زیرک پاکیزه خوی. افر.

مُزَیَّب کمعظم ع. زیب داده شده و این لفظ صناعی است مأخوذ از زیب که کلمه فارسی است انعام مؤلف و مشتدرک منتخب. غ.

مَزِیج بجیم کامیر ع. بادام تلخ. و بکسر نین و بیای مجهول اماله مزاج. غ افر.

مَزِید بدال ابجد کامیر ع. زیادتی و افزونی و افزون کرده شده در صورت معنی اول و دوم مصدر میمی است بمعنی سوم مفعول است از زَادَ یَزِیدُ زِیَادَة که اجوف یائی باشد مثل بَاعَ یَبِیعُ. غ.

مَزِید ف. بروزن و معنی مکید باشد که ماضی مکیدن است. ره.

مَزِیدَن بالفتح. ف. مکیدن. غ ره.

مَزِیدَه بروزن ندیده. ف. بازی باشد که آنرا مزاد و خربنده گویند و آن تفصیل در لفظ مُزاد گذشت و بازی خیز بگیر را هم گویند و آنهم در لغت خیز بگیر مذکور گردیده است و باین معنی بزای فارسی هم آمده است. ره.

مَزِیر کامیر ع. مرد خوش طبع زیرک و سخت دل و نافذ امور و جزآن اَمَازِر جمع. ا.

مِزْیَل کمنبر ع. مرد زیرک پاکیزه خوی.

مِزْیَال کمحراب مثله و آمیزنده امور. و بضم اول و کسر ثانی و تحتانی معروف دور کننده آنا چیزی غ افر.

مُزَیَّن کمعظم ع. آراسته و محدث در محاوره بعضی عربان حال بمعنی حلاق که در عرف آنرا حجام گویند. افر غ.

مَزْیُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. طعام روغن دار. افر.

مَژ بفتح اول و سکون زای فارسی. ف. کژ و اتباع و مرادف اوست بجو کژ و مژ یعنی کج و مج که نقیض راست باشد و بضم اول مژگان را گویند و بمعنی منع هم آمده است و هر چیز که هوا را تاریک سازد.

مَژَاک ف. محمد طوسی علوی که در سی صد سال ازین بعض لغات شاهنامه فردوسی را جمع کرده در ضمن لغت مژاک نوشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا کرد که از هر جانب فرسنگ در فرسنگ بود و سی صد باغبان داشته و کوشکی دراز گوشه ساخته و هر وقت که زمان رفتن بآن باغ و عمارت بوده بخواص دام اگفتی که آلت راه مژاک بسازید بعد از تهیه مژاک

برفتندی و عیش و عشرت کردندی و گاه بودی که تا دو سال در انجا متوقف بودندی و مژاک مشهور از آن بودی و آنرا نمونه از بهشت شمردندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدر دانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفته ؎ نشست تو با زیرکان در مغاک * به است از بهشت و نشست مژاک * بسبب مرور دهور آثار آن معروف و مشهور نگردیده است و لیکن از قرینه قیاس چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران و گرگان و جمن کالپوش بوده باشد می‌شاید که جمن کلپوش جمن کاؤس بوده باشد و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است. ن.

مُژَه بالضم. ف. بمعنی مُزد است که اجرت کار کردن باشد. فره.

مُژْدَه دَادَن بالضم. ف. در مزد برای هوز گذشت بره.

مَژْدُقان باقاف بروزن پهلوان نام شهری است در قهستان. ره.

مَژْدَک بروزن مردک. ف. همان مزدک که مرقوم شده و بزای فارسی اصح است. ن.

مُژْدَگانی بکاف فارسی بروزن نکته‌دانی ف. چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش بخبر آورنده دهند. خواجه حافظ گفته ؎ مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای * که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد * ... مرید علیه مژده. جالی گیلانی ؎ قاصد غم‌کش زهر جا میرسد * مژدگانی در دهان آید همی * ب.

مُژْدَه بالضم. ف. خبر خوش و بالفظ دادن و رساندن و فرستادن و رسیدن و آمدن و آوردن و بردن و یافتن و شنیدن مستعمل. درین بیت محمد عرفی که ؎ هر کجا مژده اندوه تو بشنودم * جستم اندر دگران توشه و نقصان رفتم * اندوه را از جمله لغات فرض کرده پس استعاره کمینه باشد و میرزا محمد قلی سلیم ؎ رشک دارم بر جنون آنکه پیش از دیگران * مژده مرگم بسر و خوشخرامم برده * میرخسرو ؎ بادخه شرق چو این مژده یافت *

روشن چو خورشید ز مشرق بتافت * خواجه سلمان ؎ ای خداوندی که هر روز از درت * مژده فتحی دگر می‌آیدم * دگر نت انده دولت کارم چو شمع * این زمان پروانه می‌بایدم * خواجه آصفی ؎ گر شبی مژده نمودیدار رسد بخت مراد * بخیال لب و چشم تو شکر خواب کند * کمال اسمعیل ؎ عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد * وز بین آن سخن نفسش جان بمرده داد * ب.

مُژْدَه پذیر و مُژْدَه رَسان ف. مقابل مژده پذیر. مرزا در معراج گوید ؎ مژده رسان گفت بمژده پذیر * آبرو آهنگ بعرش سریر * باد بدین مژده دلم هر نفس * مژده ده هم نیز تو باشی و بس * ب.

مُژْدَه لُق بضم لام و سکون قاف. ف. آنچه در صله مژده بکسی دهند. ب.

مِژَک بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف عربی. ف. تصغیر مژه باشد. فر.

مَژْگامَژْگی بفتح هر دو میم. ف. مرگ عام مانند وبا و طاعون و برای مهمله اصح است. ن.

مُژْگان بضم اول. ف. جمع مژه است که موی پلک چشم باشد یعنی مژه‌ها. مجدالدین علی قوسی گوید مژگان در اصل صیغه جمع و بفتح زا است و حالا بسبب کثرت استعمال معنی جمعیت از آن مفقود گشته و معنی مژه که واحد است در آن می‌آید انتهی. و در برهان مِژگان بکسر اول و فتح ثانی آورده. مسیح کاشی ؎ چشمت بدامن مژگان کباب دل * بادزده که بال سمند نگسسته است * داراب بیگ جویا ؎ نگاه سیه مست او نیاز خواست * کند گر از مژگان تکیه بر عصا * بهر نقد بر جنگجوی. کینه خواه. فتنه باز. عیار. کافرکیش. کج. کج بالین. کج نهاد. شکارانداز. عشوه باز. زبان دراز. سخن پرداز. سخنگوی. خوش تقریر. خوش نگاه. نظاره پیوند. غم آلوده. زهر آلود. گردآلود. برگردیده. برگشته. تیز. تیزدست. سنان گذار. دلدوز. دلجوی. دراز. بلند. گره کشا. سبکدست. سبکبال. سیاه. گیرا. جگرگستر. خوش رقم. خیال باز. نیم باز. گرانخواب. خوابیده. خواب آلود.

خونریز. خونخوار. خون آلود. خونین. خونفشان. سمن افشان. آتش بار. آتش دست. پرنم. نمناک. تر. گریه ناک. اشکبار. اشک آلود. اشک فشان. جگرپالا. آتشک پاش. سبیل باز. طوفان طراز. ارغوانی. سرمه سا. بیتاب. رسا. از صفات. و تیغ. تیغ لنگردار. تیغ کج. تیغ زهرآلود. شمشیر. خنجر. دشنه خونریز. دشنه سیه تاب. نشتر. زنبور. سنان. تیر. ناوک. خدنگ. تیر کج پیکان. ترکش. سوزن. خار. زبان مار. الماس. چنگل شهباز. عنکبوت. ناخن. باز ناخن. پنجه. کف. پنجه شیر. بال سمندر. عنکبوتی. دست عصا. انگشت. رگ خواب. پرزاد. شکر. فواره. جوی. موج. گلستان. گلشن. نیستان. سبزه. شاخ. چوب. کلک. خامه. سطر. مصرعه. تار. رشته گوهر. قفل. کلید. مور. اعراب نقاب. حکاک. خاکروب. جاروب. طفل. سرپنجه. خوابیده. از تشبیهات اوست. میرزا صائب ؎ بری زادی است مژگانت که از چشم * گرفته در بغل آهوی مستی * وله ؎ پرده دیده با دام مشبک شده است * دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا * وله ؎ ز شوخی گرچه آسودن نفهمید است مژگانش * نظر با شوخی چشمش رگ خواب است پنداری * وله ؎ ز مضمون نگاهش هیچکس سر برنمی آرد * ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد * وله ؎ رشته گوهر سیراب شود مژگانش * هر که خار از ره این آبله‌ها بردارد * وله ؎ گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است * میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز * وله ؎ نشان صافی شست است اینکه چشمش را بلند * ریختن خون خدنگ مژگان سرخ * وله ؎ خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز * میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز * ملا مفید بلخی ؎ دل نبسته آن ناخن مژگان بلندم *

اشکم چه گر افتاد بکارم چه توانکرد * طالب آملی ؎ مژگان بغلطان تو بال سمندر است * گر ریزهای شعله فشانند عجب نیست * وله ؎ حنای عیدی ما نیست غیر ازین که کنم * بخون دیده سرانگشتهای مژگان سرخ * وله ؎ طفل مژگان می‌مکد انگشت چون طفلان مهد * مادر چشم مرا پستان مگر کم شیر شد * وله ؎ گفتم نظر اندوخت بود چشم ناگاه * سرپنجه غمزه قفل مژگان بپیچید * وله ؎ زباد صبح وصال تو بارهای دلم * بگلشن مژه چون غنچه بر نهال بخند * وله ؎ از شرم طراوت چو گل روی تو بیند * در زیر نقاب مژه پنهان شود م اشک * ابوطالب کلیم ؎ مژگان تو حکاک عقیق جگر است * وله ؎ چنان از عکس رخ دوست دیده پرگل شد * که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد * وله ؎ سرا پایم ز درد اکنون لبریز شیون شد * که از مضراب اشکم تار مژگان در فغان آمد * باقر کاشی ؎ نه هست چشم من از چه بیار شرمنده * نه سبزه مژه ز ابر بهار شرمنده * ظهوری ؎ کشتگانت چه سر خرد باشند * مژه‌ها دشنه سینه تاب من است * وله ؎ آب از شعله فواره مژگان خواهد * دارد از تابه تفسیده زمین دانه ما * وله ؎ گو کار لب از خنده فرو بسته بماند * بگشود در گریه کلید مژه ام * وله ؎ اختر گریه ز موج مژه او سیدارد * گرچه بیداغ تو دل سوخته کوکب شده است * میرزا طاهر وحید ؎ بمیرم از برای آن خمارآلوده چشمانش * که پنداری عصای دست بیمارست مژگانش * درویش واله هروی ؎ سطر مژه را نگاه طناز * وا گفته لعشوه معنی ناز * حکیم زلالی ؎ شکست دل که مشق خاطر تست * خراش کلک مژگان را کمن شست * وله ؎ بجاروب مژه خاصان درگاه * فرو رفتند ریگ انجم از راه * خواجه شیراز ؎ گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش * خاکروب در میخانه کنم مژگان را * خواجه جمال الدین سلمان ؎ چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد * کس خنجر کشنده بمستی چنان دهد * یوسف اعرج ؎ از پرده عنکبوتی نرگس تو * در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ

خواجه آصفی ؎ جشم تراز لشکر مژگان شدم اسیر ٭ تیر غمزه ز ترکش مژگان نشان نداد ٭ محمد میر افضل ثابت ؎ مور مژگانت که یاجوج سد اسکندر رهست ٭ هر نفس صد رخنه در بنیاد طاقت می کند ٭ و جماعتی از قدمای شعرا مژگان را بدندانهٔ آئینه دار تشبیه کرده اند و چون این تشبیه خلاف تشبیهات مشهوره است هر آئینه غریب می نماید. استاد اسدی ؎ سنبل رخسار تو زنگی آتش پرست ٭ نرگس مژگان تو هندوی آئینه دار ٭ ب.

مژگان آفتاب و مژگان خورشید . ف. کنایه از خطوط شعاعی. میرزا صائب ؎ این بوستان کیست که مژگان آفتاب ٭ چون خار گردن از سر دیوار می کشد ٭ ب.

مژگان برابرو زدن . ف. کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن. حکیم افضل الدین خاقانی ؎ رقیب آمد که بیرونم کند مژگان برابرو زد ٭ که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این ٭ ب.

مژگان بر مژگان کشیدن . ف. معروف. ب.

مژگان برهم زدن . ف. مرادف مژگان بهم بستن. میرزا صائب ؎ مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر ٭ آئینه که حسن تو در برگرفته است ٭ ب.

مژگان بستن . ف. معروف. میرزا بیدل ؎ دیده واکردن قیام و بستن مژگان قعود ٭ در تماشا سر بپا طاعتم از چشم خویش ٭ ب.

مژگان بهم آوردن و مژگان بهم سودن . ف. مرادف مژگان بهم بستن. داراب بیگ جویا ؎ گه نظاره از بس نازکی مژگان بهم سودن ٭ کم از دندان فشردن نیست برلبهای میگونش ٭ نورالدین ظهوری ؎ حاصل جمعیت اسباب بجز غیرت نبود ٭ مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم ٭ ب.

مژگان دراز بلا اضافت . ف. از اسمای محبوب است. ظهوری ؎ جفا بر شدای شوخ مژگان دراز ٭ مزن دست بر نرگس خشم و ناز ٭ ب.

مژگان دمیدن و مژگان رستن . ف. مرادف مژگان بهم بستن و سبزه در مژگان زرین بیاید.

مژگان زرین و مژگان زرین چنگ . ف. کنایه از مژگان بیگون. میرزا صائب ؎ در جهان منج است قحط شبنم جان افگنید ٭ آنکه مژگان ترا چون مهر زرین چنگ کرد ٭ نورالدین ظهوری ؎ مگر کان جود ترا مهر دید ٭ که مژگان زرین ز چشمش دمید ٭ ب.

مژگان سفید کردن . ف. کنایه از پیر و معمر شدن. ب.

مژگان سودن . ف. مرادف مژگان بهم بستن. ب.

مژگان سیاه بلا اضافت . ف. از اسمای محبوب است. میر رضی دانش ؎ سپید روزم از مژگان سیاهان ٭ ندیدم راستی زین کجکلاهان ٭ با.

مژگان فرنگ بلا اضافت . ف. از اسمای محبوب است. ملا نجوه جامی ؎ مصور چون بتفکر چشم آن مژگان فرنگ افتد ٭ قلم را از نی نرگس کند در وقت تحریرش ٭ ب.

مژگان گرم کردن و مژه کردن ف در لفظ چشم گردن گذشت. ب.

مِژمِژ بکسر هر دو میم و سکون هر دو زا . ف. مگسی باشد سبز رنگ که بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند. و کرم دران افتد. ن.

مَژناک باول و ثانی مفتوح و کاف عجمی . ف ناخوشی و رشتی و غم و غصه را گویند. استاد فرخی گفته ؎ همه آراسته جنگ و فزاینده کین ٭ روزگاری نخوشی خورده و ناخورده مژنگ ٭ ن.

مِژو بکسر اول و ثانی بواو کشیده . ف. علفی را گویند که حامیان سوزند و عربان شرس خوانند و مرجک را نیز گفته اند که عدس باشد. ره.

مِژه بکسر اول و فتح ثانی . ف. معروف است که موی پلک چشم باشد. و آنرا مژگان هم می گویند. و مژه بتشدید زا هم آمده فردوسی ؎ سیه مژه و دیدگان قیرگون ٭ چو لب و رخ بمانند خون ٭ از برهان و غوامض سخن.

مژه برزدن و مژه خوابانیدن و مژه در چشم شکستن و مژه دوختن و مژه را گشاد دادن و مژه گشادن . ف. هر کدام معروف. میر خسرو ؎ چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن ٭ مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن ٭ طالب آملی ؎ بر جلوهٔ شیرین چه گشایم مژه از دور ٭ چون طاقت آشفتگی کوه کنم نیست ٭ میرزا بیدل ؎ احرام تماشای گلستان که داری ٭ ای دیدهٔ حیران مژهٔ برزده باز ٭ میرزا صائب ؎ جنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ ٭ که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست ٭ حکیم زلالی ؎ مژه خوابانده و اشکی ریخت جا زا ٭ نمک جوش کرد خواب آن جهان را ٭ ب.

مَژیده بروزن ندیده . ف. نوعی از بازی است که آنرا خیز نگیر خوانند و بعض گویند بازی مزاد است که در میان میم با زای نقطه دار مذکور شد. ره فر.

مَس بالفتح و سکون سین مهمله . ف. بندی باشد که بر پای مجرمان نهند و بمعنی بزرگ و مهتر هم هست و بهس یعنی کسی که بجای متعلق و مقید شده باشد که نتواند از انجا بجای رفت که گویا بند کرده اند او را و پای بند مانده است. حکیم فردوسی گفته ؎ هنر نزد ایرانیان است و بس ٭ ندارند شیر ژیان را بمس ٭ و بکسر اول معروف است که از آن ظروف سازند و از صنعت که کیمیاگران باشند آنرا طلا کنند. ن ره.

مَسّ بالفتح و تشدید سین . ع. بدست مالیدن و سودن بدست و جماع کردن و دیوانگی و مالش. افرغ.

مَسْع بالفتح . ع. بیباکی و میانه راه و بی باک گردیدن و بمیانه راه رفتن و تباهی انداختن و همیشگی نمودن بر چیزی و درنگ کردن و فریفتن و درنگ و سپس انداختن حق کسی را و آب باز ایستانیدن جوش دیگ را و سخن نرم کردن. افر.

مَساء بالفتح . ع. وقت شام خلاف صباح. افرغ.

مَسَاب کمنبر . ع. خیک یا خیک بزرگ یا غرارهٔ چرمین که دران خیک نهند. و بسیار آب خورنده از مردم و جز آن. افر.

مُسابّة بالضم و تشدید موحدهٔ مفتوح . ع. همدیگر را دشنام دادن. افر.

مُسابقة بالضم و فتح با و قاف . ع. با کسی پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن و نبرد کردن دران. افر.

مَسَاتِق بالفتح و کسر تای مثناة . ع. جمع مُستقه بمعنی پوستین دراز آستین. افر.

مَسَاجِد بفتح اول و کسر جیم و سکون دال مهمله . ع. جمع مَسجَد بفتح اول و ثالث بمعنی پیشانی و نیز مساجد اعضای هفتگانه که در سجده بر زمین چسپند و نیز جمع مَسجِد بفتح اول و کسر ثالث. افر.

مُساجَلة بالضم و فتح جیم و لام . ع. مفاخرت کردن باهم در راندن و در آب خورانیدن و جز آن سِجال بالکسر مثله. افر.

مَسّاح بجای مهمله کشداد . ع. بسیار پیمایش کننده. غ م.

مِساحة بالکسر و فتح حا . ع. پیمودن زمین از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و بحر الجواهر و لطائف و بفتح میم خطاست و بالفظ زدن در گز زدن گذشت. غ ب.

مُساحَلة بالضم و فتح حا و لام . ع. بکرانهٔ دریا شدن. افر.

مُسَاحَنة بالضم و فتح حا و نون . ع. ملاقات و حسن معاشرت و نیکو مخالطت. افر.

مَساحِی بالفتح و کسر حا . ع. جمع مِسحاة بالکسر بیل آهنی و کلند. افر.

مُساخَفة بالضم و فتح خا و فا . ع. بگوسپاری دادن همدیگر را. افر.

مِساد بدال مهمله کمنبر . ع. خیک روغن و شهد مِساد مثله فیهما. افر.

مَسَارِب بالفتح و کسر رای مهمله . ع. جمع مَسْرَبة بالفتح بمعنی چراگاه. افر.

مُسارّة بالضم و تشدید رای مفتوح . ع. با کسی راز گفتن. افر.

مَسَارِح بالفتح و کسر را و سکون حای حطی . ع. جمع مَسْرَح بالفتح بمعنی چراگاه. افر.

مُسارَعة بالضم و فتح را و عین مهملتین . ع. شتافتن و باهم شتابی و جلدی نمودن. افرغ.

مُسارَقة بالضم و فتح را و قاف . ع. دزدیده نگریستن سوی کسی. افر.

مِسَاس بالکسر . ع. سودن بدست و جماع کردن و (لامساس) کقطام یعنی مس نمیکند. افرغ.

مَسَاطِب بالفتح و کسر طای مهمله . ع. جمع مَسْطَبة که بیاید. افر.

مُسَاعاة بالضم و عین مهمله بالف کشیده . ع. زنا کردن به کنیز و نبرد کردن با کسی در سعی و غلبه کردن برکسی دران. افر.

مُساعِد بالضم و کسر عین و سکون دال مهمله . ع. یاری دهنده. غ.

مُساعَدة بالضم و فتح عین و دال . ع. یاری کردن. افرغ.

مَساعِر بالفتح و کسر عین و سکون را . ع. بغلها و تنگ جاهای شتران. افر.

مُساعَفة بالضم و فتح عین و فا . ع. دست دادن و یاری گری نمودن و موافقت و سازواری کردن و قریب شدن. افر.

مَساعِی بالفتح و کسر عین . ع. دویدن ها و شتاب کردن ها جمع مَسعاة که مصدر میمی است بمعنی سعی. غ.

مَساغ بالفتح و غین معجمه . ع. جای روانی چیزی و جای روان شدن و جواز در منتخب و در لطائف نوشته که ماخوذ از سوغ است که بمعنی آسان بگلو فرو شدن شراب و طعام باشد. غ.

مُسافاة بالضم . ع. دشنام دادن و دوا کردن. افر.

مُسافة بالفتح و فتح فا . ع. دوری بیابان و این ماخوذ است از سَوف بالفتح که بمعنی بو گرفتن است چون راهبر در بیابان راه گم می کند خاک آنجا گرفته می بوید و معلوم می کند که در راه راست است یا راه را گم کرده پس بکثرت استعمال نام دوری میان منازل وغیره شده. م غ.

مُسافَحة بالضم و فتح فا و حای مهمله . ع. زنا کردن سِفاح بالکسر مثله. افر.

مُسافِر بالفتح بکسر فا و سکون رای مهمله . ف. انچه پیدا و نمایان باشد از روی. و بالضم بمعنی رهرو و ابن السبیل و صاحب سیر و رونده و سفری. ع. و غریب از مترادفات آنست. از منتهی الارب و مجموعه مترادفات.

مُسافِران والا بکسر نون . ف. اشاره باولیاء الله و سالکان و طالبان دین حق است. ره.

مُسافَرة بالضم و فتح فا و را . ع. رفتن بسوی شهری. افر.

مُسافَعة بالضم و فتح فا و عین . ع. ببال زدن کبوتر و مرغ یکدیگر را. افر.

مُسافَهة بالضم و فتح فا و ها . ع. دشنام دادن و اسراف نمودن در خوردن شراب و نادانی نمودن. افر.

مَساق بالفتح . ع. جای راندن. غ.

مُساقاة بالضم . ع. تیمار و تعهد کردن درخت را بشرکت دخل وی. افر.

مَساقِط بالفتح و کسر قاف و سکون طای مهمله . ع جمع مَسْقَط بالفتح بمعنی جای زدن و منزل و جای افتادن. فر.

مُساقَطة بالضم و فتح قاف و طا . ع. افگندن چیزی را با پی هم افگندن و بوقت سخن گفتن یکی و دیگری خاموش بودن یا نوبت سخن از یکی بر دیگری افتادن بدین نمط که یکی سخن گوید و دیگری ساکت بماند چون او ساکت شود ساکت در سخن در آید. افر.

مَساک کسحاب . ع. بخل و نیز مساکة بالتاء و مِساک و مِساکة ککتاب و کتابة مثله. و جای که آب

الیستد دری— ونیز بمسال گکتاب نیکی - افر۔

مُسَاکَاةٌ بالضم ع. تنگ گرفتن در تقاضا - افر

مَسَاکَةٌ بالفتح و فتح کاف ع. بخل و رفتن و بسیار آب گرفتن مشک - افر۔

مُسَاکَتَةٌ بالضم و فتح کاف و تای مثناة ع. بهمدیگر خاموش بودن و نیز دکر دن باکسے در خاموشی افر

مُسَاکَنَةٌ بالضم و فتح کاف و نون ع. بایکدیگر در یکخانه باشش کردن - افر۔

مَسَاکِین بالفتح و کسر کاف ع. جمع مِسْکِین غ

مَسَالّ بفتح و تشدید لام ع. جوالدوزها این جمع مِسَلَّة است بمعنی سوزن کلان - غ۔

مَسْأَلَة بفتح اول و سکون ثانی و فتح همزه که بصورت الف است و فتح لام بروزن منقبت ع. بمعنے درخواستن آنچیکه بعض مردم ناواقف بروزن متانت خوانند خطاست غ

مَسَالَة کسحابة ع. درازی روی که خوش نماید افر

مَسَالِح بالفتح و کسر لام و سکون حاے مهمله ع. جمع مَسْلَحَة که بیاید - افر۔

مَسَالِف بالفتح و کسر لام ع. جمع مِسْلَفَة بالکسر بمعنے ماله - و بضم اول باکسی رونده و برابر و مساوے کننده کسی را درکارے - افر۔

مُسَالَفَة بالضم و فتح لام و فا ع. باکسی رفتن و برابر و مساوی کردن کسی را درکارے و پیشی گرفتن شتر ام

مَسَالِك بالفتح و کسر لام ع. راهها این جمع مَسْلَك است - غ۔

مُسَالَمَة بالضم و فتح لام و میم ع. صلح کردن بایکدیگر و آشتی کردن باکسے سِلام بالکسر مثله - افر غ۔

مَسَالِیط بالفتح و کسر لام ع. جمع مِسْلَاط بالکسر و دندان کلید - افر۔

مَسَامّ بالفتح و تشدید میم ع. سوراخها بغایت باریک که در تمامی جلد بدن آدمی وغیره زیر بن مو باشد و عرق و بخارات از آنها دفع میشود این لفظ در اصل مَسَامِمُ بود جمع مَسَمّ که صیغهٔ اسم ظرف می باشد از سَمّ که بالفتح بمعنے سوراخ است پس در صیغهٔ واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده مَسَمّ و مَسَامّ ساختند مَسَمّ بفتح اول و ثانی و تشدید میم واحد است و مَسَامّ بفتح اول و ثانی و تشدید میم جمع آنست فارسیان بتخفیف میم خوانند - غ۔

مُسَامَات بالضم ع. نبرد کردن در بزرگی افر

مُسَامِح بالضم و کسر میم ثانی و سکون حای مهمله ع. آشتی کننده و درکارے آسانی کننده و دلیر کننده - غ افر۔

مُسَامَحَة بالضم و فتح میم و حا ع. آسانی کردن باکسے - افر۔

مُسَامَرَة بالضم و فتح میم و را ع. افسانه گفتن - افر۔

مَسَامِع بفتح میم اول و کسر میم دوم ع. گوشها - غ۔

مَسَامِیح بالفتح و کسر میم و سکون یا و حا ع. جمع سَمِح بالفتح بمعنے آسان و جوانمرد - افر۔

مَسَامِیر بالفتح و کسر میم ع. جمع مِسْمَار بالکسر میخ آهن - افر۔

مَسَانّ بالفتح و تشدید نون ع. شتران کلان سال - افر۔

مُسَانَات بالضم ع. خوشنود کردن کسے را و مدارا نمودن و نیکو کردن معاشرت را باکسے و سالانه کردن کسی را برکارے و سالاسال دادن چیزی را و نیز یکسال بعد یکسال بار آوردن خرمابن افر

مُسَانَّة بالضم و فتح نون مشدد ع. راندن و خوابانیدن گشن شتر ماده را جهت گشنی - افر۔

مُسَانَحَة بالضم و فتح نون و حای مهمله ع. از سوی چپ صیاد در آمدن صید - افر۔

مَسَانِد و مَسَانِید بالفتح و کسر نون ع. جمع مُسْنَد بمکرم بمعنے روزگار و حدیثے که آنرا بگوینده وے برداشته باشد - افر۔

مُسَانَدَة بالضم و فتح نون و دال ع. شعر مختلف الردفین گفتن و قوت دادن و یاری گری کردن و پاداش دادن کسی را برکار - افر۔

مُسَانَهَة بالضم و فتح نون و ها ع. سالاسال دادن کسی را چیزے و سالانه کردن برکاری و یکسال بعد یکسال بار آوردن خرمابن - افر۔

مُسَاوَاة بالضم ع. برابر کردن و برابر آمدن - م غ افر۔

مُسَاوَدَة بالضم و فتح واو و دال مهمله ع. باکسی دستان آوردن و شتر را راندن و گرفتن شتران گیاه را بدهان و قادر نشدن بر خوردن آن از جهت قلت و خوردگی گیاه و نبرد کردن باکسے بهتری با سیاهی و بکسی راز گفتن - افر۔

مَسَاوِر بالفتح و کسر واو و سکون رای مهمله ع. جمع مِسْوَرَة بالکسر تکیه جاے چرمین - فر۔

مُسَاوَرَة بالضم و فتح واو و را ع. گرفتن سر کسی را و بهمدیگر برجستن و حمله آوردن - افر۔

مُسَاوَعَة بالضم و فتح واو و عین مهمله ع. بساعت معامله کردن چنانکه مُیَاوَمَة بروز - افر۔

مُسَاوَقَة بالضم و فتح واو و قاف ع. نبرد کردن کسے در فخر سوق یا در سختی ساق و در راندن - افر۔

مُسَاوَمَة بالضم و فتح واو و میم ع. باکسی درنگ کردن در بیع براے گران فروختن و دقت نمودن در خریدن و فروختن - افر۔

مُسَاوِی بالضم و کسر واو ع. برابر - غ۔

مُسَاوِی الْأَضْلَاع بالضم ع. چیزی مثلث یا مربع وغیره که همه گوشهای آن برابر باشند - غ۔

مُسَاهَاة بالضم ع. در عیش ترک استقصا کردن افر

مُسَاهِل بالضم و کسر ها ع. آسانی کننده - افر

مُسَاهَلَة بالضم و فتح ها و لام ع. آسانی کردن باکسے - افر۔

مُسَاهِم بالضم و کسر ها ع. شریک و انباز افر

مُسَاهَمَة بالضم و فتح ها و میم ثانی ع. بمعنے مشارکت و بمعنے تیر قرعه زدن باهم - افر غ۔

مَسَائِح بالفتح و کسر همزه و سکون حاے مهمله ع. جمع مَسِیحَة گیسو و بمعنی گیسو و کمان افر

مُسَایَرَة بالضم و فتح تحتانی و راے مهمله ع. برابر رفتن باکسی و نبرد کردن باکسے در رفتن - افر

مُسَایَفَة بالضم و فتح تحتانی و فا ع. باهم شمشیر زدن - افر۔

مِسَبّ کمکر ع. مرد بسیار دشنام - افر۔

مَسْبَأ بفتح اول و ثالث ع. راه کوه و خریدن می را جهت باز فروختن یا عام است و تازیانه زدن و سوختن پوست را - افر۔

مِسْبَار بالکسر ع. میل جراحت - افر۔

مُسَبَّب کمعظم ع. آنکه او را بسیار دشنام دهند و مُسَبِّب بمحدث سبب سازنده و (مُسَبِّبُ الْأَسْبَاب) خداے تعالی شانه - افر۔

مُسْبِت بتاے مثناة کمحسن ع. آنکه از جاے نجنبد در روز شنبه در آیند - افر۔

مُسَبِّح بحاے مهمله کمحدث ع. سبحان الله گوینده و بپاکی یاد کننده و صفت کننده خدای را - افر

مُسَبِّحَان مَلَإِ أَعْلَى بضم میم و فتح سین و تشدید باے موحده مکسوره و کسر نون و فتح میم و فتح لام و کسر همزه که بصورت الف است و فتح الف و سکون عین و فتح لام و در آخر الف بصورت یا ع. تسبیح کنندگان گروه برتر و این کنایت است از فرشتگان - غ۔

مُسَبِّحَة کمحدثة ع. انگشت شهادت نعت اسلامیه - افر۔

مُسَبْرِد بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رای مهمله و سکون دال مهمله ع. شتر ماده که بچهٔ ناتمام بے موی انداخته باشد - افر۔

مُسْبِط بطای حطی کمحسن ع. مرد سست بدن فرو افگنده سر - افر۔

مُسْبَطَة بضم اول و کسر ثالث و فتح رابع ع. زمین سبط ناک که گیاه نفی باشد - افر۔

مُسْبَع بعین مهمله کمکرم ع. بر سر خود گذاشته یا بسر خوانده یا فرزند بجرام یا آنکه مادرش مرده پس شیر غیر مادر خود خورده باشد یا آنکه تا هفت پشت یا چهارت در عبودیت باشد یا آنکه از صحبت ددان و دی گرفته باشد یا آنکه بر هفت ماه زاده باشد و بچه که آن را بدایه سپرده باشند - و مُسَبَّع کمعظم هفت بخش کرده شده و چیزیکه هفت پهلو داشته باشد و نوعے از شعر که سر بند او هفت مصرع داشته باشد - افر غ

مَسْبَعَة کمرحلة ع. زمین دد ناک - افر۔

مُسْبِغ بغین معجمه کمحسن ع. آنکه بروے زره فراخ باشد و مُسَبِّغ کمحدث شتر ماده که بچهٔ قریب زادن را افگنده باشد - افر۔

مُسْبَغِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. فراخ و دراز - افر۔

مُسْبَكِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و تشدید رای حطی ع. جوان تمام بالا و باعتدال رسیده و موی فرو هشته - افر۔

مُسْبِل کمحسن ع. بمعنے نره و سوسمار و ششم یا پنجم تیر قمار و نام ذکیه و آنکه ازار را دراز کند و بر زمین کشان رود از تکبر - و مُسَبَّل کمکرم مرد دراز بروت افر

مَسْ بَنْد بفتح اول بروزن پس بند. ف شخصے را گویند که پاے بند کسی یا چیزے شده باشد که بواسطهٔ آنکس یا آن چیز بجاے نتواند رفت و بضم اول هم بامعنے آمده است - ر ک۔

مَسْبُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. مرده و بیهوش و بهاپستان خفته و چشم فراز کرده - افر۔

مَسْبُوعَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح عین مهمله ع. ماده گاو که گوساله او را دده خورده باشد - افر

مَسْبُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه کسے یا چیزے بر وسابق شده باشد و بمعنے گذشته - غ افر

مَسْبُوه بفتح اول و ضم ثالث ع. بیرخرف افر

مُسَبَّه بهای هوز کمعظم ع. بیرخرف و مرد تیز زبان - افر۔

مَسْت بالفتح ف. مقابل هوشیار و بالفظ کردن و شدن و رفتن و افتادن مستعمل بستانی دستان مزید علیه آن - ملا شانی تکلو ؎ شانی آن ساعت که میخوانند مستان درس عشق ؛ ما و بلبل عاشقی در یکچمن آموختیم ؛ ملا شبیهی ؎ ترانجو استم مستان و در دل شور آن لبها ؛ که بر آتش نمک خورده کبابے داشتیم امشب ؛ و طالب آملی در قصیده که بنای قافیه آن بر پریشانی و حیرانی است آورده ؎ دمی در آن چمن از روی ذوق کردم سیر ؛ غزل سرایان چون عندلیب مستانی ؛ و مُسْت بروزن سُست بمعنی شکایت و شکوه صاحب فرهنگ منظومه گفته ؎ هست دندانهٔ کلید منگ ؛ مُسْت اینجا شکایت است نه جنگ و بنج گیاهے است خوشبو که آنرا سُعد گویند و دیگر بمعنے غم و اندوه است و صاحب غم و داد خواه را مستمند گویند چنانکه صاحب درد را دردمند و بمعنی شکایت حکیم اسدی گفته ؎ از و مرگ را گشت چنگال سست ؛ شد از دست او پیش یزدان بمُست ؛ ب ن غ۔

مُسْتَأْبِط بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای حطی ع. شخصے که مغاک تنگ دهن و فراخ شکم بکند - افر۔

مُسْتَأْرِن بضم اول و فتح ثالث و کسر تای مثناة ع. خرید کننده خرماده و برگزیننده آن - افر۔

مُسْتَأْلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر تا ع. خواهنده آمدن کسی و ناقه گشن خواه - افر۔

مُسْتَأْجِر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون راے مهمله ع. مزد خواهنده - افر۔

مُسْتَأْجِز بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون زاے هوز ع. خم شونده بر بالش و تکیه کننده - افر۔

مُسْتَأْجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. مهلت خواهنده - افر۔

مُسْتَأْخِذ بضم اول و فتح ثالث و کسر خاے معجمه و سکون ذال تخذ ع. سر فرو دار نده از درد

دفروتنی کننده از جهت بیماری مرادف **مُسْتَأْخِذ** بدال مهمله هست ونیز بمعنے موی دراز - افر.

مُسْتَأْخِر بضم اول وفتح ثالث وکسر خا وسکون رای مهمله ع. درنگ کننده وسپس مانده - افر.

مُسْتَأْدِب بضم اول وفتح ثالث وکسر دال مهمله ع. ادب آموزنده - افر.

مُسْتَأْذِن بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال معجمه ع. دستوری خواهنده - افر.

مَسْتَار بالفتح ورای مهمله ف. گیاهی است دوائی بسیار خوشبوی ولی تلخ آنرا مروه نیز گویند. ملا محمد تانیسری گفته ؎ اگر خواهی ز تب زنهار زنهار رهی کلی ازو داروی مستار دست آر ٭ در قاموس گفته مُسطار بالضم وطای مهمله شرابی که از غایت قوت خورنده را بزمین اندازد - ن ره.

مُسْتَأْرِب بضم اول وفتح ثالث وفتح رای مهمله ع. قرضدار وبکسر را رسن سخت تافته - افر.

مُسْتَأْرِض بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون ضاد معجمه ع. نهال خرما که مراد را بیخ در زمین رفته باشد واگر بر تنهٔ مادر خود رود آنرا راکب گویند - افر.

مُسْتَأْسِد بضم اول وفتح ثالث وکسر سین مهمله وسکون دال ابجد ع. مانند شیر شونده وشیری نماینده وبرانگیخته شونده وروئیدگی که دراز شود وبکف رسد - افر.

مُسْتَأْسِر بضم اول وفتح ثالث وکسر سین وسکون رای مهمله ع. گردن نهنده برای اسیر شدن - افر.

مُسْتَأْصَل بضم اول وفتح ثالث وفتح صاد مهمله ع. از بیخ برکنده وبکسر صاد از بیخ برکننده - افر.

مُسْتَأْفِر بضم اول وفتح ثالث وکسر فا وسکون رای مهمله ع. شتر نشاط کننده وفربه شونده بعد از مشقت ولاغری - افر.

مُسْتَأْكِل بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف ع. گیرندهٔ مال ضعیفان - افر.

مُسْتَأَمّ بضم اول وفتح ثالث وفتح همزه ومیم مشدد ع. مادر گیرنده - افر.

مُسْتَأْمِر بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون رای مهمله ع. مشاورت کننده - افر.

مُسْتَأْمِع بضم اول وثالث وکسر میم وسکون عین مهمله ع. مرد سست رای - افر.

مُسْتَأْمِن بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون نون ع. اعتماد کننده وامین یابنده وزنهار خواهنده - افر.

مُسْتَأْمِي بضم اول وفتح ثالث وکسر میم ع. کنیزک گیرنده - افر.

مَسْتَان بالفتح ف. مزید علیه مست - ب.

مُسْتَأْنِس بضم اول وفتح ثالث وکسر نون وسکون سین مهمله ع. الفت گیرنده وخوگر ودستوری خواهنده وشناسنده ونیک نگرنده - افر غ.

مُسْتَأْنِف بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ع. از سر گیرندهٔ کار وآغاز کنندهٔ آن - افر.

مُسْتَأْنِفَة بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ع. از سر نو گیرنده وآغاز کننده ورام وبیکسو استاده شونده ومجازاً بمعنے جدا وعلیحده نیز آمده - م غ فر.

مَسْتَانَه بالفتح وفتح نون ف. چیزی که حرکات وسکنات آن بطور مستان باشد چون لغزش مستانه ورفتار مستانه وجلوهٔ مستانه وگریهٔ مستانه - میرزا بیدل اسیر ؎ صبح است فیض گریهٔ مستانه میرود ٭ خون هوا ز کیسهٔ پیمانه میرود ٭ وله ؎ گر چمن مشرق آن جلوهٔ مستانه شود ٭ غنچه در خواب پری بیند ودیوانه شود ٭ میرزا صائب ؎ نه شود رطل گران نظارگی را نقش پای توز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتار رست ٭ وله ؎ آنکه از لغزش مستانه می اندیشد ٭ می توان یافت که دل تکیه بجای دارد ٭ ب.

مَسْتَانِي بالفتح وکسر نون ف. مزید علیه مست در لفظ مست گذشت - ق ر ب.

مُسْتَأْنِي بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ع. درنگ کننده - افر.

مُسْتَأْوِر بضم اول وفتح ثالث وکسر واو وسکون رای مهمله ع. شتران رونده وپریشان شونده در زمین نرم - افر.

مُسْتَأْهِل بضم اول وفتح ثالث وکسر ها ع. سزاوار ولایق وآنکه اهاله خرد وخورد واهاله بمعنے پیه - افر غ.

مُسْتَبْحِر بضم اول وفتح ثالث وسکون بای موحده وکسر حای مهمله ع. منبسط وفراخ گردنده وبمعنی شاعر پر گوی - افر.

مُسْتَبِدّ بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وتشدید دال مهمله ع. تنها بکاری ایستاده شونده - غ فر.

مُسْتَبْدِع بضم اول وفتح ثالث وکسر دال وسکون عین مهمله ع. بدیع شمرنده چیزی را - افر.

مُسْتَبْدِل بضم اول وفتح ثالث وکسر دال ع. بدل کننده وبفتح دال بدل کرده شده - افر.

مُسْتَبِر بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون رای مهمله ع. میل بجراحت فرو برنده برای معلوم کردن غور آن - افر.

مُسْتَبْرِز بضم اول وفتح ثالث وسکون بای موحده وزای هوز وکسر رای مهمله ع. بیرون کنندهٔ چیزی - افر.

مُسْتَبْرِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون همزه ع. ترک جماع کننده تا حیض وپاک کنندهٔ ذکر از بول وبرات خواهنده از عیب ووام ومانند آن - افر.

مُسْتَبْسِل بضم اول وفتح ثالث وسکون موحده وکسر سین مهمله ع. دل نهنده بر جنگ برای کشتن یا کشته گردیدن - افر.

مُسْتَبْشِر بضم اول وفتح ثالث وکسر شین معجمه وسکون رای مهمله ع. شاد شونده ومژده طلب کننده - افر.

مُسْتَبْصِر بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد مهمله وسکون را ع. بینا دل شونده - غ ا.

مُسْتَبْضِع بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمه وسکون با وعین مهمله ع. بضاعت سازنده

چیزی - افر.

مُسْتَبْطِن بضم اول وفتح ثالث وکسر طای مهمله ع. در نهان دارنده چیزی - افر.

مُسْتَبْعِد بضم اول وفتح ثالث وکسر عین مهمله وسکون دال ع. بعید شمرنده چیزی ودوری جوینده - افر.

مُسْتَبْعِل بضم اول وفتح ثالث وکسر عین ع. شوهر گرونده - افر.

مُسْتَبْعِي بضم اول وفتح ثالث وکسر عین مهمله ع. بعاریت گیرندهٔ سگ شکاری واسپ برای رهان - افر.

مُسْتَبْغِي بضم اول وفتح ثالث وکسر غین معجمه ع. جوینده - افر.

مُسْتَبِق بضم اول وفتح ثالث وکسر با ع. پیشی گیرنده ودر گذرنده از جای - افر.

مُسْتَبْقِي بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف ع. زنده وباقی گذارنده - افر.

مُسْتَبْكِي بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف ع. گریاننده - افر.

مُسْتَبِلّ بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وتشدید لام ع. به شونده از بیماری - افر.

مُسْتَمَنْد بروزن مستمند ف. شخصی راگویند که گرفتار محنت ورنج وغم باشد وبمعنی مستمند هم بنظر آمده است وآن کسی باشد که پای بند چیزی باشد ونتواند بجای رفت - ر ه فر.

مُسْتَبْهِج بضم اول وفتح ثالث وکسر ها وسکون جیم ع. شاد شونده - افر.

مُسْتَبِي بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده ع. برده کننده - افر.

مُسْتَبِيت بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده ع. نفر - افر.

مُسْتَبِيح بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وحای مهمله ع. از بن برکننده - افر.

مُسْتَبِيل بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده ع. بول فرا گیرنده - افر.

مُسْتَبِين بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده ع. واضح وروشن وظاهر وآشکارا - غ.

مُسْتَتِبّ بضم اول وفتح ثالث وکسر تای ثانی وتشدید موحده ع. آنکه کامل وراست شود کار او - افر.

مُسْتَتْبِع بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون عین مهمله ع. پیروی کننده وپیروی کردن خواهنده - افر غ.

مُسْتَتِر بضم اول وفتح ثالث وکسر تای ثانی وسکون رای مهمله ع. پوشیده گردنده ودر پرده شونده وبی ستر نماینده - افر.

مُسْتَتِم بضم اول وفتح ثالث وکسر تای ثانی ع. طلب تمامی کننده وتمام - غ افر.

مُسْتَثْقِل بضم اول وفتح ثالث وسکون ثای مثلثه وکسر قاف ع. سست از بیماری یا از خواب یا از لون وکسل - افر.

مُسْتَثْنَىٰ بضم اول وفتح ثالث وفتح نون ع. بیرون آورده شده وخاص کرده شده وجدا کرده شده وصیغهٔ اسم مفعول است از استثنا اصل او ثنا یعنی چیزی را ممتاز کردن وباصطلاح نحویان آن چیزی که بیرون کرده شده باشد از حکم ماقبل بقید الّا یا بانچه در معنی الّا است - غ ع ا.

مُسْتَثْوِب بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. پاداش خواهنده - افر.

مُسْتَثِير بضم اول وفتح ثالث وکسر واو وسکون رای مهمله ع. برانگیزنده - افر.

مُسْتَجَاب بضم اول وفتح ثالث وجیم بالف کشیده ع. جواب داده شده ومجازاً بمعنے قبول کرده شده مستعمل - غ.

مُسْتَجِدّ بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وتشدید دال مهمله ع. نوگرداننده - افر.

مُسْتَجْدِي بضم اول وفتح ثالث وکسر دال ع. عطا خواهنده از کسی - افر.

مُسْتَجِرّ بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وتشدید رای مهمله ع. قدرت دهنده کسی را بر خویش ومنقاد شونده بمعنے کشنده - افر.

مُسْتَجْرِح بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون حای حطی ع. عیب وفساد بیرون آورنده - افر.

مُسْتَجْرِي بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. وکیل گیرنده کسی را - افر.

مُسْتَجِزّ بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وتشدید زای معجمه ع. گندم که به درو رسد - افر.

مُسْتَجْعِل بضم اول وفتح ثالث وکسر عین مهمله ع. سگ مادهٔ گشن خواهنده - افر.

مُسْتَجْفِي بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. درشت شمرندهٔ چیزی - افر.

مُسْتَجْلِب بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. کشنده چیزی - افر.

مُسْتَجْمِر بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون رای مهمله ع. استنجا کننده بسنگریزه وشخصی که مقیم گرداند لشکر را بدار الحرب - افر.

مُسْتَجْمِع بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون عین مهمله ع. جمع کننده وفراهم آمده - افر.

مُسْتَجِنّ بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وتشدید نون ع. پوشیده گردنده وطلب طرب نماینده - افر.

مُسْتَجْهِل بضم اول وفتح ثالث وکسر ها ع. نادان شمرنده وسبک دارنده واستخفاف کننده وباد جنباننده شاخ - افر.

مُسْتَجِيب بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. اجابت کننده - غ.

مُسْتَجِيد بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. نیکو یابندهٔ چیزی وجید شمرنده وجید خواهنده واب نیکو زد خواهنده - افر.

مُسْتَجِير بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون را

ع. زنهار خواهنده - افر-

مُستَجِیز بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون زای معجمه در آخر ع. اجازت خواهنده و بمعنی طلبنده و جواز خواهنده و آن آبی باشد که مواشی و زراعت و بند - افر-

مُستَجِیش بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. طلب کننده لشکر - افر-

مُستَجِیع بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. کسی که همیشه خود را گرسنه نماید - افر-

مُستَحَاض بضم اول و فتح ثالث و حای مهمله بالف کشیده بضاد معجمه زده ع. آب گرد آمده در حوض - افر-

مُستَحَاضه بضم اول و فتح ثالث ع. زنی که او را زیاده از ایام حیض خون آید - غ-

مُستَحَبّ بضم اول و فتح ثالث و فتح حا و تشدید با ع. دوست داشته شده و باصطلاح فقها آن فعل از عبادات که رسول صلی الله علیه و آله وسلم ثواب آن بیان فرموده اند یا گاهی خود کرده باشند غ-

مُستَحجِر بضم اول و فتح ثالث و سکون حا و رای مهملتین و کسر جیم ع. گل سخت شونده چون سنگ افر-

مُستَحِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید دال مهمله ع. تیز کننده شفره و موی زهار سترنده افر-

مُستَحدَث بضم اول و فتح ثالث و فتح دال مهمله ع. چیز نو پیدا کرده شده و بکسر دال چیز نو پیدا کننده - افر غ-

مُستَحرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. گشن خواه شونده - افر-

مُستَحسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی و سکون رای مهمله ع. مانده شونده - افر-

مُستَحسَن بضم اول و فتح ثالث و فتح سین ثانی ع. نیکو شمرده شده و پسندنموده شده و بکسر سین دوم نیک پندارنده - افر غ-

مُستَحصِف بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. استوار و سخت و فرج تنگ و خشک شونده وقت جماع - افر-

مُستَحضِر بضم اول و ضم ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون رای مهمله ع. داننده و بخود باز آینده - افر-

مُستَحِطّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید طای مهمله ع. چیزی کم کردن خواهنده - افر-

مُستَحِفّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید فا ع. گیرنده همه مال کسی - افر-

مُستَحفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آنکه سزاوار کندن داند جوی را و کننده چاه - فر-

مُستَحفِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ظای معجمه ع. یادگیرنده - افر-

مُستَحِقّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید قاف ع. سزاوار شونده و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند - ابوطالب کلیم عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت نزد ابر چه ویران چه منزل آباد - افر ب-

مُستَحقِر بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. خرد و خوار شمرنده - افر-

مُستَحکِم بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. استوار گردنده - افر-

مُستَحِلّ بضم اول و فتح ثالث و فتح و کسر حا و تشدید لام ع. بمعنی حلال - افر-

مُستَحلِب بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. دوشیدن خواهنده - افر-

مُستَحمِش بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون شین معجمه ع. برافروزنده از خشم - افر-

مُستَحِنّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید نون ع. شتر ماده - افر-

مُستَحِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. شراب گوارنده - غ-

مُستَحِیف بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. ستم کننده - غ-

مُستَحِیل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. محال و ناممکن و از حالی بحالی گردنده و حیله گر - غ-

مُستَحِیلَة بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و فتح لام ع. کمان کژ و زمین ناهموار افتاده از یکسال باز سالها - افر-

مُستَخبِر بضم اول و فتح ثالث و سکون خای معجمه و کسر بای موحده ع. خبر جوینده - افر-

مُستَخدِم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. خدمت خواهنده و بفتح دال کسیکه از و خدمت خواهند - افر غ-

مُستَخرِج بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون جیم ع. بیرون آرنده و بفتح را بیرون آورده شده - افر-

مُستَخِفّ بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و تشدید فا ع. سبک شمرنده و خوار دارنده - افر-

مُستَخفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. نهان و پوشیده گردنده - افر-

مُستَخلِص بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون صاد مهمله ع. رهائی جوینده - افر-

مُستَخمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. نیک شرابخوار و به بندگی گیرنده کسی را بقهر - افر-

مُستَخِیف بضم اول و فتح ثالث و کسر خا ع. ترسنده و خوفناک - غ-

مُستَدام بضم اول و فتح ثالث ع. همیشه و همیشگی خواهنده - افر غ-

مُستَدبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون را ع. ضد مستقبل - افر-

مُستَدعِی بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. درخواست کننده - افر-

مُستَدِقّ بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. باریک شونده - افر-

مُستَدِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و تشدید لام ع. طلب دلیل کننده - ع-

مُستَدمِی بضم اول و فتح ثالث و کسر میم

ع. آنکه بنرمی و مدارا حق خود را از غریم بستاند و نیز آرنده از منی خود در سبب کننده در انگالت - افر-

مُستَدِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. هر چه گرد باشد و مدور و بمعنی گردنده - افر غ-

مُستَدِیم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. همیشه دارنده و درنگ نماینده - افر-

مُستَدِین بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. وام گیرنده - افر-

مُستَذَاق بضم اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه ع. کار مجرب و معلوم - افر-

مُستَذرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. در گشن خواه و بسایه درخت شونده و پناه گیرنده بچیزی - افر-

مُستَذکِر بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. یاد کننده و یاد گیرنده - افر-

مُستَذکِی بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. آتش سخت زبانه - افر-

مُستَذَلّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید لام ع. خوار و ذلیل داشته شده و بکسر ذال خوار پندارنده - افر غ-

مُستَذِمّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال و تشدید میم ع. و آنکه سزاوار نکوهش گردد - افر-

مُستَذنِب بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. سپس رود و آنکه سپس شتران باشد - افر-

مِستَر بکسر اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. پوشش و مُستَر کمحدث برگی کننده افر-

مُستَرَاح بالضم و حای مهمله در آخر ع. جای آسایش و فراغت و جای راحت و مجازاً گاهی پایخانه نیز مراد باشد چرا که آن هم جای آسایش و فراغت است و لفظ مَستَراح بالفتح مرکب است از لفظ مست و لفظ راح که بمعنی مست شراب است پس مست راح باضافت مست بسوی راح بمعنی مست است چنانکه ملا نظامی در سکندرنامه بمذمت دنیا گفته ع. که هم مستراح است و هم مست راح بود غ-

مُستَربِع بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون عین مهمله ع. مرد شکیبا توی و بخودی خود بکار ایستاده شونده و بمعنی ریگ تو بر تو و غبار برآینده و شتر توی بر سیر - افر-

مُستَرتَق کمعظمه ع. دختر پردگی - افر-

مُستَرتِج بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی و سکون را و جیم ع. آنکه بسته شود بروی سخن افر-

مُستَرجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جای مهمله ع. کوچ خواهنده از کسی - افر-

مُستَرحَلَة بضم اول و فتح ثالث و فتح حا ع. ... اده نجیب - افر-

مُستَرخِص بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه و سکون صاد مهمله ع. ارزان شمرنده و ارزان خواهنده افر-

مُستَرخِی بضم اول و فتح ثالث و کسر خا ع. سست و فروهشته شونده - غ-

مُستَرَدّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید دال مهمله ع. بازپس داده شده و واپس دانسته شده - غ-

مُستَردِف بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. ردیف کردن خواهنده از کسی - افر-

مُستَرذِل بضم اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه ع. ناکس و ... یابنده کسی را - افر-

مُستَرسِل بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله و فتح آن ع. موی فروهشته - افر-

مُستَرشَح بضم اول و فتح ثالث و فتح شین معجمه و سکون حای مهمله ع. جای تربیت شتر بچگان - افر-

مُستَرشِد بضم اول و فتح ثالث و کسر شین و سکون دال ابجد ع. راست روی خواهنده و رهنمائی طلب کننده و بمعنی مرید - افر غ-

مُستَرشِی بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. رشوت خواهنده و شتربچه شیر جوینده - افر-

مُسترضِع بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون عین مهمله ع. شیر ده خواهنده - افر-

مُستَرضِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه ع. رضاجو و خوشنودی خواهنده و بفتح ضاد معجمه راضی و رضامند غ-

مُستَرعِف بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. اسب درگذرنده از اسپان و پیش شونده - افر-

مُستَرعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. گوسفند در پی یکدیگر رونده و آنکه همراه گله برآید از گله گرگ و گله بان یا صاحب شتران و پیش رونده - افر-

مُستَرعِی بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. نگهداشتن خواهنده - افر-

مُستَرفِد بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. یاری خواهنده - افر-

مُستَرفِض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ضاد معجمه ع. ... - افر-

مُستَرفِع بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون عین مهمله ع. آنکه رفع و برداشتن چیزی خواهد از کسی - افر-

مُستَرَقّ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. دزدیده شده از اِستِرَاق و بکسر را ناقص و ضعیف خلقت و پنهانی گوش دارنده سخن کسی را (از و مُستَرَقُّ العُنُق) کوتاه گردن - و بتشدید قاف به بندگی گرفتار شده و اسیر کرده شده - غ ا-

مُستَرقِع بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. جامه در پی خواه شونده - افر-

مَستُرُو بروزن ... ف. نوعی از دو نوع مادریون است و آن را هفت برگ و خامالا نیز گویند و برص و بهق طلا کنند نافع باشد و بر زبان ... بر پستانهای خشک مالند سود مند بود - ... فر-

مُستَروِح بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون حای مهمله ع. برآساینده و بوی بردارنده و آسایش جوینده و آسایش یابنده و بیارامنده و بفتح واو جای آسایش در مصدر اینکه اِستِروَاح است تعلیل نکرده اند بر اصل خود گذاشته اند - افر غ-

مُسْتَرِیض بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون یا و ضاد معجمه ع. جای فراخ و سیراب و معنی وش نفس - افر -

مُسْتَزَاد بضم اول و فتح ثالث و دال مهله ع. زیاده کرده شده و نوعی از شعر که در آخر هر مصرع کلمه زیاده از وزن آرند - غ -

مُسْتَزْرِی بضم اول و فتح ثالث و سکون زای معجمه و فتح رای مهله ع. حقیر و خوار - افر -

مُسْتَزِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر زا و سکون تحتانی و رای مهله ع. زیارت خواهنده - افر -

مُسْتَسْخِی بضم اول و فتح ثالث و سکون سین و رای مهملتین و کسر خای معجمه ع. فسوس کننده - افر -

مُسْتَدِی بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. اسپ خوی کننده - افر -

مُسْتَسِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی و تشدید رای مهله ع. پنهان شونده - افر -

مُسْتَسْعِد بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهله و سکون دال ابجد ع. نیکبختی و سعادت جوینده و یاری خواهنده و بفتح عین نیکبخت و مبارک و میمون - افر غ -

مُسْتَسْقِی بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. آب خواهنده برای نوشیدن و صاحب مرض استسقا و در بعض مقام استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش را مُسْتَسْقِی گویند - غ -

مُسْتَسْلِف بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. بها پیشی گیرنده - افر -

مُسْتَسْلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. گردن نهنده کسی را - افر -

مُسْتَسْمِن بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. فربه شمرنده و فربه خواهنده کسی را و روغن خواهنده - افر -

مُسْتَسَنّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و نون مشدد ع. راه پاسپرده - افر -

مُسْتَسْهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. آسان گرداننده - افر -

مُسْتَشَار بضم اول و فتح ثالث و شین معجمه بالف کشیده و رای مهله زده ع. صیغه اسم مفعول بمعنی مشورت کرده شده یعنی آنکه با او مشورت کنند و از و صلاح پرسند - غ -

مَسْت شُدَن ف. معروف - و گرم شدن سر - و سرگران گردیدن - و از کار شدن و از کار رفتن - و سرمست شدن - و نشا گرفتن و نشا بردن و بلند شدن - و تخت شدن دماغ - و دماغ رسیدن - و دماغ آرایش دادن - و دماغ رساندن - و شگفته کردن دماغ - و دماغ گرم کردن از مترادفات آنست سند بر یک یک محل خود مرقوم شده از مجموعه مترادفات -

مُسْتَشْرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. ستم کننده در حق کسی و چشم بر دارنده برای نگریستن در چیزی - افر -

مُسْتَشْرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. روشن و تابان - غ -

مُسْتَشْرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. امور بزرگ و دشوار و بمعنی ستیهنده - افر -

مُسْتَشْزِر بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون رای مهله ع. بلند شونده و بازگونه تابنده ریسمان - و بفتح زا ریسمان بازگونه تافته - افر -

مُسْتَشْعِر بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهله و سکون را ع. شعار پوشنده و پنهان دارنده ترس و بیم در دل - افر -

مُسْتَشْفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. شفا خواهنده - افر -

مُسْتَشْلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. خواننده کسی را برای رهائی دادن از تشنگی و دشواری یا از هلاکت - افر -

مُسْتَشِمّ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم دوم ع. بوینده - غ -

مُسْتَشِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. گشن که آبستن را از غیر آن بداند و کنگاش خواهنده - افر -

مُسْتَشِیط بضم اول و فتح ثالث و کسر شین و طای حطی در آخر ع. نیک تند شونده و شتر فربه و کبوتر شتابنده در پرواز - افر -

مُسْتَصْرِخ بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهله و کسر رای مهله و سکون خای معجمه ع. فریادخواه - افر -

مُسْتَصْرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهله ع. برگردانیدن خواهنده - افر -

مُسْتَصْعِب بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهله ع. کار دشوار - افر -

مُسْتَصْفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آنکه خالص چیزی را گیرد و برگزیند و گیرنده کل مال کسی - افر -

مُسْتَصْلِح بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون حای مهله ع. نیکو کردن خواهنده ضد مُسْتَفْسِد - افر -

مُسْتَصْوِب بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. صواب شمرنده - افر -

مُسْتَضَام بضم اول و فتح ثالث و ضاد معجمه بالف کشیده ع. مظلوم و آنکه از حق او کم کرده باشند - افر -

مُسْتَضْبِع بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون عین مهله ع. ناقه آرزومند گشن - افر -

مُسْتَضْحِی بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهله ع. در چاشت در آینده - افر -

مُسْتَضْرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهله ع. شهد سفید سطبر گردنده و شتر ماده آرزومند گشن - افر -

مُسْتَضْرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بفریب شکار کننده - افر -

مُسْتَضْهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. طلب کننده خیر حسب امکان - افر -

مُسْتَضْحِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد ع. روشنی گیرنده در روشنی خواهنده - غ -

مُسْتَطَاب بضم اول و فتح ثالث و طای مهله ع. خوش آمده و پاک آمده و لذیذ اسم مفعول از استطابه ماخذ این طیب است - افر غ م -

مُسْتَطَار بضم اول و فتح ثالث و بآخر رای مهله ع. اسپ تیز رو و تیز رانده شده - افر -

مُسْتَطَاع بضم اول و فتح ثالث و عین مهله در آخر ع. فرمانبردار و مطیع - غ -

مُسْتَطَاعَه بضم اول و فتح ثالث و عین مهله ع. قدرت داشته شده و دسترس داشته شده - غ -

مَسْت طَافِح بفتح اول و کسر ثالث و کسر فا و سکون حای حطی ف. عبارت از مست بسیار - ب -

مُسْتَطِب بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهله و تشدید با ع. درمان پرسنده از طبیب - افر -

مُسْتَطْرِد بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهله و سکون دال ابجد ع. آنکه از پیش دشمنی هزیمت خورد برای فریفتن او - افر -

مُسْتَطْرَف بضم اول و فتح ثالث و فتح را ع. آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد مُسْتَطْرَفَه مؤنث و هر گیاه که هنوز در غلاف خود باشد و مال نو و اول زمانه - افر -

مُسْتَطْرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بعاریت خواهنده گشن را و فال بسنگ زدن خواهنده از کاهن - افر -

مُسْتَطْعَم بضم اول و فتح ثالث و فتح عین مهله ع. بینی اسپ و بکسر عین طعام خواهنده - افر -

مُسْتَطْلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. بمعنی شکم رونده - افر -

مُسْتَطِیع بضم اول و فتح ثالث و کسر طا و عین مهله در آخر ع. صاحب استطاعت و صاحب قدرت - غ -

مُسْتَطِیل بضم اول و فتح ثالث و کسر طا ع. جسم دراز و باصطلاح هندسه جسمی دراز که طول و عرضش برابر نباشد شکلش اینست 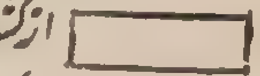 از کشف و غیاث -

مُسْتَظِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ظای معجمه و تشدید لام ع. آنکه در سایه نشیند و خواهش کننده بسوی سایه - افر -

مُسْتَظْهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون رای مهله ع. یاری خواهنده و قوی پشت شونده - افر غ -

مُسْتَعَاد بضم اول و فتح ثالث و عین مهله بالف کشیده و بدال مهله زده ع. سود و نفع گرفته شده و این صیغه اسم مفعول است از اِسْتِعَادَه که ماخوذ است از عَائِدَه که بمعنی سود و نفع باشد چنانکه در صراح است و نظر این مستفاد است ماخوذ از فَائِدَه - غ -

مُسْتَعَار بضم اول و فتح ثالث ع. بعاریت گرفته شده اسم مفعول از اِسْتِعَارَه ماخذ آن عور - غ -

مُسْتَعَام بضم اول و فتح ثالث ع. کشتی یا شنا - افر -

مُسْتَعَان بضم اول و فتح ثالث ع. یاری خواسته شده یعنی کسی که از و استعانت کنند و یاری خواهند نامی از نامهای باری تعالی - افر غ -

مُسْتَعْبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده ع. آنکه خواب گذارد بر کسی جهت تعبیر کردن - افر -

مُسْتَعْبَرَه بضم اول و فتح ثالث و کسر با و فتح آن ع. زن که بهره خود از شوی نگیرد - افر -

مُسْتَعْجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. شتابنده و شتاب کننده - افر غ -

مُسْتَعْجِم بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. آنکه سخن پیدا گفتن نتواند و گنگ - افر -

مُسْتَعِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین و تشدید دال مهله ع. ساختگی و آمادگی چیزی دارنده - افر غ -

مُسْتَعْدِی بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. یاری خواهنده از کسی - افر -

مُسْتَعْذِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه ع. آب شیرین و پاکیزه خواهنده و آب پاکیزه و شیرین یابنده - افر -

مُسْتَعِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین و تشدید رای مهله ع. گر ظاهر شونده و در گیرنده شتر از آن - افر -

مُسْتَعْرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. گاو ماده گشن خواهنده و بمعنی فحش گوینده و سخن زشت آورنده - افر -

مُسْتَعْرِبَه بضم اول و فتح ثالث و کسر را و فتح با ع. غیر عرب عرب آمده و مانا بعرب شونده و تازی غیر خالص و بیابانی شونده - افر غ -

مُسْتَعْرِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهله و سکون ضاد معجمه ع. کشنده مردم بی دریافت حال و بمعنی عرضه کردن خواهنده - افر -

مُسْتَعْرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. دریای موج برآورنده و شناختن خواهنده و آماده گردنده بدی - افر -

مُسْتَعْسِل بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی ع. انگبین جوینده - افر -

مُسْتَعْصِی بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهله ع. نافرمانی جوینده در کسی - افر -

مُسْتَعْطِی بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهله ع. عطا خواهنده - افر -

مُسْتَعْقِب بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. عورت و شکوه خواهنده از کسی - افر -

مُسْتَعْلِب بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. گوشت برگردیده بوی - افر -

مُسْتَعْلِج بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون جیم ع. مرد درشت پوست - افر -

مُسْتَعْلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. پرسنده از چیزی - افر -

مُسْتَعْلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. بمعنی بلند - فر -

مُسْتَعْلِیَات بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. حروفی که خواندن آنها زبان را بجنگ اعلی بردارد و بعضی نوشته که سر زبان بکام رود و آن هفت حرف است صاد و ضاد و طا و ظا و خای معجمه و غین معجمه و قاف - و حروف منخفضه سوای اینها است - غ -

مُسْتَعِمّ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین و تشدید میم ع. بمعنی گیرنده - افر -

مُسْتَعْمَل بضم اول و فتح ثالث و فتح میم ع. کار و اشته و چیزی بکار داشته نقیض مهمل - افز.

مُسْتَعْنِد بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون دال مهمله ع. غالب گردنده و شتر و اسب جیره شونده بر مهار و رسن و لبعاز زننده مردم را - افز.

مُسْتَعِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر عین ع. عاریت خواهنده - غ.

مُسْتَعِین بضم اول و فتح ثالث و کسر عین ع. یاری خواهنده - افز.

مُسْتَغَاث بضم اول و فتح ثالث و غین معجمه بالف کشیده و ثای مثلثه زده ع. کسیکه ازو دادرسی خواهند - غ.

مُسْتَغَاثِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ثا ع. یعنی فریادی و دادخواه صحیح باشد بدو وجه یکی آنکه مُسْتَغَاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسیکه ازو دادرسی خواهند و آن حاکم باشد یای تحتانی که در آخر لفظ مستغاثی برای نسبت باشد یعنی منسوب بمستغاث و منسوب بمستغاث دادخواه باشد و وجه دیگر آنکه مستغاث صیغهٔ مصدر میمی باشد چرا که مصدر میمی بروزن صیغهٔ اسم مفعول و ظرف می آید و یای تحتانی برای نسبت یعنی منسوب باستغاثه یا آنکه یای تحتانی برای فاعلیت باشد درینصورت مستغاثی یعنی استغاثه کننده باشد چنانچه کسبی بمعنی کسب کننده باشد فافهم - غ.

مُسْتَغِثّ بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و تشدید ثای مثلثه ع. برآورنده ریم و چرک آن از زخم و علاج و مداوات آن کننده - افز.

مُسْتَغْدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ابجد و سکون رای مهمله ع. جای آبگیرناک - افز.

مُسْتَغْذِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه ع. سخت بر زمین زننده - افز.

مُسْتَغْرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. مبالغه نماینده در خنده - افز.

مُسْتَغْرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. غرق شونده و بنهایت رسنده و تمام توانائی خود کاری کننده و کامل و بفتح را خواندن خطا است غ.

مُسْتَغِشّ بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و تشدید شین معجمه ع. خاین شمرنده کسی را و گمان غش کننده و خیانت کننده - افز.

مُسْتَغْشِی بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. آنکه بطور پوشش جامه را که چیزی نشنود و نه بیند - افز.

مُسْتَغْفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آمرزش خواهنده - افی.

مُسْتَغِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و تشدید لام ع. غله آوردن خواهنده و مزدوری گیرنده و برکشانیدن غله دارنده - افز.

مُسْتَغْلِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون طای معجمه ع. خوشهٔ دانه برآورنده و آنکه خرید نه کند جامه را بسبب درشتی و گندگی - افز.

مُسْتَغْلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. سخن بسته و کسی که خیار را اندازد در خرید و فروخت و بیع که بی خیار واقع گردد - افز.

مُسْتَغْنِی بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. بی نیاز شونده - افز.

مُسْتَغِیث بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و ثای مثلثه در آخر ع. فریادخواه یعنی دادخواه - افز غ.

مُسْتَفَاد بضم اول و فتح ثالث و فای سعفص ع. فائده گرفته شده و انچه بطریق فائده حاصل شده باشد.

مُسْتَفْتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. اسب کشان رونده - افز.

مُسْتَفْتِی بضم اول و فتح ثالث و کسر تا ع. جواب فتوی خواهنده - افز.

مُسْتَفْخِر بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه ع. چیز فاخر خواهنده و فاخر خرید کننده - افز.

مُسْتَفْرِغ بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون غین معجمه ع. بیرون آوردن دارنده جهت دزدی.

مُسْتَفْرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون عین معجمه ع. تهی نماینده عید از افزونیها - افز.

مُسْتَفْرِغَة بضم اول و فتح ثالث و کسر را و فتح غین ع. ناقه بسیار شیر و اسب تیزرو که از رنگ دو خود باقی نگذاشته باشد -

مُسْتَفْرِمَة بضم اول و فتح ثالث و کسر را و فتح میم ع. زن تنگ کرده کس بدارو - افز.

مُسْتَفْسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. بیان کردن خواهنده - افز.

مُسْتَفْضِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه ع. باقی گذارنده چیزی و فزونی خواهنده - افز.

مُسْتَفْلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. آنکه سپش جستن خواهد در سر - افز.

مُسْتَفِنّ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و تشدید نون ع. بفنون چیزی بردارنده کسی را - افز.

مُسْتَفْهِم بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. فهمیدن خواهنده - افز.

مُسْتَفِید بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. فائده گیرنده و فائده خواهنده - افز.

مُسْتَفِیض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و ضاد معجمه در آخر ع. آب روان کردن خواهنده - و (حدیث مُسْتَفِیض) سخن فاش - (حَدِیثٌ مُسْتَفَاضٌ فِیهِ کذلک قلیلًا او لغة ردیة و لا تقل مُسْتَفَاضٌ) - افز.

مُسْتَقْبِح بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون حای مهمله و قاف قرشت ع. زشت و بد - غ.

مُسْتَقْبَل بضم اول و فتح ثالث و کسر با ع. رو بچیزی آرنده و پیش آینده و زمانه پیش آینده که مقابل ماضی و حال است و بفتح با باصطلاح مصوران تصویر دو چشمی که دو چشم هر دو رخساره دارد و در مقابل نیمرخ که باصطلاح مصوران تصویر یکچشمی را گویند - غ ب.

مُسْتَقَمَة بالضم و فتح تا و ضم آن و فتح قاف ع.

پوستین دراز آستین معرّب است و آلتی است که بدان چنگ و مانند آن نوازند مَسَاتِق جمع - افز.

مُسْتَقْتِل بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. کشتن خواهنده و باک ندارنده موت جهت دلاوری - افز.

مُسْتَقِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و تشدید دال ع. پیوسته باشنده بر کاری و چیزی برابر و هموار - افز.

مُسْتَقْدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. تقدیر کردن خواهنده - افز.

مُسْتَقْدِم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. پیش درآینده و درپیش شدن خواهنده - افز.

مُسْتَقْذَر بضم اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه و سکون را ع. یعنی پلید - فز.

مُسْتَقَرّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید رای مهمله ع. جای قرار - و مُسْتَقَرُّ الْخِلَافَة در عهد اکبر بادشاه لقب بلده آگره بود - غ.

مُسْتَقْرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون عین مهملتین ع. گشن بجاریت خواهنده و ماده گاو گشن خواه - افز.

مُسْتَقْرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون میم ع. شتر جوان که قرم گردد و قرم شتر گرامی را گویند که نه بند نداورا و نه بار کنند بروی و بجهت گشنی بدارند یا فربه نمایند - افز.

مُسْتَقِصّ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و تشدید صاد مهمله ع. قصاص گرفتن خواهنده از کسی - افز.

مُسْتَقْصِی بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. کوشش تمام کننده و بنهایت چیزی رسنده - افز.

مُسْتَقْفِل بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. بمعنی بخیل - افز.

مُسْتَقِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و تشدید لام ع. طائر بلند برآمده و قوم رونده و کوچ کننده و بمعنی لرزه گرفته و نیز مُسْتَقِل بمعنی زن منکوحه آرند نظر بانکه مستقل خانه است شفائی در هجو نگری گوید سه غم مخور مستقل خانه سلامت باشد که از وجه ترا تا بقیامت باشد و دو کانهاء زیر خانه که مالک از کرایهٔ آن منتفع شود و از کتاب نگارستان نیز معلوم شد چنانکه گوید - فقره اکثر مواضع نواحی و باغات قصبه و مستغلات شهر اردو و شارع او بود انتهی کلامه - و بمجاز بر انچه از آن انتفاع گیرند نیز اطلاق کنند - افز مص ب.

مُسْتَقِی بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. برکشنده آب از چاه - افز.

مُسْتَقِید بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. آنکه زمام اختیار بدست دیگری دهد و کشنده را کشتن فرمودن خواهنده از حاکم - افز.

مُسْتَقِیل بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. اقاله خواهنده - افز.

مُسْتَقِیم بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. راست که ضد کج باشد و بمعنی هرچه که راست استاده باشد - افز غ.

مُسْتَکّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید کاف ع. گیاه انبوه شونده و پیچیده و بهم درشونده و گوش کر و تنگ سوراخ - افز.

مَسْت کار بالفتح بلا اضافت - ف. چیزی مسکر و نیز دائم الخمر - فز.

مُسْتَکْبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون رای مهمله ع. گردنکش و متکبر و مغرور - غ افز.

مُسْتَکْرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بزرگواری بدست آورنده و چیزی نفیس گرامی پیدا کننده و چیزی گرامی خواهنده و کریم و گرامی یابنده - افز.

مُسْتَکْرِه بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون های ملفوظ ع. مکروه و ناخوش و زشت داننده چیزی را - غ.

مُسْتَکْرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بکرا گیرنده - افز.

مُسْتَکْشِف بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. برهنه کردن خواستن از کسی - افز.

مُسْتَکِف بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. گرد گیرنده چیزی را و نگرنده بسوی آن و موی فراهم شونده و آنکه دست پیش چشم دارد وقت نگریستن از دور و دست پیش کسی دارنده بخواهش و سوال - لغ.

مُسْتَکَفَّات بضم اول و فتح ثالث و فتح کاف و تشدید فا ع. چشمها بدان جهت که در کوههای باشد و شتران گردشده - افز.

مُسْتَکْفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا - ع. کفایت خواهنده در هر کار و نام خلیفهٔ در بغداد - غ.

مُسْتَکْمِل بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. تمام کردن خواهنده - افز.

مُسْتَکِنّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید نون ع. پوشیده و در پرده گردنده - افز.

مُسْتَکْوِی بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. داغ کردن خواهنده - افز.

مَسْت گذاره و مَسْت لایعقل و مَسْت مَسْتَان بالفتح - ف. عبارت از مست بسیار و گذاره صفت مستی نیز آمده و هر دو گذشت و ترکیب پسین اقتضای آن میکند که از عالم مردم مردان و شیر شیران باشد - میرزا طاهر وحید سه دل از من میربایند طفل شوخ آفت جانی ه ز شیرداییه و از خون دلها مست مستانی - ب.

مُسْتَلْبِث بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون ثای مثلثه ع. بطی و درنگ کار شمرنده کسی را - افز.

مُسْتَلْحِم بضم اول و فتح ثالث و کسر حای حطی ع. شیر بیشه و بمعنی راه فراخ - افز.

مُسْتَلِذّ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و تشدید ذال معجمه ع. لذت گیرنده و مزه یاب - غ ب.

مُسْتَلَذَّات بضم اول و فتح ثالث و فتح لام و ذال معجمه مشدد ع. چیزهای مرغوب که بدان لذت گیرند - غ.

مُسْتَلْزِم بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه ع. لزوم خواهنده و لازم گیرنده - غ.

مُسْتَلْطِف بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. چسپانندهٔ چیزی را بر بازو و جنب خود و گشنی که در کنندهٔ نره را در کس ناقه بی اعانت دیگری - افر.

مُسْتَلْقِي بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. بر قفا خوابنده یعنی پشت بر بستر کرده دست و پا دراز کننده - غ.

مُسْتَلِيط بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون یا و طای مهمله ع. پسر خوانندهٔ غیری را و بر خود چسپاننده و واجب کننده - افر.

مُسْتَلْئِم بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه ع. با ناکسان خویشی و مصاهرت نماینده و در ناکسان زن خواهنده و زره پوشنده و آنکه پدرش بد و زشتخوی باشد - افر.

مُسْتَلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. شخصی که ملامت کنند او را - افر.

مُسْتَمَال بالضم ع. بشوخی خود میل داده شده و تسلی و دلاسا نموده شده - غ.

مُسْتَمْتِع بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. برخورداری یابنده و عمره گذارنده با حج - افر.

مُسْتَمِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید دال مهمله ع. یاری خواهنده - افر.

مُسْتَمِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید رای مهمله ع. استوار و روان و پیوسته و دائم - افر.

مُسْتَمِرَّة بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید رای مهمله ع. یعنی روان و استوار و دایمی - ن غ.

مُسْتَمْسِك بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی ع. چنگ در زننده - م غ.

مُسْتَمْشِي بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. داروی مسهل خورنده - افر.

مُسْتَمْصِل بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. داروی شکم راننده - افر.

مُسْتَمْطِر بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. مرد نیازمند باران و باران رسیده و خاموش و طالب نیکوئی و خیر و بفتح طا جای پیدا و نمایان - افر.

مُسْتَمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین ع. شنونده و گوش دارنده - افر.

مُسْتَمِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید لام ع. بستوه آینده - افر.

مُسْتَمْلِح بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون حای مهمله ع. ملیح شمردن کسی را - افر.

مُسْتَمْلِي بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. املا پرسنده و املا خواهنده - افر.

مُسْتَمْنِح بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون حای حطی ع. عطیه خواهنده - افر.

مُسْتَمَنْد بالضم ع. اندوهگین و غمگین مجازا بمعنی حاجتمند و این مرکبست از مُسْت بالضم که بمعنی غم و اندوه باشد و کلمهٔ مند بمعنی صاحب و خداوند کذا فی البرهان و در خیابان نوشته که مُسْتَمَنْد بالضم حتمند چه مُسْت بالضم بمعنی دشوار مستعمل - غ.

مُسْتَمِيت بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. دلاور و خواهندهٔ مرگ و پیش آینده بجنگ و فرو گذارندهٔ امور و پوست تنک بالای سفیدهٔ بیضه - افر.

مُسْتَنَام بضم اول و فتح ثالث و نون بالف کشیده ع. هر زمین پست که در وی آب ایستد - افر.

مُسْتَنْبَاط بضم اول و فتح ثالث و بای موحده بالف کشیده و بطای مهمله زده ع. این لفظ غلط است بجای آن مُسْتَنْبَطَات صحیح است که مذکور خواهد شد - غ.

مُسْتَنْبِط بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای مهمله ع. بیرون آورندهٔ آب و علم و مانند آن و بفتح با بیرون آورده شده و جای بیرون آوردن چیزی - غ.

مُسْتَنْبَطَات بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و فتح موحده ع. جاهای بیرون آوردن چیزی و بیرون آورده شدها این جمع مُسْتَنْبَط است که اسم ظرف و اسم مفعول است از اِسْتِنْبَاط و این ماخوذ از نبط که بمعنی آب برآمدن از زمین و چاه است - غ.

مُسْتَنْبِل بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. گیرندهٔ برگزیده مال و تیر خواهنده - افر.

مُسْتَنْبِي بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. بازکاونده و تفتیش کنندهٔ خبر - افر.

مُسْتَنْتِل بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر تای ثانی ع. پیش شونده از صف و آمادگی کننده کار - افر.

مُسْتَنْثِر بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر ثای مثلثه ع. آب در بینی کننده - افر.

مُسْتَنْجِف بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. بادی که تهی کند ابر را - افر.

مُسْتَنْجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. زمین بسیار زهاب شونده - افر.

مُسْتَنْجِم بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. طلب روشنائی کننده و روشن - افر.

مُسْتَنَد بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. چیزی که بآن پشت داده شود و کسی که پناه باو برده شود و بکسر نون پشت بچیزی دهنده و پناه جوینده - غ.

مُسْتَنْزِل بضم اول و فتح ثالث و کسر زای هوز ع. فرود آورنده و فرود فرستنده - افر.

مُسْتَنْسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی و سکون را و نون ع. بکرکس مانند در قوت و کرکسی کننده - افر.

مُسْتَنْسِع بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون عین مهمله ع. شتران پراگنده شونده در چراگاه - افر.

مُسْتَنْشَأ بضم اول و فتح ثالث و فتح شین معجمه ع. علم و سنگ توده راه بلند و تیز - افر.

مُسْتَنْشِط بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون طای مهمله ع. پوست در ترنجنده و فراهم شونده - افر.

مُسْتَنْشِق بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. آب و خزان در بینی کننده - افر.

مُسْتَنْشِي بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. بوی و تتبع اخبار کننده و بمعنی بوینده - افر.

مُسْتَنْصِح بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله و سکون حای حطی ع. ناصح شمرندهٔ کسی را - افر.

مُسْتَنْصِر بضم اول و فتح ثالث ع. نام یکی از خلفای عباسیه - غ.

مُسْتَنْصِف بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. تمام حق خود گیرنده - افر.

مُسْتَنْصِل بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. گرما که آنقدر کند خار خشک بهمی را و بیرون آورندهٔ چیزی - افر.

مُسْتَنْضِح بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون حای حطی ع. آب بر فرج پاشنده بعد وضو - افر.

مُسْتَنْطِق بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. گویا گرداننده - افر.

مُسْتَنْعِت بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. صفت کردن خواهنده - افر.

مُسْتَنْفِد بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. نیست سازنده و کوشش و توان خود را در بازنده - افر.

مُسْتَنْفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون رای مهمله ع. رمنده و منه قوله تعالی حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ ای نافِرَةٌ - افر.

مُسْتَنْفَرَة بضم اول و فتح ثالث و فتح فا و را ع. ترسیده - ا.

مُسْتَنْفِض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ضاد معجمه ع. پاک کنندهٔ ذکر از بول با قیام و برآورندهٔ چیزی - افر.

مُسْتَنْفِق بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. سپری گردانندهٔ مال - افر.

مُسْتَنْقَع بضم اول و فتح ثالث و فتح قاف و سکون عین مهمله ع. جای گرد آمدن آب و جای غسل آوردن از آبگیر و پستان که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فرو گذاشتن بر شیر - افر.

مُسْتَنْقِه بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون ها ع. فهمندهٔ کلام و پرسنده - افر.

مُسْتَنْكِح بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون حای مهمله ع. عقد و زناشوی بندنده - افر.

مُسْتَنْكِر بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون رای مهمله ع. ناشناسنده و دریافت خواهندهٔ امری که نمی شناسی آنرا و بفتح کاف بمعنی بد و زشت - افر غ.

مُسْتَنْكِه بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون ها ع. شمندهٔ بوی دهان و به کردن فرمایندهٔ کسی را - افر.

مُسْتَنْهِج بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون جیم ع. راه واضح و براه دیگری رونده - افر.

مُسْتَنْهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون رای مهمله ع. آب رونده در زمین و فراخ شونده و گیرندهٔ زمین محکم برای جاری کردن نهر - افر.

مُسْتَنْهِض بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون ضاد معجمه ع. برخاستن فرمایندهٔ جهت کاری - افر.

مُسْتَنِير بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. طلب روشنی کننده و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده - غ ا.

مُسْتَنِيم بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. آرمنده و قرار گیرنده و خویشتن خوابیده نماینده - افر.

مَسْتُو بفتح اول و ثالث بواو رسیده ف. مرادف جمل است که جانور خزنده و مردم مقرر و معترف باشد - رلا.

مُسْتَوْبِد بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون دال مهمله ع. نادان بکان و بدحال - افر.

مُسْتَوْبِل بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. ناگوار شمرنده جای را و گوسفند گشن خواه - افر.

مُسْتَوْبِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون همزه ع. و با رسیده و مرگامرگی ناک یابنده جای را - افر.

مُسْتَوْتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تای مثلثه و سکون رای مهمله ع. بسیار خواهندهٔ چیزی - افر.

مُسْتَوْثِق بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه ع. استواری گیرنده و استوار - غ افر.

مُسْتَوْجِب بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. سزاوار و لایق - افر غ.

مُسْتَوْحِش بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله و سکون شین معجمه ع. اندوهگین و وحشت جوینده - افر غ.

مُسْتَوْحِل بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. جای گلناک - افر.

مُسْتَوْخِم بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه ع. کسی که گران و ناگوار یابد طعام و جز آنرا - فر.

مُسْتَوْدَع بضم اول و فتح ثالث و فتح دال و عین مهملتین ع. امانت گاه و بکسر دال امانت نگهدارنده - غ افر.

مُسْتَوْدَعَات بضم اول و فتح ثالث و فتح دال ع. امانتها و چیزهای امانت داشته شده غ.

مُسْتَوْدِق بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. مادهٔ اسب و مانند آن که آرزومند گشن گردد - افر.

مُسْتَوْدِي بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. گرداننده حق - افر.

مَسْتُور بفتح اول و ضم ثالث ع. پوشیده شده و پوشاننده این صیغهٔ اسم مفعول بمعنی اسم فاعل نیز آمده کما قال الله تعالی حِجَابًا مَسْتُورًا - و نیز مَسْتُور بمعنی مرد پارسا - غ افر.

مَسْتُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع. زن پردگی و پارسا - افر.

مُسْتَوْرِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون خای معجمه ع. زمین تر - افر.

مُسْتَوْرِي بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع.

آتش از آتش زنه بیرون آوردن خواهنده - و

مَسْتُوری بفتح اول وضم ثالث پارسائی - افر-

مُسْتَوْزِر بضم اول وفتح ثالث وکسر زاے هوز وسکون راے مهمله ع. وزیر گرداننده و برنده چیزے - افر-

مُسْتَوْزِع بضم اول وفتح ثالث وکسر زا وسکون عین مهمله ع. الهام خواهنده از خداے تعالی - افر-

مُسْتَوْزِی بضم اول وفتح ثالث وکسر زا ع. استیخ بلند و برآینده بر کوه وتکیه کننده بر راے و دانش خود - افر-

مُسْتَوْسِع بضم اول وفتح ثالث وکسر سین و سکون عین مهملتین ع. بمعنے فراخ - افرغ-

مُسْتَوْسِق بضم اول وفتح ثالث وکسر سین ثانی ع. شتران فراهم آینده - افر-

مُسْتَوْسِن بضم اول وفتح ثالث وکسر سین ثانے وسکون نون ع. خوابناک گردنده وغنونده و پینک زده شونده - افر-

مُسْتَوْشِرَة بضم اول وفتح ثالث وکسر شین معجمه وفتح راے مهمله ع. زنی که تیز وتنک کردن خواهد دندان را تا کم سن نماید - افر-

مُسْتَوْشِم بضم اول وفتح ثالث وکسر شین ع. وشم کردن خواهنده وَشْم بالفتح نقش ونگار که بر اندام سوزن آزده و نیله بران پاشیده سازند - افر-

مُسْتَوْصِد بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد مهمله وسکون دال ابجد ع. حظیره سازنده در کوه - افر-

مُسْتَوْصِلَة بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد و فتح لام ع. آن زن که بر موی وی موی پیوند کنند - افر-

مُسْتَوْضِح بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمه و سکون حاے مهمله ع. دست بالای چشم نهاده نگرنده چیزے تا دیده شود وآشکار کردن خواهنده - افر-

مُسْتَوْضِع بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمه و سکون عین مهمله ع. کم کردن خواهنده از چیزی - افر-

مُسْتَوْضِم بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد ع. ستم کننده - افر-

مُسْتَوْطِن بضم اول وفتح ثالث وکسر طای مهمله وسکون نون ع. جای باش سازنده - افر-

مُسْتَوْطِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر طا وسکون همزه ع. سپرده وکوفته یابنده چیزی را - افر-

مُسْتَوْعِب بضم اول وفتح ثالث وکسر عین مهمله ع. همگی چیزے گیرنده وازبیخ برکننده - افر-

مُسْتَوْعِر بضم اول وفتح ثالث وکسر عین و سکون راے مهملتین ع. آنکه دشخوار یابد جای یا راه و دشوار شمرنده - افر-

مُسْتَوْعَل بضم اول وفتح ثالث وفتح عین ع. پناه جای بر کوهی در سر کوه مُسْتَوْعَلات جمع - افر-

مُسْتَوْغِل بضم اول وفتح ثالث وکسر غین معجمه ع. بغل شوینده - افر-

مُسْتَوْفِد بضم اول وفتح ثالث وکسر فا و سکون دال مهمله ع. بر سر پای و در واشیننده - افر-

مُسْتَوْفِر بضم اول وفتح ثالث وکسر فا وسکون راے مهمله ع. تمام گیرنده حق - افر-

مُسْتَوْفِز بضم اول وفتح ثالث وکسر فا وسکون زای هوز ع. بر سر پاے و در واشیننده - افر-

مُسْتَوْفِض بضم اول وفتح ثالث وکسر فا و سکون ضاد معجمه ع. شتابنده ودونده و شتاباننده وشتران پراگنده واز شهر بدر کننده ونفی نماینده - افر-

مُسْتَوْفِق بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. توفیق خواهنده از خدای وتوفیق جوینده - افر-

مُسْتَوْفِی بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. تمام را فرا گیرنده وسردفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد - غ ک-

مُسْتَوْقِد بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف وسکون دال مهمله ع. آتش افروزنده - افر-

مُسْتَوْقِر بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف وسکون راے مهمله ع. شتران فربه - افر-

مُسْتَوْقِع بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف وسکون عین مهمله ع. چشم دارنده بوقوع چیزی وتیز کننده شمشیر - افر-

مُسْتَوْقِف بضم اول وفتح ثانی وکسر قاف ع. ایستادن خواهنده - افر-

مُسْتَوْکِح بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وسکون حای مهمله ع. چوزه کسطبر وآگنده شونده وبخیل شونده بخشیدن - افر-

مُسْتَوْکِع بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وسکون عین مهمله ع. مشک که از ان چیزے برون نگردد - افر-

مُسْتَوْلِغ بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون غین معجمه ع. باک ناندارنده مردم از نکوهش وعار - افر-

مُسْتَوْلِی بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. بر کسی دست یابنده وغلبه کننده - غ افر-

مُسْتَوْهِب بضم اول وفتح ثالث وکسر ها ع. بخشیدن خواهنده - افر-

مُسْتَوْهِر بضم اول وفتح ثالث وکسر ها وسکون را ع. بیقین داننده - افر-

مُسْتَوْهِل بضم اول وفتح ثالث وکسر ها ع. ترسنده وبفتح ها شله وبمعنے سست - افر-

مُسْتَوِی بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. برابر وهموار - افرغ-

مَسْتِه بفتح اول وسکون ثانی وکسر فوقانی وسکون های ملفوظ . ف. صیغهٔ نهی است از ستهیدن بمعنے ستیز یعنی ستیزه مکن وبضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی در عربی طعمهٔ طیور شکاری مثل باز وجره وشکره - ومُسْتَه بضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی بمعنے جور وستم وغم واندوه باشد ونام داروی که بعربی آنرا سعد گویند - غ رت-

مُسْتَهَام بضم اول وفتح ثالث ع. سرگشته و حیران - غ-

مُسْتَهَان بالضم ع. ذلیل وخوار وسبک در نظر مردم - غ-

مُسْتَهْتِک بضم اول وفتح ثالث وکسر تاے ثانی ع. مرد رسوا وبے باک - افر-

مُسْتَهْجَن بضم اول وفتح ثالث وفتح جیم ع. مکروه وزشت وعیب گرفته شده وبکسر جیم زشت شمرنده - افرغ-

مُسْتَهْدِج بضم اول وفتح ثالث وکسر دال مهمله ع. شتابی کننده - افر-

مُسْتَهْدِف بضم اول وفتح ثالث وکسر دال ع. ستون پهن - افر-

مُسْتَهْزِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر زای هوز ع. فسوس کننده - افر-

مُسْتَهِشّ بضم اول وفتح ثالث وکسر ها وتشدید شین معجمه ع. سبک شمرنده - افر-

مُسْتَهْکِم بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف ع. تکبر کننده - افر-

مُسْتَهِلّ بضم اول وفتح ثالث وکسر ها وتشدید لام ع. روی درخشنده از شادی وبمعنے گریستن و باریدن آسمان وسخت ریزان گردیدن ابر وبیانگ گریستن کودک وقت ولادت ومتکلمی که بلند کند یا بیت نماید آواز را وبرکشنده شمشیر - افر-

مُسْتَهْلِک بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. هلاک شونده وبمعنی سپری ونیست ونابود گردانیدن مال را - افرغ-

مُسْتَهْتِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بالکید بگر قرع زننده - افر-

مُسْتَهْنِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر نون و سکون همزه ع. یاری خواهنده وعطا خواهنده - افر-

مَسْتِی بفتح اول وکسر ثالث . ف. مقابل هشیاری وحالتی است که مرغان را در وقت هیجان شهوت پیدا شد مثل کبوتر وطاوس وغیر آن واین نیز ماخوذ از معنے اول است - مرزا صائب ؎ از بندگشت شورش مجنون زیاده تر ٭ زنجیر تازیانه بود دل مست را ٭ ودر مصطلحات الشعرا بمعنے آرزومندی وعاشقی نیز آمده

والضا میرزا صائب ؎ هر که چون پروانه بی باک است آتش است ٭ هر کجا پر میزند بر روی دست آتش است ٭ ویارینه . گذاره . شرمسار . دنباله دار . از صفات اوست وبالفظ دادن وکردن وانداختن مستعمل میر خسرو ؎ چو شیران بر شکار انداز مستی ٭ چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی ٭ محمد قلی سلیم ؎ آنکه در پیری می عشرت بساغر میکند ٭ در کنار بام مستی چون کبوتر می کند ٭ مخفی نماند که مستی باصطلاح شراب خواران چند مرتبه دارد نخست سرخوش که بمعنی سرگرم از کیفیت شراب است باز تردماغ . باز مست واین را سرست وشیرگیر نیز میگویند - باز سیه مست باز خراب واین آخر درجات است - ب مص-

مُسْتَیْسِر بضم اول وفتح ثالث وکسر سین ثانی وسکون رای مهمله ع. آماده شونده وآسان شونده - افرغ-

مُسْتَیْقِظ بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف وسکون ظای معجمه ع. بیدار و پای برجَستن وجز آن از بیرایه که بانگ کند - افرغ-

مُسْتَیْقِن بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف ع. بتحقیق داننده -

مُسْتَیْمِن بضم اول وفتح ثالث وکسر میم ع. مبارک شونده وسوگند دهنده - افر-

مُسْتِیمَنْد بضم اول وسکون ثانی وفوقانے بتحتانی کشیده ومیم مفتوح بنون ودال ابجد زده . نام موضعی است در هندوستان که نمک سفید از انجا آرند - ره فر-

مِسْتَجَة بکسر اول وفتح ثانی وتشدید جیم مفتوح ع. اندازه وآن چوبی باشد که بدان گل اندایند - افر-

مُسْبِح بحای حطی در آخر کمحسن ع. آسان دارنده وعفو نماینده ودرگذارنده - افر-

مَسْجَد بفتح اول وثالث وسکون دال ابجد ع. پیشانی مَساجِد جمع - وبمعنی نماز ومَسْجِد بکسر جیم وبفتح مُرگَت مَساجِد جمع - د (مَسْجِدان)

مسجد مکه ومسجد مدینه - افر-

مَسْجِدِ آدینه ف. مسجد یکه روز جمعه دران نماز گذارند - میرزا صائب ؎ هر چند بر رخش در دل باز می کنند ٭ زاهد همان بمسجد آدینه میرود ٭ ب-

مَسْجِدِ اَقْصٰی - در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. اسم بیت المقدس که مسجدی است در شام - غ-

مَسْجِد جاے گور نیست - مثل است - ب

مَسْجِدیان بالفتح ع. بمعنے مسلمانان - مط

مُسَجَّع بضم اول وفتح ثالث وتشدید جیم مفتوح ع. سخن با قافیه ونام صنعتے که شاعر شعر را چهار حصه کند وبعد رعایت سجع حصهٔ چهارم را نیز قافیه که بناے شعر بران نهاده است تمام کند چنانچه درین بیت حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ؎ باز آ ودر چشم نشین ای دلستان نازنین ٭ کاشوب وفریاد از زمین تا آسمانم میرود ٭ وهمچنین منشی در عبارت مسجع رعایت چند سجع در هر فقره نماید - غ-

مُسَجَّف کمحسن ع. بمعنی شب تاریک ومُسَجَّف کمحدث فروگذارنده پرده بر خانه - افر-

مُسَجَّل کمعظم ع. سجل کرده شده ومُسَجِّل بکسر جیم وتشدید لام قباله با مهر است وگاهے مجازاً بمعنے درست وآراسته - غ-

مَسْجُوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله در آخر ع. سرشت وسودی - افر-

مَسْجُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع. پُر ومالامال از آب ودریائے که آتش زاید از ان باشد ومروارید برشته کشیده وشیر یکه آب بروی غالب باشد وسگ باساجور وبمعنی افروخته وساکن ضد - افرغ-

مَسْجُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شتر ماده که وقت دوشیدن با بهار افراخ دارد وسرا بلند دیران از اشک ومانند آن - افر-

مَسْجُومَة بفتح اول وضم ثالث وفتح میم ع. زمین باران رسیده - افر-

مَسْجُون بفتح اول وضم ثالث ع. باز داشته شده

وبند کرده شده - افر -

مَسْجُونَة بفتح اول وضم ثالث وفتح نون ع. زن بندی - افر -

مُسَجِّی بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم مشدد ع. پوشاننده مرده بجامه ومانند آن - افر -

مَسْح بالفتح وحای مهمله ع. بمعنی بریدن و مالیدن ودست گذاشتن برچیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن ومسح کردن وسخن خوش گفتن فریبنده وشانه کردن وآفریدن خدای تعالی چیزی نیک فال ونافرجام را از اضداد است ودر ع گفتن **تَمَسُّح** بالفتح مثله وزدن وزمین پیمودن **مِسَاحَة** کِکتابة مثله وپیمودن راندن شتر را و رنجانیدن وپشت ریش کردن ولاغر گردانیدن وسوده شدن شکم ران وگائیدن - و**مِسْح** بالکسر پلاس ومیانه راه **مُسُوح** و**اَمْسَاح** جمع - و**مَسَح** بالتحریک کفتن شکم ران از درشتی جامه یا از بهم سائیدن دوران وبهم سائیدن دوران افرغ

مَسْحَاء بالفتح ع. زمین هموار سنگریزه ناک وزن لاغرسرین خورد پستان وزن یکچشمه وبرابر وهموار پای وزن بسیار سیر کننده وزن بسیار دروغ گوی وآنکه ران او بهم ساید - افر -

مِسْحَاة بالکسر ع. بیل آهنی وکلند **مَسَاحِی** جمع - ع افر -

مَسْحَة بفتح اول وثالث ع. اندک - افر -

مُسْحَت بتاء مثناة کمکرم ع. بمعنی مال برده واز بیخ برکنده شده - افر -

مُسَحَّج بجیم در آخر کمعظم ع. خر بسیار گزیده وخراشیده شده - افر -

مُسَحَّر برای مهمله کمعظم ع. کاواک ومیان تهی ومحتاج طعام وشراب وعلت نهاده وفریفته و مشغول ومسحور - افر -

مُسَحْسِحَة بضم اول وفتح ثالث وسکون ثالث وکسر سین ثانی وفتح حا ع. نیزه که سخت خون ریزاند - افر -

مَسْحَط بفتح اول وفتح ثالث وسکون طای مهمله ع. گلو بریدن بشتاب وآمیختن آب را بشراب وگلو گرفتن طعام ورها کردن بزغاله را با مادر آن - افر -

مَسْحَقُونِیَا بفتح اول وسکون ثانی وفتح حا وقاف بواو رسیده وکسر نون وتحتانی بالف کشیده ی. کف آبگینه را گویند وآن آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا گردد وآنرا العربی **زُبْدَةُ الْقَوَارِیْر** و **مَاءُ الزُّجَاج** خوانند سفیدی چشم را زائل کند - ع

مِسْحَل بکسر اول وفتح حا ع. تیشه وسوهان وزبان از هر که باشد وزبان خطیب ولگام یا کام لگام وخطیب بلیغ وخرکره وگورخر ودو حلقه دو طرف دهانه لگام وجانب ریش یا پائین رخسار تا مقدم لحیه وهما **مِسْحَلَانِ** - وبمعنی نهایت در جود وسخاوت وجلاد که حدود را برپا کند وساقی شادمان ورو بیزن و دهانه توشه دان وماهر قرآن وجامه پاکیزه از پنبه ودلاور که تنها کار کند وناودان سخت راننده آب واراده صادق ورسن یکتاه تافته وگمراهی وباران بسیار گرانه رخسار مرد و**مُسْحَل** کمکرم رسن یکتاب داده خلاف مبرم - افر -

مُسْحِن کمحسن ع. نیکوحال - افر -

مِسْحَنَة کمکنسة ع. سنگ بوی خوش سای وتیشه سنگ شکن - افر -

مُسْحَنْفِر بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وکسر فا وسکون رای مهمله ع. شهر فراخ و مرد دانا وپرگوی وراه راست ومستقیم - افر -

مُسْحَنْکِک بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وفتح نون وسکون کاف دوم ع. موی سخت سیاه - افر -

مَسْحُوت بفتح اول وضم ثالث ع. مال برده واز بیخ برکنده شده و(**مَسْحُوتُ الْجَوْف**) آنکه سیر نشود وآنکه بیشتر بتخمه مبتلا گردد - از لغات اضداد است . وفراخ شکم - افر -

مَسْحُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع. سحر زده وطعام تباه شده وجای ویران وتباه از کثرت باران یا از قلت گیاه وبرگردانیده شده از حق - افر -

مَسْحُوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله ع. شراب آب آمیخته هر شراب که باشد - افر -

مَسْحُوف بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی مسلول - افر -

مَسْحُوق بفتح اول وضم ثالث ع. سوده و کوفته یا ریزه ریزه کرده شده - افر -

مَسْحُول بفتح اول وضم ثالث ع. حقیر کوچک وجای برابر وفراخ وشتری است مر عجاج را ورسن یکتا تاب داده - افر -

مِسْحِی بفتح اول وکسر ثالث ع. نوعی از موزه که صلحا وامرا در پا کنند - غ -

مَسْخ بالفتح وخای معجمه ع. زشت وصورت برگردانیده وصورت برگردانیدن وبدتر کردن ولاغر گردانیدن ناقه را وپشت ریش کردن ورنجانیدن و بدمزه ساختن طعم را - افر -

مُسَخَّد بدال مهمله کمعظم ع. مرد بسته خاطر و زرد رنگ گران جسم آماسیده روی - افر -

مُسَخَّر برای مهمله کمعظم ع. رام وفرمانبردار کرده شده ومطیع - و**مُسَخِّر** کمحدث مطیع ومنقاد کننده وتکلیف کننده کاری بی مزد - افرغ -

مَسْخَرَه بالفتح ع. آنکه مردمان با وی مطایبه کنند واستهزا وسخریه نمایند - یحیی کاشی در مناظره خود وقلمدان دارگوید ؎ در آخر بد وگفتم ای مسخره × چه کردی تو باری بدین مجمره × - ودر اصطلاح متصوفه مسخره آنرا گویند که در هنگامه مردمان کشف وکرامات خود بیان کند ولاف درویشی ومعرفت زند - بهار -

مَسْخَط بطای مهمله کمقعد ع. خشم گرفتن وناخوشنود شدن - افر -

مُسَخَّن کمعظم ع. آب گرم وخفیف - افر -

مُسَخِّنَات بالضم وتشدید خای مکسوره ع.

گرم کنندگان - غ -

مِسْخَنَة کمکنسة ع. دیگ آب گرم کن که بطور ماند - افر

مَسْخُوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله در آخر ع. مکروه وناخوش - افر -

مَسْخُول بفتح اول وضم ثالث ع. فرومایه وضعیف ومجهول - افر -

مَسَد بالفتح ودال مهمله ع. رسن تافتن ودر رنج انداختن وماندہ گردانیدن ستور را و**مَسَد** بفتحتین تیر چرخ چاه آهنین ورسن از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی یا رسن از لیف سخت تافته **مِسَاد** کِکتاب و**اَمْسَاد** جمع - و **مِسَدّ** کمقر راست کار وصواب گفتار - افر -

مُسَدَّد بدال مهمله کمعظم ع. راست ودرست واستوار ومرد راست کار راست گفتار وبدین معنی بکسر آمده و**مُسَدِّد** کمحدث راست کننده نیزه ودر طول نهنده - افر

مُسَدَّس بسین مهمله کمعظم ع. شش پهلو وقسمی از اقسام شعر که بر اصل بیت چهار مصرع افزوده باشند - غ

مُسَدَّس عَالَم کنایه از شش جهت است که بالا وپائین وپس وپیش وچپ وراست عالم باشد وبعربی جهات سته خوانند - سراج -

مِسْدَع بسین مهمله کمنبر ع. براه خود دونده وهادی وراه نما - افر -

مُسَدَّم کمعظم ع. گشن غالب شهوت تیز شده بگشنی - افر -

مَسْدُوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله ع. بر روی یا بر قفا افگنده - افر -

مَسْدُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در آخر ع. بازداشته شده - افر -

مَسْر بالفتح ورای مهمله ع. کشیدن وبیرون آوردن از تنگی وبیدی مردم شتافتن وسخن چینی نمودن ودر غلانیدن الیشان را - و**مُسِرّ** بضم اول وکسر ثانی وتشدید را پوشیده کننده وپنهان نماینده وظاهر کننده - افر -

مَسَر بفتح اول وثانی وسکون را ف. یخ را گویند وآن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود ومانند بلور نماید - ره -

مَسْرَبَة بفتح اول وثالث وفتح بای موحده ع. چراگاه **مَسَارِب** جمع وحلقه دبر وبضم ر صفه پیش برواره وبضم را موی ریزه میانه سینه تا شکم - افر -

مُسْرَبِطَة بضم اول وفتح ثانی وسکون را وفتح با وطای مهمله ع. خربزه دراز وباریک - افر

مَسَرَّة بفتح اول وثانی وتشدید رای مهمله مفتوح ع. شاد کردن وشاد گردیدن وبکسر اول آله راز وآن ماشوره باشد یکسر وی در دهان گوینده ویکسر آن در گوش شنونده وبضم اول **اَطْرَافُ الرَّیَاحِیْن** - افر -

مَسْرَجَة بفتح اول وثالث وفتح جیم ع. چراغدان - افر -

مَسْرَح بفتح اول وفتح ثالث وسکون حای مهمله ع. چراگاه **مَسَارِح** جمع - وبکسر اول شانه - افر -

مِسْرَد بکسر اول وفتح ثالث وسکون دال مهمله ع. انچه بدان دوزند - (و**قَوْلُهُمْ هُوَ ابْنُ مِسْرَد**) دشنام است مر عرب را یعنی او پسر کنیز یا پسر مغنیه است - و**مُسَرَّد** کمعظم زره بافته ودرز دوخته - افر -

مُسْرَدَق بضم اول وفتح دال ع. خانه یا سرا پرده یا آنکه پائین وبالای آن هر دو پرده کشیده باشند - افر -

مُسْرِع بعین مهمله کمحسن ع. شتاب کننده وپیک تیز رفتار - افر -

مُسْرِف کمحسن ع. بی انداز خرج کننده وبیجا خرج کننده - وبفارسی باد دست وهرزه خرج وفراخ رو وبیهوده خوار از مترادفات است ؎ کرم نتیجه جمعیت است ای طالب × چه سود خرمن گوهر که باد دست نه × نظامی ؎ چنان تیره یکسر مبر دار گنج × که آئی ز بیهوده خواری برنج × افر - ومجموعه مترادفات -

مُسْرَنْدِیّ بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وکسر دال وتشدید تحتانی - ع. غالب وبرتر - افر

مَسْرُوَّة بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو مفتوح ع. زمین سروه ناک و**سَرْوَة** بمعنی تخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم باشد - افر

مَسْرُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در آخر ف. دعا وافسون را گویند - ره -

مَسْرُود بفتح اول وضم ثالث ع. درز دوخته وزره بافته وزره ثقبه دار - افر -

مَسْرُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله در آخر ع. ناف بریده وبمعنی شاد - افر -

مَسْرُوف بفتح اول وضم ثالث ع. برگ درخت که آنرا شرفه خورده باشد. و**مَسْرُوفَة** موی سفید را خوانند - افر -

مَسْرُوق بفتح اول وضم ثالث ع. دزدیده - افر

مُسَرْوِل بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر واو ع. اسپ که سپیدی قوایم آن از بازو ورانها در گذشته باشد - افر -

مَسْرُولَة بالفتح ع. کبوتر پاپر - افر -

مَسِرَهٔ چَرْخ بفتح اول وکسر ثانی ف. کنایه از ماه است که بعربی قمر گویند - ره -

مَسْط بالفتح وطای مهمله ع. دست در فرج ناقه در کرده آب فحل از رحم وی برآوردن ومالیدن روده را بانگشتان تا انچه در آن است از علت برآید وتر کردن جامه را سپس آن مالیدن بدست تا آبش بیرون رود وبانگشت برآوردن انچه در مشک بود از شیر خفته وبتازیانه زدن کسی را - افر -

مِسْطَار بالکسر ورای مهمله در آخر ع. نوعی از می که خورنده را بر زمین افگند یا شراب ترش یا شراب نو ساخته وغبار بلند رفته - افر -

مَسْطَبَة بالفتح وکسر ع. سندان وچشمهٔ انباشته ودکانچه کوفته وهموار که بروے نشینند مَسَاطِب جمع - افر-

مِسْطَح بکسر اول وفتح ثالث وسکون حای حطی ع. جاے خرمای خشک کردن وستون خرگاه وسنگ گرداگرد از سنگ برآورده تا دران آب فراهم آید وکوزهٔ است یک پهلو که در سفر همراه دارند وبوریا که از برگ بوی جهودان بافته باشند وتابهٔ کلان که دران گندم بریان کنند وچوب که در پهنا بردو ستون زرنهند وهر دو طرف آنرا بجا گستر مخلوط بخون محکم کنند یا عام است وچوبے است بر شکل محور که بدان نان را پهن سازند - افر-

مِسْطَر بکسر اول وفتح طای مهله وسکون رای مهله ع. آلهٔ خط کشی وچوبی از تشبیهات است وبالفظ خوردن وبستن وزدن وکشیدن ونهادن مستعمل وبالفظ دوختن بمعنی ساختن مسطر. تاثیر ۝ صفیر خامهٔ ما صوت بلبلان دارد ٭ ز رشتهٔ رگ گل دوختند مسطر ما ٭ حسین ثنائی ۝ برو کناره اش پس ازین راست گر نهد ٭ از طبع تو بصفحهٔ مه مسطر آفتاب ٭ درویش واله هروی ۝ رفتیم در پی تو بهر جا که رفت پای ٭ بر صفحهٔ زمانه کشیدیم مسطری ٭ طالب کلیم ۝ هر کرا باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر ٭ صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زنند ٭ مخلص کاشی ۝ فکر دیوان که داری باز کز مشق ستم ٭ از خط چین بر بیاض جبه مسطر بستهٔ ٭ ملا طغرا ۝ ز واژونی مسطر آن بی‌وقوف ٭ معلق بکرسی نشیند حروف ٭ ولیه ۝ مگر از کجی فرد مسطر خورد ٭ که با مسطر او راستی برخورد ٭ ملا شانی تکلو ۝ ثنایه که از تحمل تار خیال او ٭ چون کاغذ حریر خورد مسطر آئنه ٭ ب-

مِسْطَع بعین مهله کمنبر ع. بمعنی فصیح ومُسَطَّع کمعظم شتر باداغ - افر-

مُسْطَنْجِی بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وکسر جیم ن. بلغت رومی مصطکی را گویند وان صمغی است که بفارسی کندر رومی ودبر کیا خوانند - رلا-

مَسْطُور بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی نبشته - افر-

مَسْطُوع بفتح اول وضم ثالث ع. گرد برآمده وبلند گردیده وبوے برآمده وصبح دمیده - افر-

مِسْع بالکسر وعین مهله در آخر ع. باد شمال - افر-

مَسْعَاة بالفتح ع. بزرگی وبلندی ونهایت مرد در انواع مجد وشرف مَسَاعِی جمع - افر-

مِسْعَار بالکسر ع. فروزینهٔ آتش وآتش کاو مَسَاعِیر جمع وبرانگیزندهٔ حرب - افر-

مِسْعَام بالکسر ع. توجیه شتاب وتیزرو - افر-

مِسْعَر برای مهله کمنبر ع. فروزینهٔ آتش وآتشکاو آهن وجزآن مَسَاعِر جمع - وبرانگیزندهٔ حرب ودراز وگردن دراز وسخت ودرشت واسپ که پایها متفرق انداز د وانیجا وآنجا زند وصبر نکند - افر-

مِسْعَط بکسر اول وفتح ثالث وسکون طای مهله ع. دار و وان که بدان دارو در بینی ریزند مُسْعُط بضم اول وثالث مثله - افر-

مَسْعَل بفتح اول وثالث ع. بمعنی حلق - افر-

مَسْعُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهله در آخر ع. میمون ومبارک - افر-

مَسْعُود سَعْد سَلْمَان نَوَّرَ قَبْرَهُ

شاعر جرجانی است ودیوان او در عراق عجم وطبرستان ودار المرز شهرتے عظیم دارد ودر زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهر بن قابوس بوده ومردی اهل فضل بوده اشعار عربی بسیار دارد ودر آخر عمر ترک مدایح سلاطین وامرا نموده وقصائد توحید ومعارف دارد مشتمل بر زهدیات وترک دنیا فضلا واکابر اشعار او را معتقد اند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود میگوید وذکر سخن مسعود میکند اینست ۝ گزین طرز سخن در شاعری مسعود را بودی ٭ بجان صد آفرین کردے روان سعد سلمانش ٭ واین قطعهٔ مسعود راست ۝ چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق ٭ که جهان منزل فناست کنون ٭ زادمردان نیک محضر را ٭ روی در برقع فناست کنون ٭ آسمان چون حریف نانصف ٭ بره عشوه ودغاست کنون ٭ طبع بیمار من ز بستر آز ٭ شکر یزدان درست خواست کنون ٭ وز عقاقیر خانهٔ توبه ٭ نوش دارو صدق خواست کنون ٭ وین زبان جهان خدیو سرای ٭ مادح حضرت خداست کنون ٭ لهجهٔ او نوای خوش نغمه ٭ بلبل باغ مصطفاست کنون ٭ غرت جامهٔ قصب بر من ٭ چون فزون شد خرد بکاست کنون ٭ سر آسوده وتن آزاده ٭ بنج گزیشم وینه رست کنون ٭ مدتے خدمت تو شه کردم ٭ نوبت خدمت دعاست کنون ٭ از تذکرهٔ دولت شاهی-

مَسْعُود گوزِی بکاف فارسی وزاے تازی مسخرهٔ بوده در برهان پور - ب-

مَسْعُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهله ع. آزمند طعام با آنکه پرشکم بوده ومرد دیوانه وگرمی زده وتشنه - افر-

مَسْعُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح راء ع. شتر ماده دیوانه - افر-

مَسْعُوط بضم اول وثالث وطای مهله ع بمعنی مِسْعَط کمنبر که گذشت - فر-

مَسْعُوف بفتح اول وضم ثالث ع. کودک شیرینه برآورده - افر-

مَسْعِيّ بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. مرد بسیار سیر توانا بران - افر-

مَسْغَبَة بالفتح وفتح غین معجمه وبای موحده ع. گرسنگی - افر-

مُسَغَّم کمعظم وتخفیف ع. نیک غذا ونیک خوار وکودک فربه بدن بناز پرورده - افر-

مُسِفّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید فا ع. مرغی که پست پرد وابر نزدیک شونده بزمین وتیز نگرنده - افر-

مِسْفَر بکسر اول وفتح ثالث ع. بسیار سفر از مردم وجزآن وتوانا بر سفر وبضم اول وفتح ثالث بمعنی روشن وسفید - افر غ مر-

مِسْفَرَة بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع.

جاروب - افر-

مُسَفْسِف بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو فا وکسر سین ثانی ع. مرد کم عطا ولئیم - افر-

مُسَفْسِفَة بالضم ع. باد که پست وزد و خاک نرم وتنگ را برانگیزد وببرد - وبفتح سین دوم گرد آرد وبیخته وجزآن - افر-

مِسْفَن بکسر اول وفتح ثالث وسکون نون ع. نبشهٔ چوب تراشی وانچه بدان چیزها تراشند - افر-

مَسْفُور بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی نبشته - افر-

مَسْفُوك بفتح اول وضم ثالث ع. خون ریخته - افر-

مُسْفِه بضم اول وکسر ثالث وسکون هاى هوز ع. طعام که بسیار آب خوراند ومُسْفِهَة کمکرم رود بارندهٔ آب - ومُسَفِّه کمحدث آنکه نسبت نادانی کند بسوے کسی - افر-

مِسْقَاب بالکسر وقاف بالف کشیده ع. ناقهٔ نرزاینده - افر-

مَسْقَاة بالفتح والکسر ع. جای آب خوردن وبالکسر آلهٔ آب خوردن - افر-

مِسْقَاطُون بکسر اول وسکون ثانی وقاف بالف کشیده وطای حطی بواو رسیده وبنون زده بلغت رومی عود هندی را گویند - رلا-

مِسْقَام بالکسر ع. بیمار غنج ومرد بسیار بیماری - افر-

مِسْقَب بکسر اول وفتح ثالث ع. ناقهٔ نر زاینده ومُسْقَب کمحسن نزدیک وبعید از لغات اضداد است - افر-

مُسَقْسِق بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو قاف وکسر سین ثانی ع. آنکه بجاے برابر ومقابل شخصے دیگر نشسته باهم بنوبت شعر خواند لغت مولد است - افر-

مَسْقَط بطای حطی کمقعد ومنزل ع. جای افتادن وبالکسر بال مرغ و(مَسْقَطُ الرَّأْس) جاے زادن ونیز مَسْقَط شهری است بساحل دریای عمان در روستائی است بساحل دریای جزر ودلوی است میان بصره ونباج ومُسْقِط کمحسن زن که بچهٔ ناتمام افگنده باشد - افر-

مَسْقَطَة بفتح اول وثالث ورابع تمامی ریگ توده وجای که ریگ تنگ گردیده منقطع شود و سبب افتادن - افر-

مِسْقَع بعین مهله کمنبر ع. بلیغ وفصیح - افر-

مُسَقَّف کمعظم ع. دراز بالا وخانهٔ پوشیده - افر-

مَسْقُوم بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی بیمار - افر-

مَسْقُوِيّ بفتح اول وثالث وکسر واو وتشدید تحتانی ع. کشت آب داده وکشت آبی خلاف عِذْي بالکسر کشت دشتی که از باران آب خورد - افر-

مَسَك بالفتح ع. پوست بالخصوص پوست بزغاله مُسُوك جمع ٭ بمعنے چنگ در زدن وبکسر اول مِشْك فارسی است معرب وعرب آنرا مشموم خوانده مِسْكَة بالتا پارهٔ از ان مِسَك کعنب جمع ومَسَك بفتحتین پوست باخه یا استخوان ماهی که ازان شانه وجزآن سازند ودستیانه و پای برنجن از سرون ودندان فیل وجزآن مَسَكَة یکی - ومُسُك کعنق مرد زفت وبخیل - افر غ-

مُسْكَة بضم اول وفتح ثالث ع. انچه بدان چنگ در زنند وآنقدر از غذا وشراب که بر پاے ونگهدارد اندام را وبس باشد زندگانی را وخرد وفهم مُسَك کصرد جمع وبقیه از هر چیزے وجای درشت وسخت از چاه که در کندن بر آید یا چاه درشت خاک که بگرد گرفتن حاجت نباشد آنرا ونیز مُسْكَة زفتی وخیرو نکوئی ومَسَكَة بالتحریک جاے که آب آستید در وی ولوسنگے است که بر روی کودک واسپ گره درکشیده باشد وجاے درشت از چاه که وقت کندن پیش آید (وقولهم هو حَسَكَة مَسَكَة) یعنی او دلیر است ومُسَكَة کهمزة آنکه چون چنگ در زند بچیزے باز خود را رها کردن نتواند از وے مُسُك کصرد جمع ومرد بخیل - افر-

مُسْكِت بضم اول وکسر ثالث ع. خاموش کننده - افر-

مَسْكَت بفتح اول وثالث ف. نام دار الملک عمان واعظم بلاد آن مکان است در میان کوهستان اتفاق افتاده سه جانبش گرم وسمت شمالیش گشاده در کنار بحر است وآبش از چاه وحاکمش از اولاد خوارج ومَسْقَط معرب آن ودر شاهد صادق بشین اصح است - ن-

مُسْكِر برای مهله کمحسن ع. مست گرداننده ومُسَكَّر کمعظم خمار زده ومست - افر-

مُسْكِرَات بضم اول وکسر ثالث ع. آنچیزها که نشه ومستی آرد مثل شراب وبنگ وامثال آن - افر غ-

مُسَكَّعَة حرف رابع عین مهله کمحدثة ع. زمین بی علامت ونشان - افر-

مِسْكَك بالکسر نام سازکه بدهن نوازند - آز مدار وغیاث-

مِسْكَل ف. در فرهنگ جهانگیری بکسر میم وفتح کاف سازی است که بادهان نوازند مانند موسیقار - ن-

مَسْكِن بفتح اول وکسر ثالث ع. خلاف قیاس چراکه این صیغهٔ اسم ظرف است از باب نصر وینصر بمعنے جای سکونت ومقام وبعضی بفتح کاف نیز نوشته اند موافق قیاس از جار بردی ومنتخب وغیره ومُسَكِّن کمحدث تسکین دهنده وفرونشاننده - غ افر-

مَسْكَنَة بفتح اول وثالث ورابع ع. فقر وحاجت - افر-

مَسْكَن كَرْدَن بالفتح ف. میرزا عرب ناصح ۝ آنم که اگر کنم بغربت مسکن ٭ مالوف شود مرا بانسان که وطن ٭ گریان ز عرق گشته سراپای تنم ٭ هرگه که بتی مفارقت کرد ز من ٭ ب-

مَسْكُوب بفتح اول وضم ثالث ع. آبی که بر روی زمین روان باشد بی کنده - افر-

مَسْكُور بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنے مست - افر-

مَسْكُوك بفتح اول وضم ثالث ع. سکه زده شده

(تیر بیز مسمّوک) تخت میخ دوز کرده با آهن. افر.

مَسکُون بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی آرمیده. افر.

مَسْکَه بالفتح. ف. معروف که بعربی زُبْدَه گویند وآن اضم خلاصهٔ هر چیز است و زُبْدَه را بمسکه ترجمه کرده اند ومسکه فارسی است چنانچه از صراح معلوم می شود وصاحبان فرهنگ در کتب خود نیاورده اند الا رشیدی که گفته در کنز اللغات ومؤید الفضلا آمده ولیکن بلغات معتبرهٔ عرب یافته نشده. ن.

مِسْکِیر بکسر اول وثالث ورای مهمله در آخر ع. بسیار مست شونده. افر.

مِسْکِین بالکسر وقد یفتح میمه ع. درویش وآنکه هیچ ندارد یا آنچه دران کفایت او شود نداشته باشد یا آنکه او را فقر از حرکت وقوت باز داشته باشد وخوار وحقیر وضعیف مَسَاکِین ومِسْکِینُون جمع. ونیز مِسْکِین فَقِیرَة لِسُوَّتِهِ فِیهِ الْمُذَکَّرِ وَالْمُؤَنَّث مِسْکِینَات جمع. افر.

مِسْکِینَة بکسر اول وثالث وفتح نون ع. بقعه ونام مدینه حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم. افر.

مَسْل بالفتح ع. روان شدن آب ومانند آن وبفتحتین راه دراز در زمین نرم وآبراهه أَمْسِلَة ومُسُل ومُسْلَان کعثمان ومَسَائِل جمع. افر.

مِسْلَاخ بالکسر وخای معجمه در آخر ع. پوست مار وخرما بن که غورهٔ آن نارسیده بریزد و پوست برابام است. افر.

مِسْلَاس بالکسر وسین مهمله در آخر ع. خرما بن که هیچ شاخهای آن رفته باشد. افر.

مِسْلَاط بالکسر وطای مهمله در آخر ع. دندان کلید مَسَالِیط جمع. افر.

مِسْلَاق بالکسر ع. بلیغ وبلند آواز. افر.

مُسْلَان کعثمان ع. جمع مَسَل بفتحتین که گذشت. افر.

مِسَلَّة بکسر اول وفتح ثانی وتشدید لام مفتوح ع. سوزن کلان مَسَالّ جمع. افر.

مُسَلَّح بحای مهمله کمعظم ع. سلاحدار وصاحب سلاح. غ فر.

مُسْلَحِب کمقشعر ع. راست وراه روشن ودراز. افر.

مَسْلَحَة بفتح اول وثالث وفتح حا ع. جاے که درو خوف باشد که سلاح باید پوشید وقومی سلاح ور وجاے دیدبان مَسَالِح جمع ونگهبانان. افر.

مَسْلَخ بفتح اول وثالث وسکون خای معجمه ع. جای پوست کشیدن چارپایان بمعنی ذبح کردن حیوانات. افر.

مُسْلَخِم کمقشعر ع. متکبر گردن کش. افر.

مُسْلِس بسین مهمله در آخر کمحسن ع. شتر ماده که بچه را ناتمام افگنده باشد. افر.

مُسَلْسَل بضم اول وفتح هر دو سین مهمله ع. زنجیر بسته شده وباهم پیوند داده شده وآنچه از تیش بر دور عاری دوزند. ملا طغرا ؎ لی علاقه نشنید نفسی حبل متین × هست تا دامن آن پردهٔ مسلسل گستر × وعبارتی که دران گرفتگی نباشد وحق آنست که حرف مُسَلْسَل وگفتار مُسَلْسَل بمعنی حرف مربوط وپیدار است چنانکه گذشت واین قسم عبارت گفتن را مُسَلْسَل گوئی وگوینده را مُسَلْسَل گوی خوانند. سید حسین خالص ؎ سر زنجیر فکر حلقهٔ ذکر بدستم ده × مُسَلْسَل گوی مدح خویش کن طبع جوانم را × سعید اشرف ؎ هجوم خلق وپابست تماشا شد نگار من × مسلسل گوئی دیوانگی آمد بکار من × غ ب.

مُسَلَّط بطای مهمله کمحدث ع. برگمارنده کسی را برکسی. ومجازاً بمعنی غالب وزور آور وبفتح لام بمعنے شخصے که او را برکسی گماشته باشد ومجازاً بمعنے مغلوب غ.

مِسْلَع بعین مهمله کمنبر ع. دلیل وراهنما. افر.

مُسَلْعَف بضم اول وفتح ثانی وسکون لام وفتح عین ع. بمعنے درشت. افر.

مِسْلَفَة بکسر اول وفتح لام وفا ع. ماله. افر.

مِسْلَق کمنبر ع. بلیغ وبلند آواز مِسْلَاق مثله. افر.

مُسْلِم کمحسن ع. آنکه اسلام دارد ومُسَلَّم کمعظم باور داشته شده وسلامت داشته شده وسپرده شده. وبفارسی بالفظ داشتن وکردن وشدن بصله بر مستعمل. طالب آملی گوید ؎ ترحم ای لسان گرامی محبت شرم دار از دل × کمن مشق ستم کاین شیوه بر گردون مسلم شد × میرزا صائب ؎ تا در الفت بروی آشنائی بسته ایم × جنت در بسته را بر خود مسلم کرده ایم × محمد یوسف ؎ دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر × غوطه در قطرهٔ اشکے نه دهی دریا را × زمانی یزدی ؎ نوح را معجزه آنوقت مسلم دارند × که ز دریاے محبت بکران می آید × افر ب.

مُسَلْمَان بضم اول وفتح ثانی ع. اگرچه تحقیق لفظ مسلمان کما حقه دشوار مگر آنچه بفقیر میسر شده اینست نوشته اند که مسلمان در اصل مسلم مان بود مان بمعنی مانند یعنی مانند مسلم چنانچه آسمان مرکبست از لفظ آس ولفظ مان چون در فارسی حرف آخر لفظ اول وحرف اول لفظ آخر از یک جنس باشد یک را حذف کنند لهذا از مسلم مان یک میم را حذف کردند مسلمان شد باین تقدیر مرکب از لفظ عربی وفارسی است وبعضی گویند که مسلمان جمع مسلم است بطریق فارسی مثل مؤمنان جمع مؤمن لیکن واحد مشهور است چنانچه حور که جمع حوراء است بمعنے واحد شهرت گرفته وجمع آن حوران می آرند بهمین طور جمع مسلمان مسلمانان آرند. ظاهر ابر دو توجیه مذکور کما حقه صادق نمی آیند چرا که بهر دو وجه سکون سین ثابت میشود وحالانکه هیچ جا در اشعار متقدمین ومتاخرین سین مسلمان بسکون واقع نشده بلکه همه جا مفتوح است حق اینست که در لفظ مسلمان که بضم میم وفتح سین لفظ فارسی است ولفظ مسلم که کلمهٔ عربی است اتفاقاً ماده متحد افتاده چنانچه در خُلب وخلاب که اول بضمتین عربی است بمعنی وَحَل وثانی فارسی واُسوار بالضم عربی است بمعنی بر اسب نشیننده وأسوار بالفتح فارسی پس ضرور نیست که مسلمان از اسلام ماخوذ باشد بلکه فارسی بحت است ومفرد است نه مرکب وواحد است نه جمع والله اعلم بالصواب غ.

مُسْلَنْطِح بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وکسر طای مهمله وسکون حای حطی ع. فضای فراخ. افر.

مَسْلُوب بروزن مغلوب ع. ربوده شده غ.

مَسْلُوت بفتح اول وضم ثالث ع. آنچه از وی گوشت را برگرفته باشند ومرد سر سترده. افر.

مَسْلُوخ بفتح اول وضم ثالث وخای معجمه ع. گوسفند پوست باز کرده. افر.

مَسْلُوس بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله در آخر ع. بیهوش ودیوانه. افر.

مَسْلُوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله ع. سبک رخسار. افر.

مَسْلُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. آنکه بر اندام او سلعه برآمده باشد وسِلْعَه بمعنے آزخ که بیدر در اندام پدید آید. افر.

مَسْلُوفَة بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع. زمین برابر وهموار کرده. افر.

مَسْلُوك بفتح اول وضم ثالث ع. رفته شده ورفتن کرده شده. غ.

مَسْلُول بفتح اول وضم ثالث ع. برکشیده شده وبرآورده شده و(سَیْفٌ مَسْلُول) بمعنے شمشیر برهنه که برکشیده شده باشد از نیام ونیز مَسْلُول بمعنے کسی که او را مرض سِل باشد نعوذ بالله منها. غ.

مَسْلُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مار گزیده وپوست پیراسته به برگ سلم. افر.

مَسْلُوماء بفتح اول وضم ثالث ع. زمین سلم ناک وسَلَم درخت عضاة را گویند. افر.

مُسْلَهِمّ کمقشعر ع. گونه برگشته. افر.

مُسَلِّی بضم اول وفتح ثانی وتشدید لام مکسور ع. ماخوذ از تسلیه که بمعنے غم از دل بردن است بهمین مناسبت نام اسب سوم است از ده اسپان که تفصیلش در مجلّی گذشت وبکسر میم وتشدید لام مکسور نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی سوزن کلان در بدنش می خلاند. غ.

مُسْلَئِبّ بباى موحده در آخر کمقشعر ع. باران سخت وبسیار. افر.

مِسَمّ بکسر اول وفتح ثانی ومیم مشدد ع. آنکه بخورد هر چیز که بران قادر شود. (وَیَوْمٌ مُسِمّ) بضم اول وکسر ثانی روز باد گرم. افر.

مَسْمَاجَنْك بفتح اول وجیم بروزن زنگار رنگ ف. چرمینه را گویند وآن چیزے باشد مانند آلت مردی که از چرم واز امثال آن سازند وخواتین تیز شهوت بکار برند وبکسر اول نیز درست است وباجیم فارسی نیز آمده است. ره فر.

مِسْمَار بالکسر ورای مهمله ع. بمعنی میخ وبالفظ زدن وبرکشیدن مستعمل مَسَامِیر جمع. حکیم انوری ؎ مسمار سه ماه که کشیدیم × جائیکه دو دم هاستادیم × ودر بعض نسخ برکشادیم است. ب ا.

مِسْمَار کردن ف. خانه را ویران کردن واین محاورهٔ مقرری است نعمتخان عالی در مفرح القلوب آورده. نثر. امایک مسمار آن چنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار میکرد برنمی آمد. ب.

مَسْمَاس بالفتح ع. سبک رو وسبک کار شوریده. افر.

مِسْمَاك بالکسر ع. چوب دوشاخه که خرگاه را بوے در واکنند. افر.

مُسِمَّة بضم اول وکسر ثانی ومیم مشدد مفتوح بمعنی خاصه وخویشان مرد. یُقَالُ اَهْلُ الْمُسِمَّة وبفتح اول هم آمده. افر.

مُسْمَدِرّ کمقشعر ع. راه راست دراز وسخن راست واستوار. افر.

مُسَمَّر برای مهمله کمعظم ع. میخهای آهن ونقره وغیره کوفته شده. غ.

مُسَمْرَط بضم اول وفتح ثانی وسکون میم وطا وفتح رای مهمله ع. مرد دراز سر. افر.

مَسْمَسَة بفتح اول وثالث وفتح سین ثانی ع. آمیخته وشوریده شدن کار مِسْمَاس بالکسر مثله. افر.

مُسَمَّط بطای حطی کمعظم ع. دُر در رشته کشیده شده وسلک مروارید ودر اصطلاح صنعت شعری است که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یک قافیه را رعایت کند ومصرع چهارم را یا مافوق آنرا بر حالت خود گذارد وبس مُرَبَّع ومُخَمَّس ومُسَدَّس ومُسَبَّع ومُثَمَّن ومُعَشَّر از افراد مسمط است ومُسَمَّط صیغهٔ اسم مفعول است از تسمیط که بمعنی مروارید در رشته کشیدن باشد چون در صنعت مسمط در اواخر چند مصراع قوافی متماثل بهم می آرند برواز در رشته کشیدن مناسبتی تمام دارد ولهذا آنرا مسمط ازان گویند که تسمیط بلغت حیری الفتراک زین بستن است چون شاعر چند مصرعهٔ خود را با بیت دیگرے مربوط ومنتظم می کند گویا که حیری الفتراک زین بسته است غ.

مِسْمَع بکسر اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع. گوش مَسَامِع جمع وسوراخ گوش وبفتح هم آمده وگوشهٔ دلو ودستهٔ سر دلو که رسن دران بندند تا دلو برابر باشد ونام پدر قبیله مَسَامِعَة جمع وجوهاے است که داخل زنبیل کنند وقتی که از چاه خاک را کشند ومَسْمَع بفتح اول وثالث آن جائے که از انجا شنیده شود ومُسَمَّع کمعظم مقید بازنجیر ومُسْمِع کمحسن قید وشنواننده. افر غ.

مُسْمِعَة کمحسنة ع. زن سرود گوے. افر.

مُسْمَعِدّ بدال مهمله کمقشعر ع. سخت برشده از خشم. افر.

مُسْمَعِلّ بتشدید لام کمقشعر ع. بمعنے شتر دراز. افر.

مِسْمَقَار بروزن هرزه کار. ف. بلغت اهل اندلس دوائی است که آنرا زراوند طویل گویند وآنرا اسمقران ومسمقره نیز خوانند. رفره.

مُسْمَقِرّ برای مهمله کمقشعر ع. روز سخت گرم

مُسْمَنْ بروزن محکم ع. بمعنے فربه از روی خلقت و مُسْمِنْ کمحسن فربه خلقی - و بروزن معظم فربه کرده شده و بروزن محدث فربه کننده - افرغ.
مُسْمَنَة کمعلمة ع. زن فربه بادویه - افر.
مَسْمُوْم بفتح اول وضم ثالث ع. مردم گوشت و درشت پیوند استخوان و درست پی و کمدرو آمیخته زندگانی - افر.
مَسْمُوْرَة بفتح اول وضم ثالث و فتح را ع. دختر درشت بدن سخت گوشت - افر.
مَسْمُوْط بفتح اول وضم ثالث وطای مهله ع. بره و بزغاله یا کبره از موے جهت بریان - افر.
مَسْمُوْع بفتح اول وضم ثالث وسین مهله ع. شنوده - افر.
مَسْمُوْك بفتح اول وضم ثالث ع. دراز و بلند و رسن استوار - افر.
مَسْمُوْكَات بفتح اول وضم ثالث ع. آسمانها - افر.
مَسْمُوْم بفتح اول وضم ثالث ع. کسی که او زهر خورده باشد و روز باد گرم و طعام زهر کرده - افرغ.
مُسَمَّه بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. مرد عقل رفته - افر.
مُسَمْهَج بضم اول و فتح ثانی و فتح ها و سکون میم و جیم ع. مناسب اعضا - افر.
مُسْمَهِلّ کمقشعر ع. لاغر و نزار - افر.
مُسَمّٰى بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. نام کرده شده یعنے صاحب نام - افر.
مُسْمَئِلّ کمقشعر ع. مرغی است و مرد باریک شکم و لاغر و جامهٔ کهنه - افر.
مَسْن بالفتح ع. بتازیانه زدن - اَوْهُوَ بِالشِّیْنِ الْمُعْجَمَة - و بفتحتین بیا کی - و مِسَنّ بکسر اول و فتح ثانی و نون مشدد فسان و هر چیز که بران کارد و مانند آن تیز کنند و آن سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند و سودهٔ آن سفیدی چشم را سود دارد و مُسِنّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید نون پیر سالخورده و بضم اول و فتح ثانی صاحب ستان - افرغ ره.

مُسَنَّاة بضم اول و فتح ثانی و نون مشدد بالف کشیده ع. یعنے بند آب - افر.
مِسْنَاع بالکسر و عین مهله در آخر ع. ناقهٔ خوب و نیکو - افر.
مِسْنَاف بالکسر ع. شتر که رحل پیش شتر کرد رحل پیش اندازد و از لغات اضداد است - و شتر که بروے سناف بندند و سِناف بالکسر پیش سینهٔ شتر و پیش رحل - افر.
مُسْنِخ بخاے معجمه کمسرع ع. آنکه در نیمروز سیر کند و راه رود - افر.
مَسْنَد بفتح اول و ثالث و سکون دال ابجد ع. تکیه گاه و بالش بزرگ - و نیز مَسْنَد بفارسی بالفظ زدن و نهادن مستعمل. عرفی ؎ نهاد چشم تو مسند به بیشگاه بهشت * اگر بزیر نگین داشت بوستان نرگس * و بضم اول و فتح ثالث در زمانه دلیر خوانده و حرامزاده و چیز یکه بآن تکیه داده باشند چیز را و چیز یکه پشت بآن داده شود و کسیکه پناه بآن برده شود و باصطلاح نحویان خبر را مُسْنَد و مبتدا را مُسْنَد الیه گویند و فعل نیز مسند میشود چنانکه در ضرب زید - ضرب مسند است و زید مسند الیه و نیز مُسْنَد حدیثی که آنرا گوینده وے برداشته باشند مَسَانِد و مَسَانِید جمع عن الشافعی - افرغ ب.
مَسْنَد آرا بالفتح . ف. بادشاه را گویند - فر.
مَسْنَد آسُوْدگان . ف. یعنے قبر است و کنایه از دنیا هم هست - ره.
مُسَنَّدَة - بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح و فتح دال ابجد ع. تکیه داده شده - افر.
مَسْنَد جم . ف. یعنی مرکب بجم است که کنایه از باد باشد - ره.
مَسْنَد نشین بنون . ف. بادشاه و فرمانروا - فر.
مُسْنَطِل بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح طاء مهله ع. سست و ناتوان که بافتادن نزدیک باشد در رفتار یا کسی که سر را بنشیب و فراز کند

یا بیچ بیچان رونده که حفظ نفس خود نتواند و بزرگ شکم مضطرب خلقت - افر.
مُسْنِفَة کمحسنه ع. اسب پیش شونده از اسپان و زمین قحط رسیده و شترماده لاغر و شترماده جوان که بر حمل آن ده ماه گذشته و او لپستان کرده باشد. و مُسْنَفَة کمکرمة شترماده سناف بسته - افر.
مَسْنُوَّة بفتح اول وضم ثالث و فتح واو مشدد ع. زمین سیراب مَسْنِیَّة کمرمیة مثله - افر.
مَسْنُوْن بفتح اول وضم ثالث ع. تیز کرده از کارد و جز آن و صورت کرده و روشن و تابان نموده و گل ولاے بدناک و مرد تابان روے و آنکه در روے و بینی او درازی باشد - افر.
مَسْنُوْنَة بفتح اول وضم ثالث و فتح نون ثانی ع. زمین که گیاه آنرا خورده باشند - افر.
مَسْنِیَّة کمرمیة ع. زمین سیراب مَسْنُوَّة مثله - افر.
مَسْنو بالفتح و واو ع. بدست بر آوردن نطفه از رحم ناقه و پاک کردن آنرا و سرکشی کردن خر - افر.
مِسْوَاة بالکسر ع. پنجه باشد که بدان زمین زراعت کنند - غ.
مِسْوَاط بالکسر و طاے مهله ع. آنچه بدان چیزی را و چیزے اندازند و اسپی که بدون تازیانه تیز نرود - افر.
مِسْوَاك بالکسر ع. معروف و بفارسے بالفظ تراشیدن و بر سر زدن مستعمل - باقر کاشی ؎ زاهد شده دریده پندار و دگر هیچ * مسواک زده بر سر دستار و دگر هیچ * ملا قاسم مشهدی ؎ بآزادی دهان پاک قاسم کے سخن گوید * زچوب سرو بتراشے اگر مسواک قاسم را * ب.
مُسَوْجَر بضم اول و فتح ثانی و فتح جیم و سکون رای مهله ع. سگ با ساجور و ساجور چوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند در شدن با نگور خوردن و نیز مُسَوْجَر موے فروهشته - افر.

مَسُوْح بفتحتین و حای مهله در آخر ع. جمع مِسْح بالکسر یعنے پلاس و میانهٔ راه و نیز مَسُوْح رفتن در زمین - افر.
مُسَوَّد بدال مهله کمعظم ع. رودها که در آن خون فصد ناقه را پر کرده و سر آنرا بند کرده بریان نموده خوردندے در جاهلیت - و مُسْوِد کمحسن فرزند مهتر زاینده یا فرزند سیه فام آورنده از لغات اضداد است - افر.
مَسْوَدَة کمرحلة ع. آب که بران زردی باشد - و مُسَوَّدَة بضم اول و فتح ثالث و فتح دال مشدد بمعنی سیاه و مجازاً یعنے نوشته و آنچه اول سرسری نوشته باشند تا بار دیگر آنرا بصفا و خوبی نویسند و این لفظ ماخوذ از اِسْوِدَاد است که بروزن افعلال است چراکه هر لفظی در آن معنے لَوْن باشد اکثر از باب افعلال می آید چنانکه اِحْمِرَار و اِخْضِرَار و اِصْفِرَار و اِسْوِدَاد - و در کلام مجید نیز لفظ مُسْوَدّ ه از باب افعلال واقع شده - وَاِذَا بُشِّرَ اَحَدُهُمْ بِالْاُنْثٰى ظَلَّ وَجْهُهٗ مُسْوَدًّا وَّهُوَ كَظِيْمٌ - و آنچه بعضے مُسَوَّدَه گویند بضم میم و فتح سین و تشدید واو خطا است چراکه لفظ مسوده از باب تفعیل در کلام عرب مستعمل نشده و بعضے محققان فرموده اند که این همه تقریر مذکور راست نمی آید چراکه مُسْوَدّه بتشدید دال در کلام مجید بمعنے مطلق سیاه است نه بمعنے سیاه کرده شده و نه بمعنے نوشته شده پس مسوده بضم میم و تشدید واو درست باشد و فتح سین چراکه التسوید بمعنے نوشتن که مصدر آنست در کلام اکابر و ثقات بسیار آمده اگرچه اسم مفعولش در کلام عرب نیامده و آنچه بعضے مَسْوَده بفتح میم و فتح و سکون واو گویند محض غلط است و آنکه بعضے مَسْوِدَه بروزن مفعله گویند آن نیز غلط است - غ.
مُسَوَّر براء مهله کمعظم ع. جاے دست برنجن از دست - افر.

مِسْوَرَة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. تکیه جاے چرمین - افر.
مَسُوْس بسین مهله در آخر کصبور ع. آب نه شیرین و نه شور و آب که دست بدان رسد و تشنه سیراب شود و هرچه فرو نشاند سوزش تشنگی را و آب روشن شیرین از اضداد است - و فادزهر - افر.
مِسْوَط بطای مهله کمنبر ع. آنچه بدان چیزے را در چیزے آمیزند از چوب و مانند آن و نام پسر ابلیس که مردم را بر خشم انگیزد - افر.
مُسْوِق بضم اول و کسر ثالث ع. شتر که شکار راند و شکار برابر شکار رفتا در گرداند - افر.
مُسُوْك بضمتین ع. جمع مَسْك بالفتح یعنے پوست بالخصوص پوست بزغاله - افر.
مَسْئُوْلَات بفتح اول وضم ثالث ع. آن مقدمات که در واقعات موجود باشد و اکثر مردمان را بران اطلاع نباشد - غ.
مُسَوِّم کمحدث ع. نشان گذارنده و کسی که اسپ خود بچرا گذاشته باشد - افر.
مُسَوَّمَة کمعظمة ع. اسپ بچرا گذاشته و اسپ با نشان و علامت و سنگریزهاے که بران امثال خواتیم بوده باشد یا آنکه بران نشان سفید و سرخ یا دیگر علامت که بدان معلوم گردد که این سنگریزها از سنگریزهاے دنیا نبودند - افر.
مِسْهَاے زر اندود بالکسر ف. کنایه از دوستی و آشنائی بنفاق باشد و در وغهاے راست مانند را نیز گویند - ره.
مُسْهَب بالضم و فتح و کسر ثالث ع. مرد بسیار گوی - و مُسْهِب کمحسن اسپ فراخ رو - افر.
مُسْهَبَة کمکرمة ع. چاه که از بسیاری ریگ آب ندهد و چاه سناک - افر.
مِسْهَج بجیم کمنبر ع. آنکه حرف زند در حق و باطل و مرد بلیغ و فصیح - افر.
مُسْهَد بدال مهله کمعظم ع. بیخواب - افر.

مِسْهَك کمنبر ع. مرد فصیح زود گوے و اسپ بسیار روان تیز رفتار - و بفتح اول گذرگاه باد - افر.
مَسْهَكَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. گذرگاه باد و باد سخت - افر.
مُسْهِل کمحسن ع. دوائے که شکم را جاری کند - غ.
مُسْهِم کمحسن ع. بسیار گوے و مُسْهَم کمعظم جامهٔ خط دار - افر.
مُسَهَّمَة کمعظمة ع. شتران سهام زده - افر.
مَسْهُوْف بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه آب بسیار خورد و سیر نشود - افر.
مَسْهُوْم بفتح اول وضم ثالث ع. شتر سهام زده - افر.
مَسْی بالفتح ع. بیرون آوردن نطفه از زهدان ناقه و پاک کردن رحم را و لاغر گردانیدن ناقه شتر آنرا و نیز مَسْی - کم رفتن و نرم رفتن و بدست مالیدن و پاک کردن چیز را و بر کشیدن هر چیز که باشد - افر.
مِسْیَاح بالکسر و حاء مهله ع. بسخن چینی و فتنه رونده مَسَایِیح جمع - افر.
مِسْیَاع بالکسر و عین مهله ع. شترماده که بر سر خود بچرا گاه رود یا ناقه که بران متاع بردارند و بی تیمار گذاشته یا آنکه آنرا السفر برند و باز آرند - افر.
مُسَیَّب کمعظم ع. ستور گذاشته شده بر سر خود - افر.
مُسِیْچه بضم اول و کسر ثانی معروف و فتح جیم فارسی . ف. مخفف موسیچه و آن طائرے است سفید مشابه بقمری و بعضے فاخته را گویند - ع.
مَسِیْح بفتح اول و حاء مهله در آخر ع. یعنے دوست و بسیار پیمایش کننده زمین بمناسبت این دو معنے لقب حضرت عیسی علیه السلام زیراکه آنحضرت دوست حق بودند و از باعث تجرد اکثر

بسیر دگشت می‌بودند و بمعنی دروغ‌گو و بمعنی آنکه یک چشم و یک ابرو نداشته باشد بمناسبت این دو معنے لقب دجّال نیز هست و بعضے گفته‌اند که لقب دجّال مِسّیح بروزن سکّین و مَسیح بروزن صحیح لقب عیسے ع و مَسیح بمعنے پاره نقره و زر بے سکه که سکه اش فرسوده شده باشد - افر غ ب -

مَسیحا ع. لقب حضرت عیسی علیه السّلام باآنکه در قرآن مجید لفظ مسیح واقع است پس زیادت الف تصرف فارسیان باشد از بهار عجم - و در رساله معربات نوشته که مسیحا معرب مشیحا است که بشین وخای معجمه باشد بمعنے مبارک در زبان سُریانی - غ -

مَسیحا نَفَس ع. حکیم دانشمند و حاذق را گویند - افر -

مَسیحَة کسفینة ع. یک گیسو و کمان مَسائح جمع - افر -

مَسیخ بخاے معجمه کامیر ع. صورت برگردانیده و درخت خلقت بی نمک و بدهیئت و سُست و گول و گوشت بی مزه - افر -

مَسیر بالفتح اول و کسر ثانی ع. مصدر میمی است بمعنے رفتن و سیر کردن و صیغه اسم ظرف است بمعنی جای رفتار - غ -

مَسیَر بروزن اسیر و مَسَر . ف . بمعنے یخ آمده و مسیر یعنی یخ بست و این جمله مسر است بمعنے سرد است و بعضے بجاے میم ها دانسته اند از رشیدی گفته بمیم اصح خواهد بود - ن -

مُسئر بضم اول و کسر همزه و سکون راے مهمله پس خورده گذارنده - افر -

مَسیس بهر دو سین کامیر ع. سودن - افر -

مَسیط بطاى مهمله کامیر ع. آب تیره و آب تیره بوے ناک که در تگ حوض بماند و سیل اندک مَسیطَ مثله فی الکُلّ - گِل بن که بار دار نگردانَد و گل ولاے - افر -

مَسیطَة کسفینة ع. آب تیره بوے ناک که در تگ حوض بماند و چاه شیرین که دران آب تباه در آید و متغیّر گرداند - افر -

مُسَیطِر بضم اول و فتح ثانی و کسر طا ع. حافظ و نگهبان و برگماشته و مشرف بر چیزے - افر -

مِسیَعَة کمکنسة ع. انداوه و آن چوبے یا آهنے است که بدان گل اندایند - افر -

مُسیِّف کمنعم ع. مرد باشمشیر و دلاور باشمشیر و مُسَیَّف کمعظم درم که کناره آن از نقش ساده باشد - افر -

مَسِیك کامیر ع. خرد وافر و غذا و شراب که بس باشد زندگانی را و مرد بخیل و جاے که آب ایستد در وے و نگوئی - یُقالُ مافیه مَسِیكٌ یعنے در وی خیری نیست که دران رجوع کنند بوے و مِسِّیك کسکّیت مرد زفت و خیک بسیار آگیر - افر -

مَسِیكَة کسفینة ع. زمین که آب فرو نگذارد از جهت سختی و صلابت - افر -

مَسِیل کامیر ع. آب رو و مَسائل جمع - افر -

مُسَیلَمَة بالضم ع. مخفف ابو مسیلمه کذّاب بمعنی زن ترا کرد و خود زن همه است بو تشجاعی و او مسیلمه است - ب -

مُسَیلِمَة کذّاب بضم میم و فتح سین و سکون تحتانی و کسر لام ع. نام کافرے که بزمانه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دعوی نبوت کرده بود - غ -

مَسئَلَة بفتح اول و سکون ثانی و فتح همزه که حرف سوم است و فتح لام ع. درخواستن و پرسیدن چیزرا که از آن چیز مردم پرسند و در مردم پرسیده شود و محل پرسیدن در مفردات عقلی و نقلی این لفظ بالفتح اول و ثانی و فتح لام و بدون همزه نیز درست است از منتخب وغیره و بعضے مردم که بسکون سین و بدون همزه خوانند خطا و غلط است - غ -

مَسِینُون بفتح اول و ثانی به تحتانی رسیده و کسر نون و یاے حطی بواکشیده و بنون زده بلغت یونانی شنجرف را گویند که مصوران و نقاشان بکار برند - سر -

مَسئُول بفتح اول و ضم ثالث ع. خواسته شده - افر -

مَشّ بالفتح و تشدید شین معجمه ع. در مالیدن و سودن چیز را چندانکه گداخته شود و دست بچیزے در مالیدن تا پاکیزه شود و چرکش آن زائل کردن و خصومت کردن و سودن اطراف استخوان و اندک گرفتن مال کسی را و دوشیدن شیر از پستان یکباره - افر -

مَشَاء کحصاد ع. گزر و گیاهی است شبیه آن و مَشاء کندا کسمن چین - افر

مَشَاءَة بالفتح و فتح همزه ع. خواستن - افر -

مُشَاءَمَة بروزن مفاعلة ع. بجیب شدن و بشام در آمدن و کسی را بسوی جپ گرفتن - افر -

مُشَابِه بالفتح و کسر باى موحده ع. جمع شَبَه محرکة بمعنے مانند - و بضم اول بمعنے مانند - افر -

مُشَابَهَة بروزن مفاعلة ع. مانند شدن - افر -

مِشَاة بالکسر والمد ع. زنبیل و زنبر که بدان خاک و مانند آن کشند - مَشائی جمع - افر -

مُشَاتَاة بالضم ع. بزمستان معامله کردن، شتاء بالکسر مثله - افر -

مُشَاتَمَة بالضم و فتح تا و میم ع. همدیگر را دشنام دادن - افر -

مَشَاجِب بالفتح و کسر جیم و سکون با ع. ج. مِشجَب کمنبر بمعنے چوب که جامه بر وی اندازند - افر -

مَشَاجِر بالفتح و کسر جیم ع. جمع مِشجَر که بیاید - افر -

مُشَاجَرَة بالضم و فتح جیم و را ع. بمعنے منازعت کردن - افر -

مُشَاحَّة بالضم و فتح حاى مهمله مشدد ع. با کسی بچیزے بخیلی کردن و خصومت - افر -

مُشَاحِن بالضم و کسر حاى مهمله ع. دشمن و در حدیث بمعنے مبتدع و تارک جماعت است - افر -

مُشَاحَنَة بالضم و فتح حا و نون ع. بغض و عداوت نمودن - افر -

مُشَادَّة بالضم و تشدید دال مفتوح ع. سختی نمودن در چیزے - افر -

مَشَادِن بالفتح و کسر دال مهمله ع. جمع مُشدِن بمعنی آهو ماده که بچه اش قوت گرفته باشد - افر -

مُشَار بالضم و راى مهمله ع. اشارت کرده شده - غ -

مُشَارٌ اِلَیه بالضم و تنوین و ضمه بر راے مهمله ع. کنایه از معتبر و ترجمه این لفظ اشارت کرده شده بسوے او یعنے انگشت نما و در خیابان وغیره نوشته که چون شخص ذی عزت را مردم بیکدیگر باشاره مینمایند اهذا المعنی کسیکه بجاه و جلال رسد مردم بسوی او بانگشت اشاره کنند - غ ب -

مَشَارِب بالفتح و کسر را ع. آشامیدنها و جای آشامیدن - غ -

مُشَارَّة کصحابة ع. گرد زمین گشتن و بضم اول و فتح راى مشدد با کسی بدی کردن و همدیگر خصومت نمودن - افر -

مُشَارَجَة بالضم و فتح را و جیم ع. همدیگر مانا شدن - افر -

مُشَارِز بالضم و کسر را و سکون زاء معجمه ع. بدخوی لئیم

مُشَارَزَة بروزن مفاعلة ع. منازعت کردن و بدخوئی نمودن - افر -

مُشَارَطَة بطاى حطی بروزن مفاعلت ع. همدیگر شرط کردن - افر -

مَشَارِع بفتح اول و کسر رابع و سکون عین مهمله ع بمعنے راهها جمع مَشرَع که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است - غ -

مُشَارَفَة بالضم و فتح را و فا ع. همدیگر مفاخرت کردن بشرف و بر آمدن و مطلع شدن بر چیزے و قریب شدن - افر -

مَشَارِق بالفتح و کسر را ع. جمع مَشرِق بمعنی بر آمدنگاه آفتاب - فر -

مُشَارِك بالضم و کسر را ع. انباز و بادی که باد دیگر بهتر باشد از دو بادی که میان آن هر دو وزد [illegible]

مُشَارَکَة بروزن مفاعلت ع. انبازی کردن - افر -

مَشَارِیط بالفتح و کسر را و سکون یا و طاى مهمله ع. [illegible]

جمع مِشراط المحراب بمعنی نشتر و اول هر چیزی - افر -

مَشَاش بفتح اول و ثانی و بالف کشیده و شین نقطه دار زده . ف . آبگینه را گویند و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد و منع از شاشیدن و بول کردن هم هست - رش -

مُشَاش کغراب ع. زمین نرم و نفس و سرشت و نزاد و مرد چست و سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده در سفر و حضر - افر -

مُشَاشَة کثمامة ع. سر استخوان نرم که توان خائیدن آنرا - مُشَاش بحذف تا جمع - و زمین سخت که دران جاها کنند و پس آن بندے گذارند که چون چاه پر گردد آن زمین سیراب و پر گردد پس هر گاه دلوی آب برگیرند از آن آب دیگر بجایش فراهم آید و درون زمین و راهیکه دران خاک و سنگریزه هاے نرم باشد و کوه که دران چشمهاے جوشان و روان باشد - افر -

مِشَاط بطاى مهمله ککتاب ع. جمع مُشط بالضم بمعنی شانه - افر -

مُشَاطَأَة بروزن مفاعلت ع. همدیگر بر کنار رود بار و مانند آن رفتن - افر -

مِشَاطَة ککتابة ع. صنعت شانه کردن و مَشّاطَه بالفتح والتشدید زن شانه کش و در عرف زنی که عروس را بیاراید و در هندوستان دلاله نکاح را گویند و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند لاطغرا - مشاطه زد گره زار طرات ناخن [illegible] عجب که عقده دل را شود باسانی - ب -

مُشَاطَرَة براى مهمله بروزن مفاعلة ع. چیزرا با کسی به دو نیم کردن و یکدیگر خانه را متصل ساختن و یک نیمه پستان دوشیدن - افر -

مُشَاع بالضم و عین مهمله ع. مشترک و تقسیم ناکرده شده و آشکارا و فاش ناکرده شده از لطائف و منتخب و اکثر استعمال آن در زمین است چنانکه در هدایه نوشته که مشاع زمین مشترک که قسمت کرده شده نباشد - غ -

مَشَاعِر بالفتح و کسر عین و سکون [illegible] ع. جاهاے عبادت حاجیان و جاهاے قربانی کردن جمع مَشعَر و آنچه مشاعر بمعنی راهها شهرت گرفته در کتب لغات معتبره یافته نمی‌شود مگر صحیح بجاے آن مَشَارِع باشد بفتح میم و کسر را بمعنے راهها جمع مَشرَعه که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است - غ افر -

مُشَاعَرَة بالضم و فتح عین و را ع. نبرد کردن بشعر باهم و در جامه شعار خوابیدن با کسی - افر -

مَشَاعِل بالفتح و کسر ع. جمع مَشعَل کمقعد بمعنے قندیل و پلیته - افر -

مِشَاغِب بغین معجمه کمصاحب ع. مرد فتنه انگیز - افر -

مُشَاغَبَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر خصومت کردن و تباهی انگیختن - افر -

مُشَاغَرَة حرف پنجم راے مهمله بروزن مفاعلت ع. همدیگر عقد شغار بستن و شغار بمعنے نکاح جاهلیت و بمعنے ستم کردن دو کس مردے را اِشغار مثله - افر -

مَشَاغِل بالفتح و کسر رابع ع. جمع مَشغَلة بالفتح بمعنے کار و بار که باز دارد ترا از کار - افر -

مَشَافِر بالفتح و کسر فا ع. جمع مِشفَر بالکسر که بیاید - افر -

مُشَافَهَة بروزن مفاعلة ع. رو برو شدن و رو برو سخن گفتن و همدیگر لب را قریب کردن و نزدیک گردانیدن چیزیرا - افر -

مَشَاقّ بالفتح و تشدید قاف ع. سختیهای آن جمع مَشَقّة است و بفتح میم و تشدید شین بسیار مشق کاری کننده - غ -

مُشَاقَّة بالضم ع. سختی کشیدن و سختی و جنگ و مانند آن [illegible] و نبرد کسی را در [illegible]

مُشَاقَّة بالضم و تشدید قاف مفتوح ع. [illegible] [illegible] مراد و مشقت [illegible]

دکیسو شدن بخلاف از پریشان - مِشْقَاق بالکسر مثله فی الکل - افر-

مُشَاحَّة بالضم و فتح قاف و حا ع. همدگر را دشنام دادن - افر-

مُشَاقَذَة بذال معجمه بروزن مفاعلة ع. همدگر را دشمنی کردن - افر-

مَشَاقِص بالفتح و کسر قاف و سکون صاد مهمله ع. جمع مِشْقَص کمنبر بمعنی پیکان پهن یا تیر پیکان پهن دار پیکان دراز که بدان وحش را شکار کنند - افر-

مُشَاقَصَة بروزن مفاعلة ع. همدگر شریک شدن - ا-

مُشَاكَرَة بالضم و فتح کاف و رای مهمله ع. سپاس گذار نمودن خود را پیش کسے - افر-

مُشَاكَسَة بسین مهمله بروزن مفاعلة ع. همدیگر دشوارخوی کردن - افر-

مُشَاكِل بالضم و کسر کاف ع. مانند شونده و همشکل شونده و نام بحری است از نوازده بحور عروض - غ افر-

مُشَاكَلَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر موافقت کردن و مانا و مشابه شدن - افر-

مُشَاكَهَة بهای هوز بروزن مفاعلة ع. مشابه و مانند گردیدن و قرین شدن - افر-

مَشَامّ بالفتح و تشدید میم آخر ع. موضع قوت شامه و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند و در حقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته مشام در اصل مشامم بود جمع مَشَمّ که صیغهٔ اسم ظرف است از شَمّ که مصدر است بمعنی بوئیدن پس در صیغهٔ واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده مَشَمّ و مَشَامّ ساختند - طالب آملی ؎ من مشام دل پر درد کمی دوختم دم لیک » بوی تاثیری آید ازین دار و هاء » غ ب-

مَشَأَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. سوی دست چپ نقیض مَیْمَنَة - افر-

مُشَامَّة بالضم و تشدید میم مفتوح ع. همدیگر را بوئیدن و جستن و نظر کردن و نزدیک شدن - افر-

مِشْتَان کلکتاب ع. نوعی از خوشترین خرما.

مُشَان کغراب مثله - نیز مِشَان بالکسر گرگ کهنه وزن زبان دراز - افر-

مُشَانَقَة بالضم و فتح نون و قاف ع. آمیختن مال کسی را بمال خود - افر-

مَشَاوِذ بالفتح و کسر واو و سکون ذال معجمه ع. جمع مِشْوَذ کمنبر بمعنی دستار سر - افر-

مَشَاوِر بالفتح و کسر را و سکون رای مهمله ع. جمع مَشَارَة بمعنی یک کرد زمین - بضم اول کنگاش کننده - افر-

مُشَاوَرَة بروزن مفاعلة ع. مشورت و کنگاش کردن و کنگاش - افر غ-

مُشَاوَلَة بروزن مفاعلة ع. برداشتن سنگ و مانند آن و به نیزه بسوی یکدیگر حمله کردن در جنگ - افر-

مَشَاوِيذ بالفتح و کسر واو و سکون یا و ذال معجمه ع. جمع مِشْوَاذ بالکسر بمعنی دستار سر - افر-

مَشَاهَة بالفتح و فتح ها ع. زمین گوسفندناک - افر-

مَشَاهِد بالفتح و کسر ها و سکون دال ع. جمع مَشْهَد بمعنی جای حاضر آمدن مردمان - و بضم اول بیننده و معائنه کننده - افر-

مُشَاهَدَة بالضم و فتح ها و دال ع. دیدن و معائنه کردن » باکسی در جای حاضر بودن - افر غ.

مُشَاهَرَة بروزن مفاعلة ع. ماه بماه چیزی دادن و ماهیانه - نورالدین ظهوری ؎ قبا و قدر منوچهر چهر دارائی » که زو مشاهره بهمنی خورد بهمن » غ ب افر.

مُشَاهَلَة بروزن مفاعلة ع. باهم دشنام دادن و شرگفتن همدیگر را و سخن گردانیدن - افر-

مَشَاهِير بالفتح و کسر ها و سکون یا و را ع. جمع مَشْهُور - و مجازاً بمعنی بزرگان و ناموران - ع-

مُشَايَحَة بالضم و فتح تحتانی و حای مهمله ع. جد کردن در کار و پرهیز نمودن و باهم جنگ کردن - افر.

مَشَايِخ بالفتح و کسر همزه و سکون خاے معجمه ع. پیران - این جمع شیخ است خلاف القیاس از منتخب و غیر آن و نیز بجاے دیگر از منتخب نوشته که مَشَايِخ جمع مَشْيَخَة است و مَشْيَخَة جمع شیخ است پس ازین ثابت شد که مشایخ جمع الجمع شیخ است عجب که در عرف مشایخ را بر شخص واحد اطلاق کنند و براے جمع الف و نون زائد کرده مشائخان گویند - غ-

مُشَايَصَة حرف پنجم صاد مهمله بروزن مفاعلة ع. همدیگر داوری کردن در حسب و نسب یا ره میدن و جدا شدن از یکدیگر - افر-

مُشَايِع بالضم و کسر تحتانی و سکون عین مهمله ع. لاحق و پس آینده - افر-

مُشَايَعَة بالضم بروزن مفاعلة ع. باکسی دوستی کردن و پیروی نمودن و چند قدم همراه کسی رفتن براے رخصت و خواندن شبان مر پس مانده را با آواز کردن او - افر غ-

مَشَائِيم بالفتح و کسر همزه ع. جمع مَشْئُوم بالفتح بمعنی مرد بدفال - افر-

مَشَائِي بالفتح و کسر همزه ع. جمع مِشْآة بالکسر و المد که گذشت - افر-

مُشَائِيَة بالضم و کسر همزه و فتح تحتانی ع. خواستن - افر-

مَشَايِيط بالفتح ع. جمع مِشْيَاط بالکسر بمعنی ناقهٔ زود شونده - افر-

مَشَّائِين بالفتح و تشدید ثانی و کسر همزه ع. جمع مَشَّائِي که صیغهٔ نسبت است مثل شدّاد یا مبالغه مثل قتّال چون یا بعد الف زائد دا ثع شد بهمزه بدل شد مَشَّاء گردید چون بیا و نون جمع کردند مَشَّائِين شد - و مشّائین طائفه است از حکما که در ادراک حقائق بسیار اشیا مشی و رفتار بدلائل میکنند یعنی بدلائل و علامات بمقصود فائز می شوند - غ-

مِشَبّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید بای موحده

ع. گاو کهن سال و شیر بیشه و نیز بز گاو دشتی و گوسفند - افر-

مُشْبَع بضم اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله ع. سیر کرده شده و فتح و ضمه و کسرهٔ الف بر خوانده شده که الف از فتحه و واو از ضمه و یا از کسره پیدا شده باشد - غ-

مُشَبَّك کمعظم ع. هر شی که در آن سوراخ سوراخ باشد بهندی آنرا جالی گویند - غ-

مُشْبِل کمحسن ع. شیر ماده با بچگان - افر-

مَشْبُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. نیکو و خوبروے - افر-

مَشْبُوبَة بفتح اول و ضم ثالث ع. آتش افروخته.

مَشْبُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. مرد پهن بازو و بزرگ استخوان - افر-

مُشَبَّه کمعظم ع. مثل و مانند - افر-

مُشَبَّهَة کمعظمة ع. کارهای مشکل - افر-

مُشْبِي بضم اول و کسر ثالث ع. پسر که مشابه پدر باشد - افر-

مَشْت بالفتح ف. بمعنی پر وانبوه و سطبر و غلیظ چنانکه گفته اند ؎ ازرق دیو چه را بر مژه تر تنگ » از بدی مشت و زنجیری رنگ » و دیگر نام بلوکی است از قرای غزنین نزدیک بموضع سگانه که آن هم از قراے غزنین است و بضم اول گره کردن پنجه با کفو دار مشتن بمعنی مالیدن و سرشتن و بمجاز چیزے بقدر آنکه در یک مشت گنجد و جماعهٔ اندک و چیز کم چون مشت خیال و مشت گنهگار و مشت استخوان و این بفک اضافت هم آمده - شیخ العارفین ؎ بتن مشت استخوان توشهٔ راه فنا دارم » یک انبان آرد با خود زاد راه آسیا دارم » و جمع قلیل را نیز گویند - فردوسی گفته ؎ تو گفتی که مشتی فرومایه اند » ز گردن کشی بهترین پایه اند » در تفسیر دیلمی آمده که سئل رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عن میکائیل هل یقول الله تعالیٰ عزّ و جلّ مشتا بفارسی قال نعم یقول الله تعالیٰ جلّ جلاله چون کنم باین مشت ستمگار جز آنکه بیامرزم - کمال اسمٰعیل گفته ؎ یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم از آن غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته » اما بمعنی مقدار در حیز جای خشک خود شایع است و گاهے در مالغات و سائلات و مبصرات نیز استعمال نمایند - میرزا جلال اسیر ؎ رفته ام از خود بیاد لاله رخسارے اسیر » دوستان مشت گلابی بر جبین ما زنید - خواجه نظامی ؎ بدین مشت خیال فکرت انگیز » بساط بوسه را کردم شکر ریز » میرزا صائب ؎ خواهی حنای پاکن و خواهی نگار دست » من مشت خون خویش نمودم حلال تو » وله ؎ در گریبان ضیا مشت عرق گردیده است » نکهت پیراهن یوسف ز شرم روے او » وله ؎ گر زخوی آتشین دوزخ بما تندی کند » مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است » وله ؎ نیستم گل کهر ابرگ نثاری باشد » تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد » ظهوری ؎ گل بدامان ریختی بر جیب جان مدعی » مشت داغی در گریبان دل شیدا فشان » جناب سراج المحققین ؎ شوخ هند » زاده خون در دل ما کرد و رفت » آرزو مشتی شفق زین شام باقی مانده است » ملا طغرا در تعریف مشعل ؎ تو گوئی نهالی است از باغ طور » که گل کرده از شاخ او مشت نور » اما بمعنی گره کردن پنجه بالفظ زدن و کوفتن و نهادن و خوردن بصله بر مستعمل ظهوری ؎ نهالش چنان دلکش و دلربا » که زد مشت بر سینه کو بد هوا » ملا عبدالله هاتفی ؎ نهادند بر فرق هم مشت را » شکستند در مشت انگشت را » شیخ شیراز ؎ از دست تو مشت بر دهان خوردن » خوشتر که ز دست خویشتن نان خوردن » علی خراسانی ؎ بدام و دد نشد طعمه لبکه فرسودم » مرا چنگ هما مشت استخوان انداخته » و بمعنی مالیده بود چرا که مشتن بمعنے مالیدن بود » بسحق اطعمه گفته ؎ افسوس از آن دنبه بروار که بگداخته » در روغن آن ما دو سه چنگال بیشتیم » و بمعنے گیاهی است که خوشبوی باشد و آنرا بتازی سُعْد و بهندی موتها گویند و بعضے آنرا بالسین تصحیح نموده اند و با اول مکسور جوی آبرا گویند چنانکه منوچهری گفته ؎ باز جهان گشت چو خرم بهشت » خوید دمید از در و بناگوش مشت » ن ب-

مُشْت بضم اول و کسر ثانی و تشدید تا ع. پراگنده کننده - افر-

مُشْتَا بالفتح ع. سرماجاے - مَشْتَاة مثله افر-

مشت آتشی بکسر ثالث ف. کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان است و آتش پرستان را نیز گویند - ر ه.

مُشْتَاسَنگ بالضم ف. سنگ فلاخن را گویند - علی شطرنجی گفته ؎ تیغ خونشتر ز طعنهٔ دشمن » مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ » ن.

مُشْتَاع بالضم و عین مهمله ع. آشکارا کرده شده و فاش کرده شده - غ-

مُشْت افْشَار بالضم ف. در سرورے شرابی که از انگور ساخته باشند که پیش از انواع خود رسیده باشد و بلغت شام آنرا مِسْطَار گویند انتهی - و معنی ترکیبی آن چیزی که بمشت افشرده شود چون زر مشت افشار و تیر مشت افشار ظاهر مراد آن باشد که سر انگشت را در بیخ سر انگشت حلقه کنند و دیگر انگشتان را نیز خم نمایند و بر دهان گذاشته آواز کنند و آنرا نیز ک هم خوانند - حکیم سوزنی ؎ زر مشت افشار بودے بوسه او را بها » کسب آورد و سزای قیر مشت افشار شد » ب-

مُشْتَاق بالضم ع. آرزومند چیزے - افر-

مشت بتاریکی زدن و اندا ختن ف. از عالم تیر بتاریکی زدن - ب-

مُشْتَبَك بضم اول و فتح ثالث و بای موحده ع. چیزے بیکدیگر در آمده و در آمیخته و درهم - افر-

مشت بسته قفل بهشت است و انگشت کشاده کلید رحمت ف. مثل است - ب-

مُشْتَبَهَة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح ها ع. کارهاے مشکل و مانند - افر-

مُشت بیضه کردن . ف . گره کردن مشت برای زدن برکسی - میر نجات ؎ جان من اول فتح است مترس از تنگ و تاز ٭ بیضه کن مشت و بران اگردون سخنش بنواز ٭ ب -

مُشتّه بروزن معظم ع . پریشان و پراگنده و مترّدد - افو -

مُشتَجِر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع . آنکه دست راستون فنح کند از اندیشه و منازعت کننده - افو -

مُشتَدّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید دال مهمله ع . سخت قوی و استوار - افو -

مُشتَدَخ بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون حای مهمله ع . فراخی - افو -

مُشت خاك . ف . کنایه از کره ارض است و کنایه از دنیا هم هست - ره -

مُشت در محل خود از تیغ بالاتر است . ف . مثل است - ب -

مُشتَرِط بضم اول و کسر ثالث و سکون طای مهمله ع . پیمان کننده - افو -

مُشتَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع . اسب بلند خلقت - افو -

مُشتَرَك بالضم ع . باصطلاح اهل منطق لفظی که دو یا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را برای هر معنی موضوع کرده باشند و علاقه از علاقهای مجاز دران یافته نشود چنانکه جاریه که بمعنی کنیز و آفتاب و کشتی داره همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی است - غ -

مُشت رند و مشت رنده . ف . دست افزار نجاران و درودگران را گویند که بدان چوب را صاف و هموار نمایند و آنرا رنده گویند و در مثل است که رنده باید بود که تراشه و ریزه اش از فاعل و تراشنده بغیر متعدی شود و چیزی باو برسد نه تیشه باید بود که هرچه می تراشد در پیش خود جمع می کند و تراشه از ان بغیرے نمی رسد لهذا انوری در قطعهٔ شکایت ازین معنی کرده می گوید ؎ کردگارا انست زندگی جهان از خوش تراش ٭ تا کے از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم ٭ ابو العیاش زوزنی گفته ؎ یک ذره ترا نکرده هموار ٭ نجار زمان بمشت رنده ٭ ن -

مُشت رُو بضم اول و رای قرشت بواو کشیده . ف . نوعی از ماذریون باشد و آن دوائی است که بر بهق و برص طلا کنند نافع باشد و آنرا مشت بسبب آن گویند که چون مشتی ازان بر روی کسی زنند روی آن کس سیاه گردد - ره -

مُشتَرِی بالضم ع . اکثر بمعنی خریدار و گاهی بمعنی فروشنده نیز آید و نام ستاره که بر فلک ششم باشد اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلک نیز گویند بفارسی برجیس و بهندی برهسپت نامند خانه او حوت و قوس و شرف او در سرطان و باصطلاح کیمیاگران و مهوسان مشتری بمعنی ارزیز است که بهندی رانگ گویند - غ فر -

مُشت زدن . ف . علی ترکمان ؎ تا با فلک از قوت دین مشت زدیم ٭ تیشه تفرقه بر دخمه زرتشت زدیم ٭ غیر درعرصهٔ ما جا نتواند کردن ٭ شیر بگریزد ازان بیشه که ما مشت زدیم ٭ ب -

مُشت زن . ف . کشتی گیر چه معمول کشتی گیران است که قبل کشتی بر دوش و بازوے خود مشت زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود . شیخ شیراز ؎ یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ٭ نه اسباب شامش مهیا نه چاشت ٭ و بمعنی غلام نازنین که خواجه را مشت زند - ب غ -

مُشت زن دیگر و تیغ زن دیگر . ف . مثل است . ب -

مُشت سنگ . ف . سنگ فلاخن - افو -

مُشتَطّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید طاء مهمله ع . جور کننده بر کسے در حکم - افو -

مُشتَعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع . شعله زن و سوزان بر بانه کشی - غ -

مُشتَغِر بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه و سکون رای مهمله ع . دور رونده در بیابان و بمعنی بسیار در عدد چنانکه معلوم نمی شود که چه قدر است - افو -

مُشتَغِل بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه ع . مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده چنانکه درین بیت ؎ ز سودای جانان بجان مشتغل ٭ بذکر حبیب از جهان مشتغل ٭ در مصرعهٔ اول بمعنی مشغول شونده و در مصرعهٔ ثانی بمعنی روی گرداننده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول اند ای از ته دل و صدق جان خواهان او هستند و بیاد او از جهان روے گردانده اند لفظ اشتغال از باب افتعال است که بتغیر صله بمعنی آن متغیر می شود چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صلهٔ آن عن آید بمعنی اعراض آید چنانکه در حدیث من رَغِبَ عن سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي - همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمهٔ عن است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود - از شرح بوستان عبد الواسع و غیاث -

مُشتَفشار بالضم . ف . بمعنی مشت افشار که بالا گذشت - ره فر -

مُشتَفِي بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع . شفا یابنده - افو -

مُشتَقّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید قاف بآخر ع . لفظی که از لفظ گرفته شده و فارسیان بتخفیف هم آرند - غ -

مُشتَمِق بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع . همه چیز را گیرنده و در آینده در سخن و گیرنده کلمه از کلمه - افو -

مُشتَکِر بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون رای مهمله ع . پستان پر شیر و ابر نیک بارنده - افو -

مُشتَکِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع . کار مشتبه - افو -

مُشتَکِي بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع . گله کننده و آنکه شکوه سازد و پوست را برای دوغ زدن دران - افو -

مُشتَلَق بضم اول و فتح ثالث و لام در فرهنگ ترکی بمعنی شکرانه و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بمعنی مژدگانی است و مرکب از مشت مغیر مژده و لق بمعنی بها و از مطلع ملا سالک یزدی نیز همین مستفاد می شود ؎ آمد آن آرام جانها بیقراران را مشتلق ٭ مژده پابوس دارم خاکساران را مشتلق ٭ تمام غزل بر همین وتیره است - ب -

مُشتَلِي بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع . رهاننده و خواننده کسی را برای رهانیدن - افو -

مُشتَمال و مُشتمالی بالضم . ف . دلاکی کردن یعنی مالیدن اندام بمشت و آنرا بزبان هندی چمپی گویند - سوای کسی که ایام از و برمیگردد گویند زمانه اش مشتمال داده است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در مصطلحات الشعر اشتمال نام فنی در کشتی که حریفان بازو بباز وی هم مالند و مشت زنند و تبیین بالفظ کردن کنایه از مکر و حیله کسی را خوش نمودن و از خشم فرود آوردن نوشته اند و تحتین بالفظ دادن بمعنی ماخوذ - میر نجات ؎ القدرسی که در مالش دلها دارد ٭ مشتمالش اگر ایام دهد جا دارد ٭ محمد سعید اشرف ؎ سالکان از سر لگد کوب حوادث می شوند ٭ ماندگان را از مشتمالی چاره نیست ٭ ب -

مُشتَمِل بالضم ع . گرداگرد فراگیرنده و بر بالای چیزے محیط شونده - افو -

مُشتَن بروزن کشتن . ف . بمعنی مالیدن باشد اعم از آنکه دست در چیزے بمالند یا چیزے را در چیز دیگر - ستایش در لفظ مشت گذشت - ره -

مُشتَنگ بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون و کاف فارسی . ف . دزد و راهزن را گویند و معنی آن دست تنگ است که مفلس و پریشان باشد - ره -

مُشتو بروزن برگو . ف . نام گلی است سرخ رنگ - ن ره -

مُشتواره بروزن پشتواره . ف . رندگان و درودگران گرو مشت گیرند و بدان چوب تراشند و مشت از هر چیز مراد از یکدسته گندم و جو و شالی - ن ره -

مُشتَوِب بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع بمعنی آمیخته شونده - افو -

مَشتوت بفتح اول و ضم ثالث ع . پراگنده و مجاز آثار های جامه قبل از بافتن - غ -

مُشت و درفش کنایه از امر صعب و در آویختن ضعیف با قوی چه مشت را که بر روی درفش زنند جز بضرر رسیدن نتیجه خود خونی کردن فایده مترتب نمی شود و جنگ کردن باکسی که با او مقاومت نتوان کرد - نور الدین ظهوری ؎ گو برد بلبل که مشت است و درفش صرفه او در نبرد خار نیست ٭ میرزا صائب ؎ جان نرم و خورشید بود مشت و درفش ٭ خرد آن به که سپر پیش شراب اندازد ٭

مُشته بروزن رشته . ف . افزارے که حلاجان و سراجان و صحافان و امثال اینها در دست گرفته بدان کار کنند و بمعنی دستهٔ کارد و شمشیر و خنجر - بمعنی اول میرزا طاهر وحید در تعریف باغ ؎ بکف مشتهٔ آن گل بخزان ٭ زده غنچه را مشتها بر دهان ٭ ب -

مُشتَهَا بالضم ع . مرغوب و در لطائف بمعنی آرزو - غ -

مُشتَهِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . پیر شونده - یقال اِشْتَهَبَ الرَّأس اِذَا شَابَ - افو -

مُشتَهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . شهرت دهنده و بفتح ها شهرت داده شده - غ -

مُشتَهِي بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . خواهش کننده و آرزومند و بمعنی اشتها پیدا کننده غلط است چراکه این متعدی بیک مفعول است و برای معنی اشتها پیدا کننده مشهّی صحیح باشد - غ -

مُشتَهِیَات بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . اشیاے مرغوب آرزو داشته شده - غ -

مُشتِي بالضم . ف . کنایه از اندک مقدار و بمعنی جماعهٔ قلیل - و با آول مکسور نوعی از جامهٔ حریر باشد بغایت لطیف و نازک بافند - دقیقی گفته ؎ برافگن ای صنم ابر بهشتی ٭ زمین را خلعت اردی بهشتی ٭ زمین برسان خون آلود دیبا ٭ هوا برسان نیل اندوده مشتی ٭ استاد عسجدی گفته ؎ بسی قصب اندر سراے دوست بمشتی بر ٭ یک بوسه بده مارا امروز بدستاران بدن -

مُشتِي بالضم ع . آنکه در زمستان با قحط شود - افو -

مُشتے آتشی . ف . بمعنی مشت آتشی باشد که کنایه از ظالمان و آتش پرستان و دیوان است - ره -

مُشتے خاك . ف . کنایه از دنیاست و کنایه از گروهی اندک از مردمان و آدمیان هم هست - ره -

مُشتے زیاد بکسر زای نقطه دار کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک باشد - ره فر -

مُشتے شرار بفتح شین نقطه دار . ف . کنایه از ستارهاے آسمان است و هفت کوکب را نیز گویند و نیز مشتی شرار کنایه از چندی بد اختران و نیز ستارگان منحوس - ره ك -

مُشتے غبار بضم غین نقطه دار . ف . کنایه از گروه مردمان باشد و کره زمین را هم گفته اند - ره -

مُشتے که بعد از جنگ بیاد آید بر کلهٔ باید . ف . یعنی هرگاه وقت از دست رفت ندامت کردن فایده ندارد - ب -

مَشتَج بالفتح و جیم در آخر ع . در آمیختن و آمیخته - افو -

مِشجَب کمنبر ع . چوب که جامه بر وی اندازند - افو -

مُشَنَّج بهر دو جیم کمعظم ع . شکسته سر از هر چیزی - افو -

مُشجِذ بذال معجمه کمحسن ع . چیزے سخت و اذیت دهنده و باران نرم و سست - افو -

مُشجِر برای مهمله کمحسن ع . رودبار بسیار درخت - و مَشجَر بفتح اول و ثالث روییدن گاه

درخت وگیاه و بدین معنی بکسر اسم آمده - و مِشْجَر کمنبر سه پایه که بران شاع درخت اندازند و سرپایه گاذر وچوب بیهوده یا مرکبی است کوچک از بیهوده که پوشش ندارد و گیاه و شتر که درخت چراگذر - مَشَاجِر جمع - و مُشَجَّر کمعظم جامهٔ منقش بشاخ و برگ و جز آن واچه برصفت شجرها باشد - افر -

مَشْجَرَة بالفتح ع. درختان - افر -

مَشْجُوج بفتح اول وضم ثالث ع. شکسته سر و میخ شکسته سر - افر -

مَشْح بفتحتین وسکون حاے مهمله ع. بهم سودن و درخوردن شکم ران یا سوختن آن از درشتی جامه - افر -

مِشْحَذ بذال معجمه کمنبر ع. فسان و سخت راننده - افر -

مِشْحَط بطای مهمله کمنبر ع. چوبکے که نزدیک درخت رز نهند تا بر زمین نرود - و بفتح اول دور شدن و تنگ کردن شراب مزاج کسی را - افر -

مُشْحِن کمحسن ع. پرکننده شهر پاسبان وکودک که آماده گریستن شود و در نیام کننده شمشیر و نیز برهنه کننده از ان - از لغات اضداد است - افر -

مَشْحُون بفتح اول وضم ثالث ع. پر کرده شده -

مَشْخَش بفتح اول و ثانی وسکون خا و شین نقطه دار . ف. منع از لخشیدن باشد یعنی ملخش چه لخشیدن بمعنی لغزیدن و لخشیدن هم آمده است -

مُشَخَّص بصاد مهمله کمعظم ع. تشخیص کرده شده و نامشخص آنکه بر یک وضع و حالت نباشد - ابوطالب کلیم ؎ چون کلیم دیگر یک نامشخصی کو « آگاه دست و غفلت هر شغل و هیچکاره » ب -

مَشْخَلَبَة بفتح اول و ثالث و رابع و بای موحده ع. مهره سپید که بلور ماند یا زیوری است که از لیف خرما و مهره سازند وگاهے دخترے را که این زیور دارد هم مشخلبة گویند کلمهٔ عراقی است و برین بنا چیزی نباید - افر -

مُشْخَنَه بضم اول و فتح ثانی وسکون خاے نقطه دار و نون مفتوح . ف. نامی از حلوا باشد - ن -

مُشْتَاخ بخای معجمه کمعظم ع. غوره خرما که در ظرفی تر نهاده شود تا بشکند و مرد بریده گردن و نیک شکسته سر - افر -

مُشَدَّد بهر دو دال کمعظم ع. قوت داده شده و خلاف مخفف - افر -

مُشْدِن کمحسن ع. آهو ماده که بچه اش قوت گرفته شود و مَشَادِن و مَشَادِین جمع - افر -

مَشْدُود بفتح اول وضم ثالث ع. زور و قوت داده شده و استوار کرده شده - افر -

مَشْدُوه بفتح اول وضم ثالث ع. بیخود و سرگشته - افر -

مِشْذَب حرف ثالث ذال معجمه کمنبر ع. داس که بدان خشاوه کنند - و مُشَذَّب کمعظم درخت خشاوه کرده و خرمابن دراز و مرد نیک دراز بالا و نیکو خوے و اسب دراز خایه - افر -

مَشَر بفتحتین و رای مهمله ع. برگ و شاخ برآوردن درخت و بکسر اول وسکون ثانی مرد نیک سرخ - افر -

مِشْرَاص بالکسر و صاد مهمله ع. آهنے است سرکج که در میان دو شانهٔ خر زخم زنند و بجلانند تا تیز رود - افر -

مِشْرَاط بالکسر و طای مهمله ع. نشتر و اول هر چیزے مَشَارِیط جمع - و ساز و ساختگی کار - افر -

مِشْرَاق بالکسر ع. آفتاب گاه - افر -

مَشْرَب بفتح اول و ثالث ع. آشامیدن وجاے آشامیدن و بمعنی مذهب و دین و آئین مجاز است بمناسبت انتفاع معنوی از و و بالکسر پیاله و کوزه - فرغ -

مَشْرَبَة بفتح اول و ثالث و رابع و نیز بضم ثالث ع. زمین نرم همیشه گیاه و دریچه برواره و پیش دالان و نگیشت آب و آبخور بر جوے یا حمام است مَشَارِب جمع - و بکسر اول و فتح ثالث کوزهٔ آب و آنچه بدان آب خورند - افر -

مَشْرَة بفتح اول و ثالث ع. برگ خرما مانندے که از بیخ درخت عضاة و غیر آن برآید یا شاخ سبز تازه نو برآمده بیش از آنکه رنگ گیرد و درست گردد و جامه و لباس و مرغی است - و مَشْرَة الْاَرْض روی زمین و نبات آن - افر -

مُشْرَنْجِع بضم اول و فتح ثانی و جیم وسکون عین مهمله ع. دراز کرده شده و خایسک آهنگران دراز و بیکرانه - افر -

مَشْرَح بفتح اول و ثالث وسکون حاے مهمله ع. فرج زن - افر -

مُشْرَز بزاے هوز کمعظم ع. آنکه اطرافش باهم سخت و محکم بسته باشد و این اعجمی است مشتق از شیرازه - افر -

مُشْرِسَة بضم اول وکسر ثالث و فتح سین مهمله ع. زمین شوره گز ناک - افر -

مِشْرَط بطای مهمله کمنبر ع. بمعنی نشتر - افر -

مُشْرَطِح بضم اول و فتح ثانی و کسر طا وسکون حای مهمله ع. رهنده در بلاد ها - افر -

مَشْرَعَة بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله و بضم را هم آمده ع. جاے آب در آمدن و جای آب خوردن - افر غ -

مُشْرِف بضم اول وکسر ثالث از باب افعال ع. بمعنی دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بر بالا شونده و خبردار و نویسنده که بالاے نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد و قریب و مستعد شدن ظهور امرے از خیر یا شر - بجز مشرف بر دریا و مانند آن عبارت از عمارتی که بر لب آب واقع شود گویا دریا را می بیند و مُشْرِف بر مرگ بیمار سخت که امید زیستن ندارد گویا که مرگ را می بیند - عرفی ؎ قدم چون رخنه فرمودی ز بالینم ز زودت ، بنابت مشرفم بر هر گ بنشین یکدمی دیگر « و از باب تفعیل بالفظ شدن بصله با - تذکرهٔ ملا نظمی ملوری ؎ با امید که بالعل لبت خواهد مشرف شد « می از کام صراحی رفته در پیمانه خواهد شد « و تحقیق این لفظ بفارسی در لفظ گما

بکاف عجمی مرقوم شد - ب افر غ -

مُشْرَفَة کمحدثة ع. نامه و رساله که از طرف شخص اعلیٰ باشد بسوے ادنی - غ -

مَشْرِق بالفتح و کسر را ع. جای برآمدن آفتاب نقیض مغرب - قال الله تعالیٰ رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَ رَبُّ الْمَغْرِبَيْنِ یعنے مشرق تابستانی و زمستانی - و فارسیان بمعنی مطلق جای برآمدن چیزی استعمال کنند - میرزا صائب ؎ مشرق خمیازه میباز دهن را حرف پوچ « مستی بے درد سر خواهی لب پیمانه شو « وله ؎ ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس « که بود مشرق طوفان تنور بیوه زنی « و مُشَرَّق کمعظم نمازگاه مسجد خیف و جامه سرخ رنگ و قلعهٔ آهک اندود و مُشَرِّق کمحدث روی بشرق کننده و قدید کنندهٔ گوشت - افر -

مُشْرِقَات بالضم و کسر را ع. چیزهاے روشن و کنایه از ستارگان - افر -

مَشْرُقَة بالفتح و مثلثة الرا ع. آفتاب گاه - افر -

مَشْرِق کُشَادَهٔ زَالِ زَر . ف. یعنی صبح دمیده و آفتاب برآمده و بجای زال زر بال زر هم بنظر آمده است - ره -

مَشْرِقَیْن بالفتح و فتح قاف ع. عبارت از مشرق و مغرب بدانکه مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنا بر تغلیب و تغلیب آنرا گویند که یک شئی غالب را از دو شئی که باهم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگرے نموده همان اسم غالب را تثنیه نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاوره عرب مؤنث سماعی است و قمر مذکر پس مذکر از مؤنث غالب و اشرف است و والدین بلحاظ آنکه والد به نسبت والده غالب و اشرف است چرا که نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد و دیگر مشرق شتوی که مطلع اقصر الایام باشد پس بعد میان مشرق شتوی و صیفی بلحاظ درجات کرهٔ ارض سه هزار و یکصد و سی و هفت کروه یا او بالا می شود - والله اعلم بالصواب - غ -

مُشْرِک کمحسن ع. کافر مُشْرِکِی بیاے مشدد مثله - افر -

مَشْرُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. بمعنی سراب و پیدا و نمایان کرده شده - افر -

مَشْرُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. لازم گردانیده شده و پیمان کرده شده - افر -

مَشْرُوط بودن با کسے - عهد و پیمان و ارادت داشتن با او - ملا شانی تکلو در منقبت ؎ هر که در دنیا و دین با تو بود مشروطش « رستگاری است که در هر دو جهان مؤتمن است » ب -

مَشْرُوعَة بالفتح ع. نیزه راست کرده شده بسوی کسی - افر -

مَشْرُوف بالفتح ع. مغلوب به بزرگی - افر -

مَشْرُوم بالفتح ع. کفته و دریده بینی - افر -

مَشْرُونِتَن بروزن بهلونشکن . ف. بلغت زند و پازند بمعنی چیدن باشد و مشرونی یعنی می چینم و مشرونید یعنی بچینید - ره -

مَشْرِیق کمندیل ع. آفتاب گاه و شگاف در که از ان شعاع آفتاب درآید و دروازه است در آسمان برای توبه و آن مسدود است مگر بقدر روشنی که از شگاف در درآمده - افر -

مَشْزُور بالفتح و ضم زای معجمه و رای مهمله در آخر ع. رسن باز گونه تافته - افر -

مَشَش بفتحتین وسکون شین ثانی ع. تندی که در خوردگاه دست و پای ستور برآید و سخت گردد کم از سختی استخوان و سفیدی که در چشم سر حادث گردد - افر -

مُشَشْتَر برای مهمله بروزن مکلل ع. متحیر ماخوذ از ششتر بند و این لفظ تراشیده فارسی زبانان عربی دان است - ظهیر الدین فاریابی ؎ مهره گل شد زمین از روی مهر آن مهره را « بر بساط لعل او نقش ششتر بافته بود » غ -

مَشْط بالفتح و طای مهمله ع. در آمیختن و شانه کردن و (دَائِمُ الْمَشْط) مرد جاپلوس و مَشْط مثلثه شانه مِشْط گکتف و منق و مُشُط کعتل مثله اَمْشَاط و مِشَاط گکتاب جمع - و مُشْط باهم کارچوب که وقت بافتن راست ایستاده دارند و گیاهی است ریزه که آنرا امشاط الذئب خوانند - و استخوانهای پشت پای و شانهٔ کتف و داغی است شتر ازرا و سربند خم را - و مَشَط بفتحتین شانه وار پیدا شدن پیه در پهلوی ناقه و درشت گردیدن دست از کار یا در خلیدن در دست کسی خار و مانند آن - افر -

مُشَطَّب کمعظم ع. شمشیر شطبه دار و جامهٔ خط دار - افر -

مُشَطَّبَة کمعظمة ع. گلیم سطر فکنده زده و زمین که دران سیل اندک خط کرده باشد - افر -

مِشْطَة بکسر اول و فتح ثالث ع. نوعی از شانه کردن - افر -

مَشْطُور بفتح اول وضم ثالث ع. نان آبکامه اندوده - و مَشْطُور از بحر رجز آنکه سه اجزای آنرا اشش جزو انداخته باشد - افر -

مَشْظ بالفتح و ظای معجمه ع. خار که در دست خلد و برگزیدن شهری را و چیزی از مال کسی گرفتن - و بفتحتین خار یا چوب درخستن در دست کسی از سودن دست بر آن و مَشِظ گکتف آنکه در دست وے چوب یا خار خلیده باشد - افر -

مَشْظَة بفتح اول و ثالث ع. اخبار هاے پنهان - و بکسر اول پارهٔ از هر چیزے - افر -

مِشْظَف کمنبر ع. آنکه تعریض سخن بغیر قصد کند - افر -

مَشَع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. ربودن و انداختن بول را و سیر آسان و نرم کردن و پنبه غاز کردن و خار و مانند آن خائیدن و گوسفند دوشیدن و برسن چیز آن زدن و ورزیدن و گرد آوردن - افر -

مِشعَال بالکسر ع. خود بریم که در روے نیند کنند. مَشَاعِیل جمع - افر-

مُشعَانّ بالضم وتشدید نون ع. مرد ژولیده موے سر - افر-

مَشعَب بفتح اول وثالث ع. راه - و (مَشعَبُ الحَقِّ) راهی که حق را از باطل جدا سازد و داغی است شتر از او بکسر اول برما - افر-

مُشَعَّبَة کمعظمة ع. کاسه پیوند خورده - افر-

مُشعَبدان حقهٔ سبز .ف. کنایه از ماه وآفتاب وبعضے کواکب سبعه را گفته اند - ره فر-

مُشَعبِد بضم اول وفتح ثانی وسکون عین وذال وکسر بای موحده ع. مرد شعبده باز - وبفتح رابع مرد مسحور که در نظر او چیزے درآید وآنرا اصل نباشد - افر-

مَشعَر بفتح اول وثالث ع. درخت زمین نرم که مردم از سایهٔ آن در گرما وسرما فرود آیند وپناه جویند وآن جای که در وی قربانی کنند ومعظم مناسک حج و حاجه مَشَاعِر جمع - والمَشعَرُ الحَرَام مزدلفه است که امروز آبادان وخانها دارد وکوهی است خورد ونزدیک عمارت چنانکه بعض وهم کرده اند وکسر میم لغتے است دران ام.

مَشعَرُ الحَرَام بفتح اول وثالث وضم را ع. یکے از جاهاے قربانی حج در مکه معظمه ویکی از مقامهای عبادت از صراح جه شعیره قربانی حج را گویند - غ-

مَشعَرَه بفتح اول وثالث ع. جاے شعر خواندن - لغ-

مُشَعشَع ومُشَعشَعَه بضم میم وفتح هردو شین معجمه وسکون هردو عین مهمله ع. روشن و شراب بآب آمیخته - غ-

مَشعَل ومَشعَله بفتح اول وسوم ع. چراغدان بزرگ - مَشَاعِل جمع ودر هندوستان چیزی باشد که بر سر چوبے لتّه ها بسته روغن بران اندازند ودر ایام جشن وهنگام سواری شب می افروزند وگاهی بجای چوب از برنج ونقره نیز سازند وبالفظ سوختن وزدن و برافروختن وبر کردن بمعنی مستعمل واین مقابل مشعل کشتن بود خواجه جمال الدین سلمان ے بزک صبح بجشن نبرد راه دگر × گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل × میرزا جلال اسیر ے زان بیشتر که درد تو بردارد م زخاک × مشعل ز داغ بر در دیوانه میزدم × مخلص کاشی ے احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را × زانکه در هر گوشه از داغ سواد مشعلی × ب-

مَشعَلچی بالفتح وکسر جیم فارسی .ف. آنکه مشعل افروزد - فر-

مَشعَل خاوری ومَشعَلهٔ خاوری .ف. کنایه از خورشید جهان آراست - ره-

مَشعَل دوانان .ف. ملا طغرا در توحید گوید ے شب افزای مشعل دوانان گل × سحرگه رسان چراغان گل × ب-

مَشعَل کُشتان بضم کاف .ف. قومی است از کفار گویند که ایشان مشعل را کشته بخانهٔ تاریک جامهٔ دختران انداخته بچند پسران امر کنند که هر یکے جامه بردارد صاحب آن جامه در نکاح او باشد - غ-

مَشعَل وادی کَلِیم بواو .ف. تجلی که موسیٰ علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود - غ-

مَشعَلَه بالفتح وبالکسر ع. بمعنے مشعل - غ-

مَشعَلهٔ خاوری ومشعلهٔ روزنا و مشعلهٔ صبح .ف. کنایه از خورشید جهان آراست - ره-

مشعلهٔ گیتی فروز .ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است ونیز اشاره بحضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم - ره-

مُشعِنب بضم اول وفتح ثانی وکسر نون ع. گوسفند که شاخ آن راست برآمده سپس آن پیچ خورده بجانب گوش مائل شود - افر-

مَشعُوب بفتح اول وضم ثالث ع. شتری که نشان شعب داشته باشد - افر-

مُشَعوِذ بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث و کسر واو وسکون ذال معجمه ع. شعبده باز وافسونگر وبفتح واو مسحور وافسون زده - افر-

مَشعُوف بفتح اول وضم ثالث ع. دیوانه وشیفته ودل رفته از جنون وبیم ومانند آن - افر-

مَشعُون بفتح اول وضم ثالث ع. موی پراگنده و ژولیده ومَجنُونٌ مَشعُونٌ از اتباع است - افر-

مَشغ بالفتح وغین معجمه ع. نوعی از خوردن چیزی چون خیار ومانند آن وعیبناک ساختن - وبکسر اول گل سرخ - افر-

مِشغَب بکسر اول وفتح ثالث ع. مرد فتنه انگیز - افر-

مَشغَه بفتح اول وثالث ع. پارهٔ از جامه یا چادر کهنه وگل که گرد کرده دران خار نشانند وبعد خشک شدن بران کتان را شانه کنند - افر-

مَشغَلَة بفتح اول وثالث وفتح لام ع. کار وآنکه باز دارد ترا از کار - مَشَاغِل جمع - وگفتگو وهنگامه وبالفظ کردن وافتادن مستعمل - میر معزی ے گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو × طعنه مزن ای ترک ومزن مشعله چندین - افرب-

مَشغَنَب بفتح اول وثالث وفتح نون وسکون موحده ع. گوسفند که شاخ آن راست برآمده سپس آن پیچ خورده مائل شود بجانب گوش - افر-

مَشغُوف بفتح اول وضم ثالث ع. دیوانه - افر-

مَشغُول بفتح اول وضم ثالث ع. درکار داشته شده - افر-

مَشغُوم بفتح اول وضم ثالث ع. ناقهٔ بسیار شیر - افر-

مُشَفَّح بفا وسکون حای مهمله کمعظم ع. محروم که بچیزے نمی رسد - افر-

مِشفَر بالکسر وبالفتح ع. لفج شتر وهُوَ لِلبَعِیرِ کَالشَّفَةِ لِلاِنسَانِ - مَشَافِر جمع - و گاهے بطرز استعاره در مردم هم آید وقوت و شدت وپارهٔ از زمین واز ریگ - افر-

مُشفِق بضم اول وکسر ثالث ع. مهربانی کننده وترسنده برکسی ومهربانی ومُشفَق کمعظم

دهش کم وقلیل - افرغ-

مَشفُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. دیوانه مَشفُوعَة مؤنث - افر-

مَشفُوه بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه از وے بالحاح سوال کرده باشند وآب وطعامی که بران کثرت نوشندگان وکثرت خورندگان باشد - افر-

مَشق بالفتح ع. دراز وباریک اندام گردیدن دختر ونوعی از گائیدن وشتاب نیزه زدن وخستن یا تازیانه زدن وشتاب خوردن وسپردن وگانه ضل - ونوشتن حروف را وموی را شانه کردن وکشیدن هر چیز را تا بیازد ودراز گردد وپاره کردن جامه را وکم دوشیدن ورزه کشیدن تا نرم گردد وبهترین گیاه چریدن شتر ودرماندن طعام را زیاده از آنچه خورده وشورش جامهٔ نو - ومِشق بالکسر گل سرخ ومرد سبک گوشت - و پارسیان مَشق بالفتح بمعنے مداومت کردن درامری استعمال نمایند وتخته یا کاغذی که بران مَشق کرده باشند - افرب-

مَشقَاء بالفتح ع. زنی که هردو شکم رانش بهم درخورد - افر-

مَشقَة بفتح اول وثالث ع. نشان رسن در پای ستور ودوری وکشادگی میان قوائم ستور شگافته سُم - وخراشیدگی است سخت وبکسر اول آنچه افتد لشانه از موی وکتان ومانند آن وجامهٔ کهنه یا پارهٔ از پنبه مِشَق کعنب جمع - وبضم اول سوختگی که بجامهٔ نو رسد وبهم سائی شکم بردوران - و مَشَقَّة بفتحتین وتشدید قاف مفتوح سختی و دشواری - افر-

مَشق چیزے رساندن ومَشق کشان کردن ومَشق گرفتن - عبارت از مشق بسیار کردن - میرزا طاهر وحید ے زکار سنگ مگر کوهکن زبان میکرد × بموج سنگ سیه مشق خودکشان می کرد × شیخ العارفین ے چو صنعان مشق سوداے رسانم × شراب عشق رسا امیرسانم × طالب آملی ے بمن چگونه رسد پیچ وتاب موی برآتش × که من ز موی میان مشق پیچ وتاب گرفتم - وله ے نی غلط گفتم چه کافر نعمتم × منکه زینسان مشق هذیان میزنم × ب-

مِشقَص بصاد مهمله کمنبر ع. پیکان پهن یا تیر پیکان پهن دار پیکان دراز یا تیر پیکان دراز دار که بدان وحش را شکار کنند - ومُشَقِّص کمحدث قصاب - افر-

مَشقُولِیَه بروزن گردونیه - نام مادر زن وامق باشد - ووامق عاشق عذرا بود وقصهٔ وامق وعذرا مشهور است - ره-

مَشقی وکاغذ مَشقی - بالفتح وکسر ثالث .ف. تخته وکاغذ که بران مشق حروف کرده باشند - محمد سعید اشرف ے چو آن آبی که شوید طفل در روے مشقی خود را × هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکے نهان دارم × میرزا عبدالغنی قبول ے برنگ کاغذ مشقے سیاه مجاند × اگر بغرض مجسم شود نوافل ما × وبالفظ زدن و کردن وکشیدن بمعنی وبالفظ دادن کنایه از تعلیم دادن واین مقابل مشق گرفتن است - ب-

مُشک .ف. بالضم وبالکسر هردو صحیح چراکه اصل فارس بکسر میم واهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند ومِسک بالکسر وسین مهمله معرب آنست ومشک برچهار قسم خواهد بود اول تاتری که نامند از حیوانے شبیه بآهوے چینی بطریق حیض یا بواسیر دفع شود بر روے سنگها منجمد در غایت خوشبوئی چنانکه بوے آن رعاف آورد ورنگش زرد وباصلابت باشد وقطعات آن دراز وقلیل الوجود است - دوم تبتی وآن از نافه حاصل شود که خون اطراف در ناف جمع شده بعد از رسیدن بسبب خارشی که در پوست آن حادث شود بسنگها مالیده تاجدا شود - سوم چینی که بعد از ذبح حیوان اطراف ناف آنرا بدست مالیده تا خون اطراف در ناف جمع شود پس با ناف آهو بریده خشک برده باطراف برند وآن باصلابت باشد - چهارم سندی وآن خونی است که از ذبح آن حیوان گرفته با جگر وسرگین روده او مخلوط نموده قدرے مشک خالص بآن ممزوج ساخته در نافها کرده باطراف فرستند علامت غش آن سیاهی مفرط وسنگینی آنست اما آهوی آن حیوانی است از آهو کوچکتر در بلاد چین وهندوترک پیدا شود بانداک اختلاف وآنرا آهوے چینی نامند دستها کوتاه تر از پاهاے اوست ودو دندان پیش کج بطرف زمین وشاخ آن سپید ومنحنی که بدنبالهٔ آن میرسد ودران سوراخها دارد که استنشاق هوا بآن میکند - کذا فی تحفه - والله اعلم - وتر - تازه - سارا - خشک سوده - از صفات اوست وبطراز وتاتار وچین وختن وتبت منسوب خواجه نظامی ے گلاب سپاهان ومشک طراز × سر نافه وشیشه را کرده باز × ومَشک بالفتح خیک سقایان - خواجه جمال الدین سلمان ے میزنم هر شب بمشک دیده آبے کوے دوست × آب مشک هیچ سقا برنتابد بیش ازین × ابوطالب کلیم ے بجر هست او چرخ مشک برباد است × که بهر مشق شتابسته برمیان قضا است × ن ب-

مِشکَات بالکسر ع. طاقی فراخ که دران چراغ وقندیل گذارند ورسم الخط صحیح این لفظ مِشکوٰة بواو وتاے مدور مگر بخواندن الف خوانده می شود وهمین حال دارد لفظ صلوٰة وزکوٰة وحیوٰة - دراینجا بجهت افادهٔ عام بالف وتاے دراز نوشته شد - غ-

مِشکَار بالکسر ع. شتر ماده پرشیر - افر-

مُشکبار بالضم .ف. از اسمای معشوق است - ب

مُشک بر داغ ریختن وبستن و افشاندن .ف. کنایه از تازه ساختن داغ از برای آنکه التیام نه پذیرد - میرزا معز فطرت ے مشک بر داغ دل سوختگان افشاند × سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزند × میان ناصر علی ے مشک اگر بندد شب هجرت بداغ آفتاب × روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب × ب-

مشك بر زخم افشاندن . ف . کنایه از تازه کردن زخم وایذا رسانیدن چرا که زخم از مشک تباه میشود - غ -

مشك بید . ف . نوعی از هفده انواع بید که گل آن خوشبوی باشد انچه بعض شاعران مشک بید بمعنی چوب سیاه گفته اند آن چوب درخت دیگر است سیاه رنگ و راست قامت که ازان قلمهای کتابت میسازند - غ -

مشك باش بباى فارسی بالف کشیده و بشین معجمه زده . ف . از اسمای معشوق است - ب -

مشك پخته . ف . آن بود که بنضج او بمرتبهٔ کمال رسیده باشد واثری از دمویت در و نمانده چنانچه در عود خام گذشت - ب -

مشك چرمی بالفتح . ف . کنایه از فرج زنان - ب -

مشك دانه بضم اول . ف . دانهٔ باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و زنان در هار یعنی گردن بند کشند - دیگر نوائی است از موسیقی تصنیف باربد - نظامی گوید ؎ چو بر گفتی نوای مشک دانه ختن گشتی زموی مشکدانه × ن -

مشك در بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی وثالث و رای قرشت . ف . جانوری است که مشک و خیک آب را پاره و سوراخ کند - ره -

مشك در شراب کردن . ف . کنایه از مهوش کردن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

مشکدم بضم اول و فتح دال . ف . نام مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز - حکیم اسدی گفته ؎ پراگنده بامشکدم سنگخوار × خروشان بهم سارک و کبک سار

مشکدوز بفتح اول و ضم دال . ف . بمعنی سیفی صاحب بدایع الصنایع ؎ دلدار مشک دوز کز وپاره شد جگر × چون گفتمش که دست دلم ساخت پاره تر × ب -

مشکر بفتح اول و کسر ثانی . ف . منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن چه شکر بمعنی شکار آمده - ره -

مشکر بضم اول و کسر ثالث ع . پستان پر شیر - افر -

مشك را کافور کرد . ف . یعنی موی سیاه را سفید کرد - غ -

مشکرة بالفتح او بالحرکة ع . گیاه که شیر افزاید - افر -

مشك رنك بالضم . ف . از اسمای معشوق است - ب -

مشك ریختن در چیزی . ف . کنایه از خوشبو گردانیدن بمشک - بشفیع اثر ؎ بهر زینت زعفران حل کرد نرگس در قدح × وز طراوت زلف سنبل ریخت مشک تر در آب × ب -

مشکزه بالفتح و فتح کاف و زای هوز . ف . مشک کوچک - فر -

مشکسار بالضم . ف . جائی که از مشک و دیگر عطریات معطر باشد - فر -

مشك سنج بفتح سین مهمله و سکون نون و جیم . ف . از اسمای معشوق است - ب -

مشك سود بضم سین . ف . از اسمای معشوق است - میرزا صائب ؎ عالم ختن از قلم مشک سود ما × جای ترحم است بر زخم حسود ما × و در صفات عذار و قلم و زلف و کاکل - شیخ العارفین ؎ درین نکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را × بداغ دل دهم یاد عذار مشک سودش را × ب -

مشکفام بالضم . ف . بمعنی مشک رنگ و از صفات زلف معشوق نیز است - فر -

مشك فروشان . ف . معروف است وکنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشخوی - ره -

مشك فشان و مشك نقاب . ف . از اسمای معشوق است - میر مغری ؎ نماز شام که در شب نقاب بست بمشک × رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب × ب -

مشکك و مشك زمین . ف . گیاهی است خوشبو - ضیاء الدین خجندی گفته ؎ از آهوی این خاک مجوئید مشک × بارامان نیست درین شاخ خشک × قاعدهٔ نیست برون از غلط مشک زمین گشت بمشکل بدل × شیخ آذری ؎ گر مشکک بسی بود خوشبوی × فرق از او تا بمشک بسیار است × ن -

مشکك کمعظم ع . در مشک افگنده - افر -

مشکل بالضم ع . کار پوشیده و مشتبه و دشوار و بالفظ افتادن و بردن و کردن مستعمل - میر خسرو ؎ زینسان که از هر سوی خود زنجیر صد جان میکنی × مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی × شیخ شیراز ؎ کسی مشکلی برد پیش علی × مگر مشکلش را کند منجلی × ب افر -

مشکل بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف و لام ساکن . ف . دزد و راهزن را گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم بنظر آمده است والله اعلم - ره -

مشکل پسندان . ف . دشخوار پسندان - فر -

مشکلگشا . ف . انچه بدشواری گشاده شود بر قیاس آسان کشا - مرزا صائب ؎ شادم بغنچهٔ دل مشکلگشای خویش × کز منت نسیم صبا کرد فارغم

مشکم بکسر اول و فتح ثالث ع . نام مردی - فر -

مشکمالی بالضم بر وزن خشک سالی . ف . نام لحنی است از مصنفات باربد - نظامی گفته ؎ چو در مشکو بگفتی مشکمالی × همه مشکو شدی پر مشک خالی × ن -

مشکن بفتح اول و کاف نهی . ف . منع از شکستن است و بمعنی تندی مکن و آشفته مشو هم آمده است که منع از تندی کردن و آشفته شدن باشد - ره -

مشکنافه بسکون کاف . ف . نام گیاهی است که دانه و تخم آن بنافهٔ مشک خوشبو باشد و همان مشکک است - و بکسر کاف مشک خالص و بی غش را گویند - ره -

مشکنك بضم و کسر کاف . ف . مرغی است کوچک که در کنار آبها نشیند - ن -

مشکو و مشکوی با اول مضموم و ثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول . ف . بتخانه را گویند و بطریقه استعاره حرم خانهٔ پادشاه را گویند - منوچهری گفته ؎ یکی بتخانهٔ آذر دگر بتخانهٔ مشکو × ازین بیت که صاحب جهانگیری شاهد آورده معنی بتخانهٔ مشهور مفهوم نمی شود زیرا که آذر و مانی بتخانه نساختند که منسوب بدیشان کنند مگر بمعنی نگارخانه که دفتر نقاشی و صورتگری ایشان بوده آنرا بتخانه گفتند - شیخ نظامی گفته از قول شیرین در قصهٔ قصر کنایه بخسرو می گوید ؎ ترا مشکوی مشکین پر غزالان × مغفگن تنگ برین آهو نالان × ن -

مشکو بفتح اول و ثالث ع . گله کرده شده - افر -

مشکور بفتح اول و ضم ثالث ع . پسندیده و ستوده - غ م -

مشکوفی بالضم ع . در کشف اللغات نام حلوائی که بادام را سوده با شکر بپزند و از جوهر لفظ مستفاد می شود که مشک را هم دران دخلی باشد - ملا فوقی یزدی ؎ دیگر از کون زبانم بچکد فوقی نبات شعر چون مشکوفیم صد خنده بر حلوا زده است × و آنرا مشکوفه هم گویند - ب -

مشکوك بفتح اول و ضم ثالث ع . گمان کرده شده در کار - افر -

مشکول بر وزن کشکول . ف . بمعنی مشک و خیک کوچک باشد و آنرا خیکچه و مشکیچه نیز خوانند و مهمل کشکول هم هست - سا ره -

مشکول بفتح اول و ضم ثالث ع . در عروض رکنی است که حرف ثانی و حرف سابع آنرا افگنده باشند و بکدست و یکپای سفید را نیز گویند از دواب - افر -

مشکوله بر وزن . . . خوله . ف . بمعنی اول مشکول است که خیک و مشک کوچک باشد - سا ره -

مشکوه بر وزن ستوه . ف . منع از ترسیدن و واهمه کردن باشد یعنی مترس و اندیشه مکن پر شکوه بکسر اول بمعنی ترس و بیم آمده است - ره فر -

مشکوی بر وزن بدخوی . ف . نام نوای و لحنی از موسیقی باشد - ره -

مشکویه . ف . بمعنی مشکو است که بتخانه و حرم سرای سلاطین باشد و نام نوای است از موسیقی - ره -

مشکی بالضم . ف . قبیلهٔ از صفاهان و کوچهٔ مشکیان شهرت دارد - محمد سعید اشرف ؎ همه با آبرو بازیب و زینی × عوام مشک و سادات حسینی × ب -

مشکی بضم اول و کسر ثالث ع . دور کنندهٔ شکایت و گله کسی را - افر -

مشکیچه بالفتح . ف . مشک کوچک که آنرا مشکچه هم گویند - و با لکسر گلی است سفید خوشبوی و آنرا نسرین گویند - ن -

مشکیزه بزای نقطه دار بر وزن تخفیفه . ف . بمعنی مشکیچه است - ره فر -

مشکین بالضم . ف . هر چیز مشک آلود را گویند و بمعنی سیاه هم گفته اند - ره -

مشکین پرند بفتح بای فارسی . ف . در صفات ابر و شب و امثال آن مستعمل است - خواجه نظامی ؎ علم بر کش ای آفتاب بلند × خرامان شو ای ابر مشکین پرند × و شیخ العارفین ناله را باین لفظ تعریف کرده ازینجهت که سیاهی ناله شهرت دارد ؎ شب هجران سیاه در دراشور حزین تو × درشگاو یان از نالهٔ مشکین پرند آرد × ب -

مشکین جاه و مشکین چه . ف . لغت اول با جیم فارسی بالف کشیده و ظهور ها ولغت دوم با جیم عربی و ظهور ها کنایه از خال غبغبان است و در جای دیگر خال را مشکین چه گفته اند - سا ره -

مشکین ختام بضم اول و کسر خای نقطه دار . ف . کنایه از شرابی است که در آخر بوی مشک کند و این کلمه را در تعریف و بعض در صفت شراب گفته اند - سا ره فر -

مشکین خط و مشکین کلاله و مشکین کمند . ف . از اسمای معشوق است - ب -

مشکین سنان بالضم و کسر سین بی نقطه و نون بالف کشیده . ف . کنایه از مژگان معشوق است - ره -

مشکینك بضم اول و فتح نون و سکون کاف . ف . در آخر نوعی از طوا باشد و آنرا از عسل و گاهی از شکر پزند - ره -

مشکین کلاه و مشکین کله . ف . لغت اول بضم اول و کاف و لام الف و ظهور ها ولغت دوم بحذف الف از کلاه بمعنی کلاه سیاه است و معشوق کلاه سیاه را نیز گویند و کنایه از گیسوی خوبان هم هست و کاکل و زلف را نیز گفته اند - ره -

مشکین مهره بضم میم و سکون ها و فتح را . ف . کنایه از کرهٔ زمین - سا ره -

مشکین وفادار بکسر نون . ف . گل نسرین را گویند و آن گلی باشد سفید و کوچک و صد برگ و خوشبوی و وفادار ازان جهتش گویند که از اول بهار تا آخر تابستان و در بعض از مواضع تا آخر پائیز در درخت بماند و مشکین باعتبار بوی است نه رنگ - ره -

مشل بالفتح ع . کم دوشیدن - افر -

مشلح بحای مهمله کمعظم ع . جای جامه بر کندن از حمام - افر -

مشلشل بضم اول و فتح هر دو شین و سکون هر دو لام ع . آب چکان و ریزان - افر -

مشلول بفتح اول و ضم ثالث ع . شل شده و تباه شده - افر -

مشلیق بکسر اول و ثالث ع . کسی که وقت خنده دهن را بسیار وا نماید - افر -

مشمال بالکسر ع . لحاف - افر -

مشمت کمعظم ع . بادشاه سلام و تحیت کرده - افر -

مشمخر کمقشعر ع . کوه بلند - افر -

مشمر کمحدث ع . مرد رسا آزموده کار و دامن بر میان بر زننده برای دویدن و بالفتح میم دوم عبارت از اسپ تیز رفتار مستعد دویدن - افر -

مشمرق بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و فتح

راو سکون قاف ع. جامهٔ پاره پاره - افر.

مُتَشَمِّس کمعظم ع. چیزے در آفتاب گسترده - افر.

مِشْمِش کزبرج و بالفتح ع. زردآلو و بعض آلو را شمش گویند - افر.

مَشْمَشَا بفتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده ف. بلغت زند و پازند نوعی از زردآلو و قیسی باشد - ره.

مُتَشَمَّع بعین مهمله کمعظم ع. موم جامه - از سفرنامهٔ شاه ایران.

مَشْمَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بازی و مزاح کردن و پریشان و متفرق شدن چیزی - افر.

مُشْمَعِلّ کمقشعر ع. شتر مادهٔ شادمان و تیز رو و مرد سبک و چالاک زیرک رسا در امور و خوش طبع یا مرد دراز بالا و شیر ترش - افر.

مُشْمَعِلَّة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و تشدید لام مفتوح ع. شتر مادهٔ دراز و شتاب و (غَارَةٌ مُشْمَعِلَّةٌ) غارت از هر جانب - افر.

مِشْمَل بکسر اول و فتح ثالث ع. نوعی از چادر که در خود پیچند - مِشْمَلَة بالتاء مثله - و شمشیر کوتاه که بجامه بپوشند آنرا - افر.

مَشْمُول بفتح اول و ضم ثالث ع. از همه سو فراگرفته شده و احاطه کرده شده و آب و شراب که بروے شمال وزیده باشد و مرد خوشخوے - افر.

مَشْمُولَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ع. می سرد شمال وزیده و همچنین است - نَارٌ مَشْمُولَةٌ - افر.

مَشْمُوم ع. بمعنے مُشک - افر.

مَشْمُومَات بالفتح ع. عطریات و چیزهاے خوشبو که بوئیده شود - غ.

مُشْمَئِزّ بزاے هوز کمقشعر ع. ترسان و ناخوش دارنده و رمنده - افر.

مَشْن بالفتح ع. تازیانه زدن یا نوعی از تازیانه زدن و خراشیدن و گائیدن و دست بر چیزے درشت مالیدن و شمشیر زدن بطوری که پوست رباید و دادن - افر.

مَشْنَأ کمقعد ع. مرد زشت رو اگرچه دوست باشد واحد و جمع و مذکر و مونث دران یکسان است یا آنکه مردم را دشمن دارد - افر.

مَشْنَاء کمحراب ع. زشت رو و آنکه مردم او را دشمن دارند - افر.

مَشْنَة بفتح اول و ثالث ع. پوست باز رفتگی از اندام بر دن - افر.

مُشْنَج بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم ف. نوعے از غله که آنرا بهندی کلاؤ با کاف و لام الف و واو - و کراؤ با کاف و رای قرشت و الف و واو گویند - و بکسر اول مگسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم دران افتد - ره فره.

مُشْنَط بطای مهمله کمعظم ع. بریانی - افر.

مُشْنَع بعین مهمله کمعظم ع. بد و زشت و ملامت کرده شده - غ.

مُشَنَّف کمعظم ع. زن گوشواره نهاده - افر.

مُشَنَّق کمعظم ع. گوشت پاره پاره و خمیر مقطع بالید و باز بیب ترتیب یافته - افر.

مُشْنُک بالضم بر وزن تفنگ ف. نوعی از غله بفتح اول و بمعنی دزد و راهزن - و بالکسر همان مگس سبز که گوشت را گنده کند. و آن را مرمز خوانند - غ ن سا.

مِشْنَگ بالکسر ف. بمعنی دزد و راهزن - ن زفر.

مَشْنُوءٌ بفتح اول و ضم ثالث ع. دشمن داشته شده - افر.

مَشْنُوءَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح همزه ع. دشمن داشتن و دشمنی کردن و دشمن داشته شدن - افر.

مَشْنُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. شتر مادهٔ مهار کرده - افر.

مَشْنُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد دراز بالا - افر.

مُشُو بضم اول و ثانی بواو کشیده ف. غله‌ایست مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز همچون قوت و منفعت عدس باشد و آنرا بنقه نیز گویند - ره.

مِشْوَاذ بالکسر و ذال معجمه ع. دستار سر - افر.

مِشْوَار بالکسر و رای مهمله ع. آلهٔ انگبین گرفتن مِشْوَرٌ مثله - و درون چیزی و برون آن و آخور یا همان نشخوار است و نخاس ستور و جای که مَان نداف - افر.

مِشْوَاع بالکسر و عین مهمله ع. محراب تنور - افر.

مَشُوب بفتح اول و ضم ثانی ع. آمیخته شده و مخلوط - غ.

مِشْوَذ بکسر اول و فتح ثالث و سکون ذال معجمه ع. دستار سر - مِشْوَاذ مثله مَشَاوِذ و مَشَاوِذ جمع - و پادشاه و مهتر - افر.

مَشُور کمقول ع. چیز آراسته و بکسر اول و فتح ثالث آلهٔ انگبین گرفتن - مِشْوَار مثله - افر.

مَشُورَة بفتح اول و ثالث و ضم ثانی و سکون واو ع. صلاح دیدی و کنگاش و با معنے بسکون شین و فتح واو نیز آمده و بفتح واو چنانکه مشهور است بثبوت نمیرسد و ابن حاج موافق وجه اول تعلیل پسندیده نموده - ع.

مَشُورَه با کلاه کردن ف. کنایه از نهایت حزم و هوشیاری و کنگاش با هر که دست دهد - محمد قلی سلیم ؎ بی تک سرِ عشق میسر نمیشود کنج نشین و مشورتی با کلاه کن ** ب.

مُتَشَوِّش بشین معجمه کمحدث ع. پریشان کننده و مُتَشَوَّش کمعظم پریشان کرده شده - غ.

مَشُوع بعین مهمله کصبور ع. گرگ بسیار رباینده - افر.

مُتَشَوِّق کمحدث ع. بآرزو در آورنده کسی را و بفتح واو مشدد بآرزو در آورده شده از منتخب و بفتح اول و ضم ثانی بر وزن مقول بمعنی شائق و اگر مخفف معشوق خوانده شود هم درست است - غ.

مَشُوک کمقول ع. علت سرخی زده و بیماری شری - افر.

مَشُوکَة کمحسنة ع. درخت بسیار خار و زمین خارناک و آنکه درخت خار رویانده - افر.

مِشْوَل بکسر اول و فتح واو ع. داس خورد - افر.

مَشُوم بر وزن مفسوم ع. بمعنی منحوس صحیح است چه این صیغهٔ اسم مفعول است از شَام یَشْأَم مَشْؤُمًا که مهموز العین باشد و مَشْؤُم بر وزن مقول نیز جائز است و آنچه که در عوام شهرت یافته میشوم است بفتح میم و سکون یای تحتانی و ضم شین و سکون واو این نیز غلط است چنانکه صاحب ضوء در التعریف کلمه باین معنی اشارت نموده است و صاحب مزیل الاغلاط نیز همین تحقیق کرده و صاحب صراح نوشته که عامه مَیْشُوم گویند - غ.

مُشَوَّه بها کمعظم ع. زشت روی - افر.

مَشْوِیّ بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنی بریان - مَشْوِیّ کمهدی - آنکه او را سنگ خطا کرده باشد - افر غ.

مُشَهْبَر بضم اول و فتح ثانی و فتح بای موحده و سکون ها و را ع. مهین و کلان سر - افر.

مَشْهَد بفتح اول و ثالث ع. جاے حاضر آمدن مردمان و جاے اثبات دعوی بمهر و گواهی اهالی - مَشْهَدَة بفتح ها و ضم آن مثله - و بمعنی شهادتگاه و قبرستان شهیدان و نام شهرے در ایران که بزمان قدیم آنرا طرس میگفتند چون مزار شریف حضرت علی موسی رضا علیه السلام دران شهر واقع است لهذا آنرا مشهد مقدس گویند - و مُشْهِد کمحسن زن که شوی او حاضر باشد نزد او خلاف مُغِیبَة بالتاء و مُشْهَد کمکرم کشته شده بی قصاص و دیت از منتهی الارب و غیاث و در بهار عجم نوشته که مشهد پروانه محاورهٔ مقرری است. حکیم زلالی ؎ مشهد پروانه ها تربت دیوانه ها ** گرد شبستان او خاک بیابان او **

مُشَهَّر بر وزن منور ع. شهرت داده شده - غ.

مَشْهُود بفتح اول و ضم ثالث ع. آنچه بر او گواه شوند و روز جمعه یا روز قیامت یا روز عرفه - افر.

مَشْهُور بفتح اول و ضم ثالث ع. معروف جاے و مذکور و بزرگ نام آور - افر.

مَشْهُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. تیز خاطر و چالاک و ترسان و بیمناک - افر.

مُشَهِّی کمغنی ع. برخواهان چیزی انگیزنده کسی را - افر.

مَشْی بالفتح ع. رفتن و خداوند مواشی بسیار گردیدن و راه یافتن - مِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالٰی - نُوْرًا تَمْشُوْنَ بِهٖ - افر غ.

مَشْیَا بر وزن اشیا ف. بلغت ژند و پاژند روغن گوسفند را گویند - ره.

مِشْیَاط بالکسر و طای مهمله ع. ناقهٔ زود فربه شونده مَشَایِیط جمع - افر.

مِشْیَاع بالکسر و عین مهمله ع. مرد فاش کننده که راز را ضبط نتواند نمود - افر.

مَشْیَب بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بای ابجد زده ف. منع از درهم شدن و آشفته گردیدن و لرزیدن باشد یعنی آشفته مگرد و آشفته مشو و ملرز چه شیبانیدن بمعنی برهم زده شدن و آشفته گردیدن باشد - ره.

مَشِیت بفتح اول و کسر ثانی ع. سپیدی موے - افر.

مِشْیَة بکسر اول و فتح ثالث ع. رفتار و نوعی از رفتار - افر.

مَشِیج بجیم کامیر ع. آمیخته - اَمْشَاج جمع کیتیم و اَیْتَام - افر.

مَشِیّ بالفتح ع. کار سخت و کاری که دران مبادرت نمایند - افر.

مَشْیَخَة بفتح اول و کسر ثانی و فتح خای معجمه جمع شَیْخ بمعنی مرد مسن که سن در وی هویدا و آشکارا گردیده باشد - افر.

مَشِید بفتح اول و کسر ثانی و دال مهمله ع. گچ کرده شده و مجازًا بمعنی استوار و محکم کرده شده و مُشَیَّد کمعظم بگچ و چونه محکم کرده شده و بلند کرده شده - کمال اسمعیل ؎ بعنی اول ؎ سایبان تو ظل عرش مجید ** بارگاه تو اوج قصر مشید ** و مُشَیِّد کمحدث بگچ و چونه محکم کننده - اقرب.

مُشِیر بضم اول و کسر ثانی و رای مهمله ع. صاحب مشوره و بمعنی مشورت کننده و اشارت کننده - افر.

مَشْیَطَة بطای مهمله کسفینة ع. لم شانه کرده - افر.

مُشَیَّع بعین مهمله کمعظم ع. دلیر و مرد شتاب کار - افر.

مَشِیق کامیر ع. جامه پوشیده و اسپ باریک میان و مرد سبک گوشت - افر.

مَشِیم کمبیع ع. با خال و نیز جمع مَشِیمَة که بیاید - افر.

مَشِیمَة کسفینة ع. آون و آن پوستی است که بچه در وی باشد مَشِیم و مَشَائِم جمع - و نام پردهٔ ششم از هفت پردهاے چشم - افر.

مَشِیمَهٔ دُنیا ف. کنایه از آسمان است و کنایه از آفتاب هم هست و آنرا مشیمهٔ عالم نیز گویند - ن ر.

مَشْیُوحَاء بفتح اول و ضم ثالث و حاے حطی بالف کشیده ع. زمینی که گیاه اَیْنَع رویاند یعنی درمنه - و کار سخت و کاری که دران مبادرت نمایند - مَشِیحی مقصورًا مثله - افر.

مَشْیُوخَاء بفتح اول و ضم ثالث و خای معجمه بالف کشیده ع. جمع شَیْخ بالفتح مرد مسن - افر.

مَشْیُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. با خال - افر.

مَصّ بالفتح و تشدید صاد مهمله ع. مکیدن - افر.

مُصَاب بالضم ع. مصیبت زده و رنج رسیده شده - افر.

مِصَاب کمنبر ع. نیک سیراب و پر - افر.

مُصَابَاة بالضم ع. برگردانیدن شتر لبها را وقت آب خوردن و در نیام کردن شمشیر را و کج کردن نیزه و مانند آن براے زدن - افر.

مَصَابِحْ بالفتح وکسر بای موحده وسکون حای حطی ع. جمع مِصباح بالکسر بمعنے کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند باآن - فر-

مُصَابَرَة بروزن مفاعلة ع. شکیبائی کردن - افر-

مَصَابِیحْ بالفتح وکسر موحده وسکون تحتانی و حاے مهله ع. جمع مِصْبَاح که بمعنی چراغ باشد و نام کتاب است در علم حدیث - افرغ-

مُصَاتَّة بالضم وفتح تای مشدد ع. منازعت وخصومت کردن - افر-

مُصَاحِبْ بالضم وکسر حا ع. یار ورفیق ورام بعد صعوبت وسرکشی - افر-

مُصَاحَبَة بروزن مفاعلة ع. بهمدیگر یار ورفیق شدن - افر-

مُصَاحِرْ بالضم وکسر حا وسکون رای مهله ع آنکه آشکارا حرب کند نه بفریب وکذلک فی غیرها - افر-

مَصَاحِفْ بالفتح وکسر حا ع. جمع مُصْحَف بالضم - افر-

مَصَاد بدال مهله کسحاب ع. پشته بلند بالاے کوه - اَمْصِدَة کاَغْلِبَة و مُصْدَان کعثمان جمع - وسخت تر واستوارتر جای از کوه - افر-

مُصَادَاة بالضم ع. مدارات کردن ومعارضه نمودن - افر-

مَصَادِرْ بالفتح وکسر دال ع. جمع مَصْدَر که بیاید - افر-

مُصَادَرَة بالضم ع. خون کسی یا مال او فروختن وناوان فرمودن وتاوان دادن - لغرغ-

مَصَادِع بالفتح وکسر دال وسکون عین مهله ع. جمع مَصْدَع که بیاید - افر-

مُصَادِقْ بالضم وکسر دال ع. یابنده و بیننده - افر-

مُصَادَفَة بالضم وفتح دال وفا ع. یافتن و دیدن - افر-

مُصَادَقَة حرف پنجم قاف بروزن مفاعلت ع. بهمدیگر دوستی کردن - صِدَاق مثله - افر-

مُصَادَمَة بروزن مفاعلة ع. بهمدیگر را گرفتن و برهم زدن - افر-

مِصَار بالکسر ورای مهله ع. جمع مَصُور کصبور ناقه که شیرش بدرنگ برآید - افر-

مُصَارَّة بالضم وفتح راے مشدد ع. گراه کردن کسی را بچیزے - افر-

مُصَارَحَة بالضم وفتح را وحای مهملتین ع. روباروی دشنام دادن کسی را وپیدا و آشکارا کردن چیزرا که در دل است - افر-

مُصَارِعْ بالضم وکسر را وسکون عین مهله ع کشتی گیرنده - افر-

مُصَارَعَة بالضم وفتح را وعین مهله ع. کشتی کردن باهم بهمدیگر را بر زمین کوفتن - افرغ-

مَصَارِفْ بفتح اول وکسر رابع ع. جمع مَصْرَف بمعنے محل صرف کردن - افر-

مَصَارِین بالفتح وکسر رای مهله ع جمع مَصِیر کامیر بمعنے روده - افر-

مُصَاص بهر دو صاد مهله کغراب ع. خالص از هر چیزی واحد وجمع دران یکسان است. و بمعنے گرامی نژاد و پاکیزه گوهر - افر-

مَصَاعِبْ بالفتح وکسر عین مهله ع. دشوارها وجاهاے دشوار - ع-

مَصَاعِدْ بالفتح وکسر عین وسکون دال مهله ع. جاهاے بلند - غ..

مُصَاعَرَة حرف پنجم رای مهله بروزن مفاعلت ع. کژ گردانیدن رخسار را از تکبر - افر-

مَصَافّ بالفتح وتشدید فا ع. جمع مَصَفّ که بفتحتین وتشدید فا اسم ظرف است بمعنے جاے صف زدن اگرچه معنی لفظ مصاف جاهاے صف زدن است لیکن مجازاً بمعنے جنگ ومقام مستعمل می شود و بضم خطا است ولفظ عربی که حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانند چنانکه در مَغَذّ و خَدّ پس فاے مصاف را در فارسی بتخفیف خواندن درست باشد و بالفظ کشیدن وشکستن مستعمل - میر معزی ؎ بدان صفت ز درازی کشید هر در مصاف * که وهم کس نرسد از میان همی بکنار * ب غ-

مُصَافَاة بالضم ع. راست وخالص کردن دوستی واخوت را - افر-

مُصَافَّة بالضم وتشدید فای مفتوح ع. صف بسته ایستادن وصفها را در برابر صفها ساختن - افر-

مُصَافِحْ بالضم وکسر فا وسکون حاے مهله ع. مرد یکه زنا کند بهر زن اصیل باشد یا کنیز - افر-

مُصَافَحَة بروزن مفاعلت ع. دست یکدیگر را گرفتن - افر-

مَصَاف شِکَن ف. میر معزی ؎ میر دین هدی خسرو مصاف شکن * خدایگان جهان سنجر ملوک شکار * افر-

مُصَافِق بالضم وکسر فا ع. شتری که گاهے برین پهلو خوابد وگاهے بآن پهلو - افر-

مُصَافَقَة بروزن مفاعلت ع. از پهلو بر پهلو بر گردیدن و در دزه گرفتن ناقه را و میان دو جامه مطابقت کردن - افر-

مَصَافگاه بکاف فارسی. ف. معرکه گاه میر معزی ؎ مخالفان ترا در مصافگاه اجل * همیشه هست بشمشیر مرگ ضرب رقاب * ب.

مَصَافِی بالفتح وکسر فا ع. جمع مِصْفَاة بالکسر بمعنے پالونه - فر-

مُصَاقَبَة بالضم وفتح قاف وبای موحده ع. روی باروی شدن وبهمدیگر نزدیک شدن - افر-

مَصَاقِعْ بالفتح وکسر قاف وسکون عین مهله ع. جمع مِصْقَع بالکسر فصیح وبلیغ - غ-

مَصَاقِلْ بالفتح وکسر کاف ع. جمع مِصْقَل بالکسر بمعنے آله زدودن - افر-

مَصَالَة بالفتح وفتح لام ع. حمله کردن بر حریف خود وزیادتی نمودن - افر-

مَصَالِحْ بالفتح وکسر لام وسکون حا ع. جمع مَصْلَحْ که آن بکسر لام است وفارسیان بمعنے مفرد و بمعنے ضروریات تیاری عمارت مثل چوب وخشت وغیره یا تیاری چیزے دیگر مثل افادیه برای طعام ولهذا آنرا مصالح گرم نیز گویند استعمال نمایند - ؎ دو عیش خانه بیک بلی نوا نمی سازد * مصالح نفسم را ز آشیان برداره * ملا ... تکلو ؎ در چراغ مه ز اوّل شب مصالح شد تمام * طے نشد افسانهاے درد جان فرساے من * ملا طغرا در تعریف کاغ ؎ نشد چرخ فیروزه با دست یار * مصالح نزد بوسه بر پاے کار * ب-

مُصَالَحَة بالضم وفتح لام وحا ع. بهمدیگر آشتی کردن ونکوئی نمودن - افر-

مَصَالِی بالفتح وکسر لام ع. جمع مَصْلَاة بالفتح والکسر بمعنے دام - افر-

مَصَالِیت بالفتح وکسر لام ع. جمع مِصْلَة کمنبر بمعنے مرد رسا - افر-

مَصَالِیق بالفتح وکسر لام ع. سنگهای بزرگ وشتران سبک وچالاک - افر-

مُصَامِصْ بهر دو صاد کعلابط ع. خالص از هر چیزی واسپ استوار بدانذام (وَإِنَّهُ لَمُصَامِصٌ) یعنی او صاحب حسب پاکیزه است - افر-

مَصَّان بالفتح وتشدید ثانی ع. مرد که شیر گوسفند مکد از ناکسی (یَا مَصَّان) دشنام است یعنی ای مکنده تلاق مادر خود یا اے مکنده پستان گوسپند از ناکسی یا مَصَّانَة مؤنث - افر-

مُصَانَعَة بالضم وفتح نون وعین مهله ع. رشوت دادن ونرمی کردن وآسان فرا گرفتن کار و تمام نیاوردن اسپ رفتار را که دارد گویا مداهنت می کند با تو در بذل رفتار خویش - افر-

مَصَاوِبْ بالفتح وکسر واو ع. جمع مُصِیبَة بمعنے سختی واندوه رسنده بکسی - افر-

مُصَاوَلَة بروزن مفاعلت ع. بیکدیگر حمله آوردن وبرجستن - افر-

مُصَاهَرَة بروزن مفاعلت ع. دامادی وخسری کردن - افر-

مَصَائِبْ بالفتح وکسر همزه ع. جمع مُصِیبَة که بیاید - افر-

مُصَایَحَة بالضم وفتح تحتانی وحاے مهله ع. یکدیگر را آواز دادن - افر-

مَصَائِدْ بالفتح وکسر همزه وسکون دال مهله ع. شکار اندازها - جمع صَیْد خلاف قیاس چنانکه مَحَاسِن جمع حُسن است - افر-

مَصَائِرْ بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهله ع جمع مَصُور کصبور بمعنی ناقهٔ کم شیر - افر-

مَصَائِصْ بالفتح وکسر همزه وسکون صاد مهله ع. جمع مَصُوص کصبور که بیاید - افر-

مَصَائِفْ بالفتح وکسر همزه ع. جمع مَصِیف کامیر که بیاید - افر-

مُصَائَفَة بروزن مفاعلت ع. معامله تابستانی کردن - افر-

مُصِبّ بضم اول وکسر صاد وتشدید بای موحده ع. در نشیب در آینده - افر-

مِصْبَاح بالکسر وحای مهله ع. چراغ وناقه که تا آفتاب بلند تر نشود بر نخیزد از خوابگاه بچریدن دستان بهنا و کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند بآن ونام کتابی در نحو - افرغ-

مِصْبَح بجاے مهله کمنبر ع. کاسهٔ بزرگ وبضم اول بامداد و بامداد کردن وجای بامدادی ووقت بامداد کردن - افر-

مُصَبْصِبْ بضم اول وفتح ثانی وسکون هردو بای موحده ع. پریشان ونابود گرداننده و پریشان کننده لشکر ومال - افر-

مُصْتَبِغ بغین معجمه کمحسن ع. خرابن که غوره آن بپختن در آمده باشد - افر-

مُصَبَّغَة کمعظمة ع. جامهای رنگین - افر-

مَصْبُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهله ع. آنکه او را جهت کشتن باز داشته باشند - افر-

مَصْبُورَة بفتح اول وضم ثالث ع. سوگند و زن باز داشته جهت کشتن - افر-

مَصْبُوغ بفتح اول وضم ثالث وغین معجمه در آخر ع. رنگ کرده شده - افر-

مُصْبِی کمحسن ع. زن بچه ناک وزن بچه دار مُصْبِیَة کمحسنة مثله - افر-

مُصَتَّة بالضم وتشدید صاد مفتوح ع. خالص از مال - افر-

مَصْت بالفتح وتای مثناة در آخر ع. گائیدن زن را و بدست بیرون آوردن آب گشن را از رحم ناقه - افر-

مُصَتَّم کمعظم ع. کامل وتمام وچیز محکم و کوچه که منفذ ندارد - افر-

مِصْتِیت بکسر اول وثالث ع. مرد رسا درکارها - افر-

مِصْحَاة بالکسر وحاے مهله بالف کشیده ع. خنور آب جامه - افر-

مُصْحِب کمحسن ع. رام بعد صعوبت و رمیدگی وراست رونده که در تک نمکند و بطرفی مائل نشود وآبی که بروے چیز زلاده باشد و پدر پسر بالغ مرد صاحب خطرات ووساوس و مُصْعَب کمکرم دیوانه و پوست که بران پشم و موی او باقی باشد - افر-

مَصْحَبَة کمکرمة ع. مشک پشم دار - افر-

مَصَحَّة بفتح اول وثانی وفتح حای مشدد ع. سبب تندرستی بکسر ثانی هم آمده - افر-

مُصَحِّح کمحدث ع. درست کننده ودرست گوینده چیزی - افر-

مُصْحِر برای مهله کمحسن ع. شیر بیشه - افر-

مَصَحْصِحْ بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو حای مهمله وکسر صاد ثانی ع. درست محبت ونیز کسی که امور های باطل آرد ومرتکب آن شود. افر.

مُصْحَفْ بالضم وبالکسر ع. چیزی که در صحیفها ورسالها جمع کشود از منتخب. صاحب غیاث گوید بمناسبت همین معنی مستعمل است بمعنی قرآن مجید. وبضم میم وفتح صاد وتشدید حای مفتوح لفظی که بتغیر نقاط لفظ دیگر شود چون از عید عَبْد واز توشه بوسه.

مُصْحَفْ بَغَلی بفتح بای موحده وسکون غین معجمه وکسر لام. ف. قرآنی که اوراق کوتاه داشته باشد چنانچه در بغل نگاه توان داشت. میرزا صائب ؎ عزیز دار دل پاره پاره ما را * که شمع را پر پروانه مصحف بغلی است * ب.

مُصْحَف خصم او گردد . ف. در مقام نفرین دعای بد گویند. محسن تاثیر ؎ خط خوبان غنیم عاشق بر آرزو گردد * که یارب گرد نفرینش که مصحف خصم او گردد * ب.

مُصْحَف خوردن . ف. کنایه از قسم بمصحف خوردن مثل قرآن فرو خوردن. محمد سعید اشرف ؎ عارضش را ز خم کردی باز منکر میشوی * جای دندان هست پیدا مدعی مصحف مخور * ب.

مُصْحَف سجاوندی . ف. مصحفی که آیات او را موافق سجاوندی که نام کتابی است در علم قرائت بشنگرف وآب طلا نوشته باشند و این کنایه از مزین ومکلف است. ب.

مُصْحَف سپید شدن . ف. نشان قیامت است ؎ بر خط زدی تراش جهان در ندامت است * مصحف سپید گشت نشان قیامت است * ب.

مُصْحَف مُذَهَّب ع. همان قرآن مذهب یعنی قرآن مطلا. میر محمد علی رایج ؎ دین باخت هر که دولت دنیا بر و فزود * مصحف ز بیم زر و مذهب نگرد دام * ب.

مُصْحَف یاقوت . ف. کنایه از مصحف بخط یاقوت که نام خوشنویس است. حکیم الملک محمد حسین شهرت ؎ بلبش نوشته حدیثی بخط ریحانی * که من بمصحف یاقوت هم سخن دارم * ب.

مِصْحَنَة کمکنسة ع. آوندی است مانند کاسه. افر.

مُصْحِیَة بضم اول وکسر ثالث وفتح تحتانی ع. آسمان کشاده وبی ابر. افر.

مَصْخ بالفتح وخای معجمه ع. صورت برگردانیدن وبد بر کردن وبرکشیدن برگ وشاخ نیز وبرکشیدن هر چیزی وگرفتن آن. افر.

مُصْخَرْ برای مهمله کمحسن ع. جای سنگناک. افر.

مَصْد بالفتح ودال مهمله ع. پشته بلند.

مَصَد بالتحریک مثله سرما وسختی گرمی از اضداد است وشیر دادن وگائیدن ومکیدن یا مکیدن آب دهان ولیستان شیر ولرزیدن وخوار وذلیل کردن. افر.

مِصْدَاق بالکسر ع. آله صدق ومجازا آنچه موافق چیزی باشد بمعنی گواه وگواهی ودلیل راستی سخن وچیزی که آزا مردم راست دارند. غ.

مُصْدَان کعثمان ع. جمع مَصاد کسحاب پشته بلند بالای کوه. افر.

مَصْدَة بفتح اول وثالث ع. باران. افر.

مَصْدَح بحای مهمله کمنبر ع. بسیار بانگ کننده از مردم وجز آن. افر.

مَصْدَر بفتح اول وثالث ع. جای صادر شدن وجای بازگشتن وجای بیرون آمدن. وکلمه که از آن افعال وصفات اشتقاق کنند ومُصَدَّر کمعظم مقدم داشته شده وصدر کرده شده یعنی باول وابتدا آورده شده. ومُصَدِّر کمحسن نام جمادی الاولی. افر غ.

مَصْدَع بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله ع. راه نرم در زمین درشت. مصادع جمع. ومِصْدَع کمنبر پیکان پهن دراز مصادع جمع وخطیب بلیغ ومرد رسا در امور ومُصْدِع کمحدث درد سر رساننده وجدا جدا کننده. افر غ.

مُصْدَغ بغین معجمه کمعظم ع. شتری که بر صدغ وی داغ ونشان کرده باشند. افر.

مِصْدَغَة کمکنسة ع. تازه بالش. افر.

مِصْدَق کمنبر ع. (شجاعٌ ذو مِصْدَق) دلاور راست حمله. وکذا (جوادٌ ذو مِصْدَق) یعنی اسب راست تگ وراست روش. ومُصَدِّق کمحدث راست گوی دارنده کسی را ضد مُکَذِّب. وصدقات گیرنده. افر.

مَصْدُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله در آخر ع. درد مند سینه. افر.

مَصْدُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. درد سر گرفته. افر.

مَصْدُوغ بفتح اول وضم ثالث وغین معجمه ع. شتری که بر صدغ وی داغ ونشان کرده باشند. افر.

مَصْدُوقَة بفتح اول وضم ثالث وفتح قاف ع. راستی. افر.

مِصْر بالکسر ورای مهمله در آخر ع. پرده وحاجز میان دو چیز وحد میان دو زمین. مُصُور جمع وآوند وگل سرخ وشهرستان امصار جمع فی الکل. ونام شهر خاص ومِصْر بمعنی تیزی هر چیز آمده وبمعنی شمشیر ومُصِرّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید رای مهمله بر کاری استاده شونده. افر. ودر بهار عجم نوشته که مِصْر بالکسر بر شمشیر مصری مجاز است. خواجه نظامی ؎ نه من مصر باید نه زر خواستن * سخن چون زر مصری آراستن * لیکن مدعی معنی اگر لفظ مصری استعمال می فرمود از عالم هندی بمعنی شمشیر هندی بی تکلف صحیح می شد بهر حال فقیر درین بیت تصرف کرده وهو هذا ؎ زمن مصری باید از خواسته * سخن چون زر مصری آراسته *

مِصْرَاد بالکسر ودال مهمله ع. مرد توانا بر سرما ضعیف بر سرما ضد. وسرما زده وتیر دید گذرنده وزمین بی آب وگیاه. افر.

مِصْرَاع مِصْرَع بالکسر ع. بمعنی یک تخته در که از اتخت در دو طبقه نیز گویند وبهندی کواڑ نامند ونیمه بیت را از آن جهت مصراع خوانند که همچنانکه از در دو طبقه است هر کدام طبقه را که خواهند باز وفراز توان کرد بی دیگری نتواند بود وچون هر دو طبقه را بهم فراز کنند یک در باشد از بیت نیز هر کدام مصراع را که خوانند بی دیگری بیت نتواند بود. ورنگین. شگفته. موزون. بلند. شوخ بلند. رسا. برجسته از صفات وانگشت. سرو ونخل. کوچه. از تشبیهات اوست محمد اسحاق شوکت ؎ کوچه مصرع زغوغای جنونم پر تهی است * خویش را دیوانه طفلان معنی می کنم * جناب سراج المحققین ؎ گر شود فواره نخل مصرع عشق ما دور نیست * تخم اشکی در زمین شعر می کاریم ما *

مُصْرَان کعثمان ع. جمع مَصِیر کامیر یعنی روده. و(مُصْرَانُ الْفَأر) بالضم نوعی از خرمای بیکاره ومِصْران بالکسر کوفه وبصره. افر.

مِصْرَب کمنبر ع. خنوری که در وی شیر نهند. افر.

مُصَرِّح بحای مهمله کمحدث ع. روز بی ابر وباد. افر.

مُصْرِخ بخای معجمه کمحسن ع. فریاد رس ویاریگر. افر.

مُصَرَّد بدال مهمله کمعظم ع. شراب کم داده.

مِصْر زلیخا پناه . ف. کنایه از قالب وجسد آدمی باشد که پناه وملجای روح است. سراج.

مِصْرَع بالکسر ع. در مصراع گذشت ومَصْرَع کمقطع افکندن بر زمین وجای افکندن کشتی جای. افر.

مِصْرَع آمده ومِصْرَع برجسته . ف. مصرع خوبی که بی فکر در ویت بهم رسد. میرزا طاهر وحید ؎ دیوان پر از مصرع برجسته شوخی است * آن نرگس پر تیر بران قامت موزون * میر محمد افضل ثابت ؎ مصرع آمده چون قد خود موزونی * سرو عاشق سخنی تازه غزلخوان شده * ب.

مِصْرَع بُرکُن ع. لفظ زایدی که در معنی دخل نداشته باشد وباصطلاح ارباب معنی آنرا حشو متوسط می گویند. محسن تاثیر ؎ مزن گل بر سر آن شیرین شمائل * که مصرع برکن آن قامت نخواهد * در اینجا لفظ شیرین شمائل مصرع برکن هست که نه مناسبت بگل دارد نه بمصرع وصاحب مصطلحات الشعرا گوید باصطلاح مرزایان دفتر آنست که چون محرر چیزی از کاغذ در رباید جائش را بقاعده محرری بر کنند تا راز بر ملا نیفتد. ب.

مِصْرَع بیجان ومِصْرَع پیچیده . ف. مصرعی که بی تأمل وتفکر نتوان گفت. میر رضی دانش ؎ مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرید * عقده از دل وا نشود گر بی مضمونم برید * سلیم ؎ هر کسی بیرون نمی آرد سری از زلف او * شانه داند معنی این مصرع پیچیده را * ب.

مِصْرَع تند . ف. همان مصرع برجسته که گذشت. ملا طغرا ؎ چون شمع کو بشعله نطقم زبان بسوز * نقصان مباد مصرع تند رسیده را * ب.

مِصْرَع تنک . ف. یعنی کوتاه. نور الدین ظهوری ؎ دهم در یکی مصرع تنگ جا * زر وخلعت وباغ واسب وسرا * ب.

مِصْرَع تیز ومِصْرَع ریخته . ف. همان مصرع برجسته که گذشت. اوجی نظیری ؎ مصرع تیز عزیزان بکف دقت من * گر بود دشمن الماس که ناخن گیر است * ب.

مَصْرَف بفتح اول وکسر را ع. اسم ظرف یعنی جای خرج کردن. وبضم اول اسم فاعل یعنی اسم صرف کننده. غ افر.

مِصْرَم کمنبر ع. داس خناده. ومَصْرِم کمنزل. جای تنگ شتاب سیل. ومُصْرِم کمحسن مرد محتاج بسیار عیال وصاحب گله شتران لاغر.

مَصْرُور بضم اول وضم ثالث ورای مهمله در آخر ع. سم تنگ گرد یا ترنجیده. افر.

مَصْرُوع بفتح اول وضم ثالث ع. بر زمین افگنده شده وبیمار صرع. فر.

مَصْرُوع خاوری . ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل بر آمدن وفرو رفتن. رة.

مَصْرُوف بفتح اول وضم ثالث ع. بازگردانیده شده وشراب خالص بی آمیغ. افر غ.

مَصْرُوفَة بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع. می خورده شده. افر.

مِصْرِی بالکسر ع. منسوب بمصر وآنچه که مردم نبات را مصری گویند غلط مگر بوجهی جائز هم می گردد که سابق در ملک عرب نبات بهتر سوای مصر از هند وغیره نمیرسید چون چیزی بملکی بسبب خوبی مخصوص باشد اسم آن ملک بیای نسبت وبدون یای نسبت اسم آن چیز میگیرد چنانچه ظرف چین را چینی واسب ترکستان را ترکی ونمک سانبهر را سانبهری وعلی هذا القیاس. غ.

مِصْرِی مار . ف. کنایه از نیزه وسنان مصری است. سراج.

مُصْطَار بالضم وطای مهمله بالف کشیده ورای بی نقطه ونیز بکسر اول ع. می ترش. افر.

مِصْطَبَة بکسر اول وفتح ثالث وبای موحده ع. دوکان ماننده که برای نشستن سازند بهندی چبوتره. افر.

مُصْطَبِح بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون حای مهمله ع. صبوری کننده وچراغ افروزنده. افر.

مُصْطَبِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. شکیبائی نماینده ودر پی رونده. افر.

مَصْطَبَه بفتح اول وثالث وبای موحده ع. میخانه از مدار. ودر قاموس نوشته که مِصْطَبَه بالکسر میخانه وبصاد مهمله وضاد معجمه هر دو آمده. غ.

مِصْطَح بحای مهمله کمنبر ع. دشت بی گیاه

وجائی که آنرا برای کوفتن درویده و خرمن برابر هموار کنند - افر۔

مُضطَجِم بضم اول و فتح ثالث و کسر جاء ع۔ راست ایستنده - افر۔

مُضطَخِب بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه ع۔ بابانگ و آواز - افر۔

مُضطَخِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع۔ راست برپای ایستنده - افر۔

مُضطَدِم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع۔ باهم کوبنده و برهم زننده - افر۔

مُصطَرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع۔ اندک اندک فراهم آورنده شیر در مشک و گذارنده آن تا نجسید و ترش گردد - افر۔

مِصطَع بعین مهمله کمنبر ع۔ مرد فصیح و بلیغ - افر۔

مُصَّطَف بضم اول و فتح ثالث و تشدید فا ع۔ صف بسته ایستنده لمغر۔

مُصطَفِق بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون قاف ع۔ درخت جنبنده از باد - افر۔

مُصطَفَوی بضم اول و فتح ثالث ع۔ بدان که این لفظ بزیادت واو خطاست چرا که در لفظ مصطفی و مرتضی الف را که خامس بود حذف کرده یای نسبت می آرند درین صورت مصطفی و مرتضی هردو بیای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی بزیادت واو خطا باشد چنانکه در اکثر مقام در کلام خواص و عوام واقع است مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است لهذا چندان محل تعرض نیست از جاربردی و دیگر کتب در رسائل و غیاث۔

مصطفیٰ بضم اول و فتح ثالث و بآخر الف بصورت یا ع۔ برگزیده شده و صاف کرده شده ای مصفا از صفات ذمیمه بشری - ع۔

مُصطَکیٰ بضم اول و فتح ثالث و کاف عربی مفتوح و در آخر الف بصورت یا ع۔ صمغی است زرد رنگ - غ۔

مُصطَلِب بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع۔ روغن بیرون کننده از استخوان - افر۔

مُصطَلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع۔ لقب جذیمه بن سعد بن عمر - افر۔

مُصطَلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع۔ از بیخ برکننده - افر۔

مُصطَنِع بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون عین مهمله ع۔ دعوت مصنعه سازنده و نکوئی کننده و اختیار کننده چیزی جهت ذات خویش - افر۔

مَصَع بالفتح و عین مهمله و کتف ع۔ مرد شمشیر زن و مرد استوار اندام توانا یا پیر زحیار یا بامخراق و دره بازنده - و نیز مَصع بالفتح انداختن زن بچه را و انداختن طایر بچال را و بر باشنه ریدن از ترس و بیم یا از شتاب زدگی و شتاب گذشتن یا دُنب جنبان سخت دویدن و نیک شتافتن و جنبانیدن ستور دم را و زدن آنرا و درخشیدن برق و جز آن و بشمشیر و بتازیانه زدن و اندک زدن یعنی دو ضربت یا چهار ضربت و رفتن اسپ و دل رفته و بیدل شدن از بیم یا از شتاب زدگی و بآب سرد زدن پستان ناقه را و رفتن و باز گشتن شیر از پستان ناقه مُصُوع بضمتین مثله - و رفتن و سپری شدن سرما و هر چیزی - افر۔

مِصعَاد بالکسر و دال مهمله در آخر ع۔ رسنی که بآن بر درخت خرما بر آیند - افر۔

مُصعِب کمحسن ع۔ صاحب شتر سرکش و مُصعَب کمکرم گشن یا گشن که هنوز زیر بار و زیر سواری نیامده و شتر سرکش و مصعب بن عمیر صاحب لوای رسول صلی الله علیه وسلم - افر۔

مَصعَة کهمزة ع۔ بار درخت عوسج کمصع بضم و فتح جمع - و مرغی است سبز - افر۔

مُصَعقَل بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح تای مثناة ع۔ مرد دراز سر - افر۔

مُصعِد بضم اول و کسر ثالث و سکون دال مهمله ع۔ رونده در زمین - و بفتح اول و ثالث جای بالا برآمدن - و مُصَعِّد کمحدث بر جای بلند برآینده - افر و غ۔

مُصَعلَك بضم اول و ثانی و فتح و سکون ثالث و فتح لام ع۔ مرد گرد سر - افر۔

مَصغَبَه بالفتح و فتح غین معجمه و بای موحده ع۔ گرسنگی و حاجت - افر۔

مُصغِرَة کمحسنة ع۔ زمین کوتاه گیاه - افر۔

مَصغُورَاء بفتح اول و ضم ثالث و را بالف کشیده ع۔ جمع صغیر کامیر بمعنی خرد - افر۔

مَصَفّ بفتحتین و تشدید فا ع۔ جای صف زدن و جای صف زدن در جنگ مصاف جمع - افر۔

مُصَفّا بالضم ع۔ پاک و صاف چون شراب مصفا و عیش مصفا - شیخ العارفین س۵ بیت
بزم زمانه عیش مصفا بشیشه گردون می زلال ندارد - ب۔

مُصفَح بجای حطی کمکرم ع۔ پهن از هر چیز و آنکه هردو جنب سر او پست و پیشانی برآمده باشد و کج و مائل از هر چیزی و بینی که استخوان آن معتدل باشد و سر تنگ دراز پیشانی دراز و پست گردن و هر دل که دران ایمان و نفاق فراهم آمده باشد و تیر ششم قمار و آنرا مسبل هم گویند و رگی نرم و نیکو و تیغ پهناور - و مُصَفَّح کمعظم مرد پهن سر و تیغ پهن رخسار و پهنا و راز هر چیزی - افر۔

مُصَفِّحَة کمعظمة ع۔ گوسپندی که تا دو شیر آنرا تا بزرگ پستان و پر شیر نماید و شمشیر پهن و یکتیغ۔

مُصَفَّحَات جمع - افر۔

مُصفِر برای مهمله کمحسن ع۔ تهیدست و محتاج - و مُصَفَّر کمعظم گرسنه - و از فلان

مصفر استه) کمحدث یعنی او بسیار تیز دست است - افر۔

مُصَفَّق کمعظم ع۔ شراب ممزوج - افر۔

مَصفُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع۔ گرسنه و بیمار صُفار و آنکه شکم او زرد و آبناک باشد - افر۔

مَصفُوف بالفتح ع۔ صف زده - افر۔

مُصَقَّل بالضم ع۔ روشن کرده شده - افر۔

مُصَقَّر برای مهمله کمعظم ع۔ رطب تر نهاده - افر۔

مِصقَع بعین مهمله کمنبر ع۔ بلیغ فصیح یا بلند آواز یا مرد یکه در نماند در سخن و لبسته نشود در کلام - افر۔

مِصقَل کمنبر ع۔ خطیب بلیغ - افر۔

مِصقَلَة بکسر اول و فتح ثالث و لام ع۔ آله زدودن و نام مردی است - افر۔

مَصقُوعَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح ع۔ زمین لشک زده - افر۔

مَصقُول بفتح اول و ضم ثالث ع۔ روشن و صاف کرده شده - افر۔

مَصَكّ بفتحتین و تشدید کاف ع۔ شست زانو که در رفتن زانوی او برهم زند - و بکسر اول قوی و توانا از مردم و جز آن مِصَکّة مونث - افر۔

مَصل بالفتح ع۔ ترف و آب که از پنیر بیرون آید از بختن و فشردن و آن مضر معده است و بمعنی تراویدن و پنیر ساختن و آن چنین باشد که شیر منجمد را در آوند برگ خرما یا سفال و جز آن گذارند تا آبش بچکد و اندک روان شدن زخم و جز آن و تباه کردن مال را و بنا بایست خرج کردن آنرا - افر۔

مُصَلّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام ع۔ مطلق جای نماز و عیدگاه هر شهر خصوصاً عیدگاه شیراز که آن جائی است بغایت خوش و خرم و سیرگاه - غ۔

مَصلاة بالفتح ع۔ زمین گیاه صلیان ناک

مَصالی جمع - افر۔

مِصلات بالکسر ع۔ مرد رسا در امور - افر۔

مِصلاد بالکسر و دال مهمله ع۔ ناقه کم شیر و شتر ماده بچه دار بی شیر - افر۔

مِصلاق کمحراب ع۔ خطیب بلیغ - افر۔

مِصلال بالکسر ع۔ گل با بانگ و فریاد - افر۔

مُصَلِّب کمحدث ع۔ خرمای خشک - و مُصَلَّب کمعظم جامه بالنقش چلیپا - افر۔

مِصلَت کمنبر ع۔ مرد رسا - و مُصلَت کمکرم شمشیر آهیخته - افر۔

مُصلِح بضم اول و کسر ثالث و سکون های مهمله ع۔ بصلاح و نکوئی آرنده - افر۔

مَصلَحَة بفتح اول و ثالث و فتح حا ع۔ صلاح کار مقابل مفسده - غ۔

مَصلَحت دِید بکسر دال مهمله ف۔ نیکو اندیشیدن از عالم صواب دید خواجه شیراز س
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طره یاری گیرند - ب۔

مُصلَخِم بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه و تشدید میم ع۔ استوار سخت و کوه بلند - افر۔

مُصَلصَل بالضم و فتح هردو صاد و سکون هردو لام ع۔ مهتر کریم حسب خالص نسب و خر سخت آواز - افر۔

مُصَلَّطَح بضم اول و فتح ثانی و سکون لام و حای مهمله و فتح طا ع۔ پهن فراخ - افر۔

مُصلِف کمحسن ع۔ مردی که زن از وی بهره یاب نگردد - افر۔

مُصَلَّفَح بضم اول و فتح ثانی و سکون لام و حا و فتح فا ع۔ سر پهن - افر۔

مِصلَق کمنبر ع۔ خطیب بلیغ - افر۔

مُصَلَّم کمعظم ع۔ مرد گوش از بن بریده - افر۔

مُصلَهِمَّة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح میم و حا ع۔ دختر کم موی سر - افر۔

مُصلَهِمّ بضم اول و ضم ثالث ع۔ بهار کشیده شده و سخت تپ زده - افر۔

مُصَلّی بضم اول و فتح ثانی و کسر لام مشدد ع۔ نماز گذارنده و درود بر نبی فرستنده و نام اسپ دوم از ده اسپان که از همه مقدم باشد و از اول موخر و تفصیلش در تحقیق لفظ مُجَلّی گذشته - و بفتح لام مثل۔ و نماز گاه و جای نماز گذاردن و در اصطلاح فقها بمعنی عیدگاه است گویند که مُصَلّی شیراز بمعنی عیدگاه آنجا فضای نفیس دارد چنانچه سیرگاه اکثر خلائق آنجا است - غ۔

مُصَمَّم بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم ع۔ بمعنی کر و کر گرداننده و کر یابنده - افر۔

مُصمَت کمکرم ع۔ رسته و در بسته و هزار کامل و تمام و جامه یکرنگ و اسپ یکرنگ و آگنده میان خلاف مجوف و بمعنی سنابل و زخمی که از اندرون پر شده و هر دو لب آن بهم آمده به میشود - و بر وزن محسن خاموش کرده شده - افر۔

مُصمَد بدال مهمله کمکرم ع۔ رست از هر چیز و مُصَمَّد کمعظم مقصود و چیزی سخت و رست که دران ضعف نباشد - افر۔

مُصمَصِص بهردو صاد کعلبط ع۔ اسپ استوار بند اندام - افر۔

مَصمَصَة بفتح اول و ثالث ع۔ آب و ظرف زبان گردانیدن و آوند شستن - افر۔

مُصمَعَّ بعین مهمله کمعظم ع۔ آهوی سیخ گوش - افر۔

مُصَمَّعَة کمعظمة ع۔ اشکنه بر آورده سرو تاجدار - افر۔

مُصَمَّغ بغین معجمه کمعظم ع۔ سیاهی با صمغ - افر۔

مُصمَعِدّ کمشمعل ع۔ بر آماسیده از پیه یا از بیماری - افر۔

مُصمَقِرّ کمقشعر ع۔ روز نیک گرم - افر۔

مُصْتَخِر کمعظم ع. مرد درست عظیمت وسخت کار - افر.

مُصْمَئِکَّة بضم اوّل و فتح ثالث وکسر همزه و تشدید کاف مفتوح ع. زمین تر شده از باران - افر.

مُصْمَئِلَّة کمقشعرّة ع. داهیه و بلای سخت - افر.

مُصِنّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید نون ع. خشمناک - افر.

مِصْنَب کمنبر ع. حریص وآزمند خوردن صناب - افر.

مُصَنْبِع بضم اوّل وفتح ثانی وسکون نون و عین مهمله وفتح بای موحده ع. مرد مائل کشیده بسوی درازی هر چه باشد - افر.

مُصَنْتَع بضم اوّل وفتح ثانی وفتح تا وسکون عین مهمله ع. میان کاواک - افر.

مُصَنْطِل بضم اوّل وفتح ثانی وسکون نون ولام وکسر طای مهمله ع. آنکه در رفتن سر الیست دارد - افر.

مَصْنَع بفتح اوّل وثالث وسکون عین مهمله ع. جای گرد آمدن آب باران - افر.

مَصْنَعَة بفتح اول وثالث وفتح عین ع. هر بنای محکم واستوار از قصر وقلعه ومانند آن مَصَانِع جمع وجای گرد آمدن آب باران وطعام ودعوت که بسوی آن برادران را خوانند - افر.

مُصَنِّف کمحدث ع. مطلق تصنیف کننده ولهذا سازندهٔ نقشها در اصولات والحان را نیز گویند - حکیم شرف الدین شفائی ع کیست آن مصنف که ز بسیاری جهل * نکند فرق نوا را ز سرود حیران * نوا خود نغمه ایست مشهور وسرود حیران هم ظاهرا نام سرودی باشد - ب.

مِصْنَق کمحسن ع. خادم ماهر در خدمت شتر - مُصَنِقُون جمع - افر.

مَصْنُوع بفتح اوّل وضم ثالث وعین مهمله ع. کرده وساخته - افر.

مَصْنُوعَات بالفتح ع. مخلوقات وآفریده ها - فر.

مِصْوَات بالکسر ع. بسیار آواز - ویقال مَا فِی الدَّار مِصْوَاتٌ نیست در خانه کسی - افر.

مِصْوَان بالکسر ع. غلاف کمان - افر.

مِصْوَب کمنبر ع. کفگیر - افر.

مَصُوبَة بفتح اول وضم ثانی وفتح موحده ع بمعنی مصیبت که بیاید - افر.

مُصَوِّتَة بتای مثناة کمحدث ع. بسیار آواز - افر.

مُصُوح بضمتین وحای مهمله ع. رفتن و سیری شدن وتراویدن ور بودن چیزی را واستوار شدن بیخ موی گرد اگرد سم اسب ومامون شدن آن از افتادن وکهنه شدن جامه ورنگ برگردانیدن وشگوفه نبات وکوتاه شدن سایه وسیری گردیدن شیر شتر وبرگردانیدن بیمار را - افر.

مَصُور برای مهمله کصبور ع. مادهٔ بز وناقه کم شیر وناقه که شیرش بد رنگ بر آید مَصَادِر کتاب ومَصَائِر جمع - افر.

مُصَوِّرَة ع. قوتی است که صادر میشود از وی خطوط اعضا وشکلهای آنها یعنی این قوت باذن خالق هر جزو منی را می پوشد صورت عضوی بر وجهیکه مقتضای نوع صاحب منی مختلط باشد پس اگر مختلط از دو نوع باشد حیوان از متولد از آن با هر دو نوع من وجه مشابهت می کند - چنانچه بغل یعنی استر که هم بشکل فرس می ماند وهم بشکل حمار - غ.

مَصُوص بفتح اول وضم ثانی وصاد مهمله در آخر ع. مرغ بریان که از ادویهٔ گرم مثل کرفس وزیره وسداب پر کرده ودر سرکه پرورده باشند - از کشف ومنتخب - وزن که شیفتگی کند برمرد وقت جماع وکس که بمکد تری بالای قضیب را - مَصَارِیص جمع - افر.

مَصُوصَة بفتح اول وضم ثانی وفتح صاد تانیث ع. زن لاغر - ا.

مَصُوع بعین مهمله کصبور ع. مرد دل باخته بیمناک - وبضمتین رفتن وسیری شدن سرما و هر چیزی - افر.

مَصُول کمنبر ع. چیزی است که در وی حنظل تر نهند تا تلخی از وی رود - وبضمتین جدا گردیدن آب از شیر - افر.

مِصْوَلَة کمکنسة ع. جاروب - افر.

مَصُون بفتح اوّل وضم ثانی وسکون واو بروزن مفعول ع. بمعنی نگهداشته شده ومحفوظ. و کسانی که مصئون نویسند وخوانند بزیادت همزه میان صاد وواو غلط محض است زیراکه اجوف است ماخوذ از صون نه مهموز العین - غ.

مُصَهْرَج بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ها وفتح را وسکون جیم ع. حوض گچکار - یقال حَوضٌ مُصَهْرَجٌ وبِرْکَةٌ مُصَهْرَجَةٌ یعنی حوض گچکاری برآورده - افر.

مِصْیَاف بالکسر وتحتانی بالف کشیده ع. زمین باران تابستانی رسیده - افر.

مُصِیب بضم اوّل وکسر ثانی ع. نیک رسنده بحقیقت کاری یا چیزی وصواب یابنده - از کشف ولطائف - غ.

مُصِیبَة بضم اوّل وکسر ثانی ع. تعزیت وسختی واندوه رسنده بکسی - مَصَائِب جمع.

مُصِیبَت خَانه ف. ماتم خانه میرزا صائب ع آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت * دود آهی کز مصیبت خانهٔ باشد بلند * ابوطالب کلیم ع سینهٔ ما هیچگه بی ناوک حوری نبود * این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت * ب.

مُصِیخ بضم اوّل وکسر ثانی وخای معجمه ع. گوش دارنده وشنونده - فر.

مِصْیَد بدال مهمله کمنبر ع. دام وانچه بدان صید کنند - مِصْیَدَة بالتاء مثله - افر.

مَصِیر برای مهمله کامیر ع. بازگشتن وجای

بازگشتن ماخوذ از صَیر بالفتح که بمعنی گشتن ومیل کردن است - از کشف وشرح نصاب ومنتخب و نیز مَصِیر بمعنی روده - اَمْصِرَة مُصْرَان کعثمان جمع - مَصَارِین جمع الجمع - افر غ.

مَصِیرَة کسفینة ع. جائی است.

مَصِیص کامیر ع. خاک وریگ نمناک - افر.

مُصَیْصَة کسفینة ع. کاسهٔ بزرگ وشهریست بشام - افر.

مُصَیْطِر بضم اول وفتح ثانی وکسر طای مهمله وسکون یا ورا ع. برگماشته وحافظ ونگهبان - افر.

مَصِیف کامیر ع. جای وزمین تابستانی ونیز مَصِیف ابراهه گذ - افر ص.

مَصِیفَة کسفینة ع. زمین باران تابستانی رسیده - افر.

مُصَیْقَل بضم اول وفتح ثانی وسکون یا و قاف مفتوح ع. روشن کرده شده واز زنگ وتیرگی پاک کرده شده وبکسر قاف روشن کننده و صاف کننده - از منتخب واین ثلاثی است ملحق برباعی بزیادت یا - غ.

مُصَیْقَلَة بضم اوّل وفتح ثانی ورابع ع. آلاینده ودن - فر.

مَصْیُوفَة بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع. زمین باران تابستانی رسیده - فر.

مَصْیُون بالفتح ع. در مَصُون گذشت.

مَضّ بالفتح وتشدید ضاد معجمه ع. سنگی که در چاه کهنه باشد وبدان آب را دریابند. وگاهی در چاه دو سنگ باشد - وگرم یقال کحلهٔ بملمولٍ مِضٍّ ای حار - (ورَجُلٌ مَضُّ الضَّرْب) مرد ضرب دردناک خورده - (وکُحْلٌ مَضٌّ) وسرمهٔ چشم سوز - ومِضّ بالکسر مثلثة الآخر مبنیّة ومِضٌّ منوّنة کلمه ایست که بمعنی لای نفی آید - افر.

مَضَاء کسماء ع. درگذشتن ومردن وبرنیخ خود رفتن - وبالضم بریدن - (وَالوا المَضَاء) بالفتح اسب - افر.

مَضَابِث بالفتح وکسر بای موحده وسکون ثای مثلثه ع. ناخنهای شیر - افر.

مُضَابَحَة بالضم وفتح موحده وحای مهمله ع. روباروی همدیگر را دشنام دادن وبد گفتن - افر.

مُضَابَئَة بضم اول وکسر موحده وفتح همزه ع. جوال کلان وگران که پنهان سازد بر دارنده را - افر.

مُضَاجَّة بالضم وتشدید جیم مفتوح ع. همدیگر شور وغوغا نمودن وبانگ وفریاد کردن ونزاع وخصومت نمودن - افر.

مُضَاجِر بالضم وکسر جیم وسکون رای مهمله ع. جمع مُضْجِر کمحسن - بمعنی ملول واندوهناک کننده - افر.

مَضَاجِع بالفتح وکسر جیم وسکون عین مهمله ع جمع مَضْجَع که بیاید - ومُضَاجِع بالضم همخوابه - افر غ.

مُضَاجَعَة بالضم وفتح جیم وعین مهمله ع. همبستر کردن زن را - افر.

مُضَاحَاة بالضم وحای مهمله بالف کشیده ع. آمدن کسی را وقت چاشت - افر.

مُضَادَّة بالضم وتشدید دال مفتوح ع. باهم ضد بودن درین صورت مصدر است از باب مفاعلة وبمعنی چیز مؤنث با یکدیگر ضد کننده وبا تعنی صیغهٔ مؤنث اسم فاعل است از باب مفاعلة - غ.

مَضَارّ بالفتح وتشدید رای مهمله ع. جمع مَضَرَّة که بمعنی گزند ونقصان است - غ.

مُضَارَبَة بالضم وفتح را وبا ع. بشمشیر زدن یکدیگر را وانبازی کردن دو کس در مال ومن و تجارت نمودن از مال غیر - افر.

مُضَارَّة بالضم وتشدید رای مفتوح ع. گزند رسانیدن یکدیگر را وجمع کردن میان دو یا سه زن ونزاع وخلاف کردن - افر.

مَضَارِج بالفتح وکسر را وسکون جیم ع. جامهٔ کهن عاریتی یا عام است وساطه وپاره از جامه و جز آن - مِضْرَج بالکسر واحد آنست - افر.

مُضَارَحَة بالضم وفتح را وحای مهمله ع. همدیگر را دشنام دادن وتیر انداختن وقریب شدن - افر.

مُضَارِع بالضم وکسر را وسکون عین مهمله ع. شریک وشبیه از منتخب ومانند شونده از صراح ومضارع اسم فاعل است از مضارعه که بمعنی مشابهت باشد. وصیغهٔ مضارع را ازان مضارع گویند که مشابهت دارد باسم فاعل در حرکات و سکنات وعدد حروف وصفت نکره چون رَجُلٌ یَضْرِبُ وضَارِبٌ - ودخول لام ابتدا چون اِنَّ زَیْدًا لَیَضْرِبُ ولَضَارِبٌ - ومشابهت دارد باسم جنس در عموم وخصوص یعنی چنانچه اسم جنس اطلاق کرده می شود ومشترک می باشد درمیان افراد ومخصص می باشد بلام عهد چون - الرجل همچنین مضارع مشترک میباشد میان حال واستقبال ومخصص میباشد بسین وسوف ولام مفتوح ووجه اشتقاق مضارعت بمعنی مشابهت از ضرع آنست که گویا اسم فاعل ومضارع از زمانهٔ که بمنزلهٔ ضرع وجه است شیر میخورند پس هر دو اخوین رضاعی شدند وجه دیگر آنکه چون مضارعت درحقیقت ماخوذ است از ضرع که بالفتح بمعنی پستان گاو وگوسفند است پس مضارع بمعنی بچه باشد که با بچهٔ دیگر از پستان حیوان واحد شیر خورد وگویا بمعنی حال واستقبال دو بچه اند که از لفظ واحد که بمنزلهٔ پستان است باهم شیر میخورند ای بوجود می آیند. درینجا مجازا باطلاق ظرف بر مظروف لفظی را که بمعنی حال واستقبال ازان پیدا می آید مضارع نام کردند. - ومضارع نام بحری است از بحور اشعار وآن بحر را ازان مضارع نامیدند که مضارع بمعنی مشابه است واین بحر نیز به بحر منسرح مشابه است دران جزو دوم هر یکی ازین دو بحر مشتمل است بر وتد

مفردق و بعضی نوشته اند که این مشابه است به بحر هزج
در همین که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر
اسباب - غ -
مُضَارَعَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر
مانا و برابر گردیدن - افو -
مُصَاض کغراب ع. بے آمیغ و ناب و آب
شور که خوردن و بکار بردن نتوانند و درخت است الخ
مَضَاضَة بالفتح و فتح ضاد ثانی - رنجیدن
و سوختن از مصیبت - افو -
مُضَاعَف بالضم و فتح عین مهمله ع. دوچند
و در اصطلاح هر کلمه که در آخر آن دو حرف از یک
جنس آیند - غ -
مُضَاعَفَة بالضم ع. دوچندان بار یاد
کردن چیز برا و لطرف چیزے دو گونه آن چیز گردانیدن
تا سه گونه گردد و زره را دوگان حلقه بافتن - افو -
مَضَاغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع. آنچه خایند
از نان چون علک و مانند آن و خائیدن - افو -
مُضَاغَة کزناة ع. بمعنے گول - افو -
مَضَاغِط بالفتح و کسر غین و سکون طای مهمله
ع. جمع **مَضْغَطَة** کمقعدة بمعنے زمین پست
فراهم آمدن گاه آب - افو -
مُضَاغَطَة بروزن مفاعلة ع. باهم آمیخته
کردن و فشاردن همدیگر را - افو -
مُضَاف بالضم ع. منسوب و متعلق - غ -
مُضَافَات بالضم ع. متعلقات و منسوبات - غ -
مُضَافَرَة بالضم و فتح فا و را ع. همدیگر را
یاری کردن - افو -
مُضَامَّة بالضم و تشدید میم مفتوح ع.
فراهم آوردن - افو -
مَضَامِیر بالفتح و کسر میم ثانی ع. جمع مِضمار
است که بمعنی میدان ریاضت اسپان باشد - غ افو -
مَضَامِین بالفتح و کسر رابع ع. جمع مَضمون
که بیاید - افو -

مُضَاهَات بالضم ع. بچیزی مانند شدن - غ -
مُضَاهِی بالضم و کسر ها ع. بمعنے مانند و
مشابه - غ -
مَضَائِغ بالفتح و کسر همزه و سکون غین معجمه
ع. جمع **مَضِیغَة** که بیاید - افو -
مَضَائِق بالفتح و کسر همزه و سکون قاف ع
جاهاے تنگ - غ -
مُضَایَقَة بالضم و فتح تحتانی نه بکسر آن
همچنین هر لفظی که بروزن مفاعلت باشد حرف
چهارم آن مفتوح باشد بعض مردم از بے التفاتی
مکسور خوانند چنانچه مباشرت و مطابقت و مخالفت
و مطالعه و معالجه و معانقه و مکالمه و ملایمة
و ملاحظه و مناقشه و مراسله و قس علی هذا
البواقی - از غیاث - و در بهار عجم نوشته که
مضایقه بمعنے تنگ فراگرفتن کار و بالفظ داشتن
مستعمل - ملا وحشی ۔ در کار ما مضایقه
داشت ناخدا * کشتی بنوح و رخت بطوفان
گذاشتیم * میرزا صائب ۔ رسد چو قطره
بدریا یکے هزار شود * بجان مضایقه با تیغ آبدار
مکن *
مَضْبَأ - بالفتح و فتح بای موحده ع. نهان
جاے - افو -
مُضَبَّاة بالضم ع. نان که در خاکستر گرم
پخته باشند و بفتح اول مغاک کوماچ پختن - افو -
مُضَبِّب کمحدث ع. آنکه در سوراخ
سوسمار آب ریزد تا بیرون آرد یا آنکه بر سوراخ
آن دست را بجنباند و حرکت دهد تا سوسمار بگمان
مار دم را برآرد تا بر ندمار را پس آنکس بگیرد دم
آنرا و شکار کند - (و بابٌ مُضَبَّبٌ) کمعظم
در که بر آن ضباب آهن باشد - افو -
مُضَبَّر کرای مهمله کمعظم ع. شتر استوار خلقت
اگنده گوشت و شیر بیشه - افو -
مُضْبِع بالضم و کسر موحده و سکون عین مهمله

ع. ناقه آرزومند فحل - افو -
مَضْبَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع.
گوشت پاره زیر بغل پیش - افو -
مَضْبُوحَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح حای
مهمله ع. سنگ آتش زنه - افو -
مَضْبُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله
در آخر ع. شتر استوار خلقت - افو -
مَضْبُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله
در آخر ع. خر که آنرا کفتار خورده باشد - افو -
مَضْبُون بفتح اول و ضم ثالث ع. آب اندک
و مرد بر جاے مانده - افو -
مُضِجّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید جیم ع.
بانگ و ناله کننده - افو -
مَضْجَر برای مهمله کمحسن ع. ملول و اندوهناک
کننده - مَضَاجِر و مَضَاجِیر جمع - افو -
مَضْجَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله
بمعنے خوابگاه - مَضَاجِع جمع - افو غ -
مَضْجُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع
مرد ضعیف راے و گول - افو -
مَضْحَی بالفتح و حاے مهمله ع. زشت و معیوب
گردانیدن ناموس کسی را و راندن و باز داشتن و
پراگنده شدن شتران و تراویدن توشه دان بشیر
گردیدن شعاع آفتاب - افو -
مَضْحَاة بالفتح ع. زمینے که بران همواره
آفتاب باشد - افو -
مِضْحَاك بالکسر ع. بسیار خند - افو -
مَضْحَك بفتح اول و ثالث ع. جای خندیدن
و چیزے و کسی که بر و خندند - و بضم اول و کسر ثالث
بخنده آرنده - غ -
مُضْحِی بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه در ضحی
کند کار را و فاعل آن شود - افو -
مَضْخ بالفتح و خاے معجمه ع. آلودن اندام را بچیز
خوش - افو -

مِضَخَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید خاء
مفتوح ع. نے و جز آن سیاه کالاک گرد لوله
چوب و مانند آن اندازند تا بر کسے آب پاشند و
بهندی پچکاری خوانند - افو -
مِضْخَم کمنبر ع. سخت کوفت و زد و کوب
و مهتر بزرگ کلان جثه - افو -
مَضَد بالفتح و دال مهمله ع. ضماد بستن گر
و بفتحتین بینه - افو -
مَضَر بالفتح و بفتحتین و رای مهمله ع. ترش و
زبان گزگردیدن شیر و شراب و مهتر سپید گشتن -
و ذهب دمه خضرا مضرا بالکسر سپید
رایگان رفت خون او - اتباع است - مضیر
کلتف شیر ترش زبان گز و سخت سپید و مُضِر
بضم اول و کسر ثانی و تشدید را نزدیک شونده و
زیانکار و آنکه بسیار مال در آید ش هر روز و بامداد
بادو زن فارسیان مُضِر بمعنے زیانکار بتخفیف
استعمال نمایند - خواجه جمال الدین سلمان ۔ مرا
در کام دنیا وی مضر چون زهر مار آمد * بهر زهر
هر ساعت فرو در کام از دریا * افو بها -
مِضْرَاب بالکسر ع. در اصل بمعنی مطلق آله
زدن است و در عرف بمعنی زخمه که بر ساز زنند شهرت
دارد و بالفظ زدن و رسانیدن و خوردن و
شکستن مستعمل - میرزا رضی دانش ۔ چیزی که
هرگز بکام خود می نابے نخورد * دراز نوا اعتماد
ساز عیش و مضرابے نخورد * طالب آملی ۔
منم کز فیض جانم چون شراب لعلگون گردد * بهر
شریان که مضرابے رسانم ارغنون گردد * واله ۔
ناجهدی عشقبازنغمه ام کز بعد مرگ * میزنم دستان
بر تار کفن مضراب را * ظهوری ۔ ناله بر ساز خوش
میر قصد * در دبر تار رگ نوای مضراب * افوب
مِضْرَب کمنبر ع. بسیار زننده و آکاره زدن
و خرگاه کلان و **مَضْرَب** کمقعد - استخوان با خر
و رفتن در زمین بطلب رزق و شمشیر و تیزی آن

و جای زدن - و **مُضَرِّب** کمحسن مار معروف افگنند
بر یکجانے که حرکت نه کند - افو -
مَضْرِبَة بالفتح و فتح را و کسر آن ع. شمشیر و
تیزی و زخمگاه آن - افو -
مَضَرَّة بالفتح و تشدید رای مفتوح ع. گزند
خلاف منفعت - و مُضِرَّة زن با تاج سافو -
مُضَرَّج بجیم کمحدث ع. بشیر بیشه - افو -
مَضْرَح بحای مهمله کمقعد ع. چرغ
دراز بال - افو -
مَضْرَحِیّ بالفتح ع. چرغ دراز بال و مهتر
بزرگ و سفید از هر چیزی و دراز - افو -
مُضَرَّس بسین مهمله کمعظم ع. جامه که در آن
گردوران نقش مانند دندان باشد و مرد تهذیب و
آزموده و بکسر ثالث شیر که بخاید شکار را و نرد برد - افو -
مُضَرِّط بطای مهمله کمحسن ع. آنکه بهلان
حکایت صوت ضراط کند و بدان فسوس نماید مکیه
و سبک شمارنده و خوار دارنده - افو -
مُضَرِّع بعین مهمله کمحسن ع. گوسپند که شیر را
فرو دارد و بیش از نتاج - افو -
مُضْرَغِط کمطمئن ع. مرد سطبر فربه
بے خبر - افو -
مَضْرُوب بالفتح ع. زده شده و
نوع و صفت از هر چیزے - افو -
مَضْرُوبَة بفتح اول و ضم ثالث ع. زن با
نیک زده - افو -
مَضْرُوجَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح جیم
ع. چشم فراخ شگافته - افو -
مَضْرُوس بفتح و ضم ثالث ع. هر چه در وے
نقصان باشد - افو -
مَضْرُوسَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح
سین مهمله ع. چاه گرداگرد از سنگ برآورده - افو -
مُضْرِی بضم اول و کسر ثالث ع. حریص
کننده و خوگر ساز نده و برآغالانده - افو -

مُضَرِّیّ برای هوز در آخر کمفسر ع.
نیک بخیل - افو -
مُضِزّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید زای معجمه
ع. مرد خشمگین - افو -
مَضَض بفتحتین و سکون ضاد معجمه ع. شیر
ترش و درد و سوزش و مصیبت و الم جراحت - افو -
مُضْطَبِن بضم اول و فتح طای مهمله و کسر موحده
ع. زیر کش گیرنده چیزیرا - افو -
مُضْطَجَع بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم و سکون
عین مهمله ع. جاے بر پهلو خفتن - افو -
مُضْطَر بضم اول و فتح ثالث ع. ضرر
رسیده شده و مجازاً بمعنے بی اختیار و بیچاره
و این صیغه اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب
افتعال است بدانکه هر مصدری که از باب افتعال
باشد و فا کلمه ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود
تاء افتعال را بطای مهمله بدل کنند چنانچه در اضطرار
اضطرار و اصطبار که در اصل اضتراب
و اضترار و اصتبار بود - غ -
مُضْطَرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع
ع. جنبنده و حرکت نماینده و دو دله و تباه - افو -
مُضْطَرَح بضم اول و فتح ثالث و رابع و
سکون حای مهمله ع. چیزی در گوشه و جانب افگنده - افو -
مُضْطَرِم بالضم و کسر را ع. آتش فروزان - افو -
مُضْطَلَع بضم اول و فتح ثالث و تشدید غین
معجمه ع. زمین سیراب و با گیاه سبز - افو -
مُضْطَغِن بضم اول و فتح ثالث و کسر غین
معجمه و سکون نون ع. در دل کینه دارنده و
پنهان کننده کینه را و در زیر بغل گیرنده چیزیرا - افو -
مُضْطَفِن بضم اول و فتح ثالث و کسر فا
از پای خود دنباله خود را زننده - افو -
مُضْطَلِع بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و
سکون عین مهمله ع. قوی و توانا - افو -
مُضْطَمّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید میم

ع. بسوی خود کشنده و فراهم آرنده چیز برا و در گرفته و مشتمل - افر-

مُضْطَمِرْ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون را ع. مروارید میان باریک و لاغر و سبک و گوشت - افر-

مُضْطَهَد بضم اول و فتح ثالث و فتح ها و سکون دال مهمله ع. مقهور و مغلوب مضطر و مظلوم - افر-

مُضْعِف کمحسن ع. صاحب ستور ناتوان و آنکه پیشهٔ او شائع و کثیر باشد و آنکه مستوجب ضعف باشد و بایمعنی بفتح ثالث هم آمده - افر-

مُضْعَفَة کمعظمة ع. زمین باران شسته رسیده - افر-

مَضْعُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. کور و دوچند کرده شده - افر-

مَضْغ بالفتح و غین معجمه ع. خائیدن و مُضَغ کصرد جمع مُضْغَة که بیاید - افر-

مَضْغَبَة بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده ع. زمین بادرنگ ناک - افر-

مُضْغَة بضم اول و فتح ثالث ع. پارهٔ از گوشت و جز آن - مُضَغ کصرد جمع - و آمیغ دل چیزی که در یکبار خائیده شود - افر-

مَضْغَطَة کمقعدة ع. زمین پست فراهم آمدنگاه آب مَضاغِط جمع - افر-

مَضْفُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. آبکیر بران ازدحام مردم باشد و آنکه از کثرت سائلان تهیدست شده باشد - افر-

مُضِلّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید لام ع. ضائع گرداننده - افر-

مَضِلَّة بفتح اول و کسر ثانی و تشدید لام مفتوح ع. جای گمراهی و زمین که در وراه گم شود و دلیل

مُضْلِع بعین مهمله کمحسن ع. بارگران و ستوری که در بر داشتن بار استخوان هاے پهلویش

شکسته باشد - و مُضَلَّع کمعظم پارچه که بعض آن بافته و بعض آن ترک داده و جامهٔ مخطط بصورت دوال از ابریشم و جز آن - افر-

مُضَلَّل کمعظم ع. آنکه وفا بخیر نه کند و مرد بسیار گمراه - افر-

مِضْمَار بالکسر ع. جای ریاضت دادن اسپ و مدت ریاضت دادن آن و غایت اسپ سباق از منتهی الارب و در غیاث نوشته که مضمار بالکسر صیغهٔ اسم آله از ضمر که بفتح است و ضمر در لغت بمعنی لاغری است و معمول عربان چنان است که اول اسپان را فربه کنند و بعده بتدریج می گردانند پس عرق از بدن اسپان جاری میشود و قدری ازین ریاضت لاغر میشوند و باین مناسبت مضمار میدان را گویند که دران اسپان را دوانند -

مِضْمَاض بالکسر و ضاد معجمه در آخر ع. مرد سبک تیزرو و سوزش و گردانیدگی آب در دهان افر-

مُضْمَحِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید لام ع. مگر در فارسی تشدید لام خواندن ضرور نیست و بمعنی محو شونده و ناچیز و شکست - افر-

مُضْمَر بضم اول و فتح ثالث ع. در دل داشته شده و نهان و پوشیده ماخوذ از ضمیر بمناسبت آنکه ضمیر هر کسی پنهان باشد و مُضَمَّر کمعظم اسپ تیزرفتار باریک میان و بمعنی اسپ فربه نیز آمده - غ م افر-

مُضْمَرِط بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و طا ع. مرد ترنجیده و درکشیده روے - افر-

مَضْمَضَة بفتح اول و ثالث و فتح ضاد ثانی ع. آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان را بآب مِضْمَاض بالکسر مثله و شستن آوند و جز آن افر-

مُضَمَّن کمعظم ع. شعر با تضمین و بیتی که موقوف به بیت دوم باشد - در معنی و آواز یکتا دیگری بدو نه پیوند و بفهم نیاید - افر-

مَضْمُون بفتح اول و ضم ثالث ع. معنی لغوی آن در میان گرفته شده ماخوذ از ضمن بالکسر از غیاث - و در بهار عجم نوشته که مضمون معنی مضامین جمع - و تازه - بکر - مبتذل - مکرر - و دلکشا از صفات اوست و با لفظ خواندن و بستن مستعمل - ملا طاهر غنی ؎ از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد به لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن -

مَضْنُوك بالفتح و ضم نون ع. زکام زده افر-

مَضْنُون بالفتح ع. غالیه که بر سر و ریش بمالند - افر-

مُضُوّ بضمتین و تشدید واو ع. گذشتن و رفتن - افر-

مُضَوَاء کعلواء ع. پیش آمدن و تقدم کردن بر چیزے - افر-

مضئود بدال مهمله کمزکوم ع. بمعنے زکام زده - افر-

مُضُور بضمتین و رای مهمله ع. ترش و زبان گز گردیدن شیر و سخت سپید گشتن - افر-

مَضُوز بزاے معجمه کصبور ع. شتر مادهٔ سالخورده - افر

مَضُوفَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح فا ع. شدت و اندوه و حاجت و نیاز - افر-

مُضَهَّب کمعظم ع. بریان نیم پخته یا گوشت پاره پاره کرده - افر-

مَضْهُود بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنے مقهور - افر-

مُضِيّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی - ع. گذشتن و رفتن - افر-

مِضْيَاع بالکسر و عین مهمله ع. ضائع و هلاک کنندهٔ مال - افر-

مَضِير کامیر ع. شیر ترش زبان گز و سخت سپید - افر-

مَضِيرَة کسفینة ع. آشی است که از شیر ترش سازند و گاهی دران شیر تازه افزایند - افر-

مَضِيض بهر دو ضاد کامیر ع. اندوهمند گردانیدن - افر-

مُضِيع بضم اول و کسر ثانی و عین مهمله ع. ضائع کننده - غ-

مَضِيعَة کمعیشة و مهلکة ع. جای هلاکت - افر-

مَضِيغَة بغین معجمه کسفینة ع. هر گوشت پاره که بر استخوان باشد و گوشت پارهٔ زیر گوشت بازوی اسپ و پیکرانه گوشهٔ کمان یا لی خائیده که کمان سازند دارد و تمندی زیر بناگوش و پے اندام مَضِيغ کامیر و مَضَائِغ جمع - افر-

مَضِيفَة بفای سعفص کسفینة ع. اندوه و غم و کاری که از وی ترسیده شود - مَضُوفَة مثله - و کرانهاے وادی - افر-

مَضِيق کامیر ع. مکان تنگ مَضَائِق جمع و کار سخت - افر غ-

مَضِيم کامیر ع. مظلوم و مرد بحق ناتمام رسیده - افر-

مضی مَا مضی بفتح هر سه میم و فتح هر دو ضاد معجمه ع. بمعنے گذشت انچه گذشت - غ-

مَضْيُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. زیست غیر خالص - افر-

مَطّ بالفتح و تشدید طای مهمله ع. کشیدن و دراز کردن و کشیدن دلو و برچیدن ابرو و خسار از تکبر و جز آن - افر-

مَطَا کعصا ع. بازیدگی اسم است مَطی را و پشت اَمْطَاء جمع - و پارهٔ از شاخ که بدان کشت با شاخ پراگنده را باهم بندند و مِطَاء گکتاب جمع مَطْو که بیاید - افر-

مُطَابَّة بالضم و تشدید بای موحده مفتوح ع. دارو و درمان کردن - افر-

مُطَابَقَة بروزن مفاعلة ع. یکے را بر دیگری پوشیدن و موافقت و برابر کردن و جفسانیدن در رفتن پا بند بر پاے و سم پاے بر جاے سم دست نهادن اسپ در رفتن و در دویدن و عادت کردن برکاری - و باصطلاح مطابقه جمع کردن کلمات متضاده در کلام و متضاد لاحق است بآن - کما قال عزّ وجلّ - تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ - و قول دعبل ضحک الشیب براسه فبکی - یعنے خندید پیرے بر سر او پس گریست و مراد از خندهٔ پیری ظهور اوست - مثال در فارسی عبدالرسول استغنا ؎ عمر دلخواه جوانی رفت و پیری جلوه کرد × صبح روشن گشت و شب در پرده کارها گذشت - از منتهی الارب و مطلع السعدین

مُطَابَنَة بالضم و فتح با و نون ع. موافقت و برابر شدن - افر-

مَطَاخ بخای معجمه کگتان ع. کول و بزرگ منش متکبر و خود پرست - افر-

مَطَار برای مهمله کسحاب ع. چاه فراخ دهانه - و مَطّار کشداد شتاب و نیک رونده افر-

مَطَارِب بالفتح و کسر را ع. جمع مَطْرَب که بیاید - افر-

مَطَارَة بالفتح و فتح را ع. چاه فراخ دهانه و ذو المطارة کوهی است - و مَطَارَة کثمامة ناقهٔ نابغه - افر-

مُطَارَحَات ع. باهم سخن انداختها و خوشامد و تملقها - غ-

مُطَارَحَة ع. با کسی سخن گفتن و مجازا بمعنے مشوره نمودن و گاهی بمعنے خوشامد نیز مستعمل می شود -

مُطَارَدَة بالضم و فتح را و دال مهملتین ع. حمله آوردن بر یکدیگر - طِرَاد مثله - افر-

مَطَارِف بالفتح و کسر را ع. جمع مُطْرَف کمکرم که بیاید - افر-

مُطَارَقَة بالضم و فتح را و قاف ع. نعل بر یکدیگر زدن بر موضع و جامه بر یکدیگر دوختن - افر-

مَطَارِنَة بالفتح و کسر را و فتح نون ع. جمع مَطْرَان کسکران بزرگ و مهتر ترسایان - فر-

مَطَارِيق بالفتح و کسر را ع. جمع مِطْرَاق که بیاید و نیز مَطَارِيق گروه پیادگان و شتر پے یکدیگر رونده نزدیک آب - فر-

مَطَاسِب بالفتح و کسر سین مهمله و سکون موحده ع. آبهای ریزان و جهنده - افر-

مَطَاط بهر دو طا کسحاب ع. شیر شتر و غرک و ترش - (و صلا مِطَاطا) ککتاب و بالضم - پشت دراز - افر-

مُطَاع بالضم و عین مهمله ع. اطاعت و فرمان برداری کرده شده یعنی کسی که مردم اطاعت او کرده باشند و مطیع او شوند - غ-

مَطَاعِم بالفتح و کسر عین مهمله ع. خوردنیها و طعامها جمع مَطْعَم که مصدر میمی است بمعنے اسم مفعول - غ-

مُطَاعَمَة بروزن مفاعلة ع. داخل کردن کبوتر نر دهن خود را در دهن ماده - افر-

مَطَاعِن بالفتح و کسر عین مهمله ع. جمع مَطْعَن و مِطْعَان که بیاید - افر-

مَطَاف بالفتح ع. جاے طواف کردن و جای گرداگرد گشتن و طواف کردن - افر-

مَطَافِل و مَطَافِيل - بالفتح ع. جمع مُطْفِل کمحسن که بیاید - افر-

مِطَال بالکسر ع. درنگ و مطل کردن در ادای وام و حق کسی - و مَطَّال کشداد دیر دارنده وام و دین و دیری کننده در وعدهٔ ادائے - افر-

مَطَالِب بالفتح و کسر لام ع. جمع مَطْلَب افر-

مُطَالَبَة بروزن مفاعلة ع. خواستن حق خود را از کسی و بازجست کردن - افر-

مَطَالِع بالفتح و کسر لام ع. جمع مَطْلَع و نیز نام کتابی است در علم منطق - غ-

مُطَالَعَة بروزن مفاعلة ع. واقف

زر دیدن و کجی ... بکر سیر ... مهمله و ... یا فتن
ران و فعا ... حال را - افرغ.
مَطَامِع بالفتح و کسر ... و عین مهمله ع. جمع مَطمَع - خلاف قیاس چنانچه محاسن جمع حسن - افرغ.
مَطَاوِح بالفتح و کسر واو و سکون حای مهمله ع. جایهای انداختن و جایهای بلاکت.
مَطَاوِد بالفتح و کسر واو و سکون دال مهمله ع. جایهای هلاک - افر.
مُطَاوِع بالضم و کسر واو و سکون عین مهمله ع. فرمانبرداری کننده - غ.
مُطَاوَعَة بالضم و فتح واو و عین مهمله ع. فرمانبرداری کردن و سازواری نمودن با دیگری و نزد نحاة آمدن فعلی پس فعلی جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل فعل اول را - افر.
مُطَاوَلَة بالضم و فتح واو و لام ع. نبرد کردن بدرازی و بتفضل و توانائی و دور انگندن و درنگ کردن در کاری - افر.
مَطَاوِی بالفتح و کسر واو ع. پیچیدگیها و شکنها و نوردها این جمع مَطوِی است - غ.
مَطَاهِر بالفتح و کسر ها و سکون رای مهمله ع. جمع مِطهَرَة بالکسر و الفتح که بیاید - ا
مَطَایَا بالفتح ع. چهارپایهای که بر پشت آنها سوار شوند مثل اسب و شتر و غیر آن و این جمع مَطِیَة است - غ.
مُطَایَبَة بالضم و فتح تحتانی و بای موحده ع. باکسی خوشطبعی و مزاح کردن - غ.
مُطَایَرَة بالضم و فتح تحتانی و رای مهمله ع. پرانیدن - افر.
مَطَبّ بفتح اول و ثانی و تشدید موحده ع. جائی که طبیب در آن نشسته معالجه مریضان نماید - غ.
مَطبَخ بفتح اول و ثالث و سکون خای معجمه ع. جای پخته طعام که در عرف آنرا باورچیخانه گویند و نیز بمعنی اسم مطبخ و بالفظ زدن مستعمل میر معزی ... خرگه زند ... بگشاید بر مطبخ زند و نان بپخ نماید ... خرگهش بر آید شاید ... مطبخ او دود ... بر ... مطبخ کمنبر آلت پختن یا دیگ و مِطبَخ النحس ... طعام و آنرا در محاوره باورچی گویند - و مُطَبِّخ کمحدث اول بچه سوسمار یا اول آن حسل است بعد آن غیداق بعد آن مطبخ بعد آن خضرم بعد آن ضب - و نیز مُطَبِّخ جوان فربه آگنده گوشت - افرغ ب.
مطبخ سفید داشتن . ف. کنایه از طعام خالی داشتن مطبخ - میر خسرو ... توان خورد که گاهی ندید کاسه سیه دارد و دود مطبخ سفید ب.
مَطبَخِی بالفتح ع. آنکه طعام پزد - میر خسرو ... کابن ملک نه زشاه آزاد است ٭ دائم از پشت مطبخی زاد است ٭ ب.
مَطبَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله معروف - فو.
مُطَبَّعَة کمعظمة ع. شتر ماده گرانبار - افر.
مُطبَق کمحسن ع. پوشنده - (و هُو وَ مُطبَق) علی البناء المفعول تماد ضاد و طا و ظا است - و مُطَبَّق کمعظم توبرتو کرده شده و سرپوش دار و نوعی از پارچه که از طرف خانه آرند - و مُطَبِّق کمحدث مرد رسا در امور - افرغ.
مُطبِقَة بضم اول و کسر ثالث و فتح قاف ع. تب در گیرنده تمام اندام و تبی که شبانروز خشک نشود - (و سَحَابَة مُطبِقَة) کمحدثة ابر که باران او همه جا رسیده - افر.
مَطبُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. فسون کرده شده و سحر زده - افر.
مَطبُوخ بفتح اول و ضم ثالث ع. هر چیز که آنرا بآتش پخته باشند خصوصا دوائی جوشانیده شده ع.
مَطبُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. خوش آینده و مرغوب طبع - غ.
مُطبَئِن بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و سکون نون ع. لغتی است در مُطمَئِن - افر.
مِطثَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید ثای مثلثه مفتوح ع. چوبی است گرد که بدان بازی طث کنند بفارسی چکر - افر.
مُطَجَّن کمعظم ع. بریان کرده در تابه - افر.
مَطح بالفتح و حای مهمله ع. بدست زدن و کاییدن زن را - افر.
مِطحَان بالکسر ع. مار حلقه زده گرد آرند ... انداز ...
مِطحَنَة کمکنسة ع. دنباله سم گوسفند یا چیزی که است بر آمده گرد در پاشنه که بدان خراشند زمین را - افر.
مِطحَر کمنبر ع. کمان تیر دور انداز و تیر که دور رود و شیر بیشه و حرب زبون که دور اندازد یکدیگر را - افر.
مِطحَرَة کمکنسة ع. جنگ زبون که دور کند و دفع سازد یکدیگر را و نیزه - افر.
مُطحَلِب بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر لام ع. آب جغزلاده ناک - و بفتح لام مثله افر.
مِطحَن کمنبر ع. آسیا - افرغ.
مَطحُوَّة بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو مفتوح ع. سائبان بزرگ - افر.
مَطحُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بر سپرز زده شده و آونده - افر.
مَطحُوم بفتح اول و ضم ثالث ع - پر هر چه باشد افر.
مَطحِیَّة بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح ع. سائبان بزرگ - افر.
مَطخ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. آب لای ناک تک چاه که خوردن نتوانند و بدست زدن و بسیار خوردن و انگبین لیسیدن و بدلو آب چاه بر کشیدن و معیوب و آلوده و زشت کردن ابروی کسی را - ا

د (مَطخ مَطخ) بکسرتین و سکون الآخر کلمه که بدان تکذیب قول کاذب روا نمایند - افر.
مِطخَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید خای مفتوح ع. چوبی است که طفلان بدان بازی کنند - افر.
مَطَر بالفتح و رای مهمله ع. باریدن و رفتن در زمین و شتافتن و تیز رفتن اسپ و پر کردن مشک را و شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن - و بالضم خوی و عادت و خوشه ارزن - و بفتحتین باران - امطار جمع - و در شرح خاقانی مِطَر بکسر میم و فتح ثانی بمعنی تازگی نوشته لفر.
مُطَرّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید را ع. تازه و تازگی گردانیده شده و گاهی مجازا بمعنی مصفا و آبدار - غ افر.
مِطرَاب بالکسر ع. مرد طربناک - مِطرَابَة مثله - افر.
مَطَرَات بالتحریک ع. بارانها جمع مَطَر که بمعنی باران است - غ.
مِطرَاف بالکسر ع. شتر ماده که بچرد چراگاهی را تا طرفه و لونه بیدارد و بهر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه که هابجا چرا کند - افر.
مِطرَان بالفتح و بالکسر ع. سرگروه نصاری و سرگروه و مهتر قوم کفاره و گویند که مطران اکثر بحجر بر انداز غیر دیده دارد - غ.
مَطرَب بفتح اول و ثالث ع. راه تنگ و متفرق یا راه کوچک که بشارع عام پیوسته مَطرَبَة بالتا مثله - مَطَارِب جمع و مُطرِب کمحسن سرود گوینده - افر.
مَطرَة بفتح اول و ثالث ع. خوی و عادت و مَطَرَة محرکة خیک و میانه حوض - و مِطَرَة کفرحة خوی وزن لازم گیرنده مسواک و غسل و پاکی را - افر.
مَطرَح بفتح اول و ثالث و سکون حای مهمله ع. جای انداختن چیزی - مَطَارِح جمع و ازین ماخوذ است بمعنی تکیه که شکار باز آن طیور را صید کرده در آن اندازند - خواجه نظامی ٭ که چون بایدم مطرحی ساختن ٭ بد شکاری در آن مطرح انداختن ٭ و مُطَرَّح کمعظم بنای طول و دراز - افر.
مُطرَخِم حرف رابع خای معجمه کمقشعر ع. بر پهلو خوابیده و پر خشم و متکبر و جوان نیکو بدن تمام اندام - افر.
مِطرَد بدال مهمله کمنبر ع. نیزه خرد که بدان شکار کنند و در شرح دیوان خاقانی جامه که در زیر جامه پوشند - و مُطَرَّد کمعظم روز دراز و مُطَّرِد مستقیم بر یک وتیره شونده و پی یکدیگر شونده - افرغ.
مَطرَدَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. میانه راه و سبب راندن - و بالکسر لته پاره که بدان تنور را پاک کنند - افر.
مُطَرَّز برای معجمه بر وزن منور ع. زینت داده شده و طراز کرده شده - افرغ.
مُطرِف کمحسن ع. مال نو - و مُطرَف کگرم چادر خز چهار گوشه نگارین - مِطرَف بالکسر والفتح مثله مَطَارِف جمع و مُطَرِّف کمحدث آنکه بر اطراف لشکر زند و مُطَرَّف کمعظم آغاز و اول هر چیزی و اسپی که سر و دم او سیاه یا سپید باشد مخالف سایر اعضای آن و باصطلاح شعرا مُطَرَّف آنکه در مصرعین لفظی چند بقرینه هم واقع شود که بحرف روی موافق و در وزن و عدد حروف مخالف باشند مثلا خیال و خال - خواجه سلمان ساوجی ٭ بخدا تا خیال خال تو داریم ٭ حال بر نشان تر از خیال تو داریم ٭ از منتهی الارب و مطلع السعدین -
مُطَرَّفَة کمعظمة ع. گوسپند که طرف دم یا هر دست و پای او سیاه و سایر بدن سپید باشد افر.
مُطرَفِسَة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح فا و سین مهمله ع. پوشیده - افر.
مِطرَق کمنبر ع. نام شتری و چوبی که بدان پشم زنند - مِطرَقَة بالتا مثله - و مُطرِق کمحسن مرد فرومایه و آنکه سست چشم باشد در خلقت - افر.
مِطرَقَة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. در مِطرَق گذشت - و نیز بمعنی خایسک آهنگران - و مُطَرَّقَة کمکرمة سپر توبرتو ساخته مانند نعل مطرقه توبرتو دوخته باشند و باین معنی مُطَرَّقَة کمعظمه هم آمده افر.
مُطرَمِذ بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر میم و سکون ذال معجمه ع. آنکه بگوید و نکند و ناآزموده کار - افر.
مَطرُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. جای دور و افگنده - افر.
مَطرُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. رانده و دور کرده شده - افر.
مَطرُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه چشم بر یک کس ندارد - افر.
مَطرُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. زنی که در مردان نگرد جز شوی و چشم آب روان از رسیدگی زخم و زمین طریفه ناک که گیاهی است افر.
مَطرُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد که در وی نرمی و سستی و فروهشتگی باشد و گیاه باران زده بعد خشکی و آب باران و جز آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند - افر.
مُطرَهِف کمقشعر ع. مرد تمام خلقت نیکو اندام - افر.
مُطرَهِم کمشمعل ع. شتر صعب و سرکش که گاهی روی رسن ندیده و جوان معتدل سا افر.
مُطرِی بضم اول و کسر ثالث ع. نیکو ستاینده و مُطَرَّی چوب پرورده در بوی خوشی که بدان بخور کنند - افر.
مَطز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. گاییدن - افر.
مَطس بالفتح و سین مهمله ع. بیکبار انداختن پلیدی را و طپانچه زدن - افر.

مِطْسَغ بعین مهمله کمنبر ع. دلیل ماهر وزیرک - افر.

مَطْع بالفتح وعین مهمله ع. رفتن وگم شدن درزمین وخوردن چیزیرا بپیش دهان وبدندان پیشین - افر.

مِطْعَام بالکسر ع. بسیار خوراننده وبسیار طعام دهنده ومرد بسیار مهمان وبسیار مهمانی - افر.

مِطْعَان بالکسر ع. بسیار نیزه زننده بدشمن یاعام است وطعن کننده - مَطَاعِین ومَطَاعِن جمع - افر.

مِطْعَم کمنبر ع. نیک خورنده مِطْعَمَة مؤنث - ومُطْعَم کمکرم مرد بختور ومرزوق ومُطْعِم کمحدث شتریکه گرفته باشد درمشک شیرینی وخوشبوئی را وشتر وناقه بامغز استخوان ونابیه - ومُطَّعِم کمفتعل مثله - افر.

مُطْعِمَة کمکرمة ع. کمان مُطْعِمَة کمحسنة مثله بدان جهت که صاحب خودرا صید میخوراند ونیز مُطْعِمَة کمحسنة سرحلقوم وتندی آن - افر.

مُطْعِمَتَان بالضم ع. دوانگشت پیشین هرمرغی - افر.

مِطْعَن کمنبر ع. بمعنی مطعان که گذشت - افر.

مَطْعُومَات بالفتح وضم ثالث ع. خوردنیها وطعامها - غ.

مَطْعُون بفتح اول وضم ثالث ع. بسنان ونیزه زده شده ومجازاً بمعنے عیب وخواری یاد داده شده - غ فر.

مُطْغَمِش بضم اول وفتح ثانی وسکون غین وشین معجمتین وکسر میم ثانی ع. سست دیدی وسست نگرنده از فساد چشم - افر.

مُطْفَحَة بکسر اول وفتح فا وحای حطی ع. کفگیر - افر.

مُطْفَرِش ع. بروزن ومعنی مُطْغَمِش است که گذشت - افر.

مُطَفِّف بهردو فا کمحدث ع. کم پیماننده پیمانه - افر.

مُطْفِل کمحسن ع. ماده بچه دار از مردم ودوحش وناقه باکره نوزاده - مَطَافِل ومَطَافِیل جمع - وشبی که از سردی طفلان را هلاک سازد - افر.

مُطْفِئ کمحسن ع. فرونشاننده آتش - و(مُطْفِئُ الْجَمْر) روز پنجم یاچهارم از روزهای عجوز - (ومُطْفِئُ الرَّضْف) بلای سخت که فراموش گرداند بلاهای سابق را - افر.

مَطَق بفتحتین وسکون قاف ع. علتی است خرمابن را - افر.

مَطْقَة بفتح اول وثالث ع. شیرینی - افر.

مَطْل بالفتح ع. دیر داشتن وام ودین را ودرنگ کردن ودراز کشیدن آهن ورسن را وگداختن آهن وخود ساختن از آن - افر.

مُطَلَّا بالضم ع. جناب سراج المحققین میفرمایند که صحت این لفظ بدوگونه است یکی آنکه طلا که لفظ فارسی است آنرا فارسی زبانان عربی دان بطریق صیغه عربی آورده اند از عالم مُشَرَّش - دوم آنکه طلا بمعنی اندودن است چون طلا اندود ونیز اندوده است آنرا نیز مطلا گفته اند از عالم اطلاق عام برخاص واین درصورتی ثابت شود که اندودن غیرمایه را نیز درعربی طلا گفته باشند - والله اعلم عبدالله هاتفی ــ فگنند ندگردان پی وهم وبیم × براسپان تازی مطلا گجیم × ملا طغرا درتعریف گلنار ــ جوعکسش دهد رزکف تاک را × مطلا کند قبضه خاک را × مخلص کاشی ــ بچگان که روی زر دی بهرزینت می کنند × درحقیقت نقره از خامی مطلا می شود × ب.

مِطْلَاء بالکسر والمد وبقصر ع. آب روتنک بازمین نرم که عضات رویاند - مَطَالِی جمع - افر.

مِطْلَاق بالکسر ع. مرد بسیار طلاق دهنده مِطْلِیق مثله - وناقه متوجه بطرف آب - افر.

مَطْلَب بالفتح ع. جای طلب - ودرنفحات ثلاثة نهی از طلبیدن - وبضم میم وتشدید طای مفتوحه وکسر لام اسم جد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم - غ.

مَطْلَب اُفْتَادَن - ف. بمعنی مقصود شدن درویش واله هروی ــ چه حاجت هاے هاے گریه کار دل آشوبی × اگر مطلب هلاک عالمی افتاده طوفان بس × میرزا صائب ــ مطلب افتاد مراشدی وبدخوئی تو × غرض از نامه نه امید جواب است مرا × ب.

مَطْلَة بالفتح وبحرک ع. باقیمانده آب در تک حوض - وبضم اول وفتح ثالث آب اندک که ازخیک ریزد - افر.

مُطَلَّس بسین مهمله کمعظم ع. روپیه اکه ودرم ودینار بے نقش - غ.

مَطْلَع بالفتح وکسر وفتح لام ع. جاے برآمدن آفتاب وجزآن وبرآمدن نیز - و وباصطلاح شعرا بیت اول از غزل وقصیده را مطلع وبیت دوم را حسن مطلع وبیت آخر را مقطع خوانند - وبالفظ گفتن وکردن وجستن بالفتح مستعمل - ملا فوقی یزدی ــ صبح چون از کون مشرق جست گوز آفتاب × مطلع جست از خیالم بحر درشاهوار × درویش واله هروی ــ بلبلان مطلع غزل کردند × درچمن سروهاے موزون را × میر محمد علی رائج ــ بجو خورشید کز وخط شعاعی جوشد × مطلعی میکنم انشاء وغزل میگردد × ومُطَّلِع بضم اول وتشدید طای مفتوح وکسر لام - خبر دهنده وتوانا وبلند وهرچیره دست وبفتح لام خبردار کرده شده - وبرآمد نگاه وجای اطلاع یافتن از مکان بلند وقیامت - افر غ ب.

مُطْلِعَة کمحسنة ع. نخله دراز تر وبلند تر از دیگران - افر.

مَطْلَع دُولَخت - ف. بمطلعی که هرمصرعه اش مضمون جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصرع اول موقوف علیه مصرعهٔ ثانی نباشد. چنانچه این مطلع میرزا صائب ــ ای روی چون بهشت ترا گوشه آئینه × رخسار آتشین ترا مجمر آئینه × محسن تاثیر ــ چون مطلع دولخت من و یار بے دفا × باهمدگر همیشه وبیگانه از هم × ب.

مُطْلِف - بضم اول وکسر ثالث ع. بخشنده - افر.

مُطْلَق بالضم ع. آزاد شده از قید چند وبخصومت ورهان کرده شده وآنکه آنرا قید نباشد - ومُطْلِق کمحدث آنکه اراده سبقت دارد درسبق یافتن - افر غ.

مُطْلَقُ الْعِنَان - ومُطْلَق خِرَام - ف. جناب خیر المدققین درشرح این بیت ــ چو وهم از همه سوی مطلق خرام × چو اندیشه درتیز رفتن تمام × میفرمایند که مطلق خرامی اسپ عبارت از آنست که در وقت سواری چنان معلوم شود که بمحض اشاره بلکه بمجرد اراده راه می رود وچپ وراست بهر سوکه بگرداند می گردد ودر دست هیچ عائقی مقید نیست ودرکمال اطلاق است پس مطلق العنانی همین باشد میرزا صائب ــ غبار درد دل هیچ آفریده نگذارم × اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند × طالب آملی ــ چرا العرش نتازد کسی که چون طالب × سمند ناطقه را مطلق العنان دارد - ب.

مَطْلُوب بفتح اول وضم ثالث ع. جسته وخواهش کرده - افر.

مَطْلُول بفتح اول وضم ثالث ع. خون رائگان رفته - و(أَرْضٌ مَطْلُولَةٌ) زمین باران ریزه رسیده - افر.

مِطْلِیق بکسر اول وثالث ع. مرد بسیار طلاق دهنده - مِطْلَاق مثله - افر.

مِطْمَار بالکسر ورای مهمله ع. رشته بنایان که بدان اندازه کنند ومرد کهنه لباس ونیز شبیه ومانند - یقال هُوَ عَلَی مِطْمَارِ أَبِیهِ یعنے شبیه ومانند پدر است درخلق وخلق - افر.

مِطْمَاع بالکسر وعین مهمله ع. زنی که امید اوار کند وقادر نگرداند برنفس خود - افر.

مَطْمَح بفتح اول وثالث وسکون حای مهمله ع. جای بلند داشتن نظر از صراح ودر منتخب جای افتادن ومجازاً بمعنے جای طمع - غ.

مِطْمَر برای مهمله کمنبر ع. رشته درازیکه بدان اندازه کنند - افر.

مُطْمَرَة کمعظمة ع. خرمادهٔ دراز استوار خلقت - افر.

مَطْمَع بعین مهمله کمقعد ع. چیزیکه در آن طمع کنند وجای طمع داشتن چیزی - افر غ.

مَطْمَعَة بفتح اول وثالث ورابع ع. سبب طمع - افر.

مِطْمَلَة کمکنسة ع. نغزه ج نان بازکن که بهندی بیلن است - افر.

مَطْمُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح را ع. پنهان کرده شده مشتق از طمر بالفتح که بمعنے درزیرخاک کردن وپوشیدن است و مطموره کنایه از نهانخانه وقیدخانه - غ افر.

مَطْمُوس بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله درآخر ع. نابینا و(مَطْمُوسُ الْعَیْن) کوچال بدان جهت که یک چشم را نشان ندارد - افر.

مَطْمُوع بفتح اول وضم ثالث ع. طمع کرده شده - غ افر.

مَطْمُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مرد بسیار موی - افر.

مُطْمَئِن بضم اول وفتح ثالث وکسر همزه وبعده نون که دراصل مشدد است ع. آرمیده وسکون گیرنده - غ افر.

مُطْنِب کمحسن ع. درازی دهنده وبسیار گو - ومَطْنَب کمقعد گردن ودوش وبازو - ومُطَنَّب کمعظم - خیمه بطناب استوار کرده - افر.

مَطْنَزَة بزای معجمه کمقعدة ع. بخیر - افر.

مُطْنِف کمحسن ع. صاحب طنف وبرآینده بکوه - ومُطَنَّف کمعظم مرد متهم - افر.

مَطْو بالفتح وبالکسر دوا ودرآخر ع. شاخ خود که دوپاره کرده کنت پراگنده وسرشاخ خرمای پراگنده رابندند وخوشهٔ خرما مِطَاء کَکِتَاب وأَمْطَاء ومَطِیّ کغنی جمع - ونیز مَطْو بالفتح کشیدن ودیر سیر کردن باقوم وکوشیدن درسیر وشتاب رفتن ونرمای تر از خوشه خوردن وهموار دوست شدن وچشم گشادن وگائیدن وخرمیدن ویازیدن - وبالکسر مانند ونظیر ویار وهمنشین وخوشهٔ ارزن وخوشه خرما مِطَاء کَکِتَاب - افر.

مُطْلَوَاء کغلواء ع. یازیدگی ودرازشدگی اسم است تمطی را - افر.

مِطْوَاح بالکسر وحای مهمله ع. چوبدستی - افر.

مِطْوَاع بالکسر وعین مهمله درآخر ع. فرمانبردار - افر.

مَطْوَة بفتح اول وثالث ع. ساعت روگوینا - افر.

مُطَوِّح بجاے حطی کمحدث ع. اندازنده چیزرا - افر.

مُطُور بضمتین ورای مهمله ع. شدن درزمین ورفتن وبشتافتن وتیز رفتن وپرکردن مشک را ونیکی رسانیدن - افر.

مُطَوَّس بسین مهمله کمعظم ع. نیک وزیبا از هرچیزے - افر.

مُطَّوِّعَة کمحدثة ع. جماعتی جهاد کننده بی آنکه برایشان واجب باشد - ازغیاث - و درمنتهی الارب نوشته که مُطَّوِّعَة بتشدید طای مفتوحه وکسر واو مشدد آنهاکه بطوع جهاد کنند بی آنکه واجب گردد برایشان - ومِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَی اَلَّذِینَ یَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِینَ - وَأَصْلُهُ الْمُتَطَوِّعِینَ فَأُدْغِمَ التَّاءُ فِی الطَّاءِ - افر.

مُطَوَّق کمعظم - درطوق کرده شده - ومیم مُطَوَّق کنایه از آلهٔ تناسل - غ فر.

مُطَوَّقَة کمعظمة ع. کبوتر که درگردن اوطوق باشد وقاروره بزرگ که گردن طوقدار داشته باشد - افر.

مَطُوْل کصبور ع. دیر دارنده وام و دین را و دیری کننده در وعده و ادای. و مُطَوَّل کمنبر کبر و رسن مَطَاوِل جمع. و مُطَوَّل کمعظم دراز و فرو هشته - افر.

مَطْوِی بالفتح و کسر واو ع. در هم پیچیده شده. و مَطْوِی مقصوراً یعنی نورد مَطَاوِی جمع - افر.

مَطْوِیَّات بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. چیزهای پیچیده شده. و مَطْوِیَّات ضمیر کنایه از رازها - اغ.

مَطْهَر بالفتح و فتح ها و سکون رای مهمله ع. جای طهارت و بکسر اول آله پاک کن. و مُطَهَّر کمعظم پاک کرده شده - فر.

مِطْهَرَة بالکسر و الفتح ع. ظرفی که بدان طهارت کنند و آبدست دان و غسلخانه - مَطَاهِر جمع - و بالفتح سبب طهارت - و منه الحدیث اَلسِّوَاکُ مَطْهَرَةٌ لِلْفَمِ مَرْضَاتٌ لِلرَّبِّ - یعنی مسواک سبب طهارت و نزاهت دهان و خوشنودی خالق جهان است - افوغ.

مُطَهَّم کمعظم ع. اسپ نیک فربه و نیز لاغر از لغات اضداد است و مرد تمام اندام و کامل و تمام از هر چیزی و مرد نیکوروی صاحب جمال و روی گرد فراهم آمده گوشت و برآمده رخسار - افر.

مَطِیّ کغنی ع. جمع مَطِیَّه که گذشت - افر.

مُطَیِّب کمحدث ع. بوی خوش دهنده و پاک شونده. و بفتح تحتانی پاک و خوشبودار کرده شده و نیز مُطَیَّب نام پسر نبی صلی الله علیه و آله و سلم - افوغ.

مُطَیَّبَة کمعظمة ع. نام مدینه منوره صانها الله تعالی - افر.

مَطِیَّة کغنیة ع. بمعنی سواری و مرکب - یذکر و یونث - مَطَایَا بالفتح و مَطِیّ کغنی و اَمْطَاء جمع - افوغ.

مُطِیخ بجای حطی کمعظم ع. تباه و بیچاره - افر.

مُطَیَّخ بجای معجمه کمعظم ع. تباه و ردی و چیز قطران مالیده - افر.

مَطِیْر کامیر ع. بارنده - ماخوذ از مَطَر که بفتحتین بمعنی باران است و جای باران رسیده و مُطَیَّر کمعظم چوب یا چوب تر و تازه و شگافته و شکسته - مقلوب مُطَرَّی - و نوعی از چادر بمعنی خجلت زده و مصوّر لضا و برطیور - افوغ.

مُطَیْطَاء کحمیراء ع. خرامیدن و دست انداختن رفتن - و یقصر - و مَطِیْطَاء بالفتح و کسر طای مثلثه - افر.

مَطِیْطَة کسفینة ع. آب سطبر ایستاده در تک حوض - افر.

مُطِیْع بعین مهمله کامیر ع. اطاعت و فرمانبرداری کننده - فر.

مُطِیْن بروزن مزین ع. گل اندوده شده - غ.

مَظّ بالفتح و تشدید ظای معجمه ع. درخت انار بالانار دشتی و کوهی که اکثر در کوه سرات روید بار ندارد و در شگوفه آن انگبینی باشد که بمکند آنرا دَمُ الْاَخَوَیْن که خون غزال و عصاره بجهای ارطی است - و بمعنی نکوهیدن و باز کردن پوست چوب را - افر.

مُظَاءَبَة بالضم و فتح همزه و بای موحده ع. دو خواهر را دو کس در نکاح آوردن - افر.

مُظَاءَرَة بالضم و فتح همزه و رای مهمله ع. همدیگر را دایگی گرفتن و دایه گرفتن و گرفتن دایه بچه غیر را جهت شیر دادن - افر.

مِظَاظ بالکسر هر دو ظای معجمه ع. بدی و منازعت کردن با یکدیگر و لازم گرفتن خصم را - افر.

مَظَاظَة بالفتح و فتح ظای ثانی ع. درشتی و زشتی خوی - افر.

مَظَالّ بالفتح و تشدید لام ع. جمع مِظَلَّة یعنی خیمه بزرگ و سائبان - افر.

مَظَالِم بالفتح و کسر لام ع. ستمهای این جمع مَظْلِمَة است که به فتح میم و کسر لام یعنی ستم باشد و عدالتگاهها و جاهای که در آن ظالمان را بسزا می رسانند - غ.

مَظَانّ بالفتح و تشدید نون ع. جاهای گمان بردن اگرچه این لفظ جمع است مگر گاهی بمعنی واحد هم می آید چنانکه لفظ مشام - غ.

مُظَاهِر بالضم و کسر ها و سکون رای مهمله ع. یاری کننده - اغ.

مُظَاهَرَة بروزن مفاعلة ع. پشت بپشت آوردن و یاری کردن و نیز (مُظَاهَرَة) مرد مر زن خود را اَنْتِ عَلَیَّ کَظَهْرِ اُمِّیْ گفتن و ظِهَار بالکسر مثله - و دو جامه هم در پوشیدن - افر.

مَظِرَّة بالفتح ع. سنگریزه های سخت و تیز و زمین سنگناک - و بکسر اول سنگ آتش زنه - افر.

مَظْع بالفتح و عین مهمله ع. نرم و تابان گردانیدن و تر و عبیر آنرا - افر.

مِظْفَار بالکسر و رای مهمله ع. مرد فائز المرام و موجه - افر.

مُظَفَّر برای مهمله کمعظم ع. مرد مراد خود رسیده هر چه باشد و پیروزی و نصرت یافته و نام پادشاهی - افرغ.

مِظَلّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید لام ع. سائبان - غ.

مِظَلَّة بالکسر و الفتح ع. خیمه بزرگ - افر.

مُظْلِم کمحسن روز بسیار شر و شب تاریک و کار مشتبه که راه در آن در آن معلوم نشود و موی سخت سیاه و گیاه تازه و سبز که بسیاهی زند - و مُظَلَّم کمعظم کرگس و زاغ و گیاه در زمینی روئیده که پیش از این باران نرسیده آنرا - افر.

مَظْلَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بیداد کردن - مَظَالِم جمع و بالفظ بردن مستعمل جمال الدین عبد الرزاق ؎ تو مظلمه میر از خانه

زنگور مترس که گور بگینه مظلمه و گلشن هو و نیز مظلمه بفارسی بمعنی و بال مستعمل - خواجه حافظ ؎ شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد ٭ و مَظْلِمَة بالفتح و کسر لام - دادخواهی و داد - افوب غوامض سخن.

مَظْلَمَه کار ف. ظالم و بیدادگر - غر.

مَظْلُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. آهو بر سم زده شده - افر.

مَظْلُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. ستم رسیده و شیر که پیش از جغرات شدن خورده شود - افر.

مَظْلُوْمَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع. زمین که گاهی مثل از بن کنده نشده باشد - افر.

مَظْمَظَة بفتح اول و ثالث و فتح ظای ثانی ع. جنبیدن و نادیدن چیز آزدگان - افر.

مَظْمِیّ کمرمی ع. کشت که از باران آب خورد خلاف مَسْقِیّ - افر.

مَظِنَّة بفتح اول و کسر ثانی و تشدید نون مفتوحه ع. موضع ظن یا جای گمان بردن مَظَانّ جمع - افر.

مَظْنُوْن بفتح اول و ضم ثالث ع. گمان برده شده و دانسته شده - افر.

مَظْهَر بفتح اول و ثالث ع. جای بالا رفتن - و مُظْهِر کمحسن شتر گرمی نیم روز رسیده در وقت ظهیره آینده - و خداوند ستور بر گشت و مُظَهِّر کمحدث در وقت ظهیره آینده - و مُظَهَّر کمعظم قوی پشت از شتران و جز آن - افر.

مَعَ بالفتح و فتح عین مهمله ع. یعنی با که لفظی است بمعنی همراهی و اسم جامد است از اسمای لازم الاضافت و آنچه بعضی مردم بجای مع معه زیاده نویسند خطا است مگر آنکه آنرا ضمیر مذکر واحد دانند و بضم خوانند یا بوقف مظهر خوانند نه مختفی - ع.

مَعَابِد بالفتح و کسر موحده و سکون دال مهمله ع. جمع عَبْد بالفتح یعنی بنده - و نیز معابد بمعنی عبادتخانه های کفار جمع مَعْبَد است - افوغ.

مَعَابِر بالفتح و کسر موحده و سکون رای مهمله ع. کشتیها که بدان از دریا عبور نمایند و گذرهای دریا که از آنجا مردم عبور کنند - غ.

مُعَاتِب بالضم و کسر تای مثناة ع. عتاب کننده و بفتح فوقانی عتاب کرده شده - غ.

مُعَاتَبَة بالضم و فتح فوقانی و موحده ع. خشم گرفتن و ملامت کردن یا خشم گرفتن همدیگر را - افر.

مَعَاث بالفتح و ثای مثلثه ع. راه و گذرگاه و جای فراخ - افر.

مَعَاج بالفتح و جیم ع. اقامت کردن - افر.

مُعَاجَات بالضم ع. باز داشتن و درنگ نمودن مادر شیر را از بچه با غذیه دیگر یا بشیر دیگری - افر.

مُعَاجِز بالضم و کسر جیم و سکون زای هوز - ع. عاجز کننده یا کینه دارنده - افر.

مُعَاجَزَة بالضم و فتح جیم و زا ع. مبادرت کردن و رفتن کسی چنانکه نتوان بوی رسیدن و همدیگر را عاجز کردن در سبقت و پیشی و مسابقه کردن در چیزی - افر.

مُعَاجَلَة بالضم ع. وام را بی مهلت گرفتن - افر.

مَعَاجِیج بالفتح و کسر جیم و سکون تحتانی و جیم ثانی ع. باد تند گرد انگیز - افر.

مَعَاجِیْن بالفتح و کسر جیم ع. جمع مَعْجُون بمعنی خمیر و سرشته - افر.

مَعَاد بالفتح و دال مهمله ع. جای عود یعنی جای بازگشت و مجازاً عالم آخرت را گویند - افر.

مُعَادَا بالضم ع. باکسی عداوت داشتن و چیزی بباکی کردن و این مخفف مُعَادَات است - غ.

مُعَادَات بالضم ع. بایکدیگر عداوت کردن و باکسی دشمنی کردن - غ.

مُعَادَّة بالضم و تشدید دال مفتوح ع. بعد یکسال برانگیخته شدن درد مار گزیده و همدیگر آهنگ نمودن در کارزار - افر.

مُعَادِل بالضم و کسر دال ع. همسر و همتا - افر.

مُعَادَلَة بالضم و فتح دال و لام ع. خمیدن و باز گردیدن از کسی و اندازه کردن میان دو چیز و توقف نمودن و هموزن کردن و برابر گردانیدن چیزی را بچیزی و باکسی سوار شدن در کجاوه و با چیزی برابر آمدن - افر.

مَعَادِن بالفتح و کسر دال ع. جمع مَعْدِن بمعنی کان جواهر از سیم و زر و جز آن - افر.

مَعَاذ بالفتح و ذال معجمه ع. جای پناه و پناه بردن - افر.

مَعَاذَ الله بالفتح و فتح ذال ع. معاذ مصدر میمی است که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بود یعنی پناه میخواهم پناه خواستن بخدای تعالی - غ.

مَعَاذَة بالفتح و فتح ذال ع. افسون و تعویذ و پناه بردن - افر.

مُعَاذَرَة بالضم و فتح ذال و را ع. عذر ثابت ناشدن جهت کسی - افر.

مَعَاذِیر بالفتح و کسر ذال ع. جمع مِعْذَار بالکسر بمعنی پرده و حجت و برهان - افر.

مُعَار بالضم و رای مهمله ع. اسپ لاغر کرده بعد فربهی یا اسپ برکنده موی دنب و فربه - افر.

مَعَارِج بالفتح و کسر را و سکون جیم ع. نردبانها این جمع معراج است - افر.

مُعَارَزَة بالضم و فتح را و زای معجمه ع. همدیگر ستهیدن و دور دور یکجانب بودن و خلاف کردن و باهم خشم گرفتن و گرفته و ترنجیده گردیدن - افر.

مَعَارِس بالفتح وکسر را وسکون سین مهله ع. منزلهاے فرود آمدن - افر غ -

مُعَارِض بالضم وکسر را وسکون ضاد معجمه ع. شتر ماده که بچه را بوے کند وشیر ندهد - افر -

مُعَارَضَة بروزن مفاعلة ع. دور شدن از کسی ویکسو گردیدن وبرگشتن وسیر کردن برابر آن وپیشا پیش آمدن کسی را در راه ومقابله کردن کتاب را باکتاب ومدارست کردن وبکرا نهار نوردن ودر راه همراه جنازه گشتن ومکافات کردن بدانچه دیگری کند وپیش آوردن ناقه را بفحل جهت گشنی اقر -

مَعَارِف بالفتح وکسر رابع ع. شناسائی وجاهاے شناختن وآشنایان واهل علم وفضل ونامواران - غ افر -

مَعَارِك بالفتح وکسر رابع ع. جاهاے جنگ ومیدانهاے کارزار واین جمع معرکه است غ -

مُعَارَكَة بالضم وفتح رابع وکاف ع. کارزار کردن - افر -

مَعَارِج بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْرَج بمعنے نردبان - افر -

مَعَاز بزای معجمه کشداد ع. دارنده بز وصاحب آن - افر -

مُعَازَّة بالضم وتشدید زای مفتوح ع. همدیگر چیرگی جستن در خطاب ونبرد کردن در احتجاج - افر -

مَعَازِف بالفتح وکسر رابع ع. آلتهاے لهو وبازی مانند رود وچامه وطنبور - افر -

مَعَازِيل بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْزَال بالکسر که بیاید - افر -

مَعَاس بسین مهله کشداد ع. مرد پیش آینده در حرب - افر -

مُعَاسَرَة بالضم وفتح سین ورای مهلتین ع. زشتخوئی نمودن وباهم دشواری کردن - افر -

مَعَاش بالفتح وشین معجمه ع. زندگانی کردن وانچه بدان زندگانی کنند - میرزا جلال اسیر ؂ برات روزی ما را بما نوشته قضا ✶ بپای نظر خویش می کنیم معاش ✶ وجاے زندگانی کردن ونیز دنیا را گویند - افر غ ب -

مَعَاشِر بالفتح وکسر رابع ع. گروههاے دوستان وبمعنی مطلق گروه نیز آمده این جمع مَعْشَر است - وبضم اول باکسی زندگانی کننده یعنی همصحبت ورفیق - غ -

مُعَاشِرَان ف. بروزن ومعنی مصاحبان باشد چه لفظ معاشر عربی است والف ونون در آخر جمع فارسی است - ره -

مُعَاشَرَة بروزن مفاعلة ع. آمیختن وباهم آمیزش کردن - افر غ -

مَعَاشِيب بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْشَاب بالکسر بمعنے زمین گیاه ناک - افر -

مُعَاصَاة بالضم وصاد مهله بالف کشیده ع. نبرد کردن بعصا - افر -

مُعَاصِر بالضم وکسر رابع وسکون راے مهله ع. هم عهد وهم زمانه - وبفتح اول جمع مُعْصِر کمحسن بمعنے دخترے که برسید گی حیض نزدیک باشد - مَعَاصِير مثله - افر غ -

مَعَاصِم بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْصَم کمنبر جاے یاره از دست - افر -

مُعَاصِي بالضم وکسر صاد ع. نافرمانی کننده وبفتح اول جمع مَعْصِيَة - افر -

مُعَاضَّة بالضم وتشدید ضاد معجمه مفتوح ع همدیگر را گزیدن - عِضَاض بالکسر مثله - و مِعَاضَة کتابة ناقه که دُم بردارد هنگام زائیدن - افر -

مَعَاضِد بالفتح وکسر ضاد وسکون دال ابجد ع. جمع مِعْضَد کمنبر بمعنے بازو بند وداس درخت بُر - وبضم اول یاری نماینده - افر -

مُعَاضَدَة بالضم وفتح ضاد معجمه ودال مهله ع. یاری دادن وبازوی یکدیگر بودن - افر -

مُعَاطَاة بالضم وطای مهله بالف کشیده ع ورزیدن ودادن وخدمت کردن - افر -

مَعَاطِب بالفتح وکسر رابع ع. جمع مَعْطَب کمقعد - بمعنی جاے هلاک - افر -

مَعَاطِس بالفتح وکسر رابع وسکون سین مهله ع. جمع مَعْطِس کمجلس ومقعد - بمعنی بینی بدان جهت که عطاس ازان برآید - افر -

مَعَاطِش بالفتح وکسر رابع وسکون شین معجمه ع. جمع مَعْطَش کمقعد بمعنے وقت اظماے شتران ونیز معاطش بمعنے مهلهاے بے آب - افر -

مَعَاطِن بالفتح وکسر طا وسکون نون ع. جمع مَعْطِن کمجلس بمعنے خوابگاه شتران وآغل گوسپندان نزدیک آب - افر -

مَعَاطِي بالفتح وکسر رابع وتش. یای تحتانی ع. جمع مِعْطَاء بالکسر بمعنے بسیار دهش بخشنده - افر -

مَعَاطِيش بالفتح وکسر رابع وسکون تحتانی وشین معجمه ع. جمع مَعْطَش کمقعد که بیاید - افر -

مُعَاظَّة بالضم وتشدید ظای معجمه مفتوح ع. باهم سختی کردن در دشنام آشکارا وشدت مشقت وسختی جنگ وهمدیگر گزیدن - افر -

مُعَاظَلَة بروزن مفاعلة ع. تضمین کردن وبگشتی در پی ماده بر زبر یکدیگر رفتن سگان وملخهاد جزآن - افر -

مُعَاف بالضم ع. دراصل معافی بوده بروزن منادی صیغه اسم مفعول از باب مفاعلت که مصدر معافات است بروزن مناجات ماخوذ از عفو پس در استعمال فارسیان الف از آخر معافی که مقلوب است از یا ساقط شده چنانکه در لفظ صاف که دراصل صافی بود صیغه اسم فاعل در استعمال فارسی یا از آخر افتاد ویا چنانکه از لفظ متعال که دراصل متعالی بود یا از آخر آن در حالت وقف ساقط شد پس معاف بفتح میم چنانکه شهرت دارد غلط است - غ -

مُعَافَاة بالضم ع. نگهداشتن خدای از رنج و

بیماری وعافیت دادن - ومعافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو وترا از اذیت مردم ودور کردن ترا از ایشان وایشان را از تو - افر -

مَعَافِر بالفتح وکسر فا وسکون راے مهله ع شهری یا موضعی است به یمن ویدر قبیله از همدان و(ثِيَابٌ مَعَافِرِيَّةٌ) منسوب است بیکے ازان برسه - افر -

مُعَافِرَة بالضم مبنیًا للفاعل ع. مرد نرم رفتار وآنکه باکاروانیان رود وفضلۀ ایشان خورد - افر -

مُعَافَقَة بالضم وفتح فا وقاف ع. مرو سیلان ولفریب دادن وفساد وتباهی انداختن گرگ در گوسفندان از آمد ورفت - افر -

مُعَافَّه بالضم وتشدید فاے مفتوح ع. باز داشتن از چیزے وفارسیان بدین معنے مُعاف بدون ها بتخفیف استعمال نمایند - ملا طغرا ؂ ز عتاب اگر داشت خود را معاف ✶ نگردد چو مے خون ز گلنار صاف ✶ ب -

مُعَافِي بالضم وکسر فا ع. صیغه اسم فاعل بمعنے عفو کننده - غ -

مُعَاقِب بالضم وکسر قاف قرشت ع. عقوبت وعذاب کننده ودرپے کننده - افر غ -

مُعَاقَبَة بروزن مفاعلة ع. شکنجه کردن ودرپے کردن واز پس کسے آمدن وهمدیگر بنوبت سوار شدن بر راحله ونوعی از تصرفات عروض و بکسر قاف شترکه گاهے گیاه شور وگاهے گیاه شیرین چرد - افر -

مَعَاقِد بالفتح وکسر قاف وسکون دال ابجد ع. جمع مَعْقِد کمجلس بستنگاه گره وجاے ضمان وعهد کردن - وبضم اول وکسر رابع عهد وپیمان نماینده - افر غ -

مُعَاقَدَة بروزن مفاعله ع. باهم عهد وپیمان نمودن - افر -

مُعَاقَرَة بالضم وفتح قاف وراے مهله ع نحر کردن درپے کردن شتر وهمدیگر رمیدن ودوری گزیدن وپیوسته بودن شراب در خورد ودشنام دادن وهجا کردن یکدیگر را وپیوسته ماندن شراب در هر چیزے وکارے - افر -

مُعَاقَصَة بالضم وفتح قاف وصاد مهله ع باهم چیرگی جستن - افر -

مَعَاقِل بالفتح وکسر قاف ع. سرحدها وجاهاے پناه ومکانهاے قلب ومشکل وقلعها وجمع مَعْقَلَة بالفتح که بیاید -

مُعَاقَلَة بروزن مفاعلة ع. بجزد نبرد کردن ومسارات کردن - ومِنْهُ الْحَدِيثُ (اَلْمَرْأَةُ تُعَاقِلُ الرَّجُلَ اِلٰى ثُلُثِ دِيَتِهَا) ای تساوی یعنے زخم موضحه مرد وموضحه زن در کم از ثلث برابر است پس هرگاه دیت جنایت زن بثلث رسد یا زیاده شود دیت آن نصف دیت مرد گردد - افر -

مَعَاقِم بالفتح وکسر قاف ع. مهرهاے پشت از بند گردن تا بُن دُنب وپیوندها - افر -

مُعَاقَمَة بروزن مفاعلة ع. پیکار کردن وخصومت نمودن ودشنام دادن - افر -

مَعَاك بالفتح ع. دوش وراه وجاے پناه وبمعنی ورزیدن معاش وپناه بردن وبسر وپشت برداشتن چیزی را وبرگردن خود گرفتن - افر -

مَعَاكَّة کگرامة ع. گول گردیدن - افر -

مَعَاكِد بالفتح وکسر کاف وسکون دال ابجد ع جمع مَعْكِد کمجلس بمعنے پناه جاے - فر -

مُعَاكَظَة بالضم وفتح کاف وظای معجمه ع. بازداشتن وام ودراز کشیدن - افر -

مُعَالَاة بالضم ع. برآمدن وبلند برآمدن وبعلیه درآمدن وبلند گردانیدن وخبر مرگ کسے آشکار کردن - افر -

مَعَالَة کسحابة ع. بدی - ومُعَالَة بالضم وفتح لام مشدد - درمیانه روز دوشیده شدن شتر ماده - افر -

مُعَالِج بالضم وکسر لام وسکون جیم ع. علاج کننده - وبفتح لام علاج کرده شده - افر -

مُعَالَجَة بروزن مفاعله ع. مرد رسیدن به بیمار وجزآن ومزاولت چیزی نمودن ودور کردن کسی را بشمشیر ونبرد کردن بعلاج - افر -

مَعَالِق بالفتح وکسر لام ع. جمع مَعْلَق کمقعد بمعنے سوسمار خرد - افر -

مَعَالِم بالفتح وکسر لام ع. عبارت است از عالم وجهان چه معالم جمع مَعْلَم است که بفتح میم وسکون عین صیغه اسم آله است بمعنی علامت چون اینجهان همه دلالت وعلامتهاست بر صانع خود لهذا جهان را معالم گفتن - غ -

مُعَالَمَة بروزن مفاعلة ع. نبرد کردن در علم - افر -

مُعَالَنَة بالضم وفتح لام ونون ع. باهم آشکارا وهویدا کردن وبکسی اظهار ساختن - افر -

مَعَالِي بالفتح وکسر لام ع. بلندیها - این جمع مَعْلَى است که بفتح میم وسکون عین وفتح لام مصدر میمی است بمعنی علو - غ -

مُعَامَسَة بالضم وفتح میم وسین مهله ع. پوشیدن چیزرا ومغالطه نمودن وآشکارا ناکردن از دشمنی وباکسی راز گفتن - و(امْرَأَةٌ مُعَامِسَةٌ) زن که در ایام جوانی خود را پوشیده دارد وهتک عزت نکند - افر -

مَعَامِع بالفتح وکسر میم ثانی وسکون عین مهله ع جنگها وکارهاے سترگ وبزرگ ومیل بعض مردم بر بعض دستیکدیگر وگروه گروه شدگی قوم بجهت عصبیت - افر غ -

مُعَامِل بالضم وکسر میم ثانی ع. معامله کننده ودر سکندرنامه کنایه از مشتاق وآرزومند چنانکه اکثر شارحین ثقات نوشته اند وبمعنی خرید وفروخت کننده - غ -

مُعَامَلَة بروزن مفاعلة ع. تکلف دادن

کسی را بکاری. و باهم عمل کردن و کار کردن - کرغ.

مُعَامَلَه رَفتن و مُعَامَله کَردَن - ف. باهم سودا کردن - خواجه شیرازی ؎ مجوز طالع مولود من بجز رندی - که این معامله با کوکب ولادت رفت ¤ وله ؎ بی معرفت مباش که در من یزید عشق ¤ اهل نظر معامله با آشنا کنند ¤ ب.

مَعَان بالفتح ع. جای باری دادن و در لغت بمعنی مطلق جا گفته - غ.

مُعَانَاة بالضم ع. منازعت کردن با کسی و مطالبه نمودن و رنج کشیدن و رنجانیدن - افر.

مَعَانَة بالفتح و فتح نون ع. یاری گری.
و مُعَانَّة بالضم و فتح نون مشدد و معارضه کردن - افر.

مُعَانِد بالضم و کسر نون و سکون دال ابجد ع. عناد کننده و دشمن - غ.

مُعَانَدَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر جدا گردیدن و کرانه گزیدن و مکافات کردن بخلاف و پیوسته بودن با کسی و ستیهیدن و معارضه کردن - افر.

مَعَانِس بالفتح و کسر نون و سکون سین مهمله ع. دختران دوشیزه جوان حیا این جمع مَعْنَس است که مصدر میمی باشد بمعنی فاعل که عَانِس است ماخوذ از عَنَس و عُنُوس که بمعنی دیر ماندن زن است بعد بلوغ بخانه پدر بی شوی - غ.

مُعَانَقَة بالضم و فتح نون و قاف ع. گردن یکدیگر گرفتن در حرب یا عام است - افر.

مُعَالَقَه بالضم و فتح نون و قاف ع. بگردن همدیگر دست افگندن بمحبت و جز آن و بر فتار عنق رفتن ستور و جز آن - افر.

مَعَانِی بالفتح و کسر نون ع. جمع معنی است. و نام علمی ست که شناخته می شود بآن احوال لفظ عربی و غیره بوجهیکه بسبب آن مطابق باشد لفظ بمقتضای حال را و آنچه نگاهدارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه باز دارد از سخت دشواری مضمون و باسلوبی عبارت و حاصل میشود بدان بلاغت کلام و آن منحصر میشود در هشت باب. باب اول در احوال اسناد خبری. ثانی در احوال مسند الیه بحذف آن و عدم حذف آن. ثالث در احوال مسند بحذف و غیر حذف آن. رابع در احوال متعلقات فعل چنانچه حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل و غیر ذلک. خامس در قصر بالفاظ استثنا و این از قسم حصر است. سادس در بیان انشا و انواع آن کثیر است از انجمله تمنی و ترجی و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهی و غیره. سابع در بیان وصل و فصل چنانچه عطف بعضی جمله بر بعض و ترک آن. ثامن در ایجاز یعنی آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد و بحذف مضاف و غیره و در اطناب و مساوات و آن برای ایضاح و تفصیل اجمال باشد. و چون علم بیان و علم بدیع در تحت علم معانی مندرج می شود لهذا ذکر آن هردو نیز درینجا مناسب دانست. بیان علمی ست که شناخته می شود بآن ایراد معانی در انحای مختلفه بکمی و بیشی در وضوح دلالت و آن منحصر است در سه باب. باب اول در تشبیه. باب دوم در مجاز و استعاره. باب سوم در کنایه. بدیع. علمی است که شناخته می شود بآن وجود تحسین کلام بعد رعایت مطابقت کلام بمقتضای حال و بعد وضاحت دلالت الفاظ بر معنی و بدیع دو قسم است لفظی و معنوی. بیان بدیع لفظی و انواع آن بسیار است منجمله آن ترصیع و تجنیس و مقلوب و رد العجز و التزام ما لا یلزم و این را اعنات نیز نامند و متلون و ذو قافیتین و توشیح و تعطیل و منقوطه و مسمط و رقطا و خیفا و مقطع و موصل و ملمع و مصحف و متضمن اللغتین و غیره. بیان بدیع معنوی و اصناف آن نیز بسیار است از انجمله ایهام و تحمل الضدین و این را ذو الوجهین نیز نامند و تاکید المدح بما یشبه الذم و حسن التعلیل و تجاهل العارف و مبالغه و لف و نشر و سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و ارسال المثل و جمع مع التفریق و تلمیح و اعتراض الکلام و التفات و مراعات النظیر و معما و لغز و تاریخ و غیره - غ.

مَعَانِیق بالفتح و کسر نون ع. جمع مِعْنَاق بالکسر - بمعنی اسپ نیکو روش - افر.

مُعَاوَاة بالضم و واو بالف کشیده ع. زجر کردن گوسفند را بکلمه عا و جز آن - و یکدیگر را بانگ بر زدن - افر.

مُعَاوِد بالضم و کسر واو و سکون دال ابجد ع. آنکه پیوسته بکاری باشد. و خوگیر بچیزی و دلاور - افر.

مُعَاوَدَة بالضم و فتح واو و دال ع. خوی کردن بچیزی و بازگشتن باول کار و مرة بعد اخری خواستن چیزی را و باز گردیدن - افر.

مُعَاوَرَة بالضم و فتح واو و رای مهمله ع. عاریت دادن و همدیگر بنوبت گرفتن چیزی را و انداز کردن پیمانه را و هرچه دیگری کند با او همان کردن - افغ.

مَعَاوِز بالفتح و کسر واو و سکون زای معجمه ع. جمع مِعْوَز بالکسر جامهٔ کهنه هر وقتی بدان جهت که لباس درویشان است - افر.

مُعَاوَصَة بالضم و فتح واو و صاد مهمله ع. همدیگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن - افر.

مُعَاوَضَة بالضم و فتح واو و ضاد معجمه ع. عوض دادن - افر.

مَعَاوِل بالفتح و کسر واو ع. جمع مِعْوَل کمنبر بمعنی آهنی که بدان کوه کنند - و بیتین - افر.

مُعَاوَمَة بالضم و فتح واو و میم ع. سال بر شدن خرمابن و جز آن و سالیانه کردن - افر.

مُعَاوَنَة بالضم و فتح واو و نون ع. همدیگر یاری کردن و یاری دادن - افر.

مُعَاوِیَة بالضم و کسر واو و فتح تحتانی ع. سگ ماده آرمنده گشن و بچهٔ روباه و معرفة معاویة بن ابی سُفیان و مُعَاوِیَة بن جَاهِمه از صحابیان - افرغ.

مَعَاهِد بالفتح و کسر های هوز و سکون دال ع. جمع مَعْهَد کمقعد بمعنی منزلی که همیشه بوی بازگردند از هر جا که رفته باشند و بضم اول بمعنی گزیدگر یعنی ذمی - افر.

مُعَاهَدَة بروزن مفاعلة ع. پیمان نمودن با کسی و سوگند خوردن و تیمار داشتن - افر.

مُعَاهِر بالضم و کسر ها و سکون رای مهمله ع. زن زناکار. مُعَاهِرَة مثله - افر.

مُعَایَاة بالضم و یای تحتانی بالف کشیده ع. سخن و جز آن دشوار آوردن - افر.

مَعَایِب بالفتح و کسر تحتانی ع. عیبها و بدیها جمع مَعِیب که مصدر میمی است بمعنی عیب - غ.

مُعَایَرَة بالضم و فتح تحتانی و رای مهمله ع. راست کردن ترازو و پیمانه - افر.

مَعَایِش بالفتح و کسر تحتانی و سکون شین معجمه ع. اسباب زندگانی جمع مَعِیشَة - افرغ.

مُعَایَنَة بالضم و فتح تحتانی و نون ع. برادر مادری و پدری بودن و دیدن بچشم - افر.

مَعْبَد بالفتح و فتح بای موحده و سکون دال ع. عبادتگاه و جای پرستش نصاری و بمعنی جای عبادت مسلمانان نیز آید. و مُعَبَّد کمعظم عبادت کرده شده - غ.

مَعْبَر بفتح اول و ثالث ع. جای گذر از کرانه دریا و جز آن و شهری است بکنار دریای هند و بکسر اول کشتی و پل انچه بدان از دریا و جز آن گذرند و مُعْبَر کمکرم شتر بسیار پشم و نیز بسیار برو نابراسته و کودک مراهق ختنه ناکرده. و مُعَبَّر کمعظم تعبیر کرده شده و مُعَبِّر کمحدث تعبیر کننده و بیان کننده - افرغ.

مُعْبَرَة کمکرمة ع. دختر ختنه ناکرده و شتر ماده که سه سال نزاید و این ایام سخت گذشته باشد بروی و گوسفند فرزناکرده. و مُعَبَّرَة کمعظمة کمان تمام و خوب - افر.

مِعْبَلَة بکسر اول و فتح ثالث و لام ع. پیکان پهن دراز. مَعَابِل جمع - افر.

مَعْبُود بفتح اول و ضم ثالث ع. پرستش کرده شده - فر.

مَعْبُودَاء بفتح اول و ضم ثالث ع. جمع عَبْد بالفتح بمعنی بنده - افر.

مُعْبَهِلَة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح ها و لام ع. شتران بیکار و بسر خود گذاشته.

مَعْت بالفتح ع. مالیدن - افر.

مُعْتَاد بالضم ع. عادت گرفته شده و عادت گیرنده - غ افر.

مُعْتَب کمکرم ع. بازگشته. و بفتح اول و ثالث خشم گرفتن و خشم - افر.

مَعْتَبَة بفتح اول و ثالث و فتح موحده و نیز بکسر ثالث ع. خشم گرفتن و خشم - افر.

مُعْتَبِد بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون دال مهمله ع. بنده کننده و به بندگی گیرنده - افر.

مُعْتَجِر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون رای ع. معجر افگننده بر سر و ستاربی زیر حنک بندنده - افر.

مُعْتَجِن بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون نون ع. خمیر کننده - افر.

مُعْتَد بالضم و سکون عین و دال مهملتین و فتح تا ع. در اصل مُعْتَدِی بوده یا در حالت جری و رفعی ساقط شده بمعنی از حد درگذرنده و سخت ستمگار - غ.

مُعْتَدّ به بضم اول و فتح ثالث ع. شمار گرفته شده یعنی معتبر و قابل اعتبار - غ.

مُعْتَدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و سکون را ع. جای تر و سیراب - افر.

مُعْتَدِل بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. راست و برابر و میانه حال و مناسب هر چیز باشد - افر.

مُعْتَذِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه ع. فرو گذارنده دو شقهٔ پس و ستار - لغ.

مُعْتَذِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال و سکون رای مهمله ع. عذرخواهنده - افر.

مُعْتَذِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال ع. نکوهش پذیرنده - افر.

مُعْتَرّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید رای مهمله ع. نیازمند و محتاج که پیش آید جهت معروف و چیزی از کسی نخواهد و سوال نخواهد - افر.

مُعْتَرِس بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون سین ع. پراگنده شونده و پراگنده - افر.

مُعْتَرِش بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون شین معجمه ع. سوار شونده بر ستور - افر.

مُعْتَرِص بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون صاد مهمله ع. بازنده و فسوس نماینده و پوست پرنده و جهنده - افر.

مُعْتَرِض بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون ضاد معجمه ع. اعتراض کننده و پیش آینده - فر.

مُعْتَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. اقرار کننده و مرد مقر بگناه خویش - افرغ.

مُعْتَرِق بضم اول و فتح ثالث ع. مرد کم گوشت - افر.

مُعْتَرَک بضم اول و فتح ثالث و فتح رابع. جنگگاه و بکسر را انبوهی کننده در جنگگاه - افرغ.

مُعْتَزِل بضم اول و ضم ثالث و کسر زای معجمه ع. یکسو و جدا شونده و کناره گزیننده - افر.

مُعْتَزِلَه بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. فرقه ایست که می گویند که بدنیا و آخرت دیدن حق تعالی ممکن نیست و نیز می گویند که نیکی از خداست و بدی از نفس و مرتکب کبیره نه مومن است نه کافر و واصل بن عطا که مقدم این جماعه است شاگرد شیخ حسن بصری بوده بر در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت می کرد که مرتکبان کبائر نه مومن اند و نه کافر و اثبات منزلت بین المنزلتین

میکرد شیخ این سخن بشنید و فرمود که اعتزل یعنی جدا شده و دور شده از ما و ازین سخن این اسم معتزله بران فرق ماند - غ -

مُعْتَزِمْ بضم اول و فتح ثالث و کسر زا ع. کوشش نماینده و بمعنے شیر هم - افر -

مُعْتَزِی بضم اول و فتح ثالث و کسر زا ع. بازبندنده و منتسب گردنده عام است از راست و دروغ - افر -

مُعْتَسِرْ بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون رای مهملتین ع. آنکه بسختی و ناپسندی گیرد مال فرزند را و ستم کننده - افر -

مُعْتَسِفْ بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. بیراه رونده و میل کننده از راه - افر -

مُعْتَسِمْ بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. آنکه نعل و موزهٔ کهنه خریده پوشد - افر -

مُعْتَشْتِشْ بضم اول و فتح ثالث و کسر شین اول و سکون شین ثانی ع. مرغ آشیانه سازنده و آنکه خوار بار اندک آورد - افر -

مُعْتَشِی بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. شبانگاه سیر کننده - افر -

مُعْتَصِبْ بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. صابر و خوشنود بچیزی و قوم عصبه عصبه شونده و کلاه بر سر نهنده - افر -

مُعْتَصِرْ بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. قضای حاجت کننده و آنکه او را بول و غائط تنگ گرفته باشد - و بفتح صاد پیری و عمر و بقای و پناه جای - افر -

مُعْتَصِفْ بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. کسب کننده - افر -

مُعْتَصِمْ بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. چنگل زننده در چیزی بر استعانت و نجات و پناه گیرنده - غ -

مُعْتَضِدْ بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون دال مهمله ع. یاری گیرنده - اغ افر -

مُعْتَطِفْ بضم اول و فتح ثالث و کسر طای حطی ع. چادر پوشنده - افر -

مُعْتَفِدْ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. در بر بنده بر خود و نخواهنده چیزی از کسی چنانکه بمیرد از گرسنگی و این در خشک سال می کنند - افر -

مُعْتَفِرْ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون را ع. بر زمین زننده و خاک آلود و شیر که شکاری را بر خاک افکند - افر -

مُعْتَفِسْ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون سین مهمله ع. مضطرب شونده - افر -

مُعْتَفِصْ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون صاد مهمله ع. گیرندهٔ حق خود از کسی - افر -

مُعْتَفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. خواهندهٔ خیر و روزی - افر -

مُعْتَقْ بقاف قرشت کمعظم ع. کهنه و دیرینه - افر -

مُعَتَّقَة کمعظمة ع. عطری است و شراب کهنه - افر -

مُعْتَقِبْ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. باز دارنده و بند کنندهٔ مبیع چندان که مشتری قیمتش ادا نماید - افر -

مُعَتَّقَة کمعظمة ع. عطری است و شراب کهنه - افر -

مُعْتَقِدْ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون دال ابجد ع. گرونده و یقین کننده و چیزی سخت و درشت و ثابت - افر -

مُعْتَقِرْ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون رای مهمله ع. ستور پشت ریش - افر -

مُعْتَقِمْ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. چاه کننده تا وقتی که نزدیک آب رسد گوی کند تا مزهٔ آب معلوم نماید پس اگر شیرین برآید چاه را تمام سازد و الا ترک دهد - افر -

مُعْتَکِبْ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. گرد برانگیخته و برخیزنده - افر -

مُعْتَکِدْ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون دال ابجد ع. لازم گیرندهٔ چیزی - افر -

مُعْتَکِسْ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون سین مهمله ع. برگردیده شونده و چیزیکه اجزای آن بجای یکدیگر شود - افر -

مُعْتَکِفْ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده - و بفتح کاف خلوت جای - افر -

مُعْتَکِلْ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. گوشه گیرنده و دو نرگاو همدیگر سرون زننده و کار آمیخته و ملتبس - افر -

مُعْتَکِمْ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. برابر نماینده میان تنگبارها - افر -

مِعْتَلّ کمنبر ع. توانا بر سختی کشیدن و سخت کشنده و بالضم و تشدید لام صیغهٔ اسم فاعل از اعتلال بمعنے بیمار شونده - و باصطلاح صرفیان فعلی یا اسمی که دران حرف علت باشد - افر غ -

مُعْتَلِجْ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون جیم ع. کشتی گیرنده و کارزار نماینده و زمینی که گیاه آن دراز و بالیده باشد و امواج طپانچه زننده و متحرک - افر -

مُعْتَلِطْ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون طای مهمله ع. پیکار نماینده و فتنه انگیزنده - افر -

مُعْتَلِقْ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. عاشق شونده - افر -

مُعْتَلِنْ بضم اول و فتح ثالث و کسر و فتح لام و سکون نون ع. آشکارا شونده و آشکار - افر -

مُعْتَمِدْ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون دال مهمله ع. اعتماد کننده بر کسی - و بفتح میم دوم اعتماد کرده شده براو - غ -

مُعْتَمِرْ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. زیارت کننده و اراده کنندهٔ چیزی و قاصد آن - و عمامه بر سر بندنده - افر -

مُعْتَمِلْ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. بکار دارنده خود را و اضطراب کننده - افر -

مُعْتَنْ بضم اول و کسر ثالث و سکون نون ع. سخت تقاضا کننده بر قرضدار - افر -

مُعْتَنِزْ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون زای هوز ع. بیکسو شونده و کناره گزیننده - افر -

مُعْتَنِشْ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون شین معجمه ع. دست در گردن یکدیگر اندازنده در حرب و ستم کننده بر کسی - افر -

مُعْتَنِفْ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. راه غیر مستقیم - افر -

مُعْتَنِقَة بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و فتح قاف ع. شتران ناموافق بهوا و زمین - افر -

مُعْتَنِکْ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. شتری که در ریگ بسته و سخت درآید و بیرون آمدن ازان دشوار گردد - افر -

مُعْتَنِی بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. تیمار دارنده و اهتمام کننده - افر -

مُعْتَوِرْ بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون رای مهمله ع. همدیگر بنوبت گیرنده چیزی - افر -

مَعْتُوقْ بفتح اول و ضم ثالث ع. آزاد کرده شده - افر -

مُعْتَوِلْ بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. گرینده - افر -

مَعْتُوه بهای ملفوظ بر وزن مفعول ع. دلشده و بی عقل و بیهوش که گاهی بطور دیوانگان کلام کند و گاهی بوضع عاقلان - غ -

مُعْتَوِی بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. سگی که دهن کج نموده بانگ کند یا آواز زشت و بلند برآورد و خم دهنده چیزی - افر -

مُعْثَلِبْ بضم اول و فتح ثانی و سکون ثای مثلثه و کسر لام ع. کار نااستوار - و بفتح لام گوگرد اگرد خرگاه که کنار آن فرو ریزیده باشد و پیر پشت دوتا گردیده از پیری - افر -

مَعْجْ بالفتح و جیم در آخر ع. میل را در سر دوانیدن و جنبانیدن و بشتاب رفتن و جماع کردن و لب زدن بچه پستان مادر را و دهن در گرداگرد آن کشادن تا فادر شود و بشیر مکیدن و کارزار کردن و شمشیر زدن و جنبان شدن - افر -

مِعْجَالْ کمفتاح ع. ناقه که قبل از تمام شدن سال بچه آرد که زنده ماند و ناقه که چون پا در رکاب نهد بجهد و خرمابن که در حمل نخستین بار آرد - افر -

مُعْجِبْ بضم اول و کسر جیم ع. متکبر و خویشتن بین و خودبین - و مُعْجَبْ کمعظم بشگفت آرنده -

مَعْجَبَة بفتح اول و ثالث ع. اعانه هر چیزی و خوبی آن - افر -

مِعْجَرْ بکسر اول و فتح ثانی و سکون را ع. مقنع و رو پوش زنان و بالفظ بستن و در سر کشیدن و بر سر گرفتن بیک معنی مستعمل اوحدالدین انوری

ے غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف ٭ عروس بخت تو بر سر گرفت معجر خود ٭ ولہ ے از لف و تاب خنجر ترکان لشکرت ٭ در سر کشد بشکل زنان معجر آفتاب ٭ میر معزی ے ناگهان بر حجبت و معجر بست ماه دلفریب ٭ ماه در گردون بود من زیر معجر داشتم ٭ ب افر غ -

مُعْجَرَدْ بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مهمله و نیز بفتح آن و سکون دال مهمله ع. بمعنے برهنه - افر -

مِعْجَرِ زَرِّینْ ف. کنایه از برگهای خزان دیده باشد و گلهای زرد را هم میگویند - و شعاع صبح صادق را نیز گفته اند - ر ه -

مِعْجَرِ غالیه گون ف. کنایه از شب است که عربان لیل خوانند - م ک -

مِعْجَرْ فُرُوشْ ف. سیفی ے چو عشق با مه معجر فروش می بازم ٭ بعشق معجر او بر طرف سر اندازم ٭ بیا -

مُعْجِزْ بضم اول و کسر ثالث و سکون زای هوز ع. عاجز کننده و خرق عادت و کرامات نبی - از بهار عجم نوشته که مَعْجَز و مَعْجِزَة بفتح اول و جیم ناتوان شدن و بکسر جیم شاذ است و فارسیان بمعنے عاجز گردانیدن کسی را بامری غریب و یا امری غریب که بدان عاجز توان کرد استعمال کنند - و معجز شکستن کنایه از باطل کردن آنرا - حکیم زلالی ے

لعلت بتبسمی شکسته ٭ صد معجزهٔ پیمبری را ٭ میر معزی ے ماند فتوح تو ز عجائب بمعجزات ٭ هر کس که معجزات تو بشنید بگروید ٭

مُعْجِزَة بضم اول و کسر ثالث و فتح زا ع. عاجز کننده چون خرق عادتی از نبی صادر شود که از آوردن مثل آن خلق عاجز آید این را معجزه گویند و چون از ولی خرق عادتی پیدا گردد آنرا کرامت خوانند و چون خرق عادتی از کافر بظهور آید آنرا استدراج گویند - و مَعْجَزَة بفتح و کسر اول جای که دران از کسب عاجز باشند - و مِعْجَزَة کمنطقه کمربند بدان جهت که متصل کمر صاحب خود باشد - و بفتح اول و ثالث ناتوان گردیدن و ترک دادن چیزی را که کردن آن واجب بود و کاهلی کردن - افر غ -

مُعْجِزَهٔ مَسِیحْ - ف. کنایه از مائده باشد که از آسمان بحجبت عیسی و مریم نازل شده و مرده زنده کردن عیسی را نیز گویند - سا ک ل ک -

مِعْجَسْ بفتح اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع. قبضهٔ کمان - افر -

مُعْجِلْ کمحسن ع. ناقه که قبل از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد و ناقه وقت سوار شدن بجهد - مُعَجِّلَة مثله و خرمابن که در اول حمل بار آرد و مادهٔ گاو با گوساله - و مُعْجَلْ کمکرم شتر بچه ناتمام زاده که زنده باشد - و مِعْجَلْ کمحدث بمعنے مُعْجِلْ کمحسن و نیز شبان که شیر ناشتا نکن دوشد و آنکه شیر اعجاله با اهل آن دهد - و بمعنی شتاب کننده و بینی گیرنده - و مُعَجَّلْ کمعظم شتاب کرده شده و بی مهلت - افر غ -

مَعْجَمْ کمقعد ع. مردنادر الوجود عزیز النفس

ومُعجَم کمکرم در بسته - افر -

مُجَمجَمَہ بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. مقابل مُهمَله - فر -

مَعجُوف بفتح اول وضم ثالث ع. شمشیر زنگ گرفته بی صیقل مانده وشتر لاغر - افر -

مَعجُون بفتح اول وضم ثالث ع. سرشته شده وخمیر کرده شده وباصطلاح اطبا ادویه جبه سائیده که بشهد یا بقوام قند آمیخته باشند خواه خوش مزه باشد یا تلخ بخلاف جوارش که دران خوش مزه بودن شرط است - مَعاجِین جمع - وبالفظ کردن مستعمل - افرغ ب -

مَعجُون کَش بالفتح ف. چیزے باشد از آهن یا نقره که بدان معجون از حقه کشند - محسن تاثیر ۵ هچو معجون کش هنر ر باسپهر حقه باز ٭ میزند هر گلها گزوی لبی خندان شود ٭ ب ض -

مَعد بالفتح و دال مهمله ع. سطبر و آگنده وتره نازک وشیر خوش ومیوه تر و تازه وشتر تیز رو وآگندگی وسطبری - وبمعنی ربودن وبشتاب کشیدن وبر معده کسی زدن ورفتن در زمین وبدندان پیش گزیدن گوشت را وتباه شدن چیزی وتباه شدن معده چنانکه گوار نکند طعام را - ومُعِد بضم اول وکسر ثانی وتشدید دال آماده وتیار کننده وبفتح عین آماده وتیار شده - افرغ -

مَعد بروزن سعد. ف. خصیة الثعلب را گویند - ٭

مَعد آنبار بفتح اول وهمزه ف. کنایه از مردم بسیار خوار وشکم پرست باشد - رہ -

مَعِدَہ کفرحه وبالکسر ع. آنچه دران طعام باشد پیش از آنکه در روده رود وآن مر انسان را بمنزله کرش است مر ستور را - مَعِد کتف ومِعَد عنب جمع -

مُعَدّد بهر دو دال بروزن مسوع. خداوند شمار گردانیده شده وساز وسامان داشته شده - غ -

مِعدَکَہ کلکنته ع. چوبک ندافی - افر -

مَعدِل بفتح اول وکسر ثالث ع. جاے بازگشت ومُعَدِّل کمحدث راست کننده - افر -

مُعَدِّل النَّهار بالضم ع. واین دائره ایست که تنصیف فلک می نماید از مشرق بسوے مغرب وقطب شمالی این دائره محسوس ومعروف است وقطب جنوبی این دائره دیده نمی شود مگر بر زمین خط استوا وما یقرب منه واین را معدل النهار ازان گویند که چون سیر شمس برین دائره واقع میگردد لیل ونهار برابر می شود در جمیع نواحی تقریبا مگر در عرض تسعین برابر نمی شود وشمس را برین دائره اتفاق سیر در سال دوبار می افتد یکے در اول حمل ودیگر در آخر سنبله ودر تحت این دائره در عین محاذات دائره دیگر بر روی زمین فرض کنند بنهجی که اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائے که قطع شود همانجا خط استوا است شکل دائره معدل النهار ومنطقة البروج نوشته می شود وهو هذا -

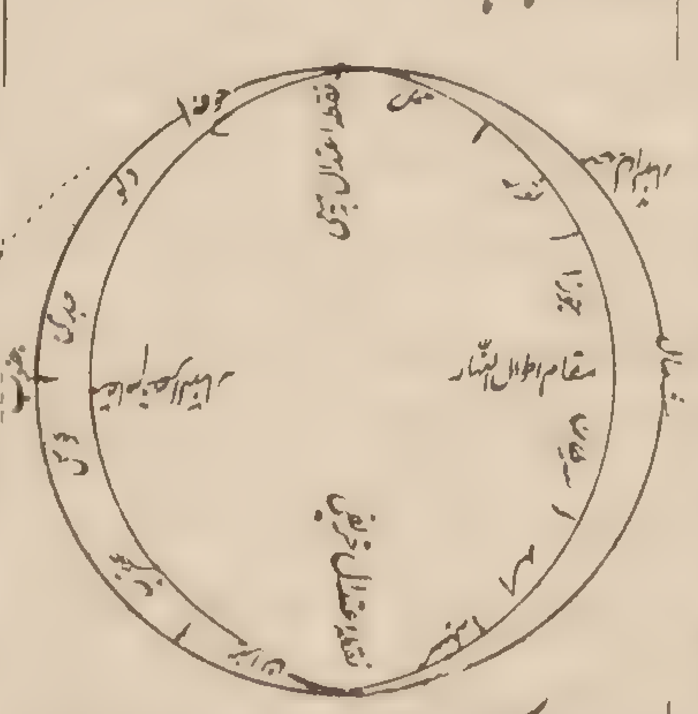

مَعدِلَہ بفتح اول وکسر ثالث وبفتح آن وفتح لام ع. بمعنی داد وداد دادن - افرغ -

مُعدِہ کمحسن ع. درویش ونیازمند - افر -

مَعدِن بفتح اول وکسر ثالث ودر استعمال فرس بفتح آن ع. کان زر وجواهر ومکان واصل ومرکز چیزی - مَعادِن جمع خواجه جمال الدین سلمان ۵ کان ز دست خاک بر سر می کند ٭ یعنی که او ٭ آب دریا برد وقصد خون معدن کرده است ٭ طالب آملی ۵ ماه گرفته است چشم جوهریان را ٭ ورنه چون من گوهرے نبود بمعدن تو ٭

مَعدَنِی بالفتح نام جامه ایست سرخ رنگ از شرح قران السعدین - غ -

مَعدُود بفتح وضم ثالث ع. شمار کرده شده وچیز اندک - وایّام مَعدُودات سه روز تشریق است که صفت یوم النهار آید - افرغ -

مَعدُوس بفتح وضم ثالث وسین مهمله در آخر ع. سرخگان زده - افر -

مَعدُول بفتح اول وضم ثالث ع. جاے بازگشت - افر -

مَعدُوم بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه موجود نباشد ودرویش نیازمند - افر -

مِعدَہ ع. بکسر میم والیضا بسکون دوم ومَعِدہ بفتح اول وکسر دوم والیضا بسکون آن عضو معروف وآن در آدمی مثل حوصله است در مرغ - ب -

مِعدَہ آتش برگشته ف. کنایه ازان است که هرچه میخورد بر میگردد وطبیعت هضم نمی تواند کرد - ب -

مِعدَہ آنبار ف. کنایه از شکم پرست وبسیار خوار - شیخ شیراز ۵ یکی ز ائمیان معده انبار بود ٭ زبر جر خواری خویش بر خوار بود ٭ ب -

مِعدَہ پُر کردن ف. مثل معده تنگ کردن - شیخ شیراز ۵ بجز سنگدل کے کند معده تنگ ٭ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ ٭ ب -

مِعدَہ تنگ کردن ف. کنایه از پر خوردن وشکم پر کردن سندش بالا گذشت - ب -

مَعدِیّ بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. ستم دیده - افر -

مِعذار بالکسر وذال معجمه بالف کشیده وبرای مهمله زده ع. پرده وحجت وبرهان - مَعاذِیر جمع - افر -

مَعذِب بفتح اول وکسر ثالث وسکون موحده ع. خرقه که زنان بوقت نوحه بر میان بندند - مَعاذِب جمع - ومُعَذَّب کمعظم در شکنجه کشیده شده و

باز داشته شده - افر -

مُعَذِّبَہ بضم اول وفتح ثانی وکسر ذال مشدد وفتح موحده ع. شکنجه وعذاب کننده یعنے در رنج اندازنده - افر -

مِعذَج بجیم کمنبر ع. مرد غیر تمند وبدخوے بسیار نکوهش - افر -

مُعذِر برای مهمله کمحسن ع. بهانه کننده وعذر آشکار نماینده ومُعَذَّر کمعظم هر دو کرانه پیکان در خسار - افر -

مَعذِرَہ بالفتح ومثلثة الذال ع. عذر خواستن ونیز مَعذِرَة بکسر ذال وضم آن بهانه نمودن ومعذور داشتن وختنه کردن کودک را - افرغ -

مَعذِرَت خواہ ف. عذر خواه -

مُعَذَّل کمعظم ع. آنکه بر بسیاری جود در دهش او ملامت کنند او را - افر -

مُعذَلِج بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح لام ع. مشک پر وبکسر لام پر گوشت نازک ناعم ونیکوے - افر -

مَعذُور بفتح اول وضم ثالث ع. معروف ونیز بمعنے درد زده گلو وختنه کرده - وبفارسی بمعنے معروف بالفظ داشتن وکردن هر دو مستعمل ابو العباس ۵ معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم ٭ زیرا که غریبم من ومحروم وخسته ٭ افرب -

مَعَر بفتحتین وسکون رای مهمله ع. گردیدن موی وبرومانند آن وافتادن همه موی پیشانی وجز آن - ومَعِر کتف ناخن افتاده بجیزی که رسید آنزاد کم موی وکم بر وشتر پشم ریخته وبخیل کم خیر - افر -

مَعرَاء کصحرا ع. پیشانی موے ریخته - وبضم اول وفتح ثانی وتشدید را بمعنے برهنه - افرغ -

مِعرَاج بالکسر ع. آله عروج وآن نردبان است وبالفظ کردن مستعمل - مَعارِیج - ودر مدارج النبوة نوشته که از اخص خصائص واشرف فضائل وکمالات وابهر معجزات وکرامات تشریف وتخصیص الٰهی جل وعلا مر آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم بفضیلت اسرا ومعراج است که هیچکس از انبیا ورسل را بآن مشرف ومکرم نگردانیده وبجائے که او را رسانید وانچه او را نمود هیچکس را نه رسانید ونه نمود سُبحَانَ الَّذِی اَسرٰی بِعَبدِهٖ لَیلًا مِّنَ المَسجِدِ الحَرَامِ اِلَی المَسجِدِ الاَقصَی الَّذِی بٰرَکنَا حَولَہٗ لِنُرِیَہٗ مِن اٰیٰتِنَا - اسرا که بردن آنحضرت است از انکه بمسجد اقصی ثابت است بکتاب الله ومنکر آن کافر است واز آنجا بآسمان بردن که معراج نام آنست ثابت است باحادیث مشهور که منکر آن مبتدع وفاسق ومخذول است وثبوت دیگر از جزئیات عجائب وغرائب احوال باخبار احاد است که منکر آن جاهل ومحروم است وصحیح آنست که وجود اسرا ومعراج همه در بیداری وبجسد بود وجمهور علمای از صحابه وتابعین واتباع ومن بعدهم از محدثین وفقها ومتکلمین برین اند ومتواتر داشت بدان احادیث صحیحه واخبار صریحه وبعضے برانند که بروح بود در منام وجمعی برانند که قضیه متعدد بود در یک وقت در یقظه بجسد ودر اوقات دیگر در منام بروح بعضے در مکه بود وبعضے در مدینه وباوجود آن اتفاق دارند همه که رویاے انبیا وحی است که راه نیست شبه را دران وبیدار است دل ایشان دران پوشیده است چشم ایشان چنانچه پوشیده میگردد چشم در وقت حضور ومراقبه تا شاغل نگردد چیزے از محسوسات -

مِعرَار بالکسر ورای مهمله در آخر ع. نخله گرگین وخرماے ریزه تباه بار آرنده - افر -

مِعرَاض بالکسر وضاد معجمه ع. تیر بی پر که هر دو طرف باریک ومیان سطبر باشد ودر مهن رسد نه طرف تیزی آن ومضمون کلام - افر -

مُعرَب کمحسن ع. مردم وخداوند اسپان تازی گرامی نژاد - مُعرِبَة مؤنث - ومُعَرَّب کمعظم از عجمی بعربی آورده شده واین از نوعے لغت است که در اصل عجمی باشد وعرب دران تصرف کرده از جنس کلام خود ساخته باشند - ومُعرَب کمکرم اعراب داده شده واعراب حرکات حروف را گویند وباصطلاح نحو لفظے که مختلف گردد آخر آن باختلاف عوامل - افرغ -

مُعَربِد بضم اول وفتح ثانی وسکون را ودال وکسر موحده ع. دوست آزار وقت مستی وبدخوی وجنگجوے - افر -

مُعَرَّة بضم اول وفتح ثالث ع. رنگ که بسرخی زند ومَعَرّة کفرحه زمین کم گیاه - ومَعَرّہ بفتحتین وتشدید راے مفتوح - گناه وبدی ورنج وتاوان وخون بها ودغا وستاره ایست سوای کهکشان وکارزار لشکر بحکم امیر وتغیر رنگ از خشم - افر -

مُعَرتَن بضم اول وفتح ثانی وفتح تاے مثناة ع. پوست پیراسته بگیاه عَرتَن - افر -

مِعرَاج بالکسر ع. نردبان وبالفتح محل بر آمدن وبضم میم وفتح عین وفتح راے مهمله مشدد جامه ایست نفیس ومنقش ومُعَرَّج گر بمعنے بافنده معراج ومعرج گران فلک عبارت از قضا وقدر که کارخانه از افلاک اند - از منتخب ومؤید وشرح سکندر نامه وبعضے نوشته که عبارت است از عقول عشره وآن ده فرشتگان مقرر اند که باعتقاد حکما افلاک ساخته اوشان است - غ -

مُعَرِّس بسین مهمله کمکرم ع. فرود آمدنگاه در آخر شب - ومُعرِس کمحدث فرود شونده عَرس که شتر بچه باشد - ومُعَرَّس کمعظم فرود آمدنگاه در آخر شب ومِعرَس کمنبر شتربان ماهر در شتربانی که براند وقت نشاط وفرود آید وقت سستی - افر -

مُعَرَّص بصاد مهمله کمعظم ع. گوشتیکه در صحن سراے افگنده جهت خشک شدن یا گوشت پاره پاره کرده یا گوشت بر خدرک افگنده یا خاکستر آلوده دیگ ناپخته وشتر که نشت خماند وسر فرو نیارد - افر -

مُعَرِّض بضاد معجمه کمحسن ع. آنکه پیش آید هر کرا که قرض دهد یا روی گرداند از وی که منع کند از قرض گرفتن یا کسی که بیباکانه از هر کس و هر جا وام گیرد و اداء نکند - و مَعرِض بفتح اول و کسر ثالث جای ظاهر کردن چیزی و بفتح ثالث نیز درست است - و مُعَرِّض کمحدث ختنه کننده کودکان - و مُعَرَّض کمعظم ستور و داغ پهن بر سرین ستور و گوشت نیم پخته - افر غ -

مَعَرَّاف کمقعد ع. روی زن و انچه ظاهر نمایان گردد از وی - معارف جمع - و مُعَرِّف کمحدث تعریف کننده و شناخت کناننده و بمعنی کسی که در مجلس سلاطین و امرا مردمان را بجای لائق هر کدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امراء و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا درخور آن مورد عنایت شود - و باصطلاح منطق چیزی که موصل باشد بسوی مطلوب تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل است بتصور انسان و مُعَرِّف در فارسی قومی است که آنرا معرفیه گویند چون کسی بمیرد در روز سوم یا چهارم نظم و نثری در مرثیه او درست کرده بر روی ابنا و اقوام او خوانند و از ایشان نقدی و خلعتی ستانند و مُعَرَّف کمعظم شناخته شده و تعریف کرده شده و جای وقوف بعرفات - افر غ ب -

مَعْرِفَة بفتح اول و کسر ثالث ع. شناختن و شناختن و دانستن بعد نادانی - افر -

مَعرِفت آموز و معرفت زای و معرفت سوز . ف بمعنی وی و سوم ادعا است نورالدین ظهوری ؎ بیاکی زبان معرفت زای کن * درون چون برون خودآرای کن * ب -

مَعرِفت شنیدن . ف. کنایه از کلام عرفان شنیدن - خواجه شیراز ؎ بیا و معرفت از من شنو که در سخنم * زفیض روح قدس نکته سعادت رفته * ب -

مُعَرِّفی مشک ندانند . ف. شناسائی کرده شده ...

از سفرنامه شاه ایران -

مُعَرَّفیَّه بالضم و تشدید ع. نام قبیله از صفاهان و این منسوب به معرف و آن شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد بیان اوصاف و نسبت او را ادا کند که تا درخور آن مورد عنایات شود - ب -

مَعْرَق کمقعد ع. باز کردن و خوردن گوشتی را که بر استخوان باشد و رفتن - و مُعْرِق کمکرم شراب رگدار از آب و مُعَرِّق کمحسن گشن اصیل و نجیب - و مُعَرَّق کمعظم شراب رگدار از آب - و (رَجُلٌ مُعَرَّقُ الخَدَّین) مرد کم گوشت رخسار و مردم کم گوشت - افر -

مَعْرَك بفتح اول و ثالث ع. حرب جای و مُعْرِب کمحسن زن حائض - افر -

مَعْرَكه بفتح اول و ثالث ع. جای انبوهی مردم و لشکر و بالفظ گرفتن و بستن و چیدن و شکستن مستعمل - نورالدین ظهوری ؎ از بهر وصال جانها نماند * چون معرکه خیال گیرند * میرزا رضی دانش ؎ ببین چه معرکه بسته چشم پرکارش * نشسته فتنه و از گوشه تماشائی است * عرفی ؎ بر در عشق مچین معرکه ای عقل فضول * طفل را شیوه بازیچه حرام است اینجا * ب -

مَعرکه سان و مَعرکه گیر . ف. آنکه هنگامه بازی را گرم کند چون کشتی گیر و طاس باز و سگ باز و میمون باز و مانند آن - ب -

مَعرکه طاس باز . ف. مجمع که در آنجا بازی بطاس کنند - سلیم ؎ افتد زبسکه طشت کسی هر نفس زبام * روی زمین چو معرکه طاس باز شد * ب -

مُعَرمِض بضم اول و فتح ثانی و سکون را و ضاد معجمه و کسر میم ثانی ع. آب بجغز آلوده - افر -

مُعَرَّن کمعظم ع. نیزه و سنان میخ دوز کرده بر عران وی یعنی چوب آن - افر -

مُعرَنفِظ بضم اول و فتح ثالث و سکون و نای مهمله و کسر فا ع. شرمگاه - افر -

مَعرُوّ کمدعوّ ع. فسرده اول تب رسیده - افر -

مَعْرُوُد بفتح اول و ضم ثالث ع. سرما زده و آنکه او را چیز غیر مستقل رسد - افر -

مَعرُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح رای ثانی ع. زنی که بر شیر وی چشم زخم رسد و شتر گشن ناک و گرگین - افر -

مُعْرَوْرِی بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سکون واو و کسر رای ثانی بر وزن مخشوشن از باب افعیعال ع. اِعرَورَیتُ الفرس رکبته عُریاناً مُعرَوری بمعنی راکب اسب برهنه پشت - افر -

مَعْرُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. سایه گیر از درخت و نحو آن - و - (بَعیرٌ مَعْرُوشُ الجَنبِ) شتر بزرگ پهلو - افر -

مَعْرُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه پیش کرده شده و بیان کرده شده - فر -

مَعْرُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. مشهور و شناخته خلاف مُنکَر - و نکوئی و طاعت خدای تعالی و صاحب دست کف ریش - افر -

مَعْرُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. شراب رگدار از آب - و رَجُلٌ مَعْرُوقُ العِظام مرد کم گوشت - افر -

مَعْرُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. آب که بران ازدحام و انبوه باشد - افر -

مَعْرُوكه بفتح اول و ضم ثالث ع. زمین از دحام و انبوه رسیده و زمین رندیده و پاسپر کرده ستوران چندانکه بی نبات و تباه گردد - افر -

مَعْرُون بفتح اول و ضم ثالث ع. خیک براسته از عرنت - افر -

مَعْز بالفتح و زای هوز ع. بمعنی بز که حیوان معروف است بهندی آنرا بکری گویند - بفتحتین

هم آمده - و مَعَز بفتحتین درشتی و سختی و زمین درشت و سخت گردیدن و بسیار بزرگردیدن - و مُعِزّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید زا گرامی دارنده - افر -

مُعَزّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید زا ع. سوگوار و ماتم زده - ع -

مِعزَاب بالکسر ع. آنکه مواشی خود را دور چراند - ا -

مِعزَابَة بالکسر و فتح بای موحده ع. مرد بی زن و دور برنده ستور خود را از مردم و بسیار غائب باشنده و زنی که بی شوئی او دراز کشیده باشد و مردی که بی زن باشد عرصه دراز - افر -

مِعزَاز بالکسر و زای هوز در آخر ع. مرد شدید المرض - افر -

مِعزَال بالکسر ع. شبان تنها و آنکه ستوران بگوشه بر د بچراو بناحیه فرود آینده از سفر و مرد بی نیزه - مَعازیل جمع - و هر که از قمار بازان برکنار باشد جهت خساست و مردشت و گول - افر -

مُعْزِب کمحسن ع. طالب گیاه عازب و آنکه بگیاه عازب رسیده باشد - و مُعَزَّب کمعظم آنکه او را از خانه دور کرده باشند - افر -

مُعَزَّز بهر دو زای معجمه کمعظم ع. بمعنی ارجمند و توانا - افر -

مِعزَف کمنبر ع. چغانه و آله لهو و بازی مانند رود و چامه و طنبور - افر -

مِعزَق کمنبر ع. آله زمین کاویدن مانند تبشه و کلند و جز آن یا کلان تر از آن و آلتی که بدان گندم را باد صاف نمایند - مِعزَقَة کمکنسة مثله فیها - مَعازِق جمع - افر -

مَعزِل بفتح اول و کسر ثالث ع. یکسو و کنار از منتهی الارب - و در بهار عجم نوشته که مُعزَل الصنف مفعول از باب افعال میرزا عبدالقادر بیدل ؎ یعنی مُعزِل که مقابل منصوب است آورده ؎ معزل الحوت همان منصب نقب حمل * یافت طبع بمکی را ابسمند مبدل * -

مُعَزِّم کمحدث ع. عزیمت خوان و افسون گر و مُعَزَّم کمعظم بمعنی افسون زده - و مَعزَم کمقعد و مجلس آهنگ نمودن و دل نهادن و کوشش کردن - افر غ -

مَعزُوزَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح زای ثانی ع. سخت و درشت و زمین باران رسیده و زمین درشت - افر -

مَعزُول بفتح اول و ضم ثالث ع. یکسو و جدا کرده شده و بیکار ساخته شده - افر -

مَعزُولی بفتح اول و ضم ثالث و کسر لام ع. مقابل مشغولی - فر -

مَعزِی بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنی منسوب و مُعَزِّی بالضم و کسر زای مشدد تعزیت کننده - و بکسر زا و یای نسبت منسوب به مُعِزّ که نام حق تعالی و نام یکی از سلاطین و مُعِزّی تخلص شاعری است از شعرای متقدمین ایران که مادح سنجر بوده - غ فرك -

مَعزِیٌّ اِلَیه بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث ع. بمعنی منسوب الیه - و بضم میم و تشدید زای معجمه و بدون یای تحتانی غلط است چه مَعزی بروزن مَرضی صیغهٔ اسم مفعول است از عَزْی بعربی عَزاء که عَزاء در لغت نسبت داشتن بسی یا بچیزی - غ -

مَعْس بالفتح و سین مهمله ع. بمعنی شیر و مالیدن و گائیدن زن را و خوار کردن و نیزه زدن - افر -

مِعصَاء بالکسر ع. دوشیزه قریب البلوغ - افر -

مَعسَاة بالفتح ع. بمعنی سزاوار - افر -

مِعسَاج بالکسر و جیم در آخر ع. شتر که در رفتن گردن دراز کند - افر -

مِعسَر برای مهمله کمنبر ع. مرد تنگ گیر غریم را و مُعسِر کمحسن تنگدست و درویش - و مُعَسَّر کمعظم بمعنی دشوار - افر غ -

مَعسَرَة بفتح اول و ثالث و فتح را و ضم آن ع. دشواری - افر -

مُعسَطَل بضم اول و فتح ثانی و سکون سین و لام و فتح طای مهمله ع. کلام غیر نظام - افر -

مُعَسکَر بالضم و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح کاف ع. لشکرگاه و بفتح خواندن خطا است چراکه اسم ظرف رباعی بضم آید - غ افر -

مُعَسَّل کمعظم ع. امعجون بازنجبیل با انگبین سرشته - افر -

مَعسَلَة کمرحلة ع. شوره کبت و خلیه آن - افر -

مُعسَلَط بضم اول و فتح ثانی و سکون سین و طا و فتح لام ع. سخن آمیخته و نامسره - افر -

مَعسِم بفتح اول و کسر ثالث ع. جای آز و طمع - افر -

مَعسُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. دشواری ضد میسور و این هر دو مصدر است و نزدیک سیبویه صفت است و گوید که مصدر بر وزن مفعول نیامده - افر -

مَعش بالفتح و شین معجمه ع. نرم نرم مالیدن - افر -

مِعشَاب بالکسر ع. زمین گیاه ناک - مَعاشیب جمع - افر -

مِعشَار بالکسر و رای مهمله ع. ده یک و ده یک گرفتن و شتر ماده که شیرش کم شده باشد - افر غ -

مُعشِبَة کمحسنة ع. زمین گیاه ناک - افر -

مَعشَر بفتح اول و ثالث ع. صیغه اسم مکان است از عشرة که برفق زندگانی کردن است از ین جهت گروه دوستان و خویشان را مَعشَر گویند - و مُعَشَّر کمعظم بمعنی ده گوشه - و مُعَشِّر کمحدث آنکه شتران اش بچه آورده باشند و صاحب شتران عشار شدن - افر غ -

مُعَشَّش بهر دو شین کمعظم ع. خانه جای مرغان - افر-

مُعَشِّف کمحسن ع. آنکه پیش آورده شود او را چیزیکه مطبوع و مرغوبش نباشد و نخورد و باشتر که نخستین از بیابان آورده باشند و اینست و خسته خرما و جو نخورد - افر-

مَعْشُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. فراهم آورده شده و کسب کرده شده و پیراهن رقعه دوخته شده و نیز نام صنعتی از شعر - افر-

مَعْشُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. کوشکی است بلند در مَنْ رَأَى - و موضعی است بقیاس مصر - و بمعنی دوست داشته مَعْشُوقَة مؤنث افر-

مَعْشُوقَة بالفتح ع. در آخر لفظ معشوقه نظر بقاعدهٔ عربیه تای تانیث است لیکن بقانون فارسیان تمامی تانیث نیست این تاست که در اواخر اکثر الفاظ زیاده کنند چنانچه درین بیت سلیم ؎ مفلس چو شدیم رو باو آوردیم * معشوقهٔ روز بینوائی است خدا * و همین قسم در عیاره و رقیبه و غیره

مَعْشُوقِ پَرَان بیای فارسی. ف. کسی که هر روز معشوق نو گیرد و برین قیاس عاشق پران آنکه عاشق نو گیرد - سلیم ؎ حیف باشد که زبیمهری تو شکوه کنیم * ما که معشوق پران همچو کبوتر بازیم * ب

مَعْشُوقِ خَيَالِی معشوقی که در خیال موجود باشد و در خارج نه - حسن رفیع ؎ دلبرے لائق نمی بینم بدل دادن رفیع * بعد ازین دل را بمعشوق خیالی میدهم * خان خالص ؎ نباشد گر سر یاری بجا آن لاابالی را * کسی از دست ما نگرفته معشوق خیالی را * ب-

مَعْشُوقِ رُوزِ بینوائی. ف. تحقیق معنیش از اصطلاح معشوقهٔ روز بینوائی معلوم شود شفیع اثر ؎ بی وصل نیست عاشق چون رود هنگام جدائی * باشد خیال جانان معشوق بینوائی *

مَعْشُوقهٔ روز بینوائی ف. باصطلاح آنست که مثلاً جوانی سرش بساده پیرے بازلی بند شده بعد چندی با بهتری از و صحبت درگرفت روزیکه وصل معشوق دلخواه میسر نیاید از بینوائی بهمان معشوق نخستین که دلش از و کشیده است در سازد و گوید که بمعشوقهٔ روز بینوائی در ساختم حالا اطلاق آن عام است بر انچه در ایام بینوائی دست بهم دهد و معشوقه مزید علیه معشوق است مثل عیاره و رقیبه و همسره مزید علیه عیار و رقیب و همسر - محمد قلی بیگ سلیم ؎ مفلس چو شدیم رو باو آوردیم * معشوقهٔ روز بینوائی است خدا * کمال اسمعیل ؎ اکنون که زهیچ سو ندارد * بازار هنروران روائی * من رو بتو آورم که هستی * معشوقهٔ روز بینوائی * ب

مَعَصّ بفتحتین و سکون صاد مهمله ع. شتر برگزیده و گرامی و برگشتگی و پیچیدگی پے پای گویائی کوتاه میگردد و پا کج نمود پس بدست درست کنند آنرا اَوْ خَاصٌّ بِالرِّجْلِ - یا دردیست از بسیاری رفتار و شکستگی است در طرف جسم از بسیاری اسپ تاختن یا لگد زدن یا جز آن و برگشتن و پیچیده شدن بند اندام و دست یا پای چون بدر رود آید و جهان رفتن و خرامیدن و برگردیدن انگشت - افر-

مِعْصَار بالکسر و رای مهمله ع. انچه در آن چیزی دارند تا فشارده شود - افر-

مِعْصَال بالکسر ع. عصائی سرکج که بدان شاخهای درخت واگیرند و چوگان - افر-

مُعَصَّب کمحدث ع. مهتر و آنکه میان بسته باشد از گرسنگی و مرد نیازمند و مردیکه شتران او از خشک سالی مرده باشند - افر-

مِعْصَر برای مهمله کمنبر ع. انچه در آن شیرهٔ انگور فشارند بفارسی چرخشت گویند - (و در مَثَل کَرِيمُ الْمَعْصَرِ) کمقعد - مرد سخی وقت سوال از وی - و مَعْصَر کمعظم جای پناه و جای رهائی

و مُعْصِر کمحسن ع. دختری که برسید که حیض نزدیک باشد - افر-

مُعْصِرَات بضم اول و کسر ثالث ع. ابرهای باران ریز - فر-

مُعْصَرَة کمقعده ع. فشاردن جای - و بکسر اول بمعنی مِعْصَر کمنبر که گذشت -

مُعْصِف کمحسن ع. باد تند - مُعْصِفَة بالثاء مثله - و جای بسیار کشت و کاهناک - افر-

مُعَصْفَر بروزن مزعفر ع. چیزی که بگل کاجیره رنگ کرده باشند ماخوذ از عصفر بضم اول و سوم که بمعنی گل کاجیره است مثل مُعَصْفَر بروزن مختصر بمعنی گل مذکور - میر معزی ؎ از خون صید تو بهمن اندرون * بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر * وله ؎ زمینی کجا از تو تیغ تو بینند * نباشد بود تا قیامت معصفر * ب-

مِعْصَل کمنبر ع. سخت گیرنده غریم را - و مُعَصِّل کمحدث هر چه وقت انداختن دو تا گردد - و تیر که پیچ پیچان رود در هوا - افر-

مِعْصَم کمنبر ع. جای یاره از دست و نام بزی و کلمه است که بدان بز را وقت دوشیدن خوانند - افر-

مَعْصُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سخت گرسنه و شمشیر لطیف و سخت گوشت و مرد نیک خلقت استوار و فقار خایه بر آورده و نیز معصوب جزوی از اجزای شعر که خامس متحرک آنرا ساکن کنند پس مفاعلتن بسوی مفاعیلن رد شود - افر-

مَعْصُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. فشورده - افر

مَعْصُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. نگهداشته شده و باز مانده شده از گناه - غ-

مَعْصِيَة بالفتح ع. نافرمانی و گناه - مَعَاصِی جمع - مخلص کاشی ؎ ز ابر لطفش بسکه باران عنایت میچکد * معصیت را اگر ببغشایند رحمت میشود * ب

مَعْض بالفتح و فتحتین و سکون ضاد معجمه ع. خشمناک گردیدن و دشوار شدن کار بر کسے - مَاعِض نعت است از آن و مَعِض ککتف خشمناک از کار و آنکه کار بر وے دشوار آید - افر-

مِعْضَاد بالکسر و دال مهمله در آخر ع. مار و بند و کاردیست که قصاب بدان استخوان بُرد و انچه بر بازو بندند از دوال و مانند آن و سیف که خوار داشته شود بدرخت بریدن - افر-

مِعْضَد بدال مهمله کمنبر ع. داس درخت بُر و بازو بند و سیف که خوار داشته شود بدرخت بریدن و مُعَضَّد کمحدث غورهٔ خرما که از یک جانب برسیدن نزدیک باشد - و مُعَضَّد کمعظم جامه که علم بر بازو دارد - افر-

مِعْضَدَة کمکنسه ع. همیان درم - و مُعَضَّدَة کمعظمه شتران بازو داغ کرده - افر

مُعْضِل کمحسن ع. زن که بچه آوردن بران دشوار باشد و مرد زیرک و سخت و شدید القبح و کار بی بیرون شو از آن و مرد قوی و استوار خلقت - و مُعَضِّل کمحدث بلا و دشوار زاینده - مُعَضِّلَة مثله - مَعَاضِیل جمع و خانه تنگ - افر-

مُعْضِلَات کمحسنات ع. سختیها و مسائل مشکل و دشوار - افر-

مَعْضُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سست و بر جای مانده - افر-

مَعْضُوض بفتح اول و ضم ثالث بهر دو ضاد ع. گزیده شده و بزبان گرفته شده - افر-

مُعْضِهَة کمحسنه ع. زمین بسیار عضاه - افر-

مَعْط بالفتح و طای مهمله ع. بچه انداختن زن و تیز دادن و دیر داشتن حق کسی را و دراز کشیدن شمشیر بر کشیدن از نیام و گائیدن و بر کندن موی و بموی شدن اندام - و بفتحتین پلید گردیدن گرگ و بسیار دها و خبث شد یا کم و ریخته شدن موی آن - و مُعَط ککتف گرگ موی ریخته - افر-

مِعْطَاء بالکسر ع. بسیار دهش بخشنده مَعَاطِی جمع - افر-

مِعْطَار بالکسر و رای مهمله ع. خوشبوے مالیده و بسیار عطر - مِعْطَارَة مؤنث - افر-

مِعْطَارَة بالکسر و فتح را ع. شتر ماده درشت و خوبصورت و ناقهٔ برگزیده - افر-

مِعْطَال بالکسر ع. زن بے پیرایه و زن که بے زیور بے عادت وی باشد - افر-

مَعْطَب بفتح اوّل و ثالث ع. جای هلاک مَعَاطِب جمع - و بضم اول و کسر ثالث مرد تنگ گیر بر عیال - افر-

مُعْطِر بضم اوّل و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. ناقه درشت و خوبصورت - و مُعَطَّر کمعظم خوشبوی ناک - مُعَطَّرَة مؤنث - افر-

مُعْطِرَة کمحسنه ع. شتر مادهٔ اصیل و برگزیده افر

مَعْطِس کمجلس و مقعد ع. بینی بدان جهت که عطاس از آن بر آید - مَعَاطِس جمع - مُعَطَّس کمعظم مرد خاک آلود بینی و کمحدث انچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد - افر-

مَعْطَش بشین معجمه کمقعد ع. وقت اظمای شتران - و مُعَطَّش کمعظم بند کرده - افر-

مَعْطَشَة بفتح اول و ثالث ع. زمین بے آب - افر-

مِعْطَف کمنبر ع. چادر و شمشیر - افر-

مُعَطَّفَة کمعظمه ع. کمان کج کرده و شتر مادگان بر بچه مهربان کرده - و بمعنی دو تا کرده شده افر

مُعَطِّل کمحدث ع. آنکه صانع عز و جل را انکار کند و شرائع را باطل انگارد - مُعَطِّلُون جمع - و مُعَطَّل کمعظم زمین بیکاره و بمعنی بیکاره و فرو گذاشته و میرزا عبد القادر بیدل مُعْطَل بضم اول و فتح ثالث آورده ؎ بجهان توسن عکس بود افلاک نورد * گر شود ابلق ایام ز جولان معطل * افریب-

مُعَطَّلگاه بالضم ف. زمین بیکاره - سب فر-

مَعْطِن کمجلس ع. خوابگاه شتران و اغل گوسفندان نزدیک آب مَعَاطِن جمع - افر-

مَعْطُوط بفتح اول و ضم ثالث بهر دو طا ع. مغلوب در کردار و گفتار - افر-

مَعْطُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. پیچانیده شده - افر-

مَعْطُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. کمانی است عربیه که جهت نشانها سازند و گوشهایش سخت خمانیده باشند - افر-

مُعْطِی بضم اول و کسر ثالث ع. عطا کننده - افر

مِعْطِیر بکسر اول و ثالث ع. شتر مادهٔ مرخ که تکبش بوے خوش دارد و زن و مرد بسیار عطر سوزنده و خوشبوی ناک - افر-

مُعَظَّم بضم اول و فتح ثانی و تشدید ظای معجمه مفتوح ع. بزرگ داشته شده و بزرگ شمرده شده و ببزرگی صفت نموده شده - افر-

مُعَظَّمَات بالضم ع. کلانها غ.

مُعَظَّمَة کمکرمة ع. سختی سخت - افر-

مِعْفَاج بالکسر و جیم ع. چوبیکه بدان گازر جامها را زند وقت شستن و مرد بد فعل - افر-

مِعْفَاق بالکسر ع. بسیار زیارت کننده و پیوسته آمد و رفت دارنده - افر-

مُعَفَّس بسین مهمله کمجلس ع. بند استخوان افر

مَعْفُوّ بفتح اول و سکون ثانی و ضم فا و تشدید واو ع. عفو کرده شده و معاف نموده شده - غ

مَعْفُور بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بازار کاسد افر

مَعْفُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع. زمین که علف آنرا خورانیده باشند و بازار کاسد افر

مَعْفُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد بندی و زندانی و خوار و حقیر و مبتذل بر چه باشد - افر-

مَعْفُون بفتح اول و ضم ثالث ع. گوشت بر گردیده بو و مزه - افر-

مُعَفِّی کمحدث ع. یار و همنشین که متعرض احسان نباشد - افر-

مَعُق بالفتح ع. ژرف و کرانهٔ سخت دور و دراز مقلوب عمق- و بمعنی شراب سخت تیز و زمین بی گیاه و دوری و تباهی معده و بدخوئی و بردن سیل همه را- افر-

مِعْقَاب بالکسر ع. سراچه که در وی موبز و طعام و جز وی نهند. و زن که بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد- افر-

مِعْقَاد بالکسر و دال مهمله ع. رشتهٔ با مهره که در گردن طفلان اندازند- افر-

مِعْقَار بالکسر و رای مهمله ع. زین که ستور را پشت ریش کند- ا-

مِعْقَار بر وزن دلدار. ف. جمع درخت آلو را گویند- ره-

مِعْقَاص بالکسر و صاد مهمله ع. بدترین دختران بدخلق و گوسپند کج شاخ- افر-

مِعْقَب بکسر اول و فتح ثالث ع. معجز زنان و گوشواره و شتربان ماهر در شتربانی و آنکه خلیفه کرده باشند آنرا بعد امام و مُعْقِب کمحسن ستاره که پس ستاره برآید و مُعَقِّب کمحدث پس آینده از هر چیزی- و کمعظم هر که از میخانه برآید سپس درآمدن آنکه از وی بزرگ باشد- افر-

مُعَقِّبَات بالضم ع. فرشتگان شب و روز که یک گروه بعد از گروه دیگر آید. و تسبیح که پس یکدیگر برآید- و شتران سپس یکدیگر استاده بر حوض تا نوبت آب خورند پس چون یکی باز گردد و دیگری بمکانش درآید عام است از نر و ماده- افر-

مَعَقَّة بفتحتین و تشدید قاف مفتوح ع. آزردن پدر را- افر-

مَعْقِد بدال مهمله کمجلس ع. بستنگاه گره و نوعی از چادر- مَعَاقِد جمع- و مُعَقِّد کمحدث جادوگر و فریبنده- و مُعَقَّد کمعظم سخن پوشیده و دور خلاف واضح- از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و در بهار عجم نوشته که مُعَقَّد عبارتی که تعقید داشته باشد و تعقید دو قسم است لفظی و آن کلامی است که دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم یا تاخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد- و معنوی و آن کلامی است که غیر ظاهر الدلالت باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن بسوی معنی مقصود متکلم بنا بر ذکر لوازم بعیده محتاجه وسائط کثیره با وصف اختفای قرائن و این هر دو از عیوب فصاحت است محسن تاثیر ع زر و سکت مهر تابان بسکه در دل عقدها دارد ع معقد مطلعی از شعر خاقانی است پنداری ع

مُعَقَّدَة بالضم ع. سوگند که بر فعل مستقبل کرده باشند و بر حانث آن کفاره است و فا تا افق-

مِعْقَر برای مهمله کمنبر ع. زین که ستور را پشت ریش کند و مرد که خسته گرداند شتر را از ماندہ کردن و مُعْقِر کمحسن بمعنی مِعْقَر است بالکسر و مرد بسیار آب و زمین و باسامان- افر-

مُعَقْرِب بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رابع ع. زمین بسیار کژدم و بفتح رابع کج و خمیده و منه صُدغٌ مُعَقْرَب یعنی موی پیچه- افر-

مِعْقَص بصاد مهمله کمنبر ع. تیر کج یا تیر پیکان شکسته که دنبالش دران مانده باشد پس آنرا برآورده درست نموده باز بجای خودش نصب کنند- افر-

مَعْقِل کمنزل ع. پناه جای- و مُعَقَّل کمعظم شتری که بازو و ساقش بر رسنی با هم بسته باشند ماخوذ از عِقَال- غ-

مَعْقُلَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ع. دیت و تاوان- افر-

مَعْقِمَة بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنی گرهگاه- افر-

مَعْقُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ع. خانه که دران گرهها خمیده باشد مانند در و حجرات- و (نَاقَةٌ مَعْقُودَةُ القَرَا) ناقه استوار پشت- افر-

مَعْقُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی بسته شده و پناه برده شده و پسندیدهٔ عقل چنانکه گویند این معقول است- و لقب رکنی از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد- افر ک-

مُعَقِّي کمحدث ع. مرغان بلند و دور در هوا گرد چیزی گردنده مانند عقاب- افر-

مَعْك بالفتح ع. در خاک مالیده و دیر داشتن دین کسی را- و مَعِك ککتف دیر دارنده حق و وام کسی را و مرد سخت خصومت و گول- و مِعَكّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید کاف مرد سخت خصومت و اسپ تازیانه خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه- افر-

مِعْكَاء بالکسر ع. شتر فربه یا شتران بسیار که سر بعض نزدیک دنب بعض باشد- افر-

مَعْكِد بدال مهمله کمجلس ع. پناه جای- افر-

مُعْكِر برای مهمله کمحسن ع. خداوند گله شتر- افر-

مِعْكَل کمنبر ع. سوزن و آلهٔ دوختن که شبانان با خود دارند- افر-

مُعَكَّنَة کمعظمة ع. دختر که شکمش نورد و شکن دار باشد- افر-

مَعْكُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. نگونسار- غ-

مَعْكُوش بفتح اول و ضم ثالث و شین معجمه ع. فراهم آورده- افر-

مَعْكُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. بند کرده و باز داشته و موی شانه کرده و بافته- افر-

مَعْكُوكَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح کاف ثانی ع. شتر بند کرده- افر-

مَعْل بالفتح ع. شتابانیدن کسی را از حاجت او و برکت ربودن و در پوستین کسی افتادن و خصی کردن خر را و ربودن چیزی و شتاب کردن در کار و بریدن و تباه کردن و شتاب رفتن و شگافتن چوب را و شتاب برکشیدن و برآوردن سپارکش ناقه- و مَعِل ککتف شتاب در کار- و مُعَلّ بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام بیمار- افر-

مَعْلَاة بالفتح ع. بزرگی و بلندی قدر ورزیدن و بلندی در قدر و منزلت. مَعَالِي جمع-

مِعْلَاق بالکسر ع. هرچه از وی چیزی درآویزند و زبان و خار آهنی که قصابان بدان گوشت را بیاویزند- و مِعْلَاقَان دو دوال دلو و مانند آن که بدان آنرا آویزند- و مرد سخت خصومت که در حجت آویزد- افر غ-

مُعَلِّث کمحدث ع. مرد علیه ساز- افر-

مُعَلِّبَة کمحسنة ع. شتر ماده بچه گزین- مُعَلَّبَة کمعظمة مثله- افر-

مُعَلَّس بسین مهمله کمعظم ع. یعنی مجرب است- افر-

مُعَلَّسَة کمعظمة ع. شتر ماده مانا بشتر نر- افر-

مُعَلْسَط بفتح اول و ثالث و سکون طای مهمله ع. سخن بی نظام- ا-

مَعْلَف بفتح اول و ثالث ع. جای علف و علف دان ستور از چوب و جز آن و ستارگان خرد گردنده- و مِعْلَف کمنبر آخور اسپان و چیزی که بدان اسپان را علف خورانند- افر غ-

مَعْلَق کمقعد ع. سوسمار خرد- مَعَالِق جمع- و مُعَلَّق کمعظم راه و چوبکه بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و تیر چرخ دلو یا آن آویخته در بکره و خواست و دوستی- افر غ-

مُعَلَّق آمدن کبوتر. ف. واژگونه گشتن کبوتر کابلی در هوا که آنرا در عرف هند کلابازی و این قسم کبوتر را کبوتر معلق گویند- ب-

مُعَلَّقَة کمعظمة ع. زن شوی گم شده- افر-

مُعَلَّق زدن. بفتح زای معجمه و دال ابجد. ف. حرکت کردن داربازان و بازیگران بوضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شوند- چنانکه کبوتران کنند بهندی کلا گویند بفتح کاف عربی و بهندی بازی نیز گویند- بهمین قسم نوعی از ورزش کشتی گیران است غ-

مُعَلَّق زن. ف. طائفه از بازیگران که سر را بجای قدم نهاده جست میزنند کذا فی کشف اللغات لیکن از مواقع استعمال بمعنی مطلق بازی گر و رقاص معلوم میشود خواه آدمی بود و خواه غیر آدمی و گاهی بر مردم لوند و نیز مخنث و شخصی که بسرعت نماز گزارد نیز اطلاق کنند- میر خسرو ع بازی در هوائی رغبت انگیز ع معلق زن شده مرغان شبخیز ع نظامی ع همان پای کوبان کشمیرزاد ع معلق زن از رقص چون گرد باد ع ب-

مُعَلَّق کشیدن و مُعَلَّق گرفتن. ف. نوعی از ورزش کشتی گیران که کله را بر زمین گذاشته بآن طرف غلطیدن است میر نجات ع همچو گل ساغر صهبای مروق نکشند ع تا به پشت همه چون بید معلق نکشند ع ب-

مُعَلِّل کمحدث ع. آنکه بهانهٔ باج گیر را دفع کند و هر که مرة بعد اخری آب نوشد و بار بار میوه چیند و روزی است از ایام عجوز- افر-

مَعْلَم بفتح اول و ثالث ع. نشان که براه نهند و زمین برابر که دران غیر علامت راه چیزی نباشد و جای گمان بودن چیزی که در آنجاست و آنچه بدان استدلال نمایند براه- و بضم اول نقش دار و مخطط و منقش چه عَلَم بفتحتین بمعنی نشان و نقش است و مُعَلِّم کمحدث آموزاننده و ناخدا و ملاح جهاز را نیز گویند چراکه او ماهر احکام جهاز و کشتی باشد سلیم ع مید و دگر جانب گرداب دائم همچو موج ع از معلم کشتی ما دارد این تعلیم را ع و کمعظم تعلیم داده شده و آداب آموزانیده شده و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است چو سگ معلم و یوز معلم و طوطی معلم و علی هذا القیاس- سا قرغ ب-

مُعَلِّم اوّل کنایه از ارسطو چراکه علم حکمت اولاً ارسطو بکتابت آورده تعلیم نموده و قبل از ارسطو حکمای سابق حکمت را بشاگردان زبانی تعلیم مینمودند و معلم اول باصطلاح او باشان شیطان باشد غ ب-

مُعَلِّم ثَانِي ع. کنایه از ابونصر فارابی چراکه کتب حکمت یونانی را که ارسطو و غیره تحریر کرده اند اول ابونصر فارابی آنها را از یونانی بعربی مترجم نموده تعلیم کرد- غ-

مُعَلِّم خَانَه. ف. مکتب و مدرسه- فر-

مُعَلِّم مَلَائِك ع. لقب شیطان از جهار شریعت- غ-

مُعْلِن بضم اول و کسر ثالث ع. آشکارا کننده- افر-

مُعَلْنْدَد بضم اول و فتح ثالث ع. چاره و گریز- افر-

مُعَلَنْكِس بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و سین مهمله و کسر کاف ع. موی گنده و انبوه سخت سیاه و متردد- افر-

مَعْلُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. راه فراخ و پاسپرده و شمشیر که قبضهٔ آن از پی کردن شتر پیچیده باشد- افر-

مَعْلُوجَاء بفتح اول و ضم ثالث و جیم بالف کشیده ع. جمع عِلْج بالکسر گبر عجمی که هیچ دین ندارد و خر وحشی فربه توانا- افر-

مَعْلُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. گوسپند فربه- افر-

مَعْلُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه در حلق او زلوک چسپیده باشد- و بضم اول هرچه از وی چیزی آویزند- افر-

مَعْلُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بیمار و چیزی که آنرا بعلت و سببهای ضروری او ثابت کرده باشند- و بمعنی بیمار خطا است زیراکه از علت که بمعنی بیماری است صیغهٔ صفت علیل می آید نه معلول از قاموس و رسالهٔ ابن حاجب و منتخب لیکن باوصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده- غ-

مَعْلُومَه بفتح اول و ضم ثالث ع. کنایه از بال

وزر و درم و دینار و بمعنی ذخیره از کنز و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشته که معلوم در آنجا بمعنی زر مستعمل است بدان جهت که زر از بین همه شهرت دارد احتیاج نام بردنش نیست چنانکه لفظ الیقین بمعنی مرگ - غ.

مُعَلْهَج بجیم کمزعفر ع. گول ناکس و فرومایه افر.

مُعَلْهَز برای هوز کمزعفر ع. گوشت نیم پخته - افر.

مُعَلْهَزَة بالضم ع. گوسپند لاغر - افر.

مُعَلْهَص بصاد مهمله کمزعفر ع. گوشت نیم پخته - افر.

مُعَلِّی کمحدث ع. آنکه بجانب راست ناقه و گوسپند بدوشیدن آید - و کمعظم هفتم از تیرهای قمار و بلند و بزرگ - افر غ.

مُعَمّ بالضم و فتح عین و کسر آن و تشدید میم ع. آنکه برادران پدرش کثیر باشند یا مرد کریم الاعمام - افر.

مُعَمَّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. پوشیده شده و کور نابینا کرده شده از کنز و منتخب و در لطائف نوشته که معمّا بمعنی مکان پوشیده و باصطلاح کلامی که بوجه صحیح دال باشد بر اسمی بطریق رمز و ایما که پسند طبع سلیم باشد و در بعضے کتب چنین نوشته که مُعَمّا بمعنے بی دیده و بی نظیر و در اصطلاح کلامیکه دلالت کند بطریق رمز و ایما بر اسمی بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا بوجهی دیگر - غ.

مِعْمَار بالکسر و رای مهمله ع. بسیار عمارت کننده و این صیغهٔ مبالغه است چنانکه مِنْعام بمعنے مرد بسیار بخشش چون عمارت بمعنی آبادی است لهذا بَنّاء که بفتح و تشدید صیغهٔ النسبت است بجهت تقول و تمرین معمار گفتند و بعضے گویند که معمار صیغهٔ اسم آله است چون بَنّاء بالتشدید بمعنی بانی یعنی حاکم بنا می شود مجازاً بر و اطلاق آله کردند فافهم - غ.

مُعَمّا گشادن ف. بمعنے حل کردن معمّا.

مُعَمَّل بدال مهمله کمکرم ع. دراز قامت.

و مُعَمَّل کمعظم آنکه از عشق بجود و شکسته دل باشد افر.

مَعْمَس برای مهمله کمسکن ع. منزل بسیار آب و گیاه - و مُعَمَّس کمعظم طویل العمر و مسن - افر.

مُعَمْرِط بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر را و سکون طای مهملتین ع. دزد که هر چه یابد بدزدد - افر.

مُعَمَّس بسین مهمله کمعظم و محدث ع. کار دشوار و بلی سرو پاے - افر.

مَعْمَع بسکون هر دو عین مهمله کجعفر ع. زن ساخته روزگار با مال که از مال چیزے کسی را ندهد و دُوَن تیز خاطر روشن رائے گویا بر کاله آتش است (هُوَ ذُو مَعْمَع) او صابر و شکیبا است بر کارها و مردی سند بران - افر.

مَعْمَعَان بفتح اول و ثالث ع. سختی گرما سخت گرم مَعْمَعَانی منسوب بمثله.

مَعْمَعَة کدحرجه ع. آواز نیستان و جز آن که سوختن گیرد و آواز دلیران در معرکه - و نیز مَعْمَعَة در گرما شدن و سیر کردن دران و شتاب کار کردن و مَعْمَع بسیار گفتن در سخن و کارزار کردن در ندیدن و بر کندن باران زمین را - افر.

مَعْمَعِی بالفتح ع. منسوبا مرد که هر که غالب باشد یار او شود و درم که بران لفظ مَعْ مَعْ نوشته باشند - افر.

مُعْمَل کمکرم ع. راه باسپرده و مسلوک افر.

مُعَمِّم کمحدث ع. صاحب عمامه و دستاره و کمعظم اسپ سپید سر سوای گردن یا اسپ که سپیدی پیشانیش تا منبت موی پیشانی فرود آید و اسپ که گوش و موی پیشانی و گرداگرد آن سپید شده باشد افر.

مُعَمَّمَة کمعظمه ع. گوسپند که گوش و موی پیشانی و گرداگرد آن سپید شده باشد - افر.

مَعْمُود بفتح اول و ضم ثالث ع. شکسته دل از عشق - افر.

مَعْمُودِیَّة بالفتح و ضم ثالث و کسر دال و تشدید تحتانی ع. منسوبا آبی است مر نصاری را یَغْمِسُوْنَ فِیْهِ وَلَدَهُمْ مُعْتَقِدِیْنَ اَنَّهٗ تَطْهِیْرٌ لَّهٗ کَالْخِتَانِ لِغَیْرِهِمْ - افر.

مَعْمُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. آبادان - (وَالْبَیْتِ الْمَعْمُوْرِ) خانه در آسمان محاذی خانهٔ کعبه شرفها الله تعالی - افر.

مَعْمُورهٔ عمرو لیث کنایه از شهر شیراز است چه گویند شیراز را عمرو لیث بنا کرده است - ر.

مَعْمُول بفتح اول و ضم ثالث ع. آب شیر و شهد و برف آمیخته - افر.

مَعْن بالفتح ع. دراز و کوتاه و اندک و بسیار و سهل و آسان و هر چیز که بدان سودی باشد و چرم و آب و بمعنی دور رفتن است و روان کردن آب را و سیراب شدن گیاه و بیابان بالیدگی رسیدگی آن و پذیرفتن خواری را و منکر شدن و سپاس نعمت نا کردن - و مِعَنّ بکسر اول و فتح ثانی و نون مشدد آنکه در کار بیفائده و نامقصود در آید و در هر چیز پیش گردد و دخل نماید مِعَنَّة مؤنث و بمعنی خطیب - افر.

مِعْنَاق بالکسر ع. اسپ نیکو روش معانیق جمع - افر.

مُعْنَان کعثمان ع. روشهاے آب در وادی افر.

مُعَنْبَب بباے موحده کمحدث ع. موی زاننده و کمعظم قطران سطر و مرد دراز بالا - افر.

مُعَنْبَر بضم اول و فتح ثانی ع. بمعنی معطر - فر.

مَعَنَة بفتح اول و ثالث ع. چیز اندک - افر.

مُعَنَّت بتاے مثناه کمکرم ع. استخوان پیوند پذیرفته بعد شکسته - افر.

مِعْنَج بجیم کمنبر ع. پیش آینده در کار - ا

مُعَنْجَد بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و دال و فتح جیم ع. تیز خشم غضبناک - افر.

مُعَنْدِب بکسر دال مهمله کمدحرج ع. خشمناک - افر.

مُعَنْز بزای معجمه کمعظم ع. خرد سر و کم گوشت روی و آنکه ریش وے بر ریش بکه ماند - افر.

مَعن زایده شخصے بوده از عرب در نهایت همت و کرم و سخاوت - ر.

مُعْنِق کمحسن ع. زمین درشت و بلند که گرداگرد ش زمین نرم باشد - افر.

مُعْنِقَات بالضم ع. کوههاے دراز - ا

مَعْنَقَة کمرحلة ع. آنچه مائل و خمیده باشد از پارهاے سنگ و شهری که از باعث تنگی سال جاے اقامت نباشد دران - و مُعَنَّقَة کمکنسه گردن بند و کوه خرد پیش تودهٔ ریگ و مُعَنَّقَة کمدنه جانوری است - افر.

مِعْنَك بکسر اول و فتح ثالث ع. کلیدان - افر.

مُعَنَّم کمعظم ع. خضاب و رنگ کرده - افر.

مَعْنُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای هوز ع. سختی کشیده - افر.

مَعْنُوشَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح شین معجمه ع. گردن دراز - افر.

مُعَنْوَن بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو نون و فتح واو ع. عنوان کرده شده یعنے دیباچه کرده شده و بفتح اول و ضم ثالث دیوانه - افر غ.

مَعْنیٰ بالفتح و بآخر الف بصورت یا و در استعمال فارسی بیای معروف ع. قصد کرده شده و جاے قصد کردن و جاے خواستن - از مؤید و کنز و منتخب و کشف معنی در اصل مَعْنُوی بر وزن مفعول بود واو را بیا بدل کرده بقاعده که چون واو و یا جمع شوند و اول ایشان ساکن واو را بیا بدل کنند پس یا در یا ادغام کردند و ضمه نون را بکسره بدل کردند برائے مناسبت یا بعده یاے اول را برائے تخفیف حذف نموده کسره را بفتح بدل کرده یا را بالف بدل نمودند معنی شد مگر بنوشتن بیا نویسند و فارسیان نظر بصورت مکتوبی مَعْنِی خوانند بکسر نون و اگر معنی را اسم ظرف گیرند اصلش بر وزن مفعل باشد یا متحرک ما قبل مفتوح یا را بالف بدل کردند درین صورت تعلیل کمتر می شود - از غیاث - و در بهار عجم نوشته که معنے مرادف مضمون معانی جمع و با لفظ تراویدن و بستن مستعمل و باریک - آبدار - نازک - موزون - سنجیده - عالی - رنگین - غریب - دلچسپ - دلفروز - تازه - پوشیده - در پیش پا افتاده - خودرو - برجسته - پژمرده - بکر - پیچیده - بیجا - خفته - کوتاه - مرده - از صفات اوست - نورالدین ظهوری ؎ نویسند عاشورا گر زین نبید × طراوت از ان معنی روز عید × و در منتهی الارب نوشته که مَعْنِی کمرمی رنج دیده جهت دیگرے و مقصود -

معنئ بیگانه ف. آن تازه معنی که پیش ازین کسی نبسته باشد - صائب ؎ صائب ز آشنائی عالم کناره کرد × هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا × غنی ؎ طبع هر شاعر که شد با طرز دزدی آشنا × معنی بیگانه داند معنی بیگانه را × ب.

معنئ پیچیده ببای فارسی ف. مضمونے که بے تامل و تفکر نتوان یافت - ملا منیر در ستایش پان ؎ بوصفش معنے پیچیده بستم × طلسم بره اش پیچیده بستم × ملا طاهر غنی ؎ هر تهی کاسه درین بحر بود سرگردان × حاصل آنکه معنی پیچیده زگرداب بود ف.

معنی شکار ف. آنکه صید معنی کند - میرزا صائب ؎ بال پرواز تراهر خنده صائب بسته اند × شکر لله خاطر معنے شکارت داده اند × ب.

مَعْو بالفتح و واو در آخر ع. رطب رسیده یا غوره که برطب شدن رسیده - مَعْوَة یکے - و شگاف لب زیرین شتر و رطب نیم خشک - افر.

مِعْوَان بالکسر ع. نیکو یاری گر یا بسیار مددگار مردم - افر.

مُعْوَج بجیم کصبور ع. اسپ تیز رو - و مُعَوَّج کمعظم بمعنے کج و ناراست - افر غ.

مُعَوَّجَة بضم اول و فتح ثالث و جیم مفتوح ع. عصاے کج - افر.

مَعُوْد بدال مهمله بالنقص والتمام ع. بیمار عیادت کرده - و مُعَوَّد کمعظم عادت کنانیده شده بچیزے - افر.

مُعَوَّذ بذال معجمه کمعظم ع. جاے گردن بند از اسپ و جز آن و ناقه که پیوسته بیکجا ماند و از جا نرود و چراگاه شتر در پیرامون سراها و گیاه در بن خار یا در زمین درشت و سخت رسته که شتر بدان نرسد - افر.

مُعَوِّذَتَان بالضم ع. هر دو سورهٔ اخیر از قرآن مجید - افر.

مُعْوِر برای مهمله کمحسن ع. جای با ترس از دزد و قطاع - افر.

مِعْوَز برای هوز کمنبر ع. جامهٔ کهنه بر قدے بدان جهت که لباس درویشان است مِعْوَزَة مثله - مَعَاوِز جمع - افر.

مَعُوْضَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح ضاد معجمه ع. چیزے عوضی اسم مصدر است - عِوَض مثله افر.

مُعْوِق کمحسن ع. مرد خوابناک سرجنبان و گرسنه - و مُعَوِّق کمحدث درنگ کننده و کمعظم باز داشته شده و در بند داشته شده و مجازاً بمعنی مشکل و دشوار مستعمل - افر غ.

مَعُوْکَة بفتح اول و ثالث و فتح کاف ع. جنگ و کوشش - افر.

مَعُوْل بر وزن مقول ع. اعتماد کرده شده صیغهٔ اسم مفعول از عَوْل که بمعنی اعتماد و تکیه کردن است - و مَعْوَل بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث جاے تکیه و اعتماد و جاے استعانت - و مُعَوَّل کمعظم اعتماد کرده شده و هم معنی اعتماد کردن نیز که بصیغهٔ اسم مفعول از تعویل مصدر میمی هم آمده و تعویل بمعنی اعتماد کردن است - و مِعْوَل کمنبر بمعنی کلنگ آهنی که بدان سنگ را شگافند ع مع.

مَعُوْن بالفتح و ضم ثانی ع. جمع مَعُوْنَة

لمقوله که بیاید - افر -

مَعُونَة بفتح اول وضم ثانی و فتح نون ع. یاری دادن ویاری گری مَعُون جمع - ومَعُونَة کمقعدة یاری گری - افر -

مَعْهَد بدال مهمله کمقعد ع. منزلی که همیشه بوی باز گردند از هر کجا که رفته باشند - افر -

مَعَهَا بفتح اول وثانی ع. بمعنی با این یعنی باوجود این معنی - غ -

مَعْهُود بفتح اول وضم ثالث و دال مهمله ع. دیده وشناخته - افر -

مِعًى بالفتح وکعنب ع. روده وقد یونث أَمْعَاء جمع - ومِعَى کالی هر آبراهه که در زمین پست بسوی آبراهه دیگر رود یا زمین نرم میان دو زمین درشت وآب تنگ یعنی جای استادن آب در قعر - و(مِعَى الفَأْر) نوعی از خرمای ردی -

مِعْیَار بالکسر ورای مهمله ع. اندازه وپیمانه وترازوی زرسنج وسنگ محک - ولیکن معیار بفارسی نیز هم آمده نظیری ؎ گر بطبع زاهدان تلخ است طعم ما چه غم ٭ روشن از رخسار میخواران شود معیار ما ٭ از منتهی الارب وغوامض سخن وغیاث

مِعْیَاص بالکسر وصاد مهمله ع. هر که سختی کند بر تو در آنچه بخواهی از وی - افر -

مِعْیَان بالکسر ع. آب وکاه جوینده قوم را ومرد سخت چشم زخم رساننده - افر -

مَعِیب کمبیع ع. عیبناک - ومُعِیب بروزن منیر عیب کننده وعیب دار - افر غ -

مَعِیَّة بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی مفتوح ع. همراهی وگاهی ازین لفظ اشاره باشد باین آیت اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ - غ -

مُعِید بضم اول وکسر ثانی ودال مهمله ع. اعاده کننده وباره بار کننده کاری - غ -

مُعِیر بضم اول وکسر ثانی ورای مهمله ع. بعاریت دهنده چیزی را - ومِعْیَر کمنبر بلا وسختی - افر غ -

مَعِیز بزای معجمه کامیر ع. بمعنی بز - افر -

مَعِیش بشین معجمه کامیر ع. زیستن - افر -

مَعِیشَة کسفینة ع. زندگانی وزیستن وآنچه بآن زندگانی کنند - افر غ -

مَعْیَص بفتح اول وثالث وسکون صاد مهمله ع. رویدنگاه - افر -

مَعِیق کامیر ع. جوی دور تنگ - افر -

مَعِیل کامیر ع. نیازمند ودرویش گردیدن وعاجز گردانیدن واین اجوف است - وبضم اول وکسر ثانی شخصی که بسیار عیال دارد - افر غ لـ -

مَعِین بفتح اول وکسر ثانی ع. جاری ودرون واین صیغه اسم مفعول است از عین وعینان چنانکه از بیع مبیع - وبضم اول وکسر ثانی یاری دهنده ومُعَیَّن کمعظم مقرر کرده شده - افر غ -

مَعْیُوب بفتح اول وضم ثالث ع. عیبناک - افر -

مَعْیُورَاء بفتح اول وضم ثالث ع. جمع عَیْر بالفتح بمعنی خر - افر -

مَعْیُون بفتح اول وضم ثالث ع. چشم کرده - افر -

مَعْیُوهَة بفتح اول وضم ثالث وفتح ها ع. زمین پر آفت - افر -

مَغ بالفتح وسکون غین معجمه ف. ژرف که بتازی عمیق گویند چنانکه صاحب کتاب فرهنگ منظوم گفته ؎ ژرف را گفته اند مَغ معنی ٭ که بترکی ترنگ در یعنی ٭ مولوی گفته ؎ سوی چاهی کو نشانش کرده بود ٭ چاه مَغ را دام جانش کرده بود ٭ و بمعنی رود وخانه - حکیم فردوسی گفته ؎ چنین تا بیامد یکی ژرف رود ٭ سپه شد پراگنده چون تار وپود ٭ مغی ژرف پهناش کوتاه بود ٭ براو بر گذشتن در آگاه بود ٭ وبا اول مضموم طائفه از پارسیان را که بیرو زردشت اند گویند - مولوی گفته ؎ کافر وترسا یهود وگبر ومُغ ٭ جمله را رو سوی آن سلطان الغ ٭ ومُغ مخفف موبد است یعنی دانشمند مغان و بعضی گفته اند موبد بفتح میم بمعنی کسی است که رز را که مو گویند ترتیب کنند وشراب را خوب سازند لهذا در اشعار شعرا مغ ومغبچه ومغ زاده مذکور می شود چنانکه خواجه حافظ گفته ؎ در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ٭ مست از می ومیخواران از نرگس مستش مست ٭ وهم او گفته ؎ آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش ٭ گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده ٭ هاتف گفته ع - مغ ومغزاده موبد ودستور ٭ ومَغ بکسر اول مخفف میغ است وآن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین - ن ره -

مُغَابَصَة بالضم وفتح موحده وصاد مهمله ع. بناگاه فرو گرفتن - افر -

مَغَابِن بالفتح وکسر موحده ع. بنهای ران - غ -

مُغَاث بالضم وثای مثلثه در آخر ع. نام چوب دوائی وآن پوست درخت صحرائی است - افر غ -

مُغَاثَة بالضم وفتح ثای مثلثه ع. زمین باران رسیده - فر -

مَغَاثِر بالفتح وکسر ثا ع. جمع مِغْثَر که بیاید - افر -

مُغَادَاة بالضم ودال مهمله بالف کشیده ع. بامداد کردن نزدیک کسی - افر -

مُغَادَرَة بالضم وفتح دال ورای مهملتین ع. ماندن وگذاشتن - افر -

مُغَاذّ بالضم وتشدید ذال معجمه ع. شتر که از آب کراهت دارد - افر -

مَغَار بالفتح ورای مهمله ع. غار مَغَارَة بالتا مثله - ومُغَارّ بالضم وتشدید را ناقه کم شیر مَغَار بالفتح جمع - وکف بخیل ومُغَار بتخفیف را رسن تافته وتاخت وتاراج کردن - افر -

مُغَارَاة بالضم ع. بپای کردن وستیهیدن باکسی در کار - افر -

مَغَارِب بالفتح وکسر را ع. جمع مَغْرِب جای فرو شدن آفتاب - فر -

مُغَارَّة بالضم وتشدید رای مفتوح ع. کم گردیدن

شیر ناقه وکمی در هر چیز وکم شیر شدن وبدهان خورش دادن قمری ماده خود را ونار واگردیدن بازار - افر -

مَغَارِض بالفتح وکسر را وسکون ضاد معجمه ع. جمع مَغْرِض کمجلس بمعنی فرود سینه شتر و جانب شکم اسفل اَضْلاع - افر -

مُغَارَضَة بالضم وفتح را وضاد معجمه ع. بگاه برآب آوردن شتر را - افر -

مَغَارِف بالفتح وکسر را ع. اسپان تیزرو - افر -

مَغَارِید بالفتح وکسر را ع. جمع مُغْرُود بالضم بمعنی نوعی از سمارو غ - افر -

مُغَازَّة بالضم وتشدید زای هوز مفتوح ع. شتابی کردن - افر -

مُغَازِر بالضم وکسر زا وسکون رای مهمله ع. آنکه بدهد چیزی را تا افزون بران واپس گیرد - افر -

مُغَازَلَة بالضم وفتح زا ولام ع. سخن گفتن بازنان وعشقبازی کردن وبجهل نزدیک گردیدن - افر -

مَغَازِی بالفتح ع. مناقب وبیان اوصاف غازیان - افر -

مَغَاسِل بالفتح وکسر سین مهمله ع. جمع مَغْسَل - جای مرده شستن - افر -

مَغَاص بالفتح وصاد مهمله ع. جای فرو شدن در آب وفرو گردیدن دران وبالای ساق - افر -

مُغَاضَبَة بالضم وفتح ضاد معجمه وبای موحده ع. باهم خشم گرفتن - مَغَاضب لغت است ازان - وهمدیگر را خشمناک کردن - افر -

مُغَاضَنَة بالضم وفتح ضاد ونون ع. چشم فرو خوابانیدن وشکنهای چشم نمودن - افر -

مَغَافِر بالفتح وکسر فا وسکون رای مهمله ع. جمع مِغْفَار بالکسر که بیاید - افر -

مُغَافَصَة بالضم وفتح فا وصاد مهمله ع. بناگاه گرفتن وبر غفلت کسی آمدن - افر -

مَغَاک بالفتح ف. بمعنی گو که آنرا گود وگودال گویند - عنصری گفته ؎ ای در مغاک زمین منور جای ٭ زیر تار مغاک باید شد ٭ حکیم اسدی گفته ؎ چنان دان که جان برترین گوهر است ٭ نه زین گیتی از گیتی دیگر است ٭ درفشنده شمعی است از جای پاک ٭ فتاده درین ژرف تاری مغاک ٭ ومغاکچه مصغر آن - ن فر -

مَغَاکِ ظُلْمَت بظای معجمه ف. کنایه از زمین است وکنایه از جسد وقالب آدمی هم هست وآنرا مغاک ظلمت خاک هم میگویند - ره -

مَغَاکِ غَار بغین معجمه ف. کنایه از گور و قبر باشد - ره -

مِغَال بالکسر ع. جمع مَغْلَة که بیاید - افر -

مُغَالَاة بالضم ع. گران خریدن چیزی را وبرداشتن دست را در انداختن چیزی را بنهایت قوت دور انداختن - افر -

مُغَالَبَة بالضم وفتح لام وموحده ع. همدیگر چیرگی جستن وغلبه کردن بر کسی - افر -

مَغَالَة کسحابة ع. آمیغ ودغلی ونار استی وبدی که بحق کسی پیش دیگری گویند ودروغ بر بافتن وبد گفتن - افر -

مُغَالِث بالضم وکسر لام وسکون ثای مثلثه ع. نیک جنگجو وسخت پیکار - افر -

مُغَالَطَة بالضم وفتح لام وطای مهمله ع. بغلط انداختن ویکدیگر را غلط دادن - افر -

مُغَالَظَة بالضم وفتح لام وظای معجمه ع. همدیگر دشمنی داشتن وکینه ودشمنی - افر -

مَغَالِق ومَغَالِیق بالفتح وکسر هر دو لام ع. جمع مِغْلَق کمنبر که بیاید - افر -

مُغَامِر بالضم وکسر میم وسکون رای مهمله ع. در سختی واز دحام اندازنده خود را بی باک وبیم - افر -

مُغَامَرَة بالضم وفتح میم ورا ع. بیکدیگر در آویختن بی باک وبیم - افر -

مُغَامَسَة بالضم وفتح میم وسین مهمله ع. یکدیگر را باب فرو بردن ودر میان حرب انگندن خود را - افر -

مَغَامِض بالفتح وکسر میم وسکون ضاد معجمه ع. جمع مَغْمَض کمقعد بمعنی سخت مغاک - افر -

مُغَان بالضم ف. جمع مُغ بمعنی آتش پرستان ونام ولایتی هم هست از آذربایجان ومُوغان نام شهر آن ولایت است بمعنی اول هدایت گفته ؎ شد ار پیر مغان یک لحظه پیدا ٭ مغان بر پیر خود ماندند شیدا ٭ د سالان -

مَغَانِم بالفتح وکسر نون ع. مَغْنَم که بیاید - افر -

مُغَانَه بروزن دوگانه ف. طرز وروش وقانون وقاعده وآداب آتش پرستان را گویند - ره فر -

مَغَانِی بالفتح وکسر نون ع. جمع مَغْنَی کمقعد که بیاید - افر -

مَغَاوِث بالفتح وکسر واو وسکون ثای مثلثه ع. آهها - افر -

مُغَاوِر بالضم وکسر واو وسکون رای مهمله ع. تاراج کننده - افر -

مُغَاوَرَة بالضم وفتح واو ورا ع. تاراج کردن وغِوَار بالکسر مثله - افر -

مُغَاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. باهم پیشی گرفتن وشتافتن وهلاک کردن - افر -

مُغَالِئ بالضم وکسر همزه ع. بشمشیر سایه افگننده بر سر خود - افر -

مُغَایَبَة بالضم وفتح تحتانی وفتح موحده ع. سخن در پس کسی گفتن خلاف مُغَاکَبَة - افر -

مَغَائِر بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع مَغَارَة بمعنی غار - فر -

مُغَایَرَة بالضم وفتح تحتانی ورای مهمله ع. معاوضه کردن در خرید وفروخت ومبادله نمودن دران - افر -

مُغَایَطَة بالضم وفتح تحتانی وطای مهمله ع.

سخن پراگنده و پراگنده گفتن - افر -

مَغَايَظَة بالضم و فتح تحتانی و ظای معجمه ع. بخشم آوردن - افر -

مَغَائِر بالفتح و کسر همزه ع. جمع مِغْيَار یعنی مرد سخت رشک برنده - افر -

مُغِبّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید موحده ع. گوشت بو گرفته و روز میان آینده و قوم را بوروز میان بجای آرنده - افر -

مُغَبَّبَة کمعظمه ع. گوسپند که روز میان دوشند آنرا - افر -

مُغْبَچه بضم اول و فتح ثالث و جیم فارسی . ف. در مغ گذشت - فر -

مُغْبَرّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید رای مهمله ع. غبار آلوده تیره رنگ - غ افر -

مُغَبِّرَة کمحدثه ع. گروهی است - وَهُمْ يُغَبِّرُوْنَ بِذِكْرِ اللّٰهِ تَعَالٰى وَيُرَدِّدُوْنَ صَوْتَ بِالْقِرَاءَةِ وَلِغَيْرِهَا سُمُّوْا بِهَا لِاَنَّهُمْ يُرَغِّبُوْنَ النَّاسَ فِي الْغَابِرَةِ اَيِ الْبَاقِيَةِ - افر -

مَغْبَطَة بطای مهمله کمقعده ع. زمین پوشیده از انبوهی گیاه - افر -

مَغْبِن کمجلس ع. بغل و بن ران - مَغَابِن جمع - افر -

مَغْبُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله در آخر ع. محسود - غ -

مَغْبُوطَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح طا ع. در فرهنگ گشایش نامه بمعنی جعد کرده شده و در کتب لغت یافت نشده - غ -

مَغْبُوْن بفتح اول و ضم ثالث ع. سست عقل و فریب خورده در خرید و فروخت و زیان رسیده - افر -

مُغْبِيَة کمحسنه ع. ابر اندک بارنده - افر -

مُغْتَاذ بالضم و ذال معجمه در آخر ع. تیز خشم - افر -

مُغْتَال بالضم ع. بازوی پر گوشت نازک و کودک فربه کلان جثه - افر -

مُغْتَبَط بضم اول و فتح ثالث و طای مهمله در آخر ع. بمعنی محسود - غ -

مُغْتَبِق بضم اول و فتح ثالث و فتح موحده ع. خورد نگاه غبوق که شراب شبانگاهی باشد و خوردن - افر -

مُغْتَدِف بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. اکثر چیزی گیرنده و برنده جامه - افر -

مُغْتَذِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه و سکون رای مهمله ع. غذیره سازنده و غذیره آرد که بران شیر ریخته بر سنگریزهٔ تفسان گرم سازند - افر -

مُغْتَذِم بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال ع. بحرص تمام خورنده - افر -

مُغْتَذِي بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال ع. غذا یابنده - غ افر -

مُغْتَرِز بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون زای هوز ع. پا در رکاب آورنده و رونده که نزدیک آید او را سفر - افر -

مُغْتَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. آب بمشت بر گیرنده - افر -

مُغْتَزَل بضم اول و فتح ثالث و فتح زای معجمه ع. رسنی است باریک و بکسر زا ریسنده - افر -

مُغْتَزِي بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. خواهش چیزی کننده و جوینده و آهنگ آن کننده - افر -

مُغْتَسَل بضم اول و فتح ثالث و فتح سین مهمله ع. شستنگاه مرده و آب غسل و جای غسل - و بکسر سین غسل آورنده و استخوی کننده - افر -

مُغْتَضِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون رای مهمله ع. جوان سالم میرنده - افر -

مُغْتَلِث بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون ثای مثلثه ع. گیرندهٔ آتش زنه از درخت ناشناخته و آتش زنه که آتش ندهد - افر -

مُغْتَلِف بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. غلاف یابنده - افر -

مُغْتَلِي بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. شتابنده و شتابی کننده - افر -

مُغْتَمِد بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون دال مهمله ع. بشب در آینده - افر -

مُغْتَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. مرد مست و مدهوش و خرما بن بسیار آب خورنده و گندم با پوست - افر -

مُغْتَمِز بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون زای هوز ع. طعن کننده و عیب نماینده - افر -

مُغْتَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون سین مهمله ع. فرو رونده بآب - افر -

مُغْتَمِص بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون صاد مهمله ع. خورد و خوار شمرنده - افر -

مُغْتَمِض بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون ضاد معجمه ع. غنونده - افر -

مُغْتَمِط بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون طای مهمله ع. بیشی گیرنده و فرو گیرنده بسخن و چیره گردنده - افر -

مُغْتَنَم بضم اول و فتح ثالث و فتح نون ع. غنیمت پنداشته شده و غنیمت گرفته شده و بکسر نون غنیمت شمارنده - افر -

مُغْتَهِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون موحده ع. در تاریکی رونده و سیر کننده - افر -

مُغْتَيِب بضم اول و کسر ثالث ع. غیبت کننده - افر -

مُغْتَيِر بضم اول و کسر ثالث ع. غله از شهری بشهری کشنده و خوار بار آورنده - افر -

مُغْتَيِل بضم اول و کسر ثالث ع. کودک فربه و سطبر - افر -

مَغْث بالفتح و ثای مثلثه ع. مالیدن و سودن چیزی را در آب تا بگدازد و زشت و رسوا کردن آبروی و ناموس کسی را و عیب کردن و بد شدن و کشش کردن و نرم و سبک زدن و در آب فرو بردن و کار بیهوده کردن و مَغِث کتف سخت مرو سنده و توانا و سخت بر زمین زننده - افر -

مَغْثُر برای مهمله کمنبر ع. شلم مانندی است شیرین هیچو انگبین گنده بوی که از درخت عرفط و رمث و عشر بر می آید و میخورند آنرا - افر -

مُغْثِمِر بضم اول و فتح ثانی و سکون ثا و را و کسر میم ع. حق تلف ستمگار - و بفتح میم جامهٔ تباه بافته و درشت و گندم ناصاف و نا پخته - افر -

مَغْد بالفتح و دال مهمله ع. نازک و شتر برگوشت و هر چیزی سطبر و دراز و جالنگاه سپیدی بر پیشانی اسب و دلو بزرگ و لفاح که نوعی از بوئیدنی است زشت و بادنجان - و یحرک - و میوه است شبیه خیار و بمعنی بناز و نعمت پروردن و بناز و کامرانی زیستن و مکیدن شتر بچه شیر مادر را و مکیدن و فربه و پر گوشت شدن بدن و دراز شدن گیاه و جزان و گائیدن و بر کنده شدن موی سپیدی پیشانی اسب تا موی سیاه سپید بر آید - و مُغِدّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید دال شتر طاعون زده و خشمناک - افر -

مَغْدَاد و مَغْدَان کسکران ع. نام بغداد است - افر -

مَغْدَر بفتح اول و ثالث و سکون رای مهمله و نیز بکسر ثالث ع. بیوفا و اکثر در دشنام گویند - افر -

مُغْدِرَة کمحسنه ع. شب تاریک - افر -

مُغَذْمِر بضم اول و فتح ثانی و سکون ذال معجمه و کسر میم ع. مهتر و مرتکب اموری که از یکی بگیرد و دیگری را دهد و بگذارد برای کسی از حق او یا آنکه حقوق را برای اهل آن هبه نماید یا آنکه حکم کند بر قوم خود هر چه خواهد از ظلم و عدل و حکمش رد نشود - افر -

مَغْر بالفتح و رای مهمله ع. رفتن و شتافتن و بشتافتن رنگی است سرخ غیر خاص یا سرخی تیره بسپیدی آمیز مُغْرَة بالضم مثله - افر -

مُغْرًا بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مهمله ع. شگفت و تعجب داشته شده و ببرش چسبانیده شده - غ -

مَغْرِب بفتح اول و کسر ثالث ع. جای فرو شدن آفتاب مَغْرِبَان مثله - مُغَيْرِبَان مصغر آن مُغَيْرِبَانَات جمع - افر - و مُغْرِب کمحسن چیز غریب آرنده - وَالْعَنْقَاءُ الْمُغْرِبُ وَعَنْقَاءُ مُغْرِبٌ وَمُغْرِبَةٌ بِالْوَصْفِ وَعَنْقَاءُ مُغْرِبٍ مضافة مرغی است معروف الاسم و مجهول الجسم یا از الفاظ بی معنی است یا مرغی است بزرگ دور پرواز - و مُغْرِب کمکرم سپیده دم و سپید یا هر حیوانه چیزی سپید تر باشد و آن بد تر سپیدی است یا سپید کرانها و لبها از هر چیزی و مُغَرِّب کمحدث سوی مغرب شونده - افر -

مُغَرِّبَة کمحدثه ع. خبر غیر شهر - افر -

مُغَرْبَل بضم اول و فتح ثانی و سکون را و فتح موحده ع. فرومایه ناکس و کشته برآماسیده و ملک رونده - و غربال کرده شده عمیق بخاری گوید ؎ زمین گرد از نعل اسپان مغربل ٭ هوا گرد از گرد میدان مغبر ٭ از منتهی الارب و غواص سخن -

مَغْرِبِي بفتح اول و ثالث ع. اشرفی و درست زر بعضی نوشته که در ملک مغرب کان طلا است که طلای آن سرخ و بهتر می باشد اشرفی که از طلای آن کان ساخته می آرند آنرا مغربی گویند در اصل درست مغربی بود چون چیزی بسبب خوبی بجائی خصوصیت دارد بجهت تخفیف نام آن چیز حذف کرده یای نسبت بنام آنجا لاحق کرده اسم آن چیز قرار دهند چنانچه دبیقی که نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد در اصل منسوب بدبیق که نام شهری است - شیخ سعدی فرماید ؎ زشت باشد دبیقی و دیباه ٭ که بود بر عروس نادیباه ٭ و نیز مغربی نام رومی معروف که در شهر بهار هم تشریف آورده بود و چند روز بر سر حوض متوطن ساکن و متوطن بوده و اکثر اوقات بندگی حضرت مخدوم شرف الدین قدس الله سره العزیز برای ملاقات او می آمدند و تذکرهٔ علم توحید میکردند و طرفین فائدها می گرفتند و یک مکتوب مخدوم که بجانب شیخ مغربی نوشته اند در مکتوبات یکصد و بیجاه هم است و بزرگی شیخ مغربی از اینجا معلوم خواهد شد و رسالهٔ جام جهان نمای و دیوان اشعار ایشان مشهور است ؎ اگر تو طالب سری ولایتی بطلب ٭ ز مغربی که در این روزگار پیدا شده و آمد از ولایت بهار مسافر شد ٭

مَغْفَرَة بالفتح و بحرک ع. گل سرخ و باران سودمند یا باران کم سبک یا سست - افر -

مُغْرِز بزای معجمه کمحسن ع. رود باریز ناک - افر -

مَغْرَس بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله ع. جای نشاندن درخت - غ -

مَغْرِض بضاد معجمه کمجلس ع. فرو دسینهٔ شتر و جانب شکم اسفل اضلاع - مغارض جمع - افر -

مِغْرَف کمنبر ع. سوار شتاب رو - و مُغْرِف کمحسن بکف دست آب گیرنده - افر غ -

مِغْرَفَه بکسر اول و فتح ثالث و فتح فا ع. کفگیر و کفچه - غ -

مُغَرَّق کمعظم ع. غرق کرده و زرباف (لِجَامٌ مُغَرَّقٌ بِالْفِضَّةِ) لگام بسیم آراسته حافظ گوید ؎ خوبرانیم و جهان در نظر راهروان ٭ فکر اسپ و سیه و زین مغرق نکنیم ٭ افر و غواص سخن -

مُغْرَم کمکرم ع. شیفتهٔ دوستی و گرفتار دین و تاوان و آزمند چیزی و آنچه ادای آن لازم باشد و تاوان - افر -

مُغْرَنْدِي بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر دال مهمله ع. چیره گردنده - افر -

مَغْرُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. تیر یا نیزه - (وَقَوْسٌ مَغْرُوَّةٌ) کمان بسریشم چسبانیده - افر -

مُغْرُود بضم اول و ثالث و دال مهمله در آخر

نوعی از سماروغ - مَغارید جمع - افر-

مَغرُوداء بفتح اول وضم ثالث ع. زمین سماروغ ناک - افر-

مَغرُور بفتح اول وضم ثالث ع. فرلفیه - افر-

مَغرُوس بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله ع. درخت نشانده شده بر زمین - افر-

مَغرُوسَة بفتح اول وضم ثالث وفتح سین ع. آمیزش - افر-

مَغرُوض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه ع. آب باران - افر-

مُغرِی بضم اول وکسر ثالث ع. جسپنده ولزوجت پیدا کننده و ورغلانده کسی را بر جنگ - افر-

مَغرِیَّة بفتح اول وکسر ثالث وفتح تحتانی مشدد ع. کمان بسریشم جسپانیده - افر-

مَغز بالفتح وزای هوز ع. دماغ وبالفظ کاویدن وخراشیدن وپریشان کردن وپریشان شدن وپریشان داشتن ودرعطسه افکندن ودر رعاف آوردن ودر استخوان کردن ودر استخوان کشیدن ودر پوست کاستن مستعمل - ظهوری ؎ همه مغز در پوست می کاوَمش * توئی دوستش دوست می دارمش * وله ؎ زبانی زسوهان خراشنده تر * خراشنده م انطعه مغز جگر * وله ؎ کشم مغز در استخوان خیال * بتوصیف جان جهان نوال * طالب آملی ؎ خوشا زلفی که مغز آهوان را از رعاف آرد * وله ؎ گلی ز غنچه ساز دل از خوی سرکشی * در عطسه مغز افگن مغز آشنے * وله ؎ مغز گاو وگل باغی که مراست * دل خوند دو چراغی که مراست * آشفته مغز - بیدار مغز - پاک مغز - آلوده مغز - پخته مغز - پوچ مغز - تنگ مغز - تهی مغز - تیره مغز - تیز مغز - جوشنده مغز - چار مغز - حرام مغز - خشک مغز - سبک مغز - سخت مغز - سیه مغز - از مرکبات آنست - ب -

مَغزِ استخوان . ف. بمعنی . باقر کاشی ؎ شب تا سحر ستاده بیکپا در انجمن * مغز قلم گداخته در استخوان شمع * جناب سراج المحققین میفرمایند که لفظ قلم باوجود آوردن استخوان درین مصرع زائد محض است پس حشو باشد - ب -

مغز بُردن . ف. کنایه از بیدماغ کردن - شیخ شیراز در قدح مطرب ؎ مرغ ایوان ز هول او بپرید * مغز ما برد وحلق خود بدرید * ب -

مغز پوشیده . ف. همان پوشیده مغز از عالم بالا البلند وبلند بالا - خواجه نظامی ؎ توای مغز پوشیده سالخورد * زگستاخی خسروان بازگرد * ب

مغز تر کردن . ف. مقابل مغز در سر کردن که بیاید - خواجه نظامی ؎ بگفتار شه مغز را ترکنم * بگفت کسان مغز در سر کنم * ب -

مغز خر خورده است . ف. کنایه از آنست که عقل ندارد وهرزه می لاید این از اهل زبان بتحقیق پیوسته چه خوردن مغز خر بالخاصیت مزیل عقل است - کمال اسمعیل ؎ خلق گویند مغز خر خورده * هرکه در احمقی تمام بود * ب -

مُغزدار . ف. مقابل بی مغز چون بادام مغزدار ودر مغزدار وجز آن وحرف مغزدار وزبان مغزدار کنایه از زبان چرب وفصیح وحرف معقول ته دار - شفیع اثر ؎ سعی کن تا از تو ماند حرفهای مغزدار * دبر تر پوشیده میگردد ز اعضا استخوان * میرزا طاهر وحید ؎ دران ساعت که از وصف لبت شیرین شود کامم * بده یارب زبان مغزداری همچو بادام * محمد سعید اشرف در تعریف میرزا صائب گوید ؎ گهر ز خویش تهی میشود حباب صفت * که جلوه دهد در مغزدار سخن * ب -

مَغز در سر کردن . ف. کنایه از خاموش شدن واین مقابل مغز تر کردن است که بالا گذشت ب -

مَغز در سر ندارد . ف. مرادف مغز خر خورده است که گذشت -

مَغز دیده بر مژگان دویدن . ف. کنایه از گریه خونین کردن - طالب آملی ؎ بگو تا خود چه در خاطر خلیده است * چه مغز دیده بر مژگان دویده است * ب -

مُغزَر بضم اول وفتح ثالث وسکون رای مهمله ع. خداوند شتران بسیار شیر وبسیار شتران - افر-

مُغزِرَة کمحسنة ع. آنچه شیر افزاید وگیاهیست برگش به برگ سپندان ماند شیر افزا وخوش آیند گاو است - افر-

مغز را روشن کردن . ف. کنایه از صحیح وتازه گردانیدن دماغ را - خواجه نظامی ؎ چنان گوید این نامه نغز را * که روشن کند خواندنش مغز را * ب -

مغز شیر برآوردن . ف. کنایه از کمال قوت وغلبه - شیخ شیراز ؎ بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف * که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت -

مَغز قلم . ف. بمعنی - باقر کاشی ؎ قصاب بسیر شل تو کم میباشد * ساق تو به از مغز قلم میباشد * از ناز نهد ساق بر گردن من * چون گردن دران بر سر هم میباشد - ب -

مَغز کوه . ف. جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ؎ چو بر فرق کوه آمدی خنجرش * فرو ریختی مغز کوه از سرش * میفرمایند که در معنی این بیت دو احتمال است یکی آنکه مدعای بیت محمول بر حقیقت دارند ومراد از مغز کوه لعل باشد که درمیان کوه خلاصه اوست دوم آنکه مجاز باشد ومراد از کوه پیل بود چه در جنگ متعارف نیست که شمشیرها بر کوه زده باشند پس بر تقدیر اول کوه حقیقت باشد ومغز کوه مجاز وبر تقدیر ثانی لفظ کوه مجاز باشد ومغز کوه حقیقت جناب سراج المحققین میفرمایند شق سوم انست که کوه را بطریق استعاره بالکنایه شخص قرار داده برای او فرق ومغز ثابت کرده باشند واین بهتر است چنانکه سخن فهم میداند - انتهی - ب

مَغزَل بفتح اول وثالث ع. بازنان عشقبازی وغزل گوئی کردن ومثلثة المیم بمعنی دوک - ومُغزِل کمحسن آهو ماده با غزال - افر-

مَغزُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح راء ع. زمین باران بسیار رسیده - افر-

مَغزِی بفتح اول وکسر ثالث ع. قسمی از حلواست که بغایت سپید باشد مغز پسته وبادام دران آمیخته قرصها بندند - غ -

مُغزِیَة کمحسنة ع. زن که شوی او با دشمن جنگ کرده باشد وشتر ماده که مدت حمل او که یکسال است درگذشته باشد - افر-

مَغزِین بروزن قزوین . ف. نام نوعی از حلوا باشد - ره -

مَغزِینَة بروزن گنجینه . ف. مرادف مغز که گذشت ومقابل در استخوان رستن وبستن است که عبارت از پیدا شدن وبهم رسیدن وی بود - ابوطالب کلیم ؎ آب وگل وجودم از زهر موجدار است * بی نی کی تواند مغزم در استخوان بست * ب ره -

مَغژ بفتح اول وثانی وسکون زای فارسی . ف. صیغه نهی از غژیدن که بمعنی لشته رفتن است بطور اطفال - غ -

مَغس بالفتح وسین مهمله ع. نیزه زدن ولبسودن وگسسته روده گردیدن - افر-

مَغسَل کمقعد ومجلس ع. جای مرده شستن مَغاسِل جمع - ومِغسَل کمنبر هرچه بدان چیزی شویند وگشن بسیار برجهنده که بگشنی آن باردار نشود ناقه - افر-

مَغسِلَة کمنزلة ع. دشتی است که بمدینه که دران جامه شویند - افر-

مَغسُوس بفتح اول وضم ثالث ع. خرمای ترتباه شده - افر-

مَغسُول بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی شسته - افر-

مِغشَم کمنبر ع. خودرای دلیر که هرچه خواهد کند - افر-

مَغشُوش بفتح اول وضم ثالث وشین معجمه ع. ناسره غیر خالص - افر-

مَغص بالفتح وبحرکت وصاد مهمله ع. دردی است مر شکم را وآن اکثر در روده های باریک عارض شود - وبفتحتین شتران سپید گرامی نژاد جمع لاواحد له من لفظه - امغاص جمع - افر-

مُغضِب کمحسن ع. بخشم آورنده - افر-

مَغضَبَة بضاد معجمه کمقعدة ع. خشم گرفتن - افر-

مُغضِر برای مهمله کمحسن ع. خوش عیش کشاده روزی ومرد مبارک فال - افر-

مَغضُور بفتح اول وضم ثالث ع. مرد مبارک با فراخ زندگانی خوش عیش - افر-

مُغضِی بضم اول وکسر ثالث ع. شب تاریک - افر-

مَغط بالفتح وطای مهمله ع. بسخت کشیدن کمان را ودراز کشیدن چیز را یا کشیدن چیزی نرم همچون روده - افر-

مُغطِش بشین معجمه کمحسن ع. شب تاریک - افر-

مُغطَغِطَة بضم اول وفتح ثانی وسکون طای معجمه وفتح غین ثانی ونیز بکسر آن وفتح طای دیگر ع. دیگ سخت جوشان - افر-

مِغفار بالکسر وفا بالف کشیده وبرای مهمله زره ع. در مِغفَر بباید - افر-

مِغفَر کمنبر ع. کلاه آهنی که روز جنگ پوشند مِغفَرَة بالتاء مثله - وبالفظ بر سر شکستن وبر فرق دوختن مستعمل - حسین ثنائی ؎ یاد ارکند ز شست تو دوزد به تیر کین * بر فرق گه ز سایه شب مغفر آفتاب * وزره پاره که مرد با سلاح بر زره براگند در جنگ ونوعی از رمث وسلم وطلح وجز آن یا شلم مانندی است شیرین همچو انگبین که از گیاه نیز وعشر ورمث برآید - ومُغفُر بضم اول وثالث ومُغفُور ومِغفار ومِغفِیر مثله - مَغافِر ومَغافیر جمع - افر-

مُغفِرات بضم اول وکسر ثالث ع. جمع مُغفِرَة کمحسنة بزکوهی ماده با بچه - افر-

مَغفِرَة کمجلسة ع. آمرزیدن وپوشیدن گناه را وکمحسنة بزکوهی ماده با بچه مُغفِرات جمع - افر

مَغفِق بفتح اول وکسر ثالث ع. جای بازگشت - افر-

مُغفَّل کمعظم ع. نادان وکند ذهن افر

مَغفَلَة کمرحلة ع. موی پاره پائین لب زیرین یا هر دو کرانه اش - افر-

مَغفُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع. آمرزیده شده وگناه پوشیده شده افر

مَغفُوراء بالفتح ممدودا ع. زمین مغافرناک ومَغافیر در مِغفَر گذشت - افر-

مِغفِیر بکسر اول وثالث ع. در مِغفَر گذشت - افر-

مُغکَدَه بالضم . ف. مکان آتش پرستان - میر معزی ؎ در مغکده گرد فتر مدح تو بخوانند * بیزار شود هیربد از زند وپازند * ب -

مَغل بالفتح وبحرکت ع. شیر که زن آبستن بچه را دهد - وبالفتح دروغ بر بافتن وبد گفتن وسخن چینی کردن وبفتحتین درد شکم ستور از علف با خاک خوردن ونیز متاع وعل - افر-

مَغل بروزن عقل . ف. بمعنی خواب دیگر باشد ومَغل بفتحتین قومی اند در دشت خزلخ بی رحم وکینه کش ومسلمان کش وبعضی مسلمان شده اند بامحمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گرویده اند وبعضی کافرند وبا مسلمانان دائم در قتال اند - لے ره ض -

مِغلاء بالکسر ممدودا ع. تیر که بدان در اندازی ودر بلند افگنی آموزند - افر-

مِغلات بالکسر ع. تیر سبک وشتر ماده شتاب - افر-

مَغلاج بالفتح . ف. گوئی که جوز با زان

دران گردگان اندازند واین کلمه مرکب است از
مَغ که بمعنے گو است ونیز لاج ولاغ که بمعنی بازی
است وهر جوز که دران گو افتد صاحب آن بازی
را برده باشد- سوزنی گفته ؎ هر مرادی که داری
اندر دل ٭ بتو آید چو جوز در مغلاج- ن را-

مِغلاط بالکسر وطاے مهمله ع. بسیار
غلط گوے وغلط کن- افر-

مَغلاج بالفتح . ف . بروزن وبمعنے مغلاج
است- ره-

مِغلاق بالکسر ع. کلیدان- افر-

مُغلاک بالضم . ف . مفلس وحقیر و
فرومایه- غو-

مُغلَب کمعظم ع. مغلوب وشاعر مجید که
حکم چیرگی برافران وے را باشد از لغات اضداد
است- ومَغلَب کمقعد چیره شدن- افر-

مِغلج بجیم کمنبر ع. اسپ هموار ویکسان
رونده وخر سخت راننده ماده خود را- افر-

مُغلطه بالفتح ع. مصدر میمی است
چنانکه کتاب مغالطه وحل آن وجائی که مردم
دران بغلطی واشتباه افتند ومغلطه جذر اصم
در علما شهرت دارد وفارسیان بمعنی دغا و
فریب بالفظ زدن ودادن وبستن وخوردن
استعمال نمایند- درویش واله هروی ؎
نخوری مغلطه مهر که کرد است قبول ٭ آسمان
آدمیان را بجوادث زائی ٭ وله ؎ بسته ام مغلطه
سادگی در بارش ٭ دل از وی شده گرده ام
اندر کارش ٭ وله ؎ اینکه سودم قدم بی طمعی
در ره او ٭ صورت فقر پرستیش مرا مغلطه داد ٭
مولوی معنوی ؎ باریک شد اینجا سخن دم
می نگنجد. در دهن ٭ من مغلطه خواهم زدن اینجا
روا باشد دغا- ب ا-

مُغلَّظه کمعظمه ع. سطبر ودرشت بمعنی
استوار کرده و (یمینِ مُغلَّظه) سوگند
استوار موکد- افر غ-

مُغلغله بالضم بفتح هر دو غین وفتح لام
دیگر ع. پیغام وکتاب که از شهرے بشهرے
برند- افر-

مِغلَق کمنبر ع. تیری از تیرهاے قمار یا
تیر هفتم در مضعف قمار- مَغالیق ومَغالِق
جمع- ومُغلَق کمکرم دربسته- افر-

مُغلقه بالضم ع. دربسته شده وسخن
مشکل- غ-

مَغلگاه بروزن تختگاه- ف . جاے
استراحت وخوابگاه وآدمی وحیوانات دیگر چه
مغل بمعنے استراحت وگاه بمعنی جاے ومقام
هم آمده است- ره

مُغلِم کمحسن ع. تیز شهرت گرداننده- افر

مُغلَنبی کمرنجم ع. چیره وغالب و
فرو گیرنده- افر-

مُغلَندِف کمحرنجم ع. سخت تاریک- افر

مَغلوب بفتح اول وضم ثالث ع.
چیره شده- افر-

مَغلوبه بفتح اول وضم ثالث ع.
باغ بهم نزدیک ودرهم پیچیده درخت و
کنایه از جنگ درهم آمیخته وجنگ مغلوبه مشهور
است. نور الدین ظهورے در رزمیه ؎
ز مغلوبه گردد یکی روی ولشت ٭ دل وگرده گو شد
در جنگ ودشت ٭ مسیح کاشی ؎ خرگان او دو صف
شد ومغلوبه گشت جنگ ٭ آنگاه آمدند بهم آشنا
برون ٭ افرب-

مَغلوث بفتح اول وضم ثالث وثای مثلثه
در آخر ع. گندم جو آمیخته با گندم خاک وهر چیز
آمیخته ومشک بیراسته بخرما یا بغوره خرما- افر-

مَغلوق بفتح اول وضم ثالث ع. دربسته
ودوست بیراسته بغلقه که درختے است خرد تلخ
در حجاز وتهامه که بوی پوست بیرایند وبالضم
کلیدانه مَغالیق جمع- افر-

مَغلول بفتح اول وضم ثالث ع. تشنه و
غل نهاده- افر-

مُغلی بضم اول وکسر ثالث ع. گران کننده
نرخ وگران خرنده چیزے وگیاه بالنده- افر

مُغلی قُندُز بضم اول وثانی وقاف و
دال ابجد وسکون نون وزاے هوز . ف .
اشاره بمغل بجهاے بی مهر وبیباک وخونریز و
خونخوار باشد- ره فر-

مُغمَّج کمعظم ع. آب که شیرین نباشد- افر

مَغمُد بدال مهمله کمکرم ع. شمشیر در نیام گذاشته- افر

مُغمِّز برای مهمله کمحدث ع. بسختی واز دحام
انداز نده خود را وگول- افر-

مَغمَز بزاے معجمه کمقعد ع. جاے طعن و
عیب وآز- ومُغمِّز کمحدث بچشم وابرو اشاره کننده
وغمازی کننده- افر-

مَغمَض بضاد معجمه کمقعد ع. سخت مغاک
مَغامِض جمع- افر-

مَغمَغه بفتح اول وثالث وفتح غین ثانی
ع. کار سست وبیکاره وتباه وبجنی نرم خائیدن
گوشت را وناپیدا گفتن سخن را وبزبان آب خوردن
سگ ازاآوند ونور دیدن جامه از جوانب وشستن
آن وبجرب تر کردن اشکنه را وآمیختن وآمیخته شدن
کار- افر-

مَغمود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در آخر
ع. شمشیر در نیام کشیده- افر-

مَغمور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع.
گمنام وبیقدر- افر-

مَغموز بفتح اول وضم ثالث وزای هوز ع
تهمت کرده- افر-

مَغمول بفتح اول وضم ثالث ع. مرد گمنام
وبیقدر وپوست تر نهاده تا پشم بریزد- افر-

مَغموم بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنے اندوهگین

وزکام زده وهلال در ابر فرو رفته یا هلال که ابر تنک
گرداگردش هاله زند- افر-

مَغمومه بفتح اول وضم ثالث بلغت اهل
بربر قلیه بادنجان را گویند- ره-

مُغَن بضم اول وفتح ثانی وسکون نون . ف .
آتش پرستان- افر-

مُغِنّ بضم اول وکسر ثانی ونون مشدد ع.
رود بار بسیار علف- افر-

مِغناج بالکسر وجیم ع. زن با کرشمه وناز- افر

مَغناطیس بالفتح وبالکسر ی. سنگ
آهن ربا باشد گویند هر که قدری مقناطیس در
گردن آویزد ذهن او زیاده شود وهیچ چیز
فراموش نکند ودرد پشت را نیز نافع است وهمچنین
درد پاے ونقرس را چون بردست گیرند وگویند
معدن آن در قعر دریا است اگر آنرا با آب سیر
یا آب دهن روزه دار بیندایند خاصیتش زائل
گردد وبحذف الف هم بنظر آمده است که
مغنطیس باشد وبجاے حرف دوم قاف
هم درست است- ره-

مُغنُد بضم اول وثانی وسکون نون و
دال . ف . بمعنے گلوله باشد یعنے هر چیز گرد
ومدور وچیزے را گویند که درمیان گوشت بهم رسد
ودرد نکند وبعربی غده گویند ومغنده نیز بهمین
معنی است- ن ره-

مُغنُده بضمتین . ف . بالا گذشت- ا

مُغنَم کمقعل ع. مال که از حرب کفار حاصل
شود وحصول چیزی است بیدست رنج- افر

مُغنَمه کمکرمه ومعظمه ع. گوسفندان
بسیار- افر-

مَغنوظ بفتح اول وضم ثالث وطای معجمه
در آخر ع. بمعنے سخت اندوهگین- افر-

مَغنیٰ کمقعد ع. جای ومنزل که بدان
اهل آن بی نیاز گردیدند پس از آن کوچ کردند
یا عام است وجای با اهل وباشندگان مغانی
جمع وبمعنی چاره وکفایت وبسندگی ومُغنِّی
بالضم وکسر نون مشدد مطرب وسرود گوینده
وکحسن بے نیاز گرداننده- افر غ-

مَغنیسا بالفتح بروزن مر سیا . ف . گلی
باشد سیاه رنگ وآنرا از کوه کاشان آورند و
آن بر قنینا مانند بود وبعض گویند سنگی است
الوان وبسیار سست ونرم که شیشه گران بکار برند
وآنرا سنگ سلیمانی گویند وبهیچ رنگ شهرت دارد سیاه

مَغوّاة بضم اول وفتح ثانی وتشدید واو
بالف کشیده ع. جای که راه گم کنند دران و
مغاکی کنند- مُغوّیات جمع- افر-

مِغوار بالکسر ورای مهمله ع. سخت غارتگر- افر

مَغوثه بفتح اول وضم ثانی وفتح ثای مثلثه
ع. فریاد رسی- افر-

مُغوّس بسین مهمله کمعظم ع. خرمابن خرد
خار دور کرده- افر-

مُغوّصه بضم اول وفتح ثانی وتشدید واو
مفتوح وفتح صاد مهمله ع. زن که بحیض بهانه
کند بر شوے- افر-

مِغوَل کمنبر ع. سیخ کارد که در میان عصا
وتازیانه دارند بهندی گپتی است یا شمشیری است
شبیه مِشمَل مگر از ان باریکتر ودراز تر وپیکان
دراز یا شمشیری است باریک گردن دراز واسپ
پیشی گیرنده- وبضمتین وواو معدوله وسکون
لام قومی است معروف در لغات ترکی نوشته که
این لفظ ترکی است بمعنی عمده فرقه ترک وبمعنے
ساده دل نیز از لغات ترکی ودر بعضی از فرهنگها
بمعنے سر ریز نیز نوشته اند- افر غ-

مُغوی بضم اول وکسر ثالث ع. گمراه سازنده- افر

مِغیار بالکسر ورای مهمله ع. مرد سخت شکم
برنده- مَغائیر جمع- افر-

مِغیاز بالکسر وزای هوز در آخر . ف . بمعنی
شاگردانه است وآن دوسه پولی که بطریق انعام
بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند- و بفتح اول
هم آمده است- ره-

مِغیال بالکسر ع. درخت درهم پیچیده
شاخ برگ دار سایه افگن- افر-

مُغیب کمقیم ومحسن ع. زن که شوی آن
غائب باشد- افر-

مُغیث کمقیم ع. فریاد رس- غ-

مَغیثه بثای مثلثه که حرف چهارم است کسفینه
ع. زمین باران رسیده- افر-

مَغیر برای مهمله کامیر ع. آب داده
ومُغیِّر کمحظم از حالی بحالی برگردانیده شده- افر غ

مُغیربان بالضم اول وفتح ثانی وکسر رابع
ع. مصغر مَغرِبان بمعنے جای فرو شدن
آفتاب- مُغَیرِبانات جمع- افر-

مَغیره کسفینه ع. زمین آب داده-
اَرضٌ مَغیرَةٌ عَلَی الاَصلِ کَذا لک- افر

مُغیل کمقیم ع. زن که بچه را غیل خوراند
- مُغیِل کمحسن مثله- افر-

مُغیلان بالضم ویای معروف . ف .
درخت ببول که بهندی کیکر نیز گویند در اصل
اُمّ غیلان بود که معنے آن مادر دیوان است
چه اُمّ بالضم والتشدید بمعنی مادر وغیلان بالکسر
جمع غول ولفظ اُمّ مجازاً برای مقارنت و
مجاورت می آید ضمه الف را بمیم داده الف را بجهت
تخفیف حذف کردند پس لفظ مغیلان مفرد
است وجمع مغیل نیست چنانکه بعضے گمان برند
از منتخب وبعض شرح گلستان ودر برهان
نوشته که مغیلان بروزن سلیمان نام درخت
خار دار ودر صراح وقاموس مرقوم است که
اُمّ غیلان بضم اول وفتح غین معجمه درختے
سمره که آنرا طلح نیز گویند وآن درختان بزرگ
خار دار در ریگستان عرب- غ-

مُغیلان باستان . ف. کنایه از دنیا و روزگار است - رکا -
مُغیلان گاه - ف . مثله - ساه -
مَغیُوثَة بفتح اول وضم ثالث و فتح ثای مثلثه ع . زمین باران رسیده - افر -
مَغیُورَة بفتح اول وضم ثالث و فتح رای مهمله ع . زمین آب داده - افر -
مَغیُوم بفتح اول وضم ثالث ع . شتر غیم زده و غیم بیماری است شتر از ا مانند قلاب مگر قلاب مهلک باشد - افر -
مِفَاد کمصباح و **مِفَادَة** کمکنسة مثله - مَفَائِد جمع - افر -
مَفَاتِح بالفتح و کسر تا و سکون های حطی ع . جمع مِفتاح بالکسر بمعنی کلید و هر چه بدان چیزی کشایند - افر -
مُفَاتَحَة بالضم و فتح تا و حا ع . گشائیدن و تقاضا نمودن و چیزی آغاز کردن و با یکدیگر داوری کشودن و باهم دیگر پیش حاکم رفتن - افرک -
مَفَاتِیح بالفتح و کسر تا ع . جمع مِفتاح که بمعنی کلید است - افر -
مُفَاجَا بالضم ع مخفف مُفَاجَأَت بمعنی ناگاه -
مُفَاجَأَت بالضم و فتح جیم و همزه ع بناگاه در آمدن بر کسی و گرفتن آنرا - افر غ -
مَفَاجَة کسحابة ع . مرد گول - افر -
مَفَاجِر بالفتح و کسر جیم و سکون رای مهمله ع جمع مَفْجَرَة کمقعدة موضع آب زهیدن - افر -
مَفَاحِص بالفتح و کسر حای و سکون صاد مهملتین ع . جمع مَفْحَص کمقعد خانهٔ مرغ سنگخوار - افر -
مُفَاحَصَة بالضم و فتح حا و صاد ع . عیب و راز همدیگر را کاویدن - مَفَاحِص بکسر رابع لغت است از آن - افر -
مُفَاخَذَة بالضم و فتح خای معجمه و فتح ذال ع . هم زانو شدن - افر -

مُفَاخَرَة بالضم و فتح خا و رای مهمله ع بزرگی کردن در فخر - افر -
مِفْأَد بالکسر و فتح همزه و سکون دال مهمله ع باب زن و آتشکاو **مِفَاد** کمصباح و **مِفَادَة** کمکنسة مثله - مَفَائِد جمع - افر -
مُفَادَاة بالضم ع . سر خریدن و سر بها دادن کسی را - افر -
مَفْأَرَة کمقعدة ع . زمین بسیار موش - افر -
مَفَارِخ بالفتح و کسر را و سکون خای معجمه ع . جاهای جوزه بیرون آوردن مرغ - افر -
مُفَارَزَة بالضم و فتح رای مهمله و زای معجمه ع . جدا گردیدن دو شریک از یکدیگر - افر -
مَفَارِش بالفتح و کسر را و سکون شین معجمه ع . گستردنیها - اَلْوَاحِدُ مَفْرَش بالفتح - افر -
مُفَارَصَة بالضم و فتح را و صاد مهملتین ع همدیگر نوبت کردن آب را - افر -
مُفَارَطَة بالضم و فتح را و طای مهمله ع . یافتن چیزی را و رسیدن بآن و پیشدستی نمودن - افر -
مَفَارِق بالفتح و کسر را و سکون قاف ع . جمع مَفْرَق که بیاید - افر -
مُفَارَقَة بالضم و فتح را و قاف ع . جدائی کردن و از هم جدا شدن - افر -
مُفَارَکَة بالضم و فتح را و کاف ع . با یکدیگر دست بداشتن و ترک دادن و جفای یکدیگر گذاشتن - افر -
مَفَاز بالفتح و زای معجمه در آخر ع . رستگاه - افر -
مَفَازَة بالفتح و فتح زا ع . جای رهائی یافتن و جای فیروزی و تیمنا و تفولا بمعنی بیابان نیز آید تا بآسانی از و گذشته شود - غ افر -
مَفَاسِد بالفتح و کسر سین مهمله و سکون دال ابجد ع . جمع مَفْسَدَة کمقعدة بمعنی بدی و تباهی - افر -
مُفَاشَغَة - بالضم و فتح شین معجمه و غین ع . بچهٔ ناقه را کشیده گشته پیش او بچهٔ دیگر انداخته مهربان گردانیدن آنرا بر وی - افر -
مُفَاشَقَة بالضم و فتح شین و قاف ع . بناگاه گرفتن کسی را - افر -
مَفَاصِل بالفتح و کسر صاد مهمله ع . جمع مَفْصِل کمجلس بمعنی بند اندام و هر جای پیوستگی دو استخوان - غ افر -
مُفَاصَلَة بالضم و فتح صاد و لام ع . همدیگر جدائی کردن و مباینت نمودن - افر -
مُفَاض بالضم و ضاد معجمه ع . مستوی و برابر و منه فی صفته صلی الله علیه و آله و سلم وَکَانَ مُفَاضَ الْبَطْنِ اَیْ مُسْتَوِیَ الْبَطْنِ مَعَ الصَّدْرِ - افر -
مُفَاضَة بالضم و فتح ضاد ع . زره فراخ و زن کلان و بزرگ شکم - افر -
مَفَاضِخ بالفتح و کسر ضاد و سکون خای معجمه ع ظرفهائی که در آن دوشاب انگور و جز آن نهند - افر -
مُفَاطَنَة بالضم و فتح طای مهمله و نون ع . باهم زیرکی نمودن و باز گردانیدن سخن بر کسی - افر -
مَفَاطِیر بالفتح و کسر طا ع . جمع مُفْطِر کمحسن افطار کننده دروزه کشاینده - افر -
مُفَاغَمَة بالضم و فتح غین معجمه و میم ع . بوسه دادن - افر -
مَفَاقِر بالفتح و کسر قاف و سکون رای مهمله ع جمع فَقر احتیاج - افر -
مُفَاقَمَة بالضم و فتح قاف و میم ع جماع کردن - افر -
مُفَاقَهَة بالضم و فتح قاف و ها ع . با یکدیگر بحث کردن در علم فقه - افر -
مُفَاکَهَة بالضم و فتح کاف و ها ع . با کسی لاغ و خوش طبعی نمودن - افر -
مَفَالِیج بالفتح و کسر لام و جیم در آخر ع . جمع مَفْلُوج بمعنی فالج زده - افر -

مَفَالِیس بالفتح و کسر لام ع . جمع مُفْلِس که بیاید - فر -
مُفْأَم بالضم و فتح همزه ع . بالان فراخ کرده افزوده شده - و **مِفْأَم** کمنبر ختر بینا کسر شانه **مِفْأَم** کمحراب مثله - افر -
مُفَانَاة بالضم و نون بالف کشیده ع . باهمدیگر نرمی کردن و آشتی نمودن و آرام دادن -
مُفَانِق بالضم و کسر نون ع . زیست خوش با ناز و نعمت - افر -
مُفَاوَصَة بالضم و فتح واو و صاد مهمله ع بیان کردن سخن - افر -
مُفَاوَضَات بالضم و فتح واو و ضاد معجمه ع مکتوبات که اعلی با دنی نوشته باشد و مراسلات مکتوباتی که بمساوی نوشته باشد - غ -
مُفَاوَضَة بالضم و فتح واو و ضاد ع . باهم برابری کردن در کار و سخن و جز آن - و مُفَاوَضَة نیز مجازاً بمعنی جماع مستعمل شده و شارح فاضل نوشته که چون معنی اصل مادهٔ این لفظ سپردن هر یکی خود را بدیگری است و ازین کنایه بجماع واضح است - افر -
مَفَاوِیق بالفتح و کسر واو ع . جمع مُفِیق که بیاید - افر -
مَفَائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال ابجد ع . جمع مِفْأَد کمنبر بمعنی باب زن و آتشکاو - افر -
مُفَایَشَة بالضم و فتح تحتانی و شین معجمه ع . برهم دیگر فخر نمودن - افر -
مُفَایَلَة بالضم و فتح یا و لام ع . بازی است مرفتیان عرب را فِیَال بالکسر و بفتح مثله - افر -
مُفت و مُفْت - ایضاً بالضم . ف . اسیر و زیردست و رایگان کذا فی کشف اللغات ابوطالب کلیم ؎ شاد است بخت بد که بمفتم ز دست داد * گوئی مرا فروخته یوسف خریده است * لیکن از مواقع استعمال بمعنی آنچه بی رنج و محنت بدست آید مستفاد می شود چون مفت زدن بمعنی سود کردن و منتفع شدن بی رنج و محنت . عبدالرزاق فیاض ؎ عشق غارت کرد هر جا دین و ایمانی که دید * زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت * میرزا صائب ؎ گوی شهرت میتوان بردن که میدان بی طرف * مفت زد مجنون که پیش از ما باین صحرا رسید * نورالدین ظهوری ؎ در بعکیمش بدلالی بخت * مفتی زده ام گره بخودم بس نا بهند * ب -
مِفْتَاح بالکسر و حای مهمله ع . کلید و هر چه بدان چیزی کشایند - مِفْتَح کمنبر مثله - مَفَاتِح و مَفَاتِیح جمع - و نشانی است که در ران و گردن شتر نمایند - افر -
مُفْتَأَد بضم اول و فتح ثالث و فتح همزه و سکون دال ابجد ع . کوماج و جای کوماج در خاکستر گرم - افر -
مُفْتَتَن بضم اول و فتح هر دو تا و سکون نون ع . فتنه انگیخته شده و در فتنه انداخته شده - غ .
مَفْتَح بفتح اول و ثالث و سکون حای مهمله ع . گنج و گنجینه و خزانه - و بکسر اول کلید و هر چه که بدان چیزی کشایند - و مُفَتَّح کمعظم کشاده - افر -
مُفْتَحِل بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع . گشن اصیل گزیننده جهت گشنی شتران - افر -
مُفْتَخِر بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه و سکون رای مهمله ع . نازنده و مآثر کهنه را شمارنده - افر -
مُفْتَرِس بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون سین ع . شیر بیشه - افر -
مُفْتَرِش بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون شین معجمه ع . آنکه گوید بطوری که خواهد و چیره شونده و بر زمین افگننده کسی را و بستم گیرنده چیزی را و غصب کننده - افر -

مُفْتَرِص بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون صاد مهمله ع . غنیمت شمارنده فرصت را - افر -
مُفْتَرَضَات بالضم و ضاد معجمه بالف کشیده ع . چیزهای فرض کرده شده - غ -
مُفْتَرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون عین ع . دوشیزگی رباینده - افر -
مُفْتَرِغ بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون غین معجمه ع . بر خود آب ریزنده - افر -
مُفْتَرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون قاف ع . پراگنده و جدا گردنده - افر -
مُفْتَرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع . زنی که لته در کس دارد - افر -
مُفْتَرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع . دروغ گوینده بر کسی و بهتان و تهمت نهنده بر کسی - افر -
مُفَتِّش بشین معجمه کمحدث ع . جوینده و کاونده - افر -
مُفْتَصِد بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله و سکون دال ابجد ع . رگ زننده - افر -
مُفْتَصِع بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد و سکون عین مهمله ع . غلاف نره برگرداننده کودک و بقهر گیرنده همه حق خود را از کسی - افر -
مُفْتَصِل بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع کسیکه نهال خرما از جایش بجای دیگر برد - افر -
مُفْتَضِح بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون حای مهمله ع . رسوا و نمایان - افر -
مَفْتَق کمقعد ع . شگاف جای پیراهن - افر -
مُفْتَقَد بضم اول و فتح ثالث و فتح قاف و سکون دال ابجد ع . گم کرده شده و نا یافته شده و در لطائف بمعنی تفقد کرده شده یعنی باز پرس کرده شده - افر -
مُفْتَقِر بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و

سکون را ع. بمعنے محتاج ـ غ ـ
مُفتَّل کمعظم ع. تافته شده ـ افر ـ
مُفلِت بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع بدیهه گوینده کلام و ناگاه میرنده ـ افر ـ
مُفتَلِذ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون ذال معجمه ع. پاره از مال گیرنده ـ افر ـ
مُفتَلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع سخن شگفت آورنده ـ افر ـ
مُفتَلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. پرورنده ـ افر ـ
مُفتَن کمکرم ع. در فتنه انداخته شده ومُفتَّن کمعظم سخت مفتون ـ افر ـ
مَفتُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. ریزه ریزه نموده شده و شگافته شده ـ ومُفتَوِّت بالضم و فتح ثالث و کسر واو در گذرنده و نو بیرون آورنده کلام را و بی فرمان دہ کننده کاری ـ افر ـ
مَفتُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. کشاده شده ـ افر ـ
مَفتُول بفتح اول و ضم ثالث ع. تار تافته خواه از ابریشم و خواه از کلابتون و ریسمان انتهی و ایضاً تار زر و نقره و مانند آن و مفتول کش را در ہندوستان تارکش گویند ـ و مکتھول بجای تازی مخلوط الها غلط ہندیان است ـ میرزا طاہر وحید ے ز مفتول کش روز من شد سیاه ٭ شدم ہمچو مفتول او مذ آه ٭ بهاری بود روی گلرنگ او که آہن کند چون نے اژدہی انو ٭ رود کارش از زور سر پنجه بیش ٭ کشد روی از روزن زرق خویش و در تعریف زر افشان گر ے شدم زرد و لاغر ز بس در نظر ٭ غلط می کنندم بمفتول زر ٭ ب ـ
مَفتُون بفتح اول و ضم ثالث ع. در فتنه انداخته شده و شیفته و عاشق ـ غ ـ
مُفتِی کمحسن ع. فتوی دہنده ـ افر ـ
مُفَجِّج بضم اول و کسر ثانی و تشدید جیم ع. بیم قصه دار ـ افر ـ
مُفجِج بضم اول و کسر ثانی و سکون جیم و یگمیخ خام و ناپخته دارنده و این ضد مُنضِج است ـ ع ـ
مَفجَرَة کمقعده ع. موضع آب زہیدن ـ
مَفجَر مثله ـ و زمین ہموار که در آن رود بارہا روان گردد ـ مَفَاجِر جمع ـ افر ـ
مُفحِش بضم اول و کسر حای مهمله و سکون شین معجمه ع. فحش گوینده بر کسی ـ افر ـ
مَفحَص بصاد مهمله کمقعد ع. خانه مرغ سنگخوار ـ افر ـ
مُفحَم بضم اول و فتح ثالث ع. درمانده و آنکه از بر شعر گوئی قادر نباشد ـ افر ـ
مَفخَر بفتح اول و ثالث ع. مصدر میمی است بمعنی فخر و نازیدن بچیزے ـ افر ـ
مَفخَرَة کمقعده و بضم الخاع ع. آنچه بدان نازند و مایه ناز و بزرگی ـ افر ـ
مُفَخَّم کمعظم ع. بزرگ داشته شده ـ افرغ ـ
مَفدَرَة کمقعده ع. طعام که شهوت جماع را ببرد و سبب قطع باه گردد و جائے براز بزکوہی ـ افر ـ
مُفَدَّم بضم اول و فتح ثالث ع. جامه رنگین سرخ رنگ یا جامه سرخ که نه غایت سرخ باشد و ابریق سر پوش نهاده بروے مُفَدَّم کمعظم مثله ـ افر ـ
مُفِذّ کمقر ع. گوسفند یک بچه زاده ـ افر ـ
مِفذَاذ بالکسر ہر دو ذال معجمه ع. گوسفند که یک بچه زادن خوی او باشد ـ افر ـ
مَفَرّ بالفتح و کسر فا و تشدید رای مهمله ع. جای گریز ـ و بکسر اول و فتح ثانی اسپ زود و نیکو گریز یا صالح آنکه بروی گریزند ـ افر ـ و در غیاث نوشته که مَفَرّ بفتح میم و فتح فا اسم ظرف از فرار بمعنے جای گریختن یعنے جائے که در آن گریخته نشیند و از آفت امن یابد و بمعنے راہی که از آن مراه تواند گریخت و بمعنی گریختن نیز آمده ـ
مِفرَاح بالکسر و حاے مهمله ع. بیک شادمان ـ افر ـ
مِفرَاد بالکسر و دال مهمله ع. شتر ماده تنها در چراگاه ـ افر ـ
مِفرَاص بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. کازکه بدان آہن و سیم و زر تراشند ـ افر ـ
مَفرِج بجیم کمحسن ع. ماکیان با جوزه و تیر انداز نیکو که روزی ناگاه مهارت او متغیر گردد ـ و کمکرم کشته که در دشت دور از ده یافته شود و آنکه اسلام آورده و باکسی موالات نکرده ـ ومُفَرَّج کمعظم شانه و آنکه آرنج او از پهلوش دور باشد ـ
مُفرَح بحای مهمله کمکرم ع. نیازمند محتاج مغلوب و آنکه نسب او شناخته نگردد و موالات نکرده باشد و کشته که میان دو ده یا در دشت دور یافته شود ـ ومُفَرِّح کمحدث فرحت دہنده و شادمان و باصطلاح اطبا نوعی از مرکبات که اعضای رئیسه را قوت دہد شیرین و خوش مزه و خوشبودار بود ـ افرغ ب
مُفَرِّح دادن ومُفَرِّح رسانیدن ف. کنایه از بیکار گردانیدن کسی از کارے لیکن نه بعنف و زور و ضعیف ساختن بلکه منهمک گردانیدن ویرا در لذت و عشرت و فرحت ـ خواجه نظامی ے رحیقم برقص آورد آب را ٭ عقیقم مفرح دہد خواب را ٭ وله ے نشاط اندر آر د بخوانندگان ٭ مفرح رساند بدانندگان ٭
مُفَرِّح گری ف. مفرح گر بودن که عبارت از فرحت رسانیدن است ـ ملا طغرا در توحید ے ند بداز غمش تا مفرح گری ٭ بقهقه نیفتاد کبک دری ٭ ب
مُفَرِّخ بخای معجمه کمحسن ع. مرغ با جوزه ـ افر ـ
مُفرِد بدال مهمله کمحسن ع. زن و گوسفند و جز آن که یک بچه آورده باشد ـ و بفتح ثالث آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت نباشد و آنرا یکه تاز ہم گویند ـ کمال اسمعیل ے شہسوار آفتاب از خیل رایت مفردی ٭ کاسه ہای آسمان از خون جود ت ماحضر ٭ و در مصطلحات الشعرا بنده و فرمان بردار میرنجات ے ماگدایان سر کوی تو ایم اے تو کریم ٭ مفرد انجم بدرگاه تو اے فرد قدیم ٭ ومُنفَرِد ہمُفَرِّد کمحدث فقیه بکرانه گزین و گوشه گیر از مردم ـ و بهت نگهداشت امر و نهی خداے و سواے که با او جز شتر او نباشد ـ (و ذَهَبٌ مُفَرَّدٌ) کمعظم مهره زرد در رشته کشیده فصل یافته بشبه و جز آن ـ افرغ ب
مُفرَدَات بالضم ع. جمع مُفرَد که بمعنی تنها است ـ و در اصطلاح حروف تهجی که علیحده علیحده نویسند و اسامی اعداد از یک تا ده ع
مُفرَدَة بالضم ع. در لغت بمعنی تنها و در اصطلاح اہل دفتر جمع را گویند ازین جهت آنکه قرینه ندارد ـ ع ـ
مُفرَدِخ بخاے معجمه کمدحرج ج. مرد سطبر نازک و نرم اندام خوش عیش ـ ا ـ
مُفرَدَس بالضم و فتح دال و سکون سین مهمله ع. سینه فراخ ـ افر ـ
مُفرَدسوار ف. ہمان مفرد بمعنی اول ـ عبدالله ہاتفی ے ز مفرد سواران دانسته کار ٭ ز لشکر رقم کرده پنجهزار ٭ خواجه نظامی ے خبر داد عارض که ششصد ہزار ٭ بر آمد دلیران مفرد سوار ٭ و این مجاز است ای عدد دلیران مفرد سوار لیکن در فارسی حمل مفرد بر جمع نیز آمده ـ سنائی ے خوبان اصفهان چو شقائی لسیند نیست ٭ بگذارم این دیار بسوی چگل روم ٭ ب ـ
مَفرَس با را و سین مهمله و حرکت غیر معلوم ف. نوعی از زیب و زینت باشد که از سقف عمارت تنها آویزان کنند ـ ره فر ـ
مُفَرَّس کمعظم ع. فارسی کرده شده از قبیل معرب که بمعنی عربی کرده شده باشد ـ فر ـ
مُفرَنسَخ بضم اول و فتح ثانی و سین و سکون خای معجمه ع. ازار فراخ ـ افر ـ
مُفرَسَن بالضم و فتح سین ع. بسیار گوشت ارد ے ـ

مَفرَش بفتح اول و ثالث و سکون شین معجمه ع. آنچه جامه خواب و رخت در آن نهند و بمعنی بستر و فرش و جامه خواب از کشف و بهار عجم و بمعنی جامه دان که آنرا از چرم سازند مثل صندوقها ومِفرَش کمنبر چیزی است مانند شاذگونه که ہم کشش گردت گشت برگ گسترده ـ و کمعظم شتری کوہان ـ افر ـ
مِفرَشَة کمکنسة ع. شاذگونه مانندی است خرد تر از مِفرَش که بر رحل گسترند و بر آن نشینند ـ ومُفَرِّشَة کمحدثه شکستگی سر که استخوان کفته باشد بی آنکه ریزه گردد ـ افر ـ
مَفرَش کش ف. بمعنی فراش ـ میر خسرو ے شاہ بفرمود بفرش کشان ٭ زینت و فرش و تتق زر فشان ٭ ب
مِفرَص بصاد مهمله کمنبر ع. کازکه بدان آہن و سیم و زر تراشند ـ افر ـ
مِفرَض بضاد معجمه کمنبر ع. آہنے که بدان رخنه کنند و برند ـ افر ـ
مُفرَضَخ بخای معجمه کمسرهد ع. مرد سست و ناتوان ـ افر ـ
مُفرِط بطای مهمله کمکرم ع. فراموش کرده و اول و از پیش گذاشته شده ـ و حوض پر ـ ومُفرِط کمحسن از حد در گذرنده و مجازاً بمعنی کثیر و بسیار ـ افرغ ـ
مُفرَنحَح بحای مهمله کمسرهد ع. سر پهنا ورـ افر ـ
مُفرَنطَم کمسرهد ع. موزه بینی دار ـ افر ـ
مِفرَع بعین مهمله کمنبر ع. آنکه بازه دارد قوم را از شورش و اصلاح کند میان ایشان ـ مَفَارِع جمع ـ ومُفرِع کمحسن فرود آینده از کوه ـ (و رَجُلٌ مُفرَعُ الکَتِف) کمکرم مرد پهن کتف ـ افر ـ
مَفرَغ بفتح اول و ثالث و سکون غین معجمه ع. جاے ریختن آب و پناه گاه ـ غ ـ
مِفرَغَة کمکرمة ع. حلقه ریخته که پیوند گاہ پیدا نباشد ـ افر ـ
مَفرِق کمقعد و مجلس ع. تار سر که فرق جای سر است و سر دو راهه ـ مَفرِقَة مثله ـ مَفَارِق جمع ـ ومُفَرِّق کمحدث پراگنده کننده (ومُفَرِّقُ النَّعَم) ضربان که جانوری است گنده مانند گربه بدانجهت که چون تیز دہد شتران بگریزند ـ ومُفرِق کمحسن مرد کم گوشت یا فربه از اضداد است و ناقه بچه مرده ـ افر ـ
مُفرَنشِم کمسرهد ع. دیر بیر شونده و بد خوار و بد غذا ـ افر ـ
مُفَرَّك کمعظم ع. مرد دشمن داشته زنان ـ افر
مَفرُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. شادمان و فیرنده ـ افر ـ
مَفرُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. گریزنده ـ افر ـ
مَفرُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه ع. جامه حاشیه دار و جامه دوخته و جدا کرده شده ـ افرغ ـ
مَفرُوض بالفتح و صاد معجمه ع. فرض کرده شده و فرموده خدای و سوفار کرده و رخنه کرده شده از ہر چیزے و بریده کرده ـ افر ـ
مَفرُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. جدا کرده شده و پراگنده از ہر چیزے ـ افر ـ
مَفرُوك بالفتح ع. مالیده و شتر شگافته و بریده دوش و گفته لے درون لب بالائین و سبز رنگ ہرچه باشد ـ افر ـ
مُفرِه بهاے ہوز کمحسن و نیز کمحدث ع. ناقه بچه زیرک آور مُفرِهَة بالتا مثله ـ افر ـ
مُفرِی بضم اول و کسر ثالث ع. اصلاح چیزے کننده و برنده و گرزی که شکم گوسفند کفا ند و برنده پوست ـ افر ـ
مَفزَع بالفتح و فتح زای ہوز و سکون عین مهمله ع. پناه جاے مَفزَعَة کمرحلة مثله ـ مذکر و مونث واحد و تثنیه و جمع در ہر دو یکسان است یا مَفزَعَة کمرحلة آنکه از وے یا از جهت وی ترسیده شود ـ افر ـ
مَفزُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر

ع. کوز پشت یا کوز سینه - افر-

مَفسا بالفتح و سین مهمله بالف کشیده ع. کون - افر-

مُفَسِّخ بخاء معجمه کمحدث ع. نام ندی است که صاحبش چنان می پندارد که آن عضو را پاره پاره می کنند - غ-

مُفسِد بدال مهمله کمحسن ع. تباه کننده افر-

مَفسَدَة کمقعدة ع. بدی و تباهی خلاف مصلحت - افر-

مُفَسِّر برای مهمله کمحدث ع. بیان نماینده معنی سخن - افر-

مُفَلِّسَة کممرِّثة ع. زنی که بهانه حیض شوی را از خود باز دارد وقت نشاطش و گردن کشی نماید و حیله انگیزد - افر-

مَفسُول بفتح اول و ضم ثالث ع. فرومایه بی مروت - افر-

مِفشَغ بالکسر و فتح شین معجمه و سکون غین معجمه ع. آنکه صاحب خود را بمکروه مواجه نماید و آنکه عنان زند اسپ را و قهر کند بروی - افر-

مِفشَل کمنبر ع. پرده هودج و آنکه در غیر قوم خود نکاح کند تا فرزند لاغر نیارد - افر-

مُفصِح بصاد و حای مهملتین کمحسن ع. پیدا و آشکار و روز بی ابر - افر-

مِفصَد بدال مهمله کمنبر ع. بمعنی نشتر افر-

مَفصِل بفتح اول و کسر ثالث ع. بند اندام و هر جای پیوستگی دو استخوان - مَفاصِل جمع و مِفصَل کمنبر زبان و مُفَصَّل کمعظم تفصیل کرده شده و نام کتابی است - و (عِقدٌ مُفَصَّل) رشته مروارید که میان هر دو سوی وی شبه در کشیده باشند - افر-

مَفصُود بفتح اول و ضم ثالث ع. رگ زده شده - افر-

مَفصُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. بشکسته شده بی جدائی و خانه ویران شده - افر-

مُفضَاة بالضم و ضاد معجمه بالف کشیده ع. زنی که پیش و پس او یک گردیده باشد - افر-

مِفضَاج بالکسر و جیم در آخر ع. فربه سطبر زم اندام - افر-

مُفضَاض بهر دو ضاد معجمه کمحراب ع. کلوخ کوب - افر-

مِفضَال کمحراب ع. مرد بسیار فضل و جود افر-

مِفَضَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید ضاد مفتوح ع. بمعنی مِفضَاض که گذشت - افر-

مُفَضِّح بحای مهمله کمحدث ع. رسوا کننده غ-

مَفضَحَة بفتح اول و ثالث و رابع و فتح حای مهمله ع. رسوائی - فر-

مِفضَخَة بخای معجمه کمکنسة ع. سنگی که بدان غوره خرما بشکنند و دلو فراخ - افر-

مُفَضَّض بهر دو ضاد کمعظم ع. سیم اندود کرده شده - افر-

مِفضَغ بغین معجمه کمنبر ع. آنکه بتکلف فصاحت نماید و غلط کند - افر-

مِفضَل کمنبر ع. مرد بسیار فضل و جامه با دروزه زن یا عام است - و مُفَضَّل کمعظم افزون کرده شده و فوقیت داده شده و کمحدث افزون و فوقیت دهنده - و مُفضِل کمحسن نیکوئی کننده و افزون کننده - افر-

مِفضَلَة کمکنسة ع. جامه با دروزه بی آستین که زنان بوقت خدمت و کار پوشند افر-

مَفضُول بفتح اول و ضم ثالث ع. فضیلت داده شده - غ-

مُفضِی بضم اول و کسر ثالث ع. رساننده و مباشرت کننده - غ-

مُفَطَّح بالضم و تشدید طای مهمله مفتوح و سکون حای مهمله ع. بمعنی پهنا و سر پهن - افر-

مُفطِر برای مهمله کمحسن ع. افطار کننده دروزه کشاینده - افر-

مَفطُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. پیدا کرده شده و شگافته شده - غ-

مَفطُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. کودک از شیر باز کرده شده - افر-

مُفظِع بالضم و کسر ظای معجمه و سکون عین مهمله ع. کار سخت زشت و از حد در گذشته در زشتی - افر-

مَفعَاة بالفتح ع. زمین افعی ناک و مُفَعَّاة کمعظمة داغی که بشکل افعی باشد و ناقه داغ کرده بشکل افعی - افر-

مَفعُول بالفتح و ضم ثالث ع. کرده شده-

مَفغَرَة بغین معجمه کمقعدة ع. زمین فراخ و کوه خرد تر از کهف - افر-

مِفقَاس بالکسر و قاف بالف کشیده و بسین مهمله زده ع. چوب سرکش در دام شکاری که بر مرغ گردد - افر-

مُفقِر برای مهمله کمحسن ع. توانا و بسیار که نزدیک بسواری رسیده - و مُفَقَّر کمعظم شمشیر که بر پشت آن خراشهای پست و هموار باشد و شمشیر درشت و مرد لبسنده بهر کاری که فرمائی او را - افر-

مُفقِع بعین مهمله کمعظم ع. موزه نوکدار و (فَقرٌ مُفقِعٌ) کمحسن نیاز چسباننده بر زمین - افر-

مَفقُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. گم کرده شده و یافته نشده - افر غ.

مَفقُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. شکسته استخوان پشت و شتر بینی بریده - افر-

مَفقُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. بیضه شکسته - افر-

مُفَکِّر برای مهمله کمحدث ع. اندیشه نماینده افر-

مَفکُول بفتح اول و ضم ثالث ع. لرزه زده افر

مُفلِه بهای هوز کمحسن ع. شتر ماده که شیرش در رنگ و سطبر باشد - افر-

مُفِلّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید لام ع. زمین خشک بی نبات رسنده - افر-

مُفلاک بروزن افلاک ف. مردم تهیدست و پریشان و درویش و مفلس را گویند ره-

مُفَلَّج بجیم در آخر کمعظم ع. کار نا استوار و مرد گشاده دندان پیشین - افر-

مُفلِح بحای حطی کمحسن ع. پیروزی یابنده و رستگار - افر-

مُفلِحَان بروزن مفلسان ف. نام دودمان خانه الیست در سرحد ولایت غزان - ره-

مُفلِس کمحسن ع. محتاج و درویش و تهیدست - فر-

مُفلِستان بالضم ف. ملا نوعی یزدی ـه بزم عیش زر پرستان سخت بر من تنگ شد خیمه عشرت از آن در مفلستان میزنم ـه ب-

مُفلِطَح کمسرحد ع. سر پهن - افر-

مُفَلَّعَة کمعظمة ع. توشه دان از چند پاره چرم دوخته - افر-

مُفَلفَل بالضم و فتح هر دو فا و سکون هر دو لام ع. جامه منقش بشکل فلفل و شراب زبان گزنده و موی سخت مرغول و پوست نیک پیراسته و گوشت با توابل - افر-

مُفلِق کمحسن ع. شاعری که سخن بشگفت و عجیب آورد - مُفَلَّق کمعظم شفتالوی خشک کرده دانه بیرون آورده - افر-

مَفلَقَة کمقعدة ع. بلا و سختی و بضم هم آمده - افر-

مُفَلِّک بکاف کمحدث ع. دختر گرد پستان افر

مُفَلَّل کمعظم ع. پیکان شکسته و رخنه دار افر

مَفلُوج بفتح اول و ضم ثالث و جیم در آخر ع. فالج زده - غ-

مَفلُوذ بفتح اول و ضم ثالث و ذال معجمه ع. شمشیر پولاد - افر-

مَفلُوک بفتح اول و ضم ثالث ع. مبتلای فلاکت یعنی فلک زده و مفلس و تباه و این اسم مفعول از مصدر جعلی است - غ-

مُفلی و مُفلِیَة کمحسن و محسنة ع. اسب ماده یا بچه از شیر باز کرده - افر-

مِفَنّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید نون ع. مرد که شگفتها آرد - مِفَنَّة بالتاء مثله افر

مِفنَاق بالکسر ع. دختر نازپرورد نازک اندام - افر-

مِفنَخ بخای معجمه کمنبر ع. آنکه بار کند سر دشمن را و ذلیل و خوار نماید - افر-

مُفنِد بدال مهمله کمحسن ع. تباه خرد و رای از پیری و نگویند عجوز مُفنِدَة بدان جهت که او در اصل عقل ندارد - افر-

مِفنَع بعین مهمله کمنبر ع. مرد نیکو آواز افر

مُفَنِّنَة کمعظمة ع. پیر زن بدخوی و شتر ماده که نخستین عشرا معلوم شود پس بر کشوف بر آید - افر-

مَفنُون بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر فتنه رسیده - و فَتِین کامیر اسمی است در بغل ده در دی - افر-

مُفنِی بضم اول و کسر ثالث ع. سپری و نیست گرداننده - افر-

مَفئُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. گوشت بریان کرده و نان بر خاکستر گرم پخته و بددل و بر دل رسیده - افر-

مُفَوِّض بضاد معجمه کمحدث ع. کار بکسی واگذارنده و کمعظم بکسی واگذاشته شده - غ-

مُفَوَّف کمعظم ع. جامه تنک که در وی خطهای سپید باشد - افر-

مُفَوَّق کمعظم ع. خورد نی و نوشیدنی که اندک اندک گیرند - افر-

مُفَوَّهَة کمعظم ع. نیک گویا و منطیق و مفوه مبالغه است و سخت آزمند بسیار خوار و شراب خوشبو آمیخته و سخن روشن و گشاده و جامه المُفَوَّهَة رنگ کرده و فُوَّة کسکر روناس که بیخهای درختی است باریک دراز سرخ که بدان رنگ کنند - افر-

مُفَوَّی کمعظم ع. جامه به روناس رنگ کرده - افر-

مِفهَاق بالکسر ع. چاه پر آب - افر

مَفهُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. دانسته شده و بدل دریافته شده - افر-

مَفَاة بالفتح ع. جائی که آفتاب برسد افر

مُفِید بضم اول و کسر ثانی و دال مهمله ع. فائده دهنده - افر-

مَفِیص بفتح اول و کسر ثانی و صاد مهمله ع. جای گریز و جای بازگشت - افر-

مُفِیض بضم اول و کسر ثانی و ضاد معجمه ع. فیض رساننده - افر-

مُفِیق بضم اول و کسر ثانی ع. بهوش آینده و هوشیار - غ-

مَقّ بالفتح و تشدید قاف ع. کفانیدن شگوفه خرما را تا گشن دهند آنرا - افر-

مَقَاء بالفتح ممدوداً ع. ران بی گوشت و زمین دور - افر-

مِقآب بالکسر و فتح همزه ع. مرد بسیار آنجوار - افر-

مُقَابَحَة بالضم و فتح موحده و حای مهمله ع. باهم دشنام دادن - افر-

مَقَابِر بفتح اول و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. جمع مَقبَرَة گورستان - افر-

مُقَابِل بالضم و کسر موحده ع. مرد گرامی گوهر از جانب مادر و پدر و بمعنی روبارو و بالفظ شدن و کردن و افتادن و داشتن با چیزی مستعمل و حریف

در دکش و بدین معنی مقابل کوب نیز آمده - و در مصطلحات الشعرا مقابل کوب چیزی که مقابل خرد را از روی بلندی یا خوبی پست سازد - رضی دانش
ے دعای ساکن میخانه هم دار داثر دانش * در بازش مقابل کوب محراب است سینداری * محسن تاثیر
ے هر تعدی را سکافاتی مقابل کوب هست * منخور بر سکه زر تا سکه بر زر منخورد * واله هروی ے دشباب
نشتری فصل وعطار شغل داشت * گریه دوش مقابل کوب جز ساخته * ظهوری ے چو باغ آهنت
دفع مقابل شود * دل ما داغ از حیا خجل شود
مُقَابَلَة بالضم و فتح با و لام ع. دوال نعل را دو تا کردن گیسوی کفش را تا گره آن در روبار وی شدن و دو کتاب را باهم راست کردن و نیز مقابله گوسپند باره گوش بریده انعیش آو نخان گذاشته - افر.
مُقَابَلَه کردن . ف. سنجر کاشی ے ضمیر پاک تو با دفتر ضمائر خلق * اگر مقابله کردی مهندس تقدیر * بسان عکس در آئینه منقش و بدی * در و تصور خلق از نقیر و از قطمیر * ب.
مَقَاتَة کرامة ع. دشمن گرفتن - افر.
مُقَاتَعَة بالضم و فتح تا و عین مهمله ع. همدیگر کارزار کردن - افر.
مُقَاتِل بالضم و کسر تا ع. مقاتله و کارزار کننده و بفتح تا فوقانی مقاتله و کارزار کرده شده - غ.
مُقَاتَلَة بالضم و فتح تا و لام ع. کشتن و کارزار کردن. و بکسر تای مثناة کشتن و کارزار کنندگان - افر.
مَقَاتِيَة بالفتح و کسر تا و فتح تحتانی ع. جمع مَقْتَوِی بمعنی خادم - افر.
مَقَاثِب بالفتح و کسر ثای مثلثه ع. بخششها و عطایا - افر.
مَقَادِير بالفتح و کسر دال مهمله ع. جمع مقدار بمعنی اندازه - افرغ.
مَقَادِيم بالفتح و کسر دال ع. جمع مُقْدِم بمعنی انجه پیش باشد از روی - افر.
مُقَاذَاة بالضم و ذال معجمه بالف کشیده ع. پاداش دادن - افر.
مُقَارِب بالضم و کسر رای مهمله ع. هر چیز میانه در جید و بیکاره و متاع که نه جید باشد و نه ردی - افر.
مُقَارَبَة بالضم و فتح را و با ع. گام نزدیک گذاشتن و پای برداشتن جهت گائیدن و با کسی بفریب سخن نرم و شیرین گفتن و آهنگ نمودن بسوی چیزی - افر.
مُقَارَّة بالضم و فتح رای مشدد ع. باهم آرام گرفتن - افر.
مُقَارَحَة بالضم ع. روی باروی شدن و بمقابله نمودن - افر.
مُقَارَضَة بالضم و فتح را و ضاد معجمه ع. پاداش دادن و بشرکت تجارت کردن از مال غیری - افر.
مُقَارَعَة بالضم و فتح را و عین مهملتین ع. همدیگر قرعه انداختن و گرفتن ناقه سرکش و خوابانیدن آن را برای گشنی تا گشنی کند و واکوفتن دلیران بعض مر بعض را - افر.
مُقَارَفَة بالضم و فتح را و فا ع. باهم نزدیک شدن و گائیدن و آمیزش کردن بگناه - افر.
مُقَارَنَة بالضم و فتح را و نون ع. همدیگر یار و رفیق شدن و جمع کردن دو خرما را در خوردن و بار کردن دو چیز را باهم - افر.
مَقَارِی بالفتح و کسر را ع. دیگها - افر.
مَقَارِيب بالفتح و کسر را ع. جمع مُقْرِب کمحسن بمعنی زن یا اسپ و گوسپند نزدیک زائیدن رسیده - افر.
مَقَارِيح بالفتح و کسر را و سکون تحتانی و حای مهمله ع. جمع قَارِح بمعنی ستور تمام دندان - افر.
مَقَارِيض بالفتح و کسر را و سکون تحتانی و ضاد معجمه ع. جمع مِقْرَاض بمعنی گاز و دو کارد - افر.
مُقَاسَاة بالضم و سین مهمله بالف کشیده ع. رنج چیزی کشیدن - افرغ.
مُقَاسِم بالضم و کسر سین ع. بخشش بخش کننده - افر.
مُقَاسَمَة بالضم و فتح سین و میم ع. بهره و بخش خود را گرفتن و سوگند کردن برای کسی و چیزی را با کسی بخش کردن و کسی را سوگند دادن - افر.
مُقَاصَاة بالضم و صاد مهمله بالف کشیده ع. از کسی دور شدن و نبرد کردن بدوری - افر.
مُقَاصَّة بالضم و تشدید صاد مفتوح ع. کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت را و چیزی به بدل چیزی فرا گرفتن - افر.
مَقَاصِد بالفتح و کسر صاد و سکون دال ع. نام کتاب در علم کلام و جمع مَقْصَد که بیاید بمعنی اقر.
مَقَاصِر بالفتح و کسر صاد و سکون را ع. جمع مَقْصَر که بیاید - افر.
مِقَاط بطای حطی ککتاب ع. رسن یا رسن خرد سخت تافته و بند گهواره و مانند آن - افر.
مُقَاطِر بالضم و کسر طا و سکون را ع. چکاننده آب و مثل آن - غ.
مُقَاطِع بالضم و کسر طا و سکون عین مهملتین ع. قطع کننده و چیزی را باجاره گیرنده و بفتح میم بمعنی جاهای اتمام و انتها - افرغ.
مُقَاطَعَة بالضم و فتح طا و عین ع. با کسی وابریدن و نبرد کردن در بریدن چیزی و باهم نمودن شمشیر را که کدام از آن بران تر است - افر.
مَقَاطِل بالفتح و کسر طا ع. جمع مِقْطَلَة کمکنسة آهنی است که بدان برند - افر.
مَقَاعِد بالفتح و کسر عین مهمله و سکون دال ع. جاهای نشستن. و بضم اول حافظ و نگهبان - للواحد والجمع والمذکر والمؤنث والوحش والطیر - انچه پس پشت در آید - افرغ.

مُقَاعِدَة بالضم و کسر عین و فتح دال ع. زن و چیزی است بر هیئت جامه دان که بر وی می نشیند و غراره که در وی گوشت خشک و نان و جز آن نهند و ریگ توده گرد و کوه چسپیده بزمین - افر.
مَقَاعِس بالفتح و کسر عین و سکون سین مهمله ع. جمع مُقْعَنْسِس کمحرنجم - سخت و درشت - افر.
مَقَال بالفتح ع. گفتگو و این مصدر میمی است - غ.
مَقَالَة بالفتح و فتح لام ع. مصدر میمی است بمعنی گفتار. و مَقَالَّة بالضم و فتح لام مشدد - کم کم خرج کردن آب را بخوف تشنگی و کم کردن بخشش و دهش را - افر.
مَقَالِم بالفتح و کسر لام ع. تنبهای نیزه - افر.
مَقَالِی بالفتح و کسر لام ع. جمع مِقْلَاة بمعنی تابه که قلیه بریان کنند در وی - افر.
مَقَالِيت بالفتح و کسر لام ع. جمع مِقْلَات که بیاید - افر.
مَقَالِيد بالفتح و کسر لام ع. جمع مِقْلِيد که بالکسر است و بمعنی کلید. و این معرب است - ع.
مَقَام بالفتح و بالضم ع. ایستادن و جای ایستادن و باصطلاح موسیقیان پرده سرود را گویند و آن دوازده است - راست بشباب بالفتح - بوسلیک - عشاق - زیر بزرگ - زیر خرد نهاوند بکسر نون - عراق - باخرز بتقدیم رای مهمله بر معجمه - حسینی - رهاوی - نوا - کذا فی کشف اللغات لیکن از کلام استادان مستفاد می شود که پردهای دیگر نیز بسیار اند چون خراسان و دلنواز و جز آن - خواجه جمال الدین سلمان ے راستی بستان مقام دلنواز است این زمان * خوشنوائی در مقام دلنواز آغاز کن * و بمعنی اول بالفظ گرفتن و کردن و داشتن مستعمل - ملا طغرا ے ز شمعش بود بهر سلطان شام * که تا صبح در روضه دارد مقام * میرزا صائب ے چون تیر تا هدف نه کنم هیچ جا مقام * بیچاره رهروی که شود همسفر مرا * سنجر کاشی ے سایلان قدرت ز غایت مل * بی تمنا د خواهش و ابرام * گاه رجعت زجود سرشارت * کام حکام میکنند مقام * ب.
مَقَامَات بالفتح ع. کنایه از مراتب و قواعد و حکایات عبارت عربیه چنانکه مقامات حریری و مقامات بدیعی و مقامات هندی و محاورات عربیه - غ.
مقامات از کتاب همدانی توان یافت نه از عمامهٔ حریری مثل است - ب.
مُقَامَاتِ رِضْوَان کنایه از هشت بهشت است - ره.
مَقَامَاتِ مُصَلّا ع. جائی را گویند که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گزارده بود - ره.
مُقَامَة بالفتح و فتح میم ع. جای نشستن و گروه از مردم - افر.
مُقَامِح بالضم و کسر میم و سکون حای مهمله ع. شتری که از باعث بیماری یا سرما از آب خوردن باز ایستاده باشد - افر.
مُقَامَحَة بالضم و فتح میم و حا ع. بر آب خور آمدن شتران و آب ناخوردن آن از بیماری و جز آن - افر.
مُقَامِر بالضم و کسر میم و سکون رای مهمله ع. قمار باز و حریف - غ.
مُقَامِر پیشه بتوسط الالف بین القاف والمیم. ف. بمعنی بر قیاس مقامر خانه که بیاید - ب.
مُقَامَرَة بالضم و فتح میم و رای مهمله ع. گرو چیزی باختن و نبرد کردن باهم به گرو - افر.
مُقَامِر خانه . ف. جائی که آنجا قمار بازند. سلیم ے بردم عرض جمعیت کن از ایشان دگر بستان مقامر خانه است افلاک زر بنما و زر بستان * ب.
مُقَامَسَة بالضم و فتح میم و سین مهمله ع. نبرد کردن با کسی بغواصی - افر.
مَقَامِع بالفتح و کسر میم و سکون عین مهمله ع. جمع مِقْمَعَة کمکنسة که بیاید - افر.
مُقَامِق بالضم و کسر میم ثانی ع. آنکه سخن را باقصای حلق گوید - افر.
مَقَام محمود بالضم ع. درجهٔ اعلی از حسنات و نام مقامی است که آنحضرت در شب معراج آنجا رسیده اند - غ.
مُقَانَاة بالضم و نون بالف کشیده ع. آمیختن و سازواری نمودن - افر.
مَقَانِب بالفتح و کسر نون ع. گرگهای بسیار شکار - افر.
مَقَانِع بالفتح و کسر نون و سکون عین مهمله ع. جمع مَقْنَع کمقعد گواه عدل و بسنده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او - افر.
مُقَاوَاة بالضم و واو بالف کشیده ع. نبرد کردن - افر.
مَقَاوِد بالفتح و کسر واو و سکون دال ابجد ع. جمع مِقْوَد کمنبر انچه بدان کشند از رسن و مهار و لگام و جز آن - افر.
مُقَاوِس بالضم و کسر واو ع. اسپ تازنده و درافکنده و اندازه گیرنده میان دو چیز - افر.
مُقَاوَسَة بالضم و فتح واو و سین مهمله ع. اندازه گرفتن میان دو چیزی و برابری کردن باکسی در اندازه گرفتن - افر.
مَقَاوِل بالفتح و کسر واو ع. جمع مِقْوَل کمنبر بمعنی زبان - افر.
مُقَاوَلَة بالضم و فتح واو و لام ع. باکسی قول کردن و گفت و شنید نمودن - افر.
مُقَاوِم بالضم و کسر واو ع. برابری کننده باکسی در کشتی و جز آن - افر.

مُقَاوَمَة بالضم و فتح واو و میم ع. ایستاده شدن باکسی و برابری کردن در کشتی و جز آن - افر.

مَقَاهِر بالفتح و کسر ها ع. قهر کرده شدگان جمع مَقْهُور - غ.

مُقَایَسَة بالضم و فتح تحتانی و سین مهمله ع. باکسی قیاس کردن - غ افر.

مُقَایَضَة بالضم و فتح یا و ضاد معجمه ع. عوض دادن و مبادله نمودن و معارضه کردن متاع بایکدیگر - افر.

مُقَایَطَة بالضم و فتح یا و طای معجمه ع. تابستان دادن کسی را مانند مشاهره از شهر - افر.

مُقَایَلَة بالضم و فتح یا و لام ع. عوض دادن - افر.

مَقَایِید بالفتح و کسر همزه ع. جمع مُقَبَّل کمعظم که بیاید - افر.

مِقْبَاس بالکسر و بای موحده بالف و سین مهمله زده ع. پارهٔ آتش و شعله - افر.

مُقَبَّب بهردو با کمعظم ع. خانهٔ قبه دار - افر.

مَقْبَرَة بالفتح و مثلثة الباع. گورستان وکان فی الشعر مقبر بلاها - مَقَابِر جمع - افر.

مَقْبُرِیّ بفتح اول و ضم ثالث و کسر را و تشدید تحتانی ع. منسوب باگوربان - مَقْبُرِیُّون جمع - افر.

مِقْبَص بصاد مهمله کمنبر ع. رسن که پیش اسپان رهان کشیده دارند تا راست ایستند باول سباق و راستی - افر.

مَقْبَض بضاد معجمه کمنزل و مقعد ع. قبضه و گرفتگاه از شمشیر و کارد و کمان و جز آن مَقْبِضَة بالتا فیهما مثله و مِقْبَض کمنبر قبضهٔ شمشیر و جز آن - افر.

مُقَبْعَث کمسرهد ع. شیر بیشه و بکسر قاف سال آینده - افر.

مُقْبِل کمحسن ع. قبول کنندهٔ فرمان حق و رو بچیزی کننده و صاحب اقبال و دولت و سال آینده - و بفتح بای موحده قبول کرده شده و رو آورده شده - و مُقَبَّل کمعظم بوسیده شده - افر.

مُقْبِلَة بضم اول و کسر ثالث و فتح لام ع. شب آینده - افر.

مَقْبُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای حطی در آخر ع. دور داشته شده از خیر - افر.

مَقْبُور بفتح اول و ضم ثالث ع. در گور کرده و بچیزی پیچیده - افر.

مَقْبُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. به پنجه گرفته و مرده - افر.

مَقْبُول بفتح اول و ضم ثالث ع. جامه دریلی کرده و پذیرفتار گردیده - افر.

مَقْبِیّ کمرمی ع. مرد بسیار پیه - افر.

مِقَة کعدة ع. دوست داشتن - افر.

مَقْت بالفتح ع. دشمن گرفتن - و (نکاح المقت) نکاح کردن زن پدر خود را - هٰذِهٖ کانت فی الجاهلیة - افر.

مُقْتِب کمحسن ع. بر پشت شتر قتب نهنده - و قِتب بالکسر خوگیر را گویند که زیر پالان بر پشت شتر نهند - و مُقَتَّب بالضم و فتح ثالث و تشدید با دست بریده شده - افر.

مُقْتَبِس بضم اول و فتح ثالث و کسر با و سکون سین مهمله ع. آتش گیرنده و روشنی گیرنده - افر.

مُقْتَبِل بضم اول و فتح ثالث و رابع ع (رَجُلٌ مُقْتَبَلُ الشَّبَاب) مرد که در روی نشان پیری پیدا نه گردد و جوان تر و تازه - افر.

مُقَتَّت بهردو تای قرشت کمعظم ع. روغن در گل پرورده یا بروغنهای خوشبوی دیگر آمیخته - افر.

مُقْتَتِل بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. کارزار کننده - افر.

مُقْتَث بضم اول و فتح ثالث و سکون ثای مثلثه ع. برکننده - افر.

مُقْتَدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه ع. رخت خانه ساختن چیزی را - افر.

مُقْتَحِف بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. آنکه خورد آنچه در کاسه باشد - افر.

مُقْتَحِم بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. اختیار کننده و غالب آمده - افر.

مُقْتَحِی بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. بال گزنده - افر.

مُقْتَدّ بضم اول و فتح ثالث و سکون دال مهمله ع. کار نیکو اندیشیده و جدا و ممتاز کرده - افر.

مُقْتَدَا بضم اول و فتح ثالث ع. پی برده شده و پیشوا - افر.

مُقْتَدِح بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و سکون ها ع. شوربا بکفلیز برگیرنده و اندیشیده کار و بچقماق زننده آتش زنه را - افر.

مُقْتَدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و سکون را ع. دیگ پزنده میانه از هر چیزی - افر.

مُقْتَدِی بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. پیروی کننده - و بفتح دال آنکه مردم پیروی او کنند یعنی پیشوا - غ.

مُقْتِر بضم اول و کسر ثالث ع. تنگ کنندهٔ نفقه بر عیال و زن بخور کننده خود را - و مُقَتَّر بتشدید را آب خنک غسل آرنده و گیرندهٔ قراره از بن دیگ و قُرارَه یعنی شوربا ریزهای دیگ افزار و مانند آن که در تک دیگ بماند و چسبید - افر.

مُقْتَرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. همدیگر نزدیک شونده - افر.

مُقْتَرِت بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. آنکه هر چه بیابد بگیرد - افر.

مُقْتَرِح بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون حای مهمله ع. بی اندیشه گویندهٔ شعر و تحکم از کسی چیزی را خواهنده و سوار شوندهٔ شتری که هنوز بر وی سوار نشده باشند - افر.

مُقْتَرِش بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون شین معجمه ع. باهم بنیزه کارزار نماینده - افر.

مُقْتَرِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. وام گیرنده - افر.

مُقْتَرَع بضم اول و فتح ثالث و فتح را و سکون عین مهمله ع. برگزیننده - افر.

مُقْتَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. ورزنده و (بعیر مُقْتَرَف) بفتح را ستور نو خریده - افر.

مُقْتَرِن بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. یار شونده بدیگرے - افر.

مُقْتَرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. میزبانی کننده و نکوئی نماینده با مهمان و در پی پادرونده و طلب کننده برفتن از شهری بشهری - افر.

مُقْتَسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون رای مهملتین ع. بستم بر کاری دارنده کسی را - افر.

مُقْتَشِب بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. نیکنامی یا بدنامی خود را ورزنده - افر.

مُقْتَصّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید صاد مهمله ع. قصاص گیرنده و قصاص داده و خواهنده و روایت کنندهٔ سخن بر روش آن - افر.

مُقْتَصِد بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. مرد متوسط بدن نه فربه نه لاغر و میانه رو در نفقهٔ عیال یعنی نه مسرف و نه تنگ گیر - افر.

مُقْتَصِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بسنده کننده و تنگ زننده از چیزے - افر.

مُقْتَضَب بضم اول و فتح ثالث و فتح ضاد معجمه ع. بریده شده و نام بحری چون این بحر را از بحر منسرح بریده اند یعنی ارکان این دو بحر یکی است و اختلاف همین در ترتیب است اصل منسرح مستفعلن مفعولات است چهار بار و اصل مقتضب مفعولات مستفعلن چهار بار با آنکه عروض و ضرب این بحر را گاهی قطع هم مینمایند ای می اندازند - افر غ.

مُقْتَضِی بالضم و کسر ضاد ع. تقاضا کننده و بفتح ضاد و الف مقصوره تقاضا کرده شده - افر غ.

مُقْتَطِع بالضم و کسر طا و سکون عین مهملتین ع. پاره از چیزی جدا کننده و پارهٔ از مال کسی گیرنده - افر.

مُقْتَعِد بالضم و کسر عین و سکون دال ع. قعده سازنده شتر را - افر.

مُقْتَعِط بالضم و کسر عین و سکون طای مهمله ع. عمامه بندنده بے در آوردن آن زیر زنخ - افر.

مُقْتَعِف بالضم و کسر عین ع. فرو ریخته شونده و دیوار از بن در افتنده و چیزے از جای رونده - افر.

مُقْتَعَل بالضم و فتح عین ع. تیر نیکو نا تراشیده - افر.

مُقْتَفِر بالضم و کسر فا ع. در پی رونده و پیروی کننده - افر.

مُقْتَفِل بالضم و کسر فا ع. در کلیدانه بسته شده - و (رَجُلٌ مُقْتَفِلُ الْیَدَیْنِ) مرد زفت ناکس نخواهد که نیکی و احسان از دستش بر آید - افر.

مُقْتَفِی بالضم و کسر فا ع. از عقب در آینده - افر.

مَقْتَل بفتح اول و ثالث ع. جائیکه زدن بر آنجا مردم کشته شود - مَقَاتِل جمع - و مُقَتَّل کمعظم مرد آزموده کار و دل خوار و ذلیل گشتهٔ عشق - افر.

مُقْتَلِع بالضم و کسر لام و سکون عین مهمله ع. از بیخ برکننده و رباینده - افر.

مُقْتَمّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید میم ع. آنکه بخورد هر چه بر خوان باشد - افر.

مُقْتَمِع بالضم و کسر میم و سکون عین ع. آب خورنده از مشک یا از سوراخ مشک آنچه زنده بر بالان و برگزیده چیزے گیرنده - افر.

مُقْتَنّ بالضم و کسر ثالث و نون مشدد ع. بزرگوهی بر شونده بقُنّه که کوه خرد باشد و برپهت ایستنده -

مُقْتَنِص بالضم و کسر نون و سکون صاد مهمله ع. شکار کننده و اسیر کننده و کسب کننده - غ.

مُقْتَنِی بالضم و کسر نون ع. سرمایه دار و سرمایه دهنده - افر غ.

مُقْتَنَیَات بالضم ع. اسباب دنیوی و سرمایه گرده شده - غ.

مَقْتُول بفتح اول و ضم ثالث ع. کشته شده - افر.

مُقْتَوِین بالفتح و کسر واو و نیز فتح آن ع. خادم که برنان خدمت کند و بفارسی نان جامه نامندش واحد و جمع و مذکر و مونث در وے یکسان است - افر.

مَقْتَی کمقعد ع. خدمت کردن - افر.

مُقْتَئِن بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید نون ع. راست ایستنده - افر.

مَقْثَأَة حرف ثالث ثای مثلثه کمقعده ع. خیار زار را گویند - افر.

مُقَثَّرِد بضم اول و فتح ثانی و سکون ثا و کسر رای مهمله ع. مرد بسیار گوسپند و بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه - افر.

مَقْثُؤَة بفتح اول و ثالث و فتح همزه ع. خیار زار - افر.

مِقْحَاة بالکسر و حای مهمله بالف کشیده ع. بیل - افر.

مِقْحَاد بالکسر و دال مهمله ع. شتر ماده بزرگ کوهان - مَقَاحِید جمع - افر.

مِقْحَام بالکسر ع. گشن که بسوی ناقه رود بی آنکه رها کنند او را - افر.

مَقْحَدَة بدال مهمله کمقعده ع. بن کوهان - افر.

مُقْحَم کمکرم ع. در چیزی انداخته شده

واعرابی که در دشت نشو و نما یافته - افر غ -

مَقْحُوٌّ کمدعوّ ع. داروی بابونه آمیخته -

مَقْحِیٌّ کمرمی مثله - افر -

مَقَدّ بفتحتین و تشدید دال ع. راه و بیابان هموار و جای مستوی و برابر - و بکسر اول آهن که بدان پوست تراشند - افر -

مِقْدَاح بجای مهمله کمحراب ع. آهن چقماق - افر -

مِقْدَار بالکسر و رای مهمله در آخر ع. اندازهٔ چیزے و توانائی - افر -

مِقْدَام بالکسر ع. نیک مبارز و بسیار پیش درآینده و دلاور - مِقْدَامَة بالتا مثله فی الکل - افر -

مِقْدَح بجای حطی کمنبر ع. آهن چقماق مِقْدَحَة مثله - و کفلیز - افر -

مُقَدَّح بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید را ع. آماده بدی و جنگ و دشنام دادن - افر -

مُقَدَّر برای مهمله کمعظم ع. اندازه نموده شده و فرمان داده - افر -

مَقْدِرَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح رای مهمله ع. قدرت و توانائی و توانگر بودن افر -

مُقَدَّس بسین مهمله کمحدث ع. پاکیزه کننده و راهب - و (بیت المقدس) کمجلس و معظم - نام مسجد شام مُقَدَّسِی منسوب بوی افر

مِقْدَاعَة کمکنسته ع. چوبدستی - افر -

مَقْدَم بفتح اول و ثالث ع. از سفر باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جاے قدم نهادن - و بضم اول و کسر ثالث پیش رونده و دلیر و کج چشم که بطرف بینی باشد - و مُقَدَّم کمحدث پیش کننده و بمعظم پیش کرده شده و نام منزل بیست و ششم از منازل قمر و آن دو ستارهٔ روشن است در برج دلو که بفاصلهٔ یک نیزه دیده مشود

و باصطلاح منطقیان جزو اول قضیه شرطیه را مقدم نامند و جزو ثانی را تالی گویند چنانچه - (اِنْ کَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ) جمله اول که اِنْ کَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً باشد مقدم است و جملهٔ ثانی که فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ باشد تالی است - غ -

مُقَدَّمُ الْعَیْن بضم اول و کسر ثالث و ضم میم و فتح عین ع. گوشهٔ چشم که بطرف بینی است - غ -

مُقَدِّمَة بضم اول و فتح ثانی و تشدید دال مکسور و فتح میم ع. پیش رونده و آنچه بارهٔ لشکر که پیش فرستند یا مطلبی که بیشتر گفته شود برای آسانی فهم مطالب دیگر - و بفتح دال مشدد بمعنی پیش داده شده - غ افر -

مُقَدِّمَةُ الْجَیْش بالضم و کسر دال ع. لشکری که پیش فرستاده شده باشد و کسی که از غایت شجاعت پیشرو لشکر باشد و بزرگ لشکر - غ -

مُقَدِّمَهٔ نحو زمخشری ع. نام کتاب در علم نحو از جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف - غ -

مَقْدُوْر بفتح اول و ضم ثالث ع. قدرت داده شده - لک -

مَقْدُوْع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع. باز ایستاده از آواز - افر -

مَقْدُوْنِس بفتح اول و سکون دوم و دال بواو کشیده و نون مکسور بسین مهمله زده بلغت رومی و بعض گویند بیونانی تخم کرفس کوهی است و آن سیاه و طولانی باشد و آنرا اسالیون هم گویند - سا لا -

مَقْدُوْنِیَه بروزن گردونیه نام شهری است که دار الملک فیلقوس پدر اسکندر بوده است

مَقَدِّیّ بفتحتین و کسر دال و تشدید یای تحتانی شرابی است که از انگبین سازند - افر -

مَقَدِّیَة بفتحتین و تشدید دال مکسور و فتح تحتانی ع. جامه است و دهی - افر -

مُقَذَّذ بضم اول و فتح ثانی و تشدید ذال معجمه ع. پس دو گوش و منتهاے روئیدنگاه موی پس سر - و بکسر اول آفرازهٔ پر بریدن و کارد پر تراشی یا عام است - افر -

مِقْذَاف بالکسر ع. بیل کشتی - افر -

مُقْذَحِرّ کمقشعر ع. مرد آماده دشنام و بدی را که پیوسته خشمناک و بینی پرباد باشد - افر

مُقَذَّذ بهردو ذال معجمه کمعظم ع. آراسته و پیراسته بریده موی و مرد سبک پیکر و هر چیز هموار و لطیف - افر -

مُقَذَّذَة کمعظمة ع. گوش گرد - افر -

مَقْذَر برای مهمله کمقعد ع. مرد پلید و آنکه دور باشند از وی مردم و پلید دانند او را - افر

مُقْذِع بعین مهمله کمحسن ع. دشنام دهنده و بدگوینده - افر -

مُقْذَعِرّ برای مهمله کمقشعر ع. مرد آماده دشنام و بدی را که همیشه بینی پرباد و خشمگین باشد افر

مُقْذَعِلّ کمقشعر ع. تیز رو - افر -

مِقْذَف کمنبر ع. بیل کشتی - و مُقَذَّف کمکرم دور کرده و رانده و مرد بسیار گوشت - افر

مَقْذُوْذ بفتح اول و ضم ثالث ع. آراسته - افر -

مَقْذُوْذَة بفتح اول و ضم ثالث ع. گوش گرد کَاَنَّهَا بُرِیَتْ بَرْیًا - افر -

مَقِر بالفتح و رای مهمله ع. زهر قاتل و صبر و چیزے تلخ و بمعنی بعصا کوفتن گردن را چنانکه استخوان بشکند و تر داشتن ماهی را در سرکه که نمک آن بدر رود و بفتحتین ترش شدن شیر و تلخ شدن - و مَقِر ککتف درخت صبر یا درختی شبیه آن یا زهر و چیزی نیک ترش یا نیک تلخ - و بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام - و بضم اول و کسر ثانی اقرار کننده و

شتر ماده که آب گشن در زهدان دارد - افر -

مَقْرَاة بالفتح ع. گرد آمدگاه آب یا آب باران - افر -

مِقْرَاض بالکسر و ضاد معجمه ع. افزار معروف که بدان جامه و کاغذ و امثال می برند و آنرا در عرف هند کترنی گویند - مَقَارِیْض جمع - افرب -

مِقْرَاض بر کسے راندن ف. کنایه از نواختن و قدر و منزلت بخشیدن و در مصطلحات الشعرا مرادف سر تراشیدن - خواجه جلال الدین سلمان ؎ آن که بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند * گر سرش برد نشاید سر ز حکمش تافتن * ب -

مِقْرَاض زدن ف. بمعنی بریدن بمقراض صحیفه شیرازی ؎ بستند ملایک کمر از صدق و یقین * در خدمت شمع روضهٔ خلد آئین * مقراض باحتیاط زن ای خادم * ترسم ببری شهپر جبریل امین * ب

مِقْرَاض شتر گردن ف. نوعے از مقراض که کج می باشد - ملا طغرا ؎ سرجازهٔ خلقم تواضع باز مین دارد * چو مقراض شتر گردن مهار کاغذین دارد * ب -

مِقْرَاضَک بالکسر ف. نام فنی از کشتی و آن هر دو پاے خود در گردن یا در کمر حریف بند کرده همچون مقراض پیچیدن است - میر نجات ؎ لطف گفتی که چه حلوا است مراد است بجنگ * گر چو حلق تو و طور تو شوم مقراضک * فوقی یزدی ؎ قدر تو چون بامیدان زبردستی نهد * فن مقراضک همین بر پور دستان میزنم * ب -

مِقْرَاض کردن ف. بمعنی بریدن بمقراض میرزا اسمعیل ایما ؎ بسکه نتوانم بیکبار از جوانے دل برید * میکنم مقراض هر موئی که می گردد سفید * ملا نظیری نیشاپوری ؎ درازی شب ما گو بهر دم افزون شو * برید دست که زلف ترا کند مقراض * ب

مِقْرَاضگر بالکسر ف. از عالم کاردگر و شمشیرگر - میرزا طاهر وحید ؎ چگویم از وصف

مقراضگر * گزو شد مرا ریزه ریزه جگر * ب -

مِقْرَاضَه بالکسر ف. مرادف مقراضک که گذشت - نظام دست غیب ؎ در رهگذر قاسم با حسن و ادب * گر عاشق دلخسته بیفتد چه عجب * زیرا که بهر کام بران خسته زند * تنگ شکر از دهان و مقراضهٔ لب * و نوعی از تیر که پیکانش دو سر باشد و کار رسن بریدن است چنانکه اگر شاخی مطلوب بود بدان می توان برید خلاف تیرهاے دیگر که شگافتن و سوراخ کردن کار آنها است. خواجه نظامی ؎ چو سوسن سنان سینه را دوخته * ز مقراض مقراضی آموخته * وله ؎ بمقراضه تیر پهلو شگاف * بسی نافه افگند آهو ز ناف * لیکن بیت دوم بمعنی ماخوذ محل تامل است مگر آنکه گوئیم در ینجا تحریف است و صحیح مقراضی بتحتانی و نام حلوای نیز است

مِقْرَاض هندی ف. مقراض هند که بهتر باشد و بعض گویند که نوعی از مقراض که برگ تنبول فروشان دارند که پان را بآن پیرایش می کنند یا آنچه فوفل را بآن ریزه ریزه کنند - غ -

مِقْرَاضِی و مِقْرَاضَه ف. نام حلوائی است - ملا منیر ؎ قطع امید گر ز مقراضی * کند آئین اوست مرتاضی * ب غ -

مِقْرَاع بعین مهمله کمصباح ع. شتر ماده که در اول قرع گشن بار پذیرد ضد قریعة و تیشه که بدان سنگ شکنند - افر -

مُقْرِب بباے موحده کمحسن ع. زن نزدیک زائیدن رسیده - مَقَارِیْب جمع - و کمکرم اسبی که پیوسته نزدیک خود دارند جهت عزت و برگزیدگی - مُقْرَبَة مؤنث - و شتر تنگ بسته برای سواری - و مَقْرَب کمقعد راه کوتاه مَقْرَبَة بالتا مثله و مُقَرِّب کمحدث نزدیک گرداننده - افرلک -

مَقْرَبَة بالفتح مثلثة الرا ع. خویشی و نزدیکی و مُقْرَبَة کمکرمة اسپ ماده برگزیده - افر -

مَقَرَّة بفتح اول و ثانی و تشدید راے مفتوح ع. حوض خرد و سبوی خرد - لغة یمانیة - افر -

مُقَرِّحَة کمعلمة ع. نخستین بار رطب شدن خرما دختر که دهن او آبله ریزه برآورده باشد و بدان جهت اظهار افروخته دارد - افر -

مُقْرَدَح بضم اول و فتح ثانی و فتح دال و حای حطی ع. اسبی که بعد اسپ دهم آید در میدان رهان افر

مُقَرَّر بهر دو راے مهمله کمعظم ع. قرار داده شده و بالفظ کردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان ؎ هر که در کوی هوایت می نهد پای هوس * روز اول ترک سر با خود مقرر میکند * ب -

مقرراست ف. یعنی تحقیق و ثابت است نائب حاکم ایران بر کاغذها همین لفظ دستخط می کند مثل صاد در هندوستان لیکن ازین شعر میرزا جلال اسیر مستفاد میشود که در ولایت نیز صاد کنند ؎ نرگس یار بحالم چه نظرها که نکرد * یعنی تحخیم بر سر من صاد کشید * شاعر گوید ؎ مقرر است که آن نور چشم سرو اندام * کند بباغ نظرها چو نور دیده مقام * ب -

مُقَرِّشَة بشین معجمه کمحدثة ع. خشک سال بدان جهت که مردم دران فراهم آیند - افر -

مُقْرِض بضاد معجمه کمحسن ع. وام دهنده - افر

مُقَرَّط بطای حطی کمعظم ع. بگوشواره زینت داده شده - افر غ -

مُقْرَطِس بضم اول و فتح ثانی و کسر طا و سکون سین مهمله ع. تیر رساننده به نشانه - افر -

مُقْرِع بعین مهمله کمکرم ع. آنکه کوفته شد پس برداشت سر را - و کمنبر آوندی است که در وی خرما فراهم آورده شود -

مُقْرَعِبّ کمقشعر ع. سر فرو افگنده بخشم - افر -

مِقْرَعَة کمکنسته ع. تازیانه و کوبه - افر -

مُقْرَنْجِع کمسرهد ع. بلند بالا - افر -

مَقْرَف کمقعد ع. جاے برکندن - و مُقْرِف کمحسن اسب و خر آن بد نژاد و آنکه مادرش عربیه اصیل

و پدرش غیر آن باشد بدان جهت که اقراف از
طرف گشن است و هجنه از جانب ماده - و مرد که
رنگش مایل بسرخی باشد - افر -

مُقرَنقِر بالضم و فتح هر دو قاف ع. آنکه
جوان نگردد و قوت نگیرد و کودک شیر زده - افر -

مُقرِم کمحسن ع. شتر نر - و کمکرم اشتر گرامی
که بروی بار نکنند و خوار و رام نه نمایند و بجهت گشنی
بدارندش یا بجهت آنکه فربه شود تا بکشند آنرا و مهتر قوم
و مِقرَم کمنبر پرده رنگین از پشم که در وی نقش و نگار
باشد یا پرده تنک مِقرَمَة کمکنسة مثله - افر -

مِقرَمَة کمکنسة ع. بالاگذشت و نیز بمعنی
جای نشست از فرش - افر -

مُقرَمَد بدال مهمله کمسرهد ع. جامه زعفرانی
رنگ و بره بخشت پخته و سنگ بر آورده یا بنای
بلند بزرگ - افر -

مُقرِم کمحسن ع. توانائی و قوت دهنده و یار گرو
آنکه او را یار گیر نباشد در ستور راندن و کشاورزی - افر

مُقرَنبِح بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و
سکون حای مهمله ع. مرد آماده شر و فساد - افر

مُقرَنس بسین مهمله کمسرهد ع. بشمشیر پیئت
نردبان ساخته و بازدر کرنز نشانده - و عمارتی که آنرا
بصورت قرناس ساخته باشند و قرناس بالضم بمعنی کوه
و مراد از مقرنس عمارت بلند بنای عالی مدور و بمعنی
منقش و بمعنی بارکه معماران بران نشینند برد و غلط است
بمعنی کلاه هم هست و بمعنی رنگ برنگ نیز آمده - افر غ ک ما

مُقرِی کمسرهد ع. مشک لقرنبه پیراسته - افر

مَقرُوء بفتح اول و ضم ثالث ع. خوانده شده افر

مَقرُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع.
ریش ریش شده آبله رسیده و رای نیک بابیرده - افر -

مَقرُور بفتح اول و ضم ثالث ع. خنک و
سرما رسیده و روز سرد - افر -

مَقرُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر
ع. وام داده شده و نشخوار شتر که از گاو بر آرد و
بریده شده - افر -

مَقرُوظ بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه ع.
پوست برگ سلم پیراسته یا رنگ کرده بآن - افر -

مَقرُوع بضم اول بفتح ثالث و عین مهمله
ع. شتر گزیده بجهت گشنی و مهتر قوم و کوفته شده افر

مَقرُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. متهم و
مرد لاغر باریک اندام - افر -

مَقرُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر نشان
قرمه کرده - افر -

مَقرُون بفتح اول و ضم ثالث ع. بسته شده و
پیوسته و از اسباب شعر آنچه سه حرف متحرک بی فاصله
باشد و بعد آن ساکن چون متفا از متفاعلن و علتن
در متفاعلتن پس در متفا و نحو آن دو سبب متصل
آید - افر -

مُقرِی بضم اول و کسر ثالث ع. خواننده و
تعلیم کننده قرآن اطفال را و کور مقری عبارت از حافظ نابینا
که کودکان را خواندن قرآن می آموزاند بیشتر جنس حافظان
نابینا که از ایام طفولیت نابینا می گردد قرآن را یاد
میگیرند و کسی که در ایام طفولیت نابینا می گردد در
جوانی و پیری خود را گاهی در خواب بینائی بیند و شخصی که
در جوانی یا پیری نابینا می گردد همیشه خود را در خواب بینا
می بیند - غ -

مُقرِی اگر بمیرد با ثلث نماز برطرف نشود ف. مثل است - ب -

مُقرِی تسبیح و مُقرِی سبحه بالضم
ع. مهره کلانی که بر سر تسبیح باشد و آنرا در عرف امام
تسبیح و اهل هند سمیر بضم سین مهمله و تحتانی مجهول خوانند
ملا طغرا ؎ بیاد آور دل زاهد از جام می ٭ زند مقری
سبحه اش بانگ نی ٭ محسن تاثیر ؎ محض شهرت شهر منیک
کس حجت نیست ٭ کسی از مقری تسبیح اذان نشنیده است ٭
سید حسین خالص ؎ هر که شد با لا نشین محروم شد از نام
حق ٭ مقری تسبیح از آن بی بهره از ذکر خدا است - ب

مِقزَحَة بالکسر و فتح زای هوز و فتح حای حطی ع.
دیگ افزار دان - افر -

مُقزَع بسین مهمله کمعظم ع. شتاب رو
سبک و نوید رسا که جهت بشارت بیرد و از اشتغال دیگر
فارغ کرده باشند او را و اسپ برگزیده و تنگ موی
پیشانی و مرد تنگ موی پیشانی از سرشت و مرد تنگ مرکب
و سبکرفتار و اسپ آماده بدوانیدن - افر -

مُقزَعِل کمقشعر ع. تیزرو و سریع از هر چیزی
و آنکه بر شرف و بلندی مطمئن نباشد - افر -

مَقس بفتحتین و سکون سین مهمله ع. شوریدن
دل - و بالفتح در آب فرو بردن و پر کردن خیک را
و شکستن چیزی را و روان شدن آب و شعر گفتن - افر

مَقسَاة بالفتح ع. سبب درشتی و سختی - افر

مُقسِط بطای حطی کمحسن ع. عادل و دادگر - افر

مِقسَم کمنبر ع. بهره - و کمقعد بهره و نصیب
از چیزی و کمنزل جای قسمت - و مُقسَم کمکرم
سوگند و جای سوگند و کمعظم مرد اندوهگین و صاحب
جمال - و کمحدث بخش کننده و پریشان نماینده - افر

مَقسُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. بخش کرده شده - افر

مُقشِّر بضم اول و کسر ثانی و شین معجمه مشدد ع.
رنده و شتاب گر - افر -

مِقشَر برای مهمله کمنبر ع. بستیزه در سوال
و بروزن منور پوست دور کرده شده و این از تفسیر است
که بمعنی پوست دور کردن باشد و تقشیر از باب تفعیل است
که برای ازاله ماخذ می آید - افر -

مُقشَعِر بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله
و تشدید رای مهمله ع. فراخ گرفته قشاعر جمع - افر

مُقَشقِشتان بالضم ع. مثنی سوره قل یا ایها
الکافرون و سوره اخلاص بدان جهت که از شرک و نفاق
دور دارند مردم را و بری پاک سازند چنانکه قطران
بیماری را و بری سازد از خارش و گر - افر -

مَقشَم کمقعد ع. چراگاه - افر -

مَقشُو کمدعو ع. پوست باز کرده - افر -

مِقَصّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید صاد مهمله ع.

رسنی که بآن سر دو دست چارپا بندند در وقت ذبح
و گوسپند که بید اگر دد آستی آن و مِقَصّ بکسر اول
کاز و هما و مقصان - افر غ -

مِقصَال بالکسر ع. تیغ بران و زبان تیز
گویا - فر -

مُقصِب کمحسن ع. پاس دارنده و احراز
کننده قصبهای سباق را و شیر که بران کفک و سرشیر
سطر شده باشد - و کمعظم موی مرغول و پیچان افر

مَقصَبَة کمقعدة ع. زمین بسیار کلک و
بسیار نی - افر -

مَقصِد بفتح اول و کسر ثالث ع. جای قصد
و بفتح صاد چنانکه شهرت دارد درست نباشد چرا که
قَصَدَ یَقصِدُ از ضَرَبَ یَضرِبُ آمده است.
و مُقصَد کمکرم آنکه بیمار شود و زود بمیرد - و
مُقَصَّد کمعظم مرد میانه جسم و فربهی و لاغری - افر

مَقصَدَة کمحمدة ع. زن کلان جثه تمام
خلقت معجب و خوش آیند و زن مایل بکوتاهی - افر -

مَقصَر کمقعد و منزل ع. شبانگاه و آمیزش تاریکی
و روشنائی شبانگاه و آخر شبانگاه - مَقصَرَة
کمقعدة مثله مَقَاصِر و مَقَاصِیر جمع - و مُقصِر
کمحسن کهن سال از پیش و بز - و مَقصَر کمحدث
گازر - افر -

مَقصَرَة کمقعده ع. آمیزش تاریکی و روشنائی
شبانگاه - و بکسر اول تخته گازر -

مُقصَمِل بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و
کسر میم دیگر ع. شیر بیشه و شبان و زشت عصا - افر

مَقصُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع.
شتر بریده گوش - مَقصُوَّة مونث - افر -

مَقصُود بفتح اول و ضم ثالث ع. آهنگ نموده شده

مقصود کلاغ باز ف. نام عیاری جائی
دانشمند خان عالی در مفرح القلوب آورده - نثر -
شمشیر شاه هر چند می بازد که مقصود کلاغ باز را مهره عیاری
از حقه دل کم شود - ب -

مَقصُود کن فکان کنایه از ذات حضرت
صلی الله علیه و آله و سلم - غ رفر -

مَقصُور بفتح اول و ضم ثالث ع. کوتاه
کرده شده و شسته و بمعنی منحصر و کفایت کرده شده
و شسته شده - افر -

مَقصُورَات بفتح اول و ضم ثالث ع. زنان
در پرده شده و بمعنی نزدیک هم آمده است - ل -

مَقصُورَة بالفتح ع. بمعنی حجره کوچک
از قاموس و در کنز بمعنی تخت و حجله و در مدار و کنف
جای استادن امام در مسجد - غ فر -

مَقصُوع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. کودک
ریزه و خرد مَقصُوعَة مونث - افر -

مُقصَی بالضم ع. شتر بریده گوش مُقصَاة
مونث و دور کرده - افر -

مِقضَاب بالکسر و ضاد معجمه ع. زمین بسیار
علف - افر -

مِقضَب کمنبر ع. داس - افر -

مَقضَبَة کمقعدة ع. بیستان روییدن گان
درختان که از آن کمان سازند - افر -

مُقضِی بفتح اول و کسر ثالث ع. گزارده شده
و تمام کرده شده - افر غ م -

مَقط بالفتح و طای مهمله ع. سختی و سخت تافتگی
رسن و بمعنی شکستن گردن کسی را و بر زمین زدن همسر خود را
و بچوب دستی زدن و خشمناک گردانیدن و بر خشم کردن و گوی
بر زمین زدن پس آن گرفتن و سفاد کردن مرغ ماده را
و برسن خرد زدن و برسن بستن و سخت تافتن - و بالضم رسن که
بدان مرغ شکار کنند - اَمقَاط جمع - و مِقط کلکنف گیاه خشم یا
سفتم زائیده - و بکسر اول و فتح ثانی و طای مشدد بمعنی قطزن و آنرا
قلمگیر نیز گویند و بمعنی منتهای سر استخوان پهلوی اسپ - افر -

مِقطَاع بعین مهمله کمحراب ع. آنکه بر برادری بر
دوستی دیر نپاید و چاه که آبش زود فرو رود - افر

مِقَطَّة کمذبة ع. قطزن یا استخوان و
جز آن که بران زبان قلم را برند - افر -

مِقطَر کمنبر ع. بوی سوز - مِقطَرَة با تای
شله - و مُقطَّر بروزن منور قطره قطره چکیده
شده - افر غ -

مِقطَرَة بالکسر ع. کنده که بر پای دزدان
نهند - افر -

مَقطَع بفتح اول و ثالث ع. جای بریدن و
سپری شدن هر چیزی - مَقَاطِع جمع - و بمعنی گذرگاه
از جوی و جای وقف قرآن و محل انتهای داتمام و آخر بیت
غزل و قصیده - و بمعنی قطع کردن نیز آمده و در شرح
محمد میمی است و مُقطِع کمحسن تنگ کننده معاملات
و دعای مردمان و فرو مانده از دلیل و جواب و ساکت
و خاموش و مُقَطَّع کمعظم بریده شده و چیزی که
را از اطرافش بریده آراسته و پیراسته کرده باشند
و مِقطَع کمنبر افزار بریدن و مَقَاطِع و مانند آن
و مُقطَع کمکرم گشن باز مانده از گشنی و مرد که خواهش
زنان ندارد و غریب از خانمان بریده و مردی که
دیوان نباشد او را و شتر باز ایستاده از لاغری و شتر
از اهل دور شده و جای نهر کندن و آنکه یاران او را حصه
مفرد نه دهند نه او را - افر -

مُقَطَّعَات کمعظمات ع. شعرهای سبک زن
و اشعار بحر رجز - افر -

مُقَطَّعَة کمعظمة ع. پارهای جامه نیکو
جامه های کوتاه - مقطعات کذلک الواحد ثوب
و لا واحد له من لفظه - یا جامه های نگارین - افر

مُقَطَّفَة بفا کمعظمة ع. خر کوتاه بالا - افر

مِقطَلَة کمکنسة ع. آهنی است که بدان ببرند - افر

مَقطَنَة بفتح اول و ثالث و فتح نون ع.
سبزه زار - افر -

مَقطُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. می در آمیخته - افر

مَقطُور بفتح اول و ثالث ع. شعر و جز آن قطران
مالیده - افر -

مَقطُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع.
آنکه سببی از اسباب در ماند در راه از قافله - و شعر که

حرف ساکن وتد اخیر و یرا حذف کرده حرف متحرک را ساکن نماید - و مرد دمه و تاسه زده و جامهٔ بریده - و هُوَ مَقطوعُ الْقِیام یعنی بر نتواند خاست از سستی یا از فربهی - یُقالُ جاءَتِ الْخَیْلُ مقطوعاتٌ یعنی شتابان یکی برای دیگر - افر.

مَقطُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بریده شده - افر.

مُقْطَرٌ کمطمَن ع. خشمناک - افر.

مَقْعَ بالفتح و عین مهله ع. سخت خوردن شراب را و آب را و دشنام دادن بفحش و تهمت کردن - افر.

مِقْعَاص بالکسر و صاد مهمله ع. شیر که زود بکشد شکار را - افر.

مُقْعَالَّة بالضم و تشدید لام ع. سنگ بزرگ جدا استاده از زمین - افر.

مُقْعَبٌ کمعظم ع. ناف که بقعب ماند و قعب کاسهٔ مغاک بزرگ - افر.

مُقْعَثِل حرف رابع ثای مثلثه کمقشعر ع. تیری که جید و نیکو نه تراشیده باشند آنرا با آن مُقْثَعِل باشد بتقدیم ثا - افر.

مَقْعَد بفتح اول و ثالث ع. نشستن و جای نشستن و مجازاً محل مخصوص که دُبُر باشد - و مُقْعَد کمکرم هر بیت از شعر که زحاف واقع شود یا آنچه در عروض آن نقصانی باشد و مردی بر ساز تیر و بچهٔ کرگس و کرگس شکار کرده که بران گرفته باشند - (وَ رَجُلٌ مُقْعَدُ الْاَنْفِ) مرد گسترده بینی و آنکه پرهٔ بینی او فراخ باشد و تنگ و پستان فرو نشسته - و نیز مُقْعَد قعاد زده و بر جای مانده - افر.

مُقْعَدَة بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. زنبیل از برگ خرما و چاهی که بی آب بر آمده گذاشته باشند آنرا - مُقْعَدات - و نیز مُقْعَدات غوکها و جوزهٔ مرغ سنگخوار پیش از آنکه برخیزد - افر.

مُقْعَرٌ برای مهله کمعظم ع. کاسهٔ بزرگ و جای عمیق و جای مغاک و سطح باطنی کره که مجوف باشد - افر.

مِقْعَص بصاد مهمله کمنبر ع. شیر که زود بکشد شکار را - افر.

مُقَعَّط بطای مهمله کمعظم ع. بار بر داشته شده بر ستور - افر.

مِقْعَطَة کمکنسه ع. دستار بزرگ یا عمامه است - افر.

مُقْعَنْقِع بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو عین ع. آنکه قداح را میگرداند در میسره - افر.

مُقْعَنْسِس بهر دو سین کمحرنجم ع. سخت و دور شد مقاعِس جمع مُقَیْعِس و مُقَیْعِیس مصغر آن - افر.

مَقْعُوصَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح صاد مهمله ع. گوسپند قعاص زده که بیماری است - افر.

مِقْفَار بالکسر و رای مهمله ع. بیابان بی آب و گیاه - افر.

مُقَفَّز بزای هوز کمعظم ع. اسپ که دستش تا آرنج سپید باشد - افر.

مُقَفَّع بعین مهمله کمحدث ع. مرد که هموار و سرنگون باشد و (رَجُلٌ مُقَفَّعُ الْیَدَیْنِ) کمعظم مرد بر نجیده و بره گرفته دست - افر.

مِقْفَعَة کمکنسه ع. چوب که بدان انگشتان زنند - افر.

مُقْفَل کمکرم ع. بخیل و در قفل کرده.

مُقَفَّى بالضم و بالف مقصوره ع. قافیه کرده شده و در پی داشته شده - لک فر.

مَقَق بفتحتین و سکون قاف ع. درازی و دراز شدن - افر.

مَقَقَة محرکة ع. بزغالگان و نادانان - افر.

مَقْل بالفتح ع. تنگ چاه و بمعنی نگریستن و فرو بردن بآب و جز آن و فرو رفتن در آب و زدن و نوعی از شیر دادن و بدست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را تا بترس شیر بمکیدن وی و سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی - و بالضم نوعی از گُند رکه بهود بخور سازند و صمغ درختی است و آن انواع باشد - و مُقْل ازرق که مائل بسبزی و تلخی باشد - و مُقْل یهود که مائل بزردی و مُقْل صقلی مائل بتیرگی و سیاهی و مقل عربی آنچه از یمن خیزد - و مُقْل هندی که از هند خیزد و جمیع آن نافع است جهت سرفه و گزیدگی هوام و بواسیر و جهت تنقیهٔ رحم و آسانی زائیدن و انزال مشیمه و سنگ کلیه و ریاح غلیظه و مدر و فربه کن اندام و محلل اورام و محرک باه - و مُقْل مکی بار درخت دوم که سخت و عسر میباشد مے پزند آنرا سرد و قابض و مقوی معده - و مُقَل کصرد جمع مُقْلَة که بیاید - و مُقِلٌّ بالضم و کسر ثانی و تشدید لام درویش و فقیر و اندک کننده - بضمتین جمع مِقْوَل که بمعنی سخن است و بمعنی گرز و گوپال نیز نوشته اند - غ افر.

مِقْلاء بالکسر ع. غوک چوب - افر.

مِقْلاة بالکسر ع تابه که قلیه بریان کنند در وی - افر.

مِقْلات بالکسر ع. شتر ماده که یکبار زاید پس آن باز نگیرد و زن که فرزند او را نه زید - افر.

مِقْلاد بالکسر و دال مهمله ع. کلید و گنجینه مقالید جمع - افر.

مِقْلاص بصاد مهمله کمفتاح ع. ناقهٔ فربه شده در تابستان - افر.

مِقْلاع بالکسر و عین مهمله ع. فلاخن - افر.

مِقْلاق بالکسر ع. مرد یا زن سخت بی آرام - افر.

مِقْلَب بکسر اول و فتح ثالث ع. آهن آماج - افر.

مَقْلَة بفتح اول و ثالث ع. سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد و سنگریزه که در آب افگنند تا قعر آن دریابند و بالضم پیه درون چشم جامع سیاهی و سپیدی چشم یا آن سیاهی و سپیدی چشم است یا سیاهه چشم - مُقَل کصرد جمع - و میانهٔ هر چیزی و ابن مُقْلَه مردی است خطاط که خط ثلث و توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق از مخترعات اوست در سنه سیصد و ده هجری - افر.

مَقْلَت بفتح اول و ثالث ع. جای هلاک و هلاک - افر.

مِقْلَد بدال مهمله کمنبر ع. کلید مقالد جمع - و حنور و توبره و پیمانه و چوب دستی سرکج و کلیدی است

بر شکل داس - و مُقَلَّد کمعظم جای گردن بند از گردن و اسپ سابق و درگذرنده از اسپان که علامت سباق بر گردن وے بسته باشند و جاے حمائل شمشیر از بر دو دوش مرد - افر.

مُقَلَّد پیشه ف. مراد از رقاص و نقال و خنیاگر - غ.

مُقَلِّس بسین مهمله کمحدث ع. بازی گر وقت قدوم ملوک و امراء - افر.

مُقَلِّص بصاد مهمله کمحدث ع. اسپ خرامان بلند دراز دست پای - افر.

مِقْلَع بعین مهمله کمنبر ع. فلاخن - و مُقْلِع کمکرم باز استادن از کار - و مُقْلِع کمحسن بر دارنده و بلند کنندهٔ بادبان کشتی - افر.

مُقْلِعَات بضم اول و کسر ثالث ع. کشتیهای بادبان - ا.

مُقْلَعِطّ کمطمئن - مرد گریزنده پر حذر رمنده ترسان بیمناک و سر سخت پیچان موی که موی آن دراز نشود - قَلْعَطَة اسم است ازان - افر.

مُقَلْقَل بضم اول و هر دو قاف مفتوح ع. بیقرار و بمعنی شراب نیز آمده - غ.

مُقَلْقَلَة بالضم و فتح هر دو قاف ع. آواز صراحی و شیشه - ع.

مُقَلَّل کمعظم ع. کم نموده شده - افر.

مِقْلَم کمنبر ع. غلاف نرهٔ شتر - و مُقَلَّم کمعظم زن بیوه - افر.

مِقْلَمَة کمکنسه ع. قلمدان - افر.

مَقْلَمُوق بفتح اول و ثالث و ضم رابع ف. ملک الموت که عزرائیل باشد - و بجای قاف ثانی دال مهمله بنظر هم آمده که مقلمود باشد - غر.

مَقْلُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. گوشت بریان کرده - افر.

مَقْلُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر قلاب زده و بمعنی برگردانیده شده و باژگونه گردانیده - افر.

مَقْلُوبَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح موحده ع. گوش - افر.

مَقْلُوبِ مُسْتَوِی ع. صنعتے است معروف در قلب گذشت - فر.

مَقْلُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. رسن تافته و سِوارٌ مَقْلُود - دست برنجن تاب داده.

مَقْلُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. امیر معزول و اسپ که بر پشتش دائرهٔ قالع باشد - افر.

مَقْلُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. مرکبا با ظفر مستعمل چنانچه (مَقْلُومُ الظُّفُرِ) مرد سست.

مَقْلُونِیَا بروزن افلونیا - بسریانی خیار دراز را گویند - ره.

مُقْلَهِفّ کمشمعل ع. موی بلند پراگنده ژولیده - افر.

مِقْلَی کمنبر ع. تابه که قلیه بریان کنند در وی مِقْلاة بالتاء مثله - مِقْلَیان مثنه - مَقَالِی جمع - افر.

مَقْلِیَاثَا بالفتح و لام مکسور و حرف ششم ثای مثلثه لغت سریانی است بمعنی تخم تره تیزک که آنرا حالون گویند - غ.

مِقَمّ بکسر اول و فتح ثانی و میم مشدد ع. مرد خورنده هر چه بر خوردن باشد - افر.

مَقْمَأَة بفتح اول و ثالث ع. جائی که آفتاب نرسد - افر.

مِقْمَار بالکسر و رای مهمله ع. خربان که غوره آن سپید باشد - افر.

مِقَمَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. جاروب و لب ستور شکافته سُم بچو گاو و گوسفند و مانند آن - و بفتح هم آمده - افر.

مُقْمِر بضم اول و کسر ثالث ع. شب با قمر - مُقْمِرَة بالتاء مثله - افر.

مُقَمِّر پیشه ف. قمارباز - باقر کاشی ع

آن مقمر پیشه را نازم که او بر مهره ام در عین ششدر نه
میزند - و بزعم بعض از محققین تحریف مقامر پیشه - ب.

مِقْمَعَة کمکنسه ع. عمود آهنی و آنکس که بدان فیل رانند و چوبی است که آنرا بر سر مردم میزنند مَقَامِع جمع - افر.

مَقْمَقَة بفتح اول و ثالث و فتح قاف ثانی ع. نرم شدن و آسان گردیدن و بند نمودن و خوار کردن و سخت مکیدن بچه پستان مادر را - افر.

مَقْمَنَة کمقعدة ع. سزاوار - افر.

مَقْمُوءَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح همزه ع. جائی که آفتاب نه رسد - فر.

مِقْنَاب بالکسر و نون بالف کشیده ع. چنگال شیر - افر.

مَقْنَاة بالفتح ع. جائیکه آفتاب نه رسد مَقْنُوءَة بضم نون مثله - افر.

مِقْنَاطِیس بالکسر و کسر طای مهمله ع. سنگ آهن ربا که بهندی چمک گویند بضم جیم فارسی و تشدید میم مفتوح از مدار و مؤید و کشف و در بحر الجواهر بالفتح و بجای قاف غین معجمه نیز آمده و در رساله معربات نوشته که مقناطیس معرب مکناطیس که لفظ یونانی است - غ.

مِقْنَب کمنبر ع. چنگال غیر و توشه دان صیاد و توبرهٔ او که صید در وی اندازد و گلهٔ اسپان از سی تا چهل عدد یا مقدار سه صد - افر.

مُقْنَثِع بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و عین مهمله و کسر ثای مثلثه ع. مرد بزرگ و پراگنده ریش - افر.

مُقَنَّد بدال مهمله کمعظم ع. بست قند آمیز - افر.

مُقَنِّر برای مهمله کمحدث ع. دفزک فربه زشت هیئت و آنکه دستار زار است و پراگنده از سر بر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن نداند - افر.

مَقْنَص بفتح اول و ثالث و سکون صاد مهمله ع. دام - فر.

مُقَنْطَر بطای مهمله کمسرهف ع. بمعنی کمل - منه اَلْقَنَاطِیرُ الْمُقَنْطَرَة - افر.

مِقْنَطِیس بالکسر ع. بمعنی مقناطیس که سنگ آهن رباست - افر.

مِقنَع بعین مهمله کمنبر ع. بر سر افکندنی زنان مِقنَعَة بالتاء مثله. و (شاهِدٌ مُقنَعٌ) کمُعظم گواه عدل و لبسنده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او. و (فَمٌ مُقنَعٌ) کمکرم دهان که دندان آن مائل بدرون باشد. و مُقنَّع کمعظم مرد خود بر سر نهاده. از منتهی الارب. و در غیاث اللغات از شرح قران السعدین نوشته که مُقنّع بر وزن ملمع نام مردی که پسر او ابن مقنع کنیت داشت و عطا نام او بود و عطا نبهر و طلسم ماه از چاه برمی آورد و نخشب و کش وغیره از و روشن می شد و آن ماه را مُقنّع نیز می گویند اگرچه ساخته ابن مقنع بود و این اطلاق از قبیل است که گوئی منصور را بر دار کردند چه آن کسی که اناالحق گفت و او را بر دار کردند حسین بن منصور نام داشت نه منصور فقط.

مِقنَع اَنداز ف. معجر پوش. سبز خسرو در تعریف شیرین ؎ کله دار هست چون شاهان سرفراز نه بر رسم عروسان مقنع انداز و ب.

مُقنَعِب کمعظم ع. سر فراخ و وسیع. افر.

مُقنفِش بالضم ع. (رَجُلٌ مُقنفِشٌ فی اللِّبَاسِ) مرد درشت هیئت در لباس پوشیدن. افر.

مُقانِن بهر دو نون کمحدث ع. قانون برآرنده و قانون شناس اسم فاعل از مُقنَنین که مصدر جعلی است ماخوذ از قانون که لفظ رومی است مستعمل در عربی. غ.

مَقنُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. پست قند آمیخته. افر.

مُقَنوَر بضم اول و فتح ثانی و کسر واو ع. آنکه دستار نازک بسته و یا آنکه دامن بر سر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن نداند و بمعنی دو فرک فربه. افر.

مَقو بالفتح و واو در آخر ع. سخت کشیدن تخم شیر مادر را و روشن کردن شیر و لشتنه آئینه و دندان را و نگهداشتن. افر.

مِقوَال کمحراب ع. مرد نیکو سخن یا تیز زبان بسیار گوی.

مِقوَد بدال مهمله کمنبر ع. انچه بدان کشند از رسن و لگام و مهار و جز آن. مَقاوِد جمع. و مُقَوَّد کمعظم کوه دراز. افر.

مُقَوَّر بروزن منور ع. بمعنی قواره دار کرده شده و قطران مالیده شده. افر غ.

مِقوَس بسین مهمله کمنبر ع. کمان دان و میدان و جای اسپ تاختن و ریسمنی که بدان اسپ رهان را صف کشند. و مُقَوَّس کمعظم بیز یکه خمیده باشد مانند کمان. افر غ.

مُقَوَّض بضاد معجمه کمعظم ع. ویران کرده شده. افر.

مُقوِط بضمتین و طای مهمله ع. سخت لاغر گردیدن ستور. افر.

مُقَوقِل بالضم و فتح ثانی و کسر قاف ثانی ع. مرغی است طوقدار که طوقش سیاه سپیدی مائل باشد. افر.

مِقوَل کمنبر ع. زبان یا دشاه یا پادشاهی بود از پادشاهان حمیر. و مَقُول بفتح اول و ضم ثانی گفته شده. مَقوُول بالتمام مثله. افر.

مَقولات عَشَر ع. یک جوهر و نه عرض پس افراد جوهر پنج است یکی جسم. دوم هیولی. سوم صورت. چهارم نفس ناطقه. پنجم عقل. یعنی ملائکه. و نه عرض اینست اول کیف. دوم کم. سوم این. چهارم متی. پنجم اضافت. ششم وضع. هفتم فعل. هشتم انفعال. نهم ملک بکسر میم و تفصیل این همه در فصل نون مع الها در بیان لفظ نه عرض مذکور خواهد شد. غ.

مَقوَلَة کمرحلة [illegible] سخن بار بار گفته شده. ا.

مِقوَم کمنبر ع. چوبی که آنرا گیرند در سر آماج. و مُقَوِّم کمحدث قیمت کننده و راست دارنده. افر غ.

مُقوِی کمحسن ع. ستور توانا و مرد زاد سپری شده. و مُقَوِّی کمحدث توانائی دهنده و توانا کننده. افر.

مَقَه بفتحتین و سکون ها ع. سپیدی چشم و جز آن با اندک کبودی و آن مذموم است یا کبودی آن یا تباهی چشم از بی سرگی یا سپید شدن سرمه جای از چشم. اَمقَه و مَقهَاء نعت است از آن. افر.

مَقهُور بفتح اول و ضم ثالث ع. چیره شده. افر.

مَقی بالفتح ع. روشن ساختن شمشیر و لشت و جز آن و نگهداشتن. افر.

مِقیَاس بالکسر ع. اندازه و انچه بدان اندازه کنند. افر.

مُقِیت کامیر ع. دشمن داشته. و بضم المیم بمعنی توانا و روزی دهنده و نگهدارنده و گواه حاضر. افر.

مُقَیَّد کمعظم ع. بستنگاه از پای ستور و جای پای برنجن از ساق زنان و قافیه که حرف ردی آن ساکن باشد و بند کرده از شتر و جز آن. مَقَایِید جمع. و جای بلند کردن شتر را که در آن بند کرده بگذارند و تنبو مُقیَّد گرد مها. افر.

مُقَیِّش بروزن مشوش ع. تار زرد و نقره که آنرا پهن کرده درکشیده که نوعی از دوخت است بکار برند و سازنده آنرا مقیش گر خوانند. ملا طغرا ؎ طلادوز پیراهن شوخ گل ٭ مقیش گر رخت زنار گل ٭ ب.

مَقِیط بطای معجمه کمقیل و مقعد ع. جای باشش در تابستان. افر.

مَقِیظَة کمدینة ع. گیاهی که تا تابستان سبز باشد. افر.

مُقَیعِس بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو یا و کسر عین مهمله ع. مصغر مُقعَنسِس کمحرنجم بمعنی سخت و درشت. افر.

مَقِیلی بضم اول و ثانی تحتانی رسیده و بلام زده ف. هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیا است.

مَقلبا بابای موحده بالف کشیده ف. آشی را گویند که از گوشت کوفته و روده گوسفند بره کرده

و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و زردک پزند و بعض گویند مقلبا آشی است که در عاشورا پزند که آش عاشورا باشد. ره.

مُقِیم بضم اول و کسر ثانی ع. ثابت و بابرجای و بالفظ افتادن مستعمل. خواجه شیراز ؎ آنکه جز کعبه مقامش نه بد از یاد رخت ٭ بر در میکده دیدم که مقیم افتاد است ٭ مخفی نماند که در تمام دیوان خواجه غیر این بیت لفظ با که مخفف بود است بنظر فقیر مولف نیامده ب.

مُقِیم مَنزِل هَفتُم ف. کنایه از زحل است و آن بر فلک هفتم می باشد. ره.

مُقَیِّنَة کمحدثة ع. مشاطهٔ عروس. افر.

مُقَیِّمَات بضم اول و کسر ثالث ع. ادویهٔ قی آور. فر.

مَك بالفتح و سکون کاف عربی ف. بمعنی مکیدن باشد و امر از مکیدن هم هست و مکنده را گویند. و بالضم ژوبین که حربه ایست برای جنگ که عربان مِطرَد گویند. پور بها گفته ؎ با داخلیده دیده شوخت بزخم خاره و آنگاه سفته سینه شوخت بنوک تک زدن. ره.

مَكّ بالفتح و تشدید کاف ع. کمیدن و رنج زدن و هلاک گردانیدن و کم کردن. افر.

مَكَا کعصا ع. سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن. اَمکَاء جمع. و شوخ گرفتن دست از کار. و مَکَّاء کزنار. مرغی است مکاکی جمع. افر.

مَكاب بروزن محراب ف. منع از کافتن و کاویدن باشد یعنی جستجو و کارکاو مکن و با واو نیز درست است چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند. ره فر.

مُكَابَدَة بالضم و فتح بای موحده و دال مهمله ع. رنج کشیدن و سختی دیدن. افر.

مُكَابَرَة بالضم و فتح با و را ع. بزرگی خود بر دیگرے ثابت کردن و معارضه و غلبه و جنگ کردن باکسی. غ فر.

مُكَابَلَة بالضم و فتح با و لام ع. سپس گذاشتن دام را و درنگ کردن و باز داشتن و تاخیر کردن در خریدن خانهٔ همسایه تا چون دیگرے خواهد بخرد او بشفعه طلب کند. و قد کُرِهَ ذٰلِكَ. افر.

مُكَاتَب بالضم و فتح تای فوقانی ع. غلامی که برضای مالک قیمت خود را متکفل شود که از مزدوری خود بمالک خویش ادا نماید و آزاد گردد. غ فر ا.

مُكَاتَبَه بالضم ع. باهمدیگر نامه نوشتن و مجازا نامه را نیز گویند و بنده را بمالی او فروختن. افر غ.

مُكَاتَلَه بالضم و فتح تا و لام ع. از نیکی دور داشتن و ملعون گردانیدن. ا.

مُكَاتَمَة بالضم و فتح تا و میم ع. نیک پوشانیدن و سر خود را از کسی نهان داشتن. افر.

مَكَاتِیب بالفتح و کسر تا ع. جمع مکتوب بمعنی نامه و نبشته. فر.

مُكَاثَبَة بالضم و فتح ثای مثلثه و بای موحده ع. نزدیک رسیدن. افر.

مُكَاثَرَة بالضم و فتح ثا و رای مهمله ع. باهم چیرگی نمودن و نبرد کردن باکسی بالبسیاری و آب بسیار خواستن جهت خوردن. افر.

مُكَاثَمَة بالضم و فتح ثا و میم ع. همدیگر قریب شدن و آمیزش کردن. افر.

مَكَاحِل بالفتح و کسر حای مهمله ع. جمع مِکحَل کمنبر. بمعنی سرمه کش. فر.

مَكَاد بالفتح و دال مهمله ع. باز داشتن و نزدیک آمدن کاری که نشود. مَکَادَة مثله. افر.

مَكَاد برای مهمله کشداد ع. قریب دره و پشته. افر.

مُكَارَاة بالضم ع. بمزد دادن ستور و جز آن. افر.

مُكَارَبَة بالضم و فتح را و با ع. نزدیک شدن. افر. باهم یا آهنگ کردن بسوی چیزے. افر.

مُكَارَدَة بالضم و فتح را و دال مهملتین ع. همدیگر را دور کردن و راندن باهم. افر.

مُكَارَزَة بالضم و فتح را و زای هوز ع. بشتافتن و پنهان شدن در جای و گریختن از چیزی و عاجز کردن. افر.

مَكَارِم بالفتح و کسر را ع. نوازشها و بزرگیها این جمع مُکرُمَة است. غ.

مُكَارَمَة بالضم و فتح را و میم ع. نبرد کردن باکسی در جوانمردی. افر.

مَكَارِه بروزن مساجد ع. بمعنی مکروهات یعنی رنج و سختیها. و بفتح اول و تشدید کاف و فتح را و های مختفی. زن بسیار مکر کننده. غ فر.

مُكَارِی بالضم و کسر را ع. کسی که اسپ و استر و خر بکرایه برد. شفیع اثر ؎ خری دیدم در انجا ایستاده ٭ به پشتش ریش از چوب مکاری ٭ ب.

مُكَاس بالضم و سین مهمله ع. توقف کردن صاحب کالا در بیع. ملا هاتفی ؎ بپذیرفت کالا نرخ تمام ٭ مکاس فروشنده باشد حرام ٭ از بهار عجم. و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که مُکاس و مکیس بضم اول بمعنی تاکید و مبالغه کردن در معامله و باین معنی عربی است و بمعنی خراج و باج گیرنده و عشور گیرنده که در فرهنگ جهانگیری آمده بکسر میم هم عربی است و مَاکِس اسم فاعل است یعنی ده یک گیرنده و خراج ستاننده برای تحقیق مرقوم شد. نزاری قهستانی گفته ؎ خر لب بستن و بی مکاس نوشیدن ٭ نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن. مصرع. خوش آمد ترا از گدایان مکیس ٭.

مُكَاسَاة بالضم ع. باهم بزرگ منشی و فخر نمودن. افر.

مَكَاسِب بالفتح و کسر سین ع. کسبها و پیشه ها و این جمع کسب است خلاف القیاس. غ فر.

مُكَاسِرَة بالضم و کسر سین ع. همسایه دار با من خیمه و سرا البسرای پیوسته. و بفتح سین نبرد کردن بکسر چیزی. افر.

مُكَاسَنِی بالضم و فتح سین و کسر نون. بنسبت مکرک ملازمان و چاکران خاندان شاهی باشد. فر.

مُكَاشَحَة بالضم و فتح شین معجمه و حای مهمله ع.

دشمنی نمودن یا پنهان داشتن دشمنی را - افر-

مُکاشَرة بالضم و فتح شین و را ع. باهم تبسم نمودن و دندان پیدا کردن - افر-

مُکاشَفه بالضم و فتح شین و فا ع. دشمنی پیدا کردن و با کسی آشکارا جنگ کردن و در اصطلاح متصوفه مکاشفه آنرا گویند که آشکارا شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود اول حق تعالی مر دوستان خود را علم میرساند بعده در دنیا صادر شود - افرلک

مُکاظّة بالضم و تشدید ظای معجمه مفتوح ع. سخت مرسیدن در جنگ کظاظ گکتاب مثله - افر-

مُکاعَمة بالضم و فتح عین مهمله و میم ع. بوسه دادن و دهان در دهان گرفتن وقت بوسه و در یک جامه همبستر کردن زن را - افر-

مُکافأة بالضم و فتح فا و همزه ع. پاداش دادن و باداش و جزای بد - و در بهار عجم پاداش بدی دادن و باهم برابر شدن و برابر ایستادن و این در اصل مکافیة بود یای متحرک ماقبل او مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مکافات گردید و این مصدر بمعنی حاصل بالمصدر مستعمل شود و بفارسی بالفظ کشیدن و کردن و دیدن مستعمل - میرزا صائب ؎ سیه گر کرد روزم چشم او خود هم کشید آخر ٭ مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر - شیخ شیراز ؎ مکافات موذی بمالش مکن ٭ که بیخش برآور بباید زبن ٭ وله ؎ درجهان بود از ین پیش نشاطی و کنون ٭ ما مکافات کش عشرت آن یارانیم ٭ و نیز مکافأة مانستن و مراقبه و نگهبانی نمودن و دور کردن کسی را و برابر ایستادن و باهم نیزه لی درلی نیزه زدن - افر-

مُکافَتة بالضم و فتح فا و تا ع. با کسی پیشی گرفتن در دویدن و ناگاه مردن - افر-

مُکافَحة بالضم و فتح فا و حای مهمله ع. بوسه دادن و روباروی گردیدن با کسی و جنگ و قتال کردن و مرتکب کاری گردیدن - افر-

مُکافِل بالضم و کسر فا ع. همسایه و هم پیمان و عهد نماینده - افر-

مُکافی بالضم و کسر فا ع. بمعنی مساوی و برابر - افر

مَکافِیف بالفتح و کسر فا ع. جمع مکفوف بمعنی نابینا - افر-

مُکاک کغراب ع. بمعنی کمیده - افر-

مُکاکَة بالضم و فتح کاف ع. مغز استخوان و کمیده - و مکاکة گکتانة بمعنی کنیزک - افر-

مَکاکفت بفتح اول و ثانی بالف کشیده و کاف مفتوح بفا و بفوقانی زده ف. بمعنی رنج و آفت و آزار باشد - ره -

مَکاکی بالفتح و کسر کاف ثانی ع. جمع مکوک کتنور که بیاید - افر-

مَکاکِیک بفتح اول و ثانی و کسر کاف دوم ع. در مکوک بیاید - افر-

مَکال بالفتح ع. پیمودن و سنجیدن - افر

مُکالَبة بالضم و فتح لام و بای موحده ع. همدیگر بدی و خصومت نمودن و تنگی کردن و خار خوردن شتر - افر-

مُکالَحة بالضم و فتح لام و حای مهمله ع. سختی کردن باهم و عدول ناکردن ماه از منزل خود - افر-

مُکالَمة بالضم و فتح لام و میم ع. همدیگر را جواب دادن و سخن گفتن - افر-

مُکامَة بالضم و فتح میم ع. زن گائیده - افر

مُکامَعة بالضم و فتح میم و عین مهمله ع. همخواب گردانیدن کسی را در یک جامه و همخوابگی کردن دو مرد باهم - وَنَهَی النَّبِیُّ عَنْهَا - افر-

مَکامِن بفتح اول و کسر میم ثانی ع. جمع مَکمَن که بمعنی جای پوشیده شدن است ع افر

مَکان بالفتح ع. جای بودن صیغهٔ اسم ظرف است مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن است و بمعنی مطلق جا مستعمل و مکانة بالتاء مثله أمکن و اماکن جمع - و بفارسی بالفظ گرفتن مستعمل - افر غ.

مَکانَة بالفتح و فتح نون ع. پایگاه و مرتبه و عزت و آهنگ و نیت و بمعنی جایگاه - افر غ.

مَکانِ عَلیّا بتشدید تحتانی ع. کنایه از فلک هفتم - اراد تخان واضح ؎ ادریس را مکان علیا ٭ چه مفخر است ٭ دارد بدین برابر اثری چه اعتبار ٭ ب

مُکانَفة بالضم و فتح نون و فا ع. همدیگر را یاریمندی کردن - افر-

مُکاوَأة بالضم و فتح واو ع. همدیگر را دشنام دادن - افر-

مُکاوَحة بالضم و فتح واو و حای مهمله ع. چیره گردیدن در کارزار و باهم دشنام دادن و آشکارا و روباروی دشنام دادن همدیگر را و جنگ کردن باهم - افر-

مُکاهات بالضم و ها بالف کشیده ع. باهم نازیدن و فخر کردن - افر-

مُکاهَنة بالضم و فتح ها و نون ع. باهم یاری دادن و عطا کردن بی پاداش و میل باهم کردن - افر

مَکائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. جمع مَکِیدة بمعنی بداندیشی و بدسگالی - غ افر-

مُکایَدة بالضم و فتح تحتانی و دال ع. بدسگالیدن - افر-

مُکایَسة بالضم و فتح تحتانی و سین مهمله ع. باهم چیرگی نمودن در زیرکی و بزیرکی باهم نبرد کردن و چمکاس کردن در بیع - افر-

مُکایَصة بالضم و فتح تحتانی و صاد مهمله ع. مرو سیدن - افر-

مُکایَلة بالضم و فتح تحتانی و لام ع. بایکدیگر پیمودن - مکایلة لغت است از آن و سخن را مثل سخن دیگری گفتن یا کردن کاری مانند کار دیگری یا فزونی کردن در دشنام دادن باهم - افر-

مَکائِیل بالفتح و کسر همزه ع. جمع مِکیال بالکسر که بمعنی پیاله است - غ فر-

مُکَبّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید بای موحده ع. برو درافگنده و برو درانداخته و بفتح کاف برو انداخته شده مشتق از مکبت که بمعنی برو فگندن و برو افتادن لازم و متعدی هر دو آمده - غ-

مَکبَبة کمعظمة ع. نوعی از گندم تیره سطبر خوشه - ا-

مَکبَح بحای مهمله کمعظم ع. بلند و بکثر - افر-

مَکبَر براے مهمله کمنزل - و مَکبَرة کمرحلة ع. بزرگسالی - افر-

مُکَبَّل کمعظم ع. قید کرده و بازداشته شده افر

مَکبُوت بفتح اول و ضم ثالث و ثای مثلثه در آخر ع. گوشته برگردیده بوسے - افر-

مَکبُوراء بفتح اول و ضم ثالث ع. جمع کبیر بمعنی بزرگ - افر-

مَکبُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بندی و اسیر - افر-

مَکبُون بفتح اول و ضم ثالث ع. شترکبان زده (و مَکبُونُ الاَصَابِعِ) مرد درشت انگشتان افر

مَکبُونة بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع. اسب کوتاه پایے فراخ شکم باریک استخوان - مکبون مثله مکابین جمع وزن شتاب کار - افر-

مَکّة بالفتح و تشدید ثانی ع. نام شهر حرام و تهامه و حرم تُسَمَّی بِهٖ لِاَنَّهَا تَنقُصُ الذُّنُوبَ اَوْ تَنفِیهَا اَوْ تُهلِکُ مَن ظَلَمَ فِیهَا - افر-

مِکتاف بالکسر ع. ستور که ریش کند شانه اش را - افر-

مَکتَب کمقعد ع. دبرستان و جاے کتاب خواندن و مُکتِب کمحسن آموزندهٔ کتابت و لکرم مشک سرسبز و مکتّب کمعظم نوشته شده افر

مَکتَب خانه و مَکتَب گاه ف. مرادف مکتب - و مکتب دادن بمعنی در مکتب نشاندن مثل بدبستان دادن چراکه مکتب خود اسم ظرف است و لفظ خانه و گاه درین ترکیب زاید بر قیاس جایگاه و منزلگاه مگر آنکه مکتب بمعنی مصدری هم آمده باشد - شیخ شیراز ؎ پادشاهے پسر بمکتب داد ٭ لوح سیمینش در کنار نهاد ٭ بر سر لوح او نبشته بزر ٭ جور استاد به ز مهر پدر ٭ حکیم زلالی ؎ چو غنچه سوے مکتب گاه هم تنگ ٭ بغل پر خرده دلتنگی بصد رنگ ٭ نورالدین ظهوری ؎ کنم در مشق مکتب خانهٔ خود کوه و هامون را ٭ بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را - ب.

مکتب دار بدال مهمله ف. بمعلّم - فر-

مُکتَتَب بضم اول و فتح هر دو تا - ع. نوشته شده - و بکسر تاے ثانی نویسنده و بدوال دوزنده در زمشک را - فر-

مُکتَتَم بضم اول و فتح ثالث ع. پوشیده - (و سَحَابٌ مُکتَتِمٌ) ابر بے بانگ و رعد - افر ع-

مُکتَحِل بضم اول و فتح ثالث و کسر حاے مهمله ع. در شدت و سختی افتنده و آنکه چشم او سرمه کشیده باشد - افر-

مُکتَرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. سخت اندوهناک - افر-

مُکتَرِث بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون ثاے مثلثه ع. پروا کننده و باک دارنده - افر-

مُکتَرِی بضم اول و فتح ثالث بکسر را ع. بکرایه گیرنده - افر-

مُکتَزّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید زاے معجمه ع. درهم کشیده شده - افر-

مُکتَسِب بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله ع. بسعی خود حاصل کننده چیزیرا - و بفتح سین بسعی و طلب حاصل کرده شده و جاے حاصل کردن چیزے بسعی خود - غ-

مُکتَسَبه بضم اول و فتح ثالث ع. کسب کرده شده و بمحنت حاصل کرده شده - غ-

مُکتَسِی بالضم و کسر بای موحده ع. پوشنده و گلیم در برکشنده از اکتسا - غ-

مُکتَسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون را ع. شکننده - افر-

مُکتَسِع بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون سین مهملتین ع. فحل که دم خود را بر هر دو ران زدم و سگ که دم میان پاے در آورد - افر-

مُکتَظّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید ظاے معجمه ع. پر از طعام و پری شکم - افر-

مُکتَنِع بعین مهمله کمحسن ع. شتابنده و (رَاَیٌ مُکتَنِعٌ) کمکرم. راے جمع و قوی - افر-

مُکتَفِل بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. کفل سازنده شتر را - افر-

مُکتَفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. برگرداننده خنور را و نگونسار کننده - افر-

مُکتَفِی بضم اول و فتح ثالث بلا همزه ع. کافی و بسند کننده بچیزے - ع.

مِکتَل کمنبر ع. زنبیل که پانزده صاع گنجد دران - و مُکَتَّل کمعظم گرد و فراهم آمده و کوتاه و مرد درشت اندام - افر-

مُکتَلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. پاس دارنده و بیدار ماننده - ماخوذ از کلا - افر-

مُکتَلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام بلا همزه ع. درد گین گرده از ضرب ماخوذ از کلیه - افر-

مُکَتَّم کمعظم ع. سخن نیک پوشیده - افر-

مُکتَمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مهمله ع. آب خورنده از دهانهٔ مشک - افر-

مُکتَمِن بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. پوشیده گردنده و اندوهپنهان - افر-

مُکتَنّ بضم و فتح ثالث و تشدید نون ع. فرد پوشیده - افر-

مُکتَنِس بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون سین مهمله ع. خس و خاشاک روبنده - افر-

مُکتَنِف بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع.

پناه جوینده و یکسو شونده - غ.

مُکْتَنِه بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. بکنه چیزی در رسنده - افر.

مَکْتُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. نامه و نوشته و دوخته و فراهم آورده و غنچه از تشبیهات اوست صائب ؎ من که از پیام عام تو یک گل نچیده ام × دستم کجا بغنچهٔ مکتوب میرسد × ب.

مُکْتَوِب بضم اول و فتح ثالث ع. بر آماسیده بر - افر.

مَکْتُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی پوشیده و کنایه از راز - افرغ.

مُکْتَهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها. گیاه بیابان درازی رسیده و سخت و قوی گردیده - افر.

مُکْتَهِلَة بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و فتح لام ع. بز که پشم سرش سیاه سپیدی آمیز باشد - افر.

مُکْتَهِی بضم اول و فتح ثالث ع. روباروی شونده جهت مساله و خواهنده - افر.

مُکْتَئِب بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه ع. اندوهمند و بدحال از اندوه و غم و ریگ مائل بسیاهی همچون رنگ غناکان.

مُکْتَئِن بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه ع. اندوهگین - افر.

مَکْث مثلثا و بحرکت ثای مثلثه در آخر ع. درنگ کردن و انتظار نمودن مَکِّیثی بجلبیلی و بمعنی و مُکُوث و مُکْثان کعثمان - مثله و مَکِث بالکسر و الضم درنگ - افر.

مِکْثَار کمحراب ع. مرد بسیار سخن مِکْثِیر بالکسر مثله - افر.

مُکْثِر کمحسن ع. مرد مالدار - افر.

مَکْثُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. گرد آورده شده و ریخته شده و در آورده شده بچیزی - افر.

مِکْثِیر بکسر اول و ثالث ع. مرد بسیار سخن - افر.

مِکْحَل بحای مهمله کمنبر ع. سرمه کش - و مُکْحُل کمعظم سرمه سا - و مُکْحَل کمکرم بمعنی سرمه دان - افر.

مِکْحَلَان بکسر اول و فتح ثالث ع. دو استخوان بر آمده متصل بالمن ذراع اسب یا آن دو استخوان در ورک است - افر.

مُکْحُلَة بالضم ع. سرمه دان

مُکْحُل مُکْحُل بضم هر دو میم ع. کلمه ایست که بدان بز را برای دوشیدن خوانند - افر.

مَکْحُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی سرمه سا و نیز نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم - افرغ.

مَکْحُولَة بفتح اول و ضم ثالث ع. چشم سرمه کشیده - افر.

مَکْد بالفتح و دال مهمله ع. جای گرفتن و مقیم شدن و کم گردیدن شیر ناقه از درازی زمان - و بالکسر شانه و بایمعنی بکسر اول و فتح ثانی و تشدید ثالث هم آمده - افر.

مَکْدَاء کصحراء ع. ناقه بسیار شیر و ناقه که شیر وی کم نشود - افر.

مُکْدَح بحای مهمله کمعظم ع. خری که آنرا خران نیک گزیده باشند - افر.

مُکْدَر برای مهمله کمعظم ع. تیره - افر.

مُکْدَل کمعظم ع. مکدر و تیره - افر.

مَکْدَم کمقعد ع. جای طلب - و مُکَدَّم کمعظم نیک گزیده - افر.

مَکْدُود بفتح اول و ضم ثالث ع. کوفته و پاسپرده - افر.

مَکْدِیَه کمرمیة ع. زن که کسی جماع آن نتواند و قادر نشود بر وی - افر.

مَکْدِیطُس بایا و طای حطی و سین بی نقطه نام پدر وامق است که عاشق عذرا باشد - دفره.

مُکْذِب بذال معجمه کمحسن ع. دروغگو یابنده کسی را و بدروغ انگیزنده و آشکار کننده کذب کسی - و مُکَذِّب کمحدث ناقه که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد - افر.

مَکْذَبَان بفتح اول و ثالث ع. دروغگوی مَکْذُبَانَة بالتا مثله - افر.

مَکْذَبَة کمقعدة ع. دروغ - و مَکْذُبَة بضم اول و ثالث مثله - افر.

مَکْذُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. دروغ مَکْذُوبَة مثله و نیز مَکْذُوبَة زن سست و ضعیف - افر.

مَکْر بالفتح و رای مهمله ع. فریب مرادف کید و گل سرخ و نیکو آگندگی ساق و آواز مرغان و بانگ غرش شیر و نوعی از درخت - مُکُور جمع - و بفارسی بمعنی اول بالفظ بستن و کردن مستعمل - مولوی معنوی ؎ مکر دیگر آن وزیر از خود ببست × وعظ را بگذاشت در خلوت نشست - و نیز مکر آب دادن زمین را و فرلفیدن و بد سگالیدن و بگل سرخ رنگ کردن و بفتحتین سرخ گردیدن - و مَکَّر بتشدید را حرب جای - و بکسر اول بر گردنده و حمله آورنده و اسب جنگ و حمله - ب افر.

مِکْزَاف کمحراب ع. خر که بوئیدن کمیز ماده و سپردن و واداشتن خوی او باشد - افر.

مِکْرَام بالکسر ع. مرد بسیار اکرام - افر.

مَکْرَان بالفتح ع. نام شهریست مشهور در ایران و نام ولایت آن شهر هم هست گویند رودخانه دارد و پلی بران از یک لخت سنگ ساخته اند هر که ازان پل می گذرد البته او را قی می آید و غثیان می کند چه بسیار مردم شرط کرده اند و دهن دبیتی خود را البته ازان پل گذشته اند و در ساعت قی کرده اند و این بالی است اما و بضم هم آمده - افرزه.

مُکْرِب کمحسن ع. شتاب - و مُکْرَب کمکرم بند اندام پر از لی و سخت و درشت و استوار از جبل و بنا مفصل و جز آن و ستور محکم و استوار بند و هر بند محکم و اسب و شتر که از شدت سرما پیش دروازه آرند تا از گرمی نفس گرم گردد - مَکَارِبَات جمع - افر.

مَکْرْبَاز ف. محیل و مکار - مولوی معنوی ؎ ساختی خود را جنید و بایزید × رو که بشناسم تبر را از کلید ×

مُکْرَبَة بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. دلو کرب بسته - افر.

مَکْر بر آب راندن و مکر بر آب زدن و مکر تازه بر آب زدن . ف. کنایه از فریب دادن - محسن تاثیر ؎ این گریهای اهل هوس سوز عشق نیست × مکری پی فریب تو بر آب میزند × عاقل فریب گریهٔ زاهد نمی خورد × این مکر تازه ایست که بر آب می زند ×.

مُکْرَبِس کمسرحد ع. گردسر - افر.

مَکْرَة بفتح اول و ثالث ع. گیاهی است تیره رنگ - مَکْر و مُکُور جمع - و اسپست تباه شده و ساق آگنده گوشت زیبا و غورهٔ خرما سخت نزدیک برطب رسیده - افر.

مُکْرَدَس بضم اول و فتح ثانی و دال مهمله ع. مرد دستها و پایها بهم چسپیده و درهم اندام - افر.

مُکَرَّر بهر دو رای مهمله کمعظم ع. بار بار کرده شده و بارها گردانیده شده مکررها جمع - میرزا ذکی ؎ لب قندش مکرر ها شکسته × ز شکر خنده ها شان عسل را × و در اصطلاح بمعنی غیر مرغوب و مبتذل و فرمایه - خان خالص ؎ در حیرتم که با همه بیحاصلی چرا × دنیا بچشم خلق مکرر نمی شود × ب ع.

مُکَرَّز بزای معجمه کمعظم ع. ناکس و فرومایه - افر.

مُکَرَّس بسین مهمله کمعظم ع. جوان کوتاه بالا پر گوشت - افر.

مُکَرَّشَة کمعظمة ع. نوعی از خوردنی که از گوشت و پیه در پاره گرد بریده و شکنبه شتر ترتیب دهند - افر.

مِکْرَص بصاد مهمله کمنبر ع. آوندی است و پنیر و شیر دوشی چرمین - افر.

مُکْرِع بعین مهمله کمحسن ع. شتر که سر خود نزدیک آتش گذارد و پس گردنش سیاه گردد - مُکْرَعَات جمع - (و فَرَسٌ مُکْرَعُ الْقَوَائِمِ) اسب استوار دست و پای - افر.

مُکْرَعَات بضم اول و فتح ثالث ع. خرماستان و جز آن که بر آب باشد - افر.

مَکْرَعَة بفتح اول و ثالث ع. مشک آب - افر.

مُکْرَکِس بضم اول و فتح ثالث و فتح کاف ع. آنکه مادران او داهان بوده باشند یا از مادران او دو داه باشند یا سه یا مادر پدر او و مادر مادرش و مادر مادر او و مادر مادر پدر وی داهان باشند و اسیر و بندی - افر.

مَکْرُم بفتح اول و ضم ثالث ع. بزرگی و جوانمردی مَکَارِم جمع - و مُکْرَم بضم اول و فتح ثالث جوانمرد و با مروت با مردمی مُکْرَمَة مؤنث - و نام مردی و گرامی کردن - وهو مصدر مثل مُخْرَج و مُدْخَل - و مُکْرِم کمحسن نوازنده و بخشنده - و مُکَرَّم کمعظم نام مردی و گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده - و کمحدث گرامی کننده - افرغ.

مَکْرُمَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع. جوانمردی و بزرگی مَکَارِم جمع - افر.

مُکْرِنِف بضم اول و فتح ثانی و کسر نون ع. بمعنی سطر و خرما چین از بن شاخ بریده خرما بن - افر.

مَکْرَنَة بفتح اول و ثالث بروزن ارجنه . ف. گیاهی ست که آنرا بعربی لِحْیَةُ التَّیْس گویند - ره.

مَکْرُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. اندوهگین و غمگین - افر.

مَکْرُود بفتح اول و ضم ثالث ع. بریده شده و شارب بریده شده - افر.

مَکْرُونِش بروزن پهلوشکن بلغت ژند پازند بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد - بره.

مَکْرُوه بفتح و ضم ثالث ع. ناخوش و ناپسندیده - افر.

مُکْرَهِف کمشمعل ع. ابر سطبر بر هم نشسته و موی بلند پراگنده و ژولیده و بر استاده - افر.

مُکْرِیّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. شتر نرم آهسته رفتار - افر.

مَکْرُوزَا بفتح اول و ضم زای معجمه ع. بمعنی کزاز زده و کزاز بیماری که از سردی پیدا گردد - افر.

مَکْس بالفتح و سین مهمله ع. باج و عشر و دراهم که در بازار از بایع می گرفتند در جاهلیت یا دراهم که عامل صدقه بعد فراغ از صدقه می گیرد - و بمعنی تنقیص کردن در بیع و گرد آوردن مال را و باج و خراج گرفتن و زیان آوردن و کم نمودن بهای و ستم کردن - افر.

مِکْسَال بالکسر ع. زن سست و دختر ناز پرورده که از مجلس خود بیرون نرود - افر.

مَکْسَب کمقعد و منزل ع. ورزش جای و ورزش - افر.

مِکْسَت بکسر اول بروزن شکست . ف. از توابع شکست است - رودکی گفته ؎ وی ازان چهره چراغ پیشانی × وی ازان زلفکی شکست و مکست × و درینجا بمعنی وه است . ن ر ه.

مُکَسَّح بحای حطی کمعظم ع. برکنده پوست - افر.

مِکْسَحَة کمکنسة ع. جاروب و بیل برف روب - افر.

مُکْسِر کمجلس ع. جای شکستن و جای آگاهی و آزمایش چیزی و نژاد و بیخ - و مُکَسَّر کمعظم رود ملی که کسورش روان باشد و شهری - و مُکَسِّر کمحدث بسیار شکننده - افر.

مُکَسَّع بعین مهمله کمعظم ع. مرد بی زن - افر.

مِکْسَل کمنبر ع. زه کمان نداف چون فرد کشد ازان - و مُکْسِل کمحسن رود بار که توجه اش از نزدیک آید - افر.

مَکْسُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. جامه پوشیده بالباس - افر.

مَکْسُوب بفتح و ضم ثالث ع. ورزیده و گرد آورده شده - افر.

مَکْسُور بفتح اول و ضم ثالث ع. شکسته مَکْسُورَة بالتا مؤنث.

مَکسُوس بفتح اول وضم ثالث ع. نان شکسته - افر.
مِکشَاش بالکسر ع. شتر با بانگ کشش - افر.
مِکشَح بجای مهمله کمنبر ع. تبر دو دم شمشیر - افر.
مَکسُوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله در آخر ع. مرد داغ کرده - افر.
مَکشُوف بفتح اول وضم ثالث ع. آشکارا کرده شده وکشاده وبرهنه نموده شده - افر.
مُکَظَّظ بهر دو ظای معجمه کمعظم ع. رنجیده واندوه کشیده از کاری - افر.
مَکظُوم بفتح اول وضم ثالث ع. نیک اندوه مند وخشم فرو خورده - افر.
مُکَعَّب کمعظم ع. جامه وجای در وجامه نورد دیده بنورد شدید - ولپستان برآمده ومُکعِب کمحدث دختر پستان کرده وبمعنی پستان برآمده - افر.
مُلعز برای مهمله کمحسن ع. بمعنی تیز دونده - افر.
مُکعَطِل بطای مهمله که حرف چهارم است کمسرهد ع. شیر بازنده - افر.
مُکَعَّظ بظای معجمه کمعظم ع. بینک سطر اندام - افر.
مُکعَنب کمسرهد ع. تکه ایچیده شاخ - افر.
مَکعُوم بفتح اول وضم ثالث ع. ستور تیز فوز بسته - افر.
مُکفِت بتای مثناة کمحسن ع. آنکه میان دو زره جامه پوشد - افر.
مُکفَّج بجای معجمه کمنبر ع. مرد استوار وتوی وجمود استوار - افر.
مُکفِّر برای مهمله کمحدث ع. کفاره دهنده وکافر خواننده کسی را ومرد سلاح پوش - ومُکفَّر کمعظم ومحسن - ناسپاس کرده شده ومرد نیک استوار کرده وفرو گرفته شده در آهن - افر.
مَکفَن کمکرم ع. مرد که او را کفن وخنوط نخورده باشد - افر.
مَکفُوس بفتح اول وضم ثالث ع. خاکستر زیر خاک پوشیده - افر.
مَکفُوف بفتح اول وضم ثالث ع. نابینا - مَکافِیف جمع. وپیراهن نوردیده وباصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن از آخر او انداخته باشند چون از مفاعیلن نون بیندازند مَفَاعِیلُ ماند بضم لام - افر غ.
مَکفُوفَة بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع. (عَیبَةٌ مَکفُوفَةٌ) جامه دان نیک استوار سربسته - افر.
مُکفَهِرّ کمقشعر ع. ابر سیاه تو بر تو وبرهم نشسته تو بر تو ورخسار کم گوشت درشت بی شرم یا رخسار درشت مائل به تیرگی ومرد ترش رو وکوه بلند درشت سخت - افر.
مُکفِی بضم اول وکسر ثالث ع. کفایت دهنده - غ.
مَکِل بفتح اول وکسر ثانی وسکون لام - ف. زلو را گویند. وآن کرمی باشد سیاه رنگ ودراز که خون فاسد از بدن انسان می مکد - ره.
مُکُل بضمتین ع. جمع مکول که بیاید - افر.
مُکَلِّب کمحدث ع. شکار آموزنده سگ - وکمعظم - بندی. مقلوب مُکَبَّل - افر.
مَکَلَّة بالفتح وتضم ع. که آب در تنگ چاه بعد کم شدن اندک اندک گرد آید یا آب اندک در تنگ چاه یا آوند باقی ماند از اضداد است - افر.
مُکَلثَمَة بضم اول وفتح ثانی وفتح ثای مثلثه ع. زن آگنده گوشت رخسار نیکوروی - افر.
مُکَلَّف بضم اول وفتح ثانی وتشدید لام مفتوح ع. رنج رسانیده شده ودر شرع عاقل وبالغ را مکلف گویند - ض.
مُکَلَّل کمعظم ع. بمعنی درخشان ولمع کرده شده وتاج بر سر نهاده شده - ومُکَلِّل کمحدث مرد کوشا وجد کننده در کار - افر غ.
مُکَلَّلَة کمعظمة ع. مرغزار پر از گلهای شگفته - افر.
مُکلَنْدِد بضم اول وکسر لام وسکون نون وکسر دال ع. سخت درشت - افر.
مُکلَندِی کمحرنجم ع. سخت ودرشت از شتر وجز آن - افر.
مُکلَنزِن بهر دو زای معجمه کمحرنجم ع. سختی نماینده - افر.
مَکلُوم بفتح اول وضم ثالث ع. خسته کرده شده - افر.
مُکلَهِزّ بضم اول وفتح ثالث وکسر ها وتشدید زای معجمه ع. در ترنجیده ومنقبض - افر.
مُکلِئَة کمحسنة ع. زمین گیاه ناک - افر.
مَکمَئَة کمقعدة ع. سمارو غزار - افر.
مَکمَاکَة بالفتح وفتح کاف ثانی ع. زن کوتاه گرد اندام - افر.
مِکَمَّة بکسر اول وفتح ثانی وتشدید میم مفتوح ع. دهان بند خر وآن کیسه مانندی است که بر دهن وی نهند تا نگزد وبیل که بدان زمین تخم پاشیده را پوشند - افر.
مُکَمتَل بضم اول وفتح ثانی مثناة ع. شتر در هم وگرد اندام - افر.
مَکمَلَة بفتح اول وثالث وفتح کاف ثانی ع. کمیدن همه شیر وغلطان رفتن - افر.
مِکمَل کمنبر ع. مرد کامل در نیکی وبدی ومُکَمِّل کمحدث تمام کامل گرداننده وکمعظم تمام وکامل گردانیده شده - افر غ.
مَکمَن کمقعد ع. جای پنهان شدن وکمینگاه صیغه اسم ظرف از کُمُون که بضمتین بمعنی پنهان شدن است - غ افر.
مَکمُوءَة بفتح اول وضم ثالث وفتح همزه ع. سمارو غزار - افر.
مَکمُور بفتح اول وضم ثالث ع. مرد که ختان طرفی از سر نره وی بریده باشد - مَکَامِیر ممدود أ جمع - افر.

مَکمُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح رای ع. زن گائیده - افر.
مَکمُوم بفتح اول وضم ثالث ع. خرمابن غلاف غوره برآورده - مَکمُومَة مثله - ونهال خرما فرو پوشیده بچیزی - افر.
مَکمُون بفتح اول وضم ثالث ع. پوشیده شده - افر.
مُکَمهَل کمسرهد ع. پنبه دانه دار - افر.
مَکن بالفتح ونون ع. بیضه سوسمار وملخ ومانند آن مَکِن ککتف مثله - ومُکَنّ بضم اول وفتح ثانی ونون مشدد پنهان داشته شده - افر.
مُکَنَاء کامراء ع. جمع مَکِین کامیر جاگیر وذی عزت نزد پادشاه - ا.
مِکنَاس بالکسر ع. جاروب - غ افر.
مَکنَان کسکران ع. گیاهی است - افر.
مُکنِب کمحسن ومنبر ع. سم شوخ بسته ودرشت گردیده - افر.
مُکنَة بضم اول وفتح ثالث ع. بمعنی قدرت وتونگری وبالفتح وبالضم بمعنی خطاست - غ.
مُکَنتَر بضم اول وفتح تای مثلثه ع. روی درشت آگنده گوشت - افر.
مِکنَسَة بکسر اول وفتح ثالث وسین مهمله ع. جاروب - افر.
مُکنَع بعین مهمله کمکرم ع. مشک که دهانش با آبگیر نزدیک نموده پر کنند آنرا ومرد درکشیده وبره گرفته دست یا بریده دست - ومُکَنَّع کمعظم مثله - افر.
مُکَنَّف کمعظم ع. چیزی احاطه کرده وفراز گرفته شده ومرد بزرگ ریش - افر.
مُکَنَّفَة کمعظمة ع. ریش بزرگ کرانه - افر.
مَکنُور بفتح اول وضم ثالث ع. سطبر ودرشت منظر وبزرگ عمامه - افر.
مَکنُوز بفتح اول وضم ثالث وزای معجمه در آخر ع. خزانه کرده شده ومجازاً بمعنی پنهان داشته شده - افر.
مَکنُوس بفتح اول وضم ثالث ع. خانه رفته - افر.
مَکنُوسَة بفتح اول وضم ثالث ع. سپیل شتر تابان شکم یا پشم ریخته - افر.
مَکنُون بفتح اول وضم ثالث ع. پنهان داشته شده واین صیغه اسم مفعول است ماخوذ از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن است از کشف وتعب وغیرها چون گوهر قیمتی وخوش آب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی وخوش آب را گویند - غ افر.
مُکَنًّی بضم اول وفتح ثانی ونون مشدد ومقصوراً ع. کنیت نهاده شده - افر.
مَکو بالفتح وواو در آخر ع. سوراخ روباه وخرگوش ومانند آن - وبمعنی شخولیدن به دهن وبانگ کردن وانگشتان بهم درکرده دمیدن تا آوازی برآید وتیز دادن - افر.
مَکو ومَکوک بفتح اول وثانی بواو مجهول - ف. همان ماکو که ماشوره درمیان آن کرده جامه بافند مولوی گفته ؎ مانند مکوک کج انداز کف جولاهه ✽ صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی - ن فر.
مِکوَاة بالکسر ع. آهن داغ - افر.
مِکوَارَة بالکسر وفتح را ع. دستار - افر.
مَکوَة بفتح اول وثالث ع. کون وسوراخ روباه وکوهی است بدریای عمان - افر.
مُکَوتِع بضم اول وفتح ثانی وکسر تای مثناة وسکون عین مهمله ع. شتابنده - یُقَالُ جَاءَ مُکَوتِعاً ای جَاءَ یَمشِی سَرِیعاً - افر.
مُکُوث بضمتین وثای مثلثه ع. انتظار نمودن ودرنگ کردن - افر.
مَکُود بدال مهمله کصبور ع. ناقه که شیر وی کم نشود وناقه کم شیر - از اضداد است - مُکُد بالضم جمع - وبضمتین جای گرفتن ومقیم شدن وکم گردیدن شیر ناقه از درازی زمان - افر.
مُکَوِّذ بذال معجمه کمحدث ع. ازاری که تا بکاسه رسد - افر.
مَکوَر برای مهمله کمقعد ع. پالان شتر - ومِکوَر کمنبر دستار - مِکوَرَة بالتا مثله - ومُکُور بضمتین جمع مَکر بمعنی فریب - ومَکُور کصبور فریبنده - افر.
مَکوَرَّی بفتح اول وثالث وتشدید را مقصوراً ع. مرد ناکس فاحش بد زبان بسیار گوی یا کوتاه بالا پهن اندام مَکوَرٌّ بحذف الالف مثله فی الکل وثلث میمهما - مَکوَرَّاة مونث وپاره بزرگ از سرگین - افر.
مُکَوَّز بزای معجمه کمعظم ع. دراز - دراز (مُکَوَّزُ الرَّاس) مرد دراز سر - افر.
مَکوک بالفتح وبواو مجهول - ف. در مَکو گذشت - ن ر.
مَکُّوک کتنور ع. تاس که بدان آب خورند وپیمانه است که در آن یک ونیم صاع گنجد یا نصف رطل تا هشت اوقیه یا نیم ویبه وبیت ودو یا بیست چهار مد بمد نبی صلی الله علیه وآله وسلم یا سه کیله وکیله یکمن ونیم هفت ثمن ومن دومن دو رطل ورطل دوازده اوقیه واوقیه یک استار ودو ثلث استار واستار چهار ونیم مثقال ومثقال یک درم وسه سبع درم ودرم شش دانگ ودانگ دو قیراط وقیراط دو طسوج وطسوج دو حبه وحبه شش یک از هشت یک درم وآن یک جزء است از چهل وهشت جزء درهم - مَکَاکِیک ومَکَاکِی جمع - افر.
مَکُول کصبور ع. چاه که آبش کم گردد پس آن اندک اندک در تنگ آن گرد آید مُکُل ککتب جمع - افر.
مَکُولِیّ بفتح اول وضم ثانی وکسر لام وتشدید تحتانی ع. ناکس - افر.
مَکُون کصبور ع. بیضه زیر بال گیرنده یا بیضه داده از سوسمار وملخ ومانند آن - افر.
مُکَوَّئِل بضم اول وفتح ثالث وکسر همزه ولام مشدد ع. کوتاه بالا - افر.
مَکَّة بالفتح وتشدید کاف ع. نام شهر حرام وتمامه حرم - افر.

مَکّی بفتح اول وتشدید کاف مکسور. ع. باشنده مکه - فر.

مِکیاز بالکسر وزای معجمه . ف. پسر امرد را گویند ویز ومخنث ونشت پاے رانیز گفته اند - ره فر.

مِکیال بالکسر ع. پیمانه - افرغ.

مِکیان بالکسر ع. پذیرفتار - افر.

مَکیب بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبای ابجد زده . ف. منع از کبیدن است که بمعنی تحاشی نمودن وبیکسو رفتن وازجاے گشتن باشد یعنی ازجاے مشو وبیکسو مرو ودر جای دیگر نوشته اند که از راستی بطرف کجی مرو وبعضے مکیبان هم گفته اند یعنی مردم را از راستی بکجی رهنمائی مکن - ره فر.

مَکیث بنای مثلثه کامیر ع. صاحب وقر وگران سنگ - افر.

مَکیث کردن - ف یعنی مکث کردن ودرنگ نمودن وتاخیر کردن باشد - ره.

مَکیثی کدلیلی وبمد ع. درنگ کردن وانتظار نمودن - افر.

مُکید بالضم ع. کید کننده - غ.

مَکیدة کسفینة ع. بداندیشی وبدسگالیدن - غ افر.

مَکیدن بالفتح . ف. مراد فمزیدن ومکیدن دهان ولب هردو صحیح - حضرت شیخ ؎ تانام شب وصل تو آید بزبانم ٭ چون شمع لبم می گدازد ذوق دهن را ٭ ب.

مُکیس بضم اول وکسر ثانی بیاے مجهول وبسین مهمله زده . ع. اماله مکاس در معامله نهایت طلبی کردن وتنگی گرفتن در بیع ازجهانگیری وکشف ومنتخب - وصاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنے مرد باوقار ودر اصل این لفظ بنای مثلثه بود وفارسیان بسین مهمله می نگارند وبعضی بمعنی نقصان وکمی می نوشته اند ودر برهان بمعنی نهایت تاکید و مبالغه کردن درکاری وبمعنی باج وخراج اول اصح است - غ.

مَکَیَّس کمعظم ع. زیرک وظریف - افر.

مَکَینَک بهردو کاف کامیر . ف. بمعنی مگوک که بالا گذشت - افر.

مَکِیل کامیر ع. به پیمانه پیموده شده وپیمانه - مَکِیلَة بالتاء مثله - افرغ.

مَکِین کامیر ع. مکان دارنده وصاحب مکان - افرغ.

مَکیُول بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنے پیموده - افر.

مَگ بفتح اول وسکون کاف فارسی . ف. جماعتی اند که ایشان در سواحل بعضے از بحر ربیا شند وبلند نزند ویا نزند درخت ونخل خرما را گویند - ره فر.

مَگَر بفتح اول وثانی وسکون راے مهمله فید حرف استثنا است وآنرا از مستثنیٰ منه ومستثنیٰ وامر یکه مشترک باشد بینهما بالسلب والایجاب ناگزیر چه مقرر است که حرف استثنا حکمی که مستثنیٰ منه را ثابت می باشد مستثنیٰ را از همان حکم برمی آرد چنانکه گوئی آمدند همه مردم مگر زید - وگاهی در مقام غلبه وظن مستعمل می شود چنانکه گویند. فلانی به چنین وچنین خرج دارد مگر کیمیاگر هست - درینصورت درست نشستن معنے استثنا بمعنی براو عاے نفی احتمالهاے دیگر میباشد پس تقریر معنی استثنا در مثال مذکور باین طور می توان کرد که فلانی که چنین صاحب خرج است احتمال دخلی دیگر ندارد مگر آنکه دخل وے از وجه کیمیاست - وگاهی بمعنی امید هم مستعمل میشود خواجه نظامی ؎ مگر کاتشی برفروزند نعل ٭ در آتش نهند از پی شاه نعل ٭ از بهار عجم و در فرهنگ ناصری نوشته که مگر لفظے است که در مقام شک وگمان وشبهه استعمال می کنند وافاده معنے یا می کند چنانکه حکیم قطران گفته ؎ مجلس است این مگر بهشت برین ٭ کی بهاے بهشت هست برین ٭ فرخی گفته ؎ مگر دل تو بجای گر ورفته شد ٭ مگر زعشق کسی پرخمار داری سر ٭ مگر زبار سیه داشتی بشب بالین ٭ مگر زکرد دم جراره داشتی بستر ٭ بوک ومگر از توابع اند - انوری گفته . ع. بیاد بوک ومگر بیست سال بر دادم ٭ -

مَگَرمُچ بجیم تازی . ف. نهنگ که بعربی تمساح گویند واین مشترک است ودر هندی غالبش در هندی بجیم فارسی مخلوط الها است - شفیع اثر ؎ گردن نکشد مگر به نسبت وزیر ادست ٭ از پلے تا لب جوی مگر همه گلو هست ٭ ب -

مَگَس بفتحتین . ف. معروف . ودانه آهنی که برلب بندوق باشد تفنگچی وقت سرداد نظر بران دارد وآنرا قراول نیز گویند - نعمت خان عالی ؎ مگس چون به بندوق گردید راست ٭ بگفتش که بنای دشمن کجاست ٭ ب -

مَگَس پَراندَن ومَگَس پَرانی ف. کساد بازار وبیرونقی آن - کلیم ؎ کار نی کلیم باشد آنجا مگس پرانی ٭ هر جا که دل زبار شیرین شمائل افتد ٭ حکیم شفائی ؎ رواج گوهر افکار من زیاده کنت ٭ مگس پرانی بیکار در دکان سخن ٭ ظهوری ؎ معیلان چون نه پرانند مگس با دل تنگ ٭ زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند ٭ ب -

مَگَس در تُوے پیراهن بودن ف. از عالم خار در پیراهن بودن وسند آن درخسک در بستر بودن گذشت - ب -

مَگَس ران . ف. چیزی که بدان مگس رانند وآن گاهی از پرهاے طاوس سازند وگاهی از موی دُم اسپ وآنرا درعرف هند چَوری گویند ومور چهل اثر است از وے - میرزا طاهر وحید ؎ تا بشهد دل ما مهربانان ننشینند ٭ آمد ورفت نفسهاست مگس رانی چند ٭ میرزا صائب ؎ جلوه رنگین ندارد عاقبت هشیار باش ٭ شهپر طاوس را آخر مگس ران می کنند ٭ محسن تاثیر ؎ بر نقش لعل نوشین بخطر بود ٭ مگس ران خط از تنگ شکر بود ٭ ب -

مَگَس رَان حنابسته . ف. مگس رانی که از موی دُم اسپ سازند وآنرا سرخ کنند مثل دُم اسپ - میر یحیی شیرازی در هجو حنابسته تخفے گفته ؎ ریخته از هر طرفے دسته ٭ همچو مگس ران حنابسته ریش ٭

مَگَس راندن . ف. معروف - ب -

مَگَس گیر بهردو کاف فارسی . ف. عنکبوت را گویند - ب ع ر.

مَگَسی . ف. نوعی از رنگی است اسپ را - فر.

مَگُل بفتح اول وثانی . ف. بمعنی وزق وغوک باشد - وبکسر ثانی زلو را گویند - ره.

مُل بالضم . ف. شراب - خواجه حافظ گفته ؎ باغ گل ومل خوش نشست ولیکن ٭ بی صوت هزار خوش نباشد ٭ می تواند بود که گل ومل مرادف باشند - منوچهری دامغانی گفته ؎ می ده پسرا بر گل گل چون مل ومل چون گل ٭ خوشبوی شد چون گل خودروی گل چون مل ٭ مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل ٭ گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل ٭ ونوعی از امرود بزرگ سبز خیز هست -

مَلّ بالفتح وتشدید ثانی ع. بآتش راست ودرست کردن تیر وکمان را وپختین ودوختن ودر خاکستر گرم کردن نان وگوشت را وکوماج کردن دا (رَجُلٌ مَلٌّ) مرد بستوه آمده - افر.

مِلْء بالکسر ع. پُری - وبالفتح پُر کردن ویاری دادن وهمراهی نمودن - افر.

مَلَاء محرکة ع. گروه اشراف وغلبه وچیرگی وگروه بامشورت وخوی - اَمْلَاء جمع - وبمعنے لنکاش کردن وآزمند شدن وگمان بردن وفراهم آمدن - افر.

مَلَاءِ الْاَعْلٰی ع. گروه فرشتگان در عالم علوی چه مَلَاء بفتحتین بروزن فَعَل بمعنے گروه مردم اشراف واَعْلٰی بمعنے برتر صیغه اسم تفضیل - غ.

مُلّا باشی . ف. ملاکه در دربار پادشاهان باشد - از سفرنامه شاه ایران -

مُلَاءَمَة بالضم وفتح همزه ومیم ع. سازوداری وصلح کردن میان قوم - افر.

مَلَاب بالفتح ع. نوعی از بوی خوش یا آن زعفران است - افر.

مَلَابِس بالفتح وکسر موحده وسکون سین مهمله ع. جمع مَلْبَس که بمعنے پوشش ولباس است - غ افر.

مُلَابَسَة بالضم وفتح با وسین ع. درهم آمیختن کار ودانستن آنچه در باطن کسی است - افر.

مُلَابِئ کملابس ع. شتر ماده باردار که هنگام زادن نزدیک باشد - افر.

مَلَاة بفتح اول - ع - دست سنگریزه وسراب ناک - مَلا بحذف تا جمع - افر.

مِلَاة بکسر اول وثالث ع. هیئت پر شدن وزحمت امتلای طعام وسیری - وبضم اول زکام وسستی شتر از دیرستگی بعد رفتن - افر.

مُلَاجَّة بالضم وفتح جیم مشدد ع. دراز کشیدن خصومت - افر.

مُلّا جَلال کتابی درمنطق واین شرح تهذیب است از ملا جلال ع.

مِلَاح بجای حطی ککتاب ع. بادکه کشتی بدان روان گردد وتوبره وسرنیزه وپوشش وانچه بدان خود را پوشند ونیز مِلَاح بالکسر وزیدن باد جنوب عقیب شمال وسرد شدن زمین وقت باریدن باران وبچه را بدایه دادن وشیر دادن کودک باکودک دیگر ودوا درکردن در فرج ناقه وبالضم نمکین وخوبصورت مُلَاحُون جمع ومَلَّاح کشتیبان ونمک فروش وشوره فروش یا صاحب نمک وکشتیبان ومتعهد بر صلاح ودرستگی جوی ومُلَّاح کزنار نمکین وخوبصورت - افرغ.

مُلَاحَاة بالضم ع. باهم خصومت ونزاع کردن ودشنام دادن - افر.

مَلَاحَة بالفتح وفتح حا ع. نمکین وشور گردیدن آب ونوعی از لون آدمی که مائل بسیاهی باشد چون در تبسم رنگ یک گونه تابشی ولمعان می باشد که طبیعت ادراک خوبی وکیفیت آنرا مطبوع ومرغوب میداند لهذا بلحاظ مرغوبیت آنرا نمکینی صفت کردند. فافهم - وبالکسر کشتیبانی ومَمْلَاحَة گنتانه نمکستان وشورستان - افرغ.

مُلَاجِح بفتح میم وکسر حا وسکون جیم ع. جابهاے تنگ - افر.

مُلَاحَدَة بالضم وفتح حا ودال ع. برهمدیگر کج خواهی نمودن - وبفتح اول بکسر ثالث جمع مُلْحِد واین در اصل ملاحد بود ناهی ها در آخر جهت تاکید معنی جمع زیاده کرده چراکه گاهے در آخر صیغه جمع منتهی الجموع وغیره تا برجهت تاکید جمع زاید می آرند چنانچه مَلَائِك ومَلَائِكَة وصَيَاقِل وصَيَاقِلَة جمع صَيْقَل - از شرح اصول اکبری ع.

مَلَاحِز بالفتح وکسر حا وسکون زای هوز ع. جای های تنگ وتنگیها - افر.

مَلَاحِس بالفتح وکسر حا ع. جابهاے لیسیدن. منه المثل (ترکته بملاحس البقر) یعنی گذاشتم او را در دشت بی آب وگیاه که دانسته نشود که کجا است یا درجای که از بی آبی وبے علفی بلیسیدگاو ووحش بچه را - ودر تردی بِمَلْحَسِ البَقَرِ اَوْلَادَهَا. ای بموضع یلحس البقر اولادها - افر.

مُلَاحَظَة بالضم وفتح حا وظای معجمه ع. همدیگر را نگریستن بدنبال چشم - میرزا صائب ؎ مکن ملاحظه انا هم ای بهشت وجود ٭ که عود مجمر آزادگان ندارد دود ٭ افر ب -

مَلَاحِف بالفتح وکسر حا ع. جمع مِلْحَف ومِلْحَفَة کمنبر ومکنسة بمعنی چادر - افر.

مُلَاحَفَة بالضم وفتح حا وفا ع. یاری کردن باکسی وهمدیگر را لازم گرفتن - افر.

مُلَاحَكَة بالضم وفتح حا وکاف ع. سخت کردن

پوستگی چیزی را - افر-

مُلاحِد بالضم وکسر حا ع. وسن سخت بلند - افر-

مُلاحَمَة بالضم وفتح حا ومیم ع. برچفسانیدن دو چیزی را باهم - افر-

مُلاحَنَة بالضم وفتح حا ونون ع. باهم زیرکی نمودن وباز گردانیدن سخن بر همدیگر وزیرکی نمودن در لحن قولی یا در مضمون ومعنی سخن - افر-

مَلاحِی بالفتح وکسر حا ع. قسمی از انگور خوب که سپید باشد چنانچه در فرهنگ قوسی محسن تاثیر در صفت اقسام انگور نفت یزد گوید ؎ نقل وشکر ومی صراحی مفتون ملاحت ملاحی × افرب-

مَلاخ بالفتح وخای معجمه در آخر . ف. نام جزیره ایست از جزایر زیر آباد اکنون بملاخه مشهور است شیخ سعدی گفته ؎ ز تاج ملک زاده در ملاخ × مگر لعل افتاد در سنگلاخ × و در اکثر نسخ بوستان بناخ بضم میم وبجای لام نون دیده شد ومعنی جای خوابیدن است . ن .

مَلاخ کشداد ع. غلام بسیار گریزنده - افر-

مُلاخاة بالضم ع. باهم دوستی کردن و خلاف ورزیدن وباهم نرمی کردن وآسان فراگرفتن کار وبرافروختن بر یکدیگر ودروغ گفتن وبدروغ آراستن سخن ونمامی کردن . از لغات اضداد است - افر-

مُلاخَصَة بالضم ع. باهم طپانچه زدن - افر-

مَلاخَة کلکرامة ع. متغیر ومزه برگشته شدن طعام - افر-

مُلادّة بالضم وفتح دال مهمله مشدد ع. دور کردن وراندن - افر-

مَلادِس بالفتح وکسر دال ع. جمع مِلْدَس کمنبر بمعنی سنگ سخت که بوی خسته خرما کوبند ودانه زرد آلو وجز آن شکنند - فر-

مَلاذ بالفتح وذال معجمه ع. جای پناه - و مَلاذ کشداد دروغ گوی که گوید بکنند وخود ری

نادرست دوستی وگرگ سبک جست - افر-

مُلاروشنی بالضم وفتح رای مهمله . ف. خان ملاطغرا ؎ بسکه طغرا بر خیال شب تاریک جانان شبم دوخت دیده اش تاریک شد آخر چو ملا روشنی × ب-

مَلاّز بالفتح وتشدید ثانی وزای معجمه زده ع. بمعنی گرگ و مَلاز بتخفیف ثانی بمعنی پناه جای است

مُلاّزاده . ف. بالضم وتشدید . ددم و تخفیف آن وهمین اصح است زیرا که مخفف مولی است بمعنی نره قضیب - نعمت خان عالی ؎ دخلهای مدنگانی کار ملازاده است × توشیحت اللفظ واعظ گشته چون ملاحسین مفید بلخی ؎ زاهد عدوی شبشه بادهٔ ماست × درگلشن همچو سرو آزادهٔ ماست . دستار شیخ گلولهٔ کل ساتیش × همچو سرکهٔ ملا زادهٔ ماست × وگاهی قید یک چشم وگیسو دار نیز کنند - ب مص .

مَلازّه بالفتح وفتح زا ع. بادامستان دربضم اول وفتح زای مشدد درچسپیدن باهم - افر-

مُلازِم بالضم وکسر زا ع. همیشه باشنده بجای یا نزد کسی وبمناسبت همین معنی نوکر را گویند - غ-

مُلازَمَة بالضم وفتح زا ومیم ع. پیوسته بودن بجائی یا نزد کسی - افر-

مُلازه بالضم وفتح زا . ف. گوشت پاره باشد شبیه بزبان کوچکی که از انتهای کام آویخته است وبفتح اول هم درست است وبازای فارسی نیز آمده - رهٔ فرن -

مَلازِیب بالفتح وکسر زا ع. جمع مِلزاب کمحراب بمعنی مرد سخت بخیل - افر-

مَلاسَة بالفتح وفتح سین مهمله ع. نرمی وصافی وهمواری . و مُلاسَة کلکتانه - ماله که زمین هموار کنند بوسے - افر-

مُلاسَنَة بالضم وفتح سین ونون ع. باهم سخن کردن ونبرد نمودن در سخن آوری - افر-

مِلاص بالکسر وصاد مهمله ع. سنگ درشت سپید وقلعهٔ است در کنار جزیرهٔ صقلیه - افر-

مِلاط بطای مهمله کلکتاب ع. گل دیوار وپهلو وکنارهٔ کوهان - (ابن مِلاط) ماه نو - (وابنا مِلاط) دو بازوے شتر یا دو شانه جاے آن - افر-

مُلاطِث بالضم وکسر طا وسکون ثای مثلثه ع. گرد آرنده چیزی را - افر-

مَلاطِس بالفتح وکسر طا وسکون سین مهمله ع. جمع مِلطَس کمنبر بمعنی سنگ که بوی خستهٔ خرما کوبند - افر-

مُلاطَفَة بالضم وفتح طا وفا ع. نیکوئی کردن ونرمی نمودن باهم ومجازاً مکتوب ومراسله را نیز گویند - افر غ-

مُلاطَمَة بالضم وفتح طا ومیم ع. طپانچه زدن یکدیگر را - افر-

مَلاع بالفتح وعین مهمله در آخر ع. دشت بی نبات ونیز مَلاع زمینی است که عقاب را بدو نسبت کنند و (عُقاب مَلاع) عقاب موشخوار است که کوچک باشد وکلاک موش شکار کند - افر-

مُلاعَبَة بالضم وفتح عین وبای موحده ع. بازی کردن باهم وبازی کردن بازن - افر-

مُلاعَجَة بالضم وفتح عین وجیم ع. دشوار شدن کار بر کسی - افر-

مَلاعِق بالفتح وکسر عین ع. جمع مِلعَقَة بمعنی کبچه ودانچه بوے لیسند - افر-

مَلاغِن بالفتح وکسر ع. جمع مَلعَنَة کمقعدة بمعنی راه کوفته وپلیدی وحدث - افر-

مُلاعَنَة بالضم وفتح عین ونون ع. بریکدیگر لعنت خواندن شوے وزن - از منتهی الارب - ودر غیاث نوشته که مَلاعِنَه بفتح اول وکسر رابع جمع مَلعُون است خلاف القیاس وبضم میم صیغه اسم مفعول از مفاعلت وتا در آخر برای تانیث است چرا که این لفظ در صفت لفظ جمع واقع است ولفظ جمع

زو نحویان حکم مؤنث دارد که در ابوالفضل افاغنهٔ ملاعنه است -

مَلاعِین بالفتح وکسر عین ع. جمع مَلعُون رانده ودور کرده از نیکی ورحمت - افر-

مُلاغ بغین معجمه کزنار ع. جمع مَالِغ مرد تباه کار فاسق - افر-

مَلاغِم بالفتح وکسر غین ع. گرداگرد دهان - لَم یَسمَع لَهَا بِوَاحِدَةٍ - افر-

مُلاقاة بالضم وقاف بالف کشیده ع. همدیگر را دیدن ودریافتن وبالفظ کردن بصلهٔ با مستعمل - عظیما پور مولا قیدی ؎ از بسکه آتش شوق دل را سبک عنان کرد × با تیر او ملاقات در خانهٔ کمان کرد - ب افر-

مَلاقِح بالفتح وکسر قاف وسکون حای مهمله ع. جمع مُلقِح وکمحسن بمعنی گشن ونیز مَلاقِح بادها آبستن گرداند درخت را - افر-

مُلاقِس بالضم وکسر قاف وسین مهمله ع. تکیبا بر حریف - افر-

مُلاقَسَة بالضم وفتح قاف وسین مهمله ع. همدیگر را لقب نهادن - افر-

مُلاقَطَة بالضم وفتح قاف وطای مهمله ع. رو با روی شدن وهمه پایها گرفتن اسپ - افر-

مُلاقَعَة بالضم وفتح قاف وعین ع. باهم سخن گفتن وچیرگی کردن در سخن - افر-

مُلاقِی بالضم وکسر قاف ع. دیدار کننده افر-

مَلاقِیح بالفتح وکسر قاف ع. جمع مَلقُوحَة بمعنی بادر باجنین وآب منی در پشت نر - افر-

مَلاک کمقعد ع. پیغام وپیغامبری -

مَلائِکَة بالتاء مثله وفرشته بدان جهت که پیغام خداے تعالی بر بندگان رساند - افر-

مَلاک کسحاب ع. قدرت وتوانائی وسرمایهٔ امر که بدان قائم باشد وباین معنی بالکسر هم آمده - افر-

مُلاکِد بالضم وکسر کاف وسکون دال مهمله ع.

بندی که جهت قید دزنجیر نیکو رفتن نتواند - افر-

مَلاکِیع بعین مهمله کمصابیح ع. آب زرد سطر ؟ وپلیدی وجز آن که با بچه بر آید از زهدان - افر-

مَلال و مَلالَة بالفتح ع. رنج واندوه وبالفظ چیدن وداشتن وکشیدن وگرفتن مستعمل خواجه نظامی ؎ ملالت گرفت از سن ایام را × بکنج ارم بردم آرام را - میرزا صائب ؎ می کشد مجنون من زاهد شد مردم ملال × پاسبانها از پلنگ شیری بالا مراد ؎ دل تیره نشود ماف بصوفی صائب × زشت از دیدن آئینه ملالے دارد × میر مغیث محوی ؎ چو درویشان دلم هر صبح گرد بردر دلها × کراز هر جا ملالی هر توت نشام بر جیند × ب -

مَلام بالفتح ع. مصدر میمی است بمعنی ملامت کردن وجای ملامت - غ-

مَلأم بفتح اول وثالث ع. ناکس وزفت . مَلأمان بالفتح وزیادة الالف والنون مثله - ونیز مَلأم آنکه عذر ناکسان خواهد مِلأم کمنبر ومِلآم کمصباح مثله - و مُلأم کمعظم زره پوش - افر-

مَلأمَة بفتح اول وثالث ورابع ع. ناکس وفرومایه گردیدن وزفت گشتن - افر-

مَلامَة بفتح هردو میم ع. سرزنش ونکوهش وبالفظ کردن وکشیدن وآمدن مستعمل خواجه شیراز ؎ گفتم ملامت آید در گرد کوت گردم × وَاللّهِ مَا رَأَینَا حُبّاً بِلَا مَلَامَةٍ × استاذ فرخی ؎ هزار سال ملامت کشیدن از پی او × توان وزان بت روزی جدا شدن نتوان × ب -

مَلامَة زَده بفتح زای هوز . ف. ملامت کشیده - فر-

مَلامَت گر و مَلامَت زار و مَلامَت زَده . ف. معروف . ملا فوقی یزدی ؎ بکام دل ازان در بیشهٔ عزلت بسر بردم × که سخت آهوی طرز من زین ملامت زار رم دارد × میرزا جلال اسیر ؎

ار و فا صاف دلانے که می ناب خورند × تا قیامت ز ملامت زدگی آب خورند × مولانا ناظر ؎ بر آشفت برز دبرابرو گره × گشاده زبان در ملامت گری ب-

مَلاجِم بالفتح وکسر میم وسکون جیم ع. گرداگرد اندرون دهن - افر-

مَلامِح بالفتح وکسر میم ثانی وسکون حای مهمله ع. جمع لَمحَة بمعنی خوبی حسن روی که آشکار گردد - افر-

مُلامَخَة بالضم وفتح میم ثانی وخای معجمه ع. همدیگر را طپانچه زدن - افر-

مُلامَسَة بالضم وفتح میم وسین مهمله ع. یکدیگر بدست بسودن وگائیدن و مُلامَسَة در خرید وفروخت آنکه گوید اگر دست بر مبیع بسائی بخرید بها خریده باشی - افر-

مُلامِل کعلابط ع. خر تیز رو - افر-

مَلان بالفتح . ف. منع از افشانیدن وجنبانیدن چیزی یعنی مجنبان - چنانکه حکیم سنائی گفته ع. ورنه برخیز وهرزه ریش ملان × ن ر ک

مُلاواة بالضم وواو بالف کشیده ع. پیچیدن مار بر خود - افر-

مَلاوَة بالفتح وفتح واو ع. روزگار وزمان دراز - افر-

مَلاوِث بالفتح وکسر واو وسکون ثاے مثلثه . و مَلاوِثَة ع. جمع مِلواث بالفتح بمعنی مرد بزرگ قدر شریف - افر-

مُلاوَذَة بالضم وفتح واو وذال معجمه ع. همدیگر پناه گرفتن وبهم کشتی گرفتن وفریب دادن - افر-

مُلاوَصَة بالضم وفتح واو وصاد مهمله ع. نگریستن گویا فریقین تا قصد کاری کند وبر تبر بریدن درختی خواستن ونگرستن در درخت که چگونه بر کند یا ببرد آنرا ونگریستن از سوراخ در ومانند آن - افر-

مُلاوَطَة بالضم وفتح واو وطای مهمله ع. عمل قوم لوط کردن - افر-

مَلَاوِم بالفتح وکسر واو ع. جمع مَلامة بمعنی نکوهش - افر.

مُلَاوَمَة بالضم وفتح واو ومیم ع. یکدیگر را ملامت کردن - افر.

مَلَاوِیث بالفتح وکسر واو وسکون یا وثای مثلثه ع. جمع مَلاث بمعنی مرد بزرگ قدر شریف - افر.

مُلَاهَاة بالضم ع. بیکار و خصومت کردن و باهم نزدیک گردیدن و بهنگام فطام رسیدن کودک - افر.

مُلَاهَسَة بالضم وفتح ها وسین مهمله ع. پیشی گرفتن بر چیزی وانبوهی نمودن بران وانبوهی کردن بر طعام از حرص وآز - افر.

مَلَاهِی بالفتح وکسر ها ع. بازیها - غ.

مَلَای بفتح وسکون آخر که تحتانی باشد. ف منع از الاییدن است که بمعنی گفتن ونالیدن وآلوده کردن باشد یعنی حرف مزن ونالهٔ مکن وآلوده مساز یعنی میالاے - ر۵ افر.

مُلَایَثَة بالضم وفتح یا وثای مثلثه ع. خویشتن را بشیر مانند کردن ومفاخرت کردن بدلیری - افر.

مُلَایِس بالضم وکسر یا وسکون سین مهمله ع آهسته رو و درنگ کار - افر.

مَلَائِک بالفتح وکسر همزه ع. جمع مَلَک بمعنی فرشته - افر.

مَلَائِکے بالفتح وکسر همزه وفتح بای فارسی. ف. کنایه از مبارک پی وخوش قدم ومبارک قدم - ر۵ فر.

مَلَائِکَه بفتح ع. فرشتگان جمع مَلَک است در اصل ملائک بود تا بجهت تاکید معنی جمع زیاده کرده اند چنانکه ملاحده جمع مُلحِد وصیاقله جمع صَیقَل - غ.

مُلَائِلَه بالضم وفتح تحتانی ولام ع. شبانه دادن وشب مزد کردن - افر.

مُلَائِم بالضم وکسر همزه ع. بمعنی نرم وفراهم آینده وبمعنے موافق ومناسب طبع - غ.

مُلَائَمَة بالضم وفتح تحتانی ع. سازواری دو چیز را فراهم آوردن ومجازاً بمعنی نرمی - غ ن.

مُلَائِمَه اثر وملائم گو. ف معروف طالب ے زسازگاری اهل ملامیت اثرش * بعذر خواهی رگ رفته نشتر فصاد * کل شادی ے کند تا نیر در دل چون ملائم گو بود واعظ * بنرمی جا کند در سنگ آب آهسته آهسته * ب.

مُلَائَنَة بالضم وفتح یا ونون ع. نرمی کردن باهم ونرم شدن - افر.

مُلَبَّب لمکرم ع. ستور پیش بند بالان بر بسته. مُلَبّ بالادغام مثله. ومُتَلَبِّب کمعظم بمعنی لباالبدار این لفظ از روی حقیقت غلط است مگر جایی بصحت دارد لهذا جائز باشد چراکه ظرفان بوقت ظرافت الفاظ فارسی را بوضع الفاظ عربی می تراشند چنانکه مُدهَن ملکو بمعنی بسیار روغندار ومُتَشکّل بمعنے متحیر بے خبر ومُزلَف بمعنی معشوق صاحب زلف - غ.

مُلْبِد بدال مهمله کمحسن ع. شتر که دنب خود را بر ران وزاتو زند وشیر بیشه - ومُلَبِّد لمکرم اسب نمد بسته - افر.

مَلْبَس بسین مهمله کمقعد ع. جامه وپوشش - مِلبَس کمنبر مثله - ویقال ان فیه لملبسا یعنی در وے کبر وسالخوردگی نیست - ومُلبِس کمحسن کار شبه - افر.

مُلَبَّق کمعظم ع. آشکنه نرم وملین بروغن - افر.

مِلْبَن کمنبر ع. آنچه بدان شیر را صاف نمایند وشیردوشه وکالبد خشت یا آنچه دران خشت بار کرده از جای بجاے برند - ومُلبِن کمحسن گوسفند باشیر - ومُلَبَّن کمعظم فلاته که حلوائی است باشیر ترتیب داده - افر.

مِلْبَنَة کمکنسه ع. چمچه وآنچه بوی لپسند... وبضم اول وکسر ثالث گوسفند باشیر وشیر فرود آرنده وملبنه کمقعده علف شیرناک کننده ستور - افر.

مَلْبُوب بفتح اول وضم ثالث ع. دیوانه آلوده وشتر پالان بسته - مَلبُوبَه مؤنث - افر.

مَلْبُوس بفتح اول وضم ثالث ع. جامهٔ پوشیدن مثل پیراهن وقبا ودستار وکلاه وغیره - غ.

مَلْبُوسَات بفتح اول وضم ثالث ع. جامهای که از ان لباس ساخته شود وجامهاے پوشیدنی - غ.

مَلْبُوط بفتح اول وضم ثالث ع. زکام زده - افر.

مَلْبُون بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه از شیر خوردن او را اشکر رسیده باشد واسب بشیر پرورده - افر.

مَلَّة بفتح اول وتشدید لام مفتوح ع. خاکستر گرم وریگ گرم وخدرک - وبضم اول دوختن نخستین - وبالکسر کیش وشریعت وخون بها - افر.

مُلْتَان بالضم نام شهرے معروف گرم سیر مابین پنجاب وسند ومعنی ترکیبی آن مثقر اصلی چه مُول بمعنی اصل وتهان بمعنی جائے است - ب.

مُلْتَانِی بالضم - هر چیز منسوب بملتان ودر روایت مطلق هندو را ملتانی گویند ازان جهت که هندوان ساکن ولایت اکثر متوطنان ملتان اند ودر نظر این لفظ ترک است که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که بهندوستان آمده تاخت وتاراج کرده فوج ترک بوده - ملا طغرا ے زحل بر هست ادائی چسان بر آرد نام * که واژگون صفت افتاده همچو ملتانی * بدانکه واژونی هندو مثل مشهور است درین صورت مراد از ملتانی هندو خواهد بود مطلقاً - ب.

مِلْتَب کمنبر ع. مرد گوشه نشین وملازم خانه از ترس فتنه وشورش وفساد - افر.

ملتبد

مُلْتَبِد بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع. ع. برگ برهم چسپیده ودر یکدیگر درآمده - افر.

مُلْتَبَس بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. پوشیده شده واشتباه کرده شده - افر.

مُلْتَبِط بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون طای مهمله ع. شتر دست وپای بر زمین زننده در رفتار واسب دست وپای فراهم آورنده - افر.

مُلْتَبِک بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. کار درهم وآمیخته - افر.

مُلْتَبِن بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده ع. شیر کمنده - افر.

مُلْتَثِق بضم اول وفتح ثالث وکسر ثای مثلثه که حرف چهارم است ع. تر ونمناک شونده - افر.

مُلْتَثَم بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. جای بوسه وبوسیده شده وبکسر ثای مثلثه بوسنده - افر غ.

مُلْتَجِی بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. شکم چیدن - افر.

مُلْتَجّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید جیم ع. بحر مواج - افر.

مُلْتَجَا بضم اول وفتح ثالث ع. جای پناه وپناه گرفتن - غ.

مُلْتَجَّة بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. چشم سخت سیاه وزمین نیک سبز بسبزی گیاه - افر.

مُلْتَجِی بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. پناه جوینده وخواننده خود بسوی غیر قوم خود - افر غ.

مُلْتَحِب بضم اول وفتح ثالث وکسر حای حطی ع. براه فراخ رونده - افر.

مُلْتَحَد بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. جای پناه وبکسر رابع پناه جوینده - افر.

مُلْتَحِل بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. بناه بکسر رابع خمیده رو میل کننده بکسی - افر.

مُلْتَحِس بضم اول وفتح ثالث وکسر حا وسکون سین مهمله ع. حق خود گیرنده از کسی - افر.

مُلْتَحِص بضم اول وفتح ثالث وکسر حا وسکون صاد مهمله ع. بند کننده وباز دارنده از کاری واندک اندک بمهلت آشامنده آنچه در بیضه ومانند آن باشد وسوزن سوفار بسته وگرگ که برکنندهٔ چشم گوسفند واوبارنده آنرا - افر.

مُلْتَحِط بضم اول وفتح ثالث وکسر حا وسکون طای حطی ع. خشم گیرنده - افر.

مُلْتَحِف بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. جامه در خود پیچنده - افر.

مُلْتَحِمَه بضم اول وفتح ثالث وکسر حا وفتح میم ع. طبقهٔ اول بیرونی که ماس هوا است از هفت طبقات چشم که عکس صور واشکال که دیده مشبه داول دران می افتد - غ.

مُلْتَحِی بضم اول وفتح ثالث وکسر حا ع. کودک ریش برآورده - افر.

مُلْتَخ بضم اول وفتح ثالث وسکون خای معجمه ع. کار آمیخته ودرهم وگیاه درهم پیچیده - افر.

مُلْتَخِی بضم اول وفتح ثالث وکسر خا ع. کودک خورندهٔ نان تر - افر.

مُلْتَدّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید دال مهمله ع. چاره وگزیر - افر.

مُلْتَدِم بضم اول وفتح ثالث وکسر دال ع. پریشان ومضطر وزن سینه زننده در نوحه - افر.

مُلْتَذّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید ذال المعجمه ع. خوش مزه یابنده - ا.

مُلْتَذِع بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال معجمه وسکون عین مهمله ع. جراحت وریش سوزان بدرد وسوزش - افر.

مُلْتَزِق بضم اول وفتح ثالث وکسر زای هوز ع. چسپنده - افر.

مُلْتَزَم بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. موضعی است نزدیک رکن یمانی در محاذی کعبه حاجتمندان انجا دعا می کنند. وبکسر زاے معجمه بر خود لازم گیرنده - افر غ.

مُلْتَسِق بضم اول وفتح ثالث وکسر سین مهمله ع. بر چسپنده - افر.

مُلْتَصّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید صاد مهمله ع. بر چسپنده - افر.

مُلْتَصِب بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد ع. راه تنگ - افر.

مُلْتَصِق بضم اول وکسر صاد ع. بر چسپیده - افر.

مُلْتَطِخ بضم اول وکسر ثالث وفتح ثالث وتشدید طای مهمله ع. آلوده بخبث وزن پوشیده شونده ویوشنده چیزی را - افر.

مُلْتَطِع بضم اول وفتح ثالث وکسر طا وسکون عین مهمله ع. لیسنده وخورنده همه آب خور - افر.

مُلْتَطِم بضم اول وفتح ثالث وکسر طا ع. موج برهم زننده - افر.

مُلْتَظِی بضم اول وفتح ثالث وکسر ظای معجمه ع. آتش فروزان وزبانه زن - افر.

مُلْتَعِج بضم اول وفتح ثالث وکسر عین مهمله ع. تفته وبی آرام از اندوه وغم - افر.

مُلْتَف بضم اول وکسر ثالث ع. گیاه درهم پیچیده وافزون شده - افر.

مُلْتَفِت بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. برگشته بسوی کسی یا چیزے نگرنده وبفتح فا بازپس نگریسته شده - غ لث.

مُلْتَقَا بضم اول وفتح ثالث وقاف قرشت بالف کشیده ع. جای دیدار کردن - افر.

مُلْتَقِص بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف وسکون صاد مهمله ع. پی برنده وتتبع کننده دقائق امور وباریک انرا - افر.

مُلْتَقَط بضم اول وفتح ثالث ورابع وسکون طای مهمله ع. برچیده شده ورفوکرده شده وبرداشته شده وبکسر قاف برچیننده ورفو کننده - افر.

مُلتَقِع بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون عین مهمله ع. گونهٔ برگردیده - افر-

مُلتَقِم بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع فروخورندهٔ لقمه - افر-

مُلتَقِی بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. جای بهم رسیدن دو چیز و جای وصل و بکسر قاف دیدار کننده و همدیگر را دیدار کننده - افر-

مُلتَاث بضم اول و فتح ثالث ع. مست خوش از مستی دانبوهی کننده و شکر برهم پیوسته و درنگ کننده در حجت - افر-

مُلتَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. جوینده چیزی - افر-

مُلتَمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مهمله ع. درخشنده و روشن و رباینده - افر-

مُلتَمیٰ بضم اول و فتح ثالث مقصوراً ع. گونهٔ برگردیده - افر-

مُلتَمِیء بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. برای خود گزینندهٔ چیزی که در کاسه بود - افر-

مُل تُنُک بالضم و ضم فوقانی و سکون کاف ت. کسی که حوصلهٔ شراب خوردن نداشته باشد و بخورد و بعضی مُل تُنگ بوزن گلرنگ نوشته و صاحب برهان بروزن خرسنگ نیز آورده - ب-

مُلتَوِث بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون ثای مثلثه ع. درآمیزنده و آمیخته شونده و سستی در رنگ نماینده - افر-

مُلتَوِح بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون حای مهمله ع. تشنه شونده - افر-

مُلتَوِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون خای معجمه ع. آمیخته شونده و سرشته و خمیر شده - افر-

مُلتَوِط بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون طای حطی ع. بسر خواننده کسی را - افر-

مُلتَوِم بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. نکوهیده شونده و نکوهش پذیرنده - افر-

مُلتَوِی بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع پیچیده و درپیچ گشونده و نوعی از حرکت نبض که همچون ریسمان پیچیده محسوس شود - غ افر-

مُلتَهِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. شعله زن و آتش زبانه کشنده و فروزان - افر-

مُلتَهِث بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون ثای مثلثه ع. زبان بیرون اندازنده از تشنگی و تعب و ماندگی - افر-

مُلتَهِف بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون فا ع. آتش زبانه زن - افر-

مُلتَهَم بضم اول و فتح ثالث و فتح ها ع رنگ برگردیده - و بکسر ها همه شیر پستان بکنده - افر-

مُلتَیِط بضم اول و فتح ثالث و کسر تحتانی و سکون طای مهمله ع. بسر خواننده کسی را - افر-

مُلتَیِق بضم اول و فتح ثالث و کسر تحتانی ع. دوستی راست و خالص کننده با کسی چندانکه بچسپید اورا - افر-

مُلتَئِم بضم اول و فتح ثالث و فتح همزه ع. زخمی که بهشده هر دو لب آن بهمدیگر پیوسته شده باشد و بکسر همزه التیام و پیوستگی دهنده - غ-

مَلث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. اول تاریکی شب - و بحرک - و بمعنی چرب زبانی و پسیجن دل خوش کردن کسی را از کاری باز داشتن و وعدهٔ زبان دادن بی نیت وفا و نرم زدن و سست رفتن - و بکسر اول آنکه از جماع سیر نشود - افر-

مُلثِث بضم اول و کسر ثالث و سکون ثای ثانی ع. ستهنده و جای گیرنده و مقیم باشنده بجائی و باران پیوسته بارنده - افر-

مِلثَم کمنبر ع. سم که بشکند سنگ را و مَلثَم کمعظم بوسیده شده - افر غ-

مَلثُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. سپل شتر که بر سنگ آید و خون آلوده شود - افر غ-

مَلج بالفتح و جیم در آخر ع. بلبها گرفتن کودک پستان مادر را - و بفتحتین خاییدن خستهٔ مقل را و بالضم خستهٔ مقل - و بضمتین بزغالگان شیرخواره افر-

مَلجَأ بالفتح بمعنی جای پناه ماخوذ از لجا که بمعنی پناه گرفتن است غ-

مِلجَاب بالکسر ع. تیر با پر که هنوز نه نهاده باشد - افر-

مِلجَاذ بالکسر و ذال معجمه در آخر ع. ستور که بلب گیاه خورد - افر-

مَلجَاے نُوح کنایه از کوه جودی است که کشتی نوح علیه السلام در انجا فرود آمد - ره فر-

مِلچَخ بکسر اول و فتح جیم فارسی و سکون خای معجمه ف. سنگ فلاخن را گویند - ن ره فر-

مَلچَکا بروزن کربلا ف. بمعنی قصد و اراده باشد - ره فر-

مَلح بالفتح و حای حطی ع. غیبت کردن و سخت جنبانیدن مرغ بال را و پاکیزه کردن گوسپند را از موی جهت بریان کردن و شیر دادن بچه را و نمک کردن دیگ و ماهی را باندازه و شیر خورانیدن و بالکسر نمک - و قد یذکر - و یقال مِلحه علی رُکبَتِه یعنی او بیوفاست یا فربه یا تندخشم و آب شور - مِلحَة بالتا و مِلاح کتاب و اَملاح و مِلح کعنب جمع - و بیر و شیرخوارگی و دانائی و داناو نمکینی و فربهی و حق و واجب و خوبی و حرمت و سوگند و عهد - و بفتحتین آماس پاشنهٔ اسپ و سپید سیاهی آمیز - افر-

مَلحَاء بالفتح ع. درخت برگ ریخته و گوشت پشت از دوش تا سرین و لشکر گران - افر-

مِلحَاح بالکسر ع. پالان که ستور را پشت ریش گرداند و آسیائی پیوسته آرد کننده و مرد بسیار ستهنده - افر-

مِلحَاف بالکسر ع. ناقه که شتران از ان مشی گرفتن وسبقت بردن نتوانند - افر-

مِلحَان بالکسر و بفتح ع. ماه جمادی الثانی و کانون ثانی که ماهی است رومی از ماههای زمستان افر-

مِلحَب کمنبر ع. مرد بسیار دشنام دهنده بمدد زبان و آنچه بدان چیزی را برند و خراشند - افر-

مَلحَمَة بفتح اول و ثالث ع. لجهٔ دریا - و بکسر حرمت و سوگند و ذمه - و بالضم ترس و مهابت و برکت و سخن و خوش و نمکین - مُلَح کصرد و بحرک جمع - و سپیدی سیاهی آمیز و سخت کبودی و سبز رنگی افر-

مَلحَج بفتح اول و ثالث و سکون جیم ع. پناه جائی - افر-

مُلحِد بضم اول و کسر ثالث و سکون دال ابجد ع. از راه حق برگردنده و فاسق و بیدین و مُلحَد بکرم شگاف در گور - افر غ-

مِلحَس بسین مهمله کمنبر ع. نیک آزمند و مرد که بگیرد هرچه با بدو پیش آید او را و دلیر بیباک و مَلحَس کمقعد لیسیدن بزبان - افر-

مَلحَص بفتح اول و ثالث و سکون صاد مهمله ع. پناه جاے - افر-

مِلحَف کمنبر ع. چادر مِلحَفَة کمکنسة مثله و مُلحِف کمحسن ستهنده - افر-

مُلحَق بضم اول و فتح ثالث ع. خوانده و چسپانیده - و بکسر جا دررسنده و دررساننده و دریابنده و آنچه بآخر چیزی پیوسته شود - غ افر-

مُلحَلِح بضم اول و فتح هر دو لام و سکون هر دو حا ع بمعنی اقهر - افر-

مُلحِم کمحسن ع. گوشت خوراننده بازرا و بکرم مرد گوشت خورده یا از گوشت صید خورش یافته و نوعی از جامه و بافتهٔ ابریشمی و در برهان باین معنی بفتح اول آورده - افر بر-

مَلحَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. فتنه و شورش و حرب بزرگ - افر-

مَلحُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. موضعی است و راه پاسپر کرده و بدراز ابریده و چوب برکنده پوست - افر-

مَلحُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. در لحد کرده شده و شگاف در عرض گور و گور با لحد افر-

مَلحُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع کم گوشت - افر-

مَلحُوظ بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه ع. بدنبالهٔ چشم نگریسته شده - افر غ-

مَلحِیّ کمرمی ع. نکوهیده و ملامت کرده - افر-

مَلخ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. رفتار سخت و سخت رفتن و آمد و رفت و تردد نمودن در باطن و بسیاری کردن در ان و بدست و بدندان کشیدن چیزی و دوتا شدن و شکسته گردیدن و کاویدن و تغیر و مزه برگشته شدن طعام و بازی کردن اسپ و کمیز خود خوردن تکه و باز ماندن گشن از گشنی مُلوخ بضمتین و مَلاخَة کراهة مثله - افر-

مَلَخ بفتحتین ف. ترجمهٔ جراد - افر-

مَلَخِ آبی ف. نوعی از ماهی کوچک باشد که آنرا بعربی اربیان گویند - ره-

مُلَخَّب کمعظم ع. طبانچه خورده و سختی دیده در جنگ و پیکار - افر-

مَلَخِ پیاده ف. مَلَخ جهنده را گویند و آن غیر ملخ پردار است و بعضے گویند ملخی است که هنوز بر نیاورده است - ره فر-

مَلَنگَج بفتح اول و ثانی و سکون خا و جیم فارسی ف. گیاهی است که چون حیوانات بخورند مست شوند - ن-

مَلَخ زدن کشت را و امثال آنرا کنایه از خوردن و تباه کردن آنرا - میرخسرو

فراقت گشت خسرو را که ترسیدی زر و تو بد

ملخ زد کشت دهقان را که همش بودے از ژاله

مُلَخَّص بصاد مهمله کمعظم ع. بیان کرده شده و پیدا و روشن کرده شده - افر-

مَلخُوذَن بفتح اول و ضم ثالث ف. بنفشهٔ نم

مِلخیٰ بالکسر مقصوراً ع. دلرودان که بدان دارو در بینی ریزند یا نوعے از پوست ستور دربانی که بدان دارو در بینی ریزند - افر-

مَلد بالفتح و دال مهمله ع. نرم و نازک از مردم و شاخ درخت و بمعنی غول و کشیدن و بفتحتین جنبیدن و شادمانی نمودن و جوانی و نازکی و درخشیدگی روی - افر-

مَلدَاء بالفتح ع. دختر نرم و نازک - افر-

مِلدَام بالکسر ع. سنگ که بدان خستهٔ خرما کوبند جهت علف ستور - افر-

مِلدَس بسین مهمله کمنبر ع. سنگ سخت که بوی خستهٔ خرما کوبند و دانهٔ زردآلو و جز ان بشکنند و سخت وطی از مردم و شتر - و مُلَدَّس کمعظم موزه پاره زده - افر-

مُلدَغ بغین معجمه کمنبر ع. طعنه زننده مردم را - افر-

مِلدَم کمنبر ع. سنگ که بدان خستهٔ خرما کوبند جهت علف ستور - و اُمّ مِلدَم کنیت تب - افر-

مَلدُود بفتح اول و ضم ثالث بهر دو دال مهمله ع. دارو در دهن ریخته شده - افر-

مَلدُوغ بفتح اول و ضم ثالث و غین معجمه مار گزیده و نیش خوردهٔ عقرب - افر-

مَلذ بالفتح و ذال معجمه در آخر ع. دروغ گفتن و نیزه زدن و مسح کردن به دست و سخت خفته دیدن ستور و تیز دویدن آن - و بفتحتین آمیزش تاریکی افر-

مَلَذَان بالتحریک ع. آنکه نصیحت بپذیرد و بدی پنهان دارد مَلَذانی و مَلاذانی مثله-

مِلذَم کمنبر ع. لازم گیرندهٔ جای را - افر-

مَلز بزای معجمه ککتف ع. مرد سخت پی - و بالفتح بردن و درنگ کردن و حبس بازنده - و مِلَزّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید زای ثانی مرد سخت خصومت گر - افر-

مِلزَاب کمحراب ع. مرد سخت بخیل - افر-

مِلزَام بالکسر ع. دو چوب که میان آن آهن

بندند و آن نوعی از دست افزار سوزن‌گر و صیقلگر است - افر-

مُلَزَّز بهردو زای معجمه کمعظم ع. گرد اندام استوار خلقت و سخت پی - افر-

مُلَزَّف کمعظم ع. چیزی نااستوار - افر-

مِلْزَم کمنبر ع. بمعنی مِلْزام که گذشت - افر-

مَلْزُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. لازم گردیده و پیوسته - افر-

مَلْزُون بفتح اول و ضم ثالث ع. آبجوی که مردم بسیار بران انبوهی نمایند و گرد آیند - افر-

مَلْس بالفتح و سین مهله ع. راندن سخت و آمیختن و درهم شدن تاریکی و نرم و تابان شدن و تابهٔ خیار بیرون کشیدن بارگهای آن - افر-

مَلْسَاء بالفتح ع. نرم و تابان - مؤنث أَمْلَس است و می آسان درخوردن و شیر ترش که در شیر خالص آمیزند تا دیرک شود - افر-

مِلْسَد بدال مهله کمنبر ع. شترکرهٔ بسیار مکنده شیر مادر را - افر-

مُلَسَّعَة کمحدثه ع. گروه مقیم بجائی - افر-

مُلَسَّق کمعظم ع. بسر خوانده - افر-

مُلْ سَکَنْتَکْ بالضم بهردو کاف فارسی - ف. یعنی شراب بسیار بسیار - لک -

مُلَسْلَس کمسرهد ع. درهم پیوسته و جانور نگارین و مخطط - افر-

مِلْسَن کمنبر ع. سنگ که بر دهانه سوراخ گفتار نهند جهت صید - و مُلَسَّن کمعظم انچه سرش را شبیه زبان ساخته باشند و نعل باریک اطیف انچه ن زبان - مُلَسَّنَة بالتا مثله - افر-

مَلْسُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهله ع. گزیدهٔ مار و عقرب - افر-

مَلْسُون بفتح اول و ضم ثالث ع. دروغگوی و زبان بریده - افر-

مَلْسَیٰ محرکة مقصوراً ع. شتر مادهٔ که تیز گذرد و چیزی بوی نچسپد از سرعت وی - افر-

مَلْش بالفتح و شین معجمه ع. بدست باز کاویدن گویا چیزی میجوید کسی - افر-

مَلَص بفتحتین و صاد مهله در آخر ع. لغزیدن از دست و افتادن - و مَلِص گکتف رسن دلو که تابان و لغزان باشد - افر-

مِلْصَاب بالکسر ع. شمشیر که اکثر در نیام درچسپان و استوار گردد - افر-

مِلْصَة کفرحة ع. ماهی است سطبر درشت پوست - و مُلَصَّة بفتح اول و ثانی و تشدید صاد مفتوح - زمین درزدناک - افر-

مُلْصِق بضم اول و کسر ثالث ع. در چسپنده و بفتح ثالث چسپیده شده - و مُلَصَّق کمعظم بسر خوانده - غ افر-

مُلْصَقَة کمکرمة ع. زن تنگ و در چسپیده کس - افر-

مَلْصُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. بر چسپیده شده - افر-

مَلْط بالفتح و طای مهله در آخر ع. بگل طلا کردن دیوار را و موی ستردن و بچهٔ ناتمام افگندن و بالکسر مرد سخت خبیث و بدکه هرچه نزد وی گذارند بدزدد و حلال شمارد و مردکه نسب وی معلوم نباشد - أَمْلَاط و مُلُوط جمع - و بفتحتین بموی گردیدن اندام کسی و سبک ریش گردیدن او - افر-

مِلْطَاء بالکسر و المد و بالقصر ع. سر شکستگی که تا پوست تنگ رسد - مِلْطَاة بالتا مثله یا پوست تنگ میان گوشت و استخوان سر - افر-

مِلْطَاس بالکسر و سین مهله ع. میتین سطبر و بزرگ که بدان سنگ شکنند و سنگ که بدان خسته خرما کوبند - مَلَاطِس جمع - افر-

مِلْطَاط بالکسر ع. دستاس و آسیای دیگ افزار سای و کرانهٔ رود بار و کرانهٔ دریا و ساحل آن و کرانهٔ سر کوه بلند برآمده و جانب آن و راه پیدا یا سپرده و چوبهٔ نان پز و مالهٔ گلکاران و شکستگی سر تا پوست تنگ سر رسیده یا شکستگی که تا دماغ رسد ملطاة و مِلْطَاء و مِلْطَی اکبر همه مثله و تندی دراز میانهٔ سر شتر که بکرانهٔ چیزی ماند و کرانهٔ سر یا همه سر یا پوست آن یا هر پاره از سر - افر-

مِلْطَس بسین مهله کمنبر ع. بمعنی مِلْطَاس که گذشت - افر-

مِلْطَم کمنبر ع. ادیم که در زیر جامه دان گسترند تا گرد آلوده نگردد - و مَلْطَم کمقعد رخسار و هما مَلْطَمَان - افر-

مِلْطَی بالکسر ع. بشستگی سر که تا پوست تنگ سر رسد - افر-

مَلَطِیَة بالتحریک ع. نام شهری است در روم که در ابتدای اسلام مسکن کفار بود و انچه در بعض نسخ گلستان مَلَیْطَه که بر وزن قصیده نوشته است غلط است - فح -

مِلْظَاظ بالکسر بهردو ظای معجمه ع. سخت ستهنده - افر-

مُلَظَّة بضم اول و کسر ثانی و فتح ظای مشدد ع. نامه - افر-

مَلْع بالفتح و عین مهله در آخر ع. از گردن کشیدن پوست گوسفند را و تیز و سبک رفتن - (وَهُمْ عَلَیْهِ مَلْعٌ وَاحِدٌ) یعنی ایشان بروی گرد آمدند بدشمنی - افر-

مَلْعَب کمقعد ع. بازیگاه - افر-

مِلْعَبَة بکسر اول و فتح ثالث و بای موحده ع. نوعی از جامهٔ بی آستین که کودکان بدان بازی کنند - مُلْعِبَة کمحسنة مثله - افر-

مَلْعَط بفتح اول و ثالث و سکون طای مهله ع. چراگاه که گیاهش ستور لیسیده باشد یا چراگاه نزدیک که گرداگرد سراها باشد - افر-

مُلَعَّطَة بضم اول و فتح ثالث و فتح طای معجمع ع. دختر فربه و دراز تنداره - افر-

مَلْعَقَة کمکنسة ع. کفچه و انچه بوی لیسند مَلَاعِق جمع - افر-

مُلَعَّن کمعظم ع. آنکه هرکس براند آنرا - افر-

مَلْعَم .ف. بروزن و معنی مرهم باشد و بعضی گویند مَلْعَم کهنه و بیه است که مرهم را دران مالند و برزخم نهند و روغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند و بفتح میم و دال و با غین نقطه دار هم بنظر آمده است - ره فر-

مَلْعَنَة کمقعدة ع. راه کوفته و پلیدی و حادث - مَلَاعِن جمع - و منزل مردم و سبب لعنت - افر-

مَلْعُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. وندان بالعاب - افر-

مَلْعُون بفتح اول و ضم ثالث ع. رانده و دور کرده از نیکی و رحمت - مَلَاعِین جمع - افر-

مِلْغ بالکسر و غین معجمه در آخر ع. احمق فرومایهٔ فحش گو - أَمْلَاغ جمع - افر-

مُلْغِز بزای معجمه کمحسن ع. چیستان گوی سخن سربسته آورنده - افر-

مَلْغَفَة بفتح اول و ثالث و فا ع. گروه دزدان بی ننگ و بی شرم و بی حمیت - افر-

مُلْغُوس بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح واو و بسین مهله زده ع. بچه خام - افر-

مُلْفَج بجیم کمکرم ع. مفلس بیچیز - افر-

مُلَفَّف بهردو فا کمعظم ع. نورد دیده شده و نیک دریچیده شده و مشک عنبر - افر-

مُلَفَّق کمعظم ع. سخن دروغ آراسته و مزخرف - افر-

مَلْفُوظ بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه در آخر ع. انداخته و گفته شده - افر-

مَلْفُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. نوردیده و پیچیده و فراهم آورده - افر-

مَلَق بالفتح و قاف قرشت ع. بعصا زدن و گائیدن و شستن جامه و مکیدن شیر و سخت فرتن و بسیار سیر نمودن و بفتحتین زمین هموار و سبزهٔ نرم و نازک و زود رونده و برآمدن خاتم از انگشت و چاپلوسی و دوستی و نرمی بسیار کردن و بزبان بخشیدن نه بدل - و مَلِق گکتف سست و اسپ که بر رفتار وی اعتماد نتوان کرد و اسپ تیز رونده مَلِقَة مؤنث و مرد بزبان بخشنده و نه بدل - افر-

مِلْقَاط بالکسر و طای مهله ع. خامه و منقاش و آن چیزی است از آهن که بدان موی برکنند بهندی موچنا و نیز مِلْقَاط تنند. د - افر-

مِلْقَاع بالکسر و عین مهله ع. زن فحش گوی بدزبان - افر-

مُلَقَّب کمعظم ع. لقب نهاده شده - افر-

مُلْقِح بجای مهله کمحسن ع. گشن - مَلَاقِح بالفتح جمع - و مُلَقَّح کمعظم مرد آزموده کار - افر-

مُلْقَحَة بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. مادهٔ باردار - مَلَاقِح جمع - افر-

مِلْقَط بطای مهله کمنبر ع. انچه بدان چیز را برگیرند - افر-

مُلْقَطَان بالفتح ع. بمعنی گول - مُلْقَطَانَة بالتا مؤنث - افر-

مِلْقَعَة کمکنسة ع. زن پلید زبان - افر-

مُلَقْلَق بهردو قاف کمسرهد ع. چشم تیز نگاه سبک حرکت - افر-

مُلَقَّن بضم اول و فتح ثالث ع. تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده - ع -

مَلْقُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. نقوه زده - افر-

مَلْقُوحَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح حای مهله ع. مادر با جنین و آب منی در پشت نر - مَلَاقِیح جمع - افر-

مَلْقُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهله ع. از زمین برگرفته و بچه نوزاده بر زمین افگنده - افر-

مَلْقَی کمقعد ع. مرد بسیار درافتاده در نیکی و بدی و شعبه سر زهدان - مَلْقَاة مثله مَلَاقِی جمع - و جای برآمدهٔ کوهی از کوه - مُلْقِی الکرم مرد بسیار خیر و بسیار شر - مُلَقَّی کمعظم مثله - افر-

مِلْک بالکسر مثلثة ع. انچه در قبضه تصرف باشد - و مَلَاک بالفتح آبخور و چراگاه و شتر یا جاه که بکنند و بگذارند در وادی و بمعنی بندگی - و نیز مُلْک مثلثه بزنی آوردن و ملک خود گردانیدن و فراگرفتن بزیر اختیار خود - و راه راست و ضبطی که از جاری بوتی حاصل شود و گاهی مجازاً بمعنی جامه آید - و بالفتح باز داشتن ولی زن را از نکاح و خمیر سخت و نیکو کردن - و بالضم بادشاهی و بوتت - و بزرگی و فر و آب اندک و دانهٔ جلبان که گیاهی است - و بفتحتین فرشته و انچه قائم شود باو کاری - مَلَائِک و مَلَائِکَه جمع - و درین بیت شیخ شیراز جمع بمعنی مفرد استعمال یافته ؎ گر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر به تحسین صورت او برزمین نخواهد بود ۞ و مَلِک گکتف بادشاه - مُلُوک و أَمْلَاک جمع و در شرح اصطلاحات صوفیه مُلک بالضم از عالم شهادت عبارت است چنانچه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار قاهره و لاهوت عالم ذات حق و بعضی نوشته که مَلِک بفتح میم و کسر لام بزمان قدیم امیر را نیز می گفتند - افر غ ب -

مُلَاک باول مضموم و ثانی زده . ف . نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بگاو دهند و بعربی جلبان گویند شیخ عطار گفته ؎ ملک مطلب گر نخوردی مغز خر ۞ ملک گاوان را دهند ای بیخبر ۞ هم او گفته ؎ بشستی ملک پر کردن شکم را ۞ جوی انگاشتن ملک و ختم را ۞ حکیم سنائی گفته ؎ فتنا جمله زین غذا بردند ۞ هرچه باقی شد این خران خوردند ۞ گر بدانستی این نظام الملک ۞ می ندادی بوقف کمن ملک ۞ باول مکسور سپیدی باشد که بر ناخن پیدا شود بعضی گویند لفظ سپیدی که بر ناخن

شاعر گفته ؎ ملک از ناخن جدا خواهی کرد ٭ درد دست کندای خواجه خطا خواهی کرد ٭ ن ر فر۔

مَلکا بروزن ترسا ۔ ف ۔ یکی از علمای ترسایان بوده ۔ خاقانی گفته ؎ مرا اسقف محقق تر شناسد ٭ ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا ٭ ن ر فر۔

مُلَکَا کامرا ع ۔ جمع مَلِیک کامیر بمعنی پادشاه و خداوند ۔ افر۔

مَلکَاتِ رَدِّیه هشتگانه ۔ ف ۔ حسد و لجض و بخل ۔ و حرص و کذب و غضب و کبر و بے حیائی ۔ غ ۔

مَلکَاتِ فاضِلَه ع ۔ خصلتهای خوب ۔ غ

مَلکَاتِ فاضِلَه چهارگانه ۔ ف ۔ سخاوت و شجاعت و عفت و عدالت ۔ غ ۔

مُلکِ اَرَشی بفتح همزه و رای قرشت بروزن سلک حبشی کنایه از ملک ایران زمین است ۔ ره ۔

مُلک افروز و مُلک سِتار و مُلک سِتان و مُلک فشان ۔ ف ۔ میر معزی ؎ ز ملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر ٭ که آمد شاه ملک افروز مهان قوام الدین ٭ و له ؎ رای ملک افروز تو درماندگان را کارساز ٭ دولت فیروز تو بیچارگان را دستگیر ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ خدایگان سلاطین بحر و بر دل شاد ٭ ملک نهاد و ممالک پناه و ملک فشان ٭ اوحدالدین انوری ؎ ای ملک ستانی که بجز ملک سیاری ٭ باتو ندهد فائده یک ملک ستان ٭ ب ۔

مَلِکُ الکلام بفتح اول و کسر ثانی ع ۔ لقب شخصے که ملک قمی نام داشت از مصاحبان ابراهیم عادلشاه ممدوح ظهوری ۔ غ ۔

مَلکان بالفتح ۔ ف ۔ نام پدر خضر علیه السلام بوده است و او از احفاد سام بن نوح است و الیاس از اعمام اوست ۔ ن ر ۔

مَلکانیه بالفتح و قومی است از نصاری که مریم علیها السلام را بخدائی منسوب می کنند ۔ فر ۔

مُلکِ آوازه بفتح اول و ثانی ۔ ف ۔ بمعنی بلند آوازه باشد که مرد مشهور و معروف است ۔ ره ۔

مَلکَبَة کمقعدة ع ۔ شتر بار ده پر گوشت افر

مَلک بدا نام شخصے است ۔ غ ۔

مَلَکَه بفتحات ثلثه ع ۔ قوت حصول شئی در ذهن و قدرت کردن کارے که متمکن گردد به طبیعت کسی و بفتح اول و کسر ثانی زن پادشاه ۔ غ افر ۔

مِلکَد بدال مهمله کمنبر ع ۔ بمعنے کوبه ۔ افر ۔

مَلَک سیرت و مَلَک نهاد ۔ ف ۔ کنایه از مردم معصوم و عفیف ۔ ب ۔

مَلِک شاه ۔ ف ۔ نام پادشاهی عظیم الشان از سلجوقیان که نظام نام وزیرے داشت که بسیار سخی و کریم الطبع بوده ۔ غ ۔

مَلکَعان بفتح اول و ثالث و عین مهمله بالف کشیده بنون زده ع ۔ ناکس بندهٔ نفس ۔ مَلکَعانَة مؤنث ۔ افر ۔

مَلِک عنبر پادشاه عنبریان که قومی بودند از عرب که در بعضے از بلاد دکن تسلط داشتند ۔ غ ۔

مَلِک قمی ملک الشعرای پای تخت سلطان ابراهیم عادلشاه تخت نشین بیجاپور او دختر خود را بظهوری داده بود ۔ غ ۔

مُلک فربه کردن ۔ ف ۔ کنایه از زیاد کردن و قوت دادن ملک ۔ ر لاض ۔

مُلگک و مُلکل بالضم ۔ ف ۔ نوعی از بید ۔ فر ۔

مُلَکَّمَة کمعظمة ع ۔ کلیچه بدست باز کرده ۔ افر ۔

مَلِک نیمروز ۔ ف ۔ رستم چرا که او پادشاه سیستان بود ملک سیستان را نام نیمروز است و نیز کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار اینکه تا نصف روز در بهشت بوده و کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز هست باین اعتبار که تا نیمروز بهشتی را به بهشت و دوزخی را بدوزخ میفرستد و نیز باین اعتبار که بار اول از سلاطین پادشاه سیستان بود که بآن حضرت ایمان آورد و سیستان را نیمروز باین اعتبار گویند که چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین آنرا غرق آب دید دیوان را فرمود خاک بریزید در نیمروز پر خاکش کردند و وجوهات دیگر هم دارد ۔ رغ ۸ فر ۔

مَلَکُوت بفتحتین ع ۔ پادشاهی و بزرگی و شرف و عالم فرشتگان و باصطلاح صوفیان عالم معنی که عالم ارواح است و بعضی بمعنی عالم غیب نوشته و در بعضی از رسائل تصوف مسطور است که ملکوت مقام عبادت فرشتگان است یعنی طاعت و عبادت بی قصور و بی فتور حاصل شود چنانکه مقام عبادت ملائکه است ۔ غ ۔

مَلکُوتا بکاف تازی بروزن محمودا بلغت زند و پازند بمعنی شهریار باشد ۔ و آن پادشاهی است که از همه پادشاهان خود بزرگتر است ۔ ره ۔

ملک هفت زمین ۔ ف ۔ پادشاه هفت کشور ۔ ض لئ ۔

مَلَکی صِفات ع ۔ فرشته خو ۔ فر ۔

مِلک یمین بکسر میم ع ۔ در اصطلاح فقه بمعنی کنیز و غلام چه یمین در لغت بمعنی غلبه است و غلام و کنیز از غلبهٔ اسلام می آیند حالا مجازاً کنیز و غلام زر خرید را گویند ۔ غ ل ۔

مَلَل بفتحتین ع ۔ ستوه آمدن و بکسر اول و فتح ثانی جمع مِلَّت که بمعنی دین و مذهب است و اطلاق مِلَّت بر دین حق و باطل هر دو آمده چه نِحَل جمع نِحلَه است و بالکسر بمعنے مذهب سوای اسلام باشد ۔ افر غ ۔

مَلِم بفتحتین ع ۔ مرد ناکس فرومایه ۔ و مُلِمّ بضم اول و کسر ثانی و میم مشدد کودک نزدیک ببلوغ و سخت و استوار از هر چیزے و بکسر اول و فتح ثانی آنکه جمع کند قوم یا عشیره پراگنده خود را ۔ افر ۔

مَلمَاز بروزن شمناز ۔ ف ۔ رنگے و گونه باشد که رنگرزان جامه بدان زرد کنند و آنرا مَلمین بروزن مهمیز نیز گویند ۔ ره ۔

مِلمَاس بالکسر و سین مهمله در آخر در ابیات ملحقهٔ نصاب بمعنی قلم آورده و در دیگر کتب یافته نشد ۔ غ

مُلِمَّة بضم اول و کسر ثانی و فتح ثالث مشدد ع ۔ سختی و بلا مُلِمّات جمع ۔ افر ۔

مُلَمَّج بجیم کمعظم ع ۔ نیزهٔ نرم و لغزان ۔ افر ۔

مَلمَع بعین مهمله کمحسن ع ۔ گوسپند که ذنب بزاد تا آبستنی وی معلوم گردد ۔ مُلمِعَة بالتا مثله ۔ و مُلَمَّع کمعظم روشن کرده شده و درخشان کرده شده و آنچه بورق طلا روشن کنند و بمعنی اسپ ابرش و چیار و در اصطلاح صفتی که یک مصرع عربی و یک مصرع فارسی یا بیتی عربی و بیتی فارسی داشته باشد ۔ افر غ

مُلمِعَة کمحسنة ع ۔ بمعنی مُلمِع کمحسن که بگذشت ۔ افر ۔

مُلَمَّع کار ۔ ف ۔ معروف و نیز کنایه از مکار و منافق ۔ ب ۔

مُلَمَّع کار شیطانی ۔ ف ۔ کنایه از مردی باشد که باطل را در لباس حق جلوه دهد ۔ ره ۔

مُلَمَّع گر ۔ ف ۔ آنکه از ورق طلا و نقره ملمع کند ۔ ملا طغرا در توحید گوید ؎ ملمع گر خم باب رزان مرصع نمائی کد دی خزان ٭ ب ۔

مَلمَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع ۔ شتابی کردن ۔ افر ۔

مُلمَام کمسرهد ع ۔ گرد و درهم پیوسته افر

مُلَملَمَة بالضم ع ۔ بینی فیل ۔ و کَتیبَة مُلَملَمَة لشکر فراهم آمده درهم پیوسته ۔ افر

مَلمُوءَة بفتح اول و ضم و فتح همزه ع ۔ دام و جائے که دران چیزے سازند ۔ افر ۔

مُلمُول بضم اول و ثالث ع ۔ سرمه کش و نرهٔ روباه و شتر و قلم آهنی که از ان بر تختهائے دفتر نویسند ۔ افر ۔

مَلمُوم بفتح اول و ضم ثالث ع ۔ دیوانه و گرد فراهم آمده درهم پیوسته ۔ افر ۔

مَلمُومَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع سنگ گرد و سخت و لشکر فراهم آمده و درهم پیوسته ۔ افر

مِلنجِیدَن بکسر اول و ثانی و سکون نون و جیم بتحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده ۔ ف ۔ بمعنی برکشیدن باشد و بمعنی آویختن هم بنظر آمده است ۔ ره ۔

مَلنخولیا ۔ بفتح اول و ثانی و ضم خای معجمه بمعنی مالیخولیا باشد ۔ فر ۔

مَلُند بفتح اول و لام مضموم و سکون نون و دال مهمله ۔ ف ۔ صیغهٔ نهی است و بمعنی لاف گزاف مزن از لُندَ بالضم که بمعنی لاف و گزاف باشد ۔ غ ۔

مَلَنگ باول و ثانی مفتوح و کاف عجمی ۔ ف ۔ بمعنی سر و پا برهنه ۔ شاه داعی شیرازی گفته ؎ صفات نور تو رومی رخان بسته نقاب ٭ صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ ٭ و بمعنی مست سرخوش نیز آمده و منع از لنگیدن نیز صحیح است ۔ کاتبی در هر دو معنی گفته ؎ مثال کاتبی از سنگ لاخ داری فقر ٭ لنگ وار بپایان برای طریق و ملنگ ٭ میار عذر که ره دور و کریم لنگ است ٭ که عذر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ ٭ ن ر ۔

مَلو بالفتح و واو ع ۔ سخت سیر کردن و دویدن و تیز رفتن ۔ افر ۔

مِلوَاح بالکسر و حای مهمله ع ۔ مرغی که بدام بندند تا آنرا دیده دیگر مرغان بیایند ۔ و بمعنی بلند بالا و لاغر اندام و زن چست و لاغر و مرد بزرگ تخته و ستور زود تشنه شونده مِلیاح بالیاء مثله ۔ افر غ ۔

مَلَوَان بالتحریک ع ۔ روز و شب و احدهما مَلا ۔ افر ۔

مُلَوَّب کمعظم ع ۔ آهن بپیچیده و ملاب آلوده ۔ افر ۔

مَلوَة مثلثة ع ۔ روزگار و زمان دراز ۔ افر

مُلَوَّث بثای مثلثه کمعظم ع ۔ آلوده ۔ غ ۔

مُلوحَة بضمتین و فتح حای مهمله ع ۔ شور گردیدن آب ۔ مَلاحَة کگرامة مثله ۔ افر ۔

مُلوخِیا بضم اول و ثانی بواو رسیده و کسر خای نقطه دار و تحتانی بالف کشیده ۔ بلغت گیلان نوعی از گل خبازی باشد و آنرا شیرازی خطمی کوچک میگویند که بملوکیه مشهور است ۔ ره ۔

مِلوَذَة بکسر اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه ع ۔ پناه جاے ۔ افر ۔

مُلَوَّز بزای معجمه کمعظم ع ۔ خرمای بادام پر کرده و روی نیکو ملیح ۔ افر ۔

مُلوس بسین مهمله کصبور ع ۔ شتر نیکو روش پیشی گیرنده بهر راه که باشد ۔ افر ۔

مُلوسَة بضمتین و فتح سین مهمله ع ۔ تابانی و نرمی ضد خشونت ۔ مَلاسَة مثله ۔ افر ۔

مُلَوَّص بصاد مهمله کمعظم ع ۔ بمعنے فالوده ۔ افر ۔

مُلوط بضمتین و طای مهمله ع ۔ آمیخته نسب گردیدن ۔ افر ۔

مِلوَظ بظای معجمه کمنبر ع ۔ چوبی است که بدان زنند یا تازیانه است ۔ افر ۔

مَلُوغَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح غین معجمه ع ۔ زن گول کمینه بد زبان ۔ افر ۔

مَلُوف کصبور ع ۔ گیاه باران نشسته ۔ افر

مُلوک بضمتین ع ۔ جمع مَلِک ککتف بمعنے پادشاه ۔ افر ۔

مَلوکا بفتح اول و ضم ثانی و کاف بالف کشیده ۔ ف ۔ بمعنی مَلکا است که مجتهد و فقیه و صاحب مذهب ترسایان باشد ۔ ره ۔

مُلوکانه بضمتین ۔ ف ۔ شاهانه ۔ فر ۔

مَلُول کصبور ع ۔ بستوه آمده مذکر و مؤنث در وی یکسان است مَلُولَة بالتا مثله ۔ نسبت

باعضای آدمی و بدیگر چیزها مثل نهال نیز آمده - نظیری گوید ؎ سفر گزین که نهال اول ار ملوک شود * زمین غربتش آخر به از وطن باشد * افر - و غرامش سخن

مُلَوَّلَب بضم اول و فتح هر دو لام و سکون واو ع. میل سرمه - افر -

مَلُولَة بفتح اول و ضم ثانی ع. بستوه آمده - افر -

مَلُوم کصبور ع. ملامت کرده شده - افرغ.

مُلَوَّن کمعظم ع. رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده - افرغ -

مَلُونِیَا بضم اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده - بلغت سریانی خیار دراز را گویند - رة -

مَلُوِین بفتح اول و کسر ثالث ع. روز و شب - غ -

مُلَهَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید های مفتوح ع. بدست درخسته شده - افر -

مِلْهَز بزای معجمه کمنبر ع. مشت در زیر بناگوش و گردن زننده - افر -

مُلَهَّق کمعظم ع. سفید کرده شده - افر -

مَلْهَم ف. بروزن و معنی مرهم است - رة

مَلْهَم کمقعد ع. موضعی است نخل ناک. و مِلْهَم کمنبر مرد بسیار خوار - و کمحسن الهام کننده یعنی در دل افگننده از جنس خیر و آن حق تعالی است و کمکرم الهام کرده شده - افرغ.

مُلَهْوَج بضم اول و فتح فوقانی و سکون ها و جیم و فتح واو ع. بریانی خام - افر -

مَلْهُود بفتح اول و ضم ثالث ع. سوخته - افر -

مَلْهُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه ع. مرد استوار اندام آگنده گوشت که سیاه و سپید موی و داغ کرده بر تُندی زیر بناگوش - افر -

مَلْهُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. ستم دیده مضطر داد خواه و حسرت خورنده - (و مَلْهُوف القلب) سوخته دل - افر -

مُلْهِی بضم اول و کسر ثالث ع. غافل کننده و در بازی آرنده - افر -

مَلِیء کامیر ع. توانگر و مالدار یا مالدار نیکو معامله - مِلَاء ککتاب و امْلِیَاء و مُلَاء جمع - افر -

مِلْیَاع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. ناقه زود دشته شونده یا ناقه که در گذرد از شتران سپس آن بازگردد بسوی آنها - افر -

مَلِیبَار بروزن خریدار نام ولایتی بر کنار دریای عمان که زنان مردم آنجا هر یک ده شوهر و زیاده می کنند و فرزندی که بهم رسد بعد از یکسال همه یکجا شوند و هر یک چیزی بدست گیرد و آن طفل را بطلبد بجانب هر کدام که مرتبه اول میل کند آن طفل او را باشد و تربیت و پرورش او بر ذمه او بود - میر خسرو ؎ به بی نیازی او کعبه چون خرابات است * و ز آفرینش او که چون ملیبار است * از بهار مجسم - و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که ملیبار ولایتی است از اقلیم اول و دوم بر ساحل بحر هند و درخت فلفل را معدن آنجاست و آن درخت بلند می شود و آب از زیر آن روان است - و فلفل مانند خوشه است و چون رسیده و خشک شود از و زیدن باد در آب میریزد و جمع کرده باطراف می برند و میفروشند و تجارتی نافع است و مردم اهالی آنجا را صاحب برهان گفته بی عصمت اند -

مُلَیَّث بثای مثلثه کمعظم ع. فربه خوار و ذلیل - افر -

مَلِیج بجیم کامیر ع. شیرخواره و مرد بزرگ قدر و دهی بسواد مصر - افر -

مَلِیح بحای مهمله کامیر ع. آب نمکین و خوبصورت مِلاح ککتاب و امْلاح جمع - و (سَمَك مَلِیح) ماهی نمک زده - (و قلیب مَلِیح) چاه شور آب - افر -

مَلِیخ بخای معجمه کامیر ع. گشن دیر باردار کننده و تباه و سست و بیمزه از گوشت و جز آن - افر -

مَلِیز بزای معجمه کامیر ع. پناه جای - فر.

مُلَیْسَاء کحمیراء ع. شیر ترش که در شیر خالص انداز ند تا بسته گردد و نیمروز و میان مغرب و نماز خفتن و ماه صفر و ماهی مابین آخر گرما و زمستان و اندکی از رخت طعام - افر -

مَلِیط بطای مهمله کامیر ع. بچه بمویی انداخته و تیر بی پر - افر -

مَلِیطَرْنَا بفتح اول و نون بالف کشیده. ی بمعنی مالیطرنا است که زاج سیاه و زاج کفشگران باشد - رة

مَلِیع بعین مهمله کامیر ع. زمین فراخ یا بیابان بی گیاه یا زمین دور دست هموار یا بر هیئت کوچه تنگ که کم از قامت مرد پست باشد. و آب در وی زود خشک شود و مضمحل گردد و این در بیابانهای هموار و سخت زمین باشد. مُلُع ککتب جمع - و تیز رو از ناقه و اسپ - افر -

مَلِیق کامیر ع. بچه افگنده - افر -

مَلِیك کامیر ع. پادشاه و خداوند مُلَكَاء جمع - و نام حق تعالی و مَلِیكُ النَّحْلِ شاه زنبوران - افرغ -

مُلَیْكَة کجهینة ع. نامه و نام گروهی - افر -

مَلِیل کامیر ع. کوماج و گوشت در خاکستر پخته در راه سپرده و روشن - و مُلَیْل کزبیر زاغ - افر

مَلِیلَة کسفینة ع. گرمی تب پوشیده در استخوان و شهری بمغرب - افر -

مُلِیم کمقیم ع. سزاوار ملامت - و مَلِیم کمبیع - نکوهیده - افر -

مُلَیِّن کمحدث ع. نرم گرداننده - و کمعظم نرم گردانیده شده - افر -

مَلِیدُوس بروزن افسوس نام جزیره ایست از جزائر یونان که طین مختوم از آن جزیره آورند والله اعلم

مَلِیه بهای هوز کامیر ع. بمعنی مَلِیح که بالا گذشت -

مُلَیْنِس بهرسه یا کعصیفیر ع. شتر گنده گوشت تیار پشم - افر -

مُمَاءَاة بالضم ع. باهم شرط کردن برصد - افر -

مُمَاءَرَة بالضم و فتح همزه و رای مهمله ع. دشمنی کردن و تباهی انداختن و فتنه انگیختن میان مردم و فخر کردن و برابری نمودن با کسی در کاری - افر

مَمَات بالفتح ع. مردن و مرگ و مُمَات مهدر میمی است در اصل مَمْوَتة بروزن مفعل بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بماقبل دادند و واو در اصل متحرک بود اکنون ماقبلش مفتوح گشت آن واو را بالف بدل کردند ممات شد و بفارسی بالفظ یافتن مستعمل - افرغ

مُمَاتَكَة بالضم و فتح تای فوقانی و کاف ع. جرعه جرعه نوشیدن شراب را - افر -

مُمَاتَنَة بالضم و فتح تا و نون ع. درنگ و تاخیر نمودن در وام و دار دار کردن و بنهایت دور کردن و دور شدن - مُمَاتِن لغت است از آن - افر -

مُمَاثِل بالضم و کسر ثای مثلثه ع. بچیزی مانند شونده و برابر - غ فر -

مُمَاثَلَة بالضم و فتح ثا و لام ع. مانند شدن - غ فر

مُمَاجَدَة بالضم و فتح جیم و دال ابجد ع. بزرگی نبرد کردن با کسی - فر -

مُمَاجَرَة بالضم و فتح جیم و رای مهمله ع. افزون گرفتن در خرید و فروخت - افر -

مُمَاجِن کعلابط ع. شتر ماده که گشن بسیار بر جهد بروی و بار نگیرد - افر -

مُمَاحَجَة بالضم و حرف رابع حای مهمله مفتوح و فتح جیم ع. دیر داشتن وام را و تاخیر کردن - افر

مُمَاحِك بالضم و کسر حا و سکون کاف ع. ستیهنده و در خصومت کننده - افر -

مُمَاحَكَة بالضم و فتح حا و کاف ع. باهم ستیهیدن - افر

مُمَاحَلَة بالضم و فتح حا و لام ع. زور آزمودن باهم تا ظاهر شود کدام زور آورتر است و باهم دشمنی نمودن و باهم فریفتن و مکر کردن و فریفتن و بدسگالیدن و بفریب خواستن و جستن کاری را و بپایان کاری نگریستن و خصومت کردن و دشمنی نمودن و هلاک کردن - افر -

مُمَادَّة بالضم و تشدید دال مفتوح ع. کشیدن و درنگ داشتن وام را - افر -

مُمَاذِق بالضم و کسر ذال معجمه ع. دوست با طمع غیر خالص - افر -

مُمَارَاة بالضم و رای مهمله بالف کشیده ع. پیکار نمودن و جدال کردن و عداوت نمودن و بفتح میم گذشتها و ماجراها - افرغ.

مُمَارَّة بالضم و فتح رای مشدد ع. کاویدن و درپیچیدن بکسی برای افگندن او و گذشتن و رفتن باهم - افر -

مَمَارِث بفتح اول و کسر رابع و سکون ثای مثلثه ع. جمع مِمْرَث کمنبر بمعنی مرد شکیبا بر دشمنی دشمنان و بُرد بار - افر -

مُمَارَسَة بالضم و فتح را و سین مهملتین ع. مرو سیدن و همیشگی ورزیدن و کوشیدن و تفحص کردن و تجربه نمودن و در کاری رنج نمودن و درمان کردن - افرغ.

مُمَارَطَة بالضم و فتح را و طای مهمله ع. باهم برکندن موی را و خراشیدن - افر -

مُمَارَنَة بالضم و فتح را و نون ع. آبستن نمودن ناقه بی آبستنی یا بسیار گشنی کرده شدن و آبستن نگردیدن - مُمَارِن بکسر را لغت است از آن - افر -

مُمَازَّة بالضم و فتح زای معجمه مشدد ع. دوری انداختن - افر -

مُمَازَجَة بالضم و فتح زا و جیم ع. باهم نازیدن و مخالطت کردن - افر -

مُمَازَحَة بالضم و فتح زا و حای مهمله ع. لاغ کردن با کسی - افر -

مُمَازَقَة بالضم و فتح زا و قاف ع. پیشی گرفتن در دویدن - افر -

مُمَاس بالضم و سین مهمله در آخر. ف سستی و مغاک را گویند - ن غ ر -

مُمَاسّ بالضم و تشدید سین ع. جماع کننده - افر

مُمَاسَّة بالضم و فتح سین مشدد ع. جماع کردن - افر -

مُمَاسَحَة بالضم و فتح سین و حای مهملتین ع. بهم نرمی نمودن در قول بفریب - افر -

مُمَاسِخ بالضم و کسر سین و سکون خای معجمه ع. مسخ کننده یا برگرداننده صورت اصل را بصورت زشت - افر -

مُمَاشَاة بالضم و شین معجمه بالف کشیده ع با کسی رفتن و همراهی کردن - افرغ -

مُمَاشَقَة بالضم و فتح شین معجمه و قاف ع همدیگر کشیدن و دشنام دادن یکدیگر را - و باهم بانگ و فریاد کردن - افر -

مُمَاصَعَة بالضم و فتح صاد و عین مهملتین ع. باهم کشش کردن و پیکار و خصومت کردن افر -

مُمَاطَلَة بالضم و فتح طا و لام ع. درنگ و مطل کردن در ادای وام و حق کسی - افر -

مُمَاظَّة بالضم و تشدید ظای معجمه مفتوح ع. بدی و منازعت کردن با یکدیگر و لازم گرفتن دشمن را - افر -

مُمَاعِك بالضم و کسر عین مهمله و سکون کاف ع. دیر دارنده وام را - افر -

مُمَاغَتَة بالضم و فتح غین معجمه و تای مثلثه ع باهم سودن و خصومت کردن باهم - افر -

مُمَاقَسَة بالضم و فتح قاف و سین مهمله ع. یکدیگر را در آب فرو بردن و با کسی نبرد کردن بغواصی - افر -

مُمَاكَسَة بالضم وفتح کاف وسین مهمله ع. باکسی بچیزی بخیلی کردن وتشویش کردن در بیع وکم کردن در ثمن - افر-

مُمَالأة بالضم وفتح لام وهمزه ع. یارمندی نمودن برکارے - افر-

مُمَالَثَة بالضم وفتح لام وثای مثلثه ع. باهم بازی کردن وآشکار کردن خلاف ظاهر ومصالحت نمودن - افر-

مُمَالَحَة بالضم وفتح لام وحای مهمله ع. همشیرگی وهمسفرگی کردن وبر یکدیگر اعتماد نمودن - افر-

مُمَالَخَة بالضم وفتح لام وخای معجمه ع. بهم بازیدن ودوستی ونرمی کردن - افر-

مُمَاطَة بالضم وفتح لام وطای مهمله ع. یک مصراع شعر گفتن وتمام کردن آن دیگرے - افر-

مُمَالَغَة بالضم وفتح لام وغین معجمه ع. لاغ کردن بسخن زشت - افر-

مَمَالِك بفتح اول وکسر لام وسکون کاف ع. مقامهاے پادشاهی این جمع مملکت است - افر غ-

مَمَالِيط بالفتح وکسر لام وسکون یا وطاے مهمله ع. جمع مُمْلِط کمحسن ناقه بچه بی موے افگنده - افر-

مَمَالِيك بالفتح وکسر لام ع. جمع مملوک یعنی بنده وملک کرده - افر-

مُمَانَاة بالضم ونون بالف کشیده ع. پاداش دادن ولازم گرفتن وضمان دادن ودراز کشیدن وانتظار کردن ومدارات نمودن وهمدیگر نوبت سوار شدن بر راحله - افر-

مُمَانَّة بالضم وتشدید نون مفتوح ع. تردد کردن در رواے حاجت - افر-

مُمَانِح بالضم وکسر نون وسکون حای مهمله ع. شتر ماده که شیرش باقی باشد بعد سیری شدن شیر شتران وناقه که بزمستان شیر دهد وباران پیوسته که منقطع نگردد - افر-

مُمَانَحَة بالضم وفتح نون وحای مهمله ع. پیوسته وپیهم ریختن چشم اشک را - افر-

مُمَانَعَة بالضم وفتح نون وعین مهمله ع. بازداشتن از یکدیگر وکسی را از چیزے وا داشتن - افر-

مَمَارِيت بالفتح وکسر واو وسکون یاے تحتانی وتای فوقانی ع. جمع مُمَيِّت کمقیم که بیاید - افر-

مُمَايَرَة بالضم وفتح تحتانی وراے مهمله ع. حکایت کردن کردار کسی را - افر-

مُمَايَزَة بالضم وفتح یا وزای معجمه ع. جدا ساختن وتمیز کردن ع-

مُمْتَاد بالضم وتاے مثناة بالف کشیده وبدال مهمله زده ع. دهنده وخواهنده عطا - افر-

مُمْتَثِل بضم اول وفتح وکسر ثای مثلثه ع. پیروی کننده طریقه کسے را وفرمانبرداری کننده افر-

مُمْتَحِش بضم اول وفتح ثالث وکسر حای حطی وسکون شین معجمه ع. سوخته شونده - افر-

مُمْتَحِض بضم اول وفتح ثالث وکسر حا وسکون ضاد معجمه ع. شیر خالص خورنده - افر-

مُمْتَحِق بضم اول وفتح ثالث وکسر حای مهمله وسکون قاف ع. سوخته شونده وکاهنده - افر-

مُمْتَحَن بضم اول وفتح ثالث وفتح حای حطی ع. آزموده شده وبکسر حا بمعنی آزماینده - افر غ-

مُمْتَخِر بضم اول وفتح ثالث وکسر خای معجمه وسکون راے مهمله ع. برگزیننده از چیزے نیکو - و برآورنده مغز از استخوان واسب وشتر را به باد ایستنده براے راحت گرفتن - افر-

مُمْتَخِط بضم اول وفتح ثالث وکسر خا وسکون طای مهمله ع. بینی افشاننده واز دست رباینده وبیرون کننده چیزے وشمشیر برکشنده - افر-

مُمْتَدّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید دال ابجد ع. کشیده شده ودراز شده ع افر-

مُمْتَدِح بضم اول وفتح ثالث وکسر دال وسکون حاے حطی ع. بستایش کننده - افر-

مُمْتَدِر بضم اول وفتح ثالث وکسر دال وسکون راے مهمله ع. کلوخ گیرنده - افر-

مُمْتَرِش بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون شین معجمه ع. کشنده چیزی از کسے ورباینده - افر-

مُمْتَرِط بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون طای مهمله ع. رباینده یا گرد آورنده - افر-

مُمْتَرِي بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. بشک شونده بچیزے - افر-

مُمْتَزِج بضم اول وفتح ثالث وکسر زای هوز وسکون جیم ع. آمیزنده وآمیخته شونده - افر غ-

مُمْتَسِل بضم اول وفتح ثالث وکسر سین مهمله ع. شمشیر از نیام برکشنده - افر-

مُمْتَشِط بضم اول وفتح ثالث وکسر شین معجمه وسکون طاے مهمله ع. شانه کننده - افر-

مُمْتَشِع بضم اول وفتح ثالث وکسر شین وسکون عین مهمله ع. همه شیر پستان دوشنده وشمشیر بزودی از نیام برکشنده - افر-

مُمْتَشِق بضم اول وفتح ثالث وکسر شین ع. برنده چیزی وهمه شیر پستان دوشنده وشمشیر برکشنده افر-

مُمْتَشِن بضم اول وفتح ثالث وکسر شین ع. برنده ورباینده وشمشیر برکشنده - افر-

مُمْتَصِع بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد وسکون عین مهملتین ع. رونده در زمین - افر-

مُمْتَطِل بضم اول وفتح ثالث وکسر طای مهمله ع. دیر دارنده وام را وگیاه در هم پیچنده افر-

مُمْتَطِي بضم اول وفتح ثالث وکسر طا ع. بارگی سازنده ستور را - افر-

مُمْتَعِظ بضم اول وثالث وکسر عین مهمله وسکون ظای معجمه ع. خشمناک شونده وآنکه دشوار آید کارے براو - افر-

مُمْتَغِط بضم اول وفتح ثالث وکسر غین معجمه وسکون طای مهمله ع. شمشیر برکشنده وروز بلند افر غ-

مُمْتَقِل بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف قرشت ع. بار بار فرو رونده در آب - افر-

مُمْتَكِر بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وسکون رای مهمله ع. رنگ کرده شده بگل سرخ - افر-

مُمْتِلّ بضم اول وکسر ثالث وتشدید لام ع. بکیش وشریعت در آینده وشتاب رونده وکوماج کننده نان - افر-

مُمْتَلِج بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون جیم ع. مکنده شیر - افر-

مُمْتَلِخ العقل بضم اول وفتح ثالث مرد عقل برکشیده افر-

مُمْتَلِذ بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون ذال معجمه ع. عطیه گیرنده از کسی - افر-

مُمْتَلِط بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون طای مهمله ع. رباینده - افر غ-

مُمْتَلِع بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون عین مهمله ع. تیز رونده واز گردن برکشنده پوست گوسپند را ورباینده چیزے - افر-

مُمْتَلِي بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. پر وآگنده - افر-

مُمْتَنِح بضم اول وفتح ثالث وکسر نون وسکون حای حطی ع. دهش گیرنده - افر-

مُمْتَنِع بضم اول وفتح ثالث وکسر نون وسکون عین مهمله ع. باز ایستنده وقوی گردنده وشیر توانا غالب - افر-

مُمْتَهِك بضم اول وفتح ثالث وکسر هاے هوز وسکون کاف ع. جوان پر از جوانی - افر-

مُمْتَهِن بضم اول وفتح ثالث وکسر ها وسکون نون ع. بکار خدمت دارنده وبخدمت داشته شونده - وبفتح ها خوار کرده شده افر غ-

مُمْتَثِل بضم اول وفتح ثالث وکسر ثای مثلثه ع. قصاص گیرنده از کسی - افر-

مَمْثُون بالفتح وضم ثاے مثلثه ع. مرد بر مثانه زده ودردگین مثانه - افر-

مِمْجَار بالکسر وجیم بالف کشیده وبراے مهمله زده ع. گوسپند خوی کرده کلان شدن بچه را در شکمش - افر-

مُمَجَّد بدال مهمله کمعظم ع. بزرگ کرده شده - افر-

مُمْجِر بضم اول وکسر ثالث وسکون راے مهمله ع. زن که از گرانی بار شکم برخاستن نتواند - مُمْجَرَة بالتا مثله - (وسَنَة مُمْجِرَة) سال که دران بچه در شکم کلان گردد افر-

مُمَجَّط بطای مهمله کمعظم ع. مرد فروهشته اندام در درازی - افر-

مُمَجَّن کمعظم ع. راه دراز - افر-

مَمْجُون بفتح اول وثالث وضم نون ع. دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند افر-

مَمْجَنِين بفتح اول وثالث وکسر نون ع. مثله افر-

مِمْحَاة بالکسر وحای مهمله بالف کشیده ع. لته پاره که بدان منی وجز آن پاک کنند - افر-

مِمْحَال بالکسر ع. زمین قحط زده - افر-

مُمَحِّش بشین معجمه کمحسن ع. سوزنده - افر-

مُمْحِشَة بضم اول وکسر ثالث وفتح شین ع. خشک سال که بسوزد هر چیزے را - افر-

مُمَحَّص بصاد مهمله کمعظم ع. اسپ درشت خلقت استوار اندام - افر-

مُمَحِّل کمحسن ع. زمین خشک سال رسیده - ومُمَحَّل کمعظم دراز کرده شده وشیر ترشی گرفته یا شیر که بر شیر خفته ریزند وخورند ونگذارند تا ترش گردد - افر-

مُمَحَّلَة کمرحلة ع. پوست بره شیر خواره که دران شیر نهند - افر-

مَمْحُوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو ع. پاک کرده شده مثل نبشته ونقش وجز آن - افر-

مَمْحُوص بفتح اول وضم ثالث وصاد مهمله ع. نیزه جلا داده وشتر استوار خلقت هموار اندام افر-

مَمْحُوض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه در آخر ع. یعنی خالص وبے آمیغ - افر-

مِمْخَض بکسر اول وفتح خا وسکون ضاد معجمتین ع. مشک شیر - افر-

مِمْخَضَة کمکنسة ع. شیر با آوند که دران دوغ زنند - افر-

مُمَخَّن کمعظم ع. راه نیک پاسپرده چندانکه نرم وسهل شده باشد - افر-

مَمْخُوض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه در آخر ع. دوغ مسکه برگرفته - افر-

مُمِدّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید دال ابجد ع. مدد کننده - افر غ-

مُمَدَّح بحای حطی کمعظم ع. بمعنی نیک ستوده - افر-

مُمَدِّد بهر دو دال ابجد کمحدث ع. نام دردے که از ان عصب اندام کشیده می شود و مُمَدَّد کمعظم خرگاه بطناب کشیده - افر غ-

مَمْدَرَة بفتح اول وثالث وفتح راے مهمله ع. جاے کلوخ گرفتن وجاے نیکو خاک وجائے که کلوخهای خوب باشد - ومُمْدَرَة کمعظمة ناقه فربه - افر-

مَمْدُوح بفتح اول وضم ثالث وحاے مهمله ع. ستوده شده - افر-

مَمْدُوحَات بالفتح ع. کارهاے ستوده وامور پسندیده - فر-

مَمْدُود بفتح اول وضم ثالث ع. کشیده ودراز - افر-

مُمَذْقَر حرف ثالث ذال معجمه ورابع قاف قرشت وراے مهمله در آخر کمقشعر ع. جغرات که بریده شدن گیرد یعنی در آوند پاره پاره نماید چون

جنبانند هموار گردد و مرد آمیخته نسب - افر -

ممذال کمنبر ع. زن جلب و بغیرت - افر -

ممذوق بفتح اول وضم ثالث ع. شیر آب آمیخته - افر -

ممذئل کمقشعر ع. مرد درشت خوی شوریده دل تباه عقل - افر -

ممر بفتحتین وتشدید رای مهله ع. گذشتن وجای گذشتن وراه گذشتن ومجازاً بمعنی سبب نیز مستعمل است - و**ممر** کمقر آنکه شتر جوان سرکش را غافل ساخته دمش بگیرد وپای خود بزمین خلاند که اگر شتر گریزد او را کشیده نبرد - و**ممر** بضم اول وفتح ثانی رسن سخت تافته - افر غ -

ممراح بالکسر وحای مهله در آخر ع. اسپ نیک شادمان وخرامنده وزمین زود گیاه رویاننده وچشم بسیار اشک - افر -

ممراض بالکسر وضاد معجمه ع. مرد سخت بیمارنج - افر -

ممراضیه بالکسر وکسر ضاد وتشدید تحتانی مفتوح ع. بسیار عریض شدن ومجازاً بمعنی غلطی غ -

ممراط بالکسر وطای مهله ع. درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد وناقهٔ شتاب رو - افر -

ممرث بثای مثلثه کمنبر ع. مرد شکیبا بر دشمنی دشمنان وخصومت خصمان وبردبار - **ممارث** جمع - افر -

ممرجل بضم اول وفتح ثانی وجیم ع. نوعی از جامهٔ نگارین - **مراجل** جمع - افر -

ممرد بدال مهله کمعظم ع. بنای درخشان وساده وهموار غ -

ممرط بضم اول وکسر ثالث وسکون طای مهله ع. خرمابن غوره بر افتاده وشتر بادهٔ شتاب رو - افر -

ممرع بضم اول وکسر ثالث وسکون عین مهله جای علف ناک - و (قوم **ممرعون**) خداوندان شتران بفراخی رسیده - افر -

ممرغ بغین معجمه کمحدث ع. درخاک غلطاننده ستور را - ا -

ممرغة کمکنسة ع. روده شبیه کیسه که آنرا اعور خوانند - افر -

ممرق کمحدث ع. سر زن گوی وغوزهٔ مسکه شبیه چشم ملخ که بر شیر فراهم آید - افر -

ممرن کمحدث ع. بمعنی سخت روی - افر -

ممرور بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه زردی و صفرا بروی غالب باشد - افر -

ممروره بفتح اول وضم ثالث ع. مشک بویا -

ممروس بفتح اول وضم ثالث ع. خرمای تر نهاده در آب وسوده ومالیده - افر -

ممریة کمحسنة ع. گاو ماده با بچهٔ سپید تابان رنگ - افر -

ممزج بضم اول وفتح زای معجمه مشدد وسکون حای مهله ع. جامه‌ایست قیمتی از قسم کتان وبمعنی آب خانه - از شرح دیوان خاقانی و در دیگر کتب معتبره یافته نشد - افر -

ممزوج بفتح اول وضم ثالث ع. آمیخته بهم بسته و شرابی که با گلاب یا به دیگر عرق بار د آمیخته باشند از غیاث - و در بهار عجم نوشته که ممزوج آمیخته بجزی و این در رباعیات وسائلات مستعمل میشود چون شیر با آب و گلاب با شراب و می ممزوج وبادهٔ ممزوج یعنی شراب با آب آمیخته این مقابل صرف است - میرزا صائب ؎ می ممزوج را از صرف بهتر میتوان خوردن ٭ زچشمش شد فزون تر فیض لعل آبدار او ٭ وله ؎ عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبدار ٭ بادهٔ ممزوج چندین نشاهٔ داشتست ٭

ممسح بحای مهله کمنبر ع. سخت دروغگوی -

ممسحة بکسر اول وفتح ثالث وحا ع. آنچه بدان چیزی دیگری را بمالند و بمعنی گل مالهٔ معماران - ع -

ممسک کمحسن ع. چنگ در زننده وباز دارنده از خروج وبمعنی بخیل - و**ممسک** کمعظم دارو و مشک آمیخته وجامهٔ رنگ کرده بمشک - افر -

ممسک الاعنة و**ممسک العنان** ع. نام شکل دوازدهم از اشکال شمالی بصورت مرد استاده بیک دست تازیانه وبدست دیگر عنان اسب کو اکبش چهارده - غ -

ممسوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهله در آخر ع. رخساره وستار درشت وبسیار دروغگوی و آنکه روی او برابر ومالیده باشد - ا -

ممسوخ بفتح اول وضم ثالث وخای معجمه در آخر ع. اسپ کم گوشت سرین وصورت برگردانیده شده وبدتر کرده شده - افر -

ممسود بفتح اول وضم ثالث ودال مهله در آخر ع. مرد نیک درشت استخوان بر پیچان استوار خلقت **ممسودة** مؤنث - افر -

ممسوس بفتح اول وضم ثالث وسین مهله ع. دیوانه وسوده شده - افر -

ممسی کمکرم ع. جای شبانگاه وصومعهٔ راهب وشبانگاه کردن - افر -

ممشق بشین معجمه کمعظم ع. جامهٔ رنگ کرده بگل سرخ - افر -

ممشل کمنبر ع. نرم نرم دوشنده - افر -

ممشوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهله ع. مرد اندک دراز وباریک اندام وشتر داغ کرده بداغ منشط - افر -

ممشوق بفتح اول وضم ثالث ع. سبک گوشت واسپ دراز باریک میان ونره دراز باریک - افر -

ممشوقة فتح اول وضم ثالث وفتح قاف ع. دختر حسینه کشیده بالا - افر -

ممشول بفتح اول وضم ثالث ع. مرد کم گوشت

ران - افر -

ممصال بالکسر وصاد مهله بالف کشیده ع. گوسپند که شیرش در شیر دوشه برگردد وجدا شود - افر -

ممصر برای مهله کمعظم ع. رنگ کرده بگل سرخ - افر -

ممصطک بضم اول وفتح ثانی وسکون صاد وکاف وفتح طای مهله ع. دارو مصطکی آمیخته - افر -

ممصل کمنبر ع. پالونه یا پاتیلهٔ رنگریز که در آن رنگ کند - و**ممصل** کمحسن زن که بچه را مضغه افگند وگوسفند که شیرش برگردد وجدا شود در شیر دوشه پیش از آنکه بر شیر خفته ریخته شود - افر -

ممصوص بفتح اول وضم ثالث ع. خرد گاه باریک دست وپای ستور - افر -

ممصوصة بفتح اول وضم ثالث وفتح صاد ثانی ع. زن لاغر - افر -

ممضوغ بالفتح وضم ضاد معجمه وغین معجمه در آخر ع. خائیده شده - افر -

ممضی بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. گذشته شده وروان کرده شده - غ -

ممطر بطای مهله کمنبر ع. بارانی - **ممطرة** مثله - و**ممطر** کمحسن روز باران و بارندهٔ باران - افر -

ممطور بفتح اول وضم ثالث ع. جای باران رسیده ومرد بسیار مسواک کننده - افر -

ممطورة بفتح اول وضم ثالث وفتح رای مهله ع. زمین باران رسیده - افر -

ممطول بفتح اول وضم ثالث ع. دراز کشیده - افر -

ممعک بالکسر وعین مهله وسکون کاف ع. دیر دارنده وام را - افر -

ممعوق بفتح اول وضم ثالث ع. مرد تباه معده - افر -

ممعول بفتح اول وضم ثالث ع. خصی کرده شده - افر -

ممعون بفتح اول وضم ثالث ع. گیاه که در وی آب روان باشد - افر -

ممغار بالکسر وغین معجمه بالف کشیده ورای مهله زده ع. گوسپند ومیش که بیرون آمدن شیر خون آمیز عادت آن باشد وخرمابن سرخ بار - افر -

ممغط بضم اول وفتح ثانی مشدد وکسر ثالث وسکون طای مهله ع. کشیده قامت - افر -

ممغل کمنبر ع. آزمند خاک خوردن - و**ممغل** کمحسن زنی که بچه از شیر باز کرده آبستن شود وشیر دهنده بچه با بارداری - افر -

ممقر برای مهله کمحسن ع. شیر وچاه کم آب وچیزی نیک ترش یا تلخ - افر -

ممقوت بفتح اول وضم ثالث ع. دشمن گرفته شده ومبغوض - افر غ -

ممقور بفتح اول وضم ثالث ورای مهله ع. ماهی شور وتلخ - افر -

ممکن کمحسن ع. بیضه داده یا بیضه زیر بال گیرنده از سوسمار وملخ وذکر دو نیز ممکن رود بار گیاه مکنان رویانده و بمعنی دست دهنده و پیدا شونده و گاهی بمعنی مخلوق والنسان نیز آید - و**ممکن** کمعظم قائم وپابرجا کرده شده و کمحدث قائم وپابرجا کننده کسی را - افر غ -

ممکن الوجود بالضم ع. آنست که نه وجودش ضروری و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است - غ -

ممکور بفتح اول وضم ثالث ورای مهله ع. بگل سرخ رنگ کرده وشیر آلوده بخون شکار گویا بگل سرخ رنگ کرده - افر -

ممکورة بفتح اول وضم ثالث ع. زن بر پیچان خلقت استوار اندام دگر دساق یا گنده ساق گرد اندام یا در آمده خلقت سخت گوشت - افر -

ممکوک بفتح اول وضم ثالث ع. بمکیده - افر -

ممل بضم اول وکسر ثانی ولام مشدد ع. ملول کننده - و**ممل** بضم اول وفتح ثانی راه مسلوک وکشاده - افر غ -

ممل بضم اول وثانی وسکون لام . ف . عیبی وعلتی را گویند که مخصوص چشم است . ره -

مملاص بالکسر وصاد مهله در آخر ع. زن که بچهٔ مرده انداختن عادت باشد او را - افر -

مملاط بالکسر وطای مهله ع. ناقه که بچه بی موی افگندن عادت او باشد - افر -

مملان بالکسر ع. نام یکی از سلاطین کرکری بود که در آذربایجان واران حکمرانی نمود و در لغت کرکر اسامی بعضی ازین طائفه مرقوم شده و قطران تبریزی مداح این طبقه بوده چنانکه گوید ؎ خسرو صافی نسب بونصر مملان آنکه هست ٭ جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفی ٭ تا بعهد داور ندارد هیچ شغلی جز نبرد ٭ تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا ٭ ن ره -

مملح بحای حطی کمعظم ع. نمک زده - افر -

مملحة کمقعدة ع. شورستان ونمکستان - و**مملحة** کمکنسة نمکدان - افر -

مملخت بروزن بدبخت . ف . کفش و پای افزار باشد وباین معنی هم لخت نیز آمده که بجای میم اول ها باشد - ره فر -

مملس کمعظم ع. نرم وتابان - افر -

مملص بصاد مهمله کمحسن ع. زن بچهٔ مرده اندازنده - افر -

مملط بطای مهله کمحسن ع. ناقه بچه بی موی افگنده - **ممالیط** جمع - افر -

مملک کمحدث ع. مالک گرداننده - و کمعظم مال بملک در آمده وپادشاه - افر -

مملکة بفتح اول وسکون ثانی وضم لام و فتح کاف ع. مقام سلطنت وبمعنی پادشاهی

وبفتح وکسر لام نیز آمده و (عَبْدٌ مَمْلَكَةٌ) بنده که پدر و مادرش بنده نبوده باشند - افرغ -

مَمْلُوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو ع. پُر کرده شده صیغهٔ اسم مفعول است از مَلاء در اصل مَمْلُوء بود بروزن مفعول پس همزه را بواو بدل کردند و اول را در واو ادغام کردند مَمْلُوّ شد و فارسیان بتخفیف هم آرند و نیز درست باشد - وبضم میم اول وسکون دوم و فتح لام بروزن مُکرَم درینصورت نیز صیغهٔ اسم مفعول است از باب افعال ماخوذ از مَلاء که بمعنی پُر کردن باشد - افرغ -

مَمْلُوح بفتح اول وضم ثالث وحای حطی ع. بمعنی نمکین و بمعنی دیده شده و درینصورت قلب مَلْمُوح است - غ -

مَمْلُوس بفتح اوّل وضم ثالث ع. کودک خایه کشیده - افر -

مَمْلُوك بفتح اول وضم ثالث ع. بنده و ملک کرده - مَمَالِيك جمع - افرغ -

مَمْلُول بفتح اول وضم ثالث ع. کوماج وگوشت در خاکستر پخته - افر -

مَمَنْ بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون ف. بزبان ژند و پاژند بمعنی چه باشد چنانکه هرگاه گویند مَمَن میگوئی اراده آن باشد که چه می گوئی - ره فر

مَمْنَاة بالفتح ع. زمین سیاه - افر -

مُمْنِح بضم اول وکسر نون وسکون حای مهملع ناقهٔ نزدیک بچه آوردن - افر -

مَمْنُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهله در آخر ع. باز داشته شده - افر -

مَمْنُون بفتح اول وضم ثالث ع. نعمت داده شده و منت نهاده شده و نقصان کرده شده و مرد سست و توانا از اضداد است و بهترین و اقصی از هر چیزی که نزد کسی باشد - افر -

مَمُول بفتح اول وثانی بواو رسیده. ف مبنی از درنگ یعنی درنگ و تاخیر مکن چه مُول بمعنی تاخیر و درنگ است - ن ره -

مَمُوم بفتح اول وضم ثانی ع. جیچک و برسام زده - افر -

مَمُون بفتح اول وضم ثانی ع. کفالت کرده - افر -

مُمَوَّه کمعظم ع. زراندوده و ملمع کرده شده و دروغی که بفریب آنرا مانند راست گردانیده باشند و نام صفتی است - افرغ -

مِمْهَاء بالکسر ع. ناقهٔ تنگ شیر - افر -

مُمَهْمَد بدال مهله کمعظم ع. آب نه گرم نه سرد - افر -

مُمْهِر برای مهله کمحسن ع. اسپ باکره - افر

مُمَهِّك کمحدث ع. جوان پُر از جوانی و بضم اول و فتح ثانی مشدد کزملق - دراز بالا مضطرب خلقت و اسپ کشاده گام - افر -

مُمَهِّل کمحسن ع. زمان دهنده و تاخیر کننده و نرمی و آهستگی کننده - افر -

مَمْهُوج بفتح اول وضم ثالث ع. مَمْهُوجُ الْبَطْنِ فرو هشته شکم - افر -

مُمِيت کمقیم ع. فرزند مرده مذکر و مونث در وی یکسان است و نیز مُمِيتَة مونث مَمَاوِيت جمع - افر -

مُمَيِّز بزای معجمه کمحدث ع. تمیز کننده و جدا کننده خوب را از زشت ع -

مُمِيلَات بضم اول وکسر ثانی ع. زنان دلفریب باز نان که مقنع کج دارند و برگردانند تا موی و روی نمایان باشد یا مائل می کنند دیگران را در مشی افعال خود یا در رفتن سرین یا دوش را می جنبانند از ناز - افر -

مَنْ بالفتح وسکون نون ف. ضمیر متکلم واحد و درین ابیات حمل ضمیر متکلم است بر غائب بدون رعایت تکلم - صاحب شاه و گدا گوید ۵ کاش من هم کبوتری بودے * که مرا بال و هم پرے بودے * و در تیمور نامه است ۵ اگر من هراسان شندی از سخن * نماندی مراد از جهان هیچ بن * مولوی جامی ۵ بجای نیل مَن بودی چه بودی * نه پا بوسش من آسوده چه بودی * و درین بیت ۵ سفر گزیدم و بشکسته عید قربی را * مگر بحیله به بینم جمال سلمی را * التفات است از خطاب الغیبت - و درین بیت امیر همایون ۵ جدا از کعبهٔ کوی تو در وادی غم شبها * گهی دل می کند فریاد و افغان گاه من بیتو * ظاهر الفظ می کنم محذوف است بقرینه میکند که در رکن اول واقع شده پس از ما نحن فیه نباشد - و مَن بنده و مَن بے نوا و مَن بیحاصل و مَن رهی و امثال آن مابعد لفظ مَن بیان آنست - خواجه جمال الدین سلمان ۵ پادشاها در بهار دولت من بے نوا * هستم آن بلبل که چون خنقاست مثل من عدیم * میر معزی ۵ شنیده خبر من رهے که چون بودم * بجز محنت گرفتار خدمت دشخوار * وله ۵ بزم خویش مرا پیش خواجگان بنشاند * بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد * حیاتی گیلانی ۵ چنانچه بخشش دیوانه است بر جاهش * بخاک پایش من بنده آرزومندم * نجیب الدین جرباد قانی ۵ بسال نگاه که من بنده از سر افضال * رها مکن که بود بنده پایمال لیام * و گاه افادهٔ معنی نسبت کند چون در دمن و دشمن یعنی ذاتی که منسوب است بدرد و بدمش یعنی زشت که در نجام او از عمل زشت است و صاحب رشیدی و غیره برانند که مَن در دشمن بمعنی نفس است چراکه مصداق آثار من اوست پس دشمن بمعنی بد نفس یا بد دل باشد که عبارت از بد خواه است و دردمن میتواند که مخفف دردمند بود - و در برهان آورده که مَن وزنی باشد معین در هر جائی و آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پانزده مثقال پس مجموع مَن ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالے شش دانگ بود و هر دانگی هشت حبه و هر حبه بوزن یک جو و بمعنی تازی مَن بتشدید بخوانند و علم یکمنی و صدمنی و کمان صدمن و صدمنی و بمعنی منت نهادن بر کسی و فارسیان باینمعنی نیز بتخفیف استعمال نمایند - علی نقی کمره ۵ شکر کاحداث این خجسته شکوه * شد بتوفیق واهب ذوالمنن * میر معزی ۵ تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس * تا بوقلیس را نزند هیچکس بمن * وله ۵ چون آب بحر باد ابر کهتر انت جود * چون بوقلیس باد ابر مهتر انت ثمن * پس مَن زدن بمعنی وزن کردن مَن یا مطلق وزن کردن باشد و بمعنی توده چون خرمن بمعنی توده کلان از عالم خرلط و خرمگس و خر نشه و مانند آن و اینکه در لفظ خرمن فتحهٔ خا را تغیر داده بکسره میخوانند از جهت قباحتی است که در ترکیب واقع شده نه آنکه لغتی است - و مَن را بمعنی مرا نیز آمده - سامعای همدانی گوید ۵ بسکه عادت دل من را بمروت باشد * نکرم گر همه انگشت ندامت باشد * -

مِن بالکسر ع. ترجمهٔ لفظ از و بمعنی بر نیز آمده و بالفتح بمعنی کسی و آنکس و کیست و باینمعنی برای جمع و مفرد هر دو آمده و بفتح میم و تشدید نون لغت دادن و منت نهادن و نقصان کردن و گردانگبین و ترنجبین و شیرخشت و هر رطوبتے شیرین که بر برگ بعض درختان منجمد شود مثل بید انگبین و شیرخشت و بمعنی ترنجبین که بر قوم موسیٰ علیه السلام باریده بود و نام وزن معین و شرح آن بالا گذشت - و نیز من آنکه کسی او را دعوت نکند - افرغ -

مَنَأ بالفتح ع. پرستن و پاکیزه کردن پوست - افر

مِنَا بالکسر ع. موضعی است در مکهٔ معظمه که مقام و بازار است و حاجیان در انجا قربانی کنند و بضم اول امیدها چراکه جمع مُنْيَة است که بالضم بمعنی آرزو و مقصود است و بالفتح مقدار و اندازه و برابر - و مَن که در وزن سنجیدن مقرر است و بمعنی منازل نیز آمده برین تقدیر مخفف منازل باشد غم

مَنَا بالفتح ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی کشاده فراخ باشد و آنرا شایگان هم می گویند - ره ۲

مَنَاب بالفتح ع. راه بسوی آب و بر جاے کسی استادن و قائم مقام او شدن و بمعنی جاے استادن - افرغ -

مُنَابَأَة بالضم و فتح موحده و همزه ع. همدیگر را خبر دادن و دور شدن باهم و همسایگی گذاشتن - افر -

مُنَابَذَة بالضم و فتح با و ذال معجمه ع. برخود پیچیدن هر دو فریق در جنگ و گفتن اِنْبِذْ اِلَيَّ الثَّوْبَ اَوْ اَنْبِذُهٗ اِلَيْكَ وَقَدْ وَجَبَ الْبَيْعُ بِكَذَا وَكَذَا - یا باهم انداختن بسوے یکدیگر جامه هم مانند را یا گفتن کسی را که اگر من سنگ اندازم بیع واجب باشد - افر

مَنَابِر بالفتح وکسر موحده وسکون و رای مهمله ع. جمع مِنْبَر که بیاید - غ -

مَنَابِض بالفتح وکسر موحده وسکون ضاد معجمه ع. جمع مِنْبَض کمنبر بمعنی کمان ندّاف - افر -

مَنَابِع بالفتح وکسر موحده وسکون عین مهمله ع. جمع مَنْبَع که بیاید - افرغ -

مُنَابَلَة بالضم و فتح موحده و لام ع. تیر دادن در تیر انداختن و در فضل و آگاهی - افر

مَنَاة بالفتح ع. نام بتی در عرب که هذیل و خزاعه که هر دو قبیله است از عرب آنرا می پرستیدند غ افر

مَنَاتِح بالفتح وکسر تای مثناة و سکون حای مهمله ع. جایهاے بر آمدن عرق - افر -

مَنَاتِين بالفتح وکسر تا ع. جمع مِنْتِين کقندیل بمعنی ناخوشبوی - افر -

مَنَاث بثای مثلثه کمقعد ع. دور شدن و کوشیدن - و مکرم دور کرده - افر -

مُنَاجَات بالضم ع. راز گفتن با کسی افر

مَنَاجِح بالفتح وکسر جیم وسکون حای مهمله ع. جمع مُنْجِح کمحسن بمعنی فیروزمند - افر -

مَنَاجِذ بالفتح وکسر جیم و سکون دال معجمه ع. جمع مُنْجِذ کمنبر که بیاید - و بضم اول یاری کننده و حرب نماینده - افر -

مُنَاجَدَة بالضم و فتح جیم و دال ع. یاری کردن و نزدیک شدن و حرب نمودن - افر -

مُنَاجَزَة بالضم و فتح جیم و زاے معجمه ع. کشش کردن و مقاتله نمودن - و مَثَل اَلْمُحَاجَزَةُ قَبْلَ الْمُنَاجَزَةِ یعنی صلاح و باز داشت از جنگ پیش از مقاتله - در حق شخصی گویند که از خوار و عاجز خود گریزد و آنکه صلح طلبد بعد نزاع و قتال - افر -

مَنَاجِل بالفتح وکسر جیم ع. جمع مِنْجَل کمنبر بمعنی داس - افر -

مَنَاجِيب بالفتح وکسر جیم ع. جمع مِنْجَاب بالکسر که بیاید - افر -

مَنَاجِيح بالفتح وکسر جیم وسکون تحتانی و حای مهمله ع. جمع مُنْجِح کمحسن بمعنی فیروزمند - افر -

مَنَاجِين بالفتح وکسر جیم ع. جمع مَنْجَنُون بالفتح بمعنی دولاب - فر -

مَنَّاح بحای مهمله کشداد ع. بمعنی دهنده فر

مُنَاحَبَة بالضم و فتح حا و بای موحده ع. باهم پیش حاکم شدن و همدیگر نازیدن و گرو بستن و تاختن و جز آن - افر -

مَنَاحَة بالفتح و فتح حا ع. ماتمکده و بمعنی ماتم کردن و مصدر میمی است - فرغ -

مَنَاحِس بالفتح وکسر حا و سکون سین مهمله ع. نامبارکها - افر -

مَنَاخ بالفتح و خای معجمه ف. بروزن و معنی فراخ است که کشاده باشد و بمعنی تنگ هم آمده است و این لغت اضداد است - ره

مَنَاخ بالفتح ع. محل خواب و جای آسودگی و بالضم خوابگاه جای شتر - افرغ -

مَنَاخِر بالفتح وکسر خا و سکون رای مهمله ع. جمع مَنْخَر بالکسر بمعنی سوراخ بینی ع افر -

مُناخَسَة بالضم وفتح خا وسین مهمله ع. ریختن یکی بر دیگری - افر.

مَناخِر بالفتح وکسر خا ع. جمع مِنخَر که بالکسر بمعنی سوراخ بینی ومَناخِر در کنایه از تختهٔ کم عرض که بر کناره یک لخت ملصق کنند تا لخت دیگر بر وقت بستن دروازه بران قرار گیرد و آنرا بینی در گویند ومَناخِر اگرچه صیغهٔ جمع است لیکن در ترکیب بالفظ در بمعنی واحد مستعمل میشود غ.

مُناداة بالضم ع. خواندن وآواز دادن و با دیگرے نشستن در انجمن و باهم نازیدن و راز آشکار کردن و پیدا گردیدن راه و دیدن و دانستن افر.

مُنادَسَة بالضم وفتح دال وسین ع. باهم نیزه زدن و باکسی رفتن باکدیگر بالقب نهادن - افر.

مُنادَغة بالضم وفتح دال وغین معجمه ع. باهم عشقبازی کردن - افر.

مُنادِم بالضم وکسر دال ع. حریف شراب وهمنشین بزرگان - افر.

مُنادَمة بالضم وفتح دال ومیم ع. همدیگر مجلس شراب نشستن وهمنشینی کردن - افر.

مُنادِی بالضم وکسر دال ع. ندا دهنده که برای اظهار امر حاکم در شهر می گردد فارسیان بمعنی ندا استعمال کنند از کشف ومنتخب ونیز صاحب منتخب نوشته که مُنادی بالضم میم وفتح دال صیغهٔ اسم مفعول بمعنی خوانده شده یعنی ندا داده شده وبمعنی ندا نیز آمده برین تقدیر مصدر میمی است یا آنکه در اصل مُنادات باشد تا را حذف کردند چنانکه در مدارا که در اصل مدارات بود فارسیان مُنادی بکسر دال خوانند چنانکه موسی وعیسی ولیلی وصاحب بهار عجم چنین نوشته که منادی بضم آواز دهل که برای آگاهی مردم باشد غ.

مُنادِیِ اِسلام ع. کنایه از مُقری و موذن - سا ۸.

مَنادِیح بالفتح وکسر دال وسکون تحتانی وحای مهمله ع. بمعنی بیابانها - افر.

مَنادِیل بالفتح وکسر دال ع. جمع مندیل که بیاید - افر.

مَنادِر بالفتح وکسر ذال معجمه وسکون رای مهمله ع. جمع مُنذِر کمحسن بمعنی ترساننده افر.

مَنار بالفتح ورای مهمله ع. چراغدان وجای بلند که بران چراغ افروزند چراکه این صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای نور ومجازاً جای بلند از آن گفتند و دو ستون که از خشت و یا سنگ بر زمین و شمال مساجد بنا کنند شاید که در زمانهٔ قدیم بران چراغ می افروخته باشند بهمین سبب آنرا منارا گویند بزیادتی تحتانی غلط محض است ونیز منار نشان که در راه برپا کنند و راه واضح وحد فاصل میان دو چیز و ذُوالمَنار لقب ابرهه تبع بن رایس که یکی از ملوک یمن است ونیز منار نوعی از ماهی بر شکل مناره که خود را بر مرکب انداز دبس بشکند آنرا - غ مر افر.

مَنارَة بفتح میم ورا ع. روشنی جای و چراغپایه وجای اذان گفتن - افر.

مُمَنازَّة بالضم وتشدید زای معجمه مفتوح ع. همدیگر چیرگی جُستن در خطاب - افر.

مُنازِع بضم اول وکسر رابع ع. باکسی در چیزے واکوشنده - افر.

مُنازَعة بضم وفتح رابع وعین مهمله ع. آرزومند شدن و باهم کشش کردن بخصومت و باکسی کشیدن دلو را وقریب ومتصل شدن - افر.

مُنازَقة بالضم وفتح زا وقاف ع. دشنام دادن ونزدیک گردیدن - افر.

مَنازِل بفتح اول وکسر رابع ع. جمع مَنزِل کمجلس بمعنی جای فرود آمدن وسرای و نبات نعش ومنازل قمر نزد اهل تنجیم بست وهفت اند وهندیان منزل قمر را نچهتر گویند اول شرطین که بهندی اَسونی دوم بُطَین بهندی بهرنی سوم ثریا بهندی کرتکا - چهارم دَبَران بهندی روهنی پنجم هقعه بهندی مرگ سر ششم هنعه بهندے آردرا - هفتم ذراع بهندی پُنربس - هشتم نثره بهندی پکه - نهم طرفه بهندی اشلیکها دهم جبهه بهندی مگها - یازدهم زبره بهندی پوربا - دوازدهم صرفه هندی اترا - سیزدهم عَوّا هندی ست - چهاردهم سماک هندی چترا - پانزدهم غفره هندی سوانت - شانزدهم زبانا بهندی بساکها - هفدهم اِکلیل هندی انورادها سیزدهم قلب هندی جیشٹا - نوزدهم شوله هندی مول بیستم نعائم هندی پورباکهاڑ - بست ویکم بلده هندی اتراکهاڑ - بست و دوم سعد ذابح هندے سترین - بست وسوم بُلع بهندی دهنشٹا - بیست وچهارم اخبیه هندی ست بهکا - بست وپنجم سُعود هندی پوربابهادربت - بیست وششم مقدم هندی اترابهادربت - بیست وهفتم موخر هندی ریوتی - بدانکه هریکے از بروج دوازدگانه از دو منزل و پاو بالا مرکب است - افرغ.

مُنازَلة بالضم وفتح زا ولام ع. فرود آمدن دو گروه باهم از شتر بر اسپ جهت کارزار وفرود آمدن دو گروه باهم در حرب - افر.

مَنازِل شِناسان ف. کنایه از عارفان ومجردان باشند وایشانرا منزل شناسان هم می گویند - سا ۸ فر.

مَنازِیح بفتح اول وکسر رابع وسکون تحتانی وحای مهمله ع. گروه دور رفته - افر.

منازگرد ف. شهری بوده بجزیره که موصل باشد ونسبت باو منازِیْ ومنازجرد معرب آنست بن.

مُناسَبة بالضم وفتح سین مهمله وبای موحده ع. همشکل شدن ومانستن وباکسی خویشی داشتن افر.

مُناسَخة بالضم وفتح سین وخای معجمه ع. در میراث مردن بعض وارث پیش از تقسیم میراث افر.

مَناسِف بالفتح وکسر سین ع. جمع مِنسَف کمصور بمعنی شتر که علف را از بیخ برکند - افر.

مُناسَقة بالفتح و فتح سین وقاف ع. پنهان پیروی یکدیگر کردن - افر.

مَناسِک بالفتح وکسر سین ع. جاهای عبادت حاجیان وبمجاز ذکر محل واراده حال واعمال حج چنانکه طواف کعبه ورمی الجمار وسعی میان صفا ومروه یعنی دویدن میان صفا ومروه ووقوف عرفات یعنی ایستادن در عرفات یعنی ایستادن در عرفات وقربانی وبستن احرام وغیر آن جمع مَنسَک است که بمعنی عبادت گاه حاجیان باشد - افرغ.

مَناسِم بالفتح ع. جمع مَنسِم کمجلس سپل شتر وسپل شتر مرغ - افر.

مُناسَمة بالضم وفتح سین ومیم ع. یکدیگر را بوییدن - افر.

مَناسِیف بالفتح وکسر سین ع. جمع نَسُوف کصبور بمعنی شتر که علف را از بیخ برکند - افر.

مَناشِب بالفتح وکسر شین وسکون موحده ع. جمع مِنشَب کمنبر غوره خرمای هیکاره افر.

مُناشَبة بالضم وفتح شین وموحده ع. لازم شدن جنگ - افر.

مُناشَدَة بالضم وفتح شین ودال ابجد ع. سوگند خورانیدن - افر.

مَناشِیر بالفتح ع. فرمانهای بادشاهی این جمع منشور است - افر.

مَناص بالفتح وصاد مهمله ع. پناه جای و گریز جای ومعنی جنبیدن وبازپس شدن و درنگ کردن وگریختن - افر.

مُناصاة بالضم ع. موی پیشانی یکدیگر را گرفتن - افر.

مُناصِب بالضم وکسر صاد ع. بدی آشکارا کننده - وبالفتح جمع مَنصِب - افر.

مُناصَحة بالضم وفتح صاد وحای مهملتین ع. پند دادن - فر.

مُناصِر بالضم وکسر صاد وسکون رای مهمله ع. یاری دهنده اسم فاعل از مُناصِرة - و بفتح میم جاهاے یاری دادن - غ افر.

مَناصِع بالفتح وکسر صاد وسکون عین مهمله ع. جمع مَنصَع کمقعد بمعنی انجمن یا جای خالی کرده جهت بول وقضای حاجت - افر.

مَناصِف بالفتح وکسر صاد وسکون فا ع. جمع مِنصَف کمنبر بمعنے چاکر - افر.

مُناصَفة بالضم وفتح صاد وفا ع. دو بخش کردن مال را و بدو نیم کردن چیزے را افرغ.

مُناصَلة بالضم وفتح صاد ولام ع. برابری کردن باکسی در تیراندازی ومجازاً بمعنی مسافت آمده - افرغ.

مُناضَحة بالضم وفتح ضاد معجمه وحای مهمله ع. دور کردن - افر.

مُناضَخة بالضم وفتح ضاد وخای معجمه ع. همدیگر را آب زدن - افر.

مُناضَلة بالضم وفتح ضاد ولام ع. تیراندازی کردن باهم ونبرد نمودن در تیراندازی وگفتگوی عذر در پیش آوردن ودفع کردن - افر.

مَناط بالفتح وطای مهمله ع. مصدر میمی است بچیزے درآویختن وبمعنی درآویختگی وپیچیدگی مستعمل که حاصل بالمصدر است وهم صیغهٔ اسم ظرف بمعنی جای درآویختن چیزے ماخوذ از نوط که بمعنے درآویختن است ومجازاً گاهی بمعنی مطلب ومقصد نیز مستعمل می کنند - غ افر.

مُناطاة بالضم ع. بایکدیگر نزاع کردن وستم نمودن و دو زن روباروی نشسته گروهٔ رشته پیش یکدیگر انداختن تا بافند جامه را - افر.

مَناطِق بالفتح وکسر طا ع. جمع مِنطَق کمنبر بمعنی میان بند که نطاق باشد - افر.

مُناطَقة بالضم وفتح طا وقاف ع. باهم گفتگو وسخن کردن - افر.

مَناطِل بالفتح وکسر طا ع. افشردگیها - افر.

مَناظِر بالفتح وکسر ظای معجمه وسکون رای مهمله ع. زمینهای بلند.

مُناظَرات بالضم وفتح ظا ع. باهم بحث کردنها - غ.

مُناظَرة بالضم ع. مانستن باکسی و یکی را نظر دیگری گردانیدن وجدال کردن و بایکدیگر نگریستن - افرک.

مَناظِم بالفتح وکسر ظا ع. جاهای پیوستن وجاهای ترتیب ونظم - افرغ.

مَنّاع بعین مهمله کشداد ع. بسیار منع کننده افر.

مُناعَة بفتح اول ورابع ع. عزیز شدن و استوار شدن جای - افر.

مَناعِف بالفتح وکسر عین ع. سرهای کوه افر.

مُناعَفة بالضم وفتح عین وفا ع. معارضه نمودن از راه یعنی یکی بر دیگری پیشی گرفتن - افر.

مُناعِم بالضم وکسر عین ع. نرم ونازک افر.

مُناعَمة بالضم وفتح عین ومیم ع. هموار گردانیدن وبناز ونعمت پروردن - افرک.

مَناعِی بالفتح وکسر عین ع. جمع منع کمقعد بمعنی خبر مرگ - افر.

مَناعِیف بالفتح وکسر عین ع. سرهای کوه - افر.

مُناغاة بالضم وغین معجمه بالف کشیده ع. نزدیک گردیدن ومعارضه نمودن وعشقبازی کردن بازن وسخن خوش گفتن - افر.

مُناغَضة بالضم وفتح غین وضاد معجمتین ع. بمعنی انبوهی کردن - افر.

مَناف بالفتح ع. نام بتی است و عَبدِ مناف پدر هاشم است - افر.

مُنافاة بالضم ع. ازهم جدا شدن و

و نفی کردن و باهم هر دیگر را نیست کردن چنانکه نقیض و ضدیت که میان شب و روز گرمی و سردی. غ افر.

مُنافَتَة بالضم و فتح فا و تا ع. بمعنی جوشیدن یقال القدر تنافت. افر.

مَنافِج بالفتح و کسر فا و سکون جیم ع. لته بارها که بیان زنان سرین را کلان گردانند. افر.

مُنافَحَة بالضم و فتح فا و حا ع. روبارو جنگ و خصومت کردن. افر.

مُنافَرَة بالضم و فتح فا و رای مهمله ع. داوری کردن باهم در حسب و نسب یا در نازیدن باهم. افر.

مُنافَسَة بالضم و فتح فا و سین مهمله ع. رغبت کردن در چیزی بطریق مبارات و همنفسی کردن. افر.

مَنافِع بالفتح و کسر فا و سکون عین مهمله ع. جمع منفعة کمقعدة بمعنی سودمندی. افر.

مُنافَقَة بالضم و فتح فا و قاف ع. دوروئی کردن و کفر پوشیدن و ایمان آشکارا نمودن. منافق لغت است ازان. و نیز منافقة نافقاء ساختن کلاکوش و نافقه یکی از سوراخهای کلاکوش که نهان دارد آنرا. افر.

مُنافی بالضم و کسر فا ع. نیست کننده و باطل کننده. غ.

مَناقِب بالفتح و کسر قاف ع. اوصاف حمیده. افر غ.

مُناقَبَة بالضم و فتح قاف و موحده ع. ناگاه دوچار شدن باکسی. افر.

مُناقَحَة بالضم و فتح قاف و حای مهمله ع. روباروی جنگ کردن و خصومت نمودن. افر.

مُناقَدَة بالضم و فتح قاف و دال مهمله ع. مناقشه کردن در کاری. افر.

مَناقِر بالفتح و کسر قاف ع. جمع منقر کمنبر و نیز جمع منقر کمقعد که بباید. افر.

مُناقَرَة بالضم و فتح قاف و را ع. بهمدیگر بازگردانیدن سخن را. انقار بالکسر مثله. افر.

مُناقَشَة بالضم و فتح قاف و شین معجمه ع. باریکی کردن در حساب و باهم برکندن و برآوردن چیز را بسوی خود و نزاع کردن و باکسی دور رو در گرفتن در چیزی. افر غ.

مُناقِض بالضم و کسر قاف و سکون ضاد معجمه ع. شکننده و مخالف. افر غ.

مُناقَضَة بالضم و فتح قاف و ضاد معجمه ع. سخن برخلاف یکدیگر گفتن. افر.

مَناقِع بالفتح و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. جمع منقع کمقعد بمعنی دریا و جائی که دران آب گرد آید و نیز جمع منقع کمنبر بمعنی خورد تر نهادنی. و نیز جمع منقع کمنخل ظرفی است خرد تر یا دیگچه که دران شیر و خرما نهند و کودکان را خورانند. افر.

مَناقِف بالفتح و کسر قاف ع. جمع منقاف بمعنی استخوان جانوری است دریائی که ازان کاغذ و جامه را جلا دهند. افر.

مُناقَفَة بالضم و فتح قاف و فا ع. شمشیر بر یکدیگر زدن و یکدیگر را سر شکستن. افر.

مُناقَلَة بالضم و فتح قاف و لام ع. زود زود بر داشتن قوائم گردیدن اسپ و باهم سخن گفتن و بیکدیگر رسانیدن قدح در مجلس شراب و نوعی از رفتار و نهادن اسپ دست و پای را بر غیر سنگ بجهت حسن نقل او در سنگستان. افر.

مَناقِب بالفتح و کسر قاف ع. جمع منقب کمنبر بمعنی نشتر بیطار. افر.

مَناقیر بالفتح و کسر قاف ع. جمع منقار بمعنی نول مرغ و آهنی است شبیه تبر که بدان زمین کنند و نوک موزه و آهنی است که بوی چوب کنند بهندی کهانی است و آهنی که بدان آسیا را کنند. افر.

مَناکِب بالفتح و کسر کاف ع. جمع منکب کمجلس بمعنی بازو و کتف و نیز مناکب چهار پر بال مرغ بعد از قوادم واحد ندارد. افر.

مُناکَحَة بالضم و فتح کاف و حای مهمله ع. نکاح کردن ع.

مُناکَدَة بالضم و فتح کاف و دال مهمله ع. زشت خوئی نمودن و باهم دشواری کردن. افر.

مُناکَرَة بالضم و فتح کاف و رای مهمله ع. کارزار کردن و باهم جنگیدن و باکسی بدها و زیرکی نبرد کردن. افر.

مَناکیب بالفتح و کسر کاف ع. خراب و بدحالان و سختی رسیدگان این جمع منکوب است. غ.

مَناکیر بالفتح و کسر کاف ع. جمع منکر کمکرم بمعنی زیرک. افر.

مَنَ الاَخیر بالفتح ع. آن مقدار بار که چون بر کشتی پر بار نهند کشتی غرق شود ع.

مَنام بالفتح ع. جای خواب. افر.

مَنامات بالفتح ع. خوابها. غ.

مَنامَة بفتح هر دو میم ع. جای خواب و جامه خواب و بستر و دکان. افر.

مُنامِس بالضم و کسر میم ثانی ع. بکازه در نشیننده. افر.

مُنامَسَة بالضم و فتح میم و سین ع. بکازه در نشستن صیاد و بکازه در آمدن. منامس نعت است ازان و راز گفتن. افر.

مُنامَلَة بالضم و فتح میم و لام ع. بدلوار رفتن. افر.

مَنّان کشداد ع. بسیار نیکی کننده و نعمت دهنده و منت نهنده و یکی از اسمای حق سبحانه تعالی. افر غ.

مُنانا کمسرها ع. بسیار. افر.

مُنانَاة بالضم ع. سست رای گردیدن و نیکو کردن نتوانستن رای را و قاصر و عاجز گردیدن و سستی. افر.

مَنّانَة کثنانة ع. زن که جهت مالش نکاح کنند آنزا و وی بر شوی منت نهد. افر.

مُناوَأَة بالضم و فتح واو و همزه ع. دشمنی کردن

باهم و مفاخرت نمودن ماخوذ از نوا. افر.

مُناواة بالضم ع. دشمنی کردن باهم ماخوذ از نوی. افر.

مُناوَبَة بالضم و فتح واو و بای موحده ع. عقوبت کردن. افر.

مَناوَر بروزن سراسر. ن. شهریست بترکستان قریب به ختا و چین. ن ره.

مَناوِر بالفتح و کسر واو ع. جمع منارة بمعنی روشنی جای و چراغپایه و جای اذان گفتن. افر.

مُناوَرَة بالضم و فتح واو و را ع. باهم دشنام دادن. افر.

مُناوَشَة بالضم و فتح واو و شین معجمه ع. همدیگر را گرفتن و نزدیک شدن در کارزار. افر.

مُناوَصَة بالضم و فتح واو و صاد مهمله ع. همدیگر را گرفتن در کارزار و در رسیدن. افر.

مُناوَلَة بالضم و فتح واو و لام ع. عطا دادن. افر.

مُناوَمَة بالضم و فتح واو و میم ع. نبرد کردن و در خواب شدن. افر.

مُناهَبَة بالضم و فتح ها و موحده ع. برابری دویدن دو اسپ و جز آن و بسخن گرفتن و غارت کردن. افر.

مَناهِج بالفتح و کسر ها و سکون جیم ع. راههای راست این جمع منهج است. افر.

مُناهَدَة بالضم و فتح ها و دال مهمله ع. بسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب و بانگشتان فال گرفتن و قرعه کردن باکسی. افر.

مُناهَزَة بالضم و فتح ها و زای معجمه ع. نزدیک شدن باهم و پیش آمدن شکار را و فرصت یافتن و غنیمت شمردن و نزدیک رسیدن کودک بلوغ را. افر.

مُناهَضَة بالضم و فتح ها و ضاد معجمه ع. مقاومت کردن باهم و برابری نمودن در جنگ. افر.

مَناهِل بالفتح و کسر ها ع. جمع منهل که بمعنی چشمه باشد. افر غ.

مَناهی بالفتح و کسر ها ع. افعال بازداشته شده. افر.

مَناهیج بالفتح و کسر ها ع. جمع منهاج بالکسر بمعنی راه پیدا و کشاده. افر.

مَناهیم بالفتح و کسر ها ع. جمع منهام بالکسر بمعنی شتر ماده که براندن زود راه رود. افر.

مَنایا بالفتح و تحتانی بالف کشیده ع. جمع منیة کغنیة بمعنی مرگ و اجل. افر.

مَنائِر بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع منارة بمعنی روشنی جای و چراغپایه و جای اذان گفتن. افر.

مَنْبِت کمجلس ع. جای روئیدن. و منبت کمعظم رویانیده شده و باصطلاح نقاشان و معماران نقشی که از زمین خود اندکی بلند باشد چنانکه نقش سکه بر روپیه و آنرا نقاری منبت کاری هم میگویند.

مُنْبَتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تای مثناة و سکون رای مهمله ع. بریده و ناتمام و بی فرزند. افر.

مُنْبَتِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بریده گردیده. افر.

مِنْبَج بجیم کمنبر ع. آنکه گوید آنچه نکند. و منبج بضم اول و فتح ثالث و تشدید جیم ستور فربه و فراخ تهیگاه از خوردن گیاه. افر.

مِنْبَذَة حرف رابع ذال معجمه کمکنسة ع. بالین. افر.

مِنْبَر بکسر اول و فتح ثالث ع. آنچه خطیب بران ایستد. افر.

مِنْبَر آلودگان ف. کنایه از قالب و جسد فاسقان و نامقیدان باشد. سه.

مُنْبَرَة کمعظمة ع. قصیده مهموزه. افر.

مِنْبَر نُه پایه ف. کنایه از عرش است که فلک نهم باشد. ره.

مُنْبَسِط بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله و سکون طا ع. کشاده شونده و گسترده شونده و گاهی مجازاً بمعنی مسرور و خوشحال و انبساط آرنده آید. غ.

مِنْبَض بضاد معجمه کمنبر ع. کمان نداف (منبض القلب) کمجلس جای جنبش دل. افر.

مَنْبَع بعین مهمله کمقعد ع. چشمه و این صیغه اسم ظرف است از نبوع که بمعنی برآمدن آب است از زمین. غ.

مُنْبَعِث بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ثای مثلثه ع. برانگیخته شونده. غ.

مِنْ بَعْد بالکسر ع. ازین سپس. لک.

مُنْبَعِق بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. باران سخت فرو ریزنده و زیاده گوئی کننده و ناگاه بسخن در آینده. افر.

مُنْبَغی بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه ع. بمعنی آسان و سزاوار. افر.

مُنَبَّق کمعظم و محدث ع. هموار و آراسته از هر چیزی و روشن و رسته آراسته از خرما درخت و جز آن. افر.

مِنْبِک بکسر اول و ثالث ف. گیاهی را گویند که ازان جاروب سازند. ره فر.

مَنْبَل بالفتح بروزن تنبل ف. کاهل و سست و بداعتقاد از برهان. و در لطائف بمعنی کاهل و بداعتقاد و بمعنی مرهم زخم و نام دوائی که بر زخمهای تازه استعمال کنند. غ.

مَنْبَل دارو ف. رستنی باشد که آنرا بجهت نیک شدن جراحتها و زخمهای تازه استعمال کنند و بلغت اهل مغرب نیمه خوانند. بر ه.

مَنْبَلی بروزن صندلی ف. بداعتقادی و منکری و کاهلی. رغ ه.

مَنْبوت بفتح اول و ضم ثالث ع. رویانیده شده گویند انبته الله فهو منبوت بر غیر قیاس. افر.

مَنْبوذ بفتح اول و ضم ثالث و ذال معجمه ع.

زنازاده - و بزی که جهت لاغری نخورند آنرا و کودک براه انداخته و دور - افر-

مَنْبُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را. ع. (قَصَائِدُ مَنْبُورَة) قصیده‌های همموزه - افر-

مَنْبُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. تره برکنده شده - افر-

مَنْبُوه بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی مشهور - افر-

مَنْبَهَة بفتح اول و ثالث و فتح ها ع. مشعر و راهنما - افر-

مُنْبِی بضم اول و کسر ثالث ع. خبر دهنده - غ ل ک مر-

مِنَّت بالکسر و تشدید نون مفتوح ع. نکوئی و احسان کردن با کسی از منتخب و در صراح نوشته که منت نعمت دادن و بیان کردن با کسی و در بعض کتب نوشته که منت شمار کردن منعم نعمت‌های خود را به نعمت داده شده و بار نعمت بر کسی نهاده مرهون احسان خود داشتن و معترف شدن منعم علیه بنعمتهای منعم - و صاحب بهار عجم نوشته که منت ممنون شدن و ممنون کردن و خشک و سرشار از صفات اوست و با لفظ داشتن و برداشتن و نهادن و کشیدن و بردن و گرفتن و تراویدن و پذیرفتن و نشستن مستعمل - بیین در لفظ سرمه دان گذشت خواجه آصفی ۔ منتی داشت چو برگشته خود در خوبی آصفی گشته خوبان شد و منتها داشت * خواجه شیراز ۔ بروی یار نظر کن ز دیده منت دار * که کار دیده همه از سر بصارت کرد * ابوطالب کلیم ۔ کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمیدارد * بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش * درویش واله هروی ۔ غمی بردارم از دل گرچه بر میداری از من دل * و گر خواهی نهادن منتی بگذار بر جانم * میر خسرو ۔ روزی هر کس برساند بسی * منت روزی نه نهد بر کسی * میرزا صائب ۔ ای آینه در روی زمین دیدنی نیست * بهیده چرا منت پرواز کشیدی * سنجر کاشی ۔ بوسه که خورد است از دهان چو خضر ش * کز لب او منت عظیم بنبر و ست * میرزا عبدالغنی قبول ۔ سخنور ز بیگانه منت نه گیرد * نو د آب از خویش تیغ زبان را * نورالدین ظهوری ۔ گیاه خشک سال دشت فقرم * ز ابر جود منت می تراود *-

مِنْتَاخ بالکسر و خای معجمه در آخر ع. آهن موی کن - افر-

مِنْتَاف بالکسر ع. آلت موی برکندن و نشتر که گام نزدیک نهد - افر-

مِنَّت اَفْگَنْدَن ف. مثل منت نهادن ظهیر فاریابی ۔ چه منت است که بر گردن زمین و زمان * طلوع رایت و رای خدایگان فگند * از غوامض سخن -

مِنْتَاق بالکسر ع. زن بسیار بچه - افر-

مُنْتَبِث بفتح اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون ثای مثلثه ع. کاونده بدست و دامن برچیننده وقت نشستن - افر-

مُنْتَبِج بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون جیم ع. استخوان بر آماسیده و بلند - افر-

مِنَّت بجان و مِنَّت بسر ف. معروف - ابوالقاسم مرزا خلف نواب مرزا محسن رضوی ۔ آزرده ز نادیدن روی پدرم * و نه بخدا که این زمان شاد ترم * قطع نظر از مردم عالم کردم * تا منت مردمان نباشد بسرم *

مُنْتَبِذ بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون ذال معجمه ع. یکسو شونده و کرانه گزیننده - افر-

مُنْتَبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون رای مهمله ع. دست آبله ناک و آماسیده و خطیب بر منبر شونده - افر-

مُنْتَبِل بضم اول و فتح ثالث ع. مرده و بیکبار و شتاب بردارنده چیز را - افر-

مُنْتَبِه بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و های ملفوظه ع. بمعنی آگاه - غ افر-

مُنْتَتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثناة و سکون رای مهمله ع. کشیده شونده - افر-

مُنْتَتِش بضم اول و فتح ثالث ع. تخم نتش بر آورنده از تری - افر-

مُنْتَتِف بضم اول و فتح ثالث ع. موی برکنده شونده - افر-

مُنْتَتِم بضم اول و فتح ثالث ع. سخن زشت گوینده - افر-

مُنْتَثِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه و سکون رای مهمله ع. پراگنده شونده و بینی افشاننده بعد آب در کردن در آن و آب در بینی کننده - افر-

مُنْتَثِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ثا ع. بیرون آرنده خاک از چاه - افر-

مُنْتَثِم بضم اول و فتح ثالث و کسر ثا ع. سخن زشت گوینده - افر-

مُنْتِج بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم ع. نتیجه دهنده و بچه آورنده و مَنْتَج بمجلس وقت نتاج آوردن - افر-

مُنْتَجَب بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم ع. برگزیده و مختار و بکسر جیم پوست از درخت بازکننده و برگزیننده چیزی - افر-

مِنْتَجَة گمگشته ع. دبر بدان جهت که جای زه و راه بر آمد بچه است - افر-

مُنْتَجِث بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون ثای مثلثه ع. بیرون آورنده و آماسیده و فربه نماینده - افر-

مُنْتَجِع بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون عین مهمله ع. بطلب آب و علف و منفعت و نیکوئی شونده و بفتح جیم جستنگاه علف و احسان - افر-

مُنْتَجِف بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. بیرون آورنده چیزی و همگی شیر گوسفند دوشنده - و باد تهی کننده ابر - افر-

مُنْتَجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. آشکار گردنده - افر-

مُنْتَجِم بضم اول و فتح ثالث ع. ستاره شناس و وقت شناس و روشن و تابان - افر-

مُنْتَجُوسَه بضم اول و فتح ثالث و ضم جیم و فتح سین مهمله ی. ناردین باشد و آنرا سنبل رومی گویند و آن پارهای پوست شکنبهٔ گوسفند باشد که دوزند و با برنج و مصالح پر سازند و پزند - رکا

مُنْتَجِی بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. بخشیم کننده - افر-

مُنْتَجِی بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم بالام ع. برگزیننده کسی را برای گفتن - افر-

مُنْتَحِب بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. سخت گرینده و آواز بر دارنده در گریه سخت دم زننده - افر-

مُنْتَحِر بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. خویشتن را کشنده - افر-

مُنْتَحِض بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و سکون ضاد معجمه ع. اندام کم گوشت و رنده و گوشت از استخوان - افر-

مُنْتَحِل بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. چیز کسی را جهت خود دعوی کننده و شعر دیگری را بر خود بندنده و خود را بمذهبی بندنده - افر-

مُنْتَخَب بضم اول و فتح ثالث و فتح خای معجمه ع. برگزیده شده (در حل مُنْتَخَب) مرد بددل و مرد عقل رفته - و بکسر خا برگزیننده و بیرون کشنده - افر غ-

مُنْتَخِط بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و سکون طای مهمله ع. بینی افشاننده و آب بینی اندازنده - افر-

مُنْتَخِع بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و سکون عین مهمله ع. ابر ریزنده همه باران و دور شونده از زمین خود - افر-

مِنَّت دار بالکسر ع. منت نهنده فر-

مُنْتَدَی بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. انجمن روزانه یا مجلس تا که مجتمع باشند در آن - افر-

مُنْتَذِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه و سکون رای مهمله ع. پیمان بندنده و واجب نماینده چیزی بر خود - افر-

مَنِ تَرَازُو باضافت ف. سوراخ میانهٔ شاهین ترازو که رشته در آن کنند و هنگام سنجیدن آن رشته را بدست گیرند - ملا طغرا ۔ ز من گشتنکش دار دا بن جسم زار * ترازوی بی من بود بی قرار * ب -

مُنْتَزِح بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون حای مهمله ع. (دور و مُنْتَزَح منه) او بدوری است از وی - افر-

مُنْتَزِع بضم اول و فتح ثالث و کسر زا و سکون عین مهمله ع. باز دارنده و برکننده و از جای برکشنده و برکنده شونده - افر-

مُنْتَسِب بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله ع. نسبت دارنده با کسی - افر-

مُنْتَسَج بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون جیم ع. بافته شده - افر-

مُنْتَسِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون خای معجمه ع. نسخه گیرنده و نسخه خواننده - و بفتح سین نسخه گرفته شده و بعضی بمعنی رد کرده شده نیز نوشته اند غ. و در غوامض سخن نوشته که اگرچه منتسخ از انتساخ بمعنی نسخه گرفتن مشتق است اما فارسیان بفتح را بمعنی منسوخ استعمال کرده اند و بکسر را بمعنی ناسخ . اول بدر چاچ گوید ۔ هر آیتی کمال که پیش از تو حکم یافت * آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر است * دوم ظهوری ۔ ای رکتش منتسخ چهرهٔ یار * اگرچه بفتح بمعنی نسخه گرفته شده نیز حسب بیان است اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است -

مُنْتَسِغ بالضم و کسر سین و سکون غین معجمه ع. شتران دور شده در چراگاه و شتر دست بر زننده بهم بسبیل از جهت مگس - افر-

مُنْتَسِف بالضم ع. از بیخ برکندن بنا و تمام ناکرده سخن و آهسته گفتن از خوف - افر-

مُنْتَسِق بالضم و کسر سین ع. امور با هم منتظم شونده - افر-

مُنْتَسِم بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. نسیم گیرنده و مجازاً بمعنی بوی خوش گیرنده - غ افر-

مُنْتَشِب بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. در آویزنده و هیزم چیننده و فراهم آرنده و گرد کننده گندم - افر-

مُنْتَشِر بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. بمعنی پراگنده و بکسر شین روز دراز - و شتران پراگنده گردنده از غفلت شبان - افر-

مُنْتَشِط بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون طای مهمله ع. بازکننده پوست ماهی - افر-

مُنْتَشِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. برکشنده و دارو به بینی خود کننده - افر-

مُنْتَشِغ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون غین معجمه ع. شتر پراگنده و دور شونده در چراگاه - افر-

مُنْتَشِف بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. گونه برگردیده و بکسر شین نشافه خورنده و نشافه کنایه کفک شیر وقت دوشیدن - افر-

مُنْتَشِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بدست از دیگ بر آورنده گوشت بی کفگیر و بفتح شین گوشت پاره از دیگ بدست برکشیده - افر-

مِنَّت شِنَاس ف. احسان شناس لغ-

مُنْتَصّ بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع. ترنجیده و برپای خاسته بلند شده - افر-

مُنْتَصِح بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون حای مهمله ع. نصیحت پذیرنده - افر-
مُنْتَصِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون رای مهمله ع. دادستاننده - افر-
مُنْتَصَف بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. میانهٔ هر چیزی - و بکسر صاد گیرنده تمام حق خود را و زن معجر بسر افگننده و تر در آینده در کار - افر-
مُنْتَصِل بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. پیکان برون افتاده - افر-
مُنْتَصِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. موی دراز گردیده - افر-
مُنْتَضِح بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون حای مهمله ع. آب بر شرمگاه پاشنده بعد وضو - افر-
مُنْتَضِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون خای معجمه ع. آب پاشنده - افر-
مُنْتَضِد بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون دال مهمله ع. اقامت نماینده در جای - افر-
مُنْتَضِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شتر بچه همه شیر پستان مکنده - افر-
مُنْتَضِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بیرون آورنده و برگزیننده و شتر دست انداز در رفتن - افر-
مُنْتَضِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شمشیر برکشنده - افر-
مُنْتَطِق بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. بمعنی عزیز - و یقال جاء منتطقا فرسه یعنی کتل ساخت آنرا و سوار نه شد - و بمعنی زن نطاق پوشنده - افر-
مُنْتَطِل بضم اول و فتح ثالث و کسر طا ع. اندکی ریزنده از شیشه - افر-
مُنْتَظِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ظای معجمه ع. درنگ کننده و چشم دارنده - افر-

مُنْتَظِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. راست و درست شونده اگرچه از باب افتعال است مگر متعدی نیامده - غ افر-
مُنْتَعِت بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. اسپ نیکو درگذرنده اسپان را-
مُنْتَعِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ظای معجمه ع. ماده بازو فراز کننده کس از غایت آزمندی محل - افر-
مُنْتَعَف بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. حد میان زمین درشت و نرم - و بکسر عین سوار آشکار گردنده و بلند برآینده بر نعف - افر-
مُنْتَعِفَة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح فا ع. گوش فروهشته - افر-
مُنْتَعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. نعل پوشنده و پیاده پارونده در زمین و در زمین درشت تخم کارنده و درآینده دران - افر-
مُنْتَغ بغین معجمه کمنبر ع. بسیار عیب کننده و سخن ساز در حق کسی - افر-
مُنْتَفِج بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون جیم ع. متکبر و بزرگ منش و پهلوی بلند - افر-
مُنْتَفِد بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. نیست گرداننده و تمامه چیزی را گیرنده و شیر دوشنده - (و قعد منتفدا) انگوشه نشست و یکسوی گروید - افر-
مُنْتَفِش بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آماسیدهٔ نرم شکم و گربه موی برافرازنده و مرغ بال جنباننده - افر-
مُنْتَفِشَة بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و فتح شین معجمه ع. داهٔ پراگنده موی و لوک بینی گسترده بر روی - افر-
مُنْتَفِض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ضاد معجمه ع. جامه و درخت افشانده شده و برگ رز سبز و تازه و مزهٔ پاک از باقیماندهٔ بول - افر-
مُنْتَفِع بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون عین مهمله ع. سود یابنده - افر-
مُنْتَفِق بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. پدر قبیله است و بمعنی در راه تنگ در آینده - افر-
مُنْتَفِل بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. نماز نفل گزارنده - افر-
مُنْتَفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. نیست شونده و دور شونده و یکسوی گردنده - افر غ-
مُنْتَقِب بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. زن روی بند بندنده - افر-
مُنْتَقِث بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. شتابنده و برآورندهٔ مغز از استخوان - افر-
مُنْتَقِد بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون دال مهمله ع. نقد ستاننده - و بفتح قاف سره کرده شده - غ-
مُنْتَقِر بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف [illegible] رای مهمله ع. باز کاونده از چیزی و خواننده بعض از قوم - (و منتقر العین) آنکه چشم وی در مغاک فرو رفته باشد - افر-
مُنْتَقِز بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون زای معجمه ع. گوسفند بیار نقاز و عطای خسیس دهنده افر-
مُنْتَقِش بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون شین معجمه ع. خار از پای برآورنده و شتر پا بر زمین زننده که دران خار درآمده باشد و بیرون آورنده و برگزیننده چیزی - افر-
مُنْتَقِص بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون صاد مهمله ع. کم کننده و کم شونده - افر-
مُنْتَقِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. بنا و تاب رسن باز کرده و پیمان شکسته - افر-
مُنْتَقِع بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون عین مهمله ع. گونهٔ برگردیده و شتر کشنده برای

مهمانی از سفر آینده - افر-
مُنْتَقِل بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. از جائی بجائی رونده - افر-
مُنْتَقِم بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. انتقام گیرنده و کینه کشنده و عتاب کننده - افر غ-
مُنْتَقِی بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. برگزیننده و مغز از استخوان برآورنده - افر-
مُنْتَکِب بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. بر دوش افگننده تیردان یا کمان - افر-
مُنْتَکِت بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. بسر درافتنده - افر-
مُنْتَکِث بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون ثای مثلثه ع. برگردنده از حاجت خود بسوی دیگر و رسن یا پیمان گسسته - افر-
مُنْتَکِس بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون سین مهمله ع. سرنگون افتنده و نگونسار شونده - افر-
مُنْتَکِش بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون شین معجمه ع. بیرون کشندهٔ گل و لای از چاه - افر-
مُنْتَکِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. سپری کننده باران و از جای بجای رونده افر-
مُنْتَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون سین مهمله ع. نسبت کننده با کسی و منسوب شونده و باز بران از جای بجای - افر-
مُنْتِن بضم اول و کسر ثالث ع. گنده و بدبو - افر غ-
مُنْتُو بر وزن بدرو. ف. نوعی از گیای کوچک است و آن پارهای پوست شکمبهٔ گوسفند باشد - بسحق اطعمه گفته ع قیمهٔ از لوبی بچه رشته سرخ پیاز ٭ و دسوز مجمر منتو معطر می کند ٭ ملا منیر در هجو اکولی ع نشود هیچ سیر از منتو ٭ سخت نالد ز حسرت سنبوسه ٭ [illegible]

مُنْتَوِط بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون طای مهمله ع. درآویخته شونده و جای دور و همراه بر مدهٔ شتر کسی برای آوردن خار و بار - افر-
مُنْتَوِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. آهنگ کننده - افر-
مُنْتَهَا بضم اول و فتح ثالث ع. چیزی بپایان رسیده - افر-
مُنْتَهِب بضم اول و فتح و ثالث و کسر رابع ع. غارت کننده و غنیمت گیرنده - افر-
مُنْتَهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون را ع. رگی که خون آن نه ایستد و شکم روان-
مُنْتَهِز بضم اول فتح ثالث و کسر رابع و سکون زای معجمه ع. فرصت یابنده و زشت خندنده و افراط کننده دران - افر-
مُنْتَهِشَة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح شین معجمه ع. زن که در مصیبت روی را بخراشد و طپانچه زند بران - افر-
مُنْتَهِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. برخیزنده - افر-
مُنْتَهِك بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. رنجیده و لاغر سازنده - افر-
مُنْتَهَی الْجُمُوع بالضم ع. وزن جمعی که باز آنرا جمع نتوان ساخت چنانچه وزن مفاعل و مفاعیل این هر دو وزن را بار دیگر جمع الجمع نمیخوانند بخلاف دیگر اوزان جمع چنانچه اکالیب جمع اکلب و اکلب جمع کلب است - غ-
مِنْثَار بالکسر و ثای مثلثه بالف کشیده و رای مهمله زده ع. خرمابن که غورهٔ آن پراگنده گردد - افر-
مِنَثَّة بکسر اول و فتح ثانی و ثای مشدد مفتوح ع. پشم که روغن مالند بوی - افر-

مِنْثِجَة کمکنسة ع. کون بدان جهت که برآرد آنچه در شکم است - افر-
مُنْثَنِق بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ابجد ع. هجوم آورنده برای جنگ - افر-
مِنْثَر کمنبر ع. بسیار سخن - و مِنْثَر کمعظم مرد سست بیخیر - و بضم اول و فتح ثالث و تشدید را اسپ تیز رو - افر-
مُنْثَقِب بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. سوراخدار - افر-
مُنْثَنی بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. سرنگون و دوتا - غ فر-
مَنْثُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. درناسفته و بمعنی متفرق و پراگنده و کلامی که منظوم نباشد - افر غ-
مُنْج بضم اول و جیم در آخر ع. نام داروی است که آزار بوند گویند و با دل مفتوح زنبور را گویند. شرف گفته ع شهرت اندر دودهٔ غوغا آیان همچنان دودی است در منج آشیان ٭ زنبور عسل را نیز گویند - ابن یمین گفته ع شیرین نکرده از عسل روزگار کام ٭ تا کی زمانه منج صفت خواهدم گزید ٭ دیگر لاشهٔ خر لاغر زبون در جهانگیری آورده و سهو کرده رشیدی گفته خرمنج یک کلمه است و بمعنی مگس بزرگ است که خرمگس گویند نه خر لاغر و حکیم سوزنی گفته ع ای تو تهی مشک و حسود ترنج یا پور تورخش پور دستان خرمنج ٭ بادارخ حاسد رنجیدهٔ و زرد ٭ سر بر طبقی نهاده پنداری چو ترنج [illegible]
مَنْج بالفتح ع. خرمای دو سر بهم چسپیده و فنک که دانه ایست مسکر معرب است - و بالضم بانگ سبز - افر-
مَنْجَا بالفتح ع. زمین بلند - افر-
مِنْجَاب بالکسر ع. سست و ضعیف و تیر تراشیده بی پر و بی پیکان و آهنی که بدان آتش را حرکت دهند. و زن که فرزندان گرامی برگزیده بسیار

زا. مَنَاجیب جمع - افر.

مَنْجَاة بالفتح ع. سبب نجات - افر.

مِنْجَار بالکسر و رای مهمله در آخر ع. بازیی است طفلان را - آواَلصَّوَاب مِنْجَار بالفتحه لغة.

مِنْجَاش بالکسر ع. برانگیزنده شکار را - افر.

مُنْجَب کمنبر ع. مشک پیراسته پوست درخت یا پوست تنه طلع - و مُنْجِب کمحسن مرد گرامی فرزند آور مُنْجِبَة مونث - افر.

مُنْجِح بحای مهمله در آخر کمحسن ع. فیروزمند - مَنَاجِیح و مَنَاجِح جمع - افر.

مِنْجَخ بکسر اول و فتح ثالث و سکون خای نقطه دار ف. سنگ باشد که بر فلاخن گذارند و اندازند و بمعنی نجاست نون لام هم بنظر آمده - ره.

مُنَجِّخ کمحدث ع. سرفنده - افر.

مِنْجَل کمنبر ع. رسن خرد و حمائل مرصع بنگینها از مروارید و زر با قرنفل درع تنبک و جیب که بیاویزند آویزند آنرا از گردن تا زیر پستان بر موضع نجاد - مناجل جمع - افر.

مِنْجَدَة کمکنسة ع. عصای سبک که بدان ستور رانند و چوبی است که باردان پالان را پر کنند بوی - افر.

مُنْجَدِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بر زمین افتاده - افر.

مُنَجَّذ بذال معجمه کمعظم ع. مرد آزموده استوار شده بآزمایش امور و سختی و رنج دیده - افر.

مُنْجَذِب بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. کشیده شونده و برگردنده و تیز رونده - افر.

مُنْجَذِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بریده گردنده - افر.

مَنْجَر برای مهمله کمقعد ع. مقصدی که از راه تجاوز نه کند - و مِنْجَر کمنبر مرد سخت راننده و مُنْجَر بضم اول و فتح ثالث و تشدید را - کشیده شونده از مُنْجَار که بر وزن انفعال است ماخوذ از جر که بمعنی کشیدن باشد - افر غ.

مِنْجَرَة کمکنسة ع. سنگ تفسان که آب بدان گرم کنند - افر.

مُنْجِز بزای معجمه کمحسن ع. روا کننده حاجت و وفا کننده وعده - افر.

مُنْجِ زِرَاوِشَان بالضم و کسر زای نقطه دار و واو و رای بی نقطه ف. تخم گلی است که آنرا خیری می گویند - سراج.

مُنْجَزِم بضم اول و فتح ثالث و کسر زا ع. استخوان شکسته و بمعنی حرف ساکن گردیده یا افتاده - افر.

مُنَجِّس بضم اول و فتح ثانی و تشدید جیم ع. آنکه تعویذ تنجیس بروی آویزند - افر.

مِنْجَش بشین معجمه کمنبر ع. غیبت کننده مردم را و ظاهر کننده عیبهای ایشان و درزن آنی است خبیه شراک که میان دو چرم در کرده بدوزند - افر.

مِنْجَف کمنبر ع. سرگین - افر.

مُنْجَفِل بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. سایه رونده و قوم برکنده شونده و گذرنده و شتابنده - افر.

مَنْجَک بفتح اول و ثالث بر وزن اندک ف. بمعنی بر جستن است و شعبده ایست که شعبده کنند چنانچه آهن پاره ها در کاسه پر آب کنند و شعبده از کاسه بجهانند - منجیک ترمذی گفته ؎ بنجک جهاندی مرا از ورت بدبهانه نهادی تو بر مادرت بن.

مِنْجَل بکسر اول و فتح ثالث ف. بمعنی کشکنجیر است و آن چیزی باشد که بکشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود - ره.

مِنْجَل کمنبر ع. داس و سنان فراخ زخم و کشت در هم پیچیده و مرد بسیار فرزند و شتر که سمار فرغ و حجر آنرا البسیل خود بر اندازد و چیزی که بدان کودکان تخته را پاک کنند - افر.

مِنْجَلاب با اول مفتوح ع. جای را گویند که در پس حمامها بکنند تا آبهای چرکین در آنجا جمع شود و آنرا پارکین نامند - شیخ سعدی گفته ؎ اگر برکه پر کنی از گلاب * چو سنگ درو افتد شود منجلاب.

مُنْجَلِع بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع. منکشف شونده - افر.

مُنْجَلِی بالضم ع. روشن و آشکارا و از وطن بیرون رونده - افر.

مَنْجَم بفتح اول و ثالث ع. کان و راه روشن - و مِنْجَم کمنبر آهنی است پهنا که در میانش زبانه ترازو باشد و استخوان برآمده گرانه قدم - و مُنَجِّم کمحدث ستاره شناس و وقت شناس - افر.

مُنْجَمِد بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. فسرده شونده چنانکه آب یا روغن وغیره از سردی بسته گردد - غ فر.

مَنْجَنُون بفتح اول و فتح ثالث و ضم نون ع. دولاب مَنْجَنِین مثلها مونث است - افر.

مَنْجَنِیق بفتح اول و ثالث و کسر نون و یای معروف ع. فلاخن بزرگ که بر سر چوب قوی تعبیه کنند و سنگهای کلان دران نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار را می شکنند و این معرب من چه نیک است و الّا در خاص عربی جیم و قاف در هیچ کلمه نیامده است چون از زمانه سابق آله مذکور بجهت قلعگیری کمال مفید بود لهذا افتخارا باین اسم مسمی گشت بعد ازان معرب کردند از مدار و کشف و برهان و لب اللباب و مؤید و منتخب وغیره - غ.

مَنْجَنِیق انْدَاز ف. بدر چاچی در تعریف قلعه نگرکوت ؎ برون او همه دیوان منجنیق انداز * درون او همه دیوان آفتاب نقاب.

مَنْجَنِیک بالفتح ف. فارسی منجنیق است و منجنیق معرب و در اصل این لغت فارسی من چه نیکم بوده که بعربی ما اجودنی ترجمه آنست و آن آلت سنگ اندازی است - ن.

مَنْجُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. آوند فراخ شکم و پوست پیراسته پوست درخت یا پوست تنه طلع - و مُنْجُوِف بضم اول و فتح ثالث و کسر واو بمعنی ابر منکشف گردنده - افر.

مَنْجُود بفتح اول و ضم ثالث ع. رنج دیده و اندوهناک و هلاک شده - افر.

مَنْجُور بفتح اول و ضم ثالث ع. دولاب که بدان آب کشند.

مَنْجُوش - بالفتح ماهچه علم ظاهرا مبدل منجوق است - غ.

مَنْجُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. بد دل و منقطع از نکاح و آوند فراخ شکم و تیر پهن پیکان و تکه دوال بر شکم و قضیب بسته و غار گشاده - افر.

مَنْجُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. ماهچه علم و چتر و آن چیزی باشد که از زر و سیم وغیره راست کرده بر سر علم لشکر وغیره می نهند و این لفظ معرب است از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضے نوشته که طاسکے که بر سر علم نصب کنند - غ.

مَنْجُول بفتح اول و ضم ثالث ع. پوست شگافته باز کرده - و مُنْجَوِل بضم اول و فتح ثالث و کسر واو گرد برآینده - افر.

مَنْجِیل بفتح اول و کسر ثالث ف. نام محلی است معروف از ولایت طارم و حرزویل نام قریه ایست قریب بآن و آن بخوبی آب و هوا و تواتر انهار و تراکم اشجار مشهور است و در دامان کوه واقع شده خانهای آن طبقه بر طبقه است و از آنجا بگیلان روند - ن.

مَنْح بالفتح و حای مهمله در آخر ع. دادن و بخشیدن و شیر و بچه ناقه خاص کردن جهت وی - افر.

مَنْحَاة بالفتح ع. آبراهه خمیده و راه آبکشیدن یعنی ما بین چاه تا منتهای سانیه - (واَهْلُ المَنْحَاة) بیگانگان - افر.

مِنْحَات بالکسر ع. رنده نجاران - غ.

مِنْحَار بالکسر ع. بسیار کشنده شتران مِنْه قولهم اِنَّهُ لَمِنْحَارٌ بَوَائِکِهَا یعنی او کشنده شتران فربه را و این در صفت جواد و جوانمرد گویند - افر.

مِنْحَاز بالکسر و زای معجمه در آخر ع. هاون - افر.

مِنْحَاص بالکسر و صاد مهمله ع. زن دراز باریک اندام - افر.

مُنَحِّب کمحدث ع. سیر شتاب - افر.

مِنْحَة بکسر اول و فتح ثالث ع. دهش و ستور که پشم و شیر و بچه اش دهند کسی را - افر.

مِنْحَت بکسر اول و فتح ثالث ع. بمعنی تیشه - افر.

مُنْحَجِز بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون زای معجمه ع. باز ایستنده و بجا زاینده - افر.

مُنْحَدَر بضم اول و فتح ثالث و فتح دال مهمله ع. جائی که از انجا فرو دروند باین معنی بضم دال و نیز بضم حا و دال آمده - و بکسر دال از بالا بزیر آینده - افر غ.

مَنْحَر برای مهمله کمقعد ع. بیش سینه و قربان جای - افر.

مُنْحَرِد بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. مرد منفرد و تنها - افر.

مُنْحَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. خمیده و برگشته شونده - افر غ.

مُنْحَس بضم اول و فتح ثالث و سکون سین مهمله ع. برکنده و ریخته شونده - افر.

مُنْحَسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. برهنه شونده - افر.

مُنْحَسِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بریده گردنده - افر.

مُنْحَصّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید صاد مهمله ع. موی افتنده و رونده - افر.

مُنْحَصِر بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. حصر کرده شده - فر.

مُنْحَصِر شُدَن بر چیزی ف. اسیری لاهیجی در مدح شیخ نوربخش ؎ منحصر شد رهبری بر ذات او * بود هست منشور جهان آیات او - ب.

مُنْخَطَة کمکرمة ع. بخطه رسیده از اسپ و شتر و نخطه بیماری است در سینه اسپ و شتر - افر.

مُنْحَلّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید لام ع. گشاده شونده - غ.

مُنْحَمِق بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. خوار گردنده و تواضع کننده و جامه کهنه و زار کاسد - افر.

مُنْحَنِی بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. خمیده و کوز پشت و مجازا بمعنی ضعیف و ناتوان نیز استعمال کنند - افر غ.

مَنْحُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. تراشیده شده - افر غ.

مَنْحُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. شتر سرفنده - و مُنْحَوِز بضم اول و فتح ثالث و کسر واو - از خانمان بجای دیگر رونده - افر.

مَنْحُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی بداختر - افر.

مُنْحَوِش بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون شین معجمه ع. رونده و ترجیده و منقبض گردنده - افر.

مَنْحُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر ع. گوشت رفته و لاغر و گوشت آگنده از اضداد است - و سنان باریک - افر.

مَنْحُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. اسپ و شتر نخطه زده مَنْحُوطَة مونث - افر.

مَنْحُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی لاغر و نزار - افر.

مَنْحُول بفتح اول و ضم ثالث ع. شعر دیگری که بتغیر الفاظ و مضمون بنام خود خوانده باشد - غ.

مِنْخَاب بالکسر و خای معجمه بالف کشیده.

به بای موحده زده ع. سست بیخ. - افر.

مِنخار بالکسر ع. زن که از بینی بانگ بسیار کند وقت جماع گویا دیوانه است. - افر.

مَنخَبَة کمقعدة ع. حلقهٔ دبر. - افر.

مُنخَدِع بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ابجد و سکون عین مهمله ع. فریفته شونده و کمر دهی پابنده در بیخبری. - افر.

مِنخَر کمنبر ع. سوراخ بینی. - و کمجلس هم آمده - ع.

مُنخَرِط بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون طای حطی ع. چیزی که بسبب تراشیدن همه اطرافش صاف و مصفی شده باشد و مجازاً بمعنی آراسته و درست شونده و در مجموع اللغات منخرط یعنی درمیان چیزی درآینده و در صراح درکشیده شونده در رشته. - غ.

مُنخَرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. برکنده شونده و برآینده از جای و شکسته گردنده. - افر.

مُنخَرِق بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. بادگذر. - و بکسر را دریده شونده و پاره پاره گردنده. - (و رَجُلٌ مُنخَرِقُ السِّربال) مرد که از درازی سفر جامهٔ وی پاره پاره شده باشد. - افر.

مُنخَرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شگافته گردنده و بریده شونده. - افر.

مِنخَرَین بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. هردو سوراخ بینی. - غ.

مُنخَزِع بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون عین مهمله ع. بریده گردنده. - افر.

مُنخَزِق بضم اول و فتح ثالث و کسر زا ع. دوخته شونده به نیزه. - افر.

مَنخَع بعین مهمله کمقعد ع. بندمهرهٔ بن گردن نزدیک سر. - افر.

مُنخَفِس بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون سین مهمله ع. آب متغیر. - افر.

مُنخَفِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. به نشیب افتاده و پست شونده. - افر.

مِنخَل کمنبر ع. پرویزن و غربال. - و بضم میم و خا و بفتح خا افصح. - غ.

مُنخَمِص بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون صاد مهمله ع. آماس جراحت فرونشیننده. - افر.

مُنخَنِث بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون ثای مثلثه ع. دوتا شکسته شونده. افر.

مُنخَنِس بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون سین مهمله ع. بپس مانده. - افر.

مُنخَنِق بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. خبه شونده از خود. - افر.

مَنخُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. بددل و لاغر گوشت رفته. - افر.

مَنخُور بضم اول و ثالث ع. سوراخ بینی. افر.

مَنخُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر کفته بغل و گرگین. - افر.

مَنخُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. لاغر و نزار. - منخوشة مونث. - افر.

مَنخُوعَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح عین مهمله ع. ستور که کارد تا به نخاع آن رسیده. - افر.

مُنخِی بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه نازو بزرگ منشی و خودبینی او افزون گردد. - افر.

مَند بالفتح و دال مهمله. ف. بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید همچو دولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب و خداوند قدر و قیمت و حاجتمند و دردمند هم ازین قبیل است یعنی صاحب درد و غمناک و نام نوعی از عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و گران میباشد. - ده.

مُنِدّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید دال ع. پراگنده کنندهٔ شتران. - افر.

مِندَاس بالکسر ع. زن سبک. - افر.

مِندَاص بالکسر و صاد مهمله ع. زن بدزبان زشت گول سبک جست و مرد که پیوسته بر قوم خود ناپسند پیدا نماید و شرارت و بدی پیدا کند. - افر.

مَندَاوَر بالفتح بروزن گنجاور. ف. نام ولایتی است غیرمعلوم. - ده.

مُندِب کمحسن ع. خود را در خطر افگننده و زخم که سخت کنده شود. - افر.

مِندَبَا بالکسر و موحده بالف کشیده ع. مرد سبک در حاجت. - افر.

مُندَبِح بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون نون و حای حطی ع. سر پشت فرود آورنده در رکوع و جز آن. - افر.

مَندپُور بالفتح و ضم بای فارسی. ف. بمعنی مفلوک و پریشان حال اصل این لغت منده پور بوده است یعنی صاحب اولاد بسیار و چون فقیر کثیرالاولاد همیشه غمناک و پریشان خاطر است این معنی اصل لغت گردیده چنانکه منوچهری گفته

خداوند مکال عالمین کرده سیاه سرنگونم ✽ کرد و مندور به و مندور مخفف مندپور است. - ن.

مِندَخ بخای معجمه کمنبر ع. آنکه پروا ندارد از سنگ فحش گوید یا فحش گویند او را. - افر.

مُندِّد بهردو دال کمحدث ع. پرده درنده که راز از کسی فاش کند. - ع.

مُندِر برای مهمله کمحسن ع. افگننده و از شمار افگننده و بشمشیر افگننده دست کسی را. - افر.

مُندَرِج بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. درآمده در چیزی. - افر.

من در چه خیالیم و فلک در چه

خیال - مَن دستِ تو بوسم و تو پایِ دگران. ف. هرکدام مثل است. - ب.

مُندَرِس بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون سین مهمله ع. کهنه و فرسوده خصوصاً جامهٔ کهنه. - غ.

مُندَرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. پیش درآینده و استخوان از جای خود برآینده و شکم پره و باد برآینده از ابر. - افر.

مُندَرِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون همزه ع. بسیل پریشان و پراگنده شونده و دور رونده. - افر.

مُندَسّ بضم اول و فتح ثالث و سین مهمله مشدد ع. پنهان شونده در خاک. - افر.

مَندِش بفتح اول و کسر ثالث و سکون شین معجمه ع. بمعنی فرش و بساط است حکیم فرخی گفته

نیلگون پرده برکشید هوا ✽ باغ بگسترد مندشِ دیبا ✽ ن.

مُندَعِص بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله و سکون صاد مهمله ع. گوشت تباه و ریزه ریزه گردیده و مرده از هم پاشیده. - افر.

مُندَغُورَة بضم اول و فتح ثالث و عین مهمله بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بلغت رومی بیخ تفاح بری است و لفاح میوه دم گیاه است اگر در شراب بخور دکسی دهند بیهوش گردد. - ده.

مُندَعِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. جواب دهنده. - افر.

مِندَغ بغین معجمه کمنبر ع. آنکه او را در خستن سخن عادت باشد. - افر.

مِندَغَة کمکنسة ع. پر کلیچه و نان که از پرهای مرغ و آهن باشد و سپیدی بن ناخن. - افر.

مِندَف کمنبر ع. کمان نداف. مِندَفَة

شله. - افر.

مُندَفِع بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون عین مهمله ع. دفع شونده و شتاب رونده و دور شونده. - افر.

مُندَفِق بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. ریخته شونده. - افر.

مُندَفَه بالضم و فتح فا ع. پنبهٔ نداف کرده شده و فراهم آورده که بهندی گاله گویند. غ.

مُندَقّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید قاف ع. کوفته و شکسته. - افر.

مَندَک بروزن اندک. ف. کساد و ناروا و بی قیمتی متاع و کالا. مولوی گفته

رستم و بهمن مخنث یک بدی ✽ علم و حکمت باطل و مندک بدی ✽ و بمعنی پاره پاره. - ن غ.

مُندَکّ بالضم و تشدید کاف ع. جای برابر و هموار. - افر.

مُندَکِم بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. درآینده. - افر.

مَندَل و مَندَلَه بالفتح. ف. دائره که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و درمیان آن نشسته عزائم و ادعیه خوانند. فخری گفته

کرد تسخیر جن و انس و پری ✽ بی عنا و نشستن مندل ✽ و بمعنی عود نیز آمده. ابن یمین گفته

از برای قوت دل گر بجوری بایدم ✽ صندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ ✽ و در عجائب البلدان گوید نام شهری است از هند که عود در آن شهر بسیار باشد اما منبتش آن شهر نیست بلکه جزیره است ورای خط استوا و آب آنرا بمندل می آورد و در قاموس سندل بمعنی بلد و عود هردو گفته و اصح آنست که نام شهر است و بکثرت استعمال بر عود اطلاق میشود بعضی گویند گفته است صاحب هفت اقلیم که عودی را که آب می آورد از جزائر ورای خط استوا جانب شمال و آن تر است می نامند و آنرا غامرونی و دیگری خشک است بثقیل مصمت و بهتر از آن می نامند آنرا عود احسن و غیر لهذا آن عود را مندلی خوانند. - و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی که از آن صاحبان کنند و بهندی مندل نوعی از دهل و مندله دائره عزیمت خوانان و مقدار شش گز و مطلق دائره را نیز گویند. - ن.

مَندَل کمقعد ع. موزه. - و کمنبر دبا و دلو از چاه بیرون آورنده و بزهٔ درشت و دستار. - افر.

مُندَلِث بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون ثای مثلثه ع. درافتنده در کسی و بیفکر در پیش و در کاری درآینده. - افر.

مُندَلِص بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع. چیزی لغزنده و از دست افتنده. افر.

مُندَلِع بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع. شکم کلان و بیرون آمده و فرو هشته و شمشیر بیرون آمده از نیام و زبان بیرون آمده. - افر.

مُندَلِف بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. ریخته شونده و شیر خرامان و آهسته رفتار. افر.

مَندَم کمقعد ع. پشیمانی. - مَندَمَة مثله. - افر.

مُندَمِج بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. درهم رفته و داخل شونده. - غ افر.

مُندَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. درآینده در دیماس. - افر.

مُندَمَق بضم اول و فتح ثالث و فتح میم ثانی ع. جای درآمدن و بکسر میم ثانی بناگاه درآینده بی دستوری و زائل گردنده از جائی. - افر.

مُندَمِل بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ثانی ع. جراحتی که گوشتش فراهم آمده به شده باشد. - افر.

مَندُو بفتح اول و ضم ثالث. ف. قلعه ایست

برکوه رفیع به مالوه و سالها دار الملک آن دیار بوده و آنرا شادی آباد میخواندند - ن -

مَنْدُوب بفتح اول وضم ثالث ع. لفظی که در حالت مصیبت با گریه بطریق نوحه تلفظ نموده شود - غ -

مَنْدُوحَة بفتح اول وضم ثالث وفتح حای مهمله ع. زمین فراخ - افر -

مَنْدُور بالفتح . ف. بمعنی مندپور است که مفلوک وصاحب ادبار وسیاه بخت وبیدولت باشد وبمعنی گرفته وخسیس وبی بهره از نعمت خدا هم هست وبمعنی غمناک نیز آمده است - ساه فر -

مَنْدُوسَة بفتح اول وضم ثالث وفتح سین مهمله ع. خبز دوک - افر -

مَنْدُوف بفتح اول وضم ثالث ع. پنبه زده - افر -

مُنْدَوِل بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. ازجائی بجائی شونده وبرآینده آنچه در شکم باشد - افر -

مَنْدَوُوس بهر دو واو . ف. بروزن ومعنی مندپور است - وبایک واو هم نویسند همچون طاؤس وداؤد وامثال آن اما باید درست نباشد چه درینجا واو اول بجای بای ابجد واقع شده است بنا بر قاعده کلی که بای ابجد وواو هم تبدیل مییابند - بر -

مَنْدَه بروزن خنده . ف. سبو وکوزه که دسته وگردن شکسته باشد فخری گفته ؎ روا نبود که بااین فضل ودانش * بود شرم همین دایم زمنده * وبمعنی کساد وناروائی متاع وبدقیمتی در هندی مندا بالف شهرت دارد - ن ب -

مَنْدَهِیر بفتح اول وکسر ها . ف. نام شهری بوده از بلاد هندوستان وگجرات که بدست سپاه سلطان محمود غزنوی مفتوح گردیده واگیری بزرگ وفراخ که رودهای آب دران جمع می گردید وهزار بتخانه خرد برگرد آن حوض ساخته بودند وبتخانه بزرگ درپیش آن متعدد واز انجمله بتی بزرگ وبلند واز همه اصنام باجمال تر چنانکه فرخی گفته است ؎ چو مندهیر که درمندهیر حوضی بود * چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر * چگونه حوضی که هرچه بندیشم * همی نتانم گفتن صفاتش اندر خور * نه دستبرد حکیمان بدو بدید نشان * نه نام هیچ فراوان بدو رسیده اثر * فراخ پهنا حوضی بعید غور و عمل * هزار بتکده خرد گرد حوض اندر * بزرگ بتکده با بش ودر میانه بتی بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر * بکند بتکده وکافران گرفت وبکشت * چنانکه بتکده داری وتا نمیسر * ن -

مُنْدَاَی کمعظم ع. جای آب دادن اسپان وخران - افر -

مُنْدِیَة بضم اول وکسر ثالث وفتح تحتانی ع. کلمه که باستماع آن جبین خوی آرد ورسوا کننده قول باشد یا فعل مُنْدِیات جمع - افر -

مَنْدِیش بالفتح وکسر دال . ف مخفف میندیش است یعنی اندیشه کمن واندیشه بمعنی فکر وخیال ووهم وترس نیز آمده ونام قریه بوده برکوه ساوه ووجه تسمیه اورا ابوریحان در آثار الباقیه چنین گفته که چون کیخسرو از محاربه افراسیاب بازگشت در حوالی کوه ساده یک روز منزل کرد وسپاه آرامید ما وخود به تنهائی برای تفرج پیاده بفراز کوه بر آمد تا بچشمه آبی رسیده درانجا ساکن شد و آبی بر سر وروی خود ریخت وملکی براو وارد شد واو خوفناک شد واو راغش وبیخودی روداد ومقارن اینحال بیژن بن گودرز که از قفای شاه می آمد در رسید چون شاه را بآن حال دید آبی برروی شاه زد واورا سنگی که دران تردیکی بوذ تکیه داد وگفت ای شاه میندیش یعنی مترس چون شاه را افاقتی حاصل شد امر فرمود که بر سر آن چشمه عمارتی کردند وقریه بساختند ونام آن مندیش کردند که مخفف میندیش است ورسم شد هرساله درجان روزی غسل کردند در آن چشمه وگل چشمه وآبها وآن عیدی شد معین ودران روز اهل تبرستان بدیبای خز زر رفته شادی وآب بازی عیش وعشرت می کنند واین که نوشتند نام قلعه است درخراسان شاید آن هم باشد - شاعری گفته ؎ ای شاه چه بود آنکه ترا پیش آمد * دشمنت همی بیرین خویش آمد * از محنتها محنت تو بیش آمد * از ملک پدر بهر تو مندیش آمد * ن -

مِنْدِیل بکسر اول وثالث ع. دستار ودستارچه که بر میان بندند وبمعنی رومال وپارچه تا دوخته نیز نوشته اند - اغ -

مُنْذِر بضم اول وکسر ذال معجمه وسکون رای مهمله ع. ترساننده ویکی از اسمای پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم که آنحضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ می ترسانیدند - غ -

مِنْذَلِك بالکسر ع. در لغت بمعنی از انجا ودر اصطلاح اهل دفتر خرج را گویند - غ -

مَنْذُور بفتح اول وضم ثالث ع. واجب گردانیده شده - افر -

مَن رَا بالفتح . ن. ظاهر آنست که مرا مخفف انیست چون ترا مخفف تورا - ب -

مِنَزّ بکسر اول وفتح ثانی وتشدید زای معجمه ع. مرد بسیار جنبنده وگهواره - افر -

مُنْزَجِر بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. بازایستنده - افر -

مِنْزَحَة بجای حاء مهمله کمکنسة ع. دلو ومانند آن که بدان آب کشند - افر -

مُنْزَحِف بضم اول وفتح ثالث وکسر حا ع. دور شونده از سمت معقولیت ودور شونده از وزن صحیح - غ -

مُنْزَرِب بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. صیاد که در کمین نشیند - افر -

مُنْزَرِق بضم اول وفتح ثالث ع. بر پشت خسپنده وپس مانده ودرنگ کننده - افر -

مَنْزَع بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله ع. کشیدنگاه وکنبر تیرکه بدان کشند ومرد سخت کشنده - (وثمام مُنْزَع) کمعظم - گیاه برکنده شده - افر -

مَنْزَعَة کمقعدة ع. کمان که زه از وی دور باشد وبازگشت وپایان کار ورای وتدبیر که مرد بسوی آن بازگردد ورجوع کند - وسنگ که بران آبکش ایستد هست - وکمکنسة چوبیست کفچه مانند که بدان شهد چینند - افر -

مُنْزَعِق بضم اول وفتح ثالث وکسر عین ع. اسپ پیشی گیرنده از اسپان دیگر وبمعنی ترسنده - افر -

مِنْزَغ بغین معجمه کمنبر ع. آنکه تباهی افگند وبرا غالاند مردم را وآنکه غیبت کند مردم را - مِنْزَغَة کمکنسة مثله فی الکل ونیز مِنْزَغَة پر کلیچه ونان که از پرهای مرغ یا آهن باشد - افر -

مُنْزَف کمکرم وبکسر زا ؤه ع. آنکه خونش بسیار رفته باشد ومست وبیهوش شود - افر -

مِنْزَفَة کمکنسة ع. دلوی است خرد که بر سر چوبی دراز بندند وبدان آب کشند - افر -

مَنْزِل بروزن مجلس ع. جای فرود آمدن لیکن اکثر بمعنی جای مستعمل است که مسافران بجهت خواب وآرام دران فرود آیند وبمعنی مطلق خانه ومکان نیز مستعمل می شود - مَنَازِل جمع - واز جمله از صفات اوست وبالفظ گرفتن وکردن ونهادن وبریدن وافتادن مستعمل - ابوطالب کلیم ؎ عشق باسیلاب پنداری زیک سرچشمه است * جای خود ویران کند هرجا دمی منزل گرفت * صائب ؎ بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه * چند جا تا خانه آئینه منزل می کند * میر معزی ؎ گفت ای شکستی ولم تا عزم را کردی درست * یا جفا پیوستن ومنزل بریدن چون قمر * واله هروی ؎ بانهانه رسد سیر وادی خواهش * که منزلی دو سه آنسوی منزل افتاد است * ب -

مَنْزِل آرائی . ف. از عالم مجلس آرائی - میرزا صائب ؎ فگنده است ترا دور منزل آرائی * وگرنه گنج بملک خراب نزدیک است * ب -

مَنْزِلَة بالفتح ع. بمعنی قدر ومرتبت وبالفظ دادن مستعمل - میر معزی ؎ سخار امنزلت دادی سخن را قیمت افزودی * خداوند سخا ورزی هنرمند سخن دانی * ب -

مَنْزِل جان . ف بمعنی مقصد جان باشد وکنایه از بدن انسان وعالم بالا هم است - ره -

مَنْزِل حُزْن بضم حای مهمله . ف. کنایه از دنیا است - ره -

مَنْزِل خاکی . ف. کنایه از دنیا وروزگار باشد - ره -

مَنْزِل شناس . ف. عارف - فر -

مَنْزِل شناسان پَیِ گم کرده . ف. یعنی شناسندگان منزلی که اثر قدم انجا دیده نمی شود وآن کنایه از عارفان ومجردان فانی باشد - ساه -

مَنْزِل کَرْدَن . ف. فردوسی ؎ سوم منزل آن شاه آزاد مرد * لب دجله شهر بغداد کرد * ب -

مَنْزِلگاه بالفتح . ف. مخفی نماند که منزل خود بمعنی جای نزول است اقران لفظ گاه باوی بیکار مینماید چه از قبیل خوابگاه وصبحگاه نیست که بمعنی جای خواب ووقت صبح است اما در جواب می گوییم ما که ترکیب منزلگاه محمول بر قلب است که گاه منزل بود وگاه بمعنی مطلق زمین یا مفید ظرفیه مطلقه ومنزل بمعنی مکان خاص که برای فرود آمدن مردم لائق باشد پس از قبیل اضافه عام بطرف خاص بود ومیتوان گفت که مزید علیه منزل است یا آنکه منزل مصدر میمی است بمعنی نزول پس این مرکب بمعنی منزل وجای نزول باشد وسندش در ذیل بیاید - ب -

مَنْزِل لگهی بالفتح . ف. بیای نسبت بمعنی ساکن منزل است - خواجه آصفی ؎ ناقه را میراند بجا بسوی منزلگاه خویش * ساربان در ره حُدی می گفت ومجنون میگریست * خواجه نظامی ؎ ببین حال منزلگهی چون بود * که زندانی منزل خون بود * وباید دانست که خیمه پادشاهان دو قسم میباشد یکی خیمه جشن که در هنگام جشنها وعیدها بر پا میکنند چنانکه خیمه پادشاه مغفور ومرحوم صاحبقران ثانی شهاب الدین محمد شاه جهان پادشاه غازی معروف بود به دلبادل وآنرا در عهد سلطنت بها در شاه استاده کرده بودند وخیمه دیگر بقدر حاجت که آنرا خیمه منزلگهی گویند ودر کوچ وسفر نقل آن بغیر تعب نمی شود چنانچه درین بیت ؎ چو انجم بر آراست منزلگهی * کشیده بگردون درو درگهی * ب -

مَنْزِل نُهْ چَرْه فریب بفتح نون وبای ابجد . ف. کنایه از دنیا وروزگار است - ره -

مَنْزِل هَفْتُم کتاب . ف. ختم قرآن شریف چه در قرآن هفت روز مقرر کرده اند - از شرح قصاید بدر چاچی -

مَنْزِلی . ف. سالک یزدی ؎ از ما باسیران چمن باد بشارت * کز بیضه بیک منزلی دام رسیدیم * تمام عبارت یکمنزلی دام صفت موصوف محذوف است ای مسافت یکمنزل دام - ب -

مِنْزَم کمنبر ع. دندان - قاله ابن عباد والصواب فی الکل بالباء الموحدة ومنزم بضم اول وفتح ثالث ومیم مشدد دلبسته شده - افر -

مَنْزُور بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی اندک - افر -

مَنْزُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. برکشیده شده از جای وبرکنده شده - افر -

مَنْزُوف بفتح اول وضم ثالث ع. مست

وبیهوش وآنکه خونش بسیار برآمده چندانکه ضعیف گردیده باشد وسخت تشنه که رگ وزبانش خشک گردد - افر -

مَنْزُوءٌ بالفتح ع. بمعنے حریص - (هو مَنْزُوءٌ بِهِ) او حریص است بآن - افر -

مُنْزَوِی بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. بیکسو شونده از خلق وگوشه نشین وپوست درکشیده شده - افر غ -

مُنَزَّه کمعظم ع. پاک ودور گردانیده شده از زشتیها - ومُنَزِّه کمحدث در اصطلاح صوفیه شخصے است که ذات حق را لصفت تنزیه دانسته باشد واز حیثیت ظهور در مظاهر ندیده ونداننسته باشد - غ -

مُنْزَهِق بضم اول وفتح ثالث وکسر ها ع. برجهنده ورمنده - افر -

مِنْسَاءٌ بالکسر وسین مهمله بالف کشیده ع عصا - از کنز وشرح نصاب وغیاث -

مِنْسَأَة بکسر اول وفتح ثالث ع عصا بدان جهت که بوی ستور رانند - مَنْسَأَة کمقعدة مثله - افر غ -

مُنْسَبِتٌ بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده ع. خرما که بیشتر از وی پخته باشد - افر -

مِنَسَّة بکسر اول وفتح ثانی وتشدید سین مفتوح ع. چوبدستی - افر -

مَنْسَج بجیم کمقعد ومجلس ع. سرکار وکارگه وکمنبر کار چوب که بروے جامه را بافند - ومِنْسَجُ الفَرَس فرود سر کتف اسپ - افر -

مُنْسَجِب بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. کشیده شونده - غ -

مُنْسَجِح بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون حای مهمله ع. جوانمردے نماینده - افر -

مُنْسَجِر بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. موسے فروهشته - افر -

مُنْسَجِل بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. آب ریخته شونده - افر -

مُنْسَجِم بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. آب واشک روان شونده - افر غ -

مِنْسَح بجای حطی کمنبر ع. آنچه بدان خاک را رانند بفارسی سکو است - فر -

مُنْسَحِب بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. کشیده شونده - افر -

مُنْسَحِط بالضم وکسر حا وسکون طای مهمله ع. چیزیکه از دست لغزیده بیفتد - افر -

مُنْسَحِق بالضم وکسر حا وسکون قاف ع سوده شونده و (دَمْعٌ مُنْسَحِق) اشک روان مَسَاحِیق جمع نادر - افر -

مُنْسَحِل بضم اول وفتح ثالث وکسر حا ع سخنور روان گرداننده سخن - وبمعنی سوده وتابان - افر -

مُنْسَدّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید دال مهمله ع. بسته شونده - غ -

مُنْسَدِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون رای مهمله ع. موی فروهشته وبمعنی شتابنده ونرم رونده - افر -

مُنْسَدِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. موی فروهشته وجامه فروهشته - افر -

مَنْسَر کمجلس ومنبر ع. منقار مرغ وگله اسپ از سی تا چهل یا از چهل تا پنجاه یا تا شصت یا از صد تا دوصد وپاره از لشکر که مقدمه لشکر بزرگ باشد - افر -

مُنْسَرِب بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. روباه درسوراخ شونده وچیزے نیک دراز - افر -

مُنْسَرِح بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون حای حطی ع. آسانی ورواں کرده شده - ونام بحری است چون درارکان بحر سبها مقدم است برو تد لهذا آسان تر گفته می شود وبعضی نوشته اند که اِنْسِرَاح از جامه بیرون آمدن است این بحر هم در نقصان زحافات بجدی میرسد که بمقدار دو رکن غرلش میرسد لهذا این اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کردند - ونیز مُنْسَرِح مرد با هم یا گشاده پستان خفته - افر غ -

مُنْسَطِح بضم اول وفتح ثالث وکسر طا وسکون حای مهملتین ع. پستان دراز شونده وجنبش ناکننده - افر -

مِنْسَع بعین مهمله کمنبر ع. باد شمال - افر -

مِنْسَعَة کمکنسه ع. زمین زود رویاننده گیاه - افر -

مِنْسَغَة بغین معجمه کمکنسه ع. دسته از پر مرغ که از ان کلیچه ونان رانشان کنند وگاهی آن آهنین باشد - افر -

مِنْسَف کمنبر ع. سکو که بدان گندم وجز آن بر باد دهند ودهن خر - مَنْسِف کمنزل مثله - افر -

مِنْسَفَة کمکنسه ع. آله برکندن بنا از منتهی الارب - ودر غیاث نوشته که مِنْسَفَه چک وآن چوبے باشد پنجشاخه که خرمن کوفته را بدان میگردانند - وآله علف افگندن وچیزیست که خرمن کوفته را بدان بر باد دهند -

مُنْسَفِق بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. وریخته شونده - افر -

مُنَسَّق کمعظم ع. آراسته وترتیب داده - افر -

مَنْسَك بفتح اول وثالث ع. عبادتگاه وجای قربانی حاجیان واین ماخوذ است از نُسُك بالضم که بمعنی عبادت کردن وقرآن خواندن وقربانی کردن است - ونیز مَنْسَك جای الفت گرفته افر غ -

مُنْسَكِب بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف ع. بمعنی ریزان وآب ریزان - افر -

مُنْسَل کمکرم ع. زاده شده - ومُنْسِل کمحسن ستور که هنگام پشم ریختن رسد آنرا وپیشی گیرنده بر قوم - ومُنْسَلّ بتشدید لام وفتح سین نهان بیرون آینده از میان چیزے وآهسته آهسته برآینده - افر -

مُنْسَلِب بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. بمعنے غارتگر - افر -

مُنْسَلِخ بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون خاے معجمه ع. چیزی بیرون آینده از چیزے وماه گذشته - وبفتح لام آخر ماه - افر -

مُنْسَلِع بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون عین مهمله ع. شگافته شونده - افر -

مُنْسَلِك بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع درآینده در چیزے وسلک شونده - م غ -

مُنْسَلِی بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. غم دور شونده از کسی - افر -

مَنْسِم بفتح اول وکسر ثالث ع. سپل شتر وسپل شترمرغ ونشان وراه وروش ومذهب وجهت - ومُنَسِّم کمحدث زنده کننده مردم -

مَنْسِم بفتح اول وکسر ثالث ف. رستنی است که ثمر آنرا حَبُّ المِنْسِم خوانند ودر عطریات بکار برند وبضم اول وشین نقطه دار هم بنظر آمده است - ره -

مَنْسُو بفتح اول وضم ثالث ونون بواو کشیده ف. نواخته وبرگزیدگان حق را گویند - ره -

مَنْسُوب بفتح اول وضم ثالث ع. صاحب نسب وشعر که دران بیان عشقبازی باشد مَنَاسِیب جمع - افر -

مَنْسُوبَه ف. بوزن ومعنی منسوبه است که درست وخوب نشستن نقش وکار ومهمات باشد وبازی شطرنج وبازی هفتم نرد را نیز گویند - ره فر -

مَنْسُوج بفتح اول وضم ثالث ع. بافته شده واین ماخوذ است از نسج که بمعنے بافتن است ونیز قسمے از پارچه ابریشمی - غ -

مَنْسُوخ بفتح اول وضم ثالث وبخای معجمه زده ع. نیست گردانیده شده ورد کرده شده - غ -

مَنْسُوق بفتح اول وضم ثالث ع. ترتیب داده شده - افر -

مَنْسُوكَة بفتح اول وضم ثالث وفتح کاف ع. زمین نیرو داده سرگین پاشیده وآمیخته بدان واسپ هموار نرم نشیم - افر -

مُنْسِی بضم اول وکسر ثالث ع. فراموش گرداننده چیزے مرکسے را - وبفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی فراموش کرده شده - افر -

مَنِش بفتحتین وسکون شین معجمه ف. بمعنی خوی وطبیعت وهستی آمده - از فرهنگ ناصرے ودر بهار عجم وبرهان قاطع بفتح اول وکسر ثانی آمده شیخ نظامی ؎ منش چون بهم گشت آمیخته × از انجا شد این صورت انگیخته - کمال اسمعیل ؎ ای زرایت ملک ودین در نازش ودر پرورش × ای شهنشاه مظفر فرو اسکندر منش × وبالفظ برخاستن وتیز کردن وبرهم زدن مستعمل بسین باصطلاح اطبا برهم زدن طبیعت است ودوم کنایه از حریص ومشتاق ساختن طبع ونخستین کنایه از ستوه آمدن وملول شدن از چیزے - خواجه نظامی ؎ ز دارا پرستی منش خاسته × بمهر سکندر بیاراسته × وله ؎ سکندر منش کرد برباده تیز × زمین کرده از جرعه یاقوت ریز × وله ؎ بهر خنده کز لب شکر ریز کرد × شکر خنده را منش تیز کرد × ومَنِشی یعنی طبیعی یعنی آنچه اقتضای طبیعت باشد × هوشنگ شاه بیشدادی درکتب خود گفته که ذاتے نورانی روحانی معارف را بمن میرساند چون برسیدم گفت من منش درست توام یعنے طبیعت تمام ومراد از ین رب النوع است - وبمعنی همت وکرم ونکولی ونیک ذاتی ابو شکور گفته ؎ منش بایدا از مرد چون سرور است × اگر برز وبالا ندارد رواست × سرت سبز بادو تنت ارجمند × منش برگذشته زچرخ بلند × فردوسی گفته ؎ بترسد زبیغاره وسرزنش × که او بیش دارد زگردان منش ب ن

مَنْشَأ بالفتح وسکون نون وفتح شین بعده همزه بصورت الف ع. آنچه که مردم بعد الف که در حقیقت همزه است همزه دیگر نویسند خطاست واگر نویسند بالای الف باید نوشت بجهت اشاره اینمعنے که این الف نیست همزه است بمعنی جاے پیدا شدن وجاے بودن مگر در عرف بمعنے سبب مستعمل می شود - غ -

مُنْشَآت بروزن مُفعلات ع. انشا کرده شدها واین جمع مُنْشی است که بضم میم وسکون نون صیغه اسم مفعول باشد از انشا ومراد از منشآت مسودات وعبارات وتصنیفات - غ -

مِنْشَار بالکسر ورای مهمله درآخر ع. اره که بدان چوب را قطع کنند ونوعی از ماهی در دریای زنگ بس کلان جثه از سر تا دم استخوان هاے سیاه برمثال اره بقدر دو ذراع وبر سر دو شاخ طویل هر واحد بقدر ده ذراع دارد وهر گاه زیر مرکب گذرد بهر دو شاخ می شکند وتباه سازد - مِنْ حَيَاتِ الحَيَوَانِ نقلاً عَنْ عجائبِ المخلوقات ا م

مِنْشَاص بالکسر وصاد مهمله ع. زنیکه شوی را از فراش خود منع کند - افر -

مِنْشَاف بالکسر ع. شترادهگاه یا شترگاه شیرازد

مِنْشَال بالکسر ع. آله گوشت کشیدن از دیگ که آهنی باشد - افر -

مِنْشَب کمنبر ع. غوره خرماے بیکاره مناشب جمع - ومُنَشَّب کمعظم چادر نگارین، نگاربیر - افر -

مَنْشَبَه کمقعدة ع. مال اصیل ناطق باشد یا صامت - افر -

مُنْشَتِر بضم اول وفتح ثالث وکسر تاے فوقانی ع. چشم برگشته پلک - افر -

مُنْشِد بدال مهمله کمحسن ع. تعریف کننده چیزے گم شده وتعریف کردن خواننده وشعر خواننده وهجو کننده - افر -

مُنشِر بضم اول وکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. زنده گرداننده - افر-

مُنشَرِج بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. کفته گوینده - افر-

مُنشَرِح بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون حای مهمله ع. کشاده شونده - افر-

مُنشَرِق بالضم وکسر رابع ع. کمان کفته وشگافته - افر-

مُنشَرِم بالضم وکسر رابع ع. پوست کفته - افر-

مُنشِط بطای مهمله کمحسن ع. خداوند ستور بانشاط یا مرد خوش اهل - افر-

مِنشَغ بعین مهمله کمنبر ع. دارو دان که بدان دارو در بینی ریزند - و مَنشَغ کمقعد بدرشتی کشیدن - و مُنتَشِغ بالضم وفتح شین و تشدید عین گرگ غارت آورنده در گوسفندان - افر-

مُنشَعِب بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. شاخ در شاخ شونده ونام کتابی است در علم صرف - افر-

مِنشَغَة بکسر اوّل وفتح ثالث وفتح غین معجمه ع. دارو دان - افر-

مُنشِف کمحسن ع. ناقه که بچهٔ نر زاید بعد بچهٔ ماده وسر شیر خوراننده - افر-

مَنشَق بفتح اوّل وثالث ع. بینی - و مُنشِق کمحسن بوباننده نشوق که دارو ولی است در بینی کردنی و در بینی کننده آنرا - و مُنشَق بضم اول وفتح ثالث وتشدید قاف شگافته شونده وپاره شونده - افر-

مَنِش گِردا بفتح کاف فارسی وسکون را و دال مهمله بالف کشیده . ف. برهم زدگی طبیعت وغثیان راگویند که قی وشگوفه باشد - ره-

مَنِش گشته بفتح کاف . ف. کسی که خوی وطبیعت او برگشته باشد لهذا اطلاق آن بر مریض وعلیل نیز کنند - ب-

مِنشَل کمنبر ع. آلهٔ گوشت کشیدن از دیگ - و مُنشَلّ بالضم وتشدید لام رانده شده وسیل رفتن درآمده - افر-

مَنشَلَة کمقعدة ع. جای خاتم از خنصر که نقدان در طهارت مستحب باشد - افر-

مُنشَمِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر میم ع. بسرعت رونده یا خرامنده در رفتار وآمادهٔ کاری شونده واسپ شتاب رو-

مُنشَمِل بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. آمادهٔ کاری شونده - افر-

مَنِشن بفتح اوّل وکسر ثانی وثالث وسکون نون . ف. مزید علیه منش برقیاس گذارشن ویاداشتن - ب-

مَنشُور بفتح اوّل وضم ثالث و رای مهمله زده ع. پراگنده شده وفرمان پادشاهی از منتخب وبعضی گویند بمعنی فرمان پادشاهی که در لطف وعنایت باشد - افر-

مَنشُورَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح ثالث ع. زن گرامی سخیه - افر-

منشور نویسان باغ . ف. کنایه از پرندگان باغ است که بلبل وقمری وامثال آن باشد - ره-

مَنشُوش بفتح اول وضم ثالث . ع. روغن بخوشبوی پرورده - افر-

مَنشُوع بفتح اوّل وضم ثالث وعین مهمله ع. آزمند وحریص - افر-

مُنشَوِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر واو ع. بریان - افر-

مُنشِی بضم اول وکسر ثالث ع. آغاز کننده وازخود چیزی گوینده و در اصطلاح منشی شخصی است صاحب ملکهٔ راسخه که قدرت کمال دارد بر ادای معنی مقصود در نثر محمود که لغت فصحا از انظر قبول وقبول نظر منظور ومقبول دارند بدانکه منشی حقیقی کسی است که فکر قدیم وطبع مستقیم وسرعت انتقال ذهن دارد در ادراک معانی غامضه ومضامین مشکلهٔ عبارات فصیحان شیوابیان وبکثرت تتبع وتصفح مصنفات اساتذه شیون وفنون تالیف الفاظ وایجاد معانی حالی او باشد وبوفور فراولت دواوین سخنوران فصاحت آئین طبع موزونی بهم رساند تا هر گونه شعری که تضمین آن در نثر محتاج شود موافق مقتضای محل ومقام در سلک نظم تواند کشید وگوهر سخن را آب وتاب بخشید ومثال کم بضاعتان ناقص الاستعداد با التقاط اشعار گرد صحف ومؤلفات دیگران نگردد وبآئین منشیان کم سرمایه که غیر از حرف طوطکی ندانند و لفظی چند شکسته بسته بی نسبت بهم ترتیب دهند و باختلاط عبارات سلف گوهرها در سلک خذف کشند وبمعین رامعراج پایهٔ کمال وکمال پایه فیناسند بالکل فرو رفتگی جهل وبی تمیزی بخود نه پسند دل در استکمال کمالات فنون وفنون کمالات عرق سعی کند بجامعیت تمام وتمام جامعیت فائز گردد اگر باستیفاء واستیعاب نباشد لختی از صرف ونحو ومنطق وحکمت وبیان وعروض وقافیه وتاریخ بل نجوم وطب وامثال آن فراگیرد بل اگر حق پرستی نظر بصنعت اقتباس که از صنایع کلامیه است خود کلام مجید یا استحضار بعض آن واجب حال داند وتحقیق لغات یا تصفح دموانع استعمالات بر ذمت همت لازم پذیرفته محافظت ومراقبت قوانین معینه ادای مقاصد ومطالب وحفظ سررشتهٔ مرتبه مخاطب ومتکلم وپاس مناسبات مطالب بر نهجیکه دلپسند خاص وعام وبرگزیدهٔ جمهور انام باشد وجهت همت ونصب العین طبیعت دارد واز اینجا که سلاطین عظیم الشان خفایای اسرار وخبایای استار که اعاظم امرا وافاخم وزرا را در خلوتگاه محرمیت آن بار نه دهند در اطلاع واعلام آن بمنشی ناچار

نظر بصلاحیت کتمان واستتار که طراز دیباچهٔ انتظام وانتساق مهام عالیهٔ ملکداری وعنوان اسباب نسخهٔ جهانبانی وجهانداری است منشی را در ضبط وپاس آن کمال اهتمام باید تا سینه اش صندوق سر تواند بود بل محافظت اسرار بر شخصی که از جانب او بتحریر مراسلات مامور است بر همه محسنات وخلاف از عظائم مآثم وجنایات پندارد وبهیچ حالتی از اسرار نمی بیرون ندهد تا اختر بخشش در حضیض افول وبال وجان وآبرو در معرض تلف وزوال نیفتد هر که باین اوصاف موصوف وباین صفات متصف باشد منشی حقیقی اوست والّا جمعی که در زمان ما خطاب منشی بخود دربسته اند از قبیل اسم بی مسمّی بل اسم بی جسم اند واین گروه مقلّد در عالم عالم ودر جهان جهان ومنشی حقیقی همسایه دیوار به دیوار کیمیا وهم آشیان عنقا است - ومزیت در رجحان النثار بر شعر که مشتق منه منشی است در بحث لفظ نثر بدلائل وبراهین بقید قلم آورده مطالعه فرمایند.

مَنِشِی بفتح اول وکسر ثانی وثالث . ف. طبعی وذوقی - ب-

مَنِشیا بروزن استقبا . ف. بلغت زند وپازند خدمتگار آتشکده را گویند - رح فر-

مُنشِی فَلَک . ف. عطارد وآن را دبیر فلک نیز گویند - را-

مِنصَال بالکسر وصاد مهمله بالف کشیده وبلام زده ع. تنگی است که بدان کوبند واز شکر جاییست کم از سی یا چهار - افر-

مَنصِب بفتح اول وکسر ثالث ع. جای بر پا شدن ومجازاً بمعنی رتبه وعهدهٔ جلیل القدر که برای امرا از حضور پادشاه هندوستان مقرر گردد وبفتح صاد خطا است از مؤید وکشف ومرتل - از تحقیقات خان آرزو چنین بتحقیق رسیده که لفظ منصب که بفتح صاد شهرت دارد باقتضای ضابطهٔ تصریف بکسر صاد باید واین غلط عام است نه غلط عوام بدانکه غلط بر دو گونه است یکی غلط عام چنانکه لفظ منصِب که بکسر صاد است وبفتح صاد گرفته شود وچنانکه شعرای عامه با لفظ لب وشغب قافیه کرده اند ودیگر غلط عوام چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخص تعین کرده شده بطرفی وکاری واین استعمال عوام است - غ-

مُنصَبِغ بضم اوّل وفتح ثالث وکسر موحده وسکون عین معجمه ع. رنگین شونده - غ-

مُنصَبِن بضم اوّل وفتح ثالث وکسر موحده ع. برگردنده - افر-

مِنَصَّة بکسر اوّل وفتح ثانی وصاد مشدد مفتوح ع. آنچه بران عروس را نشانند وبفتح اوّل حجله وخانهٔ آراسته جهت عروس - افر-

مِنصَح بحای مهمله کمنبر ع. سوزن - مُنصَحه بالثاء المثلثه - افر-

مُنصَدِع بضم اوّل وفتح ثالث وکسر دال مهمله وسکون عین مهمله ع. شگافته شونده - افر-

مُنصَرِح بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع وسکون حای مهمله ع. پیدا وآشکارا شونده - افر-

مَنصَع بعین مهمله کمقعد ع. انجمن یا جای خالی کرده جهت بول وقضای حاجت - مَناصِع جمع - افر-

مَنصَف بفتح اوّل وثالث ع. نیمهٔ راه ورود باری است در میان دو خادم - مَنصَفَة مؤنث - ومِنصَف کمنبر بمعنی چاکر - مِنصَفَة مؤنث - مَناصِف جمع - ومُنصِف کمحسن داد دهنده - ومُنَصَّف کمحدث عمامه پوشیده وکمعظم شراب که نصف آن سوخته باشد - افر-

مُنصَفِق بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. بازگردنده - افر-

مُنصُل بضم اوّل وضم وفتح ثالث ع. بمعنی تیغ - و (مُنصِلُ الاَسِنّة) کمحسن نام ماه رجب - وکذا مُنصِلُ الاَلّ - افر-

مُنصَلِت بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام ع. درگذرنده وسبقت نماینده وشمشیر زدوده بران ومرد رسا در امور - افر-

مُنصَلِع بضم اوّل وفتح ثالث وکسر لام وسکون عین مهمله ع. آفتاب بالا برآینده یا در وسط آسمان رسنده یا از ابر بیرون آینده - افر-

مُنصَمِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر میم ع. ریخته شونده - افر-

مَنصُوب بفتح اول وضم ثالث ع. برپای کرده شده وکلمه که زبر داده باشد - افر-

مَنصُوبَه بفتح اول وضم ثالث وفتح موحده ع. چیزی برپا کرده شده وتدبیر کار وبازی هفتم از هفت بازی نرد وبمعنی شطرنج ودرست وخوب نشستن نقش کار ومهات وظاهر آنست که بمعنی اندیشهٔ نیک باشد چه فائدهٔ آن خواه مترتب شود یا نشود واز بعض مواقع بمعنی بساط شطرنج نیز مستفاد می شود واین مجاز است وبا لفظ نشستن وچیدن وپیش شدن وباختن ودیدن وپیش بردن مستعمل - میرزا طالب پور حاجی میرزا خان کمال بیگ ؎ آن روز که این طلسم بست است × با منصوبهٔ ما چنین نشسته است × ملا طغرا ؎ بر نکری شاه راکام دهد × رخ طرح بشطرنجی ایام دهد × منصوبه درین عرصه که چید است چنین × کز دل برد آرام ودل آرام دهد × وله ؎ چنین گشت منصوبهٔ لاله بیش × که بر دست بلبل نهد داغ خویش × ودر معراج ؎ به تنهاروی برد منصوبه بیش × رسانید بی پرده بر شاه خویش × نور الدین ظهوری ؎ بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز × مران اسپ در عرصهٔ خشم وناز × وله ؎ مزن لاف منصوبه بینی بسی × که قائم نه کرد است بادی کسی × ب-

مَنصُوحَة بفتح اول وضم ثالث وفتح حای مهمله ع. زمین نیکو گیاه که متصل رویانده - افر-

مَنصُور بفتح اول وضم ثالث ع. نصرت و یاری داده شده - و نام فقیر کامل مشهور است در تواریخ ابن خلکان مسطور است که نام ایشان حسین بود و نام پدر ایشان منصور باسم پدر خود معروف گشته اند و ایشان را حلاج ازان گویند که روزی بر دکان حلاجی نشسته بودند حلاج را کاری فرمودند حلاج انکار کرد که من بکار خود مشغول ام ایشان گفت که تو برو من عوض تو کار میکنم حلاج برای کردن کار ایشان رفت چون حلاج بعد اندک دیر باز آمد همه پنبه دکان خود محلوج یافت متعجب گردید ازان روز لقب ایشان حلاج مشهور شد - و ایشان همان ولی هستند که آواز انا الحق بر آمده بود چنانچه در عهد حضرت موسی علیه السلام از درخت اِنّی اَنَا اللّٰه رَبُّ العَالَمِین بسمع مبارک ایشان رسیده بود ؎ اگر منصور می گفتے انا الحق روی او دیدے ٭ بماند شرمسار از وی زبسطامی زسبحانی - غ ک -

مَنصُورَة بالفتح ع. زمین باران رسیده و شهری اسلامیه به سند - افر -

مَنسُورِیَه بالفتح ع. نام جائی در یزد محسن تاثیر در تعریف یزد ؎ از مرقد سروران مشهور ٭ منصوریه است دار منصور ٭ ب -

مَنصُوص بالفتح بهر دو صاد ع. بکمال تفحص تحقیق رسانیده شده و آنچه از آیت صریح غیر محتاج بتاویل یا از حدیث صریح بثبوت رسانیده شده باشد - غ -

مِنصِیل کمندیل ع. سنگے است که بدان کوبند - مِنصَال بالکسر مثله - افر -

مُنِضّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید ضاد معجمه ع. حاجت روا کننده و اندک اندک شیر خوراننده بره و بزغاله را - افر -

مُنضَا بالضم ع. ستور لاغر کرده مُنضَاة مونث - افر -

مِنضَاج بالکسر ع. باب زن - افر -

مُنضِب کمحسن ع. کشنده چله کمان تا بانگ کند - افر -

مُنضِج بجیم کمحسن ع. پخته کننده و برنده میوه و ریش و خلط و ماده را (و ناقة مُنضِج) کمحسن ناقه که تا یکسال نیاورد مُنضِجَات جمع - افر -

مُنضَجِع بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون عین مهمله ع. بر پهلو خوابنده - افر -

مِنضَحَة کمکنسة ع. آبترش و لنگ - افر -

مُنَضَّد بدال ابجد کمعظم ع. بر همدیگر چیده شده - افر -

مُنضَرِج بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون جیم ع. شگافته شده و عقاب فرود آینده بر صید و برق منتشر و پراگنده - افر -

مُنضَرِح بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون حای مهمله ع. دور و در گوشه افتاده - افر -

مِنضَف کمنبر ع. مرد گوز زننده - افر -

مُنضَفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. دو رسن بهم در پیچیده - افر -

مُنضَمّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید میم ع. پیوسته شونده و آمیخته شونده و فراهم آینده بچیزے - غ -

مَنضُود بفتح اول و ضم ثالث و دال ابجد در آخر ع. رخت بر هم نهاده - افر -

مَنضُور بفتح اول و ضم ثالث ع. تر و تازه و با آب - افر -

مُنضَغِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. جوزه که هر دو بازو را کشاید و فریاد نماید پیش مادر تا خورش دهد - افر -

مِنطَب بالکسر و فتح طای مهمله ع. پالونه مِنطَبَة مثله - افر -

مَنطَبَة کمقعدة ع. بمعنی گول - افر -

مُنطَبِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون خای معجمه ع. پخته شونده - افر -

مُنطَبِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. منقوش شونده - افر -

مُنطَبِق بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بر هم نهاده شونده و مجازاً بمعنی برابر و موافق آینده - افر -

مُنَطَّف کمعظم ع. متهم کرده شده و عیبناک ساخته - افر -

مُنَطَّفَة کمعظمة ع. داه یا کنیزک گوشواره پوشیده - افر -

مُنطَفِی بالضم و کسر فا ع. چراغ فرونشیننده یا آتش و گرمی فرونشیننده - افر غ -

مَنطِق بفتح اول و کسر ثالث ع. سخن گفتن و سخن و گفتار و نام علمی است معروف و لغرلفیش اِنہ آلَۃٌ قانُونِیَّۃٌ تَعصِمُ مُراعاتُها الذِّهنَ عَنِ الخَطَاءِ فِی الفِکرِ - و مِنطَق کمنبر میان بند - و مُنطِق کمحسن گویا و کلام کننده و مُنَطَّق کمعظم کوه بلند بدانجهت که ابر در نیمه اش بماند و بر اعلاے آن نه رسد - افر غ -

مِنطَقَة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. میان بند که بهندی آنرا پٹکه گویند - افر غ -

مِنطَقَةُ البُرُوج بالکسر ع. دائره ایست که همه دوازده بروج بر همین دائره واقع شده اند و این دائره بشکل منطقه یعنی میان بند بر حوالی افلاک سبعه بر آمده است و این دائره منطقة البروج دائره معدل النهار را تقاطع نموده است حمایلی چون شمس بهر دو نقطه محل تقاطع رسد لیل و نهار در جمیع بقاع غیر عرض تسعین و ما یقرب منه برابر باشد و این دو محل تقاطع را دو نقطه اعتدال گویند و آن نقطه که چون آفتاب ازو گذرد شمالی شود وی را اعتدال ربیعی نامند و راس حمل است و نقطه دیگر که مقابل آنست چون آفتاب ازو گذرد جنوبی شود آنرا اعتدال خریفی

گویند و آن راس میزان است و سیر شمس دائما برین دائره واقع می باشد و شکل دائرهٔ منطقة البروج و دائرهٔ معدل النهار این است -

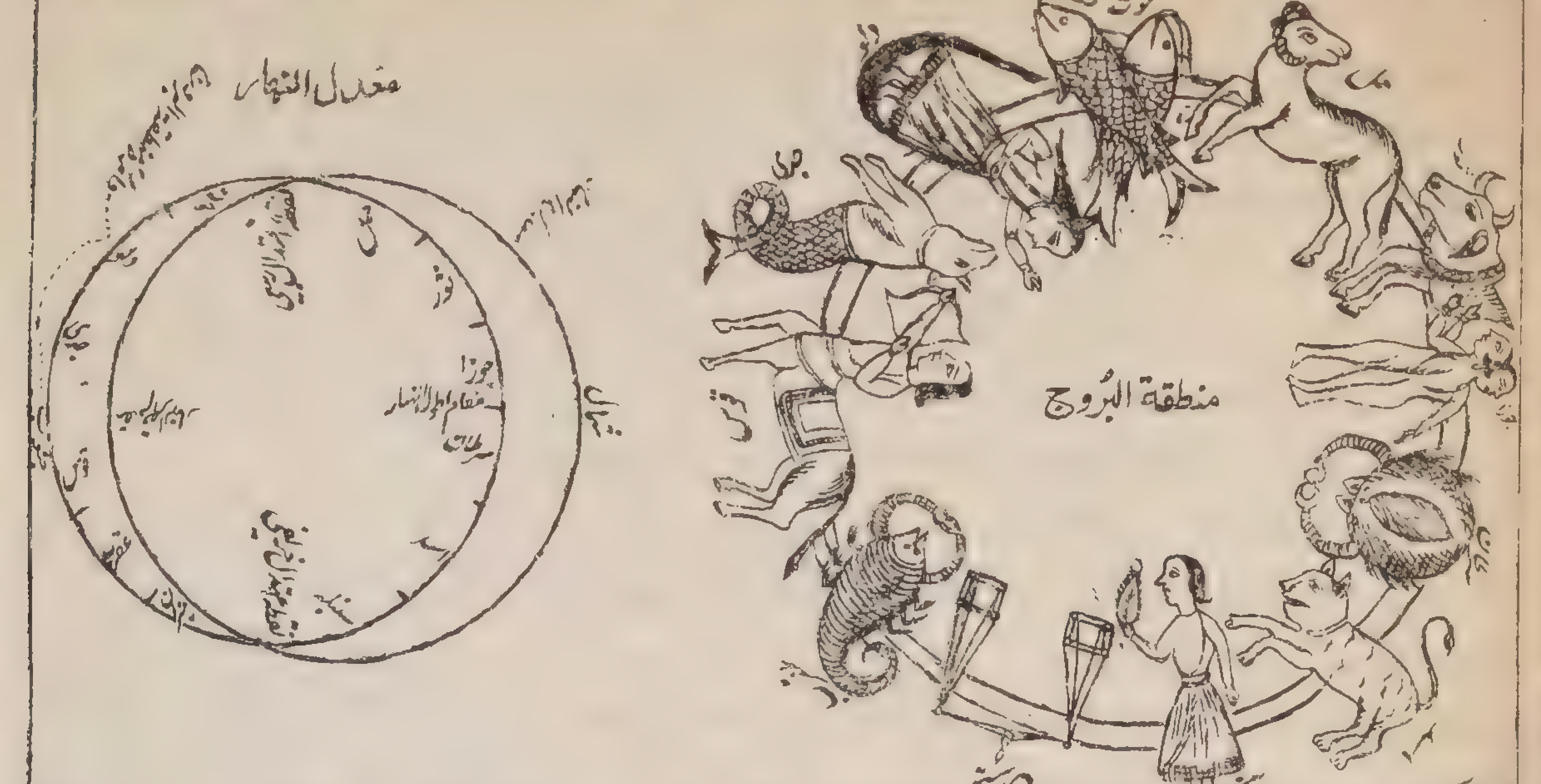

مُنطَلِس بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون سین مهمله ع. کار پوشیده و مشتبه - افر -

مُنطَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. فرونشیننده و نیست و محو شونده - غ -

مَنطُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. سرون زده شده - افر -

مَنطُوحَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح حا ع. بز که بسرون زدن بمرد - جاءت بالحاء لغلبة الاسمیة علیها - افر -

مُنطَوِع بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون عین مهمله ع. فرمانبردار - افر -

مَنطُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. سخن و کلام و بمعنی مضمون و معانی نیز آمده - غ -

مَنطُوقَة بفتح اول و ضم ثالث ع. کلام و سخن - غ -

مُنطَوِی بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. نوردیده شونده و در هم پیچیده شونده - غ -

مِنطِیق بکسر اول و ثالث ع. فصیح الکلام و نیک سخنگو - غ -

مِنظَار بالکسر و ظای معجمه بالف کشیده و رے مهمله زده ع. آئینه - افر -

مَنظَر بفتح اول و ثالث ع. جای نگریستن خوش آینده باشد یا بدنما - مَنظَرَة بالتا مثله - بدانکه این لفظ گاہے بمعنی چشم باشد چراکه چشم محل خروج نظر و جاے پیدا شدن بصرات و گاهی بمعنی چهره و رو می آید زیرا که چهره موضع واقع شدن نظر است چنانکه اکثر نظر بر چهره می افتد و گاهی بمعنی دریچه که بر سر بام وغیره باشد مستعمل شده چراکه دریچه جائی است که در انجا نشسته نظر باطراف می کنند اجمالاً از کشف و از تتبع کلام اساتذه معلوم شد - ظهوری در تعریف نورسپور ؎ زمین آسمان منظر از منظرش ٭ در فتح بر ملک باز از درش ٭ افر غ ب -

مَنظَرانی و مَنظَری بالفتح ع. منسوب بانیکو منظر - افر -

مَنظَرَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. قومی که بسوی چیزے نگران باشند و جاے دیدبان - افر -

مَنظَرِ چشم ف. کنایه از مردم دیده است - ره -

مَنظَرِ نیم خایه ف. کنایه از آسمان است و گنبد را نیز گویند - ره -

مُنَظَّف کمعظم ع. پاک کرده شده - افر -

مُنظَلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. ستم کشنده و احتمال کننده - افر -

مُنظِم کمحسن ع. ماهی و سوسمار نظام بر آورده و نظام خط سپید رشته دار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد - مُنظِم کمحدث مثله و مُنَظَّم کمعظم جواهر برشته کشیده و سخن موزون و مرتب - افر -

مَنظُور بفتح اول و ضم ثالث ع. دیده شده و بمعنے پاس نیز بالفظ داشتن مستعمل - میرزا صائب ؎ ازان لبهای نوخط می توان دل برگرفت اما ٭ دل مجروح ما حق نمک منظور می دارد -

مَنظُورَة بفتح اول و ضم ثالث ع. زن عیبناک و داهیه و بلا - افر -

مَنظُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. گروه ملخ و ستاره سه گانه از جوزا که موضعی است در برج و یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و آن را دبران نیز گویند - و نیز منظوم آراسته و

بچیزی ضم کرده شده وسخن موزون ومرتب - افر-

مَنع بالفتح وعین ع. خرچنگ مُنُوع جمع - وبمعنی باز داشتن وباز داشتن کسی را از چیزی وکاری وبفارسی بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ؎ نمی توان زکرم منع باده‌خواران کرد ✻ بدست بسته سبو هرچه داشت احسان کرد ✻ افرب

مَنعَاة بالفتح ع. خبر مرگ کسی - افر-

مِنعَام - بالکسر ع. مرد بسیار فضل و احسان - افر-

مِنعَب کمنبر ع. اسپ نیکو که در رفتار گردن دراز کند همچون زاغ و آنکه سر بلند نماید و گول با بانگ و ناقهٔ تیزرو - افر-

مُنعَثِق بضم اوّل وفتح ثالث وکسر ثای مثلثه وسکون قاف قرشت ع. ابر فراهم آمده باهم آمیخته - افر-

مُنعَدِل بضم اوّل وفتح ثالث وکسر دال مهمله ع. برگردنده از راه راست - افر-

مُنعَدِم بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. نیست شونده و در خیابان نوشته که بعضے گویند این لفظ غلط است وصحیح معدوم ظاهر است که انفعال قبول فعل میخواهد وعدم چیزی نیست که شئی آنرا قبول کند وصاحب فزیل الاغلاط نوشته که انعدام لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج وتاثیر است مگر استعمال آن بسیار است - غ-

مُنعَرِج بضم اول وفتح ثالث وکسر رای مهمله ع. آفتاب خمنده بسوی مغرب ومیل کننده - وبفتح را خمیده وخم وادی بر راست و چپ - افر-

مُنعَزِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رای هوز ع. گوشه گزین ودور - افر-

مُنعَشّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید شین معجمه ع. پیراهن دریده پذیرفته - افر-

مُنعَصِب بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد مهمله ع. سخت شونده - افر-

مُنعَصِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد و سکون رای مهمله ع. انگور فشارده شده - افر-

مُنعَصِم بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد ع. باز ایستنده از گناه - افر-

مُنعَطِف بضم اول وفتح ثالث وکسر طای مهمله ع. خم گیرنده وبرگردنده - افر-

مُنعِف بضم اوّل وکسر ثالث ع. برنعاف نشیننده - افر-

مُنعَفِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر فا ع. خاک آلوده - افر-

مُنعَفِق بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع گذرنده در امور وشتابی کننده ومایل وباز گردنده از آب - افر-

مُنعَقّ بضم اوّل وفتح ثالث وتشدید قاف ع. گفته شده وشگافته شده - افر-

مُنعَقِد بضم اوّل وفتح ثالث وکسر قاف وسکون دال ابجد ع. بسته شونده - افرغ

مُنعَقِر بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. شوریشت ریش از پالان وبنی - افر-

مُنعَکِس بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف تازی وسکون سین مهمله ع. برگردیده وعکس پذیرفته - افر-

مَنع کَلِیم بالفتح وفتح کاف ع. کنایه از جواب لَن تَرانِی - غ-

مَنعَل کمقعد ع. زمین درشت ومُنعَل کمکرم مرد بالنعل واسپ سخت سم - ومُنَعَّل کمعظم انچه بشکل نعل اسپ باشد - وعین مُنَعَّل کنایه از هلال - افرغ-

مُنعِم کمحسن ع. مالدار ونعمت دهنده ومُنَعَّم کمعظم سخن زم - افر-

مُنَعَّمَة کمعظمه ع. زن نیکو زندگانی و نیکو خورش - افر-

مُنعَمِد بضم اوّل وفتح ثالث وکسر میم وسکون دال ابجد ع. برستون ایستاده شونده - افر

مَنعُوت بفتح اول وضم ثالث ع نعت کرده شده وصفت کرده شده - افرغ.

مَنعُوش بفتح اول بضم ثالث ع. مرده برنعش نهاده - افر-

مُنعَوِی بضم اوّل وفتح ثالث وکسر واو ع. خمنده وپیچیده شونده - افر-

مَنعَی کمقعد ع. خبر مرگ - مَنعاة کذلک مَنَاعِی جمع - افر-

مِنغَار بالکسر وغین معجمه بالف کشیده وبرای مهمله زده ع. گوسپند که برون آمدن شیر سرخ یا شیر با خون عادت وی باشد - افر-

مُنغَدِل بضم اوّل وفتح ثانی وسکون غ معجمه ولام وکسر دال ابجد ع. مرد فرو هشته سر بابزرگی وسطبری آن - افر-

مَنغُر ومَنغُرک بفتح اول وضم ثالث ف. نوعی از بول ریزه بود وبمعنے تارچ بزرگ که بدان شراب خورند ساتگینی گویند - عمید گفته ؎ ای خداوندی که از لطفتو دریا پر شود ✻ در صدف هر قطرهٔ آب زنیسان دُر شود ✻ بزم شوق توچو در دل گستر د فرش نشاط ✻ چشم من هم ساقی خوناب وهم منغر شود ✻ ن ر لا-

مُنغَرِف بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بریده شونده - افر-

مُنَغَّص بصاد مهمله کمعظم ع. مکدر وتیره وبمعنی ناخوش - شیخ شیراز در گلستان در حکایت پادشاه غلام عجمی فرماید - نثر - ملک را عیش ازو منغص شد - افرغب-

منغضف بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمه ع. درآینده در گرد وجاهی ویران - افر

منغفق بضم اول وفتح ثالث وفتح فا و سکون قاف ع. جاے بازگشت یا آن بمهله است - افر-

مُنغَفِی بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. شکسته شونده - افر-

مُنغَلّ بضم اوّل وفتح ثالث وتشدید لام ع. درآینده - افر-

مَنغَلَه بفتح اوّل وثالث ورابع ف. نوعی از بازی است - فر-

مُنغَمّ بضم اوّل وفتح ثالث وتشدید میم ع. اندوهگین - افر-

مُنغَمِر بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون رای مهمله ع. فرو رونده درآب یعنی غریق - افر-

مُنغَمِس بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون سین مهمله ع. بآب فرو رونده یعنی غریق - غ-

مُنغَوِط بضم اول وفتح ثالث وکسر واو وسکون طای مهمله ع. چوب دو تاه - افر-

مِنفَاخ بالکسر وخای معجمه در آخر ع. دمهٔ آهنگران - افر-

مِنفَاش بالکسر ع. موچینه - سعید اشرف ؎ گر منافق صفتے موی دماغت گردد ✻ بهر دفعش دو زبانی است به از صد منفاش ✻ ب

مِنفَاص بالکسر وصاد مهمله ع. زن بسیار خنده وکمیز کننده بر بستر - افر-

مِنفَاق بالکسر ع. مرد بسیار نفقه - افر

مُنفَتّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید تای مثناة ع. ریزه شونده وریزه ریزه - افر

مُنفَتِح بضم اول وفتح ثالث وکسر تاو وسکون حاے مهمله ع. کشاده شونده - افر-

مُنفَتِحَة بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وفتح خامس ع. سوای چهار حروف مضطط - افر

مُنفَتِق بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. کشاده وشگافته شده - مُنفَتِقَة زن کُس بار کشاده - افر-

مُنفَتِل بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. تافته شونده - افر-

مُنفَثّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید ثای مثلثه ع. شکسته گردنده وشکسته - افر-

مُنفَجَر بضم اول وفتح ثالث وفتح جیم ع جای روان شدن آب وراهِ ریگ وبکسر جیم جوانمردی نماینده وبامداد روشن وآب روان وبلاهاے رسنده هرسو - افر-

مُنفَجِی بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. درکشاده - افر-

مِنفَح بحای حطی کمنبر ع. آنکه در کار بفایده ونامقصود درآید ودر هر امر پیش گردد و دخل نماید - افر-

مِنفَحَة کمکنسه ع. بمعنی شکنبهٔ بره وبزغاله است که هنوز علف نخورده باشد - افر

مِنفَخ بخای معجمه کمنبر ع دمهٔ آهنگران وآن پوست حیوان باشد که ازان باد بآتش برسانند ومُنفِخ کمحدث درد معده وانچه که باد در شکم بسیار پیدا می کند - افرغ م

مُنفَخِت بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. آسمانخانه سوراخدار - افر-

مُنفِد بدال مهمله کمحسن ع. قوم بی توشه وبی ستور - افر-

مَنفَذ بفتح اوّل وثالث وسکون ذال معجمه ع. جای درگذشتن وجای جاری شدن وازینجے راه مراد است - غ-

مُنفِر برای مهمله کمحسن ع. رماننده ویاری دهنده وخداوند شتران رمنده ونافرمان وبیحیرگی حکم کننده - افر-

مُنفَرِج بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع وسکون جیم ع. رخنه وشگاف دار - افر-

مُنفَرِد بالضم وکسر را وسکون دال ابجد ع. تنها - افرغ-

مُنفَرِق بالضم وکسر را ع. جدا گردنده افر

مُنفَرِز بضم اوّل وفتح ثالث وکسر راے مهمله وسکون زای معجمه ع. جامهٔ پاره گردیده افر

مُنفِس بسین مهمله کمحسن ع. چیز گرانمایه ومرغوب ومال بسیار - بایمعنی کمکرم هم آمده - افر-

مُنفَصّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید صاد مهمله ع. جدا شونده - افر-

مُنفَصِد بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد وسکون دال ابجد - ع. روان وجاری افر

مُنفَصِل بضم اوّل وفتح ثالث وکسر صاد ع. جدا شونده - افر-

مُنفَصِم بالضم وکسر صاد ع. شکسته شونده - افر-

مُنفَصِی بالضم وکسر صاد ع. رسته ورهائی یافته - افر-

مِنفَض بضاد معجمه کمنبر ع. بادبیزن وهرچه بوی افشانده شود ومُنفِض کمحسن قوم دروشش گردیده وتوشه مرده وبی توشه - افر-

مُنفَضِخ بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمه وسکون حا ع. جراحت کشاده وفراخ وسخت گرینده ودلو آبریزان وکوهان شتر شکسته شده

مُنفَطِر بالضم وکسر طای مهمله وسکون رای قرشت ع. شگافته شونده وشگافته - افر-

مُنفَطِم بضم اول وفتح ثالث وکسر طا ع. باز ایستنده - افر-

مُنفِع بعین مهمله کمحسن ع. تجارت بعصا کننده - افر-

مَنفَعَة بفتح اول وثالث وعین مهمله ع سود وبهرمندی - غ-

مُنفَعِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. شرمنده واثر چیزے پذیرنده - غ-

مُنْغِر بالضم وکسر غین معجمه وسکون راء ع. دہان کشاده وغنچه شگفته - افر.

مُنْفِق کمحسن ع. نفقه دہنده - و مُنْفَق بالضم وفتح ثالث وتشدید قاف چیزی کشاده - افرغ.

مُنْفَك بضم اول وفتح ثالث وکاف مشدد ع. جدا گردنده - افر.

مُنْفِل کمحسن ع. غنیمت دہنده وتبر گیرنده جهت بریدن قتادشتر - ومُنَفَّل بضم اول وفتح ثالث وتشدید لام شمشیر رخنه دار - افر.

مُنْفَلِق بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. شگافته وپاره گردنده - افر.

مَنْفُور بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنے مغلوب وترسیده ودور گردیده - افر.

مَنْفُوس بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله در آخر ع. بچه زاده وچیز گرانمایه ومرغوب وبچه که مادرش زچه باشد - افر.

مَنْفُوش بفتح اول وضم ثالث وشین معجمه ع. پنبه وپشم زده شده ای بکمان نداف ازهم پاشیده شده - غ افر.

مَنْفُوض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه ع. تب لرزه زده - افر.

مَنْفُوطَة بفتح اول وضم ثالث وفتح طای مهمله ع. کف دست آبله رسیده شوخگین از عمل - افر.

مَنْفُوه بفتح اول وضم ثالث ع. مرد سست دل جبان ترسنده - افر.

مُنْفَه بہای ہوز کمعظم ع. شتر مانده کرده مذکر ومونث در وی یکسان است - افر.

مُنْفَهِق بضم اول وفتح ثالث وکسر ہاء ع. برق وآب فراخ - افر.

مَنْفِي بفتح اول وکسر ثالث ع. نیست کرده شده - غ.

مِنْقَاد بالکسر وقاف قرشت بالف کشیده وبدال مهمله زده ع. نول مرغ وآنکه بدان زر وسیم راسرد کنند و بالضم رام ومطیع وفرمانبردار وفروتنی کننده - افر.

مِنْقَار بالکسر وراے مهمله ع. نول مرغ وغنچه وقفل از تشبیهات اوست ولفارسی بالفظ زدن وخلیدن وبستن وکشادن مستعمل کمال اسمعیل ؎ طوطی عقل شکرخای شود ہر کجا ز د قلمت منقاری ٭ وله ؎ مرغ جانرا برون کشد ز نفس باز قهرت چه در خلد منقار ٭ میرزا بیدل ؎ طائر گلشن قناعت را ٭ می شود دانه بستن منقار ٭ ابوطالب کلیم ؎ چنین که مست ترنم شد است بلبل را ٭ شگفته تر ز گل افتاد غنچهٔ منقار ٭ ونیز منقار آہنی است شبیه تبر که بدان زمین کنند ونوک موزه وآہنے که بوی چوب کنند بہندی رکھالی است وآہنی که بدان آسیا کنند مَنَاقِیر جمع - افرغ ب.

مِنْقَارِ قَار بالکسر - ف. کنایه از زبان قلم وقار در ترکی سیاه را گویند - ب.

مِنْقَارِ گل بکسر کاف فارسی - ف. کنایه از زبان - خواجه نظامی ؎ جان تراشیده بمنقار گل ٭ فکرت خائیده بدندان دل ٭ ب.

مِنْقَارِ وقت وساعت - ف. حلقه که بست وکشاد وقت وساعت موقوف بران است - سعید اشرف ؎ خوشوقت عالم از اثر بند وبست تست ٭ منقار وقت وساعت گردون کمند تست ٭ ب.

مِنْقَاش بالکسر وشین معجمه ع. موچنه که بدان موی را از بدن برکنند وبمعنی نہرنی که بدان ناخن وحرف غلط تراشند - غ.

مِنْقَاف بالکسر ع. نول مرغ ونوعے از شبه سفید که آنرا مورچه خوانند یا استخوان جانوری است دریائی که از ان کاغذ وجامه را جلا دہند - افر.

مِنْقَال بالکسر ع. اسپ سریع زود زو وبردارنده قوایم را - افر.

مَنْقَب کمقعد ع. راه در کوه ودبالهٔ سوراخ وناف ستور یا پیشگاه آن - وکمنبر نشتر بیطار وراه در زمین درشت - افر.

مَنْقَبَة کمقعدة ع. راه در کوه ومایهٔ ناز وبزرگی وانچه بدان نازند وہنر وستایش مَنَاقِب جمع - میرمعزی در مدح قوام الدین ستوده گوید ؎ عین الکمال عالم ارواح خوانمت ٭ کاندر مناقب تو ہمی کم شود کمان ٭ ونیز مَنْقَبَة راه تنگ میان دو خانه و دیوار - و باصطلاح محامد وثنای اہلبیت واصحاب کبار رضوان الله تعالیٰ علیهم اجمعین - افرغ ب.

مُنْقَبِض بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون ضاد معجمه ع. گرفته شونده وتنگ بسته شونده - افرغ.

مُنْقَمِع بضم اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع. مرغ درآینده در آشیان - افر.

مُنْقِح بضم اول وکسر ثالث وسکون حاے مهمله ع. آنکه زنور شمشیر باز کند در خشکسالی دو دویه - ومُنَقَّح کمعظم پاک کرده شده وچیزے که از دروغ پاک باشد - ومُنْقِح کمحدث بیرون آورندهٔ مغز از استخوان - افرغ.

مُنْقَحِم بضم اول وفتح ثالث وکسر حاء ع. آنکه بے اندیشه درکارے درآید وبسختے درافتد - افر.

مُنْقَدّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید دال ابجد ع. بریده وشگافته گردیده - افر.

مِنْقَدَة کمکنسة ع. خذف ریزه که بدان چهار مغز خراشند - افر.

مُنْقَدِع بضم اول وفتح ثالث وکسر دال وسکون عین مهمله ع. باز ایستنده - افر.

مُنْقِذ کمحسن بذال معجمه ع. یکسو گردانندہ ورہانندہ - افر.

مُنْقَذِم بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال ع. شتابنده - افر.

مِنْقَر برای مهمله کمنبر ع. میتین وچوب کنده کرده براے شراب وچاه تنگ سر یا چاه بسیار آب وحوض - مَنَاقِیر جمع - مُنْقُر کمنخل چوب کنده کرده جهت شراب - مَنَاقِر جمع شنوذاه چاه خرد تنگ سر در زمین درشت - ومُنْقِر کمحسن شیر نیک ترش - ومُنَقَّر کمعظم مرد که چشمش در مغاک فرو رفته باشد - افر.

مُنْقَرِض بضم اول وفتح ثالث وسکون ضاد معجمه ع. بریده شونده ودرگذرنده - افر.

مُنْقِز بضم اول وکسر ثالث وسکون زای ہوز ع. پیوسته آب صافی وخوش خورنده ودشمن را کشنده وخداوند ستوران نقاز رسیده - افر.

مُنْقَسِح بضم اول فتح ثالث وکسر سین مهمله ع. بخش بخش شونده - افر.

مِنْقَش بشین معجمه کمنبر ع. موی کند که آهنی باشد که بدان خار وموی برکنند - ومُنَقَّش کمعظم نگاشته ونگار کرده - افر.

مُنَقِّشَة کمحدثة ع. سر شکستگی که استخوان از وی شکسته باشد - افر.

مُنْقَشِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون رای مهمله ع. باز گردیده مثل پوست درخت وجز آن - افر.

مُنْقَشِع بضم اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع. ابر کشاده وپراگنده از ہوا - افر.

مَنْقَصَة بفتح اول وکسر ثالث وفتح صاد مهمله ع. نقصان وعیب از غیاث ودر منتہی الارب وفرہنگ فرنگ مَنْقَصَة کمقعدة کمی.

مُنْقَصِف بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. مندفع شونده - افر.

مُنْقَصِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بریده شونده - افر.

مُنْقَصِم بضم اول وفتح ثالث ع. شکسته شونده - افر.

مُنْقَضّ بالضم اول وفتح ثالث وتشدید ضاد معجمه ع. دیوار افتنده ومرغ فرود آینده وستاره از ہوا واسپ پراگنده شونده بر قوم - یقال انقضت الخیل علیهم اے انتشرت - افر.

مُنْقَضِب بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد ع. بریده شونده وستاره برافتنده از جاے - افر.

مُنْقَضِع بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون عین مهمله ع. دور شونده وبعید - افر.

مُنْقَضِف بضم اول وفتح ثالث ع. جدا شونده - افر.

مُنْقَضِي بالضم ع. سپری شونده ونابود گردنده - افر.

مُنْقَطِع بضم اول وفتح ثالث وفتح طا وسکون عین مهملتین ع. پایان وحد چیزے - و بکسر طا رسن گسسته وبریده گردنده وسپری شونده - افر.

مَنْقَع بعین مهمله کمقعد ع. - دیباو جاے که در آن آب گرد آید - مَنْقَعَة مثله - مَنَاقِع جمع - وسرابی (وَعَدلُ مُنْقِع) گواه عادل که بس است گواہی او یا ذات یا حکم او - ومِنْقَع کمنبر خنور ترنهادنی - مِنْقَعَة مثله - ومُنْقُع کمنخل مَنْقَعَة است که ظرف باشد - و مُنْقَع کمکرم خرد تره دیگے وآبخوره سنگین یا گلیم که زنان باز کرده دوباره رسند ودر دیگ نهند وشیر ناب که سرد کنند وخورند وآب میوه که ترنهند - و(سَمٌّ مُنْقَع) زہر در شیر پرورده - افر.

مِنْقَعَة کمکنسة ومرحلة ع. ظرفے است خرد تر یا دیگچه که دران شیر وخرما نهند وکودکان را خورانند - افر.

مُنْقَعِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون رای مهمله ع. درخت از بیخ بریده شونده وبرکنده گردنده ودر زمین افتنده - افر.

مُنْقَعِف بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. چیزی از جای رونده ودیوار درافتنده از بن - افر.

مَنْقَف کمقعد ع. ہموار تا تراشیدن چوب را یعنی جاے رنده مالیدن دران - و (رَجُلٌ مُنْقَفُ العِظَام) کمکرم مرد ظاہر استخوان - ومُنْقِف کمحسن استخوان دہنده کسی را برای مغز برآوردن ومرغ پر از بیضه کننده وادی را وکفانند حنظل جهت دانه - افر.

مُنْقَفِش بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. تننده که بسوراخ درآید وفراہم آورد دست وپا واعضاے دیگر را - افر.

مُنْقَفِع بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون عین مهمله ع. باز ایستنده - افر.

مُنْقَفِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. وا رسته - افر.

مَنْقَل کمقعد ع. راه در کوه وموزه ونعل کهنه در پے کرده وانگشت دان که آنرا مجمر گویند - از مدار ودر کشف بضم اول وسوم - ومِنْقَل کمنبر اسپ سریع زود زود وبردارنده قوائم را - ومُنَقِّل کمحسن دربی کننده نعل وموزه را - از منتہی الارب وغیاث وفرہنگ فرنگ - ومُنْقَل از باب تفعیل صاحب مصطلحات الشعراء در ضمن تفسیر اصحاب منقل ہمان معنی منقل بشک این مقطع بنجر آورده - صاحب بهار گوید که این محل تامل است ؎ گه درون شعله وگه شعله در درون ٭ سیحر گه سمندر وگاہے منقلم ٭

مُنْقَلِب بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. برگردنده وواژگون شونده و باصطلاح منجمین قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده گانه باعتبار تاثیرات سعادت ونحوست در طالع برج منقلب کار راست ودرست نیاید - وبفتح لام مصدر میمی است بمعنی برگشتن وہم اسم ظرف بمعنی جای برگشتن وواژگون شدن وچون این از باب انفعال است لهذا اسم مفعول نمی آید - از قاموس وغیر آن وانچه در منتخب بمعنی مفعول نوشته از تصرف کاتبان است - غ.

مَنْقَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. منزل وفرود آمدنگاه - ومُنَقِّلَة کمحدثة شکستگی سر که استخوان از وی شکسته باشد یا پرده بالای

استخوان منتقل شود - افر -

مُنْقَلِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. برکنده شونده - غ -

مُنْقَلَه بروزن سُنبله. ت. بمعنی انگشت‌دان و زغال‌دان باشد - رہ فر -

مُنْقَمِح بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون حای مهمله ع. شتر سر بردارنده و بازایستاده از آب خوردن - افر -

مُنْقَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون سین مهمله ع. فرورونده در آب و ستاره فروشونده - افر -

مُنْقَمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مهمله ع. پنهان در خانه درآینده و بمعنی خوار و حقیر - افر -

مُنْقَنِع بالضم و کسر نون و سکون عین مهمله ع. قناعت کننده - غ -

مَنْقُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سوراخ کرده شده و کرزده - افر -

مَنْقُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. گوسپند نُقاز زده و نُقاز بیماری است ستور را - افر -

مَنْقُوش بفتح اول و ضم ثالث و شین معجمه ع. نگاشته - افر -

مَنْقُوشَه بالفتح ع. شکستگی که استخوانهای ریزه از وی بیرون کشند - افر -

مَنْقُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. آنکه دران نقصان واقع شود و از اجزای عروض آنکه عصب و کف پذیرفته باشد - افر -

مَنْقُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. بنا و تاب رسن و جز آن بازکرده - افر -

مَنْقُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. حرف نقطه زده - افر -

مَنْهُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد باریک اندام کم گوشت یا لاغر رخسار زرد و شتر نر سبک احزعین که دو رگ گردن است و سست و حنظل کفانیده و (جِذع منقوف) تنه برخته و دوچه خورده - افر -

مَنْقُول بفتح اول و ضم ثالث ع. نقل برداشته شده - افر -

مَنْقُولَه بالفتح ع. نعل و موزه بر پی کرده شده و اصلاح نموده شده - افر -

مُنْقَهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. افتنده و سست - افر -

مُنَقّٰی کمعظم ع. پاک کرده شده و صاف کرده شده چنانکه مویز منقّی و آمله منقّی نوعی از میوه معروف است که در دوا بکار آید و منقّی صفت آنست یعنی مویزی که آنرا از تخمش پاک و صاف کرده باشند و بعض مردم که مویز را منقّی گویند و از لفظ مویز غافل می‌شوند غلطی عظیم است - غ -

مَنْکِب بفتح اول و کسر کاف تازی و سکون موحده ع. بازو و کتف مذکر آید و کرانه هر چیز و نقیب قوم و یار بگر آنها و زمین بلند مناکب جمع و نیز مناکب چهار پر بال مرغ بعد از قوادم واحد ندارد - افر -

مَنْکِبَیْن بفتح اول و کسر ثالث و فتح موحده ع. هر دو کتف و این تثنیه منکب است -

مُنَکِّتَه کمحدثه ع. خرما بر طب شدن رسیده - افر -

مُنْکَتِل بضم اول و فتح ثالث و کسر تای مثناة ع. درگذرنده و رونده - افر -

مُنْکَثِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه ع. فراهم آینده - افر -

مُنْکَدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و سکون مهملتین ع. تیره و شتابنده و تک دونده و فرو رفته شونده و فرود آینده و ستاره فرود آینده از هوا - افرغ -

مُنْکَر بزای مهمله کمکرم ع. بد و قبیح و ناشناخته و شگفت و امر قبیح که هر که بیند انکار کند و ناشرع و بمعنی ناشناخته شده و نام فرشته از دو فرشتگان که در گور سوال کنند و مُنْکِر کمحسن انکار کننده و ناشناسنده - افرغ -

مُنْکَرَاتُ الْمَوْت بالضم ع. شدائد و سختیهای مرگ - افر -

مُنْکَرِس بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون سین مهمله ع. بروی درافتنده و بروی درآینده در چیزی - افر -

مُنَکَّس بسین مهمله کمعظم ع. نگونسار و کمحدث اسپ سر فروفگنده از سستی یا اسپ که با اسپان دیگر لائق نشود - افر -

مُنْکَسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. شکسته شونده - افرغ -

مُنْکَسِرَه بضم اول و فتح ثالث ع. شکسته شونده و فرقه شکسته حال - غ -

مُنْکَسِف بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. ماه و آفتاب گرفته شده - افر -

مِنْکَش بشین معجمه کمنبر ع. بازکاونده امور را - افر -

مُنْکَشِح بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون حای مهمله ع. پراگنده گردنده - افر -

مُنْکَشِط بالضم و کسر رابع و سکون طای مهمله ع. بیم رونده - افر -

مُنْکَشِف بالضم و کسر رابع ع. واشونده و گشاده و برهنه شونده - غ -

مَنَاکِص بصاد مهمله کمقعد ع. پس پاگی رفتن و بددل شدن و باز ایستادن از کاری و مُنکَص کمعظم و مُخینض یکسو و برکنار شده - افر -

مُنْکَع بعین مهمله کمکرم ع. پس پاگی رونده - و (اَنْفٌ مُنْکَعٌ) کمعظم بینی پست پهن استخوان - افر -

مُنْکَفِت بضم اول و فتح ثالث و تشدید فا ع. بازایستنده و گذرنده - و مُنْکَفِت کمحدث شتران که سیدا گردد آنها غدود بن زنخ - افر -

مُنْکَتِفَه بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. از خود برگردنده و ترنجیده شونده - افر -

مُنْکَفِس بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. درخود پیچنده - افر -

مُنْکَفِیٔ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون همزه ع. برگردنده - افر -

مَنْکَل بفتح اول و ثالث ع. آنچه بدان مردم را بسزا رسانند و عقوبت کنند و سنگ بزرگ و مِنْکَل کمنبر آنچه بدان عقوبت و سزا کنند مردم را - و مُنَکَّل بالضم و تشدید لام برق نرم درخشنده که بروشنائی آن تاریکی ابر نمودار شود و بمعنی خندنده - افر -

مُنْکَلِمَه بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. ریخته شونده و ترنجیده گردنده - افر -

مُنْکَمِش بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. شتابنده و شتابی کننده - افر -

مُنْکَمِی بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. نهان شونده - افر -

مَنْکُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. خراب و بدحال و بسختی رسیده شده - غ -

مَنْکُوحَه بفتح اول و ضم ثالث و فتح حای مهمله ع. زن نکاح کرده شده - افر -

مَنْکُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. عطای کم - افر -

مَنْکُور بفتح اول و ضم ثالث ع. انکار کرده شده و ناشناخته شده - افر -

مَنْکُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. نگونسار و سرنگون و نام شکلی از اشکال رمل و بچه سرنگون آمده که پایش سرنگون برآید بزادن - افرغ -

مَنْکُوسَه بفتح اول و ضم ثالث ع. کمان که سر شاخ را پائین آن سازند و هو عیبٌ - افر -

مَنْکُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر نکاف زده که بیماری است شتر ازا - منکوفه مؤنث - افر -

مَنْکُوه بفتح اول و کسر ثانی و ضم کاف ف. منع از نکوهیدن است و نکوهش بمعنی بدگوئی و عیب جوئی آمده و مَنکوه یعنی نکوهش مکن چنانکه حکیم انوری گفته ~ تو اگر من بیاده ام منکوه × که مرا از پیادگی گله نیست × در سواری تو لاف فخر مزن × که ترا لاف جای مشغله نیست × تو چو کوهی و در مفاصل کوه × حرکتی جز بسبب زلزله نیست × ن -

مَنْگ بالفتح و کاف فارسی. ف. قمار و منگیاگر یعنی قمارباز - حکیم سوزنی گفته ~ دنیا قمارخانه دیو است و اندرو × ما منگیاگران و اجل نقش بن منگ × آن خر بغا که از شره منگیاگری × یکرا بده مجاهزه کردی گرو بمنگ × و درخت بذرالبنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و منج معرب آنست و در قاموس آمده که منج دانه را گویند نه درخت را - غفاری رازی گفته ~ جرجر کند چو خر ز همه روز تا بشب × مانند تخم منگ بود مایهٔ صداع × و حکیم سوزنی ~ خر منگ خورده گوئی دیوانه شد بشهر × خر ز هره خورده بودی باری بجای منگ × و بمعنی گیاه نیز آمده در فرهنگ جهانگیری آورده ~ منگش کلیم کیمیابخش × خاکش بسیج توتیابخش × و بعضی درین بیت خاقانی سنگش خوانده اند و بمعنی دهان دره بسبب خواب و خمار که آنرا فاژ و فازه گویند نیز آمده و بمعنی دزد و راهزن و شکیل و دغا در جهانگیری آورده رشیدی گفته که آن شنگ است نه منگ و بالضم ماش سبز و مُنگ بمعنی مگس عسل منصور شیرازی گفته ~ زاده ازین افضیلت و دانش × چون شکر از نی و عسل از منگ × و معرب آن منج است که مرقوم شده - و بالکسر ظرفی آب که کوزه گران از سفال سازند و با آهک مضبوط کنند تا آب از میانش بگذرد و آنرا بکاف فارسی گنگ نیز گویند و بمعنی طرز و روش و رنگ است نه منگ - ن -

مَنْگَک بالفتح بروزن اندک. ف. بمعنی قمار باشد که بعربی مَیْسِر خوانند و لاف و گزاف را نیز گویند - سا فر -

مَنْگَل بفتح اول و ضم کاف. ف. بمعنی دزد و راهزن و آنرا شنگل نیز گویند و درست که شنگل منگل مرادف باشند - ن -

مَنْگلوس و مَنْگله باول مفتوح نام شهری است که در انجا فیلهای بسیار قوی جثه و سفید بهم رسند - هاتفی گفته ~ پیلان سفید منگلوسی × خم گشته ز بار آن عروسی × مسعود سعد گفته ~ سینهٔ ایشان بر دریده معنز باشان کوفته × چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله × فخری گفته ~ محمود کوکبه اوره هند و ستان گرفت × در پای پیل کوفت همه منگلوس را × چه محمود از منگلوس آن طرف هند بیش رفته بود و آنرا منگوله نیز گویند با ضافه واو - و منگله با کاف فارسی مضموم تره ایست صحرائی و علاقه ابریشمی را نیز گویند چنانکه مشهور است - ن له -

مَنْگُور بروزن انگور. ف. نام کوهی است در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و دران چشمه ایست که اندک آبی دارد برهان گفته که هر چه ازان آب بردارند کم نمی‌شود العهدة علی الراوی - ن -

مَنْگُوش بفتح اول و ضم ثالث. ف. حلقه گوش - فر -

مَنْگِیا بکسر کاف بروزن اغنیا. ف. بمعنی قمار باشد و قمارخانه را نیز گویند و بسکون کاف هم درست است - رلنه -

مَنْگِیاگَر با کاف اول مکسور و کاف دوم

مفتوح سر دو فارسی. ف. بمعنی قمار باز سند بش در لغت منگ گذشت - رن -

منگیدن بروزن رنجیدن. ف. آهسته آهسته از روی غضب در زیر لب سخن گفتن چنانکه گفته ؎ می بمنگید ند در زیر زبان × آن اسیران باهم اندر بخت شان × ن ره -

مُنِمّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید میم ع. سخن چینی کننده - غ -

مِنْماص بالکسر وصاد مهمله در آخر ع. آلتے که موی را بدان چینند - افر -

مُنَمَّج بضم اول وفتح ثالث وتشدید جیم ع. حکینده - افر -

مُنَمْحِی بضم اول وفتح ثالث وکسر حای مهمله ع. سوده شونده و پاک گردنده - افر -

مِنْمَص بصاد مهمله کمنبر ع. آلتے که موی بدان چینند - افر -

مُنْمِق بضم اول وکسر ثالث ع. خرمای بیدانه - افر -

مِنْمَل کمنبر ع. نیک سخن چین - بکرم نوشتهٔ متقارب الخط - ومُنْمِل کمحسن سخن چین - ومُنَمَّل کمعظم بلند کرده ونوشته یا نوشتهٔ متقارب الخط - افر -

مُنْمَلَة کمعظمة ع. زنی که بیکجا قرار نگیرد - افر -

مُنْمَلِس بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون نون وسین مهمله ع. نرم وتابان اخ -

مُنْمَلِق بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. نرم وتابان وکم شونده وگذرنده - افر -

مَنْمُول بفتح اول وضم ثالث ع. زبان وطعام مورچه رسیده - افر -

مِنَنْ بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون ع جمع منّت بمعنی احسان ونکوئی - غ افر -

مِنَنَة کعنبة ع. عنکبوت وسنگ پشت ماده - افر -

مَنَنْک بروزن پلنگ. ف. گیاهی است که از و جاروب سازند و آنرا منگ نیز خوانند - ن

مَنُو بفتح اول وثانی وسکون واو. ف. یعنے جنبش کمن اصل آن در حرف نون گفته خواهد شد - ن -

مِنْواع بالکسر وعین مهمله در آخر ع. نوردبافنده - افر -

مِنْوال بالکسر ع. چوبی باشد جولاهگان را که هر قدر جامه بافته می شود بران می پیچند ومجازاً بمعنے طور ودستور مستعمل کنند ودر صراح بمعنی نورد دیدن بافنده - غ -

مَنُوب بفتح اول وضم ثانی ع. نیابت کرده شده - غ -

مَنُوبَعَنهٗ بفتح میم وضم نون وتخفیف واو ع. شخصی که کسی بکارش نائب او باشد - غ -

مُنَوَّة بضم اول وفتح ثالث ع بمعنی مَنْیَة است که ایام ناقه باشد - افر -

مِنُوچِهر بکسر اول وضم دوم وکسر جیم فارسی. ف. نام پادشاهی است مشهور چون سلم وتور وایرج را بکشتند اکثر مخدرات ایرج را هلاک کردند الا گردآفرید که مادر او بوده وا و از ایرج حامله بود وگویند بکوهستان فرار کرد ودر فرهنگها نوشته اند که بکوهے پناه برد که آنرا مانوشان می گفتند وچون منوچهر دران کوه متولد شد مادر او را مانوش چهر نام نهاد واین قول صحیح نمی نماید چه باوجود حیات فریدون ازواج ایرج را بکوهستان بعیده پناه بردن غریب است وبعد از قتل ایرج وسلم وتور بولایت خود باز گشتند وزن ایرج حامله بود دختر زاد وفریدون بدو دل شاد شد واو را بپرورید تا بحد رشد رسید ودر پیش فریدون منزلت ایرج یافت وسلم وتور اندیشناک شدند ونامه به پدر نوشتند واظهار ندامت کردند وپذیرفته نشد ومنوچهر بحکم فریدون با قارن رزم زن وسر کاوه سپهسالار با سی صد هزار سوار برزم سلم وتور مامور شدند چنانکه فردوسی گفته ؎ منوچهر با قارن رزم زن × برون آمد از بیشهٔ نارون × چپ لشکرش را بگرشاسپ داد × برمیمنه سام یل با قباد × وچنین که در کتب تواریخ مسطور است سلم وتور کشته شدند وبیشهٔ نارون نام قدیم تبرستان بوده وفریدون درانجا توقف می نموده سر تور وسلم را نیز در ساری به پهلوی سر ایرج بخاک سپردند وسه گنبد ساختند که به سه گنبدان معروف شد وفریدون درگذشت ومنوچهر باستقلال یک صد وبیست سال در ایران بادشاهی کرد وسبب تسمیه او خوبی صورت وجمال او بوده که فریدون چون او را بدید مینوچهرش نام کرد یعنی بهشت روی زیرا که بهشت را فارسیان مینو گویند ودر نامهٔ موسوم بشکوه افزا این معنے مرقوم است که آنرا منسوب بدستان پور سام کرده اند وبنابرین که نام او مینوچهر بوده بکسر اول اصح است وآنچه در کتب لغت وتواریخ آورده اند اینست ومشهور شده ونسب صحیح منوچهر در تواریخ معتبره تا بایرج بن فریدون چند واسطه فاصله داشته بدین گونه منوچهر بن میشخوربار بن دیوک بن ادنگ بن بروشنک بن فیل غرار روشنک بن روشنک بن فرکوز بن کوزبن کورک بن ایرج بن فریدون ومعنی اسم پدر منوچهر را همیشه خوربار نوشته اند وخور بمعنے آفتاب معروف است - ن -

مِنُوچهر شَصْت کُلَه. ف. در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بوده از ولایت بلخ است اما در غزنین بودی واو را از شعرای سلطان محمود شمرده اند شاعرے ملایم گوے متین سخن است واو شاگرد استاد ابوالفرج سنجری است واز آوان ملک الکلام عنصری بوده اشعار او قبول طبع فضلا است و

دیوان او در ایران زمین معروف ومشهور است بغایت متمول وصاحب مال بوده وبشصت کله از آن مشهور شده است وجمیع اموال او را سبب شعر وشاعری حاصل شده استاد عنصری اشعار او را بسیار معتقد است ومربی او بوده واو را در مدح استاد عنصری قصائد غرّا است واز انجمله قصیده میگوید وخطاب بشمع می کند بطریقت لغز وتخلص بمدح استاد عنصری می نماید ؎ ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن × جسم ما زنده بجان وجان ما زنده بتن × گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب × ورنه عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن × کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم × عاشقے آری ولیکن هست معشوقت لگن × پیرهن در زیر تن داری وپوشد هر کسی × پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن × گر نمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی × چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن × تا همی خندی همی گرئی واین بس نادر است × هم توئی معشوق وهم تو عاشقی بر خویشتن × بشگفے بے نوبهار وترمری بے مهرگان × بگرئی بے دیدگان وبازخندی بیدهن × تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی × دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن × خویشتن سوزیم چون کمن بر مراد دوستان × دوستان در راحتند از ما وما اندر حزن × هر دو گریانیم وهر دو زرد وهر دو در گداز × هر دو سوزانیم وهر دو فرد وهر دو ممتحن × آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی × آنچه تو بر سر نهادی بر دلم دارد وطن × روی تو چون شنبلید ناشگفته بامداد × وان من چون شنبلید ناشگفته در چمن × از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب × از فراق تو شب تاری شد ستم مفتتن × من دگر یاران خود را آزمودم خاص وعام × ظلمگاری زیکتن نه وفا اندر دو تن × راز دار من توئی ای شمع یار من توئی × غمگسار من توئی من آن تو تو آن من × تو سپهے تابی چو نور ومن همی خوانم چو مهر × هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن × اوستاد اوستادان زمانه عنصری × عنصر دین ودلش بے عیب ولی عشق وفتن × شعر او چون فضل او هم بے تکلف هم بدیع × فضل او چون شعر او هم نازنین وهم حسن × زین فرو ترشلغران دعوی به ولاف وگزاف × این حکیمان دگر یک فن واو بسیار فن × وز زغن هرگز نباشد فن اسپ راهوار × گرچه باشد چون صهیل اسپ آواز زغن × تا همیخوانی تو ابیاتش همی خواهی شکر × تا همی بوئی تو ابیاتش همی بوسے سمن × الحق این قصیدهٔ بر متانت طبع وسخنوری او گواهی عدل است والسلام - از تذکرهٔ دولت شاهی -

مَنُوح بفتح اول وضم ثالث وحاے حطی در آخر ع. ناقه که بزمستان شیر دهد - افر -

مُنَوْدِل بضم اول وفتح ثانی وکسر دال مهمله ع. پیر مضطرب ولرزان - افر -

مَنُور براے مهمله کمقعد ع. موضعی است یا کوهی بر پشت حرّهٔ بنی سلیم - ومُنَوِّر کمعظم بمعنی روشن - وکمحدث روشن کننده - افر -

مَنُوشان بروزن خموشان. ف. نام حاکم فارس بوده که از جانب کیخسرو درانجا حکومت نمود ومنوشان قبل از حکومت فارس سالار بار کیخسرو می بود وقتی که بیژن از بهشت کنگ پیغام افراسیاب را بکیخسرو می آورد منوشان او را پیش کیخسرو برد چنانکه فردوسی گفته ؎ از ان پس بیامد منوشان گرد × خرد یافته بیژن را پیش برد × وپس از قتل افراسیاب وترک سلطنت کیخسرو ولایت را قسمت کرده فارس را نیز بمنوشان سپرد ومنوشان منع از نوشانیدن است بخلاف نیوشان که امر بنوشانیدن است - هدایت ؎ بیا ای شیخ در میخانه جامی × بنوش لعل روز ومارا هم بنوشان × ن ما -

مَنُوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله ع. وابسته شده وبچیزے در آویخته شده - غ -

مَنُوع بعین مهمله کصبور ع. بازدارنده وبضمتین جمع منع بالفتح بمعنی خرچنگ - افر -

مُنَوَّق کمعظم ع. شتر ریاضت یافته رام کرده وخربان کشتی داده وشتر بر صف ایستاده ودر گیاه باز داشته منوّقة مؤنث - افر -

مِنْوَل کمنبر ع. نورد بافنده که چوبے باشد مدور - افر -

مَنُون بفتح اول وضم ثالث ع. زمانه ومرگ - ورَیبُ المنون بمعنے حوادث روزگار ونیز مَنُون منت نهنده وزن مالدار که جهت مالش نکاح کنند واو بر شوی بس احسان ومنت نهد ومُنَوَّن کمعظم تنوین داده شده - افر غ -

مَنُونَة بفتح اول وضم ثالث وفتح نون ع. مرد بسیار منت نهنده وعنکبوت - افر -

مَنُوهَر بروزن فروتر - لفظ هندی است بمعنی دلفریب ونیز نام نقاشی از هند - محسن تاثیر ؎ بصنعت گرچه او می بود قادر × یقین نام منوهر بود نادر ودرین تامل است چراکه در هندوستان نقاشے بدین نام شهرت ندارد - ب -

مَنْوِی بفتح اول وکسر ثالث ع. نیت کرده شده - غ افر -

مَنَه بفتح اول وثانی وظهور ها. ف. بمعنے نک اسغل است که جانهٔ زیرین باشد گویند این لغت ماوراء النهر است - ن فر -

مِنْه بالکسر ع. بمعنے از او باشد - دفره -

مُنْهَا بکرم ع. گوشت نیم پخته - افر -

مَنْهات بالفتح ع. مرد خردمند - افر -

مِنْهاج بالکسر وجیم در آخر ع. راه کشاده وراست - افر غ م -

مِنْهال بالکسر ع. مرد بسیار بخشنده آور ولشتهٔ بلند نزان ومرد بسیار عطا ونهایت در صفا وفروزنیخ است - افر -

مِنْهام بالکسر ع. شتر ماده که براندن زود

راه رود - مَناهیر - جمع - افر-

مَنْهَب کمنبر ع. اسب خوش و تیز دونده - و **مُنْهِب** کمحسن آنکه بغارت دهد مال را - افر-

مُنْهَبِص بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون صاد مهمله ع. فزونی نماینده در خنده و مبالغه کننده - افر-

مُنْهَبِط بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای مهمله ع. کم شونده و فرود آینده - افر-

مِنْهَت کمنبر ع. شیر بیشه - و کمحسن شیر غرنده - افر-

مُنْهَتِك بضم اول و فتح ثالث و کسر فوقانی و سکون کاف ع. پرده دریده شونده و مرد بے پروا که از بے پردگی و رسوائی باک ندارد - افر غ-

مَنْهَج بجیم کمقعد ع. راه راست و کشاده - غ افر-

مُنْهَد بدال مهمله کمحدث ع. زن بلند و برآمده پستان - افر-

مُنْهَدِغ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون غین معجمه ع. طعامی است نرم که می آشامند - افر-

مُنْهَدِم بضم اول و کسر دال مهمله ع. ویران شونده و عمارت افتاده و از هم ریخته - افر-

مُنْهَدِن بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. بشست گردنده از قصد خود - افر-

مَنْهَر برای مهمله کمقعد ع. جای آکنده جوی و جوے خورد در قلعه که از آن آب در قلعه روان گردد - و **مُنْهِر** کمحسن راننده آب و خون و جز آن و فراخ کننده جوے و زخم فراخ زننده و آهسته دونده و زن فربه و چاه کن که تا آب رسد - افر-

مَنْهَرَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. جاے خاکروبه انداختن - افر-

مُنْهَرِج بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون جیم ع. بست شونده از یکبنی و جز آن - افر-

مُنْهَز بضم اول و فتح ثالث و سکون زای معجمه ع. جاے ایستادن آب کش از پشت چاه نزدیک دهان آن که پیدا و نمایان باشد - افر-

مُنْهَزِع بضم اول و فتح ثالث و کسر زا و سکون عین مهمله ع. شکسته و کوفته شونده - افر-

مُنْهَزِم بالضم و کسر زا ع. از میان جنگ گریزنده و لشکر شکست خورده و عصاے شگافته و کفته شونده چندانکه آواز برآید از وے - افر-

مَنْهَس بفتح اول و ثالث ع. جاے که از آن چیزے خورند - افر-

مُنْهَشِم بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. شکسته شونده و شتر خوار و سست - افر-

مُنْهَصِر بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد و سکون راے مهملتین ع. پیچیده شونده و شکسته گردنده - افر-

مُنْهَضّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید ضاد معجمه ع. شکسته و کوفته شونده - افر-

مُنْهَضِم بالضم و کسر ضاد ع. گواره شونده و شگوفهٔ خرما چسپیده در غلاف - افر-

مُنْهَفِت بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. پست شونده و گم گردنده - افر-

مُنْهَفِك بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. مرد مضطرب و پریشان خاطر فرو هشته و سست رفتار و بسیار خطا و نیک درهم کننده - افر-

مُنْهَقِع بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. گرسنه و باریک شکم - افر-

مُنْهَك بالضم و کاف مشدد ع. پیوند های گشاده شونده وقت ولادت و شتر بزمین چسپیده وقت فرو خفتن و سست شونده - افر-

مَنْهَل بفتح اول و ثالث ع. چشمه در چراگاه و صحرا که مردم و بهائم از آن آب نوشند و این ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد - و نیز **مَنْهَل** مرد نهایت در سخاوت و گور - و **مُنْهِل** کمحسن خداوند شتران نخست آب خورده و خشمناک - و بضم اول و فتح ثالث و لام مشدد - باران سخت ریزان - افر غ-

مُنْهَلِة بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. دور شونده و فراموش کننده و بر غفلت رونده - افر-

مُنْهَمّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید میم ع. پیه گداخته و پیر شونده - افر-

مَنْهَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. جاے درود گری و جای تراشیدن از چوب - افر-

مُنْهَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. آب ریزان - افر-

مُنْهَمِك بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. کوشنده در کاری و مبالغه کننده در آن کار - افر غ-

مُنْهَمِل بضم اول و فتح ثالث ع. چشم جاری از اشک - افر-

مَنْهُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. خواسته شتاب - افر-

مَنْهُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. مرد کم گوشت و (مَنْهُوسُ القَدَمَیْن) مرد کم گوشت کف پاے - افر-

مَنْهُوش بفتح اول و ضم ثالث و شین معجمه ع. مرد مشقت کشیده (رَجُلٌ مَنْهُوشُ القَدَمَیْن) مرد کم گوشت پاے - افر-

مَنْهُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. بیمار گران و لاغر و نزار و از رجز انچه دو ثلث آن رفته و یک ثلث باقیمانده باشد - و **مُنْهَوِك** بضم اول و فتح ثالث و کسر واو - بیباکانه بچیزی درافتنده و سرگردان - افر-

مَنْهُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. حریص

و گرسنه - م غ افر-

مُنْهِی بضم اول و کسر ثالث ع. خبر دهنده - غ افر-

مَنْهِیّات بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. افعال بد که کردن آنها در شرع منع کرده شده است - غ-

مُنْهِیَان بضم اول و کسر ثالث ع. خبر دهندگان - غ-

مُنْهِیَانِ رُبْعِ مَسْکُون ع. کنایه از هفت کوکب است - ره-

مُنْهِیَانِ سَبْعِ طِبَاق - سبع سیاره - ک-

مَنِیّ بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی ع. آب پشت - و بتخفیف تحتانی در فارسی بمعنی تکبر و خودبینی مرکب از لفظ مَن و یای مصدری - و بکسر میم و سکون نون و یای مجهول اماله مِنا که بازاری است در مکهٔ معظمه که محل قربانی است - مَنی کرحی مرگ و اندازه و تقدیر خداے تعالی و آهنگ - غ افر-

مُنِیب بضم اول و کسر ثانی ع. باران جود و نیکو بهارے - و بازگردنده بسوے حق و توبه کننده - افر ک م-

مَنْیَة بفتح اول و ثالث ع. آب مرد و زن - و بضم اول آرزو - و مُنی کهدے جمع - و ایام ناقه که در آن لقاح آن از حبال و منیقن نباشد - و مَنِیّه کغنیه مرگ و اجل - مَنایا جمع - افر-

مُنْیَت بضم اول و فتح تحتانی ع. آرزو و مقصود - و بفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح موت و مرگ - غ-

مُنِیر بضم اول و کسر ثانی ع. روشن کننده و روشن - و مُنَیَّر کمعظم جامهٔ دو پرده - یقال ثوبٌ مُنَیَّرٌ ای منسوج علی نیرین و پوست گنده و سطبر - افر ک-

مَن یَزِید بالفتح و فتح تحتانی و کسر زای هوز ع. مخفف مَن یَزِید یعنی آیا کسی هست که زیاده کند و نوعی از بیع که هرکه از دیگر خریداران قیمت زیاده دهد خریده نماید بمعنی فروخت کالا و بمعنی بازار نیز نوشته اند - میرخسرو ے جانان مده اگر دو جهانت دهند ازانکه یوسف به مَن یزید نشاید فروختن - غ ب-

مَنِیژَه بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فتح زاے فارسی - ف. نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو بر او عاشق شده و منیژه او را بخانهٔ خود برد و افراسیاب با خبر گشته منیژه را اخراج از شهر کرد و بیژن را محبوس کرده در سیاه چال انداخت و رستم رفته او را از چاه برون آورد و این حکایت مشهور است و ضرب المثل است چنانکه گفته اند ے اگر با کنی چشم نیکی ملوم نه چشم زمانه بخواب اندر است × بر ایوانها نقش بیژن هنوز × بزندان افراسیاب اندر است - منوچهری گفته ے شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک × چو بیژن من میان چاه آون × ثریا چون منیژه بر سر چاه × دو چشم من بر او چون چشم بیژن × منیجه که بعضے نوشته غلط است - غ ن فر-

مَنِیع بعین مهمله کامیر ع. بازدارنده و مجازاً بمعنے محکم و استوار چرا که هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد - غ فر-

مُنِیف بالضم بر وزن مقیم ع. پاک و بزرگ و بلند و زیاده - غ افر-

مَنِین کامیر ع. گرد و غبار سست و رسن سست و مرد سست و توانا از اضداد است - افر-

مُنَبِّی کطیفی ع. نکوئی کننده - افر-

مَنْیُوش بفتح اول و سکون ثانی و ضم تحتانی - ف. صیغهٔ نهی است از نیوشیدن بمعنی مشنو - غ-

مَو بالفتح و سکون واو - ف. یعنی آواز گربه - مولوی گفته ے گربه جان عطسهٔ غیر دل است × شیر گریزد چو کند گربه مَو × دیگر بمعنے درخت انگور است - اثیر اخسیکتی گفته ے گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ × آب رقیق میشود اندر عروق مَو × و بضم اول حرف است و بعربی شعر گویند - ن ره-

مُو بالضم - ع. داروئی است نافع جهت درد مفاصل و درد جگر شرباً و طلاءً و از عسر بول و درد مثانه و رحم و مغص و نفخ - افر-

مُوء و مُوَاء - بالضم هر دو میم ع. بانگ کردن گربه - افر-

مُوَاءَلَة بالضم و فتح واو و همزه و لام ع. پناه گرفتن و رهیدن و رهائی جستن و شتافتن بسوی جاے - افر-

مُوَاءَمَة بالضم و فتح همزه و میم ع. سازواری نمودن یا مباهات کردن با کسے - افر-

مَوَابِذَة بالفتح و کسر بای موحده و فتح ذال معجمه ع. جمع مَوبَذ که بیاید - افر-

مُوَابَلَة بالضم و فتح با و لام ع. همیشگی کردن در کارے - افر-

مَوَات بالفتح ع. آنکه بے جان باشد و زمین خشک و بے خداوند و بالضم مرگ - غ افر-

مُوَاتَاة بالضم ع. موافقت کردن - افر-

مُوَاتَرَة بالضم و فتح تا و راے مهمله ع. در پے یکدیگر شدن گسسته و دو روز میان روزه داشتن و نامه و خبر در پے یکدیگر فرستادن یگان یگان با مهلت - و ناقهٔ مُوَاتِرَة بکسر تا شتر ماده که یک زانو را بر زمین نهد انگاه زانوے دیگر نه هر دو را بیکبار و این فعلش دشوار باشد مر سوار را - افر-

مُوَاتَنَة بالضم و فتح تا و نون ع. ملازمت کردن کاری را - افر-

مُوَاثَبَة بالضم و فتح تاے مثلثه و موحده

ع. همدیگر برجستن و حمله کردن -

مَوَاثِر بالفتح وکسر ثا ع. جمع مِیثَرَة بکسر اول و فتح ثالث بمعنی بالشچه مانند که بر پشت زین باشد یا نمدزین - افر.

مُوَاثَقَة بالضم وکسر ثا و فتح قاف. ع. عهد و پیمان کردن باهم - افر.

مُوَاثَمَة بالضم و فتح ثا و میم ع. باهم نبرد کردن در دویدن و برجستن در آن گویا دو رکنند خویشتن را و همدیگر صبر کردن - افر.

مُؤَاتِی بالضم و فتح همزه و کسر ثا ع. خصومت کننده - افر.

مَوَاثِیق بالفتح و کسر ثا ع. عهدها و استوارها و پیمانها این جمع مِیثَاق است که بالکسر بمعنی عهد و پیمان و استواری باشد - غ افر.

مَوَاجِب بالفتح و کسر جیم ع. جمع مَوْجَب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده از بیع و مثل آن و آنچه گویند که موجب او در سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده بمعاش او چیست یا مقرر داشته شده در بیع اوقات او چیست پس مواجب که جمع است بمعنی واحد مستعمل می‌شود از قسم حور و مشائخ هر دو جمع است و بمعنی واحد مستعمل یا آنکه بفتح میم و فتح جیم مقلوب ما وجب است یعنی آنچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب ما حصل و میتواند که مُوَاجَب بضم میم و فتح جیم صیغه اسم مفعول باشد از باب مفاعلت بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و این وجه آخر بی تکلف است فافهم - از غیاث و در بهار عجم نوشته که مواجب وجه معینی که سر ماه بنوکران دهند - میر خسرو ؎ شعر از بخشش شود گرچه مواجب صد لک است ٭ نی کهن آید فراهم هیچ معنی نی نوم ٭

مُوَاجَرَة بالضم و فتح جیم و رای مهمله ع. بکرایه دادن - افر.

مُوَاجَلَة بالضم و فتح جیم و لام ع. بار دادن افر.

مُؤَاجَلَة بالضم یا همزه و فتح جیم و لام ع. نبرد کردن در ترسیدن - افر.

مَوَاجِن بالفتح و کسر جیم و سکون نون. ع. جمع مِیجَنَة گوتنگ کازر - افر.

مُوَاجَهَة بالضم و فتح جیم و ها ع. روبارو شدن و روباروی و این مجاز است - مسعود سعید سلمان ؎ اگر مواجهه آید عدوت نشناسی ٭ که هیچ وقت نه دیدی از و مگر که قفا - غ ب -

مَوَاجِد بفتح میم وکسر جیم ع. حالتها و رقصها که باستماع نغمه صوفیان را میباشد و این جمع وَجَد است خلاف القیاس - غ -

مَوَاحِف بفتح میم وکسر حاے مهمله. ع. خوابگاهای شتران - افر.

مُوَاحَلَة بالضم و فتح حا و لام ع. نبرد کردن برفتن در گل تنگ - افر.

مُوَاحَنَة بالضم و فتح حا و نون ع. دشمنی کردن باهم - افر.

مَوَاحِد بالفتح وکسر حا ع. جمع مِیحَاد بمعنی یک یک - افر.

مُؤَاخَاة بالضم و خای معجمه بالف کشیده ع. برادری کردن و برادر گرفتن کسی را - افر غ -

مُؤَاخَذَة بالضم و فتح خا و ذال معجمه ع. گرفت کردن و عقوبت کردن کسی را بر گناه و عامه این را بواو گویند - غ افر.

مَوَاخِر بالفتح وکسر خا و سکون راے مهمله ع. جمع ماخِر بمعنی کشتی که در رفتن بانگ کند یا کشتی که بشگافد آب را بسینهٔ خود - افر.

مُوَاخَمَة بالضم و فتح خا و میم ع. نبرد کردن در خشامت و گران سنگی - افر.

مَوَادّ بالفتح و تشدید دال مهمله مگر فارسیان بتخفیف خوانند - ع. جمع مَادّة که بمعنی اصل هر چیز و زیادهٔ متصله بچیزی است - غ -

مَوَادِع بالفتح و کسر دال و سکون عین مهمله ع. جمع مِیدَع کمنبر بمعنی جامهٔ کهنه - افر.

مُوَادَعَة بالضم و فتح دال و عین ع. باهم صلح نمودن و آشتی کردن و وداع کردن - افر غ.

مَوَارّ برای مهمله کشداد ع. شتر آسان سیر تیزرو - افر.

مُوَارَاة بالضم ع. نهفتن چیزے را - افر.

مُؤَارَبَة بالضم و فتح را و بای موحده ع. مغلوب کردن و فریب دادن - مُؤَارِب لغت است از آن - افر.

مُوَارَة کثمامة ع. پشم ریخته گوسفند زنده باشد یا مرده و پشم ریخته دراز گوش - و مَوَّارَة کَکَتّانَة ناقه آسان سیر تیز رو - افر.

مَوَارِد بالفتح وکسر رای مهمله و سکون دال ابجد ع. جمع مَوْرِد کمجلس بمعنی راه و آبخور - افر.

مُوَارَعَة بالضم و فتح را و عین ع. باهم سخن گفتن و کنگاش نمودن - افر.

مُوَارِق بالضم وکسر را ع. بمعنی نزدیک افر.

مَوَارِك بالفتح وکسر را و سکون کاف ع جمع مِیرَکَة کم بیاید - افر.

مُوَارَكَة بالضم و فتح را و کاف ع. از کوه درگذشتن - افر.

مُؤَارَنَة بالضم و فتح را و نون ع طلب کردن گاو نر ماده را و مفاخرت کردن - افر.

مَوَارِیث بالفتح وکسر را ع. جمع میراث که بیاید - افر.

مَوَّاز بزای معجمه کشداد ع. موز فروش - افر.

مُوَازَاة بالضم ع. مقابله و برابری - غ

مُؤَازَرَة بالضم و فتح زا و را ع. برابر و مقابل شدن و باهم مدد کردن و واو بجای همزه کمتر آمده و بمعنی کشت و قوت دادن بعض نبات آن مر بعض را - افر.

مُوَازَرَة بالضم و فتح زا و را ع. هم پشتی و وزیری کردن - افر.

موا زبان رستن و بر زبان آمدن و بر زبان سبز شدن و از زبان برآوردن و مو برآوردن زبان

ف. کنایه از عاجز شدن در گفتار و متعذر بودن از حرف زدن - ملا قاسم مشهدی ؎ بیم آنست که مویم ز زبان رسته شود ٭ بسکه شبها صفت زلف تو گردم بتکرار ٭ وله ؎ کنم تحریر وصف شوخی چشمے عجب نبود ٭ که نوک خامه‌ام را موی مژگان بر زبان آید ٭ غنی ؎ بصحراے جنون باد صبا تا دم زد از کویش ٭ برآمد نافه را مو از زبان در وصف گیسویش ٭ مسیح کاشی ؎ بسکه خوردم زهر بیدادش روانم سبز گشت ٭ بسکه گفتم کاکلش مو بر زبانم سبز گشت ٭ طالب آملی ؎ گفتم زبان ناله برآورد مو مرا ٭ گفت آنقدر بنال که آن مو شود سفید ٭ ب -

موا ز بالش نه برآمدن ف. یعنی هر چند نصیحت گفت او را در گیر نشد و از سخن گفتن باز نماند - ب -

مُوَازَفَة بالضم و فتح زا و فا - ع هر یکے چیزے از نفقه برآوردن برابر یکدیگر - افر.

مو از کف برآمدن و از کف دست برآمدن و برکف دست برآمدن و مو از ناخن برآمدن

کنایه از امر محال بوقوع آمدن - ب -

مُوَازَنَة بالضم و فتح زا و نون ع. برابر کردن میان دو چیز و برابری ساختن و پاداش کردار - افر.

مُوَازِی بالضم وکسر زا ع. مقابل و محاذی غ ع

مَوَازِین بالفتح وکسر زا ع. جمع میزان است که بیاید - افر غ.

مُوَاسَا بالضم و سین مهمله بالف کشیده ع یاری کردن و رعایت و صلح کردن و غمخوارے نمودن و این لفظ در اصل مُوَاسَاة بود در استعمال فارسیان تای آخر افتاد همچنین مُدَارَا و مُحَابَا هر دو لفظ بضم میم بمعنی مصالحه و نرمی در اصل مدارات و محابات بود چنانکه طریق فارسیان است که حرف تا از ناقص باب مفاعلت حذف کنند بسبیل جواز - سم غ افر.

مُوَاسَاة بالضم ع. یاری کردن و بمال و تن باکسی غمخواری کردن - از منتخب و صراح و کنز و کشف - و لفظ مُوَاسَات مهموز الفا و ناقص است که همزه بواو مقلوب مکتوب شده مثال واوی نیست چنانکه بظاهر دیده میشود - غ -

مَوَاسِق بالفتح و کسر سین ع. جمع وَاسِق بمعنی ناقهٔ بار گرفته و آبستن شده - افر.

مُوَاسَقَة بالضم و فتح سین و قاف ع همسنگ برآمدن در معارضه و بسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب - افر.

مَوَاسِم بالفتح وکسر سین مهمله. ع. جمع مَوْسِم کمجلس بمعنی هنگام فراهم آمدن حاجیان و جاے گرد آمدن در حج - افر.

مُوَاسَمَة بالضم و فتح سین و میم. ع. نبرد کردن در خوبروئی و زیبائی - افر.

مَوَاسِی بالفتح وکسر سین ع. جمع مُوسَی کمکرم بمعنی استره - افر.

مَوَاسِیق بفتح وکسر رابع ع. جمع وَاسِق بمعنی ناقهٔ بار گرفته و آبستن شده - افر.

مَوَاشِط بالفتح وکسر شین معجمه و سکون طای مهمله ع. جمع مَاشِطَة بمعنی زن شانه کننده - فر.

مُوَاشَظَة بالضم وکسر شین و فتح ظای معجمه ع. آرزومند جماع شدن دو مرد باهم پس افشردن ذکر خود ها بر شکم یکدیگر - افر.

مُوَاشِك بالضم وکسر شین ع. شتابنده و تیز رو - افر.

مُوَاشَكَة بالضم و فتح شین و کاف ع. شتاب رفتن - افر.

مَوَاشِی بالفتح وکسر شین ع. جمع مَاشِیَة که بمعنی ستور بسیار راه رونده است - از صراح و اطلاق این لفظ بر مطلق چارپایهای بارکش نمایند - غ -

مَوَاشِیر بالفتح و کسر رابع ع. جمع مِیشَار بمعنی اره - افر.

مَوَاشِیق بالفتح ع. دندانهای کلید کانه جمع مِیشَاق - افر.

مُؤَاصِر بالضم وکسر صاد مهمله و سکون را ع همسایه - افر.

مُوَاصَلَة بالضم و فتح صاد و لام ع. دوستی بی آمیغ و بیغرض کردن و پیوسته داشتن افر غ.

مُوَاصَاة بالضم و فتح ضاد معجمه ع. باهم چیرگی جستن در پاکیزگی و خوبی - افر.

مُوَاضَخَة بالضم و فتح ضاد و خای معجمه ع نبرد کردن در آب کشیدن و در دویدن و نیز بسیر صاحب خود رفتن - افر.

مَوَاضِع بالفتح وکسر ضاد و سکون عین مهمله ع. جمع مَوْضِع کمجلس بمعنی جاے - فر.

مُوَاضَعَة بالضم و فتح ضاد و عین ع. همدیگر گرو بستن و ماندن خرید و فروخت باهم و بر چیزے موافقت و سازواری نمودن و قرار دادن و باهم آگاهی بخشیدن - افر.

مُوَاطَاة بالضم و طای مهمله بالف کشیده ع بمعنی موافقت کردن از صراح و باصطلاح منطقیین خبر گشتن چیزے بلا واسطه مر مبتدا را اے بدون انضمام کلمهٔ ذو و غیر آن چنانچه زَیدٌ قَائِمٌ بخلاف زَیدٌ قِیَامٌ که حمل صحیح نمی باشد مگر بواسطهٔ ذو اے زَیدٌ ذُو قِیَامٍ - غ.

مَوَاطِر بالفتح وکسر طا و سکون رای مهمله ع جمع مَاطِر بمعنی باران - فر.

مَوَاطِن بالفتح وکسر طا ع. جمع مَوْطِن کمجلس بمعنی جای باش مردم - افر.

مَوَاطِئ بالفتح وکسر طا ع. جمع مَوْطِئ کمجلس بمعنی جای قدم - افر.

مُوَاظَبَة بالضم و فتح ظای معجمه و بای موحده ع. پیوسته بودن بر کارے و تیمار داشتن و

لازم گرفتن - افر -
مُوَاظَفَة بالضم و فتح ظا و فا . ع . مواظبت کردن و هم پشتی و وزیری نمودن و پیوسته بودن با چیزی یا با کسی - افر -
مُوَاعَدَة بالضم و فتح عین و دال ع . بهدیگر وعده نمودن و میعاد کردن و نبرد کردن بوعده - افر -
مَوَاعِز بالفتح و کسر عین و سکون زای معجمه ع . جمع مَاعِزَة بمعنی بزماده - افر -
مُوَاعَسَة بالضم و فتح عین و سین مهمله ع . نوعی از رفتار شتر و بر ریگ نرم دشوار گذار رفتن و برابری و نبرد کردن در رفتار لبّ و لبشب رفتن - افر -
مَوَاعِظ بالفتح و کسر عین و سکون ظای معجمه ع . پندها و نصیحتها - ع افر -
مَوَاعِيد بالفتح و کسر عین ع . جمع میعاد است که بمعنی وعده کردن و جای وعده و زمان وعده باشد - افر غ -
مُوَافَاة بالضم ع . حج گزاردن و آمدن بر قوم و رسیدن - افر -
مُوَافَقَة بالضم و فتح فا و قاف . ع . سازواری کردن - افر -
مَوَاقَة بقاف گرانه ع . مردن و هلاک گشتن - افر -
مُوَاقَتَة بالضم و فتح قاف و تا ع . وقت مقرر کردن - افر -
مَوَاقِذ بالفتح و کسر رابع و سکون ذال معجمه ع . جمع مَوْقِذ کمجلس بمعنی طرف اندام چون شتالنگ و تانو و آرنج و دوش - افر -
مَوَاقِر بالفتح و کسر رابع ع . جمع مُوْقَرَة کمکرمه بمعنی ستور با بار گران و زن گرانبار و خرمابن گرانبار - افر -
مَوَاقِع بالفتح و کسر رابع و سکون عین مهمله ع . جاها و محلها جمع مَوْقِعَة - افر -
مُوَاقَعَة بالضم و فتح قاف و عین ع . باهم بجنگ و محاربه در افتادن و گائیدن و مخالطت نمودن با زن - افر -
مَوَاقِف بالفتح و کسر رابع و سکون فا ع . جاهای ایستاده شدن این جمع موقف است - غ افر -
مُوَافَقَة بالضم و فتح قاف و فا ع . با کسی فرا ایستادن در کار یا در جنگ و بیکار رو نهادن خواستن - افر -
مَوَاكِب بالفتح و کسر کاف ع . گروههای سواران و لشکرهای سواران - ع افر -
مُوَاكَبَة بالضم و فتح کاف و بای موحده ع . سیر کردن با دیگران یا پیشی گرفتن یا سوار گردیدن با کسی و پیوسته بودن بکاری - افر -
مُوَاكِدَة بالضم و کسر کاف و فتح دال ابجد ع . شتر باده مانده در رفتن - افر -
مُؤَاكَرَة بالضم و فتح کاف و رای مهمله ع . کشاورزی کردن و در نهایه بمعنی زراعت کردن است بر نصیب معلوم - افر -
مُوَاكَظَة بالضم و فتح کاف و ظای معجمه ع . مداومت کردن بر کاری - افر -
مُوَاكَعَة بالضم و فتح کاف و عین ع . سکیزیدن خروس ماکیان را - افر -
مُوَاكَفَة بالضم و فتح کاف و فا - ع . رو باروی جنگیدن و معارضه نمودن - افر -
مُوَاكِل بالضم و کسر کاف ع . مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد - افر -
مُؤَاكَلَة بالضم و فتح کاف و لام . ع . خوردن با کسی - افر -
مُوَاكَلَة بالضم بلا همزه و فتح کاف و لام ع . بر یکدیگر کار گذاشتن و اعتماد کردن و بدوشست رفتن ستور - افر -
مُوَالَاة بالضم ع . با کسی دوستی و پیوستگی داشتن و یکی در پی دیگر کردن کارها - افر -
مَوَالِد بالفتح و کسر لام و سکون دال ابجد ع . جمع مُوْلِد کمحسن بمعنی مادر - افر -
مُؤَالَسَة بالضم و فتح لام و سین . ع . خیانت کردن - افر -
مُوَالَسَة بالضم بلا همزه و فتح لام ع . همدیگر را فریب کردن و تظاهر کردن خلاف نهانی و بکنایه گفتن سخن را - افر -
مُؤَالَفَة بالضم و فتح لام و فا ع . با کسی پیوستن و خوگر شدن - افر غ -
مَوَالِي بالفتح و کسر لام ع . یاران و خداوندان جمع مَوْلَا است - افر غ -
مَوَالِيد بالفتح و کسر لام ع . فرزندان این جمع مَوْلُود است و گاهی از موالید موالید ثلاثه مراد باشد که نباتات و جمادات و حیوانات است زیرا که این هر سه بچگان عناصر افلاک اند - غ -
مَوَالِيد سه گانه و مَوَالِيد ثلاثه ف . برُسته و برُسته و جنبنده را گویند یعنی جماد و نبات و حیوان - ره فر -
مَوَالِيه بالفتح و کسر لام ع . جمع مِيلَاه بمعنی ناقه سخت واله بجهت بچه - افر -
مُوَامّ بالضم و تشدید میم ع . مقارب و موافق و امر بین و آشکارا - افر -
مُؤَامَاة بالضم و فتح میم و همزه ع . بازوکاری کردن با کسی - افر -
مُؤَامَرَة بالضم و فتح میم و رای مهمله ع . مشاورت کردن - افر غ -
مَوَامِيس بالفتح و کسر میم ع . جمع مومسة کمحسنة بمعنی زن تباه کار - افر -
مُوَانَحَة بالضم و فتح نون و حای مهمله ع . سازواری کردن با کسی - افر -
مُؤَانِس بالضم و فتح همزه و کسر نون

و سکون سین مهمله ع . انس دهنده - افر -
مُؤَانَسَة بالضم و فتح نون و سین ع . انس دادن - افر -
مَوَاهِب بالفتح و کسر ها و سکون موحده ع . بخششها - افر غ -
مُوَاهَبَة بالضم و فتح ها و با . ع . نبرد کردن به بخشش - افر -
مُوَاهَة کثمامة ع . آب و رونق روی بفتح اول هم آمده -
مُوَاهَسَة بالضم و فتح ها و سین مهمله ع . بشتافتن و راز گفتن - افر -
مُوَاهَقَة بالضم و فتح ها و قاف . ع . برابری و نبرد کردن در رفتن با یکدیگر و گردن دراز کردن شتر در رفتن و برابری کردن آن دران - افر -
مَوَائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال ابجد غ . جمع مَائِدَة که بمعنی خوان طعام باشد غ -
مُوبَاف بالضم . ف . آنچه که از ان زنان موی بندند - فر -
مُوبَد باول مضموم و واو معروف و فتح موحده . ف . بمعنی حکیم و دانا و اصل درین لغت مَغُوبَد بوده بفتح اول و ضم عین و کسر بای ابجد که معنی آن سردار و سالار است چنانکه سپهبد و اسپهبد بزرگ سپاه را گویند و مَغُوبَد یعنی سردار و سالار مغان یعنی دانایان و دانشمندان چه مُغ بضم اول بمعنی دانا و بینا است و موبد مخفف مغوبد است که پیشوای دین یزدان پرستان باشد امیرخسرو گفته ؎ سپرده عنان موبد چند را ٭ گرفته بکف زند و پازند را ٭ و موبد موبدان بآن معنی است که در عربی عَلَّامَةُ الْعُلَمَا گویند چنانکه فرخی گفته ؎ موبدا گر امام دانش بود ٭ تو بهمه طریقها موبدی ٭ لامعی گرگانی گفته ؎ در باغ گل گریخت زنیلوفر و رسید ٭ خیری زسنبلید چو از موبدان بدان ٭ و اینکه رشیدی نوشته که مو درخت انگور است و تربیت کننده درخت انگور را موبد خوانده اند خطا است چه مُوبَد بضم میم است نه بفتح و تربیت کننده مو باغبان است و آن را رزبان نیز گویند - منوچهری مکرر گفته . ع . داد شان رزبان پیوسته غزالی چون گلاب ٭ ن
مُؤَبِّر برای مهمله کمحدث ع . گشن دهنده و اصلاح نماینده نخل و زراعت - افر -
مُو بر آوردن زبان بالضم . ف . بکنایه از امر محال بظهور آوردن - غ -
مُو بر آوردن زبان قلم ف . بیکار ماندن قلم از نوشتن چه وقتی که موی با ریشه بزبان قلم می آید حرف درست نوشته نمیشود غ
مُو بر آوردن و گردن چشم و مُو از دیده بر آمدن کنایه از رستن موی زیاد در چشم که باصطلاح اطبا شعر منقلب گویند و آن مضر بینائی است -
مُو بر بستن . ف . کنایه از آماده و مهیا شدن برای رفتن - خواجه نظامی ؎ بسر حیلتی فتنه بر بسته موی ٭ سوی جایگاه تو آورده روی ٭ کذا فی الرشیدی . ظاهرا مراد از بستن مو آنست که هنگام رفتن یا دویدن یا مصروف بکاری شدن موهای سر را پیچیده یک جا کرده در کلاه و غیره نگاه دارند تا از پریشان شدن مو حرج و فتور در صرف اوقات نشود اما در شعر عرفی گیسو بمیان بستن آمده ؎ حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن ٭ تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل ٭ پس مو بستن شاید محمول بر معنی اول نباشد و الله اعلم - از بهار عجم و غوامض سخن -
مُو بر تن کشیدن . ف . در کمال غضب و خشمناکی آمدن - غ -
مُؤَبَّش بشین معجمه کمحدث ع . فراهم آورنده و گیرنده سخن جید و ردی بهم آمیخته - افر -
مَوْبِق کمجلس ع . جای هلاک و وعده گاه و زندان و وادی است در دوزخ - قال الله تعالی وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمْ مَوْبِقًا - و هر چه در آید میان دو چیز - افر -
مُو بکف بر آمدن . ف . محال بودن کاری - غ -
مَوْبِل کمنزل ع . عصای سطبر - افر -
مُؤَبِّل کمحدث ع . گرد آورنده و نگاهبان کننده شتران و فربه گرداننده شتران و تنمای مرده کننده - افر -
مُؤَبِّن کمحدث ع . عیب کننده کسی را در روی او و آنکه رگ زند تا خون از ان گرفته نه بریان کرده خورده شود و آنکه بر مرده محاسن او شمرده بگرید و در پی اثر چیزی شونده و چشم دارنده و انتظار کننده - افر -
مُو بند . ف . بمعنی هنرمند کاریگر لوشته اند پس بمعنی مشاطه مجاز باشد - ب -
مَوْبُوءَة بالفتح و ضم موحده و فتح همزه ع . زمین بیماری ناک - افر -
مَوْبُولَة بالفتح ع . زمین باران بزرگ قطره رسیده - افر -
مُؤَبِّه کمحدث ع . یاد دهنده - افر -
مُؤَبِّي کمحدث ع . آنکه کسی را بد گوید - افر -
مُوبِيء کمحسن ع . آب اندک و سبز شده - افر -
مَوْت بالفتح ع . مرگ . (و موت مائه) مرگ سخت و مردن و آرمیدن و خفتن و کهنه شدن - افر -
مَوْتِ اَحْمَر بالفتح ع . موت سخت - غ -
مَوَتَان محرکة ع . بی جان خلاف حیوان و زمین که آباد نه کرده باشند آنرا - (و رجل موتان الفؤاد) بالفتح اول و سکون

ثانی مرد کند خاطر. مؤتانه مؤنث. و مُوتان بالضم مرگا مرگی ستور. وقیل بالفتح. افر.

مُؤَتَّب کمعظم ع. بمعنے کج. (ورجل مؤتب الظفر) مرد کج ناخن. افر.

مُؤَتَّثة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح ثای مثلثه ع. بمعنے که از شیر قرکرده گذاشته شود پس منتفخ گردد. افر.

مُوتَبِط بضم اول و فتح ثالث و کسر با و سکون طای مهمله ع. بمعنے هموار و راست. افر.

مُؤتَبِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. آنکه ثابت نمی ماند بنگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجای نمی آرد. با کسی که ثابت نمی ماند بر شتران در حالت سواری. افر.

مُوتَه بضم اول و فتح ثالث. ع. بیهوشی و دیوانگی و نوعی از جنون و صرع. افر.

مُؤتَثِي بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه ع. کسی که بسیار خورد و چون تشنه گردد تشنگی او از آب دفع نشود. افر.

مُؤتَجِر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. صدقه دهنده بطلب اجر. افر.

مُؤتَخِذ بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و سکون ذال معجمتین ع. سر فرود آرنده از درد و فروتنی کننده و گیرنده. افر.

مُوتَرّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید رای مهمله ع. شتابنده. افر.

مُوتَراشیدان ف. بمعنے. مرزا محمد طاهر آشنا ع زد و رساختی ابرام سفله گرددپیش. که زو درستن هوازپس تراش بود آب.

مُؤتَرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بیدار ماننده شب. افر.

مُؤتَرِك بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. درخت اراک که استوار و کلان و جوان شده باشد. افر.

مُؤتَرِي بالضم و کسر را ع. زنبوران عسل شهد سازنده. افر.

مُؤتَزِر بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون رای مهمله ع. پوشنده ازار. افر.

مُؤتَسِي بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله ع. پیشوا گیرنده کسی را. افر.

مُؤتَشِب بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. قوم مجتمع و بهم درآمیخته. افر.

مُؤتَشِر بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. آنکه دندانهای خود را خوب و نیکو کردن خواهد. افر.

مُؤتَشِي بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. استخوان که شکستگی آن به شده باشد. افر.

مُؤتَعِد بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله و سکون دال ابجد ع. وعده بدی کننده. افر.

مُؤتَفِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ظای معجمه ع. لازم شونده. افر.

مُؤتَفِك بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. برگردانده و بازگرداننده از چیزی و در صراح نوشته که مؤتفکات شهرهای قوم لوط که برگردانیده شده است و بادهای که مختلف وزد از هر جهتی. افر غ.

مُؤتَقِط بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون طای مهمله ع. اقط سازنده و اقط بالکسر بکسر تین پنیرکه آن را قرت و کشک نیز گویند و آن ماستی از جغرات خشک کرده شده است که آنرا نان خورش سازند. افر.

مُؤتَكِل بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. عضو خورنده بعض آن مر بعض را و خشم گرفته و برانگیخته. افر.

مُؤتَلِع بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع. آنکه کار کسی برو پوشیده شود پس ندانند که زنده است یا مرده (و رجل مؤتلع القلب) مرد آشفته دل از جای رفته. افر.

مُؤتَلِف بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. خوگرفته شونده و ساز دارآینده ع. افر.

مُؤتَلِي بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. سوگند خورنده. افر.

مُؤتَمّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید میم ع. اقتدا کننده. افر.

مُؤتَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. فرمان برنده و مشورت کننده و قصد نماینده کاری و فرماینده و نام روزی است از روزهای عجوز و محرم. مآمر و مآمیر جمع. افر.

مُؤتَمِن بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. امانت دار و این اسم فاعل است از ایتمان بروزن افتعال ماخوذ از امانت. افر غ.

مُؤتَنِب بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. آنکه بطعام اشتها ندارد. افر.

مُؤتَنِف بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. از سر گیرنده کاری و آغاز کننده آن. افر.

مَوتُور بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه کینه و خون کشته خویش در نیابد. افر.

مَوتُون بفتح اول و ضم ثالث ع. بروتین زده شده که رگ دل است. افر.

مُؤتَوِي بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. بخشنده و ترحم نماینده. افر.

مَوتَى بالفتح و تای فوقانی مفتوح ع. مردگان و این جمع میت است. غ.

مُوتی خان بواو مجهول و تای هندی و خای معجمه. نام طنبوری که ابراهیم عادل شاه حاکم بیجاپور داشت و از بس توغل بعلم موسیقی انهمه عزیز می انگاشت که چون آنرا از جای بجائی می بردند در تخت روان می گذاشته علم و نقاره و کرنا همراه می بود و امرا او را کورنش می کردند. سنجر کاشی در قصیده مدح شاه مذکور گفته ع روا است کورنش بتسلیم

از آن بموتی خان * که شاه چون خلفاتش گرفته در دامن * دری که دامن شاهش صدف بود شاید که جان فشاندنش از مهر دایهٔ معدن * ب.

مَوْث بالفتح و التحریک و ثای مثلثه در آخر ع. در آمیختن و در آب سودن. موثان محرکة مثله. افر.

مَوتَبان بفتح اول و ثالث و بای موحده بالف کشیده و بنون زده ع. پادشاهی که نشیند و غزا نکند. افر.

مَوثِجَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح جیم ع. زمین بسیار گیاه. افر.

مُوَثَّخ بخای معجمه کمعظم ع. مرد سست اندام. افر.

مُؤَثِّر برای مهمله کمحدث ع. اثر و نشان گذارنده. افر.

مُؤَثِّرات بضم اول و کسر ثای مشدد ع. تاثیر کنندگان و گاهی کنایه باشد از ستارگان. غ.

مُؤَثَّف کمعظم ع. مرد کوتاه پهن و نازک پر گوشت. و مؤثف کمحدث دیگ را بر دیگدان نهنده. افر.

مُوثَق بضم اول و فتح ثالث ع. بند کرده شده. و موثق کمحدث بمعنی استوار ماخذ آن وثوق. و موثق کمجلس عهد و پیمان و استواری. م غ افر.

مَوثِقَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. اعتماد کردن. فر.

مُؤَثَّل کمعظم ع. با اصل و استوار گویند مجد مؤثل و مال مؤثل. افر.

مُؤثِم کمحسن ع. در گناه افگننده. مؤثم کمعظم گنهکار و مجرم. افر غ.

مُوثِن کمحسن ع. وهش سطبر دهنده. افر.

مَوثُوءَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح همزه ع. دست کفته یا دردگین. افر.

مَوثُوجَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح جیم ع. جامهٔ نرم رشته و تنگ و نرم بافته. افر.

مَوثُوخ بفتح اول و ضم ثالث و خای معجمه ع. بمعنے سست. افر.

مَوثُوغَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح غین معجمه ع. اشکنه بر یکدیگر نهاده خلط کرده. افر.

مَوثُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. استوار. افر.

مَوثُول بفتح اول و ضم ثالث ع. رسیده و چسپیده. افر.

مَوثُونَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع. زن خوار و ذلیل. افر.

مَوج و مَوجَه بالفتح ع. کوهه آب امواج جمع. و خوش عنان. سبک جولان. سبک رو. سبک رو. بلند. رمیده. از خود رفته. دور افتاده. بیقرار. از صفات. و بال. بازو. انگشت. زلف. ابرو. ناخن. نبض. تار. سلسله. زنجیر. گیسو. طره. خط. مصرع. مقراض. ماهی. کوچه. تیغ. شمشیر. کلک و خامه از تشبیهات اوست. و بالفظ بستن و آوردن. و کشیدن. و بلند شدن. و بر یکدیگر شکستن و خوردن و زدن مستعمل پیش در تیغ خوابانیدن گذشت. محسن تاثیر ع گرداورد بحرگاه ترم میل هم آغوشی * که زلف موج رازد خار ماهی شانه در دریا * ابوطالب کلیم ع درین دریای بی ساحل کلیم از من چه می آید * ز کار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن * وله ع برات روزی چشم نوشته اند بدریا * از آن زمان که خط موج را بر آب نوشتند * وله ع از ناخن موجش نتوان رنگ حنا شست * زین باده اگر آب دهی آب روان را * میرزا صائب ع مکن منع سماع و وجد بالی دست و پا بازا * که خار و خس ببال موج دریا بار میرقصد * وله ع زنجیر موج مانع شور محیط نیست * مجنون ما سلسله عاقل نمی شود * وله ع ابروی موج درین اشارت از و گرفت * چشم حباب در گرد انتظار اوست * وله ع طرهٔ موجم نوآموز کشاکش نیستم * سالها از آرهٔ پشت نهنگم شانه بود * محمد قلی سلیم ع بر کشتی شکسته ام از لب طپانچه زد * انگشت موج در کف دریا کبود شد * وله ع زچشم ماهیان فوج در فوج * چراغان بود در هر کوچهٔ موج * ملا مفید بلخی ع ز معرعهای موج باده روشن شد بمیخواران * که ساقی نامها دارد بیاض گردن مینا * وله ع ایمن بود ز زخم حوادث دل مفید * آسیب تیغ موج بدریا نمیرسد * ملا طغرا ع قدح پیش ما سید ظرفهاست * بدین حرف گیسوی موجش گواست * میرزا معز فطرت ع بخط جام محضر کرد م آخر پارسائی را * ز نامه دچه ی شیرازه بستم صبر و تقوی را * میر خسرو ع سلسلهٔ موج زدامی که بافت * ماهی از آن دام خلاصی نیافت * حکیم زلالی ع بامقراض موج آبه در دست بی اصلاح سیگر دید بوست * وله ع در بحر عشق بوحدی غبغب نخورده اند * دل در درون تنگ چاه ذقن نیند * میرزا بیدل ع در بنای دل توان رست از کمند اضطراب * بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود * وله ع موج ما یک شکن از خاک نگردید بلند * بحر بحزیم که در آبله طوفان گردیم * جناب سراج المحققین ع خامهٔ موجم بدست بیخودی * ماجرای ما نگارم روز و شب * میان ناصر علی ع آرمیده دلان باش و جمع کن خود را * در آب آینه خوابیده است ماهی موج * میرزا احمد زمان راسخ ع براه بیخودی حباب عنانی * چو نبض موج می دامن فشانی * (و موجة الشباب) آغاز جوانی. و نیز موج ملپانچه زدن موج و کوهه برآوردن آب و میل کردن از حق و راستی و اضطراب کردن ع دم افر ب.

مُوجان بروزن خوبان. ف. چشم خوب پر کرشمه خواب آلود را گویند. رکا.

مُوجِب بضم اول و کسر ثالث ع. لازم کننده و شهری است میان قدس و بلقاء و نام ماه محرم.

و مُوَجِّب کمحدث ناقه که در سیتانش قلیل بسته باشد - افر -

مُوجِبَة کمحسنة ع. بزه یا نکوئی بزرگ که بدان دوزخ یا بهشت واجب گردد - افر -

مَوجِ بوریا و مَوجِ حصیر ف. کنایه از خطوط و نقوش که در بوریا باشند - میرزا معز فطرت ؎ بر تخت خسروی نه نهد پا بغرور فقره * آب گهر تراست ز موج حصیر ما * طاهر وحید ؎ نفشه که گرفتست تن از موج حصیرم * در عالم تجرید مرا بال همائی است * و برین قیاس موج خارا که نوعی از پارچه است - شاعر گوید ؎ دامن تر کرده طوفانی که در معنی شیکی است * موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من * ب -

مُؤَجِّج بهر دو جیم کمحدث ع. برافروزندهٔ آتش - افر -

مُوجَح بحای حطی در آخر کمکرم ع. پوست نابان و درخشان رنگ و جامهٔ سخت بافته و پناه جای - افر -

مَوج خیز بالفتح . ف. دریا چرا که در اصل بمعنی جای خاستن موج است زیرا که چون امر با اسم مرکب گردد پنج قسم معانی حاصل میگردد چنانچه بمعنی اسم فاعل از تیزرو و تیرانداز ظاهر است و بمعنی اسم مفعول از خاکریز و پارچه بیز بمعنی خاک ریخته شده و از پارچه بیخته شده و بمعنی مصدر چنانچه خونریز بمعنی خون ریختن و بمعنی اسم ظرف چنانچه موج خیز بمعنی جای خواستن موج که دریا و تالاب باشد و بمعنی اسم آله چون مگس ران که بهندی آنرا چنور گویند بنون غنه - غ -

مُؤجِل کمکرم بسکون همزه ع. بنای محکم و استوار - و بکسر قوی پشت گرداننده - ماخوذ از اجل - افر -

مُوجِل بسکون واو کمحسن ع. از خود بیداکننده چیزی را - افر غ -

مَوجدار بالفتح . ف. ظهوری ؎ در آب سخن آتش کی بر بکار * که گرد و نفس شعلهٔ موجدار * ب

مُوجَلَة کمکرمة ع. شتر مادهٔ قوی پشت - افر -

مُؤجِر بسکون همزه برای مهمله کمحسن ع. باداش عمل دهنده و آنکه بندد استخوان را بنحی و زنی که مباح کند خود را بمزد و بمزد خواهنده کسی را - افر -

مُوجِر بسکون واو کمحسن ع. نیزه زننده در دهان و جز آن - افر -

مَوجِ ریگ بالفتح . ف. میرزا صائب ؎ گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند * که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه صحرا - ب -

مُوجَز برای معجمه کمکرم ع. کوتاه و مختصر و نام کتابی در علم طب - ب -

مَوجِ زار بالفتح . ف. عرفی ؎ بحر عطای تو جواهر شمار * بی اثر باد طلب موج زار *

مُوجِس بسین مهمله کمحسن ع. آنکه در دل افگند ترس را و نهان دارنده در دل - افر -

مَوجِ سَراب . ف. میرزا صائب ؎ صائب از فرد روان باش که چون موج سراب * رو بدریای عدم میبرد این قالبها * ب -

مَوجِ سُرمه بالفتح . ف. میرزا بیدل ؎ چو موج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان * ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا * ب -

مَوجِ سُوهان بالفتح . ف. بمعروف ابوطالب کلیم ؎ بیابان دکن چون موج سوهان * فتاده در گذرها خشک و عریان * موج لشکر و موج خضر و موج سکندر و موج سبزه و موج لاله و غیر آن نیز بسته اند - ب -

مُوجِع بعین مهمله کمحسن ع. بدرد آرنده - افر غ -

مَوجِ گهر . ف. محمد قلی سلیم ؎ چو دریا کاسه چوبین در میانش * دل موج گهر تا آسمانش * - ب -

مَوجِ گهرفروش . ف. مراد از سخن دانایان از فرهنگ زلیخای جامی -

مَوجَل کمقعد ع. ترسیدن و کمجلس جای ترس و مغاکی که آب در آن ایستد - افر -

مُؤَجَّل کمعظم ع. گولاب تا اجل و بمعنی فرصت داده شده و مهلت داده شده و مُؤَجِّل کمحدث مدت معین کننده و مهلت دهنده و دوا کننده درد گردن که از ناهمواری بالین بود و فراهم کنندهٔ آب در جاے - افر غ -

مُوَجَّن کمعظم ع. مرد بزرگ تندی بسیار - افر -

مَوجُوء بفتح اول و ضم ثالث ع. تکمه خصی کرده - افر -

مَوجُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. لازم شده - افر -

مَوجُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. در بسته - افر -

مَوجُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. هست و هست کرده شده و نزد موحدان موجود همان حق تعالے است که بجز او موجود نیست - لک غ افر -

مَوجُوه بفتح اول و ضم ثالث ع. بر روی زده شده - افر -

مُوَجَّه کمعظم ع. صاحب جاه و وقار و چادر و گلیم دو رخه و آنکه در پشت و سینه وی کوژی باشد و بمعنی خوب و پسندیده و آنچه بسوی او رو کرده شود و چیزے باریک و تیره و روش - افر -

مَوجهٔ عَرَق بالفتح . ف. در کثرت عرق گویند - اسیر گوید ؎ ز موجهٔ عرق شرم پایمال شدیم * غبار ما نتواند کشیده آه در آب * از غوامض سخن -

مُوچِینه بالضم و کسر جیم فارسی و فتح نون . ف. آلتی است آهنی که از آن موا از بدن می چینند - غ -

مُوحِد بالضم و کسر حای حطی و سکون دال ع. گوسپند یک بچه زاینده - و مُوَحِّد کمحدث آنرا گویند که بمرتبهٔ یگانگی رسیده باشد و از دوئی وارسته بود و از همه قید ها گذشته و نظرش از خیر

ساقط گشته و یکی گوے و یکی دان و یکے شده باشد که الله و لا سواه ؎ ز روی ذات بر افگن نقاب اسما را * نهان باسم مکن چهرهٔ مسمّی را - طالب آملی -

مُوحِر برای مهمله کمحسن ع. وحره که مسموم سازد طعام را و وحره جانوری است - افر -

مُوَحِّش کمحدث ع. بمعنی رماننده و رمیدگی دهنده - و مُوحِش کمحسن اندوهگین کننده - غ -

مُوحِف کمحسن ع. مرد بے عیب و خوابگاه ناموافق شتران و مُوَحَّف کمعظم شتر لاغر و خود را بر زمین زده و بعصا زده شده - افر -

مَوحَل بفتح اول و ثالث ع. در گل افتادن و مَوحِل کمجلس جاے گل تنگ و گلناکی - افر -

مَوحُوشَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح شین معجمه ع. زمین بسیار وحش - افر -

مُوَخَّذ بذال معجمه کمعظم ع. خیر ترش و بند کرده شده بافسون - افر -

مُوخِر برای مهمله کمحسن ع. گوشهٔ چشم بطرف گوش - و بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد نام منزل بست و هفتم از منازل قمر و آن دو ستاره است مثل مقدم در برج حوت و بمعنی پس گذارندهٔ چیزها و نهندهٔ آنها بجاے آنها و این از صفات باری تعالی است - و مُؤَخَّر کمعظم پس چیزے خلاف مقدم و دنبالهٔ پالان - افر غ -

مُوخِف کمحسن ع. گول بد انجمت که پلیدی خود را می زند چنانکه خطمی زده میشود و طعامی است که بنورا سائیده در آب شورانیده روغن یا جرش تنگ بران ریزند یا خرما در مسکه انداخته خورند و آب گل آلوده و چادر خز یا صوف بافنده و گلیم چهار گوشه سطبر - افر -

مُوخَمَة کمقعدة ع. طعامی که تخمه آرد - افر -

مُوخورده بالضم . ف. میرحسن در عبدالله عطار و مثنوی خرو سیه ب ؎ ز چنگال موخورده پر جفا * نگهدار یارب بشاه رضا * ب -

مَوخُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. آمیخته موی و دو موی - افر -

مَوخُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. تخمه زده گردیده - افر -

مُود بالضم و دال مهمله بروزن دود . ف بمعنی عقاب است و آن پرنده ایست مشهور که پر او را بر تیر نصب نمایند و شاه پرندگان است چنانکه شیر بزرگ درندگان است - و مُود آشیانه بر کوههای بلند گیرد چنانکه قلعه الموت را که کمال ارتفاع دارد باین مناسبت خانهٔ مُوت و آشیانهٔ عقاب خوانده اند ولیکن در اله شبه کرده اند و اله را عقاب گرفته اند و مُوت را آشیانه در تفسیر و ترجمه صحیح است ولی در معنی تقدیم و تاخیر یافته آنچه از اهل کتاب دساتیر معلوم میشود مُود و مُوت در فارسی نام عقاب است و در فرهنگ دساتیر و برهان قاطع نیز بهمین معنی آمده و اکه و اله بمعنے آشیانه است در دساتیر آمده که چون گلشاه که او را کیومرث خوانند بپادشاهی رسید و بنی نوع انسان را از سائر مخلوقات برگزید حسا نور از بر هفت بخش کرد پادشاهی چرندگان را باسپ رخش نام داد * پادشاهی درندگان را بشمیده یعنی شیر شرزه واگذاشت و دارائی پرندگان را بمُود یعنی عقاب تفویض کرد الحاصل مُود و مُوت مرادف اند و تا و دال بایکدیگر تبدیل می یابند - هدایت ؎ تو دارد فلک لعبقا برگ * بکمانش ز دو دهٔ دود است * برگ این برگ نیست عنقا را * کرم خز بهر تودهٔ تود است * زان غذی کرم خز بود خرسند * شیر یزدان ز طعمه خوشنود است * و بطریق استفهام سوال شده ؎ عالم الست جاے حضرت اوست * از زنی خورد سنه بمُود است * محمد حسین خان ملک الشعرا ابن فتحعلی خان ملک الشعرای کاشانی گفته ؎ قدر دان نیست درین ملک اگرچه دانم * راست گفتیست که لوزینه بسیر م آلوده * ماکیان را بود سے مخلب و منقار ولی * صید را مخلب و منقار بباید * چون مود * از خراطین و ز خرنوب کسی خواسته بود * کرم بایست ز ابریشم و برگش از تود * تحقیق همین است آنچه سابقاً نوشته شده تقلید بوده و گفته اند مُوت تاریخ بنای آن قلعه است - ن -

مُودار . ف. چیزی که موی زائد داشته باشد و بدان سبب معیوب گردد چون چینی مودار و دیدهٔ مودار - شفیع اثر ؎ برنگ دیدهٔ مودار اوحواش بود * هم رقیب امروز معلوم است ما را در نظر دارد * ب -

مو در چشم شکستن و در دیده گرفتن . ف. مرادف مو برآوردن که گذشت میرزا صائب ؎ بچشم آئینه خواهد شکست جوهر موی * چنین که خط تو با پیچ و تاب می آید * بساطی سمرقندی ؎ نادیده و بدهٔ شکل میانت ندیده ایچ * تیره شود ز هر آئینه چشمے که مو گرفت * ب -

مو در میان نگنجیدن . ف. اشاره بکمال اتحاد و یگانگی بود - ب -

مُؤَدِّب کمحدث ع. ادب دهنده - و کمعظم ادب داده شده - و مُؤدِب کمحسن بمهانی خواننده - افر غ -

مَوَدَّة بفتح اول و ثانی و دال مشدد ع. دوست داشتن - غ -

مُودِخ بجای مهمله کمحسن ع. فروتنی کننده و گردن دهنده بفرمان و شتران خوشحال و فربه دنچقار باز ایستاده از گشنی - افر -

مُودَع بضم اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله ع. اسپ آسانیده و آسایش جو و بمعنی پدرود کرده شده و کمحسن پدرود کننده - افر غ -

مُودَعه بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. سپرده شده - غ -

مَودِق کمجلس ع. جاے وَدَق و جهتے که بدان چیزے آید - افر -

مُؤدِم بضم اول و کسر ثالث ع. اصلاح کننده و الفت دهنده و آمیزنده نان بنان خورش - افر -

مُودَن کمکرم ع. بچهٔ لاغر - افر -

مُودِی بضم اول و کسر ثالث ع. مرد مسلح - افر -

مَودُود بفتح اول و ضم ثالث ع. دوست

داشته شده - غ -

مُودُوسَة بفتح اول وضم ثالث وفتح سین مهمله ع. زمین گیاه کم کم برآورده - افر -

مُودُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. آرامش - یقال عَلَیکَ بالمَودُوعِ ای بالسَّکینَةِ وَالوَقارِ - وبمعنی اسپ آسوده زیست وآسایش جو - افر -

مُودُون بفتح اول وضم ثالث ع. ترنهاده وبچهٔ لاغر ونزار ومرد کوتاه گردن ودست کوتاه الواح ناقص اندام ناقص خلقت تنگدوش مَودُونَة مونث و نیز مَودُونَة زن درهم اندام کوتاه گردن خرد جثه - افر -

مُودِی کمحسن ع. مرد مسلح وآماده سفر و یاری دهنده - ومُودّی کمعظم رسانیده شده - افر غ -

مُودِی کمحسن ع. شیر بیشه وهلاک شونده - افر -

مُؤذِن بذال معجمه کمحسن ومحدث ع. آنکه بانگ نماز دهد - خواجه نظامی ؎ برآورد مؤذن باول قنوت * که سبحان حیّ الذی لایموت * میرخسرو ؎ شبها که کنم ناله برباد قدش ازمن * قامت شنود مؤذن چون پاس پسین خیزد * شیخ شیراز ؎ مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت * نمیداند که چند از شب گذشت است * و نیز مُؤذِن کمحسن آگاهی دهنده - ومُؤَذَّن کمحدث گوشه سازنده برای کفش وجز آن و مالندهٔ گوش وبازدارندهٔ شتر انرا از نوشیدن آب - افر غ ب -

مُؤذَنَة بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. نام مرغی است - افر -

مُؤذِن تسبیح ع. امام تسبیح و مؤذن تسبیح فلک عبارت است از آفتاب - غ -

مُؤذِی کمحسن ع. رنجاننده - افر -

مُور بالفتح ورای مهمله ع. موج وراه باسپرده هموار وهر چیزی نرم وساحلی است مرده‌های یمین را شمالی زبیده - وبمعنی تردد نمودن در عرض وگشت وبه نجد درآمدن وروان شدن خون وبر زمین موج زدن وپراگنده شدن ونادیدن وجنبیدن وموی برکندن وبلند شدن خاک وپراگنده گشتن غبار - وبالضم گرد پراگنده وخاک که باد بردارد آنرا وباد بآرد - افر -

مُور بالضم . ف . معروف است وبسبب کوچکی آنرا نیز مورچه خوانند وکوچک شکم باریک میان لاغر میان از صفات اوست . شیخ سعدی گفته ؎ چه نیکو گفت دربای شته مور که ... مکن بر لاغران زور * مور ... بخورستان نزدیک باهواز وگفته ... است وزنگاری را گویند که در جسم آهن کارکند وبصیقل کردن برطرف نشود - ن ب ر غ -

مُوراق بالضم وتشدید قاف ع . انگور رنگ گرفته - افر -

موران مُون بروزن گوناگون . ف . گز رو زرد ک صحرائی را گویند - ره -

مُؤرِب کمحسن ع . ظفر یابنده - ومُؤَرَّب کمعظم استوار کرده شده وحد معین نموده شده وبمعنی افزون وکامل کرده شده - وکمحدث تمام نماینده چیزی - افر -

مُوربال دار بالضم . ف . یعنی پَردار . محمد شفیع سالم ؎ بجز خال وخط برون آورده ات بر منیر نید * مردمان دیده از مژگان چو مور بالدار ب -

مُورِث بثای مثلثه کمحسن ع . میراث رساننده وبمجاز یا بتجرید بمعنی مطلق رساننده مگر به کتب معتبرهٔ لغات باین معنی یافته نشده وازان منتخب وقاموس دریافته می شود که مُؤَرِّث کمحدث بمعنی برانگیزنده وافروزنده مستعمل کننده - غ -

مُؤَرِّج بجیم کمحدث ع . ورغلاننده . و کمعظم شیر که اسب باشد - افر -

مُورجان بروزن دودمان . ف . کوهی است در اراضی فارس ودران غاری است که ازان بقدر آنچه مردم در انجا وارد شوند آب برمی آید اگر یک کس باشد بقدر یک کس واگر صد کس باشند فراخور صد کس آب برمی‌آید - ره -

مُورچال ومورچل بواو مجهول وجیم فارسی مفتوح . ف . متاکی را گویند که بجهت گرفتن قلعها در اطراف آن کنند واهل این دیار آنرا مورچه گویند - غ -

مُورچانه ومُورپانه وموریانه بالضم . ف . زنگی را گویند که در جسم آهن کارکند وبصیقل زایل نشود ودر جواهر الحروف نوشته که مور بمعنی معروف وچانه حرف نسبت مفید معنی تشبیه بمعنی زنگ آهن . شیخ سعدی گفته ؎ آهنی را که موریانه بخورد * نتوان برد ازو بصیقل زنگ - ن غ -

مُورچه بالضم . ف . زنگی ... خورده باشد وزنگ که ذرات آهن در ... غ ب -

مورچه پی زدن بفتح بای فارسی . ف . چیدن موی ریش از بیخ بمقراض . انوری ؎ دعشوه فروختن علاجش نماند * ... دین ودل خرابیش نماند * آورد بلشکر لبش مورچه پی * جز مورچه پی زدن علاجش نماند * ب -

مُورچه عنبرین . ف کنایه از خط خوبان ونوخطان است - ره -

مُورِّخ بضم اول وکسر ثالث وسکون خای معجمه ع . فروهشته گرداننده خمیر - ومُؤَرِّخ کمحدث تاریخ نویسندهٔ کتاب - افر -

مُورد بواو مجهول ورای موقوف . ف . درختی است که برگ آن بغایت سبز باشد وبسبب سبزی آنرا بزلف خوبان نسبت کنند . حکیم فرخی گفته ؎ اژدها کردار پیچان درکف رعدش کمند * چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار * همچو زلف نیکوان مورد گیسوتاب خورده * همچو عهد دوستان سالخورده استوار * حکیم مختاری گفته ؎ لاله را بای

عوض کن سیب را بانسترن * سرو را باگل بدل کن * مورد را باشیمران * منوچهری گفته ؎ سرو بالادار در پهلوی مورد * چون درازی درکنار کوتهی * و آنرا عربی آس گویند و در فرهنگ نیز بمعنی مُهر ونگین گفته و در فارس از ابنیهٔ پادشاهان قدیم چند بنای محکم است وحصن های حصین از جمله قلعهٔ مورد است که در ولایت شولستانات که نشیمنگاه الوار است ودر تصرف طائفهٔ رستم از تنگ شیب باید گذشت وبآن دژ رفت ودر نزدیکی تنگ نیز قلعه ایست مسمی بقلعهٔ توگک که برفراز سنگی بنا نهاده اند چون سه فرسخ ازان بگذرند بقلعهٔ مور درسند ومسالک صعب دارد وآن نیز بر بالای کوهی واقع است که از سه سوی بیابان دره رود بزرگی جاری است ویکجانب آن اتصال بکوه دارد ودر دامنهٔ آن کوه قریب پانصد گام فاصله تا قلعه چشمهٔ آبی است که از میان قلعه تا سر آن چشمه نقبی کنده اند که قاطر راویه بآسانی ازان نقب عبور کند وبالای چشمه نیز برجی است که قلعگیان هنگام ضرورت ازان نقب ببالای چشمه آمده آب بردارند . وآن قلعه را قلعهٔ طوس نیز گویند - ن ر غ -

مَورِد کمجلس ع . راه وآبخور . مَورِدَة مثله ومحل فرود آمدن - ومُوَرَّد کمعظم جامهٔ گلرنگ - افر غ -

مورد اسپرم بضم اول وسکون ثانی مجهول وثالث ودال ابجد . ف . آس بری است و گویند اسم پارسی اذخر است - ن ر -

مُوردانه بروزن کورخانه . ف . تخم نوعی از مازریون است وآنرا گرم دانه هم میگویند - ن ر -

مَورِدَة بفتح اول وکسر ثالث وفتح دال ع . بمعنی راه وآبخور - افر -

مُور در پیراهن ریختن . ف . بیقرار وبی آرام ساختن . ناظم هروی ؎ فلک راد یده صاحب نفس ومغرور * ز انجم ریخت در پیراهنش مور - ب -

مُور در طاس افتادن کنایه از مبتلا شدن ببلا وشکنجهٔ دائمی چراکه موری که در طاس افتد بیرون نمی تواند آمد وپای را در طاس بند نمی تواند کرد - خواجه نظامی ؎ چو در طاس رخشنده افتاده مور * ب -

مور را شبنمی طوفان است یعنی مکافات هر عمل بقدر عامل اوست ع . در خانهٔ مور شبنمی طوفان است * ب -

مُوردستان بالضم . ف . نام محله ایست بشهر شیراز معروف مشهور - ن -

مُورِس بسین مهمله کمحسن ع . برگ ورس زرد شونده وجای اسپرناک ودرخت برگ آورنده - ومُوَرَّس کمعظم جامهٔ رنگ کرده بورس - افر -

مُؤَرِّس کمحدث ع . کارو خدمت گیرنده از کسی - افر -

مُورسَرج بواو معروف وفتح سین ورا وجیم عربی ع . معرب مورسره وآن خروج طبقهٔ عنبیه است وآن در ابتدا بقدر سر مور باشد - غ -

مُورسَوار ومورسواری . ف . مور کلان که پاهای دراز دارد . طاهر وحید در تعریف شمار گوید ؎ در و مرکب وزین دان کار * بود جمع یکجا چو مورسوار * محمد سعید اشرف ؎ ز بس تنگی در ومورسواری * ز نام خویش دارد شرمساری * ب -

مُورِش بروزن سوزش . ف . مهرهٔ ریزه که در رشته کنند وزنان در دست و گردن کنند - ن -

مُؤَرِّش کمحدث ع . برافروزندهٔ آتش وبدی افگننده میان قوم وبرانگیزندهٔ جنگ - افر -

مُؤَرِّض بضاد معجمه کمحدث ع . نیت روزه کننده وآماده شونده برای روزه و آراسته نمایندهٔ کلام وآنکه در مشک آب یا شیر یا روغن یا رُب اندازد برای اصلاح مشک - افر -

مُورِط بطای مهمله کمحسن ع . زمین برآرنده درخت ارطی - افر -

مُورِع بضم اول وکسر ثالث وسکون عین مهمله ع . مانع آینده میان دو چیز - افر -

مُؤَرِّف کمحدث ع . مرزگر داننده برای زمین وقسمت نماینده - افر -

مَورَق کمعقد ع . پادشاه روم ونام جایی است در پارس - افر -

مُؤرِق کمحسن ومحدث ع . بیدار دارنده کسی را - ومُؤَرَّق کمعظم بیدار داشته شده - افر -

مَورِک کمجلس ع . جای پای داشتن راکب از پالان - مَورِکَة مثله ونعل مُورِک و مَورِکَة نعل بیرون یعنی نعل موزه - وکمحسن آنکه او را حقی نباشد - ومُوَرَّک کمعظم بیگناه - افر -

مُؤَرِّک کمحدث ع . کسی که بوغد وآراسته نماید جمله وجای را باریکه - افر -

مَورَکَة کمکنسه ع . پیشگاه پالان - مَوراک مثله - وبالتحریک پالان که سوار زیر سرین نهد - ومَورِکَة بفتح اول وکسر ثالث نعل بیرون یعنی نعل موزه - افر -

مُوَرَّم کمعظم ع . مرد آگنده اندام - ومَورِم کمجلس روئیدنگاه دندان - افر -

مُؤَرَّم کمعظم ع . شتری که بارهای کلهٔ آن سطر باشد وبضیه فراخ بالا - افر -

مورمیان وموی میان . بالضم . ف . از اسمای محبوب است . ابوطالب کلیم ؎ با مورمیان سروکار است دلم را * گو خرمن آرام سلیمان زمیان بر * میرزا صائب ؎ بانهی چشمی خود ساخته ام چون غربال * چشم بر خرمن آن مورمیان نیست مرا * ب -

مَورُوث بفتح اول وضم ثالث وثای مثلثه

در آخر ع. میراث گرفته شده - افر-

مَوْرُود بفتح اول وضم ثالث ع. وِرد کرده شده و وظیفه خوانی نموده شده و بمعنے پژمرده ع افر-

مُوْرْهمان به که نباشد پَرش

. ف. چه هرگاه مور پر برآورد عنقریب بمیرد واین را در جائے گویند که شخصے از زیست ومعاش وقدر ورتبت خود قدم فراتر نهد و همان سبب استیصال دولت واقبال او گردد - ب-

مُوْرِي بروزن عذری . ف. رهگذر آب همین خانه واین در فارسی وهندی مشترک است واز شرح قران السعدین و در برهان نوشته که موری بمعنی رهگذر آب خانه ولوله کوزه ونوعے از بافته ابریشمی ونام ولایت از ترکستان وبعضے نوشته که موری نوعے از آش است - ن غ-

مُؤْرِي بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه بضم گرداند دستور را و در یکجا علف خوراند - و مُؤَرِّی کمحدث ثابت گرداننده واستوار سازنده وبرافروزنده وبسیار مشتعل سازندهٔ آتش - افر-

مُوْرِيَانه . ف. حرف چهارم تحتانی بروزن وبمعنے مورچانه غ-

مُوْرچَال باجیم فارسی ف. بمعنی مورچال است و تپنان است که چون سپاهی خواهند قلعه را بگیرند نقبے کنند بجانب قلعه وخاک آن را بر بالا ریزند که حائل شود واهل قلعه اگر تیرے اندازند بدیشان نخورد وآن نقب را بزیر برج قلعه برده وزیر برج را خالی کرده باروت ریزند وآتش زنند که تا قلعه خراب شود و بدیدن بشوند واین را بچال مور تشبیه کرده اند واز ان فرا گرفته اند - ن-

مَوْز بالفتح وزای معجمه . کیله وآن میوه ایست بهندوستان واین لغت عربی است وموز مکی بزرگی بادنجان می شود و در تحفه بمعنے نرگس آورده اند ونرگس نیز گفته اند می شاید که یکے مصحف باشد وبضم میم نام کوه مازندران است وآنرا بار نیز گویند چنانچه گذشت - ن-

مَوَزَة بفتح اول وثانی وتشدید زای مفتوح ع. زمین مرغابی ناک - افر-

موزدونانتن بروزن غرضکو فگن . ف. بلغت ژند وپاژند بمعنے فروختن باشد که در مقابل خریدن است - لا-

مُؤَزِّر کمحدث ع. ازار پوشاننده وقوے سازنده - و (نَصْرٌ مُؤَزَّرٌ) کمعظم اعانت کافی وبسیار - (نَعْجَةٌ مُؤَزَّرَةٌ) کمیش ماده که پایهایش سیاه باشد گویا که ازار سیاه پوشانیده شده است - افر-

مُوَزِّع کمحدث ع. پراگنده کننده وتقسیم کننده - افر-

مَوْزَن کمقعد ع. سنجیدنگاه وموضعی است - افر-

مَوْزُور بفتح اول وضم ثالث ع. بزه مند - افر-

مُوَزْوِز بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو زا وکسر واو . ع. مرد بلند دارنده آواز ضرب انگیز - افر-

مَوْزُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. باز داشته شده - افر-

مَوْزُون بفتح اول وضم ثالث ع. سنجیده ودر فارسیان بمعنی خوش آینده استعمال کنند چون طبع موزون وطینت موزون و پیکر موزون وشمائل موزون وقد موزون و قامت موزون وبالائے موزون وخط موزون وخال موزون وخنده موزون وناله موزون ونکته موزون ونخل موزون وجز آن - ومصرع موزون کردن یعنی تقطیع عروضی گفتن - میر خسرو ے نخل منها شکر سجد فراز وبدلبت چون خنده موزون نماید × میرزا صاحب ے در چمن چون حرف آن بالای موزون میرود × سرو چون در زندان زراه آب بیرون میرود × وله ے خال موزونت سویدا را ز دل حک می کند × مردمک را در نظرها نقطهٔ شک می کند × زشرم گنه سرو موزون زخاکم × سر افگنده چون بید مجنون برآید × وله ے طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را × در گلستانی که باشد قامت موزون تو × وله ے می کند با آن قد موزون نظر بازی بشمع سرکش در دیده پروانه چی باید کشید × وله ے شاخ گل برخاک بندد نقش صائب زانفعال × هر کجا قامت فراز د مصرعهٔ موزون من × میرزا جلال اسیر ے شهد جان ونمک دل بهم آمیخته اند × در نظر پیکر موزون ترا ریخته اند × محسن تاثیر ے همه مضمون غریب آن خط موزون دارد × گشته از معنے تر سبز تو گوئی چمنش × میرزا بیدل ے ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون × که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد × ب-

مَوْزُونَة بالفتح ع. زن کوتاه سنجیده خردمند - ا-

مُوْزَه بضم اول بروزن بوزه . ف. معروف که بترکی چکمه گویند - انوری ے چون زابرام لیم دست ملک فارغ شد × گفت بخشم خنکا کفش بنه موزه بخواه × ونام حلوائی است ن-

موزه دریا آوردن . ف. کنایه از مضطرب وسراسیمه شدن - میر خسرو ے اگر سرمایهٔ شاهی وقار است × شه آن باشد که چون کوه استوار است × وله ے بهر کارے نیارد موزه دریاے × بهر بادے بجنبد چون خس از باد × ب-

مُوْزَه دَرگِل ماندن . ف. کنایه

از در مانده شدن و پاے بند گشتن و دشوار کشیدن باشد - ره-

مُوْزَه دُوْز بالضم . ف. کفشگر - ب-

مُوْزه گِیر بالضم . ف. اسپ گزنده مرسوار خود را - افر-

مَوْزَه نهادن . ف. کنایه از ترک سفر کردن واقامت گزیدن - اوحد الدین انوری ے چون زابرام لیم دست ملک فارغ شد × گفت بخشم خنکا موزه بنه گفش بخواه × ب ر

مُوْزَه وگِل بالضم . ف. کنایه از ماندگی وپای بندی - انوری ے تا وی مثل او مثل موزه وگل بود × اکنون مثل او مثل موی وخمیر است × ب-

مُؤْزِي بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه سازد برای حوض ازاء - وازاء بالکسر آنچه از نورد وسنگ وچرم وبوریای خرما برائے حفاظت حوض یا چاه سازند یا محل ریختن آب در حوض - ومُؤْزَی کمکرم در مشقت انداخته شده - ومُؤَزِّی کمحدث سازندهٔ ازاء برائے حوض - افر-

مُوْزِي بضم اول وکسر ثالث . ف. بلغت دری بلوط را گویند و درخت وثمر آن معروف است لهذا شاه بلوط را شاه موزی گویند - ن-

مُوْزِيکاَنچي بضم اول وکسر ثالث وسکون تحتانی وکاف عربی بالف کشیده - این لغت انگریزی است یعنی موزیک در اصل سریانے موسیقی است یعنی علم سرود وآنکه سرود نوازد موزیکانچی است - از سفرنامه شاه ایران -

مُوْژ و مُوْژَه بالضم وزای فارسے بواو مجهول . ف. بمعنی آبگیر وتالاب است حکیم فرخی گفته ے چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش × چو خط خوبان در موژ هاش سیسنبرین ×

مُوْژَان بالضم وواو مجهول . ف. چشم نرگس را گویند که شهلا باشد وبمعنے نرگس شگفته نیز آمده - حکیم فرخی گفته ے خوی گرفته لالهٔ سیرابش از لف بنفشه × خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار × شمس فخری اصفهانی گفته ے خدایگانا شعرم که هست سحر حلال × حرامزاده بود هر که خواند ش مرجان × گرش بلولو ومرجان کسی کند نسبت × چنان بود که بنرگس تشبیه موژان × وموجان بجیم تازی نیز آمده - ن-

مَوْس بالفتح وسین مهمله ع. موی ستردن وبدست بیرون آوردن نطفه از رحم ناقه واستوار کردن استره را - افر-

مُوْسِت کمحسن ع. خرمای ریشه ناک - افر-

مُوَسَّب کمعظم ع. نیش تر گسیار پشم - افر-

مُوْسْتَردَن . ف. بمعنے جناب سراج المحققین ے قلندرے که شود منعم باین زینت قرنیها × سر وکارے ندارد باستردن موی جنبهایت

مُوْسَخ بواو معروف وسین مفتوح وسکون خاے معجمه . ف. بمعنے زنار است که در گردن اندازند بر میان هم بندند × حکیم فردوسی گفته ے بروم اندرون خوان مطبخ نماند × صلیب مسیحی وموسخ نماند × ن-

مُوْسِخ کمحدث ومحسن ع. چرکین وریمناک گرداننده × افر-

مُوْسِد بدال مهمله کمحسن ع. آنکه برانگیزد سگ را بشکار - افر-

مُوْسِر براے مهمله کمحسن ع. توانگر ع-

مُؤَسِّس بهر دو سین مهمله کمحدث ع. بنیاد نهنده - ونیز مؤسس باصطلاح شعرا مقابل مشید است وآن در کلام آوردن الفاظی است که نقاط تمام حروف مستطله بود وسندش بجا نجا گذشت مثال مؤسس شاعری گوید ے اسباب طرب بیارای یار × جام لب لب × ه باید را ×

از قاموس ومطلع السعدین -

مُوَسَّط بطای مهمله کمکرم ع. آنچه در میان سراے باشد خاصة - افر-

مُوْسَع بعین مهمله کمکرم ع. بادست رس وتوانگر - افر-

مُؤْسِف کمحسن ع. در خشم آورنده واندوهگین گرداننده - افر-

مُوسِقَة بضم اول وکسر ثالث وفتح قاف ع. درخت خرما باردار - افر-

مُوَسَّل کمعظم ع. چیزے سر تیز کرده شده افر-

مَوْسِم بفتح اول وکسر ثالث ع. هنگام حج وهنگام فراهم آمدن حاجیان وجاے گرد آمدن در حج - وبفتح ثالث غلط است از کشف ومؤید وسراج-

مُؤَسَّم کمعظم ع. اسم کرده شده - اخ

مُوْسِم سَرمَا بارسیلن کنایه از رفتن موسم - از فرهنگ زلیخا -

مُوْسِنَة کمحسنة ع. چاه که از بوی بدان بیهوشی آید - افر-

مَوْسُوْرَة بفتح اول وضم ثالث وفتح راے مهمله ع. میر حسن برادر حاجی عبد الله عطار در مثنوی خروسیه ے زچنگال موسوره پر جفا × نگهدار یا رب بشاه رضا × ب-

مَوْسُوم بفتح اول وضم ثالث ع. نام نهاده شده ونشان کرده شده وداغدار - افر-

مَوْسُوْمَة بفتح اول وضم ثالث وفتح میم ثانی ع. زمین وسمی باریده و (دِرْعٌ مَوْسُوْمَةٌ) زره که پائین آنرا بشبه آراسته باشند - افر-

مَوْسُوْنَة بفتح اول وضم ثالث وفتح نون ع. زن سست کسلمند - افر-

مُوْسَوِي بالضم ع. منسوب بموسی افر-

مُوْسَه بروزن بوسه . ف. زنبور را گویند ن-

مُوْسَى بالضم ع. ودر عربی استره که از ان موی سر تراشند. ونام پیغمبر بنے اسرائیل معروف علیه السلام

درین صورت لفظ موسی مرکب است از مُو و سا که بزبان سریانی اول بمعنے تابوت و ثانی بمعنے آب است چون ایشان را فرعون از دریاے نیل در تابوت یافته بود لهذا باین اسم مسمی شدند و معنی اول او منتخب و معنی ثانی از رسالهٔ عبد الواسع و سروشی در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی مُو بمعنے آب و شا بشین معجمه بمعنے شجر چون ایشان را در آب قرب اشجار یافته بود لهذا موشا نام کردند بعده معرب کرده شین معجمه بسین مهمله بدل کردند و بطور اسمای ناقص یائی بیا نوشتند و بالف خواندند ـ غ ـ

مُوسِیجَه بضم اول و کسر ثالث و فتح جیم تازی و فارسی ـ مرغیست شبیه بفاخته مولوی معنوی گفته ؎ اگر موسی نیم موسیجه هستم × درون سینه موسیقار دارم × امامی هروی گفته ؎ سرو در حالت است از آنکه نواخت × صوت موسیجه ساز موسیقار × و موسیقار مرغی است که از سوراخهاے منقارش آوازهای گوناگون برآید گویند موسیقی ازان ماخوذ است ـ شیخ عطار گفته ؎ فیلسوفی بود و دمسازش گرفت × علم موسیقی ز آوازش گرفت × ن ـ

مُوسِیلُو بالضم ـ ف ـ سیری است کوهی که ازان اچار سازند و در سرکه پرورند و بطعام خورند و موکوه را گویند چنانکه مرد تارک دنیا و مرتاض را که در کوه بسر می برد موبد گویند و آنرا کلا سیر نیز گفته اند زیرا که کلا بمعنی کوه رستنه آمده و بعربی آنرا ثوم الحیه و بیونانی سقوردیون خوانند ـ ن ـ

مُوسیٰ را سَیدی دَست هنر است ـ ن ـ مثل است ـ ب ـ

مُوسِیقار بر وزن بوتیمار ـ ف ـ نام سازی است که دران نے هاے کوچک و بزرگ باندازهٔ مثلث باهم وصل کنند و نوشته اند که موسیقار نام پرنده ایست که در منقار او سوراخها بسیار باشد و ازان سوراخها آوازهاے گوناگون برمی آید حکما علم موسیقی را ازان استخراج کرده اند ـ غ ـ رک ـ ن ـ

مُوسِیقِی بضم اول و کسر ثالث و رابع ـ نام علم سرود و این لغت سریانی است گاهے بحذف چهارم که یاے تحتانی باشد استعمال کنند و موسیقی گویند ـ از بهار عجم و مصطلحات و در زبان یونانی بمعنی لحن است ـ

بدانکه ابتداے موسیقی بقول فخر الدین رازی علیه الرحمه از حکیم فیثاغورس تلمیذ سلیمان علیه السلام و نزد بعضے از حضرت داؤد علیه السلام و بعضے گویند که ققنس نام مرغی است از آوازش حکما استخراج علم موسیقی کرده اند و مطابق دوازده بروج فلکی دوازده مقام مقرر کرده اند و شعبه هاے مقامات را موافق ساعات لیل و نهار بیست و چهار قرار داده اند و اسامی مقامات دوازده گانه اینست ـ اول رهاوی ـ دوم حسینی ـ سوم راست ـ چهارم حجاز ـ پنجم بزرگ ـ ششم کوچک ـ هفتم عراق ـ هشتم صفاهان ـ نهم نوا ـ دهم عشاق ـ یازدهم زنگله ـ دوازدهم بوسلیک ـ و هر مقام دو شعبه دارد یکے از پستی آن مقام خیزد و دیگرے از بلندی آن مقام پیدا شود و هر شعبه مرکب از چند نغمه باشد ـ بدانکه شعبهای مقام رهاوی اول نوروز عرب و آن مرکب از شش نغمه باشد و دیگر نوروز عجم و آن نیز مرکب از شش نغمه باشد شعبه هاے مقام حسینی اول دوگاه و آن مرکب از دو نغمه باشد دوم محیر و آن مرکب از هشت نغمه شعبه هاے مقام راست یکے پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه دوم مبرقع شعبه هاے مقام حجاز اول سه گاه و آن مرکب از سه نغمه دوم حصار و آن مرکب از هشت نغمه شعبه هاے مقام بزرگ اول همایون دوم نهفت شعبه هاے مقام کوچک اول رکب و آن مرکب از شش نغمه دوم بیاتی و آن مرکب از پنج نغمه ـ شعبه هاے مقام عراق اول مخالف و آن مرکب از پنج نغمه دوم مغلوب و آن مرکب از هشت نغمه شعبه های مقام نوا اول نوروز خارا و آن مرکب از پنج نغمه دوم ماهور و آن مرکب از شش نغمه شعبه هاے مقام صفاهان اول تبریز و آن مرکب از پنج نغمه دوم نشاپور و آن مرکب از شش نغمه شعبه های مقام عشاق اول زابل و آن مرکب از سه نغمه دوم اوج و آن مرکب از هشت نغمه ـ شعبه هاے مقام زنگله اول چهارگاه و آن مرکب از چهار نغمه دوم غزال و آن مرکب از پنج نغمه شعبه هاے مقام بوسلیک اول عشیر و آن مرکب از ده نغمه دوم صبا و آن مرکب از پنج نغمه ـ بدانکه از ترکیب دو دو مقام شش آهنگ ایجاد کرده ـ اول سلمک و آن از پستی صفاهان و بلندی زنگله خیزد ـ دوم گردانیه و آن از پستی عشاق و بلندی راست ـ سوم نوروز و آن از بلندی حسینی و پستی بوسلیک ـ چهارم گوشت و آن از پستی حجاز و بلندی نوا ـ پنجم ماره و آن از پستی کوچک و بلندی عراق ـ ششم شهناز و آن از پستی بزرگ و بلندی رهاوی خیزد ـ

بدانکه گوشه جمله چهل و هشت است از انجمله آنچه بتحقیق رسیده اینست ـ اول بهار نشاط دوم غریب ـ سوم سوار ـ چهارم غمزده ـ پنجم بیات ترک ششم سرفراز ـ هفتم بسته نگار ـ هشتم بیات گردانیه نهم نهاوندک ـ دهم صفا ـ یازدهم دلبر ـ دوازدهم اوج کمال ـ سیزدهم نگار ـ چهاردهم وصال ـ پانزدهم شهرے ـ شانزدهم عشیران ـ هفدهم غزال ـ هیژدهم عشرات انگیز ـ نوزدهم بحر کمال بستم اصلی ـ بیست و یکم اعتدال ـ بیست و دوم گلستان ـ بیست و سوم تبریز ـ بیست و چهارم حیرت ـ بیست و پنجم حالی ـ بیست و ششم روح افزا بیست و هفتم معتدله بیست و هشتم مغلوی ـ

بیست و نهم پهلوی ـ و دیگر نغمات موسیقی بسیار از انجمله اندکے نوشته می شوند ـ باغ سیاوشان و باد نوروز ـ و بانگ عنقا ـ و بند شهریار ـ و بهار بشکند و بهمن و بتخانه و پرسال و پرده زنبور و پرده بهری و پرده یاقوت و پنجه کبک و تو شنگان ـ و تخت اردشیر و تار و زنه و تیزی باخرز و خارکش و خانه عنقا و خراسان و خرناے بزرگ و خماخسرو و داد آفرین و دل انگیزان و دلیف رخش و راح و رامشخوار و رامه دران و راه خسروانی و راه قلندر و راهکان و روح و روشن چراغ و زنگانه و زیر بزرگان و زیر خرد و سبز بهار و سپهبدان و سلوار تیر و شاد و باد و شباب و فانوس و قول کاسه گر ـ و قیصران و گنج فریدون و لبنا و نار شیرین و نار نوروز و ناقوسے و نخچیرگاه و نغمه عنقا و نواے چکاوک و نواے خارکن و نوروز خردک و نوش لبنا و نوشینه و نیم راست و آرایش و آزاد سروستان ـ و سواے این لحن ایجاد باربد است و آن در کتب لغت مرقوم است ـ اوقات سرائیدن مقامات ـ بدانکه وقت سرائیدن رهاوی از صبح صادق تا طلوع بعد ازان وقت حسینی است تا یکپاس روز برآمده باز وقت عراق تا نیمروز پس ازان وقت راست در عین نیمروز پس ازان وقت کوچک تا یکپاس روز باقیمانده بعده بوسلیک و بعده وقت عشاق است تا زردی آفتاب و شام و وقت زنگله تا یکپاس شب بعده وقت بزرگ بعده در نیمشب وقت نوا و بعده وقت صفاهان تا طلوع صبح صادق

بیان مجمل اصول که بهندی تال گویند

بدانکه تالها نزد عجم هفده است اول مخمس دوم ترک ضرب سوم دویک چهارم دور پنجم ثقیل ششم خفیف هفتم چهار ضرب هشتم درفشان نهم ماتین دهم ضرب الفتح یازدهم فاخته ضرب که آنرا اصول فاخته نیز گویند ـ دوازدهم چنبر سیزدهم نیم ثقیل چهاردهم اذفر پانزدهم ارصد شانزدهم رمل هفدهم هزج ـ

چون از موسیقی فارسیان قدری بیان نموده شد بالضرورت از راگ هندیان نیز اندکی نوشته میشود ـ باید دانست که الحان و آواز را در اصطلاح هند سُر بالضم سین مهمله گویند پس سُر همگی هفت اند اول کهرج که آنرا سر نیز گویند دوم رکهب سوم گندهار ـ چهارم مدهم پنجم پنچم بفتح بای فارسی و سکون نون و جیم فارسی مفتوح ـ ششم دهیوت بکسر دال بهای مخلوط التلفظ و یای مجهول و فتح واو و تاء فوقانی هفتم نکهاد بکسر نون ـ س ر گ م پ د ن ـ اشارت بهمین سرهاست بحرف اول اسامی اینها دال و ها مجموع یک حرف است و این هفت حروف را در عرف هندیان سرگم گویند ـ بدانکه نزد هندیان همگی شش راگ است و بهر راگے پنج راگنی متعلق است اسامی شش راگ اینست اول بهیرون ـ دوم مالکوس ـ سوم هندول چهارم سری راگ ـ پنجم میگهه راگ ـ ششم دیپک بدانکه چون در تعیین راگنیها بهر راگ اختلاف بسیار است لهذا اختلاف دو سه رسائل بیان کرده می شود و آنچه توافق راگنیها براگها نزد غلام رضا مؤلف رسالهٔ اصول النغمات آلاصفی و دیگر متاخرین این فن ثابت است برینگونه است راگنیهای بهیرون اول بهیروی دوم راگ کلی سوم گوجری چهارم کهرٹ پنجم گندهار ششم اساوری ـ راگنیهاے مالکوس اول باگیسری دوم گورمدی سوم دیسی چهارم سوها ـ پنجم ککری ششم ملتانی راگنیهاے هندول اول پوریا دوم بسنت سوم للت چهارم پنچم پنجم دهناسری ـ ششم ماروا ـ راگنیهاے سری راگ اول گوری ـ دوم پوربی سوم گوجر چهارم تروین پنجم مالسری ششم جیت سری ـ راگنیهاے میگهه راگ اول مدمات دوم گونڈ سوم سدسارنگ چهارم بدهنس پنجم ساونت ششم سورٹهه ـ راگنیهاے دیپک اول بهابانت دوم هیمر سوم کلیان چهارم کدارا پنجم بهاگ ششم امن و بعضے چنین تقسیم کرده اند ـ راگنیهاے بهیرون اول بهیروی در سرورت وقت صبح خوانند دوم برائی و قتش در سرورت از آخر روز سوم مدمات و آنرا در سرد رت در اول روز خوانند و نزد بعضے در وسط روز چهارم سندهوئی در سرد رت در اواخر روز پنجم بنگال در سرد رت وقت صبح خوانند ـ راگنیهاے مالکوس اول گوڑی آنرا در سرد رت از یک پهر روز برآمده خوانند دوم گوری در سرد رت در آواخر روز خوانند سوم کنکلی و آنرا انکری نیز گویند و آنرا در سرد رت وقت صبح خوانند چهارم کنباوتی آنرا در سرد رت بعد نصف شب خوانند ـ پنجم کوکب آنرا در سرد رت در آخر شب خوانند ـ راگنیهاے هندول نیز پنج است اول رام و آنرا رامکلی نیز گویند در بسنت رت بوقت صبح خوانند ـ دوم ولیاکه آنرا در بسنت رت در اوائل روز خوانند سوم للت در بسنت رت وقت صبح خوانند چهارم بلاول و آنرا براوری نیز گویند در بسنت رت در اوائل روز خوانند پنجم بیٹ منجری آنرا در بسنت رت در نصف روز خوانند ـ راگنیهاے دیپک اول دیس و آنرا در گرکهم رت در دوم پهر روز خوانند دوم کاسو و آنرا در گرکهم رت در دو پهر شب خوانند سوم نٹ آنرا در گرکهم رت در آخر روز خوانند چهارم کیدارا آنرا در گرکهم رت در نصف شب خوانند پنجم کانهڑا آنرا در گرکهم رت در پهر اول شب خوانند راگنیهاے سری راگ نیز پنج است اول مالسری آنرا در هیم رت در سوم پهر روز خوانند دوم ماروا برای جمله موقوف آنرا در هیم رت در اواخر روز خوانند

سوم دھناسری در ہم ست دراواخر روز خوانند چہارم بسنت و آنرا در روزہاے بسنت در نصف روز خوانند پنجم اساوری و آنرا ده پہر روز بر آمده خوانند۔ راگنیہاے میگھ راگ پنج است اول ٹنگ آنرا در برسات در نصف شب خوانند دوم ملار آنرا در برسات در نصف شب خوانند وفی زمانا در موسم برسات بہر وقت خوانند سوم گوجری آنرا در برسات در پہر اول روز خوانند چہارم بھوپالی آنرا در برسات در پہر اول شب خوانند۔ پنجم دیسکار آنرا در برسات در اواخر شب در اول روز خوانند۔

پترہاے و بھارجاہاے راگہاے مذکورہ۔ پترہاے بھیرون دیوساکھ و للت و بہرکھ و مادھو و بلاول و بنگال و بھباس و پنچم۔ و بھارجاہاے ہشتگانہ پترہاے مذکور۔ سوہا و بلاولی و سورٹھی۔ و کنبھاری و انداہی و بھل و گوجری و دیپ منجری و بروی۔ پترہاے مالکوس۔ گندھار و سندھ و بکر و ترکبھن و شہانا و سنگیت و بلبة و مالی و گورا و کامودہ۔ بھارجاہاے پترہاے مذکور دھناسری و مالسری و سکھرائی و درگا و گندھار و بھیم پلاسی و کامودی۔ پترہاے ہنڈول۔ بسنت و مالوا و مارواو کسل و بکھار و لنگ و دھن و ڈھول۔ بھارجاہاے پترہاے مذکور لیلاولی و کیسری و جیتی و پوربی و باوراتی و بردن و دیوگری و سرستی۔ پترہاے دیپک کسم و ٹنگ و نٹ و نارائن و بھردوست و رمجن و منگلا و منگلاس و تنگ و آڑانا۔ بھارجاہاے پترہاے مذکورہ شگل و گوجری و جیجاوندی و مالگوجری و بھوپالی و منوہر و اہیری و ایمن و ہمیر۔ پترہاے سری راگ۔ سری رون و کولاہل و ساونت و سنگرون راگیسری و کھٹ راگ و بدھنس و دیسکار بھارجاہاے پترہاے مذکور۔ بجیا و دھیان جبی و کبھہ و سوہنی و شرو و بھم و سرکیھا و سرستی۔

پترہاے میگھ راگ۔ کلائی و باگیسری و سہانا و نورپا و کانھڑا و ملک داستنہ و سنکرابھرن۔ بھارجاہاے پترہاے مذکور۔ کرنانٹ و کاددی و کدمنات و بہاری و مانجھ و برج و بیٹ منجری و سدھنات و بعضے چنین نوشتہ اند کہ نزد سندیا ششش راگ است و آنرا سودہ گویند و سی راگنی است کہ آنرا سنکیرن نامند و چہل و ہشت پتر یعنے پسرین راگنیہاے آنرا سالنگ گویند باقی ہمہ بھارجاہا است آنرا سودہ سالنگ نامند پس ہر راگ را پنج پنج راگنی سنکیرن و ہشت ہشت پتر سالنگ حاصل شد۔ نا سودہ سالنگ یعنی بھارجاہا را شمار نیست باید دانست کہ سنکیرن آن راگنیہاست کہ بر وقت راگ سرایند۔ و سالنگ آنکہ وقت معین ندارد و بدانکہ اول راگ بھیرون است فصلش کوار و کاتک و وقتش از دو گھڑی شب باقیماندہ تا صبح است۔ پنج سنکیرن یعنی راگنیہاے وقتی او اینست یکی کھٹ راگنی دوم رام کلی سوم دیوگندھار چہارم بھیاس پنجم بلاول و ہشت سالنگ یعنی راگنیہاے مختلف الاوقات او اینست یکی سوہو دوم کھٹ سار سوم جوراستک چہارم دیساکھ پنجم سنکیرن ششم سودہ ہفتم ہمیر ہشتم بھیروی راگ دوم مالکوس فصلش دو ماہ اگھن و پوس وقتش از طلوع تا یکپاس پنج راگنی وقتی او اینست یکے گوجری دوم بلاولی سوم توڑی چہارم مالسری پنجم اساوری و ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی الکیا دوم بنگال سوم گندھاری چہارم کلیان پنجم ایمن ششم بنگالی ہفتم بٹ منجری ہشتم براگم راگ سوم ہنڈول فصلش ماہ و بھاگن وقتش از یکپاس روز برآمدہ تا قریب دو پہر پنج راگنی وقتی او اینست یکی لنت دوم لت سوم بھیم پلاسی چہارم دیسکار پنجم کمھاوتی۔ و ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی انجمی دوم ڈھول سوم بدھنس چہارم بھوپالی پنجم سیام ششم جیت سری ہفتم پرج ہشتم بھنیار۔ راگ چہارم سری راگ۔ فصلش چیت و بیساکھ وقتش از

یکپاس روز باقیماندہ و تا شام پنج راگنی وقتی او اینست یکے دھناسری دوم ٹنگ سوم پوربی چہارم گوری پنجم ککلی و ہشت راگنی مختلف الاوقات یکی سردین دوم مالی گورا سوم تردون چہارم راج ہنس پنجم رداد ششم تجہرا ہفتم مالوا ہشتم کرنت بہاری۔ راگ پنجم دیپک فصلش جیٹھ و اساڑھ وقتش اند پہر تا یکپاس روز باقیماندہ پنج راگنی وقتے او اینست یکے سارنگ دوم دیوگری سوم گور سارنگ چہارم کافی پنجم نٹ۔ ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی کیدارا دوم منگل سوم کوکب۔ چہارم مدھماد پنجم پوریا ششم بروہی ہفتم کھتاج ہشتم کاہنکی راگ ششم میگھ ملار۔ فصلش ساون و بھادون وقتش از نیم شب تا صبح کاذب در ہنگام بارش باران از یکپاس روز گذشتہ تمام روز و شب پنج راگنی وقتی او اینست۔ یکے ملہار دوم جھنجوٹی سوم کانھڑا چہارم سورٹھ پنجم سنکرابھرن ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست۔ یکی گمودھ دوم اڑانہ سوم گونڈ۔ چہارم بہاگ پنجم جھنجوٹی ششم کلاپرین ہفتم ساوتے ہشتم ملھاری۔ باقی سودہ سالنگ یعنی بھارجا و این را شمار نیست اسامی بعضے ازان نوشتہ میشود مادھو. سیاگی. نیہوگی. مادھوئی. گوندگری. اندجانی بسوہنی. اہیری تلنگی. گوجری. مرہٹی بسنتی. گوکھرالا. کاوبلی. لچھاسے لکھ. مارو. بھور. چندرہاس. کالنکا. کرناٹی. ہمال ساونی. ماونی. بنگی. کانگنی. کمر. روارتی بھیم بسنکرالا. بیراری. سانجھ بسرسمان انندی سوبھانک. چندرنیب. زدھنی. چندرگوس. سرستی بکھرائی. بھوپال. گوشنک جھند مواد. نندائی. اوبہار. کودائی. کورہ کامودی. کورتک. پربل. آوربنی بسوتی کنہری. آجو. ترنبنی. لنگ دھن. کنتھا. بھل جیٹنک. کودھنی. گجرنتی. کنبھاری. مانجھ. جنگم. اہیری. کول مدانان. کنتھل. کلنک.

کوتاکری. کال بیلی بسنس ہودھ بساگر. سانھری. دلیسکی. بنک مال. بندھولی۔ کالی. لیلاوتی. جیت بہاری. جیتی. پربوی بنگھاری. سیام کلی. دیوکلی. بھنگم. جھولا. توہائی. کلکت. دیاولی. پوریا. کن ساگر. روپ منجری. سندھو. تہاری. کھاد و مولند غار.. فرو دست. گت. بکت. بادھی. تال ہای سالنگ. تات. اکیر. بکت مالی. کریج بساگرے سندراوتی. ناگ دھن. بھٹمری. سورٹھی. جالندھری. نٹ نرائن. جتاوی. کومل مودریکا دھوریا. آیندہ. اقسام اینہا بسیار است اسامی دوازدہ تال کہ نزد ہند یان مقرر اند اول جلد اکتالا دوم تال ہولی کہ آنرا دھیما اکتالا نیز گویند. سوم تال روپک کہ آنرا دو ضربہ نیز گویند۔ چہارم جلد تتالا کہ آنرا ترتیا نیز گویند۔ پنجم تال سہ ضربہ کہ متوسط باشد در جلد تتالا و دھیما تتالا ششم دھیما تتالا ہفتم تیوڑا ہشتم سورفاختہ نہم چھ تالا دہم جوتالا یازدہم آڑا جو تالا دوازدہم تال سواری کہ آنرا جتلگن نیز گویند۔

مُوسِی نِگَاہ بالضم. ف. بہار گوید ؎ این شمع رخ از عالم نور است بہ بینید ٭ موسی نگہان آتش طور است بہ بینید۔ ب۔

مُوسِیُو بالضم۔ این لغت فرانسہ است یعنے صاحب و جناب و این لفظ را تعظیما و احتراما قبل نام کسے آرند۔ از سفرنامۂ شاہ ایران۔

مَوش بالفتح و شین معجمہ در آخر ع جستن بقیۂ انگور را۔ افر۔

مُوش بالضم. ف. جانوری است معروف کہ بعربی فارکا میگویند. و نام شہرے نیز بودہ بلاد جزیرہ و بآن منسوب است صحرائی۔ و جلال الدین خوارزم شاہ ہنگام محاصرۂ اخلاط دران صحرا با سپاہ شام و روم محاربہ کردہ۔ و بثانی مجہول گریہ و نوحہ باشد۔ سا کان۔

مُؤشِب کمحدث ع. برآغالانندہ و برانگیزندہ۔ افر۔

مُوش بازِی . ف. نوعے از آتشبازی۔ فر۔

مُوش بعصاراہ میرود

. ف. ظہوری ؎ رسید کار بجاے ز ضعف ولی قوتی ٭ کہ موش خانۂ من راہ می رود بعصا۔ ب

مُوَشَّح بجاے حطی کمعظم ع. زیور دادہ شدہ و آراستہ صیغۂ اسم مفعول از توشیح و توشیح درلغت وشاح در گردن انداختن است و وشاح بالضم والکسر حمائل و گلوبند مرصع را گویند کہ نوعے از زیور زنان است و توشیح باصطلاح اہل بدیع نام صنعتے است در شعر کہ اگر یک حرف از سر ہر مصرع یا از ہر سر بیت یا اوساط آن گرفتہ جمع کنند اسم شخصے یا مصرعی حاصل شود و آن حروف را از جہت ایضاح و سہولیت بشنگرف یا طلا یا رنگ دیگر نویسند مثال استخراج نام از حروف ابتدائی مصاریع ؎ من بردہ ہست بموی بستم دل تنگ ٭ حاصل زلبت نیست بردن از نیرنگ ٭ من با تو و تو با من مسکین شب و روز ٭ دارم سر آشتی تو دارے سر جنگ ٭ و از حروف سر مصرعہا نام محمد حاصل میشود۔ از غیاث و مطلع السعدین۔

مُوش خُرمَا . ف. جانوری است معروف کہ آنرا گلہری نیز گویند سلاطغرا ؎ موش خرما بدل جمع نتازد بر نخل ٭ گربہ بیند زپس ہر طرفش گردہ کمین ٭ ب۔

مُوش خوار بروزن ہوشیار. ف. زغن را گویند کہ غلیواز باشد و او موش گیرد چنانکہ ناصر خسرو گفتہ ؎ نہ ہر چہ بابر باشد ز مرغ باز بود ٭ کہ موشخوار غلیواز نیز بردارد بدن را۔

مُوش درانبان داشتن

. ف. کنایہ از غارت و تاراج شدن مثل گربہ درانبان داشتن حکیم شرف الدین شفائی ؎ خدا نگاہ آن بنگال روبہ باز ٭ کہ دارم از حلیش موش غصہ در انبان ٭ نہاد شیشۂ تزویر را بطاقچۂ ٭ کہ کوتہ است از و دست حیلۂ شیطان ٭ ب۔

مُوش دربندی . ف. بمعنے پوش دربندی و آن گیاہے باشد کہ میکوبند و ازان شاخہا میسازند و از جانب ازمینیہ می آرند نقرس و ورمہای گرم را نافع۔ رہ۔

مُوش دَندَان . ف. بسنجاف یا قیطونے کہ فاصلہ میان خطہایش پیدا باشد و آنرا در عرف ہند لہریہ گویند و رشتہ کہ براے زہ پیراہن از ابریشم دو رنگ تابند سعید اشرف ؎ باسواد شب بیاض صبح تا ممزوج شد ٭ دامن صحرا سجاف موش دندان یافتہ ٭ ب۔

مُؤَشَّر براے مہملہ کمعظم ع. باریک و تیز کردہ شدہ۔ (مُؤَشَّرُ العَضُدَین) سرگین غلطان۔ افر۔

مُوشِ سُلطَانِی . ف. موشی باشد بمقدار جثۂ بچہ سگ۔ از سفرنامۂ شاہ ایران۔

مُوشَک بضم اول و فتح ثالث. ف. نوعی از موش است۔ فر۔

مُوشکا بروزن روستا. ف. نام یکے از علماے یہود است۔ رہ۔

مُوشَک پَرَّان بکسر کاف و فتح باے فارسی و تشدید راے قرشت. ف. جانورے است سفید و شبیہ بموش و از سر تا دمش خط سیاہ کشیدہ و دمش موی بسیار دارد و در بالاے درخت میباشد۔ و از درخت بدرخت می جہد ہر چند فاصلہ بسیار باشد و ازین جہت است کہ موشک پران گویندش۔ رہ۔

مُوشَک دَوانِی بالضم. ف. کنایہ از فتنہ انگیزی۔ وحشی ؎ بتاراج برگ درختان ز ہر سو ٭ کند موذی باد موشک دوانی ٭ ب۔

مُوشَکْ مید وانَد. ف. مثل است - ب.

مُوشْ کُور بالضم. ف. خفاش را گویند سعدی گفته ع. ز خورشید پنهان شود موش کور × و آنرا هم موشک کور گویند. وله ؎ نور گیتی فروز چشمهٔ هور × زشت باشد بچشم موشک کور - و نیز موش کور جانوری است معروف که بهندی آنرا چهچهوندر خوانند - از فرهنگ بوستان - ن.

مُوشْکَرْ باول مضموم بواو مجهول و فتح کاف فارسی. ف. پیرزنے باشد که چون کسے بمیرد او درمیان زنان نشسته چندان صفات آن مرده راگوید که زنان بگریند و این درحقیقت مویه گر است - ن.

مُوشْگاف بالضم. ف. کنایه از کسے که کار را بکمال دقت و نازکے سرانجام دهد. میرزا صائب ؎ ز طبع موشگافم شانه پشت دست میخاید × بگردم کے رسد همچون صبا بر باد پیمائی × وله ؎ مانده درعقدهٔ حیرت نفس موے شگاف × بوسه چون راه برد لعل شکرخاے ترا × ب.

مُوشْگیر بالضم. ف. غلیواز راگویند که زغن است - ره.

مُوشِل بضم اول و کسر ثالث ع. کم کنندهٔ بهرهٔ کسے و آنکه زهنده یابد آب را و آنکه داخل کند سرپستان ماده در دهان بچه تا شیر مکیدن آموزد - افر.

مُوشِم کمحسن ع. موی سفید افزون شونده و عیبناک کنندهٔ ناموس و دشنام دهنده و برق اندک درخشنده و نگرنده - افر.

مَوْشِیّ کمرمی ع. جامهٔ نگارین. افر.

مَوْص بالفتح و صاد مهمله ع. کاه و نیز نرم نرم شستن و بدست مالیدن و شستن درست کردن دانهٔ حنظل و گویند که عرب آن را سه بار می شویند - افر.

مُوصَب کمکرم ع. بیمار - و مُوَصَّب کمعظم بسیار بخوری و درد - افر.

مُوصَد بضم اول و فتح ثالث ع. دربند کرده شده - افر.

مُوَصَّدَة کمعظمة ع. پیراهن کوچک دختران خردسال یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند - افر.

مُوَصَّف کمعظم ع. توصیف کرده شده - غ.

مَوْصِل بفتح اول و کسر ثالث ع. پیوند رسن و میان ران و سرین شتر و نام شهرے و زمینے میان عراق و جزیره و آن زمین و جزیره را مَوْصِلان خوانند - خواجه جمال الدین سلمان ؎ موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل × باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل × و مُوصِل کمحسن رساننده و جای وصل و مُوَصَّل کمعظم وصل کرده شده و پیوند کرده شده - و باصطلاح شعرا موصل طلفے است معروف بخلاف مقطع مثال ؎ گر تو جانا حریف من باشی × هیچ غم نیست غیر قلاشی × مثال دوم که تمام الفاظ و حرفے است ؎ با تو هرکس چو آفرین باشد × با غم خاطر حزین باشد × افرب غ و مطلع السعدین.

مُؤَصَّل کمعظم ع. محکم و استوار - (وَاَصْلٌ مُؤَصَّلٌ) محکم و با اصل - افر.

مَوْصُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. صفت کرده شده و ستوده شده - افر.

مَوْصُول بفتح اول و ضم ثالث ع. گرمی است شبیه زنبور میگزد مردم را و پیوسته شده بچیزے و رسیده - افر.

مُوَصّیٰ بضم اول و فتح ثانی و تشدید صاد ع. وصیت کرده شده - و مُوصِی بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث نیز درست و مُوصِی کمحسن اندرز کننده و فرض نماینده. افر.

مُوضِح بحاے مهمله کمحسن ع. پیدا و آشکار کننده و مرد که فرزند سپید شود او را. افر.

مُوضِحَة کمحسنة ع. بشکستگی سر که باستخوان رسد - افر.

مَوْضِع بفتح اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع. جاے نهادن چیزے - و بمعنی مطلق جا مستعمل - و مُوَضَّع کمعظم شکسته و ریزه و شمت اندام نا استوار خلقت همچون مخنث. افر.

مَوْضُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. نهاده شده و ساخته شده و باصطلاح علمی مقصودی که از آن در علمے بحث کنند و در اصطلاح منطقیان بمعنی مبتدا که درمقابل خبر باشد و خبر که درمقابلهٔ مبتدا باشد آنرا محمول گویند چنانکه اَلْاِنْسَانُ حَیَوَانٌ پس انسان موضوع و حیوان محمول او شد - و نیز موضوع مرد زیان زده در تجارت و شترکه بر سر خود بے راعی چراکند و بشب بخانه باز آید - مَوْضُوعَة مونث - (وَ الْاَحَادِیْثُ مَوْضُوْعَةٌ) حدیثهاے ساخته و بربسته - افر غ -

مَوْضُون بفتح اول و ضم ثالث ع. چیز برهم پیچیده و دو تا کرده - افر.

مَوْضُونَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع. زرهٔ بافته یا زرهٔ متقارب بافته یا بدو دو حلقه بافته یا بجواهر مرصع و جامه و تخت. افر.

مَوْطَأ کمقعد ع. جاے قدم - مُوطِئ کمجلس مثله - و مُوَطَّأ کمعظم زیر پا سپرده شده و نرم و آسان گردانیده شده و آیت کرده شده و (رَجُلٌ مُوَطَّأُ الْاَکْنَافِ) مردم نرم خوی جوانمرد و بسیار مهمانی یا آنکه در ناحیهٔ خود یاران و همسایه را جاے دهد و ایذا نرساند - و (مُوَطَّأُ الْعَقِبِ) پادشاه بافر و شوکت که خلائق بر دو باشند - و نیز مُوَطَّأ نام مسند امام مالک رحمة الله علیه - افر.

مُوَطَّد بدال مهمله کمعظم ع. استوار کرده شده و گران سنگ - افر.

مُوَطَّم کمعظم ع. پوشیده شده - افر.

مَوْطِن کمجلس ع. جای باش مردم و جاے وقوف در مکه و حرب جای مَوَاطِن جمع - منه قوله تعالیٰ وَلَقَدْ نَصَرَکُمُ اللّٰهُ فِیْ مَوَاطِنَ کَثِیْرَةٍ - افر غ.

مَوْطُود بفتح اول و ضم ثالث ع. استوار گردن سنگ ساخته شده - افر.

مَوْطِیٔ کمجلس ع. جای قدم - افر.

مَوْظَب بالفتح و فتح ظای معجمه ع. جایی است نزد مکه و مدینه - افر.

مُوَظَّف کمحدث ع. وظیفه کننده وظیفه دهنده و فتح ثالث وظیفه کرده شده و وظیفه داده شده و لغزغ.

مَوْظُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. مردی که مال او را حوادث نوبت بنوبت رسیده باشد. افر.

مَوْظُوبَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح موحده ع. زمین که ستور دران بے در پے چرا کند پس گیاه باقی نماند دران - افر.

مُوعِب بعین مهمله کمحسن ع. فراهم آورندهٔ همگی چیزے - (جَاؤُا مُوعِبِیْنَ) یعنے بجملگی فراز آمدند - افر.

مُوَعَّث بثای مثلثه کمعظم ع. راه دشوار - افر.

مَوْعِد بفتح اول و کسر ثالث ع. وقت وعده کردن و جای وعده کردن و وعده دادن - افر غ.

مَوْعِظَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح ظاے معجمه ع. پند دادن و پند - غ.

مَوْعِلَة کموعظة ع. جمع وَعْل بالفتح ترافت - افر.

مَوْعُوث بفتح اول و ضم ثالث و ثاے مثلثه درآخر ع. مرد نافهم حسب - افر.

مَوْعُود بفتح اول و ضم ثالث ع. وعده کرده شده و وعده کردن - افر غ.

مَوْعُوک بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد تب زده - افر.

مَوْعِی کمرمی ع. استوار - افر.

مُوغ بغین معجمه بر وزن دوغ - ف. همان مغ است و گفته اند ؎ با قبلهٔ آتشین چو موغ انده × وز آتش هلت در فروغ اندرون ×

مُوغ بالضم ع. بانگ کردن گربه لغز.

مُوغان بر وزن سوهان. ف. نام شهری است بآذربایجان منسوب بمغان بن نوربن سام بن نوح و حدود ولایتش به ارمن و آذربایجان و بحر خزر پیوسته گویند شهر مغان بوده آنگاه که اسفندیار بترویج مذهب زردشت میرفت آنجا را آباد کرد و مغان را جای داد و در تابستان چمن موغان معدن مار است و در زمستان گذران است چنانکه شیخ نظامی درباب خیر بن گفته ع. بفصل گل موغان است جالیش × ن.

مُوعِل بضم اول و کسر ثالث ع. بشتاب درآینده - افر.

مُوَفّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید فا ع. وفا کرده شده و مجازاً بمعنے تمام و کامل نیز می آید غ.

مُوَفِّر براے مهمله کمحدث ع. زیاده کنندهٔ خرج - و کمعظم زیاده کرده شده و بسیار کرده شده - غ.

مُوفرستادن بالضم. ف. بمعنے مودادن. خان خالص ؎ می فرستم بتو از زلف تو موئے یعنے × اشتیاقم بوصال تو ز حد بیرون است × ب.

مُؤَفِّف بهردو فا کمحدث ع. اُف گوینده - افر.

مُوَفِّق کمحدث ع. توفیق ده - غ فر.

مَوْفُور بفتح اول و ضم ثالث ع. بسیار کرده شده و تمام - غ فر.

مُوفِی بضم اول و کسر ثالث ع. بسر برندهٔ پیمان -

مُوَفِّیَة کمحدثة ع. نام مدینه منوره صلے الله علے ساکنها وسلم.

مُومُون باول و ثانی رسیده و فتح و تحتانی بواو کشیده و بنون زده. ف. نوعی از زهر باشد و زور آن مانند زور ریش است و علاج آنرا نیز مانند علاج ریش باید کرد - ره فر.

مُوق بالضم و قاف قرشت ع. مورچه پردار و غبار و کنج چشم یا دنبالهٔ آن و موزهٔ درشت که بر موزهٔ دیگر پوشند و سر موزه معرب است. اَمْوَاق جمع - و نیز مُوق گولی و بیهوشی و کندی ذهن و گول گردیدن - و بالفتح از زان آمدن بیع و مردن و هلاک گشتن - افر.

مُؤْق بالضم ع. کنج چشم متصل بینی یا پیش چشم یا دنباله آن و در آن لغات هست مَأْق بالفتح و مُؤْقِی کمعطی و مَاقِی کقاضی و مَاق کمال و مُوقِی کمحسن و مَأْقِی کماوی مقصور او مُوق کسوق و اُمْق بالضم و مُمْقِیَة - آمَاق و اَمْاق و مَوَاق و مَآقِی جمع - و نیز مُوق بالضم و ترک همزه زمین پست کرانها آمَاق کآرام جمع - افر.

مَوْقِت بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنے میقات - و مُوَقَّت کمعظم هنگام پیدا کرده شده - و کمحدث هنگام پیدا کننده و مُوَقِّتًا به تنوین بروقت - افر.

مُوَقَّح بحای حطی کمعظم ع. آزموده کار سختی دیده - افر.

مَوْقِد بدال مهمله کمجلس ع. جاے افروختن - افر.

مَوْقِذ بذال معجمه کمجلس ع. طرف اندام هیچو ستالنگ و زانو و آرنج و دوش مَوَاقِذ جمع - افر.

مُوَقَّذَة کمعظمة ع. شتر ماده که پستان بند در پستان وی اثر کند یا ناقه بزرگ پستان که شیر کم بیرون آید از آن و کمیدن و دوشیدن بسیار در پستان وی اثر کند چندانکه درم کند و بیمار گردد - افر.

مَوقِر کمجلس ع. جای نرم نزدیک روی کوه یا پائین آن- و مُوقَر کمکرم مرد با بار گران و خرمابن با بار- و مُوَقَّر کمعظم مرد آزموده و خردمند- و کمحدث بزرگ دارنده و حلیم شمارنده و آرام دهنده ستور- افر-

مُوقَرَة بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. ستور با بار گران و زن گرانبار و خرمابن گرانبار بامعنی مُوَقَّرَة کمعظمة هم آمده مُوقِرٌ و مُوقِرَة کمحسن و محسنة مثله- مَوَاقِر جمع- افر-

مُوَقَّسَة کمعظمة ع. شتران گرگین- افر-

مَوقِع بعین مهمله کمجلس ع. جای واقع شدن و جای افتادن و بفتح قاف نیز آمده- و مُوَقَّع کمعظم توقیع کرده شده و بلند کرده شده و بلا رسیده و سختی کشیده و سفر دیده از مردم و شتر و خر و نیز خر و شتر پشت ریش شده و راه نرم و کوفته و کارد و تیغ تیز کرده- و مُوَقِّع کمحدث نرم سرنده زیرپای- غ افر-

مُوَقَّعَة کمعظمة ع. پیکانهای بسنگ و فسان تیز کرده- و مَوقَعَة کمقعده فرود آمدن جای مرغ و بیکتر قافه- افر-

مَوقِف کمجلس ع. جای ایستاد و جای ایستادن حاجیان و آن صحرای است بفاصلهٔ بعت کروه از مکهٔ معظمه و حاجیان در انجا شب باش شده از صبح تا آخر ظهر استاده باشند و آنرا عرفات نیز گویند- و (مَوقِفا الفَرَس) شکنبهای دو تهیگاه اسپ یا دو مغاکچه دو تهیگاه آن متصل سر گرده- و (مَوقِفا المرأة) روی و قدم آن یا دو چشم و دو دست آن و سر چه آشکار کردن آنرا ضرور باشد- و مَوقِفان دو رگ است پنهان در استخوان گرداگرد دُبر- و مُوَقَّف کمعظم اسپی که اعلای دو گوش وی سپید باشد گویا آن منقش است از سپیدی یا در خور دگاه دست و پای آن سپیدی باشد و خرکه بر هر دو ذراع آن داغ مدور باشد و بز کوهی و گاو که در دست آن سرخی باشد مخالف سایر اندام و مرد آزموده و استوار خرد و تیر فمار که بیاز نداترا- و مُوَقِّف کمحدث ایستاننده- افر-

مُوقَلَم بقلب اضافت ف. بتحقیق معانیش در موی کلک بیاید- ابونصیرای بدخشانی ے شنگرف کرده اشک من و موقلم مژه نقش و نگار عشق بر دیم نموده است × ب-

مُوقِن بضم اول و کسر ثالث ع. یقین کننده ع-

مُوقِنَة بضم اول و کسر ثالث و فتح نون ع زن صاحب یقین- غ-

مَوقُوت بفتح اول و ضم ثالث ع هنگام معین کرده شده- افر-

مَوقُود بفتح اول و ضم ثالث و دال ابجد در آخر ع. آتش افروخته- افر-

مَوقُوذ بفتح اول و ضم ثالث و ذال معجمه در آخر ع. سخت بیمار مشرف بر هلاک و بر زمین زده و افگنده شده- افر-

مَوقُوذَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح ذال ع. گوسفند کشته بچوب- افر-

مَوقُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر گرگین- افر-

مَوقُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله در آخر ع. گردن شکسته شده- افر-

مَوقُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله در آخر ع. انداخته دگران بضرب- افر-

مَوقُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع شمشیر یا کارد تیز کرده بفسان و سم تنگ و تیز شده از سنگ- افر-

مَوقُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. ایستاده کرده شده و واداشته شده و باصطلاح صرف حرف اخیر لفظی که از پیوستن مابعدش باز ایستاده کرده شده باشد باز داشتن حرکت او و باصطلاح عروض رکنی که حرف هفتم متحرک او ساکن کرده باشند چنانچه تای مفعولات بوقف ساکن کننده میرزا صائب ے دیدن آئینه را موقوف خواهی داشتن × گو بدانی حال من در انتظار خویشتن × ب غ-

مَوقُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. تنگ اندوهگین و شکسته حال- افر-

مَوقُونَه بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع. دختر پرده گین- افر-

مُوَقَّی کمعظم ع. دلاور نیک محفوظ- افر-

مُوک بروزن غوک بواو معروف ف بمعنی میش است و در برهان بمعنی نیش آمده- ن-

مُوکان بالضم ف. نام قریهٔ از قرای بخارا است که تا شهر پنج فرسخ فاصله دارد بر طرف راست راه بیکند و در میانهٔ آن و میانهٔ راه سه فرسخ مسافت است- ن-

مَوکِب کمجلس ع. گروه سواران که در سواری امیر خود باشند- از کشف و برهان و بهار عجم و در برهان بفتح کاف بمعنی سپاه و لشکر و در صراح نوعی از رفتار و جمع سواران و در کنز بمعنی گروه سواران- مَوَاکِب جمع-

موکب داری ف. جلوداری میرخسرو ے بموکب داریش ناموس اکبر × خرامان گشته چون طاوس انور × ب-

مَوکب رَوان عبارت از حشم و خدم که همراه موکب باشند- خواجه نظامی ے بهار ز بیان خضر و موسی دوان × مسیحا چه گویم ز موکب روان × و در قضیه کشته شدن دارا ے چو در موکب قلب دارا رسید × ز موکب روان هیچکس را ندید ×

موکبیان سحر بکسر نون ف. کنایه از فرشته چند است که در شب معراج همراه پیغمبر صلوات الله علیه و آله بودند- م ا ک-

مُوَکَّت کمحدث ع. غورهٔ خرما که رنگ پختگی پدید آید در وے و نکته هاے سیاه بر آورد- افر-

مُوَکَّد بدال مهمله کمعظم ع. استوار کرده شده- و کمحدث استوار کننده- افر-

مُوکَدَه بروزن موصده ف. بمعنی مطلق است که در مقابل مضاف باشد و تفصیل آن در سبک خدیه گذشت- ن-

مُوکُشادن ف. رسم است که در ماتم موها را وا کنند و پریشان میسازند- میرخسرو ے مرده همه شیاطین از زندگی شرعش × ابلیس کنده سبلت بگشاده مویها را × جناب سراج المحققین ے کنون که روز سیه خلق را به پیش آمد × تو هم بماتم عشاق خویش موبگشا × ب-

مُوَکِّل بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه چیزی دیا کسی را برای خوردن و سخن چینی کننده و برانگیزنده بعض را بر بعض- افر-

مُوَکَّل کمعظم ع. شخصے که کار با و سپرده شده باشد و بکسر کاف سپارندهٔ کار بدیگری- افر-

مَوکِن کمجلس ع. آشیانهٔ مرغ مَوکِنَة مثله- افر-

مَوکُول بفتح اول و ضم ثالث ع. کاریکه بدیگری سپرده شده باشد- افر-

مَوکُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. سخت اندوهناک- افر-

مَوْل بالفتح ع. مال دادن کسی را و با مال شدن و بسیار مال شدن- افر-

مُول بواو مجهول بروزن غول ف. مردی بیگانه که زن دیگرے با او سری پیدا کند- مولوی گفته ے آن زنک میخواست تا با مول خویش × بر زند در پیش شوی گول خویش × دیگر بمعنی بودن و درنگ و تاخیر و مول مول یعنی باش باش مولوی گفته ے برای تو مهمان در انتظار ند × سکتره و چرا در مول مولی × دیگر بمعنی بازگشت و مولامول بمعنی تاخیر از پے تاخیر و مولیدن یعنی درنگ کردن و مَمُول یعنی درنگ کن ع ز زمان ابشد شاه گفتا ممول × و در فرهنگ بمعنی ناز و غمزه و بمعنی حرامزاده نیز آورده- ن-

مولانا اوحدی فاضلے است کامل و عارفی است واصل صاحب کمالات صوری و معنوی عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از مراغه که از اقلیم چهارم است میباشد و در زمان ارغوان خان دست شوقی دامنگیر او شده بگریبان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرآمد عرفاے آن دیار بود داده بعد از چندے که اقتباس فیوضات و فتوحات از ان آفتاب فلک افضال کرده از خدمت او مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در انجا گذرانید و هم در انجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت می شود ے خوشا آن عشرت آن کامرانی × که ما را بود از ایام جوانی سفر کردم بامید غنیمت × غنیمت عمر بود و گشت فانی × بدادم عمر در دل خریدم × چو شاید گفت ازین بازارگانی × ز خم گل بود و بالا تیر گردید × گلم نیلوفری تیرم کمانی × فراق دوستان با جام آن کرد × که در گلشن کند باد خزانی × ترا اے چرخ بسیار آزمودم × همانی و همانی و همانی × چو خواهد بردباد این لاله زار × چه باید کرد اینجا باغبانی × ے در ضمیرم کس نمی گنجد بغیر از دوست کس × هر دو عالم دشمن ما باش ما را دوست بس × ے عارفی بشد بخواب در فکری × دید دنیا چو دختر بکری × کرد از وی سوال کاے دختر × بکر چونی باینهمه شوهر × گفت دنیا که با تو گویم راست × که مرا هر که مرد بود نخواست × هر که نامرد بود خواست مرا × این بکارت ازان بجاست مرا × از آتشکدهٔ آذر-

مولانا جامی علیه الرحمة و هو نورالدین عبدالرحمن مولد آنجناب در خوارم جام در اوائل بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانے سرآمد فضلاے زمان گردیده همت بلندش بامیمنی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعدالحق والدین الکاشغری که وی یکے از مریدان سلسلهٔ نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتے بریاضات و مجاهدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات نفسانی الشان بدور و نزدیک رسیده و علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده بفیض خدمتش مستفیض می شدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان و غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسلک نظم درآورده مشهور بسبعة الحق بعد از خمسهٔ نظامی کتابے بآن امتیاز ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابوسعید گورکان و سلطان حسین میرزا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش مغتنم و رسائل بسیار در اکثر علوم نظماً و نثراً فارسی و عربی بدین موجب نوشته که اکثر آنها در یک جلد بخط مولانا اے مزبور بنظر فقیر رسیده شواهد النبوة و نفحات الانس آشعة اللمعات لوائح شرح قصیده ابن فارض شرح ابیات امیرخسرو سخنان خواجه پارسا ترجمهٔ چهل حدیث مناقب مولوی خواجه انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج- رسالهٔ عروض و قافیه رسالهٔ موسیقی فوائد ضیائیه فی شرح مشکلات کافیه رسالهٔ معما دیوان قصائد و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدینموجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامهٔ اسکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم بقا خرامید و کان ذلک فی شهور سنه ۸۹۳ هجری و اشعارے چند از انجناب تیمناً در ینجا نوشته می شود ے صَبَحتُ زَائِراً لَکَ یَا شحنة النجف × بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف × می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو × در دیدهٔ

اشکِ عذر ز تقصیر ما سلف ×ه زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی × بیتو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی × سلک جمعیت ما بیتو گسست استارهم × ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی × بیتو در روی زمین تنگ شده بر من جاے × تو که در زیر زمین ساختهٔ جا چونی × از آتشکدهٔ آذر۔

مَوْلَانَا جَلَالُ الدِّین رُومِی رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه وهو محمد بن محمد بن الحسن البلخی البکری قدس سره العزیز

پیشوای محققان عالم و مقبول خواص و عوام دل پاک او مخزن اسرار الٰهی و خاطر فیاض او مهبط انوار نامتناهی بوده طریقت و مشرب او تشنگان بوادی طلب را بزلال عرفان سیراب ساخته سیرت و مذهب او سرگشتگان تیه جهالت را بسرحد ایقان راهبری نموده در تحصیل علوم یقینی عالم ربانی و در مراتب توحید و تحقیق سالک صمدانی رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان کرده و طریق عین الیقین را بواسطهٔ علم الیقین بعیان رسانیده ؎ موج چون بر اوج زد آن بحر زخار از شرف × لؤلؤ منظوم بر ساحل فگند از هر طرف × زبان قلم در تحریر کمال او عاجز و قاصر است و در همه مذهبها ستوده و نزد همه طائفه مقبول بوده × در روزگار سلطان محمد خوارزم شاه حشمت یافته و عظمتے تمام یافته و باوجود علم ظاهر در تصوف سخن گفته و اهل بلخ او را عظیم معتقد اند و هرگاه وعظ گفتے در پاے منبر او از خاص و عام مجلس عظیم منعقد شدے سلطان محمد برو حسد برد و بمعادات مولانا برخاست مولانا بهاء الدین از سلطان رنجیده × اصحاب و اهل و عیال را همراه برداشته از بلخ بیرون شدند و قسم یاد کرد که سلطان محمد خوارزم شاه تا پادشاه باشد ببلخ و بخارا در نیاید و از اصحاب و متعلقان و فرزندان جماعۂ کثیر همراه مولانا بهاء الدین عزیمت حج نمودند و در اثناے آن سفر به نیشاپور رسیده شیخ فریدالدین عطار بدیدن مولانا بهاء الدین آمده

دران وقت مولانا جلال الدین کودک بود و شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال الدین داد و مولانا بهاء الدین را گفت زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند و از نیشاپور عزیمت بیت الله الحرام نمودند و بهر شهر و ولایت که مولانا بهاء الدین رسید مقدم او را عزیز و محترم داشتندے و از وے استفادهٔ علوم ظاهری و باطنی نمودندے و بعد از سفر حجاز عزیمت دیار شام و زیارت انبیا علیهم السلام نمود و بعد از چند سال بسیاحت بطرف روم افتاد و در انحال مولانا جلال الدین دید رشش مرید سید برهان الدین ترمذی بوده اند و سید مردی بزرگ و از اهل باطن است و در سفر شام و حجاز با مولانا بهاء الدین مصاحب بوده و در شام بجوار رحمت ایزدی انتقال نموده و در وقت رحیل مولانا را وصیت کرده و گفته که کشاد کار شما در روم خواهد بود و در روزگار دولت سلطان علاء الدین و اصحاب بروم افتادند و اهل روم بغایت معتقد و مرید او شدند و سلطان علاء الدین نیز با اقربا و فرزندان ارادت ظاهر ساخته از جملهٔ بلاد روم مولانا بهاء الدین قونیه اختیار کرده بوعظ و افاده مشغول بودے و سلطان علاء الدین ادرار و انعام در حق مولانا بتقدیم رسانیدے و مولانا را احترامی زاید الوصف دست داد۔ و مولانا بهاء الدین چند سال در روم افاده و منصب مقدمی و پیشواے علماے روزگار گذرانید و در شهور سنه احدی و ثلثین و ستمائة بجوار رحمت حق انتقال کرد و بطریق ارث و وصیت مولانا جلال الدین پیشواے اصحاب و جانشین پدر شد و سلطان ولد درین باب گوید ؎ چون بهاء ولد زمان حیات × بسر آورد در رهٔ حسنات × جان بجان بخش خویشتن بسپرد × رخت ازین کهنه دیر بیرون برد × هیچکس در جهان نداد نشان × که برون شد جنازهٔ ز انسان × چون بهاء زین جهان ملال آورد × دولتش روے در جلال آورد × و علم و کمال و عظمت و اقبال مولانا جلال الدین اضعاف پدر بود

چنین گویند که چهار صد طالب علم بدرس مولانا حاضر شدندے و سلطان روم را اعتقاد عظیم و بلیغ در حق مولانا بود۔ در اثناے این حال درد طلب دامنگیر مولانا شده از عالم ظاهر حضوری نمی یافت و میخواست که بواسطهٔ صورت خود را از قید صورت بسرحد معنی رساند چند صاحب کمال را در روم مولانا دریافته مثل شیخ الشیوخ صلاح الدین زرکوب قدس سره العزیز که خرقهٔ او بچند واسطه بشیخ ضیاء الدین ابو نجیب سهروردی میرسد آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونوی که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان می گوید۔ در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را می برد غرض شیخ شمس الدین تبریزی است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یک طرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن علی بن موسی الرضا و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابی طالب علیه السلام بوده رسیده درجهٔ عالی یافته شیخ باو گفته که برو بروم سوخته ایست آتشے در زن۔ شیخ بروم تشریف برده و بعد از دو روز مولانا جلال الدین را دیده که بر استری سوار و مردم در رکاب او مشغول استفاده می باشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که عرض از ریاضات در تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت شیخ گفت غرض آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواند ؎ علم کز تو ترا نه بستاند × جهل ازان علم به بود بسیار × مولانا ازین سخن متغیر و ازین کلام متحیر شده و تیر به نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از حصول بقونیه بمجلس مولانا وارد گشته چند جلد کتاب در انجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست مولانا گفت اینها قیل و قال است ترا باینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت گفت ای درویش این چه کار بود که اکثر این کتاب

از مصنف والدمن است که نسخهٔ الحضار داشت شمس دست دران آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقاً از آب تر نشده بود بر آورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شد و گفت این چه سر است شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا باین چه کار بعد ازان دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتے باوی صحبت میداشت و با او تنها بصحرا رفتی و شور و غوغا داشتی مریدان دعوی آغاز کردند که رندی سر و پا برهنه آمده و میخواهد که مقتداے مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا را سوز آتش اشتیاق آن قطب دائرهٔ محبت در درون افتاده بیطاقت شده به تبریز آمد چندی هم در انجا بسر برده بعض اصحاب مولانا فساد معاد آغاز نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه ۶۷۲ هجری هم بقونیه ازین عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد ناخلف مولانا بشهادت فائز شد در سنه ۶۴۵ هجری شرح کمالات صوری و معنوی ایشان و وصف فضائل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی برهانے است قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید ؎ من نمی گویم که آن عالی جناب × هست پیغمبر ولے دارد کتاب × و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد۔ از تذکرهٔ دولتشاهی و آتشکدهٔ آذر۔

مولانا حضرت سلطان المشائخ خواجه معین الدین محمد حسن سنجری المعروف بچشتی قدس سره

سلطان سریر سرمد خواجه راستین معین الدین محمد پیشوای مشائخ هند است تولد او در بلدهٔ سجستان بوده نشو و نما در خراسان یافته پدر او خواجه غیاث الدین حسن بغایت فلاح آراسته بود و بنهایت صلاح پیراسته چون وفات یافت خواجه معین محمد پانزده ساله بود و باغی و آسیائی در میراث داشت و دران موضع مجذوبے بود مشهور بابراهیم قندوزی روزی گذارش بدان باغ افتاد و خواجه معین الدین محمد درختان را آب میداد او را چون چشمش بروی افتاد بدوید و دستش بوسید و در زیر درختے نشانیده خوشهٔ انگور پیشش گذاشت و بدو زانوے ادب مقابل او نشست ابراهیم برکنده کنجاره از بغل کشیده و بدندان خود خائیده در دهن خواجه انداخت بمجرد خوردن برکنده کنجاره نورے در باطن او لامع گشت و دلش از خانه و املاک سرد شده همه را بفروخت و بدرویشان داد و مسافر گشت و مدتی در سمرقند و بخارا بحفظ قرآن و کسب علوم ظاهری مشغول گردید و از انجا بعد از تکمیل بجانب عراق توجه نمود و چون بقصبهٔ هارون که در نواحی نیشاپور است رسید شیخ عثمان هارونی را که از مشائخ کبار وقت بود دیده مرید او شد و دو سال و نیم در خدمت بمجاهده در یافت نفس اشتغال نمود و این شیخ عثمان هارونی مرید حاجی شریف زندنی است و وی مرید خواجه مودود چشتی و وی مرید خواجه ناصرالدین چشتی و وے مرید یوسف چشتی و وی مرید خواجه ناصرالدین ابو محمد چشتی و وی مرید خواجه ناصرالدین احمد چشتی و وی مرید خواجه اسحق شامی المعروف بچشتی و وی مرید خواجه ممشاد دینوری و وی مرید خواجه هبیرهٔ بصری و وی مرید خواجه حذیفه مرعشی و وی مرید سلطان ابراهیم ادهم و وی مرید خواجه فضیل عیاض و وی مرید خواجه حبیب عجمی و وی مرید خواجه حسن بصری و وی مرید امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابیطالب علیه الصلوة و السلام و وی مرید حضرت خواجهٔ کائنات صلی الله علیه و آله وسلم۔ و چشت موضعی است از مواضع هرات۔ شیخ فریدالدین گنج شکر از خواجه قطب الدین بختیار نقل می کند که خواجهٔ معین الدین محمد چشتی را در ابتدا حال عجب ریاضتی و مجاهده بود که بعد از هفت روز روزه گرده نانی که در مقدار پنج مثقال نبودی در آب تر ساخته افطار میفرمود و شیخ نظام الدین اولیا نقل کرده که پوشش خواجه معین الدین چشتی دو تائی بود و اگر جائی پاره شدی بخیه زدے و اگر بغل بند پاره شدے از پارچهای پاک از هر نوعی که یافتے بدان پیوند کردے و چون باصفهان رسید شیخ محمود اصفهانی او را دریافت و صحبتها داشت و خواجه قطب الدین بختیار کاکی که دران وقت در اصفهان بود میخواست که مرید شیخ محمود اصفهانی شود لیکن چون خواجه معین الدین محمد را دید فسخ عزیمت نموده مرید خواجه شد و خواجه آن دوتائی را بخواجه قطب الدین ارزانی فرمود و همان دوتائی بود که خواجه قطب الدین در وقت وفات بشیخ فریدالدین گنج شکر عنایت فرمود و او بشیخ نظام الدین اولیا عطا کرد و او بشیخ نصیرالدین چراغ دهلی مرحمت نمود و خواجه معین الدین محمد را عادت بود که در یک موضع کم قرار گرفتے روزها در سیر می بود و شبها باکثر اوقات در بقعهٔ خواجه عبدالله انصاری می آسود و زیاده از یک درویش غلام او نبود و اغلب نماز فجر را بوضوی عشا ادا می کرد چون شهرت خواجه دران دیار از حد گذشت مردم شروع در هجوم کردند۔ مولانا ضیاء الدین حکیم را خرقه داده همانجا گذاشت و خود بغزنین آمده شمس العارفین عبدالواحد را که پیر شیخ نظام الدین ابو مؤید است دریافته بلاهور آمد و از انجا بدهلی تشریف آورد چون ازدحام خاص و عام از حد گذشت و آن بزرگوار ازان متنفر بود دهرآئینه از انجا نیز متوجه بلدهٔ اجمیر شد و دهم ماه محرم سنه ۵۶۱ احدی و ستین و خمسمائة سایهٔ وصول بران خطه انداخت و بسیاری از کفار اجمیر ببرکت انفاس آن پیر طریقت بشرف ایمان مشرف شدند و مرقد منورش هم در انجا گشت و مادهٔ تاریخ وفاتش آفتاب هند ۶۳۳ سنین عمر شریفش ۹۷ نود و هفت سال باشد و بروایتے ششم ماه رجب سنه ثلث و ثلثین ۶۳۳ و ستمائة از قید جسمانی بالکلیه

وارسته بعالم قدس پیوسته-

مولانا شیخ سعد الدین حموی ... شمس محمد از اولاد محمد بن حموه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است رائض میدان وی و ... وخسرو دیوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از عین الیقین و خاک پاکش از تربت جوئی است مدت عمرش شصت و نه سال و فاتش در عید الضحی تصانیف از مقوله المحجل الارواح وغیره در تصوف دارد این رباعی از وست ... ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست ... چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست ... بالجمله چنانی که بدان ... می باید ... کس را چو تو محبوب نبود ... است ... از آتشکده آذر-

مولانا شیخ فرید الدین گنج شکر فرید الاکابر اولیا و حید امجد از کبار ای هندوستان است گنج لایزال معارف را رسیده و از شکر لقای بقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سر حلقه اصفیاست یکی از مریدان او ست و لادت شیخ ... در شهور سنه اربع و ثمانین و خمسمائة در قصبه کهوتوال بود روزی شیخ آهسته در گوش مولانا بدر الدین اسحق گفت که بعد از رحلت من خرقه که از خواجه قطب الدین بختیار کاکی بمن رسیده چنانکه دانی بمولانا شیخ نظام الدین که در دهلی است برسان و آب طلبیده وضو ساخت و دوگانه ادا نمود آنگاه سر بسجده گذاشت و در همان سجده رحلت کرد و این واقعه شب پنجشنبه پنجم ماه محرم سنه ستین و ستمائة ... نمود الحاصل مدت عمر شریفش نود و پنج سال نشان میدهند- از تاریخ فرشته و آتشکده آذر-

مؤلِب کمحدث ع. در غلا شده و فساد انداز نده -افر-

مُولتان بالضم شهری است میان قندهار و لاهور و آنرا ملتان بروزن سلطان نیز گویند و از ولایات سند است- فرخی گفته ؎

بوستان شد و در ره هزار قلعه گرفت × که هر یکی ز آن صد باره بود چون خیبر و آن ولایت از اقلیم سوم و درین سنوات بیست هزار باب خانه و عمارت دران آباد است در یک فرسنگی آن شهر رودی عظیم جاری است و اصل این اسم مولتهان بود و مول بهندی اصل باشد و تهان مکان است- ن

مَوْلِد بدال مهمله کمجلس ع. جای ولادت و وطن و زمان ولادت- و مُوْلِد کمحسن مادر- و مَوالِید و مَوالِد جمع و مُوَلِّد کمحدث زاینده و پیدا کننده- و کمعظم شخصی عجمی که در عرب پرورش یافته باشد. و بمعنی لفظ عجمی که عرب در کلام خود استعمال کنند و شخصی دوتخمه چنانچه پدرش از هند و مادرش از حبش باشد و نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفته اند- م غ افر-

مُوَلَّدَة کمعظمة ع. زن غیر عرب زاییده میان عرب و نو پیدا از هر چیزی و شاعر نو سمّی لحدوثه- (و بیّنة مُوَلَّدة) حجت غیر ثابت و مُوَلِّدَة کمحدثة مامانت- افر-

مُولِش بروزن کوشش. ف. درنگ و تاخیر و تانی کردن در کارها باشد- ر ک فر-

مُولَع بضم اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله ع. صیغه اسم مفعول بمعنی حریص گردانیده شده و مُوَلَّع کمعظم پیسه- م غ ب-

مُولَع شدن بر چیزے. ف. میر معزی ؎ مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز × چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر × ب-

مُؤَلِّف کمحدث ع. الفت دهنده و جمع کننده چیزهای متفرق را باهدگر- و کمعظم جمع کرده شده- افر-

مُؤَلِّل کمحدث ع. تیز کننده- افر-

مُولِم کمحسن ع. دردمند کننده و درد رساننده- غ-

مَولَجه بواو مجهول و لام مفتوح و نون ساکن و جیم عربی بروزن سوزنده. ف. کرمی که در میان جو و گندم افتد و آنرا شپشه نیز گویند- ن-

مُولُو بضم اول و سوم و هر دو واو معروف. ف. شاخی یا نیکی که جوگیان و کشیشان بر لب نهاده نوازند خاقانی گفته ؎ مرا بینند اندر کنج غاری × شده مولوزن و پوشیده چو غاران-

مَولود بفتح اول و ضم ثالث ع. زائیده شده و آن پسر و دختر باشد و بمعنی زمان زائیدن نیز آمده- افرک-

مُولُوه بضم اول و ثالث و هر دو واو معروف. ف. شاخ حیوان است که آنرا جوگیان نوازند مثل ناقوس و آنرا بهندی سنگی گویند و در ... گفته که شاخ درخت است که آنرا مجوف کرده می نوازند- غ-

مَولَوی بفتح اول و ثالث و کسر واو ع. منسوب بمولا که بمعنی خداوند است بعد الحاق یای نسبت الفی که رابع بود بواو بدل شد زیرا که الف مقصوره در آخر کلمه سه حرفی و چهار حرفی بوقت نسبت بواو بدل شود- غ-

مُوَلَّه کمحدث ع. شیفته و عاشق و دیوانه از منتخب و مجازاً نوعی از انواع درخت بید که آنرا بید مجنون نیز نامند- غ-

مَولیٰ بالفتح مقصوراً ع. خداوند و بنده و آزاد کننده و آزاد کرده و همنشین و قریب و نزدیک چون پسر عم و مانند آن و دوست و همسایه و هم سوگند و مُولِی منسوب بوی و پسر و برادر پدر و مهمانی فرود آینده و انبار و پسر خواهر و یار و مددگار و صاحب- و منه ﴿النار مولٰکم﴾ ای صاحبکم- و پرورنده و نعمت دهنده و نعمت داده شده و مهربان و پیرو داماد و شوی خواهر مرد و خسر- افر-

مُؤْلِی کمحسن ع. سوگند خورنده- افر-

مُولِی باواو بثانی رسیده و ثالث تحتانی کشیده بلغت یونانی دوائی باشد سفید که آنرا حرمل عربی گویند و بفارسی صندل دانه خوانند بول و حیض را براند و بهندی ترب را گویند و با طعام خورند و زن معشوقه وار را نیز گفته اند و درنگ و تاخیر و ناز و غمزه کننده را هم می گویند- ر ک-

مُولیان بالضم نام جوئے در بخارا- استاد رودکی ؎ بوی جوی مولیان آید همی × یاد یار مهربان آید همی × ب-

مولیدن بروزن شوریدن. ف. بمعنی خزیدن و لغزیدن و باز گردیدن و باز گردانیدن و دیر ماندن و درنگ کردن و تاخیر نمودن باشد- مه لا-

مُوم بالضم ع. شمع و روغن عسل و اوزاری است جولاه را که دران رشته نهند و بافند و افزاری است مر کفشگران را و برسام و سخت ترین چیچک -افر- و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که موم اسم فارسی شمع است-

موم برافروختن. ف. بشمع برافروختن و بمعنے اظهار حق نمودن مجاز است خواجه نظامی ؎ نیوشنده از گرمی شاه روم × بروغن زبانی برافروخت موم × ب-

مومجامه. ف. جامه که بموم چرب کرده باشند- ملا طغرا در تعریف شمع ؎ اگر موم جامه نه کردے ببر × شدے از نم بارش ابر تر × محمد قلی سلیم ؎ فرستد سوی او قیصر چو نامه × کند از پرده دل موم جامه × ب-

مُؤَمَّد بدال مهمله کمعظم ع. مشکے که بقدر یک آشام آب دران باشد- افر-

موم دلی بالضم. ف. نرم دلی- طالب آملی ؎ چنان ز عشق کم آزار گشته ام طالب × که خشیشه موم دلی یاد گیرد از سنگم × ب-

مُؤَمَّر برای مهمله کمعظم ع. امارت داده شده و تیز کرده و داغ یافته و مسلط گردانیده شده و (قناة مؤمّرة) نیزه باسنان- و مُؤَمِّر کمحدث امارت دهنده- افر-

مُؤَمَّس بسین مهمله کمعظم ع. شتر هنوز ریاضت نایافته- افر-

مُؤْمِسَة بضم اول و کسر ثالث و فتح سین ع. زن تباه کار- افر-

مُؤَمَّل کمحدث ع. امیدوار- و نام اسپ هفتم که بضرورت قافیه در بیت نصاب بمقام هشتم واقع شده است- از شرح نصاب- و غیاث

مُؤْمِن بضم اول و کسر ثالث ع. اعتماد کننده و زنهار دهنده و بے بیم گرداننده و تصدیق کننده و گرونده بخدای تعالی و قبول کننده شریعت و آمن کننده و یکی از نامهاے باری تعالی است- افر-

مَومُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. چیزے شناخته و اندازه کرده- افر-

مَومُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. دوست داشته شده- افر-

مُومُول بضم هر دو میم. ف. علتے است که در چشم پیدا میشود- افر-

مُومِیا بالضم لغت یونانی است و فارسیان مومیائی بزیادت دو تحتانی بمعنے مطلق دوائی که بکار شکسته آید استعمال کنند و آن دو نوع بود یکی کانی که از کان بر می آید و دیگر عملی که از آدمی میسازند و این را مومیای آدم و مومیائی انسانی و مومیائی مردم نیز گویند در فرهنگ آورده گویند که در نزدیکی غاری که مومیائی ازان حاصل شود دهی است آئین نام آنرا بدین سبب موم آئین نامند و بامتداد از منه و تغیرات السنه مومیائی گفتند درین تامل است -میرزا محمد علی خلف میرزا محمد حسین خان خلف میرزا جانی عرفی ؎ گر ت امید درست است خویش را بشکن × که مومیائی آدم شکستگی باشد × محمد اسحق شوکت ؎ پیمانه دلی که بغلط شکسته شد × نتوان بمومیائی آدم درست کرد × محمد صالح ستار تخلص ؎ بتان هند دو ابخش درد مندانند × که مومیائی انسانی این سیاهانند × میرزا صائب ؎ بمومیائی مردم چه حاجت است مرا × که استخوان مرا سنگ مومیائی کرد × میرزا بیدل ؎ علاج خسته دلیها مجوز طبع درشت × که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود × از بهار عجم- و در فرهنگ ناصری نوشته که مومیائی را موم آئین نیز گویند زیرا که چون از کان برآرند مانند موم نرم است و بهترین معادن در فارس ولایت کهکیلویه است نزدیک شهران که بهبهان خوانند در سنگ تکاو و از رخنه سنگ مانند قیر بیرون تراود و هر قدر ممکن شود باطراف تحفه برند و استخوان شکسته را بسیار نافع است چنانکه گفته اند ؎ مرا از شکستن چنان عار ناید × که از ناکسان خواستن مومیائی × برخی از احوال ساختن مومیا در لفظ مومیائی که بزیادت تحتانی باشد بیاید-

مُومیٰ اِلَیه بالضم ع. لفظ مومی بضم میم و واو معروف و بفتح میم دوم بروزن موسی صیغه اسم مفعول است از ایما پس معنے مومی الیه ایما و اشاره کرده بسوے او و کسانی که بواو مجهول و بکسر میم ثانی و یاے معروف خوانند غلط است -غ-

مُومِیائی بضم اوّل و کسر ثالث . ی چیزے است سیاه رنگ و آن دو قسم باشد یکی عملی دوم کانی- عملی چنان باشد که طفلی سرخ رو و سرخ مو گرفته پرورش می نمایند چون عمرش قریب بسی سال رسد کند وی سنگین راست کنند و آن کند را بشهد و ادویه پر کنند و آن جوان را دران کند و استوار کرده بند نموده تاریخش بران می نگارند چون

یکصد و بیست سال منقضی گردد آنرا می کشایند هرچه ازان شهد و آدمی دران کند و می ماند همه مومیائی باشد برای اصلاح شکستگی هر عضو همان عضو آن شخص بکار برند و بعضی محققان چنین نوشته که یائی نام قریه ایست از مضافات پارس قریب آن در کوه تالابی است بعد از سالی دران چشمه جوش می آید بر کنارش دسومتی مانند موم منجمد میگردد مردمان حاکم آنجا بران چشمه متعین اند دسومت را میگیرند و آنرا بآن قریه نسبت کرده مومیائی نامند از مدار و کشف و نیز صاحب کشف نوشته که بر در آن چشمه غربالی از مس وصل کنند و بعد از سال غربال را بر میدارند و دران چند درهم مومیائی یابند و برخی از احوال مومیائی در مومیا بالتحتانی گذشت.

مُومِیْن بضم اول و کسر ثالث ع. هر چیز که از موم ساخته باشند و جامهٔ مومین مترادف موم جامه است - محمد سعید اشرف ؎ باتر بهای حسودان چرب و نرمی می کنم ٭ جامهٔ مومین بود آسیب باران را علاج ٭ ب.

مَوْن بالفتح ع. قیام ورزیدن بر نفقه و کفالت عیال و بر داشتن بار ایشان مَمُون کفالت کرده لغت است ازان - افر.

مَؤُنَة بفتح اول و ضم همزه و سکون واو و فتح نون ع. بار و گرانی و تعب از صراح و در منتخب نوشته که ما یحتاج معیشت چون نفقه و توشهٔ سفر و رنج و محنت غ.

مُونِس بضم اول و کسر نون و سکون سین مهمله ع. همدم و آرام دهنده - افر.

مُؤْنِس کمحسن ع. انس دهنده و نام روز پنجشنبه - و (الوموْنِس) شمع - افر.

مُؤْنِسَات بضم اول و کسر نون ع. جمیع اسلحه یا نیزه و خود و برگستوان و پارهٔ آهنجامه که بدان کناره خود را بحلقهای زره بر گردن بندند و سپر - ا.

مُؤْنِسَة بضم اول و کسر نون و فتح سین ع. دهی است نزدیک نصیبین - افر.

مُؤْنِسِیَّة بالضم ع. دهی است در سعید مصر - افر.

مُؤْنِض بضم اول و کسر نون و سکون ضاد معجمه ع. آنکه نیم جوش گوشت را بخورد - افر.

مُؤْنِف بالضم ع. مرغزار ستور نارسیده - افر.

مُؤْنِق کمحسن ع. در شگفت آورنده - افر.

مُونَه بضم اول و فتح ثالث ف. در برهان گفته خاصیت طبیعی را گویند مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و یبوست خاک - ن.

مُوْنِی بضم اول و کسر ثالث ع. باز دارنده و باد رنگ گرداننده - افر.

مَؤُود بالفتح ع. گرانبار - و مُؤْوِد کمحدث کج و خمیده گرداننده - افر.

مُؤُوْل بضمتین ع. با مال شدن و بسیار مال شدن و مُؤَوِّل کمحدث باز گرداننده کسی را بسوی او و بیان کننده - افر.

مُؤُوْن بضمتین ع. جمع مَأْنَة بالا گذشت و نیز جمع مَأْن بمعنی چوب یا آهن که زمین شیار کنند بادی و تهیگاه - افر.

مُؤُوه بضمتین ع. آب بر آمدن از چاه و بسیار آب گردیدن و آب گردیدن در کشتی - افر.

مَوْهَب کمکرم ع. آماده و مَوْهِب کمحسن چیزی همیشه باشنده - و مَوْهِب کمجلس بخشش مَوْهِبَة بالتاء مثله - افر.

مَوْهِبَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح رابع ع. بمعنی بخشش - از غیاث - و در منتهی الارب مَوْهَبَة کمقعدة دش وابر که هر جا بارد و آبگیر کوچک و بکسر هاء و ه - و مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی - مَوَاهِب جمع.

مُوَهَة بضم اول و فتح ثالث ع. آب و رونق روی - مُوَاهَة مثله و خوبی و نکوئی و تابانی و درخشانی آب روی - افر.

مُوَهِّز بزای معجمه کمحدث ع. سخت سپرنده زیر پای - افر.

مُوَهَّص بصاد مهمله کمعظم ع. مردی که گوئی استخوانهایش در یکدیگر در آمده - افر.

مُوْهِم کمحسن ع. در وهم و غلطی اندازنده - اغ.

مَوْهِن بفتح اول و کسر ثالث ع. مقدار نیمشب یا پارهٔ دراز از شب - افر.

مَوْهُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. بخشیده شده - افر.

مَوْهُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. (رَجُلٌ مَوْهُوصُ الْخَلْق) مردیکه گوئی استخوانهایش در یکدیگر در آمده - افر.

مَوْهُون بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد سست. مَوْهُونَة مؤنث - افر.

مُوَهْوِهَة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر واو ثانی و فتح ها ع. زنی که از پری گوشت لرزد - افر.

مُوْی بالضم ف. ترجمهٔ شَعْر - مُوْیان جمع و این خلاف قیاس است و میو بر وزن دیو قلب آن - پوربهای جامی ؎ دو دست تو شل و دو گوش تو کر ٭ دو چشم تو بی نور بر میو ٭ و اطلاق آن بر زلف نیز آمده - شیخ شیراز ؎ موی رها مکن که چنین بر هم او فتد ٭ کاشوب چنین زلف تو در عالم او فتد ٭ وله ؎ از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست ٭ آن موی مشکبار که در پای هشته ٭ و نیز موی امر بمویه کردن هم هست یعنی گریه و نوحه بکن - و نیز موی بمعنی اندکی آمده شرح قصاید بدر چاچی - ب ره.

مُوْیَان بر وزن کوبان ف. بمعنی مویه کننده و گریه کننده - ن.

موی براندام خاستن و بر بدن خاستن و بر تن راست شدن

ف. بمعنی قشعریره و آن حالتی باشد که در تب لرزه پیش از تب و گاهی از بیم و هراس هم واقع میشود - میر خسرو ؎ سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم ٭ بخاست موی بر اندام نافهای ختا را ٭ شیخ شیراز در تعریف مطرب ناخوش آواز ؎ راست چون بانگش از دهن برخاست ٭ خلق را موی بر بدن برخاست ٭ ملا طاهر غنی ؎ چو صبحدم ز جمال نقاب بر خیزد ٭ ز رشک موی تن آفتاب بر خیزد ٭ نور الدین ظهوری ؎ چو عکس پستان تو بیند در آب ٭ شود راست مو بر تن آفتاب ٭ ب.

مُوْی بَرْ بَسْتَن ف. در لفظ مو بر بستن بالتحتانی گذشت - ره.

مُوْی بینی و موی دماغ و موی زیاد و موی لب

ف. کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب که مخل صحبت و موجب بیدماغی کسی باشد و سوهمین نیز مرادف موی دیده که بیاید - ملا طاهر غنی ؎ نباشد بی اجر زلفی سر بو بیدن مشکم ٭ که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را ٭ مخلص کاشی ؎ بسکه کاهیدم ز شوق عشق آن نوخط چو ماه ٭ صورت حالم مثل را موی بینی میشود ٭ محمد سعید اشرف ؎ گر منافق پیش کی موی دماغ است ترا ٭ بهر وصفش دو زبانی است به از صد منقاش ٭ سلیم ؎ بوی گل است موی دماغ ضعیف من ٭ ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا ٭ حکیم زلالی ؎ شب موی دماغ روشنائی ٭ تنگی تیرگی را مومیائی ٭ میرزا صائب ؎ دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد ٭ پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را ٭ وله ؎ در دیدهٔ صاحب نظران موی زیادم ٭ زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت ٭ قدسی ؎ برخیز بشوق از جهان بیرون شو ٭ موی لب روزگار بودن تا کی ٭ ب.

مُوْی پیاله ف. درزی باریک که در چینی و کاسه افتد و آن ملزم آوازه است ملا منیر در ستایش بنل ؎ با و گل کرده جان خود حواله ٭ شود ز و چرب تا موی پیاله ٭ ب.

مُوْی تاب بالضم ف. بمعنی ؎ ز هجر موی تاب خود سیه شد روزگار من ٭ ازانست اینکه بستر می رود هر روزگار من ٭ ب.

مُوْی تونلتن بر وزن پر پر و نگن ف. بلغت زند و پازند بمعنی شمردن زر و چیزهای دیگر باشد - ره فر.

مُوْی چون دستار ف. موی سفید مثل چشم چون دستار چشم سفید - میرزا صائب ؎ زآهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش ٭ غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد ٭ ب.

مُوْی چیدن بر چیزی ف. مسیح کاشی ؎ دست آن قادر نقاش بنازم کز صنع ٭ خوش بطرح عجبی چیده بران ابرو موی ٭ ب.

مُوْی چینی و موی کاسهٔ چینی ف. بمعنی موی پیاله - میرزا بیدل ؎ شکست خاطر روشن ضمیران چاره نه پذیرد ٭ که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن ٭ ب.

مُؤَیَّد بضم اول و فتح ثالث ع. قوت داده شده و باینمعنی مُؤَیَّد کمعظم هم آمده - و کمحسن کار بزرگ و دشواری مَآیِد جمع - و مُؤَیِّد کمحدث قوت دهنده - افر.

مُوْی دادن ف. چون کسی بهندی عاشق شود و وصالش دست ندهد مو در کاغذی پیچیده توی صندوق گذاشته پیش معشوقه می فرستد و غرض ازان اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب موی میفرستد - مخلص کاشی ؎ وصف زلفش کی دل صد چاک را مو میدهد ٭ شانه با آئینه ربط مو میگیرد و مو میدهد ٭ ب.

موی در آسیا سفید شدن

ف. کنایه از کمال ابلهی است مثل محاسن از آسیا سفید کردن - محمد قلی سلیم ؎ پیریم و طفل خنده بتابیر ما کند ٭ چون صبح موی ما شده در آسیا سفید ٭ ب.

موی در رسن ملا دهست

ف. مثل است - ب.

موی دماغ ف. شخصی که مخل عیش و سبب بیدماغی باشد. از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات - و در چهار شربت بمعنی شخصی که زبدهٔ مصاحبان کسی باشد.

مُوْی دِیدَه ف. موی باشد قابل اصلاح که در چشم میروید و در عرف هندیها پروال میگویند. و نیز مرادف موی زیاد و موی معنوی ؎ بود آدم دیدهٔ نور قدیم ٭ موی در دیده بود کوهی عظیم ٭ ب.

مَوِیْز بفتح اول و کسر ثانی بیای معروف ف. قسمی است کلان از انگور که خشک کرده نگهدارند مردم عام آنرا منقی گویند و بهندی داک نامند - غ.

مَوِیزآب بفتح اول بکسر واو ف. معروف است و بعربی آنرا زبیب گویند و ازان نبیذ سازند - منوچهری گفته ؎ می بباید که کند مستی و خوشحال کند ٭ چه موزی و چه انگوری ای نیک حبیب ٭ و مویز آب را بعربی نبیذ الزبیب خوانند چنانکه شراب عسل را نبیذ العسل و شکری را نبیذ الشکر و شراب خرما را نبیذ التمر گویند - ن.

موی زدن ترازو و موزدن کفه و مو در ترازو زدن

ف. کنایه از نهایت و اعتدال و برابر بودن کفه های ترازو چنانکه تفاوت یکمو باهم نداشته باشند پس اگر یک کفه راجح شود گویند ترازو مو زند - میرزا صائب ؎ در خلاف وعده ابرویت

سر آمده گشته است * در کجیها این ترازو و راستی
مو میزند * نورالدین ظهوری — فخر را در مایه
داری با غنا سنجیده ایم * در ترازو میزند مو انک
و بسیار ملا * میرزا طاهر وحید — بشیر از دستهٔ الماس
بر دل میخورد * کفهٔ میزان بر و زحشر اگر مو میزند *
سالک قزوینی — چون حقیقت تیغ شد میزان
دل مو میزند * کاف کفر با بصاد صدق بهلو میزند *
و نیز بارهٔ تفاوت کردن ترازو در یک کفه -
نورالدین ظهوری — حسن می سنجد برابروی تو
تا زه این ترازو در کفش مو میزند * و سر مو زدن
ترازو نیز بهمین معنی گذشت - ب.

مَوِیزَک بروزن کنیزک . ف . حبی باشد
سیاه و بهترین آن مصری بود و آنرا مویزج
بحری گویند و بعربی زبیب الجبل خوانند
یعنی مویز کوهی - ز ک.

موی زنخ کَن بفتح کاف تازی
. ف . حیران و سراسیمه بودن - حکیم زلالی —
ماه که دارد سر پیوست تو * موی زنخ کن شده
از دست تو * ب.

موی ژولیده . ف . میرزا صائب
— نیست از فوطه زنان جهان پروایش *
موی ژولیدهٔ خود هر که بسر می بندد * ب.

مَوِیزَه بروزن عریضه . ف . نوعی از
گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد - ره فر -

مُؤَیِّس بسین مهمله کمحدث ع . ناامید
گرداننده - افر -

موی ستردن . ف . بمعنی
جناب سراج المحققین — قلندر کی شود منعم این
زینت قرینها * سرو کاری ندارد با ستردن
موی چینیها * ب.

موی سر فتیله شدن و موی
سر نمل بستن . ف . بسین آنست که
موی سر در یکجا بسته مثل نمد گردد و نخستین آنکه

موهای سر جابجا بسبب بهم پوشگی صورت رسن
بهم رساند و این در محاورات بسیار شایع است -
میرزا طاهر وحید در تعریف نمد مال — نمدهای او
آنچنان باثر * که گردد نمد موی مجنون بسر * ب

موی سوختن . ف . علی خراسانی
— اگر موی زجعد خویش آن بدخو بسوزانده نسیم
صبح ستان را چو آتش روبسوزانده * وله —
ازین که زان زلف سیه بر پای دل دارم *
از ان ترسم که بر جسم ضعیفم مو بسوزانده * ب.

موی شکست . ف . ای برابر کوی
کنایه از اندک شکست . از فرهنگ سکندر نامه -

موی کلاه . ف . تیغهٔ قاقم و سمور که
بر گرد کلاه دوزند میرزا صائب — دست کشید
از لطف دلها * زلف نکویان ز شرم موی کلاهش
سالک یزدی — دوشینه آمد ان مه خود سه
سیاه ست * صد فتنه میچکید ز موی کلاه او * ب

موی کلک . ف . موی چند که مصوران
و نقاشان بر کلک بندند و آن در ولایت از موی
سمور باشد و در هندوستان از موی موش خرما
و این قسم کلک را مو قلم گویند - میرزا بیدل
— مصور جلوه متواند بد نقش میانش را *
گراز تار نظر سازند موی کلک تحریرش * ب.

موی گوش . ف . جماعتی از عجم و
پارسیان که موی سر رائی سترده اند و بلند تر
از حد گوش نمی گذاشته اند بر خلاف اعراب که
موی سر ایشان گیسو دار تا کمر آویخته است و
بموی گوش موسوم بودند اعراب در موی گوش
تصرف نمودند کاف را جیم و شین را سین کرده این
طائفه را مجوسی خواندند و بعضی گفته اند نام مردی
بوده خرد گوش که گوش کوچک داشته و آنرا
منجگوش می خوانده اند و در قاموس گفته او
دین مجوسی پیدا کرده - شیخ نظامی گفته —
مجوسی زادهٔ هندوستانی * چو زند دشت آمده

در زند خوانی * ن.

موی گیا . ف . نام بیخ گیاهی است
خوشبوی که بزلف تشبیه کنند - کمال اصفهانی گفته ع
حلقه در حلقه ز ابروی چون موی گیاست * ن بل

مُؤَیِّل کمجلس ع . رهائی و جای پناه و
استادنگاه آب - افر -

مُوَیْل کزبیر ع . مصغر مال بمعنی اندکی
در ملک کسی باشد و عوام آنرا مُوَیِّل بالتشدید
گویند - و نیز مُوَیْل کزبیر ماه رجب المرجب افر

مُؤَیِّم کمحدث ع . بیوه کننده - افر -

مُؤَیِّمَه کمحسنه ع . زن دو تمند با شوهر افر

موی مُستعار ع . موی چند منقول
از گوسفند یا آدمی که زنان در کاکلهای خود بافند
برای خوش آیندگی و این در هندوستان شایع
است - طالب آملی — در چمن بی شبنم لطف تو آید
در نظر * شاخ سنبل بی طراوت همچو موی مستعار * ب

مُوین بالضم . ف . بمعنی مُوَیِّن باشد . فر

مُوَیندی باول مضموم و واو مجهول و
یای تحتانی مفتوح بنون زده . ن . بمعنی هنرمندی
و صنعتگری آمده است - ن -

موی نرگس . ف . چیزی است که
با غنچهٔ نرگس از قلم نرگس بر می آید و گل بران بیاید
عرفی — اگر چه لیلی باغ است لیک مجنون وار *
نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس * ب.

موی و مژه موی و خمیر
بواو عطف . ف . کنایه از آسانی و سهولت و
آسودگی و موافقت کذا فی البرهان و بدون
عطف کنایه از مخل و موذی که دور کردن او
از واجبات بود و فراهانی علیه الرضوان در تفسیر
این عبارت که مثل موی خمیر است آورده که
مخمران موی در خمیر اندازند و شروع در سرشتن
کنند چون آن مو خود بخود بالا آید علامت آن باشد
که آن خمیر نیک سرشته شده - انتهی - ب.

مُویه باول مضموم و واو مجهول و فتح تحتانی
. ف . بمعنی گریه و زاری و نوحه است - نجیب
کاشی گیلانی گفته — تنم چو موی شد از بسکه میکنم
مویه * دلم چو زیر شد از بسکه می کنم زاری * ن بل
بمعنی مویه میکنند و باین قیاس بموا مرمویه کردن است - ن

مُوَیه بضم اول و فتح واو ع . مصغر ماء بمعنی آب - فر

مویه زال بالضم . ف . نام نوائی
و لحنی باشد که مطربان خوانند و نوازند - ره -

مویه گر بالضم و فتح کاف و سکون رای
مهمله . ف . پیرزنی که در میان زنان یکیک
صفات زنان را بشمارد و نوحه کند تا بمتابعت
آن زنان دیگر نیز نوحه کنند کذا قیل لیکن این
تخصیص بیجا است بلکه هر آدمی نوحه و زاری کند
و مرثیه بخواند یا بخواند آنرا مویه گر گویند - بابا فغانی
بر خیز مویه گر که نداری دم مسیح * این صوت جانگداز
کشیدن چه فائده * میر معزی در مرثیه فرزند —
گر زنده بمانم من و صد سال بر آید * غائب نشود
صورت من از بصر من * شاید که بوم تا بزیم مویه گر
او * گر بود دو سال از غم دل مویه گر من * ب ک.

مُوییدن بروزن روئیدن . ف .
بمعنی نوحه و شیون کردن - ظهوری — بر دل
افسرده بمو بعد مرگ * نیست ز زاغ تو جگر اگر زیب

مُوینه و مُوَینه بالضم . ف . مانند
پشمینه چیزهای که مو داشته باشد مثل پوستین و
امثال آن یا از خز و سنجاب و موینه دوز پوستین دوز
را گویند - ن ب -

مَه بفتح اول و ظهور ها . ف . مخفف ماه است
که قمر باشد و بمعنی ماه سی روزه نیز صحیح است و باخفای
ها بمعنی نه باشد که حرف نفی است - حکیم سنائی گفته
— بر سر حور تو شد دین تو و دین من * که مه شب
پوش و قبا با دت و مه زین و فرس * هم او در مذمت
دنیا گفته — چه کنی خاکدان پر بارش * که مه او مه
سگش عمر دارش * از دوران زمانه و حال محال او

تا چند گویم ای که مه دور و مه حال او * و مه بالکسر
بلطور ها بمعنی بزرگ و سردار قوم - ن غ فر -

مَه بالفتح ع . بمعنی بازایست و هو اسم
فعل فان وصلت نونت و قلت مهٍ مه -
و فتح اول و تشدید ثانی نرمی کردن - افر -

مَها بالفتح . ف . سنگی است مانند بلور و
بعضی گویند بلور است که بکسر اول بمعنی بزرگ
باشد - ره فر -

مَها بالفتح ع . بکجی و عیب کاسه و جز آن
و نیز جمع مهاة بمعنی گاو دشتی - افر -

مِه آباد بالکسر . ف . نام مردی که
باعتقاد پارسیان اول پیغمبر عجم بوده و بروی
کتب آسمانی نازل شده و آنرا دساتیر نامند
و در ان زبانی است غریب و نام قریه ایست از
قرای میانهٔ قم و اصفهان که بزرگ و آباد است
یک منزلی اردستان واقع شده است ندانم
بانی آن که بوده است و معنی آن یعنی ماه آباد کرده
است - ن -

مَهابَة بفتح میم و بای موحده ع . بیم
ترس و خشم و بزرگی و فارسیان عظمت و شکوه
استعمال نمایند و این مجاز است و طرفه آنکه بخلاف
فیلبان را نیز گویند و حالانکه بدین معنی هندی است
و مهاوت بواو اگر چه تبدیل موحده بواو و
بالعکس و در هر دو زبان درست است لیکن
استعمال شرط است و چون تلاش لفظ تازه
منظور شاعر است استاد محمد قلی سلیم درین
شعر گویا اشارت بهمین معنی کرده — محبت
با خلائق جمع چون گردد بلا باشد * مهابت پیش
فیلی را که با زنجیر می آید * ب.

مُهابَذَة بالضم و فتح با و ذال معجمه ع
خشتالی کردن در رفتن و بریدن - افر -

مَهابِل بالفتح ع . جمع مَهبِل کمجلس
بمعنی زهدان - افر -

مَهاة بالفتح ع . آفتاب و گاو دشتی
و بلور - مها کحصا و مهوات و مهیات بحرکتها جمع
و مهاة بالضم آب گشتن در رحم ناقه - مُهی کهدی
جمع - افر -

مُهاتاة بالضم ع . چیزی بکسی دادن افر

مُهاتکة بالضم ع . همدیگر در تاریکی
شب رفتن - افر -

مُهاجاة بالضم ع . همدیگر را هجو کردن
هجاء بالکسر مثله - افر -

مُهاجر بضم اول و کسر جیم ع . مفارقت
کننده از خانه واقربا یعنی مسافر و کسی که با رسول
صلی الله علیه و آله و سلم هجرت نموده باشد از مکه بسوی
مدینه - غ فر -

مُهاجَرة بالضم و فتح جیم و را ع . از زمینی
بزمینی رفتن - و منه هاجر النبی صلی الله
علیه و سلم من مکة الی المدینة فدخلها
یوم الاثنین لاثنتا عشرة لیلةً خلت من
ربیع الاول فکانت تاریخ منه ثم رد الی
یوم الخمیس اول المحرم - و نیز مهاجرت بریدن
از جای بدوستی جای دیگر - افر -

مُهاجَزَة بالضم و فتح جیم و زای معجمه ع . باهم
راز گفتن - افر -

مُهاجَلة بالضم و فتح جیم و لام ع . در زمین
هجل رفتن و مفاخرت کردن باهم در آب راندن و
در آب خورانیدن - افر

مَهاجَن بروزن ملازن . ن . قومی از
هندوان و این لفظ هندی الاصل است - ابوطالب
کلیم در تعریف هندوستان — فتاده در دکان
یک مهاجن * همه سرمایهٔ دریا و معدن * ب.

مِهاد بالکسر و دال مهمله ع . بستر و بساط و
فرش از منتخب و صراح بدانکه این لفظ مفرد است
و جمع مهد نیست از غیاث و در منتهی الارب بمعنی
گاهواره و زمین هم آورده -

مُهَادَاة بالضم ع. بدوش آوردن جامه یکی بریکجانب و دیگرے بر دیگر جانب - افر-

مُهَادَنَة بالضم ع. آشتی کردن باهم - افر-

مُهَاذَبَة بالضم و فتح ذال معجمه و موحده ع. شتافتن مردم وجز آن - افر-

مَهَاذِیب بالفتح و کسر رابع ع. شتران تیزرو و سریع - افر-

مِهَار بالکسر و رای مهمله . ف . چوبی کو چک که در بینی اشتر کنند و ریسمان بدان بندند و در عرف بمعنی ریسمانی که بدان چوب بندند و در برهان و ناصری بالفتح است بضم میم خطاست و مهار شتر و مهار مخفف آن - حکیم فردوسی ؎ که بر آب و گل نقش بنیاد کرد * کمهار در بینی باد کرد - شیخ شیراز ؎ لگام بر سر شیران کند صلابت عشق * چنان کشد که شتر را مهار در بینی * غ ب -

مُهَار بالکسر ع . جمع مُهر بمعنے اسپکره و کره نخستین اسپ وجز آن - افر-

مُهَارَاة بالضم ع . باهم فسوس کردن افر-

مهار بر سر کردن . ف . کنایه از مطیع و منقاد کردن و بودن است - ملا طغرا ؎ مغنے شتر خوندار دبهاد * نوا پرده دارد جهازی بهازه * زنار طرب بر سرش کن مهار * که دل را بقانون شود بر دو بار * اوحد الدین انوری ؎ کانجا که ارادت عنان تابد * در بینی گردون مهار باشد *

مهار بر سر کشیدن . ف . ظهوری ؎ امری تو سار بان نگذار دا گر برو * بر سر که میکشد شتر نفس را مهار * -

مُهَارَاة بفتح میم و را ع . زیرک و رسا گردیدن و استادی کردن و استادی - افر غ -

مُهَارِش بضم میم و کسر را ع . آنکه سگان را بر یکدیگر برانگیزد - و (فرس ممارش العنان) اسپ سبک عنان - افر-

مُهَارِشَة بالضم ع . بر یکدیگر برانگیختن سگان را و تباهی افگندن میان مردم - افر-

مَهَارِق بفتح اول و کسر را ع . جمع مُهرَق کمکرم بمعنے صحیفه و روی کاغذ و مهره - افر-

مَهَارِیس بفتح اول و کسر را ع . جمع مِهرَاس که بیاید - افر-

مُهَازَلَة بالضم و فتح زای معجمه و لام ع . بیهودگی و بازی کردن - افر-

مهِ آسمانی هوش . ف . یعنے بدیهه عقل چیز را فهمیدن بی تعلیم معلم - ن -

مُهَاصَاة بالضم و صاد مهمله بالف کشیده ع . سست گشتن و سست کردن - افر-

مُهَاضَاة بالضم و ضاد معجمه بالف کشیده ع . گول شمردن و سبک و حقیر انگاشتن - افر-

مُهَافَاة بالضم و فای سعفص بالف کشیده ع . بدوستی خود مائل گردانیدن - افر-

مُهَالَاة بالضم ع . ترسانیدن - افر-

مُهَالَّة بالضم و تشدید لام مفتوح ع . ماهانه کردن اجیر را - افر-

مُهَالَسَة بالضم و فتح لام و سین مهمله ع . باهم راز گفتن - افر-

مَهَالِك بالفتح و کسر لام و سکون کاف ع . جاهاے هلاک - افر-

مَهَامّ بالفتح و تشدید میم آخر ع . جمع مُهِمّ و این در اصل مَهَامِم بود از عزیلی و دیگر کتب قواعد عربیه - غ -

مُهَامَرَة بالضم و فتح میم و را ع . بیرون و بیشتر گرفتن از چیزی - افر-

مَهَامِز بالفتح و کسر میم و سکون زای معجمه ع . جمع مِهمَز کمنبر بمعنے میخ آهنین که بر پاشنه موزه رائض باشد که بر تهیگاه اسپ توسن زنند افر-

مُهَامَسَة بالضم و فتح میم و سین مهمله ع . باهم راز گفتن - افر-

مُهَامَشَة بالضم و فتح میم و شین معجمه ع . شتابی کردن باهم - افر-

مَهَامِه بالفتح و کسر میم و سکون ها ع . جمع مَهمَهَة بفتح اول و ثالث بمعنے دشت دور دست - افر-

مَهَامِیز . بالفتح و کسر میم ثانی ع . جمع مِهمَاز که بیاید - افر-

مُهَان بضم اول بر وزن دکان ع بمعنی خوار و زار باشد - و مِهان بالکسر بفارسی بمعنی بزرگان که جمع بزرگ است چه بزرگ را مِه گویند ای

مَهَانَة بفتح میم و نون ع . رسوائی و خواری و سبکداشت - افر-

مُهَانَعَة بالضم و فتح نون و غین معجمه ع . عشقبازی کردن با زن - افر-

مُهَانَفَة بالضم و فتح نون و فا ع . بفسوس خندیدن و باهم بازی کردن - افر-

مَهَائِل و مَهَانُول بالفتح و ضم نون ع . در رشیدی بمعنی افیون خاص و در جهانگیری بکسر نون گفته و این بیت حکیم را باین صورت شاهد آورده ؎ خود حال دگر خلق چگویم که ز سودا * بودم چو کسی کو خورد افیون مهائل * و چون بدیوان حکیم سنائی و قوافی این قصیده رجوع شد معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا یافته و رشیدی نیز باو اقتدا کرده برهان نیز بر وزن تغافل نوشته و چنانکه حکیم گفته ؎ بودم زملولی چو تن مردم کوتاه * بودم ز خِرد و کرے چو دل مردم غافل * خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا * بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل * در گوش از ضعف دلم وقت شنیدن * چون صور پسین آمدے آواز جلاجل * من در حد غزنین همه الکرت فاسد * یکهفته بجنین برُدی یکهفته بوصل * المنة لله که کنون آنچه علت * شد سهل بعز تو از بن خوردن سهل * و این قصیده را در مدح علی بن محمد طبیب که مرض او را معالجه کرده گفته و هلاهل زهری است که در سمیت از افیون بسیار مهلک تر است

خیطها لی که صاحبان فرهنگ کرده اند واضح شدن

مُهَاوَاة بالضم ع . مدارات و آشتی کردن و باهم ستیهیدن و سختی سیر - افر-

مَهَاوَة بفتح میم و واو ع . آبناک گردیدن شیر یا سکه - افر-

مُهَاوَدَة بالضم و فتح واو و دال ع . باهم وعده کردن و آشتی نمودن و یکدیگر را مائل گردانیدن و بازگردیدن باهم - افر-

مَهَاوِش بالفتح و کسر واو ع . آنچه بدزدی و غصب برند - افر-

مُهَاوَشَة بالضم و فتح واو و شین معجمه ع . آمیختن بهمدیگر را - افر-

مَهَاة بالفتح و بآخر ها کسحاب ع . تری و تازگی و خوبی و سیر نرم * افر-

مُهَايَاة بالضم ع . کاری که بران آماده گی و موافقت و سازوارے کنند - افر-

مُهَايِث بالضم و کسر تحتانی و سکون ثای مثلثه ع . بسیار گیرنده - افر-

مُهَايَثَة بالضم و فتح تحتانی و ثای مثلثه ع . باهم افزونی نمودن در عطا - افر-

مُهَايَجَة بالضم و فتح تحتانی و جیم ع . بر انگیختن و خشم گرفتن و کارزار و کشش کردن - افر-

مَهَائِص بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله ع . جمع مَهِیص بمعنی جای بخال انداختن مرغ - افر-

مُهَايَطَة بالضم و فتح یا و طا ع . بانگ و فریاد کردن و نزدیک گردیدن و دور شدن - افر-

مَهَائِع بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع . جمع مَهیَع کمقعد بمعنی راه روشن - افر-

مَهَائِل بالفتح و کسر همزه ع . جمع مَهیَل بمعنے جای خوفناک - افر-

مَهَبّ بفتحتین و تشدید بای موحده ع . جاے هبوب یعنی جای وزیدن باد - و مُهِبّ بضم اول و کسر ثانی بیدار کننده - افر-

مِهبَاب بالکسر ع . نکهٔ نیک تیز شده بگشنی و بانگ کننده - افر-

مُهبَتَّج بمیم کمعظم ع . گرانجان - افر-

مُهبَرِج کمسرهد ع . زه تباه و فاسد مختلف المتن و نا راست - افر-

مَه بَرکُوهان . ف . مرکب نام سرود است - غ -

مَهبِط بطای مهمله کمجلس ع . جای فرود آمدن و کمحسن فرود آورنده - افر-

مَهَک . ف . بزبان شیرازی نام جانوری است کوچک بقدر باقلی و بر پا و پاهای او بار لقلقه سوزنے در زیر شکمها و زمینهای نمناک متکون شود و در اصفهان عوام آنرا خرک خدا گویند و در هند سروالی و بعربی حمار قبان گویند حکیمی در اثبات عقل و روح مجردات گفته ؎ از ملک نه فلک جو گردان است * فلک آمد تن و ملک جان است * عرش و کرسی و جرمهای کرات * کمتر است از بهایم و حشرات * خنفسا و مهک حمار قبان * همه با جان و مهر و مه بیجان * ن -

مَهبِل کمجلس ع . دهان فرج زن و زهدان یا راه بچه در آن یا نهایت آن و فرو و آینده از سر کوه بطرف شعب و مَهبَل کمنبر سبک - و مُهَبَّل کمعظم گران سنگ و آنکه او را اهبلتک امک گویند و مرد گوشتناک آماسیده روی - افر غ -

مَهبُوت بفتح اول و ضم ثالث ع . مرد بدل و هوش باخته - افر-

مَهبُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع . شتر بسیار گوشت - افر-

مَهبُوش بفتح اول و ضم ثالث ع . ورزیده و کسب کرده - افر-

مَهبُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع . لاغر از بیماری - افر-

مَه پارگان . ف . زنان جمیله و ماه لقا فر

مَه پرستان . ف . کنایه از عاشقان و گرفتاران معشوق باشد - ره فر-

مِهَت بکسر اول و فتح ثانی و تای مشدد ع . مرد بسیار سخن سبک - افر-

مَهتَاب بالفتح . ف معروف و این لفظ مقلوب است که در اصل تاب مه بود و پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده است چنانکه در لغت قدیمه نوشته شده و اضافت آن بهلال ماه و بدر درست نباشد مگر آنکه بمعنی روشنی مجازاً گرفته آید - چنانکه سعید اشرف گوید ؎ فیض پیران چو نوجوان نبود * مهتاب هلال و بدر یکسان نبود * لیکن این قسم اضافت در همین بیت دیده شده - از چراغ هدایت و غیاث -

مهتاب آتشبار . برای مهمله در آخر . ف . نوعی از آتشبازی که در شبهای جشن سرد هند و روشنائی آن چون روشنی ماه تابد و رسد - میان ناصر علی ؎ زر و شد رخسار مه تا عارض خود بر فروخت * حسن او خاصیت مهتاب آتشبار داشت * میر محمد افضل ثابت ؎ شب که برقی جست از سوز دل دیوانه ام * سوخت چون مهتاب آتشبار مه در خانه ام * ب -

مهتاب بگز پیمودن . ف . کنایه از کار محال که سرانجامش ممکن نباشد - غ ب -

مهتاب پیمودن . ف . کنایه از کارهاے بیهوده و هرزه کردن - ره -

مَهتَابی بالفتح . ف . چیزے بمهتاب رسیده چنانکه کتان مهتابی یعنی کتان مهتابی و مهتاب رسیده ای کتان شق گردیده و بمعنی رنگ شکسته و عمارتے کوچک که بر لب حوض برای سیر مهتاب سازند و نوعی معروف از آتشبازی - غ فر-

مهتابی آتشباز . ف . سنجر کاشی ؎ در نظر آید مهتابی آتشبازم * شب که بر پا درخت آه کشم در مهتاب * ب -

مُهتَتّ بضم اول و فتح ثالث و تای مشدد ع . نکهٔ نیک تیز شده بگشنی و بانگ کننده - افر-

مُهتَبِد بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده وسکون دال ابجد. ع. حنظل چیننده و شکننده آن ودانه برآورده ترهنده آنرا تا تلخی اندوی بیرون رود - افر.

مُهتَبِر بضم اول و فتح ثالث ع. برنده وقطع کننده - افر.

مُهتَبِش بضم اول و فتح ثالث ع. فراهم آینده - افر.

مُهتَبِل بضم اول و فتح ثالث ع. حیله کننده و دروغگوی و شکار جوینده - افر.

مُهتَتِش بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. برانگیخته شونده مثل سگ و سباع - افر.

مُهتَجّ بضم اول و فتح ثالث و جیم مشدد. ع. ستیهنده و تمادی کننده - افر.

مُهتَجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. نو بیرون آورنده چیزے - افر.

مُهتَجِم بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. دوشنده همه شیر پستان - افر.

مُهتَجِنَة بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و فتح نون ع. نخله که اول بار آورد و نوباوه نماید - افر.

مُهتَجُون بضم اول و فتح ثالث و ضم جیم ع. هجو کرده شدگان - افر.

مُهتَدِی بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. هدایت کننده و راه راست یابنده و آنکه عروس را بشوهر فرستد و پیشرو و سبقت گیرنده - و بفتح دال هدایت کرده شده - افر غ.

مِهتَر بالکسر. ف. رئیس و سردار قوم و در عرف بسائیس و جاروا اطلاق کنند و بدین معنی مهتر اسب هم مستعمل. ملا طغرا ؎ تن چو خشکید از قناعت گو مبین تیمار کش ٭ اسب چوبین نیم جو کے پای بند مهتر است ٭ محمد سعید اشرف ؎ زبانگ مهتر و فنار اسپان ٭ اصول ضرب نطق افتاد حیران ٭ و آنچه بعضے گفته اند ازین بیت بمعنے پیک و شاطر معلوم میشود چه گلبانگ طریقه شاطران است نه سائیسان بنا بر عدم اعتنا است بمعنی گلبانگ چه گلبانگ مطلق آواز است و بمجاز بر آواز شاطران نیز اطلاق کرده اند - ب.

مُهتَر کمکرم ع. بیرخرف - افر.

مِهتَر رَخت باضافت. ف. پیش خدمتے که رخت پوشاند - ب فر.

مُهتَرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شکننده چوب - افر.

مِهتَرِی بالکسر. ف. سروری - فر.

مُهتَرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه ع. شتابنده و شمشیر جنبنده - افر.

مُهتَزِم بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه ع. اسبی که تک آن وقت رفتار شنیده شود و گلو برنده و شتابی کننده در آن - افر.

مُهتَشِم بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. دوشنده همه شیر پستان - افر.

مُهتَصِر بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. شیر بیشه و آنکه خوشه خرما بر شاخش نهد و برابر و راست کند آنرا - افر.

مُهتَضِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه ع. در سخن در آینده - افر.

مُهتَضَم بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. مظلوم و ستم رسیده - افر.

مُهتَقِع بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. بند کننده و باز دارنده و گشن خواباننده ناقه و تب باز آینده بعد یک روز و رنگ برگردنده - افر.

مُهتَكِع بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون عین ع. فروتنی نماینده - افر.

مُهتَلّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید لام. ع. برق و ابر درخشنده و دندان آشکار کننده بخنده - افر.

مُهتَلِس بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون سین مهمله ع. بیخرد شونده - افر.

مُهتَلِك بضم اول و فتح ثالث و کسر لام وسکون کاف ع. آنکه قصد او نباشد بر کاری و مردم تنگ کنند او را یاران و جوینده آب و علف که راه گم کرده باشد - مُهتَلِکُون جمع - افر.

مُهتَمّ بضم و فتح و کسر ثالث و تشدید میم ع. اندوهمند شونده و غمخوارگی کننده - افر.

مُهتَمِج بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون جیم ع. سست شونده از گرمی و حرارت و روی خشک و پژمرده - افر.

مُهتَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. اسب برفتار آینده و تیز رونده - افر.

مُهتَمِش بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون شین معجمه ع. آمیخته شونده و سستور نرم رونده - افر.

مُهتَمِط بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون طای مهمله ع. دشنام دهنده و نقیضه گوینده - افر.

مُهتَمِم بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. اندوهمند و غمخوار - افر.

مُهتَنِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. نیکو تیمار کننده شتران - افر.

مُهتَوِر بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون را ع. هلاک و نیست شونده - افر.

مَهتُوك بروزن مملوک. ف. بمعنے مرده است که در مقابل زنده باشد. حکیم خاقانی گفته ؎ بنگر که درین قطعه چه سحر بهم اند ٭ مهتوک مسیحا دل و دیوانه عاقل جان ٭ و در رشیدی بضم اول آورده و گفته در بعضے نسخها مهتوه دیده شده و آن عربی است بمعنے کسی که سخنش پریشان باشد - ن.

مُهتَوِل بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. ترسنده - افر.

مَهج بالفتح و جیم در آخر ع. شیر مکیدن بچه و گائیدن و نیکو روی شدن بعد بیماری - افر.

مُهجَة بضم اول و ثالث ع. جان و خون و یا خون دل - افر.

مُهجَة الأحجار بالضم ع. کنایه از جواهرات مثل زمرد و لعل و یاقوت وغیره - غ.

مُهجِد بضم اول و کسر ثالث و سکون دال مهمله ع. شب خسپنده و خواباننده و خفته یابنده کسی را - افر.

مِهجَر برای مهمله کمنبر ع. گرامی نژاد و خوبروی و نیکو و جید از هر چیزے و بهتر و فاضلتر بر غیر خود و شتر نیکو پیه خوش سیر و شتری که برفتار فربهی فزون باشد و (عَدَدٌ مِهجَر) عدد بسیار و (نَخلَةٌ مِهجَرٌ و مِهجَارٌ) خرما بن بس دراز و گسترده شاخ - افر.

مَهجَرَة کمحنة ع. رسوائی و فحش. مَهجَرَات جمع - افر.

مِهجَع بعین مهمله کمنبر ع. غافل گول - و کمحسن تسکین دهنده گرسنگی و بخواب رونده - و بفتح میم خوابگاه - افر غ.

مِهجَل کمجلس ع. راه زهدان و راه آب و کمحسن محل و بی شبان گذارنده شتران و فراخ کننده بچیزے و ضائع نماینده مال - افر.

مِهجَلَة کمکرمة ع. زن که دو راه وی یکے شده باشد - افر.

مُهجِم کمحسن ع. بازگرداننده شتر بسوی مراح - افر.

مُهجِن کمحسن ع. خداوند شتران گزیده - افر.

مَهجَنَة کمعظمة ع. ناقه که بجهت نجابت و اصالت آن از گشنهای فرمایه و هجین باز دارند و نخلہ نخست بار آورده - افر.

مَهجُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. هجو کرده شده - غ.

مَهجُور بفتح اول و ضم ثالث ع. جدائی کرده شده و گذاشته شده و سخن پریشان و ناحق ومنه قوله تعالی اِتَّخَذُوا هٰذَا القُرآنَ مَهجُوراً.

مَهجُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. کار مشتبه و شوریده - افر.

مَهجُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. خیمه ستونها فراهم آمده بگشادن رسنها و خانه شکسته و ویران - افر.

مَهچَه بالفتح و جیم فارسی. ف. مخفف ماهچه و آن چیزی است بصورت ماه. ماه و از زر و سیم ساخته و صیقل زده بر سر علم فوج نصب کنند و کلیچه خیمه تخته ایست سوراخ کرده که بر سر چوب خیمه بند کنند. شرف شفروه گفته ؎ مهچه خیمه تو حیرم قمر ٭ نوبتی تو چرخ اعلی باد ٭ ن غ فر.

مَهد بالفتح و دال مهمله ع. گاهواره و زمین مُهُود و مِهَاد جمع - و خوابگاه عروس مثل حجره و کوشک و غیر آن و این مجاز است و بمعنی گستردن و ورزیدن و کار کردن و بفارسی پیرایه سخن از صفات و بلال و جز از تشبیهات اوست و با لفظ بستن و گستردن و شنیدن بصله بر مستعمل و بالضم زمین بلند یا زمین پست هموار نرم مُهدَة بالتا مثله - مِهدَة کقردة و اَمهَاد جمع - افر ب.

مَهد بروزن شهد بلغت شام نحی است که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند و عرب ادلحة الاسد گویند - ره.

مِهدَاء بالکسر ع. بسیار هدیه آرنده - افر.

مِهدَاج بالکسر ع. شتر ماده نالان و باد با بانگ و فریاد - افر.

مَهدبُوس بالفتح و ضم موحده. ف. بمعنی مهد بوسیدن بر قیاس قدمبوس و پابوس. خواجه نظامی ؎ نهادند نامش پس از مهد بوس ٭ بفرمان اسکندر رومی روس ٭

مُهدَة بضم اول و فتح ثالث ع. زمین بلند یا زمین پست - افر.

مَهدَرَة بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. دندان پیشین خورد - افر.

مُهدِفَة بضم اول و کسر ثالث و فتح فا ع. زن گوشتناک - افر.

مَهدَم بروزن انجم. ف. پرنده ایست صاحب مخلب که دم آن ابلق است و آنرا بر شیر سازند و کبوتر ستانیز گویند که تمام تن او سیاه و دم او سفید باشد. امیر خسرو گفته ؎ که گنی نسر چرخ را عرش ٭ گه کنے زاغ شام را مهدم ٭ ن.

مُهدِم کمحسن ع. ناقه سخت آزمند گشن - افر.

مَهدِ مینا. ف. کنایه از آسمان است - ره.

مُهدِن کمحسن ع. اسپ که پنهان دارد تنگ خود را و لاغر گرداننده اسپ - افر.

مَهدَنَة بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. فراخ زندگانی شدن و آسودن - افر.

مَهدِ نفس موسی. ف. کنایه از صندوقی است که موسی را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون در آن میان گذاشته در دجله انداختند - ره.

مَهدُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. شیر خفته و سطبر شده و بنای شکسته و ویران - افر.

مَهدُومَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع. زمین باران سبک رسیده - افر.

مَهدِی بالفتح ع. هدایت کرده شده و بالضم هدایت کننده و رهنما - و کمنبر آنچه هدیه در وی آرند چون طبق و جز آن که با هدیه باشد و بسیار آرنده - افر غ.

مَهدِیَّة بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح ع. عروس و شهریست بمغرب - افر.

مِهذَار بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده و برای مهمله زده ع. بیهوده گو - افر غ.

مُهَذَّب کمعظم ع. مرد پاکیزه خوے و کمحدث پاک کننده از عیوب و نام کتابے است در علم لغت عرب (و مُهَذَّب الأخلاق) بمعنے خوش خلق و نیک خصلت - افر غ.

مِهذَم کمنبر ع. مرد بیهوده گو - افر.

مُهذِف کمحسن ع. مرد شتابنده و تیز - افر.

مِهذَم کمنبر ع. شمشیر بران - افر.

مَهَر بالفتح و رای مهمله ع. کابین زن دادن

نقد و جنس باشد که بوقت عقد نکاح ذمهٔ مرد مقرر کنند و بمعنی کابین تلن کردن و کابین دادن او را و زیرک و رسا گردیدن و استادی کردن. افرغ.

مُهر بالضم. ف. انگشتر و بر نقش و حروف که بر نگین باشد نیز اطلاق کنند و این مجاز است و بالفظ زدن و کشیدن و آوردن و گذاشتن و بستن و نهادن و کردن و بزیر مهر داشتن چیزی را بصله بر بمعنی. و همچنین بالا زدن و بر بالا زدن بمعنی مهر کردن و بمهر گرفتن و بمهر رسانیدن چیزی را و برین قیاس بمهر رسیدن و بمهر بودن چیزی بمعنی زیر مهر بودن و مهر شکستن و گرفتن و بر گرفتن و بر داشتن و افگندن بصله از. ایضاً بمعنی. و مهر بر لب دادن و زدن کنایه از خاموش شدن. میرزا صائب ؎ داریم نامهٔ زدل خود سیاه تر ٭ مهر قبول بر ورق ما کجا زنند ٭ نور الدین ظهوری ؎ سینه بر داشت زخم آفت مرهم بکمین ٭ مهرے از داغ مگر بر در گنجینه کشم ٭ ؎ بر مجمل تصور ترجیح ٭ مهر تصدیق همگنان آرم ٭ میرزا صائب ؎ در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن ٭ از نشان پای خود مهری برین محضر گذار ٭ خواجه نظامی ؎ بسلطانی چین نهم مهر موم ٭ زنم تیغ نوبت بتاراج روم ٭ محمد سعید اشرف ؎ این زمان کز برف افتاد است هر سو کوه کوه ٭ مهر کرده سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار ٭ ظهوری ؎ بیا بمحضر اخلاص مهر بالا زد ٭ ز داغ جبههٔ اهل نیاز می ترسیم ٭ میرزا صائب ؎ مدنی شد خط او فرمان عزل آورده است ٭ همچنان خال لب او مهر بالا میزند ٭ وله ؎ هر کرا چون خال حسن عنبرین خط روے داد ٭ مهر بر بالاے خورشید قیامت میزند ٭ محمد سعید اشرف ؎ ز داغ بندگی مرتضی علی شرف ٭ بمهر شاه رسانید محضر خود را ٭ نور الدین ظهوری ؎ گواه گرمی خون داغهاے بیکر ما ٭ بمهر لاله عذاران رسیده محضر ما ٭ ملا مفید بلخی ؎ باید ترا بمهر خموشی دهن گرفت ٭ نتوان چو طوطی از دهن کس سخن گرفت ٭

صائب ؎ اگر آن غنچه دهن مهر زلب بر گیرد ٭ جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد ٭ وله ؎ چرا بمهر خموشی از لب گفتار بر دارم ٭ که روشن خانه ام زین روزن بید و دمی گردد ٭ شفیع اثر ؎ نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر ٭ میشود باطل سند چون مهر از آن بر داشتند ٭ میرزا صائب ؎ کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر ٭ کز خموشی بلبم مهر نبوت دادند ٭ محسن تاثیر ؎ سالها شد کز دیار عشق مردے بر نخاست ٭ سنگ و تیغ بیستون مهر است تا فرهاد رفت ٭ و نیز مهر کره استخوان که در بالاے سینه اسب می باشد و نیز سکهٔ پادشاه و مِهر بالکسر محبت. کمال اسمعیل گفته ؎ گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر ٭ آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم ٭ و دیگر بمعنی آفتاب جهانتاب چنانکه گفته اند ع. مه و مهر با زهره و مشتری هم و دیگر سنگی است سرخ و نام فرشته است که موکل است بر روز مهر و روز ماه و هر چه در آن دو وقت واقع شود متعلق باوست و حساب و شمار خلق از ثواب و گناه هم در دست اوست دیگر ماه هفتم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن مهر است در برج ترازو که آنرا میزان خوانند. مختاری گفته ؎ شاخے که دایه بود سے مهر منورش ٭ بی مهر دار کرد مه مهر لاغرش ٭ فرخی گفته ؎ تا بر آئین بزرگان عجم ٭ بزم سازے نه خزان و نه بهار ٭ همچنین مهر بشادی و طرب ٭ بگذران و صد دیگر بشمار ٭ و بمعنی مهرکان و مهر گیاه خواهد آمد. و در اصطلاح سالکان مهر بالکسر محبتی که باصل خود بود باز جو علم و آگاهی از یافت مقصد و مقصود و نام مردے که بر زنی ماه نام عاشق بوده و قصهٔ ایشان مشهور است. ب غ ک ن ر.

مِهرا بالکسر. ف. نام والی کابل است که رستم از دختر او متولد شده. رک.

مُهَرّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید را بالف کشیده ع. نیک پخته شده ای چیزے که در آتش بگرمی آتش خوب پخته شده ملایم گردد و متصل گردیده را گویند. ره غ.

مِهراب بالکسر. ف. نام پادشاه کابل است که زال بر دختر او عاشق شد و او را بگرفت و رستم ازو بزاد. چنانکه حکیم فردوسی گفته از قول زال ؎ من از دخت مهراب گریان شدم ٭ چو بر آتش تیز بریان شدم ٭ ستاره شب و روز یار من است ٭ من آنم که دریا کنار من است ٭ و معنی ترکیبی مهراب رونق آفتاب باشد چه مهر آفتاب است و آب بمعنی رواج و رونق و نسب او بضحاک تازی می پیوسته.

مُهَرات بالضم ع. در مُهَرة بیاید. افر.

مِهراج بکسر اول پادشاه بزرگ بوده در مملکت هندوستان و او را بن کش می گفتند و در آن ولایات او را بمنزلهٔ جمشید و فریدون می شمردند و بلده بهار از ابنیه او بوده راجه تلنگ و بیکو و ملیار از متابعان او بودند و مالچند سپه سالار او بوده مملکت مالوه باسم وے معروف است قلعهٔ گوالیار و میانه از بناهاے مالچند بود و علم موسیقی که در هندی راگ گویند او در گوالیار شائع کرد در آخر عهد مهراج بهو برادر زادهٔ اش از او رنجیده با یران آمد و بزابلستان رفته پناه بگرشاسپ برد که آنگاه جهان پهلوان و حاکم سیستان و سند بود و گرشاسپ بحمایت او با سپاهی بزرگ باذن ضحاک متوجه هند شد و در پنجاب با مالچند سپهسالار مهاراج مقابله و مقاتله کرده بر او مظفر شده بهندوستان رفته بالآخره مهاراج بعضے از بلاد را به برادرزادهٔ خود واگذاشته با گرشاسپ مودت و مصالحه کرده گرشاسپ مراجعت نمود و در گرشاسپ نامهٔ حکیم اسدی طوسی مسطور است چنانکه گفته اند ؎ شهی بود در هند مهراج نام ٭ بزرگی بهر کار گسترده کام ٭ بهو نام خویشی بدش در پناه ٭ بگردش بشهر سراندیپ شاه ٭ میان شه بناگاه پیکار خاست ٭ سپه نیمه بر بهو گشت راست ٭ و چون گرشاسپ بمهراج رسید

مهراج او را بکمال احترام کرد و از برادر زاده شکوه نمود آخر الامر کار بجائے رسید که در میانهٔ گرشاسپ و بهو مخالفت شد و در رزم دوم بهو گرفتار گردید. او را بمهراج سپرده مراجعت کرد. گویند مهاراج تا هفت صد سال بدولت و اقبال بزیست و از وی چهارده پسر ماند بهتر و مهتر آنها کیشوراج ولیعهد او بود و معنی مهراج راجهٔ بزرگ است یعنی شاه بزرگ و راج در لغت هندی بمعنی حاکم است و راجو مخفف حکم آور و راجور بروزن لاهور نام قصبه ایست بزرگ از ولایات کشمیر قلعهٔ از رخام تراشیده دارد. بن.

مِهراس بکسر اول. ف. بعربی بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگے باشد و خواه برنجے و خواه از چوب ساخته باشند و سنگے باشد که درون آنرا خالی و کاواک نموده باشند و چیزها در آن گذارند و شتر صاحب قوت و مرد زور و سخت بارکش را نیز گفته اند و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام هم هست. ن ر فر.

مهراسفند بکسر اول و فتح سین و فا نون زده و دال موقوف. ف. نام فرشته ایست که بعقیدهٔ فارسیان موکل است بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند باوست که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی بوده باشد و در آن روز عقد و نکاح و صحبت و عشرت با دوستان و آزاد کردن بندگان رسم بوده چنانکه. فردوسی گفته ؎ بروز رمیناو مهراسفند ٭ نه بیند ستم خلق و دشمن نه بند. من.

مِهراع بالکسر و عین مهمله ع. شیر بیشه. افر.

مُهراق بالضم ع. آب ریخته شده. افر.

مُهرآل بالضم. ف. میرزا عبد الغنی قبول ؎ قبول نامهٔ من گر سیه بود چه غم است ٭ که سرخرو بجهان کرده مهر آل مرا ٭ ب.

مُهر الهی . ف. ملا مفید بلخی ؎ باشد اقبال دگر حسن خط خوبان را ٭ لب یاقوت بتان مهر الهی باشد ٭ ب.

مهرام . ف. نام فرزانهٔ بوده از حکمای ایران و از شاگردان فرزانهٔ بادان حکیم که از اکابر حکمای قدیم بوده و بادان و توابعش بقدم نفس ناطقه قائل اند و گفته اند حکماے هند و یونان بغیر ارسطو همه باین عقیده برقرار بوده اند و جاماسپ که از فرزانگان معروف بوده از شاگردان اوست. بن.

مِهران بالکسر. ف. نام رود سند است و آن رودی است بزرگ و پهناور گویند بزرگی دجله و نیل است و در آن نهنگ بهم رسد که بعربی آنرا تمساح خوانند و آب آن رود از مشرق روی بمغرب رود و آخر به بحر فارس ملحق شود و جلال الدین خوارزم شاه چون سپاه تاتار و مغول را برگرد خود محیط دید حمله بر ایشان برده و دائرهٔ ایشان را وسیع ترکرده از بیم گرفتاری بجانب تاخت و زره از تن انداخته و چتر بکشاده تازیانه بر اسب زد و خود را و اسب را از بالای رود در گرداب انداخت گویند ده ذرع فاصله بود و بهر صورت از آن سوی رود بر آمد و چنگیز و سپاه آن ازین حال متحیر ماندند. و این حکایت در تواریخ مسطور است و نام رودی نیز هست در تبریز و نام مردے بوده صاحب فضل و کمال از اهل عجم شاید آن رود بنام او موسوم شده باشد. هدایت ؎ گفتند بلے خواجه است کو راست ٭ صد بنده چو بوزرجمهر مهران ٭ و نام دهی است کوچک در نزدیکی شهر طهران که در انجا کارخانهٔ باروت سازی دولتی است خاقانی در باب رود تبریز گفته ؎ تا تبریزم دو چیز م حاصل است ٭ نیم نان و آب مهران رود و بس ٭ دیگرے گفته ؎ گرچه شیبان در عرب بود از مهران معتبر ٭ در چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب. بن.

مُهر انبار . ف. چوبے بود سر پهن که بران نقش کنند و بر خرمن و انبار بر روی گل زنند تا دزدان در آن خیانت نتوانند کرد و هم بمعنی است مهر خرمن ؎ ز دست برد خزان امین است گلشن حسن ٭ که خال روے تو مهر است خرمن گل را ٭ ملا طغرا در تعریف واعظ ؎ اگر نه غ گلشن بخروار نیست ٭ نگینش کم از مهر انبار نیست ٭ و در مبحث مهر بالفظ کردن نیز گذشت ٭ ب.

مَهرَب بفتح اول و ثالث ع. گریزگاه. مهارب جمع آنست. و کنبر چوبے است کشاورزان را که بدان زمین شیار کنند. افر غ.

مُهر بادام و مُهر بادامی بالضم انگشتر که نگین آن بصورت بادام سازند. ملا مفید بلخی ؎ حسن ز چشم آن نکونام است ٭ گنج حسنش بمهر بادام است ٭ وله ؎ مهر چشمش داده شهرت در نکونامی مرا ٭ کرده صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا ٭

مِهربان بالکسر. ف. مشترک است هر دو معنے مهربانی را که بیاید. خواجه نظامی ؎ بر آن مهربان شاه چنان مهربان ٭ که جز نام وی نامدے بر زبان ٭ ب.

مِهربانی بالکسر. ف. نوعی از جامهٔ لطیف نازک بغایت خوش قماش و لطف و شفقت که از اکابر با صاغر می باشد. و همچنین اخلاص و اعتقاد که اصاغر را در جناب اکابر میباشد. خواجه نظامی ؎ شه از مهربانی برو داد دست ٭ درون رفت بنشینش بزانو نشست ٭ طالب کلیم ؎ در آتش فگنم تخم مهربانی را ٭ دهم بتر بیتش آب زندگانے را ٭ ب.

مَهربست . ف. یعنی تمام گشت. از فرهنگ سکندرنامه.

مِهر پرور و مهر پرورد و مهرور . ف. خواجه شیراز ؎ خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ٭ گر ماه مهر پرور من در قبا رود ٭ خواجه نظامی ؎ بزد جوانی جوانمرد بود ٭ که روشن دلش مهر پرورد بود ٭ شیخ شیراز ؎ چه طفلے کز آتش ندارد خبر ٭ نگهدارد دش ماد مهرور ٭ ب.

مُهَرة بالضم ع. مهره که بدان زنان مردان را بدوستی مبتلا سازند. آذهے فارسیة. و بند

استخوان سینه استوار بهم پیوسته یا گرانک استخوان پهلوه مُهَر کصرد جمع کانبّا فارسیّة. - و مُهَرِّی گفته روش نیکو. - و مَهَرَة محرکة جمع مَاهِر یعنی اُستاد هر فن وزیرک ورسا در هر امر و نیک شناور - افر.

مِهْرَج بجیم کمنبر ع. اسب بسیار تنگ نیک رونده - افر.

مِهْرَجَان بالکسر. ف. معرب مهرگان است وخواهد آمد. - ونام قریه ایست به اسپراین از بناهاے قباد فیروز پدر انوشیروان داوگر - ن.

مُهْرِ جَم و مُهْرِ سلیمانی و مُهْرِ سلیمان ف. گویند مهرے بود که بران نقش اسم اعظم بوده. میر معزی ے خدنگت مرغ پرندست و اسپت باد پوینده ٭ مطیعت گشت مرغ و باد گوئی مهر جم داری. مرزا صائب ے مهیا سازد از داغ جنون مهر سلیمانی ٭ نشست وخاست کن با دام و دد باوانه در صحرا ٭ محمد قلی سلیم ے ز دست رفت ول و در پے شراب افتاده ٭ فغان که مهر سلیمان زکف در آب افتاده ٭ ب.

مُهْرِ خاک و مُهْرِ خاکِ کربلا ف. بالمثله خود در مهر سجده بیاید - ب.

مُهْرِ خدا ف. کنایه از باکره. از فرهنگ سکندرنامه.

مُهْرِ خِرْمن ف. در مهر انبار گذشت ب.

مُهْرِ خان ف. بمعنے خطاب باشد از سلاطین بامرا و ارکان دولت که او را از روی مهر لقبے خوانند مثل آصف جاه و آصف الدوله و رکن الدوله و امثال آن. - ن.

مُهْرْدار بالضم. ف. هرچه مهر را داشته باشد اعم از ان انگشت باشد یا کسے که مهر سلاطین و حکام اعلام او باشد. ملا عبد الله هاتفی ے بود خاتم انبیا در شمار ٭ که انگشت آخر بود مهر دار ٭ ب.

مُهْرِ دَهان بفتح دال ابجد. ف. بمعنے مهر خم است که کنایه از خاموشی و سکوت باشد و روزه را هم گفته اند که عربان صوم خوانند. - ره ک.

مُهْرِ دَهانِ روزه داران ف. کنایه از آفتاب است که تا غروب نکند روزه نتوان کشود. - رک.

مُهْرِ زَاق بکسر حرف چارم زاے معجمه ع. بندی - افر.

مُهْرِ سِجَده و مُهْرِ نماز ف. چیزے است مدور که از گِل سازند و آن اکثر کربلائی باشد که سجده گاه امامیه و آنرا مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند. محمد قلی سلیم ے وجود خاکی ما مهر سجده ملک است ٭ بجیرتم که درین مشت گِل چه دیده خدا ٭ وله ے سرم گرفته بدل الفت از خم ابرو قامت ٭ بسجده گاه صراحی پیاله مهر نماز است ٭ شفیع اثر ے چنان از تنگ شرکت عرصه بر خود تنگ میخواهم ٭ که چون مهر نماز آن آستان یک گِل زمین باشد ٭ ملا طغرا ے ازین مهر خاکی برات نماز ٭ شود خاکه دفتر بے نیاز ٭ مخلص کاشی ے خاکسار از درین درگاه قرب دیگر است ٭ اعتبار از مهر زر بیش است مهر خاک را ٭ وله ے نیست زاهد را غرض تحصیل مهر کربلا ٭ بهر اثبات صلاح خویش محضری کند ٭ ب.

مُهْرِ شریعت ف. اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است - ره.

مُهْرِ شِفا بضم و کسر شین معجمه ع. آنچه عزایم خوانان بر ریسمان دمیده گره هاے زده در گلو مریضان اندازند. - غ.

مُهْرَع بضم اول و فتح ثالث ع. لرزنده از خشم یا از ضعف و مُهْرَع کمحسن ع. شیر بیشه لغ.

مِهْر فرو رفتن ف. کنایه از آخر شدن عمر بود - ب.

مُهْرَق بضم اول و فتح ثالث ع. صحیفه روی کاغذ و مهره معرب است مَهَارِق جمع. و دشت املس و تابان - افر.

مُهْرَقان بضم اول و ثالث و نیز فتح ثالث ع. دریا یا جائے که آب روان گردد در روی او. - غ.

مُهْرِ کربلا ف. در مهر سجده گذشت ب.

مُهْر کردن ف. موقوف کردن. ماثر ے گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است مهر ٭ بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز ٭ ب.

مِهْرگان بالکسر بکاف فارسی. ف. روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنے عظیم دران کنند که بعد از نوروز جشنے ازان بزرگتر نباشد و این جشن را تا شش روز کنند ابتدائش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند وانتهایش بیست و یکم است که مهرگان خاصه گویند همچنانکه روز نوروز بر دو قسم است عامه و خاصه روز تحویل آفتاب بحمل روز خاصه شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز خداے تعالی زمین را بگسترد و اجساد را درون بارواح کرد و بعضے گفته اند که درین روز ملائکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه بر آنند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکرانه بردے کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد و گروهے آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق ازو بتنگ بود ناداو درین روز بمرد و جمعے گویند که یعنے مهر وفات است و گان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد حکیم دقیقی گفته ے مهرگان آمد جشن ملک افریدونا ٭ آن کجا گاو خوش بودے بر مایونا ٭ عنصری گفته ے مهرگان آمد گرفته فالش از نیکے مثال ٭ نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال ٭ قطران گفته ے آدینه و مهرگان و ماه نو ٭ بادند خجسته بر سه بر خسرو ٭ ن.

مِهْرگان بزرگ و خورد و **مِهْرگانی** ف. نام سه مقام و لحن است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بوده. - ن.

مِهْرگان خاصه نام روز بیست و یکم مهر ماه باشد و آن روز جشن مغان است. - ره.

مِهْرگان عامّه روز شانزدهم مهر ماه باشد فارسیان درین روز جشن سازند و عید کنند کیفیتش در لفظ مهرگان گذشت. - ره.

مِهْر گرم کردن بالکسر. ف. کنایه از افزودن محبت. - از فرهنگ سکندرنامه.

مُهْرِ گِل بالضم و کسر کاف فارسی. ف. گِلی است دوائی و آنرا گِل مختوم نامند. و گِل بیشه نیز گویند. - انوری ے قرصش از مهر بر حواس نهد ٭ نقش با مهر گِل فرستد طین ٭ و فراهانی علیه الرضوان در شرح همین بیت از رساله جوهریه محقق طوسی نوشته که ابوسعید طبیب گفته که معدن او در روم است و شیخ الرئیس ابو علی سینا آورده که طین مختوم را از بیشه سرخ آرند و آنرا بحیره خوانند بضم باے تازی و فتح حاے حطی و آخر راے حطی و بینهما تحتانی و آن زمینی است که در روے گیاه نروید و هیچ سنگ نباشد. و من از کسیکه آن موضع را دیده بود شنیدم که آن طین را طین کاهنی خوانند چه در قدیم آنجا کل بر نگرفتے الا زنے کاهنه معروفه با زطس که آن خاک را بر گرفتے و بشهر آوردے و در آب کردے و بسیار بجنبانیدے و بگذاشتی تا نشستی و آب از سر او بریختی و هرچه سطبر و تیره بودے از وے بینداختے و آنچه در میان بماندے که چرب و سرخ بودے بگرفتے و از ان گلی کردی همچو موم و مهر خود بر آنجا نهادی - و دیسقوریدوس گفته که این گِل از نشگات کوهی است و بجزن سرشته کنند.

مِهْر گیا و مِهْر گیاه بالکسر. ف. مردم گیا که بعربی یبروج گویند و بهندی لکهمنی گویند هرکه بیخ آنرا که بصورت انسان میباشد با خود دارد همه خلق برادِ مهربان باشند و او را همه مردم دوست دارند و بعضے گویند که مهر گیا گِل آفتاب پرست است که آنرا سورج مکهی گویند. - میرزا صائب ے هر قدر خط تو افزود مرا مهر فزود ٭ سبزهٔ خط تو و مهر گیا هر دو یکے است ٭ میر الهی ے هر دو دستگاه نه آشنا میباشد ٭ کے زهر گیا مهر گیا میباشد ٭ وا دیده و تا دیده برابر نبود ٭ بافنده و لافنده جدا میباشد ٭ ب.

مُهْرِ لبِ خاموش ف. عربی لفظ است. حضرت شیخ ے مکشای زبان گوش سخن کش چو نیابی ٭ مهر لبِ خاموش علاج است کرے را ٭ ب.

مَهْرَم و مَهْرَمَة بفتح اول و ثالث ع. سخت پیر و کلان سال گردیدن. - افر.

مِهْرمانی ف. بر وزن و معنے مهرگانی است که نام لحن بیست و پنجم باشد از سی لحن باربد. - ره.

مِهْر ماه بالکسر. ف. نام ماه هفتم است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج میزان - ابیات - مرد کنون که رود مهر سوے خانهٔ ما ٭ بمهر ماه مهر ماه سیم ذقن ٭ ن.

مُهْرِ موم بالضم. ف. مهرے که از موم سازند چنانچه در بحث مهر با لفظ نهادن گذشت ب.

مُهْرِ مُسَلْسَل ف. مهرے که بر خط مسلمی زنند. - نظیری گوید ے ما خط رسانه ایم بمهر مسلمی ٭ آفت رسیده را غم باج و خراج نیست ٭ از عوض سخن.

مُهْرِ نامه بالضم. ف. مهرے که بر عنوان نامه کنند براے اعتبار نامه. - ملا طاهر غنی ے ز مهر نامه اش گردید معلوم ٭ که زو هر کس که دور افتاد داغ است ٭ ب.

مُهْرِ نبوّت ف. نقشے که بر کتف مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و سند آن در تشبیهات داغ گذشت - ب.

مُهْرِ نِفَة بضم اول و فتح و کسر نون و فتح فا. ع. زن سست آواز و سست گریه. افر.

مَهْرُوب بفتح اول و فتح ثالث ع. بمعنی گریخته - غ.

مَهْرُوبان نام قصبه ایست در ممالک عجم - افر.

مَهْرُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. فراخ دهن - افر.

مَهْرُود بفتح اول و ضم ثالث ع. جامهٔ زرد رنگ - افر.

مَهْرُوسا بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بشتر هرار زده - مَهْرُوسَة مونث - افر.

مُهْرَوْرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر راى مهمله ع. باران ریزان - افر.

مُهْرِ وَصل بالضم. ف. مهرے را گویند که براے اعتبار طوامیر طویل الذیل بر پیوند هاے آن زنند. محسن تاثیر ے مانند مهر وصل سند بهر اعتبار ٭ با مهر خامشی بلب خویشتن زدیم ٭ ب.

مَهْرُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع. دیوانه بر زمین افتاده یا مرد افتاده بر زمین از کوشش و یا از ناتوانی - افر.

مُهْره بالضم. ف. چند معنے دارد و صاحب جهانگیری گفته معنے غیر مشهور آن پتک است و این بیت عبد الواسع جبلی را شاهد کرده ے بساید زخم گرز او چو سرمه پیکر خارا ٭ بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان ٭ و رشیدی گفته جهانگیری خطا کرده و این غلط است منظور جبلی پتک نبوده همین مهره متعارف بوده یعنی سوراخ میکند نوک نیزه او سندان را چنانکه مهره را سوراخ کنند و حق با رشیدی است پتک سندان را سوراخ نمی کند و سنبیدن بمعنے سوراخ کردن است نه سائیدن - ن.

مُهْره از کف بیرون فشاندن ف. کنایه از مغلوب شدن و سرمایه از کف دادن خواجه نظامی ے سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ٭ ستاره زکف مهره بیرون فشاند ٭ و میتوان گفت که مهره از کف بیرون فشاندن کنایه از باختن است و این رسم نرد بازان است که چون بازی حریف را بسیار غالب یابند مهرها از کف

می افگنند و گویند که باخشم. ب.

مُهره از گِلین بیرون جهاندن ف. کنایه از قالب آمدن و بسر مدعا رسیدن. ب

مهره باز بالضم. ف. مشعبد و حقه باز. میر معزی ◦ بغیر خصم تو کردند کارهای عجیب ٭ چو مهره باز و چو بازیگر آسمان و زمین. جمال الدین عبدالرزاق ◦ پیش طبع مهره بازش شعبده نتوان نمود ٭ گوشه شستش پیشی این نه حقهٔ مینا دهد ٭ ب.

مُهره بازی بالضم. ف. حیله گری از فرهنگ سکندرنامه.

مُهره برچیدن ف. میرزا صائب ◦ ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصل است ٭ میرسد بازی بآخر مهره چون برچیده شد. ب.

مهره بطاس انداختن و افگندن و مهره در جام افگندن و انداختن ف. کنایه از آگاهانیدن و خبردار گردانیدن و مالغی از تحقیق معنی این در مهره در طاس افتادن بیاید. شفیع اثر ◦ سوخت نقش عالمی از بازیت ای آسمان ٭ از مه و خورشید تا کی مهره اندازی بطاس. میرزا عبدالغنی قبول ◦ علاج تندی او مرسل الریاح کند ٭ گر آفتاب فلک مهره بطاس انداخت ٭ ب

مُهره‌های سیمابی ف. کنایه از کواکب و ستاره‌های آسمانی است و در مؤید الفضلا مهرهای سلیمانی نوشته اند. ره.

مُهرهای فلک مثله. ره.

مُهرهٔ تب بالضم. ف. مهره ایست که بالخاصیت دفع تب کند. غ.

مُهرهٔ تریاک ف. زهر مهره. میرحسن دهلوی ◦ مهرهٔ تریاک را بسیار عزت می نهند ٭ تو ازان لب مُهر بگشا مهرهٔ تریاک چیست ٭ ب.

مهرهٔ جاندار و بالضم. ف. بمعنی مهرهٔ مار آورده اند که تریاق زهرهاست. حکیم خاقانی گفته ◦ بهترین جائی بدست بدترین قومی گروه مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند. ن.

مُهرهٔ چین ف. بازیگر و حقه باز. غ.

مُهرهٔ خاک ف. کنایه از کرهٔ زمین است و کنایه از قالب و جسد آدمی زاد هم هست. ره.

مُهره در جام افگندن و انداختن ف. گویند که در زمان کیان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می بستند و چون بادشاه سوار می شد مهرهٔ تیز از هفت جوش در میان آن جام می انداختند و ازان صدای عظیمی برمی آمد و مردم خبردار شده سوار می شده اند. ره.

مُهره در ششدر بودن ف. کنایه از بند شدن مهره در ان و کنایه از محبوس شدن و عاجز شدن باشد. ره.

مُهره در طاس افتادن ف. لازم از مهره بطاس انداختن که گذشت آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بوده که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون بادشاه سوار میشد مهره هم از هفت جوش در میان آن طاس می انداختند و ازان صدای بلند برمی آمد که مردم خبردار شده سوار می شدند و بعضی بر آنند که سابق بر درگاه سلاطین طاسی از هفت جوش می گذاشتند و در وقت انقضای ساعت مهره که بران تعبیه بود می افتاد و ازان آوازه برمی آمد چنانکه از کتب تواریخ وغیره بوضوح می پیوندد. حکیم نزاری ◦ صدای شقم از صندوق گردان ٭ برآمد تا فتاد این مهره در طاس ٭ و در عرف حال بمعنی گوز زدن مستعمل می شود و از اهل زبان بتحقیق رسیده. ب

مُهره در گردن جمع شدن ف. کنایه از شکسته شدن گردن بود. ب.

مُهره ریختن ف. بمعنی. خواجه شیراز ◦ من مهره مهر تو نه ریزم ٭ الا که بریزد استخوانم ٭

مُهره زده و مهرهٔ لت خورده ف. مهرهٔ مضروب که از بساط تا بچند بردارند. حسن بیگ انیسی ◦ مانند مهرهٔ زده ام دست روزگار ٭ از عرصهٔ وصال تو بیرون نشانده است ٭ میرزا جلال اسیر ◦ چیست میدانی دل سرگشتهٔ حیرت اسیر ٭ مهرهٔ بیرون ششدر مانده لت خورده ٭ ب

مُهرهٔ زرا بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله. ف. کنایه از آفتاب و مهتاب است. ره.

مُهرهٔ زن بفتح زا. ف. آنکه کاغذ و قماش را بمهره جلا دهد. فر.

مُهرهٔ سفید ف. ناقوس که بهندی سنکه گویند. غ.

مُهرهٔ صفیر بفتح صاد مهمله. ف. خرمهره که در قدیم وقت جنگ می نواختند و آنرا اسفید مهره نیز گویند و ظاهرا ناقوس نیز همین است. سالک یزدی ◦ بپردهٔ دل خود بسکه ناله پیچیدم ٭ پس از هلاک دلم مهرهٔ صفیر شود ٭ ب.

مُهره کش بفتح کاف تازی. ف. آنکه کاغذ و قماش را بمهره جلا دهد. ملا طغرا در هجو ملای جاهل ◦ از و مهره کش چون نباشد بتنگ ٭ که چون کاغذش کرده در زیر سنگ ٭ ب.

مُهرهٔ گهرباگون ف. مراد زمین از فرهنگ سکندرنامه.

مُهره گر بالضم. ف. آنکه این قسم مهرها سازد. میرخسرو ◦ چو باشد مهره گر را کار با پشم ٭ بیاقوت و زمرد کے نهد چشم ٭ ب.

مُهرهٔ گلین ف. کنایه از کرهٔ خاک. اوحد الدین انوری ◦ چون دُر در آب جویند این مهرهٔ گلین ٭ گر باز دارم از قرهٔ اشکبار دست ٭ ب

مُهرهٔ گهواره ف. میرزا صائب ◦ نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم ٭ بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره ام ٭ ب.

مُهرهٔ گیس بند بکاف فارسی و یای مجهول. ف. مهره باشد که بر گیسوی اطفال بندند برای محافظت از چشم بد و درین صورت گیس مخفف گیسو باشد. میرزا طاهر وحید در تعریف خورده فروش ◦ بدکان او مهرهٔ گیس بند ٭ فرو ریخته بهر دفع گزند ٭ ب.

مُهرهٔ لاجورد ف. کنایه از آسمان است باعتبار کبودی. ره.

مُهرهٔ مار ف. مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند. در مخزن الادویه گفته آنرا اقسام است قسمی است معدنی و آنرا مار مهره گویند و بعضی گفته اند در معدن زبرجد بهم میرسد و آن زبرجدی رنگ مائل بسیاهی و خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال در دم حیوانی که در عقب سر بعضی افاعی هست و در بعضی نیست چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد تجربت پیدا کند و بتفاوت است مجهول نیز می باشد امتحان اینکه بر جای گزیدهٔ مار بچسبد و چون شیر بران ریزند شیر منجمد و متغیر شود و چون جذب تمام سم کرده باشد دیگر نچسبد و شعرا درین باب مضامین خیالیه گفته اند. حکیم ازرقی در مدح ممدوح خود گفته ◦ گر اژدها برود بر طریق لشکر تو ٭ نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال ٭ ملک الشعرای کاشانی صبائی مرحوم گفته ◦ اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدم ٭ شرنگ در دم ماران و مُهره در دنبال ٭ بعضی بکلی انکار کرده اند. ن. و در فرهنگ سکندرنامه مهرهٔ مار کنایه از کنیزک.

مُهرهٔ مشکین ف. کنایه از کرهٔ زمین است و دنیا و عالم را نیز گویند. ره.

مُهرهٔ موم ف. میرزا صائب ◦ در نمو نقشها بی اختیار افتاده ام ٭ مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام ٭ ب.

مُهرهٔ نماز ف. قرصی باشد برابر کف دست از خاک شفا که بعضی از امامیه مذهبان در نماز سجده بر آن گذارند. غ.

مُهرهٔ وحقه ف. کنایه از زمین و آسمان است. ره.

مُهری ف. و بمعنی صرهٔ زر و سیم مهر نهاده چنانکه نوسے در مذمت انوری گفته که هر سال کیسهٔ پانصد تومانی از جلال الوزرا میگیری و باز ادعای گدائی میکنی ◦ از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا ٭ بتو هر ساله رسد مهری پانصدگانی. نظامی عروضی در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدین فرامرز مرا صد دینار عطا کرد و در حال مهری بیاوردند صد دینار نشاپوری در وی. دیگر بکسر چنگ است که سطربان می نوازند. چنانکه خاقانی گفته ◦ مهری یکی بیرزد ٭ آوا برآورد ده هزار ٭ چو تند راند رم غزار ٭ ن.

مِهریز بروزن برخیز. ف. نام جای در یزد چنانکه در چشمهٔ مدوار گذشت. ب.

مَهز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. دور کردن افر.

مِهزاق بالکسر ع. زن بسیار خنده و زن که بیکجا قرار نگیرد. افر.

مِهزام بالکسر ع. چوبی که بر سرش آتش افروخته طفلان بدان بازی کنند و چوب آتشکاؤ و چوبدستی کوتاه. افر.

مِهزَر بکسر اول و فتح ثالث ع. مرد زبارده و مغبون در هر چیزی. افر.

مُهزَرَق بکسر حد ع. بندی مثل مُهزوق بتقدیم را بر زا. افر.

مِهزَع بعین مهمله کمنبر ع. کوبه و آنکه بشکند بر درخت را و شیر سخت گیر. افر.

مَهزُور بفتح اول و ضم ثالث ع. رانده و دور کرده شده. افر.

مَهزُول بفتح اول و ضم ثالث ع. لاغر. مَهازیل جمع. افر.

مَهست بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه. ف. بمعنی سنگین و گران باشد. ره فر.

مَهش بالفتح و شین معجمه ع. سوختن و خراشیدن. افر.

مَهشاء بالفتح ع. ناقهٔ شتاب لاغر شونده. افر.

مِهشار بالکسر و رای مهمله ع. شتر ماده که بخواهش پیش آید گشن را و بالیز نخستین بار گیرد خلاف مماحن. افر.

مِهشام بالکسر ع. شتر ماده زود لاغر شونده. افر.

مَهشور بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر ماده سوخته ریه. افر.

مَهشُون بفتح اول و ضم ثالث ع. شکسته شده. افر.

مَهشید بالفتح. ف. بمعنی مهتاب است چه شید بمعنی نور و پرتو است چنانکه پرتو آفتاب را خورشید گویند. ن زیلا.

مَهصاء بالفتح و صاد مهمله بالف کشیده ع. زمین بی گیاه. افر.

مِهصار بالکسر ع. شیر بیشه مهصر کمنبر و مِهصیر بکسر اول و ثالث مثله. افر.

مَهصُور بفتح اول و ضم ثالث ع. پیچیده شده و خمانیده شده. افر.

مَهصُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله در آخر ع. بیاسپرده و شکسته شده. افر.

مُهصَهصَة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رابع و فتح صاد ثانی ع. چشم زرد شبگشته خاص است بدان. افر.

مِهصیر بکسر اول و ثالث ع. شیر بیشه. افر.

مُهَضَّم بضاد معجمه کمعظم ع. تهیگاه باریک و نازک. افر.

مُهَضَّمَة کمعظمة ع. نی لطیف. افر.

مَهضُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر ع. شکسته و کوفته شده. افر.

مَهضُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. شکم باریک و درآمده. افر.

مُهضِهضَة بالضم ع. زن ازار دهندهٔ همسایگان. افر.

مُهطِع بالضم و کسر طا و سکون عین مهملتین ع. آنکه بنگرد بفروتنی و خواری و بر نگیرد چشم را ازان

یا خاموش روند. ه لسوی کسے که آواز دید او را او خواند و شتر را ست گردن لبرشت - افر-
مُهَفهَفَة کمعظمة ع. دختر لاغر میان باریک سکر وح - افر-
مُهَفّك کمعظم ع. مرد خطا کار و زیر هم کننده امور - افر-
مَهفُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. برگشته و متحیر - افر-
مُهفهَفة بالضم و فتح هر دو ها و هر دو فا ع. دختر باریک شکم سبکروح لاغر میان - افر-
مَهَق بفتحتین و سکون قاف ع. سبزی آب - افر-
مَهقَاء بالفتح ع. چشمه سبز آب - افر-
مَهك بالفتح و کاف تازی. ف. گیاہے است که در عربی اصل السوس خوانند و در دواها بکار برند - ن -
مَهك بالفتح ع. سخت خسائیدن و شتاب کردن و مانده کردن در جماع زن را و نرم نمودن - افر-
مُهكَة بضم اول و فتح ثالث و نیز بفتح اول ع. برگی استلای جوانی - افر-
مَهكَر بفتح اول و ثالث ع. جای شگفت **مَهكَرة** مثله - افر-
مَهكُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. سائیده و آنکه غائط و تیز را ضبط کردن نتواند و دلیر و شوخ بیباک در سخن - افر-
مَه کنعان ف. کنایه از یوسف علیه السلام از فرهنگ یوسف زلیخا -
مَهل بالفتح ع. باش مذکر و مؤنث واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است. و نیز **مَهل** بالفتح و فتحتین آرامش و آهستگی و نرمی و زمان و زرداب مرده - و نیز بالفتح خضخاض مالیدن شتر ازا و آن نوعی از قطران است و باهستگی و نرمی چریدن گوسفندان - و بفتحتین اسلاف متقدمین مرد و پیش آمدن در خیر و نیکوئی - و بالضم مس و جوهر کانی هرچه باشد مانند سیم و زر و مس و آهن و جز آن و گداخته از زوی و مس و آهن و منه قوله تعالی بمآء کالمهل - و قطران تنک و روغن زیت یا دُردی آن یا روغن زیت تنک و خاکستر خدرک که از نان فرو ریزد و زهر و زرداب و ریم و زرداب مرده - افر-
مَهلاً بضمتین و تنوین ع. مصدر است که مفعول مطلق واقع می شود بحذف فعل و فاعل و بمعنی امر مستعمل میگردد ای امهل یعنی آهسته باش ع.
مَهِل بفتح اول و کسر ثانی. ف. نهی از هلیدن بمعنی گذاشتن - از فرهنگ بوستان -
مُهلَة بضم اول و فتح ثالث ع. درنگ و آهستگی و فرصت و بالفظ رفتن و داشتن و دادن مستعمل - میر معزی ؎ چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود * بخت نپسندد که باشی مدتے در انتظار * و نیز **مُهلَة** قطران تنگ و آمادگی و بمعنی زرداب مرده و ریم و باین معنی مثلثة محرکة آمده - افر-
مَه لقا بالفتح. ف. ماهرو - فر-
مُهلِك کمحسن ع. میراننده و هلاک کننده - افر-
مَهلَكة بفتح اول و ثالث و رابع ع. جای هلاک و دشت و بیابان - افر-
مُهَلّل کمعظم ع. شتر لاغر و خمیده و بکسر ثالث تهلیل کننده یعنی کلمهٔ لا اله الا الله خواننده - افر-
مَهلَند بروزن فرزند. ف. تیغ هندی را گویند - نجم سمنانی گفته ؎ مرا که صورت تضلم جگر پر از خون کرد * دگر که شکل مهلند داد آب لال م
مَهلُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. برکنده موی - افر-
مُهَلهَل کمسرهد ع. جامهٔ تنگ بافته از منتهی الارب و در غیاث نوشته که مهلهل بفتح میم زبر داده شده و جامهٔ رقیق و تنک بافته شده -
مُهِمّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید میم ع. در میان هم اندازنده و همّة بالفتح و تشدید میم بمعنی اندوه است پس مجازاً امر عظیم و کار دشوار را مهم گویند چرا که کار دشوار طبیعت را در اندوه و فکر می اندازد و کنایه از ضرور - و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند - میر معزی ؎ اقبال تو بیاورد ش گرنیاید او * کاقبال را مهم تر ازین کار پیش نیست * مرجع ضمیر شین لفظ خصم است که در بیت سابق مذکور شده - ب غ -
مَهما اَمکَن بفتح میم و سکون ها در حرف پنجم و هفتم ع. بمعنی تا وقتیکه ممکن باشد مهما حرف شرط است و امکن که صیغهٔ ماضی است فعل شرط او است - غ -
مِهمار بالکسر و رای مهمله در آخر ع. سخت بیهوده گو - غ م فر-
مِهماز بالکسر و زای هوز ع. خار آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد و این اسم آله است از همز که بمعنی فشردن و زدن است -
مِهمان بالکسر ع. معروف است و این مرکب از مه که بمعنی بزرگ است و مان بمعنی خانه یعنی لفظ مان برای تشبیه باشد یعنی مانند بزرگ است در عزت و لفظ مهان بمعنی مهانی نیز آمده - و در بهار عجم نوشته که مهمان بالکسر در هندی اصلی بمعنی تعظیم و توقیر است و چون توافق این دو زبان بسیار است و ضیف را تعظیم و توقیر بسیار می کنند از معنی تعظیم و توقیر بمعنی ضیف استعمال کرده اند و بهر دو معنی مجاز است و بهر تقدیر با لفظ آوردن و آمدن و بودن مستعمل - افضل الدین خاقانی ؎ خبر گردون را بخوان چرخ مهمان آورد * کمال اسمعیل ؎ بی نثار طبقهاے دیده پر زر کرد * چو خواند خیل چمن را بمهمان نرگس * کمال خجندی ؎ امشب آن مه لوثاق که فرو

می آید * که بمهمان من آمده نکو می آید *
مِهمان پَرور بالکسر. ف. مهمان نواز - فر-
مهمان خانه و مهمان سراے و مهمان کده ف. خانه که برای فرود آمدن مهمان مقرر کرده باشند. شیخ شیراز ؎ نقدر و شوکت سلطان نگشت چیزے کم * ز التفات بمهمان سرای دهقانی * کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید * که سایه بر سرش انگند چون تو سلطانی * ابوطالب کلیم ؎ سرای جهان کیست مهمان کده * که چون دش در و مهمان آمده * و نیز مهمان سراے کنایه از دنیا و روزگار است - بهار -
مِهمَاندار ف. میزبان - فر-
مِهمَانی بالکسر. ف. ضیافت و بالفظ کردن مستعمل - ابوطالب کلیم ؎ زلبستان عقیده تو بر خار از ... را هم ملاے زن چه باز امیهمانی کن
مُهَمّتة بفتح اول و ثانی و تشدید میم مفتوح ع. اندوهگین کردن کار کسی را - افر-
مِهمَتَر بضم اول و کسر ها. ف. پر ضرور و سندش در لفظ مهم گذشت -
مِهمَر کمنبر ع. مرد بسیار گوے - افر-
مِهمَرد بکسر اول و فتح ثالث. ف. یعنی مرد بزرگ و در برهان گفته بمعنی کدخدا و ریش سفید بازار است در وسائر آمده که کنایه از ماسوی الله است که هر دو جهان باشد یعنی افلاک و ارواح را انسان کبیر گویند و آدمی را انسان صغیر - ن -
مِهمَز بزای معجمه کمنبر ع. میخ آهنین که بر پاشنهٔ موزهٔ رائض باشد که بر تهیگاه اسب توسن زند **مِهماز** مثله **مَهامِز** و **مَهامِیز** جمع - افر-
مِهمَزة کمکنسة ع. تازیانه و کوبه یا شدان و چوب دستی یا عصائی که بر سر آن آهن باشد که بآن خر رانند - افر-
مُهمَسَار بالضم. ف. در اصل بمعنی کاریان است و باصطلاح لوطیان دلال را گویند و بمعنی دلال زنان نیز آمده -
مُهَمّق کمعظم ع. پست سائیده - افر-
مُهمَل کمکرم ع. سخن که آنرا استعمال نکنند افر-
مُهمَلات بالضم ع. بیهودگیها - فر-
مُهمَل پناه بالضم. ف. کنایه از جاهل - ملا فوقی یزدی ؎ میزند بر کس دم از فطرت بو جهل مانده * وانکه او می لا فد از دانش بود کردن شعار * ب -
مُهَملِج بجیم کمسرهد ع. اسپ نیک رو و کار رهوار و منقاد - افر-
مُهمَل کده بالضم. ف. کنایه از دنیا - ملا فوقی یزدی ؎ ای که مست ساغر هوشی درین مهملکده * رو که دارد روے فهمهاے عالم بیشمار * ب -
مَهمُوز بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی معیوب و عیب کرده شده و کلمه که یکی از حروف اصلی او همزه باشد - م غ فر-
مَهمُوسَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح سین مهمله ع. نوعی از حروف تهجی که بصوت نرم و پست ادا شود و آن اینست - سین مهمله و تاے فوقانی و شین معجمه و حای مهمله و ثای مثلثة و کاف ع. بی و خاے معجمه و صاد مهمله و فا و هاے هوز و سواے اینها همه مجهوره است - غ -
مَهمُول بفتح اول و ضم ثالث ع. ترسناک ع.
مَهمُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی اندوهگین غ
مَهمَه باظهار هر دو ها. ف. بیابان از فرهنگ بدر چاچی -
مَهمَهَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. مه مه گفتن کسی را یعنی باز ایست گفتن - و مهمهه عن السفر باز داشت او را از سفر - افر-
مِهمِیز بکسر اول و ثالث و یاے مجهول و زاے معجمه در آخر ع. میخ آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد و این در اصل مهماز بود بقاعدهٔ اماله الف را بیا بدل کرده اند و فارسیان بالفتح خوانند و بالفظ بستن و زدن و کردن و سودن و خوردن مستعمل - ملا عبدالله هاتفی ؎ به بستند از بهر مهمیزها -
بجوزان تیز کرده یک آویزها * ملا ؎ گران شد عنان و سبک شد عنان * فرس خورد مهمیز و دشمن عنان * ملا وحشی در تعریف اسپ ؎ اگر مهمیز می سودش بر اندام * برون می زد از ان سوی ابد گام * طالب آملی ؎ که بر باد دهم ذوق گل و گلشن را * رد باتشکده مهمیز کنم توسن را * ب غ -
مِهمیز کردن و کردن ف. مرادف کار کردن و کردن آن عبارت از سرانجام دادن کار است. نور الدین ظهوری ع. وصل با مردان مهم خویش بکر و میکنم -
مَهن بالفتح و نون در آخر ع. خدمت کردن و زدن و رنجانیدن و دوشیدن ناقه را وقت باز کشیدن جامه را و گائیدن زن را - افر-
مَهنَاء بالفتح ع. انچه بی دست رنج رسد - و **مُهنّا** کمعظم خوش و گوارا - میر معزی ؎ ای دین پیمبر بجمال تو قرین * وی ملک شهنشه بجمال تو مهنا * ب افر-
مُهنَانه بروزن پروانه. ف. بوزینه را گویند که میمون باشد - ره -
مِهنَة بالکسر و بالفتح و التحریک و کلمة ع. زیرکی در خدمت در کار - افر-
مُهَنّد بدال مهمله کمعظم ع. شمشیر که از آهن هندی زده باشند - افر-
مُهَندِس بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کسر دال ع. اندازه گیرنده و کسی که در علم هندسه عالم باشد - غ -
مُهَندِس فلک ف. کنایه از ستارهٔ زحل است و منجم را نیز گویند - ره -
مَهنُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر بهنعة رسیده - افر-
مَهنُون بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد گریانده افر-
مَهو بالفتح و واو در آخر ع. خرماے تر و مروارید و سنگریزهٔ سپید و سرما و شمشیر تنک روی و سکه بزرگ جوهر و شیر تنک آبناک و بمعنی سخت زدن کسی را - افر-

مَهْوَاة بالفتح ع. میان آسمان وزمین و مغاکی میان دو کوه ومانند آن گهوئی مثله - افر-

مَهْوَات بالتحریک ع. جمع مهاة بمعنی گاو دشتی - افر-

مَهْوَارَه بروزن گهواره . ف. بمعنی ماهیانه ومقرری ماه بماه باشد که بنوکران دهند. وعربان مشاهره گویند-

مِهْوَاع بالکسر وعین مهله درآخر ع. شور وبانگ در حرب - افر-

مُهَوْبِرَة بضم اول وفتح ثانی وسکون واو وکسر موحده وفتح رای مهله ع. گوش لسیار موی یا پشمناک وشتر ماده لسیار گوشت - افر-

مَهُوَة بفتح اول وثالث ع. نطفهٔ رقیق - افر-

مُهُود بضمتین ودال مهله ع. جمع مهد بمعنی گهواره وزمین - افر-

مَهُوَر بروزن شهیر . ف. نام گیاهی است وآن در زمین عرب میباشد بوقتی که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند تا منفعت بخشد وآنرا عربان لصاق القمر ولبصاق القمر وبزاق القمر بازای نقطه دار خوانند. وزبد القمر نیز گویند وبعضی گویند سنگی است که آنرا در شبهای افزونی ماه یابند وآن سفید وشفاف میباشد سائیده بخورد مصروع دهند نافع بود رکا-

مُهُور بضمتین ع. جمع مهر بالفتح بمعنی کابین زن ونیز مهور زیرک ورسا گردیدن وستادی کردن - افر-

مَهْوُوس بسین مهله کمعظم ع. دیوانه - افر-

مَه وَش بفتح میم وواو . ف خوبصورت مانند ماه - فر-

مِهْوَع بکسر اول وفتح ثالث وسکون عین مهله ع. شورش وبانگ در حرب - افر-

مَهُوك بفتح اول وضم ثانی ع. کمان نرم - افر-

مُهَوَّل کمحدث . سوگند بآتش خوراننده - ا-

مَهُوَند بروزن فرزند . ف. موضعی است در هند که نمک آن بغایت سفید میباشد - رکا-

مَهْوِیّ بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. خواسته - افر-

مُهْوَئِن کمطمئن ع. جای دور یا زمین پست وهموار - افر-

مَهَه محرکة ع. نرم گرو بدن وسیر نرم و نرمی وفروشتگی وآهستگی وزنان وامید - افر-

مَهِّی بالفتح ع. تیز وتنک روی کردن شمشیر را - ومهی بمعنی آماده کننده - افرغ-

مِهِی بکسرتین وتخفیف تحتانی . ف بمعنی بزرگی وسرداری - غ-

مُهَیَّا بالضم ع. حاضر وآماده واطلاق آن بلفظ کار آمده - درویش واله هروی ؎ دل ترک وفا گفت وترک گر به بچشم ✽ ببین که کرد مهیا دگرچه کار بمن ✽ ب-

مَهَیَات بالتحریک ع. جمع مهاة بمعنی گاو دشتی - افر-

مِهْیَاع بالکسر وعین مهله ع. شتابنده بسوی بدی - فر-

مِهْیَاف بالکسر ع. ناقهٔ زود تشنه شونده وشتر دراز گردن ومردم سریع العطش یا سخت تشنه - افر-

مَهْیَاوَه بروزن سرداده . ف. مخفف ماهیاوه باشد وآن نان خورشی است که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه وکوچک در آفتاب ترتیب دهند وخورند - رکا-

مَهِیب کامیر ع. مرد سهمناک که خوف وسهم از وباردو مردم از و ترسند از منتخب ✽ شارح فاضل نیز در شرح گلستان نوشته که مهیب بفتح میم مثل مهیج است وبضم میم که شهرت گرفته خطا است چراکه باب افعال ازین ماده مستعمل نشده است وصاحب غیاث گوید از هیبت که مصدر لازم است مهیب بفتح میم صیغهٔ اسم مفعول بروزن تنشأ بر حرف جر درست نباشد پس مهیب درحقیقت مهیب منه است بمعنی ترسیده شده اند واز صراح وقاموس نیز مؤید بفتح میم است - غ-

مُهِیج بضم اول وکسر ثانی وجیم درآخر ع. برانگیزنده وغبار برانگیزنده وبهمین هر دو معنی مهیّج کمحدث نیز آمده - غ-

مَهِیر بروزن ظهیر . ف. بمعنی ماه باشد که قمر گویند - شیخ عطار گفته ؎ چو پشت آئینه است اجسام اینجا ✽ شود چون روی آئینه مصفا ✽ همی ماند اینجا نه مهیری ✽ نه ظلمی بینی آنجا نه زمهیری ✽ ن ر-

مَهِیرَة کسفینة ع. زن آزاد گران کابین مهائر بالضم مصغر آن - افر-

مَهِیص بصاد مهله کامیر ع. جای بجال انداختن مرغ - مهایص جمع - افر-

مَهِیض بضاد معجمه کامیر ع. استخوان بازشکسته بعد از بستگی - افر-

مُهَیِّع بعین مهله کمقعد ع. راه روشن مهایع جمع - افر-

مَهِیق کامیر ع. نشان بالش پای ویا زمین دور - افر-

مَهِیك کامیر ع. گشن که بار دار نکند - افر-

مَهِیل کامیر ع. جای خوف ماخوذ از هیل وبمعنی فروریخته مشتق از هیل بالفتح که بمعنی فروریختن است ع افر-

مُهَیْمِن بضم اول وفتح ثانی وکسر میم ثانی ع. آنکه ایمن کند دیگری را از خوف وگواه صادق واین یکی از اسمای الهی است از صراح ومدارو در کشف بمعنی مهربان ودر منتخب نگهبان ومهربان و محققین را در تحقیق مهیمن سه قول است یکی آنکه اصلش مأمن است اسم فاعل از آمن نحو مؤمن ایمانا ماخوذ از امن بابقای همزه باب افعال در مضارع واسم فاعل وغیره همزهٔ اول را بها بدل کردند وثانی را بیا بخلاف قیاس چنانچه در صحاح وصراح مذکور است دوم آنکه اصلش مأیمن است بروزن مفیعل اسم فاعل از امین است بروزن فیعله که ملحق است به دحرج بالحاق یا بعد فاپس همزه را بها بدل

کردند برخلاف قیاس واین قول مختار بیضاوی و مدارک وغیره است - سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظت است ملحق بدحرج درین صورت های اصلی است ویا برای الحاق واین مختار شمس العلوم وجلالین است - غ-

مُهِیل بضم اول وکسر ثالث ع. هولناک از فرهنگ بوستان -

مِهِین بکسرتین ویا ونون درآخر زایده . ف. بمعنی بزرگتر وبفتح میم وها ویای معروف در عربی بمعنی سست وضعیف ومجازا بمعنی حقیر وخوار وماء مهین عبارت از آب منی وبضم میم خوار دارنده اسم فاعل از اهانت - افرغ لك -

مِهِین پیمبر بکسرتین وف . یعنی فرستاده ورسول بزرگ کنایه از حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله ونزد محققان بمعنی عقل ودانش است - ن-

مِهِین جهان بکسرتین . ف . بمعنی مرد است که هر دو جهان باشد وآنرا مهین مردم نیز گویند در نامهٔ جمشید آمده که سراسر جهان یک کس است تنی دارد از همه تنها وآنرا تهم گویند وروانی دارد از همه روانها وآنرا روانگرد نامند خردی دارد از همه خردها که آنرا هوشگرد خوانند ومه مردم که آنرا مهین مرد نیز خوانند چون درنگری جهانی بدین شگرفی یک پرستار دست گرچشم دل گشایی برمبنی که آسمان پوست این کس بزرگ است وکیوان سپرز وبرجیس جگر وبهرام زهره وخورشید دل وناهید سینه وتیر مغز سینه و ماه شش وستارگان برجا وخانهای روشنان رگ وپی وآتش گرمی رفتار وایزد و باد دم وآب خوی وزمین گردیار در رهروی ودرخش خنده و آسمان غریو آواز وباران گریه ویوستگان کرم شکم واو دارا روانی است چنین که آن گذارش از روانان فروردین وبرنیست وخردی اینگونه که آن هم گذارش از هوشهای نشیمن وفرازین آ ه مرد باید که بکرم شکم بودن خوشنود نبوده روان شود واین فقره از سخنان جمشید جم است از ترجمهٔ دساتیر که ساسانیان از اولاد بهمن وجد ساسانیان بوده ودرین مقام نقل شده - ن-

مِهِین چرخ بکسرتین . ف . فلک نهم و دور اکبر را نیز گویند - ن-

مِهِین نامهٔ یزدانی بکسرتین . ف نزد عارفان واصل ومحققان کامل تمام عالم کتاب حضرت حق است چنانکه - شیخ شبستری گفته ؎ بنزد آنکه جانش در تجلی است ✽ همه عالم کتاب حق تعالی است ✽ مدعا اهل الحقیقت که مردمان حقیقت بین اند پیوسته از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات الهی عز اسمه مطالعه می کنند وهمه عالم را از غیب وشهود کتاب ایزد تعالی میدانند مشتمل است بر تمامی اسما وصفات مقدس الهی چنانچه محقق گفته ؎ از لوح جهان خط الهی ✽ خواندن ✽ خوشتر بود از حرف وسیاهی خواندن ✽ هر صفحهٔ کائنات خطی است کزان ✽ اسرار ازل توان کماهی خواندن ✽ ن-

مِهِینَه بکسرتین . ف . بمعنی مهین وبزرگ است - حکیم فرخی در صفت رود گنگ گفته ؎ چو چرخ بر سر گرداب هاش گشته زمین ✽ چو پشته روی زمین آبهاش داده بخار ✽ ز تیغ کوه درختان فرو فگنده بموج ✽ از و کهینه درختی مه از مهینه چنار ✽ شیخ عطار گفته ؎ بگرمی رفت استاد مهینه ✽ همی برد بارش آبگینه ✽ یکی گفتش که بس آهسته کاری ✽ بدین آهستگی برخرچه داری ✽ چه دارم گفت دل بر هیچ دارم ✽ اگر این خر بیفتد هیچ دارم ✽ ن-

مَهْیُوم بفتح اول وضم ثالث ع. دوست دارندهٔ زن وعاشق او وسرگشته وشیفته از عشق وروندهٔ بر غیر اراده ومراد از شتر بیمار - افر-

مَهْیَوَه بفتح اول وثالث وواو وسکون ثانی . ف . مخفف ماهیاوه است که نانخورش مردم لار باشد که از ماهی کوچک سازند وخورند - رکا-

مُهَیِّی کمحدث ع. راست ونیکو کننده کار را آماده کننده - افرغ -

مِی بالکسر بیای مجهول . ف . علامت استمرار است بر فعل می آید چون می آمد ومی رفت ومی آید ومیرود وگاهی در میان لفظ مرکب که افادهٔ معنی اسم فاعل کند نیز آید چنانکه در شعر سید حسن اشرفی ؎ من غزلی می سرای سوی گلی می نگر ✽ او طربی میفزای شاخ گلی می فکن ✽ وبالفتح شراب و بمعنی گلاب نیز آورده اند - حکیم فردوسی ؎ همه یال اسب از کران تا کران ✽ براندوده مشک ومی وزعفران ✽ خواجه نظامی ؎ بفیروزی آن بت مشک بوی ✽ می ومشک میریخت برطرف جوی ✽ وبمعنی پیاله شراب مجاز است - استاد فرخی ؎ بخ شش می بخورد پر گل گشت ✽ روی آن ماه نیکوان یکسر ✽ میرخسرو ؎ چو برگشت اندر آن حالت می چند ✽ خرابی عقل را بنیاد برکند ✽ وبمعنی اول خام - بیغش - صرف - ناب ممزوج - نیمرس - نارس - رسیده - جوانه - یکدست - سرکش - پرزور - روشن - صبح فروغ شعری فش - آئینه فام - خوشگوار - گوارنده - جان بخش - جان سرشت - روح پرور - لعلفام لاله رنگ - لاله گون - گلرنگ - خونرنگ - شفق آذر گون - دینار گون - دینار رلی - شیرین - تلخ - غالیه پرور - پرده سوز - شبانه - دوساله دوساله - دیرینه نوش - نوشین از صفات او و سنگ محک - برق - خورشید - چشم زاغ - چشم کبوتر - خون کبوتر از تشبیهات اوست ؎ خنگ محک می است می آرید در میان ✽ پیدا کنند کس و ناکس همی می است ✽ میرزا صائب ؎ زبرقی می کف خاکستری شد زهد خشک من ✽ کنان بجگر را پرتو مهتاب شد آتش ✽ اوحدالدین انوری ؎ خورشید می اندر فلک جام نکوتر ✽ چون شکر خورشید باتاق برآمد ✽ باباغانی ؎ در جام لاله گون می چون چشم زاغ کن ✽ وبالفظ زدن وخوردن و نوشیدن وکشیدن وچشیدن وگرفتن وستدن

دادن و سوختن و افسردن - و رنجیدن و کردن در چیزے و گشادن از چیزے و تنها رنج مستعمل و پسیبن کنایه از حاضر کردن دمی بود - خواجه نظامی ے می شادی آور بشادی نسیم * ز شادی ستانده بشادی دسیم * خواجه جلال الدین سلمان ے کجاست سرو بر بحیره تا بجام قدح * ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید * مرزا جلال اسیر ے شوخی چشم می عربده در جام نکرد * که دل تنگ مرا زخمی آرام نکرد * باقر کاشی ے خون خورده ام نه باده که زسرم نصیب باده * دور از لب تو چو می بی غش گرفته ام *

فائده - باید دانست که می را که بے مدد آتش تیار نمایند بانیطریق که در حوضها و خمها انگور بیندازند چون جوش خورد سنگهاے کلیم سربسته را دران حوض ملی رها می کنند تا خلاصهٔ آن خود بخود در مسامات آن سنگها سیر و دو سنگها پر گشته ته نشین میشوند و از میان حوض برمیگیرند و سر وا کرده می ناب میستانند.

مَیَا بفتح میم - ف - نهی از آمدن - فر.

مِیَات بالکسر ع. جمع مِیَة بمعنی صد - افر.

مَیَاثِر بفتح اول و کسر ثای مثلثه و سکون رای مهله ع. جمع مِیثَرَة بمعنی بالشچه مانندے که پیش زین باشند یا نمد زین - افر.

مَیَاثِق و مَیَاثِیق بفتح اول و کسر ثای مثلثه ع. جمع مِیثَاق بمعنی عهد و پیمان - افر.

مَیَّاح بجاے مهله کشداد ع. خرامان رونده مَیَّاحَة مونث - افر.

مِیَاحَة بالکسر و فتح حا ع. دریغ ببادیه - افر.

مُیَادّاة بالضم و دال مهله بالف کشیده ع. پاداش دادن کسے را دست بدست - افر.

مَیَادَة گلتانه ع. واهی هست سیاه فام - افر.

مَیَادِین بالفتح و کسر دال مهله ع. جمع مَیدان بمعنی صفهٔ زمین بی عمارت و عرصهٔ اسپ دوانے و چوگان بازی - افر.

مِیَار برای مهله گلتاب ع. نفقه انگیختن میان مردم - افر.

مَیَّار براے مهله کشداد ع. خوار بار آور و غله کش از جاے بجاے - افر.

مَیَّارَة گلتانه ع. جمع مَائِر بمعنی خوار بار آور - و مَیَّارَة گلتانه بضم که وقت زدن بنفتد - افر.

مَیَّاس بسین مهله کشداد ع. خرامنده و شیر بیشه خرامان و گرگ - افر.

مَیَاسَتُو بروزن خواص کو - ف. نام معبدے است ترسایان را و بطای حطی هم آمده که میاسطو باشد - رش.

مُیَاسَرَة بالضم و فتح سین و را ع. بچپ گرفتن و نرم آسان و رام کردن و آسان گرفتن باهم و نرمی کردن - افر.

مَیَاسِم بالفتح و کسر سین ع. جمع مَیسَم بمعنی آهن داغ و خوبی و زیبائی - افر.

مَیَاسِیر بالفتح و کسر سین ع. جمع مَیسُور بمعنی آسان کرده شده - فر.

مَیَاسِیق بالفتح و کسر سین ع. جمع مَیسَاق بمعنی مرغی که بالها برهم زند در پریدن - افر.

مے آشام ف. بمعنی - ابوطالب کلیم ے می آشام غمت پیالهٔ و ساغرنمی دارد * بجز بتخاله ربا ساغر دیگر نمی دارد * ب.

مِیَاط بطای حطی گلتاب ع. دور کردن و زیر نمودن و خمیدن و سپیدائی بازگشتن و سخت راندن و وقت بازگردانیدن از آخور بهار.

مَیَاکِید بالفتح و کسر کاف عربی ع. دوالها که بدان کوهه زین بندند - افر.

مِیَال گلتاب ع. جمع مَالَة بالفتح بمعنی مرغزار و آسیا - افر.

مے آلود بالفتح - ف. معروف و می آلوده کردن کنایه از بسیار سرخ کردن - از فرهنگ سکندر نامه.

مَیَاهَار بروزن بیازار - ف. یعنی در شمار میار زیرا که اماره بمعنے شمار و است - سوزنی گفته ع. رهبدان همه اضال من و هیچ میا مار * نمی تواند بود که اصل آن میان مار بوده باشد یعنی در میان مبار - ن.

مَیَامِن بالفتح و کسر میم ثانی ع. برکتها و سعادتها این جمع مَیمَنَة است و اندا بمعنی جانب راست جمع مَیمَنَة که بمعنی راست باشد - غ افر.

مُیَامَنَة بالضم فتح میم و نون ع. بیمین آمدن و سوی راست گرفتن - افر.

مَیَامِین بالفتح و کسر میم ثانی ع. جمع مَیمُون بمعنی مبارک و نیکبخت - افر.

مِیَان بکسر اول - ف. وسط چیزے و بمعنی کمر مجاز زیرا که وسط هر دو طرف بدن است و بمعنی غلاف کارد و شمشیر و جز آن که سلاح در میان آن میباشد پس بدینمعنی نیام غلب این بود و لهذا در میان کردن و نیام کردن بیک معنی مستعمل میشود - مولوی معنوی گفته ے چون زبانم گرفت خونریزی * چو شمشیر در میان کردم * و آنچه بر میان بندند از خنجر و شمشیر و شال کمر و امثال آن آنرا کمر و کمربند گویند - حکیم فرخی گفته ع آن کمر باز کن بتا ز میان * وله ے تا بدیهی تار موی میانش * کرا دیده چو میانش میانی * قطران گفته ے عشق من از سرین تو و زدید فربهی * صبر من از میان تو آموخت لاغری * و بمعنے وسط هر چیز مانند میان مجلس و بازار میان شهر یا میان باغ و امثال آن چنانچه حکیم قطران گفته ے نرگس میان باغ چو شمعے بشکل چراغ * یا چون میان بروین تابنده مشتری * یا چو چشم آن صنم مشتری جبین * کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری * و مخفف هیمان نیز آمده است - سراج الدین گفته ے زری که بهر من از روی او زراندوده است * بر غم من همه دریکون میان افگنده * و بلغت هندی لفظ میان تعظیم است چنانکه در ترکی آغا و در فارسی خواجه

گویند و در عربی شیخ و در توران ایشان و کشمیر جو مثل احمد جو و علی جو یعنی احمد آقا و علی آقا و لغت ابای کشمیریست است فاسی خبیر بمرالتها - و بعد تحقیق بوضوح پیوسته است که این لفظ در اصل بمعنی تعظیم زبان هندو مردم سند است و از انجا در هندوستان شائع شده و لهذا اگر در هندوستان این لفظ بر هندو اطلاق شود می سزد زیرا که خصوص مسلمانان است و این از آن است که اسلام در هندوستان اول در ملتان رواج یافت و از انجا لفظ مذکور در تمام هندوستان شیوع گرفت و بمعنی کمر - نقد و حدیث گفته در رمز غیبی و خبر الاموال و رگ ابر و تموے از تشبیهات اوست - محمد قلی شوکت ے دهان یار بیاقوت سفته می ماند * میان او بحدیث نگفته میماند * بابا فغانی ے آب که بسته اند بدلها دهان تست * نقدے که آن بدست نیاید میان تست * کمال خجند ے میان هستی دیدیم هستی * میان یار ما خبر الامور است * وله ے میانت گویا رمزیست غیبی * که از سر ضمیر آید نهان تر * ملا قاسم مشهدی ے میان تو ان گفت رگ ابر میانی که تراست * نازکی بسکه از ان موی کمر میبارد * جلال

مِیَان بَالا بالکسر - ف. مرد متوسط قامت فیه.

مِیَان بَستَن و مِیَان شکستن و مِیَان گُسُستَن ف. معروف - ملا طاهر غنی ے آن شوخ بقتل من دن خسته میان بست * در دو ایام معنی باریک توان بست * محمد قلی سلیم ے برهمن در قیامت نیز خواهد خدمت بت کرد * ز بس در ساعی سنگینی او را من میان بستم * حسین ثنائی ے همیشه ناز کش میان بسته کمست * مدام ناسر سوزن ز سعی کار نگسست * گسسته با ز هم بند بند خصم ز بر او رسد مهر سر سوزن * تو سر انگشت * ب.

مِیَان بَستَه ف. کمر بسته و آماده و مستعد فیه.

مِیَان بگردِ ار کمر کردن ف. کنایه از متواضع بودن و قامت خم کردن - میرمعزی ے گر کفعفور تر ستی ز غلامان سپهی * بدر بر جیبال کمر

ز سواران تفرے * هر دو آیند میان کرده بگردار کمر * به پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری * ب.

مِیَان بَند بالکسر - ف. ازاربند و کمربند فیه.

مِیَان تُوْدان ف. بمعنے کائنات جو هست یعنی انچه در مابین زمین و آسمان متکون گردد مثل ابر باد و باران - ن.

مِیَان تُوْے بضم با و کسر واو بیاز ده ف یعنی در میان و وسط بودن بدون افراط و تفریط - ن.

مِیَانِ پا و مِیَانِ پاچه بالکسر - ف. غلولا و فرج - حکیم شفائی در هجو ے بسفله گفت بداماد هر چه خواهی هست * در آستین میان پای دختر ش تیار * وله ے فرد اکه شو و میان هر طائفه فرق * آن رند برهنه آید و این ازرق * در نامهٔ اعمال تو چیزی نبود * جز حرف میان پاچه و سرگیری و عرق * میرم شاه ے میلم بمیان پاچه او بیش کنند * زیرا که میان پاچه نرگس تنگتر هست * ب.

مِیَان پَاے بالکسر - ف. زیرجامه - ب.

مِیَانجی بالکسر و کسر جیم - ف. بمصلح در میان دو کس و بمعنی واسطه و وساطت و رسول و رسالت هر دو آمده و چو رامش بمعنی مطرب و مطربی و جادو بمعنی سحر و ساحر از بهار عجم و در مصطلحات نوشته که میانجی قاصد و نیز بمعنی ایلچی گری ظاهراً مرکب است از میان و لفظ گی که بکاف فارسی کلمه نسبت است پس کاف را بجیم بدل کرده چنین خوانده اند - صاحب غیاث گوید که چون لفظ میانه را بیا متصل کردند هاے مختفی بکاف فارسی بدل شد و بجیم عربی مبدل گشت و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ چی که کلمه ترکی است که برای معنی صاحب و خداوند و دارنده است پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربی بدل گشت. خواجه نظامی ے سپه بر که بر نابود زانکه بر میانجی کند چون رسد تیغ و تیر * وله ے اگر در میانجی دلیر آمدم * نه از روبه از نره شیر آمدم * حکیم شرف الدین شفائی ے و از سنگی میانجی و ما و تو می کند * این ماجرا تجدد

عجب که بروز جزا رسد * جلال اسیر ے دل بیگانه خوی من میانجی بر نمی دارد * من چو حسنی که پیش از حشم با دل آشنا گردد * ب.

مِیَان خَالی بالکسر - ف. مسیح کاشی ے اگر چه نیست چو من در جهان میان خالی * گر از میان بروم میشود جهان خالی * ب.

مِیَان خَانَه بالکسر - ف. باصطلاح موسیقیان آواز متوسط را گویند - غ.

مِیَان دادن بالکسر - ف. کنایه از قوت دادن و امداد کردن - بابا فغانی ے تو میان دهی و گرنه بخیال در نگنجد * که چنان کمر کنانی من بے ادب بکشایم * ب.

مِیَان دار بالکسر و دال مهله - ف. باصطلاح کشتی گیران کسی است که چون دو حریف باهم کشتی گیرند او انهار از هم وا کند و نگذارد که باهم زور کنند - میرنجات ے ای جوان لطف نما با همه دلداری کن * با میانی که تراست میاندارے کن * شفیع اثر ے بهر کشتی آسمان سفله با افتادگان کرده یارا در میان داری چو بر کار استوار * بمعنی دلال و واسطه میان دو کس و این فعل را میانداری گویند - اسیر گوید ے بکار خلق تفاوت ز هیچ سر نگذار * چو گره موافق حق باش در میانداری * میرزا طاهر وحید ے بوے گل دست در گریبان اهل بمیانداری صبا سوگند * محسن تاثیر ے پیش از این رسم میانداری نمی آید ز من * در دکان خود فروشی چند ولالے کنم * و بالفظ کردن افادهٔ معنی - خواجه شیراز ے میانداری و دارم عجب که هر ساعت * میان مجمع خوبان کنی میانداری * و اطلاق میاندار بر دلاله که زنان عفیفه را بفسق مجبور ترغیب کنند نیز آمده - حکیم شرف الدین شفائی ے تنبان چو مهر کرد کهن سال مادرت * پوشید کفش و گشت میاندار خواهرت * ب.

مِیَان رَان بالکسر - ف. مرادف میان پا و میان پاچه که بالا گذشت ے دمی که روده برپا او کنند تو تیغ * منارکانه بود شادهٔ میان رانش * بند

مِیانِ رُوذان . ف . از اعمال بصره و در انست عبادان و دجله بران احاطه دارد ـن

مِیانِ سَر نوعی از زیور است که زنان دارند ـ فر ـ

مِیانِ دو عید . ف . مراد از ماه ذیقعده از فرہنگ بوستان ـ

مِیانِ سرای . ف . نوعی از انگور باشد و در خراسان بسیار ہست ـ رہ ـ

مِیانِ قد . ف . بمعنی میان بالا ـ فر ـ

مَے انگوری و مَے تاکی و مَے عِنَبی . ف . شراب انگوری را گویند ـ ب ـ

مِیانگی بالکسر . ف . توسط ـ فر ـ

مِیانگیری بالکسر . ف . توسط و میانہ روی ظہوری ؎ کمر در میانگیری این و آن ٭ نمی دید مقصود خود در میان ٭ ولہ ؎ بروی ہم افتادہ کالا در و ٭ میانگیری کردہ سودا در و ٭ مولانا کاتبی ؎ میان گر گرمست غنیم مکن بنشین ٭ میانگیری عجب نبود ز درویش ٭ ب ـ

مِیانہ بالکسر . ف . بمعنی وسط و میان ہست و نام قصبہ ایست درمیان شہر زنگان و تبریز کہ میان دوسط این دو شہر ہست و منسوب بد انجا را میانجی گویند و از انجا بودہ زین القضات عین القضاۃ مشہور ہمدانی کہ بالآخرہ او را کشتند و از بست کتاب زبدۃ الحقائق مشہور بہ تمہید است و عقد مروارید کہ زنان بر گردن کنند و جواہرے کہ در وسط آن گذارند و بعربی وَاسِطَۃُ العِقد گویند و بپارسی میانہ خوانند ـ فلکی شیروانی گفتہ ؎ شاہی کہ ز رگہش را چرخ آستانہ زیبد ٭ عقد جلال او را گردون میانہ زیبد ٭ ن ـ

مِیانہ رَو بالکسر و فتح رای مہملہ و سکون واو . ف . متوسط در اقوال و افعال و سند آن در لفظ کنارہ گرد گذشت ـ ب ـ

مِیانہ قد بالکسر و فتح قاف ع . متوسط قامت ـ فر ـ

مِیانہ گیر بالکسر و کسر کاف فارسی ف آنکہ از افراط و تفریط دور باشد ـ حد وسط اختیار نماید ـ ن ـ

مُیاوَمَۃ بالضم و فتح واو و میم ع . روز بروز کردن ـ افر ـ

مِیاہ بالکسر ع . آبہاے جمع ماء کہ در اصل ماہ بود بمعنی آب ـ لغ افر ـ

مِئبَر بکسر اول و فتح ثالث ع . سوزن و سخن چینی و فساد انداختن میان دو کس و چیزے کہ بدان کشتی و بند درخت خرما را و ریگ تنگ و رقیق مآبر جمع ـ افر ـ

مِئبَرَۃ بکسر اول و فتح ثالث و رای مہملہ ع . انچہ اول بر وید از درخت دوم یعنی مقل و نبق و سوزندان ـ مآبر جمع و سخن چینی و فساد انداختن درمیان دو کس افر ـ

مَے بر داشتن بالفتح . ف . معروف یعنی می خوردن از لوازم است ـ حکیم فردوسی ؎ شبی او زمزد آمد و ماہ دے ٭ ز گفتن بر آسا و بردار می ٭ ب ـ

مَے بر دست و مَے بر کف . ف بمعنی . میر معزی ؎ می دینار گون چون آب حیوان ٭ باد بر دستت ٭ کہ مجلسگاہ تو خرم چو نزہتگاہ رضوان شد ٭ ولہ ؎ شاہ شادی کرد و مے بر کف نہاد اندر بہشت ٭ تا جہان شادی نمود از شادی شاہ جہان ٭ ب ـ

مَے بَرنا بالفتح . ف . شراب رسیدہ مقابل می کہنہ ـ ب ـ

مَے بِہ . ف . اسم فارسی شراب بہ است کہ با شراب یا آب انگور مرتب سازند و آن مفرح ـ منبسط و مقوی معدہ است ـ ان ـ

مَے بے اِحتِساب خوردن . ف ای بے تعزیر و حد شرعی خوردن ـ حسن بیگ رفیع ؎ از عشق بے مشقت لذت کی توان یافت ٭ می را نگو ندانم بے احتساب خوردن ٭ ـ

مَے پُختَہ بضم بای فارسی ـ ف ـ لعاب انگور کہ چندان بجوشانند و بپزند کہ غلیظ شود و بعضی گویند جوہر شرابی است کہ باد از وی چند بجوشانند تا قوی گردد و مَے مُجَنَّج معرب آنست و می پختہ می کہنہ را گویند ـ و نورا خام گویند کہ ہنوز نرسیدہ چنانچہ گفتہ اند ؎ گرمی پختہ نیست خام بیار ٭ کہنہ گر نیست نو مدام بیار ٭ ن ـ

مَے پُرتکال . ف . نوعی از شراب کہ در فرنگستان سازند ـ ب ـ

مَے پَرَست . ف . کنایہ از دایم الخمر است رہ فر

مَے پیادہ و مَے سوار . ف بادہ کہ در مینا و قدح باشد ـ ب ـ

مَے پَیمای . ف . مے خوار ـ ابو نصر نصیرا بدخشانی ؎ ز می خوردن ندارم انبساطی ٭ مدد ان بزمی کہ می پیماے من نیست ٭ ـ

مِئَاۃ بالکسر ع . بمعنی صد ـ خو ـ

مَیِّت ککیّس ع . بمعنی مردہ و میّت در اصل مَیْوِت بروزن فیعل بود یاء و اورا بیا بدل کردہ ادغام نمودند گاہے تخفیف کردہ مَیْت بفتح میم و سکون یا درین مذکر و مؤنث برابر است ـ اَموات و مَوتیٰ کقتلیٰ و میّتون مشدد و مخفف جمع ـ مَیِّتَۃ و مَیتَۃ و میت مؤنث . منہ قولہ تعالیٰ لِنُحۡیِيَ بِهٖ بَلۡدَةً مَّيۡتًا . افر غ ـ

مِئتاء بالکسر ع . مرد بسیار عطا کنندہ و پاداش دہندہ و راہ آبادان و روش و پایان میدان اسپ تاختن و جاے فراہم آمدن راہہا و جانب و مقابل ـ افر ـ

مِئتَبَۃ بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع . چادری کہ از میان چاک زدہ زنان پوشند بی گریبان و آستین و شالکچہ و پیراہن زنان و ہر جامہ کہ کوتاہ باشد و تا نصف ساق رسد یا شلوار بے پائچہ یا پیراہن بے آستین ـ افر ـ

مَیتَۃ بفتح اول و ثالث ع . مُردار ـ و بالکسر نوعے از مُردن ـ افر ـ

مِیتَخَۃ بکسر اول و فتح ثالث و فتح خاے معجمہ ع . چوبدستی ـ افر ـ

مِیتَد بکسر اول و فتح ثالث ع . میخ کوب مِیتَدَۃ مثلہ ـ افر ـ

مِیتین بتائی مجہول بروزن پیشین . ف . میلے است آہنین کہ سنگتراشان بدان سنگ تراشند و سوراخ کنند و بہندی آنرا سابل خوانند ـ حکیم فرخی گفتہ ؎ چندانکہ بشمشیر تو بدخواہ فگندست ٭ فرہاد کجا گہ فگند است بہ میتین ٭ ن غ رلؤص ـ

مَیث بالفتح و ثاے مثلثہ در آخر ع . سودن چیزے در آب و میث کبیس نرم ـ افر ـ

مَیثاء بالفتح ع . زمین نرم ـ مِیث بالکسر جمع ـ افر ـ

مِیثاق بالکسر ع . عہد و پیمان و استواری و روز میثاق عبارت است از روز ازل کہ ارواح بربوبیت حق اقرار آوردند کہ آیت اَلَسۡتُ بِرَبِّكُمۡ قَالُوۡا بَلٰى بیان آنست ـ غ افر ـ

مِیثَب کمنبر ع . گلیم خرد کہ بخود در کشند و زمین نرم و ہموار و جویبہ و زمین بلند ـ مآثب جمع و نیز نام موضعے یا کوہے است کہ دران صدقات آنحضرت صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بودہ ـ افر ـ

مَیثَب بکسر اول و فتح ثالث ع . زمین نرم و زمین بلند و برآمدہ و برجہندہ و نشینندہ و چشمہ خرد ـ افر ـ

مِئثَرَۃ بکسر اول و فتح ثالث و راے مہملہ ع . آہنی ست کہ رندیدہ می شود بدان باطن سبل تا پے آن گرفتہ شود ـ افر ـ

مِیثَرَۃ بکسر اول و فتح ثالث و را ع . جامہ کہ بوی جامہا پوشند و بالشچہ مانندے کہ پیش زین بالا نہند زین مواثر و میاثر جمع و پوست درندگان نر و قرمز و دیبا ـ افر ـ

مِیثَم بکسر اول و ثالث ع . سپل شتر سخت رنندہ زمین را ـ افر ـ

مِیجار بالکسر و جیم بالف کشیدہ و راے مہملہ در آخر ع . چوبے است شبیہ چوگان کہ بدان گوے زنند ـ افر ـ

مِیجاز بالکسر و زای معجمہ در آخر ع . کوتاہ گردانندہ سخن را ـ افر ـ

مَیجَر بفتح اول و ثالث ع . کبجہ و داروے دہان کہ بدان دارو در دہان ریزند مَیجَرَۃ مثلہ ـ افر ـ

مِیجَمَۃ بکسر اول و فتح ثالث و میم ع . کدین و کمربند ـ افر ـ

مِیجَنَۃ بکسر اول و فتح ثالث و نون ع . کوتنگ کازر و مَواجِن جمع ـ افر ـ

مِیجانیدن بالکسر . ف . بریان کنانیدن فر ـ

مِیجودن بالکسر . ف . بریان کردن و گرفتن و ربودن ـ فر ـ

مَیح بالفتح و حاے مہملہ در آخر ع . سود و منفعت و مسواک و نوعی از رفتار نیکو و رفتار بط و خرامان رفتن و بنک چاہ فرو شدہ پُر کردن دلو را بجہت کمی آب و مسواک کردن و آب دہن بر آوردن از مسواک و شفاعت خواستن و دادن میاحۃ ککتابۃ مثلہ مِیح بالکسر خرابن خستہ سخت نا شدہ یا خستہ نابستہ ـ افر ـ

مِیحاد بالکسر و دال مہملہ در آخر ع . یکیک و فرد فرد ـ مَواحِید جمع ـ افر ـ

مَیحُوحَۃ بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح حای ثانی ع . نوعی از رفتار نیکو ـ افر ـ

مِیخ بالکسر و خای معجمہ . ف . ترجمۂ وتد چہ میخ آہنی و چہ چوبین ـ شیخ اوحدی مراغہ خوب گفتہ ؎ سر و پای فرو شد بزمین ہمچون میخ ٭ پیش بالاش ز بس دست کہ بر سر زدہ بود ٭ و با لفظ تراشیدن بصلۂ از و با لفظ کردن و زدن بصلۂ در مستعمل ـ ملا طغرا در تعریف براق نوشتہ ؎ تراشیدہ شد میخش از نخل طور ٭ بہ بیجارے مردم چشم حور ٭ ملا فوقی یزدی ؎ زبان شاعری گو ہست بیباک ٭ کند میخ ہجا در کون افلاک ٭ سیفی صاحب بدائع الصنائع ؎ بہر کفشی کہ میخے زد مہ نامہربان من ٭ ز حسرت نالہ و فریاد میخیزد ز جان من ٭ و بمعنی سکۂ درم نیز آمدہ ـ چنانکہ فردوسی گفتہ ع ازان پس دگر کرد میخ درم ٭ مسعود سعد در صفت زر مسکوک گفتہ ؎ کردہ مرہم دل فگار مرا ٭ چہر ہاے بمیخ کردہ فگار ٭ ن ب ـ

مَے خام بالفتح . ف . شراب خالص از فرہنگ سکندرنامہ ـ

مَیخانَہ بالفتح . ف . شرابخانہ ـ فر ـ

مَیخانہ بر سر کشیدن . ف . از عالم ساغر بر سر کشیدن و این براے ادعا و مبالغہ بود ـ سالک قزوینی ؎ جنون خوش میکند دیوانہ را ٭ کہ بر سرمی کشد میخانہ را ـ

مِیخَلَن بتائی مجہول و خاے موقوف . ف . بمعنے شاشیدن کہ میزیدن نیز گویند و برین قیاس میخت و میخیتہ ـ عمیدہ لوکی گفتہ ؎ پلنگ ہجر زد چون پنجہ بر من ٭ چو موش از بام بر من میخت ایام ٭ حکیم فرخی گفتہ ؎ چو گویند اینک آمد میر تا با مرد بستیزد ٭ ز دو لشکر نماند ہیچ سالاری کہ نگریزد ٭ بکسی کز مرگ نندیشد نہ از کشتن بپرہیزد ٭ ز بیم و ہیبت شمشیر او بر اسپ خون میزد ٭ ن ر ـ

مِیخ چَشمِ کَسے بُودن . ف . کنایہ از محل و موذی کسے بودن ـ ب ـ

مِیخِ دِرَم و مِیخِ دِینار . ف . سکہ و آن آہنے باشد کہ بر درم و دینار زنند بلکہ تنہا میخ نیز بدین معنی آمدہ ـ حکیم فردوسی ؎ ازان پس دگر کرد میخ درم ٭ ہمہ میخ دینار نہ بیش و کم ٭ ب ـ

مِیخ دُوز بالکسر . ف . کنایہ از مضبوط و استوار ـ میر صیدی طہرانی ؎ گفتم رقیب از

سرکوبت نبرد؛ گفتا گجا رود که دلش میخ دوز ماست؛ صائب ؎ اگر نه کوه وقار تو پا فشرده بود؛ چرا شده است چنین میخ دوز جرم زمین؛ ب

میخ قدم . ف. کنایه از کسی که پا شکسته و بیکجی نشسته باشد و بجای نرود. ب.

میخک بکسر اول و فتح ثالث . ف. بمعنی میخ کوچک و قرنفل را نیز گویند چه بمیخ کوچک شباهت دارد و اصل دران گرن پھول بوده قرنفل معرب آنست ع. ہست از ہمہ بہ گل قرنفل؛ ن فرب.

میخکده . ف. از دار الضرب. ب ر.

میخکن بکسر اول و فتح ثالث . ف. نور الدین ظهوری در تعریف فیل ؎ نمی گشت اگر میخکن روز کین؛ نفس کش نمید اشت گاو زمین؛ ب.

میخوار و میخواره بالفتح . ف. خواجه شیراز ؎ میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز؛ وانکس که چو ما نیست درین بحر کدام است؛ ب.

میخوش بالفتح . ف. بمعنی شراب خوار و نیز خم گلین که دران شراب نگهدارند. فر.

میخوش بالفتح . ف. نار ترش و شیرین و متوسط و مزه ترش که دران شیرینی هم باشد. غ.

میخی بکسر اول و ثالث . ف. خرقه و جبهٔ درویشان و هزار میخی نیز گویند. ب.

مید بالفتح و دال مهله در آخر ع. لغتی است در میل بمعنی غیر و بمعنی خمیدن و میل کردن و گوالیدن و افزون شدن و مضطرب گردیدن سراب و جنبیدن و خرامیدن و خمیدن از راه و تاویدن و زیارت کردن و خوار بار آوردن جهت قوم و طعام دادن و غشیان یا دوار سر رسیدن کسی را از مستی یا از کشتی و متغیر گردیدن گندم از نمی و تری. افر.

میدان بالفتح بروزن کیوان . ف. نام جند محل است یکی نام ناقریه است بسمرقند دیگر نام محله ایست به نشاپور و آنرا میدان زیاد گویند و جای دوانیدن اسپ در اصل پارسی بود و اعراب بران جمع بسته میادین گویند چنانکه فرمان را فرامین کرده اند. و میدان بمعنی ظرف می است چنانکه گلدان ظرف گل و شمعدان جای شمع سلمان ساوجی گفته ؎ کمیت قلم نزادت که داغ جم دارد؛ سبک در آر بمیدان و گرم گردانش؛ ب نقرهٔ خنگ صبح در تاخت سلطان ختن؛ ساقیا گلگون کمیت بادهٔ میدان در فگن؛ و باصطلاح جوهریان طول و عرض یاقوت و زمرد و امثال آن. سالک یزدی ؎ نمی آید بچشم همت ما سبزهٔ گردون؛ بچشم تنگ انجم این زمرد تنگ میدان است؛ ب ان فر.

میدان بسر در آمدن و بسر آمدن . ف. کنایه از آخر شدن عمر و قایم شدن قیامت. ب.

میدان خاک . ف. کنایه از کرهٔ خاک و زمین است و قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر را نیز گویند و آنرا میدان خاکی و میدان خاک فراخ هم گویند. ره.

میدان دادن . ف. جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم و خود را بکنار کشیدن. میرزا صائب ؎ سهل باشد بند کردن تا فتی در بیستون؛ پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد؛ میر خسرو ؎ بهشت اگرچه مروج لطل مدود است؛ زمین به است که یزدانش ظل یزدان داد؛ خصوص از پی تعظیم دور داخل اوست؛ که دیر نه گره را دور دور میدان داد؛ ب.

میدان سنگ بالفتح . ف. نام جای در قزوین. محمد قلی سلیم ؎ باد قزوین در دلم بگذشت و زهندوستان؛ شیشه ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ؛ ب.

میدان طرح دادن و میدان بطرح دادن . ف. کنایه از بیتابی شتاب و جلد روی. میرزا صائب ؎ بر شعلهٔ بیتابی دل هر که سوار است؛ میدان فنا طرح توان بشرر داد؛ وله ؎ برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهش؛ میدان بطرح داده چون آهوی رمیده؛ ب.

میدان عاج بالفتح . ف. کنایه از کاغذ سفید. ب.

میدان فراخ یافتن و میدان کشاده یافتن . ف. کنایه از وسعت و فراخی عیش. ب.

میدان کشیدن . ف. خویشتن را جمع کرده پس رفتن از برای جستن و این در گوسفند سرزن ظاهر است. محسن تاثیر ؎ برگشته بختیهای ما میدان دولت می کشد؛ از کجکلاهی دم زند بختی که واژون می شود؛ ملا عبد الله فیاض ؎ گر سینه ها ز آتش جگر نرم دور نیست؛ می کشم میدان که خود را زود بر آتش زنم؛ محمد سعید اشرف ؎ چون مصور صورت آن دست و چوگان می کشد؛ میرود از خویش و بنا ارم چو میدان می کشد؛ ب.

می در گریبان کردن . ف. بزور شراب دادن. سالک یزدی ؎ ساقی بیباک میخواهد که مستانم کند؛ توبه ام را بشکند می در گریبانم کند؛ ب.

میدع بعین مهمله کمنبر ع. جامهٔ کهنه و جامهٔ سخت و جامه دان یا جامه که بدان جامه را از گرد و غبار نگهدارند (وکلام میدع) سخن اندوه آور بدان جهت که ازان شرم دارند و نیکو نه شمارند چنانکه جامهٔ کهنه را. افر.

میدن بروزن دیدن . ف. بمعنی مجدد و نو بودن ضد کهنه. ن ره.

میده بالفتح . ف. آرد گندم که بمبالغه بیخته باشند. ملا طغرا ؎ بصحرای دوراز غبار عنادم؛ بنزدیک فیلی گذارم فتاد؛ دف نقش پایش چو در دل گذشت؛ صدا در نی انبان تن میده گشت؛ و نام حلوایی که از شیر گوسفند و شکر پزند و بمعنی نان مجاز است و لهذا اطلاق میده سالار بر نان پز و ناظر و طباخ. افضل الدین خاقانی گفته ؎ آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر؛ هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده؛ ب ن.

میده سالار . ف. شخصی را گویند که نان می پزد. ره.

میدانه بنون مکسور و هاے ملفوظ . ف. سفره چی که در هندوستان بچاشنی گیر شهرت دارد و صحیح شده و اغلب که میده به میم بجاے نون مرادف میده سالار باشد. ب.

می دیناری و می قرمزی . ف. کنایه از شراب سرخ. میر معزی ؎ پوشیده باغ جامهٔ زنگاری؛ جام بیار پر می دیناری؛ خواجه نظامی ؎ نشاط می قرمزی ساختند؛ بساطی هم از خز برانداختند؛ ب.

میذنه بالکسر و فتح ذال معجمه و نون ع. جاے اذان گفتن. غ.

میر بالکسر و رای مهله . ف. مخفف امیر و میره مزید علیه آن از عالم سوار و سواره و جوان و جوانه و از خصائص این لفظ است که بقطع کسرهٔ اضافه هم آید مثل لفظ صاحب چو میر آب داروغه آب دریا و آنرا در عرف این دیار میر بحر گویند. ابوطالب کلیم ؎ می شگافد سینه ام را عاقبت بیچون صدف؛ میدهد گر قطرهٔ میر آب این دریام راه؛ میرزا صائب ؎ خضر نتواند بآب زندگی از ما خرید؛ منصب میرآبی سرچشمهٔ آئینه را؛ ب.

مئر کلکتف ع. مفسد و فتنه انگیز و کار دشوار و سخت. افر.

میر بالفتح ع. خوار بار آوردن جهت عیال و پشم زدن و باب تر کردن و سودن دوا را. افر.

می را بآب قند کشیدن . ف. محمد قلی سلیم ؎ شراب ای گل رعنا نهفته چند کشی؛ بپیاله نوشی و می را بآب قند کشی؛ ب.

میر آتش . ف. داروغهٔ توپخانه که قزلباش آنرا توپچی باشی خوانند. جناب سراج المحققین ؎ لشکر اهل سخن را خسروم هان آرزو؛ میر آتشم شیخ آذری است؛ ب.

میراث بالکسر و ثاے مثلثه در آخر ع. مالی که از مرده رسد بکسے. افر.

میراث خوار . ف. آنکه بعد از متوفے مستحق وراثت او باشد. ظهوری ؎ بقا را از آن است دل برقرار؛ که دار دلبران تو میراث خوار؛ ب.

میر اجل . ف. مراد پادشاه جلیل. از فرهنگ بوستان.

میر آخور بضم خای معجمه . ف. داروغهٔ اصطبل. محمد سعید اشرف ؎ بسکه در اصطبلش آمد باخت اسپ خویش را؛ در تلاش خدمت میر آخوری سام سوار؛ ب.

میر آخور باشی . ف. سردار کارکنان اصطبل پادشاهی. غ.

میر آش . ف. کسی که صلاح دهد مردم را برای خوردن آش و ظاهرا بمعنی خوان سالار است. ب.

میراندن و میرانیدن بالکسر ف. کشتن و بقتل رساندن. فر.

میراو بالکسر. میر آب که در عرف میر بحر گویند سندش در لفظ میر گذشت. فرنه.

میر بار بباے موحده بالف کشیده . ف. آنکه مردم بار دهد براے آمدن بحضور و این را در هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند. میر حسن دهلوی ؎ گفته ای میر بار قصه شهرے بشاه؛ حال غریبان بگوی نوبت الشان رسید؛ ب.

میر بحر بالکسر . ف. داروغهٔ گذر دریا در لفظ میر گذشت. غ.

میرة بکسر اول و فتح ثالث ع. کینه و دشمنی و سخن چینی. مئر کعنب جمع. افر.

میرة بکسر اول و فتح ثالث ع. خوار بار و غله آوری از شهرے بشهرے. افر.

میر چوپان بالکسر . ف. مهتر و رئیس شبانان و درین قطعه خواجه جمال الدین سلمان مراد میر حسین چوپان پدر سلطان اویس ممدوح خواجه است که چوپان لقب اوست و بظاهر الفظ ترکی است ؎ پیش ازین چون گله در صحراے گیتی مردمان؛ خویشتن را گرگ یکدیگر همی پنداشتند؛ چون نبود این گله را از حفظ چوپانی گزیر؛ میر چوپان بنزد الحق یاپی بر و بگماشتند؛ ب.

میر خسرو دهلوی رحمة الله علیه صاحب قران الاقران و خاتم الکلام فی آخر الزمان دُر دریای معنوی خواجه خسرو دهلوی اعلی الله درجته فی اعلاعلیین. کمالات و شرح حالات او مستغنی از حد است؛ ذات ملک صفات بعنایم حاتم حی غنی گوهر کان ایقان و دُر دریاے عرفان است عشقبازی حقایق را در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه باعرایس حقایق عشق باخته جراحات عاشقان مستهام را از اشعار ملیح او نمک می پاشد و دلهاے خستگان را زمزمهٔ خسروانی او مجرا شد پادشاه عاشقان است از انش خسرو نام داشت در ملک سخنوری این نامش تمام است؛ در حق او مرتبهٔ سخن گزاری ختم است قصه کوتاه باید کرد والسلام. اصل خواجه خسرو از ترک است و گویند از شهر کیش است و از هزاره لاجین بوده که در حدود قرشی می نشسته اند که در روزگار چنگیز خان آن مردم از ماوراء النهر گریخته بهند افتاده اند و پدر امیر خسرو امیر محمود مهتر و بهتر و میر هزاره لاجین بوده و در عهد سلطان محمد تغلق شاه محمود لاجین در هند امیر شده از سلطان محمد تغلق شاه که والی دهلی بوده با محمود انواع عنایت و التفات داشته و او درجهٔ اعلی یافته

در غزای کفار شهید شده و خواجه خسرو قایم مقام پدر گشته باسم عمارت موسوم بود و در ملازمت و اشتغال انواع فضائل حیازه کرده و سنت آبا تازه میداشت و در مدح سلطان محمد تغلق قصاید غرا دارد و چون نسیم عالم تحقیق بریاض او وزید عالم و مافیها در نظر همت خود خسیس دید بارها از ملازمت استعفا خواست سلطان محمد اباء نمودی آخر الامر یکباره از ملازمت مخلوق معرض شده و بخدمت فقرا مشغول گشت و دست ارادت بدامن تربیت الشیخ العارف السالک المحقق قدوة الواصلین نظام الحق والدین قدس سره سالها بسلوک مشغول بوده و مدح امرا و ملوک را از دیوان محو ساخت خاطر منور داشت و در کشف حقائق مقامات عالی یافت شیخ الشیوخ نظام الاولیا بارها گفتی که روز حشر امید دارم که مرا بسوز سینهٔ این ترک بخشند و خواجه خسرو مال و اسباب بسیار در قدم شیخ ایثار کرد و این دو بیت در تعظیم شیخ گوید ع جدا از خانقاه او بتقدیم × حطیم کعبه را مانده بتعظیم × ملک کرده بسقفش آشیانه × چو اند بسقفها گنجشک خانه × شیخ نظام الدین اولیا از کمل مشایخ هند بوده و مریدان و خویشان شیخ العارف فرید شکر گنج است و سلسلهٔ او بشیخ الاسلام مرشد طوائف انام شیخ مودود بن یوسف الچشتی میرسد قدس الله سرهما - و در جواهر الاسرار شیخ المعارف آذری علیه الرحمه آورده است که در نهایت پیری شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه بامیر خسرو صحبت داشته و بدیدن او از شیراز بهند رفته و خواجه خسرو در حق شیخ سعدی اعتقادی عظیم دارد و درین بیت اعتقاد خود بیان میکند سه خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت × شیره از خمخانهٔ مستی که در شیراز بود × و جای دیگر می فرماید ع جلد سخن دارد شیرازهٔ شیرازی × فی کل حال ارادت او بشیخ ظاهر است و دیوان خواجه خسرو را فضلا جمع نتوانستند کرد چه از روی انصاف بحر در ظرف نمی گنجد و علم لدنی در حرف در نیاید و سلطان سعید بایسنغر بهادر سعی و جد بسیار نموده در جمع نمودن سخنان امیر خسرو غالبا یکصد و بست هزار بیت جمع ساخته و بعد از آن دو هزار بیت غزلیات خسرو در جای یافته اند که در دیوان او نبود و بتحقیق دانسته است که جمع نمودن اشعار او متعذر است ترک کرده است و امیر خسرو در یکی از رسائل خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار بیت کمتر است و از چهار هزار صد بیشتر است و خمسهٔ امیر خسرو گویند نوزده هزار است و خمسهٔ نظامی بیست و هشت هزار بیت هر آئینه اعجاز در فصاحت و بلاغت مطلوب و مرغوب است و امیرزاده بایسنغر خمسهٔ امیر خسرو بر خمسهٔ نظامی تفضیل دادی و خاقان مغفور الغ بیگ انار الله برهانه قبول نکردی و معتقد نظامی بودی و در میان این دو پادشاه بکرات آن تعصب دست داده و خاطر جوهریان بازار فضل این روزگار که عمر شان بخلود ابد پیوسته باد راه ترجیح پیموده ای القصه معانی خاص و نازکیهای خسرو و سخنان پرشور عاشقانهٔ او آتش در نهاد آدمی میزند و در توحید این دو بیت امیر خسرو راست سه قطرهٔ آبی نخورد ماکیان × تا نکند روی سوی آسمان × در معراج رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید سه بران آئینهٔ دل وجه باست آه × که بر معراج او شک راه بد راه × و دو نازکیهای خمسهٔ او اگر فکر کنند نکتهاست که وصف نتوان کرد از انجمله است ع بغریراکه تیمار خر بباید گشت × امیر خسرو زندگانی زیاد یافت و سال عمر او معلوم نیست و در خمس و عشرین و سبعمائه سمند مراد از دهلیز تنگ هستی بجا یک دستی بساحت میدان لامکان جهانید و طوطی روح خود را از قفس حواس وارهانید مرقد مبارکش در حظیرهٔ مشایخ طریقت شیخ نظام الدین اولیا قدس سره واقع است بدیار دهلی - از تذکرهٔ دولتشاه -

میرده و میرصده بالکسر و فتح دال ابجد و صاد مهمله . ف . سردار ده کس و سردار صد کس چنانچه از تاریخ فرشته از احوال محمد تغلق بادشاه نیز همین واضح می شود لیکن در هندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان وجه بداران کنند ب.

میردهی بکسر میم و دال . ف . نوعی از خیری نبفش باشد و آن گلی است معروف و بافته حریری را نیز گویند که بیشتر زنان آنرا پیراهن کنند و پوشند - ر ه -

میر دیوان بکسر میم و دال . ف . در اصطلاحات الشعرا نائب و پیشکار - حاجی محمد جان قدسی سه چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب نظر × بر درت صد چون سلیمان میر دیوان یافته × نورالدین ظهوری سه برای سرانجام کار نیاز × نگاه نهان میر دیوان ناز × ب.

میرزا بیای معروف . ف . این لفظ بیشتر از القاب بادشاهان و بادشاه زادگان بود و درین روزگار بر بزرگ زادگان و رئیس پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز مجوز است بخلاف آقا که لفظ ترکی است و اطلاق آن بر سلاطین و امرا درست نیست هر چند بمعنی خداوند است چنانچه آقا و نوکر گویند و غالبا میر مخفف امیر است از عالم بو جهل و بولهب و مغیلان که در اصل مصدر بالف بوده یعنی ترکیبی آن امیرزاده باشد و حذف الف و یا از جهت تخفیف بود سه میرزا همه وقت جامهٔ زنتاری بلست × پیوسته سپهر بر سر یاری نیست × جنسی داری تقربی پیدا کن × اسم عربی است گاو عصاری نیست عبدالرزاق فیاض سه بدین وسیله که مرزا سعید با تنها است × چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما × از زمانی که نادرشاه در هندوستان آمد و قبض و تصرف خود آورد اطلاق میرزایان بر محرران دفتر شاهی کنند و میرزای دفتر عبارت از نویسندهٔ دفتر بادشاهی است - ب -

میرزا کبیری . ف . نوعی از خربزهٔ خوب آبدار

محسن تاثیر سه کس را نبود چو طفل سیری × از لذت میرزا کبیری × ب -

میرزائی کشیدن . ف . برداشت شان کسی کردن - ب .

میر سامان . ف . همان است که آنرا در هندوستان خانسامان گویند - ملا آفرین لاهوری سه گرچه خط راه تبسم بلبش تنگ گرفت × میر سامان نگه عشوه طراز است هنوز × ب .

میر سپاه و میر لشکر . ف . همانکه آنرا در هندوستان بخشی گویند - خواجه جمال الدین سلمان سه موجب جمعیت نجوم بعقرب × کرد ز گردون سوال شاه زمانه × گفت که چون رایت بعزم توجه × لشکری آراست کش نبود کرانه × میر سپاه فلک ببارگه خویش × کرد امیری طلب ز هر در خانه × تا کند از سروران خیل کواکب × کوکبه در مواکب تو روانه × حسین ثنائی سه شهسواری که همتش همجا × چشم بر میر لشکر انداز × ب -

میر سلاح . ف . داروغهٔ قورخانه - امیر خسرو سه چون فرس افسار بآخر سپرد × میر سلاح اسلحه را پیش برد × ب .

میر سید نعمة الله کهنبانی رحمة الله علیه - در دریای عرفان گوهری کمیاب بوده سلطان ممالک طریقت و سیاح بوادی حقیقت و در طریقت یگانه بوده و در اخلاق مرضیه ستودهٔ اهل زمانه گشایش کار آنجناب در کوه صاف بوده که در نواحی بلخ است و آن کوهساری است مبارک و قدمگاه رجال الله مشهور است که سید چهل اربعین دران منزل مبارک بر آورد و درین باب فرماید سه ظاهرم در کهنبان و باطنم در کوه صاف × صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن ع و حضرت سید بالبسیاری از اکابر صحبت داشته و تربیت یافته اما مرید شیخ الشیوخ العارف الربانی عبدالله الیافعی است و سند خرقهٔ شیخ بشیخ اسلام احمد غزالی میرسد و شیخ الیافعی مرد بزرگ و اهل علم باطن و ظاهر بوده و در علم تصوف مصنفات عالی دارد و فضیلت او را همین حالت تمام است که مجون سید نعمت الله عارفی از دامن تربیت او بر خواسته که بزرگان عالم بر تحقیق و تکمیل سید نعمت الله ولی متفق اند - حکایت کنند که سید را مشرب عالی بوده و از نزد حکام و اهل دنیا پیش سید همواره نعمتها آمدی و سید آن نعمتها خوردی و بمستحقان رسانیدی نوبتی سلطان اعظم شاهرخ میرزا از حضرت سید سوال کرد که می شنوم که شما نعمتهای شبه آمیز تناول می کنید حکمت آن چیست سید این بیت را بر بادشاه خواند سه گر نخورد خون جمله عالم مال کی خورد مرد خدا الا حلال × شاهرخ میرزا را این سخن ملایم نیفتاد و از روی امتحان بعد از چند روز خانسالار را فرمود که برهٔ بظلم از تاجری بستان و طعامی ترتیب کن خانسالار حسب الحکم از شهر بیرون آمد دید که پیرزنی برهٔ فربه بر پشت گرفته میرود دفعی الحال بضرب تازیانه بره را از پیرزن در ربود و بمطبخ رسانیده طعامی ترتیب کرد و سلطان سید را بدعوت حاضر کرد و سید بمشارکت سلطان آن طعام تناول می کرد - شاهرخ از سید پرسید که شما فرمودید که من حلال میخورم و حال آنکه من بظلم این بره را از عاجزهٔ فرموده ام ستانده اند و کیفیت با سید تقریر کرد و سید فرمود ای سلطان عالم تحقیق فرمائید شاید که حق تعالی را در ضمن این کار مصلحتی باشد سلطان فرمود تا آن ضعیفه را حاضر ساختند و از وی پرسید که این بره بکجا می بردی پیرزن حکایت کرد که عورتی بیوه ام و رمه گوسفند دارم که از شوهر میراث یافته ام و پسری دارم درین هفته بجلاب لشکرکش برده بود خبرهای ناملایم از وی می شنیدم که خبر رسید که از کرمان سید نعمت الله سیدی بزرگ بهرات آمده نذر کردم که اگر فرزند من بسلامت بمن رسد بره را پیش سید رسانم در روز فرزند من بسلامت بمن رسید و من بره را از شادی بر پشت گرفته قصد شهر کردم خانسالار شما بره را بظلم گرفت چندانکه تضرع کردم بجائی نرسید سلطان را معلوم شد که حق تعالی باطن انبیا و اولیا را از حرام محفوظ میدارد و سید را عذرخواهی نمود و من بعد امتحان نکرد - و مقامات و حالات سید مشهور و مذکور است مشرب او عالی است و بزرگان او صاف اوگفته اند و از صلب مبارک سید خلف الصدق او امیر خلیل الله حالا سید زادها در حدود کرمان و دیار هند و فارس بر مسند عز و بزرگی متمکن اند و مریدان و اصحاب سید در ربع مسکون سیاح اند و روش و طریقهٔ او پسندیدهٔ بزرگان و مریدان او در طریقت و خلق نیکو کوشند و معایب اخوان الصفا بقدر طاقت می پوشند وفات سید در شهور سنه سبع و عشرین و ثمانمایه بوده در عهد شاهرخ سلطان و در دیهٔ ماهان من اعمال کرمان مدفون است و لنگر و خانقاه او حالا مقصد اکابر و فقرا است و بقعهٔ دلکشا در رونق و معمور است و سن مبارک سید از هفتاد و پنج تجاوز کرده بود که لبیک حق را دعوت اجابت کرد و ازین دام غرور بسرای سرور تحویل فرمود و بمقام سعدا و ابرار مرتقی گشت رحمة الله علیه - از تذکرهٔ دولتشاه -

میر شب بالکسر . ف . شحنه و عسس و آنرا شبگرد نیز گویند - میرزا طاهر وحید سه چون رود هر کس بکار من بدزدی میروم × دیده ام بهتر زماه چارده میر شبی × ب .

میر شبگیر . ف . کوتوال شهر که بوقت شب برای پاسبانی در کوچه و بازار گردد - غ -

میر شکار . ف . جهتر قورچیان - نورالدین ظهوری سه برمن خیال میر شکاری حرام باد × در صید باز رشتهٔ زپای مگس کشم × ب -

میر عدل . ف . داروغهٔ عدالت - ابوطالب کلیم سه ستم در روزگارش میر عدل است

سر زلف بتان زنجیر عدل است × ب۔

میرِ عرض ۔ف۔ آنکه حاجات مردم را عرض دہد۔ نور الدین ظهوری ؎ شود طول فکر محبانش عرض × که او میر عدل است در روز عرض × ب۔

میرِ عمارت ۔ف۔ داروغهٔ عمارت۔ ب

میرِ قافله و میر کاروان ۔ف۔ مرادف قافله سالار و کاروان سالار۔ میرزا صائب ؎ عشق است میر قافلهٔ عالم وجود × هر چرخ میان تهی جرس کاروان اوست × ابوطالب کلیم ؎ تهی لخت جگر نیست اشک ما هرگز × همیشه قافله را میر کاروانی هست × ب۔

میرکة کمکنسة ع۔ بالشچهٔ پیش پالان که سوار چون مانده گردد پاے خود بران گذارد۔ افر

میرکِ گازرونی ۔ف۔ نام نباتے است که آنرا بالعربی حَنْدَا و بفارسی آنرا دینار رویه گویند و تخم آنرا زوفرا و کوخر نیز گویند و در مازندران انار بچه گویند شبیه بجرفس و اندکے از آن بزرگتر و صاحب تحفه گفته که بعضے نوشته اند که در مازندران آنرا جعفری گویند و گفته اند جعفری از قسم کرفس است و آن بستانی است از مخزن نقل شده۔ ن۔

میرِ مجلس بالکسر ۔ف۔ رئیس مجلس۔ خواجه آصفی ؎ میر مجلس همه را باده بدستور دہد × نیست دوری که قوی حیف نماید بضعیف × ب۔

میر معزّی و هو محمد بن عبد الملک المتخلص بمعزی از اساتید صحیح فصحا و صنادید بلغا است ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصًا سلطان جلال الدین ملک شاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته که ؎ من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق × او را بخدا و بخداوند سپردم × در آن درگاه یافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیم کرده آخر الامر در دولت سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو داده زمرهٔ ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول دانسته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند جمعے از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده نقل است که در زمانے عماد سابقه عزت داشته خصوصًا که دران آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و او ملک الشعرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را تمشیت داده و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنهج خوب بعرض رسانیده صله و جائزه بجهت هر یک گرفته باین جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر علی فرامرزی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری از و کرده اتفاقًا شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بود چون ماه را دید بمعزی گفت میتوانی شعرے درین باب بگو امیر معزی گفت بجان منت بدیهه این رباعی را بعرض رسانید ؎ ای ماه چو ابروان یارے گوئی × یا همچو کمان شهر یارے گوئی × نعلے زده از زر عیارے گوئی × در گوش سپهر گوشوارے گوئی × بعضے گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد بهر حال صله بسیارے یافته۔ وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنه ۵۴۲ه وجمعی مرائی بجهت او گفته اند از انجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده ؎ گر زهره بحرج دوم آید بشگفت است × در ماتم طبع طرب افزای معزی × از حسرت دریاے تمیش چو یتیمان × بنشست عطارد بعزای معزی × از آتشکدهٔ آذر۔

میر منزل ۔ف۔ آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل دہد۔ طالب آملی ؎ از هودج ما زمام همت × بر تافته میر منزل ما × ظهوری ؎ غم نو مرحله پیما و میر منزل بود × بهر زمین که رسیدیم بهر کجا رفتیم × ب۔

میرِ میدان ۔ف۔ مرد دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه پیش آید جناب سراج المحققین ؎ میر میدان صف محشر بود این کینه جوے × غمزه ات بیرحمی دارد ز مژگان بشتر × ب۔

میرِ نحل ۔ق۔ یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و نحل جمع نحله است و هی الدّین۔ لـ۔

میرَوک بالکسر ۔ف۔ بمعنے مورچه باشد و بدل مورک است۔ ن۔

میره بروزن خیره ۔ف۔ خواجه و بزرگ باشد۔ خاقانی گفته ؎ چون خاصهٔ خدمت تو شایم × زین میره و میر چون گرایم × ن۔

میرِ هشت جنان و میر هشت بهشت ۔ف۔ رضوان۔ ض۔

میرِ هفتمین ۔ف۔ کنایه از کوکب زحل است چه او در فلک هفتم می باشد۔ لـ۔ ره۔

میری بالکسر ۔ف۔ امیری و سرداری۔ فر

میری مال بالکسر ۔ف۔ خزانهٔ شاهی۔ فر۔

میرین بکسر اول و فتح رای مهمله ۔ف۔ نام داماد قیصر روم است و کنایه از امیر خسرو و امیر حسن دهلوی است۔ ره۔

میز بیای مجهول و زای معجمه در آخر ۔ف۔ بمعنی مهمان و میزبان شخصی که میزبانی یعنی مهمانی کند حکیم اسدی گفته ؎ اگرچه بود میزبان مهربان × بر زشکے نه نیک آید از میزبان × خورش هر بر مهمان گونه گون × بگویش که زین کم خور و زو فزون × فخری گفته ؎ بکام نعمت تو باد میزبان کرم × بخوان جود تو صاحبدلان و شاهان میز × و گروهی که بر سر آن خوان گسترند و طعام نهند و خورند نیز میز گویند۔ و اکنون متداول است و طعام و شراب را بران چیده و بر اطراف آن صندلیها نهاده بران نشینند و طعام خورند و میز بدین بمعنی غاشیدن

مرقوم شده در تختین۔ پوربهای جامی گفته ؎ بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش × هر گه که چون پلنگ در آیم بخرخره × ن۔

مَیز بالفتح ع۔ جدا کردن و تفضیل بعض چیزے را بر بعض و از جائے بجائے رفتن و (رجل میّز) بالکسر مرد سخت پی۔ (رجل میّز) کهیف مثله۔ افر۔

میزاب بالکسر و یاے معروف ع۔ ناودان یعنے پناله که راه بدر رود آب بام باشد و این معرب است۔ غ۔

میزان بالکسر ع۔ ترازو و اندازه و عدل و ثقال استقام میزان النهار یعنی به نیم در آمد روز و اصله میوزان۔ افر۔

میزان زور ۔ف۔ عبارت از شجاع۔ ض۔

میزبان بالکسر و یای مجهول ۔ف۔ کسی که مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز بمعنے اسباب ضیافت و کرسی طعام است و کلمهٔ بان بمعنے دارنده۔ غ۔

میزبانی ۔ف۔ مهمانداری۔ فر۔

مَیزَد بفتحتین و سکون زا و دال مهمله ۔ف۔ مجلس شراب و عشرت و بزم را گویند۔ حکیم فرخی گفته ؎ ای بمیزد اندرون هزار فریدون × وی به نبرد اندرون هزار تهمتن × حکیم سنائی گفته ؎ گه خروشان چو در نبرد تو نای × گاه نالان چو در میزد تو چنگ × امیزد بروزن ریزد شمس فخری گفته ولے در جای دیگر دیده نشده۔ ن۔

مے زدہ و مے زدہ بالفتح ۔ف۔ شخصے را گویند که بسبب پر خوردن شراب میل بچیزهای دیگر نکند۔ مولوی معنوی ؎ ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده × تشنیعهای بیهده چون میزنی ای بیخبر × و او را شراب زده نیز گفته اند چنانکه بیت فرخی گذشته ؎ تو در کنارهٔ دریای سبز خیمه زده × شهان شراب زده در کنار های خیم ×

و میزد برای پارسی در بعضے کتب بمعنی معشوق و محبوب دیده شده۔ ن۔

میزر بفتح اول و ثالث ۔ف۔ تهبند و چادر از مدار و لطائف و کشف و در برهان نوشته که میزر بروزن قیصر دستار و مندیلے که بر سر بندند و در منتخب و رشیدی بالکسر و یاے معروف بمعنے زیر جامه و شلوار ظاهرًا میزر بالکسر بیاے معروف عربی است و بالفتح فارسی است چنانکه از صراح مفهوم میگردد۔ غ۔

مِئزَر بالکسر ع۔ چادر۔ مآزِر جمع۔ افر۔

میزک بثانی مجهول بروزن تیزک ۔ف۔ بول و شاش را گویند و مصغر بول و شاش هم هست۔

میزمان بالکسر ۔ف۔ مبدل میزبان۔ غ

میزه بروزن ریزه ۔ف۔ میان زین اسب را گویند که خانهٔ زین باشد۔ ره فر۔

میزیدن با ثانی مجهول ۔ف۔ بمعنے بول کردن و شاشیدن۔ ره فر۔

مَیس بالفتح و سکون ثانی و سین بے نقطه ۔ف۔ درختے است کلان و نوعی از مویز و نوعی از انگور که بر یک تنه قائم باشد و بمعنے خرامیدن و بپیاکی نمودن۔ افر۔

میساب بالکسر ع۔ غوره خرماے نیم رسیده۔ افر۔

میساق بالکسر ع۔ مرغے که بال بهم زند در پریدن۔ میاسیق و مآسیق جمع۔ افر۔

میسان بالکسر ع۔ خواب آلوده و بسیار خواب۔ افر۔

مے سپرد ۔ف۔ یعنے میرود و بنیاد آمد۔ لـ۔

مَیستان ۔ف۔ حکیم زلالی ؎ گل رو لیق گداز مغز خورشید × میستان لبش یا لغم امید × ب۔

میستی بکسر اول و یاے مجهول ۔ف۔ در فرهنگ و برهان بمعنی بیس بمعنے ابرص گفته ظاهر آنست که بیستی را که بمعنے بیس بودن است میستی خوانده اند و میم با با مشتبه شده۔ ن۔

مَیسِر بفتح اول و کسر ثالث ع۔ قمار باختن و قمار یا میسِر شتر کشتنی که بران قمار می بازند۔ و مُیَسَّر کمعظم آسان کرده شده اسم مفعول از تیسیر ماخوذ از یُسر بالضم که بمعنے آسانی است و کسانے که باین معنی بفتح میم خوانند غلط است و بمعنے نواله که ز ما ور د باشد۔ افر غ۔

مَیسَرة کمقعدة ع۔ سوے چپ و توانگری و آسانی و بنلت السیلن۔ و نیز مَیسَرة فوج دست چپ خلاف میمنه و فراخی۔ افر۔

میسَم کمنبر ع۔ آهن داغ و خوبے و زیبائی۔ افر۔

مَیسُور بفتح اول و ضم ثالث ع۔ آسان و آسان شدن در صورت مصدر است بروزن مفعول۔ غ۔

مے سوس ۔ف۔ آب انگور که با آب سوس بجوشانند و براے دفع علت جوع البقر بکار اندرن

مے سوسن بکسر ثانی ۔ف۔ شربت سوسن را گویند۔ ره فر۔

مے سه منی ۔ف۔ ظاهرا همان است که سه من مے را بر آتش جوش دهند تا یک من بسوزد و باقی بکار دارد و آنرا اسپیکخوانند۔ میر معزی ؎ ار جو که ساتگے دیدار من طلبی × چو برخ ضمنی خواهی مے سه منی × ب۔

مَیش بالفتح و شین معجمه ع۔ آمیختن پشم باموے و شیر بز و شیر گوسپند و پنهان داشتن بعضی خبر و آشکار کردن بعضے آنرا و نیمه دوشیدن شیر پستان و آمیختن هر چیزے۔ افر۔

میش بالکسر بیاے مجهول ۔ف۔ گوسفند

دُنبه دار ماده - ب -

میشا با اول بثانی مجهول رسیده وشین بالف کشیده . ف . نام گیاهی است که آنرا حی العالم گویند وآن نوعی از ریاحین است وهمیشه سبز میباشد اگر بایه کهنه قدرے ازان بکوبند و برخناز بر ضماد کنند تحلیل دهد وآنرا میشائی نیز گویند و بروزن زیبائی باشد - رہ -

مِیشار بالکسر ورای مهمله در آخر ع . آره مَوَاشِیر جمع - افر -

مِیشانه بالکسر وفتح نون . ف . مراد از حوا علیها السلام - فر -

میش بهار . ف . گلے است زرد که آنرا گاو چشم خوانند - ن ر -

مِیشته بالکسر وباے مجهول . ف . بمعنے معلم جهو دان نوشته - شاعری گفته ؎ ودیدم بت ماه روی رعنا یک راه سرمست به بیش میشته نشسته - ن -

مے شعری فش . ف . بکنایه از شراب انگوری لعلے باشد - رہ -

میش گوش . ف . نام غلام - غ -

مِیشها با اول مکسور ویاے مجهول . ف . درختے است که آنرا همیشه بهار گویند وهمیشه سبز می باشد وبتازی آنرا حی العالم خوانند ومیشها ومیشا مخفف همیشه بهار است - ن -

میش مُرغ بالکسر . ف . پرنده ایست ابی کبود رنگ که آنرا خرجال هم گویند - ب -

مَیشُوم بفتح اول وضم ثالث غ . این لفظ غلط است وصحیح مَشْؤم بفتح میم وسکون شین است وتفصیلش در فصل میم مع الشین مرقوم است دران جا باید دید - غ -

مِیشه بکسر اول وفتح ثالث . ف . حضرت آدم علیه السلام - فر -

مُتِشیر بکسر اول وثالث ع . صاحب نشاط مذکر ومونث دران یکسان است گویند ناقهٔ مِتشیرٌ وحوادُ مِتشیرٌ - افر -

مے شیراز وے شیرازی . ف . انچه بتحقیق پیوسته آنست که می خصوصیت بشیراز ندارد وبلکه شیشهٔ خوب دران جا هم میرسد وبدان سبب می شیرازی شهرت گرفته پس از غلطهاے مشهور باشد محمد قلی سلیم ؎ در صفاهان نتوان بے مے شیرازی بود ⁂ اهل دریا همه محتاج بآب نهر اند ⁂ واین از ان قبیل است که طغرا در منشات خود آورده که شراب گوالیار وکباب قندهار چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصًا در کابل ونواح آن لیکن وجه تخصیص شراب بگوالیار مطلق نیست راگ وزنان آنجا در تمام هندوستان ضرب المثل است - ب -

مِیشِلین بکسر اول وثالث . ف . چرم دباغت داده گوسفند - فر -

مِیشِینه بکسر اول وثالث وفتح نون . ف . کاله گوسفند - فر -

مِیضَاءَة بالکسر وضاد معجمه بالف کشیده وفتح همزه ع . جاے دست وروی شستن وآب وضو وآبدستدان - افر -

مِیضانه بالکسر وفتح نون ع . کدوے خشک میان تهی وآوندے است بشکل آن - افر -

مِیضَنَه بکسر اول وفتح ضاد ونون ع . جوال از برگ خرما - مَوَاضِین جمع - افر -

مَیط بالفتح وطای مهمله در آخر ع . بستم کردن وجور کردن در حکم وسرزنش کردن وکناره گزیدن ودور گردیدن ودور کردن وبرگردانیدن ورفتن ودفع کردن وراندن - و (مَا عِنْدَهُ مَیطٌ) نیست اورا چیزے وافزونی یا نختے وقوت - افر -

مِیطان کمیزان ع . یکے از کوهها ے مدینه وبمعنے غایت واول غایت حلبهٔ رهان که اسپ از انجا دوانند مَیَاطِ ومَیَاطِین اخران - افر -

مِیطَلَة بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع . چوب اشکنه وچوبے که بدان اساس وبنا وجز آنرا کوبند واستوار کنند - افر -

مَیع بالفتح وعین مهمله ع . روان وتنگ گردیدن چیزے بر زمین چون روغن ومسکه وجز آن وگداختن ورفتن چیزے ریخته چون آب وروغن وجز آن - مَیعَة بالتاءمثله - ورفتن اسپ - افر -

مِیعَاد بالکسر ودال مهمله ع . وعده جای و وعده گاه و وعده دادن - و یَومُ الْمِیعَاد روز قیامت - افر -

مِیعاد گاه . ف . مخفی نماند که هرگاه دوکس درمیان خودها معاملتے داشته باشند وباهم چنان قرار دهند که این را در فلان جا انفصال خواهیم داد آن جاے را میعادگاه گویند - ملا عبدالله هاتفی ؎ دو لشکر درآمد بمیعادگاه ⁂ شد آراسته هر دو صف سپاه ⁂ - ب -

مِیعَاس بالکسر وسین مهمله ع . زمین نرم وریگناک وزمین که سپرده نشده وریگ نرم وراه گانهٔ ضنگ - افر -

مَیعَة بفتح اول وثالث ع . عطری است نیک خوشبوے یا صمغ درختے است که از روم خیزد یا چربش گیاه وتازه که مُر را باب اندک کوفته افشرده برآورند یا آن صمغ درخت سفرجل است یا درختے است شبیه درخت سیب ثمرش سپید وبزرگتر از جهانی ومیخورند ولب خشنه آنرا کیه چربش است میعهٔ سائله نامند وپوست آن درخت رامیعهٔ یابسه ومیعهٔ سائله اکثر مغشوش باشد وخالص آن سخن وملین ومنضج است صالح جهت زکام وسرفه ودو مثقال آن باسه مثقال آب گرم مسهل بلغم بے اذیت وریح وبوے آن قاطع عفونت ومانع وبا است وتیز مَیعَة بالفتح شادمانی واول رفتار اسپ واول جوانی واول روز - افر -

مِیغ بغین معجمه بروزن تیغ . ف . بخاری باشد که در هواے زمستان پدید آید واطراف زمین را تیره کند ومنزلهٔ ابر تنک است وآنرا مانغ ونژم و تارمنغ بمعنے ابر هم گفته اند - حکیم اسدی گفته ؎ ز درد

خزان در دل زاغ ریغ ⁂ هوا بسته از لشکر باغ میغ ⁂ هم او گفته ؎ جهان گفتی از گرز طرز تیغ شد ⁂ چو دریا زمین گرد چون میغ شد ⁂ ن -

میغ بسُتن . ف . کنایه از پیدا شدن میغ خواجه نظامی ؎ زنا بلفس بر هوا بست میغ ⁂ جهان سوخت از آتش برق تیغ ⁂ ب -

مِیغَرَة بکسر اول وفتح عین ورا ع . میقات وهنگام کار وجاے آن ووعده جاے ووعده گاه - افر -

مِیغ ناک بالکسر . ف . ابرناک - فر -

مِیفَا بالکسر وفای سعفص ع . سرپوش تنور وآتشدان که جهت نان واسع سازند وخانهٔ خشت پختن وزمین بلند برآمده - مِیفَاة مثله ودیهٔ میفاء براینده - و (عَیرٌ مِیفَاءٌ عَلَی الْآکَامِ) گور خر بر پشتها بسیار برآینده - افر -

مِیفاض بالکسره ضاد معجمه در آخر ع . شتر باده شتاب رو - افر -

مے فروش . ف . باده فروش - فر -

مَیفَعَة کمقعدة ع . زمین بلند - افر -

مَیفُوخ بفتح اول وضم ثالث وخای معجمه در آخر ع . بریافوخ زده شده وضرب رسیده بران - افر -

مَیِّق ککتف ع . کودک هکه زده شده در گریستن - افر -

مِیقاب بالکسر ع . مرد آب بسیار آشامنده وزن گول یازن فرزند احمق زاینده یا فراخ کس وسَیرُ الْمِیقَاب سیر یکشبه روز پیوسته - (ومِنهُ مِیقاب) دشنام است - افر -

مِیقَات بالکسر ع . بمعنے وقت وهنگام کار ووعده گاه وبمعنی آنجا که احرام حج در انجا بندند وآن پنج اند ذو الحلیفه وذات عرق وجحفه وقرن ویلملم از موید وصراح ومختصر فقه وتمیقات باسم موسی علیه السلام عبارت است از وقت وعده وجاے وعده که حق تعالی بموسیٰ دران کلام کرد وبو موسی سوال دیدار ساخت جواب لَن تَرانی رسید یعنے هرگز نخواهی دید مرا لیکن نگاه کن بسوی کوه که قوت تحمل از تو بیشتر دارد پس اگر کوه برقرار ماند درجاے خود بهنگام تجلی من پس میتوانی که نیز به بینی مرا پس آن هنگام که تجلی کرد حق تعالی بران کوه گرد نید آن کوه را پاره پاره وبیفتاد موسی بیهوش - غ -

مِیقاد بالکسر ع . آتش زنه زود آتش درشنده - افر -

مِیقار بالکسر ع . خرما بن بابار - مَوَاقِیر جمع - افر -

مِیقاف بالکسر ع . چوبے که بدان دیگ را جنبش دهند واز جوشش وغلیان باز دارند - افر -

مَیقَب کمنبر ع . مهره که مورچه مانند باشد -

مِیقَعَة بکسر اول وفتح ثالث وعین مهمله ع . چوب گاذر که جامه بدو کوبد وکرسی بازو سنگ فسان درانه وسوهان - افر -

مِیقَف بکسر اول وفتح ثالث ع . چوبے که بدان دیگ را جنبش دهند واز جوشش وغلیان باز دارند - افر -

مے کافور . ف . شرابے که دران کافور داخل کرده باشند برای کسر شدت حرارت آن - میرزا طاهر وحید ؎ نشاء پیری بود خواب گران نیستی مستی بهادید بنگر کاین مے کافور ناو مخفے نماند که آب زلال بمعنی آب پاک وصاف است وشیخ العارفین در شعر خود می زلال بسته واین خالی از غرائب نیست ؎ نیست بزم زمانه عیش مصفے ⁂ شیشه گردون می زلال ندارد ⁂ وشاید که بطریق تشبیه البتهٔ بسته باشد یعنی می که مانند زلال است چنانکه درین بیت شیخ نظامی ؎ می گو جواب زلال آمده است ⁂ به هر جاره هب حلال آمده است ⁂ باباافغانی ؎ دُرّ در صدف اگر ز لطافت کرد سخن ⁂ برگ گل است جلوه کنان در میے زلال ⁂ ب -

مِیکال ومیکائیل بالکسر ع . نام فرشته که برزق رسانی مخلوقات مامور است - غ -

مَیکَدَه ومَیکَدَه سار بالفتح . ف . ظهوری ؎ بسنگ تهٔ سرجوش شیشه خانهٔ شوق ⁂ که کرده هر بن مو خمستان ومیکده سار ⁂ -

مَیکَش بفتح اول وثالث . ف . شرابخوار - فر -

مِینکع بکسر اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع . مشک ورشته - افر -

مِینکَعَة بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع . برنی یا آهن آماج - مَنَاکِع جمع - افر -

مَیک بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی . ف . بمعنے ملخ گفته اند وبکاف تصغیر میکلک نیز آمده - احمد اطعمه گفته ؎ احمد ابشیر سلمان میبرد یامی ملخ ⁂ هر که باتش اطعمه تحسین مبلگ میکند ⁂ ن -

مَیگر بفتح اول وثالث . ف . آنکه مے بسازد وآنرا کلال بفتح کاف تازی نیز خوانند واین در هندوستان نیز شایع است پس از توافق لسانین بود - میر خسرو ؎ باده نوشان پارسایان ضروری گشته اند ⁂ زانکه میگر دروی خم را ابله بهی ⁂ ب -

میگزد با اول تحتانی رسیده وکاف فارسی مفتوح بزاے نقطه دار ودال بے نقطه زده . ف . بمعنی میزد است که مجلس وبزم شراب وعیش وعشرتگاه وبهمانی باشد ومهمانخانهٔ اکابر وسلاطین را نیز گویند وبفتح اول نیز گفته اند - رہ -

مَیگسار بالفتح . ف . شرابخوار چه گسار دن بمعنے خوردن شراب باشد لاغیر - خواجه ؎ زهره ساز خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت ⁂ کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد ⁂ ب -

مے گذشته باضافت . ف . بمعنے

شراب گذشته که گذشت. حسن رفیع ؎ زخود گذشته ام و از وطن گریزم نیست ٭ جومی که بگذرد ابا بجای خویشتن است ٭ ب.

میلک بفتح اول و ثالث. ف. مصغر شیک که بالا گذشت - فر.

میگون بالفتح. ف. رنگے است مائل بسرخی - غ.

میل بروزن فیل ع. ثلث فرسنگ یعنی مسافت یک کروه و چون بر سر هر کروهی علامتی بر تمام شدن یک میل ساخته میشود آن علامت را هم تشبیه بمیل کرده اند بر عکس چه میل در اصل برای معنی آنچه در سرمه دان برای کشیدن سرمه کنند موضوع است بعد از ان در معنی علامت مذکور نقل کرده اند و ازانجا نام مسافت مسطور نیز همین مقرر شده و در مصطلحات الشعر التعبیر آن بسنگ نشان کرده و نیز چوبے سنگین که بکار ورزش کشتی گیران آید و آنرا میل گیری و در عرف هندوستان مگدا بضم میم و سکون کاف فارسی و فتح دال و آخر الف مهملتین. ابراهیم ادهم ؎ گرد بادی که علم گشته و برگردانی ٭ در ره عشق تو چون میل زمن مانده بجا ٭ و بمعنی قلم تخته خاک و آهن جراح و کحال و مقدار منتهای درازی بصر و بالفتح برگردیدن و برگردانیدن و خمانیدن و بمعنی رغبت و خواهش و توجه و بفارسی بالفظ انداختن و آوردن و دادن مستعمل - در بیگ واله هروی در مدح فضل الله مهروی ؎ لیک میخواهم که ندها ذوالجلال ٭ از عفاف عصمتش میل حرب ٭ خواجه نظامی ؎ غلامان لشکرشکن خیل خیل ٭ کنیزان که بامرزم آرند میل ٭ و میل محرکة کجی و خم در خلقت - ب افر.

میلاء کصحراء ع. نوعے از دستار بستن و نوعی از نشانه کردن که دران عقاص محکم نباشد و ناقه خمیده کوهان و ریگ توده سطبر و دراز و درخت بسیار شاخ - افر.

میلاة بالکسر ع. خرقه که زنان بوقت نوحه بر میان بندند ما لی جمع - افر.

میلاد بالکسر. ف. نام پدر گرگین بود و گفته اند نام شهرے بوده در ملک سنده - ن.

میلاد بالکسر ع. زمان ولادت و وقت زادن - افر غ.

میلامیل بکسر هر دو میم. ف. میل بمیل - فر.

میلان و میلاؤ بالکسر. ف بمعنی شاگرد و رشیدی میلاوه را بمعنے شاگردانه گفته یعنی اجرتے که بشاگرد دهند. ابوالخیر گفته ؎ استاد زمانه میلاوه است ٭ شیر گردون هیئتش گاو است ٭ شمس فخری گفته ؎ گر بنامت بر فلک کاری کنند ٭ جان دهند انجم بهر میلاوه ٭ ن.

میلان محرکة ع. برگردیدن خمیدن و مائل شدن و از راه خمیدن بصلهٔ عن و جور کردن بصلهٔ علی - افر.

میلاوه بالکسر. ف. در میلان گذشت.

میلاه بالکسر ع. زن سخت اندوهمند و ناشکیبا بر فوت فرزند و نیز میلاه باد سخت و ناقه اندوهناک بر گم کردن گشن که بهمراهی او پرورش یافته یا سخت واله بجهت بچه - افر.

میلب کمنبر ع. شتاب رو - افر.

مے لب شیرین ف. باده که تلخیش باده شیرین باشد - ب.

میلة بکسر اول و فتح ثالث ع. هنگام و زمان - میل کعنب جمع - افر.

میل تاج بالکسر. ف. نام میلے که در زمان پیشین در تاج منصب میکردند چنانچه در تصویرات سلاطین گذشته مکرر دیده شده - میرزا گرامی خلف میرزا عبدالغنی قبول ؎ لسکه میل تاج او روشن سواد افتاده است ٭ مردمان را در نظر شاه صفاهانست شمع ٭ ب.

میل در چشم کشیدن و میل در نظر کشیدن ف. کنایه از نابینا گردانیدن - خواجهٔ شیراز ؎ آنکه روشن بد جهان بینش بدو ٭ میل در چشم جهان بینش کشید ٭ میرزا صائب ؎ سیر چشمی بنظر میل کشد همت را ٭ بی نیازی بجگر داغ نهد احسان را ٭ ب.

میل در سرمه زدن چشم ف. کنایه از سرمه رنگ گردانیدن چشم - خواجه نظامی ؎ چو در سرمه زد چشم خورشید میل ٭ فرو رفت گوهر بدریاے نیل ٭ ب.

میلرام بکسر اول. ف. نام فرشته ایست که رب النوع باد است - ن.

میل سرخ بالکسر. ف. نام کوہے در حوالی لفت یزد - محسن تاثیر ؎ در چرخ بچشم اکلیل ٭ سرسبزی میل سرخ او نیل ٭ ب.

میل سرمه بالکسر. ف. میلے که بدان سرمه در چشم کشند عام است ازانکه از چوب باشد یا از طلا یا از جست و غیر آن و آنرا گاہے بداروہاے مقوی بصر یا مزیل بصر آورده در چشم کشند و گاہی در آتش تیز گرم کرده بران این کار همان عمل کنند اول مشهور است و ثانی. ملا وحشی ؎ شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بے قدش ٭ شاخ گل در دیده می آید چو موج آتشین ٭ ب.

میل صبح بالکسر. ف. کنایه از صبح کاذب ملا طغرا در نمونهٔ انشا آورده. نثر. چون مشعلچی سپهر در شام بارگاهش کمر خدمت بسته میل سیمین صبح را بسر مشعل زرین آفتاب پیوسته - ب.

میل طلا بالکسر. ف. حلقهٔ طلا که بجهت زینت در دست کنند - محمد سعید اشرف ؎ در دست یار میل طلا خط کوفی است ٭ نقش و نگار رنگ حنا خط کوفی است ٭ ب.

میلغ بکسر اول و فتح ثالث و سکون غین معجمه ع. خنور که سگ در وے آب خورد - میلغة مثله - ام.

میل فرسنگ و نشانهٔ فرسنگ ف. در چراغ هدایت مناری که بر سر هر فرسنگ سازند برائے معلوم کردن مسافت منزل. محمد قلی سلیم ؎ در بیابان شوق چون مجنون بگرد نا است میل فرسنگم ٭ سالک یزدی ؎ ره سرگشتگان پایان ندارد ٭ که باشد گردبادش میل فرسنگ ٭ ی.

میلک بیاے معروف. ف. نام پارچهٔ که از شهر نوشاد آرند - غ.

میل گنبد و میل سرگنبد بضم کاف فارسی. ف. میلے باشد از آهن یا از مس اکثر ملمع بطلا که بر گنبد مراقد و مساجد نصب کنند. سالک قزوینی در مدح روضهٔ منورهٔ امام موسی علیه التحیات ؎ دیده شد لبریز بینش روشنان چرخ را ٭ تا بمیل گنبدت افتاد چشم آسمان ٭ ملا طغرا ؎ بمیل سرگنبدش بر فلک ٭ کند سرمهٔ ناز چشم ملک ٭ ب.

میله بکسر اول و فتح ثالث. ف. نام پهلوانے قوی جثه عظیم الخلقت از اهالی همدان و معاصر اوکتا قاآن خان بن چنگیز خان مغول بوده و اورا خان از همدان بترکستان خوانده پهلوان درگاه کرده و او همه پهلوانان عصر را بشکنده. هدایت در خوم بهشت در صفت او گفته ؎ ببالا بلند و ببازو سطبر ٭ پے او بخاک سرا و بابر ٭ دو رانش چو ران هیون بزرگ ٭ بهیکل چو گرگ و بدندان چو گرگ ٭ بقوت چو پیل و بجثمان چو گاو ٭ بابرو چه قوس و به بینی چو ناو ٭ بگردن زرافه بسینه هژبر ٭ سرین چون گوزن و بیان همچو ببر ٭ قاآن باو زنی داده که اولاد قوی هیکل ازو و دران ولایت بسیار شود و باز زن زندگی نه کرده که قوت او نکاهد چون مقصد قاآن را دریافت یکی از اقرباے خود را نخواند بمنصب فرزند نصب و بر وفق امر قاآن ازو تخم گیری کردند.

میلی بروزن سیلی. ف. گربه را گویند که عربان سنور خوانند - ره فر.

میم بفتح اول و سکون تحتانی. ف. نام چوب است نامعلوم و بکسر اول نام حرفے باشد از حروف تهجی و عددش چهل است و بمعنی شراب ناب هم بنظر آمده است و نیز میم بالکسر کنایه از دوات از بدر چاچی - ره فر.

میمة بکسر اول و فتح ثالث ع. ناحیه ایست در صفهان - افر.

میم زراندود ف. کنایه از ماه از شرح قصاید بدر چاچی.

میم کاتب بالکسر. ف. کنایه از نابینا و کور - ب ره.

میمم کمعظم ع. فیروزی یابنده بمطلب - افر.

میم مطوق ف. کنایه از مقعد. خواجه نظامی ؎ آنچه درین حال ازین صوفی است ٭ میم مطوق الف کوفی است ٭ و نیز کنایه از آلت مردے باشد - ب ر.

میمن کمعظم ع. آنکه بسیار دبرکت و افزایش را - افر.

میمنة بالفتح. ع. برکت و نیکبختی و سوے راست خلاف میسرة - افر.

میمند بالفتح. ف. نام قصبه ایست از اقلیم سوم نزابلستان هم قصبه ایست بفارس که میوه هاے خوب دارد و آب روان دارد و انگور و خرماے آن موفور است و حاصل آن وقف است براے مخارج امام زادهٔ بزرگوار سید میر احمد بن امام موسی الکاظم علیه السلام که در شیراز بشاه چراغ معروف است گویند موضعے است بغزنین و ازانجا بوده خواجه حسین میمندی وزیر سلطان محمود که عنصری در تعریف و خانهٔ او قصیده گفته و ازانجاست که گفته ؎ بدان صفات بمیمند باغ خواجه ما ٭ که کدخدای جهانست و سید احرار ٭ ن.

میموم بفتح اول و ضم ثالث ع. بدریا انداخته شده - افر.

میمون بالفتح ع. خجسته و مبارک لصله بر. میر معزی ؎ صد هزاران سال میمون باد جشن مهر و ماه ٭ بر شهنشاہے که دارد صد هزاران مهر و ماه ٭ و فارسیان بمعنی بوزنه نیز استعمال کنند مثلی است مشهور که عاقبت میمون لولی گذر بر چنبر است و این لفظ را بمعنے مبارک کم استعمال باید کرد و باحتمال معنے دیگر که مکروه است - افر غ ب.

میمون باز ف. آنکه معاش او از بازی میمون باشد و بمعنی محیل مجاز است - ب.

میمون که بتنگ مے آید بچهٔ خود را بزیر کون میدارد مثل است - ب.

میمونه بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون. ف. نام نیے از کشتی چنانکه از گل سرگشته مثنوی میر نجات همین بوضوح می پیوندد - ب.

میمیز بکسر هر دو میم و هر دو یاے نقطه دار. ف. بمعنے مویز آورده اند. حکیم خیام نیشاپوری گفته ؎ آنها که اسیر عقل تمیز شدند ٭ در حسرت هست و نیست ناچیز شدند ٭ رو باخبری ز آب انگور گزین ٭ کین بیخبران بغوره میمیز شدند ٭ ن.

مین بالفتح ع. دروغ گفتن و دروغ و بکسر میم و یاے غیر ملفوظ و سکون نون در ترکی ضمیر متکلم مفرد ترجمهٔ من - غ.

مینا بالفتح و نون بالف کشیده. ف. جانورے که بعضے آنرا شارک گمان می برند و این لفظ هندی است و در فارسی هم استعمال یافته. ملا طغرا ؎ موسم آن شد که مینا راگ سندهی سر کند ٭ شاخ و برگ بید از آب ترنم تر کند ٭ شاه گیلانی ؎ شعله در سایهٔ زلفت گل غبغب بو گردد بطی

بیش از مینا سخن گو گردد * اینقدر هست
که شاید گیلانی در هند نیامده و ملا طغرا التزام
کلمات هندی بسیار می کند پس شعرش براے
این معنی سند نباشد * و بالکسر بر وزن بینا
آبگینه اعم از آنکه شیشه باشد که شراب و گلاب و مانند
آن در آن کنند یا شیشه ریزه الوان شبیه یاقوت
زمرد و دیگر جواهر که در تابد انهاے حمام وغیره
تعبیه کنند. و آنرا گلجام خوانند و نیز رنگے باشد
مثل شیشه ریزه الوان که از فرنگستان می آرند
و آنرا در آتش محلول ساخته بر طلا و نقره و مس
که کنده باشند بریزند تا نقوش و خطوط آن
کنده بدان رنگ گیرد و این از عالم رنگے
باشد که بدان کاغذ را ابرے کنند و از انها
اقسام رنگها بدید آید لیکن سند این معنی
یافت نشده و بعضے بمعنی کیمیا گفته اند باستناد
این ابیات مولوی معنوی سه کیمیا داری که تبدیلش
کنی * گرچه جوی خون بود نیلش کنی * اینچنین
میناگریها کار تست * اینچنین اکسیرها اسرار تست *
و بمعنی شراب مجاز است - ملا طغرا سه بیا ساقی
از شیشه مینا بده * باین تشنه آبے ز دریا بده *
اما بمعنی اول شمع ستاره دنباله دار. صبح.
مشرق - مهره - سبزه - غنچه - سرو - گوش - پرده
طوطی - طاؤس - از تشبیهات اوست. ملا فقید
بلخی سه ترسم دمے که شیشه بساغر قران کنند *
مینا کم از ستارهٔ دنباله دار نیست * میرزا بیدل
سه گل واله بے می نیاید بکار * که در صبح مینا ست
فیض بهار * میرزا صائب سه بهر و مه کجا از
مغز ما سودا برون آید * می روشن نگر از مشرق
مینا برون آید * ملا مفید بلخی سه شد ز فیض شیشهٔ
صهبا او اضع بیشه ام * مهرهٔ مینا مرا چون صفحه هموار
گردید * کلیم سه بے باده دل ز سیر چمن وا نمی شود *
گل با نشین سبزهٔ مینا نمی شود * ملا مفید بلخی سه
پیالے که سخن گویم از عقیق لبش * مرا چو غنچهٔ مینا

گل از دهن بپرد * میرزا صائب سه حسن
ذاتے در نیارد سر بعشق عارضی * سرو مینا را اثر
از بیشه مینا بس است * وله سه گردش سال است می
در ساغر عشرت کشید * گوش مینا راستی از بیشه
غفلت کنید * میرزا معز فطرت سه می پرست تا نزاع
نشاط آراے در کار نیست * هم زبان طوطی
مینا لب جوے بس است * ظهوری سه چو
طاؤس مینا کنی جلوه گر * تدروے کند از
شعاعش قمر * میرزا رضی دانش * حسن ہے
درپردهٔ مینا و رنگین دیده ایم * دار و آن صورت
که در بتخانهٔ چین دیده ایم * ب ن -
مینائے ناب باضافت . ف بشراب خالص فر.
مینا بر سر خوردن و مینا بر سر کشیدن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن
ف . اول و سوم و چهارم معروف و دوم
و پنجم کنایه از پُر خوردن شراب و بعضے
گویند مینا کشیدن شراب خوردن بمینا چنانچه
لبساغر میخوردند و مینا بر سر کشیدن بیکبارگے
خوردن آنرا بکمال شوق و رغبت - میرزا صائب
سه فلک پیمانهٔ پُر می شود از گردش چشمش
زمین بر سر کشد مینائے مے از سرو بالایش *
میرزا طاهر وحید در تعریف عطر فروش *
ز مینا ست آنها که آن شوخ چید * عرق نیست
کز بید آنرا کشید * وله سه دل لیلے از مهر او
شیشه ساخت * درو چون عرق بید مجنون گداخت *
میرزا بیدل سه ساقی امشب چه بلا ریخت
به پیمانهٔ هوش * که شکستم بدل از قلقل مینا مینا
ارادت خان واضح سه کام دل بخشد فلک
هشتم تهی قالب شود * هر کسے ساغر کشد بهر ست
ما میناکش * ب .
میناث بالکسر و ثاے مثلثه در آخر ع
زنے که او را عادت ماده زادن باشد -

و در جبل میناث الیتا الا انهما لیستویان مخ
مفضال - و زمین نرم بسیار رویانندهٔ
نبات و تمشیر کنند و مخنث * افر -
میناثة بالکسر ع . تمشیر کُن . - افر -
مینا جگر بالکسر . ف . کنایه از سلیم الطبع
و نرم دل - حکیم زلالی سه ز فکر نازک و تجبیب
مهجور * شود مینا جگر معشوق مغرور * خان آرزو
میفرماید بدین معنی هرگز نیست و در واقع اطلاق
این قسم الفاظ از مزخرفات حکیم مسطور است - ب .
میناخانه بالکسر . ف . بشیشه خانه . جناب
سراج المحققین سه ز و د مینا خانهٔ افلاک را
برهم زند * بیش حشمت دل شکستن بازی طفلانه
بود * ب -
مینار بالکسر . ف . این لفظ
غلط است صحیح منار بالفتح بلا تحتانے
و گذشت - غ -
مینا رنگ . ف . کنایه از سبز رنگ
میرزا صائب سه این چه لطف است که چون
سرو شود مینا رنگ * از تغافل سیر می آئینه تن
سیمینش * ب -
مینا فام بمعنے مینا رنگ - فر -
میناکار بالکسر . ف . اطلاق آن
گاه بر استادے که کار مینا می کرده باشد
کنند . و این در هندوستان متعارف است
و گاه بر آن چیز که کار مینا کرده باشند چون
خانهٔ میناکار و قصر میناکار - ملا طاهر غنی سه
شیشهٔ ما محتسب از بسکه بر دیوار زد * کرد
میناکار آخر خانهٔ خمار را * لا ادری سه
باغ را سبزه نشان کرده * بهم مار ا شراب
میناکار * ب -
میناگر بالکسر . ف . از عالم شیشه گر - ب .
مینائے لعل انداز . ف . تیغ خونریز
از شرح قصاید بدر چاچی -

مِینَة - بفتح اول و سر ثانی و تشدید نون
مفتوح ع . فشانی - افر -
مینک - بر وزن زیرک . ف . گیاهے باشد
که از آن جاروب سازند - ر ه -
مینو - بر وزن نیکو . ف . عالم علوی چنانکه
گیتی عالم سفلی و بهشت را مینو از آن گویند که در عالم
علوی است و همچنین چرخ را و این مجاز است و بعضی
بمعنے زمرد گفته اند درین صورت چرخ مینو بمعنے
چرخ زمرد رنگ باشد - خواجه نظامی سه یکے
سنگ مینائے مینو سرشت * بزیبائی و خرمی
چون بهشت * و اسه ز برجد بجز دار و مینو بمن *
در قبهاے زر در عماری سفن * و میتوان گفت
که درین بیت بمعنے همان رنگ مذکور است که از
فرنگ می آرند در عرف حال بمینا شهرت
دارد چنانکه گذشت و در بعض نسخ است ز برجد
بجز دار و مرجان یمن * و مینویان بهشت اعلا
از دیگران که آنرا بهشت برین خوانند و مینوان
مینو نیز همان است - ب ن -
مینوباد - بر وزن نیکوزاد . ف . نام
شهرے و مدینه بوده در زمان ضحاک - ر ه -
مینو پیوند و مینو سرشت - بالکسر
. ف . زیبا و خوبصورت - فر -
مینوس - بکسر اول و سکون سین مهمله ف
نام پادشاهے است که بدرویشی افتاد و بسیار
پریشان شد و دیگر بار بپادشاهی رسید - ر ه
مینوش - بالفتح . ف . مرزا صائب سه
هوش نگذاشت نبر آن لب مینوش مرا * با چنان
هوش ربائے چه کند هوش مرا * ب .
مینوے خاک . ف . کنایه از گور و قبر
و مدفن باشد - ر ه -
میو - بیاے مجهول بر وزن دیو . ف .
بمعنے موے باشد که عربان شعر خوانند و در
بعضے از بلاد تاک انگور گویند یعنی درخت انگور را

میواد . ف . بر وزن و معنی می باد است که
مخفف می باید باشد - ر ه -
میئوس - بالفتح ع . بمعنے نا امید - افر
مُیُول - بضمتین ع . جمع میل بالکسر که
بالا گذشت - افر -
مُیُولة - بضمتین و فتح لام ع . برگردیدن و
خمیدن - فر -
مَیمون - کصبور ع . در و عگوی و بضمتین جمع
مَلِن بالفتح بمعنے دروغ - افر -
مِئُون - بالکسر و ضم ثانی ع . جمع مِئَة
بمعنے صد - افر -
میوه - بر وزن شیوه . ف . معروف
است و بر هر میوه از خربزه و هندوانه
و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود
اما اهالی تبرستان بخصوصه امرود را
میوه گویند و میوهٔ دل بکسر هاے هوز
و دال ابجد فرزند و معشوق را گویند
و خانه رس . نیم رس . گلو سوز . فراخ
گنده از صفات اوست و بالفظ افشاندن
و خوردن و گزیدن مستعمل و برین
قیاس میوه آور . و میوه خوار . و میوه دار
و میوه زار . و میوه فروش - میرزا صائب
سه آن روز ترا نخل بر و مند توان گفت *
کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانے *
خواجه نظامی سه چو دور افتد از میوه خور
میوه دار * چه خرما بود نخل تن را چه خار *
سه یک گل ز گلستان توحیدن نگذارند *
یک میوه ز نخل تو گزیدن نگذارند *
درویش واله هروی سه درخت میوه آور
شد ز باغ از همره میوه * نگه دارد
خدا از جملهٔ آفات دهقان را * ملا طغرا سه
ز میخوش گزکها درین انجمن * نمایان شده
میوه از چمن * و نیز میوه دل بمعنے شعر

و سخن نیز آمده - حکیم فرخی گفته سه اے
نیم شب گریخته از رضوان * و اندر شلنج زلف
شده پنهان * ای میوه دل من لایق دل *
ای آرزوی جانم لایق جان * ن -
میوه برگشتن و گذشتن . ف
علی خراسانی سه دست از دلم بدار که این
میوهٔ لطیف * در شاخسار عمر بغایت گذشته
است * قدسی سه غمش در خاطر از بس باز ترسم نخوری
گردد * که چون بر شاخ ما زمیوه بسیار برگردد * ب -
میوه خانه بکسر . ف . دکان میوه و فواکه . فر -
میوهٔ دل . بکسر هاے هوز و دال ابجد و سکون
لام . ف . کنایه از فرزند دلبند باشد و شعر و
سخن را نیز گویند سندش در میوه گذشت . ر ه
میه - بالفتح ع . آب بر آمدن از چاه و بسیار آب
گردیدن و آب در آمدن در کشتی - افر -
میهمان - بالکسر . ف . کسی را گویند که چندی
در میهن یعنی خانهٔ دوستی و رفیقی بماند و آن در
اصل میهن مان بوده نون را حذف کرده میهمان
گفتند - حکیم اسدی گفته سه خورش نه بر میهمان
گونه گون * نگویش کزین کم خور و زان فزون *
یاران نیز ترک داد چنانکه نظامی گفته سه بصاحب ردی
و صاحب قبولی * نباید کرد مهمان را فضولی * ن
میهن - بکسر اول و فتح ثالث . ف .
خانه و قبیله و زاد و بوم و اولاد و امثال
آن - حکیم فردوسی گفته سه ز بهر یکے را هم
بوده را * بر اندا خم میهن و دوده را * اسدی
گفته سه چو آمد بر میهن و خان خویش * بر او دش بصد لابه
مهمان خویش * ن و در برهان میهن نیز بمعنے خوشخوی
و مسکه و کره و شیر گوسفند باشد -
مَیِّئر - کامیر ع . گائیده و میگر کبیر
بسیار گاینده - افر -

باب النون

ن

قال الشارح واعلم ان النون المفتوحه حرف نفی تدخل اول کلمه واذا قصد به نفی الحکم تکتب متصلاً نحو نبرید ونبرد والا تکتب بالهاء نحو زید آمد نه عمرو وقد تلحق بآخر هذه النون الف ویقال نا والفرق بینه وبین السابق انه یقصد بالاول نفی التوصیف وبهذه القصد توصیف النفی ولهذا یجعل اسماء المصادر صفات بحیث تدخلها الیاء المصدریه ؎ بود مرده هرکس که نادان بود * که نادانشی مردن جان بود * وقد تلحق بآخر هذه النون یاء والنون وسیجی نکسرتی وقد تلحق بآخره رابطة نحو نیست بحذف الالف من لفظ آست - و از نشان اوست که گاهی بجای میم نهی نیز مستعمل شود چون نماند ونباید بمعنی مبادا ومماناد - وخواجه نظامی در فرستادن سکندر ارسطاطالیس را بار دشنک بشهر یونان - مثنوی چنان بینم از رای روشن صواب * که چون می کنم گرد گیتی شتاب * ز روز زیور خود فرستم بروم * که هست استواری دران مرز و بوم * نباید که ما را شود کار سست * بسونا اید انتاب هردم درست * بد اندیش گیرد تهی تخت ما * بتاراج دشمن شود رخت ما * و در تظلم نمودن مصریان بحضرت سکندر از دست زنگیان ؎ شه دادگر داور دین پناه * جو دانست کاورد زنگی سپاه * هراسان نشد از لشکر بیقیاس * نباید که دانا بود بیهراس * و در مصاف کردن با لشکر زنگیان مثنوی چنان به که با او مدارا کنید * بیائید عذر آشکارا کنید * نباید که آن آتش آید بتاب *

که نشنید انگه بدریای آب * و در جای دیگر فرموده ؎ سکندر شه هفت کشور نماند * نماند کسی چون سکندر نماند * و آفاده معنی نسبت نیز کند چون درزن بمعنی سوزن و جوشن بجیم تازی و واو مجهول زره و جوشن بمعنی حلقه است و توسن بفتح فوقانی اسپ و استر سرکش و ظاهرا صحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده چه توش قوت و توانائی را گویند - در یخین و ریمن آنکه خویشتن را بیخ و ریم آلوده دارد - و بمعنی محیل و مکار مخفف اهرمن - اسد الحکماء مثنوی دلیر و خردمند و بیدار باش * بدینها اندرون سخت هشیار باش * که ایرانیان مردم ریمنند * همی ناگهان بر طلایه زنند * حکیم رودکی ؎ یکی آلوده باشد که شهری را بیالاید * چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن * ناصر خسرو * در طاعت بیطاقت دلی توش جرائی * ای ستمگاری باطاقت و با توش * شیوای طوس * چو شکست بیخبر بی توش گشت * بیقبا و ازان در دهوش گشت * حکیم سنائی ؎ کار ما گر دست دزدیم چون زره * جوشن مشکین پر از جوشن شما * مایه قهرست و عزنا وک دلدوز او * دایه کفر است و دین جوشن پرجوش او * افضل الدین خاقانی ؎ چون موی خوک درزن ترسا بود چرا * تار ردای روح بدرزن در آورم * و آین در آخر کلمه زائد هم باشد چون یاداشن وگذارشن که گذشت و زلیف و زلیفن برای نازی ترسانیدن و تهدید کردن کما فی الفرهنگ - و مجد الدین علی قوسی برای معنی مذکور این بیت استاد فرخی سند آورده ؎ از لب تو مرا هزار امید است * وز سر زلف مرا هزار زلیفن * لیکن مقابله امید اقتضای معنی بیم میکند نه معنی مصدری فتامل - و سون و

یکسون بمعنی طرف و یکطرف - استاد جلالی ؎ شما را همان به که بیرون شود * سر خویشتن گیرد یکسون شود * حکیم سنائی ؎ رفت روزی بسوی گرمابه * ماند تنها درون گرمابه * مولوی معنوی ؎ چو بیش همت او چرخ دید است * که همت های عالی جمله دون است * کدامی سون بجویم حضرتش را * که منزلگاه او بالای سون است - و زیان و گواران میر خسرو ؎ می تلخ است جور گلعذاران * که بر خندش خوری باشد گواران * و بر همان ربط کلام نیز آید و افاده حکم کند - پوشیده نماند که لغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد که تعبیر ازان بکلمه هست و بود و مانند آن میکنند مگر آنکه کلمه سابق را برابطه تمام نمایند و لاحق را بسابق معطوف سازند مانند آنکه منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت یا گوئیم زید کاتب است و منجم و گاه باشد که حرکت با نون تار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیر است و خوشن و نیکن یعنی خوش است و نیک است - اینست در شهدی و شرح تهذیب عبد العلی برجندی و بعضی از شارحین نصاب در وجه تسمیه درست برنجن آورده اند که چون زینت ثقیل است و بیت و با از دو بر بخند ازان جهت دست برنجن و پابرنجن گویند و نون برای رابطه است انتهی و صواب آنست که مرکبست از سه کلمه یکی دست دوم ادرنج مبدل اورنگ بمعنی زیب و زینت سوم نون رابطه بانسبت و دست ورنجن مخفف دست برنجن و دست برنجن بحذف نون مبدل آن برین قیاس پابرنجن و پارجن و پاورنجن و پاورنجن پس معنی ترکیبی آن زیب دهنده و آراینده دست و پا بود - منوچهری ؎ پدید آمد هلال از جانب کوه * بسان زعفران آلوده مجن * چنان چون

دو سر هم از باز کرده * ز روی سرخ یکتا دست برنجن * شیخ عطار ؎ من از دست دل پرشیون خویش * همین بینم چو دست اورنجن خویش * مولوی معنوی ؎ نه پا او رنجن آن سرو نوشاد * نگر در ماند پای سرو آزاد * بدر الدین ؎ کند خورشیدش طوق گردن * اگر از بالش افتد پا ورنجن * افضل الدین خاقانی ؎ کرده زنی نجیب سرمست * یا رنجن پاو یاره دست * هر کلمه که دران نون و با یا نون و کاف پهلوی هم واقع شود بمیم بدل می کنند چون گلبانگ و گلبام آواز بلند و شنب و شم بالضم پای حیوانات و ذنب و دم بالضم عضو معروف که ذنب بتحریک ذال معجمه و نون معرب آنست و خم و خنب و گم و گنب بضم کاف تازی شهری معروف در عراق که قم معرب آنست و همین شهرت دارد و از انجاست مولانا ملک قمی معاصر نور الدین ظهوری - و انبرود و امرود میوه معروف کامل التعبیر ؎ انبرود دست مایه شادی * نال تبد هست محنت آزادی * مولوی معنوی ؎ تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد * ز چه سنی است مردی ز چه رافضی است کیشی * ما بدین عارض و طاق و طرنب * هر کجا که خود نمی بینیم سنب * شیخ اوحدی ؎ بدکان میفروشان گرد هست هرچه دارم * همه جنبها تهی گشت و تنور زر خمارم * خاقانی ؎ ساغر گلفام خواه کز دهن گوش * نغمه گلبام وقت بام بر آید * گلبام زند کوست گلفام ز نار کاست * کاتش بجام آرد خمار بصبح اندر * و در وسط کلمه زائد آید چون اندر خورند و همگنان بفتح ها و کاف فارسی مزید علیه اندر خورد و همگان و این کاف عوض هائیست که در لفظ همه بوده مقیس علیه آن بندگان و زندگان جمع بنده و زنده است - ظهیر الدین فاریابی ؎ چو خنجر تو

هم ابر رحمت است چرا * هزار صاعقه در جان همگنان افتد * درویش واله هروی ؎ برخصت آمده واله که همگنان دانند * بکوی قاعده دانانش در مکانی هست * حکیم قطران ؎ اگر همنش اندر خورند بودی جائی * جهانش مجلس بودی سپهر شادروان * رکن الدین مکرانی ؎ نیست هرکس در محبت مرد او زیست اندر خور دهر دل درد او * سید حسین غزنوی ؎ آرایش و رامش همگان زا بد رماست * نزد همگان صورت این حال عیانست * شعرا ابروی خوبان را بنون تشبیه دهند گاهی قید واژون هم کنند و دهان خوبان را بمیم و بنون تنوین - شیخ شیراز ؎ دهان تنگ تو گویا چو نون تنوین است * که در حدیث در آید ولیک پیدا نیست * و از نشان اوست که بلام بدل شود چون نیلوفر و لیلوفر چنانکه گذشت و چندن و چندل بفتح جیم فارسی چوبی معروف خوشبوی جناب سراج المحققین میفرمایند که چندل بلام تحریف است و چندن بنون لفظ آمده و هندی الاصل و توافق را دران دخل نیست زیراکه در غیر هند پیدا نمی شود و این قدر هست که فارسیان گاهی در کلمه غیر فارسی نیز تصرف کنند چنانچه همین لفظ را که با شباع الف بعد الدال آورده اند ممکن است که بابدال نون بلام هم استعمال کرده باشند و نیز لفظ صندل بصاد مهمله دلالت صریح دارد که معرب همین چندل بلام باشد نه معرب چندن بنون - ناصر خسرو ؎ بسوخته بر سر تنک مکن کو را * گلاب ساید و کافور سازد و چندل * خاقانی ؎ در رنگ و بوی دهر نه بیچم که رهروم * ارقم نیم که بال بچندن در آورم * حکیم کسوزنی ؎ هست بر تکلک زجندان ولقم منقار و پا * پس چرا شد آبنوسی

هر دو کلک بجه * و در رشیدی گوید درین تامل است زیراکه بمعنی چنین خوانده اند ع . هست بر کلک زجندن و زلقم منقار و پا * و بمیم چون رانیان و رازیام - بادیان رازیانج مثله راز یانج معرب گشت - و در رشیدی است که دژم آشفته و خشمگین در اصل دژن بنون بوده * و بهار ملفوظ چون کران و کراه بالفتح طرف و کناره کما فی السروری و جونان و جوناه بمعنی آنچنان و ملا سروری بمعنی کوتاه بمعنی انچنین و صاحب فرهنگ خوی ناه بضم خای معجمه و نون بمعنی خراطین آورده بتمسک این بیت ابو الفرج رونی ؎ دم زده گژدم بدیدی در عمل * اژدها در حرب او چون ناه باد * و این اغلب که تحریف است و بهای مختفی چون مرزن و مرزه بالفتح موش و مرزه ریحانی معروف خوشبوی شبیه بگوش موش که مرزنجوش معرب آنست و بتازی آذان الفار و بهندی دونا بدال و واو مجهول و نون بالف کشیده خوانند و شعرا موی خوبان را بدان تشبیه دهند - خواجه نظامی ؎ چو مرزنگوش خطش بر دمیده * بسی دل را چو طره سر بریده * و نون بحساب ابجد پنجاه عدد است - از جواهر الحروف

نا - بنون بالف کشیده * ونه حرف نفی است بر کلمه در آید که محمول باشد بر منفی بطریق مواطات چنانکه خردمند و هوشیار که نا خردمند و ناهوشیار خوانند مگر در بعض مواقع که خلاف قیاس نیز آمده چون نامراد و ناهنجار بمعنی بیراه و ناکام اما لفظ ناقبول بدانجهت است که قبول بمعنی مقبول در استعمال فارسی آمده چنانکه سلامت بمعنی سالم آمده میگویند که فلانچیز قبول افتاد یعنی مقبول شد و بعضی از فضلای عصر کلمه ناپاک بمعنی بیباک از مهذب نقل میکردند فقیر (صاحب بهار عجم) گفتم تصرف کاتب را درین باب دخلی هست پس هرقدر که

بثبوت رسد برہمہ اکتفا باید کرد و از جہت لفظ ناتوت بمعنے بے قوت نزدیک مؤلف بثبوت رسیدہ و کلمۂ نادان ازین باب نیست بلکہ از قسم اول است چراکہ می تواند کہ مخفف نادانا باشد یا گوئیم کہ دان در اصل بمعنے داننده آمده پس میتواند کہ کلمۂ نا بران داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناسازه است بمعنی ساز نہ کننده و غیر این دو لفظ تنہا استعمال نکنند و آنچہ محمول بر طور مذکور نباشد نفی آن بکلمۂ بے کنند چون بے شعور و بے فکر و امثال آن کذا فی اللغۃ۔ حاصل آنکہ لفظ نا اکثر بر مشتقات وصفات داخل میگردد چنانکہ نابالغ و نامجموع و لفظ بے بر اسماے غیر صفت چون بیدانش و بے علم و بے شعور و بے زر اما در بعض مواقع عکس این ہم مقرر شده چنانکہ توان و امید کہ ہر کدام اسم غیر مشتق است برا و لفظ نا داخل ساختہ ناتوان و ناامید میگویند و بے توان و بے امید مستعمل نیست۔ شیخ شیراز ؎ امید ہست پرستندگان مخلص را ٭ کہ ناامید نگردد ز آستان الہ ٭ خواجہ شیراز ؎ ہان مشو ناامید چون واقف نۂ از سر غیب ٭ باشد اندر پرده بازیہاے دوران غم مخور ٭ بلکہ در بعض مواضع اینچنین مرکب نیز دیده شده و بیک معنی ہم بلفظ بے استعمال یافتہ و ہم با لفظ نا چون بے سپاس و ناسپاس۔ از بہار عجم و در فرہنگ ناصری نوشتہ کہ نا و ناے نے باشد کہ مے نوازند و ناے گلو و در فرہنگ بمعنے آب آورده۔ منوچہری گفتہ ؎ تا باغ مدید آرد برگ گل نیسانی ٭ تا باد فرو بارد نا و نم آزارے ٭ و در برہان بمعنی محل و مکان ہم آورده و چنے کہ با کلمہ ترکیب شود ہمچون تیزنا و درازنا و دہنا۔ یعنے محل تیزے و درازے و وہنی۔

ناامن و ناایمن و ناانصاف

ف۔ بمعنے ابوطالب کلیم ؎ رو دآرام ز عمر کہ بہجران گزرد ٭ کاروان از ره ناامن شتابان گذرد میرمعزی ؎ تمرز قبضۂ شمشیر تست ناایمن ٭ زہرکہ زیر پیکان تست ناپروا ٭ خواجہ شیراز ؎ حافظ از مشرب قسمت گلہ ازناانصافی ست ٭ طبع چون آب و غزلہاے روان مارا بس ٭ میرزا کافی خلخال ؎ در دیاری کہ قولی بودم انجا کافی است ٭ آرزو ہاے جگر غایت ناانصافیست ٭

ناآزاد۔ ف بمعنی نجات نیافتہ و خلاص نشده و کنایہ از مرد لئیم بخلاف آزاد مرد کہ سخی است ب ن۔

ناآغاز روز۔ ف۔ ترجمۂ ازل الآزال است یعنے روزی کہ اول ندارد از طرف ماضی۔ ن

ناانبان۔ بروزن بادنجان۔ ف۔ در نای انبان بباید۔ ره۔

نااندیش۔ بروزن نادرویش۔ ف۔ بدیہی یعنی چیزیکہ بے اندیشہ و بے تامل معلوم شود چنانکہ گویند روشن است و شب تاریک و مخفی نماند کہ درین ترکیب اگر لفظ اندیش بمعنی اندیشیده شده است خود کلمۂ ناموقع استعمال یافتہ و اگر بمعنے اندیشہ است از عالم نامراد و ناکام خواہد بود۔ ب ره۔

نااوس۔ بروزن ناقوس بضم ہمزه۔ ف۔ در رشیدی بمعنی آتشکده آمده۔ حکیم سنائی گفتہ ؎ گرچہ زاغ سیاه گشتم من ٭ نگزینم مقام جز نااوس ٭ انوری گفتہ ؎ عاشر آن اکرم معاشر ٭ شہر گوی از کبرکان نااوسی است ٭ و در سامی بمعنی گورخانۂ ترسایان نوشتہ اند ن ره

ناآندام۔ ف۔ بمعنے ناموزون و بی نظام و نامعتدل و آزابی اندام نیز گویند۔ ؎ سرو را با جملہ زیبائی کہ اوست ٭ پیش اندام تو ہیچ اندام نیست ٭ ع۔ ہرچہ ہست از قامت ناساز بے اندام

باست ٭ ن۔

نااہل۔ ف۔ نالایق و ناکس۔ شیخ شیراز ؎ تربیت نااہل را چون گردگان بر گنبد است۔ فر

ناب۔ بروزن آب۔ ف۔ بمعنے خالص است شیخ نظام گفتہ ؎ می ناب ناخورده مستی کنی ٭ اگر می خوری بت پرستی کنی ٭ ادیب صابر گفتہ ؎ نغمۂ عشقم در دل غم عشق ٭ عاشق نابم و در ہر تاب ٭ و چون با و واو بدل شوند ناو نیز گویند و آن گویست کہ از فربہی بر کفل اسپ افتد ن

ناب۔ ع۔ دندان پیشتر مؤنث آید انیب کافلس و انیاب و نیوب علی غیر القیاس و انانیب جمع و مہتر قوم و شتر ماده کلان سال انیاب نیوب و نیب جمع۔

نابالغ۔ ف۔ کودک و آنکہ ہنوز بسن تمیز نرسیده باشد۔ فر۔

ناباے۔ باے ابجد بالف کشیده و یاے حطی زده۔ ف۔ بمعنے محال باشد کہ در مقابل ممکن است۔ ن ره فر۔

ناباییستہ۔ ف۔ ناشایستہ و نامناسب فر

نابایستۂ ہستی۔ ف۔ ترجمۂ ممتنع الوجود یعنی آنچہ وجود و ہستی گرفتن آن ممتنع و محال باشد مانند شریک یزدان۔ ن ره

نابت۔ بکسر باے موحده ع۔ رویانده و روینده۔ غ فر۔

نابتہ۔ بکسر ثالث و فتح رابع ع۔ جوان نوخاستہ از شتران و فرزندان۔ نوابت جمع و نیز نوابت جوانان نوخاستہ خوشخوی بسیار احسان۔ افر۔

نابجۃ۔ بکسر ثالث و فتح جیم ع۔ بلا و رنج و طعامی است کہ در جاہلیت پشم شتر را در شیر انداختہ بشورانیدند ٭ ٭ افر۔

نابح۔ بکسر ثالث و سکون حای حطی ع۔ بانگ کننده مثل سگ و آہو و کفتار و مار۔ افر

نابخۃ۔ بکسر ثالث و فتح خاے معجمہ ع۔ سخنگوی

و بزرگ منش و زمین دور دست۔ نوابغ جمع۔ افر۔

نابخرد۔ بفتح با و کسر خا۔ ف۔ بے عقل و نادان۔ فر۔

نابدان و ناودان۔ ف۔ آبراہہ۔ فر

نابرہنجار۔ ف۔ بیقاعده و بے نظم۔ فر۔

نابرید۔ بضم موحده۔ ف۔ بکسیکہ ختنہ اش نکرده باشند و این در مقام تحقیر و توہین گویند حاجی محمد خان قدسی در قصہ جہار بندیلہ ؎ کنون قطع بہ حرف آن نابرید ٭ کہ در آخر قصہ خواہی شنید ٭ ب۔

نابسامان۔ ف۔ چیزے کہ ہیچ سامان و اسباب با خود نداشتہ باشد چون کشت نابسامان۔ مرزا صائب ؎ برگ کاہے نیست کشت نابسامان مرا ٭ خوشہ از اشک پشیمانے است دہقان مرا ٭ ب۔

نابسود۔ بفتح با و ضم سین و واو۔ ف بمعنی چیز نو کہ دست فرسوده نشده باشد۔ حکیم فردوسے گفتہ ؎ ز دیبا و از جامۂ نابسود ٭ بہیشوئے دادند گر ہرچہ بود ٭ ہم او گفتہ ؎ مر او را یکے گاؤ با بچہ بود ٭ ہنوز بچہ خرد بد نابسود ٭ ن ره۔

نابسی۔ بفتح ثالث و سین بے نقطہ تحتانی کشیده۔ ف۔ بمعنے عدم باشد کہ در مقابل وجود است۔ ره۔

نابض۔ بکسر ثالث و سکون ضاد معجمہ ع خشم۔ افر۔

نابغۃ۔ بکسر ثالث و فتح غین معجمہ ع۔ مرد بزرگ شان والہاء للمبالغۃ و شاعر نوابغ جمع۔ افر۔

نابک۔ بکسر ثالث ع۔ جاے بلند نوابک جمع افر۔

نابکار۔ ف۔ بمعنے بدکردار و آنچہ بکار نیاید باشد۔ ن ره۔

نابل۔ بکسر ثالث ع۔ تیرساز و صاحب تیر و تیرانداز۔ نبل کرکع جمع۔ و زیرک و ماہر در تیراندازی و در کار۔ ومنہ المثل ثار حابلہم علی نابلہم یعنے آتش بلا افروختند بر خود ہا و ہو نابل و ابن نابل یعنے او زیرک است و پسر زیرک۔ افر۔

نابود۔ ف۔ معدوم و نابومند یعنے مفلس چنانکہ گفتہ اند ؎ تو کوتاه دستی و نابومندی ٭ مزن دست بر شاخ سرو بلند ٭ ن ره فر۔

نابہ۔ بکسر ثالث و سکون ہا ع۔ نامور و گرامی۔ نبہ کصحب جمع۔ و امر نابہ کار بزرگ۔ افر۔

نابہره۔ بفتح ثالث و سکون ہا و راے بے نقطہ مفتوح۔ ف۔ زر قلب کہ آنرا نبہره نیز گویند و نبہرج معرب آنست و در فرہنگ بمعنے چیز عظیم و بزرگ آمده چنانکہ جامی گفتہ ؎ کہ وا ویلا عجب کاریم افتاد ٭ بسر نابہره دیوارم افتاد ٭ ن ره۔

نابہنجار۔ ف۔ بے قاعده و بے نظم و ترتیب ٭ فر۔

نابی۔ بکسر باے موحده و سکون تحتانی۔ ف۔ بمعنے نابینا۔ فر۔

نابیۃ۔ بکسر ثالث و فتح تحتانی مشدد ع۔ کمان کہ از زه دور و دروا باشد۔ افر

نابینا۔ بکسر ثالث۔ ف۔ کور۔ فر۔

نابیوسان۔ بفتح ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بے نقطہ۔ ف۔ در برہان گوید بمعنے امید و توقع و لے بیوس بروزن عروس بمعنی طمع و امیدواری است اما نابیوسان ضد آنست یعنے ناامید و بے توقع چنانکہ گذشتہ بیوسے

و نابیوسی میان خیرخواہی و بدخواہی ہست دران ضمن معلوم شده۔ ن۔

ناپایدار۔ ف۔ فانی و ہلاک شونده۔ فر۔

ناپدید۔ ف۔ ناپیدا۔ فر۔

ناپروا۔ بفتح باے فارسی۔ ف۔ بیباک و بیمثل و بی اندیشہ۔ میر خسرو گوید ؎ جوان و شوخ فراموشکار و ناپرواست ٭ زبان زبان زمن خستہ اش کہ یاد دہد ٭ اسیری لاہجی گوید ؎ ہر دلی کو والہ و حیران حسن یار شد ٭ از غم دنیا و دین آزاد و ناپروا بود ٭ ب۔

ناپرہیزگار۔ ف۔ فاسق و بدکار۔ فر۔

ناپسند۔ ف۔ نامرغوب و اطلاق آن بر مردم بے تمیز مجاز است و گاہے بر حرکت لغو نیز اطلاق کنند و بدینمعنی مرادف عیب بود شیخ شیراز ؎ اگر صد عیب دارد مرد درویش ٭ رفیقانش یکے از صد نخوانند ٭ و گر یک ناپسند آید ز سلطان ٭ ز اقلیمی باقلیمی رسانند ٭ شیخ اوحدی ؎ دریغم آید از آن گوہر پسندیده ٭ کہ در تصرف ہر ناپسند خواہد بود ٭ ب۔

ناپیدا۔ ف۔ مرادف ناپدید۔ فر۔

نات۔ بالفتح و تاے مثناة در آخر ع۔ نالیدن یا نالیدن بلند تر از انین و نآت کشداد شیر بیشہ و مرد با نالہ و فغان۔ افر۔

ناتراش و ناتراشیده۔ ف۔ بی ادب و ناہموار۔ خواجہ نظامی ؎ یکی ناتراشیده کہ بروے رسید ٭ ز زنگی رگ زندگانی برید ٭ ہمان خرد کاہن ناتراش دگر ٭ چنین چند را خاک خارید سر ٭ شیخ شیراز ؎ بیک ناتراشیده در مجلسی ٭ برنجد دل ہوشمندان بسے ٭ اگر برکہ پر کنند از گلاب ٭ سگے دروی افتد کند منجلاب۔ ب ن ر۔

ناترہ۔ بکسر ثالث و فتح رابع ع۔ کمان کہ

زه را پاره کند انتهی - افر -
ناترس - بفتح تا . ف . بیخوف وسنگدل و بیرحم - فر -
ناتق - بکسر ثالث ع . شگافنده وبلند کننده وگسترنده وزننده وآتش افروز و ناقه زود بارگیرنده واسپ سخت برشانندهٔ سوار برفتار وزن بسیار بچه ومعرفةً نام ماه رمضان - افر -
ناتلنگی - بکسر تا ولام . ف . بستم طریقه مفسدی حسن بیگ طهرانی ؎ نیست یک ذره رحم در دل تو × میکشی ناتلنگ ومی آئی × ب -
ناتمام - ف . ناقص ونابالغ - غ فر -
ناتوان وناتوانا . ف . ضعیف وناتوانان جمع ومولوی عبدالواسع هانسوی در شرح این بیت یوسف زلیخا که ؎ ازان ره بر تو احوال جانان × فتد بر جسم وجان ناتوانان × نوشته که اینجا لفظ ناتوانان برای موافقت جانان صیغهٔ جمع نیست بلکه بمعنی مفرد استعمال یافته انتهی لیکن ظاهر است که مضاف الیه جسم وجان است پس مراد از ناتوانان جماعهٔ عشاق باشند ودرین بیت سکندرنامه ؎ که جان آفرین وزجهان بی نیاز × توانا کن وناتوانا نواز × ناتوانا بدون نون آخر بمعنی ناتوان مستعمل شده چه توان بمعنی تاب وطاقت است والف دران افادهٔ معنی ذو یعنی صاحب میکند ولهذا آورده دن لفظ نابران درست شده واگر الف ملحق نمی شد بی توان گفته می شد وتناظر هم مقتضی همین است که ناتوانان بعد از الف نون نداشته باشد و اگر ناتوانان جمع ناتوان بود اگرچه در معنی خللی نمی شود لیکن موافق قاعده معروفه بی توان گفتن لازم آید چنانچه بی زران وبی طاقتان که نازران وناطاقتان گفتن صحیح نیست ومع

ذلک استعمال از اسلوب وحدت وافراد بسوی جمع واقع میشود - درویش واله هروی ؎ بعجز ما چه بینی کار اگر امد همیت را × تماشائی توانائی کنی از ناتوانائی × ب -
ناتوان بین . ف . مرزا عبدالغنی قبول ؎ چشم او دید دست من بوسید × آنکه بگفت ناتوان بین است × ب -
ناتوان گیر . ف . مرزا عبدالغنی قبول ؎ اگرچه شیوهٔ بهتر ز دست گیری نیست × مگیر دست کسی راکه ناتوان گیر است × ب -
ناتوانی . ف . ضعف وبیطاقتی وبالفظ کشیدن مستعمل - میرخسرو ؎ نرگس از کف جام بنهد گرچه از رنج خمار × سر فگنده ماند وچندان ناتوانی می کشد × ب -
ناتی - بکسر ثالث ع . بلند برآینده و بلند - افر -
ناثر - بکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله ع . گوسفند که از بینی وی کرم مانندی برآید - افر -
ناج - بجیم در آخر گلستان ع . شیر بیشه - افر -
ناجائز . ف . ناروا - فر -
ناجح - بکسر ثالث وسکون حای حطی ع . سیر سخت دکار سهل وآسان وهمر دیروز - افر -
ناجخ - بخای معجمه کصاحب ع . سر فنده ودریای پرشور وآواز اضطراب آب برکنار - افر -
ناجذ - بذال معجمه کصاحب ع . دندان سپسین همه - نواجذ جمع وآن چهار دندان است مر انسان را وآنرا دندان بلوغ نیز گویند بدان جهت که بعد بلوغ وکمال عقل برآید یا آن انیاب است یا دندان که متصل انیاب باشند یا نواجذ جمیع دندان هاست - افر -
ناجر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع . ماه رجب یا ماه صفر وهر ماهی که در تابستان آید بوقت تشنگی شتر - افر -

ناجرملک - بضم جیم وفتح میم . ف . در تکده نشستن واطاعت کردن ونام مردی بوده از زهاد وترسایان - شیخ آذری گفته ع ناجر کی معبد بلاطون × بقراطیان مزار حکیم بوده که در حوالی دیر مخران مسکن داشتند واز انجا بجاهای دیگر میرفتند - حکیم خاقانی گفته ؎ من وناجر کی ودیر مخران × در بقراطیانم جا وملجا × واصح ناجر کی است لیا زر
ناجز - بکسر ثالث وسکون زای معجمه ع . نقد وحاضر وآماده - یقال ناجزاً بناجز کقولک یداً بید - افر -
ناجزانجام - بضم جیم وسکون زای نقطه دار وفتح همزه . ف . نامتناهی ترجمهٔ آنست واعرابی الی غیر النهایة گویند لاادرا
ناجس - بسین مهمله کصاحب ع . بیماری که روی بهی ندارد - افر -
ناجش - بشین معجمه کصاحب ع . آنکه برانگیزد شکار را بسوی صیاد - افر -
ناجع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع . جوینده گیاه ونکوئی - یقال هؤلاء قوم ناجعةٌ - افر -
ناجل - بکسر ثالث ع . گرامی نسل از اسپ وجز آن وپدر مرد - افر -
ناجلین - بکسر ثالث وفتح لام ع . والدین - افر -
ناجنس - بکسر ثالث . ف . غیر مهذب وبی ادب - فر -
ناجو - باجیم مضموم وواو معروف . ف . درخت کاج است وآنرا ناژو ناژ ونیز گویند وبتازی صنوبر خوانند - نظامی گفته ؎ ناجوی این باغ بوجد وخروش × بوده چو سکان فلک سبز پوش × وآنرا نوژ نیز گویند ونوعی از سرو است - ن ره فر -
ناجود - بروزن نابود . ف . کاسهٔ بزرگ

وظرف شرابخواری را گویند - ره فر -
ناجی - بکسر ثالث ع . رستگار از عقوبت ونجات یابنده وصاحب راز - افرغ -
ناجیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی ع . ناقهٔ تیز رو - وبمعنی نجات یابنده ورستگار از عقوبت - افرغ -
ناچار - بجیم فارسی بالف کشیده وری بی نقطه زده . ف . بتفسیر لابد است یعنی چیزی که واجب ولازم بود وبی آن میسر نشود - ره غ -
ناچار باش وناچار هست . ف . ترجمهٔ واجب الوجود است وآنرا ناچار بایست نیز گویند وناچار با مخفف آنست - ن -
ناچخ - بفتح جیم فارسی وسکون خای معجمه . ف . بمعنی تبر زین است وآن حربه ایست دسته دار که در پهلوی زین اسپ بندند وبدین سبب تبرزین گویند وتبر نیز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند وچوب شکنند - شیخ نظامی گفته ؎ ز پولاد چینی ناچخ ده منی × بگردن برآز بهر گردن زنی × مسعود سعد گفته ؎ فگنده ناچخ در مغز کفر تا دسته × نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار دن -
ناچخ زن . ف . آنکه بناچخ زند - میرخسرو ؎ شب تیره در صحن زنگار گون × چو هندوی ناچخ زن آمد برون × ب -
ناچخ ده منی وناچخ سه منی . ف . ظاهراً از عالم کمان ده منی وسه منی است که عبارت است از کمان پرزور چنانکه گذشت - میرخسرو ؎ ز پولاد چینی ناچخ ده منی × بگردن برآز بهر گردن زنی × میرمعزی ؎ بدورغ صمنی جانفزای در مجلس × بناچخ سه منی جانربا در میدان × ب -
ناچیز - بکسر ثالث . ف . در چیزی بگذشتن

ناحرقان - بکسر حای حطی وفتح تای مثناة ع . دو رگ است در زنخ ودو رگ سینهٔ اسپ ناحران بدون تا مثله یا دو استخوان در پهلوی سینهٔ اسپ که آنرا داهنتان نیز خوانند ودو ترقوه که چنبر گردن باشد - افر -
ناحز - بکسر ثالث وسکون زای معجمه ع . شتر سخت سرفه دبخار زده ونیز ناحز در خور دسل بچم شتر آسنج آنرا - افر -
ناحس - بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع . سال قحط - افر -
ناحص - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله ع . خر ماده وحشی نازاینده - افر -
ناحفاظ - بکسر حای مهمله وفا وظای معجمه . ف . بی شرم وفاسق وبی احتیاط غ ب -
ناحق شناس . ف . ناسپاس وبیوفا - فر -
ناحل - بکسر ثالث ع . لاغر از بیماری یا از سفر - ناحلة مونث وشتر سبک اندام وتیغ تنگ باریک نواحل جمع - افر -
ناحیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی ع . کرانهٔ ملک وطرفی از ولایت - نواحی جمع - افرغ -
ناخ - بروزن شاخ . ف . بمعنی ناف است که سوراخ وسط شکم باشد - ره فر -
ناخاست . ف . کسی را گویند که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر - ره فر -
ناخدا - بضم خای معجمه . ف . خداوند کشتی را گویند وآن در اصل ناوخدای بوده یعنی بزرگ وصاحب کشتی زیراکه ناو کشتی را گویند وناخدا مخفف ناوخدا است - شیخ سعدی گفته ؎ خدا کشتی آنجا که خواهد برد × اگر ناخدا جامه برتن درد × وله ؎ سیاهان براندند کشتی چو دود × که آن ناخدا ناخدا ترس بود × الخ
ناخدا ترس . ف . آنکه از خدا نترسد سندش در ناخدا گذشت - ره ن

ناخذاة - بضم ثالث وذال معجمه بالتشدید ع . ناخدای یعنی صاحب وخداوند ناو که عبارت از کشتی وجهاز است نواخذة جمع معرب است - افر -
ناخر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع . کهنه پوسیده ریزه ریزه شده واستخوان کاواک که بوزیدن باد آواز آید از ان ناخرة مونث وخوک حمله کننده نخر ککتب جمع - افر -
ناخس - بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع . کفتگی بغل شتر وگربن دنب شتر یا گر شتر ونیز ناخس بزکوهی جوانه ودایرهٔ پر دوران اسپ میان جاعره وفائله وآن مکروه است از منتهی الارب - ودر غیاث نوشته که ناخس دردی است که صاحبش پندارد که سوزن میخلاند -
ناخص - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله ع . گنده پیر لاغر ترنجیده پوست از پیری - افر -
ناخع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع . دانا - افر -
ناخل الصدر - بکسر ثالث وضم لام ع . ناصح - افر -
ناخلف . ف . نااهل ونالائق وکودک بدرفتار وبی ادب - فر -
ناخن - بضم خا وسکون نون . ف . ترجمهٔ ظفره بالضم وبهندی نکهه بفتح نون وسکون کاف تازی مخلوط الها است ناخنان جمع واصل دران ناخون است زیراکه در تمامی اعضا و اجزای آدمی وحیوانات خون نفوذ دارد ودرین جز از بدن اصلا خون نیست مگر آنجا که بگوشت چسپیده وپیوسته است واتصال گوشت وناخن مثل شده است لهذا یکی از استادان قدیم گفته ؎ تو چنانی مرا بجان و بدل × ای نگارین که گوشت با ناخون × وغیره

تیغ وابرو از تشبیهات اوست. شیخ عبد العزیز عزت ؎ شعار کارکشایان ملال خاطر نیست ٭ گره چگونه کند جا در ابروی ناخن ٭ انوری در صفت هلال ؎ چو تیغ ناخنے بر لوح مینا ٭ چو شست ماهی در بحر اخضر ٭ بود اتق بیگ نسیم ؎ دست گلچیدن کس نیست در اندیشهٔ ما ٭ غنچهٔ ناخن شیر است گل بیشهٔ ما ٭ ابوطالب کلیم ؎ پشت سر میا بدم خار یداز شرمندگی ٭ وزتهیدستی بهم بستم نیست اکنون ناخنان ٭ ب.

ناخن آفتاب
. ف. کنایه از خطوط شعاعی. افضل الدین خاقانی ؎ چشم سهیل و ناخنهٔ ناخن آفتاب و نے ٭ کاتش و قند او دهد نای و باد یاوری ٭ معنی این بیت آنست که در چشم سهیل ناخنه افتد با آنکه دیدن سهیل رفع ناخنه می کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعی است نے افتد با آنکه نے در ان کردن محال است وقتی که آتش و قند نای یعنی سرخی و شیرینی لب معشوق بانے نواختن و باد دمیدن دران مشغول شود و بعضے بمعنی آتش نوشته اند و این اگر بثبوت رسد درین بیت مناسب تر خواهد بود. ب.

ناخن انداختن و ناخن رساندن برساز و تار و مانند آن
. ف. بمعنی. ابو النصر نصیرائے بدخشانی ؎ ذرهٔ خورشید گر در رقص آید دور نیست ٭ ناخن مضراب بر تار رباب انداختیم ٭ درویش واله هروے ؎ حسن بر ساز محبت چو رساند ناخن ٭ ناله ساز است چه از نقره چه از آهن تار ٭ ب.

ناخن بدل زدن
. ف. مرادف فرو کردن در جگر که گذشت. طالب آملی ؎ نمی توان بدل کس بزور ناخن زد ٭ چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنی جنگ است ٭ ب.

ناخن بدندان
. ف. بمعنے انگشت بدندان است که کنایه از متاسف و متعجب باشد. ب ره.

ناخن بُرا و ناخن بُرائے
. بضم بائے ابجد و رائے قرشت بالف کشیده . ف. بمعنے مقراض و قینچی باشد. حکیم منوچهری دامغانی در صفت اسپ گفته ؎ گر بگردانے بگرد دور بر انگیزی رود ٭ برتر از عنکبوت و حلقهٔ ناخن برائے ٭ ره ان.

ناخن بردل زدن
. ف. کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد. ره.

ناخن بُریدن و ناخن چیدن و ناخن گرفتن و ناخن گرفته و ناخن بگرفته
. ف. بتحقیق معانی هرکدام در اصطلاح ناخن پیرائے و ناخن چیدن نوشته آید. میرزا بیدل ؎ از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد ٭ عمر دو باره گیرد چون ناخن از بریدن ٭ میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیرگر ؎ دکان هیچو خورشید گردیده است ٭ پری ناخن دیو را چیده است ٭ حاجی گیلانی ؎ ناکس زیاده سر چو شود دست از و بدار ٭ ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اوست ٭ میر یحیی کاشانی ؎ بی یاوری چه کار گشاید ز دست کس ٭ از ناخن گرفته گره وا نمی شود ٭ درویش واله هروی ؎ شق القمر از تو کے شگفت است ٭ انگشت تو ناخن گرفت است ٭ درین بیت بمعنی کم کردن است. ابو النصر نصیرائے بدخشانی ؎ ماه نو ناخنے بگرفته بود ٭ هرکجا هست نشان ابرو ٭ ب.

ناخن بریکدگر زدن و بهم زدن
. ف. درمیان دوکس جنگ انداختن. میرزا صائب ؎ چو مژگان هر دو عالم را بهم افگنده از شوخی ٭ همان تا ناخن زند بریکدگر چشم فسون سازش ٭ وحشی ؎ تا میان بلبل و قمرے شود دعوا بلند ٭ میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل ٭ ب.

ناخن بسنگ آمدن
. ف. کنایه از امر نا ملایم پیش آمدن. میرزا صائب ؎ بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید ٭ دهان گیلهٔ ما پر آب می گردد ٭ ب.

ناخن بند بودن بر چیزے و ناخن بند کردن بر چیزے
. ف. کنایه از علاقه بهم رساندن و دخل کردن و جائے سخن یافتن. ملا طاهر غنی ؎ از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک ٭ در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه ٭ وله ؎ زدستم دور از ان افگند ناخن ٭ که در جائے نسازم بند ناخن ٭ ظهوری ؎ زگل صد ناخنش بند است در دل ٭ صبا را گر بخارستان گزار است ٭ صائب ؎ سهل باشد بند کردن ناخنے بر بے ستون ٭ پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد.

ناخن پراندن
. بفتح بائے فارسی. ف. کف پائے زدن و چوب زدن که ناخن از ان خود بخود می پرد. صائب ؎ تا صبا ناخن گل را نپرنده است بخار ٭ بر دل تنگ خود از خاک دری نکشاید ٭ محمد قلی سلیم ؎ زحمت خود میدهد هر کس دل آزاری کند ٭ چوب گل ما میخوریم و ناخنے او مے پرد ٭ ب.

ناخن پریان و ناخن دیو
. ن. در فرهنگ آمده که نوع از صدف شبیه بناخن است و در تحفه گفته جسم صلبی است صدفی مدور بمانند ناخن آدمی که بتازی اظفار الطیب یعنی ناخنهائے خوشبو گویند برائے خفقان و صرع نافع است چنانکه شاعری گفته ؎ این کرم بین که از دلت خفقان ٭ برده ایزد زناخن پریان ٭ یوسفی طبیب نیز گفته ؎ ناخن دیو را پری رویان ٭ چونکه در زیر خویش دود کنند ٭ صرع را نافع آید و گردد چنین

ایشان گشاده شود گنند. ن ره.

ناخن پیرائے
. ف. بیائے فارسی و ناخن چین و ایضاً ناخن گیر. چیزی نرم که ناخن دران بند شود. صائب ؎ میکند امروز صائب موم سنے در ناخنم ٭ منکه ناخن گیر میکردم باهن خاره را ٭ و ناخن گیر دست افزار حجامان که بدان ناخن چینند و آنرا در عرف هند نهرنی و این فعل را ناخن چیدن و ناخن بریدن و ناخن گرفتن گویند و ناخن گرفته و ناخن بگرفته ناخن که سرش را چیده باشند. ب.

ناخن تیز کردن
. ف. کنایه از طمع زیادتی کردن و توقع بیجا داشتن. ب ر.

ناخن حسرت
. ف. نور الدین ظهوری ؎ تخم داغش در زمین سینه چون کارد هوس ٭ از خراش ناخن حسرت شیاری برنداشت ٭ ب.

ناخن خامه
. ف. کنایه از نوک خامه ب ک.

ناخن خاره
. ف. بمعنی ناخن بال است و آن ورمے باشد که در اطراف ناخن بهم رسد و ناخن را ببندد از دو بعربی داحِس گویند. ره.

ناخن خلیدن
. ف. معروف. ب.

ناخن خود نمخاید
. ف. یعنے نهایت خسیس و لئیم است. ب.

ناخن خورشید
. ف. کنایه از خطوط شعاعی. محمد اسحق شوکت ؎ هزار حیف که از کار خویش شبنم ما ٭ گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت ٭ ب.

ناخن خوش
. بکسر نون و فتح خائے نقطه دار و سکون واو معدوله و شین قرشت . ف. بمعنے ناخن پریان و آن نوعے از صدف باشد و بعربی اظفار الطیب خوانند. ره.

ناخن دخل
. ف. کنایه از ایراد و اعتراض. ملا طاهر غنی ؎ خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلے ٭ غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را ٭ ب.

ناخن در دل افشردن و ناخن زدن در سینه و بر چیزے و ناخن شکستن در جگر و سینه و دل و ناخن فرو کردن در جگر و ناخن فرو بُردن
. ف. کنایه از تصرف کردن در مزاج. ظهوری ؎ تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد ٭ میزند خوش ناخنے در سینهٔ افغان ما ٭ میرزا صائب ؎ مگر ز سنگ بود پردهائے گوش کسی ٭ که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق ٭ ابوطالب کلیم ؎ در سینه کلیم این همه ناخن که شکستیم ٭ از کار دل خود گرهِ غم نکشادیم ٭ محمد قلی سلیم ؎ گر گوش او بناله من نیست در چمن ٭ ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است ٭ ظهوری ؎ کند نغمه مستانه ناخن فرو ٭ که چون با دمید صدا در رگ ٭ وله ؎ فرو کرده ناخنے در جگر ٭ نباشد چرا دیده گلبرگ تر ٭ ب مص.

ناخن در دیده ریختن
. ف. کنایه از کمال آزار دادن و رنجانیدن. میرزا صائب ؎ بهله هرگاه کند بر کمرش دست دراز ٭ رشک در دیدهٔ من ناخن شاهین ریزد ٭ ب.

ناخن دیو
. بکسر نون و دال ابجد و سکون تحتانی و واو . ف. بمعنی ناخن خوش است که نوعے از صدف باشد بغایت خوشبوی. ره.

ناخن رساندن با بله
. ف. میرزا صائب ؎ خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است ٭ مگذار بابن آبله ناخن برسانیم ٭ ب.

ناخن روز
. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب. افضل الدین خاقانی ؎ بر بند تا ختنهٔ چشم شب بناخن روز ٭ کلند ناخن روز از خضاب صبح خضاب نیل

ناخن زدن و بریکدیگر زدن و بهم زدن
. ف. درمیان دو کس فتنه انداختن و این از اهل زبان بتحقیق رسیده و بدیهی است که چون خواهند کسی را بر سر ستیزه آرند ناخن بهم زنند و این اشارهٔ تحریک عربده است. ملا غنی ؎ میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن ٭ بهم اے شوخ میان من و تو جنگ شود ٭ قاضی نور الدین صفاهانی ؎ چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن ٭ که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ ٭ مخلص کاشی ؎ غمزه ات چون با دل مجروح من جوید نزاع ٭ گر نخواهی خون شود مهر چه ناخن میزنے ٭ و نیز کنایه از اعتراض و ایراد کردن بر کسی. عرفی ؎ تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم ٭ که مصرعهٔ اش حمنی گردد و بیت بستانی ٭ ضمیر وکی بمن اینجا نشان ده هر جا ٭ که ناخنے بزنی یا سرے بجنبانی ٭ ب.

ناخن زن
. ف. موثر در مزاج. طالب آملی ؎ بصانعی که بمنقار عندلیب بهار ٭ نمود تعبیه چندین نوائے ناخن زن ٭ ب.

ناخن شرم
. ف. میر خسرو ؎ بوسه بر رخش برفق و آزرم ٭ خارید سرش بناخن شرم ٭ ب.

ناخن گذاشتن
. ف. کنایه از کمال خوف و هراس خوردن و مغلوب و ناتوان گردیدن. صائب ؎ من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم ٭ در بیابانے که ناخن میگذارد شیرها ٭ ب غ.

ناخن ناله
. ف. نور الدین ظهوری ؎ ناخن ناله را خراشی نیست ٭ خجلم گشت بی اثر مخروش ٭ ب.

ناخن ندارد که پشت خود را بخارد
. ف. یعنی بغایت مفلس و پریشان است. ب.

ناخُنَك و ناخُنَه
. ف. مرضی است که اگر در چشم آدمی بهم رسد در صورت علاج نکردن زیاده گردد و اگر در چشم اسپ و استر بهم رسد اگر در حال علاج نکنند بکشد و شبیه است بناخن و با لفظ آوردن و بریدن و دمیدن و رستن مستعمل. مرزا بیدل ؎ بسکه بیجالش بزم ما را نور نیست ٭ ناخنه از موج می آورد چشم

جابجا۔ میر عبد الحسین کاشانی متخلص بعارف ے شمع محفل کُنم آندم که دل روشن را ماه نو ناخنک دیده شود روزن را گویند که بدین سهیل این مرض برطرف شود۔ یوسفی طبیب گفته ے در چشم تو چون ناخنه پیدا باشد از بهر تو تشویش اشیا باشد چیزیکه درین مرض بود نافع منهد دیده حکیم روشنایا باشد حکیم قاآنی گفته ے ابرش خورشید یا ناخنه آید بدو ننگ تا تو ابشر نگ حُسن ناخنه در جهان بدو از اهل زبان بتحقیق پیوسته که الواط و اجلاف چون از سر دُکان بقال وغیره گذر کنند یک چیزے از دکان بدو انگشت بردارند و در تن گذارند و سر خود گیرند و این عمل را ناخنک زدن و آن جامه را ناخنکی گویند۔ محمد قلی سلیم ے تنک شکرت از اینکه ناخنک زده است نمانده است در انگشت نیشکر ناخن ب۔

ناخنک زدن ۔ ف ۔ ببر دو ناخن چیزے را بز ور گرفتن و گاہے بمعنی تنها ناخنک نیز استعمال کنند۔ محمد قلی سلیم ے سیر د وقت ناخنک از مشت همچو نیشه فرو سنگ انگشت ب۔

ناخنهٔ چشم شب ۔ ف ۔ کنایه از ماه نو است که هلال باشد ے این در ناخن روزگار شکست ب۔

ناخواست ۔ بواو معدوله بروزن نارست ۔ ف ۔ بمعنی بے طلب باشد و هرچیز که برپاے کوفته شده باشد مثل زمین بپاے کوفته شده را گویند خصوصاً۔ ره۔

ناخوب ۔ ف ۔ ناپسند و ناشایسته ۔ فر۔

ناخوست ۔ بضم خا و سکون واو و سین بے نقطه ۔ ف ۔ بمعنی دوم ناخواست باشد یعنے هرچیز که آنرا بپا کوفته باشند۔ ره۔

ناخوستن ۔ مصدر ناخوست باشد یعنے چیزے را بپاے کوفتن۔ ره۔

ناخوشی ۔ ف ۔ مرض و بیماری و ناپسندی ۔ فر۔

ناخن ۔ ف ۔ بمعنے ناخن ۔ ن فر۔

نادّ ۔ بتشدید دال مهمله ۔ ع ۔ بمعنے رزق افر۔

نادار ۔ ف ۔ مفلس و محتاج ۔ فر۔

نادانشت ۔ ف ۔ بمعنے بے شرم و بیحیا و بی آزرم باشد و قومی از گدایان را نیز گویند که بردر کا بهار روند و چیزے طلبند اگر چیزے بایشان ندهند گوشت اعضاے خود را ببرند۔ و بمعنے مفلس و پریشان و بے نوا هم هست و مردم بے اعتقاد را هم میگویند۔ ره۔

نادانشتی ۔ ف ۔ بمعنے بیشرمی و بحیائی است۔ شیخ سعدی گفته ے بنار آستی دامن آلوده ۔ بنادانشتی دوده اندوده ۔ ن ره۔

نادان ۔ ف ۔ ضد دانا و آنرا بعربی جاهل گویند و گفته اند نادان در کار آخرت هرچند در کار دنیا عاقل باشد اهل است و احمق بعکس آن و مثل است که لولا الحمقا لخربت الدنیا یعنے اگر نباشند جاهلان هرآئینه دنیا خراب میشود و فی الخبر اکثر اهل الجنة البلها۔ ن

نادان دهٔ مرده گوے ۔ ف ۔ کنایه از مردم نادان بسیار و پُر گوے و پریشان گو و بیفائده و هرزه و لا یعنی گوے باشد۔ ره۔

نادانسته ۔ ف ۔ بے قصد و سهواً۔ فر۔

نادِر ۔ بکسر ثالث ۔ ع ۔ شئے قلیل و کمتر چراکه ندر در لغت بمعنی برآمدن است و شئے قلیل نیز از حد کثرت برآمده است از شرح مقامات حریری و گاہے نادر بمعنی معدوم نیز آمده و در صراح نوشته که نادر اسم فاعل از ندر که بمعنی افتادن است و بمعنی تنها و غریب شدن نیز آمده ۔ و نیز نادر نام بادشاهی بود معروف که در ۱۷۳۹ عیسوی بهندوستان تاخت نموده بر محمد شاه که بادشاه دهلی بود بمقام کرنال مظفر و منصور گشت و همین نادر است که تخت طاوس ساخته شاهجهان را بر وقت معاودت همراه خود بایران برده ۔ آنرا تواریخ انگریزی ترجمه نمودم ۔ غ۔

نادرست ۔ ف ۔ ناراست ۔ فر۔

نادرسته ۔ بضم دال و را ۔ ف ۔ آنچه ناتمام و نادرست باشد و مرکب غیر التام الترکیب را نیز گویند و آن کائنات جو است مثل باد و باران و امثال آنها کذا فی المدایتر ۔ ن

نادره کار ۔ ف ۔ آنکه از وے کار نادر و غریب بوقوع آید ۔ فر۔

نادِم ۔ بکسر ثالث ۔ ع ۔ بمعنے پشیمان ندام کتاب نُدّام کزنار جمع ۔ افر غ۔

نادهند و نادهنده ۔ بکسر دال ۔ ف ۔ بخیل و ممسک و آنکه باداے حق زندگی خود تهاون ورزد ۔ فر۔

نادِی ۔ بکسر ثالث و سکون یاے تحتانی ۔ ع ۔ انجمن روز یا انجمن وقتے که مجتمع باشند و نداکننده ۔ افر۔

نادِیَه ۔ بکسر ثالث و فتح رابع ۔ ع ۔ خرابین دور از آب و شتر جداکننده میان ده و نوبت آب و نیز نادیة حادثه نوادی جمع و نادیات الشئ اوائل آن چیز ۔ افر۔

نادیدگی ۔ بکسر ثالث ۔ ف ۔ افلاس و احتیاج ۔ فر۔

نادِیدنی ۔ بکسر ثالث ۔ ف ۔ آنچه که قابل دیدن نباشد ۔ شر۔

ناذِر ۔ بکسر ذال معجمه و سکون راے مهمله ۔ ع ۔ نامی است از نامهاے مکهٔ معظمه و نذر کننده ۔ افر۔

نار ۔ براے مهمله ۔ ف ۔ مخفف انار است و آن میوه باشد معروف و نار بُن درخت انار است و نار دان مانند انار چه دان بمعنے مانند است و آن ناردن مشهور درخت دیگر است هدایت ع ۔ بر بر نارو نے آب ناردن نوشیم

یعنی آب نار مانند که کنایه از شراب باشد و در صفت نار ے آن نار بیار اندر با چهرهٔ گلگون چون حقهٔ لعلی که بگوهر شده مشحون با طعم تبرزد بود و رنگ تبرخون یک نیمه زخش کفته وز دانه اش بیرون گوئی که دهانی است ز خنده شده پُرخون آغشته بخون اسبی دندانش پدیدار ن۔

نار ۔ ع ۔ آتش مونثه و قد یذکر ۔ الزار و نیران و نیرة کفردة و انورة و نور بالضم و نیار کتاب جمع ۔ و نشان ستور و خرد وراے ۔ افر۔

ناراست ۔ ف ۔ دروغ و ناپسند ۔ فر۔

نارافشاندن و ناروان افشاندن و ناروان باریدن ۔ ف ۔ کنایه از اشک سرخ ریختن و خون گریستن ۔ ره ب

نارَاے ۔ باثالث بالف کشیده و تحتانی زده ۔ ف ۔ بمعنی بے تدبیر و بے عقل و منکر بے اعتقاد باشد ۔ ر۔

ناربا ۔ بباے موحده بالف کشیده ۔ ف ۔ آش انار را گویند چه با بمعنے آش است ۔ ره فر

نار باغ سینه ۔ ف ۔ پستان ۔ میرزا صائب ے در نار باغ سینه حلاوت نمانده است امروز دست از دست که سیب ذقن گرفت ب

نار بُن ۔ بضم موحده ۔ ف ۔ درخت انار را گویند ۔ ره غ۔

نارِستان ۔ بکسر باے فارسی ۔ ف ۔ زنے که پستانش آویخته نشده باشد ۔ خواجه نظامی گفته ے چه خرم کسے کو بهنگام دست به پیش آورد منقل و مرغ و می بت نارِستان بدست آورد که بر نارستان شکست آورد از آن نار بُن تا بفصل بهار نگه نار خواهد نگه آب نار ب ن ره۔

نارجیل ۔ بکسر جیم ۔ ف ۔ میوهٔ معروف ۔ فر۔

نار خو ۔ بخاے نقطه دار بواو مجهول کشیده ۔ ف ۔ بمعنے گل انار باشد و آنرا گلنار هم میگویند و مردم تند و تیز و آتش مزاج را نیز گفته اند ۔ فره

نارخوک ۔ بسکون ثالث و کاف در آخر ۔ ف ۔ تریاک و افیون را گویند ۔ ره۔

نارَد ۔ بفتح راے قرشت و سکون دال ابجد ۔ ف ۔ مخفف نیارد باشد و بمعنی نتواند هم هست و اصل این لغت یارد است یعنے توانائی و دیگر بمعنے جانوری است که بر حیوانات چسپیده خون مکد و آنرا نیز کنه گویند و بزبان هندی نام یکے از حکما و مرتاضان هندوستان باشد ۔ ن ره فر۔

ناردان ۔ ف ۔ بمعنے دانهٔ نار است و لب سرخ خوبان چنانکه بیاقوت و مرجان تشبیه کنند و بدانهٔ نار نیز نسبت دهند چنانکه گفته اند ے رخانش چو گلنار و لب ناردان ز سیمین برش رسته دو ناردان ۔ حکیم ازرقی گفته ے نار بن کردار قد است آن لب چون ناردان ناردان بار و سر شکم در فراق ناروان هم او گفته ے دانهٔ نارش بمن چو در آید سخن تا ناردان کرد دلم راز غم آن دانهٔ نار و این ناردان مرکب است از عربی و فارسی یعنی آتشدان ن

ناردان افشاندن ۔ ف ۔ بمعنے نار افشاندن است که کنایه از اشک گلگون ریختن باشد ۔ ره۔

ناردانک ۔ ف ۔ آب انار و خلاصهٔ انار ۔ غ

ناردانه دشتی ۔ ف ۔ حبّ القلقل است بکسر هر دو قاف چه قِلقِل و قِلاقِل و قِلقِلان انار صحرائی را گویند ۔ ره۔

نارده ۔ بسکون ثالث و فتح دال ابجد ۔ ف ۔ بمعنے پشه باشد و بعربی بق گویند و کنه را نیز گفته اند و آن جانوری است که بر حیوانات چسپید و خون بمکد ۔ ر فر ه۔

ناردین ۔ برون آستین ۔ ف ۔ سنبل رومی را گویند و آن زرد رنگ می باشد اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند ۔ ره ن۔

نارِ رُباب ۔ بکسر ثالث و ضم راے بے نقطه و باے ابجد بالف کشیده و باے دیگر زده ۔ ف ۔ نوعے از انار ترش باشد و بائے دیگر خامس هم بنظر آمده است ۔ ره۔

نارَس ۔ بفتح ثالث و سکون سین مهمله ۔ ف ۔ میوهٔ خام و شراب خام که قابل خوردن نباشد و گاہے بر گلهاے ناشگفته نیز اطلاق کنند ۔ قدسی ے همت بستم مرا محروم کرد از کار خویش میوهٔ نارس نیست دست بنوایان نارساست ۔ محمد سعید اشرف ے نرگس اگر از چمن نارس بنرگسدان رود در غربی بیشتر طبع سخندان خورده آب ب۔

نارَسا ۔ بفتح ثالث ۔ ف ۔ بمعنی نابالغ و ناداخل و ناقص و خام و کودکے که هنوز بحد بلوغ نرسیده چنانکه در شرائع مها با دخستین پیغمبر عجم در باب میراث اطفال نابالغ گفته ۔ چیز نارسیده نادان بدانائی داد گردد تا پیمان سپارید تا دانا رسیده شدن آن نابالغ ۔ ن۔

نارَست ۔ با سین بے نقطه ۔ ف ۔ مخفف نارست باشد یعنی نتوانست ۔ ره۔

نارَسیده ۔ ف ۔ بمعنی نارس و خام و نابالغ و بے بهره و باکره باشد و نارسیدگی خامے و نا آزموده کاری و نابالغی ۔ ره۔

نارِ شیرین ۔ ف ۔ معروف است که انار شیرین بود و نام نوائے است از موسیقی ۔ ره۔

نارِ فارسی ۔ ف ۔ انار پارسی است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهاے تلخ و اندکے ازان کشنده است از برهان و در غیاث نوشته که نار فارسی دانها باشد که بر جلد بدن پیدا شود پُر آب رقیق شدید الحرقت ۔

نارکفیده . ف . یعنی انار شگافته بکسر را و فتح کاف فارسی چه کفیده بمعنی شگافته است وآنرا کفته نیز گفته اند چنانکه گذشته وحکیم ارزقی گفته سه نارکفیده گشته سر سرکشان ز تیغ * زان نار سنگ ریزه مب‌ان چو ناروان * ن -

نارکند - برهان گوید بروزن خاربند بمعنی نارستان است وبمعنی دهی که دران انار بسیار بهم رسد همانا این لغت مرکبست از انار که فارسی و کند که ترکی است شاید نارکند را بتوفیق را نارکند خوانده باشد چه کند قریه ایست قریب بلهران وانار آن بخوبی مشهور است ولکن مرحوم اوست - هدایت گوید سه تا خسرو غازی زری آمد بسوی کند * چون کند زیبائی چون سعد سمرقند * ودر لغت ترکی کند را کنت نیز گویند چنانکه تاشکنت ده سنگی را گویند - ن -

نارکولش . ف . بروزن ومعنی نارخوک است که تریاک وافیون باشد - رہ -

نارکیوا - با کاف باتحتانی رسیده و واو بالف کشیده . ف . غوزهٔ خشخاش سیاه را گویند وبحذف الف آخر غورهٔ خشخاش سفید را بالعربی رمان السعال خوانند - رہ -

نارگیل - بکسر کاف فارسی . ف . جوز هندی را گویند ومغزے دارد مانند مغز گردگان وبادام وآنرا باشیرینی خورند ومقوی است وبعضے از انها را بر زیر یا بالا سوراخ کرده مغز اورا بیرون آرند وپوست آنرا خالی کرده ظرف غلیان سازند ونوعے از آن بزرگتر است بمقدار هندوانه و صفه از روے او برداشته آنرا خالی کرده ظرف آب ونان کنند ودرویشان باخود دارند وآنرا کشکول خوانند - شیخ بهاء الدین آملی گفته سه دلم از قیل وقال گشته ملول * ای خوشا خرقه وخوشا کشکول * ن -

نارمشك . ف . نار هندی است ومانند تخمی است سرخ رنگ که اندک سبزی درمیانش باشد وداروی است درخاصیت نزدیک بسنبل وبعربی آنرا رمان مصری گویند وکورهٔ آهنگری را نیز گویند باعتبار آتش وانگشت - ن رہ -

نارنج ع . معرب نارنگ که بیاید - فرغ -

نارنج زرین . ف . کنایه از آفتاب - از فرهنگ سکندرنامهٔ بری -

نارنگ . بفتح را وسکون کاف عجمی . ف . معروف است به نارنج ودر مازندران وپارس خاصه فراے فارس بسیار عمل می آید وآنرا خورند وازآب آن شربت پزند - ظهیر فاریابی گفته سه همیشه تا بتجارت زمرد شهان کس * بسوی آمل وساری نیارد نارنگ * ووقتے در صفت برف ونشستن آن براشجار گفته - هدایت سه زمرد باعقیق ودر والماس * بیکجا مجتمع بر شاخ نارنگ * ودر مسمط بهتر گفته شده سه نارنگ زبس آب وزبس رنگ مراکشت * گوئی که منم سرخ داو قبلهٔ زردشت * در دستش اگر گیری گلگون کند انگشت * او راف زرجه بین بر رویش وبر پشت * پنداری نقاشی بر عمد دو صد مشت * شنگرف همی ریخته بر تودهٔ زنگار * ن

نارنگی . ف . معروف ویای آن یای نسبت است بنارنگ واز نارنج کوچکتر است وشیرین‌تر وخوش طعم‌تر وپوست آن خوشبو است * ن -

نارو - بروزن جارو . ف . مرغکے است خوش آواز مانند بلبل وبعضے بزاے معجمه دانسته اند - حکیم سنائی گفته سه تا لیدن ناروی ونواهاے سرچه * ناطق کند آن مردهٔ بے نطق وبیان را * منوچهری گفته سه پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار * پردهٔ بادهٔ زند قمری بر نارونا * کساے گفته سه نارو بناروون برساری بیا سمبر * قمری بنسترن برداشتند آواه * دیگر بمعنی رشته است که از اعضاے مردم بر می آید وآنرا بالعربی عرق بدنی گویند - ن -

نارواونادوان . ف . مرادف ناراینج - میرزا طاهر وحید سه آب گهر گرچه بسی با صفاست * سکهٔ موجش بنود ناروا است * ملا فوقی یزدی سه درین سرا چه غرض نارواست جنس هنر * چه در نظر خروگاو وچه دُلدل وچه براق * اوحد الدین انوری سه کانجا سر سبز بے رخ سرخ * چون سیم سیاه روان است * وناروان بروزن کاروان نارون را گویند وآن درختی است معروف بغایت خوش اندام وپر برگ وسایه دار وگلنار فارسی را هم میگویند - آنه برهان وبهار عجم ودر فرهنگ ناصری نوشته که ناروان بروزن کاروان چیزے که روا نباشد وبمعنی درخت مشهور بنارون وآن درختی است خوش اندام وپر برگ وسایه دار وبترتیب شاخهایش چتر دار شود چنانکه در سایه‌اش بسیار کس توانند استراحت کنند وبواسطه خوش ترکیبی قدوقامت معشوق را شعرا بآن تشبیه کنند - ابو حنیفه غزنوی گفته سه ای نارواز قدتو بازار نارون * وے تاختن رسیده ززلف تو تاختن * ساق وبرین وسینه وسیما وساعدت * سیماب وسیم وسوسن ونسرین ونسترن * کمال اسمعیل گفته سه آنچنان راستی که قدتراست * بدعا شاخ نارون خواهد * درختان بسیار نارون به بلندی چنار دیده شده وآنرا باضافهٔ دال ناروند نیز گفته اند ونارو بمعنی آتش انار است ونار وناو بایکدگر تبدیل می یابند وبفتح را چیزے که روا نباشد و بمعنی بیرونقی هم آمده وبمعنی حرام نیز آمده چنانکه روا بمعنی حلال است -

نارور - بفتح رابع بروزن دادگر . ف . زنی را گویند که پستان او مانند انار شده باشد - رہ -

نارده - بضم ثالث وسکون ثالث

وها . ف . بمعنی نارو است وآن پرندهٔ باشد خوش آواز مانند چل وبلبل وز بانه ترازو را نیز گویند وبا بمعنی بفتح واو هم بنظر آمده است رف -

نازه - بروزن چاره . ف . بمعنی زبانهٔ ترازو وقپان وسنگے که از کپان می آویزند بجهت وزن کردن اجناس . کمال اسمعیل گفته سه بارے بهر حساب که خواهی سر عدوت * آویخته زجائے چون ناره از کپان * هم او گفته سه این بارکش دل من گرآهن است گوئی * تا چند از حسابت درواج ناره باشد * وبمعنی ریسمان کنده نیز نوشته اند وبدل ثاله نیز هست . رف -

نارهندی . ف . میوهٔ است در هندوستان مشابه به بهی ایران وآنرا بل گویند وازان مربا سازند بغایت خوب شود وآنرا نار دشتی هم میگویند - رہ -

نارِی - بروزن زاری . ف . جامهٔ پوشیدنی را گویند - ن -

ناری - بکسر ثالث ع . جن وپری وبمعنی دوزخی نیز آمده - غ -

نارین دژ . ف . مانند ارک دژی است که در دژ دیگر باشد بالا حصار نیز بهمین معنی است ونیز بمعنی دژے است که بالاے کوه باشد -

ناز - بسکون زاے نقطه دار . ف . بمعنی نوخیز ونورسته باشد واستغناے معشوق را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر انگیزانیدن شوق وتنعم وکامرانے در لفظ نازش مفصل مرقوم است ودرختے که عربان صنوبر خوانند وبمعنی بازاے فارسی هم آمده است - رہ -

نازا - مادهٔ هر حیوان که زاینده نباشد - غ

نازبالش ونازبالین - نوعے از تکیه صائب سه در خاک وخون کشید مرا ترک زادهٔ * مژگان بناز بالش دل تکیه دادهٔ * وملا طغرا در تعریف آتش گوید سه اگر ناز بالین ادا اخگر است * دل مسند او بخاکستر است * ب فر -

نازبردار - ف . عاشق وخوشامدگر - فر -

نازبوے - بضم موحده . ف . سپرغم وآن نوعے از ریحان است سه بر سر خوانی که بود نازبو * زینت آن خواهد از رنگ وبو * بفر

نازپرور ونازپرورد . ف . بمعنی پرورندهٔ ناز وپرورده شده از ناز بر قیاس سایه پرور وسایه پرورد * ب -

نازپری - بروزن کاشغری . ف . نام دختر پادشاه خوارزم است که در حبالهٔ بهرام گور بود - ساه -

نازح - بکسر ثالث وسکون حاے مهمله ع دور وچاه آب برکشیده وشهر دور - افر -

نازش ونازا . ف . فخر واستغنا وبیدماغی وحرکات خوش آینده که معشوقان بر عاشقان کنند وعالم آشوب - دلآراے - بهانه جوے وبالاخنک - خنک - نیمرنگ - بجا - از صفات وخدنگ وتیغ از تشبیهات اوست - ابوطالب کلیم سه تیغ نازش بستم جان نستاند ز کلیم * زخم اوجان زتنش روی تمامی گیرد * وسرو ناز نوعے از سرو بسبب آنکه اوکشیده وغیر متمایل میباشد گویا صاحب استغناست وبمعنی درخت صنوبر اکثر بزاے فارسی آورده اند بهر تقدیر بمعنی اول بالفظ بار بدن وبرداشتن و رسیدن ورفتن وریختن وکردن وبالا کردن وکشیدن مستعمل - میرزا صائب سه زبی برگی شکر خوابے که من در چاشنی دارم * چه افتادست ناز دولت بیدار بردارم * وله سه گردن کشی بسر وسرافراز میرسد * آزاده را بعالمیان ناز میرسد * ابو طالب کلیم ع . نادخا گر دهر مند باستادرده * میرزا صائب سه عاشقان هم بر بساط ناز جولان می کنند * بسکه ناز از جلوهٔ آن سرو خوش رفتار ریخت * عرفی سه عرفی چه کنی زتوبه نازش * هشدار که شد خراب توبه * خواجه جمال الدین سلمان سه داغ بر سوختگان نه که بدان مستلمند * ناز بر دل شدگان کن که بدان نازان اند * بابا فغانی سه ناز بالا کن که بے منت طفیل راه تست * آنقدر وجهے که مارا دسترس خواهد شدن * طالب آملی سه کی کشم ناز نسیمی بهیهات * بید باغ دماغی که مراست * ب -

نازشست . ف . پیشکشی است که نزدیکان پیشگاه شهریارے هنگامے میگزارند که پادشاه بدست وتیر خود نشانهٔ یا شکارے را میزند بدانگونه که شایستهٔ آفرین وستایش باشد -

نازع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع . شتر آرزومند جاے باش وچراگاه مذکر ومونث دروے یکسان است وبمعنی غریب نزاع کرتان جمع - افر -

نازعة - بکسر ثالث وفتح رابع ع . ستاره یا کمان - افر -

نازك - بضم زا وسکون کاف عربی . ف . نرم وپاکیزه بمعنی واز صفات . چهره وعذار ولب ودل وسر وپا وبدن ورنگ واندیشه ومینا - میرزا صائب سه میتوان صد رنگ گل از نگاه دسته بست * بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازک است * این مصرع درمبحث وسمه انچنین است ع . میتوان صد رنگ را در نگاهے وسمه بست * سه میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت * ابرے بوسه زمین از دور گلزار ترا * وله سه میتوانستم بجزن خود لبش در خون کشید * وقت تنگست وحنا مهرلب * جان نازکست * وله سه سخن خونها خورد تا نازان لب نازک برون آید * زخون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت * وله سه

شاخ گل را از سرو پا چهره تنها نازکست * نازک اندامے که من دارم سراپا نازکست * وله ؎ نیست صائب موشگافی در بساط روزگار * در بیان چون موی کمر اندیشهٔ ما نازکست * و در صفات جامه و دریا و وقت و کار و رشته و تار و میان و کمر مستعمل - میرزا صائب ؎ بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق * چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازک است * وله ؎ جلوهٔ باد در رکاب خط دور روزے بیش نیست غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست * و نیز نازک محبوب نازکننده و آنرا بفتح و فتح و جانانه و دلدار و دلبر نیز گویند - امیر خسرو گفته ؎ رسید نازک من ای نظارگی زنهار * بپوش دیده گرت جان بکار می آید * و بمعنے باریک و دشوار و چیز لطیف و فارسیان متعرب لفظ نزاکت را از همین مادّه تراشیده اند و در اشعار استادان بسیار واقع شده و گمان است که مرکب از ناز است - ملا ابو برکات منیر ؎ بخون خوشتم غلطم که خوی یار نازک شد * چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد *

نازک ادا و نازک اندام و نازک بدن و نازک خو و نازک خیال و نازک دماغ و نازک رقم و نازک سخن و نازک طبع و نازک طبیعت و نازک طینت و نازک کمر و نازک مزاج و نازک مشام و نازک مشرب و نازک مزاج و نازک میان و نازک نهال . ف . هرکدام معروف . و نازک بدن نوعی از رستنی هم باشد شبیه بلبستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوشرنگ بود و آنرا سرخ جزه نیز گویند و در هندوستان نوعی از گنار که بسیار شیرین و تنک پوست بود و آنرا پیوند کنند طالب آملی ؎ یک غنیوه حاصلم زنو نازک ادا

فشرد * گویا دل شهید مرا خونبها نشد * میرزا جلال اسیر ؎ چه مضمونے که در دل بگذرد نازک خیالی را * سخن هردم بگرد آن لب خاموش میگردد * ملا طاهر غنی ؎ چنان آن نازنین نازک دماغ است * که او را بوے گل دود چراغ است * میرزا صائب ؎ مغیلان پاے نازک طینتان را در حنا دارد * چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد * میان ناصر علی ؎ تو ای نازک طبیعت میبری دل رانی دانی * که چندین کاروانه ناله مے آید بدنبالش * جناب سراج المحققین ؎ پنجهٔ سهلهٔ نازک گران * با عدم دست و گریبان شده است * یکے از اساتذه گفته است ؎ اگر دانستمی نازک مزاجیهاے طبعش را * درون سینه پای آه را زنجیر میکردم * طالب آملی ؎ بسکه در بزم نسیمی گشته ام نازک مشام * نکهت گلهاے باغ از خار صحرا می کشم * وله ؎ صاف ساغر باد ارزانی بنازک مشربان * منکه محنت پرورم دُردا یا غم آرزوست * میرزا صائب ؎ نیست چون نازک میانی در نظر آشفته ام * رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا * وله ؎ گرچه صائب نازک افتادست آن موی میان * فکر ما نازک خیالان را غبارے دیگر است * وله ؎ نشست و خاست چو شبنم درین گلستان کن * مشو بخاطر نازک دلان گران زنهار * بابا فغانی ؎ بسیار کش این نفس گرم فغانی * شاید که تحمل نکنند نازمزاج است * ب -

نازکبالی - این سهو الفکر ملا طغرا است که بجاے نزاکت نا بی استعمال فرموده ؎ گل برخسارش از نازک نا بی * ز برگ لاله دارد آفتا بے * و ازین قبیل است آبله تاب و آبله پناه که گذشت - ب -

نازک خلق . ف . نازک طبع و نازک مزاج
نازک خیالان . ف . عارفان و فکر کنندگان در صنائع حق تعالیٰ - غ -
نازک کاری . ف . آن کارے نازک است که در گج بری و زرگری و مانند اینها هویدا می گردد - منبّت کاری هم گویند -
نازکی - ف . نزاکت فر -
نازگر - بفتح کاف فارسی . ف . ظاهر عبارت از ایجاد کنندهٔ ناز یا عرض دهندهٔ آن بود از عالم عشوه گر و غمزه گر - ب -
نازِل - بکسر ثالث ع . فرود آینده - فرا -
نازِلة - بکسر ثالث و فتح لام ع سختی زمانه و بلاے سخت - افر -
نازل شدن بها و قیمت و نرخ . ف . کم شدن نرخ و بها از قیمت اصلی مخلص کاشی ؎ میشود از غفلت افزون رتبهٔ اهل لباس * قیمت مخمل بود نازل چو خوابش کمتر است * یقین در لفظ تسعیر گذشت و اول در لفظ نگین بیاید - ب -
نازِلِ منزلة ع بمعنے قائم مقام - غ -
نازِ مست - بقلب اضافت . ف . از عالم شیر مست - طالب آملی ؎ بندهٔ آن ناز مستانم که از یاقوت شان * خنده نازک می تراود نکته موزون میچکد * ب -
نازِ نوروز - بکسر ثالث و فتح نون و واو ساکن و راے بے نقطه مضموم بواو و زاے نقطه دار زده . ف . نام نوائے است از موسیقی - رن ه -
نازنین . ف . چیزے که بناز نسبت داشته باشد و نظیرش روزبین بمعنی پارچه که بر گریبان جامه از پشت بدوزند بجهت خوش آیندگی و آنرا بترکی الباق خوانند و برین تقدیر زور مبدل زبر بمعنے بالا بود که بمجاز بمعنے گریبان استعمال یافته

و مازنین بمیم و زاے تازی نام نامردی که بحمایت سنگویه همراه مازینه نام زنے در سند بوستان او ساخت و تحقیق آنست که ماژ بزاے فارسی بمعنے عیش و عشرت است - استاد لبیبی ؎ درین محنت سراے شادی و غم * که گاهے ماژ باشد گاه ماتم * و ماژندران که نام شهری است مرکب ازین است در ینصورت مازنین مرکب از همین ماژ باشد نه از مازینه و ذٰلک فضل الله یوتیه من یشاء - و نیز باید دانست که نازنین در اصل بمعنی صاحب ناز است و بمجاز بمعنے بسیار خوب و پسندیده مخل گوید تسبر نازنین مرتضی علی قسم - و شیخ العارفین ؎ تو قد بناز برافراز تا ز پاے در افتم * چو زلف سجده کنان پاے نازنین تو بوسد * میر خسرو ؎ بناگوشے چو برگ یاسمین تر * بر و اندامے از گل نازنین تر * و عجب از صاحب کشف اللغت که لفظ نازنین را بصنم زا ضبط نموده و این از آن عالم است که جهلا لفظ ارجمند و مهربان بضم جیم و را خوانند و اصلے ندارد فتنذکر ولا تغلط - ب -
نازُو - بضم ثالث و سکون واو . ف . نوعے از طیور باشد و بعضے گویند قمری است و گربه را نیز گفته اند که بعربی سنور خوانند - شیخ ارزی ؎ چو قسمت ارزاق کند شیر فلک * رو باوری خوان تو زند نعره که نازو * ب ره .
نازور - بضم ثالث و واو مجهول . ف . کم زور و بے طاقت و نازوری و بیطاقتی - فرا
ناز و نیاز - ف . شیوه هاے عشق و حسن و حرکات و سکنات که از طرفین سر زند و این مجاز است - ب -
نازِیب - بکسر ثالث . ف . بدشکل و مکروه - فر -
نازِیَة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع . تیزی و سرد و کاسهٔ پهن دور تنک - افر -
نازیدن . ف . ناز کردن و استغنائی نمودن - فر -
ناژ - بزاے فارسی . ف . درخت کاج را گویند درخت صنوبر است و بعضی گویند درختی است شبیه بصنوبر و آن هم پیوسته میباشد - ره فر -
ناژو - بزاے فارسی بواو کشیده . ف . بمعنے ناجو است که درخت صنوبر باشد - ره
ناژه - بروزن تازه . ف . زبان قپان را گویند - ره -
ناژین - بروزن آجین . ف . درخت پشه غال را گویند - ره فر -
ناس - بسین مهمله ع . انچه بآسمان خانه آویزان باشد و اَلنّاس مردمان از آدمی و پری جمع انس است اصله اُناس بالضم - از منتهی الارب و در غیاث نوشته که ناس اسم جنس است بمعنے یک آدم و بمعنے آدمیان مفرد و جمع هر دو آمده -
ناساز . ف . مخالف و ناموافق - بغره
ناسازگار . ف . مخالف - شیخ سعدی ؎ حریف گران جان و ناسازگار * چو خواهد شدن دست پیشش مدار *
ناسازی - مخالفت و ناموافقت و بے اصولی کردن و خارج بحث بودن و بدوضعی نمودن - بار -
ناسپاس . ف . کافر نعمت - میر خسرو ؎ دولت خودبین و مشو ناسپاس * شکر بگو بر کرم بے قیاس * خواجه نظامی ؎ سپاس خدا کن که بر ناسپاس * نگوید نامرد از دشنان پاس (؟)
ناسپال - بباے فارسی بروزن پارسال . ف . پوست انار را گویند که نار پوست باشد - ره فر
ناستوده - ف . ناپسندیده و بیهوده و نالایق - فر -
ناسِج - بکسر ثالث و سکون جیم ع . بافنده و آرایندهٔ سخن - افر -
ناسِخ - بکسر ثالث و سکون خاے معجمه ع . نویسنده و نیست کننده و رد کننده - غ فر -
ناسرایش - بفتح سین و کسر تحتانی . ف . زبان حال و خاموشی چنانکه سرایش زبان قال و گفتار است و آنرا ناسرایان نیز گویند - ن ره -
ناسره - بفتح ثالث و رابع . ف . غیر خالص و درم و دینار که عیبے دران پیدا باشد و گاهی مجازاً بمعنے سخن بد آید و درین لفظ کلمهٔ نا برای نفی است - غ فره -
ناسزا و ناسزاوار - ف . نالائق و فرومایه و اطلاق آن بر اشخاص و اقوال و افعال هرسه آمده - شیخ شیراز ؎ ناسزائے را چو بینی بختیار * عاقلان تسلیم کردند اختیار * خواجه شیراز ؎ از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی * چون میان همنشینان ناسزائے رفت رفت * میر معزی ؎ تراست ملک و سزاوار آن توئی بیقین * خدائے ملک بجشد بناسزاوارے * ب -
ناسِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . گردن دراز و بلند و برآمده و زن ختنه ناکرده - افر
ناسِعة - بکسر ثالث و فتح رابع ع . زن دراز پشت یا دراز شکم و زن ختنه ناکرده - افر -
ناسفتگان . ف . کنایه از زنان باکره - از فرهنگ سکندرنامه -
ناسفته گوهر مژگانی . ف . کنایه از اشک طالب آملی ؎ دو یدم پیش و گفتم خیر مقدم * اگر افشاندم * ببالش مشتی از ناسفته گوهرهاے مژگانی * ب -
ناسِق - بکسر ثالث ع . انتظام و ترتیب کننده - ع
ناسِک - بکسر ثالث و سکون کاف عربی ع . یکے از صاحب شریعتان کفرهٔ هند بوده و مذهب

طبیعیه داشته و در عربی بمعنی عبادت کننده و در راه خدا قربانی کننده آمده - ن -

ناسِکَة - بکسر ثالث و فتح کاف ع. زمین سبز نو باران رسیده - افر -

ناسگالیده - ف. بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و کسر لام - ف. قول با فعل که بی تامل و اندیشه کنند - گرنه ایمن از سپهر کهن × ناسگالیده هیچ کار مکن × ب ان -

ناسِلَة - بکسر ثالث و فتح لام ع. ران کم گوشت - افر -

ناسِم - بکسر ثالث ع. بیمار نزدیک بمرگ رسیده - افر -

ناسُوت - بضم ثالث ع. عالم اجسام که دنیا و اینجهان باشد و گاهی مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری -

ناسُور - بضم ثالث ع. مرضی معروف نواسیر جمع و در غیاث نوشته بسین و صاد مهمله هر دو صحیح است و بفارسی بالفظ شدن و گردن و چکیدن مستعمل - میرزا بیدل - بباغ دهر شوی دست از طراوت عیش × که هست شبنم مجش چکیدن ناسور × ملا د - کی قمی - سرمست بزم ساخته حیثیت پیاله را × ناسور کرده شور لب داغ لاله را × ب غ فره -

ناسُوری - بروزن لاهوری - ف. گلو و حلقوم را گویند - ره فر -

ناسِی - بکسر ثالث ع. فراموش کننده افرغ -

نَأمْش - بالفتح ع. فرا گرفتن و گرفتن و سخت گرفتن و حمله کردن و تاخیر کردن در کار و سپس گذاشتن و برخاستن - افر -

ناشاد - ف. بمعنی ناخوش و حزین و نامراد و ناکام - فر -

ناشایسته - ف. ناهموار و ناکس و نالائق - فر -

ناشِب - بکسر ثالث ع. مرد با تیر - افر -

ناشپاتی - بسکون شین معجمه و باء فارسی بالف کشیده و کسر تاء فوقانی - ف. میوه است مشابه بامرود در زردی - غ فر -

ناشتا - ف. بمعنی ناهار که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آنرا ناشتاب نیز گویند - مولوی بمعنی گرسنه و سابق گفته - تو زمین ملول گشتی دمن از تو ناشتایم × صنما چه می شتابی که بگشتی از شتابم × تو رمیسی - امیری - کم و بند کس نگیری × صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم × و بالفظ شکستن مستعمل - درویش واله هروی - سینه از داغ ناشتا شکن است × چاک تا روزی گریبان است × ن ب ره -

ناشتاب - ف. بالا گذشت - ن ب -

ناشتاشکستن - ف. بمعنی ناهار کردن و اندک چیزی خوردن باشد - ره -

ناشُدَنی - ف. بمعنی ناشو است که غیر ممکن باشد - فر -

ناشِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. پراکنده و فاش کننده و واکننده چیزی و خوشبو دهنده - افر غ -

ناشِرات - بکسر شین ع. بادهای تند ع -

ناشِرَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. پی درون و بیرون رش دست و بازو و یا رگ بازو و پی درون ذراع یا بیرون آن نواشر جمع و زمین که گیاه خشک شده رویانده - افر -

ناشِز - بکسر ثالث و سکون زای معجمه ع. بلند نشیننده و رگ بلند برآمده و برجهنده از بیماری و دل از جای رفته از ترس - غ افر -

ناشِص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع. ناسازوار و غضبناک - افر -

ناشِط - بکسر ثالث و سکون طای حطی ع. شادمان و خورسند و گاو نر دشتی که از جای بجای رود و راه که از جیب و راست راه بزرگ برآید - افر -

ناشِطات - بکسر ثالث ع. ستارگان که از برجی ببرجی روند یا فرشتگان که جان مومنان را بآسانی و سهولت قبض کنند یا نفوس مومنان که وقت مرگ خورسند و شادمان برآیند - افر -

ناشِطه - ع. نافه شد. بدالتیر و کشاینده و بیرون کشنده و رونده از منزل بمنزلی باشد - از فرهنگ وصاف -

ناشِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. بلند و برآمده - افر -

ناشِك - بکسر ثالث و سکون کاف تازی - ف. قرضدار را گویند و نشنک و نلشک نیز گفته اند - و نارشنگ بکسر شین هم در رشیدی آورده اما در دیگر کتب بشین معجمه و کاف تازی بدون نون ابجد شین نوشته اند - ن ر فر -

ناشُکر - بضم ثالث - ف. ناسپاس - محمد عرفی - ز نافرمانی و ناشکری حق × هزاران عید و یک قربان ندارد × -

ناشَکیب - بفتح ثالث و کسر کاف - ف. بمعنی بیقرار - میرزا طاهر وحید - بسکه بود از غم او ناشکیب غنچهٔ گل گشته دل عندلیب × ارا د شخان واضح - دادم ز دست باز دل ناشکیب را × دیدم مگر بخواب قد جامه زیب را × ب -

ناشِلَة - بکسر ثالث و فتح لام ع. ران کم گوشت - افر -

ناشناخت - ف. بمعنی ناشناخته شده بدانکه ناشناخت بر خلاف قیاس واقع شده بجای بی شناخت غ -

ناشَو - بفتح شین بروزن بادو - ف. ناشونده یعنی محال و ممتنع - ن -

ناشِی - بکسر ثالث ع. پیدا شونده و نوجوان از غیاث - در منتهی الارب نوشته که ناشی کودک و خرد

که از حد صغر گذشته باشد للذکر والانثی نَشْءٌ بالفتح والتحریک جمع مثل طالب و طلب و صاحب و صحب - و ابر که نخستین پیدا و نمایان گردد و آنچه شب پیدا و حادث شود ناشیة جمع یعنی ناشِئَة مصدر بر فاعل است بروزن فاعلة و نیز ناشِئَة اول روز و اول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب زنده دار دران قیام ورزد یا تمام شب یا برخاستن بعد خفتن -

ناشِی - ف. در فرهنگ رشیدی بمعنی اجنبی و بیوقوف آورده - خاقانی گفته - خنم است بر غم چند ناشی × بر خاقانی سخن تراشی ×

ناصاف - بصاد مهمله - ف. آنچه پاک و صاف نباشد - فر -

ناصِب - بکسر صاد مهمله ع. برپا و قایم کننده و دشمن دارنده و حرکت زبر دهنده در کلمهٔ معرب (وَهَمٌّ ناصِبٌ) غم با رنج (وَعَیْشٌ ناصِبٌ) زیست با رنج و تکلیف افرغ -

ناصِح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. نصیحت کننده نُصَّح کرکع و نُصَّاح کرمان جمع و درزی و انگبین بی آمیغ - و (رجلٌ ناصِحُ الجیب) مرد صاف دل - افر -

ناصِحِی - بکسر ثالث و رابع و تشدید یای تحتانی ع. درزی - افر -

ناصِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. یاری گر و رهاننده نُصَّار کزنار و انصار و نُصَر کصرد و نَصر بالفتح جمع و رهگذر آب بسوی وادی - نواصِر جمع - و رشتهٔ بزرگ بدرازی یک کروه و مانند آن و آب که از دور آید و بد وکند سیلها را - افر -

ناصِر خُسرو علیه الرحمة - اصل او از اصفهان است و در باب او سخن بسیار گفته اند بعضی گفته اند موحد و عارف است و بعضی طعن می کنند که طبیعی و دهری بوده مذهب تناسخ داشته والعلم عند الله - بهمه حال مردی حکیم و فاضل و عامل ریاضت بوده و تخلص حجت می کند چه اورا در آداب بحث با علما و حکما بسیار بوده است و حجت و برهان محکم داشته و در اول حال از اصفهان بگیلان و مازندران افتاده و مدتی با علما در آنجا بحث کرده قصد او کرده بطرف خراسان گریخت و بصحبت شیخ المشائخ ابوالحسن خرقانی قدس الله وجه العزیز مشرف شد و شیخ را از روی کرامت احوال او معلوم شده بود و با اصحاب گفته که فردا مردی حجتی بدین صفت بدینجا خواهد رسید اورا اعزاز و احترام نمایند اگر امتحانی از علوم ظاهر در میان آورد گویید که شیخ نامردی دهقان و امی است و آن شخص را پیش من آرید چون حکیم ناصر بدر خانقاه رسید مریدان بفرموده شیخ اورا بخانهٔ شیخ بردند شیخ اورا اعزاز و اکرام فرمود حکیم ناصر گفت ای شیخ بزرگوار میخواهم ازین قیل و قال درگذرم و پناه باهل حال آورم شیخ تبسمی کرد و گفت ای ساده دل بیچاره تو چگونه با من هم صحبتی توانی کرد سالهاست که اسیر نفس ناقص مانده و من اول روز که قدم بدرجهٔ مردان نهادم سه طلاق برگوشهٔ چادر این مکار بسته ام حکیم گفت چگونه شیخ را معلوم شد که عقل ناقص است بلکه اول ما خَلَقَ اللهُ العَقْل گفته اند شیخ فرمود آن عقل انبیاست دلیری دران میدان مکن که عقل ناقص عقل تو و عقل بوسیناست که هر دو بدان مغرور شده اید و دلیل بدین آن قصیده است که دوش گفته و بند اشته که گوهر کن فکان عقل است غلط کرده که آن گوهر عشق است فی الحال بزبان مبارک شیخ مطلع آن قصیده گذرانیده شد و مطلع آن قصیده اینست - بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند × کز کائنات هر چه درو هست برترند × حکیم چون آن فراست از شیخ بدید مبهوت شد چه این قصیده را هم در همان شب نظم کرده بود و هیچ آفریده را بدان اطلاعی نبوده و اعتقاد و اخلاص او بآستانهٔ شیخ درجهٔ عالی یافت و چند وقت در خدمت شیخ روزگار گذرانید و بریاضت و تصفیهٔ باطن مشغول شد اما شیخ اورا اجازت سفر داده بجانب خراسان آمد و از علوم غریب و تسخیر سخن گفت علمای خراسان بقصد او برخاستند و دران اوان اقضی القضاة ابوسهل صعلوکی امام و بزرگ خراسان بود در نیشاپور می بود حکیم را گفت تو مرد فاضل و بزرگی و چون امتحان بسیار می کنی سخن تو بلند واقع شده چنین که ملاحظه می کنم علمای ظاهر خراسان قصد تو دارند صلاح در آنست که ازین دیار سفر اختیار کنی حکیم از نیشاپور فرار نموده ببلخ افتاد و آنجا نیز متواری می بود در آخر حال بکوهستان بدخشان افتاد و این قصیده در شکایت اهل خراسان گوید - بنالم بتو ای قدیم قدیر × ز اهل خراسان صغیر و کبیر × چه کردم که از من رمیده شدند × همه خویش و بیگانه خیره خیر × مقرم بفرمان پیغمبرت × نه انباز گفتم ترا نه نظیر × بامت رسانیم پیغام تو × محمد رسول بشیر و نذیر × قرآن را به پیغمبرت ناورید × مگر جبرئیل آن مبارک صفیر × مقرم بحشر و به مرگ و حساب × کتابت ز بر دارم اندر ضمیر × و دیوان ناصر خسرو سی هزار بیت است مجموع حکمت و موعظه و سخنان محکم و متین و کتاب روشنائی نامه در نظم و کنز الحقایق در نثر او راست و ظهور حکیم امیر خسرو که سی هزار بیت را گفت در روزگار سلطان محمود غزنوی گفته و معاصر شیخ الرئیس ابوعلی سینا بوده و گویند هر دو باهم صحبت داشته اند و قبر حکیم ناصر خسرو در درهٔ یمگان است از اعمال بدخشان

و مردم کوہستان را با میر ناصر خسرو اعتقاد بلیغ است یعنے او را سلطان می نویسند و بعضے شاہ و بعضے امیر و بعضے گویند که سید بوده و آنکه میگویند چندگاه در طاق کوه نشسته و بوے طعام زنده بوده سخن عوام است اعتبارے ندارد و این ضعیف این حالت را از شاه شهید شاه سلطان محمد بدخشی سوال کردم فرمود که اصلے ندارد وفات حکیم در سنه احدے و ثلاثین و اربعمایه بوده - از تذکرهٔ دولتشاهی -

ناصِعْ - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. خالص از هر چیزے - یقال ابیض ناصِعٌ و اصفر ناصِعٌ - و روشن و صاف - افر -

ناصِفْ - بکسر ثالث ع. جا کر - نَصَف محرکة جمع - افر -

ناصِفَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. آبرو - نَوَاصِف جمع - یاسنگ بزرگ که در آبراهه وادی باشد - افر -

ناصَوَاب . ف. مقابل صَواب - سید حسن اشرفی ؎ صوابست با او شدن سوی گل × اگر چند گوید بسے ناصواب × ب -

ناصُور - بضم ثالث . ف. در لفظ ناسُور گذشت - افر -

ناصِیَة - بکسر ثالث و فتح تحتانی . ع. موی پیشانی - نَوَاصِی جمع - فارسیان بمعنی پیشانی استعمال نمایند و این مجاز است و نوع از تشبیهات اوست - ب فر -

ناصیه جاے و ناصیه زار . ف. نخستین عبارت از سجده گاه است و پسین از عالم گلزار و سبزه زار - و ناصیه ساے و ناصِیَه کوب یعنے مساجد - سید محمد عرفی ؎ جایم از دیده کند عقل و جبینش دارند × هر کرا کعبهٔ مدح تو بود ناصیه جاے × وله ؎ باستین کرمش که هست گنج افشان × بآستان حرمش که هست ناصیه زار × وله ؎ بائے کوبان بجرم رفتم و عیبم کردند × بر در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم × وله ؎ دلیل دعوی منصور کاتبے است مبین × بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مستور × ب -

ناصیه داران پاک . ف. کنایه از ملائکه باشد و کنایه از صالحان و عابدان و زاهدان هم هست - رکا فر -

ناضّ - بضاد معجمه مشدد ع. درم و دینار نقد شده یا ناضّ آن درم و دینار است که عین گردد بعد از آنکه متاع باشد و کالمحکم افر -

نَاضِب - بکسر ثالث ع. دور - افر -

ناضِج - بکسر ثالث و سکون جیم ع. گوشت پخته و میوهٔ رسیده - افر -

ناضِح - بکسر ثالث و سکون حاے حطی ع. شتر آبکش ناضِحَة مؤنث و هی سَانِیَة - نَوَاضِح جمع - افر -

ناضِر - بکسر ثالث و سکون راے مهمله ع. روے تازه و با آب و نیکو و سخت سبز - و نیز ناضِر بطرز مبالغه در هر رنگ آرند فیقال اخضر نَاضِرٌ و احمر ناضِرٌ و اَصْفَر ناضِرٌ و نیز نَاضِر جغز لاوه - افر -

ناضِف . بکسر ثالث ع. مرد بول زننده - افر -

ناطِب - بکسر طاے مهمله ع. پالونه افر -

نَاطِح - بکسر ثالث و سکون حاے حطی ع. هر چه پیش آید از مرغ و وحش و رنج و سختی - نَوَاطِح جمع - و نَطْح و ناطِح دو ستاره است از منازل قمر ببرج حمل که هر دو شاخ وی اند - و یُقال ماله ناطِحٌ و لا خَابِطٌ یعنے او را نه گوسفند است نه شترے - افر -

نَاطِر - بکسر ثالث و سکون راے مهمله ع. باغبان انگور و خرما عجمی است نُطّار کُزّ نَارو و نُظراء کاُمراء و نَطَرَة محرکة جمع - افر -

نَاطِس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. جاسوس را گویند - افر -

ناطِف - بکسر ثالث ع. شکرینه - افر -

ناطِفی - بکسر ثالث و رابع و تشدید تحتانی ع. شکرینه فروش - افر -

ناطِق - بکسر ثالث ع. گویا ؎ مصحف ناطق شد از خط صفحهٔ رخسار یار × مور گویا در کف دست سلیمان میشود × و عرب این را در چیزها استعمال کنند که اسکات خصم بدان تواند شد - چون حجت ناطق و بیرداگی ناطق و دلیل ناطق و مصحف ناطق و قرآن ناطق و گاہے بتتبع ایشان فارسیان نیز استعمال کنند - میرزا صائب ؎ نه بند حجت ناطق زبان منکران ورنه × ز عیسی روے شرم آلود مریم بود گویا × ب -

ناطِق غریبی است . ف. شخصے که تقریرش از عجائبات باشد یعنی فصیح البیان - از سفرنامهٔ شاه ایران -

ناطِقَه - بکسر ثالث و فتح رابع ع. بهیگاه و سخنگوئی - افر -

ناطِل - بکسر ثالث ع. یک آشام از آب و شیر و شیره و فضله که در پیمانه باقی باشد و خم و پیمانهٔ شراب - و بفتح الطّاء و یهمز و یُقال مَا ظَفِرْتُ بِنَاطِلٍ یعنے چیزے دستیاب نشد - ب -

ناطُوری - بضم طا و کسر راے مهمله ع. کشتبان را گویند که زراعت نگهدارنده باشد (یا)

ناظِر - بکسر ظاے معجمه ع. نویسنده که بالاے نویسندگان مقرر گردانیده شود تا معامله ایشان را نظر کرده باشد - و میر سامان و ناظر بیوتات و داروغه و کنایه از جاسوس و دیدن (مرکز) - اسمعیل ایما ؎ فارغ دمی نگشتیم از بازدید

ابیات × گردیده ایم گویا ما ناظر بیوتات × مخلص کاشی ؎ باده چندانکه در میخانه میگو با سخن × ناز دستور است و ناظر چشم و ابرو حاجب است × ب - و فرهنگ بوستان

ناظِرَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. چشم -

ناظر درسراے . ف. نویسنده را گویند که بر در سراے سلاطین و حکام نشیند تا هر کدام از نوکران که بجا کرے نیاید بنویسد و او را در هندوستان ناغه نویس می گویند - رکا -

ناظر رسومات . ف. داروغه و گماشته که خراج مکانها و راهها باو متعلق باشد - از سفرنامهٔ شاه ایران -

ناظِم - بکسر ثالث ع. آراینده و چیزی را بچیزے ضم کننده و درکشنده سخن در وزن و ترتیب دهنده - افر -

ناظم خلوت - داروغهٔ خلوتخانه - از سفرنامهٔ شاه ایران -

ناظُور - بضم ثالث ع. باغبان و نگهبان - افر غ -

ناظُورَة - ع. مهتر که در امور منتظر او باشند واحد و جمع مذکر و مؤنث در یکسان است - افر -

ناعِبَة - بکسر عین مهمله و فتح باے موحده ع. ناقهٔ تیزرو - افر -

ناعِجَة - بکسر ثالث و فتح جیم ع. زمین نرم و شتر ماده سپید تیزرو و ناقه که بران سوار شده میش وحشی را شکار کنند - افر -

ناعِس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. بخواب شونده - افر -

ناعِش - بکسر ثالث و سکون شین معجمه ع. زندگانی بخشنده - افر -

ناعِط - بکسر ثالث و سکون طاے مهمله ع. روستائی است بیمن و کوهے بصنعاء که جاے باش ملوک حمیر بود و بمعنے مسافر دور دست و آنکه لقمه را بدندان نصف برید نیمه را بخورد و نیمهٔ دیگر را بنهد از وجهت کثرت و فراخی یا جهت شوراب در طعام خوردن و عدم مروت نُعُط بضمتین جمع - افر -

ناعِفَة - بکسر ثالث و فتح فا ع. گوش فروهشته - افر -

ناعِقَان - بکسر ثالث و قاف قرشت بالف کشیده ع. دو ستاره است از جوزا افر -

ناعِل - بکسر ثالث ع. بسیار نعل و با نعل و (حافرٌ ناعِلٌ) سُم درشت و نیز ناعِل گورخر - افر -

ناعِم - بکسر ثالث ع. نام یکے از قلاع خیبر و گیاه نازک و نرم - جامهٔ نرم و نازک افر -

ناعِمَة - کصاحبة ع. زن نیکو زندگانی و نیکو خورش و مرغزار - افر -

ناعُور - بضم ثالث ع. پهلوی آسیا و رگی که خونش نایستد - افر -

ناعُورَة - بضم ثالث و فتح را ع. دولاب یا کوزهٔ آن و نوعے از دلو که بدان آب کشند - نَوَاعِیر جمع - افر -

ناعُوظ - بضم ثالث و سکون ظاے معجمه ع. آنکه بنعوظ آرد ذکر را - افر -

نَاعِی - بکسر ثالث ع. خبر بد دهنده ناعِیَة مؤنث - افر -

ناغِض - بکسر غین معجمه و سکون ضاد معجمه ع. کرکرانه که کتف که جنبان باشد یا هر جاے جنبان و ابر جنبنده در پے یکدیگر - افر -

نَاغُوش - بضم ثالث بر وزن آغوش . ف. چیزے را در آب فرو بردن باشد و سر بآب فرو بردن و غوطه خوردن را نیز گویند - از برهان و صاحب فرهنگ ناصری گوید که صاحب برهان خطا کرده صحیح باغوش است بباے فارسی و در محل خود گذشته -

نَاغُول - بر وزن شاغول . ف. بمعنے نردبان و پله و زینهٔ سقف دار که باران بران نبارد - رن -

ناغِیُست - بکسر ثالث و سکون تحتانی و سین بے نقطه و فوقانی . ف. بمعنی نارمشک است که تخمی باشد سرخ رنگ معده و جگر سرد را نافع بود - ره -

نَأْف - بالفتح ع. کوشیدن و تخمه شدن و بضمتین خوردن طعام و سیر نوشیدن و ناپسند و مکروه داشتن - افر -

ناف . ف. معروف است چون در وسط قامت است میان هر چیزے را ناف و بجرلی آنرا سُرّه خوانند بضم و تشدید را - و ناف زمین بعضے مکهٔ معظمه را دانسته اند و برگ گل ساغر گرداب از تشبیهات ناف است بمعنی اول ؎ مرا این سخن یاد از بلبلے است × که ناف تو پیچیده برگ گلے است × عامل صاحب مثنوی مهر و وفا گوید ؎ نه ناف است اینکه دلها کرد بیتاب × کز و افتاد فکر من بگرداب × وله ؎ ز تاب جلوهٔ سرو روانش × گره افتاد در موی میانش × شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ در مهد رحم از ان مے صاف × خون خورده چنین بساغر ناف × ن ر ه

ناف ارض و ناف خاک و ناف زمین و ناف عالم . ف. کنایه از مکهٔ معظمه - خواجه جمال الدین سلمان ؎ هم ز مشک ناف عبد مناف از ناف عرض × داده از تبریز اجلش بوے تاچین و خطا هست × وله ؎ زری کادمی را کند بیمناک × چه در صلب آتش چه در ناف خاک × درین بیت مراد از ناف خاک ذات خاک است پس اضافت تشبیهی باشد - خواجه نظامی ؎ سر نافه در بیت اقصے کشاد × ز ناف زمین سر باقصے نهاد × وله ؎ قدم بر سر ناف عالم نهاد × بسی نافه کز ناف عالم کشاد × ب -

ناف آسمان . ف . کنایه از قطب فلک عرفی ـ سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو * که آفتاب سوی ناف آسمان آمد * ب -

ناف افتادن وگسیختن . ف عبارت از بیجا عضلات ناف بسبب برداشتن بار سنگین یا زور کردن زیاده از مقدور یا خوف عظیم خوردن که رنگ را زرد کند و اطلاق آن بر آدم وغیر آدم هم آید چون بار بسیار بر پشت شتر و قاطر اندازند گویند چنان نکنید که نافش بفتد - حاجی محمد جان قدسی ـ ز سهم کمان رنگ خورشید ریخت * ز بیم سنان ناف گردون گسیخت * ب -

ناف افگندن . ف . کنایه از درمانده شدن - محمد سعید اشرف ـ نافهٔ مشک نباشد به بیابان ختن * نافه افگنده بهر اهش آهوے خطا * ب -

ناف برخوشی زدن وگرفتن . ف . عبارت است از بیشتر اوقات خوش و خرم بودن چه پیش اهل تجارت مقرر است که اگر قابله و ماماچه ناف طفل را بخوشی و خرمی برد طفل اکثر اوقات بخوشی و خرمی بگذارند و اگر بغم و اندوه برد بغم و اندوه بگذارند اول را ناف بخوشی زد و دوم را ناف بغم زد گویند ـ ناف تو برغم زدند غم مخور خاقانیا * کاینکه جهان را شناخت غمکده جان او * طالب آملی ـ بوصفش خرد بست نقش ضمیرم * بحمد خوش زده اندیشه ناف زبانم * ب -

ناف بر زمین گذاشتن وناف بر زمین نهادن . متعدد از ناف افتادن که گذشت * میرزا صائب ـ میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین * گر فلک بر دارد این بارے که بر دوش منست * ملا قاسم مشهدی ـ از نکهت نسیم نهد ناف بر زمین * در رخصت مده ز نافه گیسو شمیم را *

ناف برغم زدن . ف . آنست که ماماچه اگر بوقت بریدن ناف طفل غمگین و بیدماغ باشد آن کودک همیشه غمگین خواهد بود گویند ناف او را بغم زده اند یا در ساعت بد بریده باشند سندش در ناف برخوشی زدن گذشت - ره -

ناف بریدن وناف زدن و ناف گرفتن . ف . بمعنے میرزا صائب ـ محیط عشق محالست آرمیده شود * بتیغ موج برید ناف گردابش * میرزا طاهر وحید در تعریف سپر ـ بنوے فتادست عاشق مصاف * که گوئی بجنگش گرفتند ناف * ب

ناف بیابان . ف . میرزا صائب ـ اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید * کعبه آنست که در ناف بیابان باشد * ب -

ناف پیچیدن وناف پیچ . ف . پیچشے که در ناف بهم رسد - میرزا طاهر وحید در تعریف سپر ـ همی بس بمرده ز اوصاف او * که می پیچد از سرزنش ناف او * میرزا صائب ـ چو از شدت دوات آید برون طاؤس کلک من * خورد صد ناف پیچ رشک کبک از طرز رفتارش * ب -

ناف تراشیدن . ف . کنایه از کشتن و هلاک کردن - عرفی ـ بسنبل میزند چوگان زلفے سیلے و خجلت * که از ناف آهوی چین میر اند گوے میدانش * ب -

نافج - بکسر ثالث و سکون جیم ع . آواز درشت سخت - افر -

نافجة - بکسر ثالث و فتح جیم ع . ابر بسیار باران و استخوان خرد پهلو و دختر بدانجهت که مال بپدر بامهر خود افزون گرداند و نافه معرب است و بادکه نخستین سخت وزد نوافج جمع - افر -

نافخ - بکسر ثالث و سکون خاے معجمه ع . دمنده - افر -

ناف خاك . ف . کنایه از مکهٔ معظمه سندش در ارض گذشت - ب -

ناف دشت - بفتح دال ابجد . ف کنایه از میانه خفچاق پس مراد از دشت همان ملک خفچاق باشد حتی که مطلق دشت بمعنی ملک در کتب تواریخ بنظر آمده - خواجه نظامی ـ طلسمی بر انگیزم از ناف دشت * که افسانه سازند از آن سرگذشت * ب -

نافذ - بکسر ثالث و سکون ذال معجمه ع . درگذرنده و رسا در سر امور و کاروان و راه سلوک درروان - از منتهی الارب - و در منتخب و غیاث نوشته نافذ بکسر ثالث جاری شوندہ و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود -

نافر - بکسر ثالث و سکون را ع . رمنده و نفرت کننده و غالب شاةٌ نافرٌ یعنی گوسفندان پراگنده - افر -

نافرجام - بفتح ثالث . ف . کسیکه نکوئی آخر کار نداشته باشد و لفظ نافرجام خلاف قیاس باشد از عالم نامراد ناهنجار ـ ع -

نافرمان . ف . آنکه امتثال نکند . میرزا صائب ـ چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم * در سرستی چرا آن شوخ نافرمان تراست * و رشیدای گفته نافرمان گلے است که آنرا زبان نقفا گویند - ن ب -

ناف روز وناف شب . ف . کنایه از میانهٔ روز و میانهٔ شب - خواجه نظامی ـ شب از ناف خود عطرسائی گشاد * جهان زیور روشنائی گشاد * صائب ـ خیمهٔ لیلی است در دشت بیاض مردمک * باز ناف روز روشن شد دل شب آشکار * ب -

نافرهخته . ف . بمعنے زشت و بی ادب است بخلاف فرهخته که بمعنے عاقل و با ادب است - طیان ـ زشت نافرهخته و ناهجروی * آدمی از روے و در باطن دولی *

ناف زدن - بروزن لاف زدن . ف . بمعنے ناف بریدن باشد - ره -

نافس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع . پنجم و ششم تیر از تیرهاے قمار - افر -

نافض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع . تب لرزه مذکر آید - افر -

نافطه - بکسر ثالث و فتح طای حطی ع . بزغاله یا آن اتباع است عافطة را یقال ماله عافطةٌ ولا نافطةٌ وقد مر - و گوسفند دفعه دفعه کمیز اندازد و (کفٌ نافطةٌ) کف دست آبله کرده و شوخ بسته - افر -

نافع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . مولائی است مر آنحضرت را صلے الله علیه وآله وسلم و دیگرے مر ابن عمر را رضی الله تعالی عنهما که از کبار تابعیان است و نام زندانے است بنا کرده علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و نیز نافع سود کننده - افر -

نافقاء - بکسر ثالث و قاف بالف کشیده ع . یکے از سوراخهاے کلاکموش که نهان دارد آنرا و دیگرے را ظاهر کند - نوافق جمع - افر -

نافقة - کصاحبة ع . نافهٔ مشک کوهی است افر -

نافلة - بکسر ثالث و فتح لام ع . غنیمت و دهش و عطیه و عبادتے که واجب نبوده باشد منه نافلة الصلوٰة - نوافل جمع - و بمعنے نبیره قال الله تعالی ووهبنا له اسحٰق و یعقوب نافلةً - افر -

نافوخ - باخا بواو کشیده و بجاے نقطه دار زده . بلغت اهل بغداد بیخ سوسن صحرائے است و زنان بجهت فربهی بکار برند - ره -

نافه . ف . بمعنے مشک است که از ناف آهوے ختائی و چینی حاصل شود گویند دران محل که چرا کند نافه نیندازد بلکه بجاے دیگر رود و نافه بفگند چنانکه مسعود سعد سلمان گفته ـ اگرچه عنبر بر آتشم بسوزی پاک * مدیح یابی از من چو بوے از عنبر * نه آهویم من کز کشور دگر بجرم * نهم معطر نافه بکشور دیگر * بسان بازم کش چو بدار اندربند * شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر * و مشکین نفس و دونده از صفات اوست - ن ب -

نافه - بکسر ثالث و سکون ها ع . مانده شده نقه کرکع جمع و بد دل - افر -

نافهٔ آف . ف . بمعنے نافهٔ آهوے مشک است چه آف بمعنے آهوی مشک باشد - ره -

نافهٔ آهو . ف . معروف است و کنایه از موے خوشبوے باشد که زلف و کاکل معشوق است - ره -

نافه بوے . ف . کنایه از گنده دهن چه بوے ذات نافه گنده میباشد از جهت آنکه پوستی است متعفن و از نیست که سخن چین را نیز نافه بوی گویند - خواجه نظامی ـ جهانجوے چون دید کان نافه بوے * ز نافه کند خویش را نافه بوے * سر تیغ بر گردن افراختش * دران یاوه گفتن سر انداختش * ب .

ناف هفته . ف . چنانکه مذکور شد میانهٔ هفته است و آن سه شنبه است و سابق برین رسم کرده بودند که دران روز ملوک و امرا به مے خوردن و عشرت مشغول می شدند و از زحمات کناره می جستند بر حسب اتفاق غرهٔ رجب در سه شنبه واقع شده و ممدوح حکیم انوری بنا بر حرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم اورا ترغیب بعیش و عشرت مستمره کرده و گفته ـ روز می خوردن شادی و نشاط و طرب است * ناف هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است * فریدالدین کاتب - درین باب گفته ـ غم این غم است و بس که ز من فوت میشود * در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی است * بدایت نیز گفته و بجهت بر افتادن آن رسم شکر کرده ـ هفته و سال و ماه من جمله بشکر مے رود * شکر که رفته از جهان قاعده سه شنبهی * ب -

نافه گشا ونافه کشودن ونافه بندی کردن ونافه درهم کشیدن ونافه ریختن ونافه زار - ف معروف - شیخ نظامی ـ کند نافه بندی چو در چین موے * نهد مشک را کمتر از خاک کوی * ولهٔ ـ بیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد * کز برائے بوشناسان نافه زاری بوده است * صائب ـ آفرین بر قلم نافه گشایت صائب * که ز تردستی او ملک سخن آباد است * طالب آملی ـ هزار دکه میکشود از ان زلف * خون در دل آهوان چین داشت * ب

نافهم - بفتح فا . ف . نادان و بیعقل - فر -

نافه مشك يافتن . ف . کنایه از بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن - ب -

نافه مو . ف . پیریکه موهایش مثل موی نافه سفید شده باشد - طاهر وحید ـ عطار انش عبیر بو بند * هر چند که پیر و نافه بو بند * ب .

نافه ناف . ف . عبارت از آهوے مشکین است - ب -

نافی - بکسر ثالث ع . رانده و دور کننده و دور کرده - افر -

ناق - بقاف در آخر ع . شگاف مانندے در بن گوشت نر انگشت و بن گوشت پارهٔ زیر انگشت خنصر و مقدم ریش دشت و بند پنجه و هر جائیکه بصورت شگاف ماند چون شکم آرنج و بن دمغزه و آبله که در دست بر آید - ناقة یکے - افر -

ناقبة - بکسر قاف و فتح باے موحده ع . ریشی که بر پهلو بر آید یا بیماری است که بسبب دیر

ماندن بہلو بر بستر حادث گردد۔ افر۔
ناقبول۔ ف۔ نامقبول و ناپسندیدہ حکیم زلالی ؎ خریداران کہ در بازار نازند ٭ غلامان نامقبول آزاد سازند ٭ ب۔
ناقہ۔ بفتح ثالث ع۔ شتر مادہ و وزنہ فَعَلَۃ بالتحریک واصلہ نَوَقَۃ بالواو فاعلۃ ناق و نِیاق کتاب و ناقات و اَنْواق و نُوق بالضم جمع۔ و نیز ناقہ چند ستارہ است کہ بر شکل ناقہ واقع شدہ۔ افر۔
ناقِد۔ بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع۔ سرہ کنندۂ درم و دینار۔ غ۔
ناقِر۔ بکسر ثالث ع۔ تیرکہ بر نشانہ رسد۔ افر۔
ناقِرَہ۔ بکسر ثالث و فتح رابع ع۔ بلا و سختی و محنت و مصیبت و رنج۔ افر۔
ناقِز۔ بکسر ثالث و سکون زاے معجمہ ع۔ دہش ہیچکارہ۔ افر۔
ناقِس۔ بکسر ثالث و سکون سین مہملہ ع۔ شراب ترش۔ افر۔
ناقِص۔ بکسر ثالث و سکون صاد مہملہ ع۔ ناتمام مقابل کامل کہ بمعنے تمام است چون ناقص جشم و ناقص عقل و ناقص عیار۔ و نیز ناقص باصطلاح صرفیان لفظی کہ حرف آخری از حروف اصلی آن حرف علت باشد۔ غ ب فر۔
ناقص خلقت و ناقص طینت۔ کسیکہ نقصان ذاتی داشتہ باشد۔ ب۔
ناقِض۔ بکسر ثالث و سکون ضاد معجمہ ع۔ شکنندہ۔ و باز کنندۂ تاب رسن و جز آن۔ افر۔
ناقِط۔ بکسر ثالث و سکون طای مہملہ ع۔ بندۂ آزاد آزاد کردہ نقیط کامیر مثلہ۔ افر۔
ناقِع۔ بکسر ثالث و سکون عین مہملہ ع۔ زہر کشندہ بالغ در سمیت و ثابت و مجتمع و خون تازہ و آب خوشگوار۔ افر۔
ناقِف۔ بکسر ثالث ع۔ شکنندۂ تارک سر تا نیزہ یا عصا زنندہ بر تارک۔ افر۔
ناقِل۔ بکسر ثالث ع۔ از جاے بجاے برندہ و روایت کنندۂ جامہ و بردارندۂ حدیث۔ افر۔
ناقِلَہ۔ بکسر ثالث و فتح رابع ع۔ مردم از جاے بجاے روندہ۔ نَواقِل جمع۔ افر۔
ناقُور۔ بروزن شاپور۔ ف۔ بمعنے نام مردار است یعنی آنچہ ازان در جاہا باز گویند۔ و ناے بزرگ را ہم گفتہ اند کہ کرناے باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند۔ منہ قولہ تعالی واِذا نُقِرَ فِی النَّاقُور ای فِی الصُّور۔ افر رہ۔
ناقُوس۔ بضم ثالث و سین مہملہ در آخر ع۔ خرمہرۂ کلان کہ ہنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند۔ و در شرح گلشن نوشتہ کہ ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است کہ ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانہ آویزند و بروز یکشنبہ از صبح تا وقتی کہ مردم از نماز فارغ شوند نوازند۔ غ۔
ناقوسی۔ بروزن طاوسی۔ ف۔ نام نوائی است از موسیقی و نام لحن بیست و ششم است از سی لحن باربد و آنرا از صداے ناقوس ترسایان اقتباس کردہ اند و آنرا صوت ناقوس گویند چنانکہ اکمل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی گفتہ ؎ عیسی دیر نشین دلبر و دل تحو دیرہ زلف او چو صلیب آمدہ دل چون ناقوس ٭ صوت ناقوس ہمہ وصف جمال سبوح ٭ حرف ناقوس ہمہ نعت جلال قدوس ٭ ن۔
ناک۔ بکاف عربی۔ ف۔ کلمۂ نسبت است و افادۂ معنے اتصاف نیز کند چون آتشناک و آرزوناک و آبناک و اندوہ ناک و اندیشہ ناک و بیمناک و تابناک و ترسناک و قدرناک حکیم زلالی ؎ بے اظہار عشق آرزو ناک ٭ چو لعل از کان تہمت دامنش پاک ٭ از بہار عجم در فرہنگ ناصری نوشتہ کہ ناک چند معنے دارد عنبر و مشک و مانند آن کہ مغشوش باشد و بعضے گفتہ اند مشک مغشوش فقط و گروہی گفتہ اند غشی کہ در مشک و خوشبوئیہاے دیگر کنند۔ و بعضے گفتہ اند بر ہرچہ مغشوش باشد اطلاق کنند۔ مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما بمعنے مشک مغشوش است فقط۔ حکیم سنائی گفتہ ؎ از براے دام دارد مرد دنیا علم دین ٭ وز براے نام دارد ناک دہ مشک تتار ٭ و بمعنے خداوند نیز آمدہ و بمعنی تنہا استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک و در فرہنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنے کام و ملازہ نیز آوردہ۔ ن۔
ناکاج و بناکاج بجیم تازی۔ ف۔ بمعنے بغتۃً و یکایک مبدل ناگاہ کہ بیاید۔ حکیم سوزنی ؎ بنفکرت مداحی صدر تو ہمہ عمر حاشا کہ زنم یک مژہ را بر مژہ ناکاج ٭ ب ن۔
ناکارَہ۔ بفتح راے مہملہ۔ ف۔ ہیچکارہ۔ ہر چیز کہ از کار افتادہ باشد و دیگر بکارے نیاید و مردے کہ سست و بیدست و پا باشد۔
ناکام و بناکام ناگزر و ناگزو ناگزیر و ناگزران و ناگزیرد ناچار و بناچار۔ ف۔ لابد و ضروری و لاچار بلام غلط عوام است و قیاس آن برلاعلاج خطا زیراکہ ترکیب کلمۂ عربی یا کلمۂ فارسی بے ضرورت مجوز نیست خواجہ شیراز ؎ دست رنج تو ہمان بہ کہ شود صرف بکام ٭ دانی آخر کہ بناکام چہ خواہد بودن ٭ والہ ہروی ؎ والہ امید از تو بناکام رو نہاد ٭ آب خضر نصیب مباد انتظار را ٭ ولہ ؎ فکر زنجیرہ فسونگر کن و ہمراہ ببر ٭ ہر گہ از خانہ بناچار باستاد روی ٭ اوحد الدین انوری ؎ ناگزیر زمانہ با دلقات ٭ تا زچارہ و نہ و سہ ناگزیر است ٭ ولہ ؎ شہ ناگزران است چہ جان در بدن ملک ٭ یارب تو نگہدار مرا این ناگزران را ٭ مجد ہمگر ؎ از این خوان پر جیفہ روزے ندارم ٭ بجز آنکہ باشد

از و ناگزیر درم ٭ و باید دانست کہ ہمچنانکہ گویند کہ فلان شخص را از فلان چیز ناگزیر است ہمچنین میگویند کہ فلان شخص از فلان ناگزیر است۔ ملا طغرا ؎ ناگزیر است از سپہر نیلگون صباغ ارض ٭ رنگرز تا خم نسازد دست نکشاید بکار ٭ و ناکام بمعنے بیحاصل نیز آمدہ ٭ ب ن رہ۔
ناکامی۔ ف۔ نومیدی و نامرادی۔ فر۔
ناکِت۔ بکسر ثالث ع۔ شتر کہ آرنج وے بر گردد و بر پہلو خوردہ مجروح سازد۔ افر۔
ناکتخدا۔ ف۔ مرد بے زن۔ فر۔
ناکدبانو۔ ف۔ دخترے کہ بشوہر نرفتہ باشد و نیز زن شوہردارے کہ امورات خانہ داری را خوب بانجام نرساند۔
ناکرانی۔ بفتح کاف عربی۔ ف۔ مرکبات غیر تامہ کہ کائنات جو باشد چون برف و باد و مانند آن۔ ن۔
ناکردہ کار۔ ف۔ آنکہ بحقیقت کار ہیچ اطلاع نداشتہ باشد۔ ملا طغرا ؎ جسان کار نکشاید از روزگار ٭ بناکردہ کارے فتادست کار ٭ ب۔
ناکِز۔ بکسر ثالث و سکون زاے معجمہ ع۔ چاہ کم آب یا چاہے کہ آب آن سپری شدہ باشد۔ نواکِز و نُکُز ککُتُب جمع۔ افر۔
ناکَس۔ بفتح ثالث۔ ف۔ مردم فرومایہ و بدجوہر و فرق در ناکس و بیکس آنست کہ در معنے اول سلب محمولی است ای آدمی نیست بلکہ سفلہ و ناہموار است و در معنے ثانی سلب رابطی است یعنی کس با او نیست و تنہا است و ہمچنین ناانصاف و بے انصاف بے تاویل درست نمی شود مگر آنکہ گوئیم ناانصاف بمعنی نامنصف است از مصدر اسم فاعل و از اسم فاعل مصدر مراد میدارند کذا فی بعض الرسایل کلیم ؎ کار عالم گر ہمہ آزار من باشد کلیم ٭ ناکسم ناکس اگر کارے بکس باشد مرا ٭ طالب آملی ؎ رسد اگر ز تو ہر ناکسے چو من ستمی ٭ بہ این شکستہ ستم نیست بر ستم است۔ ب۔
ناکِس۔ بکسر ثالث ع۔ سر فرو فگندہ۔ نَواکِس جمع شاذ و نادر۔ افر۔
ناکِف۔ بکسر ثالث ع۔ ننگ دارندہ از کارے۔ افر
ناکِل۔ بکسر ثالث ع۔ ترسندۂ سست ضعیف دل و قاصر در امور و باز ایستادہ از سوگند۔ افر۔
ناگاہ و ازناگاہ و بناگاہ و ناگاہان و ناگہان و ناگہانی بکاف فارسی۔ ف۔ بمعنی بغتۃً و یکایک و این ظاہراً مخفف ناآگہان و ناآگاہان۔ اسیری لاہجی ؎ جام تحتیش کہ بناگاہ مسیند ٭ میدان یقین کہ بر دل آگاہ مسیند ٭ اثیر الدین ادمانی ؎ جہان جان کمال الدین سماعیل ٭ شنیدم دے کہ ناگاہان فروشد ٭ خواجہ جمال الدین سلمان ؎ ہمہ روز زین پیش دلشاد بودی ٭ چہ بودت کہ غمگین شدے ناگہانی ٭ ب۔
ناگاہ گیر۔ ف۔ کسیکہ جاے ناگہانی آوردہ بیخبر و بے اطلاع کسی چیزے را بگیرد۔ فر۔
ناگُزاران۔ بضم کاف فارسی۔ ف۔ بمعنے ناگزیر و ضرور و لابد۔ و ناگذر مثلہ۔ غ۔
ناگِرِفت بکسر کاف۔ ف۔ بمعنی ناگاہ و ناگہان و بیک ناگاہ باشد۔ میر خسرو ؎ قامتش تیر است دل بشگافم و جانش کنم ٭ ناگرفت آن تیر گر یکروزہ در شست آفگندم ٭ ب۔
ناگِرویدہ۔ بکسر کاف۔ ف۔ کسی کہ ایمان نیارد یعنی کافر۔ فر۔
ناگُزر و گُزرد۔ بضم کاف و فتح راے معجمہ۔ ف۔ بمعنی ضروری و ناگزیر۔ در لفظ ناکام گذشت۔ غ۔
ناگوار و ناگوارہ و ناگوارد و ناگوارا۔ ف۔ ضد گوارا یعنی بدہضمی و امتلاء در اصل بمعنے چیزے بدہضم کہ زود گوارا نشود و بمعنے مرد گران جان مجاز است۔ استاد لبیبی ؎ از سخاے تو ناگوار گرفت ٭ خلق را کیسہ و منم ناہار ٭ ن ب ر۔
ناگور و ناگورد۔ بضم کاف و فتح واو۔ ف۔ مخفف ناگوار و ناگوارد است کہ امتلاء و طعام ناپختہ در معدہ باشد۔ رہ۔
ناگوہر۔ بفتح کاف فارسی و ہا و سکون واو و راے قرشت۔ ف۔ بمعنے عرض باشد کہ در مقابل جوہر است۔ رہ ب ان۔
ناگہ و ناگہان و ناگہانہ و ناگہانی۔ ف۔ بمعنی ناگاہ کہ بالا گذشت۔ فر۔
نَاْل۔ بالفتح ع۔ رفتن و رفتن برفتاری کہ گوئی بر پشت بار دارد و جنبان رفتن است و رشک بردن و بدخواستن و سزاوار بودن و ماخذ آن ن ء ل است۔ و بمعنی دہش و مرد بسیار عطا و جوانمرد و ماخذ این ن و ل۔ افر۔
نال و نالہ۔ ف۔ بمعنے افغان و برین قیاس نالیدن و نالش۔ فردوسی گفتہ ؎ ہمی بد بزندان درون ہفت سال ٭ ہمی بود با درد و با رنج و نال ٭ و بمعنے نے عموماً و نیشکر خصوصاً۔ کمال گوید ؎ یتیم ماندہ جگر گوشۂ صدف ز سخات ٭ ذلیل گشتہ ز الفاظ تو سلالۂ نال ٭ انوری گفتہ ؎ آنکہ از تجویف نالی ساقی احسان او ٭ جام گہ خوذی نہد بر دستہا گہ عسکری ٭ و رشتہاے باریک کہ در میان نے قلم بہم رسد و آنرا نال قلم و نال نے و نال خامہ گویند۔ شفیع اثر ؎ مانند نال خامہ محال است جز بہ تیغ ٭ مہرت برون رود ز دل بیقرار ما ٭ صائب ؎ مغز گردد در استخوانش نال ٭ چون قلم ہر کہ عاشق سخن است ٭ میرزا طاہر وحید ؎ گشتہ عیان از قلمش در رقم ٭ تازگے لفظ چو

نال قلم * وله ؎ چون نال نے که سبز شود در درون نے * افغان بجانهٔ دل عشاق زاده است * و نے میان تهی و در هندوستان هر چیز میان تهی که بصورت نے باشد و لهذا گهر نال و هتنال تفنگها را گویند که بر اسپ و فیل بار کنند. و این هم گویا ماخوذ از معنے نے مذکور است پس از عالم توافق لسانین باشد و این که مجد الدین علی قوسی نال را تنها بمعنے نے گفته و انکار معنے ریشهٔ نے کرده ظاهرا در آن وقت بدین معنی استعمال نداشته باشد. والله اعلم بالصواب و جوے و رود خانهٔ کوچک را در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و مرغے است کوچک خوش آواز و نال بالمعنے ناله کننده و امر بنالیدن نیز آمده. ناصر خسرو گفته ؎ در باغ تازه روے جوان گشته خند خند * چون ابر نال نال چنین با بکا شده است * ن ب.

نالان . ف. بمعنے ناله کننده. کمال الدین اصفهانی گفته ؎ ترکم سوے آنجا که آمد سر چون ابروے خود تیر و کمانے در دست * هر تیر که چون منش زخود دور افگند * نالان نالان برفت و بر خاک نشست * و نام کوهی است مابین شیراز و گازرون. ن.

نالة . بفتح لام. ع. گرداگرد حرم یا میدان و ساحت مکه. افر.

نالش و ناله . ف. آواز بلند که از سوز دل بر آید و نسبت آن بسیاهی از اشعار اساتذه بتحقیق و ثابت. طالب آملی ؎ گشتن گرد القدر ها لجهٔ غم جانب ظلمت * که دل در زیر بار ناله ام غرق سیاهی شد * میرزا صائب ؎ هر خسے قیمت نداند نالهٔ شبخیز را * مردمی باید که داند قدر این شب‌دیز را * و برین تقدیر اعتراض بعضے بر نالهٔ مشکین پرند درین مقطع صحیح نباشد ؎ شب هجران سیاه و روز غم تیره شود حزین * تو در فتش کاویان از نالهٔ مشکین پرند آرد * و بمرور ایام بمعنے مطلق آواز استعمال یافته و لهذا باضافت نیز می آید چون نالهٔ مینا و نالهٔ گندم و نالهٔ مقراض و جز آن. میرزا طاهر وحید ؎ مطرب من نالهٔ مینا بس است * رشتهٔ سازم رگ خارا بس است * و بمعنے رود خانهٔ کوچک در هندوستان نیز شهرت دارد و نام نوائے از موسیقی. ملا طغرا در الهامیه آورده نظم. ناله ام نالهٔ شیر است لیکن چون شیر طبعم بو سلیک نمی کشد * و فغانم فغان بلبل است اما چون بلبل نوا سرے ندارم. ازینجا استفاده میشود که فغان بلبل نیز نام نوائے است بهر تقدیر بمعنے اول آتش عنان. آتش زبان. آتش فروز. آتش نشین. بادپاے. شعله دار. شعله نشان. زنجیر سوز. جانسوز. گرم جگر. سوز جگر افشان. جگر کاو. جانکاه. دلخراش. سینه شگاف. موزون. مستانه. برق جولان. گردون نورد. نفس نواز. پر افغان. سیر آهنگ. بے اثر. بے طراوت. نیمکاره. مرغوله دار. شبخیز. رسوا. پریشان. بلند. حسرت فزا. حسرت پناه. زار. خونین. خونچکان. مشکین پرند. درد آشنا. دردناک. درد آلود. از صفات و برق. و شمع و شعله. تیر. خدنگ. شمشیر. خنجر. کمند. درفش کاویان. نهال. شاخ سرو. گلبرگ. طرهٔ زلف. تار سطر. مصراع. جوهر. غبار. نقیب. از تشبیهات اوست ببین در لفظ مجراے گذشت. ملا نور الدین ظهوری ؎ لبت را بوسه بخاله * زبانت تشنهٔ شعلهٔ ناله * میرزا صائب ؎ کار سے مکن که روبدل آسمان نهم * هر تیر ناله که بود در کمان نهم * وله ؎ از غبار نالهٔ ما در دمندان اگهند * میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما * محمد اسحق شوکت ؎ دمید از چمن ناز سرو نالهٔ من * ز چشم سرمه کشیده است طوق فاخته ام * حکیم زلالی ؎ چنگ بکار نغمه قانون شیده زن * گلبرگ ناله بگریبان لفشان * وله ؎ زبیم نازکی مرغ سبک گام * بشاخ نالهٔ خود داشت آرام * حکیم الملک محمد حسین شهرت ؎ یکنفس واشدنی داشت دلم گل زود برد * مصرعهٔ نالهٔ من بود که بلبل زود برد * میرزا بیدل ؎ تا دل از گلشن دیدار تو مانوس نبود * جوهر ناله درین آئینه محبوس نبود * جناب سراج المحققین ؎ بوادی که نگارم سطر نالهٔ شوق * خط غبار شود گرد راه قافلها * میان ناصر علی ؎ دلی دارم که باشد نالهٔ شمع حسرت آبادش * چون بار انجم از افلاک ریزد برق فریادش * وله ؎ از برق نالهٔ ام جگر تنگ خاره سوخت * بوے کباب می شنوم از شرارها * و بالفظ دادن و ریختن و زدن و کردن و کشیدن قریب بمعنے هم است و بالفظ برخاستن و بهن شدن و شکستن و گسستن نیز مستعمل و بالفظ در جگر شکستن و در گلو شکستن و فرو خوردن کنایه از ضبط کردن وے. میرزا طاهر وحید ؎ شاخ گل برباد لعلش خام بر مے میدهد * شاخ آهو از فغانم نالهٔ نے میدهد * وله ؎ ساقی بده پیاله که در جام مے حباب * از دور تو نالهٔ ناقوس میدهد * سالک یزدی ؎ اگر بتار تنم ناخنے زنے مطرب * هزار ناله بر بزم و پرده پردهٔ گوش * میر خسرو ؎ فریاد از آن دلے که بفریاد هر شبی * نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند * باقر کاشی المتخلص بخلیل ؎ یک ناله بے تو کرده ام از روے اشتیاق * از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید * میرزا جلال اسیر ؎ گلشن کجا و حوصلهٔ مرغ از کجا * یک نالهٔ مرا نتواند جرس کشد * میرزا صائب ؎ زجاد های رگ چنگ ناله بر خیزد * اگر شود زلیم نالهٔ بهن در صحرا * باقر کاشی ؎ گفتم از دستش بنالم دل زبان از داد بست * در گلویم نالهٔ بشکست و ره فریاد بست * علی خراسانی ؎ بسکه حیران نسیم گل رخسار تو شد * نالهٔ بلبل این باغ ز بوی تو شکست * میرزا صائب ؎ تا چند ناله در جگر ریش بشکنم * این خار داد آبلهٔ دل نمید بد * میرزا رضی دانش ؎ مطرب امشب ذوق خاکستر شدن داریم ما * ناله را بگسل که مغز استخوان را سوختی * ابو طالب کلیم ؎ بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم * تیر نفگندنم کار گر افتاده است * ب.

نال کیس . بکسر کاف و سکون سین بی نقطه. ف. بمعنے سر دیوار باشد. رفره.

ناله . ف. در نالش گذشت.

ناله انگیز و ناله پرداز . ف. میرزا رضی دانش ؎ پیش ازین آن ناله پردازان اثر پیدا نبود * عشق در خلوت سرو دے داشت بزم آرا نبود * ب.

ناله سرد . ف. کنایه از آه سرد. میرزا طاهر وحید ؎ بس بود باعث گمنامی ما نالهٔ سرد * نگذارد که بکوے تو خبر گرم شود * ب.

نالهٔ صنوبر . ف. همان فریاد صنوبر. صائب ؎ صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد * از نسیم سحری نیست که از بار دل است * ب.

نالهٔ کمان . ف. آوازے که در وقت تیر زدن از کمان بر آید. میر معزی ؎ چنان کجا ز کمان تو تیر بر جهد * بسبب بخت ز خصم تو در میان کار * وله ؎ ز هجر بخت بنالید زار و بن عجب * بلے چو تیر بپرد کمان بنالد زار * ب.

ناله گر . ف. بمعنے. میر حسن دهلوی ؎ بار ار گهے بچاره گرے باریم نکرد * باری حسن بنالهٔ گرے یار شد مرا * ب.

ناله گیر . ف. بمعنے. ظهوری ؎ گشتی بکار درد ظهوری بخود بناز * شادم که دام من نفس نالگیر تست * ب.

نالیدن . ف. فریاد و فغان کردن و ناله نمودن و گریستن. فر.

نام . ف. اسم و علم چیزے و نیز کنایه از ذات چه در افواه نسبت فعل بنام واقع میشود و مسمی و ذات صاحب آن مقصود میگردد چنانکه در ضَرَبَ زَیْدٌ فاعل ضرب نه اسم زید است بلکه مسماے زید هر چند از روے ترکیب همان اسم فاعل است و چنانچه عوام گویند باقی میماند نام خدا و بس یعنی ذات او تعالی و تقدس و همچنین درین بیت خواجه نظامی ؎ کسے کین ستم خیزد از نام او * بدین روز باشد سر انجام او * ب.

نام آباد ده ویران . ف. مثل است مشهور از عالم اسم بے مسمی. طالب آملی ؎ مالک یونان بر شهر خرد ش * نام آباد ده ویران است * ب.

نامادری و نمادری . ف. زن پدر را گویند.

نام از جهان برداشتن و نام از جهان ستردن و نام از عالم تهی کردن و نام بر یخ زدن و نام زیر و زبر کردن . ف. کنایه از محو و ناپدید کردن نام. استاد فرخی ؎ بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر * نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان * خواجه نظامی ؎ بجشن فریدون و نوروز جم * که شادی سترد از جهان نام غم * وله ؎ که شاه جهان چون جهان رام کرد * ستم را ز عالم تهی نام کرد * خواجه جمال الدین سلمان ؎ نامه معرب بکسر دشمن و فتح عجم * کسر و فتش کرده نام دشمنان زیر و زبر * ب.

نام از شکم افتادن و نام بردن و نام بر کنار رفتن و نام در آب فرو شدن و نام مردن . ف. لازم از نام از جهان برداشتن که گذشت. محمد سعید اشرف ؎ میرود چون بحر نام جود دریا بر کنار * گر حدیث بخشش عام تو آید در میان * خواجه عمید لوکی ؎ زبهیار دلی کز روی مردی * بآب اندر فرو شد نام حاتم * شیخ شیراز ؎ بمرد آخر و نیکنامی ببرد * زهی زندگانی که نامش نمرد * ب.

نام افتادن بر چیزے . ف. افتادن بمعنے واقع شدن نام بر آن چیز عام است از آنکه مضاف الیه آن لفظ نام باشد یا غیر آن اوحد الدین الوری ؎ هرچه در گیتی بر و نام عطا افتد کفش * جمله را گفتست خذ جام و قلم را گفت هات * خواجه نظامی ؎ چو قسمت خوران را کنی رام خویش * بر آن قسمت افتاده دان نام خویش * ب.

نام آور . ف. خداوند نام و آوازه و نام آور مخفف آن و آنرا نامدار و نامبرده نیز گویند. فردوسی گفته ؎ ببر لشکر نامبرده بجنگ * بر آن جهاندیدهٔ تیز چنگ * ن ره.

نامبارک . ف. نامسعود و منحوس. فر.

نام بر آمدن بر آفاق و نام بر آوردن و نام بهن شدن بر اطراف و نام دویدن و نام رفتن در ملک و نام گرفتن و نام گستردن . ف. کنایه از نامدار شدن و شهرت گرفتن نام و برین قیاس نام دویده. میرزا صائب ؎ چو آفتاب از نظر گرم عمرهاست * صائب بر آمدست بر آفاق نام ما * درویش واله هروی ؎ خالت بسیه روزی ما نام بر آورده * در صبح فرو رفت و سر از شام بر آورده * ملا مفید بلخی ؎ تا خط سیه برات گلفام بر آورده * یاقوت لبش چو نگین نام بر آورده * میر معزی ؎

هرکجا در ملک نام آور و د واجب کند * گر
نیاساید سر از خدمت زبان از آفرین * محسن
تاثیر ــ چنین دارد اگر رو در ترقی آفتاب من * بروزی نام نیکش بهین در اطراف خواهد شد * صائب ــ از آن زوید بآفاق نام من چنانکه روشن است جهان از نفس شماری ما * محمد سعید اشرف ــ در جهان با جامه گمنامی گرفتن نام نیک * بیش با مشکلتر از حل معما کردن است * استاد فرخی ــ بخوبی تو گستریده است نام * بهر جایگاه و بهر انجمن * ب.

نام برداشتن و نام برکردن. ف. بمعنی میرزا بیدل ــ گر انجان را نباشد هیچ نسبت با سکر و حان * نگین را نشود قالب تهی گر نام بردارد * ب.

نام بُردن. ف. محمد عرفی ــ منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم * نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم *

نامبُرده. ف. کسی که نام او در صدر مذکور شده باشد و این را در مقام مشار الیه استعمال کنند. و صاحب رشیدی گوید نام بُردار بضم موحده نیز بدین معنی است بلکه همان نام بُرده است که الف و را در آخرش زیاده کرده اند و درین تامل است. حکیم فردوسی ــ بر لشکر نامبرده بجنگ * بر آن جهاندیدهٔ تیز چنگ *

نام بشین. ف. بکسر میم و فتح با نام ذات را گویند. بدانکه نام پاک یزدان یکتا بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا باعتبار امر عدمی است و آنرا اسم ذات گویند مانند پاک که بعربی قدوس است یا باعتبار امر وجودی است که تعقل او موقوف بتعقل غیر نیست آنرا اسم صفت گویند مثل زنده که بعربی حَیّ خوانند یا باعتبار امر وجودی است که تعقل آن موقوف بر تعقل غیر است و آنرا اسم فعل خوانند چون آفریننده و بعربی خالق گویند و نام ذاتی یعنی نام صفتی

چون دانا و توانا و امثال آن * ن.

نام بلند به از بام بلند. مثل است. ب.

نام تغیر دادن و نام گردانیدن. ف. بمعنی سنجر کاشی ــ ترسد که نام و ننگ بزرشتی بدل کنند * یوسف باو رحسن تو گردنده نام را *

نامُتَناهی. بضم میم و فتح فوقانی. ف. بی پایان و بی انتها. غ فر.

نامجوی. بروزن کامجوی. ف. نام روز دهم است از سالهای ملکی و مردان بهادر و شجاع را نیز گویند. غ ره فر.

نامَحْدُود. بفتح میم و سکون حای مهمله. ف. بی حد بی پایان و بی شمار. فر.

نامَحْرَم. بفتح میم و را. ف. معروف ــ دیدن زلف و خال نامحرم * دانه کید و دام تلبیس است * هر نظر ناوکی است زهر آلود * که زشست کمان ابلیس است *

نامَحْصُور. بفتح میم و ضم صاد مهمله. ف. نامحدود و بی انتها. فر.

نام حلقه کردن و حلقه بر نام کشیدن. ف. بر نام کسی خط کشیدن و آنرا از دایرهٔ اعتبار برآوردن چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر دور میکشند. سالک قزوینی ــ هر دایره اش حلقه کند نام خرد را * زنجیر که یک سطر ز انشای جنون است * ب.

نام خُدا. ف. از جهت تیمن و تبرک در محل تعظیم و تحسین گویند. ملا سالک قزوینی ــ نام خدا چه کردهٔ نرگس سرمه سای را * کز رگ جان گشودهٔ پردهٔ های های را * نعمت خان عالی ــ دلبسته ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا * از بس شده است زلف تو نام خدا بلند * ب.

نام دادن و نام کردن و نام

نهادن. ف. بمعنی دوم بمعنی نام برآوردن و درآوردن نیز آمده و نخستین در آب بی لجام دادن گذشت. میر معزی ــ هر که از رنج من و از ناز او آگاه شد * نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد * میرزا صائب ــ نوشت نام مرا بر کنار نامهٔ غیر * کس این توجه بیجای را چه نام کند * باقر کاشی ــ من جوهری و سفله خریدار و وقت تنگ * باقر درین دیار بگو نام چون کنم * مخفی نماند که فلان چیز را فلان نام کردن خود شایع است و فلان چیز نامش را کردن نیز آمده و این غریب است. ملا طغرا ــ فلک ستارهٔ دمدار کرد نامش را * بچشم اختر ما زد چو رونگار انگشت * ب.

نامدار. ف. معروف. میر معزی ــ وجه کند که مرتفع و محتشم بود * ایوان نامور بخداوند نامدار * ب.

نام در کردن. ف. بنیکنامی در همه جا نامور شدن است.

نامُراد. بضم میم. ف. این لفظ غلط است و صحیح بی مراد از مزیل مگر از بهار عجم مستفاد میشود که اگرچه این لفظ بی قاعده است لیکن چون نظایرش بسیار است جائز باشد چنانچه نا امید و ناسپاس وغیره. غ.

نامَرْد. بفتح میم. ف. بی مروت و بی دل و آنکه بر زنان قادر نباشد. فر.

نامَرْدُم. بفتح میم و ضم دال ابجد. ف. نااهل و فرومایه مرادف ناکس. میر خسرو ــ بزرگی بایدت در مردمی کوش * که دولت گرد نامردم نگردد * شیخ شیراز در حکایت عزیز برید و کمند انداختن بر طرف بام و خبردار کردن عزیز مردم را از دزد گوید ــ چو نامردم آواز مردم شنید * میان خطر جای بودن ندید * ب.

نامَزَد. بسکون میم و فتح زای معجمه. ف.

معین و مخصوص چنانکه لشکری را بر مهمی فرستند و یا دختری را که با کسی منسوب سازند نامزد شده گویند و بالفظ کردن مستعمل. طالب آملی ــ بیخبر از چاشنی خنده ام * نامزد گریهٔ زارم کنید * میر خسرو ــ نامزد کرد کاردانان را * هوشمندان و کاردانان را * هر یکی را بسوی تاجوری * کار داز سالک نسبتش گهری * ب.

نامُساعد. بضم میم. ف. ناموافق و ناسازوار. فر.

نامبارک. ف. نامسعود و نحس. فر.

نامُشَخَّص. ف. آنکه بر یک وضع و حالت نباشد. طالب کلیم ــ همچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو * آگاه دست غفلت پر شغل هیچکاره * ب.

نامَعْقُول. بفتح میم و ضم قاف قرشت. ف. بیهوده و بیجا و نامناسب. افر.

نام گذاشتن. ف. کنایه از نام یادگار گذاشتن. شیخ شیراز ــ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت * نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت * ب.

نام گُستر. بضم کاف فارسی. ف. معروف. استاد فرخی ــ مبارزی ملکی نام گستری که بود * همی بناز دایران و مجلس و میدان * ب.

نامِل. بکسر میم. ع. سخن چین. افر.

نامُلائِم. بضم میم و کسر همزه. ف. نامناسب و درشت و امر خراب و بد. غ.

نامُناسِب. ف. ناپسندیده و نامعقول. فر.

ناموافِق. بکسر فا. ف. نامساعد و مخالف. فر.

نامْوَر. بواو بروزن دادگر. ف. مخفف نام آور است که خداوند نام و آوازه و مشهور و معروف باشد. خواجه نظامی ــ باین نامهٔ نامور دیرباز * بماتم برد نام او را دراز * وله ــ از و هر یکی قند ز نامور * بخوبی چو گوهر خوش اندام تر * جناب خیر المدققین میفرمایند

مخفی نماند که پارچه و پوستین را بنامور تعریف نمی کنند. و معهذا مصرعهٔ دوم این بیت نیز خالی از ضعفی نیست چه لفظ تر که افادهٔ معنی تفضیل می کند. بدون ذکر مفضل علیه نمی آید مگر آنکه قصد آن باشد که این چیز افضل مطلق است و اینجا همین مراد باشد اما اگر بجای تر لفظ دریافته شود و بنای قافیه بر نام و اندام و ردیف آن بر بود درین صورت تمام لفظ خوش اندام و ربمعنی صاحب اندام خوش خواهد نه خوش اندام که مقیس علیه آن خوش چشم است مگر آنکه کلمهٔ ور زائده باشد. ب.

نامُوْر. بضم میم و سکون واو و رای. خون افر.

نامُوْرَة. بضم میم و فتح رای. بمعنی نامرة که دام گرگ باشد. افر.

نامُوس. بضم میم. ع. صاحب راز آگاه بر نهانی امر یا صاحب راز خیر و نام جبرئیل علیه السلام و مَردِ دانا ماهر در کار لطیف المدخل و کازهٔ صیاد و دام آن و مَرد سخن چین و مکر و حیلهٔ نهانی و خوابگاه شیر. ناموسة مثله و نیز ناموس شرم و عصمت و عفت و با لفظ بُردن و دادن و شکستن و کشیدن مستعمل و نیز ناموس بمعنی جنگ. خواجه نظامی ــ چو دادیم ناموس نام آوران * بده دادم ای داور داوران * میرزا صائب ــ بیش مردانی که ناموس قناعت میکشند * کمتر انداز زن گروهی کز طمع آبستن اند *

ناموس از تنور سرد پخته برآمدن. ف. کنایه از وقوع امری غریب بود. صائب ــ نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون * از تنور سرد بیهات است نان آید برون * ب.

ناموس اکبر. ف. قاعده و دستور بزرگ و شریعت چراکه در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر و سیاست است و لقب جبرئیل علیه السلام از اخلاق جلالی و دیگر کتب. غ.

ناموسگاه. بکاف فارسی. ف. کنایه از جنگاه باشد چه ناموس بمعنی جنگ نیز آمده. ب.

نامُویَه. بواو مجهول بروزن واگویه. ف. زنیکه بغیر از یک شوهر مرد دیگر نرسیده و میانهٔ او و شوهر محبت بسیار باشد. حکیم سنائی گفته ــ صولت آن دوران صف نا ورد * زن ناموبه بر کند از مرد * رشیدی گفته است معنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی دران کار نامدار و ناموگشته از غیر اریعنی صولت او زنی را که محبت شوهر است از مرد جدا می کند و بر میکند و بعضی را درین معنی تامل است چه صولت باین معنی و مضمون مناسبت ندارد بلکه باید چنین باشد که صولت او مرد را در صف جنگ زن ناموبه سازد. ن ر ک.

نامه. بروزن خامه. ف. حکم منشور پادشاهان و عموماً بمعنی کتاب و کتابت مانند شاهنامه و کرشاسپ نامه و مرزبان نامه و حکیم اسدی در نامه فرستادن نریمان بفریدون فرخ گفته ــ سپهبد ز فغفور چین و سپاه * یکی نامه فرمود نزدیک شاه * برآمد بشاخ آن نگونسار سار * که برسیم بار در منقار قار * و پیچیده. سربسته. نغز. نامور. بی جواب. مقصد پاره. خشک. بر تحک آلود. شکوه آشوب. عالم نورد. از صفات اوست و بالفظ پرداختن و دریدن و پیچیدن و گشودن مستعمل. خواجه نظامی ــ ضرورت شد این نامه را ساختن * چنین نامهٔ نغز پرداختن * میرزا صائب ــ نومیدی که مژدهٔ امید میدهد * از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنی است * طالب آملی ــ نامه چون مار بپای قلم می پیچد * چکنم حرف سر زلف تو در طومار است * ن ر ک.

نامه بردهٔ راز است سربسته به. ف. مثل است. ب.

نامهٔ چهارم. ف. اشاره بفرقان است

که قرآن باشد چه بعد از زبور و توریت و انجیل نازل شده است - ره.

نامه رازبانی کردن. ف. بمضمون نامه را بپیام اداکردن × میر معصوم کاشی ـ برزبان و به‌هیچ و بنامه رسپار × بدوست بقلم این نامه رازبانی کن × ب.

نامه سفید. ف. نهایت صالح و نیک افعال - غ.

نامی بروزن جامی. ف. صاحب نام نیک و مشهور و معروف - فردوسی گفته ـ سپهبد که جانش گرامی بود × نه پیروز گردد نه نامی بود × ن ره.

نامی. بکسر ثالث. ع. بالنده و نمو کننده. غ.

نامیة. بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد - غ.

نامیدن. ف. نامزد کردن - فر.

نان. ف. ترجمهٔ خبز - ابوتراب فتوت ـ زادِ سفر بکودکی آورد از عدم × همچو هلال نان بکمر داشتیم ما × ب.

نانا کفدفد. ع. بسیار برگرداننده حدقهٔ چشم و عاجز درمانده × بدل نأنأ کفنفد و نأنأة کسلسال شده و نیز نأنأة مرد سست و ضعیف. افر.

نان آبی و نان پنجه کش و نان تفتان و نان خطائی و نان سنگک و نان شیرمال. ف. هرکدام نانی است و نان تفتان نانی است که آنرا در عرف هند پراٹھه گویند - جناب سراج المحققین ـ کارها بفائده در مطبخ تقدیر نیست × نان آبی صدف را آب دریا شور باست × وله ـ خواری دنیا برای سفله باشد نعمتی × خورد نان پنجه کش در هرکجا پاپوش خورد × محسن تاثیر در تعریف تفت ـ بمثل ز نعمت فراوان × بگتاو دوتا چو نان تفتان × فصاحت خان راضی ـ قسمت ما بمعاصی نبود امروزی × رزق آدم زازل نان خطائی باشد × میرزا عبد الغنی قبول ـ حرف سخت منعمی کو نان سنگک میدهد × گر بود کوه گران خشخاش میدانیم ما × محسن تاثیر ـ دارم الوان تنعم تا شدم مهمان خویش × شیرمال از آبرو کردم چو گوهر نان خویش × ب.

نان آتش زدهٔ. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره.

نان از تنور سرد پخته برآمدن. ف. کنایه از وقوع امری غریب بود - صائب ـ نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون × از تنور سرد هیهات است نان آید برون × ب.

نان آتش آلود خورده است. ف. یعنی مرد تنبل و بیکاره و مفت خوار است - ب.

نان با - باظهار نون و موحده بالف کشیده. ف. طباخ کذا فی کشف اللغت و ظاهر اد اصل بواو عطف است که از کثرت استعمال ساقط شده درینصورت اطلاق آن بر فروشندهٔ نان مجاز است زیرا که با بمعنی آش است و اکثر نان بایان نان و شوربا هر دو میفروشند و برین تقدیر نان بائی بیای نسبت بمعنی ماخوذ حقیقت باشد و پان بائی بپای فارسی که محاورهٔ مردم کابل و پشاور وغیره است وضع همین مردم است که بمناسبت نان بائی پان بائی می‌گویند اما در اشعار استادان مستعمل نیست فافهم فانه عجیب - ملا سفید بلخی ـ آتش روی نان بابسی × در تنور دلم فکنده شرر × هر نفس گرم آشناست بمن × میخورم نان و شبه کوب مگر × ب.

نان باناخن میخورد و نان خود مش بگلو فرو نمیرود. ف. کنایه از انست که نهایت خسیس و فرومایه است × ب.

نان بده و نام برآر. ف. مثل است - ب.

نان بدیوار زدن و نان بردیوار بستن و نان در تنور سرد بستن. کنایه از کار بیفائده کردن - میرزا صائب ـ میروم صائب ازین عالم افسرده برون × نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم × وله ـ شد زپیوند تن افسرده دل یکسان بخاک × وای برخامی که نان خویش بردیوار بست × وله ـ از درد و داغ عشق ماکه می‌گویند بازاهد × زخامی در تنور سرد می‌بندند نانها را × ب.

نان پاره. ف. زمینی است که پادشاه بجاگر خود برای معیشت و گذران او مرحمت فرماید.

نان پز - بفتح بای فارسی و سکون زای معجمه. ف. معروف. ملا طغرا در تعریف مشهد مقدس ـ ز نان پز که تفتان او گشته مهر × بیک گردهٔ مه رسیده سپهر × ب.

نان تر کردن بآب و نان در آب زدن. ف. یعنی. محمد قلی سلیم ـ خاک باد ابرسرش نام قناعت گر برد × چون صدف هرکس که نان خشک را در آب زد × ب.

نان تلخ. ف. نان متعفن و از مزه برگشته واین از جهت استداد زمان بود - ب.

نان جامه. ف. خادم که برنان خدمت کند بعربی آنرا مقتوین خوانند.

نان جوی - بروزن کام جوی. ف. بمعنی گدا و گدائی کننده است و طالب دنیا را هم گویند - ره ب ن.

نان حادثه خام بودن. ف. کنایه از حادثه مغلوب است و نامرد بودن را نیز گویند - ره.

نال حلال. ف. قوتی را گویند که بکاسبی ا.

و زراعت کردن بهم رسانند و کنایه از طاعت و عبادت و زهد و تقوی هم هست - ره.

نان خرچنگ. ف. کنایه از ماه است باعتبار اینکه برج سرطان خانهٔ اوست - ره.

نانخواه. ف. یعنی نان جوی تخمی است خوشبوی که بروی نان ریزند - ن ره.

نان خود در سفرهٔ مردم مخور. ف. مثل است.

نان خوردن و نمکدان شکستن و نان و نمکدان شکستن. ف. کنایه از نمک بحرام بودن و ناسپاسی کردن. خواجه جمال الدین سلمان ـ زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او × نان و نمک خورد و رفت نان و نمکدان شکست × ب.

نانخورش. ف. تره و ترب و پیاز و جز آن که بدان نان خورده شود - ب.

نانخورش خانه. ف. سرکهٔ انگوری را گویند و بعربی أُدمُ البیت و اِدامُ البیت خوانند - ره.

نانخه. ف. مخفف نانخواه که تخمی است دوائی و چون او هضم را یاری میدهد و اشتها پدید می‌آرد چنین خوانده اند - ب.

نان در آستین خوردن و نان بر شیشه مالیدن. ف. کنایه از غایت خست و فرومایگی بکار بردن و اصل مثل است که ممسکی بوده که روغن را در توی شیشه کرده بود و نان را بر شیشه مالیده میخورده است و روغن همچنان قایم می‌مانده است. محمد قلی سلیم ـ صدف نبود که از گرداب در چشم تو می‌آید × که دریا از بخیلی میخورد در آستین نان را × وله ـ سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر × که همچون بدخلان بر شیشه میمالد حبان نان را × ب.

نان در انبان یافتن. ف. کنایه از موجود یافتن اسباب معاش × اوحد الدین انوری ـ شهان ربع مسکون زابروی عدل او × فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته × ب.

نان در خون افتادن و نان بخون تر شدن و بخون افتادن. ف. کنایه از محروم بودن و منفعت نیافتن از چیزی - میرزا صائب ـ گرد کلفت از دل فرهاد چون شیرین نشست × در میان عشقبازان نان او در خون فتاد × وله ـ از صفای دل نباشد حاصل درویش را × نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را × وله ـ هرکه دارد جوهری نانش بخون افتاده است × روزی شمشیر آب ناشنائی بیش نیست × ب.

نان در روغن افتادن. ف. کنایه از برآمدن کار و مراد و خوب نشستن نقش و منتفع و کامیاب بحسب دلخواه شدن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - طالب آملی ـ بموی چرب تر از دود عنبر × نگه را نان بروغن او فتاده است × حکیم شفائی ـ ننوشد هیچ جز خون دل من × غمت را خوش فتاده نان بروغن × ب.

ناف دشتری - بفتح دال مهمله و شین معجمه زده و فتح فوقانی. ف. نانی که از آرد سبوس دور کرده پزند و مقابل آن نان خشک آرد است که سبوس آن دور نکرده باشند و اول را میده نیز میگویند. - ابراهیم ادهم ـ گرز را بر گرد سر گرداند چون سنگ آسیا × تا فرو بر پیکر خصم زره پوش آوری × سنجوانش از زره ریزد چو از غربال آرد × تا بخون گردد خمیر از بهر قوت لشکری × پس بخوانی لشکر خونخواره را که غازیان × مرد را بر خوان رزم اینست نان دشتری × ب.

نان دهقان. ف. کنایه از نان پادشاه باشد - ره.

نان راه. ف. توشهٔ راه. محمد قلی سلیم در صفت اسپ ـ دهد بخصم تو تا نان راه ملک عدم × بکاسهٔ سم خود میکند ز نعل خمیر × ب.

نان ریشه فروش. ف. آنکه پاره‌های نان فروشد. سیفی بدیعی ـ آنکه چون شاه گل آراسته اش می بینی × شوخ نان ریشه فروش است بصد شیرینی × قند بر سر در قدمش مانده و از روی نیاز × پیش او مشک و گلاب آمده با مسکینی × ب.

نان زدن و نان شکستن. ف. کنایه از نان خوردن ـ نان خود با تره و دروغ زنی × به که بر خوان شه آروغ زنی × ملا مفید بلخی ـ کی تواند دیگری را بهره مند از خویش کرد × آنکه او نشکسته بر خوانِ پدر نانِ درست × ب.

نان زرین. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره.

نان زنجبیلی. ف. نوعی از نان که زنجبیل دران اندازند. میرزا طاهر وحید در تعریف طباخ ـ عجب نیست کو نان آن ماهرو × شود زنجبیلی ز تندی خو × ب.

نان سفید فلک. ف. کنایه از ماه است - ره فر.

نان سوزن دار. ف. میرزا صائب ـ روغنی تا بد ز حرص از نان سوزن دار سگ × دیده‌های زرم را از تیزی دربان چه باک × ب.

نان سیمین. ف. یعنی نان سفید فلک است که کنایه از ماه باشد - ره.

نان شیرین بودن. ف. کنایه از نایافت بودن و بهم نرسیدن نان باشد - ره.

نان فروش. ف. فروشندهٔ نان که نانبا است. سیفی ـ گر گشاید نان فروغ من دکان خویشتن × میرساند بینوایان را بنان خویشتن ×

نان فلانی پخته است. ف. یعنی اسباب معاش او را حاصل است. محسن تاثیر ـ بسکه صاحب دولتان از خام میباشد طمع × آنکه در کار

کار جهان خام است نانش بپخته است ٭ ب.

نان فیروزخانی . ف . نانے بوده است بوزن نگین - ب ره -

نانکار . بروزن جاندار . ف . زمینی است که زمینداران وجوه حریان متعلقه وا آنرا برائے وجه معیشت از پیشگاه پادشاه مرحمت میشود و نانکاری منسوب بآنست واین محاوره اهل هند است - فر -

نانکش . بسکون ثالث وکسر کاف وشین نقطه دار ساکن . ف . رشیدی بمعنے وَن آورده که آنرا بَن نیز گویند وگفته حبة الخضرا عربی آنست وخطاست بنون نیست بباست وبمعنی بن وبنگ هر دو می آید وگفته اند . ے زان حبة خضرا خورد گز روے سکروحی زان سرکه خورد دیکچو برسنج زندسی مرغ بن

نان کشک . ف . نانے که از آرد جو وگندم وباقلا باهم آمیخته بزند - سالک یزدے ے درهند دل بهر بی ودانش نمیدهم ٭ در هر سیاه خانه بود نان کشک ما ٭ ب ره -

نان کُلاج . بضم کاف تازی وجیم ابجد . ف . نانے که از نشاسته وتخم مرغ بزند ودر شیره قند ونبات انداخته میخورند وتنها کلاج حلوائے است که آنرا العربی قطائف خوانند - ب ره

نان کُلاغ . بضم کاف وغین معجمه در آخر . ف . گیاهی است دوائے که تخم آنرا بر نان پاشند وبرزمین نمناک روید وکلاغ آنرا دوست دارد - مولوی جامی ے باغبان گر بزند بانگ بباغ ٭ قرص انجیر شود نان کلاغ ٭ میرزا عبد الغنی قبول ے پیش کسے که دیده بخال لب تو دوخت نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است ٭ ب .

نان کور . بضم کاف و واو مجهول . ف . خسیس وبخیل و دون همت که نان آنرا کس ندیده باشد وآنرا آب کور نیز گویند چنانکه مولوی

در باب کشندگان ناقه صالح پیغمبر گفته ے از برائے آب چون خصمش شدند ٭ آبکور ونان کور ایشان بُدند ٭ ناصر خسرو علوی گفته ع چو سال سفله بد بد آید وزمان ناگور ٭ ن -

نان گذاشتن ونان نهادن در انبان . ف . کنایه از سامان سفر وهرگاه گویند فلانے نان در انبان نهاد مراد آن باشد که سامان سفر کرد ومسافر شد وهرگاه گویند که فلان را نان در انبان نهاد منظور آن باشد که او را تهیه اسباب سفر وتکلیف غربت کرد - شیخ نظامی ے نشستم ماهی خاتم نهادی ٭ روم چون نان در انبانم نهادی ٭ ب .

نان گربه بتیر میزند ونان میگوید وجان میدهد . ف . کنایه از انست که بسیار مفلس ونادار است از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سراج الشعرا ے درین زمانه که جرأت نشان افلاس است ٭ سپاهی است زنهر که نان گربه بتیر ٭ مولانا سیفی بخاری صاحب بدائع الصنائع ے تا بنقد جان بجت خباز من نان میدهد ٭ عاشق بیچاره نان میگوید وجان میدهد ٭ ب .

نان گرجی . ف . نوعے از نان مخصوص گرجستان که مثل دائره میانه تهی می باشد وسند آن در لفظ دوبرجی گذشت - ب .

نان گرم چرخ . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است - ب را .

نان لاگو . بلام وکاف تازی و واو معروف . ف . نانے رائج گیلان . محمد قلی سلیم ے نعمت هندغراوان بود اما نرود ٭ یاد گیلان ز دل و حسرت نان لاگو ٭ ب .

نان مِسی . ف . نانے که ماش وآرد گندم وجز آن باهم آمیخته بزند واین متعارف هند است - میرزا عبد الغنی قبول ے ز قحط نعمان در کوره هند

بما نان مسی هم کیمیا شد ٭ ب .

نانمَش . بنون موقوف ومیم مفتوح . ف . چیزے نادیده را گویند ودر فرهنگها بمعنے برای کردن آورده اند اما شاهدے مشاهده نشده ٭ ن

نان مشوش . ف . نانے را گویند بسیار نازک ورقیق که بیشتر در عیدها پزند و دوشاب وسفیده تخم مرغ را بقوام آرند وبر روے آن افشانند وخورند - ره -

نانمشیدن . بروزن عالم دیدن . ف . بمعنے از جهان کامے ندیدن ومرادے حاصل نکردن باشد - ره فر -

نان نامرد برشکم نامرد نمی ماند نالی بده ونالی بخر اول و دوم هر کدام مثل است - ب .

نان نوکری . ف . غذائے که از نوکرے بهم رسد - محمد قلی سلیم ے بردرت نشینم وقانع شوم بر هر چه هست ٭ خاک راه بندگی بهتر ز نان نوکری ٭ ب .

نانُو . بروزن بانو . ف . خوانندگی که زنان بروقت جنبانیدن گاهوارهٔ اطفال کنند تا بخواب رود وبالفظ زدن مستعمل حکیم آذری طوسی ے تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید ٭ در مهد سقر نیز ندش ها و یه نانو ٭ وله ے آن زینبی که طفل از بانو ٭ گیرد آرام چون زند نانو ٭ ونانو مخفف نانوا نیز دانسته اند - ن ره ب .

نانوا . بنون موقوف و واو بالف کشیده ف نان پز را گویند - غر .

نان وحلوا . ف . نام کتاب وآن مثنوی است مختصر در جواب مثنوی مولوی روم از شیخ بهاء الدین آملی ٭ غ .

نانوخیه . بفتح خاے نقطه دار وتحتانی . ف . بمعنے نانخواه است که زنیان باشد اگر بر گزندگی عقرب بندند درد را ساکن کند گرم وخشک است

در دوم وسوم - ره فر -

نان ونمکدان شکستن . ف . کنایه از حرام خواری کردن باشد - ره -

نانیوستان . بکسر ثالث بیاے حطی بروزن دافروستان . ف . بمعنے ناگهان وبیخبر وغافل وناشنیده باشد وبفتح ثالث هم درست است - ره

ناو - بروزن گاو . ف . جوے آب وکشتی وبطریق استعاره هر چیز دراز را گویند که میان آن گو باشد یعنے تهی وخالی وناخدا در اصل ناوخدا بوده یعنی صاحب کشتی ابن یمین گفته ے گذشتم بناکام از بحر جود ٭ روان بردورخ از دو چشم دو ناو ٭ ودر مجمع الفرس سروری چوبک پشت واخته گندم بدان از دول در آسیا ریزد حکیم سنائی گفته ے از برائے دو سیر روغن گاو ٭ معده چون آسیا گلو چون ناو ٭ وبمعنے چوب کاواک که در بعضے مواضع آب ازان به تنورهٔ آسیا ریزد - شیخ عطار گفته ے در تحیر طفل مینزد دست وپا ٭ آب میبردش بناو آسیا ٭ و نَمر آب که از سفال سازند وبیکدیگر وصل کنند که آب دران جاری شود وجائے که دران گذارند ناودان گویند وآنرا ناویدان نیز گویند - حکیم سنائی گفته ے روز وشب گاه وبیگه این باران ٭ غافل از آب راه ناویدان ٭ ن ره -

ناواجب . ف . چیزیکه واجب نباشد شیخ شیراز در بوستان در حکایت حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ے بدر کرد ے ازبارگه حاجبش ٭ فرو کوفتندے بناواجبش ٭ ب .

ناواقف . ف . بیخبر وناتجربه کار ره عقل فر

ناوانیدن - بروزن آرامیدن . ف . بمعنے خم کردن وخم دادن ومانده گردانیدن باشد - ره فر -

ناوُدان . ف . راه بدر رو آب بام - غ فر

ناوَر - بروزن خاور . ف بمعنی ممکن است

که در برابر واجب تعالی است - ره ن فر -

ناوران - بروزن خاوران . ف بممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنے ممکن است ن ره فر

ناوَرد - بفتح واو وسکون را و دال بے نقطه . ف . جنگ وجدال وپیکار را گویند - وبالفظ دادن وزدن مستعمل . میر معزی ے از دو میان بازمانند آهوان چون روز صید ٭ اسپ را ناورد در صحراے پیناوردید ٭ شیخ نظامی ے چنانی کرد باخود کاے جوانمرد ٭ که زد بر دورین بر چرخ ناورد ٭ وناورد بمعنے رفتار هم آمده است - ن ره ب .

ناوردگاه . ف . بمعنے جاے جنگ ومحل پیکار است وآنرا آوردگاه نیز گویند - ن ره فر ب

ناورفرتاش . ف . بمعنے ممکن الوجود چه ناور بمعنی ممکن مذکور شد وفرتاش بمعنی وجود است ـ ن ره فر

ناوُژه - بفتح زاے فارسی . ف . بمعنے ناو چه که کشتی کوچک باشد - فر -

ناوُس - بروزن طاوس . ف . در جهانگیری بمعنی آتشکده ودر مؤید وغیره عبادتخانه کفار ٭ غ -

ناوسند . ف . بروزن ومعنے ناپسند است چه در فارسی باء و واو هم تبدیل مییابند وبمعنے ضعیف ترکیب ولاغر هم گفته اند وباین معنی بجای نون یای حطی نیز بنظر آمده است - ره فر .

ناوَک - بفتح واو . ف . مصغر ناو وآن چوبے است میان تهی که تیر را دران گذاشته بوضعی مخصوص می اندازند وکمان این چوب را تخش گویند - وبکثرت استعمال تیر مذکور را تیر ناوک خوانده اند واین مجاز است واین تیر کوچک باشد نسبت بسائر تیرها وهمین معنی شهرت دارد بلکه بمعنے مطلق تیر شهرت گرفته وبعضے برانند که در اصل بمعنی تیر است وکاف برای نسبت واین تیر بناو که چیز میان تهی است نسبت دارد

وصاحب مصطلحات الشعرا گوید ناوک سے که تیر کوچک معروف دران گذاشته وبزه کمان بند کرده کشاد دهند وگاهے آنرا از آهن سازند نے ناوک نیز گویند وبمعنے تیر نیز مستعمل وآن محتاج باستشهاد نیست وبهر تقدیر بالفظ زدن وانداختن وریختن وگزاردن وکشادن وکشیدن بیک معنی مستعمل میشود وبالفظ خوردن لازم آن وبکمان نهادن وبزه بستن کنایه از آماده کردن تیر براے ریختن بود بر چیزے میر معزی در تعریف سرما ے ناوک اسفندیار انداخته باد شمال ٭ در قدر رستم بردی اندر کشیده آبگیر ٭ عرفی ے در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن ٭ در کمر درس عشق دست نعم داشتن ٭ میر معزی ے بے آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام ٭ بی آنکه شد گزارده یک ناوک از کمان ٭ خواجه شیراز ے بتم چون ناوک غمزه گشاید ٭ دل مجروح بجارم سپر باد ٭ خواجه جمال الدین سلمان ے هر ناوک بلا که گشاید قضا زچرخ ٭ چشم تو راستش بدل من نشان دهد ٭ طالب آملی ے ترک حکم انداز ما چون ناوک مژگان کشد ٭ حلقهٔ زه گیر در گوشش کمانداران کشد ٭ عرفی ے منکه حکم انداز علم ناوک بستم بزه ٭ کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب ٭ ب ن ر فر -

ناوک انداز وناوک زن . ف . تیرانداز . میرزا معز فطرت ے توان دیدن زخال گوشهٔ چشمت سویدا را ٭ نگاه ناوک انداز تو از بس دلنشین باشد ٭ میر خسرو ے ناوک زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست ٭ جز جان من خدنگ بلا را نشانه نیست ٭ ب .

ناوکِ سحری . ف . کنایه از دعاے بد و نفرین باشد که در آخرهاے شب کنند - ره .

ناوکفل . ف . فاصله که میان هر دو کفل باشد

از جهت فربهی دآنرا در عرف هند پَرنالی بفتح بای فارسی بروزن بنگالی خوانند. میر یحیی شیرازی ے زین زر از گرمی او گشت حل چون عرقش ریخت زناو کفل × ب.

ناوَكِ قلبی . ف . کنایه از آه به دلی باشد و بجور انیز گویند که در مقابل مژه است مژه فر.

ناوَكِ کاکُل رُبا . ف . همان تیر کاکل رُبا میرزا صائب ے گره در کاکلش نگذاشت مژگان بلند او × چه خونها در جگر زان ناوک کاکل رُبا دارم × ب.

ناو و ناوان . بانون و واو دیگر بروزن با دنبالان . ف . بمعنے خرامان و گرازان و جلوه کنان باشد - ره.

ناو نوش . ف . نغمه و نے شنیدن و شراب نوشیدن و حاصل معنی عشرت و طرب است غ.

ناوُوس - با و واو . ف . همان ناؤس است که بهمزه گذشت.

ناوَه - بروزن ساوه . ف . چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان خاک و گل کشند و کار کنند و تبنگی چوبینی که دران خمیر کنند و آلتی که بدان گندم و جو از دول بآسیا ریزد و چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک را دران نهاده اندازند و جو یک میان پُشت آدمی و دانه گندم و خسته خرما را نیز گویند و نام جائے و مقامی هم هست و چادر کهنه را هم گفته اند . و بدن مکتبی را نیز گویند که قالب روح باشد - ن ره.

ناوِیَة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع . ناقه فربه لاغر.

ناوِیدان . بکسر ثالث . ف . بمعنی خرامیدن و خمیدن و نالیدن و بینکی باشد که مقدمه خواب است - مولوی گفته ے چو مست هر طرفی مے فتی و می نادے × چو شب گذشت کنون نوبت دعاست مخسپ × ن ره.

ناوِژه . بفتح زای فارسی بروزن آویزه . ف . بمعنے کثیف و ناپاک و عیبناک و آمیخته و مغشوش باشد بخلاف ویژه که بمعنے خالص و خاصه و پاک و صاف آمده - ن ره.

ناه - بروزن ماه . ف . بوی نم را گویند یعنی بوئی که از زیر زمینها و سردابها بر دماغ خورد - ره فر.

ناهار و نهار و ناهاری و نهاری . ف . چیز اندک که پیش از طعام خورند و بالفظ شکستن و کردن مستعمل ملا عرفی ے بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم × که جز بنعمت جود تو نشکنم ناهار × حکیم زلالی ے شوم بجانب ایران و دشت بیمایم × که تا کجا دقیق اضحی کنم ناهار به سحر ے میخوری خون جگر سحر بخور × صبح من هم این نهاری خورده ام × از بهار عجم - و در فرهنگ ناصری نوشته که ناهار گرسنه از دیرگاه چیزی نخورده در آهار تحقیق آن شده -

ناهِب - بکسر ثالث و سکون بای موحده ع . غنیمت گیرنده و غارت کننده - افر.

ناهِت . بکسر ثالث کصاحب ع . گلو - افر

ناهِج - بکسر ثالث و سکون جیم ع . راه رونده و راه فراخ پیدا کننده - غ.

ناهِد . بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع . دختر نارپستان را گویند . ناهِدَة مثله و شیر بیشه - افر.

ناهد و ناهید بکسر ثالث . ف . نام مادر اسکندر و نام زهره است و گفته اند که ناهید لغت پارسی نیست و نام زهره بپارسی پرے دُخت باشد - ن.

ناهِر - بکسر ثالث و سکون راے مهله ع . انگور سپید را گویند - فر.

ناهِراس - بکسر ثالث . ف . بیباک . با با فغانی ے صد بار تیغ قهر کشیدے و همچنان × می آید از پے تو دل ناهراس من × ب.

ناهِز - بکسر ثالث و سکون زای معجمه ع . نزدیک شونده - افر.

ناهِض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع . جوزهٔ مرغ بال تمام راست کرده و آماده پریدن شده و گوشت آلاے بازوے اسپ - افر.

ناهِضَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع . برادران پدری مرد که باوے قیام نمایند و کسانے که بجهت وے غضب کنند بر کسی و قیام نمایند بکار وے - افر.

ناهِق - بکسر ثالث ع . آواز حمار برکشنده و جاے برآمدن نهاق از گلوے خر نواهق جمع - افر.

ناهِقان - بکسر ثالث ع . دو تندی رخسار اسپ و خر و مانند آن که در مجراے اشک است و آن هر دو را نواهق نیز گویند افر.

ناهِك - بکسر ثالث ع . فزونی نهنده در هر چیزے و مبالغه کننده - افر.

ناهِل - بکسر ثالث ع . شتر نخست آب خورنده نواهِل و نِهال کَکتاب و نَهَل محرکةً و نُهُول بضمتین جمع - و بمعنی سیراب و تشنه از اضداد است و شتر گرسنه - نواهل جمع - افر.

ناهِلَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع . بمعنے آینده و رونده در آبخور - افر.

ناهمتا - بفتح ثالث و سکون میم . ف . بمثل و بے نظیر و بے مانند - فر.

ناهموار - بفتح ثالث . ف . پر نشیب و فراز و بمعنے بے ادب و نالائق غ فر.

ناهنجار . بفتح ثالث . ف . بیراه - ب.

ناهنجاری . ف . کجروی است.

ناهُور - بضم ثالث ع . بمعنے ابر - افر.

ناهُوشمند - بشین موقوف و فتح میم ف . بیهوش ملا عبد الله هاتفی ے وزیران کج بین

و ناهوشمند × رسانند در شاه و ملکش گزند × ب

ناهِی - بکسر ثالث بروزن ماهی . ف مخفف ناهید است که ستارهٔ زهره باشد - افر.

ناهی - بکسر ثالث ع . بازدارنده و منع کننده - هذا رجل ناهیك من رجل این مرد بس است ترا از طلب دیگرے و کذا هذه امرأة ناهیتك من امرأة یذکر و یونث و یجمع و یثنی و تقول فی المعرفة هذا عبد الله ناهیك تنصب ناهیك علی الحال - افر.

ناهِید - بکسر ثالث و سکون تحتانی و دال مهله . ف بستارهٔ زهره را گویند و مکان او فلک سوم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد و کناره از دختر رسیده باشد باین هر دو معنے ناهیده هم آمده است و نیز ناهید نام مادر اسکندر ذو القرنین است - ره فر.

نای - بروزن پاے . ف . چوبے میان تهی که آنرا می نوازند و بعربی مِزمار خوانند و بوقی که در روز جنگ نوازند و آنرا نای رویین خوانند که نفیر یا کرنا باشد و بعضے کرنا را گویند و بالفظ کردن و دمیدن بمعنی نواختن و نوازندهٔ آن را نای زن و نئے گویند نخستین در شست پرین گذشت - خواجه نظامی ے به نیزه هم آوا شد باد راے × چو صور قیامت دمیدند نای حکیم اسدی ے ترا شاپا آن گلرخ سیمتن که هم نای کوب است و هم نای زن × سیفی ے شوخ نے اسیر توام یار من نئی × جان سکینم نثار تو دلدار من نئی × و نیز ناے قلعه که مسعود سعد دران سی سال محبوس بوده مرقوم شده و بمعنی فخر و مباهات نیز آمده و نائیدن مصدر آنست یعنی مباهات کردن - ن ب ره فر.

نایاب - ف . چیز یکه بغایت کم یافته شود - ابو طالب کلیم ے جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید × در چنین قحط وفا ارزان نشد × ب فر.

نایافت . ف . چیز یکه یافته نشود و حاصل ندارد و بمعنی معدوم است چنانکه فردوسی گفته ے بنایافت رنجه مکن خویشتن × که بیمار جان باشد و رنج تن × ن -

نائے انبان . ف . نے انبان است و آن انبانے باشد که بر یک سر آن نیچه وصل کرده اند و آن نیچه سوراخی چند دارد و آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند - مسیح کاشی ے زین دم خشک و گردهٔ پُرباد × راست گویم چو ناے انبانم × ب ره فر.

نائب - بکسر همزه و سکون موحده ع . پیشکار - و بقطع اضافت هم آید مثل صاحب درویش واله هروی ے ای چهره طراز خاک گردون × نائب کرم خداے بیچون × ب فر.

نائبان . ف . نگهبان غار حرا که نائے بمعنے غار آمده از فرهنگے نوشته شده غ.

نائبَة - بکسر ثالث و فتح موحده ع . حادثه و واقعه و تپ گرم از کشف و منتخب و زبدة الفوائد.

نائب تنکری . ف . یعنے قائم مقام خدا چه نائب در عربی قائم مقام و تنکری در ترکی خدا را گویند و آن کنایه است از خلیفه و پادشاه ره.

نائے ترکی - بضم تاے قرشت . ف . سورنای را گویند و آن سازی است معروف بعضے گویند نائے است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرنائے - ره.

نائِج - بکسر تحتانی و سکون جیم فارسی . ف . نائے باشد که مطربان نوازند - ره.

نائِحه - بکسر همزه و فتح حاے مهله ع . گریه و نالهٔ مصیبت - افر غ.

نائِخة - بکسر ثالث و فتح خاے معجمه ع . زمین دور - افر.

نائِر - بکسر همزه و سکون راے مهله ع . روشن و درخشان - افر.

نائِرَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع . آتش و شعله و بمعنے دشمنی و گریزنده و رمنده و بهمین مناسبت نام حرف آخر از نه حروف قافیه چون این حرف برکنارهٔ حروف قافیه است گویا از میان حروف گریخته و رمیده و کناره گرفته است غ.

نائے رُوئین . ف . نائے باشد که در روز جنگ نوازند و بعضے گویند نفیر است و بعضے گویند کرناست - ره.

نائے زَن - بفتح زاے معجمه . ف . نی نواز را گویند آنرا نائی هم گویند - ب فر.

نائژه - بفتح زاے فارسی . ف . بمعنے گلوگاه و نے میان خالی و ماشورهٔ بافندگان و این لغت در اصل نایچه بوده یعنے نے کوچک چون زاے فارسی با جیم تبدیل می یابد مانند کج و کژ نائژه شده - انوری گفته ے کز نائژهٔ ابر نشد پاک بریده × چون هیچ عنان بازنه پیچد سیلان را × شارح قصائد انوری تاک بریده بکسر کاف معنے کرده و خطاست زیرا که تمام قصیده تا حد تخلص بمدح در بهاریه است و اغراق در تقاطر امطار و تواتر باران پاک یعنے بکلی بریده شده که اصلاح پذیر نیست و متصل سیلاب و سیلان در جنبش است و نائژه بطریق کنایت برگ نیز اطلاق می شود چه آن نیز مانند نیچه میان تهی - کمال اسمعیل گفته ے تنم ز خون جگر گشته بود مالامال × اگر نه نائژه خون ز دیده بگشادے × هدایت ے هر دم ز فراق تو خون ریزدم از چشمان . چون آب که میریزد از نائژه فواره × ن ره فر.

نائِط - بکسر ثالث و سکون طای حطی ع -

رگ پشت که زیر دو تندی پشت باشد - افر -

نَائِعٌ - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . تشنه نیاع بالکسر جمع . یقالُ فلانٌ جائعٌ و نائعٌ و هم جاعٌ و نیاعٌ یا آن از اتباع است یا نائم بمعنے پیچ و پیچان رونده از گرسنگے - افر -

نَائِل - بکسر ثالث ع . دهش و عطا - افر -

نَائِلَة - بکسر همزه و فتح لام ع . نام بتے است - افر -

نَائِلُوس - بروزن بابے بوس . ف . موسیقار را گویند و آن سازی باشد مشهور و معروف و منفصل هم نوشته اند که نای بوس باشد بکسر تحتانی و این اصح است و باشین نقطه دار بروزن بازپوش هم بنظر آمده است و این درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل یابند از برهان و صاحب فرهنگ ناصری باین معنی نای موس بمیم نوشته و همین اصح است -

نَائِم - بکسر ثالث ع . خفته و خوابیده - غ افر -

نَائِمَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع . مرگ و مار و زن خوابیده و بخواب شده - نُوّم و نُیَّم کرُکَّع جمع - افر -

نَاے مُشْتَك - بسکون ثالث و فتح میم و شین معجمه و کاف و هر دو ساکن . ف . بمعنے نای انبان است و آن سازے باشد مشهور و معروف و آنرا نای مشتک هم میگویند یعنی مشک کوچک - امیر خسرو دهلوے گفته ؎ باد بندی سرود نای مشتاک بین که خون × سر زمان آن باد بندی را زسر گیرد همین بُدْ دَه -

نَاے نَبَرْد - بفتح نون و موحده . ف . کرنای جنگ را گویند - فر -

نَاے مُوس - بوزن پای بوس . ف . بمعنے موسیقار آورده اند و بعضے بشین معجمه آورده اند و صاحب برهان نایلوس نوشته بلام و خطا کرده - ن -

نَائِي - بکسر همزه . ف . نی نواز و آنرا نائی هم گویند - ب فر -

نَالِيدَن - بروزن بالیدن . ف . فخر و مباهات کردن - ر فرن -

نَبّ - بفتح اول و تشدید بای موحده ع . بانگ کردن تکه وقت هیجان و دویدن و بزرگ منشی نمودن - افر -

نَبَأ - محرکة ع . خبر و آگاهی اَنْبَاء جمع و بمعنے آشکار شدن و رفتن از جای بجای و بانگ کردن سگ و خبر دادن - افر -

نَبْأَة - بفتح اول و ثالث ع . آواز نرم خفے یا آواز سگ - افر -

نَبَات - بفتح اول . ف . اسم فارسی قند است که آنرا فانید گویند - نعمت خان عالی ؎ بی تعلق شو که قناری چو میر زد نبات × قالبی امروز میسازد که فردا بشکند × و نیز نبات کنایه از خط سبز بد رجامی - ب ن -

نَبَات - کسحاب ع . گیاه و از اعلام است نُباتة بالتاء و بالضم کذلک - افر -

نَبَاتِي - بفتح اول و کسر تا . ف . هر چیز که نسبت به نبات داشته باشد و نیز نام رنگے - نعمت خان عالی ؎ شد جلوه گر آن رنگ نباتی شب مهتاب × دارد مزه این عیش که شیر است و شکر هم × ب -

نَبَاج - بروزن رواج . ف . در برهان بمعنے انباغ آورده و آن دو زن اند که در عقد یک شوهر باشند و آنان را یکدیگر را او بنی خوانند و نباغ تبدیل نباج است ن -

نُبَاج - کسحاب ع . پشتها نبجة واحد آن و نباج کغراب تیز و آوازه و آواز سگ - نبّاج کشداد سخت آواز و کبجة پست شور و سگ سخت آواز - افر -

نَبَّاجَة - بالفتح و تشدید موحده بالف کشیده ع . سرین و دبر - افر -

نُبَاجِيّ - بضم اول و کسر جیم و تشدید تحتانی ع . سگ سخت آواز - افر -

نُبَاح - بحای حطی کغراب ع . آواز شیر و سگ و بانگ کردن سگ و نبّاح کشداد سخت آواز و شبه سفید خرد کی که از آن گردن بند سازند نبّاحة یکے - و بدر عا مر مودن علی کرم الله وجهه و نبّاح کرمان هدهد بسیار بانگ - افر -

نَبَّاخ - بخای معجمه کشداد ع . خمیر ترش و تباه - افر -

نَبَاخِيّ - کسکاری ع . جمع نبخاء کصحرا و بیابد - افر -

نَبَّاذ - بذال معجمه کشداد ع . افشرنده و نبیذ سازنده - افر -

نَبَّار - برای مهمله کشداد ع . زبان آور بسخت بانگ و فریاد کننده - افر -

نَبَارَش - بروزن جفاکش . ف . چوبکه در زیر چوب سقف شکسته و دیوار شکسته نهند تا فرو دنیاید چون بار بدین بمعنے فرو ریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو نریز داست - ن ره -

نَبَارِيس - بفتح اول و کسر رابع و سکون تحتانی و سین مهمله ع . جمع نبراس کقرطاس بمعنے چراغ و نیز نبارِیس جند چاه بهم نزدیک مر بنی کلب را - افر -

نَبَّاش - بشین معجمه کشداد ع . کفن دزد و کفن کش - غ -

نَبَّاض - بضاد معجمه کشداد ع . نبض شناس و این مبالغه نیست بلکه صیغه نسبت است چنانچه عطّار و حدّاد - غ -

نَبَّاعَة - بعین مهمله کگتانة ع . دبر یقال کذب نبّاعتک اذا رَدَم ای ضَرَطَ - افر -

نَبَاغ - بغین نقطه دار بروزن طلاق . ف . بمعنے نباج است و آن دو زن باشند که در نکاح یکمرد باشند - ر ه -

نَبَّاغ - کشداد ع . سپوسه سر و بیرون آینده - افر -

نَبَّاغَة - کگتانة ع . مؤنث نبّاغ است و بمعنے راه گردناک - افر -

نِبَاك - ککتاب ع . جمع نبکة بمعنے پشته و ریگ توده خرد - افر -

نَبَال - کسحاب ع . آگاهی و دانست و آمادگی جهت کاری - نَبَالَة مثله - و نَبّال کشداد خداوند تیر و تیر ساز و باختمان و تیر دار - افر -

نِبَالَة - ککتابة ع . تیرگری و کنمانه ساخت و ساز - افر -

نُبَاوَة - ککتابة ع . بیغمبری و کسحابة زمین بلند و مغنی است در طائف - افر -

نَبَاه - بها کسحاب ع . بلند برآمده - افر -

نَبَاهَة - کگرامة ع . نام آور و بزرگ گردیدن - افر -

نَبَايَد . ف . مانند نشاید لغتی معروف است و بسیار مستعمل چنانکه گفته اند ع . نباید که دانا بود بیهراس × ولیکن در بعضے مقامات افاده معنے مبادا کند . که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند چنانکه نظامی گفته ؎ نباید که ما را شود کار سست × سبو نا ید از آب دایم درست × باندیشه گیر د سر تخت ما × بتاراج دشمن شود رخت ما × هم او گفته ؎ چنان به که با او مدارا کنید × بیابید عذر آشکارا کنید × نباید که آن آتش آید بتاب × که نه نشینند آنگه بدریای آب × ن -

نَبَائِز - بالفتح و کسر همزه ع . پسر زادگان جمع نبیزة و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند - چنانکه فرامین جمع فرمان و خوانین جمع خان آورده اند - غ -

نَبَائِل - بفتح اول و کسر همزه ع . بزرگان و کارهای بزرگ و نکوئیها و این جمع نبیلة است - افر غ -

نَبْت - بالفتح ع . گیاه و رستن گیاه - افر غ -

نَبْتَل - کجعفر ع . سخت درشت و جای است و علمی است و عبدالله بن نبتل منافقی بوده - افر -

نَبْث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع . کاویدن زمین بدست و تره برکندن و واکردن چیزے پنهان را و خشم گرفتن - و بفتحتین نشان - افر -

نَبَج - بالفتح و جیم در آخر ع . گیاه بردی که بدان در زهای کشتی گیرند - و بفتحتین جوالهای سیاه - افر -

نُبْجَان - کسکران ع . وعده بد - افر -

نَبَجَة - محرکة ع . پشته نُبَاج کسحاب جمع - افر -

نَبْح - بالفتح و حای حطی در آخر ع . بانگ کردن سگ و آهو و تکه و مار - افر -

نَبْخَاء - کصحراء ع . آهوی ماده با بانگ - افر -

نَبْخ - بالفتح و خای معجمه ع . جُدری گوسفند و جز آن و آبله و شوخ دست از کار و بحرکت و بیخ گیاه بردی - افر -

نَبْخَاء - کصحراء ع . پشته و زمین بلند نرم از زمین سخت هموار سنگریزه ناک - نَبَاخِیّ کسکاری جمع - افر -

نَبْذ - بالفتح و ذال معجمه ع . چیز اندک و آسان اَنْبَاذ جمع و بمعنے افشردن و نبیذ ساختن و جنبیدن رگ و از دست انداختن چیزی را از پیش یا از پس یا عام است - افر -

نَبَذَان - محرکة ع . جنبیدن رگ - افر -

نَبْذَة - بالفتح و بالضم ع . گوشه و کرانه یقال جلس نبذة - افر -

نَبْر - بالفتح و راے مهمله ع . مرد کم شرم و (تملقوا نبرًا) طعن زده و برده شده گویا زود تر از خود برمیدارد و نیز نبر همزه کردن حرف را و برداشتن و بلند کردن و سرزنش نمودن و بانگ برزدن و گوالیدن کودک - و بالکسر کنه گری است که پوست شتر برفتن او آماسد و آبله ناک گردد یا نوعے از مگس یا نوعے از ددکوتاه بالا ناکس و فاحش اَنْبَار و نِبَار جمع - و جاے گرد کردن غله و جز آن - اَنْبَار جمع و خرمن گندم - و نُبَر کصرد لقمه هاے کلان - افر -

نِبْرَاس - بسین مهمله کقرطاس ع . چراغ و سر نیزه - افر -

نَبْرَة - بفتح اول و ثالث ع . میان گوله بالائین و حرف همزه و آماس اندام و جاے بلند برآمده از هر چیزے و اقلیمی است از اعمال ماریده در اندلس و آواز گریه و زاری - افر -

نَبَرْد - بفتح اول و ثانی . ف . بمعنی رزم و کارزار و بیکدیگر پیچیدن است و در اصل نورد بوده و نوردیدن مصدر پیچیدن است و با و واو بیکدیگر تبدیل می یابد چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ صلح است میان کفر و اسلام × با ما تو هنوز در نبردی × حکیم سوزنی گفته ؎ بانگ هجر تو همه سال × زامید وصال در نبردم × و نبرده بمعنے نبرد کننده و جنگی و دلیر آمده و هم نبرد دو تن که از اقران یکدیگر باشند و بایکدیگر نبرد کنند و امثال و شواهد این لغت بسیار است چنانکه فرخی گفته ؎ شادمان روی سوی خیمه نهاد × آن شه خوبروی نیک سیر × راست گفتی نبرده حیدر بود × بازگشته بنصرت از خیبر × امیر معزی گفته ؎ وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای × نبرده عرب و مرد خندق و صفین × ن ره ب

نبرد آزمای و نبرده . ف. مرد جنگی و دلاور. خواجه نظامی ؎ نبرد آزمائی جهاندیده گفت * که پیروزی آن پهلوان راست جفت * تا آخر. حکیم فردوسی ؎ نخستین یکی نامدار اردشیر * سر لشکر یاران نبرده دلیر * ب فر.

نبردگاه . بفتح اول و ثانی. ف بمعرکه و مصاف. اوحدالدین انوری ؎ از کنار نبردگاه افق * چون بدست غروب داور نام * تا آخر. ب.

نبرده . بفتح اول و ثانی. ف. در نبرد آزما گذشت. ب.

نبز . بالفتح و زای معجمه ع. اشاره کردن و عیب کردن و لقب نهادن. و بالکسر پوست بالائین خرما بن. و بفتحتین بازنامه و لقب انباز جمع و نبز کتف ناکس در حسب و در خوی. افر.

نابزة . کهمزة ع. مردی که اکثر لقب گذارد مردم را. افر.

نبس . بالفتح و سین مهمله ع. سخن گفتن و شتابی کردن دران و جنبیدن در سخن گفتن. **نبسة** بالضم مثله فیهما و **نبس** بضمتین سخن گویندگان و شتابی کنندگان. افر.

نبس و نبسا . بفتح اول و ثانی مخفف و مشدد. ف. دختر زاده را گویند که بعربی سبط خوانند. امیر خسرو در مدح امام حسین علیه السلام گفته ؎ صفت ذات او همین بس بس * است * که رسول خدای را نبس است * حکیم ناصر خسرو خطاب بانسان کرده و گفته ؎ ای نبس بیره گر شریفی و گردون * نبسهٔ گردونی نبیرهٔ گردون * نیست به نسبت بس افتخار که هرگز * نبسهٔ گردون دون نبود مگر دون * بلکه بجان است نی بتن شرف مرد * نیست جسد ها همه مگر گل مسنون * ن ره.

نبش . بالکسر و شین معجمه ع. درختی است شبیه صنوبر سنگین تر از آبنوس. و بالفتح تیر انداختن بر کسی و نرسیدن آن و پیدا کردن نهانی را و برهنه نمودن و کفن آهنجی کردن و ظاهر نمودن هر پوشیده و کشادن چیزی را و کندن قبر را و برآوردن حدیث را و ورزیدن و تره برکندن. و بفتحتین نشر که در سیل آن نشانی باشد و آن در زمین ظاهر گردد. افر.

نبشت و نوشت . بفتح اول و کسر ثانی. ف. تبدیل یکدیگر اند و نبشت ماضی نبشتن است ولی گاهی افادهٔ معنی مصدری میکند چنانچه شیخ سعدی گفته ؎ هم رقعه دوختن به والزام کنج فقر * کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت * حقا که با عقوبت دوزخ برابر است * رفتن به پای مردی همسایه در بهشت *.

نبشلد . بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و لام مفتوح و دال ساکن. ف. یعنی بخت بد چه نشلیدن بمعنی جسبیدن باشد ره.

نبص . بالفتح و صاد مهمله ع. تره اندک که نخستین بروید و بمعنی سخن گفتن. افر.

نبصاء . کصحراء ع. کمان با بانگ. افر.

نبصة . بفتح اول و ثالث ع. یک سخن (ما سمعت له نبصة) یعنی سخنی نشنیدم از وی. افر.

نبض . بالفتح و ضاد معجمه ع. جنبیدن رگ و بمعنی رگ و آرمیده. جهنده. از صفات اوست و بالفظ طپیدن و جهیدن و آرمیدن مستعمل. جناب سراج المحققین ؎ نبض نگاه می طپید از جوش آرزو * کز آمد تو مرده بچشم رسیده است * خواجه جمال الدین سلمان ؎ بر طریق استقامت می جهد نبض صبا * تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال * میرزا صائب ؎ که گذشت است از این بادیه دیگر کامروز * سجده

نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است * و له ؎ ملک حیرت چه عالمی دارد * آرمیده است نبض سیماش * آتا نبض چیزی بجنگ افتادن و بدست آوردن و آمدن کنایه از واقف شدن بر حقیقت آن چیز بود. میرزا صائب ؎ برهنه در دهن تیغ بارها رفتم * که نبض فکر مرا چون قلم بجنگ افتاد * و له ؎ می کنم سیر گل از چاک گریبان قفس * نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس * و له ؎ گرم گردد راهرو چون نبض راه آید بدست * نشتر خونریز کی بک جولان کند در زیر پوست * ب افره.

نبضان . محرکة ع. جنبیدن رگ. افر.

نبض خورشید . ف. کنایه از خطوط شعاعی. ملا منیر ؎ ز روی او که روشن باد جاوید * رگ جان سخن شد نبض خورشید * ب.

نبض ملتوي . قسمی از حرکت نبض است که مانند ریسمان پیچیده محسوس می شود و این دلالت بر سوء حال مریض کند. غ.

نبط . بالفتح و طای مهمله در آخر ع. برآمدن آب از چاه و زمین و بفتحتین آب که نخستین از قعر چاه برآید و غور مرد و گروهی از مردم که در بطائح میان عراقین نازل شدند. انباط بالفتح مثله نبطی محرکة و نباطی مثلثه و نباط منسوب بآن نسل یمنی و یمانی و یمان. و نیز نبط سفیدی بغل سفید شکم گردیدن اسب. افر.

نبطاء . کصحراء ع. گوسفند سفید تهیگاه. افر.

نبطة . بضم اول و فتح ثالث ع. آب که نخستین از قعر چاه برآید و سفیدی بغل و شکم اسب. افر.

نبطي . محرکة و کسر طا ع. در نبط گذشت. افر.

نبع . بالفتح و عین مهمله در آخر ع. نوعی از درخت که از وی کمان سازند و از شاخ آن تیر نبعة چوبی و پاره از آن و آن درختی کوهی

روید و آنچه از آن در پائین کوه روید آنرا شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید آنرا شوحط خوانند و منه المثل لو اقتدح بالنبع لاوری نارا یعنی از نبع آتش افروزد آتش ملتهب و شعله انگیز گردد این مثل در جوهرت رای آرند بدانچه که نبع آتش ندهد. و نیز نبع برآمدن آب چاه و چشمه و جز آن. افر.

نبغ . بالفتح و غین معجمه در آخر ع. غبار آسیا و ظاهر و آشکار گردیدن و برآمدن آب از چشمه و جز آن و بی آنکه در اصل شاعر بوده باشد شعر گفتن و نیکو گفتن و سپید ناک شدن سر. افر.

نبغة . محرکة ع. میانه گروه. افر.

نبق . بالفتح ع. کنار که بر سدر است نبق بالکسر و نبق ککتف مثله نبقة یکی نبقات جمع دارد مانندهٔ ست شیرین که از تنهٔ خرما درخت برآید و آنرا بدو شاب خرما آمیخته سکنی سازند و نیز نبق بالفتح نوشتن. افر.

نبك . بالفتح و سکون ثانی و کاف ع. زباب را گویند و آن تراویدن آب باشد از کنار چشمه و دخانه. ن ر کافر.

نبكة . محرکة و تسکن ع. پشتهٔ تیز سر و گاهی سرخ هم باشد و زمین که دران نشیب و فراز باشد و پشته و ریگ توده خرد و نبك بالفتح والتحریک و نباك ککتاب و نبك جمع. افر.

نبل . بالفتح ع. تیر مونث آید و واحد ندارد یا نبلة است یا خود واحد است انبال و نبال و نبلا بالضم جمع و نیز نبل تیر انداختن بر کسی یا تیر دادن کسی را و اندک اندک طعام داده مشغول داشتن کسی را و نرمی کردن و غالب آمدن بر کسی در تیراندازی و فضل و آب دادن شتر را و مصلحت نیز قیام نمودن و سخت راندن ستور را و بضمتین تیز خاطر و گرامی نبلة مونث نبل علی لفظ الواحد و نبلة بالفتح و نبال ککتاب جمع و بزرگ و خرد از سنگ و کلوخ و کبار قوم و صغار آن از اضداد است و سنگ استنجا. و نبل بالضم نجابت و بزرگی و آگاهی و تیزی خاطر و فضیلت.

نبلة . بالتاء مثله و نبل کصرد سنگ استنجا و نیز جمع نبله یا تیر داد و جزا و لقمه و عطیه و نبل کرکع جمع نابل بمعنی تیرانداز. افر.

نبلان . بالضم ع. جمع نبل و گذشت. افر.

نبلة . بالضم و فتح لام ع. سنگ که بدان استنجا کنند. افر غ.

نبناد . بروزن فرهاد. ف. بمعنی طلق نفس است و آن آزاد بودن و حذر کردن باشد از موضع تهمت و ارتکاب فواحش. ن ر کافر.

نبو . بضمتین و تشدید واو ع. کند گشتن بنائی. و نبو بالفتح باز جستن تیغ از زخمگاه و کار نکردن و موافق نیامدن جای و آرام نبودن بستر و کوتاهی کردن تیر از هدف و دور شدن. افر.

نبوة . بفتح اول و ثالث ع. زمین بلند و کند گشتن بینائی. و بضمتین و تشدید واو خبر دادن و پیغمبری. افر.

نبوت . بضمتین ع. برآمدن پستان دختر. افر.

نبوح . بضمتین و حای حطی در آخر ع. بانگ و فریاد مردم و سگان ایشان و گروه بسیار. افر.

نبوخ . بضمتین و خای معجمه ع. ترش گردیدن خمیر و تباه شدن. افر.

نبور . کصبور ع. بمعنی سرین و دبر. افر.

نبوط . بضمتین و طای حطی ع. برآمدن آب از چاه و زمین و برآوردن آب چاه را. افر.

نبوع . بضمتین و عین مهمله ع. برآمدن آب چاه و چشمه و جز آن. افر.

نبوغ . بضمتین و غین معجمه ع. ظاهر و آشکار گردیدن و برآمدن آب از چشمه و جز آن و فراخ زندگانی گشتن. افر.

نبوك . بضمتین ع. جمع نبكة که بالا گذشت. افر.

نبه . بالضم و در آخر ها ع. زیرکی و بیداری و فطانت و یاد آوری فراموش شده را. و بفتح اول و سکون ثانی آگاه شدن. و بفتحتین گم شده بی طلب یافته و چیز موجود از اضداد است و مشهور نبه ککتف مثله و نام آور و گرامی للواحد و الجمع. و یاد آوردن کار فراموش کرده را. و بفتح اول و کسر ثانی نام غلام پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که آزاد کرده بودند. افر غ.

نبهره . بفتح اول و ثانی و سکون ها. ف. بمعنی قلب و ناسره است چنانکه شیخ عطار گفته ؎ که دارد در همه آفاق زهره * که عرضه دارد این نقد نبهره * کمال اسمعیل گفته ؎ گر خاطر تو تیره و طبعت نبهره است * هم آب لشت روشن و هم سیم تو سره * و بمعنی دون و فرومایه نیز آمده. خاقانی گفته ؎ کنون نگر که ازین عالم نبهره فریب * بسان طالع خود واپس است رفتارم * و بمعنی بزرگ نیز آمده که در نابهره نوشته شد و بمعنی ناگهان و پوشیده و بیخبر نیز گفته اند عزاری قهستانی گفته ؎ ازینجا بیرو جاسوس شه شد * نبهره بر سر خیدین سپه شد * بیهقی در تاریخ گفته که خدام مسعود از بیم محمود در هرات از راه های نبهره محجوب با و مطرب بوی بردندی. ن ر کاغر.

نبي . ع. فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از نبا است بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبر دهنده بود یا مشتق از نبو که علو و ارتفاع باشد چون مرتبهٔ نبی از دیگر مخلوقات ارفع و اعلی است نبی گفتند و نبی عام است که خواه صاحب کتاب باشد یا نباشد و رسول خاص است آنکه صاحب کتاب باشد از شرح نصاب. و نبی بضم اول و کسر ثانی و یای معروف بفارسی قرآن و مصحف و کلام الهی از رشیدی و برهان و در کشف باین معنی بکسر تین نیز آمده افر غ.

نبیب . کامیر ع. بانگ کردن تکه وقت هیجان

و دویدن و بزرگ منشی نمودن - افر-

نَبِتَة کعنبة ع. سفرهٔ بزرگ خرما فارسی است معرب آن نَفِتَیة بفا است - افر-

نَبْنَبِیت کامیر ع. پدر حی است از یمن اسمه عمرو بن مالک و (خَبِیث و نَبِیت) مرد فرومایه حقیر - افر-

نَبِیتَة کسفینة ع. شاخ درخت فلحبان نبائث جمع - افر-

نَبِیثَة بثای مثلثه که حرف چهارم است کسفینة ع. خاک جوی و چاه - افر-

نَبِیج بجیم کامیر ع. آواز سگ و نابجه که طعامی ست جاهلی - افر-

نَبِیح بحای حطی کامیر ع. بانگ کردن سگ و آهو و تکه و مار - افر-

نُبِید بضم اول وکسر ثانی و یای مجهول و دال مهمله در آخر ف. بمعنی نوید است یعنی خبر خوش و نبید دادن یعنی خبر خوش دادن و امیدوار کردن - ن ره-

نَبِیذ بذال معجمه کامیر ع. از دست انداخته و کبنی و آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند - افر-

نَبِیذَة کسفینة ع. بز که نخورند آنرا جهت لاغری - افر-

نَبِیر و نَبِیرَه بالفتح ف. بمعنی فرزندزاده است چنانکه حکیم فردوسی از قول گودرز گفته ع نبیره پسر داشتم لشکری * شده نامبردار هر کشوری * هم او گفته * که گاهی نبیره گشتی گاه پور * بهانه کنی جنگ ایران تو زور - ن ره

نَبِیز کامیر ع. بمعنی نبیر و ممیز گرز هر مرد زیرک - افر-

نَبِیسَه بروزن هریسه ف. فرزندزاده

گویند که از جانب پسر باشد - ره-

نَبِیص بصاد مهمله کامیر ع. زفیر که کودکان بلب بر آرند چون خواهند که مرغان با هم جفت گیرند - افر-

نَبِیط بطای حطی کامیر ع. گروهی از مردم که در بطایح فرود آمدند - افر-

نَبِیغ بغین معجمه کامیر ع. جنبانیدن خرمابن نر را تا غبارش بر خاسته بر شکوفهٔ خرمابن ماده نشیند و این را لقاح نامند - افر-

نَبِیقَة بقاف قرشت کسفینة ع. گره جای بر آمدن خوشهٔ انگور چون کلان گردد - افر-

نَبِیل کامیر ع. تیزخاطر و هوشیار و گرامی نِبال کتاب جمع - وزیرک در کار و تیرانداز ماهر - افر-

نَبِیلَة کسفینة ع. شگرف از هر چیزی و مردار و نَبِیلَة بنت قیس صحابیه است (وَاَمرَأَةٌ نَبِیلَةٌ فِی الحُسْنِ) زن نهایت نیکوصورت و کذا نَاقَةٌ نَبِیلَةٌ وَفَرَسٌ نَبِیلَةٌ وَرَجُلٌ نَبِیلَةٌ ونیز نَبِیل ونَبِیلَة بزرگ و دانا و فربه و نیکو - افر غ-

نَبِیه بهای هوز کامیر ع. نام آور گرامی و آگاه و آگاهی دهنده - افر غ-

نَپْراش بپای فارسی و رای قرشت بالف کشیده و شین معجمه بروزن فرداش ف. بمعنی ذکا باشد و آن صفت استخراج نتائج است بآسانی - سا ه فر-

نَپُوسا بروزن صبور ف. بمعنی نفر است که برادر کوچک تر نا باشد - ن ره فر-

نِبِی بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول کشیده ف. مصحف و کلام خدا را گویند و بضم اول هم آمده است و بیای موحده نیز آمده - ره فر-

نَتَا بالفتح ع. بر آمدن و منتفخ گردیدن و بلند شدن و بالغ و رسیده گردیدن و

گوالیدن دختر و بیرون آمدن چیزی از جای خود بی آشکارگی - افر-

نِتَاج بجیم کتاب ع. زه و زائیدن و زه آوردن ناقه - افر-

نِتَاس بکسر اول بروزن قیاس ف. بمعنی خوش و خرم و خوشحال و بی تشویش و با فراغت باشد و نتاسیدن بمعنی خوبی و خوشی و بفراغت گذرانیدن چنانکه هرگاه گویند نتاسیدم یعنی این باشد که خوشحال شدم و عمر را بفراغت گزرانیدم - ره فرن.

نِتَاسِیدن بالکسر ف. مصدر نتاس بامعنی بالا گذشت - ره-

نُتَّاش بشین معجمه در آخر کزنار ع. فرومایگان و عیاران - افر-

نُتَاف کغراب ع. موی بر کنده و افتاده نُتَافَة بالثا مثلثه - افر-

نَتَاق کتاب ع. رو باروی - افر-

نَتَانَة کراهة ع. بد بوی گشتن - افر-

نَتَانِست ف. مخفف نتوانست - از فرهنگ سکندرنامه بری-

نَتَائِج بفتح اول وکسر همزه و سکون جیم ع. بمعنی زادگان و این جمع نتیجه است - افر-

نَتَائِجُ الآثار ع. موالید ثلثه و حرارت و برودت و رطوبت و یبوست - غ-

نُتَّة بضم اول و فتح تای مشدد ع. چاهک خرد در سنگ سخت - افر-

نَتْج بالفتح و جیم در آخر ع. با نتاج ساختن کسی را اهل وی - افر-

نَتْح بالفتح و حای مهمله در آخر ع. خوی و عرق و بیرون آمدن خوی از پوست نُتُوح بضمتین مثله - و بیرون کردن گرما خوی را و تراویدن جرابش از خیک و تری از زمین - افر-

نَتْخ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. بر کشیدن و

بر کشیدن و از بیخ بر کندن و ربودن باز گوشت را و جامه بافتن - افر-

نَتْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. سر نره بالیدن بوقت بول و کشیدن آن بدرشتی و شگافتن جامه را بانگشتان و بدندان و سست و خوار شدن و سخن درشت و زشت گفتن و نیزه ربوده زدن و ربودن و درشتی نمودن و سختگی کمان - و بفتحتین تباه شدن و ضایع گردیدن کار - افر-

نَتْش بالفتح و شین معجمه در آخر ع. بمنقاش بیرون آوردن خار و جز آن چون بجای در خسته باشد و بانگشت کشیدن گوشت و جز آن و موی بر کندن و و در زدن و زدن و بیان دور کردن چیزی را و پنهان عیب کردن کسی را و نتاش بفتح فوقیه مثله - و نَتَش محرکه گیاه که نخستین بروید و نوک و بن گیاه که اول نمایان گردد - افر-

نَتْغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع. عیب کردن و گفتن در حق کسی چیزی که نباشد در وی - افر-

نَتْف بالفتح ع. بر کندن موی را و سبک کشیدن کمان را - افر-

نُتْفَة بضم اول و فتح ثالث ع. بانگشت برچیده از گیاه و جز آن نُتَف کصرد جمع و نُتَفَة کهمزة آنکه آغاز کند علم را و بانجام نرساند - افر-

نَتْق بالفتح و قاف قرشت ع. بر کشیدن دلو را از چاه و بمعنی جنبانیدن و فشاندن و بسیار بچه شدن زن و پوست باز کردن و سخن گفتن. یقال فُلَانٌ لَا یَنْتِقُ ای لا ینطق - افر-

نَتْک بالفتح و کاف عربی ع. کشیدن چیزی را که به پنجه گرفته باشی سپس آن بزور بر کشیدن آن و از بول پاک کردن و فشاندن بز را بعد شاشیدن و موی بر کندن - افر-

نَتْل بالفتح ع. بیضهٔ شترمرغ که آب پر کرده در بیابان دفن کنند. نَتَل محرکه مثله و مرد کوتاه بالا - و نیز نَتْل پیش بر آمدن از صف و کشیدن به پیشاهنگی و راندن و سرزنش کردن و بر آوردن آنچه در انبان باشد - افر-

نَتْن بالفتح ع. بوی ناخوش و بد بوی گشتن - افر غ-

نُتُوء کدخول ع. بر آمدن و منتفخ گردیدن و بلند شدن و آماس کردن ریش و بالغ و رسیده گردیدن و گوالیدن دختر و بیرون آمدن چیزی از جای خود بی آشکارگی - افر-

نَتْوان بالفتح ف. بمعنی نتوان کرد - ملا عبدالله هاتفی گوید ع برآراست سالار مصری سپاه * سپاهی که نتوان بسویش نگاه * ب-

نُتُوب بضمتین و بای موحده ع. بر آمدن پستان و بلند گردیدن - افر-

نَتُوج بجیم در آخر کصبور ع. اسپ ماده هنگام زائیدن رسیده - افر-

نُتُوح بضمتین و حای مهمله بیرون آمدن خوی از پوست و بمعنی شلم درختان - افر-

نُتُوض بضمتین و ضاد معجمه در آخر ع. پیدا شدن مرضی و جوششی بپوست پس اندرب را بهیجان آوردن و کفانیدن طرائق را - افر-

نُتُوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع. اندک اندک خون بر آمدن از زخم و آب از چشم و عرق از بدن - افر-

نُتُوق بضمتین و قاف ع. فربه و پر گوشت گردیدن - افر-

نُتُول بضمتین ع. پیش بر آمدن از صف - افر-

نَتِیجَه بفتح اول وکسر ثانی و فتح جیم ع. بیرون آورده شده و تراشیده شده مشتق از نتج بالفتح که بمعنی تراشیدن و بیرون کردن است و باصطلاح منطق قولی ست که حاصل شود از امتزاج جزوهای صغری و کبری با انداختن لفظ مکرر که آنرا حد اوسط گویند چنانچه اَلعَالَمُ مُتَغَیِّرٌ وَکُلُّ مُتَغَیِّرٍ حَادِثٌ فَالعَالَمُ حَادِثٌ حاصل میشود و نتیجه کنایه از حاصل و فائده - درویش واله هروی گوید ع ز بوی بادهٔ پاک رو بخاک نا ورده نتیجه دادن نشانی است ما بغ ب

نَتِیجَهٔ سَنگ ف. کنایه از آتش باشد و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات را نیز گویند - ره فر-

نَتِیف کامیر ع. شتر نرم موی بر چیده چندانکه قطران مالند بر وی - افر-

نَتِین بفتح اول وکسر ثانی ع. چیزی که ازان بوی بد آید - افر غ-

نَثّ بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. دیوار نمناک و کلام غث نث از اتباع است و نیز نُثّ فاش کردن و روغن مالیدن بر زخم - افر غ-

نَثَا بالفتح کعصا ع. خبر نیک باشد یا بد - افر غ-

نِثَاث بثای مثلثه در آخر کتاب ع. روغن که بر زخم مالند و نُثَّاث کزنار غیبت کنندگان - افر-

نِثَار برای مهمله کتاب ع. پراگندگی و در کشف و صراح نوشته که نثار بالکسر مصدر است بمعنی افشاندن و پاشیدن از قسم نقد و جنس بر فرق کسی بسبیل تصدق - و بالضم آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود و در بهار عجم نوشته که نثار بالضم ریختنی که بر سر عروس و جز آن ریزند و بالفظ بر داختن و کردن و آوردن مستعمل مولانا مظهر گوید ع درم ریز از ورق ساز دچمن رایات بستان را * نثار از ذره پردازد هواخورشید رخشان را * خواجه نظامی گوید ع ار گوهر جان نثارش کنم * ثنا خوانی جاپارش کنم * شفیع اثر گوید ع بقاصدی تو عجب جان خود نثار کنم * نوید خلعت وصل تو داشت بند قبای * میر معزی گوید ع کرد بر راه و رکاب تو نثار زر و سیم *

خواهی گر جان و دل بودی بجای سیم و زر × دولت روز نوروز است و هر بنده نثار آرد همی × بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار × ب-

نثارة کثنانة ع. انچه بریزد از هر چیزے یا بخصوص انچه بدستار خوان بریزد و بخورند از جهت ثواب. افر-

نثارچین بکسر جیم فارسی. ف. آنکه زر و نقره و جز آن که بر عروس نثار کرده شود بردارد. افر-

نثارگر بفتح کاف فارسی. ف. آنکه بر کسے نثار را بریزد حسین ثنائی ؎ باز تیغ زبان سخن گهر است × سخنم بر سخن نثار گر است × ب-

نثاریدن. ف. بمعنے نثار نمودن. فر-

نُثالة بضم اول و فتح لام ع. خاک چاه که بیرون آرند. افر-

نَثْج بالکسر و جیم در آخر ع. بد دل بجبر و بضمتین گونها. افر-

نَثر بالفتح و راے مهمله ع. پراگنده و سخن پاشیده و پراگنده کردن و سخن بسیار گفتن و فرزند بسیار آوردن و بمعنی افشاندن و زره انداختن از تن مرد. و کلام نثر که آنرا انشا گویند مشتمل است بر چند فصل فصل اول در ماهیت انشا و ما ینا سبها و این فصل متضمن بر چهار وجه است وجه اول در معنی انشا و آن مصدر است بمعنے پیدا کردن چون منشی سحر آفرین جادو آئین بدم مسیحائی نے قلم ابداع عبارات غریب و تخلیق معانی عجیب مینماید این نوع کلام را انشا نامیدند وجه دوم در ماهیت آن انشا کلامی است که محاسن تراکیب عبارات خطب و رسائل بدان دریافته شود و خطبه کلام نثری است مرکب از مقدمات کثیره علمیه براے ترغیب یا ترتیب و مقدر باشد بمحامد و نعوت لا علی الیقین المخاطب بل هر که صلاحیت استماع و مخاطب دارد و مخاطب است چنانکه خطبه جمعه بیاض و کتاب و رسائل نثری است که باعث تحریر آن غرضی است از اغراض غیر بیان علوم چون مناشیر سلاطین عظیم الشان و احکام امراے رفیع مکان یا مکاتیب این چنین آن وجه سوم در بیان موضوع انشا چون موضوع هر علم مایه الامتیاز آنست از علوم دیگر بیان آن واجب دیدیم بدانکه موضوع آن بقولی فقرات است و بقولی خطب و رسائل که بحث میکند از اغراض ذاتیه آن در ان وجه چهارم در بیان غایت آن معرفت محاسن و معائب تراکیب فقرات غایت انشا است هر چند از بهر فرد بصیرت مقام مقتضی بسط کلام بود لیکن احترازاً عن الاطناب بهمین قدر مجمل اکتفا رفت مَن اَرَادَ زِیَادَةَ التوضیح فعلیه رُجُوعٌ اِلیٰ کُتُبِ المطولة المبسوطة. و نَثَر بفتحتین انچه پراگنده گردد و بریزد از هر چیزے و نَثِر گکتف بسیار سخن. افر-

نَثْرَة بفتح اول و ثالث و فتح را ع. بن بینی یا اندرون بینی و انچه متصل آن باشد یا کشادگی میان دو بروت مردم و شیر مجازی و یره بینی و نام دو ستاره نزدیک یکدیگر از منازل ماه و میان آنها فرق یک وجب و دران اندکے سپیدی مانا پاره پاره و آن بینی اسد است و در بعضے از رسائل معتبره هیئت و تنجیم نوشته که نثره چون پارهٔ ابر است بر سینهٔ سرطان در میان چهار کوکب بر شکل مربع منحرف و نیز نثره زره که در پوشیدن آسان باشد یا زرهٔ فراخ و عطسه ستور و سر فیدن آن. افرغ-

نَثَل بالفتح ع. گوشت پاره پاره کرده در دیگ انداختن و خاک از چاه بر آوردن و تیر از تیردان بیرون آورده و پراگندن آن و زره افگندن از کسے و سرگین انداختن اسب و ستور سم دار و بفتحتین چاه کندیده. افر-

نَثْلَة بفتح اول و ثالث ع. گو میان دو بروت و زره یا زرهٔ فراخ. افر-

نَثْم بالفتح ع. زشت گفتن. افر-

نَثْو بالفتح و واو در آخر ع. فاش کردن خبر و جز آنرا و پراگندن. افر-

نَثُور براے مهمله کصبور ع. زن بسیار فرزند و گوسفند که از بینیش کرم مانندے بر آید و زن کشاده سوراخ پستان. افر-

نُثُوط بضمتین و طاے حطی در آخر ع. آرمیدن چیزے نَثَط بالفتح مثله. افر-

نَثُول کصبور ع. زن که اکثر گوشت پاره پاره کرده در دیگ اندازد. افر-

نَثِیث بهر دو ثاے مثلثه کامیر ع. تراویدن خنک و فاش کردن خبر را. افر-

نَثِیر کامیر ع. عطسه ستوران. افر-

نَثِیل کامیر ع. سرگین. افر-

نَثِیلة کسفینة ع. خاک چاه که بر آرند و باخیانده و گوشت فربه. افر-

نَجْ بالفتح و سکون جیم. ف. اندرون دهان را گویند و بضم اول هم آمده است. رکا-

نَجّ بالفتح و تشدید جیم ع. نه کردن زخم و روان شدن و پشتافتن. افر-

نِجَاء گکتاب ع. جمع نَجْو بالفتح بمعنے ابر آب ریخته و نِجَاء کعصا پوست باز کرده و زمین بلند و چوبهاے موج و چوب دستی و چوب سرچه باغد و بمعنے رهیدن و رستن و پشتافتن و در گذشتن. و نُجا مقصوراً شهریست بکنار دریای زنگ. افر-

نَجَابَت گکرامة. ع. گرامی و گرامی نژاد گردیدن. افر-

نَجَاة بفتح اول و ثالث ع. خواهانی آزمندی. افر-

نَجَاة بالفتح ع. رستگاری و رهیدن و رستن و آز و حسد و سار و غ. یقال فلانٌ

۴۰

فی اَرضِ نَجَاة یعنی او در زمینی است که از درخت آن کمان و عصا سازد و شاخ درخت نجا جمع. و زمین و جاے بلند و ناقهٔ تیز رو. افرغ ب-

نَجَّاث بثاے مثلثه کشداد ع. تفتیش کننده و باز کاونده. افر-

نَجَاح بالفتح و حاے مهمله در آخر ع. رستگاری و پیروزی و روا شدن حاجت و از اعلام است. افرغ-

نَجَاحة بالفتح و فتح حا ع. شکیبائی. افر-

نُجَاخ بخاے معجمه در آخر کغراب ع. آواز سرفنده. افر-

نَجّاخة گکتانة ع. زن که از کس وے آوازے بر آید وقت جماع و زن رشاحه که بار بار تری فرج بردارد یا زنے که دهان روده اش آواز بر آرد همچون آواز روده ستور. افر-

نِجَاد بدال مهمله گکتاب ع. جمع نَجْد بالفتح زمین بلند و در نجد بیاید. و نیز نِجَاد بند شمشیر که بر دوش و سینه حمائل اندازند. و نَجَّاد کشداد فراش و آنکه بستر و بالین دوزد. افرغ-

نَجَادَة گکرامة ع. دلیر و مردانه گردیدن. افر-

نُجَار بروزن شرار. ف. گلگونه و غازه باشد که زنان بر روے مالند. ره ن فر-

نِجَار گکتاب ع. اصل و نژاد و حسب و گونه و لون و نُجَار کغراب مثله و نَجَّار کشداد درود گر. و بنو النجّار بطنے است از انصار. افر-

نِجَارَة گکتابة ع. درود گرے و آبکے است شور مقابل صُفَیْنَه و نُجَارَة کثمامة تراشه. افر-

نُجَارِي کسکاری ع. شتر تشنه از خوردن تخم گیاه بزی. افر-

نَجَّارِ شِرْوَان بکسر شین معجمه کنایه از امام خاقانی که شاعر معروف است چرا که پدر ایشان پیشه نجاری میکرد. غ-

نَجَاسَة حرف رابع سین مهمله گکرامت ع. ناپاک و پلید گردیدن. افرغ-

نِجَاش بشین معجمه گکتاب ع. دوالے است که در میان دو پوست کرده بدوزند و نَجّاش کشداد شکارے. افر-

نِجَاشَة بالکسر ع. شتاب رفتن. افر-

نَجَاشِيّ بفتح اول و کسر شین و تشدید تحتانی ع. منسوباً آنکه بر ماند شکار را سوی شکارے و نیز نجاشی بالفتح و بتشدید یا و بتخفیفها افصح و یکسر نونها او هو افصح و لقب اصحمة بن بحر ملک حبشه و آنرا العض محدثان از جمله صحابه میشمارند گو بشرف دیدار صحبت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مشرف نشده و اولی آنکه از انجمله نباشد چرا که اطلاق صحبت بروے بجالی راست می آید و نیز نجاشی لقب شاعری از بنے الحارث بن کعب و نامش قیس بن عمرو است. افرغ-

نُجَاع (ینجاع) کغراب از اتباع است. افر-

نِجَاف گکتاب ع. مدرعة که جامه ایست پشمین و باشنده در یا انچه پیش دریا شد از آستانه بالائین یا آن در بند است و دوالی است که ما بین قضیب و شکم تکه بندند تا گشنی کردن نتواند. افر-

نَجَاق ع. نام سلاحی چنانچه از منشات ملا طغرا بوضوح می پیوندد و تحقیق آنست که نجق بالتحریک شبر زین و آن نوعی است از تبر لیکن ترکان در رسم خط بالف می نویسند تا دلالت کند بر فتحه ما قبل چنانچه در ناق را که بمعنے ناخن است دیر ناق می نویسند تحتانی بعد الدال و فارسیان نجک بکاف تازی استعمال نمایند. حکیم سوزنی ؎ گل روے ترکی و من اگر ترک نیستم × دانم بدین قدر که ترکیست گل چچک × از چشم اگر بران چچک نوچکد سرشک × ترکی کمن بگشتن من بر مکش نجک × از بهار عجم-

نِجَال گکتاب ع. جمع اَنْجَل بمعنے فراخ. افر-

نَجَّام کشداد ع. آنکه بشناسد وقت و گردش ستاره گان را. افر-

نَجَاوَة بفتح نون و واو ع. کشادگی بلغز

نَجَائِب بفتح اول و کسر همزه ع. شتران و این جمع نجیب است که بمعنے شتر گزیده باشد. غ-

نَجَب بالفتح ع. جوانمرد کریم و باز کردن پوست درخت را و بفتحتین پوست درخت هر چه باشد اسم است آنرا یا پوست بیخ آن یا پوست درخت درشت یا بخصوص پوست درخت سلیخه و ایضاً نام دو وادی است پس ما دان و ذو نجب وادی است مر محارب را و آنرا و زے است و نُجُب گکتب جمع نجیب بمعنی شتر گزیده. افر-

نُجَبَاء کامراء ع. بزرگواران و برگزیدگان و این جمع نجیب است. افرغ-

نُجَبَة کهمزة ع. گرامی گوهر. انجاب جمع. افر-

نَجَبِيّ محرکةً منسوباً ع. مشک بیراسته بپوست درخت یا بپوست تنه طلع. افر-

نَجْث بالفتح و ثاے مثلثه در آخر ع. باز کاویدن و تفتیش کردن. و بالضم و بضمتین زره و غلاف دل و سراے مرد انجاث جمع. و نَجِث گکتف باز کاونده و جوینده. افر-

نُجْح بالضم و حاے حطی در آخر ع. فیروزی و بر آمدن حاجت و نام مردے و آسان گردیدن کار. افرغ-

نَجْد بالفتح و دال مهمله ع. زمین بلند خلاف غور. اَنْجُد کافلس و اَنْجَاد و نِجَاد گکتاب و نُجُود و نُجُد گکتب جمع و اَنْجِدَة کاغلمة جمع نجود است و نیز نجد راه روشن بر بالا و از بلاد عرب انچه بر خلاف غور است که تهامه باشد و گاهے جیم را ضمه دهند مذکر آید و اعلاے

نجد تهامه و یمن است و اسفل آن عراق و شام و اول آن از جانب حجاز ذات عرق و آنچه بدان خانه را بیارایند از فرش و گستردنی و بساط و بالش و جز آن نجود و نجاد کتاب جمع. و راهنمائی و ماهر و رسا و جاے بے درخت و دلیر درگذرنده در امور که دیگران دران عاجز باشند و غم و اندوه و پستان و درختے است شبیه درخت شبرم و نیز نجد چیرگی و غلبه و اندوه و هناک گردیدن و رنج دیدن و خوے روان شدن بر بدن و غلبه کردن بشجاعت و چیره شدن و بفتحتین رنج دیدن و خوی کردن از ماندگے و رنج و کند خاطر گردیدن و مانده شدن - و نجد ککتف دلاور یگانه درآینده در اموری که دیگران دران عاجز باشند نجد کندس مثله انجاد جمع و نُجُد ککتب جمع نجید بمعنے دلیر و نیز جمع نجود کصبور بمعنے دراز گردن از شتر مادگان و خرمادگان و شگرف - افر-

نجداء کامراء ع. نجید کامیر بمعنے دلیر درگذرنده در امور معضل - افر-

نجدة بفتح اول و ثالث ع. کارزار و دلیری و مردانگی و قوت و سختی و بمعنی ترس و بیم و نجدة بن عامر حنفی خارجی است نجدات محرکه اصحاب وے - افر-

نجذ بالفتح و ذال معجمه ع. بمعنی سخت و سخت گزیدن بدندان پسین و ستیهیدن - افر-

نجر بالفتح و راے مهمله در آخر ع. نژاد و اصل هر چیزے و سبب و گونه و نام زمین که و زمین مدینه و نیز نجر چوب تراشیدن و آهنگ نمودن و کشیدن و سخت راندن شتر و جماع کردن و میانه رفتن در هر چیزے و حجره ساختن و به پشت گره انگشت میانه زدن بر کسی و گرم کردن آب بسنگ تفسانیده و بفتحتین تشنگی شتر و گوسفند و تشنه شدن آن از خوردن تخم گیاهاے دشتی چنانکه سیر نشود و بدان بیمار گردد و بمیرد و نیز گاہے بمردم هم عارض گردد از خوردن شیر ترش پس آب سیر نشود - افر-

نجران کسکران ع. چوبے که بارشتن دربروی اگردد و نشنه و معرفة موضعی با وادی است بیمن فتحه سنة عشر سمی بنجران بن زیدان بن سبا فقیل بوادی نجران فکثر حتی قیل للوادی نجران اختصارا وکذلك العرب تسمی المواضع باسم ساکنها و جاے ست در بحرین و جای در حوران نزدیک دمشق ازان جائی است یزید بن عبدالله بن ابی یزید نجرانی و حمید نجرانی یا حمید از جاے دیگر ست و جائی است میان کوفه و واسط - افر-

نجراة کفرحة ع. تشنه از خوردن حبه - افر-

نجز بفتحتین و زاے معجمه ع. سپری شدن و نابود گشتن و منقطع گردیدن کلام و حاضر آمدن و بالفتح روا کردن حاجت کسی را - افر-

نجس بالفتح و سین مهمله ع. ناپاک و پلید خلاف طاهر نجس بالکسر و بالتحریک و نجس ککتف و عضد مثله و بفتحتین ناپاک و پلید گردیدن و پلید - افر-

نجش بالفتح و شین معجمه در آخر ع. موافقت کردن بایع را در مدح مبیع وقت فروختن و بے آنکه خریدار باشد تا دیگرے را بخرید آن چیزے بزیادت بهاخواستن تا دیگر درافتد و قد نهی عنه یا خریدار را از چیزے مائل کردن بطرف غیر آن و برانگیختن شکار و باز کاویدن از چیزے و برانگیختن آن و گرد آوردن ستور پریشان شده را و بیرون آوردن خواستن و روان گردانیدن و شتاب رفتن نجاشة بالکسر مثله - افر-

نجعة بضم اول و فتح عین مهمله ع. جستجوی آب و علف و نگاهدارے آن بجای وے نجع ککتب جمع - افر-

نجف بفتحتین ع. جای بلند دراز نرم که آب بران نرود و آن درمیانه وادی ملبا شد و گاہے درمیانه زمین یا آن زمین مستدیر بلند اطراف است نجفة بالتا مثله. و توده خاک و ریگ و نشیب و موضعی است نزدیک کوفه و شهرے که مرقد حضرت علی کرم الله وجهه درانست و پوست صلیان نجف بضمتین جمع نجیف کامیر تیر پهن پیکان و مشک کهنه - افر-

نجفة بفتح اول و ثالث ع. بغل ریگ توده که بعد ریگ آن جاے را کنده مانند آب کند کرده باشد. و بضم اول اندک از چیزے و نجفة محرکه جاے بلند دراز نرم که آب بران نرود - افر-

نجک بروزن گجک. ف. مبدل و مخفف ناجک که تبرزین باشد. سوزنی گفته ع. ترکی کمن کشتن من برکش نجک * عبید لوکی نیز گفته ع ناله شنو باسیر بیستاده با نجک * و تبرکی نجخ گویند - ن ره-

نجل بالفتح ع. فرزند و زه و پدر از اضداد است و گروه بسیار و میانه راه و رفتار سخت و زهاب که از زمین و رود بار برآید و آب بر روے زمین رود انجال جمع و نیز نجل زادن و دندان افگندن چیزے و کار کردن و به نیزه زخم فراخ کردن و شگافتن و شگافتن پوست را مابین هر دو پاے سپس آن باز کردن و پیش پاے زدن کسی را چنانکه در غلط. و سبز شدن زمین و زهاب ناک گردیدن آن و با کسی بدی کردن و بیرون آوردن و آشکار کردن چیزے را. و بفتحتین کسانی که بیل و سرگین و مانند آنرا براے اصلاح گل خشت از جاے نقل کنند و بمعنی فراخ چشم گردیدن - افر-

نجم بالفتح ع. ستاره انجم کافلس و انجام و نجوم و نجم ککتب جمع. و نبات بے ساق. قال الله تعالی والنجم والشجر یسجدان. و اسم علم است پروین را والف لام در وے لازم قوله تعالی و بالنجم هم یهتدون و یقال طلع النجم. و وقت

معین و اصل و وظیفه از هر چیزے - افر-

نجم بالفتح. ف. بمعنے بید گیاه است که گز مازج باشد و آن ثمر درخت گز است که عرب ثمرة الطرفاء خوانند - ره فر-

نجم ازاد. ف. اسم نفس فلک مشتری است - ن -

نجمة بالفتح و بحرک ع. گیاهی است و محرکه غیر ساکنه است یعنی دو گیاه است جداگانه و ذوالنجمة خر را گویند - افر-

نجم ثانی. ف. نام یکے از امراے شاه اسمعیل صفوی و بعد ازان قبیله ایشان بهین نام شهرت گرفته و ظاهرا باقر خان نجم ثانی صاحب صوصوفی ازان قبیله است. جناب سراج المحققین ؎ پهلوی از خف ذات زند با خورشید * نجم ثانی نتوان گفت در گوش ترا * ب -

نجنجة بفتح اول و ثالث و فتح جیم ثانی ع. باز داشتن و جنبانیدن و قصد کردن بکارے بے کوشش و دلهے و تردد کردن در راے و دیگر باره آوردن بر آب شتران را دگر دبر گردیدن وقت ترس و در منزل بهارے اقامت کردن قوم در تابستان سپس آن بسوے آب وارد شدن تنها - افر-

نجند. ف. بروزن و معنے نژند است یعنے اندوهگین و افسرده - ن ره فر-

نجو بالفتح و واو ع. پوست باز کرده و ابر آب ریخته نجاء ککتاب. جمع و سرگین و ده و هر چه از شکم بیرون آید از باد و پلیدے و نیز نجو رهیدن و رستن و بریدن درخت را و پوست باز کردن و تیز دادن و بیرون آمدن تیز و نا ... راز گفتن با کسی و دویدن و بان کسے را نجوی کسکری مثله - افر

نجوء کصبور ع. بدچشم سخت چشم زخم رساننده - و نجوء کندس مثله - افر-

نجوان بروزن ارزان. ف. زعفران را گویند - رن ه-

نجوة بفتح اول و ثالث ع. زمین بلند و دهی است در بحرین و معرفة نام مردی است افر-

نجوج بجیم در آخر کصبور ع. شتاب رو افر-

نجوخ بخاے معجمه کصبور ع. دریاے با بانگ و شور - افر-

نجود بدال مهمله کصبور ع. دراز گردن از شتر مادگان و خرمادگان یا آنکه بار نگیرد و ناقه درگذرنده و پیشی گیرنده و بسیار شیر و ناقه که در جاے بلند خواب کند. و ناقه که چون با شتران باشد بسیار شیر گردد و چون دیگران بسیار شیر شوند و زن عاقله و شگرف نجد ککتب جمع و بفتحتین هویدا و واضح گردیدن و نیز جمع نجد بالفتح بمعنے زمین بلند - افر-

نجوع بعین مهمله کصبور ع. آب ... و جو و مانند آن که آنرا با آب و یخ تنگ کنند مثال دوغ و ستور را خورانند تا زود فربه گردد و آنرا مدید نیز گویند و بمعنے آب ساده و خوشگوار و بضمتین مدید خورانیدن ستور را و گواریدن طعام و اثر کردن علف در ستور و سخن و پند و خطاب در مردم و اثر کردن دارو و بطلب نیکوئی و آب و علف شدن و در خوردن نگداف -

نجوم بضمتین ع. پاره پاره گذاشتن مال را و برآمدن نبات و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن بد مذهب و خارجی و نیز جمع نجم بالفتح بمعنے ستاره - افر-

نجوی کسکری ع. راز و راز گویندگان با هم اسم است و مصدر - افر-

نجی ککتف ع. بدچشم سخت چشم زخم رساننده - نجیء کندس نجی کامیر و نجوء کصبور مثله - افر-

نجی کامیر ع. راز و همراز کسے انجیة کاغلمه جمع - افر-

نجیب کامیر ع. مرد اصیل و شریف و بمعنے شتر گزیده و نیک رفتار نجباء کامراء و نجب ککتب و نجائب جمع - دالهروے ؎ بر نجیبان توکل بسته دارم زاد ره * زاحتیاج افزون در زاقش حادی خوان در قفاهب افر-

نجیث بثاے مثلثه کامیر ع. درنگ کار سست و راز نهانی و نشانه خاکین که خاک توده گویند. و تره الیست - افر-

نجیثة کسفینة ع. خاک جوے و چاه و هر چیزے که زشتی آن آشکار گردد و کوشش - افر-

نجیج بهر دو جیم کامیر ع. زه کردن زخم و روان شدن - افر-

نجیح بحاے مهمله کامیر ع. راے درست و مرد پیروزه و رفتار سخت و از اعلام است - افر-

نجیخة حرف چهارم خاے معجمه کسفینه ع. مسکه که در اطراف شیر زنه پدید - افر-

نجید بدال مهمله کامیر ع. درگذرنده در امور معضل نجد ککتب و نجداء جمع - و مانده و منده و رنج دیده و شیر بیشه - افر-

نجیر بروزن وزیر. ف. بمعنی اول نجم است که گز مازج باشد. جراحتهاے تازه را نافع است - ره-

نجیرة کسفینة ع. آسمان خانه از چوب ساخته که دران نے و جز آن نباشد و شیر با آرد یا روغن آمیخته و گیاه کوتاه و پاداش و آب گرم کرده بسنگ تفسان - افر-

نجیس بسین مهمله کامیر ع. بیمارے که روے بهی ندارد - افر-

نجیع بعین مهمله کامیر ع. برگهاے خشک کوفته که بران آرد و آب پاشیده شتر را خورانند و خون که بسیاهی زند یا خون شکم خاصة افر-

نخیف کامیر ع. تیر بهن پیکان و مشک کهنه نُخُف ککتب جمع. افر.

نخیل کامیر ع. هرم که نوعی از گیاه شوره ست و برگ شکسته آن نُخُل بالضم جمع و بیابانی است هموار و نرم نزدیک مسلح. افر.

نخیل بروزن صیل. ف. بمعنی بخیر است که کژ مازج باشد و بعربی ثمرة الطرفاء خوانند. ره فر.

نُج بالضم و سکون جیم فارسی. ف. بمعنی نه در نگ کشتی مسطور است. ب.

نخاق . ف. نام سلاحی است از سلاح عجم و چراغ هدایت و غیاث.

نُحاب بالضم بجای مهمله کغراب ع. سرفیدن شتر یا عام است. افر.

نخاة بالضم ع. نخوبان. افر.

نخات کسحاب ع. سرشت را گویند. افر.

نخاریر بالفتح و کسر رای مهمله ع. دانشمندان و زیرکان و این جمع نحریر است که بمعنی دانشمند باشد. غ.

نخاز بزای معجمه کغراب ع. سرفه شتر یا بیماری است در شش شتر که بدان سرفه سخت عارض شود آنرا و اصل و نژاد نخاز کتاب مثله. افر.

نُحاس بسین مهمله کغراب ع. مس که بهندی تانبا گویند. و دود بی شعله آتش و بکسر نون سرشت و اصل و طبیعت. افر غ مر.

نخاشة بشین معجمه کلتابة ع. نان سوخته. افر.

نُخاط بطای حطی کغراب ع. تردد گریه در سینه بی آشکارگی آن و نخاط کشداد بزرگ منش و متکبر. افر.

نحاف ککتاب ع. جمع نحیف بمعنی لاغر و نزار. افر.

نحافة کگرامة ع. لاغر و نزار گردیدن یا بسرشت سبک و کم گوشت گردیدن نه بلاغری. افر.

نُخاهر کغراب ع. مرغابی سرخ او هو نخام کشداد و نخام مرد بسیار کرم و نیک بخیل و خیر پیشه. افر.

نخانخة بفتح نون اول و کسر نون ثانی ع. بخیلان. افر.

نخائز بالفتح و کسر همزه و سکون زای معجمه ع. نخیزة کسفینة بمعنی سرشت و طبیعت. فیر.

نحب بالفتح ع. آهنگ و برهان و حاجت و شرفه و موت و اجل و نفس و مدت و هنگام و خواب و فربهی و سختی و قمار و شتر کلان جثه و امر بزرگ و سترگ و نیز نحب سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه نحیب کامیر مثله و باهم گرو بستن بتاختن و مردن و نذر کردن و بشتاب رفتن یا سبک رفتن و در خواب شدن و سرفیدن شتر یا عام است نحاب کغراب مثله. افر.

نحبة بضم اول و فتح ثالث ع. قرعه. افر.

نحت بالفتح ع. سرشت و طبیعت و سرمایه خالص و بمعنی تراشیدن و مانده و لاغر کردن سفر و بر زمین زدن کسی را و گائیدن. افر.

نحر بالفتح و رای مهمله ع. پیش سینه و جای گردن بند مذکر آید نحور جمع و اول روز و ماه و یوم النحر دهم ذوالحجه و نیز نحر بر پیش سینه کسی رسیدن و در آمدن در آن و سینه کشان ایستادن در نماز یا دست راست بر دست چپ نهادن یا سینه مقابل قبله کرده ایستادن و شتر کشتن و بریدن سینه و بر سینه زدن و نیزه زدن بر سینه در و باروی شدن دو خانه. و نحر بالکسر زیرک و ماهر دانا آزموده کار متقن تیز خاطر بصیر در امور. افر.

نحریر بالکسر بروزن دلگیر ع. دانشمند و زیرک. افر غ.

نخز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. دور کردن و سپوختن و درخستن بدست و پای و بچوب و کوفتن دهان و مشت بر سینه زدن و نخز کتف شتر سرفنده نخزة مونث. افر.

نحس بالفتح و سین مهمله در آخر ع. بداختر و نافرجام نحوس جمع و باد سرد و غبار گرد پیرامون آسمان بر آمده و اختر بد و نحسان زحل و مریخ و بمعنی ستم کردن و بفتحتین بداختر گردیدن و نحس ککتف بداختر نحسة مونث نحسات جمع نحس کصرد سه شب که پس درع آید و آن شب نوزدهم و بیستم و بیست و یکم است و آنرا ظلم نیز نامند. افر.

نحسین فلک بفتح اول و ثالث ع. مراد از زحل و مریخ باشد. افر غ.

نحص بالفتح و صاد مهمله ع. خر ماده نازاینده و بضم اول بن کوه و روی آن. افر.

نحض بالفتح و ضاد معجمه ع. گوشت یا گوشت آگنده نحوض بضمتین و نحاض بالکسر جمع. افر.

نحط بالفتح و طای مهمله ع. آواز اسب و شتر از گرانی و ماندگی و نیز نحط سرزنش نمودن وقت سوال و سخت دم زدن گاذر وقت جامه بر سنگ زدن و تردد کردن گریه در سینه بی آشکارگی آن. افر.

نحطة بفتح اول و ثالث ع. بیماری است در سینه اسب و شتر. افر.

نحفاء کامراء ع. جمع نحیف کامیر بمعنی لاغر و نزار. افر.

نحل بالفتح ع. زنبور انگبین نحلة یکی و بمعنی عطای بعوض یا عام است و عطیه و بخشیده و لاغر و ماه نو بدانجهت که باریک باشد و بضم اول کابین زن و عطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی و عطیه دادن و مال دادن و چیزی خاص کردن جهت کسی و سخن بستن بر کسی که او نگفته و دشنام دادن. و بالکسر بمعنی مذهب درین صورت جمع نحلة است که بمعنی مذهب باشد از منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب

نحل بمعنی مذهبهای باطله. افر غ.

نُحلان کعثمان ع. مال که دهند کسی را یا خاص کنند برای کسی. افر.

نِحلة بالکسر و بضم ع. کابین زن دادن بی عوضی و بی طلبی اسم مصدر است و بی ادا کردن و نامیدن کابین را و دعوی کردن. افر.

نُحلی کبشری ع. بخشش و عطیه. و نحلی کسکری جمع نحیل بمعنی نزار از بیماری یا از سفر. افر.

نحم بالفتح ع. گلو روشن کردن و رخیدن با دم سرد و ناله بر آوردن همچون زحیر یا فوق آن و بانگ کردن یوز و نحم بفتحتین و سکون آخر لغتی است در نحم و نحام کخداب سخت نحیم و ناله. افر.

نحنحة بفتح هر دو نون ع. گردانیدن آواز در شکم و گلو روشن کردن و برشتی و درشتی برگردانیدن شتر را. افر.

نحو بالفتح و واو در آخر ع. راه و سوی انحاء و نحو جمع و آهنگ و قصد و آن ظرف و اسم مستعمل شود و از انست علم نحو که اعراب سخن عرب است یعنی آنچه بدان معرفت احوال کلمات عرب از اعراب و بنا و افراد و ترکیب حاصل گردد و نحو کعتل و نحیة کدلیة جمع. و نیز نحو برگردانیدن و آهنگ کردن بسوی کسی و خمیدن بجانبی یا کج گردیدن در قوس خود و برگردانیدن نظر بسوی کسی. افر.

نُحواء کغلواء ع. لرزه و بازیدگی. افر.

نُحور بضمتین و رای مهمله ع. جمع نحر بمعنی پیش سینه و جای گردن بند. افر.

نُحوس بضمتین و سین مهمله ع. جمع نحس بمعنی بداختر و نافرجام. افر.

نُحوسة بضمتین و فتح سین ع. بداختری و نافرجامی. افر غ.

نَحوص بصاد مهمله کصبور ع. خر ماده بی بار و بی بچه و شتر ماده نیک فربه و ناقه که از فربهی آبستن نشود و بضمتین نیک فربه گردیدن. و واداو کردن از حق کسی. افر.

نُحوض بضمتین و ضاد معجمه در آخر ع. جمع نحض بمعنی گوشت یا گوشت آگنده و کم گوشت گردیدن. افر.

نُحول بضمتین ع. لاغر و نزار گردیدن از بیماری یا از سفر و نیز نحول لاغری اسم است. افر غ.

نِحی بالکسر ع. خیک یا بخصوص مشک روغن نحی بالفتح مثله و نحی کفتی سبوی گلین که در آن شیر اندازند جهت دوغ زدن و نوعی از خرمای تر و تیر بهن پیکان انحاء و نحی کغنی و نحاء ککتاب جمع و نحی بالفتح دروغ زدن و زایل کردن چیزی را و برگردانیدن نگاه از کسی. افر.

نحیب کامیر ع. سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه. افر.

نحیت بتای مثناة کامیر ع. تراشیده و شانه و سم کرانه سوده بسفر و مرد در قوم دیگر در آمده و شتر لاغر کرده و سبیل سوده و نیز نحیت ناله و فریاد و نالیدن و فریاد کردن و دم سرد. افر.

نحیتة کسفینة ع. سرشت و طبیعت و ناله و دم سرد. افر.

نحیح بهر دو حای مهمله کامیر ع. بانگ و آواز شکم و تحیح نحیح از اتباع است. افر.

نحیر برای مهمله کامیر ع. شتر کشته نحری کقتلی و نحراء کامراء و نحائر جمع. و شب بازپسین از ماه. افر.

نحیرة کسفینة ع. روز نخستین از ماه یا بازپسین روز از آن یا بازپسین شب از وی. نحائرات و نواحر جمع. افر.

نحیزة برای معجمه کسفینة ع. سرشت و طبیعت و روش و راه باریک که از راه های بزرگ شکافته شود بصحرا و ریگ و درشت از زمین یا پاره از آن دراز مقدار یک میل یا زیاده از آن و لوار گرد خرگاه و خیمه. افر.

نحیس بسین مهمله کامیر ع. سال قحط. افر.

نحیسة کسفینة ع. روزهای بد. افر.

نحیص بصاد مهمله در آخر کامیر ع. شتر ماده سخت فربه. افر.

نحیض بضاد معجمه کامیر ع. بسیار گوشت نحیضة مونث و گوشت رفته و لاغر از اضداد است و پیکان باریک تیز. افر.

نحیط بطای مهمله کامیر ع. بانگ و آواز اسب و شتر از گرانی و ماندگی و تردد گریه در سینه بی آنکه ظاهر گردد و زفیر بر آوردن و بانگ کردن. افر.

نحیف کامیر ع. لاغر و نزار و مرد عاجز نحاف ککتاب جمع. افر.

نحیل کامیر ع. نزاری از بیماری یا از سفر نحلی کسکری جمع. افر.

نحیم کامیر ع. گلو روشن کردن و رخیدن با دم سرد و ناله بر آوردن همچون زحیر یا فوق از آن یا بانگ کردن یوز. افر.

نخ بفتح اول و سکون خای معجمه. ف. تار ریسمان و ابریشم وغیره و نام دیوی است و در هجو اهل نخشب گفته اند ؎ نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم * از نخشبی مدار طمع در جهان کرم و نوعی از جاجهای گرانمایه و زلوچه شطرنجی و نهالین و بساط دراز رنگرزان و عبا بافان که جاها بران افکنند و بباد آنرا بجنبانند و بمعنی در عربی بتشدید خا آورده و ظاهرا معرب کرده اند وصف لشکر و جز آن. عطار گفته ع. آن یکی بر بستر کمخواب و نخ * فردوسی گفته ؎ خرامیدن کبک بینی بلخ * تو گفتی زدیبا فگندست نخ * اسدی گفته ؎ کشیدند بر هفت فرسنگ نخ * فرزدن گشته مردم زمور و ملخ * و در فرهنگ بالفتح آهن

برز بگران که زمین را بدان شیار کنند و آنرا کاو آهن نیز گویند و بضم قدم بر قدم رفتن دنبال کسے عین القضاة گفته ؎ چون ذره بخور رشید ز نور رخ تو * روزان و شبان همین دوم برخ تو * گر فرد شوم من از رخ فرخ تو * آوازه دهد عدم دهد پاسخ تو * در فرهنگ رشیدی گفته که درین معنی تامل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهت قافیه باشد و رشیدی را سخن سبک است و جای سخن نیست ن ب

نخ بالفتح و خاے معجمه مشدد ع. رفتار درشت و شترانے که پیش مصدق خوابانند تا صدقه بیرون آرد از آن و گستردنی ست دراز و نیز نخ سخت راندن و اخ اخ گفتن شتر را تا بخوابد - و بالضم مغز استخوان - افر -

نخاره بالفتح و فتح را و سکون ها. ف. بمعنی ناهار است و آن چیزے ناخوردن باشد تا مدتے از روز و اولی آنست که باواو باشد چه بمعنی ناخورده است - ن ره -

نخاریب بفتح اول و کسر رابع ع. جمع نُخْرُوب کعصفور که بیاید - افر -

نخاس بسین مهمله کتاب ع. چوبے که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد و نخاس کنداد بازارے که دران غلامان و اسپان و دیگر حیوانات فروخته شوند و نخاس باین معنی مجاز است چه بتخفیف سُوق النخاسین باشد زیراکه نخاس صیغهٔ نسبت است بمعنی برده فروش و بهایم فروش ماخوذ از نخس که بمعنی سر انگشتان بکسے فشردن است چون معمول بهایم فروشان است که برای دریافت فربهی و لاغری و دریافت دیگر عیوب در جسم حیوانات جابجا سر انگشتان میخلانند و می افشرند لهذا نخاس گفتند غ افر -

نخاسة کتابة ع. ستور فروشی و بنده فروشی و بالفتح - و چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد - افر -

نخاع مثلثه و عین مهمله در آخر ع. مغز مهرهٔ گردن که حرام مغز نامندش و آن رشته مانندے است سپید میان مهرها که از دماغ فرود آید و شعبهائش در اندام رود - افر -

نخاعة بضم اول و فتح ثالث ع. آب بینی یا آب لزج که از سینه یا از بن بینی برآید - افر -

نخاف کتاب ع. موزه انخفة جمع افر

نخالة کثمامة ع. سبوس و آرد بیخته و آنچه در پرویزن باقی باشد. و در حوارطبے از مطلق نخاله سبوس گندم مراد باشد. جالی ملین طبع ضماد مطبوخ آن با نمک جهت گزیدن افعی و تحلیل ریاح اعضا نافع و در آب برگ ترب جهت درد گزیدن عقرب - افر -

نخاله گوے بضم اول. ف. هرزه و بمعنی گوے - ظهوری ؎ بودے نخاله گوے دم از مدح شه زدی * خود دقیقه سنج و سخن بیزیکنی و ب

نخامة کثمامة ع. آب بینی و دماغ و سینه افر

نخاوِرة بفتح اول و کسر واو و فتح راے مهمله ع. جمع نخوار بالکسر بمعنی شریف بزرگ منش و بد دل و سست - افر -

نخب بالفتح و باے موحده در آخر ع. کون و دوست کانی و مرد بددل کالنخبة منتزع الفؤاد نخب محرکة و نخبت کنخب و نخب بکسرتین مثله نخب ککتب جمع و نیز نخب گائیدن یا نوعے از گائیدن و گزیدن بدندان و بیرون کشیدن و نخب ککتف مرد بددل و وادی است بطائف. و نخب کصرد جمع نخبة بالضم بمعنی برگزیده افر

نخبة بضم اول و فتح ثالث ع. برگزیده و مرد بددل نخبة کهمزة مثله فیهما نخب کصرد جمع - افر -

نخ براے کسی تافتن. ف. مرادف ریسمان براے کسے تافتن - نور الدین ظهوری ؎ نخ دودی پے پروانه شمع بزم می تابد * که چون در آتش افتد ساختن با سوختن بندد * و در نخ کسے افتادن در مجمع التماثیل دشمنی و خصومت کردن - خواجوی کرمانی ؎ فلک در نخ ما فتادست سخت * ندانم که تا چون شود کار بخت * ب -

نخ پیچیدن بر چیزے. ف. سر رشتهٔ آنش گم کردن - نور الدین ظهورے در مخاطبه شعرای عصر گفته ؎ خیالات چون مو خوش ست آزمان * که ژولیدگی نخ نه پیچد بران * ب -

نخّة بالفتح و ثانی مشدد مفتوح ع. بنده و گاو کار کشت و بالضم - و نیز نخّة می و نیلت و مرباتات خانه و شبانان و بالضم و شتر بیارگان و خبر که صدق از کذب آن معلوم نباشد و باران سبک و آن دینار که مصدق بعد اخذ صدقه جهت ذات خود گیرد و نخّة دینار اسم است آنرا - افر -

نخت بالفتح ع. دانه چیدن مرغ و کنده گری کردن در چوب و از بیخ برکندن و یک خرما یا د و خرما از خنور برگرفتن و بپایان رسانیدن سخن را براے کسے - افر -

نخ تاك. ف. ریشها که بصورت ریسمان از شاخهاے نو رستهٔ تاک روید و این مجاز است نور الدین ظهور که از شعرای مقرری است در بیاضی که میرزا محمد مقیم جوهری جمع کرده و اشعارش بخط او دران مرقوم است نوشته ؎ جیب از خمار باده مرا چاک مانده است * محتاج بخیه ز نخ تاک مانده است * ب -

نجّ بالفتح و جیم در آخر ع. توجه و آواز کون و بمعنی گائیدن و بانگ کردن سیل در جاے بلند از وادی و جنبانیدن - افر -

نخچ بالفتح و جیم فارسی در آخر. ف. گیاهے است که زمین را بدان رُفته بند و جاروب کنند شمس فخری گفته ؎ تا کنند بارگاه او جاروب * مژه خویشش مهر نخچ کند * ن -

نخچد بفتح نون و جیم فارسی و سکون دال مهمله. ف. بمعنی ریم آهن است یعنی چرک آهن شمس فخری گفته ؎ گر آهنگران شکر جود تو گویند * بکوره درون زر شود جمله نخچد * ن ره فر

نخچر بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی نخچل که بیاید - ن -

نخچل بفتح اول و ثالث. ف. گرفته عضوی بدو ناخن سر انگشت چنانکه بدرد آید و نشکنج نیز گویند شرف شفروه گفته ؎ بسر انگشت زلف و نخچل چشم دهن تنگ غنچه خندان کن * فخری در صفت اسب گفته ؎ از فلک بگذرد بصد تندی * اگرش گیری از سرین نخچل * و بجاے لام را نیز آمده که نخچر باشد و آنرا انخچند نیز گفته اند - ن -

نخچند بروزن فرزند. ف. در نخچل گذشت - ن سا -

نخجوان بفتحتین. ف. شهری است از اقلیم پنجم بآذربایگان از بناهاے نرسی بن بهرام ساسانی که نخچیروان لقب داشته و نخچیر ول بمعنی شکار رود و شکار کننده است و وی چنین بوده آن شهر را بنام خود ساخته و سابقاً آن شهر را نشوی مینامیدند هندو شاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته ؎ بار دیگر چنانکه میخواهم * بسلامم بخطهٔ نشوی * از فرهنگ ناصری - و در صحیفهٔ اخبار اختر روم نوشته که نخجوان در لغت ارمنی بمعنی نخستین مرکز است و وجه تسمیه این شهر بنخجوان بروایتی که در میان مردمان شیوع دارد اینست که پس از فرونشستن جوشش طوفان کشتی حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام در کوه ارارات که در حوالی کوه مذکور است بخشکی نشسته آنحضرت نخستین جایی که مسکن نمود همین شهر بود که بدان سبب بنام نخجوان که بمعنی (مرکز نخستین) باشد یاد شده بتدریج آبادی گرفت میگویند وفات حضرت نوح نیز درین سرزمین بوقوع رسیده قبر مبارکش حالا در حوالی شهر مذکور در موقع کهنه قلعه نام نخچل زیارت خاص و عام فریقین ارمنی و اسلام است شهر نخجوان از مضافات قفقاز و در سرحد ایران و روس در سمت شمالی رودخانهٔ ارس واقع است و در حوالی کوه ارارات که همیشه ذروهٔ آن با برف نالامال است واقع شده مزار اصحاب کهف نیز دران حوالی است لهذا منظرهٔ آن خالی از روح و طراوت نبوده هوایش نیز مدنیست - این لغت در غیاث بجیم تازی نوشته

نخچیر بروزن زنجیر. ف. شکار کوهے خاصه بز است و نخ گله کوه است که مانند تار ریسمان کشیده شده است و بز کوهی بیشتر بر تیز ناے کوه رود و بران باریکنا قادر و چیره است معنی این نام همین است - ارزقی هروی گفته ؎ بیند از پس چشم نخچیر و بناگوش تذرو * دشت پر نرگس و گهسار پر از نار روان * و دیگر عموماً بمعنی شکار است بمعنی صید حتی شکار ماهی چنانکه فخر گرگانی گفته ؎ پس از یکمه بموغان خواست رفتن * در آن نخچیر دریاے گرفتن * دیگر نام نوائی است از موسیقی که آنرا نخچیرگان گویند چنانکه نظامی گفته ؎ چو بر نخچیرگان تدبیر کردی * بسے چون زهره را نخچیر کردی * و نخچیر بمعنی شکارگاه هم در بهار عجم نوشته - خواجه نظامی ؎ تذروی که بر وے سر آمد زمان * بنخچیر شاهیش افتد گمان * یعنی او را بطرف شکارگاه پادشاهی خیال افتد که باید رفت پس بموجب تقدیر آنجا میرود و بسر پنجهٔ قضا گرفتار میگردد و میتوان گفت که شاهین بنون است که مضاف شده بطرف شین که بمعنی او است و نخچیر بمعنی شکار کردن یعنی چون زمان حیات تذروے باخر میرسد بهبش این می شود که در خیال وے می آید که شاهین را شکار باید کرد و باین اراده چون دوچار شاهین میگردد در پنجهٔ وے اسیر می شود و درین بیت محمد قلی سلیم بمعنی پسین است ؎ نیست آزادی سلیم از حلقهٔ فتراک عشق * بیمگاه اوست عالم ما همه نخچیرها * و بمعنی شکار کردن بالفظ کردن و ساختن مستعمل - هم او گوید ؎ نو غزالان همه از دیدهٔ من میگذرند * بنشینید درین خانه و نخچیر کنید * ب ان فرسا -

نخچیران. ف. جمع نخچیر است در فارسی و در معجم البلدان آمده که خسرو پرویز که دار الملک در کورهٔ خسرو و غیره و مداین داشته شهری دران حدود بساخت و دران قصری از سنگ سیاه قریب یکصد ذرع ارتفاع که دران چنان حجارے کرده بودند که درز سنگها دریافته نمی شد و هر کس گمان می برد که یکپارچه سنگ است که دران طاق و ایوان و رواقهاے متعدده ساخته اند و دران حوالی باغے بنیاد نهاد که یکهزار درخت انگور غرس شده بود و آنرا کرمستان یعنی انگورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و تازی است و بقدر دو فرسنگ در دو فرسنگ باغ وحشی بعد از هفت سال مواظبت آباد نمود که هر گونه شکارے دران ممکن بودی و بآسانی شکار نمودے روزے دران شکارگاه با شیرین و باربد شکار وحشی کرد و صوت موسوم به نخچیران دران روز اختراع باربد بود و باربد مورد انعام و اکرام گردید و آن شهر اکنون مشهور بکرمانشاهان است که شاهان دران روز در آنجا حضور یافتند - ن -

نخچیرگان بکاف فارسی بالف کشیده و بنون زده. ف. نام لحن آخر است از جمله سی لحن باربد و آنرا نخچیرگانے هم خوانند و نام نوائے هم هست از موسیقی - ره فر -

نخچیرگاؤ بواو زده در آخر. ف. نام

نوائی است از موسیقی - رہ فر-

نخچیرگاه . ف. میان ناصر علی ؎ چو مژگان ناز بر دل میکند هر خار صحرایش × زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاهان را × ب فر-

نخچیروال باواو بالف کشیده و بلام زده . ف. مرد شکاری و شکار کننده و لقب نرسی بن بهرام ساسانی بوده و در نخچوان مذکور شد. حکیم فرخی گفته ؎ گویند که بهرام همچو شیران × مشغول بُدے بصید ما دام × بر گوش آهو بدوختے پای × چون پیش تیرش گذاشتے گام × نخچیروال بن ملک را × شاگرد باشد فزون ز بهرام × ن رہ-

نخچیز باول مفتوح و بثانی زده و جیم مکسور و یاے معروف و زاے منقوطه. ف. بمعنی چیده نوشته اند در برهان گفته بمعنی بیچیدن هم آمده که مصدر باشد- ن رہ-

نخچیل بروزن تحویل . ف. بمعنی نخچل است که گرفتن اندام است با دو سر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید- رہ-

نخر بالفتح و راے مهمله در آخر ع. دراز کشیدن آواز را در بُن بینی یا بانگ کردن بینی و بفتحتین و نیز بالفتح پوسیدن و ریزه ریزه گردیدن و نخِر کلکثف پوسیده و فرو ریخته و نُخُر کلکتب جمع ناخر بمعنے استخوان کاواک که بوزیدن باد آواز آید از وے و خوک حمله کننده- افر-

نخراز بضم اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار زده در آخر . ف. بُزے را گویند که پیش رو گله و رمه گوسفند باشد و عربان کرّاد خوانند- رہ فر-

نخرة بضم اول و فتح ثالث ع. بینی بینے اسپ و خر و خوک و جز آن و شگاف آن یا ما بین دو سوراخ بینی یا لوک آن نُخَرَة کهمزة مثله و بینی و زیدن باد- و نَخِرَة کفرحة استخوان پوسیده ریزه ریزه شده و میان کاواک که باد بروے برسد و آواز آید از وے- افر-

نخروب بباے موحده کعصفور ع. شگاف سنگ و سوراخ هر چیزے و خانهٔ زنبور آباده و مهیا براے عسل نخاریب. جمع- افر-

نخری باول مضموم بثانی زده . ف. بمعنے نخست یعنی اول است و فرزند اول را نیز نخری گویند و باینمعنی در برهان بفتح اول و کسر ثانی نوشته- ن-

نخز بفتح اول و ضم ثانی و سکون زاے نقطه دار . ف. بمعنے نخست باشد که اول و ابتدا ست و نخزین بمعنی نخستین- رہ فر-

نخس بالفتح و سین مهمله در آخر ع. در خستن سُرین یا پهلوی سُرین بچوب و مانند آن و راندن و نخاس در سوراخ بکره کردن و نخاس چوبے است که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد- افر-

نخست بفتح اول و ضم ثانی . ف. بمعنی اول که آغاز گویند چنانکه گفته اند ؎ من عهد تو سخت سست میدانستم × بشکستن آن درست میدانستم × هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا × آخر کردی نخست میدانستم × و آنرا نخستین نیز نیز میگویند چنانکه اول را نیز اولین گویند و در برابر پسین است چنانکه گفته اند ؎ نخستین فطرت پسین شمار × توئی خویشتن را بازی مدار × و بفتحتین ضد خستن است یعنی جراحت نکرد- ن رہ فر-

نخست زاد و نخست زاده . ف. فرزند اکبر- فر-

نخستین . ف. بمعنے نخست است بمعنے اول از مدار و برهان و کشف و فربل و موید و در تشریح الحروف نوشته که یا و نون در آخر نخستین زاید است- ع-

نخش بالفتح و شین معجمه ع. باره از زال و بمعنے لاغر و مهزول شدن و برانگیختن و سخت راندن و جنبانیدن و رنجانیدن و پوست باز کردن و برگزیده و خلاصهٔ چیزے گرفتن و خراشیدن و بفتحتین کهنه و پوسیده گردیدن اصل و پاینهٔ چیزے- افر-

نخشب بروزن مطلب . ف. شهرے است بما وراء النهر معروف که از انجا تا شهر کش دو روز راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روزه راه و آنرا نسف نیز گویند- شیخ عزیز الدین نسفی از انجاست و همانا نسف معرب نخشب است و ملکی از سلاطین ترک همانان کپک خان بوده در انجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغلی قصر را قرشی گویند باین نام مشهور شد. و قرشی حکیم منسوب بآن شهر بوده و حکیم بن عطا که آن را مقنع گویند بسحر و شعبده بر حوالی شهر نزدیک بکوه سیام از سیماب ماهی ساخته که تا چند ماه از چاه بر می آورد و تا چهار فرسخ راه پرتو می افگند و جمع کثیر پیرو او شدند- مختاری غزنوی گفته ؎ طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش × وگر نه چون بر آید ماه چندین از گریبانش × چون بشهر کش نیز نزدیک بوده ماه را بکش نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنگی گفته ؎ عشق بهمت نظر یوسف آفتاب را × چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان × و بکوه سیام نیز نسبت کرده اند چنانکه رودکی گفته ؎ نه ماه سیامی نه ماه فلک × که این یک غلامست و آن پیشکار × نظامی گفته ؎ نه ماه آئینهٔ سیماب داده × چو ماه نخشب از سیماب زاده × ن رہ-

نخشه بفتح اول و ثالث . ف. در برهان بمعنے حجت و برهان آورده ولی برهان ندارد که حجت باشد در فرهنگها نیافتم- ن-

نخص بفتحتین و سکون صاد مهمله ع. رفتن گوشت و لاغر گردیدن- افر-

نخط بالفتح و طاے مهمله در آخر ع. ناگاه بر آمدن

و انداختن آب بینی و برافشاندن- و بالضم مردم و بفتح- و مغز مهرهٔ پشت که حرام مغز گویند آنرا و آب که در زهدان باشد- و بفتحتین بیزه بازندگان از روی شجاعت و بطالت- افر-

نخع بالفتح و عین مهمله ع. گرویدن حق کسے را و اقرار کردن و نیز نخع پوست گوسفند باز کرده کارد در حلق وے زدن تا خون دل بر آید و به نخاع رسانیدن کارد را در ذبیحه و خالص دوستی و نصیحت را بکسے و آب بینی انداختن- و بفتحتین دوان شدن آب در چوب و در آمدن در آن- افر-

نخف بالفتح ع. دمیدن بُز با عطسه مانندے بر آوردن یا آواز بینی چون آب اندازد با سخت دم زدن آن- افر-

نخفة بضم اول و فتح ثالث ع. پارهٔ زمین پست و هموار بر سر کوه- افر-

نخکله بفتح اول و کاف و لام . ف. بمعنے گردگان که زود شکسته نشود و مغزش بدشواری بر آید و گردگان را چار مغز نیز گویند زیرا که مغزش چار پاره است- ن رہ فر-

نخل بالفتح ع. خرما درخت نخلة یکے ید کر على معنے الجمع و یؤنث على معنے الجماعة نخیل کامیر جمع و نوعے از زیور و موضعے است و نیز نخل بیختن آرد و غیره و برگزیدن و بهترین چیزے را و فارسیان بمعنے مطلق درخت بلفظ بستن و پروردن و بیدن و نشاندن استعمال کنند- میرزا رضی دانش ؎ ز عفران کشور ما گریه بسیار آورد × نخل صندل درد سر در عهد ما بار آورد × وله ؎ پرورم دانش براے میوه نخل بید را × بخنگا ز اخنده می آرد ز فکر خام من × محمد قلی سلیم ؎ همی در سرنی باشد هوای فتنه عاشق را × تن منصور چون نخل کمد بردار می بیچد × ب افر-

نخل ایمن . ف. صائب ؎ جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود × کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی × ب-

نخلبن بضم موحده . ف. درخت خرما و درخت بر قیاس گلبن و سروبن- غ ب فر-

نخلبند بروزن نقشبند . ف. باغبان و در برهان شخصی که صورتهاے درختان و میوه از موم سازد و نخلبند معانی در عرف شعراے قدیم لقب خواجوی کرمانی است چنانکه خلاق معانی لقب کمال اسمعیل صفاهانی- میرزا صائب ؎ خزان ز سردی آهم چو بید سیلی زد × اگرچه در نفسی نخل صد چمن بندد × خواجه آصفی ؎ نخلبندے بگلے کن سر تابوت مرا × که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم × ب رہ-

نخل پیش عماری . ف. نشان- حاجی محمود جان قدسی ؎ ز رقیباے عزیزان شوم مرقع پوش × چو نخل پیش عماری بکوچه و بازار × ب

نخل پیوند . ف. نخلے که با نخلے دیگر پیوند کرده باشند. و برین قیاس برگ پیوند- سلطان علی بیگ ری ؎ دو دل از عشق خون باهم شود بند × یکے گردد دوائی چون نخل پیوند × ب

نخله بفتح اول و ثالث ع. یک درخت خرما- و ذوالنخلة لقب مسیح بن مریم علیهما السلام و بطن نخلة نام موضعے میان مکه و طائف و نخلة بن هلال موضعے است- افر غ-

نخل تابوت . ف. تابوتے که از غرهٔ محرم سازند و آنرا تابوت گویند و تابوت روز دهم اگرچه بشکل تابوت است اما ده برابر تابوت و آن نخل است صاحب مصطلحات الشعرا نوشته آنرا که تابوت راکنند چنانچه در هندوستان روز عاشورا راکنند خواجه آصفی ؎ مردم انقدر بی نظاره سر بر کن ما مر × تا به بینی نخل تابوت مرا خون بسته اند × ملا نشانی تکلو ؎ کشته غمزه و آن نیست که در شهر کسے × نخل تابوت مرا بینه و شیون نکند × ب را-

نخل چمن طور . ف. همان نخل طور- جلال اسیر ؎ مانند اسیران غمو دامین کوه عشقت × در سایهٔ نخل چمن طور نشیند × از خوامض سخن-

نخل دار باضافت مشبه به بمشبه . ف. میرزا صاحب ؎ سرفرازان جهان در پیش ما سر می نهند × تا چو نخل دار از خود برگ و بار افشانده ایم × ب-

نخل شمع و نخل موم . ف. بمعنے میرزا صائب ؎ رفته پایم بگل از پر تو چشم تر خویش × نخل شمعم که بود ریشهٔ من در سر خویش × ابوطالب کلیم ؎ روی گرمی چو نبینیم بکس بو انشویم × نخل مومیم بجز شعله که چیند بر ما × ب-

نخلستان . ف. باغ خرما- افر-

نخل شهیدان . ف. ابوطالب کلیم ؎ خار مژگان ز اشکم کم مبین دیگر کلیم × چار موسم از گلشن نخل شهیدان بسته ایم × ب-

نخل عزا و نخل ماتم و نخل محرم . ف. تابوت بشفیع اثر ؎ صبح بر روز از صف مغرب برافراز دلوا × تا فلک بند بمرگ خرمی نخل عزا × میرزا صائب ؎ برگ عشرت حسن از دامان پاک عاشق است × نخل ماتم می شود شمعی که بی پروانه شد × طالب کلیم ؎ داغ حرمان انقدر خواهم که در مرگ امید × زان گل خود رو توانم بست نخل ماتمی × محمد سعید اشرف ؎ بجنگ جلوهٔ او نخل باغ کے آید × اگرچه نخل محرم شود سراپا تیغ × ب-

نخل طور . ف. درختی که موسی علیه السلام را در وادے ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بران درخت مشاهده شده بود- غ-

نخل مریم عبارت از نخلے که چون حضرت مریم در زمان تولد عیسی علیه السلام از درد زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفتند

از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شده ـ غ ـ
نَخْلَهٔ بنی محمود ع. نام موضعی است مابین مکه و طائف از صراح و در برهان نوشته که باغ خرماست در راه مکهٔ معظمه ـ غ ـ
نَخْلَهٔ بَنِیْ هِلال نام موضعی است در راه مکهٔ معظمه و آن نخلستانی است از شکرستان و بنی هلال قبیلهٔ ایست از عرب ـ غ ـ
نَخْم بالفتح ع. بازی کردن و نیکو سرائیدن و نخامه انداختن و نخامه بمعنی آب بینی و دماغ و سینه و **نَخَم** بفتحتین مانده گردیدن و مانده گردانیدن ـ افر ـ
نَخْمَة بالفتح اول و ثالث ع. آب بینی و دماغ و سینه و خوبی و زیبائی ـ افر ـ
نَخْنَخَة بالفتح هر دو نون ع. یکسو دور کردن و سخت رفتن و فرو خوابانیدن شتر را ـ افر ـ
نِخْوَار بالکسر ع. شریف بزرگ منش و بددل و سست نَخَاوِرَة جمع ـ افر ـ
نَخْواهَم ف. بمعنی نمیخواهم ـ خواجه نظامی در خطاب سکندر با دارا بعد از کشته شدن دارا
نخواهم که برخاک بودی سرت ٭ نه آلوده خون شدی پیکرت ٭ ولیکن چه سود است چون کار سود ٭ تاسف ندارد در این کار سود ٭ ب ـ
نَخْوَة بروزن ثروت ع. ناز و تکبر و بالفظ کردن و پیچیدن و شکستن مستعمل ـ خواجه شیراز
رقیب درگذرد بیش ازین مکن نخوت ٭ که ساکنان در دوست خاکسارانند ٭ میرزا صائب
احتیاج استخوان بر یکدگر خواهد شکست ٭ نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است ٭ ب ـ
نخوت فروش ف. بمتکبر و مغرور
نخوت کده ف. از عالم بتکده ـ درویش واله هروی
زین بزرگان که دماغ همه نخوتکده است ٭ نخوتی هست که از جمله بر بسم خبری ٭ ب ـ

نَخُود باشمام واو و باشباع نیز آمده ف. سیفی بدایع الصنایع
بت نخود فروشم که روی اوست چو مه ٭ زخال اوست دلم در پی نخود سیه ٭ و له
ای صبا گر بگذری بر بار گندم گون من ٭ گر نخود بر سد بگو از ناش بر بی زینهار ٭ ب ـ
نخود بریز و نخود ریز ف. اول از ماده ریختن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و دوم از ماده بیختن آنکه نخود دسته و امثال آن را بود و بریان کرده فروشد میرزا طاهر وحید
نخود شبا بآن روی همچون بهشت ٭ دل خسته ام را بآتش برشت ٭ ب ـ
نخودی ف. نوعی از رنگ است که مشابه برنگ نخود باشد ـ غ ـ
نَخُور برای مهمله کصبور ع. ناقه که تا انگشت در بینی وی نکنند شیر ندهد ـ افر ـ
نَخْوَرِیّ بفتح اول و ثالث و کسر رابع و تشدید تحتانی ع. فراخ دهان و فراخ شکم و فراخ سوراخ پستان ـ افر ـ
نَخُوس بسین مهمله کصبور ع. بزکوهی جوانه ـ افر ـ
نَخُوش بواو مجهول ف. سیاه دارو را گویند که تاک دشتی باشد و بعربی کرمة البیضا خوانند و نخوش بجهت آن گویندش که میوه آن در زمستان خشک نشود و عنب الحیة میوهٔ آنست ـ رفره ـ
نُخُوص بضمتین و صاد مهمله در آخر ع. لاغر گردیدن و انجوع گرفتن پوست از پیری ـ افر ـ
نَخْهَم بفتح اول و ضم ثانی ف. مخفف نخواهم و نمیخواهم باشد ـ رفره ـ
نَخِیب کامیر ع. مرد بددل و عقل رفته او
نَخِیر برای مهمله کامیر ع. دراز کشیدن آواز را در بن بینی یا بانگ کردن به بینی ـ افر ـ
نَخِیز بروزن فقیر ف. بمعنی زمینی که

تخم در آن باشد چون سبز شود از انجا بجای دیگر نقل کنند و بمعنی فرومایه و بمعنی کمین کردن نیز آمده ـ ره غ فر ـ
نِخیزی بروزن و زیری ف. بمعنی نخیزی باشد که فرزند اولین ست ـ ره فر ـ
نَخِیز بالفتح و یای مجهول و زای معجمه در آخر ف. کمینگاه را گویند چنانکه مسعود گفته
تو اید دل ذرم باش همواره باش ٭ نوای دیده خونریز و پیوسته ریز ٭ به بیند بر سر که جان مرا ٭ نشست است چون شیر اندر نخیز ٭ و کمینگاه و نخیزگاه نیز گویند و بمعنی فرومایه و کم بها نیز آمده ـ حکیم ناصر خسرو گفته
جان پر مایه همی چون بفروشی به نخیز ٭ چیز بی مایه بهان به که بار زان ندهی ٭ و چنان بخاطر میرسد که نخیز مصحف است و اصل نخیز بود و یعنی ناچیز بوده والله اعلم دیگر بمعنی زمینی است که در ان قلمه درخت نشانده باشند و چون سبز شود از انجا بجای دیگر نقل کنند و چنین زمینی را بپارسی تخمدان و دانه دان گویند ـ ن ـ
نَخِیزجان ف. نام ناحیه آباد بوده در قهستان که آن را نخیزجان گنجور انوشیروان بنام خود ساخته بود ـ ن ـ
نَخِیس بسین مهمله کامیر ع. جای تنگ بستن از ستور و چرخ چاه که سوراخ آن فراخ گردیده باشد پس نخاس در وی کنند تا تنگ شود ـ و نخاس چوبی که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد ـ افر ـ
نَخِیسَة کسفینة ع. شیر گوسفند و بز یا شیر بز و شتر بهم آمیخته همچنین شیر شیرین و ترش ـ افر ـ
نَخِیط بطای مهمله کامیر ع. تشنیع کردن و بد گفتن و دشنام دادن و گردن کشی نمودن و تکبر کردن ـ افر ـ
نَخِیف کامیر ع. آواز گریه در بینی و خنده در آن ـ افر ـ

نَخِیل کامیر ع. درخت خرما و درختهای خرما بر مفرد و جمع اطلاق این لفظ میشود و ظاهراً جمع نیست بلکه اسم جمع است ـ غ افرص ـ
نُخَیْلَة کجهینة ع. سرشت و خیرخواهی و نیز دکنیزکی است آزاد کردهٔ ام المؤمنین عائشه رضی الله عنها و جائی است در بادیه و موضعی در عراق و در آن است مقتل حضرت علی کرم الله وجهه با خوارج ـ افر ـ
نَدْ بفتح اول و سکون دال مهمله ف. رشد و افزونی و نیکوئی و نمو را گویند ـ ابوالفرج گفته
گر بخت را وجاهت و اقبال را ند است ٭ از خدمت محمد بهروز احمد است ٭ و در عربی بمعنی نوعی از معطرات است که از عود و عنبر و صندل و حصی لبان و امثال آنها برای خلفای عباسی ساخته بوده اند حکیم سوزنی در صفت زلف گفته
هوای او بد و شاهین دل از برم بربوده ٭ که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر و ند ٭ ن ره فر ـ
نَدّ بالفتح و تشدید ثانی ع. تل بلند و زمین دلبستهٔ خاک بلند و نوعی از بوی خوش دکمتر با عنبر است قیل هو لیس بعربی ـ و قلعه ایست بیمن و بمعنی رمیدن و پراگنده رفتن ستوران و بالکسر مثل و همتا و ضد اَنْدَاد جمع مذکر و مونث در ان یکسان است ـ افر ـ
نَدْأ بالفتح ع. ناپسند داشتن و صواب بای موحده و ذال معجمه است و نیز نَدْأ بر آتش انداختن و ترسانیدن و بر زمین زدن و کوماج نهادن در ریگ و خاکستر ـ افر ـ
نَدَا بالکسر بروزن فدا ف. یک حصه از شش حصه فرسنگ را گویند چه فرسنگی سه میل است و هر میلی دو ندا ـ ره ـ
نِدَا بالکسر ع. آواز و بالفظ دادن و کردن مستعمل ـ خواجه جمال الدین سلمان
مبشران سعادت برین بلند رواق ٭ همین گشتند ندا بر ممالک آفاق ٭ از بهار عجم ـ و در جواهر الحروف نوشته که ندا در لغت بمعنی آواز کردن و در اصطلاح طلب اقبال بود بحرف ای یا الفی که در آخر منادی می آید اما ای بالفتح عربی است و بیای مجهول مشترک در فارسی و هندی بلکه افصح در هندی است آهی بهمزه و های هوز بتحتانی رسیده و هی بدون همزه و اری بهمزه و رای مهمله بتحتانی رسیده زبان یعنی اوبلا د هند است و این برای تصغیر و تحقیر یا برای زجر و توبیخ منادی بود چنانچه درین شعر حکیم شرف الدین شفائی همین مستفاد می شود
اری گیدی تو کجا درک کجا شعر کجا ٭ لاف حیزی که ندانی چه زنی پیش کسان ٭ و این از توافق لسانین بود ٭ و الف برای تفجع بود مثلاً
که دارا دلیرا شها نوذرا ٭ جهاندار خدا را گوادادا ٭ و گاهی در غیر معنی ندا نیز مستعمل شود مانند اظهار عرض چنانکه
داورا ای بسزای تو همین تعریف است ٭ که عدیم است عدیلت چو خداوند علیم ٭ چه اگر برای نداست پس کلمه ای زائد علی المراد باشد کذا قال بعض الناظمین لیکن ظاهر آنست که برای تاکید و ترغیب ممدوح باستماع مدح لا شد و ای گاهی برای اظهار کمال بیطاقتی و کثرت شوق که یک گونه جنون از ان ظاهر شود چنانکه مخاطبات با باد صبا منازل معشوق و چیزهای دیگر که قابل خطاب نباشد مثلاً
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی ٭ کی سر ناحق شناسان گوی میدان شما ٭ و در مقام ترحم و شفقت چنانچه
ای تهیدست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار ٭ و بحذف منادی چنانچه
هر انکو خورد میوهٔ زان درخت ٭ نشاننده را گوید ای نیکبخت ٭ و گاهی بجهت عموم فائده که ذهن سامع بهر طرف که خواهد برود چنانچه
ای متاع درد در بازار جان انداخته ٭ گوهر هر سود در جیب زیان انداخته ٭ یعنی ای حکیم و قادر و جز آن هر چه از صفات کمال باشد و مناسب مقام بود و برای اظهار تاسف و تحسر چنانچه شاهد معنی عیان
و ما بصورت ملتفت ٭ ای در دون جهل و خون ای روی نادانی سیاه ٭ و ملا طغرا
مهر او گر یا ز دل بیرون نهد ای حیف دل ٭ لطف او گر دست بردارد ز من ای وای من ٭ و برای سخریه اکثر بحذف حرف ندا آرند
صوفی بیا که آئنه صاف است جام را ٭ تا بنگری صفای مئ لعل فام را ٭ ـ
نُدْأَة بفتح اول و ثالث و نیز بضم اول ع. بسیاری مال و آدینه یعنی کمان رستم نُدْءَة کهمزة مثله ـ و سرخی ابر وقت غروب آفتاب یا طلوع آن ـ و دائرهٔ آفتاب و هالهٔ ماه ـ و بضم اول طریقی و خطی که در گوشت خلاف رنگ آن پیدا شود و انچه بالای ناف اسپ است و درجه و آن خرقه ایست که در کس شتر ماده چیند و زنگذارند و چشم آن بسته دارند و بعد از ان بر آورده بچه دیگری را بدان بیالایند پس شتر ماده آن بچه را می بوید و مهربان گردد و پاره از گیاه متفرق و پریشان نُدْءَة کهمزة کذلک نَدَاة لغة جمع ـ افر ـ
نَدَاة بالفتح ع. گوشت نزدیک اندرون خائه اسپ و هما نَدَاتَان ـ افر ـ
نِدَاة بالکسر ع. رمیدن و پراگنده رفتن ستوران ـ افر ـ
نَدَادِل ف. عبارتی است محذوف الفعل یعنی رخصت نداد دل ـ میرزا طاهر وحید
بگفتمش که دلم را ز غصه خون کردی ٭ نداد دل که بگویم که دست چون کردی ٭ ب
نَدَارَد بفتح نون ف. بمعنی باز ندارد نیز آمده ـ صائب گوید
گران سنگی فلاخن

را بر پرواز میگردد × ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را × از غواص سخن -

نَدّاف کشداد ع. پنبه زن و ندافی حلاجی - افر -

نِدام ککتاب ع. جمع ندیم کامیر بمعنے حریف شراب و همنشین بزرگان و نیز جمع نادِم بمعنے پشیمان و نیز مدام همدیگر بمجالس شراب نشستن و همنشینی کردن - و نُدّام کزنّار جمع نادِم بمعنے پشیمان - افر -

نَدامة و نَدَم بالتحریک ع. پشیمانی و بالفظ افتادن و خوردن و کردن و کشیدن مستعمل - امیر شاهی سبزواری ؎ گشتم بهوس ندیم عشقت × خود عاقبتم ندامت افتاد × خسرو ؎ در سر سودای وصلش عمرها کردم زیان × در ندامت میخورم اکنون ندارد سود من × وله ؎ تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند × کس ز بیرحم تو ذکر سلامت نکند × میر معزی ؎ در دهر بے رضای تو گر زر دهیم دهند × زان مکرمت خورند ندم ابر و آفتاب × میرزا ملک مشرقی تخلص ؎ بے تو جامے نکشد گل که ندامت نکشد × سرو با همرهے قد تو قامت نکشد × ب -

نَدامت زده ف. پشیمان خورده میرزا بیدل ؎ دام تسخیر دو عالم النفس نومیدی است × اے ندامت زده سررشته آهے دریاب × ب -

نَدامیٰ کسکارا ع. جمع نَدمان بالفتح بمعنے حریف شراب و همنشین بزرگان - افر -

نَدانم بسر زنده ام یا بپا ف. مثل است که در مقام کمال تشویش میگویند یعنی از سر و پاے خود خبر نیستم. مخلص کاشی ؎ سرم تا شد از خاک بالش جدا × ندانم بسر زنده ام یا بپا × ب -

نَداوة بفتح نون و واو ع. تری - افرغ -

نَدْب بالفتح ع. مرد سبک در حاجت و مرد زیرک و گرامی - نُدوب و نُدَباء کامراء جمع و اسپ روان و نیز نَدْب بفتح اول کسی را بکارے و برانگیختن بران و متوجه نمودن و بر مرده گریستن و برشمردن محاسن او را - و بفتحتین تیر اندازے و آنچه در میان کنند چون در چیزے گرو بنابند. و بمعنے سخت شدن نشان زخم - افر -

نَدَب بروزن اَدَب. ف. داو کشیدن بر هفت باشد در بازے نرد و آنرا بعربی عَدَبَرا خوانند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آن را تمامی ندب و داد فسره گویند و لعبر بے وامق خوانند و چون بر سفده رسد آنرا دستخون گویند و اگر از دستخون بگذرد حکم اول پیدا می کند چه داو بسیده نمی باشد. ج

نَدَبَة بفتح اول و ثالث ع. نشان جراحت که بر پوست باقی باشد - نَدَب محرکه و اَنْداب و نُدُوب جمع - و از اسپ و شتر و مانند آن و آنچه بریک حالت نپاید - و بضم اول گریه بر مرده و محاسن شمارے او اسم است و (عربی نُدْبَةٌ) عربی زبان آور فصیح - افر -

نَدَح بالفتح و بالضم و حاے مهمله در آخر ع. بسیاری و فراخی و زمین فراخ - نُدْحَة بالضم و بالفتح مثله و روے کوه اَنْداح جمع و فراخ گردانیدن - و بالکسر گرانے و آنچه از دور دیده شود - افر -

نَدْحَة بالفتح و الضم ع. زمین فراخ - افر -

نَدَد بفتحتین و سکون دال ثانی ع. شتران پراگنده - افر -

نُدَداء کامراء ع. جمع نَدید کامیر بمعنے مانند و همتا - افر -

نَدَرَة بفتح اول و ثالث ع. پاره از زر که در کان یافته شود و یکباره تیز دادن بسرعت و یقال لَقِیتُهُ نَدَرَةً ملاقات کردم از وے گاهے و بعد چند روز - و لَقِیتُهُ فِی النُّدْرَةِ باللام و بالسکون و بالحرکة کذلک - و نُدْرَة بالضم تنهائی و کمی و تنها بودن - افرغ -

نَدْس بالفتح و سین مهمله ع. مرد زیرک نَدُس کعضد و کتف مثله و آنکه شتاب بشنود آواز خفے را و نیز نَدْس بزمین زدن کسے را و یکسو کردن از راه و گمان ناسره بردن بر کسے و نیزه زدن و گاهی بیازه بان و بفتحتین زیرک گردیدن - افر -

نَدْش بالفتح و شین معجمه ع. باز کاویدن از چیزے و محرّك - و پنبه زدن - افر -

نَدَص بفتحتین و سکون صاد مهمله ع. شکسته گردیدن آبله ریزه و بر آمدن ریم و زرد آب ازان -

نَدْغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع. سعتر دشتی و بکسر - و انگبین و آن خوبترین انگبینهاست و بمعنے در خستن بانگشت و گزیدن و عیب کردن و تباه نمودن و نیزه زدن، و خستن بسخن - افر -

نُدْغَة بضم اول و فتح ثالث ع. سفیدی بن ناخن - افر -

نَدْف بالفتح ع. پنبه زدن و شتاب گردانیدن اسپ هر دو دست برفتار و بزبان آب خوردن دده و خوردن طعام را و زدن بچوب و چکانیدن شیر از پستان بانگشتان و باریدن آسمان و سخت راندن مواشی را - افر -

نَدَفان بالتحریک ع. شتاب گردانیدن اسپ هر دو دست خود را برفتار - افر -

نُدْفَة بضم اول و فتح ثالث ع. بشیر اندک - افر -

نَدْل بالفتح ع. ریم و چرک و نیز نَدْل ریخ زدن و ربودن بسرعت و از جاے بجاے بردن و از چاه بیرون آوردن دلو و بفتحتین ریناک گردیدن دست - بضمتین خادمان مهمانی - افر -

نُدَماء کامراء ع. جمع نَدیم کامیر بمعنے حریف شراب و همنشین بزرگان - افر -

نَدْمان بالفتح ع. پشیمان و حریف شراب و همنشین بزرگان نَدامیٰ کسکارے و نِدام ککتاب جمع - افر -

نَدْمانة بفتح هر دو نون ع. مونث نَدْمان - افر -

نَدْو بالفتح و واو در آخر ع. گرد آمدن و حاضر گشتن قوم در انجمن و کشش کردن ناقه در نسب باصل خود و حاضر آوردن مردم را لازم و متعدی - و از چراگاه ترش بچراگاه شیرین آمدن شتران و پراگنده شدن چیزے و جوانمردی کردن و دادن و چرا کردن ستور میان نهل و علل یعنی میان دو نوبت آب و افزون و فراخ شدن چیزے - افر -

نُدُوب بضمتین ع. نشاندار زخم گردیدن پشت و نیز جمع نَدَبَة بمعنے نشان جراحت که بر پوست باقی باشد - افر -

نَدْوَة بفتح نون و واو ع. گروه و انجمن رو زانه و دَارُ النَّدْوَةِ سرائیست بمکه بنا کرده قصی بن کلاب سمیت به لِاَنَّهُمْ کَانُوا یَنْدُوْنَ فِیْهَا لِلْمَشَاوَرَةِ اَیْ یَجْتَمِعُوْنَ و نُدْوَة بضم اول انگور شتر - افر -

نُدُود بضمتین و دال مهمله ع. رمیدن و پراگنده رفتن اسپ - افر -

نُدُور بضمتین و راے مهمله در آخر ع. افتادن چیزے از میان چیزے یا از میان آسیا و آشکار گردیدن و تیز دادن و آزمودن و مُردن

و برگ بر آوردن گیاه و برگ بر آوردن درخت یا سبز شدن آن و افتادن و تنها و غریب شدن و بر آمدن - افر -

نَدُوس بسین مهمله کصبور ع. ناقه که بچراگاه کم علف راضے باشد - افر -

نُدُوص بضمتین و صاد مهمله ع. برون رفتن و بزرگ شدن چشم کسی مانند چشمان خبه کرده و بر آمدن و نزد و بر آمدن و گذشتن از چیزے - افر -

نَدَّه بالفتح ع. زجر کردن و راندن شتر را بابانگ و یکبار راندن شتران را و فراهم آوردن - افر -

نُدْهَة بضم اول و فتح ثالث ع. بسیاری مال از صامت و ناطق یا بیست از گوسفند و مانند آن و صد از شتر و هزار از صامت - افر -

نَدیٰ کرحیٰ ع. خاک نمناک و نم و تری روز و بید و باران و تری و چیزے است که بدان خوشبوے کنند مانند بخور و پایان چیزے و نهایت آن اَنْداء و اَنْدِیَة جمع - و بلندے آواز و دهش و علف و بمعنی نمناک و تر شدن و نَدِی الکف تر و نمناک دم و سخی - و نَدِیّ کغنی انجمن روز یا انجمن دامی که مجتمع باشند در وے و (نَدِیُّ الکف) سخی و جوانمرد - و (نَدِیُّ الصَّوتِ) بلند آواز - افر -

نُدْیان کسکران ع. درخت نمناک - افر -

نَدیب کامیر ع. پشت نشاندار زخم - افر -

نَدِیَة کفرحة ع. زمین نمناک - افر -

نَدید کامیر ع. مانند و همتا - نُدَداء جمع و بمعنی رمیدن و پراگنده رفتن ستور - افر -

نَدیدَم ف. اے دریافت نکردم و در فهم من نیامد - فردوسی ؎ بیفتاد ترس اندرین لشکرم × ندیدم که تیمار آن چون خورم × از غواص سخن -

نَدیر بالفتح ع. منفرد و تنها و غریب - غ -

نَدیف کامیر ع. پنبه زده - افر -

نَدیم کامیر ع. حریف شراب و همنشین بزرگان نُدَماء و نِدام ککتاب جمع - افر -

نَدیمة کسفینة ع. حریف شراب و همنشین - افر -

نَذّ بالفتح و تشدید ذال معجمه ع. بکیز انداختن و شاشیدن - افر -

نِذارة ککتابة ع. و هذه عن الامام الشافعی ترس و بیم - افر -

نِذال ککرام ع. جمع نَذیل کامیر بمعنے کمینه ناکس و خوار - افر -

نَذالة ککرامة ع. فرومایه و کمینه گردیدن - افر -

نَذْر بالفتح و راے مهمله در آخر ع. پیمان و آنچه واجب گرداند بر خود یا نذر آنچه واجب کند بشرط چیزے کقوله عَلَیَّ اِنْ شَفَی اللّٰهُ مَرِیْضِیْ کَذَا نَذْرٌ وَ عَلَیَّ عَنِ التَّصَدُّقِ بِدِیْنَارٍ لَیْسَ بِنَذْرٍ - نُذُور بضمتین جمع و فی الحدیث لَا نَذْرَ فِیْ مَعْصِیَةِ اللّٰهِ و کفاره ندارد و قیل کفارته کفارة یمین و بهذا قال ابوحنیفة رحمه اللّٰه و دیت - نُذُور جمع - یا نَذْر دیت جراحت است خصوصا خرد باشد یا کلان و آن و بدل آن جراحت باشد - و نیز نذر واجب گردانیدن چیزے را بر خود و بالضم پوست درخت مقل و بضمتین ترس و بیم اسم مصدر است منه قوله تعالی فَکَیْفَ کَانَ عَذَابِیْ وَ نُذُرِ اے اِنْذارِ اے و نیز

نُذُر جمع نَذِیر که بیاید -

نُذَرَای بالضم کبشریٰ ع. ترس و بیم افل

نَذْل بالفتح ع. فرومایه و ناکس و خوار و حقیر - اَنْذَال و نُذُول جمع - افر.

نُذَلَاء کامراء ع. جمع نَذِیل کامیر ع. بمعنی کمینه و ناکس و خوار - افر.

نُذُور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. واجب گردانیدن چیزی را بر خود - افر.

نُذُول بضمتین ع. جمع نَذْل بالفتح یعنی فرومایه و ناکس و خوار و حقیر - افر.

نُذُولَة بضمتین و فتح لام ع. فرومایه و کمینه گردیدن - افر.

نَذِیذ بهر دو ذال کامیر ع. انچه از منی یا از دهن برآید و کمیز انداختن و شاشیدن اکو

نَذِیر برای مهمله کامیر ع. بیم کننده و ترساننده و بیم کرده شده - نُذُر بضمتین جمع - و آواز کمان و پیغمبر و پیروی نبی صلی الله علیه وآله وسلم و از نامهای عرب است یا هر ترساننده بحق بدانجهت که چون مردے خواهد که قوم خود را ترساند و بیم کند برهنه گردد و بجامه اشارت کند - و نیز نَذِیر یکی از اسمای مبارکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم - افر. غ -

نَذِیرَة کسفینه ع. انچه نذر دهند و فرزندکه او را مادر و پدرش قیم یا خادم معبد و کلیسا گردانند. مذکر و مؤنث در وی یکسان است و طلیعه لشکر که از امور دشمن آگاه سازد و ترساند - افر.

نَذِیل کامیر ع. کمینه ناکس و خوار - نُذَلَاء و نِذَال کرام جمع - افر.

نَر بالفتح و سکون رای مهمله. ف. معروف است که ضد ماده باشد نرینه مزید علیه آن برقیاس مادینه - میر خسرو

ع نرینه نبودش چو فرزند هیچ × بتعلیم گوش مراد داد پیچ × و بمعنی زشت و ناهموار چنانکه نرکده و نرزاتره نیز گویند بالتشدید چنانکه نره شیر و نره پیل - مولوی گفته ع جیست خرد آلاجق آن ترکمان × پیش پای نره پیلان جهان × دیگر بمعنی آلت رجولیت است مخفف نام نریمان نیز آمده چنانکه ارزقی گفته ع تو آن پادشاهی که گر زنده بودی × زمین کوب دادی نر اسام بن نر × و بمعنی موج آب نیز گفته اند - عمید گفته ع تیغ صفت شگافته گنبد آب و نر × و شلم میان درخت را نیز گویند که بعضی شاخهای دیگر در اطراف او رسته باشد - ن ب -

نَرا بروزن سرا. ف. دیوار کوچکی را گویند که در برابر چیزها کشند تا نماید - فرنا ک -

نَرَاك بالفتح. ف. همیشه و بردوام - نزاری گفته ع کی بود بار خدایا که ببینیم خراب ما خان و مان و در و کویش که سیه باد نراک × ره کونا

نَرْتُو. ف. نام قلعه ایست محکم از قلاع ولایت بادغیس و لنگر امیر غیاث و ولایت کرخ که از اجزای شهر هرات اند - ن -

نَرْجِس بکسر جیم معرب نرگس - غ -

نَرْجُل بفتح اول و ثانی و ضم جیم و سکون لام. ف. نوعی از جامه ابریشمین باشد که در صبشه بافند - ره فر -

نِرْخ بالکسر و بالفتح. ف. قیمت و بهای چیزی و گران سنگین ارزان از صفات اوست و بالفظ بستن و کردن و نهادن بمعنی مقرر کردن و بالفظ بالا کردن و بلند کردن کنایه از بسیار کردن نرخ و این مقابل نرخ شکستن بود که کنایه از کم کردن آنست. قدسی ع یکدل داریم غمزه را اگر × تا نرخ ستمگران نه بندد × حکیم زلالی ع شود در فکر قیمت دل شکسته که ساقی ازل این نرخ بسته × ملا وحشی ع هر متاعی را درین بازار نرخی بسته اند × قند اگر بی یار گردد نرخ شکر بشکند × میر خسرو ع نرخ سخن کردن نشاید بمال × زانکه سخن زر بود در سفال × حسین ثنائی ع خاشاک و خار قیمت در و گهر گرفت × آنجا که تیغ غمزه او نرخ جان نهاد × حکیم زلالی ع ره بدرگاه شفیع هر دو دنیا می کنم × ناز عصیان را ز رحمت نرخ بالا میکنم × میر خسرو ع هر دو عالم قیمت خود گفته × نرخ بالا کن که ارزانی هنوز × حسین ثنائی ع در بزم ما بخنده روئی × نرخ می و زعفران شکستم × و له ع نرخ متاعی که قرار او بود گر بمثل جان بود ارزان بود × و بمعنی رونق و رواج مجاز است - ب -

نَرْد بالفتح و دال مهمله در آخر. ف. بازی معروف و اطلاق آن بر مهره شطرنج هم در آن نیز آمده و این مجاز است و معرب است اردشیر بن بابک آنرا وضع کرده لاجرم نرد شیر نیز نامندش و با لفظ باختن و چیدن و زدن مستعمل و بازنده آنرا نردباز گویند - ملا طغرا بهار آمد آن نردباز است × ز عود قماری ... ابست × نور الدین ظهوری ع باخت خود را هر که نرد صبر چید × ناصحی چون خویشتن میبایدم × ملا وحشی ع در بزم عشق نرد مرادی نمیزنیم زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم × و درین مثال است چه متعارف نقش مراد است نه نرد مراد و نیز نرد تنه درخت. مختاری گفته ع ای خداوندیکه فضل و فخر و جاه و عز تو × آن چو بیخ است این چو نرد است این چو شاخ است این چو بار سد حکیم ثنائی گفته ع بر درختی کاشیان مرغان همی دستان زنند × زان درخت امروز شاخ و برگ و بیخ و نرد کو × فردوسی در قصه شغاد و رستم و پنهان شدن شغاد

در پشت تنه درخت گفته ع برادر ز تیرش تبر بسید بی نهان گشت و پشت نرد درخت × ب ن.

نَرْد بالفتح ع. جوال فراخ اسفل تنگ دهن که از برگ خرما بافند و بدو زنند و اندر سن لیف خرما بخیه زنند تا محکم و سخت و درشت گردد و بدان خرما در ایام در روازجای بجای بند و نرد بر ... است که از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیه و حضض و سفیداب و مردارسنگ ترتیب دهند و بر ورمهای حاره طلا کنند و نرد فیه باشد - افر.

نَرْدبان بالفتح. ف. معروف است اصل در ان نور دبام بوده که راه بام بان نوردیده می شده و بام و بان بیک معنی آمده - حکیم سنائی گفته ع نیست از بهر آسمان ازل × نردبان پایه بزعلم و عمل × خواجه آصفی ع بام قصر وصال او دست بلند × نردبان خیال ما کوتاه × ن ب -

نَرْدبان بر بام بودن. ف. پریشان اختلاط بودن - ب -

نَرْد بالی افگندن و نهادن. ف. در اثنای راه سر حرف با رفیقان باز کردن تا تصدیع مسافت راه تخفیف یابد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - طالب آملی ع کمن عمر را در خموشی تباه × ز گفتار نه نردبانی براه × محمد قلی سلیم ع بگوشم کش چو گوهر داستانی × چه موج افگن برین ره نردبانی × ب -

نَرْدَك بالفتح بروزن زردک. ف. مصغر نرد است و بمعنی لغز و چیستان نیز آمده - ن رفرکا -

نَرْدِین بالفتح. ف. نام شهری است از خراسان نزدیک بچمن کالپوش در فضای وسیع واقع قلعه دار دمتین و چهار صد خانوار در ان سکونت دارند و قلعه در اطراف آنست و نیم سنگ آب دارد که زراعت مینمایند - ن -

نَرْزَا بالفتح و زای معجمه در آخر ع. پنهان شدن از ترس و بیم - افر.

نَرْزَد بروزن لرزد. ف. مخفف نیرزد است یعنی نمی ارزد - ن ره -

نَرْس بالفتح و سین مهمله در آخر ع. دهی است بعراق ثیاب نرسیة منسوب بوی و در فرهنگ ناصری نوشته که نرس نام نرسی بن بهرام بن بهرام بوده که نهری از آخر کوفه از فرات بر آورده و شهری آباد کرده و سن رفر

نَرْسْماك بفتح اول و ثانی و سکون سین و کاف. ف. نام غله ایست که آنرا العربی عدس گویند صاحب ذخیره خوارزم شاهی آنرا تحقیق کرده - ن ره فر -

نَرْسِی بفتح و ضم اول و کسر ثالث. ف. نام پادشاهی است از اشکانیان که بدرش گودرز بوده و بمعنی و اصل نجی گفته اند - ن ره فر -

نِرْسِیان بکسر اول و ثالث و تشدید تحتانی ع. خرمای نیکو و جید نرسیانة یکی - افر.

نَرْش بالفتح و شین در آخر ع. بدست گرفتن - افر.

نَرْگ بالفتح و سکون کاف فارسی. ف. جرگه و حلقه زدن مردم را گویند بجهت محافظت شکار تا از میان بیرون نرود و بفتح اول و ثانی و سکون کاف تازی مهره باشد کوچک و مخروطی و در ان گلها و رنگها بسیار بود و برنگ پلنگ باشد چه آنرا در سیخ دم پلنگ یابند و نرک پلنگ گویند و بعربی خجر النمر خوانند بر جراحتی که ناسور شده باشد آنرا با آب بلبانید و بمالند بنیک گردد و هر زنی که قدری از ان بساید و بخورد هرگز آبستن نشود و هر مرد که با خود دارد هیچ زن از و بار نگیرد و امتحان آن چنان است که چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و نزد یک تنوری که نان چسبانیده باشند بیارند تا سالم نانها در تنور بریزد - ره فر -

نَرْگان بفتح اول و تشدید ثانی. ف. گدایان ناهموار و درشت را گویند - دفره -

نَرَّگَدا و نَرَّه گدا. ف. گدای بسیار مبرم ملل و گو با لدار نرگدا قومی از گدایان مهیب و قوی هیکل - نور الدین ظهوری ع در حرفه فلانی چه نمایان افتاد × خوش در دهن طعنه سرایان افتاد × آبستن یک بده نشد ما دگیش × صد بار بدست نرگدایان افتاد × میر الهی ع بیابش هر زمان ... × خوش اند باده کریان ز نرگدای خنک × ب -

نَرْگِس بالفتح. ف. معروف و نیز کنایه از چشم محبوب نرگسان جمع و طناز. فتان. دنباله دار. شوخ. کرشمه طراز. عشوه ساز. جادو نشان. جادو. سرمه سای. پرفن. نیمخواب. بسیار خواب. پرخمار. خماری. خودکام. خونخوار. عاشق کش. مستانه. مست. بیمار. نیلوفری از صفات. و جام و مشعل. بیمار نرگس. بیخ نرگس. چشم نرگس. تاج نرگسی. زر نرگس. شاخ نرگس. از تشبیهات اوست. و باید دانست که نرگس باعتبار قلم مینا و باعتبار گل جام است - طاهر غنی ع در موسم بهار چو نرگس ز شوق می × سر میکشد ز گردن مینا پیالها × حضرت شیخ ع با رنگ لعل تو قصبها چه احتیاج × با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج × مخفی نماند که اطلاق بیمار و رنجور بر نرگس شائع و در جهت خستگی آن نظر است اگرچه بمعنی خسته و بیمار نزدیک بهم است چنانچه درین بیت محمد عرفی ع سیاست تو جهانرا برنگ و بو دارد × ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس × اوحد الدین انوری ع دگر نه شاخ را جام نرگس × بباغ اندر شرابی داد مسکر × چرا چو نان

که مستان شبانه ✕ نوال و سرنگون سازند و فاتره ونشبیه برگهای آن بمو خالی از غرابت یکی از قدر است ؎ عصای سبز بکف زرد روی و موی سپید ✕ بدور چشم تو شد زار و ناتوان نرگس ✕ میر محمد افضل ثابت ؎ کور از روشنی مشعل نرگس بیند ✕ هر چه در خاطر موری گذرد در شب تار ✕ ملک محمد صحاف رابط تخلص ؎ گفتی رفتی بآستان تو که نه ✕ ستم خواندی بنرگسان تو که نه ✕ گفتی دل و جان بجای دیگر وادی ✕ ای جان و دلم قسم بجان تو که نه ✕ دارا زکی واضح ؎ نرگسان مست از آئینه ها دل میبرند میکشند از جام مه صهبا قیامت ساحراند ✕ میرزا صائب ؎ مدهیش من جواب در بلندی طاق بود دیده داشتم تا نرگس دنباله دارے در نظر ✕ فائده مخفی نماند که نرگس که در هندوستان میباشد کاسه اش زرد بود و آنرا کاسه سیاه بود در هندوستان اثری ازان نیست و نرگس چند نوع است شهلا و مسکین و تصدیر. و در ملک پارس چندین نرگس زار است ازانجمله درمیان فهلیان و نور آباد قریب بقلعهٔ سپید نرگس زارے است که دو فرسنگ است طالب آملی ؎ یافته دل ازان دو شوخ نرگس اشهل ✕ ذوق دوم ناز درکرشمه اول ✕ شفیع اثر ؎ داد سیم و زر خود نرگس شهلا بقلم ✕ پیش چشم تو که غارتگر این بستان است ✕ ب ن.

نرگسدان و نرگس زار و نرگستان . ف. معروف. رایج ؎ آفت آمد ز آهوی چشمت جد البستان مرا ✕ نیستان خیر شد در دیده نرگسدان مرا ✕ میرزا صائب ؎ روی خاک از دیدهٔ امید نرگس زار شد ✕ تا کجا بکشاید از رخ یار لب پرده نقاب ✕ میان ناصر علی ؎ نرگستان تو دشمن ۲۱ تو لودست زچمن ✕ از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار برداشت ✕ ب.

نرگس بیخواب . ف. کنایه از چشم معشوق و محبوب است. ره فر.

نرگس و گل . ف. کنایه از چشم و گوش مطلوب است. ره فر.

نرگسه . ف. مزید علیه نرگس و گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده بر سقف خانها نصب کنند و بکنایه کواکب را گفته‌اند عمید لوکی ؎ گرد نرگسدان گردون بین هزاران نرگسه ✕ هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید ✕ خاقانی گفته ع. زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته ✕ میر خسرو ؎ نقشی است کز آنرا که تو میخوانی ابر و ✕ اندر سر آن نرگسهٔ پر زخمار است ✕ ب ن.

نَرگِسی بالفتح . ف. جنسی از جامه و نام شاعری معروف و نوعی از پلاؤ. یحیی کاشی ؎ ده‌ها از نرگسی پلاؤ چو یاد ✕ بود از نظم نرگسی دلشاد ✕ و صاحب فرهنگ ناصری نوشته که نرگسی نوعی از طعام است وظاهر اینست که از خاگینه بوده زرده و سپیدی آنرا بنرگس تشبیه کرده انتهی. و بمعنی زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز و طرب و طنز و طعن و کنایه و ایماو اشاره. باقر کاشی ؎ بهنگام تکلم نرگسیهای ترا نازم ✕ که آری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون ✕ وله ؎ شمعت که سراپای زبان آمده است ✕ از دست و زبان خود بجان آمده است ✕ چون شاهد شوخ درمیان آمده است ✕ چشمک زن و نرگسی زنان آمده است ✕ ملا طغرا در تعریف کدو ؎ ازان سر ز بزم چمن وازده ✕ که نرگس برو نرگسیها زده ✕ حکیم شرف الدین شفائی در مذمت مردم خرد گله یعنی آنکسانی که سید نباشند و خود را بشکل سید قرار دهند ؎ در بغل نرگسی زنان شجره ✕ آن نهالی سیه دلی ثمره ✕ جناب سراج المحققین میفرمایند فقیر در معنی این اصطلاح مدتی حیران بود و از اشعار استادان چنانکه مذکور شد معانی مختلف معلوم گشت چنانچه آخر بعزیزی گفتم که این اصطلاح را از خدمت شیخ محمد علی حزین که شاعر و فاضل و کامل و تازه از ایران آمده تحقیق باید کرد و بیت محمد قلی سلیم نوشته فرستاد که ؎ سرو چون سایه زپی آمده رفتار ترا ✕ نرگسی زن شده گل گوشهٔ دستار ترا ✕ شیخ در جواب نوشت که نرگسی زدن گوشهٔ دستار را بصورت نرگس ساخته بر گوشهٔ دستار نصب کردن است و از خدمت کمالات بیان قزلباش خان امید که خود شاعر و هم زبان و اهل ایران است نیز معنی این لفظ رسیده شد همین قسم چیزی فرمودند بهر کیف معنی این چنانچه باید بتحقیق نرسیده انتهی. ناظم هروی ؎ با آن شوخی که چشمک بر نگاهش میزدم ✕ نرگسی بر گوشهٔ چشم سیاهش میزدم ✕ ظهوری ؎ شوم بجرگهٔ بیگانگان پدید و رمید ✕ چه نرگسی ز نگاهای آشنا برداشت.

نرگسی زدن . ف. چشمک زدن. غ.

نرگسین حرف . ف. از قبیل زمردین است و حرف در کلام عرب بمعنی طرف و ترکیب یا و نون بجهت نسبت. خواجه نظامی ؎ دران نرگسین حرف کان باغ داشت ✕ مگر چشم اکحل مازاغ داشت ✕ پس مراد از طرف باغ چمن است و از چمن نرگسین چشمهای نظارگیان وان باغ همه مجمع معراج. ب.

نَرگه بالفتح و فتح کاف فارسی . ف. بمعنی اول نرگ است که جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد. بعضی گویند این لغت باین معنی ترکی است. ره فر. وصاف.

نرم بالفتح . ف. مقابل سخت چشم نرم و دیده نرم. ب فر.

نرمادگی بالفتح . ف. چیزهای که بدان قفل بسته شود و آنرا در عرف هند جهتر گویند بفتح جیم تازی مخلوط الها و رای مهملهٔ هندی. محمد سعید اشرف ؎ هست ز اهل هند امید کشایش سادگی ✕ کار شان بستن بود چون قفل از نرمادگی ✕ ب.

نرماشیر بالفتح . ف. نام شهری از بلاد کرمان قریب بشهر بم و معمور آباد و دارین ناحیه است از انجا بهوای سرد که در تابستان آنجا توان ماند. ن.

نَرم آهن و نَرم شمشیر . ف. کنایه از نامرد و ترسنده. خواجه نظامی ؎ که در من چه نرم آهنی دیده ✕ که پولاد او را پسندیده ✕ وله ؎ ز سختی بنجهٔ سیه شیران ✕ کوفته مغز نرم شمشیران ✕ ب.

نَرم بُر بضم بای موحده و سکون رای قرشت . ف. نام افزاری ست درودگران را و آهنگران را و کنایه از مردم چاپلوس و حیله ور هم هست. ره فر.

نَرم بیز بکسر بای ابجد و سکون تحتانی و زای هوز . ف. غربال تنگ سوراخ را گویند. ره فر.

نَرم چشم . ف. کنایه از بی روی و بیحیا. نور الدین ظهوری ؎ در گذر از نرم شرم مدعیان ✕ نرم چشمان چه سخت رویانند ✕ ب.

نَرم خوی بضم خای معجمه . ف. کنایه از پسندیده خوی. میر حسن دهلوی ؎ انصاف میدهم که چو روی تو روی نیست ✕ گل در مزاج لطف چو تو نرم خوی نیست ✕ خواجه نظامی ؎ چه سازیم تا نرم خوئی کنند ✕ ز بیگانه پوشیده روئی کنند ✕ ب.

نَرم دست . ف. نوعی از پارچه و جامه تنگ و ملایم است که بشیرازی نرمه گویند. ب ره.

نَرم دِل . ف. مقابل سنگدل. فر.

نَرم رَو بفتح رای مهمله و سکون واو . ف. آهسته رو مقابل گرم رو. میرزا صائب ؎ چون ریگ روان نرم روان مانده نگردند ✕ واماندگی راه نوردان ز شتاب است ✕ ب.

نَرم زبان و نَرم گوی . ف. آدمی آهسته گوی و ملایم گوی. خواجه نظامی ؎ چو باین پرستنده شد نرم گوی ✕ ازو بیشتر مهربانی مجوی ✕ ب.

نَرم سار بالفتح بروزن شرمسار . ف. بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد. ره فر.

نَرم شانه . ف. کسیکه هرچه بگویند همان قبول کند و هرچه تکلیف کنند تن در دهد و کنایه از جبان و کاهل و ضعیف. میرزا صائب ؎ زنجیر زلف چاره دلهای سرکش است ✕ انجا زموم سنگ شود نرم شانه تر ✕ ظهوری ؎ از ظهوری است سخت بازوئی ✕ کو کمین نرم شانه بوده است ✕ میرزا طاهر وحید ؎ از دامن بتان بریدن جدا نشد ✕ باشد نه ناک پنجهٔ من نرم شانه تر ✕ ب.

نَرمَق کجعفر ع. بمعنی نرم و نازک معرب نرمه است. افر.

نرم گردن بفتح کاف فارسی . ف. کنایه از مطیع و محکوم. خواجه نظامی ؎ دو شخص المیند ار تو آئی بجوش ✕ یکی نرم گردن یکی سفته گوش ✕ وله ؎ نشستند بیدار مغزان روم ✕ بهر ملک نرم گردن چو موم ✕ ب ره.

نَرم گُرده بضم کاف فارسی . ف. مرادف نرم آهن که گذشت. ب.

نَرم لگام . ف. اسپی که بهر طرف بخواهند بگردد و برو فق خواهش سوار راه برود. اوحد الدین انوری ؎ باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان ✕ فلک تیز عنان تا بد نرم لگام ✕ ب فره د.

نَرم نَرم . ف. آهسته آهسته. فر غ.

نَرمُوَره بروزن مستوره . ف. هر چیز گنده و لک و پک و ناهموار و گردگان و فندق بزرگ را هم گویند. و ریسمانی را گفته‌اند که دو سر آنرا برجای بندند و درمیان آن نشینند و ادرا متحرک کرده روند و آیند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند. ن.

نَرمَه بالفتح . ف. بمعنی نرم و ملایم و نرمهٔ گوش بناگوش باشد. فر.

نَرمی بالفتح . ف. عبارت از صفا و همواری که بعد از آلت خشونت و ناهمواری حاصل شود ملا شفیع بخاری ؎ از نرمی که خلق کنندت مخور فریب ✕ باشد بزیر دانه نهان دام بیشتر ✕ ب فر.

نَرو در میخ آهنی درسنگ مثل است. ب.

نَروک بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده . ف. هیچی باشد که پلنگ او را دوست دارد گویند از لبن گیر دارد و از زائیدن تنگ میکند چون کلید زاد آن بیخ را بید او گزند بخورد دیگر آبستن نشود و بعربی آنرا کد و آء النمر خوانند. ن ره.

نَرّه بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد . ف. بمعنی نر است که مقابل ماده باشد. و درشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچون نره دیو و آلت تناسل را هم گفته‌اند و بمعنی موجه و کوههٔ آب هم آمده و ساق درخت را هم میگویند و دندانه کلید را نیز گویند و بمعنی خنثی هم هست یعنی شخصی که آلت مردان و زنان هر دو دارد و گدا و گدائی کننده را نیز گفته‌اند. ره فر.

نَرّهٔ آب . ف. کنایه از موج آب و کوههٔ آب باشد. ره.

نَرّه بیمار . ف. بیمار چیز بسیار خورچه نر بمعنی درشت و ناهموار است. ب.

نَرّه دیو . ف. بمعنی دیو نر. غ.

نَرّه گاو . ف. گاو نر. فر.

نَری بروزن خری . ف. آلت رجولیت را گویند مطلقاً خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر باشد. ره فر.

نَریم بروزن کریم . ف. نام پدر سام است که جد رستم باشد. غ ره فر.

نَریمان بیای معروف بروزن کریمان . ف. بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد. رغ ه.

نَرینَه بالفتح . ف. نر مقابل مادینه. فر.

نَزّ بالفتح و تشدید زای هوز . ع. زهاب و کمیز و بسیار و مرد تیز خاطر زیرک چست و چالاک و بسیار جنبش و آنکه بریک امر قرار نگیرد و جوانمرد و شتر مرغ که بیکجا قرار نگیرد. افر.

نَزأ بالفتح . ع. برافزولیدن و تباهی افگندن و برگردانیدن کسی را از کاری و برانگیختن و حریص کردن. افر.

نَزّاء کسماء . ع. آلیز و نزاء گلسار برجستن نر بر ماده و نزاء کغراب نوعی از بیماری گوسفند در جستن و نزاع کشداد فتنه انگیز عربده گر. افر.

نُزاب کغراب . ع. بانگ کردن آهو یا بخصوص بانگ کردن تکه و آهوی نر بوقت گشنی. افر.

نزار بالفتح ورای مهمله در آخر ف. لاغر ضعیف ودر فرهنگ بالکسر گفته ونام یکی از خلفای اسماعیلیه مغرب بوده که حکیم نزاری قهستانی بواسطه ارادت او تخلص خود را منسوب باو کرده است. ن لباب.

نزارة بروزن کرامت ع. اندک گشتن. افر.

نزاز ککتاب ع. جیبان و ملازم سهدی (نزنز وشر) مثله - افر.

نزاع بالکسر وعین مهمله در آخر ع. خصومت ودشمنی و بالفظ جستن وکردن وبرداشتن وداشتن مثله - میرزا صائب ؎ نمیخواهد میان جنگهای زرگری ورنه * نزاع از کفر ودین و سبحه وزنار بر دارم * خواجه شیراز ؎ طره شاهد دنیا همه بند است وفریب * عاشقان بر سر این رشته نجویند نزاع * اسیری لاهجی ؎ عشق گوید با منه اندر طریق عاشقی * با غم معشوق اگر داری بجان ودل نزاع * ملا نظیری نیشاپوری ؎ چو روز حشر نقاب از جمال بر داری * کند ز چشم پراگنده بین نگاه نزاع * ونیز نزاع بالکسر آرزومند گردیدن بسوی اهل خود ومشتاق شدن ونزاع کشداد سخت برکشیده وفی المثل العرق نزاع - افر.

نزاعة بفتح نون وعین ع. آرزومند گردیدن بسوی اهل خود ومشتاق شدن افر.

نزاغ بغین معجمه کشداد ع. آنکه تباهی افگند وبرآغالاند مردم را وآنکه غلبت کند مردم را. افر.

نزاق ککتاب ع. شتر ماده شتاب رو - وبمعنی دشنام دادن ونزدیک گردیدن بکسی - افر.

نزاکة بفتح نون وکاف ع. مصدر جعلی فارسیان معرب است که از ماده نازک تراشیده اند عبارتست از اظهار نازک مزاجی خود بقول کاری لسماجت ابرام دیگران و بالفظ کردن کشیدن وگذاشتن مستعمل - محمد قلی سلیم ؎ صد نزاکت میکند بر شربت کوثر سلیم * جام ما بر دستش دو بین چون می خورد * در ترکیب مصرعه دوم یک گونه خللی هست چنانکه بر متامل زبان دان پوشیده نیست در بر تقدیر تسلیم خالی از غرائب اسلوب نیست * وملا طغرا در تعریف کدو گوید ؎ چو مینا سخن از لطافت نکرد * بمجلس چو آمد نزاکت نکرد * میرزا جلال اسیر ؎ زراه وعده نزاکت کشیم بس نیست * که دل طپیدن من انتظار میطلبد * محمد قلی سلیم ؎ بباغ گل نزاکت را بپیش روی او بگذار * که چندان اعتباری نیست مهمان طفیلی را * ب.

نزاکت کردن ف. اظهار نازک مزاجی خود کردن غ.

نزال کقطام ع. فرود آ امر است بمعنی انزل للواحد والجمع والمذکر والمونث وهو معدول عن النازلة وبالکسر فرود آمدن دو گروه باهم از شتر بر اسپ جهت کارزار وفرود آمدن دو گروه باهم در حرب منازلة مثله - افر.

نزالة بفتح نون ولام ع. درشت وصاف گردیدن زمین چنانکه باندک باران سیل روان گردد از وے - ونزالة ککتابة - سفر - و کنامة آب نرکه فرو ریزد - افر.

نزاهة کسحابة ع. پرهیزگاری ودوری از بدی - وپاکی از عیب - افر غ.

نزائع بالفتح وکسر همزه وسکون عین مهمله ع. جمع نزیعة کسفینة که بیاید - افر.

نزب بالفتح ع. بانگ کردن آهو یا بخصوص بانگ کردن نکه آهوی نر وقت گشنی - افر.

نزة بفتح اول وثانی مشدد ع. ناقه سبک وبکسر اول خواهانی وشهوت - افر.

نزج بالفتح وجیم ع. پاے کوفتن ورزیدن وقصیدن ونام شهرے است که بارمینیه مشهور است - افر ر.

نزح بالفتح وحای حطی در آخر ع. دور گردیدن وکشیدن همه آب چاه را یا اندکے ماندن وکشیده شدن همه آب چاه وبفتحتین آب تیره وچاه که بیشتر آب او کشیده باشند وبضمتین دور وچاه آب برکشیده وکم آب - افر.

نزد بالفتح ودال مهمله. ف مخفف نزدیک از برهان وسروری وصاحب موید وکشف نوشته که بالکسر است وقیل بالفتح مخ ره فر.

نزدیک بالفتح. ف. ترجمه عند وترجمه قریب هر دو آمده - ب فر.

نزدیک آتش پرست دوزخ به از بهشت - مثل است. ب.

نزدیکی بالفتح. ف. قربت ومر علیه نزدیک ایضا - فردوسی ؎ فرستاد مهتر یکے راد وان * نزدیکی مهتر کاردان * ب.

نزر بالفتح ورائے مهمله در آخر ع. کاره ورمی است در پستان شتر ماده واندک بی مزه نزار ککتاب جمع - ویقال ماجئت الا نزارا یعنے نیامدے مگر بآهستگی ودرنگ ونیز نزر ستیهیدن در سوال وبر انگیخته گردیدن وستابی نمودن وفرمودن کاری وخوردو خوار شمردن واندک پنداشتن واندک گشتن - افر.

نزع بالفتح وعین مهمله ع. کشیدن چیزے را از جاے آن وبرکندن ومنه یقال هو فی النزع یعنے او در حالت جان کندن است وبفتحتین موی رفتگی هر دو جانب پیشانی ونزع کرکع گوسفندان گشن خواه - افر.

نزعة محرکة ع. یکسوی پیشانی و (هما نزعتان) وفی المثل صار الامر الی النزعة یعنی مردم ذی قار وبردبار در اصلاح ونکوئی آن برداختند (کذا اعاد السهم الی النزعة) یعنی حق بمرکز قرار گرفت وهو جمع نازع ونیز نزعة موضعی است وگیاهی وسکین وراه در کوه - افر.

نزغ بالفتح وغین معجمه ع. طعن کردن بزبان وغیبت نمودن ودر دل افگندن

چیزی و تباهی افگندن میان قوم وبرآغالانیدن ومنه قوله تعالی مِن بَعدِ اَن نَزَغَ الشَّیطَانُ بَینِی وَبَینَ اِخوَتِی - افر.

نزف بالفتح ع. برکشیدن همه آب چاه را وخشک گردیدن چاه وعقل رفته گردیدن یا بیهوش وسست شدن وخون بسیار برآمدن از کسی چندانکه سست گردد ومنقطع گردیدن حجت در خصومت وبفتحتین ایستادن اشک وبالضم برکشیدگی آب چاه اسم مصدر راست - افر.

نزفة بضم اول وفتح ثالث ع. اندک از آب وشراب ومانند آن نزف کصرد جمع - افر.

نزق بالفتح ع. بر سکیزیدن اسپ برباده یا پیش درآمدن از سبکی وجستی وبرجستن ولبالب شدن آوند وآبگیر - و (مکان نزق) محرکة جاے نزدیک وبمعنی سبکی وشتابی نمودن وقت خشم - افر.

نزک بالفتح ع. نیزه کوتاه زدن وزشت گفتن ودروغ بربستن بناحق - ونزک بالکسر والفتح نره سوسمار ونیز نزک بر سوی ران ومنزک کمصر سخت عیب کننده مردم را - افر.

نزل بالضم ع. منزل وانچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام وجز آن بطریق مهمانی یا بمعنے مطلق تحفه آوردن برای کسی انزال جمع - و بالفظ بردن وبرداشتن و آوردن وآنگندن وکشیدن ونهادن مستعمل خواجه نظامی ؎ برداخت نزلی بهر منزلی * جهان کو فرو ماند وتنها دلی * شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ نزلی بکشید رنگ در رنگ * بر گشتن هر بساط شد زمین تنگ * حسین ثنائی ؎ کشتند خیل ملائک بجرم هیچکس هرگه که نزل عبادت نمی بخوان صلاح - نظیری ؎ خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان * کمان برزه نمی آرند بازوے توانا را * ونیز نزل بمعنے فزونے وبرکت یقال طعام کثیر النزل ای البرکة وبمعنے خوبی وپاکیزگی وبالیدگی کشت وآب مرد. وبالکسر فراهم آمده ومجتمع وبفتحتین باران وپاکیزگی وبالیدگی زراعت وخوبی آن وفزونے وبرکت - وبضمتین منزل وفرودگاه - وانچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام وطعام بابرکت وفزونی وبرکت ودش وگروه فرود آینده وبهترین وافضل زراعت وپاکیزگی وبالیدگی آن ونزل ککتف جاے که اکثر در آنجا فرود آیند وخطه مجتمع وفراهم آمده وجاے درشت سخت زود سیل آور - افر غ ب غوامض سخن.

نزل آوردن ف. بالا گذشت.

نزلة بفتح اول وثالث ع. زکام ویکبار فرود آمدن وزمین نیکو زراعت ونزلة کفرحة زمین سخت وصاف که باندک باران سیل از آن روان شود نزلات جمع - افر.

نزم بالکسر. ف. بخارے که در ایام زمستان وغیره پیدا آید وملاصق زمین باشد وهوا را تاریک سازد وبازاے فارسی هم آمده وبعربی ضباب گویند وبفتح اول نیز درست است - ره فر.

نزم بالفتح ع. بسختی گزیدن - افر.

نزو بالفتح وواو در آخر ونیز بضمتین وتشدید واو - ع - برجستن ونیز نزو بضمتین جوشش زدن مے از آمیزش آب - افر.

نزوان محرکة ع. برجستن وبرگشتن وتیز گردیدن وعربده کردن - افر.

نزوة بفتح اول وثالث ع. کوتاه وکوهے است در عمان - افر.

نزوح بحای حطی کصبور ع. دور وچاه همه آب برکشیده وچاه کم آب - وبضمتین دور گردیدن وکشیدن همه آب چاه را یا اندکے باقی ماندن افر.

نزور براے مهمله کصبور ع. زن کم فرزند یا کم شیر وهر چه کم گردد وناقه بچه مرده که بر بچه دیگر مهربان ساخته باشند وشتر ماده که بکراهت وستم گشنی پذیرد - وبضمتین اندک گشتن - افر.

نزورة - بضمتین وفتح راے مهمله ع. اندک گشتن - افر.

نزوز بضمتین وزاے معجمه در آخر ع. جمع نز بالفتح وتشدید زا بمعنے زهاب - افر.

نزوع بعین مهمله کصبور ع. چاه نزدیک تگ ومشتاق چیزے وبضمتین آرزومند گردیدن بسوی اهل خود ومشتاق گردیدن وبیایان کارے رسیدن وبرداختن از آن وبه پدر خود مانستن وبمعنی رفتن وبیک تگ رفتن اسپ - افر.

نزوف کصبور ع. چاه که آب آن برست کشیده شود - افر.

نزوق بضمتین ع. برسکیزیدن اسپ برباده یا پیش درآمدن از سبکی وجستی وبرجستن افر.

نزول بضمتین ع. فرود آمدن وفرود آمدن بمنی وبمعنی منزل مجاز است - میر خسرو ؎ خواستند آن مسافران ملول * که خرامان شوند سوی نزول * میر حسن دهلوی ؎ بر جبهه تو آیت رحمت نوشته اند * ای بخت آنکسی که تو بروی کنی نزول * شانی تکلو ؎ وجودم را ز دل درد وغم کن * بشرط آنکه دل جاے تو باشد * افر ب.

نزولی بکسر لام ع. محل فرود آمدن سپاه ومردم پادشاه وامیر غ.

نزه بالفتح ع. پرهیزگاری.

نزه الفلاة بالفتح ع. زمین پشته که از آب دور باشد. و (رجل نزه الخلق) بالفتح وبکسر الزا مرد پاک سرشت پرهیزگار که تنها باشد وبذات وبمال خود مخالطت سرایها نکند وسرای ومال خود از شرکت دیگران نیالاید

نُزهاء کامراء و نُزهُون و نُزّاه کُکتاب. جمع. و (مَکانُ نَزِهٌ) کُکتف جاے دور از آب وعلف و تغراب و از گمسان ده و مردم و از آبخیز دریا و از فساد ہوا - افر-

نَزَه بفتح اول و ثانی و ظہور ہا. ف. بمعنی سقف باشد و بعضے گویند چوبے که سقف خانه را بدان پوشند و جاے درآمدن باد و تراوش کردن آب را نیز گفته اند - ره فر-

نُزُهاء کامراء. ع. جمع نازِه بمعنے پرہیزگار که تنها باشد و بجود و مال خود مخالطت بموت نکند و مال و خانهٔ خود از دیگران نیالاید - افر-

نَزَهان محرکة. ع. دور کردن شتر از از آب - افر-

نُزهَة بضم اول و فتح ثالث. ع. دوری از عیب و زشتی و بی عیبی و پاکیزگی و نکوئی از کشف و صراح و لطائف و منتخب و در خیابان بمعنی خوشحالی - ب غ

نُزهَت آباد و نُزهَت کده و نُزهَتگاه و نُزهَتگر. ف. بمعنے سید محمد عرفی ؎ نبز ہتگاه معنی مہمان شو تا ز استغنا × مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی × وله ؎ شست وشوی لباس گیتی را × عدل نزہتگر تو صابون باد × ب.

نَزِیّ کامیر. ع. عربده گر - افر-

نَزِیب کامیر. ع. بانگ کردن آهو یا بخصوص بانگ کردن تکه و آهوی نر بوقت گشنی - افر-

نَزِیَّة کغنیة. ع. کاسهٔ دور تنک دا ابر - افر

نَزِیح بحای حطی کامیر. ع. دور - افر

نَزِیدن بروزن وزیدن. ف. بمعنے بیرون کشیدن باشد - ره فر-

نَزِیر برای مهمله کامیر. ع. بمعنی اندک - افر

نَزِیز بهر دو زای معجمه کامیر. ع. خواهان و شهوتمند و زیرک خوش طبع - و یُقال فُلانٌ نَزِیزٌ شتر یعنے او بدی جیان و ملازم است (نَزازُمش) کُکتاب مثله - و نیز نزیز دویدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی یا عام است و زہاب ناک شدن زمین یا چشمها گردیدن و جنبیدن زه وقت تیر انداختن و سخت و ہموار گردیدن - افر

نَزِیع بعین مهمله کامیر. ع. غریب و آنکه مادرش برده باشد و دور و میوه از درخت فرو گرفته و چیده و چاه نزدیک ترک - افر-

نَزِیعَة کسفینة. ع. ناقه و اسپ گرامی نژاد که بشهری دیگر غیر زاد بوم آن و از قومی دیگر کشیده باشند و زن که به بیگانه زاده باشد - نزائع جمع - افر-

نَزِیف کامیر. ع. تب زده و مست بیهوش و آنکه از بسیاری زخمی خون شسته شده باشد و سخت تشنه که رگها و زبانش خشک گردد و نام شمشیر عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه - افر-

نَزِیکات بفتح اول و کسر ثانی. ع. مردم فرومایه و بد و بیکاره - افر-

نَزِیل کامیر. ع. طعام بابرکت و مهمان فرود آینده و جامهٔ کامل - افر-

نَزِیم کامیر. ع. دستهٔ تره - افر-

نَژ بفتح اول و سکون زای فارسی. ف. برزن کشنده چیزی را گویند. و دندانهٔ کلید را هم گفته اند - ره فر-

نِژاد بروزن نشاط. ف. اصل و نسب را گویند. و اصیل و نجیب و خداوند اصل و نسب هم آمده است - ره فر-

نِژاده بکسر اول بروزن فتاده. ف. بمعنے نژاد است که اصل و نسب و اصیل و نجیب باشد. و بفتح اول هم آمده است و بمعنی گوهرے که اصیل باشد و نژاده بتفسیر اصیل است - ره فر-

نَژغار بغین نقطه دار بروزن رفتار. ف. بانگ و فریاد و نعره را گویند - ره-

نِژم بالکسر. ف. بخاری که در هوای تابستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آنرا میغ نیز گویند - شیخ آذری طوسی گفته ؎ پس بخارے ز چشمه برخیزد × از هوا نژم و ابر انگیزد × نژم تاریک و ابرهای سیاه × همه بر کاروان بگیرد راه × اما رشیدی گفته نژم با بای تازی و زای فارسی اصح است - ن ره فر-

نَژَند بفتح اول و دوم بمعنے اندوهگین و غمناک معروف است - ن ره-

نَژَنگ بفتحتین و سکون نون و کاف. ف. دام و تله را گویند که حیوانات را بدان گیرند - ن ر-

نَژَه بفتحتین و ظهور ها. ف. شاخ درخت نازک و لطیف و ورق زر و نقره که بر نُد و بر سر پادشاهان و نوداما دان ایثار کنند. سیف بهر دو معنی گفته ؎ طرهٔ بید از نژه برگلشن افگنده نژه × ن ر فر-

نَژیدن. ف. بروزن و معنی کشیدن باشد - ر

نُس بضم اول و سکون سین مهمله. ف. گرداگرد دهان که پوز گویند - حکیم سنائی گفته ؎ بینوا تر ز ابرهاے تموز × سرد نُس تر ز بادهای خزان × و بمعنی هوش و عقل نیز آمده - مولوی گفته ؎ آن نود ساله عجوز گنده کُس × نه خرد مست آن ملک را و نه نُس × و بمعنی اول زنے هرزه گوی شاعره در هجو شوهر خود گفته ؎ تا چند نُس خویش نهی بر نُس من × ای ریش چو دوال برنهی بر نُس من × گر قاعدهٔ ایر تو این خواهد بود × ریش تو بجلے کیر به در کُس من × ن ر ه-

نَسّ بالفتح و تشدید سین مهمله. ع. پراگنده گردیدن موی سر و راندن و سرزنش کردن و بانگ بر زدن و خشک شدن نُسُوس بضمتین مثله و بمعنی لازم گرفتن ردای سرامر را و شتاب رفتن در آب خاصّة تَنسَاس بفتح الفوقیه مثله فیها - افر-

نَسْءٌ بالفتح. ع. می مست و بیهوش کننده و شیر تنک بسیار آب و پیه و فربهی یا آغاز آن و پشم شتر که بعد افتادن برآید و (امرأة نَسْءٌ) زن که حیض او درنگ کند و نیز نَسْءٌ بانگ بر زدن شتران را و راندن و بنسیه فروختن و تاخیر کردن و زمان دادن و درنگ کردن حیض زن از هنگام پس امید بارداری گردیدن او و نگهبانی نمودن و دور ساختن شتر را از حوض و آمیختن شیر با آب و آمیختن هرچه باشد. و لیسیدن آهوے ماده چرک و ریم بچهٔ نوزاده را. و نَسْءٌ نوشانیدن کسی را و افزودن یک روز یا دو روز یا زاید از آن در مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر و فربه شدن گرفتن ستور و روئیدن پشم شتر بعد افتادن و پس انداختن حرمت محرم را تا صفر و بمنسأ زدن شتر را. و نِسْءٌ بالکسر آمیزنده و خوش گفتار و دوست دارند که زنان و نیز نَسْءٌ مثلثة زن که بروے گمان حمل کنند و آنکه حملش نمایان گردد - افر-

نَسَا بفتح اول و ثانی بالف کشیده. ف. موضعی را گویند از کوه و جز آن که بران آفتاب نتابد بضد پَتو که جاے آفتاب تاب است و نام شهرے است بخراسان که بانی آن فیروز ساسانی بوده و قصبه آن تفتازان است و از انجا بوده سعد تفتازانی و با ابیورد نزدیک است و بکسر نون است و معنی گوشت و استخوان مردار آدمی و سائر حیوانات نیز آمده و این معنی از زند نقل شده - زرادشت بهرام گفته ؎ سیالاے آن انجمن نسا × که تا از تو خوشنود گردد خدا × هم او گفته ؎ نسا دو نیتی بد انجا برند × که مردم بدان راه بر نگذرند × و آنرا باضافهٔ را نسار نیز گفته اند - ن ر ه-

نَسَاء کسماء. ع. درازی عمر و بمعنی باز پس انداختن و نِسَاء کُکسا و بمعنے زنان و این جمع امرأة است خلاف القیاس که از لفظ مفرد خود نیست - و نُسَا کحصا رگی است از سرین تا شتالنگ نسوان و نُسیان مثنی النسا و جمع و آنرا عرق النسا نیز گویند - افر غ-

نَسّاب کشداد. ع. مرد نیک دانا بانساب نَسّابَة بالتاء مثله والتاء للمبالغة فی المدح کعلّامة - افر-

نُسْأة بضم اول و فتح ثالث. ع. درنگ و تاخیر - افر-

نَسّاج بجیم در آخر کشداد. ع. جولاه و زره گر و دروغگوی سخن ساز - افر ع-

نِسَاجَة بالکسر و فتح جیم. ع. جامه بافی - افر

نُسَاح بحاے حطی کغراب. ع. ریزه و شکسته خرما و ریزهٔ غلاف خرما و مانند آن - افر-

نَسَار برای مهمله بروزن بهار. ف. موضعے باشد که آفتاب بران کمتر تابد و سایبانی را نیز گویند که از چوب و خاشاک سازند و بمعنی سایه هم آمده است - ره غ

نَشَاسَة کجبانة. ع. نام مکه شرفها الله تعالی - افر-

نُسَافَة کثمامة. ع. آنچه بر افتد از باد بر دادن گندم و بمعنے کفک شیر - افر-

نَسَاکَة کگرامة. ع. پرستیدن و پارسا گردیدن - افر

نُسَال کغراب. ع. آنچه افتد از پشم و پر و جز آن نُسَالَة یکے و خوشهٔ گیاه خشک و پراگنده افتاده - افر-

نِسَام بالکسر. ع. جمع نَسِیم کامیر بمعنے باد نرم - فر-

نَسَائس بالفتح و کسر همزه و سکون سین آخر. ع. جمع نَسِیسَة کسفینة بمعنے سخن چینی - افر-

نَسَائک بفتح اول و کسر همزه. ع. جمع نَسِیکَة کسفینة بمعنے قربانی و آنچه ذبح کرده شود - افر-

نَسَائم بفتح اول و کسر رابع. ع. جمع نَسِیم کامیر بمعنے باد نرم - فر-

نَسَب بفتح اول و ثانی و سکون موحده. ع. نژاد یا قرابت آبائی خاصه انساب جمع و نیز نسب یاد کردن نژاد کسے را و خواستن از وے که منتسب گردد و تشبیب کردن بزن در شعر و غزل گفتن و صفت جمال وے نمودن - افر غ

نِسْبَة بکسر اول و فتح ثالث و نیز بضم اول. ع. نژاد یا خویشی پدرے خاصه و یاد کردن نژاد کسے را و خواستن از وے که منتسب گردد - از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که نسبت کسی را بکسی و اخوانان و بالفظ دادن و داشتن و درست کردن و کردن بصله با و بالفظ بودن اصلا از مستعمل ملا طغرا ؎ کدو بود جاہے تهی از فروغ × با و نسبت نور دادن دروغ × و لیش واله هروی ؎ درمیکده بی با و سر ہاست سر و با × نسبت بخود آنکس که دہد نقص تمام ست × میرزا صائب ؎ مهرهٔ گهوارهٔ من بود از عقد سخن × نسبت گویائی از کس نیست چون عیسیٰ مرا × وله ؎ ز آتشم اگر ترا آب است ز من آب مشو و دل × رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد × میر معزی ؎ بتے که نسبت از تو شاد دارد × دلم هر ساعتے نوشاد دارد × باقر کاشی المخلص بخلیل ؎ شاید بخوی یار کنم نسبتے درست × هر دم بخود بهانهٔ آغاز می کنم × و صاحب غیاث از شرح سیف الله احمد آبادی و خان آرزو نوشته که نسبت کنایه از مناسبت سرود با وقت چه هر سرود و نغمه را با وقتے معین نسبتی است یا آنکه نسبت بمعنے پردهٔ سرود باشد چراکه هر پرده صورت میگیرد از نسبت و ترکیب آوازها سے پست و بلند -

نِسْبَة حُکمِیَّة. ع. علاقه که میان موضوع و محمول بطریق اثبات یا نفے واقع باشد چنانچه العالم حادث و زَیدٌ قائمٌ و زَیدٌ لَیسَ بِقائِمٍ والعالم لَیسَ بِقَدِیمٍ - چنانچه آوردن کلمه است یا نیست در او اخر جملهای

عبارت فارسی - ع -

نسب نامه بفتحتین . ف . شجره که بران انتساب آبا و اجداد هر قوم باشد - فر -

نسبوت بباے ابجد بروزن فرتوت . ف . بمعنی معنوست و آن فرقے باشد که تمیز میان نیک و بد و خیر و شر بآن حاصل میشود - رفرہ -

نسپار بباے فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده . ف . جای را گویند که انگور در آن افشرند - ره فر -

نسپاس بالفتح . ف . مخفف ناسپاس . فردوسی ؎ بدین بخشش کرد باید پسند ٭ لکن جانت نسپاس و دل ارزند ٭ از عوامض سخن

نسپه بکسر اول و سکون ثانی و باے فارسی و سکون ها . ف . هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالاے هم گذارند و بفتح باے ابجد هم گفته اند چنانکه گویند این دیوار چند چینه است و آنرا لادوئی نیز گویند و بعربی بحرف گویند - ن ره فر -

نستاك بتاے قرشت بروزن مسواک . ف . بمعنی بیچاک شکم که بحیش باشد - ن ره

نستر و نسترن و نسترون بروزن افسر و سرمزن و برهمزن . ف . نام گلے است سفید و بهن و لطیف در غایت خوشبوئی که آنرا در عرف هند سیوتی خوانند و غنچه از تشبیهات اوست و پنج برگ و صد برگ هم باشد . و گل گوزه و گل مشکین و گل مشکیجه نیز گویند ٭ افضل الدین خاقانی ؎ آن غنچهاے نستر با دامه هاے گز شده ٭ زر قراضه در روی چون کرم پیله مضمر ٭ فرخی گفته ؎ باغ اسیدش پر گل و لاله باد ٭ چون باغ فضلش پر گل و نسترن ٭ رودکی گفته ؎ از گیسوے او شمیک مشک آید ٭ وز زلفک او شمیک نسترون - ن ب ره فر -

نستعلیق بالفتح ع . نام خطے معروف در اصل نسخ تعلیق بود چرا که این خط را از خط نسخ و خط تعلیق استخراج کرده اند چون اسم خطے مقرر گشت و در اسم تخفیف ضرورست بجهت تخفیف خاے معجمه را حذف نموده اند - ب غ -

نستعلیق حرف زدن و نستعلیق گوے . کنایه از حرف بتکلف زدن و الفاظ را بمخرج ادا کردن و همچنین بالفظ قلم حرف زدن یعنی بعبارت کتابے سخن گفتن - محمد سعید اشرف ؎ ز نستعلیق گو یاقوت لب ریحان خطی دارم ٭ که از انگشت شهادت میکشد خط بر غبار من ٭ بیغ -

نستك بکسر اول بروزن خشنک . ف . بلند زده و پیچیده را گویند - رن ه فر -

نستوه باول مفتوح بثانی زده و تاے مضموم و واو مجهول . ف . بمعنی جنگے و ستیزنده که از جنگ ستوه نشود و بتنگ نیاید و روے نگرداند - حکیم فردوسی گفته ؎ جهاندیده نستوه سالار شان ٭ جوشیده دلاور نگهدار شان ٭ و نام پهلوانے هم بوده ایرانی - ن ره -

نستیهن و نستیهن در لغت اول بفتح اول و سوم و چهارم و در ثانی بکسر تا . ف . نام برادر پیران ویسه بوده - فردوسی گفته ؎ چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ ٭ که روباه بودی به پیشش پلنگ ٭ ن ره -

نسج بالفتح و جیم در آخر ع . بافتن جامه را و آوردن و آراستن سخن را و لطول و عرض وزیدن باد - و بفتحتین بجا دها - افر -

نسح بالفتح و حاے حطی در آخر ع . ریزه و شکسته پوست خرما و غلاف خرما و مانند آن که در تگ خنور ماند - و بر داشتن و پرانیدن خاک را و بفتحتین آزمند گشتن و چشم داشتن - افر -

نسخ بالفتح و خاے معجمه در آخر ع . زایل کردن و برگردانیدن و ناچیز و بیکاره ساختن چیزے را و چیزے دیگر بجایش قائم کردن و برگردانیدن چیزے را از صورتش و زشت نمودن و بمعنی نوشتن و از خانه بخانه بردن زنبور انچه دران باشد -

و نام خطے است از شش خط اختراع کرده خواجه عماد الدین یاقوت مستعصمی است چون خواجه مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش آن منسوخ شدند بهمین سبب خط نسخ گویند و بضم اول و فتح ثانی جمع نسخه که کتاب باشد - افر غ -

نسخه بالضم ع . کتاب نسخ جمع و در صراح بمعنی نوشتن و باصطلاح اطبا کاغذ پاره که بران اسما و ترتیب ادویه نوشته به بیمار دهند و بر بعض ادویات که براے دفع مرض برگزینند نیز اطلاق کنند و با لفظ بردن و برداشتن و بر گرفتن و نوشتن از چیزے بمعنی نقل کردن - میرزا بیدل ؎ شرم اکنون نسخهٔ خاموشی از من می برد ٭ یادا یامے که موییم به تنم فریاد بود ٭ میرزا صائب ؎ نتوان نسخه از ان چشم ز شوخی برداشت ٭ ورنه مجنون بنظر چشم غزالے دارد ٭ نور الدین ظهوری ؎ اسیران باین نسخه دارند کار ٭ مکرر نسخه بر داشت روی نگار ٭ ملا نظیری نیشاپوری ؎ روے نکو معالجه عمر کوته است ٭ این نسخه از بیاض مسیحا نوشته ایم ٭ رایج ؎ در محبت همه بخت دل شق می شمرم ٭ نسخهٔ لب یار عزیز است ورق می شمرم ٭ ب -

نسر بالفتح و راے مهمله ع . در پوستین کسے افتادن و برکندن مرغ گوشت را بمنقار و برهنه کردن و شکستن ریش و خون کشادن و اندک گرفتن از طعام و جز آن - و نیز نسر کرکس بدان جهت که از منقار بر کند گوشت را گویند که سید مرغان است و هزار سال زندگانی کند و نیز نظر است چنانچه از چهار صد فرسخ می بیند انسر کالس و نسور بضمتین جمع و نام بت قوم نوح علیه السلام که ذی الکلاع را در زمین حمیر بود و دو ستاره است نسر واقع و نسر طائر و غده در میان سم گوسفند و مانند آن یا آنچه بلند برآمده در شکم سم اسب انسر و نسور جمع - افر -

نسر بروزن سفر . ف . بمعنی نسا و نسار است

که گذشت یعنی جائی که آفتاب نتابد - شمس فخری گفته ؎ ملک نه تاب آفتاب ستم ٭ ساز داد عفو تو همیشه نسر ٭ و بمعنی سائبان که بر سر کوه از چوب خاشاک سازند نیز آمده چنانکه رودکی گفته ؎ دو ماندار قرین و خویش و تبار ٭ نسرے ساخت بر سر کهسار ٭ ن ره فر -

نسرد . ف . بفتح اول و ضم سین و سکون را و دال و بضمتین نیز آورده اند و در اعراب اختلاف کرده اند و در هر صورت بمعنی تنکاری نوشته اند سندی در دست ندارند - ن -

نسرم بروزن همدم . ف . نام بتی است بصورت زنی پیر در بتخانهٔ بامیان در پیش سرخ بت و خنگ بت که سابقا مرقوم شده و او را ستوه هم میگویند باسین بے نقطه و تاے قرشت - ن ره -

نسرین بروزن فرودین . ف . گلی است سفید که آنرا نشکنجه نیز گویند و نام جزیره ایست که عنبر از انجا بیاورند - فخر گرگانی گفته ؎ حریر نامه بد از ابریشم چین ٭ چه مشک از تبت و عنبر ز نسرین ٭ و چون عنبر عربی است و عنوان نمی شود درین مقام ضمنا تعریفے لازم است - عنبر اشهب موم است که بر روی بحر عمان بمرور زمان از تربیت آفتاب معطر می شود در انتهای ملک یمن چند جزیره واقع شده در ششماه که آب دریا بطرف قطب شمالی میل دارد آن جزایر خشک است بشش ماه دیگر کشش آب بطرف قطب جنوبی است زمین آن چند جزیره را آب گیرد و بر اشجار آن جزایر اشیانهٔ مگس عسل بشمار است و آن عسل بدریا میرود و بعد از چندے بتربیت آفتاب و پرتو سهیل این رنگ و بوے و خاصیت درو ظاهر میشود و از جنبش باد جنوب دریا در حرکت آمده موجه آن وصله وصله عنبر را بر کنار سواحل می آورند و جمعی که مواظب اند آنرا اخذ می نمایند نوشته اند که بلتوا اینها که یک قطعه آن بیست من وزن داشته باشد و آن بر چهار نوع است شمامه و خشخاشی و فستقی و اشهب و چون خشک شود سفید شود مثل خشخاش ریزه باشد و بهترین آن اشهب است و خاصیت آن تر داشتن دماغ و دفع سودا و مالیخولیا و عدم درد چشم و سائر امراض ست و آن طبقه بطبقه است که بر روے هم محکم شده است - ن -

نسرین بدن و نسرین بر و نسرین بناگوش و نسرین تن و نسرین رخ و نسرین روے و نسرین تن نسرین . ف . از اسماے معشوق بسیج است - سالک قزوینی ؎ در و صفحهٔ گل سبزه را نسرین بناگوشی ٭ بآب تیغ شست آن بیمروت خط قرآن را ٭ نور الدین ظهوری ؎ خدمت نوبهار مجلس او ٭ فخر نسرین رخان فرخاری ٭ وله ؎ گریبان نسرین عذاران چین ٭ رخ ماه رویان خاور زمین ٭ بوی کرده کسب بخور ٭ بنور کرده برده نسترلف نور ٭ ب .

نسرین نوش . ف . نام دختر بادشاه سقلاب بوده که بهرام گور او را بنکاح آورده - ن ره

نسس بضمتین و سکون سین ثانی ع . اصلهاے ردی و بیکاره - افر -

نسط بالفتح و طای مهمله در آخر ع . بدست برآوردن آب گشن از رحم ناقه و پاک کردن روده را بدست و جامه تر کرده فشردن تا آب بیرون رفت و نسط کنعق آنان که بدر کنند بچگان زا و قتے که زادن دشوار گردد - افر -

نسطاس بالکسر ع . نامے است بمعنی دانا و عالم طب در لغت رومی و عبید بن نسطاس کلائی محدث است - افر -

نسطور بروزن نخفور نام صاحب مذهب و فقیه و مجتهد ترسایان ست و در موید الفضلا نسطو نوشته است بحذف راے قرشت - ره فر -

نسطوری بروزن مستوری بمعنی ترسائی باشد - ره -

نسطوریه بالضم و الفتح ع . گروهی از ترسا که در مذهب مخالف اند باقی ترسایان را و ایشان اصحاب نسطور اند که حکیمی بود در زمان مامون و بر وفق مذهب خود در انجیل تصرفها کرده و قال إنّ اللهَ واحدٌ ذو أقانيم ثلثة وهو بالرومية نسطورس - افر -

نسع بالفتح و عین مهمله ع . در رواشدن گوشت بن دندان از دندان و فرو هشته گشت گردیدن و بیرون افتادن و بر آمدن ثنیه از گوشت بن دندان و بمعنی رفتن در زمین خمیدن پشت یا دندان با شکم و مائل گردیدن و نسع بالکسر نوار و تنگ ستور که از دوال پهن بافند بر شکل شراک کفش نسعه پاره از ان نسعے نسعا بطوله نسع بالضم و نسع کعنب آنساع و نسوع جمع و انز نسع بند میان کف و رش دست و نام باد شمال و شهری است و کوهے سیاه - افر -

نسعیة بفتح اول و کسر ثالث و تشدید یای مفتوح ع . باد شمال را گویند - افر -

نسغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع . رفتن و آب آمیختن شیر را و بسخن و تازیانه زدن کسے را و متهم کردن بچیزے و طعنه نمودن و سوزن در خلانیدن و اشم دست کسی را جهت نگارو نشان و فرو هشته و نرم شدن بن دندان و بالضم آب درخت که از بریدن آن بر آید - افر -

نسف بالفتح ع . از بیخ بر کردن بنا را و از بن بر کندن ستور گیاه را و کوفتن کوه را و هموار کردن و پرانیدن آنرا و باد دادن خرمن و جز آن را و نسف کعنب جمع نسفة بمعنی سنگ پای غار و بفتحتین نخشب که شهریست معرب ست - افر -

نسفان کسکران ع . آوند پر لبریز - افر -

نَسَق بالفتح ع. سخن را بر یک روش و سیاقت راندن و ترتیب دادن و بعض آنرا بر بعض عطف کردن و نسق بر وزن شفق سخن ترتیب داده و بر یک روش آورده و رستهٔ دندان راست و برابر و شبه در رشته کشیده و ستارگان برج جوزا یا آن بدو ضم ست و هر چیزی که بر یک روش عام آراسته باشد. از منتهی الارب. در بهار عجم نوشته که نسق بمعنی روش و قاعده و بند و بست و بالفظ بستن و دادن و داشتن و ساختن و شدن و گرفتن و گماشتن مستعمل. ملا طغرا در تعریف بهار و تشبیه آن بسلیمان گفته ؎ که بر رنگ گلنار بند نسق × که گردیده مجموعه دار شفق × وله ؎ ز اوگشترا نگین شفق × ده رنگ باغ جهان نسق × وله در تعریف زره ؎ ز طوره آهنش گر ندارد نسق × در و جلوه گر از چه شد نور حق × وله در منقبت شاه مردان ؎ کسی کو زلالش نسازد نسق × لبالب نگردد ز لعل شفق × شفیع اثر ؎ بفرمان همایون شد درین عید چراغانی کرشمها دور گردید × نسق شد تا کنند از بهر پرتو × بقندیل کواکب روغن اشنو × طغرا در تعریف ترکش ؎ ز تیماج ابر و ادیم شفق × گرفته ز دوداره سر او نسق × ملا طغرا در منقبت شاه مردان ؎ چو بر حرف باطل گمارد نسق × شود پای او نقطهٔ حرف حق ×.

نَسَق بَند ف. قرار دهندهٔ قاعده. ملا طغرا ؎ علی را وکیل خدا خوانده اند × نسق بند ارض و سما خوانده اند × ب.

نَسَقچی بفتح اول و ثانی و سکون قاف و کسر جیم فارسی ت. چوبدار و انتظام کنندهٔ شهریان و لشکریان - غ.

نَسَک بالفتح ف. عدس باشد و در نرسک مذکور شد. مولوی گفته ؎ گر بخواهم از کسی یکمشت نسک × مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک × و بمعنی خار و خسک که بمعنی کوکره گویند. ب. رجا جرمی گفته ؎ نسک در چشم آنکه نشناسد × از مس سوخته زبرجد را × و بالضم قسمی باشد از بیست و یک قسم کتاب زند منسوب بزردشت که هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسک را باسمی موسوم ساخته بدین تفصیل اول اتا - دوم اهو - سوم ویره - چهارم یوا - پنجم تار - ششم اوش - هفتم تاد - که در علوم نجوم و هیئت است - هشتم اشنا - نهم جب - دهم هجا - یازدهم ونکهوش - دوازدهم درداهنگه - سیزدهم ستینا - چهاردهم نام - پانزدهم نهیش - شانزدهم فردا - هفدهم خشترمجا - هیجدهم ایرا - نوزدهم ایم - بیستم درگوبیو - بیست و یکم استارم. اکنون چهارده نسک ازینجمله تمام است و در میان مجوس یافت شود و هفت نسک ناتمام بود که در جنگها و فتنهای ایران از میان رفته و در کتاب زند صد حکم از فروعات و اصول دین مندرج است که نخستین آن ایمان برسالت زردشت است و آن احکام که در کتاب زند مطابق کلمات مه آباد است مهزند خوانند و هر چه مخالف بود که زند گویند. و عجمان بدان عمل کنند اگرچه ایمان دارند و گویند این کلمات رمز است و تاویل کرده با کتاب مه آباد موافق آرند ازین روی است که فهم زند را نتوانستند کرد پس پازند را در شرح آن نگاشتند آنزمان که اسکندر رومی در ایران استیلا یافت بفرمود تا آن کتب را بسوختند و بردند و اردشیر بابک که شرح حالش در جای خود مذکور شده چون بر سر سلطنت برآمد دانایان عجم را فراهم کرده هر کس چیزی از آن بیاد داشت بخواند و آنرا اسوره کردند و استاد ره نام نهادند. نسک کتاب اول سی و سه کرده است در صفت هستی و یگانگی ایزد تعالی و فرشتگان و در آنست که ایزد تعالی خود از هستی خود هست شد که همیشه باشد و خواهد بود.

نسک کتاب دوم بیست و دو کرده است و صفت آن در نماز ستایش کردن و عمل نیکو ورزیدن جا و نیکوی بارزانیان و هان کردن. نسک کتاب سوم بیست و دو کرده است در صفت زردشت و نیت پاک داشتن و ایمان بر دین او و پیغمبری آوردن. نسک کتاب چهارم بست و یک کرده است در آنچه خدای تعالی واجب کرده بر مردمان در طاعت و پرهیزگاری و نیکی کردن و از چهار چیز راه اهرمن و دیوان بر خویشتن بستن اول آز که حرص خوانند دوم رشک که حسد خوانند سه دیگر کین چهارم دروغ و ناراستی و ازین صفت احتراز کردن نیکو است. نسک کتاب پنجم سی و دو کرده است که دادار اورمزد فرو فرستاده از چگونگی احوالات مردمان از نیک کرداران و بدکرداران هر عملی که مردمان در نیکی و بدی کنند تا روز رستاخیز. نسک کتاب ششم سی و پنج کرده است در نجوم و هیئت و صورت افلاک و کواکب سعد و نحس. نسک کتاب هفتم بیست و دو کرده است که در میان چهارپایان کدام حلال است و کدام حرام که از جهت کهنبار بباید کشتن. نسک کتاب هشتم پنجاه و دو کرده بود. بعد از اسکندر سیزده کرده بیش نیافتند. و این کتاب در عمل پادشاهان و بزرگان و فرمانبرداری و اطاعت و حرمت موبدان بود. نسک کتاب نهم شصت کرده بود و بعد از اسکندر دوازده کرده بیش نیافتند و این در اختیار پادشاهان و پادشاهی و فرمانبرداری رعیتان بوده. نسک کتاب دهم شصت کرده بوده بعد از اسکندر پانزده کرده بیش نیافتند و این کتاب در فضل دانائی و خرد آموختن و پاکی و راستی و خوبهای نیکو بوده. نسک کتاب یازدهم شصت کرده بوده بعد از اسکندر شش کرده بیش نیافتند و این کتاب در پذیرفتن شاه گشتاسب دین زردشت را و پنهان روا کردن بوده. نسک کتاب دوازدهم

بیست و دو برکن بوده و شش جزو داشته جزو اول در معرفت ایزد تعالی و ایمان به پیغمبری اشو زردشت جزو دوم در طاعت ملوک و راستی دین بهی ورزیدن جزو سوم در ثواب نیکوکاران و عقوبت گنهگاران جزو چهارم در عمارت و زراعت و بنا کردن جزو پنجم در مرتبهٔ مردم و آن چهار مرتبه است اول بزرگ داشتن پادشاهان و بزرگان دوم نگهداشتن شهرها و نیست کردن دشمنان سوم برزیگران و آبادی جهان - چهارم در بازرگانی کردن و پیشه و کسب و کار ورزیدن. نسک کتاب سیزدهم شصت کرده است در بدی احوال منکران زردشت که بر او دروغ بسته اند و معجزات او از دوازده سالگی تا آخر عمر که بهفت آواز خوانند. نسک چهاردهم بیست و دو کرده است در داشتن سپهای مردمان اندر شکم مادر و آنچه آیند را که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و بعضی رعیت شوند. نسک کتاب پانزدهم در مدح و ثنای دادار اورمزد و صورت فرشتگان و سپاس نعمتهای دین و دنیا بجا آوردن. نسک کتاب شانزدهم پنجاه و چهار کرده است در احکام مالها بیرون آوردن از حلال و آنچه در منش مردم بود و آنچه در تن مردم است از جان و روان. نسک کتاب هفدهم شصت کرده است و این کتابی است در حدود اهل جرم و عقوبت هر گناه و احکام ولادت اطفال. نسک کتاب هیجدهم شصت و پنج کرده است و این کتاب در آنچه واجب کند از دزدی و ترس و بریدن راهها و ترسیدن رهگذر و عقوبت ایشان است. نسک کتاب نوزدهم پنجاه و دو کرده است در حکومت کردن و بزرگی داشتن و لوازم آنست. نسک کتاب بیستم بیست و یک برکل است و این کتاب از پرهیز کردن از نساء مردگان و پلیدی زمین و بچه بختن و آنچه نپرهیزند و احتراز نکنند و جرم کار شوند و چون بعد از اسکندر کتاب ها را باز جستند از هر نسکی جزوی یافتند و تمامی نیافتند. نسک کتاب بست و یکم سه کرده است و این در چگونگی باهم آوردن و نیکوئی نظمها و بسیاری معجزات و خواندن یشت برای پاک کردن گناهان بوده - از فرهنگ انجمن آرای ناصری.

نُسُک مثلثه و بضمتین ع. پرستش و هر چه خدای عز و جل باشد. و بفتحتین جای العنت گرفته و بالضم و بضمتین قربانی یا نسک بضمتین خون و نسک کصرد مرغی است و بفتح اول و سکون ثانی آب شستن جامه را و پاک کردن منسوک نعت است از آن و همیشگی نمودن براه نیک - و ناسک عبادت کننده و قربانی کننده و منسَک عبادتگاه و جای قربانی حاجیان و مناسک جمع. شاعر گفته شعر بمغرب گروهی است صحرا خرام × مناسک رها کرده ناسک بنام - افر.

نَسکا بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده ف. بمعنی زمین است که بعربی ارض گویند. ره فو.

نَسکبا بفتح اول ف. آش عدس را گویند چه نسک عدس است و با بمعنی آش است - ن ره فو.

نَسکة بفتح اول و ثالث ع. پرستیدن و پارسا گردیدن - افر.

نَسل بالفتح ع. فرزند و زه و آفرینش. انسال جمع. و بمعنی زادن و شتاب رفتن و جامه از کتف افتادن و بفتحتین شیرے که از انجیر سبز برآید و شیرے که از پستان پی دوشیدن بیرون آید و آن شیر که بر سر پستان باقی بماند - افر.

نَسل آدم ف. کنایه از شرابی است که از انگور سیاه ساخته باشند - ره فو.

نَسَلان محرکه ع. شتاب رفتن و جامه از کتف افتادن - افر.

نَسم بالفتح ع. نرم وزیدن باد - و بفتحتین دم روح و تاسه - انسام و نسم جمع و دم باد نرم و اول باد که وزیدن گیرد و بوی شیر و بوی جرپش و راه ناپیدا و نوعی از مرغان سبز رنگ تیز پرواز و نسمه جمع نسمة که بیاید - افر.

نَسَمات بفتحتین ع. دمها و بوهای خوش - غ.

نَسَمان محرکه ع. نرم وزیدن باد - افر.

نَسَمَة محرکه ع. دم روح و مردم نسم بحذف تا و نسمات جمع - و مملوک مرد باشد یا زن و تاسه - افر.

نَسناس با دو نون و دو سین مهمله بر وزن کرباس ع. نوعی از حیوان که بر یکپای جهد از منتخب و کشف و صاحب حیوة الحیوان نوشته که نسناس بالکسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یک گوش و یک دست و یک پای دارد و بطور مردم در عربی کلام کند. و صاحب برهان نیز بالکسر نوشته است و در تواریخ بهجت العالم نوشته که نسناس در نواحی عدن یمن بسیار است و آن جانوری است مانند نصف انسان که یک دست و یکپا و یک چشم دارد و دست او بر سینه باشد و بزبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند و در منتهی الارب نوشته که نسناس بالفتح و بالکسر دیو مردم یا نوعی از مردم که یکپای و یکدست دارد و گویند که قوم عاد که مسوخ شده بود نیست گردیده و قومی که برین سرشت بالفعل موجود است خلق علیحده باآنها سه جنس اند ناس و نسناس و نسانس یا نسانس زنان آنها یا نسانس گرامی قدر از نسناس است یا آنها یاجوج و ماجوج اند یا قومی از بنی آدم از نسل ارم بن سام و زبان عربی دارند و بنابها عربان می نامند و بر درخت می برآیند و از آواز سگ می گریزند یا خلقی بصورت مردم مگر در عارض مخالف مردم اند و آدمی نیستند. و در بعضها در کنارهٔ دریای هند زندگانی می کنند و دقیقم

عربان شکار میکردند و بخورند آنهارا - علی بیگ خراسانی ؎ از قید حادثات جهان کے شوم خلاص × نسناس وار نا گریزم ز نوع ناس ×
و نیز نسناس سیر و رفتار و نشان - یقال قطع الله نسناسه ای سیره و اثره - و قرب نسناس قرب شتاب - و ناقة ذات نسناس شتر ماده با باقی مانده سیر -
نسنسة بفتح اول و ثالث و رابع ع. راندن و زجر کردن و سست شدن بشتاب بر بدن مرغ و سرد وزیدن باد - افر.
نسو و نسود بفتح اول و ثانی بواو کشیده ف. چیزے نرم و ساده و هموار و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند - حکیم ناصر خسرو گفته ؎ ز خاک و آتش و آبی برسم الشان باش × که خاک خشک و درست است و آب نرم و نسود ن فق
نسوء کصبور ع. زن که گمان حمل بر وی کنند - افر.
نسوان - بالکسر ع. زنان این جمع امرأة است خلاف از ماده مفرد - غ فر.
نسوبار بفتح اول و بائے ابجد بالف کشیده و برائے قرشت زده بلغت ژند و پاژند بمعنے ناهار و ناشسته باشد - رکا فر.
نسوة بکسر اول و فتح واو و تائے فوقانی ع. زنان این جمع امرأة است خلاف قیاس - غ فر.
نسوج بجیم در آخر کصبور ع. شتر ماده که بار بران مضطرب نشود یا ناقه که بار وی بر دوش وے آید از شدت سیر وے - افر.
نسود بروزن حسود - ف. بمعنے نسو است که بالا گذشت - رفره.
نسودی بروزن حسودی - ف. مزارع و برزیگر را گویند - آن قسم سوم است از چهار قسم طوائف انسان که جمشید قرار داده و وزن ذیل

لغت کاتوزی مرقوم شده است - ن دفر.
نسور بضمتین و رائے مهمله در آخر ع. جمع نسر که گذشت - افر.
نسوس بضمتین و سین مهمله در آخر ع. در نس گذشت - افر.
نسوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع. دراز سو در واشدن گوشت بن دندان از دندان و فرو هشته و سست گردیدن و بیرون افتادن ثنیه از گوشت بن دندان و رفتن در زمین و خمیدن پشت یا دندان با شکم و مائل گردیدن - افر.
نسوف کصبور ع. شتر که علف را از بیخ بر کند مناسیف جمع بر غیر قیاس - و فرس نسوف السنبك اسپ که در دویدن پیش سم را بر زمین نزدیک دارد یا آرنج را به تنگ قریب گرداند (و عقبة نسوف) پشته دراز دشوار گزار و نسوف بضمتین گزیدن با آثار گزیدگے - افر.
نسول بضمتین ع. افتادن پشم و نسل الریش من الطیر و الثوب من الرجل کذلك و نیز نسول ریختن - افر.
نسولة بفتح اول و ضم ثانی ع. ناقه که بجهت زه نگهدارند - افر.
نسهانتن با ها و نون و تائے قرشت بروزن صفراشکن - ف. بزبان ژند و پاژند بمعنے پختن باشد که نقیض خام بودن است و نسهانتنی یعنے می پزم و نسهانید یعنے بپزیدکه امر بپختن باشد - ره فر.
نسی بالکسر و بالفتح ع. فراموش شده و آنچه ماند بفراموشے با اندازه و درمنزلے که کوچ کرده باشند از وے و رکوک حیض که بیفتد از زن آنرا و نیز نسی بالکسر فراموش کردن - و بالفتح رگ نسائی زدن و نسی

محرکه درد گین نسا گردیدن و نسی کتف مرد درد گین نسا و نسی کتف آنکه در قوم شمارش نکنند و بسیار فراموش کننده ناسی مثله قال الله تعالی و ما کان ربك نسیا اے ناسیا - افر.
نسیان بالکسر ع. فراموشی و فراموش کردن و بالفتح آنکه فراموشی برو غالب باشد افر غ.
نسیان بکسر اول بروزن احسان - ف. بمعنے مخالفت و خلاف کردن باشد - ره فر.
نسیان کده بالکسر - ف. مکان فراموشی - درویش واله هروی ؎ نسیان کدهٔ جانبازرا ذکر تو بخیر اگر کنی جا × ب.
نسیب کامیر ع. مناسب و صاحب نژاد و شخص عالی نسب و همزاد و نیز نسیب تشبیب کردن بزن در شعر و غزل گفتن و صفت جمال وے نمودن - افر غ.
نسیج بفتح نون و یائے معروف و جیم عربی ع. بافته و جامه و نوعی از حریر زربافته - غ فر.
نسیچ بفتح اول و کسر ثانے تحتانی کشیده و بجیم فارسے زده - ف. جامهٔ حریر زربافته باشد و باجیم در عربے نیز همین معنی دارد - ره.
نسیدن بروزن رسیدن - ف. بمعنی نهادن و گذاشتن باشد - ره.
نسیرم بفتح اول و رائے قرشت بسکون میم - ف. بمعنے نسر است و آن جائے باشد که آفتاب بران کمتر تابد و نادان را هم گفته اند و آن روزنهٔ ایست از خانه که بیکجانب آنرا بارچه چسپانند و نقاشی کنند - و بعضے گویند نسیرم جائی است که پیوسته آفتاب بران تابد - والله اعلم - ره فر.
نسیس بهر دو سین کامیر ع. گرسنگے سخت و غایت مشقت و جهد مردم و سرشت و بقیه جان و منه بلغ منه نسیسه یعنے

قریب بمرگ گردید و دو رگ است در گوشت که از ان مغز استخوانرا تری و تازگی رسد - افر.
نسیسة کسفینة ع. سخن چینی نسائس جمع و تری که بر سر هیزم گرد آید در سوختن و سرشت - افر.
نسیغ بغین معجمه کامیر ع. خوے و عرق باشد - افر.
نسیف کامیر ع. شکن کف و پیشانی و نشان خر گزیدگے و نشان لگد بر اندام ستور و سخن پنهان و راز - افر.
نسیفة کسفینة ع. نسفه که سنگ پای خار باشد - افر.
نسیك کامیر ع. زر و سیم را گویند - افر.
نسیكة کسفینة ع. قربانی و اخبه فرنگ گروه شود نسك بضمتین و نسائك جمع و پارهٔ سطبر و بزرگ از زر و سیم - افر.
نسیل کامیر ع. آنچه افتد از پشم و پر و جز آن نسیلة یکے و انگبین گداخته و از موم جدا شده و نیز نسیلة پسر و فتیله و انگبین - افر.
نسیله بفتح اول بروزن وسیله - ف. گله و رمهٔ اسپ و اشتر و خر باشد و بضم اول هم آمده است - ره فر.
نسیم کامیر ع. در صراح باد نرم بمعنی وزیدن نیز آمده و چیزے که بوے خوش دارد و بالفظ آمدن و پیچیدن و جستن و جهیدن و دمیدن و رفتن و گسستن و وزیدن مستعمل و بی ادب و خوش نشین - اشنار و از صفات اوست - طالب آملی ؎ ز انگشتم نسیم غنچه فردوس می آید × نمیدانم سحر بند گریبان که واکردم × و له ؎ بوی زلف تو گر خاک مرا نیز بمشام نسیم می شود و دماغ می پیچید × جمال الدین عبدالرزاق ؎ گمان برم که مگر بوے زلف جانان ست × سحر گهے که نسیمی ز بوستان بجهد × خواجه شیراز

؎ کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت × من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت × میرزا صائب ؎ ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف × شب دراز نسیم سحری گسلد × شفیع اثر ؎ تا نسیم قهر او برسر صنه عالم وزید × نیست از ظالم نشان مانند عقرب در شتا × ملا قاسم مشهدی ؎ چون شیشهٔ شکسته که بر جنبش زراه × دو بیم زکوچه تو بمژگان نسیم را × ب غ فر.
نسیم باد - ف. اوحد الدین انوری ؎ نسیم باد باعجاز زنده کردن خاک × برد آب همه معجزات عیسی را × ب.
نسیم زدن - ف. باد نرم رسانیدن - طالب آملی ؎ گلشن نسیم در زند بر دماغ ما × و بهار لاله تازه کند زخم داغ ما × ب.
نسیمن بفتح میم بروزن رسیدن ف. بلغت ژند و پاژند عبادت و نماز کردن را گویند ره فر.
نسیئة بالکسر ع. آنچه نقد نباشد و بزمانهٔ بعید وعدهٔ ادائے آن کرده باشد و بالفتح مهلت - افر.
نش بفتح نون و سکون شین معجمه - ف. بمعنے سایه و سایه گاه باشد که جاے سایه است و بمعنی سایهٔ کلاه هم بنظر آمده است - ره ن.
نش بالفتح و تشدید شین ع. بیست درم سنگ و آن نیم اوقیه باشد و اوقیه چهل درم است و بیست درم را نواة گویند و نیز نش نرم راندن و آمیختن - افر.
نشء بالفتح ع. شتران ریزه نشأ محرکة جمع و ابر بلند و ابر پاره که نخستین نمایان گردد و بمعنی آفریدن و زیستن و جوان گشتن و بلند برآمدن ابر - افر.
نشأ بفتح اول و سکون ثانی و همزه و آنکه بعد خط مستقیم خط کج نخعی نویسند بیجا است و اگر بالفرض نویسند بالائے خط مستقیم نویسند تا اشتباه

نشو و که خط مستقیم در ینجا الف نیست بلکه همزه است و این لفظ را بر وزن سراے گفتن غلط است و بصورت نشه نوشتن هم خطا است بمعنے آفریدن و نو پیدا شدن و مجازاً بمعنے جهان و عالم مستعمل شود از غیاث - در بهار عجم نوشته نشا مستی و کیفیت که از خوردن شراب و دیگر مسکرات بهم رسد و سرشار از صفات اوست و بالفظ بردن و بلند شدن و دادن و ریختن و گرفتن مستعمل - میرزا بیدل ؎ آخر دگر به نشا شوخم بلند شد × اشک آنقدر چکید که جام شراب داد × طالب آملی ؎ لب می فشان و مغز دل آشفته خمار × این نشا میدهد قدح واژگون من × شیخ العارفین ؎ نشا در طینت می چشم فسون سازت ریخت × ساقی میکده نرگس جادوے تو بود × طالب آملی ؎ مغز کز نشا ز باد شراب میگیرم × بدست برگ گل از آتش آب میگیرم ×
نشاة بالفتح ع. آنچه راست برآمده باشد از گیاه و هنوز سطبر نگردیده و آفرینش نشاة با مثله و نیز نشاة بالمد آفریدن و زیستن و گوهیدن و جوان گشتن و بلند برآمدن ابر - افر.
نشاب کگلتان ع. تیرگر و نشاب کرمان تیر نشابة یکے - افر.
نشابور بفتح اول - ف. شهریست مشهور هیجده فرسنگ از مشهد مقدس دور و بانی آن طهورس دیوبند بشدادی بوده بعد از نکبت و خرابی بنهاد اردشیر بابکان دران اراضی شهرے بزرگ بنیا کرد و غالباً در انجا ساکن بوده بسبب آب و هوا از اغلب شهرهای ایران بهتر بوده آنرا ایران شهری نامیدند مشتمل بر ابنیهٔ عالیه و قصور رفیعه و مساجد و مدارس و قراء و مزارع بسیار و از رے تا نشابور صد و شصت فرسخ و الی سرخس چهل فرسخ و از سرخس تا مرو شصت فرسخ و شهرے در کمال جمال

دآبادی بوده وگشتاسب پیش از نشابور بنام خود در پشت نشابور نیز شهری بنا کرده که دویست دبیست وشش قریهٔ معموره داشته که یکی کندر بوده ودر بابی فارسی لغت پشت مذکور شده ودر تواریخ آمده که کشمر قریه از رستاق پشت نیشابور بوده که سرو آن در زمان گشتاسب غرس شده ودر ولایت ترشیز بوده وترشیز نیز مانند کشمر وکندر از اجزای پشت یعنی شهر گشتاسب بوده که شادی کاخ نام داشته در تواریخ آورده‌اند که شاپور ابن اردشیر آن شهر را از پدر بخواست واو مضایقه کرده لاجرم بعد از پدر بخرابی آن شهر که شادیاخ میخواندند مخفف شادی کاخ بوده امر فرموده وبعد از خرابی آن شهرے بزرگ ساخته وآنرا نه شاپور نام کرد چه نه بمعنے شهر است ودر آبادی آن کوشید تا بهترین بلاد شد بقاع خوب وضیاع مرغوب در انجا احداث فرمود ودور شهر باروی محکم کشید وپانزده هزار گام مقرر کرد در ششصد وپنج بزلزله خراب شد باز شهر بنا نهادند وآباد کردند ودر ششصد شصت وشش بزلزله خراب شد باز آباد کردند از هشتصد وهشت که آباد گردیده هنوز بحال خود است وملوک سامانیان آنجا را آباد کردند ویعقوب بن لیث صفار آنجا را دار الملک کرد تا چنان آباد گردید که آنرا ام البلاد خواندند دیگر باره بعلت قحط وغلا صد هزار کس از پیر وجوان دران بهلاکت رسیدند در گرفتاری سلطان سنجر سلجوقی بدست طائفهٔ غزان در پانصد چهل وهفت آن طائفه اهالی نیشابور را قتل وغارت کردند ودر فتنهٔ چنگیزخانی که در ششصد وهفده بود چون مغولان بر نشابور مسلط شدند چهل نفر از پیشه وران جدا کرده سایر خلق را به تیغ بیدریغ عرضه بوار داشتند وعمارات را خراب کردند وهفت شبانه روز آب

بر شهر بسته دران اراضی جو کاشته در تواریخ مذکور است که دوازده روز مقتولان نیشابور را شماره کردند سوای اطفال ونسوان هزار هزار وهفتصد وچهل وهفت هزار کس بقلم درآمد ودر زمان صفویه نیز ازبکیه در انجا مستولی شده قتل وغارت کردند ودرین سنوات شش هفت هزار کس زیاده دران شهرستان نمیشد با این حالت از حیثیت آب وهوا وقنوات وچشمه بهترین اماکن است چنانکه انوری

حبذا شهر نشابور که در ملک خدای ✻ گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست ✻ وبعد از کیخسرو چنان مستفاد میگردد که لهراسب شاه ورا نشابور دار الملک بوده وبعد از رواج دین زردشت ورونق آتشکدهٔ نوبهار واعتکاف زردشت در انجا لهراسب نیز بدانجا رفته توقف کردند تا بدست ارجاسپ کشته شد ودیگر نام نوائے است از موسیقی ونام شعبه ایست از نوا که بنوا شابور مشهور است وحکام نیشابور از زمان صفویه تا این ایام اغلب از طائفه بیات بوده‌اند ودرمیان آن طائفه امرای بزرگ وحکام نامدار ظاهر شده‌اند از الجمله بود آصف الدوله بن شجاع الدوله بن صفدرجنگ حکمران ممالک لکهنو که در همت دهشت نظیر نداشته ودر هزار ودویست ودوازده درگذشته وجمعی کثیر از معاصرین اورا دیده بودند اورا سالے هفت کرور مداخل ولایتے بوده یک کرور را بمواجب ملازمان کرور دیگر را بصلهٔ رحم ویک کرور دیگر را بغربا ومساکین میداد یک کرور آنرا صرف بنای عمارات وبساتین می نمود کروری را برای نفع رسانیدن بمردم صرف ابتیاع اشیای تازه لاغیر ضروریه میکرد کرورے دیگر را بمصرف اخراجات فیلان واسپان وشتران وعملهٔ بری وبحری خود میرسانید یکهزار وهفتصد زنجیر فیل ودوازده هزار اسپ در طویله داشته سه هزار

بوزینه مؤدب ومعلم داشت که کسوت آنها از نفت بود وزنجیرهای سیمین وزرین داشتند سه هزار گربهٔ براق با اسباب ویراق وسه هزار طوطی ومینا در قفسهای طلا ونقره وبعضے مرصع داشت صد وبیست هزار اقسام کبوتر وچندین زنجیر شیر وببر وکرگدن وصد وبست وپنج هزار جلد کتاب وهفتصد سنگ صلایه مرصع وصد حوضهٔ فیل جواهر داشته ولباسی بی زینت وتکلف می پوشیده - ن -

نَشَأَتَيْن بفتح وحرف ثالث همزهٔ مفتوحه بصورت الف وآنچه بالای خط مستقیم خطے کج مغنی نوشته میشود اشارت است برینکه الف نیست بلکه همزه است غرض که لفظ نشأتین بروزن کعبتین وفرقدین است وآنکه بعض مردم بروزن تاتین گویند محض غلط ومعنے نشأتین دنیا وآخرت است - غ فر -

نَشَّاح بجاے حطی کشداد ع. مشکی پر تراونده - افر -

نَشَأَخانه ونَشَأساز ونَشَأمَنْد ف. بمعنے . ملا ابو البرکات منیر ؎ ز نشأ خانهٔ چشم تو عشوه خیز دست ✻ ز فال نامهٔ خط تو فتنه گیرد فال ✻ وملا طغرا در تعریف فال ؎ ز لب یارے بادهٔ این جام ساز ✻ بلب تا رسیده بود نشأ ساز ✻ محمد اسحق شوکت ؎ روزی که از شراب جنون نشأمند شد ✻ ساغر ز کاسهٔ سر مجنون لبریز کشید ✻ ملا طغرا ؎ من وآن شرابی که صد نشأ زار ✻ بیک قطره اش گل کند در خمار ✻ ب -

نَشاخت بروزن شناخت . ف . ماضی نشاختن یعنی نشاندن باشد - چنانکه حکیم قطران گفته ؎ با چنگ وبربط ساخته از درد وغم پرداخته ✻ اندرمیان بنشاخته یار لطیف غمگسار ✻ حکیم سوزنی گفته ؎ بدوستی بدل ودیده بر نشاختمت ✻ بدانکه زین دلپسندیده تر نبود وطن ✻ حکیم ناصر خسرو گفته ؎ گر بنشاستی که دین را گستریدی هر خسی ✻ کردگار

اندر جهان پیغمبری ننشاختی ✻ ودر دیوان حکیم گیشاستی آورده آنهم بهمان معنے صحیح است ✻ حکیم فردوسی گفته ؎ سر هفته شه خواند و بنشاستش ✻ سزا خلعت وبار آراستش ✻ وبنشاختن مصدر آنست وبمعنے نشاندن است - ۷ کالن فر -

نشاختن ونشاخیدن . ف. مصدر نشاخت بالا گذشت - ان -

نِشاد بالکسر ودال مهمله در آخر ع. سوگند خورانیدن - افر -

نِشادارسا بکسر اول وفتح الف ع. نام جرم آفتاب عالمتاب است - ان -

نُشارَة بالضم وفتح راے مهمله ع. ریزه‌هاے چوب که باره بریده شود - افر -

نِشارَه بکسر اول بروزن اشاره . ف . چوب پوسیده را گویند که مانند آرد شده باشد د

نَشاز بزاے معجمه کسحاب ع. جای بلند. وبالکسر جمع نَشَز بمعنے جای بلند - افر -

نَشاستن باسین بے نقطه . ف . بروزن ومعنی نشاندن باشد - رفره -

نَشاسته بفتح وبکسر . ف . معروفست چون در ساختن آن مغز گندم را در آب می نشانند بهمین سبب نشاسته گویند - غ فر -

نَشّاشَة کَتّانة ع. شوره زار که خاکش خشک نگردد وگیاه نرویاند - افر -

نَشاص بصاد مهمله کسحاب ع. ابر بلند برآمده یا ابر برهم نشسته . نِشاص ککتاب مثله . نُشُص ککتب جمع ودختر جوان هم سن وهموار وبرابر - افر -

نَشاصِیّ بالفتح وکسر صاد وتشدید تحتانی ع. اسب بلند اطراف - افر -

نَشاط بطاے حطی کسحاب ع. شادمانی وخوش وشادی - وبکسر اول بمعنی غلط مگر بکسر اول جمع نشیط است که بمعنی شادمان باشد چنانکه کرام جمع کریم - وبفارسی بالفظ دادن وداشتن وریختن وکردن وگرفتن ویافتن مستعمل - میر معزی در تعریف شمشیر وشراب ؎ یکے نشاط جوانان دهد بمردم پیر ✻ یکے هزیمت پیران دهد بمرد جوان ✻ خواجه نظامی ؎ نشاطی ارغوانی بده ✻ طرب سازی ودادجوانی بده ✻ میرزا صائب ؎ زاهد ناامید دل عام نشاطی دارد ✻ عنکبوتے ز شکار مگسی می آید ✻ شهوری اصفهانی ؎ گر مثل ریخته باشد نشاط ✻ دست ودلی کو که فراهم کنم ✻ میر معزی ؎ چون تیغ لعل پیکراو کار پخته کرد ✻ طبعش بر نشاط می لعل جام کرد ✻ نظامی ؎ از ین پس نشاط سواری گرفت ✻ پی شاهی وشهریاری گرفت ✻ میرزا صائب ؎ نشاط بادهٔ گلرنگ را اگر خضر دریابد ✻ زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد ✻ ب افرغ -

نَشاطپرست ونَشاطمند بفتح اول . ف . بمعنی . شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ ورنه چمن از نشاطمندی ✻ از تار نظر به نخلبندی ✻ د ب -

نَشاف بالفتح ع. جنون ودیوانگی وخبط - ونِشاف ککتاب جمع نَشَفَة که بیاید ونُشافات کشداد جاذب وخوشنده وآنکه گردهٔ نان بر سر دیگ ترکند وتنها خورد - افرغ -

نُشافة کثمامة ع. کفک شیر وقت دوشیدن . ن وبفتح اول دستار پاک کردنی - افر -

نُشّاق کسکاری ع. شکار که حلقهٔ رسن در گلوی وی افتد - وبضم اول جمع نُشقَة بمعنے گردن بند ستور که حلقهٔ رسن باشد که در گردن بهایم افگنند - افر -

نَشاک بفتح اول بروزن هلاک . ف . بلغت زند وپازند بمعنے شکر باشد که از ان حلوا وچیزهای دیگر پزند - ره فر -

نَشّال کشداد ع. آنکه گردهٔ نان را در دیگ فروبرده ترکند وتنها خورد - افر -

نِشان ونِشانه ونِشانی - بفتح الف . ف . علامت ودر فرهنگ ناصری نشان بکسر نیز آورده ونیشان مشبع مزید علیه آن بمعنے هدف - مولانا مظهر در تعریف اسپ ؎ بیناست آنچنانکه بپیند بروی سنگ ✻ نیشان پای مور بشبهاے تار راست ✻ شیخ سعدی گفته ؎ سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان ✻ صبح دمید وروز شد خیز وچراغ وانشان ✻ ونشان بمعنے داغ نیز آمده - میرزا رضی دانش ؎ خرد سال است ونشان می ندارد دانش ✻ تهمت آلود شراب است آن لب میگون هنوز ✻ ونیز نشان در بعضے مقام بمعنے اثر دیده شده - نظامی گوید ؎ نگه کرد شه سوی لشکرکشان ✻ کزین به چه باشد دعا را نشان ✻ چه این شعر در مقام شکستن قلعه بدعاے زاهد است - ونیز نشان بمعنے علم فوج وفرمان شاهزاده ونیز بمعنے حصه ونصیب وجناب خیر المدققین میفرمایند که نشان عبارت از انجیر است که از جملهٔ مشخصات چیزے باشد که این کس را نزد آن باید رسید ونشانے چیزے را گویند که بجهت تصدیق سخن رساننده همراهش داده باشند - میرزا جلال اسیر ؎ طلب کرد است جان را از من امروز ✻ خدنگ آن کمان ابرو نشانے است ✻ وباید دانست که نشان بالفظ افتادن وانداختن وبرافشاندن وبرداشتن - وداون ودیدن وستردن وکردن وکشیدن وگرفتن وگفتن ونهادن مستعمل چنانچه نشانه بالفظ آوردن وبرخاستن ودادن وزدن ونهادن ویافتن ونشانے بالفظ دادن وزدن

وگردن - طالب آملی ؎ از رشک عندلیب نسوزد چسان گلے × کز شبنمش بصفحهٔ عارض نشان فتاد × ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ نیک و بد یک جلوه دارد چون بچشم بالضیر × از کتاب خود نشان انتخاب انداختیم تحسین تناگی ؎ چو شاخ غنچه فرو ریزد از درون پیکان × بیاد شست تو هر جا نشان افشانم × ابوطالب کلیم ؎ در ثبوت برد باری عاشقان را محضرے است × چون هدف از هر ستمگاری نشان برداشتن × خواجه شیراز ؎ هیچ است آن دهان که نه بینم از و نشان × مو نیست آن میان و ندانم که این چه موست × بابا فغانی ع ای دل نشان توبه و تقوے سترده به × ابوطالب کلیم ؎ جان از کدام و دل ز کدام است زان دو لب × بگذار تا به بوسه یکے را نشان کنم × میر خسرو ؎ نگه کن در سواد بوستان خط تر سبزه × که گر انگشت نهی بروے از تری نشان گیرد × اسیری لاهجی ؎ درد خود با هر که می کردم بیان × از هوا این کس نگفتی نشان × درویش واله هروی ؎ بر تیر غم از خویش نهادیم نشانے × در تیمن خویش کشیدیم کمانے × میر حسن دهلوی ؎ چو مه نشانه شد اندر سفر مسلمانان × نشانه بلا من از سفر که می آرد × کمال خجند ؎ من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش × که سازدش زبی مدعا بهانهٔ خویش × میرزا صائب ؎ مژگان تو از دیده و دل گشت تراز و × هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه × وله ؎ با تو از دل نشانه یافته ام × خبر از دزد خانه یافته ام × طالب آملی ؎ ای دل تهان ز غیر جبهه سوی زمین دست × نخچی ز جان نشانه بر آن بوسه گاه به × خواجه شیراز ؎ بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد × که تاب من بجهان طرهٔ فلانے داد × استاد فرخی

؎ با بداز ه لشکرے او نبودی × گر از خاک واز گل زدندے نشانے × ب - دغواهض سخن - غ -

نشان بردن . ف . بسبقت بردن یکدیگر ؎ وفیل انا بخیر طوم در هم کشان × زهر دو یکے برده خواهد نشان × از غواهض سخن -

نشان بردار بفتح بای موحده . ف . بمعنے علم بردار فوج - فر -

نشانِ تنها و نشانِ مردی باضافت . ف . کنایه از آلهٔ تناسل محسن تاثیر ؎ هر کس که لاف بیغمی دهر میزند × دارد نشانِ مردی اگر کدخدا شود × ب -

نشاندن بالفتح . ف . متعدی نشستن و بمعنی نهادن هم هست - ره غ فر -

نشانزد . ف . مقرر و معین - از فرهنگے نوشتم -

نشانستن . ف . باسین بے نقطه بروزن و معنے نشانیدن باشد - ره فر -

نشان فستون . ف . علم فوج و لشکر -

نشانگاه . ف . هدف و نشانهٔ تیر و نشان حدود - فر -

نشانگر . ف . آنکه نشان کند - فر -

نشانه بالفتح . ف . در نشان گذشت فیه

نشانه انداز . ف . تیرانداز که نشانهٔ او خطا نکند و حکم انداز و قادرانداز هم گویند - فر -

نشانهٔ فرسنگ . بالفتح . ف . مرادف میل فرسنگ . یحیی کاشی ؎ یکچند پاے خود در بست لنگ مسکنیم × همراهے نشانهٔ فرسنگ مسکنیم × ب -

نشانی بالفتح . ف . در نشان گذشت فیه

نشانیدن . ف . بروزن و معنے نشانستن که بالا گذشت - ره فر -

نِشاوَر بکسر اول و فتح واو . ف . نام رودخانه ایست در ممالک عجم - فر ره -

نَشاید بالفتح . ف . است نشاید و سزاوار نیست و نباید - فر - و فرهنگ زلیخاے جامی -

نَشَب بفتح اول و ثانی و سکون موحده ع . مال اصیل ناطق باشد یا صامت و آب و زمین **نَشَبَة** بالتاء مثله فی الکل لغویه جمع و درختے است که بدان کمان سازند - و نیز نشب بسته شدن و در آویختن - افر -

نُشبَة بضم اول و فتح ثالث ع . آویزش و مردے که بکارے آویزد و رها نشود و نیز نشبة گرگ - افر -

نَشبَل بروزن مشعل . ف . بمعنی دست بر چیزے زدن و در آویختن باشد و بمعنے دو چیز را برهم دوختن و بهم چسپانیدن هم هست - ره فر -

نِشپیل بالکسر و سکون ثانی و بای فارسی و یاے معروف . ف . قلاب باشد عموماً و شست ماهی گیرے باشد خصوصاً - عبد الواسع جبلے گفته ؎ ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند × چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشپیل × حکیم ناصر خسرو گفته ؎ اینکه تو مینی نه همه مردمند × بلکه ز نانند بزیر ثیاب × کرده ز بهر ستم و جور و جنگ × چنگ ز نشپیل چو شمشیر ناب × ن ره -

نَشت بالفتح . ف . خراب و سست و ضائع و زبون را گویند و بکسر نون بمعنی خوشی و عیش آمده است - ان از فر -

نِشتَر بکسر اول و فتح ثالث . ف . مخفف نیشتر آلت فصد کردن حجام باشد - رغ فر ره

نِشتَن بروزن رشتن . ف . مخفف نشستن باشد - ره فر -

نشستن چون خاک بالکسر . ف . کنایه از نشستن با کمال حلم و آرام و همواری باشد و کنایه از خوار و زار و سر افگنده نشستن هم هست - ره فر -

نَشتو بفتح اول بروزن بگرو . ف . نام مردے بوده است - ره فرن -

نِشتی بکسر اول بروزن زشتی . ف . بمعنی خوشی و نیکے باشد چه نشت بمعنی نیک است و خوشی و نیکی بمعنی خوبی و چه حال داری هم هست . ره فر -

نشج بالفتح و جیم در آخر ع . آواز برگردانیدن خرد در سینه و غوک در دهان و جوش زدن دیگ و خیک چندانکه آواز بر آید . و جدا فصل کردن مطرب میان دو آواز و دراز کشیدن آن را و نشج مجرگه راه گذر آب انشاج جمع - افر -

نشح بالفتح و حای مهمله در آخر ع . آب دادن اسب را بقدر تسکین و نیز نشح کم از سیری خوردن آب را یا پر شکم خوردن از اضداد است و تضمین بستان - افر -

نشخار بالضم و خای معجمه بالف کشیده بروزن هشیار . ف . در نشخوار بیاید -

نِشخوار بالکسر و واو معدوله . ف . کاه و علف که از دواب باز ماند و چاویدن گاو و گوسپند و شتر و امثال آنها چیزے را که خورده باشند و بازبغر و بردن و آنرا در عرف هند جگالی خوانند به جیم تازی و کاف فارسی و لام تحتانے رسیده و بجاوه انجیز را که جاوید نیز نشخوار گویند و بعضے بضم اول نوشته اند و قیاس هم همین را میخواهد چرا که مخفف نوشخوار است یعنی خوردن خورده را و نشخور بدون الف نیز مخفف و نشوار بروزن بسیار معرب آن و با لفظ زدن و کردن مستعمل . کمال اسمعیل ؎ دو سال شد که ز حرمان همی زند نشخور × ز نعمتی که ازین پیش در جهان خورده است × مولوی معنوی ؎ نشخوار غمت کنم چو اشتر × چون اشتر ست کف بر آرم × و صاحب غیاث گوید که ظاهر این لفظ ترکی باشد چرا که در لغات ترکی هم بنظر آمده -

نَشَد بالفتح و دال مهمله در آخر ع . جستن گم شده را و تعریف آن نمودن و شناختن و سوگند دادن بخدا و نَشَدتُکَ اللّٰه گفتن کسی را یعنے بخدای سپردم ترا کاتک ذکرتک اِیّاهُ - افر -

نِشدان بالکسر ع . جستن گم شده را و تعریف آن نمودن - افر -

نِشدَة بکسر اول و فتح ثالث ع . جستجو کردن گم شده را - غ رفرا -

نشر بالفتح و راے مهمله در آخر ع . بوی خوش یا عام است یا بوے دهان زن یا بوے بغل بعد خفتن و کرد و خارش و گروه پراگنده که سرور ندارند و بحیرک . و گیاه خشک دیگر باره سبز شده و آن بد علف است و نیز نشر وزیدن باد در روز ابرناک و نبات رویانیدن زمین از باران بهاری و زنده کردن و زنده شدن و دیگر باره سبز شدن گیاه و پراگنده شدن برگ و برگ بر آوردن درخت و گستردن و پراگنده و فاش کردن خبر و بریدن چوب باره و رویدن گرصن گیاه - و بفتحتین بیرون آمدن مذی مردم و بفتحتین پراگنده و پراگندگان واحد و جمع یکسان و پراگنده شدن - افر -

نُشرَة بضم اول و فتح ثالث ع . هر که برای طفلان نویسند و بمعنی تعویذ و افسون نیز آمده از منتخب و صراح و در مدار بالفتح بمعنے شادی ختم قرآن و در برهان بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف بروزن مکتب نشینی بروے تختهٔ اطفال نویسند - افر -

نَشَری لحم ع . شتران فربه رسیده - افر

نشز بالفتح والتحریک و زاے معجمه در آخر ع . جاے بلند - نشوز و انشاز و نشاز جمع . و نیز نشز بالفتح بلند نشستن و بلندی جستن و شوریدن دل و بر آمدن و بفتحتین کهن سال توانا - افرغ -

نِشَست بالکسر . ف . حاصل بالمصدر نشستن و نیز بمعنی صحبت و با لفظ داشتن و کردن مستعمل - میرزا رضے کاشی ؎ چو عکسم که در آب دارد نشست × بهر جنبشے میخورم صد شکست × خواجه نظامی ؎ چو با دیو دارد سلیمان نشست × کند باده انگشتری را ز دست × میر خسرو ؎ ز پس اسپان صف پیلان مست × ابر ز هوا کرده بصحرا نشست × فر -

نشست کرده است یعنے نشسته است از سفرنامهٔ شاه ایران -

نِشستن . ف . معروف مقابل خاستن و بمعنی بودن و ماندن چنانچه گویند ما در صفاهان در غلان محله می نشینیم ای می مانیم و لهذا نشستنگاه ما دی و مقام را گویند و نشستن بر چیزے کنایه از سوار شدن چون نشستن نگین بر انگشتر و آدمی بر مرکب - ب فر -

نشستن آتش و چراغ و مانند آن . ف . بمعنے خاموش شدن آنها - ب -

نشستن تب و رنج . ف . زائل شدن آن - محسن تاثیر ؎ از وصل لب شوق دل از پا نشیند × این تب بمداوای بجانه نشیند × ب -

نشستن تیغ و تیشه . ف . بریدن تیغ و در آمدن آن در زخم - بهار ؎ زنهار از ترقی دولت مباش ایمن × بر خاستن ز تیغ برای نشستن هست × سلیم ؎ کدام روز مرا سایه بسر انداخت × که همچو تیغ بفرق بر هما نشست × ب -

نشستن تیغ بر فسان . ف . بریدن تیغ بر فسان - ب -

نشستن خانه و بنا و نشست کردن خانه و بنا . ف . دو صورت دارد یکے آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضے از خانها یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند لهذا گاهے درین اثنا در دیوار و سقف رخنه و چاک پیدا شود و دوم افتادن است . سعید اشرف ؎ از نشینندگان کسی چو نماند × عاقبت خود نشست

خانهٔ ما × علے خراسانے ٥ از لبکه نم گرفت تن ما زسیل اشک × همچون نشست خانهٔ نو خند نشست ما × حسین ثنائی ٥ بر کوه ابر حلم تو گر سایه افگند × همچون بنا ے تازه کند در زمان نشست × ب۔

نشستن زمین . ف . فرو رفتن آن از چیز خود ۔ ظهوری ٥ عالی همت بنای پستی نکند × این طرح بجز دراز دستی نکند × بر خاسته اند گاه های بفغان × سنگین است بنا زمین نشستی نکند × ب

نشستن شراب ف . از جوشش افتادن شراب ۔ سلطان قلی بیگ رهی ٥ تو چون بجوش در آئی شراب بنشیند × تو چون سوار شوی آفتاب بنشیند × ب۔

نشستن صورت کار . ف . اصلاح پذیرفتن کار ۔ ب ۔

نشستنگاه . ف . مکان نشستن و اغلب که عبارت از اقامت گاه باشد ۔ خواجه نظامی ٥ چو فارغ شد اسکندر فیلقوس × ز یغمای برطاس و تاراج روس × نشستنگهی زان طرف باز جست × که دارد نشیننده را تندرست × وله ٥ نشستنگهی دید ز آب و گیاه × گل و گوهر گرامی تر از کیمیا × ب۔

نشستن ماه و آفتاب . ف . فرو شدن ماه و آفتاب ۔ طاهر وحید ٥ برخیز ساقیا که بنور تو زنده ام × عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب × حکیم زلالی ٥ چو شد کاشانهٔ آشوب درگاه × نشست از پاے چون بنشستن ماه × ب

نشص بصاد مهمله ککتب ع . جمع نشاص کسحاب یعنی ابر بلند بر آمده یا ابر بر هم نشسته ۔ افر۔

نشط بالفتح و طای مهمله ع . بیرون آمدن از جاے و آب از دلو بر کشیدن بے چنبره و گزیدن مار و برون انداختن کسی را از جاے بجائے و آسان گره بستن ۔ و بضمتین دراز کشندگان رسن تا نرم گردد و دوباره تافته شود ۔ افر

نشظ بالفتح و ظاے معجمه در آخر ع . شتاب ربودن ۔ افر۔

نشع بالفتح و عین مهمله در آخر ع . بدرشتی کشیدن ۔ افر۔

نشغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع . به نیزه زدن و روان گردیدن آب و سخن آموزانیدن و تلقین کردن و دارو در دهان و بینی ریختن و ریخته شدن و بدست آب خوردن و گردانیدن گریه در سینه و نعره زدن چنانکه بیهوش خواهد شود ۔ افر۔

نشف بالفتح ع . رفتن و هلاک شدن و فرو رفتن آب در زمین و بخود کشیدن جامه خوی و عرق را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و بفتحتین نوعی از سنگ سیاه که با خشونت باشد و بالکسر کاسهٔ سر و قدح چوبین ۔ افر غ ۔

نشفة بفتح اول و ثالث ع . لته پاره که بدان آب باران گرفته در آوند افشانند ۔ بضم اول و نیز بالکسر چیزے اندک که در آوند باقی باشد و آنچه از دیگ بکفلیز بر آرند و گرم گرم بخورند و بضم اول کفک شیر وقت دوشیدن و نشفة مثلثة و بحرک سنگ سیاه سوخته و سنگ پاے جاے نشف محرکة و مکسورة و نشف کعنب و صرد و نشاف ککتاب جمع ۔ افر۔

نشق بفتحتین و سکون قاف ع . بوے کردن نشوق را و در دام آویخته شدن آهو و یقال هذه ریح مکروهة النشق ای الشم و نشق ککتف آنکه چون بکارے در آید در آویزان باشد در وے ۔ افر۔

نشقة بضم اول و فتح ثالث ع . گردن بند ستور که حلقهٔ رسن باشد که در گردن بهایم افگنند ۔ افر

نشک بالفتح . ف . درخت صنوبر و رودکی گفته ٥ آنکه نشک آفرید و سرو سهی × آنکه بید آفرید و نار و بهی ۔ حکیم سوزنی گفته ٥

میر عادل زین وین ای آفتاب از تو بهر نشک × ای مرا خوار از گل خاک تو زر نال تو نشک × ن ر فر

نشکرده گاوران بالفتح . ف . بمعنے اسفنج است که ابر مرده باشد و آن چیزی است مانند نمد کرم خورده و آنرا بعربی هر شقه و رغوة الحجامین گویند ۔ ر فر۔

نشکرم . ف . بمعنی شکار نکنم ۔ از فرهنگ سکندر نامهٔ بری ۔ ۰

نشکنج باول مکسوره و ثانی زده و کاف مفتوح . ف . گرفتن بدن بود بسر دو ناخن چنانچه که درد کند آنرا نیلک نیز گویند و برین قیاس نشکنجد و نشکنجید ۔ استاد عنصری ٥ آن صنم باز کار زد از نشکنج × تن بنفشه شد و دو لب نارنج × فردوسی گفته ٥ برچون گرفتش پل نامدار × بنشکنج اندام او شد فگار × و مصدر آن نشکنجیدن است ۔

نشکنجیدن بالکسر . ف . مصدر نشکنج که بالا گذشت ۔ ر ه فر۔

نشکهد بروزن نگسلد . ف . بمعنی پروا نکند زیرا که نشکوهیدن بمعنی پروا و بیم داشتن و ترسیدن است چنانکه گذشته مولوی معنوی در صفت اولیاء انبیا گفته ٥ آن کبوتر شان ز بازان نشکهد × باز سر پیش کبوتر شان نهد × ن

نشگرده بالکسر و کاف فارسی مکسور . ف . افزاری است صحافان و کفشگران و موزه دوزان و سراجان را که بدان پوست برند و تراشند ۔ و ببرایند و آنرا بتازی ازمیل خوانند ابو شکور گفته ٥ بنشگرده برید او را گلو × تفو بر چنین ناشکیبا تفو × ن ر فر ه ۔

نشل بالفتح ع . بدست بر آوردن گوشت را از دیگ بے کفگیر و عضوی را بدست گرفته بدهن خوردن گوشت آنرا و بے دیگ افراز پختن گوشت را ۔ افر۔

نشل باول و ثانی مفتوح . ف . چنگ بر زدن و در آویختن باشد بچیزے و آنرا بتازی تشبث خوانند × فرخی گفته ٥ گر تو خواهش و گر نه تواند رنشلد × بزر او چون بدر خانهٔ او برگذری × ن ر ه ۔

نشم محرکة ع . خال خال گردیدن گاو و درختے است که از وے کمان سازند و نشم ککتف گاو که در ان خجلهاے سفید و سیاه باشد ۔ افر غ

نشمة کفرحة ع . دست بوی ناک از چربش و جز آن ۔ افر۔

نشمن بکسر اول و میم و سکون ثانی و نون . ف . بلغت ژند و پاژند خویش و تبار گویند ۔ ر ه فر۔

نشنشة کدحرجة ع . آواز جوشش دیگ و شتاب پوست باز کردن و دور کردن و سخت جنبانیدن و راندن و گائیدن و ازار گشادن و بر کشیدن جامه از تن و روان شدن آنچه در خنور باشد و بمنقار خود بر کندن مرغ پر را و شتاب خوردن گوشت را و بانگ کردن زره و نشنشة کزبرجة پاره از سر چیزے و خو و سرشت و سنگ و فی المثل نشنشة من اخشن یعنے سنگے از کوهے است ۔ افر۔

نشو بالفتح و واو در آخر ع . پیدا شدن از لطائف و گاهے بمعنی روئیدن و بالیدن است و نشو و نما هر دو لفظ بفتح نون است و کسانیکه لفظ نما را بضم نون خوانند غلط و خطا ۔ افر غ

نشوء کدخول ع . آفریدن و زیستن و گوالیدن و جوان گشتن و بلند بر آمدن ابر ۔ افر۔

نشو بضم اول و ثانی بواو کشیده . ف بمعنی هموار و صاف و ساده و نرم و لغزنده بی خشونت و درشتی باشد ۔ ر ه فر۔

نشوار بالکسر ع . آخور ستور فارسی است معرب از منتهی الارب ، در غیاث نشوار بالکسر بمعنے نشخوار آمده ۔

نشوان کسکران ع . مست نشیان مثله افر

نشوب بضمتین ع . بسته شدن و در آویختن ۔ افر ۔

نشوة بفتح اول و ثالث ع . بوی و مستی و اعجوجة نشوة ترنج همان سال و نیز نشوة بوے کردن خوشبو را و دانستن خبری را و بر رسیدن آنرا و نیز نشوة مثلثة مست گردیدن ۔ افر۔

نشوح بحاے حطی کصبور ع . آب اندک و بضمتین کم از سیری خوردن آب را یا پر شکم خوردن از اضداد و آب دادن اسب را القدر تسکین ۔ افر۔

نشور برای مهمله کصبور ع . باد هموار نشر بضمتین و محرکة و نشر و نشر بسکون شین جمع و بضمتین زنده شدن و صبح نشور مراد از صبح قیامت و یوم النشور روز رستخیز ۔ افر

نشوز بضمتین و زاے معجمه در آخر ع . جمع نشز یعنے جاے بلند و نیز نشوز ناسازواری کردن زن با شوے و در خشم آوردن و زدن شوے زن را و ستم نمودن ۔ افر۔

نشوص بصاد مهمله کصبور ع . نیزه ایستاده و بضمتین بلند گردیدن ابر و ناسازواری کردن زن شوے را و در غضب آوردن و طعن کردن و نیزه زدن و شوریدن دل و دراز شدن دندان و بیرون آوردن چیزے و در واشدن از جاے و برکنده گردیدن از شهر و مسکن ۔ افر

نشوط بطاے مهمله در آخر کصبور ع . ماهی نمکین که در آب و نمک تر دارند و جاه دور تک که دلو از وے به بسیار کشیدن بر آید ۔ افر۔

نشوظ بضمتین و ظاے معجمه در آخر ع نخستین روئیدن نبات که زمین بشگافد و هنوز برگ بر نیاورده باشد ۔ افر۔

نشوع بعین مهمله در آخر کصبور و هم بضم اول . ع . داروے در دهان افگندنے و در بینی ریختنی از هر چه بگردانند دم را و بضمتین واندر در کام و دهان ریختن و سخن آموختن کسی را و گردانیدن گریه در سینه و نزدیک بمرگ رسیده به شدن از بیماری ۔ افر۔

نشوغ بغین معجمه کصبور ع . داروے در دهان و بینی ریختنی ۔ افر۔

نشوف کصبور ع . ناقه که پیش از زه آوردن شیر دهد و بعد از ان بے شیر گردد ۔ افر۔

نشوق کصبور ع . داروی بینی که در بینی ریزند یا ببویند آنرا تا از حرارت و پوشش عطسه آید ۔ افر۔

نشول بضمتین ع . کم گوشت گردیدن و شتاب برکشیدن چیزے را و گائیدن ۔ افر

نشو و نما دادن بفتح هر دو نون . ف . بمعنے ۔ علی خراسانی ٥ گر نهال وادی ایمن شود پژمرده نیست × هر گیاهے را که لطف او دهد نشو و نما × ب ۔

نشوه بفتح اول و ثالث . ف . بمعنے مستے باشد که در مقابل هشیاری است ۔ ر ه فر

نشوی بفتح اول و واو و تحتانی کشیده . ف . چنانکه در نخجوان گذشت نام آنجا بوده الحال به نخجوان مشهور است ۔ هندو شاه گفته ٥ بار دیگر چنانکه میخواهم × برسانم بخطهٔ نشوی × در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخجوان گویند ۔ ن ر ه ۔

نشی کامیر ع . ابر پاره که نخستین نمایان گردد ۔ افر۔

نشیان کسکران ع . بست نشوان بالواو مثله و (نشیان الاخبار) آنکه

اخبار را نخستین معلوم کند و جویان آن باشد۔

نِشیب بکسر نین و یاے مجهول بمعنی پستی و زمین پست مقابل و ضد فراز ست و فراز و نشیب معروف و مشهور است سلمان در حالت پیری گفته ؎ درخمم بیاورده در جاے سیب × زبالا نهادم سر اندر نشیب × ن ع رہ۔

نِشیب سار بفتح اول و کسر ثانے ف. در دساتیر آورده که اسم مرتبهٔ فرق ست از مراتب ثلاثهٔ ایزد شناسی باصطلاح هیربدان یعنی صوفیهٔ صفیه که مشاهدهٔ کثرت باشد بدون وحدت و جدا دانستن وحدت از کثرت و ویژه در زبان فارس این مرتبه فرق را۔ ن۔

نِشیب لاخ . ف. از عالم سنگلاخ و دیولاخ و این در دفتر سوم مکاتبات علامی مذکور ست۔ ب۔

نَشیئة کغنیئة ع. بوے۔ افر۔

نَشیج بجیم در آخر کامیر ع. گلوگرفته شدن در گریه و خبه گریستن۔ افر۔

نِشید بکسر اول و ثانے و سکون تحتانی مجهول و دال . ف. بمعنی سرود و خواندگی و شعر باشد۔ رہ فر۔

نِشیدن بکسر اول و ثانی . ف. مخفف نشانیدن بمعنی نهادن باشد۔ رہ فو۔

نَشیر براے مهمله کامیر ع. ازار و کشت که بدست چینند آنرا و فراهم آرند۔ افر۔

نَشیش بهر دو شین معجمه کامیر ع. آواز جوشش آب و دیگ و جز آن۔ افر۔

نَشیشة کسفینة ع. زمین شور که هیچ نرویاند۔ افر۔

نَشیطة بطاے مهمله کسفینة ع. انچه غازیان در راه یابند از غنیمت پیش ازانکه

بساحت قوم که جاے مقصود ست برسند و شترانے که بے قصد گرفته و رانده شوند۔ افر۔

نَشیل کامیر ع. گوشت پاره که از دیگ بے کفلیز بدست برگیرند و گوشت بے توابل پخته و شیر هنگام دوشیدن و تیغ سبک تنگ و آب که نخستین از چاه برآید۔ افر۔

نِشیم بااول و ثانی مکسور و یاے مجهول . ف. بمعنے محل و مقام نشستن آدمی و طیور۔ حکیم فردوسی گفته ؎ چنین گفت سیمرغ با پور سام × که اے دیده رنج نشیم و کنام هم او گفته ؎ بفرمود پس تا بهنگام خواب × برفتند سوے نشیم عقاب × و آنرا نشیمن نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته ع آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است × و نشینه مخفف آنست۔ ن رہ۔

نِشیمن بکسر اول و ثانی و یاے مجهول . ف. آشیانهٔ مرغان و بمعنے مطلق جاے و مقام مجاز است و بالفظ داشتن و کردن و گرفتن و یله کردن مستعمل۔ میان ناصر علی ؎ شهرت ماست علی شعلهٔ برجستهٔ برق × نه شرارے است که در سنگ نشیمن دارد × میر معزی ؎ باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان × هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال × و صاحب مصطلحات الشعرا نشیمن بمعنے نشستن نیز آورده طالب آملی ؎ در چمن از بید ماغی دل ناشاد × صبحدمی گر کنم بسبهو نشیمن × گر مثل صوت عندلیب برآید × گوش بدزد دم ز همزبانی سوسن × مولانا نبائی ؎ شد وقت که خلق راه گلشن گیرند × مرغان بسر سرو نشیمن گیرند × باز از سر مهر نو عروسان بهار × اطفال شگوفه را بگردن گیرند × میر معزی ؎ ای بازچه بود ست که نشیمن یله کردی × چون کبک شدی کوفتهٔ چنگل شاهین × الوریے ؎ برکشتی عمر تکیه کم کن × کین نیل نشیمن نهنگ ست ع

نِشیمن دیو . ف. کنایه از دنیا و عالم است × رہ فرہ۔

نَشیمه بفتح اول بروزن جریمه . ف. پوست و تاسمهٔ خام پیراسته را گویند که ازان بند کار زد و امثال آن سازند۔ ن رہ۔

نَشین بروزن نگین . ف. بقلب را گویند و آن لفظ است از فلک و پوست در رون بقعه راهم گفته اند و امر نشستن هم هست یعنے بنشین۔ ن رہ۔

نِشینه . ف. جاے نشستن جانوران ۔ سالک یزدی ؎ سری بدام و قفس نیست شاهبازان را × بدست شاه نظر کن ببین نشینهٔ ما × ب۔

نَشیئة کسفینة ع. برخاستن باز خفتن و حوض نو کنده و شاخ نازک خرمابن بلند و گیاه نصی یا صلیان یا انچه راست برآمده باشد از هر گیاه و هنوز سطبر نگردیده و سنگ که تنک حوض اندازند و خاک که گرد سنگ باشد۔ افر۔

نَصّ بالفتح و تشدید صاد مهمله ع. نهایت هر چیزے۔ و حدیث علی رضی الله عنه اذا بلغ النساء نص الحقاق او الحقائق فالعصبة اولی یعنی چون بنهایت بلوغ رسیدند زنان و خردمند شدند یا قادر گشتند دران مدت بر حقاق و هو الخصام یا نزاع برخیزد میان ایشان پس هر ولی گوید که من احق هستم یا استعاره از حقاق شتر یعنے بپایان خرد سالی ایشان و (سیر نصّ) رفتار بنهایت تیز و رفیع۔ و بمعنی نیک راندن شتر را و رفتن و سر جنبانیدن و بریکدیگر نهادن رخت را و نیک باریک کردن و پرسیدن تا غایت آنرا بدانے و برداشتن و بر منصه نشاندن عروس را و آشکار کردن چیزے را و اسناد کردن بسوے رئیس بزرگ و واقف گردانیدن بر چیزے و معین نمودن بر چیزے و نصّ باصطلاح

علم اصول نوعے از آیات قرآنی که ظاهر و مبان گرداند و کار متشابه را که این نیکوست و آن بد چنانچه قوله تعالیٰ اَحَلَّ اللّٰهُ الْبَیْعَ وَ حَرَّمَ الرِّبٰوا چرا که کفار می گفتند که بیع و ربوا هر دو برابر است و گاهے اطلاق بر آیت ظاهر کنند که بوضاحت بر معنے مقصود دلالت داشته باشد بلکه فارسیان هر کلام ظاهر و صریح را نص گویند۔ افر غ۔

نَصَا بالفتح ع. گرفتن موی پیشانی کسی را و بانگ بر زدن شتر او زجر کردن و برداشتن او۔ افر۔

نِصَاء بالکسر ع. موے پیشانی یکدیگر را گرفتن مناصاة مثله۔ افر۔

نِصَاب بالکسر ع. آن مقدار مالی که زکوة بران واجب شود و اقل درجهٔ آن از نقره دوصد درم بود و از طلا بیست مثقال و اکثر درجهٔ آنرا حد معین نیست وزن درم شش دانق است و دانق چهار طسوج و طسوج دو حبه و حبه دو جو و جو شش خردل و وزن مثقال بیست قیراط و قیراط پنج جو و زکوة مال چهلم حصهٔ آن مال باشد و لفظ نصاب در کتب فارسی اکثر بمعنے مال و زر و سرمایه مستعمل می شود و بمعنے نژاد و اصل هر چیزے و بازگشت و جاے غروب آفتاب و دستهٔ کارد نُصُب ککتب جمع۔ افر غ۔

نِصَاح بحاے حطی ککتاب ع. رشته و سلک نُصُح بالضم و نُصُحَة بالتا جمع۔ افر۔

نِصَاحَات کجلالات ع. جرمهاے سنهای حلقه دار که آنرا نصب کرده یوزنگار آشکار کنند۔ افر۔

نَصَاحَة ککرامة ع. پند دادن و نصیحت کردن۔ افر۔

نَصَاحِیة ککراهیة ع. پند دادن و نصیحت نمودن۔ افر۔

نُصَّار براے مهمله کزنار ع. جمع نَاصِر بمعنے یاریگر و رهاننده۔ افر۔

نَصَارٰی بالفتح ع. در نصرانی بیاید۔ افر۔

نَصَّاص بهر دو صاد کشداد ع. مرد سخت خشمناک که بینی بجنباند۔ افر۔

نَصَاعَة بعین مهمله ککرامة ع. خالص و بے آمیغ گردیدن۔ افر۔

نِصَاف بالکسر ع. خدمت کردن۔ افر۔

نَصَافَة ککرامة ع. نصف گرفتن از قوم و بکسر اول خدمت کردن کسی را۔ افر۔

نِصَال بالکسر ع. جمع نَصْل بالفتح و بمعنی پیکان تیر است و بفارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانچه در مبحث تیر در کمان راندن گذشت۔ ب غ

نَصَائِب بفتح نون و کسر همزه ع. سنگهای گرداگرد حوض نصب کنند و فرجها بکلوخ و جز آن گیرند۔ افر۔

نَصَائِح بفتح نون و کسر همزه ع. جمع نَصِیحَة بمعنے پند و اندرز۔ فر۔

نَصْب بالفتح ع. بیماری و سختی و نشان بر پای کرده و تحرک۔ و پایان و بت و انچه برپاے کنند بجهت پرستش اَنْصَاب جمع قال الله وَالْاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ۔ و نَصْب العرب نوعے از سرود که خزین و نرم تر باشد۔ از حدا و بمعنے دردناک گردانیدن بیماری و فرو نهادن چیزے را و پست کردن و برداشتن و برپاے کردن از اضداد است و بمعنی زبر دادن کلمه را و دیر سیر کردن یا همه روز بآهستگی رفتن و بسرود راندن شتر را و سرود گفتن و برپاے خاستن و نیز نصب در قوافی سالم ماندن قافیه از فساد و بفتحتین رنج و سختے رسانده گردیدن و رنج دیدن و کوشش نمودن و ایستاده شدن شاخهاے گوسفند و بکسر اول و سکون ثانی بهره و بالضم و بضمتین بیماری و سختی و بدی و بلا۔ منه قوله تعالیٰ اِنِّیْ مَسَّنِیَ الشَّیْطٰنُ بِنُصْبٍ وَّ عَذَابٍ و علم و نشان و انچه برپاے کنند بجهت پرستش از سنگ و جز آن و نَصِیب ککتف بیمار و دردگین۔ افر۔

نَصْبَاء کصحراء ع. شتر ماده ایستاده سینه و بز ماده ایستاده شاخ۔ افر۔

نَصْبُ الْعَیْن بالفتح ع. مد نظر و منظور خاطر و مقابل چشم۔ غ۔

نُصْبَة بضم اول و فتح ثالث ع. ستون نُصْبَة

نَصَّة بفتح اول و ثانی مشدد ع. کنجشک ماده و بضم اول توک موے یا موی که از پیش بر روے زن افتد۔ افر۔

نُصْح بالضم و حاے مهمله در آخر ع. پند دادن و نصیحت کردن۔ و جمع نِصَاح ککتاب بمعنی رشته و سلک و نُصَّح کرکع جمع نَاصِح بمعنے نصیحت کننده۔ افر۔

نُصَحَاء کامراء ع. جمع نَصِیح کامیر بمعنے پند دهنده۔ افر۔

نَصْر بالفتح و سکون ثانی و راے مهمله ع. یاریگر واحد و جمع در وے یکسان است و یاری دادن و بهمهٔ زمین رسیدن باران و رهانیدن کسے را و عطا دادن و نُصُر کعنق جمع نَاصِر بمعنے یاریگر و رهاننده۔ و (بُخْت نَصَّر) کبقم بالتشدید امیرے بود از امراے لهراسپ فارسی که بپادشاهی رسید۔ و فارسیان نصر را بفتح صاد هم استعمال نمایند۔ میر معزی گوید ؎ تا که گیتی مدد است از طرب × تا که بعالم نصرت است از ظفر × از طرب آباد مدد بر مدد × در ظفر آباد نصر بر نصر × آز منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و غوامض سخن۔

نُصَرَاء کامراء ع. جمع نَصِیر کامیر بمعنی یاریگر۔ فو۔

نَصْرَانَه بالفتح ع. دهی است بشام و آنرا نَاصِرَة و نَصُورِیَّة نیز نامند یا آن نصران است و نَصْرَانِی منسوب بوی نَصَارٰی جمع نصران

و نَصرانة و نَصرانیة است - افر-

نَصرانی بالفتح ع. عیسوی مذهب چرا که یکے از اسمائے عیسیٰ علیہ السلام ناصری است ازانکہ مولد آنجناب قریۂ ناصرہ بودہ است از مضافات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است و زیادۂ الف و نون چنانکہ در حقانی ع فر-

نَصرانیة بالفتح ع. دین نصاری - افر-

نُصرة بالضم ع. یاری دادن و بالفظ دادن و کردن مستعمل و تبیین از صفات اوست و فارسیان بتحریک نیز استعمال نمایند - میر معزی ــہ آسمان بر جست قدرت شاہ را نصرت دہد × قدرتے باید چنین تا نصرتے باید چنان × ولہ ــہ نصرت الدین چون عمر دین را ہمین نصرت کند × عز دین در عز آن کوشد ہمین چون مرتضےٰ × ب-

نَضع بثلثہ و عین مہملہ ع. جامۂ است سخت سپید و پوستی است سپید یا ہر پوستے سپید - و نِصع کعنب نطع ادیم - افر-

نِصف مثلثہ ع. نیمۂ چیزے اَنصاف جمع و قراء زید بن ثابت فَلَهَا النِّصف بالضم و بالکسر متوسط از مردم مذکر و مونث و احد و جمع در وے یکسان است و نیز نِصف بالکسر و مثلث بمعنے داد و بالفتح بہ نیمہ روز رسیدن و نصف گرفتن و نوشیدن نیمۂ قدح را و خدمت کردن - و بفتحتین زن میانہ سال یا زن بسال چہل و پنج یا پنجاہ و مانند آن رسیدہ اَنصاف و نُصُف کتب و بالضم جمع نَصیف بدون ہا مصغر آن لانہا صفۃ و نیز نُصَف مرد پنجاہ سالہ اَنصاف و نَصفون جمع و بمعنے داد اسم مصدر است - افر-

نَصفان کسکران ع. خور نیم پُر - افر-

نَصَفة ہر سہ حرف اول مفتوح ع. داد و انصاف از صراح و منتخب و بکسر اول و سکون ثانی غلط چنانکہ مشہور است - افرغ-

نِصفِ دلِ خوش و نیمۂ دلِ خوش ف. در مقام طعنہ و کنایہ گویند و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ. میر یحییٰ شیرازی ــہ گریزد از نگاہ روبرو نصف دل ما خوش × کہ از بس لطف در پہلوے خود جا میدہد خود را × ب-

نَصفیٰ کسکرے ع. مشک نیمہ پُر - افر-

نِصفی بکسر اول و ثالث . ف قسمی از پیالہ - جناب خیر اللہ تقیین سفر باید کہ چنانچہ در قابہا بحسب کمیت یکے را قاب میگویند و یکے را رکابی می نامند و یکے را نیم قاب می نامند ہمچنین پیالۂ خرد را جام نام است و کلان را کاسہ و متوسط را نیم کاسہ و نصفی و در روزمرہ حال آنجورہ و پیالۂ آنجورہ گویند. کمال اسمٰعیل ــہ و زجر عملی ساغر لطف تو در چمن × دست بہار نصفے گل بر شراب کرد × مثنوی خسرو شیرین ــہ سماع زہرہ شب را در گرفتہ × مہ یکہفتہ نصفی در گرفتہ × ب فر-

نَصل بالفتح ع. پیکان تیر و پیکان نیزہ و تیغ بے قبضہ و کارد و اَنصُل کافلس و نِصال کتاب و نُصول بضمتین جمع و آنچہ نو بیرون بر آمدہ باشد از گیاہ بہمی و سر مع اجزاے آن و تندی پس سر و اعلای سر و رشتہ از دوک بر آمدہ و مُعوَل نَصل مبین و ستہ بر آمدہ و صفٌ للمصدر یا و نیز نَصل دراز سے سر شتر و اسپ و بمعنی در نشستن پیکان تیر در چیزے - افر-

نَصلان کسکران ع. پیکان تیر و نیزہ و تیغ بے دستہ - افر-

نَصَمة بفتح اول و ثالث ع. صورت کہ پرستند آنرا - افر-

نَصناص بالفتح و صاد مہملہ در آخر ع. مار بسیار جنبندہ - افر-

نَصنَصة بالفتح و فتح نون ثانی و صاد ع. زانو در زمین استوار کردن شتر تا برخیزد با بار گران و جنبانیدن چیزے - افر-

نَصو بالفتح و واو در آخر ع. بیماری است شبیہ بہ عیش و در شکم و اضطراب و بمعنی موے پیشانی کسی گرفتن یا کشیدن آنرا - افر-

نَصُوح بحاے مہملہ کصبور ع. صاف و خالص و توبۂ استوار کہ باز گناہ ہرگز نکند و نیز نام مردے کہ در حمامہا دلاکی می کرد و قصۂ توبہ کردن او در مثنوی معنوی مشہور است و بضمتین راست کردن شرب را - افر-

نُصُور بضمتین و راے مہملہ در آخر ع. یاری دادن مظلوم را و بہ زمین رسیدن باران و بمعنے عطا دادن و رہانیدن کسی را - افر-

نُصُوص بضمتین و صاد مہملہ در آخر ع. آیات قرآن کہ معنی آنہا صریح و آشکارا باشد - افر-

نُصُوع بضمتین و عین مہملہ ع. خالص و بے آمیغ گردیدن و زادن ما در بچہ را و پیدا و روشن شدن کار و خالص گردیدن رنگ و سخت و سپید شدن و فرو نشاندن آب تشنگی را و اقرار کردن و گزاردن حق کسی را - افر-

نُصُوف بضمتین ع. سرخ شدن بعض غورۂ خرما بن و سبز ماندن بعض آن - افر-

نُصُول بضمتین ع. بیرون افتادن پیکان از تیر و بیرون آمدن موی از خضاب و بر آمدن سُم از ستور و بر آمدن زہر از نیش مار و کژدم و زائل گردیدن اثر آن و زائل شدن رنگ حنا از دست - افر-

نَصِی کغنی ع. گیاہے است و ہو مادام رطبا تُسمّی نَصِیّا فاذا ابیضّ فہو طریقة و اذا ضخم و یبس فہو الحلی - افر-

نَصیب و نَصیبة بالفتح ع. حصہ و قسمت - اَنصِباء و اَنصِبة جمع نَصیب و نیز نَصیب حوض و دام بر پا سے کردہ - اسیری لاہجی بمعنی اول ــہ چون از ازل نصیبۂ ما عشق یار بود × در عشق او مگو کہ مرا اختیار بود × و بفارسی بالفظ افتادن و بردن و برداشتن و دادن و داشتن مستعمل - مرزا جلال اسیر ــہ ز مژگان تو زخم خونچکانی گر نصیب افتد × دلم چون مرغ بسمل کشتہ در دام شکیب افتد × شیخ شیراز ــہ وگر در دہد یک صلاے کرم × عزازیل گوید نصیبے برم × مرزا بیدل ــہ ز طرف آستانش تا نصیب سجدہ بردارم × برنگ سایہ ام محمل بدوش جبہہ سائیہا × مرزا طاہر وحید ــہ دل ز غیرت چون سپر در قبضۂ شمشیر ماند × ہیچ عضوم را نصیب از زخم مژگانت نداد × مرزا صائب ــہ درین محیط بہر قطرۂ کہ می نگرم بر نصیب خاص از فیض عام او دارد × ب افر-

نَصیبة کسفینة ع. ہر چہ آنرا علم و نشان گردانند و سنگ گرداگرد دیوار خانہ و سنگ گرداگرد حوض کہ در زاے آن بگچ و مانند آن در گیرند نَصائب جمع - افر-

نَصیبین بفتح اول و کسر ثانی ع. شہرے است تختگاہ دیار ربیعہ و نسبت بوے نَصیبینی بصورت اول و نَصیبی بصورت ثانی - افر-

نَصیّة کغنیة ع. خیار و برگزیدہ از مردم و ستور و جز آن نَصِیّ جمع اَنصاء و اَناصِی جمع الجمع - افر-

نَصیح بحاے مہملہ کامیر ع. پند پذیر نُصَحاء کامراء جمع - افر-

نَصیحة کسفینة ع. پند و اندرز و بالفظ پذیرفتن و شنیدن و گذاردن و گفتن مستعمل - افرب-

نصیحت پذیر و نصیحتکار و نصیحتگر و نصیحتگذار و نصیحت گوے ف. معروف خواجہ نظامی ــہ نصیحت پذیران اندرز شاہ × سوے شہر پوشیدہ جستند راہ × ولہ ــہ نصیحتگرے با خدا و ند زور × بود تخم افگندہ در خاک شور × ولہ ــہ چو در من گرفت آن نصیحتگری × زبان در کشادم بہ تر دری × ولہ ــہ چو آگاہ گشت آن نصیحت گذار × کہ از پند او گرم شد شہریار × ب-

نَصیر کامیر ع. یاریگر و مددگار - اَنصار جمع و انصار النبی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم باشندگان مدینہ کہ یاریگر آنحضرت شدند سُمّوا بہ لانّہ غلبت علیہم الصفة و بضم اول و فتح ثانی یکے از فدایان حضرت شاہ مردان بودہ کہ قصۂ موت و حیات او مستغنی از بیان است - خواجہ آصفی ــہ ز غمزۂ لب آن فتنۂ عجم دیدیم × ز شہسوار عرب آنچہ بر نصیر گذشت × ب ع افر-

نُصَیری بضم نون و فتح ثانی ع. نام طائفہ ایست منسوب بہ نُصَیر کہ یکے از خدائیان حضرت علی کرم اللہ وجہہ بود کہ آنحضرت را خدا میگفت و آنحضرت او را بقتل رسانیدند باز او زندہ می شد و قصۂ حیات و ممات او مشہور است پس نُصیری بمعنی فدوی و جان نثار و راسخ الاعتقاد مستعمل است و بفتح اول و کسر ثانی نوعے از خربزۂ خوب. محسن تاثیر در صفت او گوید ــہ انواع شکر زبی نظیری × باشد نصیری نصیری × غ ب-

نَصیص بہر دو صاد کامیر ع. رفتار رفیع و با کوشش و (نَصیصُ القوم) مدد ایشان و نیز نصیص بانگ کردن کباب بر آتش و جوشیدن دیگ - افر-

نَصیف کامیر ع. معجر و مقنع زنان و نیمۂ چیزے و عمامہ و ہر چہ بدان سر بپوشند و چادر رنگ دیبا نہ است - افر-

نَصیل کامیر ع. سنگے است دراز باندازۂ یک گز کہ بدان کوبند و کام دہن و گندم صاف و بیوند میان گمیدن و سر زیر ہر دو زنخ و نول مرغ یا بینی آن و تلاق زدن و تیر و اعلاے سر - افر-

نَضّ بالفتح و تشدید ضاد معجمہ ع. کار ناپسندیدہ و آب اندک و درم و دینار نقد شدہ یا عام است و نیز نَضّ اندک اندک روان گردیدن آب یا تراویدن و از سر چوب آب تراویدن با فروختن طرف دیگر و ممکن گردیدن کار و دریدہ شدن مشک از بسیاری پُری و آشکار کردن و اندک دادن و بال جنبانیدن مرغ و نقد گردیدن درم و دینار - افر-

نَضّاح بحاے مہملہ کتان ع. آبکشندہ باشتر - افر-

نَضّاحة کتانة ع. دندانہ انداز و نیک انداز ندہ - افر-

نِضاخ بخاے معجمہ کتاب ع. آب پاشیدن باہم و نَضّاخ کتان باران بسیار - افر-

نَضّاخة کتانة ع. چشمۂ بسیار آب منہ قولہ تعالیٰ فیہما عینان نضّاختان ای فوّارتان - افر-

نُضار براے مہملہ کتاب ع. جمع نُضر بالفتح بمعنے زر و سیم و بضم اول زر و بمعنے طلا و خالص ہر چیز و چوب و درخت گز یا گز سر سبز بے آب یا گز دراز است شاخہا یا گز کوہی و چوب کہ ازان آوند سازند و یکمتر - و ازانست منبر آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم - افر-

نَضارة بفتح نون و را ع. تازہ و با آب گردیدن درخت و روے و رنگ - افر-

نِضاض بضاد معجمہ کتاب ع. جمع نَضیض کامیر بمعنے آب اندک و نیز نِضاض عطیۂ اسم است و بضم اول برگزیدۂ قوم - افر

نُضَاضَة بالضم ع. بقیهٔ آب وجز آن ولیسین فرزند مرد مذکر و مونث تثنیه و جمع درو یکسان است - افر۔

نِضَال بالکسر ع. تیراندازی کردن باهم ونبرد نمودن در تیراندازے وگفتگو یے عذر در پیش آوردن و دفع کردن۔

نَضَائِض بالفتح وکسر همزه ع. جمع نَضِیض کامیر آب اندک ونیز جمع نَضِیضَة کسفینه بمعنے باران وآواز گوشت بوقت بریان کردن - افر۔

نُضْج بالضم وجیم در آخر ع. رسیدن میوه وپختن هر چیز وریش وپختن ماده خلط از صراح وباصطلاح اطبا لائق خروج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ - غ افر۔

نَضْح بالفتح وحاے مهمله ع. آب پاشیدن در خانه وتیر انداختن برکسی وکمیز آلود ساختن بول ران را وفرو نشاندن تشنگی را وسیری آب آشامیدن یا کم از سیری آب خوردن از اضداد است وآب دادن خرما بن را بشتر وشگافته شدن درخت جهت برگ بیرون آوردن وبرآر دشدن گرفتن دانهٔ کشت وتراویدن خیک واشک ریختن چشم - افر۔

نَضْخ بالفتح وخاے معجمه ع. نشان خوشبو که در جامه وجز آن باقی باشد وپاشیدن آب را وسخت جوشیدن آب از چشمه یا از زیر بالا رفتن وپراگنده افگندن تیر در دشمن ونیم سیر شدن از آب - افر۔

نَضْخَة بفتح اول وثالث ع. یکبار باریدن - افر۔

نَضَد بالفتح ودال مهمله ع. برهم نهادن رخت را وبفتحتین رخت برهم نهاده یا برگزیدهٔ آن وتخت جامه ورخت وبزرگے آبائی وبزرگ وشتر ماده فربه - اَنْضَاد جمع افر۔

نَضْر بالفتح وراے مهمله ع. زر وسیم نِضَار کتاب واَنْضُر کافلس جمع ونضر بن کنانه پدر قبیلهٔ قریش است و بالکسر زن مرد - وبفتحتین تازه وبا آب گردیدن درخت وروے ورنگ وبمعنی خوبی وتازه روئی - افر۔

نَضْرَة بفتح اول وثالث ع. بنعمت وزیست وتونگری وخوبی وتازه روئے وتازگی - افر غ۔

نَضْف بالفتح ع. همه شیر پستان مکیدن شتر بچه وخدمت کردن وتیز دادن - وبفتحتین صعتر دشتی نَضِف ککتف پلید نَضِفُون جمع افر۔

نَضْل بالفتح ع. چیره شدن برکسے در تیراندازی وجز آن معنی است وبفتحتین لاغر ونزار گردیدن ستور وبیتاب گشتن - افر۔

نَضْم بالفتح ع. گندم گردویز نَضَمَة یکے - افر۔

نَضْنَاض بالفتح وضاد معجمه در آخر ع. مار بسیار جنبان ومطرب که در یکجاے قرار نگیرد وبسیار زهر که گزیدهٔ آن در حال هلاک شود یا مارے که زبان بسیار بجنباند وبیرون آرد ودر درون برد نَضْنَاضَة مثله - افر۔

نَضْنَضَة بفتح اول وثالث ع. زبان جنبانیدن مار - افر۔

نَضْو بالفتح وواو در آخر ع. بیرون کشیدن جامه از کسے وپیش گرفتن اسپ ودر رفتن ودر گذشتن تیر وبرکشیدن شمشیر وبریدن شهرها ومنازل رفتن ومحو شدن رنگ خضاب دست وپاے وسر وریش یا بخصوص رفتن رنگ خضاب در ریش است نُضُوّ بتشدید الواو والیا مثله فی الکل وفرونشستن ورم اندام وفرو خوردن آب در زمین ونِضْو بالکسر آهن لگام ولاغر از شتر وجز آن نِضْوَة مونث اَنْضَاء جمع وتیر قمار تنگ سبک وتیر تباه شده از کثرت رمی وجامهٔ کهنه - افر۔

نُضُوب بضمتین ع. فرو شدن آب بزمین وروان گردیدن ومردن وکم شدن ثبات وسخت شدن پشت ریش ودور شدن دشت ومردم وفرو رفتن چشم در مغاک یا بخصوص چشم ناقه - افر۔

نِضْوَة بکسر اول وفتح ثالث ع. شتر ماده لاغر - افر۔

نَضُوح بحاے مهمله کصبور ع. نوعے از خوشبوے وداروے دهن و(قوس نَضُوح) کمان تیر دور انداز - افر۔

نَضُود بدال مهمله در آخر کصبور ع. ناقهٔ فربه - افر۔

نُضُور بضمتین وراے مهمله ع. خوبی وتازه روئی - افر۔

نَضِیّ کامیر ع. لاغر از شتر وجز آن وتیر بے پیکان وبے پر وتیر قمار بکار نا داشته وپیکان تیر وتنهٔ تیر ونیزه وگردن تا اعلای آن یا استخوان آن یا گوش ودوش میان کتف وگردن یا شانه جاے ونرهٔ مرد - افر۔

نَضِیج بجیم در آخر کامیر ع. میوهٔ رسیده وپخته هر چه باشد و(رَجُلٌ نَضِیجُ الرّأی) مرد استوار خرد - افر۔

نَضِیح بحای حطی کامیر ع. خوی وحوض نُضُح بضمتین جمع - افر۔

نَضِید بدال مهمله کامیر ع. رخت برهم نهاده - افر۔

نَضِیدَة کسفینه ع. بالش وانچه پر کرده شود از رخت - افر۔

نَضِیر برای مهمله کامیر ع. تازه وبا آب وزر وسیم ونیز نام قبیلهٔ از یهود - افر۔

نَضِیض بضاد معجمه در آخر کامیر ع. آب اندک نَضَائِض ونِضَاض کتاب جمع - وگروه مردم وکم گوشت۔

نَضِیضَة کسفینه ع. باران اندک ونَضَائِض جمع وباد که آب آرد ویا باد سست وگروه وآواز گوشت بوقت بریان کردن نَضَائِض جمع - افر۔

نَضِیف کامیر ع. پلید - افر۔

نَطّ بالفتح وتشدید طاے مهمله ع. بیهوده گفتن ورفتن در زمین وگریختن وبستن ودراز کشیدن - افر۔

نِطَاب ککتاب ع. سر ورگ گردن - افر۔

نَطَاط بالفتح ع. انچه ملصق باشد بغوره یا شمراخ خرما - اَنْطَاء جمع ومَعْرَفَة نام خیبر یا چشمهٔ دران یا قلعهٔ یا علف زار آن - افر۔

نَطّاح بحای مهمله کشداد ع. کبش سرزن - افر۔

نَطَّار برای مهمله کرمان ع. مترس که در باغ وکشت نصب کنند تا وحوش وطیور از ان ترسند - افر۔

نِطَارَة ککتابه ع. باغبانے - افر۔

نِطَاسِیّ بالفتح وکسر سین مهمله وتشدید تحتانی ع. دانا وطبیب - افر۔

نَطّاط بطاے حطی در آخر کشداد ع. بیهوده گوے - افر۔

نِطَاع بعین مهمله ککتاب ع. رود باری است در یمامه ونِطَاعُ الْقَوْمِ خیمه های قوم یا زمین ایشان ونَطَّاع کشداد آنکه طعام را در نطع چیند ودر چیدن زیرکے بکار برد - افر۔

نُطَاعَة بالضم وفتح عین مهمله ع. لقمه که نیمهٔ آن خورند ونیمهٔ آن برخوان باز آرند - افر۔

نِطَاف ککتاب ع. جمع نُطْفَة بالضم وبیاید - افر۔

نُطَافَة کثمامه ع. آب اندک که در تک دلو ومشک باقی بماند - افر۔

نِطَاق بالکسر ع. میان بند مردان نُطُق بضمتین جمع وبالفظ بستن وگسستن مستعمل. خواجه جمال الدین سلمان ؎ خجسته باد ترا تاج وتخت سلطانی * به بندگیت سلاطین وملک بسته نطاق * ظهیر الدین فاریابی ؎ ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت * مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق * ونیز نطاق پارچه که زنان آنرا بپوشند ودر میانش بسته جانب بالائیش را بر جانب زیرینش فرو هشته تا بزانو میگذارند وجانب زیرینش تا بزمین میرسد وآنرا حجزه ونیفه وبرد وساق نباشد و(ذاتُ النِّطَاقَیْن) لقب اسمار بنت ابی بکر رضی الله عنها وذاتُ النِّطَاق لشته ایست مر بنی کلاب را در کمر آن سیدی است همچون نطاق و(نطاقان) دو لب فرج زن - افر ب۔

نَطَانِظ بالفتح وکسر نون ثانی وسکون طاے مهمله که حرف آخر است ع. جمع نَطْنَط کفدفد وطلفل بمعنے دراز کشیده بالا - افر۔

نَطْب بالفتح وبای موحده در آخر ع. بانگشت زدن گوش کسے را - افر۔

نَطْثَرَة بالفتح وفتح ثاے مثلثه ورای مهمله ع. تنگ خوردن پیه وچربی را چندانکه گران گردد دل از ان مقلوب کمثنرة - افر۔

نَطْح بالفتح وحای مهمله ع. سرون زدن کسی را - افر۔

نِطْخ شَرّ بالکسر وفتح شین معجمه ورای مهمله مشدد ع. شر انگیز وصاحب بدی - افر۔

نَطْر بالفتح ورای مهمله ع. باغبانے نمودن - افر۔

نُطَرَاء کامراء ع. جمع نَاطِر بمعنے باغبان افر۔

نَطْرُون بفتح اول وضم ثالث ع. بوره بمعنے نَیْطَرُون بالفتح مثله - افر۔

نَطْس بالفتح وسین مهمله در آخر ونیز ککتف وعَضُد ع. بمعنے دانا وبفتحتین نیکو دانستن وباریک رفتن در دانش وبضمتین طبیبان نیک زیرک وسخت پرهیزگاران از آلایش وچرک وریم ونَطِس ککتف دانا ونیک پاک از آلایش چرک وریم وناخوش دارنده آنرا - افر۔

نُطَسَة کهمزه ع. مرد نیک پرهیزکننده از آلایش واحتیاط نماینده از ناپاکی - افر۔

نَطْش بالفتح وشین معجمه در آخر ع. استواری خلقت - افر۔

نَطْشَان عَطْشَان بالفتح ع. از اتباع است بمعنے تشنه - افر۔

نِطْع بالکسر وعین مهمله در آخر وکعنب ع. کام دهن که در وی شکنهاست نُطُوع جمع ونیز نطع بالکسر وبالفتح وبالتحریک بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند ونیز بمعنے آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند واین رسم قدیم بوده حیاتی گیلانی ؎ دیری است که از حیات سیر آمده ایم * برکشتن خویشتن دلیر آمده ایم * بر نطع سیاست قضا دست افشان * زود آمده ایم اگرچه دیر آمده ایم * وبمعنی مطلق فرش وگستردنی مجاز است چون نطع شطرنج ونطع خواب وجز آن وبالفظ انداختن وگستردن مستعمل. شیخ شیراز ؎ بسر هنگ دیوان نگه کرد تیز * که نطعش بینداز وخونش بریز * افضل الدین خاقانی ؎ عشق بگسترد نطع پای فرو کوب هان * خانه فروشی مکن آستی برفشان * امیر خسرو ؎ بساط دلیران که بے رنج نیست * ببازی کم از نطع شطرنج نیست * شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ هم پرتو دشنهٔ ماهتابش * هم خنجر شعله نطع خوابش * وله ؎ بر نطع ادب نشین وبگذار * این مهرهٔ گل بچین وبگذار * افر غ ب۔

نِطْع انداز ف. بمعنے نطع انداختن امیر خسرو ؎ ز نطع انداز دیباهاے زربفت * فرش نے بر زمین بر آسمان رافت * ب۔

نطع پوشان . ف . کنایه از پهلوانان چراکه وقت کشتی تنبان از چرم می‌پوشند. غ مض

نطع جواهر . ف . چرمیکه جوهریان مروارید وجواهر را بران انداخته در رشته کشند. سالک قزوینی ؎ بر نطع جواهریست غلطان * گوهر چون ریگ در بیابان * ب .

نطع و طشت . ف . رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سر میبریدند طشت زرینی می نهادند و نطعی بران فرش کرده سر می بریدند. آصف خان جعفر ؎ چنین ریزند سر گر نطع شاهان * دریغ از طشت و تیغ کینه خواهان *

نِطعی بالکسر ع . تنبان چرمی که استاد کشتی گران پوشند بدنها آنرا در روغن کنجد خیسانیده باشند و تنبان ازان سازند. و چون گویند فلان نطعی پوشیده است مراد آن باشد که در کشتی سرآمد پهلوانان است - مرزا اسمعیل ایما ؎ خصم که خصمانه میگیرد بآسانی مرا * همچو مجنون کرده نطعی پوش عریانی مرا * و در زبان مرزا صادق علی خان مسموع است که نطعی چرمیکه بران کشتی گیرند. و این ازان جهت که بر زمین با قایم شود و بر چرم البته پا میلغزد و از پیش میرود و حریف را بر نطعی زود از پا در می آرند و در مصطلحات الشعرا بمعنی که زیر پای اسپ خاصه سواری پادشاهان گسترند از جهت امتیاز این اسپ از اسپان دیگر - سعیدای اشرف ؎ شاید که بهر جلوهٔ شبرنگش * آسمان گسترده است نطعی گوهرفشان بر فلک *

نَطِعِیَّة بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح ع . حرف نطعیه سه است [illegible] - افر .

نَطف بالفتح ع . روان گشتن آب و در ریختن آن و تهمت کردن کسی را و بعیب آلودن و ریختن آب را و بفتحتین عیب و بدی و تباهی و زخم پشت و بیماری است که مردم را جهت دفع آن داغ کنند و آلودگی بعیب و متهم گردیدن و آلوده بعیب گشتن و تباه شدن و بستوه آمدن کسی از خوردن و جز آن و ناگوار شدن و پشت ریش شدن شتر یا غده بر آوردن در شکم و مشرف گشتن زخم پشت بطرف درون چنانکه در دل آن سوراخی پیدا شود و همچنان شکستگی سر بطرف درون و تباه شدن - و نُطُف ککتب جمع نُطْفَة بالضم که بیاید و نَطِفٌ ککتف پلید نَطِفُون جمع و مرد فریبنده و آنکه شکستگی سر او بدماغ رسد و نام مروی است و (بعیر نَطِفٌ) شتر مبتلا بنطف نَطِفَة مونث - افر .

نَطَفَان محرکة ع . روان گشتن آب و ریختن آن - افر .

نُطْفَة بضم اول و فتح ثالث ع . آب صافی در وشن کم باشد . یا بسیار یا آب اندک که در تک دلو یا مشک بماند نِطَاف کتاب و نُطَف ککتب جمع و بمعنی دریا نُطْفَتَان دریای مشرق و دریای مغرب یا آب فرات و آب بحر جده یا بحر روم یا بحر چین و نیز نُطْفَة آب منی نُطَف کصرد جمع و بفارسی بالفظ بستن و آوردن . شیخ شیراز ؎ ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم * ز صلب آورد نطفه در شکم * ازین قطره لولوی لالا کند * وزان صورتی سرو بالا کند * درویش واله هروی ؎ بغیر خطبهٔ تزویج عقد بندگیت * درون بطن صدف نطفهٔ سحاب نبست * ب .

نَطِفُون بفتح اول و کسر ثانی و ضم ثالث ع . جمع [illegible] ککتف بمعنی پلید - افر .

نُطق بالضم ع . سخن گفتن و بر زبان راندن حرفی یا سخنی را که ازان معنی مفهوم گردد و بمحاورهٔ حال نطق بمعنی خطبه هم آمده . وسفرنامهٔ شاه ایران . و قاسمیان بفتح دوم نیز استعمال نمایند و علی التقدیرین بالفظ زدن مستعمل - حافظ ؎ [illegible]

نطق زنانه * که چون صفات الهی ورای ادراکی * اوحدالدین انوری ؎ گفته بودم که خود نطق نزنم * خود بران عزم صبر کردمی بودای کمی - ملاطغرا ؎ زخط صفحهٔ رویت شود زبانش بند * مدرسی که بود صاحب نطق زکتاب * و نُطُق بضمتین ع . اجزای کوه که بعض آن بر بعض باشد تشبیهاً بیان بند . ها و نیز جمع نِطاق ککتاب بمعنی میان بند و بمعنی قوسی از فلک - افرغ .

نطق مُفصّلی کرد . ف . خطبهٔ دراز خواند - ازسفرنامهٔ شاه ایران -

نَطْل بالفتح ع . پوست دانهٔ انگور و انچه بر آید از زبیب تر نهاده افشرده و بمعنی افشردن انگور را و بکسر اول بقیهٔ شراب - افر .

نَطْلَاء کصحراء ع . بلا و سختی - افر .

نُطْلَة بضم اول و فتح لام ع . یک آشام و انچه از دهن مشک بدست بر آرند - افر .

نَطْنَط بهر دو طا کفدفد و فلفل ع . دراز کشیده بالا نَطْنَاط بالفتح مثله نَطَانِط جمع - افر .

نَطْنَطَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . سفر دور کردن و دور شدن زمین و دراز کشیدن چیزی را - افر .

نَطْو بالفتح ع . دراز کردن [illegible] و دوری و خاموشی و تنیدن رشته را - افر .

نُطُوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع . جمع نِطَع بالکسر و کعنب بمعنی کام دهن و هروی شکنهاست و بمعنی گستردنی است از ادیم - افر .

نَطُوف کصبور ع . موضعی است و (لیلة نطوف) شبی که بامداد وی باران بارد - افر .

نُطُوفَة بضمتین و فتح فا ع . متهم گردیدن و آلوده بعیب گشتن و تباه شدن - افر .

نُطُوق بضمتین ع . بر زبان راندن حرفی یا سخنی را که ازان معنی مفهوم گردد - افر .

نَطُوفی کصبور ع . آب چو [illegible] باران [illegible]

که بر عضو ریزند - و بضمتین بر عضو ریختن آب که بدواها جوشانیده باشند - افرغ .

نَطِّی ع . این لفظ بنون و طای مهمله و تحتانی که بنام دوزخ شهرت دارد غلط است بلام و ظای معجمه مفتوح و الف مقصوره صحیح است ع .

نَطِیح بحای حطی کامیر ع . بُزنَر که بسرون زدن بمیرد نَطِیحَة مثله و بمعنی مرد بدفال و اسپ که در پیشانی او دو دائرهٔ باشد و آن مکروه است و هرچه پیش آید از مرغ و وحش خلاف قعیده - افر .

نِطِّیس بسین مهمله کسکیت ع . طبیب و طبیب نماینده خود را - افر .

نَطِیش بشین معجمه کامیر ع بمعنی جنبش اغم

نَظَارِ برای مهمله کقطام ع . جشمدار یعنی اِنْتَظِرْ اسم فعل است بمعنی امر مثل نَزَالِ تَرَاكِ و نِظَار ککتاب دانائی و دریافتگی و نُظّار کرمّان بینندگان جمع نَاظِر . اسیری لاهیجی ؎ هر لحظه کنی جلوهٔ دیگر بی نظار * زان جلوه یکی مومن و دیگر شده ترسا * و (فَرَسٌ نَظَّار) کشداد اسپ چالاک تیز خاطر بلند اطراف و بَنُو النَّظَّار گروهی است از عکل . ابنُ نَظَّارِيَّة منسوب بوی یا نظارگی است نجیب - افر .

نَظَارَة بالفتح و تخفیف ع . نگریستن بچیزی و فارسیان باین معنی بتشدید هم استعمال نمایند و خشک . سرشار . فرده از صفات و مصراع و گل از تشبیهات اوست و بالفظ داشتن و کردن مستعمل - میرخسرو ؎ نظر در یار مشغول است و جان در بار بستن * تو ای نظارگی دانی که من نظارهٔ دارم * خواجه شیراز ؎ روا مدار خدایا که در حریم وصال * خورند باده حریفان و من نظاره کنم * میرزا بیدل ؎ خوشم بیاد خیالش که گلبن چمنش * گل نظاره در آغوش جواب میریزد * درویش واله هروی ع . میتوان کردن که از مشق جنون نقش کسی * مصرعهٔ نظارهٔ در کار هر محل که هست * و نَظّارَة بالفتح و التشدید بمعنی نظر کنندگان - افرب .

نظارت پیشه . ف . بمعنی نگهبان و خواجه سرا - غ -

نَظّارگان بالتشدید . ف . جمع نَظّارَة که صیغهٔ مبالغه است یا جمع نظارگی که در اصل نظارگیان بوده و بکثرت استعمال یا نان حذف شده نظارگان و نظارگیان بتشدید و تخفیف هر دو مستعمل است . خاقانی ؎ ماییم نظارگان غمناک * زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک * خواجه نظامی ؎ بخلوتگه خسروش تاختند * ز نظارگان پرده برداختند * ابوطالب کلیم ؎ دلها بیک نظاره ز نظارگان گرفت * از یک کشاد تیر بلا صد نشان گرفت * میرزا صائب ؎ در دیدهٔ نظارگیان جمال تست * بی نورتر ز خانهٔ بی روزن آئینه * ب .

نظّارگی . ف . بمعنی نظر کننده شهرت دارد و نظّارگیان جمع و قیاس آنست که بمعنی نظر کردن باشد چه نظاره صیغهٔ مبالغه است هاى آنرا بکاف فارسی بدل نموده یای مصدری بآن ملحق نموده اند و این قاعده در جمع اسمای ذوات الهاجاری است چون بندگی و زندگی و غیر آن و همین مراد است در بیت خواجه نظامی که ؎ در معرکه ز اندیشهٔ بارگی * همی کرد بر هر دو نظارگی * و درین تامل است زیراکه نساخ را نیز دخلی است که بجای همیکرد همی بود باشد و شاید که درینجا تقدیر بود یعنی همی کرد خود را بر هر دو نظارگی - ب .

نظاره پسند و نظاره پیوند و نظاره سنج و نظاره فریب و نظاره گاه و نظاره گذار و نظاره گر . ف . معروف . طالب آملی ؎ دوده چه غزالی کز آشنایی زلفت * هر سر مو بر تنت نظاره پسند است * شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ کرد از فرد نظاره پیوند * با همنفسان اشارتی چند * وله ؎ بود نظاره سنج چالاک * در گردش قرعهای افلاک * ابوطالب کلیم ؎ ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم * که هر نظاره فریبی بعید از نظرم * فیضی ؎ گلها بنظاره گاه بستان * چون پردهٔ دیدهای مستان * میرزا صائب ؎ در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی * روی ترا نظاره گذار آفریده اند * ملا عبدالله هاتفی در تعریف حصار زمینی ؎ ز دیوارهایش بر آورده سر * ستاره چو سیار نظاره گر * ب

نَظَافَة کسحابة ع . پاکیزگی - افرغ .

نِظَام بالکسر ع . رشتهٔ مروارید و جز آن - نُظُم ککتب جمع - وانچه امر بدان قایم باشد و مایهٔ آن اَنْظِمَة و اَنَاظِیم و نُظُم ککتب جمع و روش و طریقه و خط سپید رشته دار که از دم تا گوش ماهی دسو سماء باشد و هما نِظَامَانِ - و ریگ بر هم انباشته و نیز نِظَام برشته کشیدن دُر را و بمعنی صلاح کار و بفارسی نظام بالفظ دادن و داشتن و گرفتن و یافتن مستعمل . اوحدالدین انوری ؎ نظام داد نظامات ملک را بسخن * چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا * خواجهٔ شیراز ؎ سر رشتهٔ جان بجام بگذار * کین رشته ازو نظام دارد * الوری ؎ محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت * چنانکه دین محمد بداد و عدل گرفت * میر معزی ؎ نظام یافت همه شغلهای بی تقدیر * نسق گرفت همه کارهای ناهموار * و نَظّام کشداد مروارید برشته در کشنده -

نظام الدین خالدی دهلوی

معروف بشیخ نظام الدین اولیا قدس سره وی از مشاهیر مشایخ هند است بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر موذن بمناره بر آمد این آیت برخواند که - اَلَمْ یَاْنِ لِلَّذِیْنَ اٰمَنُوْٓا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوْبُهُمْ لِذِكْرِ اللّٰهِ - چون آنرا بشنید حال بروی متغیر شد و از هر جانبی بروی انوار ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدریافت ملازمت و خدمت شیخ فرید الدین شکر گنج نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت فرمود آنجا بتعلیم طلبهٔ علم و تربیت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هردو مریدان وی اند شیخ فرید الدین خرقهٔ از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سنجری و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی - گویند که شخصی براتی که مبلغی کثیر در آنجا نوشته بود گم کرد پیش شیخ نظام الدین آمد و قصهٔ گم شدن برات را بعرض رسانید و اظهار تحیر و اضطرار کرد شیخ یکدرم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان ده چون آن شخص درم بحلواگر داد حلواگر قدری حلوا در کاغذی پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات گم شدهٔ وی بود و این نزدیک است بآنکه مردی صد دینار پیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بنان حمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست دارم برو یک رطل حلوا برای من بخر و بیار تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچیده پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ را باز کن باز کرد حجت وی بود پس گفت حجت را بستان و حلوا را بر و بخور و بکودکان خورد ده هر دو در ابر گرفت و برفت گویند تاجری را از ملتان دزدان در راه غارت کردند و راس المال وی بردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود برفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سپارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التماس نماید که وی را سرمایهٔ تجارت بدست آید شیخ صدر الدین التماس وی را مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید و رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا از اول بامداد تا وقت چاشت هر فتحی که رسد در راه این عزیز نهادیم تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را جایی بنشاند و هر فتوحی که میرسید تسلیم وی می کرد وقت چاشت را دو از ده هزار تنگه در حساب آمد بر داشت و برفت وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی مبرزی از زر و جواهر بنذر شیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که اَیُّهَا الشَّیْخُ الْهَدَایَا مُشْتَرَكٌ - شیخ فرمود اما تنها خوشترک قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی که مقصود آن بود که ترا تنها خوشترک چون قلندر خواست که سیم و زر را بردارد قوت وی بحمل آن وفا نکرد و بماند گاهی خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رسانید از نفحات الانس -

نظام الدین شیخ احمد سهیلی رحمة الله علیه

این امیر نامدار عالیمقدار در الوس جغتای خانوادهٔ بزرگ است و اجداد کرام او از زمان دولت صاحبقران تیموری صاحب جاه و امرا بوده اند و بعهد دولت شاهرخی متکفل معظمات امور سلطانی و این امیر نیکو اخلاق از اقران و اکفا ممتاز شده و در قبای اهل عبا گشته و همواره با درویشان در مقام خدمت و با علما در مرتبهٔ حرمت زندگانی کرده تا بمدد همت کیمیا خاصیت مردان خدا بدولت دنیا و دین امروز مشرف و مزین هست و نزد سلطان عالم محترم و بنظر همگنان معزز و مکرم ؎ تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی ٭ عکس تو بر هر که می افتد نشان دولت است - حالا این امیر فاضل صاحب دیوان است یکی خاتمش مزین دیوان ترک سلطان عجم است و یکی قلمش محرر دیوان اشعار که سفینهٔ بحر دقائق و گنجینهٔ رموز حقائق است ؎ خاتمش کار جهانی بدعی راست کند ٭ قلمش گنج معانی بدی افشاند این امیر فاضل میفرمود که من در عنفوان ایام شباب بملازمت شیخ العارف آذری علیه الرحمه رسیدم و از همت آنحضرت در نوزده کردم و طبعم در گفتن اشعار قادر بود و تخلصی چنانکه مناسب باشد نبی یافتم التماس کردم که شیخ مرا بتخلصی مشرف سازد بندگی شیخ بجهت من سهیلی رقم کرد و بعد الیوم ابواب معانی برخ من کشاده شد و فیض همت مردان بمن رسید لاشک همت مردان کمتر از طلوع سهیل نیست که در بدخشان سنگ را لعل و در یمن چرم را ادیم میکند اگر چنانچه فضلا جلد دیوان سهیلی ادیم سازند و لعل بدخشانی بر کفتهای رنگین او افشانند هنوز از حق الصاف بیرون ننهاده باشند بتخصیص مطلع این فاضل را دست داده و آن مطلع اینست ؎ بروز غم بغیر از سایهٔ من نیست یار من ٭ ولی او هم ندارد طاقت شبهای تار من ٭ اما از دیوان ترکی و فارسی این امیر فاضل دو بیت اختیار نموده ثبت افتاد ؎ ای منی جور و جفا بالی داه قداد ایلاکان ٭ ادور کالا ایراد فاقصری بل بنیا دایلاکان ٭ نباشد خانهٔ زرکاری شاهی هوس ما را ٭ که باشد گنج محنت خانهٔ اندوه بس ما را ٭ گمان مو افقانست که اشعار این نامدار درین دور زبان لطیف و مصنوع افتاده است و در مطلع اول او را معنی خاص بوقوع پیوسته که در دواوین استادان مقدم کم دیده ام همانا که از واردات طبع لطیف اوست و انوار و اسرار او شهرت اشعار سهیلی هم چون نور سهیل از حد و بدخشان تا ملک یمن تابان و سیار است ا ه از تذکرهٔ دولتشاهی -

نظائر بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع نَظِیْرَة و نیز جمع نظور ة که بیاید - انم

نظر بالفتح ع. درنگ کردن و مهلت دادن و فروختن چیزی را بمهلت و بفتحتین همسایگان و بمعنی اندیشیدن بچیزی تا اندازه و قیاس نمایند و چشم داشتن و فال گویی کردن و فرمان دادن میان قوم و یاری دادن و چشم زخم رسانیدن و نگریستن و نگاه و بمعنی فکر نیز آمده و بمعنی بحث ٭ جمال الدین سلمان ؎ نظری من همه برشت هر گه گاهی ٭ نکنم دیده بسوی تو در آن هم نظری است ٭ بمعنی چشم مراد است ٭ مخلص کاشی ؎ نقیضی مدعا آید بفعل از یاری مردم ٭ نظر را باز میدارد پر کاه از پریدنها ٭ میرزا صائب ؎ مجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را ٭ نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد ٭ و پاک بین و دوربین - خسته - پریشان - گرم - گویا - از صفات و برگ و مهتاب و موج و سیلاب و تار مکند و شیشه از تشبیهات اوست - میرزا بیدل ؎ نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد ٭ که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را ٭ میرزا صائب ؎ گرد بر می آرد از رنگین لباسان چشم شور ٭ داد شبنم دختر گل را بسیلاب نظر ٭ نور الدین ظهوری ؎ نخجیر لاغر است ظهوری از آن ز دور ٭ فتراک ان طلبها سکند نظر شود ٭ وله ؎ ز شوق بادهٔ دیدار خم بناله خوش است ٭ برای مستی من شیشهٔ نظر تنگ است ٭ ب افرغ -

نُظَرَاء کامراء ع. جمع نَظِیْر کامیر بمعنے مانند - افر -

نظر آب دادن و بنظر آب دادن

ف. کنایه از کسب کردن فیض دیدار و تماشا کردن چیز مرغوب - میرزا صائب ؎ تا ز یاقوت لب او بنظر دادم آب ٭ ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم ٭ وله ؎ نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب ٭ که قطره قطره مرا دیدبان دیگر شد ٭ در نظر آمدن و مجوث فیه گردیدن - خواجه شیراز ؎ صالح و طالح متاع خویش نمودند ٭ تا کرا قبول افتد که در نظر آید ٭ ب -

نَظَرَان محرکة ع. بتامل نگریستن و نمودار کردن زمین گیاه خود را و رحم کردن و مهربان کردن و حکم کردن میان مردمان - افتم

نظر آوردن و نظر باختن باکسی و نظر باکسی بودن و نظر پیوستن و نظر زدن و نظر داشتن و نظر فرو خوردن بچیزی و نظر تراویدن و نظر کشیدن و نظر گذاشتن و نظر گماشتن

ف. معروف - میرزا صائب ؎ چون ز حال دل صاحب نظران غافلی ٭ تو که در آئینه با خویش نظر باختهٔ ٭ طالب آملی ؎ دیده نظر با کدام عضو تو بازد ٭ آهوی دیبا در اشتیاق کسنهی ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ مردم چشم من از بابک نظر باخت چه شد ٭ عشقبازی صفت مردم صاحب نظر است ٭ مولانا لسانی ؎ در کمان هر که بهر قتل من پیوسته تیر ٭ من نظر بشست آن ابرو کمان پیوسته ام ٭ طالب آملی ؎ میر او نظر از بوم و بر ما طالب ٭ این سراپرده مگر جلوه گه منظور است ٭ وله ؎ خوشا چشمی که بر روی عرقناکی نظر دارد ٭ خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بر دارد ٭ خواجه نظامی ؎ ز دو نرگس باز رنگ چشمی نظر ٭ ز چشمش دهانش نبی تنگتر ٭ تو گفتی که خود نیست او را دهان ٭ همان نام او هست اندر جهان ٭ وله ؎ چه نظرها که بحیرت نخورد دیده فرو ٭ بر سر خوان تماشا ز صلاحیت غرض ٭ میرزا رضی دانش ؎ تا نظر از رخنهٔ دیوار بر گل میکشیم ٭ تا صبا باشد بما سیر گلستان کی رسد ٭ ظهیر الدین فاریابی ؎ بنوا طلعت خسرو که آسمان گستاخ ٭ نظر برو نتواند گذاشتن گستاخ ٭ وله ؎ این زمان در تیغ میست که چرخ ٭ می نیارد بر و گماشت نظر ٭ ب -

نظر باز و نظر پرداز و نظر پرست و نظر ستان و نظر سوز و نظر گاه و نظر گداز و نظر ور بواو معروف

ف. معروف نظر گاه آستان اولیا و ایوان بارگاه سلاطین چنانچه بیت شهید قمی و یحیی کاشی می توان دریافت - طالب آملی ؎ کسین شعلهٔ نظر بازیم ز عقل نبود ٭ نیاز عشق چه سازم که نازنین طلب است ٭ میرزا صائب ؎ تا چند ز رسوا شدن راز توان سوخت ٭ از بی تهی اشک نظر باز توان سوخت ٭ وله ؎ گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست ٭ که نظر باز دگر از عرق ایجاد کند ٭ وله ؎ نظر پرداز شوکر نقد سیحاهی قیامت را ٭ که چشم دوربین آئینهٔ منزل تواند شد ٭ شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ در انجمن نظر پرستان ٭ از عشق تو میزنند دستان ٭ نور الدین ظهوری ؎ خوش را خوانم از ارباب نظر میرسدم ٭ دیده از شوق تماشا نظرستان گشته است ٭ خواجه نظامی ؎ مرا بست پیش نظر گاه تو ٭ چگونه نبینم بد و راه تو ٭ شهیدی قمی ؎ بر دلم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ ٭ چون نظر گاهی که آنجا می نهد هر کس چراغ ٭ یحیی کاشی ؎ چو شاهی کز نظر گاهی بخلوتخانه جا گیرد ٭ خیالش در دل آید چون ز چشم ما رود

بیرون × نورالدین ظهوری ؎ آورده است بردل صاف نظروران × عکسش برآب و آینه تنخواه گشته است × ب۔

نظر بر چیزے بستن و دوختن ف. مرادف چشم بر چیزی دوختن. صائب ؎ شوخ چشمی که نظر بر دل من دوخته است × سینه سنگ از وخانهٔ پرنور شده است × وله ؎ دست چون حلقهٔ فتراک برو تنگ شود × چشم شوخ تو نصیدے که نظر می بندد × ب۔

نظر بند ف. آنکه مردم اورا در نظر خود بند دارند۔ میرزا صائب ؎ نیست ممکن نظرا از نظر بند گزیر × نگذارند غزالان ز نظر مجنون را × شفیع اثر ؎ چشم جادوی تو کرد دست نظر بند مرا × هر کجا می نگرم روی تو ام در نظر است × ب.

نَظَرَة بفتح اول وثالث ع. ننگ و عیب و ترس و زشتی پیکر و برگشتگی صورت و بیهوشی و چشم زخم و زبان داشت یاد و سوسه جن و پری و مهربانی و رحمت و نَظَرَة کفرحة درنگی در امور۔ ب۔

نظر تنگ ف. کنایه از ناتوان بین مرادف تنگ چشم۔ محمد سعید اشرف ؎ با نظر تنگان نشستن عمر ضائع کردن است × می شود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است × میرزا صائب ؎ کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ × آبیست که از چاه بغربال برآرند × ب۔

نظر تثلیث ف. بیانش در تثلیث گذشت۔ غ۔

نظر جفت کردن بچیزے. ف. نظر پیوستن بچیزے۔ نورالدین ظهوری ؎ مجنون الحاق قبله نظر جفت چون کند × ابروی شوخ چشم قبائل برابر است × ب۔

نظر داشتن بر چیزے ف. تماشا کردن آنرا و نظر داشتن عاشق شدن بر آن و فرهنگ دبستان۔

نظر زدن ف. بمعنی نظر کردن۔ از فرهنگ سکندرنامه بری۔

نظر سیاه کردن بچیزے و بر چیزے ف. کنایه از نگریستن در چیزے بتمام رغبت و ارادت و شیفته و مفتون وے گردیدن۔ ملا ابوالبرکات منیر ؎ شب وصال تو بر مه نظر سیه نکنم × بروز روشنم از پرتو چراغ چه حظ۔ میرزا صائب ؎ نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب × بگریه تا نتوان دیده را جلا کردن × ب۔

نظر شور ف. مرادف چشم شور و تحقیق این در چشم زخم گذشت۔ ب۔

نظر غلط انداز ف. عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشق از اب بغلطی اندازد هر یکے چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است۔ غ۔

نظر کردن بچیزے ف. مرادف نظر گرم کردن بچیزے و فیض دادن۔ محسن تاثیر ؎ کے بود چنین دیده بدیدار تو گستاخ × گویا نظرے کرده امشب نظرم را × ب۔

نظر کرده و نظر یافته ف. چون کسے از خدمت اولیا و اهل حال بنوائے برسد گویند نظر کردهٔ فلانے است یعنی منظور نظر و پرورده و تربیت کردهٔ اوست. ملا طغرا در تعریف خرقه ؎ گلی کار بخشش هر فرقه است × نظر کردهٔ بخیهٔ خرقه است × و در تعریف اهل میخانه ؎ همه رستم عهد در پردلی × نظر کردهٔ شیر یزدان علی × ب۔

نظر کسے در پے کسے بودن ف. کنایه از نفرین کسی در حق کسے موثر بودن۔

محسن تاثیر ؎ با ما دل نگردد چیزے × یارب نظر که در پیش بود × ب۔

نظرگاه گریبان ف. کنایه از چاک پیراهن بر سینه نزدیک گردن که سینه از آن نماید۔ محمد سعید اشرف ؎ نظرگاه گریبانش زچاک مردم مردانه × بلائی صید دل از سینه بازی که میدانی × ب۔

نظر گردانیدن و نظر گرفتن از چیزے ف. کنایه از اعراض کردن و روبرتافتن نظر پوشیدن مثله و نیز کنایه از نابینا کردن و شدن۔ ب۔

نظر گرم کردن بچیزے و نظر نهادن در چیزے ف. نگاه کردن. طاهر وحید ؎ دل بیتاب من از شوق تماشا سوزد × پیش از آنم که بروی تو نظر گرم کنم × میر خسرو ؎ نظر در نیکوان چندان نهادم × که شد ناگه دل زارم گرفتار × ب۔

نظر وا کردن و کشادن ف. مرادف چشم گشادن۔ ب۔

نَظرها ف. بمعنی آثار ستاره ها۔ از فرهنگ سکندرنامه بری۔

نظري ف. مقابل بدیهی. محسن تاثیر ؎ چشم حاضر سخنے کرده نظر باز مرا × که بدیهی است بر دقت طبعش نظری × و آنچه بران نظر نبود و منظور نباشد و لفظ نظری بران نویسند و این اصطلاح ارباب دفاتر ایران است۔ ملا مفید بلخی ؎ نیم ز فیض نگاه تو لحظهٔ نومید × بسان آئینه هر چند گشته ام نظری × میرزا طاهر ؎ با اینهمه دشوار پسندی چو نظر کرد × یک یک همه اطفال سر شکم نظری شد × ب۔

نظر یافتن ف. تربیت یافتن و فیض پذیر شدن۔ غ۔

نَظْم بالفتح ع. شعر و رشتهٔ مروارید

و گروه بسیاران ع۔ یقال جاء نظم من جراد ۔ و سه ستارهٔ جوزا و مروارید برشته درکشیده بمعنی بهم پیوستن و درکشیدن جواهر برشته و سخن را وزن و ترتیب دادن. عرفی ع. نظر نگین بدفتر اندازه پس انداختن در پنجاب بمعنے دوختن باشد و این مجاز است۔ ب افو۔

نظم آرائے سروان ف. کنایه از خاقانی است۔ غ۔

نظم سنجی و نظم گستری ف. خواجه شیراز ؎ گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه × من نظم خود چرا نکنم از که کمترم × اوحد الدین انوری ؎ انصاف تو مصری است که در رشتهٔ او دلو × نظم از جهت محتسبی کرد دکان را × طالب آملی ؎ دفتر مدح ترا نظم لآلی سید بند × در جواهر خانهٔ گردون چه برجیس و چه تیر × وله ؎ نظم سنجی هم ترا زیبد نه خصم خام را × زانکه تو شاه است شعری و او باب شعیر × وله ؎ با این طبیعت کج و این فهم دون اساست × هر یک سپرده ان نجود نظم گستری × ب۔

نَظُور کصبور ع. مهتر که مردم بسته نگر او باشند و بوی نگرند در هر امور نَظُورَة مثله مذکر و مونث واحد و جمع در وی یکسان است نَظَائِر جمع و آنکه باز نگرداند نگاه را از آنکه دوست دارد آنرا و نیز نَظُورَة دیدبان لشکر۔ افو۔

نَظِیر کامیر ع. مانند و برین قیاس بے نظیر نُظَرَاء کامراء جمع۔ افو ب

نَظِیرَة کسفینة ع. مهتر قوم که مردم در هر امور بوے نگرند و دست نگر وی باشند مذکر و مونث واحد و جمع در وی یکسان است نَظَائِر جمع و دیدبان و نگهبان لشکر۔ افو۔

نَظِیف کامیر ع. حلال و پاک و پاکیزه و اشنان (و یقال هو نظیف السراویل) یعنی او پاکدامن و پرهیزگار است افو غ۔

نَظِیم کامیر ع. راه در کوه که ز روی آبگیرها نزدیک باهم باشد و گو که نهال خرما دران یک رشته نشانده باشند و موضعی است. افو۔

نَعّ بالفتح و تشدید عین مهله ع. مرد سست اندام۔

نُعَاء کدعاء ع. آواز گربه (و نعاء فلانا) طعام امر است یعنی خبر مرگ ده او را و آشکار کن فوت او۔ افو۔

نَعَّاب کشداد ع. بچه زاغ چنانچه در دعای داود علیه السلام یا رازق النعاب فی عشه از بحر الجواهر عُش بضم عین و تشدید شین معجمه آشیانه و گویند که بچهٔ زاغ دهن سرخ میباشد پدر و مادرش آنرا آتش پنداشته میگریزند بحکم الهی پشه ها آنرا آتش پنداشته پروانه وار در دهان بچه می افتند و قوت آن همان می شود نعابة کثمامة ناقهٔ تیز رفتار نُعُب ککتب جمع۔ افو۔

نَعَاتَة کرامة ع. معروف گردیدن و نیکو شدن۔ افو۔

نِعَاج بجیم ککتاب ع. جمع نعجة بالفتح بمعنے میش ماده۔ افو۔

نُعَار براے مهمله کغراب ع. بانگ کردن و آواز دادن از خیشوم و جوشیدن خون از رگ یا بانگ کردن رگ به برآمدن خون و رفتن در شهرها و نَعَّار کشداد نافرمان و حیله گرفتنه دوست و سخت فغان و رگے که خون جوشد از وی۔ افو۔

نَعَّارَة کشداده ع. زن با بانگ پلید زبان۔ افو۔

نُعَاس بسین مهمله در آخر کغراب ع. غنودگی و بخواب شدن۔ افو۔

نُعَاع بالضم و عین مهمله کغراب ع. جمع نُعَاعَة که بیاید۔ افو۔

نُعَاعَة کثمامة ع. گیاه تر و نازک نُعاع بحذف ها جمع و موضعی است۔ افو۔

نِعَاف بالکسر ع. جمع نَعف بالفتح که بیاید۔ افو۔

نُعَاق بالضم ع. بانگ کردن شبان گوسفندان خود را و زجر نمودن و بانگ کردن غراب۔ افو۔

نِعَال ککتاب ع. جمع نَعل بالفتح بمعنے کفش و جز آن که پاے افزار باشد و در نعل بیاید۔ افو۔

نَعَام کسحاب ع. شتر مرغ اسم جنس است مثل تمام نَعَامَة یکے بذکر و مونث. و دشته و نشان که در راهها نصب کنند و نیز نعام آری مروی است از معافی بن زکریا۔ افو۔

نَعَامَة کسحابة ع. زیر قدم و نشان راه بلند و آکیش تا که بر سر چاه باشد و پوشش دماغ و جماعت قوم و بالان با پائین آن و سراے برکوه که شبیه سائبان باشد و دماغ اسب یا دهن آن و راه و نفس و استخوان ساق و شادمانی و خورسندی و اکرام و فتح مستعجل و تاریکی و نادانی و دشت و چوب بر پهنای سر چاه و بالا چوب خرد و سنگ بلند برآمده اندرون چاه و موضعے است به نجد و نیز نعامة لقب هر بادشاه حیره و لقب بیهس۔ افو۔

نُعَامی بالضم و القصر ع. باد جنوب یا باد ما بین جنوب و صبا۔ و نُعامیٰ عین اسے افعل ذلک نعمة عین و غایت یقال نعاماك ان تفعل كذا۔ افو۔

نَعَانِع بالفتح و کسر نون ثانی و سکون عین مهمله در آخر ع. ذباذب کمربند۔ افو۔

نَعَائِم بالفتح و کسر همزه ع. نام منزل بستم از منزل قمر و آن چهار ستاره است بشکل مربع در برج قوس که بزحل نسبتی دارد از صراح و غیره و جمع نعامه که شتر مرغ باشد و آن پاره آهن گرم آتشین را میخورد۔ غ۔

نَعْب بالفتح و سکون بای موحده ع.

بانگ کردن غراب یا گردن دراز کردن و جنبانیدن وقت بانگ کردن و بانگ کردن موذن و شتاب رفتن شتر یا نوعی از سیر آن و بمعنی باد تند و نُعُب گُکتب جمع نَعُوب کصبور بمعنی شتر مادهٔ تیزرو - افر-

نَعَبَان محرکۃً ع. بانگ کردن زاغ با گردن دراز کردن و جنبانیدن وقت بانگ کردن - افر-

نَعَت بالفتح ع. اسپ نیکو بیشی گیرنده اسپان را اَلنعِتَةُ مثله - و بمعنی صفت کردن مطلق وصفت. میر معزی ؎ جاوید همین باش باین نعت و باین وصف × پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال × وله ؎ تا پدید آید همین نعت جوانی در بهار × همچنان چون صفت پیری از خزان آمد پدید × وله ؎ وصفش همه تقدیس ز پیوند و ز فرزند × نعتش همه تنزیه ز امثال و ز اقران × اگرچه لفظ نعت بمعنی مطلق وصف است لیکن اکثر استعمال این لفظ بمعنی مطلق ستایش و ثنای رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آمده است و بمعنی صیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ صفت مشبه نیز می آید - ب افر و غ-

نُعتَة بضم اول و فتح ثالث ع. مرتبهٔ نهایت بلند - افر-

نَعث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. گرفتن - افر-

نُعثَل کجعفر ع. کفتار نر و تیر گول و نام یهودی است که در مدینه بود و مردی دراز ریش - افر-

نَعثَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. کولی و رفتار پیران شست و فراهم آوردن و پای گشاده و قدم برگردانیده رفتن گویا از پای می بردارد چیزی را و آن رفتار ناز و تبختر است - افر-

نَعَج بفتحتین و سکون جیم ع. گرانی دل از خوردن گوشت میش و سپیدی خالص و سپید خالص گردیدن نُعُوج مثله و فربه شدن و دل گرفتن از گوشت میش و شتاب رفتن - افر-

نَعجَة بفتح اول و ثالث میش ماده نِعاج گکتاب نَعَجات محرکۃً جمع و گاو دشتی نِعَاج جمع - افر-

نَعَر بالفتح و رای مهله در آخر ع. خلاف ورزیدن و انکار نمودن و جوش و خروش نمودن و فراهم آمدن قوم - و بفتحتین مگس در بینی کسی آمدن - و نَعِر کگتف ستور مگس در بینی درآمده نَعِرَة مونث و آنکه بیکجا قرار نگیرد و نُعَر کصرد بچهٔ ناتمام گورخر در رحم ماده و جنین صورت گرفته در زهدان و باد که در بینی درآید و آواز نرم برآرد و نخستین اراک و مگس ازرق قام ستوران و مگس که در بینی ستور درآید پس بچیزی برنیاید - افر-

نَعَرَة بفتح اول و ثالث ع. آواز و آواز خیشوم و (نَعرَةُ النجم) وزش باد و سختی گرمی وقت طلوع آن و بضم اول بُن بینی یا اندرون آن و نُعَرَة محرکۃً بزرگ منشی و کار که بدان آهنگ نمایند - و نُعَرَة کهمزة بُن بینی یا اندرون آن و خودبینی و بزرگ منشی و کار مقصود و بچهٔ ناتمام گورخر در رحم مادر و خرمگس و بفارسی مستانه از صفات نعره است و بالفظ زدن و کردن و گشادن مستعمل - ابو نصر نصرای بدخشانی ؎ مست نازم من بسوی صومعه بگذشت دوش × دید صوفی جلوهٔ قد نعرهٔ مستانه کرد × افو ب-

نَعَس بالفتح و سین مهله در آخر ع. نرمی و سستی رای و سستی جسم و کاستگی بازار و بمعنی بخواب شدن ناعس نعت است از آن - افو-

نَعسَان - بالفتح ع. خواب آلوده - افر-

نَعش بالفتح و شین معجمه ع. زندگانی و جنازه با مرده و بی مرده را سریر نیز گویند و محفه مانندی است که پادشاه را چون بیمار شود بروی بردارند. و نیز چوبی است که بر سر آن لته بسته بچهٔ شترمرغ را شکار کنند و (بَنَاتُ نَعشٍ کُبریٰ و صغریٰ) هفت ستاره است در شمال و در جنوب سه را بنات گویند و چهار را نعش و یک را از وی ابن نعش و نیز نعش برداشتن و بنیکی یاد کردن مرده را و برداشتن چشم را و بلند نگریستن - و بفارسی بالفظ برداشتن و بر دوش گرفتن و بردن و کشیدن مستعمل ملا طغرا ؎ به یثرب گرم جان ستاند فلک × شود نعش بردار من صد ملک × شیخ شیراز ؎ سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کین استخوانست × وگر نعشی دوکس بر دوش گیرند × لئیم الطبع پندارد که خوان است × میرزا فصیحی هروی ؎ چون نعش من برند برون از سرای من × محنت برهنه پای دود در قفای من × افو ب-

نعش کسی بتیر زدن . ف. کنایه از کمال بغض و عداوت. سعید اشرف ؎ آن بت از کینه زند نعش مرا بسکه به تیر × کاغذ گرده کند صفحهٔ تصویر مرا × ب-

نَعص بالفتح و صاد مهمله ع. خوردن ملخ گیاه زمین را و بفتحتین خمیدگی و برگردیدگی - افر-

نُعض بالضم و ضاد معجمه ع. درختی است ریگستانی خاردار که از آن مسواک سازند و از پوست آن پوست پیرایند - افر-

نُعُط بضمتین و سکون طای مهمله ع. جمع ناعط یعنی آنکه لقمه را ابد و نصف بریده نیمه را بخورد و نیمهٔ دیگر را بنهد از جهت کثرت و فراخی یا جهت سوء ادب در طعام خوردن و عدم

مروت - افر-

نَعظ بالفتح و سکون ظای معجمه و نیز بفتحتین ع. برخاستن نره و (حِرٌ نَعِظٌ) کگتف کس آرزومند جماع - افر-

نَعف بالفتح ع. جای بلند هموار که فرود از کوه باشد و جای بلند از فرودرود بار و مقدم و باریک جای از ریگ نِعَاف بالکسر جمع - افر-

نَعفَة بفتح اول و ثالث ع. دوال کفش که بر پشت پای از جانب جیب قدم باشد و نَعَفَة - محرکۃً بند گوشت تنا بسته و پوست پاره که پس پالان آویزند یا چنبر زاید باشد از پوشش پالان و در اطراف آن دوال پاره آویزند تا بجنبد و غبغب و تاج خروس و موهای زیر زنخ آن - افر-

نَعقَان بقاف قرشت محرکۃً ع. بانگ کردن شبان گوسپندان خود را و زجر نمودن و بانگ کردن غراب - افر-

نَعل بالفتح ع. کفش و جز آن که پای افزار باشد. نَعلَة بالتا مثله و مونث آید. و در بهار عجم نوشته که نعل بالفتح معروف یعنی نعل که بر سُم ستور بندند و کفش که در پا کنند نِعَال جمع نُعَیلَة مصغر و تحقیق آنست که نعل اسم جنس است و لهذا اطلاق آن بر مفرد و جمع هر دو صحیح و نعلین که صیغهٔ تثنیه است جمع آن نعلها و الف چنانکه در شعر ملا سالک یزدی واقع شده اغلب که صحیح نباشد و هو هذا ؎ پا بر حریر خار مغیلان نهاده ایم × نعلینهای آبله از پا کشیده ایم × بهر تقدیر بمعنی اول هلال از تشبیهات اوست حکیم زلالی ؎ زماه نعل اگر بر تو فتادی × از آن سوی عدم در گو فتادی × و فارسیان بمعنی سنگ زور چیزی بشکل نعل که از چوب کنند و گران سنگ سازند و آن دو تا باشند که کشتی گیران و اکشیده بر دو دست بگیرند و این طرف و آن طرف بگردانند و میل غیر اینست چنانکه در هند هم هست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. میر نجات ؎ نعل هر که بکف آن دلبر مهوش دارد × ماه نو در هوسش نعل در آتش دارد × و نیز چیزی است از عالم ریسمان که بکار توپکشی آید. ظهوری ؎ گرد و از نعل تو بخانهٔ تو از دها زار عرصهٔ میدان × و آهنی که زیر پاشنهٔ کفش نصب کنند. نظام دست غیب ؎ گر آبروی او ریخت نه از آتشناک است × کفش رخ او ز کهنگی نعل انداخت × و نیز نعل آهن پارهٔ نیام شمشیر و زمین درشت که سنگ ریزها از وی درخشد و هیچ نروید و ماهیی که در گوشهٔ کمان زنند یا چرم که همه پشت کمان را بدان بپیچند و مرد سخت ذلیل خوار و زوجه و آهن آماج که بدان زمین شیار زنند. و ماهیی است بزرگ سر و قلعه است بر کوه شطب - و نَعَل بفتحتین نعل پوشیدن و بالفتح نعل بستن در پای ستور - افو-

نعل افگندن . ف. کنایه از شتاب و تعجیل رفتن باشد و کنایه از درماندن و درمانده شدن هم هست - ره فر-

نعل افگنده است . ف. یعنی از امیدی که داشت محروم شده است و بعضی گویند نعل افگندن کنایه از درماندگی و ملال بود - خاقانی ؎ وقتست که مرکبان انجم × هم نعل بیفگنند و هم سُم × ب-

نعل بر ابرش است . ف. یعنی چست و چالاک است. خواجه نظامی ؎ چرا نزاج گل نعل بر ابرش است × چو پیری رسد نعل در آتش است × و درین بیت مقابله درست نمی شود - ب-

نعل بر آتش نهادن و در آتش نهادن و داشتن و کردن . ف. کنایه از بیقرار گردانیدن چه اهل عزائم کسی را که بیقرار کردنش مطلوب بود نام او را بر نعل نقش کرده در آتش می اندازند - میرزا صائب ؎ نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد × اشتیاق آفتاب از چهرهٔ تابان او × نورالدین ظهوری ؎ لبم نعل از آن می در آتش نه است × که از خون یاقوت خاکش به است × خواجه جمال الدین سلمان ؎ بیقرار از دست اسپان سنگ گولی سنگ را × بادپایان نعلها کردند بر آتش جگر × ب-

نعل برزدن و بستن . ف. بمعنی. شیخ شیراز ؎ آن شنیدی که صوفیی میکوفت × زیر نعلین خویش میخی چند × آستینش گرفت سرهنگی × که بیا نعل بر ستورم بند × ب-

نعل بُریدن بر سینه و بر جگر . ف. داغ بر تن سوختن و این از عشق باشد. میرزا صائب ؎ برید نعل ز عشق که بر جگر لاله × سنبل که سیه کرده چشم تر لاله × ب-

نعل بند . ف. معروف. ب-

نعل بندی . ف. نعل بستن و نیز خراج - فر-

نعلبندی کرده است . ف. یعنی از راه دور آمده و بخوشی و ناخوشی جری گرفته - ب-

نعل بها . ف. زری که بلشکر بیگانه دهند از جهت بازگشتن وی از این دیار. ملا باقر کاشی ؎ نعلین از پا مکش سیر تر خشک کن × نعل بها خواستن از دل قلزم خوش است × ظهوری ؎ داغ بر سینه نشان سُم رخش غم اوست × جان ت

دل عرش کنم نعل بهلے دارو ب.

نَعلة بفتح اول وثالث ع. کفش وجزآن که پاے افزار باشد. افر.

نَعلچه . ف. ظاهرا عبارت از زیوریست که یک طرف آن بشکل هلال باشد. و مرصع بجواهر بود و بهندی آنرا ٹیکه لغو قالی هندی بتحتانی رسیده خوانند وطرف پائین آنرا کمانچه. میرخسرو ے ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گه بهرین ✕ از صنعت خسروان ست نعل فرس داشتن ✕ ب.

نعل دَر . ف. باضافت سکهٔ آهنی که بر در زنند و حلقه بدان پیوست شود. محسن تاثیر ے کارها محکم میان بهر کشائیش بسته اند ✕ از تمنای کشودن نعل در در آتش است ✕ ب.

نعل در آتش ونعل در چرخ مضطرب وبیقرار. سعیدای اشرف ے روزگاری شد که در چرخ است نعل آفتاب ✕ تاروی وقت مرصع کاری این در بکار ✕ ب.

نعل زَده . ف. بمعنی نعل بسته ونیز اسپے که جمیع ضروریات او مهیا باشد برای سفر. ب.

نَعل زرّین بَراسپ زَدن کنایه از کمال نمودن. از فرهنگ سکندرنامهٔ بری.

نعل زنگی ونعل شام . ف. کنایه از ماه. خواجه نظامی ے که چون شاه چین زین برابرش نهاد ✕ فلک نعل زنگے در آتش نهاد ✕ ب.

نَعلک بروزن نمزک . ف. نوعی از رکاب است وآنرا نعل هم گویند. ره فر.

نَعل کهنه بجلوا دادن . ف. رسم است که در ولایت نعلهاے کهنه را بعوض حلوا دهند چنانچه در هندوستان آهن کهنه را در عوض نخود بریان. شفیع اثر ے دهد ظلک مه نو را چو نعل کهنه بحلوا ✕ باشتی کند از ناز گر اشاره هلالش ✕ ب.

نَعلِ موزه باضافت . ف. نعل آهنی که بر موزه بندند. حکیم زلالی ے سوار فرس مست و توسن مست وره مست ✕ ز نعل موزه تا طرف کله مست ✕ ب.

نعل نوکردن . ف. کنایه از نعل نوبستن. ملا محمد شریف بمیر مویدنوشته ے از که آموختی این عدل که از اسپ کسان ✕ تو کنی نعل مرا تخته کله فرمانی ✕ دی تو اند که تو بغیر خالی وکنی ماخوذ از کندن باشد. ب.

نَعل واژگون . ف. کنایه از کارے است که مردم پے بدان نبرند وخبردار نگردند. ره.

نَعل واژگون بستن . ف. مردم را در جستجوے خود در شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن. غ.

نَعل واژون زدن وواژون بَستن وواژون کردن . ف. کنایه از کردن کارے بنوعے که پے بآن نتوان برد. ملا زمانی یزدی ے گر مه عید نماید فلکت شادمشو ✕ که غرضهاست درین نعل که واژون زده است ✕ میرزا صائب ے حسن از دائرهٔ عشق نزد پابیرون ✕ نعل واژونه مزن فاخته کوکو بگذار ✕ ب.

نَعل وداغ . ف. رسم است که قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل. ظهوری ے بر سینه نعل و داغم بس لاله وگل من ✕ تاکی نگه چرانی در باغ و راغ مردم ✕ ب.

نَعلَین چوبین . ف. آنچه مثل کفش از چوب ساخته بوقت استنجا و وضو در پا کنند. غ.

نعلین در پا کردن . ف. مقابل نعلین از پا کشیدن. ملا طغرا در هجو شخص رباعی ے گر از دیده نعلین در پا کند ✕ نبارد که راسے بابل وا کند ✕ درویش واله هروی ے نعلین کنی ز خاک در پا ✕ وز خس بندی بر اسپ هرا ✕ ب.

نَعَم بالتحریک وقد تسکن عینهٔ ع. شتر وگوسفند بالخصوص شتر. اَلنعا مرو انعمان بالضم جمع مثل حمل وحملان والانعام یذکر ویونث. اناعیم جمع الجمع. ونیز نَعَمْ وقد تکسر العین وتسکن الاخرى وهو عدة تصدیق وجواب الاستفهام وربما ناقض بلی. اذا قال لیس لی عندك ودیعة فقولك نعم تصدیق لما قبله وبلی تکذیب. ونُعم بالضم تازگی ونرمی ونیکوئی خلاف بؤس. ویقال یوم نعم ویوم بؤث. اَلنُعم کافلس جمع. وبکسر اول وفتح ثانی جمع نِعمة وبکسر نون وسکون عین وفتح میم فعل مدح مبنی بر فتح بمعنی نیک است. افرغ.

نَعماء کصحراء ع. بمعنے نعمت واین اسم جنس ست نه صیغهٔ جمع چنانکه بعضے گمان برند چراکه فعلاء بفتح اول وسکون ثانی از اوزان جمع نیست از صراح وقاموس وبعضے شراح مجنیان نوشته اند که این اسم جمع نِعمة است واسم جمع آنرا گویند که معنی جمع دارد واز اوزان جمع نباشد. غ.

نِعمات بکسرتین وبفتح العین ع. جمع نِعمة که بیاید. افر.

نِعمَ البَدَل بکسر نون وسکون عین وفتح میم وبفتحتین وباء موحده ودال مهمله ع. بمعنے بهتر بدله ونیک عوض نِعمَ فعل مدح مبنی علے الفتح ولفظ بدل فاعل او ومخصوص بالمدح همان چیزے است که آنرا نعم البدل گویند. غ.

نُعمان بالضم ع. نام یکے از ملوک عرب که آنرا النعمان بن منذر گویند واو برای بهرام گور کوشکے خورنق نام از سنمار معمار تعمیر کرانیده بود ونیز نام امام اعظم ابوحنیفه رحمة الله علیه ونام مردے

که نوشیروان اورا زیر پای فیل انداخته بود. بالفتح نام رودخانهٔ است ورای عرفه وآن را نعمان الاراك نیز گویند ورود باری است نزدیک کوفه ورود باری است در زمین شام نزدیک فرات ولاله نعمان وشقائق نعمان نوعی است از لاله که بغایت سرخ باشد. گویند که آنرا نعمان پادشاه از کوهستان بشهر آورده بود وبعضے گویند که نعمان اورا بسیار دوست میداشت. افرغ.

نِعمة بالکسر ع. دست ودسترس نیکو ونیکی وناز ومال ومنت وآسایش وعشا و سرور وشادمانی وآنچه کرده شده از نیکوئی در حق کسے نِعَم کعنب والَنعُم کافلس ونِعِمات بکسرتین وبفتح العین جمع ونعمت بالفظ خوردن مستعمل. میرمعزی ے نعمت از سر دکه لشادی همنخوری ✕ زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند ✕ ونَعمة بفتح اول فراخی وآسودگی زندگانے وبضم اول آنچه بدان خنکی چشم دست دهد. ونُعمة العین بالضم آنچه بدان خنکے چشم دست دهد. افرب.

نِعمت آباد . ف. نام مکانے در یزد. ب.

نعمتِ جنّت اَصم . ف. کنایه از نعمت هشت بهشت است. رهٔ.

نعمتکده بالکسر . ف. کنایه از بهشت است. دفرب.

نِعمت گستر . ف. از عالم کرم گستر. میرمعزی ے همت تو بهمه آفاق نعمت گستر است ✕ نیست الاهمت عالیت نعمت گستری ✕ ب.

نُعمیٰ کبشری ع. نعمت وتن آسانی وفراخی ودسترس نیکو وآنچه کرده شود از نکوئی در حق کسے. افر.

نَعناع ونَعنَع بالفتح در آخر عین مهمله ع. پودینه عصارهٔ آن باسرکه قطع نفث دم کند

واگر یک دو شاخ وی در شیر اندازند از خرابے نگهدارد. افر.

نَعنَعَة بفتح اول وثالث ورابع ع. گنگ زبان یا بجای لغ بلام نغ بنون برآمدن از زبان وسست گردیدن زه اسپ پس قوت وبضم اول چینه دان مرغ. افر.

نَعو بالفتح وواو در آخر ع. دائرهٔ زیر بینی وخرمایے نرو کفتگی یا بفتح بالائین شتر وکفتگی دنبالهٔ سم اسپ وکشادگی مؤخر سم اسپ. افر.

نَعُوب کصبور ع. شتر ماده تیزرو. نُعُب ککتب جمع. افر.

نُعُوت بضمتین ع. جمع نعت. افر.

نعوج بضمتین وجیم در آخر ع. سپید خالص گردیدن. افر.

نَعور برای مهمله کصبور ع. باد سرد که ناگهان در گرما رسد یا عکس آن و(عرق نَعور) رگ که خون جوشد از وے و (نَعیَّة نعور) قصد دور دراز. افر.

نَعُوس بسین مهمله کصبور ع. ناقهٔ شیرناک. افر.

نُعوظ بضمتین وظای معجمه در آخر ع. ایستادگی ذکر. افرغ.

نَعُوق کصبور ع. گوش فروهشته. افر.

نُعُومَة بضمتین وفتح میم ع. نرم ونازک گردیدن. افر.

نَعی بالفتح ع. خبر مرگ وخبر مرگ دادن وآشکاره کردن گناهان کسی را ونَعِی کغنی خبر مرگ آرنده وبد خبر دهنده وخبر مرگ. افر.

نَعِیب کامیر ع. بانگ زاغ. افرغ.

نَعِیت کامیر ع. اسپ نیکو پیش گیرنده. نَعِیتَة مثله. افر.

نَعِیر کامیر ع. فریاد وفغان وجنگ وبدی. افر.

نَعِیق بروزن رفیق ع. بانگ زاغ وبانگ کردن شبان گوسپندان خود را وزجر نمودن. افر.

نَعِیم کامیر ع. نعمت وتن آسانے وفراخی ومال ونعیم الله دهش وعطیهٔ او تعالی ونیز نعیم بهشت ونُعَیم کزبیر نام شانزده صحابی است ونام کوهے است. افرغ.

نَغّار بالفتح وغین معجمه مشدد وبالف کشیده وبرای مهمله زده ع. زخم که خون ازوے روان باشد. افر.

نُغاش بشین معجمه کغراب ع. نیک کوتاه. نُغاشیّ بتشدید تحتانی مثله. افر.

نُغاشة کثمامة ع. مرغی است. افر.

نَغّاض بضاد معجمه در آخر کتان ع. سطبر وشکندار و(غیم نغاض) ابر که زبر یکدیگر بجنبد. افر.

نغاک بالکسر . ف. در برهان بمعنی حرامزاده آورده ودر فرهنگها ندیدم امید که تصحیف نباشد. ن رفر.

نَغام بالفتح بروزن سلام . ف. بمعنے زشت وناخوش. ناصرخسرو گفته ے جهود را توچه گوئی که تو بهِ بیش جهود ✕ بسی انعام ترے زانکه بیش است جهود ✕ ن رفر.

نَغانِغ بالفتح وکسر نون ثانی ع. جمع نُغنُغ کقنفذ که بیاید. افر.

نَغب بالفتح ع. فرو بردن آب دهن را بحلق وخوردن آب را وجرعه جرعه خوردن آب را ونُغَب کصرد جمع نَغبة که بیاید. افر.

نَغبَة بفتح اول وثالث وبضم ع. بیس خورد ویک آشام آب وجز آن نُغَب کصرد جمع ونیز نَغبة یکبار گرسنه شدن وبے ناخورش گردیدن قوم وبالضم کار زشت. افر.

نُغبُق بضم اول وثالث ع. گول را گویند. افر.

نَغَبقَة بفتح اول وثالث ورابع ع. آواز شکم ستور که شنیده شود یا آواز نزه آن چون در غلاف جنبد نُغبُقَة بالضم کذا کذا فی افر.

نُغبُوق بضم اول وثالث ع. نام مرغی است ونیز نام موضعی - افر.

نُغبُول بضم اول وثالث ع. نام مرغی است ونیز گیاهی است - افر.

نَغث بالفتح وثاے مثلثه در آخر ع. بدی پیوسته سخت - افر.

نَغَر بفتحتین وسکون رای مهمله ع. جوشیدن آب نمکین وشور ونیز نَغَر ونَغَران محرکتین خشمناک گردیدن وبرجوشیدن دیگ ومالیدن موی کودک را وآب بسیار خوردن ونُغَر کصرد بلبل وبچه گنجشک ونوعی از خران یا خران نر نِغران کصردان جمع نُغَیر مصغر آن ونَغِر ککتف خشمناک - افر.

نَغِرَة کفرحة ع. زن غیرتمند - افر.

نَغَخواد ونُغخواالان بفتح هر دو نون. ف. تخمی که بر روی نان ریزند وبزنادو آنرا جوانے وناتخواه گویند. حکیم سوزنی گفته ؎ شعر مرا بر آئینه زهزل چاشنی × باشد بجاے بلبل وگشنیز نغخواد × ن.

نُغرُوج بضم اول ورای مضموم وواو معروف وجیم فارسی. ف. چوبی که خمیر نان را بدان پهن سازند وبعربی مِلْمَلَة خوانند بت ؟

نَغز برای معجمه بروزن مغز. ف. بمعنی خوب وخوش ونیکو آمده. حکیم اسدی گفته ؎ چو رفتی بر شه سخن نغز گوے × بآهستگی گوی وبامغز گوی × حکیم فردوسی گفته ؎ تو دانی که کاوس را مغز نیست × بتندی سخن گفتنش نغز نیست × ن رفر.

نَغزَك بالفتح. ف. مصغر نغز است در برهان گفته میوه ایست در هند که او را آنب وانبه نیز گویند. وانبج معرب آنست - امیر خسرو گفته ؎ نغزک خوش نغز کن بوستان × نغز ترین میوه هندوستان × مؤلف فرهنگ ناصری گوید سبز ونارسیده آنرا با داروهای گرم وخوشبوی آچار کنند وباطراف برنارسیده آن زرد رنگ وشیرین طعم وآبدار وبزرگی دستنبوی دیده ام - ن.

نَغَش بالفتح وشین معجمه ع. مضطرب گردیدن ولرزیدن وجنبیدن بجای خود - افر.

نَغَص بفتحتین وسکون صاد مهمله ع. بتمام مراد خود نرسیدن ووارد کردن شتر را برحوض وسیراب ناشده برگردانیدن آنرا ودیگرے بجالیش درآوردن وسیراب ناشدن شتران وبریده گردیدن شراب برخورندگان وسیراب ناشدن ازان - افر.

نَغض بالفتح وضاد معجمه در آخر ع. جنبیدن ومضطرب گردیدن وجنبانیدن لازم متعدی ونیز نغض سطبر گردیدن بالان شتر ودندان کودک که خواهد افتاد وحرکت کردن ابر برهم نشسته وشتران را بر حوض آوردن وبعد از خوردن آب از هر دو شتر قوی را برآورده ضعیف را بجالیش داخل کردن در حوض. وآنکه بلرزد سرش وبجنبد در رفتن ونیز نَغض بالفتح وبکسر معرفة شتر مرغ اسم است آنرا بدان جهت که در رفتن سر می جنباند یا گله از شترمرغان ونُغض بضم اول) وبفتح کرکرانک کتف یا هر جا که جنبان باشد (محال نغض جمع) کرکع جرخهای چاه که بزرگ باشد - افر.

نَغَضان محرکة ع. جنبیدن ومضطرب گردیدن وجنبانیدن لازم متعدی - افر.

نَغضَل کجعفر ع. ستور گران بار - افر.

نُغُط بضمتین وسکون طای حطی ع. مردم دراز بالا - افر.

نَغَف بفتحتین ع. کرمی که در بینی شتر وگوسفند باشد - نَغَفَة یکی یا کرم سفید تخته خرما منه الحدیث اِنَّ یاجوج وماجوج یَسلطُ علیهم النَغَفُ فیاخذ فی رِقابِهِم یا کرمی است درشت وباریک که از خنافس وجزآن برگشته وآب بینی خشک وماننده آن که از بینی برآرند واز نجاست در حق حقیر وخوار گویند. یا نُغفَة - ونیز نَغفة استخوانے است در رخساره وتیز نَغَف بسیار گردیدن کرم بینی ستور - افر.

نَغَل بالفتح ع. پوست تباه شده در دباغت ولسیرز نا لغلة عامیة - وبفتحتین تباه گردیدن پوست در دباغت وتباه گردیدن زخم وبد شدن نیت وکینه ور گردیدن وتباهے انداختن میان قوم وسخن چینی نمودن - ونَغِل ککتف لسیرز نا لغلة مونث - افر.

نَغِل بفتح نون وکسر غین. ف. بمعنی آغل یعنے جائے که در بیابان برای گوسفندان سازند. ومردم نیز در آنجا باشند. رودکی گفته ؎ گوسپندیم در جهان هست بکردار نغل × چون گه خواب شود سوے نغل باید رفت × وبضمتین عنیق ومرادف نغول. عطار گفته ؎ نغل چاهی است این چاه طبیعت × مشو زنهار گمراه طبیعت × ن ره.

نُغلَة بضم اول وفتح ثالث ع. تباهی پوست ونَغِلَة کفرحة جاریه متغیر وتباه - افر.

نُغم بالفتح. ف. یعنے سوراخ که در بیخ دیوار کنند وبعربی آنرا لقب گویند وهمانا از تغیر لهجه عوام است نه لغتے است فارسی علاحده - ن.

نَغم بالفتح ع. آهسته سرائیدن وفرو خوردن شراب را ودم برآوردن وبفتحتین دلسکن سخن آهسته نَغمة یکے - افر.

نَغمَة بالفتح وبحرک ع. آواز ونفم اول جرعه نُغَم کصرد جمع از منتهی الارب ودر بهار عجم نوشته نغمه بالفتح آواز خوش نغم ونغمات جمع وسیراب. تر. تازه. شیرین. جانفزا. دلفریب. جانسوز. شوخ. ناخن زن. وحشت نواز. پریشان نغمه. ترنغمه. خوش نغمه. از صفات وعروس شراب. گوهر. موج. خط از تشبیهات اوست. میرزا بیدل در تعریف قانون ؎ که ترتیب این سطر عیش داد × گز وشد خط نغمه روشن سواد × میرزا رضی دانش ؎ درین بهار زجوش نشاط دل دانش × شراب نغمه چو بلبل زساغر گل نوش × طالب آملی ؎ بیا که بر سر مورا نواطراز کنیم × نقابهاے عروسان نغمه باز کنیم × وبالفظ انگیختن وپرداختن وتراویدن وریختن وزدن وساختن وسرودن وسنجیدن وطرازیدن وکردن وکشیدن ونواختن مستعمل وبالفظ شکستن در حنجره وآهنگ یعنی بند کردن آواز در گلو. طالب آملی ؎ دل طالب اگر خون ترنم در زبان دارد × کدامی عندلیب این نغمهاے تازه می ریزد × ملا فوقی یزدی ؎ نیست در یاری شان فوقی چو آهنگ اثر × نغمه نفرت ازان برگوش یاران می زنم × خواجه شیراز ؎ مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع × بر اهل وجد وحال درهاے وهو ببست × عرفی ؎ نے لی غلط این نغمه بموقع نشر دم × این نغمه نشید است دگر صوت ونغم را × ظهوری ؎ لسنجیدن نغمه خیز نواز شکل ترانه دکد وکرده ساز × شیخ شیراز ؎ آواز خوش از کام ودهان لب شیرین × گر نغمه کند ورنه کند دل بفریبد × باقر کاشی ؎ من ودل در شکن زلف تو چون ناله کنیم × نغمه در حنجره قمری وبلبل شکنیم ×-

نغمه انگیز ونغمه پرداز ونغمه پیما ونغمه ریز ونغمه زار ونغمه زن ونغمه خیز ونغمه سار نغمه ساز ونغمه سنج ونغمه طراز ونغمه فرد ونغمه ور. ف. معروف. ملا طغرا در تعریف پیر مغان ؎ مغنی چنان نغمه پرداز شد × که پیراهنش پرده ساز شد × ودر تعریف ارغنون ؎ کنار نیش کان ببالا بود × از انها بت نغمه پیما بود × ودر تعریف لی انبان ؎ گل قدر ازان یافت ابر بهار × که عالم شد از رعد او نغمه سار × میر خسرو ؎ نغمه زنش زهره پرده شناس × نغمه زلی کرد بجیند بن سپاس × ودر تعریف پیر مغان ؎ صدا خیز گردد بصد اهتزاز × کف باده اش چون کف نغمه ساز × میرزا صائب ؎ صدای خنده گل کار بلبل می کند صائب × ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما × عرفی ؎ آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم × وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم × ودر تعریف نی انبان ؎ کمی غیر آن دلبر نغمه فرد × زبان در دهان مغنی نکرد × ب.

نغمهاے نیمرنگ بالفتح. ف. یعنے نغمهاے ناتمام × خ.

نغمه عنقا. ف. نام نوائے است از موسیقی. خواجه جمال الدین سلمان ؎ الا تا بر شجر قمری سراید نغمه عنقا × الا تا در چمن نرگس کشاید دیده شهلا × تا آخر - ب ره فر.

نَغن بفتح اول وثانی وسکون نون. ف. در رشیدی بمعنے ناف آمده ودر برهان سوراخ ناف گفته - ن رفر.

نَغنَلان باخاے نقطه دار ولام بروزن سمنبران. ف. نانخواه وزنیان را گفته اند وآن تخمی است که گاهے بر روے خمیر نان پاشند - ره فر.

نَغنَغ بفتح هر دو نون وسکون هر دو غین. ف. پیمانه وقفیزے را گویند که بدان غله پیمایند وهر نغنغی چهار خروار است وبضم هر دو نون هم آمده است - رفره.

نُغنُغ بهر دو غین معجمه کقنفذ. ع. گول ست نُغنُغَة مونث وکش به گوشت اطراف وجای میان کام وشوارب نای گلو وگوشت پاره بن کام وتندی زیر بناگوش وگوشت پاره بالاے گردن شتر که در نشخوار کردن بجنبد نُغنُغة مثله نَغانِغ جمع - افر.

نَغنَغَة بفتح اول وثالث ورابع ع. دردگین نُغنُغ گردیدن ودر نُغنُغ گذشت - افر.

نَغنوِیدَن بواو بروزن سرکشیدن. ف. بمعنی نانغنودن است که بمعنی نخوابیدن وغافل نشدن ونیارمیدن باشد چه غنودن بمعنی خوابیدن وآرمیدن وآسودن است - ره فر.

نَغو بالفتح وواو در آخر ع. نرم گفتن سخن را - افر.

نَغوَة بفتح اول وثالث ع. بمعنی آواز باشد - افر.

نُغُوسه ونَغُوشه باول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول ونخستین بسین مهمله وثانی بشین نقطه دار. ف. بمعنے تسکین دل شکسته دادن ودل شکستن از بیم واین از اضداد است ودر رشیدی بمعنی گوش فرا داشتن که بفهمد چه می گویند نیز آورده است - ن ره فر.

نَغوشا ونُغوشاک. بالفتح ودر فرهنگ

بکسر گفته و واو مجهول. ف. از دینی بدینی گرائید. شمس فخری گفته ع از بسکه گبر و کافر در راه حق بکشتی * در هند و روم وارمن منسین شد نغوشا * حکیم سوزنی گفته ع. بیرون ز ریک بدر تو نغوشاک زاده * وله ع بنغوشاک جهود و مغ ترسا مانی * و در فرهنگ از دینی بدینی نقل کردن را نغوشاک گفته آ و اهل تفسیر در ترجمهٔ صابئین مرقوم کرده که از هر دینی چیزی قبول نموده اند ملائکه می پرستند و زبور میخوانند و کواکب را حرمت میکنند و بمعنی مغ و آتش پرست خطاست زیرا که ایشان زبور نمی خوانند و کعبه را قبله نمیدانند و بر دینی که دارند برقرار اند بتحقیق که همان صابئین اند. و صاب پسر ادریس ع بوده عقیده جمعی آنست که اول پیغمبران آدم صفی است و آخر ایشان صاب بن ادریس است و معتقدین صاب را پرستش آفتاب و ستایش کواکب از مفترضات است و محققین ایشان گویند ما کواکب را یزدان ندانیم بلکه این صور را قبلهٔ عبادت شناسیم زیرا که مظهر انوار کردگار اند و بعضی ازین طائفه در خوزستان فارس بذلت بسر می برند و صاب مردی حکیم بوده و بعد از هزار و هفتصد سال از هبوط آدم زمان او بوده والله اعلم بالصواب - ن ره -

نغوشاکیدن بالفتح. ف. از دینی بدین دیگر شدن و اختیار دینی دیگر را کردن گویند - ر کا فر -

نغوض بضاد معجمه در آخر کصبور ع. ناقهٔ بزرگ کوهان بدانجهت که چون کوهان بزرگ گردد بجنبد در رفتن - افر -

نغوك بکسر اول و سکون آخر. ف. بمعنی نغوشاک است که گبر و جهود و آتش پرست باشد - ره فر -

نغول باول و ثانی مضموم. ف. بمعنی آغال گوسفند که آنرا آغل و تغل نیز خوانند گذشته و باول مضموم عمیق و ژرف را گویند. و بحر نغول و چاه نغول چاهی را گویند که قعر آن دور باشد. چنانکه مولوی گفته ع چاه هر شب جمله افکار عقول * نیست گردد غرق در بحر نغول * و چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز است نغول نیز چنان است و بر بیابان نیز اطلاق می شود چنانکه هم مولوی معنوی گفته ع مر عمر را آمد از قیصر رسول * در مدینه از بیابان نغول * هم او گوید ع مستک خویش گشته گه ترشک و گهی خشک * نازکی دلبرک در هر رگ نغولکی * اگر گویند که فلان در کارها نغولی میکند منظور آنست که بغور آن میرسد. و در آن کار تعمق می نماید واز روی فهمیدگی کارے میکند. هم مولوی گفته ع این اشارتهات گویم از نغول * لیک می ترسیم ز آزار رسول * هم او گفته ع آه از نغولیهاے تو آه از ملولیهاے تو * آه از فضولیهاے تو یکسان شوا ز صد شانگی * و بکسر اول نردبان مسقف باشد و آنرا ناغول نامند یعنے سقف آن نردبان را ناغول گویند نه هر نردبان بے سقف را - ن ره فر -

نغولة بضمتین و فتح لام ع. تباه گشتن بچه سا فر -

نغوله بالفتح و واو مجهول. ف. زلف و موی پیچیده و بعضے گویند موهاے سر که زنان بهم آورده بر سر گره دهند و آنرا در عرف هند جوڑا خوانند بجیم تازی و واو معروف و راے مهمله هندے بالف کشیده. خواجه نظامی ع نغوله بسته برلاله ز عنبر * زگوش آویزه کرده لولوے تر -

نغولی بضمتین و کسر لام. ف. بمعنی تعمق و غور - غ فر -

نغي بالفتح ع. سخن نرم گفتن - ا -

نغية بالفتح و فتح تحتانی ع. آواز و خبر نخستین که هنوز ثابت نشده سخن خوش - افر -

نغيق کامیر ع. ناقه که مرة بعد اخرے بانگ کند و بانگ زاغ - افر -

نغيل کامیر ع. زنازاده نغیلة مونث - افر -

نف بالفتح و تشدید فا ع. تخم کاشتن در زمین - افر -

نفاء کسحاب ع. بمعنے چیز بلایه و ردّی و بقیّه و رانده و دور کرده نفاة مثله - افر -

نفأ کصرد ع. پارهاے علف و گیاه پراگنده رسته یا سبزه زار مجتمع و فراهم آمده پدید و جدا از علف زار بزرگ و کلان افزون و بالیده بران - افر -

نفاثات بالفتح و تشدید فا و ثاے مثلثه بالف کشیده ع. زنان دردمنده بر عقدها ای زنان ساحره - غ فر -

نفاثة کثمامة ع. دم که در دمند سینه بدهن میزند و آنچه از دهان بدمیدن فرو اندازند از ریزهٔ مسواک و مانند آن و پدر قومی است از عرب و نفاثة کشداده زن دمنده - افر -

نفاج بجیم کشداد ع. متکبر و نازنده بانچه ندارد - افر -

نفاجة کلتابة ع. پارچهٔ چهار گوشه که زیر آستین دوزند. و این معمول عرب است و نفلجة کرمانة تری زجامه - افر غ -

نفاح بحاے مهمله کغراب ع. دمیدن بوے خوش و برجستن خون از رگ و نفاح کلتان بسیار نفع و منعم بر خلق و شوی زن و تند بوے - افر -

نفاخ بخاے معجمه کرمان ع. ورم که از بیمارے حادث شود و نفاخ کغراب آماس شکم - افر -

نفاخة کرمانة ع. غوزهٔ آب و چیزی که

است منتفخ و برآمده در شکم ماهی - افر -

نفاد بدال مهمله کسحاب ع. نیست و نابود گردیدن و رفتن - افر -

نفاذ بذال معجمه کسحاب ع. گذشتن چیزی از چیزے و رها شدن آن از آن و درگذشتن تیر از جاے که رسد یا بیرون آمدن سر تیر بطرف دیگر و تمام آن در اندرون بودن نفکد بالفتح مثله و رفتن نامه و فرمان بسوی کسی و حرکت دادن هاے وصل که براے ضمیر است در قافیه مطلق نحو تجرّد المجنون من کسائه و در بهار عجم نوشته نفاذ بالفتح روان شدن حکم و بدال مهمله نیز مستعمل طالب آملی در قصیده که بناے قافیه اش بر داد و مراد است آورده ع فرمان همایون اولوالعزم نمیرم * درطے رقم دست دراغوش نفاذ است * و همچنین نفوذ را مولانا نورالدین ظهورے در قصیده که مطلعش اینست ع قرین عیش و طرب باد جان غم فرسود * همین مرحمت شهریار کشور جود * برون گشنده آن جز نفاذ حکم تو نیست * چنین که در دل فرسوده غصه کرده نفوذ * و نفاذ کشداد درگذرنده و رسا در هر کار -

نفار براے مهمله کلتاب ع. ترسیدن و دور گردیدن و نیز نفار رفتن قوم بر اهل کار و همه یکبار پیش آمدن دران - افر -

نفارية بضم اول و کسر راے مهمله و فتح تحتانی ع. نفارية عفارية و عفرية نفرية و عفريت نفريت و عفربة نفربة از اتباع است بمعنی چیزے مهیب و ترسناک - افر -

نفارير بفتح اول و کسر رابع ع گنجشکها - افر -

نفاز بزاے معجمه کرمان ع. بازی است عرب را که دران باهم برجهند - افر -

نفاس بالکسر و سین مهمله در آخر ع. زه بچه زن و آنرا چهل روز است نزد شافعی شصت و اقل آنرا حدی نیست نزد جمهور و اکثر آن شصت روز است و نیز نفاس گرانمایه گردیدن و بمعنے خون ولادت - افر غ -

نفاسة کگرامة ع. بخیلے کردن بچیزی از عزیزے و حسد بردن و دریغ داشتن بر کسی چیزے را و اهل نشمردن او را جهت آن چیز - افر -

نفانش بشین معجمه کرمان ع. شتران سبک چرنده نوافش مثله - افر -

نفاض بصاد مهمله کغراب ع. بیماری است گوسفندان را که بسبب آن بار بار گمیز اندازند چندانکه بمیرد - افر -

نفاض بضاد معجمه کسحاب ع. لرزش تب اسم مصدر است و بی توشگی و تنگدستی و نفاض کلتاب نوعی ازار طفلان و جامه و گستردنی است که بران برگ سمر و مانند آن افگنند - نفض ککتب جمع و برگ که بران ریخته شود و نفاض کغراب و بکسر آنچه بافشاندن بیفتد از برگ و میوه و جز آن و بے توشگے و تنگدستی - افر -

نفاضة کثمامة ع. ریشه و ریزهٔ مسواک که در دهن ماند و آنچه بافشاندن بیفتد از برگ و میوه و جز آن - افر -

نفاط بطاے حطی در آخر کشداد ع. جاے که از آن نفط بیرون آید و نوعی چراغ که بدان چراغ دیگر بیفروزند و بخفف فیهما - و ظرفے است مسی که بدان نفط را اندازند - افر -

نفاطير بفتح اول و کسر رابع و راے مهمله در آخر ع. گیاه متفرق یا گیاه نخستین بهاری نفطورة بالضم یکے - افر -

نفاع بعین مهمله کسحاب ع. سود مندی و نفاع کشداد مرد بسیار سود و بسیار سود رساننده و بالضم جمع نافع - افر -

نفاغ بغین معجمه کلتاب. ف. قدحے باشد که بآن شراب خورند. حکیم قطران گفته ع چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون * دران خسرو بپیروزی کند بزم نفاغ اکنون * در بیت ثانی واضح تر شود ع چو یاسمن شود خندان بخندد باغ و راغ از وے * نفاغ ارزی بیش داری شود پر مے نفاغ از وے * ن ز فره -

نفافي بالفتح و کسر فا که حرف چهارم است ع. جمع نفّيّ بالفتح مشدّدة الفا بمعنے سفره مانندی است که دران پست را بیزند - افر -

نفاق کلتاب ع. جمع نفقة بحرکة هر چیز از درم و مانند آن و نیز نفاق دورویے کردن و بلند از صفات اوست و بالفتح رائج و روان گردیدن بیع و برپاے شدن و رواج و رونق گرفتن بازار ضد کساد - افر غ -

نفاق زار. ف. میر یحیے شیرازی ع نفاق زار جهان قابل توطن نیست * خوشا کسے که غریب آید و غریب رود - ب -

نفال کلتاب ع. جمع نفل محرکة بمعنے غنیمت و هبه - افر -

نفام و نفایه باول مفتوح. ف. سیاه رنگ و تیره فام را نیز گویند - استاد فرخی گفته ع تا بود چون روی رومی روز تابان و سفید * تا بود چون روی زنگی شب دژم گون و نفام * منوچهری گفته ع یاد از سمنستان بتنگ آیا بطلایه * تا ابر کند با سیه ابر نفایه * ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه * از نرم برخسار فرو هشته وقایه * آورد لآلی بجوال و بعبایه * از ساحت دریا چو حمالان بکتف باره * و نفایه بعربی سیم ناسره را گویند چنانکه انوری

گفته ع اینکه زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است
از آنکه به نقدهای پس نفایه هست این و
ناقدس بصیر ن رفر-

نَفَانِف بالفتح وکسر نون ثانی. ع. گرداگرد خانه- (نَفَانِفُ الدَّارِ) (و کذ النَّفَانِفُ الکَبِد) ای نواحیها کانه جمع نَفْنَف. افر-

نَفَایَة کسحابة. ع. چیز بلایه وردی وبقیه ورانده ودور کرده و بمعنے سیم ناسره نیز آمده سندش در نفام گذشت. افرن

نَفَائِج بالفتح وکسر همزه وسکون جیم. ع. جمع نَفِیجَة کسفینة بمعنے کمان. اف

نَفَائِح بالفتح وکسر همزه وسکون حای مهمله. ع. بوهاے خوش ونیز جمع نَفِیحَة کسفینة بمعنے کمان تیر دور انداز- افرغ

نَفَائِس بالفتح وکسر همزه وسکون سین مهمله. ع. جمع نَفِیسَة- افرغ.

نَفَائِض بالفتح وکسر همزه وسکون ضاد معجمه. ع. جمع نَفِیضَة کسفینة بمعنے گروهے که بجهت تجسس دشمن دخوف فرستند هر جانبے- افر-

نَفَایَه بالفتح وفتح تحتانی. ف. سیه رنگ وتیره فام را نیز گویند و در نفام گذشت- ن ره-

نَفْت بالفتح. ف. روغنی است معروف که از چاه و معدن پیدا می شود خاصه در ولایت شیروان که چون زمین مخصوصے را بکنند مانند آب که از چشمه بر آید نفت بیرون آید و آنرا در چراغها بسوزانند وسفید آنرا در دواها بکار برند مولوی گفته ع از طبیله قبض شد اطلاق رفت* آب آتش را مدد شد همچو نفت* ولفظ ابطالی حلی معرب آنست- ن رفر-

نَفْت بالفتح وتای مثناه. ع. خشمگین گردیدن یا بر آماسیدن از خشم وجوشیدن ومیزک زدن دیگ جوشان یا حقیده شوربا در جوانب آن نَفَتَان محرکة مثله فی الکل ونیز نفت منتفخ گردیدن آرد بریختن آب بران- افر-

نفت انداز بالفتح. ف. گوله انداز یعنے کسی که توپ وتفنگ را سر دهد ونیز آتشباز- فر-

نَفْث بالفتح وثای مثلثه در آخر. ع. در دمیدن وفضله چیزے از دهان انداختن افرغ

نَفْج باول مفتوح وثانے زده وجیم. ف. یعنے کاغذ است. حکیم سوزنی گفته ع گر نیست کلک مصری ونفج هریوه* تا خط نکوتر آید در چشم هر بصیر* از کلک رود بارے خط صلت نویس* وز دخل رود بار بده زر چون زریره ان ره-

نَفْج بالفتح. ع. برجستن خرگوش ودوان خواستن واز بیضه بیرون آمدن فروجه یعنے بچه ماکیان ویر داشتن وبلند کردن پستان نو بر آمده پیراهن را وسخت وزیدن باد وافزودن بال را وبفتحتین گرانباران و (اِمْرَأَةٌ نَفُجُ الْحَقِیبَة) زن سطبر سرین وبزرگ سر سرین ونیز نُفُج جمع نَفِیج کسکیت که بیاید- آفر-

نُفَجَة بضم اول وفتح ثالث. ع. تربز جامه- افو-

نَفْح بالفتح وحاے مهمله در آخر. ع. دمیدن بوے خوش و وزیدن باد وجستن خون از رگ وتیغ زدن وچیزے دادن وجنبانیدن زلف را وپاے زدن ناقه وجز آن و (نِیَّةٌ نَفَحٌ) محرکة نیت دور وبلند- لفرغ-

نَفَحَات بفتحات. ع. بوهاے خوش- ع-

نَفْحَة بفتح اول وثالث. ع. باد یکبار وزیدن باد وعطیه وپاره از عذاب وشیر خالص- افر-

نفخهٔ روح بالفتح. ع. کنایه از دمی باشد که جبرئیل در آستین مریم یا در حضرت عیسی علیه السلام دمیده بود- رفره-

نَفْخ بالفتح وخاے معجمه در آخر. ع. در دمیدن وتیز دادن وبمعنے باد نیز استعمال نمایند. ملا فوقی یزدی ع چو سفره پیش هر ناکس مینگن بر زمین خود را* که بیچد نفخ بیجد در شکم از نان بریانش* ونیز نفخ بلند شدن چاشت و آفریدن- قَالَ نَفَخْنَا فِیهِ مِنْ رُوحِنَا. وناز وبزرگ منشی- افر-

نَفْخَاء کصحراء. ع. زمین بلند وشته نرم خاک واعلاے استخوان ساق- افر-

نَفَخَات باول وثانی. ع. دمیدنهای باد جمع نَفْخَة. افر-

نَفْخَة بفتح اول وثالث وثلث. ع. آماس شکم ونیز نفخه یکبار دمیدن. افر

نَفَد بفتحتین وسکون دال مهمله. ع. نیست ونابود گردیدن ورفتن- افر-

نَفَذ بالفتح وذال معجمه. ع. در گذشتن و در گذشتن تیر از جای که رسید یا بیرون آمدن سر تیر بطرف دیگر وتمام آن در اندرون بودن وبفتحتین روانی چیزے ونفاذ آن- افر-

نَفْر بالفتح وراے مهمله در آخر. ع. قومی که با تو گریزند یا بکارے پیش آیند یا از یکدیگر گریزند در جنگ وگروه مردم از سه تا ده (و یَوْمُ النَّفْرِ) روز بازگشت حاجیان از منا وآن دوازدهم ذی الحجه است وبَنُو نَفْر بطنی است وذُو نَفْر پادشاهی بود حمیرا

ونیز نفر خیره شدن بر کسی بزبرد و دمیدن و برجستن آهو ورمانیدن آنرا وگروه گروه بازگشتن حاجیان از منا وپراگنده شدن وغلبه کردن وبفتحتین مردم وگروه مردم از سه تاده وفارسیان بر یک کس اطلاق کنند انفار جمع. وبمعنی جاکر هم آمده- افرغ-

نِفَاج بالکسر. ع. بدل نِفْرَاجَة مثله. افر-

نَفَرَان محرکة. ع. رمیدن وبرجستن آهو- افر-

نُفَرَة بضم اول وفتح ثالث. ع. حکم و زمان وانچه جهت دفع چشم زخم بر کودک آویزند نُفَرَة کهمزه مثله وبالکسر نوعے رمیدگے از چیزے وبالفتح یکبار رمیدن ورمیدگی افرغ

نَفَرِجَة بفتح اول وثالث وراء بع که جیم است. ع. سخن بسیار گفتن ونَفْرِجَة کزبرجة بد دل- افر-

نَفْرُوج بفتح اول بر وزن مفلوج. ف. چوبے را گویند که خمیر نان را بدان پهن سازند وبضم اول هم آمده است ولغت عربی مِنْدَاک خوانند- ره فر-

نفری بر وزن نصفی. ف. مخفف نفرین است که دعاے بد باشد- ره فر-

نِفْرِیج بجیم کقندیل. ع. بسیار گوے یاوه دراے- افر-

نِفْرِید بکسر اول وثالث وسکون ثانی وتحتانے. ف. ماضی نفرین کردن باشد یعنے دعاے بد کرد- رفر-

نِفْرِیدن بکسر اول وثالث. ف. یعنے نفرین کردن باشد- ره فر-

نِفْرِین بالکسر. ف. دعاے بد گفتن ونفریدن دعاے بد کردن وبنفرید یعنی دعای بد کرد ع بیاریدچون زنگه شاوران* بنفرید بر شاه با یاوران* وبالفظ کردن وگرفتن مستعمل. شیخ شیراز ع نخواهی که نفرین کنند از پست* نکو باش تا بد نگوید کست* میر معزی ع به نیکبختی تو هر که دل نداده وشاد وبنالد از غم وبرنجت خود کند نفرین* حکیم فردوسے ع گرفتند نفرین بهرام بر* بر ان جام وآزنده جام بر* ب ن ره-

نَفْز بالفتح وزاے معجمه در آخر. ع. برجستن آهو. افر-

نَفَزَان محرکة. ع. مثله- افر-

نَفْس بالفتح وسین مهمله در آخر. ع. یعنے جان وروح وحقیقت شئ وهستی وعین هر چیز در نصورت جمع آن نُفُوس وأَنْفُس آید. ونفس در اصطلاح سه قسم است اگرچه در حقیقت همین یک روح است مگر چون بهر صفتے موصوف می گردد مناسب آن صفت موسوم می شود و آن سه قسم اینست. اول نفس اماره یعنے سخت امر کننده بطرف لذات وحظوظ فانی ممنوعه کما قال الله تعالی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ- دوم نفس لوامه یعنے بسیار ملامت کننده خود را بوقوع معاصی بهدایت نور دل واین نفس صلحا واولیا را حاصل باشد ازین سبب الله تعالی بقسم قسم گردانیده لَا اُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ سوم نفس مطمئنه وآن از صفات ذمیمه صاف شده وباخلاق حمیده منصف گشته بقرب الهی فایز شده باطمینان هر سه بهذا این خطاب مشرف است یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی اِلَی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً از کشف و نزد بعضے نفس بر چهار قسم است سه قسم همان است که مذکور شد وچهارم نفس ملهمه آنکه ارادت مختلفه ازان در دل راه یابد و در قاموس وصراح نَفْس بالفتح بمعنے روح وخون وتن وچشم زخم نیز آمده وانچه بدان پوست پیرایند از بیخ درخت وبرگ سلم وجز آن بقدر یک دباغ یا عام است وبمعنی قصد دل و ننگ وعار وعیب وقوت وجلادت وعقوبت قبل منه وَیُحَذِّرُکُمُ اللهُ نَفْسَهُ. وزیجه وجیرگی وار جمند- وفارسیان بمعنی نزه وقضیب نیز استعمال کنند وبدین معنے در هندوستان نیز شهرت دارد. شهیدی قمی ع هر کس که زدن بر یدمشک جان شده* داد است اگر زقید جان جانان شده* از خواجه سرائی نتوان کمتر بود* گر نفس برید محرم سلطان شد* حکیم شفائی ع نعوظ دائمی من دلیل بد نفسی است* چنانکه علت باد است حکهٔ امعا* واکثر اطلاق آن بر نفس اماره است. وبد گهر. بدکردار. خبیث. دنی. دون. نافرمان. سرکش. شیطان ساز. خائن. خواب آلوده. مرگ آراے. از صفات ردیه و مرتاض. قدسی. مشرف. از صفات حمیدهٔ اوست ونَفَس بفتحتین دم. اَنْفَاس جمع وبرین قیاس انفس وگداخته. وسوخته. سوخته بال. سرد. بی آخر. بے عناد. پریشان. خام. آتشین. واپسین. دلنشین. رنگین. آرمیده. نوحه خوان. مستعار. موے شگاف. نالهگر. جانفزاے. راست. مشکبوی. ناب. از صفات وبرق. دود. نسیم. گرد. موج. زلف. تار. کمند. زنجیر. آتش نفس. پریشان نفس. تر نفسی. دراز نفسے. چابک نفس. روشن نفس. سرد نفس. از تشبیهات اوست. نور الدین ظهورے ع خوش آنکه کند درد تو تسخیر نفس* در گردن ناله باد زنجیر نفس* وله ع بصیدگاه غمش گشته چین کند نفس* گهے شود اگر آهے شکار

مفت من است ٭ وله ؎ می گفت صبا حرفی ازان طرهٔ پرچین ٭ سنبل زنسیم نفس غالیه چین شد ٭ میرزا صائب ؎ نیست مارا جز خوشی لذتی از زندگی ٭ ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده ایم ٭ طالب آملی ؎ پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع ٭ نالهٔ نی خفقان نغمهٔ نی زنجیر است ٭ ابوطالب کلیم ؎ شق ناقابل زخم ستمم میماند ٭ تیغ از موج نفس بر دل افگار آید ٭ میرزا بیدل ؎ جانگدازان تواز نور تماشا زنده اند ٭ شمع را تار نفس باشد همان تار نظر ٭ میان ناصر علی ؎ صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند ٭ خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت ٭ محمد همگر ؎ برق نفس گرم من آفاق گرفت ٭ واندر دل شوخ توستمگار نگیرد ٭ ونیز نفس بمعنی جرعه انفاس جمع وسخن دراز و (**شَرَابُ ذُونَفَس**) شراب بافراخی وسیرابی و (**مَشْرَبُ غَیْرِ ذِی نَفَس**) شراب کریه وبرگردیده بوی ورنگ چون کسی بچشد دم برزند ونیز نَفَس فراخی وکشادگی کار وسیرابی وبمعنی بخیلی کردن بچیزی از عزیزی وحسد بردن وبمعنی گرانمایه گردیدن - افرب غ.

نُفَسَاء کثعراء ع. زن زچه - نُفَسَاء کصحراء وبحرک مثله - نُفَسَاوانِ مثنی نِفَاس کتاب وکغراب ونُفُس ککتب وبالضم و نَوَافِس ونُفَسَاوَات جمع - افر.

نَفَسْ آباد بالفتح. ف. کنایه از سینه ونفس که بتازی ریه خوانند ونیز کنایه از بدن آدمی. خواجه نظامی ؎ درنفس آباد دم نیم سوز ٭ صد گره ش کشته شد نیمروز ٭ مرتب

نفس آدم بگیرد. ف. خبه شدن دم انسان - از سفرنامهٔ شاه ایران -

نَفْسُ الْاَمْر بالفتح ع. حقیقت کار و اصل و بمعنی ثابت ومحقق وکار داقعی غ فر.

نفس امّاره بالفتح ع. خواهش طبیعت انسان که بسوی لذات دنیوی باشد آمّاره بفتح اول وتشدید میم صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار امرکننده وسخت حکم کننده وشرح آن در نفس گذشت - افرغ.

نفس بخوشی وفراغت ازته دل برآوردن. ف. مرزا صائب ؎ نیست پروای بهارم من وکنج قفسی ٭ که برآرم بفراغت نفسی ازته دل ٭ وله ؎ نفس آنروز برآرم بخوشی ازته دل ٭ که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد ٭ ب.

نفس بلند شدن. ف. کنایه از دراز شدن سخن. درویش واله هروی ؎ خصم ار بلند شد نفسی ناصواب او ٭ بی گفتگو خموشی باشد جواب او ٭ ب.

نفس بَهِیمِی جان حیوان چارپایه و مراد از بن نفس اماره غ.

نُفْسَة بضم اول وفتح ثالث ع. مهلت وزمان - یُقَالُ لَکَ فِی هٰذَا الْاَمْرِ نُفْسَةٌ - افر.

نَفَس تنگ. ف. عبارت از زمانی که دریک چشم زدن بگذرد وبرین تقدیر نفس بمعنی وقت بود چون نفس صبح. م - میرزا احسن ؎ عندلیبی که بدل هست زغیرت خارش ٭ نفسی صبح قیامت دهد از منقارش ٭ ب.

نفس خایی ونفس گسل ف. قریب بمعنی هم. نورالدین ظهوری ؎ زدردهای نفس خای کامران بجز چشم ٭ زغصه های جگرکاو کامیاب بگریم ٭ ب.

نفس دراز. ف. کنایه از دراز نفس وپرگوی باشد ونفس درازی زیاده گوئی میرزا یحیی ذریراز ندران ؎ یکدم بس است هستی گرهست سرفرازی ٭ عمر دراز نبود غیر از نفس درازی ٭ رب فره.

نَفَس درازی غوّاص. فقیر درین مقطع که ظهوری ؎ دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب ٭ نفس درازی غواص راهنر گیرند ٭ آنچه از شعرای موجود الوقت حضرت دهلی بعد مباحثه دریافتم جز این نیست که مراد از نفس درازی ضبط نفس است وتشبیه در مطلق طول بنا بر رعایت اشتراک لفظی - ب.

نَفَس در دهان گرفتن و نَفَس در گلو شکستن و گُسستن ونفس در گلو کردن. ف. بند کردن نفس. خواجه شیراز ؎ میخواست گل که دم زند از رنگ وبوی یار ٭ از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت ٭ عرفی ؎ دگر سرود صمد چو شد از دلم در دیر ٭ نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ ٭ علی خراسانی ؎ از بسکه شد ضعیف تنم دم نمیزنم ٭ ترسم که بگسد بگلو ناگهان نفس ٭ مرزا بیدل ؎ لب تشنهٔ هوای ترامی سزد اگر ٭ چون نی بجای آب نفس در گلو کند ٭ ودرین تأمل است - ب.

نَفَس درست کردن ونَفَس راست کردن. ف. اندک آرام گرفتن. ارادتخان واضح ؎ صبار سیده نماند آنقدر که آه کشم ٭ نفس درست نکرد آن زره رسیدهٔ ما ٭ میرزا صائب ؎ نفس از خانهٔ آئینه اینجا راست میکردی ٭ اگر آگاه میگشتی ز درد انتظار من ٭ ب.

نَفَس دمیدن وافتادن وباختن وتازه داشتن ودزدیدن ودویدن وسوختن وشمردن

وفرو رفتن وکشیدن و گسستن. ف. معروف. علی خراسانی ؎ آئینه دربرابر رویم چرا نهی ٭ افتاده است بر لبم از امتحان نفس ٭ میرزا صائب ؎ بیتابی نمارد جان بآن جان جهان دیدن ٭ نظر در زیر آب زندگانی باختن دارد ٭ میرزا طاهر وحید ؎ فغان من زدل عاشقان هوس دزدد ٭ دراز سرمه خاکسترم نفس دزدد ٭ ... ؎ زشوق مدحت نواب میرزا جان بیگ ٭ نفس دوید بیکدم بلب دوبار مرا ٭ شیخ شیراز ؎ چه عجب گر فرو رود نفسش ٭ عندلیبی غراب هم قفسش ٭ مخلص کاشی ؎ اگر از سینه بی یادش برآید ٭ نفس را از گلو باید کشیدن ٭ ب.

نَفَس رُبا بفتحتین. ف. کلامی که خواندن وتلفظ آن سهل باشد نه بدشواری - غ.

نَفَس زار. ف. از عالم گلزار. درویش واله هروی ؎ شد صرف نفس نسبی درین کار ٭ تا هم نفسم شد این نفس زار ٭ ب.

نَفَس زدن ونفس کشیدن. ف. بمعنی طالب آملی ؎ زیبق شود ترانهٔ داود یم بگوش ٭ آنجا که بلبلی نفسی دلنشین زند ٭ محسن تاثیر ؎ تعب زشوق طلب راحت است سالک را ٭ نمی زند دو نفس بسرعت آب نفس ٭ میرزا صائب ؎ اگر هفخانهٔ آئینه است روی زمین ٭ نفس کشیدن ما هیچکس نمی بندد ٭ نفس انداختن مثله وآزنفس انداختن ساکت گردانیدن. ملاطغرا ؎ شکوهٔ دانه ودام از نفس انداخت مرا ٭ شور بیهوده زچشم نفس انداخت مرا ٭ ب.

نَفَس زن. ف. کنایه از صاحب دم وجاندار - از فرهنگ زلیخای جامی.

نَفَس سوختن. ف. کنایه از رنج وتعب بسیار کشیدن - میرزا صائب ؎ نکند چرخ تعدی بنفس سوختگان ٭ سرمه درکار نباشد نفس سوخته را ٭ وله ؎ میدهد بوی دل سوخته همائب سخنت ٭ می توان یافت درینکار نفس سوختهٔ ٭ وبطریق ادعا محمول بر حقیقت نیز تواند شد چنانچه درین ابیات صائب ؎ تا خویش را رساند بآن زلف عنبرین ٭ در ناف آهوان نفسی مشکناب سوخت ٭ وله ؎ نفس درسینهٔ بادخزان می سوخت نومیدی ٭ چراغ گل اگر می بود در زیر پر بلبل ٭ ب.

نفس سُوخته. ف. کنایه از ساکت وخاموش - میرزا صائب ؎ نکند چرخ تعدی بنفس سوختگان ٭ سرمه درکار نباشد نفس سوخته را ٭ ب.

نفس شمارِی. ف. کنایه از حالت نزع - ب.

نَفَسِ شُوم. ف. آنکه گفتار او شومی ونحوست داشته باشد - میرزا صائب ؎ نیفتد هیچ کافر بزبان ناصحان یارب ٭ مرا کردند عاقل رفته رفته این نفس شومان ٭ ب.

نفس غوّاص سوختن درمیان آب. ف. کنایه از ضبط نفس کردن وی در آب - میرزا معز فطرت ؎ مژهٔ دیدهٔ نمناک نفس سوزد در آب ٭ چون شناور که بسوزد نفسش زود در آب ٭ میرزا طاهر وحید ؎ نزد آبی برآتش مال دنیا اهل دنیارا ٭ شناور را نفس دایم میان آب می سوزد ٭ ب.

نفس کُش بضم کاف. ف. چراغ مانند آنکه بزور نفس کشته شود ٭ ملا سالک قزوینی ؎ جنون بس است پریشانی دماغ مرا ٭ بحرف سرد نفس کش مکش چراغ مرا ٭ ب.

نَفَس کشادن. ف. کلام کردن. غ.

نفس کُل بالفتح ع. کنایه از عرش - غ.

نفس کُلِّی ع. هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلثه - ع.

نَفَس گاؤدم. ف. مراد کرنای - از فرهنگ سکندرنامه بری.

نَفَس گُسسته. ف. قریب بنفس سوخته که گذشت. مرزا صائب ؎ ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم ٭ بلبل قفس گسسته رود در رکاب ما ٭ ب.

نَفْس ناطقه ع. باصطلاح حکما روح وجان را گویند - ع.

نَفْس نباتِی روحیکه در نباتات یعنی سبزه ودرختان می باشد - غ.

نفس وَاپسین وبازپسین و بازپَس. ف. دم آخرین که بعد ازان همین مردن است وبس - میرزا التقی نوادهٔ آقا شاه علی ؎ شب که جان دگر ویک نفس دیگرگون ٭ بر نگاهم بار نفس بازپس دیگر بود ٭ میرخسرو ؎ بنشین نفسی که همه لطف تو بس است این ٭ بستان که زجانم نفسی بازپس است این ٭ ب.

نَفْش بالفتح وشین معجمه در آخر ع. بانگشتان پراگندن چیزی را وپشم وپنبه زدن وبشب چرا کردن شتر وگوسفند بی راعی نُفُوش مثله. ونَفَش محرکهٔ پشم وار زانی وشتران شب چرنده افر.

نُفْصَة بالضم وفتح صاد مهمله ع. یک لخت خون - افر.

نِفْض بالکسر وضاد معجمه در آخر ع. بشکل زنبور یا کرم مردهٔ آن که درجای شهد افتاده باشد یا انگبین کرم افتاده که بدان خانهٔ زنبوران مع آنچه آلاینده تا زنبور دران آید وانگبین سازد اَوْهُوَ بِالْقَاف. وبفتحتین برگ ومیوه زیر درخت افتاده یا آنکه از فشاندن افتد ودانهٔ انگور بعض آن در بعض گرفته باشند - وبفتح اول وسکون ثانی برفشاندن جامه ودرخت ونتاج دادن شتر و بسیار فرزند گردیدن زن وناقه وسپری شدن

توشهٔ قوم دخو شد بستن کشت و بیرون برآمدن غورهٔ انگور ورفتن بعض از رنگ و خواندن و فشاندن تبدلرزه کسی را و جیب در بهستر گریستن افر-

نُفْضَة بضم اول و فتح ثالث ع. لرزه تپ نُفَضة بحرکة مثله و باران که بجائی رسد و بجائی نرسد. و نَفَضة محرکة گروهی که تجسس دشمن و خوف فرستند هر جانب جمع نافِض - افر-

نُفَضَا بحرکی. ع جنبش و لرزه اِنقِضاء کزکی. و لقفضی بخلیقی مثله - افر-

نِفْط بالکسر و بفتح و بالفتح خطا - روغنی است از بعض زمینهای ولایت شیروان حاصل شود سفید و سیاه می باشد و نیکوترین آن سفید است - و بالفتح خشمناک گردیدن یا بر جوشیدن از خشم - و بضمتین ریش کردن دست از کار یا شوخگین گردیدن - افر-

نِفْط اَنْدَاز . ف. همان نفت انداز بتای مثناة که گذشت - فر-

نَفْطَة بالفتح و بکسر ع. چیچک و آبله نَفِطَة کفرحة مثله فیها - و نُفَطَة کهمزه سخت خشمناک - افر-

نُفْطُورَة بضم اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. گیاه متفرق یا گیاه نخستین بهاری افر-

نَفْع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. سود و سود کردن و هو ضدّ الضرّ و بفارسی با لفظ دادن و بردن مستعمل. میرزا صائب - بهاران بحل ندید نفع کشت را * در وقت پیری عکس نما است چه می کند * ملا طغرا در تعریف نجف اشرف - ز الماس اوبسکه دل نفع برد * توان سوده اش همچو یاقوت خورد * افوب -

نَفْعَة بفتح اول و ثالث ع. چوبدستی نَفَعات محرکة جمع - و بکسر اول جرم که از میان شکافته در دو جانب توشه دان دوزند و هر پاره آنرا النفعه گویند. نِفْع بالکسر و کعنب تسبیح - افر-

نَفْغ بالفتح و غین معجمه ع. آبله ناک گردیدن دست و سست و تنگ شدن از سختی کار - افر-

نَفَق محرکة ع. راه باریک در زمین که بسوی جای رود و سوراخ کلاکموش - افر-

نَفَقَة محرکة ع. هزینه از درم و مانند آن و آنچه بعیال و اطفال خورش دهند و نَفَقَة کهمزه یکی از سوراخهای نهانی کلاکموش - افرغ -

نَفْل بالفتح ع. عبادتی که بر بنده واجب نباشد و عطیه و سرما و غنیمت و عطیه دادن و سوگند خوردن - و نَفَل بفتحتین غنیمت و هبه اَنْفَال و نِفَال گکتاب جمع و گیاهی است بهترین ترها گلش زرد خوشبوی فربه کن اسپان از او نَفَل کصرد سه شب از ماه که سپس غرر آید یعنی شب چهارم و پنجم و ششم افر-

نَفْنَاف بالفتح ع. هوای میان دو کوه - افر-

نَفْنَف کجعفر ع. هوا و هوای میان دو کوه و کرانه کوه شبیه دیوار یعنی هموار و از لب چاه تا تک آن و روی کوه بلند رفته از ان و فرود آمده و از سر دیوار تا پائین و بن آن و میان آسمان و زمین و دشت و موضعی است - افر-

نَفْو بالفتح و واو در آخر ع. یکسو کردن - افر-

نَفُوت کصبور ع. دیگ جوشان - افر-

نَفُوح بحای حطی در آخر کصبور ع. ناقه که شیرش بی دوشیدن روان شود و کمان دور انداز نده تیر را - افر-

نَفُوخ بخای معجمه کصبور ع. ادویهٔ خشک که در بینی زنند - غ فر-

نُفُوذ بذال معجمه کصبور ع. رسا و گذرنده در کار. و بضمتین در گذشتن و جاری شدن فرمان و نامه و اثر کردن - غ افر-

نَفُور برای مهمله کصبور ع. رمنده و گریزنده مذکر و مونث در وی یکسان است و بضمتین ترسیدن و دور گردیدن ستور و آماسیدن چشم و گروه گروه بازگشتن حاجیان از منا و رفتن قوم برای کار و همه یکبار رمش آمدن. ملا اسیری لاهیجی - در جمال نوربخش او اسیری گشته است * آنچنان حیران که از هر دو جهان دارد نفور * واله هروی - چون حرف پریشانی خصم تو نویسند * در سطر ز ترکیب نفور است رقم را * افرغ ب -

نُفُورَة بضمتین و فتح رای مهمله ع. فرمان و خویش و قریب مرد که بخشم وی خشمناک شوند - افر-

نُفُوس بضمتین و سین مهمله در آخر ع. جانها و ارواح این جمع نفس است که بفتح اول و سکون ثانی باشد بمعنی جان - غ فر-

نُفُوس ثَلٰثَه آماره و لوامه و مطمئنه یا آنکه کنایه از ارواح ثلثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی است - غ -

نُفُوس قُدسِیه ذاتهای پاک و ارواح ابرار و اخیار و ملائک - غ -

نَفُوض بضاد معجمه در آخر کصبور ع. بسیار بچه از زن و ناقه . و بضمتین به شدن از بیماری افر-

نَفُوع بعین مهمله کصبور ع. مرد بسیار سود نَفَع بالضم جمع - افر-

نُفُوغ بضمتین و غین معجمه ع. آبله ناک گردیدن دست و سست و تنگ شدن از سختی کار - افر-

نُفُوق بضمتین ع. مردن ستور و مردود برکنده پوست گردیدن زخم - افر-

نَفُول بالفتح و نیز بالضم ف. دور و بعید و عمیق و خمیدگی و غور - دفر کا -

نُفُوه بضمتین و های هوز در آخر ع. سست و بد دل گردیدن بعد قوت و دلیری

و ذلیل و رام گردیدن پس سختی و درشتی - افر-

نَفَه بفتحتین و سکون ها ع. مانده گشتن و نُفَه کرکع جمع نافِه بمعنی مانده شده - افر-

نَفْي بالفتح ع. وعدهٔ بد و بمعنی راندن و دور کردن و شهر بدر کردن و دور گردیدن و برداشتن سیل آب آورده را و انکار کردن چیزی را و پرانیدن باد خاک و گرد را نَفَیَان محرکة مثله و جهت انتقاد پرانیدن درم را و آب راندن ابر و نِفْي کغنی کفک که دیگ جوشان فرو اندازد و آب که از رسن دلو فرو چکد و سنگریزه و جز آن که از سم ستور پراگنده گردد و سپر برگ خرما و خاک و گرد و گرد آمده از باد در بنهای درختان و ردی و بیکاره از هر چیزی و گروهی که جدا شود از لشکر گران تشبیه است بمعنی الریح (و ابن نفی) آنکه او را پدر ش از خانه بدر کرده باشد - افر-

نَفَيَان محرکة ع. خاک و گرد و گرد آمده از باد در بنهای درختان و رشانهٔ باران و آنچه پرد از قطرات باران - افر-

نَفِيَّة بفتح اول و ثالث ع. سفره برگ خرما که بر آن پنیر خشک کنند نِفْيَة کغنیة مثله - افر-

نَفِيت بفتح اول و کسر ثانی ع. خشمگین گردیدن یا برآماسیدن از خشم و جوشیدن و ترک زدن دیگ جوشان یا چفسیده شور باد جوانب آن - فر-

نَفِيتَة کسفینة ع. آشی است از آرد و جز آن که به آب یا شیر ترتیب دهند سطبر تر از سخینه - افر-

نَفِيث بثای مثلثه در آخر کامیر ع. خون روان از زخم - افر-

نَفِيج بجیم در آخر کسکیت ع. مرد بیگانه که بقوم درآید و صلح کند با ایشان یا بیگانه که بقوم درآید و نه صلح کند نه فساد نُفُج بضمتین جمع - افر-

نَفِيحَة کسفینة ع. کمان - افر-

نِفِّيخ بخای حطی کسکیت ع. مردی که در کار بیفائده درآید و در هر چیز پیش گردد و دخل نماید - افر-

نَفِيحَة کسفینة ع. کمان تیر دور انداز و ریزه چوب نبع - افر-

نَفِيذ بذال معجمه کامیر ع. کار روان و مطاع - افر-

نَفِير برای مهمله کامیر ع. گروه مردم از سه تا ده و قومی که بکاری پیش روند و با کسی گریزند. یا از هم گریزند در جنگ و فریاد و ناله و فغان و آواز . و بدین معنی با لفظ کردن و گذاشتن و با لفظ آوردن بمعنی هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی فرو د آمدن مستعمل و این مجاز است . ملا عبدالله هاتفی - گر آن فتنه آرد بابن سو نفیر * شود ملک تاراج و مردم اسیر * شیخ شیراز - نه من کردم از دست جودت نفیر * که خلقی ز خلقت یکی گشته گیر * و بفارسی نام سازی دبرادر کوچک کرنا را گویند. محتشم کاشی - خوش آن بیداد کز فریاد ما جانان برون آید * نفیر دادخواهان سرکند سلطان برون آید * افرب غ رن

نَفِيرِچِي . ف. آنکه نفیر را بنوازد. سیفی صاحب بدائع الصنائع - ماه نفیرچی مکن این جور بیرمن * تا نگذر د ز جور تو از مه نفیرمن * ب

نَفِيرْ نَامَه . ف. حکم و فرمانی باشد که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکر نویسند. - ن ر ک فر-

نَفِيرِي . ف. نام سازی است - افر-

نَفِيز بزای معجمه در آخر کامیر ع. سکه در شیر زنه پراگنده شود نَفِيزَة مثله - افر-

نَفِيس بسین مهمله کامیر ع. گرانمایه و مرغوب و نیکو از هر چیزی و مال بسیار و در لطائف بمعنی حاسد و بخیل است که از قاموس نقل کرده و در شرح این خبر این معنی یافته می شود - غ افر-

نِفِّيش بشین معجمه کامیر ع. ره شدید انگشت در شیر - افر-

نَفِيص بصاد مهمله کامیر ع. آب شیرین یا وخوش - افر-

نَفِيضَة بضاد معجمه کسفینة ع. گروهی که بجهت تجسس دشمن و خوف فرستند هر جانبی افر-

نَفِيط بطای حطی کامیر ع. بمعنی افشاندن ماده بز با عطسه دادن و جوشیدن و ترک زدن دیگ جوشان و بانگ کردن کودک و تیز دادن و ریش کردن دست از کار یا شوخگین گردیدن - افر-

نَفِيطَة کسفینة ع. کف دست آبله رسیده افر

نَفِي کَرْدَن بفتح اول و کسر ثانی ف. دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن - غ -

نَقَاء ع و قاف بر سته ع پاکیزه گردیدن و پاکیزه و پاکیزگی و نَقَا کعصا ریگ توده یا ریگ توده پست محدب و نِقَاء گکتاب جمع نقی کغنی پاکیزه و برگزیده - افر-

نِقَاب بالکسر ع. روی بند و پردهٔ که بر رخ آویزند یا بر چیز نفیس اندازند و بفتح نون بمعنی خطاست و بمعنی اول غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ از رخ برافگندن و بافتن و بالا گرفتن و برانداختن و برخاستن و برداشتن و بر رخ بستن و کردن و بر رخ کشیدن و برگرفتن و برکشیدن و داشتن و کشادن مستعمل. میرزا صائب - فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی * نشد گشادی از ان غنچه نقاب مرا * خواجه شیراز - چو گل نقاب برافگند مرغ هو هو زد * منه ز دست پیاله

چه مسکینی هی هی × ملا طاهر غنی ؎ بلدگاه تماشا نقاب روی ترا × زتار شعشهٔ آفتاب می بندند × مخلص کاشی ؎ بخت بدر رفته بخواب آه سکبیر کجاست × که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرند × اوحدالدین انوری ؎ چون ح الهان زجای بجستم دو دیدبیش × بگرغمش کنار و برانداختم نقاب × وله ؎ دانی آخر چون توئی را بد بباشند چون منی × چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب × کمال اسمعیل ؎ خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف × حالی زگرد خیل تو بر رخ نقاب کرد × طالب آملی ؎ چسان نقاب زرخسار دوست برگیرم × که حسن سرکش و من موبموی محجوبم × انوری ؎ گرچه اقبال او که دایم باد × از رخ ملک برگرفته نقاب × یکمه از هجر خدمت صاحب × نکش از روی اضطراب نقاب × شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ از چهره نقاب گل کشاده × آئینه بدست باغ داده × و نیز نقاب مرد نیک دانا آزموده کار و راه در زمین درشت و نشیب و منه المثل فَرخَانِ فی نِقاب در حق دو شخص همشکل و شباهت گویند و موضعی است نزدیک مدینه و بمعنے ناگاه دوچار شدن با کسے. و نَقّاب کشداد سوراخ کننده و نقب کننده - افرغ ب.

نِقَابَة ککتابة - ع. نقیبی کردن و رفتن در زمین و بحث کردن از اخبار و کاویدن یا خبر دادن و بمعنے ستودگی و نَقابة ککرامة ستودن و نقیب کردن سپس از انکه نبود و قال الفراءُ و قال سیبویه نِقابة بالکسر الاسم و بالفتح المصدر مثل الولایت و الولایة - افرغ.

نِقابِ خضرا کنایه از آسمان است - رہ فر.

نِقابدار بالکسر. ف. پرده پوش و مستور × ابوطالب کلیم ؎ خورشید وگر نقابدار است × منقل معشوق بر کنار است × ب.

نقاب لاجورد کشیدن . ف. از عالم انگشت نیل کشیدن است که بمعنے ترک کردن و گذاشتن مستعمل می شود خواجه نظامی از زبان دارا در وقت نزع باسکندر ؎ چو گشت آفتاب مرا روی زرد × نقاب بمن درکش از لاجورد × یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورده مرا بگذار و زحمت مده و اگر گفته شود که انجا مرا دوقت موت است و بر مرده چادر نیلی می کشند در جواب می توان گفت که این وضع معهود نیست بلکه زندگان در ماتم لباس سیاه و نیلی می پوشند اما اگر در زمان سکندر بر مرده چادر نیلی می کشیده باشند وجهے است - ب.

نِقاب نیلی . ف. کنایه از شب است که بعربی لیل گویند - رہ فر.

نَقاۃ بفتح نون ع. برگزیده چیزے انچه دور کنند از گندم وقت پاک کردن و بفتم - افر.

نقاث بثای مثلثه کقطام ع. کفتار یلغز

نُقاخ بخاے معجمه کغراب ع. آب خوش خنک روشن و خواب در عافیت و آرام - و نُقّاخ کرمان استخوان بر آمده بالاے پس گردن از جانب گوش و بلندی سر گوش - افر.

نَقّاد بدال مهمله کشداد ع. شبان گوسفند کتک و سره کننده درم و دینار از منتهی الارب و غیاث.

نَقّاس برای مهمله در آخر بر وزن عطار ع. کسی که گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیر ماهی سازد و بعضے قید کنده کارے درس و غیره نیز کرده اند اما بمعنے اول ظاهرا همان است که در هندوستان آنرا خاتم بند گویند. میرزا طاهر وحید ؎ چگونه ز نقار نیکو لقا × که خورد استخوان مرا چون هما × ز خارش که گردید در وی نهان × مرا شاخ گل شد از و استخوان × و لم گشت روشن از و یکسره × که کرد استخوان مرا پنجره × ملک عبد الفتح برادر ملک حمزه سیستانی این رباعی را به برادر خود نوشته ؎ بر خاطر عاطرت غباری نرسد × از کفهٔ من ترا نقاری نرسد × هر چند طلای خاطرت را غش نیست × بی زحمت آتش بعیاری نرسد × و نِقار ککتاب جمع نُقرة بمعنے گو گرد خرد در زمین و نیز نِقار بهم بگر باز گردانیدن سخن را - افرب.

نَقّارة کثمامة ع. آن قدر که مرغ بیک منقار زدن بر چیند - افر.

نَقّارچی بکسر جیم فارسی . ف. نوبت نواز سیفی ؎ نه نقارچی من بشهر شهرت اوست × گذشت نوبت خوبان عصر نوبت اوست ×

نَقّارخانه . ف. جائے که دران نوبت نوازند - فر.

نَقّارَه بالفتح . ف. نوبت و کوس و فرا بانے علیه الرضوان در شرح قصائد انوری آورده که واضع نقاره سکندر است - ب.

نقارهٔ آفتاب زرد . ف. نوبتے که وقت شام بر در ملوک زنند و آن یکے پنج نوبت مشهور است - اسمعیل ایما ؎ در آخر عمر عیش پیران × نقارهٔ آفتاب زرد است × ب.

نُقاز بزای معجمه کغراب ع. بیماری است ستور را شبیه طاعون که بحدوث آن بر جهد چنانکه بمیرد - افر.

نِقاسة بسین مهمله ککتابة ع. لقب گذاشتگی اسم مصدر است - افر.

نَقّاش کشداد ع. نگارنده - افر.

نِقاشة ککتابة ع. نگارش و نقاشی - افر.

نَقاصَة بصاد مهمله ککرامة ع. شیرین و خوش گردیدن آب و جز آن - افر.

نَقاض بضاد معجمه کشداد ع. بارگران که پشت را لاغر گرداند یا گران سازد چنانکه آواز بر آید از ان - و نُقاض کرمان گیاهے است - افر.

نُقاضَة کثمامة ع. انچه تاب باز داده شود از رسن و موی و پشم - افر.

نِقاط بطای حطی ککتاب ع. جمع نُقطَة که بیاید - و نَقّاط کشداد نقطه گذارنده بر حرف - افر.

نِقاع بعین مهمله ککتاب ع. جمع نَقع که بیاید - و نَقّاع کشداد بسیار ظاهر کننده فضائل را که ندارد - افر.

نُقاعَة کثمامة ع. آب که دران چیزے تر نهند - افر.

نِقاف ککتاب ع. مرد دور اندیش هشیار و نیز نِقاف بمعنی نِقاب . و نَقّاب کشداد مرد دور اندیش پایان کار نگرنده و خواهنده بستوه آرنده یا حریص بسوال نَقّافة مونث باد زدکه بر باید هرچه بران قادر گردد - افر.

نَقّاقَة کجبانة ع. غوک - افر.

نِقال ککتاب ع. جمع نَقل بالفتح بمعنے موزه و نعل کهنه در پے کرده و نیز نَقّال زود زود بردارندهٔ قوائم گردیدن اسپ و یکباره و دو باره آب و علف خوردن شتر بی چرانیدن کسی - و نَقّال کشداد اسپ که زود زود بر دارد پایها را - افر.

نَقانِق بالفتح و کسر نون ثانی ع. جمع نِقنِق کزبرج بمعنے شتر مرغ گریزان یا سبک - افر.

نَقاوَة بالضم و فتح واو ع. برگزیده و خلاصه و پاکیزه گردیدن و در منتهی الارب باین معنے نَقاوَة ککرامة هم آمده - غ.

نَقاهَة بالفتح و فتح های هوز ع. به شدن و برخاستن از بیماری و هنوز ضعف باقے است - فر.

نَقائِذ بالفتح و کسر همزه و سکون ذال معجمه ع. جمع نَقیذة کسفینة بمعنے اسپی که از دست دشمن رهانیده باشند آنرا - افر.

نَقائِع بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. جمع نَقیعَة کسفینة بمعنے شتور که در مهمانی کشند - افر.

نَقائِل بالفتح و کسر همزه ع. جمع نَقیلَة کسفینة بمعنے پوست پاره که بر کفش و موزه و بر سپل شتر زنند چون سوده گردد - افر.

نَقب بالفتح و بای موحده در آخر ع. سوراخ و ریش که بر پهلو بر آید و گر و خارش و بضم - یا پارهاے پراگنده از گر نُقَب کصرد مثله فیهما - و راه در کوه نُقب بالضم مثله أنقاب و نِقاب ککتاب جمع و دے است و نیز نَقب سوراخ کردن دیوار و جز آن و سوراخ کردن بیطار ناف ستور را تا آب زرد بر آید از وے و فراهم آوردن اسپ پایها را در دویدن و میزرے بے نیفه ساختن و بفارسی بالفظ افگندن و بریدن و زدن و کندن و گرفتن مستعمل . ابوطالب کلیم ؎ خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز × مژه ات نقب گنجینهٔ دلها برد × درویش واله هروی ؎ نمی شود زده و شهر پر خزینهٔ آز × چه حکمت است خدا سپهر گردان را × مگر لشرق برد بعد ازین اشب نقبے × که در خزانه نهد مهر تابان را × میرزا اعنائی ؎ عاجزم در گره خویش کشودن صائب × منکه نقب از مژه در سینهٔ خارا زده ام × ملا عبد الله هاتف ؎ پی کندن نقب بشتافتند × زمین بهر گور عدو کافتند × میر خسرو ؎ عالمی را قوت بخشد شاه و همکارش برات × قلعهٔ را نقب گیرد موش و همنامش غزات × و نَقَب بفتحتین دریده شدن موزه و سوده شدن پل شتر یا تنگ و باریک گشتن و رفتن در شهرها گریزان - افرغ.

نُقَباء کامراء ع. جمع نقیب کامیر بمعنے مهتر و عریف و دانندهٔ انساب قوم - افرغ.

نِقبَة بکسر اول و فتح ثالث ع. هیئت روی بر بستن و بضم اول رنگ و آواز و روی و میزرے مانند است بے نیفه که دران سجاف دوزند یا شلوار بے پاے و آغاز گر نُقَب بحذف ها و نُقَب کصرد جمع.

نَقب خانه . ف. خانه که زیر زمین سازند تا هرکس بران واقف نباشد و این لفظ در دفتر دوم مکاتبات علامی مذکور است - ب.

نَقب زن و نقب افگن و نقب گیر . ف. آنکه در خانه کسی نقب زند میر خسرو ؎ رفو کاری ز نقب افگن نخواهند × بسان حک کاغذ از نبرزن × وله ؎ فخر کند نقب زن × از کاؤ کاؤ × ذوق محرر بود از مشت داؤ × وله ؎ تیشه زن رو بنقب گیر آورد × شرح داد انچه در ضمیر آورد × ب.

نَقت بالفتح و تاے مثناة در آخر ع. مغز بیرون آوردن از استخوان - افر.

نَقث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. بشتابی کردن و سخن رنجانیدن کسی را و سخن آمیخته گفتن و مغز بیرون آوردن از استخوان و کندن چیزیرا و از جائے بجائے بردن - افر.

نُقثُلة بضم اول و ثالث و رابع ع. رفتار پیر که در رفتن گرد انگیزد - افر.

نَقح بالفتح و حای حطی در آخر ع. ابر سپید تابستانی و بیرون آوردن مغز استخوان را و پوست باز کردن چیزی را و پاکیزه کردن تنهٔ درخت از شاخ ریزه - و بفتحتین ریگ خالص - افر.

نَقخ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. زدن و شکستن سر را - افر.

نَفِخَة محرکة. ع. شتر ماده گران رفتار از فربهی - افر.

نَقْد بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. آنچه در حال داده شود خلاف نسیه و درم تمام وزن جید و خوش عیار از صفات او. طالب آملی ؎ هر نقد عشوه که لبش آستین فشاند × حسرت بدیده دیده بدل دل بجان سپرد × و بمعنی این هم آمده است. حاجی محمد جان قدسی در مدح حضرت اعلی ؎ بس است این دو صاحبقران راهمین × که این نقد آنست و آن جد این × و نیز نقد آماده کردن و نقد دادن کسی را و سره کردن درم و جز آن و بمعنی چیزی گزیدن و انگشت خلانیدن در چهار مغز و منقار زدن مرغ در دام و نگاه ربودن بسوی چیزی و گزیدن مار و بکسر اول دیر جوان شونده کم گوشت و بضم - و بفتحتین نوعی از گوسفند کوتاه دست و پای زشت روی که آنرا کنک گویند نَقَدَة یکی نِقَاد و نِقَادَة بکسرها جمع و کودک حقیر و خوار که اثر برنائی و جوانی در وی پدید نیاید بکسر ثانی هم آمده و خوردگی دندان و شکسته شدن و کرم خورده گردیدن آن و پوست زنگی سم ستور - و نُقَد بضمتین و بالتحریک نوعی از درخت نقدة یکی - افرب.

نَقْدًا بالفتح. ع. بمعنی بالفعل و فی الفور مستعمل. غ.

نِقْدَة بکسر اول و فتح ثالث. ع. زیرهٔ رومی و بضم اول نوعی از درخت و نام جائی است. افر.

نقدِ جان . ف. کنایه از جان است که روح باشد و زر و سیم سره رایج را نیز گفته اند. ره.

نقد دید خندید . ف. مثل است. ب.

نقد را بنسیه نداد . ف. یعنی چیز موجود را بگذشته نسیه را اختیار نکرد. ب.

نَقْدِ رَوان . ف. نقد رایج. میرزا صائب ؎ عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند × زر کُلهٔ سیمی است کف اهل کرم را. ب ره.

نقد ششروزه . ف. کنایه از دنیا و ما فیها است. ره فر.

نقدِ گیر . ف. کنایه از زشت خوار و طالب دنیا. رب ه.

نَقْذ بالفتح و ذال معجمه در آخر. ع. آرامش و سلامت و بمعنی رهانیدن و یکسو کردن - و بفتحتین رهانیده ویقال مَالَهُ نَقَذٌ وَلَا نَقَذٌ یعنی نیست او را چیزی و نیز نَقَذ رستن و رسیدن. افر.

نَقْر بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. آوازی است که بزدن انگشت ابهام بر وسطی می برآید و آوازی از کام و زبان که بدان گوسفند رانند و نیز نقر زدن و عیب کردن و در دمیدن و صور و نوشتن بر سنگ و دانه چیدن مرغ و کُنده گری کردن در چوب و دعوت خاص کردن و سر زبان بر کام چسپانیده آواز دادن و اضطراب کردن زبان و انگشتک زدن و ستور راندن بآنگ و نِقْر بالکسر چاک دانهٔ خرما و نُقَر کصرد جمع نُقْرَة که بیاید و نَقِر ککتف خشمناک. و بفتحتین خشمناک گردیدن - و نقره زده گشتن گوسپند و رفتن و ضایع شدن مال. افرغ.

نِقْرَات بالکسر. ع. نقرات که آن را می‌ترانند هندیان آنرا ٹنگ می گویند بضم فوقانی و بعضی کرّی نامند. غ.

نَقْرَة بفتح اول و ثالث. ع. جای گشت خستهٔ خرما و چیز اندک ویقال ما اثابه نقرة یعنی پاداش نداد ترا چیزی و این را جز نفی استعمال نکنند و بضم اول گو گرد خرد در زمین نُقَر کصرد و نِقَار ککتاب جمع و مغاکچهٔ بالای پس گردن و پارهٔ از زر و سیم گداخته نِقَار ککتاب جمع و مغاک چشم و سوراخ کون و جای بیضه نهادن مرغ و نَقِرَة کفرحة هر زمین بلند در زمین نشیب و بمعنی گوسفند نقره زده و نُقْرَة کهمزة بیماری است در پای یا پهلوی گوسفند. افر.

نِقْرِس بسین مهمله کزبرج. ع. آماسی است در بند خستالنگ و بند انگشتان پا و اکثر اهل نعمت را عارض شود و هلاکت و بلا و سختی سترگ و مرد زیرک و رهنمای ماهر و طبیب حاذق بسیار نظر دقیقه شناس. نِقْرِیس مثله فیهما و چیزی است مصنوع از ابریشم و جز آن شبیه گل سرخ که زنان بر سر گذارند. افر.

نُقْرَه بالضم. ف. معروف است که بعربی فضه گویند و کنایه از هر چیز سپید هم هست و بکسر اول زیرهٔ رومی باشد و آنرا کرویا و کرآویه و نانخواه می گویند. ره فر.

نُقْرَه بآهن رسیدن . ف. کنایه از نیکی به بدی و فراغت بریاضت و خوشی بغم رسیدن. ب ره.

نقره پایه بپای فارسی. ف. کسی که یکپایش از پای دیگر خرد تر باشد و کنایه از سپید پای. ب.

نقرهٔ تابناک . ف. مراد سخن آبدار. از فرهنگ سکندر نامه.

نقرهٔ جمهور . ف. نقرهٔ کم عیار باشد. محمد طاهر نصیرآبادی نوشته نثر. نقرهٔ جمهور آشنایان را بر محک دل امتحان میکنم هیچ یک تمام عیار بر نمی آید هر چند بمعنی حقیقی نیز درست نمی شود. ب.

نقرهٔ خام و نقرهٔ سیم و نقرهٔ شاخدار و نقرهٔ کامل عیار و نقرهٔ تاب . ف. سیم خالص غیر مغشوش

که در عرف هند چاندی گویند. تاثیر ؎ خام است نقره یا بدن نازنین او × در قالب عقیق کند جان شیرین او × استاد فرخی ؎ بر بناگوش نوای نیکتر است در یتیم × سنبل تازه همی بر دمد از نقرهٔ سیم × میرزا طاهر وحید در تعریف زرگر ؎ با غیار بر زعم من گشته یار × چگویم ازین نقرهٔ شاخدار × محسن تاثیر ؎ بمی بدنی که از تو من می بینم × با نقرهٔ شاخدار سر کله زند × ب.

نقرهٔ خِنگ بخای معجمه. ف. اسپ بور که رنگ آن مثل نقره سپید باشد و خِنگ در فارسی بمعنی مطلق سپید است چنانکه خنگ بت و سرخ بت نام دو بت سرخ و سپید در بامیان. عرفی ؎ آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد × تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب × محمد قلی سلیم ؎ زبس اندیشه از آشوب ملک جم نگین دارد × همیشه نقره خنگ خویش را در زیر زین دارد × جناب سراج المحققین میفرمایند که ظاهرا از جهت رعایت قافیهٔ غزل مصرعهٔ دوم را چنین گفته اما اگر این قسم می گفت و قافیه می گردانید بهتر و مناسب تر میبود. ع. سوار نقره خنگ خویش دایم از همین باشد × چرا که نگین سوار گویند و نیز لفظ در زیر زین که مناسب نگین نیست از میان بیرود. ب.

نقرهٔ خِنگ زرتشتی . ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است. ره فر.

نُقرهٔ زیبقی . ف. نقره که از علم کیمیا ساخته باشند و از منعقد شدن زیبق بهم رسیده باشد لیکن چون جمیع فلزات مکون از زیبق اند تخصیص نقره بآن درست نباشد درین صورت بمعنی نقرهٔ بیغش و براق مناسب بود که اصلش زیبق باشد. خواجه نظامی ؎ ذر کانی و نقرهٔ زیبقی × که مهتاب را داد بیرونقی × ب.

نقره سای بسین مهمله. ف. کنایه از سپید بود. میر خسرو گفته ؎ گشته غدیر از نه لطف نقره سای × زد لط زر پای شده نقره پای × ب.

نقره گر . ف. از عالم کیمیاگر. میر خسرو ؎ فرش زمین بود مسلسل ز زر × در ته آن خاک زمین نقره گر × ب.

نُقرهٔ بهمزه ملینه و یای مخفی غیر ملفوظ. ف. نوعی از خربزه. محسن تاثیر ؎ رنگ رخ شکر زنائی × از حسرت نقرهٔ طلائی × ب.

نَقْرَیٰ کجمزی. ع. عیب و غیبت اسم است (وبنات نقری) آن زنان که عیب کنند هر که را بر ایشان گذرد. افر.

نِقْرِیس بکسر اول و ثالث. ع. رهنمای ماهر و مرد زیرک و طبیب حاذق بسیار نظر دقیقه شناس. افر.

نَقْز بالفتح و زای معجمه در آخر. ع. برجستن و برجستن آهو در دویدن. نَقَزَان محرکة مثله و بالضم چاه و نَقَز محرکة ستوران ریزه و لاغر و مردم فرومایه و یکی تر فیها. و نَقِز ککتف آب روشن و خوش و لقب و پارنامه و بحرک. افر.

نَقْس بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. عیب و فسوس و گر و خارش و نیز نقس زدن بوبیل ناقوس را و عیب و فسوس کردن کسی را و بکسر اول سیاهی دوات أَنْقَاس و أَنْقُس کافلس جمع. افر.

نَقْش بالفتح و شین معجمه. ع. صمغ اندک و ناالبسته و خرمای خشک در انبان نهاده و آب بران پاشیده و بمعنی از سرود قوالان که وضع کردهٔ خراسانیان است و بمعنی داؤ بازی نرد که بروفق مراد آید و بمعنی لیاقت و سزاواری چنانکه شاعر فرموده ؎ لباس زرکش شاهی چه نقش بادارد × تن برهنهٔ من نقش بوریا دارد × از شرح دیوان خاقانی و مدار و تحفة السعادت و منتهی الارب و در بهار عجم نوشته نقش صورت و نگار نقوش جمع و استقرار حکم و تمکن هیبت در دلها چنانکه می گویند نقش فلان کوتوال خوب بود و این اصطلاح ارباب حکمت است و باصطلاح ارباب نغمه بمعنی اول یعنی صورت باطل. بی ثبات. پراگنده. پریشان. مدرست. دلکش. سبک سیر. غلط. کلان. گذارش پذیر از صفات اوست و چشم و ساغر از تشبیهات مرزا بیدل ؎ بظاهر گر زمین گیرم ز سر منزل نسیم غافل × ز بهر جاده چشم نقش پا تار نظر دارد × و له ؎ بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار انت × صدا گردی است اینجا ساغر نقش قدمها را × و نیز در منتهی الارب نوشته نقش بمعنی نگاشتن و نگار کردن و گائیدن و نجار زدن خوشهٔ خرما را تا تازه و رطب گردد و بیرون کردن خار از پای و نهایت انکار کردن چیزی را و پاکیزه کردن خوابگاه گوسفند را از خار و خس و جز آن و برکندن موی بمنقاش.

نقش آباد . ف. شراب آتشی. ره.

نقش افتادن . ف. آفریده شدن و مصور گردیدن. خواجهٔ شیراز ؎ حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد × این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد × میرزا عبدالغنی قبول ؎ کنون که موسم هولی رسید باید دید × میان ماه و بتان نقش تا چه رنگ افتد × ب.

نقش آوردن و نقش باختن و نقش بالیدن و نقش بر روی کار افگندن و نقش خواندن و نقش دادن و نقش دیدن و نقش سوختن . ف. معروف. طالب آملی ؎ آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ × گلبرگ را ز طاق دل شبنم افگنند × خواجه شیراز ؎ خالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم × تا خود چه نقش بازد آن صورت خیالی × میرزا جلال

اسیر ــ در قمار عشق باشد باختن نقش مراد × تا کسی را دل نرفت از دست صاحبدل نشد × میرزا صائب ــ لباس بیستون بر نقش شیرین تنگ خواهد شد × چنین کز دیدن فرهاد زرین چنگ می بالد × طالب آملی ــ بلوح نقطهٔ رنگ آمیزی عرفی مکرر شد × بیا طالب یکی نقش نوی بر روی کار افگن × خواجه شیراز ــ گفتی که حافظ این همه رنگ و فسون چیست × نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ام × ظهوری ــ راست نکرده کار کس فرش بساط کجروی × لهرهٔ زود دستی نقش مراد میدهد × شفیع اثر ــ بسکه نقشم در قمار عشقبازی سوخته است × گل کند داغم برنگ کعبتین از استخوان × ب۔

نقش باز بموحده و زای تازی در آخر. ف. مقابل ساده باز. ظهوری ــ بحریفان نقش بازگو × ساده بازا کسی دغا نخورد × ف

نقش بحرام و نقش حرام. ف. کسی که قد و قامتی و ترکیبی داشته باشد و از وی هیچ کاری بر نیاید و عوام کوده و بحرام گویند. ب۔

نقش بدنشین. ف. نقشی که براد نه نشیند. طالب کلیم ــ مگذر ز قمار بوسه بازی × این هست که نقش بدنشین نیست × وازین عالم است جماعت بدنشین۔ ب۔

نقش بر آب باضافت. ف. کنایه از غیر ثبات و ناپایدار و باطل و بی ماحصل۔ میرزا صائب ــ عمر آب زندگی نقش بر آبی بیش نیست × گر بقا روزی طمع جان تو و جان سخن × و صاحب برهان بهمین معنی بالفظ زدن نیز آورده و این خطاست. ب۔

نقش بر آب زدن و افگندن و کردن و کشیدن. ف. کنایه از کار بی ثبات و بیفائده کردن ــ چرخ چند انکه زند نقش حوادث بر آب × بشود جوهر آئینهٔ آگاهی ملا محسن تاثیر ــ عاقل فریب گریهٔ زاهد نمیخورد × این نقش تازه ایست که بر آب میزند × بعضی از اهل تحقیق نقش بر آب بمعنی باطل و بیحاصل نوشته اند سند آن در بحث مواز کف دست بر آمدن گذشت و منصوبهٔ تازه انگیختن سلطان علی بیگ رهی ــ فسونی خواند نقشی ریخت بر آب × که رخت کفر و دین را برد سیلاب × میرزا صائب ــ چه نقش بود که بر آب زد سپهر بلند × که شیشه را بقدح همزبان نمی بینم × و نقش بر آب زدن کنایه از کاری کردن که ثبات و بقا نداشته باشد۔ نور الدین ظهوری ــ تراند اشته جز سادگی برین ناصح × که در نصیحت من نقشها بر آب کشی × ب۔

نقش برداشتن و برگرفتن از چیزی. ف. مرزا بیدل ــ اگر از صفحهٔ آئینه حیرت می شود زائل × توان برداشتن از خاک راحت نقش بیدل هم × میر خسرو ــ نقش خود از راه فنا برگرفت × نور بقاوید و ثنا در گرفت × ب۔

نقش بستن. ف. کنایه از آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن باشد ره۔

نقشبند. ف. نقاش و مصور و نیز بمعنی منقش و نگاشته۔ خواجه نظامی ــ بخوبی چنان ساختش نقشبند × که بر بست بر نقش ترکان پرند × شیخ شیراز ــ چرا نقش بندت در ایوان شاه × دژم روی کردست زشت و تباه × ب

نقش بند حوادث. ف. مراد خدای تعالی است جل جلاله۔ رفره۔

نقش بیش. ف. مقابل نقش کم. ب

نقش پرداز بپای فارسی. ف. نقاش و مصور۔ خواجه نظامی ــ صنم بین که آن نقش پرداز کرد × که گاهی گره بست و گه باز کرد۔ ب۔

نقش پرواز کردن و برخاستن و رفتن و ریختن. ف. بصلهٔ از بمعنی زائل شدن. میرزا بیدل ــ بکوشش برنخیزد نقش آسایش ز پهلویم × رگ خواب است از غفلت چو مخمل بر سر مویم × مرزا صائب ــ نگیرد صبح اگر ساقی بیک پیمانه دستم را × چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد × ظهوری ــ چه نقاش گیرد قلم در بنان × نریزد بجز نقش ساغر ازان × ب

نقش بی غبار. ف. کنایه از دعای مظلومان است ظالم را۔ رفره۔

نقش جهان. ف. میدانی است پیش دروازهٔ دولتخانهٔ شاه صفاهان که بر دور آن عمارات رفیعه واقع است ملا طغرا در بتخانه آورده و در نقش جهان صفحه شاه صفی را لشکر بی علوفه میسر ساید بوی صوتش چو در صفهان × شود دست میدان نقش جهان × اما از تحقیق مجد الدین علی قوسی معلوم می شود که باغی است در صفهان۔ ب۔

نقش چیزی داشتن. ف. معروف و نیز کنایه از استعداد و حوصلهٔ آن چیز داشتن۔ نور الدین ظهوری ــ نقش این کار ندارد ز سکبروحان نیست × گر ازین راه کسی نقش کف پا ببرد × خواجه شیراز ــ آستانت منزل دولت نه اکنون است و بس × دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدیم × ب

نقش حرام. ف. بمعنی نقش بحرام است و کنایه از مردم صاحب قد و قامت و ترکیب و بغیرت و بیکاره گویند حرام باشد۔ ره فر۔

نقش خاک گوهری. ف. کنایه از صورت مردم اصیل و نجیب و صالح باشد ره فر

نقش دل. ف. کنایه از یقین۔ از فرهنگ دبستان

نقش دیوار. ف. کنایه از حیران و سراسیمه

نقش دیوار است و نقش روی قالی است. ف. مثل است. ب۔

نقش زدن. ف. بمعنی نقش نوشتن و ظفر یافتن بر چیزی هر دو آمده و ازینجا بمعنی داو بردن نیز آمده۔ سید حسین خالص ــ هر کسی در روز قلم بوسه زد بر دست تو × از سر جان من گذشتم نقش را یاران زدند × خواجه شیراز ــ زهر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد × بدروی طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم × ب

نقش زیاد. ف. مثل نقش بیش و باصطلاح نرادان آنست که با هر نقشی یک خال زیاده اعتبار کنند و بازی مذکور را خال زیاد گویند و در برهان نقش زیاد اسم بلا مسمی دانجبر قابل دیدن نباشد چنانچه درین بیت ابوطالب کلیم ــ از هستیم اثر نیست نشان نام کجاست × در نرد شب و روز جهان نقش زیادم × ب۔

نقش ساز بسین مهمله. ف. مرادف نقش پرداز که گذشت۔ ملا طغرا در تعریف رقاصان ــ بصاحب احولی زدف بی نیاز × ز بیرنگی بی صبا نقش ساز × ب۔

نقش شستن و بردن و ستردن و گشت کردن. ف. بصلهٔ از بمعنی زائل کردن۔ شیخ شیراز ــ بازت ندانم از سر پیمان ما که برد × باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد × انوری ــ نقش طبیعی سترد روزگار و نقش الهی نتواند سترد × شیخ اوحدی ــ گو هر که در جهان بتماشا زند و گشت × ما را بس اینقدر که بما دوست برگذشت × وله ــ تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت × ما نقش دیگران ز ورق میکنیم گشت × بفتح کاف فارسی۔ ب۔

نقش شکستن. ف. مثله۔ مولوی معنوی ــ نقش حق را هم بامر حق شکن × بر زجاجه دوست سنگ دوست زن × ب۔

نقش طراز و نقش گر. ف. نقاش و مصور۔ میر خسرو ــ چون و چرا نقش طراز تن است × آئینهٔ صورت از و روشن است × مه که ورا انگیزش رنگ است چیست × نقشگر صورت ایوان کیست × سیفی ــ نگار نقشگر آمد بدیر و شد بلای من × اگر میخانه و نقش و نگار اینست وای من × ب۔

نقش عروسی. ف. سرود که در هنگام شادی نکاح مخصوص است بهندی سهرا گویند۔ غ

نقش قرینه. ف. مراد از نقش مقابل ای نقشی که در مقابلهٔ نقش دیگر باشد هر دو باهم مطابق می باشد۔ غ۔

نقش قندهار. ف. کنایه از صورت خوب و دلکش باشد۔ ره فر۔

نقش کشیدن و افگندن و انداختن بر چیزی و انگیختن و بستن و کردن و نگهداشتن و نهادن کنایه از آفریدن و تصویر کردن۔ حاجی محمد جان قدسی ــ نقش چشم خویش بر بال کبوتر می کشیم × طالب دیدار را زین خوب تر مکتوب نیست × باقر کاشی ــ حافظا ز شوق بیاقرد هد آمرزش خویش × نقش هر سجده که بر خاک مصلا فگنم × خاقانی ــ باد صبا بر آب گر نقش قدا فلح انگند × هم تو فلاح فتح را بر شط منلجان بری × طالب آملی ــ بیار تا برسد این نامهٔ سرشک آلود × چه نقشها که ببال کبوتر اندازد × صائب ــ هر نفس عشق دو صد نقش بهیچ انگیزد × تا نگردد بحجد آن آئینه سیما مشغول × زلالی ــ نزاکت آنچنان نقش بسته × که بار رنگ شاخ گل شکسته × علی خراسانی ــ نقاش قضا نقش بجای دگرش کرد × در دیدهٔ ما نیست مثال قدش امشب × نجیب الدین جربادقانی ــ شکسته همچو نگار رم زنوک خامهٔ فکر × که بر صحیفهٔ دل نقش آن نگار نهد۔ ب۔

نقش کسی بتیر زدن. ف. کنایه از کمال بغض و عداوت کردن مرادف نشانهٔ کسی بتیر زدن که بالا گذشت۔ ب۔

نقش کل کنایه از عرش است که فلک اعظم باشد۔ ره فر۔

نقش کم. ف. مقابل نقش بیش که گذشت

نقش گرفتن. ف. قبول کردن۔ افضل الدین خاقانی ــ دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت × یک لحظه جفت بود همه عمر فرد ماند × میرزا صائب ــ چنین که من ز لباس تعلق آزادم × عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد × ب۔

نقش گزارش پذیر. ف. مراد قصهٔ قابل بیان۔ از فرهنگ سکندر نامه۔

نقش نشستن و نشاندن. ف. کنایه از اعتبار پیدا کردن و لهذا در ضبط و ربط و بند و بست ملک مستعمل میشود چنانچه میگویند نقش فلانی خوب نشست مراد آن می باشد که اعتبار و دولت بهم رسانید و اگر گویند نقش بد نشست اراده آن بود که ذلت و خواری کشید۔ ملا طاهر غنی ــ بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش × نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش × میرزا صائب ــ نقش امید بوسه بوجه حسن نشسته × تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو × ابوطالب کلیم ــ باشد بلب نشان دندان × نقشی که بد عا نشیند × ب۔

نقش نیرنگ. ف. رسمهای دین آتش پرستی۔ از فرهنگ سکندر نامه۔

نقش نیک. ف. کنایه از زمان خوب و زمانهٔ نیک است که زود بگذرد × ره فر۔

نقص بالفتح و صاد مهمله در آخر و نقصان بالضم ع. کم کردن و کم شدن و بمعنی عیب مجاز است و اول بالفظ آوردن بصلهٔ در و بالفظ بردن بصلهٔ از و بالفظ بستن بصلهٔ بر و بالفظ رسیدن بصلهٔ با و دوم بالفظ آمدن و کردن و کشیدن و گشتن مستعمل۔ خواجه جمال الدین

سلمان ؎ پادشاهی که کمال شرف پادشهیش × نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد × درویش واله هروی ؎ نقص ذاتی نبرد کثرت جاه از ناقص × قطره قطره است چه در جوی چه بدریا باشد × مجد همگر ؎ هزار نقص که بر سر و لبت لائق بست × هزار طعنه که بر ماه کرد در خور کرد × میرزا صائب ؎ نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد × حسن از شکستگی شود افزون کلاه را × وله ؎ نقصان نکرده است کسی از گذشتگی × وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت × میرزا رضی دانش ؎ در جنون هرگز زیانی هوشمندان را نشد × باغبان چوب گلی نقصان درین سودا کشید × شفیع اثر ؎ بی صرفه نیست ریزش دستان بروی گل × نقصان نمی کشد چو کسی زر بزر دهد × کمال اسمعیل ؎ گو هر هستی در حقه امر است بهر × که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد × و کسانی که نقص را بالضم خوانند خطاست. میر نور الله در شرح گلستان نوشته که نقص بالفتح متعدی است و نقصان لازم × و نیز نقص کمی در دین و عقل و جز آن. - ب غ افر -

نُقصانِي بالضم. ف. مزید علیه نقصان بر قیاس زیادت و زیادتی و جریان و جریانی و فضول و فضولی و حضور و حضوری × ردیف دانش والهٔ هروی ؎ ز تنگ عرصگی فکر خرد بمحاجت تو × نمیرسد سخن از تنگنای نقصانی × ملا حیاتی گیلانی ؎ اگر نه لازمهٔ ذات دشمنت بودی × بکسر نیز نادوی خدای نقصانی × لیس ایراد ملا ابو البرکات منیر برین بیت سید محمد عرفی که ؎ بعهد جلوهٔ حسن کلام من انداخت × قبول شاهد نظم کمال نقصانی × از عدم اعتنا بود - حکیم خاقانی ؎ بهر ناسازی در سازد بی هر تا خوشی خوش کن × که آبت زیر کاهست و کمالت عین نقصانی × ب

نَقض بالفتح و ضاد معجمه در آخر ع. شکستن عهد و پیمان - علی خراسانی ؎ وصال یار بجا بگذاشت × نقض پیمان کرده بعهد بعد رسانیدیم عهد قربلی را × و نیز نقض باز کردن بنا و تاب رسن و جز آن ضد الابرام - و بالکسر عهد شکسته و بنا و تاب رسن باز کرده و سجال زنبور عسل در جای عسل فتاده یا کرم مرده که در انگبین بر افتاده باشد یا انگبین کرم افتاده که بدان جای زنبور را مع آس آلایند تا در انجا آید و انگبین دهد و شتر لاغر شده از بسیاری سفر مذکر و مونث در وی یکسان است یا النقضة بتا مونث و گلیم و قبای باز کرده غاز نموده تا دو باره ریسند و بهجهٔ و زمین در واشده وقت بر آمدن سماروغ. انقاض و نقوض جمع. و آواز جوزهٔ مرغ و عقرب و دوک و عقاب و شتر مرغ و سمانی و باز و وزغ و مانند آن و آواز بند اندام مردم و بالضم بنای شکسته باز گردیده و نقض کصرد نوعی از بندکشی گیری و محرکه بنای باز نو کرده فعل بمعنی مفعول. - ب افر غ -

نِقضَة بکسر اول و فتح ثالث ع. شتر مادهٔ لاغر شده از بسیاری سفر. - افر -

نَقط بالفتح و طای مهمله در آخر ع. نجک زدن حرف را و نُقط کصرد جمع نُقطَة که بیاید. افر

نُقطَة بالضم ع. نجک سیاهی بر سپیدی یا عکس آن و نجک که بر حرف معجمه گذارند نُقَط کصرد و نِقاط گکتاب جمع و دال گزیده و نیز نُقطَة تام مردی و در اصطلاح حکمت و هندسه بمعنی منتهای خط. - افر غ -

نُقطِري بالضم ع. فرقه ایست از حکما که برای آفرینندهٔ جسم و جان جسم ثابت کنند و این فرقه را مجسمه نیز گویند. ظهوری ؎ این نور کز اندیشه وی اندازد رسا است × از تیزی ناجنس خرد عقده گشا است × دیباچهٔ بکرش نشد حرف پذیر × کز نقطه مالش بر سند بجاست × طاهر وحید ؎ وین رقصیان بنام صوفی × یا نقطری اند یا حروفی × ب

نُقطَه بالضم باصطلاح حکما موجودی است عرضی که بهیچ وجه منقسم نمی شود و آن محل خط است نِقاط بالکسر جمع و عرق و مگس از تشبیهات اوست و بالفظ زدن و نهادن مستعمل بسین و در تشبیهات دانه نیز گذشت. - ابو طالب کلیم ؎ دانی عرق نقطه بروی از سخن چیست × بسیار بدنبال سخن فهم دویدست × وله ؎ دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود × که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید × میر معزی ؎ گوئی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر × خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون × ب -

نقطهٔ اِنتخاب ف. نقطه که بر حاشیهٔ کتاب برای یادداشت محاذی بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه تعالی. غ

نقطهٔ پرکار . ف. معروف و نیز کنایه از آفتاب میر خسرو ؎ نقطهٔ پرکار حمل را که داشت × چون حمل از نقطه نشانی نداشت × میرزا صائب ؎ پرکار وار هر دو جهان با دل دو نیم × جولان بگرد نقطهٔ پرکار او کنند × ب -

نقطهٔ جایگیر . ف. کنایه از زمین است. غ

نقطه چیدن . ف. برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند. شفیع اثر ؎ نقطه چیند بر کنار خط استاد اولاً × تا شود با خامه دست طفل نوخط آشنا × ب -

نُقطهٔ دائره . ف. مرکز یا نقطه که دائره ازان پیدا شود. خواجه جمال الدین سلمان ؎ نقطهٔ دائرهٔ پادشهی شیخ حسن × شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار × و در برهان نوشته که نقطه دائره کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله و آله است × با -

نقطهٔ روشن پرکار . ف. کنایه از قطب فلک است و کنایه از مرکز عالم هم هست و اشاره بسرور کائنات صلوٰة الله علیه و آله با هم. ر

نقطه ریختن . ف. فال زدن -

نور الدین ظهوری در مدح ؎ نقطه ریز دی پی قرار قرار × ناتوان تر شود ز ضعف توان × ب -

نقطهٔ زِره . ف. عبارت از سر میخ که در حلقهٔ زره وصل می کنند تا سر حلقه کشاده نگردد - غ

نقطهٔ زرّین . ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره فر -

نقطهٔ سوید بضم سین مهمله. ف. بنقطهٔ سیاه که در دل است سویدات جمع و این اضافه از عالم شجر اراک و کتاب قاموس است و این را نقطهٔ سودا نیز گویند. میر معزی ؎ نسیم جود تو در سر جو روح انسانی است × خیال خال تو در دل چو نقطهٔ سوداست × ب -

نُقطهٔ سَهو . ف. نقطه که بسهو بر چیزی گذاشته باشد. و ضروری نباشد. میرزا صائب ؎ چه حاجت است بخال آن بیاض گردن را × ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را × ب غ -

نقطهٔ شک . ف. نقطه که بر کلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق بی تامل بیاد آید. میرزا طاهر وحید ؎ میشمرد طفلگان را پیش ازین عالیجناب × نقطهٔ شک را بجای صفر میکردم حساب × صائب ؎ نه انجم است که زینت فروز نه فلک است × بفرد باطل افلاک نقطهای شک است × ب غ -

نقطهٔ گِل بکسر کاف فارسی. ف. کنایه از مرکز زمین است و کنایه از کرهٔ زمین هم هست - ره فر -

نقطهٔ مرکزي . ف. محل وسط هر چیز - از سفرنامهٔ شاه ایران -

نقطهٔ مقابل . ف. کنایه از حریف جسن بیگ رفیع ؎ چو ذره گرچه حقیریم کم مبین ما را × که آفتاب بود نقطهٔ مقابل ما × ب غ -

نقطهٔ موهوم . ف. نقطهٔ فرضی که در خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض و غیرها و این غیر جوهر فرد است که وی را جزو لا یتجزی گویند. زیرا که پیش جمعی که جوهر فرد موجود است موهوم نیست چنانکه از کتب کلامیه ظاهر است - میرزا صائب ؎ قابل قسمت شمار د نقطهٔ موهوم را × هر که بیند در سخن لعل شکربار ترا × ب غ -

نقطهٔ نون خط . ف. کنایه از دهان با نور ؎ جرعهٔ جام لبت بردهٔ عیسی در ید × نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست × ب -

نقطهٔ نه دائره . ف. کنایه از مرکز زمین باشد. و اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی هم هست. - ره -

نَقع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. آواز شتر مرغ و تنگنای گرد آمدن آب و آنچه در چاه فراهم آمده باشد از آب و زمین نیکو خاک فراهم آمدنگاه آب نِقاع گکتاب و اَنقُع کافلس جمع و نیز نقع گرد و غبار نِقاع گکتاب و نُقُوع بضمتین جمع. و دشت و زمین پست و هموار نِقاع گکتاب جمع و موضعی است نزدیک مکه و بمعنی تشنگی نشاندن و بلند گردیدن آواز و گریبان دریدن و مهمانی مسافر کردن و گوسفند و شتر کشتن بجهت آن مهمان. نُقُوع مثله و فراهم آب و هن در دهان. - افر -

نَفاءُ الصحراء ع. زمین خوش خاک که آب در وی گرد آید و زمین پست و هموار و موضعی است بس مدینه. - افر -

نَقف بالفتح ع. صاف نمودن شراب را یا آمیختن با آب و شکستن تا رسر یا نخت زدن بر آن یا نیزه یا عصا زدن بر تارک و نزدیک دماغ رسیدن یا شکستگی و باندرون رسیدن جراحت و ریش ستور و کفانیدن حنظل را و سوراخ کردن بیضه را و نِقف بالکسر جوزهٔ مرغ نو برآمده از تخم و بفتح - و بالضم جمع نقیف کامیر بمعنی حنظل کفانیده و تنهٔ درخت × افر -

نَقَفَة محرکه. ع. پارهٔ زمین هموار بر سر کوه - افر -

نَقل بالفتح ع. موزه و نعل کهنه در پی کرده و یکستر و محرک. انقال و نقال گکتاب جمع و آنچه بر سر شراب خورند جهت تغیر ذائقه و بضم والفتح عن ابن درید والضم عن غیره. و نیز نقل بالفتح از جائی بجائی بردن و از جائی بجائی رفتن و یکباره یا دو باره آب خورانیدن شتر از او در پی کردن نعل و موزه و پاره دوختن بسبل شتر را و اصلاح نمودن و در پی کردن جامه را و برداشتن حدیث را و بفتحتین حاضر جوابی در سخن و ریگ که از تیری بر تیری دیگر نهند و سنگریزه و بیماریست در سبل شتر و سنگستان با درخت و (مکان نَقِل) گکتف جای سنگناک با درخت و (رجل نَقِل) مرد حاضر جواب. - افر -

نُقُل بضم اول و ثانی. ف. زیر زمین را گویند که در کوه و بیابان بجهت خوابیدن گوسپندان سازند و بمعنی عمق و قعر و ژرف هم آمده است و غور در چیزی را نیز گویند. - ره فر -

نُقل آور . ف. آنکه نُقلها را سر براه سازند در بزم شراب. - ب -

نقل پسته و نقل بادامي . ف. بادام و پسته که در شکر گیرند و نقل فرنگی است قسمی است از وی محسن تاثیر ؎ شب که از خون دلم سیل سبی آشنا می کند × چشم او را خواب شیرین نقل بادامی کند × ب

نَقَلَة بفتح اول و ثالث ع. پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد نِقال گکتاب جمع و بکسر اول زنی که سخن نخواهند او را از کلان سالی. و بضم اول بر گردیدگی از جای بجای شدگی اسم است انتقال را و سخن چینی و نَقَلَة محرکه آواز سیل رود بار. - افر -

نُقل خاجه . ف. دانه باشد سیاه رنگ و مدور از نخود کوچک تر پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سپید می باشد گرم و تر است تن را فربه کند و قوت باه دهد. - ره فر -

نقل دارد . ف. یعنی صفات نیکو و نکوهیده

هردو دارد فلان شخص چیلی نقل وار دینی صاحب کمال است یا آدم احمق است × از سفرنامهٔ شاه ایران.

نقل دان دال مهمله بالف کشیده و نون زده. ف. طاقهای خرد که باشکال عجیبه در دیوارهای سازند و نقلها و لوزیات دران گذارند و آن را بامگاه و چینی خانه نیز گویند. ملا طغرا ﴿ درختی که فندق توان چیدازان × نهال است در بزمگاه رزان × وله ﴿ برآوردن از نقل دان بهار × دو صد نقل باپنجهٔ شاخسار × محمد قلی سلیم ﴿ گرچه گستاخی است با پیرمغان اما سلیم × نقلدان بایست باشد طاقهای میخانه را × طالب کلیم در تعریف خانه ﴿ دلیل فرح بخشی جاودان × دهنهای پرخندهٔ نقلدان × ب.

نقلدانهای نادیده گرد. ف. نقلدانهای پاک وصاف که گرد و غبار بدان نرسیده باشد یا کسی گرداو را ندیده باشد تا بدیدنش چه رسد و این کنایه کمال عزت و نایابی او بود. شیخ نظامی ﴿ بفرمود کارند خوانهای خورد × همان نقلدانهای نادیده گرد × ب.

نقل روح عمل بعضی از اهل ریاضت که روح خود را بجسم دیگری برند بشرطی که آن جسم ازجان خالی باشد و این عمل را قطع بدن نیز گویند. غ.

نقل عیش به از عیش بالفتح. ف. مثل است. ب.

نقل فروش بالضم. ف. بمعنی سیفی ﴿ جویان وصل نقل فروشیم و لعل وی × دیگر کجا رویم که اینجاست نقل و می × ب.

نقل ماتم بالضم. ف. نقلی که در ماتم بمردم و قبیله تقسیم کنند و این در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان که در اینجا سپید می سازند. شفیع اثر ﴿ رنگ ایجاد مزروی نقل ماتم ریختند × خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان × ب.

نقل مجلس بالفتح. ف. مشهور و مذکور مجلس. خواجه آصفی ﴿ میان پسته لبان نقل مجلس این سخن است × که هست شور جهان پستهای تنگ بی ما × میرزا عبدالغنی قبول ﴿ در جهان زاهد مرتاض ز بمغزیها × نقل مجلس شده است از لب بادامی چند × ب.

نقل مذهب. بالفتح. ف. از مذهبی بمذهبی دیگر رفتن. درویش واله هروی ﴿ چون عشق حقیقی ات مددگاری کرد × از فعل مجاز طبع بیزاری کرد × نظاره بسوی چهره از مقنع روت × توفیق بنقل مذهب یاری کرد × طالب آملی ﴿ ای برهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوش است × لطف کن تسبیح من بستان و زنارم بده × ب.

نقل مکان بالفتح. ف. باصطلاح اهل سفر از جای خود بجای دیگر رفتن از جهت مراعات ساعت و این را در عرف هند بپنترا خوانند بفتح بای فارسی وسکون تحتانی و نون غنه و فتح فوقانی و رای مهمله بالف کشیده. میرزا صائب ﴿ دل بخط نقل مکان کرد ازان حلقهٔ زلف × می توان یافت که اندازهٔ رهائی دارد × محمد سعید اشرف ﴿ طاقت نقل مکان نبود ازان چون سنگ پشت × در سفر باخانه سگیرد مسافر ره سپار × وله ﴿ دارم آن ضعف که هرگاه زجا برخیزم × بهر از خود شدنم نقل مکان میگردد × ب.

نقلی ندارد. ف. هیچ مضائقه نیست. از سفرنامهٔ شاه ایران.

نقم بالفتح. ع. سزا کشیدن و عتاب نمودن و ناپسند داشتن کار را و شتاب خوردن. و بفتحتین میانهٔ راه. و نقم کعنب و کتف جمع نقمة که بیاید. افر.

نقمات بفتح اول و کسر ثانی. ع. جمع نقمة که بیاید. افر.

نقمة بالکسر والفتح و کفرحة. ع. کینه کشی و پاداش بعقوبت. نقم کعنب و نقم ککتف و نقمات جمع. افر.

نقنق کزبرج. ع. شترمرغ گریزان یا سبک. نقنقة مونث نقانق جمع. افر.

نقنقة کدحرجة. ع. بانگ بلند غوک و مرغ. افر.

نقواء بالفتح ممدوداً نادرتاً. ع. جمع نقی کغنی بمعنی پاکیزه و برگزیده. افر.

نقوان و نقیان ع. دو ریگ توده یا دو ریگ توده پست و محدب. افر.

نقوة بفتح اول و ثالث. ع. برگزیدهٔ چیزی. افر.

نقوش بضمتین. ع. جمع نقش. فر.

نقوض بضمتین و ضاد معجمه در آخر. ع. جمع نقض که گذشت. افر.

نقوع بعین مهمله کصبور. ع. رنگ که دران بوی خوش باشد. و آب شیرین سرد یا آب نه شور نه خوش و آنچه در آب تر نهند چون مویز خرما دارو و کمنی و جز آن. (ورجل نقوع اذین) مرد که بهر چیز ایمان آرد. افر.

نقول بضمتین. ع. جمع نقل. ع.

نقوماجس بفتح نون و واو معروف و کسر جیم و سکون سین مهمله نام پدر ارسطو و او استاد سکندر بود. شرح سکندرنامه از خان آرزو.

نقوة بضمتین. ع. به شدن و برخاستن از بیماری و هنوز ضعف باقی است و دانستن و فهمیدن. افر.

نقه بفتحتین. ع. به شدن و برخاستن از بیماری و هنوز ضعف باقی است و فهمیدن و دانستن. و نقه ککتف فهمنده سخن را و داننده. و نقه کرکع جمع ناقه بمعنی به شده از بیماری الی.

نقی بالفتح. ع. بیرون کردن مغز را از استخوان و مغز خورانیدن کسی را. و بکسر اول

مغز استخوان و پیه چشم از فربهی انقاء جمع و نقی کغنی میدهٔ سپید. افر غ.

نقیب کامیر. ع. نای و زبان ترازو و سگ گلو سوراخ کرده جهت سست شدن آواز و گواه قوم و پذیرفتار آنها و مهتر و عریف و داننده انساب قوم نقباء کامراء جمع. افر.

نقیبان بار. ف. کنایه از فرشتگان باشد. ره.

نقیب الاشرف خطاب بزرگان سادات باشد. از سفرنامه شاه ایران.

نقیبة کسفینة. ع. نفس و خرد و کنکاش و کار و سرشت و ناقهٔ بزرگ پستان. افر.

نقیة کغنیة. ع. کلمه و سخن. افر.

نقیذة بذال معجمه کسفینة. ع. اسپی که از دست دشمن رهانیده باشند آنرا. نقائذ جمع و نزن که او را شوی بوده باشد. افر.

نقیر برای مهمله کامیر. ع. جایکه شکسته خرما و بمعنی خستهٔ خرما و رشته که در شگاف خستهٔ خرما باشد و ظرفی باشد از بیخ درخت که دران شراب نگهدارند و بمعنی نادان و بمعنی حقیر و نقیر و قطمیر و از اندک و بیش مراد دارند و گاهی بلحاظ نسبت اندکی و بیشی کنایه از صغیر و کبیر باشد از لطائف و منتخب و کشف و مدار و دیگر کتب و صاحب غیاث گوید نقیر و قطمیر کنایه از جزئیات مقدمات و از مردم عوام گروفناس نباشد انتهی و نیز نقیر مغاره و گو خورد در زمین انقرة جمع و سوراخ کرده از سنگ و چوب و مانند آن و تنهٔ درخت که دران سوراخ کرده چوب پر کنند و همچون زینه سازند تا بوی بغرف رسند و بن چوبی کنده کرده دران نبیذ سازند و نبیذ آن تیز و تند تر باشد و نوعی از مگس سیاه. افر.

نقیش کامیر. ع. متاع پراگنده در آوند و مثل و همتا. افر.

نقیص بصاد مهمله کامیر. ع. آب شیرین و خوش و هر چیزی پاکیزه که بوی خوش داشته باشد. افر.

نقیصة کسفینة. ع. بمعنی عیب و خوی زشت یا سست. افر.

نقیض بضاد معجمه کامیر. ع. بانگ و چیزی و آواز پوست و پای و زه کمان و آواز تنگ ستور و آواز محمل و پالان و چرخ چاه و بانگ انگشتان و استخوان پهلوی و آواز بند اندام و آوازی که بیکبارگی از شاخ حجامت می برآید و باصطلاح منطق رفع شئ یعنی نفی شئ چنانکه کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان. این هر دو قضیه باهم نقیض اند باعتبار نفی و اثبات اول صادق است و دیگر کاذب. بدانکه میان نقیض و ضد فرق کرده اند نقیض آنکه نه جمع شوند و نه معدوم چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند مگر می تواند که هر دو نباشند بلکه زرد باشد. افر غ.

نقیضة کسفینة. ع. راه در کوه و بانگ و جواب گفتن شعر کسی را. افر.

نقیع بعین مهمله کامیر. ع. آب ایستاده خوشگوار و آب شیرین خنک یا آب نه شور و نه خنک و چاه بسیار آب انقعة جمع و هو منک کر. و شراب مویز یا آب خرما و مویز و دیگر میوها که تر نهاده باشند و غیر بی آمیغ که سرد کنند و خورند و حوض که دران خرما تر نهند و بانگ و فریاد و مردی که مادرش از قوم دیگر باشد. افر.

نقیعة کسفینة. ع. مهمانی مسافر و ستور که در مهمانی کشند نقائع جمع و طعام مردی آن شب را که مالک گردد و نام ضیافت قدوم سفر. افر غ.

نقیف کامیر. ع. حنظل کفانیده و تنهٔ درخت نقف بالضم جمع و تنهٔ درخت دیوچه خورده. افر.

نقیق کامیر. ع. بانگ کردن غوک و ماکیان و عقرب و گربه. افر غ.

نقیل کامیر. ع. رفتاری است اسپ را که دران دست و پای را زود زود بردارد یا آن میان رفتاری است میان دویدن و پویه رفتن و مرد غریب و مسافر و توجیه که از زمین باران رسیده آید و راه هر چه باشد. افر.

نقیلة کسفینة. ع. پوست پاره که بر کفش و موزه و بر سبیل شتر زنند چون سوده گردد نقائل و نقیل جمع و زن غریبه و (نقیلة العضل) گوشت پاره درشت از ان (ابن نقیلة) مسافر و غریب. افر.

نقیمة کسفینة. ع. نفس و سرشت (میمون النقیمة) پاک نفس. افر.

نک بالفتح و سکون کاف تازی. ف. زاج و زمه را گویند و آن چیزی است شبیه بکبک و بضم اول منقار مرغان باشد و بالفتح و بالکسر مخفف اینک است. ن ره فر.

نکاء بالفتح. ع. باز کردن پوست را از ریش پیش از به شدن پس ریم بهم رسانیدن و کشتن دشمن را و گذاردن حق را. افر.

نکاب بروزن صواب. ف. بمعنی نک است که زاج باشد و بعضی آب زاج را گفته اند و بعضی گویند مخفف نمک آب است و بکسر اول بهله را گویند و آن پوستی باشد که باندام پنجه دست دوزند و میرشکاران بر دست کشند بجهت بدست گرفتن باز و شاهین و امثال آن و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بضم اول و در عربی ورم داماس بناگوش شتر را گویند. رفو.

نکابة ککتابة. ع. نقیب و پذیرفتار قوم گردیدن و تکیه جای و معتمد قوم شدن. افر.

نکاة محرکة و کهمزة. ع. شگوفه رافه (فلان نکاة نکأة کهمزة) ای میگذارد حق ها دورنگ

نی کنند بدان - افر -

نُکات کغُراب . ع . جمع نُکتَه بالضم بمعنی نجک و نکات گلستان سخت عیب کننده مردم را - افر -

نُکاث بثای مثلثه کغُراب . ع . آبله ریزه که در دهان شتر برآید - افر -

نُکاثَة کثمامة . ع . شکسته و ریزهٔ مسواک که در دهان ماند و پارهای گسستهٔ رسن - افر -

نِکاح بالکسر و حای حطی . ع . جماع کردن و عقدی که میان زن و شوهر بندند و بفارسی بالفظ بستن و برداختن و کردن مستعمل - محمد قلی سلیم ؎ دختر تاک حلال آمده در خانهٔ ما ٭ این نکاحی است که در عالم بالا بستند ٭ ملا عبد الله هاتفی ؎ چو آئین آن برنگ ساختند ٭ نکاح مه و زهره پرداختند ٭ ملا طغرا ؎ کنم هر کجا شاهدی را نکاح ٭ چو طغرا قاضی نه بینم صلاح ٭ بدر جاجی ؎ بکم گران بهای من عقد تو بست یکشبه ٭ باتو نکاح کردنش زانکه بغمزه دلبر است ٭ افر -

نَکارَة بالفتح و فتح رای حطی . ع . زیرکی و سخت و دشوار گردیدن کار - افر -

نَکاز بزای معجمه در آخر کشداد . ع . ماری است بی دهان که به بینی گزد و دم و سرش شناخته نشود جهت باریکی و آن خبیث ترین مارهاست نکاکیز و نکازات جمع - افر -

نَکاس بالفتح و سین مهمله در آخر . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنی نگاه باشد که از دیدن و رویت است - ره فر -

نُکاس بالضم . ع . بازگردان شدن بیماری و بازگردیدگی آن اسم است - افر -

نِکاف بالکسر . ف . بمعنی باز باشد و بجای فا بای فارسی نیز آمده - ن رفر -

نُکاف کغُراب . ع . آماس بناگوش و آماسی است در بن زنخ شتر یا بیماری است در حلق شتر ...

نَکاکیز بالفتح و زای معجمه در آخر . ع . جمع نکاز که بالا گذشت - افر -

نَکال کسحاب . ع . عقوبت و سزا هر چه باشد اسم است تنکیل را - افر -

نِکایَة بفتح تحتانی کتابة . ع . کشتن و مجروح کردن و بدسگالیدن و باز کردن پوست ریش را - افر -

نَکْب بالفتح . ع . ریختن انچه در خنور باشد و نگون گردانیدن تیردان را و گفتن و خون آلود کردن سنگ پای را و دور انداختن و رنج و سختی رسانیدن نکبة بالفتح و نکبت محرکة مثله و نیز نکب بالفتح و التحریک برگردیدن و بفتحتین کجی در هر چیزی و لنگی شتر یا نوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید و بدان لنگی کند یا آن مخصوص در کتف باشد و آنرا قولاغو گویند بترکی و بمعنی لنگیدن از جهت نکب - و نکِبَ کَکَتِفَ پای کفته خون آلود شده بسنگریزه - افر -

نَکباء کصحراء . ع . بادی که از مهب خود برگردد و میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال نُکب بالضم جمع یا نکباء چهار باد است ازیب و آن نکبای صبا و جنوب است و صابیة ولهزا نکیباء هم گویند نکباء صبا و شمال و حربیاء نکباء شمال و دبور و آن نیحة ازیب است و هیف نکباء جنوب و دبور و آن نیحة نکیباء - افر -

نَکبَة بفتح اول و ثالث . ع . افلاس و اد بار و بالفظ آوردن مستعمل محمد سعید اشرف ؎ قدر گره کشا نبود در جهان عزیز ٭ ناخن اگر دراز شود نکبت آورد ٭ و بضم اول انبار گندم کیل و وزن ناکرده - افر -

نکبت کلافه کردن . ف . بمعنی کمال افلاس گذراندن نوشته اند - ب -

نَکت بالفتح و تای مثناه در آخر . ع . بسر در افگندن و زدن بر زمین بعصا و جز آن چنانکه نشان بماند و بر جستن و بی آرامی کردن - افر -

نُکتَه بالضم . ع . نجک و هی کالنقطة نِکات کَکِتاب جمع - و زنگ آئینه و سخن پاکیزه و باریک . بکر . دقیق . و لکش - سربسته . شیرین . موزون از صفات اوست و بالفظ آموختن و خواندن و داشتن و زدن و سرودن و گفتن مستعمل - میرزا صائب ؎ یک نقش بلیش نیست نکتهای ساده را ٭ دارد هزار نکتهٔ موزون عقیق تو ٭ طالب آملی ؎ یارب دلم چه نکته ز دیوان عشق خواند ٭ کز دفتر امید برون کرد نام خویش ٭ خواجه شیراز ؎ حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید ٭ کز شافعی مپرسید امثال این مسائل ٭ وله ؎ هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل ٭ هر کس شنید گفتا لله در قائل ٭ شیخ العارفین ؎ هر چه عاشق کند خدا اگر دست ٭ نکته بر عاشقان خطا باشد - ب -

نکته آرای و نکته پرداز و نکته پرور و نکته پیوند . ف . نور الدین ظهوری ؎ چو ناصح از و نکته آرا شود ٭ سخنهای تلخش گوارا شود ٭ کم افتد چنین نکته پرداز کم ٭ که تازه نداز لفظ و معنی بهم ٭ میر خسرو ؎ ندیم خاص شاپور خردمند ٭ بهمراهی سخن را نکته پیوند ٭

نکتهٔ بادی بابای ابجد . ف . سخن ملایم و دلپذیر باشد ٭ و سخنان لاف و گزاف و دروغ را نیز گویند - ره فر -

نکتهٔ پرکار بضم بای فارسی . ف . کنایه از سخن دقیق و دلپذیر باشد - ره -

نکته دان و نکته ور و نکته سنج . ف . خواجه شیراز ؎ زان یار دلنوازم شکری است با شکایت ٭ گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت ٭ شفیع اثر ؎ باز کلک نکته سنجم

مطلعی از سر گرفت ٭ مطلعی چون شعلهٔ آه از دلم شد رونما ٭ طالب آملی ؎ آنجا که درس و بحث جنون در میان بود ٭ نوبت به نکته سنجی مجنون نمیرسیم ٭ نور الدین ظهوری ؎ برین خوان بصد کاسه خون جگر ٭ یکی نکته رنگین کند نکته ور ٭ ب -

نکته در راه بودن . ف . ترتیب بودن حرفی غریب و تازه بگفتن - ملا وحشی ؎ حق یار بهای سابق گر نبستی راه نطق ٭ در جواب انچه گفتی نکتهٔ در راه بود ٭ ب -

نکته گوی . ف . نکته سنج و نکته پرداز - فر -

نکته گیر . ف . عیب گیر و برین قیاس نکته گرفتن ایراد کردن ؎ تا نشاء داد طبع حسن را تبسمت ٭ بر می هزار نکتهٔ روشن گرفته است ٭ خواجه شیراز ؎ سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد ٭ چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد ٭ ب -

نِکث بالکسر و ثای مثلثه . ع . شکستن پیمان را و غاز کردن پشم گلیم و چادر کهنه را تا دوباره رسیده شود و تاب بازگردانیدن از رسن و پراگنده شدن سر مسواک ٭ افر -

نَکح بالفتح و حای حطی در آخر . ع . کس زن و غلبه کردن خواب بر چشم و رسیدن باران زمین را و بالضم و بالکسر کلمه که عرب بدان عقد نکاح می بستند و عقد بستگی اسم مصدر است و نُکَحَة کهمزه مرد بسیار نکاح - افر -

نُکَحَة کهمزة . ع . مرد بسیار نکاح - افر -

نَکد بالفتح و دال مهمله . ع . مرد بد فال بخیل خوی - نکد محرکة ککتف مثله انکاد جمع مناکید مثله شُدّ و ذا - و بالضم کمی دهش و بفتح و بفتحتین سخت و دشوار و ناخوش گردیدن زیست و کم گردیدن آب - افر -

نَکداء کصحراء . ع . شتر ماده بسیار شیر و بی شیر از اضداد است و شتر ماده که بچه وی نزید و شیرش افزون گردد بدانجهت که بچه شیرش را نمی کند نُکد بالضم جمع - افر -

نُکر بالفتح و رای مهمله در آخر . ع . زیرکی و بضمه - و بالضم و بضمتین منکر از هر چیزی و کار دشوار و زشت و بمعنی ناشناختن و نکر گلنف زیرک . نکر کندس و عنق مثله - افر -

نَکراء کصحراء . ع . زیرکی و زن زیرک تیز فهم منکر از هر چیزی و نکراء محرکة و ممد و د و ار وش و طور و بلاء و سختی - افر -

نَکِرَة محرکة . ع . ناشناسائی اسم است انکار را و نکرة کفرحة ناشناسائی خلاف معرفة و اسم نکرة آنکه در وی خصوصیتی نباشد مثل رجل و نحو آن و نیز نکرة پوستگی سبز که از شکم با بچه بیرون آید و ریش آبله پر از خون یا ریم و همچنین از بیماری زحیر - افر -

نَکز بالفتح و التحریک و زای معجمه در آخر . ع . سیری شدن آب چاه و نیز نکز بالفتح بمعنی بتفوز ستور گزیدن مار و زدن و دور کردن و سوختن و در خستن بچیزی تیز تر . و نکز گلنب جمع نکز و نکوز - افر -

نکژده بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی و دال بی نقطه مفتوح . ف . کوزه و مشربه سفالین را گویند . و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است - ره فر -

نَکس بالفتح و سین مهمله . ع . نگونسار کردن و بازگردان کردن و جز آن بیماری را و بالضم بازگردان شدن بیماری و بازگردیدگی آن اسم است نکاس کغراب مثله فیهما - و نِکس بالکسر تیر سوفار شکسته که اسفل اورا اعلی گردانند و کمان که سر شاخ را پائین آن بازند و بن شاخ را سر آن و آن عیب است و مرد سست و ضعیف و پیکان که بخش شکسته و سر آنرا بن وی کرده باشند و بچه که پایش نخست برآمد و مقصر از غایت کرم و جوانمردی انکاس جمع و

نُکُس بضمتین بر جای ماندگان از پیری - افر -

نَکش بالفتح و شین معجمه در آخر . ع . بقعر رسانیدن چاه را و نیز برآوردن گل و لای آنرا - افر -

نَکص بالفتح و صاد مهمله . ع . بیپایگی رفتن و بد دل شدن و باز ایستادن و برگشتن از کاری که در پی آن باشی - افر -

نَکظ بالفتح و ظای معجمه . ع . کوشیدن و رنجیدن و شتافتن باین معنی بفتحتین هم آمده و نیز نکظ سخت گرسنگی و نیز نکظ بالفتح شتابانیدن و دشوار گردانیدن حاجت کسی را - افر -

نَکع بالفتح و عین مهمله در آخر . ع . شتابانیدن کسی را از کار ریا نمودن و ور ساختن آزاد سستی کردن در حاجت و تیره عیش گردانیدن بشتابانیدن و لشت بر کون کسی زدن و بند نمودن حق کسی را از وی و دادن آن از اضداد است و بدوشیدن سختی کردن بر ستور نکاع بالفتح الفوقیه مثله و نکع محرکة رفتن پوست بینی کسی و نکع کصرد رنگ سرخ و مرد سیاه سرخی مائل - و بضمتین جمع نکوع کصبور بمعنی زن پستک - افر -

نَکَعَة بفتح اول و ثالث . ع . گیاهی است شبیه طرثوث و محرکة ثلم قتاد و بر نقاوی و بار درختی است سرخ و سر بینی و مرد سیاه سرخی مائل اسم است آنرا - و نکعة کفرحة زن سرخ فام و لب نیک سرخ و نکع کصرد رنگ سرخ و مرد سیاه سرخی مائل و (اَحْمَر نُکَعَة) کهمزة مرد گول یا مرد گول که از جای نجنبد و (رَجُل نُکَعَة) مرد پوست بینی رفته - افر -

نَکف بالفتح . ع . بانگشت پاک کردن اشک از رخساره و برگردیدن و عدول نمودن

دلی گم کردن و سیری کردن و بفتحتین غدودهای خرد که در بن زنخ یعنی زنهٔ گوش و پس گوش باشد و ننگ داشتن از کاری و بازایستادن و بیزار شدن و دردناک گردیدن دست - افر.

نُکفتان بالضم والفتح و بالتحریک ع. دو بن استخوان زنخ بچپ و راست - افر.

نِکل بالکسر ع. قید و بند سخت یا بند آهنین آنکال جمع قال الله تعالیٰ اِنَّ لَدَینَا اَنکالاً و نوعی از لگام یا لگام ستور نامهربر و آهن لگام و مهار و مردے که از وی در بند شوند دشمنان وی و بضم اول آنچه بدان سزا کنند. و نَکل محرکة رسن دلو بزرگ که در پائین آن بسته بگوشهای دلو محکم کنند و مرد توانا دلیر و زیرک آزموده کار و اسپ قوی رام کرده تیز خاطر و آزموده و نیز نَکل عقوبت و سزا پذیرفتن - افر.

لِنکل بکسر اول و ثانی و سکون لام . ف. پسر امرد نوخاسته را گویند و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند و با کاف فارسی هم بنظر آمده است - رفر.

نُکلة بضم اول و فتح ثالث . ع. سزا و آنچه بدان بسزا رسانند مردم را - افر.

نَکمَة بفتح اول و ثالث ع. رنج و مصیبت دشوار و سخت - افر.

نکنکة بفتح هر دو نون و کاف ثانی و سکون کاف اول . ف. سخت گرفتن غریم را و نیکو کردن کار را - افر.

نِکو بالکسر و ضم کاف . ف. مخفف نیکو است نکو یعنی نیک چنانچه گیس و گیسو. شیخ سعدی گفته ؎ نکوئی با بدان کردن چنانست × که بدکردن بجای نیکمردان × ن فره

نُکوب بضمتین ع. جمع نکبة بمعنے رنج و سختی و نیز نکوب و زیدن نکباء و نقیب و بذیرفتار قوم گردیدن و تکیه جاے و معتمد قوم شدن و برگردیدن از چیزے - افر.

نِکوخواه بالکسر . ف. خیرخواه - فر.

نُکور بضمتین و رای مهمله ع. ناشناختن کسے را - افر.

نَکوز برای معجمه کصبور ع. چاه بے آب. نُکز ککتب جمع . و بضمتین فرو رفتن آب در زمین - افر.

نُکوص بضمتین و صاد مهمله در آخر ع. سپسپایگی رفتن و بددل شدن و بازایستادن از کاری و برگشتن از کاری که در پی آن باشی افر.

نَکوع بعین مهمله در آخر کصبور ع. زن پستک نُکع ککتب جمع - افر.

نُکول بضمتین ع. سپسپایگی برگردیدن و ترسیدن و سست و بددل شدن و بازایستادن از دشمن و سوگند - افر.

نَکونَتن بفتح اول و نون مکسور بر وزن عدو فگن بلغت ژند و پاژند بمعنی کشتن باشد ژنف

نکوه بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بهاء زده . ف. فاعل نکوهش باشد که بمعنے عیب گیرنده و بدگوینده باشد و امر باین معنے هم هست یعنے عیب جوی و بدگوئی کن - ره فر.

نکوهِش بفتح اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار . ف. بمعنی عیب و سرزنش و ملامت آمده - هدایت وفتی در مثنویات آمده ؎ هان گرکندت خرد پژوهش × جانا مکنی مرا نکوهش × ناصر خسرو علوی گفته ؎ نکوهش مکن چرخ نیلوفری را × برون کن ز سر باد خیره سری را × بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید نکوهش ز دانش بری را × و برین قیاس نکوهنده یعنی عیب جوینده و نکوهیده و نکوهیدن مصدر آنست و در مقام منع گویند منکوه یعنے نکوهش مکن چنانکه انوری گفته ؎ تو مرا گر بیاده ام منکوه × که مرا از پیادگی گله نیست × ن فره ب

نِکوهیده رای . ف. آنکه رای او مستحق ملامت و نکوهیدن بود - شیخ شیراز ؎ ملک را دل رفته آمد بجای × بخندید و گفت ای نکوهیده رای × ترا یاوری کرد فرخ سروش × وگرنه زه آورده بودم بگوش × ب.

نِکوئی بالکسر . ف. بمعنے نیکی - شیخ شیراز ؎ نکوئی با بدان کردن چنان است × که بدکردن بجای نیکمردان × ن فره

نکوئی کن و در آب انداز . ف. مثل است - ب.

نَکه بالفتح و هاء هوز در آخر ع. دم بر زدن بر بینی و نیز شمیدن بوے زهار یا بهه کردن بر بینی دیگرے برای معلوم کردن بوی دهان او و سخت گردیدن گرمی آفتاب و نکه کرکع شتران سست و ضعیف از بیماری بد خاسته یا شتران آواز فرو رفته از ضعیفے - افر.

نَکهَة بفتح اول و ثالث . ع. بوی خوش و در صراح و کنز بوی دهان - افرب.

نُکیب کامیر ع. دائرهٔ سبل و سم - افر.

نُکیباء بالضم و فتح ثانی ع. در نکباء کصحرا گذشت - افر.

نِکینَة بثاء مثلثه کسفینة ع. نقض و عهد شکنی و خلاف و دروغ و کار دشوار که دران قوم عهد و پیمان شکنند و سرشت و قوت افر.

نَکیر کامیر ع. نام فرشتهٔ پرسنده در گور و (حصن نکیر) قلعهٔ استوار و نیز نکیر دیگرگونی و برگردیدگی حال و جهود اسم است انکار را قال الله تعالیٰ فَکَیفَ کَانَ نَکِیرِ - افر.

نَگ بالفتح و کاف فارسی . ف. کام را گویند که سقف دهان است - ر فره.

نِگار بالکسر و رای مهمله . ف. مطلق نقش بابا فغانی ؎ بغیر دل همه نقش و نگار بے معنی است

همی ورق که سیه گشته مدعا اینجاست × و بمعنے معشوق و صنم مجاز است چرا که صنم نیز نقشی است غایتش صنم صورت و نقش سایه دار است و نقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق کنند و نیز رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و دستها را بدان نقش سازند و در عرف حال بمعنے مطلق حنا مستعمل و مجد الدین علی قوسے گوید در ردم طرفه اصطلاحی است که پسران لوند را دلبر و زنان قحبه را نگار خوانند و این دو لفظ را از معنے وضعی مهجور الاستعمال ساخته اند انتهی - بهر تقدیر با لفظ بستن و چیدن و داشتن و شستن و کردن و گذاشتن و نشاندن مستعمل - خواجه نظامی ؎ جهان بر کشیدی دلبستی نگار × که بر زبان نیارد خرد در شمار × میرزا صائب ؎ بروی آب بود نقش نعل در آتش × چیان بدست بلورین نگار میچید × میر معزی ؎ گل دمه است همانا شگفته عارض یار × که گونه گل و بوز مهش بود هموار × و له ؎ همی است بسته ز سنبل بر و هزار گره × گلی است کرده ز عنبر بر و هزار نگار × ابوطالب کلیم ؎ چو سایه در قدم شاهدان بستان باش × که برگ ریز بهای همان نگار گذاشت × ملا طاهر غنی ؎ حسن ذاتی را غنی بیمی نباشد از زوال × که بشوید آب بحر از پنجهٔ مرجان غبار × جان نگار . خورشید نگار . دفتر نگار . زرنگار . سایه نگار . صورت نگار از مرکبات اوست . ب ن فر.

نگار ارمني . ف. مراد از شیرین که فرهاد عاشق بود - غ.

نگار بسته . ف. بمعنی معشوق آمده غ.

نگار خانه . ف. بمعنے بتخانه و آنرا نگارستان نیز گویند و خانه که دران صورتهای رنگارنگ نهاده باشند. انوری در صفت بهار گفته ؎ نگاشت مجنون تا عرض داده دریا بد × نگار خانهٔ حسن و جمال لیلی را × رن فره.

نگار دیده . ف. حنا مالیده چون دست نگار دیده . میرزا صائب ؎ چشم از فسانهٔ ناز درخواب صبحگاهی × مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده × ب.

نگارستان . ف. بمعنی کلیم ؎ در تماشای پریرویان اقلیم خیال × دیده گر بر هم نهی تهمت نگارستان شود × ب.

نگارِش . ف. بمعنی نگاشتن و بمعنی نقش و نگار - فر.

نگارگر . ف. نقاش . میر معزی ؎ باد صبا نگارگر بوستان شده است × در بوستان بهیچ نه توان بود دلی نگار × استاد فرخی ؎ چندان نگار دارد روشن که هر زمان × حیران شود نگارگر اندر نگار او × ب.

نگارنده بالکسر . ف. بمعنی نقاش و نویسنده - فر.

نگاریدن و نگاسیدن و نگاشتن . ف. بمعنی نقاشی کردن و نگاشتن - فر.

نگارین و نگار کرده و نگاریده . ف. منسوب به نگار و منسوب بحنا چون تیغ و پنجه و دست و روی و ساق و ساعد و کف. جلال عضد ؎ ز تیغ نگارین اگر سر کشم × بمزد گر به بندی نگارم بدست × محلص کاشی ؎ دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است × مخمسی که بدل ناخنی زند اینست × و له ؎ چون بخون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من × غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است × میرزا صائب ؎ بیتابی دل افزود از دست نگارینش × دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها × میر حسن دهلوی ؎ مرا چو روی نگارین خود دگر بنماے × که با فراق تو یار وے او کناره کنم × طالب آملی ؎ ز چین طره بر ساق نگارین × چو تخت عنبرین خلخال یاد داشت × میرزا معز فطرت ؎ بتی که برده دلم از کف نگارینش × خمیر مایه صبح است ساق سیمینش × و بمعنی بت و معشوق مزید علیه نگار است و می تواند که نگار بمعنی مخفف همین نگارین باشد . میر معزی ؎ باغ من هست آن نگارینے که اندر عشق او ستا رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان × شیخ سعدی گفته ؎ نگارینا بشمشیرم چه حاجت × مرا خود میکشد دست نگارین × ب ن رفر.

نگارین زبان . ف. آنکه محض بزبان لاف محبت و اخلاص زند و بدل چنان نباشد. و این لفظ در دفتر دوم مکاتبات علامی مذکور است - ب.

نگارین نورد . ف. کنایه از نامه و کتاب خواجه نظامی ؎ دریغ آمدم کین نگارین نورد × بود در سفینه گرفتار گرد ×

نگاشته . ف. بمعنی نوشته و نگارش کرده است و نگاشتن مصدر آنست و برین قیاس نگارنده و نگارش و نگریدن و نگرستن و نگرش بمعنی نظاره نمودن و نگاه کردن و آنرا نگریستن نیز گویند چنانکه گفته اند ع. که بر احوال زار من نگرست حکیم سنائی گفته ؎ منگر در بتان که آخر کار × نگرستن گرستن آرد بار × ن رفر.

نِگاه بالکسر . ف. معروف و الفت افزا. باده فروش . بازپسین . بی ادب . بیگناه سوز . پرده شگاف . پریشان . تغافل پسند . تلخ . نوشین . تند . گرم . جگر تیز آلوده . چکیده حسن پرور . حیا دستگاه . حیرت افزا . خانمان برهم زن . خانه برانداز . خوابناک . خونی . خیره . دمبدم . دیر آشنا . رسا . رمیده . زیر چشمی . ستم آباد . سرشار . سرکش . سرمه آلود × سرمه سا . سرمه فریب . سوم آفرین . شاداب . شوخ . طاقت ربا . طفل مشرب . عافیت سوز . عالم آشوب . غربه پرور . غلط انداز . قادر انداز . کج . کشیده . کشنده

گرم خو. گریه آلود. مژه سوز. ناوک انداز. نیم مست. وحشت ادا. وحشی ادا. هرزه از صفات اوست. والفت. برق بیتابی. پری زاد. تار. تیر. تیغ. حریر. خامه. خدنگ. رشته. زنار. زنجیر. سنان. شعله. طومار. عروس. فرنگی. کلک. گل. گلشن. محشر. مد. مصرع. مضراب. موج. می. نبض. نشتر. آه. نگاه. بکر نگاه. بلند نگاه. پریشان نگاه. تلخ نگاه. حیرت نگاه. خوش نگاه. خیره نگاه. دیوانه نگاه. رسوا نگاه. ژرف نگاه. خانه نگهدار از تشبیهات اوست. عرفی ؎ هجوم شوق تماشا و تیغ شرم ببین × که دامنش ز نگاه چکیده لبریز است × میرزا صائب ؎ دگر بقبلهٔ اسلام کج نگاه کند × نگاه هر که بران صورت فرنگ افتاد × وله ؎ هر سینه که باک شد از خار آرزو × میدان تیغ بازی برق نگاه اوست × وله ؎ فریاد ازین برق نگاهان که نکردند × زخمی بگل کاغذی حوصلهٔ ما × وله ؎ مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاری ست × خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست × وله ؎ آهو نتواند ز سر تیر تو جستن × دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری × طالب آملی ؎ نیمکش کرد چنان تیغ نگاهی کز بیم × شوق دست نظر از دامن بالش بر داشت × محمد اسحق شوکت ؎ چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم × که نامه را بحریر نگاه می پیچم × سراج المحققین ؎ یاد ز تار نگاهی کردم × اشک تسبیح سلیمانی بود × نورالدین ظهوری ؎ دیوانهٔ زنجیر نگاه تو گشتست × دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش × وله ؎ بر شعلهٔ نگاه تکردیم جان سپند × دل سوخت بر تحمل ما اضطراب ما × میرزا بیدل ؎ بهر سو بیش چشم می دود گرد تمنا بیست × چو طومار نگاهم غیر حیرت نیست عنوانی × نورالدین ظهوری ؎ برود وش عروسان نگه را حلهٔ اشکم × که از خون ابره و از پاره دل دل آستر دارم × میرزا صائب ؎ جز چشم سیاهش که فرنگیست نگاهش × در دیده که دیدست که بتخانه زند موج × جناب سراج المحققین ؎ آرزو سحر خیالان همه از کلک نگاه × نقلی از نسخهٔ جادو بتو برداشته اند × میرزا بیدل ؎ بالیده سنبل شوق از پیچ و تاب آهم × بوی بهار حیرت دارد گل نگاهم × ملا جامی بیخود ع نگاه محشر الفت کرشمه نار فروش × میرزا صائب ؎ بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید × از صبح ازل تا بابد تنگ است × میرزا معز فطرت ؎ سیلاب گریه در غمت ای شوخ کج کلاه × سست از نگاه گریهٔ من مصرع نگاه × ملا جامی بیخود ؎ مهیا کرد اسباب جنون را شوخی حسنش × بسم ساز بیهوشی نگه مضراب بیتابی × میرزا طاهر وحید ؎ سخن چگونه کنم زان جبین نورانی × که عکس موج نگاهست چین پیشانی × نورالدین ظهوری ؎ می بخورد هست غالبا هرگز × آنکه گفتست می نگاهش را × جناب سراج المحققین ؎ نبض نگاه می طپد از جوش آرزو × کز آمد تو مژده بچشم رسیده است × و بالفظ افتادن و انداختن و باختن و بر خوش پیچیدن و در چیزی پیچیدن و دزدیدن و ریختن و زدن و کردن و مردن مستعمل میرزا صائب ؎ مکن چو شمع بیک خانه نور خود را صرف × چو آفتاب بهر روزنی نگاه انداز × ابوطالب کلیم ؎ ز سیر آهنگی آن نغمه مست از جای برجستم × بهر جانب نگاهی با چشم از روی حیرانی × نورالدین ظهوری ؎ از پرده بدر فتاد گاهیم × می ریخت نگاه در تغافل × علی خراسانی ؎ چنان کز شیشه می در ساغر و پیمانه می ریزد × نگاه از چشم ساقی هر طرف مستانه می ریزد × وله ؎ ز افسون و چشم مست تو شبها میخوری × ز چشم خون ناب و از لبم افسانه میریزد × مخلص کاشی ؎ دارد ستارهٔ شوخی چشم تو در نظر × خورشید هم نگاه بروی تو میزند × حکیم زلالی ؎ نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد × خود از بیش و زپی دلبر بدر زد × جلال عضد ؎ شدم سیر از زندگانی که هرگز دمی سیر در تو نگاهی نکردم × خواجه شیراز ؎ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست × که نیست معصیت و زهد بی مشیت او × و بعضی از شراح درین بیت گلستان ؎ آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد × در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد × بمعنی حسرت کردن و طمع نمودن نوشته اند و این محل تامل است زیراکه بهر دو معنی چشم دوختن و نظر دوختن آمده چنانکه گذشت × نگاه کردن. میر خسرو ؎ هر که نگه در تو کرد بیش به بستان نرفت × آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت × میرزا عبدالغنی قبول ؎ گفتمش مکتبی بمن نگهی × از سر ناز گفت با دیدی × میرزا طاهر وحید ؎ گر شود از گرد رهش فیض خواه × خاک شود چشم و نمیرد نگاه × ب.

نگاهبان بالکسر. ف. نگاه دارنده چیزی و حفاظت کننده آن - افر.

نگاهباني بالکسر. ف. حراست و نگهداشت چیزی - فر.

نگاه چرانی بجیم فارسی و نگاه بروزن افتادن همان چشم چرانی و چشم بروزن افتادن × صائب ؎ بر سینه لعل و داغم بس لاله و گل من × تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم × سالک قزوینی ؎ شب فراق امیدم بصبح داده طلاق × گمان مبر که نگاهم بروزن افتاد است × ب.

نگاهدار بدال مهمله. ف. بمعنی نگاهبان که گذشت. فر.

نگاهیدن بالکسر و کسر های هوز. ف. دیدن و نگاه کردن - افر.

نگران بالکسر بروزن پیران. ف بمعنی منتظر و بیننده و تامل کننده باشد - رفر.

نگرستن بکسر اول و فتح ثانی. ف. مخفف نگریستن است که بمعنی نگاه کردن و دیدن باشد - رفر.

نگرش بکسر اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد. ف. بمعنی نگرستن است که گذشت - رفر.

نگریدن بروزن درویدن. ف. شله - زفر.

نگزرد بفتح اول و سکون ثانی و کسر زای نقطه دار و رای بی نقطه مفتوح بدال بی نقطه زده. ف. مخفف نگزیرد است یعنی چاره نباشد و علاجی نیست - رفر.

نگزیرد. ف. بالا گذشت - رفر.

نگژده با اول مکسور و ثانی مفتوح بزای عجمی زده. ف. کوزه و مشربهٔ سفالین بعضے بزاے تازی گویند - ن رفر.

نگشك بکسر اول بروزن سرشک. ف بمعنے قرمندار است - ن.

نگل بفتح اول و سکون ثانی و لام. ف. آنکه خطش تمام تدمیده باشد یعنے پسرے که مزلف شده باشد - رفر.

نگندن بکسر اول بروزن فگندن ف بمعنے آجیده کردن جامه و بخیه کردن سوزنے باشد و نگنده بروزن فگنده بخیه و آجیده جامه و سوزنی را گویند - رن فر.

نگوسار باسین بی نقطه بروزن نکوکار. ف. مخفف نگونسار است یعنی هر چیز که آنرا سر زبر آویخته باشند و کنایه از شخصے هم هست که از خجالت سر بزیر افگنده باشد - رفر.

نگون و نگونسار. ف. آویخته و مل زیر را گویند - ن رفر - و در بهار عجم نوشته که نگونسار ظاهر آنست که مشبع نگون سر بود و مرکب محمول بر قلب یا مزید علیه نگون بر قیاس چشمه سار و کوهسار و بهر تقدیر بالفظ شدن و کردن مستعمل میرزا صائب ؎ عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد × صبح چون شد علم شمع نگونسار شود × خواجه جمال الدین سلمان ؎ ای خسروی که کوکبهٔ رای روشنت × رایات آفتاب نگونسار میکند ×

نگون بخت و نگونسار بخت. ف. بمعنے شیخ شیراز ؎ مکن خواجه جز خویشتن کار سخت × که بدخوی باشد نگونسار بخت × و اغلب که در مصرع دوم تحریف بود و صحیح سخت بسین مهمله و مدار قافیه بر کار و نگونسار باشد فتامل × ب.

نگون شدن فلك براے چیدن آدمیانست. ف. مثل است - ب.

نگون طشت بفتح طای حطی و سکون شین و طای قرشت. ف. کنایه از آسمان است - رفر.

نگون همت. ف. کنایه از دون همت است میر خسرو ؎ نگون همتان را ز تو نور نیست × وگر غره زیاره بتو دور نیست × ب.

نگه بکسر اول و فتح ثانی. ف. مخفف نگاه است که گذشت - فر.

نگه انداز. ف. عبارت از آن قدر مسافت که نگاه تا بمنتهاے آن تواند رسید. میرزا بیدل ؎ من و نظارهٔ خشتے که از بیگانه تنهائی در آغوش است و دور از یک نگه اندازمی آید × ب.

نگه داره. ف. مخفف نگاه دارنده و نگه دارنده باشد - رفر.

نگیسا بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده. ف. نام مطربی خسرو پرویز بود و او نیز مانند باربد در فن خود نظیر نداشته گویند هر دو جهرمی بودند و جهرم از شهرهاے قدیم فارس است نکیسا چنگ مینواخته و باربد میخوانده - نظامی گفته ع نکیسا نام مردی بود چنگی × ن رفر.

نگین و نگینه. ف. معروف و بتازی فص خوانند و خشت از تشبیهات اوست ؎ دلم معمور از لعل لب آن نازنین باشد × چو تمام خانه ام معمور از خشت نگین باشد × و بمعنے انگشتری مجاز است در ویش واله هروی در مدح امام علی موسی جعفر علیه السلام ؎ دست قدر اندر آستینت × انگشت قدر کش نگینت × حاصل انکه دست و انگشت تو در حقیقت دست و انگشت قضا و قدر است که یکے در آستین جلوه گر است و دیگرے در انگشتری بر انگشتری زدن و نشاندن و در انگشتری نشاندن مستعمل - خواجه نظامی ؎ رعونت رها کرد بر مشتری × نگینی دگر زد بر انگشتری × میر خسرو ؎ یکے شان گفت مانند نگینی × که بنشانند بر انگشتر نگینی × میر معزی ؎ بشکل حلقهٔ انگشتری است چنبر چرخ × زبخت اوست در انگشتری نشانده نگین × میر خسرو ؎ هر لعل کان ز دیدهٔ فیروزه چرخ ریخت × یکیک نگینهٔ کمر آفتاب شد × اوحدالدین انوری ؎ از رشک جز لعل تو در تاب میشود × خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است × کمال خجند ؎ در لطف اگرچه نقش و دهان بلب نگی است × مانقش بسته ایم بخاتم نگینها × ب.

نگین پیاده. ف. مقابل نگین سوار که بیاید. میرزا صائب ع. نازل شود بهای نگین چون پیاده شد × ب.

نگین خانه بخای معجمه. ف. خانه فولادی که بران نگین کنده کنند و خامه حکاک نیز گویند و سنداں در کنده و کاری گذشت × ب.

نگین خانه و نگین دان . ف . بمعنی ... میرزا صائب ع حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد × در نگین خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد × حکیم ارزنی ع زمرد و کبهٔ سبز هر دو هم نگند × ولیک این به نگین دان برند و آن بجوال × ب .

نگین سوار باضافت . ف . نگینی که بر انگشتر یا غیر آن نشانده باشند و این مقابل نگین بادم است . میرزا صائب ع بجاست رفعت نام آوران پاک گهر × که هر که هست نگین را سوار میخواهد × شفیع اثر ع می شود پوشیده از دولت بد اهل جهان × یافتن عیب نگین را در سواری مشکل است . ملا طغرا ع صراحے ز یاقوت زار آمده × برنگ نگین سوار آمده × مخلص کاشی ع ز نام نیک تسخیر جهان کن × نگین مخلص سوار نامه آراست × ب .

نگین عاشق و معشوق نگین دوالے ف . دو نگین که در یک خانه باشند ابو الحسن خلف میر محمد قاسم انجوی شیرازی ع با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم × چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه ایم × طاهر وحید ع شوخ برده در عیب هم بروز جدای × مصاحبان تنک ظرف چون نگین دوالے ×

نگین نگاین . ف . قطعه قطعه . طالب آملی ع ز خاک ما چو درمهای سکه تازه هنوز × نگین نگین جگر داغدار می یابد ×

نلج بفتح اول و سکون ثانی که لام است و جیم فارسی . ف . رطوبت دنبل و زخم را گویند × رفو .

نلشک بکسر اول بروزن سرشک . ف . مردم وام دار و قرض دار را گویند و نلسک باسین بے نقطه نیز هست و بجاے لام باے ابجد هم بنظر آمده است . رفو .

نلک بفتح اول و سکون ثانی . ف . آلوی کوهی و بکسر دانهٔ شنبلید و بمعنی تهم و ادراک ابو المؤید گفته ع صفرا مرا سود ندارد نلکا × در دهر من کجا نشاند غلکا × وشمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته ع ز انسان که لآلی دهد آن شاه بسائل × دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلک × ن رفو .

نُلُک بالضم و بکسر . ع . درخت چنار یا میوهٔ است که بفارسی آنرا الج گویند نلکه یکے . ا .

نلکس بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح بسین بے نقطه زده . ف . بمعنی نالکس است که سرد بوار باشد و این لغت با لغت بالکس بابای ابجد ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد الله اعلم . رفو .

نلم بفتح اول و سکون ثانی و میم . ف . بمعنی خوب و زیبا باشد . رفو .

نُلُنل کهدهد . ع . مرد سست ضعیف باشد . افر .

نم بفتح اول و سکون میم . ف . نزی و رطوبت و بمعنی تر و مرطوب مجاز است . محسن تاثیر ع نیست پیکان ترا در دل خون گشته قرار × بگذرد آب بسرعت ز زمینی که نم است × و بالفظ برداشتن و داشتن و ریختن و زدن و شکستن و کشیدن و گرفتن مستعمل میرزا بیدل ع آبروے که بود عاریتے روسیهی است × همه زنگ است اگر آئینه بردارد نم × وله ع دل از همه وحشی عکس تو بر آئینه مبلرزد × که تو مستِ می نازی و این دیوار نم دارد × حسین ثنائی ع سحاب دار ازین پس زدود نم ریزد × نهند اگر ز حیاتت بخور بر آتش × حکیم زلالے ع سحاب عشق جوش آتشین زد × نمی بر لالهٔ روزن نشین زد × میر صیدی طهرانی ع گل شگفته دلی آزمان توانی چید × کر شعلات تواند نم گیاه گسست × ابو طالب کلیم ع خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون × ببرتیغ هر ورق شرار ز هم جدا گردنی × شفیع اثر ع با آستین گرفت نم انکم از جبین × باآب دیده شست ز رخسار ام غبار × ب ن ر .

نَمّ بالفتح و تشدید میم . ع . سخن چینی نمودن و آنیماء جمع و نیز نم نفس و حرکت و بمعنی دمیدن بوے مشک و برآمدن و سخن چینی کردن و برآغالانیدن و فاش کردن سخن را بانشاخت و افساد یا آراستن سخن را بدروغ و نُمَّه بضم اول سخن چین نُمَّة مونث .

نَمَا بالتحریک . ع . بیش ریزه نَمْء بالفتح مثلثه . افر .

نَمَاء کسماء . ع . گوالیدن و بلند برداشتن و سیر افروختن آتش و فربه شدن مردم و برآمدن و بلند گردیدن آب و برداشته شدن سخن و حدیث و برداشتن حدیث و خبر بکسے و منسوب نمودن بسوی کسی و سخن رسانیدن بوجه نکوئی و اصلاح و برآمدن و افزون شدن رنگ و گران گردیدن نرخ . افر .

نَمَاة بالفتح . ع . مورچه ریزه نمی بحذف تا جمع . افر .

نَمَاد بدال مهمله در آخر بروزن سواد . ف . بمعنے نمود باشد که ماضی نمودن است یعنی ظاهر شد و نمایان گردید و بمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرد و نمایان گردانید هم هست . رفو .

نمار براے مهمله در آخر بروزن سوار . ف . ایما و اشاره باشد و نماران بمعنی اشارات بوسطه آنکه جمع نمار هست . رفو ب ن .

نِمَار و نِمَارَة کتاب و کتابة . ع . جمع نَمِر کتف بمعنی پلنگ . افر .

نَمَارِق بفتح اول و کسر رابع . ع . جمع نمرقه که بمعنی بالش است . ع فرهر .

نُمَارَة کثمامة . ع . موضعی است و آنرا روز زیست و نام مردی . افر .

نماز بالفتح و زاء هوز در آخر . ف . در اصل بمعنی اظهار بندگی و خدمت است و بعضی بمعنی سر بر زمین نهادن گفته اند که عبارت از سجده باشد و نیز نوعی از عبادات مخصوص اهل اسلام و از عرش گذشتن از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آراے ناصری نوشته که نماز خدمت و بندگی و طاعت و عبادت ایزد تعالی که بعربی صلاة خوانند و نماز برون سو بمعنی قبله است یعنی طرفی که بآن جانب سجده مینمایند و در کتب حکمای قدیم ایران آمده که نماز برون سو همه سو است و بجانب فروغ بهتر جمشید در توحید گفته شیدش را نه سوست و سر بهر سو سائی شید اوست با معنی اینما تولوا فثم وجه الله مطابق است و عموما و مجازا بمعنے سجود است و نماز بدن اصل آنست یعنی نماز کردن که سر فرود آوردن و سجده کردن است . فردوسی گفته ع چو بشنید پیران گردن فراز × پیاده شد از اسب و بردش نماز × و دراز کوتاه از صفات اوست شیخ شیراز ع کلید در دوزخ است آن نماز × که بر روی خلقے گزاری دراز × محمد قلی سلیم ع براهش سر نهادیم و گذشتیم × نماز رهروان کوتاه باشد ×

نماز بردن . ف . پرستش کردن و عاجزی نمودن . غ .

نماز جماعت و نماز خسوف و نماز عید و نماز قضا و نماز قصر و نماز معکوس . ف . از انواع اوست و بالفظ بردن و شکستن و کردن و گزاردن مستعمل میرزا صائب ع بجمعے که فتادی بساز با یاران × که در نماز جماعت شتاب بیکار است × نعمت خان عالی ع همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف × که جسم خاکی من در میانه حائل شد × میرزا صائب ع غم از دل می زداید چون صباح عید خسارت × نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت × میرزا رضی دانش ع خط شد پدید و طاعت دل ناتمام ماند × لطف نیاز ما چو نماز قضا نداشت × میر محمد باقر خان امیر غیاث الدین محتسب قمی . ع . نماز قصر فرمود ما در غربت ترا یعنی × جناب سراج المحققین ع ترقی است تنزل فروتنی بگزین × که ترک سرکشی این جا نماز معکوس است × حکیم فردوسی ع چو بشنید پیران گردن فراز × پیاده شد از اسب و بردش نماز × میر خسرو ع ره غلط شد عنان بگردانیم × قبله گر شد نماز بشکنیم × شیخ اوحدی ع چون تو محراب دیگران گشتی × ما بجای دگر بریم نماز × ملا طغرا ع بگل چینی درگه بے نیاز × چمن کرده مجد او نماز × نور الدین ظهوری ع گر انطاق ابرو شود قبله ساز × نمازی گزارم بشرع نیاز × ب .

نماز رخسار چیدن اشک از رخسار چیدن و آن کنایه از دلاسا و تیمار بود × ب .

نماز ستون دین است و قامت مردم ستون نماز مثل است . ب .

نماز قلندر رود دختر طالب علم را هیچ فرشته باسمان نمیبرد مثل است . ب .

نمازگاه . ف . بمعنے عیدگاه . فر .

نمازگذار . ف . مصلی و پابند صلوة . فر .

نمازی . ف . کنایه از پاک و شسته پیرهن ع کرده گل رو بهزار آب نمازی خود را × سجده بر خاک جناب والا کرده × وله ع هر چه آن شود پلید نمازی کنند از آب × آب ار شود پلید نمازش چون کنند × ملا طغرا در تعریف کربلا ع ز خاکش چو تسبیح سازی کنند × کف از آب کوثر نمازی کنند × خواجه نظامی ع سنان با سر نیزه بازی کنان × بخون روی دشمن نمازی کنان × حکیم زلالی ع ز شبنم سبزهٔ نورس نمازے × بهم چون دایه و کودک ببازی × میر حسن دهلوی ع کوئی نماز را قبلهٔ دگر از من × بجز این سخن شنوی آن سخن نمازی نیست × علی قلی بیگ علی ترکمان ع دلا چون دگر دامن نمازی کن × در آب دیدهٔ من جز و آب بازی کن × ب .

نمازی کردن . ف . پاک کردن و صاف نمودن . غ .

نِمَاص بصاد مهمله در آخر کتاب . ع . رشتهٔ سوزن و بضم اول نیز یقال ما بالبیتی نُمَاصًا ای شعرًا نُمُص ککتب و اَنمِصَة جمع . افر .

نِمَاط بطای حطی در آخر ککتاب . ع . جمع نَمَط محرکة که بیاید . افر .

نَمَاك بالفتح بروزن هلاک . ف . زیبائے و رونق و بمعنی نمک نیز آمده . فردوسی گفته ع چو عمرت شد ای خواجه از شست پاک × می و جام و آرام شد بی نماک × ن رغ .

نِمَال ککتاب . ع . جمع نمل بالفتح بمعنے مورچه و نَمَّال کشداد نیک سخن چین . افر .

نَمّام کشداد . ع . سخن چین و گیاهی است خوشبوی مدر محرج الجنین المیت و الدود و یقتل القمل و خاصیته النفع من لسع الزنابیر شربًا مثقالا بالسکنجبین اجز .

نماما بروزن توانا . بلغت یونانی بمعنے سوسنبر باشد و آن نوعی از نعناع است و بعربی نمام الملک خوانند . م .

نَمَّامِي بالفتح والتشدید . ع . نمازی . غ .

نَمَاند . ف . بمعنی نخواهد ماند و ماند سرود آمده . خواجه نظامی ع سکندر رشته هفت کشور نماند × نماند کسی چون سکندر نماند × ب .

نمایان بالضم و تحتانی بالف کشیده . ف . بسیار واضح و آشکارا چون ظلم نمایان و

عطر نمایان و فتح نمایان و بمعنی دراز. دمیتی جون
زخم نمایان و این نیز راجع بمعنی اول است -
میرزا صائب ؎ عجب دارم خدا بردارد این ظالم
نمایان را × که پیش چشم من آئینه زان رخسار گل
چیند × وله ؎ بچشم پاک کرد آئینهٔ تسخیر آن
پری رو را × چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید ×
وله ؎ اگر افتادن ما خواستنی خواهد داشت ×
سقف افلاک خطرهای نمایان دارد × وله ؎
چون شگاف صبح صد زخم نمایان خفته است ×
در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی او ×

نمایان شدن . ف . ظاهر شدن و
بنظر در آمدن - فر -

نمایش آب . ف . بمعنی سراب است و آن زمینی
باشد سفید و شوره زار که در صحرا و بیابان
از دور بآب می نماید - رفر -

نَمائِق بفتح اول و کسر چهارم که همزه است
ع . جمع نمیقه که بمعنی مکتوب است - غ -

نَمائِم بفتح اول و کسر چهارم که همزه است
ع . جمع نمیمه که بمعنی سخن چینی است . فر

نمایه بفتح نون و یا . ف . بمعنی مانند و
نمونه و هم نمایه بمنزله همانند و همنشین و همراه
آمده - حکیم سنائی ؎ ای همه ساله هم نمایهٔ دلو
بوده از بهر طمع دایهٔ دیو × ن -

نمائیدن . ف . بمعنی نمودن باشد - فر -

نم بیرون ندادن . ف . کنایه
از ریزش کم هم نکردن گویند فلان نم بیرون
نمی دهد یعنی یک قطره ریزش ندارد و بر سنگ
است - حکیم زلالی ؎ بی شکست این شیشه نم
بیرون نداد × رخت شادی را بسیل خون
نداده و بمعنی راز نگفتن - واله هروی ؎ دلا
راز تو از تو هم نهانی داشت × این ظرف بر لب
نمید هدنم × لیکن در بن بیت بمعنی حقیقی است
قائل - ب -

نِمَّة بالکسر و فتح میم مشدد ع . شپش هر یا
سورچه و بضم اول مونث نمّ که بمعنی سخن چین
است - افر -

نمتاك بفوقانی کنایه از شراب انگور - ب

نمتك بفتح و ضم میم و سکون تا . ف .
آلو بالو را گویند . قریع الدهر گفته ؎ نمتک و
بست نزد مکشان یکی باشند × از آنکه هر دو بگونه
شبیه یکدگر اند × یلی آلو بالو را بابت شباهتی
خواهد بود از میوه های کوهی نیز نوشته اند - ن رفر

نمج بالفتح و جیم فارسی . ف . نم و رطوبت
است . عنصری گفته ؎ سنگ بی نمج و آب
بیرالیش × بهتر از جاهل بآرایش × شمس فخری
گفته ؎ بدان رسید ایادی شیخ ابو اسحق × که
چشم ابر بود دایم از حیا بر نمج × ن رفر -

نمخورده . ف . بمعنی آب رسیده
و از نم ضایع شده باشد - غر -

نَمَد بوزن صمد . ف . معروف و مالیدن
آن در کمال شهرتست × ب -

نمد آبچین . ف . گلیم پشمین که بدان
بدن خشکانند - محمد قلی سلیم ؎ سرده سرشک
چند کشتی خواری از جهان × چون ابر اینقدر
نمد آبچین مباش × ب -

نمدان بالفتح . ف . باصطلاح
لوطیان فرج را گویند - ب فر -

نمد بافتن . ف . میرزا بیدل ؎
تو نگری که دم از فقر میزند غلط است × بموی
کاسهٔ چینی نمد نمی بافند × ب -

نَمَد بگردن افگنده رفتن
. ف . در وقت تظلم زدن و داد خواستن
بود - سنجر کاشی ؎ بلبل نغمه طراز نده گز یدست
زبان × قمری زخمه سراینده بر آورده نوا × داد خواهان
بگردن نمد افگنده رود × راست تا کنگرهٔ بارگه
بار خدا × ب -

نمد بیخبری گذاشتن بجای
معجمه . ف . باصطلاح لوطیان ناگاه گریختن - ب

نمد بیدزده . ف . نمد کرم خورده
که چشمه چشمه شده باشد چه بید نام کرم نمد خوار
است - سعیدای اشرف ؎ در دشت کسی که
جام امید زده × در روز بسایهٔ گل و بید زده ×
شب موسم صحرا است که در سایهٔ بید × مهتاب
نماید نمد بید زده × ب -

نمد پوش و نمد زین . ف . در
ایران تکلتو و در توران و هندوستان خوگیر
خوانند و در اصل باضافت بوده که بکثرت
استعمال حذف شده - میر خسرو ؎ گذشت تا که
ز شمشیرت آب از سر کافر × نگشت خشک نعل
راز خون خویش نمد زین × خواجه نظامی ؎ سم
باد پایان بخون چون عقیق × شده تا نمد زین بخون
در غریق × ب -

نمد تکیه . ف . نوعی از نمد گستردنی
ملا طغرا ؎ نمد تکیه از بهر گل ساختند × و لے
از درشتی نینداختند × ب -

نمد داشتن . ف . کنایه از مکر و حیله
کردن - ب -

نمد در آب داشتن . ف کنایه
از مکر کردن و در فکر حیله و دغا بودن باشد ب

نم در جگر ندارد یعنی مفلس
و تهیدست است مرادف آب در جگر ندارد × ب

نمد زین . ف . نمدیست که دایم
بالای زین اندازند - شیخ نظامی گفته ؎ سم
باد پایان زخون چون عقیق × شده تا نمد زین
بخون در غریق × از فرهنگ ناصری و در غیاث
و برهان نوشته که نمد زین نمدی باشد که زیر زین بر
پشت اسپ نهند و آنرا خوگیر نیز گویند -

نمدگر . ف . میر خسرو ؎ ای خواجه بگذر
از رنج و گرد ریش گرد × ایام سوی تاب د

نمد گر بها مکن × ب -

نمد مال . ف . آنکه بمالیدن نمد مباشرت
کند و این فعل را نمد مالیدن گویند و میرزا بیدل
نمد بافتن بسته و درین تامل است سیفی ؎
گر بشبی وصل نمد مال چو مه دستم دهد × روی زرد
بر کف آن پای مالم چون نمد × میرزا طاهر وحید
؎ بود از نمد مال نالیدنم × رخ از عجز بر خاک
مالیدنم × وله ؎ شهیدان که ترک خودی گفته اند
ز مالیدگیهای او خفته اند × ب -

نمدیده و نم زده . ف . بمعنی
نمین و نمناک و باصطلاح لوطیان کنایه از
فرج نم - ب -

نمدین . ف . منسوب به نمد چون کلاه
نمدین - فر -

نَمِر بالفتح و رای مهمله در آخر ع . برآمدن
بر کوه و نُمُر بضمتین جمع نمرة که بیاید و
نَمِر گکتف پلنگ و بکسر نِمْرَة مونث
اَنْمُر کافلس و اَنْمار و نُمُر بالضم و ضمتین
و نِمار و نِمارة گکتاب و کتابة و نُمُور
جمع و در طبع آن عداوت شیر است و در شدت
بوی مثل زنند گویند هو اشکل من النمر
و آب پاکیزه بسیار و ساده گوارو شیرین باشد
یا نه و حسب خالص و پاک از آلایش و تَمِرَ
محرکه خشمناک گردیدن و بدخوی گشتن و
پلنگ رنگ گردیدن ابر - افر -

نَمْرَاء بالفتح ع . مونث اَنْمَر بمعنی
آنچه بران نجکهاے سیاه سپید باشد - افر -

نُمْرَة بضم اول و فتح ثالث ع . نجکه
از هر رنگ که باشد نُمَر کصرد جمع - و
نَمِرَة کفرحة ابر پارهٔ خرد نَمِر بحذف تا
جمع و نوعی از چادر یمانی و شمله که دران خطوط
سیاه و سپید باشد یا نوعی از چادر پشمین اعراب
پوشند و نامره که دام صیاد باشد و موضعی
است در عرفات یا کوهی که بران انصاب حرم
است بر دست راست آنکه از مأزمین بر آید
دارادهٔ موقف دارد و مسجد آن مشهور است و موضعی
است بقُدَید - افر -

نُمْرُق و نُمْرُقَة مثلثه ع . بالش
خرد و نهالین زین و پالان - افر -

نِمْرِقَة کزبرجة ع . ابرانده باران اندک

نَمْرود بالفتح . ف . نام یکے از سایر
نوح علیه السلام بوده که بزعم صاحب ناسخ التواریخ
دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از
ظهور ابو البشر اول بادشاه سریانیون گردیده
و معنی نام وی بپارسی نمیر است که بعربی کدیست
ترجمه آن خواهد بود از ثغور موصل تا کنار عمان
در تصرف داشته برای تسلط بر خلائق حکم کرد که
در خطهٔ بابل شهرے بساختند و همه خلائق
محکوم و رعیت خود را دران جمع نموده روانهٔ
بران شهر قرار داده عمارتها ساختند صورت
خود را در عمارات مسجود و معبود خلائق داشته
پانصد سال در کمال جلال و استقلال دعوی
الوهیت کرده بعد از وی پسرش نے نیاس بود
و پسرزاده اش با ابراهیم خلیل الله معاصر بوده
و او ابراهیم ع را از بابل که مولدش بوده بیرون
نموده و بحاران و کنعان رفته مع القصه آخر
بقهر قاهر نمارده هلاک و آن شهر عظیم خراب و
هلاک نمرود در غلبهٔ پشه که ضعیف ترین مخلوقی
است معروف است چنانکه گفته اند ؎ بدان
خدای که خوان بادشاهی او × به نیم پشه رسد
کاسهٔ سر نمرود × ن -

**نمرود از پر کرگس بر آسمان
نتواند رفت تا از لگد پشه زیر
زمین رود** مثل است - ب -

نَمَس بالفتح و سین مهمله در آخر ع . راز
گفتن و پنهان داشتن راز و بکسر اول و سکون
ثانی جانوریست بمصر که اژدر را کشد و بفتحتین
تباه شدن روغن - افر -

نَمَش بالفتح و شین معجمه در آخر ع .
خطهای کف دست و پیشانی و بمعنی سخن چینی
و چیدن چیزی از زمین و بیهوده کاران
و دروغ گفتن و خوردن ملخ آنچه بر روی
زمین باشد و نَمَش محرکه نجکهاے سفید و
سیاه یا نقطهای پوست گاو و جز آن مخالف
رنگ آن و خطهای نگار جامه و جز آن و
ابلق و چپار شدن و نَمِش کُکتف گاو و نر
چپاو شتر که در سبیل آن نشانی باشد سوای
آنچه که بروی زمین ظاهر گردد و بمعنے تیغ که
بر پشت آن خطوط باشد - افر -

نَمَش بفتح اول . ف . مکر و حیله و دغابازی
را گویند . فردوسی گفته ؎ بکردار چشم غزالان
دو چشمش × همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش بود

نمشة بفتح اول و کسر ثانی . ف . بمعنے
عقیده و اعتقاد باشد - رفر -

نمشك بروزن سرشک . ف . شیر را
گویند که از پستان گوسپند و گاو بر دوغ و
ماست بدوشند و بمعنی قیماق شیر خام و مسکه هم
آمده است - رفر -

نمشیدن بروزن فهمیدن . ف .
بمعنے کام یافتن و بمراد رسیدن باشد - رفر -

نَمَص بالفتح و صاد مهمله در آخر ع .
موی برچیدن و بکسر اول نوعی از نبات و
بفتحتین باریکی و تنگی موے چنانکه بر ریزه
زرد جوزه ماند و کمی موی و پر کوتاه ریزه و
گیاهی است که از ان طبقها و سرپوش سازند و
بکسر و نُمُص کُکتب جمع نماص کغراب بمعنے
ماه - افر -

نَمَط محرکه و طای حطی در آخر ع . ابرهٔ هر
فرش که باشد . و نوعی از گستردنی نگارین و

روش وطریقه وگونه وچیزی وگروه مردم که بر یک کار باشند وجامهٔ پشمین که بر هودج افگنند انماط ونماط گکتاب جمع ونسبت بوی انماطی ونمطی آید۔ افر۔

نمطهای تنك ۔ف۔ پرده های دقیق از سرود از شرح سکندرنامه۔غ۔

نمغة محرکة حرف چهارم غین معجمه ع۔ جان دانه کودک نوزاده که جنبان باشد وگزیدهٔ قوم ومیانهٔ آن وبمعنی زبر کوه ونیز نمغة بسیاری مال۔ افر۔

نمق بالفتح ع۔ طپانچه زدن بر چشم کسی ونوشتن نامه را (نمق الطریق) محرکة میانهٔ راه ومعظم آن۔ افر۔

نمقة محرکة ع۔ سوای جزء منه یقال للشیء المروج فیه نمقة۔ افر۔

نمك ۔ف۔ معروف وبی نمکی کنایه از بیمزگی ونمکات بقلب بیوفائی بیین اضافت آبی که دران نمک انداخته باشند مولانا بدر شیروانی ؎ مستانه مرغ دل من ساز کبابی × وز دیدهٔ گریان بنش زن نمک آبی × مسیح کاشی ؎ مردم دیده که دزدیده گهی نقش رخت × در شکنجه است مدام از نمکاب مژه ام × ب فر۔

نمك اشك ۔ف۔ کنایه از تلخی اشک۔ ب

نمك افگندن ۔ف۔ بصلهٔ در وبر معروف۔ ابوطالب کلیم ؎ اگر سرمایهٔ خونابه کم شد × دلا زان لب نمک بر ریش افگن × ب۔

نمك آلوده ونمك خورده ونمك سود ۔ف۔ بمعنی نخستین ظاهر امخفف نمک آلوده است یعنی چیزیکه آنرا در نمک غلطانیده باشند از عالم کباب در نمک خوابیده ودومی بمعنی پرورده نیز توان گفت محسن تاثیر ؎ آنم که غم دل بدو عالم نفروشم × زخم نمک آلوده بمرهم نفروشم × طالب آملی ؎ آن بیگه لب از خواهش الماس نه بندم × رسوا نکنم داغ نمکخوارهٔ خود را × عرفی ؎ ذوق دلی ریشم که شناسد که درین عهد × یک زخم نمک خورده که ناسور نماند است × ملا شیبی ؎ ز انجا استم مستان و در دل شور آن لبها × که بر آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب × ابوطالب کلیم ؎ بی نمکیهای دهر کار بجائی رساند × کاختر طالع کنیم داغ نمکسود را × ب۔

نمك انگیختن ۔ف۔ کنایه از اشک ریختن وگریستن × ب۔

نمك انگیزیدن ۔ف۔ کنایه از گریه کردن باشد۔ رفر۔

نمك بداغ زدن ۔ف۔ بظاهر و ؎ این چه نمک بود بداغم زدی × بوی بهاری بدماغم زدی × ب۔

نمك بدیك کردن ودر دیك افگندن ۔ف۔ ابوطالب کلیم ؎ آن نمکهائی که در دیگ آرزو در کار داشت × روزگار از شوربختی میکند در مرهمم × وله ؎ دل را بآرزوی لبش نیست دسترس × مسکین نمک بدیگ تمنا نمی کند × وله ؎ کلیم از فکر آن لبهای پرشور × نمک در دیگ سودا بیش افگن × ب

نمك برجراحت زدن ۔ف۔ میرزا صائب ؎ آنکس که بر جراحت ما میزند نمک × میکرد کاش حق نمک را رعایتی × ب

نمك برجگر داشتن ۔ف۔ کنایه از محنت بر محنت وعذاب بر عذاب کشیدن ۔ب۔

نمك بر ریش راندن ونمك بر کباب ریختن ونمك بر جراحت بستن ونمك بر ریش افگندن ۔ف۔ ببین در نمک افگندن گذشت۔ب۔

نمك بر زخم سرنگون بودن ونمکدان بر زخم شکستن ۔ف۔ کنایه از مبالغه در کاوش زخم است زلالی ؎ نمکدانش بداغم سرنگون ست × نمکدانی که حال زخم چونست × غنیمت ؎ بهارش شور بلبل رنگ لبسته × نمکدانها بزخم گل شکسته × ب۔

نمك بر کباب زدن ۔ف۔ نعمتخان عالی ؎ کوته ز شوربختی ما شد شب وصال × چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح × ب۔

نمك بند بفتح بای موحده ۔ف۔ زخمی که دران نمک انداخته بند کنند سالک یزدی ؎ هر شب ز شور گریهٔ اختر شمار خویش × زخم گلوی صبح نمک بند کرده ایم × ب۔

نمك پاش بای فارسی بالف کشیده وشین معجمه در آخر۔ ف۔ چیزی که نمک بران پاشیده باشند وچیزی که نمک بپاشد بر چیزی۔ ابوطالب کلیم ؎ در آتشم ز تغافل نشاندهٔ یاری × تبسمی که نمکپاش این کباب شود × میرزا رضی دانش ؎ آه از سوختن زخم نمکپاش مکن × ناله را تا نفسی هست چو نی فاش مکن × ب۔

نمك پرور ونمکین ۔ف۔ مرادف نمک آلوده که گذشت۔ نورالدین ظهوری ؎ دلست اینکه زخمش نمک پرورست × دلست اینکه زهرش پر از شکرست × ب۔

نمك تازه کردن ونمودن ۔ف۔ باکسی از سر نو عقد محبت ودوستی بستن وعهد وپیمان تازه کردن۔ محمدقلی سلیم ؎ جرعهٔ ریز که تا چارهٔ خمیازه کنیم × بوسهٔ ده که بآن لب نمکی تازه کنیم × میرزا جلال اسیر ؎ باو بتازگی نمکی تازه کرده ایم × از من کشید مهر پرستان سراغ صبح × محسن تاثیر ؎ دل فارغ شده بستم بمیانی که مپرس × نمکی تازه نمودم

بدهانی که مپرس × سالک یزدی ؎ داغهای کهن ونو نمکی تازه کنند × هر کجا شور کند مغز جنون پرور ما × خان خالص ؎ اشنای نمکین لب که بخواب آیدهٔ × آنقدر باش که با هم نمکی تازه کنیم × ب۔

نمك چش بفتح جیم فارسی ۔ف۔ پارهٔ طعام چشیدن برای دریافتن نمک آن وبمجاز بمعنی مطلق چشیدن مستعمل طالب آملی ؎ هرگه رسید غم لبسر خوان قسمتم × لخت دلی پرهم نمک چش گرفته است × ملا قاسم مشهدی ؎ قاسم اینگونه اگر گریه برون خواهی داد × شور دریا زسر شک تو نمک چش باشد × ونیز کنایه از چیز اقل قلیل۔ طالب کلیم ؎ نمک چشی بکلیم امیدوار بده × ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند × مسیح کاشی ؎ به نیم بوسه مرا سیر کن زنعمت حسن × که هست از شکم سیر به نمک چشی تو

نمك حرام ونمك بحرام ۔ف۔ مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس وکسی که در عوض نیکی بدی کند۔ ولفظ بحرام در اصل با لفظ نمک مستعمل بوده لیکن متاخران با الفاظ دیگر هم استعمال می کنند محسن تاثیر ؎ آنانکه دهیران تو حیرت بحرامان × دل بستهٔ غیر تو محبت بحرامان × تمام غزل بر همین وتیره است وهمچنین غزل مولانا نورالدین ظهوری که مطلعش این ست ؎ آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان × دانانکه گمنام تو شهرت بحرامان × ومیرزا معز فطرت ؎ نمک بساغر می ریخت زاهد شیاد × کسی نمک بحرامی چنین ندارد یاد × درویش واله هروی ؎ ندیدهٔ ز حریفان بزم کس واله × نمک حلال تری از شراب انگوری × ب۔

نمك حلال ۔ف۔ مقابل حرام وسندش در نمک حرام گذشت ۔ب فر۔

نمك خوردن ونمکدان شکستن ۔ف۔ مرادف نمکدان شکستن که بیاید۔ محمد زمان زمانا لاهجی ؎ بمکیدن لب شاهد و زخم کردن × نمک خوردنست ونمکدان شکستن × حاجی محمدجان قدسی ؎ چه شورش فگنند در انجمن × نمکخوارگان نمکدان شکن × ب۔

نمکدان ۔ف۔ ظرفی که نمک را سوده دران نگهدارند ونیز کنایه از دهان محبوب وسند آن در لفظ حلوای انگشتی گذشت ونیز شاعر گوید ؎ نمکدانی به تنگی چون دل مور × نمک چندانکه در عالم فتند شور × ب رفر۔

نمکدان بر زخم سرنگون بودن ونمکدان بر زخم شکستن ۔ف۔ کنایه از مبالغه در کاوش زخم است زلالی ؎ نمکدانش بداغم سرنگون است × نمکدانم که حال زخم چون است × غنیمت ؎ بهارش شور بلبل رنگ لبسته × نمکدانها بزخم گل شکسته × ب۔

نمکدان در آتش افگندن ونمك در آتش افگندن وگذاشتن ۔ف۔ کنایه از شور وغوغا کردن وفتنه انگیختن باشد۔ ب۔

نمکدان شکستن ۔ف۔ بمعنی نمک بحرامی وبدین معنی نان ونمکدان شکستن۔ صائب ؎ خط شگین دل سیاه لعل جانانرا شکست × دیدهٔ از حق نظر لبست ونمکدان را شکست × ب۔

نمك ریختن وانباشتن وسودن وکردن ۔ف۔ بصلهٔ در معروف ومستعمل چون نمک در چشم ریختن۔ ودر چشم کردن میرزا معز فطرت ؎ مبادا شور محشر در می آشکم نمک ریزد × عجب تر نیست در کنج لحد منت غبارم را × طالب آملی ؎ طالب نمک لعل تو انباشته در طبع × زان روی چو گفتار تو شعر تو نمکین است × میرزا صائب ؎ در چشم اعتبار نمک سودنست وبس × در شوره زار عالم اگر هست حاصلی × وله ؎ بخیه را چون محرم راز نهان خود کنیم × ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده ایم × ب۔

نمك زار ونمك سار ۔ف۔ بمعنی۔ ابوطالب کلیم ؎ نروید سبزه در هر جا نمک زار است حیرانم × که خطا چون سبز در هم میکند لعل لب او را × طالب آملی ؎ گر نمک زاری شود گیتی بجاست × با جراحتهای خندان میروم × جناب سراج المحققین ؎ دل شکش عاشق همیشه در کار است × ز شوربختی خود عالم نمک سار است × ب۔

نمك زدن وپاشیدن وراندن وریختن وبستن ۔ف۔ بصلهٔ بر معروف۔ نعمت خان عالی ؎ کوته ز شوربختی ما شد شب وصال × چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح × میرزا طاهر وحید ؎ این چه نمک بود بداغم زدی × بوی بهاری بدماغم زدی × میرخسرو ؎ من بها نقدری گو که من توانم زیست × نمک بانقدری زن که در جگر گنجد × میرزا معز فطرت ؎ جواب هر سخن آهسته تر گویم ز من بشنو × نمک بر زخم جانم پاش وبوی نسترن بشنو × نورالدین ظهوری ؎ بر ریش جگر نمک نراندیم × خونابه چکید نه ضرورست × علی خراسانی ؎ بکام باده کشان تا حلاوتی بخشد × ز خندهٔ تو نمک بر کباب خواهم ریخت × نورالدین ظهوری ؎ در دگن نجت بر خراش دلم × نمک لولیان کابل بست

نمکری باول وثانی مفتوح ۔ف۔ جلوائی است که از شکر وعسل بپزند ومغز بادام وپسته وگردگان دران ریزند۔ ن رفر۔

نمك سنك ۔ف۔ نوعی از نمک که آنرا سنگ نمک نیز گویند۔ میرزا صائب ؎ از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد × نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد × نجف قلی خان والداز شد بیگ

؎ عکس رخسار تو گر رنگ کند آئینه را × از ملاحت نمک سنگ کند آئینه را × ب۔

نمکسود بضم سین مهمله و دال مهمله در آخر. ف. هر چیز را گویند که بران نمک پاشیده باشند عموماً و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را گویند خصوصاً۔ رفر۔

نمك شناس آنکه حق نمک بشناسد مقابل حق نمک ناشناس۔ فر۔

نمك فلان چیز درانست . ف. یعنی خوبی و لطف وی دران است و همچنین فلان چیز نمک دارد۔ میرزا صائب ؎ نمک صبح درانست که خندان باشد × بخیه ظلم است بزخمی که نمایان باشد × میرحسین مشرب تخلص ؎ لبش گزیدم و دردم ز خویشتن رفتم × شراب شور که مستی دهد نمک دارد × محسن تاثیر ؎ نمکدارد حریفان سرگذشتم × که من از می دران محفل گذشتم × ب۔

نمك گرفتن چشم را و نمك گیر دبخشش . ف. اینقسم کلام در وقت نفرین کردن و دعای بد گفتن استعمال کنند بسبب نکحرامی شخصے یعنی چشم او کور شود۔ ابوطالب کلیم ؎ چون سوی غنچه بباد دست می نگرم × نمک لعل تبت چشم مرا می گیرد × وله ؎ در چمن دیده ز نظارهٔ گل میپوشیم × تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را × میرزا صائب ؎ نمک گیر بخشش ز گرکند بچشمی لیلے × چرا در شوره زار چشم مجنون بود آهو را × و در بعضے نسخ نمک افتد واقع شده۔ ب۔

نمك گیر . ف. کسی که اندکے از چیزے نمکین بخورد برای دریافتن کیفیت نمک وی. حکیم زلالی ع۔ نمک گیر خمیر هر سرشت است × که گیسه لبنرای کورنمکی گرفتار شود۔ ب۔

نمك گیرشوي . ف. بمعنے نمک گرفتن چشم را که گذشت. محسن تاثیر ؎ چشمت غیور است و در سخن شورکنی × یارب که تراگفت نمک گیر شوی × ب

نمکین بفتح اول و ثانی. ف. منسوب به نمک نه بسکون میم در اصطلاح بمعنی مسخره آمده ع.

نمکینه بفتحتین و کسر کاف و فتح نون. ف. دوغ و ماستی که دران نمک و زیره و کشنیز کوفته بران پاشند و عربان آنرا ملحیه خوانند۔ کذا فی...

نمکینی . ف. خوبی و ملاحت۔ فر۔

نه گیر و نمگیره . ف. نوعی کردن از شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند. مسیح کاشی ؎ نمگیر دولتش بطنابے که بسته اند × بر سائبان حفظ خدا استوار باد × ب فر۔

نمگین بفتح اول و کسر ثالث. ف. بمعنے نم آگین و نمناک × فر۔

نمل بالفتح ع. مورچه نملة یکے وق. تقسم المیم نمال کتاب جمع و نیز نمل ریش پهلو و دمیدگی و آبلهاے خرد کرباانکه آماسیدگی پوست بر اندام برآید از التهاب و احتراق پس همچون مورچه در اطراف سرایت کند و فراخ گردد و آنرا اطبا ذباب خوانند. و سبب آن صفرای حاده است و نیز نمل سخن چینی نمودن و نمل ککتف سخن چین انمال جمع (فرس نمل) اسب که بیکجا ناایستد و کذا فرس نمل القوائم (درجل نمل الاصابع) مردی که هر چیز را ببیند همان سازد یا مرد ماهر در کار و نیز نمل کودک نوزاده که بدست وی مورچه نهند یقولون تخرج کیسا ذکیا و نمل بفتحتین بخواب شدن و سست گردیدن آن و برآمدن برورخت و بمعنی سبکی و شتاب زدگی۔ افر۔

نملة بفتح اول و ثالث ع. ریش پهلو و دمیدگی که براندام برآید و کفتگی سم اسب و آن عیب است و دروغ گوی یقال فیه نملة ای کذب و از اعلام است و نُملة بضم اول و فتح ثالث جنبش و بمعنے باقیمانده آب در حوض و نَمِلة مثلة سخن چینی و نَمِلة ککفرحة زمین مورچه ناک۔ افر۔

نملی کسکری ع. زنیکه بجاے قرار نگیرد۔ افر۔

نمناك و نمین . بالفتح ع. بمعنے معروف۔ ب فر۔

نه نداشتن بالفتح . ف بمفلس و نادار بودن۔ غ۔

نمنك بضم اول و ثانی و سکون نون و کاف . ف. چیزیست سرخ و شبیه بمرجان رفر

نمنم کزبرج ع. نشان و خط که باد بر خاک گذارد و نمنم کقندیل مثله و نمنم کهدهد و فلفل سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید نمنمة یکے۔

نمنمة بفتح اول و ثالث و رابع ع. نگار کردن و آراستن و خط کشیدن باد بر خاک و گذاشتن آن همچو کتابت۔ افر۔

نمو بضمتین و تشدید واو ع. افزون شدن و گوالیدن و افزون گردیدن سیاهی یا سرخی خضاب و این لفظ در فارسی بتخفیف هم آمده۔ افر غ۔

نمود بالضم و دال مهمله در آخر. ف. معروف و انمود غرض و اظهار سعید اشرف ؎ از دست تو دل بگریه خواهد افتاد × نهای نوا انمود خواهم کردن × ب۔

نمودار . ف. چیزے که بنظر بیاید و چیزی که شبیه باشد بچیزی و آنرا نمونه نیز گویند. این مرکب ست از نمو د حاصل بالمصدر نمودن و آر که کلمهٔ نسبت است. میرخسرو ؎ هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد × تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد × خواجه نظامی در مناظره کردن چینیان باروسیان

پیش سکندر و خاقان چین در صنعت گری ؎ نمودند هریک بگفتار خویش × نموداری از نقش پرکار خویش × و باصطلاح منجمین آنست که چون از مولودی طالع وقت ولادت بتخمین معلوم شود و خواهند که آنرا بنوعی معلوم کنند که اقرب بتحقیق بود برای آن حیلتے سازند و آنرا نمودار نام باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور است یکی نمودار هرمس دوم نمودار بطلیموس سوم نمودار هندیان چهارم نمودار والیس پنجم نمودار حکیم ماشاءالله مصری و تحقیق آن در کتب نجوم و احکام مبسوط است هم او گوید ؎ نمودار گیتی گشائی تراست × خلل خصم را مومیائی تراست × سنجر کاشی ؎ حنا بزم عشرت آهنگش × که نموداری از جنان باشد × از بهار عجم و فرهنگ فرنگ ۔ و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که نمودار اول دلیل را گویند و آنرا رهبر نیز خوانند دیگر بمعنے مانند و پیدا و نمایان و ظاهر و آشکار است. شیخ نظامی گفته ؎ نموداری که از مه تا بماهی است × طلسمی بر سر گنج الهی است ×

نمودن بضمتین . ف. دیدن و دیده شدن۔ ب فر۔

نموذج بضمتین و ذال و جیم۔ معرب نمونه از مزیل و از جاے دیگر معلوم شد که معرب نموده است نه معرب نمونه فافهم و تامل غ

نمور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. جمع نمر ککتف که گذشت۔ افر۔

نموسك بروزن عروسک . ف. بنده ایست که آنرا تیهو میگویند و کوچک تر است از کبک۔ ن رفر۔

نموك بفتح اول و ثانی بواو کشیده و کاف زده × ف. نشانهٔ تیر را گویند که هدف باشد رفر۔

نموم بفتح اول و ضم ثانی ع. بسیار غمازی کننده۔ افر غ۔

نمون بضمتین . ف. نماینده۔ علی خراسانی ؎ حال خود غیر زرویش نتواند دیدن × نشود آئینهٔ حسن نمون هرکس × ب فر۔

نمونه . ف. بشبه و مثل و مانند است و بمعنی نموده نیز قریب است که نشان داده بوده باشد. و بقواعد عربی انموذج معرب آنست ۔ از فرهنگ انجمن آرای ناصری و بهار عجم نوشته که نمونه معروف مرکب از نمون حاصل بالمصدر نمودن و هاے نسبت و می تواند که نون دوم عوض دال بود چراکه در اصل نموده بوده بهر تقدیر بالفظ بستن و کردن مستعمل میرخسرو ؎ آنکه بست این نمونه بر گل تو × کرد جانم بدست فتنه گرو × خسروی ؎ و نخنک را همی نمونه کند × او بهر موز زلف و نخنکی × و نخنک بواو و هر دو نون بینهما جیم تازی و کاف تازی بوزن کش مکش ریحان × و نمونه بمعنے زشت نیستر آورده اند. معزی گفته ؎ کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شده × چه کلک او بنگارد صحیفه های کتاب × ۔

نمه محرکةً و هاے هوز در آخر ع. سرگشتگی مانندی است۔ افر۔

نمی بالفتح ع. گوالیدن و بلند بر داشتن و سیر افروختن آتش و فربه شدن مردم و برآمدن و بلند گردیدن آب و برداشتن شان سخن و حدیث و برداشتن حدیث و خبر بکسی و منسوب نمودن بسوے کسی و سخن رسانیدن بوجه نکوئی و اصلاح و برآمدن و افزون شدن رنگ و گران گردیدن نرخ و سنگے بالفتح والقصر جمع نماة بمعنے مورچه ریزه۔ و نمی نارستی و دغلی و عیب و دشمنی و سرشت و سنگ تراز و و نشیز یا درم که دران آمیزش مس یا ارزیز باشد. نمیّة یکے نمامی کسکاری جمع و گوهر مرد و نژاد آن و یقال مابها نُمی

یعنے کسی نیست دران۔ افر۔

نمي بفتح اول و کسر ثانی . ف. بمعنے تری۔ فر۔

نمیّة کغنیة ع. دو لفضل از رشته باهم مقابل که در گروبه گردانند. و نُمیّة بضم اول و کسر ثانی مشدد بمعنی فلفه و در نمی نیز گذشت افر

نمید بضم نون و کسر میم . ف. بمعنی ناامید است و آنرا نومید نیز گویند۔ حکیم سنائی گفته ؎ ای خردمند نکته بشنو × وز عطای خدا نمید مشو × و نمید. بروزن دمید ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و دم کشید و امیدوار شد۔ سها۔

نمیدانم سرم در کدام بالین است یعنے معلوم نیست که قسمت ما کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم چشم خواهیم پوشید آقا رهی شاپور ؎ بسکه سرگشته ام نمی دانم × که سرم در کدام بالین است × ب۔

نمیدن بروزن رسیدن . ف. بمعنے ملکهٔ خلع بدن و بحقیقت برآمدن د خلع بدن آنکه بنابر کمال ریاضت و کثرت مجاهدت بعضی کاملان را قوت انقطاع بمرتبهٔ میسر گردد که هرگاه خواهند روح ایشان از بدن مفارقت کند و منفصل شود بانوار عالیه و باز معاودت ببدن نماید و برهان قاطع بمعنے میل کردن و توجه نمودن مرقوم نموده۔ ن۔

نمیده بروزن دمیده . ف. بمعنے میل کرده و توجه نموده و دم کشیده باشد و بضم اول نومید شده و ناامید گردیده را گویند۔ رهٔ فر

نمیدی بضم اول و کسر ثانی و دال مهمله ف مخفف نومیدی و ناامیدی باشد۔ رهٔ فر۔

نمیر بروزن فقیر ع. آب خوشگوار و شیرین۔ غ فر۔

نمیرا بفتح اول بروزن پذیرا . ف. بمعنی شرح

باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن لفظ اندک است و بمعنی بسیار - ن ره فر-

نمی شود . ف . بمعنی ممکن نیست حضرت شیخ ؎ نمی شود لب شیرین خاطر آشوبان × که نشکنند بداغ دلم نمکدان را × و درین صورت لب شیرین مبتدا و نمی شود خبر این مبتدا بتقدیر این و تمام مصرعهٔ دوم بیان این باشد - ب -

نمیص بصاد مهمله کامیر ع . برچیده و علف که ستور از دهان برکنده گذارد و یا گیاهی که بعد از خوردن روید - افر-

نمیقة بروزن فعیلة ع . نوشته شده و مکتوب مشتق از نمق که بمعنی نوشتن است - غ فر-

نمیلة کسفینة ع . سخن چینی - افر-

نمیم کامیر ع . سخن چینی و غمازی - افرغ

نمیمة کسفینة ع . سخن چینی و آواز نرمی و آواز کتابت و آواز کلام نرم - افر-

نمیمه کار . ف . سخن چین و غماز - فر-

نمین و نمناک بالفتح . ف . بمعنی نم زده که گذشت - ب -

نُن بالضم ع . نون باشد که حرفی است از حروف تهجی - فر-

ننج بالفتح و جیم در آخر - اتباع - مصرع جنگ است بر دوام میان دو ننجها - ب -

ننگ بالفتح و کاف فارسی . ف . عیب و عار و شرم و حیا و جنگ و جدل و این مجاز است و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل ، ملا طغرا در تعریف شراب ؎ اگر ذره یاد از دآب و رنگ × کند از ملاقات خورشید ننگ × میرزا صائب ؎ فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد × عشق غیور ننگ شراکت نمی کشد × خواجه جمال الدین سلمان ؎ زنده میکردم بی منت آب حیات × خود چرا باید کشیدن ننگ هر تر دامنم × ب ن ره-

ننگسار بروزن سنگسار . ف . بمعنی مسخ است و مسخ در لغت گردیدن از صورتی بصورت دیگر که بدتر و قبیح تر از صورت اول است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود . ن فر ه

ننگنامه . ف . بروزن و معنی جنگنامه است چه ننگ بمعنی جنگ و جدال هم آمده است و نظم و نثری را نیز گویند که بطریق هجو و بدگوئی و عیب جوئی نوشته شده باشد - ره ن-

ننگین بالفتح . ف . ساده و برهنه حکیم سنائی ؎ هست پاک و حلال ننگین روی × نه حرام و پلید و رنگین روی × مولوی معنوی ؎ هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ × حسرتش آنست کش کم بود برگ × ورنه از چاهی بصحرا او فتاد × در میان دولت و عیش و گشاد × زین مکان ماتم ننگین مناخ × نقل افتادش بصحرای فراخ - ن ر ب ه-

نَو بالفتح و سکون واو . ف . مقابل کهنه و بواو مجهول نیز آمده - حکیم زلالی ؎ چو نور شمع ساقی تازه رو باش × ز خورشید صراحی ماه نو باش × حکیم سنائی ؎ آسمان و زمین هر چه در وی باشد و جسم و جان چه کهنه چه نو × و همچنین دو نوکه بفتح فوقانی است با لفظ تو و نکو و چو ماننـد آن هر کدام با واو مجهول است نیز قافیه کرده اند میر حسن دهلوی ؎ سر آن ترک چوگان باز و ذکر دم که پیوسته × قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تو خواهد × و بمعنی دلیر و پهلوان نیز آمده که آنرا نیو نیز گویند چنانکه گورانگیو ؎ اگر چند بیژن جوانست و نو × بهر کار دار و خرد پیشرو × و بمعنی ناله و زاری نیز آمده و از بنالیدن و منو یعنی منال - ب ن ره فر-

نوء بالفتح ع . ستاره مائل بغروب یا آن طالع است و آن منزلی است قمر را از منازل بیست و هشت انواء و نوآن جمع کبطن و بطنان یا آن غروب منزلی است بمغرب وقت فجر و طلوع رقیبت آن بمشرق در همان ساعت در مقابل آن در هر شب تا سیزده یوم که هر منزل است و قمر در هر شب بمنزلی از منازل فرود آید و نیز نوء و دهش و برخاستن بکوشش و مشقت تمام و بگرانی برخاستن و گران و مائل گردانیدن باره و افتادن از گرانباری از اضداد است و فرو رفتن نجم بمغرب و بر آمدن رقیب آن بمشرق در حال و دور شدن - افر-

نَوا بروزن هوا . ف . چند معنی دارد اول بمعنی نغمه و آهنگ و آواز - نظامی گفته ؎ نوای بلبل و آوای دراج × شکیب عاشقان را کرده تاراج × و نوائیدن معدر آنست - حکیم فردوسی گفته ع . نوائیدن گرزهای گران × و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی چنانکه گفته اند ؎ نوا آمد مقام و هست مشهور × زدی نوروز خارا هست ماهور × دیگر بمعنی سامان و سرانجام و توانگری - خاقانی گفته ؎ لاخیر دان نهاد جهان و رسوم او × لاشی شناس برگ سپهر نوای او × و بمعنی روزی باشد که بعربی قوت گویند - حکیم سنائی گفته ؎ جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی پر نه بر هوا باشد × سپاه و لشکر را نیز خوانند آن نیز داخل سامان و سرانجام است فردوسی گفته ؎ چنانچون بباید بسازی نوا × مگر بیژن از بند گردد رها × و بمعنی گردگان که رهن خوانند گفته اند ؎ بنوا نیست هیچ کار مرا × تا دلم نزد زلف او بنواست × و نواخانه محبس را گویند - شیخ سعدی گفته ؎ بنوسی گرت عقل و تدبیر هست × ملک زاده را در نواخانه دست × و نبیره را نیز گویند یعنی فرزند زاده و آن را نوا نیز گویند - و بمعنی جزیه و پیشکشی که بسلاطین قهر تا از تخت و تاج ایشان ایمن باشند - خواجه حافظ گفته ؎ تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب × جان

عزیز خود بنوا میفرستمت × دیگر نام ولایتی است قریب بطهران و از اراضی تبرستان است و منسوب بدانجا را نوائی گویند . و اسمی است منوهزا فرخی گفته ؎ بینوا گشت باغ مینا رنگ × تا ز ابر برگرفت نوا × مطرب بی نوا توانزند اندران مجلسی که نیست نوا × و بمعنی توشه هم گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بزرگ و بهترین چیزی نیز آورده - ن ره فر-

نِوا . بالکسر ع . دشمنی کردن باهم و مفاخرت نمودن - افر-

نوّاب بالفتح و تشدید واو . ع بسیار نیابت کننده و بالضم و تشدید نیابت کنندگان جمع نایب - غ رفر-

نوآباد . ف . جای و ملکی که نوآباد شده باشد-

نَوابت . بفتح اول و کسر بای موحده ع . رستنی ها و گیاها - غ فر-

نَوابخ بفتح نون و کسر بای موحده سکون خای معجمه ع . جمع نابخة بمعنی زمین دور دست . و سخنگوی و بزرگ منش - افر-

نَوابع بفتح اول و بکسر موحده و سکون عین مهمله ع . مواضع خوی بر آمدن از شتر - افر-

نَوابغ بکسر ثالث و سکون غین معجمه شعرای با جودت و نیز جمعی از شعرای مخصوصهٔ عرب را میگفته اند - از فرهنگ وصاف -

نَوابك بفتح اول و کسر موحده ع . جمع نابك بمعنی جای بلند - افر-

نَواة بالفتح ع . دانهٔ خرما نوی نحرکه جمع بلکه دیونث . انواء و نُوی و نِوی بالضم و بالکسر و تشدید یای تحتانی جمع الجمع و بمعنی حاجت و نیز نواة از عدد بیست یا ده و یک اوقیه از زر یا چهار دینار یا مقدار پنج درم از هر چیزی یا مقدار سه درم یا سه و نیم درم - افرغ-

نَوالی بالفتح و کسر تای مثناة ع . جمع نُوتی کنرکی بمعنی کشتیبان - افر-

نَواجد بفتح اول و کسر جیم و سکون دال مهمله ع . بارهای بنهم چسپیده - افر-

نَواجذ بفتح اول و کسر جیم و سکون ذال معجمه ع . جمع ناجذ بمعنی دندان سپسین همه افر

نَواجسته بفتح اول و جیم و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی . ف . باغی را گویند که درختان آنرا نو نشانده باشند . و بایمعنی بجای جیم خای نقطه دار هم آمده است - ر فره ن-

نَواجل بکسر جیم ع . شتران که گیاه هرم و شکستهای برگ آن خورند - افر-

نَواجی بفتح اول و کسر جیم ع . جمع ناجیة بمعنی ناقهٔ تیزرو - افر-

نُواح بالضم و حای حطی در آخر ع . گریه و ماتم نمودن بآواز بلند - افر-

نَواحر بفتح اول و کسر حا و سکون رای مهمله ع . جمع نحیرة کسفینة بمعنی روز نخستین از ماه یا بازپسین روز از آن یا بازپسین شب از وی - افر-

نَواحل بالفتح و کسر حا ع . جمع ناحل بمعنی تیغ تنک باریک - افر-

نَواحی بفتح اول و کسر حا و تشدید یای تحتانی . ع . کنارهای ملک این جمع ناحیة است افرغ

نواخانه خای معجمه بالف کشیده . ف . بمعنی محبس و زندان با مثالش در ضمن نوا مرقوم شد - ن ره-

نواخت بالفتح . ف . بمعنی موافق و مطابق و برابر و لائق - غ -

نواختن بالفتح . ف . بمعنی سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن آمده - ن ره-

نَواخته بالفتح بروزن نباخته . ف . بمعنی خیر و خیرات و تکلفات و انعامات باشد - ن ره

نَواخذة بفتح اول و کسر خا و فتح ذال معجمه ع . جمع الجمع ناخذاة بمعنی ناخدای یعنی صاحب و خداوند ناو که عبارت از کشتی و جهاز است - افر-

نُواخسته . ف . بروزن و معنی نواجسته است که باغ نو نشانده باشد - افر-

نَواخل بالفتح و کسر خا ع . جمع نخل خلاف قیاس - غ .

نواخانی . ف . سرود و سرائیدن و در مصطلحات نوشته که نوا مقامی ست از سرود پس نواخانی بمجاز سخن خوب و خوش را گویند و آنچه بطریق طنز و استهزا گفته شود - غ ب -

نَواد بالفتح بروزن سواد . ف . سوراخی را گویند مانند مخزنی بجهت پنهان کردن چیزها و بمعنی زبان هم هست که بعربی نقصان گویند و بمعنی زبان هم بنظر آمده است که عربان لسان خوانند و ظاهرا درین دو معنی تصحیف خوانده شده باشد والله اعلم و صاحب ناصری نقط بمعنی زبان آورده که لسان باشد-

نُواد بدال مهمله کغراب ع . بهر سو خمیدن از خواب - افر-

نَوادِر بفتح اول و کسر دال و سکون رای مهمله ع . جمع نادر بمعنی تنها و غریب . و (نوادر الکلام) سخن که از جمهور بطرز شذوذ و گاهی وقوع یابد - افر-

نَوادِس بالفتح و کسر دال و سکون سین ع . نیزهای که بهم زنند - افر-

نَوادَه بروزن قلاده . ف . بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است عموما و پسر زاده را گویند خصوصا و فرزند عزیز و گرامی را نیز گفته اند - ن

نَوادی بالفتح و کسر دال ع . جمع نادیة بمعنی شتر چرکننده میان نوبت آب و

(نوادی النوا) آنچه پراگنده شود از خستهٔ خرما وقت شکستن از منتهی الارب و فرہنگ فرنگ و بہلول شارح دیوان حافظ نوشته که نوادی لفظ ترکی است بمعنی ندیدی - غ -

نَوار برای مهمله بروزن هزار . ف چیزی باشد پهن که آنرا از ریسمان بافند . و برخیمه و تنگ و گاہے بار رابدان بر پشت جاروا محکم بهندند و بضم اول هم آمده است - ره فر -

نَوار برای مهمله کسحاب ع . زن دور از تهمت پاکدامن و زن رمنده از مرد نُور بالضم جمع و گاوی ماده که از گشن گریزد و آهوی رمنده نُوْر بالضم جمع و اسپ ماده که خواهش داشته باشد لیکن سستی کند . و ترسد از صولت نره بمعنی گریختن زن از تهمت و دور شدن و ترسیدن و دور داشتن زن را از تهمت و گریزانیدن لازم متعد و شکست خوردن قوم و آتش دیدن از دور و نُوّار کزنار جمع نوارَة کرمانة بمعنی شگوفه یا شگوفهٔ سفید - و نِوار ککتاب گریختن از تهمت و دور شدن و ترسیدن - افر -

نُوّارَة کرمانة ع . شگوفه یا شگوفهٔ سفید نُوّار کزنار جمع - افر .

نُوَارِس بالضم و کسر را و سکون سین بی نقطه . ف . خیار دراز را گویند - ره فر -

نوارهان بروزن جفاکشان . ف . چیزیکه بشعرا و اہل نغمه و کسیکه خبر خوش آورده باشد . بدہند و تحفه و ارمغان و مژدگانے را نیز گویند - ره فر -

نَوارِیدَن بروزن طراویدن ف بمعنے ناجاویده فروبردن که بعربی بَلع گویند زراتشت بهرام گفته ؎ گرفته بچنگال میار این بدان تا بیکبار بنوا ردش ٭ ن ره فر -

نَواز بالفتح و زای معجمه در آخر . ف . بمثل نوازش و امر بدینمعنے و نوازنده چون بلبنواز و جان نواز و بریشم نواز و تر نوازی و تنبک نواز و خنتر نواز و چنگ نواز و چپچی نواز و حق نواز و خاطر نواز و خوش نواز و دف نواز - اوحدالدین انوری ؎ اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال ٭ تا جهانے زنوا افتاد در اقبال و نواز ٭ ب ۵ فرد

نوازِده بروزن گدازده . ف پسرزاده و دخترزاده را نامند . که آنرا نبیره و نبسه گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت اسکندر گفته ؎ نو آئین ترین شاه آفاق بود ٭ نوازادهٔ عیص و اسحاق بود ٭ ن ره فر -

نَوازان بفتح اول و رابع بالف کشیده و بوزن زده . ف . بمعنے نوازش کنان باشد و بمعنی نوازنده و نوازنده که خواننده باشد هم آمده است و امر باجمعی نیز ہست یعنی بنواز و بخوان و دلجوئی کن - ره فر

نوازده بالفتح . ف . بمعنی نوازاده که گذشت - فر

نوازِش . ف . حاصل بالمصدر نواختن - ب .

نوازشگری . ف . متصف بودن بصفت نوازشگر - ب .

نَوازِل بالفتح و کسر زای معجمه ع . جمع نَازِلة بمعنے سختی زمانه و بلاے سخت - افر -

نَوازَنده بالفتح و فتح زا . ف . بمعنے نوازشگر - فر

نوازیدَن بروزن سرائیدن . ف . بمعنے نواختن است که بمراد رسانیدن و خوش کردن و خواندن باشد - ره فر

نَوّاس گکتان ع . لرزنده مضطرب و ست و فروہشته - افر -

نُواسته بضم اول و سکون سین بی نقطه بروزن گداخته . ف . دیواری را گویند که از خشت و آجر برآورده باشند - ره فر

نواسنج و نواپرداز و نواساز و نواشناس و نواطراز و نواگر . ف . بمعنے مطرب میرزا رضی دانش ؎ زنگیہا دل بدین قفس شهر خموشان شد ٭ نواپردازی مرغ گرفتار اینچنین باید ٭ ب -

نَواسَه بالفتح و فتح سین . ف . بمعنی نبیره باشد که فرزندزاده است عموماً و دخترزاده را گویند خصوصاً - ره فر -

نَواسِيّ بالفتح و کسر سین و تشدید تحتانی ع . نوعی از انگور سپید نیکو که در سرات خیزد - افر

نُواشته بالضم بروزن گماشته . ف . بمعنے خشت و آجر و دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند - ن ره -

نَواشِر بالفتح و کسر شین معجمه و سکون راے مهمله ع . جمع نَاشِرَة بمعنے پی درون و بیرون رش دست و بازو یا رگ بازو و پے درون ذراع یا بیرون آن - افر -

نَواشِغ بالفتح و کسر رابع و سکون غین معجمه ع . راهگذرهاے آب در وادی - افر -

نَواصِب بالفتح و کسر صاد مهمله ع . گروہے از مسلمانان که با علی کرم الله وجهه عداوت و بغض دارند و آنرا ناصبیت و اہل النصب نیز نامند - افر -

نَواصِر بفتح اول و کسر رابع و سکون راے مهمله ع . جمع نَاصِر بمعنے راهگذر آب بسوے وادی - افر -

نَواصِي بالفتح و کسر رابع ع . جمع ناصیه بمعنے موی پیشانی است و نیز نواصي اشراف مردم - افرغ -

نَواضِر بالفتح و کسر ضاد معجمه و سکون راے مهمله ع . جمع نَاضِر بمعنے سخت سبز - افر -

نَواطِب بالفتح و کسر طای حطی و سکون بای موحده ع . جامه پاره ها که در پالونه داخل کنند و بدان چیزها را صاف کنند - افر -

نَواطِح بالفتح و کسر طا و سکون حای حطی ع . جمع نَاطِح بمعنے رنج و سختی - افر -

نَواطِل بالفتح و کسر رابع ع . جمع نَاطِل بمعنے پیمانهٔ شراب - افر -

نَواطِير بالفتح و کسر ثالث و سکون تحتانی و راے مهمله ع . جمع نَاطِر بمعنے باغبان انگور و خرما - فر -

نَواظِر بالفتح و کسر ظای معجمه ع . جمع نَاظِرَة بمعنے چشم - فر -

نَواعِج بالفتح و کسر عین مهمله و سکون جیم ع . شتران تیزرو - افر -

نَواعِير بالفتح و کسر رابع ع . جمع نَاعُورة بمعنے دولاب یا کوزهٔ آن و نوعی از دلو که بدان آب کشند - افر -

نَوافِج بالفتح و کسر فا و سکون جیم ع . جمع نَافِجَ بفتح فا است معرب نافه - افرغ -

نَوافِذ بالفتح و کسر رابع و سکون ذال معجمه ع . هر سوراخ که بدان نفس را سرور یا غم رسد همچون سوراخ گوش و بینی و دهن و سوراخ دُبُر - افر -

نَوافِز بالفتح و کسر رابع و سکون زای معجمه ع پایهاے ستور - افر -

نَوافِش بالفتح و کسر رابع و سکون شین معجمه ع بمعنی شتران شب چرنده - افر -

نَوافِق بالفتح و کسر رابع ع . جمع نَافِقَاء سوراخ کلاکموش - افر -

نَوافِل بالفتح و کسر رابع ع . جمع نَافِلَة بمعنی عبادتی که واجب نبوده باشد - باید دانست که نوافل تکمیل نقصان فرائض است که اگر در نماز فرض خللی راه یافته باشد روز قیامت آن خلل را بتطوعات کامل کنند و بودن نوافل جبر نقصان فرائض خاصهٔ این مرحومه است اما جمیع نوافل خواجهٔ انام علیه الصلوة والسلام فرض بوده است چه در نماز آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نقصانی نبود تا جبران کرده شود - از شرح قصیدهٔ بُرده نوشته شد -

نَواق کشداد ع . رائض شتران و درست و نیکو کنندهٔ آنها - افر -

نَواقِز بالفتح و کسر قاف و سکون زای معجمه ع . دست و پاے ستور - افر -

نَواقِل بالفتح و کسر رابع ع . جمع نَاقِلَة بمعنے مردم از جاے بجای رونده و نیز نواقل باج که از دهی بدہے نقل کنند و قبائل که از قومی بقومی روند و (نَواقِلُ الدَّهر) اَلَّتِي تُنقَل مِن حَالٍ اِلیٰ حَالٍ - افر -

نَواقِيس بالفتح و کسر رابع و سکون تحتانی و سین مهمله ع . جمع ناقوس که گذشت - افر -

نَواكَة گرامة ع . گول گردیدن - افر -

نَواكِس بالفتح بکسر کاف و سکون سین بی نقطه ع . جمع نَاكِس بمعنے سر فرو فگنده - افر -

نواگر بفتح کاف فارسی بروزن سراسر ف . خواننده و سازنده را گویند - ن ره .

نَوال کسحاب ع . دہش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب و صواب - افر -

نَواله . ف . بالکسر . ف . معروف است از مؤید و کشف و در برہان بالفتح نوشته بمعنے لقمه - حکیم زلالی در منقبت ؎ علی عالی کش دم شب طلایه نهد ٭ زمغز دو پشیل نواله شعله دهد ٭

نَواله بُر بفتح نون و ضم با . ف . بمعنے کارد است که بمعنے نواله یعنی خوراک برند بمعنے خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنها - ن ره فر

نَوالِيدن بفتح اول و کسر لام بروزن دوانیدن . ف . بمعنے نالیدن و زاری کردن و جنبیدن باشد - افر -

نُوّام کغراب ع . بمعنے خواب و نُوّام کزنار جمع نائم بمعنے خوابنده - افر -

نَوامِي بکسر ثالث ع . خلقهاے خداو شاخهاے درخت انگور که بدان خوشها باشد از فرہنگ وصاف .

نَوامِيس بالفتح و کسر میم و سکون تحتانی و سین ع . جمع نَامُوس بمعنے کازهٔ صیاد و دام آن - فر -

نُوّان کبطلان ع . جمع نَوْء بالفتح بمعنے ستاره مائل بغروب - افر -

نَوان بروزن روان . ف . بمعنے خرامان و نوانیدن مصدر آنست . مولوی گفته ؎ سرفرازانه نوانید بمیدان وصال ٭ همه شاهید چو دلدادهٔ آن دلدارید ٭ دیگر بمعنے خمیده و خمان باشد - حکیم قطران گفته ؎ منم غلام خداوند زلف غالیه گون ٭ تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون ٭ دیگر بمعنے جنبان از روے حال و وجد انوری گفته ؎ بلبل ز نوا هیچ همی کم نزندم ٭ زانحال همی کم نشود سرو نوازا ٭ دیگر بمعنے نالان و فریاد و زاری کنان حکیم خاقانی گفته ؎ آن کوس عیدے بین نوان بر درگه شاه جوان ٭ مانند طفل درس خوان در درس تکرار آمده ٭ در جهانگیری بمعنی کهنه و بمعنے آگاه نیز آورده اما مثالی ندارد و در تحفة الاحباب بمعنی اسپی است که رنگ او میان زرد و بور بوده باشد - ن رفر -

نَوانِيدن بروزن دوانیدن . ف مصدر نوان است که بمعنے نوفریاد و ناله کردن و جنبیدن باشد و بمعنے آگاه شدن و آگاهانیدن و ستاره درآوردن و جنبانیدن هم ہست - ره فر -

نَوّاهَة گکتانة ع . زن نوحه گر - افر -

نَواهِض بفتح اول و کسر رابع و سکون ضاد معجمه در آخر ع . شتران کلان جثه درشت اندام - افر -

نَواهِق بفتح اول و کسر رابع ع جمع نَاهِق بمعنے جاے برآمدن نهاق از گلوی خر - افر -

نَوَاهِل بفتح اول وکسر رابع ع جمع ناهل بمعنی شتر تشنه آب خورنده وشتر گرسنه - افر.

نَوَاهِي بکسر رابع ع جمع نهی یعنی آنچه در شرع ممنوع باشد - افغ.

نَوَائِب بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است وسکون موحده مصیبتها این جمع نائبه است غ.

نَوَايَة بالفتح وفتح رابع گرانه ویکسر ع. فربه گردیدن ناقه - افر.

نوای جان . ف. بمعنی ناله جان وگروگان باشد چه نوا بمعنی رهن وگروگان هم آمده است رشه فر.

نوای چکاوک بفتح جیم فارسی . ف. نام نوائی است از موسیقی - امیر خسرو گفته ع نوای چکاوک زرود رباب × همی کرد خون در رگ زهره آب × ن ره فر.

نَوَائِح بالفتح وکسر همزه وسکون حای مهمله ع. جمع نائحة بمعنی زن نوحه کننده ونیز جمع نیّحة گکیسته بمعنی بادی که برابر بادی دیگر وزد - افر.

نوای خارکن . ف. نام نوائی است از موسیقی ظهیر فاریابی گفته ع نوای خارکن از عندلیب نیست عجب × که بی سرو کارش نبود جز با خار × ن ره فر.

نوای خسروانی . ف. نوعی از نوات که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز بطریق سجع ونثر در آفرین خسرو پرویز اختراع کرده بود - امامی هروی گفته ع مطربان ماهر اندر پردهای دلنواز × خسروانی گوی وزاهنگ نوای خسروان × ن ره.

نَوَائِر بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. شعلهها این جمع نائرة است که بمعنی شعله باشد ع فر.

نَوَائِع بالفتح وکسر همزه وسکون عین مهمله ع. شاخهای خمیده - افر.

نَوَائِی بفتح اول وکسر همزه . ف. نواگر - فر.

نوائیدن بروزن سرائیدن . ف. بمعنی ناله وفریاد کردن وبانگ برآوردن باشد - ره فر.

نوای مخالف . ف. کنایه از دشنام از فرهنگ زلیخا.

نَوَائِین باول مفتوح . ف. بمعنی زیبا وآراسته . شیخ نظامی گفته ع گل داره بانوی تری هوای × بلبل زبان نوآئین ترنوای × وازترکیب این لغت راه وروش تازه وبدیع فهمیده شود یعنی تصرفی تازه اختراع شده حکیم قطران ع . ای گرامی تر ز دانش وی نوآئین تر ز دین × ن رفر.

نَوْب بالفتح وبای موحده در آخر ع بمعنی رسیدن وآنچه بر مسافت یکشبه روزه باشد وقوت وتوانائی وبمعنی برجای کسی ایستادن وقائم مقام شدن وبازگشتن از گناه ولازم گرفتن بندگی را وفرود آمدن کاری - نوبة مثله ونیز نوب جمع نائب بمعنی قائم مقام ونُوَب کصرد جمع نوبة بمعنی باروپاس - ونُوب بضم اول وسکون ثانی گروهی از سیاهان نُوبَة مثله نُوبِی یکی نیز نُوب بالضم جمع نائب بمعنی زنبور عسل - افر.

نُوبَاغ بالضم ثم السکون وبای موحده وآخره غین معجمه . ف. یعنی باغ نو از قرای خوارزم است ومنسوب است بدان محمد بن عثمان النوباغی الادیب الضریر - نُو بضم نیز بمعنی نَو بفتح است چنانکه گذشته ع آسمان وزمین وهرچه در او × باشد از جسم وجان چه کهنه چه نو × ن.

نوبَاوَه بالفتح وفتح واو ثانی . ف. هرچیز تازه ونو عموماً ومیوه خصوصاً - عبدالرزاق فیاض ع ما گلبن نوباده عشقیم ونبات × جز ناله بلبل گل روی سبد ما × وجناب سراج المدققین در شرح این بیت که ع دوباده هم تو ده هم برگ توده × زحلوا وابریشم آورد دوده × میفرمایند که چون از میوه توده برگ توده جدا جدا غرضی وفائده حاصل شده هریکی برأسه نوباوه گفتن مستحسن باشد گویا یک درختی که دو قسم بردارد چه برگ توده چون در حوصله کرم ابریشم بمایه ابریشم بدل شود واین حرف هم درست باشد که برگ توده حاصل نمود پس این ابریشم درین وقت بمنزله نوباوه باشد - ن ذفرب.

نو باوه کردن . ف. مرادف نوبر کردن که بیاید - محمد قلی سلیم ع باز مژگان ترم نوباوه خوناب کرد × باز چشم خونفشانم خیر با خواب کرد.

نو بیا آمده ونو رفتار ونوقدم . ف. طفلی که تازه برفتار آمده باشد - میرزا طاهر وحید در تعریف جورابه دوز ع جهان سر بسر گشت برهم زده × ازین کودک نو بپا آمده × ملا طاهر غنی ع بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام × کز لبم تا رفت بیرون بر زبانها او فتاد × طهماسب قلی بیگ وهمی ع بطرف کوی عشق از ناتوانی چون زپا افتم × چو طفل نوقدم برخیزم ودیگر بجا افتم × ونیز کنایه از مبتدی وکسی که تازه قدم در کاری گذاشته باشد نیز آمده وآنرا مبتدی خوانند - ب.

نَوْبَت بفتح اول وثالث . ف. بار وپاس نُوَب کصرد جمع سندش در ذیل بیاید نقل جاءت نوبتك ونیابتك ودولت وگروه مردم برواهی کار وبضم اول گروهی از سیاهان ورسیدگی کار رستگ وعیبت اسم است ونیز نُوبَت زنی است از صحابیه وبرادر است فراخ زنگیان راجبوب حبید ازنست بلال موذن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم افر.

نَوبت بفتح اول وثالث . ف. نقاره را گویند که در عیش وعشرت زنند ونقاره خانه سلطانی که در اخبار فتح بلاد وجهت اخبار عموم خلق نوازند - چنانکه انوری گفته ع نوبت نوبت

بزن هین که سپاه ظلمت × کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست × وبمعنی خیمه بزرگ نیز آمده که آنرا بارگاه گویند - حکیم ارزقی گفته ع نه دیر باید تا شاه سازد از پی تو × سرای پرده ز خورشید ونوبت از کیوان × وبمعنی پاس نیز آمده ودر عرف بمعنی وقت وکرّه یعنی مرتبه آمده چنانکه گفته اند ع ای نوبت تو گذشته از چرخ السبعی × بی نوبت تو مبادا عالم نفسی × آوازه نوبتت بگردون برساد × لیکن مرساد از تو نوبت بکسی × شاعری گفته ع چو بنیاد نوبت سکندر نهاد × سه از وی بدو پنج سنجر نهاد × واین قول صحیح نیست وقانون نوبت زدن پیش از اسکندر بوده وبجمشید نسبت دارند وشعر شیخ نظامی نیز دلیل این معنی است که گفته ع چار بالش نهاد چون خورشید × پنج نوبت نواز چون جمشید × وبالفظ دادن ورسیدن وزدن وشکستن وگذشتن ونواختن مستعمل - ظهیرالدین فاریابی ع پیر است چرخ واختر بخت تو نوجوان × آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد × میر حسن دهلوی ع نوبت زدند نوبت عیش است ساقیا × غنیم بروی تازه خود تازه کن بیا × انوری ع وی که بشکست شهنشاه فلک نوبت بار × در سراپرده شب گرد جهان کرده حصار × کرده در دولت تو منطق وهیئت آسان × کرده در حوت بر آن الحج وهوز دشوار × میرزا صائب ع کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت × بیا که کشتی می نوبت بیاله گذشت × ن رفرب.

نوبتخانه . ف. نقاره خانه وجائی که نوبت نوازند - فر.

نَوبَت زَن ونوبت نواز . ف. نقارچی ونوبتی مثله - میر خسرو ع چه نوبت زنت گشت نوبت نواز × زغلغل سر آسمان کرد باز × ب.

نوبت گاه بالفتح . ف. زندان وبندیخانه - خواجه نظامی ع بنوبتگه شاه بردند شاد × بسرهنگ نوبت سپردند شاد × ولد ع در آورد شان نوبتی دار شاه × قفای زخون سرخ وروی سیاه × وچون نوبتی بمعنی خیمه است پس نوبتی دار عبارت از نگهبان خیمه باشد ودرین بیت که بمعنی سرهنگ نوبت استعمال یافته وآن عبارت از نگهبان محبوسان است نه سیاف که آنرا در عرف حال جلاد خوانند برین تقدیر مصرعه دوم بیت مذکور صفت زنگیان بود که گویا گردن اینها بخون آلوده بود باعتبار قرب ما یول - ب فر.

نَوبَتِي بفتح اول وثالث وکسر تا . ف. نقارچی را گویند وبمعنی همان خیمه بزرگ است واسپ جنیبت مثال او خواهد آمد . خاقانی بمعنی خیمه گفته ع . نوبتی بسع را قرب تو تر در طناب والنوری بمعنی اسپ جنیبت گفته ع نوبتی ملک بزین اندر است × تا برود بر در طغرل تکین × وامیر خسرو بمعنی پاس گفته ع مشوش دل رنجه مشوای نوبتی امشب × که خفتن در بر یار است بیداران شبها را × ن.

نوبتی گاه . ف. عبارت از سرزمینی که دران نوبتی یعنی خیمه برپا کرده باشد واگر نوبتی عبارت از بانوی بود که نوبت خدمت او بوده باشد درین صورت نوبتی گاه بمعنی خیمه بودن آن بانو خواهد بود - خواجه نظامی ع بلند اخترش باز دمساز گشت × سوی نوبتی گاه خود بازگشت × امیر خسرو ع چه آگاهی که شبگردان این راه × کجا دارند هر شب نوبتی گاه - ب.

نَوبَر بفتح اول وثالث . ف. مثل نوباوه ونورس ونو ثمر - وبمعنی دختری که پستانهای او تازه برآمده باشد ونمایان کرده چه بر بمعنی سینه نیز آمده - ونوبر کردن ونوباوه کردن بمعنی چشیدن ثمر یا بقول تازه ونو دیدن مجاز است حتی که بمعنی حاصل کردن هر چیز نیز آید چنانکه گویند فلانی فارسی نوبر نکرده - میرزا صائب ع بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست × میوه چون در شهر شد بسیار نوبر میکنم × طالب آملی ع طالب کامجو کجا نوبر حال ما کند × نیست نصیب بوالهوس رتبه عشق پاک ما × واینکه نوبر تنها بمعنی نیامده از عدم تتبع است میرزا صائب ع میرسد آزار بر گوهر بنزدیکان فزون × نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را × ب ن مص.

نوبَرده بفتح موحده . ف. غلام نوخریده ونوبرده بالفتح در ترکی غلام را گویند - غ.

نوبر کردن . ف. میوه تازه اول بار دران فصل خوردن یا چیدن - ومعانی دیگر بالا گذشت غ فر.

نوبَندگان بفتح نون وبا موحده نام شهری بوده در فارس از کوره شاپور نزدیک شعب بوان که نزاهت وطراوت بمثل ویکتائی وبهشتائی مثل است وفیما بین آن وارجان بیست وشش فرسنگ فاصله است وتا شیراز نیز همین مقادیر ومعرب آن نوبندجان ونوبنجان نیز آمده - ن.

نُوبَه بضم اول وفتح موحده . ف. نام ولایتی است از بلاد سودان از اقلیم جنوبی مصر بر کنار رود نیل وآن واسطه است میان صعید مصر وحبشه ودران دیار زرافه بسیار بود که آنرا اشترگاو پلنگ گویند وتختگاه آن ولایت را دمقله گویند ومنسوب بآن ملک را نوبی خوانند.

نوبهار بفتح اول وسوم . ف. یعنی بهار نو آمده چنانکه خواجه حافظ گفته ع نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی × که بسی گل بدمد باز وتو در گل باشی × دیگر بمعنی آتشکده عظیمی است که سلاطین عجم در شهر بلخ با میان ساخته بودند وبانواع نقش ونگار وتصاویر وجواهر الوان

فرین شده بود وطاق آن گنبد از پنجاه ذراع ارتفاع نوشته اند. و مردم ایران از شهرهای دور و نزدیک بزیارت و تماشای آن خانه می آمدند در حوالی آن خانهٔ رفیع و گنبد وسیع سی صد و شصت مقصوره معموره بوده که خدام و سدنه در انها مقدم داشته اند داز زینتها و نوشتها که دران کرده بودند اولو الالباب دران حیران بوده اند از انجمله گفته اند که با دچون وزیدی حریری که بر علم قبهٔ آن کشیده بودند چنان بر آوردی که آنرا در شهر ترمد بدیدندی و از بلخ تا ترمد دوازده فرسنخ فاصله دارد و متولی خدمتگاران نوبهار را ترک برمک اندند بتشبیه سدنهٔ مکه و او از نوبهار تا هفت فرسنخ اطراف نوبهار جاری الحکم و مختار و مقتدر بوده و پشت در پشت این منصب و درجه داشته اند و زردشت پیغمبر عجم دران آتشکده بزرگ مقیم بود و چون لهراسپ پیر شد و شاهنشاهی ایران را به پسر خود گشتاسپ فرو گذاشت از تختگاه خود که همانا شاد یاخ نشابور بوده بنوبهار رفته بطاعت و عبادت یزدان پرداخت چنانکه استاد دقیقی در گشتاسپ نامه گفته و چون داخل شاهنامه است بنام فردوسی مشهور شده ~ چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت * فرود آمد از تخت و بربست رخت * به بلخ گزین شد بدان نوبهار * که یزدان پرستان آن روزگار * مر آن خانه را داشتندی چنان * که مر مکه را تازیان این زمان * و آبا برامکه تا ظهور اسلام پیر بدان نوبهار بوده اند وشعر امیر معزی که در فرهنگ آورده مناسب این نوبهار نیست نوبهار برهمن بتخانه خواهد بود دیگر ماه دوم است از سال ملکی چون
نوبهار و نوبر و نوبرواز و نوجوان و نورنگ
ف. مرغی که پر تازه آورده باشد ملا تسبیحی ~ بباید تیا یدم زانکسی * چو نوبر برون رفت از آشیان * ملا نظیری نیشاپوری ~ بوملش تا رسم صدبار در خاک افگند شوقم * که نوپرواز م و شاخ بلندی آشیان دارم * ب.

نوبهاری . ف. نام نوائی است از موسیقی و نام لحن بیست و هفتم است وازسی لحن باربد. شیخ نظامی گفته ~ چو بر گفتی سرود نوبهاری * عرق گشتی گل از بس شرمساری * ن ره.

نوبی بضم اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. در نوب گذشت. افر.

نوبیخ بروزن زریخ . ف. عشقه را گویند آن گیاهی است که بر درخت پیچد. ن رفر.

نوبیدا بالفتح . ف. نوایجاد. فر.

نوت بالفتح ع. خمیدن از سستی. افر.

نوتاش بفتح اول . ف. بمعنی سرمد است یعنی همیشه و جاوید و دایم. ن رفر.

نوتوبه . ف. کسیکه تازه توبه کرده باشد. ب.

نوتی بضم اول وکسر ثالث ع. کشتیبان نواتی جمع. افر.

نوجئ بجیم در آخر کصبور ع. باد دوزان و بضمتین رفتن در زمین. افر.

نوج باول مضموم و واو معروف . ف درخت کاج است و آنرا نوژ و ناژ نیز گویند. مجد همگر گفته ~ زیب زمانه باد زتاج و سریر تو * تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج * ن ره فر.

نوجیه بضم و جیم و یا هر دو مفتوح . ف سیلاب را گویند. رودکی گفته ~ مر ترا جود همه خوبی و زیب * آنچنان چون نوجیه جوید شیب * در جهانگیری چنان آمده و فی مقاصد اللغة العدلیة نوژیه و عدّ بکسر عین وتشدید دال در قاموس بمعنی آبی که ماده داشته باشد و منقطع نشود چون آب چشمه و مانند آن و کثرت و بسیاری در چیزی درین صورت بمعنی سیلاب که در جهانگیری و برهان آمده صحیح نیست. ان فر.

نوجوان بالفتح . ف. پسر و امرد را گویند که هنوز خطش ندمیده باشد. ره.

نوچه بالفتح و جیم فارسی مفتوح . ف جوان نوخاسته از چراغ هدایت و غیاث.

نوح بضم اول و سکون ثانی و حای مهمله در آخر ع. نام پیغمبر است معروف که بسیار نوحه میکرد و هو نوح بن الملک بن متوشلخ بن ادریس علیهم السلام هزار سال زندگانی کرد سیصد و پنجاه پیش از طوفان و سیصد و پنجاه بعد طوفان و هو شیخ المرسلین اعجمی منصرف لخفته و نوح بن حبیب محدث است و نوح بن ابی مریم متروک الحدیث. و نوح بالفتح جمع نائح بمعنی نوحه کننده و نیز نوح گریه و ماتم نمودن بآواز بلند. افر.

نوحه بفتح اول و ثالث ع. آواز ماتم و شیون و بالفظ داشتن و کردن بصله بر مستعمل و مخفی نماند که هر چند برگهای بر درخت در وقت وزیدن باد آواز میدهند اما بنسبت چوبدرختان دیگر از برگهای صنوبر آواز بسیار بر می آید آنرا نوحهٔ سرو و نوحهٔ صنوبر و فریاد صنوبر نیز می گویند چنانکه گذشت. و ایضاً محمد قلی سلیم ~ میرسد فصل خزان دغم خود نیست مرا * نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم * وله ~ نوحهٔ سرو و صنوبر در چمن بیهوده نیست * یعنی این باغ ملال انگیز جای ماتم است * میر خسرو ~ با دل خویش در دخود گوئیم * نوحه بر سوگوار خویش کنیم * بهنخ.

نوحیدن بالفتح . ف. ماتم و شیون کردن. فر.

نوخة بالفتح و فتح خای معجمه ع. اقامت کردن. افر.

نوخط بالفتح . ف. جوان نوخاسته که

خطش نو دمیده باشد و چیز نو بر روی کار آمده و این مجاز است. صائب ~ آن زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد * نوخط تاب بود که من فتنه جو شدم * و اطلاق آن بر روی و لب مجاز است. میرزا صائب ~ صحرای ساده ایست که در وی گیاه نیست * نسبت بروی نوخط دلدار آئینه * ب فر.

نوخطی عالم . ف. کنایه از سبزهٔ نو دمیدهٔ ایام بهار باشد. ره فر.

نود بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد. ف. عددی است که آنرا العربی تسعین گویند و بمعنی بلرزد و لرزد هم هست چه نو بمعنی لرزه هم آمده است و موضع اسفل را نیز گفته اند که عربان دبر خوانند و فارسیان کون. رفر.

نود بالفتح ع. بهر سو خمیدن از خواب. افر.

نود بدال مهمله کصبور ع. بلا دسختی و رنج. افر.

نوداران بالفتح . ف. بولی است که آنانکه لباس نو دوزند و شاگرد خیاط بیاورد و بدهند و آنرا نودارانه نیز گویند و نودارانی بمعنی شاگردانه است. ن ره.

نوذر بروزن کوثر . ف. چیز نو در آمده و تازه پیدا شده و فرزند عزیز و گرامی و نام پسر منوچهر که بهمین معنی نام کرده بودند و بنوذر مشهور شده و آن غلط محض است زیرا که ذال در فارسی نیامده خاصه درینمقام که نام از معنی بیفتد و چون نو و نیو مانند گو و گیو بمعنی دلیر و پهلوان آمده معنی ترکیبی نو در بمعنی دلیرزاده و پهلوان زاده مفهوم می شود و آنرا نوذره نیز گویند و نوذر عاقبت بدست افراسیاب کشته شد. حکیم سوزنی گفته ~ ای شهنشاه فریدون فر دارا دار و گیر * جم نگین نوذر سنان قارن تبر بهرام تیر * شمس فخری گفته ~ نوذر منش سکندر ثانی که در جهان * چون او نزاد مادر ایام نو دره * ن ره.

نوذره بروزن حوصله . ف. فرزند عزیز و گرامی را گویند. ن ره.

نودساد بضم اول و سین بی نقطه بروزن اوستاد . ف. کسب کار راز و جر لائق و میل بکار بستن کردن باشد. ره فر.

نودل کجعفر ع. بستان دهانودلان افر.

نودلة بفتح اول و ثالث و رابع ع. مضطرب و لرزان شدن از غایت پیری و فرو هشته گردیدن هر دو خصیه منودل نعت است ازان. افر.

نودندان . ف. طفلی که دندان نو بر آورده باشد. طالب آملی ~ باز باندانی پیر خردش * عقل کل کودک نو دندانست * ب فر.

نودولت بالفتح . ف. در نوکیسه بیاید. فر.

نوده بفتح اول و ثانی و ثالث . ف. بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است و بمعنی فرزند عزیز هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی کرهٔ هوا را گویند که از جملهٔ چهار عنصر است. ره فر.

نور بالفتح و رای مهمله در آخر ع. شگوفه و غنچه یا شگوفهٔ سفید و زرد را زهر خوانند نورة بالتاء مثله انوار جمع و بمعنی روشن گردیدن و نشان گذاشتن بر ناقه و گریختن از تهمت و دور شدن و نرسیدن و دور داشتن از تهمت و گریزانیدن لازم متعدی. و شکست خوردن قوم. و بالضم مطلق روشنائی انوار جمع و بمعنی آفتاب مجاز است اگر قرینهٔ داله باشد. و صاحب احقاق نوشته که خصومت خفاش با نور مطلق با قول اکابر ثابت است. طالب آملی ~ چشم خفاستم بظلمت مائل از بر تو نفور * خلوتی با شمع بزم آن چراغم آرزوست * وله ~ بی رخش از بسکه تهی شد ز نور * شیره در دیدهٔ من خانه کور * رفیع واعظ ~ چشم دشمن روشن از بخت سیاه من بود * ظلمت شب سرمه باشد دیدهٔ خفاش را * و برین تقدیر اعتراض بعضی برین بیت حضرت شیخ صحیح نباشد ~ پیدا است در سیاره که سودوزیان کیست * خفاش گرچه عربده با نور میکند * مژگان گسل و تاب از صفات اوست و بالفظ افتادن و باریدن و بردن و بیختن و جستن و دادن و سوختن و شستن و شکستن و گسستن و مردن مستعمل. کمال اسمعیل ~ نوری از روزن اسرار در افتاد مرا * که از و خانهٔ دل شد طرب آباد مرا * کمال خجندی ~ دارد سجاده شبها مه روی بر زمینش * بنگر که نور طاعت میبارد از جبینش * خواجه نظامی ~ ز خورشید روشن توان جست نور * که شد سایه را سایه زینکار دور * خواجه شیرازی ~ بعد از این نور بآفاق دهیم از دل خویش * که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد * ملا قاسم مشهدی ~ معشوق جلوه در دل هر ذره میکند * نور چراغ راتوان در چراغ سوخت * حسین ثنائی ~ نه شست نور بصر تا ز دیده خون دلم * نگرد جای بچشم خیال نشترزنش * میرزا رضی دانش ~ در چراغ آشنائی نور الفت مرده است * خانه تاریک است و من بیمار بیرونم برید * ب.

نوراسپهبد بضم اول و بای ابجد در هشتم . ف. بفارسی نفس ناطقه را گویند. و تبدیل آن نوراسفهبد و واو و یا نیز باید یکر تبدیل می یابند نور اسفهود می شوند. ن رفر.

نور القری ع. میرزا طاهر وحید ~ رحمت شب و روز دیگ مرا * بود جوش ایشان ز نور القری * ب.

نورانی و نور افشان و نورپاش و نوردار . ف. سید حسن اشرفی ~ او ز چهره بر سر من نورپاش * من ز شادی زیر پایش اشکبار * ب غ.

نورآور بروزن سوداگر . ف. ظرفی باشد از برنج که آنرا مانند دبه روغن سازند. ره فر.

نوراهان بفتح اول بروزن همراهان ف.

بمعنی راه آورد که چون کسی از جائی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تازه از راه رسیده - خاقانی گفته ؎ صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب ٭ زهره خشگاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته ٭ و آنرا نورره نیز گویند چنانکه حکیم سنائی در نعت نبی گفته ؎ پس چو آمد زشاهراه عدم ٭ نوره‌ی خواست مصطفی زادم ٭ آدمش نوره‌ی چو بیش کشید ٭ جان او جام مصطفی بچشید ٭ ن ر ه فر-

نُورِیسین بکسر رای قرشت و فتح بای فارسی . ف . اشارت بحضرت رسول صلواة الله علیه و آله باشد - ر ه -

نُوَرَة بضم اول و فتح ثالث ع . بنشان ستور و آهک و قطران و زن تنبک جادوگر - اقر -

نَوْرَج بجیم در آخر کجوهر ع . آهن آماج که بدان زمین شیار کنند نَوْرَج بالیا مثله - و سراب و خرمن کوب آهنین باشد یا چوبین و غماز سخن چین و شتر ماده نیکو جواد تیز رو - اقر -

نَوْرَجَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . اختلاف در آمدن و رفتن و نیز اختلاف و تردد در کلام و سخن و هی النمیمة و نیز بغمازی تک و دو کردن نَیْرَجَة مثله فی الکل و نیز نَیْرَجَه گائیدن - افر -

نَوْرْد بفتح اول و ثانی و سکون را و دال . ف . چند معنی دارد - اول بمعنی پیچ و تابی که از نوردیدن یعنی پیچیدن در چیزی افتد - شیخ سعدی گفته ؎ هر نوردی که زطومار غمم باز کنی ٭ حرفها بینی آغشته بخون جگرم ٭ دیگر برابر و شبیه و مانند را گویند - شیخ نظامی گفته ؎ بسا رعنا زنی کو شیرمرد است ٭ بسا مردا که با زن در نورد است ٭ دیگر چوبی است مدور که پارچه که بافته اند بران چوب

می پیچند - خاقانی گفته ؎ همه آفاق آگهند که باز ٭ کار خاقانی از نورد گذشت ٭ دیگر بمعنی جنگ و خصومت که آنرا ناورد نیز گویند و بمعنی پسندیده و درخور و مناسب نیز آمده چنانکه حکیم کسائی مروزی گفته ؎ نورد بودم و تا ورد من مورّد بود ٭ برای ورد مرا ترک من همی پرورد ٭ کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم ٭ از آن سبب که بخیری همی بپوشم ورد ٭ و بمعنی اندوخته و جمع آمده شیخ نظامی گفته ؎ در انبار آگنده خوردی نماند ٭ همان در خزینه نوردی نماند ٭ بیت بمعنی درخور و مناسب نیز مناسب است و بمعنی نورد نده نیز آمده چنانکه نظامی گفته ؎ شه عالم آهنج گیتی نورد ٭ در انجای یک ماهه کرد آنچه کرد ٭ و امر از نوردیدن نیز آمده و دامن پیراهن که بپیچید و بمعنی شکننده نیز آورده اند با دال مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کهنه گازرون بفارس بوده - ن ر ب فرغ -

نَوَرْدَن بر وزن قلم زن . ف . مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طی کردن باشد و نوردورا نیز گفته اند و آن چوبی باشد که آنچه از جامه بافته می شود بدان پیچند - ر ه فر -

نَوَرْدَه بفتح اول و ثانی و رابع . ف . بمعنی پیراهن باشد که عربان قمیص گویند و بعضی تنهٔ پیراهن را گفته اند و قباله و سجل را هم میگویند و بمعنی پیچیده و نوردیده هم آمده است - ن ر ه فر -

نَوَرْدِیدن و درنوردیدن . ف . پیچیدن و بریدن و طی کردن و بی نام و نشان ساختن را نیز گفته اند طالب آملی ؎ بساط عیش یاران در نوردید ٭ طرب در خانهٔ ما بدشگون است ٭ ر فرغ ب -

نَوَرْس بفتح اول و ثالث . ف . میوهٔ نورسیده و هر چیز تازه و نام کتابی است

بقوانین علم موسیقی در زبان هندی که سلطان ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری تصنیف کرده در هندی نورس نه حالت است که بنای اشعار هندی بر آنست اول سنگار رس بکسر سین مهمله و اخفای نون باغنه و کاف فارسی و آن بیان آرایش و زیور و تعریف معشوق است دوم هاس رس و آن خوشی و طرب است که بشنیدن ذکر مرغوب حاصل می شود سوم کرنا رس بفتح کاف عربی و ضم رای مهمله و نون بالف کشیده و آن حالت افزونی غم و اندوه که احتمال هلاک دارد چهارم رُدْر رس بضم را و سکون دال و بعده رای مهمله دیگر بر وزن شکر و آن حالت خفگی و رنجش باشد پنجم بیر رس بکسر بای موحده و یای معروف و آن حالت زورمندی و شجاعت باشد ششم بهی رس بفتح بای موحده مخلوط التلفظ بها و سکون تحتانی مجهول بر وزن مے آن حالت خوف و هیبت باشد هفتم بهبهس بکسر بای موحده و یای معروف و فتح موحده مخلوط التلفظ بها و سکون فوقانی و سین مهمله حالت استکراه و خباثت و نجاستها باشد هشتم اَدْبُهُت بفتح الف و سکون دال و ضم بای موحده مخلوط التلفظ بها و تای فوقانی حالت استعجاب که بدیدن اشیای عجیب حاصل شود نهم سانت بسین مهمله بالف کشیده و نون و تای فوقانی هر دو ساکن بر وزن کارد بیان وحدانیت ذات حق تعالی و حقائق تفرد و تجرد باشد - غ -

نُورِستار بضم اول و کسر را . ف . فرزند سلاطین و گروه حکام و ارباب اسلحه و سپاه پیشه را گویند و به پهلوی ریتستار که جمع آن ریتستاران و نورستاران جمع نورستار که سلاطین و امیران و پهلوانان باشند - ن -

نُورِ عَذْرا کنایه از نور عیسی و مریم است علیه السلام - ر ه -

نورگسترانیدن . ف . کنایه از تهکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و کشودن و التفات کردن و نیک گفتن باشد - ر ه -

نُورِمُبین بضم میم ع . اشاره به سرور کائنات صلواة الله علیه و آله است - س ه -

نَوَرْنَجَه بفتح اول و ثالث بر وزن سرپنجه . ف . تالاب و آبخور را گویند - شیخ فیضی دکنی گفته چنان خوری آب نه نورنجه چند ٭ دست نه و زور سرپنجه چند ٭ آب سیاه گشت بنورنجه ات ٭ زور خزان کرد بسر پنجه ات ٭ ن ر ه -

نُورِنُخُستین بکسر ثالث و فتح نون . ف . بمعنی نوریسین است که اشاره بحضرت رسول صلواة الله علیه و آله باشد - ر ه فر -

نُورَنْد بر وزن روبند . ف . بمعنی ترجمه باشد که لفظی از زبانی بزبانی دیگر معنی کرده شود چنانکه دساتیر را که اکنون در دست پارسیان هست نورند گویند نه دساتیر لهذا ساسان پنجم در ترجمه نامهٔ یزدانی ساسان نخست گفته که تا بدین فروغ نامه لغتی اگر غافل کنیم چه آنچه که با ساتیر در دساتیر نگاشته اند هر کس نمی تواند فهمید ازین اندر را هر یزد انست در نسک بخوانند که از داد و آفرینش یاد گیرد پس بخواندن دساتیر پردازد که بدان جمیع دقائق دساتیر مندرج است و در تحقیق لغت دساتیر سابقا گذشته - ن ر فر -

نُورُوز بالفتح . ف . این روز نزد پادشاهان عجم و یزدانیان ایران شرفها است گویند که در این روز ایجاد و انشا خلق شده و سعد ساعات آن روز ساعت تحویل شمس است و هر که در صبح این روز در بام خانه بدمد شخص خود را متبرک می شود نظر کردن بسوی او و آن روزی است مختار و برگزیده است برای آنکه مسمی است باو رمزی و آن اسم یزدان است که خلق کرده همه عالم را گفته

است ابوریحان در آثار الباقیه که در کوه دنباوند کوهی است از فارس دیده می شود در شب نوروز برقهای که ساطع و لامع میگردد چه هوا صاف باشد و چه ابر داشته باشد و آتش بسیار دیده می شود و سبب حرمت این روز را چو گفته اند یکی آنست که در عهد طهمورس آئین و مذهب صابیه رواج و رونق تمام داشت چون شاهنشاهی بجمشید رسید تجدید آئین سپاسیان و ایزد پرستی کرده خلق را بپرستش یزدان که خالق افلاک و کواکب است دعوت کرد و نامید این روز را روز نو و عید گرفت و بر مردم بذل و بخشش بسیار کرد و گویند درین روز نیشکر بدست جمشید شکسته و خورده شد و آبش مشهور و معروف گردید و شکر از آن ساختند بنابرین در روز نوروز خوردن شکر رسم شد و از آن حلویات ساختند و خوردند هنوز آن رسم برقرار است و در میان نوروز خاصه و نوروز عامه شش روز فاصله است و آنرا نوروز بزرگ نیز خوانند منوچهری دامغانی گفته ؎ نوروز روز خرمی بی عدد بود ٭ روز طواف ساقی خورشید خد بود ٭ ن -

نُوروزِ بزرگ . ف . نوروز خاصه است که ششم فرو دین ماه بود و نام نوائی است از موسیقی - منوچهری گفته ؎ نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز ٭ زیرا که بود اول نوروز بزرگ امروز -

نوروزِ خارا بخای معجمه بالف کشیده . ف . نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه ایست از موسیقی هم ایست و فنی در قصیده گفته ؎ بجز دم می گلگون و گردم ٭ به بستر تکیه چون شاه پراو یکی همی گفتم ره نوروز خارا ٭ بنوای آهسته چون نائی خوش آهنگ ٭ ن ر فر -

نوروزِ خاصه . ف . ششم فروردین ماه است و شرح و بسط آن در لغت نوروز گفته شد - ر فر -

نوروزِ خُرْدَک . ف . نام نغمه ایست

از موسیقی - ر ه فر -

نوروزِ عامه بالفتح . ف . اول فروردین ماه است که شرح و بسط آن در لغت نوروز گفته شد - ر فر -

نوروزِ عرب بالفتح . ف . نام شعبه ایست از رهاوی - غ ب -

نوروزی بالفتح . ف . تحفه که بروز نوروز بخدمت شاه برند - غ -

نُوْرَه بالفتح ع . آهک یعنی چونه قلعی مشهور بالضم است از منتخب و در مصطلحات نوشته که نوره بضم اول و فتح دوم چیزی است که برای دور کردن مو از بدن بکار برند و آن آهک و زرنیخ بهم سائیده است و در برهان بایمعنی بضم اول و سکون ثانی است و بفارسی با لفظ کردن و کشیدن و مالیدن و نهادن استعمال نمایند - سعیدای اشرف ؎ عریان تنش از باد و ز آن سیلر زد ٭ خوی کرده چو شلخ ارغوان میلرزد ٭ و بی پروا بنوره مالی ومرا ٭ دل بر سر آن موی میان میلرزد ٭ ولتمتخالغالی ؎ خواهم که میان من و تو موی نگنجد ٭ پس نوره کشم بیشی چو خیر ستانه نیابم ٭ محمد قلی سلیم در هجو اول ؎ هر که آهنگ آتش غوره کند ٭ موی جبینی سفرهٔ نوره کند ٭ حکیم شرف الدین شفائی ؎ روزی صد بار می نهم نوره و لی ٭ تا انصاف نمی نهندش چه کنم ٭ انجمار عجم و در برهان بفتح اول و ثالث و سکون ثانی چوبی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند نیز گویند -

نُوَرْهان بفتح اول و هار بالف کشیده بر وزن همزمان . ف . بمعنی نوراهان است و آن چیزی باشد که شخص برسم تحفه و ارمغان از جائی بیاورد و شعری را نیز گویند که شعرا برسم ره آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند و مژدگانی و خبر خوش را هم میگویند و صله و جائزهٔ شعر را هم گفته اند - ر ه فر -

نُوَرهائی بروزن لن ترانی . ف بمعنی نور هان است - رفر.

نُوری بواو معروف . ف . جانوری قرمز رنگ براق که تمام جسمش چون منقار طوطی سرخ باشد ولیکن غیر طوطی است غاتیش میگویند که مثل طوطی حرف قالبی میزند و آن در هندوستان میباشد ظهوری ــ از نوری سه گویم وازگفتارش × در لازم از زبان شکر بارش × در بلغ همان چمن چمن می شگف. × گلهای سخن ز غنچهٔ منقارش × و نیز قسمی است از زردآلو. محسن تاثیر ــ از نوری آن بوجه احسن × شد ذائقه را چراغ روشن × وله ــ تا کرده فلک بادهٔ وحدت با ما غم × چون شعله بیک بال پرد نوری با غم × ب ع.

نُوَرِشته بضم اول و فتح تاے قرشت بروزن پوشیده . ف . یعنی دررسیده و تصور کرده و بخاطر آورده - رفر.

نُوَرِین بضم اول و فتح ثالث ع. آفتاب و ماهتاب و نیز هر دو چشم - فر.

نُوز بروزن یوز . ف . مخفف هنوز است حکیم سنائی در توحید گفته ــ مطلع بر سر ابرو هرا نوز نا کرده در دل تو گذار × و بمعنی درخت صنوبر که آنرا ناژ و نوژ نیز گویند - اسدی در صفت زمستان و برف گفته ع . چون سر زال در شد سر نوز × ن رفر.

نُوزاد بازای نقطه‌دار بروزن اوتاد . ف . نام دهی است در خراسان از اراضی طوس و در آنجا بزرگے آسوده است - رکا.

نوزادگان چمن . ف . بمعنی نورستگان چمن است که نهالها و شاخهای نودمیده و گلها و شگوفهای نوشگفته چمن باشد - رفر.

نُوژ بالضم و سکون ثانی مجهول و زای فارسی . ف . بمعنی کاج و صنوبر باشد و بعضے گویند درختی است مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم

است - رفرن -

نُوژان بروزن سوزان . ف . نام رودخانه ایست با نهیب و شور بسیار و فریاد و صدا و بانگ سهمناک را نیز گویند - رن فر.

نُوژروان بضم اول و فتح ثالث . ف . نام فرشته ایست که رب النوع درخت چنار است و آن درختی است بسیار بزرگ - ن.

نُوژن بالضم بروزن سوزن . ف . درخت صنوبر و کاج را گویند - ن رفر.

نوژنده بروزن آرزنده . ف بمعنی موخره اثر کننده باشد - ن رفر.

نُوژه بضم اول و فتح ثالث بروزن روزه . ف . گریبان جامه را گویند - ره.

نَوَس بالفتح و سین مهمله در آخر ع جنبانیدن پیرایه و گیسو و جز آن - نَوَسان محرکة مثله - و راندن - افر.

نُوس و نُوسه بفتح اول با ثانی مجهول . ف . بمعنے قوس قزح که کمان رستم گویند و رنگارنگ است . حکیم خسروانی گفته ــ از باد گشت بینی چون آب موج موج × وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ × شمس فخری گفته ــ کرا یارای آن باشد که روزی × کند تشبیه درگاهت بنوسه × ن رفر.

نُوَسته بضم اول و سکون ثانی مجهول و سین بے نقطه و فتح فوقانی . ف . صدای گریه را گویند که در گلو پیچد - رفر.

نَوسخن بالفتح . ف . طفلے که تازه بگفتار درآمده باشد . شیخ ابوالفیض فیاضی ــ شد مرغ بعاشقی نوا ساز × چون کودک نوسخن هم آواز × ب.

نَوسَفر بالفتح . ف . آنکه تازه بسفر درآمده باشد . ملا طغرا در تعریف تنقالو ــ شگوفه از ین نوسفر چون شگفت × کمن شاخ او بار کسے نگفت × خواجه شیراز ــ همتم بدرقهٔ راه کن ای طائر قدس × که دراز است ره مقصد و من نوسفرم × ب.

نَوسَوار بالفتح . ف . آنکه تازه شروع بسواری کرده باشد . میرزا صائب ــ دگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار × گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند × ب.

نَوسِیزه بفتح اول بروزن لوزینه . ف . بحث و مباحثه کردن - ن رفر.

نَوش بالفتح و شین معجمه در آخر ع . گرفتن کسی را و جستن و رفتن و بشتاب برخاستن و نیکوئی رسانیدن بکسی - افر.

نُوش بواو مجهول . ف . نوشیدن و امر بنوشیدن و تریاک و فادزهر و عسل و هر چیز شیرین را که در اصل بمعنی حیات است بمناسبت اینکه مدد حیات دهند نوش گویند فردوسی گفته ــ بفرمود تا داروی هوش بر بر بستنده آمیخت با نوش بر × و نوشیدن بمعنی نیوشیدن یعنی شنیدن نیز آمده - مولوی گفته ــ ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را × آخر گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی × از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که نوش و نوشین و نوشینه بواو مجهول چیز خوش مزه خوشگوار چون خواب و لب و می و نگاه و باللفظ کردن بمعنے خوردن مستعمل - طالب آملی ــ غیر می هر چه نوش و بال ست مرا × می اگر خون فرشته است حلال است مرا × عبدالواسع جبلی ــ گر ز تلخی قدح می بمثل زهر شود × ما بدیدار خداوند جهان نوش کنیم × میر معزی ــ یک روز بی خمار نباشد دو چشم او × گوئی که هر شبی می نوشین کشد همی × ملا نظیری نیشاپوری ــ نیش سیم گرچه نمودار صف مژگان × نوشین نگهے از عقب نیش برآورد ×

نُوشا بواو مجهول و شین بالف کشیده . ف نوشنده - فر.

نُوشابه بضم . ف . بمعنی آبحیات و آب گوارا - شیخ نظامی گفته ــ مبادا این درج دولت را نوردی × میفتاد اندرین نوشابه گردے × و نام ملکهٔ بردع که سکندر بلباس رسولان پیش او رفته بود مرکب از نوش و آبه که کلمهٔ نسبت است از عالم گوراب و گورابه بمعنی گنبدی که بر سر گور ها سازند - ن ب رفر.

نَوشاد بالفتح . ف . نام شهری که بکثرت خوبرویان ترک مشهور و معروف است و گفته اند ع . ز دست ساقی نوشاد جام می نوشاد × و در دبستان بمعنی شریعت دیده شده - ن رغرب.

نَوشادر بالفتح . ف . چیزی کانی و معدنی می باشد که سفیدگران کار فرمایند و معدن آن کوهی است در نواحی سمرقند دیگر در غار کوهی است که در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون بخار بر میخیزد و منجمد می شود و این قسم نوشادر اعلی است و پیکانی گویند و قسم دیگر از دود خشت پز و گلخن حمام بعمل می آید . سیف اسفرنگی گفته ــ گر سر نه کشد روزی در دیده حسود تو × هر ذرهٔ آن گرد نوشادر پیکانی × ن رفر.

نوشادر پیکانی . ف قسمی از نوشادر - سندش بالا گذشت - ن ب.

نوش آذر بالف و ذال منقوطه مفتوح . ف . نام آتشکدهٔ دوم است از هفت آتشکده که پارسیان باستان را در ایران بوده و آنرا آذر نوش نیز گفته اند و عثمان مختاری گفته ــ کنون از سردی وتری هوائی کان نوشادر × سمندر بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر × حکیم فردوسی گفته ــ از آنجا بنوش آذر اندر شدند × رد و موبد و راهبه سر زدند × ز خون شان منوش آذر آذر بمرد × چنین بار کنش خوار نتوان شمرد × دیگر نام پهلوانی بوده حکیم فردوسی گفته ــ چو گشتاسپ نوش آذر از پهلوان

برآمد بران بارهٔ ژرد دوان × ن رفر.

نوشانوش و نوش نوش بیائی نوشانوش . سنجر کاشی ــ نشیند در نقاب بارگاه مغفرت فردا × ز نوشانوش مستان منفعل بانگ اذان ما × وله ــ چو بیدارم کنند از خواب مستی چشم آن دارم × که همسنگ اذان گیرند بانگ نوش نوشم را × ب.

نوش باد و نوش باده . ف . نام پرده ایست از نوای چکاوک که آن نغمه و لحنی است از موسیقی - ن فرد.

نَوَشت بفتح اول و ثانی . ف . معروف و گفته بکسر ثانی بمعنی پیچید و نوردیده - شیخ سعدی گفته ــ وگر خشم گیرد بکردار زشت × چو باز آمدی ماجرا در نوشت × حکیم خاقانی گفته ــ دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست × پائی که ره وصل نوشتی بشکست × زان دست کنون در گل غم دارم پای × زان پای کنون بر سر دل دارم دست × و با ثانی مفتوح نیز شیخ نظامی گفته ــ و هم تهی پای بسی ره نوشت × هم ز درش دست تهی بازگشت × و با اول مضموم و بواو مجهول و شین و تای منقوطه بمعنے نوش . مولوی معنوی گفته ــ گاهی امیر صومعه گاهی اسیر بتکده × گه رند دردی نوشتم گه شیخ و گه صوفیتم × ن ب رفر.

نِوِشتن بکسر اول و ثانی . ف . معروف بمعنے کتابت کردن باشد و بضم اول هم بنظر آمده است و بفتح اول و ثانی پیچیدن و نوردیدن از برهان و مؤید و مدار و در جهانگیری بفتح اول و کسر ثانی بمعنے کتابت و بمعنی پیچیدن و نوردیدن - غ رفر.

نوشته . ف . مرقوم و بمعنی نامه و کتابت مجاز است . ملا طغرا ــ خواهش که جانب آن نادمیده خط × هرگز نرفته مرغ نگه بی نوشته × ب دیگر.

نوشجان باضافت . ف . چیزی که مدد و مقوی حیات باشد . یا مرغوب و محبوب جان . میرزا معز فطرت ــ ستم لطف است گر پای محبت درمیان باشد × دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوشجان باشد . میرزا صائب ــ تلخی که نوش جان کنی آنرا شود شکر × نیشی که در جگر شکنی نوش می شود × ب.

نوشخند بقلب اضافت . ف . بمعنے خندهٔ شیرین مقابل زهرخند . میرزا صائب ــ در نوشخند برق خطر هست زینهار × بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار × ب.

نُوشخواره بالضم . ف . بمعنی نشخوار است که مرقوم شده چنانکه مولوی گفته مصرع لیک نداند این شترلات نوشخوار من × ن.

نُوشخود بروزن موش خوش . ف . نام پنجم است از ماههای ملکی - رفر.

نُوشدارو بالضم . ف . یکی از نامهای شراب است . امیر خسرو گفته ــ بیا ای نوشدارو دل من × ز تو صد تلخی دل حاصل من × دیگری گفته ــ لطافت سخنش طعم نوشدارو داد × برای تربیت روح نوشدارو را × و بمعنے معجونی است معروف و بمعنی پادزهر نیز آمده که دفع زهر کند و گفته اند ــ بعد ازین لطف تو با من بچه ماند دانی × نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی × و فردوسی در همین قصه گفته ــ از آن نوشدارو که در گنج تست × کجا خستگان را کند تندرست × فرستی بنزدیک ما جام می × سزد گر فرستی هم اکنون بپی × طالب آملی بمعنی معجون گفته ــ کنید داخل اجزای نوشداروی من × هر آن گیاه که برگشن بنیشتر ماند × و این بیت خواجه نظامی که ــ بفرمود فرزانه را تا ز راه × نهد نوشدارو در آن زخمگاه × مراد از نوشدارو دوائی است که گوشت را برویاند چنانچه بعضے مرهمها همین عمل میکنند . فتامل - ب ان رفر.

نَوشَکده بالفتح . ف . حادث که برابر قدیم است . ناصر خسرو علوی گفته ــ نوشدهٔ

نوشته کهن شود آخر × گر چه بجان کوه قارسنے بتن آهن × نوشندگان گذشته یعنی حوادث ماضی. و در نامهٔ دساتیر آباد آمده که دانش یزدان چون دانشهای ما هنگامی نیست کشش و مانی و درازی هنگام با نوشندگان که پیوسته لختان و لختهاے اوست یکبار نزد یزدان پدیدار است نه چون دانش ما. المعنی نوشندگان گذشته و باندی پیدا و باچندی آینده است ـ ن ـ

نوشروان . ف. مخفف نوشیروان است بمعنے رب السان ورب السان بمعنی جبرئیل است و بمعنے عادل هم هست و نام بادشاهے هم بود که پیغمبر ما صلوات الله علیه وآله در زمان او بظهور آمد و مزدک حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار کس از تابعان او بجهنم فرستاد و کوشکے که او را ایوان کسری گویند بنا کردهٔ اوست و عربان انوشیروان خوانندش بالهاے ابجد ـ رفره ـ

نوشکار بالفتح و کسر شین معجمه. ف. شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد ـ خون ما را نوشکاران بیجا بار ریختند × همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند × ب ـ

نوشگوار بالضم. ف. خوشگوار. سید حسین اشرفی ـ تا بمه راحت روح و همه آسایش عمر × ازمی نوشگوارست و بت گلرخسار × تا آخر. حکیم سنائی ـ آب حیوان بوشد گره در حلق × زهر گشت ار چه بود نوشگوار × محمد اسمعیل ـ مرا بجان تو صد ره که زهر شربت مرگ × شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار × و اغلب که درین دو بیت بسین بمعنی با زهر باشد فتامل × ب.

نوش گیا بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده. ف. مخلصه را گویند که آنرا تریاق کوهی خوانند هر کس که یک شربت از وے بیاشامد تا یکسال از گزندگی مار و عقرب و جمیع گزندگان ایمن باشد ـ شیخ نظامی در معالجه زهر گفته ـ نوش گیا بخت و دران درشکست × رهگذر زهر بتدبیر بست × ن رفر ـ

نوش لب و نوشین جلوه . ف. از اسمای محبوب است بتسین بمعنی جلوه نوشین نیز آمده ـ طالب آملی ـ بنوشین جلوهای دهیم غم شادمان بودم × فغان کان ذوق هم پامال عیش گاه گاهے شد × ب ـ

نوش لب و نوش جگر و نوشین سرشت . ف. هر کدام معروف. امیر شاهی سبزواری ـ چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو × چو غنچه خون جگر از لعل نوش بهر توایم × خواجه نظامی ـ بر چهره نوشابهٔ نوش بهر × بفال هایون برون شد ز شهر × نخستین ز جلاب نوشین سرشت × زمین گشت چون حوضهاے بهشت × ب.

نوش لبینا . ف. نام نوائی است از موسیقی چنانکه حکیم منوچهری گفته ـ قمریان راه گل و نوش لبینا دانند × صلصلان باغ سیاوشان با سرو سیاه × ب ن ر ـ

نوشنجه باجیم بروزن نوشنده. ف. بمعنے نوشین و گوارا آمده ـ منوچهری گفته ـ نوشتم قدح نبیند نوشنجه × هنگام صبوح سلیقے لغه × ن رفره

نوشنو بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو. ف. بمعنی حادث باشد که در برابر قدیم است ـ رفر.

نوشه بفتح اول و ثالث. ف. بمعنے شاه جوان و داماد را گویند زیرا که داماد را شاه گویند ـ حکیم فردوسی گفته ـ بدو گفت شاپور نوشه بدی × جهان را بدیدار نوشه بدی × و بمعنی داماد گفته اند ـ نو سال و نو مه آمد و نوروز و نوبهار × نوشه گرفت ملک جهان نو عروس وار × بادو ل مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح بمعنے خوش و خوشی آمده و آنرا نوشه نیز گویند و رشیدی این لغت را باین بیت استشهاد کرده که فردوسی گفته ـ نماند برین خاک نوشخوار کس × ترا نوشه از راستی باز دس × و ظن غالب مؤلف اینست که فردوسی بمعنی توشهٔ راه عاقبت گفته باشد و او تصحیف خوانی کرده و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز گفته اند ـ چنانکه حکیم اسدی گفته ـ گرامیش دارید و نوشه خورید × چو پرورده شد زان روان پرورید × ن ـ

نوشهر . ف. نام قصبهٔ ایست نزدیک شروان. غ ـ

نوشیدن . ف. بمعنے خوردن چون آب نوشیدن و آتش نوشیدن و باده نوشیدن ـ ب ـ

نوشیروان . ف. مخفف نوشین روان است یعنی جان شیرین و نام بادشاه عادل ایران که حضرت رسول صلی الله علیه وآله در زمان او متولد شده چنانکه فرموده اند ـ انّی وُلدت فی زمان الملک العادل و آنرا انوشیروان نیز گویند ـ نوشتند بر جام نوشیروان × که بدبخت بادا نوشین روان × وی شهنشاهی بزرگ و دادگر بوده و بادشاهان متابعت او میکردند و در بارگاه او در دست راست و دست چپ او سه کرسی معین داشتند که می نشسته برای حکیم بزرگ مهر در پیش تخت کرسی زرین نهاده بود که می نشست پس از وی کرسی موبد موبدان نهاده بود و پس از وی چند کرسی برای مرزبانان و بزرگان معین می بود و هیچکس را یارا نبود که بر جای دیگری نشیند و بر هر کس که شاهنشاه خشم گرفتی کرسی او را از ان ایوان برگرفتندی و عدل و داد او خود مشهور است و او دین الحاد مزدکی را برانداخت چنانکه مرقوم شد ـ شیخ سعدی گفته ـ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت × نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت × هم او گفته ـ شنیده‌ام که در وقت نزع روان × بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش × نه در بند آسایش خویش باش × ن ـ

نوشین بروزن زرین. ف. بمعنے گوارا و شیرین باشد و مخفف نیوشین هم هست که گوش کردنی و شنیدنی باشد ـ رفره

نوشین باده . ف. بمعنی شراب گوارا باشد چه نوشین بمعنی گوارا و باده شراب را گویند و نام لحن بیست و هشتم است از سی لحن باربد و نام نوائی است از موسیقی ـ رفر ـ

نوشین روان بالضم. ف. بمعنے جان شیرین است چه روان بمعنی جان و نوشین بمعنی شیرین باشد و نام بادشاه عادل از ملوک عجم ـ رفرب

نوشینه بروزن دوزینه. ف. بمعنے نوشین باده است که شراب گوارا و نام نوائے باشد از موسیقی ـ رفر ـ

نوص بالفتح و صاد مهمله در آخر. ع. گورخر بدبخت که پیوسته سر را بلند دارد و همچون گریزنده و رمنده و بمعنے جنبیدن و یکدیگر دیدن و خویشتن را باز کشیدن و باز پس شدن و درنگ کردن دگر ریختن ـ افر ـ

نوصان محرکه. ع. جنبیدن ـ افر ـ

نوصة بفتح اول و ثالث. ع. یکبار جستن از آب و جز آن ـ افر ـ

نوض بالفتح و ضاد معجمه در آخر. ع. پیوند میان سرین و کنفت و نیز استخوان و مغز و جنبیش و جای برآمدن آب و جایهای بلند برافراشته انواض جمع آن. انواض جمع الجمع و نیز نوض رفتن در شهرها و جنبانیده و برکندن شاخ و بیخ و جز آن و بیرون آوردن آب را و درخشیدن برق و جنبیدن و بسیار خوشه گردیدن انگور ـ افر ـ

نوط بالفتح و طای مهمله در آخر. ع. سبد بارکه میان دو سنگبار باشد و هر چه از چیزے درآویخته شود و بمعنی بالمصدر ـ و توشه دان خورد که در آن خرما و جز آن نهند و از شتر آویزند ـ انواط و نیاط لکتاب جمع و نیز نوط در آویختن و آماسیدن سینهٔ شتر و بضم اول جمع نیاط لکتاب ـ افر ـ

نوطة . بفتح اول و ثالث. ع. چینه دان مرغ و آماس سینهٔ شتر یا آماس اعلای سینه یا آماس بن ران یا غده و شکم شتر و آن مهلک است و کینه و ناراستی و ظلمستان یا طرفه زار و جاے بلند از آب یا جائے که نزد و بار باشد و نه نشسته و میان پشت و سرین نوط جمع ـ افر ـ

نوع بالفتح و عین مهمله. ع. هر گونه چیز و گونهٔ هر چیزی و نیز نوع جستن و نزدیک رسیدن مرغ جهت فرو آمدن و پیچ بیچان رفتن و نوع اهل منطق کلی را گویند که بر ذاتهائے که حقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان که بر زید و عمرو و خالد اطلاق کنند و فرس که بر فرس را فرس می توان گفت و بقر که بر بقر را البقر اطلاق کنند و نوع بالضم تشنگی ـ افر غ ـ

نوعة بفتح اول و ثالث. ع. فاکهٔ تر ـ افر

نوعروسان چمن . ف. بمعنے نوزادگان چمن است که نهالها و شاخهاے نو دمیده و گلها و شگوفهاے نو شگفته باشد ـ رفر ـ

نوعروسان روز . ف. کنایه از درختان شکوفه کرده باشد و آنرا نوعروسان نوروز و نوعروسان بهارهم میگویند ـ ره فر ـ

نوع سافل سین مهمله بالف کشیده. ع. نوعے را گویند که تحت جمیع انواع باشد و تحت آن نوع دیگر نباشد اگر چه صنف و اشخاص باشد چنانکه انسان را نوع سافل گویند که تحت حیوان و جسم نامی و جسم مطلق است که هر یک از ایشان نوع اضافی اند و مندرج اند تحت جوهر که جوهر را جنس عالی گویند ـ غ ـ

نوغ بغین معجمه بروزن دوغ. ف. نام موضعی است نزدیک بدشت قبچاق ـ رفر.

نوف بالفتح. ف. کوهان بلند. انواف جمع و تیلاق زن و آنقدر از تیلاق که خافضه بختنه ببرد و آواز یا بانگ کفتار و بطنے است از همدان و نیز نوف برآمدن بر چیزے و بلند گردیدن و مکیدن پستان را و بلند و دراز گردیدن شتر و جز آن ـ افر ـ

نوف بالضم بروزن صوف. ف. صدائی که از کوه و عمارت عالی و حمام و چاه وغیره باز گردد و شور و غوغائے را نیز گویند که از کثرت مردم و جانور خیزد و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته اند چه هر گاه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند سگ می نوفد ـ رفره ـ

نوفاغ بضم اول و فا بالف کشیده و بغین نقطه دار زده. ف. نام شهرے و مدینه ایست ـ رفرغ ـ

نوفتم بالضم. ف. مخفف نیوفتم بمعنے نیفتم باشد که از افتادن است ـ ره فر

نوفتی بالضم. ف. مخفف نیوفتی بمعنی نیفتی باشد که از افتادن است ـ رفره ـ

نوفل بجوهر. ع. دریا و دهش و بلزاز بخشندگان و کفتار نر و شغال و مرد بسیار عطا و جوان نیکو صورت و نوفل بن عبد مناف برادر هاشم که جد نبی است صلی الله علیه وآله وسلم و نیز نوفل سخی ـ افر ـ

نوفالة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. نمکزار و شورستان یا نمکدان و چیزی است از پشم که زنان عرب بران خمیر سازند ـ افر ـ

نوفه بروزن کوفه. ف. شور و غوغا و صدا و آواز بلند را گویند ـ ره فر ـ

نوفیدن بروزن کوشیدن. ف. بمعنے نوزیدن باشد و بر هم خوردن و شوریدن مردم را نیز گویند و بمعنی صدا کردن باشد عموماً و صداے که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد

خصوصًا و بعربی هزاهز خوانند - رفره -

نُوْق بالضم ع. جمع ناقه بمعنی شتر ماده و نَوَق محرکة سپیدی باندکی سرخی - افر -

نُوْقَة بالضم ع. دانائی و مهارت در هر چیزی و نَوَقَة محرکة آنانکه پاک کنند گوشت را از پیه جهت جهودان و ایشان امنای جهودان اند - افر -

نُوْك بالضم و کاف تازی . ف . منقار مرغان است و هر چیز سر تیز را بمشابهت منقار مرغان نوک گویند مانند سر خنجر و سر کارد و سر قلم و سر تیر و نیزه و سر مژگان و امثال آن چنانکه گفته اند
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد × قصهٔ دل می نویسد حاجت گفتار نیست × و اینکه بفتح نون گفته اند غلط مشهور است . هدایت ــ
روزی که مزامیر شود زامر فنا کوک × سر سور که جوید عدویش گردد از سوک × بر رمح ولیش اعدا آون چو لشب چوک × بی خویش بگردش برجون بنبه که بر دوک . چندانکه مثل هدهد در بحر زند نوک × با بحر ولش عاجز انبو مقدار بود - ن -

نَوْك بالضم والفتح ع . کولی و نیز بالضم جمع اَنْوَك بمعنی کول . و بفتحتین کول گردیدن - افر -

نَوْكَاء بالفتح والمد ع . زن کول - افر -

نُوْكَر . ف . در برهان گفته بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند مولف فرهنگ ناصری گوید بضم اول خطا است بفتح است نام پادشاهی نیز نبوده چنگیز خان مغول پسر خود تولیخان را نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکی مغولی چیزی نمیدانست و این لغت ترکی مغولی است که در پارسی شایع شده و بمعنی خدمتگار خوب است چنانکه گفته اند ع . ای روح کرده بالب لعل تو نوکری × و درین قصیده لغت ترکی بسیار است این نیز از آن قبیل است - ن غ -

نُوْك دیده بالضم . ف . کنایه از مژگان خوناب - فرد -

نوکر چریك نوکرانی که در فوج هنگام ضرورت بسنخره ملازم گیرند و بعد اختتام جنگ آنها را معزول سازند . از سفرنامه شاه ایران -

نُوْكَی کسکری ع . جمع اَنْوَك بمعنی کول . افر -

نَوْكیسه بالفتح . ف . مراد نو دولت . از فرهنگ سکندرنامه -

نُوْگفاره بالفتح بکاف فارسی بر وزن کم شماره . ف . هرزه گوی و پرگوی را گویند شرح آن در گواره بیاید - رفره -

نُوْگنده . ف . در فرهنگها و برهان باول مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح بمعنی نوخاسته و نو رسته نوشته اند و بشعر حکیم فرخی استشهاد کرده و گفته ــ آن رخ چون گل نگنده بر بالای چو سرو × خواجه دیدهست همانا که رهش بر بر او است × صاحب ذهن وفا و سلیقهٔ مستقیم میداند که نوگنده بضم نون و کاف فارسی معنی نیکو ندارد بلکه گل سرخ با آن خوشبوئی و نیکوئی و لطافت گنده گفتن کمال سفاهت است و خطای فاحش کرده اند نون بضم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست عربی است گل نوکنده یعنی گل تازه که از گلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و پیرایش نگشته چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم شده ع . که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند × و گل چیده را فرو کرده گویند و ناچیده را نافرو کرده یعنی بر گلبن بر قرار مانده چنانکه حکیم فرخی گفته ــ فری ای فریبنده زلفین مشکین × فری آن فروزنده رخسار دلبر × یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل × یکی چون گل نافرو کرده از بر یعنی ناچیده از گلبن . هم او گفته ــ همی تا بر خسار معشوق ماند × گل تازهٔ باز ناکرده از بر همی تا ببالای معشوق ماند × بباغ اندرون سرو خیلیه

صنوبر - ن -

نُوْگواره بالضم و کاف عجمی مضموم . ف . در فرهنگها بمعنی هرزه گوی و پرگوی آورده اند و در برهان نیز چنین است و لیکن ازین معنی مستفاد می گردد که در اصل ناگواره بوده ضد گوارا و خوشگوار و کسی که صحبت او ناگوارا باشد و یاوه گوی و پرگوی بود و در نسخهٔ سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخهٔ فائی بجای واو دوم فا آورده و هر دو غیر صحیح است - ن -

نُوْگیُوش بضم اول و کسر ثالث بر وزن بونیروش . ف . نام پادشاه جزیرهٔ طرطانیوش است و آن جزیره بوده که عذرا در آن جزیره افتاد و نجات یافت - رفره -

نَوْل بالفتح ع . رود بار روان و مرد تل و نور و جولاه اَنْوَال جمع و نیز نَوْل بمعنی سزاوار و عطا دادن و نور دیدن و بالضم گروهی از زنگیان - افر -

نُوْل باول مضموم و واو معروف . ف . بمعنی نوک یعنی منقار مرغان باشد . مولوی معنوی گفته ــ هر چه جز عشق است شد ماکول عشق × هر دو عالم دانهٔ در نول عشق × وله ــ حرص بط آمد که نولش در زمین × در تر و در خشک میجوید دفین - ن رفره -

نَوْلَة بفتح اول و ثالث ع . دهش و بضم اول دهش و عطا - افر -

نُوْلَه بر وزن لوله . ف . بمعنی کلام است اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق از فرهنگ وسائر نقل شده در برهان نیز آورده - ن -

نَوْم بالفتح ع . خواب نیام بالکسر مثله و بخواب شدن و خیره شدن بر کسی و نیز نوم دبی آواز شدن بادی بر تجن از بزی ساق و کاستن بازار و ایستادن باد و فرو مردن آتش و آرمیدن دریا و کهنه گردیدن جامه و فرو تنی کردن بخدای تعالی

و مردن گوسپند و آرمیدن و قرار گرفتن و نیز جمع نائم بمعنی خوابیده یا نوم اسم جمع است و نُوَم کصرد مرد بسیار خواب نُوَمَة کهمزة مثله و نُوَّم کصبور خوابنده مذکر و مونث در وی یکسان است و نُوَّم کرکع جمع نائم بمعنی خوابیده - افر -

نَوْمَان کسکران ع . مرد بسیار خواب یقال یا نَوْمَان و لا یقال رجل نَوْمَان لانه مختص بالنداء و گیاهی است . افر -

نُوْمَة بضم اول و فتح ثالث ع . مرد بی اعتبار گمنام - افر -

نَوْمید بالفتح . ف . ناامید - فر -

نُوْن بالضم ع . نینان بالکسر و اَنْوَان جمع و لغت و دوات و در بعض تفاسیر نون والقلم آورده اند - و تیزی تیغ و نام شمشیری مر بعض عرب راسمی لکونه علی مثال سمکة و ذو النون لقب یونس علیه السلام و لقب شمشیری دیگر و لقب زاهد مصری و نیز نون حرفی از حروف معجمه - افر -

نُوْن بالضم . ف . مخفف کنون است کاف آنرا حذف کرده اند و در اصل اکنون بوده و گاهی نون را حذف کنند و اکون گویند چنانکه گذشته غضایری رازی گفته ع . بعالم اندرون نون مالک الملک تویی × و فرخی گفته ــ مر دما زار راه دشوار است نون × اندر آن دشت از فراوان استخوان ده معنی تنه درخت که آنرا نرد گویند نیز آمده و باصطلاح ارباب معما ابرو را گویند که عربان حاجب خوانند - ن -

نُوْنَة بضم اول و فتح ثالث ع . کلمهٔ لوبا و ماهی و چاهک زنخ کودک - افر -

نَوْند بر وزن سمند . ف . یعنی اسب تند رو و سوار تند رو که بجا پاری و سرعت بجائی فرستند . اسدی طوسی گفته ــ فرسته فرستاد گرز دلیر × بدادش نوندی غزالی بزیر × چو شب بود لیکن چو بشتافتی × بتک روز بگذشته را یافتی × حکیم فردوسی گفته ــ نوندی بیامد ز سر سوروان × با گاه کردن بر پهلوان × و نام موضعی بوده که آتشکدهٔ برزین در آنجا بوده × هم فردوسی گفته ــ بجائی کجا نام آن بد نوند × و اندران کاخهای بلند × و در فرهنگ جهانگیری بمعنی سپند آورده چنانکه حکیم سنائی گفته ــ از پی چشم زخم خویش صنمی × خویشتن را بسوز همچو نوند × و بمعنی آواز بلند نیز گفته و این شعر فردوسی را شاهد کرده ــ نوندی بر انگند پس دیده بان × از آن دیده گه تا در پهلوان × و درین معنی تامل است چه می تواند شد که دیده بان قاصدی فرستاده باشد زیرا که اگر طول مسافت باشد پیدا است که فریاد دیده بان به پهلوان نخواهد رسید و نوند را نونده نیز گفته اند - ن رفرغ -

نوندول باللام در آخر بر وزن سفنقور . ف . بمعنی نبیرهٔ فرزند باشد که فرزند فرزند زاده است عمومًا و نبیره زاده را گویند خصوصًا - رفر -

نَوَنْدَه بر وزن رونده . ف . بمعنی اسب جلد و تند و تیز و هر چیز تیز دونده و مردم تیز فهم و تخم سپند باشد و بمعنی حرکت کننده و فریاد زننده و لرزنده هم آمده است - رفره -

نُوْن قوسی . ف . باصطلاح خطاطان نونی که بکمان حلقه ماند و نوشتن چنین نون را تقویس نون گویند و سند آن در مبحث اگر بر آسمان رفته از وا این کار بر نمی آید گذشت و باصطلاح لوطیان فرج - ب مص -

نُوْن وَالْقَلَم ع . کنایه از دنیا چرا که دوات و قلم نوشتن و خواندن همه از لوازم دنیا و نام دنیا و نام سوره در سیپارهٔ بیست و نهم - غ -

نَوْنِهَال و نونیاز و نوکار . ف . مغل نو بپا آمده که گذشت پس نیاز در پنجاب بمعنی شوق بود . میرزا صائب ــ ابجد مشق مجاز از نونیازان خوشنماست × پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را × ب رفر -

نُؤْو باهمزه در بالای واو بر وزن سبو . ف . خرمای تر و تازه را گویند - رفر -

نَوَرِیَّة بفتحتین و کسر واو ثانی و فتح تحتانی مشدد ع . منسوبا شتر خسته خرما خورنده - افر -

نَوْه بالفتح ع . بلند گردیدن و سر بر داشتن بانگ کردن خرنده و باز ایستادن از چیزی و نُوَّه کرکع - نُوَّح بمعنی مالمتیان از مردمان - افر -

نَوَه بفتح اول و ثانی . ف . بمعنی نبیره است که فرزند زاده باشد و بهندی هر چیز نو را گویند و بمعنی حادث هم هست که در برابر قدیم است و بضم اول بر وزن کوه بمعنی نه باشد که بعربی تسعه گویند - رفر -

نَوْهَة بفتح اول و ثالث ع . یک لقمهٔ بزرگ بمقدار دو حبه - افر -

نُوْی بالضم ع . جوبچه گرد اگرد خرگاه و سراپرده نلی و نِیّ و نُوِیّ و اَنْواء کهدی مثله آناء کارام و آناء کازام و نُوِیّ و نِوِیّ بالضم والکسر جمع - افر -

نَوَی کغنی هم آهنگ و هم قد و نَوَی کرحی جهت که بوی روی آورند و هی مونثة لاغیر - و دوری و جدائی و خانه و ختنه جای دختران از تلاق و نیز جمع نَوَاة بالفتح بمعنی دانهٔ خرما - افر -

نُوْی . ف . بالضم و یای مجهول بر وزن و معنی نبی است در برهان بکسر اول آمده و در فرهنگ جهانگیری بکسر تین گفته و بضم اصح است ادیب صابر گفته ــ بسوره سورهٔ نوی بیت

وسطر سطر زبور × بآیهٔ انجیل و حرف حرف نوی × ن رفر۔

نویان بروزن گویان پادشاهزاده را گویند و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند و سبدی یا طبقی را نیز گویند که از چوب بید بافته باشند این لغت فارسی نیست ترکی است بلکه مغولی ۔ رفرن۔

نویج بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بجیم فارسی زده ۔ ف. گیاهی است که بر درخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویند ۔ رفر۔

نوید بالضم ۔ ف. خبر خوش و خوشی از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوید بالفتح و یای مجهول خبر خوش و هر چیز که سبب خوشی شود و آن اگر باثبات رسد مجاز خواهد بود و با لفظ آوردن و دادن و رسیدن و فرستادن مستعمل ۔ خواجهٔ شیراز ے بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک × بدین نوید که باد سحرگهی آورد × خواجه آصفی ے نوید ابل داد غم آصفی را × درین مدت امروز دیدیم شاد شیخ خواجهٔ شیراز ے بیا که رایت منصور پادشاه رسید × نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید × خواجه آصفی ے گفتی بجانب تو فرستم نوید قتل × تا زنده باشم از تو همین بس نویدمن × و نوید بفتح نون و کسر واو و یای معروف یعنی نالید چه نوان بمعنی جنبان و لرزان و نالان آمده چنانکه گذشت ۔ لبیبی گفته ے درد دل آن شب بدانسان نوید × که از ناله‌اش هیچکس نغنوید × و برین قیاس نویدن بمعنی ناله کردن و نوی یعنی ناله کنی و متحرک و لرزان شوی ۔ حکیم سنائی گفته ے راه دین رو که راه دین چو روی × هیچ شاخ از برهنگی نتوی مولوی بضم نون و فتح یا نوا کردن را گفته ے کسیکه کان عسل شد چرا ترش باشد × کسیکه مرده نماند چرا همی نوید × ن رفرب۔

نوید گر ۔ ف. صاحب نوید و مبشر منیر ے شب گذشت است و اول سحر است × بانگ بلبل همه نوید گر است × ف۔

نویدن بروزن دویدن ۔ ف. بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد و بمعنی حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن هم آمده است ۔ رفر۔

نویستن ۔ ف. بمعنی نوشتن و کتابت ۔ فر۔

نویسندگی ۔ ف. کتابت و نوشتن ۔ فر۔

نویسنده داند که در نامه چیست یعنی اهل بصیرت که از امور جزئی و کلی صحائف کون و فساد و مجموعهٔ لطائف حسن و قبح اشیا و اضداد شناسا اند میدانند که اوضاع و اطوار روزگار چیست الیه و جمله نسید انند که درین دفترچه مسطور است و چه مضمون دارد × ب۔

نولص بصاد مهمله کامبر ۔ ع. توانائی و جنبش ۔ افر۔

نونیم بفتح اول بروزن قدیم ۔ ف. بمعنی محض است یعنی خالص اگر گویند بنونیم دیدن و شناخت مراد آنکه بمحض دیدن شناخت و محض چنانکه مذکور شد بمعنی صرف و خالص آمده ۔ ن رفر۔

نویه بروزن مویه ۔ ف. شاخ تر و تازه را گویند که از درخت رسته باشد سرع خوانند ۔ رفر۔

نوئیدن بروزن بوئیدن ۔ ف. بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد ۔ فر۔

نوئین بضم نون و واو مجهول بروزن روئین ۔ ف. در اصل داماد را گویند و ترکان سلاطین را باین لفظ خطاب کنند و بمعنی امیر اعظم از برهان و کشف مؤید و در رشیدی ضبط خرلت نکرده و بمعنی پادشاهزاده و امیر اعظم نوشته و در بهار عجم نوئین بفتح نون بروزن برو بن مخفف نو آئین است مرکب از لفظ نو بمعنی تازه و لفظ آئین بمعنی رسم و آرایش اگر در نوئین لفظ آئین را بمعنی آرایش گیرند نوئین بمعنی شخصی باشد که بطرز تازه بآرایش جلوه‌گر شده باشد و بمناسبت خوبی آن اطلاق این لفظ بر داماد و امیر کنند و اگر لفظ آئین را بمعنی رسم منظور دارند نوئین بمعنی پادشاهی یا امیری باشد که رسمهای نو ایجاد کنند ۔ غ۔

نه بکسر نون و ظهور ها ۔ ف. بمعنی شهر و نیشاپور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور و همچنین نهاوند نه بمعنی شهر و آوند بمعنی ظرف زیرا که در آنجا ظروف میساختند و نام ولایتی نیز بوده از سیستان یکی از شعرا در فتح آنجا مدح ممدوح خود گفته ے فرخنده بود بر ملک عادل پیروز × فتح نه و تشریف شه و مقدم نوروز × و امر بنهادن هم است یعنی بنه ۔ و بالضم عدد است معروف که مشبع آن است و بفتح اول حرف نفی است که نی و نیست گویند و در معنی بنه و بگذار ۔ حکیم منوچهری گفته ے برنه بکف دستم آن جام دو گوشه × جام دگر آور بکف دست دگر نه × من می نخورم تا نبود بربزو کفم جام × یا ساتگنی بر سر خوانم ننهی سه × چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش × چون مے بخورم جام بهم گیر و همی چه ۔ ن۔

نهأ بالفتح ۔ ع. پر گردیدن و نیم جوش گردیدن گوشت ۔ افر۔

نهاء کسماء ۔ ع. پایان و خورد ترین از جاهای که در آن آب باران ایستد و آبگینه و بالقصر یا شیشه **نهاة** بالضم جمع و سنگی است سپید نرم تر از رخام و داروی است ببادیه و نوعی از مهره و نیز نهاء بلند شدن روز و آب و جمع نهی بالکسر و الفتح بمعنی حوض بزرگ و آبگیر و بالضم اندازه ۔ افر۔

نهاب کتاب ۔ ع. جمع نهب بالفتح بمعنی غنیمت و نیز نهاب غارت کردن و نهاب کننده و غارت کننده ۔ افرغ۔

نهابر بالفتح و کسر موحده ۔ ع. جمع نهبرة بالضم بمعنی جای هلاک و نیز نهابر دوزخ اعاذنا الله تعالی منها ۔ انر۔

نهات کغراب ۔ ع. بمعنی هیئت که باید و نهات کشداد خر بسیار بانگ و مرد سخت بانگ و شیر بیشه سخت آواز ۔ افر۔

نهاد بالکسر و دال مهمله ۔ ف. سرشت و خلقت باشد ۔ حکیم سنائی گفته ے ای شده در نهاد خود عاجز × کی شناسی خدای را هرگز × نیک نهاد و بدنهاد معروفان ۔ و دیگر بمعنی گذاشت آمده که مصدر آن نهادن است چنانکه ابوالفرج رونی گفته ے آئین ملک و رسم بزرگی و عدل و داد × عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد × ن فرغ۔

نهاد کغراب ۔ ع. اندازه ۔ افر۔

نهادگی بروزن فتادگی ۔ ف. جامه و لباسی را گویند که در روزهای عید و روزهای مهمانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بغیر ازین روزها در جای بسته نگهدارند ۔ رفرب۔

نهادن بالکسر ۔ ف. وضع کردن و گذاشتن ۔ ف. ظهوری ے لاله از شرم چهره رنگ نهاد × شکر از شور خنده تنگ نهاد × و تاج کردن ۔ سعید اشرف ے دنیا و فاندارد لولی وش است این زن × گر رو کند و گر پشت می بایدش نهادن × ملافوقی یزدی ے بجبر را این قوم از یک بره پالان راضی کنند × سلمان بند خوبان را برسنگی می نهند × و بمعنی بستن چون تهمت نهادن و جرم نهادن ۔ نظیری نیشاپوری ے از که بر مراد دل کس نبوده × تهمت بخت و جرم باختر نهاده × و بمعنی قرار دادن ے عشوه پرکار در کار ظهوری میکنی × ساده لوح است اندکے بسیار نادانش منه × خواجه شیراز ے المنة لله که چو من بیدل و دین شد × آنرا که منش عاقل و فرزانه نهادم × و بنانهادن مخلص کاشی ے دراز ل بست است مخلص دل بآن شمشاد قد × عشق جز بر راستی ننهد بنای خویش را × نظامی ے بنا بر اساسی نهاد محکم که دیوار آن خانه باشد درست × ب۔

نهار و نهاري بالفتح ۔ ف. طعامی اندک که بدان ناشتا شکنند و با لفظ کردن بمعنی ناشتا شکستن ۔ مخلص کاشی ے گر بجوی صبح صاف بود اشتهای تو × با قرص آفتاب توانی نهار کرد × استاد فرخی ے لشکری هم سرگشته و آسیمه شده چشمهای پر نم و ز حسرت و غم کرده نهار × وله ے من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب × دولت اگر داده ام امروز نهاری × و نهاریدن مصدر آن و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم و برین قیاس نهاریدن و نهاریده و نهاریده فرخی گفته ے بخت شاد و عمر شما هر دو برافزون × وان مخالفان بداندیش در نهار × ے نهنگ از دو بحر وحش است و دیوار و بفغان × پلنگ از دو بهیب است و شیر از دو نهار × بخاری گفته ے زلف گوئی از لب نهاریده است × کله سوی چشم رفتستی × ن ب

نهار کسحاب ۔ ع. روز ضد لیل یعنی روشنی مابین طلوع فجر تا غروب آفتاب یا از طلوع آفتاب تا غروب آن و انتشار روشنی بنا بر آن افزای آن انهر کافلس و نهر ککتب جمع و جوزه سنگخوار یا چغد نر یا بچه چوبینه و شوات نر و ماده آنرا لیل خوانند انهرة و نهر ککتب جمع افر۔

نهار چیده بودند طعام قبل نماز پیشین بر خوان کشیده بودند ۔ از سفرنامهٔ شاه ایران۔

نهاره بفتح اول بروزن هزاره ۔ ف. بمعنی ناهاری است و آن طعام اندک باشد که بدان ناشتا کنند ۔ رفره۔

نهاري بروزن هزاری ۔ ف. در نهار گذشت ۔ رہ فر۔

نهار پز بفتح بای فارسی و سکون زای معجمه ۔ ف. آنکه طعام نهار پزد برای فروختن ۔ محمد سعید اشرف ے ور کرهٔ نو آب صفا را دریاب × در بنگه نشین و هوا را دریاب × شیرین شکر فروش ما را بنگر × لیلی نهاری پز ما را دریاب × ب۔

نهاریدن بفتح اول ۔ ف. مصدر نهار است که چیزی خوردن اندک باشد و معانی دیگر در نهار گذشت ۔ رفر۔

نهاز بزای معجمه در آخر بروزن گداز ۔ ف. بزی و گوسپندی که پیشاپیش گله رود و بدین مناسبت بر پیشروان و پیشوایان قوم نیز اطلاق می شود و سروری بفتح اول دانسته و آنرا بتازی کراز خوانند ۔ اسیر اخسیکتی گفته ے با یوز بند باش تو گرگان بوالفضول × گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز × حکیم سنائی گفته ے راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنکه × جفت تو گرددشبان چون راه گذارد نهاز × و صاحب برهان معنی ترس و بیم را که در رای مهمله باید سهوا در زای معجمه نوشته و خطا است ۔ ن

نهاز بالضم و الکسر و زای معجمه ۔ ع. اندازه و نهازکشداد خر که برسینه برخیزد برفتار و از اعلام است ۔ افر۔

نهاس بسین مهمله ۔ ع. شیر بیشه نهوس کصبور مثله ۔ افر۔

نهاض بالکسر و ضاد معجمه ۔ ع. مقاومت کردن باهم و برابری نمودن در جنگ ۔ افر۔

نهاق کغراب ۔ ع. بانگ خر نهیق کامیر مثله ۔ افر۔

نهاكة ککرامة ۔ ع. چیره شدن و لاغر کردن و فزونی و مبالغه نمودن در طعام خوردن و در دشنام دادن کسی را و همه خبر لستان دویدن

دا غ و نزار گردانیدن تب و رنجیده ساختن آن و دلیر و نهیب گردیدن. افر.

نِهال و نِهالَه بالکسر. ف. درخت موزون نورسته و بمعنی سرسبز و شاداب و متمتع و کامیاب مجاز است. ملا طغرا در تعریف بهار ؎ جوانان شمشاد عاشق مثال × ز برگ نظر بازی نونهال × ملا طاهر غنی ؎ ز نقش پای دو گلها شگفته قالی را × نهال ساخته سرو قدت نهالی را × و بمعنی اول ثمر پیوندی خوش دست نشان و گلشن آرای از صفات اوست و با لفظ رستن و کردن و گرفتن و نشاندن و نهادن مستعمل و برین قیاس نهالستان. خواجه شیراز ؎ مرنج حافظ و از دلبران وفا مطلب × گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست × وله ؎ تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمیگیرد × نهال آرزو منکه درین گلشن نمیگیرد × کمال اسمعیل ؎ چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بزند × اگر بنام تواندر زمین نهند نهال × و مخفف نهالی که عبارت از زیرپوش است. حکیم فردوسی ؎ تن مرده را خاک باشد نهال × تو از کشتن من بدین سان منال × و نهاله بمعنی اول با نهال موافق است چنانکه مولوی معنوی گفته ؎ بر نوشته هیچ بنویسد کسی × یا نهاله کارد اندر مغرسی × و دیگر بمعنی شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بربندند و بر یکجانب دام بزمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند و صید صیاد شوند. شمس فخری گفته ؎ غزال آسمان افتد بدامش × اگر نیرو کشش افتد در نهاله × و در فرهنگ نهالگه بمعنی شکارگاه گفته و آن زمینی است که بکنند و در آن نشسته خود را پنهان کنند چون شکار برسد بخواهد که گذشت بران تیر اندازند چنانکه فرخی در مدح سلطان گفته ؎ بکوه بر شد و اندر نهالگه بنشست × خدنگ بیش نزده کرده هیچ چرخ بجنگ همی برود چو باد از درخت برگ درخت × بناوک از سر تخجیر شاخهای چو سنگ × و آنرا نهالهگاه نیز گویند چنانکه هم فرخی گفته ؎ نهالهگاه بخوشی چو لالهزار کرد × ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ × ن بد.

نِهال کگتاب ع. جمع ناهل بمعنی تشنه نخست آب خورنده. افر.

نِهالچه بالکسر. ف. همان نهالی که عبارت از زیرپوش است. فر.

نِهال ساختن. ف. بمعنی کاشتن. غ.

نهالگه و نهالگاه و نهالهگه و نهالهگاه. ف. بمعنی شکارگاه باشد و کمینگاه صیاد را نیز گویند سندش در نهال گذشت. فر.

نِهاله بروزن پیاله. ف. در نهال گذشت. فون.

نِهالین بالکسر. ف. تو شک و بمعنی لحاف نیز آمده. غ.

نَهام و نِهامی ع. نمو با مثلثتین آهنگر و دو دیگر با نِهامی بالکسر صاحب دیر و کلیسا و بضمه. و راه آسان و نُهام کغراب مرغی است یا جغد و پارسای ترسایان که در کلیسا باشند و نَهام کشداد شیر بیشه و میانه راه روشن. افر.

نَهامَة کسحابة ع. شیر بیشه و نیک آزمند گردیدن بطعام و بزرگ گردیدن چشم بسیار خوار و سیر نشدن. افر.

نِهامین بفتح اول بروزن سلاطین. ف. بمعنی آهنگر است. ن رفو.

نِهان بالکسر. ف. پوشیده و این مقابل آشکار است بالفظ داشتن و کردن مستعمل. کلام شاعر ؎ نهان مدار ز ما آنچه در چمن کردی × که موج خون گل از چین آستین پیدا است × خواجه شیراز ؎ دل از من بردو روی از من نهان کرد × خدا را باکه این بازی توان کرد × میرزا صائب ؎ ریاض جود هما ز روزی طراوت شد × که کرد ریشه قارون فلک نهان در خاک ×

نِهان پیکر. ف. کنایه از پیکر روحانی. خواجه نظامی ؎ نهان پیکران هاتف سبزپوش × که خواند سراینده او را سروش × ب رفو.

نهانخانه و نهان دره. ف. جای نهان داشتن سیم و زر و مانند آن که در میان دیوار یا گوشه خانه بسازند و نهند. ره مخففه اینست و صاحب مصطلحات الشعرا گوید در کنزاللغات نهانخانه سردابه و فارسیان بر خلوتخانه اطلاق کنند. درویش واله هروی ؎ نهانخانه عرفان خدا و ندرسل × رفته در راه طریقت همه بر پای مجاز × معز فطرت ؎ ساقی بده آن آئینه راز نهان را × از غیر بپرداز نهانخانه جان را × نور بهائے جامی ؎ یک روز نه چهار بار ببرد ایم از گله × روز نه گر اروس و قماش از نهان دره × آروس بوزن عروس رخت و کالا. رب فت.

نهانسو بالکسر. ف. عالم پنهان و کنایه از عالم علوی است. ن.

نهانی کشای. ف. کنایه از منجم و ستاره شناس. خواجه نظامی ؎ سوم فیلسوفی نهانی کشای × که باشد بسوی فلک رهنمای × ب.

نَهاوِش بفتح نون و کسر واو ع. ستمها و ننگ گرفتگیها مردم را. افر.

نِهاوَنْد بالکسر و فتح واو و سکون نون و دال مهمله. ف. شهرے است از بلاد جبل از اقلیم چهارم در حدود همدان آنکه گویند از ابنیه نوح پیغمبر است خطا است چه این لغت فارسی است و نوح عربی و این بکسر نون است چنانکه در نه مرقوم شد و نه وند و آوند بمعنی ظرف است ورنه بمعنی شهر و چون در آن ولایت آغاز ساختن ظروف و اوانی شده بدین اسم موسوم گردیده و نام شعبه است از موسیقی. امیر خسرو گفته ؎ فرو گفت این غزل را در نهاوند × چنان کز سینه غم را بیخ برکند × و نهاوندی منسوب بنهاوند و پرده ایست از موسیقی غیر نهاوند. حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ نماز شام رسیدای بت سمرقندی × بساز چنگ و بزن پرده نهاوندی × ن.

نِهاوَنْدی بروزن کراسندی. ف. منسوب بنهاوند را گویند و بالا گذشت. ن رفره.

نِهایَة کگتابة ع. پایان چیزی و غایت و سرچوب ران در بینی شتر و چوب که بران بار بردارند و نیک خردمند گردیدن. افر.

نَهْب بالفتح و بای موحده در آخر ع. غنیمت نِهاب کگتاب جمع. و هرچه بغارت آورده شود و بسخن گرفتن و در پے باشنده مردم گرفتن سگ و غنیمت گرفتن و غارت کردن. و نیز نهب نوعی از رقص. افر.

نُه بام بالضم. ف. کنایه از نه آسمان است. رفرو.

نَهْبَة بفتح اول و ثالث ع. غارت اسم است و در منتخب بانگ کردن شیر است افر.

نَهْبَرَة برای مهمله کمرحبة ع. زن دراز لاغر یا مشرف بر هلاک و نهبرة کقنفذة جای هلاک و زمین بلند و کوه ریگ یا مغاک میان پشته ها نُهبورة کعصفورة مثله فی الکل. نهابر و نهابیر جمع. افر.

نَهْبَل کجعفر ع. پیر کلان سالی. افر.

نَهْبَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. زن کلان سال و شتر ماده سطبر و نیز نهبلة کلان سال شدن و رفتاری و گرانباری. افر.

نُهْبور کعصفور ع. کوه ریگ یا مغاک میان پشته ها. فره.

نُهبوغ بغین معجمه کعصفور ع. مرغی است دومی که گشتی است و پای دراز تیز رود و آنرا دوبوغ نیز گویند معرب دو دوئی. افر.

نَهْبی کبشری ع. غارتگری نُهبی بالضم والقصر و نُهبیٰ کسمیها مثله. افر.

نُه پایه بابای فارسی بالف کشیده و فتح تحتانی. ف. کنایه از نه آسمان است و بمعنی منبر خطیبان هم هست که بر بالای آن روند و خطبه خوانند. رفره.

نُه پِدَر بکسر بای فارسی. ف. نه آسمان را گویند و آنها را آبای علوی خوانند و هفت کوکب را با دو عقده راس و ذنب نیز گفته اند. رفر.

نُه پرده بفتح بای فارسی. ف. بمعنی اول نه پدر است که نه آسمان باشد. ره.

نَهْتَرَة بالفتح و فتح تای فوقانی و رای مهمله ع. حکایت دروغ کردن بر کسے. افر.

نَهْثَرَة حرف سوم ثای مثلثه کهرجة ع. نوعے از رفتار. افر.

نَهْج بالفتح و جیم در آخر ع. راه روشن و گشاده و پیدا و گشاده گردانیدن راه و رفتن بران و پیدا و گشاده شدن آن و کهنه ساختن جامه را و کهنه گشتن جامه و فارسیان نهج را بمعنی مطلق راه استعمال کنند. درویش واله هروی ؎ هر کسی بنهجے رفته ره آسایش × غنچه از راه دل تنگ و گل از روی گشاد × سنجر کاشی ؎ تشنه سفر تسلی تخلص نشود × گر بود انوری و ابوالفرج و خاقانی × گو بمن شان تخلص نفروشند که من × می شناسند همه را به نهج پیشانی. افوب.

نِهْجِیز با جیم و زای معجمه بر وزن مهمیز. بمعنی پیچیدن و پیچ و تاب باشد. رفر.

نُه حُجْرَه بالضم. ف. کنایه از نه آسمان است و نه حجره که حجرهای حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز بودند. رفره.

نُه حصار مینا بالضم. ف. یعنی نه حجره است که نه آسمان باشد. رفره.

نُه خَراس بالفتح خای نقطه دار. ف. بمعنی نه حصار است که کنایه از نه آسمان باشد. رفره.

نَهْخوش بفتح اول و خای نقطه دار بواو معدوله و سکون شین قرشت. ف. تاک بری است که آنرا ادار و گویند و بتازی کرمة البیضاء از بهر آن نهخوش گویند که نبات آن خشک نشود و بیلده آن بر درختان پیچد و غنچه آن دو دانه باشد و در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود. ن رع فر.

نَهْد بالفتح و دال مهمله در آخر ع. سرپستان بلند و برآمده و شیر بیشه و جوانمرد که با مور مفصلات آهنگ نماید و اسپ نیکو تن ار بر گوشت بلند اطراف و قبیله ایست بیمن و نیز نهد برخاستن بسوی دشمن و بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه را و بالکسر نفقه و هر نیه که در سفر هر یکے از رفیقان برابر یکدیگر برآورند و قد تفتح. افر.

نَهْدا کصحرا ع. ریگ توده بلند. افر.

نَهْدان کسکران ع. پر از حوض و آوند و خنور یا پر تا دو ثلث. افر.

نُه دَه بضم اول و فتح دال مهمله. ف. بمعنی زیور است و آنرا ده و نه نیز گویند چنانکه سر هفت بمعنی زیب و آرایش است. ن فر.

نَهَر بالفتح و بتحریک و رای مهمله در آخر ع. جوی. آنهار و نُهُر کگتب و نُهور و اَنهُر کافلس جمع و نیز نهر بالفتح جاری کردن جوی را و سرزنش کردن و بانگ بر زدن و منه قوله تعالیٰ و اَمّا السّائل فلا تَنهَر و جای درشت گرفتن جهت روان کردن جوی و رفتن آب در زمین و تا آب رسیدن چاه کن و با معنی بفتحتین هم آمده و نَهَر محرکة فراخی و گشادگی و نَهِر کگتف جوی فراخ و گشاده و مرد غارت کننده و نَهار نَهِر روز نیک روشن و نیز نهرا انگور سپید. افر.

نهر الماس بالفتح. ف. نام نهرے و همچنین نهر مجنون و آن نهرے ما بین اردبیل

و موصل و این هر دو لغت از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه بتحقیق پیوسته و ظاهرا الماس و مجنون بانی این انهار بوده باشند. ب غو.

نهر ایلاق بفتح همزه و تحتانی زده و آخر قاف. ف. رودخانه ایست در ایلاق که دارالملک خطا و ایغور است گویند هر که دران رودخانه غسل کند چون بخواب رود البته محتلم گردد. رف ب.

نهرة بفتح اول و ثالث ع. ربود گی و خواندگی. افر.

نهر زام . ف. نام ملکی است که رب النوع یاقوت است و یاقوت جوهری است معروف و از موضع سیلان که جزیرهٔ سراندیب است حاصل می شود و چهار رنگ است سرخ و کبود و زرد و سپید و سرخ نیز بتفاوت هفت رنگ است. رمانی و ارغوانی و خمری و خلی و لحمی و وردی و یاقوت کبود پنج رنگ است. طاوسی و آسمانی و نیلی و کحلی و سبز فام و یاقوت کبود را از نار بندان هند و برهمنان بهتر از زلها دیگری پسندند و معدن دیگر یاقوت در هند قریب به بیدر است که اعظم بلاد ملک بنگاله است و نزدیک ساحل جزیره که نام او بونگی است از رسالهٔ خواص جواهر نقل شد. ن.

نهرواله بفتح اول و واو بروزن هفت ساله. شهری است از اقلیم دوم گجرات منسوب بنهروال بن هند و اکنون او را پیراپتن خوانند و در سوابق ایام تمام مملکت گجرات را نهرواله می گفتند و بهو و بهیم از راجهای بزرگ آن ملک بوده اند که گرشاسپ بعهد فریدون بمحاربات آنان مامور شده چنانچه حکیم اسدی طوسی در گرشاسپ نامه گفته ؎ شهی بود در هند مهراج نام * بزرگی بهر کار گسترده کام * بهو نام خویشی بدش در پناه * بگردش لشهری سراندیب شاه * میان شان یکبار پیکار خاست بسیم نیمهٔ بر بهو گشت راست * و این خود گذشته حکیم فرخی در فتوحات هند و کشادن شهرها گفته ؎ چو نهرواله که اندر دیار هند بسیم ز نهرواله همیکرد بر شهان مفخر * بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ * رسیده کنگرهٔ کاخها بابر و پیکر * دویست پیل و کما بیش صد هزار سوار * نود هزار پیاده مبارز و صفدر. رشن دفرم.

نهروان بروزن رهروان. ف. شهری است از مداین سبعه بعراق عرب میان بغداد و واسط بر شرقی دجله و بآن منسوب اند خوارج نهروان و مقاتله حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه و اولاده الطاهرین صلوة الله و سلامه با ایشان آنجا اتفاق افتاده و از جمله اخبار مغیبات آنکه درین محاربه از سپاه آنحضرت چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله خبر داده بود بیش از نه نفر کشته نگردیده بود و از آن سپاه زیاده از نه نفر نجات نیافت و گفته اند که خوارج هشت هزار سوار بوده اند و سپاه آنحضرت چهار هزار چنانکه در خرم بهشت منظوم کرده شد ؎ چو از کوفه شد آن شه رانه وان * بر زم خوارج سوی نهروان * خوارج همی داشتندی هزار * سوار از دلیران ولی هشت بار * علی از سپاه عدو نیم داشت * ولی چار وان نیز درهم دخت * چو این چار وان هشت جستند جنگ * شد از خون نشان رود یاقوت رنگ * ازین چار نه تن بکشتن رسید * و زان هشت و نه تن سلامت گزید * صاحب تاریخ هفت اقلیم نوشته بعد از ویرانی آن شهر چندین کس در تعمیر آن کوشیدند قبل از اتمام بمردند و دیگر احدی این اندیشه نکرده خراب بمانده. ن.

نهره بروزن بهره. ف. چیزی است که با آن روغن را از دوغ جدا کنند. رفره.

نهری بفتح اول و کسر ثالث. ع. منسوب بنهر. افر.

نهز بالفتح و زای معجمه در آخر. ع. دلو در آب چاه زدن تا پر شود و بمعنی زدن و راندن و دور کردن و سوختن و نزدیک شدن چیزی و سر جنبانیدن و برسینه برخاستن ستور برفتن و سر زدن گوساله و شتر بچه پستان مادر را. و نهز کتف ستبر بشیر. افر.

نهزة بضم اول و فتح ثالث. ع. فرصت و بر دای کار و غنیمت. افر.

نهس بالفتح و سین مهمله. ع. بدندان پیش گرفتن و گزیدن گوشت را و برکندن و گزیدن مار. و نهس کصرد مرغی است که گنجشک را شکار کند نهسان بالکسر جمع. افر.

نه سپهر . ف. کنایه از نه آسمان است چه آسمان را سپهر هم میگویند. رفر.

نهستن با سین بی نقطه بروزن گرستن. ف. بمعنی نهادن و گذاشتن باشد و با یمعنی با شین نقطه دار هم آمده است چه سین و شین در فارسی هم تبدیل مییابند. رن ک.

نهسر بفتح اول و ثالث. ع. گرگ یا بچهٔ گرگ از کفتار و مرد سبک تیزرو و آزمند گوشت و بسیار خورنده. افر.

نهسرة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بریدن گوشت را و خوردن طعام را. ا.

نه سیزده بالضم. ف. نوعی از قمار که بهندی آنرا نوتیری گویند. غ.

نهش بالفتح و شین معجمه در آخر. ع. بدندان پیش گزیدن و برکندن و گزیدن مار و سگ وغیره و درشتت انداختن (نهش الیدین) کتف ستوه سبکدست و کذا انهش القوائم و (لحیة نهشی) شترکه در باطن سبل آن نشانی باشد سوای اثره که بر زمین آشکار گردد. افر.

نهشتن بروزن گرفتن. ف. بمعنی نهادن و گذاشتن و در نهستن بسین مهمله گذشت. رفر.

نهشل بروزن جدول. ف. زردک صحرایی است که شقاقل باشد. رفره.

نهشل بجعفر. ع. گرگ و چرغ و پیر کلان سال لرزنده رعشه رسیده از پیری بانده که طاقت. نهشلة مونث. افر.

نهشلة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کلان سال شدن و گزیدن بدندان از لهو و بازی و همچون سخت گرسنه خوردن و برناقه استعاره سوار شدن. افر.

نه شهر بالا بالضم. ف. کنایه از نه آسمان است. رفر.

نه صحیفهٔ گردون و نه طارم و نه طبق . ف. بمعنی نه شهر بالاست که کنایه از نه آسمان است. رفر.

نهض بالفتح و ضاد معجمه در آخر. ع. ما بین سنگ و نشانه جای شتر. انهض کافلس جمع و نیز نهض برخاستن و رستن و تمام بالا گردیدن گیاه و دروا شدن و بال گستردن مرغ جهت پریدن و ستم کردن و سرزنش نمودن. افر.

نهضة بالضم. ع. بمعنی برخاستن و قصد کردن لیکن بمعنی کوچ مستعمل میشود. غ مرك.

نهضل بفتح کجعفر. ع. کلان سال از مرغ و کرگس و باز. رفر.

نه عرض بالضم. ع. بدانکه موجود منقسم است بدو قسم یکی واجب الوجود و دوم ممکن الوجود و لیس واجب الوجود واجب بالذات است که وجودش ضروری باشد باعتبار ذات وی و آن حق سبحانه تعالی است که بسیط محض است و مرکب از جنس و فصل نیست و ممکن الوجود آنکه وجودش ضروری نبود و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است بدانکه ممکن الوجود دو قسم است یکی جوهر و آن عبارت است از ممکنی که قائم بذات خود باشد یعنی محتاج محل نباشد و عرض بخلاف آن افراد جوهر پنج است یکی جسم و آن عبارت است از چیزی که قابل ابعاد ثلاثه بود و ابعاد ثلاثه طول و عرض و عمق باشد دوم هیولی سوم صورت چهارم نفس ناطقه پنجم عقل که بلسان شرع آنرا ملک گویند یعنی فرشته و آن نزد حکمای مشائین منحصر اند در ده که آنها را عقول عشره گویند و نزد اشراقیین و متکلمین غیر محصور اند و قسم دوم ممکن الوجود عرض است و آن نه است اول کیف و آن باعتبار ذات خود نه مقتضی قسمت مقتضی عدم قسمت اگر چه بمتابعت محل خود قسمت یا عدم قسمت قبول کند چنانچه سواد و بیاض و حرارت و برودت وغیر آن اگر بجسم عارض شوند منقسم گردند چون بنقطه عارض شوند اصلا منقسم نگردند و این کیف دو قسم است یکی کیف جسمانی چنانکه بیان کردیم و دیگر کیف نفسانی که بنفس ناطقه عارض شود چنانکه علم و جهل و وجد و بخل وغیر آن دوم کم و آن عرضی است که تعقلش موقوف بر تعقل غیر نبود و باعتبار ذات خود قابل قسمت باشد و آن دو قسم است منفصل که در وی اجزای متمائز الوجود بالفعل موجود باشد چون عدد که مرکب از آحاد و آن آحاد در وی جدا جدا موجود باشند و متصل که قابل تقسیم بود و لیکن اجزای متمائز الوجود در وی بالفعل موجود نباشند چنانکه مقدار چیزی که چند گز باشد سوم این و آن هیئتی است که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در مکان. چهارم متی و آن هیئتی است که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در زمان پنجم مضاف یعنی اضافت و آن عبارت است از نسبت میان دو چیز چنانچه ابوت که نسبت است میان اب و ابن ششم وضع و آن عبارت است از هیئتی که حاصل شود در چیزی باعتبار نسبت وی بسوی امور داخله و خارجه چنانکه هیئت قیام و قعود و استلقا که بپشت بر زمین ملصق کردن است هفتم فعل و آن هیئتی است غیر قار که حاصل شود در فاعل بطریق تجدد بسبب تاثیر کردن وی در منفعل چنانکه هیئتی که حاصل می شود در اره کش بوقت اره کشی هشتم انفعال و آن هیئتی غیر قار که حاصل شود در منفعل بطریق تجدد بسبب تاثیر کردن فاعل دران بطریق مذکور چون هیئتی که حاصل می شود در چوب وقت اره کشی بسبب قبول کردن وی از اره کشی. نهم ملک و گسر میم که آنرا جده نیز گویند بکسر جیم و فتح دال مهمله مخففه و آن هیئتی است که حاصل شود در جسم بسبب احاطه کردن امور خارجه که انتقال کنند بانتقال جسم از مکانی برابر است که احاطه جمیع اجزای جسم کند یا بعضی اجزای او را چون هیئتی که حاصل شود آدمی را از برقع پوشیدن یا از جبه یا از کلاه پوشیدن یا عمامه بستن این دو بیت که هر یکی جامع یک جوهر و نه عرض است نوشته میشود ؎ مردی دراز نیکو در شهر خویش مرو زبا خواسته نشسته از کرد خویش فیروز * بیت دیگر ؎ بد دوش لیسی عاشق دل شکسته * سیه کرده جامه بکنجی نشسته. غ.

نهف بالفتح. ع. سرگشته شدن. افر.

نهفت بکسر اول و ضم ثانی. ف. بمعنی پنهان و پنهان کردنی و پوشیدگی و خلوتسرای ملک و همان نهان درون و نهانخانه که بالا گذشت فردوسی گفته ؎ کنون دختران نوجفت و بنه آرام اندر نهفت و بند * عین القضاة همدانی یا دیگری گفته ؎ خوش آنکه غمی ندارد و بتواند گفت * غم از دل خود بگفت بتواند رفت * این تازه گلی نگر که مارا بشگفت * نه رنگ توان نمود و نی بوی نهفت * ر و دیگر نام شعبه ایست از موسیقی. ن رفر.

نهفتن بکسر اول و ضم ثانی. ف. پوشیده و پنهان کردن. فر.

نَهَق بالفتح ع. مرئی است وگیاهی است شبیه جرجیر یا نَهَق محرکهٔ جرجیر دشتی است. افر.

نُه قَصْر بالضم. ف. بمعنی نه طبق است که کنایه از نه فلک باشد. زه فر.

نَهْك بالفتح ع. پوشیدن جامه را چنانکه کهنه گردد و فرسودنی و مبالغه نمودن در طعام خوردن و در دشنام دادن کسی را و همه شیر پستان دوشیدن ... و لاغر گردانیدن تب و رنجیده ساختن آن و مبالغه کردن باشند در هر چیزی و بمعنی لاغر و رنجور کردن تب و بیمار و لاغر گردیدن. افر.

نُه کاخ بالضم. ف. بمعنی نه قصر است که کنایه از نه آسمان باشد. رفر.

نَهْکَة بفتح اول و ثالث ع. لاغری و سستی از بیماری بیعنی آن و مبالغه نمودن در عقوبت و نَهَکة محرکهٔ لاغر و رنجور کردن تب. افر.

نُه گوهر. ف. لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و زمرد و عقیق و مرجان. ب.

نَهَل محرکهٔ و بسکون ع. نخست آب خوردن و تشنه و سیراب شدن از اضداد است و نیز نَهَل محرکهٔ طعام خورده شده و جمع ناهِل بمعنی شتر نخست آب خورنده. افر.

نَهَل بفتح اول و سکون دوم. ف. نام مردی بوده از مبارزان تورانی. ن رفر.

نَهْلان بالفتح کسکران ع. آب خورنده و سیراب و تشنه از اضداد است. افر.

نَهْلَة بفتح اول و ثالث ع. شتر نخست بر آب برآمده. افر.

نَهْم بالفتح ع. آوازی سرزنشی و توعدی که بدان شتر و جز آنرا زجر کنند و زجر کردن شتران را ببانگ و راندن در راه و سنگ ریزه و جز آن انداختن با نگشتان و راندن بدان و غریدن و بانگ کردن فیل. و کفتحتین نیک آزمند گردیدن بطعام و دیر نگردیدن چشم بسیار خوار و سیر نشدن و نَهِمَه کَکَتِف نیک آزمند و حریص بر طعام و گرسنه چشم و نُهْمَه بضم اول و سکون ثانی دیوی است و بتی مر فرینه را و از نجاست که عنبل نَهْم نام گزارند. افر.

نُهُمار بالفتح. ف. بمعنی مشکل و عظیم و بزرگ و بسیار. کمال اسمعیل گفته ؎ مرا کام دل شمبانان تحمیل ٭ که از تحمل آن بار عاجزم نهمار ٭ و بمعنی یکبارگی و ناگاه عثمان مختاری گفته ؎ نهمار جان چون اثر خاطر من گشت تا زیور انعام تو پیرایه بساتین ٭ و بمعنی عجب و مشکل عمید گفته ؎ شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز ٭ شد چنان زار که نهمار بغرد ابر ٭ امیر خسرو گفته ع زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگر است ٭ ن.

نَهْمَة بفتح اول و ثالث ع. حاجت و نیاز و همت بستن و قصد و اراده کردن بر چیزی و حریص نمودن و بمعنی مراد. افر غ ك.

نُهُم چرخ بفتح جیم فارسی. ف. کنایه از فلک اعظم است که عرش باشد. رفر.

نُه مقرنس. ف. کنایه از نه آسمان است. رفر.

نَهَنبان بروزن بزرگان. ف. و نهنبن بروزن شنفتن سرپوش و طبق و تنور و شال آنرا گویند و در فتح و کسر آن اختلاف است. ناصر خسرو علوی گفته ؎ دوستی این جهان نهنبن دلهاست ٭ از دل خود بفگن این سیاه نهنبن ٭ شمع خرد برفروز در دل و بشتاب ٭ با دل روشن بسوی عالم روشن ٭ شیخ نظامی گفته ؎ به ار پای ازین پایه بیرون نهم ٭ نهنبن برین دیگ پرخون نهم ٭ خسرو دهلوی گفته ؎ لطیف ارشد ز سوی قطرهٔ آبت بدیگ دل ٭ کنی بارش کثیف ار بنهی از هیبت نهنبانش ٭ ن رفر.

نِهَنبیدَه باول مکسور و ثانی مفتوح و نون زده و بای مکسور و یای معروف. ف. بمعنی سخن پنهان و دفینه و هر چیز پنهان کرده و در اصل نهان بوده بوده و بود و بید در فارسی تبدیل می یابد این نیز مانند نهاندره که بمعنی چیز نهفته و در نهنبن که بضم گفته اند همین معنی فهمیده شود چه سرپوش و طبق نهان کننده آن چیز اند که در دیگ می باشد. و نهنبن مخفف نهانبان است. ن.

نِهِنج بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم. ف. جوال را گویند. و آن ظرفی است که از موی و پشم بافند و آرد و گندم و امثال آن در آن کنند. رفر.

نِهَندَرَه بروزن سکندره. ف. بمعنی نهاندره است که نخانخانه و مخزن و گنجینه باشد. رفر.

نَهَنگ بروزن پلنگ. ف. جانوری است معروف که در دریا در میان ماهیان بحری بمنزلهٔ شیر است در صحرا و بیشه بنابراین صاحب مؤید الفضلا گفته که شیر آبی است و آن بسیار بزرگ می شود و طولش ده یا نزده گز میگردد و گویند پشتش مانند پشت کشف است و هر چه از او خورد تر بود بلعد و در خائیدن چیزی فک اعلای او حرکت می کند نه اسفل بر خلاف حیوانات دیگر و در رود نیل بسیار است. حکیم قطران تبریزی گفته ؎ تنم بگونهٔ نال و دم بگونهٔ نیل ٭ جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل ٭ چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز ٭ جر است جای نهنگ اندرون دو چشم کحیل ٭ و گویند نهنگ بیضه در کنارهٔ آب و در زیر ریگ نهد انچه از آن بیضه را که آب بآن رسد بچهٔ نهنگ شود و انچه را نرسد سقنقور گردد اگر پوست آنرا بر دور قریه بگردانند پس بیاورند و در جای آویزند تگرگ دران قریه نبارد اگر فتیله را از روغن او چرب کرده در کنار

تالاب روشن کنند وزغها فریاد نه کنند و اگر قدری از پیه او بر پیشانی توج جنگی مالند بر قومی که در برابر او آزند بگریزد و کنایه از تیغ و قلم باشد و عربان طِمْساح خوانند. ن رفر.

نَهَنگان نیام. ف. کنایه از شمشیرهای در غلاف است. رفر.

نَهَنگِ زیر خفتان. ف. کنایه از شمشیر آبدار است. رفر.

نَهَنگ سَبْز بفتح سین و سکون بای ابجد و زای هوز. ف. کنایه از تیغ و شمشیر هندی است. رفر.

نَهَنگ سیاه. ف. بمعنی نهنگ زیر خفتان است که شمشیر و تیغ آبدار باشد. رفر.

نَهَنگ فلک. ف. کنایه از برج حوت است و برج سرطان را هم گفته اند. رفر.

نَهَنگ نیلگون. ف. تیغ را گویند. از بدر چاچی.

نُهْنُه کجعفر ع. جامهٔ تنک بافته. افر.

نَهْنَهَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. باز داشتن و سرزنش نمودن و بانگ بر زدن بر سباع تا بایستد. افر.

نُهُوء بضمتین ع. پُر گردیدن و نیمجوش گردیدن گوشت. افر.

نَهُوّ کعدو ع. باز دارنده. افر.

نُهُود بضمتین و دال مهمله در آخر ع. برخاستن و برآمدن پستان و برآمده پستان گردیدن زن و بمعنی برخاستن بسوی دشمن و بزرگ شمردن و بزرگ کردن هدیه را و گذشتن بر هر حال که باشد. افر.

نُهُودَة بضمتین ع. نهد گردیدن اسپ و نَهْد بالفتح اسپ نیکو تنداره پُر گوشت بلند اطراف باشد. افر.

نُهُوْدَه بضم اول و ثانی و فتح دال ابجد. ف. بمعنی زیور و آرایش زنان است که آن سر ویز و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال باشد و هر هفت را نیز گویند و آن سرمه و وسمه و سرخی و سفیداب و خال و زر ورق و خاباش. رفر.

نُهُوْر باول و ثانی مضموم و واو مجهول. ف. بمعنی نگاه بخشم. حکیم سنائی گفته ؎ کور دل هیچو کور می باشد ٭ سگ و بد نهور بیباشد ٭ حکیم سوزنی گفته ؎ توان سری که شمارند خاک پای تورا ٭ سران مختشم تو تباهی نور نهور ٭ انکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده و در فرهنگهای معتبر بمعنی نگاه و خشم هر دو آمده و واو نگاه بخشم فهمیده حکیم سنائی گفته ؎ از ان باز رگان نبارم شستن بعمر که ایشان چو حور ند من بد نهورم ٭ ن.

نَهُوس کصبور ع. شیر بیشه نهّاس گنده دشله. افر.

نُهُوض بضمتین و ضاد معجمه در آخر ع. برخاستن و درست و تمام بالا گردیدن گیاه و در واشدن و بال گستردن مرغ جهت پریدن و کوچ کردن و روان شدن و حرکت کردن. افر.

نُهُوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع. بستم قی کردن و چیزی بر نیامدن از گلو. افر.

نَهُوك کصبور ع. دلاور. افر.

نُهُوكَة بضمتین ع. فرسودگی و لاغری. افر.

نُهُول بضمتین ع. جمع ناهِل بمعنی شتر نخست آب خورنده. افر.

نُهْی بالفتح ع. باز داشتن و منع کردن و بالکسر و الفتح حوض بزرگ و آبگیر یا شبیه آن انهِ و انهاء و نهِی کدلی و نِهاء ککسا و جمع نُهی کهدی بمعنی خرد. و نَهِی کغنی مرد بپایان مهم رسیده. انْهِیاء کانبیاء جمع. افر.

نَهِیب و نُهیبو بروزن فریب. ف. ترس و بیم و علامه احرار گوید نهیب اماله نهاب است بمعنی غارت کردن درین صورت عربی الاصل باشد پس بمعنی اول مجاز بود غایتش این تصرف فارسیان است لیکن نهیو که مبدل آنست یا بالعکس دلالت دارد که فارسی الاصل است و بهر تقدیر بالفظ آمدن و خوردن و دادن و داشتن مستعمل. میر معزی ؎ درخشد در خراسان و سپاهت بر در ماچین ٭ رکابت در نشابور و نهیبت در حجاز آمد ٭ فردوسی ؎ مبادا که این کار گیرد نشیب ٭ مبادا که آید بمارا نهیب ٭ عرفی ؎ اگر بصحن حمین فی المثل شجاعت او ٭ دهد نهیب که بین یاسمین ٭ هان نرگس ٭ چو عکس لاله زند یاسمن در آب آتش ٭ چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس ٭ شیخ شیراز ؎ جو خواهی که قدرت بماند بلند ٭ دل ای خواجه در ساده رویان مبند ٭ و گر خود نباشد غرض در میان ٭ حذر کن که دارد نهیب و زیان ٭ خواجه سلمان ساوجی ؎ خوفم بود که سلمان از غم ترا بسوزم ٭ پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی ٭ وله ؎ چو سایه بان شه نیمروز سر بر زد ٭ ز تختگاه افق خورد شاه دشنام نهیو ٭ مخفی نماند که بعضی بیت اول عرفی را بشیخ آذری منسوب کرده اند والله اعلم بحقیقة الحال. ب ن فر.

نُهَیْبَی بالضم والقصر ع. غارت گری. نُهَیْبَی کسمیهی مثله. افر.

نِهْیَة بکسر اول و فتح ثالث ع. ناقهٔ نیک فربه. و بضم اول سوراخ سر میخ و عقل و خرد و نُهْی کصرد جمع و غایت چیزی و پایان آن و نیز نِهْیَة باز داشت اسم مصدر است. و نَهِیَّة کغنیة ناقه بپایان فربهی رسیده. افر.

نَهِیت کامیر ع. بانگ کردن شیر و دم سرد و ناله بر آوردن نُهات کغراب مثله فیهما. افر.

نِهَیْد بدال مهمله کامیر ع. مسکن تنگ - افر-

نِهَیْدَة کسفینة ع. مغز و دانهٔ حنظل که باآرد ترتیب دهند و خورند - افر-

نِهی در نَوَاد . ف. یعنی در سوراخگذار و زبان آوری چه نواد بمعنے سوراخ و زبان باشد و کنایه از نیست که معدوم سازے و بی‌نشان گردانی - ده-

نِهَیْدَن بفتح اول بروزن رسیدن . ف. اندیشه کردن و در نسخهٔ سروری بکسر نون گفته و بمعنے غم خوردن و نهادن نیز آمده - ن رفر-

نَهِیر برای مهمله در آخر کامیر ع. بسیار آب-

نَهِیرَة کسفینة ع. بشتر ماده بسیار شیر - افر-

نَهِیق کامیر ع. بانگ خر هاق کغراب مثله - افر-

نَهِیك بکاف تازی کامیر ع. مبالغه کننده - در هر چیزے و دلیر و شتر توانا حمله آور بر مردم و تیغ بران درگذرنده در ضربه و نیکوخوے و شیر بیشه و نام مردی و کرمی است شبیه کیک که نیش وی به نیش زنبور ماند و آنرا خرقوص نیز خوانند نهبک کزبیر مثله - افر-

نَهِیم کامیر ع. نیک آزمند خوردن و گرسنه چشم که سیر نشود و آوازے است و توسدی و زجرے و بانگ شیر و فیل - افر-

نَهی مُنکَر بضم میم و فتح کاف عربے ع. بازداشتن و منع کردن از ممنوعات شرعیه - غ-

نَهیو . ف. با واو در آخر بروزن و معنی نهیب است که ترس و بیم باشد - ن ب-

نَهیئ کامیر ع. گوشت نیم جوش - افر-

نَیّ بالفتح . ف. قصب و چیز یکه بدان گلاب کشند و آنرا نیچه و نیچهٔ گلاب کشی نیز گویند چنانکه بیاید و بمعنے - از صفات و انگشت و قلم از تشبیهات اوست و نام سازی معروف . خواجه جمال الدین سلمان ے نسخهٔ نامه از خلق تو حاصل کرده ٭ داده تفضیلے ازان با قلم نیکی است ٭ میرزا صائب ے این چه شور است که از کوچه نے می آید ٭ آب در دیدهٔ بیمارگری می آید و بالکسر حرف نفی است بر اول جملهٔ اسمیه می آید و چون حرف نفی بر اول جملهٔ اسمیه در آید جملهٔ دوم نیز مصدر بحرف نفی باید و این حکم حرف عطف دارد چنانچه درین مصرع ے نے تاب وصل دارم نے طاقت جدائی ٭ و این گاہے برای نفی ذاتی و رجوع بطرف اعلی از وی باشد و گاہے از برای تخصیص و رجوع بطرف عموم بود چنانکه گوئی - صبا آورد خاک آن در نه مشک چشم ٭ و دوم چنانکه درین بیت ے هم او داد زنبور سمرقند را ٭ سمرقند نے انجنان چند را ٭ ب-

نَیّ بالفتح و تشدید تحتانی ع. پیه و فربه گردیدن ناقه و بالکسر فربهی - افر-

نَیّء بالفتح ع. نیم جوش گردیدن گوشت و نیکو پخته نشدن - و بالکسر گوشت نیم پخته - افر-

نِیَا بکسر اول . ف. بمعنی جد - نیاکان جمع آنست که بعربے اجداد گویند - فردوسی گفته ے نبیره که خون نیار انجست ٭ سزد گر نباشد نژادش درست ٭ هم او گفته ے بگنجی نیاکان نهاد انچه خواست ٭ وزان پس بفرزند بگماو راست ٭ و بابک پدر مادر را گویند و فرجد جد اعلی یعنی پدر پدر - هدایت ے آه ازین عمر زمانا غرچه غرطبع ٭ کامده غراز نیاے و بابک و فرجد ٭ گرچه هزاران طویله خروسے امروز مرد هزاران طویله لعل و زبرجد ٭ ن رسا افر-

نِیَاب بالکسر ع. دندانهای که درمیان دندان آسیا و دندان پیشین واقع شده‌اند و این جمع ناب است چنانچه دیاد جمع داد - غ-

نِیَابَة بکسر اول و فتح موحده ع. بجاے کسے ایستادن - غ فر-

نِیَابت کردن . ف. قائم مقام بالاتر از خود بودن - طالب ے چنان سنجار هوا تیره ساخت آب زلال ٭ که قطره بر لب جو میکند نیابت خال ٭ ب-

نَیَابه - بفتح اول و باے ابجد . ف بمعنے نوبت باشد و با معنی بجاے حرف اول باے ابجد هم آمده و گفته شد - د-

نِیَاح و نِیَاحة بالکسر و حای مهمله در آخر ع. گریه و ماتم نمودن بآواز بلند بر شوی - افر-

نَیَّاحة کتابة ع. نوحه گرے - افر-

نِیَار برای مهمله کتاب ع. جمع نار بمعنی آتش - افر-

نَیَارَسْت بفتح اول و رای قرشت و سکون سین بے نقطه و فوقانی . ف. یعنی نتوانست و از دستش بر نیامد و برین قیاس نیارد و نیارم یعنی نتواند و نتوانم و نیارستن بمعنی نتوانستن است - ن رفر-

نیارَدْن بالفتح - ف . اے نتوانند از فرهنگ زلیخاے جامی-

نِیَاز - بالکسر و زای معجمه در آخر . ف . حاجت و آرزو و برین قیاس بے نیاز - و هدیه و پیشکش و بالفظ آمدن و آوردن و بردن و داشتن و زدن و کردن مستعمل - میر معزی ے آنکه چون راندکه جانم را القوت آید نیاز ٭ قوت جان من از و یاقوت جان پرور دهد ٭ ملا طغرا در تعریف کربلا ے نیاز آورد بر در شاه دین ٭ زر اختران را سپهر برین ٭ وله در تعریف تحفه ے بسنگ نیاز آورد لعل ترا ٭ بجا کش رود چیده زائب گهر ٭ وله ے باین شکر بر قدسیان کرده ناز ٭ که نسب برده قندیل سے را نیاز ٭ شیخ اوحدالدین انوری ع- ...ح سوشان که بدیدار تو داریم نیاز ٭ ملا طغرا ے نیاز ناز ده مکشا بزلف یار انگشت ٭ که بے فسون نتوان برد سوے مار انگشت ٭ وله ے چو عمر آید شمشاد خیز دنیاز ٭ زند واعق نار وان صد نیاز ٭ نزاری قهستانی ے من آن نیاز کنم نیم شب که حوردن ٭ که در نماز بعمر دراز نتوان کرد ٭ و نیازمند یعنی حاجتمند و نیازیان یعنی حاجتمندان و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعنی دوست و قحط و بلذت طعام خوردن آورده - ب ن-

نِیَازادَه . ف . پسر زادهٔ زنکه - از فرهنگ سکندرنامه بری-

نَیَازارَم بفتح اول بروزن نیاسایم . ف . یعنی آزرده نشوم چنانکه شیخ سعدی گفته ے تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم ٭ و به معنی آزار نکنم نیز می آید افادهٔ معنی مرا بیازار نیز میکند اما درین معنی با میم اصح است و گفته‌اند ے من نیازارم از تو ناز زاری ٭ من نیازارم از تو آزاری ٭ ن رفر-

نِیَاز باشی بالکسر بای فارسی بالف کشیده . ف . عبارت از عرض نیاز بحد تمام - محسن تاثیر ے یار از نیاز باشی ما ناز میکند ٭ این بس میان اهل نیاز امتیاز ما ٭ ب-

نِیَازش بالکسر . ف . مزید علیه نیاز - فخری جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در ... شهر و در ایوان همراه ویس و ... داد و سے سروشان را بنام نیک بستود ٭ نیاز شاهی بے اندازه بنمود ٭ آزخواص سخن-

نَیَازِك بالفتح و کسر زا و سکون کاف ع . جمع نیزک کحیدر بمعنے نیزه کوتاه - افر-

نِیَازمند و نِیَازومند بالکسر . ف . محتاج و محتاج الیه و اطلاق آن بر محبوب از جهت است که عاشقان نیاز باو دارند یا آرزوے عاشقان خود اوست - منوچهری ے من نیازومند نوبت گشتم و هر دم چو من ٭ عاشقی باری بر و آیدش صد گونه نیاز ٭ ب رفر-

نِیَازِی بادل مکسور . ف . محبوب و مطلوب را گویند مختاری گفته ے دلم خسته است زان بے نیازی ٭ که روزے نیاساید از نازه بازی ٭ شیخ نظامی گفته ے چون ابن سلام زان نیازی ٭ شد نامزد شکیب سازی ٭ و محبوب را نیازے گفتن بجهت آنست که عاشقان بآن نیاز دارند شیخ نظامی گفته ے چو خسرو دید کان ماه نیازی ٭ نخواهد کرد او را چاره سازی ٭ ن رفر-

نَیَازِیدَن بفتح اول و دال و سکون نون . ف . قصد و آهنگ کردن و دست بطرف چیزی دراز نمودن چه یازیدن بمعنی دراز کردن دست و آهنگ کردن بچیزے باشد - فردوسی گفته ے چو خشم آورم شاه کاوس کیست ٭ بمن دست یازیدن طوس چیست ٭ ن رفر-

نَی اُسْتُخوان . ف . قلم استخوان - ب-

نِبَاصَة بصاد مهمله کتابة ع. جنبیدن - افر-

نِیَاط بطای مهمله کتاب ع. جمع نوط بمعنے هرچه از چیزے در آویخته شود و نیز نیاط دل و دو ستاره است که درمیان آنها قلب عقرب است و بیابان دور کشنده و دوری راه دشت گویا آویخته است بدشت دیگر و انچه بدان چیزے آویزند و رگی است سطبر که بدان دل در رگ و تین آویخته است نیط بالفتح مثله اَنْوِطَة کاعْلِمَة و اَنْوَاط و نُوط بالضم جمع و رگی است در پشت زیر دو تندی پشت - افر-

نَیَاطِل بفتح نون و کسر طا ع. جمع نَیْطَل کحیدر بمعنی کوزه که شراب بپیمایند بوے - افر-

نِیَاع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. جمع نائع بمعنے تشنه - افر-

نِیَاف کتاب ع. ناقه یا شتر دراز با بلندی و قصر بلند و نَیَّاف کشداد شتر بلند کوهان - افر-

نِیَاق . کتاب ع. جمع ناقه بمعنی شتر ماده و نیز جمع نِیْق بالکسر بمعنے بلندترین جای از کوه - افر-

نَیَّاك کشداد ع. بسیار گاینده - افر-

نیاگان باکاف فارسی بروزن بیابان . ف . بمعنے اجداد پدری و مادری باشد - رفر-

نیال نام پادشاه و نام غلام سلطان سنجر - غ-

نِیَام بالکسر . ف . بمعنی غلاف شمشیر و کارد و خنجر معروف است . ابو رجای غزنوی گفته ے همی برآید خورشید از ممالک شرق ٭ چو خنجری که بتدریج از نیام کشند ٭ و بمعنی تعویذ هم بنظر آمده است و چوب بُن خیش را نیز گفته‌اند و آن چوبی است که برزیگران در وقت شیار کردن بدان چسپند و زور کنند تا گاو آهن بیشتر بزمین فرو رود و زمین را بیشتر بشگافد و خیش چوبی است که بر گردن گاو زراعت گذارند - ن رفر-

نِیَام کتاب ع. خواب . نوم مثله و بخواب شدن و نیز جمع نائم بمعنے خوابیده - افر-

نَی اَنبَان . ف . نام سازے ملا فوقی یزدی ے گاه شیخم گاه رندم گاه صوفی گاه مست ٭ گاه سُرنائی نوازم گه نے انبان نیز هم ٭ ب فر-

نَی اَنبانی . ف . نوازندهٔ ساز مذکور باشد و نی نواز و نائی و نئی هر کدام مترادف آنست ملا فوقی یزدی ے نوای شعر من و عز و کو نظم عدو ٭ بود چو نسبت قانونی و نی انبانی ٭ وله ے نی نوازان همه از نغمه نفس گیر شوند ٭ چون نهد لب نفسی بر لب سُرنا اشتر ٭ ب-

نیایش بروزن ستایش . ف . بمعنے آفرین و تحسین است و دعا از روی تضرع را نیز گویند نیایشگری مثله و بالفظ کردن مستعمل حکیم فردوسی ے به پیروزی اندر نیایش کنیم ٭ جهان آفرین را ستایش کنیم ٭ میر خسرو ے گشتم از اندیشهٔ عالم بری ٭ روے نهادم به نیایشگری ٭ ن ب رفر-

نِیُوب بالکسر ع. جمع ناب بمعنی شتر ماده کلان سال و نَیب بالفتح بر دندان زدن افز.

نَے بَست بالفتح. ف. مجوطه که از نے بندند از عالم خاربست × کمال خجندے گرد توصف زده خوبان کمر بسته چونے × گوئی از هر طرفی کرد شکر نے بست است × ابوطالب کلیم ے هر آن دلی که ندارد محبتش باد × بر و همیشه ز نے بست سینه بیت حزن × سالک یزدی ے شعله را پیرهن از خس نتوان پوشیدن × خنده عاشق به نے بست زلیخا دارد × غ.

نیپال بروزن جیپال بفتح نون و سکون یائے تحتانی و بای فارسی بالف زده کشور است بزرگ و وسیع مشرقش محدود است بجبال چین و مغربش ببلاد بنگاله و دیرب و شمالش بجبال کشمیر و جنوبش بحر هند و آن کشور از شمال بسوی جنوب طولانی واقع شده طولش سه ماه راه و عرض آن از یک روز الی ده روز راه مسافت دارد و جنگل عظیمی میان آنجا و هند فاصله شده که بانصد فرسخ طول است و لکی جنگلے گویند و در حرف لام از ریاض السیاحه نقل شده - ن.

نے پیچ باضافت. ف. نے حقه که از تارهائے نقره یا آهن سازند - محسن تاثیر ے بسکه پیچیده بخود نیشکر از بالایش × نے پیچ است کنون پیش قد رعنایش × و له ے در شکم از آنکه اضطرابے دارد × قسمت زلبت زیر عنابی دارد × دارد نے پیچ سخت بیتاب مرا × کز زلف تو مشق پیچ و تابی دارد × ب.

نِیَّة بالکسر و تشدید تحتانی ع. عزم کردن و در دل گرفتن و حاجت و مراد در دل گرفته شدن و این مجاز است و فارسیان با لفظ داشتن و کردن استعمال نمایند و بتخفیف هم. نورالدین ظهوری ے بگی پارسا غسل کنم × نیت پارسائی دارم × میرزا صائب ے حیران اظهار خودم در مانده کار خودم × هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها × خواجه نظامی ے بناهنده را یاد کرد از نخست × نیت کرد بر کام کار درست × عثمان بخاری ے هر بیت که جز بر نیت مدح تو گفتم × لفظش همه بے معنی و نامعتبر آمد × ب فر.

نَیْت بالفتح ع. خمیدن و پیچ پیچان رفتن از ضعف. افز.

نِیتون کخیشون ع. درختے است ناخوشبو. افز.

نے تیر و نے نیزه. ف. معروف ب.

نَیْثَرَان بالفتح و ضم ثاے مثلثه ع. بسیار سخن. افز.

نیچه بالفتح. ف. نے که بدان تمباکو کشند. ف.

نیچهٔ عیّاری. ف. نیچه ایست که عیاران دارند و بیهوش دارو در ان داخل سازند چون خواهند که کسی را بیهوش کنند در حالتیکه خفته باشد سر آن نیچه برابر بینی اش گذاشته پف کنند واو دفعةً از هوش رود. سعید اشرف ے لی که از شور نوالش عالمی بیتاب است × نیچهٔ عیاری بیهوش داروی تو است ×

نَیْخ بالفتح و خای حطی در آخر ع. درشت و سخت گردیدن استخوان خورد و کلان سپس رطوبت و نیز خمیدن شاخ درخت نیخان بالفتح مثله و نَیِّخ کَکَیِّس استخوان سخت و قوی افز.

نَیِّخَة کَکَیِّسَة ع. بادی که بدرازی باد دیگر وزد بخلاف نَسِیجَة و آن بادی که بعرض باد دیگر وزد - افز.

نے در مُنان. ف. از عالم نے در ناخن و استعمال آن بخوردن نیز آمده - نظیری ے برنامه ام مخند که آشفته خاطران × موکز قلم کشند نے اندر دهان خورند - از غواص سخن.

نے در ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و نیستان در ناخن شکستن ب. نوعی از تعذیب سخت و آنچنانست که نے را بسیار باریک و سر تیز تراشیده در ناخن شکنند میرزا صائب ے میکند در ناخنش نے پرده بیگانگی × هر که از پہلوے لاغر بوریا سے خود نشد × محسن تاثیر ے شبی نشد مژه خفتن آن من تاثیر × که نے بناخن صد سینه بی کباب نکرد × میرزا صائب ے پیش آن لبها که نے در ناخن شکر شکست × بهر جوے شیر نتوان گریه طفلانه کرد × ب.

نِیدُل بکسر نون و فتح آن و ضم دال ع. سکاچه یعنی کابوس یا چیزے است مثل آن - نِیدُلان مثله - افز.

نِیر بالکسر و رای مهمله در آخر ع. ... و رشته چون مجتمع گردد و نگاره و علم جامه و پود جامه و ریشه و پرزهٔ جامه و یوغ آیان و چوب جولاهگان که بر وے بافند - انیار و نیران جمع - و کرانهٔ راه یا صدر آن یا نشان روشن راه و شگاف آن و دهی است ببغداد (ناقة ذات نِیرَین) ناقه کلان سال که در ان بقیه باشد - و رَجُلٌ ذو نِیرَین آنکه قوت او دو چند قوت یار او باشد - و نَیْر بالفتح نگارین کردن جامه را - و نَیِّر - بالفتح و تشدید تحتانی مکسور صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار نور کننده بمناسبت کثرت نور آفتاب را گویند و گاهے نیر اصغر ماه را نامند - افز غ.

نِیرا بکسر اول بروزن گیرا بلغت زند و پازند آتش را گویند و بعربی نار خوانند - ذفر.

نیّر اعظم عبارت از آفتاب عالمتاب - غ بهم.

نِیرَان بالکسر ع. آتشها جمع نار و بمعنے دوزخ مجاز است - ظهوری ے تلاش شیخ باید بد و نیکی نمی آید × اگر صدر جنانش باشد و گر قعر نیرانش × ب.

نَیْرَب بفتح اول و ثالث ع. بدی و سخن چینی و مرد خیانتکار و جست و مرد بد و شریر نَیْرَبَة مؤنث - افز.

نَیْرَبَة بفتح اول و ثالث ع. سخن چینی و تمامی کردن و سخن سربسته و آمیخته گفتن و باختن - افز.

نَیْرَلی بالفتح مقصوراً ع. بلا و سختی - افز.

نِیَرَة کقردة ع. جمع نار بمعنی آتش افز.

نَیْرَج بجیم در آخر کجعفر ع. آهن آماج که زمین بدان شیار کنند نَوْرَج کجوهر مثله و نمام سخن چین و شتر ماده نیکو جواد تیز رو - افز.

نَیْرَجَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. اختلاف در آمدن و رفتن و نیز اختلاف و تردد در کلام و سخن و نیز بغمازی تک و دو کردن نَوْرَجَة مثله فی الکل - و نیز گائیدن - افز.

نَیْرَم بفتح اول و ثالث. ف. همان نریمان پدر سام است چنانکه فردوسی گفته ے ز ما باد بر سام نیرم درود × خداوند شمشیر و گوپال و خود × حکیم ارزقی گفته ے تو آن پادشاهی که گر زنده بودی × زمین بوسه دادے ترا سام نیرم × حکیم سوزنی گفته ے همه با همت قارون همه با قوت قارن × همه با فر افریدون همه با نیرو نیرم × ن رفر.

نِیرَنج و نیرنگ بکسر اول و یاے معروف و کاف عجمی. ف. بمعنی مکر و حیله و افسون و سحر. و شیخ بهائی عاملی بتقریبے در کشکول گفته نیرنج معرب نیرنگ است و نیرنگ در اصل نورنگ بوده یعنی لون جدید از قبیل سحر و شعبده و سیمیا و لیمیا ی علوم غریبه ے در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین × در طبع خاقانی کنون سودائے گوناگون نگر × شرف الدین شفروه اصفهانی گفته ے در بیشهٔ دین چو رزمه پر نیرنگ × در چشمهٔ شرع کجرو چون خرچنگ × پیغمبر علم هجو بر کوه ملنگ × در دلق کبود هجو در نیل نهنگ × از فرهنگ ناصری و برهان - و در غیاث نَیْرَنج بالفتح معرب نیرنگ نوشته.

نیرنجات بالفتح و راے مهمله مفتوح ع. سحرها و افسونها و این معرب نیرنگ است لیکن بعد تعریب بالف و تا جمع کرده شده غ.

نیرنگ ساز بالفتح. ف. شعبده باز و افسونگر و نیرنگے سحر و افسون - فر.

نِیرُود بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بروزن سیر بود. ف. بمعنی فکر و اندیشه - ن دفر.

نِیرُودی بالکسر. ف. آنکه اهل فکر و نظر باشد و حکیم مشائی را نیز گفته اند نیرودیان ارباب فکر و نظر و حکماے مشائیه که حقیقت اشیا را بفکر و اندیشه معلوم نماید - ن.

نِیرُو بالکسر و یاے مجهول بروزن نیکو. ف. زور و قوت از مدار و برهان و کشف و فرهنگ و در جهانگیرے بیاے معروف ظاهرا همین فصیح است که یا و واو هر دو معروف خوانده شود و فصحاے ایران را معمول است که در اکثر جا بلکه همه جا مجهول را معروف میخوانند و نیرو قوتے را نیز گویند که در سمع و بصر و دیگر حواس مودع است که با آن سمع و بصر مسموع و مبصر را دریابد - و بمعنی تقدیر نیز هست اگر گویند بهر نیرو مراد بهر تقدیر است - میر معزی ے به نیرو کردن ملک نشست گفتی همه دل شد × بیاری دادن یزدان دولت گفتی همه جان شد × فردوسی ے شما یار باشید و نیرو کنید × جگر گاه سیاوش را بکنید × ن رفرب.

نیرو رای بروزن نیکو نام. ف. دلیل عقلی و سخن خردپسند و قول معقول را گویند ن.

نِیرُومَند بالکسر. ف. بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت باشد. خسرو ے ... کو را اگر چند بود نیرومند میاید ستش گرفت با کمند × ب فر.

نیروے پندارہ. ن. قوت واهمه را گویند و آن قوتے است که حیوان بوے ادراک معانی جزئیه نماید و در حیوانات غیر ناطق بمنزله عقل باشد در انسان - ن.

نیرویش. ف. بمعنی فرض و تقدیر و بجاے مستعمل می شود که عربان بالفرض و التقدیر گویند - ن.

نِیرِیز بهر دو یاے مجهول. ف. قصبه ایست از قصبات فارس که بکرمان قریب است و مردمان آن بطبع شجاعت دارند در تفنگ اندازی مهارت دارند وقتی در کرمان یکے از حکام که حاکم برادر بود سرکشی آغاز کرد بنابر ضرورت بحکم فرمان فرماے فارس باعانت حاکم کرمان با ملک زاده ها مامور شدیم از آن بلده قریب هزار نفر پیاده تفنگ انداز همراه شدند و کار نه چنانکه باید گذشت و قطع نظر از شجاعت آن قوم مردمان بزرگ از آن قصبه برخاسته اند که یکی از آنجمله میرزا احمد نیریزی بوده که در نگارش خط نسخ ناسخ نسخ نویسان قدیم است و دیگری سید قطب الدین محمد نیریزی که از مشائخ بزرگ سلسلهٔ ذهبیه کبرویه بوده و منظومات عربیه و فارسیه اش معمول و متداول است و چندی نیز در زمان سلطنت خاقان مغفور محمد شاه قاجار آن قصبه بیوزغال و تیول شاهزاده بود که من (مصنف فرهنگ ناصری) بخدمت او مامور بودم و در آنجا فتنه برخاست که از حاکم و محکوم جماعتی کشته شدند - ن ر.

نَیِّرَین بالفتح وتشدید یای مکسور وفتح رای مهمله. ع. تثنیهٔ نَیِّر مراد از آفتاب وماه. ع فو.

نِیز بادل مکسور وسکون ثانی وزای معجمه. ف. افادهٔ معنی اشتراک ماسبق کند بکلمهٔ دیگر ومرادف لفظ هم وواو عطف است وفرامانی علیه الرضوان در شرح این ابیات اوحدالدین انوری ~ گر بارهٔ کند راسخی حزمش نبود راه × جز خارج او نیز دخول حدثان را × ور بره زند لشکر عزمش نبود تک × جز داخل او نیز ردیف سرطان را × آورده که در اشعار قدما لفظ نیز بمعنی من بعد ودیگر بسیار واقع شده. حکیم سنائی ~ دولتش بر سکه چشم افگند × نیز در ابروش ننشیند چین × مسعود سعد سلمان در تعریف رزم. ~ عمرو مرگ آویخته ودیگر گر چون روز وشب × ابرو گرد آمیخته بایکدگر چون پود وتار × نیز جان جانور انجست از هیبت تابنده تیغ × نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار × والوری در عذر ادای خارجی که درستی کرده ~ هستم از نشر آن خجالت که رفت × تا ابد با تو بنشین در انتقام × حق همیداند که زان دم تاکنون نیز برنا ورده ام یکدم بکام × ودر دیوان هیچ یک از قدما نیست که لفظ نیز بمعنی تیآمده باشد پس اولی آنکه درینمقام نیز برین معنی عمل کنیم تا ارتکاب تکلف وتعقید نکرده باشیم ودور نیست که استعمال نیز بمعنی من بعد در کلام قوم مبنی برقاعده باشد توضیحش آنکه نیز ودیگر را بیک معنی استعمال کنند چنانکه گویند زید آمد وعمرو دیگر آمد یعنی عمرو هم آمد ولفظ دیگر را معنی دیگر هست خاص باوکه آن من بعد است چنانکه گویند دیگر چنین مکن یعنی من بعد چنین مکن وحکم نیز با دیگر نیز هم محتمل

است. خواجه شیراز ~ در دم از یار است ودرمان نیز هم × دل فدای او شده جان نیز هم × حیاتی گیلانی ~ چو باده نیز هم او خانه زاد آن دهن است × حلاوت لب خود از شکر دریغ مدار × کمال اسمعیل ~ ز غصه جان بلب آمد مرا وطرفه از آنکه × ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد × وبالعکس خواجه شیراز ~ دیوار در میانه چو برگ گل وو دوست × همسایهٔ هم اند خزان وبهار من × ~

نی زار ونَیِستان بالفتح. ف. بمعنی ارادتخان واضح ~ جای انگشت شهادت ز شهیدان نگاه × دشت نی زار شد از بسکه خدنگی برخاست × ابوطالب کلیم ~ بهست بود رگ وریشهٔ من آتش شوق × چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت × ب.

نَیزَک کحیدر. ع. نیزهٔ کوتاه. نیازک جمع. افو.

نَیْ زَن بفتح اول وثالث. ف. نی نواز. فو.

نِیزِیز بالکسر وهر دو یای مجهول ودر آخر زای معجمه. ف. نام شعبه از پردهٔ صفاهان ونام دهی است از فارس. از رشیدی ومدار ومؤید وغیاث.

نَیزَه بالفتح. ف. ترجمهٔ رمح از بهار عجم وبالکسر شهرت دارد ومولف (صاحب غیاث) گوید که در اصل بمعنی نی کوچک است چراکه مرکبست از لفظ نَی بالفتح که معروف باشد ولفظ یزه که برای تصغیر آید چنانکه در مشکیزه وناویزه پس از لفظ نیزه یک یا بجهت تخفیف حذف کرده اند ابوطالب کلیم در صفت نیزه گوید ~ در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران × نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب ×

نی غلط گفتم که نقش خورشید اوج رحمت است × نیزهٔ زرین بود خط شعاع آفتاب × صفحهٔ عمر عدو را صف کشد روز مصاف × نیزه اش را خطی از بهر همین آید خطاب × رمح او شمع است ومرغ روح اعدا پروانه اش × کانچه در شمع آتش است اندر سنان اوست آب × یک نهال وصد ثمر چون دست ارباب هنر × چون عصای موسوی در هر مصافی کامیاب × با سنانش هر که افتد در مقام طعن وضرب × دشمن بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب × گر بدریا افتد از برق سنان او فروغ × درمیان آب او ماهی توان کردن کباب × در دل وجان عدو چیزی بجز آتش مباد × تا سنانش را بود سرچشمه سار فتح آب × ان خ ب.

نیزهٔ آتشین بالفتح. ف. کنایه از شعاع آفتاب است در وقت طلوع وغروب رفو.

نَیزهٔ بالا ف. مقدار یک نیزه در بلندی. ظهوری ~ گرم غوغی بین که پیکان خدنگش از کجا × خورده بر سنگ از شرار آتش نیزهٔ بالاش هست × ب.

نَیزه بکف ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است. ره فو.

نیزهٔ خطی وسنان خطی بالفتح. ف. نیزه که از خط بهم رسد وآن موضعی است در یمامه ونی نیزهٔ آنجا ضرب المثل است وتحقیق آنست که آن موضع منبت نی نیزه نیست بلکه در آنجا از جاهای دیگر می آرند ومیفروشند ونیز کنایه از خطوط شعاعی طالب آملی ~ نیزهٔ خطی بدست او کند × با دل دشمن زبان اندر دهان × میرزا صائب ~ اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی × تو با آن قد رعنا حلقه های چشم مربائی × محمد سعید اشرف ~ گشت چون نام نکویت گفته ام عالم نورد × چون سنان خطیت شد خامه ام

گیتی ستان × ب رفو.

نیزه دوانیدن ف. میرخسرو ~ بین شهاب فلک ونیزه دوانیدن او × که شد اندر شب تار از مه نو حلقه ربای × ب.

نیزه را پیچ دادن ف. عبارت از انست که نیزه بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه بازی می کنند ودست وپا را گرم سازند. خواجه نظامی ~ در آورد بر جنگ جنگی بسیچ × بزرگی نیزه را داد پیچ × ب.

نیزه زن ونیزه باز ونیزه بردار ونیزه دار ونیزه گذار ونیزه ور ف. هرکدام معروف. کمال خجند ~ قلب نیزه بازی مژگان آن پری × خونریز آن دو چشم نظر بازم آرزوست × ملا فوقی یزدی ~ چون ز هم سنان سیاه معنی را × آفتابست نیزه بردارم × شفیع اثر ~ اگر دارد سر خونگر آری کند مانند بالاک نیزه داری × نعمتخانعالی ~ شکست قیمت نرگس خدنگ غمزه چشم × به بیش تر چه وقت نیزه داران را × ظهیرالدین فاریابی ~ رفعت چون شهاب تیز از حشمت چون سماک نیزه گذار × میرخسرو ~ تیغ زنان همه اقلیم سند × نیزه گذاران نواحی سند × تا جگ گرد نکش لشکر شکن × بیشتری نیزه ور وتیغ زن. ب فو.

نَیسادِی بروزن بیکاری. ف. قسم دوم است از چهار قسم طوائف انسان که جمشید مقرر کرده بود واین طائفه سپاهی ولشکری اند ن رفو.

نَیسان بالفتح. ف. نام ماه هفتم از ماههای رومیان وآن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل از قطرات باران این ماه در صدف مروارید پیدا شود وباران این ماه را نیز مجاز نیسان گویند وبالکسر بمعنی خلاف ومخالفت باشد ن رفو.

نَیسَب کحیدر. ع. راه راست وروشن

نیسان مثله بانشان راه وصف مورچه ومور که در پی یکدیگر آیند وراه مور ونام مردی. افو.

نَیسَبَة بفتح اول وثالث ورابع. ع. نگاه گومی نمودن در سخن چینی میان دو کس. افو.

نِیسبَة بکسر اول وسکون ثانی وثالث وفتح بای ابجد. ف. هر مرتبه ورسته وچینهٔ دیوار گلین را گویند که بر روی هم گذارند. رفو.

نیست ونیستة بالکسر. ف. معدوم وناچیز. کسائی گوید ~ آس شدم زیر آسیای زمانه × نیسته گشتم زبس جفای زمانه × ب.

نَیستان بالفتح. ف. در نی زار گذشت.

نِیستَة بالکسر. ف. در نیست گذشت.

نِیستی بالکسر. ف. مقابل هستی است ودر نامهٔ جمشید جم آمده که نیستی آئینهٔ هستی است بیتاب هر آئینه هستی چیزی نیست وهر آئینه هستی بمعنی واجب الوجود که آنرا پارسیان هر آئینه هستی وهر آئینه بود وهر آئینه باش خوانند مولوی معنوی گفته ~ آئینهٔ هستی چه باشد نیستی × نیستی بگزین گر ابله نیستی × ن رفو.

نَیسَم کحیدر. ع. باد نرم وراه ناپیدا ومحو شده. افو.

نِیسُو بروزن گیسو. ف. نشتر فصاد وحجام باشد وآنرا نیسوپا هم میگویند بالتحتانی بالف کشیده در آخر. رفو.

نَیْ سَوار بالفتح. ف. طفلی که مرکب از نی کند. میرزا صائب ~ زهد خشک از خاطرم هرگز غباری بر نداشت × مرکب نی بار شد بر نی سوار خویشتن × ب.

نَیسُوق بفتح اول وضم ثالث بروزن سرطوق. بلغت یونانی میوه ایست که آنرا آلوچه گویند. ره.

نِیش بایای مجهول بروزن ریش. ف.

نوک وتیزی سر خنجر وکارد ومار وعقرب ونیش دندان ونیش حجام وافزاری بود بصورت نیش که بدان رگ گشایند واین مجاز است ودر مقابل نوش بمعنی زهر استعمال می شود ونوعی از خرما هم هست که آنرا خرمای ابوجهل گویند. فو ن ب.

نیشابور بابای ابجد بروزن بیجا بورف نام شهری است در خراسان که معدن فیروزه در حدود آنست ونام شعبهٔ هم هست مشهور به نیشاپورک. صائب ~ بلبل خوشنوای نیشاپور × خجل از طبع بی نظیر من است × ن فرب.

نیشام بکسر اول. ف. نام ملکی است که رب النوع برق است که بفارسی درخش گویند. ن.

نیشان بروزن بیجان. ف. بمعنی نشان است. ملا مظهر گفته ~ بینات آنچنانکه به بلبند بر روی سنگ × نمیشان پای مور شبهای تار بیب × ن رفو.

نیشتر بالکسر. ف. معروف نشتر مخفف آن وسر تیز از صفات وناخن از تشبیهات اوست وبالفظ افشردن وخلیدن وخوردن وریختن وشکستن وفرسودن وفرو باریدن وفرو بردن وکشیدن وگستن وکشادن وکلیدن ونشستن ونوشیدن مستعمل. طالب آملی ~ ما نیش کفر در رهٔ ایمان فشرده ایم × در ساغر عمل می عصیان فشرده ایم × میرزا صائب ~ از ستم روزگار صائب آسوده باش × هرکس نیشتی که داشت بر جگر ما فشرد × ابوطالب کلیم ~ تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم × کسب کمال شعر دلم را گزیده است × میرزا صائب ~ نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل × تا چو زنبور عسل صائب شانم کردند × طالب آملی ~ آنجا که غمزه نیست باآهن فرو برد × پیراهن از نسیم نلو شد کسی چرا × خواجه شیراز ~

وغمزه بردل نیشتر جه نیشها که گشادی × زعشق بر سر کویت چه بارها که کشیدم × حسین ثنائی ع زین بیش گرچه از ستم چرخ واژگون × خاری ترا بپای دل از دشمنان نشست × اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا × جان و دل عدو که خلافت دران نشست × نرنیش شد چنانکه بگاه حدیث شان × چون شیشه ریزه نیش سخن در زبان نشست × خواجه شیراز ع دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است × اگر معاشر ماهی منوش نیش غمی × طالب آملی ع نیشتر ها بار در رگ جانم فرسود × بعد ازین کاوش نشتر یاران سنان خواهم کرد × میرزا صائب ع نمی شوند بتسلیم راضی از باطلق × زخون مردهٔ ما نیشتری گسلد × نور الدین ظهوری ع دل و جان بغمه هرگز ندان روند × رگ وپی بنشتر مکیدن روند × میرزا صائب ع ما دیده را در آبلهٔ دل شکسته ایم × این عقده را بناخن نشتر چه حاجت × ظهوری ع فرو باد نشتر بابل فساد × تن خلق را خون فسادی مباد × وله ع بیگانه را آنچنانش مژگان وگرخوان × نشتر مریز بر جگر آشنا بترس × عبد اللطیف خان تنها ع تنها چو از جوش بهارش دوانشد به نشتر چو بر رگ دل دیوانه ریختم × ظهوری ع دل که نشتر بجگر از مژگان می شکست × از برای خار پا در سوزن میکند × میرزا طاهر وحید ع حکم تو گر بنشتر فرمان کند گر رگ کوه است زهم بگسلد × ب.

نیشترها و نشترها بالکسر. ف. از عالم مرهم ها. نور الدین ظهوری ع کشتهٔ بیمار چشمی چه دل و جان وام کن × جمله ور نشتر بهای غمزهٔ قضا دریز × ب.

نیشترخیز و نشترخیز و نشترزار و نشترستان. ف. معروف. از عالم حسن خیز و مردان خیز. عرفی ع که گر شود ره گوی تو جمله نشترخیز × کنم بمردمک دیده طی نشترزار × ب.

نیشترزن و نشترزن. ف. رگ زن. میرخسرو ع عوان چون رشته عامل بر زن است × فغان نی زه نشتر زن نشترزن است × ب.

نیشتر زنبور. ف. عبارت از نیش زنبور واین مجاز است والا در حقیقت اطلاق نشتر بر نیش زنبور صحیح نیست اگرچه نشتر در اصل نیشتر بوده لیکن معنی حقیقی مهجور گردیده و بمعنی افزار رگ کشادن مستعمل است. عرفی ع بسکه بر خار گلی گروه عجب نیست اگر × با همین بشگفد از نشتر زنبور عسل × ب.

نیشنک بکسر نون وسکون یا. ف. کورهٔ ایست یعنی شهریست از شهرهای سیستان درمیانهٔ آن ولسته قریهای بسیار است و بلدهٔ آن یکی است ویکی از دروازهای زرنگ یعنی شهرستان را دروازهٔ نیشنک گویند که از آنجا بشهر بست میروند - از فرهنگ ناصری ودر برهان نیشنک با ثانی مجهول بر وزن کیلک وام دارو قرضدار را گویند.

نیشکر باضافت وقطع اضافت ونی قند. باضافت. ف. قصب السکر - ملا قاسم مشهدی ع گیاه تلخ دهد چه تو نیشکر کاری × بدان زمین که شود خاک این دل غمناک × خواجه جمال الدین سلمان ع شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک × ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا × خواجه شیراز ع جرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس × که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی × باقر کاشی ع باقر گره از دل بگشاد نفسی کش × تاکی جو نی قند همه بند توان بود × ب.

نیشکر بالا و نیشکر قد. ف. محبوب. عبد اللطیف خان تنها ع صبحدم آئینه دار طوطی آشفته است × محفل افروز که شد آن نیشکر بالا چو شمع × محسن تاثیر ع هما آن نی شکر قد بر سر انصاف خواهد شد × دلش با بیدلان خویش آخر صاف خواهد شد × ب.

نیشکر خط بکسر رای قرشت. ف. کنایه از خط سبز است و آنرا نیشکر خد هم گفته اند که بجای طای حطی دال ابجد باشد - رفد.

نیشمن بکسر اول و میم وسکون ثانی وثالث ونون. ف. بلغت ژند وپاژند زن را گویند که در مقابل مرد است - رفد.

نیشو بالفتح وضم شین. ف. نوعی از آلو که آنرا آلوی تبری گویند وبمعنی نیشتر حجام نیز آمده ودر برهان نیشو بر وزن نیکو آورده - ن رفد.

نیشه. ف. نی خورد که شبانان نوازند - خاقانی گفته ع ز ان نی که از ان نیشه کنی تا بد جلاب × هم او گفته ع باساز بار بدچه کنی نیشهٔ شبان × واین در اصل نیچه بوده وصاحب جهانگیری نیشه خوانده بهمین معنی وآن خطاست.

نیص بالفتح وصاد مهمله در آخر ع. خارشت وحرکت سست وضعیف - افر.

نیض بالفتح وضاد معجمه ع. جنبیدن رگ - افر.

نیضل کزبرج بالهمزة ع. بلدو ختی است.

نیط بالفتح وطای حطی ع. مرگ یا مرده یا نهایت زمان عمر وبمعنی دور شدن - افر.

نیطة گیسته ع. بنشر که با خوار بلا آورندگان فرستند تا خوار بار آورد - افر.

نیطر برای مهمله کزبرج بالهمزة ع. مرد نیک زیرک تیز فهم - افر.

نیطل کحیدر ع. کوزه که شراب پیمایند بوی ومرد نیک زیرک ودراز نره ودلو وسختی. نیاطل جمع - افر.

نی عرق گیری ونیچهٔ گلاب کشی ونیچه ونی. ق. هرچهار بمعنی نیچه که بدان

گلاب وعرق کشند میرزا طاهر وحید ع تو نیهای عرق گیری از بن دود × نفس باشد بکامم گریه آلود × وله ع چون نیچه گلاب کشی شد اشکبار × آهم ز تب ز گریه که در حلق من گرفت × محسن تاثیر ع گریان ز قامت بت شیرین شمایلیم × باشد کشیده از نی شکر گلاب ما.

نی عسکر. ف. مراد از قلم چرا که قلم عسکر که موضعی است از اهواز خوب میباشد از شرح خاقانی وغیاث.

نی غلط گفتم بکسر نون. ف. در محل بدل غلط در محاورهٔ فارسیان می آید. عرفی ع کام جان تازه کردی ای غم لذت شکر نی غلط گفتم چه غم ای من تو ای سلوای من × ب.

نی غلیان ونی تمباکو بالفتح. ف. نیچه که در حقهٔ تعبیه کنند. محسن تاثیر ع ناصح فشاند چون نی غلیان نفس دراز × تا چند تلخ گوید تا کی فرو برم × محمد قلی سلیم ع طرفه عهدی است که انگشت تحیر شده است × آشنا همه لب بهجو نی تمباکو × ب.

نیف کلیس ع. افزونی وزیادت چیزی و قد تخفف اصله نون یقال عشرة ونیف او نیف وهرچه بر عقد افزایند آنرا نیف گویند چندانکه بعقد ثانی رسد ونیز نیف فضل واحسان واز یک تا سه - افر.

نیفق کحیدر ع. جای بند ازار وشلوار ومانند آن معرب نیفه وبکسر النون عند العامة - افر.

نیفه بالکسر. ف. جای بند گذرانیدن بند شلوار وازار وبمعنی پوستین نیز آمده بترکی شفرو گفته ع شیر کز مالش عادل تو دباغت یابد × گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود × شیخ نظامی گفته ع آمد وبتش دو سه جولان گرفت × نیفهٔ روباه بدندان گرفت × هم او گفته ع بسا نافه مهر نا کرده باز × زنیفه بسی جامه دلنواز در فرهنگ جهانگیری وشرفنامه بمعنی لقچه گفته اند که خرت پوشیدنی دران گذارند. وهمین بیت نظامی را شاهد کرده که گذشت ودر جهانگیری بمعنی بند ازار گفته چنانکه از شعر امیر خسرو نیز فهمیده می شود ع مردم از شهوت آماده زو × زن گره نیفه نزو ماده زو × اگر این شعر کمال را شاهد می آورد اولی بود که گفته ع همچون طناب تافته چون میخ کوفته × چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد × ورشیدی گفته که نیفه از آله نافه است ونافه آنچه نسبت بناف دارد ونافه مشک را ازین جهت گویند وجای بند ازار نیفه نیز از ان گویند که بناف نسبت دارد و بند ازار را نیز توان گفت که نسبت بناف دارد ونیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی است که از حوالی ناف روباه ومانند آن میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است. ن.

نیفهٔ روباه. ف. شکم روباه که ازان پوستین سازند - نظیری نیشاپوری ع خشک خار صحن بستانش × ناف آهوی ونیفهٔ روباه × ب.

نیفه سست کردن. ف. آمادهٔ استراحت وخواب شدن - افر.

نیق بالکسر ع. بلندترین جای از کوه. نیاق ککتاب انیاق ونیوق جمع. ونیق کلیس مرد خوش طعام وخوش لباس.

نیقة بکسر اول وفتح ثالث ع. آراستگی وافزونی در کار ولباس وطعام وخورش اسم است ومنه المثل خرقاء ذات نیقة در حق جاهلی گویند که باوجود نادانی وجهل دعوی معرفت ودانست نماید - افر.

نیک بالفتح ع. گائیدن زن را نائک نعت است ازان - افر.

نیک بیای مجهول. ف. بمعنی خوب مقابل بد وبمعنی بسیار که مقابل اندک است - شیخ شیراز ع چه سخت وسست گرفتی ونیک وبد کردی × هزار بار ازین روی باطل استغفار × میرخسرو ع نیک بدم نیک نت هیچ بد مدان × لیکن بد بساز مکش نیک خو و × طالب آملی ع درد ومحنت گرچه در صورت رکیک افتاده اند لیک در معنی چو بینی نیک نیک افتاده اند × و بمعنی اول نیکو مثله وبا لمعنی در هندی نیز مستعمل است واین از توافق لسانین بود واغلب نیکو ونیک هر دو مخفف اینست - ب ن رفد.

نیک اختر. ف. نیکبخت وسعید - فر.

نیک آموز. ف. ناصح ور اعظ - جلال عضد ع سر کرا گوشی بود موعظهٔ پیغام بلا × کی تواند گوش کردن پند نیک آموز خویش × ب.

نیک اندیش ونیک آثار ونیک اختر ونیک بخت ونیکی پسند ونیک پی ونیکو خصال ونیکخواه ونیکوخواه ونیک دل ونکورای ونیکو رسم ونیک روز ونیکوسخن ونیک سرانجام ونیکوسرانجام ونیک سرشت ونیکوسگال ونیک سودا ونیکوسیر ونیکوسیرت ونکوسیرت ونیک عهد ونیکوعهد ونیکوفال ونکوکار ونیکنام ونکونام ونیک نهاد ونیکونهاد ونکوهمت. ف. هر کدام معروف میرمعزی ع هزار سال بمان نیک بخت ونیک آثار × هزار سال بزی خوب رسم وخوب آئین. خواجه جمال الدین سلمان ع نیک اختری بمنزل قدرت رسد که او × یابد ز قدر وصدر شرف اتصال یافت × شیخ شیراز ع زتقوی چراغ روان برفروزد

که چون نیکبختان شوی نیک روز × میرزا صائب ع چون نگردد سیر در میدان جانبازان عشق × نیست خضر نیک پی گر سر مسار زندگی × خواجه نظامی ع در آمد بر شاه نیکو خصال × بنالید مانند کوس از دوال × و در بعضی نسخ است. شادی نیکی سگال × میر معزی ع سال نو چون بار شد فرزند نیکشاه را × شاه نیکو عهد نیکو رسم نیکوخواه را × وله ع آن کامگاری محتمل نیکوخصال نیک دل × شادی طبعش متصل رادی بدستش مقترن × خواجه نظامی ع نکورای چون رای رابد کند × خرابی در آبادی خود کند × خواجه جمال الدین سلمان ع قرب سی سال به نیکوسخنی در عالم × شده مشهور و شدم جاهل و بدگو امسال × مرشد قلی بیگ وله شیاس قلیخان حاکم هرات ع هر که خواهد که بیابان نیک سرانجام افتد × باید اندر قدم آن بت خودکام افتد × خواجه نظامی ع به از نام نیکی دگر نام نیست × که نیکو سرانجام نیست × میرزا رضی دانش ع متاع هوش ببازار گرم گل برسان × در انتظار کشته است نیک سودائی × شیخ شیراز ع نکوسیرت و پارسا بودمی × گر آنها که میگفتمی کردمی × خواجه نظامی ع کجا بودی ای دولت نیک عهد × بدرگاه مهدی فرود آر مهد × اوحد الدین انوری ع بداختر خصم نیکو فال بادت × همی تا دور گردون ماه و سال است × شیخ شیراز ع قدیم نکوکار نیکی پسند × بکلک قضا در رحم نقش بند × خواجه شیراز ع حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد × جانم فدای مردم نیکو نهاد باد × ب.

نیکباز بالکسر. ف. بمعنی نیک کار × فر.

نیک خواه بالکسر. ف. مقابل بدخواه و بمعنی نیک کار نیز آمده و بدخواه بمعنی بدکار هم مستعمل ملاطغرای ع آنجا که سبب تفاوتی وسع رحمت است × بدخواه الفعال ده نیکخواه را × از خواص سخن.

نیک ذات. ف. نیک نهاد و نیک طینت فر.

نیک را نیکی و بد را بدی. نیک سودا شریک مال هر دو هم است هر کدام مثل است. ب.

نیک فرجام. ف. نیک سرانجام. فر.

نیک محضر و نکو محضر و خوب محضر. ف. آنکه در غیبت و حضور مردم از او به نیکی یاد کنند. میر معزی ع پیش تو در دو سه دل محضری آورده ام × تا چو خوانی محضرم خوانی نکومحضر مرا × ظهوری ع بهر هر ناقص نگردد محضر مدت درست × این عطا با کاملان خوب محضر کرده اند × وله ع شد مهر مهر تو بر سینه او × قضا هر کرا نیک محضر برآرد × ب.

نیک منظر. ف. خوبرو و جمیل. فر.

نیک نفس و نیک نهاد. ف. بمعنی نیک ذات. فر.

نیکو بالکسر. ف. بمعنی خوب. در نیک گذشت. فر.

نیکوگفت. ف. بقلب اضافت عبارت از ستایش و آفرینش. اوحد الدین انوری ع زنیکوگفت دانش بی نیاز است × کسی را کاسمان نیکو سگال است × ب.

نیکو معامله. ف. راست باز و خوش معامله. فر.

نیکی بالکسر. ف. خوبی و پرهیزگاری و حسن. فر.

نیکی کردن و نکوئی کردن و در آب انداختن. ف. بی توقع عوض با کسی احسان کردن. میرزا صائب ع میکند نیکی و در آب روان می افگند × هر که نقد جان نثار تیغ قاتل میکند × ب.

نیل بالفتح. ع. عطیه و دهش نیلة مثله بمعنی یافتن و رسیدن و بالکسر بمعنی رود مصر مشهور است. مولوی گفته ع رود نیل است این حدیث جانفزا × یارب اش در چشم قبطی خون نما × و رنگی است معروف چنانکه. انوری گفته ع جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا × و آسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد به نیل × و در بهار عجم نوشته نیل رستنی معروف و اطلاق آن بر عصارهٔ آن مجاز است و تاب از صفات او است و سپند سوخته را نیز گویند که بر پیشانی و بناگوش طفلان مالند برای دفع چشم زخم. انوری گفته ع نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال × قمر میمون ترا ناقص از آن سازد نی × و بالفظ زدن و کردن و کشیدن مستعمل درویش واله هروی در تعریف حجر الاسود ع در جبهه کعبه کعبه آرا × نیلی زده دفع چشم بد را × نیل نکشی ببرکشیدی × در چشم بلان بهار بیدی × میر خسرو ع برنگ و بوی بهار است خود را × نگو شهای گلستان بنفشه نیل کشید × صائب ع آه ضعیف من کم بروزن نمیرسد × بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت بال × و در نیل زدن و در نیل کشیدن رنگ کردن و آن علامت لباس ماتم است. ابوطالب کلیم ع در نیل کشند از نبود دسترس خون × عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را × میرزا صائب ع یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ × رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن × ن ب دفر.

نیل بزبان رفتن. ف. رنگریزان را چون نیل از کار رود حرف دور از کار زشت دهند و آنرا علاج کالا دانند و مشهور است در ایران هند. نظام دست غیب ع حرف وصل من و تو میگویند × بزبان رفته مگر نیل فلک × ب.

نیل بر چهره مالیدن. ف. کنایه از روسیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن درویش واله هروی ع قرب تو به چهره عزازیل × مالید بترک سجده نیل × ب.

نیل پز و نیلوفر و نیلفر. ف. گلی است معروف و آن دو نوع است شمسی و قمری اول سرخ میباشد و دوم کبود و بیشتر در آب روید و شب بشگفد و در عرف هند بکودنی خوانند حسین ثنائی ع هوای سیلی حلم تو گر برو بوزد × کبود رنگ شود همچو نیلفر آتش × وله ع ز بسکه بی تو بتن نیلفر کارم × فضای سینه اطراف آسمان ماند × از بهار عجم. و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که گل مذکور در آب روید و چون از آب سر برآورد از تابش آفتاب بشگفد چنانکه شعرا گفته اند ع. با آفتاب برآید ز آب نیلوفر × سراج سگزی گفته ع رزم تو نوبهار سفد زانکه در او برآورد × نیلفر حسام تو از تن خصم ارغوان × و نیز گلی را گویند که بیاره کرده آن بر درخت دیگر پیچد و گلشن کبود است × قاسم گونابادی در شاهنامهٔ اسمعیل صفوی ع بسر محکم بدوش نیکبختان × چو نیلوفر که پیچد بر درختان × و این ظاهرا همان گل است که در هند آنرا کونل گویند. والله اعلم. ب ن فر.

نیلج بکسر اول و فتح ثالث ج. عصارهٔ برگ نیل و آنرا نیلنج بزیادت نون هم گویند. افر.

نیل چشم زخم. ف. داغ سیاه که برای دفع چشم زخم بر چهره گذارند. میر حسن دهلوی ع گفتی که نیل کرده ام از بهر چشم زخم × آن نیل چشم زخم کند مر ترا کمین × و نیل چشم بد مثله. ب.

نیل خم آسمان بضم خای معجمه. ف. کنایه از نحوست آسمانی است. رف.

نیل داغ بالکسر. ف. کنایه از سیاهی داغ جناب سراج المحققین ع دردمند آن به که سوزد داغ بر بالای داغ × بی زمین نیل داغم لاله کاری مشکل است × ب.

نیلرام بکسر اول. ف. نام فرشته که پرورندهٔ و رب النوع برف و باران و تگرگ است. ن.

نیلفر. ف. بروزن و معنی نیلوفر است که گذشت. ن.

نیل فلک. ف. بمعنی نیل خم آسمان است که کنایه از نحوست فلک باشد و سیاهی آسمان را نیز گویند. رفر.

نیلک بروزن کیلک. ف. مصغر نیل است و گرفتن اعضا و اندام را نیز گویند بسر و ناخن انگشت دست چنانکه بدر آید. افر.

نیل کشیدن. ف. داغ سیاه کشیدن. غ.

نیلگر بالکسر. ف. معروف. ب.

نیلگری کردن. ف. کنایه از سنبور و بلند باشد. رفر.

نیلگون پردها. ف کنایه از آسمانها ست. رفر.

نیلگون خیام با خای نقطه دار. ف بمعنی نیلگون پرده است که کنایه از آسمانها باشد. رفر.

نیلگون وطا بکسر واو و طای مهمله با الف کشیده. ف. بمعنی نیلگون خیام است. رفر.

نیلم بکسر نون و فتح لام. ف. جوهری است قیمتی نیلگون غ فر.

نیلنج بکسر اول و فتح ثالث و سکون نون و جیم. ع. عصارهٔ برگ نیل است و آنرا نیلج نیز گویند بحذف نون ثانی. افر.

نیلوپز و نیلوبرگ و نیلوگل بالکسر. ف. گلی است معروف و در نیلوپر گذشت. ن فر.

نیلوفر ماتم. ف. گل نیلوفر که از جهت سیاهی رنگ وی بر سر نمیزنند الا سیه پوشان ماتم. میرزا صائب ع شمع نیلوفر ماتم زده از شعله سیر × ظلمت اند و محبت شبنم بسکه بهجران کسی × ب.

نیلوفری چشم. ف. کنایه از کبود چشم. میرزا صائب ع مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی × که چون خورشید عالمسوز زرین است مژگانش × ب.

نیله بروزن حیله. ف بمعنی نیلی و کبود. فرخی گفته ع. ز بهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله × و اسپ کبود را هم گفته اند. ن ر ب.

نیله کبود. ف. قسمی است از رنگ اسپان. غ.

نیلی کنجا. ف. کنایه از آسمان است. رفر.

نیلی پرده. ف. بمعنی نیلی بحر است که کنایه از آسمان باشد. رفر.

نیلی حقه. ف. بمعنی نیلی پرده است که کنایه از آسمان باشد. رفر.

نیلی دوائر بفتح دال ابجد. ف. کنایه از آسمانها باشد. رفر.

نیم بروزن سیم. ف. معروف است که نصف باشد و نام درختی خوش سایه که در هندوستان اکثر در خانه ها و دسته ها می نشانند و برگ و بار و پوست همه تلخ دارد و برگ آن زخم را نافع است و نیم بمعنی صد که عدد این لفظ است. از بهار عجم و برهان و بدر چاچ.

نیم بالکسر. خ. نعمت تمام و آنکه مردم از وی آرام و اطمینان یابند و بوی گلیم گیرند و درختی است که از آن قدح و کاسه ها سازند و زندگانی آسان و خوش و جامهٔ نرم و نوردیده که پوشیدن بادهم رسد و پوستین کهنه. افر.

نیماد بروزن بیداد. ف بمعنی تمیز است و آن قوتی باشد که فرق میان حق و باطل باو میسر شود. رفر.

نیم آدمی. ف. کنایه از مطلق زن زیرا که دو زن را در گواهی بمنزلهٔ یک مرد داشته

ودر دیوان خاقانی کنایه از والده خاقانی است. غ.

نیم آستین . ف . جامهٔ ایست معروف آستین کوتاه. فر.

نیم اشکنی ونیم شکنی ونیم شکری ونمشکری . ف . نام حلوائی است. کمال اسمعیل ؎ هر که فاسق باشد اکنون میخورد × وانکه او زاهد بود نیم اشکنی × ب.

نیم انداز . ف . طالب آملی ؎ یکی صید رهائی دشمنم آتش عنانی کو × که در قید کمند ار وسیعی نیم اندازم × ب.

نیم آورد . ف . نام محله ایست از صفاهان ب.

نیم باز بای موحده بالف کشیده وبزای معجمه زده . ف . چیزیکه تمام وا نباشد. چون مژه وچشم وغنچه. طالب آملی ؎ مخمور سر بگوشهٔ بالین نهاده لیک × می میتراود از مژهٔ نیم باز او × ب.

نیم بر بفتح موحده . ف . نام فنّی از کشتی. میرنجات ؎ تلخ وتند است ز چشمت نظری میخواهد × آسمان از نگهت نیم بری میخواهد × ب.

نیم برشت ونیم برش . ف . تخم مرغ نیم بخته. فر.

نیم بسمل ونیم کشت بضم کاف تازی . ف . ذبیح ناقص وبسمل را الفار سی کشتار گویند. محمد قلی سلیم ؎ چون نیم کشت نازشوم زان نگاه گرم × ذوق تبسم نمکین میکشد مرا × ب.

نیم پرتو بفتح بای فارسی . ف . مراد از ماه واختران که روشنی کم دارند. فر.

نیم پیشه . ف . کم مایه. از فرهنگ بدر چاچی.

نیمة بکسر اول وفتح ثالث ع . خوابیگی اسم است وهیئت خواب وقوت شبه. افر.

نیم تاج . ف . تاجی که از دیبا بافند وبجواهر مرصع سازند وبر سر عروس گذارند. ناظم هروی ؎ مرصع نیم تاجی بر سرش بود × که ماه نو کلاه زرگرش بود × ب.

نیم ترك بفتح فوقانی وسکون رای مهمله وکاف تازی . ف . کلاه خود را گویند. وآن کلاهی باشد از آهن که در روزهاے جنگ بر سر نهند. رفرن.

نیم تسلیم . ف . دست بناف رساندن وخم شدن براے سلام نیم تسلیم است ودست بزمین گذاشتن وبر پیشانی گرفتن تمام تسلیم شد. آن در بحث بناف گذاشتن ونهادن گذشت.

نیم تن ونیم تنه بفتح فوقانی . ف . جامهٔ دامن وآستین کوتاه که نیم تن را فرو نوشند. خواجه نظامی ؎ نیم تنے تا سر زانوش هست × نیمهٔ آن بر سر زانو نشست × ب رفر.

نیم ته کردن . ف . از کمر گرفته دو تاه کردن کسی را. ملا عبد الله هاتفی ؎ یکے نیم ته کرده قصاب وار × بسی قوچ جنگے دران کارزار × ب.

نیم جان . ف . عاشق. طاهر وحید ؎ مسیح فاتحه خوانست نیم جان ترا × روا است دادن جان رنج ناتوان ترا × ب.

نیم چرخ بفتح جیم فارسی . ف . کمان نخش را گویند. وآن نوعی از کمان است چنانکه انوری گفته ؎ ای بجاے که از علو فگند × نیم چرخ تو چرخ را از دست × اسیر اخسیکتی گفته ؎ گردن چو نیم قوس در آهنگ تنگ چنان × کز نیم چرخ وهم جهد ناوک کمان. ب ن رفر.

نیمچه بالکسر . ف . جامه وبالاپوش کوتاه وتفنگ وشمشیر کوتاه. مجیر الدین بیلقانی ؎ سبزه گر نیمچه بر آب زند باکی نیست × کاب را روز وشب از باد زره بر بدن است × ب.

نیم خانهٔ مینا . ف . کنایه از آسمان است. رفر.

نیم خایه . ف . بمعنے گنبد است زیراکه به نیم بیضهٔ مرغ ماند. خاقانی گفته ؎ ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ × زر روی ده نیم خایهٔ چرخ × ن.

نیم خند . ف . میرزا صائب ؎ روزی که بسته دید لب همچو قند او × شد خنده زهر در دهن نیم خند او × ب.

نیمخواب بالکسر . ف . ضعیف چشم ز غمزه اطلاق آن مجاز است. میر خسرو ؎ باز ندار ای پسر غمزهٔ نیمخواب را × تا نبرد بجادوے جان من خراب را × ب رفر.

نیمخورد . ف . میرزا صائب ؎ همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست × سر بمهر شرم باشد غنچهٔ خندان تو × ب.

نیمخیز کردن . ف . نوعی از تعظیم و آن نیم قد برخاستن بود. ب.

نیمدار بالکسر . ف . جامه وفرش مستعمل که بکهنگی تمام نرسیده باشد مخفف نیم دار. محمد سعید اشرف ؎ افگنده طرح خرمی از سایهٔ نیم × داماں دشت ساخته نو فرش نیمدار × حکیم شفائی ؎ می شود زیر وبے دستارش × گلم نیمدار یک خروار × گلم مخفف گلیم باشد. ب.

نیمدست بفتح دال ابجد بر وزن نیم نخت . ف . مسند کوچک را میگویند چه دست بمعنی صدر ومسند عالی باشد. انوری ؎ دست آفت بدو چگونه رسد × که درو نیم دست دستور است × ب رفر.

نیم دینار ونیمهٔ دینار . ف . کنایه از لب معشوق است. رفر.

نیم راست بارای بے نقطه بالف کشیده وسین سعفص وتای قرشت زده . ف . نام پرده ایست از موسیقی. میر خسرو ؎ گفتی از آن قول که قوال را × گفت گے راست گهی نیم راست × ب ن رفر.

نیم رخ . ف . تصویر یکچشمی ومستقبل دو چشمی. ب فر.

نیمرس . ف . شراب وثمر وسبزه که خوب نرسیده باشد ومرغ بال وپر نو بر آمده که پرواز او خوب نیاید ونفس نیمرس وتیر نیمرس وغیره نیز آمده. ملا ذوقی اردستانی ؎ تا چند زمرا هے دل بازپس افتم × چون ناوک طفلان بنشان نیمرس افتم × میرزا جلال اسیر ؎ خجل از ناله کنم فاخته وبلبل را × از خموشی نفسی نیمرسی یافته ام × میرزا طاهر وحید ؎ بجنون خویش زنم غوطه گر کنم پرواز × چو طائرے که بر وبال نیمرس دارد × میرزا صائب ؎ نوخطی سلسله جنبان جنون است مرا × سبزهٔ نیم رسی آتش بجنون است مرا × میرزا رضی دانش ؎ چه هر کس بر لقد ره انش از بستان فیض × میوهٔ ما نیمرس از شاخسار افتاده است × ب.

نیمرنگ بالکسر . ف . رنگ باخته وناقص وناتمام. غ ب فر.

نیمرو بالکسر . ف . گوهر ومروارید که از یک طرف گرد واز طرف دیگر مسطح مستوی باشد. سید حسین خالص ؎ حق القدم گرفت گهرهاے نیمرو × پائے کسی که آبله زد زیر اغ ما تشفیع اثر ؎ باحبابش نیمرو را بحث از بد گوهری است × او زعمان خیز واین از چشمهٔ آب بقا × ب.

نیمرو خاکی . ف . رخسار از یک طرف بر زمین نهاده. افضل الدین خاقانی ؎ بر سر خاکش خجل بنشست چرخ × نیمرو خاکے وخون آلوده پس × کذا فی الفرهنگ ودرین تامل است. ب.

نیمروز بالکسر . ف . نام ولایت سیستان است. صاحب کفایت التعلیم گفته اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدار شب وروز بر اوست تا آن حد است که چون در اقصاے مشرق که طول صد وهشتاد درجه است اول روز باشد در اقصاے مغرب که آغاز طول از دو بیست باشد ودر میانهٔ مشرق ومغرب که طول نود درجه است مانند بلاد سیستان ونواحی آن نیمروز باشد وچون از انجا رفته بمه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب باشد ودر اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند ودر عجائب البلدان آمده که گویند چون حضرت سلیمان علیه السلام بدانجا سید زمین انجا را پر آب دید دیوان را فرمود که خاک ریز کنند در نیمروز خاکریز کردند وبعضے گفته اند که چون خسرو چین در انجا نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شد ونواے است از سی لحن باربد. شیخ احمد غزالی برادر حجة الاسلام گفته ؎ چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد × بافقر اگر بود هوس ملک سنجرم × تا بافت جان من خبر از ملک نیم شب × صد ملک نیمروز بیک جو نمیخرم × ن رفر.

نیمزال بالکسر . ف . زن میانه عمر. فر.

نیم زبان بالکسر . ف . کنایه از کم گو وشخصے که از حیا وادب یا از صلابت ومهابت مخاطب سخن را نتواند گفت. باقر کاشی ؎ گرچه روی سخن امروز سراسر با ماست × ما ز کم حوصلگے نیمز با نیم همه × ب.

نیم سفت ونیم سفته بالکسر . ف . کنایه از سخن سربسته وناتمام واغلب که بدینمعنی تمام گوهر نیم سفت باشد چنانکه گذشت نه تنها نیم سفت. ب رفر.

نیمسوز . ف . نیم سوخته چون شمع. میرزا رضی دانش ؎ مینا چو نیمه بند نرساند بغم بروزه × تا صبحدم وفا نکند شمع نیمسوز × ب.

نیم شکری بالکسر . ف . نام حلواے است مشهور به نمک شکری. رفر.

نیم غنچه تبسم ونیم سیر گلستان ونیم جرعه مے . ف . در نیمهٔ اینها قلت کمیت منظور است. طالب آملی ؎ حاشا که در بساط دل در وجو بود × ذوقی که نیم غنچه تبسم در و بود × وله ؎ اگر دل است وگر دین ودرین شگفته بهار × به نیم سیر گلستان فروختن دارد × ب.

نیمق ونیمقا باقاف بلغت یونانی نیلوفر را گویند وآن گلی است معروف. ر.

نیمکار ونیمکاره بالکسر . ف . هر چیز ناقص وناتمام. میرزا صائب ؎ ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست × مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت × میر خسرو ؎ تا نقش تو زمانه بر پیرهن کشید × پرگار گاه گردون نیمکاره ماند × ومزدور را نیز گویند. خسرو دهلوی گفته ؎ دُر از لعلش بدرج تنگباری × مه از رویش بشغل نیمکاری × نور الدین ظهوری ؎ نالهٔ نیمکارهٔ دل ما × نفس سست رگ تمام نکرد × ب ن فر.

نیمکاسه بالکسر . ف . نوعی از کاسه قدح چوبین گنبد نما. فر.

نیمکاسه زیر کاسه داشتن . ف . تعبیه کردن چیزے از راه فریب در چیزی. ملا طغرا ؎ زیاده چاره هرگز نه پسند آن هلال ابرو × که چندین نیمکاسه زیر یک کاسه چرا دارد × ب.

نیمکاسه در زیر کاسه هست . ف . یعنی این کار لمّی دارد. میر برهان ابرقوئی ؎ یکدم سر من از سر زانو جدا نشد × اینجا بزیر کاسه بود نیمکاسهٔ × ب.

نیمکش ونیم کشیده . ف . تیغ و تیر ومانند آن که تمام نکشیده باشند. میر خسرو ؎ میخواست دوش عذر جفاهاے او خیال × صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند × ملا قاسم مشهدی ؎

بجای دیگرم ای ساقی از غلاف برآر × که تیغ نیم کشیدست نیم مستی من × ب۔

نیم گوز بالکسر. ف. بمعنی گوز پشت وخمیده پشت × فر۔

نیمگره بالکسر. ف. معروف است که شیر گرم باشد۔ فر۔

نیملك بالکسر و یای معروف. ف. گرفتن پوست وگوشت بسر دو ناخن که آنرا اشکنج نیز گویند۔ ن۔

نیم لنك بالکسر وکسر لام وسکون نون وکاف فارسی. ف. قربان کمان دگویند که کمان را درانجا جاے دہند۔ نظامی گفته ؎ ہمه ساز لشکر به ترتیب وجنگ × برآراست از جعبه وتیم لنگ × شمس فخری گفته ؎ بیک تیر پای فلک شل کند × اگر بر کشاید بکین نیم لنگ × ودرین بیت حکیم سوزنی ؎ زان کبر خر که سر کشنگی منیز ندہی × کیرش قوی تر آمد و نوخیز ونیم لنگ × صاحب رشیدی گوید که بمعنی نوخیز مناسب تر است پس بعطف تفسیرے باشد وبعضے بمعنے خوب وزیبا آورده اند وہیچ یکے مناسب مقام نیست وبعضے بمعنی کمان گفته اند وبیت شمس فخری دلالت برہمان کند و یک عدل بار رانیز گویند که نیمهٔ خروار باشد۔ ف ن رفر۔

نیم مردان و نیمردان بکسر اول وسکون میم وفتح میم ثانی. ف. نام محالی بوده نزدیک بگرگان وچندتن از شعرا از انجابر خاسته وشعر بعضے در مجمع الفصحا وتذکره مسطور است۔ از فرہنگ ناصری۔

نیم مست بالکسر. ف. مست باخبر واطلاق آن بر نگاه وچشم وحسن مجاز است۔ میرزا صائب ؎ بساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را × که میجوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را × وله ؎ بچندین دست نتوانست مژگانش نگہدارد ×

زافتادن زہر جانب نگاه نیم مستش راہ × ب

نیم نیزه بالکسر. ف. نیزهٔ کوچک وخرد × فر۔

نیمور بروزن تیمور. ف. آلت تناسل راگویند فحلیمان ملک الشعراگفته ؎ گفتم که بجمے تو گفت نے مور × منظورش ازین زنخیر نیمور × ن۔

نیمه بکسر اول وفتح ثالث. ف. جامهٔ کوتاه واین متعارف ہندوستان است ومزید علیه نیم بمعنی اول وخشت شکسته چه جائیکه خشت درست درکار ندارند بتایان بمزدور میگویند که نیمه بیار واین از اہل زبان بتحقیق پیوسته۔ میرزا طاہر وحید در تعریف معمار گوید ؎ طلب کرد چون نیمه آن بیوفا × شو خوش از ان نیمهٔ دل مرا × ونیز نیمه بمعنے طرف وجانب۔ ب ع فر مص۔

نیمه آستین . ف. جامه متعارف کوتاه آستین۔ فر۔

نیمه دینار و نیم دینار و نیم هلال . ف. کنایه از لب محبوب وکنایه از بوسه ہم باشد۔ افضل الدین خاقانی ؎ دوش گرفتم نیمهٔ دینار تو × چشم تو باگوش گفت زلف تو در تاب شد × وله ؎ بخستم نیم دینار بکار از بیخودی یعنی × که گر جم رانگین است آن نگینش رانگار است این × میرحسن دہلوی ؎ از دہانت نیم دینارے به بخشش ہم وہب آمد گنج خوبی راز کوة × افضل الدین خاقانی ؎ آورد ہزار عید پیدا × تانیم ہلال کرده گویا ب

نیمه پنجه بکسر بائے فارسی. ف. سنی عدد خمه بعد ولفظ پنجه شصت است نصف آن سی باشد مراد از ان لفظ لام لذا بدر جاج

نیمه قندیل باضافت. ف. کنایه از ماه نو. خاقانی ؎ نیمهٔ قندیل عیسی بود یا

محراب او × یا مثال طوق سب شاه صفدر ساخته × ب فر۔

نیناد باول ثانی رسیده ونون بالف کشیده وبدال زده. ف. بمعنے صبر باشد وآن مقاومت نفس است باہوا۔ رفر۔

نینان بالکسر ع. جمع نون بالضم بمعنے ماہے۔ افر۔

نینوی بالکسر و یاے معروف. ف. نام شہر قدیم قصبهٔ موصل راگویند. وبحذف یاے آخر نیز گفته اند که بوزن گیسو باشد. ولی در قاموس نینوی بالف مقصوره آورده و گفته موضعی است بکوفه وقریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بوده بجہت دعوت کردن مردم آن در انجا رفته بوده ووقوع بطن ماہی در انجاست. وبمعنی کره وسکه ہم است که بعربے مربلا خوانند۔ ن رفر۔

نے نہاوندی . ف. نام داروئی است که عربان قصب الذریره خوانند. وآن نے باریکی است مانند قلم وباریکتر از قلم وآن تیره رنگ وتلخ می باشد معده وجگر رانافع است۔ رفر۔

نینیا بکسر ہردو نون بروزن کیمیا۔ بلغت سریانی نانخواه راگویند وآن تخمے است که بر روے خمیر نان پاشند واجوائن ہمانست۔ ره۔

نیو بروزن دیو. ف. بمعنے شجاع ودلیر وپہلوان آمده وآنرا نو نیز گویند۔ حکیم اسدی گفته ؎ یلے نیو راکرد بدرود ماه × شد آشفته از باغ زی بارگاه × ودر فرہنگ جہانگیری بمعنی ناودان آورده و بشعر حکیم سنائی مستند شده که گفته ؎ نزد سوی آن دو گوش چو نیو × ہمه کنی درپے خروش غریو × واگر بیت چنین باشد ظاہراً بمعنے امالهٔ ناؤ است چنانکه گفته شد وآن بمعنے

ناودان

ناؤدان نیست بلکه ناؤدان موضعی است که بدان ناؤ گذارند وآب ازان جاری شود۔ ن رفر۔

نیوء بفتحتین ع. نیم پختگی گوشت نیوأة مثله۔ افر۔

نیواد بروزن میعاد. ف بمعنی شجاعت باشد وآن حالتی است که مردم بسبب آن قوی دل شوند ونیو شجاع راگویند۔ ن رفر۔

نیوار بروزن دیوار. ف. مابین زمین وآسمان راگویند که بعربے جو بفتح جیم وتشدید واو آمده۔ ن رفر۔

نیوازه بثانی مجہول بروزن بیچاره. ف. چوبی باشد که خمیر نان رابدان پہن سازند۔ رفر۔

نیوب بضمتین ع. جمع ناب بمعنی دندان نیشتر۔ افر۔

نیو باریدن بفتح اول وثانی. ف. برخلاف وضد او باریدن که فرو بردن است ودر فارسی معمول است که چون نون مفتوح در آید بر سر کلمهٔ که ہمزه داشته باشد آن نون بمنزلهٔ لای نفی است وآن ہمزه بیاے حطی تبدیل می یابد۔ ن فرد

نیوأة بفتحتین وفتح ہمزه ع. نیم پختگی گوشت نیوء مثله۔ افر۔

نیوتش بکسر اول وفتح تای قرشت بروزن بیشکش. ف بمعنے جماع ومجامعت کردن باشد۔ رفر۔

نیوتور بروزن پیل زور. ف. بمعنی کبر وغرور است وآن بزرگ داشتن نفس خود وخرد داشتن دیگران است۔ ن رفر۔

نیور برای مہمله بروزن زلیور. ف. آنچه در کرهٔ ہوا متکون وپیدا شود۔ ن رفر۔

نیور و نیوار بکسر ہر دو نون. ف. بمعنے کائنات جو است یعنی چیزہای که درمیان آسمان وزمین بہم رسد مانند قوس قزح وشہب ونیازک وبرق وباران وتگرگ وباد ومثل ذالک چه نیور بمعنی کائنات بمعنی حادثات ونیوار بمعنی جو باشد یعنی کرهٔ ہوا۔ ن رفر۔

نیوراد بروزن دیوزاد. ف. بمعنی نظام باشد وآن حالتی است مر نفس را که تقدیر وترتیب امور میکند. ن رفر۔

نیوساؤ بکسر اول وضم ثانی وسین بی نقطه بالف کشیده وبواو زده. ف. بمعنی پاینده وبی مزد ال است ودرعربی این حالت رابقا بالله خوانند۔ ن رفر۔

نیوسوخم بروزن رنگ بوم. ف. شره وحرص بسیار باشد برچیزے خوردنی۔ ن رفر۔

نیوش بکسر اول وضم ثانی وسکون ثالث. ف. امر بشنیدن است یعنی گوش کن وبالفاظ دیگر ترتیب می یابد مانند نیوش ونصیحت نیوش ؎ پند حکیمان بمداقت شنو گر بودت گوش نصیحت نیوش × ونانیوش یعنی ناشنوا وآنرا نیوشیده ونیوشنده گویند ونیوشم را مخفف کرده وبار المحذوف ساخته نیوشم گویند چنانکه مولوی گفته ؎ تا نیوشم وسوسه کس بعد ازین × عہد کردم نذر کردم ای معین × ن ب رفر۔

نیوشا بکسر اول وضم ثانی. ف. بمعنی شنوا ودرین قیاس نیوشنده ونیوشیده ونیوشیدن مصدر آنست۔ ن رفر۔

نیوشد بروزن فرزند۔ بلغت زند وپازند بمعنے یادگیرد وآموزد باشد که از آموختن ویاد گرفتن باشد ودر فارسی بمعنی گوش کند وبشنود باشد۔ ن رفر

نیوشنده بروزن فروزنده. ف. گوش کننده وشنونده راگویند۔ رفر۔

نیوشه باول مکسور وثانی مضموم. ف. آن باشد که چون دو کس باہم سخن کنند شخصے دیگر از پس دیوار یا پرده گوش فرادارد تا آن سخنان شنیده باآنکه نباید گفت بگوید وفتنه انگیزی کند وآنرا بعربے استراق السمع گویند ومذموم است رودکی گفته ؎ ہمان نیوشهٔ خواجه به نیکی وصلح است × ہمه نیوشهٔ نادان بفتنه وغوغاست × ن رفر۔

نیوشیدن بکسر اول بروزن نکوہیدن. ف. بمعنی شنیدن وگوش کردن باشد وبمعنی جستن وطلبیدن وتفحص وتجسس نمودن ہم آمده است۔ رفر۔

نیوق بضمتین ع. جمع نیق بالکسر بلند ترین جای از کوه۔ افر۔

نیوك بکسر اول وضم ثانی وبکاف عربی زده. ف. عروس راگویند۔ فر۔

نیوهنده بالکسر وفتح میم. ف. مرد شجاع وجنگ آور وزیرک ودانا۔ فر۔

نیوند بروزن ریوند. ف. بمعنے فہم وآن حصول معانی است مر نفس انسانی را ونام دوائے نیز ہست۔ ن رفر۔

نیوند مریمه بالکسر. ف. نوعی از حرمل است که سفید باشد وبعربی حب المحلب بکسر میم وسکون حای بی نقطه

نیوه بثانی مجہول بروزن لیوه. ف. بمعنے ناله ونوحه وامثال آن۔ مصراع ؎ بشنوی نیوهٔ خروشان را × ن رفر۔

نیوهٔ چمینه بفتح جیم فارسی بروزن میوهٔ شبینه. ف. بمعنی خلع بدن باشد وآن حالتی است مر نفس انسانی را که باختیار خود ہرگاه خواہد ازین بدن عنصری جدا شود وباز ہر وقت که خواہد بتن پیوندد واین حالتی است مخصوص اولیاے کاملین را۔ ن رفر۔

نیی بالضم والکسر ع. جمع نئی ونؤی بضم اول وکسر ثانی بمعنے چه بچهٔ گرداگرد خرگاه وسراپرده وخیمه۔ افر۔

نییب بضم اول وفتح یا وسکون یای ثانی وبای موحده ع. مصغر ناب بمعنی بہتر قوم۔ افر۔

نییج بجیم در آخر کامیر ع. باد سریع با بانگ ووزیدن باد وجنبیدن۔ افر۔

نییش بشین معجمه کامیر ع. سپس یقال فعله نییشا ای اخیرا ولحقنا نییشا من النہار در پیوستم بد ودر اخیر روز۔ افر۔

نییل کامیر ع. رفتن ورفتن کسی برفتاری که گوئی بر پشت بار دارد وجنبان رفتن اسپ ورشک بردن وبدخواستن۔ افر۔

نییه کامیر ع. آواز دادن کودکان بشیر [illegible]

نیین بفتح نون وکسر تحتانی اول وسکون [illegible] دوم. ف. منسوب به نی یا نون برای نسبت [illegible] خانهٔ نیین را ہندی چھپر گویند [illegible]

باب الواو

و

باید دانست که هر کلمه دران واو واقع شود اگر ماقبل این واو ضمه خالص است واو معروف است و اگر ضمه خالص نیست واو مجهول است و علی التقدیرین اشباع نمی باشد و همچنین اگر بتلفظ در نمی آید معدوله نامند چرا که ازین واو عدول نموده بحرف ماقبل تلفظ میکنند و این واو نیک بتلفظ در نمی آید و بعضی این را واو اشمام ضمه گویند زیرا که فتحه ماقبل این واو خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد و تحقیق آنست که واو اشمام در آخر کلمات واقع میشود و باشباع نیز آید چون دَو و چَو و تَو و واو معدوله بعد از خا واقع میشود و جناب سراج المحققین میفرمایند واو معدوله آنست که تلفظ آن با حرف ماقبل باشد و هر دو را یکی حرکت بود و این قسم حرکت در فارسی در غیر این حرف نیست و در هندی کتابی بسیار است نمی فهمد این را مگر کسی که ماهر باشد درین دو زبان و مؤید این قول است آنچه صاحب مواقف نوشته که ابتدا بالسکون محال است و بعضی جایز داشته اند و سید الحکما در الهامی نویسد چنانچه در لغت خوارزم و حرا از لغت خوارزم ظاهر است همین لفظ خوارزم است چرا که خا و واو دران یک حرکت دارد پس نصفی در خاست و نصفی در واو و حرف ساکن نیز نصف حرکت دارد زیرا که تا بوی از حرکت نباشد تلفظ نتوان کرد و این نهایت محقق است فافهم فانه من النفائس - و نیز باید دانست که واو چون بوی از ضمه دارد گاهی قافیه خوش بالفظ هش که مخفف هوش است نیز کنند بهر تقدیر اگر بعد از وی یکی ازین حروف ششگانه است ماقبل وی مفتوح بود الف و بای فارسی و دال و

قافیه چون تش

رای مهملتین و شین معجمه و های هوز چون خوله بهای هوز کج و نار است و خوش و خورد و خوره و خود و خویله بیای فارسی ابله و نادان و خویله تحتانی ضعیف اینست کما فی الفرهنگ - و خوار زم و خوار و نشخوار و بالضم آنچه شتر و گاو خورده باشند و باز از معده برآورده نیک خائیده فرو برد و بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند و نشخور بدون الف و نوشخوار بواو مجهول نیز آمده و برین تقدیر معنی ترکیبی آن گوارا و خوش کرده خورده باشد و نشوار بالکسر بهر دو معنی اول معرب آنست دنشخوا] د و نغخوالان بفتح نون و غین معجمه نانخواه و نخی است و طالی و خوالیگر و خوالگر بوزن بازیگر و راهبر طباخ و خوان سالار و بفتح واو هم مستعمل شمس فخری ؎ چون سپهر است بزم او و در دستش میزبان مهر و خوالیگر * حکیم سنائی ؎ هر کجا گربه گشت خوالیگر * غذی خواجه گشت خاکستر ابن یمین ؎ شاه انجم همچو خوالیگر بگاه بزم او سیخ سازد از شهاب و بره را بریان کند * ناصر خسرو ؎ آن افروخته الست که زاغ است و خوالگرش * هر دو قرین بگدگر نیک درخورند * آن بند ها که بست فلاطون پیش بین * خوهلست و شست پیش کین پیشکار من * کمال اسمعیل ؎ دو سال شد که زحرمان همی زند نشخور * زنعمتی که ازین پیش در جهان خوردست * مولوی معنوی ع ، ایک ندانداین شتر لذت نوشخوار من * حکیم سوزنی ؎ شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی * باید بجای پلپل و کشنیز نغخواد * خواجه جمال الدین سلمان ؎ رویت مزه یافته زخالان * چون لذت نان زنغخوالان * اوحدالدین انوری ؎ من خوبله در حسبلت افگنده بادی * چه درویش خشک از ملاقات شانه * شیخ شیراز ؎ پس پرده بیند علمهای بد * همون پرده پوشد بآلای خود * عیب آدم در سواد حبش * دل از دهر فارغ سراز عیش خوش * خواجه شیراز ؎ ماهی که رخش روشنی خور بگرفت * گردش خطش بنفشه یکسر بگرفت * دلها همه در چاه زنخدان انداخت * وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت * استاد عنصری ؎ همی تا نسوزد باب اندر آذر * نگیرد عقاب زبان راکبوتر * جهانگیر و کینه کش از بدسگالان * ملک باش و زنعمت ملک برخور * شیوای طوس ؎ بدو گفت یوسف بداغ و بدرد * منم آنکه گفتند گرگش بخورد * و بعضی خوز و خوست و خوند و خونجک نیز بواو معدوله شمرده اند یعنی بعد از واو زای تازی و شین مهمله و نون و درین تامل است زیرا که خوز بواو ملفوظ نام ولایتی است معروف مابین عراق و فارس که حالا شوستر قاعده و دار الملک آنست و قبل ازین اهواز بوده و آن ولایت را خوزستان هم گویند و شکر و شراب و بهار آنجا شهرت دارد . خواجه نظامی ؎ آب لطف چو لاله در بستان * خنده شان در بهار خوزستان * حکیم زاری ؎ قد رعنای تو و قامت سرو کشمیر * لب شیرین تو و شکر خوزستانی :: اوحدالدین انوری ؎ آنکه از بحوالف تانی ساقی احسان او * جام که خوزی نهد بر دست لشکر عسکری * و چنگال خوست طعامی معروف که از نان و روغن و شکر سازند و آنرا در عرق مالیده گویند و بدین معنی تنها چنگال نیز آمده . و انجوست و انجست بالمد جزیره که در میان آب بهم رسد و خربزه و جز آن از اثمار و فواکه که آب اوراضایع و تباه کرده باشد و همچنین لخست و خجسته بمعنی بپای کوفته و مالیده هر کدام ازین کلمات میتواند که ماخوذ از خستن باشد که بالفتح بمعنی مجروح کردن و مجروح شدن است و بمجاز بمعنی آزرده کردن و آزرده شدن استعمال یافته زیرا که جراحت رسانیدن و رسیدن بلیل است و می تواند که ماخوذ از خاستن باشد که بمعنی

کوفتن و مالیدن است چنانچه بجنیشت بشین معجمه که بمعنی مستاصل و از بیخ برکنده است دلالت صریح دارد که او مشتق و مبدل ازین ماده است غیاثی ؎ چندان اگرد اندیش که از پی دانگی * باید رو مادر و نبیره زند مشت * اوزسعانی حقیر و بیخبر از عقل * جان ز تن آن خسیس باد بجیست * و مؤید این تقریر است لفظ آخو مخفف انجوز است بلکه صاحب برهان آخزن بنون غنه نیز آورده استاد عنصری ؎ گوئی که هست مردم چشمم چو آنجو * با خود چو ماهی است که دارد با آنجو * و مؤید تقریر اول این ابیات نظم زبس کش بخاک اندرون گنج بود * از و خاک پنجسته هار بخ بود * تن چند از موج دریا برست رسیدند نزدیکی آنجست * حکیم اسدی ؎ فراوان کس از بیل شد بالخست * بسی کس نگون ماند بی پا و دست * خسروانی ؎ دخسته و مجروم و بخسته و گمراه * گریان لسبیده دم و نالان بسحرگاه * علی فرقدی ؎ روی تر گانهست ناز بیاد گشت * زرد در چین برترنج انجسته و خوند در فرهنگ بدو معنی آورده یکی خداوند و دوم تند و تیز و بدین معنی شاهد می باید و بمعنی اول مخفف با خداوند است در سروری خند و تند بدون واو مرادف ترت مرت نوشته و این بیت شمس فخری سند اوست ؎ از صرصر فنا همه گشتند تار مار * وز تند باد قهر اجل جمله خند تند * و خونجک دخنجک گویند غله ایست لیکن سند ندارد و برین تقدیر هیچ یکی ازین کلمات از ما نحن فیه نباشد و اگر بعد از وی مثناة تحتانی است ماقبل وی مکسور باشد چون خویش بیای مجهول و خوید بیای معروف بروزن عید بنابر مشهور بمعنی گندم و جو سبز که خصیل عبارت از آنست لیکن از مواقع استعمال بمعنی مطلق گاه سبز تحقیق می شود و خوید بروزن بعید نیز لغت است و انکار آن از انحراف از منهج سداد و عدول از جادهٔ صواب و خید بدون واو نیز همان خوید است انیقدر هست که درین صورت جزم میتوان کرد که این در اصل بواو معدوله بوده پس واجب شد که بواو نویسند و باین قیاس خونجک و خنجک و بهر تقدیر خید بالفتح معرب آنست حکیم سنائی ؎ کسی که عزلت نیافت هیچ نیافت * کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید * رد خو شست ولیکن ز جهل خواجه همی * خوشتی نیابد از و هیچ یا چو خیل از خید * ملا سالک یزدی ؎ ترسم گذشته ام چو خجلت بر آورد * خرم شوم چو برق زند بر خوید من * حکیم قطران ؎ آبست جود او و دل و دست چون خوید * خشمش چو آتش است تن خشک خصم تاخ * سیت رضی الدین نیشاپوری ؎ بباغ غنچه از آن پس که تیر کردستان * خوید را سر خنجر کشیده شد زین نام * شیخ شیراز در حکایت جوانی که در پیش گوسفندی دوان میرفت ؎ هنوز از پیش تازیان میدوید * که جو خورده بود از کفش با خوید * حکیم ارزقی ؎ ز لاله سرخ نگردد دگر سر وتیغ گوزن * ز خوید سبز نگردد دگر سر دی غزال * اوحدالدین انوری ؎ این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید * گوی آهو چو ناسم و بجا دهٔ لب است * ابوالحسن شهید ؎ عطات باد چو باران دل موافق خوید * نهیب آتش و جان مخالفان بده باد * بده بضم بای تازی و قیل فارسی رکوی سوخته وغیره که آتش گیرد . عماره ؎ رویش میان مجلهٔ سبز اندرون بدید * چون لاله برگ تازه شگفته میان خوید * کسائی ؎ لاله بلفخار سرخ کرده همه روی * از حسد ش خوید برکشیده از ان نیل * احمد کرمانی ؎ ساقی بمیان خوید لاله * افگنده نبیذ در پیاله * مولانا جامی ؎ هر کجا کز خوید گندم خاست است * خوید گندم را نجوید آراسته است * استاد فرخی ؎ تا خوید نباشد برنگ لاله * تا خار نباشد نبوی خیر و * تا آخر . و همچنین خوی بمعنی عرق که از مسامات بیرون آید بواو معدوله است و خوره بالفتح و های هوز بجای یا کمانی السروری مبدل و خوی بواو مجهول لغتی است دران . استاد رودکی ؎ تا خوی بر گل رخ او کرد شبنمی * شبنم شده است سوخته چون اشک من همی * خواجه نظامی ؎ یکی مجلس آراست از زردمی * که میگو ز سرمش بر آورد خوی * شیخ شیراز در حکایت زلیخا و خطاب یوسف بوی ؎ روان گشتش از دیده بر چهره خوی * که بر گرد نایاکی از من مخوی * ابو النصر نصیرای بدخشانی ؎ گر چشم مست یار بهبیند غزال چین * خوی خجالت از بن هر موی او چکد . قائل که بر دو گونه بود یکی آنکه ملفوظ شود و مکتوب نشود چون داود و ماوف و طاوس و کاوس و جاوش و سیاوش هر کدام بروزن فاعول است و دیگر آنکه هم ملفوظ شود و هم مکتوب چو واو نسبت در هندو بمعنی ساکن هند و اطلاق هندی بر غیر ساکن نیز کنند چون شمشیر هندی پس بینهما نسبت عموم و خصوص باشد و بازو ترجمه عضد زیرا که بازو کشادگی مقدار دو دست است از سر انگشتی تا سر انگشتی دیگر و آنرا بعربی باع و بترکی قلاج گویند . و بارو و براه بهله بیل مانندی که سرگین و نجاست بدان کشند و یارو بیای فارسی ظاهر الهجه ایست و یاروب مزعلیه آن . و بتو بیای فارسی نوعی از بافته پشمینه و پشم نرم که بکار بافتن آید و ریشو و شاشو آنکه ریش دراز داشته باشد و آنکه بول بار بار کند . شمس تبریز ؎ چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو * فرالادی ؎ بتن بریکی زنده از بتو * شب و روز بودی در برو * خواجه عمید لویکی ؎ صنعش ز سر کوه برویانده شقائق * در باغ دمانده لطفش سوری و آلو * و آلو بالمد نیلوفر این می تواند که مخفف آب رو باشد و واو شفقت و ترحم چون لسیرو و عمرو ؎ با مانظری لکی کند ای لسیرو * خشیم خوش تو که آفرین باد برو * بر خلاف زرد که جزید عملیه زر است . خواجه جمال الدین سلمان ؎ زهی نقود

کلام ترا عیار گهر ٭ خصم غبار سمند ترا خواص زر و ٭ و در برومند و تنومند و امثال آن نیز زائده است و واو عطف که دران معنی جمعے ملحوظ می باشد و آن درمیان دو چیز درآید اعم از انکه هر دو فعل باشند که از یک کس صادر شوند چون آمد و رفت زید و نشست و برخاست عمرو یا هر دو اسم باشند که در یک فعل شریک باشند چون احمد و محمود آمدند و خانه و باغ ساختند و اسب و اشتر خریدند و گاهے درمیان دو جمله درآید و هر دو اسمیه باشند چون زید آمد و عمر و رفت و چون ماقبل این واو مضموم بود و جزو ضمه ماقبل ازان مفهوم نمی گشت این را واوات غیر ملفوظ شمرده اند و این در نظم فارسے بسیار است و در نثر کمتر فاما در بعضے مواضع که ماقبل این واو ساکن باشد آن واو را فتحه دهند و این در نثر بسیار رست و در نظم کم و این واو مفتوح را در نظم مخل فصاحت گفتن محل تامل و اینکه بالفاظ دیگر و بالفظ یا استعمال کرده اند مخصوص برای تحسین کلام است و معنی عطفی را دران بار نیست یغمای طوس فرماید ٭ بیک روز جستن بزرگی رواست ٭ دگر درمیانه وم ارژ دهاست ٭ و دیگر که گیتی ندارد درنگ ٭ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ ٭ ببینیم تا اسپ اسفندیار ٭ سوی خانه آید همی بی سوار ٭ و یا بارهٔ رستم جنگجوی ٭ به آخر نهد بی خداوند روی ٭ و در جای ناچار مثلا درین بیت خواجه جمال الدین سلمان ٭ دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش چه چرخ را و تا را ناچار میکند ٭ واو ملفوظ نیست بلکه ساکن را بجای متحرک آورده این از جهت سکته بود و قدر را دید مخفف اورا دید و جائز است که ماقبل واو مخفف باشد اشباع آرند چنانکه درین قطعه ٭ برون نبرد آن پل ارجمند پشته شمیر و خنجر بگرز و کمند ٭ برید و درید و شکست و ببست ٭ یلان را سر و سینه و

پا و دست ٭ و نوعی است از واو که معنے اضراب ازان حاصل میشود چنانچه در شرح این بیت سیدی محمد عرفی بعضی از دقت منشان بدان تصریح کرده اند ٭ تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل ٭ سلمای حدوث تو و لیلای قدم را ٭ ای بلکه بیک محمل اینقدر هست که در مصورت بیت سکته میشود و ناچار است که تقدیر حرفی متحرک ماقبل این واو کنند تا وزن صحیح شود اما بنابر مشهور یعنی دو محمل احتیاج بتقدیر نیست و بیت مشتمل بر صنعت سیاقة الاعداد میشود که از محسنات بدیعی است و از قبیل اول است درین بیت حسین ثنائی ٭ گردون سیاستی و بجنب عتاب تو ٭ جور زمانه دستم آسمان خوشست ٭ ای بلکه بجنب عتاب تو جور زمانه را خوش میتوان گفت و ترکیب گردون سیاست از علم دریا نوال است ـ و نوعی است از واو که آنرا ابتدائیه گویند و آن چنان است که شخصے چیزی بگوید و دیگرا ابتدا کرده آن کلام را اتمام سازد چنانچه ٭ و علیک السلام فخرالدین ٭ افتخار زمان و فخر زمین ٭ در جواب این بیت ٭ سلام علیک الوری کیف حالک ٭ مرا حال بی تو نه نیک است باری ٭ و بهتر آنست که بواو عطف گفته شود چنانکه در کتب فقه اسلامیه مذکور است و همچنین واو و بعد الحمد در بیت خواجه جمال الدین سلمان ٭ ملجاء من درشاه است و بعد الحمد ٭ که مرا بخت بدین ملجا و ماوا آورد ٭ لیکن چون هر دو عبارت عربی است و فارسیان بی آنکه لحاظ معنے عطفی کنند و بعینه در کلام خود استعمال کرده اند دریجا با مابعد خود حکم جزو کلمه بهم رسانیده است و معنی عطفی گویا از ان مهجور شده و برین تقدیر عطف بطور عربی بود و بر متامل پوشیده نیست که در فارسی صحیح آنست که واو عطف بالفظ اگر یا یکی از مخففات آن

و یا بالفظ از یا مخفف آن متصل شده و در ابتدای مصارع واقع میشود و درمیان عبارت بلفظ هرگز واقع نمی شود چنانکه درین قطعه ٭ دل با تو دهم زعم بداندیشان را ٭ ور تو برم ستیز دالیثا را ٭ ور عمر من اندر سر کار تو شود ٭ مهر تو بمیراث دهم خویشان را ٭ و واو که بر لفظ ولیکن و مخففات آن در می آید چنانچه درین قطعه اوحدالدین انوری ٭ خواجه اسفندیار سید انده ٭ که بتنگم ز چرخ روئین تن ٭ من نه سهرابم و ولی با من ٭ رستمی میکند دی و بهمن ٭ و همچنین درین بیت میر معزی ٭ بر زمین است و ولیکن مرکب اقبال او ٭ هر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان ٭ و سببش آنست که چون فارسیان را در کلمات عربیه چندان تعمق نیست و لکن لفظ لکن که برای استدراک می آید و بواو عطف هم مستعمل است چنانچه در کلام واجب الاعظام مکرر واقع شده ایشان این و لکن بواو را یک کلمه تصور نموده با اماله استعمال می کنند بلکه گاهے واوی دیگر می افزایند و در هر صورت همان معنی استدراک منظور است در صورت و لیکن وولی هر دو بواو و لیکن و لیک هر دو بدون واو مخفف و لیکن بواو باشد و مثال عدم ملاحظه فارسیان لفظ حور است که در عربی صیغهٔ جمع است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال نمایند و نظائر آن بسیار است در رسالهٔ ابطال ضرورت که ما نوشته ایم ـ و نوعی است از واو که افادهٔ معنے حال کند درین بیت اوحدالدین انوری ٭ دست او را ابر چون گوئی و آنجا صاعقه ٭ طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس ٭ و واو عطف گاهے برای تخصیص آید و آن الواح (؟) یکی آنکه درمیان معطوف و معطوف علیه حصر و قصر واقع شده دیگر تبا و ز ازان نبود چنانکه درین نبود ٭ جو نگذشت باغ ارزانی ٭ من و سیر برهنه پائیها

و میرزا صائب ٭ من و طفل شوخی که چند بار زین ٭ زمردان تهی کرد در یک سواری ٭ و گاهے معنی علیت و معلولیت و معطوف و معطوف علیه بهم رساند چنانکه مثل است یک تیر و جنازه یعنی چنان یک تیر که بسبب آن آدمی صاحب جنازه شود ـ و گاهے برای معاوضه و مبادله چنانکه درین بیت محمد عرفی ٭ ز شوق کوی تو با در گلم ز عمر سود ٭ هزار جان گرامی و یک قدم رفتار ٭ و جناب سراج المحققین میفرماید و حق آنست که کلمهٔ ز شوق درینجا محض بجاست براه می باید چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست و بعضی از شاد حسین نوشته اند که مصراع دوم دعا است و واو دران بر او قربانے و فدائے و این اصلی ندارد ـ فائده گاه واو عطف می آرند و ربطے که ازان حاصل می شود مراد میدارند چنانکه گوئی آن شیخ که می بینی در نظر دیگران دیو است تو یوسف می بینی ـ و همچنین درین بیت خواجه نظامی ٭ چو آبے که با دش کند بیقرار ٭ شکن بر شکن می شود صد هزار ٭ و در وقت تعداد نیز می آرند زیرا که عطف بمعنی نه میشود که ترجمه اشعه است پس واجب شد که واو عطف در میان نیارند چنانچه درین غزل میر خسرو که این مصراع ازانست ٭ بوسه گر فتم زان لبش یک دو چار پنج شش ٭ و همچنین درین مصراع ٭ فناء من دین من ایمان من ٭ و برین قیاس درین بیت ٭ قربان شوم ترا که ندانسته هنوز ٭ اخلاص من محبت من اعتقاد من ٭ و حق آنست که حذف مثال این واوات و فوائد آن موقوف بر فهمیده وصل و فصل است و باکتساب فن معانی حاصل می شود فتعلم ـ

واو ازنشان ابست که الف شود چون فروغ نیز ازشغ (؟) بالضم تاب و روشنائی و کوس و کاس ـ نقارهٔ بزرگ ٭ امیر خسرو ٭ دمدمه کاس آوازه خوش

کوس زده با فلک کاسه وش ٭ حکیم قطران ٭ از مهر جود میست بجیزی دگر ش میل ٭ و ز شغل ملک نیست بجیزی دگر فراغ ٭ از خوی او برند گل و نسترن نسیم ٭ و ز روی او کرند مه و مهر می فراغ ٭ و بابے تازی و فارسی و فا چون توی و تخی بالضم توان و بای مجدول قران و نوشته و بنشته مکتوب و دام و بام و فام رنگ و لون و آیاده و بایده تختانے هرزه و بیهوده و درخچ و فرخج بتحریک واو و رای مهمله و تقدیم خای معجمه بر جیم فارسی زشت و مکروه و درویش و درفش بکسر دال و فتح رای مهملتین نشتر حجامان و افزار سراجان و کفشگران که بدان سوراخ کنند و چوبی که آهن پاره سر تیز در سر آن فرو برند و گاو و خر بدان رانند و درج و فرج بالفتح قدر و منزلت و کلاوه و کلافه و کلابه بفتح کاف تازی ریسمانی که وقت رستن بر دوک پیچند و گوش و کفش بالفتح پای افزار و جوسیان و جیسیدن و جفسیدن بوزن و معنی چسپیدن و این ظاهر اقلب است ـ افضل الدین خاقانی ٭ نافه را انگیخت رنگین سر زلفها کرد و گفت ٭ نیک بد رنگے نداری صورت زیباے من ٭ نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست ٭ اینک حجت کو یا دم بو یای من ٭ ادیب صابر در قسمیه گوید ٭ بسوره سورهٔ توریت و سطر سطر زبور ٭ به آیه آیه انجیل و حرف حرف نبی ٭ حکیم سنائی در نکوهش شعرا ٭ یک جهان نا حفاظ و نابینا ٭ در عبارت فرج و نازیبا ٭ حکیم سوزنی ٭ دریغ دفتر اخبار ناخوش سر زدم ٭ که بدنتیجهٔ طبع و رنج مردارم ٭ بموبی که ستوران دوش داغ کنند ٭ ستور وار بر اعدا نهاده داغ درو دش ٭ حکیم فردوسی ٭ از و یافتی لاجرم درج و فر ٭ نه بدروح و یرانان حدیه و جز ٭ ناصر خسرو ٭ تا جهان را زینت آرد خسرو بزر پادشاه راز جمند و فرجمند دفرخسته پادشاه

مولوی معنوی ٭ بسکه از روزگار دیدو زدها نه دم او بجای مانده نه گوش ٭ و بدال چون کالیوه و کالیده آشفته و پریشان ـ شیخ شیراز ٭ ازین خفرانی موی کالیدهٔ ٭ بدی سر که در روی مالیدهٔ ٭ منوچهری ٭ نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی ٭ مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند ٭ و تجیم و ایه و مایه و فایه حاجت و ضروری و پرواسیدن و پرماسیدن بفتح بای تازے و بای فارسی دست مالیدن بر چیزے بجهت ادراک درشتی و نرمی آن و ممیز و بوزن و معنی میویز که ترجمه زبیب است بسحق اطعمه ٭ با زمیویز فراوان تنقل میخور ٭ اتر مان از سر گردون کنگ مغز برآر ٭ عمر خیام ٭ آنها که اسیر عقل و تمییز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند ٭ و با خبری و آب انگور گزین ٭ کین بخبران بغوره مویز شدند ٭ شهرهٔ آفاق ٭ هر که پرواسیده آن اندام را درکف خود و دیده سیم خام را ٭ شهاب الدین ٭ زیر پرواسیدن آن نازک اندام ٭ شگفت اندر کفم گلهای بادام ٭ حکیم سنائی ٭ هر که او نفس خویش بشناسد ٭ نفس دیگر کسے که برماسد ٭ و بتحتانی چون هنوز و هنیز و انگور و انگیر و انکول و انگیل حلقهٔ تکمه و گوی گریبان و انگل مخفف آن ـ کمال اسمعیل ٭ در انگلهاے زلف شکیبت ٭ افگنده زمانه گوی دلها ٭ شیوای طوس ٭ خبردار از این به آئین نیز که بر شه نهفته نماند ست چیز ٭ و بشین معجمه چون خدیش بوزن و معنی خدیو و تخصیص آن بیانوی خانه از مقام ناشی شده و در اصل بمعنے مطلق صاحب و خداوند است ـ ابومسلم نیشابوری ٭ درطا براگر برت نایم درویش ٭ زنیم چه زنی بطعنه مردم بمد نیش ٭ دارد هر کس بنا بانداز هٔ خوایش ٭ در خانه خود بند از آن ادخدیش ٭ حکیم رودکی ٭ چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش

مکن بدکس گر نخواهی بخویش × و در بعض نسخ ؎ فلک از حکمش خود نه پیچد از بی آن که سر نتابد از حکم کنخدای خدیش × از جواهر الحروف -

وا واو بالف کشیده . ف . آش باشد و آنرا با نیز گویند بموحده چنانکه مکرر مرقوم شده حکیم سنائی گفته ؎ گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو × که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان در واد رواد × و بمعنی باز نیز آمده چنانکه گویند واگو یعنی بازگو و واگفت یعنی بازگفت نجیب الدین کلپایگانی گفته ؎ هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت × بسر آستین جمال خود ار بیفشانی × و بمعنی گشاده نیز آمده چنانکه گویند در واکن یعنی در بازکن و واز نیز بدل باز است و در محل با نیز استعمال کنند چنانکه گویند وا او گفتم یعنی با او گفتم و با او گفتم شاه داعی گفته ؎ گرچه ما دا سوی ما دا میرویم × با دل آشفته زینجا میرویم و کلمهٔ الیست در شدت عرض گویند - ن رفو -

وا افتادن . ف . بمعنی دراز کشیدن . آصفی ؎ آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز × گل بصد ناز قبا کنده و وا افتاده است × ، بهار عجم در فرهنگ ترکتازان هند نوشته که وا افت بضم الف دوم بمعنی بریدگی و بازنهاد است که در کار رها رخ می نماید بعربی تعطیل و انقطاع -

وَأْب بالفتح . ع . کاسهٔ کلان و فراخ و سم سخت بهم چسپیده و سم سبک با سم قبه دار بسیار در گیرنده زمین را یا سم نیکو بزرگ مقدار و شتر کلان جثه و نیز وَأْب شرمنده شدن و سر در کشیدن و ترنجیده شدن از شرم وَأْب محرکه خشم آگین گردیدن - افر -

وَابَا بر وزن بابا . ف . قوت فهم را گویند - ر

وَابَة بالفتح . ع . مغاکی بر سنگ که آب در وی گرد آید و چاه فراخ و در تنگ یا دور تنگ فقط - افر -

وَابِز بکسر ثالث . ع . کسی (ما به وابز) کسی نیست در آن - افر -

وَابَردن بفتح بای ابجد بر وزن واکردن . ف . پهن کردن خمیر نان باشد بجهت لواش پختن - بر

وَابَستگان . ف . نوکران از سفرنامهٔ شاه ایران - ن

وَابَستن . ف . مرکب است از وا که بمعنی گشاده است و بستن که ضد آنست و این بر کسی یا چیزی مستعمل شود که از یک سو گشاده و آزاد و از دیگر سو بسته و پیوسته باشد همچون در آمدن مردی در گروهی و شمردن خود را از آن گروه یا منسوب داشتن خود را بخاندانی یا وا نمودن خود را از مردمان شهری و کشوری چه اینهمه بظاهر گشاده و آزاد اند مگر در نهان یک گونه بستگی دارند - در تازی نسبت و منسوب و انتساب باشد - از فرهنگ فرنگ و ترکتازان هند -

وَابَسته . ف . متعلق و موقوف و منحصر منسوب و ملازم -

وَابِصَة بکسر موحده و فتح صاد مهمله . ع . آتش - و یقال انه لوابصة سمع یعنی وی استوار دارنده است هر چیز را که بشنود - افر -

وَابِط بکسر موحده و سکون طای حطی . ع . فرومایه و بددل سست - افر -

وَابِل بکسر ثالث . ع . باران بزرگ قطره و موضعی است در اعلای مدینه - افر -

وَابِلَة بکسر ثالث و فتح لام . ع . بازو و سر زانو یا کرانهٔ کتف از سر بازو یا استخوانی است در بند زانو یا انچه پیچیده باشد از گوشت زانو و نرناد شتر و گوسپند - افر

وابوسیده . ف . روگردان شده و بیدماغ گشته . محمد سعید اشرف ؎ از بوسه ام دل شاد کن ز انجام حسنت یاد کن × هرگز ببوسه گاه هست رسته خط ز عشق وابوسیده من × یحیی شیرازی ؎ یحیی گل بوسه زان دهان تا چیدم × در باغ جهان غنچهٔ بد بو دیدم × با آن همه آرزو لب لعلش را یکمرتبه بوسیدم و وابوسیدم × ب .

وابرسیدن باز پرسیدن و استفسار نمودن و دریافت کردن - فر -

وَاپَس بفتح بای فارسی . ف . مرادف باز پس و بالفظ افگندن در پس انداختن چیزی را مستعمل میر خسرو ؎ آن حرم قدس چو واپس فگند × راه در اقصای مقدس فگند × ب

وَاپِسین . ف . آخرین و انجامین و انچه پس از همه باشد و دم واپسین حالت نزع - فر

وَاپُور بضم بای فارسی . ف . بمعنی کشتی آتش از روم نقل نمودم و در سفرنامهٔ شاه ایران نوشته که کشتی دودی یا کالسکهٔ دودی یا هر چیز که بمدد دخان میرود -

وَاپیچ . ف . ملا طغرا ؎ رسد شانهٔ تا بمشک پیچ × ز واپیچ ریحان گیسوی تو × و در تعریف باغ احمد نگر ؎ ز واپیچ تاک عشق پیچان او × دگرگون نماید درختان او × ب -

وَات با اول بثانی کشیده و بفوقانی زده . ف . بمعنی سخن باشد و نیز ترجمهٔ حرف و هر سخنی که از دو وات آمیخته باشد دو حرفی خوانند همچون تر و دم و بر و پوستین را نیز گویند و واتگر یعنی پوستین دوز است و بمعنی رودخانه نیز آمده فخری گفته ؎ منت خدای را که ببازار عدل او × باز است جفت صعوه و گرگ است واتگر × و مثال دیگر در لغت تیماس گذشت و وا تر یعنی دورتر و والاتر - ن رفو -

وَاتَر بفتح فوقانی بر وزن مادر . ف . بمعنی دورتر باشد چنانکه گویند پای واتر نهاد یعنی پا را دورتر گذاشت - رفو -

واتگر بر وزن دادگر . ف . بمعنی سخنور و شاعر و قصه خوان باشد و پوستین دوز را نیز گویند و نام رودخانه هم هست - ر فرن -

وَاتِل بکسر ثالث . ع . مرد پر شکم از شراب اقر

وَاتَم بفتح ثالث . ف . بلغت اصفهان بمعنی گفتم باشد - فر -

وَاتِن بکسر ثالث . ع . ثابت و پاینده در جای خود و آب روان - افر -

وَاثِق بکسر ثای مثلثه . ع . استوار - فر

وَاثِن بکسر ثالث . ع . ثابت و پیوسته در یکجای پاینده و آب پیوسته روان - افر -

وَاج بجیم عربی بر وزن عاج . ف . بمعنی پرستش باشد ای واجی یعنی ای از من پرستش باباطاهر گفته ؎ ای واجی حرالی نام دنگی × کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ × و بمعنی گوینده نیز آمده - ن رفو -

وَأْج بالفتح و جیم در آخر . ع . سخت گرسنگی - افر

وَاجَار . ف . بمعنی بازار و افصح انبازار است که در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل است و فصیح تر از آن داتزار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید - ن رفو -

وَاجِب بکسر ثالث . ع . دائم و همیشه بمعنی لازم و سزاوار شونده و باصطلاح حکما آنکه در وجود و بقای خود محتاج غیر نباشد و آن حق تعالی است و کنایه از زر معین که هر ماه بنوکران دهند . خسرو ؎ خسروا گر غمت خور د تا لب است خدمتش × واجب جاو شان دهند از پی های و هوی را × و آنچه بر عباد واجب شده چون نماز و مانند آن اصطلاح فقه است و نفی آن بلفظ نا کنند شیخ شیراز در حکایت امیر المؤمنین علی علیه الصلوٰة والسلام ؎ بدر کرد از بارگه حاجبش × فرو کوفتندی بنا واجبش × پیر معزی ؎ هیچ معنی واجب نگردد استغفار × بر بان کسی که ترا شاه خواند و سلطان × و نیز واجب بمعنی بمحل و بموقع و لائق خاقانی گوید ؎ رزگر بگاه عهد زر افشان کند ز شاخ × واجب کند که هست شکر ریز دخترش × این شعر در تعریف خزان است و در صدر مصرعهٔ اول رز بمعنی درخت انگور و گر شرطیه است نه زرگر بمعنی آن که از زر و طلا زیور سازد - از غوامض سخن - غ فد -

وَاجِبُ الْوُجُود . ع . آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانکه ذات باری تعالی که ذات او در وجود محتاج غیر نیست - غ -

وَاجِبی . ف . وظیفهٔ مقرر و رابته و روزینه میرزا صائب ؎ میرسد واجبی ما ز نهانخانهٔ غیب × ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم × غ فو ب -

وَاجِد بر وزن ماجد . ع . بلغت یمن البلاب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد و در عربی یابنده و باقی را گویند - ر -

وَاجِز بکسر ثالث و سکون زای معجمه . ع . کوه از هر چیزی - افر -

وَاجِس بکسر ثالث و سکون سین مهمله . ع . اندیشه و هر چه در دل گذرد - افر -

وَاجُستن . ف . جستجو و تفحص نمودن و جستجوی چیز گم شده کردن - فر -

وَاجِف بکسر ثالث . ع . دل بی آرام و طپان - افر -

وَاجِم کصاحب . ع . مرد ترش روی سر فرو افگنده از شدت اندوه - افر -

وَاچَریدَن بفتح جیم فارسی . ف . دست بر داشتن از چیزی - ب -

وَاچیدَن بر وزن باغیدن . ف . بمعنی چین از روی دور کردن و رختن بساط شطرنج و دانه بمنقار چیدن مرغ و بدست برچیدن چیزی را - ره -

وَاحِد بکسر ثالث و سکون دال مهمله . ع . یکی و هو اول عدد الحساب وَاحِدُون جمع و متقدم در علم یا در مردم وُحْدَان بالضم جمع وُحْدَان بالهمزه مثلاً کشاب و کُشبان و بمعنی یگانه دهو واحد دهره یعنی او یگانهٔ روزگار است و فلان لا واحد له ای لا نظیر له - افر -

وَاحِف کصاحب . ع . بال بسیار زیر و گیاه انبوه و دلو کلان که در دوال گوشهٔ آن بریده بدان آویزان باشد و نیز جای است - افر -

وَاخ بخای معجمه بر وزن کاخ . ف . بمعنی یقین است که مقابل گمان باشد و در تحفة الاحباب گمانی که بیقین رسد گفته چنانکه فرخی گفته ؎ بصید دلیل مبرهن گمان من شد واخ × و کلمهٔ الیست در حالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند و کلمات اینست اُفوه و آف - از سفرنامهٔ شاه ایران - ن رفو -

وَاخَتَر . ف . بر وزن و معنی باختر که مشرق باشد - فر -

وَاخِد بدال مهمله کصاحب . ع . شتر تیز رو و شتابنده - افر -

واخواست . ف . محاسبه و مطالبه و بازخواست . غ -

واخوان . ف . علم نحو است از ترکتازان هند نقل نمودم و واخواندن برگردانیدن جادویی است که از خواندن کرده باشد و خواندن واخوان یعنی علم نحو باشد . غ -

واخوردن و برخوردن . ف . ملاقات کردن . غ ب .

وَاخیدَن بر وزن نادیدن . ف . پشم و پنبه برزده از هم جدا کردن و واخیده برزده و جدا کرده و حلاجی کرده را گویند - ن رفو

وَأْد بالفتح و دال ابجد در آخر . ع . آواز یا آواز بلند درشت و هدیر شتر - و نیز وَأْد زنده در گور کردن دختر را - افر -

وَاد . ف . بر وزن و معنی باد است که بعربی ریح گویند چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابد

وبمعنی پسر هم آمده است که در مقابل دختر باشد از...

واداد و وادادن . ف . اولین بمعنی برگشتن و دومین باز دادن مسیح کاشی ؎ ای نوخطی که شوخ‌تری از هزار طفل × از طفلگی که بوسه خوری بوسه وا مده قد اسیری لاهیجی ؎ زاهد ارمنعت کند از عاشقی × کو طریق عشق را وا دادنی است × وله ؎ کی بهره بروز عاشقانت × زاهد که کند زعشق وا داد ...

وا دادن سبق . ف . فراموش کردن ...

وادار . ف . باز ایستاده شدن است از رفتار از ترکتازان هند - رفر -

وادار کردن ایستاده کردن کاروانیان است چارپایان خود را در میان راه برای آب انداختن یعنی بول نمودن و کمتر انداختن - از فرهنگ ترکتازان هند -

وادارنك با ثالث بالف کشیده و فتح رای بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی . ف . ترنج را گویند و آن میوه ایست معروف که پوست آنرا مربا سازند - رفر -

وادس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع . گیاه نخست برآمده - افر -

واداشتن . ف . ناگزیر کردن کسی را در کردن کاری بتازی ترغیب و تحریص گویند -

وادع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . تن آسان و آرمیده - افر -

وادق کصاحب ع . تیز از شمشیر و جز آن - افر -

وادك کصاحب ع . مرد فربه ناک فر...

واده بروزن ساده . ف . بمعنی اصل و بنیاد و ماده هر چیز باشد و خروشیدن بحد سنگ را نیز گویند - افر -

وادی بکسر ثالث ع . رود خانه و رهگذر آب سیل یعنی زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد و راه میان دو کوه اودیه جمع - و فارسیان بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند

خاصةً بالفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات اوست . خواجه شیراز ؎ هر راهرو که ره بحریم درش نبرد × مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت × میرزا محمد قلی میلی ؎ میلی از بادیهٔ عشق بکش پا که ترا × تاب پیمودن این وادی خونخوار کجاست × و نیز وادی بمعنی مقدمه و معامله مستعمل میشود - ب غ فر -

وادیاب بکسر ثالث بروزن فاریاب . ف . بمعنی باطل گشته و ناچیز شده باشد - رفر -

وادیان . ف . بروزن و معنی بادیان است که رازیانه باشد چه در فارسی باء و واو هم تبدیل می یابد - رفره -

وادی ایمن عبارت از صحرائی که موسی علیه السلام با زوجهٔ خود بوقت شب دران صحرا میرفتند اتفاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند دران جا بموسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان بود و ایمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صیغه صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است - غ دفر -

وادیج بکسر ثالث و سکون یا و جیم عربی . ف . جفتی باشد که انگور بر بالای آن اندازند و جای از تاک که خوشهٔ انگور از ان روید در سروری آمده و در برهان گفته چاچوب خاطر ان است - ن رفر -

وادید و وادیدن . ف . بمعنی کشتی در کار و ترف دیدن در کار است و دوباره دیدن چیزی است که پیش از ان هم دیده شده بود میرزا صائب ؎ بعبرت جانرا تا کند قطع امید از تو

که دیدنهای رسمی را نه بی وادید میباشد - وله ؎ گشودم سرسری بر روی دنیا چشم زین غافل × که دیدنهای رسمی در عقب وادیدها دارد × از بهار عجم و فرهنگ ترکتازان هند -

وادی عروس . ف . نام وادی است ایعنی بیابانی است در راه مکه - ب رفر -

وادی مجنون . ف . نام وادی که مجنون دران می بود - میرزا صائب ؎ دامان صحرا چراغان شد زنقش پای من × وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین × ب -

وادی نورد بفتح نون و واو و سکون را و دال . ف . از عالم صحرا نورد - درویش واله هروی ؎ جای از وادی نوردان بر خس و خار است تنگ × حسن × اگر در بیابان جنون محمل یکی است × ب -

واذر بکسر ذال معجمه و سکون رای مهمله ع گذارنده - افر -

واذع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع آب پیوسته روان و هر آب که بر سنگلاخ روان باشد - افر -

واءر بالفتح و رای مهمله در آخر ع . ترسانیدن و در بدی افگندن - افر -

وار و واره بسکون رای قرشت . ف . بمعنی شبه و مانند و نظیر باشد و نوبت روزی گفته ؎ گل دگر ره بگلستان آمد × وارهٔ باغ و بوستان آمد × و رسم و عادت و کثرت و مرتبه چنانچه گویند یک وار و دو وار بدین معنی مرادف بار است و بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده و سروری بمعنی مقدار گفته چنانکه جامه وار - و بمعنی بار مانند شتر وار و خروار و بمعنی شایسته و لائق نیز آمده مانند شاهوار و گوشوار و سزاوار - و بمعنی خداوند و صاحب مانند عیالوار و مرد امیدوار و اسب راهوار

نیز آمده - ن رفر -

وارث بثای مثلثه کصاحب ع . باصطلاع فقه کسی که اثاث البیت متوفی بدو رسد و در عرف انکس را گویند که پرداخت و تیمار حال کسی او نماید و در فکر آسودگی سرانجام کار او کوشد . و اضافت وارث گاهی بطرف متوفی می باشد و گاهی بطرف میراث مثلاً شیخ شیراز ؎ چنین گفت شوریدهٔ در عجم × بکسری که ای وارث ملک جم × اگر ملک بر جم بماندی و بخت × ترا کی میسر شدی تاج و تخت × ب افر غ -

وارث تاج و نگین . ف . کنایه از شاهزاده - ع -

وارث داؤد . ف . کنایه از سلیمان علیه السلام است - رفر -

وارخل بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار و دال بی نقطه . ف . مردم کاهل و تنبل را گویند . - رفره -

وارد بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع درآینده و آینده بر آب و جز آن و سابق - وراد کزتار و واردین جمع و بمعنی راه و (واردُ الأرنبة) مرد دراز لوک بینی و موی دراز فروهشته - و نیز وارد بمعنی قاصد و پیک و نیز شخصی که پیش از کاروان آید و اسباب و رخت مهیا کند - از فرهنگ زلیخای جامی - افر غ .

واردن بفتح دال ابجد بروزن خارکن . ف . چوبی که دو سر آن باریک و میان او گنده می باشد و خمیر نان را بدان پهن کنند . و عربان اوراتونیا بروزن هویدا خوانند و صاحب قاموس گفته تونیا آردی است که پهن کرده میشود زیر گرده های خمیر در هنگام پختن . ن رفر -

وارس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع

برگ زرد شونده - افر -

وارسی . ف . بمعنی سرکشی و باز دید است بر کارهای سپرده بخود و یا بر کارهای که خود بدیگری سپرده - از فرهنگ ترکتازان هند -

وارستگی بفتح رای مهمله . ف . آزادگی و فارغ البالی - غ فر -

وارسته بفتح رای مهمله . ف . آزاد و فارغ البال - غ فر -

وارسیدن و وا رفتن و وارفته . ف . مضمحل و گداز یافته و از خود در رفته - محمد سعید اشرف ؎ همچو من واله و وارفته فراوان دارد × چهره ات سخت بماه رمضان میماند × ب -

وارش بکسر ثالث ع . ناخوانده بر طعام کسی آینده - افر -

وارغ بروزن فارغ . ف . بمعنی بندی است که در پیش آب از چوب و گل بندند و ورغ نیز گویند و در موید برای معجمه آنچه از درخت خرما برند دیگر آنچه تاک را بران بندند -

وارف بکسر ثالث ع . گیاه نیک سبز و گوالنده - افر -

وارفتگی بفتح ثالث . ف . مضمحل شدن و گداز یافتن - غ -

وارفتن . ف . متحیر شدن - از سفرنامهٔ شاه ایران -

وارقة کصاحبة ع . درخت خوش سبز برگ - افر -

وارك کصاحب ع . جائی که راکب پای خود را گذارد از پالان وارکة مثله - افر -

وارن بروزن قارن . ف . آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازو است و بعربی مرفق خوانند - و بضم ثالث مخفف وارون است که آنرا وارونه و بازگونه نیز گویند - ن رفر -

وارنج . ف . بروزن و معنی آرنج است که بندگاه میان ساعد و بازو باشد - رفر -

وارنگی بفتح و کسر کاف عجمی . ف . اول ... راکه رنگ کنند رنگ است و چون در جامهٔ

دیگر سرایت کند وارنگی است محسن تاثیر ؎ صفائی صبحدم آیینهٔ وارش بشفق وارنگی گلگون عذارش - ب -

واروغ بضم ثالث . ف . بروزن و معنی آروغ است - فر -

وارون بضم ثالث . ف . در برهان و جهانگیری بمعنی بازگونه و نگون و معکوس و در بهار عجم بمعنی شوم و نامبارک نیز آمده غ فر -

وارونه بفتح نون . ف . بمعنی برگشته و بازگونه و معکوس و مقلوب باشد . و بخت شوم و نامبارک را نیز گویند . رفر ب -

واره بروزن چاره . ف . بمعنی وار است که شبه و مانند و رسم و عادت و کرة و نوبت و مرتبه و بسیار و مقدار و خداوند و صاحب باشد و بمعنی فصل و موسم نیز آمده است - رفر -

وارهة کصاحبة ع . سرای فراخ - افر -

واری بروزن کاری . ف . بمعنی همچون باشد چنانکه گویند گل واری یعنی همچون گل و نبات واری یعنی همچون نبات لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود و گاهی واریه هم میگویند بروزن بارینه و همین معنی دارد - رفر -

واری بکسر ثالث ع . آتش زنه که زود آتش دهد و پیه اگنده و فربه و مشک جید و نیکو - افر -

واریة کصاحبة ع . بیماری است در شش و لیست من لفظ الرِّیة و ناقهٔ فربه - افر -

وازدن متاع . ف . کاسد شدن متاع . حاجی سابق ؎ توان خرید بصد جان ز یار نیم نگاه × متاع ناز درین چند روز وازده است - ب -

وازع بکسر زای معجمه و سکون عین مهمله ع . سرهنگ و سالار لشکر و مهتم امورات آن و بازدارنده و پادشاه بازدارنده از محارم الهی - وزعة محرکة جمع - و سگ بد انجام که گرگ را از گوسفند باز دارد و زجر کننده ...

وَازْبِیچ بازای هوز ولون بروزن مارپیچ. ف. ریسمانی را گویند که در ایام جشن وعید ها از جای آویزند وبران نشسته در هوا آیند و روند - ره -

وَاژ بسکون زای فارسی. ف. بمعنی باج است وآن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زیردست میگیرد - رفو -

وَازَغ بفتح ثالث وسکون غین معجمه ف. انچه از درخت خرما برند. وبضم اول نیز درست است وبامعنی بازای هوز هم گفته اند وانچه بدان تاک انگور رابندند وبامعنی بارای قرشت هم آمده است - رفو -

وَاژْگُون . ف. بروزن ومعنی بازگون است که برگشته وواژونه وشوم ونامبارک باشد واژگونه مثله - رفوه -

وَاژُون بضم ثالث . ف. نگون ونامبارک ازبهار عجم وبرهان ودرخیابان نوشته که مخفف واژگون است - غ فرب -

واژون بخت و واژگون سیر شیخ شیرازی سه چکند زورمند واژون بخت × بازوی بخت به که بازو سخت × طالب آملی سه طالب از باغ امیدم سید دگلهای یاس × واژگون سیرست آری کوکب ستاره ام - ب

وَاژَه بفتح ثالث واخفای ها. ف. بمعنی کلمه باشد واز لغات ژند وپاژند است وسخنی است که از سه حرف یابیشتر آمیخته باشد - از فرهنگ ترکتازان هند -

واژیان بیای حطی بروزن آسمان. ف. بمعنی خلصان وبزرگان وخاصگان باشد - ن سا

وَاس بروزن داس . ف. خوشه گندم را گویند - رفوه -

وَاسَرْنگیدن . ف. روبرتافتن وابلوه زیدن ونیز چون طفل بهانه میگیرد یاگریه میکند گویند واسرنگیده است. حکیم الملک محمد حسین شهرت سه زدم بم برسر تا سید چون ناسازیش دیدم × چواز من تابنگی کردمن هم واسرنگیدم - ب -

وَاسِطْ بکسر ثالث وسکون طای مهمله ع. نام شهری است درعراق عرب وواسط از ان نام کردند که میان بصره وبغداد واقع است و در بیشه زمین آن قلم خوب بهم میرسد. وسوای این چار قریهٔ دیگر نیز واسط نام دارند - غ افرم -

وَاسِطَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. بیش بالان وجوهر میانگی گزیده - ومیانجی ودرمیان بوده ودر اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیرومرشد را گویند که در وقت ذکر گفتن مرید بچشم برصورت ایشان دارد - ازبهار عجم وکشف -

وَاسِطَةُ الْعِقْد بکسر سین وضم تای فوقانی وکسر عین مهمله وسکون قاف . ع. گوهر کلان وبیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند وحمائل باشد وانچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته خطاست - غ -

واسِطهٔ عِقْدِ نُجُوم بکسر عین منقطه ع. کنایه از آفتاب عالمتاب است - رفوه -

وَاسِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. فراخ ضد ضیق ونامی از نامهای باری تعالی بمعنی بسیار عطا که عطایش میگنجد بر چیز را که خواسته می شود یامحیط همه چیز را یا آنکه میگنجد رزق او جمیع مخلوقات را ورحمت او همه اشیا را و واسع بن حبان صحابی است - افر -

وَاسِق بکسر ثالث . ع. ناقهٔ بارگرفته و آبستن شده وساق کتاب جمع مَوَاسِق و مواسیق کذلک علی غیر القیاس - افر -

وَاسُوخت بضم ثالث . ف. باصطلاح شعرای ایران بزاری واعراض وروگردانی ازمعشوق - غ فر -

واسُوختن . ف. اعراض کردن و روبرتافتن ازچیزی وترک عشق گفتن وروگردانی کردن ازمعشوق ظاهرا واسوخت ازینجاست تاثیر سه زودواسوز ز عشق آتشین رخسار گل × بلبل ازین گونه ناز باغبان خواهد کشید × نورس قزوینی سه رخت گرم است ازه گلها نسوزد × بهار از کرده خود وانسوزد × ب غ فر -

وَاسَه بفتح ثالث وسکون ها . ف. پروانه که عاشق چراغ است - فر -

واش بشین معجمه در آخر . ف. علف وگیاه ستوران - فر -

واشامه بادل وشین نقطه دار بالف کشیده ونیز مفتوح . ف. بمعنی روپاک ومعجری باشد که زنان برسر اندازند - دفرن -

وَاشِجَة بکسر ثالث وفتح جیم ع. قرابت وخویشی بهم درپیوسته - افر -

وَاشُدَن . ف. بشگفته وبی تکلف شدن وازحجاب برآمدن وجدا شدن وازتکلیف برآمدن یحیی شیرازی سه بی ضیافت زخلق وانشود بیش ناخورده آشنا نشود × صائب سه صد خنده بلبل ازگل تصویر واکشید × آن غنچه لب هنوز بمن وانمی شود × ونیز بمعنی ازسر واشدن محسن تاثیر سه انچه دولت خوانیش برق نگاه بیش نیست × اعتبارات جهان تادیدهٔ وامیشود × ب غ فر

وَاشِرَة بکسر ثالث وفتح رای مهمله ع. زنی که کار او تیز وتنگ کردن دندان باشد - افر

وَاشِق بکسر ثالث ع. شبرانگ ورونده وسیری شونده وبانه لغتی است در باشق ومعرفه نام سگی ونام پدر بروع صحابیه - افر -

واشکرده بسکون شین بروزن کارکرده . ف. بمعنی چست وچالاک وساخته ومستعد را گویند - ن رفره -

وَاشگُونه . ف. بروزن ومعنی باشگونه است - فر -

وَاشِل کصاحب ع. کوه که پیوسته از ان آب زهد و (فُلَانٌ وَاشِلُ الْحَظِّ) یعنی او کم بهره است - افر -

وَاشَنگ بشین موقوف ونون مفتوح . ف. چوبک زن را گویند وجمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند واشنگی گویند - ن دفر -

وَاشَه . ف. بروزن ومعنی باشه است و آن پرنده باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر است - دفر -

وَاشِي بکسر ثالث ع. دروغگو ومرد بسیار فرزند واشیه مونث وستور بسیار بچه و بافنده جامه وکاونده کان جهت زر و سکه زن - وُشَاة جمع - افرغ -

وَاصِبَة بکسر صاد مهمله وفتح بای موحده ع. دشت سخت ودور ودراز - افر -

وَاصِف بکسر ثالث ع. صفت کننده وستایش گر - افر -

وَاصِفي بکسر ثالث وفا . سراج الشعرا در تذکرهٔ خود نوشته از شعرای صاحب قدرت زمان بوده ودر هرات نشو ونما یافته غزلے دارد که بچهار بحر می توان خواند - رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن - رمل مخبون سالم صدر وابتدا محذوف - فاعلاتن فعلاتن فعلن × مربع مقطوع مستفعلن مستفعلن فاعلات - خفیف مخبون مقصور - فاعلاتن مفاعلن فعلات - غزل - نرگس جای تو آهوی چین × نافهٔ آهوی تو خال جبین × هندوی گیسوی تو حامی کفر × غمزهٔ خونی تو ماحی دین × صورت ابروی تو قبله نما × ساجد ابروے تو روی زمین × یک سرموی تو وملک جهان × یک گل روی تو وخلد برین × واصفی از قد تو دیوانه است × مضطرب از خط تو زار وحزین - ب

وَاصِل کصاحب ع. پیوسته شونده وپیونده - افر

وَاصِلَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. موی زنان را پیوند کننده - افر -

وَاصِيَة بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. زمین درهم وپیوسته گیاه - افر -

وَاضِح بکسر ضاد معجمه وسکون حای حطی ع. روشن وهویدا به معنی روشن وتابان وشتر سپید غیر شدید - افرغ -

وَاضِحَة کصاحبة ع. دندان که بخندیدن پدیدار گردد - افر -

وَاضِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. نهنده چیزی درجائے وبمعنی پیدا کننده وسازنده وشتر گیاه ترش چرنده مذکر ومونث در وی یکسان است وزن بی قماره وزن استخبا شونده در آخر طهر - افرغ -

وَاضِعَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. شتر ماده گیاه ترش چرنده ومرغزار وزن تباه کار سیاه نامه - افر -

واضع چار کتاب . ف. حق تعالی که توریت بر موسی علیه السلام وزبور بر داود علیه السلام وانجیل بر عیسی علیه السلام وقرآن بر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نازل ساخت - غ -

وَأْط بالفتح وطای مهمله ع. برانگیخته شدن وبرانگیختن - افر -

وَأْطَة بفتح اول وثالث ع. لجه بلند آب وجای بلند - افر -

وَاطِد بکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. ثابت طادی مقلوب ست از ان - افر .

وَاطِئَة بکسر ثالث وفتح همزه ع. مسافران یاراه پاسپرده بسیار سلوک وریزهای افتاده از خرما فاعلة بمعنی مفعولة - افر -

وَاعَجَبَاه ع. بمعنی ای تعجب واین در مقام تاسف گویند الف وها در آخر الفاظ در حالت ندبه بجهت مد صوت زائد کنند - غ

وَاعِد بکسر ثالث ع. اسپ که نوید دهد برفتار بعد رفتار وبمعنی ابر بدان جهت که نوید باران سید هد وروزکه اول آن نوید سرما یا گرما دهد - افر -

وَاعِدَة کصاحبة ع. زمین که نوید خیر دهد ازگیاه وعلف خود - افر -

وَاعِر بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. دشوار وعُوَّر جمع - افر -

وَاعِظ بکسر ثالث وسکون ظای معجمه ع. پند دهنده - افر -

وَاعِي بکسر ثالث ع. نگهدارنده ویاد گیرنده - غ -

وَاعِيَة بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. بانگ وفریاد وزن فریاد وغیره کننده (وَاُذُنٌ وَاعِيَةٌ) گوش نگهدارنده وشنوا - افر -

وَاغِر بکسر غین معجمه وسکون رای مهمله ع. خشمناک - فر -

وَاغِل بکسر ثالث ع. آنکه ناخوانده در مجلس شراب وطعام کسی درآید - افر -

وَاف بروزن قاف . ف. بلبل را گویند والعربی عندلیب خوانند ومعنی خواننده هم آمده است - رفره -

وَافِد بکسر ثالث وسکون دال مهمله ع. آینده وبرسولی آینده وُفُود ووَفْد داوفاد ووُفَّد کرکع جمع - یا اَوفاد وفود جمع الجمع وشتر پیشرو وسنگواره پیشی گیرنده درسیر وتندی دو رخسار که وقت خائیدن بلند گردد وآن در پیری زائل شود وآنکه بمرکب نجیب سوار شود - افر

وَافِر بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. بسیار وافزون وبحر چهارم از بحور عروض وزنش مفاعلتن شش بار - افر -

وَافِرَة کصاحبة ع. سرین تختار چون

کلان گردد و اسپهان آید، وَافِرَة مثله - و حیات و بریه بازه دراز - افر.

وَافِل کصاحب ع. نیک رسیده یا انبوه - افر.

وَافِه بکسر ثالث وسکون ها ع. خادم کلیسا - افر.

وَافِی بکسر ثالث ع. تمام و کامل و یکدرم چهار دانگ - افر غ.

وَاق بکاف قرشت بر وزن طاق . ف. درختی است که صباح بهار و شام خزان کند و بعضی بیشه و جنگلی را گفته اند که آن درخت در آنجا می باشد، و گویند و ثمر و بار آن درخت بصورت آدمی و حیوانات دیگر می باشد و سخن کند. و گویند در آنجا کوهی است معدن طلا و نقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشند و آنرا واق واق و وَاق هم میگویند. و نام پرنده هم هست و وزق و غوک نیز گفته اند و بعضی گویند صدای وزق است از برهان و در غیاث واق بمعنی نگهدارنده یعنی شفیع هم آمده و باین معنی عربی است - فر.

وَاقِح بکسر ثالث وسکون حای حطی ع شوخ چشم و سخت افر.

وَاقِذ بکسر ثالث وسکون ذال معجمه ع. بر زمین زننده و افگنده - افر.

وَاقِصَه بکسر ثالث و فتح صاد مهمله ع. نام منزلی است در راه مکه - افر غ.

واقع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع مرغ فرود آینده از هوا، وُقُوع و وُقَّع کرکع جمع - و نسر واقع ستاره است و نیز واقع گونیان فعل متعدی را گویند - افر.

وَاقِعَات بکسر ثالث ع بمعنی حادثات و احوالات م.

وَاقِعَة کصاحبة ع سختی و حادثه سخت و آسیب کارزار و رستخیز و مُردن و حال و کار و رَجُلٌ وَاقِعَةٌ مرد دلیر و معانی دیگر مع در امثال و سواقعه بباید - افر غ.

وَاقِع شدن . ف. معروف و در جا شدن - ظهوری ؎ سلامت از همه راهی برید آ بار غش باد، اگر واقع شود از ما سلامی هم سلامت را ، صوفی ساوجی ؎ دلم پاک است و چشم پاک ای محرم سرت گردم ، اگر واقع شود این حرفها خاطر نشانش کن ، ب.

وَاقِعَه بکسر ثالث ع. احوالی که در خواب دیده می شود - قاسم ارسلان ؎ روی در واقعه بنمود بما یار امشب ، هست جان بردن ازین واقعه دشوار امشب ، و قمر دین کمال خجند گوید ؎ ما را بروز واقعه خاطر بآن خوش است ، کز خاک آستان تو تصدیع می بریم ، خواجه شیراز ؎ بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید ، که میروم بداغ بلند بالائی ، و حادثه زمانه و سختی جنگ و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح متصوفه واقعه انچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه لطف خواه قهر ، ب لـ.

وَاقِعَه دیده . ف. کار آزموده - فر.

وَاقِعَه طلب . ف. مفسد و جنگجو - غ.

وَاقِف بکسر ثالث ع. ایستاده شونده و بمعنی داننده صله آن بحرف بر آمده نصیرای همدانی در وقائع شاه عباس درباره جنگ جغان زد و علی ؎ ای سیاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک ، نی یقین بر عرض و طول لشکرت واقف زیرک . از غیاث منتخب و کشف و خواص سخن م غ لـ افر.

وَاقِف کاری . ف. تجربه و کار آزمودگی م.

واقف گشتن و شدن از چیزی . ف. خبردار شدن - صائب ؎ نگرد و اقف شد از جوش نشاط خون من صائب ، که می بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را ، و له ؎ مسکند در پرده دل سیر دائم ماه من ، تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من ، ملا وحشی ؎ وحشی از دست جفا رفت دلم واقف باش ، که نیفتد سر و کارت بجفا کار دگر ، اوجی نظیری ؎ فولاد شود آب ز خون گرمی زخمم ، بر من چو زنی تیغ ستم واقف دم باش ، ب.

وَاقِم بکسر ثالث ع. قلعه ایست بمدینه. حرّهٔ واقم منسوب است بوی - افر.

وَاق وَاق . ف. درختی است و در واق گذشت - ر ہ.

وَاقِی بکسر ثالث ع. نگهدارنده مشتق از وقایه که بمعنی حفاظت است و مانع - قال الله تعالی مَا لَهُمْ مِنَ اللّٰهِ مِنْ وَّاقٍ - غ.

وَاقِیَة بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. مؤنث وَاقِی - اَوَاقِی جمع - افر.

وَاک بکاف تازی . ف. پرنده ایست کبود رنگ که بر کناره آب نشیند و معرب آن وَاق است محمد بمکر گفته ؎ در حلق نخچیر آب است زنجیر ، در گردن واک موج است چون غل زر.

وَاکاوِیدن . ف. کاوش و جستجو و تفحص - فر.

وَاکِبَة بکسر ثالث و فتح موحده ع. یعنی ایستاده - افر.

وَاکِت بکسر ثالث وسکون تای مثناة ع شتری که آرنج وی بر گردد و بر پهلو در خورد و مجنون گرداند - افر.

وَاکردن . ف. بمعنی کشادن و فارغ نمودن و واکردن از چیزی فارغ نمودن چیزی را از چیزی - سیمای مولوی ؎ دل غیر تو بر هر چه نظر داشت رها کرد ، چون غنچه هوای تو مرا از همه واکرد ، و ظاهرا در اصل بمعنی جدا کردن است محمد حسین شهرت ؎ سیر دور چرخ فرزند از پدر وامیکند ، آب گردش طفل اشک از چشم تر وا می کند - ا غ.

وَاکرده . ف. مرادف بازکرده . میرزا صائب ؎ صائب بجز از جبهه واکرده تسلیم

مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را ، ب.

وَاکُشتن . ف. کشتن کسی را در مبادله فر.

وَاکشیدن . ف. دراز کشیدن بمعنی و هلیدن و آن بر زمین خوابیدن است برای دور کردن خستگی نه برای آنکه بخواب روند آنرا دراز کشیدن هم میگویند - از فرهنگ ترکتازان هند ، میرزا صائب ؎ ما بر و ز سایه سکید آب زندگی ، گردید خضر هر که درین سایه واکشید ، ب م.

واکشیدن چیزی را . ف. بزور یا بحیله از کسی چیزی بدست آوردن چنانکه گویند از و لیلی واکشیدم - میر یحیی شیرازی ؎ چون گل کش شل در هرزه خندی تهم ، شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید ، میرزا صائب ؎ هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا ، من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام ، رضی دانش ؎ غنچه شو ز گوشه شاید نگاهی واکشی ، در کمین تبسم گرم آلود صیاد دانه باش ، ب.

وَاکِل بکسر ثالث - ع. اسپ که بر صاحب خود اعتماد کند در دویدن و محتاج ضرب باشد افر.

وَاکِن بکسر ثالث ع. نشسته و مرغ بیضه زیر گرفته وَاکِنَة مؤنث وَاکِنَات جمع - افر.

وَاگذاشتن کار با خدای بکاف فارسی . ف. کار خود را تفویض حق سبحانه تعالی نمودن فر.

وَاگرفتن . ف. سنجر کاشی ؎ آنکه سوی او زجو زنجیر پیغامیم هست ، وانگیرم با زه چاه و تن کاهیم هست ، و نیز واگرفتن بیماری گرفتن است از کسی و آنرا در تازی استکتاب و نقل کردن میگویند - ب.

واگشتن و واگردیدن مرادف بازگردیدن - میرزا صائب ؎ چسان زمیکده مخمور بگذرم صائب ، نمی توان ز لب بحر تشنه واگردید ، و له ؎ دل وحشت زده از سینه کجا باکند ، چه محالست که گوهر ز صدف واگردد ، ب.

واگفتن . ف. بازگفتن و ملامت نمودن فر.

واگوی . ف. مرادف بازگوی و باصطلاح موسیقیان جماعه خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعه اول تمام کنند همان نقش را جماعه دوم سر کنند و باز گفتن حرف شنیده را لهذا حرفی شنیده را که مردم باهم گویند و دو عرف سند آنرا چرجا بهر دو جیم فارسی خوانند واگو گویند و بمعنی باز دادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده - زلالی ؎ درین گلخن بر آید از در و بام صدای کوکب و واگوی حمام ، ب.

واگیر بکسر ثالث . ف. چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند او گوید که من بیخبر بودم هان واگیر است یعنی دو باره کشتی باید گرفت و تمام و ترشی است که یک یک دست بر دیوار زنند و بردارند . میر نجات ؎ وقت اگر تو شاید بفسون و نیرنگ ، که تا ایستد بجان سنگ دگر بر سر سنگ ، ب.

واگیر داشتن . ف. هر بیماری است که از بوی آن دیگری هم گیرد ، بتازی مُسْرِی . ب.

وَأْل بالفتح ع. جای پناه و رهائی دنیاه گرفتن و رهائی جستن و بشتافتن بسوی مکان اقر.

وَال . ف. نوعی از ماهی و دم دار که بال نیز گویند - کمال اسمعیل گفته ؎ دین ز درویشان طلب نز خواجگان باشکوه ، زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال - و در بعضی کتب دیده شده که بال عظیم ترین ماهیان است و چون بال خود را بر آرد ببزرگی بادبان و شراع کشتی است و سبب این نام همین است چون جندی بخوردن ماهیان مشغول شود ماهیان از و بسجده و ندبه نالند اشک تام ماهی کوچک را خدا بر وی غالب کند که بمغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال بر کوه و زمین و بر بازند که هلاک شود چنانکه درین معنی است هدایت گفته ؎ هر کرا گوش پر شد از باطل ، سخن حق محال خواهد بود ، سخن حق بگوش هر نادان ، قصه اشک و بال خواهد بود ، و هم در بحر الحقائق گفته ؎ چند زخم دمی بزرگ را غلطی است ، قصه اشک و بال خود مثلی است ، من سافر.

وَالا . ف. بر وزن و معنی بالا است - و والا جاه یعنی بلند مکان و در کتب فرزانگان فارس آمده که والا گی شیدان و ترجمه آنرا بتازی انوار قاهر طلیون کرده است زیرا که شید بمعنی نور و گی بمعنی قاهر و والا بمعنی اعلا است . و بمعنی قدر و قامت نیز باشد و بمعنی قدر و مرتبه و رفعت و نوعی از بافته ابریشمین که داله نیز گویند . و ره ٔ از دیوار که آنرا دالاد نیز گویند . و بمعنی سقف و پوشش خانه نیز آمده چنانکه دک بمعنی پی و بنیاد عمارت است انوری گفته ؎ گر به یزدان افتد اگر دست سلطان و اجب است ، ز والا بر نهد چون حق نگرد و دک ، از فرهنگ ناصری و در بهار عجم والا مطلق بلند و بعضی گویند بلند بحسب مرتبه چون والا محل و والا جاه و والا همت و والا نژاد و والا رتبه و والا نگاه - نور الدین ظهوری ؎ عشق جنون نقش بوده بدر بر بدر ، همه نام خویشی دل و الانژاد من ، و بمعنی دارائی نیز گفته اند و جامه ایست معروف در هندوستان و ملا طغرا در تعریف دختر رز ؎ تبا شد چه ای چو گل شوخ و شنگ ، که دارد لباس ز والای رنگ ، و بیرق که بر نیزه بندند و این مجازه است . ملا قاسم گونی در شاهنامه شاه اسمعیل صفوی ؎ ز والای گلگون سنان بهره مند ، شفق از زمین نیزه دار بلند ، و له ؎ ز والا سنان رنگ گلزار ها بر آورده گلها سر از خارها ، ملا عبد الله هاتفی در ذکر رفتن صاحبقران بجنگ ؎ شده نیزها شمع بزم جدال ، سر شمع را شعله والای آل ،

والاباف . ف. از عالم دیبا باف . بیغی ؎ یار والاباف کسب کار من سودای اوست ، قیمت هر کس بقدر همت والای اوست ، ب.

والاد بروزن آباد. ف. بمعنی سقف و پوشش وطبقه که آنرا بفارسی اشکو گویند آمده و قالب و کالبد طاق و گنبد و هر رده دیوار گِل و سنگ خاصه طرف بالا را گویند. پوربهای جامی گفته ۔ از سمک برکشید بنیادش * بفلک برفراشت والادش * حکیم نزاری گفته ۔ بفال خجسته بعزم مصمم * به بنیاد ثابت بوالاد محکم * کمال اسمعیل گفته ۔ همچنین همچنین همین فرمای * ای فلک رفعت فرشته نهاد * تا باقبال تو تمام شود * این بنا را که کرده والاد * انوری گفته ۔ فلک را قدر تو والاد عالی * جهان را عزم تو بنیاد محکم * وبنیاد در اصل بُنلاد بوده و والاد بالاد و لاد بمعنی بناست در فارسی بنابراین بالاد در بنا گویند چنانکه گذشته و والاد دگر بناد دیوا رسانا است. ن رفو.

والان . ف. بادبان را گویند که راز یانه باشد لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ راز یانه و والان خرد شبت و چون مطلق گویند عبارت از بادبان باشد. ن رفو.

والاافلاک ع. وگرنه خیر. از سفرنامهٔ شاه ایران.

والانه بروزن کاشانه. ف. ریش و جراحت را گویند. ن رفو.

والّانه . ف. بدانکه در مقام لفظ والّا استعمال والّانه غلط محض است چراکه در چنین مقام لفظ اِلّا مرکب است از لفظ اِن که کلمهٔ شرط است و از لفظ لا که کلمهٔ نفی است پس با وجود لای نافیه لفظ نه که در فارسی برای نفی باشد هیچ حاجت ندارد. غ.

والائی . ف. بلند پایگی و بزرگی و بزرگوارئی است. فر.

والِب بکسر ثالث. ع. رونده و درآینده در چیزی. افر.

والِبَة بکسر ثالث و فتح موحده. ع. کِشته دوباره برآمده و فرزان قوم و بچگان گاو و گوسفند. افر.

وَأَلَة بفتح اول و ثالث. ع. سرگین و پشک گوسفند و شتر فراهم آمده در هم پیچیده یا کمیز و سرگین شتر. افر.

وَالِث بکسر ثالث و سکون ثای مثلثه. ع. بدی پیوسته و دام گران. افر.

والِج بکسر ثالث و سکون جیم. ع. شهری است در بدخشان. ا.

والِجَة بکسر ثالث و فتح جیم. ع. سختی و درد دندان و درد شکم یا ریش غربلیک یا الفی از بیماری سخت. افر.

والِد بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. پدر و مادر و مذکر و مونث در وی یکسان است و نیز والِدَة مادر و هما الوالدان و شاة والِدٌ و والِدَةٌ کذلک و وَلَدَة جمع. و نیز شاةٌ والِدٌ گوسفند باردار. عن ابن السکیت. افر.

والِغ بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. دروغگوی و وَلَغَة محرکة جمع و موضعی است و کارنه. افر.

والِعَة بکسر ثالث و فتح رابع. ع. مانع و باز دارنده. یقال ما ادری ما وَالِعَتُهُ یعنی نمیدانم کدام چیز باز دارنده اوست. افر.

والله بالفتح ع. قسم بخدا. فر.

والمیدن . ف. دراز کشیدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. ب.

والوچانیدن باجیم فارسی بروزن واسوزانیدن. ف. بمعنی تقلید کردن باشد یعنی گفتگو و حرف زدن شخصی را بطریق آن شخص واگفتن. رفو.

واله بروزن لاله. ف. نوعی از بافتهٔ ابریشمی باشد خشینهٔ سفید را گویند و آن پارچه ایست سفید و خود رنگ که آنرا اسفید ناکرده باشند و همچنان سفید بافته شده باشد و بمعنی سراب هم هست و آن چیزی باشد که در صحراها از دور بآب میماند و بمعنی زاری کردن و مبالغه نمودن در کارها نیز آمده است. رفرن.

وَالِه بکسر ثالث و سکون های ملفوظ یعنی غیر مختفی. ع. صیغهٔ اسم فاعل بمعنی شیفته و سرگشته در عشق و مفتون و بفتح لام باین معنی غلط است. افرغ مرک.

وَالِي بکسر ثالث. ع. دوست و حاکم و مالک و بمعنی خویش و قریب نیز آمده. افرغ.

وَالِيس بکسر ثالث و سین مهمله در آخر. نام حکیمی بوده که با اسکندر رومی مصاحبت داشت. آذر بیگدلی گفته. ع. در مجلس عقد آمده چو هرمس و والیس * ن رفر.

وَالیِ سپهرِ پنجم . ف. کنایه از کوکب مریخ است و او در آسمان پنجم میباشد. دفر.

وَالیِ عقرب . ف. کنایه از ستارهٔ مریخ چراکه برج عقرب خانهٔ مریخ است. غ.

وَالیگری بکسر ثالث و فتح کاف عجمی. ف. حکومت و ولایت و حکمرانی. فر.

وَأْم بالفتح. ع. خانهٔ گرم. فر.

وام بروزن نام. ف. بمعنی قرض و دین است و بالفظ کردن و گرفتن مستعمل از رشحه ع. این طرفه ترکه من قدر وام کرده ام * سنجر کاشی ۔ می کند وام بی محمد بهار * بلبل باغ زبان از سوسن * میر خسرو ۔ دیده کج را ز مژه وام کن * دیده صاحبقران انجمن * و همچنین بوام گرفتن صائب ۔ گوش گرد گل بوام از عندلیب * هر کجا صائب سخن گستر شود * ن رفرب.

وَامَانَد بسکون نون باغنه. ف. بمعنی بقا و قیام و باز ماندن از شروح سکندرنامه غ.

وَامَاندن . ف. خسته و کوفته شدن از نوردیدن راه بطوری که دیگر راه نتواند رفت و پس افتادن از دیگران در کاری.

وَامانده بسکون نون. ف. بمعنی پس مانده و باقیمانده و پس خورده را نیز گویند و بستوه آمده. غ فر.

وَآمَة محرکة. ع. مردی که کار و نقل و حکایت کار دیگری کند. افر.

وامخواه . ف. قرضخواه و آنکه تقاضا شدید بوامدار کند. فر.

وامدار و وامی . ف. قرضدار. نورالدین ظهوری ۔ در خزانه و مهر وفا گشود ظهوری * بصرف صرف نشد وامدار چو پیش براتیم * و این بمعنی عاجز و درمانده مجاز است. ب.

وامداری . ف. قرضداری. نظامی ۔ چو از وامداری خر آزاد شد * بر آسوده از خویشتن شاد شد * از غوامض سخن *

وامِران بکسر ثالث بروزن حاضران. ف. گیاهی است که از ملک چین آورند و مامیران هم گویندش سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زائل کند. دفر.

وام زمین . ف. کنایه از ذرهٔ خاکی است که در وجود آدمی مرکب است چه این بمنزلهٔ قرضی است آدمی را از زمین. ن فرب.

وامِستان بمعنی قرضخواه و قرضدار را نیز گویند. فر.

وامِق بروزن عاشق. ف. نام عاشق عذرا است و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن داوی باشد که بر پا زده کشند. و وامق بمعنی دوست دارنده است. رافر.

وام کردن . ف. قرض گرفتن. نظری ۔ بست راحت الم کلبهٔ احزان بر من * غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد * از غوامض سخن.

وامِی بکسر ثالث بروزن جامی. ف. قرضدار و درمانده و عاجز را گویند. دفر.

وامِئَة کصاحبة. ع. بلا و سختی. افر.

وان بروزن کان. ف. شهری است از اقلیم چهارم بجزیره نزدیک بوسلطان و بعضی آنرا از ارمنیه شمارند و چنین است در خوبی آب و هوا بی‌نظیر است و بمعنی رشته و مانند نیز استعمال شده و وَن مخفف آنست و بمعنی حارس و حافظ و نگهبان نیز آمده مانند شیتوان و امثال آن و آنچه در لغت فارسی استنباط شده است و آن بمعنی چشمه و محل آب استعمال شده و از اسامی قدیم که بر بعضی محال نهاده اند این معنی استنباط می شود چنانکه در آذربایگان محلی معروف است آنرا چون شش چشمه و رود آب بهم متصل و بآن محل فی آمده شش وان خوانند اکنون شیشوان گویند و در شهر نشوی که درین زمان به نخچوان مشهور است هم آبی بوده که شکارهای دشتی و کوهی بهوای خوردن آن از کوه بزیر می آمده اند و جماعتی شکارچیان که بپارسی آنرا نخچیروان می نامیده اند می رفته آنها را نخجیر می کرده اند بتدریج آن محل را نخچیروان خواندند و را را حذف کرده نخچوان گفتند و وان مذکور نیز شهری است متصل به بحیره وان و سبب تسمیه همین است. ن رفر.

وانج بسکون نون و جیم. ف. غله ایست که آنرا بعربی عدس سگویند. رفر.

وانشر بکسر شین معجمه و سکون رای مهمله. شهری است. غ.

وانِک بکسر ثالث و سکون کاف. ع. مرغ بر خایه نشسته. ا.

وانگونلتن باکاف و نون دیگر و تای قرشت بروزن آرزو شکن بلغت زند و پازند بمعنی گرفتن باشد. دفر.

وانگرستن . ف. پس دیدن و تفحص تمام نگرستن چیزی را. فر.

وانمودن . ف. باز نمودن. فر.

وَانِی بکسر ثالث. ع. سست و مانده. افر.

واوچقماقی . ف. باصطلاح خطاطان واوی که شبیه چقماق باشد و سند آن در چقماقی گذشت. ب.

وَاوَیلا بفتح واو ثانی. ع. بمعنی افسوس چه لفظ وا کلمهٔ ندبه است و ندبه بضم بمعنی نوحه ماتم و ویل بمعنی افسوس و اندوه و در آخر الف برای مد صوت که در حالت ندبه در آخر الفاظ پیدا میکنند. غ فر.

وَاهاً و وَاهٍ ع. کلمهٔ استلذاذ و کلمهٔ تحریص باستلذاذ است و معنی آن در فارسی چه خوش کذا فی الکنز اللغة. و فارسیان بدین معنی واه واه بتکرار و وه وه بدون هر دو الف نیز استعمال کنند محسن تاثیر ۔ خجل نمیم ز تحسین همه مان تاثیر * که واه واه نمیخواست شعر واهی ما * میرزا معز فطرت ۔ منت ز باغبان چه کشم از برای گل * دارد خدنگ تیر تو زخمی که واه واه * ب.

وَاهِب بکسر ثالث. ع. بخشنده. افر.

وَاهِج بکسر ثالث و سکون جیم. ع. آتش فروزان. افر.

وَاهِف بکسر ثالث. ع. خادم کلیسا و مجاور آن. افر.

وَاهِلَه بکسر ثالث و فتح لام. ع. نام زن نوح علیه السلام. ع فر.

وَاهَم بفتح ثالث. ف. بمعنی باهم و همدیگر. فر.

وَاهِمَه بکسر ثالث و فتح میم. ع. قوتی است که ادراک معانی جزئیه کند که بمحسوسات تعلق دارد مثلا صداقت و عداوت و بعضی محققان چنین نوشته اند که کار واهمه آنست که چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ نقش می نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشند خواه نباشند

مثلاً هزار آفتاب در آسمان توهم کنند و حالانکه یکے است بیش نیست و این قوت تابع عقل نگردد و بخلاف قوت هاے دیگر چنانچه شخص در خانهٔ تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند مرده جماد است ازو ترس نباید کرد قوت واهمه وسوسه میدهد و خائف گرداند-غ-

واهمهٔ خرابی آن داشت. ف. خوف افتادن یا منهدم شدنش بود-از سفرنامهٔ شاه ایران-

وَاهِن بکسر ثالث ع. مرد سست واهِنَة مونث وُهن بالضم جمع-افر-

وَاهِنَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. استخوان کوتاه پهلو و مهرهٔ گردن و استخوان بازو و استخوانها سخت پهلوی اسب متصل سینه و باد که در دوش یا بازو یا اخدع حادث شود وقت پیرے وزن سُست-افر-

وَاهِي بکسر ثالث ع. بمعنے سُست-غ-فر-

وَاهِيَ العُرَا بضم عین مهمله ع. دست آویز سُست-از غیاث و لطائف-

وَاهِيَة بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. سُست و دریده و کُلّ مُسترح فهو واهٍ-افر-

وَأي بالفتح ع. عدو و شمار از مردم و وهم و گمان و بمعنی وعده کردن و ضامن و بد رفتار گردیدن وَأی سخت شتاب و تیزرو از گورخر و اسب و جُز آن وَأة مونث-افر-

وَاي بروزن لاے. ف. جاے را گویند که زینهٔ پایها بران ساخته باشند تا بآسانی بته رفته آب بردارند و بمعنے گمراه نیز آمده است و لفظی باشد که در محل آزاری و دردی و المی بر زبان آید-رفر-

وَایا و وَایه ف. بمعنے بایست و ضروری مرادف بایا که مذکور شده خسرو دهلوی گفته ؎ ملک را نه سرزی که وایا بود × نکوتر دعای رعایا بود × برین قیاس است وایست و وایسته-رفر-

وَا یافتن. ف. دریافتن و ادراک نمودن-فر-

وَایا وایے بوزن هایا های. ف بمعنی آه و ناله و نوحه بخلاف هایا هاے که بمعنے شور و شر و نعره و فریاد است-ن-

وَایج بروزن خارج. ف. چوب بندی و خفچه را گویند که بجهت تاکِ انگور سازند-رفر-

وَائزک بروزن بای کش. ف. بمعنی اخگر و شرارهٔ آتش-افر-

وَایست بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و تای مثناة. ف. همان بایست و ضروری است که گذشت. رفر-

وَائل بکسر همزه که حرف سوم است ع. قبیلهٔ ایست از عرب و نام قریه-از لُبّ الالباب و غیاث.

وَایه بروزن سایه. ف. خواهش و آرزو و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و با لفظ برداشتن و داشتن و رسیدن مستعمل. نورالدین ظهوری ؎ ز درد واے وای وایه بردار × بشوران گریه را گرهایهای است × مرزا طاهر وحید ؎ گر کام وحید از تو طلب کرد رنجی × جز سوختن خویش دگر وایه ندارد × وله ؎ ز شور عشق ظهوری بوایه نرسی × اگر نه مایهٔ چیزی تو در سفر باشد × وله ؎ چنین گر دهد ملک شاعران × بشعری رسد پایهٔ شاعران × ب-

وَائِی بکسر همزه. ف. ضرورت و بایست-فر-

وَایِج بروزن بادیج. ف. بمعنے وَایج است که جفت و چوب بندی تاک انگور باشد-رفر-

وَبّ بالفتح و تشدید بای موحده ع. آماده شدن بحمله کردن در جنگ-افر-

وَبا محرکة و بقصر و بمدّ. ع. مرگ عام که بسبب فساد هوا بهمرسد و طاعون آذربا جمع مقصور است و اَوبِئَة جمع ممدود-درویش واله هروی ؎ در ملک فضل بے تو وبا او فتاده شد × دار الکتاب مقبره اوراق مردگان-شفیع اثر ؎ از بسکه ما مزاج عدو ساز گار نیست × افتاده ز آب تیغ تو در ملک او وبا-ب-

وَبَاءَة بفتح همزه ع. بسیار بیماری گردیدن زمین-افر-

وِبار براے مهمله کتاب ع. نوعی از درخت ترنج که در تباله روید و نیز وبار و وِبارة ککتاب و کتابة جمع وَبْر بالفتح بمعنے جانورکی مانا بگربه مگر خُرد تر از ان-افر-

وَبَاسَك باسین بی نقطه بروزن اتابک ف. خمیازه و دهان دره را گویند. و بعربے تَوَباء خوانند-رفر-

وَبّاص بصاد مهمله گکتان ع. درخشان رنگ و ماه-افر-

وَبَاطَة بطای حطی گکرامة ع. سُست و سُست رای گردیدن-افر-

وَبَاعَة بعین مهمله گکتانة ع. کون یقال کَذَبَتْ وَبَاعَتُه یعنے تیز داد و بمعنی جاندانهٔ کودک-افر-

وَبَاغَة بغین معجمه گکتانة. ع. کون یقال کَذَبَت وَبَاغَته ای ظَرِطَ-افر-

وَبَال کسحاب ع. سختی و دشوارے و گرانی و عذاب و با لفظ آوردن و بودن و داشتن مستعمل و نیز وبال بمعنی ناگوار. شیخ نظامی ؎ که این اژدهاخوی مردم خصال × نهنگ است کاورد برما وبال × امیر خسرو ؎ گناه چه در سوختن آرد وبال × بیشتر از سوختنش کن نهال × میر معزی ؎ هرکه با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی × گر بماند زنده جان و تن برو باشد وبال × نورالدین ظهوری ؎ ندارد وبال طمع کو کیم × ندانا بغداد خوشامد لئیم × بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد و وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس و حوت و زهره را در عقرب و حمل و مریخ را در میزان

و ثور و مشتری را در جوزا و سنبله و زحل را در سرطان و اسد-ب افر غ-

وَبَالَة گکرامة ع. ناگوار و گران گردیدن و چراگاه ناگوار و ناک شدن زمین-افر-

وَبَد محرکة و سکون دال مهمله ع. مغاکی در کوه وَبْد بالفتح مثله و سختی زندگانی و زشتی حال و نیز وَبَد بفتحتین بسیاری فرزند و عیال و کمی مال و خشمگین و سوزش عیب و کهنگی جامه-و وَبِد گکتف گرسنه و سخت خشم رساننده-افر-

وَبْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. روزی از روزهاے عجوز وَبْرَة مثله و جانورکے مانا بگربه مگر خُرد تر از ان و آنرا بفارسے دنک گویند و در ترکی سعور وَبْرَة یکے یا مونث وُبُور و وِبار و وِبارة گکتاب و گکتابه جمع وَبَر بفتحتین پشم شتر و پشم خرگوش و مانند آن اَوْبار جمع و پشمناک گردیدن شتر و وَبِر گکتف پشمناک از شتر و خرگوش و مانند آن وَبِرَة مونث-افر-

وَبْرَاء بالفتح ع. شتر مادهٔ پشمناک و نیز گیاہے است-افر-

وَبْرْدَك با راو دال بے نقطه و کاف ف. بمعنے چیستان است که بعربے لُغز گویند حرکت این لغت معلوم نبود-رہ فر-

وَبْش بالفتح و شین معجمه در آخر و نیز محرکة ع. سپیدی که بر ناخن پیدا گردد و سیاهی سپیدی آمیز که از خارش و گر بر پوست شتر حادث گردد و نیز وَبَش بفتحتین مردم در آمیخته از هر جنس و فرومایه اَوْباش جمع مثل اوشاب و قیل هو جمع مقلوب مِنَ البَوش منه الحدیث قَد وَبَّشَة قُرَیش اَوباشًا لها و بمعنے سیاه سفید پوست گردیدن شتر از گر و وَبِش گکتف شتر سیاه سپید پوست از اثر گر-افر-

وَبْص بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. درخشیدن برق و چشم کشادن سگ بچه و بسیار گیاه گردیدن زمین-و بفتحتین شادمانی-و وَبِص گکتف سپید شادمان-افر-

وَبْصَان کسکران و بضم ع. ماه ربیع الثانی-افر-

وَبْط بالفتح و طای مهمله ع. از مرتبه افگندن کسے را و بهرهٔ خسیس دادن و باز کردن زخم را و باز داشتن کسی را از حاجت وی و سُست رای گردیدن و با بمعنے بفتحتین هم آمده-افر-

وَبْغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع. عیب کردن و طعنه زدن و بفتحتین سبوسهٔ سر و بیماری است که پشم شتر را بریزد و وَبِغ گکتف آنکه سرش سبوسه ناک باشد-افر-

وَبَغَة محرکة ع. فراهم آمدنگاه توم و میانهٔ آنها-افر-

وَبَق بفتحتین ع. هلاک گردیدن-افر-

وَبْل بالفتح ع. باران بزرگ قطره و باران بزرگ قطره باریدن آسمان و سخت راندن صید را بچوب دستی زدن و ناگوار و گران گردیدن و چراگاه ناگوار و ناک شدن زمین-افر-

وَبْلَة بفتح اول و ثالث ع. خواهانی زن یقال بالشّتاء وَبْلَة ای شهوة الفحل و وَبَلَة محرکة گرانی و ناگواریدگی طعام اَبَلَة بالهمزة مثله-افر-

وَبْلَی کجمزی ع. گوسفند و شتر ماده که شیر بسیار فرو دآرد بعد سخت دوشیدن-افر-

وَبْنَة بالفتح و فتح نون ع. رنج و گرسنگی-افر-

وَبُوبَة کدحرجة ع. آماده بحمله شدن در جنگ-افر-

وُبُور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. جمع وَبْر بالفتح بمعنے جانورکی است مانا بگربه مگر خرد تر از ان-افر-

وُبُوط بضمتین و طای مهمله در آخر ع. سُست و سُست راے گردیدن-افر-

وُبُوق بضمتین ع. هلاک گردیدن-افر-

وُبُول بضمتین ع. ناگوار و گران گردیدن و چراگاه ناگوار و ناک شدن زمین-افر-

وَبَه بالفتح و ها در آخر ع. بزرگ منشی و زیرکی و بمعنی دانستن-افر-

وَبِئَة کفرحة ع. زمین مرگا مرگی زاک وَبِيئَة کسفینة مثله-افر-

وَبِيص بصاد مهمله کامیر ع. درخشیدن برق و چشم کشادن سگ بچه و بسیار گیاه گردیدن زمین-افر-

وَبِيصَة کسفینة ع. آتش-افر-

وَبِيل کامیر ع. کار سخت و دشوار و ضَربٌ وَبِيلٌ وَعَذَابٌ وَبِيلٌ اَی شَدِيدٌ و قوله تعالی اَخَذْنَاهُمْ اَخْذًا وَبِيلًا شَدِيدًا- و گران و ناگوارنده و بند هیزم و عصاے سطبر و یقال اَبِيلٌ عَلَی وَبِيلٍ یعنی پیر بر عصا و نیز وَبِيل شاخ نرم و کوتینک گاذر که بعد شستن بدان کوبد و جلاد هد و چراگاه ناگوارنده وُبُل گکتب جمع-و چوبی است ترسان را که بر ناقوس زنند-افر-

وَبِيلَة کسفینة ع. پشتوارهٔ هیزم و عصای سطبر و زمین ناگوار چراگاه وُبُل گکتب جمع-افر-

وَت بفتح اول و سکون تای مثناة. ف. بمعنے پوستین باشد-رفرن-

وَتّ بالفتح و تشدید تا و نیز بضم اول ع. بانگ قمری وَتَّة مثله-افر-

وَتَاحَة بفتح حای حطی گکرامة ع. کم گردیدن چیزی-افر-

وَتَاوِت بالفتح و کسر واو ثانی و سکون تا ع. وساوس-افر-

وَتَائِر بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع وَتِيرَة کسفینه که بیاید ونیز وَتَائِر موضعی است میان مکه وطائف - افر.

وَتَب بالفتح وبای موحده درآخر ع. باشیدن درجائی وهمیشگی نمودن دران - افر.

وَتَح بالفتح والتحریک وحای مهمله درآخر ع. چیز اندک وحقیر وَتِح ککتف وَتِيح کامیر مثله. وَشَيْءٌ وَتِحٌ وَعِرٌ از اتباع است و (رَجُلٌ وَتِحٌ) ککتف مرد فرومایه - افر.

وَتَحَة محرکة ع. چیزی اندک. یقال ما اَغْنَى عَنِّي وَتَحَةً ای شیئاً.

وَتَخ بالفتح وخای معجمه درآخر ع. بچوب دستی زدن - افر.

وَتَخَة محرکة ع. گل تنگ ویقال ما اَغْنَى عَنِّي وَتَخَةً ای شیئاً - افر.

وَتَد بالفتح والتحریک ع. میخ در زمین باشد یا در دیوار وتندی اندرون گوش یا بیش گوش وَهُمَا وَتَدَانِ ونیز وَتَد از عروض لفظ سه حرفی چون علی وَتِد ککتف مثله فی الکل وکذلک وَدّ فی لغة من یدغم - اَوْتَاد جمع وَاَوْتَادُ الْاَرْضِ کوههای زمین - وَاَوْتَادُ الْبِلَادِ رئیسان شهر - و اَوْتَادُ الْفَمِ دندانهای دهن - ونیز وَتْد بالفتح میخ کوفتن - افر.

وَتْر بالفتح ورای مهمله درآخر ع. نشیدن کینه راو زه کشیدن برکمان - و وتر کردن نماز را و ترسانیدن و مکروه وبدی رسانیدن وکم کردن مال وحق کسی را منه قوله تعالی وَلَنْ يَتِرَكُمْ اَعْمَالَكُمْ ای لن ینقصکم - وِوِتْر بالکسر وبفتح تنها وطاق یا هرعدد که طاق باشد منه صلوة الوتر - وکینه باستم وفزونی دران ورودعرفه ورود بارے است دریامه - وبفتحتین زه کمان - اَوْتَار جمع - افر.

وَتَرَة محرکة ع. برگزیده و بهترین از هرچیزی ویرده میان سوراخ بینی وکرانه منخر وبنجر گرانگی است ریزه دراعلای گوش و پوستکی میان سبابه وابهام یا میان هر دو انگشت وستون بیکیک نهاده ورگ در ولی نره یا رگ پوست آن وپے که فراگیرد مخرج سرگین اسپ را وپے زیر زبان وپی انگشت ومابین نوک بینی و بروت وجاے گذشت تیر از کمان عربیه وَتَر جمع دریمه - افر.

وَتْز بالفتح وزای معجمه درآخر ع. درختی است بلغت یمانیه - افر.

وَتْش بالفتح وشین معجمه درآخر ع. اندک از هرچیزی وفرومایه - افر.

وَتَشَة وبالتحریک ع. مرد سست بمایر برجاے مانده مشرف برمرگ - افر.

وَتَغ محرکة وغین معجمه ع. درد وکسے خرد درسخن ورشتی گفتار وبسیاری نادانی ونکوهش وبزه مند شدن وهلاک گشتن و وَتِغَة شدن زن - افر.

وَتِغَة کفرحة ع. زن مضبعة فرج خود یعنی آنکه خود فراخ کند فرج خود را از شهوت - افر.

وَتَك بفتح اول وثانی وسکون کاف. ف. مرغکی است کوچک خوش آواز که آنرا بعربی سلوی گویند وترکی بدرچین گویند - ودیگر همان پوستین دوز است که در رواتگ گذشت - رشیدی.

وَتَگ بالفتح وفتح کاف فارسی. ف. پوستین دوز را گویند چه وَت بمعنی پوستین باشد - رفر.

وَتْگَز بفتح اول وثالث وسکون ثانی وزای فارسی. ف. دانه وتخم انگور را میگویند - رفر.

وُتُل بضمتین ع. جمع اَوْتَل بمعنی مرد پرشکم از شراب - افر.

وَتْن بالفتح وسکون نون ع. بر وتین کسے زدن - افر.

وَتَنَة بفتح اول وثالث ع. خلاف ورزی - افر.

وَتَنْك بفتح اول وثانی وسکون نون و کاف فارسی. ف. خوشه انگور را گویند - فر.

وُتُوحَة بضمتین وفتح حای مهمله ع. کم گردیدن چیزی وَتَاحَة کرامة مثله - افر.

وُتُون بضمتین ع. پیوسته روان ماندن آب ومنقطع نه شدن - افر.

وَتِيح بحای حطی کامیر ع. چیز اندک حقیر - افر.

وَتِيرَة کسفینه ع. کینه باستم وافزونی دران وپاره زمین باریک دراز - وسطر گسترده وهموار ونرم وحلقه تیراندازی وستون طاق نهاده از خانه و زمین سپید وگور وگل سفید یا گل سرخ وشگوفه گل وسپیدی گرد پیشانی اسپ ورگ پوست نره ونیز وَتِيرَة روش ونهاد وراه وطریقه وسستی درکار علی خراسانی سه قدم جدا نشود ز طریق شوق ایمم بیک وتیره بردم صبح وشام چون پرگار بر دراه پیوسته نکوه وعیب وسستی در عقل وکوتاهی در کرگ بینی وآن پرده میان دو سوراخ بینی وکرانگے است ریزه دراعلای گوش وپوستکی میان سبابه وابهام یا میان هر دو انگشت وآبی است در اسفل مکه مر خزاعه را ونام عقد عنتره - افر ع.

وَتِين کامیر ع. رگ دل - اِذَا انْقَطَعَ مَاتَ صَاحِبُهُ - وُتُن ککتب وَاَوْتِنَة کاَغْلِمَة جمع.

وَثْأ بالفتح وسکون ثای مثلثه ع. میرانیدن گوشت را وکفته ومعیوب کردن دست را - افر.

وَثَاء کسحاب ع. کفته یا معیوب گردیدن دست بی شکستگی استخوان - افر.

وِثَاب ککتاب ع. تخت وگسترد نے یا نشستنگاه وبمعنی برجستن - افر.

وَثَاجَة بجیم کرامة ع. درشت وفربه گردیدن وبسیار گشت شدن - افر.

وِثَار برای مهمله ککتاب ع. باسیردگی وبفتح اسم مصدر است وبستر نرم ونیز جمع وثیر که بیاید - افر.

وَثَارَة کسحابة ع. بسیار گوشت ونیز وَثَارَة نرم وباسیرده گردیدن قال ابو زید الوثارة کثرة الشحم والوثاجة کثرة اللحم - افر.

وَثَاق بفتح وکسر ع. بند وقید از منتخب و لطائف و مدار وکشف وصراح وهمه اهل لغت درین متفق اند وبرای معنی خانه وحرم سرای مختلف اند در لطائف وُثَاق بضم وکسر بمعنی خانه و در کشف بضم بمعنی خانه و درسروری وبهار عجم بفتح بمعنے خانه و در مدار باین معنی بکسر نوشته - ع.

وَثَاقَة کرامة ع. استوار واستوار کاری نمودن - افر.

وَثَام کسحاب ع. دروخم بیاید - افر.

وَثَامَة کرامة ع. آگنده گوشت گردیدن - افر.

وَثَائِر بالفتح وکسر همزه ع. جمع وَثِيرَة کسفینه زن پرگوشت یا فربه بالیسته همخوابگی - افر.

وَثْب بالفتح ع. برجستگی وبرجستن ونشستن بلغت حمیر - افر.

وَثَبَان محرکة ع. برجستن - افر.

وَثَبَى کجمزی ع. زن بسیار برجهانده - افر.

وَثَخَة محرکة وبفتح خای معجمه ع. تری آب - افر.

وَثْر بالفتح ورای مهمله درآخر ع. نرم وباسیرده وِثْر ککتف مثله ومیزر چه مین بی نیفه که دختران خورد سال پوشند وآن تسمهاست بدرازا شگافته بعرض چار انگشت یا یک وجب یا تسمهاے عریض یا میزرے ساق شبیه صدار وآب گشن در رحم ناقه که از وی آبستن نشود ونیز وَثْر نرم و سیرده گردن وبسیار گشنی کردن وگانیدن بی آنکه آبستن گردد - افر.

وَثْغ بالفتح وغین معجمه درآخر ع. شکستن سر را و ثیغه ساختن جهت ناقه - افر.

وَثْغَة بفتح اول وثالث ع. باران اندک - افر.

وَثَل محرکة ع. رسن از لیف خرما - افر.

وَثْم بالفتح ع. شکستن وکوفتن وبسم درخستن اسپ زمین را وخون آلود کردن سنگریزه پای را وبفتحتین کمی وکم علف گردیدن زمین - افر.

وَثَن بفتحتین وسکون نون ع. بت وُثُن ککتب واَوْثَان جمع - افر.

وَثَنِي بفتحتین وکسر نون ع. بت پرست - افر ع.

وُثُوب بضمتین ع. برجستن - افر.

وُثُوق بضمتین ع. استواری واعتماد - منتخب.

وَثًى محرکة ع. معیوب کردن دست را بی آنکه استخوان شکند و وُثِيّ کهدی در وها - افر.

وَثِيب بباى موحده کامیر ع. برجستن - افر.

وَثِبَة کفرحة ع. دست کفته ومعیوب - افر.

وَثِيج بجیم کامیر ع. آگنده وفربه و درشت از هر چیزے - افر.

وَثِيخَة بخای معجمه کسفینة ع. گیاه تر وتازه آمیخته از هر جنس واستخوان تنگ بیه آمیخته وزمین گلناک وشیر دفزک وسطبر - افر.

وَثِير برای مهمله کامیر ع. باسیرده وَثِيرَة مونث. وپارچه که در جامها نهند وبوی پوشند وپیمد زین یا بالشچه مانندی پیش زین باشد وبستر نرم وپوست جانوران درنده ومرکبی است که از حریر و دیبا سازند - افر.

وَثِيرَة کسفینة ع. زن پرگوشت یا فربه بالیسته همخوابگی - وَثَائِر و وِثَار ککتاب جمع - افر.

وَثِيغَة بغین معجمه کسفینة ع. رکوی که در فرج شتر ماده گذارند چون خواهند که بر بچه غیر مهر آرد وبچه خود بیندارد - وشکنه بر کید بگر فراهم آورده وباران اندک وگیاه بهاری از هر جنس آمیخته درهم پیچیده - افر.

وَثِيق کامیر ع. استوار - وِثَاق ککتاب جمع - افر.

وَثِيقَة کسفینة ع. عهدنامه وآنچه بدان استواری نمایند در کارے وزمین بسیار گیاه - افر.

وَثِيل کامیر ع. پوست درخت خرما ورسن دلو سست ودرخت کهن سال ورسن کهنه لیف خرما ورسن کنب وسست وجائی است ونام پدر سحیم - افر.

وَثِيم کامیر ع. آگنده گوشت - افر.

وَثِيمَة کسفینة ع. سنگریزه وطعام وعلف فراهم آورده ونام مرزی و وثیمة بن موسی محدث است - افر.

وَجّ بالفتح وتشدید جیم ع. قریه که داروی است وآن بیخ درختی است گرم وخشک دردوم محلل ورم طحال منفی معده مفتح سده مدر بول ونیز وَجّ سنگخوار وشترمرغ و وادی است بطائف یا طائف کذا فی الشمس یا شهری است دران بمعنی شتابی وچوب که بر گردن گاو قلبه نهند - افر ع.

وَجَأ بالفتح ع. بدست وبکارد زدن و گردن زدن وگائیدن وخصی کردن نکه بکوفتن خایه میان دو سنگ یا ریزه کردن بسنگ چندانکه پراگنده گردد - وِجَاء ککتاب مثله - افر.

وِجَاء کگساء ع. نوعی از خصی کردن ودجاء کسحاب آب بے خیر - افر.

وِجَاب ککتاب ع. جمع وَجْب بالفتح بمعنی مشک بزرگ از پوست تکه کوهی ونیز وِجَاب ایستادن گاه آب و وِجَاب کشداد سخت گول وبددل وَجَّابَة مثله - افر.

وَجَاح مثلثة بجاے مهمله درآخر ع. پرده وپوشش اَجَاح مثلثة کذلک وسنگ تابان ویقال لَقِيتُهُ اَدْنَى وَجَاحٍ یعنی نخستین دیدم او را وآب اندک که تک حوض را پوشاند - افر.

وِجَاد بدال مهمله ککتاب ع. جمع وَجْد بالفتح بمعنی ایستادن گاه آب - افر.

وِجَاذ بذال معجمه ککتاب ع. جمع وَجْذ مغاکی در کوه که آب گرد آید درو ی وحوض - افر.

وِجَار بالکسر والفتح ورای مهمله درآخر ع. کله کفتار وسوراخ کفتار وجز آن اَوْجِرَة

کا غلهٔ و وُجُر گکتب جمع دآب کند سیل از وادی ۔ افر۔

وِجَارِش بکسر اول بر وزن سفارش بلغت زند و پازند بمعنی گذارش و کاهیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد ۔ رفر۔

وَجَائِزَة بزای معجمه گکرائته ع ۔ کوتاه کردن سخن را ۔ افر۔

وِجَاع بعین مهمله گکتاب ع ۔ جمع وَجَع محرکهٔ رنجوری و دردمندی ۔ افر۔

وَجَاعَی کسکاری ع ۔ جمع وَجِع گکتف رنجور و دردمند ۔ افر۔

وِجَال گکتاب ع ۔ جمع وَجِل گکتف بمعنی مرد ترسناک ۔ افر۔

وِجَاه گکتاب ع ۔ اندازه (وَلَقِیْتُهٗ وِجَاهًا) کسحاب رو باروی ملاقات کردم از وی ۔ افر۔

وَجَاهَة بالفتح ع ۔ خوبروئی و روشناسی و عزت و بکسر واو خطا است ۔ غ۔

وَجْب بالفتح ع ۔ شتر ماده که در پستانش قلهٔ بسته باشد و مشک بزرگ از پوست بکمر گوهی و جاب گکتاب جمع و گول و بددل و خطر یعنی آنچه گرو بند ندبدان در اسب دوانیدن و تیر انداختن و نیز وَجْب طپیدن دل ۔ و وَجَب بفتحتین بمعنی ید است که بهندی اُرد و بالشت گویند ۔ غ فر۔

وَجَبَان محرکةً ع ۔ طپیدن دل ۔ افر۔

وَجْبَة بفتح اول و ثالث ع ۔ بیکبار افتادن و شکوخیدگی یا بانگ بر فتنده و یکبار خوردن در شبانروزی یا خوردن هر روز بوقت معین ۔ افر۔

وَجَب کردن بفتحتین ۔ ف ۔ پیمودن بوجب که آنرا بلغارسی بدست گویند و بلفظ بلام زمین بمعنی لهجهٔ عوام هند است ۔ محمد قلی سلیم ۔ از جنون این خرابه را هر روز ۔ میکنم مجو آفتاب وجب ۔ ب۔

وُجُج بضمتین و سکون جیم ثانی ع ۔ شترمرغ تیز رو ۔ افر۔

وَجْح بالفتح و حای مهمله در آخر ع ۔ پیدا و آشکار گردیدن ۔ افر۔

وَجْد بالفتح و دال ابجد ع ۔ توانگری و یک ثلث و ایستادن گاه آب وِجَاد گکتاب جمع و نیز وَجْد شیفتگی و آشفتگی و اندوهگین شدن و در عرف حالت ذوق و شوق که صوفیان سماع پسند را میشود ۔ و بمعنی یافتن و خشم گرفتن بر کسی و وِجْد بالکسر و الضم توانگر شدن و توانگری گزیدن و توانا شدن ۔ افر غ۔

وِجْدَان بالکسر ع ۔ گم شده را یافتن و دانستن و دریافتن و بالضم جمع وَجِید کامیر بمعنی زمین هموار ۔ غ فراک مر۔

وِجْدَة بکسر اول و فتح ثالث ع ۔ خشم گرفتن بر کسی ۔ افر۔

وَجْد کردن بالفتح ۔ ف ۔ حرکت کردن از روی مستی و شوق و این اصطلاح اهل سماع است ۔ ابوطالب کلیم ۔ در تنگنای خلوت غم میکند کلیم ۔ وجدی که گرد باد بصحرا نمی کند ۔ ب

وَجْذ بالفتح و ذال معجمه ع ۔ مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی و حوض وِجْذَان بالکسر و وِجَاذ گکتاب جمع و وَجِذ گکتف جای مغاک و حوض ناک ۔ افر۔

وَجْر بالفتح و رای مهمله ع ۔ سمج کوه و دارو در دهان ریختن و شنوانیدن کسی را آنچه مکروه دارد و بفتحتین ترسیدن و وَجِر گکتف ترسان وَجِرَة مونث و وُجُر گکتب جمع وجار که گذشت الخ

وَجْر بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ۔ ف ۔ بمعنی فتوی باشد ۔ و معنی آنرا در کنز اللغت دستور حاکم شرع در مسئلهٔ شرعی نوشته بودند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است ۔ رفر۔

وَجْرَاء بالفتح ممدوداً ع ۔ زن ترسان مونث اَوْجَر است ۔ افر۔

وَجْرگر بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ۔ ف ۔ مفتی و فتوی دهنده را گویند ۔ رفر۔

وَجْز بالفتح و زای معجمه ع ۔ تیز جنبش و سریع الحرکت وَجْزَة مونث ۔ و زود دهنده و سبک و کوتاه از کار و سخن و از هر چیزی و نیز وجز کوتاه کردن سخن را وُجُوز مثله ۔ افر۔

وَجْس بالفتح و سین مهمله ع ۔ آواز نرم و بیم و آنچه در گوش خورد از آواز و جز آن ۔ وَجَسَان بالفتح مثله و آواز جماع ۔ افر۔

وَجَع بفتحتین و سکون عین مهمله ع ۔ رنجوری و دردمندی و درد ۔ وِجَاع گکتاب و اَوْجَاع جمع و رنجور و دردمند گردیدن و وَجِع گکتف رنجور و دردمند ۔ وَجْعُون و وَجْعَی کسکری و وِجَاعَی کسکاری جمع وَجِعَة مونث وَجَاعَی کسکاری و وَجِعَات جمع و اُمّ وَجَعِ الکَبِد تره ایست سُمِّیَتْ لِاَنَّهَا شِفَاءٌ لِوَجَعِ الکَبِدِ ۔ افر۔

وَجْعَاء کصحراء ع ۔ کون و موضعی است و قبیله ایست از ازد ۔ افر۔

وَجْف بالفتح ع ۔ نوعی از رفتار شتر و اسب و طپیدن و بی آرام گشتن و برفتار وجف رفتن شتر ۔ افر۔

وَجْل بالفتح ع ۔ چیره شدن بر کسی در ترس و بفتحتین ترسیدن ۔ و وَجِل گکتف کسیکه از وهم ترسان باشد و مرد ترسناک ۔ وَجِلَة مونث و وِجَال گکتاب و وَجِلُوْن جمع ۔ افر غ۔

وَجْلَاء کصحراء ع ۔ زن ترسناک ۔ فر۔

وَجْم بالفتح ع ۔ مرد ناکس کمینه و مرد بد و نیز وَجَم بالفتح و تحریک نشان در راههای دشت یا آن سنگ بر هم نهاده سطبر تر و دراز تر از اُروم که عاد بر پشتها گذاشته اند جهت هدایت راه

اَوْجَام جمع و نیز وَجْم بالفتح خاموش گردیدن از اندوه و خشم و یقال لَمْ اَجِمْ عَنْهُ یعنی خاموش نشدم از وی از ترس و بیم و بمعنی ناپسند داشتن چیزی را و لگد زدن بر سینه و مشت بر گردن و سینه زدن ۔ و بفتحتین بخیل سبک اندام ناکس و وَجِم گکتف مرد ترش روی سر فرو افگنده از شدت اندوه ۔ افر۔

وَجَمَة محرکةً ع ۔ ننگ و عار ۔ و بفتح اول و ثالث یکبار خوردن و بر روی در افتادن در خوردن و جای است ۔ افر۔

وَجْن بالفتح ع ۔ دور انداختن و در زمین کوفتن و یعدی بالباء ۔ و کوفتن گاذر جامه را ۔ افر۔

وَجْنَاء کصحراء ع ۔ شترماده سخت و استوار اندام مَاخُوْذٌ مِنَ الْوَجِیْنِ لِلْاَرْضِ ۔ و گویند وَجْنَاء ناقهٔ بزرگ وَجْنَه ۔ افر۔

وَجَنَات بفتحات هر سه حرف اول ع ۔ جمع وَجْنَه که بمعنی رخسارهٔ آدمی باشد که بلند بر آمده باشد و موی ریش در انجا نمی روید و آن پهلوی بینی و زیر چشم می باشد و آن موضع اگرچه جزو رخساره است مگر مجازاً رخساره را گفته می شود ۔ م غ ل۔

وَجْنَة مثلثةً ع ۔ رخساره یا بلندی رخساره وَجَنَة محرکة و کغرفه فهی خمس لغات و اُجْنَة بالهمزة المضمومة کذلک ۔ وَجَنَات جمع ۔ افر غ۔

وَجْنَک بر وزن لغزک ۔ ف ۔ منقار مرغان را گویند ۔ رفر۔

وُجُوب بضمتین ع ۔ واجب شدن و لازم شدن و سزاوار شدن و سقر رشدن و تقاضا کردن ذات وجود خود را ای هستی خود را و ناممکن بودن عدم او از صراح و غیره و گاهی مراد از آن ذات حق تعالی باشد ۔ غ۔

وَجُوْبَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح بای موحده ع ۔ بددل و گول گردیدن ۔ افر۔

وُجُوْد بضمتین و دال مهمله ع ۔ یافتن مطلب و هستی از لطائف و منتخب و کشف و صراح و بمعنی جسم و بدن که در عرف مستعمل است در کتب لغت یافته نشده مگر آنکه مجاز باشد و چون زبان زد بعضی ثقات است ظاهراً درست باشد ۔ غ فرا۔

وُجُود ساز مَعَادِن ۔ ف ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است ۔ رفره۔

وجود عنقا دارد ۔ ف ۔ یعنی عزیز و نایاب است ۔ ب۔

وجود نگذاشتن ۔ ف ۔ اعتنا بشان چیزی نکردن و هیچ و نابود انگاشتن ۔ محمد قلی سلیم ۔ خندهٔ موجم ز دریا کجا تر میکند ۔ سنگ دریا را وجود شبنمی نگذاشتم ۔ ب۔

وجود نهادن چیزی را ۔ ف ۔ اعتنا کردن بشان آنچیز ۔ سلیم ع ۔ آسمان را که وجودی می نهد هرگز سلیم ۔ ب۔

وُجُود هستی ۔ ف ۔ کمال شهرت دارد درین صورت و وجود هستی باضافت ظاهراً صحیح نباشد چنانکه درین مطلع طاهر وحید هست راز جسم و رخ جانان نمو هستی ام ۔ عکس آینه است پنداری وجود هستیم ۔ ب۔

وَجُوْر برای مهمله کصبور ع ۔ داروی است در دهن ریختنی و داروی رقیق که در دهن ریزند و بضم و سخن ناپسند و شنوائی آن ۔ افر غ۔

وُجُوْز بضمتین و زای معجمه ع ۔ کوتاه کردن سخن را ۔ افر۔

وُجُوْف بضمتین ع ۔ طپیدن و بی آرام گشتن و برفتار وجف رفتن شتر ۔ افر۔

وُجُوْل بضمتین ع ۔ پیران ۔ افر۔

وُجُوْم بضمتین ع ۔ خاموش گردیدن از اندوه و از خشم ۔ افر۔

وُجُوْه بضمتین ع ۔ جمع وَجْه بالفتح بمعنی روی مردم و از هر چیزی و بمعنی مهتر قوم ۔ افر۔

وجوه خزانهٔ دولت ۔ ف ۔ رقم خزانهٔ شاهی ۔ از سفرنامهٔ شاه ایران ۔

وَجْه بالفتح ع ۔ روی و چهرهٔ مردم و از هر چیزی ۔ اَوْجُه کافلس و وُجُوْه و اُجُوْه جمع و عین چیزی و اول روزگار و آن قدر از ستاره که پیدا و ظاهر گردد بر او مقصود سخن و رضا و خوشنودی و منه اِنَّمَا نُطْعِمُکُمْ لِوَجْهِ اللّٰهِ اَیْ لِرِضَاهُ ۔ و مهتر قوم وُجُوْه جمع ۔ و بزرگی و منزلت و آب اندک و جهة و سوی و کرانه و وُجُوْه البَلَد اشراف شهر و بمعنی طریقه و طور و بمعنی ذات و حقیقت چیزی و آنچه بدان معاش کرده شود چنانچه زمین و مشاهره ۔ و وَجْه کفلس صاحب جاه باقدر ۔ افر غ۔

وُجَهَاء کامراء ع ۔ جمع وَجِیْه کامیر بمعنی مهتر قوم و باقدر و منزلت ۔ افر۔

وُجْهَة بالضم و الکسر ع ۔ سوی و کرانه ۔ افر۔

وَجًی محرکةً ع ۔ سوده شدن سم ستور یا سخت سوده شدن آن و بخیل یافتن و خسته کردن و یکن فیها ۔ و وَجِی کغنی سوده سم و ناکس بی خیر ۔ افر۔

وَجْیَاء کصحراء ع ۔ شتر ماده سوده سم ۔ افر۔

وَجِیْب کامیر ع ۔ طپیدن دل ۔ افر۔

وَجِیْبَة کسفینه روزینه و راتب از طعام و جز آن و مقرری ع ۔ افر۔

وَجِیْح بحای مهمله کامیر ع ۔ جامهٔ سخت بافت الخ

وَجِیْد بدال ابجد کامیر ع ۔ زمین هموار وُجْدَان بالضم جمع ۔ افر۔

وَجِیْز بزای معجمه کامیر ع ۔ کوتاه از هر چیزی و از سخن و کار ۔ افر۔

وَجِیْع بعین مهمله کامیر ع ۔ دردناک ۔ افر۔

وَجِیْف کامیر ع ۔ طپیدن و بی آرام گشتن

وبرفتار وجف رفتن شتر - افر۔

وَجِیل کامیر ع. گوکه آب در وی ایستد افر۔

وَجِیم کامیر ع. روز سخت گرم - افر۔

وَجِین کامیر ع. کرانهٔ وادی وکرانهٔ زمین درشت هموار واندک بلند - افر۔

وَجِیه کامیر ع. مهتر قوم وباقدر ومنزلت ومرد روشناس ومرد خوبصورت وهر چیز خوشنما وُجهاء جمع وچادر وگلیم دورخه ومهرهٔ ایست که بچه کرخست هردو دست وی یکبار بیرون آید از شکم مادر وقت زادن - افرغ۔

وَجِیهَة کسفینة ع. مهرهٔ ایست وبنو وَجِیهَة بطنی است - افر۔

وَجِیّ کامیر ع. تکهٔ خصی کرده - افر۔

وَجِیئَة کسفینة ع. طعامی است که از خرما و ملخ کوفته وروغن بازیت ترتیب دهند یا از پیست خرما وگاو ماده - افر۔

وَچَر بالفتح وفتح جیم فارسی وسکون رای مهمله . ف . بمعنی فتوی باشد وآن دستور حاکم شرع است در مسائل شرعی ودر وَجَر بجیم تازی نیز گذشت - رفر۔

وَچَرگَر بکاف فارسی بروزن قلندر . ف . بمعنی مفتی وفتوی دهنده باشد چه وَچَر بمعنی فتوی آمده است وپیغمبر ورسول را نیز گویند - رفر۔

وَحّ بالفتح وتشدید حای حطی ع. میخ ودرویش هو افقر من وحّ اَی من الوتد - و نیز وَحّ بکسر الحا زجری است گاو را وموضعی - افر۔

وَحَاب کغراب ع. بیماری است شتر را - افر۔

وَحَاة بالفتح ع. آواز مردم وجز آن که دراز وخفی باشد - افر۔

وَحَادَة کگراهة ع. تنها ویکتا ماندن افر۔

وِحَاف کگناب ع. جمع وَحْفَة بمعنی سنگ سیاه - افر۔

وَحَافِی کسکاری ع. جمع وَحْفاء کصحراء بمعنی زمین که دران سنگهای سیاه باشد - افر۔

وِحَام بالکسر والفتح ع. تنک گرایش وآرزومندی زن آبستن بخوردن چیزی اسم مصدر است ودشواری کردن ستور وقت بارکردن - افر۔

وَحَامَی کسکاری ع. جمع وَحْمَی کسکری بمعنی زن آبستن تنک آزمند بخوردن چیزی - افر۔

وَحَج بفتحتین وسکون جیم ع. جای پناه و بمعنی پناه گرفتن - افر۔

وَحَجَة محرکة ع. جای نشیب . اَوْحَاج جمع - افر۔

وَحْد بالفتح وسکون دال ابجد ع. چارپایهٔ وحشی تنها وجدا شده ومرد ناشناخته گوهر ونژاد او ویقال لَاَیْتُهُ وَحْدَهُ یعنی دیدم او را فقط - افر۔

وُحْدَان بالضم ع. جمع وَاحِد بمعنی یکی - افر۔

وَحْدَة بفتح اول وثالث ع. یگانه شدن وتنهائی ویکی بودن و وَحِدَة بفتح اول وکسر ثانی زن یگانه - افرغ۔

وَحْدَةِ اِرَادِی واحد دانستن خدای تعالی را یعنی مسلمان شدن باعتقاد واراده خود از گفتهٔ انبیا وبعضی چنین نوشته که یکدل بودن مردمان باراده خود ها بلا اجبار چنانچه تابعان انبیا را - غ۔

وَحْدَةُ الْوُجُود ع. باصطلاح متصوفین موجودات را همه یک وجود حق سبحانه تعالی دانستن و وجود ماسوی را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج وحباب وگرداب وقطره وژاله همه را یک آب پنداشتن - غ۔

وَحْدَت بِیْنَه . ف . موحد که همه چیز را عین حق بیند - تحسین تاثیر ؎ نیست آئین دوبینی چشم وحدت بینه را ٭ دیده پوشیدانه دو عالم هر که شد بینای عشق ٭ ب۔

وَحْدَت قَهْرِی ع. واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن بقهر وغلبهٔ سلاطین اسلام وبعضی چنین نوشته وحدتی که مردمان را بقهر وغلبهٔ کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر بحکم حاکم متفق ومتحد باشند وبباطن اتحادی ندارند - غ۔

وَحْدَت نَوْعِی ع. واحد بودن افراد یک نوع چنانچه زید وعمرو وخالد وولید را باهم وحدت نوعی است زیرا که ایشان همه انسان اند - غ۔

وَحَر بالفتح ورای مهمله ع. کینه وخشم وغش وتیرگی دل وبفتحتین مسموم گردیدن بخوردن چیزی که وحرة بروی گذشت و وَحَرَة افتادن در طعام و وَحِر ککتف کینه ور خشمناک - افر۔

وَحَرَة محرکة ع. جانورکی است چون کربسه یا کرمی است سرخ بر زمین چفسیده بر هر چیز که بگذرد زهرناک سازد آنرا وَحَر جمع وشتر کوتاه بالا وزن سیاه فام حقیر زشت یا سرخ رنگ پیسک - افر۔

وَحْش بالفتح وشین معجمه ع. جانور دشتی وَحْشِی یکی وُحُوش ووُحْشَان بالضم جمع وَحْش و وحشی بالاضافت والصفه گورخر ودر غیاث از لطائف نوشته که وَحْش بفتح اول وسکون ثانی وحشیان صحرا وجمع وَحْشِی است - وبَلَدٌ وَحْش شهر ویران وخشک ویقال لَقِیْتُهُ بِوَحْشٍ اِصْمِتَ یعنی در شهر خشک وویران ملاقات کردم از وی و (بَاتَ وَحْشًا) گرسنه شب گذاشت - افرغ۔

وَحْشَان کسکران ع. غمناک وَحَاشِی جمع - افر۔

وَحْشَة بفتح اول وثالث ع. اندوه وترس وتنهائی وبترمانی وزمین خشک وخشمناک وبترمانی واندوه کردن - از منتهی الارب وفرهنگ فرنگ ودر بهار عجم وحشت تنهائی ورمیدگی وبالفظ خوردن وبردن ودادن وداشتن وکردن وکشیدن مستعمل میرزا صائب ؎ نسبت کند دو رشتهٔ

مهتاب را یکی ٭ دیوانه وحشت از دل دیوانه می برد ٭ محمد سعید اشرف ؎ بی تکلف می غربت بدل شاد خورم ٭ نام همدم چو برم وحشت همزاد خورم ٭ صائب ؎ چنان خوشست بآزادگی مرا صائب ٭ که وحشت نفس از نقش بوریا دارم ٭ وله ؎ نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند ٭ وحشت از ما دور گردان بیش دارد یاد ما ٭ وله ؎ چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ ٭ بیگانهٔ دل بود وز دل خانه جدا هست ٭ وله ؎ غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موجهٔ ٭ همچو ماهی وحشت قلاب می باید کشید ٭ وله ؎ گردباد از سر طریق دشت پیمائی گرفت ٭ وحشت از مجنون من آهوی صحرائی گرفت ٭ وبرین قیاس وحشت آهنگ و وحشت استاد و وحشت پیشه و وحشت نیوه و وحشت سرای و وحشت کده و وحشت گاه و وحشت گزین - و وحشت نگاه - میرزا صائب ؎ آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر ٭ در مشرب وحشت زدگان سین سلام است ٭ وله ؎ غزال وحشی من رو بصحرای دگر دارد ٭ مرا آهوا زین وحشت کده آواره می سازد ٭ وله ؎ بشتابی گذرم صائب ازین وحشت گاه ٭ که ز هر آبله ام بانگ درا برخیزد ٭

وَحْشِی بفتح اول وکسر ثالث ع. جانور صحرائی رمنده از مردم وجانب چپ وجانب بیرونی از بعض اندام در مقابلهٔ انسی که جانب درونی اندام را گویند مثلا پشت دست را جانب وحشی گویند وکف دست را جانب انسی نامند - غ فر۔

وَحْشِی شکار و وحشی طبیعت و وحشی مزاج و وحشی نگاه - ف . معروف - ب۔

وَحْص بالفتح وصاد مهمله ع. آبله ریزه که در رخسار دختر ملیحه برآید وبرزمین کشیدن - افر۔

وَحْصَة بفتح اول وثالث ع. سرما یقال اَصْبَحْتُ وَلَیْسَ بِهَا وَحْصَةٌ ای بَرْدٌ - افر۔

وَحْف بالفتح ع. موی انبوه نیک سیاه ونیکو وپیچان - وبال مرغ بسیار پر وگیاه تازه انبوه وبمعنی خود را بر زمین زدن ونزدیک آمدن وشتابی کردن - افر۔

وَحْفَاء کصحراء ع. زمین که دران سنگهای سیاه باشد وسنگستان نباشد وحافی کسکاری جمع وزمین سرخ - افر۔

وَحْفَة بفتح اول وثالث ع. آواز وسنگ سیاه وِحَاف کگناب جمع - افر۔

وَحَل محرکة ع. گِل تنگ که ستور دران درماند اَوْحَال و وُحُول جمع و وَحْل بالفتح لغت ردیه - افر۔

وَحَم بالفتح ع. آهنگ کردن - وبفتحتین آرزوانهٔ زن بارداره وآواز بال وپر مرغ که در پریدن برآید وسخت آزمند شدن زن آبستن بخوردن چیزی وخواهانی جماع وخواهانی هر چیزی - افر۔

وَحْمَی کسکری ع. زن آبستن نیک آزمند بخوردن چیزی . وحام بالکسر و وحامی کسکاری جمع - افر۔

وَحْنَة بفتح اول وثالث ع. گل نیک چسبنده ولغزاننده - افر۔

وَحْوَاح بالفتح وحای حطی در آخر ع. مرد سبک شتاب کار نیک چست وتوانا وسگ بانگ کننده و وَحْوَح کفدفد مثله - افر۔

وَحْوَحَة کدحرجة ع. آواز گلو گرفته ودمیدن در دست از سختی سرما - افر۔

وُحُود و وُحُودَة بضمتین ع. تنها ویکتا ماندن - افر۔

وُحُوش بضمتین وشین معجمه ع. جمع وَحْش و وَحْش جمع وَحْشِی است بمعنی جانوران صحرائی است - غ۔

وُحُوفَة بضمتین وفتح فا ع. افزون گشتن وانبوه پیچیده شدن بیخهای موی - افر۔

وُحُول بضمتین ع. جمع وَحَل محرکة بمعنی گِل تنگ که ستور دران میماند - افر۔

وَحْی بالفتح ع. اشارت وکتابت ونامه وپیغام خدا وسخن پوشیده هر چه بدیگری فرستی والهام وآواز که در مردم وغیر آن باشد و وَحِیّ کدلی جمع و در دل افگندن وشتابی نمودن وفرستادن واشاره کردن - و وَهّاب از صفات اوست - افرغ ب۔

وَحِید بدال مهمله کامیر ع. یگانه وتنها وموضعی است - وَحِیدِ دَهْر و وَحِیدِ عصر یکتای زمانه - غ افر۔

وَحِیم کامیر ع. روز سخت گرم - افر۔

وَحْیِ مُنْزَل بضم میم وفتح زای معجمه ع. عبارت از قرآن مجید - غ۔

وَخّ بالفتح وتشدید خای معجمه ع. رنج وآهنگ - افر۔

وَخَّاد بدال مهمله کشداد ع. شتر شتاب رو - افر۔

وَخَاشَة کگراهة ع. تباه وفرومایه وبی اعتبار گردیدن وردی وزبون گشتن - افر۔

وِخَام ککتاب ع. جمع وَخْم بالفتح بمعنی مرد گران وناموافق - افر۔

وَخَامَة کگراهة ع. گرانبار وناموافق گردیدن وگران وناگوار شدن طعام - افر۔

وَخَامَی کسکاری ع. جمع وَخِم ککتف بمعنی مرد گران سنگ وناموافق - افر۔

وخ جان بجیم تازی . ف . کلمه ایست که زنان ولایت در وقت نازو جماع گویند چنانکه اوه زنان هند بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن وگاهی تنها لفظ وَخ بهمین معنی نیز استعمال کنند - ملا فوقی یزدی ؎ قصه کوته از سر شب تا بوقت صبحدم ٭ سوخ میزد نغمه وخ جان زلب بی اختیار ٭ وله ؎ خدادادست فوقی را چنین دردانه وخ هی ٭

که با انداز معشوق بهر آن عشوه خم دارد - ب.

وَخْد بالفتح و دال مهمله ع. شتافتن شتر بنوعی از رفتار شتر بچون رفتن شتر مرغ یا فراخ گام نهاده رفتن آن و خَدَان محرکه و وَخِید کامیر مثله و وَاخِدٌ و وَخَّادٌ کشداد و وَخُود کصبور نعت است ازان - افر.

وَخْر بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله ف. بمعنے جا و مقام و مکان باشد - ن رفر.

وَخْز بالفتح و زای معجمه ع. چیزے اندک. و یقال جاؤا وَخْزًا وَخْزًا یعنے چهار چهار آمدند و نیز وَخْز درخستن به نیزه و خزآن چنانکه زرنگ زدن کشیدن و آمیختن چیزی و اندک سپید گردیدن موی سر و دختر ساختن - افر.

وَخْش بالفتح و شین معجمه ع. هیچکاره و ردی از هر چیزے و مردم فرومایه کمینه بی اعتبار واحد و جمع مذکر و مونث دوری یکسان است و تثنیه آن می آید دگاهے جمع آن. اَوْخَاش و وِخَاش گکتاب آید - افر.

وَخْش بالفتح. ف. بمعنے ابتدا و آغاز است و در فرهنگ جهانگیری و رشیدی گفته نام ولایتے است از ختلان و وَخْشی جامه منسوب بدان شیخ سعدی گفته ؎ شنیدم که در خاک وخش از مهان ✻ یکے بود در کنج خلوت نهان ✻ هم او گفته ؎ شنیدم که بگریست دانای وخش ✻ که یارب مر این شخص را تو ببخش ✻ و بفتحتین مرضی و علتی که در دست و پای دواب پیدا می شود و لنگ می شوند و بکسر خا هیچ که آن عرض داشته باشد. کافی ظفر همدانی گفته ؎ چخش دست و بدلگام و حموش ✻ ن رفر.

وَخْشَت بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و فوقانی. ف. نام روز چهارم است از خمسه مسترقه تا بهیم - رفرد.

وَخْشُور بضم اول و ثالث و واو معروف ف. در فارسی بمعنی پیغمبر است عموماً و فارسیان بچندین وخشور از اهل ایران قایل اند و از همه بزرگتر آنه مه آباد را گویند و بعد از وی افرام دشاه کلیو و یاسان و گلشاه که کیومرث باشد و بعد از و چندتن از سلاطین و پادشاهان ایران را پیغمبر دانند و از آنجمله اند سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو و زردشت و ساسان اول پسر بهمن و ساسان پنجم که بروزگار پرویز بوده و دساتیر را جمع نموده گویند وخشور نیز مانند دستور که بمعنے وزیر است بوده و در اصل دست ور بوده یعنی صاحب مسند و گنجور که گنج ور بوده یعنے حافظ گنج و در اصل وخش ور بوده است یعنی صاحب وخش و وخش بپارسی یعنی صاحب کشف و الهام که آنرا فرتاب نیز گویند و آن پرتو بزرگی است که از خدای تعالی بر دل پیغمبران تابد - ن رفر.

وَخْشُورِبَنْد بفتح اول و بای فارسے بروزن رنجور تمند. ف. بمعنے شریعت باشد که پیغمبران قرار داده باشند آنرا وخشوربند نیز گویند ببای موحده - ن رفر.

وَخْشُورنِهاد بکسر نون و ها بالف کشیده و بدال زده. ف. بمعنے وخشوربند است که شریعت پیغمبران باشد - ن رفر.

وَخْشِی بروزن وحشی. ف. نام جامه ایست خوش قماش و لطیف - رفر.

وَخْشِیرَک بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده. ف. درمنه خراسانی باشد مشهور بدرمنه ترکی و معرب آن وَخْشِیرَق - ره فر.

وَخْشِینَه بروزن پشمینه. ف. ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند در فرهنگ و برهان بمعنے مرغ سفید نگاشتند و خشین و خشینه رنگی است در طیور و مرقوم شده و اصح است - ن.

وَخْض بالفتح و ضاد معجمه ع. در طعانیدن نیزه چنانکه در نگذرد بجانب دیگر یا درخستن به نیزه بے مبالغه و درآمیختن سپیدی موی - افر.

وَخْط بالفتح و طای مهمله ع. درآمیختن پیری موی سپید و موی سیاه را یا فاش گردیدن موی سپید یا موی سپید و سیاه برابر شدن و شتاب رفتن و درآمدن و نیزه گذاره یا سبک زدن و بانگ کردن کفش برفتن و گاہے سود و گاہے خساره برداشتن در بیع و تیغ سبک زدن - افر.

وَخْف بالفتح ع. زدن خطمی را چنانکه لعاب دهد و زده شدن آن لازم و متعدی و برمیشی یاد کردن کسی را - افر.

وَخْفَة بفتح اول و ثالث ع. خریطه مانندی است از چرم - افر.

وَخْم بالفتح ع. مرد گران و ناموافق. وَخَام و وِخَام گکتاب جمع - و بفتحتین بیماری است مانند باسور که در فرج ناقه پیدا گردد و وَخِم ککتف مرد گران سنگ و ناموافق و وخامی کسکاری جمع - افر.

وَخَمَة بالتحریک ع. شتر ماده و خم رسیده - افر.

وَخْوَاخ بالفتح ع. فرد بشته شکم فراخ پوست و سست کسلمند نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد و خرمای نرم - افر.

وَخْوَخ بضم هر دو واو. ف. همان اُغ اُغ بهر دو همزه و غین معجمه ملا فوقی یزدی ؎ باغ کس چو تخم ذوق میکاشت ✻ نوائے وخوخی باخویش میداشت ✻ و صاحب مصطلحات الشعرا وَخ وَخ مرادف واه واه و وُخ وُخ بتکرار کلمه که وقت خوش آمدن چیزی گویند - ب غ رفر.

وَخْوَخَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. حکایت آواز مرغ و حکایت کردن آنرا - افر.

وَخُود بدال مهمله کصبور ع. گام فراخ نهاده رونده - افر.

وُخُوشَة بضمتین و فتح شین معجمه ع. تباه و فرومایه و بی اعتبار گردیدن و ردی و زبون گشتن - افر.

وُخُوص بضمتین و صاد مهمله ع. جنبش - افر.

وَخُوم کصبور ع. مرد گران سنگ و ناموافق و زمین که گیاهش ناگوار نده باشد. و بضمتین گرانبار و ناموافق گردیدن و گران و ناگوار شدن طعام - افر.

وُخُومَة بضمتین و فتح میم ع. گرانبار و ناموافق گردیدن و گران و ناگوار شدن طعام - افر.

وَخْی بالفتح ع. آهنگ و راه معتمد و قاصد و وَخْی کدلی و وُخِی کغنی جمع - و بمعنی جهت و سمت و نیز وَخْی رفتن یا میانه رفتن یعنی نه آهسته و نه شتاب و آهنگ نمودن و روے آوردن بچیزے - افر.

وَخِید بدال مهمله کامیر ع. نوعی از رفتار شتر - افر.

وَخِیز بزای معجمه در آخر کامیر ع. اشکنه شهد - افر.

وَخِیفَة کسفینة ع. لعاب خطمی را گویند - افر.

وَخِیم کامیر ع. مرد گران و ناموافق و دشوار و بدگوار و بمعنے بد و درشت - افر غ.

وَخِیمَة کسفینة ع. زمین که گیاهش ناسازوار و ناگوار نده باشد و شهر ناموافق باشندگان - افر.

وَد بالفتح و سکون دال مهمله. ف. بمعنے رد است که حکیم عاقل و دانشمند باشد. و بمعنے گرم هم بنظر آمده که در مقابل سرد است - رفر.

وَدّ بالفتح و تشدید دال ع. دوست و پلنگ - و بسیار محبت واحد و جمع در وی یکسان است اَوِدّاء و اَوِدَّاد و اَوُدّ بالفتح و کسر الواو و ضمها جمع - و میخ و کوهی است و نیز وَدّ بالفتح و الضم نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت مرد بود و وُدّ بالضم دوست داشتن -

وَدَأ محرکة ع. هلاکی. وَدْأ بالفتح برابر کردن و به بدی و زشتی فرا گرفتن و برآوردن اسپ نره را برای گشن انداختن یا برای جستن بر ماده - افر.

وِدَاج بجیم در آخر گکتاب ع. رگ گردن و هما و داجان - افر.

وِدَاد بالکسر و تثلیث ع. دوست داشتن و آرزو بردن و وَدَادَة مثله - افر.

وِدَاس بسین مهمله گکتاب ع. گیاه که روی زمین را پوشیده و هنوز شاخ بر نیاورده باشد و آنرا المکتف گویند - افر.

وَدَاع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. بدرود نمودن و صاحب کنز اللغات گوید خیر باد کردن وقت رفتن به گر گویند شاه طاهر دکنی در تاریخ فوت شاه اسمعیل مصرع شاه جهان کرد جهان را وداع ✻ و وِدَاع بکسر خواندن نوعی از آفرین باشد - افر غ ب.

وَدَاعَة کسحابة ع. تن آسانی و فراخی زندگانی - افر.

وَدَاغ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بغین نقطه دار زده. ف. آتش را گویند که بعربی نار خوانند - رفر.

وُدَاف کغراب ع. نمه بدان جهت که از وی آب منی و جز آن چکد - افر.

وِدَاق گکتاب ع. آزمندی گشن - افر.

وِدَان گکتاب ع. نیکو کردن حال عروس را و نیکو قیام نمودن بران و کوتاه ساختن چیزیرا و بچوب دستی زدن کسی را - افر.

وَدَائِع بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. جمع وَدِیعَة کسفینة بمعنے زنهار و امانت - افر.

وَدْب بالفتح و بای موحده ع. حال بد - افر.

وَدْج بالفتح و جیم عربی ع. رگ گردن بریدن و نیکو راست کردن و صلاح افگندن میان قوم و بفتحتین رگ گردن و سبب و وسیله - افر.

وَدَحَان محرکة ع. دو برادر - افر.

وَدَحَة محرکة ع. چیزی مَا اَغْنَى عَنِّي وَدَحَة ای وَتَحَة یعنے بچیزی فائده نداد زمن - افر.

وُدْخِین بخای نقطه دار بروزن پروین. ف. جانوری است آبی و دندان دار و گردنی دارد باریک و دراز و پیوسته در آبهای شور و ناصاف و تیره می باشد گویند نابیناست و چشم ندارد و بهندی بوبومیگویندش - رفر.

وُدَدَاء بهر دو دال ابجد کامراء ع. جمع وَدُود کصبور بمعنے دوست و بسیار محبت - افر.

وَدْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. مست شدن چنانکه بیهوشی طاری گردد - افر.

وَدْس بالفتح و سین مهمله ع. اول گیاه که روید و بمعنی پنهان گشتن و پوشیده شدن و نخست روئیدن گیاه زمین و انبوه نگشتن - افر.

وَدْش بالفتح و شین معجمه ع. تباهی و فساد - افر.

وَدْص بالفتح و صاد مهمله ع. آغاز کردن سخن را با کسی و انجام نه نمودن - افر.

وَدْع بالفتح و عین مهمله ع. قبر و محوطه که گرداگرد گور باشد و کلا گوش و بحرک و بمعنے بدرود کردن و جامه را در جامه دیگر نهادن و نگهداشتن آنرا دران. و بفتحتین جمع وَدَعَة که بیاید - افر.

وَدَع بفتح اول و ثانی و سکون عین مهمله - در برهان آمده که سفید مهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش ماهی گویند و بعضے گفته اند که مهره ایست سفید و از دریا برمی آید و آنرا بفارسی کجک میخوانند و توتیای اکبر همان است و آنرا لبسه و زند و در دارو هاے چشم بکار برند گویند عربی است - افر.

وَدَعَة بالفتح و بحرک ع. سنبه سفید که از دریا برآرند و شگاف آن بچون شگاف هسته خرما باشد و بفارسی مهره خوانند و بهندی کوڑی و بهر دفع چشم زخم بگردن کودکان آویزند - و وَدَعَات و وَدَع محرکة جمع - افر.

وَدْف بالفتح ع. گداخته و روان گردیدن پیه و چکیدن آب از کوزه و کم کردن دهش را - افر

وَدَقَة محرکة ع. گیاه لضی و صلیان و تلف زن. و بفتح اول و ثالث مرغزار سبز علفناک. افر.

وَدْق بالفتح ع. باران یا باران شدید و نقطهٔ سرخ که در چشم از خون حادث گردد یا گوشت پارهٔ در چشم کلان گردد یا بیماری است در چشم که بسبب آن گوشت بیا ماسد و تحرک وَدَقَة یکی و (ذَات وَدْ آمین) بلاو سختی گویا آن دو رودی دارد و نیز و دق چکیدن و تیز گشتن شمشیر و فروهشته شدن ناف یا بر آمدن آن همچون ناف مرد بر آمده ناف. و بفتحتین خواهش گشن کردن. افر.

وَدِقَة کفرحة ع. چشم و دق رسیده. افر.

وَدَك بفتحتین و سکون کاف ع. چربش گوشت و نام مادر ضحاک پادشاه و چربش ناک گردیدن دست. افر.

وَدْگَاء کصحراء ع. ریگ توده است یا جائی است. افر.

وَدْل بالفتح ع. جنبانیدن مشک شیر را. افر.

وَدْن بالفتح ع. تر کردن و تر نهادن. افر.

وَدُود بدال مهمله در آخر کصبور ع. دوست و بسیار محبت وُدَدَاء جمع و نام باری تعالی. افر غ.

وَدُوق کصبور ع. آزمند گشن از خر ماده و اسب ماده. افر.

وَدُوك کصبور ع. ماکیان پشت دار. افر.

وَدَه بالفتح و های هوز در آخر ع. باز داشتن کسی را از کاری و بر گردانیدن و بفتحتین بر گردیدن از کار. افر.

وَدْهَاء کصحراء ع. سخن خوش رنگ باندکی سفیدی. افر.

وَدْي بالفتح ع. آب مرد که بعد از بول بر آید و بمعنی خون بهای کشته دادن و نزدیک گردیدن بکاری و نره فرو هاکردن اسب جهت بول یا گشنی کردن و وَدْی انداختن مرد و وَدِيّ کغنی آب مرد که بعد از بول بر آید و نهال ریزهٔ خرما و دِيَة یکی و وَدِي کغنی هلاک. افر.

وَدِيد بدال مهمله کامیر ع. دوست وَدّ و اَوِدَّاء جمع. افر.

وَدِيس بسین مهمله کامیر ع. گیاه خشک باشد. افر.

وَدِيع بعین مهمله کامیر ع. تن آسان و آرمیده و عهد و پیمان وَدَائِع جمع و اسپ آسایش جوی و آسانیده. افر.

وَدِيعَة کسفینة ع. زنهار و امانت وَدَائِع جمع. درویش واله هروی ؎ نکشم ناز کا بر که و دیعت کردست × فقر در سینهٔ من حوصلهٔ خارائی × افر ب.

وَدِيغَة کسفینة ع. مرغزار سبز علفناک. افر.

وَدِيق بقاف در آخر کامیر ع. اسپ ماده آرمنده. افر.

وَدِيقَة کسفینة ع. سخت گرما و جای سبزه یا گیاه ناک. افر.

وَدِيك کامیر ع. ماکیان فربه پیه ناک و وُدَيْك کزبیر موضعی است. افر.

وَدِيكَة کسفینة ع. ماکیان فربه با پیه و از اعلام است و آرد که با چربش آمیخته مانند حریره سازند. افر.

وَدِين کامیر ع. بمعنی تر و تر نهاده. افر.

وَذْح بالفتح و سکون ذال معجمه ع. سخن ناپایست و مکروه و بمعنی عیب کردن و حقیر گردانیدن و بانگ بر زدن و باز ایستادن و کند و خیره شدن بینائی چشم. افر.

وَذْأَة بفتح اول و ثالث ع. بیماری یقال مَا بِهِ وَذْأَة ای لَا عِلَّةَ بِهِ. افر.

وَذَاح بالفتح ع. انچه بدان رنج و سختی کشند. افر.

وُذَارَة بفتح رای مهمله کثمامة ع. تراشهٔ درزی. افر.

وُذَاف کغراب ع. کیر و آلهٔ تناسل. افر.

وَذَالَة کسحابة و کیسر ع. پارهٔ گوشت که قصاب پیش از تقسیم جزور جدا کند. افر.

وِذَام ککتاب ع. جمع وَذَمَة محرکة بمعنی روده و شکنبه. افر.

وَذَائِل بالفتح و کسر همزه ع. جمع وَذِيلَة کسفینة و بیاید. افر.

وَذَائِم بالفتح و کسر همزه ع. جمع وَذِيمَة کسفینة هدیهٔ خانهٔ کعبه و نیز وذائم اموالی که در آن نذرها باشد. افر.

وَذْر بالفتح و بحرک ع. جمع وَذْرَة بمعنی پارچهٔ گوشت بی استخوان. افر.

وَذْرَة بفتح اول و ثالث ع. پارچهٔ گوشت بی استخوان و بحرک یا گوشت پارهٔ گرد و پهن بریده و تلاق زن وَذْر بالفتح و بحرک جمع و بمعنی لب و هَدَا وَذَرَتَانِ (وَقَوْلُهُمْ يَا ابْنَ شَامَّةِ الْوَذْرَةِ) دشنام است و آن کنایه است از کیر و سر کیر و نیز وَذَرَة موضعی است و وَذِرَة کفرحة زن که در فرج او گوشت بسیار باشد و زن گنده بوی یا سطبر لب. افر.

وَذْفَان بالفتح ع. بشتاب رفتگی و نزدیک. افر.

وَذَفَة محرکة ع. تلاق زن. افر.

وَذَلَة محرکة ع. زن شادان نیکو قامت و وَذِلَة کفرحة زن شادمان چست و چالاک و بمعنی خادم سبک و چست و چالاک. افر.

وَذَم محرکة ع. افزونی و آزخ و نره سع هرد و خصیه و گوشت و آزخ زهدان ناقه که از ولادت باز دارد و دوالهای گوشهٔ دلو و چوب چنبر دلو و ذَمَة یکی و نام مردی و بمعنی بریده شدن دوال دلو. افر.

وَذْمَاء کصحراء ع. زن نازاینده. افر.

وَذَمَة محرکة ع. روده و شکنبه. و معنی دیگر در وَذَم گذشت. افر.

وَذْي بالفتح ع. خراش و خراشیدن. افر.

وَذِيَة بفتح اول و ثالث ع. درد و بیماری و آب اندک و عیب. افر.

وَذِيلَة کسفینة ع. آئینه و پارهٔ از سیم جلا داده یا عام است وَذِيل وَذَائِل جمع و بمعنی پاره کوهان و سرین و دادهٔ زبان آور کوتاه سرین و شادمان نیکو قامت. افر.

وَذِيمَة کسفینة ع. هدیهٔ خانهٔ کعبه وَذَائِم جمع و نیز وذائم اموالی که در آن نذرها باشد. افر.

وَرْ بالفتح و سکون رای مهمله ف. کلمهٔ نسبت گویا مخفف آور است و بواو معروف نیز مستعمل میرزا جلالای طباطبا ؎ اعجاز وران سحرکاره × چون خورشید آسمان سواره × شیخ شیراز ؎ از آن بهره ور تر در آفاق کیست × که در ملک رانی بانصاف زیست × حکیم انوری ؎ مرد باش ای حمیت قانع × خاک خور ای طبیعت آزور × حکیم اسدی گفته ؎ بچیزی فریبد دل آزور × که باشد نیاز تن بدان بیشتر × سید حسین اشرف ؎ دلبستهٔ روزگار ازرق شدن × یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن × چون مردم آشناور اندر گرداب × دستی زدن است و عاقبت غرق شدن × و نیز وَر سبق و تختهٔ اطفال را گویند که معلمان بدان تعلیم دهند چنانکه فلانے فلانه چیز وَر میدهد یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید و بمعنی گرمی و حرارت هم آمده است و مخفف واگر هم هست چنانکه ع. ور تو باشی مرا نباشد غم × یعنی واگر تو باشی. و با جمیع معانی مترادف است با بر چه در فارسی با و داو هم تبدل می یابد و بلغت ژند و پاژند وَر سینه را گویند که عربان صدر خوانند. ن ب رفر.

وَرّ بالفتح و تشدید را ع. بر سوی ران و ارزان و فراخ سالی. افر.

وَرَا بروزن سرا. ف. مخفف اورا باشد چنانکه گویند ؎ ورا بین که با ما چها میکند یعنی اورا بین و را بده یعنی اورا بده. رفر.

وَرَاء کسماء ع. فرزند فرزند و نیز وَرَاء مثلثة الآخر مَبْنِيَّة پس و پیش از اضداد است و مونث آید. افر.

وِرَاثَة بالکسر و فتح ثای مثلثه ع. میراث گرفتن. افر.

وَرَاجی بفتح واو و کسر جیم. ف. هرزه و لاف زدن بهندی بک بک کرنا. از سفرنامهٔ شاه ایران.

وِرَاد بدال مهمله ککتاب ع. جمع وَرْد بالفتح گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند. وَرَّاد کشداد آینده بر آب و جز آن و وُرَّاد کزنار آینده بر آب و جز آن و سابق. افر.

وَرَارُود و وَرْزرُود بالفتح. ف. بمعنی ما وراء النهر است چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ اگر پهلوانی ندانی زبان × ورزرود دریا النهر خوان × شمس فخری گفته ؎ یک موی مبادا سر او کم که جهان را × یک موی به از جمله سمرقند و ورزرود × آزارود در باب الف بدین معنی گذشته و آن اصح است و اگر بواو نیز آمده باشد پس باید ورزرود باشد یا برارود. ن رفر.

وُرَاز بضم اول. ف. بروزن و معنی گراز است که خوک نر باشد و این بتشدید نیز آمده چنانکه فرید احول صفهانی گفته ع. چو وُرّاز خوک است خوشبوی و چابک ×.

وِرَاط بالکسر و طای حطی در آخر ع. جمع وَرْطَة که بیاید و نیز وراط کرو فریفتن و وراط در صدقه جمع کردن شتران متفرق را و پراگنده کردن گله را یا پنهان داشتن مواشی خود در دیگر مواشی یا نهفتن آنرا در گور و صحرا تا مصدق بران مطلع نشود یا پراگنده کردن مواشی را بدروغ گفتن مصدق را که نزد فلان صدقه است و چنان نباشد منه الحدیث لا خلاط ولا وراط. افر.

وَرَاعَة بعین مهمله ککرامة ع. پرهیزگار گردیدن و باز ایستادن و بد دل و خورد و سست و بی خیر و فائده گردیدن. افر.

وَرَاغ بالفتح و غین معجمه در آخر. ع. شعلهٔ آتش. حکیم علی فرقدی گوید ؎ آتش عشق چون شود پنهان × هرگز نه بام کشد زبانه وراغ × در روشنی و تابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گفته ؎ بیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانکه بود حال و بالم از وی با دراغ و با فراغ × لیکن این معنی نزدیک بمعنی اولی است. ن رفر.

وَرَاق ککتاب ع. هنگام ورق بیرون آوردن درخت و وَرَّاق کشداد مرد بسیار دینار و درم و کاغذ برنده و ورق ساز و نویسنده و وُرَاق کسحاب گیاه و سبزی زمین از گیاه. افر غ م.

وِرَاقَة ککتابة ع. کاغذ تراشی و کتاب نویسی. افر.

وَرَاقِي بفتح و کسر قاف ع. جمع وَرْقَاء کصحراء بمعنی گرد ماده و کبوتر و فاخته. افر.

وِرَاك ککتاب ع. جائے که پای راکب باشد از پالان و جامه که بدان مورک پالان را بیارایند وَرِك کتف و بضم جمع و چادری که بر مورک اندازند و بدان ذوائبه پشم رنگین باشند یا خرقه آراسته که بدان مورک را پوشند و بالنجه پیش پالان. افر.

وَرَام بفتحتین. ف. چیزهای سبک و سهل. فرخی گفته ؎ عطای او بورام است زایرانش را × گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام × و ناصر خسرو گفته ؎ جهان پر از خس و خار و پراز ورام شده است × و نام شهری است از ملک ری که بورامین اشتهار دارد. ن رفر.

وَرَامِين بروزن کدامین. ف. نام ملوکی است معمور در قرب ولایت غار که درین از منه

منسوب اند بشهر طهران و پیش از آبادی ری طهران هر دو بلدی معمور و بقدمت بنیان مشهور بوده گویند چون فرخ فریدون ولایات متصرفی خود را بسه فرزند تقسیم نمود ولایات میانه را که اعدل و اجل بلاد بود با یرج پسر کهین سپرد و او پادشاه ایران بوده و خود در تبرستان بسر می برد و لصواب دید او شهری در ورامین ساختند که خاصهٔ ایرج بود و سوز بعضی آثارش باقی است از آنجمله قلعه چهارگوشه مربع طولانی است که هر طرفی سی و شش برج دارد و از هر برجی تا برجی دیگر پنجاه ذرع فاصله و مسافت است دیوار حصارش زیاده از دوازده ذرع قطر و پهنا دارد در میان قلعه آثار قصری است خراب والله اعلم بالصواب - ن -

وَرَانبَز بفتح وا و الف و با و سکون نون و تازی در آخر. ف. جانب و طرف باشد چنانکه مولوی گفته ؎ ناگهی شبی ورانبز گردون برآمدم × در خلوت وجود بجوشش در آمدم - ن ر فر -

وَرَانداز . ف. نگاه ژرفی است که از روی خریداری بکسی یا چیزی یا جائی کرده شود - آن از ترکتازان هند -

وَرَانِیَة کعلانیة ع. کون - افر -

وَرَایا بالتحریک ع. آفریدگان و خلق الله فیه -

وَرَاے پست و بلند . ف. یعنی برتر و بالاتر از زمین و بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد - ر فر -

وَرْب بالفتح و بای موحده در آخر ع. خانهٔ وحش از زمین و گلهٔ ستوران دشتی و مابین دو استخوان پهلو و عضو و مابین دو انگشت سبابه و ابهام و کون - وَرْبَة مثله - و دهانهٔ سوراخ موش و کژدم اوراب جمع و بالکسر بمعنی عضو و زیرکی و مکر و بدی و وَرِب گلنف تباه - ولک فرو هشته - و بفتحتین تباه شدن - افر -

وَرْبَنْد . ف. پارچهای آهن خمیده است که بر بانهای تفنگ برای استواری میکوبند -

وَرْبِیدَن . ف. یکایک مردن بچگان است پیش چشم پدر و مادر و نزد دیگان خود - از ترکتازان هند - ر فر -

وَرْبُوشَه وَرْبُوشَنَه بالفتح و ضم بای فارسی. ف. سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته - ن ر فر -

وَرْت بفتح اول و سکون ثانی و تای قرشت . ف. بمعنی برهنه و عریان باشد و بضم اول هم نظر آمده است - ر فر -

وَرْتَا بروزن فردا بلغت ژند و پاژند گل را گویند و بعربی وَرْد خوانند - ر فر -

وَرْتَاج بالفتح و جیم در آخر . ف. گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا نان کلاغ و تولهٔ آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه روی بآفتاب دارد - مولوی گفته ؎ سرحب ور است میفگند نرگس از خمار × ورتاج بر لبسارش ریحانش بر یمین - حکیم سوزنی گفته ؎ تو تاجور ملک شرق بادی و اعدات × بر آتش غم مانند سوخته ورتاج × و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند - منصور شیرازی گفته ؎ کشاده دیده پهنا ستاره چون ورتاج × در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج - ن ر فره -

وَرْتَسِیدَن بفتح اول و فوقانی و کسر سین مهمله . ف. نشستن - ملا فوقی یزدی ؎ زر اگر داری برو ورتس بالای همه × ورنه چندین عز و کوزت چیست ای ابله مآب × ولهٔ ؎ چون ورتس بستد شیرین تکلمی × کو نطق من بهای شکر دهد × ب -

وَرْتِیج بفتح اول و تای مکسور و یای معروف . ف. مرغی است شبیه تیهو لیکن از و کوچک تر بهندی بودنه و بتازی سلوی و وردیج بدال نیز آمده - حکیم طرطری گفته ؎ گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم × همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر × ن ر -

وَرْث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. تازه و تر از هر چیزی و بمعنی میراث گرفتن -

وَرَثَة بفتحات ثلاثه ع. میراث یابندگان - این جمع وارث است - غ -

وَرْج بالفتح و جیم . ف. قدر و مرتبه و بمعنی کندن نیز آمده و بهر دو معنی اَرج گذشت - مصرع ای بورج و کامرانی ثانی اسفندیار × و بکسر واو و فتح را داروی است که وَرَخ نیز خوانند - ن ر فر -

وَرْخ بالفتح و خای معجمه ع. درختی است شبیه مرخ در نبات و بمعنی نرم و فرو هشته گردیدن خمیر - افر -

وَرْخاستن بالفتح . ف. بمعنی برخاستن - ن ر -

وَرِخَة کفرحة ع. زمین در هم پیچیده گیاه - افر -

وَرَخْج بفتحتین و خای ساکن . ف. مرادف فرخج که بمعنی زشت ذکر به گذشت - خاقانی گفته ؎ پیش دل شان سپهر و انجم × این بود ورخج آن نجم × هم او گفته ؎ نه نرگس ورخج دنه زاغ نجم است - ن ر فر -

وَرْخِجِی بجیم فارسی بروزن بهشتی . ف. بمعنی زشتی و زبونی و پلیدی باشد - ر فر -

وَرْخَس . ف. ورمی که در بن ناخن پیدا می شود - غ -

وَرْد بالفتح و دال مهمله ع. گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند وَرْدَة یکی و اسب گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر وَرْدَة مونث وُرْد بالضم و وِرَاد کَکِتَاب و اَوْرَاد جمع و در ولد و زعفران و شیر بیشه و (اَبُو الْوَرْد) نره مرد - و بالکسر تب ماست آنرا یا نوبت تب و پارهٔ از خواندن از قرآن و جز آن و نوبت آب و بهره از آب و گلهٔ مرغان و بر آب آیندگان از مردم و شتر و گروه از لشکر و نیز وِرْد - آمدن و بآب آمدن و بنوبت آمدن تب و کار هر روزه دایمی و موضع آب خوردن و آب برداشتن - افر ع -

وَرْدَان کسکران ع. رود باری و مولای است - آنحضرت را صلی الله علیه و آله وسلم و مولای عمر بن عاص را که سوق وردان در مصر از ابنیهٔ اوست و بنات وَرْدَان دابه ایست - افر -

وِرْدَان بالکسر بروزن کرمان . ف. دانهای سخت که از اعضای آدمی بر آید بعربی ثولول و بفارسی زخ گویند - ن ر فر -

وَرْدَک بروزن زردک . ف. جهاز عروس را گویند یعنی اسبابی که با او بخانهٔ شوهر برند - افر -

وَرْد مُضَاعَف بالفتح . ف. کمال اسمعیل ؎ نرگس مثال اجوف و معطل نیم که من × ورد مضاعفم که درست و تو نگرم × صاحب بهار گوید بجای درست اگر لفظ صحیح می بود طرف لطف بهم میرسید - ب -

وَرْدمَرْبَی بفتح واو و ضم میم و فتح موحده مشدده و در آخر الف بصورت یا بمعنی گلقند - غ -

وَرْنَه بفتح اول و ثالث و نون . ف. چوبی باشد هر دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند و چوبی را نیز گویند که چرخ بران گردد و بعربی محور خوانند - ر فر -

وَرْدُوک بروزن مفلوک . ف. خانه را گویند که با چوب و علف پوشیده باشند و جهاز عروس را نیز گفته اند - ر فر -

وَرْدُوکَه بفتح اول و ضم ثالث و فتح کاف . ف. بمعنی اول وَرْدُوک است که خانهٔ علفی باشد - ر فر -

وَرْدَه بالفتح و دال مفتوح بهاز ده . ف. بزبان تبری دری نام مرغیست در مازندران معروف و دیلم آنرا وُشْم بضم واو و شین معجمه و میم بعربی سمانی میگویند و خالف و جبان ترین طیور است چنانکه گفته اند اگر رعد بشنود بمیرد لهذا عرب آنرا قتیل الرعد خوانده و آن غیر سلوی است و در وشم بیان خواهد شد گوشت آن پسندیدهٔ حکمای طبیعی است - ن -

وَرْدِیچ با جیم فارسی بروزن سرپیچ . ف. پرنده کوچکتر از تیهو باشد که عربان سلوی و ترکان بلدرچین گویند - ر فر -

وَرْز وَرْزَه بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار . ف. حاصل و کسب و برین قیاس ورزیدن و ورزش و کشت و زراعت و این معنی از معنی اول ماخوذ است زیرا که زراعت هم حاصل است و هم عمل و حرفت - ن ر فر -

وَرْزَاو بروزن چرخاو . ف. گاو سپید را گویند که زمین را بدان شیار کنند یعنی گاو زراعت - افر -

وَرْزَدَن لاف زدن - از سفرنامهٔ شاه ایران -

وَرْزُود بالفتح گرم سود . ف. رودخانهٔ ماوراء النهر را گویند و ماوراء النهر را نیز گفته اند که ترکستان باشد - ن ر فر -

وَرْزِش بروزن لرزش . ف. بمعنی ملکه کردن و ورزیدن باشد همچو خمیر ساختن آب با آرد و آمیزش تمام دادن بچیزهای دیگر آمیخته و هر کاری است که بسیار و بار بار کنند برای آنکه دران هنرمند و کامل شوند - ر فر -

وَرْزِش خانه . ف. جای کشتی کردن و ورزش نمودن کشتی گیران - ب -

وَرْزکار بروزن شرمسار . ف. برزگر و زراعت کننده را گویند - ر -

وَرْزَگَاو بالفتح بکاف فارسی . ف. گاوی را گویند که بدان شیار کنند زمین را - ر فر -

وَرْزگر بالفتح . ف. بمعنی ورزکار است که زراعت کننده باشد - ر فر -

وَرْزَگَن بروزن کرگدن . ف. کوزهٔ پرآب را گویند - ن ر فر -

وَرْزَم بفتحتین و زای منقوطه ساکن . ف. بمعنی آتش است - حکیم سوزنی گفته ؎ تیر پرتاب تو بر دل بدخواه تو باد × تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم - جهان ر فر -

وَرْزَه بروزن هرزه . ف. بمعنی حاصل کردن و کشت و زراعت نمودن و صنعت و حرفت باشد و زراعت کننده را نیز گویند - ر فر -

وَرْزِی بروزن درزی . ف. مزارع و زراعت کننده را گویند - ر فر -

وَرْزِیدَن بروزن ترسیدن . ف. حاصل کردن و کسب نمودن و زراعت کردن - ر فر -

وَرْزِیدَه بروزن فهمیده . ف. کسی را گویند که مواظبت و ممارست بسیاری در کار داشته باشد و چیزی را نیز گویند که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست و امثال آن - ر فر -

وَرْس بالفتح و سین مهمله . ف. بمعنی مهار شتر باشد و آن چوبی است که بر بینی شتر کنند و بند ریسمان و رشتهٔ ریسمانی را نیز گویند - و بفتح اول و ثانی هم درست است و در عربی گیاهی باشد زرد رنگ و آن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر هم میرسد گویند چون یکسال بکارند ده سال یا قیماند و نبات آن شبیه به نبات کنجد باشد و جامه که از آن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا العربی خص خوانند بضم خای معجمه و سکون صاد مهمله و رنگ زرد را نیز گویند - و بضم اول و سکون ثانی ثمر و میوه و بار سرو کوهی باشد - ن ر فر -

وَرْسَاخِیدَن با خای نقطه دار بروزن رسانیدن . ف. بمعنی نشستن و لیسیدن باشد یعنی زبان بر چیزی مالیدن - ر فر -

وَرْسَاز بازای نقطه دار بروزن شهناز . ف. مردی ظریف و آراسته و نام ولایتی است بماوراء النهر - عبد الواسع جبلی گفته ؎ تو کشیدی بجانب ورساز × لشکر انبه در سپاه گران × و ورسازه نیز - عمارهٔ مروزی گفته ؎ فربه کردی تو کون ایا درسازه × چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه × ن ر فر -

وَرَسْتَاد بفتحتین و تای مثناة بالف کشیده و بدال ابجد زده . ف. وظیفه که برای مستحقان مقرر سازند - عسجدی گفته ؎ خدایا تو ئی جمله را دستگیر ×

ورستا وجود دست زنا وامگیر بون رفر-

وَرَستان بفتح اول وثانی بر وزن نمکدان . ف. امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد . بایمعنی باشین نقطه دار و نون هم آمده است دفر

وَرَسَن بفتح اول وثالث بر وزن مخزن . ف. بند ریسمانی و ریسمان ورسن راگویند- رفر-

وَرَسَنگ بر وزن فرهنگ . ف. بمعنی عجیب ومعتبر واعتبار باشد یعنی از هر نوع چیزے درنظر خوش نماید وآن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی بهم میرسد. و پاسنگ ترازو را هم میگویند رفر

وَرسِی بفتح اول وکسر ثالث ع. منسوب بنوعی از کبوتر که رنگش مائل بسرخی و زردی باشد و بهتر کاسهٔ زرین. افر-

وَرِشنج بسیم بر وزن تدرج . ف. بمعنی آسمانه وسقف خانه باشد. شمس فخری گفته ؎ ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد ٭ چه هست کیوان صد پایه زبرش از ورشج ٭ و در نسخهٔ سروری بمعنی آشانه خانه گفته و این معنی بآن بیت انسب است- ن رفر-

وَرَش بالفتح وشین معجمه ع. طعامی است که از شیر سازند و بمعنی در غلانیدن و ناخوانده بر وقت خوردن کسی رفتن- وبفتحتین درد شکم و سبک و شادمان گردیدن شتر و وَرِش کلتف سبک و شادمان از شتر وجز آن دستور که اورا باز نتوان داشت از رفتن و وَرِشَة مونث و وَرِشات جمع افر

وَرَشان بر وزن سرطان . ف. کبوتر صحرائی و عربی است. منوچهری گفته ؎ تا بر بم وبرز بر تو ای گل نوش است ٭ تا بر گل بربار خروش ورشان است ٭ و آنرا بپارسی مرغ آلهی گویند. شیخ نظامی در صفت معراج گفته ؎ مرغ الاهیش قفس پرشده قالبش القلب سبکتر شده ٭ و درینجا کنایه از روح مطهر آنحضرت است صلی الله علیه وآله وسلم-

وَرَشتاد بتای قرشت ودال مهمله . ف. بر وزن و معنی وَرستاد است که وظیفه و روزمره باشد رفر

وَرَشتان . ف. تبدیل ورستان است تا و واو نیز بهمدیگر بدل شده و در اصل فرستان و فرشتان مخفف فرستادگان است یعنی پیغمبران وسابقا مرقوم شد که فرسته و فرشته یک معنی دارد ن

وَرَشتن بر وزن قلمزن . ف. بمعنی شستن وشست وشو دادن باشد- رفر-

وَرْشَک بر وزن جشمک . ف. کیسه را گویند که دران دوا و دارو کنند و در بعضی فرهنگها شرک بتقدیم شین وتا بر رای آورده و در سروری وَشَرک بفتح واو و شین وسکون را بمعنی کیسهٔ دارو آورده و بجانب تاگفته- ن.

ورشکسته است . ف. یعنی هر چه داشت از دست رفته است بمحاورهٔ هندی دیوالا نکالا است از بهار عجم و سفرنامهٔ شاه ایران-

وَرَشنان بالنون بر وزن نمکدان . ف. امت پیغمبر راگویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد- دفر-

وَرشیم بر وزن تسلیم . ف. بمعنی قسم وپاره و جزو میباشد چنانکه گویند. ورشیم اول یعنی قسم اول وجزو اول وسورهٔ کلام خدا را نیز گویند و بزبان ژند و پاژند سوره را ہاد بر وزن باد و برگره بکسر کاف فارسی بر وزن سرگره نیز گویند. رفغ

وَرْص بالفتح وصاد مهمله ع. بیکبار بیضه نهادن ماکیان- افر-

وَرْض بالفتح وضاد معجمه ع. غائط تنگ انداختن وبیکبار خایه نهادن مرغ- افر-

وَرْطَة بالفتح وفتح طای حطی ع. کون و گرداب وهر زمین پست مغاک و زمین هموار بے راه ونشان وہلاکی وهر امر دشوار که روی رهائی نداشته باشد و گل تنگ و گلزار که چون گوسفند دران افتد رها نشود و چاه- وِراط گکتاب جمع- افرغ-

وَرْطوری بر وزن ممنوری . ف. گیاهی است که در کوهستانها و ریگستانها روید و جمیع دردهای سوداوی را نافع است و بعضے گویند نوعی از گندنای کوهی است- دفر-

وَرْع بالفتح وبتحریک عین مهمله در آخر ع. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن و نیز بفتحتین پرهیزگاری و بددل و ترسنده و بالضم وبضمتین بددل وخرد وسست و بی خیر و فائده گردیدن. وَرِع گلتف پرهیزگار و بددل وخرد وحقیر وسست و بی خیر وبفائده. و ورع بتحریک رای مهمله مستعمل است ازین شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمده ؎ نیارد هیچ عو راز ورع دپرهیز ٭ که در طشت زر او نگرد تیز ٭ افر و غواص سخن-

وَرْعَة بالفتح وبضم ع. بددل خرد وسست و بیخیر و فائده گردیدن- افر-

وَرْغ بفتح اول وسکون ثانی و غین نقطه دار . ف. بندی راگویند که از چوب وعلف و خاک در گل درپیش رودخانها بندند. و بمعنی فروغ و روشنی نیز آمده و صاحب برهان نیز گفته بضم اول وثانی بمعنی تیرگی وکدورت است بمعنی دوم گفته اند ؎ گل را چه بوی خیزد از ده گلاب زن ٭ مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان ٭ و بمعنی آخر که ضد ثانی است فخر گرگانی گفته ؎ بیا ساقی آن آب آتش فروغ ٭ که از دل برد رنج واز دل ورغ ٭ ن رفرغ-

وَرْغَست بر وزن بدمست . ف. گیاهی باشد مانند اسفناخ وآن بیشتر در کنارهای جوی آب روید و در آشها کنند وخورند- رفر-

وَرْغَلانیدن بالفتح . ف. بمعنے برآغالانیدن- فر-

وَرْف بالفتح ع. انچه رقیق وتنک باشد از پیرامون جگر و بمعنی فراخ افتادن سایه و دراز کشیده شدن و گوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن- افر-

وَرَّاف بفتح اول وثانی مشدد و فا بالف کشیده و بنون زده . ف. بمعنی شفیع وشفاعت کننده باشد یعنی درخواست کنندهٔ جرم وگناه- رفر-

وَرَق بالفتح ع. برگ آوردن درخت و برگ گرفتن از درخت. و بفتحتین کاغذ بریده و برگ و وَرَقَة یکے و خون پارهٔ مدور بر زمین یا ریم و زیره داب که از ریش چکد و هر چه ستور آنرا باسپر دکرده و شکسته باشد و هر حیوان زنده و مال از درم وشتر وجز آن و نوجوانان قوم یا جوانان سست و نیکوی قوم و خوبی ایشان و جمال دنیا و خرمی و خرسندی آن و نیز وَرَق مثلثه و بتحریک سیم مضروب وَرِق گلتف مثله اَوْرَاق وِرَاق جمع و وَرِق گلتف مرد فرومایه ناکس و نیز ورق کنایه از سیر زرین- آزفرہنگ سکندرنامهٔ بری لغ

وَرْقَاء کصحرا ع. گرگ ماده و کبوتر دفاخته وَرَاقی بفتح قاف وکسر آن جمع کصحاری وصحار. وَرْقاوِی منسوب بوی- افر-

وَرَقِ آفتاب . ف. در اصطلاح گنجفه بازان ورقی که دران صورت آفتاب نوشته باشند و کنایه از رخسارهٔ محبوب و معشوق باشد- رفرغ-

ورق از سر واکردن . ف. انداختن ورق کم برای برآوردن ورق بیش در بازی گنجفه واصب قندهاری ؎ مانند آن ورق که زسر وا کنند کسی ٭ حسنت بچرخ گنجفه داد آفتاب را ٭ ب.

وَرَق الخیال ع. بنگ که بهندی آنرا بهنگ گویند.- غ فر-

وَرَقِ باد بکسر قاف وبای موحده بالف کشیده و بدال زده . ف. کنایه از زبان است و بعضے نفس کل راگویند. مولوی جامی ؎ حکم خدائی است که از کاف کن ٭ بر ورق باد نویسد سخن ٭ ب رفر-

وَرَق برگردانیدن و وَرَق برگشتن وگشتن . ف. کنایه از حال دگرگون شدن وکردن وتغیر یافتن وضع واسلوب وتغیر دادن آنرا حتی که درین معنی مثل شده. نور الدین ظهوری ؎ ز گل زیباست درس بازی بلبل زبر کردن ٭ بتحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند ٭ میرزا صائب ؎ تیغ عریان ترا دید ورق گرداند ٭ آنکه دائم زخدا عمر تمنا میکرد ٭ وله ؎ ورق حسن محال است نگردد صائب ٭ هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود ٭ محمد قلی سلیم ؎ چنین که محو تماشا بصورتی چون طفل ٭ ترحم است بحالت ورق چو برگردد ٭ ب

وَرَق بیامے . ف. ملاطغرا ؎ دل هدهد ورق بیامے راز است ٭ از آن طومار منقارش دراز است ٭ ب.

وَرْقَة بفتح اول وثالث ع. عیب. یقال فی القوس ورقة. و بضم اول خاکستر گونے- وَرَقَة محرکة یک کاغذ بریده و یک برگ و فرومایه ناکس وگرامی وجوانمرد از اضداد است- افر-

وَرَق چیزے خواندن . ف. کنایه از اوصاف واحوال چیزے خواندن. خواجه شیراز ؎ تا صبا بر گل وبلبل ورق حسن تو خواند ٭ همه را نعره زنان جامه دران میداری ٭ ب.

وَرَق خام . ف. کاغذ اصل میرزایان دفتر که حک واصلاح دران واقع نشده باشد واز آن دیانت وخیانت آن جماعت ظاهر شود. طغرا ؎ ناوک انداز غمش زین دل نابخته رمیده ٭ چون دبیری که جفا از ورق خام کشید ٭ ب.

وَرَق خوان وحی لیمانی . ف. کنایه از موزخان از فرهنگ زلیخای جامی.

وَرَق خوردن . ف. ملاقی شدن غ

ورق داغ . ف. سنده که بر گوشهاے پیشانی اوراق نویسند چنانچه یاد رق کلمه که پایان صفحات کتاب نویسند مطابق صفحهٔ اول از ورق دوم وهند. وستان رکابک شهرت دارد یعنی اغالی ؎ دفتر لاله تمامی بورق داغ من است ٭ با دل خون شده خویش حسابی دارم ٭ ب غ فر-

ورق در نوشتن و ورق راندن و ورق طی کردن . ف. بمعنے ورق در نوشتن نیز ترک کردن وناشنودن- خواجه نظامی ؎ چو لختی زمین را ورق در نوشت ٭ زپهلوے وادی در آمد بدشت ٭ وله ؎ چو عمرش ورق راند بر بیست سال ٭ بشاهنشهی بر زد زوال ٭ و برین قیاس داغ شدن ورق- میر خسرو ؎ ورق چون داغ شد ابتر نگردد ٭ چه داغم کردهٔ ابتر چه داری ٭ ب

ورق دریدن . ف. ترک دادن. حکیم زلالی ؎ خدائے کوشکستن آفریده ٭ ورق بر باغ ومینا دریده ٭ ب-

ورق را دفتر ساختن . ف. فراهم آوردن. میرزا صائب ؎ مشمر زعمر خویش نفس ناشمرده را ٭ دفتر مساز این ورق باد برده را ٭ ب

وَرَق ریختن . ف. کنایه از خجل کردن- از فرهنگ سکندرنامهٔ بری-

ورق زیر نگین . ف. همان فوه یعنے ورق طلا ونقره که برای افزایش رنگ و براقی آن زیر نگین لعل و یاقوت گذارند. میرزا رضی دانش ؎ مشعر نیک است درین جنس زمان نسخهٔ خویش ٭ از نظر چون ورق زیر نگین پنهان دار ٭ ب-

ورق سنج . ف. مطالعه کننده. میر خسرو ؎ حکیمان دانا ورق سنج راز ٭ ز قانون حکمت گره کرده باز ٭ ب.

ورق سیاه کردن . ف. کنایه از مسوده کردن. ملا طاهر غنی ؎ ورق و دوات وکاغذ همه جمع کرده نرگس ٭ که بوصف چشم خوبان ورقے سیاه سازد ٭ ب-

ورق شکستن . ف. میر خسرو ؎ ورق بشکنم عقل بدنام را ٭ و با عنت دهم قالب خام را ٭ ب-

ورقِ کباب . ف. میرزا طاهر وحید ؎ همه سوز و اشک وغم و پیچ و تاب باشد ٭ ورق کتاب عاشق ورق کباب باشد ٭ ب.

ورق گردانیدن . ف. فعل عبث کردن

عیب بی علی خود نهفتن و در نماز عیب علی خود یکبارگی ترک نمودن - ب -

ورق ناнوشته خواندن . ف . کنایه از احوال غیب دانستن - ب -

ورق ورق گشتن . ف . کنایه از مطالعهٔ خوب نمودن - میرزا امان الله امانی ؎ کتاب خانهٔ عالم ورق ورق گشتم × خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست ×

وَرْقَه بفتح اول و قاف و سکون ثانی . ف . نام عاشق گل شاه است و در عربی بمعنی کریم و خسیس هر دو آمده است - رفر -

وَرْك بر وزن نمک . ف . نام خاری است که آنرا سوزند و آتش آن بسیار تند و تیز میباشد خصوص برای نان پختن و بریان در تنور گذاشتن بمعنی اول بابا طاهر همدانی در رباعیات خود گفته ؎ شب تار و بیابان پر ورک بی ×

وَرْك بالفتح ع . خیال ورک ساختن کسی را و بر ورک تکیه نمودن - و بالکسر جانب کمان و جای گذر زه آن و کمانی که از بن تنهٔ درخت ساخته باشند و بفتحتین استخوان بر سوی ران و بن درخت و ورک کتف بر سوی ران مونث آید وَرْك بالفتح والکسر مثله اوراک جمع - یقال القوم علی وَرِکٍ واحدٍ و بفتح - یعنی قوم مجتمع اند بر یک اندیشه و تدبیر جهت شکست من افر

وَرْکاء کصحراء ع . زن بزرگ بر سوی ران - افر -

وَرْکار بر وزن پرکار . ف . رستنی که تنه ندارد و مانند خربوزه و هندوانه و امثال آن که بباره دارند و ثمر دهند و باصطلاح لوطیان وَرْکار موضع مخصوص زنان - اوب -

وَرْکاك بر وزن افلاک . ف . مرغی است که آنرا شیر گنجشک گویند و بعضی مردار خوار را گفته اند که کرکس باشد . فرخی گفته ؎ گر نگیرد نطلش اندر جای کمتر آید همای از ورکاک × ن رفر -

وَرْکتا بنای قرشت بر وزن کربلا . بلغت زند و پازند استخوان را گویند - رفر -

وَرْکك . ف . بر وزن و معنی کرگس است که مردار خوار باشد - فر -

وَرْکوه بر وزن اندوه . ف . همان برکوه که شهری است از عراق عجم و آبرقو معرب آنست و در برهان باین معنی ورکو بغیر ها نیز نوشته گویند از چهار طرف آن چشمهای آب روان است و یهودی هم در انجا چهل روز بیشتر نماند و بمیرد - ن رفر -

وَرْکی کسکری و کبیتر ع . اصل خبر - افر -

وَرْگو بالفتح و ضم کاف فارسی . ف . بمعنی برگو و بگوی - فر -

وَرْگوشی بر وزن سرگوشی . ف . گوشوارهٔ درازی را گویند که تا بدوش برسد - رن -

وَرَل محرکة ع . ریگ ماهی که شبیه بسقنقور است فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سر ورل پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ زرد و بسرخی مائل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس - ن رفر -

وَرْلاس بالفتح و سین مهمله در آخر . ی . نام جرم فلک عطارد است - ن -

وَرَل ماهی بامیم بر وزن سحرگاهی . ف . جانوری است شبیه بسوسمار هم در آب و هم در خشکی می باشد و آنرا رومی سقنقور خوانند - رفر -

وَرْلنك زدن . ف . کنایه از فرار نمودن و گریختن باشد - ن ر -

وَرَم محرکة ع . آماس . اوزام جمع و آماسیدن و خشمناک گردیدن و برباد کردن بینی را از تکبر و خشم - حکیم زلالی ؎ گزند درین بحر گهر چشم حسودان × مانند حبابی که بنظاره ورم بست × افر

وَرْمال زدن بفتح زای نقطه دار . ف . کنایه از گریختن باشد از ترس جان - رفر -

وَرْمال کردن بالفتح . ف . بمعنی ورمال زدن است و گریختن از ترس جان باشد - رفر -

وَرْمالیدن بالفتح . ف . بمعنی گریختن از فرهنگ ترکتازان هند -

وَرْمالیده است . ف . یعنی کاری کرد که رسوا شد و از شرم بگریخت این لفظ از مجمع التماثیل منقول است - ب رفر -

وَرْماندگی بر وزن درماندگی . ف . درد شکم و اوجاع روده و احشاء را گویند - رفر -

وَرْمَن بالفتح بر وزن ارزن . بلغت ژند و پاژند بمعنی او باشد که ضمیر غائب است و بعربی هو میگویند - رفر -

وَرْنا بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده . ف . بمعنی جوان باشد که در مقابل پیر است و بمعنی خوب و نیک هم آمده است و بضم اول نیز درست است - رفر -

وِرْناك بالکسر . ف . نام چشمهٔ در کشمیرات ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ آن بت کشمیری من تا ز چشم من برفت × چشم من از اشک رشک چشمهٔ ورناک شد × ب غ -

وَرْنامه . ف . بر وزن و معنی سرنامه است یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند که بشرف مطالعهٔ فلان برسد و بعربی عُنوان گویند - افر -

وَرْنَة بفتح اول و ثالث ع . نام ماه ذیقعده افر

وَرَنْج بفتحتین و نون ساکن و جیم . ف . حریص را گویند - حکیم سوزنی گفته ؎ دو بازدی زاغ و رنج ارج کردم × و ظاهرا درین بیت وَرَنْج است بمعنی مکروه و زشت نه ورنج - ن رفر -

وَرَنْجَن . ف . مبدل برنجن است که حلقهٔ از طلا و نقره است که زنان در دست کنند و آنرا دستبرنجن گویند و آنرا که در پای کنند پای برنجن گویند و بعربی خلخال گویند و اصل دران حلقهٔ دست برانگن بوده برانگن را برنجن کرده اند بتقریب یافته . ن رفر -

وَرَنْجه بر وزن زننده . ف . نام مردی بوده آلانی از مبارزان لشکر روس و آلان شهری است در ترکستان - رفرن -

وَرَنْجِین بر وزن نمدزین . ف . بمعنی ورنجن است که دستینهٔ زنان باشد و بعربی آنرا که بر دست کنند سوار و آنرا که بپای کنند خلخال خوانند - رفر -

وَرَنْدان . ف . صاحب معجم البلدان گفته نام مشهورترین شهر مکران است - ن -

وَرْنَشَسْتَن بالفتح . ف . بر اسب و کشتی سوار شدن - فر -

وَرْنم نهادن . ف . آنست که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گل و ریاحین بدمانند و کنایه از نظر غائب شدن هم هست - ر -

وَرْنوش . ف . نام روان سپهر قیصر است - ن -

وَرْوارَه با واو در ثالث بر وزن انگاره . ف . بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند و غرفه و چار طاق را نیز گفته اند رفر

وُرُود بضمتین و دال ابجد در آخر ع . بجای اندر آمدن غ فر -

وُرُودَة بضمتین ع . گلگون گردیدن اسب - افر -

وِرْوِرْ لیف بکسر هر دو واو و ضم بای فارسی . ف . آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه دایه آنهاست و زیر لب خواندن افسونگران فسون و عزیمت را و بر مسحور دم کردن اگر لفظ لیف کردن را نیز دران دخل دهند والا بمعنی زیر لب خواندن افسون را و بهر تقدیر مخصوص است بالفظ سحر و جادو و یا هرچه بهمین معنی آمده باشد و بتشدید رای اول نیز آمده ؎ دلارامی که میگویند متاع کوست بنداری × صدای پنجه اش در ورلیف جادوست پنداری × محمد سعید اشرف ؎ چو جادو گر بی تدبیر مردم بورورلیف کند تسخیر مردم × ملا فوقی یزدی ؎ ای فلک از ورور گذر که اینک نوق دین بکرده مسخ سحر باطل در کس افسون تو × ب -

وِزْوَرّی کبربری ع . مرد سست بنیاد و نام نحوی است هم وزن گارابی تمام که ابو عبدالله کنیت داشت - افر -

وُرُوش بضمتین و شین معجمه ع . گرفتن طعام و بحرص تمام خوردن آنرا و آزمند شدن چیزی را در پی کارهای دون شدن - افر -

وُرُوع بضمتین و عین مهمله ع . بددلی و خرد و سست و بی خیر و فائده گردیدن و پرهیزگار گردیدن و باز ایستادن - افر -

وُرْدُغ بضم اول و ثالث مجهول بر وزن دروغ . ف . بمعنی تیرگی و کدورت باشد و بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد با صدا و بدبوئی که از معده بگلو بر می آید - رفر -

وُرُوف بضمتین ع . فراخ افتادن سایه و دراز و کشیده شدن و جوالیدن گیاه و نیک سبز شدن - افر -

وُرُوك بضمتین ع . اقامت نمودن در جائی و توانا گردیدن بکاری و ورک پیچیدن جهت فرود آمدن و بر بر سوی ران کسی زدن - افر -

وَرَه محرکة ع . گول گردیدن و نااستادی کردن در کار و بسیار وزیدن باد - و بالفتح بسیار پیه گردیدن زن -

وَرْهاء کصحراء ع . زن گول و ابر بسیار باران و باد تند و شتاب وزنده - افر -

وَرْهَة بالفتح ع . زن گول - افر -

وَرْهم نهادن بالفتح . ف . آنست که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گلها و ریاحین بدمانند و نیز کنایه از نظر پنهان شدن کذا فی البرهان - ب -

وَرْهَمِین بفتح واو و ها بر وزن سرزمین . ف . نانی که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و اصل دران برهم و درهم بوده و بعربی مَلِیث بر وزن حدیث گویند - نا رفر -

وَرْی بالفتح ع . ریم شکم یا سخت ریش که از آن ریم و خون زهد در شکم و بمعنی تباه کردن ریم شکم را و خانه کردن ریم درون پوست و پشتش کسی زدن و افروخته شدن آتش ریه کعدة مثله - و پیه ناک و بسیار آگنده شدن مغز در استخوان شتر از فربهی و آتش جستن از آتش زنه

وُرِّیّ بالضم و تشدید تحتانی شاره و وَرِیّ کغنی پیه آگنده فربه و گوشت فربه آتش زنه آتش دهنده افر

وَرِیب . ف . بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج . مولوی در قصهٔ شبان گفته ؎ گام پای مردم شوریده خود × هم ز کام دیگران پیدا بود × یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب × یک قدم چون پیل رفته بر وریب × ن -

وَرِیَة بفتح اول و ثالث ع . فروزینهٔ آتش از لته و هیزم - افر -

وَرِیحَة بحای مهمله کسفینة ع . زمین تر و خمیر نرم فرو هشته - افر -

وَرِید بدال مهمله کامیر ع . رگ گردن و هما وریدان - اوردة کاغلمة و وُرُود بضمتین جمع و نزد اطبا هر رگی که دران جهندگی و حرکت نباشد بخلاف شریان - افر غ -

وَرِیز بزای معجمه بر وزن ستیز . ف . جمع صمغ درخت اَنب است و بعضی گویند اقاقیه است و آن عصارهٔ خاری باشد - رفر -

وَرِیزَه کسفینة ع . رگی است که از معده تا جگر رود - افر -

وَرِیس بسین مهمله کامیر ع . جامهٔ رنگین بورس - افر -

وَرِیستاد بفتح اول وکسر ثانی و فوقانی بالف کشیده . ف . پایه وزینه ونردبان - فر -

وَرِیع بعین مهمله کامیر ع . پرهیزگار - افر -

وَرِیعَة کسفینة ع . نام اسب اخوص بن عمرو که مالک بن نویرة راپه کرده و منحی است مرثیهٔ متمم را - افر -

وَرِیف کامیر ع . فراخ افتادن سایه و دراز کشیده شدن وگوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن - افر -

وَرِیقَة کسفینة ع . درخت بسیار برگ وَرِیق کامیر کذلک - افر -

وَزّ بالفتح وتشدید زای معجمه ع مرغ آبی - افر -

وَزْأ بالفتح ع . خشک کردن گوشت را و پراگنده کردن قوم را و از همدیگر جدا نمودن و بفتحتین استوار خلقت شدن - افر -

وَزّاب کشداد ع . دزد ماهر در دزدی - افر -

وِزارَة کتابة ع . وزیری و بفتح - افر -

وِزاغ بغین معجمه کتاب ع . جمع وَزَغَة محرکة بمعنی کربسه یعنی جانوری است شبیه کربسه - افر -

وِزام کتاب ع . شتابی و وَزّام کشداد مرد بسیار گوشت و بی ناک - افر -

وَزان بروزن خزان . ف . بمعنی جهنده باشد عموماً و تموج هوا را گویند خصوصاً - فر -

وِزان بالکسر ع . برابر کردن میان دو چیز و وَزّان کشداد وزن کننده - فر -

وُزاوِزَة بالضم وکسر واو ثانی و فتح زای معجمه ثانی ع . مرد سبک جست - افر -

وَزْب بالفتح ع . روان گردیدن آب - افر -

وِزْر بالکسر و رای مهمله ع . بزه وگرانی و پشتوارهٔ جامهٔ کلان و سلاح و سازه و تنگبار گران - اَوْزار جمع و برداشتن بار بر پشت و بند کردن رخنه را و بزه مند گردیدن و باین معنی بالفتح هم آمده و وَزَر محرکة کوه بلند و پناه جای و معتصم و نیز وِزْر بالکسر بمعنی سلاح اَوْزار جمع - افر غ -

وُزَراء کامراء ع . جمع وزیر کامیر بیاید - افر -

وَزَرانِق بارای قرشت و نون بروزن صفراشکن . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است - دفر -

وُزُرک . ف . بضم اول وثانی بروزن و معنی بزرگ است چه در کلام فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابد و بعربی عظیم گویند - فر -

وَزِش بفتح اول وکسر ثانی و سکون شین معجمه . ف . وزیدگی باد و این حاصل بالمصدر است از وزیدن - غ -

وَزْع بالفتح و عین مهمله در آخر ع . بازداشتن اول و آخر لشکر را فراهم آوردن - افر -

وَزَعَة محرکة ع . جمع وازِع بمعنی سرهنگ و سالار لشکر و مهتم امورات آن - افر -

وَزْغ بالفتح و غین معجمه ع . پاره پاره کمیز انداختن ناقه و آن بوقت آبستن باشد و بفتحتین لرزه مرد بیمار بر جای مانده و فرومایه خوار - افر -

وَزَغَة محرکة ع . در منتهی الارب و صراح نوشته که کربسه باشد جانوریست شبیه کربسه و در منتخب بمعنی حربا نوشته و در مدار و جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک آمده و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه وَزَغ بحذف تاء و اَوْزاغ و وزغان و وِزاغ ککتاب و اِزْغان بکسر الهمزه جمع -

وَزَغ در آستین دارد . ف کنایه از مردم جرکن و نکبتی و فاسق و بدعزم نوشته اند -

وَزْف بالفتح ع . شتافتن و شتابانیدن - افر -

وَزَق بفتح اول و ثانی و سکون قاف . ف . معروف است و او را غوک خوانند بعربی ضفدع گویند - رفر -

وَزَک بفتح اول و ثانی و سکون کاف . ف . درخت پده را گویند و آن درختی است که هرگز بار ندهد و بعربی غَرَب خوانند گویند اگر شخصی را زلو بگلو رفته باشد آب برگ آنرا گرفته بر حلق او ریزند برآید - رفر -

وَزْم بالفتح ع . دستهٔ سبزهٔ تره و اندازه وَزْمَة مثله و گوشت که عقاب در آشیانهٔ خود جمع کند و امری که بوقت خود آید و نیز وَزْم گذاردن وام را و چیز اندک را بسوی مثل آن گرد کردن و رخنه کردن در چیزی و لث باروزی یکبار خوردن - افر -

وَزْمَة بفتح اول و ثالث ع . اندازه و اندکی زیان رسیدن در مال - افر -

وَزْمه بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و آخر . ف . فصل زمستان را گویند چه وزمه بادی باشد که در آخر زمستان وزد - رفر -

وَزْن بالفتح ع . مثقال و اندازه سنجیدگی اَوْزان جمع و آن قدر از خرما که یک کس برداشتن تواند و آن نیم جله از جلهای هجر یا سه یک جله آن باشد و وُزُون جمع و ستاره است که پیش از سهیل برآید و گمان برند که سهیل است و مقابل و ناحیه چیزی و راجح الوزن کامل خرد و تمام رای و نیز وَزْن سنجیدن زِنَة کعدة مثله و اندازه کردن و سنجیدن شعر را و در فارسی وزن بمعنی عزت و وقار نیز مستعمل - افر غ -

وَزن بر خویشتن گذاشتن . ف . خویشتن را بزرگ پنداشتن . میرزا طاهر وحید ؎ وزن اگر بر خویش بگذاری بمطلب میرسی × میشود باد مراد کشتیت بی لنگری × ب -

وَزْواز بالفتح و زای معجمه در آخر . ع . مرغی است و مرد سبک بر جست و آنکه سر نشین پیچیده او دو تاه گردد در رفتن و کوتاه - افر -

وُزُوب بضمتین و بای موحده ع . روان گردیدن آب - افر -

وَزْوَز کجعفر ع . مرگ و چوبی است پهن که بدان خاک را از فراز به نشیب کشند - افر -

وَزْوَزَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . سبکی و شتابی و شتاب بر جستن و گام نزدیک نهاده مع جنبش اندام رفتن - افر -

وَزُوع بعین مهمله کصبور ع . ورغلانیدگی و ورغلانیدن - افر -

وُزُون بضمتین ع . جمع وَزْن که گذشت - افر -

وَزَی کغنی ع . خر توانا درشت اندام و مرد کوتاه گرد و در هم اندام - افر -

وَزِیدَن . ف . بروزن و معنی دمیدن مانند باد - فر -

وَزِیدَن بو . ف . پراگنده شدن بو سنجر کاشی ؎ همه وسواس تمنا همه سودای وصال × می وزد بوی جنون از گل اندیشهٔ ما × ب

وَزِیدَن شعله . ف . خراسانی ؎ دشت مجنون نه همی لی سیر نالهٔ ماست × می وزد شعلهٔ این برق بصحرای دگر × ب -

وَزِیر کامیر ع . همنشین خاص پادشاه که مشیر تدبیر و ظهیر سلطنت باشد . و تحمل بار گران مملکت نماید - اَوْزار وُزَراء جمع - و هم پشت و مددگار و علمی است - افر -

وَزِیری بروزن امیری . ف . نوعی از انجیر باشد و آن میوه ایست معروف و تخلص شاعری است از هندوستان - رب فر -

وَزِیف کامیر ع . شتافتن و شتابانیدن کسی را لازم متعد - افر -

وَزِیم کامیر ع . دستهٔ تره و سبزه گرد کرده و گوشت خشک سوسمار و ملخ و جز آن که کوفته بروغن آمیزند و وَزِیمَة مثله فیهما و باقیمانده از شوربا و از هر چیزی و بریانی و مرد بسیار گوشت - افر -

وَزِین کامیر ع . گران و باسنگ و نیز وَزِین حنظل آس کرده - افر -

وَژَن بالفتح و فتح زای فارسی بروزن چمن . ف . کثافت و نجاست را گویند . رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ از آن ز زرق و ریا گشت ظاهرش پاک × ظاهر × که از نفاق درونه وژن نمیداند - رن فر -

وُژَنگ بضم و ثانی مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی . ف . تورثی باشد جگری رنگ که بر پایین تیر بفتح جائیکه پیکان را محکم می کنند به پیچند . منصور شیرازی گفته ؎ بی کمان تو را الحق دشمن سرپیش × نی سهام تو را از دل عدو ست وژنگ × و در نسخهٔ سروری بفتحتین پاره که بر جامه دوزند و در نسخهٔ میرزا که پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند - ن رفر -

وُژُول بضم اول بروزن اصول . ف بلطم و غره شور و شوربا را گویند و بجول و استخوان شتالنگ را هم گفته اند که عربان کعب خوانند . مولوی گفته ؎ گرمن مدت بازی هر غم × وژولمی × زیرک نبودمی و خرمند و گولمی × و بمعنی تقاضا و انگیز بر این قیاس وژولنده بروزن خروشنده شورش و غوغا و تقاضا کننده و برانگیزاننده جنگ و فتنه و وژولیدن مصدر است و بر این قیاس ژولنده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول طعم شور و در نسخهٔ سروری بمعنی شوربا گفته و آن باشین خواهد بود نه بزای فارسی - ن رفر -

وُژولیدن بروزن خروشیدن . ف . بمعنی شور کردن باشد و بمعنی تقاضا کردن و برانگیزانیدن مردم را بجنگ هم هست - ن رفر -

وَژُوه بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بها زده . ف . چکیدن باران باشد از سقف خانه و امثال آن -

وَژَه بفتح اول و ثانی . ف . مقداری است از دست از سر انگشت کوچک تا انگشت بزرگ که بفارسی بدست گویند و بعربی شبر و وجب تبدیل وژه است چنانکه گفته اند ؎ یک وژه

نیستی و پنداری × از سرت تا بآسمان وجبی است × ن ژ

وَس بالفتح و سکون سین مهمله . ف . بروزن و بمعنی بس باشد چه در کلام فارسی با و واو بهم تبدیل می یابد - ن ر -

وَسّ بالفتح و تشدید ثانی ع . عوض - افر -

وَسّاج بجیم در آخر کشداد ع . شتر نیک گردن دراز کننده در رفتار و تیزرو - دفر -

وِساد بدال مهمله ککتاب ع . بالین و تکیه جای و ناز بالش وِسادَة بالثاء و بثلث مثله فیهما . وُسُد بضمتین و وَسائِد جمع و قوله صلی الله علیه وآله وسلم اِنَّ وِسادَک لَعَرِیضٌ کنایه است از کثرت خواب بدانجهت که چون بالین عریض باشد خواب خوش آید یا کنایه است از پهنای قفا و بزرگی سر که دلیل غبارت باشد - افر -

وِساطَة کسحابة ع . در میان شدن و واسطه و وسیله شدن - افر غ -

وَساع بعین مهمله کسحاب ع . مرد سبک در حاجت و گرامی و اسب جواد گرامی یا فراخ گام یا فراخ ذراع - افر -

وَساعَة کرامة ع . فراخ گام و ذراع و گرامی نژاد گردیدن اسب - افر -

وِساق ککتاب ع . جمع واسِق بمعنی ناقهٔ بار گرفته و آبستن شده - افر -

وِسام ککتاب ع . جمع وَسِیم کامیر بمعنی زیبا و خوبروی و نیز وِسام نشان و داغ ستوران و جز آن - افر -

وَساوِس بفتح واو اول وکسر واو ثانی ع . جمع وَسْواس بمعنی اندیشهٔ بد و آنچه در دل گذرد - افر غ .

وَسائِد بفتح واو وکسر همزه که حرف چهارم است ع . بالشها این جمع وساده است - افر غ

وَسائِط بالفتح وکسر همزه و سکون طای حطی

ع. جمع وَاسطه وبمعنی وسیلها مستعمل ع

وَسَائِل بالفتح وکسر همزه ع. جمع وَسِیْلَه کسفینة که بیاید. افر غ.

وَشَب بالفتح وبای موحده درآخر ع. چوبی است که نزدیک تنگ چاه اندازند چون خالکش ریزان باشد وُشُوب جمع. ونیز وَشِیب گیاه تنک گردیدن زمین. وبالکسر گیاه انبوه وبفتحتین چرک وریم وچرک ولمناک گردیدن. افر.

وَشْتَا بفتح اول. ف. بروزن ومعنی اَشْتا است که تفسیر ژند باشد وآن کتابی است تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی وبمعنی ستایش خالق وخلق هم هست. رفر.

وَشْتی بروزن مستی. ف. بمعنی شرح وترجمه باشد چنانکه اگر گویند وَشْتی تجرید مراد شرح تجرید است واگر گویند وشتی مصحف مقصود ترجمه وشرح مصحف خواهد بود. ن رفر.

وَشَخ محرکه وسکون خای معجمه ع. ریم ولمناک شدن دست واندام وجامه وجزآن. افر.

وُشُد بضمتین وسکون دال مهمله ع. جمع وِسَاد ککتاب بمعنی بالین وتکیه جای وناز بالش. افر.

وُشَّد بضم اول وفتح ثانی مشدد وسکون دال ابجد. ف. بمعنی بُسَّد است بضم اول وفتح ثانی مشدد که مرجان باشد وآن جوهری است معروف معدن آن از سه موضع بیرون نیست اول طرابلس که شهری است از مغرب بر ساحل دریا ودر حوالی آن شهر وساحل محلی است که مرجان در قعر دریا می روید وغواصان دامها گرفته بقعر فرو میروند ومرجان را بریده بیرون می آورند وآن تا در میان دریاست نرم است وچون بیرون می آید منجمد می شود دیگر موضعی از بلاد فرنگ است دوم دریا در هر سه جا دو نوع سفید وسیاه از دریا میروید وسفید آن بکاری نیاید وسیاه را می تراشند وتسبیح می کنند ودر یمن وعربستان آنرا مبارک میدانند ونام آن را یُسر نهاده اند در سفر مرجان سفید وسیاه میگویند ودر ختان مرجان را بر جواهر ترجیح میدهند ودر گجرات وهندوستان قیمت تمام دارد ودر خاصیت برای رفع صرع مصروع وصاحب نقرس مفید است ودر مفرحات بکار برند وقوت چشم را بیفزاید وبُن دندان را محکم کند وگوشت برویاند مولوی معنوی گفته ؎ هر که درمان کرد مرجان مراد گنج ودُر ومرجان مرا × حکیم قطران گفته ؎ بنازگشته برم عنبرین از آن سنبل × ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان × هم او گفته ؎ چو بگشاید نگار من دو بادام او دو مرجان را بدان نازان بکند دل را بدین بجان کند جان را بدین از خرگان ببارا بم مروارید ومرجان رخ چو از سی وسه مروارید ببارد دو مرجان را × ن دفر.

وَشْط بالفتح وطای مهمله درآخر ع. بمعنی درمیان ومیان هر چیز وبمعنی درمیان مردم نشستن ودرمیان شدن وبفتحتین چیزی که میانه باشد یعنی متوسط بود در طول وقصر وفربهی ولاغری ودیگر کیفیات از کثیف وتخب وصراح ودر شرح نصاب نوشته که بفتحتین بمعنی میانه که عبارت از میان حقیقی ومرکز باشد واسم چیزی است که درمیان واقع شود مثل انگشت وسطی وبفتح واو وسکون سین ظرف مبهم است بمعنی درمیان ووَسَطَ بتحریک یعنی درمیان عرفی گوید ؎ کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی اگر بازورق دل شوق او را بادبان بینی × از غوامض سخن. افر غ.

وُسْطیٰ بضم واو وسکون سین مهمله وفتح طای مهمله ودرآخر الف بصورت یا ع. بمعنی انگشت میانگی واین تانیث اوسط است یعنی درمیان افتاده تر ودر خنصر وبنصر نون زائده است بصر وخصر پس بصر دلالت بر وضوح وقوت میکند وخصر که بمعنی سردی وکوتاهی است دلالت بر معنی عجز وکوتاهی میکند واین هر دو باعتبار قوت وضعف خود مسمی بدین اسم شدند. شرح نصاب از یوسف بن مانع وغیاث اللغات. صَلٰوة الوُسطیٰ نماز صبح یا ظهر یا عصر یا مغرب یا عشا یا وتر یا نماز فطر یا عید الضحیٰ یا نماز چاشت یا نماز با جماعت یا جمیع نمازهای فرض یا صبح وعصر معًا یا نماز غیر معین یا عشا وصبح معًا یا نماز خوف یا نماز جمعه در روز جمعه ودر دیگر روزها نماز ظهر نماز میانه نه دراز نه کوتاه یا هر واحد از پنجگانه بدان جهت که قبل آن دو نماز است وبعد آن دو. از منتهی الارب.

وُشْع مثلثه وعین مهمله درآخر ع. فراخی وتوانگری ودسترس وطاقت. افر.

وُشْعَة بضم اول وفتح ثالث ع. فراخی وگشایش. ب غ فر.

وُشْتَکَده وُشْتَگاه بالضم. ف. بمعنی. درویش واله هروی ؎ طرح افگند بوستکده طول امل × قصر شاه مصالح زحل بالای × عرفی ؎ در تنگنای کوچه شرح جمال تو به وُشْتَگهی ترانه کمین کارخانه عیب.

وَشْف بالفتح ع. کفتگی که نخست در لب وسرین شتر پدید آید وانتشر بپس در اندامش شایع گردد. افر.

وَشْق بالفتح ع. بار شتر وبکسر وشصت صاع وُشُوق جمع وفی حدیث جابر عن النبی صلی الله علیه وآله وسلم لَا صَدَقَةَ فِی شَیٍٔ مِنَ الزَّرْعِ وَالکَرْمِ حَتّٰی یَبْلُغَ خَمْسَةَ اَوْسُقٍ ونیز وَشْق بالفتح گرد کردن وبار نمودن وشتر وَشْق راندن وَسِیْق کامیر شله وباره گرفتن ناقه وجزآن وگرفتن آب گشن در رحم وبرداشتن. افر.

وَشْکَرَده بفتح اول وکاف بروزن پرورده. ف. شخصی را گویند که کار ها را زود وجلد وچست کند وبکسر اول هم بمعنی وهم شخصی جلد وچابک وتوانا وصاحب قوت باشد. از برهان ودر فرهنگ ناصری وسکرده همان وشکرده که گذشت یعنی چست وچالاک ومحال اندیش وبرین قیاس وسکردیدن ووسناد بمعنی بسیار است وباشین نیز آمده چنانکه رودکی گفته ؎ امروز باقبال نوای میر خراسان × هم نعمت وهم روی نکو دارم وسناد ×.

وَشْم بالفتح ع. نشان وداغ. وُشُوم جمع ونشان کردن وداغ نمودن وچیره شدن در زیبائی وخوبی وجمال. افر.

وَسْمَة بفتح اول وثالث ونیز کفرحة ع. گیاهی است برگش مشبه به برگ مورد وساقش غیر مجوف وثمرش بقدر فلفلی وبعد از رسیدن سیاه گردد وبدان ابروی وموی را خضاب کنند ودران قوت محلله باشد یا آن برگ نیل است از منتهی الارب. ودر بهار عجم نوشته وسمه بالفتح برگ نیل وتیره از صفات ودود وزهر از تشبیهات اوست وبالفظ بستن وپیوستن وزدن وکشیدن بمعنی مستعمل. میرزا صائب ؎ وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تند خوی × زهر خونخواری است کز تیغ تغافل می چکد × وله ؎ می توان صد رنگ گل را درنگاهی وسمه بست × بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازک است × سنجر کاشی ؎ درلیس پرده زهر دادیدم چون سر زلف خویش بی آرام × وله ؎ وسمه نازبسته برابرو × سرمه نازشسته از بادام × ذوسم مشهدی ؎ چه حاجت بمشاطه روی نکو را × زوود وسمه مکن تیره حاق ابرو را × خواجه جمال الدین سلمان ؎ از غالیه وسمه زده بر گل وشکر × امروز زمان برگل وشکر زده بازه × خواجه شیراز ؎ جان برابروی عید از هلال وسمه کشید × هلال عید برابروی یار باید دید ×

وَسْمِیّ بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. باران بزرگ نصر واز شرح نصاب وباران نخستین بهار. افر غ.

وَسَن بفتح اول وثانی وسکون نون. ف. بمعنی آلوده وآلایش وآلودگی باشد. رفر.

وَسَنْ محرکة ع. حاجت ونیاز. اَوْسَان جمع وگرانی وخواب یا اول آن یا بینکی وغنودگی وَسَنَة بالتا ووَشْنَة بفتح اول وثالث وسِنَة کعدة مثله وبمعنی بیهوش شدن از بوی بد چاه وجز آن ووَسِنَ ککتف غنوده وخوابناک وَسِنَه مونث. افر غ.

وَسْنَاد بانون بالف کشیده بروزن هفتاد. ف. بمعنی بسیار وانبوه وفراوان بودن هر چیزی باشد وباین معنی باشین نقطه دار هم آمده است. رفر.

وَسْنَان کسکران ع. غنوده وخوابناک. افر.

وَسْنَک بفتح اول وثانی وسکون نون وکاف فارسی. ف. لیمو دار وباشد وآن گیاهی است کوهی که از درزهای سنگ روید وگل آن بوی لیمو میکند ومعرب آن وَسَنْج است وطبیعت آن گرم وخشک است. رفر.

وَسْنی بفتح اول وکسر نون. ف. دو زن که درخانه یک شوهر باشند چنانکه سعدی گفته ؎ ز دستانم همه مانند وسنی شده اند × هم از آنست که با من نه در تم مانده نه در تن. ن رفر.

وَسْنیٰ کسکریٰ ع. زن سست کسلمند وزن غنوده به بینکی رسیده مونث وَسْنَان. افر.

وَسْوَاس بالفتح ع. اندیشه بد آنچه در دل گذرد وهمچنین وَسْوَسَه. میر معزی ؎ ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس × که هست بر سر تو پَر جبرئیل امین × وله ؎ اگرچه وسوسه در دل نه عشق دارم عجب × دلم ز وسوسه عشق کی خورد تمار × ونیز وَسْوَاس نام دیو منه قوله تعالیٰ مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ. وآواز نرم سگ وصیاد وآواز پیرایه وآواز نرم درخت از حرکت باد ونیز وسواس کوهی است. افر.

وُسُوب بضمتین وبای موحده درآخر ع. جمع وَشْب بالفتح وگذشت. افر.

وُسُوج بجیم کصبور ع. شتر گردن دراز کننده در رفتار. افر.

وَسْوَسَة بفتح اول وثالث ورابع ع. بد اندیشیدن ودر دل افگندن شیطان ونفس چیزی بی نفع وبی خیر ووِسْوَاس بالکسر مثله.

وَسَه بفتح اول وثانی وسکون ها. ف. بمعنی چوب دستی آمده. سوزنی گفته ؎ بوسه سر بکوب دشمن را × من بگویم اگر ترا وسه نیست × ن رفو.

وَسِیْت بالفتح. ف. نزدیکی ودستاویز. از لطائف وغیاث.

وَسِیْج بجیم درآخر کامیر ع. رفتاری است شتر را وبرفتار وَسِیج رفتن وجائی است از نواحی ترکستان بماوراء النهر. افون.

وَسِیْط بطای حطی کامیر ع. آنکه در نسب میانه ودر قدر ومنزلت بلندتر باشد ومیانجی میان دو خصم وکتابی است در فقه. افر غ.

وَسِیْع بعین مهمله کامیر ع. فراخ واسپ فراخ گام وفراخ ذراع. افر.

وَسِیْق کامیر ع. باران باشد ونیز وَسِیق راندن. افر.

وَسِیْقَة کسفینة ع. گله شتران همسفر. افر.

وَسِیْلَة کسفینة ع. سبب ودستاویز ونزدیکی وپایه ومنزلت نزد یک پادشاه وُسُل ووَسَائِل جمع از منتهی الارب بهار در بهار عجم وسیله ووسطه اکار روبالفظ کردن مستعمل درویش واله هروی ؎ وسیله رفتن خود را از تن من کرد × مقرر است که باشد بهانه جو گستاخ ×

وَسِیْم کامیر ع. زیبا وخوب روی. بقدر فلان وَسِیْمٌ ای حسن الوجه. وُسَماء ووِسَام ککتاب جمع ونیز وَسِیم بمعنی نشان وداغ از منتهی الارب وصراح وغیره وبعضی نوشته که

نام درخت است که شاخ سیاه و سفید باشد -

وَسِیمَة کسفینة ع. زن جمیل نیکو روی خوبصورت وسام گکتاب جمع - افر -

وَشْ بالفتح و سکون شین معجمه . ف . بمعنی خوب و خوش باشد چنانکه گویند وَشْ آمدی یعنی خوش آمدی سره و انتخاب کرده شده هم هست حکیم سنائی گفته ؎ باد گرچه خوش آمد و دلکش × برهدف بگذرد نباشد وش × بمعنی سره شاه داعی شیرازی گفته ؎ عشق بود ار گنج پنهان فی المثل × نقد خود را وش نموده است از ازل × دیگر بمعنی شبه و مانند مانند شاه وش و پری وش و ماه وش و امثال آن دیگر بمعنی شمله دستار بود و آنرا فش نیز خوانند - دیگر نوشته اند شهری است بترکستان و پارچه منسوب است وشی و آنرا وشتی نیز گویند - مؤلف (صاحب فرهنگ ناصری) میگوید در تبرستان نام گیاهی است که از پوست آن جامه کتان بافند و آن گیاه را وش خوانند و می شاید از بافتهای منسوب بشهر وشت بود که دشتاسب ساخته و ایران شهر نامیده شده - ن رفر -

وَشَاء کسماء ع. بسیاری مال اسم مصدر است و وشاء گکساء جمع وَشْی بمعنی نوعی از جامها - افر -

وُشَاة بالضم ع. جمع وَاشِی بمعنی دروغ گوینده و سخن چین و غماز چنانکه قُضَاة جمع قَاضِی - افرغ -

وُشَاح بالضم والکسر ع. حمیل یعنی دو رشته منظوم از مروارید و جواهر مختلف الالوان که بر یکدیگر پیچیده و زنان از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دوالی است پهن مرصع بجواهر زنگارنگ بهندی هار گویند و بفارسی گلوبند اِشَاح بالهمزه مثله وُشُح بالضم و بضمتین و اَوْشِحَة و وَشَائِح جمع . (وامرءة غَرْثَی الْوِشَاح) زن باریک میان - افرغ -

وِشَادن بکسر اول بر وزن فتادن . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنی کشادن باشد که در مقابل بستن است - دفر -

وُشَاق بضم و اشاق بچه و این لغت ترکی است چون در شعر فارسیان آمده نوشته شد چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ نماند از وشاقان گردن فراز × کسی در قفای ملک جز ایاز × در کتب لغت ترکی آمده که از ابتدای زادن تا پیش از بلوغ کودک را اشاق گویند و اشاق بتائی رحم و زهدان زن را گویند که جای کودک باشد و اغلان نیز باین معنی است یعنی بمعنی وشاق است و نیز وشاق بمعنی کنیز و خادم و غلام و پیک تیز رفتار هم آمده - از فرهنگ سکندر نامهٔ بری - ن افرغ -

وَشَاق کسحاب ع. شیر اندک و سیری شونده و رونده - افر -

وُشَاقان چمن . ف. کنایه از درختان گل و نهالان نو نشانده باشد - رفر -

وِشَاك گکتاب ع. تیز روی و شتابی اسم است مُوَاشَکَة را - افر -

وِشَام گکتاب ع. جمع وَشْم بمعنی نقش و نگار که بر اندام سوزن آزده و نیله بران پاشیده سازند - افر -

وَشَانِی بر وزن کشانی . ف. زری بوده در قدیم رایج و آنرا ده هفت میگفتند و آن خالص نبوده مانند دَه دَهی و ده دینار او هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل او میکردند و ازان بستره پنجی بوده و آنرا شبانی نیز گفته اند چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته ؎ هر کو بر پیش گشت چو من بنده × ازان پس × از علم و هنر باشد دینار وشانیش × زر دوله -

وِشَایَة گکتابة ع. سخن چینی کردن و سعایت نمودن - افر -

وَشَائِج بالفتح و کسر همزه و سکون جیم ع. جمع وَشِیجَة کسفینه بمعنی بیخ و ریشه درخت - فر -

وَشَائِز بالفتح و کسر همزه و سکون زای معجمه ع. نازبالشهای بسیار پنبه - افر -

وَشَائِظ بالفتح و کسر همزه و سکون ظای معجمه ع. جمع وَشِیظَة کسفینه بمعنی پاره استخوان که زائد باشد بر استخوان صمیم - فر -

وَشَائِع بالفتح و کسر همزه ع. جمع وَشِیعَة کسفینه بمعنی ماشوره و چوبکه بافنده بران رشتهای رنگین پیچد و یا کوی بافنده و نوالهٔ باغنده - افر -

وَشْب بالفتح ع. هر چیزی ردی و گنده و سطبر وَشْبَة مونث یقال ثمرة وَشْبَة یعنی خرمای سطبر پوست . و بالکسر گروه مردم - افر -

وَشْت بالفتح . ف . خوب و خوش مرادف وش مرقوم و نام وشتاسپ مشهور بگشتاسب پدر اسفندیار و او پیش از بنای نیشابور دران اراضی مستعد شهری بزرگ ساخته که شادیاخ نام داشته و اصل آن شادی کاخ بوده و در انجا دویست و بیست و شش قریه آباد متصل بنا نموده که کندر و ترسیس و کشمر محل سرو مشهور از انجمله بوده اند و آن شهر دار الملک او و بهمن بوده و پس ازان نیشابور ساخته شده و بمعنی رقص جست و خیز و شادی و وشتن بمعنی جستن و رقص کردن شاه قاسم الانوار گفته ؎ یار م در آمد از در وشتن کنید وشتن × این خانه راز وشتن گلشن کنید گلشن × ن رفر -

وَشْتمونتن با میم و نون و تای قرشت بر وزن للبلوشگن بلغت ژند و پاژند بمعنی خوردن و آشامیدن باشد - رفر -

وَشْتَن بفتح اول بر وزن گشتن . ف . بمعنی رقصیدن و رقاصی کردن باشد - رفرن -

وَشْتِی بفتح اول و کسر ثالث . ف بمعنی خوبی و زیبائش و نیکوئی باشد - فر -

وَشْج بالفتح و جیم در آخر ع. در هم پیچیده شدن شاخهای درخت - از منتهی الارب و در برهان وُشْج بضم اول و سکون ثانی و جیم معرب وشک است که صمغ نبات بدران باشد و بدران گیاهی است مانند ترب -

وُشُح بالضم و بضمتین و حای مهمله در آخر ع (؟)

جمع وُشَاح که بالا گذشت - افر -

وَشْحَاء کصحراء ع. گوسفند گردن و سینه سپید - افر -

وَشْخ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. هیچکاره و سست و زنبیل از برگ خرما و در وی خرما نهند - افر -

وَشَخَة محرکة ع. هرچه از برگ خرما بافند - افر -

وَشْر بالفتح و رای مهمله ع. باره بریدن و تیز و تنک کردن زن دندان را و اِتِّشَار ة لغت است ازان و بضمتین خوبی و تیزی دندان خلقی باشد یا جعلی - افر -

وَشْرَك بالفتح . ف . جامه و پارچه و کیسه را گویند که دارو دران بندند و کنند و یا ثمینی و رشک هم بنظر آمده است که حرف سوم بر دوم مقدم باشد - دفر -

وَشْز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. سخت توانا و سر و جای بلند و آنکه بر وی تکیه کنند و بوی پناه گیرند و نیز وَشَز بالفتح و بحرک سختی و سختی زندگانی و سرعت و شتاب اَوْشَاز جمع - افر -

وَشْظ بالفتح و ظای معجمه در آخر ع. فانه و میخ در بن دسته تبر و تیشه زدن تا تنگ و استوار گردد و پاره از استخوان شکستن - افر -

وَشْع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. شکوفه تره و درخت . یا بن بمعنی برشدن بر کوه و برآمدن سپیدی موی بر سر و وَشِیعَة مثله و بر آمدن گیاه سبز از بن گیاه خشک و وُشُع کعنق خانه ... - افر -

وَشْغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع. اندک و انداختن کمتر را - افر -

وَشْفَنَانْج بر وزن ترنجنگ . ف . رستنی است که آنرا خرفه نیز گویند و در پارسی بهمین نام دارد و فرفخ معرب آنست - ن دفر -

وَشْق بالفتح ع. چراگاه متفرق و قدید کردن گوشت را و نیزه زدن و شکافتن و وُشَّق کسکر شلم نباتی است مانند خیار لُغَةٌ فِی اَشَق یا آمده گیاهی است معرب است - افر -

وَشَق بفتح اول و ثانی . ف . جانوری است بترکستان شبیه به روبه پوست او را پوستین سازند گویند هر که پوستین وشق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد - رفر -

وَشْك بالفتح و بضم ع. شتابی و شتافتن - افر -

وُشْك بر وزن خشک . ف . صمغ نباتی است مانند ترب که آنرا بزبان شیرازی بدران گویند و معرب آن اُشَّج است و بعربی اُشَّق خوانند و بزبان اصفهانی نام درخت عظیمی است بسیار بزرگ از جنس خلاف که بعربی آنرا غَرَب بفتح غین و را نامند و بشیرازی وَزَك و بتبری اَوْجا خوانند - ن رفر -

وُشْکَان کسرعان و یثلث ع. بشتافت اسمیست فعل را و سرعت کار و بضم - افر -

وُشْکَدَانَه بالضم . ف . دانهٔ وَن که بعربی حَبَّة الخَضْرَاء نامند - ن رفر -

وُشْکَرْده بر وزن پرورده . ف . شخصی را گویند که در کارها تجربهٔ بسیار داشته باشد و ابدا از عاقبت اندیشی شروع در کاری کند و بعضی گویند که شخصی باشد کارها را جلد و چسبان کند و بضم اول و کسر کاف هم گفته اند و بکسر اول هم آمده است لیکن بمعنی شخصی با جد و جهد و صاحب قوت و قوی هیکل و در عربی شکرده شیحان میگویند بر وزن ریحان - دفر -

وُشْکَرْدِیدَن - با دال ابجد بر وزن شب ترسیدن . ف. بمعنی کاری را چست و چابک و جلد کردن و زود ساختن باشد - رفر -

وُشْکَرِیدَن بر وزن پروریدن . ف مثله - افر -

وِشْکَل بکسر اول بر وزن بشکل . ف . در برهان بمعنی گوسفند آورده که آنرا قوچ خوانند - ن رفر -

وُشْکَلَه بفتح اول بر وزن امثله . ف . دانهٔ انگوری که از خوشه جدا شده باشد و بعضی بکاف عجمی دانند - ن رفر -

وُشْکَلِیدَن بالفتح . ف . بمعنی وشکریدن است که جلدی و چابکی در کارها باشد و مخفف وشکولیدن است - ن رفر -

وَشْکَنَه باول مفتوح نوشته اند که آله بنا را گویند و کاف آنرا نیز مفتوح و بعضی بی واو دانسته اند ظن غالب آنست که مضموم و کاف عربی باشد زیرا که آگت کردن است - ن رفر -

وِشْکُول بکسر اول و سکون ثانی و کاف بواو کشیده و بلام زده . ف . مرد جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کارها را گویند و بمعنی جلدی و چابکی در کارها هم هست و بفتح اول و ضم اول هم آمده است - ن دفر -

وُشْکُولِیدَن بالکسر . ف . مصدر وشکول است که گذشت - ن دفر -

وَشْل بالفتح ع. روان شدن یا چکیدن و سست گردیدن و درویش و نیازمند گشتن و فریاد خواستن و زار بیدن و بضمتین آب اندک ازین کوه یا سنگ زهد و قطرهایش متوالی و متصل نه بلکه نباشد یا آب اندک اندک از اعلای کوه چکید و آب بسیار و اشک اندک و اشک بسیار از اضداد است اَوْشَال جمع و یقال جاء وا اَوْشَالاً یعنی پی یکدیگر آمدند و نیز وَشِل کوهی است بزرگ در تهامه و نام دو موضع و بمعنی ترس و بیم هم آمده - افر -

وَشَلَان محرکة ع. روان شدن یا چکیدن آب - افو -

وَشْم بالفتح . ف . بخار عموماً و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصاً چنانکه حکیم فردوسی در صفت اژدها گفته ؎ دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون × ز وشم دهانش جهان تیره گون × دیگر بمعنی مرغی است شبیه به تیهو و کوچکتر ازان که بهندی بٹیر گویند - بوسلیک گفته ؎ در جنب علو همتت چرخ × مانند وشم پیش چرغ است × و در فرهنگها آورده اند که چون قابوس که یکی از پادشاهان

دیالمه است لشکار آن مرغ میل تمام داشته اورا قابوس وشمگیر گفته اند واین معنی خطاست نام قابوس که معرب کاوس است در حرف کاف مرقوم شده لقبش شمس المعالی وکنیتش ابو الحسن ونامش کابس وپدرش ابو طالب ولقب وشمگیر یعنی دشمن گیر وارباب فرهنگ دال را خیال واو کرده اند وشعر حکیم سنائی را که گفته ع. همچو قابوس وشمگیر مباش × حمل کرده اند که وشمگیر نام اوست . حکیم زجاجی سمرقندی درباب گنبد قابوس که مدفن کاوس است صریح گفته ع در انجا که بد گنبد نامدار × شهنشاه بن دشمگیر سوار × چون سابقاً تفصیل آن مرقوم شده زیاده ازین لازم نیست هرکرا شبهتی باشد رجوع بآنجا کند - ن -

وَشْم بالفتح ع. نقش ونگار که بر اندام سوزن آزده ونیله بران پاشیده باشند وُشُوم ووِشَام گکتاب جمع وگیاه نخستین که روئیدن گیرد وشهریست نزدیک یمامه وآنرا وَشْمُ الیَمَامَه نیز گویند ونیز وَشْم اندام بسوزن آزدن ونیله پاشیدن بران - افر -

وَشْمَك بفتح اول بروزن چشمک . نه کفش ویای افزار چرمی را گویند - ن رفر -

وشْمُونَتَن با دو میم ازپی هم ولون وتای قرشت بروزن لبلبو شکن بلغت ژند وپاژند یعنی شنیدن وگوش کردن باشد - رفر -

وَشْن - بالفتح ونون در آخر ع. زمین بلند وشتر اگنده گوشت ودفزک - افر -

وَشَن بفتح اول وثانی وسکون نون ف یعنی آلوده وآلایش وآلودگی باشد وبسکون ثانی باعتقاد بعضے از کفره نام پیغمبرے است واتباع او همه صاحب ریاضت می باشند - رفر -

وَشْنَاد بروزن فرهاد ف هرچیز بسیار وافر وانبوه را گویند رفر -

وشَنگ بفتح اول وثانی بروزن پلنگ ف. بمیل آهنی که بدان پنبه دانه برآرند شاعر گفته ع کمنی هر دو چشم خویش از بخل × همچو حلاج دانه را بوشنگ × وتوده خربزه واشال آنرا نیز گویند - ن رفر -

وَشْنگه بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بروزن معرکه - ف . بمعنے وشنگ است که آلت حلاج باشد وبفتح اول وثانی بوزن النگه هم آمده است رفر

وَشِنی بفتح اول وکسر ثالث بروزن الثنی ف رنگ سرخ وگلگون را گویند - رفر -

وَشْوَاش بالفتح وشین معجمه در آخر ف سبک وشتر مرغ سبک تیزرو - افر -

وَشْوَشَة کدحرجه ع. سخن شوریده وسبکی واندک دادن - افر -

وَشْوِشیّ بفتح اول وثالث وکسر شین ثانی وتشدید تحتانی ع. مرد سبک در کار - افر -

وَشُوع بعین مهمله کصبور ع. گیاه متفرق که درکوه روید وداروی در دهان ریختنی - افر -

وَشُوغ بغین معجمه کصبور ع. داروی که در دهان ریزند - افر -

وَشُول کصبور ع. شتر ماده بسیار شیر وبضمتین کمی دولت وکمی بهره وسستی - افر -

وُشُوم بضمتین ع. جمع وَشْم یعنی نقش ونگار که بر اندام سوزن آزده ونیله بران پاشیده سازند - افر -

وَشْي بالفتح ع. نگار جامه از هر رنگ که باشد وپرند شمشیر وَشَوِيّ محرکه منسوب بوی ونوعی از جامها وِشَاء گکساء جمع - ونگارین کردن جامه را وآراستن ونیکو نمودن آنرا وسخن چینی کردن وسعایت نمودن ودروغ گفتن وآراستن سخن بدروغ وبسیار شدن اهل وقبیله وفرزندان کسی وزادن - افر

وَشِيّ بالفتح اول وثانی بتحتانی کشیده - ف . منسوب بوش را گویند وآن شهریست بترکستان وقماش لطیفی هم هست که درهمان شهر می بافت وبتشدید ثانی هم بنظر آمده است - رفر -

وَشِيج بجیم کامیر ع. درختی که از ان نیزه سازند ودرهم پیوستگی خویشی وقرابت - افر -

وَشِيجَة کسفینة ع. بیخ وریشه درخت وَشِيج جمع وپوست درخت خرما که تافته درمیان چوب بسته بران گندم وجزآن درروده از جائی بجائی برند ووَشِيجَةُ القَوم خوردان وفرومایگان قوم - افر -

وَشِيظ بظای معجمه در آخر کامیر ع. پیروان ونوکران ومردم درشت خوی وگول وگروه پراگنده از هرجای وهرجنس که از یک اصل نباشند - افر -

وَشِيظَة کسفینة ع. پاره از استخوان که زاید باشد بر استخوان صمیم وپاره چوب که بدان کاسه را پیوند ند وفرومایگان قوم - افر -

وَشِيع - بعین مهمله در آخر کامیر ع. شاخ ریزها وفدره که برسقف وبالای پرواره اندازند وگاهی از ان پردهای جوانب خانه نشین سازند وآنرا گکیاه تر بندند وانچه پیرامون باغ نصب کنند از درخت وخار ومے وجزآن تا درآمدن را منع کند وبوریا مانندی است که از پرین سازند ودرختے که خشک گردیده بفید وعلم جامه وچوب سطبر جاه که آبکش بران ایستد وماکوئی بافنده وخانه نشین که جهت امیر لشکر سازند تا بروی برآمده بنگرد آنرا - افر

وَشِيعَة کسفینة ع. خطهای غبار برهم پیچیده وماسوره وچوبکیه بافنده بران رشتهای رنگین پیچد وماکوئی بافنده ولفافه بافنده وخطهاے جادر وهرچیزے پیچیده - افر -

وَشِيق کامیر ع. گوشت بدرا زا بریده خشک کرده یا گوشت یک جوش قدید کرده جهت توشه - افر -

وَشِيقَة کسفینة ع. بمعنی وَشِيق است وشائق جمع - افر -

وَشِيك کامیر ع. شتاب کار وسریع

مذکر ومونث دروی یکسان است تقول رَجُلٌ وَشِيكٌ وَامْرَءَةٌ وَشِيكٌ . ونیز وَشِيك بیک تیز رفتار - افرغ - افر -

وَشِيمَة کسفینة ع. بدی ودشمنی - افر

وَشِينَه بروزن دفینه - ف . درفرهنگها بمعنے جوشن آورده اند که درجنگها پوشند . مرزبان پارسی گفته ع تیر را از وشینه بگذاری × همچو خیاط سوزن از وشنی × واین بیت دلالت میکند که وشینه از جنس ابریشم کجینه است که آنرا بجهت حفظ تن از تیر وتیغ حشو لباسی کنند وقزاگند وکجیم وکجین گویند چنانکه مرقوم شده درفرهنگها آورده اند که وَش شهری است بترکستان وبافته منسوب بدانجا را وَشی گویند وآن از قبیل اطلس ودیباست . کمال اصفهانی گفته ع برای نازکی پای سایه پروروش × بساط کوه که خاره است اطلس وش باد × درشعر حکیم دقیقی آمده ع چنان گرد جهان هزمان که در دشت × پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی × زمین برسان خون آلوده دیبا × هوا برسان مشک اندوده وشتی × وبعضے درین محل وشتی را تصحیف دانند وبجای واو مشتی خوانند ودر لغت مشتی مذکور شده - دیگر بمعنے مانند است صاحب شرفنامه گفته ع تورا باد مغزش زدیبای وش × درخشان رخان تو خورشید وش × ودر شرح قاموس گفته وَشْي بالفتح رنگ کردن جامه وجامه رنگین واز شعر حکیم اسدی معلوم می شود که بخصوص همه رنگ سرخ را گویند که گفته ع شد از بیم رخها چو برگ رزان × سرتیغ چون دست وشتی رزان × ورزان دوم جمع رنگ کننده است وبکسر رستنی است که غالباً در اثر نهان روید وآنرا مانند گندم وجو بریده خشک کنند وشکسته پوست اورا برآرند واز ان کتان بافند ودرنهایت لطافت وصفا ونزاکت وبرودت می باشد واز ان دستار وپیراهن وشال کنند وزنان نیز مقنعه کنند می تواند بود که آن بافته لطیف را وشی ووشتی گویند - والله اعلم بالصواب - ن -

وَصّ بالفتح وصاد مهمله مشدد ع. استوار کردن کار را - افر -

وَصَا کعصا ع. جمع وَصَايَة که بیاید ووَصَاء بالفتح والمد درهم وپیوسته روئیدن گیاه - افر -

وِصَاب گکتاب ع. جمع وَصِب گکتف بمعنے بیمار ورنجور - افر -

وَصَّاد بدال مهمله کشداد ع. بافنده - افر

وَصَّاف کشداد ع. وصف شناس ونام کتابی است معروف بزبان فارسی تصنیف ادیب فضل الله ابن عبد الله شیرازی که مشتمل بر ذکر احوال سلاطین مغول واوان استیلای ایشان بر اکثر معمورهٔ عالم میباشد وچنانچه مصنف خود ایراد نموده که مقصود اصلی او نه تاریخ نویسی ووقائع نگاری بوده بلکه آنرا موضوع بدائع ترسل وعلم معانی وسخن رانی نموده وحکایات را بالعرض بپیرایهٔ آن صورساخته واز وی اضافه دریافت سخن طرازی وشیوهٔ فصاحت گستری وحسن ابداع واختراع وتضمینات نظم ونثر وغیره مستغنی از اوصاف است -

وَصَافَة کگراهة ع. خدمتگاری اسم است وبحد خدمت رسیدن کودک - افر -

وِصَال بالکسر ع. باهم پیوستن وکار پیوسته کردن وپیوسته داشتن وبالفظ خواستن وطلبیدن مستعمل - حافظ ع حافظ وصال می طلب × از ره دعا × یارب دعای خسته دلان مستجاب کن × ودر اصطلاح سالکان وصال مقام وحدت را گویند . مع الله تعالی سرا وجهرا ووَصَّال کشداد بسیار پیوند کننده وبضم واو وتشدید جمع واصل - افرغ ب لئ -

وَصَّالِي بالتشدید ع. پیوند کردن کتاب کهنه یا از کار رفته وپینه دوزی کردن درجامه محسن تاثیر ع چند در ملک عدم تعمیر را والی کنم × این کهن مجموعه را تا چند وصالی کنم × ب .

وَصَاوِص بالفتح وکسر واو دوم وسکون صاد مهمله که حرف آخر است ع. جمع وَصْوَص بمعنے سنگریزهای درمیانه زمین یا درمیان زمین سخت - افر -

وَصَايَا بالفتح ع. وَصِيَّة کغنیة که بیاید - افرغ

وَصَايَة کسحابة ع. انبند وشاخ خرما که بدان پشتواره بندند وَصَا کعصا جمع - افر -

وَصَائِف بالفتح وکسر همزه ع. جمع وَصِيفَة که بیاید - افر -

وَصَائِل بالفتح وکسر همزه ع. جمع وَصِيلَة بمعنے شتر ماده که ده شکم درپی یکدگر زاید - افر -

وَصَب بالفتح وبای موحده ع. ما بین بندر تا ستابه وبفتحتین بیماری اوصاب جمع وبیمار گشتن ووَصِب گکتف بیمار ورنجور ووَصَابَی کسکاری ووِصَاب گکتاب جمع - افر -

وَصَخ بفتحتین وسکون خای معجمه ع. ریم وچرک وربمناکی وچرکینی - افر -

وَصَد بفتحتین وسکون دال مهمله ع. بافتن وبضمتین جمع وَصِيد کامیر بمعنے آستان ودرگاه سرای - افر -

وِصْر بالکسر ورای مهمله ع. پیمان وعهد نامه وچاک ودستاویز باصُر وَصِيرَة کسفینة ووَصَرَة بفتحتین وتشدید را مثله - افر -

وَصَع بالفتح وبتحرک وعین مهمله در آخر ع. مرغی است خرد تر از گنجشک یا آن صعوه است وِصْعَان بالکسر جمع وگنجشک ریزه ونیز وَصْع فرا گرفتن وپوشانیدن - افر -

وَصْف بالفتح ع. صفت کردن وستودن

شیخ شیراز ؎ وصف ترا گر کند ور نه کند ٭ اهل فضل ٭ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ٭ افرب -

وُصَفَاء کامراء ع. جمع وَصِیف کامیر بمعنی خدمتگار غلام باشد یا کنیزک - افر -

وَصْل بالفتح ع. پیوند و بند اندام یا پیوند استخوان اَوْصَال جمع وَلَیْلَةُ الْوَصْل پسین شب ماه و حَرف الوصل حرفی که بعد روی آید و پیوستن و پیوند کردن و بیت شدن لازم متعد - مولوی معنوی ؎ تو برای وصل کردن آمدی ٭ نز برای فصل کردن آمدی ٭ و دوستی خالص کردن با کسی و نیز وَصْل ضد هجر و دربی کردن جامه را وعطا دادن صلة مثله و در اصطلاح سالکان وصل وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز وصل عبارت است از فنای سالک و وصالش در اوصاف حق تعالی است و آن تحقق است باسماء الله تعالی و قبل وصل آنرا گویند که لمحه از وجدانش دو واز یاد او غافل نباشد زبان در ذکر و دل در فکر و جان در مشاهدهٔ او مشغول دارد و در بیداری با او یاد در خواب با او و در رفتار با او و در گفتار با او و اگر او صد سال درین حال باشد یک لحظه داند و سیر نشود و نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزِيْد هر دم زند که گفته اند سنة الوصل ساعة وساعة المجالسة سنة ؎ گر شبی دست دهد وصل تو از غایت شوق ٭ تا قیامت نشود صبح دمیدن نه دهم ٭ و وِصْل بالکسر و الضم استخوانی که نشکنند و باستخوان دیگر نیامیزد یا فراهم آمدنگاه دو استخوان - اوصال جمع - افرب ک -

وُصْلَة بضم اول و فتح ثالث ع. پیوستگی وُصَل بضم جمع و بفتح اول پاره و جامه و کاغذ وغیره - افرغ -

وَضْم بالفتح ع. شگاف چوب بی جدائی وگره چوب و شگاف و ننگ و عار و عیب وَصْمَة یکی یقال مافیه وَصْمَة وُصُوم جمع و نیز وَصْم شتاب بستن و شگافتن چوب بی جدائی و عیب کردن چیزی را و بفتحتین بیماری - افر -

وُصْمَة بضم اول و فتح ثالث ع. سستی و بفتح اول یک شگاف و ننگ و عار و عیب - افر -

وَصْنَة بفتح اول و ثالث ع. خرقهٔ خرد - افر -

وَصْوَاص بالفتح ع. سوراخ پرده بمقدار چشم که بنگرند از وی و روی بند خرد که دختران بروی افگنند و سنگریزهای درمیانهٔ زمین یا درمیان زمین سخت وَصَاوِص جمع - افر -

وُصُوب بضمتین ع. پائیدن و ثابت گردیدن و همیشگی ورزیدن بر کاری و نیکو استادگی نمودن و قوله تعالی وَلَهُمْ عَذَابٌ وَاصِبٌ و قوله تعالی وَلَهُ الدِّيْنُ وَاصِبًا ای دائما و قیل واجبا و قیل خالصا - افر -

وُصُول بضمتین ع. رسیدن - افر -

وُصُوم بضمتین ع. جمع وَصْم بمعنی شگاف و ننگ و عار و عیب - افر -

وَصِیّ کغنی ع. وَصِیَّة کغنیة بمعنی شاخ خرما که بدان پشتواره بندند و نیز وَصِیّ اندرز کننده و اندرز کرده شده مذکر و مونث در وی یکسان است اَوْصِیَا کانبیا جمع یا مونث و جمع وی نیاید و نیز وَصِیّ کنایه باشد از حضرت علی کرم الله وجهه و وَصِیّ بالفتح خوار گردیدن بعد رفعت و منزلت و گران سنگ شدن پس سبکی و نزدیک رسیدن و پیوستن و نیز وَصِیّ و وَصِیّ درهم و پیوسته روئیدن گیاه - افرغ -

وَصِیَّة کغنیة ع. اندرز و آنچه بدان وصیت کنند و شاخ خرما که بدان پشتواره بندند وَصَایَا کغنی جمع شیخ شیراز بمعنی نصیحت ؎ پسری را پدر وصیت کرد ٭ کای جوانمرد یادگیر این پند ٭ هر که با اهل خود وفا نکند ٭ نشود دوست روی دولتمند ٭ و در غیاث نوشته که وصیت اندرز کردن عازم سفر یا شخصی قریب الموت دوست خود را که بعد من چنین و چنان باید کرد - لوزب

وَصِید بدال مهمله کامیر ع. آستان و پیشگاه سرای و حظیره مانندی است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران وَصِیدَة مثله و بهج که در آن اصحاب کهف اقامت ورزیدند و کوه و گیاه که بیخهای او نزدیک یکدیگر باشند و ننگ و بند و آنکه اورا دو بار ختنه کرده باشند و حظیره که از شاخها سازند - افرغ -

وَصِیدَة کسفینة ع. حظیری است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران - افر -

وَصِیرَة برای مهمله کسفینة ع. بمعنی پیمان و عهدنامه و چک و دستاویز با مهر - افر -

وَصِیع بعین مهمله کامیر ع. آواز گنجشک و گنجشک ریزه - افر -

وَصِیف کامیر ع. خدمتگار غلام باشد یا کنیزک وُصَفَاء جمع و نیز وَصِیفَة مونث وَصَائِف جمع - افر -

وَصِیل کامیر ع. آنکه با تو درآید و رود - افر -

وَصِیلَة کسفینة ع. عمارت و فراخی و ارزانی و گروه همسفر و تیغ و گروه رشته و زمین فراخ و جامه است مخطط یمانی وَصَائِل جمع و شتر ماده که ده شکم در پی یکدیگر زاید و گوسفند که هفت بطن دو دو بچهٔ ماده در پی یکدیگر آرد - افر -

وَصِیم کامیر ع. مابین خنصر و بنصر - افر -

وَضّ بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. اضطراب و پریشانی خاطر - افر -

وِضَاء کتاب ع. جمع وَضِیّ کامیر بمعنی خوب و نیکو و پاکیزه روی و وُضَّاء کرمان خوب و پاکیزه روی - افر

وَضَاءَة کگرامة ع. خوبی و پاکیزه روئی و خوب و پاکیزه روی گردیدن - افر -

وَضَّاح بحای مهمله در آخر کشداد ع. نیک روشن و آشکارا و مرد سپید و نیکو رنگ و روز و نیز وَضَّاح لقب جزیمه ابرش به جهت که پیسی اندام داشت و مولائی است بربری فرنگیها را و بسوی آن منسوب است وَضَّاحِیَّة که ذهبی است (وَعَظْم وَضَّاح) بازی است و آنچنان باشد که طفلان استخوان سفیدی را در شب بطرفی انداز ندپس آن هر واحد جدا جدا در طلب آن روند و (رَکْعَةُ الْوَضَّاح) نماز صبح - افر -

وَضَّاحَة بالفتح و تشدید ثانی و فتح حا ع. بسیار روشن و بمعنی روشن کننده - غ -

وِضَاخ بالکسر و خای معجمه ع. نبرد کردن در آب کشیدن و در دویدن و نیز بسیر صاحب خود رفتن - افر -

وَضَاعَة بفتح عین مهمله کگرامة ع. فرومایه و ناکس و دون مرتبه گردیدن - افر -

وَضَائِح بالفتح و کسر همزه و سکون حای مهمله ع. وَضِیحَة بمعنی چارپایه - افر -

وَضَائِع بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. جمع وَضِیعَة کسفینة که بیاید - افر -

وَضَح محرکة و سکون حای مهمله ع. روشنی و سپیدی و سپیدی بامداد و سپیدی ماه و سپیدی پیشانی اسب که آنرا غره نامند و سپیدی دست و پای اسب و پیسی اندام و پیری و سپیدی موی و میانهٔ راه و کشادگی آن و شیر و درم درست و سره آن و پیرایه از سیم اَوْضَاح جمع و بلایی برنجن و گیاه ریزه و آبی است مر بنی کلاب را - افر -

وَضَحَة محرکة ع. خر ماده - افر -

وَضَر بفتحتین و سکون راے مهمله ع. ریم و چرک چربش و چرک شیر یا آب شستهٔ مشک و کاسه و مانند آن و بوی ناخوش و باقیماندهٔ زعفران و بوی طعام گنده و تباه شده و آلایش و آلودگی زعفران و مانند آن - اَوْضَار جمع و نیز وَضَر ریمناک شدن و آلودهٔ زعفران گردیدن و وَضِر گلتف ریمناک و چرکین یا زعفران آلوده وَضِرَة مونث فیهما - افر -

وَضْرَاء کصحراء ع. نشانی است در گردن شتر مربنی قراره را شبیه بر پنجهٔ زاغ - افر -

وَضَرَی کسکری ع. زن زعفران آلوده یا زن چرکین و نیز وَضَرَی بالفتح والمد سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا از بن کوه - افر -

وَضْع بالفتح و عین مهمله ع. طرز و روش اَوْضَاع جمع - میرزا بیدل ؎ وضع تسلیم از مزاج شعله خوبان - برده اند ٭ با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی ٭ و نیز وَضْع نهادن و بمعنی ترتیب و بمعنی ساختن نیز مستعمل و کم کردن برغرم چیزی از مال یافتنی و ودیعت نهادن نزد کسی و نهادن زن محجر را از سر و بچه آوردن زن و در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن و تیز رفتن ناقه و زیان زده گردیدن مردم در تجارت و گیاه شور خورانیدن شتر را و ملازم آن گردانیدن اورا و نیز گیاه شور خوردن و ملازم بودن آنرا و خوار ساختن نفس خود را و گردن زدن و ساقط و محو کردن جنایت کسی را و ناکس و دون مرتبه گردانیدن و وُضْع بضم اول بمعنی آن بچه که نطفه برای جسم او در آخر ایام طهر نزدیک بحیض در رحم مادر بسته شود و مضغه گردد و آن بچه ضعیف الخلقت باشد - افرغ ب

وَضْعِ اَوْرَاقی و وَضْعِ بی شیرازه ف. طور و حال نامنتظم که بر یک و تیره نباشد میرزا محسن ؎ وضع او تا شیر بی شیرازه چون دفتر شود ٭ قسمت آنرا که از سر رشتهٔ دفتر کنند ٭ ب

وَضْعِ بیغمانه ف. معروف است - ب

وَضْعَة بفتح اول و ثالث و نیز بکسر اول ع. نهاد ضِعَة کعِدَة مثله - افر -

وَضْعِ خُنُک و وَضْعِ کوخت و وَضْعِ ناگوار ف. طرز ناخوش و نامرغوب - ابوطالب کلیم ؎ از وضع ناگوار اهل جهان دلی پُر ٭ دارم کلیم و باید از نیک و بد زبان بست ٭ ب -

وَضَم بالفتح ع. بر تخته یا بوریا نهادن گوشت را یا وَضَم ساختن جهت آن و وَضَم بفتحتین تخته و بوریا و مانند آن که بروی گوشت نهند تا خاک آلوده نگردد اَوْضَام و اَوْضِمَة جمع (وَتَرَکْتُهُمْ لَحْمًا عَلَى وَضَمٍ) فرو افگند ایشانرا و ذلیل و خوار و دردناک گردانید - افر -

وَضَمَة بفتح اول و ثالث ع. یک گروه مردم از دو صد تا سه صد و گروه اندک که بر قوم دیگر فرود آیند - افر -

وَضْن بالفتح و نون در آخر ع. دو تا کردن بعض چیز را بر بعض یا دو چند گردانیدن یا بر یکدیگر نهادن و تو ار بافتن و چیز را بجواهر مرصع کردن و وُضُن کگتب جمع وَضِین کامیر بمعنی نوارهٔ تنگ هودج یهن که از دوال یا موی بافند یا آن جز از چرم نباشد - افرک -

وُضُوء بضمتین ع. مصدر است بمعنی روشن شدن و مجازاً بمعنی رو و دست و پا شستن برای نماز و بالفظ دادن و ساختن و کردن و گرفتن بمعنی - میرزا بیدل ؎ ما شهیدان را وضو داده اند از آب تیغ ٭ سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ ٭ ملا طغرا ؎ اگر عابد بشیشه سازد وضو ٭ نسازد با و آب تاک از سبو ٭ میرزا صائب ؎ طاعت ما نیست غیر از دست شستن از جهان ٭ گر نماز از ما نمی آید وضوی می کنیم ٭ ملا فوقی یزدی ؎ دلهای پاک را ز ازل فیض داده اند ٭ کوثر بآب صافی طینت وضو گرفت ٭ و وَضُوء بفتح واو

یعنی آبیکه بدان وضو کنند. ع-

وضو تازه داشتن . ف. معروف. شیخ شیراز ؎ بآب عبادت وضو تازه دار × که فردا ز آتش شوی رستگار × ب-

وُضُوح بضمتین وحای مهمله در آخر. ع. روشن و پیدا و آشکاره گردیدن کار- افر-

وَضُوخ بخای معجمه کصبور. ع. کم از نیم دلو آب. افر-

وضو داشتن . ف. احتیاج وضو داشتن. حسن رفیع ؎ کاهلی در نماز کردم و زه × زاهد ما مگر وضو دارد × ب-

وَضِیحَة کسفینة. ع. چارپایه وَضَائِح جمع. افر-

وَضِیع بعین مهمله کامیر. ع. مردم فرومایه دنی واز مرتبه فرود افتاده و زنهار و امانت و خرمای خشک ناشده در خنور نهاده. افرع-

وَضِیعَة کسفینة. ع. گیاه شور مزه و ثمن کم کرده یا آنچه کم کنند و فرود نهند از چیزی و نتر مائل بچراگاه شیرین و عشر و باج که سلطان گیرد و بسر خوانده و کتاب که دران حکمت نویسند وَضَائِع جمع- و گندم که آنرا کوفته روغن آمیخته خورند و نیز وَضِیعَة نام گروهاے لشکر که بناهای ایشان د مواضع و شهرها راسمی سازند که اهل آن غزا نه کنند و رخت و بار قوم وَضَائِع جمع. افر-

وَضِیمَة کسفینة. ع. یک گروه مردم از دو صد تا سه صد و گروه اندک که بر قوم دیگر فرود آیند و طعام ماتم و گیاه گرد آورده و یا طعام گرد کرده قیل وَضِیمَةٌ مِنَ الطَّعَامِ مِثْلُ وَثِیمَةٍ مِنَ الْکَلَاءِ - افر-

وَضِین کامیر. ع. هر چیزے بر هم چیده و دوتا کرده و نواله و تنگ هودج پهن که از دوال یا موی بافند یا آن جز از چرم نباشد و ضُنُن ککتب جمع وهو بمنزلة البطان للقتب للتصدیر للرحل والحزام للسرج یا تنگ پالان شتر- افر-

وَطْأ بالفتح وسکون طای حطی. ع. زمین نشیب میان زمینهای بلند و سپردن چیزے را زیر پاے و گائیدن زن را و آماده کردن و نرم و آسان کردن- و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و حیله که بر هودج و غیر آن بیند از نمد بمعنی بستر و نهالین و لباس و وَطْأ کسحاب با سپردگی وَطُوءَة مثله- افرع-

وَطَاءَة کگرامة. ع. کوفته و نرم و پاسپرده شدن- افر-

وِطَاب ککتاب. ع. جمع وَطْب بالفتح بمعنی مشک شیر خاصه- یقال صَفِرَتْ وِطَابُهُ یعنی بمرد یا کشته شد- افر-

وَطْأَة بفتح اول و ثالث. ع. جای قدم و تنگی و فشارش و گرفت سخت و وَطَاءَة محرکة راه پاسپرده بسیار سلوک مسافران- افر-

وَطَاس بسین مهمله کشداد. ع. بشبان. افر-

وَطَائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال ابجد. ع. دیگپایها و قواعد بنا و سرای- افر-

وَطْب بالفتح. ع. مشک شیر خاصه و هو جلد الجذع فما فوقه أوْطُب کافلس و وطاب ککتاب و أوطاب جمع اواطب جمع الجمع و مرد سخت دل و درشت خوی و پستان بزرگ- افر-

وَطْبَاء کصحراء. ع. زن بزرگ پستان- افر-

وَطْث بالفتح و ثای مثلثه. ع. سخت پاے بر زمین زدن- افر-

وَطْح بالفتح و شین و حای مهمله. ع. پلیدی و بیخال و گل که بشم و چنگال ستور و مرغ چسپیده باشد و وَطِیحَة یکی و نیز وطح بهت دو کردن و وطح را بدرشتی. افر-

وَطْد بالفتح و دال مهمله. ع. پای برجاے کردن چیزی را و استوار گردانیدن و گران سنگ ساختن مَوْطُود لغت ازان و چسپانیدن و فرا گرفتن و راست کردن برای کسی منزل را و کوفتن زمین را تا سخت گردد و برجا و ثابت ماندن و سپر کردن و رفتن از اضداد است و سخت سپردن زیر پای- افر-

وُطُر بضمتین و سکون رای مهمله. ع. حاجت و نیاز یا حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد اَوْطَار جمع- افرع-

وَطْس بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. سخت زدن بموزه و جز آن و شکستن- افر-

وَطْف بالفتح. ع. درازکشیدگی یقال فِی السَّحَابَةِ وَطْفٌ ای تَدَلَّتْ ذُیُولُهَا لِکَثْرَةِ مَائِهَا و وَطَف بفتحتین بسیار مژه و ابر و شدن و ریخته شدن باران- افر-

وَطْفَاء کصحراء. ع. ابر فروهشته دامن باران ناک یا پیوسته ریزان- افر-

وَطْفَة بفتح اول و ثالث. ع. موی اندک لغو.

وَطْم بالفتح. ع. سپردن زیر پا و پرده فروهشتن- افر-

وَطَن محرکة بسکن. ع. جای باش مردم و جای باش گاوان و گوسفندان. اَوْطَان جمع آورده اند که دو وطن اند یکے آنکه در انجا زاده باشد و دوم آنکه در انجا اقامت کرده باشد و قیل وطن سومی آنکه از انجا که آمده باشند که مبدا او است که آنرا وطن اصلی گویند- از کشف و بقارسے بالفظ دادن و بستن و داشتن و ساختن و کردن و گرفتن مستعمل- ملا فوقی یزدی ؎ بسکه ناهمواری از خلق زمانه دیده اند × همچو سیمرغی وطن در قاف عزلت داده اند × اوحدالدین انوری ؎ در و بحکم روان کرده هفت سیاره × بلطف داده وطن شان دوازده جوسق × درویش واله هروی ؎ تا بدلها زره دیده وطن ساخته × هیچ دل نیست که در دیده ندارد وطنی × میرزا جلال اسیر ؎ در بحر هر که ساخت وطن چون حباب هیر ×

در دسر خرابه ساحل چه میکند × درویش واله هروی ؎ شبی در اول بیداری و در آخر خواب × بدیدم آنکه تسلی کند تمنی را × بسیر عالم صورت دوباره آمد پیش × نه دیگران که وطن کرده اند عقبی را × نبی همت دانش رسول عالم فضل × وصیی او هنر چشم دهر اعمی را × ملا شانی تکلو ؎ چنین بنیم غریبی بر سر کوے تو می ترسم × که دامنگیر خاک است آن مبادا آنجا وطن گیرد × جمال الدین سلمان ؎ ز گوشهای سر بر تو تخت بسته وطن × بسخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق × افرب-

وطن گاه بکاف فارسی. ف. بمعنے مطلق نشستگاه نیز آمده- نظامی در سکندرنامه در مقام رسیدن دوالی و الی انجاز پیش سکندر گوید ؎ نوازشگری را باو راه داد × بنزدیک تخت وطنگاه داد × از غواص سخن-

وَطْوَاط بالفتح و دو طای مهمله. ع. پرستوکه آنرا خطاف گویند و بهندی ابابیل نامند و لقب شاعری بسبب لاغری و کوتاهی جسم لاغراو- خ فر-

وُطُوءَة بفتح اول و ضم ثانی. ع. پاسپردگی وَطَاءَة کسحابة مثله- افر-

وَطِیّ کامیر. ع. کوفته و سپرده زیر پا. افر-

وَطِیئَة کسفینة. ع. نوعی از طعام که از شیر و خرمای خسته بر آورده ترتیب دهند یا پینو شکر آمیخته و جوال که در وی گوشت خشک و نان کاک دارند- افر-

وَطِید بدال مهمله کامیر. ع. استوار و پاے برجای کرده و گران سنگ گردانیده. افر-

وَطِیس بسین مهمله کامیر. ع. تنور آهنین یا عام است و یقال اَلْآنَ حَمِیَ الْوَطِیسُ یعنی درین هنگام سخت شد حرب و نایرهٔ قتال بالا گرفت. افر-

وَطِیسَة کسفینة. ع. سختی کار- افر-

وَظَائِف بالفتح و ظای معجمه بالف کشیده و کسر همزه. ع. جمع وَظِیفَة بمعنے روزمره از طعام و رزق- افر-

وَظْب بالفتح و بای موحده. ع. سپردن چیزے را زیر پاے- افر-

وُظْبَة بفتح اول و ثالث. ع. فرج ستور و نگاه شگافته سُم- افر-

وَظِر براے مهمله ککتف. ع. پُر گوشت فربه یا آنکه ران و شکم وی پر گوشت باشد و بفتحتین فربه گردیدن و پر گوشت شدن- افر-

وَظْف بالفتح. ع. کوتاه کردن پای بند ستور را و بر وظیف زدن و پیرو شدن و وُظُف ککتب جمع وَظِیف بمعنے خوردگاه ساق و ذراع اسب و شتر و جز آن- افر-

وَظْمَة بفتح اول و ثالث. ع. تهمت. افر-

وُظُوب بضمتین. ع. پیوسته بودن و مداومت ورزیدن و لازم گرفتن و تیمار داشتن- افر-

وَظِیف کامیر. ع. خوردگاه ساق و ذراع اسب و شتر و جز آن اَوْظِفَة و وُظُف ککتب جمع یقال جاء فی الابل علی وَظِیفٍ یعنی در پے یکدیگر آمدند- افر-

وَظِیفَة کسفینة. ع. روزمره از طعام و رزق و راتبه وَظَائِف جمع و بالفظ بریدن و خوردن و دادن مستعمل شیخ شیراز فرماید- نثر- و وظیفه اورا بخطای منکر نبرد- و نیز وظیفة خدمت و کار و ذکر و مانند آن و بیان و شرط وَظَائِف و وُظُف ککتب جمع- افر-

وظیفه خوار و وظیفه خور . ف. راتبه خور. شیخ شیراز ؎ ای کریمی که از خزانهٔ غیب × گبر و ترسا وظیفه خور داری × ب-

وَعّ بالفتح و تشدید عین مهمله. ع. شغال. افر-

وِعَاء ککساء و بضم. ع. خنور اعاء بالهمزة مثله اَوْعِیَة و اَوْعَاء جمع. افر-

وِعَاب ککتاب. ع. جایهاے فراخ و کشاده از زمین- افر-

وَعَارَة بالفتح و فتح رای مهمله. ع. دشوار گردیدن وُعُور بضمتین مثله. افر-

وِعَاط بطای مهمله ککتاب. ع. گل سرخ یا گل زرد- افر-

وُعَّاظ بظای معجمه در آخر کرمان. ع. جمع واعظ بمعنے پند دهنده - فر-

وِعَاف ککتاب. ع. جمع وَعْف بمعنے جای سطبر و درشت از زمین که دران آب ایستد.

وُعَاق کغراب آواز که از شکم ستور آید وقت رفتن وَعِیق کامیر مثله- افر-

وِعَام بالکسر. ع. جمع وَعْم بالفتح بمعنے خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد- افر-

وِعَان ککتاب. ع. جمع وَعْنَة بالفتح بمعنے زمین درشت سخت- افر-

وَعْب بالفتح. ع. راه کشاده و بمعنے تمام چیزے گرفتن- افر-

وَعْث بالفتح و ثای مثلثه در آخر. ع. جای نرم و بے ریگ که پای دران فرو رود و راه که بآسانی نتوان رفتن دروی وَعِث ککتف مثله و استخوان شکسته گران سنگ و لاغری- افر-

وَعْثَاء کصحراء. ع. مشقت و سختی سفر- افر-

وَعْثَة کفرحة. ع. زن فربه بسیار گوشت- افر-

وَعْد بالفتح و دال مهمله. ع. نوید دادن و این در خیر مستعمل می شود چنانچه وَعِید و ایعاد درین بیت محمد عرفی که ؎ هر وعده جفا که بکوه بین کرده بود × با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار × هر چند لفظ جفا وعید میخواهد نه وعده ولیکن چون این بیت از راهِ طنز واقع شده لفظ وعده بکار برده لهذا در مصرع دوم از روی مهر گفت نورالدین ظهوری ؎ شب و روز در کار وعد و وعید × مه و هفته هر روز نوروز و عید × میر معزی ؎ وعدهٔ خلد و وعید حشر نماید همین × دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه × از بهار مجسم د

در منتهی الارب نوشته که وَعْد نوید دادن عِدَة و مَوْعِد و مَوْعِدَة کمجلسة و مَوْعُودَة مثله یستعمل فی الخیر و الشرّ. یُقال وَعَدَ الامر و به خیرًا و شرًّا فاذا اسقطوا الخیر و الشرّ قالوا فی الخیر وَعَدَ وَعْدًا وَعِدَةً و فی الشرّ اَوْعَدَ و قالوا ایضًا اَوْعَدَ الخیرَ و اَوْعَدَ بالشرّ - و نیز وعد چیره شدن در بسیاری وعده -

وَعْدَه بالفتح ع. نوید دادن در نیکی و خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است و چرب. خشک. سرد. پوچ. خام. کج. دروغ. پا در هوا. از صفات. و شکر از تشبیهات اوست و بالفظ آمدن و افتادن و دادن و دیدن و رسیدن و رفتن و کردن و گرفتن و نهادن مستعمل. شیخ العارفین ه قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش × وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی باشد × شفیع اثر ه صید جستنش تا بود از خط ساده × وعدهٔ عاشق من بیهار افتاده × خواجه جمال الدین سلمان ه وعدهٔ دادهٔ ای خسرو آفاق مرا × وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی × حکیم شرف الدین شفائی ه بشرم وعدهٔ دیدار اگر داده ی تنی رنجم × وصال چون تو ئی را صبر این مقدار می باید × ابو طالب کلیم ه یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم × نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست × میر خسرو ه وعده جنبان رفت که فردا پگاه × جنبش خورشید شود سوی ماه × مخلص کاشی ه فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب میگیرد × پی ویرانی دل وعده از سیلاب می گیرد × اوحد الدین انوری ه وعدهٔ می نه نهم بین من و قتال و کنف × ملطی می نا. هم بین من و جلاد و دوال. نور الدین ظهوری ه گر نکشد جانی هر زمان × در شکر وعده تقاضا چه حظ × طالب آملی ه بستم بو دچندین وعدهٔ چرب × وز نهان جان خشکی در میان است × و نیز وعده در محل وعید آمده. عرفی گوید ه هر وعدهٔ جفا که بکوئین کرده بود × باما ز روی مهر وفا کرد روزگار × از بهار عجم و غوامض سخن -

وعدهٔ حق رسیدن . ف. کنایه از زمان حیات بسر آمدن. مخلص کاشی ه گور کفنی هست مدار این همه تشویش × ای خواجه اگر وعدهٔ حق تو رسید است × ب .

وعدهٔ خلاف . ف. آنکه وعده کند و وفا نکند. شفیع اثر ه فگنده اند بدنبال زلف خویش مرا × چو قرضدار پریشان بتان وعده خلاف × ب

وعدهٔ سرِپل بضم بای فارسی. ف مرادف وعده غلام بارگی که بیاید - ب -

وعدهٔ شب در میان . ف. وعده که امروز کنند و فردا وفا نمایند. مرزا جهان ه برامید وعدهٔ شب درمیانِ زلف او × روزگاری شد که روز از کیسهٔ ما میرود × ب .

وعده شکن . ف. بمعنی وعده خلاف و پیمان شکن - فر -

وعدهٔ غلام بارگی بوعده . ف. بمعنی وعده خلاف و بیوفا نوشته اند - ب .

وعده فراموش . ف. معروف فر

وعده گاه . ف. جائی که باهم وعده کنند. میرزا رضی دانش ه وعده گاه کرم خوبان گوشهٔ میخانه است × سرزمینی نیست غیر از پای خم دلکش مرا × عرفی ه مبادر و زقیامت بوعده گاه آئی × که دل نشسته در انجا بانتظار هنوز × ب .

وَعْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. دشوار و خلاف سهل اَوْعُر کا کلب و اَوْعَار و وُعُور جمع و کوهی است و (رَجُلٌ وَعْرُ المعروف) مرد کم احسان کم خیر - و (قَلِیْلٌ وَعْرٌ) از اتباع است - و نیز وَعْر دشوار گردیدن جای و وَعِرَ کَکتف دشوار - افر -

وَعْز بالفتح و زای معجمه ع. پیش آمدن بکاری - افر

وَعْس بالفتح و سین مهمله در آخر ع. درختی است که از آن بربط و رباب سازند و نشان و ریگ نرم که رفتن در وی دشوار باشد و نیز وَعْس سپردن زیر پای - افر -

وَعْسَاء کصحراء ع. پشتهٔ ریگ نرم که در پای نیکو رو ید در وی و موضعی است درمیان ثعلبیه و خزیمیه افر

وَعْظ بالفتح و ظای معجمه در آخر ع. پند دادن بسخنان دل نرم کننده - افر -

وَعْف بالفتح ع. هر جای سطبر و درشت از زمین که در آن آب ایستد و وِعَاف کَکتاب جمع - افر

وَعْق بالفتح ع. مرد بد خو زشت سیرت تنگدل و بی آرام و وَعِق کَکتف مرد بدخوی - افر

وَعْقَه بفتح اول و ثالث ع. بدخوئی. یقال فیه وَعْقَةٌ و مرد بدخوی - افر -

وَعْك بالفتح ع. سختی گرما و اول تپ و تیزی آن و درد و کسل تپ در اندام و رنجوری از سختی و درماندگی و مرد تپ زده ستوه آمده از آن وَعِك کَکتف مثله و نیز وَعَك سخت رنجور ساختن بیماری و ایستادن باد - افر -

وَعْكَة بفتح اول و ثالث ع. حربگاه و انبوهٔ اشتران برآب خور اسم است ایعاک را و کار زار شدید و سختی گرما - افر -

وَعْل بالفتح ع. بز کوهی - وَعِل کَکتف مثله اَوْعَال و وُعُول و وُعْل کَکتب و مَوْعِلَة کمجلسة و وِعْلَة کفرحة جمع و نیز وَعِل مهتر و شریف و توانا - اَوْعَال و وُعُول جمع و پناه جای و نام ماه شوال و چاره و قلعهٔ است و وَعِل کَکتف شعبان اَوْعَال و وِعْلَان بالکسر جمع و شریف و توانا - افر -

وَعْلَة بفتح اول و ثالث ع. تکمهٔ پیراهن و جای بلند از کوه یا سنگ بلند بر آمده از کوه و دستهٔ کاسه و آبریز - افر -

وَعْم بالفتح ع. خطِ کوه که مخالف سایر رنگ آن باشد و وِعَام بالکسر جمع و نیز وَعْم اَنْعِمْ گفتن یعنی خوش باش - افر -

وَعْن بالفتح ع. زمین درشت که چیزی نروید و بمعنی پناه جای - افر -

وَعْنَة بفتح اول و ثالث ع. زمین درشت سخت یا سپیدی زمین که چیزی نروید. وَعْن بدون تا مثله وِعَان کَکتاب جمع و نشان خاکی نزد خانهٔ مور و خطوط کوه شبیه رگهای دراز یا اندک خاک - افر -

وَعْوَاع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. آواز سگ و بانگ گرگ شغال ماده گروه مردم یا قوم یا بانگ غوغا و مرد بیهده گوی و خروش مردم و نیز وَعْوَاع دیدبان واحد و جمع در وی یکسان است و موضعی است - افر -

وُعُود بضمتین و دال مهمله در آخر ع. جمع وَعْدَه که بالا گذشت - غ -

وُعُور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. دشوار گردیدن جای - افر -

وُعُورَة بضمتین ع. گم گردیدن چیزی افر

وَعْوَع بفتح اول و ثالث ع. شغال و خطیب سخن آور و دشت و روباه و سست و دیدبان و در غیاث وَعْوَع آواز سگ و آواز شغال و گرگ - افر -

وَعْوَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز گرگ و آواز شغال ماده و بمعنی خروشیدن و جنبانیدن - افر -

وُعُوف بضمتین ع. کندی و سستی بینائی - افر -

وُعُول بضمتین ع. جمع وَعْل بمعنی بز کوهی - افر -

وَعَى بالفتح ع. ریم و زرداب و خروش و فریاد وَعًى محرکة مثله بالخصوص بانگ سگ است و چاره و (فَرَسٌ وَعًى) کغنی اسپ درشت اندام سخت و نیز وَعَى بالفتح نگهداشتن و یاد گرفتن و گرد کردن و به شدن استخوان شکسته بر کجی و ریم کردن جراحت و گرد آمدن ریم و آواز و فریاد کردن وَعًى محرکة مثله - افر -

وَعِيب کامیر ع. خانهٔ فراخ و (جاء الفرس برکضٍ وَعِیبٍ) بنهایت کوشش دوید - افر -

وَعِيد بدال مهمله کامیر ع. وعدهٔ بد و این خاص در باب شر و بدی مستعمل است چنانکه کسی گوید که من ترا خواهم زد و مثل آن بخلاف وَعْد که آن در خیر مستعمل است و هدیر شتر نر چون آهنگ جستن نماید - افر -

وَعِيق کامیر ع. آوازی که از شکم ستور آید وقت رفتن وُعَاق کغراب مثله - افر -

وَغَا بفتح واو و غین معجمه بالف کشیده ع. جنگ و شور و غوغا و بکسر واو خطا است غ افر

وِغَاب کَکتاب ع. وَغْب بالفتح بمعنی جوال - افر -

وَغْب بالفتح ع. جوال و رخت ردی و هیچکاره و گول سست اندام و ناکس و فرومایه و شتر سطبر و توانا از اضداد است اَوْغَاب و وِغَاب کَکتاب جمع و وَغْبَة مونث - افر -

وَغَبَة محرکة ع. گول و سست اندام - افر

وَغْد بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد . ف. بادنجان را گویند و از ان قلیه پزند و در عربی بمعنی خدمت کردن باشد - رفر -

وَغْد بفتح اول و سکون غین معجمه ع بمعنی و فرومایه و ناکس. غ فر -

وَغْر بالفتح و رای مهمله ع. سخت شدن گرمای نیمروز و نیز وَغْر بالفتح و محرکة برشدن سینه از خشم و کینه و برافروختن از خشم - افر -

وَغْرَة بفتح اول و ثالث ع. گرمای سخت نیمروز - افر -

وَغَسْت بفتح اول و ثانی بروزن الگست . ف. بمعنی ظاهر و آشکار اَغْستن مصدر آنست بمعنی ظاهر کردن و آشکارا نمودن - زن فر -

وَغَسْتَن بالفتح . ف. مصدر وغست باشد - ن رفر -

وَغْف بالفتح ع. پارهٔ از چرم یا از گلیم که بر شکم بزغالهٔ یکساله یا گمه بندند تا بول خود نیا شامد یا گشنی نتواند کرد و سستی بینائی وُغُوف جمع - و نیز وَغْف شتاب رفتن و دویدن - افر -

وَغْل بالفتح ع. سست فرومایه بی اعتبار و سستی کننده و در هر چیزی و درخت در هم پیچیده و دانهٔ تلخهٔ گندم که کبوتر خورند و بدروغ دعوی نسب کننده و پناه جای و مرد بد خورش و ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی در آینده و شراب که واغل خورد و چاره و در مجلس شراب ناخوانده در آمدن و وَغِل کَکتف بد خورش - افر -

وَغْم بالفتح ع. نفس و گلانجان که ناخوش دارند آزاو کول و جنگ و کینه یا کینه جای گرفته در سینه و قهر اَوْغَام جمع و نیز وَغْم جز عیر یقین دادن کسی را و بحتین کینه گرفتن بر کسی - افر -

وَغْنَه بفتح اول و ثالث ع. سبوی فراخ - افر -

وُغُوبَة بضمتین و فتح موحده ع. سطبر و درشت گردیدن - افر -

وَغْوَغ بفتح هر دو واو و سکون هر دو غین . ف. صدا و آواز و زغ یعنی غوک را گویند - افر -

وُغُوف بضمتین ع. جمع وَغْف بالفتح بمعنی سستی بینائی - افر -

وُغول بضمتین ع. درآمدن در چیزی ونهان شدن یا دور شدن و رفتن - افر.

وَغی کفتی و رضی ع. بانگ و خروش و از مجاست که جنگ و کارزار را نیز وَغی نامند جهت شور و غوغای آن - افر.

وَغِیر برای مهمله کامیر ع. گوشت بر سنگ تفسان بریان کرده و شیر بسنگ تفسان و گرم کرده و شیر جوشان و مطبوخ وَغِیرَة مثله و آب گرم - افر.

وَغِیش بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول. ف بمعنی بسیار و انبوه و در موید الفضلا بمعنی بیشه و جنگل آمده و آنرا غمیشه نیز گفته اند. حکیم اسدی بمعنی نیستان و جنگل گفته ؎ براغشان و نیستان وغیش بلی * شیر هر سو زانده از وغیش * حکیم سوزنی گفته ؎ جو خود دست عطابخش تو بزیبائی * کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش * و بمعنی غم و اندوه بی واو در غین گذشته - ن رفزه.

وَغِیق کامیر ع. آواز که از شکم ستور برآید در رفتار یا آواز غلاف نره آن - افر.

وَفاء کسماء ع. وعده بجا آوردن و بسر بردن دوستی و عهد و سخن ضد غَدر و درازی یقال هات فلانٌ وانت بِوَفاءٍ یعنی بمرد فلان و عمرت دراز باد - افر.

وَفابیگانه . ف . آنکه در ملیه وفا معرا باشد یعنی بیوفا - فر.

وَفات بالفتح ع. مرگ مصدر است از مجرد بزیادت تا - م غ افر.

وفادار و وفاپرست و وفاپیوست . ف . بمعنی - فر.

وِفادَة کلتابة ع. برسولی آمدن نزد کسی - افر.

وِفار برای مهمله کلتاب ع. جمع وَفْرَة بمعنی موی مجتمع بر سر یا موی تا نرمهٔ گوش و بیاید لغز.

وَفارَة کلرامة ع. بسیار گردیدن و افزون و تمام شدن - افر.

وِفاز بزای معجمه کلتاب ع. جمع وَفْز بالفتح و بتحریک بمعنی شتابی و شتاب - افر.

وفاسگال و وفاخواه و وفااندیش . ف . وفادار و خیرخواه - فر.

وِفاض بضاد معجمه کلتاب ع. جمع وَفْضَة بمعنی تیردان چرمین و نیز وِفاض پوستکی که زیر آسیا گسترند و جائی که آب دران ایستد - افر.

وِفاع بعین مهمله کلتاب ع. سربند شیشه - افر.

وِفاق بالکسر ع. سازگاری کردن و بمعنی محبت و اتفاق مستعمل می شود - افر م ص.

وِفاقَة کلتابة ع. موافقت و سازواری کردن - غ.

وَفد بالفتح و دال مهمله ع. بالای کوه و ریگ بلند برآمده و جمع وافِد برسولی آینده و نیز وَفد برسولی و ایلچی گری پیش کسی رفتن و وُفود کرکع جمع وافِد که گذشت - افر غ.

وَفر بالفتح و رای مهمله ع. توانگری و بسیار و فراخ از مال و رخت و بسیار هر چیزی و وُفور جمع و مشک تمام پوست و نیز وُفور بسیار گردیدن و افزودن و تمام شدن و تمام کردن و افزودن اغیر.

وَأفراء کصحراء ع. بره و توشه دان تمام پوست و گوش بزرگ و زمین بسیار گیاه تمام نبات و موضعی است - افر.

وَفرَة بفتح اول و ثالث ع. موی مجتمع بر سر یا موی تا نرمهٔ گوش آنگاه جُمّة که تا فرود نرمهٔ گوش رسد آنگاه لِمّة که بکتف فرود آید وِفار کلتاب جمع - افر.

وَفز - بالفتح و بتحریک و زای معجمه در آخر ع. شتاب و شتاب . اَوفاز جمع و جای بلند - افر.

وَفض بالفتح و بتحریک و ضاد معجمه در آخر ع. شتاب و شتابی . اَوفاض جمع و نیز اَوفاض گروه گروه مردم یا گروه مردم از هر جنس یا از هر قبائل در آمیخته همچون اصحاب صفه که در پیشگاه مسجد نبی صلی الله علیه وآله وسلم می بودند یا گروه مردم که با هر یکی خریطه باشد جهت طعام . و وُفُض بضمتین آنچه بران گوشت برند و پاره پاره سازند اَوفاض جمع و نیز وَفَض بالفتح والتحریک دویدن و شتاب رفتن - افر.

وُفضَة بفتح اول و ثالث ع. خریطهٔ شبان که دران زاد و اسباب خود دارد و تیردان چرمی وِفاض بالکسر جمع دکوب بالائین - افر.

وَفع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. بنای بلند و ابرکه ازان امید باران باشد (غلام وَفَعٌ) محرکة کودک کوالیده دَفَعَة بالنا لمثله و وِفاع بالکسر جمع - افر.

وَفق بالفتح ع. سازوار و لیسنده و موافق و موافق یافتن کار را - افر غ.

وَفل بالفتح ع. چیزی اندک - افر.

وُفود بضمتین و دال ابجد ع. جمع وافِد بمعنی برسولی پیش کسی رونده و بمعنی آنکه بر مرکب نجیب سوار شود پس وُفود که جمع الجمع وافِد است بمعنی رسولان و پیغام برندگان و سواران مرکب نجیب باشد از منتخب و صراح و بعضی بمعنی گروه و قبیله نوشته اند مگر کتب معتبرهٔ لغات باین معنی دیده نشده - غ.

وُفور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. تمام شدن و بسیار شدن و بمعنی بسیاری مستعمل و بالفتح غلطست - افر غ م.

وَفی کغنی ع. تمام و کامل و وُفی کقُلی انجام پذیرفتن و افزون شدن - افر غ.

وَفِیعَة کسفینة ع. سربند شیشه و خنور مانندی چوبین که خرما و طعام و جامه در وی نهند و لته که بدان قلم را پاک کنند و پشم پاره که شتران سرگین را قطران مالند بوی - افر.

وَفِیق کامیر ع. همراه و رفیق و معرفه علمی است - افر.

وَقّ بالفتح و تشدید قاف ع. آواز در کاک - افر.

وَقاء کسحاب و بکسر ع. هرچه بدان چیزی را نگهدارند و پناه دهند - افر.

وَقاح بالفتح و حای مهمله ع. مرد بی شرم و جری بر ارتکاب بزه و سم سخت و شوخ گرفته وُقُح بضمتین جمع و (اِمرَأةٌ وَقاحُ الوجه) زن بی شرم - افر.

وَقاحَة کلرامة ع. شوخ گرفتن و سم سخت شدن و بمعنی بی شرم شدن و بی ادب گشتن - افر غ.

وِقاد بدال مهمله کلتاب ع. هیزم و وَقّاد کلتان زیرک درگذرنده در امور و روشن خاطر و دل زود شادمان شونده و درگذرنده در امور تیز و فروزنده و بسیار افروخته شونده - افر غ.

وَقار بالفتح و رای مهمله ع. آرامیدگی و آهستگی و حلم و تمکین و گرانباری ماخوذ از وَقر بالفتح بمعنی گرانبار شدن است از صراح و منتخب و قاموس و بحر الجواهر و بکسر واو خواندن نوعی از تفرس است و (رجلٌ وقارٌ) مرد آهسته و بردبار - افر.

وَقارَة کلرامة ع. آهسته و بردبار گردیدن افر.

وَقاص بصاد مهمله کشداد ع. گردن شکننده از صراح و منتخب و در مدار و کشف بمعنی جنگجو و در شرح دیوان حافظ نوشته که نام یکی از اصحاب که در فن کمانداری و تیراندازی مهارت تمام داشت - غ.

وِقاط بالکسر و طای مهمله ع. جمع وَقط بالفتح بمعنی گو در زمین درشت یا گو که آب گرد آید در وی - افر.

وِقاع بسین مهمله کلتاب ع. جمع وَقیعة بمعنی جاهای گود یا زمین نرم که آب در وی ایستد و نیز وِقاع باهم بجنگ و محاربا در افتادن و مخالطت نمودن با زن و گائیدن و وَقّاع کعلام داغ گرد که بر دو کرانهٔ ران ستور باشد و وَقّاع کشداد غلامی بود فرزدق را و مرد غیبت کننده و مردم را وَقاعة بالتا مثله - افر غ.

وِقاف . بالکسر ع. باکسی فرا ایستادن در کارها در جنگ و پیکار و ایستادن خواستن و وَقّاف کشداد درنگ و سستی کننده و باز ایستاده و پس شونده از کارزار و شاعری است عقیلی - افر.

وِقام کلتاب ع. تیغ و تازیانه و چوب دستی و رسن - افر.

وُقاه دهای هوز در آخر کغراب ع . خادم کلیسا - افر.

وَقاهِیَة کراهیة ع. خدمتگذاری کلیسا و باینمعنی وَقاهَة کرامة هم در فرهنگ فرنگ نوشته - ا.

وِقایَة کلتابة ع. معجر زنان و هرچه بدان چیزی را نگهدارند و نگهداشتن و پناه چیزی و مقنعه اسم کتاب و نام کتابی در فقه - ص م افر غ.

وَقائِذ بالفتح و کسر همزه و سکون ذال معجمه ع. نگهبان گسترده - افر.

وَقائِص بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله ع. سر استخوانهای کوتاه - افر.

وَقائِع بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. روی دادها و حوادث و احوال و اخبار کارزارها جمع وَقیعة که بمعنی فتنه و قتل است، پس معانی اول مجاز باشد از معنی اخیر از صراح وغیره و کسانیکه جمع واقِعَة دانند خطا است - افر ع.

وَقائع نگار و وقائع نویس . ف . اخبارنویس و مخبر و نامه نگار - فر.

وَقب بالفتح ع. مغاکی در سنگ که آب گرد آید در وی و چاه مانندی در زمین سخت باندازه یک قامت یا دو قامت و هر مغاک اندام همچون مغاک چشم و شانه جای و مغاکچه بالای چشم اسپ و هما وَقبان - و سوراخ چرخ چاه که محور در وی درکنند و گول و فرومایه ناکس و نیز وَقب فرو آمدن تاریکی و پنهان شدن و در وقت داخل شدن و ایستادن و درآمدن و متوجه شدن و فرو شدن آفتاب و وُقوب مثله و خسوف گرفتن ماه و منه قوله تعالی وَمِن شَرِّ غاسِقٍ اِذا وَقَبَ یعنی آنکه از بدی ذکر چون ایستاده شود حکاه الفراء وغیره عن ابن عباس رضی الله عنه - افر.

وَقبَه بفتح اول و ثالث ع. مغاکی در سنگ که آب گرد آید در وی و روزن بزرگ که ازان پرتو آفتاب آید و جا یک اشکنه و روغن که در آن گرد آید - افر.

وُقبی بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع آزمند صحبت احمقان - افر.

وَقت بالفتح ع. هنگام وَهُوَ مِقدارٌ مِنَ الدَّهرِ وَاَکثَرُ ما یستعمل فی الماضی اَوقات جمع و وَقتٌ مُوَقَّتٌ هنگام معین اَمرٌ مَوقُوتٌ کذلک و نیز وقت هنگام معین کردن و بفارسی کم فرصت از صفات اوست و بالفظ برخاستن بمعنی رسیدن وقت و بالفظ بهم بر زدن بمعنی پریشان کردن آن . خواجه جمال الدین سلمان ؎ زلفین سیه خم بخم اندر زده باز * وقت من شوریده بهم بر زده باز * ب افر.

وَقت روارو . ف . علی خراسانی ؎ اکنون که دل شیفته شد گرم روارو * این وقت نشستن نبود وقت روارو ست - ب.

وقت سحرگاه و وقت صبحگاه

. ف. از لفظ وقت و گاه اخذ هما زائده است حیاتی گیلانی ؎ فغان بلبل و وقت سحرگاه × حیاتی و دل نالان شبها × سعید اشرف ؎ دلبرم وقت سحرگه بدرِ خانه رسید × همچو صبح شفق آلود رخش سرخ و سپید × میرزا صائب ؎ آدمی پیر شود حرص جوان میگردد × خواب در وقت سحرگاه گران میگردد × ب -

وقت فلان تنگ است و وقت فلان نازک است . ف. یعنی فرصت بسیار کم است لیکن ازین ابیات شفیع اثر بمعنی شیشه ساعت معلوم می شود که ؎ کدورت در دلِ تنگ عدو بنشین × چو ریگ وقت و ساعت شد حصاری × و در هجو اسپ ؎ چو ریگ وقت و ساعت آن سبک پی × بروزی میکند ده گام راحلی × میرزا رضی دانش ؎ ازینکه بوسه بما کم دهی مرنجم × گناه او چه بود وقت آن دهان تنگ است × میرزا صائب ؎ بوسهٔ دل ما شاد کن در آخر حسن × که وقت ماه و توای نازنین پسر تنگ است × خواجه جمال الدین سلمان ؎ دم مزن بلبل که وقتِ گل بغایت نازک است × بانگ و تشنیع و تقاضا بر نیاید بیش ازین × ب -

وقت گرگ و میش . ف. کنایه از اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد و بتازیے ذنب السّرحان خوانند. واعظ قزوینی ؎ موی چون گردید گندم گون دگر هشیار شو × وقت گرگ و میش صبح مرگ شد بیدار شو × ب -

وقت و ساعت بواو عطف . ف. چیزی است از عالم گهڑیال که اوقات و ساعت روز و شب بدان معلوم کنند و در عرف هند آنرا گهڑیال فرنگی خوانند. محسن تاثیر ؎ چو وقت و ساعت آن ساعت دماغم کوک میگردد × که میگیرم حساب دفتر لیل و نهار خود × میرزا رفیع واعظ قزوینی ؎ فکری این وقت و ساعتهای مینا کار چند × جهد کن این وقت و ساعت تا بغفلت نگذرد × ب -

وُقح بالضم و بضمتین و حای مهمله ع. شوخی و شوخ گرفتن و سخت شدن سُم و وَقِحٌ گلکتف مردِ کم شرم - افر -

وَقَد بالفتح والتحریک و دال مهمله در آخر ع. افروخته شدن آتش وُقُود بالضم والفتح و قِدَه کعدة و وَقَدان بالفتح مثله و بفتحتین آتش - افر -

وَقَدَة بفتح اول و ثالث ع. سخت ترین گرما و آن ده روز است بانصف ماه - افر -

وَقذ بالفتح و ذال معجمه در آخر ع. ضرب سخت و بر زمین زدن و افگندن و زدن و کشتن بردن و سست گردانیدن و آرام دادن و چیره شدن و غلبه کردن خواب کسی را و بیمار کردن آشوب کسے را - افر -

وَقر بالفتح و رای مهمله ع. گرانی گوش یا رفتگی شنوائی و کینه یقال فی صدرِهٖ وقرٌ ای وَغرٌ و مجازاً بمعنے حلم و تمکین و نیز وَقر شکستن و شگافتن ساق و گفتن آن شبیه مکهاے چشم و جایگهای سنگ و شگافتن استخوان وَقرة بالتا مثله و بمعنے گران گردیدن گوش و بالکسر بارگران یا عام است . اَوقَار جمع و بار خر و استر چنانکه وَسق بار شتر و مقدار آن چهل صاع باشد - افر غ -

وَقَرات محرکة ع. آثار و نشانها جمع وَقرة - افر -

وَقرَة بفتح اول و ثالث ع. جایک سنگ که آب دران گرد آید و فی المثل کانت وَقرَةٌ فی صَخرَةٍ و این مثل بجاے استعمال کنند که کسے در مصیبت صبور باشد و در وی آن مصیبت اثر نکند و نیز وقرة شکستن - افر -

وَقر نهادن و وَقع نهادن بالفتح . ف. معتبر داشتن . درویش واله هروی در مدح میرزا فصیح ؎ در سلک نظم سخن و جودتِ انشا × وقری نه نهد بهید . مختصر آنرا × ظهوری ؎ شهرتی تا از و گردیده شایع اینچنین × مه پرستان ماه را نه نهند وقعی اینچنان - ب -

وَقَرِی محرکة ع. منسوب باشبان و قیرکه گلهٔ گوسفندان است یا فراهم آورندهٔ گوسفندان و خداوند خران و باشندهٔ شهر و وَقری لشکری ستور بار کرده - افر -

وَقَس بالفتح و سین مهمله ع. زنان و بزه و بدی که از حد درگذرد و بمعنے باز کردن پوست را و باز کردن پوست از سر ریش و ذکر کردن زنا را و متهم کردن کسی را بزنا و پراگنده شدن گر در شتران قبل از استحکام آن - افر -

وَقش بالفتح و شین معجمه ع. اول گیاه و شهری است نزدیک صنعاء و نیز وَقش بالفتح و بتحریک جنبش و حس و ریزهٔ هیزم وَقشة بالتا مثله فیهما . و محو و ناپدید شدن نشان - افر -

وَقص بالفتح و صاد مهمله ع. گردن شکستن و شکسته شدن گردن لازم متعد . و عیب کردن و کم شدن و وَقص در عروض جمع کردن اضمار و خبن را و بحرکة . و بفتحتین چوب ریزهای شکسته که ازان آتش افروزند و مال افزودن بر نصاب که ازان مال زکوة واجب نگردد اَوقاص جمع و نیز وَقَص کوتاهی کردن و کوتاه گردن شدن - افر -

وَقط بالفتح و طای حطی در آخر ع. گو در زمین درشت یا گو که آب گرد آید در وی وِقاط و اَوقاط بالکسر جمع - و نیز وَقط افگندن و گران کردن کسی را بضرب و برجستن خروس بر ماده و گران گردانیدن خیر کسی را - افر -

وَقظ بالفتح و ظای معجمه در آخر ع. حوض خرد که آنرا آبگیری باشد که آب بسیار دران گرد آید و بر زمین زدن یا زدن و سست گردانیدن و بهشتگی و رزیدن بر کار دگران سر گردیدن بضرب - افر -

وَقع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. آسیب و زدن چیزے بچیزی و جای بلند از کوه یا عام است و ابر که دران امید باران باشد یا ابر تنک و شتاب رفتن و سخن درانداختن از هر جنس بعد یکی بعن و بمن یقال عَن کذا و مِن کذا - و نیز کردن مردم را بطعن و پاره پاره کردن سنگ گرانه سم را و مجازاً بمعنے اعتبار و عزت هم آمده . و بفتحتین سنگ وَقعَة بالتا نیکے و دردناک گردیدن پای کسی از زمین درشت و سنگ و سوده و تنگ شدن پای و سم از سنگ و از زمین درشت و وَقِع گلکتف ابر که دران امید باران باشد یا ابر تنگ و پای و سم سوده از سنگ و از زمین درشت و وُقع کرکع جمع وَاقع بمعنے مرغ فرود آینده از هوا و (اَمکِنَةٌ وُقعٌ) بضم اول و سکون ثانی جایهای آبگیرناک - افر -

وَقعَة بفتح اول و ثالث ع. نهیب و آسیب کارزار که درے یاد نگیرد آید و یقال یاکُلُ الوَجبَة و یَتَکبرّزُ الوَقعَة یعنی باری میخورد و بارے می ریدو و وِقعَة بکسر اول هیئت افتادن یقال اِنّهٗ لَحَسَنُ الوِقعَة - افر -

وَقف بالفتح ع. دستبانه از دندان فیل و اسب که درخور دکاه دست و پاے وے سپیدی باشد و نیز وَقف سپری که گرد پشت از سرون یا آهن یا مانند آن درگیرند و ایستادن وُقُوف مثله و ایستانیدن یعنی کردن کاری بکسی که بدان ایستد لازم متعد . و فرونشاندن جوشش دیگ بآب سرد و خدمت کردن نصرانی کلیسائی را و وِقیفی الکِلّیفی مثله و مطلع کردن بر گناه و بر هر چیزے و وقف کردن بر مساکین چیزی را براه خداے و مقرر کردن آن براے خدا مثل چاه و حمام و خانقاه و سرا و بالفظ داشتن و کردن بصله بر مستعمل . درویش واله هروی ؎ بر آتش وقف دارم همچو قرص مهر خرمن را × برین آتش بزن چندانکه خواهد چرخ دامن را × ابو طالب کلیم ؎ تا کسی بر لب نیارد دعوے خون کلیم × خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده ام × ب -

وَقف اَولاد و وَقف اَولادی و وَقف فرزندان باصطلاح فقه انچه بر اولاد خود وقف سازند دیگرے را دران دخلے نباشد . ملک حمزه سیستانی غافل تخلص ؎ آدم ز عدم رو چو درین وادی کرده بنهاد است که غم کم است بر شادی کرد هوا از عمده جهان چو بیرون می رفت × غم را بزمانه وقف اولادی کرد × ابو طالب کلیم ؎ بهشت حق بنی آدم است دل خوش دار × که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است × ب -

وَقفه بفتح اول و ثالث ع. پی که بر کمان پیچند و بے بالاے کرده علیا دها و قفتان لغز

وَقل بالفتح ع. درخت مقل یا بار آن یا بار خشک آن و بار ترا آنرا بهش نامند . اَوقال جمع . و بفتحتین سنگریزه و شاخ بریده که بن آن در تنه باقی باشد و بدان بخوبی به درخت بر آمدن توانند . و اسپ نیکو برآینده بر کوه وَقِل گلکتف و وَقَل کندس مثله - افر -

وَقلة بفتح اول و ثالث ع. خستهٔ مقل وُقول جمع و (رجلٌ وَقِلَةُ الرّأس) محرکة مرد نیک خرد سر - افر -

وَقم بالفتح ع. خورده شدن گیاه زمین و پا سپر کرده شدن و چیره شدن بر کسے و ستم کردن و خوار کردن و شکستن و باز داشتن کسی را از حاجت و بزشتی باز گردانیدن و سخت اندوهناک ساختن و عنان کشیدن و فرونشاندن جوشش دیگ را - افر -

وُقنات بالضم و نون بالف کشیده ع. جمع وُقنَة بالضم که بیاید - افر -

وُقنَة بضم اول و فتح ثالث ع. آشیانهٔ مرغ و جایک زمین و مانند آن در پشته اُقنَة بالهمزه مثله فیهما وُقُنات و اُقُنات بالضم جمع - افر -

وَقواق باواو در ثالث بر وزن جقماق ف. نام جزیره ایست از جزائر دریا و بعضے گویند نام کوهے است و در آن کوه معدن طلا است و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلادهٔ سگان از طلا کنند و بوزینه و میمون درانجا بسیار است و آنهارا خانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهاے دیگر تعلیم دهند و دران کوه درختی است که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر می باشد و ازان صورتها صدای عجیب و غریب بر می آید و سخن می کنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز ندهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق میگویند و بعضے دیگر گفته اند نام درختی است در هندوستان که هر صباح برگ بر آورد و بهار کند و شام خزان گردد - رشیدی - ب -

وَقواق بالفتح ع. مرد بد دل و درختی است که ازان دوات سازند و شهری است نزدیک چین - افر -

وَقواقة بالفتح ع. مرد یاوه درای بسیار سخن - افر -

وُقُوب بضمتین ع. فرود آمدن تاریکی و پنهان شدن و فرو شدن آفتاب - افر -

وُقُوحة بضمتین و فتح حای مهمله ع. شوخ گرفتن سم و سخت شدن و بی شرم شدن - افر -

وَقُود بدال مهمله کصبور ع. هیزم و فروزینهٔ آتش و بضمتین افروخته شدن آتش - افر -

وَقُور برای مهمله کصبور ع. آهسته و بردبار

مذکر و مؤنث در وی یکسان است - افر -

وُقُورَة بضمتین وفتح رابع ع نشستن - افر -

وُقُوع بضمتین وعین مهمله ع. افتادن و واجب گردیدن وثابت گردیدن حق وفرو خفتن شتر وبزانو درآمدن ستور وفراگرفتن بهار زمین را وفرود آمدن مرغ از هوا بر درخت یا بر زمین ومجازاً بمعنی ظاهر شدن هر شئ - افرغ -

وُقُوف بضمتین ع. دانستن وآگاهی وشعور وبمعنی ایستادن وبفارسی بالفظ افتادن وداشتن بمعنی شعور وآگاه مستعمل - بدر چاچی ؎
چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این بود × که بر اقصای هفت اقلیم نافذ باد احکامش × نورالدین ظهوری ؎ اگر تنگ ورزی ندارد حروف × بمعنی تراشی نداری وقوف - ب -

وَقُوقَة بفتح اول وثالث ورابع ع. آواز سگ وبانگ مرغ نزدیک خوف - افر -

وُقُول بضمتین ع. برآمدن برکوه ونیز جمع وَقْلَة بالفتح بمعنی خستهٔ مقل - افر -

وَقَه بالفتح وهای هوز در آخر ع. فرمانبرداری کردن - افر -

وَقْهَة بفتح اول وثالث ع. بندگی وفرمانبرداری - افر -

وَقْی بالفتح وسکون ثانی ع. نگهداشتن و(سَرْجٌ وَقِیٌّ) یعنی زینی که پشت ریش نکند ستور را ووُقِیّ بالضم پرهیزگاری وحفظ ونگهداشت - افرغ -

وَقِیب کامیر ع. آواز غلاف نرهٔ اسب - افر -

وُقِیَّة بضم اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی مفتوح ع. هفت مثقال أُوقِیَّة مثله - افر -

وَقِیح بحای حطی کامیر ع. بی‌شرم - افر -

وَقِید بدال مهمله کامیر ع - آنچه بدان آتش افروزند مثل هیزم وکاه - افرغ م -

وَقِیذ بذال معجمه کامیر ع. برگشته افتاده افگنده وآهسته رو وگرانبار وسخت بیمار مشرف بر هلاک ونیک لاغر (وشاة وَقِیذٌ) گوسفند کشته بچوب - افر -

وَقِیر برای مهمله کامیر ع. استخوان شگافته همچون مغاکهای چشم وگو کلان در سنگ که آب گرد آید در وی ومغاکی در کوه ووَقِیرَة مثله فیهما - وگلهٔ گوسفند یا گوسفندان ریزه یا گلهٔ پنج صد گوسفند یا عام است یا گوسفندان مع سگ وخر وشبانان آن ووَقِیرَة مثله وموضعی است یا کوهی (فَقِیرٌ وَقِیرٌ) تشبیه است بگوسفندان ریزه یا از اتباع است - افر -

وَقِیط بطای مهمله کامیر ع. مرد گران جسم گسلمند از بیخوابی شب وهر گران اندام از ضرب یا از اندوه ومغاکی در زمین سخت یا کوه که در وی آب گرد آید ووِقطان ووِقاط واِقاط بکسرهن جمع - ویَوْمُ الوَقِیط روزی است که در آن حکم بن خیثمه کشته وعجل بن مامُوم وما مُوم بن شیبان اسیر شدند کالذی یُحیّ به لِما حصل فیه من الحزن او الضرب المثقل - افر -

وَقِیظ بظای معجمه کامیر ع. آنکه در آن ثباتی باشد که بر نهوض قادر نبود - افر -

وَقِیع بعین مهمله کامیر ع. بلند ورفیع ماخوذ از وَقْع که بمعنی جای بلند وسر کوه است وکارد وشمشیر تیز کرده بسنگ فسان وسوهان ودیم تنگ وتیز شده از سنگ - افر -

وَقِیعَة کسفینة ع. آسیب کارزار وخنور از شاخ خرما که در وی جامه وجز آن نهند وچاه کوه یا زمین نرم که آب در وی ایستد ووِقاع گکتاب ووَقائع جمع. وکشش وفتنه وغیبت وعیب گوئی از عقب مردم وغمازی ووَقائع جمع (وأرْضٌ وَقِیعَةٌ) زمین که آب را فرو نخورد و(وَقائِعُ العَرَب) ایام حروب واخبار ایشان افر -

وَقِیفَة کسفینة ع. بز کوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگان وفرود آمدن نتواند - افر -

وُقِیَّة بضم واو وکسر قاف وتشدید تحتانی ع. نام وزن مقرری وآن چهل درم باشد افرغ

وُکْ بفتح اول. ف. بروزن وهمعنی بُک است که غوک ووزغ باشد وبعربی آنرا ضفدع گویند - ن دفر -

وَکّ بالفتح وتشدید کاف ع. دور کردن افر

وِکاء ککساء ع. بند سر مشک وجز آن - افر -

وَکّاب کشداد ع. اندوهمند وشاعری است هذلی - افر -

وِکاث بثاء مثلثه ککتاب وغراب ع. ناشته شکن که بامداد خورد - افر -

وِکاد بدال مهمله ککتاب ع. دوال پالان وبن بوقت دوشیدن پادو گاو وبند ازاکد بالهمزه مثله فیهما ووُکائِد جمع - افر -

وَکّار برای مهمله کشداد ع. نیک درنده و وِکار ککتاب جائی است - افر -

وَکاعَة بعین مهمله گکرامة ع. ناکس گردیدن ودرشت وزشت وسخت گشتن - افر -

وِکاف بالکسر ع. پالان خرد اسب از منتخب وغیاث ودر فرهنگ فرنگ ومنتهی الارب بایمعنی بالضم آمده اِکاف بالهمزة مثله - افر -

وَکال کسحاب ویکسر ع. سستی وکاهلی یقال دابّةٌ فیها وَکالٌ ونیز وِکال بالکسر بر یکدیگر کار گذاشتن واعتماد کردن وبد پس رفتن ستور مُواکلة مثله - افر -

وَکالَة کسحابة ع. وکیلی ویکسر - افرک م

وَکانا بروزن زمانا. ف. پارهٔ از خوشهٔ انگور وخرما را گویند - رفره -

وَکْب بالفتح ع. فراخ رفتن وپیوسته بودن بر کاری وبر پای خاستن وایستادن - وبفتحتین سیاهی خرما چون پخته شود ویم وچرک ودید بد آمدن رنگ رسیدگی در خرما - افر -

وَکَبان محرکة ع. فراخ رفتن - افر -

وَکْت بالفتح وتای مثناة در آخر ع. چیز اندک ونشان کردن وپر کردن وکام نزدیک در رفتار - افر -

وَکْتَة بفتح اول وثالث ع. خجک وهو کالنقطة یقال فی عینه وَکْتَةٌ وبضم اول جای آتش جستن از آتش زنه - افر -

وَکْح بالفتح وحاء مهمله در آخر ع. سخت سپردن چیز را زیر پای - وبضمتین مرغ بچگان فربه آگنده گوشت - افر -

وَکْد بالفتح ودال مهمله ع. آهنگ ومراد ومعرفة موضعی است میان حرمین یا کوهی است مشرف بر خلاطی که از کوههای مکه است وبالضم کوشش وتوانائی - افر -

وَکَدَه بفتح اول وثانی بلغت ژند وپاژند بمعنی ماده باشد که مقابل نر است - رفر -

وَکْر بالفتح ورای مهمله در آخر ع. آشیانهٔ مرغ که مرغ نباشد در وی وَکْرَة بالتاء مثله اَوْکُر کافلس واَوْکار ووُکُور ووُکُر کصبر جمع. و نوعی از دویدن اسب وشتر وبحرکت ونیز وَکْر مهمانی بنای نو دادن ومشت بر بینی کسی زدن وهو لیس تصحیف وَکْز بالمعجمة. و باشیانه درآمدن مرغ ووُکُور مثله. و برجستن کودک وپر کردن مشک وجز آنرا وشتاب وکوتاه اندام پر گوشت گردیدن شتر ماده ودویدن اشتر واسب - افر -

وَکَرَة بالفتح وتحریک ع. مهمانی بنای نو وبضم اول وفتح ثالث آبخور وجای فرود آمدن در آب - افر -

وَکَری محرکة مقصوراً ع. ناقهٔ تیز رو یا کوتاه بالا پر گوشت وزن سخت سپرنده زیر پای ونوعی از دویدن اسب وشتر - افر -

وَکْز بالفتح وزای معجمه ع. دور کردن وراندن ونیزه زدن ومشت زدن وسپوختن وپر کردن وتیز بدن - افر -

وَکْس بالفتح وسین مهمله ع. منزل ماه که در آن کسوف پذیرد وگرفته شود وبقیهٔ فساد زخم وکم کردن وکم شدن لازم متعدی وبمنزل ستارهٔ نحس درآمدن ماه وخون یا استخوان در او مانده افتادن ونقصان وکمی رسیدن در تجارت وزیان رسیده شدن مرد در تجارت. افر

وَکْظ بالفتح وظای معجمه ع. دور کردن وراندن ودوام ورزیدن بر کاری - افر -

وَکْع بالفتح وعین مهمله ع. مشت بر بینی زدن وگزیدن مار وکژدم وفرونشستن ماکیان جهت گشنی کردن واز در دافتادن شتر وسر زنش نمودن کسی را بکاری وبدست زدن پستان باوشیدن وبسر زدن بره وگوساله پستان را وقت مکیدن وبفتحتین انگشت ابهام پای بر سبابه نشستن چندانکه بجنبش مانند گرهی بیرون برجسته باشد - افر -

وَکْعاء بالفتح ع. زن انگشت ابهام پایش بر سبابه برنشسته باشد زن دراز ووزن فرومایه گول وزن دردگین - افر -

وَکْف بالفتح ع. گستردنی ادیم وبمعنی چکیدن سقف خانه وجز آن از باران یعنی دروه کردن. وبفتحتین بزه وعیب وکرانهٔ کوه وخوی وعرق وفرود زمین درشت سنگناک وبرداره مانندی که بر کنیف خانه سازند اَوْکاف جمع - ونیز وَکَف خمیدن ومیل کردن وستم کردن وعیبناک شدن وبزه مند گردیدن وسست گشتن وتباهی وگرانی وسختی - افر -

وَکْل بالفتح ع. تکیه نمودن بر خدای و اعتراف کردن بر عجز خود وگذاشتن کار وسپردن وسست گردیدن ستور وبفتحتین مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد وبروی تکیه نماید - افر -

وُکَلاء کامراء ع. جمع وَکیل کامیر یعنی آنکه بروی کار گذارند - فر -

وَکْم بالفتح ع. سپرده شدن زیر پای وخورده شدن گیاه زمین مَوْکُومَة نعت است از آن ونیز وَکْم اندوهمند گردانیدن وشکستن وخوار کردن چیز را ووَکَم محرکة اندوهگین گردیدن افر

وَکْمَة بفتح اول وثالث ع. زن سطبر سپرشکم - افر -

وَکْن بالفتح ع. آشیانهٔ مرغ وَکْنَة مثلثة واُکْنَة بضم الهمزة ووُکُنَة بضمتین مثله اَوْکُن کافلس ووُکُن بالضم ووُکون ووُکُنات بالضم وبضمتین وبفتح الکاف ایضاً جمع ونیز وَکْن سخت رفتن ونشستن وبیضه در زیر گرفتن مرغ ووُکُون مثله - افر -

وَکْوَاک بالفتح ع. گرد گردنده در رفتار وبد دل ترسنده - افر -

وَکْوَاکَة بالفتح ع. زن کلان سرین - افر -

وَکُوب کصبور ع. آهوی ماده فراخ گام وبضمتین فراخ رفتن - افر -

وُکُود بضمتین ودال مهمله در آخر ع. اقامت نمودن وآهنگ کردن ورسیدن واستوار کردن گره را وبستن پالان را - افر -

وُکُور بضمتین ورای مهمله ع. جمع وَکْر بالفتح بمعنی آشیانهٔ مرغ که مرغ نباشد در وی افر

وَکُوع لَکُوع بعین مهمله در آخر کصبور ع. لئیم وناکس وَکِیع لَکِیع کذلک - افر -

وَکُوف کصبور ع. شتر مادهٔ شیرناک - افر -

وَکْوَک بفتح هر دو واو وسکون هر دو کاف. ف. آواز وصدا وغوغای سگ را گویند - رفر

وَکْوَکَة بفتح اول وثالث ورابع ع. هدیر کبوتر وگردگردیدن بر رفتن وگریختن از جنگ - افر -

وُکُول بضمتین ع. کار بکسی گذاشتن وسپردن بروی وسست گردیدن ستور - افر -

وَكُون بفتحتین ع. جمع وَكن بالفتح یعنے آشیانه نیز وُكُون و بمعنے نشستن و بعضه در زیر گرفتن مرغ وَكن بالفتح مثله - افر-

وَكِير برای مهله کامیر ع. مهانی بنا ے نو وَكِيرة مثله - افرغ-

وَكِيع بعین مهله کامیر ع. مشک استوار که از وے آب نزهد و اسب استوار که خوی نکند و پوستین درشت و سخت و دل استوار یا دلی که آزاد و چشم بینا و دو گوش شنوا باشد و (فُلَانٌ وَكِيعٌ لَكِيعٌ) او لئیم و ناکس است (فلانٌ وَكُوعٌ لَكُوعٌ) کصبور کذالک . و نیز وَكِيع گوسفند که دیگر گوسفندان پیرو آن باشند - افر-

وَكِيف کامیر ع. چکیدن سقف خانه از باران یا در واکردن - افر-

وَكِيل کامیر ع. آنکه بروی کار گذارند و قد یکون للجمع والانثی - افر.

وَكِيل دَر . ف . وکیل دربار و نائب مناب را گویند - رفر-

وِل بالکسر و سکون لام . ف . شگوفه عموما و شگوفهٔ انگور خصوصا و سروری در مجمع الفرس گفته بزبان رازی بمعنی گل باشد و راست گفته چنانکه بابا طاهر همدانی گفته ے سلسل زلف بررو ریته ویری × دل و سنبل بهم آمیته ویری پریشان چون کرے آن تار زلفان × بهر تارے دل آویته ویری × ریته و آمیته و آویته مخفف ریخته و آمیخته و آویخته است × و یری یعنی داری - ن رفر-

وِلَا بالکسر ع. دوستی و محبت و پیاپی کردن کارے نزدیکے ایام - و وَلَا کسما ملک و پادشاہے و یکستر و قرابت یقال بینهما وَلَاءٌ - و آزادی و بمعنے دوستداری وَلَاءٌ ع مثله و باران و میراث بندهٔ آزاد - افرغ-

وُلَاة بضم واو و تخفیف لام و فوقانے ع. جمع وَالِی بمعنے حاکمان و دوستان و بتشدید لام خطا است و همچنین قُضَاة بتخفیف ضاد معجمه جمع قَاضِی - افر-

وِلَاد بالکسر و دال مهله در آخر ع. زادن وِلَادَة کلکتابة مثله - افر-

وِلَادَه بالکسر و فتح دال . ف . چوب مدور که در گرد و گ کنند منع ریسمانرا که از دوک بیرون نرود و آن را بعربی فلکه گویند - ن رفر-

وَلَاس بسین مهله کشداد ع. گرگ - افر-

ولاشگرد . ف . شهری بوده در میانهٔ همدان و کرمان شهان و بانی آن بلاش از پادشاهان ساسانی و بدین نام ساسانیان متعدد بوده اند و بدین نام قصبات قدیمه باقی است در نواحی اخلاط و کرمان و غیره و لاشگرد نیز در اصل بلاشگرد بوده و در لاشگرد آب بنراز چشمه در نهری واحد میرود - ن

وِلَاف گکتاب ع. بیاپے درخشیدن برق و نوعی از دویدن که پایها باهم اُفتد و وِلَاف بالکسی الفت گرفتن و باهم آمدن قوم برابر و نزدیک شدن و نسبت کردن خود را یکسے با چیزے - افر-

وِلَانه بفتح اول بروزن زمانه . ف . بمعنے جراحت و ریش باشد . و بکسر اول بروزن فسانه هم آمده است - ن رفر-

وَلَانِی بروزن فلانی . ف . شراب نو رسیده را گویند - رفر-

وَلَاو بروزن پلاو . ف . متفرق و از هم پاشیده را گویند - رفر-

وَلَايَا بالفتح ع. جمع وَلِيَّة کغنیة بمعنے بپشماکند یا آنچه زیر بپشماکند گسترند - افر-

وِلَايَة بالکسر ع. ملک یک پادشاه و زمین آبادان و متکفل کار کسے شدن و دوستی و تصرف و حکومت و امارت سلطان و تقرب بندهٔ نیک با خدای تعالی و بفتح یاری دادن و صداقت از تفسیر جلالین و قاموس و مدار و غیاث و منتخب و بهار عجم و کشف و صراح -

ولایت ستان و ولایت نورد . ف . خواجه نظامی ے که شاه جهانگیر آفاق گرد × که چون آسمان شد ولایت نورد × گر از سهر آن جوید آب حیات که از پنجهٔ مرگ یابد نجات × تا آخر - ب رفر-

ولایت قالوا بلی کنایه از ایمان است یعنے ایمانی که ارواح مومنان با خدای تعالی بدان میثاق و عهد کردند . و پیمان بستند -

وَلَائِح بالفتح و کسر همزه و سکون حای مهله ع. جمع وَلِيجَة کسفینة بمعنے غراره و خنور - افر-

وَلَائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهله ع. جمع وَلِيدَة کسفینة بمعنے کودک ماده و پرستار - افر-

وَلْت بالفتح و تاے مثناة در آخر ع. کمی و کم کردن - افر-

وَلْث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. باران اندک و پیمان بے اختیار و بے قصد و نا استوار و خمیر باقیمانده در کاسه و لقیهٔ آب در خیک چرمین یا در پنگان و فضلهٔ پنگنے در آوند و ناکس شست و نشان و اثر در چشم یعنی زدن و آزاد کردن بنده را بعد میت با آن وعده نا استوار بستن - افر-

وَلْج بفتحتین و سکون جیم . ف . برنده ایست از تیهو کوچکتر است که بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین و بهندی بودنه و این همان مرغ است که صاحب جهانگیری وَشم خوانده خسرو دهلوی گفته ے پخته لبی مرغ بصد گونه طرز × از وَلج و تیهو و دراج و جرز × و بسکون لام نیز در شعر آمده چنانکه مولانا نظیری در رزمت اسب گفته ے جو زارا ماند اگر جو زا بود × ور نه زین همچو ولج را ماند اگر ولد بود آخور زاد × ن رفر-

وَلْج بفتحتین و سکون جیم ع. راه ریگستانی

و جمع وَلَجَة که بیاید - و بضمتین کرانها و گوشها و کوچها و کفلیزهای انگبین - افر-

وَلَجَة محرکة ع. سیچ کوه که رونده در باران و مجز آن در آن درآید بفارسی کریز است و خم وادی وَلَج بالتحریک و اَوْلَاج جمع و وُلْجَة کهمزه بسیار درآینده - افر-

وَلْخ بفتحتین و سکون خای معجمه . ف . قلعه ایست خسرو دهلوی گفته ے گر لبان قلعهٔ خیبر ولخ گشت باستوار × وندران چون اہل خیبر دشمنان کرده حشر × ن-

وَلْخَة کفرحة ع. زمین در هم پیچیده گیاه - افر-

وَلَد محرکة و سکون دال ع. فرزند و وُلْد بالضم والکسر و الفتح مثله واحد و جمع در وے یکسان است و گاهی جمع آن اَوْلَاد و وِلْدَة و اِلْدَة بکسر هردو و وُلْد بالضم آید - افر-

وَلَدُ الزِّنَا ع. زادهٔ حرام و در اصطلاح پروانها و کرمها و دیگر حشرات که در ایام برشکال پیدا می شوند و بطلوع ستارهٔ سهیل بمیرند ے ولد الزناست حاسد منم آنکه طالع من × ولد الزنا کُش آمد چو ستارهٔ یمانی × -

وِلْدَان بالکسر ع. جمع وَلِيد کامیر بمعنے زاده و کودک و بنده - افر-

وَلْس بالفتح و سین مهله ع. نادرستی و فریب و بفتحتین شتاب رفتن ناقه و بکنایه گفتن سخن را افر-

وَلَسَان محرکة ع. بشتاب رفتن ناقه و بکنایه سخن گفتن - افر-

وِل شدن بالکسر . ف . گذاشته شدن از سفرنامهٔ شاه ایران -

وَلْع بالفتح و عین مهله ع. دروغ وَلَع و الِع مبالغه کما یقال عجب عاجب و نیز وَلَع سبک و خوار گردیدن و دروغ گفتن و وَلَعَان محرکة مثله - و بفتحتین حریص و آزمند گردیدن افر-

وُلَعَة کهمزة ع. مرد آزمند بچیزی بفائده و وَلَعَة محرکة جمع وَالِغ بمعنے دروغگوی افر-

وَلْغ بالفتح و بالضم و غین معجمه و نیز وَلَغَان محرکة ع. باطراف زبان آب خوردن سگ از ظرفے یا در کردن زبان خود را در ان و جنبانیدن افر-

وَلِغَة بفتح اول و ثالث ع. دلو خورد - افر-

وَلْغُونَه . ف . بروزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد - رفر-

وَلْف بالفتح ع. پیاپی درخشیدن برق - افر-

وَلْق بالفتح ع. بشمشیر زدن و شتافتن و نیزه سبک زدن و پیوسته رفتن و دروغ گفتن - افر-

وَلْقَی کجمزی ع. نوعے از دویدن ناقه مانند که سختی و ناقهٔ تیز رو - افر-

وَلْم بالفتح و بحرک ع. تنگ زین و تنگ پالان و قید و زنجیر و رسن و بدان تنگ پالان را با سناف بندند تا جنبش نه کند - افر-

وَلْمَة بفتح اول و ثالث ع. تمامی چیزی و اجتماع و فراهم آمدگی آن و قلعه ایست در اندلس افر-

وُلْوَال بالفتح ع. شدت اندوه و چند تره و نیز وَلْوَال بانگ و فریاد کردن و بویل دعا کردن - افر-

وَلْوَالِی بروزن چنگالی . ف . بلغت اہل سمرقند روده گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند - رفر-

وُلُوب بضمتین ع. رسیدن و پیوستن و در آمدن در چیزے و شتافتن - افر-

وُلُوج بضمتین و جیم در آخر ع. درآمدن و وُلُوج و حرو ج درآمدن و برآمدن - افر-

وَلُود بدال مهله کصبور ع. گوسفند زاینده وُلْد بالضم جمع و نیز وَلُود زنی که فرزندان بسیار آرد - افرغ -

وُلُودِيَّة بضمتین و کسر دال و تشدید تحتانی مفتوح ع. کودکے و خردی و بفتح - و ستم و کم مهربانی - افر-

وَلُوس بسین مهله کصبور ع. ناقه تیز رو و شتاب - افر-

وَلُوع بعین مهله کصبور ع. آزمند شدن و آزمند - افر-

وُلُوغ بضمتین و غین معجمه ع. باطراف زبان آب خوردن سگ از ظرف یا در کردن زبان خود را دران و جنبانیدن - افر-

وَلُوف کصبور ع. برق پے در پے درخشنده - افر-

وَلْوَلَة بفتح هردو واو ع. واویلا گفتن از منتخب و بمعنے جوش و خروش و شور و غوغا مستعمل است و در صراح بانگ و فریاد میر معزی گوید ے هزاره لوله و مشغله در افتاده است بدز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان هر شیخ اوحدی گفته ع . برخیزم و دلها را در ولوله اندازم و وَلْوَالِی بالفتح بلغت سمرقندی چرب روده باشد - ن رفر-

وَلَوِی محرکة و کسر واو ع. منسوب به وَلِی یعنے باران دوم بهاری - افر-

وَلَه بفتحتین و اخفاے ها - ف . بمعنے خشمگین و در نسخهٔ سروری بمعنے خشم گفته و بتشدید لام نیز آورده - ن رفر-

وَلَهْ بفتحتین و سکون هاے هوز ع. ترسیدن و بیمناک شدن و بیم اندوه و بیخودی از اندوه و سرگشتگی و سرگشتگی از عشق و وَلَهَان محرکة مثله و اِلَه وَ اِلَهَة و آلَه بالهمزة لغت است از ان افر-

وَلَه زَدَه باظهار های اول بروزن فلک زده - ف . عاشق و دیوانه خشمدیده و قهر کشیده را گویند و باخفای ها خشمگین و قهرآلود را - رفر-

وَلْهَی کسکری ع. زن اندوهمند و بیخود از اندوه و سرگشته و ترسناک - افر-

وَلْهَان کسکران ع. نام شیطانی که برانگیزد

مردم را بر بسیاری ریختن آب در وضو - افر -

وَلْی بالفتح ع. نزدیکی و باران بعد باران وسمی و بمعنی نزدیک شدن و بعد وسمی باریدن باران و وَلِیّ کغنی باران دوم بهاری اَوْلِیَة جمع وَلِیّ محرکة منسوب بوی و دوست و مهربان و یاره مددگار و نگهبان و متصرف بر کسے و بمعنی صاحب و خداوند بقطع اضافت چون ولیعهد و ولی نعمت. خواجه نظامی ؎ زبس ناز و نعمت کز و راند اندیه ولی نعمت عالمش خوانده اند × وله ؎ ببرد و بپرورد و بنواختش × پس از خود ولیعهد خود ساختش × و نیز ولی بنده نیک مقرب حق تعالی - افر غ ب

وَلِیْ بفتح اول و کسر ثانی. ف. بمعنی ولیکن فر

وَلِیان ف. نام قصبه ایست از توابع قزوین ایلاقی نیکوست صاحب فرهنگ ناصری میگوید که وقتے در رکاب شهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه بدان جا رفته روزے چند توقف افتاد هوای سازگار داشت - ن -

وَلِیانکوه ف. نام کوهے است قریب بشهر تبریز که محله باغ بلیشه که در معنے باغ و بیشه بوده در آنجا واقع است گویند که از کثرت توقف اولیا و فقرا بفتح واو به وَلیان کوه معروف شده و در رساله حشری نام مقابر بزرگان آنجا مسطور است والله اعلم بالصواب - ن -

وَلِیَّة کغنیة ع. بشماکنه یا انچه زیر پشم اکند گسترند و توشه که زن جهت مهمانی فرود آینده آماده کند وَلایا جمع (و ذا ئد وَلیّة) سرای نزدیک - افر -

وَلِیجَة بجیم کسفینة ع. نهانی مرد و خاصه و برگزیده یا معتمد علیه آن از غیر اهل وی و مرد در آمده در قومی - افر -

وَلِیجَه بفتح اول و کسر ثانی و فتح جیم فارسی. ف. دوست خالص و برگزیده و معتمد علیه - فر -

وَلِیحَة بحای حطی کسفینة ع. غراره و جنول و وَلِیح و وَلائح جمع - افر -

وَلِیخ بخاے معجمه کامیر ع. جامه ایست از کتان - افر -

وَلِیخَة کسفینة ع. شیر و فرزک و گل تنگ و زمین پیچیده گیاه - افر -

وَلِید بدال مهمله کامیر ع. زاده و کودک و بنده - وِلْدان و وِلْدَة بالکسر فیهما جمع و اُمّ الوَلِید ماکیان را گویند. و یُقالُ هُمْ فِی اَمْرٍ لا یُنادی وَلِیدُهُ. یعنے مشغول شدند در ان کار بحدی که اگر کودکے دست بچیزی گرانمایه دراز کند زجر و سرزنش کرده نشود و نیز ولید نام مردے و خالد بن ولید صحابی - افر -

وَلِیع بعین مهمله کامیر ع. شگوفه ناشگفته خرما و جز آن - افر -

وَلِیعَهْد بالفتح بدون اضافت ع متصرف و حاکم وقت و باصطلاح بمعنی کسیکه بادشاه او را بحین حیات خود باراده و مرضی بر جاے خویش نشانده مختار سلطنت گرداند - و بکسره اضافت نیز آمده خاقانی در تعریف خلیفه گوید ؎ بر کوهه عرش مهد او باد × اقبال ولی عهد او باد × از غیاث و غوامض سخن -

وَلِیف کامیر ع. برق پیاپے درخشنده و نوعی از دویدن که با هما باهم افتد - افر -

وَلِیقَة بقاف قرشت کسفینة ع. طعامی است که از مسکه و آرد یا از آرد و شیره و روغن سازند - افر -

وَلیکَن بالفتح. ف. اماله ولکن بواو عطف است که افاده بمعنے استدراک میکند. و چون فارسیان را در تحقیق لغت عرب چندان تعمق نیست واو مذکور را جزو کلمه پنداشته گاہے واوی دیگر بران نیز می آرند چنانچه درین قطعه اوحدالدین انوری ؎ خواجه اسفندیار میدانم که بجنگم ز چرخ روئین تن × من نه سهرابم و ولی با من × رستمی میکند دی و بهمن × و ولی و ولیک مخفف انیست × ب فر -

وَلِیمَة کسفینة ع. بمعنے ضیافت عروسے یعنے ضیافت شادی کتخدائی - ع فر -

وَلِین بکسر اول بر وزن نگین. ف. نام جوششی است که آنرا بعربی قوبا گویند - رفر -

وَلِیَّه بفتح واو و کسر لام و تشدید تحتانی ع. پالان خر و اسپ از شرح نصاب و غیاث -

وَمْأ بالفتح ع. اشاره کردن - افر -

وَمّاج بجیم در آخر گلستان ع. کس زن و بالحا اصح - افر -

وَمّاح بحاے مهمله کشداد ع. شگاف کس زن یا کس زن - افر -

وَمْحَة بالفتح و فتح حاے حطی ع. اثر گرمی آفتاب - افر -

وَمْخَه بالفتح و فتح خاے معجمه ع. نکوهش و ملامت - افر -

وَمْد بالفتح و دال مهمله در آخر ع. گرمای سخت با گرمای سخت مع استادگی باد یا تری و خنکی که در شدت گرما از طرف دریا آید یا سخت گرماے شب وَمْدَة بالتاء مثله و خشم و بخشم شدن و وَمِدَ ککتف شب سخت گرم وَمِدَة مثله - افر -

وَمْذَة بالفتح و فتح ذال معجمه ع. سپیدی بی آمیغ - افر -

وَمْز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. جنبانیدن بینی را از خشم یا اشاره کردن به بینی - افر -

وَمْس بالفتح و سین مهمله ع. سودن چیزی را بچیزے تا پوست واگردد - افر -

وَمْشَة بالفتح و فتح شین معجمه ع. خال سپید - افر -

وَمْض بالفتح و ضاد معجمه و وَمَضان بالتحریک ع. درخشیدن برق بی آنکه پراگنده گردد در ابر و انچه از برق در نواحی ابر پراگنده شود آنرا خفو گویند و انچه بدرازا درخشد و ابر را بشگافد آنرا عقیقه خوانند - افر -

وَمْطَة بالفتح و فتح طای مهمله ع. افتادن بر زمین از تاب و سختی - افر -

وَمْعَة بالفتح و فتح عین مهمله ع. یکبار افتادن باران - افر -

وَمْغَة بالفتح و فتح غین معجمه ع. یک موے دراز - افر -

وَمْق بالفتح ع. دوست داشتن کسے را و مِقَة کعده مثله - افر -

وَمْکَة بفتح اول و ثالث ع. فراخی و کشادگی - افر

ومیض بضاد معجمه کامیر ع. درخشیدن برق بی آنکه پراگنده گردد در ابر - افر -

وَنْ بالفتح و سکون نون. ف. تشبیه و مانند مراد و آن که مرقوم شده - منوچهرے دامغانی گفته در صفت تندی اسپ ؎ یوز جستے رنگ فعلے گرگ پوے عزم تگ × ببر جه آهو دوے روباه حیله گور وَن × و در فرهنگها این بیت را شاهد وَن آورده اند و ظن غالب اینست که وَن باشد و وَن بمعنے خرامیدن از روی نشاط و شادے چون هر یک ازین حیوانات صفتے پسندیده بیان کرده و دنیدن بمعنے خرام و حرکت واز روے نشاط است بمعنے گورخران انسب است چنانکه منوچهری گفته ؎ بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری × بر خم همی خرامی و بر دَن همیدنی × وَن بمعنی بن که مرقوم شده و آنرا حبة الخضرا گویند - ن رفر -

وَنّ بالفتح و تشدید نون ع. چنگ که با کستان نوازند و سستی و دہے است - افر -

وَنَاة بالفتح ع. مروارید وزن برد بار و سست و آهسته و باوقار در نشست و برخاست و رفتار - افر -

وَنانَه بر وزن بهانه. ف. نام گروه را گویند رفر -

وَنَجْ بفتحتین و سکون جیم در آخر. ف. بمعنے مبرم و ناخوش و زشت چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ سوی خانه دوست تا به چون غنی باشد محب × در ستانه در نه چند چون وَنج باشد گدا × و در نسخه سروری بفتح واو و سکون نون بمعنی کنجشک آمده ن رفر

وَنَجْ محرکة و سکون جیم ع. نوعی از اوتار یا رود جامه و رباب و چغانه و دہے است در نسف معرب وَنَه - افر -

وَنْجَنْک بفتح واو و جیم و نون ثانی. ف. ریحان را گویند چنانکه خسرو گفته ؎ ونجنک را همی نمونه کند در گلستان بزلف ونجنکی × رن فر -

وَنْد بر وزن قند. ف. ظرف و انا را گویند مانند کاسه و طبق و کوزه و امثال آن و چون در آخر کلمات در آید افاده معنی مند کند مانند دانشمند و خردمند چون بیداد وند و فولاد وند و خداوند و خردوند - میر خسرو ؎ چو خایه شگافی کند بینیش × چه پولاد وند و چه روئین تنش × وله ؎ ز زلف تیغ تو پولادوند روئین تن × بروی خاک چو آز ریز در گداز شود × نظامی ع گرچه خداست خداوند ماست × ن رفرب -

وَنْدا بر وزن عمدا. ف. در برهان بمعنی خواهش و خواسته آورده و گفته لغت ژند و پاژند است و در معجم البلدان آمده که قریه از قرای ری این نام داشته و این بصواب اقرب است که از بناهاے وَنداد هرمزد بوده باشد - ن رفر -

وَنْداد هُرمُزد ف. نام پسر آلندا ابن قارن بن سوخرای یزدانی است که پیش از طائفه گاوباره در تبرستان ملک الجبال بودندے و بزبان درے آن طائفه را کرشاه یعنی پادشاه کوهستان و پشته میخوانده اند چون اسپهبد خورشید در سال یکصد و سی از هجرت در بلام دیلمان زهر بخورد و بمرد اهالے تبرستان وَنداد هرمزد را شهریاری برگزیدند و بقصد قتل ابو الخصیب والی آن ولایت و طوائف اعراب که از جانب بنی عباس مامور بودند بر آمدند و در سعین وَنداد هرمزد را از درخویش که در خوبش که هرمزد آباد نام داشت بیرون آورده با جمعے کثیر بدفع اعراب بر داختند و تفصیل آن در تاریخ تبرستان و نژاد نامه مسطور است و معنی این نام خداداد است زیرا که اُورمزد و هُرمُزد بیک معنی و آن نامی از نامهاے ایزد تعالی است وَنداد یعنے این را داد هرمزد و او را نیز برادرے بوده ونداد اسفان نام داشته و در زمان دولت مامون عباسی ونداد هرمزد با سپهبد شروین در گذشتند و قارن شهریار تبرستان گردید - ن -

وَنْدَانَه بر وزن دندانه. ف. وَن را گویند که چتلاغوج باشد و بعربی حبة الخضرا گویند - رفر -

وَنْدَسار بسین مهمله بر وزن سنگسار. ف. بمعنی مرکز باشد که آن نقطه وسط حقیقی دائره است ـ ن رفر

وَنْدَه بر وزن بنده. ف. بمعنے تر تیزک آمده و آن سبزی باشد که بزبان عربی جرجیر خوانند - ن رفر

وَنْدِیداد با دال مهمله در آخر بر وزن تسلیمات. ف. بخشے است از نسکهای کتاب ژند و پاژند یعنے قسمی است از اقسام آن کتاب و در حرف نون مرقوم شده - ن رفر -

وَنْژَد بزای فارسی و دال مهمله بر وزن ابجد. ف. صمغ درخت وَن باشد که درخت چتلاقوچ است چه زد بمعنے صمغ است بزای هوز هم آمده است - رفر -

وَنَع محرکة و سکون عین مهمله ع. کنایت است از چیز اندک لغت یمانیه است - افر -

وَنْک بالفتح ع. جای گرفتن میان قوم - افر -

وَنْک بر وزن نمک. ف. جانوری است شبیه و مانند گربه بے دُم که بعربے وَبْر گویند و بسکون ثانی و کاف فارسی بر وزن رنگ بمعنی مفلسی و تهیدستی و درویشی - حکیم سوزنی گفته ؎ زین شعر شاعران را گر یقین کر من - از هزل و جد تو اگر م از زر و سیم ونگ -

هم او گفته ؎ منت پذیر باشی منت ننهند ه نَی × گر تو غنی شوند بروزی هزار ونگ × و بمعنی گریه و رکیک نیز آمده و بلغت دری بمعنی صدا و آواز است و آن مبدل بانگ است - ن رفو.

وَنکُول باکاف بروزن مقبول - ف. درکار و ضروری و محتاج را گویند - رفو.

وَنکه . ف . بروزن و معنی بلکه است که کلمهٔ ترقی باشد که بعربی بَل گویند و این لغت از برهان نقل شده در فرهنگهای دیگر نیافتم - ن.

وَنَم بالفتح ع . بیخال انداختن مگس و نیم کامیر مثله - افر.

وَنَمة محرکة ع . بیخال مگس - افر.

وَنَنك بااول و ثانی مفتوح بروزن ملنگ . ف . ریسمانی را گویند که سر آنرا برد و جانب ببندند و خوشهای انگور از آن آویزند و آنرا آونگ نیز گویند . حکیم سوزنی گفته ؎ نبود عجب بدولت شاه از بنام او × گردد رحیق مختوم انگور بر ونگ × و بمعنی تاک بریده نیز گفته اند چنانکه فرخی نظم کرده ؎ شاد باش ای دو چشم دشمن تو × سال و مه از گرستن چو ونگ - ن.

وَنی بالفتح ع . ونی بالتحریک مانده گردیدن و سست شدن و وَنی کغَنی ماندگی و سستی از اضداد است و ممدّ - افر.

وَنِیّة بفتح اول و ثالث ع . مروارید یا رشتهٔ مروارید و جوال و موضعی است و سستی و بکستر - و نیز وَنِیّة مانده گردیدن و سست شدن - افر.

وَنِژد با دال ابجد در آخر بروزن غنیمت . ف . بمعنی وَنژد است که صمغ درخت ون باشد و بمعنی با زای هوز نیز آمده - ن رفو.

وَنیم کامیر ع . بیخال مگس باشد و بمعنی بیخال انداختن مگس - افر.

وَؤْرَة بالضم و سکون همزه و فتح راء ع . آن شکنج و آتش ارزة کعدة مثله - افر.

وُؤُول بضمتین ع . پناه گرفتن بکسی و رهایش جستن و لشتافتن بسوی جای - افر.

وَه بالفتح و سکون های هوز . ف . کلمه ایست که در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند و آنرا مکرر نیز کنند . هدایت گوید ؎ وه وه وه آن غمزهٔ بموقع او × خه خه آن خندهٔ بهنگامش - ن رفو.

وَهّاب کتان ع . نیک بخشنده و وَهّابة بالتاء مثله و الهاء للمبالغة - افر.

وَهّاج بجیم در آخر کشداد ع . افروخته و فروزان و روشن و درخشنده - افر غ مرك.

وِهاد بدال مهمله کتاب ع . زمینهای پست و نشیب و این جمع وَهدة است - افر غ.

وِهازة بزای معجمه ککتابة ع . رفتار زنان سترگین - افر.

وَهّاص بصاد مهمله کشداد ع . بسیار عطا - افر.

وِهاط بالکسر و طای مهمله در آخر ع . جمع وَهْطة بالفتح بمعنی زمین پست مغاک - افر.

وِهافة ککتابة و نیز بفتح اول ع . خدمتگری کلیسا وُهِفِیّة بالضم و تشدید تحتانی و هِفِیّة بکسرتین و تشدید تحتانی مثله و نیز وِهافة ککتابة خادم کلیسا گشتن - افر.

وَهان زاد . ف . نام قلعهٔ سمیرم که از اعمال اسفهان است بوده - ن.

وَهْب بالفتح و التحریک وهِبَة کعدة ع . بخشیدن و اَهِب لغت است از آن و نیز وَهَب بالفتح چیره شدن بر کسی در نبرد مُواهَبة - افر.

وَهْبِیْن بفتح اول و کسر ثالث ع . موضعی است - افر.

وَهْت بالفتح ع . فشردن یا سخت فشردن بدیوار و جز آن و تنگ کردن و کوفتن - افر.

وَهْتَة بفتح اول و ثالث ع . افتادگی سخت - افر.

وَهْث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع . پوشیدن و ستهیدن در چیزی و سخت سپردن زیر پای - افر.

وَهْج بالفتح و جیم ع . افروخته شدن آتش و وَهَجان محرکة مثله - و وَهَج محرکة سوزانی آتش و افروختگی آن - افر.

وَهْد بالفتح و دال مهمله در آخر ع . زمین پست هموار و وَهْدة بالتاء مثله اَوْهُد کافلس و وِهاد ککتاب و وُهْدان بالکسر جمع و بمعنی مغاک در زمین - افر.

وَهْر بالفتح و رای مهمله ع . در کاری دشوار انداختن کسی را که راه رهائی ندارد - و بفتحتین افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانکه اضطراب آن بمچون بخار نمایان گردد - افر.

وَهْر بالفتح بروزن شهر - ف . در فرهنگها و در برهان گویند نام ولایتی است - ن.

وَهْرِز بفتح واو بهای زده و کسر رای مهمله و سکون زای معجمه . ف . نام پیرے دلیر است از شاهزادگان ایران پسر بآفرید بن ساسان بن بهمن که در خدمت انوشیروان مستحق زندان بوده و چون سیف ذی یزن عرب از ظلم مسروق نزد انوشیروان بداد رسی و دادخواهی آمد انوشیروان او را که پیر هشتاد ساله بود با هشتصد مرد مامور کرده که با سیف رفته او را در یمن استقلالی دهد و ید عدوان نجاشی حبشه را کوتاه کند وهرز و همراهان او در رزم جوئی خاصه تیراندازی بی نظیر بودند چون مسروق ده هزار کس بجنگ او فرستاد پسر مسروق و پسر هرز هر دو مقتول شدند خود مسروق با صد هزار کس حبشی بقابله آمد هرز ابروان را برکشیده عصابهٔ بر پیشانی بسته تا تواند مسروق را دید و چنان تیرے بر پیشانی نجاشی زد که از قفا بدر جست و از پای درافتاد و جان داد و در تواریخ این واقعه مشروح است ملک الشعرا گفته ؎ بزنگ روم خدنگ و حسام ترکانش × کنند خویشتن ایمن ز قیل و قال مقال × هر آنچه بابک و هرز بحبش نجاشی × هر آنچه تیغ سکندر بلشکر قنطال × و هرز بعد از چهار سال حکمرانی یمن درگذشت بعد از وی پسرش مرزبان پس خرخره پسر زادهٔ مرزبان و او را هرمز معزول نمود و باذان را فرستاد و باذان بن باذان برسول ایمان آورد و پس از او یمن با مسلمانان بود - ن.

وَهْرَه بروزن بهره . ف . بمعنی وهرست که نام ولایتی باشد غیر معلوم - ره.

وَهْز بالفتح و زای هوز در آخر ع . مرد کوتاه بالا استوار خلقت یا درشت اندام میانه قامت - و نیز وَهْز سپردن زیر پای و دور کردن و راندن و برانگیختن و بیش کشتن میان دو ناخن و بهم دست زدن - افر.

وَهْس بالفتح و سین مهمله در آخر ع . سخت رفتار در ازد و رفتار سخت و شتافتن و دست درازی نمودن بر خویش و تبار و حیله نمودن و سخن چینی کردن و کوفتن و شکستن و سپردن زیر پای - افر.

وَهْشَتَه بروزن وحشت . ف . نام روز چهارم است از پنج روز دزدیده یعنی خمسهٔ مسترقه - ن رفو.

وَهْص بالفتح و صاد مهمله در آخر ع . شکستن چیزے نرم و سست یا میان کاواک و سر شکستن و سخت سپردن زیر پای و سخت بر زمین زدن و انداختن بدر شئی منه الحدیث اِنَّ آدَمَ حِینَ اُهْبِطَ مِنَ الْجَنَّةِ وَهَصَهُ اللّهُ تعالی ای کانّه رَمَی بِهِ وَغَمَزَهُ اِلَی الارض و نیز وَهْص بمعنی خصی کردن - افر.

وَهْصَة بفتح اول و ثالث ع . زمین گرد هموار پست - افر.

وَهْط بالفتح و طای حطی ع . لاغری و گروه و بوستان و عرفطستان و نیز وَهْط نام حدیقه که عمرو بن عاص را بود در طائف بر سه گروه از وج و ادیج انگورش برده لک چوب بود و قیمت هر چوبے درهمی و نیز وَهْط شکستن و سپردن بپای و نیزه زدن و سست و ضعیف شدن - افر.

وَهْطَة بفتح اول و ثالث ع . زمین پست مغاک وَهْط بالفتح و وِهاط بالکسر جمع - افر.

وَهْف بالفتح ع . بر آوردن گیاه و سبز شدن و گوالیدن و نزدیک شدن کسی و پیش آمدن و آشکار گردیدن و خادم کلیسا گشتن - افر.

وُهِفِیّة بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع . خدمتگری کلیسا هِفِیّة بکسرتین مثله - افر.

وَهَق بفتحتین و یسکن ع . کمند اَوْهاق جمع یا معرب است و رسن که در گردن ستور اندازند و بوے بند کنند - افر.

وَهْل بالفتح ع . ترسنده و بیمناک و گمان بردن در چیزے و رفتن دل بجائے که قصد آن نباشد و بفتحتین سست گردیدن و ترسیدن و غلط نمودن و سهو نمودن و فراموش کردن و نیز وَهَل بیم و بددلی و غلط و نسیان و وَهِل ککتف ترسنده و سست - افر.

وُهْل بضم اول و سکون ثانی . ف . درخت کاج را گویند که صنوبر باشد و بعضی گویند وُهْل سرو کوهی است و آنرا بعربی عرعر و ثمر آنرا حَبُّ العَرعَر گویند - رفن.

وَهْلَة بفتح اول و ثالث و نیز محرکة ع . اول از هر چیزے یُقال لَقِیتُهُ اَوَّلَ وَهْلَة اے اَوَّل شَیء و نیز وَهْلَة ترس و بیم - افر.

وَهْم بالفتح ع . آنچه در دل گذرد یا گمان و اعتقاد مرجوع اَوْهام جمع و رفتن دل بسوے چیزے بے قصد آن و گمان بغلط بردن و صاحب این حالت را وهمناک گویند - میرخسرو ؎ همت اگر وهم ترا بشکند × این همه دشوار تو آسان کند ؎ شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ طبع تو اگرچه وهمناک است × چون من بتو ام تراچه باک است × و وَهَم بفتحتین غلط کردن در حساب - افر.

وَهْمَة بفتح اول و ثالث ع . ناقهٔ رام فربه توانا - افر.

وَهْمَد بفتح اول و ثالث و سکون دال ابجد . ف . ای وهم کند - سنجر کاشی ؎ منی و همد از تیر بار غنیم × بود رمح ترکان عصای کلیم × ب.

وَهْمناك بالفتح . ف . خوفناک و خطرناک و وهمی و گمان کننده - فر.

وَهْمِنِش بروزن سرزنش . ف . بلغت زند و پازند کسی را گویند که گفتار و کردار و زبان و دل او با ایزد تعالی راست و درست باشد و بکسر واو بمعنی خوشخوی و خوب طبیعت چه واو و با در پارسی تبدیل یابند - ن ر.

وَهْن بالفتح و نون ع . سستی و مرد کوتاه درشت اندام و مقدار نیم شب یا پارهٔ دراز از آن و شتر انبوه و وَهَن بالفتح و بحرک سستی کردن در کار و سست گردیدن - و بالفتح سست کردن لازم متعدد و در نیم شب در آمدن - افر.

وَهْنانة بالفتح ع . زنی که در وی اندکے سستی و فتور باشد وقت برخاستن - افر.

وَهَنك بفتحتین و سکون نون . ف . حلقهٔ چوبین که بر بار بندند - شاعر گفته ؎ چون برون کرد از او بزور وهنگ × در زمان ورکشید محکم تنگ × و تخمی که زنان برای فربهی خورند و بسیار نرم بود و لعاب بازدهد همچون اسبغول و نیز دم آب که باز خورند - ن رفو.

وُهْواه بالفتح ع . اسب شادمان و تیز و شیر غران و خرامان بماده - افر.

وُهُوب کصبور ع . بخشنده - افر.

وُهُوم بضمتین ع . جمع وَهْم بمعنی آنچه در دل گذرد یا گمان و اعتقاد مرجوع - افر.

وَهْوَه بهای هوز در آخر کفدفد ع . اسب شادمان تیز - افر.

وَهْوَهَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . آواز گلوی اسپ که بعد صهیل آید و بمعنی برگردانیدن

سگ آواز در گلو از ترس و بیم و بانگ کردن خرزن و ماده از شفقت و باندوه و ناله بانگ کردن زن و غریدن شیر و فریاد کردن مردانه بیم و ترس - افر.

وَهْی بالفتح ع. شگاف چیزے و دریدگی آن و وُهِیّ کدُلِیّ واَوْهِیَة جمع بمعنے سخت ریخته شدن ابر و گول گردیدن و افتادن و ضعیف شدن و بوسیده و کهنه گردیدن رسن و نزدیک گردیدن دیوار بافتادن و کفیده و شگافته شدن مشک و سست و فروهشته گردیدن بند و رسن آن - افر.

وَهْیَة بفتح اول و ثالث ع. کفیدگی ادیم و جز آن و وَهِیَّة کغنیّة مروارید و شتر کشتنی سطبر و فربه - افر.

وَهِیج بجیم کامیر ع. افروختگی یُقَال لَها وَهِیجُ آتش کوقد - افر.

وَهِیسَة بسین مهمله کسفینة ع. ملخ بریان کرده گوفته بروغن و چربش یافته - افر.

وَهِیف کامیر ع. برآوردن نبات گیاه و سبز شدن و گوالیدن و نزدیک شدن افر.

وَهِین کامیر ع. آنکه در پاس و همراه مزدوران باشد تا بر کار برانگیزد آنها را - افر.

وَیْ بالفتح و سکون تحتانی. ف. بمعنے او ست چنانکه انوری گفته ؎ اختران در هوس پایهٔ اعلاے سپهر × سوی ایوان تو آورده ز علیین پے × و اسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم × روے در روی تو آورده که وی شاید وی × و مخفف واے نیز آمده چنانکه شاعر گفته ؎ نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی × همه بیداد می کنی وے ازین شوخی تو وے × و در فرهنگ بمعنے مقدار آورده و گفته اگر صد مقدار انچه کاشته باشند غله دهد گویند که صد وے غله داده و اگر تاجرے دو مثل خرید حاصل کند گویند دو وے کفایت نبوده - نزاری قهستانی گفته ؎ گر صالح و گر فاسق در فطرتم خویشم من × گو تخم نکو بفشان فرمالستان ده وے ×

و با اول مضموم کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند هم او گفته ؎ بحیرت گفت زالی مولع زر × که وُی وُی جانِ مادر جانِ مادر × ن رفر.

وَیْ بالفتح ع. کلمهٔ تعجب است یقال وَیْلَکَ وَوَیْ لِزَیْدٍ. و بمعنے حقا آید منه وَیْکَاَنَّهُ لَا یُفْلِحُ الْکَافِرُوْنَ و تدخل علی کان المخففة و المشددة و نیز وَیْ کنایه است از وَیْل و قوله تعالی - وَیْکَاَنَّ اللّٰهَ یبسط الرزق - و روے سیبویه عن الخلیل انها وے مفصولة من کان و قیل معناه الم تر و قیل وَیْلَکَ حذف اللام حکاه الفراء و قیل اعلم - افر.

وِئَام بالکسر ع. سازواری نمودن یا مباهات کردن با کسے - افر.

وَیْب بالفتح ع. وای کلمهٔ تحقیر است یا کلمهٔ وعید مثل وَیْل - افر.

وَیْبَة بفتح اول و ثالث ع. بیست و دو یا بیست و چهار مد است - افر.

وَیْتَر بالفتح و فتح تای مثلثه بروزن قیصر. ف. گل سفید را گویند مطلقا خواه پنج برگ باشد خواه صد برگ و بکسر ثالث هم گفته اند - رفر.

وَیْج بالفتح و جیم ع. چوب فدان - افر.

وَیْح بالفتح و حای مهمله در آخر ع. واے کلمهٔ ترحم است چنانکه وَیْل کلمهٔ عذاب - افر.

وَیْحَک بفتح اول و ثالث ع. فراهانے علیه الرضوان گوید کلمه ایست که در محل ترحم گویند و معنی آن وای بر او. الوری ع. ویحک ای خاک خراسان وان ذات نجات × علی خراسانی ؎ سرور اولیا امام زمن × آنکه جبرئیل گویدش ویحک × وله ؎ قهرمانی که در مناهے ظلم × فتنه بر عدل او کند ویحک × ب فر.

وَیْخ بالفتح و خاے معجمه در آخر ع. واے کلمهٔ زجر است مثل وَیْح و وَیْس و وَیْه و وَیْل و وَیْب شش کلمه است که هفتم ندارد - افر.

وِید بکسر اول و سکون ثانی و دال مهمله. ف. بمعنے کم باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی نُم در برابر بید اهم هست و هر چیز عفص را نیز گویند مانند مازو و پوست انار و امثال آن و بمعنے چاره و علاج هم گفته اند چنانکه گویند چه وِید کنم یعنے چه چاره کنم و بدین معنے بفتح اول هم آمده است و بکسر اول و ثانی مجهول نام کتابے است آسمانی باعتقاد کفرهٔ هند - رفر.

وِیدَا بالکسر و یاے معروف. ف. گم شده را گویند - شمس فخرے گفته ؎ چو نسل آدمیان با دو دولت باقی × سو چو شخص اهرمنان با دو شمنت ویدا × و در مجمع سروری بفتح واو بروزن بیدا آمده - ن رفر.

وِیدَاباد. ف. در معجم البلدان ویدا باذ انگاشته و گفته محله بزرگ است از اصفهان و منسوب بدانجا را ویدآبادی گویند. معلوم نیست ویدا باد معروف بوده - ن.

وِیدَانک باول بثانے مجهول رسیده و دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف. ف. بمعنے کارے چیزے بهم ناپیوسته باشد و آنرا العربی ظفره و در هندوستان ناغه گویند رفر.

وِیدَسْتَر باتاے قرشت بروزن بی لشکر. ف. نام حیوانی است بحری و در خشکی هم می باشد و خصیه او را آنش بچگان گویند - ره ن.

وِیدَن بروزن دیدن. ف. چاره جستن و علاج کردن باشد و بفتح اول هم آمده است - رفر.

وِیدَه بروزن میده. ف. بمعنے چاره جسته و چاره جوینده باشد و بکسر اول هم آمده است - رفره.

وَیدِیدَن بفتح اول بروزن گردیدن. ف. بمعنے چاره جستن و ویدیده چاره جسته و اصل این لغت وادیدن و تحقیق کردن بوده - ن رفر.

وِیر بالکسر و یای معروف و رای مهمله در آخر. ف. بمعنے فهم و ادراک و حفظ چیزے. مجد همگر شیرازی گفته ؎ چه افتاد ای عزیزان مر شما را × که شد یکبارتان با من از ویر × ناصر خسرو گفته ؎ زین بد کنش حذر کن و زین ابلیس دروغ او بیوش گر هوش و بصیرے و تیز ویر × و در لغت دویرو دبیر نیز گذشته و بمعنے فریاد و فغان نیز گفته اند - سنائی گفته ؎ ای جوان زیر پیر چرخ مباش × باز دور انش در زحیر مباش × یا برون شو ز چرخ چون مردان × ورنه با واے وای و ویر مباش × و دهے است از مضافات اصفهان - غزالی گفته ؎ دلی ز من بردند و دارندش بزلف خویش بند × لاله رخساران ویر و سرو قدان هرند × و بیای مجهول بیعقل و احمق را گویند - ن رفر.

وِیرا بروزن گیرا. ف. یادگیرنده و آموزنده را گویند و مدرک و ویراے حافظه و ادراک است - رفر.

وِیراف بروزن لیلاف. نام پدر اردای پیغمبر است - فر.

وِیران و وِیرانه. ف. بیای مجهول بمعنے خراب و بیاے معروف بلهجهٔ عراقیان است و بالفظ شدن و کردن مستعمل - خواجه نظامی ؎ گوزنے که در شهر شیران بود × بمرگ خودش خانه ویران بود × میرزا طاهر وحید ؎ شگفت نازمی برخت لاله زارها × ویران ز ابر گریهٔ من شد بهارها × ب.

وِیرانشهر. ف. نام جای که زعفران خوب از انجا خیزد - محمد قلی سلیم ؎ از حالِ خراب من خبر می گوید × رنگم که چو زعفران ویرانشهر است × ب.

وِیران گر. ف. غارتگر. ملا عبد الله هاتفی ؎ برآمد ز ویران گران غلغله × فگندند در بام و در زلزله × ب.

ویرانه نشین. ف. بمعنے ابوطالب کلیم ؎ کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد × بوریا مسند ویرانه نشین می باشد × ب.

وِیرَج بروزن ایرج. ف. نام داروئی است که آنرا اگرترکی خوانند - رفره.

وَیرَه بفتح اول و ثالث. ف. درختے را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود مانند بیاره خربزه و هندوانه و یا چوب و درخت بالا رو دیمچون کدو و عشقه و مثال آن - رفر.

وِیژ و وِیژه بیاے مجهول و زای فارسی. ف. بمعنی خاصه و خالص و صافی - حکیم اسدی گفته ؎ صد و سی سر ویژه کشته ز زر × غلافش نه دیبا نگارش گهر × فردوسی گفته ؎ بفرمود تا نوذر آمد به پیش × ابا ویژگان و بزرگان خویش × مسعود سعد بمعنے خالص و بیغش آورده × ؎ ویژه می کمنه کش که گشت گیتی جوان × دل چو سبک ست ز عشق بخواه رطل گران × و ویژه درون بمعنے صاف و پاک دل و در اصطلاح ارباب تصفیه و ریاضت صوفیه را گویند و آدینه ص. ویژه است یعنے ناپاک زیرا که پارسیان را الف وصلے هست که افادهٔ معنے ضد می کند چنانکه مرقوم شده است مثل جنبان که بمعنے جنبنده و متحرک است و چون این الف در اول آن در آید افادهٔ معنے ساکن و ثابت می کند همچنین جفت که چون الف در اولش در آید معنے ضد می بخشد یعنی طاق می شود - ن رفر.

وِیژان بالکسر. ف. مخصوص و خاصه از فرهنگے نقل نمودم.

وِیژِش بروزن ریزش. ف. بمعنے تقدیس و تقدس باشد - ره فر.

وِیژگان بفتح ثالث و کاف فارسی بروزن دیدبان. ف. خاصان و خلاصگان را گویند - رفر.

وِیژگی بالکسر. ف. خلوص و پاکی و بی عیبی و بیغشی - رفر.

ویس بکسر اول و سکون یای مجهول و سین بے نقطه نام معشوق رامین است و با بلقیس تشبیه کرده اند و قصهٔ ویس و رامین را فخر الدین گرگانی منظوم کرده و بهر کس نسبت دهند خطاست. هدایت در تهنیت زفاف ملک زاده گفته ؎ متمتع شد بشمینه و اسما بر سعد × روشنک زیست با سکندر × با رامین ویس × و بفتح واو نیز آمده چنانکه مولوی گفته ؎ بوی رامین میرسد بر جان وے × بوی جان می آید از سلطان اویس × ویس را ویسه و رامین را رام نیز گفته اند چنانکه در حرف را گذشت شیخ نظامی از قول شیرین گفته ؎ اگر لختے ز تندی رام گردم × چو ویسه در جهان بدنام گردم × کنایت شیخ را فخر گرگانی درین ابیات تصریح و توضیح کرده ؎ در آورده بوسیه دست رامین × چو زرین طوق اندر سرو سیمین × اگر باران بآن هر دو سمنبر × ببارید ی تگردی سینه شان تر × به تیرش خسته شد ویس گلندام × ازان خستن برآمد هر دو را کام × و نام پدر پیران نیز بوده - ن.

وِیسَه با ثانی مجهول بروزن کیسه. ف. بمعنی ویس است که معشوقهٔ رامین باشد و نام پدر پیران سر لشکر افراسیاب هم بوده است - رفر.

وِیشَه. ف. بروزن و معنی بیشه است و بدری و تبری بیشه را ویشه بواو گویند چنانکه شاعری تبرے گفته ع. از وی شده کار ویشه رنگین × ن رفر.

وِیشیدَه. ف. بروزن و معنے پیچیده است و بمعنے افراخته و گسترده هم آمده است - ن رفر.

وِیک بیاے معروف بروزن نیک. ف. کلمه ایست که چون از چیزے نفرت نمایند گویند و بیاے مجهول بجای ویک استعمال کنند که کلمهٔ ترحم است ضد ویک که کلمهٔ عذاب است یعنی ای نیک بخت وای نیک وای خوب چنانکه فردوسی گفته ؎ سخن گفتن خوب و کردار نیک × نگردد کهن تا جهان است ویک × شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته

گرزی فلک شکایت آرد کسی زشاه × با نیغ زر چرخ لشنو دالا که ویک ویک × ودر تحفة الاحباب ادبه نیز بدین معنے آمده تحقیق آنست که ویک مخفف ویحک و ویلک هر دو می تواند بود پس هر دو معنے صحیح است . ن رفر-

وِیگ بالکسر کاف فارسے . این لغت انگریزی است که در پارلیمنت دو فریق می باشند یکی ازطرف رعایا حرف زند و دیگری از جانب شاه بحث نماید - ازسفرنامهٔ شاه ایران -

وَیل بالفتح ع. درآمدن بدی وشر و دردمند نمودن ومصیبت زده ساختن ونیز وَیل واے وسختی - یُقال وَیلَهٗ وَیلَكَ و وَیلی - وآن کلمهٔ وعید وعذاب است و نام وادی است درجهنم یا نام چاهی یا دروازه دران - افر-

وِیل بالکسر و یاے معروف . ف . بمعنے فتح وظفر - شمس فخری گفته ؎ اوچو خورشید وخصم چون ذره است × ذره برمهر چون بیابد ویل × ن رفر

وِیلان بیای مجهول بر وزن گیلان . ف . کاریکه پیوسته ازاول تا آخر کنند ومیان را بگذارند که بعربی آنرا طفره گویند وبهندی ناغه خوانند - ن رفر-

وَیلانج بالام والف ونون وجیم وحرکت غیرمعلوم . ف مطلق حلوارا گویند - رفر-

وَیلَة بفتح اول وثالث ع. رسوائے ویقال یاوَیلَتا عِندَ التَّلَهُّفِ وَالتَّعَجُّب . افر.

وَیلَمَّة بالفتح وکسر اللام وضمها ع. مرد زیرک تیز فهم - ویقال لِلمُستَجادِ وَیلِمِّهٖ ای وَیلٌ لِاُمِّهٖ کقولهم لا اَبَ لَكَ فَرَکَّبُوهُ وجَعَلُوهُ کَالشَّیءِ الواحِدِ ثُمَّ اَلحَقُوا الهاءَ مُبالِغَةً کَداهِیَة - افر-

وِیلَه بالکسر و یای مجهول . ف . بمعنے فریاد و آواز بلند - فردوسی گفته ؎ چو رعد خروشان یکے ویله کرد × تو گفتی بدرید دشت نبرد × محمد بهکر ؎ باز دانی بعلم منطق طیر × لحن مویجه را ز ویلهٔ زاغ × محمد و سروری کاشانی بمعنے واویلا آورده وچنین نیست × ن رفر-

وِیْم بالکسر و یای معروف . ف . کلابه که بالای آن کاه گل مالند حکیم سوزنی گفته ؎ سرای خودرا کرده شانهٔ زرین بسقف خانه بدر بر ندیده کهگل ویم × ن رفر-

وِیمَه . ف . شهرکی است میانهٔ رے وطبرستان و دربرابران حصینه و در کتاب معجم البلدان گفته آنرا بیروزکوره گویند واز اعمال دنیاوند وازین قرار فیروزه کوه است که در سوابق ایام جزء دنباوند بوده و سابق برین مرقوم شده که دمیه بادال نام اصلی شهر دنباوند بوده - ن -

وِین بابای معروف . ف . بمعنی رنگ ولون و برهان بمعنی انگور سیاه نیز گفته - ن رفر-

وِینَد . ف . بکسر اول بر وزن ومعنی ببیند آنچنانکه در اختر دنبالمعنی منجم گذشت و آوین بمعنی جلبین من افر-

وِیندانَك بکسر اول وثانی مجهول وفتح نون بر وزن بزنانک . ف . نافهٔ مشک را گویند وبفتح اول وثانی در مؤید الفضلا بمعنی ناغه نوشته اند که بعربی طفره گویند الداعلم - ن رفر-

وِیو . ف . بوزن ومعنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشته - ن رفر-

وَیه بالفتح ع. وه کلمهٔ تحریص واغراست دنکون للواحد والجمع والمذکر والمونث - افر-

وَئِیبَة کسفینة ع. ویک دورنک - افر-

وَئِیئَة کسفینة ع. مروارید و فراخ از دیگ وکاسه وشتر ماده کلان شکم وجوال سطبر فراخ وزن نگهبان خانه - افر-

وَئِید بدال مهمله کامیر ع. دختر زنده درگورکرده وَئِیدَة بالتاء مثلثه - و آواز یا بانگ بلند و هبر شتر و آهستگی و درنگی - افر-

وَئِیصَة بصاد مهمله کسفینة ع. گروه ومردم - یقال مَا اَدری اَیُّ الوَئِیصَةِ هُوَ ای اَیُّ النّاسِ - افر-

---

بَابُ الها

ه - باید دانست که ها یا ملفوظه بود یا غیر ملفوظه واین راهای مختفی نیز گویند هاے ملفوظه در جمیع بحال خود بماند در جمیع احوال یعنے خواه ماقبل او مفتوح بود چون ره ها و دره ها وخواه مکسور بود چون زره ها وگره ها وخواه مضموم بود چون کُه ها وانده ها - ودر تصغیر مفتوح گردد چون رهک وزرهک واندهک - ودر اضافت مکسور شود مثل سایر حروف چون رهِ من وزرهِ من و اندهِ من - وهاے که ماقبل او مضموم یا مفتوح باشد جز در کلمه که ماقبل او واو یا الف بود واین واو والف را بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند یافته نشده چون کُه و انده مخفف کوه وانده وره وکه وچه که مخفف راه وکاه وچاه مگر بندرت چون وه بواو وخه بجاے معجمه و به بباے فارسی هر سه کلمهٔ تعجب اند - وزائده نیز آید چون میان وهمیان یعنے کمر ورستم ورستهم باشباع واو نام پسر زال بن سام وزردشت وزردهشت وزرتهشت لقب حکیمے از بلخ که بدروغ دعوی پیغمبرے کرد وابراهیم نام داشت ودین آتش پرستی را رواج داد وبعضے این لغت را سریانی گفته اند وبهر تقدیر زرهدشت وزرتهشت بتقدیم ها علے الدال والتاء قلب اوست وکنانه وکهنانه بالفتح کهنه وقدیم - شیخ اوحدی گوید ؎ نو نشود ماه عیش وروز نشاط × جز بمی سالخوردهٔ کهنانه × کمال اسمعیل ؎ بروزگار تو نوشد زسر جهان کهن × کنانه گرشود آن هم بروزگار تو باد × بهرام یزدی ؎ یکی تازه کن قصهٔ زرتهشت × بنظم دری وبخط درشت × شیواے طوس ؎ اگر شاه باشم وگر زردهشت × نهالین زخاک است وبالین زخشت × بوسعید رستهم تخت ای شگفت × جهان آفرین راستایش گرفت × میرخسرو ؎ تو با

نازک وسرمست عشق چند روی × که نازکیست تجلیات وستی اندر جام × وحق آنست که مثال صحیح زیادت همین لفظ است وسائر کلمات احتمال اصالت هم دارند هر اسم جامد که در آخر او هاے ملفوظه و ماقبل ها الف باشد اگر آن اسم بدون الف نیز مستعمل است پس های مذکور اصلی است چون کاه وچاه وماه و مانند آن که بدون الف هم آمده مگر لفظ داه بدال بمعنے پرستار وکنیز که باوجود جواز بحذف مستعمل نشده واگر بدون الف مستعمل نیست پس های مذکور زائده است چون دیباه ودوتاه وبزباه وآشناه وشناه که گذشت حتی که قبا که لفظ عربی است در آخر آن نیز های زیاده کرده اند - میر معزی ؎ زبهر جامهٔ خصمان ونیک خواهانت × همی کنند شب وروز صنعت جولاه × بدست قدرت بر کارگاه ظلمت ونور × یکی کلیم همی بافد ویکی دیباه × خواجه جمال الدین سلمان ؎ ترا همیشه تفاخر بگوهرے اعلی است × حسود را بکلاه گهر نگار وقباه × زسهر سپهر جهاندیده باهمه پیری × ترا متابع ومحکوم دولت برناه × ززخم سیلے حکم تو روی کوه کبود × زبار منت جود تو پشت چرخ دوتاه × ودر لفظ گواه وگیاه وپادشاه وکلاه وسیاه می تواند که های زائد باشد ومی تواند که اصلی باشد زیراکه بدون الف بدون ها هردو آمده بکمال اسمعیل ؎ زصبح تیغ تو گردد بیک نفس رسوا اگرچه سازد خصمت شب سیاه × حکیم ارزقی ؎ زمرد وگیه سبز هردو هم رنگ اند × ولیک این بنگین دان برند وان بجوال × شیخ شیراز ؎ گواکرد برخود خدا ورسول × که دیگر نگردم بگرد فضول × خواجه شیراز ؎ وام حافظ بگو که باز دهد × کردهٔ اعتراف وما گواهیم × وهای مختفی در جمع از کتابت ساقط شود چون جامها وخامها در اضافت بهمزه ملینه ودر تصغیر بکاف فارسے بدل شود چون جامهٔ من وخامهٔ من وجامگک وخامگک وهمچنین چون یاے مصدری یا الف ونون جمع باو ے ملحق کنند چون بندگی وخواجگی وبندگان وخواجگان - ودر اواخر کلمات دندان ودندانه ودست ودسته وگوش وگوشه وزبان وزبانه وکوه وکوهه ونشان ونشانه ودرمغانه وعروسانه ودیوانه ومستانه ومردانه وزنانه شاید که تمام کلمه انه براے نسبت بود وانیقدر هست که اطلاق زنانه ومستانه بر شخص شبیه بزن وشبیه بمست در کلام محاوره دانان نیامده هرچند قیاس تجویز آن می کند بلکه میگویند فلانے جامهٔ زنانه می پوشد وچشم مستانه یارفتار مستانه دارد وبرین قیاس مغانه وعروسانه اما اطلاق دیوانه وشبانه بر شخص وغیر شخص هردو آمده چه میگویند دل دیوانه ومی شبانه وفلان دیوانه وفلان شبانه . **فائده** - های هر کلمهٔ که در آخر آن بود چون یای نسبت بدان ملحق کنند آنها بواو بدل شود چون تنوی وزهروی و گروی وگاهے واو را حذف کنند وگویند گری اوحدالدین انوری ؎ داد یک عالم بهشتے روی ازرق پوش را × خوشترین رنگے منور بهترین شکلی کری × تابود بزم زهروی را کل × تا بود تیز عقربی را خار × ودر بعضے نسخ است نیش عقربی را واین قاعده اغلب که از عربی اخذ کرده باشند - میرخسرو ؎ توشبانه مینمائی بر که بودے امشب × که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد × براے تشخیص وتعین مدت جمع یکساله ویکماهه ویکروزه ویکشبه ویکدمه و مانند آن ودرچه ورسته افاده معنے فاعل کند یعنی آنکه بدست چپ وبدست راست کار کند وسپین بمعنے راه راست هم آمده وحق آنست که درین کلمات براے نسبت است ودر نژاده وهژده احتمال افتاده معنی لیاقت کند خواجه نظامی ؎ نژاده منم دیگران باد دست × نژادکیان را که یارد شکست × چنین چند روز ان هژده سوار نهانی همی کرد جنگ آشکار × ودره ودله ودژه وهکره وبه افادهٔ معنے بیان حال کند چنانچه درین قطعه ؎ چنان دید داراے دولت صواب × که لشکر بجنبد چو دریاے آب × همه هکروبه بکسر زنند × بیکبارگی بر سکندر زنند × وجناب سراج المحققین میفرمایند اگرچه هکره هم بمعنے تجمیع است وآن مجاز است ودرین بیت حال واقع شده از لفظ زنند لیکن تحقیق آنست که زائده است وبرین قیاس دوله ودوروبه چراکه هرکدام بدون ها بمعنے صاحب چنین حالت آمده چنانکه بر وقت فهم مخفی نیست هم او فرماید ؎ پس آنکه فرس راند بالاے کوه × تنے چند با او شده هکروه × وگاهے براى بیان فتحهٔ آخر کلمه آید ازجهت رفع اشتباه از کلمهٔ دیگر که موقوف الآخر است چون جام وجامه وفرق بینهما بوقف وحرکت است وبرین قیاس زبان وزبانه ودندان ودندانه ودهان ودهانه وامثال آن واین قسم کلمه گاهے محذوف الها نیز استعمال کنند چون یگان ویگانه وخان وخانه ودمان ودمانه مولوی معنوی ؎ درجسم من جانے دگر درخان من خانی دگر × آن من آنے دگر زیرا بآن پے برده ام × حکیم سوزنی ؎ دران گویم از ارباب دولتت یکی × که او بجاه زارکان دولت است یگان × ناصرخسرو ؎ بدانش بیفکن دانش گرانجا × نیابند باتو نه خانه نه مانند بجهت قطع ووقف ودرین وقت در آخر آن یکے از حروف روابط چون است یا بود یا مثلها اکثر محذوف باشد چنانچه درین بیت ؎ شه از نبرد من حیران شده × بران دست وتیغ آفرین خوان شده × درین قسم جاها من حیث المقام تقدیر کرده می شود چه حکایات دلالت دارد بر گذشتن ذهنی حالات وازین قبیل است درین بیت سید محمد عرفی ؎ جمله‌ئے بیمین ویسار مهد وصال × که هر یکے زسعادت گرفته صد منشور × بدانکه بعضے از ها

نوشته اند که هاے که در اواخر ماضی ملحق شود آن ماضی را بمعنے قریب الحال می گرداند چنانکه گفت و گفته زیراکه گفت عام بود که بیش از ساعت از جهار در وقتے گفته باشد و چون ها بدان ملحق شد بدین معنی باشد که نزدیک زمان اخبار گفت و جناب سراج المحققین میفرمایند که گفته درینجا بمعنے ماضی نیست بلکه هم فاعل است و لهذا بعد از ان رابطه است میباشد پس اگر فعل می بود احتیاج رابطه نمیداشت و ذات جملهٔ اسمیه دلالت بر حال دارد و معنے ماضی از وقوع فعل متوهم می شود مگر آنکه قیدے یا رابطے که بمعنے دلالت کند باو آرند مثل گفته بود یا پارسال گفته است درین صورت از جوهر لفظ معنے ماضی حاصل شود بلکه بسبب آن قید یا رابطه پیدا گردد و برین تقدیر انچه در صدر گذشته که ها درین قسم جاها بجهت وقف و قطع محل نظر بود فافهم فانه دقیق و بر متامل پوشیده نیست که اگر این را اسم فاعل اعتبار می کنید می باید که اسم مفعول هم اعتبار کنند چنانکه در اکثر مواضع همین است و لا یخفی اما فیه من البعد و السخافة چه ماضی را بمعنے فاعل و مفعول گفتن خلاف قانون است و علاوه اینست که فاعل این فعل اکثر مظهر می آید درین صورت بمعنے فاعل بودنش محال پس لازم شد که اول این ماضی را بلحاظ قرب زمانهٔ حال نازله بمنزله مضارع گویند و مضارع را بر وفق قاعده متعارفه بمعنے فاعل یا مفعول اعتبار نمایند فافهم و تامل و لا تغلط - و افادهٔ معنے عطف هم کند چنانکه گوئی زید طعام پخته خورد و خوردن متفرع است بر پختن و طعام پخته رخصت گرفت که درینجا همین قدر مدعا میشود که بعد آن کار این کار کرد و درین صورت نهاد هر دو فعل یک فاعل می باشد چنانکه در مثال اول فاعل پختن هم زید است و فاعل خوردن هم اوست در مثال ثانی فاعل پختن و رخصت گرفتن نیز یکے ست جناب سراج المحققین میفرمایند ها دو قسم باشد یکے آنکه در اواخر کلمه زیادت کنند مثل خان و خانه و جان و جانه و درین قسم زائده محض نباشد بلکه معنے تعظیم و تفخیم یا تحقیر و تصغیر یا شفقت و ترحم یا غیر آن ملحوظ باشد. دوم آنکه در اواخر کلمات محذوفة الاعجاز آرند چون بهمن و بهمه و کوکن و کوکه که محض برائے اشعار است باآنکه ماقبل حروف محذوف مفتوح بود و هذا من فضل الله - و از شان اوست که بالف بدل شود چون هرمز و آرمز و بالضم ستاره مشتری چنانکه گذشت و بیچ و ایچ بیای مجهول و جیم فارسی و هنگام و انگام وقت و زمان و هنگامه و انگامه مجمع و انبوه و همیان و امیان بالفتح صره زرکه هامیان شبیع و امیان و میان مخفف است سراج الدین سکری ها زریکه زر و سنداره هجر روی او شب و روز × برغم من همه در سیگون میان افگنده لامعی جرجانی ے بازرجوبانه کردواز وهم آن بود × زیراش را که بگسرا از هامیان میان × کمال اسمعیل ے انگامه ایست کرم زشکر عواطفت × هر کوی و برزنے که من آنجا فرا رسم × در تعریف دندان ے همه ثابت قدم آن کام کوششح همه در وقت راحت لذت افزای × حکیم سنائی ے علم بالو نگوید ایچ سخن × زانکه داند توے نه مرد نه زن × خلق خود بهره مند و ایچ نیند × همه را آزموده ام ایچ نیند × و بیاے تازی چون کوهه و کوه بکاف تازی و واو مجهول موج آب کمافی السروری و هندخ و بندخ بالفتح و خای معجمه اسپ تند. و نیز ملاسروری از نسخهٔ میرزا هندج بجیم تازی نیز آورده و این اقوی است و علی التقدیرین مرکب است از هے که کلمهٔ تنبیه و تهدید است و یکے از کلمات نسبت پس مرادف هیگر بود و در رشیدی است که هیگر بالفتح ها و کاف فارسی اسپ کمیت و در سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخی زند و هردو قول محل تامل است و معهذا رشیدی هندخ بوحده تحریف بند نگفته والله اعلم بالصواب. شرف شفروه ے گر نه شفقت بدست زلعب فلک × بندیے یا فرسے داشتمی × چنان کوهه ز دجرا انعام عام است × که امید را قوت آشنا نیست × و بیاے فارسی چون کوه و کوب ترجمهٔ جبل بیین لغت زند و پازند است - و بجیم تازی چون ناگاه و ناگاج بغتة و ناگهان و ماه و ماج ترجمهٔ قمر - و می تواند که بیین مبدل و مخفف ماگاه بوزن دانگ بود - استاد عنصری ے بگرمی برآن کوکبه بانگ زد × کزان بانگ تب لرزه بر ماه بانگ زد × شیوای طوس ے جو تو شاه به نشست بر تخت عاج × فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج × حکیم سوزنی ے زدولت که من دارم که دیدم × جو تو ممدوح و مکرم را بناگاج × بی فکرت مداحی صد ره تو همه عمر × حاشا که زنم یک مژه را برمژه ناگاج × و بخاے معجمه چون هلالوش و خلالوش آشوب و غوغا و هزینه و خزینه گنجینه و بمعنے خرج که مقابل دخل است مجاز است فرد و سے هزینه باندازه گنج کن × دل از بیشی گنج بیرنج کن × و هستو و خستو مقر و معترف و هنیر و خنیر مخنث منصور شیرازی ے اگر بفضل بگویم مرا مثابه نیست × بصدق دعوی من آید آسمان خستو × عبدالقادر نائینی ے بستیش هستو شوی از نخست × اگر خویشتن را شناسی درست × حکیم رودکی ے برگرد گل سرخ کشیده خط سبزی × تا خلق جهان را فگند زان بخلالوش × ناصر خسرو ے هلالوش خوبان زدین بے هشند × تو هیوش را در هلالوش کن × و بالعکس نیز گذشت و بدال چون شنبه و شنبد اول هفته و زین کوهه و زین کوهد قربوس و آن عبارت از بلندی بیش و پس زین بود غایتش بلندی بیش را پیش کوهه و بلندی پس را

پس کوهه خوانند. کمافی السروری. منوچهری ے نصرت از کوههٔ زینت نه فرود ست نه بر × دولت از گوشهٔ تاجت نه فراز است و نه باز × و له ے بفال نیک بروز مبارک شنبد × به بندگیر و مدد روزگار نیک به بد × و بسین مهمله چون راه و راس و این لغت ژند و پاژند است - و بغین معجمه چون ملهم و ملغم بوزن و معنے مرهم که معرب آنست کمافی المؤید و بفا چون ته و تف و تفو چنانکه گذشت و بکاف تازی چون په ته و پوتک بپای پارسی و واو مجهول خزینه و گنجینه و پروانه و پروانک بالفتح جانورے که پیشاپیش شیر رود و آواز کنان تا جانوران دیگر آواز او شنیده خود را برکنار کشند و از آسیب او مصئون مانند و فرانق معرب آنست - افضل الدین خاقانی ے شاها غضنفری تو و پروانه تو من × پروانه در پناه غضنفر نکوتر است × شاه داعی ے ول لفراغت نه ولنگوته بند × از جهت زرنه بجان پوته بند. کذا فی الرشیدی و این سهو است و صحیح درینجا بمعنے کمربند و در کلمه که آخر آنها باشد و خواهند که یاے حاصل بالمصدر یا الف و نون جمع بادے ملحق کنند بکاف فارسی بدل شود بنده و زنده بندگی و زندگی و بندگان و زندگان و اگر قرینه داله باشد در غیر کلمهٔ ذات الها نیز همین عمل کنند چنانچه درین بیت میر معزی ے اندر دهن قمریگان ساخته بربط × و ندر گلوی فاختگان ساخته طنبور × ای مهیا و موجود شده است بربط و طنبور و احتمال بودن کاف تازی بر قیاس فرزندگان خطا است و هذا غایة التحقیق فے هذا المقام و لا مزید علیه - و بلام چون چاه نخ و چال نخ و تحقیق آنست که چال در اصل بمعنے کو دال است و لهذا کوے را که جولاهگان پایهاے خود را دران گذارند پاچال خوانند و کوے تاریک را که گناهگاران دران محبوس باشند سیه چال گویند پس چاه بمعنے بئر که لفظ عربی است مجاز بود. ابن یمین ے شد دل خسته من تشنهٔ چال زنخت × زانکه انباشته تا لب آن چال زنمنک × و بمیم چون باسره و باسرم بیاى تازی و بسین و راے مهملتین زمینے که براے کشت و زراعت آراسته باشند. شمس فخری ے بوستان کشت زار امید ز آب کام × سیراب باد تا که بود نام باسره × و بیناه و بینام و این از ترکیب چشم بناه مستفاد می شود که بمعنے تعویذی است که براے دفع چشم زخم باخود دارند. ابوالحسن شهید ے بنا نگار را از چشم بد بترس همی × چرا نداری با خویشتن تو چشم بنام × و تحقیق آنست که بنام در اصل بمعنے ساتر و پوشنده است و لهذا پارچه حریرے را که بر دو گوشهٔ آن دو بند بیاویزند و متابعان زردشت در هنگام خواندن ژند آنرا بر روے خود می بندند بواسطهٔ آنکه روے ایشان را پوشیده میدارد بنام میخوانند و برین لفظ بر بنام بمعنے پوشنده روی از چشم بد باشد که بمجاز بمعنے تعویذ استعمال یافته و رشیدی گوید که بنام مخفف بهنام که بمعنے پنهان است انتهى و اغلب که بهنام مبدل پنهان باشد. کمال اسمعیل ے با اکابر بمجلس و خلوت × گفتگوے بنام میخواهم × بهرام زردشت یزدوی ے پند بر تخت زر ازدای و براف × بنامے بر رخ و گشتیش بر ناف × و بنون چون تنوی و کروے کما مر - و بیا چون راهگان و رایگان چیزے سهل و مفت که گویا در راه یافته اند و شاهگان و شایگان - کار بے مزد فرمودن که آنرا در عرف بیگار گویند و آهن و آین بالمد و از ین مرکب است آئینه که دران روی می بینند و فربه و فربی بکسر موحده و یاے مجهول و همچنین بدره و بدرے بفتح موحده خریطهٔ مربع طولانی که از چرم یا پلاس و مانند آن دوزند و آنرا در عرف هند بورے خوانند و دربه و دریے و درین بفتح اول پیوند و پینه که بر جامه پاره شده دوزند و آنرا بتازی رقعه گویند و دُمه ده و دردی بالضم آنچه بتک نشیند از روغن و آب و شراب و مانند آن و تله و تلی بکسر فوقانی که طلا معرب آنست و گره و گری بکسر کاف فارسی عقد - میر معزے ے اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر × از تن شدند لاغر و زغم شدند فربی × افضل الدین خاقانے ے بده بیت صد برده و بدره یافت × به یک فتح هندوستان عنصری × حکیم سنائی ے جبه خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم × زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری × اذر مردے در مدح یکے از اهل الله گوید ے ای بهارے که ابر زندهٔ تست × شمع عرفان ز مهرت افروزم × گر بدرد نه برق آن ژنده × دربه از مهر و مه بردوزم × شمس کوتالی ے زبس دربه که زد بر خرقهٔ خویش × ز سنگینے بدی هفتاد من بیش × سیف الدین اسفرنگی ے سلطان اولیا دید جد تو در طریقت × از جامهٔ حضر دبر جامهٔ تو دریے × حکیم سوزنی ے سبه کلیم خرے زنده جل و پشما گند × که زندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو × مولوی معنوی ے کز رحمت تو برده ام پند اشتی من مرده ام × تو صافی و من دُرده ام که صاف دردے خوار شد × و ها بحساب ابجد پنج عدد است - از جواهر الحروف.

هـا - های هوز بالف کشیده. ف یعنی اینک و حاضر و موجود. حکیم شرف الدین شفائے ے گراین نادیده را ز ابرام ناخوش × غرض حالست ها این مختصر را × خاقانی گفته ے کعبه چه کنی با حجر الاسود زمزم × ها عارض و زلف و خط ترکان خطائی × و نیز ها اشاره بتقریب و نزدیک هم هست و طپانچه بر روے کسے زدن را نیز گویند. - ن رفدب.

هـاب ع. هاء و بالسکون زجری است اسپ را یا کلمه ایست که بدان اسپ را خوانند. هَبْ بالفتح مثله - و هاب هاب کلمه ایست

که بدان شتر را وقت راندن زجر کنند - افر-

هَابِذَة بکسر موحده و فتح ذال معجمه ع. ناقهٔ شتاب رو - افر-

هَابِر بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. ضرب که گوشت را ببرد - افر-

هَابِشَة بکسر ثالث و فتح شین معجمه ع. گروه نو - افر-

هَابِط بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. فرود آینده - غ فر-

هَابِل بکسر ثالث ع. بمعنی هابیل که بیاید - افر-

هَابِي بکسر ثالث ع. خاک گور و خاک که بغبار ماند - افر-

هَابِیغی با بای ابجد بغین نقطه دار هر دو بتحتانی رسیده بروزن تاریخی. ف. بمعنی حقیقی باشد که در مقابل مجازی است - ن رفر-

هاپور بضم بای فارسی. ف. نام شهرے است قریب دهلی - غ-

هَاتِ بکسر تا ع. اسم فعل بمعنی امر یعنی بخش و بیار - غ مر-

هَاتِف بکسر ثالث ع. آواز کننده و بهمین سبب بمعنی فرشته که از عالم غیب آواز دهد و این اسم فاعل است از هتف که بمعنی آواز دادن است و بمعنی ستاینده و ستایش کننده - غ افر-

هَاتِفِ راه . ف. از عالم هاتف خمخانهٔ هاتف کوه - خاقانی در تعریف ناقه گوید ؎ با ناقه شنو که هاتفِ راه × می گوید انت ناقة الله بعد از غوامض سخن -

هَاتِل بکسر ثالث ع. ابر پیوسته بارنده هُتّل کرکّع جمع - افر-

هَاتُو بضم تا ع. فعل امر است مشتق از هاتاه یعنی بخشید شما و بیارید شما - ک-

هَاجَة بفتح جیم ابجد ع. غوک را گویند هُوَیجَة مصغر آن و (عَلَیْنَ هَاجَةٌ) بفتح جیم مشدد چشم بمغاک فرو رفته - افر-

هَاجِر بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. سخن پریشان گوے و جدائی کننده ولائق و فائق از دیگران - و بفتح جیم نام مادر اسمعیل صلوة الله علیه وسلامه و آنرا آجره نیز گویند وَهَبَتْهَا سَارَةُ لِزَوجِهَا اِبرَاهِیمَ عَلَیهِ السَّلَام لَمَّا اَیِسَتْ مِنَ الوَلَد - افر-

هَاجِرَات بکسر ثالث ع. رسوائیها یقال رَمَاهُ بِهَاجِرَاتٍ ای بِفَضَائِحٍ و فواحش - افر-

هَاجِرَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. نیمروز مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر و سختی گرما - افر-

هَاجِرِیّ بکسر ثالث و رابع و تشدید تحتانی ع. منسوب بمعمار و آنکه لازم گیرد حضر و شهر را و هر چیزے خوب گرامی و جید و جوانمرد - افر-

هَاجِس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. در دل گذرنده - افر-

هَاجِشَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. گروه نو فراهم آمده - افر-

هَاجِع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. بشب خوابنده هُجَّع کرکّع و هُجُوع جمع - افر-

هَاجِل بکسر ثالث ع. مرد خوابنده و بسیار سفر - افر-

هَاجِن بکسر ثالث ع. دختر نارسیده که او را شوی دهند و همچنین خورد سال از گوسفندان و جز آن که پیش از رسیدگی گشن دهند آنرا و نیز خرمابن ماده که قبل از بلوغ بار گیرد و نیز هاجن آتش زنه که بیک زدن چقماق آتش ندهد - افر-

هَاجِنَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. نخله که اول بار آورد و نو باوه نماید - افر-

هَاجِی بکسر ثالث ع. هجو کننده و حروف مقطعات خواننده - افر-

هاچ بجیم فارسی در آخر. ف. بمعنی منار و مناره - از فرهنگ ترکتازان هند -

هَاد بدال مهمله ع. زجری است شتر را و بمعنی جنبش یقال ماله هاد - و هادّ بدال مشدد آواز دریا که دران بانگ و دوی شنیده شود و گاہے ازان زلزله پیدا گردد - افر-

هَادَّة بدال مهمله مشدد و مفتوح ع. تندر و بانگ ابر - افر-

هَادُخت بضم دال و سکون خاے نقطه دار. ف. نام نسکے است از بیست و یک نسک کتاب ژند چنانکه مرقوم شده در حرف نون - ن ر-

هَادِر بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. شیرے که زبرین آن سطبر و چغرات شده باشد و زیرین آن تنک و زرداب و این پس از ترش شدن گردد و مرد بے اعتبار که هیچ نیرزد و افتاده هَدَرَة محرکة و کعنبة جمع و شتر با بانگ هادره مؤنث هَوَادِر جمع - افر-

هَادِرَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. زمین گیاه تنک و تمام گیاه - افر-

هَادَرْوِیش بروزن بادرویش. ف. نام دشتی است مابین خجند و کند بادام و درین دشت همیشه باد تند وزد گویند ابتداے آن باد از مرغینان که در مشرق این دشت واقع است می وزد و انتهای آن از خجند که در مغرب این دشت است سبب این تسمیه آنست که وقتی چند درویش پیاده در شب ازانجا عبور میکردند باد تند وزیده از تیرگی شب و غلبهٔ خاک یکدیگر را گم کردند و از همدیگر دور افتادند و سراسیمه شده بیکدیگر فریاد میزدند که ها درویش ها درویش آخر الامر درین حالت همگی هلاک شدند اکنون آن صحرا بدین نام مشهور شده - ن رفر-

هَادِف بکسر ثالث ع. در آینده و مرد غریب - افر-

هَادِفَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. گروه - افر-

هَادِل بکسر ثالث ع. بفتح آونگان و شتر آونگان لب و ذلک مما یمدح به - افر-

هَادِم بکسر ثالث ع. شکسته کننده و خراب و ویران کنندهٔ بنا - غ افر-

هَادِمُ اللَّذَّات ع. ویران کنندهٔ لذتها و این لقب ملک الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است - غ-

هَادُوری بضم ثالث بروزن لاهوری. ف. نوعی از گدای مبرم که بدر خانها میرفتند و باصرار چیزی میخواستند - حکیم سنائی گفته ؎ دعوی ده کنند ولیکن چه بنگری × هادوریان کوے و گدایان برزنند × اثیر اخسیکتی گفته ؎ معیشتی نه که باعزت و قناعت آن × بهر درے نه روم چون گدائی هادوری × ن رفر-

هَادِی بکسر ثالث ع. رهنما و پیشوا - هَوَادِی جمع - و پیکان تیر و گاوے که در میان خرمن بندند او را وقت خرمن کوبی و شیر بیشه و اول از شب و اول گلهٔ شتران پیشرو که نمایان شود هَوَادی جمع - افر-

هَادِی بروزن شادی. ف. نام سنگی است گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگ باو فریاد نه کند - رفر-

هَادِیَة بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. چوبدستی و سنگ بلند و برآمده در آب - هَادِیَات جمع و نیز هادیات گلهٔ گاوان وحشی و جز آن که پیش پیش رود - افر-

هَادِی سُبُل بکسر ثالث و ضم سین مهمله و باے موحده. رهنماے طرق اشارت از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم - فر-

هَادِیُ مَهدِی غلام . ف. اشارت بسرور کائنات محمد مصطفی صلواة الله علیه و آله است - فر-

هَاذ بذال معجمه ع. نام درختے است آلهاذ جمع کذا فی النسخ - افر-

هَاذِر بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. روز سخت گرم - افر-

هَاذِل بکسر ثالث ع. میانهٔ شب و اول آن یا بقیهٔ شب - افر-

هَار بروزن مار. ف. چند معنے دارد اول چیزی را بترتیب پے در پے هم درآورده باشند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که بترتیب در رشته کنند و در گردن اندازند خصوصاً چنانکه فخر الدین اسعد گرگانی در رامین و ویس گفته ؎ ز در و مادر بحر برادر × گسسته هار مروارید در بر × خسرو دهلوی گفته ؎ قطرها چند ز آب چشم او پاکان چرخ × از پے تسبیح خود زان آبگینه کرده هار × گویند باین معنی لغت هندی است و هار سنگهار بمعنی علاقه ایست از گل که زنان در رشته کشند و براے زینت در گردن اندازند و بمعنی گوشت گندیده و حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده که مردم را بگیرد و مریض شوند و حالات عجیب پیدا کنند چنانکه گفته که از آب بترسند و شعر نظامی دلالت برین معنی کند ع. تو گفتی سگ گزیده آب را دید × و در جهانگیرے بمعنی گردن آورده - حکیم فردوسی گفته ؎ گزید از سواران برون از شمار × بران بادپایان آهخته هار × یعنی بمعنی مهار دانسته اند و بمعنی سرگین آدمی زاد و حیوانات نیز گفته - حکیم سنائی گفته ؎ صورت خجل آنکه زردار است × تیز ماهار و کون با هار است × مختاری گفته ؎ ترش بچهره و دندانش چون تراشیده نار × گره بروے و میان پاش پر گرد هر هار × ن رفر-

هَارَان . ف. شهری است از اقلیم چهارم بجزیره و جزیره در لغت عربی زمینی باشد که محاط بآب باشد و بلاد جزیره ملکے است از اقلیم چهارم میانهٔ فرات و دجله دار الملک آن موصل و اران است و دیار بکر و ربیعه و دیار مصر و غیرها و از بلاد آنست حرّان و رقه و راس عین و ماردین و قرقیسا و نصیبین و سنجار و عانه و موش و ارزن و خالور و میافارقین و غیره و منسوب بآن جزری باشد بجذف یا گویند اول شهرے که بعد از بابل ساخته شهر هاران بوده و هاران نام پدر ساره زن حضرت ابراهیم خلیل الله بوده و قیل کان ابراهیم اخ یسمی ایضا هاران وهو ابو لوط و قال الجوهری فی الصحاح حرّان اسم بلد وهو فعّال یجوز یکون فعلان والنسبة علیه حرنانی علی غیر قیاس حرّانی علی ما علیه العامة انتهی حرّان معرب هاران است و مولد حضرت ابراهیم علیه السلام هم در زمین بابل بوده لهذا نام او را براهام و فارسے دانند - ن -

هَارِب بکسر ثالث ع. گریزنده و از آب باز گردنده - یقال ماله هَارِبٌ و لا قارِبٌ ای صادِرٌ عن الماء و لا وارِدٌ یعنی او را چیزے نیست یا آنکه نه از وے کسے میگریزد نه نزدیک او میرود گوئی حقیقی ندارد - افر-

هَارپا بباى فارسی بروزن چارپا. ف. نوعی از ماهی است کوچک و پاے بسیار دارد و بر پشت او خار هم هست و باین معنی هازپا هم بنظر آمده است که بجاے رای بے نقطه زای نقطه دار و بجاے بای فارسی بای حطی باشد - رفر-

هَارِش بشین معجمه بروزن خارش. ف. بمعنی نازش است که از نازیدن و فخر کردن و خودنمائی باشد - رفر-

هَارِم بکسر ثالث ع. شتر هرم خوار که بخوردنش پشم و پر خنک سفید گردد هُوّام جمع - افر-

هَارو بروزن جارو. ف. نام زن اندر است و هارو جزیرهٔ داشت درمیان دریا و شبها

آتش افروختے تا اندروس بفروغ آتش شناکنان آمدے وبخیش هاروفتی یک شب بادی تند شد و آتش رابکشت واندروس درمیان دریا گم شد وبمرد - رفر.

هَارُوت بروزن ماروت ع. نام یکے ازان دو فرشته است که درچاه بابل سرازبر آویخته بعذاب الٰہی گرفتار اند اگر کسے بسرآن چاه بطلب جادوے رود اورا تعلیم دهند گویند این لغت اگرچه عجمی است لیکن فارسی نیست - رفرغ.

هاروت فن بفتح فا وسکون نون . ف. کنایه از ساحر وسحر کننده است - رفر.

هَارُوتی . ف. بمعنے ساحر وساحری ازفرهنگ نوشته شد - غ.

هَارُون بضم ثالث ع. نام پیغمبرے که برادر کلان موسے علیه السلام بودند وبرخلافت موسی قیام داشتند ونام خلیفه بغداد هارون رشید می گفتند نهایت صاحب مروت بود وبمعنے قاصد وپیک ونقیب وپاسبان نیز آمده است - نظامی گفته ع. جلاجل زنان گفت هارون شاه × ازفرهنگ انجمن آرای ناصری وغیاث دربرهان هارون بمعنے فرماندگی وحیرت نیز آورده واین لغت عجمی است امافارسی نیست ودرغوامض سخن هارون بمعنے شاطر آمده . خاقانی ع هارون صدر راست فلک دانکه انجمش × هرشب جلاجل گراست از زریچ ع

هارون آستانهٔ گردون . ف. کنایه از ماه است که قمر باشد - رفر.

هَارُونی . ف. ساحری - ازفرهنگ سکندرنامهٔ بری.

هارونیدن . ف. بمعنے فروماندن وحیران شدن باشد چه هارون بمعنے فروماندگی وحیرت هم آمده است - رفر.

هَارِی بروزن کارے . ف. کناس و سرگین کش زیراکه هار بمعنے سرگین نیز گذشت و یا برای نسبت است یعنی کسی که سرگین رابرمیدارد - رفر.

هَازِلی بکسرالزا مقصوراً ویمد - ع - نوعی ازماهی هَازِبیَة مثله - افر.

هازمة بکسر ثالث وفتح میم ع. بلاوسختی - افر.

هَازُ وهَازُو وهازه بسکون زای فارسی . ف. متحیر وفرومانده وخاموش که واله شده باشد وحیران مانده باشد وبریک جای فرومانده - ناصرخسرو گفته ع همواره همے روسپس دانش زیراک × گنده بود آن آب که استاده بود هازه - ن رفر.

هَازُوئیدن بروزن پابوسیدن . ف. بمعنے حیران شدن وفرو ماندن باشد - رفر.

هَازِیدَن بروزن پاشیدن . ف. بمعنے گریستن وگریه کردن ونگریستن ونگاه کردن وحیران بودن باشد - ن رفر.

هَاس بسین مهمله بروزن پاس . ف. بمعنے دیگر باشد که آنرا نیز گویند چنانکه ناصرخسرو گفته ع. نیز نگیرد جهان شکار مرا × یعنے دیگر نگیرد ومخفف هراس هم هست که ترس وبیم باشد - ن رفر.

هَاشِم بکسر شین معجمه ع. نام پدر جد رسول صلے الله علیه وآله وسلم که کمال خوش خلق بودند - غ.

هاشمة بکسر ثالث وفتح رابع ع. شکستگی سرکه استخوان شکند . یاشکند آنرا بی جدای یاشکند آنرا استرخون روان گردد پس برآرند آن استخوان شکسته وآشکار گردانند . فراشه را - افر.

هَاشمی ع. منسوب به هاشم که جد عبدالله وپدر عبدالمطلب وپسرعبدالمناف بود - غ.

هَاصّة بتشدید صاد مهمله مفتوح ع. چشم بیل - افر.

هَاصِر براے مهمله کصاحب ع. بشیر بیشه هصار کشداد مثله - افر.

هَاضِب بکسرضاد معجمه ع. باران بزرگ قطره - هَضَب محرکة جمع مثل تابع وتبع - افر.

هَاضِم بکسر ثالث ع. آبے که دران نرمی ورخاوت باشد . وبمعنے شکننده اینکه میگویند که این طعام هاضم است یعنی شکننده وریزنده است درمعده - افر.

هَاضُوم بضم ثالث ع. داروی گوارش وصف کننده ثال وشیر بیشه - افر.

هَاطِل بکسرطای حطی ع. باران پیوسته وپیاپے بارنده هُطَّل کرکع جمع - افر.

هَاع بعین مهمله ع. مرد آزمند وبددل وترسنده وسست - افرغ.

هَافِی بکسرفا ع. گرسنه - افر.

هَاق بقاف مشدد ع. بسیار گاینده - افر.

هَاقِل بکسر ثالث ع. موش نر - افر.

هَاك بروزن پاک . ف. بمعنے تخم مرغ وآنرا خاک نیز گویند - ن رفر.

هَاکره وهاکله . ف. درفرهنگها دبرهان بمعنی الکن آورده اند که درسخن کردن زبانش بگیرد واستشهاد به بیت صاحب معجم کرده اند که گفته ع بدور معدلتش رهزنان دزد ازبیم × شدند هاکره از کاف کاروان گفتن × ودرین لغت صاحب جهانگیری خطاکرده ورشیدی وبرهان نیز باو اقتفاکرده اند امارشیدی حقیقت را دریافته ومتعرض شده واین بیت بحکیم سوزنی نسبت دهند که درمدح ممدوح گفته ورعایت حروف کرده چنانکه گفته ع زعین عدلش زای زبان دزد براه × چو هاکره شده از کاف کاروان گفتن × ودرین بیت صنعتے کرده واین دو کلمه است های هوز جدا است وکره جدا است وزبان دزد رابهای هوزکه مدور وگره دار است تشبیه کرده یعنے زبان دزد گره میخورد ونمی تواند اشاره بکاروان بکند وصاحب جهانگیری هاگره رایک لغت دانسته وگمان الکن کرده واین خطاے

فاش است وچون رسم اوست که رعایت تبدیل حروف رابیکدیگر نیز میکند راولام رانیز تبدیل بیکدیگر قرار داده که مبادا معنے لغت غلط شود وپیروان او نیز درخطا افتاده اند - ن رفر.

هَاکول بروزن شاغول . ف. ازجملهٔ سمیات است وآنرا مرگ موش گویند وبعربی تُرَابُ الهالِك وسَمُّ الفار خوانند واهل عل آنرا زرنیخ گویند - رفر.

هَال بروزن مال . ف. چند معنے دارد اول دومیل که دردوطرف میدان سازند گوی بازان درمیان آن دومیل گوئی بازند چنانکه مولوے گفته ع شادباش ای مقبل فرخنده حال × گوی معنی راهی برسوی حال × دیگر بمعنے قرار وآرام است چنانکه ناصرخسرو گفته ع این بازسیه پیشه نگرلی بردچنگال × کوهیچ زآرام همی یابد ونه هال × حکیم سوزنے گفته ع نهال خواب مراسیل دیده بردچنانک × نخواب بردمرا ونه هوش ماند نه هال × ودرین بیت حکیم تجنیس بکار برده نهال اول بمعنے نهالی است که توشک گویند وشب بران خسپند ونهال خواب راگر استعاره به نهال شجر دانند معنے غریب وبعید خواهد بود والله اعلم - ن رفر.

هَالِبُ الشَّعر ع. روزی است از روزهای زمستان - افر.

هَالِبَة بکسر ثالث وفتح موحده ع. شب باران - افر.

هَالِج بکسر ثالث وسکون جیم ع. آنکه خوابهای پریشان وبیحاصل بسیار بیند - افر.

هَالِط بکسر ثالث وسکون طای حطی ع. فروشته شکم وکفت درهم پیچیده - افر.

هَالِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. شترمرغ گذرنده ورمنده هَالِعَة مونث ومرد نیک ناشکیبا - افر.

هَالِك بکسر ثالث وسکون کاف ع. مرده ونیست شونده هَلکٰی کسکری وهُلَّاك کرکع وهُلَّاك کرمان جمع هَوَالِك کذلك شذ وذا - افر.

هَالِکَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. نفس حریص - افر.

هَالِکِی بکسر ثالث ورابع وتشدید تحتانی ع. آهنگر وصیقلگر منسوب بسوی هالک بن عمرو بن اسد بن خزیمة بدانجهت که هرکه نخست کار آهنگران هالک بود - افر.

هَالَه بروزن لاله . ف. حلقه ودائره باشد که برگرد ماه بسبب بخارات ارضی پدید آید وگویند آن هاله علامت باران است . هدایت ع تاگرد ماه رویت خطت شدست هاله × چشمی چو ابر دارم اشکے بسان ژاله × میرزا طاهر وحید ع حسنش هزار تیر گذار دبیک کمان × مانند آفتاب که در هاله سرو ده وطوق گریبان کنا ده نان پستان حصار از تشبیهات اوست وبالفظ افتادن وبستن وزدن مستعمل . علی قلی بیگ علی خراسانی ع تا در نیاید انجم وافلاک درنظر × ازدود آه هاله بدور قمر زدیم × عبداللطیف خان تنها ع کی خیر نور سیاه بداے شب فلک ترا × بیهوده می کی توجه پستان هاله را . میرزا صائب ع مه درحصار هاله نخواهد مدام ماند × ازآسمان برون دل آگاه میرود × وله ع ماه ازحصار سربگریبان هاله برد × تاچهرهٔ تو گشت مصور درآئنه × وله ع تنها شده دور اگر خطش طلائی درنظر آید × که طوق هاله زرین میشود ازماه تابانش × وطفل دوسه روزه وآنرا طفل هاله نیز گویند . واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته ونیز هاله مفتن رانیز گویند چنانکه ادیب صابر گفته ع رنجم همیشه هست زدست دلاله × ولاله کز وست بهرخانه هاله × دیگر بمعنے رنگ وبوے که آن را بتازی لون خوانند چنانکه ادیب صابر گفته ع برداشت آن عروس ودرآورد پیش من × وانگخت در بزم رنگے ازو هاله × دیگر بمعنے قرار گرفته و آرام یافته آمده ودیگر نوعے از هیزم باشد که درکوهها پیدا شود وچرب آن هیزم باشد وآنرا درشعلها بسوزانند - ن رفر.

هَام ع. جمع هَامَة بمعنے سر هرچیزے - افر.

هَامَال بروزن پامال . ف. بمعنے مثل ومانند ونظیر که آنرا اهمال نیز گویند . خسروی گفته ع این آتش واین باد وسیم آب ودگر خاک × هرچار موافق نه بیک جا ونه هامال - ن رفر.

هَامَان بروزن دامان . ف. نام برادر ابراهیم علیه السلام بود دروقت سوزانیدن اصنام وبتها سوخته شد ونام وزیر فرعون هم بود این لغت نیز عجمی است ونام دهے از اعمال کرمان که مدفن میرنعمت الله درانجا است . ن رفرب.

هاماوران بروزن نام آوران . ف. بلاد یمن راگویند چنانکه حکیم فردوسی در قصهٔ کیکاؤس با هاماوران گفته ع جهانے بآشوب لشکر شدند × بهاماوران جمله یکسر شدند × وهاماوران مخفف هامون وران است یعنی صاحبان دشت وصحرا که آنرا برگویند وزمین بی کوه است ودرجای دیگر گفته ع. ازان نیزه داران هاماوران × که سیاه عرب باشند وسوداوه زن کیکاؤس دختر بادشاه یمن بوده که چون کیکاؤس بهاماوران رفت اورا گرفته نگاه داشتند ورستم رفته اورا مستخلص کرده بایران آورده بتختگاه بنشانید وکیکاؤس درازای این خدمت رستم را ازقید بندگی آزاد کرده چه درروزگار شاهان فرس آئین چنان بودے که سپه سالاران وبزرگان لشکر مانند بندگان درم خریده بحضور بادشاه آمدندے همگنان راگوشوارهٔ بندگی درگوش وطوق درگردن وهریکے کمر بالای جامه دربستندی وآنرا کمر بندگی خواندندی ودرپیش پادشاه دست برکمر زده ایستادندے وهیچکس در مجلس نه نشستے چون رستم این خدمت بکرد کیکاؤس اورا از بندگی آزاد کرد وگوشواره وکمر بندگی

ازاو دور کرد و او را تشریفهاے عالی داد و آزاد نامه و عهد برای او نگاشتن فرمود و در تواریخ باین عبارت آورده اند بنام یزدان دادار روزی دهنده این آزاد نامه کیکاؤس بن کیقباد فرمود مر رستم دستان را که من ترا از بندگے آزاد کردم و پادشاهی زاولستان و سیستان بتو دادم باید که به بندگی نه عکس اقرار نیاوری واین ولایت که ترا دادم بملکیت نگهداری و بر تخت نشینی از سیم و زر اندود و کلاهے زر لبفت لعوض تاج بر سر گزاری تا جهانیان بدانند که ثمرهٔ وفاداری و خدمت چگونه و حق شناسی بچه پایه باشد از تاریخے که بجهت محمد شاه بن ملک شاه سلجوقی نوشته اند نقل شد فردوسی درین بیت که از قول رستم باسفندیار گفته بدین عهد اشارت کرده ے همان عهد کاؤس دارم نخست × که بر من بهانه نبایدت جست × همان عهد کیخسرو دادگر × که چون او نه بست از شهان کس کمر ×ن فر.

هَامَة بفتح میم ع. سر هر چیزے هام جمع هامات مثله. و نجوم نزد مهتر قوم و اسپ و شهرستانی است در دشت مصر و هَامَّة بفتح میم مشدد جانور جانور خزنده و گزنده و مستور. افر.

هَاجِج بکسر ثالث و سکون جیم ع. گذاشته بطورے که یکے در دیگرے آید و لهجے هَاجِجٌ گرسنگے سخت توکید است بلفظ مثل لیلٌ لائلٌ. افر.

هَامِزْ بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. ابر تنک روان. افر.

هَامِرَاه بروزن پادشاه. ف. بمعنے همراه است که رفیق راه باشد چنانکه فردوسی گفته ے سگ و گرگ، همسایه و هامراه × مُبدندش همه ساله پویان براه ×ن رفر.

هَامَرْز بفتح ثالث و سکون رای بے نقطه و زای نقطه دار. ف. برهان گفته بزبان پهلوی یعنی برخیز و چنین است و نام سرداری بوده از عجم و اصلش از شهر شوستر و در محاربهٔ ذی قار که نام آبے است از عرب و در انجا در میانهٔ عرب و عجم رزمی بزرگ افتاده هامرز و هرمز خراد از جانب پرویز نامور بجنگ عرب بودند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بود و معنے برخیز داشت چنانکه در رسم پارسیان بوده بفال نیکو گرفته مستقیم و ثابت شمرده او را بسرداری مامور کرده و نام سردار ثانی بوده بمعنے بنشین در پارسی ولی بفال پرویز راست نیامده و دران هامرز مغلوب و ثانی غالب گشته شکست فاش بعجم رسیده و این احوال در تواریخ مبسوط است و احباب زیاده برین پسندیده نباشد. ن.

هَامِزْ بکسر ثالث و سکون زاے معجمه ع. عیب کننده و سخن چین. افر.

هَامِل بکسر ثالث ع. شتر بچرا گذاشته بی شتربان مذکر و مونث در وے یکسان است جواملُ وهُمُولَة. هَامِلَة وهَمَل محرکة وهُمَّل کرکع و هِمال گکتاب وهَمْلَی کسکرے جمع. افر.

هَامُنْ بضم میم و سکون نون. ف. مخفف هامون است که زمین هموار و دشت سخت باشد که قبول باران نکند. رفر.

هاموار وهامواره بروزن نامدار و گاهواره. ف. بمعنے همیشه. حکیم زجاجی گفته ے برفتند گردن کشان هاموار × بنزدیک سترهٔ کامگار × وآنرا اهمواره و هامواره نیز گویند. فخر گرگانی گفته ے پری رویان کینے هامواره × شده بزمگاه او نظاره × و بمعنے زمین صاف که آنرا هموار نیز گویند واصل دران هامون وار بود و بمعنے صحرای صاف. ن رفر.

هَامُوم بضم ثالث ع. پیهٔ گداخته وکوهان گداخته و شتر گداخته کوهان. افر.

هَامُون بروزن قارون. ف. بمعنے صحرا و دشت که آنرا بالعربی قاع گویند. هدایت ے آمد شب ای جمال هان × اندر زمام آور جِل × تا بر نشینم در زمان بنوردم این هامون وتل × هامون نوردے بارکش و زره بدندان خارکش × هر راحت ده وآزارکش چون صوفیان بے حیل ×ن رفر.

هَامِے بروزن جامی. ف. سرگشته و حیران مانده را گویند. رفن.

هامیان بروزن آسمان. ف همیان را گویند وآن کیسه ایست که در او زر کنند و بر کمر بندند چنانکه لامعی جرجانی گفته ے بازرچه باز گردد از او بیم آن بود × وایرش را که بگسلد از هامیان میان ×ن رفر.

هان بروزن کان. ف. کلمهٔ تنبیه است که در امر و نهی گویند یعنے هوش دار و اکنون و ببین و بدان و بمعنے بلی و آرے است و امر به تعجیل و شتاب نیز آمده. حکیم خاقانی گفته ے هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان × ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان × هدایت ے چون آختهٔ تیغ درخش ون × چون تاخته دیو سپهر وین × گوید بفلک گر بمنع هان × راند زمین گر بام هین × گردون و درنگ ارچه نے جان و گیتی و شتاب ارچه نے چنین × چون رهین در عربی بمعنے سیلاب نیز آمده گفته شده ے و رجستهٔ شتاب هان سپهر و هون × ور کردهٔ درنگ این جهان و هین × ن رفر.

هَانَّة بتشدید نون مفتوح ع. پیهٔ درون چشم که زیر مقله باشد و باقیمانده مغز و پیه شتر. افر.

هَانِی بروزن کانی. ف. بلغت پهلوی بمعنے بنشین بوده از تبری نقل نموده اند. رن فر.

هَاوُش وهَاوُشت بضم واو و سکون شین معجمه. ف. برهان گفته در زند و پازند بمعنے امت پیغمبران آمده. ن رفر.

هَاوُشِی . ف. منسوب به هاوش که بمعنے (۱)

امت باشد. از فرهنگ ترکنازان هند.

هَاوَن بفتح واو. ف. معروف است چه از سنگ باشد چه از چوب و عرب آنرا ممدود و مضموم کرده هاوون گویند بروزن طاعون و بکسر واو بلغت زند و پازند نام گاه اول است از جملهٔ پنجگاه یعنے پنج وقت عباداتی که زردشت قرار داده بود و پیروان او میکرده اند و نیز هاون کنایه از فرج زنان است. ن رفرب.

هاوَن کوب . ف. شخصے را گویند که بجهت عطاران و طبیبان دارو و اجزاے معاجین بکوبد و مرکب و سیاهی ساز را نیز گویند. و کنایه از جماع کننده هم هست. رفر.

هاوهاؤ وهاے وهوے و هاےها وهایهاے . ف. از اصوات است در صفت ناله وآه و گریه مستعمل می شود. هایهاے بدو تحتانی در آخر منسوب بدان. حضرت شیخ ے دل بے تو چو سینهٔ شکسته × از گریهٔ هایهاست ما را × نورالدین ظهوری ے بمدی ره بریده ناقهٔ شوق × گریه هایهای دارم × وله ے بباغ طرب نیست یک نغمه سنج × زبس در غمش هایهو کرده ایم × طالب آملی ے بزم دهر کردم هایهوی چند می ترسم × که ناز آرد بخشران هایهو و واے و ویلائے × فردوسی ے بکندند موے و شخیدند روے × ز ایران برآمد یکے هایهوی × ملا عبدالله هاتفی ے سنانها گرفتند و زهاؤ هاؤ × نهادند در سینها گاؤ گاؤ × سنجر کاشی ے سلمان بدست ار زن اگر وید بچنین × بگریستی بحال من و آنگه بهایهاه × وآنرا هایاهاے نیز گویند چنانکه انوری گفته ے مجلس عشرت بهو یا هوے × گریه و شمنت بهایاهاے ×ن رفرب.

هَاوِیْ بکسر ثالث ع. تلخ. سافر.

هَاوِیَة بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. میان آسمان و زمین و مغاکی و مادر گم کرده فرزند و نام دوزخ هفتم وآن آخرین و اسفل طبقه است از هفت طبقات دوزخ. افرغ.

هَاه بهای هوز در آخر ع. وعید است حکایت خندهٔ خندنده. افر.

هاها . ف. بمعنے های هاے تعجخان عالے که گشت او مشغول بر هاهای خود. ما حضر نیز آنجنان بر جاے خود × از غوامض سخن.

هَاهَا کفدفد ع. مرد نیک خندیده و هاهال کصلصال مثله و نیز هاهاء کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند. افر.

هَاهَاء بالفتح ع. خواندن شتر را باعلف بلفظ هِیْ هِیْ یا زجر کردن آنرا بلفظ هَاهَاء. افر.

هَاهَاة بفتح اول و ثالث و رابع ع. خندیدن. افر.

هَاهُنَا بضم هاے ثانی ع. بمعنے اینجا. افر.

هَائِب بکسر همزه که حرف سوم است و سکون باے موحده ع. ترسنده و بیمناک. فرغ.

هَائِج بکسر همزه و سکون جیم ع. گشن تیز شده بگشنی و جوشش بخشم. افر.

هَائِجَة بکسر همزه و فتح جیم ع. زمین خشک گیاه یا زرد گیاه. افر.

هَائِد بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. توبه کننده و بحق بازگردنده هُود بالضم جمع مثل بازِل و بُزْل. افر.

هَائِر بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. بناے شکسته و ویران. افر.

هَائِع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. مرد بد دل و غزول. (رَجُل جائعٌ هَائِعٌ) گرسنه سخت حریص. افرغ.

هَائِعَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. آواز سخت و آواز که بترسند از وے. افر.

هَائِف بکسر ثالث ع. مرد زود تشنه شونده یا سخت تشنه هُیُوف کصبور و هَیْفَان محرکة مثله. افر.

هَائِفَة بکسر ثالث ع. شتر تشنه که بسوے باد سموم دهان کشاده دارد. افر.

هَائِل کصاحب ع. هولناک و بشدید ترساننده مشتق از هول. (و رَمْلٌ هَائِلٌ) ریگ فرو ریخته. افر.

هَائِلَة بکسر ثالث و فتح لام ع. هولناک و ترساننده. غ.

هَائِم بکسر ثالث ع. مرد سرگشته و سخت تشنه از منتهی الارب در غیاث هَائِم شیفته و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در غیر راه راست و سخت تشنه شونده.

هاے مختفی این حرف گاہے محذوف هم شود. مولوی معنوی ے در دل هر امتے کز حق مزه است × روی و آواز پیمبر معجزه است. از غوامض سخن.

هاے مُشَقَّق بضم و تشدید قاف مفتوح ع. کنایه از هاء دو چشمی. غ.

هَایَنَه وهَائِنَه . ف. مخفف هر آئنه و هر آئینه که بمعنے ناچار و لا علاج و بیشک و دغدغه باشد هر آئنه افادهٔ معنے بهر حال و بهر صورت و بهر آئین میکند. و غالباً در جاے استعمال می شود که محقق باشد. فرخی گفته ے مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو × ز بیم در تن من زلزله گرفت روان × هر آئنه که بترسد کسے چو دشمن او × برابر دل او تیر بر نهد بکمان × و هم در مدح گفته ے نهاد خوب ور ه مردمی از او گیرند × ستودگان بزرگان تازی و دهقان × هر آئنه که ز خورشید ماه گیرد نور × چنانکه میوه ز مه رنگ و گونهٔ الوان ×ن رفر.

هائها بدون تحتانی اخیر. میرزا مومن استرآبادی ے های و هوے میرسد اشب گوش هوش باز × همنشین از گریهٔ بر هایها معذور دار × از غوامض سخن.

هاء هَدّای - بمعنے ہاو ہوز ع-

هِب بکسر اول و سکون موحده . ف. بلغت زند و پا زند امر بگذاشتن است یعنی بگذار ـ دفر-

هَبّ بالفتح و تشدید موحده ع. بُریدن و وزیدن باد و بیدار شدن و بنشاط رفتن شتر و جز آن و تیز و نیک شتاب رفتن هِباب کتاب مثله - و جنبیدن و درخشیدن شمشیر و مدتی غائب بودن کسی و شکست خوردن - افر-

هَبءٌ بالفتح ع. قبیله ایست از عرب - افر-

هَبَا بالفتح ع. غبار و گرد و هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید و مجازاً بمعنے حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز - غ-

هَباب کسحاب ع. گرد و هوا که از روزن پدید آید در آفتاب . و کتاب نشاط شتر در رفتن و بفتح - و نیز هِباب بالکسر بانگ کردن تکه وقت گشنی و تیز شدن - افر-

هَبّار برای مهمله کشداد ع. کبی بسیار پشم و از اعلام است و هبّاران دو ماه میان زمستان از ماههای رومی یعنی کانون اول و کانون دوم. و هبّار بن اسود و هبّار بن سفیان صحابیان اند (سَیفٌ هَبّارٌ) تیغ بران - افر-

هُبارِك کعلابط ع. جوان تمام جوانے نیکو اندام - افر-

هُبارِیَة بالضم و کسر رابع ع. باد گردناک افر-

هَبّاش بشین معجمه کشان ع. بسیار ورزنده و فراہم و گرد آورنده - افر-

هُباشَة بالضم و فتح شین ع. جماعت مردم از ہر قبیله و آنچه گرد آورده شود از مال - افر-

هُبَاع بعین مهمله در آخر کتاب ع. جمع هُبَع کصرد بمعنے شتر بچه که در آخر نتاج زاده باشد - افر-

هَبالَك بالفتح بروزن مغاک . ف . فرق سر و تارک سر را گویند. چنانکه فردوسی گفته ؎

یکی گرز زد ترک را بر هبالک ٭ که زاسپ اندر آمد همانگه بخاک ٭ ن رفر-

هَبال کسحاب ع. درختی است و هَبّال کشداد ورزنده حیله ساز و شکاری فریبنده - افر-

هَبالَة کسحابة ع. جستجوی و نام ناقه و کنایت موضعی است - افر-

هُبانِق کعلابط ع. خدمتگار و چاکر - افر-

هَبائِب بالفتح بکسر همزه ع. (ثَوْبٌ هَبائِبُ) جامه کهنه دریده - افر-

هُبایَة کثمامة ع. پوست درخت - افر-

هِبَب کعنب ع. جمع هِبَّة بمعنے پاره از جامه - افر-

هِبَة بکسر اول و فتح موحده و در آخر فوقانی ع. بخشیدن و بخشش و هِبَّة بتشدید موحده حال و جامه کهنه و پاره از جامه هِبَب کعنب جمع و ساعتی که از نگاه باقی باشد و مدتی از روزگار و بفتح فیهما. یقال عِشْنا هِبَّةً مِنَ الدهر ای حِقبَةً و روانے شمشیر و نیزه در ضربه و درخش آن یقال سَیفٌ ذُو هِبَّةٍ و بفتح ای ذو مَضاء و هَبَّة بفتح اول یکبار یقال رأیتُهُ هَبَّةً ای مَرَّةً - افر-

هَبْت بالفتح ع. بددل و بے خرد گردیدن و زدن و فرود آوردن و پست گردانیدن و فرود افگندن - افر-

هَبْتَة بفتح اول و ثالث ع. سستی یقال فی عَقْلِهِ هَبْتَةٌ ای ضَعفٌ - افر-

هَبْتَر برای مهمله کجعفر ع. کوتاه بالا - افر-

هَبْج بالفتح و جیم در آخر ع. زدن کسی را بچوبدستی و بفتحتین آماس پستان شتر ماده - افر-

هَبْد بالفتح و دال مهمله در آخر ع. حنظل با دانه آن و شکستن حنظل را و پختن و چیدن آنرا و حنظل خورانیدن کسی را - افر-

هَبَد بالفتح بروزن لگد . ف . ماله که زمین شیار کرده را بآن هموار کنند و بباے تازی نیز گفته اند و سروری گفته بفتح ها آنچیزی است که بزرگران بدان خرمن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و در تحفة الاحباب هَبِیدا بدین معنے آمده - ن رفر-

هَبْذ بالفتح و ذال معجمه در آخر ع. دویدن و شتاب رفتن و زود بریدن - افر-

هَبْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. و هموار و پست از زمین و ریگ هُبُور و هُبَر بالضم جمع (و ضَرْبٌ هَبْرٌ) ضرب دردناک یا ضرب که پاره گوشت را ببرد وصف بالمصدر و نیز هَبْر کلان پاره بریدن گوشت را و نیز هَبْر در قراءة بر سر آیت وقف کردن و آن مکروه است و بفتحتین بسیار گوشت گردیدن شتر و فربه شدن و بضم اول و سکون ثانی آنچه از کتان بیفتد لیشان و خسته انگور و هَبِر ککتف شتر بسیار گوشت هَبِرَة مونث بَعِیرٌ هَبِرٌ و بِرْ شتر پر گوشت لیشمناک و هِبَرّ کفلز بمعنے بریده - افر-

هَبَر بفتح اول و ثانی بروزن خبر . ف . بمعنے چرک و ریم زخم را گویند و بباے فارسے نیز آمده - پور بهای جامی گفته ؎ کس چو چاهے است پر ز خون و هبر ٭ مردم از وے چکاره یا بدو فره حکیم سنائی گفته ؎ دشمنان بدجگر را بشنبد از کلوخ ٭ دوستان نیک دل خون را بشویند از هبر ٭ ن رفر-

هِبْراء بالفتح ع. ناقه گوشت ناک - افر-

هَبْرَة بفتح اول و ثالث ع. مهره ایست که زنان مردان را بدان بند کنند و پاره گوشت بے استخوان یا پاره فراهم آمده از گوشت و بطنی است از همدان و نام مردے - افر-

هَبْرَج بجیم در آخر کجعفر ع. رفتار شتاب سبک و مرد متکبر و در هم کننده رفتار را و جامه نگارین و مرد سطبر فربه و یکسرو گاو نر

و آهو کلان سال - افر-

هَبْرَجَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. نگاه کردن و درهم آمیختن رفتار را - افر-

هِبْرِدانَة بالکسر ع. (ثَرِیدَةٌ هِبْرِدانَةٌ مبردانة) آنکه سر دو فراهم آورده هموار و گرد کرده - افر-

هِبْرِزیّ بکسر اول و ثالث و کسر زای معجمه و تشدید تحتانی ع. دست بند فارسی و دینار نو و هر چیز خوب و با دیدار و شیر بیشه و موزه نیکو و زرینے آمیغ و (اُمُّ الهِبْرِزِیّ) تب - افر-

هَبْرَقِیّ کجعفری و هِبْرِزِی ع. آهنگر و زرگر و گاو نر دشتی - افر-

هَبْرَك کجعفر ع. جوانی تمام و جوانی نیکو اندام هُبارِك کعلابط مثله - افر-

هَبْرَكَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. دختر نازک اندام - افر-

هَبَرْكَع بعین مهمله کسفرجل ع. مرد کوتاه قامت - افر-

هَبَرْكَل کسفرجل ع. جوان خوب اندام نیکو تن - افر-

هَبْرَمَة کدحرجة ع. بسیار خوردن و بسیار سخن گفتن - افر-

هِبْرِیَة بکسر اول و ثالث و فتح تحتانی ع. ریشه ریزه پنبه و پشم و برکه بپرد و چرک و سبوسه سر ابریة بالهمزة مثله افر-

هَبْز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. گوشت گرفتن شتر یا بریدن پاره بزرگ از گوشت را افر-

هَبَزان محرکة ع. مُردن یا ناگاه مُردن افر-

هَبَس بفتحتین و سکون سین مهمله ع. گل خیرد که آنرا منثور و نام تیز نامند - افر-

هَبْش بالفتح و شین معجمه ع. فراہم آوردن و ورزیدن و زدن بضرب دردناک یا عام است و رسیدن چیزی را - افر-

هَبَص محرکة و سکون صاد مهمله ع. شادمانی نمودن و شتافتن و آزمند شکار و برخوردن چیزے شدن و بس بیقراری نمودن یران و هَبِص ککتف شادمان و شتاب - افر-

هَبَصَی کجمزی ع. رفتار شتاب - افر-

هَبْط بالفتح و طاے حطی ع. فرود آوردن و کم شدن و نقصان کردن و ببدی در افتادن افر-

هَبْطَة بفتح اول و ثالث ع. زمین هموار و پست - افر-

هُبَع بعین مهمله کصرد ع. خرد شتر بچه که در آخر نتاج زاده باشد هُبَعَة مونث هُبَعات و هِباع کتاب جمع - افر-

هَبَعان محرکة ع. گردن دراز کرده رفتن - افر-

هَبْغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع. بخواب رفتن - فر-

هَبْقَع بعین مهمله در آخر کجعفر ع. کوتاه بالا گرد اندام استوار خلقت سخت بے هُباقِع کعلابط مثله - افر-

هَبَك بروزن نمک . ف. کف دست را گویند - ن رفر-

هُبَكَة کهمزة ع. گول و زمین نرم که در آن پاے فرورود - افر-

هَبَل بفتحتین ع. گم کردن مادر پسر را و بی فرزند شدن و بکسرتین کاہل کلان سال گران سنگ از مردم و شتر و از شتر مرغ و هَبِل ککتف گرگ فریبنده و هُبَل کصرد نام بتے که در کعبه بود و پدر بطنے است از کلب و آنها را هُبَلات گویند و هِبَلّ کهجف و طِمِر - مرد بزرگ جثه یا دراز بالا هِبَلَّة مونث و نیز مردم و شتر گران سنگ سالخورده - افرغ-

هِبْلِس بسین مهمله کزبرج ع. کسی هِبْلِس مثله - یقال ما بها هِبْلِسٌ و لا هِبْلِیسٌ نر

هَبْلَع بعین مهمله کعملس ع. مرد بسیار خوار بزرگ لقمه فراخ گلو - هِبْلاع کقرطاس و هِبْلَع کدرهم مثله سگ سلوقی و نیز نام سگے - افر-

هَبَلَّق کعملس ع. کوتاه قامت - افر-

هِبِلّی کزمکّی ع. خراش - افر-

هَبْ لی بالفتح و کسر لام ع. اشارت و تلمیح است بدعای سلیمان علیه السلام که گفت رَبِّ هَبْ لِی مُلْکاً لا یَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی - ای پروردگار ببخش مرا ملکے که سزاوار نیست و نزیبد هیچکس را از پس من غ

هُبَنَّق کقنفذ ع. خدمتگار و چاکر و هَبَنَّق کعملس گول کوتاه بالا نام مردے بجدی که می گویند عقدے در گلوے خود انداختے برای نشانی خود تا گم نشود روزے در خواب یکے آن عقد از گلویش کشید و در گلوے خود انداخت او چون بیدار شد فریاد برآورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد که اَحْمَقُ مِنَ الهُبَنَّقِ - افرك-

هَبْنَقَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکم هر دو ران را بزمین چسپانیده نشستن - افر

هَبَنْقَع کسمندل ع. بزرگ منش گول و دوست دارنده محادثت زنان را - و آنکه عصا در دست گرفته گدائی کند و از مردمان سوال نماید و آنکه چون نشیند برنخیزد و از جای نرود افر

هَبَنْقَعَة بفتح اول و ثانی و سکون نون و فتح قاف و عین مهمله ع. شتر فراخ کنج دهن فروهشته لب و پے بانشنه پاے نشستن یا هر دو پاے وا داشته و هر دو ران را بشکم چسپانیده بر سرین نشستن - افر-

هَبَنَّك کعملس ع. گول سست و سخن چین هَبَنَّكَة مونث هر دو و نیز هَبَنَّكَة مرد کسلمند - افر-

هُبْنُوق - کزنبور ع. خدمتگار و چاکر و هِبْنِيق کقندیل و بالفتح و هَبَيْنَق کسمیدع و هُبَانِق کعلابط مثله - افر.

هُبْنُوقَة بضم اول و ثالث ع. نای و دف یا هر آلهٔ سرود - افر.

هُبُوّ بضمتین و تشدید واو ع. بلند برآمدن غبار و گریختن و مردن - افر.

هَبُوب کصبور ع. بادگرد انگیز هَبُوبَة مثله و بضمتین وزیدن باد و بیدار شدن و نشاط رفتن و جزآن و تیز و نیک شتاب رفتن و جنبیدن و درخشیدن شمشیر و ماتی غایب بودن کسی و شکست خوردن - افر.

هَبُوبَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح موحدهٔ ثانی ع. بادگرد انگیز - افر.

هَبْوَة بفتح اول و ثالث ع. گرد و تیرگی - افر.

هَبُّود بدال مهمله کتنور ع. نام مردی و اسپی است عمرو بن جعد را و آبی است با موضعی در بلاد بنی نمیر و گاهی آنرا هَبَابِيد نیز گویند - افر.

هَبُور برای مهمله در آخر کصبور ع. عنکبوت و بضمتین جمع هَبْر بالفتح بمعنی هموار و پست از زمین و ریگ و هَبُّور کتنور مورچه ریزه - افر.

هُبُوز بضمتین و زای معجمه در آخر ع. مردن یا ناگاه مردن - افر.

هَبُوط بطای مهمله کصبور ع. زمین نشیب و بضمتین لاغر گردانیدن بیماری کسی را و زدن و در آمدن بشهری و در آوردن در شهری و کم شدن بهای متاع و کم کردن آنرا هَبْط بالفتح مثله لازم متعدی - افر.

هُبُوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع. گردن دراز کرده رفتن یا رفتار خر خاصه و بناگاه فرا پیش آمدن قوم از سر جائی - افر.

هُبُوغ بضمتین و غین معجمه ع. بخواب رفتن - افر.

هَبُول کصبور ع. زن گم کرده فرزند و بی فرزند و پادشاهی است عرب را و آنرا هَبُولَة یا ابن هَبُولَة نیز گویند - افر.

هَبْهَاب بالفتح ع. تیزرو و نیک بانگ و فریاد کننده و سراب و بازی است مرکودکان را - افر.

هَبْهَب کجعفر ع. تیزرو و گرگ سبک تیز رفتار - افر.

هَبْهَبَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ کردن و تیز شدن گشن و خواندن گشن بگشنی و شتاب رفتن و درخشیدن سراب و بانگ بر زدن و بیدار شدن و ذبح کردن - افر.

هَبْهَبِيّ بفتح اول و ثالث و کسر رابع ع. مرد نیکو سرود گوی شتران و نیکو خدمت و قصاب و شتر گشن و تیزرو شتاب و شتر سبک و شبان گوسفندان یا گوسفند نر - افر.

هَبْهَبِيَّة بفتح اول و ثالث ع. شتر ماده سبک و شتاب - افر.

هَبِيّ بالفتح ع. نوعی از آواز که بدان اسپ را برانند یعنی دور شو از من - و هَبَيّ بفتح اول و ثانی و تشدید یای تحتانی کودک خرد هَبِيَّة مونث و هُبَيّ کربی ستارگان نهفته در غبار - افر.

هَبِيت کامیر ع. مرد بد دل و بیخرد - افر.

هَبِيج بجیم کامیر ع. آهو که در دو پهلوی وی دو خط دراز میان پشم شکم و پشت باشد و هَبَيَّج کعلس بمعنی هَبَيَّخ بخای معجمه که بیاید - افر.

هَبَيَّخ بخای معجمه کعلس ع. گول فروهشته اندام و مرد بی خیر و رود بار بزرگ و جوی کلان و نام رودباری و کودک نوجوان نازک پرگوشت - افر.

هَبَيَّخَة کعلسة ع. زن شیرده و دختر نازک جوان پرگوشت و نیز نوعی از خرامش - افر.

هَبَيَّخَى بالفتح مقصورا ع. نوعی از خرامان رفتاری - افر.

هَبِيد بدال مهمله کامیر ع. حنظل یا دانهٔ آن اقو.

هَبِير برای مهمله کامیر ع. زمین پست هموار که گردش بلند باشد هُبُر بضمتین و أَهْبِرَة جمع و ریگ پست هموار و فرج زن (و ضَرْبٌ هَبِيرٌ) ضرب که گوشت را ببرد - افر.

هُبَيْرَة کجهینة ع. گفتار خرد و أبو هُبَيْرَة غوک نر و أُمّ هُبَيْرَة غوک ماده - افر.

هَبِيط بطای حطی کامیر ع. لاغر از بیماری و گوشت رفته - افر.

هَبِيل کامیر ع. پدر لطفی است و نیز هَابِيل که پسر آدم است - افر.

هَبَيْنَق کسمیدع ع. خدمتگار و چاکر - افر.

هَبْيُون ف. بروزن و معنی افیون است ناصر خسرو گفته ؎ دادکن از نام نیک خواهی زیرا که عقل ترا هزل دشمن است چه هبیون - ن دفر.

هَبَاك بالفتح و بای فارسی بالف کشیده و کاف زده ف. فرق سر و تارک سر را گویند و بابای ابجد هم آمده است - رفر.

هَبَر بفتح اول بروزن شرر ف. بمعنی چرک و ریم باشد - رفر.

هُبُون ف. بروزن و معنی افیون است که تریاک باشد و باین معنی ببای ابجد هم آمده است سندش بالا گذشت - رفن.

هَتّ بالفتح و تای مشدد ع. پیهم نقل کردن حدیث را یا نیکو راندن کلام را بسلاست و بمعنی جامه پاره کردن و روی گردانیدن و ریختن و فرود افگندن از مرتبه در اکرام و متابعت کردن زن در غزل و فرو افتادن برگ درخت و شکستن - افر.

هَتَّات کشداد ع. مرد بسیار سخن سبک هتهات کصلصال مثله - افر.

هِتَار بالکسر و رای مهمله ع. بباطل دشنام دادن - افر.

هَتَّانَة گکتانة ع. کمان با بانگ هَتُوف کصبور مثله - افر.

هَتَّاك کشداد ع. پرده دریعنی کسی که از راز مردم پرده درد - غفر.

هُتَامَة کثمامة ع. شکسته و افتاده هر چیزی - افر.

هُتْر بالفتح و رای مهمله ع. بیخرد گردانیدن پیری کسی را و زشت گردانیدن ناموس کسی را و بالکسر دروغ و سختی و بلا و رنج و کار شگفت و سخن بیفائده و ردی و از اعتبار افتاده و خطا در سخن و لصف اول از شب أَهْتَار جمع و (هِتْرٌ هَاتِرٌ) مبالغه است و یُقَال أَنَّهُ لَهِتْرُ أَهْتَارٍ یعنی شگفت شگفتها و این کلمه مرد زیرک و داهی را گویند - و بالضم بیخودی و بیخردی از پیری یا از اندوه یا از بیماری - افر.

هَتَرَة بفتح اول و ثالث ع. گولی و حماقت محکم و استوار - افر.

هَتْرَك بکاف کجعفر ع. شیر بیشه - افر.

هَتْف بالفتح ع. بانگ کردن کبوتر و بفتحتین آواز - افر.

هَتْفَى کجمزی ع. کمان با بانگ هَتُوف کصبور مثله - افر.

هَتْك بالفتح ع. دریدن پرده را یا بشگافتن جزوی از آن تا ظاهر شود ماورای آن و یقال هُتِكَ عرش فلان یعنی خوار و ذلیل گردید و بالضم نیم شب و هَتَك کعنب پوست پاره که برروی بچه درکشیده از شکم برآید - اقو.

هُتْكَة بضم اول و فتح ثالث ع. رسوائی و پرده دریدگی و ساعتی از شب - افر.

هَتْل بالفتح ع. پیاپی باریدن یا نیک باریدن ابر و هَتِل کلتل ابر نیک بارنده و هُتَّل کرکع جمع هَاتِل بمعنی ابر پیوسته بارنده افر.

هَتْلَى بالفتح مقصورا ع. گیاهی است - افر.

هَتْم بالفتح ع. شکستن دندان کسی را از بن یا شکستن مقدم دندان را و بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین از بن - افر.

هَتْمَاء بالفتح ع. زن شکسته دندان پیشین افر.

هَتْمَرَة بفتح اول و ثالث ع. بسیاری سخن و سخن بسیار گفتن - افر.

هَتْمَلَة کدحرجة ع. سخن پوشیده و سخن پوشیده گفتن - افر.

هَتْن بالفتح و نون در آخر ع. پیاپی باریدن ابر و چکیدن مثل هطل یا آن فوق هطل است یا باران ضعیف پیوسته یا باران یکساعت که سپس آن سست شود و بستر با دل عود کند هُتُون بضمتین و هَتَنَان محرکة و تَهْتَان بفتح الفوقیه مثله هاتن و هَتُون کصبور لغت است از آن هُتُن ککتب و هُتَّن کرکع جمع - افر.

هَتْنَالِي بالفتح کسی که هتنال را سرد هد و هُتْنَال لفظ هندی است بمعنی توپ کوچک که بر پشت پیل برند - غ.

هُتُوء بضمتین ع. شگافتن و دریدن - افر.

هَتُوف کصبور ع. کمان با بانگ هَتَّانَة گکتانة و هَتْفَى کجمزی مثله - افر.

هُتُول بضمتین ع. پیاپی باریدن ابر - افر.

هُتُون بضمتین ع. بمعنی پیاپی باریدن ابر و در هَتْن گذشت.

هَتْهَتَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکستن و شتابی کردن در سخن و زجر کردن شتر بر آب بلفظ هَتْهَت - افر.

هَتِيّ کامیر ع. وقت و هنگام - افر.

هَتَيَان بالتحریک ع. شتران ریزه و مردم خرد و فرومایه و افزونی در سخن یا اگنهٔ بالش و جز آن - افر.

هِتْيَمَة کسفینة ع. گیاه ترش ریزه - افر.

هَثّ بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. دروغ و دروغ گفتن - افر.

هَثَّاث بثای مثلثه در آخر کشداد ع. دروغگوی - افر.

هَثْم بالفتح ع. کوفتن چیزی را چنانکه سائیده شود و هُثُم بضمتین ریگ توده فرو در باره - افر.

هَثْمَلَة کدحرجة ع. تباهی و تباه شدن و آمیختن - افر.

هَثْمَنَة بفتح اول و ثالث و نون ع. بسیاری سخن و بسیار سخن گفتن - افر.

هَثْهَاث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. شتابی کننده و آمیخته و شهر بسیار خاک و دروغ گوی - افر.

هَثْهَثَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. آمیخته شدن و ستم کردن و شتاب فرستادن و بشتاب باریدن باران و سخت سپردن زیر پای افر.

هَج بالفتح بالتخفیف والتسکین و قد ینون کلمهٔ ایست که بدان سگ را زجر کنند و بتشدید جیم شکستن خانه را و ویران کردن و بضم اول یوغ آماج - افر.

هَجْ بالفتح و سکون جیم ف. راست و ایستاده مانند ستون و چون چیزی بر زمین افتاده باشد و راست کنند گویند هج کرده یعنی راست کرده سنجیک گفته ع. گردون علم همت بر بام نوزج کردند روز.

هَجَأ بالفتح ع. فرو مردن گرسنگی و آرمیدن و خوردن و پر کردن شکم و فرو نشاندن طعام گرسنگی را و بجرا باز داشتن شتران را و هَجَأ محرکة چیزی که سیری گرد نزد کسی و تیز گردیدن گرسنگی.

هِجَا بالکسر بلا همزه ع. هجو کردن و نکوهیدن و باعراب ادا کردن حروف را و حروف هجا کنایه از الف - با - تا - ثا - غ افر.

هَجَاة بالفتح ع. غوک - اق.

هَجَاج بجیم در آخر کسحاب ع. رفتار سخت و مردم فرومایه و (رَکِبَ فُلَانٌ هَجَاجِ) کقطام و یفتح الاخرة - یعنی بر سر خود رفت و هو غیر مُنصَرِف - افر-

هَجَاجَة کسحابة ع. گرد که هر چیز را فرو پوشد و مرد گول - افر-

هِجَار برای مهمله کتاب ع. زه کمان و گلوبند و تاج و انگشتری است که فارسیان آنرا نشانه کرده بودند و رسن که در خورد گاه پای شتر بسته بر تهیگاه یا به تنگ متصل تهیگاه آن بندند و رسن پالان شتر - افر-

هَجَارِس بالفتح وکسر را و سکون سین مهمله ع. جمع هِجْرِس کزبرج بمعنے بچہ روباه و روباه و کپی و نیز هَجَارِس سختهای ایام و ریزه ترین باران سرما مثل پشک - افر-

هَجَّاس بسین مهمله کگتان ع. شیر بیشه که گوش کند آواز را - افر-

هَجَاع بالفتح و عین مهمله ع. (رَکِبَ هَجَاعِ) کقطام بر سر خود رفت او - اَوْهُوَ تَصْحِیفٌ صَوَابه هَجَاج) افر-

هِجَال کتاب ع. جمع هِجِیل بمعنے زمین هموار پست - افر-

هِجَان کتاب ع. برگزیده از هر چیزی و شتران سفید موی و برگزیده مذکر و مونث واحد و جمع در وی یکسان است و مرد دلیر و زن گرامی و زمین خوشخاک - افر-

هِجَانَة کتابة ع. پلیدی و خبیثی و گرامی همین گردیدن مرد و ناکس و فرومایه گشتن و گرامی گی و نیکوئی - افر-

هَجَاوَر بالفتح بروزن سراسر. ف بتهری است بجتا و منسوب بجو بر و یان. پوربهای جامی گفته ؎ ای گروه روح بر لب لعل تو لوگری ❊ محبوب از یکی و نگار هجاوری - ن مد

هَجَائِن بالفتح وکسر همزه ع. هِجَان بمعنے شتر سفید موی و برگزیده - افر-

هَجْب بالفتح ع. راندن و شتابی کردن و بچوب دستی زدن - افر-

هَجَد بدال مهمله ککتف و بکسر ع. زجری است مر اسپ را و هُجَّد کرکع جمع هَاجِد بمعنے نماز تهجد گزارنده - افر-

هَجْدَه بالفتح. ف. هشتده - فر-

هَجْر بالفتح ع. جدائی و درازی و کلانی درخت و نیمروز یعنے از وقت زوال آفتاب مع ظهر یا از وقت زوال تا عصر و سختی گرما و نیکو و گرامی نژاد و جوانمرد و بهتر و مهار یا زه کمان و فراخی و ارزانی هجار جمع و جدائی کردن و از جماع باز ماندن در روزه و بهجار بستن شتر را و تنگ برکشیدن و گذاشتن چیزی را و ترک دادن و گذاشتن شرک را و هِجْرة بالکسر مثله - و هِجْر بالکسر شتر لائق و فائق و بالضم سخن زشت و بیهوده - و بفتحتین شهریست بیمن و هِجْر ککتف بهتر و فاضلتر از غیر خود و گرانبار سست رونده و هِجِّیرا کفلزّ بسوده هجرت کردن - افر-

هَجْرَاء بالفتح ع. سخن زشت و بیهوده و فائده و کفایت - افر-

هِجْرَان بالکسر ع. جدائی کردن و از کسی بریدن و از جماع باز ماندن در روزه و در اصطلاح سالکان هجران التفات کردن بغیر حق ظاهرو چه باطن ای برادر التفات کردن بغیر همین جدائی از حق تعالی است - افو لد-

هَجْرَة بفتح اول و ثالث ع. سال تمام هُجَیرَة مصغر آن و بکسر اول جدائی اسم مصدر است و نیز هِجْرَة از زمینے بزمینے رفتن و بالضم و منه الهجرتان هِجْرَةٌ اِلَی الحَبْشَةِ و هِجْرَة اِلَی المدینة - و ذو الهجرتین آنکه بسوی مدینه و حبشه هجرت کرده باشد - افر-

هِجْرِس بکسر اول و ثالث ع. کپی و روبه یا بچهٔ روباه و مردم ناکس و خرس و هر جانور خُرد که بشب گشت کند فرو و روباه برتر از کلاکموش - افر-

هِجْرَع بعین مهمله کدرهم و جعفر ع. گول و دراز بالا سبک گوشت و دیوانه و دراز قامت لنگ و سگ سلجوقی خفیف جَست - افر-

هِجْرِی بکسر اول و ثالث ع. منسوب بهجرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بحذف تای مصدری و صاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما مکتوبهای که بمن صدور نمایند تاریخش معلوم نمی شود که کدام وقت نوشته شده باید که اگر بار دیگر نامه برنگارند بتعین تاریخ آن باید پرداخت پس خلیفهٔ دوم باصحاب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمودند بعضے گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعهٔ عظیم بود خلیفهٔ دوم این پسند نکرده که مرا ازین امر بسبب یاد وفات آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد و بعضے گفتند که بنای کار بر مبعث آن سرور موجودات باید ساخت این معنی را نیز نه پسندید که ازین اندوه والم زیاده خواهد کشید زیرا که در انوقت بضلالت گرفتار بودم هر گاه تاریخ کفر خودم یاد خواهد آمد بشکنجه هموم کشیده خواهم شد پس این عقدهٔ مالاینحل مرقوم ساخته بحضرت علی مرتضی علیه السلام فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنابر اشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت نمودند چه هجرت ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بود از ان وقت روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت و هجرت عبارت است از

آمدن خیر البشر از مکه معظمه بسبب ایذای کفار بمدینه منوره بتاریخ بیست و هفتم صفر از که برآمده سه روز در غار توقف فرموده بغرهٔ ربیع الاول از غار روانه شده بتاریخ دوازدهم ربیع الاول بمدینه داخل شدند و این تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفده سال بر هجرت گذشته بود چون آن حضرت اراده هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا بوقت تاریخ ابتدای عزم معتبر داشتند تفاوت زین یکماه و بیست و شش روز از نظر انداختند یا آنکه محرم اشهر از شهور حرام بود از ین باعث ابتدا از محرم کردند - غ-

هَجْس بالفتح و سین مهمله در آخر ع. آواز نرم که شنیده شود و مفهوم نگردد و آنچه در دل گذرد و بمعنے در دل گذشتن چیزی یا گذشتن اندیشه و وسواس بدل و باز گردانیدن از کاری - افر-

هَجْش بالفتح و شین معجمه در آخر ع. نرم راندن و برانگیختن و براغالانیدن و آرزو بردن - افر-

هَجْشَة بفتح اول و ثالث ع. نهمت و برخاستگی - افر-

هِجْع بالکسر و عین مهمله ع. مدهوش و بیخود و گول هَجِع ککصرد و کتف مثله و هُجَّع کرکع جمع هَاجِع بمعنے بشب خوابنده - افر-

هِجْعَة بکسر اول و فتح ثالث ع. بهشت خواب و مرد غافل گول هُجَعَة کهمزة مثله - و بفتح اول خواب سبک اول شب - افر-

هَجَف محرکة ع. گرسنه شدن و فرو رفته گردیدن شکم و هِجَفّ بکسر اول و ثانی مشدد شتر مرغ سالخورده یا درشت اندام گران سنگ از شتر مرغ و از مردم و دراز و سطبر و فراخ شکم - هِجَفَّف مثله - افر-

هَجْفَان کسکران ع. تشنه - افر-

هِجْفَة کفرحة ع. زن لاغر و بکسر اول و فتح ثالث ناحیه تر و نمناک - افر-

هَج کردن بالفتح. ف. راست کردن نیزه و علم منجنیک گفته ؎ گردون علم حکمت بر بام توج کرد ❊ یعنی بخط خویش بکوس و علم اندر ❊ ب-

هَجَل بالفتح ع. زمین هموار پست میان کوه یا عام است اَهْجَال و هِجَال کتاب و هُجُول و هُجْلان محرکة جمع - و هُجُل بضمتین راه تنگ - افر-

هَجْم بالفتح ع. کاسهٔ بزرگ و بجزاء اهجام جمع و غوی درعرق و همه شیر پستان دوشیدن و آرمیدن چیزی و در مغاک فرو شدن چشم و چشم فرو خوابانیدن و ویران کردن خانه را و راندن کسی را و خوی آوردن و زائل و سست شدن بیماری - افر-

هَجْمَة بفتح اول و ثالث ع. گلهٔ شتر از چهل تا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از هفتاد تا صد یا اندکی کم از صد و سختی سرما و گرما - افر-

هُجُن بضمتین ع. جمع هَجِین که بیاید - افر-

هُجْنَة بضم اول و فتح ثالث ع. سخن معیوب و زشتی و اضاعت علم و عیب - افر-

هَجَند بروزن سمند. ف. برغست را گویند و آن سبزی است مانند اسفناخ که در آشها کنند - رف-

هِجَنَّع بعین مهمله کعملس ع. مرد دراز آگنده گوشت و دراز از هر چیزی و پیر موی پیش سر رفته و شتر مرغ کل که در ان هنوز بقیه قوت باشد هِجَنَّعَة مونث و شتر بچه که در شدت گرما زاده باشد - افر-

هِجَنَّف کعملس ع. دراز بین - افر-

هَجَنگ بروزن مرهم بزبان زند و پازند بمعنے مید هم باشد که از دادن است - ره-

هَجْو بالفتح ع. دشنام دادن کسی را بشعر و نکوهیدن خلاف مدحت و هجو که آنرا ذم و قدح نیز گویند و آن چنانست که اوصاف ناشایسته کسی را بقصد اعانت آن بیان کنند خواه در نفس الامر باشد خواه با ذعایش اگر آن کلام بظاهر یک گونه احتمال مدح دارد آنرا هجو ملیح گویند - مثال آن ؎ تکلف برطرف ای شادگان میل شما دارم ❊ شما را دارم اندر زیر و بر بالا خدا دارم ❊ و اگر احتمال مدح ندارد هجو قبیح گویند مثال آن ؎ مدح گفتیم ناسزای را ❊ زو نیاید پدید هیچ فتوح ❊ تیز در ریش اینچنین مادح ❊ کیر در کون اینچنان ممدوح ❊ از هفت قلزم - افر-

هُجُود بدال مهمله کصبور ع. نماز تهجد گزارنده هُجُود بضمتین و هُجَّد کرکع جمع - و نیز هُجُود بضمتین بر زمین نهادن پیش گردن خود را و بشب خفتن و بیدار بودن از اضداد است - افر-

هُجُور بضمتین و رای مهمله در آخر ع. بهجار بستن شتر را و تنگ برکشیدن - افر-

هَجُورِی بالفتح ع. منسوب بطعامی که وقت نیمروز خورند - افر-

هُجُوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع. بخواب رفتن بشب هَجَاع بفتح الفوقیة مثله یا هَجَاع خواب است و نیز هُجُوع شکستن گرسنگی را تا حد سیری و شکسته شدن آن لازم متعد و نیز جمع هَاجِع بمعنے بشب خوابنده - افر-

هَجُول کصبور ع. زن فراخ فرج و زن تباه کار عن بعضهم - و بضمتین جمع هَجْل بمعنے زمین هموار پست - افر-

هُجُوم کصبور ع. ناگاه درآینده بر کسی و درآورنده و باد سخت که خانها ویران کند و ریزن را برکند - و بضمتین ناگاه بر سر چیزی فرود آمدن و فارسیان بمعنی مطلق بر سر فرود آمدن با لفظ آوردن و کردن استعمال نمایند - طالب آملی ؎ عشق بر کشورت از شش جهت آورد هجوم ❊ بر حذر باش که تسخیر بلاد تو از دست - عرفی ؎ گه ببوی نسیم هوای حریم او ❊ بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس ❊ طاطرا در ترافیشعل ست تو گوئی نهالی است از باغ طوبی که گل کرده از شاخ او

مشت نوز × کند بے نم آب چون نخل موم × گل حرب و نرمی بشناخش هجوم × و نیز هجوم در مغاک فرو شدن چشم × افرب -

هُجُونَة بضمتین و فتح نون ع . هجین گردیدن مرد و ناکس و فرومایه گشتن - افر -

هَجْهاج بالفتح و جیم در آخر ع . گول هجهاجة مثله و شتر سخت گریزنده و سخت بانگ و در ابلا از شتر و مردم و درشت خوی و مرد زیرک - افر -

هُجَهِج کجعفر ع . زمین درشت خشک سال رسیده و کلمه ایست که گوسفند با آن زجر کنند بوے و هجهج کعلبط قجقار و آب نوشیده و خورده - افر -

هَجْهَجَة کدحرجة ع . حکایت آواز گردان وقت کارزار و زجر کردن شتر را بلفظ هج و بانگ برزدن بر دده و بیابے بانگ کردن شتر - افر -

هَجی بالفتح ع . آشکار و کشاده گردیدن خانه و در مغاک فرو رفتن چشم شتر - افر -

هَجِیج بجیم در آخر کامیر ع . زبانهٔ آتش مثل اجیج یا بدال مثل اراق و هراق و وادی مغاک و زمین دراز که بشتاب آرد رونده را و خطے که بر زمین کشند بطریق کهانت و فال هجّان بالضم جمع - افر -

هَجِید بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن کشید ف . بلغت زند و پازند بمعنے بهید باشد که امر بدادن است - رفره -

هَجِیر بالفتح و یاے معروف ف . پسر گودرز که سهراب وقتے که بایران می رفت در پاے قلعهٔ سفید دژ که در سبزوار است در جنگ زنده گرفت - فردوسی گفته ؎ هجیر دلاور میان را به بست × بران بارهٔ تیز تگ بر نشست × و آنکه بفتح نوشته اند خطا است بضم است و بمعنے خوب و خوش و پسندیده که آنرا هجیر نیز گویند . سوزنی گفته ؎ سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و ماه × با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان × اما درین شاهد تامل است - ن رفر -

هَجِیر کامیر ع . نیمروز نزدیک زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر و گرماے نیمروز و سختی گرما هجیرة مثله فی الکل - و حوض بزرگ فراخ هُجُر بضمتین جمع و ستور گیاه خشک شکسته و گورخر درشت و آگنده گوشت و کاسهٔ سطر و گشن سست و باز ایستاده از گشنی و شیر خفته - افر -

هُجَیْرَة بضم اول و فتح ثانی و راے مهمله ع . مصغر هجرة بالفتح بمعنے سال تمام - افر -

هِجِّیرَی کتِلّیلَی ع . خوے و عادت و حال اِهجِیرَی بالکسر و القصر و المد و هجّیر کسکّین و هِجِّیرَة بالتا و اُهجُورَة کاعجوبة مثله - افر -

هَجِیسَة کسفینة ع . شیر برگردیده و تباه شده در مشک - افر -

هَجِیع بعین مهمله کامیر ع . پاره از شب - افر -

هَجِین کامیر ع . ناکس و فرومایه از پسر چیزے و آنکه پدرش آزاد و مادرش پرستار باشد یا پدرش از مادر بهتر باشد در حسب هُجُن بالضم و هُجَناء و هُجنان بالضم و مَهاجین و مَهاجنة جمع هَجینة مونث هُجُن ککتب و هِجان و هِجان ککتاب جمع و فرومایه و ناصل از اسپ و ستور و شتر که نه خالص باشد نه قله - افر -

هِجْگارَه بالکسر و سکون جیم فارسی ف . مخفف هیچکاره - فر -

هَجّ وَجّ بتشدید جیم اول ف . آواز بوسه ملا فوقی یزدی ؎ شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است × نواے هج و وج بوسه با غزلخوانی × ب -

هَدّ بالفتح و دال مشدد ع . مرد گرامی نژاد جوانمرد و بانگ شتر و آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار و جز آن آید و مرد سست و ضعیف و بکسر - هُدُود بالضم جمع و نیز هدّ سخت ویران کردن و شکستن هُدُود بالضم مثله و پیری و پیر گردیدن و بانگ کردن شتر و سست و ضعیف گردیدن و هَدِّ بالفتح و کسر دال مشدد کلمه ایست که وقت راندن خر گویند . و نیز مقامی است در تفت یزد محسن تاثیر در صفت او گوید ؎ شد خامهٔ من بدین فضائل × در وصف هدش بعجز قائل × افرب -

هَدْء بالفتح ع . خوی و سیرت هدی بالتحتیه مثله و نیز هدء آرمیدن و هُدُوء بالضم و هدأة بالفتح و هَدِیء کامیر و هَدأ و هُدُوء کدخول مثله با هداء اول شب تا یک ثلث آن و هَدَأ محرکة کوز پشت گردیدن و خوردی کوهان از بسیار بارکشی - افر -

هَداء کسماء ع . آوردن دوزن هریکی طعام خود را بجائے و خوردن باهم اسم است و هِداء گلسار سست و کند خاطر - و عروس را بخانه آوردن و فرستادن عروس را بخانهٔ شوی و رفتن برای دیگری و پیش درآمدن و پیشی گرفتن - افر -

هِداب ککتاب ع . جمع هُدب که بیاید و هُدّاب کرمان درمانده گران سنگ کند خاطر و گران جان و برگے که پهنا ندارد هُدّابة یکے هداب ککتاب جمع و ریشه و پرزهٔ جامه و (هُدّابُ النَّخل) شاخهاے آن - افر -

هُدابِد کعلابط ع . جمع هُدَبِد کعلبط بمعنے شیر تنک خفته و جغرات شده - افر -

هِدأة بکسر اول و فتح ثالث ع . قوت شبه و هَدَأة محرکة نوعی از رفتار - افر -

هُداة بالفتح ع . ادات و آلات و بالضم هدایت کنندگان این جمع هادی است - افرغ

هُداج بجیم کغراب ع . رفتار پیران هَدَجان محرکة مثله - و هَدّاج کشداد برفتار پیران رونده - افر -

هَدادَة کسحابة ع . بدل ترسنده - افر -

هَدادَیك بالفتح ع . یعنی بگذار و دور باش و یکسو شو - افر -

هَدارِیس بالفتح و کسر راى مهمله و سکون تحتانی و سین مهمله ع . سختیها مثل دهاریس - افر -

هَداع ع . بدل از کشف و در کتب لغت یافته نشده مگر هِزاع بکسر اول و زای معجمه عربی بمعنے مرد ضعیف و بدل در قاموس مسطور است - غ

هَداکِر براى مهمله در آخر کعلابط ع . مرد بناز پرورده - افر -

هَدال بالفتح ع . شاخ سر فرود آورده و بالکسر جمع هَدالة که بیاید - افر -

هَدالة کسحابة ع . گروه و نوعی از درخت که در سمرزار روید و سمر نیست هِدال بالکسر جمع و نهی است به یمن - افر -

هُدام کغراب ع . دوران سر که از سواری کشتی عارض شود - افر -

هَدامِی کسکاری ع . جمع هَدِمَة کفرحة بمعنی ناقه سخت آزمند گشن - افر -

هِدان ککتاب ع . گول گران سنگ هُدُن ککتب جمع - افر -

هَداوی کسکاری ع جمع هَدِیّة کغنیة بمعنے تحفه و ارمغان - افر -

هُداهِد کعلابط ع . جمع هُدهُد بمعنی هر مرغ که بانگ و فریاد کند . و کوبک - افر

هَداهِد و هَداهِید کسفارج و مشاهیر ع . جمع هُدهُد کبوتر بسیار بانگ - افر -

هَدایا بالفتح و تحتانی بالف کشیده ع . جمع هَدِیّة کغنیة بمعنے تحفه و ارمغان - افرغ

هِدایَة ککتابة ع . راه راست نمودن و یافتن راه را و پیدا و آشکارا کردن و آگاهانیدن و راه نمودن - افر -

هَدْب بالفتح ع . بریدن و دوشیدن و میوه چیدن و بالضم و بضمتین مژهٔ چشم و ریشه و پرزهٔ جامه هُدبة یکے و هَدَب محرکة شاخهاے ارطی و هر برگ درخت که همیشه باشد چون سرو و هر گیاه که برگ ندارد و خود قایم مقام برگ باشد یا هر برگ که پهنا نباشد مانند برگ سرو و طاق و مانند آن هَدَبة یکے آهداب و هِداب ککتاب جمع و نیز هَدَب درازمژه گردیدن و دراز و فروهشته شاخ گشتن درخت و هَدِب ککتف شیر بسته و هُدَب کعطل کند خاطر عاجز و گران جان گران سنگ - افر

هَدْباء کصحراء ع . درخت دراز و فروهشته شاخها - افر -

هُدْبَة بضم اول و فتح ثالث ع . یک مژهٔ چشم - افر -

هُدَبِد کعلبط ع . شیر تنک خفته و جغرات شده هُدابِد کعلابط مثله و خردی چشم و سستی آن مع جریان اشک یا عام است و شبکوری و مرد سست بینائی - افر -

هَدَبَس بسین مهمله کعملس ع . ببر نر یا بچهٔ آن - افر -

هِدَبْل کسبحل ع . مرد بسیار موے و ژولیده موے که شانه نکند و گران سنگ - افر

هَدْبَه بفتح اول و ثالث و سکون ثانے ع . جانورے است پر دست و پا و آنرا عوام خدامیگویند . خوردن آن با شراب یرقان را نافع است - رفر -

هَدّة بالفتح و فتح دال مشدد ع . آواز فرو رفتن دیوار و مانند آن - افر -

هَدَجان محرکة ع . رفتار پیران هُداج کغراب مثله - افر -

هَدْجَج کسفرجل ع . برفتار پیران رونده - افر -

هَدَد محرکة ع . آواز سخت و درشت - افر

هَدْر بالفتح و راى مهمله در آخر ع . بانگ کردن شتر بی شقشقه و بانگ کردن کبوتر و نیز هَدَر بالفتح و التحریک جوشیدن شراب هُدار مثله و شگفتن شگوفهٔ خرما و نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن هُدُور و هَدِیر مثله و رایگان و باطل شدن حق و خون و جز آن و باطل گردانیدن آنرا لازم متعد - و بضمتین رایگان از خون و حق و جز آن و خون باطل کرده و مردم از اعتبار افتاده - هِدْر بالکسر مرد گران از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و بهار عجم هَدَر بالتحریک و بالسکون باطل شدن و بلفظ رسے بالفظ داشتن و شدن و کردن مستعمل - میر معزی ؎ از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوی × بر بیرهن هدر شد . و سوگند من بها × الوری ؎ ورنه نه آن درشت پسند است روزگار × کو روزگار خویش بهر کس هدر کند × -

هُدَرَة کهمزة ع . مرد ساقط - افر -

هَدَس محرکة و سین مهمله ع . درخت آس لغة اهل الیمن قاطبة - افر -

هَدَش نام جاے در حوالی تفت یزد محسن تاثیر ؎ خوش آب و هواے آن گلستان × اول جنت است و پس طرز جان × ب -

هِدَع بعین مهمله کعنب ع . ساکنة العین و بسکون الدال مکسورة العین . کلمه ایست که بدان شتر بچگان را تسکین دهند از گریز - افر -

هَدْغ بالفتح و غین معجمه ع . شکستن یا رزنانیدن - افر -

هِدْف بالکسر ع . تندار جسیم - و بفتحتین هر چیزے بلند و برافراشته از بنا و ریگ توده و کوه و پشته و مانند آن و نشانهٔ تیر و مرد بزرگ جثه و بسیار خواب و گران ناساز وار بی خبر و نیز هَدَف هَدَف بالسکون کلمه که بدان گوسفندی را بدوشیدن خوانند و بالفتح و سکون ثانے

گسسته گردیدن و سست شدن - افو.

هِدْفَة بکسر اول و فتح ثالث ع. گروهے از مردم و خانهاے چند برابر جاے - افو.

هُدْكُر برای مهمله در آخر کعلبط ع. زنی که در رفتن گوشت و استخوان خود را بجنباند و شیر خفته دفزک - افو.

هَدْكَرَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. گرفتن چیزی را که امکان گرفتن آن باشد - افو.

هُدْكُورَة بضم اول و ثالث و فتح رابع ع. زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه - افو.

هَدْل بالفتح ع. بانگ کردن کبوتر و فرو هاکردن جامه را و فرو هشتن و قرحه گرفتن شتر را پس فروهشته گردیدن لفچ آن و آویختگان کردن شتر لفچ خود را و بفتحتین آویختگان گردیدن لفچ شتر و آویختگان لب گردیدن شتر - و بنو هَدْل بالفتح گروهے از یهود شام که در مدینه سکونت ورزیدند. و هِدْل بالکسر شیر خفته ترش شده و هَدِل کُکتف شتر آویختگان لفچ - افو.

هَدْلاء کصحراء ع. لب از زنخ فروهشته او.

هِدْلِق کزبرج ع. پرویزن و فروهشته از هر چیزے و شتر فراخ کنج دهن - افو.

هِدْلِقَة بکسر اول و ثالث و فتح رابع ع. پشم زیر زنخ شتر - افو.

هِدْلَوْغَة بالکسر کهرکولة و بضم ع. زشت خلقت گول - افو.

هَدْم بالفتح ع. کون رائگان و باطل و بیحرک و شکستن بنا و ویران کردن و سست شکستن و بالکسر جامهٔ کهنه و درپے کرده یا خاص است بگلیم پشمینه اهدام و هِدَم کعنب جمع و پیر سالخورده و موزهٔ کهنه و نام مردے است و هَدَم محرکة آنچه از کرانه چاه فرو دریده در چاه افتاده باشد و زمینی است و سخت گشن خواه گردیدن ناقه. و هَدِم کُکتف مخنث - افو.

هَدْمان بالفتح ف. بمعنے ایثار است و آن از خود باز گرفتن و بدیگری صرف کردن باشد - افو.

هَدْمَة بفتح اول و ثالث ع. باران سبک و یکدفعه باران و یکدفعه از مال و هَدَمَة محرکة آزمندی ماده نر را و هَدِمَة کفرحة ناقهٔ سخت آزمند گشن هَدامى کسکارے و هِدَمَة کقردة جمع - افو.

هِدْمِل کزبرج ع. جامهٔ کهنه و دیرینه و بسیار موی ژولیده سر و هَدَمِل کسبهل جامهٔ کهنه و مرد گران و پشتهٔ بلند فراهم آمده - افو.

هَدْمَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. دریدن جامه را و هِدَمْلَة کسبهلة ریگ توده و درخت تاک و روزگار دیرینه و قدیم و موضعے است و گروهے است از مردم - افو.

هِدْن بالکسر ع. فراخی و ارزانی سال و موضعی است به بحرین و هُدُن ککتب جمع هِدان بمعنے گول گران سنگ و بالضم صلح - افوغ.

هَدْنَة بفتح اول و ثالث ع. باران سست اندک و بضم اول آشتی و صلح و تن آسانی و آرامش افو.

هَدَنج بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ف. اسب خنگ را گویند یعنی اسپی که موے او سپید باشد - رفو.

هَدَنك بروزن خدنگ ف. بمعنے هدنج است که اسپ خنگ باشد - ن رفو.

هُدُوء کدخول ع. آرمیدن - افو.

هَدُوج بجیم در آخر کصبور ع. دیگ شتاب جوش و باد با بانگ - افو.

هَدُود کصبور ع. زمین نرم و پشتهٔ شاقه و زمین نشیب - و بضمتین شکستن - افو.

هُدُور بضمتین و راے مهمله ع. بشگفتن شگوفهٔ خرما و نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن و بمعنے افتادن - افو.

هُدُون بضمتین ع. آرمیدن و آرام دادن لازم متعدی و خوشنود کردن مادر کودک را و دفن کردن و گشتن و تن آسان و فراخ زندگانی شدن و آسودن هُدُنَة کقعدة مثله - افو.

هُدَك بضم اول و فتح ثانی ف. بمعنی حق و راست و درست باشد چنانکه بیهوده ناحق و باطل و هرزه را گویند. و بمعنے فائده هم بنظر آمده است که نقیض نقصان است و سروری بفتح ها آورده بمعنے بی فایده گفته. قطران گفته ؎ مهر خواهے زمن و بدمهری × هده خواهی ز من و بیهده ×ن دفو.

هَدْهَد بفتح اول و ثالث ع. آواز جن واحد ندارد و هُدْهُد بضم اول و ثالث مرغ که بانگ و فریاد کند. و پوپک هُدَهِد کعلبط و هُدَاهِد کعلابط مثله و کبوتر بسیار بانگ هَدَاهِد کسفارج و هَدَاهِید جمع.

هَدْهَدَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ کبوتر هَدَاهِد جمع و بانگ کردن شتر و مرغ و حرکت دادن کودک را تا بخواب رود و فرو دآوردن چیزی را از بلندی به پستی - افو.

هَدْهَد رفتن ف. ترسانیدن و تهدید کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. ب

هَدْی بالفتح ع. قربانی که بمکه فرستند هَدْیَة یکے و عروس و روش و خوبی و سیرت و یکسر - هَدْیَة بالتا مثله و راه راست نمودن و یافتن راه را - و هُدَى بضم اول و فتح ثانی راستی و راه راست و راهنمائی و دلالت و بوثت و روز و هَدِی کغنی بندی و عروس و محترم و ارجمندی از هر چیزے و قربانی که بحرم فرستند هَدِیَّة یکے و قیل الهَدِی جمع هَدْی مثل عَبْد و عَبِید و کَلْب و کَلِیب - افو.

هَدْی بفتح اول و سکون ثانی ف. بمعنی دیمه باشد و آن زراعتی است که از آب باران حاصل شود - رفو.

هَدْیَة بفتح اول و ثالث ع. روش و خوی و سیرت و بالکسر راه راست نمودن و هِدْیَة

کغنیة تحفه و ارمغان هَدَایا و هَدَاوِی و بکسر الواو جمع و عروس و از اعلام است و نیز هَدِیَة مثلثه و فتح تحتانی روی و جهت کار و کار - افو.

هَدِید بدال مهمله کامیر ع. مرد دراز و بانگ و بانگ برآوردن دیوار و جز آن وقت فرو رفتن - افو.

هَدِیر برای مهمله کامیر ع. بانگ شتر و کبوتر و بانگ کردن شتر بے شقشقه و بانگ کردن کبوتر - افو.

هَدِیم کامیر ع. گیاه باقیماندهٔ سال اول - افو.

هَدِینَه بروزن مدینه ف. بمعنی زینه پایه باشد که نردبان است - رفو.

هَدِیَّه بروزن عطیه ع. تحفه که براے دوستان برند هَدَایا جمع و فارسیان بتخفیف با لفظ بُردن و روان کردن استعمال نمایند. شیخ شیراز فرماید - نثر - و هدیه اصحاب را برم - فردوسی ؎ همه هدیها ساختند و نثار × ز دینار و از گوهر شاهوار × میر معزی ؎ چون دست ز مهجوری و ز آفت و رنجوری × امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر × ب فر.

هَدِیَهٔ دندان ف. کنایه از زری است که بعد از آنکه جمعے از فقرا و مساکین را ضیافت کرده باشند برسم هدیه بایشان دهند. - رفو.

هَدِیَهٔ شاهوار ف. هدیهٔ لائق شاه و لفظ شاهوار اکثر در صفت گوهر آمده اینجا درست است - فردوسی ؎ برو کرد نیز آفرین شهریار × بسے دادش از هدیهٔ شاهوار × از خوامض سخن -

هَذّ بالفتح و ذال معجمه مشدد ع. بُرنده و سبک بریدن و شتاب خواندن مکتوب را هَذَذ محرکة و هَذَاذ کسحاب مثله - افو.

هٰذا ع. اشاره بسوے ستاره - از فرهنگ زلیخاے جامی -

هُذَاء کغراب ع. بیهوده گوے از بیماری و خواب اسم است و هَذّاء کشداد مرد بسیار بیهوده گوے از بیماری یا خواب هَذّاءَة بالتاء مثله - افو.

هَذْأ بالفتح ع. زود بریدن و هلاک گردانیدن دشمن را و سخن مکروه شنوانیدن کسی را و بفتحتین هلاک شدن از سرما - افو.

هَذَابَة کسحابة ع. بشتافتن مردم و جز آن - افو.

هَذْأَة بفتح اول و ثالث ع. بیل آهنی و کلند - افو.

هَذَاذ بذال معجمه در آخر کسحاب ع. شتاب خواندن مکتوب را و هَذّاذ کشداد تیغ برنده و شتر تیز پیشی گیرنده - افو.

هَذّار براے مهمله کشداد ع. مرد بسیار سخن و بیهوده گوے - افو.

هُذَارِم کعلابط ع. مرد شتاب در سخن و در قرات هُذَارِمَة بالتا مثله - افو.

هَذَارِیف بفتح اول و کسر رابع ع. جمع هُذْرُوف کعصفور یعنے تیز رفتار و سریع - افو.

هَذّاف کشداد ع. مرد شتاب و تیز و چالاک - افو.

هَذَالِیل بالفتح ع. جمع هُذْلُول بمعنے پشتهٔ خرد - فو.

هُذَام کغراب ع. دلیر و شمشیر بُران - افو.

هٰذان ع. تثنیه هذا - این هر دو - افو.

هَذَاهِذ بالفتح و کسر هاے ثانی و سکون ذال ثانی - ع. بُرنده و آنانکه هر کس را که بینند گویند از ایشان است و از خدمتگاران ایشان - افو.

هَذْب بالفتح ع. بُریدن و پاکیزه و بی آمیغ کردن و برگزیدن و درست نمودن و پاک کردن نخله را از پوست و لیف و روان شدن چیزے و شتافتن مردم و جز آن هَذَابَة کسحابة مثله و افزون گشتن بانگ و خروش قوم و بفتحتین روشنی و صفائی و پاکیزگی و برگزیدگی افو.

هَذْخَرَة بالفتح و فتح خاے معجمه و راے مهمله ع. خرامیدن زن - افو.

هَذَذ بفتحتین و سکون ذال معجمه ع. سبک بُریدن و شتاب خواندن مکتوب را افو.

هَذَر بالفتح و راے مهمله ع. بیهوده گفتن و سخت گرم گردیدن روز و بفتحتین بسیار سخن و بلایه یا سخن بیهوده و ردی و بیهوده و باطل گردیدن کلام و هَذِر کُکتف مرد بسیار سخن و بیهوده گوے هُذُر کندس و هُذَرَة کهمزة و هُذُرَة بضمتین و هَذّار کشداد مثله هَذِرَة کفرحة مونث - افو.

هُذْرُبان کعنفوان ع. مرد شتاب سخن و سبک خدمت - افو.

هَذْرَبَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخن بسیار و بسرعت گفتن - افو.

هَذِرَة کفرحة ع. زن بسیار سخن و بیهوده گوے - افو.

هَذْرَفَة بفتح اول و ثالث و فتح فا ع. شتاب رفتن - افو.

هَذْرَمَة بفتح اول و ثالث و میم ع. سبک گفتن سخن و شتاب خواندن - افو.

هَذْرَمَی بفتح اول و ثالث ع. زن بسیار بانگ و فریاد و سخت بد و خشمناک - افو.

هُذْرُوف کعصفور ع. تیز رفتار و سریع هَذَارِیف جمع - افو.

هِذْرِیَان بکسر اول و ثالث ع. بیهوده گوی بسیار سخن و مرد شتاب سخن و سبک خدمت - افو.

هَذْلَبَة کدحرجة ع. سبکی وشتابی. افر
هَذْلَمَة کدحرجة ع. نوعے از رفتار بسرعت - افر-
هُذْلُول کعصفور ع. مرد سبک وسبک از تیر وگرگ واسپ دراز درشت اندام وپشتهٔ خرد وابراهه خرد وریگ ریزه هَذَالِیل جمع وآفت وفتنه واول شب یا بقیهٔ آن وباران که از دور دیده شود وابر باریک - افر-
هَذْم بالفتح ع. بریدن وبشتاب خوردن - افر-
هَذْمَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. نوعے از رفتار شتاب که دران کام نزدیک نهند - افر-
هَذْو بالفتح وواو ع. جنبانیدن شمشیر را وبیهوده گفتن در کلام - افر-
هَذُوذ بذال معجمه کصبور ع. برنده - افر
هَذْهَاذ بالفتح ع. برنده و (قُرْبٌ هَذْهَاذٌ) قرب دور وشوار یا قرب شتاب - افر
هَذْی بالفتح ع. بیهوده درائیدن از بیماری وخواب وجز آن - افر-
هَذَیَان بالتحریک ع. بیهوده گفتن و گفتار بیهوده وفارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند وهَیَان مخفف آن استاد فرخی ؎ با سخن تو همه سخنها یان است ہا با ہنر تو همه ہنرہا بی کار ہ میر خسرو ؎ ز قول نادرست اے عالم خفته تو آن سنجیے ہ که باشد خفته وبر لب رود صد گونه ہذیانش ہ طالب آملی ؎ نی غلط گفتم چه کافر نعمتم ہ من کز بنان عشق ہذیان میکنم ہ وله ؎ بس منفعلم زین دو سه ہذیان که سرودم ہ زین بیش من وسر پیش فگندن بر مشرب ہ ب.
هُذَیْرَبَی مصغراً مقصوراً ع. خوے وعادت. یقال هذا ہ هُذَیْرَبَاہ - افر-
هُذَیْل بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ع. نام قبیلهٔ ایست از عرب - افر-
هَر بالفتح وسکون رای مهمله. ف. ترجمهٔ کل افرادی است برای شمول افراد می آید وگاه افادهٔ معنی شرط کند چنانکه گوئی هر که اینجا آید اورا اسلام کنم ودرین عبارت علامی شیخ ابو الفضل که بر آمدن بهر وجه مناسب میداند وباکلمات استفهام محذوف هم آید چون کرا وکجا وکه وچه بمعنی هر کرا وهر کجا وهر که وهر چه. اوحد الدین انوری ؎ چه باشد میسر بود دم فرصت ہ که چون گربه بر سفرهٔ استاده ام ہ شیخ شیراز ؎ عزیزی که از درگہش سر بتافت ہ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ہ لیکن در نسخهٔ صحیحهٔ قدیمه مصراع اول چنین نظر آمده. ع. عزیزی هر آنکه از درش سر بتافت ہ وکمال اسمعیل ؎ کجا چو سرو درین روزگار آزادی است ہ به بندگی تو استاده دست درکش باد ہ وله ؎ دلش پاره پاره شود چون انار ہ کرا تیغ تو بگذرد بر ضمیر ہ ودرین بیت که ؎ نخورد نے بلکہ گر بادهٔ ہ بر آزاد مردے هر آزادهٔ ہ اگر گفته شود که فاعل نخورند هر آزاد است پس خلاف روزمره مانوس میگردد چه مسند بطرف لفظ هر فعل مفرد میباشد نه جمع وگفته می شود که گفت هر کس ونمی گویند که گفتند هر کس ونیز هَرّ دانه دانه که میان گندم رو ید وخوردن آن مضر بود بنابر آن از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم هاست ودر فرهنگ بفتح آورده وبضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن واز جاے رفتن دل بود - ب ن رفو-
هَرّ بالفتح وتشدید را ع. نوعی از زجر شتر وکلمهٔ تحذیر وبانگ کردن سگ وکمان وخشک وپراگنده شدن خار وخوردن انچه از انگور بیفتد وروان گردانیدن شکم شتر را ومکروه وناپسند داشتن وبالکسر گربه هِرَرَة کقردة جمع هِرَّة مونث هِرَر کعنب جمع ومکروه از هر چیزے ونام زنے ونیز هِرّ راندن گوسفندان را یا خواندن آنرا بسوے آب منه المثل هُوَ لَا یَعْرِفُ هِرًّا مِنْ بِرٍّ اَوِ الْهِرَّ مِنَ الْبِرِّ یعنی او نمی شناسد رنج رسان را از راحت رسان یا فرق نمی کند خواندن گوسفند را از راندن وهُرّ بالضم بسیار از آب وشیر وزمینے است بلند در بادیه وشیر بیشه. ولفظ هَرّ بالفتح وتشدید بمعنی ساخت است مثل زین ولگام از سرور سے. ب ن رفو-
هَوْء بالفتح ع. بسیار فحش یا زشت گفتن یا بسیار خطا کردن در سخن وسخت شدن سرما وسخت سرد گردیدن باد ونیک پختن گوشت را و هُرَء کصرد مرد بسیار سخن وبیهوده گوی - افر-
هَرَّا بالفتح وتشدید را. ف. ساخت اسپ مثل سینه بند ولجام وغیره ودر فرهنگ گفته که گلولهای زرین وسیمین که در ساخت اسپ تعبیه کنند بنابر مشابهت آن بهلیله که آنرا هرّا گویند وبعضے شعرا متقدمین ومتاخرین بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معنے رسیده اند یا آنکه بدین معنے نیز آمده ومخفی نیست که هَرّا بمعنے هلیله هندی است ودر فارسی نیامده - وبالضم ترس وبیم ودرخشیدن شمشیر - شیخ نظامی بهر دو معنی گفته ؎ زهرّای حمله زهرّای تیغ ہ شده آب خون در دل تند میغ ہ وبمعنے آواز مهیب مانند آواز سباع ووحوش فردوسی در صفت شب گفته ؎ نه آواے دیو ونه هرّاے دد ہ فرو بسته گیتی لب از نیک وبد ہ ودر نسخهٔ سروری بفتح ها گفته وبالکسر فرو ریختن ونام شهر هری - شیخ نظامی گفته. ع. بهرّاے گنجش چو بد رام کرد ہ ودر نسخهٔ سروری گفته. ع. به پهلو زبانش هری نام کرد ہ ودر بعضے ازین معنی تامل است واین لغت از سروری وجهانگیری نقل شد - ن -
هِرَاء ککساء ع. نوبادهٔ خرما درخت ونام دیوے که موکل خوابهاے زشت است و

هُرَاء کغراب سخن بسیار خطا یا زشت وفحش یا سخن تباه نا آراسته ومرد بسیار سخن بیهوده گوئی. افر
هَرَابِذَة بالفتح وکسر بای موحده وفتح ذال معجمه ع. جمع هِرْبِذ کزبرج وبیاید. افر
هَرَات بروزن برات. ف. شهری است معروف ومشهور از اقلیم رابع جوانبش واسع آبہا خوشگوار وهوایش سازگار در صفت خوبی هوای آنجا گفته اند لو جمع تُرَابُ الْاِصْفِهَانِ وَشِمَالُ الْهَرِیِّ وَمَاءُ الْخَوَارِزْمِ فِی بُقْعَةٍ لَمْ یَمُوتِ النَّاسُ فِیهَا اَبَدًا آن شهر در میان دو کوه در طرف شمالی اتفاق افتاده ومیان آن دو کوه سه فرسنگ ونیم مسافت است وبیست وپنج فرسنگ طول ومجموع این حلقه معمور وهفت نهر بزرگ در انجا جاری است از اوبه که قریه قدیم ووسیع است تا کوسویه سی فرسنج است عمارات وباغات وبلوکات هرات است ورود هرات که برو دمالان مشهور است در میان قری وبلوکات میرود واز دهنه سوے خود بتمامی مزارع آب میدهد ودر ایام بهار دو هزار الی سه هزار سنگ آب درین رود می آید ودر بناے اصل آن اختلاف است شهر قدیم او فشنج که معرب نام هوشنگ است واو پسر سیامک بن کیومرز بوده آن شهر را بنا نموده جامع تاریخ قدیم هرات در بناے هرات وجوه بیان کرده که در خور این مقام نیست وگفته شمیره نام از نژاد کیومرز زنے بوده بمردانگی بناے این شهر را گذاشته واز خدمت دیگران سر باز زده واکنون شهر شمیران که از بناے شمیره بوده در میان شهر قهندز یعنی کهن دژ واقع است ودر زمان بهمن آن شهر را وسیع تر کردند وار غاغوش بانی آن شهر شد الحاصل بجهت حادثه قتل عام وخراب شد که در تواریخ مسطور است ومشائخ وشعراء وحکماے آن شهر مشهور ومعروف اند شاعری گفته ؎ گر کسی پرسد ترا کز شهرها خوشتر کدام ہ در جواب او راست خواهی گفتن اورا گو هری ہ این جهان را همچو دریا دان خراسان را صدف ہ در میان آن صدف شهر هری چون گوهری ہ وآنرا هراه نیز خوانند بروزن فراه چنانکه انوری گفته. ع. همه اعیان وبزرگان نشابور وهراه ہ ودر فارس دو قریه است که برای خوبی ومعموری وحاصل خیزی هراة ومروز خوانند وبهرات ومرو خراسان تشبیه کرده اند وهراة خراسان راهری بروزن پری نیز گویند چنانکه در نظم مذکور شد دیگری نیز گفته ؎ ابلهے مرغزی بشهر هری ہ سوے بازار برد لاشه خری ہ
هَرَّات کشداد ع. شیر بیشه - افر-
هُرَاثِم بثای مثلثه کعلابط ع. شیر نر هَرْثَم کجعفر مثله. افر-
هَرَّاج بجیم در آخر کشداد ع. اسپ نیک دونده تیز تگ - افر-
هَرَّاجَة کگتانة ع. گروه در آمیزنده وافزاینده در حدیث - افر-
هَرَاجِیل بالفتح وکسر جیم ع. مردمان دراز قامت وشتران آگنده گوشت فربه - افر-
هُرَار براے مهمله در آخر کغراب ع. بیماری است مانا بورم که میان پوست وگوشت شتر حادث شود وپوست را بریزاند یا روان شدن شکم آن از هر بیماری که باشد وبه بیماری هُرار مبتلا گردیدن شتر - افر-
هَرَاس بالفتح. ف. درختے است بسیار خار - وبالکسر ترس وبیم وبرین قیاس هراسیدن وهراسد وهراسید ودر مقام منع هراس وانکه در جهانگیرے بمعنے هاون آورده عربی است نه فارسی - ن رفو-
هَرَاس کسحاب ع. درختی است خاردار بر آن شبیه بکنار است هَرَاسَة یکے ونیز از اعلام است وابراهیم بن هراسه متروک الحدیث وهُرَاس کغراب شیر سخت اندام بسیار خوار وهَرَّاس کشداد هر لیسه ساز وشیر درشت وسخت خورنده - افر-
هِرَاسَنْدگان ف. تائبان وصالحان ومتقیان وترسندگان وپشیمان شدگان باشند. فرو
هِرَاسَه بالکسر. ف. چوبے را گویند که بصورتے در کشت زار گذارند که مرغان وجانوران از دیدن آن بهراسند وبکشت زار در نیایند وحذر کنند وآنرا بعربی خَذَّاد گویند - ن رفو-
هِرَاسِیدَن بالکسر. ف. بمعنی ترسیدن وواهمه کردن باشد - رفو-
هَرَاش بفتح اول بروزن تراش. ف. بمعنی قی واستفراغ - شهید گفته ؎ زچه توبه نکند خواجه بهر جا برود ہ قدح می بخورد وه کند ے زود هراش ہ ن رفو-
هِرَاش بالکسر وشین معجمه در آخر ع. بر یکدیگر بر انگیختن سگان را - مُهَارَشَة مثله - افر-
هِرَاشِیدَن بالکسر. ف. قے واستفراغ کردن - فر-
هُرَاع بعین مهمله در آخر کغراب ع. شتابان مضطرب بانه رفتن - افر-
هَرَاعِلَة کفرازنة ع. ناکسان - افر.
هِرَاقَة بالکسر وفتح قاف ع. ریختن آب وخون وجز آن - افر-
هُرَاکِل کعلابط ع. آگنده اندام از شتر ومردم - افر-
هُرَاکِلَة بالفتح وکسر کاف وفتح لام ع. ماهی سطبر تن آور یا سگ ماهی یا شتر آبے یا ستور دریاے کلان سرین وگرد آمدنگاه امواج دریا - افر-
هُرَامِس کعلابط ع. شیر سخت خونخوار ومردم - افر-
هَرَامِیل بالفتح وکسر میم ع. موی برکنده

افتاده - افر -

هَرَانِعْ بالفتح وکسر نون وسکون عین مهمله ع. بجهاے گیاہے است شبیه طرسوس - افر -

هِرَاوَة بالکسر وفتح واو ع. چوبدستی گنده هَرَاوَی کسکاری وهُرِیّ کدُلِی وهِرِیّ بکسرتین جمع - افر -

هِرَاوُل بالکسر وضم واو ع. فوجی که از همه پیش باشد از لغات ترکی است - غ -

هِرَاة بالکسر - هرات غ -

هُرَاهِرْ کعلابط ع. آب وشیر بسیار و شیر بیشه - افر -

هَرَّای بالفتح وتشدید ثانی - هلیله وگلولها زر ونقره مشابه هلیله که د ساخت زین ویراق اسپ بکار برند و بالضم بمعنے ترس وخوف و درخشیدن وآواز مهیب وباین معنی بفتح اول هم درست است و بالکسر بمعنے فرو ریختن از برهان و در بعضے شروح مجازاً بمعنے زین مرصع نیز نوشته و بمعنے گلوله که در جرس و زنگله می باشد - غ -

هَرَاے تیغ .ف. درخشیدگی شمشیر - از فرهنگ سکندر نامه -

هَرَاے حمله .ف. آواز مهیب یورش از شرح سکندر نامه -

هَرَایند بروزن سرایند بتقدیم یا بر نون .ف. حقیقت وماهیت راگویند برهان بتقدیم نون بر یا گفته بروزن رسانید خطاست در فرهنگ دساتیر صحیح وصریح گفته - ن فر -

هَرْآینه بکسر یا .ف. بمعنی ناچار ولاعلاج وبے شک وشبه گذشت - حکیم فرخی در قصیده آنرا لازم و در هر بیتے گفته ۔ مرا بدید و بزرگان فرو گشاد ابرو ٭ هرآینه تن من زلزله گرفت ازان ٭ هرآئنه که بترسد کسی چو دشمن او ٭ برابر دل او تیر بر نهد بکمان ٭ هاینه مخفف هرآینه است - ن رفر ب

هرآینه بود وهرآینه باش .ف. بمعنے واجب الوجود است وآنرا هرآینه هستی نیز گویند - ن -

هُرْب بالضم ع. پیه تنگ بالاے شکنبه و روده . و بفتحتین گریختن ونیمه میخ فرو شدن بزمین و پیر کلان سال گردیدن - افر -

هَرْبَالی بالفتح وکسر بای موحده .ف. ماهر جمیع علوم وفنون - فر -

هَرْبَاسْب بروزن طهماسپ .ف. در هَرپاسپ بباے فارسی بیاید که صحیح همانست . ن ل

هَرَبَان محرکة ع. گریختن ونیمه میخ فروشدن بزمین - افر -

هَرْبَجَة بفتح اول وثالث وجیم ع. زشت گردانیدن کار را واستوار ناکردن - افر -

هِرْبَدْ بکسر وفتح ثالث .ف. خادم آتشخانه ومواظب آتش چه هِر مخفف هیر است وهیر آتش است وبَدْ بمعنے بزرگ است چنانکه اسپهبد پس هِرْبَد بزرگ آتشخانه راگویند - هدایت ۔ من هربد اگر گشتم با هور پرستم ٭ ها عارض چون هور نگر چهره چون هیر ٭ ن رفر -

هِرْبِذْ بذال معجمه در آخر کز برج ع هِرْبِذ یعنے مجاور آتشکدهٔ هنود یا مردم باقدر و عالم ایشان یا خادم آتشکدهٔ مغان وناضی گبران معرب است و فارسی هِرَابِذُ ج جمع - افر -

هَرْبَذَة بفتح اول وثالث ورابع ع. نوعی از رفتار اسپ کمتر از خبب - افر -

هِرْبِذَی بالکسر وفتح موحده مقصوراً ع. رفتاریست باخرامش وناز - افر -

هُرْبُعْ بعین مهمله در آخر کقنفذ ع بسبک وچست وچالاک از دزد وگرگ - افر -

هُرْبَنْگ بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون وکاف فارسی هردو ساکن .ف. بمعنی کال بنگ که گذشته وآن گیاهی است که خوردن آن بی شعورے آورد واگر زیاده خورند مجنون ودیوانه کند - ن رفر -

هَرْبُو بفتح اول وضم ثالث .ف. سروری گفته نام گلے است شبیه بریحان چنانکه اخسیکتی گفته ۔ اگرچه هربو چون ضیمران بود درشکل ٭ کجا توان شبه ضیمران بهربو کرد ٭ ن -

هَرْپَاسپ بباے فارسی بروزن طهماسپ .ف. هریک از ستارات راگویند که آن زحل و مشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد . هرپاسپان جمع آنست - ن رفر -

هِرَّة بالکسر وتشدید راے مفتوح ع. مونث هِرّ است که گربه باشد - افر -

هَرْت بالفتح وتاے مثناة در آخر ع. نیک پختن گوشت را ومهرا کردن وطعن کردن در آبروے کسے وجامه درانیدن و بفتحتین فراخ گردیدن وهَرِیت گردیدن زن وهَرِت کتف شیر بیشه - افر -

هَرْتُوز بروزن مرموز .ف. در برهان بمعنے صدق آورده وگفته آن خبر دادن است درچیزے چنانکه درحق اوست - ن ر -

هِرْث بالکسر وثاے مثلثه در آخر ع. جامهٔ کهنه وبالضم دهی است بواسط - افر -

هَرْتَم کجعفر ع. شیر بیشه هُرَاتِم کعلابط مثله - افر -

هَرْثَمَة بفتح اول وثالث ورابع ع. نوک بینی یا مابین بینی ولب یالب بالائین و سیاهی میان دو سوراخ بینی سگ ونام مردے وشیر بیشه - افر -

هَرْج بالفتح وجیم در آخر ع. آشوب و فتنه وهو مَصْدَرٌ فِی الْاَصْل و در آشوب وفتنه وکشش واختلاط وآمیزش افتادن و کشاده گذاشتن در را وبسیاری وافزونے نمودن در سخن وسخن شوریده ومشتبه گفتن وگاییدن

زن را وبرفتار آمدن اسپ و بالکسر گول و سست از هر چیزے و بفتحتین سرگشته وسراسیمه گردیدن ستور از سختی گرما واز افزونے مالش قطران - افر -

هِرْجَاب بالکسر کقرطاس ع. دراز از مردم وجز آن وهِرْجَب کقرشت مثله افر

هِرْجَاس بسین مهمله کقرطاس ع. تندار وتناور فربه اَوْهُوَ غَلَطٌ والصَّوَاب اَلْجُرْهَاس بتقدیم الجیم - افر -

هَرْجَاکه پری وشی است دیوی باا وست .ف. مثل است - ب -

هَرْجَان بالفتح .ف. نوعی از بادام کوهی است وروغن آنرا العربی زَیْتُ الْهَرْجَان گویند وگفته اند درد کمر را نافع است وقوت باه را افزاید - ن رفر -

هَرْجَائی بالفتح .ف. چیزیکه بریکجا قرار نگیرد محسن تاثیر ۔ یکدل حریف شیوهٔ هرجائے تو نیست ٭ مستانه جلوهٔ کن و ما راز ما بر آر ٭ ب فر

هِرْجَة بکسر اول وفتح ثالث ع. کمان نرم - افر -

هِرْجِشَة بکسر اول وثالث وفتح شین معجمه ع. شتر مادهٔ سالخورده - افر -

هَرْجَعْ بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله ع. سخت لنگ - افر -

هِرْجَفّ کقرشت ع. مرد سست ونرم راگویند - افر -

هُرْجُل کقنفذ ع. مرد کشاده گام افر

هَرْجَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. رفتار شوریده وشوریده رفتن - افر -

هَرْج ومَرْج بفتح ها ومیم وسکون هردو را .ف. این لغت از توابع است در محلی گویند که جمعے ناموافق بخلاف یکدیگر کارے کنند و آشوب وفتنه ودر آمیختن وخلط کردن - مسیح کاشی ۔ من وخیال لبش هرج مرج دهر نگر ٭ که گاه ملک مگس میشود شکر زاری ٭ عبد الرزاق فیاض ۔ از هجوم هرج ومرج آزادگان وارفته اند ٭ وزوفور ظلم آئینها دارد غبار ٭ اما مرج در اصل بفتحتین است وبجهت موافقت هرج بسکون استعمال کنند - ن ب رفر -

هَرْچَنْد بالفتح وفتح جیم فارسی .ف. ترجمهٔ ان وصلیه است چنانکه گوئی زید را سلام کردم هرچند او ندید واینکه در فارسی کلام را بدان مصدر کنند در واقع عبارت قلب است که در فارسی شائع است وبدین معنی اگرچند هم مستعمل می شود - ب فر -

هَرْچند فلانی میگوید من غلام شمائم شما هم خود انصاف کنید که بچند خریده اید این مثل درجاے گویند که زید مثلاً غلام عمرو خود را اقرار دهد وعمرو سلوک مالکانه بوی کند - ب

هَرْچه بالفتح .ف. بمعنے هرچیز وهرقدر خواجه نظامی ۔ همی هرچه زور آرد این دلنواز ٭ قوی دست گردد که دستش مباد ٭ ب -

هَرْچه از آسمان آید زمین بردارد .ف. ۔ آنم که غم هردو جهان بر دارم ٭ بر دوش دل این بار گران بر دارم ٭ از جانهٔ روم زنبیل آنده چو زمین ٭ هرچه آید ز آسمان بر دارم ٭

هرچه از غیب میرسد نیکوست - هَرْچه این میزند یا می نوازد آن میر قصد یعنی انچه این میگوید او می کند ومی نوازد می نواز ماخوذ از نواختن - سعیداے اشرف ۔ خورد رقاص دم ساز نده ٭ هرچه این میزند آن میرقصد ٭ طالب آملی ۔ برنواے تو جا وداں رقصم ٭ هرچه بنوازی آنچنان رقصم ٭ ب -

هرچه باد اباد وهرچه باد باد .ف. در مقام توکل وتسلیم گویند بسین در لفظ آنگهے دادن گذشت - ب -

هَرْچه بر سرِ من میرود یا میگذرد .ف. امثال آن در وقوع مکروهات استعمال کنند - خواجه شیراز ۔ سر ارادتِ ما آستان حضرت اوست ٭ که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست ٭ ب -

هرچه بود گو می باش .ف. بمعنے هرچه باد اباد - حافظ ۔ گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش ٭ صبر ازین بیش ندارم چه کنم تاکی چند ٭ از غوامض سخن -

هرچه بکارے بد روی هرچه تمامتر .ف. عبارتے است مشهور و در کلام قدما مذکور است لیکن خالی از مسامحت نیست - ب -

هرچه خوشتر است .ف. اے بغایت خوب وپسندیده است - ظهیر فاریابی ۔ گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خور است ٭ خوش کن عبارتے که خطت هرچه خوشتر است ٭

هرچه درد یک است بچچه می آید .ف. مثل است - ب -

هَرْد بالفتح ودال ابجد در آخر ع. نیک پختن گوشت را ومهرا کردن وخوب پخته شدن گوشت لازم متعدو دریدن وپاره پاره کردن جامه را ودست یافتن بر چیزے ودر آشوب وفتنه در افتادن وطعن کردن در ناموس کسے وشگافتن بجهت تباه کردن و بالکسر شتر مرغ ومرد بے وقار وبے اعتبار . و بالضم زعفران وگل سرخ وبیخ درختے است که بدان رنگ کنند - افر -

هَرْد بالفتح .ف. زردچوبه راگویند وبعربی عُرُوقُ الصُّفْر خوانند - رفر -

هِرْدَا بالقصر مقصوراً ومد ع. گیاهی است افر

هَرْدَبَه کدحرجة ع. نوعی از دویدن گرانبار و هردَبّة کقرشبّة گنده پیر و مرد بددل کلان شکم - افر-

هَرْدَجَه کدحرجة ع. بشتاب رفتن افر

هردردادوایافتن . ف. از خوشدل شدن بدرد و الم از فرهنگ رشیدی جامع

هُرْدَشَه کزبرجة ع. کلان سال از شتر ماده و زن و از گوسفند - افر-

هِرْدِل عَزِیز . ف محبوب دل‌ها - فر

هردم . نام شهر و نام پهلوان از فرهنگ نوشته شد - غ.

هَرْدُوان بمعنی آن هردو که اسم اشاره مؤخر شده و شاید مزید علیه هردو باشد - فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین گوید ع بس انگه دست اینشان زاهم داد × بسی کرد آفرین بر هردوان باد × از غوامض سخن -

هَرْدُویکی . فد. یای آخر معروف و فنی است در کشتی که یکدست از بالای دوش حریف گذرانیده و به پشت دکمرش رسانیده و دست دوم درمیان هردو رانش درآورده هردو دست خود را بامنضم ساخته بزور بر زمین زدن است از مصطلحات و شرح گل کشتی - غ

هُرْدِیّ بضم اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. منسوباً از هرد رنگ کرده - افر-

هُرْدِیَّة بالضم ع. نی یا دسته نی که بران گیاه هردی پیچیده به پهنای دیوار نی بندند - افر-

هِرَرْ کعنب ع. جمع هِرّة بمعنی گربه ماده - افر-

هِرَرَة کقردة ع. جمع هِرّ بالکسر بمعنی گربه - افر-

هَرُوزَه بالفتح . ف. پیوسته و وظیفه و ورد که هر روز بخوانند - رب -

هَرْز بالفتح وزای معجمه در آخر ع. سخت درخستن وزدن - افر-

هَرْز و هَرْزَه بالفتح . ف. کار بیهوده و جایی که آب بیفایده در انجا جمع شود چنانکه شیخ سعدی گفته ع. یکچند بهرزه عمر بگذشت × و آمردم یاوه گوی را هرزه درای و هرزه لای گویند - ن رفر-

هَرْزشان مرزشان . ف بمعنی بقعه و مکان شان از فرهنگ مثنوی غ-

هَرْزمان بالفتح . ف. هر وقت هرزمان مخفف آن - استاد فرخی ؎ زبس بریختن زرش برای وایران هرزمان × زناره بگسلد کیسان زشاهین بگسلد پله × گویم در فارسی گاهی عدم انطابق می آید چنانچه درین بیت خواجه شیراز ؎ الا ای همنشین دل که یارانیست برفت از یاد × مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم × و همچنین درین بیت حکیم شرف الدین شفائی ؎ خوبان اصفهان جو شفائی پسند نیست × بگذارم این دیار و بسوی جنگل روم × ب -

هُرْزُقی بضم اول وثالث مقصورة ع. اسم است جس و بندرا - افر-

هَرْزَه بفتح اول وثالث . ف. بیهوده و بیفائده - ب غ فر-

هَرْزَه خای بالفتح . ف. یاوه گوی و بیصرفه گوی - فر-

هَرْزَه خَرْج . ف. مسرف که خرچ بیجا و بی صرفه کند و تلف خرج نیز گویند - ب-

هَرْزَه درای و هرزه زبان و هرزه گوی و هرزه لای بالفتح . ف. بیصرفه گوی - طالب آملی ؎ شب دراز است مکن هرزه درائی طالب × تا دم نالهٔ مرغان سحرخوان برسد × میرزا صائب ؎ درکاروان ما جرس قال و قیل نیست × راه سخن بهرزه درایان نبسته‌ایم × میرزا بیدل ع. از هرزه زبانیست خروش سر بمغز × حکیم سنائی ؎ هرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر × نزد عقل آنکس نماید هرزه گوی و هرزه لای × ب فر-

هَرْزَه دُزد بضم دال مهمله . ف. کسیکه چیزهای سهل بدزدد - ب-

هَرْزَه گَرْد و هَرْزَه دَو و هَرْزَه رَو بالفتح . ف. فریب بمعنی هم - میرزا بیدل ؎ گرحیا گیر دنفس آئینه دار آبروست × چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است × ملا طاهر غنی ؎ فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا × بیهوده پای خویش بدامن کشیده‌ام × ملک الکلام بهاء الدین محمد بن مؤید ؎ زبسکه گشتم از جور چرخ جای بجای × شدم چو هرزه روان بردی و هرجای × هرزه دَش مثله وتحقیق آن در لفظ مرس گذشت - میرزا صائب ؎ صائب آن موج سرابم که درین دامن دشت × دل بجا از نفس هرزه مرس نیست مرا × علی خراسانی ؎ برسر کوی تو از کثرت فریاد رقیب × شب همه شب چو سگ هرزه مرس میگردد × ب رفر-

هَرْزَه مَال و هرزه جنگ و هَرْزَه خرج و هَرْزَه خند و هَرْزَه دوست . ف. هرکدام معروف بسین در لفظ پریشان گوئی و معنی سومین بمقام خود گذشت . میرزا صائب ؎ نیم از هرزه نالان چون جرس در راه عشق او × ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانها را × آقا شاپور ؎ چه درسراست دگر چشم هرزه جنگ ترا × که بسته راه تبسم دهان تنگ ترا × میرزا صائب ؎ بچشم هرزه خرچم هیچ دخل در نمی آید × چه حاصل زین که ابر من سخنگر دریا را × میرزا رضی دانش ؎ نبستم دانش ز جمع هرزه خرچان سخن × هرفه گوئی بسته راه حرف غماز مرا × ابوطالب کلیم ؎ پر تنگ ظرف است مینا هرزه خند افتاده جام × با حریفان دیگر می کشی تنها خوش است × ب

هَرْزَه مَسْت . ف. بمستی که حرکات بیهوده از وسر زند . نظیری ؎ ته جرعهٔ نداد که اسرار دوستی × لائق بهرزه مست سر جار نبود × از غوامض سخن -

هرزه مَلای بفتح میم . ف. بمعنی بیهوده مگوی و پوچ مگوی و هرزه گوی مکن - رفر-

هَرْزِید بروزن لرزید . ف بمعنی امداد و مدد باشد - رفره-

هَرَس بالفتح وسین بی نقطه . ف. چوب پوشش خانه را گویند - رفر-

هَرِس بالفتح ع. گربه و نیز هَرْس سخت خوردن و سخت کوفتن - و بفتحتین سخت خوارگردیدن هَرِس گکتف شیر استوار اندام بسیار خوار و جامهٔ کهنه و گربه - افر-

هَرِسَة کفرحة ع. زمین درخت هراسناک - افر-

هَرسخن نکته و هرنکته مکانی دارد - هرسری و بازاری و هرشهر بشهر . ف. درین ترکیب احد الکلمتین از یا و هر را زائده باید دانست حاجی سابق ؎ چون مه نوشود آواره هر شهر بشهر × هرکه بالخت دل خویش قناعت نکند × ب -

هَرْسه دُختر . ف. آن سه ستاره را گویند که متصل است بیکیا به بنات النعش - رفر

هَرْسه دُر مراد هرسه جلد سکندرنامه و شرح سکندرنامه-

هَرْسه دَریا . ف. مراد روایات ثلثه از شرح سکندرنامه بری-

هَرْسه دَکن کنایه از بیجاپور و حیدرآباد و دولت آباد - غ-

هَرْسه نوع بفتح نون . ف. موالید ثلاثه را گویند که جماد و نبات و حیوان باشد - زولی

هَرْش بالفتح وشین معجمه ع. سخت شدن روزگار و بفتحتین بدخوی گردیدن و هَرِش گکتف گول درشت خوی - افر-

هِرْشَبَّة کقرشبة ع. گنده پیر کلان سال - افر-

هِرْشَفَة بکسر اول و فتح ثالث و فتح فا ع. اندک آشامیدن و هِرْشَفّة کقرشبة گنده پیر کلان سال و لته پاره که بدان آب باران بردارند از زمین و در دلو فشارند بخشک سال ولیفهٔ دوات که خشک گردد و دلو کهنه - افر-

هِرْشَمّ بکسر اول و فتح ثالث و میم مشدد ع. سنگ نرم و کوه نرم - افر-

هِرْشَمَّة بکسر اول و فتح ثالث و فتح میم مشدد ع. گوسفند بسیار شیر و زمین درشت از اضداد است - افر-

هِرْشِن کزبرج ع. فراخ کنج دهان افر

هَرْشَه بفتح اول و ثالث . ف. عشقه را گویند - و آن گیاهی است که بدرخت پیچد و آنرا بعربی حبل المساکین خوانند - ن رفر-

هَرْشِیر . ف. صاحب معجم البلدان نوشته نام قریه بوده درمیان ری و قزوین - ن-

هَرَص بالتحریک و سکون صاد مهمله ع. گرم و گر خشک بدن و مبتلا گردیدن بگر خشک - افر.

هَرْض بالفتح و ضاد معجمه ع. دریدن جامه را و بفتحتین گر خشک که بر اندام بر آید از حرارت - افر-

هَرْط بالفتح و طای مهمله ع. طعن کردن و دریدن ناموس کسی را و بد گفتن و سخن نااستوار و ردی گفتن - و بالکسر شتر ماده کلان سال - أهراط و هُروط جمع - و گوشت لاغر شبیه آب بینی خشک و بفتح - و مرد مالدار و میش کلان سال لاغر - افر-

هِرْطَال کقرطاس ع. دراز قامت افر

هِرْطَة بکسر اول و فتح ثالث ع. میش سالخورده لاغر و زن گول بددل هِرَط کعنب جمع - افر-

هَرْطَمَان بروزن پهلوان ع. دانه ایست که درمیانهٔ گندم و جو میروید و آنرا قُرطمان نیز گویند بضم قاف قابض و محلل و گرم و خشک است - رفر-

هَرْع بالفتح وعین مهمله ع. سخت راندن و هَرِع گکتف خون گرم نیک روان و مرد زود گریه - افر-

هَرِعَة کفرحة ع. زن نیک آزمند جماع یا زن که وقت ملاعبت انزال آیدش و هَرَعَة بفتح اول و ثالث و سپش و هَرَعَة محرکة کرکی است - افر-

هَرْف بالفتح ع. فزونی و دراز نفسی نمودن در مدح و ثنا بشگفت یا ستودن بی دانست و خبر و زود رسانیدن نخله بر خود را - افر-

هَرفن بدل دارد . ف. مقرر است که هرفن کشتی دو سر دارد یکی فنی که حریف میکند او هم همان میکند - ب -

هَرْفُولِیُون بفتح اول و فای بواو رسیده و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از لنلاع است که آنرا سیلسنبر گویند و تمام الملک همان است گویند بوی آن سپش را می کشد - د-

هِرْق بالکسر ع. جامهٔ کهنه - افر-

هِرَقْل بکسر اول و سوم نام یکی از سلاطین روم بوده - منوچهری گفته ؎ چو پاسی از شب دیرنده بگذشت × برآمد شعریان از کوه ‌حل ×

بنات النعش کرد آہنگ بالا × بکردار کمر شمشیر ہرقل × حکیم فرخی گفتہ ؎ رہ برضای پدر بغزو سوی روم × درفگن اندر سرای قیصر شیون کشتی ہرقل بہ تیغ ہندی بگسل × بر سر قیصر صلیبها ہمہ بشکن × وآن ہرقل کہ معاصر حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ بودہ وآن حضرت بدو نامہ نگاشتہ واورا بقبول دین اسلام دعوت فرمودہ اصل اسمش ہراقلیموس بودہ کہ ہرقل گویند وحامل نامۂ او دایۂ کلبی می بودہ صورت نامۂ مبارک بعربی با جواب آن حاضر است ولے نگارش آن درضمن لغت پارسی مناسبت ندارد ولے درحواشی یکے از مولفات خود کہ بروضۃ الصفای ناصری موسوم است نگاشتہ ام اگرچہ ہرقل لغت فارسی نیست ورومی است ولی چون در اشعار فارسی بسیار آمدہ مرقوم داشتم۔ ن۔

ھَرْقَلُوس باقاف ولام بر وزن سندروس بلغت یونانی نوعی از کاسنی صحرائے باشد استسقا را نافع ست وآنرا ھرقلوہ نیز گویند وبجاے سین ہاے ہوز باشد۔ رفر۔

ھَرْکَارَہ بالفتح۔ ف۔ دیگ سنگین سرکشادہ کہ دران آش وجز آن بپزند و بخراسان معروف است۔ حکیم فردوسے گفتہ ؎ بیامد زن از خانہ باشوے گفت × کہ ہرکارہ وآتش آور نہفت × وشخصے را گویند کہ بہرکارے برسد × ن رفر۔

ھَرْکَارے وھَرْمَرْدے ف۔ مثلے است مشہور۔ میرزا بیدل ؎ بیا زاہد طریق صلح کل ہم عالمی دارد × تو وتسبیح وما و مَی کشی ہرکارے وہرمردے × ب۔

ھَرْکَام ف۔ صاحب معجم گفتہ ناحیہ بودہ از نواحی طارم درمیان قزوین وبلاد دیلمان

ھَرْکُجَا ف۔ بمعنے ہرجا۔ نظری ؎ بہرزہ دفتر امید ہرکجا مکشای × کہ مبتلاے ہوا کاردہی

دارد × از غوامض سخن۔

ھَرْکُجَا دِیدِیم آب از جوی دریا می رود۔ ھَرکہ از خدا نترسد از وباید ترسید ہرکدام مثل است۔

ھَرْکَلَۃ بفتح اول وثالث ورابع ع۔ دختر شکرف اندام نیکوخلقت خوش رفتار وفیہا لغاتٌ ھُرَکِلَۃ کعلبطۃ وھِرْکَلَۃ کسجلۃ و ھِرْکَوْلَۃ کبرذونۃ وھِرْکِیل کقندیل۔ ورفتار است بناز وخرامش وکبرذونۃ لرزان سرین ھرکولۃ مثلہ۔ افر۔

ھَرْکہ بالفتح۔ ف۔ بمعنی ہر واحد کہ وہر شخص کہ واین صور کلیہ شرطیہ است در ذوی العقول وبمعنے ہمہ کس۔ محسن تاثیر ؎ ہرکمالی ہرکہ شاہد بی نیازی ہاے اوست × رونق گلشن زنالِ باغبان معلوم شد × ب۔

ھرکہ از مرغ بترسد ارزن نمیکارد ف۔ کنایہ از بزدل و ترسناک۔ از فرہنگ سفرنامۂ شاہ ایران۔

ھَرکہ باد درسرگرد سربباد داد۔ ھَرکہ بر گرد مردسنے فرو آرد سزا بیند۔ ھَرکہ خانۂ مردمان لگا وداخاك برسرش افتد۔ ھَرکہ زر دارد وجان میکند مردہ بہ ھَرکہ مال نخورد پشیمانی خورد۔ ھَرکہ پشت خر کباب شود شغال سبلت سیخ کند ۔ این ہرکدام مثل است۔ ب۔

ھُرْك بالضم وکاف فارسی۔ ف۔ بیعقل و مبہوت واحمق را گویند۔ ن رفر۔

ھَرْگِز بفتح اول وکسر ثالث وسکون زای ہوز۔ ف۔ بمعنے ہمیشہ ولایزال باشد کہ بعربے ابد گویند۔ وابدًا نمی شود یعنی ہرگز نمی شود و ہرگزے یعنی ابدی ودایمی وباقی۔ ناصر خسرو گفتہ ؎ ای طمع کردہ زنادانی بعمر ہرگزی × بافزودن کمی مر ہرگزی را کے سزی × یعنے کے سزاوار خواہی بود۔ نیک بنگر تا برون زین درچہ باید مرترا × آن بدست آور کنون کاندرمیان این دزی × ن

ھَرْگِزِی بالفتح۔ ف۔ ابدی ولایزالی۔ ن

ھَرْلُرِی وبَازَارِی ف۔ بضم لام ؎ زنار پرست وحلقۂ زناری × وجمی وغمت ہرلری وبازاری × ب۔

ھَرْم بالفتح ع۔ گیاہے است شوربافیہ یا آن بقلۃ الحمقا است ھَرْمَۃ یکے۔ وبفتحتین پیری را گویند کہ مقابل جوانی است وسخت پیر وکلان سال گردیدن۔ وھَرِمٌ ککتف نیک پیر خرف ھَرِمُون وھَرْمی ککسرٰے جمع ھَرِمَۃ مونث ھَرِمَات وھَرْمی جمع۔ ونفس وخرد و ہوش ودل۔ افر۔

ھُرْمَاس بالضم وسین مہملہ درآخر۔ ف۔ اہرمن یعنی شیطان را گویند۔ ناصر خسرو علوی گفتہ ؎ از رہ نام ہمو بکذراند × سوے بیعقل ہرمس وہرماس × ن رفر۔

ھِرْمَاس کقرطاس ع۔ شیر سخت خونخوار مردم۔ ھَرَامِس کعلابط مثلہ۔ افر

ھُرْمَان کعثمان ع۔ خرد وہوش۔ یقال مالہ ھُرْمَانٌ۔ افر۔

ھَرْمُان بفتح اول وضم ثانی۔ قلعہ ایست درحدود مصر ونام پادشاہے بودہ درایران رفر

ھَرْمَۃ بفتح اول وثالث ع۔ پیسن فرزند زن ومرد کہ کلان سال باشد وشاعرے ہست۔ افر

ھُرْمُز بضم اول وثالث۔ ف۔ نام خدا و فرشتہ ونام ستارہ مشتری ونام ادریس بفارسی ونام پسر انوشیروان دادگر ونام پسر بہمن بن اسفندیار وہرمز پسر انوشیروان عادل

مادرش از ترکستان بودہ وخود برخلاف پدر پادشای ظالم وقتال درایام ملک خود سیزدہ ہزار کس از بزرگان ایران بہ بہانہ کشتہ دیگر نام ولایت و شہر وبندر مشہور بفارس کہ سابقاً مرقوم بودہ ودر زمان شاہ عباس بندرے درانجا بساختند وبندر عباس خواندند ودرمیان بندر عباسی وہرمز چار فرسخ فاصلہ ہست ودر قدیم الایام معتبر ومعروف وآبادو دربناہاے ہرمز بودہ وتخمیناً دہ فرسخ دورۂ آن امتداد داشتہ وقلعۂ مشتمل بر برج وبارۂ محکم برکنار دریای عمان الآن نیز آباد ہست وحاکم مسکت مشہور بمسقط را دران تصرفے است ودر حوالی ہرمز مغاص مروارید قیمتی ہست وتابحرین وقطیف وجزیرۂ قیس مروارید بزرگ حاصل میشود وصدف جانوری ہست گوشت او بلذت سفیدۂ تخم مرغ و مانند ماہی تخم میریزد ودراول حمل بروی آب دریا می آید وروی بآفتاب تاغروب می ماند وبعد بزیر می رود وتا اول سرطان کہ بمروارید متحمل می شود وتفاوت ہست دررنگ سپید واندک زرد۔ وہرمز نام عاشقی بودہ ومعشوقش گل نام داشتہ وقصۂ آنہا را شیخ فریدالدین عطار نیشاپوری درمثنوی از مثنویات خود منظوم کردہ ومعروف ساختہ حکیم نزاری گفتہ ع۔ بلبل ہرمز صفت درطلب وصل گل ہ ن۔

ھَرْمَزَۃ بفتح اول وثالث ورابع ع۔ کلام کہ از صاحب خود بپوشد وبمعنی خائیدن لقمہ را بازرم نرم خائیدن وفرو مردن آتش وناکسی افر

ھُرْمُزْد بضم اول وثالث ودال ابجد درآخر۔ ف بمعنی ہرمز ہست کہ نام فرشتہ ونام ستارۂ مشتری وغیرہ باشد ونام روز پنجشنبہ نیز ہست باعتبار اینکہ آن روز بمشتری تعلق دارد۔ رفر۔

ھُرْمُزفَرَہ ف۔ صاحب معجم گفتہ قریہ ایست درطرف نواحی مرو از جانب دشت بسوے خوارزم وحاکم آنجا ہرمز نام پارسی بودہ چون عساکر اسلام بآنجا رسیدند ہرمز فرار کرد ولہذا اعراب گفتند ھُرْمُزْفَرَّ واکنون آنرا اسفرہ گویند چنانکہ ہرمز اردشیر شہرے بودہ دراہواز وہرمز را مرخم کردہ اکنون ہرمشیر خوانند۔ ن۔

ھُرْمُس بضم اول وثالث۔ ف۔ نام سہ حکیم معروف ومشہور بودہ اول ادریس پیغمبر علیہ السلام کہ اورا ھرمس الھرامسۃ گویند ومثلث بالنعمۃ خوانند کہ جامع سلطنت ونبوت وحکمت بودہ خاقانی درمدح ممدوح خود گفتہ ؎ از علمش دادہ ہر محدث یک ثلث بہرمس مثلث × وبروایت ابن عباس درمحاضرات آمدہ کہ صد وچار کتاب سماوے بر انبیا نازل شدہ وپنجاہ صحیفہ او بر شیث نبی نازل بودہ وسی صحیفہ بر ادریس کہ ہرمس اول است وبآسمان عروج کردہ ودو حکیم دیگر را العدوی ہرمس خواندہ ثانی از اہل بابل وثالث از اہالے مصر بودہ وچنان معلوم افتادہ کہ اورمزد فارسی وہرمس رومی وادریس عربی واخنوخ عبرے است وہرمُست نیز بمعنے ہرمز آمدہ۔ ن رفر۔

ھُرْمُسْت بضم اول وثالث وتاے قرشت درآخر بمعنے ہرمزد است۔ ن رفر۔

ھَرْمَسَۃ کدحرجۃ ع۔ ترش روی وتالیدن مردم وبانگ وفریاد کردن از ترس۔ افر۔

ھَرْمَطَۃ بفتح اول وثالث وفتح طاے مہملہ ع۔ دریدن ناموس کسی را وزشت گردانیدن۔ افر

ھَرْمَع بعین مہملہ درآخر کعلس ع۔ مرد زود گریہ وشتابی وسبکی۔ افر۔

ھِرْمِل کزبرج ع۔ زن کلان سال بوزن شتاب زدہ فرو ہشتہ اندام وناقۂ سالخوردہ۔ افر

ھَرْمَلَۃ بفتح اول وثالث ورابع ع۔ برکندن موی وتراشیدن آنرا وبے خورد گردیدن پیرزن از پیری وتباہ گردیدن کار۔ افر۔

ھُرْمُوز بضم اول وثالث بر وزن یفیوز۔ ف۔ نام جائے قریب یزد۔ فرر۔

ھُرْمُول کعصفور ع۔ پارۂ از موے باقیماندہ درگرد سر وپارۂ بریشم باقیماندہ ونیز موے برکندہ افتادہ ھرامیل جمع۔ افر۔

ھُرْمُولَۃ بضم اول وثالث وفتح لام ع۔ خرقہ پارہ کہ از دامن پیراہن کہنہ شگافتہ گردد۔ افر

ھُرْھِي بروزن دیہی۔ ف۔ بمعنی ہرشی باشد۔ فر

ھَرْمِي ککسرٰی ع۔ جمع ھَرِم ککتف بمعنے نیک پیر خرف۔ افر۔

ھِرْمِیس بکسر اول وثالث ع۔ شیر سخت خونخوار وگاومیش وکرگدن۔ افر۔

ھِرَنْد بالکسر وفتح دوم وسکون نون و دال۔ ف۔ رودی است درنواحی گرگان کہ منبعش کوہ البرز است وازچشمہا آب جمع گردیدہ دران ریختہ رودی عظیمی گردد چون بجد استرآباد رسد ازپہلوی آق قلعہ گذر کردہ بدریاے خزر رود ابن یمین گفتہ ؎ سخن از چشمۂ چشم کہ ہرندی ہست روان × چون ہرندش بروانی سوی جرجان ببرد × ونام قصبہ ایست کہ از نواحی اصفہان ہست۔ ن رفر

ھِرِنْصَانَۃ بکسر نون وصاد مہملہ والف کشیدہ وفتح نون ع۔ کرمی است کہ آنرا اسرفہ نامند۔ افر۔

ھَرْنَصَۃ بفتح اول وثالث ورابع ع۔ رفتار ہرنصانہ۔ افر۔

ھُرْنُع بعین مہملہ درآخر کقنفذ ع۔ سپیس خرد۔ افر۔

ھِرْنِعَۃ بکسر اول وثالث وفتح عین ع۔ سپش بزرگ۔ افر۔

ھَرَنْکَس کغضنفر ع۔ ہر بلا وسختی کہ ہلاک کند واز بیخ برکند شتران را۔ افر۔

ھَرْنُوت بفتح اول وضم ثالث ع۔ بمعنے مکر وحیلہ باشد وخبث وخباثت وبدگوے بودہ بدمردم دردل نگہداشتن را نیز گویند۔ رفر۔

ھَرْنُوہ بانون وواو وہاے ہوز وحرکت

مجهول . ف . میوهٔ درخت عود است وآن کوچکتر از فلفل میباشد و بزردی مائل است و بوی عود می کند طبیخ وی بول را براند و سنگ مثانه را بر براند - رفر -

هَرْنِیدْ ساؤ بفتح اول وسکون ثانی و نون بتحتانی رسانیده وسین بی نقطه بالف کشیده وبواو زده . ف . همان پیمان فرهنگ است وآن کتابی باشد درآداب جهانداری از تصنیفات مه آباد که پیغمبران اورا اولین پیغمبر میدانند از پیغمبران عجم - رفر -

هَرْنِیز بروزن مهمیز . ف . بمعنی تعین وچیزی بخود سپردن باشد چه هرنیزمند صاحب تعین را گویند بلغت زند و پازند . و بمعنی تعین و قرار دادن هم هست چنانکه گویند مواجب فلان را هرنیز کردیم یعنی تعین کردیم و قرار دادیم - رفر -

هَرْو بفتح اول وسکون ثانی و واو . ف . مردم شجاع را گویند - رفر -

هَرْو بالفتح ع . بچوبدستی زدن کسی را - افر -

هَرْوانگه بظهور هاے هوز درآخر . ف . بیمارستان را گویند وبعربی دار الشفا خوانند . فردوسی ؎ بفرمود کین را بهروانگه × برندو کنندش همانجا تبه × ن رفر -

هَرْوانه بالفتح . ف . شکنجه و عذاب و بیمارستان و دار الشفا را گویند زیرا که دیوانگان را برای معالجه در انجا شکنجه کنند . و زحمت دهند شمس فخری بمعنی دوم گفته ؎ هست دیوانه حکم کن شاها × تا برندش بسوی هروانه × -

هَرُوت کصبور . ع . شیر بیشه - افر -

هَرُوتوم بفتح اول وضم ثانی . ف . تخم اسپغول را گویند که بذر القطونا باشد - ن فر -

هَرُور براے مهمله در آخر کصبور . ع . انچه برافتد از دانهٔ انگور و قلعهٔ ایست از اعمال موصل وموضعی است - افر -

هَرْوَزَه بفتح اول و ثالث و فتح زاے معجمه . ع . مردن و هلاک شدن - افر -

هُرُوط بضمتین و طای حطی در آخر . ع . جمع هِرط بالکسر بمعنی شتر مادهٔ کلان سال - افر -

هَرُوک بفتح اول وضم ثانی . ف . نام خسرو پرویز و در فرهنگ و برهان گفته انداز جا ماسپ نامه نقل کرده ایم - ن -

هِرْوُل بکسر اول وسکون ثانی وضم واو . ف . دانه ایست مانند ماش و اورا ملک خوانند - رفر -

هَرْوَلَة کدحرجة . ع . رفتاری است میان دویدن و رفتن یا دویدن بعد عنق یا شتاب رفتن - افر -

هَرُوم بروزن سموم . ف . نام پهلوانی بوده و دیگر نام ولایتی است از انات که بعد بروع نام یافته چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ بفرمود تا فیلسوفی ز روم × برد نامه نزد یک شهر هروم × شیخ نظامی واضح تر گفته ؎ هروش لقب بود ز آغاز کار × کنون بردعش خواند آموزگار × و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است وهمین بیت را شاهد آورده و بردع خوانده و سهوی عظیم کرده - ن -

هَرُوم کصبور . ع . زن پلید بدخوی - افر -

هَرْوَهَل بالفتح . ها و لام و حرکت مجهول . ف . گنجاره را گویند وآن نخاله و ثفل کنجدی است که روغن آنرا گرفته باشند - رفر -

هِرْوِی بکسر اول و ثانی و ثالث تحتانی کشیده . ف . منسوب بهرات را گویند . و زبانی هم بوده است از جملهٔ هفت زبان فارسی - رفر -

هُرَّه باول مضموم و ثانی مشدد و مفتوح . ف . مقعد را گویند وآنرا هُرز بضم اول نیز خوانند - روحی سمرقندی در صعوبت راه گفته ؎ کوهش بسان هره بر آورده سر بهم × دشتش بسان شکله نهاده زهار باز × زکی مراغه در صفت زشتی و تنگی کاغذ رقعه گفته ؎ تنگ و تاریک چون در هره × زشت و بدرنگ همچو بام رباط

دیگر گیاهی است که در بهار میان زراعت جو گندم روید و غوزه کند کنگره دار مانند غوزهٔ لاله و در اندرون او چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و در هرهنگ گذشت - ن -

هَرْهَار بالفتح ع . بسیار از آب و شیر و بسیار خندنده و گوشت لاغر و شیر بیشه - افر -

هَرْهَر بفتح اول و ثالث ع . آواز روانگی آب و هِرهِر گزیدن نافه که دندان آن از کلان سالی آب دید و گوسفند کلان سال - افر -

هَرْهَرَة بفتح اول و ثالث و رابع . ع . آواز پیش و بانگ شیر بیشه و خنده بیهوده - افر -

هَرْهَفت بروزن در لغت . ف . بمعنی آرایش باشد مطلقا و آرایش زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک باشد که زر ورق است و بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبوی باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند - رفر -

هُرْهُور برای مهمله در آخر کعصفور ع بسیار از آب و شیر و انچه برافتد از دانهٔ انگور و گوسفند کلان سال و آب بسیار که آواز هر هر آید از وی و نوعی از کشتی - افر -

هِرْهِیر کقندیل ع . ماهی است و نوعی از خبیث ترین مار مرکب میان باخه و سیاه مار که شش ماه خواب کند و گزیدهٔ اش جان بر نشود - افر -

هَرِی وهَراة بفتح اول . ف . همان شهر هرات است . خاقانی گفته ؎ گر سوی هری عنان گراید × از خاک هری چنان برآید × زیور شود از پی هری را × هرای رکاب او هری را × ن ل -

هُرِی بالفتح ع . بچوبدستی زدن و بالضم خانهٔ کلان که دران طعام سلطان گرد آرند اهراء جمع - افر -

هَرِیٔ کامیر ع . گوشت نیک پخته - افر -

هَرْیَار بالفتح بروزن اغیار . ف . دندان زیادتی را گویند - رفر -

هَرِیت کامیر ع . فراخ و فراخ کنج دهن و زن هر دو راه یکی شده و شیر بیشه و اسپ که غدار لگام آن کوتاه باشد خلاف اسیل و نیز هریت مردی که راز را نپوشد . و مرد زشت سخن - افر -

هَرِیر کامیر ع . بانگ سگ از سرما کمتر از نباح و یوم هریر روزی است که دران میان بکر بن وایل و تمیم جنگ واقع شده - افر -

هَرِیز بروزن وزیر . ف . بمعنی کننده باشد که فاعل کردن است - رفر -

هَرِیس بسین مهمله کامیر ع . طعامی است که از گوشت و حبوب ترتیب دهند و بهترین آن انچه از گندم و گوشت مرغ سازند هریسة بالتاء مثله - افر -

هَرِیسَه بفتح اول و کسر ثانی و فتح سین ع . نوعی از آش است که از گندم کوفته و گوشت و روغن و نمک و مصالح راست کنند از آئین اکبری نوشته شد - ب غ -

هَرِیسه پز و هَرِیسه گر . ف . آنکه هریسه را خوب بپزد - ملا فوقی یزدی ؎ کسی هریسه خوش طبعی همچنین پخته است × چگونه بنده گریبان طمع را ندرم × سیفی صاحب بدائع الصنائع ؎ خوش لقمه است وصل جوان هریسه پز × مایم در هر صباح سکان هریسه پز × ملا فوقی یزدی ؎ شنیده ایم فضولی ز خام طبعیها × بدیع کرده چغندر که من هریسه گرم × ب -

هَرِیسهٔ دیک فَشری . ف . باصطلاح الواط کنایه از غائط و براز نوشته - ب -

هَرِیصَة بصاد مهمله کسفینة ع . فراهم آمدنگاه آب - افر -

هُرِّین بالضم و کسر راے مشدد . ف . آواز مهیب را گویند مانند آواز سباع و وحوش وآن را هُراه و هُرا نیز گویند - ن رفر -

هِرِیو بکسر اول و ثانی بروزن غریو . ف . شهر هرات را گویند - رفره -

هَرِیوَه باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول . ف . منسوب بشهر هری عموما که آنرا هروی نیز گویند دیگر بمعنی زر خالص رائج - منوچهری گفته ؎ چراغی گرفتم چنان چون بنه × ز زر هریوه سر نخچری × یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه × گذرگاه او تنگ چون جنبری × دیگر بمعنی زن فاحشه آمده . چنانکه شیخ ابو الحسن شهید گفته ؎ چند بردار آن هریوه خروش × مشنو وباده بر سر و دش منوش × راست گوئی که در گلوش کسی × بوشکے راهی بمالد گوش × ن -

هَزّ بالفتح و تشدید زای معجمه ع . جنبانیدن - افر -

هَزْء بالفتح ع . شکستن و بالضم فسوس کردن افر -

هَزَابِر بالفتح ع . جمع هِزَبْر کسبحل بمعنی شیر بیشه و درشت آگنده سطبر - افر -

هُزَأَة بضم اول و فتح ثالث ع . آنکه بروی فسوس و ریشخند کنند و هُزَأَة کهمزة آنکه بر مردم فسوس وخنده کند - افر -

هَزَار بالفتح . ف . عدد معروف و مشهور چنانکه شاعر گفته . ع . هزار بارت بعجز گفتم که بو سمت با نگفته آری × دیگر بمعنی بلبل است و هُزار بالضم معرب آن وآنرا هزار داستان و هزار دستان و هزار آوا و هزار آوا نیز گویند و این تسمیه ظاهرا از جهت کثرت نغمات غیر مکرره است که از وصادر می شود و ازین بیت خواجه شیراز که ؎ صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست × عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد × مستفاد می شود هزار غیر بلبل است . والله اعلم بالصواب . و نیز هزار بمعنی مطلق کثرت . نظری گوید ؎ بفتوی خرد بارسا طلاق دهم × اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک × از غوامض سخن . علی خراسانی ؎ بآنکه بود مرغ دلم بلبل ضعیف × هر جا که می نشست نوائی هزار داشت × وله ؎ هزار گل شکفد بر رخ تو هر ساعت × کنون که بلبل دل در هزار دستانست × وله ؎ در گلستانی که دائم سبز باد اهچو گل × بر دلهای گوشم از صوت هزار آوا پر است × میرزا عبد الغنی قبولی ؎ بگلشنی که گلش در حساب بجاهی است × قبول کم نبود منصب هزاری ما × دیگر نام بلده بوده از فارس قریب به بیضا که از انجا بوده یزدگرد هزاری از فضلاء علمای پارسیان قدیم - ب ن رف -

هَزَار اَسْپ . ف . نام قلعه ایست شهر مانند در ولایت خوارزم بر بلندی واقع شده و گرداگرد آنرا آب احاطه کرده و یکراه بیشتر ندارد بحصانت معروف است - حکیم فرخی در فتح آن بدست سلطان محمود گفته ؎ بهزار اسپ فزون از دو هزار اسپ گرفت × همه را تر شده از خون خداوندان تنگ × انوری گفته ؎ حصن هزار اسپ گرچه بر در آن ملک × سد قدیم است حصنهای حصین را × کعبهٔ دلیر شده چو دید فصیلش × سجده کنان بر زمین نهاد جبین را × در وقتے که سلطان سنجر خوارزم شاه را در هزار اسپ محصور کرده بود انوری رباعی در مدح سلطان گفته ؎ ای شاه همه ملک جهان کسب تو راست × وز دولت و اقبال شهی حسب تو راست × امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر × فردا خوارزم و صد هزار اسپ تو راست × رشیدی بمدح خوارزم شاه در جواب گفته ؎ گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد × یک خر ز هزار اسپ تو نتواند برد × صاحب فرهنگ ناصری نیز در هنگام ماموریت بآن بلده در وسط خوارزمیه گفته ؎ ده خربزه خیوه خوشا سیب هزار اسپ × شیرین تر از نیشکر و از رطب و قصب × همچون ذقن لعل بتان دلکش و دلچسپ × کرده زبنا تیغش جان زیب و بها کسب × دریک جنبش سیر بیک لحظه هزار اسپ × گوئی که مگر سبز و بهر جا شده انبار × ن -

هَزَار اَسْپَنْد و هَزَار اِسْفَنْد . ف . نوعی از سداب کوهی است وآنرا جو ناتی مولی میگویند و بعربی حرمل عامی خوانند گرم و خشک است در سوم و چهارم بر مفاصل طلا کنند نافع باشد دوم

هزار آستین . ف . کنایه از دریا زیرا که هر شعبه ازان بمنزلهٔ آستینی است - ب رفو۔

هزار افشان . ف . درخت تاکِ صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درخت بپیچد و آنرا هزار جشان هم میگویند یعنی هزار گز - ب رفو۔

هزاران بر وزن بهاران . ف . جمع هزار است برخلاف قیاس و عدد هزار را نیز گویند که الف باشد و بلبل و عندلیب را نیز گفته اند و بازای چهارم نرد راهم میگویند که داؤ هزار باشد - رفره۔

هزار آوا باواو بالف کشیده . ف بلبل راگویند که عندلیب باشد . و او را هزار آواز هم میگویند بازاے نقطه دار در آخر - رفو۔

هزار بُز بضم بای ابجد و سکون زاے هوز . ف . نام قلعه ایست در خراسان - ب رفو۔

هزار پا و هزار پایه . ف جوانے است از حشرات الارض بسیار باریک و بلند بطول یک انگشت و تنهٔ آن گره دار مانند ریسمان که گرهها بسیار متصل بهم داشته باشد و بر سر آن دو شاخ باریک و بیست و دو پاے باریک از دم تا سر آن گاه راه می رود و گاه بر میگردد و هر کرا بگزد کوبیدهٔ او را بران عضو گذاشتن علاج سمیت و درد او میکند و آنرا سه پایه نیز گویند کمال اسمعیل ؎ ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس × در گوش خود نهد چون هزار پای سعید اشرف ؎ طول امل که کرده بمغز استوار پای × مار است نیست پای کمش از هزار پای ب ن۔

هزار پیسر بکسر پاے فارسی و فتح سین بے نقطه و سکون راے قرشت . ف . نام گیاهی است دوائی - ر ب فر۔

هزار پیرهن گوشت گرفتن . ف . کنایه از بسیار فربه شدن و بالیدن ملا شانی تکلو ؎ دوش هزار پیرهن گوشت گرفته ام

که گفت × پارهٔ استخوان شده شانی دردمند مابه

هزار پیشه . ف . هر چیز یکه نوی او چیزهای دیگر باشد مثلاً کاردی که در دسته اش مقراض و منقاش و قلم و دوات و امثال آن باشد یا ظرفی که ظروف دیگر درتوے او گذارند و عند الحاجت برآرند و این از اهل زبان شنیده بل پیش ایشان دیده - میرزا صائب ؎ چه غم تهی اگر از باده جام و شیشهٔ ماست × که چشم پر فن ساقی هزار پیشهٔ ماست عبد الرزاق فیاض ؎ از یک نگهش ز دست رفتم × چشم تو هزار پیشهٔ ماست × محمد قلی سلیم ؎ گهی گل است و گهی آفتاب و گاهے ماه × هزار پیشه بود جام مے بمجلس شاه × ب۔

هزار تابه با فوقانی بالف کشیده و فتح بای ابجد . ف . نامی است از نامهاے آفتاب عالمتاب . سیف گفته ؎ تامی تابد هزار تابه × از گنبذان بلند طارم × ن رفو۔

هزار تُوے بضم فوقانی . ف . شکنبهٔ گوسفند و جز آن که کیپا دران انداخته طبخ میدهند و آن خانها بسیار دارد و آنرا هزار خانه هم گویند . محمد قلی سلیم در هجو اکول ؎ بی کیپا چو اور وانه شود × آفت صد هزار خانه شود × ب ن ر۔

هزار جَرِیب بفتح جیم تازی . ف . نام باغی است بنا کردهٔ عباس ماضی که هزار جریب زمین است و از اهل زبان بتحقیق پیوسته . محسن تاثیر ؎ چه حاجت بگلگشت باغ اسیر ازا × قفس هزار جریب است عندلیبان را × محمد سعید اشرف ؎ آن روح بخش چشمهٔ حیوان زنده رود × آن دلگشا هزار جریب ارم بهار × ب غ۔

هزار چِشان بجیم فارسی و قیل بجای معجمه . ف . درخت تاک صحرائی را گویند - ب رفو۔

هزار چَشمه . ن . ریشے که بیشتر بر پشت آدمی برآید و بهن خود لبقدر کفگیرے که سوراخها داشته باشد و از هر سوراخے ریم و خون بیرون آید و بابن ملاحظه آنرا هزار چشمه و کفگیر خوانده اند و بهندی ادیٹھ بفتح همزه و دال هندی تحتانی رسیده دو دال هندی مخلوط الها و قسمی از سرطان است هاتانا و را بعربی خُراج گویند بضم خای معجمه - ن ب رفو۔

هزار خانه خای معجمه بالف کشیده . ف . شکنبهٔ گوسفند سندش در هزار توی گذشت . رفو ن ب

هزار خوابه . ف . کنایه از چشم بسیار خواب میر خسرو ؎ بعد هزار شب هم اکنون شبی نخسپد × این دیده که شبها بودی هزار خوابه × ب۔

هزار دانه . ف . کنایه از تسبیح هزار دانه خواجه جمال الدین سلمان ؎ نه چرخ هزار دانه گردان × در حلقهٔ ذکر خانقاهست × ب۔

هزار دَر . ف . نام موضعی آباد بوده بلبصره که درهاے بسیار داشته - ن۔

هزار دَرّه بتشدید راے دوم . ف . ظاهرا نام درّه باشد . محسن تاثیر در صفت تفدیح د ؎ از کثرت بلبلان عرّه × هر درّهٔ او هزار درّه ولهٔ ؎ براه قافلهٔ بوی گل زنا امنی × هزار درّه قفسهای عندلیبان است × و در مصطلحات همین بیت را سند درّه آورده و این سهو است - ب۔

هزار دستان . ف . مرغی است معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهاے نیکو او را هزار دستان و هزار آوا گویند . کمال اسمعیل گفته ؎ از ان همی نزند سرو دست اندر باغ × هزار دستان بر گل همی زند دستان × حکیم ابو الحسن فرخی بهتر گفته و کنایه از خود کرده ؎ خزان بدست مه و مهر در نوشته ز باغ × بساط شستری هفت رنگ شادروان × هزار دستان دستان زدے بوقت بهار × کنون همی نزند تا در آمده است خزان × هزار دستان امروز در خراسان است بمجلس ملک اینک همیزند دستان × بمجلس ملک جنگجوی رزم آرا × بمجلس ملک شیر گیر شهرستان × ن رفو۔

هزار دِینار . ف . نام سکهٔ ایرانی که بهفت آنه

فروخته می شود - از سفر نامهٔ شاه ایران × ب۔

هزار رَخشان براے بے نقطه و خای نقطه بر وزن هزار دستان . ف . گیاهی است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور است و پوست آن سطبر و و درد باغت بکار آید - رفرن۔

هزار رنگ برآمدن . ف بجنبدین طور خود را بیار استن - محمد قلی سلیم ؎ هزار رنگ برآمد به پیش روی تو گل × ولی نشد که تواند نمود رنگ ترا × ب۔

هزار ستون بضم سین مهمله . ف . نام عمارتی است که ابو المجاهد محمد تغلق بنا نهاده . بدر چاچے خطاب بمدوح ؎ نه سقف بیستون که کشش روز شد تمام × در گوشهٔ هزار ستون تو مضمر است × ب فر۔

هزار سر دارد . ف . میرزا عبد الغنے قبول ؎ تر البغیر هواے تو هیچ در سر نیست × بلغیر گری او هزار سر دارد × ب۔

هُزارِف کعلابط . ع . شتر مرغ سریع سبک هِزراف کقرطاس مثله - افر۔

هزار گائیده یا میخی . ف . زن فاحشه و بدکار - فو۔

هزار گَشان . ف . نباتی است شبیه بتاک انگور را خار دار تارها دارد مانند تاک بر مجاور خود می پیچد و ثمر آن سرخ بقدر نخودی است و ثمر آن را سیاه دار و خوانند و بیخ آنرا عود الحیّه نامند و آنرا هزار فشان نیز گویند و هزار جشان معرب آنست و معنی آن هزار شاخ است از کثرت تارها بفارسی ماردار گویند و بشیرازی نخوتی خوانند یعنی نخشکی و خشک نشوی زیرا که در زمستان خشک نمی شود و نماهاے بسیار در هر لفظ ازاو در مخزن نقل شده گوید که در بترستان آنرا الاملک گویند و در جبال فارس لبار میرویند و عطاران بجای قسط تلخ میفروشند که بسیار شباهت بقسط دارد و آنرا بعربی فاشرا گویند معرب از فاشار سریانی

است و کرمة البیضا همین است هزار رخشان که گذشت تصحیف هزار جشان است که ارباب لغت سهو کرده اند - ن۔

هزار میخ و هزار میخی . ف . خرقه و جبهٔ درویشان راگویند از کثرت بخیه و وصله که برانست خواجه جمال الدین سلمان ؎ دو توی فقر اجامه ایست کز عظمت × هزار میخی افلاکش آستر بابی × میر خسرو ؎ چو گشت لقمهٔ مرغان صبحگاه بلند × هزار میخی شب بر خود آسمان بدرید × ب ن رفو۔

هَزارَه بالفتح . ف . قومی است از افاغنه و نوعی از گل و قسمی از فواره باشد . از فرهنگ فرنگ و سفر نامهٔ شاه ایران۔

هزار هیچ و یک اورا بیه در شکم است . ف . یعنی شخص دوم هزار مرتبه بهتر از اول است و اول در ضمن دوم - محمد سعید اشرف ؎ قدِ نگار من و شمع کی چو هم باشد × هزار هیچ و یکے هیچ در شکم باشد × ب۔

هَزاری و هشت هزاری . ف . باصطلاح کشتی گیران کسی است که روزے هزار بار ورزش تختهٔ شلنگ کند . میر نجات ؎ ای که در شهر جفا تیغ تو کارے باشد × منصب تختهٔ شلنگ تو هزاری باشد × وله ؎ چه عجب تختهٔ اگر عود قماری گردد × جا گیر قدمت هشت هزاری گردد × و منصبی است معروف - ب۔

هِزَاع بعین مهمله کتاب . ع . مرد ضعیف بددل و ما فی الجعبة الّا سهم هِزاع یعنی در کیش بجز یک تیر نیست و هِزّاع کشداد شیر که شکار را بسیار بشکند - افرغ۔

هُزاک بالضم . ف . بمعنے زشت و زبون باشد و ابله و نادان را نیز گویند و شخصے اهم میگویند که زود فریفته شود و بازی خورد و بمعنی اول هم آمده است - ن رفو۔

هُزال کغراب . ع . بمعنے لاغری باشار علاف سمن - افر۔

هُزالة کثمامة . ع . خوش منشی و زیرکی - افر۔

هُزامِج بجیم کعلابط . ع . آواز بیاپے والمیم زائدة - افر۔

هَزامِل کسفارج . ع . آوازها جمله آزمل - افر۔

هَزانِغ بالفتح و کسر نون و سکون غین معجمه . ع . جمع هُزنوغ کعصفور بمعنے بیخ گیاهی است شبیه به طُرثوث - افر۔

هَزاوه بر وزن ساوه . ف . نام قصبه ایست معمور از ولایت فراهان عراق - ن۔

هَزاهِز بکسر ها در رابع و سکون زاے نقطه دار در آخر - در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشته شده جنبش و حرکتے راگویند که از ترس خصم در میان لشکر بهم رسد . و در کنز اللغت بمعنے فتنها نوشته اند که جمع فتنه باشد و در بهار عجم هزاهز جنبیدن پی در پے و در غیاث هزاهز بفتح هر دو آمده - سنجر کاشی ؎ هنگام هزاهز خزان است × در مرز از ان هبا دزانست برز

هَزائِم بالفتح و کسر همزه . ع . جمع هزیمة کسفینة بمعنے چاه بسیار آب و ستور لاغر - افر۔

هِزَبْر بکسر اول و فتح ثانی . ع . شیر درنده از کشف و منتخب و مدار و صراح و فرهنگ فرنگ و بضم اول و زای فارسی چنانچه بعض مردم گویند خطا است۔

هِزَبْر انداز . ف . شیر افگن . عرفی ؎ جو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت × برکات شاه پلنگ افگن هزبر انداز × ب۔

هِزَبْرانه . ف . مانند شیر و مردانه و دلیر . فو۔

هَزَبْلَة کجندریشه . ع . چیزی اندک ما فیه هُزَبْلَة - افر۔

هِزَّة بکسر اول و فتح ثانی مث ... ع۔

شادمانی و خورسندی و خوشدلی فراخ خوی که بدهش پیدا گردد و تردد بانگ تند و آواز جوشش دیگ و نوعی از رفتار شتر - افر -

هَزَج بفتح اول و ثانی و سکون جیم ع. آواز تندرو نوعی از سرود و ترانهٔ طرب انگیز و آواز بانگ که گرفتگی گلو و هر کلام متدارک و متقارب و نام بحری از عروض بدان جهت که کلمات و آواز متدارک و متقارب باشد. و بمعنی سرائیدن سرود طرب انگیز - وزن بحر هزج هشت بار مفاعیلن است بلحاظ زحافات اصناف این بسیار است - افو غ -

هَزَدْ بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد ع. جیوانی است آبی و آن در نکی نیزمی باشد و خصیهٔ او را آتش بجها و جند بید ستر میگویند و بترکی قندز میخوانند - ن رفو -

هَزَدْ گُنْد بضم کاف فارسی و سکون نون و دال مهمله . ف . جند بید ستر را گویند که آتش بجها باشد و بترکی قندز قوری خوانند - ن ر -

هِزْدَه هزار عَالَمْ . ف . صاحب بصائر آورده است که در هر ربعی از ارباع عالم از شرقی و غربی و جنوبی و شمالی چهار هزار و پانصد عالم است که مجموع هزده هزار باشد و در خلاصة المناقب از سید علی همدانی مذکور است که عالم سی صد و شصت هزار باشد و بعضی گویند که هفتاد هزار و بعضی هزده عالم گویند چنانچه عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و طبعیه و جسمیه و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و جنانیه و جهنمیه و اعرافیه و رویتیه و صوریه و جمالیه و کمالیه مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهادت است مندرج است از لطائف و بعضی چنین نوشته که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه باشند مجموع هزده

می شود - غ -

هَزْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. بعصا سخت زدن بر پهلو و پشت یا سخت درخستن یا راندن و دور کردن بعصا هَزْر و لغت است از ان . و نیز هَزْر خندیدن و شتافتن بعجلت و گران کردن نرخ در بیع و بی اندیشه خریدن چیز را و در آمدن در ان - و بالکسر زبان زده و گول و درشت و هَزَر کصرد قبیله ایست از یمن که بشبیخون کشته شدند یا موضعی که در ان قوم ثمود هلاک شد یا شهریست هذیل را که اهلش بشبیخون کشته شدند یا موضعی است که در ان گورستان جاهلیت است - افو -

هِزْراف کقرطاس ع. شترمرغ سریع و سبک هُزارِف کعلابط مثله - افو -

هَزْرَبَة بفتح اول و ثالث ع. سبکی و شتابی - افو -

هَزْرَة بفتح اول و ثالث و نیز محرکةً ع. زمین تنک - ج هَزْرات محرکةً زیاده زده و مغبون در هر چیزی - افو -

هَزْرَفَة بفتح اول و ثالث و فتح فا ع. شتافتن و کزبرجة شتر ماده کلان سال و گنده پیر هِزْرَوْفَة کبِرذونة مثله فیهما - افو -

هَزْرَقَة بفتح اول و ثالث و فتح قاف ع. نوعی از بدترین خنده - افو -

هِزْرَوْف کبرذون ع. شترمرغ سیر سریع و سبک هُزْرُوف کعصفور مثله - افو -

هِزْرَوْفَة کبرذونة ع. شتر مادهٔ کلان سال و گنده پیر - افو -

هُزَع بعین مهمله کصرد ع. شیر بسیار سخت شکننده شکار - افو -

هَزَف بالفتح ع. سبک یافتن و هِزَفّ کهجف شترمرغ گران سنگ تیز رو یا گریزنده یا

دراز پر یا جافی تناور - افو -

هَزَق بفتحتین ع. شادمانی و هَزِق گکتف تند سخت آواز - افو -

هَزِقَة کفرحة ع. زن که قرار نگیرد بجلئی - افو -

هَزْل بالفتح ع. بیهودگی خلاف جد و بمعنی لاغر گردانیدن و لاغر گردیدن و بیهودگی و بازی کردن و هَزِل گکتف نیک بیهوده کار - افو -

هِزْلاج کقرطاس ع. گرگ سبک - افو -

هِزْلاع بعین مهمله کقرطاس ع. بچهٔ گرگ لاغر بیرون که از کفتار پیدا شود - افو -

هُزَلِج بجیم کعلبس ع. شترمرغ تیز رو - افو -

هَزَلَع بعین مهمله کعلبس ع. تیز رو - افو -

هَزْلَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. رفتن و در گذشتن بچهٔ گرگ از کفتار و پنهان بیرون آمدن از میان چیزی - افو -

هَزْلگو بالفتح . ف . بیهوده گو و یاوه درا - افو

هَزْلی کسکری ع. مارها واحد ندارد - افو -

هَزْم بالفتح ع. زمین نشیب هموار و ابر تنک بی آب او (هَزْمُ الضَّرِيع) ریزهای شکسته از گیاه شبرق هَزْمَة یکی هُزُوم جمع و نیز هَزْمَة بمعنی هر جای نشیب و مغاک و بانگ کردن کمان شکستن لشکر دشمن را و مهربانی کردن بر کسی و انگشت خلانیدن در چیزی چنانکه مغاکچه پیدا آید و هَزَم بفتحتین بانگ کمان و هَزِم گکتف اسب منقاد در رم و باران نالیسته هُزَوم کزفر جدام المومنین میمونه بنت حارث بن حزن بن بحیر بن هُزَم بن رُؤیبه رضی الله عنها و بنو الهزم بطنی است - افو -

هِزَم بکسر اول و فتح ثانی . ف . بمعنی هیزم که هیمهٔ سوختنی باشد - فو -

هَزْمان بالفتح . ف . مخفف هرزمان است خاقانی گفته

نوشتم ابجد تجرید پس چون نشرهٔ طفلان × نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره هزمانش ×

ارزقی در صفت ابر گفته

بروی چشمهٔ خورشید هزمان تند بر جوشد × سمک بر دامن خفتان فلک در گوخته مغفر × ن رفو -

هَزْمَة بفتح اول و ثالث ع. هر جای نشیب و مغاک هَزْم بالفتح و هُزُوم جمع و مغاکچهٔ سینه و مغاکچهٔ ترنج و سیب و جز آن که از غمز انگشت پیدا آید و (قِدْرٌ هَزِمَةٌ) کفرحة دیگ سخت جوشان - افو -

هَزْمَجَة بجیم کدحرجة ع. بسخن متتابع و پیاپی و آمیزش آوازهای زائد - افو -

هَزْهَرَة کدحرجة ع. جنبش سخت و نیک سرزنش و عتاب کردن و سختی نمودن - افو -

هَزَنْبَر کغضنفر ع. زیرک تیز سر هَزَنْبَران بالفتح مثله و نیز هَزَنْبَر و هَزَنْبَران بمعنی مرد بدخوی او الصَّوَابُ فِيهِمَا بِزَاءٍ - افو -

هُزْلُوع بضم اول و ثالث بعین مهمله در آخر ع. بیخ گیاهی است شبیه بطرثوث او الصَّوَاب بالرای والغین المعجمه - افو -

هَزُو بروزن وضو . ف . مردم دلیر و شجاع را گویند - رفو -

هَزْو بالفتح ع. سیر نمودن و رفتن و هُزُوٌّ بضمتین فسوس کردن باکسی - افو -

هَزْوَان بفتح اول بروزن مرجان . ف . بمعنی زبان است که عربان لسان گویند - رفو -

هَزَوَّر برای مهمله کعملس ع. بشست - افو -

هُزُوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع. شتافتن - افو -

هَزُوم کصبور ع. کمان سخت آواز و بضمتین صبح نزدیک گردیدن شب و نیز جمع هَزْمَة بمعنی هر جای نشیب و مغاک - افو -

هَزْهاز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. آب بسیار و روان و شمشیر جنبان و روشن بسیار آب درخشان و نیز هَزْهاز نام سگی - افو -

هَزْهَز کهدهد ع. آب بسیار و روان و چاه دور تک و جوی جنبان و هُزَهِز کعلبط آب بسیار و روان هُزاهِز کعلابط مثله و سبک و شتاب - افو -

هَزْهَزَة بفتح اول و ثالث و فتح زای ثانی ع. برانگیختن فتنه و شورش و جنگ میان مردم و جوار و رام گردانیدن و جنبانیدن - افو -

هَزِيج بجیم در آخر کامیر ع. پاره از شب - افو -

هَزِير کامیر ع. بعصا درخسته و رانده - افو -

هَزِيز بزای معجمه در آخر کامیر ع. آواز و بانگ وزش باد و تردد آواز تندر و بنشاط آوردن حادی شتران را بسرود و فرود افتادن ستاره و درخشیدن در فرود شدن - افو -

هَزِيع بعین مهمله کامیر ع. پاره از شب یا مقدار سه یک یا چهار یک از ان و مرد گول - افو -

هَزِيم کامیر ع. تندرو آواز و اسب سخت آواز و باران که نالیستد - افو -

هَزِيمَة کسفینة ع. لشکر شکستن لازم و متعدی هر دو آمده و بمعنی گریختن مجاز است و بالفظ افتادن و بردن و دادن و گرفتن مستعمل و بالفظ شد و شده بمعنی گریخته شد و گریخته شده . خواجه نظامی

هزیمت در افتاد بدخواه را × جهان داد شاهی جهان شاه را ×

امیر معزی

از جهان امثال کرد او را هزیمت روزگار × این هزیمت بین که افتاد از پس چندین ظفر ×

وله

تا برده یک گروه هزیمت سوی ختن × برده صد گروه هزیمت سوی خطا × کمال اسمعیل

چو خیل زنگ بیارا ستند صف جدال × سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال × امیر معزی

باد آمد و آورد خزان لشکر سرما × بشکست و هزیمت شد از و لشکر گرما ×

و نیز هزیمت بمعنی گریزان استعمال کرده اند نظامی در جنگ روس گوید

عنان سوی لشکر گه خویش داد × هزیمت همی رفت چون تند باد ×

از بهار عجم و غوامض سخن -

هَزِيمَت خوردن . ف . شکست یافتن و گریختن - فو -

هِزِيمَی کخلیفی ع. شکست لشکر اسم مصدر است - افو -

هَزِينَه بروزن مدینه . ف . بمعنی خرج باشد - خاقانی گفته

بدخل و خرج دلم بین چون درست که هست × خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من × کمال اسمعیل گفته

کردم هزینه در ره تو نقد عمر × دراندکی بماند ازان هم برای تست ×

بمعنی نفقه و خرج که بعیال دهند ابوالفرج رونی گفته

همه عالم عیال جود وینند × او ده شان هزینه و کابین ×

و احیانا بمعنی خزینه نیز آمده - ن ر -

هَزْهَار بالفتح و سکون زای فارسی بروزن افشار . ف . نوعی از علتهای اسپان است و آن دندان زیادتی باشد مر اسپ را که تا آنرا نشکنند یا نکنند اسپ علف بفراغت نمی تواند خورد و فربه نمی شود - ن رفو -

هُژَیر بالضم و کسر ثانی . ف . بمعنی خجیر یعنی خوب و نیکو - دقیقی گفته

ای بجهان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر × و در شیرستان بسیار استعمال کنند چنانکه امیر تبری مکرر گفته

امیر کند عاشقم خجیره چهره × او نماه بزبون هرگز سر نوم نایره

یعنی امیر میگوید عاشقم بر خوب چهره که هرگز آن ماه تمام مرا بر زبان نمی آورد و معنی هژیر در قصهٔ بیجره و تفعیه و مهاره با سهراب گذشت و هژیر افادهٔ معنی هوشیار را نیز می کند بمعنی مبارکی و سعادت نیز از ان استنباط می شود چنانکه منوچهری گفته

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر × با طالع سعادت و با کوکب منیر ×

هُسْ بالضم و سکون سین مهمله ع. کلمه ایست که بدان گوسفندان را زجر کنند و بفتح اول و تشدید ثانی کوفتن و شکستن - افو -

هِسَاد بدال مهمله گکتاب ع. جمع هَسَد محرکة بمعنی شیر بیشه و مرد دلیر - افو -

هَسَاهِس بالفتح و کسر های ثانی ع. آواز خفی

جن که بشب در بیابان شنیده می شود و کلام خفی که فهمیده نشود جمع هسهسة - افر.

هَسْب بالفتح ع. بسنده و کفایت بمعنی حَسْب - افر.

هَسْتَرَه بفتح ها و تای قرشت . ف. جوالی که بریسمان آلاغ اندازند و بآن خشت و امثال آن کشند و آنرا زنبر نیز خوانند - ن رفر.

هَسْتُو بالفتح بوزن و معنی خستو که در حرف خا گذشت یعنی مقر و معترف چنانکه فردوسی در توحید گفته ؎ بهستیش باید که خستو شوی × ز گفتار بیکار یکسو شوی × و در فرهنگ جهانگیری گفته بمعنی حقیقت اشیاست و این معنی با بیت گذشته مناسبتی ندارد و شعر اسدی طوسی در لفظ و معنی ازان بهتر است که انسان را مخاطب کرده و گفته ؎ بهستیش هشیار شو ای × ز بخت × اگر خویشتن را شناسی درست ۔ن فر.

هَسْت و بُود کردن . ف. اکتفا بر چیز موجود کردن مثلاً کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمیرسد گویند هست و بود کن یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن - طالب لاری ؎ یک بوسه اگر بیش نباشد دهان یار × باید برای قوت دل هست و بود کرد × مسیح کاشی ؎ گو لاجوردی اطلس خود ز لکن سپهر × کوته بود بقامت ما هست و بود تو × وله ؎ پلاس او بگیر کهکشان بهم دوزیم × برای خرقه ما خرج هست و بود آمده × و برین قیاس بهست و بود معامله کردن - نورالدین ظهوری ؎ عشق تقسیم هست و بود کم کرد × دل ز دلدار و جان ز جانان است × شفیع اثر ؎ آنکس که هست و بود نه بیند زیان و سود × مانا بود معاملهٔ او بهست و بود × ب.

هَسْتُودان بالفتح و ضم تا . ف. نام بادشاهی بوده از بادشاهان طبقهٔ کرکری آذربایجان که در زمان بنی عباس بوده اند و پسر ابو نصر مملان در آذربایجان حکمرانی داشته و ابوالهیجا منوچهر پسر او بوده و در بعضی کتب هستودان را هسودان نوشته اند چون ذکر این طبقه چنانکه باید در تواریخ مرقوم نگردیده بتحقیق معلوم نیست و در لغت کرکر از آثار انسان نگاشته ام ابومنصور قطران جبلی یعنی گیلانی مشهور به تبریزی مداح این طبقه بوده گفته ؎ حمید مملکت بو نصر هستودان که از مویش × حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان × و این قصیده که مطلعش ؎ لب است این یا گل حمرا رخ است آن یا مه تابان × می باشد قطران در مدح او گفته و هر که بنام لامعی نگاشته فریب آتشکده را خورده - ن رفر.

هَسْتَه . ف. بروزن و معنی خسته یعنی استخوان و دانهٔ میوها آمده و افادهٔ معنی بود و هست نیز می کند - ن رفر.

هَسْتِی بروزن مستی . ف. بمعنی بودن است که بعربی آنرا وجود گویند و کنایه از وجود مطلق است که وجودی است خالق موجودات و او را بعربی واجب تعالی گویند و درویشان یزدانی چنانکه اسلامیان کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله را ذکر کنند بجای آن نیست جز یزدان گویند - فردوسی در توحید گفته ؎ بی مور بر هستی او گواست × که مانند گانیم او باد ثابت × و هستی خدیو نام ایزد تعالی است زیرا که حقیقت وجود او است و هر چه جز او است عام است و هستی در اصطلاح بمعنی خودبینی و خود پسندی و اظهار انانیت و امثال آنست چنانکه محققی گفته ؎ مردان رهش دعوی هستی نکنند × خودبینی و خویشتن پرستی نکنند × آنجا که مجردان حق باده کشند × خمخانه تهی کنند و مستی نکنند × و از فرهنگ ناصری و در بهار عجم هستی وجود و این مقابل نیستی است - میرزا طاهر وحید ؎ هست از شمع رخ جانان نمود هستیم × عکس آئینه است پنداری وجود هستیم × و در اصطلاح صوفیهٔ صافیه بمعنی موجود که عبارت از ذات واجب الوجود است و این مجاز است از عالم والله نور السموات والارض - و نیز هستی بمعنی دولت چنانچه نیستی بمعنی فقر - اوحدالدین انوری ؎ چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده × پس ازان باز بیاموز تو با ما اکرام ×

هَسْتِی آزاد . ف. وجود مطلق -

هَسْتِی جاوِدانَه . ف. مقابل هستی دوزه و هستی موهوم و هستی ناقص که کنایه از حیات چند روزه است . ب.

هَسْتِی فروش . ف. کنایه از کسیکه بر خود اثبات هستی کند و در واقع چنان نباشد - نورالدین ظهوری ؎ قوی گشته در دست دریای بحر × ز هستی فروشان فنای بحر × ب.

هَسَر بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت . ف. بمعنی یخ و آن آبی است منجمد و معروف که چون سنگ و شیشه از سرما بسته شود و آنرا بعربی جَمَد بفتح خوانند زیرا که حکم جامد دارد و جامد افسرده را گویند حتی زر و سیم چنانکه شمس فخری گفته ؎ امروز از بجالت دوشینه بنده را جانی است پر ز آتش و طبعی است پر هسر × دیگری گفته ؎ پیش من باری آن شعر یکی دست بخواند × تا ان زمان باز هنوز این دل من پر هسر است × و رشیدی گفته بالحاق یا نیز آمده و لیکن صحیح با میم است یعنی مسر و در حرف میم گذشت - ن ر.

هُسَرَة بضم اول و فتح ثالث ع. نزدیکان و خویشان از اعمام و اخوال حُسَیرَة مصغر آن - افر.

هَسَک بفتحتین و سکون کاف . ف.

غله بر افشان را گویند و آن آلتی است که بآن غله را باد دهند تا کاه از دانه جدا شود - ن رفر.

هَشْم بالفتح ع. شکستن لغةٌ فی الهَشْم و بضمتین داغ کنندگان - افر.

هَسْهَاس بالفتح و سین مهله در آخر ع. شبان که گوسفندان را همه شب چراند و پاس دارد و آنکه بشب خواب نکند جهت کاری و قتاب و (کَرَبَّ هَسْهَاسٌ) قرب شتاب - افر.

هَسْهَسَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز کردن زره و پیرایه و آواز حرکت پای و جز آن بشب و آواز خفی حرکت هر چیزی و پیوسته روانه شدن آب و رفتن بشب - افر.

هَسِیر برای مهله در آخر بروزن فقیر . ف. بمعنی هسر است که یخ باشد - رفر.

هَسِیس کامیر ع. لوفته و ریزه ریزه و سخن پنهان و نرم - افر.

هَش بالفتح و سکون شین معجمه . ف. زیرک - سید عزالدین گفته ع. گر بر تهمتن هشی بمصاف هشی و دشی باین معنی است و بمعنی گل و لای نیز آمده و بضم اول بمعنی زیرکی است و آنرا هوش نیز گویند - استاد فرخی گفته ؎ مرد بیدین را از هیبت تو هش نبود × گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد × و افادهٔ معنی مرگ و اجل نیز کند چنانکه فردوسی در باب اسفندیار گفته ع. و را هوش در زابلستان بود × ن رفر.

هَشّ بالفتح و شین مشدد ع. سست و نرم هر چیزی و اسپ بسیار خوی آور خلاف صلود و نان نرم و مرد شادمان و تازه روی و سبکروح و نیز هَشّ بعصا زدن برگ درخت را تا فرو افتد قال الله تعالی و اَهُشُّ بِهَا عَلٰی غَنَمِی - افر.

هَشّاش کشداد ع. خندان رو و بمعنی نان نرم - افرغ.

هَشّاشَة گکتانة ع. مشک که از وی آب چکد بسبب تنگی پوست - افر.

هِشَام گکتاب ع. جوانمردی و نام بازده صحابی و سی محدث است و هشام بن عبدالملک دهم خلیفه از خلفای بنی امیه - افر.

هَشْبَخان نام قریهٔ بوده از قرای ری کذا فی المعجم - ن.

هُشْپُلَک باول مضموم بثانی زده و بای عجمی مضموم و لام مفتوح بکاف زده . ف. صفیر کبوتر بازان است و آنچنان باشد که سر انگشت در دهان خود بنهند و بتندی نفس زنند یعنی پف کنند تا صدای بلند ازان برآید و کبوتران ازان برمند و بپرند - ن ر.

هِشْت بالکسر . ف. صیغهٔ ماضی است از هشتن بمعنی گذاشتن - غ فر.

هَشْت باغ و هَشْت بُسْتَان . ف. کنایه از هشت بهشت است که بیاید.

هَشْت بِهِشْت . ف. یکی خلد - دوم دار السلام - سوم دار القرار - چهارم جنت عدن - پنجم جنت الماوی - ششم جنت النعیم - هفتم علیین - هشتم فردوس - غ.

هَشْت دَهان بدال ابجد بروزن سنجت کمان . ف. نام گیاهی است و بعضی عوبهاری را گویند و بعضی دیگر گل خیری را که خبازی باشد نقرس را نافع است - ن رفر.

هَشْت صِفَات معرفة الله و علم و شکر در همه حال و رضا بالقسمت ازلی و صبر بر بلا و قلت رزق و تعظیم لامر الله و شفقت علی خلق الله و عفت - غ.

هَشْت گَنْج . ف. عبارت از کنوز ساهیه خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج باد آورد و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بار باشد و هر یکی در جای خود آمده است - رفر.

هَشْت ماوی . ف. کنایه از هشت بهشت است که بالا گذشت - رفر.

هَشْت مَرعیٰ . ف. مثله - رفر.

هَشْت مَنْظَر . ف. هشت فلک را گویند که فلک البروج و فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد و بمعنی هشت بهشت نیز آمده - رفر.

هِشْتَن بکسر اول و فتح ثالث . ف. بمعنی گذاشتن و فروگذاشتن و رها کردن و آویختن باشد - رفر.

هَشْت و چهار چشم فلک . ف. کنایه از دوازده بروج فلک باشد - غ.

هُشْت و مُشْت بالضم . ف. جنگ کردن و لگد و سیلی و مانند آن زدن و در دوم بعضی محققین گویند از اتباع است و این محل تامل زیرا که در میان تابع و متبوع واو عطف نمی باشد - بفر.

هَشْتوکِیش بفتح اول و سکون تای فوقانی و واو و تحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده . ف. نام روز پنجم است از خمسهٔ مسترقه و تقویم که روز آخر سال فارسیان باشد - ن رفر.

هِشْتَه بکسر اول بروزن رشته . ف. بمعنی گذاشته و رها کرده و آویخته باشد - رفر.

هَشْت هَزارِی . ف. همان هزاری که گذشت - ب.

هَشْت هیکل رضوان . ف. کنایه از هشت بهشت است - رفر.

هَشْر بالفتح و رای مهله در آخر ع. سبکی چیزی و تنگی آن و همه شیر پستان ناقه دوشیدن - افر.

هَشَرَة بفتح اول و ثالث ع. بزرگ منشی و فربه گی هُشَیْرَة مصغر آن و هَشَرَة کفرحة درخت که برگش زود بیفتد - افر.

هَشْقِیقَل بفتح اول وکسر ثالث وقاف دیگر مضموم. ف. زردک صحرائی را گویند که شقاقل باشد. قوت باه دهد وشیر زنان هم زیاد کند - رفو.

هَشْم بالفتح ع. شکستن نان خشک وهر چیز خشک میان کاواک را یا بخصوص شکستن استخوان سر ویا شکستن روی و بینی یا هر چیزی خشک باشد یا تر هشوم لغت است از آن وگرامی کردن و بزرگ داشتن و بهمه شیر دوشیدن یا بجمله کف دست دوشیدن وشکستن باد درخت را و بضمتین کوههای نرم و دوشیدگان شیر هشم ککتف جوانمرد - افر.

هَشَمَة بفتح اول وثالث ع. نفس مشاش الجبل الکدابه وهشمة محرکة بزکوهی است هشمات جمع - افر.

هَشْمی بالفتح. ف. بزبان تونی مخفف هاشمی است وهاشمی تخلص سید هاشم نام تونی شاعر بوده وبزبان اهل ولایت خود اشعار داشته واز آن جمله است ؎ کی بوکه ز در دلبر مستم درایه × تا بور رعی بهای و دستم در آیه × گویند که دست بر دلت نه هشمی • بگذار اگر دلی باتم درایه • درایه بمعنی در آید است - ن.

هَشَنگ بفتح اول بروزن پلنگ. ف. شخص بی سروپا را گویند و باول مضموم مخفف هوشنگ است چنانکه هش مخفف هوش وذکر هوشنگ بیاید - ن ر.

هُشُو بضم اول وثانی وسکون واو. ف. بمعنی هوش وذهن وعقل وزیرکی باشد وقلعه وحصار را نیز گفته اند - رفو.

هُشْوار وهُشْیار وهُشْیوار بالضم. ف. بمعنی هوشیار وآگاه است. فردوسی گفته ؎ خبر یافت لختی شه کاردان × هشوار وباهنگ وبسیار دان × منوچهری دامغانی گفته ؎ بروی نتوان کردن تعجیل بر به کردن × تعجیل بطب اندر باشد زسبکساری × آهستگی باید آنجا و مدارا ئی × صد گونه عمل کردن صد گونه هشیواری × ن رفو.

هَشُور برای مهمله کصبور ع. درخت که برگش زود بیفتد - افر.

هَشُوش بشین معجمه در آخر کصبور ع. گوسپند بسیار شیر وبضمتین نرم وسست گردیدن نان - افر.

هُشُومَند بضمتین. ف. بمعنی هشمند است که خداوند عقل وهوش وزیرکی باشد و بفتح اول هم گفته اند - ن رفو.

هَشُهاش بالفتح ع. مرد نیکو خوی سخن - افر.

هِشِیدَن بکسر اول وفتح دال ابجد. ف. بمعنی گذاشتن وفروگذاشتن ورها کردن وآویختن باشد - رفو.

هُشَیْرَة بضم اول وفتح ثانی ورای مهمله ع. مصغر هشرة بمعنی بزرگ منشی وفربهگی - افر.

هَشِیش کامیر ع. آنکه از سوال خواهندگان خوش وشاد گردد و مرد سست اندام ونرم - افر.

هَشِیلَة کسفینة ع. الاغ شتر وجز آن که بی دستوری خصم برند وباز گردانند و دزدیده از شتر وجز آن - افر.

هَشِیم کامیر ع. شکسته وسست اندام وگیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد یا هر گیاه خشک وهر چیز خشک ودرخت پوسیده - افر.

هَشِیمَة کسفینة ع. زمین که درختانش خشک گردد ویقال ماهو الا هشیمة کرم یعنی او جوانمرد وجواد است - افر.

هُشْیوار بالضم. ف. در هشوار گذشت - ن ر.

هَصّ بالفتح وتشدید صاد مهمله ع. بپا سپردن چیزی را بستر شکستن ودرنشاندن هصوص لغت است از آن - افر.

هَصّار برای مهمله کشداد ع. شیر بیشه هاصر کصاحب مثله - افر.

هَصّام کشداد ع. شیر بیشه هصم کصرد مثله - افر.

هُصاهِص بصاد مهمله در آخر کعلابط ع. مرد توانا وسیاه هصهص کهدهد مثله - افر.

هَصْب بالفتح وبای موحده در آخر ع. گریختن - افر.

هَصْر بالفتح ورای مهمله در آخر ع. کشیدن وخمانیدن وشکستن وراندن ونزدیک گردانیدن وپیچیدن چیزی تر وتازه همچون شاخ درخت ومانند آن وشکستن آن از ابی جدائی یا عام است یا پیچیدن هر چیزی را که باشد. وهصر ککتف شیر بیشه هصر کصرد وهصرة کهمزة مثله - افر.

هَصْم بالفتح ع. شکستن وهصم کصرد شیر بیشه هصّام کشداد مثله - افر.

هَصَنْصَم کسفرجل ع. شیر قوی توانا - افر.

هَصْو بالفتح ع. کلان سال گردیدن و پیر شدن - افر.

هَصُور برای مهمله کصبور ع. شیر بیشه هصور بالفتح وهصورة کهمورة وهیصور وهیصار مثله - افر.

هَصْهاص بالفتح ع. مرد درخشان چشم - افر.

هُصْهُص کهدهد ع. مرد توانا وسیاه هصاهص کعلابط مثله - افر.

هَصْهَصَة بفتح اول وثالث ع. درخشیدن ودرنشاندن وعیب کردن - افر.

هَصِیص کامیر ع. پاسپرده وشکسته ودرخشش آتش - افر.

هَضّ بالفتح وتشدید ضاد معجمه ع. شکستن وکوفتن هضوض لغت است از آن یا هض شکستن دون جد وفوق رض ونیز هض شتاب رفتن شتر وبروش نیکو رفتن مردم و براغالیدن - افر.

هَضّاء بالفتح ع. گروه مردم - افر.

هِضاب ککتاب ع. جمع هضبة بمعنی باران بزرگ قطره پیوسته وکوه یک سنگ سخت یا کوه دراز وبلند - افر.

هَضّاض بضاد معجمه در آخر کشداد ع. گشتن گردن شکننده گشنان هضهاض بالفتح مثله - افر.

هَضّاضَة کسحابة ع. آنچه بر دست احدی بشکند - افر.

هَضّام کشداد ع. داروی گوارش ومرد خرج کننده مال را وشیر بیشه - افر.

هَضائِم بالفتح وکسر همزه ع. جمع هضیمة کسفینة بمعنی طعام که جهت مرده سازند - افر.

هَضْب بالفتح ع. باریدن آسمان ودر گفتار افسرده دلان رفتن وسخن در آمدن وبلند کردن آواز را ونیز هضب بالفتح وهضب کعنب جمع هضبة که بیاید وبفتحتین جمع هاضب که گذشت وهضبة کهجف اسپ بسیار خوی وسخت درشت اندام توانا - افر.

هَضْبَة بفتح اول وثالث ع. کشته وکوه گسترده بر زمین یا کوه یک سنگ سرشته یا کوه دراز وبلند تنها سرخ رنگ وباران بزرگ قطره پیوسته هضب کعنب وهضب بالفتح وهضاب ککتاب جمع اهاضیب جمع الجمع - افر.

هَضْل بالفتح ع. بسیار - افر.

هَضْلاء کصحراء ع. زن دراز پستان - افر.

هَضْم بالفتح وبکسر ع. زمین پست وهموار وشکن رود بار وشکن دریا ونیز هضم بالفتح شکستن چیزی وشکستن طعام در معده وستم کردن وخشم گرفتن بر کسی وچیزی از حق کسی بازشکستن وماندن بعضی از حق بر کسی وبفتحتین باریک گردیدن تهیگاه وبهم در آمدن پهلوهای ودرست گشتن استخوان پهلوی اسپ ومنضم گردیدن اعلای شکم آن وراست شدن شکم ودر آمدن اعلای آن وآن عیب است - افر.

هُضُوبَة بضمتین وفتح موحده ع. یک دفعه از باران بزرگ قطره - افر.

هَضُوم کصبور ع. داروی گوارش وآنکه بسیار خرج کند مال را وشیر بیشه ودست بسیار عطا که هر چه یابد بخشد. هضم ککتب جمع - افر.

هَضْهاض بالفتح وضاد معجمه در آخر ع. گشتن کردن شکننده گشنان - افر.

هَضِیب کامیر ع. گوسپند کم شیر - افر.

هَضِیض بضاد معجمه در آخر کامیر ع. شکسته وکوفته - افر.

هَضِیم کامیر ع. ستم رسیده ومظلوم وزن باریک شکم نازک تهیگاه ونیز شکم باریک ودرهم چسپیده وغنچۀ ناشگفته - افر.

هَضِیمَة کسفینة ع. ستم وخشمگینی وطعام که جهت مرده سازند هضائم جمع - افر.

هُطا بالضم وطای حطی بالف کشیده ع. بر زمین افگندن یا سخت زدن وهطّا بالفتح وتشدید ثانی ناقۀ نیک رونده وشکیبا - افر.

هَطّال کشداد ع. باریک پیوسته بزرگ قطره نیک بارنده وکوهی است - افر.

هُطاهِط بطای حطی در آخر کعلابط ع. اسپ - افر.

هَطْر بالفتح ع. کشتن سگ را بچوب یا عام است - افر.

هَطْرَة بفتح اول وثالث ع. زاری وتذلل گدا پیش توانگر وقت سوال کردن - افر.

هُطُط بضمتین وطای مهمله در آخر ع. مردم هلاک شوندگان - افر.

هَطْع بالفتح وعین مهمله ع. شتابان ترسان پیش آمدن یا متوجه شدن بچشم وبرنگرفتن از آنچیکه می نگرد چیزی را - افر.

هَطْف بالفتح ع. آواز شیر در شیر دوشیدن ودوشیدن شتابان وباریدن آسمان وهطف ککتف باران لب یار (وبنوالهطف) گروهی از بنی کنانه یا از بنی اسد که نخست کاسۀ شیر دوشیده را تراشیدند - افر.

هَطَق بفتحتین ع. شتاب رفتن - افر.

هَطْل بالفتح ع. باران سست پیوسته واندک اندک خوی بر آوردن تک اسپ ونرم رفتن ناقه وبیاپی شدن باران بزرگ متفرق قطره واشک ورفتن آن هطلان محرکة وتهطال بالفتح مثله واشک راندن چشم وبالکسر گرگ ودزد وگول ومانده کننده یا بخصوص شتر مانده کننده وبالضم باران پیوسته وهطیل ککتف مثله وهطّل کرکع جمع هاطل بمعنی باران پیوسته وپیاپی بارنده - افر.

هَطْلَس بسین مهمله در آخر کجعفر وعلمس ع. دزد راهزن وگرگ - افر.

هَطْلَع بعین مهمله کعلس ع. گروه بسیار ونکرگران ومرد دراز تعاور - افر.

هَطْلَی کسکری ع. شتر ماده آهسته رو وکاهل وبطی یا شتران فرو مانده در راه یا واگذاشته بی ساربان - افر.

هَطْو بالفتح ع. انداختن - افر.

هُطُوع بضمتین وعین مهمله در آخر ع. شتابان وترسان پیش آمدن یا متوجه شدن بچشم وبرنگرفتن از آنجیکه می نگرد چیزی را - افر.

هَطْهَطَة کدحرجة ع. آواز اسپ ونیز شتابی کردن ودر رفتار وکار - افر.

هَطِیع بعین مهمله کامیر ع. راه فراخ - افر.

هَعَّة بالفتح وتشدید عین مهمله مفتوح ع. قی کردن - افر.

هَف بالفتح . ف . کارگاه جولاهی را گویند وبعضی شانهٔ جولاهی را گفته اند - رفو -

هَفّ بالفتح وتشدید فا ع . وزیدن باد که شنیده شود آواز دی وبالکسر گذشت از وقت درو در گذشته که دانها از وی ریخته باشد و ابر تنک بی آب و نوعی از ماهی ریزه وبالفتح - وکفچلیزهای بزرگ هِفّة یکی و مرد سبک وشهد تنگ ولانه سبک کم عسل یا بی عسل و هر چیز سبک میان کاواک - افر -

هَفَا کعصا ع . باران که باری بارد و باری ایستد - افر -

هَفَاة بالفتح ع . باران و بارانی است شبیه باران سست پیوسته - افر -

هَفَات کسحاب ع . گول و بالضم انبکی پریدن وسخن بسیار و بی اندیشه گفتن - افر -

هَفّاف کشداد ع . خران جست و سبک وسایهٔ سرد یا سایهٔ آرمیده یا سایهٔ تنک وبال مرغ سبک در پریدن و پیراهن تنک شفاف وبراق و درخشنده و سبک - افر -

هفافة بالفتح وتشدید ثانی ع . باد خوش وآرمیده وچشم درخشان تیز نظر - افر -

هَفْت بالفتح . ف . عدد معروف وگاه هفت گویند واراده عدد قلیل کنند چنانچه از هفتاد ارادهٔ عدد کثیر وچون اکثر عادت الله در خلق امور عظیمه بعدد هفت جاری شده مانند هفت آسمان وهفت زمین وهفت اختر وهفت کشور وروزهای هفته پس اطلاق آن بمطلق عدد کثیر از جهت عظمت و بزرگی عدد مذکور می باشد ودرین شعر کمال اسمعیل که ؎ دهان بشست بهفت آب خاک وتوبه کند ز بدست او که نگوید چنین سخنها باز ۭ کنایه از هفت دریا نیز می تواند شد وهُفت بالضم هر دمی که از آب وشراب شربت خورند گویند - جامی گفته ؎ برف دو شاب هفت هفت میخوردیم ۭ هر یکی هُفت هُفت میخوردیم ۭ ب ن دفر -

هَفْت بالفتح ع . کولی بسیار وزمین هموار نشیب وباران ریزه و بارنده وانبکی پریدن سخن بسیار و بی اندیشه گفتن هُفات بالضم مثله فیهما وپست گردیدن وکم شدن چیزی وباریک گشتن اقر -

هفت آبا . ف . کنایه از هفت آسمان است دفر -

هَفت آب خاکی . ف . مراد هفت دریای دنیا از فرهنگ سکندرنامه - دفر -

هَفت اُختان بضم همزه . ف کنایه از هفت کوکب است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وقمر باشد - دفر -

هَفت اَختر . ف . عبارت از هفت ستاره سیارهٔ اول قمر که بفارسی ماه گویند وبهندی سوم نامند وجایش بفلک اول - دوم عطارد که بفارسی تیر گویند وبهندی بُدهه نامند وجایش بفلک دوم سوم زهره که بفارسی ناهید وبهندی سُکر نامند وجای آن بفلک سوم چهارم شمس که بفارسی خورشید وبهندی آیت نامند وجای او بفلک چهارم پنجم مریخ که بفارسی بهرام گویند وبهندی منگل نامند جای او بفلک پنجم ششم مشتری که بفارسی برجیس وبهندی برسپت نامند جای او بفلک ششم هفتم زحل که بفارسی کیوان نامند وبهندی سنیچر گویند جای او بفلک هفتم - وحکمای متاخرین انگلستان هفت ستارهٔ سیاره پنج ستارهٔ دیگر از رصد پیدا کرده یکی هرشل که از زحل هم بالاتر است دوم پالس سوم سیرلیس که زیر پالس است چهارم جونو بضم جیم ولون پنجم وستا این همه جهار سوای هرشل مابین مشتری ومریخ واقع اند - غ -

هفتاد - واند ملت . ف . هفتاد و دو ملت نظیری ؎ آنکس که دین ندارد دو گوید که عارفم ۭ تکفیر او بملت هفتاد واند کن ۭ بدان غوامض سخن -

هفتاد لولان نام قریه بوده از رکی که طغرل بیگ سلجوقی در انجا بر ابراهیم نیال برادر خود ظفر یافته او را بزه کمان خفه کرد - ن -

هَفتاد کُشتی بضم کاف . ف . کنایه از هفتاد علت است گویند امراضی که حیوانات را عارض می شود هفتاد است - دفر -

هفتاد گام بکاف فارسی . ف . اشاره از بسیار گام - از فرهنگ سکندرنامه -

هَفتاد و دُو شاخ . ف . کنایه از هفتاد و دو قوم وهفتاد و دو ترتیل قرآن وهفتاد و دو ملت است - رفره -

هَفتاد و دو ملت . ف . باید دانست که کلی ملتها هفتاد و سه اند یکی از ان سنت وجماعت وهفتاد و دو سوای آن بدانکه در اصل شش گروه اند - رافضیه - خارجیه - جبریه - قدریه - جهمیه - مرجیه - وهر گروهی ازینها دوازده فرقه دارد - بیان فرقهای رافضیه انیست علویه که حضرت علی کرم الله وجهه را نبی گویند - ابدیه حضرت علی را شریک دانند - شیعیه گویند هر که حضرت علی را از جمیع صحابه دوستر ندارد آن کافر است - اسحاقیه گویند که نبوت ختم نشده است زیدیه گویند در امامت نماز بجز اولاد حضرت علی دیگری نشاید - عباسیه بجز عباس بن عبد المطلب کسی را امام ندانند - امامیه زمین را از امام غیب خالی ندانند و نماز نگزارند مگر پس پسی هاشم قاوسیه گویند هر که خود را بر دیگری فاضل داند کافر است - متناسخیه گویند چون جان از قالب برآید روا است که در کالبد دیگری درآید - لاعنیه طلحه وزبیر وعائشه را لعنت کنند - رجعیه گویند که حضرت علی بار دیگر بدنیا خواهد آمد وحالا در ابر می ماند - مرتضیه گویند که بجنگ پیش آمدن با بادشاه مسلمان رواست - بیان فرقهای خارجیه ازرقیه گویند کسی در خواب نکوئی نه بیند زیرا که

وحی منقطع شده است - ریاضیه گویند که ایمان قول صالح وعمل صالح ونیت وسنت است - ثعلبیه گویند که کارهای ما حاصل شده اند بخواب حق تعالی نه بقدرت وخواهش او - حازمیه گویند فرضیه ایمان شناخته نشده است - خلفیه گویند گریختن از مقابلهٔ کفار که دو چند باشند کفر است کوزیه گویند بدن بدون بسیار مالش پاک نمی شود کنزیه گویند دادن زکوة فرض نیست معتزله گویند که شر بتقدیر آلهی نیست ونماز بامامت فاسق روا نیست وایمان از کسب بنده است وقرآن مخلوق است ومردگان را از دعا وصدقه نفع نمی رسد ومعراج جسمی از بیت المقدس نیست وکتاب وحساب ومیزان هیچ نیست وفرشتگان از مومن افضل اند ورویت حق در قیامت نخواهد شد وکرامت اولیا هیچ نیست واهل جنت را خفتن ومردن است ومقتول بموت خود نمی میرد وعلامات قیامت مثل دجال وغیره هیچ نیست - میمونیه گویند ایمان بالغیب باطل است - محکمیه گویند حق تعالی را بر خلق حکم نیست - سراجیه گویند که احوال پیشینیان نه حجت است وانکار کردن بر آن واجب - اخنیه گویند نمیرسد جزای عمل واجر آن به بنده - بیان فرقهای جبریه مضطریه گویند که خیر وشر همه از خداست و نیست بنده را در ان هر دو اختیار - افعالیه گویند برای بنده فعل هست ولیکن بدون قدرت واختیار - معیه گویند برای بنده فعل وقدرت است بغیر طاقت دادن حق تعالی - تارکیه گویند که بعد از ایمان چیزی دیگر فرض نیست - جنیه گویند هر که هست نصیب خود میخورد پس چیزی دادن کسی را ضرور نیست - متمنیه گویند خیر آن خیر است که نفس بدان تسلی یابد - کسلانیه گویند ثواب وعقاب زیاده نمی شود بعمل - حبیبیه گویند که دوست هرگز عذاب نکند دوست خود را - خوفیه گویند که دوست هرگز نترساند دوست را - فکریه گویند که فکر ومعرفت حق از عبادت بهتر است - حسبیه گویند که در عالم قسمت نیست - حجتیه گویند که چون کارها بتقدیر خداست بر بنده هیچ حجت نیست که بدان گرفتار شود - بیان فرقهای قدریه که میگویند بنده مختار فعل خود است در تمام امور بمدد حق تعالی محتاج نیست - احدیه گویند که ما را بفرض اقرار است وبر سنت انکار - ثنویه گویند که نیکی از یزدان است وبدی از اهرمن کیسانیه گویند که افعال ما مخلوق اند یا نه - شیطانیه گویند که شیطان را وجود نیست - شریکیه گویند ایمان غیر مخلوق است گاه باشد وگاه نباشد - وهمیه گویند که فعلهای ما را مکافات نیست - زدیدیه گویند دنیا فانی نیست - ناکسیه گویند خروج بر امام جائز است - قبوریه گویند که توبهٔ گنهگار قبول نیست - قاسطیه گویند که کسب علم ومال وحکمت وریاضت فرض است نظامیه گویند که حق تعالی را شیء گفتن رواست متولفیه گویند نمی دانیم که شر مقدر است یا نه - بیان فرقهای جهمیه که متفق اند برانکه ایمان بالقلب است نه بزبان ومنکر عذاب قبر وسوال منکر ونکیر وحوض کوثر وملک الموت وکلام حق بموسی علیه السلام اند واختلاف دارند درمیان خود ها - معطلیه گویند که اسمای حق تعالی وصفات مخلوق اند - متراقصیه گویند علم وقدرت ومشیت مخلوق اند وعلی غیر مخلوق است - مترقبیه گویند که حق تعالی در مکان است - واردیه گویند هر که در دوزخ رود باز بیرون نخواهد آمد ومومن در دوزخ نخواهد رفت - حرقیه گویند که اهل دوزخ چنان سوزند که از ایشان یک اثر در دوزخ نماند - مخلوقیه گویند که قرآن وتوریت وانجیل وزبور مخلوق اند - عبریه گویند محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مردی بود عاقل وحکیم نه رسول - فانیه گویند که جنت ودوزخ هر دو فنا خواهند شد زنادقیه گویند بودن معراج بروح نه بتن وحق تعالی مرئی است در دنیا وعالم را قدیم گویند وقیامت را منکر اند - لفظیه گویند قرآن کلام قاری است نه کلام الهی مگر معنی قرآن کلام الهی است - قبریه منکر عذاب قبر اند - واقفیه گویند که در مخلوقیت قرآن ما را توقف است - بیان فرقهای مرجیه که برین متفق اند که پیغمبران برای نظام کار عالم خوف ورجا می نمایند وگرنه حق تعالی بی نیاز است از عذاب کردن بر بندگان - تارکیه گویند هیچ چیز دیگر بعد ایمان فرض نیست شائیه گویند هر که گفت لا اله الا الله بلند هر چه خواهد هیچ عذاب نیست - راجیه گویند بنده بطاعت مقبول وبمعصیت عاصی نمی گردد - مشارکیه شک دارند در ایمان خود گویند که روح ایمان است - نمیه گویند ایمان علم است هر که نداند جمیع اوامر ونواهی پس آن کافر است - عملیه گویند که ایمان عمل است منقوصیه می گویند ایمان گاهی زیاده میشود وگاهی کم - مستثنیه گویند ما مومنان هستیم انشاء الله تعالی - اثریه گویند قیاس باطل است صلاحیت دلیل ندارد - ملعیه گویند اطاعت امیر واجب است اگر چه امر کند بمعصیت - مشبهیه گویند حق تعالی آدم را بر صورت خود آفریده - حشویه گویند واجب وسنت ومستحب همه واحد اند - ابو القاسم رازی هفت فرقهٔ دیگر هم از ایشان بر آورده دامیه دهریه - حالیه - باطنیه - اباحیه - براهیمیه - اشعریه واسمای بعض از ایشان سوفسطائیه وفلاسفه وسمنیه ومجوسیه هم یافته شده - غ -

هفت اژدها . ف . کنایه از هفت کوکب است . دفو .

هفت آسیا . ف . کنایه از هفت فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد . میرزا صائب ؎ کیم من چه بود رزق بجوی من موری ٭ که بار خاطر این هفت آسیا شده ام ٭ دقوب .

هفت اصل . ف . کنایه از هفت طبقهٔ زمین است و هفت اقلیم را نیز هفت اصل گویند . ج .

هفت اعضا . ف . کنایه از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین ترتیب است سر مع گردن سینه مع انچه در وست پشت . آلات تناسل هر دو دست و هر دو پای . ب .

هفت اقلیم . ف . انچه در مفرح القلوب و شرح چغمنی و شرح تذکرهٔ محقق طوسی و مرآة الخیال و تقویم البلدان و دیگر کتب ثبت هیئة انیست که زمین کروی شکل است بصورت گوی دو ربع جنوبی و یک ربع شمالی آن در آب غرق است و یک ربع شمالی مکشوف و این را ربع مسکون گویند هفت اقلیم و جز آن خرابها و جبال در همین محصور است حکما عرض ربع مسکون را در خط استوا نود درجه تخمینه کرده اند و از انجمله سی درجه از سمت قطب شمالی خارج بوده و عرض اقلیم سبعه را در شصت درجه یافته اند و عدم قابلیت آبادی سی درجه مذکوره بنابر غلبهٔ برودت است که بسبب بُعد آفتاب در آنجا است هفت اقالیم مانند هفت بساط مطوله از مشرق تا بمغرب در ربع مسکون واقع است برابر یکدیگر و خط استوا از جنوب ارض چین شروع شده بر گنگ در که از زمین چین است و مستقر شیاطین مشهور بر آمده و بر جزیرهٔ جکوٹ گذشته بعد از ان بجزائر ارض ذهب و بر جنوب سراندیب و جزائر زنگ میرسد و بر شمال جبال قمر گذشته و بر جنوب بیابان مغرب در آمده به بحر اوقیانوس منتهی شود . اقلیم اوّل اماکن که در دست اینست جزیرهٔ وقواق که آن در سرحد مشرق و بعضی بلاد چین مثل زیتون و خانقو و خانجو و خنسا و سیلی جزیرهٔ سراندیب و دیگر جزائر هند و یمن و مخا و بندر و ثغره و سبا و حضرموت و عدن و مرساط و شحره و ظفار و ظلمات و زبید و شرجه و حلی و جبله و صعده و مارب و نارو جرش و ستر بن این هر هشت از یمن است و ارم که بشداد منسوب است و بلاد زنگبار و معدن الذهب و بلاد النوبة و قصبهٔ عمان و حبشه و بربر و مکرور و لقله و بلد سنوابل و بلد شیلا و سفاله و سلجاسه و جابلسا و غانه و بریسا و رغاده این هر سه نیز از سودان و زنج است و جزیرهٔ کرک و بعضی بلاد حجاز طول این اقلیم سه هزار و بیست و دو فرسنگ است و عرض یکصد و چهل و هفت فرسنگ و درین اقلیم بیست کوه و سی نهر و مردم این اقلیم سیاه رنگ می باشند طول نهار درین اقلیم دوازده ساعت و ربع و میانهٔ آن سیزده ساعت و نصف . اقلیم دوم اماکن که درین اقلیم است اینست توابع عمان و توابع یمن و یمامه و توابع حجاز است و تهامه و مکه مبارکه در ابتدای اقلیم دوم است و مدینهٔ منوره قریب وسط دوم و طائف و هجره و قید و قطیف و خیبر و توابع حبش و قیروان و بعضی بلاد افریقیه و بلاد صعید مصر مثل قفط و قوص و اخمیم و عیذاب و اسیوط و سخا و حلوان و اقصر و ارمنه و بعضی بلاد ملک مغرب مثل درعه و سوس و رودنت و مسیله و ولایت بحرین و جدّه و سقوط و اکثر بلاد هند مثل منصوره و دولت آباد که سابق دیوگیر نام داشت و پٹن و جیبول بندر و ولایت تلنگانه و گلکنڈه یعنی حیدرآباد که تختگاه تلنگانه است و بیدر و محمدآباد و گجرات و برهان پور که سرحد خاندیس است و کهنبایت و سورت و سومنات و ناگور و صوبهٔ برار و اجمیر شریف و بنارس و شرف آباد و سالکام و سلیم آباد و کورستاره و گالنه و سرے همت و جفت آباد و کورکات و باریک آباد و جهانگیر آباد و اکبر نگر مسمی براجمل و اوریسه و ولایتی است میان حیدرآباد و بنگاله و بهار و کوچ از توابع بنگاله و گورکان صاحب شرح چغمنی فارسی و مرآة الخیال دهلی را ازین اقلیم شمرده اند و صاحب مفرح القلوب که از متاخرین و باشندهٔ دهلی است دهلی را از اقلیم سوم نوشته طول این اقلیم دو هزار و هشتصد و سی و دو فرسنگ و عرض یکصد و سی و دو فرسنگ و درین اقلیم یکصد و بیست و هفت کوه و همین قدر نهار و رنگ مردم میان سواد و سمرت یعنی گندم گون مائل بسیاهی و درین اقلیم غایت طول نهار سیزده ساعت و نصف و ربع باشد . اقلیم سوم اماکن که درین هفت اقلیم باشند اینست بیت المقدس و شام و فلسطین ولایتی است و سوس و بعضی بلاد افریقیه و توابع قیروان و طرابلس مغرب و بعضی بلاد ملک مغرب اقصی که در منتهای ملک مغرب است و ملطه و فاس و قسطینه و مصیف و افریقیه کشوری است از ملک مغرب بجانب مشرق سبیطله داخل افریقیه در ابتدای ملک مغرب و سوسه از افریقیه طرابلس از افریقیه در شرقی قیروان و دمشق شهریست در شام و بعلبک قریب دمشق عسقلان و یافا و رمله قیساریه و شوبک و کرک و این هشت شهر نیز از شام است و از بلاد عراق عرب مثل حله و نهروان و از بلاد کرمان هرموز و بر و سیر در زند و سیرجان و مدین و میاط و طبریه مداین و حلوان و نهروان و اقلیمه و فسطاس و قاهره و اسکندریه و مصر و برطن و عین الشمس و فراه و قیوم

و بلبیس و الصفا و اشمونین و نیه ابن خصیب و منصت و قلزم شهری است برکنار بحر یمن و نسبت داده می شود بدان دریا و تنیس و این دوازده از نواحی مصر است و ارجان از بلاد فارس و شیراز و بغداد و کوفه و نجف شهر است دو فرسنگی از کوفه و تبوک و اهواز و بصره و واسط و یزد و ابرقوه و اصطخر و بیضا و کازرون و عسکر و قادسیه و رومیه و عراق عرب و بابل و صفهان و فیروزآباد و شستر و کرمان و سجستان و کیج و بست و رخج و خواش و خورستان و دورق و بیهق و غزنین و کابل و میمند و قندهار و سند و بال پور و ملتان و کچه و مکران و ولایت افغانان و زابلستان و سیستان و پشاور و لاهور و نگر کوٹ و سرهند و هانسی و حصار و تهانیسر و پانی پت و دهلی و شاهجهان آباد و در ام مسمی بمصطفی آباد و آگره معروف باکبرآباد و لکهنو و اوده و کالپی و متهرا و کشمیر و معظم بلاد چین و طول این اقلیم دو هزار و سه صد و چهل و چهار فرسنگ و عرض یک و شانزده فرسنگ و درین اقلیم سی و سه کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم این اقلیم اسمر است یعنی گندم گون غایت طول نهار درین اقلیم چهارده ساعت و نصف . اقلیم چهارم اماکن که درو باشند اینست طنجه در منتهای مغرب و افرنجه و جزیرهٔ تارودوس و قبرس و غرناطه و مالقه در جنوب اندلس و انطاکیه و طرطوس و طرابلس شام و حلب و حمص و حماه و مرعش و تلمسان و آمد و نصیبین و تدمر و موصل و ارمیه و سر من راے و دیلم و الموت و تفرش و قم و قومس و کاشان و سجستان و استرآباد و جرخادقان و قرقان و اسفراین و جرجان و طوس و نیشاپور و جرین و جونشان و سبزوار و جنابا و قهستان ولایتی است که طبس و برجند از مضافات است و توان و زوزن و سرخس و خفتلان و بسطام و ناطل و قصر شیرین و دینور و طالقان و نسا و توقان و قاین و ختلان و وخش و شومان از بلاد ترک و خراسان ولایتی است وسیع و فردشاه جان و مرورود و مهنه و دشت خاوران و غور و بلخ و میمنه و اندخود و ترمذ و بدخشان و غرجستان و کردستان و بادغیش و توابع فارس و دامغان و شیراز و قوسج و صفهان و عراق و مشهد و طهران و دماوند و طبرستان و آمل و همدان و ساوه و گیلان و قزوین و ابهر و زنجان و سهرورد و طارم و اردستان ولایتی است متضمن پنجاه و دو عواف و جام و تربت و توابع هرات و سلطان و زواره و سلطانیه و رے و همدان و نهاوند و آذربیجان و تبریز و بعضی دیار بکر و روم و اردبیل و مراغه و ارومال و خلخال و تبت و بعضی بلاد خطا و ختن و بلاد شمال چین طول این اقلیم دو هزار و دو صد و شصت و شش فرسنگ و عرض نود و نه فرسنگ و درین اقلیم بیست و پنج کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم در میان گندم گونی و سفیدی غایت طول نهار درین اقلیم چهارده ساعت باشد و نصف و ربع . اقلیم پنجم اماکن که درو باشند اینست هیکل الزهره و اندلس و بعضی بلاد روم مثل عموریه و قونیه و اقسراے و قیصریه و سواس و علیه و توقات و ارزنجان و شروان و سریر و بردع و جرجانیه و زمخشر و بخارا و نزد و بعضی از پنجم و نیز بعضی از چهارم و ابلاق و قسطنطنیه یعنی استنبول که تختگاه روم است و یونان و علیان و اس و بعضی بلاد اندلس مثل اشبونه که در غرب اندلس است و مدینه و لید و طلیطله و مرسیه و شاطبه و طرطوسه و لارده و طرگونه این هشت شهر از اندلس است و برشلونه در آخر اقلیم پنجم خارج از اندلس است و داخل فرنگ و شناخی و قیا و نسانش و طنطله و قلیچ و اران و سجستان و ارمیه و گرجستان و بیلقان و گنجه و خوارزم و شمالی بلاد خراسان و ماوراء النهر ولایتی است شرقیش فرغانه و غربیش خوارزم و شمالیش تاشکند جنوبیش بلخ و سمرقند از معظم بلاد توران است و کش و نسف یعنی نخشب و اوش و تفلیس و مرغشیان و اندجان و اسفره و خجند و حدود طراز و حد و کاشغر و وسط بلاد ترکستان طول این اقلیم یکهزار و هفتصد و هشتاد و هفت فرسنگ و عرضش هشتاد و چهار فرسنگ و درین اقلیم سی کوه و پانزده نهر و لون مردم سفید و غایت طول نهار درین اقلیم پانزده و نصف ساعت . اقلیم ششم اماکن که دران باشند اینست صقالیه و بیلونه در اوائل ششم در شرق اندلس و اربونه در شرق اندلس متصل ببلاد فرنگ و بروال و بعضی بلاد ترکستان مثل جند و فاراب و توابع بلاد روم و رومیه و افرنجه و سقسین و باب الابواب و خطلان و سلیبوزین و بلاد دیلمان مثل آس و الان و سوقان و برطاس و حزز و بلاد فرنگ و اسبیجاب و فرخار و جرکس و معظم بلاد ترکستان مثل المالغ و بیس مالغ و قرارم و اکثر مردمان ایشان صحرائی اند بغاراب و طراز و ختن و چگل و تاتار و خور و کیماک طول این اقلیم یکهزار و پانصد و یازده فرسخ و عرض هفتاد و یک فرسخ و درین اقلیم ده کوه و چهل نهر و مردم این اقلیم سرخ رنگ و طول نهار پانزده ساعت و نیم و ربع . اقلیم هفتم اماکن که درین اقلیم اند اینست جابلقا و بلاد سقالیه و توابع روس و توابع فرنگ و برقله و بلغار و در جنوب این اقلیم بلاد ترکستان مثل قلیج و ترخان و کیمال و دیگر ترکان صحرانشین و در مابین شمال و مشرق این اقلیم دیار یاجوج و ماجوج آن طرف سد سکندر و درین اقلیم عمارت کمتر و بلغار شهری است درین اقلیم در اوائل فصل گرما شفق در انجا غائب نمی شود که سفیدهٔ صبح ظاهر می گردد و کوتاهی روز در بلغار بچهار ساعت رسد و شب

برببیت ساعت و باز برعکس می شود و طول این اقلیم نه هزار و یک صد و سه فرسخ و عرض شصت و یک فرسخ و درین اقلیم ده کوه و چهل نهر و لون مردم این اقلیم سرخ است مگر مائل بسفیدی. و باید دانست که طول معموره ربع مسکون از ساحل غربی بحر محیط تا ساحل شرقی آن نزد بطلیموس یکصد و هفتاد و نه درجه و عرض هفتاد و نه و نزد اکثرے از جزائر خالدات که منتهاے جانب غربی آبادی ربع مسکون است تا گنگ دز که در منتهای شرقی است طول آبادی یکصد و هشتاد درجه و عرض از خط استوا که در منتهای جنوبی است تا منتهای آبادی جانب شمال شصت و شش درجه بدانکه مقدار مسافت هر درجه ارضی شصت و شش و نیم میل باشد و شش صد و شصت و شش گز و دقیقه ارضی یک میل و چهار صد و چهل و چهار گز میل کروه را گویند و کروه چهار هزار گز باشد.

اٹک	طول یکصد و شش درجه و پنج دقیقه	عرض سی و سه درجه و بیست و چهار دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
اجمیر	طول یک صد و یازده درجه و پنج دقیقه	عرض بیست و پنج درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اُجین	طول یک صد و دوازده درجه و سی دقیقه	عرض بیست و دو درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم دوم	مالوه ملک هند
احمد آباد	طول یک صد و هشت درجه	عرض بیست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
اسکندریه	طول شصت و یک درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
اصطرخ	طول هشتاد و هشت درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
اصفهان	طول هشتاد و دو درجه و چهل دقیقه	عرض سی و سه درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم چهارم	ملک ایران
اگره یعنی اکبرآباد	طول یک صد و دوازده درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بیست و هفت درجه	اقلیم سوم	ملک هند برهانپور
الهٰ آباد	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه	عرض بیست و شش درجه و پنجاه و دو دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
امروهه	طول یک صد و چهارده درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
انطاکیه	طول هفتاد و یک درجه و بیست و شش دقیقه	عرض بیست و پنج درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک شام
اورنگ آباد	طول یک صد و یازده درجه و سی دقیقه	عرض نوزده درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اوده	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه و پنج دقیقه	عرض بیست و سه درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
باب الابواب	طول هشتاد و پنج درجه	عرض چهل و سه درجه	اقلیم پنجم	ملک ارمنه
بابل	طول هشتاد درجه	عرض سی و دو درجه	آخر اقلیم سوم	ملک عراق عرب
پانی پت	طول یک صد و سیزده درجه و بیست و دو دقیقه	عرض بیست و شش درجه و یازده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
پتنه	طول یک صد و نوزده درجه و دوازده دقیقه	عرض بیست و شش درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
بخارا	طول نود و هفت درجه	عرض سی درجه	اقلیم چهارم	ملک توران
بدخشان	طول هشتاد و چهار درجه و بیست و چهار دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک توران
بدیون	طول یکصد و چهار درجه	عرض بیست و هفت درجه و بیست دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
برهانپور	طول یکصد و هشت درجه	عرض بیست درجه	اقلیم دوم	ملک دکن
بسطام	طول یک صد و شش درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم چهارم	ملک ایران
بست	طول یک صد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک ایران
بعلبک	طول هفتاد و دو درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم	ملک شام
بغداد	طول هشتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم دوم	ملک عراق عرب
بلخ	طول هشتاد و هفت درجه و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
بنارس	طول یک صد و هفده درجه	عرض بیست و شش درجه	اقلیم دوم	ملک هند

بهوپال	طول یک صد و یازده درجه	عرض بیست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند دکن
بیجاپور	طول یک صد و پنج درجه و سی دقیقه	عرض هفده درجه و بیست و دو دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند دکن
بیت المقدس	طول شصت و شش درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک شام
پیشاور	طول یکصد و شش درجه و چهل دقیقه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک سند
تبریز	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم	ملک ایران
تبوک	طول پنجاه و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم دوم	ملک عرب
تبت	طول یکصد و ده درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم	ملک هند
تلمسان	طول بیست و چهار درجه	عرض بیست و سه درجه	اقلیم سوم	ملک مغرب
تهانیسر	طول یکصد و دوازده درجه و سی و سه دقیقه	عرض بیست و نُه درجه	اقلیم سوم	ملک هند
تهته	طول هشتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض بیست و پنج درجه و دو دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
جدّه	هفتاد و هفت درجه	عرض بیست و یک درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
جُرجان	طول نود درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم	ملک ایران
جلال آباد	طول یک صد و پنج درجه و پنج دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم سوم	ملک هند
جمکوٹ	طول یک صد و هفتاد درجه و چهل دقیقه	عرض ده درجه و ده دقیقه	اقلیم اول	ملک جزائر هند
جند	طول نود و هفت درجه و ده دقیقه	عرض چهل و سه درجه و سی دقیقه	اقلیم پنجم	ملک ترکستان
جنیوا	طول چهل و یک درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و بیست و دو دقیقه	اقلیم پنجم	ملک
جونپور	طول یک صد و شانزده درجه و شش دقیقه	عرض بیست و شش درجه و یازده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
حجر	طول هفتاد و دو درجه	عرض بیست و سه دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
حلب	طول هفتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض سی و چهار درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم	ملک شام
حله	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
حمص	طول هفتاد و پنج درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
حیدرآباد	طول یک صد و چهار درجه و پنج دقیقه	عرض هیجده درجه و بیست و دو دقیقه	اقلیم دوم	ملک دکن
خانقو	طول یکصد و شصت درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول	ملک چین
خانجو	طول یک صد و شصت درجه و پنج دقیقه	عرض چهار درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول	ملک چین
خُتن	طول یک صد و شش درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه	اقلیم پنجم	ملک ترکستان
خوارزم	طول نود و چهار درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه و پنجاه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم پنجم	ملک ایران
دمیاط	طول شصت و سه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
دمشق	طول هفتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم	ملک شام
دولت آباد	طول یک صد و یازده درجه و پنج دقیقه	عرض بیست و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم دوم	ملک دکن
دهلی	طول یک صد و دوازده درجه و هیجده دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و یازده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
ڈهاکه	طول یک صد و بیست و دو درجه و یازده دقیقه	عرض بیست و نه درجه سی و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک بنگاله
رام پور	طول یک صد و چهارده درجه سی و شش دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
راج محل	طول یکصد و بیست و یک درجه و پنج دقیقه	عرض بیست و پنج درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک بنگاله

طول یکصد وبیست ویک درجه وپانزده دقیقه	عرض سی درجه وده دقیقه	اقلیم سوم	ملک فلسطین شام
طول هفتاد وچهار درجه وبیست دقیقه	عرض یازده درجه وسی وچهار دقیقه	اقلیم اول	ملک یمن
طول یک صد وچهارده درجه وچهل ودو دقیقه	عرض بیست وچهار درجه وچهل وهشت دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
طول یک صد ودوازده درجه وپنجاه ودو دقیقه	عرض سی وسه درجه وده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
طول یک صد وسی درجه وپنج دقیقه	عرض دو درجه وسی دقیقه	اقلیم اول	جزیرهٔ هند
طول هفتاد ونه درجه	عرض سی ویک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
×	عرض سیزده درجه	×	×
طول یکصد وچهارده درجه وبیست وشش دقیقه	عرض بیست وهشت درجه وسی ودو دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
طول یک صد وهفت درجه	عرض بیست ودو درجه	اقلیم دوم	ملک دکن
طول نود ونه درجه	عرض چهل درجه وپنج دقیقه	اقلیم پنجم	ملک توران
طول چهل وپنج درجه وسی دقیقه	عرض بیست ودو درجه	اقلیم دوم	ملک مغرب
طول یکصد ویازده درجه وسی دقیقه	عرض بیست ونه درجه وسی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
طول یکصد وهشت درجه وسی وپنج دقیقه	عرض سی ودو درجه وچهار دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
طول شصت ویک درجه وچهل وپنج دقیقه	عرض بیست وهفت درجه وده دقیقه	اقلیم سوم	ملک مصر
طول هشتاد وهفت درجه	عرض بیست ونه درجه	اقلیم سوم	ملک فارس ایران
طول هفتاد وهفت درجه وچهارده دقیقه	عرض چهارده درجه وسی دقیقه	اقلیم اول	ملک یمن
طول هفتاد وهشت درجه وبیست ودو دقیقه	عرض بیست ویک درجه وسیزده دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
طول هفتاد درجه وپانزده دقیقه	عرض سی وچهار درجه وده دقیقه	اقلیم سوم	ملک شام
طول شصت ونه درجه	عرض سی وهشت درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
طول چهل درجه	عرض سی ودو درجه وسی دقیقه	اقلیم سوم	ملک مغرب
طول هیجده درجه	عرض سی وپنج درجه	اقلیم چهارم	ملک مغرب
طول نود ودو درجه	عرض سی وهفت درجه	اقلیم چهارم	ملک ایران وخراسان
طول هفتاد وپنج درجه	عرض ده درجه	اقلیم اول	ملک یمن
طول شصت وشش درجه وسی دقیقه	عرض سی ودو درجه	اقلیم سوم	ملک شام
طول یکصد وپنج درجه	عرض سی وسه درجه	اقلیم سوم	ملک بازستان
طول نود ونه درجه سی وپنج دقیقه	عرض سی وشش درجه وچهل وپنج دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
طول هفتاد وهشت درجه	عرض بیست وشش درجه	اقلیم دوم	ملک عرب
طول شصت وشش درجه	عرض سی وشش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
طول هفتاد وچهار درجه	عرض بیست وپنج درجه	اقلیم دوم	ملک عرب
طول شصت وچهار درجه	عرض سی وچهار درجه ونه دقیقه	اقلیم سوم	ملک مصر
طول یکصد وشش درجه	عرض بیست وهشت درجه وپنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
طول یک صد وپانزده درجه وپانزده دقیقه	عرض بست وشش درجه وپنجاه ونه دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
طول چهل ویک درجه	عرض سی ویک درجه	اقلیم سوم	ملک مغرب

رمله	طول یکصد وبیست ویک درجه و پانزده دقیقه	عرض سی درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک فلسطین شام
زبید	طول هفتاد وچهار درجه وبیست دقیقه	عرض یازده درجه وسی وچهار دقیقه	اقلیم اول	ملک یمن
سرونج	طول یک صد وچهارده درجه وچهل ودو دقیقه	عرض بیست وچهار درجه وچهل وهشت دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سری نگر	طول یک صد ودوازده درجه وپنجاه ودو دقیقه	عرض سی وسه درجه وده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سراندیب	طول یک صد وسی درجه وپنج دقیقه	عرض دو درجه وسی دقیقه	اقلیم اول	جزیرهٔ هند
سرمن رای	طول هفتاد ونه درجه	عرض سی ویک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
سرنگ پتن	×	عرض سیزده درجه	×	×
سنبهل	طول یکصد وچهارده درجه وبیست وشش دقیقه	عرض بیست وهشت درجه وسی ودو دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سومنات	طول یک صد وهفت درجه	عرض بیست ودو درجه	اقلیم دوم	ملک دکن
سمرقند	طول نود ونه درجه	عرض چهل درجه وپنج دقیقه	اقلیم پنجم	ملک توران
سوس	طول چهل وپنج درجه وسی دقیقه	عرض بیست ودو درجه	اقلیم دوم	ملک مغرب
سهرند	طول یکصد ویازده درجه وسی دقیقه	عرض بیست ونه درجه وسی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سیالکوٹ	طول یکصد وهشت درجه وسی وپنج دقیقه	عرض سی ودو درجه وچهار دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
سبوط	طول شصت ویک درجه وچهل وپنج دقیقه	عرض بیست وهفت درجه وده دقیقه	اقلیم سوم	ملک مصر
شیراز	طول هشتاد وهفت درجه	عرض بیست ونه درجه	اقلیم سوم	ملک فارس ایران
صنعا	طول هفتاد وهفت درجه وچهارده دقیقه	عرض چهارده درجه وسی دقیقه	اقلیم اول	ملک یمن
طائف	طول هفتاد وهشت درجه وبیست ودو دقیقه	عرض بیست ویک درجه وهیجده دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
طرطوس	طول هفتاد درجه وپانزده دقیقه	عرض سی وچهار درجه وده دقیقه	اقلیم سوم	ملک شام
طرابلس شام	طول شصت ونه درجه	عرض سی وهشت درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
طرابلس مغرب	طول چهل درجه	عرض سی ودو درجه وسی دقیقه	اقلیم سوم	ملک مغرب
طنجه	طول هیجده درجه	عرض سی وپنج درجه	اقلیم چهارم	ملک مغرب
طوس	طول نود ودو درجه	عرض سی وهفت درجه	اقلیم چهارم	ملک ایران وخراسان
عدن	طول هفتاد وپنج درجه	عرض ده درجه	اقلیم اول	ملک یمن
عقلان	طول شصت وشش درجه وسی دقیقه	عرض سی ودو درجه	اقلیم سوم	ملک شام
غزنه	طول یکصد وپنج درجه	عرض سی وسه درجه	اقلیم سوم	ملک بازستان
فاریاب	طول نود ونه درجه وسی وپنج دقیقه	عرض سی وشش درجه وچهل وپنج دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
فید	طول هفتاد وهشت درجه	عرض بیست وشش درجه	اقلیم دوم	ملک عرب
قبرس	طول شصت وشش درجه	عرض سی وشش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
قطیف	طول هفتاد وچهار درجه	عرض بیست وپنج درجه	اقلیم دوم	ملک عرب
قلزم	طول شصت وچهار درجه	عرض سی وچهار درجه ونه دقیقه	اقلیم سوم	ملک مصر
قندهار	طول یکصد وشش درجه	عرض بیست وهشت درجه وپنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
قنوج	طول یک صد وپانزده درجه وپانزده دقیقه	عرض بیست وشش درجه وپنجاه ونه دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
قیروان	طول چهل ویک درجه	عرض سی ویک درجه	اقلیم سوم	ملک مغرب

کابل	طول یک صد و پنج درجه و یازده دقیقه	عرض سی و چهار درجه و بست دقیقه	اقلیم چهارم	ملک هند
کانگڑا	طول یک صد و ده درجه و پنج دقیقه	عرض سی درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
کالپی	طول یکصد و پانزده درجه	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
گجرات	طول یکصد و هشت درجه و بست و هشت دقیقه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
کرانه	طول یک صد و سیزده درجه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند.
کشمیر	طول یکصد و هفت درجه و هشت دقیقه	عرض سی و سه درجه	اقلیم چهارم	ملک هند
کلکته		عرض بست و سه درجه	اقلیم چهارم	ملک هند
کوفه	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
گوالیر	طول یکصد و چهار درجه	عرض بست و سه درجه و پنجاه و شش دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
لاهور	طول یک صد و نه درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و یک درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
لکھنؤ	طول یک صد و شانزده درجه و سیزده دقیقه	عرض بست و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
لودهیا	طول یکصد و دو درجه و چهل دقیقه	عرض بست و نه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
مدینه	طول هفتاد و پنج درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و پنج درجه و هشت دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مداین	طول هشتاد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عرب
مدین	طول شصت و هفت درجه	عرض بیست و هشت درجه	اقلیم سوم	ملک عرب
مرعش	طول هفتاد و یک درجه و چهل دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
مرو	طول نود و چهار درجه و چهل دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
مصر	طول شصت و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
مکه	طول هفتاد و هفت درجه و دو دقیقه	عرض بست و یک درجه و چهل دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
منگیر	طول یکصد و بست درجه و یازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و شش دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
مندراس	×	عرض سیزده درجه	اقلیم سوم	ملک هند
موصل	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سی و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک عراق عرب
نهروان	طول هفتاد و نه درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
واسط	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
هرات	طول نود و چهار درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
هردوار	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه[51] و چهل دقیقه[52]*	اقلیم سوم	ملک هند
همدان	طول هشتاد و سه درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم	ملک عراق عجم
یمامه	طول هفتاد و هفت درجه	عرض بست و یک درجه	اقلیم دوم	ملک عرب

۵۱ درجه در اصطلاح علم هیئت و نجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد بدانکه فلک را چون دوازده حصه کنند هر حصه را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه نامند ۱۲ ام آزاد

۵۲* دقیقه پاره درجه است چون درجه را شصت پاره کنند و چون دقیقه را شصت جا قسمت کنند هر قسمت را ثانیه گویند ۱۲ م آزاد

نقشه کرهٔ زمین

هفت الوان . ف. کنایه از طعامهای گوناگون و رنگارنگ است و طعامی را نیز گویند که از آسمان بجهت عیسی علیه السلام نازل شده و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و ترّه بوده که سبزی خوردنی باشد - ر ه ف -

هفت امام . ف. امام اعظم ابوحنیفه امام شافعی و امام مالک و امام احمد ابن حنبل و امام ابویوسف و امام محمد و امام زفر رحمهم الله اجمعین - غ -

هفتان بالفتح . ف. نام قریه ایست از قرای اصفهان - ن -

هفت اندام . ف. رگ معروف که چون بگشایند از همه تن خون کشیده شود و آنرا نهر البدن خوانند و اکحل نامند - انوری گفته ؎ از نیک
آنکه مزاجش نکند فاسد خون × سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل × و نیز هفت اندام بمعنی هفت اعضا که گذشت - ن ر ف -

هفت اورنگ . ف. کنایه از هفت ستاره است که اکثر العرب بنات النعش خوانند و آن بصورت خرس است و بعربی دب گویند و از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج باشد و دب اکبر همان است بمعنی هفت تخت هم هست چه اورنگ تخت را میگویند و کنایه از هفت آسمان هم هست و بحذف همزه هم آمده است که هفتورنگ باشد - ر ف -

هفت آئنه . ف. کنایه از هفت کوکب باشد که سبعه سیاره باشد - ر ف -

هفت ایوان . ف. کنایه از هفت آسمان است - ر ف -

هفت بام بای ابجد بالف کشیده . ف. بمعنی هفت ایوان است که کنایه از هفت آسمان باشد - ر ف ه -

هفت بانو بانون بواو کشیده . ف. بمعنی هفت آئنه است که هفت کوکب باشد - ر ف -

هفت برادران . ف. کنایه از هفت ستاره است که بنات النعش است - ف -

هفت برگ . ف. برگ درختی است شیردار بقدر درخت سماق و بر دو سه رنگ است و بشیرازی آنرا هفت رو و بعربی مازریون و در قوت قریب به شبرم بدون تدبیر استعمال آنرا جائز ندانند و تدبیر آن در کتب طبی مرقوم شده - ن -

هفت بنا بکسر بای موحده و نون بالف کشیده . ف. کنایه از هفت آسمان باشد - ف -

هفت بنیان بضم موحده و سکون نون . ف. مثله -

هفت پدر بکسر بای فارسی . ف. بمعنی هفت بانوست که کنایه از سبعه سیاره باشد و هفت آسمان را نیز گفته اند چه آنها را آبای علوی میخوانند - ر ف -

هفت پرتریا . ف. کنایه از کوچکترین ستاره ایست که در ثریّا است - ر ف -

هفت پرده . ف. اشاره به پرده های چشم است و کنایه از هفت آسمان هم هست و هفت پرده ساز را نیز گویند - ر ف -

هفت پردهٔ ازرق . ف. کنایه از آسمان باشد - ر ف -

هفت پردهٔ چشم . ف. یعنی هفت طبقهٔ چشم و آن هفت طبقه ایست اول طبقهٔ ملتحمه که از همه بیرون است و مماس هوا است دوم طبقهٔ قرنیه سوم عنبیه و لون آن مختلف باشد و اشخاص - چهارم عنکبوتیه - پنجم شبکیه - ششم مشیمه - هفتم صلبیه - و مابین عنبیه و عنکبوتیه رطوبتی است که بیضی نام دارد و مابین عنکبوتیه و شبکیه دو رطوبت اند یکی جلیدی و دیگر زجاجی از کتب طبیه و بهار عجم نوشته شد -

هفت پرگار بفتح بای فارسی . ف. کنایه از هفت آسمان است - ر ف -

هفت پشت کسی بسگ آبی رساندن . ف. کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن مثلاً شخصی در تعریف شخصی یا چیزی از اغراق از حد برد گویند آقا بس کن هفت پشتش بسگ آبی رساندی - محمد سعید اشرف ؎ من کجا و اختلاط آن سگ کوکز شرف × با سگ کویش رساند هفت پشت خویش را × ب -

هفت پوست . ف. هفت بنیان است که کنایه از هفت آسمان باشد - ر ف -

هفت پیر بکسر بای فارسی . ف. اشاره بهفت استاد قرّاء قرآن است که نافع مدنی و ابن کثیر مکی و ابو عمرو بصری و ابن عامر شامی و عاصم کوفی و حمزهٔ کوفی و کسائی کوفی باشند - ر ف -

هفت پیکر بفتح بای فارسی . ف. کنایه از هفت آسمان و هفت کوکب سیاره باشد و نام کتابی هم هست مشهور - ر ف -

هفت تنان بفتح تای قرشت و نون بالف کشیده . ف. کنایه از اصحاب کهف است و آن یملیخا و مکشلینا و مشلینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطونش که راعی باشد و هفت اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشد گویند اینها سیصد و پنجاه و شش کس اند بر شش مرتبه سیصد از ایشان در یکمرتبه باشند و چهل در یکمرتبه و هفت در یکمرتبه و پنج در یکمرتبه و یکی در مرتبهٔ بالاتر از همه است و قطب همانست و قوام عالم از برکت وجود ایشان است - ر ف ه -

هفت جوش و هفجوش . ف. روی که از جمیع فلزات باهم آمیخته سازند محمد سعید اشرف ؎ چار آئینهٔ چار ارکان بدن × با نشتر هفجوش گردون چکند × حکیم زلالی ؎ ز اب تیغش که گل نار خلیل الله است × کوه هفجوش بود ریخته تر

از آهنگ - ب ر ف -

هفت چتر ابگون . ف. کنایه از سموات سبعه باشد که هفت آسمان است - ر ف ه -

هفت چراغ و هفت شمع . ف. هفت ستاره - لف -

هفت چشم چرخ . ف. کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره است - ر ه ف -

هفت چشم خراس . ف. مثله - ف ر -

هفت چشمهٔ بهشت . ف. کوثر و کافور و میم و سلسبیل × با تسنیم و معین و زنجبیل × ب

هفت چشمهٔ کمر . ف. کمربند مرصع بجواهر - از فرهنگ سکندرنامه -

هفت حجله مرادف هفت طبقه که بیاید سندش نیز می آید - ب -

هفت حال حای مهمله بالف کشیده . ف. بمعنی همیشه و دایم و علی الدوام و همه حال باشد - ر ف ك -

هفت حجلهٔ نور . ف. کنایه از هفت پردهٔ چشم است که گذشت - ر ف ه -

هفت حرف الی . ف. جیم و زای نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و ثای مثلثه و ظای نقطه دار باشد - ر ف -

هفت حرف آتشی . ف. الف و های هوز و طای حطی و میم و فای سعفص و شین قرشت و ذال نقطه دار - ر ف -

هفت حرف استعلا . ف. خای نقطه دار و صاد بی نقطه و ضاد نقطه دار و غین بی نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و ظای نقطه دار - ر ف -

هفت حرف خاکی . ف. دال بی نقطه و حای بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه و خای نقطه دار و غین نقطه دار - ر ف -

هفت حرف هوائی . ف. بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار - ر ف ه -

هفت حکایت . ف. کنایه از خواص هفت اندام است یعنی هر یک را چه خاصیت است و بچه کار می آیند و هفت حکایتی که دختران بجهت بهرام گور میگفتند و آن حکایتها را شیخ نظامی علیه الرحمه در خمسه بنظم آورده است - ر ف ه -

هفت خاتون . خای معجمه بالف کشیده . ف. کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره باشد - ر ه ف -

هفت خراس . ف. کنایه از هفت آسمان است که سموات سبعه باشد - ر ه ف -

هفت خروار کوس . ف. مثله - ر ف -

هفت خزینه . ف. کنایه از هفت عضو باطن آدمی زاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و نیز کنایه از آسمان است - ر ف -

هفت خضرا بفتح خا و کسر ضاد معجمه . ف. بمعنی هفت آسمان است - ر ف -

هفت خط . ف. کنایه از اقالیم سبعه و خطوط سبعه که در جام جمشید بوده بدین ترتیب است خط جور بفتح جیم تازی و آخر رای مهمله و این خط بر کنارهٔ جام بود بالای همه خطوط دوم خط بغداد که زیر خط جور است سوم خط بصره چهارم ازرق و این خط را خط سبز و خط سیاه و خط شب نیز گویند پنجم خط اشک و این خط اشک و خط خطیره نیز گویند ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه و این خط را خط مُزد هم خوانند - ب غ ر ف ه

هفت خلیفه . ف. کنایه از خلفای روح است که هفت عضو باطنی باشد و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده است و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه هم هست و کنایه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل باشد که اول آن صدر و دوم قلب و سوم شغاف چهارم فؤاد پنجم حبة القلوب و ششم سویدا و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر را نیز گفته اند که سجده گاه اند یعنی در وقت سجود باید که بزمین گذاشته شود و آن پیشانی و دو کف دست و دو زانو و هر دو سر انگشتان شصت پا باشد و سبعهٔ منحوسه را هم گفته اند که عطیط و غریم و سرموس و کلاب و ذوذاویه و لحیان و کبد باشد - ر ف ب -

هفت خم بضم خای معجمه . ف. هفت آسمان - ف -

هفتخوان . ف. عبارت از هفت منزل راهی که رستم از آن راه برای خلاص کیکاؤس که دیوان او را با اهالی قلعه مازندران قید کرده بودند بهفت روز رفته بود و در هر منزل آفتی پیش می آمد رستم آنرا دفع می کرد چنانچه در منزل اول رستم بخواب بود که شیری قصد رستم کرد رخش رستم آن شیر را کشت در منزل دوم اژدهائی پیدا شد آخر از دست رستم کشته شد در منزل سوم زن ساحره بفریب دادن رستم آمد آخر از دست رستم کشته شد در منزل چهارم اولاد نام دیوی با لشکر خود بجنگ آمد رستم او را قتل کرد اولاد بگریخت در منزل پنجم اولاد را گرفتار ساخت در منزل ششم ارژنگ نام دیو بجنگ آمد بعد از کشتی بسیار رستم سر او را از تن برکند در منزل هفتم بسیار دیوان را کشت و بید نام سردار دیوان را مطیع کرد بعد از آن با دیو سفید که سردار بسیار دیوان بود رستم کشتی کرده زیر ساخت و بخنجر سینهٔ او را چاک کرده کاؤس را از بند رها کرده و شاه مازندران را بعد از جنگ بسیار کشته مظفر و منصور بایران باز آمد محمد سعید اشرف ؎ گرد سفید موی جوزال اولین قدم × رستم اگر گذر کند از هفتخوان برف × غ ر ف ه -

هفت دادران . ف. یعنی هفت برادران

چه داد بلغت ما وراء النهر برادر را گویند. و آن کنایه از بنات النعش است که رب اکبر باشد - رفره.

هفت دانه . ف. آش عاشور را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند - رفره.

هفت دختر خضرا . ف. کنایه از سبعه سیاره است که هفت کوکب باشد - رفر.

هفت دُر بضم دال ابجد و سکون رای مهمله. ف. مثله و آنرا هفت دُرّ هم گویند - رفره.

هفت در هفت . ف. بمعنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد در هفت جا که دست و پا و چشم و ابرو و هر دو جانب رو که بعربی خدّین گویند و تمام رخساره که آنرا اسفیداب مالند و هم زرک پاشند و بدن است بکار برند - خاقانی ؎ شش بانوی سرگروه هر هفت × عالم بتو دید هفت در هفت × و هفت خاصیت را نیز گویند در هفت عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره هم هست در هفت فلک و هفت کوکب که عامل اند در هفت اقلیم و هفت کشور را نیز گویند در هفت زمین و هفت شهر در هفت دریا و عدد چهل و نه باشد چه هفت در هفت چهل و نه می شود - رفرب.

هفت دریا . ف. اول دریای اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ باشد و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از جزائر آن سراندیب است بر جای شرقی آن چین و بغربی آن یمن بشمالی هند و بجنوبی دریای محیط و طول این بحر هزار فرسنگ - دوم دریای عمان بجانب شرقی آن فارس و غربی آن قصبهٔ عمان و بهمین سبب آنرا بحر عمان گویند و بر شمال آن عراق و عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند و طول این دریا یکصد و هفتاد فرسنگ سوم دریای قلزم چه قلزم شهری است کوچک بر کنارهٔ دریا که دریا را بان نام خوانند و آنرا البحر الاحمر نیز گویند طولش برابر طول ربع مسکون و عرضش چهار صد و شصت فرسنگ چهارم دریای بربر و آن لجه ایست از بحر هند و جزیرهٔ قنبلو از بلاد فرنگ درین بحر است که درین عهد خلفای عباسیه مسلمانان فتح کردند و طول این بحر یک هزار و سه فرسنگ و عرضش متفاوت در بعضی محل دو سه فرسنگ نهایت پهنائیش دو صد و شصت فرسنگ پنجم دریای اوقیانوس که بلاد اقصای ملک مغرب بساحل این بحر منتهی می شود و جزائر خالدات درین بحر است و ابتدای این از خط استوا بجانب مغرب و چون این بحر بر شمالی و غربی رومیه و فرنگ است بحر ظلمات نیز خوانند در انجا نور آفتاب کمتر رسد بوقت نصف النهار مثل صبح صادق روشنی بود و باقی همه وقت شب طول این بحر یکهزار و سه صد و سی و شش فرسنگ ششم دریای قسطنطنیه که آنرا البحر روم نیز گویند طولش از بحر رقان که شعبهٔ بحر محیط است تا القلیجه سکندریه یکهزار و سه صد فرسنگ و عرضش سکندریه تا دیار فرنگ دو صد و شش فرسنگ هفتم دریای اسود که آنرا البحر ازاق نیز گویند چه ازاق موضعی است بر ساحلش و بر جانب شرقی آن طابان است و آن حد ملک چنگیز خان است که بدشت قبچاق مشهور است و طول این دریا یکهزار و سه صد میل و از کعب الاحبار رضی الله عنه روایت است که حق تعالی هفت بحر بدین تفصیل آفریده اول بحر محیط که آنرا نبطش نام باشد دوم بحر قیس سوم بحر اصم چهارم بحر مظلم پنجم مرماس ششم بحر ساکن هفتم بحر باکی ازین بحرها هر یک بر دیگری محیط است کما قال الله تعالی وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ - از تذکرهٔ مرآة الخیال مرقوم شده و در برهان نوشته که هفت دریا اینست اول دریای چین دوم دریای مغرب سوم دریای روم چهارم بحر نبطش پنجم بحر طبریه ششم بحر جرجان هفتم بحر خوارزم - غ.

هفت دُکان . ف. کنایه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد - رفر.

هفت دَور . ف. کنایه از هفت دوریست که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی سبعه سیاره دارند و چون هزار سال تمام شود دور ستارهٔ دیگر گردد و از زحل گرفته بترتیب و حالا دور قمر است و بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است که مجموع چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد - رفر.

هفت دوزخ . ف. گویند که دوزخ یکی است اگر طبقات هفت دارد و اسامی هفت طبقات که هر یکی دوزخ مشهور است الیست بلاقید ترتیب یکی سقر دوم سعیر سوم لظی چهارم حطمه پنجم جحیم ششم جهنم هفتم هاویه صاحب لطائف معنوی نوشته که هاویه از همه اسفل است - غ.

هفت دَه بفتح دال ابجد و سکون های هوز. ف. بمعنی آراسته و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد و بکسر دال ابجد کنایه از هفت آسمان و هفت اقلیم هم هست - رفر.

هفت راه برای مهمله بروزن الحمد گاه. ف. بمعنی هفت طبقه که بباید - رفرب.

هفت رخشان . ف. کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره است - رفر.

هفت رَصَد بفتح را و صاد و سکون دال هر سه بی نقطه. ف. کنایه از هفت اقلیم است - رفر.

هفت رقعهٔ اَدکَن بفتح همزه و سکون دال و فتح کاف. ف. کنایه از هفت طبقهٔ زمین است - رفر.

هفت رنگ . ف. اول آن سیاه است و بزحل تعلق دارد دوم غبرای که رنگ

خاک است بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر و نام گلی است در هندوستان و آن هفت رنگ دارد و هر چیز منقش را نیز گویند و هر هفت و آرایش زنان را هم گفته اند و هفت رنگ بمعنی آرائش هم آمده - از فرهنگ سکندرنامه - رفر.

هفت رَنگی . ف. مکار و محیل - فرن.

هفت زرده بفتح زای نقطه دار بر وزن سبز چرده . ف. نرگس صد برگ را گویند و بعربی عبهر مضاعف خوانند - رفر.

هفت زمین . ف. کنایه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد - رفر.

هفت سُبع بضم سین مهمله بر وزن ربع . ف. مراد از هفت حصهٔ قرآن مجید که آنرا هفت منزل گویند بجهت آنکه قاریان سلف در یک هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده اند چنانکه تعین سورهای بحروف فمی بشوق کرده اند و ترتیبش اینست اول روز از سورهٔ فاتحه شروع کنند - دوم روز از سورهٔ مائده سوم روز از سورهٔ یونس - چهارم روز از سورهٔ بنی اسرائیل - پنجم روز از سورهٔ شعرا - ششم روز از سورهٔ والصافات هفتم روز از سورهٔ قاف - و نزد بعضی بلحاظ معنی کلام الله هفت قسم است - اول وعده دوم وعید سوم وعظ چهارم قصص پنجم امر ششم نهی هفتم ادعیه از شروح ثقات - غ.

هفت سقف . ف. کنایه از هفت آسمان است - رفر.

هفت سلام سَلَامٌ قَوْلًا مِّن رَّبٍّ رَّحِيمٍ - سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ - سَلَامٌ عَلَىٰ نُوحٍ فِي الْعَالَمِينَ - سَلَامٌ عَلَىٰ مُوسَىٰ وَهَارُونَ - سَلَامٌ عَلَىٰ إِلْ يَاسِينَ - سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ - سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ - ر.

هفت سُلطان . ف. کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره باشد و سلطان خراسان علیه السلام و سلطان ابراهیم ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی را هم گفته اند - رفر.

هفت شادروان اَدکن . ف. بمعنی هفت رقعهٔ ادکن است که کنایه از هفت طبقهٔ زمین باشد - افر.

هفت شمع بفتح شین نقطه دار. ف. بمعنی هفت سلطان است که کنایه از هفت کوکب باشد - رفر.

هفت شهر طلسم نمرود . ف. طلسم آب طلسم حوض طبل آینه بت منادی بر مناره بروی آب رفتن درخت سایه گستر - رفر.

هفت طارم بفتح رای مهمله. ف. کنایه از هفت آسمان است - رفر.

هفت طبق . ف. کنایه از طبقات آسمان و هفت طبقهٔ زمین باشد - رفر.

هفت طبقه . ف. مثل هفت پرده و آن ملتحمه - قرنیه - عنبیه - عنکبوتیه - شبکیه - جلیدیه - صلبیه است - افضل الدین خاقانی ؎ بهشت بی تو بهشت اندرین سه عرقهٔ مغز × بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب × نعتخان عالی ؎ مراکه جام چو نرگس شدست و چشم و چراغ × چو نور دیده شرابم به پردهٔ عنبی است × ب.

هفت طفل جان شکر . ف. بمعنی هفت شمع است که کنایه از سبعه سیاره باشد - رفر.

هفت عَلف خانه . ف. کنایه از هفت اقلیم و هفت کشور باشد - رفر.

هفت فرش . ف. بمعنی هفت طبقهٔ زمین باشد و کنایه از هفت اقلیم نیز هست - رفره.

هفت فرشتهٔ ایام هفته . ف. آذربائیل - جبدبائیل - شمائیل - رفائیل - تمائیل - جبرائیل - عزرائیل - رفر.

هفت فِعل قُلوب . ف. حسبت ظننت خلت - علمت - رأیت وجدت زعمت - ر.

هفتق بجعفر. ع. هفته معرب است - افر.

هفت قُرّاء بضم قاف و تشدید را. ف. اول نافع - دوم ابوعمرو سوم ابن عامر چهارم عاصم پنجم حمزه - ششم کسائی - هفتم عبدالله ابن کثیر - غ.

هفت قِرأت . ف. قرأت اول از نافع مدنی است - قرأت دوم از عبدالله ابن کثیر مکی قرأت سوم از ابوعمرو بصری - قرأت چهارم از ابن عامر شامی - قرأت پنجم از عاصم کوفی - قرأت ششم از حمزه کوفی - قرأت هفتم از علی کوفی ملقب بکسائی - غ.

هفت قلعهٔ خیبر . ف. کتیبه - ناعم - شق - قموص - نطاة - طیح - سلالم - ر.

هفت قِلعهٔ مِینا . ف. کنایه از آسمان است - رفره.

هفت قلم . ف. گویند از هفت خط معروف و آن ثلث - محقق - توقیع - ریحان - رقاع - نسخ - تعلیق است - رغ فرب.

هفتک بر وزن چشمک . ف. فارسیان یک ربع کلام الله را خوانند - رفر.

هفت کار بر وزن بختیار. ف. چیزی را گویند که در آن هفت رنگ یافته شده باشد - رفره.

هفت کُحلی بضم کاف و سکون حای بی نقطه. ف. بمعنی هفت فلک باشد - رفره.

هفت کُره بضم کاف و فتح رای بی نقطه. ف. هفت آسمان را گویند - رفر.

هفت کِشور . ف. عبارت از هفت ملک که محل سلطنت کلان هستند ظاهرا آن چین و ترکستان و هند و توران و ایران و روم و شام و بعضی بجای ترکستان فرنگ را شمار کنند و بهتر آنست که هفت کشور مراد از هفت اقلیم باشد که حکما هفت حصه

ربع مسکون را قرار داده اند ـ غ فر ـ

هفت کوه . ف . اول کوه قاف در کتاب معجم البلدان مسطور است که کوه قاف بگرد عالم برآمده است بلندی او قریب بفلک رسیده جرمش از زمرد است وکبودی هوا از عکس لون اوست دوم کوه دماوند و بلندیش مقدار صد جریب سوم کوه سراندیب ونقش قدم آدم علیه السلام دران کوه است از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند و در عجایب المخلوقات آورده که بران نقش قدم هر روز باران می بارد ـ چهارم کوه گلستان در نواحی طوس واقع است و طول این بسیار نوشته اند ـ پنجم کوه دربند و آن کوهی بلند است از بلاد مغرب تخمینا هزار فرسنگ ششم کوه لزکیان و آن جبل فتق نیز گویند و این کوه گشاده شده است از ساحل بحر خضر نزدیک دربند بجانب جنوب و این کوه وسعت عظیم دارد ـ هفتم کوه چین این کوه از حد و د چین می آید و می کشد بجانب مغرب تا حدود فرغانه و کیش و سمرقند و متصل می شود بغرجستان و جبال و می پیوندد بکوه بلخ و غور و غزنین و بسرزمین کابل و افغانستان درآید و در نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد و شاخی ازان تا حد و بسطام و دامغان رسد و بکوه قارن پیوندد و متصل می شود بجبال مورنگ و آشام و سلهٹ و بملک بنگاله و اڑیسه رسد و نادون و کمایون و سری نگر و الموڑه و بهرنٹ و نیپال داخل همین کوه است و این کوه عظیم ترین کوهها است بعد کوه قاف و دربند آنرا کوه سوالک خوانند و سوای اینها دو کوه دیگر نوشته اند یکی جبل النور دوم جبل قمر از تذکرهٔ مرآة الخیال نوشته شد ـ غ ـ

هفتگاه بکاف فارسی بروزن تختگاه . ف . کنایه از هفت فلک و هفت کشور باشد ـ رفغ ـ

هفت گِره بکسر کاف فارسی و رای قرشت . ف . هفت آسمان و هفت کوکب و هفت کشور را گفته اند ـ ره فر ـ

هفت گنبد . ف . هفت آسمان را گویند و هفت گنبد بهرام گور را نیز گویند و بهفت منظر شهرت دارد ـ رفر ـ

هفت گنج . ف . گنجهای خسرو پرویز و بعضی هشت گنج گفته اند . بدین ترتیب گنج عروس گنج باد آورد و گنج باد آور نیز گویند ـ گنج ابید ـ گنج افراسیاب گنج سوخته ـ گنج خضرا ـ گنج شادآورد بشین معجمه ـ گنج بار بموحده و رای مهمله محمد قلی سلیم ؎
عجب جمعیتی از بوی زلف او بدست آمد ٭ پریشانی دگر زین گنج باد آور نمی بینم ٭ ب ـ

هفت گنجینه . ف . ظاهرا سلاطین ایران هفت گنجینه میداشته اند چنانچه هفت گنج پرویز شهرت دارد و نیز کنایه از زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج ـ خواجه نظامی ؎ در هفت گنجینه را باز کرد ٭ برسم کیان خلعتی ساز کرد ٭ خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که ظاهرا رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه میداشتند یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد و آن هفت اینست اول نقود دوم جواهر سوم البسه چهارم حیوانات ـ پنجم اطعمه ششم اراضی هفتم باغات ـ ب رغ فر ـ

هفت گیسو دار . ف . ازجمله چهل و هشت صور فلکی هفت صورت را گیسو دار گویند و آن عوا و ذات الکرسی و حامل رأس الغول و ممسک الاعنه ـ و مرأة المسلسله و جبار که آنرا جوزا نیز گویند و سنبله باشد ـ غ رفر ـ

هفت لای چشم . ف . بهفت پردهٔ چشم چه لفظ لا بفارسی بمعنی تو است ـ غ ـ

هفت مجمره . ف . کنایه از هفت آسمان باشد ـ رفره ـ

هفت محراب فلک . ف . کنایه از سبعه سیاره است که هفت کوکب باشد ـ رفر ـ

هفت محیط . ف . کنایه از هفت فلک است و هفت دریا را نیز گویند که دریای چین و دریای مغرب و دریای روم و بحر نیطس و بحر طبریه ـ و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد ـ رفر ـ

هفت مردان . ف . عبارت از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خلفای اربعه و حسنین و بعضی نوشته که اشارت از اقطاب و اوتاد و نقبا و نجبا و ابدال و غوث و اخیار ـ و بعضی گویند که مراد ازین اصحاب کهف اند که هفت مرد هستند و یک سگ که در هفت تنان گذشت ـ رفغ لث ـ

هفت مشعله . ف . کنایه از سبعه سیاره است که هفت کوکب باشد ـ رفر ـ

هفتم کشور . ف . اقلیم هفتم که هندوستان باشد ـ فرا ـ

هفت ملت . ف . صاحب مصطلحات آورده که انچه از ناظم علی مسموع شد اصل هفتاد و دو ملت هفت است و دیگر ملل منشعبات آن چنانچه از شرح عقائد النسفی هم ظاهر میگردد ـ ملا نظیری نیشاپوری ؎ کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامی است ٭ بخوان تا جزو آدمیت دهستانش راحرف شیخ ؎ کتابی هفت ملت مانده بر طاق فراموشی ٭ مرا سی پارهٔ دل بسکه نیکو فال می باشد ٭ طاهر وحید ؎ دیده ام صدره کتاب هفت ملت را وحید ٭ جزو بی شیرازه بود دفتر آداب را ٭ و صاحب مصطلحات در رسالهٔ احقاق حق نوشته که انچه از علما تحقیق شده اصل هفتاد و دو ملت است ـ جبری ـ قدری ـ مشبه منزه ـ سنی ـ شیعی ـ خارجی ـ و ملل باقی منشعبات آن ـ ب ـ

هفت ملل . ف . سنجر کاشی در مدح حسین قلیچ ؎ رشحه از معرفتش ترجمهٔ چار کتاب ٭ برخی از معدلتش ضابطهٔ هفت ملل ٭ ب ـ

هفت مندل . ف . بادال ابجد

بروزن هفت منظر . ف . کنایه از هفت آسمان است ـ رفر ـ

هفت منزل . ف . کنایه از سبع سموات است که هفت آسمان باشد . و هفت منزل نیز هفت وادی را گویند که خواجه فریدالدین عطار در منطق الطیر بیان کرده است اول وادی طلب دوم وادی عشق ـ سوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و فنا و هفت فلک را هیچ سالکی هفت منزل نگفته است ـ رفرلث ـ

هفت مهرهٔ زرین . ف . بمعنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب است ـ رفر ـ

هفت میوه . ف . عبارت از کشمش و طالقی و انجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خشک ـ و خرمای خشک ـ و آلوبخارا باشد ـ میرزا ملک مشرقی ؎ چندین دل شکسته ز سوء المزاج غم ٭ بیمار هفت میوهٔ این سبز خارم است ٭ ب رفر ـ

هفت نژاد فلک . ف . بمعنی هفت مشعله باشد که کنایه از سبعه سیاره است ـ رفر ـ

هفت نطع بفتح نون و سکون طای مهمله و عین بی نقطه . ف . کنایه از هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم باشد ـ رفره ـ

هفت نقطه . ف . کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره باشد و زیور و آرایش را نیز گویند ـ رفره ـ

هفت نوبتی چرخ . ف . کنایه از سبعه سیاره باشد ـ رفر ـ

هفت نه . ف . آرایش و زیور و اسباب عروسی و نه ده نیز گویند و می تواند که هفت و نه مراد از تارهای ساز باشد چه بربط و مثل آن هفت تار می بندند از شرح قران السعدین و در بهار عجم هفت و نه کنایه از زیب و زینت و بدین معنی هفت نیز آمده و این اغلب که مخفف هر هفت باشد میرزا طاهر وحید ؎ سحرگه کابن عروس هفت پرده ٭ برون آمد بناز از پشت پرده ٭ عمید ؎ عروس دولت تو باد هفت و نه کرده ٭ ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون ٭ میر خسرو ؎ هفت و نه این صنم عشوه باز ٭ طفل فریب آمد و برنا نواز ٭ ب ـ

هفت نیخایه . ف . کنایه از هفت آسمان است ـ رفر ـ

هفت واد واو بالف کشیده و بدال ابجد زده . ف . علم شخصی بوده که هفت پسر داشت که واد بمعنی پسر هم است ـ رفره ـ

هفت والای خضرا . ف . بمعنی هفت ونیخایه که کنایه از هفت آسمان باشد ـ ره ـ

هفت وجوه صرف . ف . صحیح است و مثال است و مضاعف لفیف و ناقص و مهموز و اجوف ٭ رفر ـ

هفتورنگ . ف . مخفف هفت اورنگ است یعنی هفت تخت و هفت ستاره را نیز گویند که بعربی بنات النعش خوانند ـ رفر ـ

هفت و شش . ف . کنایه از هفت کوکب باشد که قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل ٭ و از شش جهت که تحت و فوق است و یمین و یسار و پس و پیش ـ رفر ـ

هفت و شش در تنگ . ف . یعنی هفت کشور و شش جهات در شکنجه اند ـ لث ـ

هفت و نه . ف . کنایه از زیب و زینت و بدین معنی هفت نیز آمده و این اغلب که مخفف هر هفت باشد سندش مع معانی دیگر در لفظ هفت نه بلا واو عطف گذشت ـ غ رفر ـ

هفت و هشت . ف . کنایه از گفتار خصومت آمیز و حشت انگیز لیکن محمد قلی سلیم ؎ آسمان بود شکست صف ابدال عشق ٭ یک ناوک از نگاه تو و هفت و هشت ما ٭ از این معنی ابا میکند ـ رفر ـ

هفته بالفتح . ف . معروف است و ناقلم حکم بود از بناهای شاپور ذوالاکتاف که محبس اعراب و اسرای آنها بوده کسی را خاصه از عرب دران راه نمی داده اند گویند آثار سور آن تا شش صد سال بیش ازین دیده می شده و نیز هفته بمعنی کسی که از بسیار راه رفتن مانده شود ـ ن رفغ ـ

هفت هزاری . ف . منصبی است معروف ـ فر ـ

هفت هیکل . ف . کنایه از هفت آسمان و هفت زمین باشد و تعویذ و بازوبندها را نیز گویند ـ و نیز هفت هیکل هفت دعا است که در هر روز هفته یک دعا ازان خوانند که موجب امن و سلامت باشد و هفت قفل مثله ـ رفغ لث ـ

هفدانه بفتح و دال مهمله بالف کشیده . ف . بمعنی هفت دانه که گذشت ـ ره فر ـ

هفو بالفتح و واو در آخر ع . گرسنه شدن و هُفو بضمتین و تشدید واو دویدن چیزی و پریدن مرغ ـ از منتخب ـ

هفوة بفتح اول و ثالث ع . لغزش و شتافتن و شکوخیدن و بال زدن مرغ و پریدن و جنبیدن وی ـ افر ـ

هفوش بروزن مهوش . ف . نوعی از طعام و خوردنی باشد و آنچنان است که برنج نیم کرده میکوبند و بر پارچه می بندند و در ظرفیکه ته آن سوراخ داشته باشد می آویزند و سر آن ظرف را محکم می سازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصلهٔ ظرف و دیگ را محکم می سازند و آتش در زیر دیگ روشن میکنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود ـ رفرف

هفهاف بالفتح . ف . بال مرغ سبک در پریدن و پیراهن تنک شفاف و لاغر و باریک شکم و لشنه - افر -

هفه رفه بفتح اول و ثانی و رای قرشت و فا . ف . بمعنی هرهفت باشد و بمعنی زیب و زینت هم آمده است - رفر -

هفهف بفتح هردو ها . ف . بانگ سگ را گویند و آنرا عوعو نیز خوانند - مولوی گفته ع . مه فشاند نور و سگ عوعو کند . × برهان گفته هفت بمعنی کارگاه جولاه و نشانه جولاه آمده است - ن -

هفهفة بفتح اول و ثالث و رابع ع . باریک شکم و لاغر میان و نازک تن گردیدن چندانکه بشاخ درخت ماند - افر -

هفیتة حرف چهارم تای قرشت کسفینة ع . گروه مردم سختی دیده و رنج غربت کشیده یا بقحط رسیده - افر -

هفیف کامیر ع . درخشیدن و سبک گردیدن و شتاب رفتن - افر -

هقاع بعین مهمله در آخر کغراب ع . غفلت و فراموشی از اندوه یا از بیماری - رفر -

هقالس بالفتح و کسر لام و سکون سین مهمله ع . جمع هقلّس کعملّس که بیاید - افر -

هقب بالفتح ع . فراخی و هِقَبّ کعنب کلمه ایست که اسپ را بدان زجر کنند و هِقَبّ کهجف فراخ گلو و سطبر و دراز شتر مرغ و جز آن افر -

هقبقب کفرجل ع . درشت استوار و توانا - افر

هقرة بضم اول و فتح رای مهمله ع . دردی است گوسفند را - افر -

هقز بالفتح و زای معجمه و نیز بکسر اول ع . نوعی از جامه باشد پشمین سرخ یا سپید و گاهی ابریشم دران آمیزند - افر -

هقط محرکة و سکون طای حطی ع . شتاب رفتن لغة یمانیة و بکسر قاف مبنیة علی السکون کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند - افر -

هقع بالفتح و عین مهمله ع . داغ کردن و هَقِع کلتف آزمند و حریص - افر -

هقعة بفتح اول و ثالث ع . دایره پیش سینه اسپ یا جای پاشنه سوار یکره یا نقطه سپید در پهلوی چپ آن و منزلی است ماه را و آن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک بیکدیگر همچو دیگ پایه که مع فجر طلوع گردد و گرمی افزاید و هَقَعة کفرحة شتر ماده که خود را پیش گشن اندازد از غایت آرزو خواهانی و هقعه کهمزة مرد بسیار تکیه کننده و بپهلوی چسپنده میان قوم - افر -

هقف محرکة ع . کمی اشتهای خواهش طعام - افر -

هقق بضمتین ع . بسیار گایندگان افر

هقل بالکسر ع . شتر مرغ جوانه سال و دراز و گول و نادان در کار - و هَقِل کلتف گرسنه - افر -

هقلّس کعملّس ع . مرد زشت خوی و گرگ و روباه هقالس جمع - افر -

هقم محرکة ع . سخت گرسنه گردیدن و هَقِم کلتف مرد سخت گرسنه و هَقِمّ کعلف مرد بسیار خوار و دریا - افر -

هقو بالفتح و واو در آخر ع . بیهوده گفتن و دهن یاوه درائیدن و بیهودگی فراگرفتن کسی را افر

هقوّر محرکة و فتح واو مشدد ع . دراز گنده اندام و گول - افر -

هقوع بضمتین و غین معجمه در آخر ع . سست شدن از گرسنگی یا از بیماری - افر -

هقوق کصبور ع . بسیار گاینده افر

هقهاق بالفتح ع . جست و شتابی کننده در امور - افر -

هقهقة بفتح اول و ثالث و رابع ع . بر فتار سخت رفتن و عطیه اندک آوردن میان قوم - افر -

هکّ بالفتح و تشدید کاف تازی ع . مرد تباه خرد هَکَکه محرکة و اهکاک جمع . و باران سخت . و نیز هکّ بشمشیر زدن و دریافتن کسی را کنی و تیز دادن و پیخال انداختن مرغ و شتر مرغ و سائیدن چیزی را و برآوردن شیر را و چیره شدن بر کسی و لاغر کردن و سخت گائیدن و بسیار گائیدن و بیابی زدن و فرو دویدن چاه و سرگین انداختن شوات هکیک کامیر مثله - افر -

هکارس بالفتح و کسر رای مهمله و سکون سین بی نقطه ع . غوکان - افر -

هکاع بعین مهمله کغراب ع . سرفه و خوابی که بعد ماندگی آید و خواهانی جماع از پنجا هکاعی لقب مردیست - افر -

هکب بالفتح و بالتحریک ع . فسوس کردن - افو -

هکچه بضم اول و فتح جیم فارسی . ف . بمعنی جستن گلو که بعربی فواق گویند . و بپارسی هکک نیز نامند . و این حالت از امتلا و پری معده روی دهد چنانکه انوری گفته ؎ کرمت آزرا که فاقه زده است × ز امتلا اندر افگند بفواق × یوسفی طبیب گفته ؎ از امتلی اگر هکچه گردد یارش × باید که کنی مقئی درکارش × خسرو دهلوی در معنی هکک گفته ؎ ز آب سنان بسینه دشمن فرو نشاند × چون ز امتلای خون دل او را هکک بود × چه گاهی از خوردن آب فرو نشیند - ن رفره -

هکذا بفتح ها که در تلفظ بعد آن الف است و فتح کاف و فتح ذال معجمه ع . بمعنی همچنین ع فره -

هکر بالفتح و رای مهمله در آخر ع . شگفت داشتن یا سخت ترین شگفت داشتن و بکسر و بحرک و گرفتن بینی کسی را و یا سخت شدن خواب بحرک و هَکِر کلتف غنوده و خواب آلو و هُکُر کنایس مثله و نیک شگفت دارنده - افر -

هکری بضم اول و کسر ثالث . ف . دمیره را گویند و آن زراعتی است که بآب باران حاصل شود - ن رفر -

هکع محرکة و سکون عین مهمله ع . ناشکیبا گشتن و فروتنی نمودن - افر -

هکعة کفرحة ع . ناقه فروهشته از شدت آزمندی گشن و هُکَعة کهمزة گول - افر -

هکف محرکة ع . شتابی کردن در رفتن یا در دویدن - افر -

هکک بضم اول بروزن نفک . ف . بمعنی هکچه است که جستن گلو باشد و بعربی فواق خوانند و بکسر اول هم بمعنی فواق و هم چیزی را گویند مانند کجاوه - رفر -

هککة محرکة ع . جمع هکّ بالفتح بمعنی مرد تباه خرد - افر -

هکل بضم اول و فتح ثانی و سکون لام . ف . سماروغ را گویند و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و زیر خمهای آب و شراب و سرکه و مانند آن روید گویند هرکه آنرا در محل جنابت و ناپاکی خورد نسل وی منقطع گردد یعنی اولاد از زنانش نشود و آنرا بعربی بنات الرعد خوانند بکسر بای ابجد رفر

هکلّس بسین مهمله کعملّس ع . درشت استوار - افر -

هکِم کلتف ع . مرد بدو بیباکانه در کار بی فائده در آینده - افر -

هکوع بضمتین و عین مهمله ع . آرمیدن گاو زیر درخت و جای گرفتن و فرود آمدن بقوم بعد شام و نگونسار افتادن بر زمین و سرخیدن شتر و فروهشتن شب تاریکی خود را و باز شکسته شدن استخوان بعد درستگی - افر -

هکوک کصبور ع . مرد شوخ بی باک شتاب زده و هَکَوَّک محرکة مشدّدة الواو جای درشت سخت و جای آسان نرم از اضداد است و فربه و مرد شوخ چشم بیباک شتاب زده - افر -

هکوی بضم اول و واو مکسوره ع . سرگشته و تردد در نسخه سروری بفتح ها و ضم کاف بمعنی تردد آورده و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی شراب نیز گفته اند و بمعنی خربزه نارسیده نیز آورده اند - ن رفر -

هکه بضم اول و تشدید فتح ثانی . ف . بمعنی هکک است که جستن گلو و فواق باشد - رفر -

هکهاک بالفتح ع . بسیار گاینده - رفر -

هکهک بضم هردو ها و سکون هردو کاف . ف . آواز گریه که در گلو باشد . خسرو دهلوی گفته ؎ صوفی قرابه از می هکهک گریه کشاد × گریه خون او در سجده جای او ببین - ن رفر -

هکهکة کدحرجة ع . بسیار گائیدن - افر -

هکیک کامیر ع . سائیده و مخنث - افر -

هگرز بالفتح و کسر کاف فارسی و سکون رای و زای منقوطه . ف . یعنی هرگز و همانا این قلب هرگز است و در بدخشان مستعمل است - چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ ناید هگرز زین یله کوباره × جز در دو رنج عاقل بیچاره × هم او گفته ؎ مایه هردو آب و خاک ولیکن × ملعون نبود هگرز همبر میمون × هم او گفته ؎ زنده باب خدای خواهی گشتن × تو نه بجیحون بمرده به جیحون × مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی × خلق نمردی هگرز بر لب جیحون × کی کر دهین کار جز بهین کس × حلاج نباید هگرز دیبا × ن -

هل بالضم . ف . بمعنی لبل و آغوش آمده . مولوی گفته ؎ ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل × خورشید را درکش بهل ای شهسوار هل اتی و بالکسر مخفف هلیل یعنی الاچی و بمعنی بگذار و برین قیاس هلد یعنی بگذارد مولوی گفته ع تا عناصر بگذرد گر را و اهلد × و هیل یعنی بگذار . اوحدی گفته ؎ نگاه داشتن چون اوحدی تا چند × بهل بهل که برین خاکستان بچکد × و برین قیاس نهلد یعنی نگذارد . مولوی گفته ؎ یارم مرا می نهلد تا که بخارم سر خود × هیکل یارم که مرا میفشرد در بر خود × و هلیدن بمعنی گذاشتن و مصدر رهت و گنجاره که آن نخاله کنجد و سرشف روغن گرفته باشد - ن رفره -

هل بالفتح ع . حرفی است جهت استفهام بمنزله ام و بل بمعنی آیا چنین باشد . و هلّ بالفتح و تشدید لام تنگ و نرم از موی و جامه و غیر هلّ برآمدن هلال و ظاهر شدن هلال ماه و شادمان گردیدن و بانگ کردن از شادی و سخت ریزان شدن باران - افر غ -

هلا بتخفیف ع . کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند . و اسپ ماده گان را تسکین دهند در وقت ضراب و کلمه ایست جهت استعجاب و وزن غلانید و هلّا بالفتح و تشدید ثانی کلمه ایست جهت تخصیص مرکب از هل و لا یقال هلّا قلت یعنی چرا نگفتی - افرغ -

هلا بالفتح . ف . کلمه تنبیه است که بدان آگهی و تاکید نمایند - فردوسی گفته ؎ هلا زود بشتاب کامد سیاه × زایران و برما گرفتند راه × هم او گفته ع . هلا تیغ و گوپال ابار کشید × ن رفر -

هلاب بیای موحده در آخر کغراب ع . باد سرد با باران هَلَابة مثله و سال بسیار باران و نیز هلاب چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یا در شدت سرما و روز باد و باران ناک - افر -

هلابج بجیم در آخر کعلابط ع . شیر دوغ ناک . افر

هلابع بعین مهمله کعلابط ع . ناکس تنها در خبیث و آزمند خوردن و گرگ و نام مردی - افر -

هلاتة کثمامة ع . آب شسته بره و بزغاله نوزاد سیاه - افر -

هُلاث بثای مثلثه کغراب ع۔ فرو هشتگی که بمردم عارض شود ۔ افر۔

هُلاَس بسین مهمله کغراب ع۔ بیماری سل ۔ افر۔

هَلاشَم بالفتح و فتح شین معجمه ۔ ف۔ مقلوب لی آشَم است چنانکه بگرز مقلوب هرگز و بمعنی زشت و زبون آمده ۔ انوری گفته ؎ منطقی نه سخت نیکو خطی ازین میانه ٭ شعری نه نیک عالی شعری ازین بلاشم ٭ و صاحب رشیدی بفتح ها و شین آورده پس گفته لهاشم بضم شین بوده و این معنی با قافیه شعر انوری نامناسب است ۔ بفتح صحیح است و این است بیت انوری ؎ جائے که می نشینم بیکار می بناشم ٭ یا خطکی نویسم یا شعرکی تراشم ٭ و آن بیت گذشته بعد ازین بیت است ۔

هَلاک کسحاب ع۔ نیستی و نیست شدن و مردن از منتهی الارب و در بهار عجم هلاک و هلاکت بالفتح تلف کردن و تلف شدن و فارسیان بمعنی قتل کردن و کشتن استعمال نمایند و بمعنی قتیل و کشته و مشتاق و آرزومند مجاز است میر نجات ؎ گاهے ز لطف باز تغافل کن از عتاب ٭ تا چند میکشی تو نجات هلاک را ٭ و بالفظ بر آوردن و شدن و کردن مستعمل ۔ خواجه نظامی ؎ چو نیز و دستی بتقدیر پاک ٭ بموری نمارست بر آری هلاک ٭ شیخ شیراز ؎ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ٭ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭ خواجه نظامی ؎ در آمد یکے سیل از ایران زمین ٭ که نه چین گذارد نه خاقان چین ٭ نگر گفش زمین را ثریا کند ٭ هلاک نهنگان دریا کند ٭ اوحد الدین انوری ؎ گه ذلیل کند قوم فیل را از طیر ٭ گهے هلاکت نمرود را گمارد بق ٭ میرزا صالح منشی برادر زاده اسکندر بیگ مؤلف تاریخ عالم آرا ؎ نخواهم آن تبسم را که هر کس آرزو دارد ٭ هلاک چین ابرویم اگر مخصوص ما باشد ٭ در عربی که بنای ثلاثیه آن بر حیا و ما است آورده ۔ اسیری تاجی نور بخشی ؎ رهزنے چون نام خود رهبر کند ٭ عامیان را در هلاکت افگند ٭ خواجه آصفی ؎ صور نگران هلاکم از آن سیمتن جدا ٭ سازید صورتے که نباشد ز من جدا ٭ و هُلاّک کرمان جمع هالک بمعنے مرده و نیست شونده و نیز هُلاّک آنانکه نوبت بیش مردمان آیند بطلب احسان و معروف ایشان و جویندگان آب و علف که راه گم کرده باشند و نیز هَلاک کسحاب از سنگ گردیدن و افتادن و گم شدن ۔ افر۔

هَلاک بَر دَر نِهادن ۔ ف۔ کنایه از جدا کردن ۔ آز فرهنگ سکندرنامه۔

هُلاکو بضم اول ۔ ت۔ در اصل هولاکو خان است بن تولی خان بن چنگیز خان و آن پادشاهی بود نهایت ظالم که در سن ششصد و پنجاه و شش بغداد و دیگر امصار را قتل نمود از نفائس الفنون و غیاث اللغات۔

هِلال کتاب ع۔ ماه نو یا ماه دو شبه تا شب سوم یا تا شب هفتم ۔ ماه دو شب آخر ماه یعنی بیست و ششم و بیست و هفتم و در شبهای دیگر قمر نامندش و آبرو ۔ انگشت ۔ پشت ۔ جام ۔ داس ۔ ساغر ۔ قلم ۔ کاسه ۔ کشتی ۔ ماهی ۔ ناخن ۔ ناخنه از تشبیهات اوست ۔ میر خسرو ؎ ابروی مه تا سحر چشم داشت ٭ کش فلک انده وسمه بخواهد نگاشت ٭ چشمه خورشید ز موجی که راند ٭ ابروے آن رشسته شد و وسمه ماند ٭ محمد قلی سلیم ؎ هر انگشتم برای دلخراشی ٭ همه ناخن چو انگشت هلال است ٭ کمال اسمعیل ؎ تا ز آسمان شرع بتابد چو تو هلال ٭ خمها در آورند به پشت هلالها ٭ محمد قلی سلیم ؎ باده عیش تمنا مکن از جام هلال ٭ شیشه سبز فلک زهر هلاهل دارد ٭ خواجه شیراز ؎ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ٭ یادم از کشته خویش آمده هنگام درو ٭ صائب ؎ آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف ٭ نور از آن صبح بناگوش گدائے دارد ٭ خواجه شیراز ؎ دریای اخضر فلک و کشتی هلال ٭ هستند غرق نعمت حاجی قوام ما ٭ ارادتخان واضح ؎ فروغ تیغ تو روشن کند دل واضح ٭ شود ز ناخن مه سے گره کشائی ما ٭ کمال اسمعیل ؎ فلک ز ناخنه ماه نو شود دامن ٭ ز خاک در گهت از سرمه در کشد به بصر ٭ و نیز هلال آب اندک در تنگ چاه و پیکان دو شاخه و مار یا مار نر و پوست مار که بی اندازد و شتر لاغر و بقیه روغن که در خنور بماند و گیسوے کفش و گرد و غبار و آنچه خر را سبے کند۔ و خسته خرما خمیده و کودک خوبصورت و کناره سنگ آسیا که شکسته بود و سنگ برهم نهاده و سپیدی که در بن ناخن پیدا گردد و دفع از باران اَهِلَّة و اهالیل جمع و چنبر و آهنی یا چوبی است که میان دو هنو پالان چسپانند و داغی است شتر را و حی است از هوازن و نیز هلال معرفة نام شاعر دو صحابی است و ذو الهلالین لقب زید بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه که مادرش ام کلثوم بنت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بود و در اصطلاح فارسیان هلال بمعنے خراش ناخن نیز آمده چراکه آن نیز بصورت هلال باشد۔ محتشم کاشی ؎ از یک هلال گرچه نه بشتر هنوز ٭ یک سینه نیست کز نو بران صد هلال نیست ٭ و نیز کنایه از پیاله ۔ ب غ فرا۔

هِلال اَبرو ۔ ف۔ از اسمای محبوب خواجه جمال الدین سلمان ؎ می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال ٭ سوے ساقی می کند ایما بابروے هلال ٭ ب فر۔

هِلال رکاب و هِلال کمان ۔ ف۔ از اسماے ملوک است ۔ سید حسن غزنوی ؎ ستاره جنبش و زحل هیبت و سهیل کمین ٭ شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان ٭ ب۔

هِلال مُعَنبَر ۔ ف۔ کنایه از ابروی معشوق و محبوب باشد ۔ رفر۔

هِلال مَنظَران ۔ ف۔ کنایه از خوبصورتان و صاحب حسنان باشد ۔ رفر۔

هَلالُوش بفتح اول بر وزن قباپوش ۔ ف۔ بمعنے شور و غوغا و فتنه و آشوب باشد۔ و آنرا خلالوش نیز گویند۔ چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ هلالوش جویان و بن بهیش اند ٭ تو بیهوشی را در هلالوش کن ٭ ن رفر۔

هِلال هِلال بالکسر ۔ ف۔ لخت لخت و پاره پاره ۔ میرزا صائب ؎ اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال ٭ صدا بلند نگردد ز جام درویشان ٭ ب۔

هِلالی ۔ ف۔ هر چیز که بهلال نسبت داشته باشد۔ چون جام هلالی ۔ میرزا صائب ؎ ز دل بجام هلالی برآر زنگ غم ٭ که صیقل آئینه را میکند ز جوهر صاف ٭ و نام شاعری است معروف۔

هُلاَم کغراب ع۔ طعامی است که از گوشت و پوست گوساله ترتیب دهند یا شوربائے سکباج که سرد کرده از روغن پاکیزه و صاف کرده باشند ۔ افر۔

هَلاهِل بر وزن حمائل ۔ ف۔ بمعنے زهری قتال و سمی هالک معروف است در کتاب مدارک السموم گفته هلاهل نام مقامی و محلی است از سند بیخے که در آن روید بسیار قوی و مهلک و قتال است و آن بیخ را زهر هلاهل گویند۔ حکیم فردوسی گفته ؎ همانگاه زهرے هلاهل بخورد ٭ ز شیرین روانش برآورد گرد ٭ مولوی بمعنے مطلق قاتل و مهلک گفته ؎ هر که این مسجد شبی منزل شدش ٭ نیمشب مرگ هلاهل آمدش ٭ و آنرا هِلهِل نیز گویند چنانکه پوربهای جامی گفته ؎ حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع ٭ دندان چو بر طبرزد و شکر نهاده ٭ ن رفر ۔

هُلاهِل کعلابط ع۔ آب بسیار روشن و ذو هُلاهِل پادشاهے در یمن و هَلاهِل بفتح اول تنگ و نرم از موی جامه هَلهال مثله ۔ افر۔

هَلاهَلا بفتح هر دو ها ۔ ف۔ بمعنے سهل و آسان چنانکه کمال اسمعیل گفته ؎ زبان مالی و جانی توان تحمل کرد ٭ ولے شماتت اعدا هلاهلا نبود ٭ ن ره فر۔

هَلب بالفتح ع۔ برکندن موے و تر کردن آسمان قوم را به پشک و تری یا پیاپے باریدن باران بر ایشان و پی در پے آوردن اسپ رفتار را و هجو کردن و دشنام دادن و بالضم موے هر چه باشد یا موے کنده سطبر یا موی سطبر دنب اسپ و جز آن یا موے سلت خوک که آن رِی کاسه موے نامند و بدان کفش دوزند هُلبَة یکے و بفتحتین بسیار موے ۔ افر۔

هَلب ۔ ف۔ چوبک بینی که کشتی ها سے کوچک رامی رانند۔ و در وقت راندنش لفظ هلبه هلبه بر زبان می آرند ملا طغرا آورده ۔ نثر۔ غراب اگرچه از هلبه ملاحان پرو بال کشاده بنا بر بے جانے اندر روے آب بهوا پرواز نمود۔ ب

هَلبَاء کصحراء ع۔ زن بسیار موے و سرین و موضعی است میان مکه و یمامه و آنرا روزے است و (هَلبَة هَلبَاء) بلاے سخت ۔ افر۔

هِلبَاجَة بالکسر و فتح جیم ع۔ گول گرانجان درشت اندام بسیار خوار جامع حیله بدبها و شیر دفزک ۔ افر۔

هُلبَة بضم اول و فتح ثالث ع۔ سختی گرما و سختی روزگار ۔ افر۔

هُلبُج بجیم در آخر کعلبط ع۔ شیر دفزک هُلاَبِج کعلابط مثله ۔ افر۔

هَلبَس بسین مهمله در آخر کجعفر ع۔ کسی

هَلبَسِیس کخندریس مثله ۔ یقال مَا فِی الدّارِ هَلبَسٌ و هَلبَسِیسٌ ای اَحَدٌ یَستَانِسُ بِهٖ ۔ افر۔

هَلبَسِیس کخندریس ع۔ جامه هَلبَسِیَة مثله یقال مَا علیه هَلبَسِیس و هَلبَسِیسَة ای ثوب و چیزی اندک یُقَال مَا اَصَبتُ هَلبَسِیسًا ای شَیئًا یَسِیرًا وَلاَ یَتَکَلَّمُ بِهٖ اِلاَّ بِالنَّفیِ ۔ افر۔

هُلبِع بعین مهمله در آخر کعلبط ع۔ آزمند خورندن و گرگ بدانجهت که سخت حریص باشد۔

هَلبُوث بثاے مثلثه کقربوس ع۔ گول یا گرانجان و درمانده در سخن کم فهم ۔ افر۔

هَلَّة بفتح اول و فتح ثانی مشدد ع۔ چراغبایه و یقال مَا اَصَابَ هَلَّةً وَلاَ بَلَّةً یعنے بچیزے نرسید و نیز هَلَّة باران هَلَل محرکة جمع و هِلَّة بالکسر نوداری ماه نو یقال اَتَیتُهٗ فِی هِلَّةِ الشَّهرِ ۔ افر۔

هَلت بالفتح و تاے مثناة در آخر ع۔ پوست باز کردن و برکندن ۔ افر۔

هَلتَات بالفتح ع۔ گروه که گاهے اقامت ورزند و گاهے کوچ کنند ۔ افر۔

هَلتَاک بالفتح بر وزن افلاک ۔ ف۔ برف را گویند و آنچیزی است که در زمستان مانند پنبه حلاجی کرده از آسمان ریزد و در نسخه سروری بجاے تا نون آورده ۔ ن ره فر۔

هَلثَی کسکری ع۔ گیاهی است ۔ افر۔

هَلثَاء و هَلثَاءَة بالفتح و ثاے مثلثه بالف کشیده و نیز بکسر اول ع۔ گروه بلند آواز هَلثَی کسکری مثله و نیز هلثاءة فرو هشتگی که بمردم عارض شود ۔ افر۔

هُلثَة بضم اول و فتح ثالث ع۔ گروه بلند آواز ۔ افر۔

هُلُج بالضم و جیم در آخر ع۔ خوابهای پریشان ۔ افر۔

هِلجاب کقرطاس ع. دیگ بزرگ افر.
هِلَذ بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد. ف. یعنی بگذارد و فروگذارد و بهلد. رفرع
هِلْدِم کزبرج ع. کلیم که درپے آن نمایان باشد و نمد و خوگیر گنده سطبر. افر.
هَلَس بالفتح و سین مهمله ع. نیکوئے بسیار و بیماری سل و باریکی و لاغری و بیمار سل گردیدن و بی خرو گشتن و لاغر گردانیدن بیماری و بضمتین به شدگان از بیمارے و مردمان ضعیف کو نقاهت نداشته باشد. افر.
هَلْش بالفتح و شین معجمه در آخر. ف. نام مرغی باشد مردار خوار. رہ قر.
هَلْض بالفتح و ضاد معجمه در آخر ع. برکشیدن و برکندن چیزے را. افر.
هَلْطَة بالفتح و فتح طاے مهمله ع. خبری کر شنوی آزاد نه راست شماری و نه دروغ. افر.
هِلَطُوس بکسر اول و فتح طا و سین مهمله در آخر ع. نمس ریزه. افر.
هَلَع بفتحتین و سکون عین مهمله ع. خروشیدن از ناشکیبائی و هَلِع گکتف خروشنده از ناشکیبائی و نیک آزمند و هُلَع کصرد نیک آزمند و ذِئبٌ هُلَعٌ بُلَعٌ گرگ حریص فرخ الاوّل من الحرص والثانی من الاتباع و هِلَّعٌ بالکسر و تشدید لام مفتوح بره و بزغاله.
هُلَعَة کهمزة ع. ناشکیبا و زود گرسنه شونده. افر.
هِلْغَف حرف ثالث غین معجمه کجردحل ع. مرد ضخم اندام آگنده گوشت. افر.
هَلْقیفا بفتح و سکون ثانی و فا بتحتانی رسیده و فای دیگر با الف کشیده بلغت سریانی نوعی از کاسنی باشد و آنرا بفارسی تلخی گویند استسقا را نافع است د.
هِلْقام بالکسر و قاف بالف کشیده و بمیم زده ع. سطبر دراز و شیر بیشه و نام مردی. افر.
هِلْقامَة بالکسر ع. بسیار خوار. افر.
هَلْقَت بتاے مثناة در آخر کجردحل ع. گرسنگی سخت. افر.
هَلْقَس بسین مهمله در آخر کجردحل ع. سخت و شدید از گرسنگی و جز آن و مرد گوشتناک. افر.
هِلَقْف کجردحل ع. مرد گرانجان سطبر اندام و خرک. افر.
هِلْقَم کزبرج ع. زن کلان سال و مرد توانا و فراخ کنج دهن و هُلَقِم کعلبط بسیار خوار و هِلْقَم کاردب مهتر سطبر اندام ضخم خداوند شتران و مرد بسیار خوار. افر.
هَلْقَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. فروخوردن لقمه را و بسیار خوردن. افر.
هَلَك بالفتح و کاف تازی ع. میرانیدن و هلاک کردن و نیست گردانیدن لازم متعدی افر.
هُلَك بضم اول و فتح لام و سکون کاف. ف. جرم پارهٔ باشد مانند کفهٔ ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم بیندازند. خواجه عمید گفته ؎
چون هلکی شدم بفن بستهٔ منجنیق تن × سنگ عرادهٔ اجل شکسته برا و هلک × ن رہ فر.
هَلْكاء کصحرا ع. نیستی و هَلَّةٌ هلکاء تاکید است. افر.
هَلَكَة محرکة ع. نیستی و سال خشک بی آب هَلَكٌ بحذف ها و هَلَكات جمع. افر.
هَلْكَس بالفتح. ف. مرد فرومایه و ناکس. لد
هَلَكُون کحلزون و تکسر ابها ع. زمین خشک سال و قحط رسیده اگرچه دران آب باشد و یقال هٰذِهِ أَرْضٌ هَلَكِينٌ وَأَرْضٌ هَلَكُونٌ إِذَا لَمْ تُمْطَرْ مُنْذُ دَهْرٍ. افر.
هَلْكَى کسکری ع. جمع هالك بمعنی مرده و نیست شونده. افر.
هَلَل محرکة ع. تنیدن عنکبوت خانه را و بمعنی ترس و باران سخت و قبیل آواز بارش باران و تنیدهٔ تننده و مغز بیل و آن زهریست در یکساعت کشد. افر.
هُلُل بضم اول و ثانی و سکون لام. ف. بمعنی حضض است و آن دوائے باشد بجهت جمیع ورمها و بستن خون و آن مکی و هندی هر دو میباشد بهترین آن مکی است و آنرا از عصارهٔ مغیلان میسازند و نوعی هم هست شیرازے که آنرا از عصارهٔ برگ سگنگور می سازند و شیرازیان آنرا ابل مشک خوانند و هندی را از عصارهٔ فیل زهره بعمل می آرند و باین معنی بجاے لام آخر کاف هم بنظر آمده است. رفرة.
هَلَلُون بفتحتین و ضم لام ثانی. ف. نام بازیی است که اطفال شهر کرمان بازند. غ.
هَلْم بفتحتین و سکون میم ع. جواب هَنْدَرْ و بضمتین آهوان کوهی و هَلُمَّ بفتح اول و ضم ثانی و میم مشدد دبیا که صیغهٔ امر است از آمدن قوله تعالی هَلُمَّ إِلَيْنَا. و هِلَّم کقنب فرشتهٔ سست هِلَّمَة مونث. افرع.
هَلَمَّع بعین مهمله کعملس ع. مرد زود گریه لغة فی الهَرْمَع. افر.
هَلَمُوت بفتح اول و ثانی. ف. بیخ نوعی از چقندر صحرائے است و آنرا حَلِيمُو هم میگویند بفتح حاے بی نقطه. رفرة.
هُلْناك بفتح اول بروزن غمناک. ف. بمعنی برف است و انجیزی باشد که در زمستان مانند پنبه حلاجی کرده از آسمان فرو ریزد و بعضی ترف را گفته اند بفتح تاے قرشت که قراقروت باشد. الله اعلم. رہ فر.
هَلَنْدُوز بفتحتین و سکون نون و ضم دال مهمله و زای منقوطه در آخر. ف. گیاهے است که آنرا درد و اها بکار برند و بازاے بی نقطه در آخر هم بنظر آمده است که بروزن سقنقور باشد. ن رفر.

هَلَنْند بفتحتین و فتح نون اول و سکون نون ثانی. ف. کاهل و بیکار. مولوی گفته ؎
چاو ماه شگاف است شما بر چرائید × چاو جُست و ظریف است شما چون هلنند مدیرن رفرة
هُلُو بضمتین و سکون واو. ف. نوعی از شفتالوے بزرگ که آنرا شفتالوے آردوے هم خوانند و بغایت شیرین و سیراب و سبک جرم میباشد. محسن تاثیر ؎ شفتالوی دلبران هندی × خوبان جهان در آرزویش × و ریسمانی را نیز گویند که طفلان از جاے آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند. ب رخ ن.
هِلْواع و هِلْواعَة بالکسر و عین مهمله ع. شترماده تیز و نیک شتاب و جُست و رام و تیز هِلْواعَة مرد آزمند یا سخت گریزنده و رونده از ستادمانی. افر.
هَلُوب کصبور ع. زن که از شوے نزدیکی نماید و زن که ازان کناره گزیند از ضد است. افر.
هُلُوچِین بضم اول و جیم فارسی مکسور بروزن بلورین. ف. بمعنی ریسمانی باشد که در روزهاے عید و جشن از جاے آویزند و زنان و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند. رفرة.
هَلُوزُون بفتح اول و ثانی و ضم زاے نقطه بنون زده. ف. نقاشیها و اسلیمی خطائیهای باشد که بر اطراف کتابه خانه وغیره نقش کنند. رک.
هَلُوع بعین مهمله کصبور ع. سخت ناشکیبا و ترسنده از بدی و آزمند و بخیل بر مال و طپان و سخت نالان که بر مصیبت صبر نتواند. قال الله تعالی إِنَّ الْإِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا. افر.
هَلُوعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. شتر شتافتن. افر.
هِلَوْف کسنور ع. مرد گران سنگ درشت اندام گرانجان یا کلان شکم بے خبر ناشکیبا و دروغگوے و پیر کلان سال و ریش سطبر هِلَوْفَة بالتاء مثله. و مرد کلان ریش یا بسیار موی درشت اندام و هُلْفُوف کعصفور مثله. و روزی که ابرش آفتاب را پوشد و شتر نر کلان سال. افر.
هَلُوك کصبور ع. زن تباه کار بر روی افتنده بر مردان و بلایه کاره لَا يَمَالُ رَجُلٌ هَلُوكٌ و زن نیکو در زناشوے از احسن او است و مرد شتاب انزال کننده. و بضمتین مردن و نیست شدن. افر.
هَلْهال بروزن خلخال. ف. آردبیز را گویند که پرویزن است و بعربی غربال خوانند. رفر.
هَلْهال بالفتح ع. تنک و نرم از موی و جامه هَلاهَل بالفتح مثله. افر.
هَلْهِل بفتح اول و ثانی و کسرها و سکون لام. ف. مخفف هلاهل است و آن زهرے باشد که هیچ تریاقی باو مقاومت نتواند کرد. رفرة
هَلْهَل کجعفر ع. جامهٔ تنک بافته و موی تنک نرم و جامهٔ تنگ و نرم و نوعے از زهر معرب است و شعر رقیق و هُلاهِل کقنفذ بمعنی برف. افر.
هَلْهَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. تنک بافتن جامه را هَلْهَل کمُسَرْهَد لغت است ازان و نزدیک شدن و برگردانیدن آواز در گلو و چشم داشتن و درنگی نمودن و بیختن آرد را به پرویزن تنکباف و بلفظ هلا زجر کردن اسب را. افر.
هَلَه لُمْ بفتح اول و دوم و ضم لام دوم. ف. بازیی که اطفال کرمان بازند. حکیم شرف الدین شفائی ؎ مومن هله لم بازی جهلان بکجا رفت × ناکاری صد در صد کرمان بکجا رفت × ب.
هَلْهَلیون با یاے حطی بروزن حسرت گون. ف. میوه ایست صحرائی که آنرا زعرور میگویند و در خراسان علف شیران و بعربی تفاح البری خوانند. نزد.
هِلی بکسرتین. ف. بمعنی بگذاری صیغهٔ امر از هلیدن با یاے خطاب. غ فر.
هِلْیاع بعین مهمله در آخر کقرطاس ع. درنده ایست خرد یا خارپشت نر او القوّاب بالغین المعجمة. افر.
هِلِّیّان بکسرتین و تشدید اللام ممنوعة و قد یصرف ع. دوری یا علمیست دوری را یقال ذهب بذی هلیان و بذی هلیان ای حیث لا یدری. افر.
هَلیانه بروزن پروانه. ف. نام دارویست که آنرا شاهتره میگویند خارش و جرب را نافع است. رفرة.
هَلیب کامیر ع. نام چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یا در ایام سخت سرما. افر.
هَلیجو با جیم بروزن پریرو. ف. بلغت ژند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه ایست معروف. رفرة.
هِلیدن بکسرتین و یاے معروف. ف. بمعنی گذاشتن و فروگذاشتن باشد. رفرغ
هَلیسه بفتح اول و کسر لام و یای معروف و فتح سین مهمله. ف. ستونی باشد که آنجا مردمان کشتی را بزور می آرند و بران ستون ریسمانی پیچند و مردمان بجانب خود میکشند که تا بکناره برسد. از فرهنگ شمسی و در مصطلحات نوشته که هلیسه چوبے باشد پهن که کشتیهاے کوچک را بدان رانند و ملاحان وقت راندن

هلیسه هلیسه گویند - غ فر.

هَلِیْتش بشین معجمه بروزن کشیش. ف. نام مرغی باشد مردارخوار - رفره.

هَلِیْك بانحتانی مجهول بروزن شریک. ف. بلغت ژند پازند زرد آلو وسیبی را گویند - رفره.

هَلِیلَه بفتح اول وکسر ثانی. ف معروف است که معرب آن اهلیلج باشد وآن اقسام است هلیله زرد وهلیله سیاه وهلیله کابلی افر.

هَلِیْم کامیر ع. جسپنده از هر چیزی - افر.

هِلِیَو بروزن غزلیو بکسر تین ویای مجهول نیز گفته اند. ف. درحال بمعنی سده است. ن فره.

هَلِیُون بفتح اول وضم ثالث بروزن افیون. ف. گیاهی است که آنرا مارچوبه ومارگیا خوانند برگ آن مانند برگ رازیانه باشد طبیخ آنرا بخورد سگ دهند سگ را بکشد گویند عربی است ودر غیاث بصراح هِلیَو بکسر اول وفتح تحتانی نوشته.

هِلِیْوِی بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول وواو مکسور بتحتانی زده. ف. چارمغز بازی وگردگان بازی را گویند وبعضی گردون بازی گفته اند وآن چرخی باشد که طفلان از چوب وخلاشه سازند وبر آب روان گذارند تا آب آنرا بگردش آورد وایشان تماشا کنند - رفره.

هَمْ بالفتح وسکون میم. ف. مرادف نیز ودر جمله واقع نشود مگر مفعول یا مضاف الیه وافادهٔ معنی یکدیگر کند وگاهی لفظ دیگر بدان ملحق کنند وهمدیگر خوانند چنانچه گویند. هم را سلام کردیم - ومیر رضی دانش ؎ نگسلد رابطهٔ اهل وفا یار همند * همه چون حلقهٔ زنجیر گرفتار همند * وفرق دیگر آنست که لفظ هم بر معطوف علیه ومعطوف هر دو آید چنانکه گویند هم زید را زدم وهم عمرو را وخلاف لفظ نیز که جز در جمله نیاید چنانکه گویند زید را زدم وعمرو را نیز زدم واگر جملهٔ دوم بنا بر ضرورت درصورت مفرد باشد اصل در جمله خواهد بود - خواجه نظامی ؎ جهان انجمان شد که در دیش راست * که هم خویشتن را وهم خویش راست * وله ؎ شب وروز خوش میخورد بی هراس * نه از شحنه بیم ونه از دزد پاس * میرخسرو ؎ نیست پشیمانیش ارزرد ها * هم بود آن لحظه که کمتر دهد * وایضاً لفظ هم بر لفظی داخل شود که آن لفظ محمول بر مواطات بر مدخول نشود مثلاً همراز گویند بمعنی دوکس که راز دان یکدیگر باشند نه آنکه همراز را گویند وهمین قسم هم داستان وهمراه وامثال آن غرض که لفظ هم از حروف عاطفه است وافادهٔ اشتراک فی الامر می کند چنانچه در امثلهٔ مذکوره بمعنی شریک در راز وشریک در داستان وشریک در راه است وبرین تقدیر همرادی براء مهمله بمعنی دوکس که در همت وجوانمردی مثل هم باشند نوشته ظاهر اصحیح نباشد چه لفظ راد محمول بر مواطات می شود زیرا که بمعنی جوانمرد است نه بمعنی جوانمردی ودر محاوره بمعنی زیاد هم آید چنانکه گویند هزار کس حاضر است بلکه هم وهمچنین گویند کاری هم ندارم یعنی کاری دیگر یا چیزی هم یا کسی هم نبود شاعر گوید ؎ دیوار درمیانه چو برگ گل دوست * همسایهٔ همند خزان وبهار هم * درآمده - سعیدای اشرف در تعریف سرما ؎ از خدا خواهند دوزخ بهر این هم کرده اند * اهل عالم مذهب آتش پرستی اختیار * وبمعنی دیگر صائب ؎ شرم گفتم از خط شبرنگ کم شود * یک پرده هم فزود زخط بر حیای تو * سلیم ؎ توانائی زپای دشمنان رفت * گریزان تا بکی هم میتوان رفت * از بهار عجم - ودر چراغ هدایت مسطور است که لفظ هم با لفظ نیز گاهی جمع میشود وگاهی تنها فقط زاید باشد.

هَمّ بالفتح وتشدید میم. ع. اندوه هموم جمع واخبر بدان قصد کنند وقصد ونیز همت بستند وکذا فی همّة بالتاء مثله وجمعی اندوهگین کردن کسی را کاری وگداختن بیماری اندام را ولاغر کردن وگداختن پیه را وشیر دوشیدن ورنجور گردانیدن بسیاری شیر ناقه را وآهنگ کردن - منه قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا - وبالکسر پیر فانی هِمَّة بالتاء مثله اَهْمَام جمع - افر.

هِمْءُ بالکسر ع. جامهٔ کهنه اَهْمَاء جمع - افر.

هُمَا بالضم. ف. مرغی است معروف که استخوان میخورد وبر سر هر که سایهٔ او افتد بدولت وسلطنت رسد ونام دختر بهمن که بشریعت زردشتی در نکاح بهمن بود وداراب ازو متولد شد از جهانگیری وغیره بشرح این لفظ بشرح وبسط در لغت همای بیاید.

هَمَاد بدال مهمله بروزن جماد. ف بمعنی همه وجمع وکل آمده - ن رفره.

هَمَادِی بروزن جمادی. ف. کلی را گویند که همگی وتمامی باشد - ن ره.

هَمَادِیَان بروزن شرابیان. ف. بمعنی کلیات که در برابر جزئیات است وفرق میان همه که بمعنی کل وهمادی که بمعنی کلی است از چند وجه بود اول آنکه بسیار از کل

درخارج موجود بود وکلی از آنجا که کلی است درخارج موجود نبود دوم آنکه کل را توان شمردن با جزای آن کل وکلی را نتوان شمردن بجزئیات - سوم آنکه اجزا مقوم کل بود چون آحاد نسبت بعشرهٔ کلی مقوم جزئیات است چون انسان بازید وعمرو - چهارم آنکه کلی چون انسان مثلاً محمول بود بر جزئی چون زید وکل چون عشره مثلاً محمول نبود بر اجزای او که آحاد بود - پنجم آنکه اجزای کل واجب نبود که متناهی باشد وجزئیات کلی واجب نبود که متناهی بود - ششم آنکه شرط وجود همه اجزای آن کل بود وشرط وجود کلی وجود همه جزئیات آن کلی بود - ن.

هَمَاذِیّ بالفتح وکسر ذال معجمه وتشدید تحتانی ع. شتر تیزرو سبک رفتار نر ومادهٔ در دوی یکسان است وشتابی وسختی باران وسختی گرما - افر.

هَمَار وهَمَارَه بروزن شرار وشراره. ف بمعنی همیشه مخفف همواره است - کمال اسمعیل گفته ع - مرکب اقبال تو همواره بزین باد * بمعنی اندازه وبمعنی حساب که اماره وماره خوانند نیز آمده - ن رفر.

هَمَّار برای مهمله کشداد ع - ابر نیک روان ومرد لب بار گوی یاوه درای - افر.

هَمَّاز بزای معجمه کشداد ع. عیب کننده وسخن چین واز اعلام است - افر.

هُمَاس بضم اول وسین مهمله در آخر. ف. بمعنی همتا وانباز وشریک ورفیق باشد - ن ره فر.

هَمَّاس بسین مهمله کشداد ع. شیر بیشه وسخت شکننده - افر.

هَمَاك ف. در رسالهٔ خویشتاب که بکرزن دانش موصوف است بمعنی اشاره آمده وعبارت او بدستان سام که زال زر باشد وشاگرد سیمرغ حکیم بود نسبت داده که در اثبات ذات ایزد گفته که چون واجب الوجود را امکان وجهت نباشد باید پذیرای هماک یعنی قابل اشارت نبود یعنی اشاره بدو نتوان کرد الا از روی عقل ومضمون این قول را شیخ عطار نظم کرده ؎ آن مگو چون در اشارت نایدت * دم مزن چون در عبارت نایدت * ن.

هُمَال بالضم. ف. قرین وهمتا وانباز وشریک وشبیه ومانند عنصری گفته ؎ خدای عزوجل هرچه را توانستی * بیافرید ومر او را نیافرید همال * حکیم قطران بمعنی شریک وانباز گفته ؎ رفیق رفته ودل گشته با هواش رفیق * همال رفته وتن مانده با بلاش همال * از فرهنگ ناصری ودر برهان وکشف وجهانگیری همال بروزن کمال مسطور است.

هِمَال بکتاب ع. جمع هامل بمعنی شتر بچرا گذاشته بی شتربان وهُمَال کغراب ملکی از ملک حمیر وهُمَّال کزنار نرم وسست از هر چیزی وزمین ویران وخراب شده از جنگ که کسی آباد نکند آنرا - افر.

هَمَالِیج بالفتح وکسر لام وجیم در آخر ع. جمع هِمْلاج کقرطاس بمعنی ستور نیک رو - افر.

هَمَالِیل بالفتح وکسر لام ع. گیاهی باقیمانده ومرغان ضعیف واحد ندارد وجامهٔ پاره پاره شده - افر.

هَمَام بالفتح بترکیب (لا هَمَام) یعنی کقطام یعنی تصدق نمی کنم اسم فعل است ویقال جاء زیدٌ هَمام ای یُهَمْهِمُ - وهُمام کغراب پیه که از کوهان گداخته شود وآب برف روان شده ومرد وپادشاه بزرگ همت وجهتر دلیر جوان مرد خاص است بمردان هِمام بکتاب جمع وشیر بیشه - وهَمّام کشداد سخن چین ودر روز سموم از روزهای سرما وهَمّام بن حارث وهَمّام بن زید وهَمّام بن مالک صحابیان اند - افر.

هُمَان ف. بفتح اول صحیح وبضم اول خطاست چراکه در اصل هم آن بوده واین از لغات محققان مسموع است واشارت است بچیزی که در خاطر ملحوظ باشد ومرادف لفظ دیگر هم می آید - غ فر.

هَمَانَا بالفتح. ف. این لفظ برای ظن آید یعنی برای گمان غالب بمعنی پنداری وگویا وشاید از مدارهٔ برهان وکشف ورشیدی وغیره ودر قنیه وآداب الفضلا بمعنی بالیقین وبالعلم خطاست ودر خیابان نوشته که همانا مرکب است از هم که زائده نیز آید چنانکه همچنان وهمچنین واز لفظ ما نا پس همانا نیز بمعنی پنداری باشد ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری همانا در مقام ظاهرا وگویا وپنداری استعمال شود ومانا از دست مانند بلکه وآیا وباشد وبود وبوَد وشاید وکاش وکاج با بدال زا آرنگ که اینها را حروف مشبه بالفعل خوانند وغالباً مثال آنها در نظم ونثر پدیدار است اما آرنگ بمعنی همانا بسیار شهرت ندارد - رودکی گفته ؎ هر آینه کند سوی من خسته نگاهی * آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * وآمیانا بمعنی مانند نیز می آید چنانکه همایت گفته ؎ این روی خوش تو ماه مانند * وین قد کش تو سرو مانا ست *

هَمَاندَم وهَمَانگاه بالفتح. ف. هم دران وقت وهم دران ساعت - فر.

هَمْ اَندِیش بالفتح. ف. دوکس را گویند که در یک اندیشه وهم رای باشند وآنکه همان اندیشه درباره دیگری داشته باشد که آن دیگر دربارهٔ خودش دارد.

هَمَانَند بالفتح. ف. مانند ومثل وشبیه است. فردوسی گفته ؎ زکار آزموده گزیده مهان * همانند تو نیست اندر جهان * ناصر خسرو گفته ؎ ای خوب خصال از بخرد بازگیری * باید دو سپید

جهانست وهمانی × هماند در اصل هم مانند بوده چنانکه
رسم پارسیان است یک میم را حذف کرده اند
مانند سپیدار که سپیددار بوده و یک دال
محذوف شده - ن رفو.
همای آسمان . ف. فلک کلی را گویند
و همای آسمانها افلاک کلیه و فلک کلی بقول
مشهور نهم است بعدد حرکات محسوسه مختلفه چه
نه حرکت مختلف یافته شده هفت از سبع
سیاره و یکی از فلک ثوابت و دیگر فلک
معدل النهار که حرکت یومیه باشد و مجموع ثوابت
و سیاره دران شریک و انباز اند - ن.
هم آواز . ف. یعنی آنکه آواز او آواز
دیگری باشد و کنایه از موافق و موافقت
و رفیق هم هست - رفو.
هماور بفتح اول سراسر . ف. ولایت
شام و یمن را گویند. و معنی خواجه تاش نیز
هست که بمعنی هم صاحب و هم خداوند باشد
یعنی دو کس یا بغیر یک صاحب و خداوند
داشته باشند چه آور بمعنی صاحب و خداوند
هم آمده است - ن رفو.
هاماوران بروزن شناگران . ف. مخفف
هاماوران است که ولایت شام باشد
و بعضی ولایت یمن را گفته اند. و نام بادشاهی
بوده است - ن رفو.
هماورد بفتح اول بروزن قبازرد
. ف. چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند هر کدام
را هماورد دیگری گویند و اصل درین لغت
هم آورد بود و آورد و ناورد بمعنی جنگ است
هم آورد یعنی هم نبرد. فردوسی گفته ؎
بگردان گیتی چنین مرد نیست × کس این پهلوان را
هماورد نیست × ن رفو.
هماون بروزن فلاخن . ف. نام
کوهی است مشهور از جبال ایران بولایت
خراسان که در انجا فیما بین طوس سردار
ایران و پیران سپهدار توران جنگ عظیمی واقع
شده و شکست به سپاه طوس افتاده بکوه تحصن
جستند و محصور شدند و غالبا در میانه زد و
خورد ولی غلبه پیران را بود تا خبر بکیخسرو رسید
که کار بدین دست است رستم دستان را بخواست
و ازو چاره جست وی مصمم جنگ گشت با فریبرز
روانه شد. و بعد ازو فریبرز بمنزل رسید و جنگهای
بزرگ شد. و جماعتی از سلاطین و پهلوانان
ترکستان و چین کشته شدند. چنانکه شرح آن
در تواریخ منثور و در شاهنامه منظوم است. فردوسی
گفته ؎ دو روز این یکی رنج برتن نهیم × دو دیگر
بکوه هماون نهیم × حکیم قطران گفته ؎ بچاره
عدو بر تو کی رسد بچاره × گر کوه هماون بود
سود بهاون × ن رفو.
هماویز بروزن بلاخیز . ف. یعنی
هماورد است و عربان کفو گویند حکیم نزاری
گفته ؎ بهر فر نعره برزد که مگریز × بیا کامد
ببیدانت هماویز × و آنرا هم آویز نیز گویند -
هم او گفته ؎ زمانی نیک هم آویز بودند × ز
یکدیگر بکین خونریز بودند × ن رفو.
هماهن بالفتح و کسر هاء دوم . ع.
یعنی هموم و اندوهها - افت.
هماهنگ و هم آهنگ بالفتح
. ف. موافق و دمساز. و در فرهنگ سکندرنامه
هم آهنگ مراد از جهان - فر.
همای بضم اول . ف. نام مرغی است
مشهور که باستخوان خوردن معروف است
چنانکه سعدی گفته ؎ همای بر سر مرغان
ازان شرف دارد × که استخوان خورد و جانور نیازارد ×
و جمعی گفته اند که آن کرکس است که مردار خورد
جانوران جنس بسیار است و هما بسعادت معروف
است چنانکه گویند سایه آن بر سر هر کس که افتد
بادشاهی و دولت یابد و لغت همایون کنایه
ازین معنی است یعنی سعادتمند. و مرغ استخوان
خوار را کرکس بلکه کل کرکس گویند و در مقبره
گبران و یزد و کرمان بیشمار است و سایه آن بر
همه کس افتد. در تاریخی دیده شده که در جزائر
قریب بچین وارخنک طیور غریب بهم رسند
که اهل جزیره صید کرده بتجار فروشند و در
بعضی ازانها را انوری خوانند و دران کتاب
نوشته اند که هما مرغی است بجثه کبوتر و منقار
آن زرد و بال آن سبز زمردی و اندک سپیدی
دارد و دم آن ملمع رنگ است و دران جزیره
برهیچ زمین و شاخ درست ساکن نگردد و همیشه
در حرکت است و بمرتبه اضطراب و جنبش دارند
که ماده بر پشت نر بیضه گذارد و متعدد نمیشوند
نگردند و بیشتر از سالی عمر نیز نکنند و ازین
قرار معلوم می شود که سایه هما بر احدی
نیفتاده و نخواهد افتاد مانند کیمیا و سیمرغ و
عنقا و کوه قاف و آبحیات و ظلمات لفظی
مشهور شده و شعرا آنرا مصطلح کردند و کنایه
از امر محال است و کرکس مرغی است نامسعود
و بطول عمر مثل اگر ظل او مایه سلطنت می شد
بهر روزی چند سلطان از ستودان یعنی گورستان
پارسیان یزد و کرمان بایستی ظاهر شود چنانکه
سعدی گفته ؎ کس نیاید بزیر سایه بوم ×
ور هما از جهان شود معدوم × و هما نام یکی از
خواهران اسفندیار بوده که ارجاسپ بن بهمن
بن افراسیاب اورا اسیر کرده بترکستان
برده - و دیگر نام دختر بهمن است که مادر داراب
باشد و اورا همای چهرآزاد گویند و همای و
همایون عاشق و معشوق بوده اند و قصه ایشان
را منظوم کرده اند و نام دختر قیصر روم بوده
که بهرام گور اورا بزنی داشته اکنون نیز نام بعضی
زنان است و تخلص دو تن است از شعرای

معاصرین یکی میرزا صادق مروزی که وقائع نگار
دولت قاجاریه بوده و صاحب تاریخ و
دیوان است دیگری درویشی غزل گوی
شیرازی است و نیز همای علم و نشانی را نیز
گفته که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش
کرده باشند و آن مخصوص دولت روسیه
است چنانکه ماه و ستاره خاصه دولت عثمانی
و شیر و خورشید خاصه دولت ایرانی و بفتح
اول گردون بازی اطفال را گویند یعنی چرخی
سازند از چوب و خلاشه و در کنار آب روان
نصب کنند تا آب بران خورده آنرا بگردش
در آورد.
همای آزاد بالضم . ف. نام دختر
بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال بادشاهی
ایران نموده پس داراب پسر خود راکه پدر دارا
بوده ولیعهد نمود و اورا چهرآزاد نیز می گفتند
از بناهای او شهر چهرزادگان است که آنرا معرب
کردند و جرفادقان گویند و بعضی کلپایگان
خوانند و بهمن را پنج فرزند بوده دو پسر یکی
ساسان و دیگر دارا چون بهمن درگذشت
ساسان سلطنت نخواست و ترک دنیا کرده
یزدان پرستی گرفت و دارا نیز خورد بود لاجرم
با همای خانی بیعت کردند که بزرگتر بوده و چون
وی نماند و دارا بزرگ شده بود بپادشاهی
ایران نشست و مذکور شده صاحب تاریخ
فارس که بنام محمد سلجوقی نوشته گفته قول درست
آنست که همای خانی بنت بهمن زنی عاقله
و عادله بود تا آخر عمر شوهر قبول ننموده بکر زیست
و بکر مرد و برخی غیر این دانسته اند چنانکه فردوسی
گفته ؎ یکی دختری بود نامش همای × هنرمند
با دانش و پاک رای × همی خواندندی ورا
چهرزاد × ز گیتی بدیدار او شاد × پدر در
پذیرفتش از نیکوی × بدان دین که خوانی ورا
پهلوی × همای آمد و تاج بر سر نهاد × یکی رای
و آئین دیگر نهاد × ن رفو ه
همای بیضهٔ دین . ف. کنایه از
سرور کائنات محمد مصطفی صلوة الله علیه و آله
است - ره فو.
همایون بالضم . ف. در اصل بمعنی مبارک
و فرخنده است چنانکه حکیم انوری گفته ؎
مبارک باد و میمون باد و خرم × همایون خلعت
سلطان عالم × و نام معشوقه همای است قصه
همای و همایون را بنظم آورده اند و مشهور است
و دیگر نام دختر فغفور چین بوده که نریمان بدو
عاشق شده و او بجهت آنکه کتایون دختر خاقان
نریمان بوده باو سر فرو نمی آورده چنانکه حکیم
اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ شکر لب لب
درفشان برگشود × بسوی نریمان زبان برگشود ×
سیاه پیش این نرگس می پرست × که ترکست مست
است و خنجر بدست × کتایون خاقان ترا با لبسع
سخن از همایون مران بیش و بس × برو با نگاری
که داری بساز × بزاری بسوز و بزاری بساز ×
و نیز همایون نام بادشاه دهلی است - ن فو.
همایون شکار بالضم . ف. لفظ تازه
است مختار شیخ العارفین ؎ امروز طبع درپی
فکر بلند نیست × شهباز ناهمیشه همایون شکار بود
برمتامل پوشیده نیست که لفظ همایون هیچ
مناسبت بفکر بلند ندارد × ب.
همایون کردن . ف. مبارکباد دادن
خواجه نظامی ؎ رسولان رسیدند با ساز و
باج × همایون کنان شاه را تخت و تاج × از
غوامض سخن -
همایون گاه بالکاف فارسی بالف کشیده
. ف. عبارت از دارالملک که پای تخت بادشاهان
باشد - ب رفو.
همباز با باء ابجد بروزن انداز . ف.
یعنی شریک و همتا و حریف و انباز باشد - ره فو.
همبازی . ف. دو مرد یا دو بچه که همیشه
با هم بازی کنند -
همبر و همبره بالفتح . ف. بمعنی همراه
و قرین و نظیر باشد و بمعنی برابر شدن
و مقابل نشستن هم بنظر آمده بجهت بعضی افعالی
مصرع . ساخت رخت تو درین شادی برای
همبره × فرخی گفته در باب بت سومنات که
سلطان محمود بغزنین می آورد ؎ خدای
حکم چنین کرده بود کان بت را × ز جای
برکند آن شهریار دین پرور × بدان نیت که
مر آنرا بمکه باز برد × بکند و اینک با ما همی برد همبر ×
هم برآمدن . ف. بمعنی برابر
شدن - چه بر بمعنی بدن است و بجسم کسی که برابر
او باشد. خاقانی ؎ با سیاهی سنگ کعبه
هم برآید از شرف × سرخی سنگ منا کز خون
حیوان دیده اند × از غوامض سخن -
هم بستر بکسر موحده و سکون سین مهمله
. ف. بجواب - فو.
هم بوی بضم موحده . ف. بمعنی هم عادت
و همروش و همطرز باشد و نام زنی بوده در
زمان ضحاک که برادر خود را از بند ضحاک نجات
داد و اگر بهای فارسی باشد بمعنی دو نفر است
که پیاده با یکدیگر پویه کنند یعنی راه روند - ن فر.
همپا و همتک . ف. بمعنی همقدم
ظهوری ؎ زهره می بازی ظهوری حرف
همپای فرزن × تو دهای سر ندیدی بر سر میدان
میرزا صائب ؎ وقت آن دیوانه خوش کز شهر
چون میشد برون × غیر زنجیر جنون با آن کسی
همپای شد ×
همپای دم سیال . ف. کنایه از
شیطان است - افر.
همپایه بالفتح . ف. هم رتبه و هم مرتبه - فر.

همپشت بضم بای فارسی . ف . مؤید و مددگار - فر -

همپشتی بالفتح . ف . کنایه از مدد و معونت و وجه صحت این اراده ازین الفاظ آنکه چون مردم قلیل در احاطه جماعهٔ کثیر از اعدا واقع شوند طریق احتیاط آنست که آنها پشتها را ملاصق یکدیگر کنند و روها بطرف اعدا گذارند . یا آنکه گفته شود که چون در دو فوج محاربه می شود مقرر است که پشتهای مردم یکجانب بیکطرف خواهد بود و پشتهای مردم مخالف بطرف دیگر پس همپشتی باین سبب بمعنی اتفاق و مدد مستعمل می شود و میتوان گفت که پشتی بمعنی امداد و تقویت آمده درین صورت همپشتی بمعنی امداد یکدیگر باشد بی تکلف و حاجت نباشد بتکلفاتی که سابق کرده شده - ب فر -

هم پنجه . ف . برابر و مساوی و هم پنجگی برابری - از فرهنگ فرنگ و شرح سکندرنامه -

هم پهلو . ف . بمعنی شریک و همتا و حریف و انباز باشد و بمعنی همخوابه هم آمده - فر -

هم پیاله . ف . همکاسه و هم قدح - فر -

هم پیشه بکسر بای فارسی . ف . هم کسب و هم هنر - فر -

هم پیشه هم پیشه را دشمن است . ف . زیرا که هر کدام رواج کار خود و زیادتی اعتبار میخواهد - ب -

همة بالکسر و تشدید میم مفتوح . ع . کاری که قصد کردن آن نمایند و قصد دل - یقال فلانٌ بعید الهمّة - همم کعنب جمع و خواهش و پیر فانی وگنده پیر همّات و همائم جمع از منتهی الارب . و در غیاث و بهار عجم همّت بمعنی حزن و فکر و مجازاً اراده بلند و قصد دل و اندازه و مجازاً بمعنی دعا نیز مستعمل و بلند مردانه - بیدار - دامن فشان - رفیع - ذاتی -

سرشار - سواره عالی مکان . کبیره همیون والا - همایون - از صفات اوست -

همتا بالفتح و تای مثناة بالف کشیده . ف . همزاد و همجنس و همسره و شریک و نظیر و مانند و برابر را هم میگویند - طالب کلیم ؎ تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد × شمع را باقد رعنای تو همتا نکنم × ن رہ فرب -

هم تازیانه بالفتح . ف . دو کس را گویند که در اسپ تازی و تاراج شریک باشند و هم تراز و هم تگ نیز بهمین معنی آمده شریف گفته ؎ ماه و مجنون بره بادیه همتگ بودیم × قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد × ن رفره -

همتائی . ف . انبازی و شرکت و برابری فر -

همت باکسی کردن و همراه کسی کردن . ف . بمعنی . امیر شاهی سبزواری ؎ قدم بکوی دعا مرد وار نه شاهی × که پیر عشق چنین کرد با تو همت خویش ب

هم ترازو . ف . کنایه از همو زن و برابر باشد و مقابل و هم قوت - غ فرد -

هم تک بالفتح و فتح تای قرشت و سکون کاف . ف . بمعنی رفیق و همراه باشد در راه رفتن - ره فر -

هم تلمیذ و هم درس و هم سبق . ف . مرادف یکدیگر اند فیه

هم تنگ بالفتح . ف . موافق و برابر . غ -

همج بالفتح و جیم در آخر . ع . بیکبار آب خوردن شتر چند . انکه تشنگی را بشکند و بفتحتین گرسنگی و تدبیر بد در معاش و همج هامج توکید است بلفظ مثل لیلٌ لائلٌ و جمع همجة که بیاید - و نیز همج گرسنه و بد زندگانی گردیدن - انو -

همجا بروزن عنقا . ف . بمعنی ملامت و ایذا باشد - ن ا غر -

همجای . ف . همو طن - فر -

همجة محرکة . ع . نوعی از مگس ریزه شبیه پشه که بروی گوسپند و خر نشیند و گوسپند لاغر و مردم فرومایه گول و میش کلان سال همج بحذف تا جمع - انو -

همجنب بفتح جیم و سکون نون و موحده . ف . بمعنی هم پهلو - انو -

همجنگ بالفتح . ف . بمعنی همآورد باشد که بالا گذشت . انو -

همجوار بکسر جیم . ف . بمعنی همسایه و همو طن - فر -

همجی بفتح اول بر وزن گنجی . ف . جانوری است کوچک مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها میگردد - ره فر -

همچشم بالفتح . ف . برابر و مقابل و رقیب و همچشمی کردن و رقابت و برابری نمودن - فر -

همچو بالفتح و ضم جیم فارسی . ف . افادهٔ معنی تشبیه کند مفرد باشد خواه مرکب و بمعنی همچنین نیز آمده - محمد قلی سلیم ؎ لذت دشنام او دل می برد از کف سلیم × همچو شیرینی ندیدم کو بتلخی دل برد × ب غ فر -

همچو روز بالفتح . ف . کنایه از بسیار روشن و آشکار - نورالدین ظهوری ؎ نیز پردهٔ ایام هیچ راز نماند × که همچو روز نشد بر دل منور او ×

همخانهٔ مسیح . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است چه با عیسی علیه السلام در یک آسمان باشد - رفره -

همخوابه بالفتح . ف . در آخر این لفظ ها زائده است و زن را گویند که جفت مردی باشد آنرا همسر و هم بالین و هم بستر نیز گویند

بتازی زوجه یعنی همکنار - شیخ شیراز گفته ؎ و نبود دلبر همخوابه پیش × دست توان کرد در آغوش خویش × غ فر -

همخورند بفتح ها و رای مهمله و سکون میم و ضم خا و رای منقوطه و سکون نون . ف . بمعنی ضد باشد و آنرا در آدمی نقیض بعربی و همچشم بفارسی گویند - ن -

همخوند بالفتح بر وزن همچند . ف . بمعنی هم خداوند و مخفف آن دانسته اند و چنین است زیرا که خواندگار که لقب پادشاهان روم است در اصل خداوندگار بوده و آنرا نیز مخفف کرده اند و همچنین مُلّا مخفف مولانا است و در کتب ترکی خاصة مرآة الکائنات دیده شده که ملا را مثلا نویسند و آن مخفف مولانا است و این که بعضی از ملا گرفته اند یعنی پُر چنین نیست چه اغلب از علم خالی اند و همچنین میرزا لقب اولاد امیر تیمور گورگان بوده و در آخر اسمای ایشان می آوردند یعنی امیرزاده و اکنون نیز در آخر نام شاهزادگان می آورند و بزرگان ارباب قلم را در اول نام بنابر حرمت میرزا نامند یعنی بزرگ زاده خوند میر و میر خوند و صاحبان تاریخ را نیز نام ازین باب است - ن -

همخوی بالفتح . ف . هم خصلت و هم طبع - فر -

همداستان بالفتح . ف . همراز و متفق است وقتی رعایا بموافقت یکدیگر باجی برای نوشیروان قبول کردند آنرا همداستانی نام نهادند و بمعنی هم قول و هم گفتار و هم صحبت نیز آمده و خراج همداستانی را که برای نوشیروان عادل قرار دادند عربان مال الرضا نام نهادند و حکیم نزاری گفته ؎ روزگارم صرف شد در انتظار وصل و از تو × دست باید شست اگر همداستانی روزگاری × ن رفر -

هم داماد و هم ریش و هم زلف بالفتح . ف . شوهر خواهر زن که در عرف هند ساڑهو خوانند - ب -

هم دامان بالفتح . ف . دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند هر کدام همدامان آن دیگری باشد چنانکه از تذکرهٔ محمد طاهر نصیرآبادی معلوم شده که در احوال حسن بیگ رفیع همدامان عالیجاه عبدالعزیز خان و در احوال قاسم خان نوشته که همدامان جهانگیر پادشاه بوده - ب -

همدان بفتح اول و ثانی . ف . شهری است مشهور از عراق و جبل معروف در آفاق حمدالله مستوفی قزوینی در نزهة القلوب گفته همدان را جمشید جم بطالع حمل بنیاد نهاده و داریوش بهر داگر دان باره متین کشیده بمسافت دو فرسخ و در وسعت آن کوشیده و آن در دامن کوه الوند اتفاق افتاده سمت جنوبش گرفته و اطراف دیگر گشاده علی الجمله بحسب آب و هوا بهترین بقاع است در زمان خلفای عباسی آبادان بوده و در سن سیصد و اند مرداویج زیاد ماژندرانی آنجا را قتل عام نموده گویند دو خروار ابریشم ازار از مقتولین بیرون کشیدند در زمان ملوک سلاجقه دار الملک معمور گشته در خاکپاکش نفوس زکیه بسیار مدفون اند از جمله امام زاده محسن بن علی و حارث بن علی و اسمٰعیل بن موسی بن جعفر در خارج و داخل مرقد دارند و مردمان بزرگ از آنجا برخاسته اند مانند ابو یعقوب یوسف که از خلفای شیخ ابو علی فارمدی طوسی بوده و از مشائخ حنفه است از سادات آنجا میر سید علی مشهور است و از متاخرین بزمان ما جناب حاجی محمد جعفر قراگوزلو و حاجی رضا از عرفا بوده اند - لمؤلفه ؎ خاک همدان چه نغز خاکی است × کانجا همه وقت جان پاکی است × و شعرا در مدح الوند و همدان نظم و نثر بسیار دارند - صاحب معجم گفته - چون جمشید بن نوجهان بن ارفخشد بن سام بن نوح این شهر را بساخت نام آنرا ساروه کرد و ساروق معرب آنست بهمن بن اسفندیار حصن آنرا وسیع کرده تا سه فرسخ و قریهٔ سنجاباد برای ارباب صناعت معین نمود و اکنون سنجاباد بر دو فرسخی همدان است شیرویه فارسی بزبان اهل فرس گفته - سارو جم کرد دارپوش کمربست - بهمن بسر آورد یعنی بنا از جم شد - و داریوش کمربست یعنی گرد آن حصار کشید و تمام کرد بهمن بن اسفندیار - علی الجمله صاحب معجم البلدان نوشته که بهرام گور در نزدیکی همدان شهری ساخته بود که میخواندند آنگاه آنرا کوهسته کلا از سنگ منقوره چنانکه پیدا شته می شد که بیوتات متفرقهٔ آن از مجالس و اعیان و شرفه و غرفه و خانهای متعدده و دیوار و ممر عبور کلاً از یک پارچه سنگ است و درز آنها ابداً مرئی نمیگردید و در مواضع آن کتابی از اخبار ملوک خود بپارسی گذاشته بود و در هر رکنی از ارکان صورت کنیزی در سنگ منقور بوده گویند بر آن کتابی بوده است و مشهور بگنج خانهٔ پارسیان شده داریوش نام حاکم همدان که از جانب لهراسپ حکمرانی داشته و بر بابل سلطنت یافته و بهمن بعد از و بوده و در حرف دال مذکور گردیده و داریوش بمعنی درویش و مقلوب آنست چنانکه در حرف دال گذشته - ن -

همدست و همداستان بالفتح . ف . بمعنی شریک و رفیق و همکار آمده - طالب کلیم ؎ بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن × چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش × بان رفر -

همدگر بالفتح . ف . باهم - فر -

همدل بالفتح . ف . رفیق و متفق الرای و دوست جانی و همدلی رفاقت - فر -

همدم بالفتح . ف . بمعنی همنفس معروف است

لمولفه ؎ همدم سخن از وے کن آرام مرا ورنہ × امکان نشستن نیست پہلوی کسی مارا × و غیر معروف آنست که دو غواص که دم هر دو برابر باشد ودر دریا غواصی کنند یکے در آب رود ویکے بیرون بایستد ودم فرو بندد یعنی حبس نفس کنند چون دم بیرونی گرفته شود و دیگر طاقت نماند در ونی را از آب در آرند تا هلاک نشود۔ن

هَمدِهی بالفتح ۔ف۔ هم قریه ۔ فر۔

هَمدِیوار بالفتح ۔ف۔ همسایه ۔ فر۔

هَمر بالفتح وراے مهمله در آخر ۔ع۔ ریختن وریخته شدن لازم متعدی ودوشیدن همه شیر پستان وسخن بسیار گفتن وسخت سُم بر زمین زدن اسپ ورنج دادن بسیار ے شیر ناقه را وزادن وبمعنی شکستن وویران کردن وهِمَر کتف درشت اندام فربه وریگ بسیار ۔ افر۔

همزاد بروزن فرهاد ۔ف۔ دو کس را گویند که در همت وسخاوت وشجاعت وجوانمردی وکرم همچو هم باشند چه راد بمعنی شجاعت وسخاوت وهمت وجوانمردی هم هست ۔ ره فر۔

همراز بالفتح وزاے معجمه در آخر ۔ف۔ محرم اسرار را گویند یعنی شخصے که از هیچ چیز پنهان نه کنند ۔ ره فر۔

همرافته با فا بروزن نوخاسته ۔ف۔ بمعنے مفهوم است یعنی آنچه بفهم آید وفهمیده شود ۔ ن رفر۔

همراه ۔ف۔ رفیق وبمعنے قافله وبدرقه مجاز است ۔ اوحدالدین انوری ؎ سال بُد پانصد وسی وسه ز تاریخ عرب × گفت برخیز که از شهر برون شد همراه × شیخ شیراز ؎ همراه اگر شتاب کند همره تو نیست × دل در کسے مبند که دلبسته تو نیست × ب ۔

همراهی بالفتح ۔ف۔ بمعنی برابرے ومدد نیز آمده ۔غ فر۔

همراهیان ۔ف۔ اشاره باعضات از فرهنگ سکندر نامه۔

همراهی کردن وهمرهی کردن ۔ف۔ کنایه از دعوی برابری کردن در رتبت ۔ خواجه شیراز ؎ شب با عارضش مه همرهی کرد × دگر شب دیدمش قالب تهی کرد × طالب کلیم ؎ با او باد رفشانی کم همرهے تواند × هرگز بپایه ابر نبود باین روانی × وبمعنے امداد واعانت ۔ مرزا صائب ؎ این قدر همرہے از طالع خود میخواهم × که پُر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا × خان خالص ؎ خالص آن چشم ز همراهی طالع دارم × که پرستار شود نرگس بیمار ترا × وبمعنی موافقت وسازگارے ۔ نورالدین ظهوری ؎ توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن × که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را × ب ۔

هَمَرَة بفتح اول وثالث ۔ع۔ مهره ایست که بدان زنان مردان را بند کنند وبنو همرة بطنی است ونیز همرة یکبار شکستن شاخ درخت ویکبار باریدن باران ویکدفعه ازان وهلاک شدن بخشم یا بخشم آوردن ۔ افر۔

هَمَّرَج کعملس ۔ع۔ درگذرنده در امور ورسا ۔ افر۔

هُمُوجان بضم اول وثالث ۔ع۔ فریاد وغوغاے مردم ۔ افر۔

هَموجه بفتح اول وثالث وجیم ۔ع۔ تاجیز وباطل وشتابی وسبکی وآمیزش وآمیخته شدن وبانگ وغوغا نمودن مردم وناهموار رفتن وشوریده کردن خبر را ۔ افر۔

هَمَرجَل کسفرجل ۔ع۔ شتر نیکو وتیزرو وناقه تیز سبک وجُست وشتاب از هر چیزے ۔ افر۔

هَمَرجَلة بفتح اول وثالث ورابع ۔ع۔ ناقه گزیده نیکو ۔ ا۔

هَمَردَه ۔ف۔ مرادف ومترادف از فرهنگے نقل شد۔

هَمَرَس بروزن نرگس ۔ف۔ بمعنی درم ودینار باشد ۔ن رفره۔

هَمَّرِش کجحمرش ۔ع۔ گنده پیر کلان سال وشتر ماده بسیار شیر ونام سگ ماده است ۔افر۔

هَمَرَشة بفتح اول وثالث وفتح شین معجمه ۔ع۔ جنبش اسم است هَمَرَش را ۔افر۔

هَمَرَف بفتح اول وثالث ۔ف۔ شتر جوان ۔فر۔

هَمَرفَندَه بفتح اول وثالث وسکون ثانی وفاى سعفص ۔ف۔ اسپی را گویند که داخل در پنجسال شده باشد وهمه دندانهاش برآمده باشد وبجاے فا واو هم گفته اند که همروشده باشد وبزبان عربی قارح خوانند ۔ رفر۔

همرقاص بالفتح ۔ف۔ دو کس که باهم رقصند ۔ فر۔

همرو بالفتح وفتح راے مهمله ۔ف۔ همراه وهمسفر ورفیق وبضم را بمعنے روبرو وهم صورت ۔ فر۔

هَمَروشدن بالفتح ۔ف۔ پنجساله شدن اسپ وهمه دندان برآوردن او ۔ رفره

هَمَره وهَمراه بالفتح ۔ف۔ رفیق ودر همراه گذشت ۔ فر۔

هَمز بالفتح وزاى معجمه در آخر ۔ع۔ بچشم اشاره کردن ودرخستن وفشردن بپنجه وجزآن وسپوختن وعیب کردن وهمزه آوردن در کلمه ودور کردن وزدن وگزیدن وشکستن وبر زمین زدن و(هَمزُ الشَّیطان) دیوانگے

بدانجهت که از نخس واغواے شیطان سر زند هکذا فسّر النبی صلی الله علیه واله وسلم وخطره که شیطان در دل اندازد همزات جمع ۔ افرغ م۔

هَمزاد بالفتح بروزن فرهاد ۔ف۔ بمعنی هم سن وهمسال وهم توشه در سفر وهمراه وشریک در توشه که آنرا ناد راه گویند وتوام که از یک شکم زاده باشد وباصطلاح گویند هر که زاید جنی با او آید او را همزاد آدمی گویند واین سخن بی معنی نیست چنانکه نور علی شاه گفته ؎ هر کجا طفلے که ما در زایدش × جُفت او دیوے بهمراه آیدش × نفس اماره عدوی جان تست × کافراست ورهزن ایمان تست × خوانده اند ابلیس بعضے اولیا × قوت وهمیه کلیه را × ن رفره

هَمزانو بالفتح ۔ف۔ دو کس که باهم زانو بزانو نشیند ودوست خالص وبمعنے رفیق وشریک وصاحب ۔ فر۔

هَمزبان بالفتح ۔ف۔ دو کس که بیک زبان تکلم کنند ۔ فر۔

هَمزَة بفتح اول وثالث ۔ع۔ حرفی است از حروف هجا وهُمَزَة بضم اول وفتح ثانی وثالث عیب جوئی مردم وسخن چین ۔ افر۔

هَمزُلف بالفتح ۔ف۔ شوهر خواهر زن مترادفات آن در هم داماد گذشت ۔ غرن۔

هَمزولی بزاى تازی ۔ف۔ شخصی را گویند که از زمان طفولیت باشخصے معرفتی ومحبتی داشته باشد وآنرا در هندوستان همجولی بجیم خوانند ملا جامی در خاص الانشا آورده که ۔ نظم ۔ یار همزولی شگفته تر از موسم هولی میان بسنت لیکن هیچ معلوم نیست که معنی ترکیبی این چیست ولغت کجاست ۔ ب۔

هَمزه مسمار بالفتح ۔ف۔ کنایه از میخ کج واج است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنے میخ راست است ۔ رفره۔

هَمزور بواو مجهول براے مهمله زده ۔ف۔ دو کسی که در قوت باهم برابر باشند۔

هَمزَى کجمزی ۔ع۔ موضعی است وباد سخت آواز وکمان سخت دور اندازنده تیر را ۔ افر۔

هَمس بالفتح وسین مهمله در آخر ۔ع۔ آواز نرم وهر چیز خفے یا آواز خفی تر از آواز قدم وآواز نرم دهن بے آمیزش آواز سینه ومنه قوله تعالی فلا تسمع الا همسا ۔ ونیز هَمس فشردن وشکستن ولب بند داشته خائیدن طعام را ونیک رفتن بشب یا رفتن باندک سستی وفتور بشب وروز ۔ افرغ۔

هَمساز بالفتح ۔ف۔ همدم وموافق وسازگار ۔ فر۔

هَمسال وهمسِن وهَمعُمر ۔ف۔ مرادف یکدیگراند ۔ فر۔

هَمسان بالفتح ۔ف۔ مساوی ومستوی وسطح را گویند۔

همسایه بالفتح ۔ف۔ بمعنی هم دیوار که بالا گذشت ۔ فر۔

همسایه بَد مباد کس را همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت ۔ف۔ هر کدام مثل است ۔ب۔

همسایه مسیح ۔ف۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است چه هر دو در آسمان چهارم میباشند وهمخانه مسیح مثله ۔ دفر۔

هَمسبق ۔ف۔ همدرس ۔ فر۔

هَمسَر بالفتح ۔ف۔ کنایه از برابر وعدیل ولهذا اطلاق آن بر همخوابه وشوی نیز کرده میشود شیخ شیراز ؎ با بدان یار گشت همسر لوط × خاندان نبوتش گم شد × ملا فوقی یزدی از زبان دختران در اشتیاق فرهاد ؎ چه خوش باشد شود گر همسر ما × قضا او را نماید شوهر ما × ب فر۔

همسری بالفتح برابری ومساوات ۔فر۔

همسفران جاهل ۔ف۔ رفیقان نادان وکنایه از نفس وقالب آدمی است که روح وجسد باشد ۔ رفر۔

هَمسُفرَه بالفتح وضم سین مهمله وسکون فا دو کس که باهم طعام خورند ۔ افر۔

همسِلک ۔ف۔ آنکه با آن ابهندی سمدهی گویند۔غ

همسِن بالفتح ۔ف۔ همسال وهم عمر ۔ فر۔

هَمسنگ بفتح اول بروزن فرسنگ ۔ف۔ بمعنے هموزن وهم قدر وهم مقدار باشد ۔ رفرغ ه ک ۔

هَمسِیراز بفتح اول وسکون ثانے وسین بے نقطه بتحتانی رسیده وراى بی نقطه بالف کشیده وبزاے نقطه دار زده ۔ف۔ بمعنی ترجمه باشد یعنے لغتے را از زبانے بزبانی دیگر معنے کردن ۔ ن رفره۔

هَمش بالفتح وشین معجمه در آخر ۔ع۔ نوعی از دوشیدن شیر وبمعنے گرد کردن وفراهم آوردن وگزیدن وسخن بسیار گفتن ودر یکدیگر درآمدن وجنبش نمودن وهَمِش کتف آنکه بانگشتان کار نیکو وزود تر کند ۔ افر۔

هَمشَة بفتح اول وثالث ۔ع۔ جنبش وزیر وزبر شدگی ملخ وپیش وپس رفتگی مردم اسم است اهتماش را ۔ افر۔

هَمشراب بالفتح ۔ف۔ هم پیاله وهمکاسه وهمقدح از مترادفات آنست ۔ فر۔

هَمشکم بالفتح ۔ف۔ توامان را گویند یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند ۔ رفر۔

هَمشوے بالفتح ۔ف۔ دو زن که در نکاح یک مرد باشند ۔ فر۔

همشهر ۔ف۔ ساکنان یک شهر ۔ فر۔

همشیر بکسر شین معجمه ۔ف۔ برادر رضاعی ۔فر۔

همشیره انگور ۔ف۔ کنایه از شراب انگوری

خواجه جمال الدین سلمان ؎ ظاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل × آبجوان کو کفیل عمر جاویدان شده ب

هَمِشین بفتح اول وکسر ثالث . ف . مخفف همنشین است که بمعنی مصاحب باشد - فر

هَمْص بالفتح وصاد مهمله در آخر . ع . گوشت خوردن وبرزمین افگندن کسی را وبرنشستن بروی وکشتن - ا -

هَمْ صُحبت وهَمْ نِشست و هَمْنِشین . ف . مصاحب . شیخ شیراز ؎ بشوای خردمند ازان دوست دست × که با دشمنانت بود هم نشست × ب فر -

هَمْط بالفتح وطای حطی . ع . ستم کردن وسخت زدن وباسیر کردن وبی اندازه گرفتن وبی باکانه سخن گفتن وخوردن وبغضب وستم گرفتن آب وجز آن واحق را بباطل آمیختن - افر -

هَمْ طَبَق بفتح طا . ف . همسفره وهم نواله فر

هَمِعْنان بکسر عین بی نقطه بروزن همگنان . ف . بمعنی همراه وبرابر وهمسیر باشد - دفره -

هَمْ عَهْد بفتح عین مهمله . ف . همعصر وهم زمانه - فر -

هَمْ عیار . ف . هموزن - ازفرهنگ سکندری

هَمْغ بالفتح وغین معجمه در آخر . ع . شکستن سر را - افر -

هَمِق ککتف . ع . گیاه نرم تازه وگیاه بسیار وگیاه خشک وهَمِق کخدب گول مضطرب خلقت - افر -

هَمقاق بالفتح وبالضم . ع . دانه ایست که درکوه بلعم پیدا گردد وجهت قوت باه آنرا بریان کرده خورند - هَمقاقة یکی - افر -

هَمْ قَد بفتح قاف . ف . هم قامت - فر -

هَمْقَدَح بفتح اول وثالث . ف . همکاسه وهم پیاله - فر -

هَمْ قَدْر بالفتح . ف . هم قیمت وهم مرتبه فر

هَمْقَدَم بالفتح . ف . بمعنی همراه وهمسفر وهم طلب باشد - رفر -

هَمِقران بالفتح . ف . این لفظ درست آمده است مگر در لفظ همقرین لفظ هم زائد زیرا که قرین صیغهٔ صفت مشبه است بمعنی یار ومصاحب نه بمعنی مصدر . ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ بدور حسن تو درعشقبازی چون مثل گشتم × براه عاشقی کس را ندیدم همقرین خود × اوحدالدین انوری ؎ با پیلک او مرگ همعنان × با رایت او فتح همقرین بیغ

هَمْقَریه بفتح قاف . ف . بمعنی هم ده فر

هَمْ قَرین . ف . بمعنی قرین پس هم زائد باشد خاقانی درصفت دجلهٔ بغداد گوید ؎ تا باکف وباد همقرین است × خاتم خاتم نگین نگین است × از غوامض سخن -

هُمَّقِع کزملق بالضم وکسر قاف وکعلبط . ع . مرد گول هُمَّقِعَة بالتاء مونث وبر درخت تنضب یا بر عضاه - افر -

هَمْقَلَم بالفتح . ف . کنایه از شریک وانباز درکتابت . شفیع اثر ؎ تا بوصف چشم شوخش نامهٔ انشا کنند × همقلم گشتند نرگسها بصحن بوستان × محسن تاثیر ؎ مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم دارد × که درقتلم زنرگس چشم شوخش همقلم دارد × ودرین تامل است . شیخ شیراز ؎ ده همجنس دیرینه و همقلم × نباید فرستاد یکجا بهم × ب فر -

هَمْقَوم بالفتح . ف . هم مذهب وهم مشرب فر

هِمِقِّی کزمکّی بکسر المیم وفتحها . ع . نوعی از رفتار یعنی گاهی بچپ وگاهی براست خمیدن در رفتن افر

هَمْقِیق کمصیص . ع . گیاهی است - افر -

هَمْك بالفتح . ع . ستیهانیدن کسی را در کار - افر -

هَمْکار بالفتح . ف . هم پیشه وشریک . مسیح کاشی ؎ بیستون سینه را ناخن کنده در دی مسیح × برپریچشم کم مبین همکار فرهاد است این × ب -

هَمْکاری بالفتح . ف . هم پیشگی وشرکت در کاری . میرزا صائب ؎ یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید × هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست × وله ؎ عشقبازان را طرف بسیار پیدا می شود × کار را گر عشق است بهمکار پیدا میشود × ب

هَمْکاسه بالفتح . ف . هم پیاله - فر -

هَمْ کُفو بضم کاف وفا . ف . همخاندان - فر

هَمْکُن بالفتح وضم کاف . ف . بمعنی همکار وهم معنی در لفظ همگنان بیاید - فرن -

هَمْکنار بالفتح . ف . هم آغوش - فر -

هَمگان بفتحات وکاف فارسی . ف . جمع همه از بهار عجم ودر فرهنگ ناصری همگان بروزن سرطان بمعنی همه ومجموع وهمگی وهمگان جمع همگی است چنانکه سعدی گفته ؎ از همگان بی نیاز وبرهمه مشفق × وز عالم نهان وبرهمه پیدا × مسعود سعد سلمان . ع . نزد همگان صورت این حال عیان است ×

هَمگاه بالفتح . ف . هم عصر -

هَمگر بروزن لنگر . ف . معنی ترکیبی آن بهم کننده وپیوند دهنده چیزها وبنابرین مجدالدین همگر شیراز را بمعنی جولاهه دانسته اند زیرا که تار وپود را بهم متصل می کند این معنی بحسب ترکیب درست است ولی از شعر پوربهای جامی رفوگر فهمیده می شود وآن نیز رفوگر بوده نه جولاهه ؎ ورا عالی ترین منصب تمام است × قضای همگر وجولاهه دادن × وی خود را از نژاد ساسانیان دانسته ومعاصر اتابک سعد وشیخ سعدی بوده ودر ترجیح امام هروی برسعدی گفته . ع . هرگز من وسعدی با امامی نرسیم × وسعدی درجواب او گفته ؎ همگر که بعمر خود نکردست نماز × شک نیست که هرگز بامامی نرسد × آذر بیگ دلی درین باب گفته ؎ یکی گفت امامی امام هری را × زسعدی فزون یافته مجد همگر × مرا چیست رای تو گفتم × ستمگر بود مجد همگر ستمگر × من درمعنی همگر گفته ام ؎ چرا اگر نه زمین همگر وهوا

رفوکننده وبافنده اخضرین دیباه × ن -

هَمْ گَشت . ف . همسیر را گویند وآن دو کس باشند که با هم سیر وگردش نمایند -

هَمگِنان بکسر کاف بروزن همعنان . ف . جماعت حاضر کرده اند - ظهوری ؎ هیچ از همکیس زروغ نداشت × همه از بهر گبان آورد × درویش واله هروی ؎ قدرکه این خرقه عالی جناب × از میان همگنان آگاه فرقست × از بهار عجم - ودر فرهنگ ناصری همگنان بمعنی همکاران ولی بضم کاف تازی وبمعنی جماعت حاضر بکسر کاف فارسی وافادهٔ معنی همجنس وشبیه ونظیر نیز می کند -

هَمْگوشه بالفتح وضم کاف فارسی . ف . بمعنی همجنس وهمسایه باشد - ره فر -

هَمگی وهَمگین بالفتح . ف . مزید علیه همه میر معزی ؎ بدان عد که بود برمحمد کوکب خورد × زبیشه با او رفتند لشکرش همگین × وله ؎ دادند بدو سعادت کلی × از برج شرف ستارگان همگین × درویش واله هروی ؎ دیده از بهر تماشا در نظاره کشاد × دل چرا تفرقتار همگی مرجع شده × ب -

هَمَل بالفتح . ع . برسرخود بچرا گذاشته شدن شتران بی راعی وروان گردیدن اشک چشم وپیوسته باریدن باران - وبالکسر کعلیم سطر که اعراب پوشند وخیمهٔ کهنهٔ پشمینه وجامهٔ دربی کرده - وبفتحتین پوست برکنده از درخت خرما وآب روان که اورا بازدارنده نباشد وشتران برسرخود گذاشته ونیز جمع هامل وهُمَّل کرکع نیز جمع اند - افر -

هِملاج بجیم در آخر کقرطاس . ع . ستور نیک رو هَمالیج جمع وگوسفند بیمغز استخوان از لاغری - افر -

هَمَلان محرکه . ع . روان گردیدن اشک چشم وپیوسته باریدن باران - افر -

هَمْلَجة بفتح اول وثالث وفتح جیم . ع . نیک رفتن اسپ فارسی است معرب - افر -

هَمْ لَخت بروزن بدبخت . ف . اوزه انبار افزار چرمی ودر فرهنگ بدونه شاد وشمس فخری وحافظ اوبهی هروی آمده جرم زیر موزه وکفش واقسام اافزار باشد کیسائی مروزی گفته ؎ اگر خلاف کنی عقل را هم بروی بدرّد ار بمثل آهنی بود هم لخت × شمس فخری اصفهانی گفته ؎ عمامه یکی است در درگاه شهنشه ادیم خاک داد بالش هم لخت دان رفر -

هَمَلَّس بسین مهمله کعملّس . ع . مرد استوار ساق نیک تیزرو - افر -

هَمْلَطة بفتح اول وثالث وفتح طای بی نقطه . ع . گرفتن وفراهم آوردن اوالصواب هَلْمَطة بتقدیم اللام علی المیم - افر -

هَمَلَّع بسین مهمله کعملّس . ع . مرد سخت تیز رو که گام سخت زند جهت چستی وگرگ ومرد سخت گریز خبیث وبیوفا که بر یک جهتی ورا دوسی نباید وشتر تیز رو رباعی است یا لام زائد - افر -

هَمْلَقة بفتح اول وثالث وفتح قاف . ع . پشتافتن ودشنافتن - افر -

هُمَّلی کسکری . ع . جمع هامل بمعنی شتر بچرا گذاشته بی شتربان - افر -

هِمَم کعنب . ع . جمع هِمَّة بمعنی کاری که قصد کردن آن نمایند وقصد دل - افرغ -

هَمْ مَذهَب . ف . هم کیش وهم دین - فر

هَمْ مَشرَب . ف . مثله - فر -

هَمْ مَعنی . ف . دو لفظ که مرادف یکدیگر باشند - فر -

هَمْ مَکتَب . ف . هم دبستان - فر -

هَمْ نَبَرد بفتح نون وبای ابجد . ف . بمعنی کوشش باشد چه نبرد بمعنی کوشش هم آمده است - رفره -

هَمْنَشین بالفتح . ف . معروف است که با هم بیکجا نشسته ومصاحب باشد وکنایه از جمیع آیندگان مخلوقات وموجودات هم هست - ره فرك -

هَمْنَفَس بفتح اول وثالث . ف . رفیق وهمکلام - غ فر -

هَمْنَفَس صبح قیامت . ف . کنایه از طول مدت باشد یعنی همچون قیامت است در درازی - ره فر -

هَمْ نَمَك . ف . همسفره وهمخوان - فر -

هَمْ نواله . ف . مثله - فر -

هَمو بفتح اول وضم ثانی . ف . مخفف هم او باشد - فر -

هَموار بالفتح . ف . برابر ویکسان وبالفظ کردن اکثر بمعنی تحمل وگوارا کردن مستعمل - میرزا صائب ؎ این درونه دردی است که بیرون رود از دل × این داغ نه داغی است که هموار توان کرد × وله ؎ در زمان مانشد هموار مغز آسمان × طوطی ما هرگز از آئینه میدانی نداشت × وله ؎ کباب نازک دل آتش هموار میخواهد × برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته × وبمعنی پیوسته وهمیشه وهمواره مزید علیه آن خواجه جمال الدین سلمان ؎ ستان طاق ابروی ترا پیوسته می بینم × خیال سرو بالای ترا هموار میخواهم × میر معزی ؎ گل دمه است همانا شگفته عارض یار × که گونهٔ گل ونور مهش بود هموار × بان رفر -

هَموارگی بالفتح . ف . همیشگی ومدام ن

هَموخ خای معجمه در آخر . ف . شمع ومشعل وچراغ را گویند - ن -

هَمُوس بسین مهمله در آخر کصبور . ع . اسد رونده وشیر شکننده شکار را وشیر نرم گزنده - افر

هَمْ وَقت . ف . همعصر وهمعهد - فر -

هُمُول بضمتین ع. روزن گرویدن اشک چشم و پیوسته باریدن باران - افر.

هَمُوم کصبور ع. شتر ماده خوش‌رفتار و چاه بسیار آب و نی و نیزه چون باد بجنباند آنرا و ابر ریزنده و بضمتین اندوهها و اندیشها و این جمع همّ است که بفتح ها و تشدید میم بمعنے اندوه باشد - افر غ.

هُمُومَة بضمتین ع. پیر شدن همامة کگرامة مثله - افر.

هَمَه بفتح اول و ثانی . ف. بر احاطهٔ افراد و شمول اجزا می آید و جمع کردن آن با های وحدت غرابتے دارد - طالب کلیم گوید ع. کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن × سعدی گوید ؎ همه تخت ملک پذیرد زوال × نماند بجز ملک ایزد تعال × و ملم آن اینست که همه را بمعنے هر استعمال کرده چراکه هرگاه همه بمعنے کلمهٔ هر می آید در آخر لفظ مدخولش یای تحتانی زیاده کنند مرکب افادهٔ معنے هر یکے کند و فرق درمیان هر و همه آنست که هر برای شمول افراد است و همه من حیث المجموع لهذا خبر هر مفرد جمع واقع میشود چنانکه صائب گوید ؎ زهره کیست که عشاق ترا صید کند × می شناسد همه کس بلبل بستان ترا × باغ فر.

هَمّام بالفتح ع. مرد دلیر جوانمرد و شیر بیشه همهوم کعصفور مثله - افر.

هَمّامَة بالفتح و فتح میم دوم ع. گلهٔ بزرگ از شتران همهومة بالضم مثله - افر.

هَمه جانا دُرست . ف. سعید اشرف ؎ آمد رقیب با تن پر زخم و سینه چاک × سیری کنید این همه جانا درست را × ب.

هَمه چیز و کس یعنے همه و اقوال از همه چیز غیر عقلا مراد اند و از کس عقلا مراد اند - از کشف.

هَمه ساله . ف. پیوسته و همیشه میرمعزی ؎ گر گنهگار نشد زلف تو بر عارض تو × چون سیه‌دل که همه ساله نگونسار بود ×.

هَمه کاره . ف. نصیر آبادی در احوال آقا ملک معرف برادر آقا صفے نوشته در اصفهان حاکم و همه کاره بود - ب.

هَمه دادن . ف. سرا پا دادن . میرم سیاه ؎ اینها همه حرف است بکن فکر زرے × خوبان همه میدهند زری باید × ب.

هِمْهِم بکسر اول و ثالث ع. شیر بیشه و خر برگرداننده آواز در سینه - افر.

هَمْهَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. خوابانیدن زن کودک را با آواز نرم و برگردیدن آواز در سینه از اندوه و بمعنے سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود مثل آواز گاو و فیل و مانند آن و هر آواز که با گرفتگی گلو آید و نام مردی - افر.

همهمهٔ عزیبی درگرفت . ف. شور و هنگامه آغاز شد و مردم کثیر مجتمع گردیدند.

هُمْهُوم بضم اول و ثالث ع. شیر بیشه کهمام مثله - افر.

هُمْهُومَة بضم اول و ثالث ع. گلهٔ بزرگ از شتران - افر.

هِمْهِیم بکسر اول و ثالث ع. شیر بیشه و خر برگرداننده آواز در سینه - فر.

هَمِي بالفتح ع. روان گشتن آب و اشک و رمیدن و پراگنده رفتن مواشی بچراگاه و لوهتادنان چیزے - افر.

هَمِي بفتح اول و کسر ثانی . ف. بجهت استمرار و امتداد در فعل آید پیش از فعل چنانچه همیرفت و همیگفت و آبعد از فعل - خواجه نظامی ؎ نشستم همی با جهاندیدگان × زدم داستان پسندیدگان × و لیز همی مخفف همیشه آمده و گاهی زائد هم آید - ب فر.

هَمْيا بالفتح . ف. همراه - غ.

هِمْيان بالتحریک و بالسکون ع. نوعے از کیسه که درم و دینار در آن گذارند هِمیان بالکسر معرب و هامیان مشبه و امیان بهمزه مبدل و همیا بحذف نون و میان بحذف همزه مخفف آن - ابوطالب کلیم ؎ خواجه هر جا قصهٔ پیراهن یوسف شنید × پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند × وله ؎ دنیا طلب از مور میانان نشد از جا × بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت × سراج الدین سگزی ؎ زری که روی من از هجر او رها شب و روز × برغم من همه در سیمگون میان افگند × و نیز همیان در منتهی الارب بمعنی ازار بند آمده - ب غ.

هَمْبَج بجیم در آخر کامیر ع. آهوے ماده جوانه و باریک شکم یا آهوی ماده که در دو تهیگاه وے دو خط باشد یا آنکه روے وے خشک شده باشد از دردے که عارض شد وی را - افر.

هَمِيدُون بفتح اول و کسر ثانے و یاے مجهول . ف. بمعنے همچنین و هم اکنون و در برهان بمعنے یکبارگی و ناگاه و تحقیق آنست که اگر این بمعنے چنین آمده باشد همیدون بمعنے همچنین البته صحیح است و الّا فلا از بهار عجم و در شرح سکندرنامه بمعنی همیدان نیز نوشته چراکه در لهجهٔ ایرانیان اکثر الف بواو بدل میشود.

هَمِير براے مهمله کامیر ع. آهوے ماده نیکو اندام - افر.

هَمِيرَة کسفینة ع. گنده پیر فانیه (و بنو همیر) گز بیر بطنی است - افر.

هَمِيز با ثالث مجهول و زاے نقطه دار بروزن عزیز . ف. بلغت زند و پازند بمعنے تابستان باشد و بعربے تموز می گویند و بجاے زاے نقطه دار نون هم بنظر آمده است که همین بروزن زمین باشد الله اعلم - رکا فر.

هَمِيز کامیر ع. (رَجُلٌ هَمِيزُ الفُؤاد) مرد تیز خاطر - و همیز کزبیر از اعلام است - افر.

هَمِيس بسین مهمله کامیر ع. آواز نعل سپل شتر - افر.

هَمَيْسَع بسین مهمله کسمیدع - ع. مرد توانا و نیک قوی که کسی بر زمین افگندن نتواند او را و مرد دراز بالا - افر.

هَمِيشَك جَوان بفتح شین قرشت و سکون کاف و جوان و واو بالف کشیده و بنون زده . ف. درختی است که برگهایش همیشه سبز باشد و بتازی حی العالم خوانند و آنرا همیشه بهار نیز خوانند و در دواها بکار برند و نام یک جزو از اجزاے اکسیر هم هست - ن رکا فر.

هَمِيشَگي . ف. مداومت و پیوستگی - فر.

هَمِيشَه . ف. مدام و همواره - فر.

هَمِيشَه هَسْت . ف. ترجمهٔ اسم پاک اَلباقی است یعنی ذاتے که فنا را در ساحت کبریائی او راه نیست - افر.

هِمْيَغ بکسر اول و فتح ثالث و سکون میم و غین معجمه ع. مرگ شتاب کش - افر.

هَمِيم کامیر ع. نرم رفتن و خزیدن - افر.

هَمِينَه بروزن کمینه . ف. قطره آب را گویند - ن.

هَن بفتح اول و سکون نون . ف. در جهانگیری و رشیدی و برهان بمعنے منت آورده اند و گفته‌اند رودکی گفته ؎ گر همه نعمت یکروز بما بخشد × نه نهد منت بر ما پذیر دهن × و این سه بزرگوار هر یک سه خطا کرده اند اول آنکه هَن نیست و هَن عربے است که بمعنی منت آمده دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است و دیگر آنکه شعر رودکے نیست شعر فرخی است و چنین گفته ؎ گر همه نعمت یکروزه می بخشد × نه نهد منت بر ما و پذیر دمن × در اوائل مقدمات کتاب نیز مذکور شده و این سهو از صاحب جهانگیری شده و رشیدی و برهان بوے اقتفا کرده اند و در شرفنامهٔ احمد منیرے و معیار جمالی شمس فخری و مجموع الفردوس سروری و تحفة الاحباب حافظ اوبهی اصلا نیامده و پتهنا بپارسی خاصه زبان شیرازی و دری بمعنی هست است - ن.

هَن مخففة و مفتوحة ع. فرج زن مثله هَنّ مشدد ؎ هَنُ البعض فیصغّر هُنینا و بالفتح و تشدید نون گریستن و نالیدن هَنین کامیر مثله - افر.

هِنْء بالکسر ع. عطا و دهش و قطران مالیدگی اسم مصدر است و پاره از شب - افر.

هِنَاء ککتاب ع. قطران و خوشهٔ خرما که باران خورده باشد و قطران مالیدن شتر را و یاری گری کردن کسی را - افر.

هَنَاءَة کگرامة ع. گوارید گردیدن طعام نا گوار و بے رنج و مشقت رسیدن و گوارا گردیدن افر.

هَنَابِذ بالفتح و کسر موحده و سکون ذال معجمه ع. جمع هَنْبَذَة بمعنی کار سخت و دشوار افر.

هَنَابِير بالفتح و کسر رابع ع. جای هلاک و دوزخ یا زمین بلند - افر.

هَنَات بالفتح ع. بلا و سختی هَنَوات بالتحریک جمع - افر.

هَنَاخْتَه . ف. بمعنے اراده است - از فرهنگ ترکتازان هند.

هَنَادِسَة بالفتح و دال ابجد و فتح سین مهمله جمع هُنْدُوس کعصفور یعنی دانای امور - افر.

هَنَادِكَة بالفتح و کسر دال ع. جمع هِنْدَکی بکسر ها و دال بیاید - افر.

هِنَاف ککتاب ع. بفسوس خندیدن هُنَانفة مثله - افر.

هُنَانَة کثمامة ع. پیه درون چشم که زیر مقله باشد و باقیماندهٔ مغز و پیه شتر - افر.

هَنَاهِين بهاے هوز بروزن سلاطین . ف. بمعنے گفتگو و هیچ مردمان و صداے اسپان باشد وقتی که جماعتے و لشکر بسیار سوار میرفته باشند - رفر.

هِنَايِش بکسر اول بروزن ستایش . ف. بمعنی اثر و اثر زاده شده باشد - ن رفر.

هِنْب بالکسر ع. نام مردے و مخنثی است که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم او را نفی کرده و نام جد جندل بن والق محدث و هَنَب بحرکة گولی - افر.

هُنَبَاء بضم اول و فتح نون مشدد ممدودا ع. زن گول و نادان که در کار زیرکے و استادی کردن نتواند هُنَبّی مقصورا مثله یا آن هَنْبَاء کصحراء است - افر.

هَنْبَاز بالفتح و زای معجمه در آخر . ف بمعنی انباز یعنے شریک است - ن رکا فر.

هَنْبَاغ بغین معجمه کقرطاس ع. سختی گرسنگی و گرسنگے سخت هُنْبُغ کقنفذ مثله - افر.

هَنْبَان . ف. بروزن و معنی انبان است و آن پوستی باشد که درست از گوسفند بر آورده باشند و دباغت کنند و چیزها در آن نهند و بعربی جُراب گویند و زنبیل درویشان را نیز گفته اند که سفرهٔ گردچرمین باشد - رفره.

هَنْبَتَة بفتح اول و ثالث و فتح تای مثناة ع. فروهشته شدن و سستے و درنگی کردن و سستی و فروهشتگے - افر.

هَنْبَثَة بفتح اول و ثالث و فتح ثای مثلثه ع. کار دشوار و نیز شوریدگے کار و سخن - افر.

هَنْبَذَة بفتح اول و ثالث و فتح ذال معجمه ع. کار سخت و دشوار هَنَابِذ جمع - افر.

هِنْبِر براے مهمله در آخر کزبرج ع. خر کره هِنْبِرَة مؤنث و (اَبُو هِنْبِر) کدیم کفتار نر و اُمُّ هِنْبِر کفتار ماده - و هِنْبِر کجردحل کفتار ماده و هِنَبْر کسجل و هِنْبُر کزبرج مثله و گاو نر و اسب و لوسپید یا گرانهٔ آن افر.

هَنْبَسَة بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. خبر جستن - افر.

هُنبُص بصاد مهمله در آخر کقنفذ ع. کلان شکم و هِنبِص کزبرج مرد سست و حقیر و بیکاره ـ افر ـ

هَنبَصَة بفتح اول وثالث ورابع ع نوعی از نرم خندیدن ـ افر ـ

هُنبُض بضاد معجمه کقنفذ ع. مرد کلان شکم ـ افر ـ

هُنبُع بعین مهمله کقنفذ ع. روی بندی است دختران را شبیه مقنعه که مقدم آن را می دوزند ـ افر ـ

هُنبُغ بغین معجمه در آخر کقنفذ ع بسختی گرسنگی دگر سنگی سخت هِنباغ کقرطاس مثله ـ و خاک که از کمتر باد ببرد و شیر بیشه و زن سست گیرد زن گول ـ افر ـ

هَنبَغَة بفتح اول وثالث ورابع ع. گرسنه شدن و بسیار گردیدن گرد و غبار و بریدن و برانگیخته شدن آن ـ افر ـ

هَنبَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. رفتار کفتار لنگ نون زائده است ـ افر ـ

هَنَّبی بفتح اول ونون مشدد مفتوح مقصوراً ع. زن گول ونادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند ـ افر ـ

هَنج بالفتح بروزن رنج. ف. بمعنی کشیدن باشد و امر بایمعنی هم هست یعنی بکش و بعضی انداختن هم گفته اند و دو چیز را نیز گویند که بحسب کیفیت یکقدر داشته باشد بحو آواز که با سازی کوک شده باشد و دو شخص که بریک قصد و یک عزم و یک اراده باشند و امثال اینها ـ ن دفر ـ

هَنجار را اول مفتوح بروزن زنگار. ف. بمعنی راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون و رنگ و لون باشد و بمعنی جاده و راه راست هم آمده است و بعضی راه غیر جاده را گویند دیگری گفته هنجار آنست که راه نگذارند در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی برهنجار راه رود ـ عمعق بخارائی گفته ؎ شب تاریک من ز اندیشهٔ تو چو نقت انده مرغی پیش آذر × که اندر موج خون گم کرده هنجار × که اندر بحر غم ببریده لنگر × و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز ازان ماخوذ است چنانکه شیخ نظامی گفته. ع. زهنجار دیگر برآمد بروم × و بالفظ زدن و بردن مستعمل ـ میر معزی ؎ چارگاه دو مردانه درمیانهٔ باغ × همی زنند بگرد درخت هنجاری ـ استاد فرخی ؎ هنجار برد بیش شه اندر شب تاریک × جائی که دران ره برود باد بهنجار ـ ب ن دفر ـ

هَنجام بالفتح بروزن اندام. ف. مردم بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند ـ افر ـ

هَنجَد بروزن رنجد. ف. یعنی بیرون کشند چه هنج بمعنی بیرون کشیدن است این عبارت از برهان نقل شده اما بیرون کشیدن از کجا ثابت است هنجیدن عموماً بمعنی کشیدن است چنانکه لبیبی گفته ؎ کند عدو هنج از بهرکین × فرو هشته چون اژدهائی ز زین ـ ن ـ

هُنجُل کقنفذ ع. گران سنگ ـ افر ـ

هِنجمَک بکسر اول وسکون ثانی و فتح جیم و میم و کاف ساکن. ف. برغست را گویند و آن علفی است شبیه باسفناج که در آشهای آرد کنند و بعربی غُلُول خوانند ـ دفره ـ

هَنجیدن بروزن رنجیدن. ف بمعنی بیرون کشیدن و برآوردن باشد ـ رفون ـ

هِند بالکسر. ف. معروف است و در قوافی ابیات شاهنامه بفتح دیده شده چنانکه گفته ؎ گرانه کابل و زابل و مرز هند × شود روی گیتی چو چینی پرند × هم او گفته ؎ فرستاد نزدیک دارای هند × لبسی اسپ و دینار و چینی پرند × و اهالی ایران آن ولایت را هند و هندوستان و شرح این در لفظ هندوستان بالتفصیل مرقوم خواهد شد ـ ن فرد ـ

هِند بالکسر ع. گلهٔ صد شتر اسم است آنرا با اندکی زائد از صد یا اندکی کم ازان یا دو صد و نام زنی بصرف و بلا اَهنُد کافلس و اَهناد و هُنود و هِنَدات و نام مردی و ام سلمه هند بنت ابی امیه زوج النبی صلی الله علیه وسلم و هند بنت ربیعه مادر معاویه و نیز هند گروهی است از اولاد لوط بن حام بن نوح علیه السلام یا نام بلاد هند و ان هنود و هندی منسوب بسی ـ افر ـ

هِندَاز بزای معجمه کقرطاس ع. اندازه معرب است ـ اقر ـ

هِندَب کدرهم ع. و هندباء بالکسر و فتح الدال و قد تکسر مقصوراً و ممدوداً بمعنی کاسنی هِندَباة یکی ـ افر ـ

هِند حِنا بالکسر. ف. کنایه از سیاهی حنا باشد ـ ب ـ

هِندِس بسین مهمله کزبرج. ع شیر دلیر و مرد آزموده کار نیک نگرنده در امور ـ افر ـ

هَندَسَة بفتح اول وثانی ع. اندازه گرفتن و این معرب اندازه است بابدال الهمزه بها و حذف الف چون در کلام عرب دال و زا بی فاصله در کلمه جمع نمی شود لهذا زا را بسین مهمله بدل کردند هندسه شد از منتخب و صراح و در حاشیه تحریر اقلیدس نیز همچنین بنظر در آمده و هندسه نام علمی است که ازان معرفت اشکال و مقادیر اشیا حاصل می شود و رقم اعداد را نیز گویند و مدار و مزیل و کشف و در برهان این لفظ

بالکسر نوشته و در بعضی فرهنگها این لفظ بمعنی مکر و فریب نوشته اند. غ.

هِندُستان بالکسر. ف. مراد از دکان زگال فروش و ملکی است وسیع در اقلیم اول و دوم و سوم و قدری در چهارم و صاحب مراة العالم آورده که طول ممالک محروسه هندستان از لاهری بندر متعلقه ٹھٹھه تا تھانه بندر راسال متعلقهٔ صوبهٔ بنگاله یکهزار و هفتصد و چهل کروه و عرض از سرحد تبت اقصای صوبهٔ کشمیر تا قلعهٔ شولاپور یکهزار و یکصد و هفتاد و شش کروه و تحصیل هندوستان نه ارب و بست و چهار کرور و هفتده لک و شانزده هزار و هشتاد و دو صد دام است چون چهل چهل دام را یکروپیه می شود و بحساب روپیها زر تحصیل هندوستان است و سه کرور و ده لکه و چهل و دو هزار و نهصد و هفت روپیه و در سنه پانصد و هشتاد و هشت هجری سلطان قطب الدین بیگ غلام سلطان معز الدین سام که او را سلطان شهاب الدین نیز خوانند اول انهم سلاطین اسلام هندوستان را فتح کرد تفصیل صوبهای هندوستان اول صوبه شاهجهان آباد دهلی طول آن یکصد و شصت و پنج کروه و عرض آن صد و چهل کروه حد غربی این صوبه لودهیانه و شرقی بلول و جنوبی ریواڑی و شمالی کوه کماون دوم صوبه مستقر الخلافت عرف اگره طول این صوبه یکصد و هفتاد کروه و عرض آن صد کروه حد شرقی این صوبه گهاٹم پور و شمالی دریای گنگ و جنوبی چندیری و غربی پلول ـ سوم صوبهٔ الٰه آباد و طول از مچهلی جونپور تا کوه جنوبی صد و شصت کروه و عرض از گذر دریای گنگ تا گهاٹم پور صد و بست کروه شرقی صوبهٔ بهار غربی صوبهٔ اکبرآباد شمالی صوبهٔ اوده جنوبی باهون گڈهه ـ چهارم صوبهٔ اوده و اوده شهری بود بزرگ و بهندی آنرا اجودهیا نامند و بهرائچ و لکهنو و خیرآباد و بانگرمو داخل این صوبه است طول این صوبه از سرکار گورکهپور تا قنوج سی و پنجصد کروه و عرض از کوه شمالی تا سدهور تابع الٰه آباد و صد و پانزده کروه ـ پنجم صوبه پٹنه مشهور بعظیم آباد و این صوبه را صوبهٔ بهار نیز گویند طول این صوبه از گڑهی تا رهتاس صد و بست کروه و عرض ترهت تا شمالی کوه صد و ده کروه مشرق رویه این صوبه صوبهٔ بنگاله و غرب رویه اله آباد و شمالی و جنوب کوه بزرگ سرکار بهار و حاجی پور و مونگیر ـ ششم صوبهٔ بنگاله دار الایالت این صوبه شهر ڈهاکه موسوم بجهانگیرنگر و سرکار بکلانه به ساحل دریای شور است و نزدیک آن کامروپ که آنرا کالورد گویند و پیوست آن ولایت آسام بسیار وسیع طول این صوبه بندر چاٹگام تا گڈهی چهار صد کروه و عرض از کوه شمالی تا پایان سرکار بداون دو صد کروه شرق رویهٔ این صوبه دریای شور و غرب صوبهٔ بهار و در شمالی ولایت کچ و جنوب اوڈیسه سرکار ٹانڈه و فتح آباد و سلٹ و غیره و چٹگانو و شریف آباد و سلیمان آباد و کهوڑگاٹ ـ هفتم صوبه اوڈیسه و نه قلعه پخته دارد و طول این صوبه یکصد و هشت کروه و عرض صد کروه ـ هشتم صوبهٔ خجسته بنیاد اورنگ آباد اول این شهر را نام دهارانگری مشهور بود بعد ازان بدیوگڈهه موسوم شده بود و بعد سلطان محمد فخر الدین دولت آباد نام کرد اورنگ زیب عالمگیر نزدیک قلعهٔ مذکور اورنگ آباد طرح کرد طولش صد و پنجاه کروه و عرض صد کروه ـ نهم صوبهٔ برار و برار ملکی است میان دو کوه طولش دو صد کروه و عرضش صد و هشتاد کروه و پونا داخل این صوبه است ـ صوبهٔ دهم خاندیس برهانپور دار الملک این صوبه است طولش هفتاد و پنج کروه و عرض او پنجاه کروه بجانب شرق این صوبه برار است و شمالی مالوه ـ یازدهم صوبهٔ مالوه دار الملک او جین است طولش دو صد و چهل کروه و عرضش دو صد و سی کروه در شمالی این صوبه نرور و غربی گجرات و اجمیر ـ دوازدهم صوبهٔ دار الخیر اجمیر قلعهٔ چتور از توابع این صوبه است و حاکم این قلعه را رانا گویند شهر سانبهر نزدیک شهر نه دیری است بطول چهار کروه و عرض یک کروه آب بغایت شور و درون غدیر بسیار قطعات بسان مزرعهٔ شمالی از طرف کناره بلند کنند و زمین را از کلند نرم کرده از آب غدیر پر میکنند بعد پانزده شانزده روز که زمین تمام آب را جذب کند تمام زمین نمک آمود می شود و آنرا از کلندها کنده بر کناره می اندازند طول این صوبه از آمیر تا بیکانیر و جیسلمیر صد و شصت و هشت کروه و عرض از نهایت سرکار اجمیر تا بانسواره صد و پنجاه کروه و شرق رویهٔ او اکبرآباد و غرب رویهٔ او بالپور تابع ملتان و شمالی قصبات شاهجهان آباد جنوب گجرات احمد آباد و سرکارهای این صوبه چتور و اجمیر و جونپور و ناگور و سروهی و بیکانیر ـ سیزدهم صوبهٔ گجرات سورت که بندر نامور است و چند بندر دیگر از توابع اوست و بهڑوچ داخل همین است از بندر گهوگهه تا بندر امراصد و بست و پنج کروه طول دارد و هفتاد و دو کروه عرض دارد جانب شرقی این صوبه احمدآباد شمالی کچهه جنوبی و غربی دریای شور ـ چهاردهم صوبهٔ ٹھٹھه درین صوبه از حدود ملتان و اوچ تا کچ و مکران شمال رویه کوهای خارا بلند و مسکن قوم بلوچ و بعضی افغانان و جانب جنوب از اوچ تا گجرات کوههای ریگ و بنگاه رئیس آنجا جیسلمیر است طول این صوبه از کچ و مکران دو صد و پنجاه کروه و عرض از قصبه بڈهین تا بندر لاهری صد کروه شرق رویه این صوبه گجرات و احمدآباد است و غرب رویه کچ و مکران و شمالی

بهکر با جنوب دریاے شور سرکار چهار دارد ٹهٹهه و سیوستان و نصیر پور و امرکوٹ - پانزدهم صوبهٔ ملتان پاک پٹن و دیبال پور تابع این صوبه است چون از کثرت سیرابی آب سیل جنگل انبوه بسیار است لهذا این را لکهی جنگل نیز گویند طول این صوبه از فیروزپور تا سیستان چهار صد کروه و عرض از خط پور تا جلمیر صد و پنج کروه خاور رویه سرکار سرهند. غرب رویه کج مکران شمالے سور کوٹ جنوبی اجمیر و سرکارهاے این صوبه ملتان است و دیبال پور و بهکر - شانزدهم صوبهٔ دار السلطنت لاهور لاهور مصری است بزرگ برکنار دریای اوی و باغ شالا بار بتقلید باغ کشمیر شاهجهان پادشاه در قرب شاه لاهور احداث فرموده است و پنج دریاے ملک پنجاب اینست اول ستلج دوم بیاه سوم راوی چهارم چناب پنجم دریای بهت و مابین دریای بهت و دریاے سند پور تار و دابه مشهور است. و این دریای سند درمیان هندوستان و کابل و زابلستان حائل است طول این صوبه از آب ستلج تا دریاے سند صد و هشتاد و نه کروه و از عرض از بهیره تا چوکهنڈی هشتاد و هفت کروه شرق رویه سهرند و غرب ملتان شمال کشمیر جنوب دیالپور- هفدهم صوبهٔ کشمیر درین صوبه دوازده بیگه زمین است که دران زعفران روید. سرکار پکهلی داخل این صوبه است طول این صوبه از خیبر تا دریاے کشن گنگ طول صد و بست کروه و عرض هشتاد هژدهم صوبهٔ کابل و این صوبه چند تومه دارد یکی از ان پشاور است طول این صوبه از اٹک بنارس تا هند و کوه صد و پنجاه کروه و عرض از قراباغ قندهار تا حقان سراے صد کروه شرق رویه دریاے سند و غرب رویه غور شمالی اندراب و بدخشان و هند و کوه جنوبی دبل داده - نوزدهم صوبه تتهه طول این صوبه سه صد کروه و عرض دو صد و شصت

کروه و شرقی آن سند شمال غور و غرجستان و کابل و غزنین میان شرق و شمال - بیان بعده مسافت بعضے بلاد هندوستان بدانکه از شاهجهان آباد و لاهور یکصد و پنج کروه جریبی تا سرهند پنجاه و دو کروه از سرهند. لاهور پنجاه و سه کروه و از سرهند کانگڑه چهل و نه کروه از لاهور ملتان هفتاد و از ملتان بهکر یکصد و شش و نه و از بهکر سوهان پنجاه و پنج کروه و از ٹهٹهه پنجاه و پنج کروه و از بهکر تا قندهار یکصد و هفتاد و هفت و از لاهور کشمیر براه بیرو پنجال هفتاد و شش کروه تا ٹهٹهه سی و چهار کروه و از انجا کشمیر چهل و دو و از شاهجهان آباد اکبرآباد براه راست چهل و چهار کروه و از الهآباد بنارس بست و نه کروه و نصف از بنارس سهسرام بست و شش کروه و از انجا پٹنه چهل و یک و از انجا مونگیر سی و هفت و از انجا گڈهی سی و یک و از انجا اکبرنگر عرف راج محل بست و دو کروه و از اکبرنگر جهانگیرنگر عرف ڈهاکه یکصد و شانزده کروه از اکبرنگر اوڑیسه یکصد و سی و سه کروه از شاهجهان آباد اجمیر هشتاد و یک کروه و از شاهجهان آباد سورت براه برهانپور سه صد و یازده کروه اکبرآباد چهل و چهار کروه و از انجا برهانپور یکصد و هفتاد و هفت کروه و از انجا سورت نود کروه که جملگی سه صد و یازده باشد و از شاهجهان آباد احمداباد براه اجمیر دو صد و پنجاه و سه کروه و از احمدآباد سورت پنجاه و یک و از شاهجهان آباد خضرآباد پنجاه و دو و الهآباد براه گڑه کنیسر یکصد و سی و شش و مانک پور یکصد و سی و شش و نورنگر چهل و سه و از نورنگر مخلص پور کانگڑه شصت و هشت کروه و از شاهجهان آباد نوپ نگر عرف سیولی هشت کروه خاص شکارپور شش و نیم کروه پالم چهار کروه و تال بیت و پنج کروه و از اکبرآباد برهانپور یکصد و هفتاد و هشت گوالیار بیست و هشت

و از انجا سرونج پنجاه و هشت و از انجا برندی پنجاه و یک و نیم از انجا برهانپور چهل کروه و از انجا اورنگ آباد دو صد و بست و یک کروه و از شاهجهان آباد رنتهنپور نود و چهار کروه اکبرآباد چهل و چهار و از انجا پنجاه و از اکبرآباد اجمیر هشتاد و چهار کروه و هنڈون بست و هفت و از انجا ٹونک سی و دو باقی اجمیر از شاهجهان آباد هردوار چهل و چهار کروه و مرادآباد چهل و حصار چهل و چهار و از اکبرآباد باڑی بست و دو کروه و از انجا روپ باس یازده و از شاهجهان آباد جونپور یکصد و هفتاد و شش کروه الهآباد یکصد و پنجاه و پنج و از انجا جونپور بست و یک و از اکبرآباد فتحپور هشت کروه و از اکبرآباد سوکر سیزده کروه سورن بست و چهار کروه و اٹاوه بست و هشت کروه و از شاهجهان آباد گورکهپور یکصد و شصت و اکبرآباد چهل و چهار و از انجا لکهنو شصت و هشت و از انجا اوده بست و هفت و از انجا گورکهپور بست و یک و از شاهجهان آباد قنوج نود و شش و کومانی بست و شش و از انجا انباله نوزده و از انجا سرهند بست و از انجا دریاے ستلج گذر لودهیانه نوزده و از انجا گذر گوندوال نوزده و از انجا لاهور سی و هفت و از انجا شاهجهان آباد حیدرآباد سه صد و هفتاد و یک اورنگ آباد دو صد و شصت و پنج و از انجا حیدرآباد یکصد و شش و ماندر پنجاه و از انجا پنجاه و شش و از انجا شاهجهان آباد بیجاپور سه صد و پنجاه و هفت اورنگ آباد شصت و پنج و از انجا بیجاپور نود و احمدآباد بست و هشت و نربده بست و هشت بیجاپور سی و پنج از اورنگ آباد و قلعهٔ شولاپور هفتاد و دو کروه و قلعه بدر یک صد و پنج و نیم و قلعهٔ اودهر گڈه شصت و سه و از شاهجهان آباد کشمیر براه سونج دو صد و از کشمیر تبت خرد شصت کروه و از

اورنگ آباد قلعه کلیانی یکصد و بست کروه و از شاهجهان آباد بخارا چهار صد و هفت کروه تا کابل دو صد و شصت و از انجا بلخ نود و هفت و از انجا بخارا هشتاد و یک کروه و از شاهجهان آباد کابل دو صد و شصت و قندهار براے کابل سه صد و شصت و هشت و از کابل قندهار یکصد و شش و از کابل تا غزنین سی کروه و از قراباغ یازده کروه و از انجا قندهار سی کروه و از قندهار اصفهان چهار صد و شصت و سه تا قلعه بست و سی و یک کروه و از انجا مسرابی پنجاه و نه و از انجا هرات پنجاه و از انجا مشهد هفتاد و پنج و از انجا اصفهان دو صد و چهل و از شاهجهان آباد حسن ابدال یک صد و هفتاد و شش و از حسن ابدال کوهاٹ سی و هفت کروه و از شاهجهان آباد تهنیسر سی و یک و نیم کروه و هاسولی یکصد و بست و نه رهتاس خرد دو صد و بست کروه و خیرآباد یک صد و شانزده و از کشمیر تا نیشاپور نود و هفت کروه حسن آباد هفتاد و دو و از انجا بست و پنج پشاور از گذر جیلم تا کابل براه اٹک یکصد و شانزده کروه و از شاهجهان آباد تا راج گڑه یکصد و دو کروه براه سرهند و از سوهان تا کابل سه صد و پنج و از گلشن آباد اورنگ آباد شصت و چهار کروه و اکبرآباد امیر یکصد و هفتاد و سه و از دولت آباد تا بندر جول هشتاد و یک کروه و از سانبهر تا برهانپور یکصد و نود و هشت و از برهانپور دولت آباد براه آهین گڈه شصت و چهار و از شاهجهان آباد آسیر دو صد و هفده و از اکبرآباد اجین یک صد و بست و شش و از شاهجهان آباد تا احمدآباد دو صد و چهل و چهار و از احمدآباد سورت یک صد و بست و پنج و از شاهجهان آباد سهارنپور سی و چهار و از سلطان پور مرادآباد یک صد و بست و هفت تا شاهجهان آباد هفتلو و چهار

و از انجا مرادآباد چهل و سه و از لاهور شمس آباد یکصد و شصت و پنج و از شاهجهان آباد تا تهانه بندر رامل هشت صد و نود و سه و نیم کروه جریبی و فی کروه جریبی کروه رسمی یک یک کروه و سه ربع کروه می باشد و این بطرف مشرق و مغربی است بندر رامل پانصد و هشتاد و هفت کروه طرف مغرب و قرابلغ است نهصد و شش کروه بطرف تبت خرد از شاهجهان آباد که سمت شمال است سه صد سی کروه و از شاهجهان آباد قلعهٔ شولاپور که بطرف جنوب است سه صد و چهل و دو کروه - اینست طول و عرض ممالک محروسهٔ هندوستان که نوشته آمد -

هَنْدَسَه باز بالفتح و بلے موحده و زای تازی در آخر. ف. بکنایه از محیل و مکار - ب.

هَنْدِیق بفتح اول و ثالث و کسره لام. ع. مرد بسیار سخن - افر -

هِنْدُو بکسر اول و ضم ثالث. ف. گاه بر دزد اطلاق کنند و گاه بر پاسبان و گاه بر غلام و عبید و گاه بر کافر و گاه بر ساکن هند و خان آرزو میفرماید که هندو قومی مخصوص و لهذا بر مسلمانانی که ساکن این ملک اند اطلاق آن نمی توان کرد و صحیح بمعنے ساکن هند هندی است و آنکه از کلام بعضے مستفاد می شود بنابر تغلیب است هندوان جمع و بلند از صفات اوست - ب غ فر -

هَنْدَوَان بفتح اول و ثالث و واو بروزن همزبان نام قدیم قلعه بلخ است - ن فر -

هِنْدُوَانه بالکسر. ف. تربز هندانه مخفف آن - ملا فوقی یزدی ؎ ندارد جز سخن ور دانه عقل × نگارد غیر از هندانه عقل × -

هِنْدُوَانه از ترس افگندن ف. بکنایه از کمال بیم و ترس هندوانه کنایه از

سنده است که پس افگنده حیوانات باشند و کراد و بخت بود - میرزی شیرازی ؎ با هندوانها فگن از ترس رنجشم × مگذر ز دوستی چو من از بهر خربزه × جناب سراج المحققین ؎ اندازد از مهابت او هندوانه فیل × گر کمترین غلام تو گوید باو بری × و لفظ بری در فارسی امر است از ریدن و در هندی کلمه ایست که فیلبانان وقت منع کردن بفیل گویند - ب -

هِنْدُوَانه بَند نمی شود ف. در مقام ترسیدن گویند یعنی چنان کونش فراخ شده که از هندوانه بر تابکی بند نمی شود و می رود -

هِنْدُوَانه در کون غلطیدن ف. کنایه از کمال پاره شدن کون بود ملا طغرا در هجو بولچی آورده - نثر - از تند باد ترس جفت جفت هندوانه در پالیز کون می غلطید و ازین قبیل است آن همه ترسیده است که هندوانه درکونش می غلطید یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شده که هندوانه دران می غلطد - ب -

هندوان و هندوانی و هندوستان و هِنْدُوئی و هِنْدی بالکسر. ف. هر چیز منسوب بهند عموماً و تیغ خصوصاً چنانکه گذشت - فردوسی ؎ همه جوشن و ترک بر گستوان × چه گوپال و چه خنجر هندوان × میر حسن دهلوی ؎ ز هندیش نجهد هیچ هندوی گرچه × زحل صفت خزد اندر پناه هفت حصار × ب -

هِنْدُوبار بالکسر و موحده بالف کشیده بروزن گیسودار. ف. بمعنی هندوستان است مانند زنگبار که بلاد زنگ است و کنایه از دوات و سیاهی هم هست - ن دفر -

هِنْدُوزَن بالکسر. ف. زن ساحره و مراد زنگال - از شرح سکندر نامه -

هِنْدُوس بسین مهمله در آخر کدمغفور. ع. دانای امور - هنادسة جمع - افر -

هندوستان در هندستان گذشت.

هندوکان بالکسر. ف. جمع هندوک بکاف تصغیر نه جمع هندو از عالم وشاقکان که جمع وشاقک است نه جمع وشاق. میرخسرو ؎ خورشید پرست شد مسلمانان ٭ زین هندوکان ماه زاده ٭ باقر کاشی ؎ تشنه لب هندوکان اند که سیراب شوند ٭ سبزهٔ خط تو چشمهٔ حیوان صف صف ٭ ب.

هندوکوه بالکسر. ف. نام کوهی که از کابل جبل کرده بیش است از شمس غیاث.

هندوی اژدها بالکسر. ف. کنایه از شمشیر و تیغ هندی است. رفر.

هندوی باریک بین. ف. کنایه از کوکب زحل است. ره مو.

هندوی پیر. ف. بمعنی هندوی باریک بین است. رفره.

هندوی تو. ف. یعنی غلام و بندهٔ تو. ک.

هندوی چرخ بالکسر. ف. مثلثه

هندوی دریانشین. ف. کنایه از نویسندگی باشد و نیز قلم. ب ره.

هندوی سپهر و هندوی گنبذ گردان. ف. بمعنی هندوی چرخ است. ره.

هندوی بالکسر وضم دال هندی. ف. آنست که زر بصراف دهند و از و تنخواه بجای دیگر نویسانده گیرند و این رسم هندوستان و لفظ هندی است و آنرا بفارسی سفته گویند و سفتجه معرب آنست پس آنچه سابق نوشته آمد از تعینات فارسیان است. محسن تاثیر ؎ دو صد نقد دل از زلف گره گیر ٭ ملاحت کرده هندوی کشمیر ٭ ب.

هندی بکسر اول و ثالث. ف. منسوب بهند و شمشیر جوهری را نیز گویند. امیر خسرو گفته ؎ هندی کج گشته باسلام راست ٭ یافته از شاهجهان دست راست ٭ سراج الدین قمری گفته ؎ چون قدر دین ندانی بنشست چو دین چه کفر ٭ اندر کف خطیب چه هندی چه گند نا دن ازکا فر.

هندیان. ف. قریه ایست از اراضی فارس که چاه معدن کبریت دارد. ن.

هندی نژاد. ف. معروف. فر.

هنر بضم اول و فتح ثانی. ف. مقابل عیب و بالفظ بافتن استعاره است نورالدین ظهوری ؎ هنر در سادهٔ پرکار بافند ٭ نخ این نقش در دیبای عشق است ٭ ب.

هنرآفرین. هنرپرداز. هنرپرور. هنرپیشه. هنرخداوند. هنرسنج. هنرمند. هنروار. هنرور. هنری. ف. صاحب هنر. میرخسرو ؎ طره شد طوطی هنرپرداز ٭ داد صیاد خویش را آواز ٭ ابوطالب کلیم ؎ دل بزیب و زینت گیتی هنرپرور نبست ٭ غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست ٭ میرزا صائب ؎ دهن تیشهٔ فرهاد بجوی شیرین شد ٭ بچه امید کند کار هنرپیشهٔ ما ٭ شیخ شیراز ؎ شبی سر فرو شد باندیشه ام ٭ بدل برگذشت آن هنرپیشه ام ٭ میرخسرو ؎ شاه گفته که آن هنرپیوند ٭ نه تنها اساس کار افگند ٭ و له ؎ چون بدیدند آن هنرمندی ٭ خیره شد زان هنرخداوندی ٭ خان کمالات نشان قزلباش خان امید سلمه الله تعالی ؎ تیره ایام تر آنکس که هنردارتر است ٭ ابر هر چند سیه بیش گهردار تر است ٭ شیخ شیراز ؎ هنر در چو بختش نباشد بکام ٭ بجایی رود کش ندانند نام ٭ میر معزی ؎ گشاده بنده معزی در خزانهٔ شعر ٭ نموده گوهر حکمت ز خاطر هنری ٭ ب.

هنزة بفتح اول و ثالث. ع. جماهب گوش. افر.

هنرفروش. ف. آنکه عرض هنر کند. ابوطالب کلیم ؎ کمال کسب کن اما هنرفروش مباش ٭ دکان خوشست کسی در دکان نمی آید ٭ ب.

هنشنش بسکون هر دو شین معجمه کسفرجل ع. سبک جست. افر.

هنع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. بچیدن دوتا ساختن و فروتنی کردن. و بفتحتین پستی گردن و کجی قامت و پستی گردن شتر بروشی که بیخ گردنش پست گردد و سر بلند و میان دوشانه بر آمده باشد و نیز هنع در آهوان خاص است با آهوی سفید بدان جهت که کوتاه گردن باشد و هنعاء کرکع جمع هلع بمعنی فروتن. افر.

هنعاء کحمراء ع. پشته پست خلاف مطعاء. افر.

هنعة بفتح اول و ثالث ع. داغ بن گردن شتر و یکی از منازل ماه از برج جوزا و آن پنج ستاره است صف کشیده بر منکب جوزا یا دو ستاره سپید باهم نزدیک در کهکشان و ذراع مقبوضه یا هشت ستاره است بصورت کمان که آنرا ذراع اسد نامند و دو ستاره است در مقبض قوس که آنرا نیز هنعة نامند یا آن دو ستارهٔ سپید است بفرق یک تازیانه در میان هقعه در راه کهکشان و ماه بجز در تحائی فرود نیاید و تحائی سه ستاره است مقابل هنعه جمع تحیاة. افر.

هنق بفتحتین ع. تفتگی و بی آرامی از اندوه که بمردم عارض شود مثل حنق. افر.

هنقب کجعفر ع. کوتاه. افر.

هنک بالفتح. ف. بسنگینی و وقار. اسیر اخسیکتی گفته ؎ سبک بارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش ٭ گرانبارند گاو ماهی از حلم

زمین هنگش ٭ و بمعنی قصد و آهنگ مختاری گفته ؎ دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز ٭ جان ربائی را تیغ تو همیدارد هنگ ٭ دیگر بمعنی غار بود. فردوسی گفته ؎ همی بود چندی بهنگ اندرون ٭ ز کرده پشیمان و دل پر ز خون ٭ بهنگ اندران خفته آن شوربخت ٭ همی زار بگریست بر تاج و تخت ٭ و در فرهنگ جهانگیری بمعنی مقدار و صدمه که آسیب گویند و هنگین بمعنی پر از قوت آورده و بمعنی قوم و سپاه در نسخهٔ میرزا و در تحفه بمعنی تیمار کردن و نگهداشتن و در زفانگویا بمعنی زکام آورده و در فرهنگ جهانگیری بمعنی زهیر آورده و فردوسی بمعنی زیرکی و دانائی گفته ؎ بدو گفت شیدا که این نیست هنگ ٭ که ما زنده ایم و ترا رای جنگ ٭ ن.

هنگار بروزن زنگار. ف. تندی و تیزی و هنگار دیعنی تندی میکند. ن رفر.

هنگام و هنگامه بالفتح. ف. وقت و مجمع مردم و جز آن آنگام و آنگامه بهمزه مبدل آن و بدین معنی بالفظ بستن و چیدن و بازچیدن و برهم زدن و نشستن و نهادن و بمعنی صحبت بالفظ داشتن بصله با مستعمل ؎ بادل سوخته هنگامهٔ گرمی داریم ٭ گر ترا هست سر صحبت ناخوش باشد ٭ میرزا بیدل ؎ مگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ عمرم ٭ که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی. خواجه شیراز ؎ دانا که دید شعبدهٔ چرخ حقه باز ٭ هنگامه باز چید و در گفتگو ببست ٭ عرفی ؎ ای داغ دل بجوش که دوش قبول عشق ٭ هنگامه چین دعوی الماس مرهم است ٭ خواجه نظامی ؎ نهادم ز هر شیوه هنگامه ٭ مگر در سخن نو کنم نامه ٭ ظهوری ؎ برین هنگامه کو بیهوده می بند ٭ تماشا را الجشم نسبتی نیست ٭ ب.

هنگامه بلند شدن. ف. هنگامه گرم شدن. نظیری ؎ نی همین هنگامه رسوائی من شد بلند ٭ عشق دائم بر سر بازار مستور آورد ٭ از غوامض سخن.

هنگامه بند. هنگامه طراز. هنگامه فروز. هنگامه گستر. هنگامه گیر. ف. هر کدام معروف. نورالدین ظهوری ؎ تماشا دلی و هزار آرزو ٭ ز هنگامه بند ان این چار سو ٭ میرزا صائب ؎ صائب از خامهٔ ما گلشن معنی بنواخت ٭ باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد ٭ ظهوری ؎ هر لاله ز باغ عارض او ٭ هنگامه فروز صد بهار است ٭ محسن تاثیر ؎ به تمهید نگار حور پیکر ٭ در آن گلشن شدم هنگامه گستر ٭ از بهار عجم. و در فرهنگ انجمن آرای ناصری هنگامه گیر بمعنی نقال و معرکه گیر و بازیگر. مولوی گفته ؎ ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم ٭ هنگامه گیر و دل شده و هم نظاره ایم ٭

هنگامه بندی. ف. نمودداری. ره غ فر.

هنگامه طفلان. ف. کنایه از دنیا و عالم است. ره فو.

هنگام نتک و نبرد. ف. بمعنی وقت جنگ است. ن.

هنگامی. ف. ضد همیشگی است که غیر دائمی باشد و ترجمهٔ خلق الساعة است مثل مگس و پشه و امثال آن. ن رفر.

هنگفت بفتح اول بروزن انگشت. ف. بمعنی گنده و سطبر و ضخیم باشد و این معنی را بر جامه و پارچه پوشیدنی بیشتر اطلاق کنند. حکیم سنائی گفته ؎ بهترین جامه بود هنگفت ٭ مر مرا اوستاد چونین گفت ٭ از فرهنگ ناصری. و در برهان باین معنی بضم اول هم آورده است و کنایه از بسیار هم هست و صاحب مؤیدالفضلا بجای نون تای فرشت آورده است که هتگفت باشد و در جای دیگر نیز بتای فرشت نوشته اند. الله اعلم.

هنگه بفتح اول و ثالث. ف. مخفف هنگامه است که مجمع و معرکه باشد. رفره.

هنم محرکة ع. خرما یا نوعی از آن. افر.

هنمة بکسر اول و فتح ثانی مشد. و میم ع. مشبه از شبهای زنان که جهت افسون با خود دارند و مرد پشت پیکر کوتاه. افر.

هنمل بفتح اول و ثالث و سکون نون و دال مهمله. ف. سبزی را گویند که بر روی آب بهم رسد. ره فر.

هننة کعنبة ع. نوعی از خار ریشت. افر.

هنوار بالفتح. ف. مبدل هموار. ماهر هرزی ؎ راه رشک است این بپای بنده نتوان کرد طی ٭ تا کنی هنوار خواهد گشت تا هنوارتر ٭ ب فر.

هنوان بالتحریک ع. تثنیه من کفسم بمعنی کلمه کفایت است و معنی آن چیز اندک. افر.

هنوتاس بفتح اول و ثانی بواو رسیده و تای قرشت بالف کشیده و بسین بی نقطه زده. ف. نزدیکان و مقربان درگاه احدیت را گویند. ره فو.

هنود بضمتین و دال مهمله در آخر ع. جمع هند که بالا گذشت. افر.

هنوز بفتح اول بروزن تموز. ف. بمعنی تا حال و تا اکنون و کسانیکه تا هنوز بزیادت لفظ تا گویند غلط است چراکه در فقط لفظ هنوز معنی تا موجود است و هنیز مبدل آن و نوز مخفف آن و هنی مرخم هنیز است چنانکه باباطاهر گفته ؎ هزاران داغ ریش از سینم اشمرت ٭ هنی نشمرته از اشمرده ویشی ٭ یعنی هزاران داغ بیشتر از سینهٔ من شمرده و هنوز آنچه نشمرده از شمرده بیشتر است حکیم فردوسی ؎ خبردار از این پاکان هنیز ٭ بر او نشد نهفته نماند است چیز ٭ حکیم سوزنی ؎ گفتم که

آیا باتو چون قد توام راست × از عشق من و
ناز خود آگاه نئی نوز × ونیز هنوز نام سپهدار
پادشاه طنجه که از گرشاسپ پدر نریمان بجنگ
کشته شد. حکیم فردوسی ــ بدان سرفرازان
یکی کینه توز × سپهدار او بود و نامش هنوز × بن غ

هَنوزت گاو نخسپیده. هنوز خَر از بز فرق نکرده. هنوز خَربزه مانرسیده است. هنوز خرِ خود را نشناخته. هنوز دهلی دور است. هنوز غوره نشده مویز شده. هنوز مرده من زنده ترا بار است. ف.
الامثال ومعنی مثال آخر یعنی قدر واعتبار من
واسلاف من زیاده از بزرگی وحالت تو و
آبا واجداد تست چنانچه بعد از مردن نیز
برسر و دوش شما جا دارد چه تابوت مرده را بر
دوش کشیده بمنزل میرسانند - ب.

هَنوز منم مادر دیوار نشست مثل است. ب.

هَنون بفتح اول وضم ثالث ع. جمع
هَن کفم بمعنی چیز اندک - افر.

هَنوند بروزن فرزند. ف. بمعنی
حیا وشرم باشد. وآن انحصار نفس است از
ترس آن که مبادا امری قبیح از وی صادر شود - رزفه

هَنِیئ کامیر ع. انچه بیدست و رنج رسد
کسی را وگوارنده از طعام وشراب ومنه قوله
تعالی فکلوه هَنیئاً مَرِیئاً - ونیز هَنی ومَری
دو جوی است درشام مرهشام بن عبدالملک را افر.

هَنی بالفتح ع. کردن - افر.

هُنَیدَة کجهینة ع. صد شتر ومانند
آن اسم است آنرا هُنَیدَة بن خالد صحبت
او اختلاف است - افر.

هِنیز بتحتانی مجهول بروزن تمیز. ف بمعنی
هنوز است که تا حال واکنون باشد - رفره ب ن

هُنَیزَة کسفینة ع. اذیت ورنج - افر.

هَنِین کامیر ع. گریستن ونالیدن - افر.

هَنو بالفتح وسکون واو. ف. زرداب که از
جراحت براید ودر سامی گفته آبی که در جراحت
افتد گویند این جراحت هو برده و درونش آب
افتاده درین صورت الف او یعنی آب با ها تبدیل
یافته و بالضم آه را گویند چنانکه شیخ عطار گفته
ــ دران ساعت که ملانیم و هو ئی × زآمرزش فرو
مگذار موئی × وکلمه ایست که برای آگاهی گویند
شیخ ابوسعید گفته ــ ای مردان هاے وای
جوانمردان هوی × مردی کنی ونگهداری سرکوی ×
گر تیر آید چنانکه بنگا فدموی × زنهار که از دوست
نگردانی روی × وهُو بالضم وواو معروف
باصطلاح لوطیان ایران آوازی که کشتی گیران
برای گرمی هنگامه دفعةً برکشند - ن غ.

هُو بالضم وواو معروف. ع. اسم ذات
باری تعالی واشارت از ذات مطلق واینکه
برسر نامه وکتابت نویسند از جهت تیمن وتبرک
است وضمیر مخاطب غائب هوے نامه باضافت
عبارت از نیست وبالفظ داشتن وکشیدن -
مستعمل - میرزا اسمعیل ایما ــ حرف حق هرگز
نگفتی وای بر احوال تو × هو نخواهد داشت
برسر نامهٔ اعمال تو × عبد اللطیف خان تنها
ــ توان تا کی کبوتر دار در دام هوا بودن ×
زخود چون سرنوشت نامه با هوے هوس دارم ×
مخلص کاشی ــ سخن پرداز را باید نخستان دم
زوحدت زد × قلم چون برسر حرف آید اول میکشد
هوئی × محسن تاثیر ــ کس چه داند گفتگوی
عشق را انجام چیست × عالم امکان درین مکتوب
هوئی نامه هست × واگر درحالت شوق وهستی
وولوله سرزند بالفظ افگندن وزدن استعمال
نمایند - میرخسرو ــ چه خوش هست از جگر سوخته
هوئیکه زند × درفلک هو فگند عزده هوئی که زند ×
وبضم یکم وفتح دوم اویک مرد - ب غ ک.

هَوء بالفتح ع. آهنگ وهمت - یُقالُ
فُلَانٌ بَعِیدُ الهَوءِ - اَی بَعِیدُ الهِمَّةِ ومعنی
رای رسا درگذرنده درامور وگمان ودیضمّ
ونیز هَوء بلند گردانیدن وگمان بردن بد ونیکی
یا بدی را وشادمان شدن - افر.

هَوَاء بالمد ع. جوف فلک یعنی فرجی که میان
آسمان وزمین است اَهوِیَة جمع وبمعنی خالی
وباد ساکن که در جوف هر مکان باشد وبالقصر
بمعنی آرزو واشتیاق ومیل نفس اماره وبغیر زندی
مادر وبدل از مدار ولطائف وصراح وکشف
وترجمه حریری وانچه در مردم هوا بجای باد و تل
می شود خلاف محاورهٔ اهل علم است ولفظ هوا
باصطلاح سازنوازان بمعنی گرمی وگرم نمودن
ساز از آتش از غیاث ودر بهار عجم هوا بمعنی دوستی
وخیرخواهی وآرزوے نفس وبمعنی بالفظ
کردن ودر سرافتادن وبست کردن مستعمل.
خواجه شیراز ــ فتاد در سر حافظ هوای چون تو
شهی × کمینه بندهٔ خاک در تو بودے کاج × میر معزی
ــ هرگه که دشمنان بخلافش هوا کنند × بینند
در هواے خلافش هوان خویش × وبمعنی ابر
مجاز است. خواجه نظامی ــ نبارد هوا تا نگوئی
ببار × زمین ناورد تا نگوئی بیار × ودر بعض
نسخ است - نیارد زمین - واین بهتر است از جهت
تجنیس درد رکن اول ورکن آخر مصرعین واگر
آسمان اراده کنند مقابل زمین هم میرسد -
ونیز هوا نام قریه ایست از قراے دامغان
ودر انجا چشمه ایست که اگر چیزے مردار دران
چشمه افتد باد وطوفان عظیمی شود بمرتبه که اسپ
وآدم را بیندازد -

هَوا ابر دارد . ف. درمحلی گویند که

۱۹۰

شخصی مخل دربرهمزن کار حاضر باشد - ب.

هَوَاپَرست بفتح بای فارسی. ف.
بسر برنده با آرزوے نفس - طالب ــ طالب
ز هوا پرستی هنا × برگشت وسوی مطالب آمد ×
محسن تاثیر ــ هوا پرست زراحت بخویش میبالد ×
که آتشکار فزون تر شود بخواب نفس × ب.

هَوَاپست کردن . ف. کم کردن
آرزوے نفس × حکیم زلالی ــ هوائی بیدماغی
پست گردان × رضا را باقضا همدست گردان × ب

هَوَاجِس بالفتح وکسر جیم وسکون سین
مهمله ع. خطرات شیطانی که در دل گذرندد
این جمع هاجسة است وهاجسة بمعنی چیزیکه
در دل گذرد از منتخب وکشف ودر شمسی نوشته
که ماخوذ از هجس است وهجس بمعنی آواز نرم که
شنیده شود وبفهم می آید پس ازین وسواس
مراد باشد ومعنی هجس در صراح نیز همین است غ ف

هَوَاجوی بروزن جفاجوے. ف.
طالب وعاشق را گویند - ن رفره.

هَواخواه وهوادار بالفتح. ف.
دوستدار وخیرخواه - ابوطالب کلیم ــ طالع
نگر که کشت امیدم ز آب سوخت × در کشوری
که بر هوادار خرمن هست × ن رفو.

هَواخوردن وهوا یافتن
تصرف کردن هوا در مزاج. میرزا صائب
ــ بادم جان پرور شمشیر عادت کرده است ×
از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من × میرصیدی ــ
آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد × کز بازگشتن
نگه خود هوا خورد × اسمعیل ایما ــ چاره زمی کن
دل افسرده را × گرم نگهدار هوا خورده را × ب.

هَواخوردن باده . ف. زائل شدن
کیفیت باده چه تصرف هوا در شراب ازاله کیفیت
آن میکند. میرزا صائب ــ رنگ نماند دلیش از
نفس فسردگان × باده هوا چو میخورد یار بکاب
می شود × ب غ.

هَوَادار . ف. بمعنی هواخواه وهواداری
دوستداری ومحبت ورزی - ب ک.

هَوَادَة بالفتح وفتح دال مهمله ع. نرمی
انچه بدان امید صلاح ونکوئی باشد ورخصت
ودستوری ونیز صلح نمودن ومیل کردن ونرم
رفتن - افر.

هَوَادِج بالفتح وکسر دال ع. عماریهای
شتر که دران زنان نشینند جمع هَودَج است
که معرب هَودَه است - افر غ.

هَوادِر بالفتح وکسر دال وسکون راے
مهمله ع. شتران با بانگ - افر.

هَوا در گره بستن وهوا بیمودن
. ف. کنایه از حرکت لغو کردن. محمد افضل
سرخوش ــ سیمرغ ز شوق بال وپر بکشودند ×
درجستن سیمرغ هوا پیمودند × کردند شمار خویش را
آخر کار × دیدند که سیمرغ هم آنها بودند × وغلب
که درینجا بمعنی هوا گرفتن باشد. مخلص کاشی ــ
هرکه از خویش درین بحر زند لاف وصول × دگره
چون کف بمغز هوا می بند. د × ب.

هَوَارَة کسحابة ع. نیستی وهلاکی منه
الحدیث من عَطاءَ الله فلا هَوارَة
عَلَیه - افر.

هَوَارِم بالفتح وکسر را ع. جمع هارم
شتر هرم خوار که بخوردنش پشم زیر حنک
سپید گردد - افر.

هَوَاری بروزن هزاری. ف. خیمهٔ
بزرگ وبادگاه سلاطین را گویند - رفره.

هَوا زدن . ف. هوا رسیدن.
نورالدین ظهوری ــ تا هواے تو بردماغ
برد × لب در داستان باغ برد × ب.

هَوازِی بروزن نمازی. ف. بمعنی یکبار
وناگاه نوشته اند - فرخی گفته ــ ستاره
صنوبر همیخواندم اورا × برخسار وبالای زیبا
درخور × همی گشت زان فخر وزان شادمانی ×
صنوبر بلند وستاره منور × هوازی مرا گوید آن
شکرین لب × کرای ساغر اندر سخن ژرف بنگر ×
ستاره کجا دارد از زلف آذین × صنوبر کجا
دارد از لاله افسر × حکیم قطران گفته ــ آن مرا
شیرین چو جان است وگرامی چون جهان × از
جهان وجان هوازی کس ندارد دست باز ×
ونیز هوازی بمعنی خلوت ونهانخانه در فرهنگ
دیده شد. ن رفر.

هِوَاس بسین مهمله درآخر ککتاب ع.
خواهانی گشنی اسم مصدر است وهَوّاس
ککتان گشن تیز شهوت وشیر نیک درنده افر.

هَوّاسَة ککتانة ع. شیر نیک درنده
والتّاء للمبالغة ومرد دلیر - افر.

هَواسیدَه بفتح اول بروزن هراسیده
لبی را گویند که خون دران کم شده وخشک
گردیده وگندم گون شده باشد - رزفو.

هُواشات بالضم ع. گروهاے
مردم وشتران باهم آمیخته واموال حرام - افر.

هَواشده . ف. چیزیکه مستحیل شده
باشد بهوا از عناصر. میرزا بیدل ــ ز آفتاب
طلب شبنم هوا شده را × دل رمیدهٔ ما را زما
چه میجوئی - ب.

هَواشکسته است . ف. یعنی از
گرمی بسردی میل کرده است واین محاوره است ب

هَواشگفتن . ف. کنایه از خرمی
ورنگینی ایام بهار. میرزا صائب ــ بسیار
شگفت هواے چمن امروز × ترسیم که ما را
زدل تنگ برآرد × ب.

هَواصِر بالفتح وکسر صاد مهمله وسکون را
ع. جمع هاصِر بمعنی شیر بیشه - افر.

هَواع بعین مهمله درآخر کغراب ع.

ماه ذیقعده **هُوَاعَات** و **أَهْيِعَة** جمع و نیز قی کردن - افر -

هَوَالِكْ کشداد ع. سرگشته - منت

هَوَالِكَة کگنانه ع. بو سے بد - افر -

هَوَاگرفتن . ف . پرواز کردن و برین قیاس هواگیر - میرزا صائب ۵ زخاکدان تعلّق گرفته ایم هوا × غبار دست ندارد بطرف دامن ما × خواجه شیراز ۵ از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر × ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد × محمد قلی سلیم ۵ بجو شلب بیضه که مرغی راکمین سازد سلیم × تا هواگیر دل من می رباید تیر را × ب -

هَوَالِسْ بالفتح و کسر لام و سکون سین مهمله ع. مردم سبک اندام - افر -

هَوَالِكْ بالفتح و کسر لام و سکون کاف . ع. جمع هَالِك که گذشت - افر -

هَوَّالَة بالفتح و تشدید واو ع. بمعنے هولناک - غ -

هُوَام کغراب ع. تشنگی سخت و نوعی از جنون و عشق و هَوَّام کشداد شیر بیشه و بفتح اول و ثانی و تشدید میم بمعنے حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و مور و هر خزنده و گزنده و این جمع هَامَّه است - افرغ -

هَوَامِلْ بالفتح و کسر میم ع. جمع هَامِل بمعنے شتر بچرا گذاشته بی شتربان - افر -

هَوَان بالفتح ع. خواری و بیعزتی - افرغم

هَوَا و ابر مستعد باران است ابر و هوا ببارندگی آماده و تیار هست - از سفرنامه شاه ایران -

هَوَاهِیْ بالفتح و کسر ها ع. بمعنی باطل و لغو - افر -

هَوَائی بالفتح و کسر همزه . ف . محب و عاشق و دوست و آرزومند و بوالهوس و پریشان و بانچه که سوای مقرری بنجزانه سلاطین میرسد و قسمی از آتشبازی از مصطلحات و غیاث -

هَوَاے ابر . ف . معروف و نیز کنایه از هوای پر دلی تحمل بر همزن کار - میرزا صائب ۵ هر نمازی که صراحی ز صفاهان فوت شد × لی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد × و در شعر میرزا جلال نیز واقع شد - ب -

هَوَایافتن . ف . تصرف کردن هوا در مزاج - غ -

هَوَاے اول . ف . باصطلاح کشتی گیران ایران نوبت اول و بعضے برانند که این تحریف است و صحیح داو اول بدال مهمله چنانچه در لفظ بی شکون گذشت - ب -

هَوَاے خفتان پوش . ف کنایه از هواے ابر است - ر -

هَوَاے سنجاب گون . ف . یعنے هواے ابرناک - لک -

هَوَاے شدن . ف . پرواز نمودن و گم شدن - غ -

هَوَاے کار . ف . عبارت از آب و تاب کار - نورالدین در تعریف نوزسپور گوید نثر - عاشقان که باینجا رسند سراز هواے بار خالی کرده از ین هوا پر کنند و تا هواے اینجا نشنوند هواے کار خوب نگردد - ب -

هَوْب بالفتح ع. دوری و بضم . و قبل صوابه بالمثناة الفوقیة و مرد گول و بیهوده گوے و فروغ آتش - افر -

هُوبَرْ بواو مجهول و یاے مفتوح . ف . یعنے دوش و کنار و بمعنے حمایت و پشتی نیز آمده است - ن رفر -

هَوْبَرْ کجوهر ع. یوز یا بچه یوز و سوسن یا سوسن سرخ و کپی بسیار موے و موضعی است که دران درخت قتاد بسیار است - افر -

هَوْبَرَه با اول مفتوح و ثانی زده و بادرا هر دو مفتوح و هاے مختفی . ف . بمعنے حیران آورده اند و از طبقات پیر انصاری نقل کرده که شیخ شبلی در حق شیخ یعقوب دعا کرده گفت خداے تعالی ترا هوبره کند و سے گفت آمین این عبارت مفهوم می شود که خدا ترا محو و حیران خود کند که مقام فنا فی الله است - با اول مضموم و واو مجهول نام جانورے است از طیور که گوشت آن لذیذ است و آنرا آبره نیز گویند و مرقوم شاه و بعربی حُبَارَی گویند - ظهیر فاریابی گفته ۵ روزے که باز قهر تو پرواز میکند × در چنگ او عقاب فلک کم ز ابره است × ن رفر ه -

هُوبَسِیَا بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و سکون سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده . ف . زبان زند و پازند دندان را گویند و بعربی اسن خوانند - رفر

هُوبَه بضم اول و ثانی مجهول و فتح باے ابجد . ف . دوش و کتف را گویند و بمعنی پشتی و حمایت هم هست و باین معنی بجای های ابجد یاے حطی هم آمده است - ره فر -

هُوپَمْ بابای فارسی و میم بروزن سوختن . ف . بلغت زند و پازند ر ور اگویند و بعربی دبه خوانند - رفر -

هُوَّة کقرة ع. زمین پست و مغاک و مابین آسمان و زمین و نیز هُوَّة بر بلندی برآمدن و بلند گردیدن - افر

هُوتَه بالضم و بفتح ع. زمین نشیب هُوَت کصرد جمع - افر

هَوَجْ محرکة و سکون جیم ع. درازے باندکے گولی و سبکی و شتاب زدگی اَهْوَج نعت است اتان از منتهی الارب و در غیاث و منتخب هَوْج بالفتح و بفتحتین نادانی و شتابی و بالضم جمع هَوْجَاء که بیاید -

هَوْجَاء کصحراء ع. شتر ماده تیز رو و شتاب و نیز هَوْجَاء باد سخت تند که از بن برگیرد و ویران کند خانها را هُوْج بالضم جمع - انره

هُوجَرَه بضم اول و فتح جیم و رای قرشت با

. ف . گیاهے است که آنرا سرخ مرد گویند و بعربی عَصَی الرَّاعِی خوانند و بعضے گویند گیاهے است و آن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا در مرهمها داخل سازند و سیاه پلا و را بدان رنگ کنند و بعضی گویند گاوزبان است - رفره -

هَوْجَلْ کجوهر ع. دشت دور اطراف بے نشان و زمین ناهموار و شتر تیز رو و ناقه شتاب زده و ذلیل و خوار و مرد آهسته و گران و زن فراخ فرج و زن تباه کار و شب دراز و بقیه خواب یا پینکی و لنگر کشتی و مرد دراز گول شتاب زده و نوعے از رفتار با فروتنی و استرخا - افر -

هوجلة بفتح اول و ثالث و رابع ع. خفتن و در زمین هموار پست رفتن - افر -

هُوجُوبَه بضم اول و ثالث . ف . گیاهی است برگ آن شبیه بکاهو و خار دار و بزمین نزدیک و دانه آن سیاه و در تابستان سرخ می گردد مانند رنگ خون و بعربی آنرا اَحْمَیْرَا گویند و با آرد جو براے دفع باد سرخ نافع است و آنرا بر چهار صنف متفاوته نوشته اند - ن -

هُوخ با اول مضموم و واو مجهول . ف . بمعنی بیت المقدس هست گنگ دژ هوخت نیز گویند گنگ بمعنی بزرگ و بلند است و دژ بمعنے قلعه و شهر بمعنی ترکیبی آن خانه شریف محکم و برکشیده است و گویند از بناهاے ضحاک بوده چنانکه فردوسی گفته ۵ تو دژ هوخت را خانه پاک دان × برآورده ایوان ضحاک دان × و خانه افراسیاب را نیز گنگ دژ گفته اند و بعضی کهن دژ خوانند - ن رفر -

هُوخت با ثانی مجهول بروزن دوخت . ف . بمعنی هوخ است که بیت المقدس باشد - ن ره فر -

هُوخْتن و هُوخِیدَن بروزن سوختن و کوشیدن . ف . بمعنی برکشیدن مرادف آختن و آهیختن و آهختن که مرقوم شد - ن رفر .

هوخست بضم اول و ثانی مجهول و خای نقطه دار و سین بے نقطه و فوقانی . ف . بیت المقدس را گویند - رفر -

هَوْد بالفتح و دال مهمله ع. توبه کردن و پشیمان شدن و بحق بازگشتن و یهود شدن و بالضم جهودان و نام پیغمبرے هُود بن عامر بن ارفخشد بن سام بن نوح منصرف آید - افر -

هُود با اول مضموم و واو مجهول . ف بمعنی رکوے سوخته که بر بالاے سنگ آتش زنه نهند و چقماق را بر زبر آن زنند تا آتش در افتد و آنرا خفه نیز گویند دیگر جامه بود که نزدیک بسوختن رسیده و زرد گشته باشد و آنرا برهو و نیز گویند و در اشعار ناصر خسرو بهو د نیز دیده شده است و گفته ع. سوز دست جز آنرا که مرا ترا بهود × ن رفره -

هَوَدَه محرکة ع. کوهان هَوْد بحذف تا جمع - افر -

هَوْدَج بفتح اول و ثالث ع. کجاوه که دران زنان سوار شوند و عماری شتر غ م اك -

هُودَرْ بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح دال و رای بے نقطه زده . ف . هر چیز زشت و زبون راگویند و مردم بدروے و بدقیافه را نیز گویند و بفتح اول هم بنظر آمده است - ن رفر -

هُودَعْ بعین مهمله کجوهر ع. شترمرغ - افر

هَوْدَكْ کجوهر ع. فربه - افر -

هُودِلْ بضم اول و کسر ثالث . ف بمعنی رصد است که نگهداشتن راه دیده بانی کردن باشد عموماً و نظر کردن در احوال اجرام علوے خصوصاً بآلات مخصوصه که حکماے براے این مطلب وضع کرده اند تا بوسیله آن دانسته شود مواضع کواکب در طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر و هُودِل بند را جمع را گویند که تا در حالات اجرام علویه باشد - ن ره -

هُودَه با ثانی مجهول بروزن سوده . ف بمعنے حق و راست و درست باشد چنانچه بیهوده ناحق و باطل و هرزه را گویند و بمعنی کهنه هم بنظر آمده است که در مقابل نو باشد - ره فر -

هُوَذْ بذال معجمه کصرد ع. جمع هَوْذَة که بیاید - افر -

هَوْذَة بفتح اول و ثالث ع. سنگخوار هُوَذ بضم و کسر جمع و گویند که هَوْذَة معرفه جانوری است و نام مردی - افر -

هَوْذَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. شتاب رفتن یا مضطرب شدن در دویدن و بسوی بالا انداختن کمیز را و انداختن و جنبانیده شدن مشک شیر و سست شدن در جماع و جنبان بیرون آمدن بول شتر و جنبیدن دلو - افر

هُور بضم اول و واو مجهول و راے قرشت . ف . نامی است از نامهاے نیر اعظم آفتاب جهانتاب - فردوسی گفته ۵ ز عکس می زرد جام بلور × سپهر سے شد الوان پر از ماه و هور × اثیر اومانی گفته ۵ ز خوف تیر جهانگیر هو طلعت لرزت × نسیم صبح که تن می نهد به بیماری × و بمعنے بخت و طالع . فردوسی گفته ۵ ز بیژن فزون بود هومان بزور × هنر عیب گردد چو برگشت هور × در حقیقت این معنی نیز از همان نام آفتاب ماخوذ است چه آفتاب روز و ستاره روز و جسم روز نیز خوانده اند و روز برگشته بمعنے بدبخت و بی طالع است . هم او گفته ۵ به بیچارگی مرد شد هور او × کجا شد چنان مردی و زور او × و نام ستاره هم هست که هر هزار سال یکبار طلوع میکند و سندی بمعنی دیگر باشد - ن ره فر -

هَوْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. دریاے خرد که بریزش آب بیشها و مانند آن فراخ گرد

اهوار جمع. و گلهٔ گوسفندان بدانجهت که از کثرت بعض بر بعض بر افتند و نیز هَوْز تهمت نهادن بر کسی در کارے و گمان بردن و باز گردانیدن از چیزی و برانگیختن و کشتن قومی را و بر روی درافتادن قوم بیکدیگر و نصیحت کردن بغرض و استوار کردن چیزے را و بر زمین زدن و شکستن بنا را و شکسته و ویران شدن آن هَوْز مثله لازم متعد - افر -

هُوَرَة بضم اول و فتح ثالث. ع. تهمت و بدگمانی اسم مصدر است - افر -

هُوَرَخْش باول مضموم و واو مجهول و رای مفتوح بخای معجمه زده. ف. بمعنی آفتاب عالمتاب است و این لغت در اصل هُور رَخْش بوده چه هور بمعنی آفتاب و رخش بمعنی تابندگی مانند رخشان و یک را را محذوف کرده اند - ن ره فر -

هُورِسْتَار بضم اول و کسر ثالث. ف. دستور و معبد و هیربد را گویند و اینان در آئین پارسیان بمحافظت شوارع شریعت و ممارست حدود دانش و حکمت می پردازند. - ن -

هُورِسْتَارَام بالضم. ف. جمع هورستار است که مرقوم شده و به پهلوی اَسْورتان بفتح رای قرشت نیز گویند - ن -

هُورْشِید بروزن دور دید. ف. یکے از نامهاے آفتاب است زیرا که هور آفتاب و شید نور است - ن -

هَوْزَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله. ع. زن شتاب سبک جست - افر -

هُورْمُزْ بضم اول - سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه و میم مضموم بزای نقطه دار زده. ف. نام فرشتهٔ البتّ و نام روز اول است از هر ماه شمسی و نام کوکب مشترے و نام دختر زاده اسفندیار باشد هُورْمُزْد بروزن روز دزد مثله. ن ر فره -

هُوَرْوَرَة کسفرجلة. ع. زن هلاک شونده - افر -

هُوز بضم اول و واو معروف و زاے معجمه در آخر. ف. آوازے باشد مانند صدای که از طاس برنجین و مانند آن برآید - شیخ نظامی گفته
باز بانگ اندر او فتاد ز هوز × آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز × ن ره -

هُوز بالضم و زاے معجمه. ع. آفرینش یُقَالُ مَا فِی الْهُوزِ مِثْلُكَ وَمَا اَدْرِی اَیَّ الْهُوزِ هُوَ اَیْ اَیَّ النَّاسِ وَهَوَّزْ بالفتح و تشدید واو مفتوح چند حروف است که جهت حساب جمل وضع کرده اند و نام ملکے از ملوک حمیر - افر -

هُوزَان بروزن سوزان. ف. نرگس شگفته را گویند - رفره -

هَوْزَب بباے موحده در آخر کجوهر. ع. شتر توانا بر سیر یا شتر کلان سال و کرگس - افر -

هُوزَمِشِیر بضم اول و سکون دوم و فتح میم بشین نقطه دار و یاے تحتانی کشیده و براے مهمله زده. ف. نام اهواز است و آن الکه ایست مشتمل بر چند محل و آنرا خوزستان هم میگویند - ره فر -

هَوْزَن کجوهر. ع. گرد و غبار و مرغی است و بدر بطنی از حمیر - افر -

هُوژَه بفتح زاے فارسی بروزن موزه. ف. پرنده ایست کوچک و آنرا بعربی صَعْوَه میگویند و بازاے هوز صفاهانیان چکاوک گویند و عربان ابو الملیح خوانند - رفر -

هُوس بواو مجهول. ف. بمعنی هوا و بیهوش باشد - ابن یمین گفته
در قدح کن ز حلق بط خون × بجو روے تذرو چشم خروس × لازم بر بزم اعتبار مکن × هست ما را بخود و مزاران هوس × ن ره فر -

هَوَس بالفتح. ع. نوعی از رفتار که بر زمین تکیه کنان رود و کوفتن و شکستن و بشب گشتن و سخت خوردن و نرم راندن شتر و تباهی انداختن و گرد گردیدن و هَوَس محرکة نوعی از جنون و دهشت و هَوِس گلکتف گشتن تیز شهوت - از منتهی الارب و در بهار عجم. هوس بالتحریک آرزوی نفس مرادف هوا و فارسیان بواو مجهول نیز استعمال نموده اند - و خام و فربه از صفات اوست و بالفظ افتادن و پختن و پیمودن و کردن و بردن و داشتن و آمدن مستعمل بیین در مبحث لفظ خام گذشت. باقر کاشی
چنیم مست تو ز دل ذوق می ز جام ببرد × حسرت لعل تو از جان هوس کام ببرد × میرزا صائب
ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف × همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا × بابا فغانی
چشم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد × روے تراکه دید که بازش هوس نکرد × میر معزی
چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع × چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال × نور الدین ظهوری
ز وصف بدنهاے چون سیم خام × هوس پختن غم شمارم حرام × شیخ شیراز
هوس تو بسیج طبعی نبرد که سر نباز دو × ز پے تو هیچ مرغی نه بر ذکر بر نریزد × میر خسرو
چو باشیر این هوس افتاد در کام × ز تن با جان برون آید بنا کام ×

هَوَس آباد - هَوَس پُخْت - هَوَس پَرْوَر - هَوَس پیرا - هَوَس پیشه - هَوَس خانه ف. هر کدام معروف. طالب آملی
چند با عشق ازل طوف هوس خانه کنم × در حرمگاه هوس جلوهٔ پروانه کنم × میر خسرو
هوس پیشه چون آدمی نیست کس × که دارد بنا دیدن بد هوس × عرفی
قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی ×

تو از قبیلهٔ عشقی وظیفهات غزل است × حکیم زلالی
که ای وسعت طراز سینهٔ تنگ × هوس بخت فضای دشت و فرسنگ × -

هَوَس بَار بباى موحده. ف. هوا پرست - فر -

هَوَسَة کفرحة. ع. شتر ماده آزمند گشتن - افر -

هُوسُرُب بضم اول و سکون ثانی مجهول و سین بے نقطه و راے قرشت مضموم بباى ابجد زده. ف. بلغت زند و پازند بمعنی نیکنامی و نام نیک باشد - ره فر -

هَوَسْنَاك . ف. مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس بل بمعنی خواهشمند و آرزومند است و گاهی بمعنی آرزوی شیوهٔ که رندانه کنند هم باشد اول نظامی
بنا دیده دیدن هوسناک بود × بهر جا که شد چست و چالاک بود × دوم حافظ
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو × رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی × از غوامض سخن

هُوسَم بضم ها و فتح. ف. نام ولایتے از مازندران مشهور برود و سر - ن -

هُوش باول مضموم و واو مجهول و شین معجمه. ف. عقل و دانش و خرد و زیرکی و بمعنی جان ظاهر امجاز است. مولوی معنوی گفته
سرکش اند ز کلیم و رومیوش × کین جهان جسمی است سرگردان تو هوش × و فردوسی هوش بمعنی مرگ و هلاک گفته. حکیم فردوسی
ورا هوش در زابلستان بود × بچنگ یل پوردستان بود × فخر گرگانی
چرا با من بتلخی همچو هوشی × که با هر کس بشیرینی چه نوشی × مخفی نماند که درین بیت بمعنی مرگ و زهر هر دو صحیح میشود از جهت مقابله بالفظ نوش که بمعنی حیات و چیز شیرین هر دو آمده و بهر حال هوش بُردن و انه هوش بردن بمعنی میرزا معز فطرت
خانه زاد چشم آهو بود داغ نالهاش × از نگاه او بصحرائے که هوشم برده بود × وحید
رسیدم غارتم کردی ندانستم چها کردی × مرا بردی ز هوش اما نمیدانم کجا بردی × و جناب خیر المدققین در شرح این بیت که
بفرمود تا طوطیانوش را × کشند و برندازسرش هوش را ×
میفرمایند که چون دماغ محل عقل و هوش است این سخن گفتن که برند از سر هوش را درست باشد اما اگر گفته شود که سلب کردن هوش بعد کشتن معنی ندارد پس چگونه درست باشد. در جواب میتوان گفت که رسم فصحاست که گاه سر ذکر کنند و مجموع بدن و ذات شخص مراد باشد. چنانچه درین بیت که
بدرگاه ما یکسره سر نهید × هلاک سر خویش بر در نهید ×
مراد از سر ذات است و عکس این نیز آید یعنی گاه بدن ذکر کنند و اراده سر باشد و در بعض نسخ است - مصرع. کشند و برند از تنش هوش را × و برین تقدیر هوش بمعنی روح باشد و حاصل این نیز همانست که گذشت و حق آنست که واو عطف برای مطلق جمع است درین صورت تعدیه را دخل نباشد بلکه میتوان گفت که عطف تفسیری است از جهت آنکه منظور از سر بریدن طوطیانوش هوش از سر بردن اوست چراکه او هوشیاری بسیار اداے پیام سکندر کرده بود و بلنگر احمق از آن بیدماغ شده - و هَوْش بفتح اول مرادف بوش است یعنی کر و فر و طمطراق - ن ب فر د -

هُوش آباد بالضم. ف. بمعنی آسمان است که محل عقل و روح باشد - ن -

هَوْشَات بالفتح. ع. جمع هَوْشَة بالفتح بمعنی فتنه و برانگیختگی و اضطراب و اختلاط - افر -

هُوشَاز بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و بزاے نقطه دار زده. ف. تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد و هوشازه حیوانات تشنه و هوشازیدن تشنه شدن و هوساز را نیز هوشازه گفته اند - ن ره فر -

هُوشَازِیدَن بروزن جوشانیدن. ف. مصدر هوشاز است که بالا گذشت - ن ر -

هُوش افزا و هُوش باخته و هُوش رُباے و هوش قرین و هوشمند و هشومند و هوش ور و هشیوار و هُوشیار . ف. هر کدام معروف لفظ چهارم را علامی شیخ ابو الفضل در دفتر دوم مکاتبات و هفتم را ملا ابو البرکات منیر در مکاتب خود نوشته و حکیم فردوسی
زگیتی که گشتی درین روزگار × ترا دادای ناهشومند بار × و نفی هوشیار بالفظ نامی آید - ملا عبد الله هاتفی
وزیران کج بین ناهوشمند × رسانند در شاه دلکش گزند × فردوسی
بگویم چه فرمایدم شهریار × پیام جوانان ناهوشیار × ب -

هَوْشَة بفتح اول و ثالث. ع. فتنه و برانگیختگی و اضطراب و اختلاط و منه الحدیث اِیَّاکُمْ وَهَوْشَاتِ اللَّیْلِ وَهَوْشَاتِ الْاَسْوَاقِ - افر -

هُوش زداے . ف. بمعنی شراب است که زدایندهٔ هوش است - ن -

هُوشمَنْد . ف بمعنی صاحب هوش مشهور است سند بش در هوش افزا گذشت - ن ر ب -

هُوش نخست . ف عقل اول را گویند - ن -

هُوشَنْگ باول مضموم و ثانی مجهول و فتح شین و سکون نون و کاف فارسی. ف. پسر سیامک بن کیومرز بوده و بعضے نسب او را چنین تحقیق کرده اند هوشنگ بن فرداد بن سیامک بن میشی بن کیومرز و بعد از کیومرز پادشاه شد و از دیماوند که مکان کیومرز بود بیایرج فتنه در استخر آرامگاه گزید. بنابرین آن زمین را بوم شاه

تام نهادند واو پادشاهی دانا و بینا و یزدان شناس عادل بوده و اورا پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند وگویند بروی کتاب آسمانی نازل شده وآن مشتمل برسی دهشت آیه بوده وساسان پنجم بعداز وآن را ترجمه کرده و داخل کتب پیغمبران عجم نموده واو هفتم پیغمبر است بعد از مه آباد و دساتیر اینک حاضر است و مجمع آن نامها است وگویند فارس نام پسری داشته زبان فارسی وملک فارس منسوب بدوست تصرفات واختراعات بسیار ازو نوشته اند وکلمات حکمت ازاو نقل کرده اند وشهر سوس وکوفه را از بناهای او دانسته اند از هنگام وفات کیومرث تا هوشنگ دولیست وبیست وسه سال فاصله بوده و پانصد سال عمر او نموده وکتاب جاودان خرد از تالیفات اوست و در حکمت عملی نگاشته گنجور بن اسفندیار که از وزرای سلاطین عجم است از فارسی قدیم بزبان متداوله ترجمه نموده حسن بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مامون عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده واستاد ابوعلی مسکویه بالحاق حکمتهای فرس وهند وروم وعرب آنرا انجام داده وآن کتاب هوشنگ شاه برای پند واندرز پسر خود و ملوک آینده مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی ازان ثبت است وبعضی کلمات حکمت آیات اورا در مثنوی خرم بهشت خود منظوم داشته شد وکتب هوشنگ متعدده بوده وازان جمله جاودان خرد وروشنائی جان وپیرایه فرهنگ و نیک پند شهان وکانون منش ودلگشای خردمندان در زمان خلافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه بحکم او کتب ایران همه سوخته وازکتاب های چند ورق بدست شهاب الدین مقتول افتاده بود وبدان عمل می نمود چون بر شاه انوشیروان معلوم شد که عرب بر عجم غلبه خواهند جست جاودان خرد را در جوف شکم آهوی زرین نهاده در ایوان خود مدفون نموده بود در زمان مامون ذوبان نام هندی آن را برآورده نزد مامون برده بعضی را بعربی ترجمه کردند وتتمه را که چهارصد ورق بود بهند برده قدر دانان ضبط وترجمه کردند وبدیگران نشر ننمودند ومدت پادشاهی اورا چهل سال گفته اند چنانکه فردوسی گفته ؎ چهل سال با شادی وکام وساز ٭ بداد و دهش بود آن سرفراز ٭ زمانه ندادش هم آخر درنگ ٭ شده شاه هوشنگ با هوش وهنگ ٭ پس از او برآمد بتخت بلند ٭ گرانمایه تهمورس دیوبند ٭ ن -

هُوش وَازَن باواو والف وزای فارسی . ف . بمعنی صحو است که هشیار شدن باشد برخلاف محو وباصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب وبیداری که سالک را در انحال فیض ازان عوالم عالیه عاید می شود وبعالم معنی وصول می یابد وبعضی از مغیبات مشاهده میکند و این معنی باختیار او نیست موقوف است بنزول فیض ربانی وآنرا کشف ومشاهده میخوانند - ن ره

هُوشیار بالضم . ف . در هوشش افزا گذشت - ب فر -

هُوشیار مَغز . ف . نورالدین ظهوری در خطبهٔ نورس آورده ؎ که در اینکه هشیار مغز ٭ بشراب خم سبدل سرمست - ب -

هُوشیدَن بروزن نوشیدن . ف . تعقل وفکر کردن درکاری چه هوش بمعنی عقل هم آمده است - ن رفو -

هَوع بالفتح وعین مهمله در آخر . ع . بدی آز وحرص وسختی آن ودشمنی وبالضم وتیز هوع سبک گردیدن واندوهناک گشتن وبر یکدیگر جستن و آهنگ کردن قوم دشمن کردن بی تکلف وبمعنی قی - افر -

هَوف بالفتح وبالضم . ع . باد گرم وباد سرد از اضداد است وبالضم مرد تهی بی خیر وگول وبددل وپوست بیضه مانندی ونکبای من - افر -

هُوفَارِیقُون بلغت رومی نام دوائی است که آنرا دار رومی گویند وآن حبی باشد سرخ برنگ سماق بغدادی وبعربی رُمّانُ الاَنهار خوانند عرق النسا را نافع است وبول وحیض براند وآنرا هیوفاریقون هم میگویند که بعد از حرف اول یای حطی باشد - ره فو -

هُوفَسطِیدَاس بضم اول وفتح فاء وسکون سین بی نقطه وطای حطی بتحتانی رسیده ودال ابجد بالف کشیده وبسین بی نقطه زده بلغت رومی نام عصارهٔ لحیة التیس است که بفارسی شنک وبعربی آذناب الخیل خوانند - ره

هُوفَقِیدَاس بفتح فاء وقاف بتحتانی رسیده ودال بالف کشیده وبسین مهمله زده بلغت رومی رستنی باشد سرخ رنگ بسیاهی مائل وبعربی عصی الراعی خوانند داخل قابضات است خون را به بندد - ره -

هُوفِیلُوس بافا بتحتانی رسیده بسین بی نقطه زده . بلغت یونانی گیاهی است که آنرا بفارسی شنکار وبعربی حمیرا خوانند برگ آن سیاه بسرخی مائل است باسرکه بربهق طلا کنند نافع باشد آنرا خسّ الحمار میگویند - ره -

هَوك بالفتح وکاف تازی . ع . گول باندکی زیرکی هوك کهجف وتهکوك کیعقوب مثله . وبفتحتین گول وگردیدن - افر .

هُوكَة بضم اول وفتح ثالث . ع . گو دمغاک وهوكة کفرحة زمین بوی ناک - افر -

هُوگُوَیك بضم اول وکاف فارسی ویای حطی بکاف زده . ف . مرغ شب آویز را گویند که مرغ حقگوی است - رفره -

هُوگُیَك بضم اول وسکون ثانی مجهول و کاف فارسی مضموم وتحتانی مفتوح وکاف دیگر ساکن . ف . کالک را گویند که خربزه نارسیده باشد - فر -

هَول بالفتح . ع . ترس وهیبت وکار مهابک که راه آن دریافته نشود - آهوال وهُوُول جمع ٭ و هَولٌ هائلٌ وهَولٌ مُهوِلٌ کمصون تاکید است ونیز هَول پیکری است بشکل سر مردم نزدیک هرمان بمصر گویند که آن طلسم اول است وهَول بفارسی بمعنی اول بالفظ افتادن وخوردن وشستن مستعمل - شیخ شیراز ؎ چنان هول زان حال بر من نشست ٭ که ترسیدنم پای رفتن ببست ٭ وله ؎ مخور هول ابلیس تا جان دهد ٭ هر آنکس که دندان دهد نان دهد ٭ طالب آملی ؎ فلک برسر کینه جوئی است با من ٭ ازان در تنم هول جان اوفتاده ٭ از بهار عجم - در شرح نصاب نوشته که نیز لفظ هول بالفتح بمعنی گوی که بدان طفلان بازی کنند -

هُول باول مضموم وواو مجهول . ف . بمعنی راست ودرست آمده - فردوسی گفته ؎ فرستاد آن هول گفتار دید ٭ نشست منوچهر سالار دید ٭ فرخی در صفت کرگدن گفته ؎ چگونه هول حیوانی چو بالا در زبان شیری ٭ کجا پیل زیان زو تا جهان باشد جهان باشد ٭ بسیلی ماندار مرسیل را لنگ وسرون باشد ٭ بکوهی ماندار مرکوه را جان وروان باشد ٭ وصاحب جهانگیری این بیت مولوی را شاهد معنی درست آورده ؎ گفت که تو زیرکی مست خیالی وشکی ٭ گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم ٭ ودرین معنی تامل است چه گول ضد زیرکی است وگول شدن مناسب است ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمی سازد واز سبک غزل مولانا دور است چنانکه گفته ؎ گفت که سرمست نهٔ ٭ رو که ازین دست نهٔ ٭ رفتم وسرمست شدم ٭ وز طرب آگنده شدم ٭ گفت که تو کشته نهٔ ٭ در خون آغشته نهٔ ٭ پیش رخ زنده کنش ٭ کشته وافگنده شدم ٭ گفت که تو شمع شدی ٭ قبلهٔ این جمع شدی ٭ شمع نیم جمع نیم ٭ دود پراگنده شدم ٭ -

هُولَة بضم اول وفتح لام . ع . خویشتن بمعنی وناز وزنان شگفت انداز واز حسن خود وآتش که بوی سوگند خورند وآن در جاهلیت بوده - افر -

هولس بالام وسین بی نقطه وحرکت غیر معلوم . ف . جان را گویند وبعربی رُوح خوانند - ره -

هُولِشك بضم اول وکسر ثالث وسکون شین نقطه دار وکاف . ف . مرد کثیف ونجس را گویند وشخصی که پیوسته رخت خود را ملوث گرداند - ره فر -

هُولَك بضم اول با ثانی مجهول بروزن کوچک . ف . جوز بازی وگردگان بازی را گویند وبعضی گردون بازی را گفته اند وآن چرخی باشد که طفلان از چوب وخلاشه سازند وبر آب روان نصب کنند تا آب بران خورده بگردش در آید . وبفتح اول آبلهٔ دست وپا را گویند وبمعنی هلاکت هم بنظر آمده است ومویز را نیز گفته اند که انگور خشک شده باشد - ره ان فر -

هَولِگی بفتح اول وکسر لام وکسر کاف فارسی ویای معروف . ف . بمعنی ترسانیده شده وهراسان ومجازاً بمعنی مضطرب واین منسوب است به هَول که بالفتح باشد بمعنی یکبار ترسانیدن چه وزن فَعلَة بالفتح برای مرة باشد پس بحالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعدهٔ فارسی بکاف فارسی بدل شده چنانکه در بردگی - غ -

هَولناك بالفتح . ف . چیزیکه از دیدن آن هیبت وهراس در دل پدید آید - ملا عبدالله هاتفی ؎ یکی آتشین وادی هولناک ٭ که از هول او دیو گشتی هلاک ٭ شیخ شیراز ؎ چو گردن کشید آتش هولناک ٭ به بیچارگی تن بیند اختن خاک ٭ ب فر -

هَولی بفتح اول ویای مجهول . ف کرهٔ اسپی را گویند که هنوز زین نکرده باشند واین عربی کرهٔ اسپ یکساله را گویند وبهندی آهسته وهموار باشد وبضم اول هم در هندی نام عیدی دهشتنی - ن ره فر -

هَوم بالفتح . ع . شکم زمین وهَومُ المجوس بفارسی مرانیه که داروئی است مُفَتِّت سنگ مثانه ومدر فضلات ومقوی معده - افر -

هُوم بروزن موم . ف . نام مردی بود از آل فریدون که در کوهی عبادت کرده چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب ومنکوب روی پنهان کرده فرار گزید در اراضی ترکستان واقصای بلاد تاتار پنهان می زیست بجانب دربند افتاده در بیغولها بسر می برد تا بکوهسار ارمن وبردع در افتاد شب بغاری خزیده واز غایت محرومی از مال ودولت برخود نوحه میکرد وناله میکشید هوم که در آن حوالی بود بهوای نالهٔ وی برسروی رفته دانست که افراسیاب است که از بیم سپاه کیخسرو در زوایای جبل وشعاب قلل متواری است با وی درآویخته بحکم تقدیر بروی غلبه یافت واورا بگرفت وببست وبالآخره بردست کیخسرو کشته شد ودیگر بمعنی درختی است که در همه جا بهم رسد شبیه بدرخت گز وگرههای نزدیک بهم باشد وپارسیان زردشتی در وقت زمزمه چنانکه مذکور شده آن چوب را در دست گیرند مولف گوید هوم نباتی است اسفل ساق آن باریک ویکعدد وصلب وگل آن زرد وتیره وشبیه بیاسمین و برگ آن ریزه وشکوفه آن شبیه بیاسمین وشبیه بمشک طرامشیع صاحب تحفه گفته از جنس ارغوان زرد است بعضی بخور مریم دانسته اند دیگری گفته است که آنرا جعفری خوانند وباقسام می باشند قسمی پنج برگ وقسمی مضاعف وبعربی آنرا هوم المجوس گویند وبترکی نیز هوم گیاهی است شاخهای آن پرگره وثمر آن شبیه بعنب الثعلب ولیک ازان بسیار محظوظ است وگفته اند از سموم قتاله است

چون بیکان با آب آلوده خشک نمایند بهر حیوان زنند زخم آن کشنده خواهد بود - ن -

هُومَاخُس باثالث بالف کشیده وضم خاے نقطه دار وسین بے نقطه ساکن نام پدر ارسطو است که معلم اول باشد - ره -

هُومَان بضم اول . ف . برادر پیران سرلشکر افراسیاب بوده ودردست بیژن بن گیو کشته شده -

هَوْمَة بفتح اول وثالث . ع . دشت و بیابان - افر -

هَوْن بالفتح . ع . روش وگرانبارے یُقَالُ اِمْشِ عَلٰی هَوْنِكَ ونیز هَوْن آرامش وآهستگے وبردباری منه قوله تعالٰی (یَمْشُوْنَ عَلَی الْاَرْضِ هَوْنًا) ای برفق - ومرد خرد وحقیر وبمعنی آسان گشتن وسبک گردیدن - وبالضم رسوائی وخواری ومشقت وتمام آفرینش ونام پدر قبیلهٔ - افر -

هَوَن باول وثانی مفتوح . ف . زمین کشت آری را گویند که دران کلوخ بسیار بود - وبالضم کلمهٔ ایست که براے تاکید گویند مولوی گفته ؎ بیش آمده در رهش دو وادی × یک آتش بُد یکیش گلگون × آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی بگلستان هون × ونیز هون زر مسکوک که رایج دکن است واین مثل اشرفی است در هندوستان لیکن فرومایه تر ازان - از بهار عجم وناصری - صاحب غیاث گوید که هون بضم ها وسکون نون وواو غیر ملفوظ است که بمعنے زر مسکوک رایج دکن باشد لفظ هندے است - وهون اجزاے قسمی از هون است که واضع آن اجزاے نام راجه شده باشد والله اعلم بالصواب - وبالضم وفتح واو در فرهنگ ناصری بمعنے جهاز شتر آمده -

هَوْنَة بالفتح وبضم . ع . آرمیده وآهسته کار - افر -

هَوُوْ بفتح اول وضم واو وسکون واو دیگر بروزن سبو . ف . بمعنی انباغ یعنی هر یکے ازان دو زن که در نکاح یکمرد باشد ودر برهان بضمتین آمده - غ -

هَوْهَاءَة بالفتح وبضم . ع . گول وچاہے که دران متعلق وجاے فرود آمدن نباشد - افر -

هُوْهَة بضم اول وفتح ثالث . ع . مرد بد دل - افر -

هُوْهُو زدن مُرغ . ف . از عالم کوکو زدن فاخته است - خواجه شیراز ؎ چو گل نقاب برافگند ومرغ هوهو زد × منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی × ب -

هَوِیّ کغنی وبالضم . ع . پارهٔ از شب و بانگ وفریاد وبضم اول فرود آمدن عقاب بر شکار وجز آن وافتادن چیزے ودراز ولند شدن دست ووزیدن باد ومردن ودرگذشتن وآواز نرم شنیدن گوش - ونیز هَوِیّ بالفتح والضم از بالا بزیر افتادن یا بالفتح بالا بر آمدن وبالضم فرود آمدن - وهَوَیٰ محرکةً دوست داشتن وخواست وعشق در خیر باشد یا در شر وخواهش دل وخواسته ومعشوق - افر -

هُوْے بضم اول وسکون ثانی وتحتانے . ف . بمعنے ترس وبیم باشد - افر -

هَوَیَان محرکة . ع . از بالا بزیر افتادن - افر -

هُوے اوّل بالضم . ف . باصطلاح کشتی گیران بمعنی بار اول - از مصطلحات وغیاث -

هَوِیَّة کغنیة . ع . چاه دور تنگ وبضم اول مرتبهٔ وحدت وذات باری تعالے و لاهوت . غ ك افر -

هُوَیْد باول مضموم وثانی مفتوح . ف . جهاز شتر بود - سوزنی سمرقندی گفته ؎ بحلم وزیرکی وحکمت شتربانان × بلبنال وتنگ وپلاس وهوید وپوش ولواره × وسروری از سامی نقل کرده که بفتح ها وکسر واو گلیمی را گویند که گرد اگرد کوهان شتر کشند - حکیم سنائی گفته ؎ تو هنوز از روے رعنائی ز بهر لاشهٔ × گاه در بند هویدی گاه در بند مهاره × ابو النجم احمد منوچهری در صفت شتر خود گفته ؎ برآورد م ز نامش تا بنا گوش × فروهشتم هویدش تابکاهل × ن ره فر -

هُوَیْدَا بروزن سویدا . ف . ظاهر وآشکارا وروشن وبیّن باشد یعنی در نهایت ظهور وبالفظ شدن وکردن مستعمل محمد ابراهیم فارغ ؎ در دل هر قطره نوحی دست وپا گم کرده است × از کدامی چشمه این طوفان هویدا گرد عشق × میرزا صائب ؎ عیب پاکان زود در مردم هویدا می شود × در میان شیر خالص موی رسوامی شود × وله ؎ از ته سبزه خط هیچ مه از ابر تنک × رفتن حسن تعجیل هویدا گرد د × ب رون -

هُوَیْدِیك باول مضموم . ف . نام یکے از پیشوایان ملاحده بوده خاقانی گفته ؎ او کیست که باروان تاریک × باشد بمثابت هویدیک × ن -

هَوِیْس بسین مهمله کامیر . ع . اندیشه ونهانی که در دل پنهان دارند - افر -

هُوَلِیْش بضم ها وفتح یا . ف . بمعنے هویت که تعین وتشخص بوده باشد - ن -

هَوِیْشَة بشین معجمه کسفینه . ع . گروه آمیخته از هر جنس مردم - افر -

هُوَیَه بضم اول بروزن بویه . ف . دوش وکتف را گویند وبمعنے پشتی وحمایت هم آمده است - ره فر -

هَهّ بالفتح وثانی مشدد . ع . لثغه عارض شدن کسی را وبند شدن زبان در سخن - وبفتح اول وسکون ثانی تذکره است ووعید - اقر -

هَهَّة بالفتح وفتح ثانی مشدد . ع . بند شدن زبان ولثغه عارض شدن - افر -

هٰهُنَا های اول وبعده الف در تلفظ آید ۱۰

نه در کتابت وضم هاے دوم ونون بالف کشیده . ع . بمعنے اینجا - غ -

هَیْ بالفتح وسکون تحتانی . ف . بمعنے هست که از حروف روابط است مشترک است در هندی وهَیْم وهَیْد وهِیْ بمعنے هستیم وهستید وهستی ماخوذ ازان - مولوی معنوی گفته ؎ گفت یارب مر ترا خاصان هیند × که مبارک دعوت وفرخ پی اند × سوزنی گفته ؎ هیم به پله نیکی زیک شیندان کم × به پله بدی اندر هزار سندانم × دیگر کلمه ایست بجهت آگاهیدن از روے تهدید وتخفیف گویند - چنانکه انوری گفته ؎ خویشتن در نظرش جلوه همیکرد جهان × آسمان گفت که خود را چه کنے رسوا هی × وحافظ نیز گفته . ع . بیدار شو که خواب اجل در پے است هی × وبالفظ زدن وکردن مستعمل - علی خراسانی ؎ مرا رساند بکوے تو همچو باد صبا × بشوق خویش درین راه بس که هی کردم × انوری ؎ چو گل نقاب برافگند مرغ زد هوهو × منه ز دست پیاله چه می کنی هی هی × دیگرے گفته ؎ من برکاب می همی باده ناب میزنم × چونکه شوم سواری هی برکاب می زنم × وگاهے هے در مقام تحسین آید - ن رفر ب غ -

هَیْئ بالفتح وهِیْئ بالکسر بطعام وشراب خواندن وبر آب خواندن شتر را وهِیْئ کامیر مرد نیکو بیکر - افر -

هَیْأَة بفتح اول وثالث . ع . پیکر ونهاد وحال چیزے وکیفیت آن وقد یکسر - از منتهی الارب ودر غیاث هیأة بروزن عبرت ساخته شدن وصورت وشکل وتهیه از نجاست ونام علمی که بدان اشکال افلاک ومساحت کرهٔ ارض دریافته می شود وهَیْآت بالف ممدوده بروزن خیرات جمع هَیْأَة است -

هَیَّاب کشداد . ع . وهَیَّابَة کگتانة ترسان وبد دل وآنکه ازوی ترسند - افر -

هِیَاج بالکسر وجیم در آخر . ع . برانگیخته شدن و ... لازم متعد وتشنه شدن شتران ... وزرد وخشک گردیدن گیاه وبخشم شدن وجوش زدن خون وجز آن - افر -

هَیَار برای مهمله کسحاب . ع . انچه بشکند وفرو دریده شود - افر -

هَیَاسَه بفتح اول بروزن لواسه . ف . دوالی را گویند که بدان تنگ زین اسپ را بر پشت اسپ وتنگ بالاے بار را بر پشت چاروا بندند - ره فر غ -

هِیَاط بالکسر وطای حطی در آخر . ع . بانگ وفریاد کردن ونزدیک گردیدن ودور شدن - افر -

هَیَاطِل وهَیَاطِلَة بالفتح . ع . قومی از ترک وخلج وقومی از هند که ایشان را شوکت ومنزلتے بود - افر -

هَیَاطِلَه بروزن مقابله . ع . نام شهرے ومدینه بوده است - ره -

هَیَاعِ لَیَاعِ بعین مهمله کگتاب . ع . بادتند وشتاب - افر -

هِیَاف بالکسر والضم . ع . دهان کشاده کردن شتر بسوی باد هیف از شدت تشنگی - افر -

هَیَاکِل بفتح اول وکسر کاف . ع . جمع هیکل بمعنے سطبر ودرشت از هر چیزے وبیاید - اق غ -

هَیَال کسحاب . ع . انچه فرو ریزد از ریگ انبار -

هَیَالِیْدَن . ف . یکسو داشتن وبرداشتن کسی است از کاری که معزول گردانیدن باشد - وبمعنے به تباهی وبویرانی دادن نیز هست وهیالیده معزول - از فرهنگ ترکتازان هند -

هَیَام کسحاب . ع . ریگ روان وپیوسته ریزان یا ریگستان خشک یا ریگ خاک وبضم هُیُم بضمتین جمع وهُیَام کغراب شیفتگی وشوریدگے از عشق که بدیوانگی ماند یا نوعے از دیوانگی وتشنگی سخت وتب شتر یا نوعی از بیماری شتر - هَیَّام کزنار دوستداران ... وعشاق ومردم وسوسه زده - افر -

هَیَاهُو بالفتح وضم های ثانی . ف . ظاهراً قلب های هو بمعنے شور وغوغاست - ملا عبد الله هاتفی ؎ چو از آب آموگذشت آن سپاه × برآمد هیاهو زماهی بماه × ب فر -

هَیْب بالفتح . ع . ترسیدن وهَیِّب ککیس ترسان وبیمناک هَیُوْب کصبور مثله - افر -

هِیْب با ثانی مجهول . ف . بلغت ژند وپاژند عاقبت کار را گویند - ره فر -

هَیَّبَان کسکران . ع . آنکه ازوے ترسند - وهَیَبَان بالفتح وفتح تحتانی مشدد ونیز بکسر آن مرد بسیار ترس وبد دل وترسنده وتکه شبان جست وسبک وخاک وکفک دهن شتر - افر -

هَیْبَة بفتح اول وثالث . ع . ترس وبیم وپرهیز وبزرگی - افر -

هِیْت بالکسر وتای مثناة در آخر . ع . زمین پست وشهری است بعراق ومخنثی بود که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم او را از مدینه بدر کرده اذ هُوَ بالنون والموحدة وقد تقدم وهَیْتَ لَكَ بالفتح مثلثة الاٰخر وقد یکسر اوله - بیار - وهُوَ اسم فعل بمعنی هَلُمَّ - افر -

هَیْتَال بالفتح . ف . بزبان اهل بخارا مردی پرقوت ودلیر بوده دولایت ختلان وطالقان وبدخشان را نیز هیتال گویند بقانون عرب آن را جمع بسته هَیَاطِله خوانند ودر اصل هَیْطَل بالفتح وفتح طای حطی بمعنی بلاد ماوراء النهر است که بخارا وسمرقند وخجند وسائر بلاد باشد ودر حقیقت همه ترکستان است وجیحون دران بلاد جارے است پسر زادهٔ بهرام گور پیروز بن یزدگرد در زمان پادشاهی خود قصد ترکستان کرد ودرانگاه خوشنواز

نام حاکم آن ولایت بود در میانهٔ او و پیروز مخالفت برخاست و بمحاربت انجامید و پیروز کشته شد و تفصیل حیلهٔ خوشنواز در تواریخ و شاهنامه مرقوم است فردوسی درین باب گفته ؎ مناره برآرم بشمشیر و گنج × ز هیتال تا کس نماند برنج × نمانم بجای پیٔ خوشنواز × بهیتال و ترک از نشیب و فراز × ن ا فر -

هَیتَان بفتح اول بروزن شیطان . ف . بمعنی کذب و دروغ باشد و بکسر اول هم آمده است - رہ فر -

هَیتَکُور بفتح اول و ثالث و ضم کاف و رای مهمله در آخر . ع . آنکه بیدار نشود نه در روز نه در شب - افر -

هَیث بالفتح و ثای مثلثه در آخر . ع . چیزے اندک دادن هَیثَان محرکة مثله و جنبیدن و حاجت روا کردن بمال و تباهی انداختن در مال و کم کردن دهش را - افر -

هَیثَة بفتح اول و ثالث . ع . گروهے از مردم و گروه مردم آمیخته - افر -

هَیثَم کحیدر . ع . جوزهٔ کرگس و جوزهٔ عقاب و ریگ تودہ سرخ یا زمین نرم و موضعی است میان قاعة و زباله - افر -

هَیج بالفتح و جیم در آخر . ع . روز با دیا ابر یا باران و روز کشش و کارزار و برانگیخته شدن و برانگیختن لازم متعد و تشنه شدن شتران و زرد و خشک گردیدن گیاه و بخشم شدن و جوش زدن خون و جز آن و هِیج بالکسر مبنیاً علی الکسر - زجری است مر ناقه را و هیج بالسکون کذلک - افر -

هَیجَاء کصحراء . ع . جنگ و بکسر - افر -

هَیجَان بالفتح و بفتحتین . ع . برانگیخته شدن - افر غ -

هَیجَفِل کجحمرش . ع . کمان سبک تیر یا سبک تیر گذار - افر -

هِیجُمَانَه بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون . ع . مروارید بزرگ و عنکبوت نر و نام دختر عنبر بن عمرو - افر -

هِیچ باول مکسور و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی در آخر . ف . یعنی معدوم و اندک و قلیل منوچهری گفته ؎ گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر × صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری و در شعر ابوالفرج رونی بمعنی هر آمده که گفته ؎ تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز × تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را × آمیخته از خانهٔ او خواهم شادی × آمیخته در دشمن او شادی و غم را × از فرهنگ انجمن آرای ناصری - در بهار عجم هیچ و هیش بیای مجهول و شین معجمه سور سالبهٔ کلیه است و بمعنی معدوم و اندک مجاز است و همچنین بمعنی قریب و اندک - خواجه نظامی ؎ اگر هیچ دانستمی از نخست × که خورد چنین دار دم تندرست × تا آخر - و بمعنی اول است چنانکه گویند هیچکس نیامده یعنی احدٌ من الناس نیامده - والوزی ؎ خاک درت از سجدهٔ احرار مجدّر × تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را × یعنی هر بت پرستی هر بتی را - و بمعنی هیچ گاہے و هیچ وقتی ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ جز ز گلشن فردوس کے دلش دارد × کسی که هیچ ندیدست آن سر کو را × و مخفی نماند که چنانچه در آوردن لفظ هر بر صیغه جمع نامانوس است همچنین در آوردن لفظ هیچ بر صیغهٔ جمع نیز نامانوس لیکن در کلام قدما آمده - افضل الدین خاقانی ؎ که بابیل آن کند طیرا ابابیل × که نکند هیچ اعصار افلاخن × -

هِیچدَان و هِیچمدَان بالکسر . ف . نادان و بے علم . ظهوری ؎ بسکه هر چیز از مے شوق تو بیخود گشته اند × لب بتوصیف تو بگشاد است عقل هیچدان - ب فر -

هِیچکَارَه بالکسر . ف . کنایه از مردم ضعیف و بے اعتبار و فرومایه . میرزا معز فطرت ؎ در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر × چون من بروزگار کسی هیچکاره نیست × ب .

هِیچکَس بالفتح . ف مرادف ناکس حکیم شفائی ؎ لب بدشنام چو تو ای هیچکسے بگشایم × ظلم بر هجو تو بر طبع سخندان نکنم × ملک قمی ؎ چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد × چند همصحبتے هیچکسان خواهی کرد × ب غ فر -

هِیچمدَان بالکسر . ف . در هیچدان گذشت - ب فر -

هِیچمَرد بالکسر . ف . کنایه از مرد ضعیف و زبون خواجه نظامی ؎ جهان آن کسی راست کو در نبرد × پے مرد نگذاشت بر هیچمرد × ب

هِیچ و پُوچ . ف . کنایه از چیز سهل و بیمغز . محسن تاثیر ؎ کرد پهلو خالی از ما یار دیرین چون حباب × زد بهیچ و پوچ بر هم ربط چندین ساله را × ب -

هِیخ بالکسر و خاے معجمه در آخر . ع . کلمهٔ ایست که وقت فرو خوابانیدن شتر گویند و هِیخ کقنب شتریکه چون هیخ گویند آنرا بانگ کند - افر -

هَید بالفتح بروزن صید . ف . چیز را گویند که برزیگران بدان خرمن کوفته را بباد دهند - رن فر -

هَید بالفتح و دال مهمله در آخر . ع . مضطرب و پریشان و جنبش یقال مَالَهٗ هَیدٌ - و زجری است مر شتر را هِید بالکسر مثله و اَیَّامُ هَیدٍ روزهاے موتان که در جاهلیت بود و یقال هَیدَ مَالَكَ چسان است حال تو و نیز هَید ترسانیدن و رنج رسانیدن و جنبانیدن و اصلاح کردن و از جای برکندن و برگردانیدن و زجر کردن و بانگ برزدن شتر را - افر -

هَیدَان بالفتح . ع . مرد بددل و (هُوَ یُعطِی الهَیدَانَ وَالزَّیدَانَ) یعنی می بخشد مردم شناخته و ناشناخته را - افر -

هَیدَب بیای موحده کحیدر . ع . ابر فرو هشته دامن و ریشه فروزه جامه و کس زن که فرو هشته باشد و اشک پی هم ریزان و مرد کند خاطر و عاجز و گران سنگ - افر -

هَیدَبیٰ بالفتح مقصورًا . ع . نوعی از رفتار اسپ و مانند آن بکوشش - افر -

هَیدَخ بفتح اول و ثالث و خای معجمه در آخر . ف . اسپ تند و تیز جهنده را گویند چه هِی بمعنی اسپ و دَخ بمعنی خوب است و در برهان بجای خای نقطه دار جیم هم بنظر آمده - ن رہ .

هَیدَلَة بفتح اول و ثالث و فتح لام . ع . راندن شتر بسرود - افر -

هَیذَار بالفتح و ذال معجمه بالف کشیده و رای مهمله زده . ع . بیهوده گوی بسیار سخن هَیذَارَة بالتا و هِذرِیَان بالکسر مثله و نیز هِذرِیَان مرد شتاب سخن و سبک خدمت - افر -

هَیذَام بالفتح . ع . بسیار خوار و دلیر و نام مردے - افر -

هَیذَبیٰ بالفتح مقصورًا . ع . نوعی از رفتار است بکوشش - افر -

هَیذَم کحیدر . ع . بشتاب و سریع - افر -

هَیر بالفتح والکسر و رای مهمله در آخر . ع . نصف اول از شب و باد شمال اَیر و اِیر لغتان فیهما لابدال الهمزة و هِیَر کسید نصف اول از شب و باد شمال - افر -

هِیر بیای مجهول و رای قرشت . ف . آتش را میگویند و بعربی نار خوانند و هیربد بمعنے بزرگ آتشخانه و امین ملت و نیز هیر بمعنی طاعت و عبادت و بزبان علمی اهل هند طلا را گویند - ن رہ

هِیرَاب بروزن میراب . ف . نام ملکی است که رب النوع عنصر باد باشد - ن

هِیرَاد بکسر اول بروزن بیداد . ف . خود را بمردم تازه روے خوشحال وانمودن و بعربی بَشِیر خوانند - رہ فر -

هِیرُبَد بثانی مجهول و ضم بای ابجد و سکون دال مهمله . ف . خادم و خدمتگار آتشکده را گویند و قاضی بعضی گبران را نیز گفته اند و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را میگویند و بمعنی آتش پرست هم آمده است و صوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد - رہ فر -

هِیرُبَدسَار بکسر ها و فتح با . ف . نام نامیست از مه آباد پارسیان ایران اور انخست و خشور یعنی پیغمبر عجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند و آن نامه را بپای جمها یعنی ترجمه تحت اللفظ متعدد کرده اند یکی از آن ترجمها ترجمهٔ فریدون فرخ بوده و دیگری ترجمهٔ بزرگ مهرست یعنی بوذرجمهر که برای انوشیروان داد گر نگاشته که یزدانیان سپے کیش که سیاسی نیز خوانند برانند که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان و بیدہ مردم این دوره مه آباد است و در نامهٔ او آمده که گوهر و ذات ایزد بیچون از همه رنگها و صورتها و شکلها منزه و مبرّا است عبارات فصحا و بلغا و اشارات علما و عرفا از بیان آن نور بیرنگ و نشان قاصر است و جمیع موجودات صادر از فیض و علم اوست و همه چیز کردهٔ او و یک ذره از ذرات این جهان تا جنبش یکتار موے بر تن جانوران از دانش آنحضرت بیرون نه و این مسئله ببرهان هاے قطعی یقینی بجنیدن مقدمات درست شده است و شرحی سترگ دارد که زیاده ازین درین مقام نمی گنجد - ن -

هَیرَة بفتح اول و ثالث . ع . زمین آسان نرم - افر -

هِیرسَا بالکسر و سین مهمله بالف کشیده . ف . پرهیزگاری که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت بازنان نیامیزد - ن رہ فر -

هَیرَع بعین مهمله کحیدر . ع . مرد بددل سست بیخیر و گول و باد شتاب و تند بسیار غبار و زن شتاب سبک جست هُوَرَع مثله فر

هَیرَعَة بفتح اول و ثالث و رابع . ع . نای شبان و غبار معرکه با آواز شوریدهٔ کارزار و دلیه بیابانی و زن نیک آزمند جماع - افر -

هِیرَك بروزن زیرک . ف . بچهٔ بز را گویند که بزغاله باشد و بعضے گفته اند که همچنان که بچهٔ گوسفند را بره میخوانند بچهٔ شتر را هیرک میگویند - رہ فر -

هِیرکَدَه بالکسر . ف . آتشکده - میر معزی ؎ در هیرکده گر نه مدیح تو بخوانند × بیزار شود هیر بد از زند و پازند × ب -

هِیرمَند بالکسر بروزن رنجیند . ف . نام رودی است عظیم در سیستان گویند از کوهہاے غور و غرجستان خیزد و بزمین داور دبست بگذرد و هزار نهر دران داخل شود و هزار نهر ازان خارج گردد و هیچ حالت زیاد و کم نه نماید - فردوسی گفته ؎ نه فروردین و سر سال بود × لب رود عشر نگه زال بود × هم فردوسی در رفتن اسفندیار بسیستان گفته ؎ ازین پس بیامد سوے هیرمند × همی بود ترسان ز بیم گزند × سراپرده زد بر لب هیرمند × بفرمان پیروز شاه بلند × با این تفصیلات صاحب قاموس هیرمند را هندمند تصحیح کرده و وجهی ندارد و هیرمند هیربد لقب گشتاسپ شاه نیز بوده چه آتش را از آیات بزرگ و زادهٔ آفتاب میدانسته و اورا التجید می نموده - ن رہ -

هِیرُون بروزن بیرون . ف . نوعی

از نے میان پُر است کہ بعربی قصب گویند. ن رہ فر.

هَیرُوُن کزیتون. ع. نوعے از خرما. افر.

هِیرُی . ف. بروزن و معنی خیری است کہ گل شب بو گویند. ن رہ فر.

هِیز بالکسر و زای معجمہ در آخر. ف. مخنث را گویند و حیز بجای حطی معرب آنست و بزبان پہلوی دلوگرما بہ بان را گویند کہ بدان آب بر اطراف حمام ریزد و شست و شو دہند و درین زمان بدو لچہ مشہور است. ن رہ فر.

هِیزَارمَا بکسر اول و ثالث بالف کشیدہ و برای مہملہ زدہ و میم و الف بلغت سریانی رستنی باشد کہ آنرا العربی بَقناع گویند اگر زن پیش از جماع قدرے ازان بخورد بر گیرد آبستن نشود و بعضی گویند این لغت رومی است. ر.

هَیزَب بفتح اول و ثالث ع. شیر توانا. افر.

هَیزَعَة بالفتح کدحرجہ ع. ترس و بانگ و خروش و بیکار. افر.

هَیزَم کحیدر. ع. درشت و سخت از ہر چیزے و شیر بیشہ و نام مردے. افر.

هِیزُم بیاے مجہول و ضم زای تازی. ف. ہیمہ و چوب خشک کہ بکار سوختن آید مجد ہمگر ے از در گشتن است چون آتش × در خور آتش است چون ہیزم × ملا شریف ے چون نسوزد بت کافر دل من جسم شریف × کہ در آتشکدۂ عشق تو ہیزم اینست × مدار قافیہ بر ضم ماقبل روی است چون انجم و مردم و امثال آن و بعضی بکسر را ضبط کردہ اند باستناد این بیت خواجہ نظامی ے ہمہ سختی از بستگے لازم است × چو در بشکنی خانہ پر ہیزم است × مولوی معنوی ے آدمی را آدمیت لازم است × عود را اگر بو نباشد ہیزم است × و این خطاست زیرا کہ اختلاف توجیہ جائز داشتہ اند نہ کیف کہ روی متحرک گردیدہ باشد. ب.

هِیزُم کَش بفتح کاف. آنکہ چوبہای ریزہ را در آتش اندازد تا در گیرد. شیخ شیراز ے میان دو کس جنگ چون آتش است × سخن چین بد بخت ہیزم کش است × کنند این و آن خوش دگربارہ دل × وی اندر میان کور بخت خجل × ب فر.

هَیس بالفتح و سین مہملہ در آخر. ع. آماج یا جمیع اسباب برزگری از جفت گاو و جز آن و نیز هَیس بافزونی گرفتن چیزیرا و بیا کوفتن و پراگندہ کردن و رفتن ہر نوع کہ باشد و هَیس هَیس مبنیًا علی الفتح کلمہ ایست کہ وقت امکان و برانگیختن بکاری گویند. افر.

هَیش بالفتح و شین معجمہ در آخر. ع. تباہی انگندن و جنبیدن و برانگیختن و برانگیختہ شدن و نرم دوشیدن و فراہم آوردن و سخن بسیار گفتن. افر.

هِیش . ف. بروزن و معنی ہیچ است چنانکہ شیخ احمد جامی گفتہ ے ہر کہ آمد ہر کہ آید بگذرد × اجہان محنت سرائے بیش نیست × دیگران نیند ماہم میرویم × کیست کو را منزلی در پیش نیست × احمد جامی ترا پندی دہد × آخرت را باش دنیا ہیش نیست × و نام بافتہ باشد از کتان کہ اکثر و اغلب در گجرات دستند بیافند و گاو آہن را نیز نامند و آنرا خیج و آہن جفت نیز خوانند. ن فر.

هَیشَة بفتح اول و ثالث ع. فتنہ و شورش و اضطراب و گروہ مردم آمیختہ و امّ هُبَیْن کہ در دابہ است. افر.

هَیشَر براے مہملہ در آخر بروزن قیصر. ع. نرم سست و گیاہی است سست یا آن کنگر دشتی است کہ گیاہے باشد یا درختی است ریگستانی یا کوکنار. افر ر.

هَیشَلَة بفتح اول و ثالث ع. شتر مادہ کلان سال فربہ. افر.

هَیص بالفتح و صاد مہملہ در آخر. ع. درشتی در چیزے و سرگین مرغ و گردن کوفتن و سرگین انداختن مرغ. افر.

هَیصَم کحیدر. ع. نوعی از سنگ تابان و مرد دلیر و توانا و شیر درندہ. افر غ.

هَیض بالفتح و ضاد معجمہ در آخر ع. باز شکستن استخوان را بعد گرفتگی و تحییض نعت است ازان و نیز هَیض سرگین انداختن مرغ و باز گردان کردن بیماری. افر.

هَیضَاء کصحراء ع. گروہ. افر.

هَیضَة بفتح اول و ثالث ع. باز گردانیدن غم و اندوہ یا خو گر شدن بدان و باز گشتن بیماری بعد بیماری و ناگوار افتادن طعام. افر.

هَیضَه زَدَن بالفتح. ف. قی و اسہال کردن بسبب ناگواری طعام. میرزا کاشی ے ای مرد قناعت است خواہش پی کن × قطع نظر از حاصل روم و ری کن × زینگونہ کہ کرس میخوری بر سر ہم × کو ہیضہ زن بکشت عالم قی کن × ملا فوقی یزدی ے مگس سان ہر یکے صد بوسہ میزد × کہ چندین ہیضہ زان سنبوسہ می زد × ب.

هَیضَل کحیدر ع. گروہ مردم باسلاح و لشکر بسیار. افر.

هَیضَلَة بفتح اول و ثالث ع. زن ضخم میانہ سال یا چہل سالہ و ناقہ بسیار شیر و شتر مادۂ سطبر اندام دراز و کلان سال و گروہ مردم سلاح پوش و بانگ و خروشہای مردم. افر.

هَیط بالفتح و طای حطی در آخر. ع. بانگ و فریاد کردن و نیز هَیط فریاد و بدے و شورش و اضطراب. افر.

هَیطَل بفتح کحیدر ع. روباہ و اسم است مر بلاد ما وراء النہر را و گروہ اندک از مردم کہ با آنہا غزا نمایند. و قومی از ترک و خلج و قومی از ہند کہ ایشان را شوکت منزلتے بود و اہل طبرستان. هَیاطِل و هَیاطلہ مثلہ. افر.

هَیطَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. پاتیلہ رویین معرب است. افر.

هَیع بالفتح و عین مہملہ. ع. گستردہ گردیدن و گداختہ شدن آرزیر و بستم قی نمودن و خواہش آب نمودن شتر و بد دل گشتن و گرسنہ شدن هَیُوع و هَیَعان محرکۃً مثلہ نہما و سخت حریص شدن هَیْعَة مثلہ و نیز رفتن انچہ بریزند بر زمین از آب و جز آن مثل میعہ. افر.

هَیعَرَة کدحرجہ ع. دیو بیابانی کہ انرا فریبد و زن تباہ کار یا زن سبک و خفت و سبکی و بیکجائی آرام و قرار ناگرفتن زن. افر.

هَیعَرُون بفتح اول و ثالث و ضم را ع. بلا و سختی و گندہ پیر کلان سال. افر.

هَیف بالفتح ع. سختی تشنگی و باد گرم کہ از جانب یمن وزد و آن نکیا است میان جنوب و دبور نباتات و آب را خشک گرداند و حیوانات را تشنہ کند. و منہ المثل ذَهَبَتْ هَیفُ لِاَدْیانِها ای لِعاداتِها لانّها تُجفّفُ کُلَّ شَیءٍ و این وقتی گویند کہ ہر کس بشان و حال خود و جبلت شخصے گویند کہ عادت خود را لازم گیرد و نیز هَیف معرفۃً رو و باری است بہ یمن و بالفتح و التحریک لاغر شکم و باریک میان گردیدن و بفتحتین لاغری شکم و باریکی میان مردم و جز آن. افر.

هَیفَاء کصحراء ع. زن لاغر شکم باریک میان و اسپ لاغر شکم و باریک میان جِیف بالکسر جمع. افر.

هَیفَان کسکران ع. مرد تشنہ. افر.

هَیفَک کحیدر ع. زن گول. افر.

هَیق بالفتح ع شتر مرغ نر هَیقَم بزیادت میم کذلک. و باریک دراز از ہر چیزے. افر.

هَیقَعَة کدحرجہ ع. آواز رسیدن شمشیر بر جای و حکایت آن آواز یا زدن چیز خشک بچیزے خشک یا زدن آہن از بالا تا آواز بر آید. افر.

هَیقَل کحیدر ع. شتر مرغ و سوسمار. افر.

هَیقَلَة کدحرجہ ع. نوعی از رفتار. افر.

هَیقَم کحیدر ع. آواز موج دریا و دریای فراخ دور تک و آواز فرو بردن لقمہ و شتر مرغ دراز و آ...

هَیقُمَانِی بفتح اول و ضم ثالث و کسر نون و تشدید تحتانی ع. دراز بالاے. افر.

هَیکَل بفتح اول و ثالث ع. جثۂ بزرگ و اسپ دراز جسم و شکوہ و عظمت و بناے بلند و بتخانہ و صورت و شکل و حمائل و تعویذ و باصطلاح قدمای حکما صورتے باشد کہ باسم کوکبے از سیارات می ساختند و بمجاز جای بودن آن صورت را نیز میگفتند عرفی ے منم آن ہیکل روحانی اندیشہ خدا × کہ در آب زوم بر اثر نان رفتم × و حمائل کہ محرف در گردن اندازند. میرزا عبد الغنی قبول ے زہیکل بافی مہران کمان ابروئی دانم × کدامی سنگدل در گردنش انداخت ترکش را × ب غ فرز.

هَیکَلُ الرُّوم ع. نام بتخانہ کہ در روم بودہ است غ.

هَیکَل بَستَن . ف. کنایہ از فوت شدن و مردن. حکیم فردوسی ے در انجا نشد شاہ یزدان پرست × فرود آمد از اسپ و ہیکل ببست × ب ر.

هَیکَلَة کدحرجہ ع. زن کلان جثہ و دراز و تمام شدن گیاہ. افر.

هَیکَلِ خَاکِی غُبار . ف. کنایہ از جسد و قالب آدمی باشد. رہ فر.

هَیکَلِ رِضوَان کنایہ از بہشت است. رہ فر.

هَنگَر با اول مفتوح بثانی زدہ و کاف عجمی مفتوح. ف. اسپ کمیت را گویند و معنی ترکیبی او اسپ کہر است چہ ہی بمعنی اسپ است و کہر نیز نام رنگ کمیت است و کہر اسپ سیاہ است کہ بسرخی زند و بال و زانوی سیاہ باشد و آنرا ترکی قرا کہر گویند یعنی سیاہ کہر. ن ر فر.

هَیکیر بالفتح. ف. دو کلمہ اند یکی ہی برای تنبیہ و دوم گیر امر بگرفتن در وقت تیر زدن بہدف و در وقت سر دادن سگ بر شکار نیز گویند. ب.

هَیل بالفتح ع. انچہ فرو ریزد از ریگ و خاک و آرد و جز آن و نیز هَیل قاقلہ یمنی است یا فارسی ہندی الاچی است و در دوم گرم و خشک سخن و محلل و ہاضم و مفرح و مقوی دل و معدہ و مفتح سدہ باقوت قابضہ و مسکن غثیان و قی و در غیاث بالکسر و یای معروف دواسے کہ بہندی آنرا الاچی سفید نامند ظاہرا این معرب ہیل است کہ بیاے مجہول باشد و بعربی قاقلۂ صغار و نیز هَیل بالفتح فرو ریختن خاک و ریگ را و فرو ریختن آرد در انبان بی وزن و کیل. افر.

هَیلا بالفتح. ف. باشہ را گویند و آن مرغی است شکاری معروف. ن ر فر ہ.

هِیلاج بیاے معروف و جیم عربی. ف. سالی است منجمان را کہ بدان دلیل عمر را شناسند و مجازًا زایچۂ مولود را نیز گویند. غ ر.

هَیلان محرکۃً ع. انچہ فرو ریزد از ریگ. افر.

هَیلَة بفتح اول و ثالث ع. نام بزی کرزالی را بود کہ دوشندہ اگر بروے سختی کردے شیر دادے و الا سرون زدے. افر.

هَیلَکُون بفتح اول و ثالث و ضم کاف ع. داس بے دندان. افر.

هَیلُمَان بفتح اول و ثالث و نیز بضم ثالث ع. بسیار از نان و جز آن. افر.

هَیلُوسے بالفتح بروزن بدخوی. ف. چار مغز بازی و گردگان بازی را گویند و بکسر اول ہم آمدہ است. رہ فر.

هِیلَه . ف. در برہان گوید بروزن و معنی حیلہ و مصحح برہان نوشتہ در ہیچ لغتی بدین معنی

دیده نشده و حیله در فرهنگ شعوری بمعنی کدخدا و خداوند خانه است و بالکسر گرداب راگفته اند. ن.

هِلیدَن بروزن بهیدن. ف. بمعنی فروگذاشتن و ترک دادن و فروانداختن باشد. ره فر.

هَیَم بالفتح ع. دوست داشتن زن را و عاشق گردیدن و سرگشته و شیفته شدن از عشق و رفتن بیغرادا ده و مراد. و بالکسر شتران تشنه و در فارسی بیاء مجهول بمعنی هیزم سوختنی. افر.

هَیَم بفتح اول و ثانی و سکون میم. ف. بمعنی هستم باشد یعنی موجودم و حیات دارم و حاضرم. ره فر.

هَیماء کصحراء ع. دشت بی آب و بی نشان و بی راه و بیماری است شتر را که باشامیدن آب باران فراهم به بیابان حادث گردد. افر.

هَیَمان محرکة ع. بمعنی هَیَم بالفتح که گذشت. افر.

هَیمَرة بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. گند و پیر فانیه. افر.

هَی مَری لفظ ترکی است از الفاظ بارگیر که ترکان در مخاطبات خود آرند. غ.

هیمستان بالکسر. ف. انبار هیزم. فره.

هَیمَغ بغین معجمه کحیدر ع. درخت سغد. افر.

هِیمه بالکسر و یای مجهول. ف. هیزم سوختنی و بفتح نیز آمده. رغ فره.

هیمهٔ تر فروختن. ف. کنایه از مکر و حیله و تزویر کردن باشد. ره فر.

هَیمیٰ بالفتح مقصورا ع. شتر هیمه زده. افر.

هیمیا بالکسر و یای معروف. ف. علم طلسم است. غ.

هَیِّن بالفتح ع. نرم و آسان و سبک هَیْن کلیس مثله أهوِناء جمع. افر.

هِین بروزن دین. ف. کلمه ایست که بجهت تاکید گویند یعنی بشتاب و زود باش چنانکه ابو الفرج رونی در تاکید استقبال ورود پادشاه بغزنین گفته ؎ شه باز بحضرت رسید هین × بگران مرا برنهید زین × و در عربی بمعنی سیلاب آمده چنانکه شمس فخری گفته ؎ ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او × اساس عمر نهاده است برگذرگه هین × ن.

هَینام بالفتح ع. سخنی که فهمیده نشود. افر.

هِیناهِین بهای هوز بروزن نیک آئین. ف. شتاب و شتاب چنانکه انوری گفته ع. در چنین گیرو دار سیناهین. ن ره.

هِینة بکسر اول و فتح ثالث ع. رویه و آهستگی و وقار. افر.

هِیند بکسر اول و سکون ثانی و نون و دال ابجد. ف. بمعنی هند است که هندوستان باشد. ره فر.

هَینَم کحیدر ع. پنبه. افر.

هَینَمة بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز نرم و خفی و تره است. افر.

هَینُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. سخنی که فهمیده نشود هَینام مثله. افر.

هَیُّوب کصبور ع. ترسان و بیمناک هَیِّب کلیس مثله و مرد بد دل و فی الحدیث الایمان هَیُّوبٌ ای ان صاحبه یهاب المعاصی. هَیُّوبة بالتاء مثله و آنکه از وی ترسند. افر.

هُیُوع بضمتین و عین مهمله در آخر ع. بد دل گشتن. افر.

هَیُّوف کصبور ع. سخت تشنه. افر.

هَیُّول کصبور ع. گرد پراگنده و روشنی آفتاب که در خانه نمایان گردد معرب است. افر.

هَیُولا بالفتح و ضم ثانی ع. مادهٔ هرشئی و ماهیت هر چیز و اصل هر شئی و حکما چنین تعریف کنند که جوهری است که محل باشد جسمی را و جوهر اول را نیز گویند و نزد صوفیه دو قسم است یکی روحانی که آنرا روح اعظم نامند دوم جسمانی که آنرا طبیعت کل خوانند و متکلمان حقائق اشیا نام کنند و بعضی نوشته که هیولی مخفف و مرکب هیئت اولی است یعنی اصل شئی. غ فر.

هَیُولانی بنون ع. منسوب بهیولی که بمعنی اصل و ماده است. طالب آملی ؎ بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات × هنوز طفل صفت عقل من هیولانی × ب فرغ.

هیولای اول. ف. کنایه از جوهر اول. غ.

هَیُوم کصبور ع. سرگشته و تشنه. افر.

هیون بفتح اول بروزن زبون ع. شتر جمازه که برفتار تند و تیز است و سوار آن بچاپاری بمنزل رسد چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ مرکب شعر و هیون علم و ادب را × طبع سخن سنج من عنان و مهار است × ن.

هَیُونَد بروزن ریوند. ف. بمعنی عفت و پرهیزگاری باشد. ره فر.

هِیوه بروزن میوه. ف. منجمد شدن و منجمد یافتن و متبدل و متغیر گردیدن. ن.

هَیه بالفتح و های هوز در آخر ع. آنکه دور دارند او را و یکسو کنند جهت چرکینی جامهٔ وی و هِیه هِیه کلمهٔ استزادت است و گاهی بدان چیزی رانند و دور کنند. افر.

هَیهات بالفتح ع. مثلثة الآخر مبنیة و معربة دور است و فارسیان در مقام تحسر و تاسف استعمال نمایند. شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ هیهات چگونه سر کند کس × نه بردم تیغ و با ... ا خس × ب افر.

هَیی بفتح اول و کسر ثانی. ف. یعنی هستی چنانکه مذکور شد که هین یعنی هستند. ن.

هَییٔ کاحیر ع. مرد نیکو پیکر. افر.

باب یای تحتانی

ی

بدانکه یا بر دو قسم است ماقبل یا اگر کسره خالص هست معروف بود و الا مجهول لیکن عراقیان در محاورهٔ حال جمیع حروف مجهول را معروف خوانند و بهر تقدیر یای معروف برای خطاب بود چون گفتی و کردی و برای نسبت چون رومی و زنگی و بدین معنی مشترک است در چندین زبانها غایتش در عربی مشدد باشد و در غیر آن مخفف و مخفی نماند که ماقبل یای نسبت همیشه مکسور میباشد و لهذا در کلمه که حرف مده واقع شود عند النسبت همزه یا واوی پیش ازین یا نیز می آرند برای احتمال کسره مذکور چون بیضاوی و ساوی و یکر دئی و بدخوئی و گاهی همان حرف مده را بواو بدل کنند و بعد از وی یای نسبت در آرند چون هروی و عند الاضافة والتوصیف اکثر آنست که در آخر مضاف یای زیاده می کنند برای احتمال کسره موصوف و مضاف که در فارسی بر یک و تیره میباشد چون جای من و پهلوی من و جای تنگ و پای لنگ. و اگر گاهی احتمال کسره داشته باشد همان حرف مده را کسره دهند و این یا نیارند چنانچه درین مصرع ع. در پهلوی من نشسته آن شوخ × لیکن این صورت در کلمات ثنائیه دیده نمی شود چون خودرو و مو و امثال آن و گاهی بدون یا نیز استعمال کنند و این بغایت کم است چنانچه بعد ازین بیاید و الحاق یا با کلمه که آخر آن های مختفی باشد آنچنان بود که همان ها را بهمزه بدل ساخته بهمزه تلفظ نمایند که یای مفرد معروف ملفوظ گردد چون رنگ پستهٔ و فاختهٔ و چهرهٔ و سار نقرهٔ و عند الافراد والتوصیف والاضافت یای مجهول ملفوظ شود چنانچه درین بیت ؎ ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ × وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ × و یای حاصل بالمصدر چون بزرگی و خوردی و پادشاهی و گدائی. و یای لیاقت چون گذشتنی و گذاشتنی و برکردنی و انباشتنی و در حقیقت اینهمه یاآت راجع بیای نسبت اند. و در ضمن بهمزه ملینه بدل شود اما در تلفظ و رسم خط بحال ماند چون یاری من و زاری من. و یای زائده در آخر کلمات در آید اعم از انکه کلمه عربی بود یا فارسی چون نوزهان و نوزهانی بالفتح سوغات و راه آورد و ارمغان و ارمغانی که گذشت و زبان و زبانی و فلان و فلانی و جان و جانی و حال و حالی که حالیا فرید علیه و باهمانی مشبع آنست و حور و حوری و قربان و قربانی و انتظار و انتظاری و جریان و جریانی و زیادت و زیادتی و فضول و فضولی و حضور و حضوری و غلط و غلطی و قحط و قحطی و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی پس اعتراض ملا ابو البرکات منیر برین لفظ که درین شعر محمد عرفی واقع شده از عدم اعتنا بود ؎ بهر جلوهٔ حسن کلام من اندوخته × قبول شاهد نظم کمال نقصانی × مفرحی که من از بحر روح ساز دهم × نه انوری دهد و نی فلان نه بهانی × استاد علی بن حسن باخرزی. فرد. نه چشم چرا که کند روی ساقی × نه گوش شم بذرد حدیث نهانی × زمطرب سرود آرزو هم نخواهم × نگویم فلانی تو یا با همانی × مولانای حیاتی گیلانی ؎ اگر نه لازمهٔ ذات دشمنت بودی × بکسر نیز ندادی خدای نقصانی × افضل الدین خاقانی ؎ بهر ناسازی در ساز و دل برنا خوشی خوش کن × که آیت زیر کاه ست و کمالات زیر نقصانی × کمال اسمعیل ؎ دلم زدست ازین مدابی و حالی × بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد × مجیب الدین جرباد قانی ؎ هران دقیقه بر لفظ تو گذر یابد × قوای سامعه حالی کنند استقبالش × خواجه شیراز ؎ حالیا خانه برانداز دل و دین من است × تا هم آغوش که میباشد و همخوابهٔ کیست × شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد × حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند × ؎ مژه سیاهت ار کرد بر خون ما اشارت × ز فریب او میندیش غلطی مکن نگارا × ؎ حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ × متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها × مسعود سعد سلمان ؎ یافته از تو با هزاران لطف × خلعت نورهانی و دیگران × محمد قلی سلیم ؎ نسبت دشمن ببین از خود که در کاشانه سیل × گر تراب چشم خود باشد زیانی میکند × مرزا صائب ؎ نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط × تا بساحل از دو صد گرداب می باید گذشت × وله ؎ بزیر خاک غنی را بمردم درویش × اگر ز یادتی هست حسرتی تا چند × وله ؎ از فضولیهای خود صائب خجالت می کشم × منکه با تسم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا × ملا طغرا در تعریف ساقی ؎ شب بزم اگر قحطی روغن است × چراغ پیاله از و روشن است × نور الدین ظهوری ؎ در انتظاری اشک حنائی بودم × رسید وقت ز شوق نگاری گریم × و در وسط کلمات نیز آرند چون کارگر و کاریگر فلاسنگ و فلیاسنگ بفا بمعنی فلاخن صانع و اهل حرفه. میر خسرو ؎ جهاندار بر تخت زر بار داد × بکاریگران رنج بسیار داد × و گلگیر بهر دو کاف فارسی بمعنی گلکار است چنانکه بیاید و چوی گان بمعنی چوگان تحریف چونگان بلام مرکب از چول بمعنی منحنی و خمیده و گان که کلمهٔ نسبت است و صولجان بصاد مهمله معرب آن ؎ بار غم بسکه برمن افگندی × پشت من چول گشت چون چوگان × آبن یمین ؎ ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلف × ز دلبران سهی قد و گلرخان سرای × و یای مجهول برای تنکیر و وحدت آید و تنکیر گاهی برای تکریم و تعظیم و گاهی برای

تهویل و ترهیب و گاهی برای تذلیل و تحقیر چنانچه گویند فلان مردی است یعنی مردی بزرگ با هیبت و فلان غلامی است یعنی غلامی حقیر و ذلیل و گاهی برای تعجب چنانچه درین بیت اوحد الدین انوری ؎ مقدری نه بآلت بقدرت مطلق × کند بشکل بخاری چو گنبد ارزق × و گاهی برای آن باشد که گویا آن امر معلوم مخاطب نمی داند از جهت عدم عمل حسب علم چنانچه درین بیت شیخ شیراز ؎ زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده × وگر تو می ندهی داد روز دادی هست × اگر بری تنکیر در مضاف الیه هست گویم راجع است بسوی مضاف زیراکه مطلب تنکیر داد نیست بلکه غرض آنست که روزی است که دران داد گر بداد هر یک خواهد رسید و چون مخاطب بسیار ظالم است چنین می گوید که گویا نمی داند کذا افاده العلامة الاحراری فی شرحه ـ و اغلب که درینجا نیز برای تهویل و ترهیب است وانچه شارح فرمود فایده ضمنی است و همچنین درین بیت ؎ بخون بیگناهان اینقدر دلیر مباش × که روز حشری و فردائی و جزائی هست × و گاهی محض برای تاکید مثلاً ؎ هر یکی را بهر کاری ساختند × میل آن اندر دلش انداختند × و این در مسند الیه و در غیر مسند الیه برای نوعیت باشد چنانچه بهر کاری بمعنی بنوعی از کار و اگر بعد از لفظ هر که ترجمه کل افرادی است واقع شود افاده معنی جداگانه کند چنانکه گویند هر کسی و بازاری علحده است و برین قیاس هر کاری و مردی ـ و هر گاه بایکی از اسمای اشارت یا ادات تشبیه چون این و آن و چنین و چنان بالفظی دیگر مستعمل شود و حکم معرفه بهم رساند پس الحاق یای تنکیر وانچه قایم مقام آنست درست نباشد مگر آنکه برای

تعظیم یا تحقیر بود چنانکه نگوئی چنین چیزی کجا بهم میرسد ـ چنانچه درین بیت خواجه نظامی ؎ چو خضر از چنین روزی روزه گیر × چو هست آبحیوان چه خرما چه شیر × و در کردی و گفتی برای استمرار است و چون با حرف شرط یا تمنی مثل کاش و اگر و مانند آن بر فعل در آید حذف آن جائز است شفیع اثر ؎ صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد × کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود × محمد عرفی ؎ هر پا تا به خدام تو میرفت بچرخ × گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل × میرزا جلال اسیر ع ـ اگر دیوانگی پیغمبری داشت × چه درین بیت نور الدین ظهوری ؎ تا یک جفا بکار بر صد وفا کنم × دشنام بادم بچه عمری دعا کنم × هر کلمه که در آخر آن واو یا الف مده از حروف اصلی بود در حالت اضافت و توصیف یای بران زیاده کنند و آنرا در حالت تقطیع در شمار حروف در آرند چون پای گلنگ و جای تنگ و مینای گلاب و بوی شراب و صهبای ناب مگر در وقتی که ضمیر متصل بعد از وی واقع شود درینصورت الحاق یا ضرور نیست چنانچه درین مصراع غزالی ع ـ حسن زیبایش خیل عشق آورد × و همچنین بویش و مویش بمعنی بوی او و موی او اما زیادت بر الف از انجهت است که آخر موصوف و مضاف در فارسی مکسور میباشد و الف مده قبول حرکت نمی کند لهذا عوض آن کسره یا زیاده می کنند از نیست که در کلمه که در آخر آن یا بود بکسره کفایت کنند اگرچه در بعض مواقع منظوم بمده یا ملفوظ می شود این قاعده کلیه است و در بعض مواقع از زیادت باشتباه می افتد باضافت چنانکه دران قصد اضافت نمی باشد چنانچه درین

قصیده حسین ثنائی که بنای قافیه آن بر کسره است و در ابیات دیگر کسره بنا بر اضافت مستقیم است مگر درین بیت ؎ کشته هم دم اغیار بدالسان که برم × آمدی دوش و همان رفت بصد جای دلم × چه درین جا لفظ جای بطرف دلم مضاف خود نمی تواند شد پس بجهت تحقیق کسره می گویم ما که چون حرف سوای یا را موقوف خوانند دران هرگز بوی از اعراب نمی باشد اما اگر یا موقوف خوانده شود هر چند که قصد کسره نباشد لیکن چون یا برادر کسره است بوی کسره ازان خواهد آمد و همان بوی بجهت تصحیح قافیه کافی است و ازین قبیل است درین بیت خواجه نظامی ؎ چه خوش گفت جمشید با رای زن × که یا پرده یا گور بر جای زن × چراکه رای زن تمام لفظ مرکب بقلب اضافت است و جای زن باضافت ـ فراهانی علیه الرحمه در شرح قصیده که مصرع اول از مطلعش اینست ع ـ مؤتمن اسعد ابن سمعیل × در تفسیر لفظ غاشیه آورده که بالاپوش و بعد ازان گفته که درین بیت کسره لفظ غاشیه را انداخته و امثال این در کلام قدما بسیار است از انجمله ظهیر الدین فاریابی گوید ؎ نثار مجلست از چرخ گوهری بادا × که در حساب نیاید چنین بها گوهر × انتهی یعنی یای که در لفظ بهای از برای اضافت بطرف چنان گوهر ناچار است درینجا محذوف شده است، از جهت استقامت وزن و بعضی گویند که این تکلف است و صحیح نباید از ماده یافتن که درین صورت احتیاج نه بزیادت یا می باشد از برای احتمال کسره اضافت و نه ضرورت بحذف آن می شود از برای استقامت وزن الاول هو الاصح ـ و نوعی است از یا

که محض برای اتمام کلمه زیاده کنند و قصد اضافت و توصیف را دران هیچ مدخلی نباشد ـ و این اکثر بعد از الف و واو مده واقع می شود چون خدای و کبریای و قضای و پای و حیای و امثال آن ـ کمال اسمعیل ؎ گر سر بر آورد چو کدو با تو بد سگال × تیغ قضاش بر کندش چون چنار پای × محمد سعید اشرف ؎ جز بنی و ولی بحق راه مدان خدای را × از در معرفت در آ عالم کبریای را × عبد الرزاق فیاض ؎ پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی × رنگ حیا دهد خدا چهره بیحیای را × و درین شعر فایده دیگر هست که حذف اسم در مقام مذمت یا ترحم باشد چنانکه گویند فلان شخص را سلام کردم بیدرد مطلق بجال من نپرداخت و نیز گویند که فلانی بسیار زد و مسکین صدا فریاد نکرد ـ و از نشان اوست که بدال بدل شود چون زونیک در رو دنیک بنا بر تحقیقی که گذشت و بنیاد و بنداد و بام چون نال و نای نی میان تهی ـ شیخ روزبهان بقلی ؎ چو نال ناله بنوازم شود بلبل چو مستان مست × چو زیر و بم کشم درهم شود خامش هزار آوا × و بها چون روینده و رویده و دهنده نشو و نما کننده و خوی و خوه بواو معدوله عرق چنانکه گذشت ساز مطلع السعدین و در رساله نوشته که حرف یا بر دو قسم است معروف و مجهول معروف بر چند قسم است نسبتی و خطابی و مصدری و لیاقتی و متکلمی و فاعلی و مفعولی و تشبیهی برای مبالغه ـ اول یای نسبت بعد الف و واو واقع شود همزه مکسوره زائده قبل از یا آرند بجهت رفع اجتماع ساکنین چون طلائی و کربائی و عیسائی و صفائی و دریائی و ماهی موی و گاهی الف را که آخر اسم باشد حذف کنند و درین همزه زائد نیاید

چنانچه بخارا و بخاری و اگر یای نسبت بعد از های مختفی در آید درین صورت گاهی آن ها را در تلفظ بهمزه مکسوره بدل کنند و یا را در کتابت دخل ندهند و علامت همزه بالای ها نویسند چنانچه جامهٔ پسته و شکل بیضهٔ و گاهی یا بسلامت ماند چون سرمه و همین حال است یای خطاب را چنانچه گفتهٔ و سفتهٔ و کردهٔ و بندهٔ و شرمندهٔ و چون بکلمه که آخر آن الف یا ها و یای تحتانی باشد یای نسبت ملحق کنند آن الف و ها و یا بواو بدل کنند چون موسی موسوی عیسی عیسوی و دنیا دنیوی و سامانه و سامانوی و دهنه و دهنوی و گنجه و گنجوی و دهلی و دهلوی و گاهی های آخر در حالت نسبت حذف نمایند چنانکه مکه و مکی و بنگاله و بنگالی و گاهی های آخر کلمه را بوقت الحاق یای نسبت بکاف فارسی بدل کنند چون خانه و خانگی و پرده و پردگی و بیعانه و بیعانگی و گاهی الف و نون زائده قبل از یای نسبت در آرند چنانچه ربانی و حقانی و نفسانی و ظلمانی و جسمانی و نورانی و چون در کلمه حرف ثالث یای تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن یا را گاهی حذف نمایند چون مدنی منسوب بمدینه و قرشی منسوب بقریش و حنفی منسوب بحنیفه یعنی ابو حنیفه و گاهی قبل از یای نسبت حرف زای معجمه زیاده آرند چون رازی و مروزی منسوب به ری و مرو ـ دوم یای خطاب و آن بعد اسمای و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانچه گفتی و میخواهی و خواهی گرفت و بردی و هرگاه بعد اسما آید معنی هستی ازو مستفاد می شود چنانچه هنوز طفلی یعنی طفل هستی و مرد تیز هوشی یعنی مرد تیز هوش هستی سوم یای مصدری و آن بعد اسما آید چنانچه تری

بتازگی و پاکی و رسوائی و دانائی و بینائی و ساده لوحی و شکستگی و اندوهگینی و یای مصدری با مصدر عربی نیز لاحق میشود نزد بعضی صحیح و نزد بعضی غلط لیکن در اصل صحت ندارد چون سلامتی و خلاصی و صفائی ـ چهارم یای لیاقت و آن در آخر مصادر آید چنانچه خوردنی و کشتنی و رفتنی و گذاشتنی یعنی لائق خوردن و لائق کشتن و لائق رفتن و لائق گذاشتن ـ پنجم یای متکلم و این تقلید عربیان است و در آخر اسما و القاب آید چنانچه الٰهی و مخدومی و استادی و اعتضادی و قبلگاهی یعنی اله من و استاد من و مخدوم من و اعتضاد من و قبلگاه من ـ صائب گوید ؎ تو لید نور چشمی آفتاب آن صفحهٔ رو را × مه نو قبلگاهی خواند آن محراب ابرو را × ششم یای فاعل بعد اسما آید و معنی کننده دهد چنانچه کسبی و کفایتی و غوغائی و فریبی و وسواسی یعنی کسب کننده و کفایت کننده و غوغا کننده و فریب کننده و وسواس کننده مگر معنی این یا بیای نسبت قریب است ـ هفتم یای مفعول چنانچه مهری و سندی و انتخابی یعنی مهر کرده شده و سند کرده شده و انتخاب کرده شده و این نیز بیای نسبت قریب است ـ هشتم یای تشبیهی نظامی گوید ؎ زاغ بفر تو همای کند × هر که رسد پیش تو پائی کند × و این یا بیای مصدری قریب است ـ نهم یای مبالغه چنانچه علامی و فهامی ـ ثانی یای مجهول ـ و آن نیز چند قسم است چنانچه یای وحدت و یای توصیف و یای تنکیر و یای تخصیص و شرط و جزا و تمنا و استمراری و اظهار اضافت و تعظیم و تحقیر و زائده و یای مقداری و قائع و جمع ـ اول یای وحدت و آن معنی یکی دهد و همیشه مجهول و ملحق بانکره گردد و اصلا بمعرفه ملحق نشود چون پادشاهی

ودرمی دگدائی ونگاهی واگر بعد یا مختفی آید بهمزه بدل گرد دسعدی ع. یکم روز بر بنده دل بسوخت * دوم یاء توصیفی واین را یاء اشارت ویاء ایمائی نیز گویند وکاف بیان بعد صله بعد آن آید خواه متصل چنانچه درین مصرع ع. یاد وصلی که دل از هجر خبر دار نبود * خواه کاف بفاصله آید چنانچه درین بیت ؎ قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا * نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند * مثال یاء توصیفی بعد ها در مصرعهٔ اول ویاء زائد در مصرع ثانی ؎ خوش بنده که باشد منظور ایزد پاک * بر بنده که دارد اینقدر در زمانه * سوم یاء تنکیر از و معنی اطلاق مستفاد می شود وتعیین نباشد چنانچه درین مصرعه ع. در خرابات فغان نیست چون من شیدائی * چهارم یاء تخصیص و از و بجانب خاص در ذهن ایما نمایند ؎ من و از دو رتماشای گلستان کسی * بنگاهی شده خرسند زلبستان کسی * و درین مصرعه ع. ساز آباد خدایا دل ویرانی را * پنجم یاء شرط وجزا و آن گاهی بعد شرط وجزا هر دو آید چنانچه درین بیت ؎ گر امروز بودی خداوند جاه * نکردی خود از کبر در وی نگاه * ششم یاء تمنا و آن در مقام حسرت در آخر صیغهٔ ماضی ملحق سازند چنانچه درین بیت ؎ چه بودی که بایم درین کارگل * گنجی فرو رفتی از کام دل * هفتم یاء استمرار و آن در آخر صیغهٔ ماضی در آید از و معنی دوام مستفاد شود درین بیت ؎ گرفتی کمر بند زور آزمای * وگر کوه بودی بکندی زجای * بخوردی که خاطر برآسایدش * بخوردی که فردا بکار آیدش * هشتم یاء اظهار اضافت و آن بعد الف و واو ساکن آید چنانچه در جای او و پای او و روی او و موی او - نهم یاء تعظیم چنانچه درین بیت ؎ ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی * سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی * دهم یاء تحقیر معنی اندک

واستخفاف وحقارت دهد چنانکه درین بیت - حافظ شیرازی ؎ یار دار و سر صید دل حافظ یاران * شاهبازی بشکار مگسی می آید * درین بیت یای شاهبازی برای تعظیم است ویاء مگسی برای تحقیر - یازدهم یاء زاید و آن بعد الف و واو آید بجبکه اگر دور کنند در معنی خلل نیاید چنانکه خدا و خدای هما و همای و بو و بوی و خو و خوی ؎ خدای راست مسلم بزرگواری وحلم * و درین مصرعه ع. همای بر سر مرغان از آن شرف دارد * دوازدهم یاء جمع چون آمدیم و کردیم و رفتیم سیزدهم یاء مقدار چنانچه درین بیت ؎ سخن را بار خاطر بود گوهی * نبودش صاحب صاحب شکوهی * چهاردهم یا که ملحق با حرف رابطه گردد چون دانا ستی یعنی دانا است و شیدا ستی یعنی شیدا است - پانزدهم یاء ندایه واین در منادی و حرف ندا واسطه باشد واصلی نباشد چنانکه در لفظ خدایا بخلاف ساقیا -

یا . ف. در فارسی حروف عاطفه است وافادهٔ معنی تردید کند وازشان اوست که بر معطوف علیه ومعطوف هر دو آید درین صورت مدخول یکی منفی ومدخول دیگری مثبت باشد مثلا یا مردی یا نامردی یا مرد باش یا در پی مرد باش یا دوای درد بیماری کن یا دکان برچین وعطاری مکن یا کیر شکند یا کون درد - یا بز یا بزبها - طالب آملی ؎ ناز وکرشمه بود در آئین حسن لیک * مهر و وفا نه ام یا بود یا نبود * شیخ شیراز ؎ یا مکن با پیلبانان دوستی * یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل * یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * وگاهی بر معطوف آید فقط چنانکه گوی زید آمد یا عمرو - درین صورت گاهی واو عطف نیز با او جمع شود واین در اشعار قدما بسیار است اوحدالدین انوری ؎ اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب * خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب * وگاهی بر معطوف علیه آید فقط و درین وقت افادهٔ حرف شرط کند مثلا ؎ یا صوفی را ز لعل خود کام دهید * ور کام نمید هید دشنام دهید * از زلف و دو چشم خود علاجش بکنید * سودائی را بنفشه با دام دهید * حاصل معنی آنکه اگر صوفی را از لعل خود کام بدهید فهو المرام همچنین در ابیات مولوی معنوی ؎ یا تبر برگیر و مردانه بزن * تو علی وار این در خیبر بکن * ورنه چون فاروق و صدیق مهین * رو طریق دیگران را برگزین * یا بگلبن وصل کن این خانه را * جمع کن با نار نور نار را * حاصل معنی آنکه اگر همت بزرگ داری تبر برگیر تا آخره وازین مستفاد می شود که گاهی فعل این شرط محذوف می آید چنانچه در ما نحن فیه وگاهی این جزای شرط محذوف آید چنانچه در رباعی ما هو فی و هذا غایت التحقیق ولا مزید علیه - و یا در عربی برای ندا آید - و نیز یا حرفی است از حروف تهجی و نیز یا بفارسی گوشهٔ کمان را گویند - ب غ ك -

یا اَسَفا بفتح همزه که حرف سوم است و فتح سین مهمله و فتح فا و در آخر الف بصورت یا ع. بمعنی وای افسوس اسف بفتحتین اندوه و غم و لفظ یا در اول والف در آخر هر دو برای صوت ندبه غ.

یاب . ف. بمعنی یابنده چون کامیاب و بهره یاب - و امر بیافتن و چیزیکه یافته شود و نایاب آنچه بیشتر کم یافته شود - ابوطالب کلیم ؎ جنس نایاکی باین خواری بعالم کس ندید * در چنین قحط و فراخی وفا ارزان نشد * و نیز یاب بمعنی هرزه و بی معنی قطران گفته ؎ جز بجا ح او سخن گفتن همه باد است و دم * جز بمهر او سخن جستن همه باد است و یاب * ب ن فر.

یابِز بکسر بای موحده و سکون رای مهمله . ف. دهی و زمینی که در وجه مدد معاش مستحقان دهند و بترکی سیورغال گویند - علی شطرنجی گفته ؎ ...

ع. کمترین یاری ز احسانت - ن دفره -

یابِس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. خشک وخشکی کننده یَبَس بالفتح جمع - و جزیرهٔ ایست در بحر روم بطول تتی کرده و بعرض بثبت کرده - اقرغ -

یابِسَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. شهری است نیکو - ا -

یا بُشریٰ ع. یا حرف ندا و بُشری بمعنی بشارت منادی یعنی ای بشارت بیا که این وقت تست یا ندا برای تعجب یعنی عجب بشارت است یا آنکه بُشری نام یار برآرندهٔ یوسف علیه السلام است از چاه که منادی واقع شده هذا الخص المدارک وجامع البیان وبحر مواج - غ -

یابُو بضم بای موحده و واو معروف . ت. نوعی از اسب بارکش که کوچک میباشد - حکیم کاظما تونی ؎ هست یابندهٔ مرده بابوئی * عنکبوتی تنندهٔ بر موئی * ب غ فر -

یابیدَن بکسر ثالث . ف. بمعنی یافتن فر.

یا تَمَشلَر بفتح یا و سکون تای فوقانی و الف غیر ملفوظ وکسر میم وسکون شین معجمه و فتح لام و رای مهمله . ت. بمعنی داخل شده اند - غ.

یَاجُوج بالفتح وضم جیم وجیم دیگر در آخر ع. کسی که آتش برافروزد و فساد انگیزد و یاجوج و ماجوج نوعی از خلقت اند کسی که مهموز نمیداند هر دو الف را زاید میگوید مشتق از یجج و مجج و قرائت رؤبه آجوج بمد همزه و ماجوج بسکون همزه آمده و ابو معاذ مَاجُوج را مجوج گفته در حدیث است که یاجوج ماجوج امتی اند از فرزندان بن نوح علیه السلام چهار امیر دارند و نمی میرد یکی از ایشان تا نمی بیند از اولاد خود هزار سوار را درازی قد ایشان یکصد و بیست ذراع است و گوشهای ایشان آنقدر پهناست که یکی را می سترند و دیگری را لحاف می سازند و هر که از ایشان می میرد او را

میخورند - افو -

یاختن بر وزن ساختن . ف. بمعنی برکشیدن تیغ و تیر و نیزه مرادف آختن و قصد کردن و دست دراز کردن بجز نسبی و برین قیاس یاخته و یاختی چنانکه فردوسی گفته ؎ زبان تازیان دست بر یاختی * سر شکش بمژگان بینداختی * که در جهانگیری یاخته بمعنی تجره و مانند آورده - ن فرا -

یاخته بر وزن ساخته . ف. بالا گذشت فرن.

یاد و یاده بر وزن شاد و ساده . ف. خاطر و قوت حافظه - محمد قلی سلیم ؎ می کنم چند انکه فکر آشنایان وطن * نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد * و بمعنی حفظ واز بر مجاز است چنانکه گویند فلانی فلان خبر را یاد ندارد و بیاد ندارد و در یاد ندارد و بیاد نیست و بیاد رفتن و رسیدن و گذشتن و آمدن - و نیز یاد بمعنی بیداری و صورت خیالی و یاد تواند که مخفف یادگار بود - خواجه نظامی ؎ مرا دیس پرده خاموش کرد * بیکباره یادم فراموش کرد * بخوبی نهد رسم بنیادها * بدولت ز نیکی کند یادها * ای بسبب دولت یادگارها نیک سازد - حکیم فردوسی ؎ که افراسیابش بسر بر نهاد * نبودی جدا ز و بخواب و بیاد * شیخ شیرازی ؎ غرض نقشی است کز ما یاد ماند * که هستی را نمی بینم بقائی * میر نجات ؎ چار شانه است نظر بر قد سرو ت شمشاد * آسمان سرو قدی چو نتو ندارد در یاد * و با لفظ آمدن و آوردن و خاستن و دادن و داشتن و رفتن و کردن و بیاد بودن و در یاد بودن و بیاد داشتن و در یاد داشتن و رسیدن و رفتن و گذشتن و آمدن و از یاد رفتن و دادن مستعمل - ملا قیدی شیرازی ؎ اگر تو یاد محبان کنی و گر نه کنی * من آن نیم که محبت شود فراموشم * میرزا صائب ؎ هر چه رفت از عمر یاد آن بنیکی می کنند * چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوش است * محمد قاسم تبریزی ؎ بکویش چون رسم

جامی بیاد دوستان نوشم * بلی ورکعبه یاد آرند یاران آشنایان را * ملا نظیری نیشاپوری ؎ در جلوه گری چون تو کسی یاد ندارد * نادر بود آن پیشه که استاد ندارد * میر خسرو ؎ سرخ گل از باد چون آورد یاد * خونش بجنبید ز آسیب باد * خواجه شیراز ؎ با چنین سلطنتی یاد گدایان چه خطاست * رحمت باد که اندر خور صد چندینی * دلم ؎ نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست * چکنم حرف دگر یاد نداد استادم * طالب آملی ؎ شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا * نکهت گل می کند تکلیف بیهوشی مرا * و نیز یاد بمعنی دو زن است که زن دو برادر باشند و هر یک از ایشان یاد دیگری است و همچنین بمعنی دیر و یاد بهم آمده است که حافظه باشد - از فرهنگ ترکتازان هند - ن ب -

یادار . ف. مخفف یاد دار - فر -

یاد آمدن . ف. باز داشتن چیزی است که فراموش شده باشد -

یاد آوری . ف. در یاد آوردن کسی است چیزی را که فراموش شده باشد برای آنکه فراموش نکند -

یاد بُود . ف. چیزهای را گویند که دوستان برای یکدیگر می فرستند چنانکه گوئی این برای آنست که یکدیگر را فراموش نکنند - از فرهنگ ترکتازان هند -

یاد بُد . ف. بمعنی ذهن است که قوت حافظه باشد - ن -

یاد طرف اللسان یادی که بر سر زبان باشد واین را در هندوستان نوک زبان گویند ومراد اینست که بسیار از بر است - خاقانی ؎ اوصاف تو نیز هندسی را * یاد طرف اللسان نه بینم از غوامض سخن -

یادبود و یادگار و یادگاری . اول بضم موحده و ثانی و ثالث بکاف فارسی -

. ف . نشان خیر که از کسی بماند و لهذا بالفظ ماندن مستعمل می شود - مجد الدین علی قوسی گوید - یادگار اگر چه در اصل مرکبست از یاد بمعنی معروف و گار بمعنی گر یعنی یاد دهنده لیکن استعمال آن در چیزی است که بیاد کسی نگهدارند و از دیدن آن چیز شخص مذکور بیاد آید - میر خسرو ؎ عمری از خلق روی بپوشیدم × خدمتش را بجان پسندیدم × تا جان شد ز نشر مساری من × کاین فسون داد یادگاری من × محمد قلی سلیم ؎ برای سوختن من چو شعله تند مشو × اگر چه خار و خسم یادگاری چمنم × فغانی ؎ یادگار یهای عشق است اینکه با خود در عدم × سینهٔ صد پارهٔ داریم و جیب چاک چاک × میرزا صائب ؎ برگ عیشی نیست چشم از نوبهار او مرا × بس بود چون لاله داغی یادگار او مرا × میر اجری یزدی ؎ آهم چو سرو در چمن روزگار ماند × این مصرع بلند ز ما یادگار ماند × سنجر کاشی ؎ فراموشم شود از وعده ات زان گونه دست از پا × که هر یادبودش رشته بر انگشت پا بندم × حکیم شرف الدین شفائی ؎ بخانهٔ تو دگر از متاع بند رهجر × بیاد بود روان می کنم قطار قطار × ب -

یاد بودن و بیاد بودن و یاد داشتن و بیاد داشتن . ف . ملا وحشی ؎ روزی که وحشی انچه کشید از تو شست عهد × مارا بخاطر است ترا گر بیاد نیست × محمد قلی سلیم ؎ بر گفتهٔ احباب بسی گوش نهادیم × حرفی نشنیدیم که در یاد نباشد × وله ؎ می کنم چندانکه فکر آشنایان وطن × نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد × و از یاد رفتن فراموش شدن و از یاد بردن فراموش کردن مثل از خاطر بردن عرفی ؎ گر جا طلبی آواز ده کانجه ترانه است × حاجت بر از یاد چه بسیار چه کم را × خواجه شیراز ؎ گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری × خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما × ب -

یاد داشته و یاد داشت . ف . مخفی نماند که سخن بر دو قسم است یکی آنکه لائق یاد داشتن بود - دوم آنکه لائق فراموش کردن بود قسم اول را یاد داشته نام است چنانچه علامی شیخ ابو الفضل آورده که در عمل آوردن آن یاد داشتها کوشش فرمایند و نیز یاد داشت عریضه و هر نوشته که برای یاد آوری داده شود از بهار عجم و فرهنگ ترکتازان هند -

یادر بر وزن مادر . ف . نام روز دوازدهم از تیر ماه شمسی است و دران روز جشن سازند . ن -

یاد رفتن و یاد رفته بفتح رای مهمله . ف . از یاد رفتن و از یاد رفته بمعنی فراموش شده - امتیاز خان خالص ؎ وعده وصلی که ای مه پاره یادت رفته است × بیچاره در دمن بیچاره یادت رفته است × ب . غوامض سخن -

یادش بخیر . ف . مرادف ذکرش بخیر که در محل دعای خیر در حق غایب گویند - میرزا صائب ؎ بیگانگی شد است ز عالم مراد ما × یادش بخیر هر که نمیکند بیاد ما × ب -

یاد کردن و یاد کرد و از کسی یاد کردن . ف . بمعنی خواجه شیراز ؎ نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد × که در حساب خرد نیست سهو در قلمت × و نیز یاد کردن در محل بیان کردن مطلق آمده - فردوسی ؎ من اینک بس نامه پرسان یاد × بیابم کنم هر چه رفت است یاد × وله ؎ بدست خودش تاج بر سر نهاد × بسی پند و اندرزها کرد یاد × و بمعنی ذکر کردن نیز فردوسی گوید ؎ پسر چون ز مادر بدینگونه زاد × نکردند یک هفته بر سام یاد × از غوامض سخن و در فرهنگ ترکتازان هند نوشته که یاد کردن بمعنی خواستن و خواندن بزرگان است چاکران و زیر دستان را نزد خود اما این محاوره فارسی دانان هند معلوم می شود والله اعلم بالصواب -

یادگار بکاف فارسی . ف . انچه یار و دوست بیکدیگر تحفه فرستند و نگهدارند و نام کتابی است در طب تصنیف سید اسمعیل گرگانی صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی - و نیز بمعنی نشان خیر که از کسی باقی بماند بمعنی فرزند نیز می آید و در چراغ هدایت نوشته که یادگاری بیای نسبت نیز بمعنی یادگار آید - ن خ -

یاد گرفتن . ف . آموخته و دانا شدن چیزی است که بآن گرفته شود - از فرهنگ ترکتازان هند -

یادندان بفتح ثالث بر وزن بادنجان . ف بمعنی پادشاهان جهان و خداوندان دوران باشد - ن ره -

یادوست . ف . صدای گدایان و قلندران ولایت است جمعی از درویشان که بآزاد و بی نوا شهرت دارند در هندوستان نیز همین لفظ صدا می کنند - میرزا محمد سعید اشرف ؎ بجز یادوست حرفی بر سر راهش نمی گویم × تکلف بر طرف اشرف گدائی انجنین باشد × ب .

یاده بروزن ساده . ف . قوت حافظه را گویند - ره فر -

یار بسکون رای قرشت . ف . محبوب و محب و عاشق و معشوق - شیخ اوحدی ؎ ترا چندانکه با من بود یاری بندگی کردم × چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم × میر خسرو ؎ من نه آن یارم که خود را پیش تو خواهم عزیز × را ضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار × و بمعنی عدیل و نظیر - چون بی یار - عبد الواسع جبلی ؎ سراج دین محمد محمد ابن حکلی × که در محامد اخلاق نیست یار اورا × میر معزی ؎ نبود چون تو ملک در جهان جهانداری × نیافرید خدای جهان

یاری × و بمعنی دستهٔ هاون و برین قیاس بی یاره ما بقی از تحقیق یار در یاری و یاوری بباید - ب -

یار و یارا و یارگی . ف . قوت و توانائی و جرائت و جسارت - میر معزی ؎ گر حمله را سعید کند یا شقی کند × چونین مکن که گوید آن یارگی کراست × خواجه نظامی ؎ کرا یارگی کز سر گفتگوی × زمن جای آباکت جستجوی × فرستاده را نیست این دسترس × که با ما بتندی بر آرد نفس × در آید به تندی و خونخوارگی × بجز شه کرا باشد این یارگی × چنین چند روزه نبرده سوار × بپوشید گی کرد حرب آشکار × نه بدهیچکس را دگر یارگی × که با او برون آورد بارگی × و درین بیت کسی ندارد خود دران داوری × گهی یارگی خواست و گه یاوری × اگر گفته شود که یارگی بکاف تازی است مرکب از یارک بکاف تصغیر و مراد از یارگی معاونتی که از یاران خورد سرانجام آن تواند شد و یاران خورد عبارت است از بنی آدم چه بهتر یاران و کاملتر اینها حق تعالی است که فرموده نعم المولی و نعم النصیر وجهی است . و بعضی بمعنی مطلق مدد و نصرت گفته اند - ب -

یارا بر وزن خارا . ف . توانائی و طاقت و قدرت و یارگی نیز آمده - ن رفر -

یار اسپند . ف . در فرهنگ گفته که نام اسفندیار است - انوری گفته ؎ تا که در نطع دهر دو بازی است × رخ بهرام و اسپ یار اسپند × و در برهان نیز گفته یار اسپند مقلوب نام اسفندیار است و در هر دو تامل است بلکه جای تامل نیست هر دو نام دو روز است از نامهای پارسیان بهرام روز بیستم و ماه اسفند روز بیست و نهم از ماههای شمسی و آن نیز با یاء نخواهد بود با بیم است صاحب برهان و جهانگیری خطا کرده اند و نام موبد موبدان نیز بوده است - ن -

یاران دو برجی . ف . حکیم شرف الدین شفائی ؎ ای مخترع کوفته خاصه و خرجی × خرجی ز تو و خاصه ز یاران دو برجی × ب -

یارانه . ف . دوستانه و آشنایانه - فر -

یا رب ع . ترجمهٔ ای پروردگار و فارسیان گاهی در محل دعا و گاهی در محل تعجب استعمال کنند - باقر کاشی ؎ با آنکه سر نگون نزار بخت باقری × یا رب که ای سپهر شوی سر نگون مسوز × وله ؎ ای دشمن شعر من دانی که چه میخواهم × یا رب که جوان کردے با اینهمه پیری × میر خسرو در تعریف چتر سبز ؎ دید سپهرش چه بدان نیکوئی × گفت که یا رب ستم این تا تولی و درین بیت میرزا طاهر وحید ؎ خدا یا رب خیالش نگهدارد که از مستی × چو زلفش هر زمان را موج سودائی بر دوشی × وضع مظهر بجای مضمر است بطریق قلب یعنی لائق آنست که در حق خیال او چنین گویند یا رب خدا خیالش را نگهدارد و باصطلاح شعرا آه و ناله و فغان را گویند - میر خسرو ؎ تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم × یا رب بچکنم کانجا یا رب نتوان کردن × ب خ فر -

یارج بجیم کهاجر . ع . دستیانه و یاره - افر -

یارد بفتح ثالث و سکون دال . ف . بمعنی می تواند و قدرت و یارای این دارد و از دستش می آید - ره فر -

یاردم . ت . امداد و اعانت - فر -

یارس بروزن بازپس . ف بمعنی نیکی آن من حیث القیاس رستنه ببای تحتیه می شود که عبارت از مدد و معاون باشد لیکن بمعنی مصدری مستعمل است یعنی پارسی که عبارت اند و موقت باشد حکیم فردوسی ؎ بهر حال خواهند از و یارس × که اورا جهاندار یار است و بس × ب -

یارستن بفتح رای مهمله . ف . طاقت داشتن و توانستن و توانا بودن است در کاری چنانکه نیارستن ضد آنست - غ ر فر -

یارش بکسر ثالث و سکون شین معجمه . ف . یاری و آشنائی و مهر ورزیست - فر -

یار شمسی بفتح شین بزرگ صلح و زیب و پوشاکی و موافقت را گویند - از فرهنگ وصاف -

یار غار غین معجمه بالف کشیده برای زده . ف . کنایه از یار صادق چرا که حضرت پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام وقتی که از مکه باراده هجرت بر آمدند براه در میان غاری سه روز متواری بودند حضرت صدیق همراه بودند ازین جهت یار غار کنایه از یار صادق است - غ

یارغو بترکی مواخذه و پرسش گناه و تفتیش آن باشد - از فرهنگ وصاف -

یار فروشی . ف . کنایه از تعریف یار کردن ظفر خان احسن ؎ بهر کجا که رسم وصف دوستان گویم × برای یار فروشی دکان نمی باید × نور الدین ظهوری ؎ دو شنبه بجز ز باده نوشی کردند × بر شعله ز پنبه پرده پوشی کردند × ظاهر شد از وصل خریداری من × اغیار همه یار فروشی کردند × و بمعنی ترک یار کننده مفهوم می شود چنانچه در لفظ خویش فروش در شعر نظیری گذشت - ب و غوامض سخن -

یارف بضم ثالث . ت . روشن و سپید - غ -

یارق کهاجر . ع . یاره که دستیانه باشد معرب است با دستیانه پهن - افر -

یارک بفتح ثالث و سکون آخر . ف . بچه دان را گویند که بعربی مشیمه خوانند و پوستی نازک که شتر بچه چون زاید بر سر و روی او پیچیده است و نوعی از خوانندگی اهل بدخشان است - ن ر فر -

یار کردن چیزے را بچیزے . ف . یعنی آمیختن و مخلوط گردانیدن باهم - میر خسرو ؎ بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل × زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد × ب -

یارکند بروزن یار بند . ف . نام شهری است

گویند - ره فر-

یَزِید بفتح اول وکسر ثانی ع. یزید بن معاویه پادشاه شام بوده چون او بعد پدرش معاویه بر سریر سلطنت و فرمانروائی متمکن گشت جمله اهل شام قلادهٔ انقیاد و بیعتش در گردن انداختند الا چهار تن که از بیعت آن مردود انکار نمودند یکے امام حسین بن علی علیهم السلام و دیگر عبدالله بن زبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر رضی الله عنهم این چهار تن بمدینه بودند و یزید بولید بن عتبه نامه کرد که این چهار تن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر انکار نمایند همانجا بکش ولید مروان بن حکم را بخواند و گفت این مردان را هم اکنون بخوان پیش از انکه ایشان نامه کنند و بگویند ما بنگریم چه گویند و چه کنند و اگر گویند که فردا بیائیم تو بهانهٔ ایشان را نه پذیر که هر کدام که از در تو بیرون رود باز او را نیابی بهتر آنست که ایشان را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که نکند سرش بر گیر ولید گفت سبحان الله مرا گوئی که سر نبیرهٔ پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را برگیرم و ایشان را بکشم - از تاریخ طبری-

یَسّ بالفتح وتشدید سین مهمله ع. رفتن - افر-

یَسَار بالفتح و رای مهمله ع. طرف چپ مقابل یمین و بمعنی توانگری و فارسیان بمعنے شوم و نامبارک استعمال نمایند. نورالدین ظهوری ؎ نشسته مدعیان از یمین و یسار * خدا را که ببر بهر از یسار ے چند * محمد قلی مجذوب ؎ عربی گیر از زبان عرب * مالداری مجو که هست یسار * ب غ فر- و در منتهی الارب نوشته که یسار بمعنے آسانی و توانگری یسارة مثله -

یَسَارَة بالفتح ع. توانگری - افر-

یَسَاق و یاساق و یاسا . ت. مهم و تیاری جنگ و توره و آئین ترکان و بمعنی دیوان و دربار - ملا فوقی یزدی ؎ بر بند دست بدست اهل عشرتم همه روز * چو غنچه که بزورش برند شب به یساق * نورالدین ظهوری ؎ خفتان و زره ز تیغ و تیرش * دل کسب نکرد در یساقست * غ بح

یَسَال و یَسَل بالفتح .ت. بمعنی پرهٔ فوج سنجر کاشی در صفت اسب ؎ لشکری منهزم از راه او چون نشود * که ز شوخی همه جا فوجی از و بسته یسل * ملا تغی در تیمور نامه گفته ؎ ز برلاس وارلات بیش از شمار * نمودند چندین یسال از یسار * ب مص-

یَسَان .ف. دو رده سوارانند که بر دو بازوی راه بسته می شوند و پادشاه هنگام در آمدن بشهر از میان آن دو رده میگذرد-

یَسَاوُر .ت. همان یاساور را گویند - از فرهنگ وصاف-

یَسَاوُل بفتح اول وضم واو .ت. بمعنے میر تزک و نقیب و چوبدار - فوقی ؎ بنده آن نگاهِ خشم آلود * که یساول مجلسش غضب است * غ بح مص

یَسْتَعُور بفتح اول و تای مثناة وضم عین مهمله و رای مهمله در آخر ع. موضعی است و بمعنی باطل و بیکاره از هر چیزے و گلیم که بر سرین ستور اندازند و درختی است که مسواک آن بغایت نیکو باشد - افر

یُسْر بالفتح و بحرکت ع. نرمے وار قیاس و فرمانبرداری و نیز یسر بالفتح فرو رو به تافتن بانکه دست راست را بسوی خود در کشتی و سوی روی خود نیزه زدن و بسوی چپ آمدن کسے را و بخش بخش کردن شتر قمار را بجهت قسمت و قمار باختن و یُسْر بالضم و بضمتین آسانی و توانگرے یا فراخ دستی خلاف عُسْر . و یَسَر محرکة آسان و آماده و گروه گرد آمده بر قمار و قمار باز و این تیر قمار با نام تیر سوم از تیرهاے قمار و (اَعْسَر یَسَر) آنکه بهر دو دست برابر کار کند و لا یقال اَعْسَر و اَیْسَر - افر-

یَسَرَات بفتحات ع. دستها و پاهای سبک - افر-

یَسَرَة محرکة ع. خطهای کف دست از هم کشاده و داغ دوران - اَیْسَار جمع - افر-

یَسَف بفتحتین ع. مگس - افر-

یَسَل بفتحتین .ت. در یسال گذشت. ب مص

یَسَن محرکة و سکون نون ع. برگردیدن چاه از رنگ و بوے - افر-

یَسُور برای مهمله کصبور ع. قمارباز - افر-

یَسُون بالفتح والضم .ت. دستور را گویند از فرهنگ وصاف-

یَسِیر بروزن فقیر ع. اندک و آسان و قمارباز - افر غ-

یَشّ بالفتح و تشدید شین معجمه ع. شادمان شدن - افر-

یَشْب بالفتح و در آخر بای موحده ع. نام سنگے قیمتی که مائل بسبزی باشد و این معرب یشم است - افر ره-

یَشْت بروزن هشت .ف. نام نسکی باشد از کتاب زند یعنی قسمی از اقسام زند چه نسک بمعنی قسم است - ره فر-

یَشْتَن بفتح اول بروزن گشتن بلغت زند و پازند بمعنے زمزمه کردن و چیزے خواندن باشد بر طعام و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن - ره فر-

یشته کردن .ف. بمعنی زمزمه کردن - فر

یَشْف .ف. بروزن و معنی یشم است که سنگے باشد معروف - ره-

یَشُک بروزن اشک .ف. دندان پیشین که بتازی ناب گویند و سروری گفته چار دندان سباع که با آن حرب کنند و دندان بزرگ شیر و پیل و گرگ را گفته اند - حکیم سوزنی گفته ؎ از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود * پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک * ن-

یَشْلامیشی بمغولی رهبرے باشد- ب

از فرهنگ وصاف-

یَشْم بالفتح .ف. سنگے است سبز رنگ معدنی و گفته اند در حوالی ختن رودخانه ایست که آب آن باندجان میرود و یشم در انجا بهم میرسد در جاے دیگر پیدا نمی شود و یشم را هفت رنگ است - زیتی بهترین رنگهاست و حکما آنرا جزو جوهریات شمرده مبارک دانند در ختا معتبر است بزرگان آنجا بی کمر یشم نباشند و حکاکی خوک بر شر یشم میکنند و گویند یشم را دافع طاعون و صاعقه دانند چه دران ولایت صاعقه بسیار می شود لهذا یشم معتبر شده است گویند رافع برص و بهق و خفقان و بواسیر است و معرب آن یشب است - عثمان مختاری در صفت سرما و یخ در زمستان گفته ؎ شرار آتش دوزخ همانا رفت بربالا * فرو پژمرد و باز آمد بعادت گشته خاکستر * لب کاریز پر طلق است و روی حوض پر نقره * شکم جون رود پر یشم است و پشت کوه پر مرمر * ن-

یَشْمَه بروزن چشمه .ف. چرم و پوست خامی را گویند که بزور دستمالش رسانیده باشند نه بآتش و دباغت - ره-

یَعْ بالفتح و سکون عین مهمله ع. کلمه ایست که بدان زجر کنند تا از چیزے گرفتن باز ماند مثل کخ در عجم - افر-

یُعَار برای مهمله کغراب ع. آواز گوسفند و نیز با سخت ترین آواز هاے گوسفند و بانگ کردن گوسفند با سخت بانگ کردن - افر-

یَعَارَة بالفتح و فتح را ع. پیش آمدن گشتن ناقه را و فرو خوابانیدن تا گشنی کند یا گشن را بر ماده عرض کردن تا اگر آنرا قبول کند بمانند و الا فلا - و ذلك لكرمها و هو الاعلى - افر-

یَعَاط بتثلیث اول مبنی بر کسر ع. کلمه است که بدان گرگ و اسب را زجر کنند و برانند و رقیب چون لشکر دشمن را بیند اهل خود را بدان کلمه بیم کند یا عاط بزیادت الف مثله فی الکل - افر-

یَعَافِیر بالفتح و کسر فا ع. رمه نکرا ز آمده - افر

یَعَاقِیب بالفتح و کسر قاف ع. جمع یعقوب بمعنے کبک نر - افر-

یَعَالِیل بالفتح و کسر لام ع. جمع یعلول بالفتح حباب آب - افر-

یَعَامِیر بالفتح و کسر میم ع. بزغالگان یعمور بالفتح یکے - افر-

یَعْبُوب بالفتح و ضم بای موحده ع. اسب تیز رو دراز بالا یا اسب نیکو رو نرم دل دویدن یا اسب که در تگ و روش پای دور دور اندازد و جوئے که آب در وی تیز رود و نهر بسیار آب و ابر - افر-

یَعِد بفتح یکم و کسر دوم ع. وعده نیک میدهد و وعدهٔ بد میدهد یعنی اول مشتق از وعد است و بمعنی دوم مشتق از وعید - از کنفد-

یَعْر بالفتح و رای مهمله ع. بزغاله که آنرا بر مغاک شیر و دده بندند جهت شکار یا عام است یَعْرَة مثله - و درختی است - افر-

یعرب بن قحطان مردی که زبان تازی او بیرون آورد و هو ابو الیمن كلهم از صراح و قاموس و منتخب-

یَعْسُوب بالفتح و ضم سین مهمله ع. بمعنے امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلان تر از تمامی زنبوران شهد هر جا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند. و مجازاً بمعنے سرگروه قوم و یعاسیب جمع و یعسوب المومنین لقب مرتضی علی رضی الله عنه زیرا که در هنگام خلافت آنحضرت تمامی مومنین صادقین در هر امر تابع و پیرو آنجناب بودند - و نیز یعسوب نوعے از کبک و پرنده ایست بزرگتر از ملخ یا خرد تر از ان - و سپیدی است در روی اسپ و دایره ایست در مرکض اسپ و نام اسپ نبی صلی الله علیه وآله وسلم - افر غ-

یَعْضِید بالفتح و کسر ضاد معجمه و دال مهمله در آخر ع. تره است که آنرا طرخشقوق خوانند - افر-

یَعْفُور بالفتح و ضم فا ع. آهوی خاکستر گون یا عام است و تفتح الیا - و آهو بره و گور بچه و آواز و جنبش و پاره از شب و معرفة نام خر آنحضرت صلی الله علیه وسلم و عفیر گویند این بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در سخن آمده پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرسید که ترا چه نام است گفت که عفیر و از نسل من خرے نمانده است امیدوار بودم که روزی بر من سوار شوی و پیش ازین بر دست یهودیئے مبتلا بودم که هر روز مرا میرنجانید ے بعده حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمودند که نام تو یعفور کردم ای یعفور گفت لبیک گفت که ترا شهوت ماده هست گفت نیست بعده پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بروی سوار می شدے چون حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وفات یافت یعفور خود را در دجله انداخت و هلاک شد و نیز آورده اند که آن خر میان مومنان و منافقان فرق کردے که چون منافقے را دیدے سر ین خود بسوی او کردے و میگوزیدے و دیگر آورده اند که چون بر حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کسے بودی و حاجت بطلب یاری شدی آن خر را میفرمودندے که برو فلانرا طلبیده بیار او میر فتے و بر در آن سر خود میزدے تا که او از خانه بدر آمدے و پیش حضرت آوردے والله اعلم بحقیقة الحال - از کشف - افر-

یَعْقُوب بالفتح و ضم قاف. ع. کبک نر و نام پیغمبرے است که پدر یوسف علیه السلام بوده و این لفظ عربی نیست عبرانی است و نام امام ابو یوسف که شاگرد امام اعظم ابوحنیفه بوده و نام مردے امام و مجتهد مذهب نصاری - کشف ص غ افر

یَعْقُوبِیَان بالفتح ع. گروهی است

از محدثان - افر -

یَعقُولی کردن . ف . کنایه از عاشقی کردن از فرهنگ زلیخاے جامی -

یَعقِید بالفتح وکسر قاف ع . انگبین که بآتش بسته کنند و طعامی است که بانگبین بسته گردانند - افر -

یَعلُول بفتح اول وضم ثالث ع . بارگین سپید صاف راست روان وشبنم وحباب آب وابرپارهٔ سپید وباران درپے یکدیگر یَعالیل جمع - وجامهٔ دوباره رنگ کرده وشتر دوکوهانه افر -

یَعمَل بالفتح وفتح میم ع . شتر برگزیده استوار مطبوع بر کار یَعمَلَة مونث یَعمَلات جمع - افر -

یَعمُور بفتح اول وضم ثالث ع . یک بزغاله یَعامیر بزغالگان - افر -

یَعمُورَه بفتح اول وضم ثالث وفتح را ع . درختی است - افر -

یَعنِی بالفتح وکسر نون ع . صیغهٔ واحد مذکر غائب فعل مضارع معلوم بمعنی میخواهد وقصد میکند ومصدر آن عِنایَت است که بمعنے قصد کردن است - م غ -

یعنی چنین باشد . ف . بمثل شخصی حرفی از کسے نقل نکند صاحب مجلس آنرا شنیده از دیگرے که در پہلوے او باشد براے تصدیق بپرسد چنین است که این میگوید یا نه - وحید ؎ شنیدم کسب جانان مهربان یعنی چنین باشد × چو شمعش دل یکے شد بازبان یعنی چنین باشد × تمام غزل برہمین وتیره است - ب -

یعنی چه بالفتح . ف . براے چه - ب -

یعنی کشک . ف . این مثل در جاے گویند که اول چیزے گفته باشند ومقصود در حرف آن بود ظاهر در اصل یعنے که شک بوده که استفهام تقریری است یعنی درین شک نیست اما در عنصر دانش آورده که منشاے این مثل آنست که مردے عالمی بوده در پیشین زمان که او را کشک ناخوش می آمد وطبیعت از وے تنفر داشت چون این معنی که معلوم خاص وعام شد چون طبیعت طفلان وعوام متقاضی آنست که مردم را در زبان داشته دام مضحکه بر پا کنند هرگاه که او را میدیدند میگفتند ملا کشک واو ازین معنے بسیار رنجه می شد آخرالامر بحاکم وقت داد خواه گشته حکمے حاصل کرد که هر که او را باین نام یاد کند زبانش از قفا بر آرند بعد از حصول این حکم مردم از بیم آنکه مبادا زبان از قفا بر آرند از زبان لفظ گفتن خاموش ماندند روزے ظریفی بر سبیل کنایه ملا را که از دور دید فریاد بر آورد وگفت که ملا ماست را مشتاقیم ملا قصد او را فهمیده گفت یعنی کشک ازان روز این مثل شهرت یافت × باقر کاشی ؎ ای چشمهٔ حیوان ز دوات تو بر شک × ریزد قلم عطارد از رشک تو اشک × در وادی خوشنویسی ای ماه عصر × مانند تو بید انشود یعنی کشک × ب مص -

یَعُور براے مهمله کصبور ع . گوسفند که وقت دوشیدن بول کند وخیر را ازان تباه سازد وگوسفند بسیار بانگ - افر -

یَعُوق بفتح اول وضم ثانی ع . نام بتے است از بتان قوم نوح علیه السلام که بصورت اسپی بود - م غ -

یَعیاع بالفتح وتحتانی بالف کشیده وبعین مهمله زده ع . از افعال طفلان است چون کودکے بسوی کودکے چیزے را اندازد - افر -

یَغاص بالفتح وبغین معجمه بر وزن عوام . ف . غول بیابانی - فرض رشک ن -

یَغبج بفتح اول وتاے قرشت بر وزن اعرج . ف . نام مارے است در سبزه زارها که اگر بگزد زهرے ندارد - شیخ ابوالحسن وشهید بخارائی گفته ؎ مار یغبج گرت دی بگزید × نوبت مار افعی است امروز × سروری بجاے غین فا گفته وبجاے یا باے موحده آورده - ن -

یَغتَنج ویَفتَنج هر دو بر وزن زرسنج . ف . مثله - ض رفر -

یَغر بفتح اول وکسر ثانی وسکون را . ف . نام یکے از بادشاهان چین - فر -

یَغرُوش بفتح اول وضم ثالث . ف . نام بادشاهے از ایران - فر -

یُغلا بضم اول وسکون ثانی ولام الف . ف . ظرفے باشد دسته دار آهنین که دران دنبهٔ گوسفند بریان کنند . وبر روی آش ماست وسرکه ودوشاب ریزند وبفتح اول هم آمده است - ره فر -

یَغلاوی باواو بر وزن مهتابی . ف . بمعنے یغلا است ودر خراسان باین معنی لغلا گویند بفتح لام - ره -

یَغلِغ بفتح اول وسکون ثانی وکسر لام بغین نقطه دار زده . ت . بمعنی تیر پیکان دار باشد - ره افو -

یَغلُو بر وزن بدرو . ف . بمعنے یغلا است -

یَغما بالفتح . ف . بمعنے تاراج وغارت ونام شهرے است در ترکستان منسوب بخوبرویان چنانکه شاه نعمت الله ولی قدس سره در ترجیع گفته ؎ ترک بالا بلند یغمائے × خسرو وار ملک زیبائے × سعدی گفته ؎ نگفتمت که بیغما رود دولت سعدی × که دل بعشوه دهی دلبران یغما را - ومولوی در طلوع آفتاب گفته ؎ یغما یک ترکستان برزنگ بر دلشکر × در حلقهٔ بیخویشی بگریز بلا زود تر - وبمعنے اول بالفظ کردن وزدن مستعمل - میر معزی ؎ ای ابا ستارهٔ خوبان خلخ ویغما × بدلبری دل ما را همی کنی یغما × شیخ شیراز ؎ دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد × کی التفات کند بر بتان یغمائی × افر ب غ -

یغماگاه . ف . جائیکه غنیمت دران نهند و آن مجاز است - واله هروی در نعت ؎ آمرزش خلق جا کراو × یغماگه مغفرت در او × ب -

یغماناز بر وزن دریاباز . ف . نام دختر خاقان چین است که در حبالهٔ نکاح بهرام گور بوده - ره فر -

یَغمائی بالفتح . ف . غارت گیر وغارت کرده شده ومنسوب بیغما که شهرے است از ترکستان - غ -

یَغمائی اول . ف . نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبان - ره فر -

یَغمیصا بفتح اول وکسر ثالث وصاد مهمله بالف کشیده . ف . رستنی باشد خود روی خصوصًا در کوهستان وآنرا ریواس میگویند اگر عصارهٔ آنرا در چشم چکانند روشنی چشم را زیاده کند - ره -

یَغناغ بالفتح ونون بالف کشیده وبغین معجمه زده . ف . کلاه زردوزے را گویند وبکسر اول در ترکی که جمعیت مردم ولشکر در انجا جمع شوند - ره -

یَغنی . ف . بر وزن ومعنی یخنی است که گوشت بریان کرده باشد - فر -

یَغُوث بفتح اول وضم ثانی مثلثه در آخر ع . نام بتے است که بصورت شیر بود - ع -

یَغی بالفتح ع یعنی بازمیگردد و از حد در میگذرد - لث

یَفّاع بالفتح وفا بالف کشیده وبعین مهمله زده ع . پشته وزمین بلند - م غ افر -

یَفتَج بفتح اول وثالث وسکون فا وجیم . ف . بمعنے یغتنج بغین که بالا گذشت - ره -

یَفتَنج بر وزن زرسنج . ف . در یغتنج بغین معجمه گذشت - رض فر -

یَفج بالفتح وجیم در آخر . ف . لعاب دهن از برهان ودر مؤید الفضلا بجیم فارسی آورده -

یَفَع محرکة وسکون عین مهمله ع . پشته وزمین بلند وکودک بالیده اَیفاع جمع - افو -

یَفَعَة محرکة ع . کودک بالیده . لایثنّی ولایجمع . ونیز یَفَعَة جمع یافع کودک بالیده - افر -

یَفَن بفتحتین وسکون نون ع . پیر کلان سال فرتوت وگوساله چهار ساله ومضی است - افر -

یَفَنَة محرکة ع . گاو ماده یا گاو ماده آبستن - افر -

یُفُوع بالضم ع . (اَمکِنَةٌ یُفُوعٌ) جاهاے بلند - افر -

یَفِن بفتح اول وکسر ثانی ع . بمعنے یَفَن که گذشت - فر -

یَقاظَة بالضم وقاف بالف کشیده وفتح ظاے معجمه ع . بیدار گردیدن - افر -

یَقاظَی کسکاری ع . جمع یَقظان کسکران بیدار وهوشیار - افر -

یَقائِق ع . (بَیضٌ یَقائِقُ) بالفتح وکسر همزه - جمع اَبیَضُ یَقَقٌ) کلتف وبحرک نیک سفید - افر -

یَقطِین بالفتح وطاے مهمله مکسور ع . درخت کدو وهر درختے که بر زمین پهن شود مثل خیار وخربزه وغیره - غ م فر -

یَقَظ محرکة وظاے معجمه ع . بیدار گردیدن ویَقُظ کندس وکتف مرد بیدار وهشیار - اَیقاظ جمع - افو غ -

یَقظان کسکران ع . بیدار وهوشیار یَقظَی کسکری مونث یَقاظَی کسکاری جمع - وابوالیقظان خروس وخر ولقب صحابیے است وتابعیے - افو غ -

یَقظَة بالتحریک ع . بیداری خلاف نوم ونام مردے است - افر -

یَقظَی کسکری ع . زن بیدار وهوشیار - افر -

یَقَق محرکة ع . پیه خرمابن - و (اَبیَضُ یَقَقٌ) کلتف وبحرک نیک سپید - بَیضٌ یَقائِقُ جمع - افر -

یَقَقَة بالتحریک ع . پاره از پیه خرما وپنبه - افر -

یَقلِمِشر بفتح یا وسکون قاف وفتح لام وکسر میم وسکون شین معجمه . ت . بمعنی خوش آمده اند -

یَقَن بالفتح وبحرک ع . بتحقیق رسیدن ودانسته شدن کارے ویَقَن بفتحتین بگمانی - ویَقِن مثلثة القاف بگمان وبتحقیق داننده و (رجلٌ یَقِنٌ بِالشَّیءِ) کلتف مرد حریص وآزمند آن چیز - افر -

یَقَنَة محرکة ع . آنکه هر چه بشنود یقین نماید - افر -

یَقُوقَة بفتح اول وضم ثانی وفتح قاف ثانی ع . سخت سپید گردیدن - افر -

یَقِین کامیر ع . بے شبهه وبمعنی مرگ نیز آمده از منتخب وبعضے اهل تحقیق تعریف یقین چنین کرده اند که یقین چیزے است که زائل نشود بتشکیک متشکک وشک آنست که مساوی الطرفین باشد در وجود وعدم والا طرف راجح را ظن نامند وطرف مرجوح را وهم گویند . ودر صراح نوشته که گاهے از یقین عبارت ظن باشد واز ظن یقین بدانکه یقین سه مراتب دارد اوّل علم الیقین دوم عین الیقین سوم حق الیقین علم الیقین دانستن امرے یا چیزے باشد باقوال ثقات یا بطریق تواتر که اصلا شک وشبهه دران نباشد وعین الیقین آنست که چیزے را بچشم خود دیده بماهیت آن یقین حاصل کرده باشد - وحق الیقین آنست که کیفیت وماهیت چیزے را کما ینبغی بجمیع حواس دریافته باشد واین قسم اعلی ترین اقسام یقین است - از غیاث اللغات ودر غوامض سخن نوشته که یقین بجاے بایقین بحذف موحده نیز مستعمل - ظهیر فاریابی ؎ عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خویش × خیال تیغ شهنش باز در گمان افگند × ای بیقین بشناخت وبمعنی صاحب یقین اے یقین کننده نیز آمده استاد فرخی گوید ؎ من یقینم که در نجه سال هیچ کسی × در خور نامهٔ تو نامه بکس ننوشته ×

یک بالفتح وسکون کاف عربی. ف. ترجمهٔ واحد یکے مزید علیه وبتشدید نیز آمده. کمال اسمعیل ؎ زان آرزوے که در دل آمد × یکے زهزار برنگیرد × ومخفی نماند که فصیح چنان می نماید جائی که بعد از لفظ یک آن شئے مقرر بیک مذکور شود بدون یا باید وجائیکه چنان نباشد با یا مناسب بود چنانکه بگوئی یکے از مجلس برخواند ویک کس از مجلس سماع کرد و این خوب نیست که بگویند یکے کس از مجلس برخواند ویک از مجلس سماع کرد لیکن در بعض مواقع چنین نیز یافته می شود. عرفی ؎ سر برزده ام بامه کنعان زیکے جیب × معشوق تماشا طلب وآئنه گیرم × نظامی ؎ یکی گرگ را کو بود خشمناک × ز لب یاری گوسفندان چه باک × ویکے بمعنے اندکے وپارهٔ ویک نوبت ویکبار هم آمده × طالب آملی ؎ بسوداے محبت ای که بے تابانه می تازی × مقابل کن یکے بایکدگر سو دوزیانش را × حسین ثنائی ؎ زرنگ گوے زر خور زماه بگدازد × مرا زیکے گذرد در خیال چوگانش × سید حسین غزنوی ؎ دران زمان که قباے سیاه پوشیدے × یکی بگوے چه ماند دو هفته ماه ترا × ومعهذا در بیت اول وسوم بمعنے بارے که براے تکیه کلام می آرند و در بیت دوم بمعنے گاهے نیز می توان خواند و درین بیت خواجه نظامی بمعنے کسی استعمال یافته ؎ دران روز اول که فرمود شاه × که تا یذیران یکے سوے راه × تا آخر. وبیاے معروف بمعنے اتحاد ویگانگی. درویش واله هروی ؎ زهے ستوده تر از زمرهٔ بنی آدم × تو و خدا یکے طاق در همه عالم × ب مص.

یکّ بالفتح وتشدید کاف. ع یکے فارسی است. وقد وقع فی شعر رؤبة. وقد اقاسی وجبت الخصم المحلّ × تحد الزومیه من یکّ لیکّ × ای واحد لواحد.

وشهری است بمغرب. افر.

یک آب خوردن ویک شربت آب خوردن. ف. کنایه از یک نوبت آب سیر خوردن مثل یک شکم سیر خوردن بمعنے چیزے آنقدر که یک شکم سیر تواند شد. وحید ؎ فلکش بر دہے نگردامیر × که خورد یک شکم چقدر سیر × میر معزی ؎ لعل آن بت انجوان است پنداری کزو × هر که یک شربت خورد جاوید ماند خضروار × میرزا صائب ؎ ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر × عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست × ب.

یک آسیه. ف. بهادرانه از عالم یکتنه. طالب آملی ؎ خود را یک آسیه بر سر افلاک میزنم × خورشید سان سرانیک بر کف نهاده ام × ونیز کنایه از آفتاب. ب مص رک.

یک آش پختن. ف. کنایه از زمان قلیل. میر یحیی شیرازی در هجو اکول ؎ میخورد خام گوشت را چه هنر بر × که ندارد یک آش پختن صبر × ب.

یک انار وهزار بیمار. مثل است.

یک انداز. ف. کنایه از تیر زبونے که بر سر جانور که اندازند دنبال آن نرسد نوشته اند لیکن از اشعار استادان بمعنی تیرکاری وبیا معلوم می شود. اثیر الدین اخسیکتی ؎ تا زده بر هدف سینهٔ ما × چرخ را هیچ یک انداز نماند × امیر خسرو ؎ دو یک انداز را بهم نیوست × پس برآهو روان کرد زشست × هر دو در سر چنان نشاندش غرق × که دو شاخش پدید کرد زفرق × مجد الدین بیلقانی ؎ یا سخن کز غمزهٔ چشم یک اندازش برفت × گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند × ب فر. ودر فرهنگ انجمن آرائے ناصری نوشته که یک انداز تیرے است که بهر جانور پرنده بیندازند دیگر در پے آن نزوند وهمان شعر اثیر الدین اخسیکتی را سند آورده. وبمعنی جائے از کوه وکمر رودخانه وآبکند که از بالا تا بزیر برابر باشد وآدمی وغیره ببالا و پائین نتواند رفت.

یک آویز. ف. تیغی که کوتاه وپهن باشد فر.

یک آهو وصد مشک. مثل است.

یکایک بروزن اتابک. ف. بمعنے ناگهان وغافلے باشد وبمعنی یک یک ویکان یکان هم آمده است. ره.

یکایک کردن متاع. ف. گران از شدن متاع. خالص ؎ در سر زلفش دو بالا می شود سوداے دل × این متاع کم بها اینجا یکایک می شود × ب.

یک بادام جا. ف. کنایه از جاے بسیار کم. شوکت ؎ کی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون × نگاه من زکوی یار یک بادام جا گیرد × ب.

یکبار آمدی چیزے بدادم دوبار آمدی چیزے بدادم چاشته خوار شدی. مثل است.

یکبارگی. ت. یک نوبت وبمعنی بالجمله وبالتمام. فر.

یکبام ودو هوا. ف. هر گاه در دہے یا شهرے دو قانون نهاده باشند وبر یک قانون کار نکنند این مثل زنند. مص.

یک بدو. ف. کلمه ایست که افادهٔ معنی بیک ناگاه وناگهان وغافل میکند. ره فر.

یک برد ومیزند. ف. یعنی یکے را دو می کند چنانکه اول یک چیز را دو می بیند و نیز در مقام تعریف کسی می گویند که در معامله و سوداگری تمام داشته باشد یعنی نفع دو چند میدارد در سودا. ب.

یک بز گرگین همه بزهاے گله را گرگین میکند. مثل است.

یک بسی بفتح اول بروزن اطلسی. ف. بمعنے یکبارگی باشد. ره.

یک بغل. ف. کنایه از مقدار یک بغل چنانچه دو بغل کنایه از بسیار. ملا طغرا ؎ یک بغل مشک میسر شودش نافه صفت × دست شانه چو بگیسوی رسای تو رسد × ودو بغل شیشه بمعنے شیشه هاے بسیار نیز استعمال فرموده. ب مص.

یک بیک. ف. بمعنی یکایک است و ناگهان وغافل ویکان یکان باشد وبمعنی شبهه ویقین هم بنظر آمده. ره.

یکپا شدن. ف. کنایه از جلد رفتن و این از زباندانے بتحقیق پیوسته. ب.

یک پشت. ف. موافق ویار بگر با یکدیگر. از کشف.

یک پشت ناخن وکمان. ف. کنایه از مقدار قلیل واقل. میرزا صائب ؎ چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان × نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده ام × حسن بیگ رفیع ؎ دل من زان خم ابرو نشود روگردان × زانکه دوری ز تو یک پشت کمان بسیار است × ب.

یک پشت کارد ماندن. ف. کنایه از غایت نزدیکی وقربت. ابراهیم ادهم ؎ در حب آل صاحب تیغ دو سر علی × یک پشت کارد مانده که گویند عالی ام × ب.

یک پهلو. ف. یک وضع ویک قرار ویک جهت ویک رو چنانکه گویند فلانی مرد یکرو است یعنی از ابرام خود بر نمیگردد. قبول ؎ بچشم باز اشک از خوی یک پهلوش می آید × اگر خون دلم چون کبک تازالوش می آید × میرزا صائب ؎ بر نمی آید کسی با خوے یک پهلوی تو × هست یک پهلو تر از خوی جوانان خوے تو × سلیم ؎ بسته کمر کینم از قبضه کمان او × در کشتن من تیغش افتاد بیک پهلو × کلیم ؎ چرا باز ولقلم میکشائی چو تیغ از ناز یک پهلو جرائی × ب مص.

یک پهلو افتادن وبیک پهلو افتادن. ف. یک رو بودن بر کار و بهیچ وجه از آن بر نگشتن. ب.

یک پهن کشتی کنایه از دین اسلام است چنانکه هفتاد ودو کشتی کنایه از هفتاد ودو ملت است ودین اسلام را یک پهن کشتی بجهت آن گفته که هر که در آید جای یابد. فردوسی گفته ؎ خردمند گیتی چو دریا نهاد × برانگیخته موج از ان تند باد × یکی پهن کشتی بسان عروس × برآراسته همچو چشم خروس × محمد بدو اندرون با علی × همه اهل بیت نبی ووصی × ره فر.

یکتا با تاے قرشت بروزن فرداف بمعنے یک عدد ویک لاے باشد ونام جامه ولوپشتی است یک تهی وکنایه از باری تعالی هم هست جل جلاله. ره فرن.

یکتا پیراهن. ف. شخصی که همین یک پیراهن در بر داشته باشد وبس. ابوطالب کلیم ؎ شب قباے صبر دلها چاک شد چون آمدے همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیراهن × عبد الله وحدت قمی ؎ تو گزیند قبا واگر دنش رخت سفر بستی × چه خواهی کرد گر یکتاے پیراهن برون آید. ب.

یکتا دلی. ف. یکجهتی واخلاص. فر.

یکتار براے مهمله. ف. کنایه از اندک. غ.

یکتاز بزاے معجمه. ف. بمعنی یکه تاز که بیاید. فر.

یک تنه بمعنے تنها ویکه باشد. ره.

یک تهی بفتح فوقانی. ف. جامهٔ یک تو چنانکه در ایام گرما پوشند. غ.

یک تیغ کردن. ف. کنایه از راست ودرست وبرابر وهموار کردن. حکیم سنائی گفته ؎ بدو تیغ او ذو الفقار وسنان × کرده یک تیغ همچو تیر جهان × ره فرن.

یک جان. ف. بمعنی یک دل. فر.

یکجلو بکسر جیم عربی وفتح لام. ف. تیز رو. غ.

یکجهت. ف. بمعنی متفق ویکجهتی اتحاد واتفاق. غ فر.

یکچشم بجیم فارسی. ف. معروف است وبعربی واحد العین خوانند وکنایه از مردم ظاهر بین هم هست وکنایه از مردمی که چشم کم نورے دارند وکنایه از مردم منافق هم هست ومردم موحد را نیز گویند. ک ره ص ن.

یکچشمه کار. ف. کار خوب وآراسته. غ.

یکچشمه کردن. ف. کنایه از زیب وزینت کردن. میر خسرو ؎ عروس صبحدم یکچشمه کرده × ببام چار مین ایوان برآمد × ب.

یکچشمی. ف. بیک نظر همه نیک وبد را دیدن از شرح سکندرنامه وغیاث.

یکچند. ف. کنایه از ایام معدود. عرفی ؎ ای شوق در افشاے غمم این چه شتاب است × کو راز من غمزده یکچند نهان باش × خواجه شیراز ؎ از قیل وقال مدرسه حالی دلم گرفت × یکچند نیز خدمت معشوق ومی کنم × ب.

یک چوبه. ف. خیمه که یک چوب دارد. فر.

یک حمایت قاضی به از هزار گواه. مثل است.

یکخانه گشتن کمان. ف. مراد از آنکه یک خانهٔ کمان غالب وخانهٔ دیگر مغلوب آید ای کج شود. میر خسرو ؎ گشت چو یکخانه کمان سپهر × داد سپهر آتش تیرش بمهر × ب غ.

یکخانه دو مهمان نگنجد. مثل است.

یکدانه. ف. نوعی از هار باشد و بخیال است که پنج شش رشته را بیاویزند و در هر رشته پنج شش مروارید بکشند وهمه را جمع کنند وبر مجموع

یک جوهرے از جواهر بگذرانند که سوراخ آن گشاده باشد و باز رشتها از هم متفرق سازند و بر هر یک چند دانه مروارید بطریق سابق بکشند و همچنین همه را جمع کرده جوهرے که سوراخ آن گشاده باشد بر همه بگذرانند و بهمین دستور تا آن مقدار که خواهند ـ و گوهرے را نیز گویند که تمام آن بیک نسبت باشد ـ رہ فر ـ

یک دردو گفت و یا بردو گفت ف. یعنی انچه بود چیزے بران افزوده گفت با

یکدست ف. یکسان و برابر ـ صائب ؎ از انست یکدست افکار صائب × که جز دست خود متکائی ندارد × مفید بلخی ؎ نقطهٔ پست و بلندی نیست ما را در سخن × گفتگو یکدست مانند قلم داریم ما × وله ؎ بدو رلعل تو تا شد پیاله باده پرست × بخون ز رشک نشستم چو داغ دل یکدست × و نیز یکدست دو دست خلعت و جامه و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته در ستم یکدست نام پہلوانے ـ

یکدش بکسر ثالث بر وزن ورزش ف. همان اکدش است که امتزاج و اتصال دو چیز را گویند باهم و اسپی را نیز گویند که پدرش از جنسے و مادرش از جنسے دیگر باشد. و باعتقاد محققین نفس حاسه انسانی است که مرکب از لاهوتے و ناسوتی باشد و محبوب و مطلوب را نیز گفته‌اند ـ ن ص فر ـ

یکدلک بر وزن لک لک ف. آب و شیر و برنج را گویند که نیم گرم باشد ـ رہ ـ

یکدگر کردن ورق ف. باهم چسپیدن اوراق ـ میر خسرو ؎ دفتر غنچه را که نم بگرفت × ورقش یکدگر گرفت اینک × ب مص ـ

یکدل و یکدله ف. بمعنی موافق و بے ریا و بی نفاق باشد و نیز یکدله بمعنی شجاع ـ رخ ـ

یکدلی بالفتح ف. اتحاد و یکجہتی ـ فر ـ

یکدم بالفتح ف. یک نفس و یک لحظه ـ فر ـ

یکدندانه ف. یکسان و برابر ـ ب ـ

یکدندگی ف. بر یکپا ایستادن کسی است در پیشبرد سخن خود چه درست و چه نادرست بتازی لجاجت خوانند ـ

یک دِه آباد به از صد ده ویران ـ مثل است ـ ب ـ

یکدهن ف. هر چیز قلیل ـ میرزا صادق دست غیب ؎ زان زنخدان یکدهان حلوائے سیب × گر دهد میدارم از جان بهترش × ب ـ

یکدهن خنده و یکدهن خمیازه و یکدهن گویا ف. ظاهر از عالم یکنفر آدمی و یک راس اسپ است ـ سالک یزدی ؎ تا لب مشکل کشایت یکدهن خندیده است × نیشکر بی عقده رویداز شکرزار دلم × شفیع اثر ؎ لاف برابری بدهان تو گر زند × خندد به غنچه مرغ چمن یکدهن بلند × میرزا صائب ؎ سراپایم چو ساغر یکدهن خمیازه میگردد × چو می گردد بخاطر یاد آن لبهاے می نوشش × میرزا جلال اسیر ؎ چو خندان بگذری از طرف گلشن × گلستان یکدهن خمیازه گردد × خواجه شیراز ؎ ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند × مشتاقم از برائے خدا یک شکر بخند × ب ـ

یکدهن لب خندان ف. میرزا صائب ؎ تا خنده بر بساط فریب جهان کنم × چون صبح یکدهان لب خندانم آرزوست × ب ـ

یکدیگر و یکدگر ف. باهم ـ فر ـ

یکدیده خواب ـ یک بغل آغوش ـ یک چشم خواب ـ یکحرف رنگ ـ یکخنده گل ـ یک رشته تاب ـ یک سرمه دان شراب ـ یک سرمه وار رنگ ـ یک کف زمین ـ یک گل جا ـ یک لب نان ـ یک مژه خواب و دو مژگان خواب در قسم مواقع معدود لفظ یک برای تعیین مقدار

اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش چون یک چمن گل و یک بیابان آهو که درین معنی کثرت ملحوظ است ـ میرزا جلال اسیر ؎ یکدیده خواب راحت میایم آرزوست × بیطاقتی بمذهب من آرمیدگی است × میرزا صائب ؎ بیک آغوش چه گل چینم ازان نخل سهی × همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم × وله ؎ در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده اند × یکچشم خواب دولت بیدار بیش نیست × شفیع اثر ؎ با چنین غفلت نه بستم طرفی از آسودگی × سرمه سان هرگز ندیدم فرصت یکچشم خواب × یک حرف ازان غنچه دهان رنگ ندارم × هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست × میرزا طاهر وحید ؎ یک خنده گل سنجیده ام از نخل زندگی × آمد بهار و غنچهٔ دل وا نمی شود × ملا طغرا ؎ هزار بار نخ موج در محیط غمست × بآب داده یکرشته تاب گوهر ماست × محمد قلی سلیم ؎ شکست رنگ بجای خمار گلها را × که لاله آمد و یک سرمه دان شراب آورد × وله ؎ چشم تو ام ز هوش تهیدست می کند × یک سرمه شراب مراست میکند × میرزا صائب ؎ بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم × حاصل عالم ازین یک کف زمین برداشتم × ملا سالک یزدی ؎ از دو عالم گوشهٔ چشم بتان مار ابس است × تیره بختان را چو داغ لاله یک گل جا بس است × ابو طالب کلیم ؎ بوقت گرسنگی نفس دون گدائی کرد × چو یافت یک لب نان دعوی خدائی کرد × طالب آملی ؎ اجل مبند بر وہم در فسانه که من × ز شوق خواب عدم در جهان هلاک شدم × ب

یکران بالفتح ف. اسپ اصیل و خوب که رنگ او میان زرد و بوز باشد ـ کمال گفته ؎ نشسته آب ز رنگ لطافتت در خاک × چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران × و اکنون بر مطلق اسپ اطلاق کنند بی ملاحظه رنگ ـ ن د فر ـ

یکرخی بالفتح ف. نوعی از کمان باشد ـ فر ـ

یکرشته و یک گره ف. کنایه از مشورت و موافقت است ـ ن د ـ

یک رشته تاب ف. در یکدیده خواب گذشت ـ ب ـ

یک رقیب ف. کنایه از حق سبحانه تعالیٰ ـ غ ـ

یک رکابی ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از اسپ جنیبت بود چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ عنان یکرکابی زه میزند × دو دستی با فلک شمشیر میزند × دوم کنایه از مستعد کار شدن بود ـ هم او گفته ؎ ازین بیش بر دلنوازی مباش × بنار استی یک رکیبی مباش × حکیم خاقانی گفته ؎ یکرکابی مباسے بر سر زهد × چون شود دل عنان گرائے صبوح × ن ر ـ

یکرنگ بر وزن فرسنگ ف. کنایه از مردم صادق العقیده است که با بی اتفاق و دوست بی ریا باشد ـ رہ ـ

یکرنگی بر وزن شطرنجی ف. کنایه از اخلاص مندی و یکجہتی و دوستی باشد که از شائبهٔ نفاق و ریا مبرا باشد ـ رہ ض ـ

یکرو ف. مخلص صادق و بی نفاق که در حضور و غیبت نیک گوید ـ غ ـ

یکرو کردن ف. بصلهٔ با کنایه از حریف بے خلاف و بے نفاق و بر قیاس یکرو بر آمدن ـ میرزا اسمٰعیل ایما ؎ اهل نفاق بودن بدتر ز کینه جوئی است × یکرو کنم بهرکس با من کند دوروئی × محسن تاثیر ؎ آسیاے هر که از بے آبروئی دائر است × می تواند چون فلک با عالمی یکرو کند × نور الدین ظهوری ؎ دیگر چه گفته اند دو رویان باشمنی × با دشمنان خویش چه یکرو و برابرست × میرزا صائب ؎ بار میریزد می خون گرم رنگ آشنا × با حریفان سکنم هر چند یکرو در خمار × و یکرو کردن تمام کردن کارے و سرانجام دادن آنرا و قطع کردن بالکلیه ظهوری ع. دمل ناکردن مهم خویش یکرو میکنیم و در نسخهٔ دیگر این مصرعه چنان بنظر آمده ع. فصل یا مردن مهم خویش یکرو می کنم × ب غ ر ـ

یکرو نشین ف. سعید اشرف ؎ بت یکرو نشینی باز امشب × در آزارم بیک پهلو فتاده × ب ـ

یکروئی بالفتح ف. بی ریائی و بی ساختگی و یکجہتی و بے خلافی ـ ب ـ

یکرویه بالفتح ف. کنایه از دو چیز باشد اول کنایه از متفق و بے خلاف بود چنانکه مختاری گفته ؎ گر نفاق جهان منفعت رای تو بیند × یکرویه بخشند بجو رشید و مطر بر × دوم بمعنی ظاهر و روشن و هر چیزے که دو رویه نباشد و یکبارگی و ناگاه ـ مختاری ؎ ای مهر تو بے حاصل یکرویه زمن بگسل × کز مهر تو هست این دل آتشکده برزین × ن ب ـ

یکره بفتح اول و ثالث و ظهور ها ف. بمعنی بی ریا و بی نفاق باشد و بمعنی یکبار و یکطرف هم آمده است ـ رہ ـ

یک زبان ف. ترجمه متفق اللسان که بمعنی متفق و یکدل است ـ فر ـ

یک زخم بالفتح زاے نقطه دار و سکون خا و میم ف. لقب سام نریمان بوده و گرزاو را نیز یک زخم می گفتند زیرا که بیک زخم اژدها را کشته بود و بمعنی کسی که بیک زخم کار دشمن تمام کند ـ فردوسی گفته ؎ بشد سام یکزخم و بنشست زال × همی مجلس آراست بفراشت یال × هم از قول رستم گفته ؎ من آن گرز یکزخم برداشتم × سپه را همانجاے بگذاشتم × ن غواص سخن ـ

یک زمان ف. بمعصر و همعهد ـ فر ـ

یکساله و یکماهه و یکروزه ف. هر کدام معروف ـ فر ـ

یکسان و یکسون ف. بمعنی برابر و برادر و هموار باشد ـ ن فر ر ـ

یکسانیدن ف. برابر ساختن و یکسان نمودن ـ فر ـ

یکسر بر وزن افسر ف. ناگاه و تنها و یکچیز تمام و مجموع ـ ب فر ـ

یکسراسر ف. بمثله ـ باقر کاشی ؎ آن جوهرم که می کشند از برائش سر × باور کنی اگر بری یکسراسرم × مخلص کاشی ؎ وسعت ملک جنون هم یکسراسر بیش نیست × منتهای منزل چاک گریبان دامن است × ب ـ

یکسر و گردن بلند شدن و افتادن و بالیدن و زیاده شدن و یک گردن گذشتن از چیزی ف. کنایه از بسیار بالیدن و بلند بر آمدن ـ میر اجری یزدی ؎ بسکه کردم گریه بر یاد لب میگون او × سبزه در ویرانه ام یک گردن از مینا گذشت × میرزا صائب ؎ زابرو یکسر و گردن بلند افتاد مژگانش × کمان بر زد رجوع باشد خدنگ او رسا باشد ـ ملا ابو البرکات منیر ؎ قدرت ز سرو یکسر گردن بود بلند × شمشاد سایه پرور نخل جوان تست × ظهیر الدین فاریابی ؎ آنان زمان که من او را مثل زدم بسپهر × سپهر یکسرو گردن ز فخر بالیده × ب ـ

یکسر رفتیم ف. یعنی بلا توقف در جائے و مقامی راه رفتیم ـ سا ـ از سفرنامه ـ

یک سر و هزار سودا ف. شخصے که چندین خیالات لاطائل در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق می آید ـ ب ـ

یکسره بر وزن مجمره ف. بمعنی یکباره و یکبارگی باشد ـ رہ فر ـ

یکسریدن بالفتح ف. مجتمع گردیدن بجائے ـ فر ـ

یک سنگ آب ف. یعنی آن مقدار آ

که آسیا را بگردش می آورد - از سفرنامهٔ شلوایرن

یکسو بالفتح . ف . یکجهت و یک جانب - فر

یکسواره بالفتح . ف . بهادر یکه تاز - میرزا صائب ؎ پیاده وار مکرر سپهر سرکش را × فگنده در جلو خویش یکسوارهٔ دل × و نیز کنایه از آفتاب عالمتاب × ب ره -

یکسو کردن . ف . فیصل کردن و منقح نمودن - مصطفی میرزا پسر زاده شاه طهماسب صفوی ؎ هرچه بادا باد حرفی چند میگویم باو × کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم × ب -

یکسون و یکسونه بالفتح . ف . بمعنی یکسان و برابر و دوام - فر

یکسونیدن . ف . بمعنی یکسانیدن و برابر کردن - فر

یک سیب دو پاره کرده مثل است -

یکشاخ چادر . ف . چادر یک پهن که از میان دوخته نباشد - ب

یکشاخ چادر افگندن . ف . عبارت ازان است که زن سلیطه از راه شوخی چادر خود را بیک طرف اندازد - مرزا طاهر وحید ؎ بسوزیم بر دختر رز سپند × که از شیشه یکشاخ چادر فگند × ب -

یکشاخ کردن . ف . بی پرده کردن - ب

یکشبه بالفتح . ف . هرچیز که بر وی شب گذشته باشد چون طفل یکشبه و هلال یکشبه و نوعی از جامهٔ بسیار نازک از ابریشم که شب زفاف داماد و عروس را مجرا ازان سازند و آنرا در عرف هند لاهی گویند اما آنچه از زباندان شنیده شده مجری است که از کاه سازند خیلی نازک می باشد و زیاده بر یک شب مدار نکند - سعید اشرف ؎ چو خورشید خاور نهان ساخت چهره × بزیور برآمد عروس سپهر × فزون گشت از

کوکبش کوکبه × بسر کرد از ماه نو یکشبه × ب -

یک ششت بکسر شین معجمه و سکون سین مهمله و تای قرشت . ف . بمعنی همنشین با شغل که از دو رفیق و دو مصاحب هم هست - رفره -

یکشکر خندیدن کنایه از یک نوبت خندیدن - ب فر -

یکشکم سیر خوردن . ف . خوردن چیزی آنقدر که یکشکم سیر توان شد - میرزا طاهر وحید ؎ فلکش بر دهی نکرد امیر × که خورد یکشکم چقندر سیر × ب -

یکشنبه بالفتح . ف . ترجمهٔ یوم الاحد - فر

یکصدی ذات . ف . بدانکه منصب یکصدی ذات را دو لک دام مقرر باشد چون یکروپیه را چهل دام باشد پس دو لک دام را پنجهزار روپیه می شوند - غ -

یکطرف افتادن . ف . مقابل شدن و طرف شدن - غ -

یکغنچه بالفتح . ف . ای مقدار غنچه - میرزا صائب ؎ غم عالم فراوان است من یکغنچه دل دارم × چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را

یکفنی . ف . مراد بی نظیر و کامل فن - از فرهنگ زلیخای جامی -

یک قاضی و ده مفتی . ف . مثل است

یکقد آدم . ف . مقدار قد آدم محمد اسحق شوکت ؎ ز دبستگ آهن که افروزد چراغ خویش را × بیکقد آدم علم شد آتش و فرهاد سوخت × ب

یکقرار بالفتح قاف قرشت . ف . مرادف یک پهلو که گذشت - ب -

یکقلم و بیکقلم . ف . کنایه از تمام مجموع محمد سعید اشرف ؎ بسکه فکرم یکقلم گردید صرف نوخطان × نامهٔ عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه × ملا مفید بلخی ؎ عالم بیکقلم شده در چشم من سیاه × تا زیر مشق خط شده روی چو ماه تو × خطش

گرفته صفحهٔ رو را بیکقلم × یارب کسی مباد بروز سیاه من × مخلص کاشی ؎ الٰهی پرتواز نور یقین ده شمع جان را × بشوی از حرف باطل یکقلم لوح بیان را × ب

یک کاسه کردن . ف . کنایه از با هم پیوستن و بهم آمیختن و در مصطلحات الشعرا تمام گردیدن - شفیع اثر ؎ نگذاشت حسن تو چیزی برای گل × یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ را × میرزا صائب ؎ همین است پیغام گلهای رعنا × که یک کاسه کن نوبهار خزان را × وله ؎ از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن × یک کاسه کرده ایم بهار و خزان خویش

یک کشتنی و هزار جلاد مثل است -

یک کوچه راه . ف . آن مقدار راه که مسافت یک کوچه داشته باشد - میرزا صائب ؎ با عقل گشتم یکسفر یک کوچه راه از بیکسی × شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها × ب -

یک گره بکسر کاف . فارسی و رای قرشت و ظهور ها . ف . کنایه از موافق و مثل و مانند هم و متفق باشد - ره فر -

یک گز بفتح کاف فارسی و سکون زای هوز . ف . یعنی خوش ظاهر است لیکن سند ندارد و ماخذ آن قماشی است که یک گز از روی کارش خوب باشد - ب

یک گونه بضم کاف . ف . یک نوع و یکرنگ - فر -

یک لخت بفتح لام و سکون خای معجمه و تای مثناة . ف . یکدست و یکسان و آنکه از وضعی که داشته باشد هرگز بر نگردد - ابوطالب کلیم ع . یک لختم و در کوی رنگیم وطن نیست × میرزا اسمٰعیل ایما ؎ سخن شنو نبود آدمی که یک لخت است × که دیوار گوش سیار دو × ب -

یک لنگری و ده منقاب مثل است -

یک مرکب و صد پیاده مثل است -

یک مژه خواب . ف . در یک دیده خواب گذشت - ب مص -

یک مصلب . ف . نوعی از سکه که بران شکل صلیب منقوش باشد - فر

یک مویز و چهل قلندر مثل است -

یک نشست بکسر نون و فتح شین . ف . بمعنی یک نشست است که بالا گذشت - فر ره -

یک نفس زدن . ف . چیزی گفتن از فرهنگی نوشتم .

یک نورد بفتح نون و واو و سکون را و دال هر دو بی نقطه . ف . بمعنی بیک طریق و بیک نسبت و یک نهج باشد - ره -

یکون بفتح اول و ضم ثانی . ف . جامهٔ حریر الوان ابوشعیب گفته ؎ تو بیاراسته آرایش × چه بدیبا و چه بخز و یکوان × -

یک و نیم ساز . ف . بمعنی صفتی باشد از صفات سازهای ذوالاوتار و نوعی از فنون سازندگی هم هست - ره -

یکه بالفتح و تشدید ثانی . ف . اسب یعنی تنها سوار و آفتاب - ض -

یکه باطل ببای موحده . ف . باصطلاح میرزایان دفتر خبر باطلی که برای داشتن بر کاغذی بنویسند شاید روزی بکار آید - حکیم شفائی ؎ خواهد که ترا یکه باطل نگذارد × جانب که بود جمع بهیت الحزن تو × ب -

یکه بیت . ف . شاه بیت - ملا فوقی یزدی ؎ خانه های یکه بیت از طبع تو زیر و زبر × چار بازار رباعی گشته از طبعت خراب × ب -

یکه تاز بتای مثناة فوقانی . ف . مبارزی که تنها بر حریف خود بتازد و منتظر مدد و معاون نباشد و نیز کسی که از تاخت ددم خود مدد داشته باشد ؎ یکه تازان است بر بر جان زده × یک سواره بر حریف مردان زده × ب -

یکه خوان . ف . آنکه در خواندن نغمه محتاج دیگری نباشد مرادف نوا - ملا مفید بلخی ؎ کدام شوخ دین پرده نغمه پرداز است × که هرچه هست از و جسته همچو آواز است × زاقتدار بد مساز احتیاجش نیست × بیکه خوانی خود در زمانه ممتاز است × ب -

یکه سوار و یکسواره . ف . مثل یکه تاز که گذشت و نیز کنایه از شهسوار که در سواری نظیر نداشته باشد - شیخ شیراز ؎ اگر پای بندی رضا پیش گیر × دگر یکسواری سر خویش گیر × مخلص کاشی ؎ نمود نام نکوئی تو عالمی تسخیر × اگرچه غیر نگین یکسوار نیست ترا × وله ؎ یکه سوار جلوه را صف شکن دو کون کن × میر شکار غمزه را رخصت ترکتاز ده × ملا فوقی یزدی ؎ آن سوار یکه تازم در بیابان جنون × کافتاب و مرکبم آرزوی شاطری × ب فر -

یکه و جنازه . ف . نام تفنگ ساختهٔ شاهزاده دانیال ؎ از شوق شکار تو شود جان تر و تازه × بر هر که خورد تیر تو یکه و جنازه × ب مص -

یکی . ف . مزید علیه یک است و معنی هر دو برابر است فرقی ندارد مگر در بعض محل فرق آن طبع سلیم میداند - و نیز یکی بجای یکباره مستعمل - فردوسی ؎ یکی باره سر پیش اسم نمود × سیاهی بسرخی همی بر فزود × ب و خواص سخن -

یک یاد و کردن . ف . کنایه از راه گفتگو پیش کسی داشتن - کمال اسمعیل ؎ بجز خموشی روی دگر نمی بینم × که نیست زهره یکی یاد و کردنم یارا × از بهار عجم - و در فرهنگ ناصری نوشته که یک یا دو کردن کنایه از یک کلمه دو دم گفتن باشد و همان شعر کمال اسمٰعیل شاهد آورده -

یکیتا باتای قرشت بروزن مسیحا . ف . بمعنی استاد و معلم باشد - ز ع -

یکی خرس بازی میدهد یعنی شخصی خرس را برقص می آرد -

یکی خوردن و یکه خوردن . ف .

کنایه از حیران و سراسیمه بودن بیکبارگی و ناگاه از دیدن و شنیدن چیزی عجیب و غریب - محسن تاثیر ؎ سراسیمه شد آن دم که گل روی تو دیده × یکه خورد الف تا قد دلجوی تو دید × سیفی بدیعی ؎ دوزی می ناب خورد ماهی × سرماند بخواب مستیش برد × میخواست خورد دو بوس سیفی × چون دید رقیب را یکی خورد × عرضی یزدی ؎ دو شدم ز لب جانان میل دو سه بوس زده × آواز رقیب آمد از دو یکی خوردم × وجه خوردن آمده ظاهر است - ب

یکی در سیاه و یکی در سپید . ف . یکی در شب و یکی در روز یکی در بدکاری و یکی در نکوکاری و یکی در پیری و یکی در جوانی - از کشف -

یکیدن . ف . یک شدن - فر -

یکی را بگیر و دیگری را دعوی کن مثل است -

یکیک و یکایک و یکبیک و یکیدو . ف . بمعنی یگان یگان و فرد فرد - سید حسن غزنوی ؎ که تا سلطان دین محمود فرزندان پاک او × روان خسروان یکیک ز جم در گیر تا نوذر × و بمعنی بغتةً و ناگهان - خواجه نظامی ؎ یکایک ورقهای مازین درخت × بزیر اوفتد چون وزد باد سخت × وله ؎ یکایک همه لشکر از شرم او × نگشتند یک ذره از زرم او × وله ؎ چو تیر ایشان بواجب شناخت × سران سپه را یکایک نواخت × حکیم فردوسی ؎ همه پیر برنا بفرمان بریم × یکایک زگفتار او نگذریم × خاقانی ؎ دو بد دو با حریف جان بنشین × یکیک عذر آسمان برگیر × ب -

یگان بالفتح و کاف فارسی . ف . کسان و مردمان تامعین در اصل یک گان بوده است کاف عربی را بجهت تخفیف حذف نموده اند گویند که از جوزده گان و از بادام هشت گان و همچنین دوگانه و چهارگانه پس یگان بمعنی یک چیز باشد و یگان یگان بمعنی فرد فرد از غیاث و بهار عجم و در فرهنگ ناصری نوشته که یگان یگان بمعنی بی مانند - سوزنی گفته ع . که او بجاه زار کان و دولت یگان ×

یگانی بالفتح . ف . یگجهتی و اتفاق و یکتائی ·

یگانه بالفتح . ف . یکتا و بی همتا بتازی فرد و واحد در یگان گذشت ـ فرن ·

یگانه گوی باکاف فارسی . ف . مردم موحد را گویند ـ ره فر ·

یگانۀ یکدانه . ف . یعنی موافق بی ریاض ·

یگونه بفتح اول بروزن نمونه . ف . مخفف یک گونه است که بمعنی یکسان و برابر و موافق باشد ـ ن ·

یل و یله بالفتح وسکون لام . ف . بمعنی پهلوان معروف است و یلان یعنی پهلوانان ـ و این بیت به بهرام گور نسبت دهند که گفته ؎ منم آن پیل ژیان و منم آن بیل یله × نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله × و بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده چنانکه مولوی گفته ؎ هله دشت یله کردم شب دوشت یله کردم × دغل و عشوه که دادی بمل باک بخوردم مکن ای جان همه ساله تو افردام حواله × تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم × بخداکت نگذارم کم ازین نیز نباشد × که نهی چهرۀ سرخت نفسی بر رخ زردم × و بمعنی چیزیکه از چیزی آویخته باشد نیز گفته اند ـ و هم مولوی گفته ؎ ای موسی جان چوپان شده در طور بیا ترک گله کن هین یله گردیده عصا انداز عصا و آنرا یله کن ؎ و بمعنی خوابیده افتاده ـ هدایت ؎ همی اسب بر اسپ خوردی زگرز × هم اسپ افتادی هم از اسپ مرد × چو دو پارۀ کوه کز زلزله × خورد بر هم و هر دو گردد یله × و بمعنی کج کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را یله کن یعنی کج کن و یله نومی خمیده شو خسرو گفته ؎ بر سر یله نهاده کلاه و لشسته شده آن بوصل کراستگزان سو نگه کند × و بمعنی زن هرزه گرد و بیهوده رو نیز گفته اند ـ ن ره فر ·

یلابستان بموحده بروزن نگارستان . ف . نام دهی مابین اسفراین و جرجان . ب ·

یلاق بفتح اول بروزن طلاق . ف . بمعنی شال شکسته را گویند که در ان طعمه داشته به بسگ گربه دهند ·

و بکسر اول نام پادشاهی بوده است ـ ره ·

یلامع بالفتح وکسر میم وسکون عین مهمله . ج . ساز دهشان هچو تیغ و خود و جز آن ـ افر ·

یلان بروزن زمان . ف . جمع یل بمعنی شجاع و دلیر و نام پهلوانی هم بوده تورانی که بدست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را بلان نشان نیز گفته اند ـ ره فر ·

یلان باف . ف . چیزی است که خطوط منحرف متقل داشته باشد و اکثر آن را حاشیه چادر و سنجاف قبا و چکن سازند ـ ب مص ·

یلا یلا بفتح هر دو یا . ف . بمعنی بیا بیا باشد که بعربی تعال اقبل گویند ـ ن ب فر ر ·

یلب بفتحتین وسکون موحده . ع . سپر یا زرۀ چرمین یا بخصوص کلاه چرمین و پولاد و آهن بی آمیغ و جوشن چرمین و سپر نمدین که اصل وریگ آمیخته اندرونش برکنند و کلان از هر چیزی و چرم ـ افر ·

یلبة بالتحریک نوعی از زره که از پوست بعض حیوان سازند ـ اغ ·

یلچی بضم اول وکسر ثالث که جیم فارسی است . ف . راهبر و بیک و گذربان و گدای راه نشین چه یل بالضم در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده ـ رغ ·

یلدا بروزن فردا . ف . شب اول زمستان و آخر پائیز است و آن درازترین شبها است چنانکه گفته اند ؎ شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست × گریه های سحرم را اثری پیدا نیست × هدایت ؎ در سالی اگر شبی است یلدا × در گیسوی آن صنم دو یلداست × ن فر ·

یلدز گزه بفتح اول وسکون ثانی وضم دال مهمله وفتح کاف فارسی وزای معجمه . ت . نام سبزۀ نزول الملوک ـ غ ·

یلشب . ف . مردیکه بلوازم ازدواج عمل نماید از شرح قصائد خاقانی ـ غ ·

یلغار بالفتح و غین معجمه بالف کشیده و برای مهمله زده . ت . بمعنی دویدن بر فوج دشمن در اصل ایلغار بود چون در ترکی هر یکی را از حرکات ثلاثه بشکل مناسب و یکی از حروف علت نویسند الف اول و فتح یای تحتانی است و الف دوم و فتح غین معجمه پس ایلغار بدین تحقیق در تلفظ بوزن خنجر باشد گاهی در کتابت الف اول را نمی نویسند ـ غ ·

یلغران بفتح اول و ثالث . ف . طعامی که در سفر همراه برند ـ فر ·

یلفچی بالفتح وکسر جیم فارسی . ت . گله بان ـ غ ·

یلق بضمتین وسکون قاف . ع . سپید از هر چیزی یلقة یکی ـ افر ·

یلقة محرکة . ع . بز سپید ـ افر ·

یلک بروزن فلک . ف . کلاهی است که سلاطین بر سر گذارند ـ سوزنی گفته ؎ تا بنور ماه تو شب را بر م روز × زان پیش کز سمور به برکشی یلک ·و دلی را گویند که از اندیشه فارغ بود ـ ن ره ·

یلکن بروزن الکن . ف . منجنیق را گویند و آن چیزی است که در قلعها سازند و بدان سنگ و خاک بجانب دشمن اندازند و بایمعنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده است ـ ره فر ·

یلل محرکة . ع . کوتاهی دندان بالا و کجی و میلان آن جانب داخل دهن و ناهموار رستگی آن ألل بالهمزه کذلک و تابانی ـ یقال صفاةٌ یَلِیْنَةٌ الیَلَلِ یعنی سنگ ارخان و تابان ـ افر ·

یللی بفتح اول و تشدید لام اول و کسر لام دوم و یای مجهول ـ ف . کلمه ایست که در وقت مستی و سماع و ذوق میگویند ـ سنجر کاشی ؎ داد مطرب دف بدستم یللی × بالی از تو عهد بستم یللی × و یللی بلا تشدید و یلی بیک لام مخفف آن و برین قیاس یلی زن و یلی داکردن بمعنی ورق گردانی عیش و عشرت ـ سعید اشرف ؎ چرخ هرچند بکامت گردد × ساغر عیش مدامت گردد × نخوری باز سرخ و زردش × برحذر باز یلی داکردش × میر خسرو ؎ گشته یلی دن همه بر بانگ نی × همچو زنان یله از بهر می × غ ب فر ·

یلمان . ف . خوابانیدن تیغ ملا وحشی ؎ سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه تیغ را تا دست ادا یما به یلمان کرده بود × حاجی محمد جان قدسی ؎ زگرد سپاهم فلک در نقاب × زیلمان تیغم یلان در حساب × ب مص فر ·

یلمع بعین مهمله کجعفر . ع . برق بی باران و سراب و دروغگوی را بدان تشبیه دهند ـ افر ·

یلمعی بفتح اول و ثالث وکسر عین مهمله و تشدید تحتانی . ع . مرد تیز خاطر روشن خرد و دروغگوی ـ افر ·

یلمق بفتح اول و ثالث . ع . معرب یلمه که بمعنی قبا است ـ غ فر ·

یلملم بفتح یا و هر دو لام . ع . نام وادی یا موضعی است که اهل حرم در انجا احرام بندند ـ از فرهنگ وصاف ·

یلمه بالضم . ت . انچه در تغاری بحیوانات خورانند از شرح گلگشتی و یلمه بالفتح بمعنی قبا و جامۀ پوشیدنی معرب آن یلمق است ـ غ ر ·

یلنجوج بفتح اول و ثانی وسکون نون و جیم بواو کشیده و بجیم دیگر زده . ف . عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی است و آن خوشبوتر از عودهای دیگر است ـ ره ·

یلند بالفتح و بنون . ف . دشمن سخت ـ از کشف ·

یلوج بفتحتین وضم واو وسکون جیم عربی . ت . بمعنی پیمبر ـ غ ·

یله بالتحریک . ف . بسر خود رها کرده و کج که مقابل راست است وزن قحبه را نیز گفته اند و بمعنی بیهوده و هرزه و تنها و فرد و دوان و تازان نیز آمده ـ و دیگر معانی آن مع اسناد و شواهد در لفظ یل گذشت ـ ره ن و فرهنگ وصاف ·

یله کیشم بفتح اول و دوم و تحتانی وسکون شین معجمه و میم . ف . نام کوهی است در حوالی قزوین که صورت حیوانات و غیر حیوانات در انجا بدیدار آید همه سنگ شده و متحجر گردیده ـ ب فر ·

یلی بالفتح . ع . نزدیک می شود ـ لک ·

یلی زن بروزن بر بزن . ف . خواننده و سازنده را گویند و بتشدید ثانی هم گفته اند ـ ره فر ·

یم بفتح اول و تشدید میم . ع . دریا یموم بضمتین جمع یم و در استعمال فارسی بتخفیف هم می آید لَا یُکْتَسِیْ وَلَا یُجْمَعُ جمع السالم و کبوتر دشتی یمم محرکة مثله ـ غ ا ·

یماک بروزن هلاک . ف . نام پادشاهی و نام غلام قیصر روم ـ غ فر ·

یمام کسحاب . ع . کبوتر دشتی یمامة یکی و آهنگ و قصد یمامة مثله ـ افر ·

یمامة بالفتح و فتح میم ثانی . ع . کنیزکی کبود چشم که از سه روزه راه سوار را می دید منه المثل اَبْصَرُ مِنْ زَرْقَاءِ الْیَمَامَةِ و بلادیست منسوب است باسم آن کنیز ـ افر ·

یمامی بالفتح وکسر میم و تشدید تحتانی . ع . منسوب بیمامه و یقال اَمْضَی یَمَامِیٍّ و یَمَامِیْ بسکون آخر نه بتشدید یاء یعنی بگذر از پیش من ـ افر ·

یمان بالفتح . ع . منسوب بیمن که ملکی است بطرف جنوب هند مائل بمغرب ـ لک م غ فر ·

یمانی بالفتح وکسر نون . ع . منسوب بیمن که نام ملکی است معروف و الف در لفظ یمانی عوض یکی از یای مشدده است پس گفته نمی شود یمانیّ بالف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض مگر یمانی بتخفیف تحتانی یا یمنی بتشدید یا ـ غ فر ·

یمانیة بالفتح بتخفیف یا وکسر نون . ع . نوعی از جو سرخ خوشه ـ افر ·

یمخور بالفتح وضم خای معجمه . ع . مرد دراز بالا و گردن دراز ـ افر ·

یم رده بارای قرشت بروزن غمزده . ف . مردم گیاه را گویند و بعربی آنرا یبروج الصنم خوانند ـ ره ·

یمرو بالفتح . ف . مثله ـ ن ·

یمرود بروزن نمرود . ف . نام جائی است و مقامی است و مردم نازک طبیعت را نیز گویند و بمعنی شاخ درختی که نو جسته و نازک باشد و نهال درخت را هم گفته اند ـ ره فر ·

یمسو بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه بواو کشیده . ف . باروت تفنگ را گویند ـ ره فر ·

یمک بفتحتین . ف . نام شهری است حسن خیز و نام پادشاهی است ـ رغ ·

یمکن بضم اول وکسر ثالث وضم نون . ع . صیغه مضارع معروف بمعنی امکان میدارد ماخوذ از امکان مگر فارسیان در محاورات خود نون یمکن را موقوف ای ساکن میخوانند ـ غ ·

یمگان بالضم وکاف فارسی . ف . قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسرو است و ناصر خسرو سالهای بسیار در غار یمگان بعبادت و ریاضت مشغول بوده و اهل بدخشان باوی ارادت داشتند و او را از سر لوا حجب محفوظ می نمودند و او در طریقۀ شیعۀ اسمعیلیه مغرر بود و بناصر باسد ارادت داشته و خلق را بدو دعوت میکرده چون از ان جانب حجتی بر اهل خراسان بوده حجت نیز تخلص میکرده گویند زیاده از صد سال عمر یافته پنج دیوان از وی بهت افتاده و انتخاب شده و خود گفته ؎ بخوان هر دو دیوان من تا ببینی × یکی گشته بحتری عنصری را × معلوم می شود که دیوان عربی نیز داشته رسالة الندامه فی زاد القیامه روشنائی نامه و زاد المسافرین او دیده شده است و فاتش را در چارصد و یک نوشته اند خود گفته ؎ گرچه مرا اصل خراسانی است × از پس پیری و مهی و سری × دوستی عترت خانۀ رسول × کرد مرا یمگی و مازندری ×

یمن بالضم . ع . خجسته شدن و برکت و مبارکی و بفتحتین ملکی است معروف در اقلیم اول و دوم چون

آن ملک بجانب یمین کعبه است لهذا یمین گفتند چه اهل عرب کعبه را شخص قرار داده اند که رو بسوی مشرق است و پشت او بمغرب. یمنیّ و یمانیّ مشدده و یمانی مخففه منسوب بوی از صراح و شرح نصاب از یوسف بن مانع و یمن بالفتح از سوی راست کسی آمدن و با یمنی بضمتین هم آمده - غ افر -

یَمْنَة بفتح اول و ثالث ع. سوی راست خلاف یسرة و بضم اول نوعی از چادرهای یمن - افر -

یُمُوم بضمتین ع. جمع یمّ بمعنی دریای ناپیدا کنار - افر

یَمْؤُد بفتح اول و سکون میم و ضم همزه ع. نرم و نازک از مردم و شاخ مذکر و مونث در وی یکسان است و نیز یَمْؤُدَة بالتا مونث یقال رجل یمؤد و امرأة یمؤد و یمؤدة. و نیز یَمْؤُد موضعی است یا جایی - افر -

یِمَه بکسر اول و فتح میم. ت. بمعنی خوراک و کسانی که ایمه داران را بمعنی روزینه داران فهمند و نویسند خطا است اصح یمه داران است. غ

یَمِین کامیر ع. مبارک و سوی راست خلاف یسار. اَیمُن کافلس و اَیمان و اَیامِن و اَیامین جمع و یُمَیِّن بالتشدید بلا ها مصغر آن - و نیز یمین سوی دست راست. و بمعنی افزایش و برکت و توانائی - و بمعنی سوگند و مونث آید اَیمُن کافلس و اَیمان جمع - افر غ -

یَمِینَه بروزن کمینه. ف. معده را گویند که جای نزج و طبخ طعام است - ن فر -

یِنْ بکسر اول و سکون نون. ف. بمعنی این - فر -

یَنَابِیع بالفتح و کسر بای موحده و سکون یای تحتانی و بعین مهمله زده ع. چشمه های بزرگ آب و این جمع ینبوع است. مغ فر -

یَنْبُع کینصر ع. قلعه ایست در راه حاجیان مصر که دران چشمها و نخلستانها و کشتها است. افر -

یَنْبُوت بفتح اول و ضم ثالث و تای مثناة در آخر ع. درخت خشخاش یا درختی است دیگر بزرگ یا درخت خرنوب - افر -

یَنْبُوع بالفتح و ضم ثالث چشمهٔ بزرگ ینابیع جمع - غ افر -

یَنْپُلُو بفتح اول و ثانی و سکون بای فارسی و ضم لام. ف. کاروان و قافله و بازاری که دران هر طرف اجناس آورده فروشند از برهان و در لطائف بتقدیم بای فارسی بر نون - غ ره

یَنْتُون با تای قرشت بروزن مجنون. ف سداب کوهی را گویند و بعضی صمغ سداب صحرائی را گفته اند - ره -

یَنْخُوب بالفتح و ضم خای معجمه ع. بددل افر

یَنْص بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. خار پشت مقلوب النیص او احدهما تصحیف - افر -

یَنْع بالفتح والضم و عین مهمله ع. رسیدن ثمر و هنگام درودن رسیدن و نیز یَنِیع بالفتح جمع یانع ثمر رسیده و بالضم درخت بزرگ - و بفتحتین نوعی از عقیق - افر -

یَنْفُوز بالفتح و ضم فا ع. سخت رونده - افر

یَنْق بفتح اول و سکون ثانی و قاف. بلغت اندلس پنیر مایه را گویند و آن شیر دان بره است ره

یَنْگ بکاف فارسی بروزن رنگ. ف بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون بستن - سیند و افقال شیروانی گفته ـه سخن بنا ها اگرچه سخنوران هستند ٭ شناسی آنکه سخن کس نبرو رد زین ینگ ٭ سوزنی گفته ع. آئین تست احسان ینگ تو مرحمت ٭ و نیز ینگ نام جزیره ایست منیز ینگ شکل و مانند باشد - ن فرغ ب رك -

یَنْگا بالفتح. ف. زن برادر و زن عم و بمعنی کدبانو و بمعنی مشاطه نیز آمده - غ -

یَنْگ دُنْیا بالفتح. ف. دنیای دوم عبارت است از جزیره کلانی که اهل فرنگ آنرا حالا دریافته اند و سابق کسی در انجا نه رسیده و ظاهرا زبان فرنگ است. خان کمالات خان غزلباش میلـ ـه سرروز بلهوند عاشقان تو ٭ گوئی تو شایست ینگ دنیا جیائی گیلانی ـه عاقلان را دهر زندانست و بند ٭ غافلان را ینگ دنیائی خوش است ٭ و آنرا ینگی دنیا بزیادة یا هم گویند و الحال مراد از ملک امریکا است که آنرا کولمبس که از مشاهیر اهل فرنگ است چار صد سال پیش ازین دریافت و در آن زمان باشندگان و سکان آنجا مانند وحوش و بهائم زندگانی می نمودند اما اینوقت ملک مسطور در عقل و فراست و در صنائع و حکمت سرآمد جهان گشته و ینگی دنیائی باشندهٔ امریکا است -

یَنْگَاوِینْگی بالفتح. ف. نور را گویند - از فرهنگ وصاف.

یَنَم بفتحتین ع. بذر قطونا ینمة یکی - و گیاهی است دیگر در التیام زخمها بکار آید - افر -

یَنْمَه بفتح اول و میم و سکون ثانی بلغت اهل مغرب گیاهی باشد که بجهت نیک شدن ریها جراحتها بکار برند - ره -

یُنُوع بضمتین و عین مهمله ع. رسیدن ثمر و هنگام درودن رسیدن - افر -

یَنِیع بعین مهمله کامیر ع. میوهٔ رسیده - افر -

یُو بضم اول و سکون واو مجهول. ف. یک را گویند و بعربی واحد خوانند - ره -

یُواش بضم اول. ف. اسب کوتل را سب نرم رفتار و ریاضت داده که لائق سواری بزرگان باشد و بمعنی آهسته و هموار و بی اشتلم و آهستگی - از سفرنامهٔ شاه ایران و فرهنگ فرنگ -

یَوافیخ بالفتح و کسر فا و سکون تحتانی و خای معجمه ع. جمع یافوخ بمعنی جان دانهٔ کودک - افر.

یَواقِیت بالفتح و کسر قاف ع. جمع یاقوت

کر جوهری است معروف - افر غ -

یُوب بروزن خوب. ف. فرش و بساط زیبا و اصح آن یُوْب است ببای موحده که در حرف با گذشت - ن فر -

یُوبَه بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد. ف. در فرهنگها و برهان بمعنی آرزو آورده اند شعر مولوی را شاهد کرده ـه یوبه سفر گیرد با پای لنگ ٭ صبر فرو افتد در چاه تنگ ٭ و این خطاست - توبه را یوبه خوانده اند و توبه یوبه دانسته اند بوی و بویا بمعنی آرزو و تمنا است سابقا مرقوم شده است - ن -

یُوت بضم اول و سکون ثانی و فوقانی. ف. مرگ عام ستور را گویند چنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند - ره فر -

یُوج بالضم و جیم. ف. نام جانوری است از چرندگان یعنی از جانورانی که بسینه راه می روند. و بعض چرندگان را هم گفته اند یعنی جانورانی که علف میخورند و هیچکدام تا حال ندارند. الله اعلم - ره فر -

یوجه. ف. بمعنی لورد لای است که سیل باشد و آن مرکب است از یوج و آب و الفش اتا میزش افتاده یوجه بجا مانده است و آن آبهائی است که از قطره های باران فراهم شده از بلند بهار به پستی می نهد آنرا یوزیه نیز گفته اند و برخی یوزیه را خیزی را گویند که سر چشمه داشته باشد - نفط

یُوجَه بالضم بروزن جوجه. ف. در فرهنگ دساتیر بمعنی قطره آمده که در برابر دریاست - ن فر -

یُوح بواو معروف و حای مهمله ع. آفتاب یوحی بالضم مقصورا کذلک غ افر -

یُوخ بالفتح و خای معجمه ع. قال ذکره اللیث و لم یفسره و قال لم یجی علی بنائها غیر یوم نفط - افر -

یُوخَه بضم اول و ثانی مجهول و فتح خای معجمه. ف. رسیدن بنهایت لذت جماع باشد و تبرگی نان تنک را گویند - ره -

یُورَت بالضم و فتح رای مهمله. ت. جا و مکان را گویند یورت و فضا مکانی که صحنش وسیع و فراخ باشد - از مسافرت نامهٔ شاه ایران نوشته شد -

یُورْتگَه بضم اول و واو معدوله و سکون را و فتح فوقانی و کاف فارسی. ت. جای بودن و خانه و بعض بمعنی جای و چرگی نوشته - غ -

یورغه - این لفظ از مصطلحات اسب تازیان باشد - از سفرنامهٔ شاه ایران -

یُورَز بالضم و واو غیر ملفوظ و فتح رای مهملهٔ اول. ت. بمعنی بیان می کند - غ -

یُورُش بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم رای مهمله و شین معجمه. ت. حمله و بمعنی بر دشمن دویدن و سواری کردن بر مهم بتعجیل و کوچ کردن - از مدار و لطائف و غیاث -

یُورُشگَر بضم اول و ثالث و فتح کاف فارسی. ف. حمله آور یورشگران جمع آن و یورشگری حمله آوری - فر -

یورغه رفتن اسپ. ف.

یُوز بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار. ف. بمعنی تفحص و جستن و امر بجستن و ازین ماخوذ است دریوز و دریوزه یعنی جستجوی درها - و رزم یوز یعنی رزم جو و در فرهنگ جهانگیری بمعنی جست و خیز نیز آورده و یوش بتبدیل زا با سین نیز لغتی است دران و لیکن در استعمال یای زائده بآن ملحق می شود چنانکه گویا جزء کلمه شده مانند بیوس و بیوسد و نابیوسان و بیوس و به بیوسی - بنابرآن در باب یای تازی مع الیا گذشت و درین تامل است چه یوز بمعنی جستجو آمده نه جست و خیز و جانور شکاری را ازین جهت یوز گویند که جستجوی شکار کند و همچنین سگ توله را یوزک و یوزه برای این گویند - ن -

یُوزاسَف از اکابر فرزانگان عجم بوده آئین سایب بن اخنوخ یعنی ادریس پیغمبر که بعجم او را هرمس و بعض اخنوخ خوانند او رواج داده کواکب پرستی را در میان خلق طاعت و عبادت معبود حقیقی نام نهاده چنانکه تفصیل آن بعزّ آثار البلاد و تواریخ مرقوم و جمعی کثیر او را پیروی کردند به پرستش از آن زمان شائع شده وی معاصر تهمورس بن دیوبند بن هوشنگ پیشدادی بوده و ملت سلاطین عجم بطریقهٔ یزدانیان بوده که ایشان را سیاسیان میخواندند و پس از تهمورس جمشید نیز بران کیش اعتنائی کرده گفت انسان اکمل از کواکب است لهذا اعراب که در ملت مابین متعصب و محکم بودند از جمشید جم برنجیدند ضحاک که خواهر زادهٔ او بود با سپاه بسیار بر او خروج کرد و او را مستاصل و گریزان نمود و شداد و شدید و برادر زادگان آنها مالک ملک شدند تا ملت حنیف حضرت ابراهیم علیه السلام ظاهر گشت و حنفاء بر صابئین غلبه کردند و صابئیه در اغلب عبادات که اکنون در ملت حنیف اسلام است شرکتی داشته اند الاختان که از حضرت خلیل جاری شده این طائفه با آن حضرت مخالفت و عداوت ورزیده اند -

یُوزباشی. ت. سردار صد کس ترجمهٔ پایه ایست در چاکری شاهنشاهان هند که تا چندی پیش از روزگار بابر آنها را امیران صده که سرگردهٔ صد تن باشد می نامیدند. و پس از آن رفته رفته نام آن پایه معدوم و نابود شد منصبدار پدید گشت که تا هنوز هم در سلطنتهای که از سلاطین مغول بر پاست بجا مانده است مگر آنکه در میان امیران صده و منصبدار فرق بسیار است چه سرگروه منصبداران قسمی که در روزگار اکبر شاه مستعمل بوده از هفت هزاری هم گذشت - نام یوزباشی را بجای امیران صده از آن آورده شد که این نیز صد کرده یک صد تن است - از فرهنگ ترکتازان هند و غیاث

یُوزَك و یُوزَه بالضم . ف . همان سگ توله که زیر بوته جستجو کرده جانور را برآرد ـ سعدی گفته ؎ طعن نادان نصیحت داناست ٭ زدن یوز جرئت یوزه است ٭ خاقانی گفته ؎ از چرخ طمع ببر که شیر ازا ٭ در یوزه نشاید از در یوزه ٭ و بمعنے غلطیدن جانوران در خاک و دانه جستن مرغان در میان خاک نیز گفته اند و ازین بیت حکیم سنائی بمعنی گدا ظاهر می شود ؎ از پئے آب و نان هر روزه ٭ طوف هر یوزه بهر دریوزه لیکن بمعنی سگ توله توان یافت ٭ در سامی بمعنے ساق درخت آورده و الحاق هاے هوز در آخر جهت حرکت حرف آخر است چه پیوسته در آخر کلمات فارسی ساکن می باشد ـ ن ـ

یُوزَه بالضم . ف . بالاگذشت ـ رفره ـ

یُوزِیدَن بالضم . ف . طلب نمودن و جستن ـ غ ـ

یُوس . ف . شریعت را میگویند ـ از فرهنگ نوشتم ـ

یَؤُس بسین مهله کندس ـ ع . نومید و یَئُوس کصبور مثله ـ افر ـ

یُوسامیشی . ت . بمعنے یاسامیشی است که بالا گذشت ـ از فرهنگ وصاف ـ

یُوسُف بهر سه حرکت سین مهله اما مشهور بضم است پسر یعقوب علیه السلام و لفظ عبرانی است یا سریانی صاحب مرأت جهان نما از تحفة الملوک آورده که ساختن تابوت از مخترعات آنحضرت علیه السلام است منقول است که حضرت یوسف علیه السلام بعمر هفده سالگی بود که عزیز مصر خرید و سیزده سال در خانهٔ عزیز مصر ماندند و چون بعمر سی سال رسیدند ریان بن ولید که بادشاه مصر بود یوسف علیه السلام را وزیر خود ساخت و چون بعمر سی و سه ساله شد خداے تعالی یوسف را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بست ساله شد از دار الفنا بدار البقا رخت بست ـ از تفسیر مدارک ـ و نیز یوسف نام مرد سے در و دگر که مریم رضی الله عنها را بدو متهم کرده بودند بعضے بدبختان ـ ب ض غ ـ

یُوسُف رُوز . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است ـ ره ـ

یوسف زار و یُوسفستان . ف . بمعنی ما باقر کاشی ؎ بسکه بیت است بدل نقش جمالت باقر ٭ یوسفستان شده هر گوشهٔ بیت الحزنش ٭ میرزا صائب ؎ این چه لطف است که بر خود نظرے اندازد ٭ یوسفستان خود از پرتو عارض بدنش ٭ عرفی در قصیده ؎ بر رخ مه کنعان که هست حسن آباد ٭ بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار ٭ ب ـ

یُوسف زَرّین رَسَن . ف . یعنے یوسف روز است که کنایه از آفتاب عالمتاب است ـ ره ـ

یوسف زلیخا . ف . مثنوی یوسف زلیخا . سعید اشرف ؎ پیر گشتی حرف عشق و عاشقی را واگذار ٭ خواندن طفلان بود یوسف زلیخا بشعر ٭ ب

یوسف زیبق لقاب . ف . کنایه از آفتاب زیرا بر نهت ـ ره ـ

یوسف گرگ مَسْت . ف . کنایه از شاهد و محبوب و مطلوب باشد ـ خاقانی ؎ یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ دمیکند ٭ یوسف گرگ مست من دعوی روز بنگری ٭ ب ق ـ

یوسف نگار بنون مف . چیزے که نقش یوسف داشته باشد و چیزی که نقش یوسف بکشند ـ ملا قاسم مشهدی ؎ نالهٔ ام یوسف نگار پرده هاے گوش بود ٭ عشق گوے در صفیرم خانهٔ بهزاد داشت ٭ طالب آملی ؎ از باده بر فروز رخ شاهدانه را ٭ یوسف نگار کن در و دیوار خانه را ٭ ب ل

یوسفی کردن . ف . کنایه از بادشاهی کردن ـ ب ـ

یُوسَه بواو مجهول . ف . اره را گویند اسدی گفته ؎ بیوسه ببرید چوب سکند ٭ کز ان پای خوئین در آید زبند ٭ ن ـ

یُوسِیدَن بالضم . ف . لغتے است در یوزیدن بمعنے جستن و از مجانست به یوس یعنی نیکی جوے و مفهوم آن غیر طمع است هر چند مآل هر دو یکے خواهد بود ـ ن ـ

یُوش بثانی مجهول بر وزن موش . ف . تفحص و تجسس کردن و جستجو نمودن باشد ـ ره ـ

یُوشیدَن . ف . بمعنی نیوشیدن و سماعت نمودن ـ فر ـ

یَوَصِّیْ بفتح اول و ثانی و کسر صاد مشدد و تشدید تحتانی ـ ع . مرغی است بعراق بال آن دراز تر از بال باشه و هُوَ اَخبَثُ صَیدًا اَوْ هُوَ الحُرّ ـ افر ـ

یُوغ بالضم و واو مجهول و غین معجمه . ف . چوبیکه بر گردن گاو قلبه نهند بهندی جوا نامند ٭ سنائی گفته ؎ ای همه قول تو نفاق و دروغ ٭ بهش دنیا تو گردن اندر یوغ ٭ ن غ فر ـ

یُوغِیدَن . ف . چه یوغ بر گردن گاو قلبه نهادن ـ فر ـ

یوفی بواو معروف . و فاى مكسور . ف . بیهوده گو ـ غ ـ

یُوك بواو معروف و كاف تازی . ف . بیخ آهنے که بر زبر تنور نهند و بریان از ان آویزند و گفته اند آهنیکه نان بران نهند و در تنور کنند ـ افر ـ

یُوگان بکاف فارسی بر وزن یونان . ف . بچه دان و مشیمهٔ آدمی و حیوانات دیگر باشد و دود پاک نکرده گوسفند را نیز گویند ـ ره ـ

یُولاخ بالام بر وزن سوراخ . ف . مکان سیراب و بے آب و دور از آبادانی را گویند ـ ره ـ

یُولچی بالضم و جیم فارسی . ت . راهبر اما بنا بر مشهور ایلچی ـ ب ـ

یُولیُوس بالضم بزبان ترکی نام ماه است که در انگریزی جولائی باشد ـ فر ـ

یَوْم بالفتح ـ ع . روز ایام جمع ـ اصله اَیْوَام و (یَوْمٌ اَیْوَم) تاکید است یعنی روز سخت و (یَوْمٌ ذو اَیّام) روز سخت یا روز آخر ماه ـ یَوْمٌ کَذا و ایام کذلک ـ و اَیّامُ الله نعمتهاے خداے تعالی ـ افر ـ

یَوْمُ الاَحَد ـ ع . یکشنبه ـ افر ـ

یَوْمُ الاِثنَین ـ ع . دوشنبه ـ افر ـ

یَوْمُ الاَربَعاء ـ ع . چهارشنبه ـ افر ـ

یَوْمُ الباحُور حرف ششم بای موحده و هشتم حاے مهله ـ ع . بمعنی روز بحران و تعداد و تعیین آن نزد اکثر اطبا چنین است که از روز ابتداے مرض بروز پنجم افتد یا هفتم یا نهم یا یازدهم و چهاردهم و هفدهم و نوزدهم و بستم و بست و یکم و بست و چهارم و بست و هفتم ـ غ ـ

یَوْمُ التَّناد بتشدید تاى مثنات ـ ع . روز قیامت چرا که یکے مرد دیگرے را در ان روز ندا خواهد داد که بفریاد من برس و کسی نخواهد رسید از لطائف و لفظ تناد در اصل تنادی بود مصدر از باب تفاعل یا از آخر بجهت وقف ساقط شده است ـ غ ـ

یَوْمُ الثُّلثاء ـ ع سه شنبه ـ افر ـ

یَوْمُ الجُمُعه ـ ع . روز آدینه ـ فر ـ

یَوْمُ الحِساب ـ ع . روز قیامت که مدت پنجاه هزار سال باشد ـ غ ـ

یَوْمُ الخَمِیس ـ ع . پنجشنبه ـ فر ـ

یَوْمُ السَّبت ـ ع . شنبه ـ فر ـ

یَوْمُ العاشُوراء ـ ع . روز دهم محرم الحرام ـ فر ـ

یَوْمَئِذٍ بالفتح ـ ع . بمعنی امروز ـ از فرهنگ نجوم الفرقان ـ

یُون بواو معروف . ف . بمعنی نمد زین و گاهی بمعنے مطلق پشم نیز استعمال شود ـ قطران گفته ؎ چو بر بالای میمون او برزم اندر نهد او یون ٭ بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر ٭ بمعنی قلمر

اصد شکر حق قاد

زبادشاه محمد چو جمع شد فرہنگ | | انندراج باسمٔ

انندراج کے ہے نام سے عجب فرہنگ | | ہے بادشاہ محمد

کتا طبع واشتہر الفرہنج المکتو . وقیل برو
مؤلفه بلسان الهاتف المعصوم . فقال مد تراو

بزلط چکیده خامهٔ
بعزیزشاگرد و برادر

حمد خالقی که بفضای ثنایش حوصلهٔ طائر تیز پرواز ادرا

یارب تراخدائی ہر دو سرا | لنه سرا
انعام تست عام وجود تو جمله جو | پر شده
خواهد شدن زپایه شباب شبابت | لازم ترا ثبار
مهر از کمال مهر تو روشن جبین | گشت
شکر آورم بجا بعنا از عنایت | لت عنا
دانی عیوب ما همای عالم غیب | لطف خو
اندر ہوا فگند چو که نفس سرکشم | ه تنم بخو
ریان مرا نداست عصیان چنان کند | آبدیده م
ای دل چرا ز حضرت بیچون تبدیل
برخور ز عافیت و ببر برگ عاقبت

ودرود نامحدود وصلوٰة نامعدود
وعلی آله واصحابه اجمعین - آمابعد خوشه
المتخلص بعزیز معروض رائے مہرهٔ
وجہانگیری وبہار عجم وفرہنگ انجمن آرا
عربی والفاظ بمصطلحات فارسی با
واگر کتابی از کتب متداوله نزدکسی
نظربرین نوردیدهٔ قابلیت وسخنوری

یعنی مار
یلن ! | وسکون نون ع. چشمه است با
دوباره | ماهک وضویحک - افر.

گان وگنهگار ... بیر العمل مبذول وملحوظ است
نند مسافری که بعد طی مراحل وقطع منازل بمنزل
این دولت کبری بکدام زبان بیان نمایم وبچه بیان
وآخرًا وظاهرًا وباطنًا.
بست که درین ... باشد وعطری نیست که درین طبله
دیرین برخو ... م وزبان حال بشکر حضرت
ت را تملک می ...
جهانگیری ورشیدی وفرہنگ انجمن آرای ناصری
کتب از اول تا ... بعا با درین مجموعهٔ دانش وآگہی
مقولات وحالات ارباب کمال وفن وجهان جهان
دم ودانشمندی را بهر ورقی زورقی وهرسطری خضری

رعلوم		زان ... فضل ومزیت قلزم مواج را
لیغ عظیم		از سر اخلاص قلبی کن دعا مهراج را
رخدف		بیش معجز نیست عظمت کرد استدراج را
انجمن		هادی ورهبر چنین زیبا بود کنکاج را
رلج را		

بت آمرزش این گنهگار پریشان روزگار دست دعا
ب وعلیه التکلان - العاصی محمد بادشاه عفی الله عنه

معنوی
الله ولد الیه

ام		دقاق و ... کشاف معانی خبے نبیل
ت		عمت فیوضه فله اجره الجزیل
شفا		اثراکر ... ت افلاس شد علیل
باد		جاوید ... جلال تو اے جلیل

نشته از جود و سخاے او همه
ظلم در عهد شش همه نابود شد
مرجع اهل هنر شد حضرتش
منشی [illegible] محمد بادشاه
در علوم ادبیه چون او کسے
گویم اکنون کل لغتهاے کهن
مشکلات کل لغات مختلف
از عرب خواهی که از ترک و عجم
این چنین تالیف فرهنگے شده
تابود فرهنگ دار و زیر چرخ
وارث ملکش عطاکن ز کرم

[illegible] ربا! جود حاتم در جهان
سوختی از گریه بعجت شادمان
چون کمال قدردانی شد عیان
کرد تالیفش چو حکمش شد بران
در دکن یابی نه در هندوستان
کر[illegible]ن منسوخ بے ریب و گمان
[illegible] دده با سهولت از بیان
گر[illegible]ت مختلف در وی عیان
ور [illegible]که باشد کسے را این توان
یادگاری باشد از وی در زمان
تا [illegible] پیوسته فخر خاندان
چو[illegible]لم فکرش نوده هاتفے

برکس و ناکس کنون واجب بود
بلبلے دلخسته از خارے نشد
گر همین فرهنگ را از چشم دل
منشی آن منشی که در جمله علوم
ختم این فرهنگ نادر ساخته
گر کسے را دسترس باشد برین
هیچ لفظے نیست کو نبود درو
این همه باشد بلطف شهریار
چون نه شکر حق بجا آریم ما
یا الهی کن دعاے ما قبول
از دعا فارغ چو الهامی شدی
سال ختمش گفت مرغوب جهان
۱۳۰[illegible]

شکر این نیکو خدیو مهربان
غنچه از جور خزان بسته دهان
دیدهٔ یابی ز صدق دل نشان
ثانیش معدوم زیر آسمان
شد چو ده ساله بهمت جانفشان
از لغات جمله مستغنی است آن
زان ضخامت آمده او را کلان
شد چو اهل علم را او قدردان
شهریاری این چنین لطفش چنان
شاه ما را دار در امن و امان
از پے تاریخ شعرے هم بخوان

تقریظ [illegible] بهزاد منشی مولی بخش صاحب آزاد ساکن اکبرآباد

می نگارم حمد خلاق زمین و آسمان
کرد فرمایش چنین مهراجه آنندراج
انتخابی کرد هر لفظے بآئین نکو
هیچ لفظے نے که گر جوئی نه یابی نکو
ماه راجه میرزا آنند گجپت راج را
من نه فردوسی که از محمود خواهم گنج زر
در جهان ماند چنین فرهنگ از شاد [illegible]

با[illegible]ه هفت کشور خالق جسم و جان
ج[illegible] جامع شود و تالیف فرهنگے کلان
[illegible] آورد از شعر و کلام باستان
[illegible] کے که گر خواهی زبانی بیگمان
نکته دان سنسکرت و واقف انگلش زبان
نے شتر باری زر و سیم از خدیو مهربان
یادگار آزاد یابی گر جو اشیش بخوان
بهزار و سه صد و هم سیزده از هجرت بهت
۱۳۱۲

نامه از نعت رسول و آل او رنگین کنم
میر منشی مولوی سید محمد بادشاه
معنی و الفاظ را چون حرف بر کرسی نشاند
مشکلاتی نظم و نثرش سهل گردد یکقلم
نذر کردم این قصیده پیش آن عالی جناب
شکر ایزد را که عمرم هم وفاداری نمود
ختم شد فرهنگ آخر گشت سال عیسوی
گر کتابت گشت فارغ این نحیف ناتوان

خط کشد بر خط خوبان کلک من از زعفران
گوهر بحر شرف فضل و بلاغت را نشان
صورت لفظ و معانی جمله را کرده عیان
هر که این فرهنگ پیش خویش دارد جاودان
دادگر داور بلطف و جود حاتم زمان
سالها در خدمتش بگذشت چون آید دان
بکهزار و هشت صد پنج و نود سال دان
۱۸۹۵ع

تاریخ فرهنگ آنندراج از نتائج افکار ریاد عزیز القدر فضیلت دستگاه کمالات [illegible] منشی محمد امام متخلص بنامی شاگرد و برادر خرد منشی محمد بادشاه مولف فرهنگ آنندراج

چه[illegible]
زیبر[illegible]
چو نا[illegible]
مصنه[illegible]
برا[illegible]

[illegible]لستردا[illegible] فرهنگ نور عیش و عشرت را
[illegible] وبس [illegible]ت هر یک مخلوق می گوید
[illegible]سم آن حاکم دهد زینت ازین باعث
[illegible] چون [illegible] نامی شد چو فرهنگش
[illegible] تاریخ [illegible]نفس چونکه نامی کرد

که ظلمات الم گفتا که من اے واے معدوم
ازین فرهنگ لاثانی بسا محظوظ و خوشنودم
خود این فرهنگ گویا شد که فرهنگهاست محکوم
بنامی نام آن نامی که می گویند مخدوم
مسیحی سنه ز هر جانب ندا داد اینکه محظوظم
۱۸۹۴ع

[illegible]سان معانی لغات و متفحصان مطالب
[illegible]ش [illegible]چید همواره سودای تسوید چنین
[illegible]ت آمدن گوهر گران بهای این دیرینه آرزو
[illegible]ت آب شمس سپهر برتری مهر اوج
[illegible] جهانگیری. دانای رموز کشوری
[illegible]ما. غیاث دادخواهان غریب و
[illegible] صراح و خلاصهٔ خاندان جود و کرم
[illegible] لطائف آمیز و تقریر رنگینش لسان
[illegible] ترجمان ارشاد فرمودند که زبان
[illegible] کرده شود خالی از فائده کتاب
[illegible] برگماشتند و بفراهم آوردن
[illegible] و ضائف معمولی همین کار را پیش نهاد
[illegible] باختند عرصهٔ مدید و زمانی بعید

[illegible] این کار سترگ ارزانی فرمود
[illegible] پوشانید ند و لائق مدد دهی
[illegible] کاری کنم و حرف همسری زنم قطعه
[illegible] بغایت بجالم از سر و کن
[illegible] ابیات است ابیات
[illegible] بهشت بار است این چمن
[illegible] کلید گری بی اذن و من

[illegible]سان و معرض تصنیف فرادان
[illegible] گردید.
[illegible]جاه فلک قدر که هم مملکت
[illegible] که از حیطهٔ تحریر و حد
[illegible] زاوی ادب و هر دم
[illegible] دانش آئین و پردهٔ گوش

[illegible] و تزاید هر زمان

تقریظ چکیدهٔ خامه محبّ واثق دوست صادق یگانهٔ دوران یکتای زمان جن[illegible] صاحب افندی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد واجب الوجود جل شانه که منابع متفرقهٔ افراد انسان را آب لغات لطیفه متنوعه متوافره سیراب فرموده و تشنگ[illegible] نه که ینابیع زبانها
متباینه بنی آدم را از انهار مصطلحات نظیفه اصناف متکاثره شادا[illegible] نموده ستائی که بفرق متحیران بادیهٔ تفحص معضلات [illegible] و باوجود منتخب روز
طرهٔ منت نهاده بشاهراه حصول مطالب رسانید صانعی که خیرهٔ سرایمگان بیدای استفسار غوامض مصطلحات [illegible] بالله [illegible] ت مستثنی عصر غازه
استحسان رسانیده بصراط مستقیم وصول مآرب گذرانید متکفلان [illegible] ارضیه امکان را جز اینکه ناصیهٔ عبو[illegible] ز نگرایند چه مجال که
دبحر ذخار ناپیدا کنار حمد شناوری کنند و منزویان کنج دلتو نقالات حدوث را غیر اینکه جبین عجز بر العتبهٔ کبریائیش نما[illegible] اج بیکران شکر غوطه نمایند
گلهای درود نامحدود ساحت اقدس مرآت جمال محبوب حقیقی نبوت و رسالت دستگاهی مظهر اتم شفیع امم محمد [illegible] علیه وسلم را شاید که ظلمت
کدهٔ کفر را از مصباح تعلیم ایمان منور گردانید لآلی ثنای غیر معدود نثار بارگاه اطیب سجل حسن ملیک اعظم وسلطان [illegible] را از قند بل تلقین تو حید
بضیا رسانید اگر ذات بی ظلش از کتمان عدم بعرصهٔ وجود نیامدی که از ممکنات بمزیت تمیز مخلوقیت متمیز شدی و وجو[illegible] ت حسیهٔ بشری موصوف نبود
که از موجودات بحسن کیفیت مصنوعیت متکیف گشتی چون ما صغر فطرتان مضیق خاکدان ادون از رسیدن [illegible] تنایش مقصریم و پست حوصلگان
برای سعی از فائز شدن کنگرهٔ عرش پایه نعتش متعذریم همین مسلم است که از زبان حال بعجز گرائیم و بلسان قال [illegible] یم.
تحیات زاکیات پیش کش حضرات خلفای کرام و صحابهٔ عظام رضی الله تعالی عنهم باد که انچه در خلافت و نیابه [illegible] فته شد احکام دین متین نا محنه
بوجود آمده از ان اوراق دفاتر غیر محدود مملو یافته و در رفاقت و موالات شان جانفشانیهائی که در استقلال ملت [illegible] آمده بان صحائف تواریخ
لاتحصی مشحون شده هدیهٔ مناقب ثواقب مختص ارواح معطر عترت و الا رحمهم الله تعالی است که درین عالم [illegible] فن ناسوتی برتبهٔ ولایت
صاعد شده از خرق حجب ماسوی الله و بقرب حق بدرجت خلت فائز گشته کارنمایانی که در توسیع و تفریح ملت [illegible] و تشریح باطل و حقه
فرموده از قلم شگفته زبان نگارش نمودن و بخامهٔ مقطوع اللسان در معرض بیان آوردن تحصیل حاصل بندهٔ [illegible] شته بعرض ما وجب
مصروف می شود و باظهار ما یناسب معطوف درین زمان تهذیب نشان هر طرف طریقهٔ انیقهٔ درس و تدریس جا[illegible] لم و تعلیم ساری هر کس از
منزلت جهل وارسته بشرف علم میرسد و از سراب نادانی بچشمهٔ دانشمندی پی می برد هر سو بازار علم گرم است و هم[illegible] شائق عربی و راغب فارسی
است هر چند عربی و فارسی خوانان را برای رفع احتیاج استخراج معانی لغات غمیصه و مصطلحات دقیقه لسانین صحائف [illegible] هران عربی و عجمی را برای
انجاح مرام برآوردن معانی الفاظ معضله و محاورات غیر مروجه هر دو زبان کتب لغات بی شمار اند با وصف این گاهی [illegible] ر ان معنی لفظی همه کتب لغات
دیکار می شوند تا چهرهٔ مطلوب بنظر آید و باین دقتی برای واقف شدن معنی لغتی بهمه صحائف این فن محتاج هستند [illegible] نظر بحالت موجودهٔ زمانیان
نزد هر کس همه کتب لغات جمع آمدن خالی از تکلف نبود لهذا مرکوز خواطر طالبین همین بود که اگر از فاضلی کتابی که حاوی و جامع [illegible] سید بود مدون شود موجب
تسهیل کار و باعث حل عقدهای لاینحل بود بار بهشت ایزد متعال برای اشتمال این کار سترگ و رفع این باعث بزرگ [illegible] ساختند میل آن را
در دلش انداختند در دل فیض منزل قرهٔ باصرهٔ ابهت و بصاصهٔ ناظرهٔ نبالت شمس سپهر امارت نجم برج شجاعت [illegible] اجلهٔ امرا نیر ساطع جهانبانی
بدر لامع فلک ملک رانی جوهر سیف عدالت آب اعتصام ریاست قامع ابنیهٔ جور و اعتساف افرازندهٔ اعلام عدل و انصاف [illegible] منتخبهٔ فرنگ سر برآرای
دانش و فرهنگ قالع مبانی جور و ظلم رعایا قاطع مبادی حزن والم برایا عنوان صحیفهٔ داد و دهش دیباچهٔ کتاب جود و بخ[illegible] عالم [illegible] نکرت و انگریزی عارف معارف
فارسی و عربی تاج عزت یافته قیصر هند و گزارندهٔ باج مهاراج و بیجانگر اعلی حضرت میرزا آنند راج زاد عمره و دام اقباله [illegible] رشید [illegible] وصف مشاغل جلیلهٔ جهانبانی
و عوائق امور سترگ حکمرانی در فن شعرگوئی گوی سبقت از شعرای زمان ربوده و صیت خوش بیانی نثر و نظمش از سفل باو[illegible] سیده لطافت طبعش را طراوت باد بهار مکدر
[illegible] اکت دماغش را شمیم گل منفعل تاج رفعتش بفلاک اطلس رسیده مهر خاطرش بملوک نواخته از نجا که کلام الملوک ملوک [illegible] م ا[illegible] فصیحش قبولیتهای که هست
کجا نصیب اهل عصر تحریر بلیغش پسندیدگیهای که دارد کجا حصهٔ اهل دهر رشیدی چون از پیشینیان از تخلصش [illegible] دلیف [illegible] در بزم شعرا ازین سواد بی
دطواط لقب یافته گل اگر دری آزار بلبل آشفته سر است شحنهٔ انصفتش از پی انتقام بدار شاخ آویزان سازد شمع اگر برا[illegible] متن با[illegible] است دور معدلتش در فانوس

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد [illegible]

تقریظ چکیدهٔ خامهٔ محب واثق دوست صادق یگانهٔ دوران یکتای زمان جناب [illegible] قادر محی الدین صاحب افندی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد واجب الوجود جل شانه که منابع متفرقه افراد انسان را از آب لغات لطیفهٔ متنوعهٔ متوافره سیراب فرموده و شکر [illegible] اعظم برهانه که ینابیع زبانهای متباینهٔ بنی آدم را از ماء مصطلحات نظیفهٔ اصناف متکاثره شاداب نموده ثنائی که بفرق متحیران بادیهٔ تفحص معضلات [illegible] وجود باوجود منتخب روزگار طرهٔ منت نهاده بشاهراه حصول مطالب رسانید صانعی که جبههٔ سرایمگان بیدای استفسار غوامض مصطلحات [illegible] بامعات مستثنی عصر غازهٔ استحسان رسانیده بصراط مستقیم وصول مآرب گذرانید به تنکفان [illegible] عرصهٔ ارضیهٔ امکان را جز اینکه ناصیهٔ عبو[illegible] موثر نگرایند چه مجال که دربحر ذخار ناپیداکنار حمدشناوری کنند و منزویان کنج دلو و نقالات حدوث را غیر اینکه جبین عجز را بعتبهٔ کبریائیش [illegible] مواج بیکران شکر غواصی نمایند گلهای درود نامحدود بساحت اقدس مرآت جمال محبوب حقیقی نبوت و رسالت دستگاهی مظهر اتم شفیع امم محمد [illegible] صلی الله علیه وسلم را شاید که ظلمتکدهٔ کفر را از مصباح تعلیم ایمان منور گردانید لآلی ثنای غیرمعدود و نثار بارگاه اطیب سجنجل حسن ملیک اعظم و سلطان [illegible] باید که شبستان شرک را از قندیل تلقین توحید بضیا رسانید اگر ذات بی ظلش از کتمان عدم بعرصهٔ وجود نیامدی که از ممکنات بمزیت تمیز مخلوقیت متمیز شدی و وجود [illegible] از صفات حسیهٔ بشری موصوف نبودی که از موجودات بحسن کیفیت مصنوعیت متکیف گشتی چون ماصغر فطرتان مضیق خاکدان ادون از رسیدن [illegible] فسوت آبا [illegible] ثنایش مقصریم و پست حوصلگان سرای سپنجی از فائز شدن کنگرهٔ عرش پایهٔ نعتش متعذریم همین مسلم است که از زبان حال بعجز گرائیم و بلسان قال [illegible] اعتراف نمائیم۔

تحیات زاکیات پیش کش حضرات خلفای کرام و صحابهٔ عظام رضی الله تعالی عنهم باد که انچه در خلافت و نیابت [illegible] ان مساعی بلیغه در احکام دین متین ناسخه بوجود آمده از ان اوراق دفاتر غیرمحدود مملو یافته و در رفاقت و موالات شان جانفشانیهای که در استقلال ملت [illegible] آمده بآن صحائف تواریخ لاتحصی مشحون شده هدیهٔ مناقب ثواقب مختص ارواح معطر عترت والا رحمهم الله تعالی است که درین عالم [illegible] اعراض ناسوتی برتبهٔ ولایت صاعد شده و از خرق حجب ماسوی الله و بقرب حق بدرجت خلت فائز گشته کارنمایانی که در توسیع و تفریح ملت [illegible] و تفریق و تشریح باطل و حقه فرموده از قلم شگفته زبان نگارش نمودن و بجامهٔ مقطوع اللسان در معرض بیان آوردن تحصیل حاصل پند [illegible] انسته بعرض ما وجب مصروف می شود و باظهار ما یناسب معطوف درین زمان تهذیب نشان هرطرف طریقهٔ انیقهٔ درس و تدریس جاری [illegible] علم و تعلیم ساری هرکس از منزلت جهل وارسته بشرف علم میرسد و از سراب نادانی بچشمهٔ دانشمندی پی می برد هرسو بازار علم گرم است و همه جا شور [illegible] هرکس شائق عربی و راغب فارسی است هرچند عربی و فارسی خوانان را برای رفع احتیاج استخراج معانی لغات غمیصه و مصطلحات دقیقه لسانین صحائف لغت [illegible] ماهران عربی و عجمی را برای انجاح مرام برآوردن معانی الفاظ معضله و محاورات غیرمروجه هردو زبان کتب لغات بی شمار اند باوصف این گاهی برای [illegible] معنی لفظی همه کتب لغات درکار می شوند تا چهرهٔ مطلوب بنظر آید و باین دقتی برای واقف شدن معنی لغتی بهمه صحائف این فن محتاج هستند [illegible] نظر بحالت موجوده زمانیان نزد هرکس همه کتب لغات جمع آمدن خالی از تکلف نبود لهذا مرکوز خواطر طالبین همین بود که اگر از فاضلی کتابی که حاوی و جامع [illegible] سید بود مدون شود موجب تسهیل کار و باعث حل عقدهای لاینحل بود و باری بمشیت ایزد متعال برای اکمال این کار سترگ و رفع این باعث بزرگ [illegible] ساختند میل آن را در دلش انداختند در دل فیض منزل قرهٔ باصرهٔ ابهت و بصاصهٔ ناظرهٔ نبالت شمس سپهر امارت نجم برج شجاعت [illegible] اجلهٔ امرا ابر ساطع جهانبانی بدر لامع فلک ملک رانی جوهر سیف عدالت آب صمصام ریاست قامع ابنهٔ جور و اعتساف افرازندهٔ اعلام عدل و انصاف [illegible] عقد [illegible] منتخبهٔ فرنگ سرپرآرای دانش و فرهنگ قالع مبانی جور و ظلم رعایا قاطع مبادی حزن و الم برایا عنوان صحیفهٔ داد و دهش دیباجهٔ کتاب جود و بخش [illegible] عالم علوم [illegible] سنکرت و انگریزی عارف معارف فارسی و عربی تاج عزت یافتهٔ قیصر هند و گزارندهٔ باج مهاراج و بجا نگر اعلی حضرت میرزا آنند راج زاد عمره و دام اقباله [illegible] رشید با وصف مشاغل جلیلهٔ جهانبانی و عوائق امور سترگ حکمرانی در فن شعرگوئی گوی سبقت از شعرای زمان ربوده و صیت خوش بیانی نثر و نظمش از سفل [illegible] سیده لطافت لفظش را طراوت باد بهار مکدر نزاکت دماغش را شمیم گل مخدر تاج رفعتش بفلک اطلس رسیده مهر خاطرش بملوک نواخته از انجا که کلام الملک ملک [illegible] م است در کلام فصیحش قبولیتهای که هست کجا نصیب اهل عصر و تحریر بلیغش پسندیدگیهای که دارد کجا حصهٔ اهل دهر رشیدی چون از پیشینیان از تخلصش [illegible] ردلیف [illegible] انسته در بزم شعرا ازین سواد ادبی دلواط لقب یافته گل اگر در پی آزار بلبل آشفته سر است شحنهٔ انصفتش از پی انتقام بدار شاخ آویزان سازد و شمع اگر بر [illegible] تن بال پروانه است دور معدلتش در فانوس

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

در سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد